كتاب تاريخ الطبري فارسي
عـ ٣٥

كتاب التواريخ
النمش

صاحبه

تاريخ ابو جعفر

٤٠٥١

هذا وقف من السلطان الملك سلطان الاعظم
والخاقان المعظم مالك الرقاب الامم خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع ومعتبرا واعتبر ودعا

كتاب التواريخ بالفارسية للطبري

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید الخلق محمد و آله اجمعین ٥ سپاس و آفرین
مر خدای کامران و کامکار و آفریننده زمین و آسمان را آن کش نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه یار و
نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشان آفرینش او پیداست آسمان و زمین و شب و روز
و آنچه بدو اندرست و چون خرد نگاه کنی بدانی که آفرینش او بر هستی او گواست و سپاس وی بر بندگان پیداست
و نعمتهای او بر بندگان او گفتن نتوان و سپاس دارم او را بر آن نیکوییها که با بندگان خویش کردست و درود او
بر محمد پیغامبر بهترین جهان و گزین پیغامبران و نازش همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان روز بزرگ و درود
بر یاران و خاندان وی و برگزیدگان و بندگان **آغاز کتاب** بدانک این تاریخ نامه بزرگست
گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمة الله علیه که ملک خراسان ابو صالح منصور بن نوح فرمان
داد دستور خویش را ابو علی محمد بن محمد بن عبدالله البلعمی را که این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر گردست پارسی گردان
هر چه نیکوتر چنانک اندر وی نقصانی نبود پس ایدون گوید ابو علی که چون اندر وی نگاه کردم و
بدیدم علمهای چندین اندر وی بسیار با آیتهای قران و شعرهای شاعران و مثلهای نیکو و سرگذشت [illegible]
از ملوکان و اندر وی فایدها دیدم بسیار بر این رنج بردم و جهد و سعی بر خویشتن نهادم و این را پارسی گردانیدم
بنیروی ایزد جل و علا و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر وی یاد کنیم [illegible]
و از اهل هر گروهی که تاریخ گفته اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان هر گروهی آنچه گفته اند یاد کنیم از این
کتاب [illegible] ایزد جل و علا که از روزگار آدم تا رستخیز چند بود و آن اندر کتاب پسر جریر نیافتیم و ما یاد کردیم [illegible]
اندر وی [illegible] بروی آسان شود **گفتار اندر پیدا بودن مدت روزگار عالم از اول تا چند**
و چند بود و چندست بدانک اهل نجوم ایدون گویند چون ارسطاطالیس و افلاطون و از استادان که بودند از
دانندگان علم نجوم که چون ایزد عزوجل ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید هر یکی بجای خویش بنهادند تا فرمان
[illegible] حمل بایستاده بود و جایگاه شرف بیست و یک درجه از [illegible] یازده درجه [illegible]
[illegible] بیست و هشت درجه از جدی و آفتاب نوزده درجه حمل و زهره بیست و هفت درجه حوت و عطارد
[illegible] درجه سنبله و ماه بسه درجه ثور و چون فرمان ایزد عزوجل آمد این هر یک بر [illegible] و ابتدا عالم
بود [illegible] **دیگر** از قول [illegible] پیغامبر علیه السلام [illegible]
ایدون گویند که خدای عزوجل [illegible] اندر آسمان [illegible] حمل و ثور
[illegible] هزار سال بر زمین بودند [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] آدم [illegible] زمین [illegible]
[illegible] ماه اندر [illegible] بود و کیوان اندر [illegible] بود [illegible]

[illegible] ایدون گویند [illegible] خدای عزوجل کس نداند [illegible] بزرگ ایدون [illegible]
[illegible] که از گاه [illegible] آدم علیه السلام تا بروزگار پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم شش هزار و
سیصد و [illegible] سال است [illegible] پنج هزار و نهصد سال نیز گویند و ایدون گویند که نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود
و او را کیومرث خوانند و محمد بن الجهم البرمکی ایدون گوید و زادویه بن شاهویه هم چنین گوید و [illegible]
بهرام بن مهران هم ایدون گوید و از نامه ساسانیان و موسی بن عیسی الخسروی و هاشم و قاسم اصفهانی و پادشاهان
پارس هم ایدون گویند که زادویه فرخان موبد موبدان که از بزرگان آگاهی داشت هم چنین [illegible]
ایشان [illegible] سال [illegible] یاد کنند که از گاه آدم باز چندست و ایشان همه [illegible] کرده اند که ما
یاد خواهیم کردن و این گزارش [illegible] از کتاب دهقانان گفتیم که این پادشاهی اول پدید [illegible] ایشان بود و گروهی
[illegible] زیرا که روزگار دنیا [illegible] هر گاه که از پیغامبری بپیغامبری افتد
یا از پادشاهی بپادشاهی [illegible] روزگار [illegible] و این پیشین فراموش کنند و هر که از پس اندر آمد [illegible]
پیشین فراموش کند و هر که [illegible] پیشین [illegible] از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی
و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد صلی الله علیه و سلم هر کسی [illegible] و این تاریخ [illegible] تا روزگار
هر کس پیدا بود و گویند [illegible] مردم نبوده است و پادشاه نبود و پس کیومرث صد و
هفتاد سال [illegible] پادشاه بود و مردم [illegible] نخست پادشاهی که اندر جهان بود [illegible]
[illegible] پادشاهی از دست ایشان [illegible] و دیگر گویند [illegible]
[illegible] اندر جهان نخستین [illegible] کیومرث خوانند [illegible] زنده گویای میرا بودی
پس [illegible] خواندندی و جهان ویران بود و او اندر شکاف کوهی بودی تنها و مردم با وی بودی [illegible]
کوه [illegible] پادشاه کوه خواندندی [illegible] سال تنها [illegible] آب [illegible] اندر شکاف زمین
[illegible] سال اندر زمین بود و [illegible] چهل سال [illegible] زمین [illegible] مردم [illegible]
[illegible] کردند [illegible] و از ایشان فرزندان آمدند [illegible] خواندند [illegible]
خواندند و این همه خلقان از ایشان [illegible] گویند [illegible] که یزدان [illegible] هزار
سال بود و گویند که آدم با جفت خویش [illegible] اندر بهشت بودند سه هزار سال [illegible] سه هزار سال [illegible]
[illegible] ستاره [illegible] ایدون گویند که از گاه آدم تا
محمد علیه السلام چهار هزار سال و چهار سال و سه ماه بود [illegible] که از گاه آدم تا [illegible]
علیه السلام بیرون آمد پنج هزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود و از عبدالله بن العباس روایت کنند [illegible] که از گاه آدم
تا بیرون آمدن نوح دو هزار و دویست و پنجاه سال بود و از گاه طوفان تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد و نه
سال بود و از گاه ابراهیم تا هنگام موسی علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام سلیمان بن
داود علیهما السلام که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از گاه سلیمان [illegible] تا هنگام ذوالقرنین
هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذوالقرنین تا هنگام عیسی علیه السلام سیصد و شصت و نه سال بود و از گاه عیسی
علیه السلام تا پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم پانصد و پنجاه و یک سال بود و مردم عام گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغامبر
ما علیه السلام هیچ پیغامبر نبود [illegible] ایشان هیچ ندانند [illegible] خدای عزوجل همی گوید
اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث [illegible] گفت بر این پیغامبران [illegible]
[illegible] عیسی چون جرجیس و چون یونس بن متی و قصه شان بجای خویش بگوییم [illegible] که پیغامبر بود تا اندرین [illegible]
[illegible] السلام که [illegible] خوانند چهارصد و سی و چهار سال بود و خدای تعالی مدت جهان [illegible] هزار سال [illegible]
گفتار وهب بن منبه ایدون گوید وهب بن منبه [illegible] پیغامبر علیه السلام [illegible] گفت

خدای عز و جل بخشید چیزی که او بیارد خلقان دیوان بودند و هفت هزار سال این جهان ایشان را داد بر ایشان را
عزل کرد و این جهان پریان را داد و پنج هزار سال پریان داشتند پس ایشان را نیز عزل کرد و این جهان فریشتگان را
داد و دو هزار سال ایشان داشتند و … ایشان خازن بود پس ابلیس را بفرستاد و بر سر ایشان مهتر کرد و جان را براند
تا ایشان را مگذارند که فساد کنند و از فساد بازدارد ایشان چون ابلیس جان را براند بخویشتن اندر عجب گرفت و گفت چون
من کیست که اگر خواهم بر آسمان بوم و اگر خواهم بر زمین و این همه خلق اندر فرمان منست خدای عز و جل از دل ابلیس
آگاه شد و آدم را علیه السلام بیافرید و این جهان با دم داد و بپرورد ابلیس را لعنت کرد و وهب بن منبه گوید
و خبر چنان از داود پیغامبر علیه السلام و ایدون گویند که او را پرسیدند که ما را از سخن خبر ده که چگونه بود گفت خدای
داند و جز خدا کس نداند چگونه از آن را و سخن بگرفتند گفت خدای عز و جل مدت این جهان و سخن آنگاه بر دارد
او شمار تانی … دوازده فرسنگ اندر روی دوازده هزار فرسنگ اندر … دوازده هزار خانه و …
سیندان کرد … این همه بروزی مرغی گردد که هر روزی یک دانه از آنجا بردارد چون از سیندان سپری شود آنگاه
رستخیز بود و این جز خدای کس نداند و اگر بتوانستی دانستن جز از پیغامبر ما علیه السلام کس ندانستی و این سخنان را از
بهر آن در پیش یاد کردیم تا مردمان بدانند که جز خدای عز و جل کس نداند و اما آنک محمد بن جریر گوید ما از بهر این
یاد خواهیم کردن اگر خدای عز و جل توفیق دهد

پیدا کردن معنی آنک خدای تعالی این خلق را از بهر چه آفریدست

پیدا آنک ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمه الله اول این کتاب اندر ایدون گوید اما بعد
خدای عز و جل این خلق را بیافرید بی آنک او را بدیشان حاجت بود پس از بهر آن آفرید تا بیازماید بدیشان و بدیشان
فرمایدشان تا کیست از ایشان که او را پرستند و کیست که بپرستد و کیست که فرمان روی کند و کیست که نکند و
لکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان هم آن آید که علم او بود و نبی اندر یاد کرد و گفت قوله
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ما ارید منهم من رزق وما ارید ان یطعمون ان الله هو الرزاق ذو
القوة المتین ایدون همی گوید که این خلق را از آدمیان و پریان از بهر آن آفریدم تا مرا پرستند و آن کنند که من فرمایم
شان و از ایشان روزی نخواهم و روزی ده ایشان منم و از کار و کردار ایشان مرا افزونی نیست و ایشان را از من
افزونی و مزدست و اگر ایشان را نیافریدمی مرا زیانی نبداشتی و اکنون که بیافریدم اگر کار من نکنند و فرمان من نبرند
مرا زیانی ندارد و اگر فرمان کنند مرا افزونی نبود از هیچ روی و گفت ان تکفروا فان الله غنی عنکم ولا یرضی
لعباده الکفر وان تشکروا گفت اگر بی فرمانی کنند و نعمت مرا ناسپاسی کنند مرا زشتی نسازد و مرا زیان ندارد
و لکن اگر بندگان ناسپاسی کنند و بی فرمانی و نعمت مرا شکر بکنند مرا هیچ زیان ندارد و لکن نپسندد پس اگر خدای عز و جل
این جهان را و خلق و انسان را نیافریدی او را هیچ زیان نبودی و بملک وی اندر نقصان نبودی و اکنون که بیافرید او را از آن
هیچ سودی نیست و بملک وی اندر افزونی نیست بلکه جهان آفرید و بر خلق و ایشان را چشم داد تا عجبها و قدرتها
ببینند و گوش داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد تا اندریابند و بدل اندر عقل نهاد تا حق از باطل بدانند و
منفعت و مضرت بشناسند و زمین ایشان را باطی کرد تا بر و مقام کنند و آسمان را از بر ایشان بر کشید و ابر را از بر او اندر
تا از وی باران بارد و از زمین نبات رویاند تا ایشان بخورند و بدانند که او را انباز نیست و جفت و را بدانند و بپرستند
و نبی اندر یاد کرد و گفت هو الذی جعل لکم الارض فراشا والسماء بناء وانزل من السماء ماء فاخرج به
من الثمرات رزقا لکم فلا تجعلوا لله اندادا وانتم تعلمون و جای دیگر گفت الم نجعل الارض مهادا یک جای این زمین
را بساط خواند و یک جای گهواره خواند بر در این زمین بر خلق اندر چون بساطی است مر … که خواهند بروند و … و
بشب چون بستر بود و گهواره کی بر وی بخسپند و ایدون گفت که آسمان را آفتاب آفریدم و ماهتاب از برا آنکه این جهان را تاریک
آفرید و گر آفتاب یا ماهتاب نبودی بدین جهان اندر روشنایی نبودی و آفتاب و ماهتاب را روشنایی یکی بود از بهر آنکه این
جهان را بیافرید و اگر همچنان بماندی کس شب از روز شناختی و شمار روز و ماه و سال کس نشناختی و ندانستی و نماز کی وقت

نماز دانستی پس خدای عز و جل جبریل را بفرستاد تا پر بر روی ماه بمالید تا روشنایی ماه از آن آفتاب کمتر شد و شب
از روز پدید آمد و سال از ماه و شمارها همه بدین پدید آمد و این نعمتی بزرگ است و نبی اندر یاد کرد و گفت لایة وجعلنا
اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم ولتعلموا عدد السنین والحساب
وکل شیء فصلناه تفصیلا ایدون همی گوید که این روز و شب دو آیت آفریدم آیت روز آفتاب است و آیت شب ماهتاب
پس آیت شب ماه را بستردیم تا شب از روز پدید آمد تا شما که این جهان اید بروز طلب کنید و عدد سالها بدانید و هر چیزی را
پیدا کردیم تا بر من حجت نبود و بآیت دیگر ایدون گفت هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا این آفتاب را روشن
کرد و ماه را بر آسمان منازل ساخت و تقدیر کرد بیست و هشت منزل تا هر شبی منزلی بود و چون همه منزلها بشود سر ماه بود
تا شمار ماه و سال بدانند چنانکه گفت وقدره منازل لتعلموا عدد السنین والحساب پس گفت ما خلق الله ذلک الا
بالحق یفصل الآیات لقوم یعلمون گفت این آیتها پیدا کردم از بهر آن کسها را که این بدانند که این جز من کس نتوانست آفریدن
پس این همه آیتها و نعمتها بیافرید آنگاه این خلق را بیافرید و این نعمت بدیشان یاد کرد و شکر فرمود کردن و گفت لئن
شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید چنین گفت که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من نعمتها
بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است ناسپاسان را پس هر که سپاس داری کرد خدای عز و جل بر او نعمت
این جهانی با آن جهانی پیوسته کرد و ناسپاس گروه اند گروهی را نعمت بر ایشان ببرد تا روز رستخیز و آنگاه بعذاب
جاودانه فرستد و من بدین کتاب اندر یاد کنم از پس این جهان که خدای عز و جل بخشید بدین جهان اندر چه آفرید و خلق نخست
کرا آفرید و آنگاه آدم تا این زمانه همه ترا یاد کنم پیغامبر به پیغامبر و لعنت بلعنت و ملک و ملک و زمانه هر کسی و روزگار هر کسی
و سیرت و کردار هر کسی بدین جهان اندر این همه ترا یاد کنم و بگویم که از ایشان که بود که خدای را تعالی سپاس داری کرد و که
بود که ناسپاسی کرد و بگویم که خدای عز و جل با هر کسی جزا جزا چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان و چه پاداش داد
سپاس داران را تا تو بدانی که هر چه خدای تعالی کرد همه عدل کرد و این جهان و این خلق را از بهر آن آفرید تا نیک کردار
بر بد آید از بد کردار و هر کسی پاداش بیابد نیکی را نیکی و بدی را بدی چنانک نبی اندر یاد کرد لیجزی الذین اساءوا بما عملوا
ویجزی الذین احسنوا بالحسنی

گفتار اندر مدت این جهان

نخست بیان که خدای عز و جل مدت روزگار هفت
هزار سال نهاد از آن روز باز که این جهان تمام شد و آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان و این فلک را بگردانید
تا آن روز که این جهان ویران کند و رستخیز انگیزد این روزگار هفت هزار سال باشد و چون پیغامبر علیه السلام بیرون آمد
از این جهان شش هزار سال کم چیزی شده بود و کس نتواند دانستن بتحقیق که چند رفته و چند شده بود و چند مانده بود و
هر گروهی از مردمان چیزی همی گویند جهودان از توریة همی گویند که آن وقت که محمد بیرون آمد از این جهان شش هزار سال
و دویست و اند سال گذشته بود و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس و افلاطون چنین گویند که از آنگاه که گردش فلک تا
آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد سال بود و کس بدرست نداند که چند سال گذشته بود و چند مانده است چنانک
خدای تعالی گفت یسألونک عن الساعة ایان مرسیها قل انما علمها عند ربی لا یجلیها لوقتها الا هو ثقلت فی السموات
گفت یا محمد ترا همی پرسند که رستخیز کی برخیزد بگو اندکی تو از علم رستخیز که کی برخیزد یعنی که تو از من چیزی نپرسی و خبر
ندارد کی این علم نزد خدای است و اندکی … این جهان چند است و کی ویران شود و رستخیز کی بود و جهودان گرد آمدند
و از توریة مسئلها بیرون آوردند تا از پیغامبر علیه السلام پرسند تا او خود جواب چه دهد تا اگر پیغامبر نیاید کی او پیغامبر است
یا نه بدروغ دعوی همی کند و این مسئلها یکی حدیث اصحاب الکهف بود و دیگر حدیث آن فریشته بزرگ که او را روح خوانند
و سه دیگر خبر رستخیز که کی بود پس رسولی بیرون کردند و نامه بفرستادند بمدینه و رسول را گفتند هر چیز که از خبر اصحاب الکهف
گوید بنیوش تا بنگریم که راست اید یا نه و از روح بزرگ نیز خبر اگر هیچ گونه صفت کند پس بدانیم که نه پیغامبر است که خدای
عز و جل بتوریة اندر یاد کرد این روح بزرگ را وصفت نکرد و چنین گفت که هست و نگفت که چگونه است و رستخیز هم کی
بود اگر گوید فلان وقت بدانید که نه پیغامبر است که خدای عز و جل این علم کس را ندادست رسولان بمدینه آمدند و پیغامبر را

علیه السلام این سه چیز بپرسیدند اما حدیث اصحاب الکهف خدای عزوجل بسورة الکهف بفرستاد این آیت که گفت
أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا تا باخر قصه و آن همه موافق آنست که اندر توریت
بود و اما حدیث روح چنین گفت که روح هست و نگفت که چگونست چنانک خدای تعالی گفت وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ
قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي و این نیز موافقست با توریت و حدیث رستخیز چنین گفت يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْسَاهَا
قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي لَا يُجَلِّيهَا لِوَقْتِهَا إِلَّا هُوَ گفت از رستخیز بپرسند ترا و گویند که کی بود بگوی که این علم خدای هست کس
بندانکند وقت و الا او و گفت پوشیده است علم او بر اهل آسمان و زمین کس نداند که کی بود پس گفت لَا تَأْتِيكُمْ
إِلَّا بَغْتَةً گفت بناگاه اندر آید و کس نداند که کی بود زاسپی پرسند چنانک تو پرسیدستی
قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللَّهِ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و بگو علم این نزدیک خدایست جل و کس نداند بیک مردمان بدانند بی
بدرست که از عمر این جهان چند مانده است و چند شده است بدانستندی که رستخیز کی بود و این چند از خدای کس نداند
و پیغامبر علیه السلام گفت و نشان داد که بس روزگار نمانده است ولکن نتوانست گفتن که چند است چنانک گفت علیه السلام بعثت و
الساعة کهاتین و اشار بالسبابة والوسطی چنین گوید که مرا خدای تعالی نزدیک رستخیز چنان فرستاد چون دو انگشت و
بدیگر خبر چنین آمده است که پیغامبر علیه السلام روزی نشسته بود بمسجد اندرون نماز دیگر کرده بود و یاران وی نشسته
بودند آفتاب زرد شد چنین گفت مر یاران را که ازین روز چند مانده است ازین همه روز که گذشته است گفتند یا رسول الله بس
نمانده است گفت عمر شما با عمر امتان گذشته چندین است که ازین روز مانده است و حدیثی دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغامبر
علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنانک بر غاری اندر بودم منبری دیدم نهاده و بر هفت پایه و ترا
بدیدم بر آن پایه هفتم پیغامبر علیه السلام گفت آن غار این جهانست و آن منبر با هفت پایه عمر این جهانست هفت هزار سال
و مرا دیدی بر آن پایه بازپسین است که شش هزار سال گذشتست و من بهزار سال بازپسین اندرم پس بهر چیزی نشانی درین
آمد که عمر این جهان بس نمانده است و رستخیز نزدیکست ولکن بحقیقت کس نداند مگر خدای عزوجل

گفتار

اندر آنک خدای عزوجل این جهان از اول بدو اندر شش روز بیافرید بدانک خدای عزوجل این جهان را بشش روز بیافرید چنانک گفت
وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ چنین گویند که آن شش روز هر روزی از روزهای آن جهان بود و هر روزی از روزها
آن جهان هزار سالست این جهان چنانک گفت خدای عزوجل وَإِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ پس نخستین
چیزی که ایزد تعالی بیافرید قلم آفرید چنانک پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت اول ما خلق الله القلم پس لوح آفرید و قلم را بفرمود
که بر لوح بنویس هر چه تا بقیامت خواهد بودن پس هر چه خواست آفریدن و بودن تا رستخیز همه قلم بنوشت بامر خدای
عزوجل و بخبر اندر چنین آمده است که روز قیامت صحایف اعمال خلایق همه با آنک بر لوح نبشتست فرماید که مقابله
کنند پس مقابله کنند و یک ذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرماید کردن تا آن مردمان که نقد برا ایزد تعالی
نرازیند بر وقت باشد که دروغ گفتند که هیچ چیز نبد که ایزد تعالی آن نداند و چون نداند و آن چو خواهد و تقدیر کرد و از پیش
چنانک گفت أَلَا يَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ پس درین لوح و قلم چند گونه گفتند با نزدیک رافضیان چنانست که این دو فرشته
اند و نیز دیگر باطنیان این را اول و ثانی گویند و ایزد تعالی نزدیک ایشان چنانست که خدای تعالی این یک فعل کرد و کار
بدو کرد و هیچ چیز دیگر نکرد و نیافرید و شاید که او نیند تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا پس از آن روز
باز که قلم بر لوح بکی چیز ماآرید که او پیش تمام کرد تا آفرینش آدم شش هزار سال بود و این معنی پیش توریت و گر خواهی بکی
در روزی این همه بیافریدی که او را روزگار بکار نباید ولکن آن عمومی که کار حکیمان باید که با تانی باشد و خلق بدانند که
در شتابکاری هیچ خیر نیست و پیغامبر علیه السلام چنین گفت التأنی من الله والعجلة من الشیطان و معنی این نه آنست که
عجله شیطان آفرید و تانی ایزد آفرید نه مذهب گبرکان درست کرد ولکن معنی آنست که عجله از آن خلها است که شیطان
دوست دارد و تانی از آن خلها است که خدای تعالی دوست دارد و شیطان دوست ندارد و این چنانست که بقصه موسی علیه
السلام یاد کرد که آن قبطی را بکشت پس موسی گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ و آن عمل او بود ولکن معنیش آن بود که آن از جمله

بود که چون بدین خرم باشد تا کمالی نبری که دو چیزی توانید کردن و پیغامبر علیه السلام گفته است که عجله در هیچ
چیز مباح نیست که کند مگر در سه چیز یکی آنک دختری بود بشوهر دهند و یکی آنک مرده را زود بگور کنند و سه دیگر آنک
طعام زود پیش مهمان برند و اول چیزی که بیافرید یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت و روز شنبه هیچ چیز
نیافرید و جهودان از جهودان باز مانند و پیغامبر علیه السلام پرسیدند که ای محمد خدای این جهان را بچند روز آفرید گفت بشش
روز گفتند از کدام روز ابتدا کرد گفت از روز یکشنبه تا روز آدینه همی آفرید و آفرینش همه خلق جهان تمام گشت گفتند هر
روزی چه آفرید گفت روز یکشنبه و دوشنبه زمین آفرید و آنچ بدو اندرست از منفعتها و مضرتها و روز چهارشنبه درختان
آفرید و آنچ با وی است و آب و آنچ بدر کان اندر باید و روز سه شنبه کوهها آفرید و آنچ بدو اندرست از منفعت و مضرت و همه
کار زمین بچهار روز تمام شد و بیان اندر یاد کرد و گفت قُلْ أَئِنَّكُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ
گفت شما همی کافر شوید بخدای که این زمین را بدو روز آفرید وَتَجْعَلُونَ لَهُ أَندَادًا و او را همی انباز گویید ذَٰلِكَ رَبُّ
الْعَالَمِينَ آن خدای همه خلق است و بی انبازان که او را انباز دانند کس ازین چیز نتواند آفریدن که او آفرید و الله
وَجَعَلَ فِيهَا رَوَاسِيَ مِن فَوْقِهَا وَبَارَكَ فِيهَا وَقَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا گفت بر زمین کوههای بلند نهاد تا زمین استوار کند
و اندرو برکت کرد که از و نباتها و چیزها که از آن خلق را منفعت باشد پس گفت این آفرینش بچهار روز کردم فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ
پس گفت سَوَاءً لِّلسَّائِلِينَ گفت راست از آنک روزی خواهد و بخواهد روزی و زیادت و نقصان نباشد و بخبر اندر آمده است
از مقاتل بن سلیمان صاحب التفسیر تفسیر این آیت اندر که خدای عزوجل همی گوید يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ وَعِندَهُ
أُمُّ الْكِتَابِ چنین گوید يمحو الله ما يشاء الا الاربعة الرزق والاجل والشقاوة والسعادة گفت آنک خدای خواهد بسترد
مگر چهار چیز روزی و اجل و شقاوت و سعادت که ازین پرداختست پس جهودان گفتند راست گفتی ای محمد که بتوریت اندر همچنین
نبشتست ولکن بگوی که بروز پنجشنبه و آدینه چه آفرید گفت روز پنجشنبه و آدینه آسمانها و عرش و کرسی و روز آدینه ستارگان
و ماه و آفتاب و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت و ساعت چهارم این جهان فرشتگان داشتند و ساعت پنجم و اندرین دو ساعت
چنین آفرید و ساعت ششم و آن تمامی نیم روز بود از آدینه تا آخر ساعت از روز آدینه آدم را علیه السلام آفرید و فرشتگان را
فرمود که او را سجود کنند و او را به بهشت بنشاند و چون آخر ساعت از روز آدینه بود آدم از بهشت بیرون آمد بدان گناه که از وی
بدید آمد جهودان گفتند بتوریت اندر هم چنین است پس روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه چنین بیافرید که همه خلق تمام شده
گفتند بتوریت اندر چنین است که خدای عزوجل روز شنبه بیاسود پیغامبر علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ گویند که
خدای تعالی آسودن نباید و او را ماندگی اندر نباید و آسودن آنکس را بود که او را ماندگی بود و خدای عزوجل این آیت فرستاد
وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسَّنَا مِن لُّغُوبٍ یعنی ماندگی و گفت من این آسمانها و زمینها و آنچ
بدو اندرست بشش روز آفریدم و مرا ماندگی نرسید و نه جای دیگر ایدون گفت كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ هر روز خدای
تعالی کاری همی کند یکی را بیافریند و از شکم مادر بدین عالم آرد و یکی را بمیراند و از این جهان بشکم زمین برد و یکی را عزیز کند و
یکی را ذلیل کند و یکی را توانگر کند و یکی را درویش کند و هرگز نیاساید زیرا که او را ماندگی نیست و مردمان علما اختلاف کردند
با آفرینش آسمان و زمین گروهی گفتند که خدای عزوجل نخست زمین آفرید چنانک یاد کردم و گروهی دیگر گفتند که خدای تعالی
اول آسمان آفرید و ستارگان و ماه و آفتاب و ملائکه و زمین آفرید و این قول درست است زیرا که این قول را آیت پیدا کند چنانک
خدای تعالی گفت أَأَنتُمْ أَشَدُّ خَلْقًا أَمِ السَّمَاءُ بَنَاهَا رَفَعَ سَمْكَهَا فَسَوَّاهَا پس گفت وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَٰلِكَ دَحَاهَا
گفت آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که او را از بر خلق بپای کردم چون آسمان خانه بر داشتم و راست کردم که از مشرق تا بمغرب
بنگری از همه آسمانها همواری نبینی و سپس تاریک تر این آسمان را بیافرید و از آن شب تاریک بیافرید و روشن روز پیدا آورد پس گفت
وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَٰلِكَ دَحَاهَا و زمین این زمین را باز کشید زیر آسمان اندر از پس آنک آسمان آفریده بود پس این آیت دلیل است
بر قول آن گروه که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفریدست پس چون خدای تعالی قلم آفرید پس لوح پس کرسی و عرش را
عزوجل نه بعرش حاجت بود و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقات پس عالم همه یکسر آفرید تا که بهیبت نظر ما بنگرند آب از هیبت خدای

تعالی بر جوشید و دود بجای زمین از آب برآمد از آن دود آسمانها پدید آورد چنانک گفت ثم استوی الی السماء وهی
دخان الآیة. و هم چنان که اول این آسمانها از دود آورید روز رستخیز چون ویران کند هم دود شود چنانک خدای
عز و جل گفت فارتقب یوم تأتی السماء بدخان مبین. و این هفت آسمان چون بیافرید یک لخت بود پس فرمان داد تا هفت
پاره شد چنانک اگر بسنجد یکی بر یکی ذره کم و بیش ندارد و خدای عز و جل گفت فقضاهن سبع سموات فی یومین و
اوحی فی کل سماء امرها. چون هفت آسمان راست کرد و بر آسمان کارها تمام کرد و آفتاب و ماه بیافرید و همه ستارگان و
فریشتگان بیافرید و هر فریشته را جای پیدا کرد که هر گروهی بکدام آسمان باشد و گفت وزینا السماء الدنیا
بمصابیح وحفظا ذلک تقدیر العزیز العلیم. گفت ستارگان را بر آسمان فرودین کردم با زینت و آرایش بود این آسمان
فرودین را تا خلق بنگرند از زمین بر آسمان و ببینند. چون کار آسمانها تمام شد از آن آب زیر آسمان بهیبت خدای عز و جل برجوشید
و کف برآورد و گرد برآمد بمیان جهان آنجا که امروز خانهٔ کعبه است و خدای عز و جل از آن کف زمین را بیافرید و باز کشید
چنانک گفت والارض بعد ذلک دحیها. این زمینها همه یک لخت بود چنانک آسمان پس از هفت زمین کرد چون آسمانها
و بیرون آورد و پدید کرد و گفت اولم یر الذین کفروا ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما وجعلنا من الماء
گفت ندیدند کافران که این زمینها و آسمان همه یک لخت بود پس ایشان را بهفت لخت کردیم و زمین را هم چنین چنانک گفت
الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن. پس چون زمین را هفت پاره کرد و بر روی آب نهاد و از هر زمینی چشمهٔ آب
برآورد چنانک گفت اخرج منها ماءها ومرعاها والجبال ارسیها. گفت از زمین آب برآورد و گیاه بیرون
آورد و این زمینها بر روی آب و بر پشت ماهی نهاد و آن ماهی بر آب اندرست و آن آب بر سنگی و آن سنگ بر کف فریشته اندر او
و پای بر هیچ نانهاده. تا آن ماهی بدانکه اگر زمین بر پشت منست من هیچ دارم و لکن زمین را بر پشت من از من هیچ دار دگی ای
فریشته را همی بدانکه بی دارد پس آن ماهی چون بجنبیدی این زمین بر پشت او بلرزیدی خدای عز و جل دانست که
این خلق عیش نتوانند کردن بر زمین لرزان آنگاه این کوهها را بیافرید و بر زمین نهاد چنانک گفت والجبال ارسیها
و جای دیگر گفت والجبال اوتادا. این کوهها را میخ زمین گردانید تا نلرزد و این خلق بر پشت او بتوانند بودن و این همه شش
هزار سال بیافرید و شش روز آن جهان بود و روز هفتم هزار سال دیگر هم چنین بود پس این فلک بگشت گرفت و این ستارگان روشن
گشتند و هفت هزار سال عمر بنهاد این جهان را با رسیده بران کند پس آنکه قلم بیافرید بیاراست خبر که این جهان و بران شود چهارده هزار
سال باشد هفت هزار سال بیافریدن و هفت هزار سال که داشتن اندر معنی قول خدای عز و جل معنی قول خدای تعالی
هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا. گفت این آفتاب را ضیا آفریدیم و نور کمتر بود از ضیا و ضیا عام بود و بیشتر
و نور خاص بود و کمتر و جای دیگر گفت وجعل القمر فیهن نورا وجعل الشمس سراجا. آفتاب را
گاهی ضو و ضیا خواند و گاهی چراغ خواند و ماه را هر کجا یاد کرد نور خواند بدان بدانکه ماه کمتر است و آفتاب را روشنایی
بیشتر از بهر آنکه گفتیم که خدای عز و جل روشنایی ماه را محو کرد چنانک گفت فمحونا آیة اللیل جبرئیل را علیه السلام بفرمود
تا پر بروی ماه بمالید تا روز از شب پدید آمد و شمار سال و ماه پدید آمد و آن سیاهی بر روی ماه اثر پر جبرئیل است علیه السلام و این
خبر گذشت اندر کتاب. و لیکن علما اختلاف کردند اندر اصل آفتاب و ماه که خدای تعالی ایشان را از چه چیز آفرید گروهی گفتند
که ایشان را از آتش آفرید و آخر باز آتش شوند و گروهی گفتند که از نور عرش آفرید و حدیثی روایت کرد عبد الله بن عباس
بدین باب اندر از پیغامبر علیه السلام که اول آفتاب و ماه چه چیز بود و هر روزی که فرو شوند کجا فرو شوند و چون برآیند کجا
برآیند و بوذر غفاری از پیغامبر علیه السلام روایت کند که یک روز نشسته بودم با پیغامبر علیه السلام وقت آفتاب زرد شد
چون آفتاب فرو خواست شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب کجا فرو شود هر شب و دیگر روز از کجا برآید پیغامبر علیه السلام
گفت یا باذر این آفتاب بگوشهٔ آسمان فرو شود بچشمهٔ آب گرم چنانک خدای عز و جل گفت تغرب فی عین حمئة
ووجد عندها گفتم یا رسول الله آنگاه کجا شود گفت آسمان با آسمان همی شود تا زیر عرش پس زیر عرش سجده کند خدای را عز و جل
تا وقت سپیده دم باشد پس از خدای دستوری خواهد گوید یا رب چه فرمایی که از کدام سو برآیم از سوی مشرق یا از سوی

مغرب پس خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلام فرمان دهد تا یکی حله از نور عرش بر روی او افکند و او را آن فریشتگان که بر وی
موکل اند بیارند تا سوی مشرق و او را آنجا برآرند پس چنین تا خدای تعالی خواهد که از سوی مغرب برآید و جهان ویران شود چون
آفتاب دستوری خواهد وقت سپیده دم دستوری یابد همه روز هم چنان تا اند روز چهارم او را بفرماید که از آن سو که فرو شدی
برآی و آن حله از نور عرش بر او نیفکند و او را نور و ضیا نبود پس از سوی مغرب برآید روز چهارم تا بامداد سیاه گشته و تا میان
آسمان بیاید و همه خلق او را ببینند پس باز بمغرب فرو شود و او را هیچ روشنایی نبود و در توبه بر خلق ببندد و آنگه تا رستخیز
بر روی کار زمانه نبود. ابوذر الغفاری گفت یا رسول الله پس خبر ماه چیست و کجا فرو شود گفت هم بدین چشمه و هم چنین آسمان
با آسمان همی شود تا زیر عرش خدای را سجده کند چون وقت برآمدنش بود همچنان دستوری خواهد و او را دستوری دهند تا از
سوی مشرق برآید و جبرئیل علیه السلام حله از نور کرسی بر روی او افکند زیرا که نور ماه کمتر از آن آفتاب است که حلهٔ آفتاب از نور عرش
بود و آن ماه از کرسی و گویند که بلال بانگ نماز کرد و پیغامبر علیه السلام حدیث بریده و برخاست و نماز کرد. حدیث
عبد الله بن عباس از پیغامبر علیه الصلوة والسلام اندر آفتاب و ماه. اما این حدیث که از عبد الله بن عباس روایت کنند ابو الحسن
از عکرمه مولی عبد الله بن عباس گفت روزی نشسته بودیم پیش او مردی بیامد و گفت عجب چیزی شنیدم امروز از کعب الاحبار حدیثی
اندر صفت آفتاب و ماه سخت عجب. کعب الاحبار جهود بوده بود و بوقت عمر بن الخطاب مسلمان شده بود و همه روز مردمان را حدیثها از کتب
پیشین از تورات حدیثها کردی. پس این مرد گفت کعب الاحبار امروز گفت که روز رستخیز آفتاب و ماه را بیارند تاریک شده و هر دو را
اندر پیش خلق بدارند چون دو گاو سیاه تا همه خلق ایشان را ببینند و باز بدوزخ شان برند تا آتش کنند که خدای ایشان مردم
را از آتش آفرید. و عبد الله بن عباس بخشم آمد و گفت دروغ گوید این جهود و همه اذکب جهودان بیحرمتی گویند و خدای عز و جل بدون
همی گوید وسخر الشمس والقمر دائبین. این خلق مردم نیز باز خدای همی روند پس ایشان را چه گناه باشد تا بدوزخ
برندشان. پس عبد الله بن عباس را گفت پس شما را حدیث ماه و آفتاب بگویم چنانک از پیغامبر علیه السلام شنیدم خدای تعالی این ماه و
آفتاب را از نور عرش آفرید هر دو را و هر دو بروشنی یکی بودند و آفتاب را بهمان همی مقدار این جهان و ماه را کمتر بود و ازین آن
چنین چنین بیند که از آنچه دیدار دو را اند بر آسمان اگر خدای عز و جل ماه را هم چنان دست باز داشتی که بود کس روز از شب
ندانستی و وقت نبودن ندانستی و سال و ماه و وقت کار کردن ندانستی خدای تعالی از رحمت او بر خلق جبرئیل را علیه السلام بفرمود
تا پر بروی ماه بمالید سه بار تا نور او کمتر شد و آن سیاهی که بر میان ماه پدید آید اثر پر جبرئیل است علیه السلام پس پیغامبر صلی الله
علیه و سلم این آیت بر خواند وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة لتبتغوا
فضلا من ربکم ولتعلموا عدد السنین. پس پیغامبر علیه السلام گفت چون خدای عز و جل آفتاب را بیافرید او را یکی گردون ساخت
از نور عرش و جای آفتاب اندر آن جای ساخت و آن گردون را سیصد و شصت گوشه آفرید و بر هر گوشه یکی فریشته موکل کرد از فریشتگان
آسمان چنین و آفتاب را برگردون همی کشند از مشرق تا بمغرب هر روزی که برآید و فرو شود بچشمه و صد و هشتاد آب آفرید و هر یکی
اندر چشمه چون ایشان چنانک یاد کرد و گفت وجدها تغرب فی عین حمئة. و هم چنین از مشرق چشمه برآید و بمغرب بچشمه فرو شود
که برابر اوست تا آن صد و هشتاد چشمه مشرق و مغرب سپری شود بآن هم چنان بدان صد و هشتاد چشمه دیگر همی باز برآید و فرو شود
تا سپری شود و دو صد و هشتاد و سیصد و شصت روز بود تمامی یک سال بدین صد و هشتاد چشمه مغرب و مشرق دو بار برگردد و هر بار
که بار گردد روز همی باز کرد دو گاهی روز دراز تر شود و گاهی کوتاه تر و این همه مشرقها و مغربها را خدای عز و جل اندر قرآن یاد
کردست و اندرون گفت فلا اقسم برب المشارق والمغارب. و پیغامبر علیه السلام اندرون گفت خدای را این هوا و آسمان درود
بایست خدای آفریدست از مشرق تا بمغرب آب بپا ایستاده چون موج همی اندر بفرمان خدای تعالی که هر کس قطره بر زمین نچکد
و این آفتاب و ماه میان آب اندر همی روند از مشرق تا بمغرب و این ستارگان روندهٔ پنج ستاره که خدای تعالی گفت فلا اقسم
بالخنس الجوار الکنس. و هم چنین ماه و این ستارگان را گردون است هم چون آفتاب از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند و
هم بدین آب اندر بگذرند. پس پیغامبر علیه السلام گفت والذی نفس محمد بیده بدان خدای که جان محمد بدست اوست
که اگر آفتاب را راه که در میان آب اندر نبودی بر هیچ چیزی بگذشتی از مردم و چهارپای و هر چه اندر جهان است از دار و درخت و نبات که نه

همه بشو چنین از بیش وی و گونه ماه از آن آب بیرون کشتی همه خلق او را سجود کنندی از نیکویی ماه و علی بن ابی طالب رضی الله عنه اینجا
بود گفت یا رسول الله این ستارگان که خدای گفت «فلا اقسم بالخنس» کدامند پیغامبر علیه السلام گفت این پنج ستاره یکی زحل و دیگر
مشتری سدیگر مریخ چهارم زهره پنجم عطارد پس گفت این پنج ستاره همچون ماه و آفتاب از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند و هر یکی را
گردونی هست همچنانکه ماه و آفتاب را و آن گردون میان آب اندر است همی تابد چنانکه خدای تعالی گفت «وکل فی فلک
یسبحون» و گرداب بودی یکی بیچ نشایستی و دیگر ستارگان بجز این پنج همه بر جای بیستاده اند معلق بهوا اندر پس پیغامبر
علیه السلام گفت آفتاب همه روزی از یک چشمه بر آید گردون اندر و سیصد و شصت فرشته او را همی کشند هر فرشته یک گوشه گردون
گرفته و او را بمیان آب اندر همی کشند تا بمغرب فرو برندش پس روزی که خدای عز و جل خواهد که بندگان خویش عتاب کند
و ایشان را این چنین نماید آفتاب را فرماید تا از گردون بیرون آید و بدان آب غرق شود و آن همه فرشتگان که از گردون کشند متحیر
شوند و این آن وقت بود که آفتاب بگیرد و جهان تاریک شود و یک ساعت و دو ساعت اندر جا بماند تا خدای تعالی خواهد پس خدای
عز و جل فرشتگان را بفرماید تا او را از آن آب برکشند و باز بگردون برنهند و جهان روشن شود و از آنگاه بود کی از کسوف برون
پس پیغامبر علیه السلام گفت خدای را عجایب بسیار است درین جهان از زر و از عجایبهای او یکی آنست که دو شارستان آفریده است یکی بمشرق
و یکی بمغرب آنکه بمشرق است نام او بسریانی برحسا و بتازی جابرس و آنکه بمغرب است نام او بسریانی برقایی و بتازی جابلقا و هر شارستانی را
ده و ده هزار در است از دری تا دری یک فرسنگ و چندانی خلق است اندران شارستان که هر دری را هر شب ده هزار مرد پاسبان بود
که نیز هرگز نوبت بریشان نرسد و اگر آن چندین مردم نبودی بمشرق و مغرب هر شب که آفتاب بمغرب اندر چشمه فرو شدی طاقت او
خلق نبودی ولکن از بسیاری مردم که اندران دو شارستان از بانگ و جلب ایشان خلق بانگ بر آمدن و فرو شدن آفتاب نشنوند
و این مردمان مومن اند بخدای عز و جل گرویده اند و آن مردمان که اندر شارستان مشرق اند از بقیت قوم عاد اند آنک بهود
پیغامبر گرویده اند و آنک بمغرب اند از نسل قوم ثمود اند آنک بصالح پیغامبر گرویده اند و زیر این شارستان که بمغرب است
وان مردمان که اندر اند سه امت اند یکی را منسک خوانند و دیگر را تاویل و سدیگر تاریس و زیر ایشان یاجوج است و پیغامبر
علیه السلام چنین گفت که آن شب که جبرئیل علیه السلام مرا باسمان برد از مرکب بیت المقدس مرا بسوی یاجوج برد مر ایشان را بخدای
خواندم مرا اجابت نکردند و از آنجا باهل این شارستان برد ایشان را بخدای خواندم مرا اجابت نکردند و از آنجا باهل این شارستان
برد ایشان را بخدای خواندم مرا اجابت کردند و در رستخیز ایشان از امت من باشند پس مرا بسوی آن سه امت برد ایشان را بخدای
خواندم اجابت نکردند و ایشان با یاجوج و ماجوج اند پس گفت چون آفتاب بچشمه اندر چشمها فرو شود فرشتگان او را همی
برند باسمان تا زیر عرش خدای عز و جل چنانک گفت «والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم»
و مستقر آفتاب زیر عرش بود و خدای عز و جل مشرق تا جایی فرمود است تاریکی را و فرشته موکل کرده است بر آن و هر شبی که
آفتاب فرو شود آن فرشته یک مشت از آن تاریکی بگیرد و دست فراز کند و آن تاریکی از میان انگشتان وی بیرون همی آید و همه جهان
اندر گرفتن همی پراکند تا شفق بنشیند او همه دست باز کند و روزی از مشرق تا بمغرب رسد و آن تاریکی را همی زند
از مشرق تا بمغرب همه تاریکی گیرد پس چون وقت سپیده دم باشد آن فرشته تاریکی را همی زند و از مشرق بمغرب همی راند
چو بمغرب براند آن تاریکی در دست گرد همه و بمغرب بنهد آنجا که دریای هفتم است و هم چنان هر شبی از آن حجاب تاریکی
بجای بشود و است یک مشت بمغرب آید و چون آن همه تاریکی از مشرق و مغرب ابدانگاه همه جهان سپری شود و رستخیز بر خیزد پس
گفت آفتاب زیر عرش خدای سجود باشد همه شب از همه فرشتگان که با او بند چون وقت سپیده دم باشد خدای عز و جل
فرماید که باز گرد از مشرق در فرشتگان او را بگردون نهند و آسمان باسمان همی فرود آرند تا مشرق و از مشرق بر آید و هم
چنین ماه و هر دو بیکجنس باشد هم آفتاب و هم ماه بر آمدن و فرو شدن تا آن وقت که رستخیز نزدیک آید و مردمان معصیت
بسیار کنند و کس نیز معروف نفرماید و از منکر نهی نکند و خدای عز و جل در توبه بر خلق ببندد و آفتاب زیر عرش شود آن شب
سجود کند مقدار روزی و چون وقت باز گشتن باشد چه شود یعنی نیابد باز گشتن و آفتاب و ماه را آنجا بدارند سه شب و روز و
جهان همه تاریک بماند و روشنایی نبود جز ستاره و شب بر خلق دراز شود و کس ندانند مگر از عابدان که بشب نماز کنند

چون

چون وظیفه بگزارند دانند که شب از وقت اندر گذشت و دانند که این آن شب است که از او همی ترسند و بدانند که چه حیلت
کنند همه بمحرابها اندر شوند و همی گریند و دعا همی کنند و خدای را تعالی همی خوانند پس چون سه شبانروز تمام شود جبرئیل علیه
السلام بیاید و آفتاب و ماه را از خدای تعالی فرمان آید که باز گردید و بسوی مغرب برآیید بی نور و بی روشنایی و جبرئیل
علیه السلام هر دو را بسوی مغرب آرد و سوی مغرب بر آرد و هر دو را چون دو اشتر سیاه و تا بمیانه آسمان باز رد تا همه خلق ببینند
پس هر دو را باز گرداند و بمغرب فرو برد و آن چشمه که هر روز بدو فرو شدندی نهلند که آنجا فرو شود و هر دو را بدر توبه
فرو برند و در توبه ببندند عمر بن الخطاب گفت یا رسول الله در توبه چه باشد گفت یا عمر خدای عز و جل توبه را دری آفریده است
بر دو طبق از مغرب از زر گوهر دو طبق چهل ساله راه هر دری کی و توبه کند توبه نصوح آن توبه را فرشتگان بدان در برند
آرند پیش خدای تعالی پس معاذ بن جبل گفت یا رسول الله توبه نصوح کدام باشد گفت آن باشد که از گناه پشیمان شوی و دل
بر آن نهی که هرگز دیگر گناه نکنی چنانک شیر از پستان بیاید که هرگز باز پستان نشود و گفت آن در توبه گشاده است بر خلق تا آن
شب که جبرئیل آفتاب و ماه را بدر توبه فرو برد و در ببندد پس از آن خدای عز و جل و پس از هیچ گناه کار توبه نپذیرد و هیچ کافر
مسلمانی نپذیرد پس پیغامبر علیه السلام این آیت بر خواند «یوم یاتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن
آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا» پس ابی بن کعب گفت یا رسول الله از پس این جهان چگونه بود گفت پس از آن
آفتاب و ماه را روشنایی باز دهند و باز هر شب و هر روز از مشرق بر آید و فرو شود هم بر آن عادت که بود و لکن با رستخیز نزدیک باشد
بود چندانک اسب براند بدش که بر پیش رسد رستخیز بر خیزد و اسرافیل صور بدمد بدمیدن نخستین همه خلق بمیرند پس ندا
که از کجا بود و مفاجا بگیرد چنانک خدای گفت «لا تاتیکم الا بغتة» یعنی الا فجاة و باز دیگر چنین گفت «ما ینظرون الا صیحة
واحدة تاخذهم وهم یخصمون» و آیت دیگر گفت «ولتاتینهم بغتة وهم لا یشعرون» مفاجا بگیرد و رستخیز از خلق
را چنانک دو تن بهم نشسته باشند و حدیث همی کنند یکی از آن سو بیوفتد و جان بدهد و یکی از آن سو و انگاه جهان چهل سال
خالی بود و از آسمان و زمین و هوا و ستارگان و ماه و آفتاب همی بر آیند و فرو شوند و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید
و از درختان میوه بیرون آید و بپزد و خشک شود و کس نبود که ویرا بکار دارد نه از آدمی و نه از مرغ و نه از سباع اندر بیابان
پس خدای تعالی فرشتگان را بمیراند بهوا اندر و باسمانها و بزمینها اندر مگر این چهار جبرئیل علیه السلام و ملک الموت و ابلیس خدای
عز و جل جبرئیل را بفرماید که بر زمین رو تا چه بینی جبرئیل بر زمین آید جهان ببیند آبادان بر جای خویش و خلق و جانور نبیند و طعامها و
میوهها و نباتها بر جای و آب روان و بوستانها با زینت و زر و سیم بر روی زمین ریخته چون سنگ و خاک و کس نه کی برابر کار دارد
باز جبرئیل باسمان شود خدای تعالی گوید یا جبرئیل چه دیدی گوید یا رب تو بهتر دانی خلق را بدیدم همه مرده و جهانی خرم
مانده خدای عز و جل من بکشتم ایشان را «نحن نرث الارض ومن علیها والینا یرجعون» که این زمین را و هر چه بروی است من آفریده
و بازمن میراث ماند و خلق را باز کشتم زمینم را با رزق دادند و عصیان کردند و خونها ریختند و فسادها کردند امروز دیگر
بر دست باز داشتند و چون تا چنین شد پس خدای عز و جل ابلیس را بمیراند و جبرئیل را و ملک الموت را و خدای تعالی زنده ماند
بی یار و بی انباز زنده کی مرگ و زوال نیست و نه فرزند کی انباز حاجت و نه از کسی مضرت پس آنگاه چنین گوید بسلطانی و عظمت خویش
«لمن الملک الیوم لله الواحد القهار» کراست ملک و پادشاهی امروز کجا شدند آن ملکان و پادشاهان که ملک و
پادشاهی دعوی کردند و بر یک دیگر همی تاختند و همی کشتند امروز پادشاهی دنیی و کس نبود کی جواب کند هم او گوید که «لله
الواحد القهار» یعنی ملک خدای راست و احد یکی خدای که او را انباز نیست و یار نیست از که همه خلق را بقهر کرد و چون
چهل سال سپری شود و این جهان بدین حال بماند خدای عز و جل از همه خلق نخست اسرافیل را زنده کند تا بصور اندر دمد تا خلق همه
زنده شوند و بجای تمام گرد آیند پس پیش از آنک خدای با خلق شمار کند آفتاب و ماه را بهیبت خویش بخواند ایشان هر دو زرد گردند
و بر خویشتن بگرد گردند از هیبت خدای تعالی چنانک گفت «اذا الشمس کورت» پس هر دو زیر عرش سجود کنند و گویند یارب
تو بهتر دانی که ما خلق را مطیع بودیم و تو دانی که از خلق بروشنایی ما گله کردند ما هم داستان نبودیم و نخواستیم ایشان را از معصیت باز
داشتن تو ما را بگناه ایشان مگیر و خدای تعالی گوید راست گویند شما مراد بودند مطیع و من شما را دو زیر عرش اعز بدهم و بازنهم بدا

با زبیرم بر ایشان بر دو را بار روشنایی عرش باز برد و نیست کرد اند و عکرمه چنین گوید که چون عبد الله بن عباس این حدیث سپری کرد
من از آن بر دو سوی کعب الاحبار رفتم و او را بگفتم که این مرد از تو عبد الله بن عباس چنین گفت اندر حدیث ماه و آفتاب و سخت خشم گرفت و
از پیغامبر علیه السلام این حدیث روایت کرد اندر کار ماه و آفتاب آن زمان که خدای عز و جل ایشان را بیافرید تا آن گاه که نیست کند
شان کعب الاحبار برخاست و نزدیک عبد الله بن عباس شد و از وی عذر خواست و گفت من این حدیث که کردم از کتابی کردم که کهن شده و تباه
بود چون که جهودان اندر آن کاسته بودند و این که تو گفتی درست تر است و صواب تر خواهم که این حدیث بیش مرا بگویی تا بشنوم و از تو
یاد گیرم عکرمه گوید عبد الله بن عباس این حدیث را بشرح باز کرد تا بنده که یک حرف از پس و پیش نگفت اکنون باز شدیم بخلق

ذکر نخستین خلقی که بر روی زمین برنشاندند پس چون خدای تبارک و تعالی آفرینش آسمانها و زمینها تمام
کرد و ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید و بر آسمانها فریشتگان بیافرید همه از نور و روشنایی و یک گروه فریشته بیافرید از آتش و ایشان را
جان خواندند چنانک بنبی اندر یاد کرد و گفت وخلق الجان من مارج من نار و مارج زبانه آتش بود و ابلیس را مهتر این گروه کرد و نام
او بتازی و بعبرانی عزرایل بود و بتازی الحرث و خدای عز و جل این گروهی فریشتگان که ایشان را جان خوانند بر زمین برنشاندند تا او
را پرستند بر زمین و خلقها بیافرید از چهارپایان و مرغان و سباع بیابان و مرغ اندر هوا و این جان اندرین جهان خدای را همی پرستیدند
و ابلیس را مهتر کرد بر ایشان و جای او با آسمان نخستین کرد با آن فریشتگان که از نور آفریده بود عبادت همی کرد و او را دربان و خازن
بهشت کرد و سیصد سال همچنین بود این گروهی جان بر خدای عاصی شدند و فساد کردند و خون ریختند خدای بر فریشتگان آسمان
نخستین را پیغام کرد و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا آن جان را بر ابری بکشتند و بعضی را از آبادانیها بیرون کردند و بدریاها و
جزیرها و بیابانها بردند و آن فریشتگان را بفرمود تا بر زمین بنشستند و خدای را پرستیدند و فرمان بردار او گردند و ملک
زمین بگرد او را داد و نخستین پادشاهی که بر روی بود ابلیس بود و میان آن فریشتگان حکم همی کردی و خدای را همی پرستیدی
گاهی بر آسمان و گاهی بر زمین تا هزار سال همچنین بود پس کبر در دل ابلیس اندر آمد و چنین اندیشید با خویشتن و با خویش گفت چون من
کیست که چندین هزار فریشته مهترم و بر همه زمین ملکم و این که من کردم که تواند کردن که این چندین هزار جان را از روی زمین
برمانیدم و زمین از ایشان بستدم و خدای عز و جل از دل وی همی دانست و خلق ندانستند پس خواست که خلق را آگاه کند تا بدانند
که بعبادت بسیار فریفته نباید شدن و ابلیس خدای را تعالی بر روی زمین و آسمان چندان عبادت کرده بود که همه فریشتگان
زمین و آسمان را از آن عجب آمدی و خدای تعالی خواست که آن کبر را از ابلیس بر فریشتگان ظاهر کند تا فریشتگان بر عبادت بسیار
عجب نیارند پس وحی فرستاد بر زمین نزد ابلیس و آن فریشتگان که زیر دست او بودند که من خلق خواهم آفریدن جز از شما و او
را از شما خواهم کردن و خلیفت خویش خواهم کردن بر زمین و این زمین از شما بستانم و او را میراث دهم و فرزندان او را چنانک بنبی اندر
یاد کرد و گفت وإذ قال ربك للملائكة إني جاعل في الأرض خليفة چون فریشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان
بشود گفتند أتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك گفتند یا رب بر زمین کسی را نشانی که
فساد کند و خونها ریزد چنانک جان کردند و ما را تسبیح همی کنیم و طاعت همی داریم خدای گفت إني أعلم ما لا تعلمون
گفت من آن دانم که شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد کنند و خون ریزند ولکن مرا اندر میان ایشان انبیا آرزو و اولیا آن و
صالحان باشند و علما و حکما و زهاد و عباد و پرهیزکاران باشند و من دانم که بر روی ابلیس کار چه بود ابلیس چون بدانست که
خدای تعالی همی آفریند خلقی بخواهد آفریدن که این زمین مملکت او را دهد بدانست که از طاعت باشد از فریشتگان برانی از شما
او باشد و ما او لشکر بسیار باشد بدل اندر چنان اندیشید که اگر خدای این خلق را بیافریند و این زمین او را دهد من این
زمین از وی بستانم و با او حرب کنم تا او را از روی زمین برمانم همچنانک جان را برمانیدم و خدای عز و جل از دل وی این همه
دانست خواست که بر خلق نیز ظاهر کند و دیگر بار وحی فرستاد و گفت إني خالق بشرا من طين من یک خلق
خواهم آفریدن از گل که این بشر آدم ابلیس با خویشتن گفت از خلق که از گل آفریند زمین را از من نتواند ستدن که من از آتشم و او
از گل که جای آتش بر همه فلکها است و جای گل فرود باشد بر زمین پس آتش برین باشد بزرگوارتر بود خدا را از گل و در آن
خود را فضل نهاد بر آدم

ابتداء آفرینش آدم علیه السلام پس چون خدای عز و جل خواست که آدم را علیه السلام بیافریند

جبرئیل را بر زمین فرستاد و گفت برو و یک قبضه گل بردار از هر جنسی از نرم و از خشک از هر لونی از سیاه و سرخ و زرد و سپید و شور
و شیرین تا من این خلق را از گل بیافرینم جبرئیل علیه السلام بر زمین آمد بدان جایگه که اکنون خانه کعبه است و خواست که از آن زمین گل بردارد
زمین در زیر او بلرزید و گفت چه خواهی کرد گفت از تو یک قبضه گل برخواهم گرفت که پیش خدای برم تا از و خلق آفریند و بر روی تو بنشاند
زمین گفت یا جبرئیل از من خلق آفریند ندانم که فرمان برند خدای را عز و جل یا نه بحق خدای بر تو که باز گردی و از من گل برنگیری جبرئیل ازین
سوگند و تعظیم نام خدای را باز گشت و پیش خدای عز و جل باز شد گفت یا رب تو دانی که زمین مرا بحق تو سوگند داد که از من برنگیری
باز پس بردم پس میکائیل را بفرستاد همچنین کرد اسرافیل را بفرستاد همچنین کرد پس عزرائیل را بفرستاد ملک الموت تا چون
زمین او را سوگند داد گفت بحق خدای که از من برنداری گفت فرمان خدای بیش از سوگند تو دست از فرمان خدای عز و جل بازندارم و
یک قبضه از روی زمین برگرفت از هر لونی و از بهر آنست که فرزندان آدم از هر گونه باشند سپید و سیاه و سرخ و زرد و نیز خویها و طبعها
شان از هر گونه باشد چون خوی نیکو و خوی بد و خدای عز و جل این همه اندر نبی یاد کرده است و گفت انا خلقناهم من طين لازب
و لازب گل سپید و نا گیرم باشد و جایی دیگر گفت خدای عز و جل من حمإ مسنون و حما آن گل باشد که در زیر آب سیاه
شده باشد و صلصال آن گلی باشد که آب از روی وی شده باشد و آفتاب بر وی تافته و خشک شده و بطر کرده بود چون پای بر وی
نهی بانگی از وی برخیزد چون آواز سفال از بهر آن صلصال خوانند لانه يتصلصل كالحديد و جایی دیگر گفت من سلالة من طين
و سلاله از گل باشد که سپید و پاک باشد چون بدست اندر افشاری تا از میان انگشتان بیرون آید گروهی اندرون گفتند که
نخست چو خاک بود سپید و سیاه و سرخ و زرد و می گوید چنانک گفت خدای انا خلقناكم من تراب پس آن خاک را آب کرد
تا طین لازب گشت پس از گل لازب بگذاشت روزگاری بسیار تا سیاه گشت و حما مسنون شد پس آفتاب بر آن تافت تا خشک شد صلصال
گشت قال خلق الله تعالى آدم على صورته والهاء راجعة الى آدم عليه السلام یعنی على صورة آدم و آن صورت آنست که امروز صورت
فرزندان آدم است و این صورت هرگز کس دیده نبود نه فریشته و نه جنی و نه دد و نه دام و نه وحوش و جمع صورتها درین نکوی نبود و کالبد
آدم چندان بود که از زمین تا آسمان و چهل سال کالبد آدم بر زمین افکنده بود آنجا که امروز خانه کعبه است و هر کس که بر وی بگذشتی
از فریشتگان از آن صورت وی عجب داشتندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بر روی بر زد خشک شده بود و صلصال گشته
از وی بانگی برآمد ابلیس عجب داشت از آن صورت وی چون نگرید میانش تهی دید بدهن وی اندر شد و بشکم وی اندر شد و گشت بسیار
پس از بینی وی بیرون آمد و نیز بسرش بر شد و بمغزش اندر گشت و بیرون آمد و آن فریشتگان که بر روی زمین بودند که او ملک ایشان
بود آنجا بودند ابلیس چون از میان آدم بیرون آمد از کفر و نفاق که اندر داشت بر ایشان ظاهر کرد و گفت که این خلق اصلی ندارد و میان
بدارد این انگیختنه نیست و هر خلقی که میانش تهی باشد او ضعیف و بی ثبات باشد اگر خدای عز و جل این زمین او را دهد ما بدو
نسپاریم و او را از زمین بیرون کنیم و چنانک جان را از ایشان بکشتیم تا اکنون جان کردیم بفرمان خدای عز و جل کردیم نه بفرمان
تو و این زمین خدای راست او را دهد که خواهد اگر او را دهد ما بدو بسپاریم چون از ایشان نومید شد و باری بدل اندر آن کفر و نفاق باز گشت
بظاهر و بطاعت آشکارا کرد و کفر بپوشانید و ایشان را گفت راست گفتید این زمین خدای راست عز و جل او را دهد که خواهد و من نیز همی
ولکن شما را می آزمودم بدین سخن و بدل اندر اندرون اندیشید که اگر خدای تعالی این خلق را بر من فضل کند و بر من مسلط کند من او را فرمان نبرم
و اگر مرا بر وی مسلط کند من او را هلاک کنم پس خدای عز و جل خواست که این همه اندیشهای وی ظاهر کرد اندر جان را بفرستاد تا بقالب آدم
اندر شد و بدهن اندر شد و بگلویش فرو شد و بسرش بر شد و سر و روی و بینی و چشم تمام شد و بگلویش فرو شد چون بشکم رسید او را اینجا
تا بناخن پای شد و هر جای که جان آنجا رسیدی از گل همه استخوان و رگ گشتی و از روی گوشت بر آمدی و از روی پوست و موی رستی و چند
اندر اندرون آمده است که چون جان بسرش اندر رسید و بروی و دهن و بینی رسید عطسه ای آمدش جبرئیل علیه السلام بر سرش ایستاده
بود او را گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون آدم بگفت الحمد لله خدای عز و جل بدو ثنا کرد و گفت یرحمك ربك یا آدم خدای تعالی
بخشایش کناد یا آدم و چشم باز کرد و بهشت برابرش دید با آن نعمتها و درختان و میوها چون جان بسرش فرو شد و بمعده رسید گرسنه گشت چون
جان بشکم رسید و بناف رسید چندان گرسنگی اندرش که خواست که بخورد و از آن میوها بهشت برگیرد دست بر زمین نهاد
و جهد کرد که برخیزد و نیمه زیرینش هنوز گل بود نتوانست برخاستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن و خدای عز و جل گفت

و خلق الانسان عجولا. و جای دیگر گفت خلق الانسان من عجل **سجود کردن فرشتگان مر آدم را علیه السلام**
پس چون جان بناخن پای آدم رسید علیه السلام و خلقش تمام شد خدای عز و جل حله‌ای از بهشت بفرستاد تا بپوشید و در تخت کرامت بر
نشاندش و فرشتگان را گفت اسجدوا لآدم آدم را سجده کنید و گروهی ایدون گویند که آن فرشتگان را فرمود که بر روی زمین بودند
و زیر دست ابلیس بودند و این مخاطبه با آن فرشتگان بود خاصه که بدان این دیگر گفت قوله تعالی و اذ قال ربک للملائکة
انی جاعل فی الارض خلیفة این مخاطبه با فرشتگان زمین بود خاصه و گروهی گویند همه فرشتگان آسمان و زمین را فرمود و دلیل کردند
از قول خدای عز و جل اینجا که گفت فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس همه را نام برد کی سجود کردند و خدای تعالی او را آدم
نام کرد از برای آنکه از ادیم زمین آفریدش پس فرشتگان جمله سجود کردند و معنی سجود تعظیم و کرامت بود آدم را نه عبادت و پرستیدن
دون از خدای عز و جل سجود خدا را بود و تعظیم و کرامت آدم را علیه السلام همچنانک ما را فرمود کی سجود کنید و روی بکعبه آرید
سجود خدا را بود و آن سجود شرف خانه کعبه را تا فضل او پدید آید بر همه زمینها همچنین سجود فرشتگان خدا را بود عز و جل کرامت
سجده آدم را و آدم را قبله فرشتگان ساخت تا فضل او پدید آمد پس چون آدم را قبله ساخت و فرشتگان سجود کردند ابلیس سجود نکرد خدای
عز و جل او را گفت ما منعک الا تسجد اذ امرتک و معنی الا معنی صلت و معنی ایدون است ما منعک ان تسجد اذ امرتک گفت چه باز
داشت ترا از سجده آدم گفت من بهترم ازو مرا از آتش آفریدی و او را از گل و اصل من برترست و بجوهر من روشن ترست و پاک تر و من چیزی
فضل با اصل و جوهر کرد و ابلیس مهتر بد پس سخن اندر حجت گرفت بر خود و ندانست چنین گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین
نتوانست خدا را گفتن که مرا تو نیافریدی و نه کسی دیگر آفرید و لکن گفت مرا تو آفریدی از آتش و او را از گل چون مقر آمد که او را کار دحدانیت
حجت بر وی بود کی فضل مرا را بود کی فرمودکار را و را فضل نهد کی مر جوهر او را فرمود و کرد و فضل او نهد پس
چون ابلیس این سخن بگفت فرشتگان را بترسانید از کافری و منافقی او و خدای عز و جل او را ملعون کرد و از صورت وحد فرشتگی بیرون
آورد و بصورت ابلیس برد و او را اندر حال ملکی صورتی نیکو بود و نامش عزازیل بود نام و صورتش از و بستد و ابلیس نام کرد و
معنی ابلیس نومید بود چنانک خدای عز و جل گفت — یعنی نومید من رحمة الله پس خدای عز و جل
گفت اخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین گفتا بیرون شو و بگفت از زمین و از آسمان تا از جهان و نکن
گفت از صورت فرشتگی بیرون شو و از حال ملکی بحال ابلیسی و نومیدی شو پس خدای عز و جل خواست کی فرشتگان را پدید کند که آدم
را نه بگزاف فضل داد از آدم علیه السلام علمی پدید کرد کی فرشتگان ندانستند و آدم بدانست تا ایشان بدانند که فضل او را با
بعلمست نه باصل و جوهر و نبی ایدر یاد کرد و گفت و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة گفت هر که بر روی زمین
چیزیست و بر هوا که او را نامیست و از آب و جوهر و چهارپایان و مرغان و دد و دام و جنبنده و خزنده و هوام زمین و
نامهای درختان و میوه‌هاشان و نام ماه و آفتاب و ستارگان جمله نامهای او را بیاموخت و هیچ کس از فرشتگان این ندانستند
پس خدای عز و جل فرشتگان را گفت فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشان گفتند لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت
العلیم الحکیم پس خدای عز و جل این نامها از آدم باز خواست و باز پرسید آدم بگفت فرشتگان جمله خیره بماندند پس چون مقر آمدند
که ما ندانیم یا آدم انبئهم باسمائهم آدم نام هر چیزی ایشان را بگفت و بیاموختشان فضل آدم بر ایشان پدید آمد و بدانستند
کی فضل بعلم و حکمت بود و بدانش نه باصل و گوهر چون آدم ایشان را بیاموخت و بدیشان پدید کرد خدای عز و جل گفت الم اقل لکم
انی اعلم غیب السموات و الارض و اعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون گفت نگفتم شما را کی من از غیب آن دانم که شما ندانید و شما گفتید که اینها
خون ریزند و فساد کنند و من دانستم که از این خلق عالم و حکمت آید و دانش پس گفت و اعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون و من دانم از آنچ شما
بگفتار پیدا کنید و آنچ بدل اندر پنهان دارید آنچ پیدا کردید آن بود که گفتید اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و ایدون گفتند
که از این خلق فساد آید و چون بهتر و آنچ پنهان داشتید آن بود که بدل ایشان اندر افتاد کی این خلق از خلق خاک آفریده است و ما به نسبه
است و بر عبادت صبر نتوانند کردن خدای عز و جل باز نمود کی فضل نه بعبادت گیرند بلکه بعلم گیرند پس خدای عز و جل آدم را اندر بهشت
جامه‌های بهشت بپوشانید و بر تاج بهشت نهاد و بر تخت نشاندش و قبله فرشتگانش کرد تا چون فرشتگان خواستندی
کی خدا را پرستند روی سوی او کردندی صلوات الله علیه پس چون میوه بهشت خورد و بران تخت بنشست خوابش آمد پس خدای عز و جل

حوا

حوا را از پهلوی چپ آدم بیافرید و از بهر این گویند که زن از پهلوی چپ است خلقی بصورت هم چون او و ماده و او را بر حله‌های
بهشت بپوشانیدند و بخواب اندر بود پس چون چشم باز کرد او را دید بر بالین خود نشسته پس بگفت تو کیستی حوا گفت من جفت تو
ام و مرا خدای تعالی از تو آفریده است و از بهر تو آفرید تا دل تو بمن بیارامد پس فرشتگان خواستند که او را بیازمایند گفتند یا آدم
این را چه نامست گفت حوا گفتند حوا چرا باشد گفت زیرا کی از حی آفریده است و این حسله ما جعد مسله دیگر از پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم پر
سیدند چه بود او را گفتند ما را بگوی کی آدم را از حوا آفرید یا حوا را از آدم گفت حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا آفریدی چه
بودی گفت طلاق در دست زنان بودی گفتند آدم تمام خفته بود یا نیم خفته گفت نیم خفته گفتند اگر بیدار بودی چه بودی
و گر تمام خفته بودی چه بودی گفت اگر تمام خفته بودی مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی و اگر بیدار بودی زن پرده نیارستی کردن
پس خدای عز و جل آدم را با حوا بهشت فرستاد و گروهی از علما گفتند حوا را بهشت اندر آفرید و درست آنست که نه بهشت آفرید زیرا که
همی گوید اسکن انت و زوجک الجنة و پیش از آنک بهشت فرستاده بود آدم را عهد گرفت از بهر ابلیس را و گفت ان
هذا عدو لک و لزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی گفت این دشمن تست و از آن تو حوا نگر تا شما را از بهشت بیرون نکند
که بدبخت شوی چون بهشت فرستادش گفت فکلا منها رغدا حیث شئتما ۵ و هر چه
خواهید همی خورید و لا تقربا هذه الشجرة و فرا آن یک درخت مشوید و آدم اندر بهشت همی بود مقدار پانصد سال از جهانی و نیم روز
از جهانی بود و خبر اندر آمده است که نیم روز از روز آدینه بشمار روزها از جهان گذشته بود کی بهشت اندر شد آفتاب فرو
شده بود کی از بهشت بیرون آمد و گروهی ایدون گفتند که وقت زردی آفتاب زرد شد خدای عز و جل توبه از و بپذیرفت و
خبر است از پیغامبر صلی الله علیه و سلم که گفت بروز آدینه اندر ساعتیست که در آن وقت هر حاجتی که بنده از خدای عز و جل
بخواهد بر هد تش و گر توبه کند بپذیرد و آن وقت آفتاب فرو شدن بود **بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت**
و سبب بیرون آمدن آدم علیه السلام از بهشت آن بود کی چون ابلیس از بهر آدم ملعون گشت و از رحمت خدای تعالی نومید شد و نام
و صورتش بگردانید و ملک زمین و خازنی بهشت از وی باز گرفت و دربانی بر رضوان داد ابلیس از هر سوی حیله کرد بدو تا در بهشت
شدی و بهشت اندر نتوانستی شدن که فرمان بدست رضوان بود و او را منع کردی پس این مار یکی بود از جمله دربانان بهشت و میان
او و ابلیس دوستی بود پس چون ابلیس را لعنت کرد همه فرشتگان و دربانان بهشت روی از وی بگردانیدند مگر این مار
با وی دوستی همی کرد و ابلیس هر وقتی بدر بهشت شدی و با وی حدیث و مناظره کردی و خبر آدم از وی پرسیدی و گفتی از آن
درخت که خدای عز و جل او را منع کردی خورد یا نه گفتی هنوز نه و بخبر چنین آمد که ابلیس مار را بفریفت و گفت مرا راه ده تا در بهشت
روم نزدیک آدم و با وی حدیث کنم مار گفت من نیارم که فرشتگان ترا ببینند ابلیس گفت تا دهن باز کن تا مرا اندر دهن تو شوم اندر
که بر ایشان بگذرم و کسی نبیند مار را صورتی بود که از آن نیکوتر بود و چهار دست و پای داشت و ابلیس بدهن وی اندر شد و بهشت
اندر شد و گرد او اندر بیامد نزد آدم شد علیه السلام و آدم با حوا علیهما السلام نشسته بر تخت ابلیس پیش ایشان بنشست و از حال ایشان
بپرسید و از خدای تعالی شکر کرد و زاری و تضرع کرد خدای را ابلیس گفت مرا غم شما است که خدای تعالی شما را از بهشت بیرون خواهد
کردن آدم گفت تو چه دانی گفت این درخت کی شما را از خوردن او منع کرد این درختیست که درخت جاودانه خوانند هر کس که از این بخورد جاودانه
اندر بماند و خدای تعالی از آنست اندر نهی یاد کردست و قال ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین
او تکونا من الخالدین و خدای عز و جل این سخن را وسوسه می خواند و گفت فوسوس لهما الشیطان گفت ابلیس ایشان را
وسوسه کرد تا از آن لباس که بر ایشان بود عریان شدند و جای دیگر گفت یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی
گفت یا آدم ترا ره نمایم بر درختی که چون از آن بخوری اندر جاودانی و بپادشاهی و آدم علیه السلام می گفت پس از فرمان خدای تعالی
دست باز ندارم و فرمان نبرم چون از آدم نومید شد پیش حوا شد و فریفت که زنان زودتر رام شوند و مردان ایدون پر ایمان تر
فریفتن پس چون این سخن حوا را بگفت حوا را بفریفت و از آن درخت یک دانه بخورد و دو بخورد و او را زیان نداشت از آن قبل را که
عهد بر آدم افتاده بود هر چند مخاطبه بهر دو بود و گفت و لا تقربا هذه الشجرة عهد بر آدم بود و گفت و لقد عهدنا
الی آدم من قبل فنسی و لم نجد له عزما گفت بر آدم عهد کردیم پیش از آنکه به بهشت فرستادیم و او عهد من فراموش کرد

چون حوا بخورد و زیانش نداشت پیش آدم آورد و گفت بخور که من بخوردم مرا زیان نداشت آدم گفت بخورم ابلیس بزرگی
خدای عز و جل سوگند خورد که من شما را نصیحت میکنم آدم خدای عز و جل را فراموش شد بخورد و فریفته شد بسوگند دروغ
چنانکه خدای عز و جل گفت فدلّیهما بغرور چون آدم یکی بکشت و بدهن اندر نهاد چون بگلو فرو شد آدم را و حوا را
جامه از تن بپرید و عورتهاشان برهنه ماند و همه پوست اندامشان چون رنگ ناخن بود چون ماه بتافتی خدای عز و جل آن پوست
از ایشان باز گرفت چون پیرامکشان برسید آنجا ماند همچنانکه جمله آدمیان راهست نام گاه که آدم بدان ناخن اندر
نگریدی از آن لباسش یاد آمدی و گریه و زاری بسیار کردی چون آن لباس از ایشان بپرید و عورتهاشان برهنه ماند
هر دو از یکدیگر شرم داشتند و هر یکی برگی از درختی برگرفتند و بر عورت نهادند و عورت بدان بپوشانیدند چنانکه خدای
عز و جل گفت وطفقا يخصفان عليهما من ورق الجنة پس خدای عز و جل گفت ألم أنهكما عن تلكما الشجرة
وأقل لكما إن الشيطان للإنسان عدو مبين گفت شما را نهی کردم ازین درخت و گفتم این دیو شما را دشمنست پس خدای تعالی مار را لعنت کرد
از بهر آنکه ابلیس را اندر بهشت برد … از خدای عز و جل صورت و نیکی خواستند و پایها و دستها بپرداختند و در شکم کرد
و خوردنش خاک کرد و هر یکی را دشمن یکدیگر کرد پس هر چهار را از بهشت بیرون کرد آدم را و حوا را و ابلیس را و مار را و
عقوبت کرد بکم رنج و غم خوردن و حوا را عقوبت کرد بحیض و کودک زادن بسختی و پلیدی دیدن از پس آنکه دلیل بود بخورد
از درخت و هر چهار را بدین جهان فرستاد و نبی اندر یاد کرد و گفت قال اهبطوا بعضكم لبعض عدو ولكم في الأرض مستقر
ومتاع إلى حين گفت شما هر چهار بزمین شوید و آنجا قرار گیرید و یکدیگر را دشمن اید آدم و حوا ایشان دشمن و ابلیس ایشان را
دشمن آدم و حوا مار را دشمن و مار ایشان را دشمن و فرزندانش دشمن و هر یکی چون بزمین آمدند بجای افتادند آدم بهندوستان افتاد
بکوهی نام او سرندیب و ابلیس بمیسان و مار باصفهان

خبر آمدن آدم علیه السلام بزمین

بخبر اندر چنین آمده است که آدم علیه السلام بماه نیسان بزمین آمد پنج روز گذشته از ماه نیسان شمار رومیان و روز آدینه بود از روز
هفت ساعت گذشته بود و روزگار آفرینش آدم و بهشت بودن و بزمین آمدن این جمله یک روز از روزان جهان … بود
اندر هر چهار را که او فتادند چنانکه گفتیم آدم بزمین هندوستان اوفتاد بسرندیب و آنجا کوهیست نام او نوذ آدم بسر آن کوه
اوفتاد و حوا بجده اوفتاد بر هفت فرسنگی از مکه … دریا و ابلیس بدشت میسان اوفتاد نام وی میسان زمین سند و مار باصفهان
اوفتاد و بجهان اندر کوهی نیست بلندتر از آن که آدم بروی اوفتاد و چنان بودی که آدم بر سر آن کوه نشسته بودی تسبیح
فرشتگان آسمان بشنیدی و میگریستی از درد گناه و چهل شبانروز هیچ نخورد و گرسنه همی بود و خدای عز و جل
بخواست که او را … از درخت گندم بر دست جبرئیل یک خوشه گندم بفرستاد و گفت بخورد تو و آن فرزندان تو هم از این باشد این را
بکار و بدرو و … آدم … تا جبرئیل علیه السلام وی را
بیاموخت تا آسیاب بنهاد و آرد کرد اندرو و گفت … گندم … چون آرد بیرون آمد گفت خمیر کن و چاهی بکن و آتش اندر آن
و خمیر اندرو بند تا پخته شود … بخورد و حوا چون گرسنه شدی دست بدریا فرو کردی و ماهی برآوردی و بتابش آفتاب
… تا بریان شدی و بخوردی پس آدم علیه السلام سیصد سال بر سر آن کوه همی گریست از درد گناه خویش و هر آنچه از شرم گناه
از چشم او بیرون آمدی بران کوه درختها رست چون هلیله و بلیله و آمله و دیگر داروها که فرزندانش را از آن منفعت بود و امروز
داروهای جهان از هندوستان آرند و بدین سالها هر سالی کشتی کردی و جبرئیل علیه السلام او را گاوی بگرفت از آن
گاوان دشتی و از آن کوه خدای عز و جل آهن بیرون آورد و جبرئیل ورا بیاموخت که از آهن چگونه آلتها بباید کردن تا بدان کشت
کند و درود و پاک کند و آرد کند و خمیر کند و بپزد و این همه عقوبت آن گناه است که … خود را از آن نعمت
بیرون آوردی تا امروز همی بخوری بکد و رنج چنانکه خدای عز و جل گفت فلا يخرجنكما من الجنة فتشقى
و این رنج و تعب از شقاوت پس چون آدم علیه السلام سیصد سال بر آن کوه بگریست خدای عز و جل خواست که او را عفو کند
این کلمات او را بیاموخت که همی گوید فتلقى آدم من ربه كلمات فتاب عليه إنه هو التواب الرحيم جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت یا آدم خدای عز و جل ترا همی درود دهد و میگوید که من ترا بدست خویش آفریدم و این نه دست …

با آدم

با آدم و اینکه روح در تو کردم تا زنده گشتی و بهشت جای تو کردم و فرشتگان را بفرمودم تا ترا سجده کردند این چه گریستنست
گفت یا جبرئیل چرا نگریم که نعمتها یکی خدای عز و جل بمن داد و اندر فرمان او خلاف کردم جبرئیل گفت یا آدم اندوه مدار و این
سخنان بگوی تا خدای تعالی توبه قبول کند و آن سه سخن بود اول این بود سبحانك لا إله إلا أنت رب عملت سوءا وظلمت نفسي
فاغفر لي وأنت خير الغافرين و دوم سبحانك لا إله إلا أنت رب عملت سوءا وظلمت نفسي فتب علي إنك أنت التواب الرحيم
سوم سبحانك لا إله إلا أنت رب عملت سوءا وظلمت نفسي فتب علي إنك أنت التواب الرحيم پس چون
آدم این کلمات بگفت خدای عز و جل توبه او بپذیرفت … پس آدم … سال … شکر همی کرد
و از آن … بیرون آمد همه گل و اسپرغمها و بویهای خوش برست و گویند که آدم گفت …
چون … گفت من گفتم یا رب … گناه ابدا گر تو عفو نکنی … چون که عفو کند و که امروز …
کفی سبقت رحمتي غضبي من رحمت و بیش از خشم کردم و از کلمات این بود … و این بگفت جبرئیل
علیه السلام بیامد و بشارت توبه آورد والله اعلم ولا قوة إلا بالله العلي العظيم

خبر حج کردن آدم علیه السلام وصفت بیت المعمور

و چنین روایت کنند که آدم بالا سخت دراز بود و چون بر رفتی سرش بر آسمان … سودی
و بانگ فرشتگان آسمان همی شنیدی و آرزوی بهشت از دل وی بنشدی و دلش … خدای عز و جل
آن بالا کم کرد و … ارش کرد پس تسبیح فرشتگان نشنودی دلش تنگ شد بخدای عز و جل بنالید و گفت
یا رب بیک گناه که من کردم مرا از بهشت خوار اندر بیرون کردی و نعمتهای بهشت از من باز گرفتی … مرا مبتلا کرد
و نام عاصیان بر من نهادی و بالا از من باز گرفتی تا تسبیح فرشتگان نمی شنوم یا رب بفضل و رحمت …
و رحمت کن مرا اندرین جهان آرام ده خدای تعالی دعا او مستجاب کرد و یکی خانه بدین … کرد از یاقوت سرخ تا از بهشت
او … را بیت المعمور نام کرد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت از یاقوت سرخ بود و آنجا بنهاد که امروز خانه کعبه
است در میان جهان و حجر الاسود نیز از بهشت فرستاد … بود و یک رکن خانه اندر نهاده بود و از … سپید بود چون ماه
تابان و شعاع … چنان بودی که آفتاب و ماه … خدای عز و جل جبرئیل را با آدم فرستاد و گفت خدا
همی گوید که این خانه را طواف کن که این خانه … تا دل تو سکون گیرد و همچنانک فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو نیز
گرد این خانه طواف کن و همه مناسک حج او را بیاموخت و بعرفات بیرون … شدن و آدم … حوا …
و حوا را بجده دل تنگ شد … آن کوهها بیرون شد و روی … کرد …
عرفات رسید آدم را دید … آشنا شد … خدای … آن کوه را … عرفات گویند … آدم
حج تمام کرد … بیت المعمور طواف کرد و خانه را … بهندوستان باز گشت …
کوه که از آسمان … فرود آمده بود و حوا را با خویشتن ببرد … هر سال … آدم را باز آرزوی خانه خاستی از هندوستان
بمکه آمدی و خانه را طواف کردی و بعرفات شدی و مناسک حج تمام کردی و باز بهندوستان باز آمدی و چهل سال هم چنین بود …
و حج بکردی و باز بهندوستان باز رفتی و هر کجا پای نهاده است بروی آبادانی و شهرست و هر کجا میان دو پای بود امروز همه بیابان
است و میان دو پای وی سه روزه راه بودی و آن خانه تا ایام نوح علیه السلام همچنان بود پس چون طوفان آمد خدای
عز و جل آن خانه را برداشت و باز بآسمان چهارم برد و کوهی را فرمان داد تا بر جای خانه بنشست تا آب عذاب بر خانه کعبه نیامد و آن کوه هم
چنان بود و کس جای خانه ندانست تا وقت ابراهیم علیه السلام پس خدای عز و جل کوه را از آنجا برداشت و باز جای خویش برد و باز خانه
را جای پدید آمد و ابراهیم را فرمود تا آنجا خانه کعبه را بنا کرد از سنگ چنانکه خدای تعالی اندر نبی یاد کرد و گفت وإذ بوأنا
لإبراهيم مكان البيت و گروهی گفتند آن خانه از یاقوت سرخ بود و لکن نه از آسمان آمده بود چه آدم بنا کرده بود بفرمان خدای
عز و جل و آن روز که خدای تعالی توبت آدم بپذیرفت و بالای او کم کرد دل او بدین جهان اندر تنگ شد و بنالید خدای تعالی
او را از بهشت بسی نعمتها فرستاد و میوهها و حجر الاسود سنگی بود از سنگهای بهشت و سپیدتر بود از ماه خدای عز و جل آن را با آدم فرستاد
و از آن بسی نعمتهای بهشت خدای تعالی آدم را آورد و فرستاد … نارنج و ترنج و آدم آن میوه بدان کوه اندر بکشت و آن …

بزرگ شد و عصای موسی از شاخ آن بود و از میوه‌های بهشت خدای تعالی وی را سی گونه میوه فرستاد خوردنی با همه بر
زمین بنشاند ازین جمله ده گونه با پوست و ده گونه بی پوست و میان آن بزر دانه و ده گونه بی پوست و بی دانه اما آنچ با پوست
است ده گانه کی پوست وی بکار نیاید چون جوز است و بادام و پسته و فندق و بلوط و شاه بلوط و نارگیل و
جوز هندو و اما آن ده کی از پوست هست که بباید و بیرون اندازند چون زردالو و شفتالو و آلو و خرما و سنجد
و سپستان و عناب و مقل و شاه و اما آن ده کی او را نه پوست و نه دانه کی بیندازند چون سیب و امرود و آبی و انگور
و توت و انجیر و ترنج و خیار و بادرنگ و خیار و خربزه پس آدم علیه السلام این جمله بزمین هند و هندوستان بکشت و از آنجا جهان
پر کنند و خدای عز و جل بزمین مکه را برابر عرش بنهاد و آنرا از حرمت عرش حرام خوانند و گروهی از علما و نیز از اخبار
چنین گویند آدم آن خانه را از سنگ کرد و گویند خدای عز و جل آدم را بفرمود که بزمین مکه شو و آنجا برابر عرش خانه‌ی بنا
کن از سنگ و جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا با وی بمکه شد و او را جای خانه بازنمود و آدم حجر الاسود را با خود ببرد و
خانه را بنا کرد از سنگ کوه حرا و دیوارش از سنگ کوه طور سینا و کوه ابنار و کوه جودی و این کوه‌ها را فضل کرد بر همه
کوه‌ها جهان و چون آدم علیه السلام خانه را تمام کرد آن حجر الاسود را برکن خانه اندر بنشاند و از آن جایگه می تافت چون ماه بر آن
برکن کاکنون دست در آنجا مالیدند سپس گفت پس جبرئیل بفرمودش که خانه را طواف کن و مناسک حج آدم را علیه السلام
بیاموخت و آدم چون کار خانه تمام کرد حوا را برگرفت و بسند و هندوستان باز شد و هر سالی بوقت حج بیامدی و حج کردی و خانه را
طواف کردی و همچنین می بود تا بمرد و بر پشتش هم آنجا بکوه سرندیپ است پس خدای عز و جل بحسن حرمتی که آدم را بداد آهن
داد و از آن کوه بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را بفرمود و بیاموخت تا همه آلات برزیگری را آنجا راست کرد و از آن
تنوری کرد و آن تنور تا ایام نوح بماند و طوفان از آن تنور بیرون آمد خدایک اندر نبی یاد کرد وَفَارَ التَّنُّورُ و امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه گوید وفار التنور و [illegible] پس جبرئیل او را بیاموخت تا یکی گوسفند بکشت و پشم از وی باز کرد و حوا
غزل کرد و بتافت و آدم از آنجا خویشتن را پیرهنی کرد و حوا را پیرهنی و معجری تا سر او و تن او بپوشاند و نخستین خانه‌ی که
بزمین جهان اندر بنا کردند خانه کعبه بود و خدای عز و جل بنبی اندر یاد کرد إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا
وَهُدًى لِلْعَالَمِينَ گفت نخستین خانه‌ی که بر زمین بنا کردند خانه مکه بود و مکه نیز بکه خوانند و بکه بتازی آن بود کی مردم آنجا
گرد شوند و انبوهی کنند و جمع سازند چون آدم کار خانه تمام کرد و هند و هندوستان باز شد خود را آن خانه‌ی بنا کرد و خدای تعالی
آدم را گرامی کرد و ملک همه زمین بدو داد و هرچه بر زمین خلق بود از چهارپای و نخجیر و مرغان و بهایم و جمله جانوران همه
را فرمان بردار او کرد و هرچه اندر زمین بودند همه را سخر او کرد تا هر کدام را خواست خورد و هر کدام را خواست کشت و هر
کدام را خواست کار فرمود گفتار اندر خواستن ابلیس از خدای پاداش عمل خویش بر کارها او برادر آدم راست
بیستاد و ملک زمین بگرفت او راست شد و خدای تعالی ابلیس را از بهر او بلعنت کرد و از صورت فریشتگی بگردانید و از بهشت
بیرون فرستاد و محنت بر وی [illegible] و دوزخ وعده او کرد و از رحمتش نومید کرد و نامش بگردانید ابلیس با خدای
عز و جل مناجات کرد و گفت یا رب هیچکس نبود کی ترا طاعت داشت و خدمت کرد کی نه ویرا پاداش دادی و من خدمت
هزار سال خدمت کردم بر همه آسمانها و هیچ فریشته نبود چنان توانست کردن مرا بلعنت بکردی و ملک زمین از من بازستدی
من بدان خدمت هیچ پاداش ندهی خدای عز و جل او را گفت یا ملعون چه خواهی ابلیس گفت أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ
مرا زندگانی ده تا آنکه کی همه خلق بمیرند و فانی شوند و جز من کس زنده نماند تا در میان دمیدن دو صور گفت دادم
یا رب اکنون مرا آن روز زندگانی دادی بدین خلق را که بر من فضل کردی و فرزندانش را همه از راه ببرم خالک خدای عز و جل
از ابلیس همی یاد کند أَرَأَيْتَكَ هَذَا الَّذِي كَرَّمْتَ عَلَيَّ لَئِنْ أَخَّرْتَنِ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ لَأَحْتَنِكَنَّ ذُرِّيَّتَهُ إِلَّا قَلِيلًا
بدین که آدم را بر من فضل دادی و برگزیدی اگر مرا زمان دهی و برکار نهی تا روز رستخیز من این فرزندان و پراکنده
کنم و همه را از راه ببرم و کلوشان بگیرم الا اندک کسها را که تو ایشان را نگاه داری و احتنک را معنی این جمله [illegible] خلق کالو
بود خدای عز و جل گفت اذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاؤُكُمْ جَزَاءً مَوْفُورًا ۵ گفت شو از ایشان هر کی

نزا

ترا متابع شود و فرمان تو کند ایشان بتو چیره و تو بر ایشان و مرا اندر میان ایشان بهمه از [illegible] باشد و کسانی باشد که ایشان را
نگاه دارد تو با ایشان هیچ نتوانی کردن و بر ایشان دست نیابی خدایک بدلشان وسوسه افکنی و در بین المنکران [illegible]
گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ گفت شو
هرچه بتوانی کردن بکن و هر کرا از ایشان بتوانی بخوانی بخوان و هر سواری و پیاده‌ی که داری بر ایشان
کار فرما ایشان بخواسته و فرزندان انباز کن و مقصود انبازی در اینجا آنست که هر خواسته‌ای که حرام بود بهر تو نیست
و هرچه حلال و زکوة از و بدهند آن بهر منست و هر فرزندی که از حرام بود بهر تست و هرچه بتوانی وعده بدیشان ده
ایشان را وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا گفت وعده ابلیس نبود مگر همه فریب و دروغ و وعده خدای همه راست بود
چنانک گفت الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء ابلیس شما را وعده درویشی کند که زکوة مدهید و درویشان را
صدقه مدهید و با کس نیکویی مکنید که خواسته تواران کم شود و تو درویش شوی و بر او فرماید که زنا کن و معصیت کن تا تو ورا
شاد شوی و تن تو او را راحت باید و خدای عز و جل گفت وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا خدای تعالی همی فضل
خویش وعده کند و ایدون گوید که اگر از خواسته خویش صدقه کنی و ببخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش دیگر بدهم و اگر کار
نیکی و روزه کنی ترا عفو کنم پس هر که وعده ابلیس کند و وعده خدای عز و جل باز دارد و با ابلیس حقیر بود و رنج برد
و این که خدای عز و جل گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک ورجلک نه او را بفرمود کی این
خلق را هلاک کن و از راه ببر چنان رشاید [illegible] خدای عز و جل و لکن این را وعید خوانند صورتش بصورت امر بود
امر است و لکن معنی وعید است نه فرمان معنی این چنان بود کی شو هرچه بتوانی کردن بکن و معنی چنین بود کی تو خود هیچ نتوانی
کردن نه بینی که مر بندگان را گفت اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ هرچه خواهید کنید کی خدای عز و جل همی داند این نه امر
رضا بود و لکن این را امر وعید خوانند و امر نهی خوانند و چنان بود کی گوید بکنید و اگر بکنید ببینید و شما را عقوبت کنم
و خدای تعالی ابلیس را هم چنین گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتک نه او را فرمود کی بندگان مرا بخوان و از راه ببر
گفت برو هرچه بتوانی کردن بکن که تو خود هیچ چیز نتوانی کردن و هرچه ترا پیاده و سوار است بر ایشان کار زن از آنکه
ابلیس را سوار و پیاده است و لکن معنی چنان بود کی هرچه بتوانی کردن بکن چنانک مرد ایدون گوید که هرچه مرا سوار و پیاده
بود بدین کار اندر بکار بردم و او را خود نه سوار بود و نه پیاده و هم چنان بود کی گوید نگاه هر تیری که در جعبه مر است بینداختم
بدین کار اندر و در آن کار نه تیر باید و نه کمان اما عادت است و معنیش آن بود کی تو خود چنین نتوانی کردن اندرین کار
که همی ظن بری پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس را راست کردند و او را متابع شدند و چنان آمد که ابلیس ظن برد و خدای عز و جل
بنبی اندر یاد کرد و از ایشان گله کرد و گفت وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ فَاتَّبَعُوهُ إِلَّا فَرِيقًا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
گفت ابلیس ظن راست کرد بر این خلق که ایشان او را متابع شدند الا فریقا من المؤمنین مگر گروهی از ایشان از مؤمنان کی ظن
ابلیس دروغ کردند و او را متابع نشدند و فرمان خدای کردند و گفت وَمَا كَانَ لَهُ عَلَيْهِمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا لِنَعْلَمَ مَنْ يُؤْمِنُ
بِالْآخِرَةِ مِمَّنْ هُوَ مِنْهَا فِي شَكٍّ گفت ابلیس را بر خلق سلطانی نبود و نه چنانست که وی کسی را بهیچ جای تواند بردن تا آن کس نخواهد
و او را بر ایشان مسلط نکردم بدانچ خواهد کز ایشان بخواهد و آنچ ایدون گفتم او را که هرچه خواهی مکن از بهر آن گفتم تا بدانم
ابد که از کی که برستخیز بگرود کدامست و آنک بشک است کدامست و آنک فرمان بردار است کدامست و آنک ابلیس را متابع
شد کدامست و علما و مفسران و حکما تاویل این آیتها چنین گفتند و من این گفتم تا کی بیند بشد کی خدای عز و جل ابلیس را بر خلق
مسلط کرد تا ویرا ببود کی بندگان مرا از راه بر کردن اندیشه بتوحید اندر نقصان آید اندر فریفتن ابلیس آدم
را علیه السلام اندر زمین پس چون ابلیس با خدای عز و جل این مناجات بکرد و خدای تعالی او را این زندگانی بداد اندران
ایستاد بحیلت که آدم را و فرزندانش را چون از راه ببرد نخست بر آدم آمد و با وی دوستی کردن گرفت و او را گفت یا آدم خدای
تعالی از بهر تو مرا از رحمت نومید کرد و ملک زمین از من بازستد و ترا داد من اکنون خدمت تو کنم و با آدم بیکجا همی بود بزمین
هندوستان آدم گفت یک راه کی مرا زمین ماوی زندگانی باید کردن با دیو [illegible] بود بر حسین حیزی که آدم را [illegible]

ان بود کی آدم را از حوا فرزندی آمد و بمرد و بعد از آن سه دیگر آمد و همه بمرد چون حوا بچهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم
را گفت ای آدم من سخت عجبم از این فرزندان تو کی کس همی بنماند آدم گفت حکم خدای است و مرگ و زندگانی قضا خدای است ابلیس
گفت مرا ایدر الهام همی آید و فال همی زنم کی این فرزند که بشکم حوا اندرست نیکو روی بود و درست اندام و زندگانی دراز
بود گفت امید دارم از خدای عز و جل ابلیس گفت اگر چنین باشد و پسر باشد مرا بحقی گفت بچه گفت او را بنده من خوانی
گفت خوانم و ابلیس را نام الحارث بود گفت او را عبد الحارث نام کنی گفت کنم پس چون وقت آمد پسری آمد نیکو روی
و درست اندام ابلیس گفت ای آدم ببینی کی این فال من راست آمد و پسر آمد همچنانک گفتم اکنون آنچ گفتی وفا کن و این پسر را بنده
من خوان نام او بنهاد ... بود و همه بر او بر را عبد الحارث نام کرد و خدای عز و جل بدین اندر یاد کرد و گفت
هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها گفت وی آن بیاری که هست از یک تن آفریدیم و جفت
او را هم از وی آفریدیم تا دلش با وی بیارامد فلما تغشیها حملت حملا خفیفا فمرت به گفت آدم با جفت خود گرد کرد و حوا از وی بار گرفت
سبک پس روزگار بگذشت و بار در شکم او گران شد فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن آتیتنا صالحا لنکونن من الشاکرین
چون بارش گران شد هر دو خدای عز و جل را دعا کردند هم آدم و هم حوا که اگر این فرزند ما را درست دهی بی نقص و بای
دست تو را شکر گزاریم فلما آتیهما صالحا جعلا له شرکا فیما آتیهما گفت چون فرزند بیاورد درست با او انباری کردند
اندر آن فرزند یعنی که وی را بنده ابلیس خواندند و وی را عبد الحارث نام کردند پس بدین سخن چیزی که ابلیس آدم را بفریفت
بدین جهان اندر این بود و این نه انباز گرفتن بود با خدای عز و جل یکفرچه معنی این خبر باشد که دو سخن بود یکی آنکه این فرزند
رهی و چاکر تست این بحقیقت نه رهی و چاکر باشد و لکن در عادت دوستی باشد که چنین گویند و آدم پیغمبری بود مرسل علیه
السلام و بزرگوار و روی این چنین اندیشه نتوان کردن و لکن خدای عز و جل آن از آدم نپسندید و هر چند معنی این سخن کوچک بود
خدای تعالی آن از آدم بزرگ انگاشت و گناه انگاشت زیرا که از پیغامبران صغایر هم چو کبایر بود از بهر مرتبت که ایشان را
هست و گروهی گفتند آن زیران بود کی چون فرزندشان بمرد آدم حوا را گفت با کمرا که ما هیچ نخواهیم دیگر بار چون
جفت و خاست کنیم دیگر بار ما را فرزند نباشد خدای عز و جل گفت فرزند از جهت شما خیر همی بینید و این سخن را نیز بر گرفت
پس این نیز بمرد و خدای عز و جل آدم را پسری بداد و او را شیث نام کرد و از بعد آدم پیغمبر بود و خلیفت او بود بر ملک زمین و از پس
شیث فرزندان دیگر آمدند و همه بزیستند تا مرد شدند و بزرگ گشتند حدیث قابیل و هابیل که

چگونه بودند

پس از بعد شیث آدم را علیهما السلام فرزندان اندر پیوستند و هر فرزندی که بیامدی جو بودی
بیک شکم یکی نر و یکی ماده و هر دختری که با این پسر زادی بدان پسر دیگر دادی که بشکم دیگر آمده بودی پس دختری با قابیل
بیک شکم بماند و بس نیکو روی بود آدم خواست که او را بهابیل دهد قابیل گفت من همزاد خویش را خواهم آدم گفت بروید و قربان
کنید و آدم را با اول اندر روزی معلوم کرده بود کی بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزی
بیامدی بر گونه آتش و او را دو پر بودی سپید و بر آن قربان نشستی که خدای تعالی بپذیرفته بودی و گرد آن قربان کم بپذیرفته
بودی بگردیدی و چون بر قربانی نشستی چون برخاستی هیچ اثر از آن قربان نمانده بودی و مردم را معلوم شدی که آن قربان
مقبول است و آنکه نامقبول بودی هم چنان بر جای بماندی و هیچ گونه نسوختی و خداوند آن قربان اندر میان مردم سیاه
روی و چشم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل همی بود خدای تبارک و تعالی بفضل خویش از رحمت ما اکنون بر بود و اکنون
تا بر پیغمبر ما و کسی نداند پس چون قابیل الحاح کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر کرا قربان پذیرند این دختر او را آدم
ایشان برفتند و قربان کردند و هابیل شبان بود گوسفندی هر کدام بهتر بود بزرگ بدو بیاورد و بجایگاه قربان ... و
بپای بست و بنهاد و قابیل برزیگر بود یک دسته گندم بیاورد از آن بدترین و کهترین و آدم هر فرزندی صناعتی آموخته بود
پس آن مرغ بیامد بر گونه مرغی و قربان هابیل بسوخت و بپذیرفته شد و گرد گندم قابیل نگردید قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم
هابیل گفت خدای عز و جل از پرهیزگاران پذیرد و گر تو بکشتن من دست دراز کنی من دست دراز نکنم بکشتن تو کی من از خدای
پروردگار همه عالم بترسم پس هابیل همی شکیبید و قابیل مر او را نگاه همی داشت تا روزی بر سر کوهی قابیل هابیل را خفته یافت

سنگی

سنگی بزرگ برگرفت و بر سرش زد و بکشت و نخست خونی که بر زمین بریخت فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل بدین اندر یاد کرد
و گفت واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما و لم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من
تا آنجا کی همی گوید فاصبح من النادمین پس گفت فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله گفت نفسش نه خواست کشتن برادر او را
بکشت و زیان کار گشت تا بعد از همه که از فرزندان آدم خون ریخت او را هم چندان بزه و وزر بود کی چندین خون او بریخت پس
زمین پس چون قابیل هابیل را بکشت پس بیندیشید که بزرگش ببندد او را بشانه اندر گرفت و همی برد و گرد جهان اندر همی گردانید و ندانست
کی او را چه کند و کجا پنهان کندش پس خدای عز و جل کلاغ را بفرستاد سیاه تا جدا کلاغی همی دید یکی دیگر را بکشت و بمنقار
مغاکی برکند و آن کشته را اندر آن مغاک نهاد و پنهان کرد و خاک بر وی کرد قابیل چون آن بدید گفت یا ویلتی اعجزت
ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سوأة اخی گفت مرا چندان خرد و دانش نبود کی این کلاغ را و اکنون مرا نیز هم چنین
باید کردن و برخاست و مغاکی برکند و برادر را در آنجا پنهان کرد و خاک بر او پوشانید و آدم علیه السلام بحج رفته بود و همه
فرزندان او تنها رها کرد بر قابیل سپرده بود چون باز آمد هابیل را نیافت بدانست که قابیل او را کشته است بر او لعنت کرد و بنالید خد...
بگفت که آن شعر کرد انده اندر آن که او سریانی گفته بود تازی

شعر

تغیرت البلاد و من علیها	فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی لون و طعم	و قلت بشاشة الوجه الملیح
فوا اسفی علی هابیل ابنی	قتیل قد تضمنه الضریح
و جاورنا عدو لیس یفنی	لعین لا یموت فنستریح

پس قابیل سفری شد و بگریخت بدو روی بدو بود و ابلیس علیه ما یستحقه بر وی پیدا شد و قابیل نزد پدر نیارست بودن و خواهر را او گرفت و بزمین یمن شد و آنجا
همی بود تا بمرد حدیث بیرون آوردن ذریت از پشت آدم علیه السلم پس آدم علیه السلام هر سال
از زمین هندوستان بمکه آمدی و حج بکردی و باز بهندوستان باز شدی یک سال بعرفات بیرون شد و بموقف بایستاد
چون حج تمام کرد از پس کوه عرفات اندر یکی وادی است او را وادی نعمان خوانند بدان وادی اندر خوابش برد خدای عز و جل
هر چه از پشت او ذریت خواست آفریدن همه بیرون آورد و پیش او بنمود و آدم را بدین جهان اندر صد و بیست فرزند آمد از حوا
از شکمی دوگان یکی پسر و یکی دختر خدای عز و جل هر چه بپشت وی اندر فرزند بود و خواست بودن تا رستخیز همه از پشت او
بیرون آورد و آدم را بنمود چنانک که بدین اندر یاد کرد و گفت و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی
پس خدای عز و جل ایشان را عهد گرفت و ایدون گفت الست بربکم نه من خدای شما ام معنی اشهدهم همه بفرمان آمدند و گفتند
بلی همه با خدای عز و جل گفت ان تقولوا یوم القیامة انا کنا عن هذا غافلین معنی لئلا ان تقولوا روز رستخیز بگویند
که ما از این غافل بودیم و ندانستیم پس از آن همه را بدو قسم کرد یک نیمه از دست راست و یک نیمه از دست چپ پس از آن گروه را که از
دست راست بودند ایدون گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی گفت این گروه را بهشت اندر کنم و باک ندارم و هولاء
فی النار و لا ابالی و این گروه را بدوزخ فرستم و باک ندارم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزی این حدیث همی کرد ...
پس چه کردن کی بود کی کار بهشتیان کند و طاعت همی دارد تا میان او و میان بهشت چند شراک نعلینی ماند پس آخر
او معصیتی پدید آید که آن همه باطل کند و او بدوزخ جاودانه اندر بماند و کس بود که همی معصیت کند تا میان او و
دوزخ چند شراک نعلینی ماند پس با آخر او طاعتی آید یا توبه که آن همه باطل کند و بهشت جاودانه شود عمر بن الخطاب رضی
الله عنه نشسته بود گفت یا رسول الله ففیم العمل گفت این کار کردن چه سود پیغمبر علیه السلام گفت اعملوا فکل میسر
لما خلق له گفت کاری که از پی آن کار آید که او را از بهر آن آفریده است پس آنکه بهشت را آفریده اند و کار
بهشتیان آید و آنکه دوزخ را آفریده اند و کار دوزخیان آید حدیث نبوت آدم علیه السلام
پس خدای عز و جل پس از آدم صد و بیست سال اندر شصت صحف از آسمان فرستاد و گروهی از علما گفتند که بیست صحف
فرستاد و جبرئیل بیامد و بر او بر خواند و حروف هجا او را بیاموخت و حروف ابجد تا وی هجا بدانست و بیاموخت پس شیث
و آن صحفها را همه بر شیث خویش بیاموخت و فرزندان را بیاموخت و چون از عمر آدم از پس توبه صد و بیست سال بگذشت قابیل مر

هابیل بکشته بود و پنج سال براند خدای عز و جل آدم را از حوا پسری داد و تنها داد بی خواهر و بی برادر و جبرئیل
بیامد و گفت یا آدم خدای تعالی همی گوید این بدل هابیل است او را شیث نام کن و شیث بعبری الهی است و معنی این نام بتازی
هبة الله بود بخشش خدای پس چون شیث بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان خویش فضل کرد و او را ولی عهد خویش کرد
و خلیفت کرد بر زمین و ملک زمین بدو داد و برا وصی خویش کرد و چون آدم فرمان یافت خدای عز و جل شیث را پیغمبری
داد و همه فرزندان آدم فرمان او بردند و او را فرزندان بسیار آمد تا همه فرزندان آدم را امروز نسبت بشیث کنند زیرا که از
دیگر فرزندان آدم را نسل ببرید و بنماند و ابوذر الغفاری از پیغمبر صلی الله علیه و سلم پرسید که خدای عز و جل بر زمین چند
پیغمبر بود گفت صد هزار و بیست و چهار هزار پیغمبر بود اول ایشان آدم بود و آخر محمد و از جمله ایشان سیصد و سیزده
مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام وحی بدیشان آورد مشافهة ابوذر گوید گفتم یا رسول الله خدای عز و جل چند کتاب
فرستاد گفت صد و چهارده کتاب از و پنجاه بر آدم و بر شیث و سی بر نوح و بیست بر ابرهیم و ده بر دیگر پیغمبران و این چهار
کتاب یکی توریة بود بر موسی و یکی زبور بود بر داود و سدیگر انجیل بود بر عیسی و چهارم بر محمد صلی الله علیه و سلم والله اعلم

خبر مرگ آدم علیه السلام

علما اختلاف کرده اند بعمر آدم اندر که چند بود بیشتر ایدون گفتند که آدم
هزار سال بزیست و گفتند از روز که خدای عز و جل ذریة او را از پشت او بیرون آورد و پیش او کرد و بروی عرضه کرد تا بدانست
که هر کسی بدین جهان اندر چند بزیند و هر گروهی را فوج فوج برو برمی گذاشتند چون فوج پیغمبران آمد در میان ایشان
یکی پیغمبر بود که بر گناه خود می گریست هم چنانک آدم گریسته بود آدم را از حال خویش و از گریستن پیغمبران گوه یاد آمد
گفت یا رب این کیست گفت این فرزندیست از فرزندان تو یا آدم و پیغمبر و نام او داود و او هم چنان زلتی آید از تو
آمد و هم چنان بگرید که تو گریستی آدم را بر وی رحمت آمد و او را همی بخشود گفت یا رب عمر این چند سال باشد گفت چهل سال گفت
یا رب شصت سال از عمر من او را ده تا او را صد سال تمام شود خدای عز و جل او را این اجابت کرد و آدم را چنین داده بود
که عمر تو هزار سال بود پس چون آدم علیه السلام نهصد سال از عمر خویش همی شمرد که چند رفت چون نهصد و چهل
سال سپری شد ملک الموت بیامد که جان او بردارد آدم گفت یا ملک الموت غلط کرده ای که از عمر من هنوز
شصت سال مانده است گفت من غلط نکردم که تو از عمر خویش شصت سال مر داود را دادی فرزند خویش را آدم منکر شد گفت
ندادم خدای تعالی ملک الموت را بفرمود که باز گرد تا او را هزار سال عمر تمام شود پس آدم را هزار سال عمر تمام شد و داود
را صد سال تمام کرد پس چون آدم علیه السلام بمرد خدای عز و جل شیث را بفرمود بدان کتابها اندر که بدو فرستاد چون
فرزندان آدم شرطی بکنند بگواه کنند تا بعد از آن منکر نشوند چنانک آدم شد و چون عهد بکنند بفرمای تا بنبشتند تا
فراموش نکنند چنانک آدم فراموش کرد عهد مرا تا ابلیس او را بفریفت و از بهشت بدین جهان افکند و بخبر اندر ایدون
آید که آدم چون بیمار شد از بعد بیست و یک روز بمرد و خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد پیش از مرگ او بیک روز و او را بفرمود
که وصیت کن و شیث را وصی و خلیفت خویش کن پس آدم علیه السلام شیث را بخواند و از همه فرزندان آدم شیث فاضلتر بود
و عالم تر و ملک زمین بدو داد و وصیت کردن آدم شیث گشت بفرزندان وی اندر پس آدم وصیت کرد و شیث را خلیفه
کرد و اندر ساعت بفرمود پس آدم فرمان یافت و خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد سوی شیث پیغمبر علیه السلام
و پیغامها داد و او را بفرمود که آدم را بشوی و کفن در پوش و در گور کن تا این سنت بفرزندان آدم اندر بماند و جبرئیل علیه
السلام آدم را شستن شیث را بیاموخت و خدای عز و جل از بهشت مر آدم را کفن فرستاد و جبرئیل علیه السلام او را بحلهای بهشت
اندر بپیچید و بنهاد و شیث را بفرمود که بروی نماز کند جبرئیل را گفت تا تو بر کن جبرئیل گفت خلیفه بدر تویی تو نماز کن
و ترا باید کردن شیث بر آدم نماز کرد و سی تکبیر کرد و چهار از آن که بعد از و سنت ماند و دیگر تکبیرها فضل آدم بود
بفرمود شیث را که آدم را گور کن و میان خاک اندر پنهان کن و این سنت را کار بندند اندر همه فرزندان آدم و علما اختلاف
کردند اندر گور آدم گروهی گفتند که گور آدم بزمین هندوستانست و بر سر آن کوه سرندیب است که از آسمان آنجا فرود آمد و گروهی
گفتند که گور او بزمین مکه است زیر کوه بوقبیس و ایدون گفتند که از بعد آدم حوا یک سال بزیست پس او نیز بمرد و شیث او را آنجا

با آدم

با آدم بگور کرد و بخبر اندر چنان آمده است که چون خدای تعالی در وقت نوح طوفان فرستاد نوح گور آدم و گور حوا باز کرد و
ایشان را با خود بکشتی اندر نهاد و چون از کشتی بیرون آمد هر دو را به بیت المقدس بگور کرد و اکنون تربت ایشان آنجاست والله اعلم

حدیث نبوت شیث بن آدم علیه السلم

پس شیث بخلیفتی بنشست و ایدون گویند که چون آدم وفات
یافت فرزندانش چهل هزار گشته بودند و شیث بر همه مهتر بود و نشست بمکه کرد و همه عمر خویش آنجا بود و هر سال حج کرد
و جهان آبادان داشتی و خانه را عمارت کردی و چون از عمر وی نهصد سال و پنجاه سال بگذشت او را پسری آمد انوش نام
کردش و او را وصی خویش کرد و خلیفت زمین کرد و شیث را وفات آمد انوش او را با آدم بگور کرد و شیث نهصد و دوازده
سال بزیست پس انوش بخلیفتی بنشست و فرزندان آمدند او را بسیار و میان ایشان یکی فرزند آمد عالم تر از همه فرزندان
انوش او را قینان نام کرد و انوش نهصد و پنجاه سال بزیست پس بمرد و قینان را وصی و خلیفت خویش کرد و انوش و قینان هر دو
خلیفتان زمین بودند و ملکان بودند ولکن کس از ایشان پیغمبر نبودند و این قینان را فرزندان آمدند بسیار و از میان ایشان یکی پسر
بود نام او مهلائیل و قینان مهلائیل را وصی و خلیفت کرد بر زمین و قینان هشتصد و چهل سال بزیست پس بمرد پس مهلائیل بخلیفتی
وی بنشست و او را پسری آمد نام او برد و یرد نیز گویند و مهلائیل نهصد و بیست سال و شش سال بزیست و برد را وصی خویش کرد
و برد بخلیفتی بنشست و پسران و دختران آمدندش بسیار و اندر میان ایشان پسری بود اخنوخ و آن ادریس پیغمبر بود علیه
السلم که خدای تعالی قصه وی اندر نبی یاد کرد و گفت **واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و رفعناه**
و اخنوخ بزبان عبرانیست و ادریس تازیست و از گاه شیث تا ادریس هیچ پیغمبر نبود و او را ادریس از آن ادریس گفتندی که
درس علم بسیار کردی والله اعلم

یاد کردن نخستین کسی که آتش پرستید

از بعد آدم که نام او قابیل بود و برادر
خویش را هابیل بکشت از بیم آنکه فرمان برادرش را آتش بخورد چون وقت ادریس آمد هنوز زنده بود و او را اندر آن فرزندان
بودند که عددشان پدید نبود و بکوههای شام اندر بودی و فرزندانش همچنین پس چون بخت بر شد ابلیس بیامد و او را
گفت دانی که آتش قربان هابیل خورد و آن تو نخورد گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش پرستیدی تو نیز آتش پرست تا ان
تو خشنود شود و ملک زمین که از تو شده است باز تو و فرزندان تو رسد قابیل آتش را بپرستید و سجده کرد و فرزندان
بودندش بسیار همه را بفرمود تا آتش پرستیدند و نخستین کسی که آتش پرستید او بود و آتش خانه بنا کرد اندر عدن و خود و همه
فرزندان او بر آتش پرستی مردند و یکی فرزند بود او را نام توبال و سخت شادکام بود و لهو و طرب دوست داشتی و شادکام
بود ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا انگور را شیره کرد و شیره خمر گشت و بخورد و همه فرزندان خویش را از آن بداد و مست کشتند
پس ابلیس بیامد و بربط و رود و نای را ساخت و ایشان را بیاموخت و ایشان را خود کار آن بودی که آتش پرستیدندی
و می خوردندی و مادر و خواهر و دختر هر کدام خواستندی برنی داشتندی پس چون دیگر گروه از فرزندان آدم علیه السلم
چون خبر ایشان بشنیدند و عیش ایشان ایشان نیز بدیشان آمدند و زندگانی و عادت ایشان خوش آمدشان همه با ایشان
بماندند و آتش همی پرستیدند و می خوردند و زنا می کردند و ادریس را خدای عز و جل بدیشان فرستاد پیغمبری ده

قصه ادریس پیغامبر علیه السلم

پس خدای عز و جل ادریس را علیه السلام پیغمبری بدیشان فرستاد تا ایشان را
بخدای عز و جل خواند و از آن منکرات باز خواندشان و از آتش پرستیدن و می خوردن نهی کرد و از آن همه اندکی
بدو بگرویدند و دست از آتش پرستیدن باز داشتند و خدای را عز و جل طاعت داشتند و بیشتر بر آن بماندند و ادریس را ملک
و پادشاهی نبود نتوانست با ایشان حرب کردن ولکن بزبان همی خواندشان و سیصد و شصت سال بزیست و جبرئیل از آسمان
سی صحف بدو آورد و ادریس همه بنبشت و نخستین کسی که از بعد آدم بقلم چیزی نبشت او بود و نخست کسی که جامه دوخت هم
او بود و مردمان تا جامه بتن بپوشیدندی بیشتر پوستها پوشیدندی و با فشندی پوستها را دباغت کردندی و بر خود افکندندی ادریس
چون بیامد جامه بریدن و دوختن خویش را بیاموخت و شلواری کرد پس همه کس بیاموختند انگه بسیار غزو کرد و برده آورد و از فرزندان
قابیل برده کرد و پیش خود اندر بپای کرد پس خدای عز و جل او را بآسمان برد چنانک گفت **ورفعناه مکانا علیا**
و ادریس را پسری بود نام او متوشلخ و هشتصد سال بزیست و او را فرزندان بسیار آمدند تا عدد پس آخر عمرش

پسری آمد نامش لمک کرد و از پس لمک اهل دویست و نوزده سال بزیست و متوشلخ را نهصد و نوزده سال تمام بود بمرد
بمرد و او مسلمان بود و خلق را بخدای عز و جل خواندی و بسیار کس را از بی‌دینی باز داشت یکجا و او و پس این لمک را پسری آمد
نوح نام کردش و لمک هفتصد سال و هشتاد و دو سال بزیست و نوح را از پس نهصد سال یافت و از بعد آنکه نوح بیامد
دویست و هشتاد و دو سال بزیست پس بمرد و خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد و خلق بدان وقت اندر دینهای بسیار بودند
گروهی آتش پرست و گروهی بت پرست و گروهی ماه پرست و گروهی آفتاب پرست و از آدم تا بگاه نوح علیهما السلام هیچ
پیغمبر نبود و لکن ملکان بودند بعضی آنکه بهری از جهان داشتند و بعضی آنکه همه جهان داشتند و گروهی بر دین
راست بودند و خدای را پرستیدند و خلق را بخدای خواندند

حدیث کیومرث و اختلاف مردمان اندر پادشاهی وی

و مردمان را اختلاف بکار کیومرث اندر و هر کسی چیزی گویند گروهی عجم گویند که وی آدم است و خلق از وی است و او را
گل شاه خواندندی یعنی که از گل آفریدست و بر گل پادشاه کرد و جفت او را که حوا خوانند هم از آن گل آفرید و جان اندر تن
هر دو اندر یک وقت و یک اندازه کرد نه بیش و نه کم و گرنه چنین بودی موافق نبودیشان و ابلیس اهرمن بر زمین
بود با سپاه و ایشان دیوان بودند و بعضی کیومرث زنده گویا ست چی ناطق و این قول اهل عجمست و گروهی از علما اخبار خبر
گویند که او نبیره آدم بود یعنی پسرزاده و گروهی از اهل عجم گفتند که کیومرث و جفتش هیچ ... بودند که
از زمین بر آمدند بر صورت مردم چنانک امروز مردمانند از آن پس خدای عز و جل جان در ایشان آفرید مر جفت کرد زن و مرد را
و علی الجمله چنینست که پسر آدم شیث بود و خلیفه آدم بود پس انوش بن شیث بن قینان بن انوش و کیومرث او بود و چنین
پادشاه اندر جهان او بود و پس مقفع گوید که چون قینان پادشاهی بنشست سپاه گرد کرد و بحرب چنان شد و مهلائیل
او هم چنین بوده است و علما اسلام گویند او یکی بود از فرزندان آدم علیه السلام حام نام چون شیث بمرد او را با برادران
و برادرزادگان ناساخت کاری اوفتاد و برخاست و با فرزندان خویش بکوه دماوند آمد و آنجا وارکی شد و بسیار شدند و
کیومرث را که همه بر خواندند و آنجا شهرها و جایگاهها ساختند و مردی بود سخت نکوروی و نیکو تن و بدان جهت اندر
دیوان ما واداشتندی همه را از آنجا که بیرون کرد بفر ایزدی که او را داده بود و سلاح او یکی چوب بود و فلاخنی با نام
خدای تعالی بر وی نبشته نام بزرگ و هر کجا دیو و پری دیدی بدان سنگ فلاخن نام خدای او را هزیمت کردی و همه بر میدند که
و کیومرث را پسری بود هم چون او مردانه بشنگ نام و همیشه بر کوهها بودی و خدای را عز و جل همی پرستیدی و هر که
بزرگتر داد و آمدی پدر را بپرستیدی که از کارها جهان بزرگ گفتی نه آزاری بر مردمان و پرستش خدای عز و جل او گفتی پس
آزاری نتوان کردن مگر جدا شدن از ایشان و طاعت تنهایی بتوان کردن و که پدر برین را آمدی و گاه او بدیدن
پدر شدی پس گروهی از جمله از دیوان که از دست پدرش کیومرث هزیمت شده بودند این بشنگ را تنها بدان کوه بدیدند و
هلاکش کردند گفتند تا دل پدرش شکسته شود ما بر ما نیاید کوشیدن و بشنگ کوه بر سر زدند و هلاک کردند و او در سجود بود
و کسی را از آن حال آگاهی نبود و از آن فر ایزدی که او داشت دلش تنگ شد و بدانست که از جنبیت او را چون دل عکس شدی
بیش از آن تنگ شدی و دلش نیز آرام گرفتی از دوستی وی پس برخاست که بسوی وی شود و هر که کی فرزندان بسوی وی
خوردنی آوردندی او بجز از پیر سنگ بنهادندی پس چون پدر وی شدی با خوردنی و بشنگ از آن اندک بخوردی و باقی
بنهادی تا مرغان هوا بخوردندی و با وی آمیخته شده بودند و کیومرث از بس ... با جای خویشتن چون
براه اندر همی شد جغد را دید پیش او آمد و در راه بنشست و چند بار بانگ کرد با سهم چون کیومرث در او رسید بر پرید و دو
تر شد و باز بنشست و همی خروشید کیومرث اندیشه کرد و گفت این غم دل من و خروش این مرغ نه از گزافست گفتا ای مرغ اگر
خبر تو خجسته فال ما اداز بود در فرزندان آدم با جهان باشد چون بر کوه شد پسر را دید هلاک شده و تباه کرده جغد
را نفرین کرد و بر اندوار بر این مردمان عجم او را شوم دارند و بانگ او ناخجسته دارند و زجر نیز از وی فال بر کنند و اگر
او را هیچ کس همی بنشت که دیگر مرغان است پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد تا خدای عز و جل بدو باز دهد
فرزندان او را که هلاک شدند و بدانست کی او را چه کرد که تباه شده بود پس خدای عز و جل جای بدو باز آورد پس کوه و او را بدان چاه

فرو افکند بجای کور و مغان اندرین گفتارها گویند و اندرون گویند که کیومرث لکذی بزد کوه را تا در آب سوراخ
کرد و فرزند را آنجا فرو افکند پس چون بدانست که آن فرزند را دیوان هلاک کردند آتش آورد و بر سر آن چاه بفروخت
و آن آتش بدان چاه فرو افتاد و از آن روز باز تا امروز هر روز ده بار نجه آتش زبانه بر زند و بتو بر شود و تا زندان
چاه فرو شود و مغان گویند آن آتش کیومرث است که دیوان را از فرزند او همی دور دارد پس چون فرزند را بگور کرد کیومرث
بر سر آن چاه سه روز نبود و همی گریست و دعا همی کرد و همی گفت یا رب مرا بنمای که این فرزند مرا کی هلاک کرد
دیگر شب بخواب دید که پیری بیامدی و گفتی با چندانی خدای تعالی ترا فرزند بسیار دادست و ذریت تو بسیار خواهد بود
و تا این همه جهان پادشاه خواهد بودن و هر چه اندرین جهانست همه فرمان بردار تو گردند تو بر قضای خدای تعالی
چندین ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدای عز و جل کاری نیست که اندر کار او گفتار نیست که او آن کند
که خواهد و من بقضای او راضیم و لکن مرا آرزو دانست که بدانم که این فرزند مرا اندرین حال که کشت فلان گروه
کردند که بفلان جای اند و او را بار نمود جای ایشان چون کیومرث از خواب بیدار شد خدای را عز و جل شکر کرد و عزم کرد
از ایشان کین خواستن کردن و بر غازیان دید بدان جوالی که موی دیوی بوده بودند هر چه از ایشان آورده بود پیش ایشان
و از آن خواب سخت با هیبت برخاست چنانک هر کس که بوی اندر نگریدی از وی بترسیدی و او نیکوتر از همه فرزندان آدم
بود و دراز بالا بود و دلیر بود و مردانه بود و بخردی نو و غیرتمند بود و بران کوه بسیار جانوران بودند از بکار چون پلنگ و گرگ
و ... ندیده چرا ایشان کیومرث را دیدی از هیبت و نیکی بجستی و پسری بود او را از همه که بهتر و نیکو روی
ترمادی نام و با عقل تمام بود و او را این همه فرزندان خویش را رو بجنگ کرد و ایشان را گفت هر چه کنید بفرمان او کنید که
برادر شما را بکشتند و بشنگ مرا بار نمودند کی ایشان کجا اند بخواهم رفتن که مگر کین فرزند خویش از ایشان بخواهم با
دیگران بر ایشان حذر کنید و گر من خاموش باشم شما هیچ کس زنده نمایند ایشان را بکشید مگر با تو بیاییم و برا خدمت کنیم و یاری
دهیم بر دشمنان گفت مرا یاری ده خدای عز و جل بسنده است شما اندر باشید و کیومرث این بگفت و برفت چون اندکی از

ندان

خویش بیرون آمد وقت نماز پیشین بود خروسی سپید را دید بر میان راه ایستاده و یکی مار دیدش ... بدم وی اندر و یکی مار بیش
خروس اندر آهنگ وی کرده و خروس بر مار حمله همی برد و بغلبه او را همی زد و هر بار که مار را بزدی بانگی خوش بکردی
کیومرث چون آن بدید خوشش آمدش گفت از مرغان این عجب ... بر جفت خویش سخت مهربان که او را از دور ...
دارد و او حرب همی کند با دشمن فرزند آدم و طبع این با طبع مردم نزدیک است پس کیومرث سنگی بر مار زد و مار را بکشت
و الهام بدان مقدار که آن مرغ را بود بنشاط بانگی بکرد کیومرث سخت خوش آمد از طعامی که داشت فراوی پیش وی انداخت
آن خروس مر بر زمین ... گرفته جفت خویش را بخواند و آن گرفته همی بخورد تا آن کرگ بماند و از آن علف بخورد
کیومرث گفت از همه مرغان طبع بسخاوت اندرین مرغست و بنال سخت نیکست که من هم بطلب دشمن شوم و یکی دشمن فرزند
آدم مار است و این با مار همی حرب کرد بابت فتح بر مرغ و داشتن و مراعات کردن بر واجبست چون از آن حال خوش که هیچ
شد بر داشت خروس و ماکیان را ببرد و در میان مردم برد و گفت این را نیکو دارید که طبع این با طبع آدمی نزدیک است و بفال
خجسته و نیک است و عجم خروس را و بانگ او را بوقت خجسته دارند خاصه خروس سپید را و چنین گویند که بهر خانه که
که این خروس در باشد دیو اندر و در راه نیابد و بانگ نماز شام بانگ خروس را بفال بردارند و گویند نه نیکست از آن بود کی
کیومرث را کار با آخر رسید و تا لا الله شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد و هر که بدان وقت از او بانگ
شنیده بودند گفتند این چه شاید بودن بانگ مرغ بدین وقت چون باز دانستند کیومرث مرده بود و از پس آن بانگ خروس
بدان وقت بفال بد گرفتند تا امروز و خداوندان خبر ابر چون گویند که خروسی که بدان وقت بانگ کند خداوندان خروس
خروس را بکشند از بهر آنکه او دور شود و اگر نکشند در بلای او فتند پس کیومرث روی بدان جای نهاد کی او را نموده بودند
چون آنجا رسید که امروز شهر بلخ است آن مردم آنجا بر لب آب ما و آگاه داشتند تا گاه بدیشان رسید و بزدن گرفت تا
خلقی را هلاک کرد و آن دیگران بگریختند و سه کس را از ایشان بگرفت و بنام خدای تعالی هر سه را بست چنانکه

نتوانستندی که ایشان از او بیرون آمدندی و دلش بدان کشن بار خواستن شاد شد آرزو آمدش که آنجا شهری بنا کند یعنی چون جی
شهری را اندازه گرفت بدین ماننده اندر که این دو رود داشت یکی بر راست و یکی بر چپ آن بر آن خط بر زدند شهر او آنجا بکار
بدید آوردند و یکی را نصیب بود که برو فرزندان مرا آگاهی ده تا اینجا آیند تا این شهر بنا کنیم و بگوی تا هر که از ایشان ناخوش
است نیاید و هر که ضعیفست و بیمست و کوچکست نیاید تا ما این کار بر جای آریم پس از آن تا این بیاید مرد و بهتری مر آن برادر
را داد و این دو کار انو را بفرمود تا باری بنجی دادند او را و بنا چاهی بر آوردند بطالعی نیک و چند روزی و از آن بی بشدند و
فرزندان او را آگاهی داد و بجز او مار بود جشان ازان کی توانا بودند با او برفتند و پیش پدر شدند و او را آگاه کنند و از پس
کردند و آن شهر را بنا کردند و آنجا قرار گرفتند و زن و فرزندان گروهی آنجا آوردند و گروهی هم آنجا بدماوند و طبرستان
بماندند و شهرها کردند و کیومرث این شهر تمام کرد و نامش هنوز بنهاده بود و کیومرث را برادری بود کی با او بهم بیک شکم آمده
بود و هر دو یکدیگر را سخت دوست داشتندی که این بر او شدی و گاه این بر او آمدی و کیومرث گرد جهان همی گشتی
و آبادانی و عمارت بنا همی کردی و آنجا که آبادانی بودی فرزندان را بنشاندی و سیاح بودی چنانکه برخروکادس فرزندان آدم نزد
از گروهی که همه ایشان فرمان بر او بودند بدو برادران و گروه خویش و درگاه بر آمده بود کی برادر کیومرث کی مرث را
ندیده بود برخاست و بدماوند فرزندان اثر را رسید که پدر آن زمان کجاست ایشان سوی مشرق نشان دادند و گفتند او آنجا شهری
بنا همی کند با گروهی از فرزندان و دیرگاهست تا او بدان کار اندرست برادر کیومرث بر نشان ایشان برفت تا بدان جای رسید
شهر و کیومرث از آن پرداخته بود بر سر بالای شخصی را دید فرزند را گفت کی از جمله شما غایب گشته اند گفت بیرون
که شاید بودن کشته مگر این مرده بکلیست بجلی آمده است کیومرث روی بدان سلیح خویش که بدان حرب کردی بر گرفت و آرکو
سوی او نهاد چون نزدیک شده بود شناخت که برادر اوست و بر اثر او همی شد و همی گفت از دشمنان ما است کیومرث
گفت بنت که برادر منست و بر پای گشت و سر پای بتازی امیختند و خروشان نایید کرد بیکه کیومرث گفته بود بل اخ
یلی یعنی که برادر منست این شهر را بلخ نام کرد و ابو زید حکیم چنین گوید فضائل بلخ اندر که قدیمتر شهرهای جهان بلخ است
و گروهی گویند لهراسب بنا کرد و لیکن بدرستست که او چه کرد و باخبار او اندر پدید باشد که چه کرد و از آن پس بار ده
و افزودن شهرها و دهها و روستاها هر روی بنی که پادشا پادشاهان آوردند و اصل کیومرث کرد پس چون کیومرث برادر
را بدید شاد شد و جشن کردند و کیومرث گفت این شهرها را طالعی افتاد عجب که مردمان که اندرو باشند همه شاد و
دوست باشند و تمام کار روند که این شهر تمام شد خدای تعالی مارا چنین شادی بداد و امروز هم خاصیت شهر بلخ که او گفت
مردمانش شادی دوست باشند و هر کس از ایشان که کاری کند یا صناعتی آموزد اندر آن تمام آید و او را دختری بود
ماریه نام و پسری ماری نام که خلیفت وی بود و هم از پس وی بخت هم از زور هر دو را یکدیگر دادند و چند کس را نیز از پس ایشان
زنی و شوی داد و ایشان را آنجا بنشاند و او و برادران بحرب گروهی از دیوان شد که میان کوههای بلخ بودند و زیان
کردن گرفتند فرزندان او را و بلخ دره‌ای است او را دره گز گویند و رودی اندر میان وی همی آید پس او با گروهی از فرزندان
و یک سوی رود همی رفت و برادرش با گروهی سوی دیگر سوی و بحرب دیوان برفتند و بشری از علما چنین گوید
اندر یادگارها که دیو و پری از اول آشکارا بودندی و یک یک را دیدندی و دوستی و دشمنی و حرب داشتی ظاهر بودی تا
بوقت پیغامبران علیهما السلام از بعد طوفان پس چون کیومرث بمیان آن دره رسید آنجا دست بحرب کردن گرفت و این
اندر آمد شد و برادر کیومرث را آتش اندر گرفت کیومرث بانگ کرد کی خویشتن را بدان رود انداز خویشتن را بر آب انداخت
تا بجست پس یکی از کوه سنگی بگردانید میان باد افتاد چون تور در میان رود مار افتاد چنانک آب از زیر سر در آید و از آن سر
برون شود و عامه بلخ امروز گویند که از زنخ بوده است پادشاه و بلا یکی کردی و هر شب مردی آوردی و با بدادند
بکشتی پس مردی را که شد و حیلت کرد تا او را رسوا کرد و دعا کرد تا خدای تعالی او را سنگ کرد و ایند بدان آب اندر
افکند اکنون آب بدهن وی اندر شود و بفرنج او بیرون آید و چون آب کنی بود او بدید و خوش بود آن دیوان اندر حاشید برادر
کیومرث وعده امان کار و آکردند با برادر کیومرث اندر میان کیر بر بروز اندر بتوانند کرد و آنچه بدو نبرد و اندر

بابعد گویند که کشته اند و همه گفته شوند در جایگاه هش پس کیومرث خدای را دعا کرد و بر پای خاست و حمله برد و همه از وی بستدند
و بیک شدند و فرزندان کیومرث از ایشان بیارمیدند و بسیاری را اسیر گرفتند و کیومرث ایشان را بنام خدای عز و جل ببست و
ایشان را آگاه فرمود چندی نه هر کجا شدندی بر ایشان بنشستندی و ایشان بند را نتوانستندی گشادن و گر بجنبش از بزرگی نام
خدای عز و جل پس چون کیومرث پیروزی باز بلخ شد یکی را از آن مرده برشت برادر کرد و او را برگرفت و بازخانه برد چون
بجای خویش رسید حکایت برادر بکرد و آن برنج و فرزندانش و فرو بروی او و جمله دیگر از فرزندان آدم نزد کیومرث آمدند
و اندر شهرهای که او کرده بود مقام کردند و زن کردند و بسیار شدند و کیومرث همه فرزندان آدم و فرزندزادگان او گشت
و همه شهری خطبه کرد و گفت خدای بر شما پادشا کردست گناه مکنید که اگر خدای از کسی گناه اندر گذاشتی از آدم در گذاشتی
و نخستین خطبه در میان فرزندان آدم کرد علیه السلام و از آن گروه همین فرمان بود گفت تو خلیفت پدری و در این گروه خلیفت
باش و از دست خویش هر کس را که خواهی خلیفت کن و مرا پادشاهی بشناس که مرا خدای عز و جل بر شما پادشاه کردست هر کس از شما
که گناه کند بندم و این خطبه بوده بتازی یافتم بدان که او بتازی گفت برپای الحمد لله الذی من علینا بکرامته و شملنا
بعافیته واصطفانا للدنیا احمده علی الآیه واشکره علی نعمائه الذی من علی الانابه براقته وقبول معذرته وکونوا لله عابدین
همه گفتند یکی گفتی و ما از تو این بپذیرفتیم و هر که ما را این چنین فرماید بپذیریم و اگر چه نه پادشاه باشد پس کیومرث گفت
سخن و پند و حکمت از هر کی گویند بپذیرید مردمان بزشمن سخن نکو بپذیرد و خوار هر جای که باشد سخن دارید خدای بگاه دا
شما باشد از آنها بپند او بپذیرفتند و از آن روز نام پادشاهی بر او افتاد و تا آن روز صد و ده سال از عمرش گذشته بود
وی سال دیگر بر از این بزیست پس چون باز بلخ آمد آن روز ماریه از ماری پسری بزاد نیکو روی و او را سیامک نام کرد
و این سیامک پدر ملک بود سخت جوانیش کیومرث او را بدین نیکویی ما فتنه مادرش را گفت این را گرامی دار که اندرو نیکویی
است و بدان خانه اندر که او را پرورانی خروس سپید با ماکیان در آن خانه دار بدان تا دیوان بدو گزند نتوانند کردن
مادرش را گفت چنان کرد که کیومرث و پس عجم اندر گویند که از آن گاه شدند که این پسر همه پادشاهان خواهد بودن
و بدو هلاک کردند یاری بگرفتند و بدان خانه کی سیامک اندرو بود در افکندند آن خروس سپید چون او را بدید
بانگی بکرد بی عادت خویش چنانکه بیگانه بیند و باشد نیما در غلام آگاه شد گفت بدو وقت بانگ چیزی باید بود نشاید
چراغ خواست و بنگرید ماری دید بیمناک و آن مرغ از مار بی منع بود بانگ کرد تا بیامدند و آن مار را بکشتند و کیومرث
آگاه شد و ایشان را حکم کرد که چراغ همه شب چراغ بیالین دارند هیچ وقت مباد که این تاریکی بود زیرا که هر فرزندی که
برابند هر چند روشنایی بیش بیند زیرک تر باشد و چون تاریکی دارند ابله و بی خرد بود و با و گویی بود از اید رین اطفال
بگفته اند و از کیومرث پند گرفته اند پس چون سیامک را بدین گونه بزرگ شد مردی آمد بنیا از وی هنر بنجه کیومرث و بدام
نزد کیومرث بودی و هر چه گفتی سیامک یاد گرفتی و سخن مهتران بزرگ داروست مر کشتن آن را یاد ماند داشتی و وزیری پیش کیومرث
نشسته بود چون بیرون شد گفت مرا در وست که این فرزند خویش را از بخرد و او نیکو روی و بخرد بنگریست اندر چون او گشت
تا بدو و همه ش از ایشان ملکان آیند همه جهان را همه بیک زبان گفتند در خور مشی است دختر فراهد بپذیره شاه کیومرث خود
برخاست و بخانه فراهد شد آن دختر را بدید و با وی سخن گفت با هش و خرد یافتش بفرمود تا او را بسیامک دادند و از ایشان فرزندی
اندر گرو نیکو روی تر بود او را هوشنگ نام کردند پس هنوز او کودک بود که سیامک از جایی همی آمد اندر راه بر آن دیوان بدیوش آمدند
با ایشان حرب کرد همه را هزیمت کرد و خسته بازخانه آمد و ملال شد چون کیومرث آگاه شد نزد او شد چون او را بدان حال
دید بخت غمگین شد و گفت دریغ آیدم این جوانی تو و اگر نه آدمی را از مرگ چاره نیست سیامک چشم باز کرد پدر را دید که همی گریست
او نگریست پس گفت ای پدر این فرزند من بر تنها زخدای بتو سپردم او را از دشمنان نگاه دار و کین من بخواه کیومرث گفت سیامک را دل
که همه دلها بدین حال او بدرد است از سوی فرزندان مرا یاد آر و گرفت و او را با کی فرزند خویش بدین حال و جز بچاره و ضعیف وی
حیلت چیزی است از آدمی پس بی درنگ بتوده تا سیامک بمرد و کیومرث او را از کوه بلخ بر آن کنار ده شهر که مرزوی گویند بشنود انی
کرد و آنجا ش بنهاد و خود هم بر آن حال بنشست چند گاه و بگذاشت تا آن کودک بزرگ شد و آن گروه دشمنان که او را بلا

کرده بودند بیامدند که چنین بردن او را یافته بودند که کالبد او را ببرند و بدو بدی بکنند کیومرث سپاهی ساخته بود
و اوشهنگ آگاه شده بود که بدر او را بدین حال بکشتند آهن بحکمت از کوه بیرون آورد و هم بحکمت روی و از آن سلاح کرد با
سوی کرد سهمگین و شیری کرد و هر گونه کار در چیزی کرد و آن با بها او از دی کرده نه از دین و نه از شنیده پس از رو رخون آن
سپاه او را ابدین بداد و را اوشهنگ زینا و همی خواندند یعنی تمام از بن افزار و سلاح و این لقب تا امروز بر وی بماندست و گروهی
گویند این لقب طهمورث را بود پس اوشهنگ بدامن کوه نشسته بود با آن سپاه با ملک و جمله کیومرث شنید که خدای خواند او
فرزندانش آگاه شدند که دشمن دیو از کشت پس بر کوه شدند و حربی کردند سخت و همه را از آن حوالی براندند و بسیار
هلاک کردند و بسیار را اسیر کردند و اوشهنگ از آن آهن بندها کرد و خمهای آهنین و ایشان را اندر آن خمهای کرد با بند و
سر استوار کرد و زندان از آن وقت باز دید آمد و کیومرث بدان چیزها بر خردگی او اوشهنگ دید سخت شاد شد پس او را
پسر بود کی کارهای من بیچاره ران و رزید کالی خویش خلیفت خویش کرد و ولی عهد کردش پس مرگ و اندر جامه بدرالموید
چنین گویند که بدرش پسی بود و مادرش شانه و کیومرث مدام با خود همی کرد ابنده هر کجا شدی از دوستی او را داشتی گویند
هفت ساله بود کی پس کیومرث کوه بلخ همی شد شبی در بیشه آهنگ و کرد او شهنگ از آن نوح اندیکه داشت برد و در
کوش بکرفت و بر او بر سنگ بیچه زد با همه دندانها ولبش خرد کرد آنگاه او را از کوه زیر انداخت و دست بر بکشت
و بر راه بنوفاد اوشهنگ بشافت و بدم کیومرث رسید کیومرث چون او را بدید گفت چرا تنها بیچه ای تو بی از آن دشمنان
که بدرت هلاک کردند گفت ای پدر این من قضای است با بدرا زد کیومرث را از آن سخت عجب آمد بدان خردی کودک
پس چون باز کسند کیومرث را آن شیر دید بر راه او فتاده و جان بیچه کند کیومرث گفت این چه شاید بود اوشهنگ قصه
او را گفت کیومرث شادمان شد بهشی و خرد آوی پسر او را گفت دانی که این چه گفت گفتی که این شیر سخت قوی تر از همه
سباع زمین پس از این کشتم و پس از آن کیومرث از و عجایبها بسیار دید و از بیشکه ما ریسان گروهی گویند او پیغامبر بود
و بسر داد خواندش و گروهی مرخمان گویند کیومرث آدم بود و گلان از عجم ایدون گویند که کیومرث از فرزندان محلاییل
بن قینان بود و داد که بود و از آن ملکان که همه جهان داشتند یکی کیومرث بود و جهان آبادان کرد و نکو روی
بود و او را شاه خواندند و مأوی و نشست او در کوه بود و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بالا بود و چندان بود بالا
و هیبت کی هر که او را بدیدی بترسیدی و در سر پشم رشتن و موی رشتن او آورد و از آن جامها کردند و از آن در پیش
جامه دوختن او آموخته بودند و ایدون گویند که هفتصد سال زیست پس بمرد و الله اعلم **خبر پادشاهی اوشهنگ**
و از آن پس اوشهنگ پادشاهی بگرفت و چنین گویند که این اوشهنگ نبیره کیومرث بود که پسر محلاییل بود پس این اوشهنگ
پادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای خواند بر دین صلاح بود و نخستین کسی که درخت ببرید
از درختان و درها کرد خانه را او بود و کانهای زر و سیم و مس و روی و آهن او بیرون آورد و بیشه کوفه او بنا کرد و شهر
شوش شهر گویند او بنا کرد و آبها در جویها او براند و آبادانی کرد و فرمود کردن که بر زمین باز کشند و این موبها که
اندر پوشند و بدید کرد چون سمور و روباه و سنجاب و هر کسی که دعوی کند از فضلش و سگان را شکار او آموخت و دیوان را
از جایها او بیرون کرد و جهان آبادان او کرد و داد او داد میان خلق اندر و هر کسی بفضل او مقر آمد مغان پیشداد ش خوانند
و گویند که چهار صد سال پادشاه بود پس بمرد و اندر سال اوشهنگ خلاف بسیار است ولیکن آنکه ما یاد کردیم بر حجت تر گویند
خبر پادشاهی طهمورث و از پس او طهمورث پادشاهی جهان بگرفت و مغان گویند که او بت برستید
دروغ گویند که او خدای پرستید و بر دین او دین بود و خدای تعالی او را خداوندی فر و داده بود که ابلیس را او دیوان را
فرمان بردار خویش کرده بود و ایشان را فرمود که از میان خلق بیرون شوید و همه را آبادانیها بیرون کرد و بنا با بها
و دریاها فرستادشان و زین ملوک و بر اسب نشستن و زین برنهادن او آورد و اسب جهان او آورد و خر بر اسب فکند تا استر آمد
و استر را بار برنهاد و یوز را شکار آموخت و پارسی نخست او نبشت و پادشاهیش گویند چهارصد سال و کمتر گویند و خلاف
بسیار کرده اند اندرین **خبر پادشاهی جمشید** و از پس او جمشید بود گروهی گویند برادر طهمورث بود

دگروهی

و گروهی گویند جز این او بود و نخستین کسی که سلاح کرد او بود و سلاح مردمان از چوب و سنگ بود او شمشیر و حربه و کارد
کرد و کرباس کرد و ابریشم و خز و رنگهای الوان در دیبا او فرمود تا گرمابه نهادند و غواصی کردند و گوهرها از دریا برآورد و
و مردمان را بیاموختند و راهها نهادند در شهر و این گچ و سپیداب و این رنگها او آورد و این اسپرغمها و بویها چون عود
و مشک و کافور و عنبر و غالیه رسم او آورد و مردمان جهان را چهار گروه کرد از گروهی دانایان و دبیران را گروهی کرد و
گروهی لشکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروهی را گفت هیچ کس مباد کی جز کار خویش کند پس علما را
گرد کرد و از ایشان پرسید که چیست این پادشاهی بر من پاینده و باقی دارند گفتند داد گستردن در میان خلق پس او داد
گستردن در میان خلق و علما را بفرمود که روز مظالم من بنشینم و شما همه نزد من آیید تا هرچه در او داد باشد مرا نمایید تا من
آن کنم و نخستین روز مظالم بنشست هرمزد بود از ماه فروردین پس آن روز را نوروز نام کرد و تا امروز سنت گشت و هفتصد
سال بگذشت و چهارصد بر گویند و اندرین روزگار روزی درد سر نبخاست و دشمنی بر وی بیرون نیامد و رنجی و غمی بدین پس
روزی تنها اندر خانه نشسته بود و تفکر همی کرد ابلیس بروزن فرو شد و پیش او بایستاد جمشید بترسید او را گفت تو
کیستی گفت من یکی از فرشتگان آسمانم آمدم که تو را نصیحت کنم جمشید گفت بگو تا چه نصیحت داری گفت تو را بگویم نخست گو تو کیستی
جمشید گفت من یکی ام از فرزندان آدم گفت نه چنین است که تو را بر زمین چندین سال بیمار نشد و نمرد اگر تو فرزند آدم بودی تو را نیز مرگ و
بیماری بودی تو خدای زمین و آسمانی و خویشتن را بیچه نشناسی تو بر آسمان بودی و این همه خلق را تو آفریدی بر آسمان کار را سامان آن
کردی بر زمین آمدی که کار زمین راست کنی و داد گستری و باز آسمان شوی اکنون چو پیش داد فراموش کردی من از فرشتگان
تو یکی ام و تو را من چون بیادم آمد که تو را آگاه کنم که تو این خدای خلق زمین گسترد ای شاد بفرمای تا ترا پرستند هر که بر فرمان تو کند
او را پاداش نکو کن و هر که فرمان بکند او را آتش بسوز جمشید گفت چه حجت برانکه من خدایم ابلیس گفت حجت آنست که من فرشته
ام و آدمی فرشته را نبیند و تو مرا میبینی معاینه این بگفت و ناپدید شد و جمشید را گفتار ابلیس اندر دل کار کرد و گفت من خدای
آسمان و زمینم بر زمین آمدم تا کار شما راست کنم اکنون کارهای شما راست کردم و چندین نعمتها شما را دادم و درد و نیاز و مرگ از شما
باز داشتم و اکنون بیچه باز آسمان شوم مرا بخدای پرستید و هر که نگرود با آتش بسوزمش پس همه شهرها بر این گونه نامه
کرد و با اطراف جهان خلیفتان فرستاد و بسیار کس را که بدو نگرویدند با آتش بسوخت تا جهان بر پرستش او راست شد بکام و تا کار
پادشاهی بیوراسپ چون از پادشاهی جمشید هفتصد سال بگذشت کار پادشاهی او را خدمت شرف مردی در حال
نام او بیوراسپ و سپاهی بزرگ گرد کرد و همی آمد و پادشاهی او همی گرفت و لشکر او را هزیمت همی کرد تا اینجا رسید که او بود
و جمشید بطبرستان بود بدنباوند چون جمشید آگاه شد از وی بگریخت و پنهان شد تا یکسال پس یکسال خبر او بیافت و بگرفت
بکشتش و پادشاهی بیوراسب راست گشت و کشتن جمشید چنان بود که اره بر سرش نهاد و با پای بدو نیم کرد و پارسیان گویند بیرون
از کتاب که جمشید یک بخت بر او ولیان شد بجهت در ار گویند دختر شاه زاولستان او را بیافت و بر او گشت و بزرند انست
بدرش این بدست دختر کرده بود پس چون دست بدین دختر بر از کرد پدری اندیش تو نیر باش کرد و او یک بخت بهندوستان شد و
آنجا هلاک شد و این پسر را ابری آمد سدان نام کرد و وی را ابری آمد طورک نام کرد و وی را ابری آمد نام کرد و وی را ابری آمد
انر طنام کرد و وی را ابری آمد دستان نام کرد و وی را ابری آمد رستم نام کرد و وی را ابری آمد فرامرز نام و اندر وجه شها و اخبارها و
سرگذشتهای ایشان بسیار گویند ابو مؤید البلخی شاهنامه بزرگ آورد و الله اعلم **قصه نوح پیغامبر علیه السلم**
بن خدای عز و جل نوح را پیغامبری داد و بر ذلک بیوراسب فرستاد و بقوم وی و بهمه جهان و مغان ایدون گویند که بیوراسب
اسب اشرست بود و هندوستان و آن گویند بت پرست بود و بنی ابرزخانها که بت پرست بود و خدای عز و جل خبر گفت
قال نوح رب انهم عصوني واتبعوا من لم يزده ماله وولده الا خسارا ابن گفت **ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا يغوث**
ويعوق ونسرا این همه نام این بتانست که قوم نوح پرستیدند و نوح را فرمان از هزار سال اندر کار تی بود و چون پنجاه
سال از عمرش بگذشت خدای عز و جل او را پیغامبری داد و او نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای همی خواند کس بدو نگروید مگر
اندکی و آن روز که آسمان طوفان آمد و با اندک مردم که بدو گرویده بودند بکشتی اندر نشستند و همه هشتاد تن بودند و نوح را سه

بر همه اهل زمین بود از مشرق تا مغرب و بر نوح از آسمان صحف نیامد و اگر او خلق را بدان صحفها خواند که بر آدم و بر شیث
فرو آمده بود و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن بدین جهان اندر بگشت و هیچ کس نبد و نگروید و کودک چون اندر پا آمدی پدر اوی
و بزرگ شدی پدر او را دست گرفتی و سوی نوح آوردی تا نوح را بدیدی پس گفتی ای پسر این مرد را بینی جادوی
و دروغ زن است که من هم یکی بار بدو نگروی و اگر او را فرزندی بود هم چنین وصیت کنی و هم چنین قرن بقرن و فرزند بفرزند
وصیت همی کردند و نوح گاه گاه بتنهی اندر شدی و ایشان را بخدای خواندی و او را بزدندی و براندندی و نوح صبر همی کرد
مدتی چنین اندر و نوح را زنی بود کافر و بنوح نگروید و خدای عز و جل بنبی اندر یاد کرد و گفت ضرب الله مثلا للذين كفروا
امرأة نوح وامرأة لوط كانتا تحت عبدين من عبادنا صالحين فخانتاهما و نوح را از این زن کافر چهار
پسر بود یکی سام و دیگر حام سدیگر یافث و چهارم کنعان سه پسر بنوح بگرویدند و کنعان نگروید و این فرزندان نوح را
فرزندان آمدند بسیار پس چون نوح را علیه السلام روزگار برآمد و دراز شد و رنج بسیار دیدند و صبر نماند دعا کرد بر قوم
خویش بهلاک و گفت رب لا تذر على الأرض من الكافرين ديارا إنك إن تذرهم خدای عز و جل دعوة
او را اجابت کرد و گفت من این خلق را هلاک کنم و نوح و درخت که هلاک شوند و خدای عز و جل نوح را بفرمود که
درخت ساج بنشان چون بزرگ گردد و درخت شود من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج بچهل سال تمام شود و نوح دانست
که تا بچهل سال ایشان را هلاک نباید درخت ساج بنشاند و بدان چهل سال اندر خلق را بخدای همی خواند و درخت برسید و
بزرگ شد و خدای عز و جل وحی فرستاد بنوح که من این خلق را بآب هلاک کنم و از زمین آب برآرم و از آسمان آب عذاب فرستم
و این خلق را همه هلاک کنم و نوح بزمین کوفه و بخانه وی اندر یکی تنور بود از آهن که زنش نان پختی اندر وی و چنین گویند که
آن تنور آدم بود و اندر آنجا نان پختی نوح خدای عز و جل گفت علامت عذاب آنست که از این تنور آب برآید و زن نوح تا
بر آب از آن تنور بر جوشد نوح بنشیند که او نیز هلاک شود و گفت نجني ومن معي من المؤمنين مرا برهان با این
مؤمنان که با من اند خدای او را وعده کرد که ترا و اهل ترا برهانم پس چون آن درخت ساج برسید خدای عز و جل او را بفرمود
که این درخت ساج ببر و بشکاف و از وی تخته کن و از آن تختها یکی کشتی بدوز و از آن کشتی کن و نوح ندانست که کشتی چگونه کند خدای
عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا او را بیاموخت چنانک بنبی اندر یاد کرد و گفت وأوحينا إليه أن اصنع الفلك بأعيننا
کشتی بنوح خدای عز و جل کرد و خدای آموخت او را تا تختها را بدوخت بمیخ و از آن کشتی کرد چنانک گفت
وحملناه على ذات ألواح ودسر پس نوح از کشتی همی کرد و هر زمان بر وی همی گذشتند و او را همی گفتندی ای
نوح چه همی کنی گفتی خدای از آسمان آب فرستد و این خلق غرقه شوند و بنفرین کردند و هر قوم که بمن گرویده باشد بدین
کشتی اندر نشینم و بر سر آب بمانیم قوم او بر وی بخندیدی و فسوس کردندی و نوح ایشان را گفتی شما امروز بر ما فسوس کنید
ما فردا بر شما فسوس کنیم و خدای عز و جل بنبی اندر یاد کرد و گفت ويصنع الفلك وكلما مر عليه ملأ من قومه سخروا
منه قال إن تسخروا منا فإنا نسخر منكم كما تسخرون و چنین گویند که نوح از کشتی بچهل سال تمام کرد و درازی
کشتی هزار و دویست رش بود و پهناش ششصد رش بود و او را سه طبق کرد یک زیر و دیگر طبق زبرین و چهارپایان بودند
و طبق میانی مردم بودند و طبق زبرین مرغان بودند و خدای عز و جل چنین گفت نوح را قلنا احمل فيها من كل زوجين اثنين
گفت این همه خلق هلاک شوند نه ستور ماند و نه چهارپایان و نه مرغ اندر هوا تو از هر چیزی جفتی بگیر و بکشتی اندر نه نر
و ماده نوح گفت یا رب من این خلق را کجا یابم بیابان و هوا اندر خدای عز و جل گفت من این همه خلق را بتو آرم پس چنین
و فرمان نوح خدای عز و جل خانه مکه را از جای برگرفت و بهوا بر برد و با حجر الأسود که آدم بنا کرده بود و
کروبیان را فرمان داد تا بجای کعبه بیت [illegible] تا خانه از عذاب برهاند و نوح را بفرمود تا گور آدم و حوا بر
آورد و استخوانهای ایشان برگرفت و بکشتی اندر نهاد تا آب عذاب بر ایشان نرسد پس چون از کشتی بیرون آمد استخوانهای
ایشان باز دیگر باره بگور کرد پس چون وقت آن بود که خدای عز و جل وعده کرده بود که آب عذاب فرستم نوح همه فرزندان
و همه مؤمنان را سوی خویش گرد کرد و زنش نان همی پخت و تنور برافروخته بود و آب از میان تنور برآمد زنش بدید و نوح را آگاه

کرد

کرد نوح گفت آمد وعده حق پس نوح بکشتی اندر شد و همه مؤمنان بکشتی اندر نشاند و همه هشتاد تن بودند و همه
زنان نوح بودند و گروهی از علما ایدون گفتند که نوح را سه پسر بود و آن دیگران هشتاد تن از گروهی دیگر بودند
و خدای عز و جل بنبی اندر چنین یاد کرد و گفت وجعلنا ذريته هم الباقين گفت اینک بدین جهان که اند
ذریت نوح اند و دیگر همه هلاک شدند پس چهل شبانروز آب از زمین همی برآمد و کشتی از جای برخاست چون آب
کشتی را از جای برگرفت پس نوح آن کافر پسر خویش بدان اندر یافت و آب او را میان گرفت نوح او را گفت یا بني اركب معنا
ولا تكن مع الكافرين گفت ای پسر بکشتی اندر آی و مسلمان شو تا با کافران غرقه نشوی او گفت قال سآوي
إلى جبل يعصمني من الماء و این پسر شبان بود هر گاه که باران آمدی و سیل خاستی او گوسفند اندر سر کوه بردی
و خود انجا بر شدی و از آب برستی چنین دانست که این سر هم چنان بود گفت قال لا عاصم اليوم من أمر الله إلا من
رحم وحال بينهما الموج فكان من المغرقين پس او از وی جدا همی گرد تا آب موج بزد و او را غرقه کرد نوح گفت
قال لا عاصم اليوم من أمر الله إلا من رحم گفت یا رب این پسر از اهل منست و تو وعده کرده که ترا و اهل ترا برهانم
خدای عز و جل گفت یا نوح إنه ليس من أهلك إنه عمل غير صالح گفت وی نه از اهل تست که تو نیکی و بدست پس آب
بر زمین بسیار شد و چهارپایان زمین همه بر سر آب آمدند و خدای عز و جل باد را بفرمود تا همه را سوی نوح حشر کردند تا
نوح از هر یکی جفتی بگرفت و بکشتی اندر نشاند و دیگر دست باز داشت تا غرقه شدند و چنین گویند که چون بکشتی اندر همی آمد
ابلیس دم خر بگرفت و بکشید نوح گفت ای ملعون اندرای و دم نوح خر را خواست که اندر آید ابلیس با وی اندر آمد نوح
ابلیس را گفت اینجا چه کنی گفت نه فرمان دادی که اندر آی ای ملعون پس آب از آسمان فرود آمدن گرفت و آب عذاب برآمد
همه مرغان بهوا گرد آمدند و گرد کشتی برآمدند و نوح از ایشان از هر گروهی جفتی بگرفت و از دیگر همه غرقه شدند و آب از آسمان
گشاده شد و از زمین چشمها خاست چنانک گفت خدای عز و جل ففتحنا أبواب السماء بماء منهمر وفجرنا الأرض عيونا
فالتقى الماء على أمر قد قدر وحملناه على ذات ألواح ودسر و کشتی نوح بر سر آب اندر و راست بیستاد و چون بر زمین
ایستاد نوح گفت بسم الله مجريها ومرسيها گفت بنام خدای ایستادن و رفتن تا [illegible] و چندان آب آمد که هر چه اندر جهان
کوه بود بزرگ تر آب از بالای آن کوه چهل ارش برشده بود از آن سبب که پسر نوح گفته بود که بر کوهی بر شوم تا
آب مرا نگیرد و نوح شش ماه بکشتی اندر بماند بر سر آب و بدین شش ماه اندر آب عذاب از آسمان نگسست و از زمین و نوح از آن
که بکشتی اندر نشست از کوفه نشست پس کشتی برفت و بزمین مکه شد و گرد حرم طواف کرد و پس بسوی مغرب شد و از آنجا
سوی مشرق افتاد تا بزمین شام آمد و چون کشتی همی گردید آن مردمان که اندر و بودند خبر نداشتند از غرق و چه آمد بدین
خدای تعالی بنوح وحی کرد و گفت مر این نامها بخوان اهيا شراهيا ادوني اصباوت الشدي چون نوح این
بخواند کشتی قرار گرفت و چون شش ماه تمام شد کشتی بر سر کوه جودی بنشست چنانک گفت خدای تعالی ذکره واستوت على
الجودي و خدای عز و جل از آسمان باز گرفت و بر زمین هیچ جنبنده نمانده بود مگر آنک با نوح اندر کشتی بود پس آب از آسمان باز
گرفت و آنک از زمین برآمده بود بزمین فرو برد چنانک گفت وقيل يا أرض ابلعي ماءك ويا سماء أقلعي پس گفت
وقضي الأمر و گفت فرمان برفت بهلاک خلق و چون آب زیر کوه فرو نشست و ایشان که با او بکشتی اندر بودند از مؤمنان همه
بیرون آمدند نوح گفت الحمد لله الذي نجانا من القوم الظالمين و آن روز که نوح از کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود
بهم محرم و روز دهم رجب بکشتی نشسته بود و تمامی شش ماه بکشتی اندر بماند و نوح با آن مؤمنان روز عاشورا که از کشتی بیرون
آمدند روزه داشتند بدان شکر که از کشتی رها یافتند و از آن خلق که با وی بکشتی اندر نشسته بودند و خلق زیادت آمدند یکی خوک
و دیگر گربه و این دو خلق بر زمین نبودند و خدای عز و جل ایشان را بکشتی اندر بیافرید و از آن بود که بکشتی اندر سرگین چهارپایان
و غایط مردمان بسیار گرد آمد و نوح را از آن اندوه همی آمد و از گند رنج رسیدند نوح خدای را دعا کرد بفرمود که دست بر سر
شیر فرو مالید و شیر عطسه بکرد و گربه از بینی شیر فرو افتاد تا آن همه موشان را بخورد پس چون نوح از کشتی بیرون آمد بر سر کوه
بر چهل روز بماند و آب بزمین فرو شد و همه خشک شد و زمین هر آبی که برداده بود همه فرو برد و آن آبی که از آسمان فرود

امده بود بنوا ست فرو بردن کی آن عذاب بود و تلخ و شور بود اکنون این آب دریاها شور و تلخ از انست که ان آب
طوفان نوح بود پس چون آب کم شد نوح خواست که از سر کوه بزیر اید بخست زاغ را بفرستاد که برو بر زمین بنشین و بنگر تا آب
چند مانده است زاغ برفت بر روی زمین مردار یافت اندکی انجا برنشست و همی خورد و باز بر نوح نیامد نوح بر و لعنت کرد و آن
روز روزی مردار یابد پس نوح باز کبوتر را بفرستاد تا بنگرد کی آب چند مانده است بر روی زمین بر کبوتر شد و بیامد و بر روی زمین
بنشست و پای او اندر نهاد و موی از پایش بشد از شوری آب و پایش سرخ بمانده بود پس کبوتر باز بر نوح آمد و گفت
آب بر زمین برین قدر مانده است نوح مر کبوتر را دعا کرد و لطف خدای تعالی بر دل خلق شیرین کرد پس چون آب همه تمام از زمین
شد نوح با آن همه مردمان از سر کوه بزمین آمدند و بن کوه دیهی بنا کردند و آن را ثمانین خوانند و از انجا بازگشت
و آن دیه امروز آبادانست و آن را سوق الثمانین خوانند و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست و از آن گاه باز که ادم بزمین
آمد تا آن گاه طوفان دو هزار و دویست سال بوده و گروهی گویند سه هزار و پانصد سال بوده و نوح بزمین مانده بود هزار کم
پنجاه سال خلق را بخدای همی خواند چنانک خدای گفت فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا و خدای تعالی
این چندین هزار خلق از فرزندان بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمانان و ترسا و جهود و گبر و بت پرست و هندو
و رومی و همه علما چنین گفتند که همه طوفان مقرآمدند مگر مغان که ایشان طوفان نشناسند و نوح را نداانند با اخبار ایشان
اندر خبر نوح و طوفان نیست و چنین گویند که این جهان تا بوده است بر ستی بوده و همه ملوک جهان از ایشان بوده اند و ملک
پادشاهی ایشان را بوده با وقت عمر کی از یزدگرد شهریار ملک بشد و ما بایان افتاد خبر ایشان همه خلق بر طوفان مقرآمد
و هر صحیفی که از آسمان امده است از پس طوفان بر پیغامبران چون صحف ابرهیم و توریت موسی و انجیل عیسی و فرقان محمد صلوات الله
وسلامه علیهم اجمعین همه حدیث طوفان بیداست و گروهی گویند که طوفان بوده و لکن نه به همه جهان بوده پیغامبری او بر
اقلیم بابل بود و بر زمین شام و عراق و طوفان بدان مردمان امد کا انجا بوده و مردمان مشرق و مغرب را ازین خبر نبوده و لکن
بیشی اندر وفت که همه خلق هلاک شدند جز نوح و آن هشتاد تن و خدای عز و جل چنین همی گوید اندر شان قوم نوح علیه السلام
إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَأَغْرَقْنَاهُمْ أَجْمَعِينَ و همی گوید وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ و ان هشتاد تن مردند و از
هیچ کس نسل نماند مگر از سه پسر نوح از سام و حام و یافث عرب و عجم آمدند و سپید رویان و پیغامبران و نیک مردان و از حام
سیاهان و حبش و زنگیان و هندوان و کافران و فرعونان و ملکان ستمکاران و از یافث ترک آمد و سقلاب و یاجوج
و ماجوج و کسانی که از ایشان خبر نیست و نوح بمرد و این خلق از پس او بماندند و هر کسی از فرزندان او بجهان اندر گوشه
بگرفتند پس از پس طوفان هزار سال بگذشت که بدین جهان اندر هیچ ملک نبود پس از پس هزار سال ملکی پدید آمد از
نسل حام بن نوح نامش ضحاک و جادوی همی دانست و پادشاهی همه جهان بگرفت و او را بپارسی اژدها خوانندی نیز ه
پادشاهی ضحاک بن مرداس و این ضحاک را اژدها از بهر آن بپارسی گفتندی که بر دو کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ برسته
دراز و سران برکردار مار بودی و از زیر جامه اندر داشتی و هر گاه کی جامه را از کتف باز کردی خلق را انجا دوی چنان
بنمودی کی این دو اژدهاست و این فعل را مر دمان را از وی بیند بزی و عرب او را ضحاک خوانند و مغان گویند و بیور
اسب بود و اندرین خلاف است بسیار و بیوراسب بوقت نوح بود علیه السلام و این ملکی بود سخت بکار و همه ملک جهان را
بگشت و خلق را بت پرستی خواند و بدین سبب خلق را همی کشت و با یام هیچ ملکی چندان خون ریخته نشد که بایام اوی و نار بانه
زدن و بر دار کردن او آورد و هزار سال پادشاهی راند و خلق جهان از و استوه شدند پس چون خدای خواست که آن
پادشاهی ازو بستاند چون هشتصد سال بگذشت از پادشاهی او آن گوشتها کی بر سر دوش داشت ریش گشت و درد کرد
و بی قرار گشت و هیچ خلق علاج آن ندانست تا شبی گویند که بخواب دید که کسی گفتی این ریش که تو داری مغز سر مردم علاج کن
دیگر روز مغز سر مردم برنهاد آرام یافت و دردش کمتر شد پس هر روزی دو مرد را بکشتی و آن مغز ایشان انجا نهادی
تا دویست سال برین بگذشت و هر خلقی را که در همه جهان زندان بود بکشت پس از دیگر که بیرون بودند هر روز
دو مرد بکشتی و مغز شان بروی کردی آن ریش و ضحاک بر شهر کس فرستادی هر روزی بر کوی و محلتی قرعه کردند

که دو تن بدو فرستند و هم چنین همی کردند تا خواست کی بر زمین خلق نماند و همه جهان از وی بستوه شدند پس چون کارش با خر رسید
و او را هزار سال تمام شد بزمین اصفهان مردی بود کاوه نام و بدیهی او را دو پسر بود بزرگ شده این هر دو پسر را بفرمود کشتن و نام
پدر این پسران کاوه بود خبر یافت از کشتن پسران صبرش نماند بشهر اندر امد و بخروشید و فریاد خواستن کردن و آن پوست که
آهنگران پیش پای برنهند دارند بر سر چوبی کرد چون علمی و فریاد کرد و خلق خود از ضحاک بستوه شده بودند که خلقی بسیار بدین
سبب کشته بود و او را خوانده اند روی بود کی این کار بدیدند و بود او را دل بسوخت از بسیاری خلق کشتن پس مردم از خلق
بکشتی و بگرفت نهان کرده بودی که مغز بر گوسپند با وی بر آمیختی و بر آن جای بنهادی و چون روزی چند بر آمدی آن مردی چند که گرد
امده بودی ایشان را بیرون کردی و گفتی با ما دا ایشان بیابانها و کوهها روید و اگر شما را نه بینند و ایدون
گویند که اصل کردان که اندر جهان اند از ایشان است پس چون ضحاک بسیار کشت و کاوه را فرزندان کشته شدند برخاست و فریاد خواست
گفت کیست که بامن یاری کند تا مر خلق را ازین جور و ستم برهانیم پس خلق بر و گرد آمدند و بسیار کس او را اجابت کردند و کاوه آن خلیفه
ضحاک را که باصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و با مرای بنشست خزینه و سلاح برداشت و مردمان عهد بستند و خراج بستد و شهر
بسیار کشت و باصفهان مردی خلیفت کرد و خود با هوا از نبفت و آن مردی که از پیش ضحاک انجا بود بگرفت و بکشت و شهر بگرفت و از
هر شهری بسیار خواسته برگرفت و بسیار متابع گشت او را و ضحاک بدماوند و بطبرستان بود چون از این کار آگاه شد بسیار لشکر او فرستاد و
ایشان کاوه شکست و شهر ها همی گرفت و آن علم همچنین اندر پیش داشته بود چون بری رسید مردمان را گفت اکنون نزدیک ضحاک
رسیدیم اکنون ما را بشکند ملک او را باشد و اگر ما او را بشکنیم کسی باید که ما همه او را بپسندیم با همان روز او را بملکی بنشانیم با جهان
بی ملک نباشد و هر کسی بجای خویش بماند گفتند ما را تویی این جهان بر دست تو برآمد افتاده باشد همه تو پسندیم و او را بیرون نامی
گفت مر این کار را شایسته نیستم که من نه از خاندان ملکم و پادشاهی را کسی باید که از خاندان ملکان باشد من مردی آهنگرم نه از ایشان نیز
خاستن که ملک کسی بخیرد مرا دستم بدین آن بود کی خلق را از بیداد ضحاک برهانم و اگر من او را بکشم و ملک خویش را دعوی کنم
کسی گوید این ملک را نشاید و کار پادشاهی تباه گردد و بر من بایدکی کسی را طلب کنید از خاندان ملکان او را بنشانیم و من پیش او باشم
و فرمان کنم پس دو ماه از مردمان خواستند بر جستن این کس و از فرزندان جمشید کسی مانده بود با خرد و دانش و نیکو و برد بن نوح
و با نوح بکشتی اندر بوده بود و از آن هشتاد تن بود چون از کشتی بیرون آمد او را فرزندان آمدند و از نسل او بجایی مانده بود
بوقت ضحاک و بلخ بنهفته بود و ضحاک را خبر داده بودند که از فرزندان جمشید یک تن مانده است که او را افریدون خوانند
و این ملک تو بدست آن مرد بشود و او بردست افریدون هلاک شود طلب افریدون همی کرد و افریدون گریخته بود و بطبرستان شده
و ضحاک بطلب او برخاسته بود چون کاوه بر انجا امد افریدون پنهان بری آمده بود چون کاوه خبر افریدون شنید شاد شد
و بفرمود تا طلب او کردند و بیرون آوردش و سپاه و پادشاهی و خزینه بدو سپرد و پیش او بیستاد و افریدون را گفت تا
ضحاک را بکشیم و او را بگیریم و جهان بتو راست کنیم و افریدون روی بضحاک نهاد و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بدست او
بود و ضحاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند و افریدون ظفر یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز کاوه تاج بر سر
افریدون نهاد و جهان بدو سپرد و آن روز مهر روز بود از ماه مهرگان تمام کردند و عیدی کردند بزرگ
و داد و عدل بدین جهان اندر بگسترد و هر نیکویی او بجهان اندر افتاد و افریدون بپادشاهی و ملک بنشست و کاوه را سپاه
سالار خویش کرد و هر چه از بیرون بر ده بود همه بدو سپرد والسلام قصة افریدون بن اثفیان
پس چون جهان بر افریدون راست شد کاوه را سپاه سالاری خویش کرد و هر چه از بیرون برده بود همه بدو سپرد و کاوه سپاه
برداشت و گرد جهان برآمد و همه جهان از مخالفت پاک کرد و جهان افریدون را صافی شد و کاوه هر کجا حربی کردی آن
علم خویش پیش داشتی و پیروزی یافتی و بیست سال کاوه اندر جهان همی گشت تا جهان بجملگی راست کرد بر افریدون و ولایت اصفهان
و نواحیش بکاوه سپرد و کاوه برخاست و باصفهان شد و ده سال کاوه برولایت بماند و پس بمرد و او را فرزندان ماندند
و افریدون آن خواسته او بفرزندان او دست باز داشت و هیچ چیز نستد مگر آن علم و اندر خزینه نهاد از بهر فال را او بهر حربی
بزرگ که بودی پیش آن علم بگشادی و ظفر یافتی و از پس او بدین سنت ملوک عجم همی آمدند و هر کسی گوهری بدان همی کردی از گوهر و یاقوت

وجواهر الوان با خدان بر و کرد کردند که پوست نماند بل کشت تا بوقت یزدجرد شهریار و او را درفش کاویان خواندندی
و معنی درفش بزبان پهلوی علم باشد و جنبانها را درفشان خوانند زیرا که هر کاه که آن را باز کشادندی بجای آن که بر
جهان فروغ کرفتی پس پیروز کار زد کرد چون مسلمانان خزینهٔ او غارت کردند آن درفش پیش عمر خطاب رضی الله عنه
آوردند عمر بفرمود تا آن کوهرها برداشتند و آن پوست بسوختند و چنین کویند که افریدون از پس کاوه دویست سال
زیست و جهان پر عدل و داد کرد و مغان چنین کویند که افریدون آتش پرست بود و هندوان کویند بت پرست بود
و همه مغان کویند که داد کر بود و علما را و حکما را بزرگ داشتی و نخستین طالعی که بعلم نجوم اندر نکریست او بود و بعلم طب
نیز رنج برد و تریاق بزرگ او آمیخت و نخستین کسی که بر پیل نشست از ملکان او بود و پیل را حرب فرمود و او را سه پسر بود
مهتر را نام طوج و میانگین را سلم و کهترین را ایرج و افریدون را سیم بزرکانی جهان میان فرزندان قسمت و سه بهر
کرد ناحیت ترک و خزران و ترکستان و زمین مشرق طوج را داد و او را فغفور نام کرد و زمین روم و روس و سقلاب و زمین
مغرب سلم را داد و او را قیصر نام کرد و زمین عراق بجمله بصره و بغداد و واسط و ماین و آنچه میان آن جاهاست و آن میان جهان
بود و آبادانتر بود و زمین حجاز تا یمن همه ایرج را داد و افریدون او را از همه فرزندان دوستتر داشتی و ولایت او
را ندو باز خواندی ایرانشهر پس افریدون بمرد و هر سه پسر بپادشاهی بنشستند آنگاه طوج و سلم عهد پدر را بشکستند و
برادر کهتر حسد کردند و کفتند پدر بهترین ولایت او را داد و تاج و سرا و نهاد و ما او را بکشتیم پس هر دو بیامدند و با او حرب
کردند و او را بکشتند و جهان بدو نیم کردند و نتوانستند داشتن و هر جا یکی برخاست و پادشاهی همی کرفت و بدین اسباب
جز اقلیم بابل بماند و هر دو بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و ملکی افتاد نامش کوش از فرزندان حام بن نوح و اقلیم
ایران بتمامی بدست وی شد و بت پرست بود و چهل سال پادشاهی کرد پس بمرد و پسری بود او را ماش نمرد و ادرانی
ملک بکرفت و کروهی دیکر چنین کویند که چون این برادران ایرج را بکشتند افریدون زنده بود کفت یا رب مرا مرگ مده تا
از فرزندان ایرج کسی را ببینم که کین ایرج از فرزندان من باز خواهد افریدون را پسری بود و ایرج را دختری افریدون دختر
ایرج بپسر داد و نام آن دختر کوشک بود از ایشان دختری آمد نامش روشنک و این دختر را دختری آمد نامش فروشنک
افریدون آن دختر را بوی داد و او را دختری آمد نامش ایرک و این دختر را پسری آمد نامش میشواغ پس این پسر را خواهر چون
بود منوچهر بیامد و دیکر کویند افریدون با دختر ایرج بود منوچهر آمد و این شرح در کویند بدین کتاب اندر و حدیث منوچهر
بدین کتاب اندر بیاید پس از این **پادشاهی نمرود بن کنعان** و این نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح
بود و بت پرست بود و ستمکار بود و بتخانهای بسیار بنا کرد و همه اهل مملکت را بزمین بابل بت پرستیدن فرمود و
بتان کرد همه از زر و او را یکی سرهنگ بود نامش بپهلوی تارخ و بتازی آزر و از فرزندان سام بن نوح بود علیه السلام
و زرگر بود پس این آزر را نمرود سوی خویش خواند و بخویشتن نزدیک کرد و آن بتخانها را همه اندر دست او کرد
و وزارت دادش هم خزینه دار بود و هم وزیر و کروهی مردمان چنین کویند که بتها خزینه داشت و وزیر بود و لکن محتشم
کرامی بود و این تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالح بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و
سال بتخانه او داشت پس او را پسری آمد نامش ابرهیم خلیل الله صلوات الله و سلامه علیه و از طوفان نوح تا ابرهیم
علیهما السلام هزار و دویست سال بود و بدین هزار و دویست سال اندر هیچ پیغامبر نبود بر زمین مکر هود و صالح
علیهما السلام و ما اکنون حدیث هود و قوم اوی همی داریم آنگاه حدیث نمرود بن کنعان با ابرهیم علیه السلام تمام کنیم
قصهٔ هود پیغامبر علیه السلام و از عاد و ثمود ملک بودند از دو قبیله که هر دو قبیله را بدین نام
خوانند و عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود و هر دو قبیله بادیهٔ حجاز بودند و بیکدیگر نزدیک بودند و زمین
عاد بمکه نزدیکتر بود از زمین حجاز و این حجر کرانهٔ بادیه است براه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدای تعالی
همی کوید وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و قوم عاد و قوم ثمود هر دو عم زادکان بودند و میان ایشان
دویست سال بود و خدای عز و جل نخست حدیث قوم عاد یاد کردست و عاد پیشین بودند و ایشان را عاد الاول

لوند

کویند و ثمود را عاد الثانی و هر کجا سخن اندر یاد کردست نخست حدیث عاد کرد پس حدیث ثمود بیک جای کفت كَذَّبَتْ
عَادٌ الْمُرْسَلِينَ آنگاه حدیث ثمود کرد و دیکر جای کفت فَأَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ پس کفت وَأَمَّا ثَمُودُ فَهَدَيْنَاهُمْ
و بجهان اندر خلقی نبود از ایشان قویتر و بالا از ایشان بلندتر و بیشتر و هر مردی دوازده رش بود بارش خویش و چنین
کویند که چندان نیرو داشتندی که پای بزمین زدندی تا زانو بزمین خشک فرو بردندی و اندران زمینها جویهای
عظیم کردندی چنانک خدای عز و جل یاد کرد و کفت أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا
فِي الْبِلَادِ الم تر کیف یعنی الم تسمع همی کوید نشنیدی ای محمد که خدای تو چه کرد بقوم عاد ذات العماد خداوند ستونها یعنی
بالا سان و بدیکر جای تشبیه کردشان بنخلهای بزرگ و کفت كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ و ایشان بت پرستی کرفتند و جباری
کردند پس خدای عز و جل هود را علیه السلام پیغامبری بدیشان فرستاد و هود تازی است و بعبرانی عابر بن شالح بن ارفخشد
بن سام بن نوح و هر دو برادر اندر از ایشان خواند و کفت وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا و برادری دو کونه بود یکی بنسب و قرابت
و یکی بدین این برادری قرابتست پس هود ایشان را بخدای خواند و کفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشان بدان
قوت خویش فریفته شدند و کفتند مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً خدای کفت أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ
قُوَّةً کفتند کیست از ما قویتر که ما را عذاب تواند کرد خدای تعالی کوید بدانستند که آن خدای که ایشان را بیافرید قوت
افزون داد ایشان قویتر است و عدد این قوم هود فزون از پنجاه هزار بود پس هود علیه السلام ایشان را عتاب کرد و چنین کفت
أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ کفتا بهر جای بنا همی کنید و علامتی و خانه و باز نشستید و باز کنید و باز دیکر جای بنا
کنید چنانک بازی کنید وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ و کوشکهای همی بنا کنید بحکمی و استواری چنانک پنداری
جاوید خواهید بودن وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ چون بر کسی خشم کیرید چنان کیرید که جباران چنان تا شد که هیچ رحمت
و بخشایش اندر نبود فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ از خدای بترسید و مرا فرمان کنید پس نعمتهای خدای عز و جل بریشان
عرضه کرد و کفت وَاتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ وَبَنِينَ وَجَنَّاتٍ وَعُيُونٍ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ
بترسید از خدای که شما را این جهان ارزانی داشت و چهارپایان داد و فرزندان داد و بوستانهای و چشمهای
آب داد و از همه این چهارپایان را اندر نشان یاد کرد که مردمان را در بار چهارپای بود کوسپند و کاو و شتر و این کرامی
تر بود نزدیک ایشان و لکن بدین اندر یکی لطیفه است از حکمت که کفت بانعام نخست چهارپای یاد کرد پس فرزند و معنی
آنست که خواسته بر مردم دوستتر و کرامیتر از فرزند بینی که مردم نخست خواسته کسب کند و خواسته آرزو کند پس فرزند
خواهد که فرزند و بال بود و چند که از شادی بود و چون خواسته نبود نه خویشتن تواند داشتن و نه فرزند و از بهر آن
بطبع مردم اندر است که خواسته نبود نه خویشتن تواند داشتن و نه فرزند را خواسته دوستتر بود او را از فرزند و جای
دیکر همی اندر تفضیل این سخنان یاد کرد و کفت الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا نخست مال یاد کرد پس فرزند
و هود علیه السلام ایشان را پنجاه سال بخدای همی خواند و پند همی داد ایشان او را چنین جواب دادند و کفتند سَوَاءٌ
عَلَيْنَا أَوَعَظْتَ أَمْ لَمْ تَكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ کفتند اکر خواهی پند ده و اکر خواهی مده ما را یکی است ما نخواهیم کرویدن
چنانک خدای تعالی از ایشان حکایت کرد و کفت يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ وَمَا نَحْنُ
لَكَ بِمُؤْمِنِينَ یا هود ما را همی کویی این خدایان نه خدایانند و بر این حجتی و درستی نیاوردی و ما بکفتار تو این
خدایان را دست باز نخواهیم داشتن و بتو نخواهیم کرویدن إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ و ما چنین
کوییم که تو دیوانه شده و این خدایان کی تو ایشان را بدین سخن زاد دیوانه کرده اند و هود پنجاه سال ایشان را بخدای همی خواند
پس کسی بکرویدند و آنکه بکرویدند در پنهان بیم همی داشتند و آشکارا نتوانستند کردن پس چون روزکار دراز آمد و هود از
نومید شد و خدای دانست که بیش از آن نکروند خواست که ایشان را عذاب کند چشمهای آب را خشک کرد و چهارپایان را
سه بمردند و سه سال از آسمان باران نیامد و قحط بریشان افتاد و آن مردمان که بزمین شام و حجاز بودند هرکاه که باران
باز ایستادی بزمین مکه آمدندی و استسقا کردندی و خدای عز و جل بخواندندی پس خدای کار و نیز بدین و خانه را اثر

بدین بود تا وقت ابراهیم ولکن از کافران همی دانستند که زمین حرمت و شریف بودند که اندر خانه خدای آسمانست
پیش از طوفان و همه کس حرم را بزرگ داشتی و هر کسی که حاجتی بودی و دانستی که از حاجت جز خدای تعالی دیگر کس روا نتواند
کردن چنانک باران خواستندی و یا بیماری عافیت خواستندی و یا کسی اسپی بر سر دستش مانده بودی و یا ستمی که بر کسی
آمدی و او با آن ستمکار بس نبودی بزمین مکه آمدی و آنجا فریاد کردندی و خدای آن نیازمندی بر خداوندان رسیدی هر چند کافر بودندی
و خانه را اثر پدید بود و از وقت طوفان باز ناپدید شده بود تا ابراهیم علیه السلام آنرا آورد پس آن مردمان بیامدندی
و بر سر آن کوه که جای خانه است خدای را بخواندندی و خدای از حاجتها روا کردی و علما و مسلمانان چنین گویند که این از بهر آن
بود که خدای هر کرا از آن زمین نه حجت بداند و خلق را اندرین علت اندر نشستند و بدان زمان پیش از هود و از پس نوح پیغامبری
نبود که خلق را بخدای خواندی خدای این حرم را حجت خویش کرد بر زمین و حاجتهای ایشان روا کردی تا بر علامتها بدین آمدی
بدانستندی که ایشان را خدای است که این کارها او همی کند نه این بتان و آن حجت خدای بود بر ایشان تا هر که بخدای بگرود
و او را حجت بود و نتوانند گفتن که من نشناختم با خدای ندانستم با او مر خدای بشنید نه بل که حجت خدای را بود تا جز او را نپرستند
و ایشان را بدوزخ کند بحجت گفت پس چون کار سخت شد بر قوم عاد و هیچ حیلت ندانستند بگفتند ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کنند
و ما را باران خواهند گرد آمدند و سه تن بیرون کردند از مهتران یکی لقمن بن لقیم و دیگر مرثد بن سعد و از هر دو مسلمان
بودند سدیگر قیل بن عمرو و ابن قیل بن عمرو و ابن لقمان بنسب از ایشان همه بزرگتر بود لقمن بود بن لقیم بن عاد بزرگتر بود و هود
بگرویده بود و از قوم همی پنهان داشت و مرثد بن سعد آشکارا بهود بگرویده بود و قیل کافر بود و با هود عصبیت کردی پس آن
هر سه تن را بفرستادند با چهارپایان بسیار از گوسپند و گاو و شتر و ایشان را گفتند بمکه روید و این قربانها آنجا بکشید و
از خدای آسمان ما را باران خواهید و میان ایشان و مکه سه روز راه بود و هود ایشان را گفت یا قوم من بگروید تا خدای شما را
باران دهد چنانک خدای عزوجل بیغامبر را یاد کرده است ویا قوم استغفروا ربکم ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم
مدرارا ویزدکم قوة الی قوتکم ایشان سخن هود نشنودند و این هر سه تن رو بفرستادند چون بزمین مکه آمدند
ایشان را آنجا خویشاوندان بودند هم از گروه عاد معویة بن بکر ایشان را فرود آوردند و مهمان داشتند و دانستند که
ایشان وفد عاداند بباران خواستن آمدند گفتند سه روز مهمان ما باشید و آنگاه بکار خویش مشغول شوید و ایشان را گرامی
کردند و نبید آوردند و کنیزکان مغنیه و بمی خوردن مشغول شدند و یک ماه بماندند و از قوم خویش یاد نیامدشان و
امروز بعرب اندرین مثل است که هر کجا رسولی فرستند بکاری و آن رسول بکار خویش کرد آورد گویند وفد عاد خوانند چو
سر یک ماه بود این میزبان را درد آمد که ایشان از خانه خویش بیرون کرد آن کنیزکان مغنیه را بیتی چند شعر بیاموخت
تا بمجلس اندر پیش ایشان برخوانند و شعر اینست

شعر

الا یا قیل ویحک قم فهینم • لعل الله یصبحنا غماما • فیسقی ارض عاد ان عادا • قد امسوا لا یبینون الکلاما
من العطش الشدید فلیس نرجوا • به الشیخ الکبیر ولا الغلاما • وقد کانت نساؤهم بخیر • وقد امست نساؤهم عیاما
وان الوحش یاتیهم جهارا • ولا یخشی لعادی سهاما • وانتم ها هنا فیما اشتهیتم • نهارکم ولیلکم التماما
فقبح وفدکم من وفد قوم • ولا لقوا التحیة والسلاما • ایشان چون این بیتها بشنیدند و بدانستند که حدیث عاد کرده
بود و آن سختی و تنگی که بر ایشان رسیده بود با خویش گفتند ما خطا کردیم که قوم خویش را فراموش کردیم و بر جای بماندند
که دعا کنند و لقمان و مرثد هر دو بهود گرویده بودند و از بتان و خدای را پیغامبر بستدند و دین خویش را پیدا کردند
و مر قیل را گفتند اگر قوم ما بهود بگرویدندی بدین او خدای باران آمدی و این قربانها بکار نیاید پس این رنج ما باید برآمدن
قیل دانست که ایشان بهود گرویده اند و از هلاک بدانند ایشان را دست باز داشت و خود تنها برفت و بزمین مکه شد و
ایشان هر دو از پس برفتند و بمکه شدند تا بجای کعبه چون فراز رسیدند مرثد دست باز داشت و بتازی سخنانی
چند بگفت شعر گونه و تفسیرش چنین بود ای خدای دهنده و بزرگوار و یگانه پسر عمر یعنی قیل بر تو آمده است از نزد قومی
کافر که باران خواهد یا رب تو حاجت وی روا مکن و لقمان هم بتازی سجع گفت یا رب من مومنم و تو دانی و ترا بسلام دائم

منت

منت کن بر من تا منی که باران از قوم عاد باز داری و بدین همی بس بانگی شنیدند که دعای شما را اجابت کردیم پس ایشان
یکان یکان باز شدند که نجوی بشنید که مهتر ایشان قیل بر آنکه پیش از وی دعا کردن شده اند بر خلاف و چون یک زمان بود
قیل بن عمرو همی آمد از آنجا که قربان کرده بود و قربانها همه بکشته بود بر کوه شد پس بیامد بجای خانه کعبه و همه سجع گفت
ای خداوند آسمان و زمین تو دانی که من ایدر بحاجت آمدم و حاجت من تو نه بیماریست که را ز بهر او عافیت خواهم و لکن
بلا آمد مرین قوم را پس بیامد رحمت و گرسنگی بودن چهارپایان و هیچ کس یاد کرد [illegible] تو ما را باران ده و قرار و [illegible]
نرکن و ما را سیر آب کن پس هم اندران ساعت سه ابر آمد یکی سرخ و دیگر سپید و سدیگر سیاه و از هوا بانگ آمد که از این سه ابر
کدام که خواهی بگزین تا بقوم تو شود قیل با خویشتن اندیشه کرد این سپید باری دانم که تهی بود و اندر میان او چیزی نبود و این سرخ
ندانم که میان وی اندر چه بود و لکن این سیاه دانم درست که اندر وی باران بود که ما را چون آن آمدی پس آن ابر سیاه
بگزید و بانگ کرد که این ابر سیاه خواهم که بقوم من شود پس بدان ابر سیاه اندر باد عذاب بود و خدای عزوجل فرشتگان عذاب را
بفرمود تا آن ابر سیاه براندند و بزمین قوم عاد بردند و قیل از کوه فرود آمد سوی آن دو یار خویش و گفت ابری سیاه برآمد بر ما را
و بقوم خویش فرستادم و با ایشان بنشست و همی خورد و آن ابر برفت و بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان برسید ایشان شادی
کردند و گفتند باران آمد و این آمد چنانک خدای عزوجل یاد کرد از زبان و گفت فلما رأوه عارضا مستقبل اودیتهم
قالوا هذا عارض ممطرنا بل هو ما استعجلتم و هود علیه السلام همی دانست که از عذابست که خدای تعالی او را آگاه کرده بود
تا ایشان را گفت بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم و چون ابر بدیشان رسید بر سرشان بایستاد
بامر ایزد جل جلاله و آن ریح عقیم از آنجا بیرون آمد چنانک گفت جل ذکره واما عاد فاهلکوا بریح صرصر
عاتیة صرصر باد سرد بود و عاتیه بی فرمان بود چنانک خویشتن را نگاه نتواند داشتن و این باد مردمان خویشتن
نگاه دارند بجایها و بنعمتها و از آن باد کس خویشتن نگاه نتواند داشتن از بهر آن عاتی خواند او این چون آن باد بر سر ایشان
هر چه ایشان را چهارپای بود از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین زد لخت لخت کرد چنانک خدای عزوجل گفت
ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم و رمیم آن استخوانها بود که بیابانها بر افتاده بود
و پوسیده بود چون بدست اندر بمالی خاک گردد گفت هر چیزی که باد برو برآمدی خاک کرد آنگاه آمدی بر ایشان چون
از هوا آن باد بدیدند با یکدیگر گفتند صبر کنید که این باد اندر باران بود و همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده زمین پای برکشیدند
زدند و تا ساق پای بزمین فرو بردند و بیستادند بمردی و هود همی پنداشت که سوی او آیند و خواهش کنند و بخدای
بگروند هیچ نگرویدند و بمردی و چابکی بیستادند و باد اندر آمد و هر یکی را از زمین بر گرفت و بهوا برد و باز بزمین زد و
بکشت و هر مردی بود از ایشان چند درختی خرما چنانک گفت فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة
گفت چنان بودند چون بیخهای درخت خرما که از زمین برکنی و بیفکنی و جای دیگر گفت کانهم اعجاز نخل منقعر
و آن باد هفت شب و هشت روز هم چنان همی آمدی تا آن همه مردم را بر زمین زد و بکشت و زنان بخانها اندر شده بودند
ایشان را از زمین همی برگرفت و از بن دیوار بر در افکند بر دیوار همی زد تا همه را بکشت و آن هفت شب و آن هشت روز باد بر ایشان
مسلط بود چنانک خدای عزوجل گفت سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة ایام حسوما یعنی دایمه تا از ایشان
هیچ کس نماند مگر هود پیغامبر و آن کسها که مومن شده بودند ایشان را هیچ گزند نکرد چنانک گفت جل ذکره ولما جاء
امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمة منا ونجیناهم من عذاب غلیظ و این وفد ایشان بمکه نشسته بودند و همی ندانستند
تا خبرشان آمد از قوم خویش که هلاکشان برآمد برخاستند و بر سر کوه شدند و لقمن و مرثد قیل را گفتند مسلمان شو تا [illegible]
گفت مرا از بن قوم خود دیگر کار نیکار نیست و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای آسمان اگر این سخن راست است و قوم
مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز او این سخن تمام نگفته بود که خدای عزوجل آن باد را بفرمود تا نزد او شد و او را بر
گرفت و از آن سر کوه بینداخت و پاره پاره کرد پس آن دو تن که مومن بودند بماندند و قربان خویش بکشتند و آواز آمد که شما
هر یکی حاجتی بخواهید تا روا شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم دهی که تا بر بریان کند بیش ازین حاجت نخواهم و آرد پیش او رفت

و مکه شد و آنجا می بود و خدای تعالی او را [illegible] ندا آمد که تا زنده بودی خورد بسنده بود لقمن گفت
یا رب مرا هفت کرکس بده آواز آمد که هر چند بکوشی هم بآخرت بباید مردن لقمن گفت روا است پس اجابت آمد
پس گویند لقمن کرکس بچه بگرفت و بزرگ کرد تا آن وقت که بمرد پس دیگری را بداشت همچنان تا هفت کرکس بچه بگرفت و بزرگ
کرد تا آن وقت که بمرد پس دیگری را بداشت هم چنان می پرورد و می مرد و آن بازپسین را لبد نام کرد و عرب مثل چنین گویند
طال الامد علی لبد پس چون آن لبد بمرد لقمان نیز بمرد و محمد بن جریر چنین گوید که هر کرکسی [illegible] سال بزیست
دیگر چنین گفته اند که هر کرکسی پانصد سال بزیست پس هود علیه السلام تا آنگه بزیست و گروهی گویند پنجاه سال آنجا
بماند پس بمرد و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود و از پس هود صد سال هیچ پیغامبری نبود تا وقت صالح علیه
السلام و همه ملکان بودند و گروهی بت پرست و گروهی آتش پرست و گروهی ستاره پرست تا آن وقت که خدای
عز و جل صالح را بثمود فرستاد پس عباس چنین گوید که خدای عز و جل باد صرصر را بر عاد از فراخی انگشتری فرستاد که
اگر افزون فرستادی همه خلق زمین هلاک شدندی و دعفل چنین گوید که با علی بن ابی طالب نشسته بودم و [illegible]
شدیم بجایی که پیری کهن فرا آمد و پرسید که امیر المؤمنین کدام است با علی را بنمودم روی بعلی کرد و گفت **شعر**

اسمع کلامی هداک الله من هاد • ما فوح بملیک [illegible] صاد • سمعت بالدین بالحق [illegible] • محمد و هو خیر الحضر والبادی
فادلل علی القصد واجل الریب عن خلدی • بربها ذات ایضاح و ارشاد • ان الهدایة للایمان [illegible] • علی الیقین [illegible]

پارسی این بیتها چنین بود که [illegible] دل بر پیغامبری که دین محمد نیک [illegible]
خود محمد مصطفی است بر راه نمای باش چون علی رضی الله عنه این بشنید عجب بماند از شعر و فصاحت او پس گفت از کجای گفت
از [illegible] حضرموت [illegible] کردم و مسلمانی بر ارکانهای اسلام بنمای علی گفت تا خدای توفیق دهاد [illegible] و هر چه تو خواهی
از من بپرس پیر او را بپرسید [illegible] گفت مگر خواهی که از گور هود بپرسی علی گفت بلی
مردم بوقت برنائی با گروهی از اهل بیت خویش بگور هود رسیدیم [illegible] میان کوه اندر بر کردار
سردابی مطبق بر دو سنگی بزرگ چون آنجا در شدیم خانه دیدم چهار سو که چهل رش اندر چهل رش و پیشگاه آن خانه تختی نهاده از
رخام دراز و فراخ و هود را علیه السلام بر آنجا خوابانیده دست بدان تخت او فرا بردم تازه ایستاده بود بر کردار زنده و بر
سر تخت لوحی ساخته بود هم از رخام و آنجا بنبشته بود **بسم الله العلی و انا هود النبی رسول رب العباد الی الملا من**
عاد و دعوتهم الی الایمان و خلع الانداد و الاوثان فهلکوا بالریح العقیم فاصبحوا کالرمیم این خانه که همی گوید
بنام خدای بزرگ [illegible] پیغامبرم هود بقوم عاد تا ایشان را بایمان خوانم و از بت پرستیدن باز دارم فرمان نبردند تا بباد
عقیم هلاک شدند پس علی رضی الله عنه گفت راست گفتی [illegible]
داد او را و دعفل چنین گوید که چون قوم عاد را هلاک رسید [illegible] هود گرویده بودند که حضرموت
بودند یعرب بن قحطان بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام بود برادران خویش را گرد کرد و همه از یک
مادر بودند و مادرشان از قوم عاد بود برادران همه مادری بودند و مهتر یعرب بود پس جرهم و نعمان و [illegible] و عاصم و قطن
و عاصب و [illegible] قوم عاد را که هلاک آمد و بجایگاه ایشان [illegible] برفتند
و جایگاههای عاد همه بدست فراز گرفتند و بیشتر از همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید **قصه شدید بن عاد و آن**
پادشاهی شداد بن عاد بن عملاق باید کرد و بر خبر قوم عاد هلاک شدند و بر زمین شام یکی گروه دیگر بود
هم از فرزندان عاد [illegible] و ایشان را عمالقه [illegible] شدید نام پسر عاد بن عملاق [illegible] و دادگر بود و سیصد سال
پادشاهی کرد و او را اهل بیت خویش بیشتر شد [illegible]
کرد [illegible] نزدیک او [illegible] نزدیک شد بنشست و گفت [illegible]
حلال نیست که هیچ کاری [illegible] قاضی [illegible]
او یکی از آن دیگر زمین خریده بود گنجی اندر و پدید آمد بر خلافشان افتاد و خصومت گفت من زمین و هر چه اندر و بست فروختم

خرداد

خریدار گفت من زمین خریدم نه گنج و خلافشان دراز گشت پس قاضی پرسید که شما را فرزندان هستند گفت یکی را
پسری است و یکی را دختری قاضی دختر آن بپسر آن دیگر فرمود دادن و آن گنج میان هر دو ببخشید و هود علیه
السلام نزدیک شدید بسیار شدی و او را بخدای خوانده بود و لکن نگرویده بود تا بمرد پس [illegible] پس برادرش
شداد بن عاد بن عملاق بر جای او بنشست و بت پرستید و هود علیه السلام سوی او شد هم چنانک سوی برادرش شد
و او را بخدای خواند و از بت پرستیدن نهی کرد شداد گفت اگر فرمان تو کنم خدای مرا چه دهد هود گفت بهشت جاودان
و وصف نعمت او یاد کرد شداد گفت من خود بهشتی چنین بکنم بدین جهان اندر [illegible] و ضحاک [illegible]
او را اژدهاک خوانند عم زاده این شداد بود و پادشاهی [illegible] و طبرستان و گرگان و خراسان تا هندوستان او را بود
و دویست و شصت ملک زیر فرمان او بودند [illegible] و این شداد نامه کرد [illegible]
را [illegible] زیر دست او بودند از جواهر و زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و از بویهای خوش چون مشک و کافور
و عنبر و آنچه بدین ماند چندانک گرد توانند آوردن گرد کنند و بدو فرستند و مردمان آن فراز کردند تا از دریا مروارید
آوردند پس بفرمود تا از هر کوهی پیشکاران و استادان گرد کردند و بیاوردند و بخواست جهان همه گرد کرد و زیرکان
را بخواند و از ایشان شانزده مرد بگزید و بهمه سوی جهان بفرستاد و با ایشان زیرکان و مهندسان بفرستاد تا
جای بگزینند دشت و کوه و هوای خوش و درستی این مردمان بگشتند تا اندر نواحی شام جایی چنین بدست آوردند
پس [illegible] اندر بوم شدند و بر آوردند بسنگ [illegible] بر روی زمین [illegible] حصنی از زر و سیم بر آوردند
چنانک یک خشت زرین بود و یک خشت سیمین پس از بلور استونها نهادند بر سقفها و از زر کردند و گوهرها اندر و
نشاندند سرخ و زرد و سبز و کبود و چنان استوار کردند که کس بر نتوانستی کردن که همه اندرون پیروزه
بود و منظرها کرد و کوشکها و جویهای آب اندر و براند و درختان بر کناره جویها از زر و سیم و بارهاش کرد
از یاقوت ملون و مروارید و بر آن درختان [illegible] میان ایشان بر مشک و عنبر آکنده تا هر کی باد بیامدی از
دهن ایشان بوی خوش [illegible] و بوم را بجای سنگ ریزه یاقوت و مروارید کرد و بجای گیاه زعفران و بجای خاک مشک و عنبر
و گویند دوازده هزار کنگره کرد از زر و سیم و جواهر اندر و نشاند چنانک چون آفتاب بر آن تافتی چشم [illegible] و او را
دویست کوشک [illegible] از زر و سیم [illegible] و هزار [illegible] بزرگ [illegible] هزار کوشک [illegible]
پیران سرهنگان و پانصد سال اندرین روزگار شد و زر و سیم همه جهان سپری شد و جواهر و طیبها همه آنجا
بکار شد پس او را خبر آوردند و او بحضرموت بود گفتند تمام شد پس خاست با آن هزار و دویست [illegible] هزار
حشم و برفت چون بیک منزلی رسید [illegible] از سیم و [illegible] از زر و [illegible] از یاقوت [illegible]
بابها از پیروزه [illegible] که از آن نیکوتر همه چیزی [illegible] بود شداد [illegible] بر انگیخت و از پس او
بشد و از سپاه جدا شد سواری دید که اندر بیابان [illegible] روی سوی او نهاده چون نزدیک او رسید او را
گفت ای بنده ضعیف هیچ اندیشی و چه کنی بدین که کردی [illegible] شداد چنین گفت پس گفت تو
کیستی گفت ملک الموت گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زینهار گفت چه زینهار گفت چندان زمان ده تا این جای که
کردم یک دیدار ببینم گفت فرمان نیست گفت چندانی که باز لشکر خویش روم و بگویم کی من ازین جهان بروم
گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت روی بگردان شداد روی برگردانید ملک الموت جانش [illegible]
او جدا گشت و از اسب در افتاد و بمرد و آن سپاه او هم آنجا کی رسیده بودند بانگی از آسمان بیامد و آن همه
لشکر را جانها [illegible] و هیچ کس [illegible] همه خلق بدان نرسیدند [illegible] و همه هلاک شدند و هود علیه السلام
پیش ازین چهارصد و پنجاه سال مرده بود [illegible] و نسبت شداد چنین بود شداد بن عاد بن
عملاق بن عاد بود و چنین گویند که هیچ کس از آن مردم بدان شارستان نرسید تا بروزگار معاویة بن ابی سفیان
مردی را شتری گم شده بود [illegible] بیابان اندر تا بدان جای افتاد چیزی دید که هرگز کس [illegible] نشنیده بود

وچشم او چنان بدینه بود نداشت که آن حیث بر اندر شد و بدوی اندر نگرست وخواست که از آن کوه که بر بوا اندر
شاید بود بکند نتوانست که از اندرون آورده بود پس از آن برو آرید و از آن مشک ختنی برگرفت و بیاید و پیش
امد نزدیک معاویه و اورا از آن کار آگاه کرد معاویه را عجب آمد و کعب الاحبار را که بوقت عمر بن الخطاب مسلمان
شده بود و اخبار و اوایل عالم دانست از آن پرسید کعب الاحبار گفت راست است و مردی بدین گونه بیند سرخ روی
و سرخ موی و گربه چشم این معاویه آن مرد را بغی بود آوردن کعب گفت این شاید بود و معاویه بسیار کس بفرستاد بار بنیافتند
مرد گفت یا امیر المومنین من خود چون از آنجا بیامدم چند یک فرسنگ بیامدم چیزی بدیدم اندر او فتادم بار دگر هر چند
طلب کردم نیافتم معاویه گفت راست است که خدای عز و جل آن را بر چشم مردم پوشیده کرد است بر عبد الله بن قلابه را
نخواهد و ما این مرد سوی امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرستاد و نامه نبشت بعلی و این خبر یاد کرد و آن مرد
گفته بود و جواب که بداند که جانب کرنه این مرد مانند که سوی علی آید علی گفت راست گوید که پیغامبر علیه
السلام ستید(?) صفت این مرد بر معاویه نامه کرد که پیغمبر این اخبار رسید قصه ثمود و پیغامبر شان صالح علیه السلام
و اما ثمود هم از فرزندان سام بن نوح بود و نسب او چنین بود ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح و آن گروه همه فرزندان
او بودند و ایشان بزمین حجر نشستندی و زمین حجر میان حجاز است و میان اول شام و خدای عز و جل چنین گفت
ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و زمین حجر بر راه روز(?) است و پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون بغزو تبوک شد
آنجا برگذشت یاران را گفت این جای ثمود است و ایشان بادیه بودند نزدیک کوههای شام و آن کوهها از سنگ است
و مردمانی بودند بزور و قوت هم چون قوم عاد و بدان کوهها اندر از سنگ خاره خانها کردند چنانک خدای عز و جل
گفت وتنحتون من الجبال بیوتا فارهین و یک چشمه آب بود مر ایشان را بزرگ همه گروه از آنجا آب خوردندی و
همه را این بودی و ایشان همه بت پرست بودند پس خدای عز و جل صالح را علیه السلام سوی ایشان فرستاد
چنانک گفت والی ثمود اخاهم صالحا و او برادر ایشان گفت که او بقرابت برادر بود و هم از قبیله ایشان بود و از
فرزندان ثمود بود و او صالح بن عبید بن آسف بن ماشخ بن عبید بن حاذر بن ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح بود پس
صالح ایشان را گفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو انشاکم من الارض واستعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا
الیه ان ربی قریب مجیب ایشان گفتند یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا اتنهانا ان نعبد ما یعبد آباونا
واننا لفی شک مما تدعونا الیه مریب و صالح اندر میان ایشان بت پرستیدی بود که ایشان گفتند تا
بزرگ شود پس بپرستید چون بزرگ شد این بگفت و ایشان این جواب گفتند که ما گوش دل داشتیم که تو بزرگ
شوی و این شان ما بپرستی اکنون ما را نیز از پرستیدن این که پدران ما پرستیدند نهی همی کنی ما را از آنکه تو دعوی
همی کنی و همی گویی بر شک ایم و صالح بسیار روزگار اندر میان ایشان ماند و کس بوی نگروید پس گفتند یا صالح ما را آیتی
باید تا بدانیم که تو پیغامبری صالح گفت چه خواهید گفتند آن خواهیم که از این کوه سنگ خاره اشتری بیرون آری ماده بابچه
سرخ موی و گربه چشم که ما را شیر دهد تا بخوریم آنگاه بتو بگرویم صالح گفت این بر خدای آسانست و اگر چه بر
شما دشوار است پس جبرئیل علیه السلام سوی صالح آمد و گفت یا صالح این خدای عز و جل میسر از آنک شما فرمایند و قوم ترا
چندین هزار سال بعدد بر گذشت دعا کن که بوقت اظهار شد برون نزدیک آمد پس صالح دعا کرد و کوه نالیدن گرفت
از میان آن سنگ اشتری بدان گونه که ایشان خواسته بودند بیرون آمد با بچه نعره زنان خدای عز و جل ایشان چون آن بدیدند
گفتند این جادویی کرد و این جادویی آورد پس چون اشتر از آن میان سنگ بیرون آورد بعد رسی حوش بابچه هم اندر
زمان بالکی بکرد و فراز علف خوردن ایستاد ایشان گفتند این جادوست که این در قدرت محالست پس اشتر چشمه آب
اندر آن ایستاد ایشان هیچ جوز(?) دیر بار خدای عز و جل را که آن عبرت بود و سبب هلاک ایشان بود ایشان از روز آب
بنافتند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب باید صالح گفت یک روز آب شما را و یک روز اشتر را و این همه بهانه عذاب
هلاک شان بود پس بدین رضا دادند چنانک خدای عز و جل گفت قال هذه ناقة لها شرب ولکم شرب یوم

یوم معلوم و صالح ایشان را گفت بنگرید که این اشتر را نیازارید و نکشید و چون چیزی باید بود و بنیازان در
پیش او فتد و مردم را حرص و خلاف این نهی بیاد شود یا در آن نهی شوند اول از آدم بیند و ابلیس ابلیس را گفت سجود
کن بخلاف پیش آورد و قابیل را گفت هابیل را گوش دار و او را میازار بخلاف پیش گرفتند و هابیل را بکشت و هاروت و
ماروت را گفت داوری کنید و معصیت مکنید بخلاف پیش گرفتند و یوسف را گفت خواب پیش برادران مگوی
بخلاف پیش گرفت و برادران را گفت او را میازارید بخلاف پیش گرفتند و چون گفت ترسم که گرگ بخورد از گرگ
نگاه دارید بر گرگ بستند و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت ابن آدم حریص علی ما منع پس چون صالح ایشان را گفت نگه
دارید این را مکشید بخلاف کردند و طمع کشتن او کردند و این اشتر بیست سال اندر میان ایشان ماند و خدای عز و جل دانست
که ایشان آن اشتر را بکشند و چون بدانست که او خود آن اشتر را از بهر هلاک ایشان آفریده بود الا یعلم من خلق
پس چون صالح علیه السلام ایشان را گفت شما این اشتر را بکشید گفتند که کشد از ما گفت آن کس ما را بگوی تا هم اکنون او را
بکشیم گفت این را غلامی کشد سرخ و گربه چشم و هنوز از مادر نزادست ایشان دو زن را آوردند و برزنانی که بار داشتند
بر گماشتند و گفتند نگاه دارید هر که بزاید و بر آن نشان این نشان بود ما را آگاه کنید تا بکشیم این زنان بر فتند
و نگه همی داشتند چون پسر دیدندی بدین نشان را آگاه کردندی و آن پسر را بکشتندی و بزرگ تا بیستی کشتن و کهن(?)
بر صالح دشمن شدی و با وی عصبیت نهادندی و نیت کردندی که او را بکشند و هر مردی را که پسر افکندی و بدین نشان بودی
بکشتندی تا نه پسر بکشتند بده سال اندر و آن پدران و مادران و برادران ایشان همه بر صالح دشمن گشتند و بر خون
او بیستادند و ابدور(?) همی گفتند ما صالح را بکشیم و از بیم قوم نتوانستند آشکارا کشتن و بدرگاه اندر بنگه همی داشتند
و خدای عز و جل حکایت کرد از ایشان وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون
و فساد ایشان بزمین آن بود که بر صالح همی داشتند پس مردی از دهمان ایشان را کودکی بدین گونه بیامد
چون خواستند کش بکشند این نه تن گفتند این حدیث صالح راست و او جادویی و جلت فرزندان ما را همی کشد و
از دور پرسوس بپیچ بکند و کس این اشتر را نخواهد کشتن پس ورت آن کودک را بر داشتند و او خود آن بود که
صالح او را نشان داده بود پس این پسر بزرگ شد و هم بر آن نشان آمد که صالح گفته بود و این اشتر بر دست او کشته
شد و قوم ثمود از شومی او هلاک شدند و بزمین فرو بردی نیز از مادر و نیز ابدال آن شوم تر بر قوم خویش بود تا
امروز در عرب و عجم مثل بوی زنند و همی گویند عاقر الناقه پس آن غلام بزرگ شد و بیست ساله شد و بجایگاه مردان
برسید آن نه مرد که پسران کشته شده بودند هرگاه که بدین غلام اندر نگریستندی و گفتندی اگر صالح فرزندان
ما را نکشتی امروز همچند این غلام بودندی بخدمت ما و پس رنجه کردند و بیش از آن نتوانستند کردن و این نه تن
گرد آمدند و عهد کردند از نهان و سوگند خوردند بخدای و به نبان(?) که صالح را بکشیم بدل آن فرزندان خویش و بیا
رشند اندر میان قوم خویش آشکارا کشتن تدبیر کردند که ما هر نه بسفری شویم و لختی برویم و از پس کوهی بنشینیم چون
شب اندر آید باز بشهر آییم و روزگاری چند متواری باشیم تا مردمان پندارند که ما بسفریم پس یک شب گرد آییم و صالح
را بکشیم تا مردمان پندارند که ما کشتیم و از پس از روزی چند بیرون آییم و گوییم اکنون آمدیم تا اگر ما را تهمت نکنند و اگر
اولیای صالح و خویشان او ما را چیزی گویند ما گوییم بیش نبودیم و خدای عز و جل حکایت این ایشان یاد کرد و گفت
قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه واهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله وانا لصادقون ومکروا مکرا
ومکرنا مکرا وهم لا یشعرون فانظر کیف کان عاقبة خدای عز و جل گفت ایشان صالح را مکر کردند و ما دگر(?)
او را پاداش این مکر ایشان را بدادیم و ایشان برآنستند(?) پس این تدبیر ساختند و از شهر بیرون رفتند و زیر سنگی بزرگ
پنهان شدند تا چون شب اندر آید بشهر باز آیند و تدبیر کشتن صالح پس خدای تعالی هم اندر آن شب آن سنگ را از جای
برکند و بر ایشان نگردانید و همه در زیر آن سنگ بمردند چنانک جل ذکره گفت فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا
دمرناهم وقومهم اجمعین پس چون روزی چند بر آمد مردی از ایشان بر آن راه بگذشت آن مردمان دید بزیر سنگ

اندر مرده باز آمد و قوم را آگاه کرد بیرون شدند ایشان را دیدند زیر سنگ اندر مرده بیرون آوردشان و بشهر
آوردند و از صالح بر کشیدند و گفتند تو بر ما فرا زکردی بفسوس و فرزندان این مردمان اکشتیم نیز بزر ایشان را
بکشتی یا را این اشتر بکار نیست ما او را بکشیم و گرد آمدند و کسی همی جستند که این شتر را بکشد هر گز آنقدر کس
اجابت نکرد این غلام سرخ این مهتر زاده اجابت کرد برخاست و نزدیک این اشتر آمد بر آن چشمه که آن روز اشتر
آب همی خورد با بچه و از دور بنشاند با یاران خویش و شمشیر بر کشید و بر پای اشتر زد و بیفکند و آهنگ سوی
بچه کرد بچه بگریخت و بدان کوه بر شد که مادرش از آنجا بیرون آمده بود و بر سر کوه برشد صالح را خبر کردند که اشتر
را کشتند صالح بیرون آمد و گفت یا قوم عذاب را بیارایید که عذاب آمد از آسمان ایشان پشیمان شدند و از عذاب
بترسیدند صالح را گفتند ما نه بودیم و نفرمودیم این غلام کشت اکنون ما را چه حیلت است گفت بنگرید تا آن بچه را
بیابید که با وی عیبان ما اندر باشد عذاب نباید صالح با قوم برفت بدان کوه که آن بچه آنجا برشده بود بچه چون صالح را
بدید با قوم بایستاد و روی سوی ایشان کرد و سه بانگ بکرد و برفت باز پس شدند و اندر نیافتندش صالح گفت
عذاب را بیارایید که این بچه سه بانگ بکرد شما را سه روز مانده است نخستین روز روی همانان زرد شود و دیگر
روز سرخ شد دیگر سیاه شود و چهارم روز عذاب آید چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد از صالح که گفت قوله
تعالی تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام پس روز نخستین روی همانان زرد و دیگر روز سرخ شد و سدیگر سیاه شد دانستند که
عذاب آمد و لکن ندانستند که از کدام سوی آید پس ناگاه یکی بانگ از آسمان بیامد که از سهم آن بانگ همه را جان از
تن جدا شد چنانکه گفت وَاَخَذَ الَّذِیْنَ ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ فَاَصْبَحُوْا فِیْ دِیَارِهِمْ جَاثِمِیْنَ وَعَادًا وَثَمُوْدًا و کس از ایشان
زنده نماند مگر صالح و آن که بدو گرویده بودند و اکنون همه دیگران هلاک شدند چنانکه خدای تعالی گفت فلما جاء
امرنا نجینا صالحا والذین آمنوا معه برحمة منا صالح بماند با مومنان و هیچ کس دیگر نماند از کافران که نه همه هلاک شدند
و از ایشان یکی بر مکه بود کنیت او ابو رغال چون از این حرم بشد همچنانچه بر جای بمرد چنانکه گفت تعالی ذکره کان لم یغنوا
فیها چنان بودند که گفتی هرگز نبودند و صالح با آن مومنان هم آنجا همی بودند تا بمردند و از پس صالح هیچ پیغامبر نبود
تا وقت ابرهیم علیه السلم و این حدیث ابرهیم چون حدیثی کهنه بود دیر که جهان بی ملک مانده بود و از آن گاه ملک عمالقه همی آمد
تا بکنعان بن کوش رسید و از کنعان بنمرود آمد نمرود بن کنعان قصّهٔ ابرهیم خلیل الرحمن علیه الصّلوة والسّلام
و از پس صالح نبی پیغامبر نبود علیه السلم تا بوقت ابرهیم و جهان از ملک تهی گشت و زمین بابل آنجا که امروز زمین
بغداد است و عراق و آبادان زمین جهان بود بدست این ملک افتاد که نامش نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح
و اندر روزگار پیش از او ملکان و جباران باقیه بود که ایشان همه بدین زمین بابل بودند و همه بت پرست بودند و ستمکار و این نمرود
از همه ستمکارتر بود و بتان زرین داشتی و بتخانهای زرین داشت و ایشان را بها بود از زر و گوهر و سر هنگی
بود او را نامش تارخ آزر و بعبرانی و بلغت تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغوان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن قینان بن
ارفخشد بن سام بن نوح و این آزر بتخانه نمرود بود و بران خواستها که اندر آنجا بود نگهبان بود و گروهی
از مردمان اخبار چنین گویند که نمرود ملک همه جهان بود و این خبر نادرست است که درست تر آنست که نمرود ملک
اقلیم بابل بود و گروهی گویند که از پس نوح پیغامبر ملکی این جهان کس را تمام نبود مگر چهار ملک دو مسلمان و دو کافر
از کافران نمرود و بختنصر و از مسلمانان سلیمان بن داود بود و ذوالقرنین و اخبار مختلف آمده است اندرین و
درست آنست که نمرود ملک زمین بابل بود پس چون وقت زادن ابرهیم علیه السلم بود مردمان نجوم کرد آمدند و نمرود
را گفتند بدین سال اندر پسری آید بپادشاهی تو اندر که این همه بتان بشکند و دینی دیگر آرد و هلاک تو بر دست
او بود و نمرود بهر خانه زنان نگاهبانان نامزد کرد تا بری آیند اندرین سال و او را بکشند پس مادر ابرهیم علیه السلم بار گرفت
چون شکمش بزرگ شد پدر ابرهیم او را گفت کاشک این فرزند ما دختری بودی تا ملک او را بکشتی پس چون وقت بار
نهادن بود بیرون آمد مادر او را بر زمین نهان کرد و او را گفت بر ابری آمد و بر حجره نکو کرد و ش پدر گفت نیک او زیرک

بس

بس تا زیرک او را بخانه اندر داشتی گرفت و بکوهی برد و بشکاف کوهی اندر نهان کرد و سنگی بدر آن غار نهاد و گفت
این را اگر شیری و یا گرگی بخورد به بود چون زمین نکشد و هر وقت مادر نزد او آمدی و او را نگاه همی داشتی و شیر
همی دادی چون بیامدی او را بدیدی زنده و انگشتان خویش همی مزیدی و خدای عز و جل او را از انگشتان روزی بر
همی آوردی و هر روزی چندان ببالیدی که کودکان دیگر بیک ماه تا پانزده ماه بدان غار اندر بود و چنان بالا گرفت
چند کودکان پانزده ساله پس ابرهیم مادر را گفت مرا از اینجا بیرون بر مادر بیامد وقت شفق فرو شدن بود و شب
تاریک شده بود و او را از آن غار بیرون آورد چون بیرون آمد و سر بر کرد و آسمان دید با ستارگان با خویشتن اندیشید
که این آسمان و این ستارگان را علی حال خداوندی است که این را بیافرید و طبع توحید و معرفت که اندر وی سرشته
بود اندر وی کار کرد بی آنکه کسی او را بیاموخت و حکما چنین گویند که مثل ابرهیم اندر آن وقت چنان بود چون مثل زیتون
و زیتون را طبع آنست که از وی روغن آید چون بفشاری که او این کار را فریدست بر چون زیتون نیک طبع بود اندر و
روغن بسیار بود و هم بر درخت از وی روغن دود بیش که بفشاری همچنین از معرفت خدای عز و جل و چنین او و
طلب کردن توحید ابرهیم بیرون آمد پیش که او را پیغامبری جاذبان اگر او را بیاموخت پس چون سر سوی آسمان
کرد ستاره دید روشن گفت هذا ربی و این بمعنی استفهام است نه بمعنی ایجاب چنانکه کسی را غایبی بوده باشد از دور
کسی را ببیند گوید این فلانست یا نه بر روی حکم کردن که این فلانست و محمد بن جریر این نگفت لیکن ما از پیران شنیدیم
تا کسی نپندارد که ابرهیم ستاره و ماه را خدای نگر که هر کس که چنین پندارد کافر گردد چنین باید دانستن که ابرهیم این
سخن که گفت یعنی طلب کردن خدای گفت و معنی هذا ربی بر سه لفظ بود استفهام بود چنین باید دانستن چنانکه خدای
عز و جل گفت جعلا له شرکاء فیما آتیهما و دیگر معنی نیکو یادکنیم و این آنست که خدای عز و جل گفت ما حکم چنین کردیم که
هر که با ما شرک گوید خدا او را با آتش بگدازانیم چون ابرهیم یعنی گفت که بظاهر شرک بود و بباطن توحید ما نیز بظاهر اینچنین
ساختیم و بباطن نوشانی کردیم تا ظاهر بباطن راست باشد و باطن بظاهر راست مادر ابرهیم او را بدر غار بنشاند با ازیست
نبی شد و مردمان خفته بودند پس شهر اندر شد از نهان و چون یک بر شد آن ستاره روشن نابدید شد بمغرب فرو
شد ابرهیم گفت لَا اُحِبُّ الْاٰفِلِیْنَ دانست که فرو شوند خدای نبوند زیرا که فرو شوند و ناپدید و غایب شوند خدای همه
زمانی بود ماه بر آمد گفت این بود خدای که روشنی او بیشتر است و ماه بر کاست بود چون ماه فرو شد دانست که
این نیز نه خدایست چون روز بود و آفتاب بر آمد باز گفت اینست خدای چون شب در آمد و آفتاب فرو شد گفت
این همه که من همی بینم خدای نیست و این همه را آنکه خدایست که بر آرد و فرو برد این همه را او آفریده است پس گفت
اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ وَحَاجَّهٗ قَوْمُهٗ من روی خدای را
همه کردانیدم و روی سوی آنکس نهادم که این آسمان و زمین او آفرید حنیفا یعنی ظاهر ایشان پاک بکرویدم و با او
انباز نگیرم و هم اندر ساعت درخت توحید بدل وی اندر برست و دیگر روز مادر او را پیش پدر برد و گفت این
فرزند ماست و بگفت که من او را پنهان کردم و بکاریش داشتم و دوستی در دل پدر اندر افکند و مادر ابرهیم را گفت نیک
آوردی و ابرهیم با پدر همی بود و بزرگ همی شد و از بتان بر ستیدن بر خدای عز و جل روی کرد و فریود
که نمرود را خوان بانوش و مسلمانی پرستیدن بیدا کن پس چنین وقتی که ایشان را انجا بدان بود که ایشان را عید فراز آمد
و رسم ایشان چنان بود که روز عید از شهر بیرون رفتندی که همه با بودی پس پدر ابرهیم را گفت تو نیز با ما بعید
بیرون آی ابرهیم گفت من بیمارم بیرون نتوانم شدن چنانکه خدای عز و جل گفت فَنَظَرَ نَظْرَةً فِی النُّجُوْمِ فَقَالَ اِنِّیْ سَقِیْمٌ
و بدان زمانه علم نجوم غالب بود و هر کسی که چیزی از احکام نجوم بدانستی دعوی کردی و بر ایشان فرمان کردی پس ابرهیم
گفت من بیمارم از حکم نجوم که شما حکم کنید و بدین نه دروغ خواست و لکن بهانه خواست تا ایشان او را بعیدگاه خویش
نبرند بیماری بهانه کرد و بر ایشان حال الیس کرد و گروهی تفسیر این سقیم گویند معنیش ساقم گفت من بیمار خواهم شدن پس
در بتخانه ایستاده بود و ایشان رسم چنان بود که روز عید با مداد سوی بتخانه آمدندی پیش بتان را سجده

کردندی و ان طعام کی ان روز خواستندی خوردن هر کسی پیش بت نهادی و چون از عید باز آمدندی بار بتخانه آمدندی
و بت را سجود کردندی و ان طعام از پیش او برگرفتندی و گفتندی که برکه او اندرین افتاده و ببردندی و ان طعام بخوردندی
ابرهیم علیه السلام ایستاده بود و همی دید چون ایشان برون آمدند و بعید شدند ابرهیم گفت وتالله لاکیدن اصنامکم
بعد ان تولوا مدبرین گفت نبینید که من ازان شان چه کنم تا شما باز گردید یک تن ازوا این سخن بشنیدند و نگاه داشتند
چون از شهر برون شدند بتخانه ازان بتان خالی شد و استوار نبود ابرهیم هر گفت تو بعید برون نخواهی آمدن این خانه
را نگاه دارد و خود با دیگر مردمان بعیدگاه شد خدای عز وجل گفت فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه
یرجعون ابرهیم علیه السلام تبری بیاورد و بتخانه اندر همه بتان را دست بریدند مگر آن بت بزرگ را و بدان خانه اندر
یکی بت بزرگ بود از زر او نیز خانه چون تبر بیاورد و بتخانه اندر آمد آن طعامها دید بر پیش ایشان نهاده فرو کرد و گفت
الا تاکلون ازین طعامها بخورید مالکم لا تنطقون چه بود شما را که همی سخن نگویید پس چون از ایشان دستها ببرید
تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خویش درست کرد تا اگر گویند که کرد او گوید این بت بزرگ کرد و چون ایشان گویند
بت این نتواند کردن او گوید چرا ازو نپرسید که زبان و هوش ندارد که تواند کردن پس چون از عید باز آمدند و بتخانه اندر
شدند و آن بتان را دیدند بر آن حال همه گرد آمدند و شغب کردند و نمرود را آگاه کردند نمرود به بتخانه اندر آمد و
مردمان همه گرد آمدند و گفتند من فعل هذا بالهتنا انه لمن الظالمین این که کرد بر بتان که هر که کرد ستم کرد بر خویشتن
آن دو سه تن که از ابرهیم شنیده بودند بر در بتخانه گفته تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین گفت از
جوانمردی شنیدیم که ایشان را همی گفت نام او ابرهیم مگر این او کرده است نمرود گفت من کس را عقوبت نکنم تا درست نشود
که این که کرده است چنانک خدای عز وجل گفت فاتوا به علی اعین الناس لعلهم یشهدون او را پیش مردمان
آرید تا معلوم شود و ایشان گواه باشند برو پس ابرهیم را بیاوردند و گفتند ءانت فعلت هذا بالهتنا یا ابرهیم گفتند این تو
کردی بخدایان ما ابرهیم پاسخ ایشان داد ابرهیم گفت بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون گفت این مهترشان کرد
اینک بپرسید اگر سخن گویند که این به ایشان که کرد و این سخن بظاهر دروغ ماند که گفت این مهترشان کرد و لیکن این را معنی
آنست نزد علما اهل تفسیر تا بدانی که ابرهیم بدین سخن چه معنی خواست تا بدروغ نسبندیش که دروغ از گناهان کبیرست
و پیغامبران علیهم السلام معصوم بودند و من این معنی بگویم هرچند بر جریر بگفتست تا ابرهیم بهیچ دروغ نگفت معنی
این نزد علما است بل فعله اینجا وقف کنی پس آنگه کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون چنانک ابرهیم
گوید آری کرد مهترشان اینک بپرسیدشان اگر سخن گویند ابرهیم وقف بکرد و لیکن سخن از اول تا آخر همه بگفت بر ایشان
پوشیده کرد ایشان چنین پنداشتند که او همی گوید مهترشان کرد و ابرهیم معنی وقف خواست هرچند وقف نکرد و
ایشان گمان بردند ازان معنی افتاده که او خواست تا بر ایشان پوشیده شد و او را دروغ گفته نیامد پس ایشان گفتند
لقد علمت ما هولاء ینطقون تو نیک دانی که ایشان سخن نگویند و کس را منفعت و مضرت نکنند پس ایشان اجرا بشنیدند
چنانک گفت قال افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم همی پرستید چیزهایی
را که شما را منفعت نکند و مضرت نکند و حجت خویش بر ایشان لازم کرد چون ابرهیم علیه السلام این سخن بگفت ایشان را
درست شد که این ابرهیم کرده است آنگاه نمرود عقوبت کردند و ابرهیم علیه السلام پیغامبری آشکاره کرد و خلق را بخدای
خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و نمرود تاوی گفت ما را همی بچه کسی خوانی که بهتر ازان ما برو بودند ابرهیم گفت بر آن
شما بر خطا بودند که چیزی پرستیدند که ازو منفعتی و مضرتی نبودی ابرهیم علیه السلام ایشان را حجت علیه کرد چنانک
خدای عز وجل گفت وتلک حجتنا آتیناها ابرهیم علی قومه نرفع درجات من نشاء ان ربک حکیم علیم چنانک گفت وحاجه
قومه قال اتحاجونی فی الله وقد هدان پس نمرود روزی ابرهیم را پیش خواند و گفت خدای تو که ملک آسمان دارد
تواند کردن که من نتوانم کردن چنانک خدای عز وجل گفت الم تر الی الذی حاج ابرهیم فی ربه ان آتاه الله الملک ابرهیم
گفت ربی الذی یحیی ویمیت قال انا احیی وامیت گفت خدای من مرده زنده کند و زنده را مرده کند نمرود گفت من نیز

مرده زنده کنم و بفرمود تا دو تن را بیاوردند از زندان و یکی را بکشتند و گفت اینک یکی زنده را مرده کردم و آن دیگر
را دست باز داشت و گفت این را از کشتن رها کردم زنده کردم اگر خواستمی بکشتمی که بدست من اندر مرده بود چون بکشتم
چنانست که زنده اش من کردم و ابرهیم ازو نه این خواست و لیکن او بر قوم خود تلبیس کرد بدین سخن ابرهیم این سخن بودست باز
داشت و بدیگر حجت شد که دانست که او را ازان هیچ تلبیس نبود و ابرهیم را آیات بزرگست اندر باب نظر و جدل که با
خصم مناظره کنی و خصم یک حجت اندر همی مخرقه کند و پوشیده کند و ترا حجتی دیگر بود بباید آوردن ازان حجت بدان حجت
دیگر باید شدن تا خصم را آن مخرقه نبود و زود غلبه شود پس ابرهیم گفت ان الله یاتی بالشمس من المشرق
فات بها من المغرب گفت آفتاب خدای هر روزی از مشرق برآرد اگر تو مهتری و ملکی هر چه او کند تو نیز کنی یک بار
آفتاب سوی مغرب برآر نمرود بماند بدین حجت و هیچ مخرقه نتوانست کردن چنانک خدای عز وجل گفت فبهت الذی کفر
متحیر شد نمرود بدین حجت و اندر ماند و ابرهیم خلق را بخدای همی خواند و کس بدو نیارست گرویدن از بیم نمرود پس ابرهیم
علیه السلام پدر را بخواند و گفت یا ابت لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنک شیئا چرا همی پرستی چیزی را که
او نشنود و نه ترا سودی دارد و پدر را علیه همی کرد بحجت پس پدر او را گفت چون از پادشاهی نمرود بیرون شوی من تو
بگروم و ابرهیم ازین وعده را چشم همی داشت و پدر را همی دعا کرد و از خدای همی خواست تا او را مسلمانی راه دهد و همی
گفت واغفر لابی انه کان من الضالین و گناهان وی بیامرز پس پدرش هم بر کافری بمرد و ابرهیم دانست که خدای
تعالی کافر را نیامرزد پس از وی بیزار شد و او را بیش دعا نکرد و استغفار نکرد و او را باخبار مغازی اندر روایت کنند
بیرون ازین کتاب که روز فتح مکه چون پیغامبر علیه السلام بمکه اندر شد با یاران خویش همه یاران بگور مادر و پدر شدند
و دعا و استغفار کردند و ایشان از خدای همی خواستند پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون بشنید ایشان را آگه کرد
و گفت استغفار مکنید از کافران که بر کافری بمردند که خدای ایشان را نیامرزد عمر گفت یا رسول الله نه خدای تعالی
بقرآن اندر همی گوید که ابرهیم پدر را استغفار کرد و از خدای بخواست و کافر بود خدای عز وجل هم اندر ساعت این
آیت فرو فرستاد وما کان استغفار ابرهیم لابیه الا عن موعدة وعدها ایاه گفت استغفار ابرهیم مر پدر
را همی بود از بهر آنک پدر او را وعده کرده بود که بگروم فلما تبین له انه عدو لله تبرا منه ان ابرهیم لاواه
یعنی ظلامات علی الکفر چون بر کافری بمرد ابرهیم را پیدا شد که خدای او را نیامرزد از وی بیزار شد پس چون پدر
ابرهیم بمرد نمرود تدبیر عقوبت ابرهیم کرد و ایدون گفت حرقوه وانصروا آلهتکم گفت او را بسوزید و خدایان
خویش را نصرت کنید و او را هلاک کنید پس بفرمود تا سرایی بنا کردند و دیواری گرد بر کرد او ده جفت زمین همه هیزم
بدان دیوارست اندر کرد چنانک گفت قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم و هیزم گرد کردن گرفتند نمرود همه
کسهای خویش را بهیزم جمع کردن مشغول کرد گفت ما ابرهیم را بسوزیم و ایشان را گفت من از شما خدمت نخواهم جز آنک
هیزم گرد کنید و همه رعیت را دستوری داد و گفت شغلها از شما برداشتم تا این هیزم گرد کنید پس دو سال همه هیزم
گرد همی کردند تا پادشاهی وی اندر هیزم نماند تا چنان شد که اگر کسی را حاجتی بودی گفتی اگر این حاجت من روا شود
من چندین خروار هیزم ازین را گرد کنم پس چون دو سال سپری شد آتش بهیزم اندر زدند و ده روز همی سوختند تا
آتش برفروخت تا که از وی بهوا اندر مرغ نتوانستی پریدن و ابرهیم را دو سال نمرود بخانه باز داشته بود و بند
خویش همی داشت پس چون آتش قوت گرفت بفرمود که ابرهیم را بدان آتش افکنند کس فراز آتش نتوانست شدن و
ابرهیم گفتی ندانستند که ازان چه حیلت است پس نمرود حکیمان را گرد کرد و گفت بدانید که من همی خواهم که ابرهیم را اندر
آتش افکنم و کسی همی فرا آتش نتواند شدن چه حیلت دانند اندرین حکیمان تدبیر کردند و منجنیق نهادند و پیش ازان
کس منجنیق نساخته بود پس درودگران بیامدند و دو روز همی منجنیق کردند و آتش بالا همی گرفت و قوت همی
گرفت چون منجنیق راست شد بنهادند و سنگ اندرو نهادند و بینداختند و سنگ راست میان آتش اندر افتاد پس
نمرود بفرمود که ابرهیم را منجنیق اندر نهند و ابرهیم را سر تا پای بسلسلها ببستند و منجنیق اندر نهادند و نمرود بر

منظره شد و همی نگریست پس خواستند که منجنیق بکشد و بنیاد رند آسمانها و زمینها بنالیدند و فرشتگان آسمان و زمین
بگریستند و خدای عزوجل جبرئیل را فرمان داد که سوی ابرهیم شو و اگر از تو یاری خواهد یاریش کن و ابرهیم علیه
السلام را منجنیق بینداختند جبرئیل بهوا اندر با او برابر شد و گفت یا ابرهیم الک حاجة حاجتی هست تا روا کنم
ابرهیم علیه السلام بدان حال اندر بسلسلها بسته میان آتش همی شد جبرئیل را گفت اما الیک فلا حاجة من نزدیک تو
نیست حسبی الله ونعم الوکیل گفت خدای مرا بسنده است خدای عزوجل این سخن ابرهیم را بشنوانید تا فرشتگان همه ایمان
بشنیدند و عجب ماندند از قوت و یقین ابرهیم و از عصمت او با خدای عزوجل و خدای اندر آن ساعت ابرهیم را علیه السلام
بدوستی گرفت و او را خلیل خواند و بخلت بر وی گواهی داد و فرشتگان را آگاه کرد پس چون ابرهیم علیه السلام از جبرئیل
اندر گذشت و بر آتش رسید خدای عزوعلا وحی کرد و گفت یا آتش این دوست منست اگر موی بر وی بیازاری بر آتش گزند بی
بسوزانمت و آتش بگریخت از آنک چون مومن بر صراط بگذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان تو زبانه‌ی
من بکشت و آنک خدای عزوجل همی گوید نار الله الموقدة پس خدای گفت قوله تعالی **یا نار کونی بردا وسلاما**
علی ابرهیم یا آتش این ابرهیم دوست منست بعصمت بازنگاه داشت من او را از قدرت جبری تمام که جبرئیل علیه السلام
و همه فرشتگان و آدمیان اندر آن قدرت عاجز شوند یا آتش سرد کردن بر ابرهیم سرد بی بلا است و گر نگفتی وسلاما آتش
ایدون سرد گشتی که تا رستخیز اندر و نفت نماندی پس چون ابرهیم علیه السلام بآتش رسید آتش اشتلها لا همه بطرکا بپید و بگشای
سوی او زونار زرد و ابرهیم میان آتش اندر با بنشاذ بنماز و جمله شبانروز فروغ از آتش نشست و از همه آتشها انگشت و فروغ
بیه داد و گرنه یارست بیش آتش اندر نمرود بر آن منظره بزرگ خویش برشد تا بنگرد کی از آتش را بها و مقدار چه مایه است
چون بنگرید ابرهیم را دید میان آتش اندر نشسته خواست که هیچ ازوی نشود او را بانگ کرد که ای ابرهیم از آتش نتوانی بیرون آمدن
بازداشت او را از تو ابرهیم گفت این آتش را من خدای بازداشت که آتش او را بنده است گفت پس از آنجا بیرون آی تا ببینمت
ابرهیم برخاست و بر آن انگشتهای سوزان همی رفت هر یکی چند کوهی و بگذشت و بیرون آمد نمرود متحیر ماند پس گفت ای ابرهیم
بزرگ خدایی داری که تو او را رستی و نمرود در فراز کرد و ده روز کس بار نداد و سپس بیرون آمد کی خدای ابرهیم را
گزینه باز دلش نداد پس ابرهیم را الخلیل خواند و گفت ای ابرهیم این خدای تو ملکی بزرگست و قادرست و مرا آرزو است که او را قربانی
کنم ابرهیم گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا تو بدین بگروی و از این شان دست باز نداری نمرود گفت نتوانم از دین خویش دست
بازداشتن ولکن این قربان بکنم و نمرود با چهار هزار گاو آورد و آن همه را قربان کرد و بکشت خدای عزوجل از وی
هیچ نپذیرفت و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که خدای عزوجل فرشته را بفرستاد تا ابرهیم را بدان آتش اندر
مونس بود تا دل ابرهیم تنگ نشود و ابرهیم بر آن کار روی نهاد و این حدیث نادرست و سخت منکرست نزدیک علما و اهل
حکمت زیرا که ابرهیم آنکس بود که دلش با خدای عزوجل بسته بود چنانک جبرئیل میل نکرد بدان چنان جایگاه اندر
بر او را آن آتش بخلوت معرفت خدای نه بس بود و شادی خلق و شوق و محبت که هیچ فرشته با بیش تا او را مونس باشد
و آنجا که عارف را معرفت بود و آتش خلوت بود و شادی وصلت بود آنجا فرشته را چه قیمت بود با آسمان و زمین و بهشت
و همه خلق را که دون ایشان خدای است بچشم عارف چه مقدار بود **اندر هجرت ابرهیم خلیل الرحمن علیه السلام**
خدای عزوجل ابرهیم را ابتلا کرد بهجرت و او را از شهر و خانه خویش بیرون کرد و بغربت فرستاد چنانک پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم را که بمدینه هجرت کرد پس چون ابرهیم علیه السلام از آتش بیرون آمد خلق او را الخلیل همی خواندند و از
مردمان [illegible] و بسیار از نمرود و [illegible] پس چون [illegible] ابرهیم نمرود
ابرهیم الخلیل [illegible] خدای تو [illegible]
دار [illegible] ابرهیم علیه السلام ساره [illegible] لوط [illegible]
ابرهیم را همه خویشان خود لوط [illegible] گفت [illegible] لوط و ابرهیم لوط را
آگاه کرد [illegible] خدای [illegible]

عزوجل از ابرهیم حکایت کرد و گفت **وقال انی مهاجر الی ربی انه سیهدین** لوط او را اجابت کرد و گفت من با
تو بیایم و ابرهیم را عمی دیگر بود مرده نام او هم هاران و از وی دختری ماند بود از وی نام او ساره و بر زمانه او اندر از وی نکو
روی تر نبود بهمه روی زمین و ابرهیم ساره را بزنی کرد و ساره را بدین خواند ساره اجابت کرد و ابرهیم از مردمان
که بتو گرویده بودند آگاه کرد که من از شهر بخواهم رفتن و زی خدای شوم چنانک این دین نتوانم داشتن ایشان همه او
را اجابت کردند و هر کسی را از ایشان زن و فرزندان و خویشان بودند خواهش کردند ایشان اکرویدند و ما را دست باز
مدارید ایشان از خویشان و زنان و فرزندان بیزار شدند و گفتند ما از ایشان بیزاریم مگر بخدای عزوجل بگروید خدای عزوجل
این قصه مر پیغامبر را صلی الله علیه یاد کرد چون پیغامبر هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد و یاران با وی بودند و هر کسی را که زن
و فرزند بود و خویش و دوست اندر وی ایشان آمد ایشان و بغربت دلشان تنگ شد خدای عزوجل این آیه بفرستاد **قد کانت**
لکم اسوة حسنة فی ابرهیم والذین معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم ومما تعبدون من دون الله کفرنا بکم وبدا بیننا
وبینکم العداوة والبغضاء ابدا حتی تؤمنوا بالله وحده گفت شما را اقتدا بکوست با ابرهیم و آن مومنان که با وی
هجرت کردند و بغربت شدند چون از روی زنان و فرزندان و خویشان و دوستان آمدشان با ایشان گفتند ما از شما بیزاریم
و میان ما و شما دوستی نیست بل شما را کراهیت و عداوتست تا آنکه که شما بخدای عزوجل بگروید و همی با ز نبود پیغمبر
را صلی الله علیه وسلم که شما بی زنان و فرزندان و خویشان را بمحنت کویید و ابرهیم علیه السلام از شهر بابل برفت با لوط و ساره
و از کروهی که بدو گرویده بودند و از پادشاهی نمرود بزمین شام رسیدند بشهری نام او حران و انجا روزگاری بودند و انجا
ملکی بود دین پرست ابرهیم علیه السلام آرزو شکیبید که مگر آگاه شود و او را رنجه دارد برخاست با ساره تنها برفت و زمین
مصر شد و لوط بشام شد بزمینی کی از او مؤتفکات خوانند و پنج ده بود بیکجای نهاده بحد فلسطین اندر و فلسطین بزمین
از شام بود و آن دههای بود با آبادان و میان هر دهی با یکی زمین بود و هر دهی اندر بیش از صد هزار مرد بود و مؤتفکات
یعنی مکذبات ایکه همه خویش را دروغ زن داشتند و این حدیث ایشان یاد کنیم بجایگاه او بقصه لوط اندر تمامی
پس ابرهیم علیه السلام با ساره بمصر شد و بجایی فرود آمد که کس او را نشناخت و روی ساره همی تافت چنانک ماه تابان
و بمصر اندر خبر پراکنده شد که مردی غریب آمده است و با او زنی است که بجهان اندر از و نکوتر زن نیست و مردمان
هر کسی بدیدار روی همی آمدند و خبر بملک مصر شد و ملک مصر مر ابرهیم را بخواند و پرسید که تو از کجایی گفت من از زمین
بابل گفت بچه کار آمدی گفت خبر عدل و داد تو شنیدم خواستم که با داد شاهی تو اندر روزگار بگذارم گفت این زن که
با تو است کیست ابرهیم بترسید با خود گفت که اگر گویم زن منست مرا بکشد و او را از من بستاند گفت خواهر منست و معنی
خواهری دین خواست یعنی همه مومنان بدین یکدیگر خواهر و برادرند و از قول خدای عزوجل گفت **انما المؤمنون اخوة**
و محمد بن جریر ایدون گوید که ابرهیم علیه السلام این دروغ از بیم گفت و خدای او را عفو کرد که معذور بود و پنج گفت از بیم گفت
و حدیثی روایت کنند از پیغامبر علیه السلام ابو هریره روایت کند که ابرهیم سه دروغ گفت و از بهر خدای تعالی گفت یکی اندر
خدای گفت یکی آن بود که چون مردمان بعید شدند او با ایشان گفت انی سقیم من بیمارم نتوانم بعید آمدن و دیگر چون او را گفتند
این بتان را شکست و پای که شکست گفتا مهتر بتان کرد و آن دروغ که از بهر خویش گفت آن بود کی گفت ساره خواهر منست
و این چنین حدیث نباید کی روایت کرد مر یک سخنان پیغامبر را صلی الله علیه وسلم که معنی درست باشد یعنی رشت باید
بردن و پیغامبران علیهم السلام معصوم بودند از کبایر و صغایر همه معصوم بودند و معنی این سه سخن ابرهیم علیه السلام آنست که
پیدا کردم تا کسی بر ابرهیم دروغ نبندد بشک که نباید بر خلیل خدای دروغ افکندن پس ملک ابرهیم را گفت این زن را این
فرستاد بمن تا بینمش و کر خواهر تو است ابرهیم بفرستاد ابرهیم چون بخانه شد ساره را گفت این ملک مرا از تو خواهد و من او را
گفتم تو خواهر منی اگر ترا پرسد تو نیز همچنین گوی و ابرهیم ساره را بخدای سپرد و خود بنماز ایستاد پس آن کس ملک
ساره را ببرد پیش ملک بر دو ملک بدو نگریست روی دید که هرگز چنان روی ندیده بود و او را گفت این مرد که تو با وی بود
با او چه باشد گفت برادر منست ملک گفت مرا این برادر پیش از برادر خواسته بود آهنگ او کرد و دست بکشد ساره خدای را بخواند

خدای مر دو دست ورا خشک کرداند ملک گفت هر دو دست مرا چه کردی گفت من چنین کردم خدای من کرد گفت ترا
بخوان تا دست من بگشاید و مرا با تو کار نیست ساره خدای را بخواند باز دستهای ملک گشاده شد ملک دیگر باره آهنگ ساره کرد باز سا[ره]
دعا کرد و دستهای ملک خشک شد و هیچ نتوانست جنبانیدن باز ملک ساره را خواهش کرد و ساره دعا کرد دست او گشاده
شد تا سه بار همچنین بکرد ملک گفت مرا بیش از این با این زن با تو کار نیست ساره را دست باز داشت و کنیزکی بخشید او را نام
او هاجر و قبطی بود از قبط مصر و ساره را با هاجر بر دست حاجبی از آن خویش بنزد و فرستاد و گفت تو این زن را برادر بسیار و او را
بگوی که بر خیز و از پادشاهی من بیرون شو و این زن را از اینجا ببر چون ساره باز بر ابرهیم آمد با هاجر ابرهیم را یافت بنماز
ایستاده ابرهیم سلام باز داد ساره گفت خدای عز و جل بدین ملک از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه او را
بگفت که چگونه بود ابرهیم علیه السلام خدای را شکر کرد و دیگر روز برخاست با ساره و هاجر و از مصر بیرون آمد و باز بشام
آمد هم بزمین فلسطین جایی است نام او سبع میان ایلیا و دیه شام اندر آنجا بنشاند و بدان جایگاه آب نبود ابرهیم چاهی بکند و
آب برآمد و بر زمین برفت و با ابرهیم لختی طعام بود از طعامش سپری شد و از آنجا تا بآبادانی پاره راه بود ابرهیم جوالی
برگرفت و ساره را گفت شما اینجا باشید تا من شما را طعام طلب کنم و با او سیم نبود و چون یک فرسنگ شد متحیر شد که تا
که چه کند آن جوال را از ریگ بکرد و باز سوی ساره آمد و دلش و بیم از آن جوال از دور خویش کرد تا مگر خدای رحمت
کرد و آن جوال پیش ساره بنهاد و با وی سخن نگفت و از دل تنگی بخفت ساره مر هاجر را گفت بنگر تا ابرهیم چه آورده
است هاجر برفت و بنگریست جوال پر گندم یافت گفت پر گندم است ساره با هاجر از گندم دستاس کردند و بپختند و
ابرهیم علیه السلام بیدار کردند و گفتند برخیز تا چیزی بخوری گفت چه خورم که چیزی نیست گفتند از آن گندم که تو آوردی
دستاس کردیم و نان بختیم ابرهیم فراز جوال شد پر گندم یافت دانست که از صنع و لطف خدایست عز و جل و ساره را
چیزی نگفت و از طعام بخورد و دیگر روز از آن بکشت بر آن آب چاه و از کشت برآمد و خدای عز و جل بر آن برکه کرد و اصل
خواسته کی ابرهیم را آنجا بود و او را انبار بی کرم کرد آمد و مردمان از بیابانها بیامدند و از گندم او بخریدند و بکو بفقد و
بسند و بر نشاند آنجا بنشستند که ابرهیم علیه السلام توانگر شد از همه مردمان بیابان و مردمان بنزد او گرد آمدند و آنجا خانها
کردند و ابرهیم آنجا مسجدی کرد و دیهی بنا کرد بزرگ و مردم بسیار گرد آمدند و آبادانیها کردند و آن جو شهری گشت بزرگ
و آب از چاه روان شد بر روی زمین و دیهی شد بزرگ و سالی چند آنجا بود و از آنجا تا آن دیههای لوط که موتفکات
خوانند یک شبانروز راه بود و ابرهیم برو فتی حسد او همی یافت پس آن مردمان جای بر ابرهیم ستم کردند ابرهیم از آنجا
برفت با عیال و گوسفندان خویش با خود ببرد و بزمینی شد که از ارض لوط خوانند هم از حد فلسطین و آنجا نشست پس آن مردمان
پشیمان شدند و از پس ابرهیم برفتند و او را خواهش کردند و گفتند این ده ترا است و این ده تو بنا آوردی باید که آنجا با
آیی ابرهیم اجابت نکرد گفت جایی که یکبار از آنجا رفتم و دل برداشتم نیز نتوانم آنجا شدن پس گفتند این آب ما کمتر همی شود چه
کنیم ابرهیم علیه السلام هفت بز از آن بزان خویش ایشان را داد و گفت این بزان را بر سر آن آب بدارید تا آب کم نشود و
نگریند تا زن حایض و مرد جنب فراز آن چاه نشوند پس زنی حایض فراز آن چاه شد آب کم شد و از روی زمین بچاه فرو شد
چنانک بدلو و رسن بایستی کشیدن و امروز آن چاه و مسجد و ده بجای است و آنجا مردمانی بسیار اند و آن ده ابرهیم خوانند و
ابرهیم علیه السلام بدان ده فقط فراز کی رفت و خواسته او افزون شد و چهارپایان او افزون بیش شدند و آن ده بر ایشان تنگ شد تا
و هر که بر ابرهیم علیه السلام بگذشتی سوی او فرود آمدی و ابرهیم علیه السلام او را مهمان داشتی تا چنان شد که ابرهیم بی مهمان
نان نخوردی و اگر دو روز بماندی گرسنه و هر کاه کی نان خوردی او بودی رهمان خویش را ایشان بیاندی تا بدان
بیابان اندر بگشتی و هر که را از ره گذریان بیافتی بیاوردی تا با ابرهیم نان خوردندی و خواسته ابرهیم را خدای
عز و جل برکه اندر کرد تا خواسته او از شمار و حد اندر گذشت و میان او و میان لوط دو روزه راه بود و لوط هم از دیهی
موتفکات کرده بود هم از گروه ایشان و ایشان همه بت پرست بودند و لوط آنجا بیم بود و گاه گاه کی بسلام ابرهیم شدی و باز
گشتی. حدیث نمرود بن کنعان و هلاک شدنش والله چون ابرهیم علیه السلام از زمین نمرود برفت

نمرود

نمرود از آن آیات و عجایب کی از ابرهیم دیده بود و رفتن از آتش بیرون آمدن بود و هر روزی کفر او و کبر و عجب اندر
زون همی شد پس ابرد و گفت که مرا از روشت که بر آسمان شوم و خدای ابرهیم بنگرم که چیست که چه قدرت دارد
وزیران او را گفتند چون توانی بر آسمان شدن پس خود ابرهیم کرد خونشانه بکرد وزان کرد و از ماده و ازا عدد و با سامان بنا
و گفت برج بالا از زمین فرو شد و از انجا بر او رود بیک و خشت پخته تا دو پیرحد بالا کرد تا کرد او صد ورش پس این بناها
را بگمارد دست باز داشت اختیار شد پس نمرود مناره کرد تا آسمان رسید کی همه
استادان ماندند و گفتند از این برتر نتوانند شدن پس نمرود صبر کرد تا اختیار شد پس بر آن مناره بر شد و آسمان نگاه
کرد همچنان دید آسمان را که از زمین دیده بود و هیچ کوته نبود و دیگر ترید پس متحیر شد و بدانست که چه کند از آنجا فرود آمد
آن مناره دیگر روز از زیر بفتاد و خلق همه بترسیدند و هر کس از زیر مان بیفتاد تعلول آن وزبان ایشان همه بر وان گشتند
و زبان ایشان سریانی بود چون پیش آمد هر کسی بلغتی دیگر سخن گفت از فزع و همه تا هفتاد و دو زبان خلق سخن
گفتند که هیچ کس زبان یک دیگر ندانست و از آن روز زبانها بجهان اندر بسیار شد و خدای عز و جل اندر حکایت همی
کند و این حدیث یاد همی کند و ایدون همی گوید قد مکر الذین من قبلهم فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف
من فوقهم واتیهم العذاب من حیث لا یشعرون پس چون آن مناره فرود افتاد متحیر شد و سوکند خورد که من
از خدای آسمان باز نگردم تا بدان آسمان بر نشوم و او را نبینم و همه موبدان را گرد کرد و گفت چه بیاوردند و پرورش داد تا سال برآمد
تا بزرگ شدند و نیرو گشتند پس نمرود تابوتی کرد چهار سوی جدا ابک و در میانه اندر آنجایی دو تن نشستن وان
قفس را دو در کرد یکی زبر و یکی زیر و بچهار گوشه قفس چهار چوب باریک دراز ابر زبر و بر سر هر یکی پاره گوشت بنهاد
و آن کرکسان را سه روز گرسنه کرد پس بیرون آوردشان و خود با یک تن از خاصگان خویش بدان قفس اندر نشست و در
زبرین ببست و تهی بود تا آن چهار کرکس را بر چهار گوشه قفس ببستند و بر چوبها بر گوشت بدیدند بر پریدند تا گوشت را بگیرند
و قفس را از زمین برداشتند و بهوا بر بردند چون یک شبانروز برشدند نمرود آن مرد را که با او بود گفت تا در قفس سوی آسمان
بگشای تا چه بینی مرد بگشاد بنگریست نمرود را گفت آسمان بر حال خویش است نمرود بنگاه کرد آسمان را چنان دید که از زمین
دیده بود و باز در ببست و تهی بود کی در زیرین بگشاد نمرود نگاه کرد زمین همه آب دید و دریاها پس نمرود
که در ببند هر بست و مقدار یک شبانروز صبر کرد و کرکسان همچنان بهوا بر همی شدند پس گفت در آسمان بگشای
چون بگشاد نمرود نگاه کرد آسمان را دید هم بر حال خویش در زیرین بگشاد نه آب دید و نه هیچ چیز و این بر دو دیگر
چند یک کوی خرد باز در ها ببست و یک شبانروز صبر کرد پس در آسمان بگشاد آسمان را هم بر حال خویش دید هم چنانک
از زمین دیدی و هر زمین بگشاد ایج ندید بنگریست تا رنگی نمرود را دل بترسید در زمین نیست و خود برخاست با آن یار
خویش و آن چوبها که گوشت بر و کرده بود بگردانید و آن سر که زبر بود زیر کرد و کرکسان آهنگ زیر کردند و قفس از آسمان
بزمین آمد و از هوا اندر بانگ آمد از پرهای کرکسان و هر خلقی که بر زمین بود چنین بردند که آن چیز بزور دانستند که از آسمان ابری
امد از رفتن بنای خدای عز و جل و از هیبت خدای عز و جل زمین بلرزید و کوهها خواست که از جای برخیزد چنانک
خدای عز و جل گفت وقد مکروا مکرهم وعند الله مکرهم وان کان مکرهم لتزول منه الجبال پس چون
نمرود باز زمین آمد از خلق خجل شد بدان کار که بکرد و سال بسیار برآمد و چون چهار صد سال از ملک او بر آمد خدای
فریشته را سوی او فرستاد بر صورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده بکن و بخدای بگرو و بر خدای خیره دلیری مکن
مکر ابرهیم را بیغامبر خدای بود بآتش اندر انداختی و از آتش بیرون کرد وی و بعربیش اکندی با این همه بنگر چه داری خدای تعالی
ترا چهار صد سال ملک زمین بداد و تو امک ایمان کر چه را خدای ببین که ملک او از آن تو بیشست اکر بخواهد ترا
هلاک کند بضعیف تر خلقی نمرود گفت من جز خویش هیچ خدای نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوی تا بیارد من
نیز سپاه خویش بیاورم و با او حرب کنم فریشته گفت تو سپاه خویش را بیار گفت سپاه مرا سه روز بباید تا گرد آید گفت
ترا سه روز زمان دادم پس نمرود همه سپاه خویش گرد کرد چهار سبه مملکت و روز چهارم سپیده دم همه سپاه بر نشاند خلقی

بی اندازه وار شهر بیرون آمد و بسیار ذو بیی حشم داشت یکی سپاه خدای آسمان از کدام سوی آید خدای عز و جل آن فرشته را
سوی او باز فرستاد گفت ای بنده ضعیف بگو که تو با سپاه خدای نه بسی نمرود گفت خدای را بگوی که من سپاه خویش آوردم
اگر سپاه داری بیار پس چون نمرود بدید برفت خدای عز و جل پشگان را بفرمود تا از بر سپاه او گرد آمدند و روی آفتاب
از ایشان بپوشید از بسیاری که بودند و بر روی ایشان اندر افتادند و گزیدن گرفتند و همه کسی بخویشتن مشغول شدند
و همه روی باز پس نهادند و هزیمت بدر رفتند و نمرود بتنها ماند و باز خانه شد و خدای عز و جل هم آن فرشته سوی او فرستاد
و او را گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدای مر سپاه ترا بضعیف ترین خلقی هزیمت کرد خدای تو بیش از این و بگروش اگر
نگروی ترا هلاک کنم چون نگروید خدای عز و جل یک پشه ضعیف را که از و ضعیف تر نبود بفرمود تا بر لب نمرود بگزید
تا مرد و لبش درد کرد پس بیش بر شد و بر شش اندر رفت و اندر بینی بود و مغز سر همی خورد و هر گاه که پشه بسر شوریدی
آن پشه خامش شدی و آن خارش از وی کم شدی چون دست از زخم باز داشتندی آن پشه باز بخوردن گرفتی پس خایسکهای
آهنین کردند و پیش او بیفکندند و هر که سوی وی اندر آمدی پیش از آنکه زمین بوسه دادی بخست وی آن بودی که آن
خایسک برگرفتی و هر چند بتوانستی بر سر وی همی زدی و هر که بیشتر زدی بر وی گرامی تر بودی تا چهار صد سال بدین عذاب
اندر بماند هم چنانکه ملک داشت بر هم بر کافری بمرد و خدای او را دوزخی گشت و آن ملک وی یکی شد هم از گروه وی نام
وی نبط نه فرزند نمرود بود و لکن از خویشان وی بود و صد سال آن ملک بر وی بماند پس نمرود پادشاهی پسر او
شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز پسر نرسی شد بیست سال و از پس نمرودان پادشاهی وی بیست سال با هل بابل
اندر بماند پس از ایشان بشد و سیت ملوک عجم او فتاد که ایشان از پس نمرود نامدند

مولد اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلام

پس چون ابرهیم علیه السلام بدان حرم شد که مادر او فلسطین بود بزمین فلسطین اندر بادیه شام آنجا بنشست با ساره و هاجر و خواسته
اش بسیار شد و گوسفند و چارپای و رهبان و کشت و آب و زمین پس ابرهیم و ساره را آرزو آمد که ایشان را پسری آید و سال ایشان با
بر بر آمد هیچ بنیامد و ابرهیم علیه السلام با خدای تعالی نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید او را پیش خدای قربان کنم پس ساره ابرهیم
را گفت تا از من هیچ فرزند نیاید اگر خواهی تا هاجر را بتو بخشم مگر ترا از وی فرزندی آید ابرهیم گفت بلی خواهم ساره هاجر
را با برهیم داد و ابرهیم علیه السلام دست بهاجر کرد و هاجر جوان و نیکو روی بود و از وی اسمعیل علیه السلام بیامد و اسمعیل را
مادری است و سیدانی اسمعیل است پس چون یک سال بر آمد ساره را از و رشک آمد و نیز صبر نتوانست کردن سوگند خورد که
مر اندامی از ان هاجر ببرم و همی خواست که دستش ببرد یا پای یا گوش یا بینی تا باز از خدای بترسید و اندیشه کرد و گفت این
گناه من کردم که هاجر را بدو بخشیدم اکنون بزه بود اگر دستش یا پایش از وی ببرم و چاره نبود که سوگند خورده بود
پس ختنه کرد و گفت لختی از فرج او ببرم تا آرزوی مردان کمتر آیدش لختی از فرجش ببرید تا سنت گشت و هر زنی
که او را فرج بریده باشد او را آرزوی جماع بیش نباشد و ختنه بر زنان از ایشان واجب گشت که زنان را ختنه فرمودند
مر حرمت پس چون را از اندام بریده آید آرزوی مردش کمتر آید و بر مردان از ایشان واجب باشد تا پاک تر باشند تا چون
از جنابت بر شویند و طهور کنند آن پلیدی آنجا نماند و هم چنین سنت ناخن بریدن از ایشان است تا چیزی از وسخ بیان
ناخن فرو نکشت نماند و ختنه زنان از ایشان نهاده شد که گفتم و دلیل برین قول پیغامبر است صلی الله علیه و آله و سلم
هر چند محمد بن جریر این روایت نکرده است و این حدیث مشهور که بمدینه بوقت پیغامبر علیه السلام زنی بود که زنان را ختنه کردی
و حجر آنکه ارماد بر اذنیخا و ختنه کردی و او را ام عطیه گفتندی یکروز پیغامبر علیه السلام گفت یا ام عطیه
اشمی و لا تنهکی فانه اضوی للوجه و احظی عند الزوج گفت چون زنی را ختنه کنی از اندام او بسیار مبر لختی ببر تا روی او روشن
تر بود و چون شوی کند شوی دوست تر دارد بسیار زنان که چون بسیار ببرند او را جماع آرزو نکند پس ساره از بهر این اندام
هاجر لختی ببرید تا او را آرزوی مرد نشایند پس خدای تعالی هم بر ابرهیم و هم بر ساره ختنه کردن واجب کرد و ایشان را
پس بدان فرمان کرد تا ایشان را ختنه کردند و بر همه خلق سنت بماند تا شریعت حنیفی دین ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله
علیه و علی جمیع الانبیاء و المرسلین

حدیث نشاندن ابرهیم اسمعیل را بحرم خدای عز و جل

پس ساره سر چون

کرد با هاجر و اسمعیل صبر نتوانست کردن ابرهیم را گفت این زن را و این کودک را برگیر و بجایی ببر که من ایشان را نبینم که مرا شان
نمی توانم دیدن و اندامی از ان این زن ببریدم و خدای تعالی مرا بدین مثلا کرد ترسم که از دست من کاری بیرون آید که
خدای را نباز آزرد ابرهیم هاجر را و اسمعیل را برداشت و بر خری نشاند و خود با ایشان برفت و از رهبان او هیچ کس
با او برفتند و لختی طعام و مشکهای آب بر ستوران نهادند و برفت و ابرهیم سر بیابان اندر نهاد و ندانست که ایشان را کجا برد
جبرئیل علیه السلام فرود آمد و او را گفت ای ابرهیم این زن را و کودک را بخدای سپار که خدای تعالی ایشان را جوی نگاه دارد
و تو ازغم بپیچی گفتا کجا برمشان گفت بحرم خدای بزمین مکه بر و آنجا ایشان بنه و بخدای سپار و خود باز گرد ابرهیم علیه السلام روی
بزمین حجاز نهاد چون بحرم رسید بمکه اندر آمد همه کوهها دید و زمین خشک نه بنا و نه مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام گفتا چگونه
کنم این زن را و این کودک را اخر اینجا چگونه دست باز دارم و بکه سپارم پس دل بخدای بست و گفت خدا ایشان نگه دارد و هاجر
را از خر فرود آورد و آنجا امروز که خانه کعبه است و چاه زمزم بنشاند و اسمعیل را بکنار وی بر نهاد و اسمعیل دو ساله بود و
از ان طعام لختی مانده بود و از آب یک مشک مانده بود پیش ایشان نهاد و خود باز گشت چون لختی باز گشت کرد هاجر بر خاست
بپای و دامن ابرهیم بگرفت و گفت ای ابرهیم از خدای بترس زنی ضعیف و کودکی خرد را دست همی باز داری چنین جایی
و بر این ما را که نگاه دارد و ترا که بچه بماند ابرهیم گفت مرا این خدای فرمود هاجر گفت پس مرا خدای تعالی
نگه دارد و دست از ابرهیم باز داشت و ابرهیم باز گشت و هاجر و اسمعیل را آنجا بماند چون آب که داشتند بسر شد
بر خاست و بکوه صفا بر شد و از راست و از چپ بنگریست بجایی بنگریست هیچ کس را ندید از کوه فرود آمد و بر کوه مروه بر شد و
بنگریست هیچ چیز ندید فرود آمد باز بکوه صفا بر شد و هفت بار بدین کوه و بدان کوه بر شد و هیچ چیز ندید و اسمعیل همی
گریست از تشنگی و چنانکه کودکان خرد که چیزی طلب کنند پای بر زمین زنند او پای بر زمین همی زد اندر زیر پاشنه او چشمه
آب بر جوشید بفرمان خدای تعالی این آب که اکنون آب زمزم است و آن آب برگشت و بر روی زمین بسیاری بر آمد و بیشتر
و هاجر چون بانگ گریستن کودک شنید از کوه فرود آمد و سوی کودک شتابان و الحاح کرد چون فراز او رسید آن آب
دید که بر روی زمین همی رفت شاد شد و خدای را شکر کرد بترسید که از آب ضایع شود خاک گرد کرد پیش
آن آب اندر تا بر جای بیستاد پیرامن آن چشمه و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم ایدون گفت که اگر هاجر آن آب را دست باز داشتی
تا برفتی اکنون این چاه زمزم بمکه اندر جیحونی بودی بس بزرگ که اندر مکه پس چون دو روز هاجر آنجا بود و آن آب
فرو نمی شد گفت مرغان بدان آب گرد آمدند و هر کجا آب بود مرغان گرد آیند و از زمین مکه بر یک روزه راه مردمانی بودند
تشنه بر سر چاهی و ایشان را قبیله جرهم خواندندی و بدان چاه ایشان آب کم شده بود و گروهی از ایشان همی گشتند بیابان
و بدان کوهها اندر تا جایی مگر بیابند که از و آب توانند برداشتن و آوردن و چون بمکه رسیدند اندر میان آن کوهها مرغان دیدند
بسیار اندر گرد آمده گفتند اینجا اگر آب نیستی این مرغان اینجا چه کنندی مگر از ین کوهها چشمه بیرون آمدست چون آنجا رسیدند
چشمه آب دیدند و زنی دیدند و کودکی خرد آنجا نشسته گفتند ای زن ترا که آورد اینجا گفت خدای گفتند تو اندرین جای
همی تنها و ترا اندر دلتنگ نشود و ما مردمانی ایم بر سر چاهی از اینجا بر یک روزه راه و آب ما کم شده است و بدین جای باز آمدیم
همی آب جوییم دستوری دهی تا یک گروه اینجا آییم و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا ترا دلتنگ نشود و این کودک را بداریم هاجر
گفتا روا باشد و از ان مردمان همه آنجا آمدند و با هاجر همی بودند و اسمعیل بزرگ همی شد چون سه سال بر آمد ابرهیم مر
جبرئیل را علیهما السلام از خبر اسمعیل بپرسید گفتا خدای عز و جل او را جایی پدید آورد و مردمان بسیار بر سر آن چاه همی باشند
ابرهیم را آرزوی اسمعیل آمد از ساره دستوری خواست که بمکه شود و یکی این کودک را ببیند ساره دانست که اگر
او را از دیدار فرزند باز دارد خدای عز و جل نپسندد ابرهیم را دستوری داد که برود و ایشان را ببیند و فرو نیاید و
آنجا ننشیند و ابرهیم را ایدون سوگند داد و ابرهیم علیه السلام برفت و از آنجا که ابرهیم بود بزمین فلسطین تا مکه پنج روزه راه است
خدای عز و جل براقی بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغامبر ما فرستاد که او را تا بیت المقدس برد همان براق
سوی ابرهیم فرستاد که ابرهیم بران بر نشست و نیم روز را بمکه بود پنج روزه راه و اسمعیل و هاجر را ببید و هم آنگاه باز گشت

و فرو نیامد و شبانگاه باز بساره آمد و ابرهیم هم چنین هر سالی یکبار بمکه شدی و ایشانرا بدیدی و فرو نیامدی بامداد
بشدی بر براق و شب را باز بر ساره آمدی تا اسمعیل پنج ساله شد و خدای عز و جل جبرئیل را سوی قوم لوط فرستاد تا ایشا
نرا هلاک کند و جبرئیل بیامد و گذر بر ابرهیم کرد و اورا باسحق بشارت داد که از ساره اورا فرزندی آید نام او اسحق و قوم لوط
را هلاک کرد و این قصه خود بیاید زین کتاب اندرین چون اسمعیل پنج ساله شد اسحق ابرا از مادر بیامد و اسمعیل آنجا بزرگ
می شد و اسحق اینجا و اسحق ایزده ساله شد و اسمعیل آنجا یازده ساله بود هاجر بمرد و اسمعیل اورا بگور کرد بمکه و خواست
که ازین چاه برود و مردمان و همسایگان جرهم اورا گفتند این چاه تراست و مارا ایدر مادر تو آورد و ما همه فرمان بردار توایم
و پرورده نعمت توایم ترا ایدر برو و آن مردمان اندیشه کردند که این چاه آن ایدر مردست و خدای آسمان بدین آورد اکرام
ترا ایدر بروذ نهیم که این آب خشک شود گفتند پس جهد کنیم گفتند اورا ایدر بیابید داشتند و مردمان را هیچ چیز نتوان
داشتن مگر بزن پس ازین مهتر ایشان گفتا مر دختر خود بزود هم بزنی گفتند نیک آید و آن مهتر دختر خویش را با اسمعیل بزنی داد
و اسمعیل آنجا با ایشان ببود و ایشانرا کار صید بودی بدان کوهها اندرون و بادیه اندر صید کردندی والله اعلم بالصواب

قصه زیارت کردن ابرهیم اسمعیل را ازپس آنک زن خواسته بود؛ پس ابرهیم علیه السلام از سال دیدن آرزو
خود اسمعیل آمد بر براق از سال هاجر را مرده یافت و اسمعیل بخانه نبود ابرهیم فرا رسید و اسمعیل را طلب کرد زنش بیرون
آمد نه ابرهیم اورا شناخت و نه او ابرهیم را پس ابرهیم اورا گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیل ام گفتا شوی تو کجاست گفت بصید
شدست گفتا ترا کی بزنی کرد گفتا امسال مادرش بمرد او مرا بزنی کرد ابرهیم خواست که این زن را بیازماید گفت مهمان
خواهی و چیزی خوردنی داری گفت هیچ چیز ندارم خوردنی و زن مهتر زاده بود و ابرهیم را نشناخت و چیزی پیش او
نبرد و نگفت که فرود آی و سخنی نیکو نگفت پس ابرهیم باز گشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید اورا بگوی که این
آستانه در تو نه نیکوست و را بگردان و دیگر بدل کن برفت و باز بر ساره آمد چون اسمعیل باز آمد از صید زن اورا گفت
که مردی اینچنین و چنین گفت اسمعیل گفت آن مرد پدر من بود ابرهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه و این آستانه در تویی مرا
همی فرماید که رها کن باز دارم و زنی دیگر بکنم گفت نیز داد اسمعیل آن زن را دست بازداشت و زنی دیگر بزنی کرد
هم از قبیله جرهم و ایشان همه بت پرست بودند پس چون سالی برآمد ابرهیم بدیدار اسمعیل آمد و اورا هم چنان بخانه نیافت
زنش را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیل ام او را نشناخت گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال و آن زن که داشت دست باز
داشت ابرهیم گفت چیزی داری خوردنی گفتا دارم فرود آی گفتا فرود نیایم زن بخانه اندر شد و گوشت پخته آورد و
شیر و خرما و اورا بزبان بسیار لطف کرد و بنواخت و عذر خواست که ما مردمانی بیابانی ایم مارا گندم نبود طعام ما این
گوشت و شیر بود ابرهیم گفتا خدای شمارا بدین گوشت و شیر برکه کناد پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت که اگر
این زن آنجا با گندم پیش ابرهیم آوردی تا ابرهیم بر آن دعا کردی برکت او هم چنانکه بمکه گوشت و شیر فراخست هم چنان
جو و گندم فراخ بودی تا ازجایی دیگر نبایستی آوردن زن ابرهیم را فرود آی نیامد و از طعام بخوردن زن گفت اگر
طعام بخوری بارنج باش تا سر و روی بشویم که گرد و خاک آلوده است ابرهیم علیه السلام پای راست از براق فرو کرد اندر سنگی
بود بر در سرای اسمعیل بزرگ و بلند و پای بر آن سنگ بنهاد و پای چپ هم چنان در رکاب داشت زن آب آورد و سر و روی
ابرهیم از خاک بشست و ابرهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق راست بنشست و نشان انگشتان ابرهیم اندران سنگ بماند و
آن سنگ است که امروز مقام خوانند بمکه پس چون ابرهیم باز همی گشت این زن را گفت چون شوی تو بیاید اورا بگوی که این
آستانه در تو سخت نیکوست نگه دار و باز گشت و سوی ساره شد پس چون اسمعیل علیه السلام از صید باز آمد زنش اورا این
خبر بگفت و آن پیغام بداد اسمعیل شاد شد و گفتا ای زن آن پدر من بود ابرهیم خلیل الرحمن و آستانه در تویی مرا گفت که
اورا نگه دار و اسمعیل با این زن دل بنهاد و اورا از وی فرزندان آمد بسیار و نیز گفت با او بود **قصه لوط علیه السلام
با قوم و مولد اسحق بن ابرهیم علیهم السلام** اندر خبرست که ابرهیم علیه السلام مر اسمعیل و هاجر را بمکه ببرد و سوی ساره
آمد و هر سال یکبار دیدار اسمعیل شدی و سیم اندر روز باز گشتی چنانک گفتیم و یکچندی سال بر این بر آمد و ساره را و ابرهیم

را

را آرزوی آن بود کی ایشانرا فرزندی بود و دعا همی کردند خدای را پس چون پنج سال برآمد خدای تعالی دعای ایشان
مستجاب کرد و جبرئیل و میکائیل را علیهم السلام بدیشان فرستاد تا ایشانرا بشارت دادند و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط
پیغمبر مؤتفکات بود خاصه از دان اندر زمین شام و برادرزاده ابرهیم بود و آن وقت که ابرهیم بفلسطین نشست و لوط بزمین مؤتفکات
اندر از ابرهیم بریک روزه راه مؤتفکات پنج ده بود یکی را نام صنعه و دیگر صعوه و سدیگر عمره چهارم دوما پنجم سدوم و اندر هر دهی
صد هزار مرد بودند کم و بیش و این دهها سدوم بزرگتر بود و این همه دهها بنام وی باز خواندندی و گروهی گویند چهار ده
بود و بدان چهار ده اندر صد هزار مرد بودند همه بت پرست و آن زمینی است میان حجاز و شام چون از مکه و مدینه بشام شوی
بدانجا باید گذشتن چنانک خدای عز و جل گفت وَإِنَّهَا لَبِسَبِيلٍ مُقِيمٍ گفت آن زمین قوم لوط بر شاه راه برست مردمان مکه
را گفت چون بشام شوید آنجا گذر کنید تا عبرت گیرید پس لوط میان ایشان اندر همی بود سالی چند و از ایشان زنی بزنی
کرد هم بر دین ایشان و اورا از آن زن فرزندان آمدند و لوط که بسوی ابرهیم آمدی بزیارت و اورا ببدیدی و باز گشتی و ابرهیم
اورا طعام بخشیدی از گندم و جو و گوسپند و او از قوم خویش گله کردی ابرهیم گفتی صبر کن و این قوم لوط با بت پرستی
فساد کردندی فسادی که هرگز پیش از ایشان کسی چنان نکرده بود با غلامان بیوجندی و با مردان پس چنانک خدای
عز و جل گفت **أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ وَتَذَرُونَ مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ
عَادُونَ** جایی دیگر گفت **أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَأَنْتُمْ تُبْصِرُونَ** و با این گناه نیز راه زدندی و هر که بدان شاهها اندر بگذشتی
قوم لوط شان راه بگرفتندی پس با مردمان بیوجندی چنانک خدای عز و جل گفت أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ السَّبِيلَ
وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ گفت شما با مردمان باشید و راه زنید و خواسته بستانید و میان مردمان اندر نشسته باشید
کار منکر کنید تفسیر این کار منکر ایدون آمدست خبر اندر که ایشان نشسته بودندی بر راهها و بر سر کوهها چون کسی را ایشان
بگذشتی بر وی سنگ کردندی و سنگ اندر انداختندی و فسار زدندی و بمجلسها اندر بانگ بر نیز دادندی و خبر اندر ایدون
که مجلس اندر پیش مردمان بیک بر آب سگ در زدندی و باوی کرد آمدندی و خدای عز و جل این همه را چنانک خواند بر خوانی از آن
بسیار و سالیان برآمد خدای عز و جل لوط را سوی ایشان فرستاد پیغامبری و پیش از لوط هیچ پیغامبر دیگر نفرستاد
بود سوی ایشان و معنی از که خدای تعالی گفت وَالْمُؤْتَفِكَاتُ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ [illegible] لوط
علیه السلام پیغامبر خدای با ایشان [illegible] گفتی که خدای عز و جل عذاب خواهد کردن [illegible]
[illegible] خدای عز و جل حکایت کرد از ایشان گفت **فَمَا كَانَ
جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا ائْتِنَا بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ** و لوط هم چنین [illegible]
[illegible] كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ لُوطٌ أَلَا تَتَّقُونَ
و هم چنانک گفت [illegible]
[illegible] كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ
الْمُرْسَلِينَ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِينَ** گفت ای لوط
[illegible]
لوط را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کفت فَنَجَّيْنَاهُ وَأَهْلَهُ أَجْمَعِينَ إِلَّا عَجُوزًا فِي الْغَابِرِينَ ان همه کسها ان بودند که اندر خانهٔ لوط بودند از فرزندان و از
فرزند فرزند و از بیرون خانه کس بدو نکرویده بود و لوط صبر همی کرد بر بلای ایشان و هر کاه کی سوی ابرهیم امدی کله
کردی از قوم خویش و ابرهیم او را صبر همی فرمودی کردن تا سالها بر امد و لوط را صبر برسید پس دعا کرد و کفت رَبِّ
انْصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْمُفْسِدِينَ و خدای عز و جل دعوة او مستجاب کرد بهلاک ایشان پس خدای تعالی جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان که کذر بر ابرهیم کنید و او را و
ساره را بشارت دهید پس ایشان سوی ابرهیم امدند بصورت سه غلام که از ان نیکوروی تر کس نبود و ابرهیم
آن روز مهمان نیافته بود و نان نخورده بود چون ایشان را بدید شاد شد بخانه اندر شدند و ندانست که ایشان کیاند و ساره
را کفت مارا مهمانانی امده اند که کوئی فریشتکاند و ایشان بر ابرهیم سلام کردند و او ایشان را بنشاند و ایشان را تحیت کرد
چنانک کفت جل ذکره وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَىٰ قَالُوا سَلَامًا قَالَ سَلَامٌ پس ابرهیم علیه السلم اندیشه کرد که
ایشان را چه بر کند بطعام کوساله بودش نوزاده فربه و مادرش بچرا شده بود و کوساله بخانه مانده چنانک کفت جل ذکره
فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ پس ابرهیم آن کوساله را بکشت و بریان کرد و بعضی جای کفته است که بپخت و خدای عز و جل ایدون کفت
فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ و حنیذ آن بود کی بپخته بود چون پیش ایشان بنهاد ایشان ابکار بودند کی فریشته طعام
نخورد پس ایشان بدان طعام اندر نمی نکریدند و ابرهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود و خدمت همی
کرد جبرئیل کفت ما این طعام را بها نخوریم ابرهیم کفت روا باشد بهاش بدهید کفتند بهاش چیست کفت این طعام خدا است
و شما بندکان خدائید چون خوردن کیرید بکوئید بسم الله و چون سیر شوید بکوئید الحمد لله تا بهای این نعمت خداوندش داده
باشید پس جبرئیل میکائیل را کفت سزد که ابرهیم دوست خدای باشد پس چون ساعتی بر امد و ابرهیم ایشان را همی کفت بخورید
و ایشان دست فراز نمی کردند ابرهیم نخست درست کرد پس چون دید که ایشان نمی خوردند از ایشان شکوه امدش و ترس
اندر دلش امد چنانک کفت تعالی ذکره فَلَمَّا رَأَىٰ أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً و سبب ترسیدن
ابرهیم علیه السلم ان بود کی بدان زمانه چون کسی بکسی بد خواستی کردن از طعام وی نخوردی چون ابرهیم از ایشان بترسید
ساره بخندید و از ترسیدن ابرهیم عجب داشت که ابرهیم با چندین کس که چاکران و رهبانان از دو سه تن همی بترسد
چنانک کفت فَضَحِكَتْ پس جبرئیل خود دانست که ابرهیم همی بترسد خویشتن پیدا کرد و کفت لَا تَخَفْ إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَىٰ قَوْمِ لُوطٍ
کفت مترس کی ما رسولان خدائیم بقوم لوط همی شویم تا ایشان را هلاک کنیم انکاه ابرهیم جبرئیل را بشناخت و جبرئیل او را بشارت
داد و کفت ترا ازین زن پسری بیاید نام او اسحق پسری اید نام او یعقوب و از پشت ایشان پیغامبران باشند بسیار
ساره شکفت داشت که ساره هفتاد ساله شده بود و حیض از وی کسسته بود چنانک کفت جل ذکره وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ و ابرهیم
از ساره بدین سال مهتر بود ساره کفت از زنی کنده پیر و مردی فرتوت فرزند چون آید چنانک ایزد تعالی حکایت همی کند
قَالَتْ يَا وَيْلَتَىٰ أَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَٰذَا بَعْلِي شَيْخًا إِنَّ هَٰذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ جبرئیل کفت كَذَٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ إِنَّهُ هُوَ الْحَكِيمُ الْعَلِيمُ
کفت چنین کفت و چنین حکم کرد دیکر جای کفت أَتَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحْمَتُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنَّهُ حَمِيدٌ مَجِيدٌ و ابرهیم
را کفت بَشَّرْنَاكَ بِالْحَقِّ فَلَا تَكُنْ مِنَ الْقَانِطِينَ پس چون ابرهیم علیه السلم ایمن شد از بیم اندوه لوط خورد چنانک خدای
عز و جل کفت فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِيمَ الرَّوْعُ وَجَاءَتْهُ الْبُشْرَىٰ يُجَادِلُنَا فِي قَوْمِ لُوطٍ مجادله او ان بود کی خدای تعالی ازو
حکایت کرد کفت قَالَ إِنَّ فِيهَا لُوطًا کفتا یا جبرئیل شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید و لوط میان ایشان اندرست
جبرئیل کفت نَحْنُ أَعْلَمُ بِمَنْ فِيهَا لَنُنَجِّيَنَّهُ وَأَهْلَهُ کفتا ما به دانیم که اندر انجا کیست او را برهانیم و اهل وی را ابرهیم کفت اندر انجا نیز
مومنان اند کفت هر که مومن است او را نیز برهانیم خدای تعالی کفت فَأَخْرَجْنَا مَنْ كَانَ فِيهَا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ
بَيْتٍ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ کفت هیچ کس بدان خلق اندر مومن نبود مکر اهل بیت لوط از دختران و فرزندان ایشان پس جبرئیل و
میکائیل و اسرافیل صلوات الله علیهم اجمعین از بر ابرهیم برفتند و بشهر لوط شدند چون بکرانه شهر برسیدند بر اول صورت
دختر لوط را بدیدند دانستند که او دختر لوط است و کفت ازو پرسیدند که خانهٔ لوط کدامست کفت شما چه کس اید و از کو

چه می خواهید کفتند ما غریبانیم مهمان لوط امدیم کفت از پس من بیایید مر شما را بخانه لوط برم دختر برفت و ایشان از پس
او همی رفتند چون بخانه اندر شدند پدر را کفت مارا مهمانانی امده اند که اندر جهان از ایشان نیکوروی تر کس نیست چون اندر امدند
بر لوط سلام کردند لوط چون ایشان را بدید اندوه امدش دلش تنک شد از بهر انک سخت نیکوروی بودند کفت این قوم من بایشان بد و
با ایشان رسوایی کنند و مرا از ایشان فضیحت کردانند چنانک خدای عز و جل کفت وَلَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سِيءَ بِهِمْ وَضَاقَ
بِهِمْ ذَرْعًا وَقَالَ هَٰذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ کفت امروز روزی دشخوار است مرا که این مهمانان را نهان همی باید داشتن تا قوم من ایشان را
نبینند پس ایشان را بخانه اندر نهان کرد و زنش بشد و قوم را اکاه کرد و کفت لوط را مهمانانی امده اند که هرکز نبوذ روی
از ایشان نیکوتر قوم روی کرد امدند و ده تن سوی لوط فرستادند و کفتند لوط را بکوی بذکه کفتیم ترا که کس را مهمان مکن چون
بکفتند لوط اندر ان میان بیچاره شد و ایدون کفت يَا قَوْمِ هَٰؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي
أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ کفت اینک دختران خویش من شما را بزنی دهم مرکه از شما بخواهید از خدا بترسید و مرا رسوا مکنید از
بهر این رسولان باز کشتند و پیغام بردند ایشان همه این رسولان باز فرستادند و کفتند لوط را بکوی بذ لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا

مهمانان

فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ کفتند تو دانی که ما را بدختران تو حاجت نیست تو دانی که ما چه خواهیم و رسولان را کفتند
اکر مهمانان را از خانه بیرون کند و اکرنه دستشان بکیرید و از خانه بیرون اورید رسولان باز امدند و پیغام بدادند و کفتند
تا ایشان را از خانه تو بیرون بریم لوط کفتا لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ کفت اکر مرا با شما نیرو بودی یا کسی
بودی که مرا نیرو دادی بر شما چون خواستند که جبرئیل را دست کیرند و بیرون اورند جبرئیل بر چشمهای ایشان پر بزد
بفرمان خدای تعالی نابینا شدند چنانک کفت جل ذکره وَلَقَدْ رَاوَدُوهُ عَنْ ضَيْفِهِ فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ پس رسولان باز شدند
و قوم را کفتند این مردمان که اندر خانه لوط اند جادواند که مارا نابینا کردند ایشان لوط را کس فرستادند و کفتند نه
بس بود کی تا اکنون هرچه خواستی کردی اکنون جادوان اندر خانه اوردی تا چشمهای مردمان کور همی کنند بیرون شو از
شهر ما بیرون شو اکر امشب بروی و اکرنه فردا بیاییم و هر که بخانه تو اندرست همه را کور کنیم لوط از ان سخن بترسید
و بدانست که ایشان جادو اند ایشان را کفت اکر قوم من کروند شما صعب منکر مردمانید که مردمان را همی نابینا کنید
پس چون جبرئیل بدانست که لوط همی بترسد از قوم خویش خویشتن را پیدا کرد و کفت إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ
کفتا ما رسولان خدائیم مترس کی ایشان با تو نه بس ایند و با تو چنین نتوانند کردن لوط کفتا بچه امده اید کفتند جِئْنَاكَ بِمَا كَانُوا
فِيهِ يَمْتَرُونَ کفتند بدان امدیم که ایشان با تو مجادله کردند و ایدون کفتند که مارا هیچ عذاب نیاید ما ایشان را عذاب
اوردیم لوط کفتا پس چرا عذاب ایشان نکنید إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ کفتند میعاد وقت سپیده دم است
پس چون از شب لختی بکذشت او را کفتند فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَاتَّبِعْ أَدْبَارَهُمْ کفتند از شب لختی بماند بست همه
اهل ترا که مومن است بشب بفرست تا بروند بدور که چون بامداد شود عذاب رسد بیرون شده باشند وَاتَّبِعْ أَدْبَارَهُمْ
و تو نیز از پس ایشان برو پس لوط همه اهل بیت خویش را کرد کرد و هیچ کس نبود جز انکه بخانه لوط بودند و ایشان را کفت
این حلول عذاب اند از خدای تعالی و این مهمانان رسولان خدای اند ایشان را عذاب اوردند مارا از میان ایشان بیرون
باید شدن و آن زن خویش را بکفت نیز او را با اهل بیت خویش از میان ایشان بیرون برد و چون وقت سحر بود لوط با همه
اهل بیت خویش از میان ایشان بیرون برد از زمین اردن و از شهر موتفکات بیرون امده بودند چنانک خدای عز و جل کفت
إِلَّا آلَ لُوطٍ نَجَّيْنَاهُمْ بِسَحَرٍ پس چون روز نزدیک بود و روشن شد جبرئیل علیه السلم از میان ایشان بیرون امد با عذاب چنانک ایزد
عز و جل کفت وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ بُكْرَةً عَذَابٌ مُسْتَقِرٌّ و کفت إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آبادانی
بیرون امدند و جبرئیل پر بر زمین فرو برد و ان همه شهر موتفکات را از زمین بر کند و تا بنزدیک آسمان برد و بر یک کردانید
و نکونسار کرد و روی زمین زبر کرد و بهر شهری بانکی اندر صد هزار مرد مقاتل بود جز زن و کودک که همه نا [illegible]
همی شدند چنانک خدای عز و جل کفت فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا و بسیار کس بود از ایشان که از ان زمین بیرون
شده بودند بشهرها و بجایها هر یکی را از آسمان سنکی آمد تا هر سری سوی او از آن فرو دیرهای پخت چنانک کفت جل ذکره

وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ پس چون روز روشن شد لوط همی رفت با اهل بیت خویش روی سوی ابرهیم نهاده بر زمین
فلسطین و آن زن لوط زمان زمان باز پس همی نگریست تا کی شهرها ایشان بکدام زمین همی آید تا از وی پرسد کی کار
ایشان بچه رسید از آسمان سنگی بیامد بر سر وی آمد و او را نیز هلاک کرد چنانک خدای گفت جل ذکره وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ
إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ و جای دیگر گفت إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ لوط چون دید کی آن سنگ بر زن
وی آمد و هلاک شد بشتافت تا با ابرهیم رسید و میان ایشان یک روزه راه بود ابرهیم چون او را بسلامت یافت بغنیمت شاد
شد و او را با خویشتن فرود آورد و همه خواسته خود با او بدو نیم کرد و آن همه کی با لوط بودند از مسلمانان همه [illegible]
نزد بودند و لوط هم آنجا با ابرهیم همی بود تا بمرد **قصه قربان کردن ابرهیم علیه السلم پسر خویش را** پس چون
ابرهیم را علیه السلم اسحق بیامد و بزرگ شد و اسمعیل آنجا بمکه بزرگ شد و اسحق پنج ساله و ابرهیم با خدای نذر کرده بود کی
اگر مرا پسری آید از قبل خدای تعالی او را قربان کنم پس چون پسران بزرگ شدند خدای عز و جل ابرهیم را آن نذر یاد کرد و او را
بخواب بنمود کی نذر خویش وفا کن و بدین خواب ابرهیم اندر یکی حکمتست هر چند کی [illegible] بگفت زیرا که پیغامبران خدای
گونه گونه بودند از ایشان گروهی را جبرئیل آمدی بوحی و سوی ایشان وحی آوردی بشافهه و آن پیغامبران مرسل بودند چنانک
پیغامبر ما و عیسی و موسی و ابرهیم و نوح صلوات الله علیهم اجمعین و گروهی ایدر بودند که جبرئیل خویشتن ایشان را بنمودی و
لکن او را کردی بدانچه فرمان بودی و گروهی آن بودند که بخواب دیدندی و هر چه ایشان را از آسمان فرمان آمدی
بخواب آمدی و لیکن این آن گروه بودند که ایشان را انبیا خوانند و مرسل نخوانند و بدین گروه صحف و نبی فرو نیامد از آسمان
و ایشان را نبی بود کی شریعت نهند و ایشان همه آن صحفهای پیشین که پیغامبران ایدر بودند همی خواندند و هم بران شریعت
کی ایشان بودند همی رفتندی و آنک مرسلان بودند آن بودند که هر کی را از آسمان صحف و نبی و شریعت آمد و خدای
عز و جل بر یکدیگر فضیلت کرد چنانک فرمود وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى بَعْضٍ و ابرهیم علیه السلم از مرسلان
بود از آن گهها که جبرئیل سوی ایشان آمدی بشافهه و او را از خدای پیغام دادی پس چون این فرمان ذبح آمد نه چنانک
پسر را ذبح کن او را بخواب بنمود و جبرئیل را نفرستاد کی بشافهه بگفتی بدین اندر دو علتست و دو معنی یکی آنست
که پیغامبری گونه گونه است چنانک گفتیم و مرسل را باید که همه نوعها پیغامبری اندر بود و آنک مرسل نبود یک نوع
بود و ابرهیم را جبرئیل بشافهه بود خدای بخواست تا همه نوعهای پیغامبری او را جامع شود چنانکه پیغامبر ما صلی الله
علیه و علی آله و سلم مرسل بود او را جبرئیل بشافهه پیغام آوردی از خدای عز و جل و نبی آورد و لیکن بار [illegible] بخواب
بنمود او را چنانک [illegible] بنمود کی بمکه آمد با یاران از مدینه بیامدند تا بمکه اندر شود و حج و عمره کند و هفتاد اشتر
آورده بود بمکه که قربان کند و باز گردد و هم چنانک از هر جایی گروهی آمدندی حج کردندی چون کی ایشان [illegible]
او نبرند آنک کی او را باز دارد چون بحدیبیه فرود آمد مردمان مکه کس بیرون فرستادند و او را بمکه اندر نهشتند
عثمان بن عفان را بمکه فرستاد تا با ایشان صلح کرد بدان شرط که دیگر سال باز آید و ایشان مکه او را خالی کنند تا او با یاران
خویش اندر آید و حج کند و سه روز باشند و باز گردد و صلح نامه نوشتند بحدیبیه چنانک باخبار مغازی اندرست
و روایت کنند که پیغامبر علیه السلم آن اشتران همه بحدیبیه بحرم اندر قربان کرد و باز گشتند و یاران پیغامبر از آن
شکسته دل گشتند و این اندر جایگاه خویش بدین کتاب گفته آید بشرح پس پیغامبر را اندر خواب دید چنانک او
با همه یاران بمکه اندر شدی و حج کردی و سر بستردی و خدای عز و جل توانست که این او را بیداری بنمودی و
جبرئیل را بفرستادی و لکن خواست کی او را از نبوت خواب بهره بود تا همه اصناف و انواع پیغامبری او را جامع
شود پیغامبر صلی الله علیه و سلم برخاست و یاران را بشارت داد گفت من دوش چنین خواب دیدم و دلشان خوش
کرد و بدان میان اندر منافقان بودند با یکدیگر گفتند ببینید که محمد بر ما مردمان چه فسوس همی دارد و او را بمکه
اندر نهشتند و از آنجا باز آمدند و بیداری با ایشان صلح نامه نبشت اکنون همی گوید که من بخواب دیدم کی بمکه
اندر شدیم پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و آیت و اندر وی گفت لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ

لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُءُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ پیغامبر علیه السلم ایدون
گفت الرؤیا الصالحة یراه العبد الصالح او یری له جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة گفتا خواب نیک که مرد
بیند جزویست از چهل و شش جزو از پیغامبری پس خدای تعالی پیغامبر را از حدیث فتح مکه بخواب بنمود جبرئیل را نفرستاد
بشافهه و گفت خواب جزویست از پیغامبری خواست تا همه اجزاء پیغامبری او را گرد آمده بود و هم چنین حدیث بانگ نماز
کی بدین شریعت اندرست بشافهه گفته نیست و نبی اندر یاد کرده نیست و لکن بخواب بنمودست و
بدو اول الاسلام چنان بود کی بانگ نماز خواستندی تا مردم نماز کردن آمدندی پیغامبر علیه السلم بلال را فرموده بود تا بر مناره شدی
و بانگ کردی الصلوة جامعة و بلال حبشی بود و بانگش سخت روشن بود و تیز و بلند چون بانگ کردی همه مدینه بشنیدی
پس مردی از انصار نام او عبد الله بن زید الانصاری بخواب دید چنان که فرشته از آسمان فرود آمدی و ایدون گفتی
و او که بگوی الله اکبر الله اکبر تا آنک بانگ نماز تا باخر بدین لفظ که امروز هست او را بیاموخت پس چون بانگ نماز سپری
کرد عبد الله را گفتی چون بانگ نماز کنند چنین کنند پس ابن عبد الله بن زید الانصاری دیگر روز سوی پیغامبر آمد و گفت
یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم پیغامبر گفت آن فرشته بود خدای تعالی او را بفرستاد تا شما را کار دین بیاموزد و
فرمود کی این بانگ نماز بلال را بیاموز که آواز او از آن تو تیزترست و این سنت بماند بدین شریعت اندر و اگر خدای عز و جل
خواستی این بر زبان جبرئیل سوی پیغامبر فرستادی یا بنبی اندر بگفتی چنانک دیگر کارها دین و لکن بخواب بنمود تا اندرین
شریعت هم بخواب بوده بود و هم بوحی تا این دین اندر همه اجزاء نبوت بهره بود و هم چنین اگر خدای تعالی خواستی ابرهیم را
وحی کردی بزبان جبرئیل و بفرمودی که پسر را قربان کن و لکن ازیرا آن بخوابش بنمود تا ابرهیم را از همه اجزاء نبوت نصیب
بود و معنی دیگر اندرین آنست کی این ذبح فرزند نه امر بود از خدای ابرهیم را کی او را امر ابتدا کرد با تنبیه و لکن نذری
بود کی ابرهیم با خدای کرده بود خدای تعالی او را یاد آورد تا او آن را وفا کند بانه و خدای عز و جل دانست که او دل خوش
کند بوفا کردن اندر نذر و او را امداد دهد و از او دل نهادن طلبد که جز بر آن وفا کردن نذر از پسران وحی بفرستادی
ابرهیم علیه السلم چون بخواب دید که پسر را ذبح کن هر آینه دل بنهاد و پسر را ببرد بجایگاه قربان تا او را ذبح کند و علما
اخبار بدین اندر اختلاف کرده اند که از کدام پسر بود گروهی گفتند اسحق بود و همه عجم بدین قول اند که از فرزندان اسحق
بود و عرب گویند که اسمعیل بود و خبرها از پیغامبر علیه السلم [illegible]
درست و لکن از پیغامبر خبری درست روایت کنند کی [illegible] اسمعیل بود و آن آنست کی پیغامبر علیه السلم
گفت انا ابن الذبیحین [illegible] عبد الله بن عبد
المطلب [illegible] عبد المطلب
[illegible] عبد المطلب [illegible] خدای عز و جل
نذر کرد [illegible]
[illegible] عبد المطلب [illegible]
[illegible] عبد المطلب [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible] عبد المطلب [illegible]
عبد الله را [illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible] مخزوم بود [illegible]
مخزوم [illegible]
ایشان [illegible]
[illegible] عبد المطلب [illegible]

باورد و پیش عبدالله بپای کرد و قرعه میان عبدالله و شتر بزد و گفت اگر خدای این بپسندد قرعه بر شتر آید و من این
شتر بکشم بدل عبدالله و اگر قرعه بر عبدالله افتد بر چاره نباشد از کشتن او پس چون قرعه بزد بر عبدالله آمد ایشان
گفتند راضی نباشیم اشتر بیفزای عبدالله اشتر بیفزود بیست کرد پس قرعه زد هم بر عبدالله آمد بیست بیست همی فزود و قرعه بر
عبدالله همی آمد تا اشتر صد کرد پس قرعه زد بر اشتر آمد آنگه گفتند اکنون بدانستیم که خدای عز و جل این صد اشتر فدای
عبدالله بپسندید و این سنت گشت عرب را که دیت مردی که بکشتی صد اشتر بودی که اولیای او را بدادندی و تا
امروز همچنین است و این خبر بوده و اما آیتی که دلیل اسمعیل است و هم دلیل اسحق است اما دلیل اسحق آنست که خدای تعالی
گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ گفت ابرهیم را بشارت دادیم بپسری حلیم پس گفتا فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ گفتا چون این پسر
بزرگ شد که با او هم پهلو توانست بودن قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ ای پسر من بخواب اندرون
دیدم که ترا ذبح کنم يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ ای پدر آنچه فرمودند بکن این همه مخاطبه با آن فرزند کرد که بوی بشارت
دادند و این همه مردمان متفق اند که بشارت با اسحق بود نه با اسمعیل و خدای عز و جل گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ
و گفتا فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ بدین لفظ و این حکم این آیت همه دلیل کند که ذبیح آن پسر بود که بشارت
بدو بود و آن اسحق بود و اما این آیت که دلیل است که ذبیح اسمعیل بود آنست که خدای عز و جل قصه ذبح بگفت بدین آیت
اندر فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ
الْمُبِينُ وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ این همه قصه بگفت که او دل بخدای نهاد و دل بر کشتن پسر راست کرد و من او را بدل کردم
تا ابرهیم هرچه بخواب دید راست کرد و او را گفتی فدا کردم که این را به از این کشتن بدل او خدای تعالی از وی بپسندید
و بر وی ثنا کرد و او را از محسنان و نیکوکاران خواند پس آنگه گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ چنانک چون او فرزند
را بجای فرمان آورد و نذر وفا کرد خدای تعالی از وی بپسندید و بر وی ثنا کرد و آنگه او را با اسحق بشارت داد
چون این نیکویی کرد و او را از ساره فرزندی داد چنانک آرزوی او بود و دعا کرده بود و اسحق آنگاه آمد که حدیث
ذبح کرده بود و گذشته بود پس این آیت دلیل آنست که ذبیح اسمعیل است خدای تعالی گفت فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ
يَعْقُوبَ خدای عز و جل ابرهیم را بشارت داده بود گفتا شما را فرزندی بود نام او اسحق و او پیغامبر بود و اسحق را
پسری بود نام او یعقوب و پیغامبر بود و بزرگ پیغامبران بود پس بدانک خدای عز و جل مر ابرهیم را گفته بود
که اسحق را پسری بود اگر او را بگفتی که اسحق را بکش و آن پسر اسحق هنوز نابوده ابرهیم را خود استوار نیامدی و یا
بشارت یعقوب باطل شدی و یا این فرمان ذبح باطل بودی پس این دلیلی لطیف است که ذبیح اسمعیل بود نه اسحق پس خدای
ما جل جلاله قصه ذبح یاد کرد که ابرهیم مر پسر را گفت هر که بود یا اسمعیل یا اسحق يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ
و این آنگه گفت که پسر را بجای ذبح برده بود و بخبری اندر ایدون است که خود ابرهیم این خواب بدید که نهاد کن
مر اینه آن نذر را وفا کند و فرزند را ذبح کند مادر آن فرزند را ایدون گفت که این پسر بزرگ شد او را با من بفرست تا
کار کند و پسر را گفت ای پسر رسنی بگیر تا بدین کوه اندر شویم و هیزم گرد کنیم و من با تو بیایم پس رسن برگرفت و ابرهیم کارد
بزرگ برگرفت و پسر و برفت و همه خلق آسمان و فرشتگان را همه نگاه کردند چون او بکوه مکه بر آمد بر کوهی نام
ثبیر همه فرشتگان بگریستند گفتند یا رب چه بزرگ بنده است ابرهیم ترا که از بهر تو او را باید که بدست خویش بکوه بر
رفت کوه بلرزید گفتا چه روز آمد مرا که پیغامبری پسر خویش را اندر من همی بکشد چون کوه بلرزید پس ابرهیم بلرزید گفت
ای پدر این کوه چه همی لرزد گفتا ای پسر خدای عز و جل قادر است هر چه خواهد کند پس ابلیس را غم گرفت از آن نیت
ابرهیم و از صدق او و بدانست که چه کند برفت و بسوی مادر این پسر شد یا ساره یا هاجر و خویشتن بدو نمود بر صورت
پیری و او را گفت ابرهیم پسرت را کجا برد گفتا بهیزم برد گفتا نبرد که ترا بفریفت و کارد با خویشتن برد تا بدر راه اندر
کشتن وی گفتا نه شما او را که تو ابلیسی که کو نبی پیغامبر خدای پسر خویش را بکشد گفتا ایدون همی گوید که خدای
فرمود گفتا اگر خدای فرمودست مر خدای را فرمان برد و مرا از جان خود زیاد ترست پس نومید شد بیامد بسوی پسر ابرهیم که مگر

او را بتواند فریفتن که دل کودکان ضعیف تر بود و پسر از پس پدر همی رفت او را گفت ای پسر این پدرت ترا همی بخواهد
کشتن پسر گفتا مگر تو ابلیسی پیغامبر خدای پسر را چگونه کشد گفتا اورا همی گوید خدای فرمودست گفت اگر خدای فرمودست
من خدای را فرمان بردارم چون از پسر نومید شد سوی ابرهیم شد و او را گفت ای ابرهیم این پسر را همی بری بکشتن
ابلیس بخواب نموده است که پسر را بکش اگر چنین کنی خدای را عاصی شوی ابرهیم دانست که او ابلیس است گفت ای عدو
از من دور شو که من بکنم آنچه فرمان خدای عز و جل است ابرهیم نومید بازگشت ابلیس و ابرهیم بر آن کوه بر
همی شد تا بمانده شد پس بنشست و پسر را پیش بنشاند و کارد از آستین بیرون کرد و سر پسر در کنار گرفت و بلرزید پسر
گفت ای پدر چه بوده است و این کارد چیست گفت يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرَى گفت ای پسر
من بخواب چنان دیدم که ترا بباید کشتن بنگر تا چه بینی پسر گفت يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ ای پدر آنچه ترا فرمودند بکن گفت ای
پسر تو بر کارد اندر صبر چگونه کنی گفت سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ گفت مرا از صابران یابی اگر خدای
خواهد پس پسر بگریست و گفت ای پدر اگر مرا بخانه کشته بودی من مادر را خوشتر آمدی و زود کرده بودی ابرهیم پسر را بر
کنار گرفت و همی گریست و پسر نیز همی گریست و آسمانها و زمینها و کوهها و فرشتگان او را همی گریستند چون پسر آن چنان
دید پدر را گفت ای پدر بس کن و فرمان خدای ببر و روزگار مبر تا من و تو اندر خدای عاصی نباشیم ابرهیم گفت ای پسر چگونه
کنم گفتا بدین رسن دست و پای من ببند که چون کارد بر من رسد من بطپم و جامه تو بخون آلایم و مادرم بداند ابرهیم رسن
و دست و پای پسر در بست و پسر را بر دست راست بخوابانید و پسر تسلیم کرد و خواست که کارد بگلوی پسر برنهد آن
آرزویش بود اندر دلش بلرزید و پسر چشم فراز کرده بود و خود را بخدای سپرده چون دید که روی گلوی وی همی
بدو چشم باز کرد پدر را دید که همی گریست گفت ای پدر تا تو روی من بینی دست تو کار نکند که گلوی من ببری و
ترسم که من و تو اندر خدای عاصی شویم مرا بروی اندر افکن و کارد بر قفای من نه و گلوی من ببر فرشتگان هفت آسمان
بر ایشان نظاره کنند و شگفت همی داشتند از دل پدر و پسر و ابرهیم دل بخدای داد و خویشتن بدو سپرد و پسر را بروی
اندر افگند و کارد بر قفای او نهاد چنانک خدای تعالی گفت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ چون کارد بر قفای کودک
نهاد و نیرو کرد کارد برگشت و روی تیزی بر زبر آمد و کندی او سوی قفای کودک ابرهیم عجب داشت از آن و پسر چون
نیرو کارد یافت گفت ای پدر چه بوده است چرا چندین تاخیر همی کنی گفت ای پسر عجبی همی بینم از قضای خدای این کارد بر
گشت و روی کند سوی تو آمد و تیزی سوی زبر گفت ای پدر غلط همی کنی و کارد بغلط بر نهادی تو بگردان تیزی کارد
بقفای من نه و زور بر گلو نه ابرهیم سر کارد بر قفای پسر نهاد اندر وقت خدای عز و جل جبریل را بفرستاد
تا کبشی از بهشت بیرون آورد گوسفندی سپید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و سرو او سیاه و بزرگ
جبریل علیه السلم بیامد و کبش گرفته و بکوه بر آمد نزدیک ابرهیم و بیستاد تا ابرهیم همی چه کند پس ابرهیم کارد بر
گلوی پسر نهاد و نیرو کرد کارد دو تا کرد و ابرهیم عجب ماند و بستاد پس گفت ای پدر چه بوده است که این کارد همی نبرد
گفت خدای را اسماء باید این اندر ایزدی است که من وی ندانستم این کارد دو تا شد گفت ای پدر دست تو همی بلرزد و ترسم که
فرمان خدای همی تاخیر شود کارد را راست کن و زور و قطعه کن ابرهیم کارد را راست کرد و بر گلوی پسر بنهاد در وقت
که بر خدای جل جلاله و بر ابدال کرده گفت يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا یا ابرهیم آن خواب که دیدی راست
کردی و نذر را وفا کردی ابرهیم چون این سخن بشنید از هیبت خدای عز ذکره بلرزید و کارد از دستش بیفتاد جبریل
علیه السلم بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم سر بر کرد جبریل را دید و کبش گرفته و همی آورد دانست که
خدای عز و جل فرج آورد گفت لا اله الا الله و الله اکبر پس پسر را گفت ای پسر برخیز که خدای تعالی فرج داد پس
خاست و جبریل را دید با آن کبش گفت الله اکبر و لله الحمد و خبر اندر چنین آمده است که این تکبیر روزگار گوسفند کشان
گویند این سه تن تالیف کردند جبریل کلیم خدای و ابرهیم خلیل خدای و پسر ابرهیم ذبیح خدای و هر که این تکبیر بدان
روزگار بسیار گوید روز رستخیز این هر سه تن شفیع او باشند پیش خدای عز و جل پس ابرهیم دست پسر بگشاد و خواب

تعالی با ابرهیم وحی فرستاذ کی این پسر را بکوی که اندرین ساعت از من حاجتی بخواه تا هرچه بخواهد روا کنم ابرهیم پسر را
بکفت پسر روی سوی آسمان کرد وکفت یارب هرکه از مومنان پیش تو آید با کناه بسیار در ایمان وی خلل نباشد تو آن
کناهان وی مرا بخش پس جبرئیل علیه السلام آن کبش پیش ابرهیم داذ تا قربان کند کبش از دست کوذک بجست واز آن کوه فرو
شد وبکوه منا برسید آنجا که امروز جای قربانست وحاجیان قربان کنند از جای سنک اندازند وخدای چنان خواست که جای
قربان برکوه منا بوذ آن کوذک از پس کبش برفت وکبش آنجا بیستاذ کی اکنون روز سنک اندازند ابرهیم هفت سنک برکرفت
وبینداخت کبش برفت وآنجا شد که روز دیکر سنک اندازند ابرهیم هفت سنک دیکر بینداخت از پس وی وکبش از آنجا برفت و
آنجا شد که روز دیکر سنک اندازند ابرهیم هفت سنک دیکر بینداخت وکبش بیستاذ وابرهیم فراز شد واورا بکرفت و
کرد آنجا کی امروز جای قربانست وخدای عز وجل کفت **وفديناه بذبح عظيم** خدای تعالی آن کبش را بزرک خواند نه بزرکی
کبش خواست جز بزرکان فدا خواست وآن سنت را که از ابرهیم بماند تا امروز کوسپند کشتن وقربان کردن کفت بزرک
فدایی بوذ کی ابرهیم را داذ کی سنت آن تا رستخیز بماند بر فرزندان او پس خدای عز وجل بر ابرهیم ثنا کرد **ان هذا**
لهو البلاء المبين کفت این بزرک آزمایشی بوذ کی من ابرهیم را بذان مبتلا کردم وابرهیم نیکو کار زد دل نکاه داشت وفرزند
بمن سپرد ونذر مرا وفا کرد ومن جزا او بداذم که فدا داذم پسر را از وی را اساین کشتن وکشتن کبش از وی بپسندیدم
پس کفت **انا كذلك نجزي المحسنين** چنین پاداش دهم نیکوکاران را وخبرهای مختلف آمدست کروهی کفتند آن
کبش بوذ کی پسر آدم هابیل قربان کرده بوذ وخدای تعالی از وی بپذیرفته بوذ واندر بهشت همی چرا کرد تا خدای تعالی
جبرئیل را بفرموذ تا آن را از بهشت بیرون آورد وسوی ابرهیم برد تا اورا قربان کرد واز وی بپذیرفت وکروهی از علما
کفتند کوهی بوذ خدای عز وجل جبرئیل را بفرموذ تا اورا بکرفت وبابرهیم داذ **حدیث بنا کردن ابرهیم واسمعیل**
علیهما السلام خانهٔ کعبه را قال الله عز وجل **واذ بوانا لابرهيم مكان البيت** کفت پیدا کردیم ابرهیم را جای خانه
وبفرموذیم اورا که بنا کن وخدای عز وجل مر آدم را علیه السلام بیت المعمور داذه بوذ وآدم با فرزندان آنجا طواف
کردندی پس بوقت نوح علیه السلام چون طوفان آمد خدای تعالی آن خانه را از زمین برداشت وجای وی خالی ماند همچو
توده سرخ وخدای خواست کی فخر بنا کردن آن خانه ابرهیم را بوذ واورا بفرموذ کی بمکه شو وبا پسرت اسمعیل آن خانه را بنا کن
واسمعیل بزرک شده بوذ وزن کرده واورا فرزندان آمده وبمکه نشسته بوذ وهر سالی یکبار ابرهیم بدیدار او شدی
این بار که بشد اسمعیل را نیافت بر کوهی بشده بوذ وتیر همی تراشید که صید کند ابرهیم کفت ای پسر خدای تعالی مرا فرموذست
که این خانه کن اسمعیل کفت ای پدر هرچه خدای ترا فرموذست بکن کفت ترا این یاری بایذ کرد کفت فرمان بردارم
وابرهیم واسمعیل علیهما السلام هر دو بایستادند بنا کردن خانه وابرهیم ندانست که کجا بایذ کردن وبخبر اندر ایدون روایت
کنند که خدای عز وجل وقت طوفان آن خانه را که بیت المعمور کفتندی برداشته بوذ از زمین وکوهی را فرموذه تا بر اساس
خانه نشسته بوذ چون ابرهیم بیامد آن کوه برخاست از زمین تا اساس خانه پدید آمد وکروهی کویند که اساس خانه پدید آمده بوذ
کروهی کویند که اساس خانه پیدا بوذ ولکن ابرهیم ندانست که کجاست وچه مقدارست خدای عز وجل باذی را بفرموذ
تا آن زمین را جدا کی مقدار خانه بوذ وامروز هست از زمین برفت تا ابرهیم بدانست وبدان مقدار خانه را بنا
کرد وکروهی ایدون کفتند که ماری را بفرستاذ تا کرد اساس خانه برفت وآن اثر اورا ابرهیم بدید وکروهی کفتند
ابری بیامد وباران ببارید وآب بر زمین بیستاذ بر مقدار خانه وابرهیم بر مقدار آن آب این خانه بنا کرد وکروهی کفتند
خدای عز وجل جبرئیل را بفرستاذ تا آن مقدار خانه اورا ببنموذ وبر ابرهیم واسمعیل بنا دادند وآن اساس را بمقدار باز
مردی زمین فرو شدند وملائکه آنجا سنک برآوردند تا روی زمین پس از آن کوهها سنک برآوردند تا دیوار خانه بنا کرد
چنانک خدای عز وجل کفت **واذ يرفع ابرهيم القواعد من البيت** واسمعیل سنک همی داذ وابرهیم بدست خویش همی
کرد وچون دیوار بلند برشد از زمین وابرهیم بر دیوار نرسید سنکی زیر پای نهاد واز روی بیستاذ وبر وی کرد بر
سنک تا دست بر دیوار رسید نشان پای ابرهیم بر آن سنک بماند وکویند که این سنک را که مقام ابرهیم خوانند آن سنک است

بس

پس چون خانه تمام کردند کفتند **ربنا تقبل منا انك انت السميع العليم** ای خدای پروردکار تو این از ما بپذیر **ربنا**
واجعلنا مسلمين لك یعنی مخلصین لک کفت یا رب این که کردم باخلاص روی ترا کردم **ومن ذريتنا امة مسلمة لك**
واز فرزندان ما همچنین کروهی کن که ترا مخلص باشد وهر کاری که کنند خالص ترا کنند **وارنا مناسكنا** واین کار حج ما
کن چکونه بایذ کردن تا ما بنمایی **وتب علينا انك انت التواب الرحيم** وما را توبه دهی که توبه دهنده وبخشاینده **ربنا**
وابعث فيهم رسولا منهم يتلوا عليهم آياتك ويعلمهم الكتاب والحكمة ويزكيهم انك انت العزيز الحكيم ای خدای از فرزندان ما
یکی پیغامبر فرست سوی ایشان که ایشان را آیتهای تو برخواند وکتاب تو وحکمت تو بیاموزد وایشان را از کناهان پاک کند پیغامبر ما صلی
الله علیه وسلم ایدون کفت انا دعوة ابی ابرهیم کفت آنکه بذر من ابرهیم دعا کرد واز خدای عز وجل پیغامبری خواست تا بفرستد
بکه از فرزندان ابرهیم آن پیغامبر منم وخدای عز وجل مرا بفرستاذ بدعاء ابرهیم وخدای عز وجل همچنین آیت فرستاذ بر پیغامبر علیه
السلم کفت **لقد من الله على المومنين اذ بعث فيهم رسولا من انفسهم يتلوا عليهم آياته ويزكيهم ويعلمهم الكتاب والحكمة**
کفت خدای بر مومنان رحمت کرد ومنت کرد خاصه بر اهل مکه کی ایشان را پیغامبری فرستاذ از نژاد ایشان تا ایشان را از در
خدای خواند وایشان را از کناهان پاک کند چنانک ابرهیم دعا کرد پس خدای عز وجل جبرئیل را بفرستاذ تا ابرهیم را
بیاموخت که بدین خانه طواف چکونه کند وحج چکونه کند وبکفت اورا که بمنی وعرفات شو وسنک انداز وحرم کیر و
قربان کن وسر بتراش واز حرم بیرون آی پس ابرهیم علیه السلام آن سال حج کرد وبرفت وقربان کرد وآن خانه با اسمعیل بسپرد
وکفت ای پسر این جای تست وآن فرزندان تو تا رستخیز باز بسر کوه ثبیر آمد نکاه در روی سوی شام کرد ونکاه سوی مکه
نکاه کرد آن وادی دید پر سنک وکوههای بی آب وکیاه وکشت وچیزی نی وآنجا که شام همه زمین سبز بوذ وخرمی بوذ وآب
روان بوذ دلش بسوخت بر اسمعیل وفرزندانش وکفت چکونه باشد این کوههای بی آب وکیاه دور از آبادانی واز سبزی و
خرمی خدا برا دعا کرد وکفت **رب اجعل هذا البلد امنا وارزق اهله من الثمرات** کفت ای خدای این زمین مکه
ایمن دار از همه بیمی واهل این را روزی کن از همه چیزها از میوها که بر روی زمین است چندانکه ایذر بیست **من آمن منهم**
بالله واليوم الآخر آنک از ایشان بخدای بکروند وبروز رستخیز پس خدای عز وجل کفت **ومن كفر فامتعه قليلا ثم**
اضطره الى عذاب النار وبئس المصير کفت اهل مکه از مومن وکافر اندرون مکه از فرزندان تو را وراسم چنین روزی دهم بر این جهان
اندکی که اندرین جهان بسر آن جهان دوزخ جاوذانه ... وعذاب کنم پس ابرهیم دانست که از فرزندان او نیز کافر بوند
اندر زمین مکه ایدون کفت **واجنبني وبني ان نعبد الاصنام** کفت مرا وفرزندان مرا از بت پرستیدن دور دار پس چون
دانست که فرزندان او بت پرستند کفت **رب انهن اضللن كثيرا من الناس** کفت این بتان بسیار کس را از راه ببردند **فمن تبعني**
فانه مني هرکه از فرزندان من مرا متابع باشذ وی جز از منست **ومن عصاني فانك غفور رحيم** وهرکه
مرا عاصی شوذ از فرزندان من واکه مرد است باز دارد تو خود آمرزکاری وبخشاینده کفت هرکه عاصی شوذ اورا عذاب
کن یا بر فرزندان دعا بد کردی ولیکن کفت تو آمرزکاری ومر عاصیان را بخشاینده پس کفت **ربنا اني اسكنت من ذريتي بواد**
غير ذي زرع عند بيتك المحرم کفت یارب من اسمعیل را وفرزندان اورا بدین وادی بنشاندم وبدین جایکاه بی کشت
وبی کیاه بدین خانه تو **ربنا ليقيموا الصلوة** از بهر آن تا نماز برپا دارند **فاجعل افئدة من الناس تهوي اليهم وارزقهم من**
الثمرات لعلهم يشكرون دلهای مردمان ایشان را دوست کردان تا از آن کشتها ومیوها ونعمتها که بشهرها باشد
سوی ایشان آورند بازارکانان تا ایشان ترا شکر کنند خدای عز وجل دعا اورا اجابت کرد اکنون بمکه در کشت نیست
ولیکن از شهرهای دیکر کرد جهان از مصر ویمن ودیکر جایها همه چیزی آنجا کشد تا از هر نعمت بمکه بیشتر از آنک بدان
بدان شهرها که خود بخیزد پس چون ابرهیم علیه السلام دعا بکرد خدای عز وجل کفت **وطهر بيتي للطائفين والقائمين**
والركع السجود خانه مرا پاک کن مر آن کسها را که از کرد اکرد جهان بیایند وطواف کنند ونماز کنند پس کفت **واذن في الناس**
بالحج بانک کن بالا واکاه کن خلق را که این خانه بنا کردی تا بیایند وحج کنند ایدر **يأتوك رجالا وعلى كل ضامر يأتين من كل فج**
عميق تا بیایند پیاذه وسواران هر جایی حج وزیارت کنند جبرئیل علیه السلام مر ابرهیم را کفت واز کن خلق را وحج این خانه

خوان گفتند یا جبرئیل کرا خوانیم که اندرین کوهها کس نیست گفت تو بخوان تا خدای عز و جل بشنواند آن کس را که وی خواهد
نام چنانکه خبرها کردن این خانه تو بود تا خلق را خوانی بدین خانه تا بیایند که همه ترا بود ابرهیم علیه السلام بر کوه آواز داد و گفت
ایها الناس ان الله تعالی قد بنا لکم بیتا ودعاکم الی حجه فاجیبوه گفت ای مردمان خدای تعالی شما را خانه بنا کرد و
شما را همی بخواند بدین خانه بحج کنید خدای آن آواز همه خلق را بشنوانید پشتهای پدران اندر و هر کسی که امروز خدای
او را حج روزی کردست آن روز پاسخ داد و بانگ کرد لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة لک و
الملک لا شریک لک خدای عز و جل آوازهای ایشان از آنجا بگوش جهان بگوش ابرهیم رسانید پس هر که آن روز لبیک
کرد امروز حج تواند کردن و هر که آن روز لبیک نکرد حج نتواند کردن پس ابرهیم علیه السلام خانه مکه با سمعیل سپرد و خود
بشام باز گشت آنجا که بود سوی ساره و ابرهیم هر سالی و فتنه حج بمکه شدی و حج بکردی و اسمعیل را بدیدی و باز
ساره باز آمدی تا روزگار برین بر آمد حدیث مرگ ساره و زن خواستن ابرهیم از پس آن پس چون ساره را
صد و بیست سال بر آمد ایدون گویند چون اسحق را هفتاد سال بود و ابرهیم از ساره بده سال مهتر بود و ساره دختر
عم ابرهیم علیه السلام بود و ابرهیم را برادری بود نام او هاران و لوط پسر او بود و ساره دختر عم بود و هر که علمش ندانند
پندارند که این هر دو برادران یکیست و ساره خواهر لوط بود بخت و پسر دو برادر زادگان ابرهیم بودند و این خطااست
که برادر زاده را برنشاید کردن دختر عم را شاید و این دین ما از دینست که ابرهیم داشت و خدای عز و جل پیغامبر ما را
چنین گفت ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا و گروهی دیگر گفتند که ساره نه دختر عم ابرهیم بود دختر ملک
حران بود نام او توبیل از فرزندان سام بن نوح و بدان وقت که ابرهیم علیه السلام از زمین بابل هجرة کرد و بشام آمد بزمین
حران بود و ساره دختری بود و ابرهیم بگرویده او را بزنی کرد و بمصر شد و گروهی گویند دختر توبیل بود ولکن
توبیل عم ابرهیم بود و مادر ابرهیم نیز ملک زاده بود نام او بونا بنت کرشان کوثا و این کوثا ملک بود باقلیم بابل و بزمین عراق
رودی همی رود بزرگ بر از رود بغداد آنرا نهر کوثی خوانند و ایدون گویند آن رود کوثی کندست که جد مادر ابرهیم بود
پس روزگار بر آمد و اسحق بزرگ شد و یعقوب بیامد اسحق را پسر بزاد کانی ساره و ابرهیم چنانکه گفت ووهبنا له اسحق ویعقوب
نافلة گفت ابرهیم را اسحق بدادیم و یعقوب نافله و نافله زیادت بود یعنی که بنبیره فرزندی دادیم گفت و یکی پسر خواست
از ساره مر اسحق بدادیم یعقوب زیاده و اسحق زنی بزنی کرد نام او رفقا بنت بتوئیل بن الیاس و از وی دو فرزند آمدش
یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیکی شکم آمدند نخست عیص آمد پس یعقوب و خدای جل ذکره یعقوب را بنی اسرائیل یاد کرد و عیص
را نام پدر زیرا که یعقوب پیغامبر بود و فرزندان او همه پیغامبران بودند و عیص پیغامبر نبود و نه فرزندان او
روم و خزر و اسحق را پسر کانی ساره چنینها بشد و گروهی ایدون گویند که یعقوب از پس ابرهیم و ساره آمد و نه چنین
است که قول خدای عز و جل درست ترست که همی گوید فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب گفت بشارت دادیم
ابرهیم را باسحق و یعقوب و ابرهیم یعقوب را بدید و چون ساره را صد و بیست سال بود و گروهی گویند که صد و بیست بود بیمار
شد و بیماری سخت برد و بزمین شام و ابرهیم زمینی خرید از بهر او و او ساره را آنجا بگور کرد و ابرهیم تا ساره
زنده بود هیچ زن نکرد از حرمت او و چون ساره بمرد ابرهیم علیه السلام زنی بکرد هم از زمین کنعان نام او قطورا بنت
یقطن و ابرهیم از وی شش پسر آمدند نامهای ایشان نفشان و زمران و مدین و اسنق و سوروخ و سوخ و هشت پسر نام
شد با اسمعیل و اسحق پس از پس همه فرزندان فرزندان را فرزندان آمدند و نسل ابرهیم بسیار شدند چنانکه خدای جل
ذکره گفت وبارکنا علیه وعلی اسحق ومن ذریتهما محسن وظالم لنفسه مبین ه حدیث مرگ ابرهیم خلیل الرحمن
علیه السلام پس چون خدای عز و جل نعمتها بر ابرهیم تمام کرد و فرزندانش آمدند بر تمامی نعمت دین و دنیا او را
بداد و خواسته و فرزندانش آمدند و عمر درازش بداد چون سپیدی بریشش اندر آمد خدای را گفت عز و جل یا رب این
چیست گفتا ذاک وقار گفت اهلک این است و هشیاری گفت اللهم زدنی وقارا گفت یا رب مرا این وقار بیفزای و خدای
عز و جل همه کار دین و پیغامبری او را تمام بداد و او را خلیل خویش خواند و نبوت و پیغامبری او آورد و همه را پیغامبران که

وخانه

و خانه خویش برد و ایا ذان کرد و فخر خانه او را داد و مناسک بیاموخت و را تا کار حج تمام کرد و هر چه اندر و فخر
بود از کارهای حج و جهانی همه او را بیاموخت و او را ده سنت بفرمود از سنتهای دین از آن پنج بسر اندر یکی مضمضه دیگر
استنشاق و مضمضه آب بدهن اندر کردن است و استنشاق آب به بینی کردن تا آنجا که شاید و سدیگر سبلت ستردن
چهارم مسواک کردن پنجم فرق سر راست داشتن هر کرا موی سر دراز بود چنانکه ابرهیم را بود و پیغامبر ما علیه السلام
و آن پنج دیگر به تن اندر است یکی ناخن چیدن دوم موی بغل پاک داشتن سدیگر زهار از موی پاک داشتن چهارم ختنه کردن
پنجم چون حدث کنی جای بول و غایط پاک داشتن این ده سنت پاکی دین است و ابرهیم علیه السلام این همه وفا کرد و آنگاه سی خصلت
دیگر بر نهاد و او همه بجای آورد از وده اندر سورة برائة یاد کردست التائبون العابدون الحامدون السائحون
الراکعون الساجدون الامرون بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنین
و ابرهیم علیه السلام این هر ده را وفا کرد تائب بود و عابد بود و حامد بود شاکر بود سائح بود سائحان آن بود که از
شهری بشهری شود جایی که دین خدای نگاه داشت و راکع بود و ساجد بود معروف کردی و نهی کردی و همه حدهای
خدای را نگاه داشتی و ده خصلت است که بسوره الاحزاب اندر یاد کردست ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات
والقانتین والقانتات والصادقین والصادقات والصابرین والصابرات والخاشعین والخاشعات والمتصدقین
والمتصدقات والصائمین والصائمات والحافظین فروجهم والحافظات والذاکرین الله کثیرا والذاکرات
و ده دیگر آنست که بسوره المؤمنون اندر یاد کردست و گفت قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین
هم عن اللغو معرضون والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون والذین هم لاماناتهم وعهدهم
راعون والذین هم علی صلوتهم یحافظون این ده خصلت است یکی از آن ده گفت و چهار است که بسوره سأل سائل اندرست
الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون والذین فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم والذین یصدقون بیوم
الدین والذین هم من عذاب ربهم مشفقون والذین هم بشهاداتهم قائمون این همه خصلتها است که ارکان اسلام
است و ادب دین است و ابرهیم علیه السلام این همه وفا کرد و خدای عز و جل مر ابرهیم را ثنا کرد و گفت وابرهیم الذی وفی
پس خدای تعالی این همه ابرهیم را تمام کرد و همه ما را بداد و بشریعت دین اندر بیفزود و ما را بفرمود کردن پس گفت ملة
ابیکم ابرهیم شما بر دین و فا کنید پس پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم گفت ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا
گفت ما بتو وحی کردیم که ملة ابرهیم را متابع باش بدان دین ما که خدای تعالی این دین بر ابرهیم را تمام کرد و از آسمان
بر وی صحفها فرستاد چنانکه خبر اندر روایت کردند از ابوذر الغفاری که گفت پیغامبر را علیه الصلوة والسلام پرسیدم
گفتم یا رسول الله خدای عز و جل از آسمان چند صحف فرستاد گفت صد و چهار صحیفه بر آدم و سی بر ادریس و
پنجاه بر شیث و ده بر ابرهیم این صد صحف بود و توریت بر موسی و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و فرقان بر محمد رسول
صلی الله علیه وسلم و هر چه بدان صحفها اندر است بدین قرآن اندر است چنانکه گفت ان هذا لفی الصحف الاولی صحف
ابرهیم وموسی ابوذر الغفاری رحمة الله علیه گفت ایدون گفتم یا رسول الله اندر صحف ابرهیم چه بود گفت
همه موعظتها و پندها و آن موعظتها یکی آن بود که ایدون گفت ایها الملک المسلط المبتلی المغرور لم ابعثک لتجمع
الدنیا بعضها الی بعض ولکن بعثتک لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو من کافر گفت ای بنده من ترا ملک دادم
و پادشاهی و فرمان روایی و بر خلق مسلط کردم تو را این ملک بیازمودم نه بدان دادم ترا این ملک تا سیم گرد کنی بدان فرستادم تا
ستمکاران از دست کوتاه کنی و دعای ستم رسیده را از من باز داری که من دعای ستم رسیده رد نکنم و اگر همه کافر بود و از
مثلها و پندها که اندر صحف ابرهیم بود یکی خدای گفت آنست که ایدون گفت وعلی العاقل ما لم یکن مغلوبا لعقله ان
یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه وساعة یتفکر فیها صنع الله ونعمه وساعة یخلو فیها بحاجته من
الحلال فی المطعم والمشرب ایدون همی گوید که مرد خردمند را ایدون باید که او را از جهان چهار ساعت بود
بود ساعتی آنکه با خدای تعالی مناجات کند و حاجتهای خویش از وی خواهد و یک ساعت دیگر نعمتهای خدای بر خویشتن

یاد کند و شکر کند و تفکر کند و یک ساعت با تن خویش شمار کند و گناهان خویش یاد کند و یک ساعت بحلال دنیا
مشغول باشد از طعام و شراب کی تن وی بدان حاجت دارد و گفت وعلی العاقل ان لا یکون ظاعنا الا فی ثلاث تزود
لمعاد و مرمة لمعاش او لذة فی غیر محرم گفت هر کسی که عاقلست باید که حرکت وی نبود مگر بسه چیز یا بهر زاد بر
گرفتن آن جهان را یا بهر مرمت کند کار عیش این جهان را یا لذتی از بهر تن خویش اندرین جهان بستاند بحلال وعلی العاقل
ان یکون بصیرا بزمانه مقبلا علی شانه حافظا للسانه گفت هر که خردمندست ببایدش که زمانه خویش را بداند و کار
خویش کند و زبان خویش نگاه دارد فان من حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما یعنیه گفت هر که گفتار خویش نگاه
دارد و بر خویشتن بشمرد و ز کردار شمرد او گفتن بود الا بدان چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغامبر گفت
صلی الله علیه و سلم کی اندر صحف ابرهیم اندر بود و از آسمان بروی فرود آمده است و ابرهیم علیه السلم این همه را کار بند
بود و همه ادبهای خدای را وفا کرد و حقها خدای بگزارد بتمامی و خدای عز و جل بپنی اندر یاد کرد و گفت واذ ابتلی
ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن گفت خدای ابرهیم را مبتلا کرد بچیزهایی و آن چیزها ابرهیم همه تمام کرد و خدای تعالی
از وی بپسندید و گفت انی جاعلک للناس اماما گفت من ترا امام کردم بر همه خلق روی زمین تا همه از پس تو
اقتدا کنند و ابرهیم علیه السلم خویشتن را دعا کرد اندرون گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین مرا اندرین
جهان اندر حکم ده و اینجا معنی حکم نبوتست گفت مرا پیغامبری ده و مرا بدان پیغامبران نیکان برسان که پیش
از من اندرین جهان بودند پس گفت واجعل لی لسان صدق فی الآخرین گفت از پس من مرا ثنای نیکو ده تا خلق پس
مر ثنای نیکو کنند و بدین اندر فخر مسلمانان را باشد و آن امت محمد صلی الله علیه و سلم ازیرا که هر که از کسی اندر
خواهد این مسله گویند که دوستان تو مرا نیکوی و ثنا گویند نه گویند که خواهم که دشمنان تو نخواهم که دشمنان تو مرا
نام گیرند و مسله دعا نیکو گفتن بدوستان کنند نه بدشمنان پس این دلیل باشد بدانکه امت محمد دوستان خدای اند
و این دعاست که اندر تشهد نماز گویند اللهم صل علی محمد و علی آل محمد پس نام ابرهیم برند پس گفت واجعلنی من ورثة
جنة النعیم مرا اندرین جهان بهشت ده خدای عز و جل گفت وآتیناه اجره فی الدنیا وانه فی الآخرة لمن الصالحین
گفتا کی بردی بدین جهان اندر مزد او و او را ثنای نیکو نهادم بر زبان خلق که هر جا اندر جهان خلق است هر دینی که هست بر
ابرهیم بگرویده اند و دعوی کنند که او بر دین ایشان بود و امام ایشان بود و ایشان متابع او بند و هر پیغامبری را که
بدین جهان اندر یک گروه بپذیرفتند و یک گروه نپذیرفتند چنانک موسی را جهودان بپذیرفتند و عیسی را ترسایان بپذیرفتند و
جهودان نپذیرفتند و محمد را علیه السلم جهود و ترسا و گبر و بت پرست نگرویدند و با ابرهیم علیه السلم گبر و بت پرست و جهود
و ترسا و مسلمان همه بدو گرویده اند و دعوی کنند که این دین که ایشان دارند دین ابرهیم است و او امام ایشانست و خدای
عز و جل ابرهیم را از ایشان بیزار کرد چنانک بپنی اندر یاد کردست ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان
حنیفا مسلما وما کان من المشرکین گفت ابرهیم نه جهود بود چنانک جهودان گفتند و نه ترسا چنانک ترسایان گفتند
ولکن مسلمان پاک بود و حنیفیة الحنیف الطاهر پاک و پاکی و همه سنتها پاک او آورد بدین خلق اندر و نه مشرک بود
چنانک مشرکان گویند پس همه خلق را از وی بیزار کرد مگر این امت را و ایشان را که بر دین او بودند اندر وی گفت خدای عز و جل
ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه وهذا النبی والذین آمنوا یعنی محمد صلی الله علیه و سلم گفتا ز همه خلق با ابرهیم
آن کس نزدیکترند که متابع بودند و این پیغامبر پاک و را متابع بود و این مومنان ایشان اند ولی ابرهیم بودند و خدای عز و جل
ولی مومنانست والله ولی المومنین پس چون این همه فضیلتها و همه فخرها و بزرگیها با ابرهیم اندر کرد آمد و در بیت
او بشام و بجهان اندر پیدا کند و فرزندانش را فرزندان آمدند و دویست سال بدین جهان اندر زیست خدای ملک الموت
را سوی او فرستاد و بفرمودش که جان ابرهیم بستان بفرمان او و آنکه کی بپسندد پیش ابرهیم اندر آمد که ابرهیم
گفت این چیست گفت این و نارست گفت مرا این و نار فرو کن پیش گفتا یارب از بهر این چه بود گفت از بهر این مرگ گفتا
یارب مرا از مرگ بدین آمدن کار دعا خویش تمام کنم و راست کنم کار این جهانی و آن جهانی پس دعا کنم و مرگ نخواهم خدای عز و جل او را

اجابت کرد پس چون وقت مرگ بیامد پس ملک الموت را سوی او فرستاد گفتا اگر او نخواهد جانش بستان ملک نزد او
آمد بر صورت مردی پیر و دست و پایش همی لرزید ابرهیم پنداشت که یکی مهمان است سبک طعام پیش او آورد و ابرهیم
دویست ساله بود و بعضی اخبار اندر چنین گویند که صد و هفتاد و پنج ساله بود پس ملک الموت دست بطعام فراز کردی
دستش بلرزیدی چون لقمه برداشتی که بگوش اندر نهادی یا ببینی که از دستش بفتادی ابرهیم گفت ای مرد ترا چه بوده است
گفتا مرا ثقل پیری برآمدست گفتا ترا چند سالست او سال خویش بگفت از آنک سال ابرهیم بود دو سال بیش ابرهیم گفتا تا دو
سال چنین گردم گفت ربی ابرهیم گفت یارب مرا مرگ ده و مرا بیش درین جهان اندر مدار چون این بگفت ملک الموت هم اندر
زمان جان وی بستد و اسحق او را بشست و بر وی نماز کرد و او را با ساره بدان زمین بگور کرد قوله تعالی رب ارنی کیف تحیی
الموتی این خبر بیست که محمد بن جریر یاد نکردست بدین کتاب اندر و من بگویم که اندر وی هم حکمتست و هم عبرت تا کسی
که این کتاب بخواند بهره برده باشد و این آیت بخوانند معنی این بداند قوله تعالی واذ قال ابرهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی
و این حدیث بدان جای ابرهیم بود چنانک ما اخبار و کتب پیشین روایت کنند و این دعا بدان کرد آن سال از پس که حج کرد [?]
آن گوهرها اندر دعا کرد و گفت یارب مرا بنمای که روز رستخیز مرده چگونه زنده کنی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن
لیطمئن قلبی گفت یا ابرهیم بگرویدی که من مرده زنده کنم گفت گرویدم و لکن خواهم که ببینم قال فخذ اربعة من
الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا و ابرهیم بمیان چهار کوه اندر بود گفتا چهار
مرغ بگیر و سوی خویش گرد کن و بر سر این چهار کوه بر سر هر کوهی پاره بنه ابرهیم چنانک گفت اندر آمد و چهار مرغ بگرفت
یکی عقاب دیگر کرکس سه دیگر کلنگ چهارم حواصل و هر چهار را بکشت و اندامهاشان پاره پاره کرد و بهم برآمیخت و پخش
بکرد و بر کوهی از این چهار کوه یک بهر بنهاد ثم ادعهن یاتینک سعیا باز ایشان را بخوان چون بخواند و نگاه کرد ذره ذره
بهوا اندر همی شد این بدان و آن بدین تا هر مرغی را اندام درو بوی گرد آمد تا بر پای خاستند بقدرت خدای جل جلاله گفت
مرا باور آمد اکنون همه خلق را از چهار گوشه جهان زنده کنم چنانک این چهار مرغ را پس گفت تعالی ذکره واعلم ان الله عزیز حکیم
بدان که خدای عز و جل عزیز و حکیم است هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند حدیث پیغامبری اسمعیل علیه السلم
چون ابرهیم علیه السلم بمرد و اسحق او را با ساره بگور کرد و هم بر گور ساره بیک زمین اندر اسمعیل بمکه بشنید بیامد و گور پدر
را زیارت کرد و با اسحق دیدار کرد پس خدای عز و جل اسمعیل را پیغامبری داد و هر یک سال بزیارت گور پدر آمدی و اسمعیل
را دوازده پسر آمد از آن زن که بمکه کرده بود دختر مهتر قبیله جرهم نام او مضاض بن عمرو و ابرهیم فرموده بود تا زن
که آستانه در بگردان و آن زن دیگر باز داشت نامش [illegible] بود و خواهرش را بستد زنی کرده بود و از این سیده دوازده
پسر آمد نام این پسران نابت و قیدار و ادبل و مبسا و مسمع و دوما و ماوس و ادد و قطورا و قیس و طیما و قیدمان و [?]
پس از آن سوی عرب شد و [?] بعمان و زعم البعض و برمین حضرموت اندر بیست بود پس خدای عز و جل اسمعیل را سوی
ایشان فرستاد بپیغامبری اسمعیل ایشان را بخدای خواند و بگرویدند و اسمعیل پنجاه سال میان ایشان اندر بود و خدا را
همی پرستید و خدای بپنی اندر بر وی ثنا کرد و گفت انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا گفت اسمعیل را یاد کن که
او راستگوی بود و پیغامبر مرسل بود وکان یامر اهله بالصلوة والزکوة وکان عند ربه مرضیا قوم خویش را نماز
فرمودی و زکوة و بر شریعت ابرهیم خواندی سوی خدای تعالی پسندیده بود و اسمعیل صد و سی سال زیست و باخر عمر
بمکه باز آمد و اسمعیل را دختری بود نامش [?] آن دختر را بزنی بعیص داد و دختر عیص فرزند ناید [?] بمکه بنشست
و دیگر سال بمرد و او را فرزندان هم آنجا بگور کردند بمکه هم پهلوی گور مادرش هاجر پس فرزندان او بجای آن
او بر پای کردند بشام و یمن و مصر و مغرب نسل وی بسیار شدند و دو پسرش بمکه بنشستند یکی را نام ثابت و دیگر را قیدار و
فرزندان ایشان تا عرب و یمن چهارده هستند از فرزندان ایشان اند حدیث اسحق بن ابرهیم علیه السلم
اسحق از پس اسمعیل [?] صد و شصت سال بزیست و خدای تعالی او را پیغامبری داد و بشام فرستاد و بکنعان و [?]
که جای دیگر [?] که نابینا بود [?] و زنی بزنی داشت نام او [?] از زمین کنعان دختر مهتر کنعان نام او

بتوئیل بن الیاس و از آن زن دو پسر آمد یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند و یعقوب پاشنه عیص گرفته
بود و بتازی پاشنه را عقب خوانند او را از بهر آن یعقوب نام کردند پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و عیص دختر
اسمعیل را بزنی کرد و اسحق یعقوب را گفت ای پسر مگر از زمین شام تا از کنعانیان زن نکنی هم خانک برادرت عیص دختر عم
را بزنی کرد دختر اسمعیل را تو نیز دختر خال خویش بزنی کن و مادر یعقوب را برادری بود نام او لبان بن بتوئیل
بن الیاس و از زمین کنعان رفته بود و بزمین شام شده و آنجا نشسته بود و خواسته بسیار گرد کرده بود و دختران
و پسران آمده بودند او را چون اسحق یعقوب را گفت دختر خالت را بزنی کن و یعقوب بن اسحق هیچ بود و زن نکرد تا اسحق
رنجه بود و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسپندان داشتی یک روز اسحق عیص را گفت مرا گوشت
صید همی باید خواهم که بزغاله کوهی صید کنی و بریان کنی و پیش من آری تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغامبری
دهد عیص تیر و کمان برداشت و بصید شد مادر روزی سوی یعقوب آمد گفت یکی بزغاله بریان کن و سوی پدر بر
تا این دعا ترا کند یعقوب بره فربه قربان کرد و سوی پدر آورد اسحق چون بوی او بیافت گفت این حس و این گفت
یعقوب است نگفت مادرش گفت که این پسرت عیص است خواستی بریان کرد و آورد اسحق گفت پیش آر پس مادر یعقوب
آن بره پیش اسحق برد و اسحق بخورد خوش آمدش مادرش گفت دعا کن این پسر را کاین آورد اسحق دعا کرد گفت این پسر مرا
کی این طعام آورد بار خدایا او را پیغامبری ده پس چون زمانی بود عیص آمد و آن صید پیش پدر آورد گفت آوردم ای
پدر آنچ خواستی اسحق دانست که مادر حیلت کرد از بهر یعقوب تا آن دعا او را کرده آمد اسحق گفت ای پسر ترا نیز دعایی دیگر
بکنم و او را دعا کرد و گفت یارب نسل عیص بیشتر از نسل همه کس کن تا عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان و لب دریا از فرزندان
عیص پر شد و همه زمین اسکندریه و مغرب یکی وقت و او را پسری آمد نام او روم و آن پسر آنجا شد که امروز زمین روم خوانند
و او را آنجا فرزندان آمدند بسیار و آن پسر دو برادر جهانست و روم زرد روی بود و از بهر آنست که عرب رومیان را بنی
الاصفر خوانند و اسحق صد و شصت سال بزیست پس بمرد و عیص او را بنزد ابرهیم و ساره بگور کرد حدیث یعقوب
علیه السلام و برادرش عیص
چون اسحق علیه السلام بمرد یعقوب از عیص بترسید که او را بکشد بیرون آمد و بروز
نهان شد بگریخت و روزگار برین بر آمد و بس نتوانست بودن آنجا که عیص بود مادر او را گفت برادر من لبان اندر شامست
و خواسته دارد بسیار و مهترست و بزرگ است یک دختر او را بزنی کن و سوی او شو و دخترش را بخواه و اگر
دهند و اگر ندهند آنجا همی باش تا بر جان خویش ایمن باشی یعقوب برخاست و شب از آنجا بشد و از کنعان برفت از نهان
برادر و از بهر آن یعقوب را اسرائیل خوانند لانه اسری الی الله زیرا که او شب رفت و بر خدای هجرت کرد از دست برادر
و بر خدای گریخت و بزمینی شد که بخویشان ایمن بود و شب رفتن را اسری خوانند و رفتن روز را سیر خوانند پس چون
یعقوب سوی خال خویش شد لبان را دو دختر بود نام یکی لیا و دیگر راحیل بود و نیکوروی تر بود و یعقوب راحیل را از خال
خویش بخواست که بزنی بدو دهند و گفتا پدر مرا وصیت کردست که دختر ترا بخواهم خال او را گفتا ای پسر همی بینی که
مرا چند خواسته است و ترا از پدر خواسته مانده نیست پس دختر بتو چگونه دهم یعقوب گفتا ای خال مرا خواسته نیست
ولکن ترا مزدوری کنم شبانی تا مزد من بر تو گرد آید و آن مزد من کابین دختر تو باشد گفتا رواست کدام دختر خواهی
گفت راحیل را لبان اجابت کرد و برین شرط نهادند و هفت سال یعقوب او را شبانی کرد چون هفت سال سپری شد
دختر از وی بخواست و او دختر را بخانه وی فرستاد و دختر مهتر را فرستاد چون دیگر روز ببود یعقوب بیامد و
گفتا ای خال من این دختر را نخواستم که من راحیل خواستم دختر کهتر را گفتا ای پسر رسم بود و من نشاید کردن که دختر
کهتر بخانه شوی فرستم مهتر را بخانه بماند و مردمان مرا بدین عیب کنند پس اگر دختر کهتر خواهی شو هفت سال دیگر
شبانی کن تا دختر کهتر ترا دهم و بدان زمانه حلال بودی که مردی دو خواهر بیکجای بداشتی بزنی و همه آل ابرهیم برین
بودند تا وقت موسی پس خدای تعالی بوقت موسی بتوریة اندر حرام کرد و باز پسین حرام کرد بزمان عیسی و پیغامبران
ما اندر هم چنین حرام کرد و گفت وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف گفت حرام کردم که مردی دو خواهر

بکجای بدارد بزنی الا ما قد سلف یعنی اگر گذشت بدین ابرهیم در مکی یکی درگذشته باشد یعنی دین ابرهیم
اندر ما قد سلف پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد و این خال بجای آنست که هر دو دختر یعقوب را شد خواسته خویش
بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسپند بخشید و خواسته داد بسیار و هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب
از خواسته او بیشتر شد و هفت سال دیگر با خال آنجا بود و او را از لیا خواهر مهتر پسر آمد مهتر پسر نام او
روبیل و دیگر شمعون سدیگر یهودا چهارم لاوی پنجم ایالون ششم یشجر و سالها برین بر آمد و از راحیل هیچ فرزند نیامد و را
را کنیزکی بود نیکوروی نام او زلفه مر یعقوب را بخشید گفتا تا از من فرزند همی نیاید این کنیزک ترا بخشیدم تا مگر
ترا از و فرزند آید پس یعقوب را از زلفه دو پسر آمد یکی را نام دان و دیگر نفتالی و لیا را نیز کنیزکی بود نام او بلهه
لیا این کنیزک نیز یعقوب بخشید و یعقوب را از و دو پسر آمد یکی را نام جاد و دیگر اشر و یعقوب را ده پسر تمام شد
پس از آن خدای تعالی یعقوب را از راحیل پسری آمد او را یوسف نام کرد تا یازده پسر تمام شد او را و از همه کهتر یوسف
بود و بروی از همه نیکوتر بود و بر پدر گرامی تر بود پس چون یعقوب بیست و یک سال بزمین شام ببود و خواسته‌ش
بسیار شد آرزو آمدش که خانه خویش بزمین کنعان ببیند و برادر را ببیند عیص را و عیص را بیشتر آرزوی او بود
که او را ببیند پس یعقوب از خال دستوری خواست خال او را دستوری داد و بنی خواسته دادش و یعقوب بر
خاست و روی بخانه نهاد با دو زن و دو مادر فرزند و یازده فرزند و خواسته بسیار از گوسپند و چهارپای و زر
و سیم و چاکران و از عیص همی ترسید و عیص را از وی کینه بود چون یعقوب نزدیک زمین کنعان رسید بر
یک دو روزه راه فرو آمد و عیص بشکار آمده بود چون از دور گوسپند دید فراز آمد تا بپرسد که این گوسپندان
کیست یعقوب چون از دور او را بدید بشناخت و خویشتن از میان مردمان پنهان کرد و از بیم خویش گفت اگر این
مرد فراز آید و بپرسد که این گوسپندان کیست تو گوی عیص را رهی بود نام او یعقوب را شام همی آید این
گوسپندان از آن اوست و چون عیص فراز آمد و شبانان را هم چنان بپرسید شبانان هم چنان گفتند که یعقوب
فرموده بود بگفت عیص چون نام یعقوب بشنید از خشم فرود آمد از روی یعقوب گفت یعقوب رهی عیص
نیست بلکه برادرست و گرامی تر خلق است بر عیص یعقوب چون دید که عیص چنین گفت بیرون آمد و برادر را اندر کنار
گرفت و هر دو بگریستند و آن روز عیص آنجا نزدیک یعقوب فرود آمد و دیگر روز بشهر اندر شدند و چون
یک سال بر آمد یعقوب را از راحیل مادر یوسف پسری آمد یعقوب او را ابن یامین نام کرد و یعقوب دوازده پسر راست شد
و راحیل چون بزاد بمرد و ابن یامین بر کنار خاله بماند و خدای تعالی یعقوب را پیغامبری داد و خلقی بسیار بدو بگروید
عیص چون دید که وی پیغامبر گشت نیز نتوانست با او بودن او را گفت ای یعقوب بسیار سالها ایدر بودم و تو ایدر نبودی
اکنون من بجای دیگر شوم تو ایدر باش که تو پیغامبری مر جهانی و یعقوب را بدرود کرد و او را فرزندان بسیار
بودند پراگنده جهان اندر و با او پسری بود که نام او روم بود او را برداشت و از زمین شام شد بزمینی که نام او روم
بود و امروز و برا روم خوانند و آنجا بنشست و هم آنجا بمرد و آن روم پسر او آنجا بماند و فرزندان آمدند و او را همه
نسل عیص اندر هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب الصابر علیه السلام دیگر پیغامبران از فرزندان یعقوب بودند و السلام

حدیث یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم علیه السلام

اما این حدیثها که بیندیم اندر بود هیچ
حدیث نیست از آن پیغامبران و ملکان زمین عجب تر و شگفتها و اینها بود بیشتر از حدیث یوسف و هیچ حدیثی نیست
که خدای تعالی اندر قرآن اندر تمام ترگفت تا حدیث یوسف که سورتی تمام اندر وی فرستادست صد و یازده آیت و همه
حدیث و اندکی بسیار اندر و یاد کردست و بر اول سورت اندر و بگفت لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین
گفتا بیوسف و برادرانش اندر و آن کارها که میان ایشان بودست آیتی است مر آن را که ازین حدیث بپرسد و خواهد
که عجایب کارهای خدای تعالی بداند و بر آخر سورت اندر و بگفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب
گفت بدین قصه ایشان اندر عبرتی است مر خداوندان خرد را که ایشان بکارهای این جهان اندر نگرند و عبرت گیرند

و این حدیث را بنی اندر قصه نیکو خواند و گفت نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن
گفتا من قصه‌های پیشینگان بر تو بگویم یا محمد و نیکوتر قصه این قصه است پس گفت الر قال الله انا الله من بدانکه با یعقوب کردم
که صبرش دادم ولام قال اللطیف من بودم که با یوسف کردم در آن چاه که او را بگفتم که با تو چه خواهم کرد تا مر بدیکه بدو
رسید چشم بدان عاقبت نهاده داشت تا بلا بر او آسان شد قال الرحمن راقی رحمت من بود که با برادران یوسف کردم که
عقوبتشان نکردم از آنچ کردند بجای یوسف گفت همه چیز این بلاها سبب ریاضت یوسف کرد نخست خواب بود که
پدر او را گفت راز نگاه دار که مر پادشاهی هیچ چیز نیست عظیم‌تر از راز نگاه داشتن چون راز آشکارا شده بود از
راز آشکارا بودن همه بلا چیز خبر حال از آنجا بدو نیز کرد تا بدانند که در پادشاهی حال داور بهار اصرف و مصر و فتح کنو
بود پس حال چاه بنمود تا بدانند که حال مطموره و حال معاینه چون است و چون پادشا کردد دانند که کسی که موجب چاه و
مطموره است و این محمد بن جریر یاد کردست و ما یاد کردیم تا مردم بدانند پس یعقوب چون بکنعان باز آمد و عیص برفت
فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند از همه پسران یوسف نیکوروی‌تر بود و بر پدر گرامی‌تر بود و مادرش مرده
بود و او پنج ساله شده بود و برادر دیگرش خرد بود شیرخوار خاله او را همی پرورد و این برادر خرد را ابن یامین
نام بود و اسحق را اندر یعقوب دختری بود مهتر از یعقوب و مهتر از همه فرزندان اسحق بود یکی روز بخانه یعقوب
آمد بزیارت برادر فرزندان را بدید بر یوسف مهرش افتاد یعقوب را گفت ای برادر تو را چندین فرزندان آمد و یکی
فرزند داری خرد و یکی زن این زن این همه فرزندان را نتواند داشتن از این فرزندان یکی را به من ده تا او فرزندان
بنت گفت مرا خواهی پسر زن یوسف را بخانه برد و همی داشت و یعقوب را هر گاه که آرزوی یوسف آمدی بخانه
خواهر آمدی و یوسف را بدیدی چون دو سال بر آمد یعقوب را بر یوسف مهر بجنبید خواهر را گفت این فرزند را باز
بمن ده که مرا آرزوی چندان همی بر تو دیدن گفت چاره نیست و بسیار الحاح نمودند در میان این خواهر یعقوب را گفت یک
هفته مرا زمان ده تا من او را سیر ببینم آنگاه بتو باز دهم یعقوب اجابت کرد و باز گشت از نزد خواهر چون روز وعده
بر آمد این خواهر یعقوب کی نامش ایلیا بود خیانت کرد با یعقوب و اندر شریعت ایشان تا وقت موسی چنان بود کی
هر که دزدی کردی فتوی چنان بود چون دزد را بیافتی او را بگرفتی یا دو سال بندگی کردی و اسحق را کمری بود از دو
وان کمر از ابراهیم بود علیه السلام که بر میان بستی چون کار زر کردی با جا بکار می‌رفتی و فرزندان اسحق چنین گویند که ذبیح
اسحق بود و از روز که اسحق را بذبح برد اسحق گفت که دست و پای من ببند یا ابراهیم چنین بود که از آن کمر
دوالین جست اسحق بدان بست و ابراهیم آن کمر را با خویشتن همی داشت و او را بفال گرفته بود چون ابراهیم بمرد اسحق
آن کمر را بزرگ داشتی و دست بدست همی کردانیدی و هر فرزندی که مهتر بودی آن کمر او داشتی و از همه فرزندان
اسحق این خواهر بزرگتر بود که یوسف را داشت و وصی اسحق بود آن کمر او داشت و بصندوقی اندر نگاه همی
داشت چون آن روز بود که وعده کرده بودند که یعقوب یوسف را بخانه خویش برد ایلیا آن کمر بیاورد و بر میان
یوسف بست زیر جامه و گفت کمر را کو که من این بر میان تو بستم بر ایشان یعقوب شد گریان و گفت آن کمر اسحق باز
کار ما زرگر بر زد دید یعقوب یافته شد و نفس صحیح که هر که خانه اندر شد او را بجویند همه بجستند و نیافتند و
یعقوب گفت با یوسف بجوئید همه تا دل او این بود در زر گفت یوسف کودکی خردست این چیز چه داند یعقوب
سوگند خورد که یوسف نیز بجوئید تا دل او ایمن شود یوسف را بجستند و یافتند یعقوب از آن خجل شد مر خواهر
گفت بگیرکی این غلام دزدی کرد چاره نیست تا دو سال بر آید که کند یعقوب گفتا فرمان بردارست و یوسف
دو سال دیگر با آن زن بماند چون دو سال بگذشت این زن بمرد یعقوب یوسف را با خانه برد و از همه فرزندان بر
یعقوب یوسف گرامی‌تر بود و او را دوستر داشتی و برادران را بر وی حسد آمدی یکی روز یوسف پدر را گفت من
دوش بخواب دیدم که یازده ستاره از آسمان فرود آمدندی و آفتاب و ماه مرا سجده کردندی چنانک ایزد سبحانه
و تعالی از وی حکایت کرد و گفت إذ قال یوسف لأبیه یا أبت إنی رأیت أحد عشر کوکبا والشمس والقمر

رأیتهم لی ساجدین یعقوب دانست کی تاویل این خواب آنست که این یازده برادر یوسف را سجده کنند و وی را
بردار وی شوند یوسف را گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی إخوتک فیکیدوا لک کیدا گفت ای پسر این خواب با
برادران مگوی که ایشان با تو بد کنند پس یعقوب مر این خواب او را تاویل کرد و گفت وکذلک یجتبیک ربک و
یعلمک من تأویل الأحادیث گفت خدای عز و جل ترا بر ایشان برگزیند و حال و کردار تو از آن ایشان به بود
و ترا علم خواب بیاموزد ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما أتمها علی أبویک من قبل إبراهیم وإسحاق إن ربک
و نعمت خویش بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون برادران دهن بر هم این بشنیدند و خبر این خواب بدانستند
که یوسف بخواب چه دیدست و یعقوب چگونه گزارد این خواب را ایشان را اندوه اندر آمد و گفتند یوسف و ابن یامین
از ما بر پدر گرامی‌ترند و پدر ایشان را دوست‌تر دارد و ایشان دو تن و ما ده تن پس بنشستند و تدبیر کردند و گفتند
ما یوسف را بکشیم یا بزمینی دیگر افکنیم اقتلوا یوسف أو اطرحوه أرضا یخل لکم وجه أبیکم تا پدر
شما از وی خالی ماند وتکونوا من بعده قوما صالحین و شما چون این کار بکنید از پس آن بخدای نیکوکردار باشید
بر توبه کنید و پدر را مطیع باشید تا خدای شما را عفو کند و این گناه از شما درگذارد و میان ایشان اندر یکی تن بود
نام او یهودا و همه برادران فرمان بردار او بودند چون کاری کردندی بامر وی کردندی گفت لا تقتلوا
یوسف وألقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة إن کنتم فاعلین گفت یوسف را مکشید
که کشتن یوسف کاری بزرگ است ولیکن او را بجاهی فرود افکنید بر ره گذر کاروان تا کسی از کاروانیان او را از چاه
بر کشد و بشهری دیگر برند و شما از وی برهید و خون وی نکرده باشید و همه گرد آمدند که چنین کنند و نیز دیگر
بر آمدند که از وی دستوری خواهند تا او را بخویشتن بگوسفند برند و ایشان را گوسفندان بود بر سر چاهی
بر یک فرسنگ هر روز بگوسفند شدندی بامداد و همه روز آنجا بودندی و شبانگاه باز آمدندی و پدر او را هیچ
نفرستادی با ایشان از بیم آنکه مگر ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان بر وی بد کنند پس گرد آمدند که پدر را بگویند
تا یوسف را با ایشان بفرستد و از همه برادران یهودا دلیرتر بود و گستاخ‌تر با پدر او را گفتند تو بگوی و دستوری
خواه گفت من بگویم تا نخست با من عهد بکنید که یوسف را نکشید آنگاه همه سوی پدر رفتند و گفتند یا أبانا ما لک لا
تأمنا علی یوسف وإنا له لناصحون گفتند ای پدر چه بودست که یوسف را بر ما ایمن نداری و او را با ما نفرستی
أرسله معنا غدا یرتع ویلعب فردا او را با ما بفرست تا نشاط کند و صید کند و بازی کند و دل او بگشاید
یعقوب ایشان را گفت إنی لیحزننی أن تذهبوا به [illegible]
شوم وأخاف أن یأکله الذئب وأنتم عنه غافلون ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ بخورد ایشان گفتند
لئن أکله الذئب ونحن عصبة گفتند ما ده تن مردیم او را نگاه نتوانیم داشتن ما از زیانکاران باشیم
إنا إذا لخاسرون پس یعقوب ایشان را اجابت کرد و دیگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد و [illegible]
[illegible] بیت المقدس و یوسف [illegible] سال بود و از چاه
سر راه بود چون خواستند که او را بچاه فرو افکنند پیراهن از وی بکشیدند و گفتند [illegible]
[illegible]
وی بر وی گرد کردند و او را بچاه فرو هشتند و بچاه اندر آب بود بسیار و سنگی [illegible]
یوسف بر سر آن سنگ بنشست و خدای عز و جل بدو وحی فرستاد بالهام لتنبئنهم بأمرهم هذا وهم لا یشعرون گفت
روزی بود کی تو ایشان را از این خبر دهی [illegible]
[illegible]
[illegible] یا أبانا إنا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا
فأکله الذئب [illegible]

ولو کنا صادقین و تو ما را راست کوی نداری هر چند ما راست کوییم وجاؤا علی قمیصه بدم کذب و پیراهن
یوسف بیاوردند بر آرخون و بیدا نمودند چون بنکریست پیراهن پرخون بود و هیچ جای دریده نبود یعقوب را
تهمت افتاد بر ایشان که دروغ همی کویند و دانست که آن کار ایشانست که با یکدیکر ساکالیده اند بهلاک یوسف
کفت این کرک بر وی از شما مهربانتر بود که او را بخورد چنانک پیراهنش ندرید این خشمکه شما با او روی خویش کردید
من صبر کنم خدای را صبری نیکو و صبر نیکو آن بود که اندرو هیچ جزع نبود نه بکفتار و نه بکردار و از همه برادران
یهودا مهربانتر بود بر یوسف روز دیکر برخاست و طعام برد مر یوسف را و بچاه فرو هشت تا او بخورد و او را دل
خوشی داد و کفت اندیشه مدار که من برادران را خواهش کنم تا ترا از چاه بر آرند و چشم همی داشت که یکی کاروانی که
بکذرد که او را از چاه بر کشد و جای برند و یوسف سه روز بدان چاه اندر بماند روز چهارم کاروانی بکذشت ایشان از
عرب بمصر اندر همی شدند بدشت اندر براه بلی آن چاه فرود آمدند و چون روز بود دو تن را بسر چاه فرستادند از
کاروان تا آب آرند مردی نام او مالک بن زعر و دیکر مردی نام او بشری بنده هند و بدان از ذکر ده و آن چاه امروز
براه بیت المقدس پیداست چون مالک بسر چاه فراز آمد دلو و رسن فرو هشت چنانک خدای تعالی کفت فادلی
دلوه چون دلو فرو هشت یوسف دست بر رسن اندر زد مالک و بشری هر چند که خواستند که بر کشند نتوانستند
بر کشیدن مالک بسر چاه فرو کرد روی یوسف دید که همی ماه تافت اندران دید بشری کفت یا بشری هذا غلام ای
دولی بر کرانست که بدین چاه اندر کوذکیست و دست اندر دول زده است پس هر دو نیرو کردند تا یوسف را از
چاه بر کشیدند آنکاه مالک کفت یوسف را که کیستی کفت من غلامی کنعانیم برادرانم بدین چاه فرو افکندند بیکاه
مالک او را بنواخت تا او سوار آمد آنکاه بشری را کفت اکر یاران ما بدانند که ما این غلام را از چاه بر کشیدیم از ما
بستانند و از ما انبازی خواهند اندر بهای او و من این غلام را بمصر بهای نیکو بتوانم فروختن ما یاران را کوییم بر سر چاه
مردمانی بودند فرو دادند این غلام ما را دادند که بمصر بفروشیم و اندر بهای او انباز باشیم چنانک کفت تعالی
واسروه بضاعة چون روز چهارم بود یهودا بیامد تا نکه کند که یوسف بچاه اندر بماند یا کسی بردش چون بسر
چاه آمد نه یوسف را بچاه اندر دید چون بنکریست بنزدیک چاه کاروانی را دید فرود آمده سوی ایشان رفت
و یوسف را اندر میان ایشان دید کفت این غلام را که دارد مالک کفت من دارم کفت این بنده است از ما بکریخته
است کفت بمن فروشید این را که من همی بمصر شوم تا آنجاش ببرم و بفروشم کفتند روا است او را بفروختند بیست درم
شمار روا نیست درم شمار بستدندی ده تن بودند بر خویشتن قسمت کردند هر یکی را دو درم رسید چنانک خدای عز و جل کفت
وشروه بثمن بخس دراهم معدودة شمار بست و بنکم از بست و بدان روزکار رسم کم از چهل درم سنک بود
و چهل را وقیه خواندندی و هر سنک که کم از چهل درم سنک بودی شمار دادندی نه سختندی و کفت وکانوا
فیه من الزاهدین و آن برادران بخواستند که یوسف را از ایشان بخواستند که از شهر بیرون بردش و اینجا همی بودند تا او را
ببردند و کاروان برفت چون مالک او را بمصر برد و بر بیع داشت و بمصر اندر بدان روزکار ملکی بود از عمالقه از فرزندان
سام بن نوح نام او الریان بن الولید بن روان بن اراشه بن فاران بن علاف بن لاود بن سام بن نوح و او را خزینه داری
بود نام او عزیز و بزرکوار بود و او را عزیز مصر خواندندی و نامش عاثر بود و کروهی کویند که اطفیر بن حبیب بود این عزیز
یوسف را بخرید و بخانه برد و او مردی بود عنین که با زن جفت و جفت نتوانستی کردن و فرزندش نبود مر که و زنی
بود او را که بمصر اندر از و نیکوروی تر زن نبود و مهتر زاده بود و توانکر و نام او زلیخا بود این عزیز زن را کفت
اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا کفت ای زن این غلام را نیکو دار که چون بزرک شود ما را منفعت بود و بفرزندی
بذیریمش که ما را فرزند نیست و ایشان خود ندانستند که این فرزند پیغامبر است و خدای عز و جل کفت وکذلک
مکنا لیوسف فی الارض کفت همچنانکه داد مر یوسف را زمین مصر اندر از پس آنک بچاه اندر مانده بود ولنعلمه
من تاویل الاحادیث و او را بیاموختیم عبارت خوابها و آن علمی بزرکست والله غالب علی امره و خدای تعالی آن

کند

کند که خواهد و حکم و قضای او غالبست بر همه خلق ولکن اکثر الناس لا یعلمون ولکن از مردمان بیشتری این را
ند
ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما وکذلک نجزی المحسنین پس چون سال او فزون تر شد و بقوت خویش رسید و باشد
رسید و اشد از هژده بود تا چهل و یوسف هفده ساله بود که بمصر افتاد و بخانه عزیز اندر شش سال ببود و بزندان
اندر هفت سال بماند و چون سی ساله شد خدای تعالی او را پیغامبری داد قصه زلیخا با یوسف علیه السلام
خدای عز و جل ایدون کفت وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه این زن عزیز زلیخا یوسف را دوست داشت
چون شش سال بخانه ایشان اندر بماند و بیست و سه ساله شد زلیخا نتوانست از وی صبر کردن او را بخویشتن خواند
یوسف اجابت نکرد تا یک روز یوسف بخانه اندر خفته بود این زن در خانه ببست و بخانه اندر شد و در خانه ببست یوسف
و یوسف را بیدار کرد و او را هیت لک کفت خویشتن برای تو آراسته ام قال معاذ الله یوسف کفت زینهار بخدای بر ترسم
انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون کفت این شوی تو خداوند منست مرا نیکو همی دارد و نیکو داشت و بجای
من نیکویی فراوان کرده همی کند من با وی بی وفایی نکنم و اندرین سخن هست هر چند که اندرین کتاب ذکر کرده
نیست که یوسف نه از بهر خدای دست باز داشته از بهر شوی او را و لکن از آن را که از خدای بیم بود که او را خدای
بیم کردی او را بیم از شوی بود یوسف او را شوی او بیم کرد و از بی وفایی همی بپرهیزید و این زن دست از وی همی بنداشت
و او را بزنی خواند چنانک کفت ولقد همت به وهم بها این زن آهنک او کرد و بس کفت لولا ان رای برهان
ربه کفتا اکر نه آن بودی که یوسف بدید برهان خدای بدین زن آهنک او کردی و آهنک حرام کردن یوسف و
برهانش آن بود که یعقوب را بدید چنانک از سوی خانه از دیوار اندر آمدی و انکشت بدندان کرفته و او را
کوید ای یوسف هان و یوسف از خانه بیرون دوید آنک آهنک زنا کرد با بیست کر چه پابرجا خواست و کروهی کفتند
که یعقوب را دید که از دیوار بیرون آمد و با وی حدیث کرد و کفت ای یوسف اکر تو این کار بکنی مثل تو چون مرغی
که هوا اندر همی پرد چون پرودش بکند از هوا بیفتد تو اکر این کار بکنی از درجه پیغامبری بیوفتی و کروهی کویند که
یعقوب را ندید ولکن از سقف خانه آوازی آمد و را کفت ای یوسف تو زنی و انت نبی کفت ای یوسف زنا کنی و تو
پیغامبر باشی و پیغامبران معصوم بودند از زنی و کناهان کبائر و صغائر که اکر کسی کوید که یوسف زنی کرد یا خواست
کردن او کافر شود که بو مقصود خدای بود بس او را خدای بود بسرد بر خدای بود بس ابراهیم خلیل
صلوات الله علیهم اجمعین بس نیکی چه فضل بود آن کس که خدای تعالی بر و ثنا کند و کوید کذلک لنصرف عنه
السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین و او از بزرکان مخلصان بود آن کس که بدین پاکی بود و بدین بزرکواری بود بپا
تا بدان تهمت ناشاید نهند بس یوسف از خانه بیرون دوید و زلیخا از پس او دوید و جامه یوسف بکرفت و بکشید از پس بدرید
واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر والفیا سیدها لدی الباب چون در باز کردی شوی را دیدند که در سرای ایشان آمده بود و با جمعی از خویشان
همی کرد چون زلیخا یوسف و زلیخا را همچنین دید آن شوی خواست که بهانه ای کند که آن زن را و شوی آن
زود تر از یوسف کفت و بسیار کرد بدو یوسف را و آواز کرد قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او
عذاب الیم زلیخا شوی را بسی کفتا پاداش آن کس چه باشد که بسوی خانه تو آهنک کند جز آنکه بزندان
کنی یا عقوبت دردناک [illegible] آنکاه یوسف کفت هی راودتنی عن نفسی وشهد شاهد من اهلها او را یوسف
خواند بمعصیت من از وی بر کشتم [illegible] این سخن زن راست است و دروغ یوسف
[illegible] دروغ همی کوید و غلام راست کوی است و اکر پیراهن از پیش دریده است
و اکر پیراهن از پس دریده است زن دروغ کوی است و غلام راست کوی چنانک خدای عز و جل کفت ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه
قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین [illegible]
[illegible]

که زن را رسوا کند گفت یوسف اعرض عن هذا گفت ای یوسف بگذار این سخن کس را مگوی تا مردمان آگاه نشوند و زن را گفت واستغفری لذنبک گناه ترا بودست از خدای آمرزش خواه و استغفار انک کنت من الخاطئین کی تو از گنه کاران بودی وقال نسوة فی المدینة زنانی که بودند بشهر اندر این سخن زلیخا بشنیدند و او را ملامت کردند وگفتند امرأة العزیز تراود فتاها عن نفسه این زن بزرگوار این زن عزیز مصر خزینه دار ملک شهر بدان که بنده خویش را همی بخویشتن خواست خواندن قد شغفها حبا دوستی این بنده بدل وی اندر شد چون زلیخا بشنید کی این زنان او را ملامت کردند ایشان را بخانه خواند و مهمان کرد و کدبانوهای مهتران اندر آن بودند که این پنج زن بودند یکی زن حاجب و دیگر زن صاحب شرط و یکی زن خوانسالار و یکی زن شراب دار ملک و یکی زن آخرسالار ایشان را بخانه مهمان کرد و یوسف را بیرون نشست و جامهای نکو پوشانید و طعام فراز آورد و یوسف را بخانه اندر برابر مجلس ایشان بنشاند و در برو فراز کرد و اندر یوسف ده چندان نیکویی بود کی اندر همه خلق بود وهر کسی را ترنجی نهاد و از پس آنک طعام اندر نشاند واعتدت لهن متکأ وآتت کل واحدة منهن سکینا و از پس آنکه طعام خورده بودند و بمجلس شراب نشسته هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد و هر ایشان غمی که بکاردی برند چون خربزه و ترنج و سیب و امرود را اشکال خواند وقالت اخرج علیهن چون ایشان ترنج و کارد بدست گرفتند که ببرند زلیخا یوسف را گفت که از خانه بیرون آی و آرایش ایشان بپای کرد و روشنایی روی یوسف بر ایشان افتاد چون آفتاب ایشان نگاه همی کردند و خیره شدند و کارد بر ترنج نهاده بودند که ترنج ببرند از بی هشی دستها ببریدند چون او را بدیدند روی یوسف بدیدند چنانک خدای عزوجل حکایت همی کند فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن ان هذا الا ملک کریم گفتند حاش لله معاذ الله که این مردمست این بشر که فرشته گرامیست بدین نیکویی زلیخا گفت فذلکن الذی لمتننی فیه گفت اینست که مرا ملامت کردید از بهر وی و پیش وی براستی عذر آمد ولقد راودته عن نفسه فاستعصم گفت من او را خواستم چون بخت زنان ناکند بکار خویش گویند از کار مردان و گفت ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین و گر آن نکند که من فرمایم او را بزندان کنم و ذلیل و خوار مر او را گردانم قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یوسف گفت زندان به نزدیک من دوست تر از آن که ایشان مرا بدان همی خوانند والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین و اگر تو کید این زنان از من باز نگردانی من بدیشان میل کنم و بر تن خویش ایمن نیم و چون یوسف علیه السلام بر تن خویش ظن بد برد و از خدای فریاد خواست چنانک گفت فاستجاب له ربه آن زوی بپسندید و دعای او را اجابت کرد و کید زنان از وی باز داشت چنانک گفت فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم ثم بدا لهم و از پس این زن نیز او را چندی بخواند و لیکن خویشتن را بر وی عرضه کردی و او را همی نواختی و هرگاه کی بخلوت با وی بنشستی او را گفتی ای یوسف چه روی نیکو داری یوسف گفتی این روی بخاک اندر شود و خاک گردد گفتی یا یوسف چه نیکو چشمها داری گفتی این گریان راست که بگور اندر بخورند پس چون روزگار بر آمد دانست که یوسف مراد وی بر نیاورد [illegible] بزندان کنند یکدو ماه تا او نرم شود بر شوی حیلت کرد و شوی را رای بود کی یوسف را بزندان کند [illegible] یوسف را گناه نبودست زلیخا او را گفت این غلام کنعانی مرا رسوا کرد بدین شهر اندر هر که او را [illegible] گناه نبود گناه زن را بود و مرا رسوا همی کند این غلام را گاهی چند بزندان کن تا مردمان بدانند کی گناه او را بودست عزیز سخن وی بشنید [illegible] گفت این غلام را چندی بزندان کنیم تا این سخن از دهن مردمان بشود و یوسف را [illegible] کردند و گفتند صواب همین است ثم بدا لهم من بعد ما رأوا الآیات لیسجننه حتی حین گفت پس ایشان را بزندان فرستادند چنانک خدای عزوجل گفت [illegible] یوسف را بزندان کنند یوسف چون بزندان اندر شد با تمام زندانیان را خدمت کردی و ایشان را دل خوشی دادی و حاجتهاشان بگزاردی و هیچ کس چندان کردی با زندانیان

خواب بینند که زندانیان هر بامدادی پیش یوسف آمدندی و هر کسی خوابی بپرسیدی هر گونه کی بودی یوسف خواب [illegible] و هم چنان بودی که او گفتی راست و هر که بیمار شدی بزندان اندر بپرسیدی و هر کسی درویش شدی بزندان اندر بر کشتی و او را [illegible] کردی خدای عزوجل گفت ودخل معه السجن فتیان دو جوانمرد از کهتران ملک بزندان باز داشته بودند یکی خوانسالار و یکی شراب دار و سبب بازداشتن ایشان آن بود کی ملک الروم رسولی فرستاد سوی ملک مصر و با وی زر بسیار و زهر فرستاد تا کسی را دهد از کسان ملک تا ملک را بزهر بکشد [illegible] خانه زنی که [illegible] آنجا کامی چند بود و با آن زن آشنا شد و او را سوگند داد و زن را از کار خویش آگاه کرد [illegible] رسول او را گفت [illegible] پس آن زن همی حیلت کرد و این سخن از دهن رسول بیرون آورد تا رسول او را سوگند داد و خبر آن زهر او را بگفت و گفت این کار را از دو تن یکی تواند کردن یا شراب دار یا خوانسالار که بطعام اندر زهر دهد آن رسول بر شراب دار عرضه کرد شراب دار نپذیرفت بر خوانسالار عرضه کرد او بپذیرفت رسول او را دینار داد بسیار و وعده کرد کی این کار را کی بکند ملک الروم بیاید و مصر بگیرد و او را خلیفت خویش کند بر همه مصر پس رسول این را بگفت که کار تمام کردم [illegible] و رسول بروم باز گشت این کدبانو پیش ملک اندر خلوت خواست و او را از این همه خبر آگاه کرد و گفت که از این دو تن یکی [illegible] ندانم که شراب دار [illegible] یا خوانسالار پس ملک بفرمود تا هر دو را باز داشتند تا کار ایشان پیدا شود درست که آن زهر که [illegible] چون بزندان آوردندشان یوسف را بدیدند و روزگاری چند بزندان اندر بودند و یوسف بزندان اندر نیکویی همی کرد تا زندانیان این دو تن امیر زندان را بپرسیدند که این غلام کیست و چه بهانه باز داشته است امیر زندان گفت این غلام خزینه دار ملک است عزیز مصر و بتهمت زنان باز داشته است زندانیان یک بار دیگر گفتند ما این غلام را بیازماییم که این از علم خواب خبر دارد [illegible] و نام این خوانسالار مجلث بود و نام شراب دار [illegible] و گفت انی ارانی اعصر خمرا هر کسی سخن از پیشه خود گویدان شراب دار گفت من بخواب اندر دیدم که انگور فشاردم و شیره همی کردم وقال الآخر انی ارانی احمل فوق رأسی خبزا تأکل الطیر منه خوانسالار گفت من ایدون دیدم که یک طبق نان بر سر نهاده باشم و مرغان همی آن نان همی خوردند نبئنا بتأویله گفتند ما را تاویل این خواب بگوی انا نراک من المحسنین که ما ترا از نیکوکاران همی بینیم با زندانیان که خوابهاشان همی گزاری یوسف دانست که از ایشان یکی را تاویل بد است نه خواست که او را غمگین کند با غم زندان [illegible] بر یوسف حدیث خواب گزاردن دست بازداشت و بدیگر حدیث مشغول شد و ایشان را بخدای خواند و هر کسی که خواب داند گزاردن [illegible] او خاموش بود [illegible] یوسف گفتا لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتأویله قبل گفت هیچ طعام نیاید شما را بخواب اندر تا هیچ چیز نبینید بخواب اندر که من تاویل آن شما را بگویم پیش از آنکه بشما رسد یعنی تا بدانید که من این خواب همی دانم هر چند بگویم ذلکما مما علمنی ربی و این آنست که خدای عزوجل مرا آموخته است انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون واتبعت ملة آبائی ابراهیم واسحاق ویعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس ولکن گفت من کیش کفر دست باز داشتم و پدران خویش را متابع شدم و ما نتوانیم که با خدای شرک آریم با این چندین نیکویی که با این پیران ما ست ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس و ایشان را بخدای همی خواند و گفت یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار گفت شما خدایان را پرستید که هیچ چیز نبینید ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان گفت این شما نه خدایانند این نامهای خدایان را ایشان شما نهاده اید بجای آنکه خدای تعالی بر این حجتی فرستاد ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه ایدون فرمود که جز او هیچ خلق مپرستید ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون پس هر چند یوسف این حدیث بکرد و

خواست که بدین مشغول کندشان تا ازان خواب نپرسند چون بسیار الحاح کردند یوسف گفت أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا او
گفت شرابدار را ملک گرامی کند و هم
وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ
بدان کار خویش باز برد و آن دیگر را بردار کنند و مرغان بیایند و گوشت وی بخورند همچنانک آن مرغان نان را خوردند از
سر او و ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف گفت این کار ببود و این قضا رفت و بر شما رفت همچنان
که بر زبان راندید و این بابتست ازانک آن بابتست که بتازی مثل زنند و گویند احفظ لسانک لا تقول فتبتلی ان البلاء
موکل بالمنطق همیشه مردم را زبان نگاه باید داشت و جز سخن نکو نباید گفتن و جز فال نیک نباید زدن که هیچ
مردم بر زبان نگویند همان فال بروی بیاید و آن را اندر نبی سه آیتست شاهد و هر سه بدین سورتست اندر نیکی آنست
که یعقوب گفت وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ گفت ترسم که گرگش بخورد چون از پیش بر بردندش برادران همان سخن او
پیش او آوردند گفتند یوسف را گرگ بخورد و او را بدان عمگین کردند و دیگران بودکی یوسف گفت از روز بیان
زنان اندر رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ گفت یا رب زندان بر من دوست ترازانک ایشان مرا بدو همی خوانند و
همچنان که بر زبانش برفت بزندان او فتاد سه دیگر این دو تن که خواب نادیده گفتند و بر خویش فال زدند بر کس همان
برسید ایدک نیک گفت نیک و آنک بد گفت بد وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ بس یوسف
آن شرابدار را گفت چون پیش ملک خداوند خویش بنشینی و باز مرتبت خویش باز رسی مرا یاد آر و بگوی او را که بزندان
اندر غلامی غریب باز داشتست بی گناه خدای عز و جل گفت فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ دیو و انش گرد با یاد
نیامدش فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ و بضع بلغت اندر زیر ده بود و زبر ده و مفسران از آنجا که هفت سال
گفتند اما بدانکه یوسف علیه و علی آبائه السلام بدانست که کارها بدست خدایست و لکن او را اندر راه آگاه کرده
بودکی تو پادشاهی خواهی کردن و دانست که هر کاری را خدای عز و جل سببی کرده است و دانست که پادشاهان
کردن دیگر باشد که نزدیک پادشا معروف و شناخته باشد بشغلی و راستی او بپنداشت که این لفظ خدای سبب این
کار او کردست و این علم دوست یکی آنست که بر کسی واجبست که بداند و یکی نه واجبست اما آنچ واجبست آنست
که بداند که مسبب خدایست در همه چیزها و آنچ نه واجبست و روا است که بداند که چه چیز است که سبب کار
وی است پس یوسف دانست که مسبب خدایست در همه چیزها پیداست که این سبب خواهد بود و این صنعه بود خدای
تعالی با او عتاب کرد و گفت طلب سبب مکن که هنوز هفت سال دیگر ما بدست تا نقدیر ما اندر گذرد و نگر بپیند آنک
که دیو تواند چیزی که از یاد کسی ببرد که این نزدیک همه گروهی از مسلمانان خطاست و لیکن این خاست که گفت
هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ و این جمله موسی بود و این بازگفتیم جای دیگر و لکن این چاره نیست گویندی خوردن و زنا
کردن کار دیو نیست یعنی که این کارهاست که دیو دوست دارد که مردم بدین مشغول باشد پس آن نسیان هم از این است که
دیو خرم بود کی آن مرد از حدیث یوسف فراموش شد و گفته نیامد هر چند قضای خدای بود چنانک جبرئیل پیغامبر
خلاف نیست کی قضای خدایست و لکن دوست دارد و بدان خرم باشد پس یوسف بنداشت کی از سبب خواهد بود
گفت چون آنجا شوم ایشان را بخدای خوانم و علم خواب بگویم تا معروف گردم نزدیک همه کسی پس خدای عز و جل گفت این نیست
ما بایست دانست که ما خود ترا با رنج و محنت نادانسته این یاد کردن پس این عتاب عظیم است نه عتاب عقوبت
زیرا که از درجه بدرجه گشت اندر درجات عبادت نه از درجه بدرجه اندر از درجات زلت پس چون هفت سال اندر
زندان بماند خدای عز و جل خواست که او را فرج آورد زندان بسبب که اندر اندیشه یوسف بزو بود حدیث خواب
بس چون خدای خواست که یوسف را از زندان فرج آرد سببی نهاد بی اکتساب یوسف و بی آنک یوسف
دانست ملک وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ
از آن آگاه بود چنانک این خواب بود چنانک گفت ملک بخواب دید چنانک هفت گاو بدید فربه و هفت گاو نزار و هفت
وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ
خوشه گندم بدید سبز و هفت خشک پس آن گاوان فربه آن گاوان نزار همی خوردند چون دیگر روز ببود همه همچنان

را و علما را و حکما را گرد کرد و خواب گزاران را که بر در او بودند و ایشان را گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي
رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ و آن خواب ایشان را بگفت و گفت این خواب مرا تعبیر کنید کی معنی این
چیست اگر شما خواب گزاران و دانایان اید ایشان چون اندر ماندند و ندانستند چنین گفتند قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ
وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالِمِينَ گفتند این خوابها نیست که بکار شاید و تعبیر آن شاید و ما این را
تعبیر ندانیم پس آن شرابدار چون دید که گزاران خواب همی در ماندند از گزاردن و ملک را از سبب آن دل مشغولست
و کس این خواب را تاویل همی نتوانستند دادن و ملک را بدان اندیشه شراب خوردن دست باز داشت او را از حدیث یوسف
یاد آمد و از آن خواب نادیده که وی گفته بود و یوسف را گزارده بود و آن را تاویل راست آمده بود باید روی گفت أَنَا
أُنَبِّئُكُمْ بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ گفت من خبر این خواب و تاویلش شما را بیارم ملک گفت برو و برفت و بزندان اندر یوسف
را گفت أَيُّهَا الصِّدِّيقُ ای راستگوی مرا بگوی معنی این خواب و آن خواب ملک او را بگفت یوسف جواب داد و حاجت
اند بگفت یا بیرون آیم آنگاه بگویم و لکن دل با خدای برضا راست کرده بود گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخ
بود که کشتها برآید و آن هفت خوشه گندم سبز آن تخمها بود کی بدین هفت سال فراخ آید و شما را بود پس گفت
تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ ثم گفت این هفت گاو
فربه هفت سال فراخی را خواهد که کشتها برآید و میوها برآید و آن هفت خوشه سبز گندم تخمها بود کی شما اندرین هفت
سال فراخی بود ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تُحْصِنُونَ
و این هفت گاو نزار که آن گاوان را بخوردند هفت سال بود از پس این قحط بود و تنگی و بدین سالها تنگی آن همه تخمها
بخورند که بدان سالهای فراخ اندر گرد کرده بود و این هفت خوشه خشک از حشکیهاست و تخمها که بشما رسد
بدین هفت سال تنگی اندر ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ وَقَالَ الْمَلِكُ
پس گفت از پس این هفت سال تنگی یک سال آید که خلق را خدای فریاد رسد و دانها از زمین بروید و میوها از
درختان بیار آید و انگور از رزان بفشارند و تخمها بار نیاز شوند و حدیث این سال فراخی بدین خواب اندر نیست
و لکن یوسف خواست که همچنانک ایشان را بتخمها خبر داد بر فراخی خبر دهد تا بدانند که از پس این سالها تنگی چه بود
و اگر این نگفتی ایشان را دل با اندیشه شدی که از پس این سالها همچنین تنگی ماند یا فراخی بود و این بابتست از حکمت تعبیر
که معبر چون خوابی بگزارد نیز دست از پس آن چیزی گوید یعنی فال هر چند که بخواب اندر دلیل نیست بروی فال
بگوید تا آن شدت را غایت کند و نیز ایشان را جواب شدت خبر داد جلیتان را مخند هر چه بخواب اندر دلیل بود
از حیلت بود تا بدو گفت شما را بدین هفت سال فراخی کشتن بسیار بود و جز از گندم و باید که با شما بماند تا سالها
تنگی را و گندم هفت سال بتوان داشت که تباه نشود و کرم نخورد او گفت همچنان بخوشه اندر دست باز دارید تا تباه
نشود و کرم نخورد پس آن رسول نزدیک ملک باز شد و این خبرها بگفت ملک شاد شد و گفت ائْتُونِي بِهِ این
چنین مرد کی چنین علم و حکمت دانداینجای آید و نه زندان بود همان رسول را بفرستاد که او را بیار فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ چون
رسول باز آمد سوی یوسف دانست که فرج آمد بسببی که خدای کرد و یوسف را اندران سبب کسب نبود و نه بدان علم بود
پس یوسف اندر آن وقت صبر کرد و اهل نبود و بخدای عز و جل بردی نمود از خویشتن که همه خلق بدان عاجز ماندند
و همه پیغامبران را که از پس او بودند چون قصه او بشنیدند عجب آمدشان از صبر و ثبات وی و فرزندان وی اندر
حال بیرون نیامد از زندان بگفت از زندانیان و یا خویشتن بیند بتنند که این ملکی بزرگست و مرا بوی او بعلم و حکمت
صفت کردند و مرا از میان خواند و چاره نیست تا جریده زندان اندر سنگ چونام زندانیان و گناهان از ایشان بدانند
و چون بدانند که مرا بتهمت زنان باز داشته اند که بتهمت زنان مهتران که بر جانم چرا این نگوی و اسوار دارند و او را
بدان آید که من مردی بودم بنده مردی پس اهلش را او کردم و خیانت کردم مرا از بهر این تهمت بزندان باز داشت آنگاه
بدان این ملک اندر مرا چه مقدار بود خواست که نخست پیدا کند کی بی جرمش بنداکند پس از زندان بیرون آید رسول را

گفت بنزدیک خداوندت باز شو و بخواه او را و بپرس تا مرا بچه گناه باز داشتند پس مرا بیرون کن و از آن زنان که دستها خویش
ببریدند بپرس تا چرا گواهی دهند که مرا بچه گناه بود و از بن تهمت کی این خداوند بر من کرد بدین زن خویش که بسخن او مرا بزندان
باز داشت تا چندین سال بزندان تو باز داشته بماندم پس چون رسول باز بر ملک شد و این سخن بگفت ملک سخت عجب داشت
از صبر یوسف و از ثبات و مردی او و ما خبار و تفسیر اندر روایت کنند که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم چون این آیت بر
خواند چون بدینجا رسید فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک پیغامبر صلعم گفت رحم الله اخی یوسف لو کنت
مکانه لابتدرت الباب گفت خدای برادرم یوسف را بیامرزاد کی اگر بجای او مرا بودی و هفت سال سختی زندان اندر بودمی
پس چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی من شتاب بردویدمی پس ملک از آن زنان که دستهای خویش بریده بودند
پیش خویش خواند و زن عزیز را بیاوردند و ایشان را گفت چگونه بود این کار شما یوسف را بخویشتن خواندید و آهنگ او
کردید شما با او و اهلش شما اکردید و ایشان گفته بودند یوسف را اما علیک لو قضیت حاجتها خدای عزوجل گفت اذ راودتن
یوسف عن نفسه و معنی این سخن بدین آیت مرشد قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند معاذ الله ما بر یوسف
هیچ بدی نشناختیم ما را این حدیث این زن گفت کی یوسف را بخویشتن خواست و این زن عزیز پیش ملک حاضر آمد و ابدون
گفت الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه و انه لمن الصادقین گفت اکنون حق پیدا آمد من خواستم یوسف را او
مرا نخواست و او راست گوی است پس رسول بنزدیک یوسف باز آمد و یوسف را گفت این زن عزیز آمد پیش ملک که گناه او
را بود و پاکی تو ملک را پیدا آمد که او بی گناه بود و خداوند خویش را خیانت نکرد و ابدون گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه
بالغیب گفت این ازیرا خواستم تا این عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم و بدینه اندیشیدم بر حرم او و بی گناه
بودم اما که مر ایشان نشوند که چند بر یوسف بر نسبد بر خویشتن که نه روی عجب کرد خویشتن را فروشکست و ابدون گفت وما
ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء گفت من بیزارم خویشتن را ببرازم نگیم از بدی که تن بدی فرماید الا ما رحم ربی
مگر خدای بر حمت خویش باز دارد پس ملک ابدون گفت ائتونی به استخلصه لنفسی گفت این غلام را بیارید تا من او را
خاصه خویش کنم که با من بود بعقل و خرد که نیست مر یوسف را از عزیز که او خزینه بود بخرید و از او کرد چون یوسف
را پیش ملک بردند پیش کی یوسف سخن آمد ملک بر وی شاکر دو سخن گفت و از وی عذر خواست و ابدون گفت انک الیوم
لدینا مکین امین تو امروز ما را گرامی و امینی بر همه چیزی و اگر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام سخت بیرون آمده
بودی از زندان پیش از آنکه از وی پاکی پدید آمد چون پیش ملک شدی یوسف را عذر بایستی خواستن و پاکی خویش پیدا
کردن پس یوسف ملک را گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم گفت مرا اجازه بده تا این هفت سال
کندم کردن کی بخوشه اندر و نیز باید کسی بباید که نگاه دارد مرا خزینه دار کن تا من این خزینه نگاه دارم و هر خیانت
دانا ام که این کندم را چگونه باید داشتن تا بنه نشود ملک آن خزینه بدست او کرد و یوسف نه از خزینه بی چیزی بجهان
با طلب عز این جهان را خزینه داری خواست و لیکن از آن خواست کی چون آن ملک بکرد از زندان که او را از زندان بیرون
کردوا و را ارزند کی از او کرد خواست که و بر انصبت کند همه و ملک را اندر آن وقت کار همه بر آن بود ملک اوی را اخر
دار کرد بر کندم با همه بدان سال اندر او و زندان سالهای فراخی همه بعلم یوسف بود و بهمه روی و بخبر اندر
ابدون این است که چون دو سال بود از پس بیرون آمدن یوسف از زندان عزیز مصر که خداوند او بود وفات یافت
ملک آن همه خزینه داری بیوسف داد و یوسف خزینه دار گشت و همه خزینهای کندم و دیگر خواسته پس چون روز
کار بر آمد ملک یوسف را گفت با آن وفا که تو با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا از دوست بگیر آن
زن او را زنی بتو دهم یوسف اجابت کرد و ملک زلیخا را بزنی بتو داد چون بیکجای بودند این زن زنسید که
مگر یوسف را ابدون بدل آید کی این زن بلایه است هم چنانک آهنگ من کرد آهنگ دیگر کس کند پس چون یوسف
کدبانوی باشد خویشتن بکشید و گفت ای یوسف ستوری ده تا تو راسخنی بگویم گفت بگوی گفت بکش بشد از زن کی
من چنین بلایه نیم که آهنگ هر کسی کنم چنانک آهنگ تو کردم که مرا ابکار تو اندر دو عذر بود یکی که بناور بر مردمان

روی زمین بوذی و هر که آهنگ تو کند معذور است و دیگر آنک شوی من عنین بود او را بر من بود و او بمن نتوانست
رسیدن و زن جوان ناجار بر حصین نتواند کردن و معذور بود هر چه کند و من هرگز هیچ مرد رسیده نیم چنانک از مادر
آمدم یوسف علیه السلام شاد شد و بدین سخن او وی بپیوند او را کنیزک یافت همچنانک گفت و با یوسف بماند تا آخر عمر و خدای
عزوجل همه زنان پیغامبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و هر چه کافر بودند چون زن نوح و زن لوط
و آنک جز ایشان بودند و یوسف او را از دو پسر آمد یکی را افرایم نام کرد و یکی را منشا و یوسف خزینه دار ملک گشت بهمه خزینها و
چون روزگار بر آمد ملک او را از خزینه داری و زیری داد و همه کارها مصر و مملکت بدو سپرد و بی فرمان وی هیچ کار نکرد
چنانک خدای عزوجل گفت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء گفت چنین
مکین کردیم و جای کردیم یوسف را بزمین مصر اندر تا هر چه خواست همی کرد پس گفت ولا نضیع اجر المحسنین ولاجر الآخرة
خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون و مزد آن بهشت کی بدان جهان نخستم مومنان را و نیکوکاران را حدیث آمدن برادران

یوسف بمصر از بهر طعام چون این هفت سال فراخی بگذشت و سالها تنگی اندر آمد نخستین سال هیچ کس بذر درود و آنچ
داشتند بخوردند و دوم سال سختی سال سد بگر اندر آمد قحط او فتاد و اندر جهان خبر شد که بر روی زمین کس گندم
ندارد مگر ملک مصر و از جهان بکوشه جهان خلق روی بدو نهاد با خواستها و یوسف همی فروخت و خواسته جمع همی کرد
بخزینه اندر ملک را و هر مردی را یک خروار بیش نداد و اندر بیابان کنعان آنجا که جایگاه ابرهیم بود علیه السلام که
یعقوب و فرزندانش آنجا بودند قحط خواست و کس طعام نیافت و خبر آمد که بجهان اندر جز بمصر طعام نیست و ملک
مصر را خزینه داری هست مسلمان بر دین ابرهیم و با مردمان نیکویی همی کند و یعقوب نابینا شده بود از غم یوسف
فرزندان را بمصر اندر شوید و درم بستید و لختی طعام خرید که من ایدون همی شنوم که آن ملک را خزینه داری هست
مسلمان بر دین ابرهیم او را نگویید که ما فرزندان ابرهیم ایم مگر شما را نیکی کند و گروهی گویند پسر را بنفرستاد و آن پسر
را که برادر یوسف بود بنیامین که زنهار گرفت چون بمصر آمدند و پیش یوسف شدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف
را نشناختند که او را با عز و ملک دیدند چنانک خدای عزوجل گفت وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم
له منکرون پس یوسف ایشان را گفت شما را چه چیز است گفتند ما بطلب طعام آمده ایم خواست که کار خویش پرسیدن
بیوشاند و ایشان را بنرساند گفت ایدون گمان برم که شما جاسوسانید از بن ملوکان و اینجا بخبر جستن آمدید گفتند ما هیچ ملک
را نشناسیم ما مردمان اهل بیابانی از زمین کنعان ما یازده برادریم پسران مردی را نام او یعقوب اسرائیل و پیغامبر خدا است
ما را قحط یافت همچنانک همه خلق را و یوسف خواست که خبر برادر خویش بداند که از مادر او بود تا او را چه چیز است زید
نزدیک گفت اگر شما یازده برادرید چرا یک برده آمدید گفتند یکی از ما کمتر است و پدر را او را دوستر دارد و او را سوی خویشتن
باز گرفتست و با ما نفرستاد یوسف گفت اگر این برادر تان پیغامبر است چنانک شما همی گویید چرا کمتر را از همه برادر دوستر
دارد گفتند از پسر برادری بود نام او یوسف و از ما ذر او بود پدر او را دوستر داشتی او را گرگ بخورد اکنون پدر
این برادر را بجای او دارد و جدا نتواند بودن از او یوسف گفت من شما را این گندم نفروشم بدان شرط کی این بار که باز
آیید برادر کهتر را بیاورید تا من او را ببینم و بنفروشم تا آنچ درمها از ایشان بستدند و هر مردی را خرواری گندم
داد ایشان خواهش کردند گفتند ما را دو خروار بیش باید گفت این رسم چنین است از ملک که هر مردی را خرواری بیش
ندهم چون باز آیید و برادر را بیاورید برادر را یک خروار فزون کنم و گروهی ایدون گویند که برادر شمعون را گروگان
گرفت تا ایشان باز آیند و آن برادر کهتر را بیارند و این خزینه مرسمی کاری چنین کردی ایشان را کان افتادندی که
این مرد یوسف است کی گروگان باز گرفت و وعده کرد ایشان که اگر برادر را با خویشتن بیارید یک خروار گندم بیشتر
دهم و اگر نیارید هیچ گندم ندهم چنانک خدای عزوجل حکایت کرد از وی و گفت فان لم تأتونی به فلا کیل لکم
عندی ولا تقربون ایشان ایدون گفتند سنراود عنه اباه وانا لفاعلون گفتند از پدر ما را بباید خواستن
او را اکنیم این و او را بیاوریم و یوسف دانست که ایشان مردمانی بیابانی اند و ایشان را درم کم بود ترسید که درم نیابند باز

نیابند چاکران خویش را گفت کی این درمهاشان بجوالهاشان اندر نهید چنانک ایشان ندانند که اگر باز اندر نیابند تا مگر چون
باز خانه شوند وان ببینند دیگر بار بیایند پس باز کنند جوالها پر درم و گندم ببردند فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع
منا الکیل فارسل معنا اخانا چون پیش پدر آمدند گفتند این برادر دیگر را با ما بفرست تا بهر او خرواری گندم بیش ستانیم
نکتل وانا له لحافظون و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم چنانک یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هل آمنکم علیه الا کما
امنتکم علی اخیه من قبل گفت من بر شما ایمن باشم کی بر یوسف گفتند هیچ چاره نیست باید فرستادن و رنج ما را اگر
ندهند که او گفت اگر او را باز نیارید شما را گندم ندهیم یعقوب گفت فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین خدای بهتر
نگاه دارست و بخشاینده‌تر بخشایندگانست ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم چون آن جوالها بگشادند درم چون
دیدند باز ایشان داده گفتند یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا گفتند ای پدر ما بر چه جوییم نیکویی جز این که یافتیم
که این درمهای ما را باز داد و اگر این ملک از آل یعقوب بودی بجای ما نیکویی بیش از این نکردی تا برویم دیگر باره و اهل خویش
طعام آریم ونحفظ اخانا و برادر را نگاه داریم ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر و خرواری گندم فزون ستانیم یعقوب
گفت لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم فلما گفت من او را با شما نفرستم تا
مرا عهد خدای ندهید و سوگند نخورید که او را باز من آرید مگر شما را هلاک کنند فلما آتوه موثقهم چون سوگند بخوردند
و عهد بکردند گفت الله علی ما نقول وکیل یعنی شهید خدای بر آنچ ما گفتیم گواست پس یعقوب گفت یا بنی
لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة یازده پسر بودند چون یازده ستاره و گروهی گویند که چشم یعقوب
هنوز رسیده بود چشمش پس از آن شد که پسرانش از مصر باز آمدند و این دیگر برادر را ابن یامین را بیاوردند چشمش آنگاه
شد و یعقوب دانست که اگر خدای بر ایشان قضا کردست این حیلت سود ندارد گفت ما اغنی عنکم من الله من شیء
با عصمت حیلت از خدای بگسست و بحیلت مشغول شد گفت اگر خدای قضا کردست بر شما من شما را فریاد نرسم و ایشان از پیش
یعقوب برفتند و آن درم که یوسف ایشان را داده بود باز آوردند تا یوسف ببیند بسنده که ایشان راستی جانب نسبتا
سخت مردی بود چون بر مصر رسیدند پیر اکدیه چنانک پدرشان گفته بود چون پیش یوسف اندر آمدند ابن یامین را
پیش یوسف آوردند گفتند اینست برادر ما که تو او را خواستی یوسف اندر نهان شاد شد و بر ایشان پیدا نکرد و خواست که
برادران خویش را بیازارد و ایشان را خجل کند تا از وی خبر پرسند پس بحیلت او را از ایشان جدا کرد و مر یوسف را مهمان خانها بود
هر ده تن را یکی خانه فرود آورد و ابن یامین تنها بماند گفت این برادر ما کیست تا پیش من فرود آید و این برادر یوسف را شناخت
یوسف بر سینه نهاد دل و تنگ شود با او خلوت کرد و خویشتن را پیدا کرد و گفت انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا
یعملون ای لا تحزن گفت اندوه مدار از آنچ ایشان بتو کردند که اینک من زنده ام ابن یامین او را بشناخت و شاد شد
و او را جنین برادر یوسف گفت تو ایشان را از حیلت من آگاه مکن تا من ترا از ایشان باز دارم و یوسف حیلت کرد چنانک گفت حق
او را با موجمع و ملک را سقایه بود سیمین چیزی ما شد که از وی آب خوردند یوسف بفرمود تا آن سقایه بیارند و بار ابن یامین
اندر نهند چنانک خدای عز وجل گفت فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتها
العیر انکم لسارقون ای مردمان کاروان شما دزدانید نه از روی حقیقت گفت کی یوسف دانست که ایشان نه دزدند
و تا بنی بر دزدی بر ایشان گواهی دادند و چنین تفسیر اندر آوردست که بمصحف عبد الله بن مسعود اندر چنین نبشته
است ا انکم لسارقون بر روی استفهام و سوال و یک الف کو بیفتاد بمصحف عثمان اندر و معنی هم استفهامست و
این بهترست تا بر یوسف عیب نیاید که او دزد خواند کسی را که او دزد نبود و هیچ قصه نیست شگفت‌تر از قصه
یوسف علیه السلام که او را حالهای گونه گونه افتادست و در همه حالی نگاه بایدداشت تا بر وی عیب ناری که یوسف علیه
السلام پیغامبری بود بزرگوار و مرسل و معصوم و خدای عز وجل او را صدیق خواند و بروی حکایت کرد قالوا واقبلوا
علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک گفتند جام ملک همی جوییم ولمن جاء به حمل بعیر هر که باز دهد او
را خرواری گندم دهم وانا به زعیم و من بدان پایندانم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما

کنا سارقین والله کی شما دانید که ما دزدی را نیامدیم و نه بدان آمدیم کی بزمین مصر اندر فساد کنیم و ما دزدان نیستیم اگر ما
دزد بودیمی آن درمها کی اندر جوال ما بود باز نیاوردیمی قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین گفتند جزای این چیست اگر شما
دروغ گویید قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه هرچه بدان زمانه حکم بودان بخویشتن حکم کردند گفتند جزای آنست که
هر که اندروی بیابند او را بدل صواع باز گیرند و بنده کنند بحکم ابرهیم علیه السلام و بدین ما اندر چنین است و بدین ملک مصر اندر چنان
بود کی هر که یک درم بدزدیدی دو باوان بازدادی و اندر حکم ایشان دزد رهی گشتی خداوند چیز را و ایشان بحکم خویش شرط
کردند فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه کذلک نخست بارها برادران بجستند و آن
صواع از بار ابن یامین برون کردند برادران یوسف خجل شدند و ابن یامین را گفتند بلاها از تو و برادر تو دیدیم و نیز همی
بینیم ابن یامین گفت من و برادرم خود از بلای شما دیدیم برادرم را ببردید و ضایع کردید و گفتید که گرگ بخورد و مرا بیاوردید بدزد
دی ببردید گفتند این اندر بار تو که نهادست گفت آنچ دانم اینست که این اندر بار من آن نهادست که آن درمها اندر بار شما نهاد و یوسف
برادر را پیش خویش باز گرفت و خدای عز وجل گفت ما کان لیأخذ اخاه فی دین الملک برادر را نه بدین حکم ملک
مصر باز گرفت که بحکم و شریعت ابرهیم باز داشت و ایشان اندر آن با دل یوسف خویش کنند و او را آن گوی کنند گفتند
ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند این غلام دزدی کرد شاید که او را برادری بود یوسف نام هم دزدی کرد
و نوملک است کوبی و بدین دزدی حدیث آن کرد خواستند که باول قصه یاد کردیم و گروهی گفتند که این بزغاله در چون بود
لبا که برداشته بود فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم یوسف بدل خویش اندر آن باز گفت انتم شر مکانا
یعنی صنیعا یوسف گفت شما بتر که داد بودید بجای یوسف از آنک او کرد والله اعلم بما تصفون و خدای داناتر است بدان کار
که شما همی گویید قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه یوسف را خواهش کردند و گفتند اگر تو این
را باز گیری حو حبر است و بدین ناجبر است و ما از حکم تو مخالف نباشیم ولکن او را پدری هست پیر و برادر این را گرگ
بخورد و بزرگ را بدین سر دل سار اینست از ما هر کدام را خواهی بگیر بدل او تا ترا خدمت کند و این را دست باز دار یوسف گفت
معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون فلما گفت خدای بکناد کی من کسی دیگر
را گیرم جز آنک جیب خویش با وی یافتیم پس چون بخواهش بر نیامد بر تشی بکشید و همیشان بیال روبیل بود و هر گاه
که خشم گرفتی موی های پشت او برپای خاستی و از جامه سر بیرون کردی و هر گاه کی بانگ کردی هر که بانگ او بشنیدی از بیم بانگ
او بمردی و آن خشم او بنشستی تا کسی از آل یعقوب دست بر او ننهادی پس روبیل سوی یوسف اندر آمد و او را گفت یا
عزیز مصر مرا خشم برآمد و من بانگ کنم کی هر که آواز من بشنود از بیم بانگ من بمیرد اگر این برادر با من دهی و اگر نه یکی بانگ
کنم که همه اهل مصر هلاک شوید و یوسف حقیقت دانست کی چنانست که وی همی گوید و موی بر تن وی بپای خاسته بود
و یوسف پسر خویش را افرایم را گفت برو نرم نرم برو و چون روبیل بنشیند نوازش او فرا پیش رو و دست بکشش و بر نه جامک دست
نوازش او باز آید فرا افرایم پسر یوسف همچنین کرد و آن خشم روبیل بنشست و یوسف جوزد دانست که موی با او فرو نشست دانست که
خشم کسر شد و برو بیش برنیامد و او را گفت مرا این غلام را دست باز ندار هرچه بتوانی کردن بکن روبیل برو کردی آواز کند
آواز هیچ بر نیامد عجب اندر شگفت ماند بیرون نیاید که اندر این خانه از آل یعقوب کسی هست از فرزندان ابرهیم و دست بر من نهاد
و مرا این خشم کم شد پس بیرون آمد برادران را حکایت کرد و ایشان نومید شدند از روی ابرو و روایت کنند که چون یوسف
برادر را باز داشت نزدیک خویش و آن صواع از بار او بیرون آورد یوسف پیش برادران دست بر صاع زد بانگی بیامد از وی
یوسف گوش بران بانگ نهاد و ایشان را گفت این صاع مرا همی گوید که شما دوازده برادر بودید یکی را ببردید و چند این پس چون ابن یامین
بشنید زمین بوسه داد و او را گفت ای ملک این صاع را بپرس که این برادر من زنده است یا مرده یوسف دیگر باره دست بر صاع زد
و گفت همی گوید زنده است و تو او را ببینی گفت از صاع بپرس کی او را که دزدید یوسف دست بر صاع زد و گفت همی گوید آن
صاع من خشم آلود است همی گوید مرا چه پرسی که مرا که دزدید و ندیدی که مرا از بار که بیرون آوردند پس خدای عز و جل گفت
فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا چون برادران یوسف نومید شدند که یوسف ابن یامین را باز ایشان دهد پس گرد شدند کی

جلونه کنیم و نزدیک پدر چگونه باز شویم قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله ومن قبل
مهتر ایشان روبیل بود و گروهی گویند یهودا بود گفت و بعلم مهتر بود اگرچه بسال کهتر بود گفت بدانید که پدر شما چه گفت
وچه عهد کرد وچه پشت بر شما که این پسر را باز آرید یا همه هلاک شوید ومن قبل ما فرطتم فی یوسف وپیش ازین دانید
که بجای یوسف چه کردید فلن ابرح الارض من زمین نجنبم حتی یاذن لی ابی تا فرمان دهد مرا او یحکم الله
لی و یا خدای حکم کند مرا بدین ابیر کند و ایشان را گفت ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق گفت شما باز
گردید سوی پدر و بگویید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو برهنه بودیم که او را نگاه داریم از گرگ و بجهیم و ما ندانستیم که
او دزدی کند وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین وسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها
وما کنا للغیب واگر استوار ندارید بپرس از مردمان کاروان که ما با ایشان آمدیم یا مردمان آن شهر را که بر تو یکدیگر زند
تا ترا گویند که این صواع از بار او بیرون کردند وانا لصادقون وما راستگوییم یعقوب ایشان را تهمت
کرد و گفت مر یار بخشا بمصر شوید و با ازین من شوید یک اریشما کم ایدا آنرا بر وفید شمعون را شما باز بیامد گفتند او را
گروگان گرفتند و این را رسیه گویند این پسر دزدی کرده و بوجا با وی بیست بل سولت لکم انفسکم امرا این کار بست
که شما یکدیگر نهاد بید فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا گفت شکیبایی کنم نیکو مگر خدای تعالی این فرزندان
باز من آرد وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و چشمهای یعقوب
از غم یوسف سپید شد قالوا تالله تفتؤا تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین گفتند همی از یوسف
یاد کنی تا بیشتر ضعیف کنی بمحنت کوبی یا هلاک شوی یعنی بمرگ قال انما اشکوا بثی وحزنی الی الله واعلم من
الله ما لا تعلمون من نه با شما میگویم با خدای میگویم غم خویش و من از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست که
آن خواب او راست گردد و ایدون گویند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید و او را بپرسید که تو جان یوسف فرزند من
ستدی گفت نه پس یعقوب دانست که یوسف هنوز زنده است پس گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه گفت
ای پسران من بمصر شوید و خبر یوسف و آن برادرش جویید ولا تیأسوا من روح الله یعنی من رحمة الله از خدای تعالی
نومید مشوید پس ایشان برفتند و لختی از بن درم بضاعه کردند و لختی پشم گوسپند و روغن و سوی یوسف آمدند و
یوسف را گفتند یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر یعنی الجوع گفتند ای بزرگوار ما را و اهل ما را گرسنگی رنجه کرد و تباه کرد
وجئنا ببضاعة مزجاة ای قلیلة ناقصة و ما بضاعتی آوردیم اندک مایه فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله
یجزی المتصدقین ما را این کیل بده و صدقه کن بر ما چنانک بر دمان بخشی که خدای جزای صدقه مر صدقه دهندگان
را ضایع نکند یوسف چون سخن آن برادران بشنید که گرسنگی مر پدرش را رنجه کرد و تباه کرد بی صبر شد و بگریست پس ایشان
پیدا کرد و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه ای دانید که شما با یوسف و برادرش چه کردید یوسف را بچاه افکندید
و برادر را از وی جدا کردید اذ انتم جاهلون ای که ندانستید که خدای یوسف را نگاه دارد و بدین جایگاه افکند
و او را ملک و بزرگی دهد قالوا ائنک لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی قد من الله علینا بر روی استفهام
گفتند تو یوسفی گفت من یوسفم و او برادر منست انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین هر که او
از خدای بترسد و صبر کند خدای عز وجل او را ضایع نکند ایشان از یوسف بترسیدند و عذر خواستند و گفتند
تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین گفتند خدای ترا بر ما برگزید و ما بجای تو بدکردار بودیم یوسف
دانست که ایشان از روی همی بترسند ایشان را ایمن کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم
الراحمین گفت من نپسندم که من کردار شما بر شما عرضه کنم و خدای شما را بیامرزاد پس ایشان را از خبر پدر پرسید
گفتند چون ما بر جدیک بزرگ شدیم و ابن یامین را بر جدیک پدر را از غم چشم شد یوسف گفت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه
علی وجه ابی یأت بصیرا گفت این پیراهن من ببرید سوی پدرم و بر روی وی افکنید تا بوی من بیابد
چشمش روشن گردد واتونی باهلکم اجمعین و همه کسها را اینجا آرید ولما فصلت العیر چون کاروان همی

بیرون آمدند برادران یوسف بیرون آمدند با کدام بسیار آنک یوسف ایشان را داده بود و با پیراهن یوسف خدای عز وجل
باد را بفرمود تا از مصر بوی یوسف تا بزمین کنعان ببرد سوی یعقوب چون یعقوب بوی یوسف یافت گفت انی لاجد
ریح یوسف از نبیرگان خویش را گفت من همی بوی یوسف یابم گفت لولا ان تفندون اگر شما نگویید که
عقل تو تباه شده است گفتند تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند تو هم اندران مذهب نخستینی و از یاد یوسف با سا
وچهل سال بر آمد تا یوسف بمرد پس چون برادران یوسف نزدیک برسیدند یهودا آن پیراهن بستد و از پیش بیامد گفتا آن
روز پیراهن یوسف مر بردم پر خون پیش پدر و گفتم یوسف را گرگ بخورد اکنون این بشارت بپرم دهم فلما ان جاء البشیر
القاه علی وجهه فارتد بصیرا چون بشارت بیاوردند و آن پیراهن بر روی یعقوب افکندند خدای عز وجل مر یعقوب
را چشم باز داد و این نشانی بود از علامتهای نبوت پس یعقوب مر آن پسران را گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما
لا تعلمون گفت نگفتم شما را که من از خدای آن دانم که شما ندانید گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین
ای پدر ما را از خدای تعالی استغفار خواه و آمرزش که ما گناه کاریم گفت اری چون وقت آن بود که خدا برا مناجات
کنم شما را آمرزش خواهم و یعقوب شب نماز کردی و سحرگاه مناجات کردی و دعا کردی و اندر خبر ایدون گویند گفت تا
شب آدینه تا شما را دعا کنم و چکیاد جنین کنند که اهنگی سیران ... تا بدا که چون یوسف عذر
خواستند گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم ... و یعقوب گفت اری سوف ... فلما دخلوا علی یوسف
آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین و یعقوب با همه فرزندان بمصر آمد خدای عز وجل گفت ورفع ابویه
علی العرش پدر را و مادر را بر تخت بنشاند و مادرش مرده بود و لکن خاله اش زن پدر بود و خدای عز وجل خاله را
مادر خواند زیرا که همه مادر بود و عم همه از پدر وخروا له سجدا و پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده کردند
و یوسف مر پدر را گفت یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل و ایدون اندر خبر که چون یوسف پدر را باز یافت پدر او را
گفت یا بنی حدثنی عن صنع اخوتک فقال یا ابت لا تسئلنی عن صنع اخوتی ولکن سلنی عن صنع الله لی گفت ای پسر مرا بگوی
از آنک برادران که با تو کردند گفت ای پدر مرا مپرس از کردار برادران که با من کردند از آن پرس که خدای تعالی
با من کرد از فضل و کرم و بخواست که آن کردار برادران دیگر باره باز گرداند تا دیگر باره دل پدر بر ایشان درشت شود و
ایشان را دشمن گیرد و این غایت کرم و جوانمردی بود که یوسف کرد این تاویل آن خواب است ای پدر که من دیدم و خدای
عز وجل آن راست کرد و با من نیکویی کرد که مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان بیاورد و اینجا بمصر آورد مرا با شما
گرد آورد من بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین اخوتی از پس آنک ابلیس دل برادران من تباه کرد ان ربی
لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم رب و آن جفاهای برادران همه با ابلیس منسوب کرد تا دل ایشان
نیازارد و حشمت ایشان بنگیخت و یوسف علیه السلام چون کار این جهان بروی راست شد و پدر را باز یافت و آرزوها
برست انگه غم آن جهان خورد و مرگ آرزو کرد و گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث گفت ای رب
مرا درین جهان اندر ملک دادی و علم خواب و حکمتها آموختی فاطر السموات والارض و آفریدگار زمین و آسمانی و
خداوند هر دو جهانی توفنی مسلما والحقنی بالصالحین همچنانک کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان نیکو کنی
و مرا بر مسلمانی از جهان بیرون بر و حشر من با نیکان کن و بدان پدران نیک مرا اندر رسان ابرهیم
و اسحق و بخبر آمده است که یوسف آن خواب که دید تا از وقت که راست شد چهل سال اندران گذشت و گروهی
گفتند هشتاد سال و چهل سال درست تر و چون یعقوب بمصر آمد خدای عز وجل او را چشم باز داد و هفت سال دیگر بزیست
پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا بر پدر ابرهیم و اسحق بگور کن یوسف او
را ببرد و بگور کرد و خود باز مصر آمد با برادران و از پس یعقوب بیست و سه سال بزیست و خدای عز وجل او را پیغامبری
داد و آن ملک را خدای خواند و او را دو پسر آمد یکی افرائیم و دیگر میشا و برادرانش بمصر زنان کردند چنانکه
آنکه داشتند و فرزندان آمد ایشان را و نسل یوسف و برادرانش بسیار شد تا غلبه گرفتند و آن قوم که بنی اسرائیل با یعقوب

بمصر آمده هشتاد تن بودند و آن روز که با موسی از مصر بیرون آمدند ششصد هزار و هفتصد هزار مرد بودند چنانک اندر مصر
بماندند پس آن ملک مصر بمرد و ملکی دیگر بنشست هم از خویشان او و از عمالقه نام او قابوس بن مصعب بن معویه بن نمیر بن سلوان
بن عمرو بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود و خدای عز و جل یوسف را پیغامبری بدو فرستاد و نگروید و هم بر کافری بمرد و یوسف
از پس مرگ او بزیست و سه سال بزیست و آنگاه بمرد و سال وی بصد و بیست سال رسیده بود و برادران یوسف همه بمردند
و بعلم و دانش او را وصی کرد و گفت مرا بمصر بگور مکنید و گفت اندر فرزندان ما پیغامبری آید نام او موسی بن عمران پیغامبری
بود مرسل و آن فرزندان ما را این وصیت کنید فرزند بفرزند تا این وصیت بموسی برسد تا آن روزگار که او از مصر بیرون
شود با بنی اسرائیل تابوت مرا برگیرد و با خویشتن ببرد و بنزد آرام یعقوب و اسحق و ابرهیم علیهم السلام بگور کند پس خدا او را
تابوتی اندر نهادند سنگ رخام و اندر میان رود نیل مصر بگور کردند و فرزندان او را وصیت کرد فرزند بفرزند همی شد تا بموسی
رسید و موسی چون از مصر برفت و بنی اسرائیل را ببرد تابوت یوسف را با خویشتن از مصر ببرد بزمین شام و با ابرهیم و اسحق و یعقوب
بگور کرد و خدای عز و جل از همه پسران یعقوب جز یوسف نشد و ایشان را با یوسف و یعقوب و اسحق و ابرهیم کرد اندر دین حنیفان
اندر یک جای نام برد و گفت *ام تقولون ان ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب والاسباط* و این ده پسران که همه را
دل کینه برادران یوسف هست بود که ایشان بهشت رسیدند تا اندکه از بهر دشمنی ایشان کسی بدوزخ شود والله
ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک گفت از آن خبرهای غیب است و ما بتو وحی کردیم *وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم
وهم یمکرون* و تو آنجا نبودی که ایشان یوسف را بچاه افگندند من همه بر تو خواندم تا همه را اندر نگری و بدانی و هر
چنان باشد که آنجا بودی *لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب* گفت اندرین قصه‌های ایشان عبرت بود خدا
وندان عقل را *ما کان حدیثا یفتری* نه حدیثی بود این دروغ بافته *ولکن تصدیق الذی بین یدیه* ولیکن اندر
توریة حدیث یوسف چنین یاد کرده بود خدای خواست کی همچنین اندر قرآن یاد کند *وتفصیل کل شیء* و هر چیزی
را اندر پیدا است *وهدی ورحمة لقوم یؤمنون* این پیغ هدی است و رحمة مومنان را خاصه

حدیث ایوب الصابر علیه السلام

محمد بن جریر رحمة الله علیه حدیث ایوب پس از حدیث یوسف کرد است اندرین
کتاب و ایدون گفتست که ایوب بگاه یعقوب بود پیش از یوسف و این خطا است و گفتند که ایوب بن اموص بن رزاح
بن عیص بن اسحق بود و اندر دیگر خبر گفتست که ایوب بن اموص بن رعویل بن عیص و ایدون گفت که زن ایوب دختر یعقوب
بود لیا و این خبر نه درست است کی یعقوب زنده نبود تا پسر عیص بزرگ شد و دختر او را داد درست آنست که زن ایوب رحمه
بود دختر افراثیم بن یوسف و هم بدین کتاب نخست پیش از یوسف گفتست و این نیز هم خطایی بزرگ است که
شعیب بوقت موسی بود و اندر پی یند است بر این مهر و حجت را از پس قصه یوسف بنشتم تا بر نظم تاریخ راست بود پس
ایوب بن اموص بن رزاح بن عیص بود نخست و زن او رحمه بود دختر افراثیم بن یوسف و او را دو پسر بودند و هر دو
پیغامبر بودند و از فرزندان عیص هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب صابر علیه السلام و ایوب بنده نیک بود و پیغامبری بود
معصوم و پاک و خدای عز و جل او را آزمایش کرد بسیار بلاهایی که هیچ پیغامبر را بدان آزمایش نکرده بود و صبر کرد
ایوب چنان که کسی دیگر نکرده بود و خدای عز و جل اندر نبی یاد کرد *انا وجدناه صابرا نعم العبد* انه اواب گفت خدای
گفت بنده نیک بود او و خشنودی بیک بود و جای ایوب زمین شام بود بناحیتی که آن را ثنیه خوانند و آن ثنیه امروز
پدید است بتورستانی است میان دمشق و رمله و این دو شهر بزرگ است و آبادان خدای عز و جل او را بدین ناحیه فرستاد
پیغامبری و هشتاد سال آن مردمان را بخدای همی خواند از ایشان همه سه تن گرویدند و خدای عز و جل ایوب را
خواسته داده بسیار و آن روستای ثنیه و آن دیهها همه او را بود و او را پانصد جفت گاو بود که بدان دیهها کشت کردی
و هر جفتی گاو را یکی چهار بودند و از پس هر جفتی دو سه کس بودند و آن همه بزرگان رهبانان او بودند و او را هزار
گله گوسپند بود و اندر خبر است که اندر هر رمه هزار گوسپند بود و ایدون گویند بعض اخبار اندر که ایشان همه
رهبانان او بودند و او را ده فرزند بود بزرگ شده و از هفت پسر و سه دختر و همه از ده ساله برتر شده بودند و ایشان

معلم

معلم او کرده بودند و همی صحف ابرهیم آموختند خدای عز و جل بر زمین هیچ بنده نبود بعبادت ایوب نبود و خدای این نعمت
بر او همی افزود و ایشان فریشتگان اندر شان او بزرگ کرد و فریشتگان آسمان بروی درود دادندی ابلیس او را حسد
کرد و بر آن نعمت حسد چنانک آدم را حسد کرد گفت یا رب ایوب را بنده تو عبادت بسیار است و کدام بنده است کی چندین نعمت
عبادت نکند یا رب مرا بر این خواسته او مسلط کن تا این خواسته او هلاک کنم تا ببینی که او کافر شود خدای عز و جل گفت
کی ابلیس را بنمایند تصدیق آن سخن خویش که او را گفته بود *ان عبادی لیس لک علیهم سلطان* گفت ای ملعون شو هر چه بخواهی
و بتوانی کردن گفت ابلیس بیامد و بر زمین ملکی گرد همه شیاطین گرد آمدند ایشان را گفت مرا یاری کنید تا این خواسته
ایوب را هلاک کنم تا وی بخدای کافر شود و هر کجا ایوب را خواسته بود و چهارپای بود دیوان را بفرستاد و خود
خویش بگوسپندان ایوب شد و از دهان آتش بیرون دمید و همه اندر آتش خاست و آن گوسپندان و چهارپایان و بندگان
که شبانان بودند همه بسوختند و ابلیس خود پیش ایوب آمد بصورت یکی از آن که مهتر بود بر همه شبانان و پیش ایوب بنالید
گریان و گفت یا ایوب خدای از آسمان آتش فرستاد و گوسپندان و رهبانان و چهارپایان تو همه بسوختند و جز من کس نرست
ایوب گفت آن همه مرا خدای داده بود هم او باز ستد و اگر اندر تو خیر بودی تو نیز هم بسوختی تا من برد تو ببینم ابلیس خاکسار
باز گشت و گفت یا رب ایوب ترا شاکر است و سبب این است که تو او را بروزی داده نکنی مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشان را
هلاک کنم گفت ای لعین کردم ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان ایوب نشسته بودند با معلم و زمین بلرزانید تا خانه فرود
آمد و همه پسران و دختران و فرزندان او و زیر اندر بماندند هر چه بود و دختی با معلم هلاک شدند و ابلیس بیامد سوی ایوب بر
صورت معلم جامه دریده و خون از روی همی رفت گفت یا ایوب خدای زلزله افگند بر زمین و آن خانه که فرزندان
تو اندر بودند بر ایشان فرو داشد و همه بمردند و جز من کس نرست و من بیامدم و ترا آگاه کردم و بر همه زمین هیچ جای
زلزله نیامد مگر آن جای و گر ببینی آن فرزندان را زیر آن خاک اندر کی چه زاری مردند بیا اندوهها که تو کشیدی
ایوب را آب از چشم برفت از بهر فرزندانش و دل بخدای افگند و صبر کرد و جزع نکرد و او را گفت چند کو نی همانا کی ابلیسی
ابلیس خاکسار باز گشت و گفت یا رب ایوب و کار گفتا تا این عقل و زبان و دل وی سلطان بنشست دیگر اندامهای تن او ابلیس
بیامد و ایوب همی نماز کرد چون سر بسجده نهاد ابلیس پیش روی وی بر زمین فرو شد و بینی وی اندر دمید چنانک نفس وی
بتن وی اندر بپراگند و همه اندام او سرخ گشت و سوراخ شد و خون و زرداب و بوی گرفت و همه تن وی کرم بر خاست
از سر تا پای و هیچ اندام وی درست نماند مگر سر و روی و چشم و دل و جگر و زبان و بجای رحمت او هیچ کس نماند تا هر چه داشت
بر وی نفقه کرد پس بدهها شدند و از مردمان حرز خواستی و سوی ایوب ورد و بر ایوب جز استخوان هیچ چیز
نمانده بود و آن کرمان او را همی خوردند و هر که نیکو کردی از وی بخوردی زن او گفتی این کرم را ببر و یا رب
بر نخ تا از وی خویش بخورد و بخورد وی از من تا جای بیگانه شد و گفتا و مردمان از رنجه گردند
با وی بودن اندر آن دیه او را از دیه بیرون کردند و بر در دیه از دور یکی جایگاه مخاکدان بود آنجا او را افگندند
و ایدون گفتند تا هم اندر پیغمبری ایوب در بلا هفت سال بماند و هر روز بلا بر بلاهایش افزودی و ایوب صبر همی کرد
و شکر همی کرد و یک ساعت زبان وی بیاسود از تحمید و تهلیل و سخن نگفت و بر دل وی اندیشه نرفت کی خدا نپسندیدی
تا وی از خدای صبر جزع افتاد با فریشتگان آسمان همه اندر تعجب بماندند و ابلیس اندر کار وی خیره شد و متحیر گشت
و ندانست که چه حیلت کند بر حیلت آن کرد تا زن وی را از وی جدا کند تا ایوب تنها بماند و کس او را تعهد نکند و طعام
بار ندهد و از آن دیه رجوع کند یک روز آن زن همی آمد با طعام که سوی ایوب شود ابلیس بر راه اندر پیش آمد بصورت
پیری و گفت ای رحمه تو دختر افراثیم بن یوسف پیغامبری رحمه گفت آری گفت این رحمت را کی را همی بینم گفت
شوی من ایوب پیغامبر خدای مبتلا شدست او را همی خدمت کنم گفت ایوب را خود آن شغل که از بلای وی بتو اندر رسید
چون دست بروی بنهی زن گفت مرا چاره نیست که وی پیغامبر خداست و شوی من است و او را این حق است و نعمت با
او بودم کنون بدبخت از وی جدا نشوم ابلیس از وی نومید باز گشت و رحمه ایوب را بگفت ایوب گفت آن ابلیس است که کردکی

یا ربا دی سخن نکوی بی بیک وزد یکا ابلیس لعنه الله پیش رحمه آمد بصورت مردی جوان نیکو روی ورا گفت ای
زن تو کیستی برین نیکوئی و رحمه دختر بن یوسف بود و اورا از نیکوئی بهره بود بسیار گفت مرا شوی است مبتلا و من طعام
خواهم از بهر مادمان و او را بر ما بخورد گفت ای زن تا این بیچه نیکو شوی مبتلا چه کنی او را نکوی با من اطلاق ده تا ورا ذکری
بیرون ای تا من ترا بزنی کنم و من از طلا و حرام خواسته مرخص و چنین است آن همه ترا دهم و ترا نکو دارم زن گفت شوی
من خلیفه خدای است و من بر وی هیچ کس نگزینم ابلیس از وی نومید شد و بازگشت و رحمه پیش دیگر ایوب شد
و آنچ ابلیس بوی گفته بود پیش وی بگفت ایوب گفت تا ابلیس کی با وی سخن مگوی اگر دیگر بار با وی سخن گوئی من سوگند خورم
چون روزگاری چند بر آمد ابلیس علیه اللعنه دیگر باره بصورت فرشته پیامد و او را گفت بدین سبب خدای عز و جل
چندین نعمت ایوب داده بود از زن و فرزند و مال و خواسته اکنون آن همه از وی باز ستد و او را بدوزخ خواهد برد
تو باری خویشتن از وی جدا کن تا ترا بدوزخ نکند و عذاب ننماید بر تو چنانک بروی آنت زن خوب بنیت او را و این سخن
بشنید رحمه لعنت بر ایوب و ابلیس اندر کشت و رحمه بنزدیک ایوب آمد و او را این سخن بگفت ایوب را دلتنگ شده بود
سوگند خورد بخدای که اگر من ازین بیماری برون آیم و درست شوم ترا صد چوب بزنم بر بوزگار بر آمد این زن او را هم
چنان خدمت همی کرد و ازان همه ده نهاده من بذو بکروند بودند یکی آن تمام بلد و دیگر را نفر و سدیگر را ما ثر ایشان میرسیم
بیامدند تا ایوب را بپرسند از پس آنکه هفت سال بیماری شده بود و او را دیدند بدان سختی و بدان عذاب و بلا گفتند
شما که خدای این را بلعنت کرده و نامش از پیغامبری بستده و برفتند و ایوب این سخن ایشان بشنید دلش تنگ شد و سخت
اندوهگن شد خدای را گفت انی مسنی الشیطان بنصب وعذاب وجای دیگر گفت انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین گفت
یا رب این سخن دشمن تو خدا مید و تو رحیم خدایی و این سخن ابراهیم بر سبیل از خدای بود بخدای تا ابلیس بکرما الی
علیه السلام جلوبه لطافت کرد با خدای عز و جل نه بر جای که گفت مرا عافیت ده و این سخن برهان گفت مسنی الضر
وانت ارحم الراحمین خدای تعالی گفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر گفت ایوب وقت فریاد رسیدن آمد
ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب پای بجنبان بر زمین پای بجنبانید از زیر پایهای وی چشمه بر آن خاک د آن چشمه آب
بر آمد که خوشتر از هر آبی بود که بر زمین است و از آب برجوشید و بال آبی دیدار آمد خدای عز و جل او را امر بود که
خویشتن بشوی بدان آب و ایوب را قوت نبود که اندام بجنبانیدی آن زن ورا از آن آب بر تن وی بریخت تا همی
بشست و آن همه کرم و پلیدی از تن او فرو د آمد و همان ساعت از آن ریشها و زخمهای تن وی همه درست شد و نیکوتر از آن
شد که پیش از آن بوده بود پس خدای فرمود که ازین آب بخور ایوب از آن آب بخورد هرچه اندر تن او کرم بود و بلا
و بیماری همه از تن او بیرون آمد و درست شد و آن دیه امروز بشام اندر رسیده است آن را دیه ایوب خوانند و آن چشمه
را عین ایوب خوانند و من از دیه و چشمه دیدم و هیچ بیماری آنجا نشود که از آن آب بخورد و خویشتن بشوید بدان
آب که نه همه بیماری از وی بشود و من آنجا سال بنشستم و بی بودم پس خدای عز و جل ایوب را گفت وخذ بیدک
ضغثا فاضرب به ولا تحنث ایوب سوگند خورده بود که آن زن را صد چوب بزند خدای عز و جل بخواست که ایوب
سوگند دروغ کند یا رحمه را ببرند بدان خدمت که او کرده بود ایوب را گفت ضغثی بگیر و ضغث دسته
بود یا دسته چوب باریک کز وی سخت درد نباید خدای عز و جل بفرمود که چنین کن ایوب یک دسته چوب باریک
بست صد چوب بیکجای فاضرب به ولا تحنث و بر رحمه زن خوشتر بزن یکبار تا بدان صد چوب زده آمده باشد و
چوبها باریک بود تا او را درد نکند ایوب همچنان کرد و از آن سوگند بیرون آمد و این آیت را فقها حجت کرده اند
اندر کسی که او را سوگندی افتد بکاری که دشوار شود کردن آن کار را فقها حیلت کنند تا او را سوگند دروغ نشود
و از آن سوگند بیرون آید چنانک مردی سوگند خورد که من بدین سرای اندر نیایم و او را از آن خانه نبود حیلت
او آنست که او را دست و پای ببندند و اندر آن سرای برند چنانک نتواند خویشتن از آن باز داشتن با او حجه الله
نشده باشد و سوگند دروغ نشود چنانک ابوحنیفه گفته است رحمه الله که اگر مردی یمین نا زخواهد کردن

سوکد

سوگند بخورد که من بدین سرا اندر قران نخوانم و نماز نکنم قران نباید او را حیلت آنست که از این امام کند بجماعت تا خواندن
امام او را بس بود و نمازش روا بود و او را خواندنش نباید و سوگند دروغ نشود و چون این همه اینست که خدای عز و جل ایوب
را فرمود تا بدین حیلت زخم آن زن کرده آمد و سوگند ایوب دروغ نشود و خدای عز و جل گفت ووهبنا له اهله ومثلهم
معهم رحمة منا وذکری لاولی الالباب و اندر این آیت دیگر گفت رحمة من عندنا وذکری للعابدین و هر چه از ایوب شده
بود از خواسته و چهارپای و فرزند خدای آن همه بوی باز داد و گفت رحمت کردم بر ایوب علیه السلام تا یادکار باشد مر عابدانرا
و خداوندان عقل را و هرچه بجای من نیکویی کند من رنج او ضایع نکنم و ایوب علیه السلام از پس آن نعمت اندر بسیار بزیست
تمامی بود و سه سال پس بمرد و او را پسران پیران بماندند و نسل او بسیار شد و از میان آن همه پسران پسری را وصیت
کرد نام او حومل و خدای او را پیغامبری داد و او را ذا الکفل خواند و خدای او را بنبی اندر یاد کرد و گفت واسمعیل
وادریس وذا الکفل کل من الصابرین و پیر ایوب را پسری بود نام او بشر ... خدای تعالی او را پیغامبری داد و این بشر
بن ایوب هفتاد و پنج ساله بود که بمرد و پسری را از ان خویش وصی کرد نام او عیدان و از پس بشر بن ایوب علیهما السلام
بفرزندان عیص هیچ پیغامبری نبود حدیث شعیب پیغامبر علیه السلام محمد بن جریر رحمه الله گوید که
شعیب پیغامبر علیه السلام از فرزندان ابرهیم بود نه از فرزندان اسحق و نه از اسمعیل و لکن از فرزندان مدین بن ابرهیم بود و نام
او بعبری ابی مروان بود و بتازی شعیب بن شیعون بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابرهیم بود و مادرش از فرزندان لوط
پیغامبر بود علیه السلام و گروهی بدون گویند که شعیب که از فرزندان ابرهیم بود و لکن از فرزندان یکی بود که با ابرهیم گرویده
بود بزمین بابل و با ابرهیم هجرت کرده بود بزمین شام آمده بود و خدای عز و جل هیچ پیغامبر نابینا نبود مگر شعیب با نابینایی
و ضعیفی پیغامبری کامل بود و باک نداشت از قوم و با نابینایی سخن گوی بود و حاضر جواب بود و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
او را خطیب پیغامبران خواند از نیکویی سخن که او گفته است و از نیکویی که قوم را بخواند و جواب داد و خدای عز و جل
قصه شعیب بیک سوره اندر یاد کرده است و نه بدو اندر چنانک بنی اندر گفته است و شعیب را پیغامبری بشهری اندر بود
اندر زمین شام نام آن شهر مدین و امروز هنوز آن شهر بر جایست با خرمی و درختان بسیار و ایشان را خدای عز و جل اصحاب الایکه
خواند گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون و ایکه بتازی بیشه را خوانند یعنی درختستان و مرغزار
خرم بود و خدای ایشان را نعمت بسیار داده بود و همه بت پرست بودند و ترازو و پیمانه کم داشتندی یکی ایک بستدندی
و یکی ایک بدادندی ایک بستدندی فزون بودی و ایک بدادندی کم بودی و ایشان را درم بود که تمام بدادندی
بستدندی و هر گاه که از آن درم بدادندی ... از وی بشکستندی چنانک پیدا نبودی و کم شدی محمد بن جریر اندرون
گفت که اهل مدین دیگر بود و اصحاب الایکه دیگر و شعیب بدان هر دو قوم پیغامبر بود و نه چنین بود که او روا کند
سوی خداوندان تفسیر و اخبار و علما اندر تاریخ اندرون گفت که اصحاب الایکه اهل مدین بودند و این قول درست ترست
خدای عز و جل اهل مدین را نام برد و ایشان را بنقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و ایدون گفت والی مدین اخاهم شعیبا
قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان و گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین
اذ قال لهم شعیب الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله واطیعون وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب
العالمین اوفوا الکیل ولا تکونوا من المخسرین وزنوا بالقسطاس المستقیم صدق الله العظیم پس پدید شد که یک
گروه بودند و بدین قصه شعیب اندر یکی نکته است از معنی لغت و از آیت که چون خدای عز و جل قوم نوح را یاد کرد
و نوح را پیغامبر ایشان خواند و عاد و هود را هم چنین و لوط را این همه برادران قرابت اند و به نسب نه برادر اند و زین
پس چون قوم شعیب را یاد کرد و گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب و نگفت اخوهم زیرا که
شعیب نه از قبیله ایشان بود و نه از قرابت ایشان برادر نخواند پس شهر را نام برد و او را برادر خواند و این معنی
هست از روی لغت بخت نیکو که ایشان که اندر معانی قران سخن گفته اند نگفته اند پس خدای عز و جل بنی اندر بگفت
آن مناظرها که میان قوم شعیب و از اول وقت تا آخر ایشان گفتند و آنج او جواب داد و گفت والی مدین اخاهم شعیبا گفت

شعیب را باهل مدین فرستادیم و بقوم مدین قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشان را گفت یا قوم خدای را
عز و جل پرستید که شما را بجز خدای خدای نیست قد جاءتکم بینة من ربکم شما را از خدای پیام آمد و پند آمد شد که
بجز خدای نیست فاوفوا الکیل والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم و پیمانه و ترازو راست کنید و مردمان را چیزی که بدهید کم
مدهید ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها و بر زمین خدای فساد مکنید بنقصان کیل و وزن ذلکم خیر لکم ان کنتم مؤمنین
و این بهتر کم مر شما را اندرین جهان بهشت باشد پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند و مردمان شام خبر
پیغامبری شعیب بشنیدند از زمین شهر همی آمدند که او را ببینند و سخن او بشنوند خویش بر سر راه بنشستندی و هر کی
بشهر اندر آمدی و او را خواستی بیم کردندی و گفتندی نگر بدین شعیب نگروید که او دیوانه است و مردمان را بسخن
بفریبد شعیب قوم را گفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله من آمن به وتبغونها عوجا
و بر هر راهی منشینید و مردمان را بیم مکنید و هر کسی را که براه خدای آید او را همی از راه ببرید و از راه راست براه کژ
افکنید پس ایشان را نعمتهای خدای عرضه کرد و گفت واذکروا اذ کنتم قلیلا فکثرکم و اگر شما را امروز عدد بسیار
بند از بیخ کمی یاد کنید پس یاد کنید که شما را عدد اندک بود و خدای عز و جل شما را بسیار کرد و ایشان ایمن که از عذاب
قومهای پیشین و گفت وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین پس آن کسها را که گرویده بودند دل خوش کرد
و گفت وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین
گفت اگر گروهی از شما بمن بگروید و گروهی نگروید مر آن گرویدگان را بگوید که صبر کنید تا خدای عز و جل
میان ما و آن دیگران حکم کند و آنکه خواهد ایشان را هلاک کند و ما را از ایشان برهاند قال الملأ الذین استکبروا
من قومه لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من قریتنا آن بزرگان قوم و مهتران او را گفتند ای شعیب ما ترا از این شهر بیرون
کنیم با هر که با تو گرویده اند او لتعودن فی ملتنا یا با دین ما آیی شعیب گفت اولو کنا کارهین قد افترینا علی
الله کذبا ان عدنا فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها اگر ما با دین شما آییم بر خدای دروغ گفته باشیم که گفتیم که خدای
خدای یکی است وما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ربنا افتح بیننا وبین
قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین میان ما و قوم ما حکم کن هر که بر راه راست است او را نصرت ده و هر که بر راه راست نیست او را هلاک کن که تو
مهتر همه حاکمانی پس قوم وی مهتران و کهتران را گرد کردند و گفتند لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون اگر شما شعیب
را متابع شوید زیان کنید [illegible] بدین پیغامبر خدا ایشان همی قوم را از شعیب نهی کردند شعیب همی خواند ایشان را
همی گفت ولا تعثوا فی الارض مفسدین بر زمین خدای تباهی مکنید بدان که خلق را از خدای باز دارید از راه و ترازو
و پیمانه را کم مکنید بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین گفت شما ترازو و پیمانه راست کنید تا خدای عز و جل شما را ثواب دهد
و بر خواسته شما برکت کند و ثواب و برکه خدای اندر خواسته شما را بهتر از آنکه شما ترازو و پیمانه بدزدید قالوا یا
شعیب اصلاتک تامرک ان نترک ما یعبد آباؤنا گفتند ای شعیب این حرمتی را چنین فرماید که ما را گویی که آنکه پدران ما
ما پرستیدند از آن دست باز داریم او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء و ما را از خواسته ما باز داری تا هر چه خواهیم کنیم
خواهیم که کنیم خواهیم بیش انک لانت الحلیم الرشید تو مردی بخردی و بر راه راستی و این سخن ایشان استهزا بود
شعیب را و بر روی افسوس گفتند چنانکه تو خواهی که کسی را گویی بی خردی که ای مردی بخردی شعیب گفت یا قوم خدای ما
را راه راست پیدا کرد وما ارید ان اخالفکم الی ما انهاکم عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت وما توفیقی الا بالله علیه
توکلت والیه انیب و توفیق من از خدای است بر او توکل کنم و دل باز وی کردم تا مرا نگاه دارد از آنکه شما بیم
کنید ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح ولا یجرمنکم شقاقی ولا یحملنکم عداوتی
یعنی ولا یحملنکم عداوتی و خلافی گفت ای قوم نگرید تا از پس [illegible] عداوت من و خلاف عذاب خدای
نفرستند و شما را آن رسد که بقوم نوح رسید از عذاب یا بقوم هود یا بقوم صالح واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان
ربی رحیم ودود قالوا یا و معنی ثم اینجا او است یعنی استغفروا او توبوا قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وانا لنراک

فینا

فینا ضعیفا ولولا رهطک لرجمناک گفتند ما ندانیم ای شعیب که تو چه گویی و همی دانستند ولکن از بر روی استخفاف
گفتند و ما ترا همی ضعیف بینیم میان خویش اندر و لولا رهطک یعنی عشیرتک و قرابتک و اگر عشیرت و خویشان تو نیستندی بسیار
سنگ ما ترا سنگسار کنیمی وما انت علینا بعزیز و تو بر ما عزیز نیستی شعیب گفت قال یا قوم ارهطی اعز علیکم من الله
ای مردمان قرابت من بر شما عزیزتر و گرامی تر از خدای عز و جل یا قوم ارهطی اعز علیکم من الله و خدای را از پس پشت افکندید و
از وی نه اندیشید ان ربی بما تعملون محیط ویا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل ای قوم شما کار خویش کنید و من کار
خویش این سخن بر معنی امر است بر معنی وعید گفت سوف تعلمون من یاتیه عذاب یخزیه ومن هو کاذب وارتقبوا انی
معکم رقیب یعنی انتظروا گفت شما چشم دارید که من نیز همی چشم دارم ایشان او را بدرون گفتند انما انت من
المسحرین ترا جادوی کرده اند و تو دیوانه شده ای و بسیار همی گویی وما انت الا بشر مثلنا و تو هم چون ما یکی مردی
جز خدای ترا پیغامبری چرا داد و ما را نداد وان نظنک لمن الکاذبین و ما ترا چنان پنداریم که تو دروغ همی گویی فاسقط
علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین اگر راست گویی و پیغامبری بر ما از آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که
تو پیغامبری قال ربی اعلم بما تعملون ایشان را خدای عز و جل گفت خدای خود داند که شما چه همی کنید پس همچنین گفتند آن
پیغامبران که خدای عز و جل تو را یاد کرد و صفت کرد و خواندن این قوم خویش و مناظره کردن ایشان و سخن
ایشان و جواب [illegible] داد چنانکه شعیب علیه السلام و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم شعیب را خطیب
پیغامبران خواندی بنیکویی مناظره او و حجتها که خدای عز و جل از وی حکایت همی کند و از قوم او پس چون وقت عذاب
بیامد و ایشان بشی نگرویدند خدای عز و جل ایشان را گروه گروه کرد چنانکه گفت ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین آمنوا
معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة و دیگر جای گفت فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة خدای خواست که ایشان را عذاب
کند گرما بر ایشان فرستاد و روز با ایشان نصیب و قرار نماند پس یک ساعتی از شهر ابری بدید آمد و آفتاب برشد
و هر که بتوانست از شهر بیرون آمد بیرون آمدند بر آن ابر باستادند که مگر راحتی یابند و از آن گرما یک زمان برهند و هر که
نتوانست رفتن از زنان و کودکان و پیران اندر خانه بنشستند [illegible] خدای عز و جل از آن ابر آتش فرستاد
و اندر زمین نهاد آتش بر آمد و هر که زیر ابر بودند بر زمین همی سوختند [illegible] پس جبریل علیه السلام آواز داد تا همه را
جان از تن جدا شد جز شعیب و آن که با او بودند از مؤمنان چنانکه خدای تعالی همی گوید ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین
آمنوا معه برحمة منا پس خدای گفت الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت آن کسها که شعیب را دروغ
زن گفتند همه هلاک شدند گویی که ایشان اندرین جهان نبودند و از پس آن شعیب با آن مؤمنان اندر آن شهر بسیار ببود
تا موسی علیه السلام از مصر بیرون آمد و خبر او بمنوچهر رسید خبر منوچهر الملک و همیشه مر عجم را ملکی
بوده است از پیغامبران که بزمین شام بیرون آمده اند و جای ملک عجم بزمین بابل بوده است آنجا که امروز بغداد است و شهرها
اهواز و کوفه و بصره و گروهی بزمین پارس نشستندی و این ملکان عجم کس نبودی که ایشان را فرمان نبودی و
ملوک شام و ملوک یمن او را فرمان بکردندی و کس نبودی که ملک او از رود دجله و فرات [illegible] مگر از عرب
و زمین مغرب فرمان او نکردند و این منوچهر ملکی بود از ملکان عجم بزرگوار و پادشاهی او تا شام و یمن و مغرب شده بود
لکن فرعون مصر فرمان او نکردی و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین شام و حجاز و یمن اندر ملک او بود و موسی
علیه السلام اندر ملک او بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل و نیکو دین و او را با ملک ترک و ملوک مشرق جنگها افتاد
بسیار و او خطبه کرده است که همه ملکان را واجب کند آن خطبه او بخوانند و بدانند و این خطبه بدین
کتاب اندر یاد کنیم اکنون گفت اندرین کتاب پیشتر از فرزندان افریدون بود و قصه افریدون اندرین
کتاب یاد کرده ایم آنکه بیرون آمد و ملک بیوراسپ را که نامش ضحاک بود بگرفت و کاوه اصفهانی را سپاه سالار کرد
و افریدون چون ملک اندر دست و او را سه پسر بود یکی تور و دیگر سلم و سدیگر ایرج و چون هر سه ملک به سه
کرد و زمین همه بپسر داد و آن جای که خود نشستی از زمین عراق و ایران شهر با ایرج داد و او بر همه بود بیش

چون افریدون بمرد آن دو پسر مر ایرج را بکشتند گفتند بزرمانش کرد و کس بود که ملک ما بستد و اورا بکشتند
و تو خون ملک بیرون کردند و بکرفتند و منوچهر از فرزندان ایرج بود و نسبت او ایدون گفتند منوچهر بن منشخور بن منشخوار بن
ویرک بن سروسنگ بن ابرک بن بتک بن فرسک بن زشک بن فرکوزک بن کوزک بن ایرج بن افریدون الملک و جماعتی
و دانان علم نسب از علمای عجم بدین نسب او اندر اختلاف کردند گروهی چنین گفتند و گروهی ایدون گفتند که او از نسل افریدون
بود که افریدون دختر ایرج را از فرزند کرد و پادشاه بود و ایشان در دین ایشان مغ بودند با مادر و با خواهر و با دختر بودن
حلال داشتندی پس افریدون دختر ایرج را که دختر پسر خویش بود بخواست و نام این دختر کوشک بود از وی دختری آمد
نام او فلانه با او بود دختری آمد نام او ایرک با او بود دختری آمد نام او ... و با این دختر بود ما ... آمد نام او منوچهر
فاع بن این برادر یا خواهر بود این منوچهر ساینده هنوز افریدون زنده بود و اورا پیش او بردند تخت و تاج وی را بدو افریدون
گفت کی این ملکی بزرگ است و تاج بر سر او نهاد و او پرورش بر داشت دهر قال الملک الله و افریدون بمرد و پسرانش طوج و سلم
مر ایرج را بکشتند و ملک بگرفتند سیصد سال این منوچهر بزرگ شد و بزمین ... بودی و آنجا زاده بود و گروهی گفتند در
زمین دماوند بود چون بزرگ شد پادشاهی بگرفت و طوج و سلم هر دو زنده بودند سپاه بر ایشان کشید و حرب کردند و هر دو
را بکشت این هر دو خون ایرج را و تاج بر سر نهاد و ملکی بود با داد و عدل و با هیبت و صد و بیست سال ملک او بود و نخستین کسی که
اندر پادشاهی او بود فرمود که هر کسی ملکی را خندق کند و نخستین کسی که اندر جهان خندق او کرد او بود و نیز
شهرها ساخت حرب و سلاح کرد و بسیار ... و دهقانان را گفت که ... این شهر و اندر ده ... از شما خواهم و رعیت
را بفرمود کی فرمان این دهقانان کنند تا جهان آبادان شود و ملک بپاید ... فراخی صد و بیست سال و چون از
ملک او شصت سال بگذشت موسی علیه السلم بنی اسرائیل را بیرون آمد و بمصر شد و فرعون غرقه شد و دین موسی بشام و مغرب
آشکارا شده بود و این منوچهر همی شنید و لکن بتن خویش مشغول بود و ملک افراسیاب بیرون آمده بود و زمین مشرق
بر و تباه کرده و این ملک افراسیاب ملک ترک بود پسر پشنگ بن رستم ملکی بزرگ و خلق زمین مشرق فرمان او بودند و دشت
او بلخ بود و که بمرو و این همه زمین ماوراء النهر ترکان داشتند و از جیحون گذشته بودند و بیابان مرو تا بیابان
بلخ و زمین مرو و زمین بلخ همه ترکان بودند و خرگاهها و خانهای ترکان بود و تا سرخس و تا حد عقبه مرد و آن
ایشان بود بر سه منزل این ... و این همه الملک افراسیاب بود و سپاه او را عدد پیدا نبود و پادشاهی او از حد
بود تا حد بستان و او سپاه بسیار بکشید و بحرب منوچهر آمد و منوچهر با وی حرب کرد و چند بار منوچهر
را بشکست و او را اندر زمین طبرستان بحصار کرد و سپاه گرد او فرو داورد و چند سال گرد طبرستان اندر نشسته
بود با ترکان و منوچهر اندر زمین طبرستان بشهری که نام آمل است بحصار بود و گرداگرد طبرستان همه خارستان و
درختان بسیار و سپاه غریبان و ترکان آنجا کار نتوانستند کردن و ... و اندر ابدون خوانده هرون ابن کتاب
بکتاب فضایل شهرها اندر بفضیلت شهر آمل اندر که از قصبه طبرستان است و ملوک طبرستان داشت آنجا بود و
هیچ چیزی نباید خوردنی از طعام و میوه و از شراب و از دیگر ابزارها و داروها و شکر و قند و بخور و جامها از پوشیدنی
از فرش ایشان ... هیچ چیز نیست که مردم را بعیش اندر بکار باید که نه همه بشهر آمل اندر بیابند و از بیرون
طلب نباید کردن و ملک افراسیاب با همه سپاه ترک بر در طبرستان ده سال بنشست و ملک منوچهر با سپاه خویش همه
با آمل اندر بود کی هیچ چیز از پوشیدنی و خوردنی از بیرون شهر نبایست آوردن و اندر شهر جایهای بود از جامها
و کلیمها آلوان که اندر هیچ شهری نبود و اسپ عبها و دیباجین چون برنج و دیگر چیزها کی همی افراسیاب را همه
فرستاد و او را ایدون گفت خداوند ... بر در این شهر بنشینم و مرا این حصار چه زیان دارد و مرا چه تنگی بود
و همه جهان ایدر است بدین شهر اندر است و مرا از بیرون شهر هیچ چیز حاجت نیست و بدین شهر اندر بسیار چیزها
از نیمها و بویها که جهان اندر نیست و افراسیاب را از هر چیزی بفرستاد و ایدون خواندم اندر آن کتاب کی منوچهر را
بده سال اندر از بیرون شهر آمل هیچ چیز نبایست مگر فلفل که ایشان اندر دیگها کردندی و از آن تنگ شدندی که فلفل

وطوبت را ببرد و آن شهر بر لب دریاست و هواش مرطوب افتد و این فلفل از زمین هندوستان برند آنجا و از همه جهان
منوچهر حکما را گرد کرد گفتا این کار را بسنده بحیله کنید کی مردی هوای شهر نیکو را از ره بستان حکما منوچهر را گفتند
ایدر گیلی ... زنجبیل خوانند بیفزای تا این درختها بکشند بجای فلفل منوچهر بفرمود شدند و آن تخم را آنجا بجای فلفل کار بکشند و
تا امروز آن تخم همچنانست و منوچهر با افریدون آن شهر هیچ حاجت نبود بچیزی تا ده سال بر آمد افراسیاب بر در طبرستان
ستوه شد و سپاه ترکان همه ستوه شدند و افراسیاب با منوچهر صلح کرد و بازگشت ایدون بر زن کتاب اندر محمد بن جریر
ایدون گوید که صلحشان بدان شرط بود کی حد تیر بنهند میان زمین ترک و عجم هر جا آن حد تیری ترکانست مر ملک ترکان
را بود و هرچه از آن سوی است مر منوچهر را بود و هیچ کس را نیست از ایشان که بحد یکدیگر اندر آیند و چنان گفتند که مردی
بنگرند بلشکر منوچهر اندر که او قوی تر کمان باشد و تیری بیندازد هر جا که تیر وی بیفتد آنجا حد مملکتشان بود
و از آن سوی تیر حد ترکان تا افراسیاب را و زین از این سوی عجم را بود و منوچهر را و برین نهادند و بر منوچهر مر سپاه
این اتفاق بستند و صلح نامه بنوشتند چنین منوچهر مردی قوی بجست اندر همه سپاه خویش نام او آرش بود کی بر زمی از و تیر
انداز تر مردی نبود و قوی تر و او را بفرمود کی بر سر کوه دماوند شود آن کوهی است که هیچ جای بلندتر از آن کوه نیست
و بود کی بر سر آن کوه شد و تیری بینداخت بهمه نیروی خویش تا خود کجا افتاد و از سر آن کوه تیری بیندخت همه نیروی خویش
بتن او همه زمین طبرستان بگذشت و بر لب جیحون افتاد و افراسیاب را سخت اندوه آمد که چندان از پادشاهی او از حد ... تا لب
جیحون منوچهر را بشد دادن عهد کرده بود و صلح نامه نوشته نتوانست از آن شرط باز گشتن سپاه باز کرد و ... از جیحون
اران سو بگذشت و جیحون میان حد نهادند و منوچهر از حصار بیرون آمد و بمملکت بنشست و از لب جیحون تا حد زمین و
مغرب همه اندر پادشاهی او گشت و داد بسیار خلق اندر بگسترد و دهقانان را بهر شهری و دهی بفرستاد و ایشان را
جهان آبادان کردن بفرمود و از جیحون رودهای بسیار کند بهر سوی ... رود بیاورد آبادان کرد جهان آبادان
کرد و خراجها بر خلق ببخشید و خواسته بسیار بر جهان پراکند و سپاه و ... و او روزی بفرمود روزگار کردن و هر کسی را
طبقات خود اگرد ... کار کنند و ... گروهی از ایشان بر همه
مهتر کرد و مقدمه سپاه کرد تا پیش حرب ایشان در پیش باشند و ... وان مرد را که نام آرش بود کی آن
تیر بر لب جیحون انداخت و این همه پادشاهی خویش او بروان که همه جهان آبادان شد و نعمتها ارزان شد و خلق را
آسانی افتادی ... پنج سال برآمد افراسیاب بمرد و ملک پسرش افتاد و سالی چند بر آمد ترکان از لب جیحون اندر گذشتند و او
از آن ماهه شد و ... این سپاه را بخواند و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان نه همه مردمان اندر جهان شما شده ...
اندر جهان مردم بسیارست و هر کسی کار خویش همی کنند و جای خویش همی جویند شما حشمه و ... و آسانی کردید و مرد
آنگاه مرد بود کی او را چنین بود تا مشغول خویش ... و بکوشد و دشمن را از خویش باز دارد چون جهند و کار نکند
او را شمار در جهان نبود از شمار مردگان بود و این سپاه ترک آمدند و کناره پادشاهی گرفتند و این از آن بود کی شما خاموش
شدید و با ایشان حرب نکردید و از ایشان باک نداشتید و آهنگ ایشان نکردید تا ایشان آهنگ شما کردند و خدای تعالی
این ملک مرا بداد تا من پاس دارم که مملکت نیکو داشتن و رعیت و داد کردن بر خلق و آبادان کردن جهان و با ما سپاه
کنم و خلق را و پادشاهی را ضایع کنم تا بدین جهان ملک از من بستانند و بدان جهان عقوبت کند و مرا خدای عز و جل از
اهل بیت الملک فرید و این جهان بمن داد و مرا این ملک ضایع نخواهم کردن فردا همه خلق گرد آیند لشکر و رعیت تا من گفتنی
بگویم و امر این بخیمه را ایشان همه عذر خواستند و فرمان برداری پیدا کردند

خطبه منوچهر

پس چون دیگر روز بود بفرمود تا همه سپاه را که بحضرة او بودند گرد آورد که خرد و بزرگ را همه بخواند و مر کسی را از مهتران
سپاه و مهتران رعیت بجای خویش بنشاند تا اندر میان ... بنشاند و خود بر تخت مملکت بنشست و تاج بر سر نهاد
و موبد موبدان را بر کرسی بر آن تخت ملک بنشاند و آن موبد همه علما و حکما بود بدان زمانه چون دانشمندی کرسی
بجای خویش بنشست او از تخت بر پای خاست و ایشان ایمن بودند با برجایگاه خویش بنشستند و گفت یا شما همه مرا ببینید

و چون بر تخت بنشست ایشان را خطبه کرد و ابتدای خطبه خدای را سپاس داری کرد پس ایشان را اندر گفت ای مردمان
این همه خلق را که شما بینید بدین چندین بسیاری و چندین گونه خلق که اندرین جهانست و نعمت بر ایشان از وی است
و او را سزاوار باید پرستیدن و بر نعمت سپاس داری باید کردن و خویشتن به قضای او باید سپردن و هرچه بود وی آنست
جاودان بیش کی باشد و هیچ کس نیست قوی تر از خالق بر مخلوق زیرا که خالق هر که مخلوق را حکم وی اندر
باشد پس از همه خلق قوی تر و قادرتر بود و از همه این مخلوق ضعیف تر که هرچه جوید یافت نتواند و چون او هیچ نکرد
نتوانند و اندیشه کردن خالق و مخلوق روشنای او را باید اندر دل و غفلت و نا اندیشیدن از این کی او را باید اندر
دل تا دانی که بوده است کی بدان همیشه بر هرچه که روز در هم کند و شب کار بر رسد و جهان دست با ردا
و ما را جای نیست از پس ایشان باید رفتن و ایشان ما را چنان اند چون بیخ درخت و ما ایشان را چون شاخ درخت را کی
ز کند شاخ او از پس او هم باید چاره جستن بزرگی ایشان را بباید داشتن جهان و خدای عز و جل بر ما
ملک بداد و ما را اسپاه داد آن وی خواهیم که ما را سپاس داری بر دهد و بر ما راست بداد و داد ما بیش بداد
نا مردمان کی این همه از وی است و ما را کشتن بود آگاه باشید کی ملک را سپاه و رعیت چون بود رعیت را بی
ملک و سپاه و رعیت او را همچون بر رعیت ملوک ملک و سپاه افتاده او را تا زنگ کند و داد مرد کند و او را
نصیحت کنند اندر آن حرب که او را نه آرد و پادشاهی او بر رونکاه دارند و هیچ ایشان و رعیت ایشان اندر وی را
بدهند و بوقت ایشان برساند و تا چنین بکند و ایشان مر ملک را چنان اند چون بیخ مرغ را بی پر که او را بابد و او را محتاج
ملک بر رعیت آنست کی او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و ورز کنند و درخت نشانند و بنا کنند و جهان
آبادان بود تا ایشان خراج ملک بتوانند گزاردن و خراج از وقت تاخیر نکنند و حق رعیت بر ملک آنست کی بر ایشان
داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان بقوت و نرمی بستاند و بر ایشان دشخوار نکند و سخت نگیرد و ستمکاران را
بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری نفرماید که نتوانند کردن و اگر ایشان را بکار آبادانی جهان بذر بکشت و ورز نفقه
حاجت آید ملک ایشان را از خواسته خود یاری کند تا خراج او بتوانند و قوت ایشان بشود و اگر سالی از آسمان آفت آید
که شهر را زیانی باشد آن سال خراج از ایشان نگیرد و آن دیگر سال بر خراج نباید خواستن با ایشان بدان آبادانی کنند
و آنگاه کی از خراج خواهد چندان ستاند که ایشان تباه نشوند و بدانند که ملک اندرون بایدکه اندر دو سه خصلت بوده
یکی راست گوی بود و دروغ نگوید یکبار چنانکه بود کی بخیلی نکند و سدیگر خشم نکند زیرا که خلق همه از زیردست
وی است و دست ایشان برو دراز نیست هر چه ایشان را باید کردن و فرمودن و ایدون بایدکه هر چیزی که او را بود از نعمت
و خواسته و فراخی رعیت را هم چنان بدهد مگر آن چیزی که ملک را بود خاصه کی رعیت را بکار نیاید چون ایشان و آلت
سلاح و گوهرها و چیزهایی که آن خز ملکان را بکار نیاید و اما آن چیزی کی خلق را بکار آید باید که او خویشتن را چیزی ندارد
که خلق را از آن زیان دارد چنانک ایدون گوید تا فلان طعام نخورند و تا فلان شراب نخورند تا فلان جامه نپوشند تا
این خاصه مرا بود و ایدون باید که ملک همیشه عفو کننده بود و عقوبت کم کند جای که عفو باید کردن عفو کند و چون
عقوبت باید کردن نیارد جای بی عفو کند تا عقوبت بیش بود از عفو بت کی اگر بعفو خطا کند به کی بعقوبت اگر جای
عقوبت باید کردن بغلط عفو کند بنا بید کردن که اندر باید و اگر جای عفو باید کردن بغلط عقوبت کند آن از دست
گذشت و نیز باز نتوان یافت و ایدون باید کی اگر کسی از رعیت پیش ملک از کاردار گله کند کی بر وی ستم کرد ملک باید کی
از کاردار را آنجا با نکند و بهوی او میل نکند و آن کاردار را با متظلم کرد آرد اگر ستم کرده است ستم از وی بر دارد و اگر
چیزی از کاردار بستده است بستم بفرماید کی باز دهد اگر کاردار بدان آرد ملک بدهد و آن کاردار را ادب کند تا دیگر بار
چنان نکند و ستم بدان جای باز فرستد با هرتبا یعنی که کردست و خود نیکی کند و هر ستمی که کردست داد بدهد و اگر کسی
مر کسی را بستم بکشد ملک باید کی آن کشنده را عفو نکند و داد اولیاء کشته از وی بدهد و دیت و بستاند مگر آن اولیای
کشته او را عفو کنند این آنست رسم داد و عدل و شما را این همه بر من واجب و مرا بر شما واجبست فرمان برداری کردن

خواهد

وحرب کردن با دشمنان و این دشمن بزرگ اندر ملک ما طمع کرد و از حد خویش بحد ما اندر آمد با وی حرب کننده
مرا و خویشتن را از ایشان برهانید و بهر شما اندرین است چون بر ما و فرمودم تا شما را سلاح تمام بدهند سلاح بر من و حرب
بر شما و تدبیر و رای بر من با شما تدبیری که بکنید من از کنم و شما آن کنید و من یکی ام از شما امر اندر تدبیر و رای و مرا از ملک
چیزی نیست جز نام و فرمان برداری گر فراخی بود یا آبادانی بود یا نعمت بسیار بود یا نرخ ارزان بود شما را نعمت
بیش است اندران بکی مرا و من از شما بفرمان برداری بس کردم و هر که مرا فرمان کند او را با داش نکوی دهم و هر که مرا
خیر آرد از کسی که او فرمان بردار نیست و مرا مخالفست از آن کس که خبر دهد نپذیرم و نیز او را عقوبت نکنم تا این بار بیازمایم
چون یقین شوم کی این فرمان بردار نیست و مرا مخالفست آنگاه بجای مخالفان دارمش و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیزی
به از صبر نیست و یقین بدانید که هرچه بودنیست باشد و هر که اوین جهان بحرب حشم کشته شود خدای از وی خوشنود
بود خویشتن بخدای سپارید که از کارها آن به کی خویشتن بخدای سپارید و بقضای او با بسند و زنهار بسند چه کنید و کیا
گزینید را مگر بودنی است و این جهان سفر است و مردمان باره بسته و نیز اندر همی روند و هرچه با ایشان است همه عاریتی
است و این همه عاریت باید گذاشتن ایزد و بدان سرای چیز بیش بی کسی شکر نعمت و ظلم کردن قضا و کار نیک کردن و
خویشتن بر دن بدان کی که او وی که چیز نخوان و با وی به نیبی و جرا و کس نداری و هر کاه کی نیت شما با خدای درست بود
و بدانید که نصرت خدا و کس بدهد خدای شما را نصرت دهد و بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر براه راست و بفرمان برداری آن
مرکاه کی ملک را راست دارد و سپاه و رعیت او را فرمان بردار بود خدا دشمن را ده بود و دشمن شکسته و کرانهای ملک خویش
نگاه داشته و این بدست شما است این کار را که فرمان بر بند و با دشمن حرب کنید شما را این راه راست داشتن و حق آن دادن
و نیروی شما و آن من بخدای جهد کی رعیت و سپاه اندر آن است کی کنیم و شما را که کارداران اندر رعیت داد
کنند و ستم نکنند که این رعیت خورش و طعام و شراب ننهند وان تمام کاه خ که داد کنند این رعیت جهان آباد دارند
جهان ویران شود و خراج بر ما تیره شود و روزی ما تیره شود و این رعیت را داد شکر دارند و هر آنجا که اندر
جهان آبادانی باید کردن آن چیز ما کی نعمه از ... مال بر خزو دیر دهند و آبادانی کنند تا آنج خرج شده بزرگ
شود و آنچ اندک است بسیار شود و هر آن چیزی کی ... رعیت است ایشان را تمام دهند تا آبادانی کرده
شود بر وقت غله آن وام از ایشان باز ستانید و اگر یک سال نتوانند دادن دو سال و سه سال و چهار سال از ایشان ستانا
هر سالی چندان بکی و سبکی با ایشان چنانک بر ایشان بدین نباید و حال ایشان تباه نشود این است راه کی بر داریم و این است فرمان
که مر شما را فرمودم شنیدید و دانستید همه بانگ کردند که شنیدیم و دانستیم و فرمان برداریم و نیو چیز گفتا یکی بعد
تو بر من گواه باش که این سخن از من بکاه دار و هرچه امروز از من شنیدی و فاء آن از من بخواه پس از پای بنشست و
بفرمود تا خوانها بنهادند و آن همه خلق را طعام داد و پراکنده شدند پس سپاه بفرستاد و ترکان را بشکست و ملک خویش از ایشان
پاک کرد و تمامی صد و بیست سال ملک اندر دست وی بود و ملک مغرب و مشرق همه بگرفت و آن ملوکان هر که کس را فرمان نکرد زدیک
همه فرمان بردار او گشتند و یمن اندر ملکی بود و بر از اش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان بود و نامش الحرث
بن شداد بود و رایش از بهر آن خواندندی که غنیمتها بسیار آورده بود و جهانگرده و دشمنان شکسته ملکی بود بزرگوار
از ملوکان یمن و کس نبود از وی بزرگتر و پادشاهی از وی بیش و ملک او تا وسط هندوستان بود و با ایشان حرب کرد
و کشتن کرده و خواستها آورد هندوستان بر شتر آورد و از یمن با زنگوه طی برون آمد و بعراق آمد و سپاه خود اندر ارزو
موصل و بر آن حدها بر گذشت و آذربادگان شد و از زمینها که بدست ترکان اندر بود همه از ایشان بستد و ایشان را
بکشت و ترس از ایشان باک کرد و باز گشت و با آذربادگان اندر دو سنگ است بزرگ و معروف نام خویش و ظفرهای که او را
بود بر آن سنگ بنبشت بکنده و تا امروز مردمان آن همی خوانند و بزرگی او همی خوانند و این ملک را از بزرگی و از پادشاهی
سپاه فرمان بردار ملک منوچهر بود و از پس این ملک پسرش پادشاهی نشست نام او ابرهه و ملکی بود بزرگ با سپاه و پادشاهی
بسیار داد و او را بلقب ذو المنار خواندندی زیرا که سپاه بزمین مغرب برده بود و بر شد که چون باز آید از سپاه مر راه گم کند

بند

بدان تا بکیها اندر بمرا اندر یا بکی زمین خارجی بگرد تا چون باز آمدند بیرون نتوانستند آمدن و این ملک ذو المنار بدین
بزرگی و سپاه و پادشاهی فرمان بردار منوچهر بودی و از پس این ملک ذو المنار پسرش بملک بنشست نام او عبد بن
ابرهه و این عبد را ذو الاذعار خواندندی زیرا که او بزمین کانی بزرگ سپاه بزمین مغرب برده بود و بدور جایگاهی برسید
کی آنجا کس نرسیده بود و کشتن بسیار کرد و خلقی بی اندازه برده بود و باز بیاورد سوی یمن و این مردمان را روی بها سیاه
و زشت بود و سخت منکر مردمان یمن از ایشان بترسیدند و این عبد را از بهر آن نیز ذو الاذعار خواندندی و چون
پدرش بمرد او بپادشاهی بنشست و ملکش بزرگ شد و پادشاهی بسیار شد او را و این ملک نیز فرمان بردار منوچهر بود و این
[illegible] کی ملک منوچهر بمغرب رسیده بود و ملوک مغرب همه او را فرمان بردار بودند مگر فرعون مصر که فرعونان
مصر هیچ کس را فرمان نکردندی و باخبار و تفسیر اندر [illegible] کی ملک مصر همه ساله بدست فرعون بود
و همیشه بس چنین بودند و آن فرعونان از فرزندان عملاق بودند و ایشان را عمالیق خواندندی و ملک مغرب
ملک یمن را و ملک شام را و ملوک عجم را فرمان نکردندی و موسی علیه السلام که بپیغامبری آمد سوی فرعون مصر اندر ملک
منوچهر بود و از ملک او شصت سال گذشته بود والله اعلم بالصواب

خبر مولد موسی بن عمران علیه السلام

موسی بن عمران علیه السلام بپادشاهی منوچهر اندر بزاد و بپیامبری آمد بیش و ملک جهان منوچهر را بود و ملک مصر فرعون را بود
نام او الولید بن مصعب و خبر یوسف اندر گفتیم کی آن فرعون کی بگاه یوسف بود و ملک مصر بود نامش الریان بن
الولید بود و او با خر عمر خویش بیوسف بگروید و بت پرستی دست باز داشت و از فرزندان عملاق و نسبت او آنجا
بگفتیم چون او بمرد بجای او ملکی بنشست نام او قابوس بن مصعب و ملکی بود بزرگ هم از عمالیق بود تا روزگار آن ملک
بت پرست بود و خدای عز و جل [illegible] او را خدای خویش نکردند و هم بر دین خویش همی بود
یوسف را فرزندان [illegible] برادرانش را فرزندان آمدند و ایشان همه را بنی اسرائیل خواندند و اسرائیل یعقوب بود این همه
فرزندان او بودند و بمصر اندر ایشان بودند که خدای پرستیدندی [illegible] بت پرست بودند مگر که [illegible]
کی بیوسف بگرویده بودند پس یوسف علیه السلام بمصر [illegible] بنی اسرائیل اندر نهادند و یوسف وصیت کرد برادران
را که فرزندان بخیر زیند وصیت کنند تا [illegible] بنی اسرائیل [illegible] و بشام روند و بر او کنند و با خویشتن ببرند
و این استخوانهای ابراهیم و یعقوب بنهند پس برادران یوسف همه از پس یکدیگر همی مردند و از پس یوسف بسالی چند همه
بمردند و فرزندان ماندند ایشان را بسیار و بمصر اندر دو گروه بودند یکی گروه این بنی اسرائیل بودند فرزندزادگان
یعقوب و دیگر گروه مصریان بودند و ایشان را قبطیان خواندندی که اصل ایشان همه از قبط بود و زبان ایشان
قبطی بود همیشه با زبان تازی و این گروه بنی اسرائیل کهتر بودند و قبطیان و مردمان مصر بیشتر بس این فرعون
قابوس نام خلق را بت پرستی خواند که بت پرستیدند و دین یوسف دست باز دارند همه مهتران و قبطیان اجابت
کردند و هر که بر دین یوسف بود باز گشت و بت پرستیدند این بنی اسرائیل فرزندان و برادران ایشان اجابت نکردندی و
هم دین یوسف نگاه داشتند این ملک قابوس بن مصعب ایشان را خوار کرد و مردمان مصر را بفرمود کی ایشان را خوار
دارید و بیگار فرمایید و کار بنا و سرگین کشیدن و کارهای پلید و مزد مدهید و ایشان را زده دارید و خوار کرده
و بنی خزینه بر ایشان نهاد و بسیار سال چنین بود این قابوس بمرد و برادرش بملک بنشست نام او الولید بن مصعب
و این فرعون موسی بود و از همه ملکان مصر و فرعونان او بتر بود و ستمکارتر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر و چون
بملک بنشست همه ملک برادر بگرفت و زنی بود برادرش را بزرگ از اهل بیت ایشان بود نام او آسیه بنت مزاحم بن عبید بن الریان
بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف و با عقل بود و با پارسایی و سخت نکو و این فرعون الولید بن مصعب آن زن را بزنی
کرد و او را بزرگ داشتی و گرامی و اندر کار ملک با وی تدبیر کردی که فرعون ... ... و ملک برادرم مرا رسید چنان شاد
بم که بدین زن ... و این فرعون همان دین برادر داشت بت پرستیدی و خلق را بدان دین خواند و فرمود کی بتان را پرستند
چون خلق اجابت کردند چند بیست سال هم برین بود پس باز گفت من خدایم و من بزرگترم از بتانی که ایشان همی پرستند

اند خواهم شان بکشم و بیدار کنم و خواهم بدار و شان ایشان را خدای من باشم مرا پرستند چنانکه خدای عز و جل از و
حکایت کرد فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفتا بزرگترینم ایشان همه گفتند من آنند و چهل سال هم برین سخن
بود پس آنکه در بتخانها برآورد و بتان را همه هلاک کرد و ایدون گفت ما علمت لکم من اله غیری شما را جز من
خدای نشناسم و خلق را بپرستیدن خویش خواند و مردمان مصر قبطیان هر کرا بخواندی او را اجابت کردندی و این
بنی اسرائیل اجابت نکردندی و او ایشان را نتوانست از مصر بیرون کردن که ایشان بسیار بودند و هم بر دین یوسف همی
بودند و از همه فرعونان او بتر بود بر ایشان ایشان را اصناف کرد و بفرمود کی یک گروه را صنعتها و پیشهها بیرون
فرستند تا کشت کنند و سرگین کشند و گروهی شهر اندر بنا نهند و کارهای بیگار کنند و هر هنگی را از آن خویش فرمود
و هر پیشهای کی اندر مصر بودند که از ایشان چندان که باید بکار خویش بگیرند و ایشان را کار فرمایند شهرها و دهها فرو
کی هر که از ایشان از کار خویش و از کار من و کار شما فرو ماند بروی جزیت نهند قبطیان بنی اسرائیل را بگرفتند
کرفتند و همه کارها تا آب کشیدن و سرگین کشیدن و هیزم شکستن شهر اندر و دیهها اندر و هر یکی از مصریان ده
از بنی اسرائیل جاکر داشتند بر متعدار آن که حاجت بودی و فرعون صد هزار مرد از ایشان جای خویش کرده کی او را کار
کردندی بشهر و بروستاها و املاک آنجا بنهادند و زنان نیز هم چنان زنان را دستندی از زنان بنی اسرائیل پرستار
و بندگان کرده و هر زنی از مصریان چند انکش بایستی از زنان بنی اسرائیل بنده داشتی مگر آسیه کی از بنی اسرائیل هیچ بنده
نداشت و بر دین یوسف بود و بر دین بنی اسرائیل و خدای را پرستیدی از نهان فرعون و گروهی گفتند کی او از بنی اسرائیل
بود و فرعون او را از بس نیکویی بزنی کرده بود و این خبر نه درست است خبر درست اندر نسبت آسیه آنست کی گفتیم
ولکن اندر دین او شک نیست که بر دین بنی اسرائیل بود پس ده سال اندرین سختی بودند و همی جاکری کردند زنان و مردان بر قبطیان
و سختی همی بردند و دین خویش و مسلمانی دست باز نداشتند چون خدای خواست کی موسی را زمان در زاید و وقت نزدیک آمد
فرعون بخواب دید کی از زمین بیت المقدس آتشی آمدی بمصر و همه قبطیان را بسوختی و خانهاشان نیز بسوزیدی و بنی اسرائیل
را هیچ نسوختی و زنان ندانستی دیگر چون برخاست همه اشکرا از دن و منجمان و جادوان را گرد کرد و این خواب بپرسید
ایشان را بدرون کشند کی از بنی اسرائیل فرزندی زاید که هلاک این قبطیان بر دست او بود و گفتا دیدیم [illegible]
ساحر سوخت کشند هلاک تو بر دست او بود [illegible] منجمان خواب [illegible] فرعون [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible] قبطیان و [illegible] کرد [illegible] بنی اسرائیل [illegible]
بودی [illegible] دست باز داشتی و اگر پسر آمدی [illegible] بکشتندی [illegible] زنان [illegible]
[illegible]
[illegible] زنان [illegible] بنی اسرائیل
[illegible] خدای عز و جل [illegible] گفت واذ نجیناکم
من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم ویستحیون نساءکم وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم و جای دیگر گفت
ان فرعون علا فی الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابناءهم ویستحیی نساءهم انه کان من المفسدین
پس چون بسیار شد [illegible] فرعون اندر کشتن [illegible] بنی اسرائیل بسیار [illegible] مردمان مصر [illegible]
شدند و گفتند [illegible] بنی اسرائیل [illegible] هلاک
شوند و این کارهای ما [illegible] ایشان [illegible] یک سال بکشند [illegible]
آخر [illegible]
[illegible] اهل مصر [illegible]
ابن عمران [illegible] هرون [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] بنی اسرائیل [illegible] فرعون [illegible]

بود و او را نام از بنی اسرائیل مسلمان و پارسا نام او یوخابد و از فرزندان لاوی بن یعقوب بن زن با ذکر فتاذ در این سال
که همی بکشتند و پسری بزاد و هم در آن ماه کرد و در سال بران بگذشت که از آن دیگر سال که همی کشتند باز گرفت و موسی را
علیه السلام بزاد و پنهان کردش از همه خلق خدای به دلش اندر الهام افکند که این را برود نیل اندر افکن تا من وی را خود
نگاه دارم و باز بتو دهم و او را پیغامبری دهم چنانک خدای عز و جل گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّ مُوسَى أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا
خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ و این وحی است نه وحی
پیغامبری بود ولکن وحی الهام بود چنانک گفت وَأَوْحَى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وحی الهام است
پس مادر موسی سه روز و را شیر داد و با چهار نفس اندر جهان نشد که سه ماه مادرش بداشت و شیر داد و آنگه و را
تابوتی کرد و او را جامه اندر پوشید و بدان تابوت اندر نهاد و در ببست و تابوت را از بیرون بپوشید اندر گرفت و پس
بفرمود تا آب بزد و اندر نشد پس برود اندر افکند و این تابوت هم بوحی خدای کرد و خدای عز و جل بدلش اندر افکند
چنانک گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّكَ مَا يُوحَى أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ و اندرون روایت کردند با خبار تفسیر
که آن درودگر که آن تابوت کرد از آل فرعون بود مؤمن بود و در دین بنی اسرائیل بود نام او حزبیل و مادر موسی را راز
رو شوانست گشاذن و او آن مرد بود که چون موسی بر فرعون آمد به پیغامبری و فرعون با قوم خویش تدبیر کرد که موسی را
بکشند او دین خویش پیدا نتوانست کردن و لکن ایشان را ایدون گفت همی بکشید مردی را که او را گناه نیست مگر آنکه گوید خدای
من یکی خدایست و خدای عز و جل از و آزادی کرد بدین اندر و گفت وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ
رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ و آل فرعون همه قبطیان مصر اندر آن روز مومن جز او نبود و رود مصر را نیل خوانند و
آن رودیست میان شهر اندر همی رود و شهر مصر همی از این سو و همی از آن سو هم و رود نجا را و لکن بنای رود
و بالای آب درجه چند پیش بود و رفتن آب سخت است و تیز و با موج بسیار پس مادر موسی تابوت موسی برود اندر افکند و
کوشک فرعون بر کناره شهر بود بر لب رود و آنجا درختان بسیار ورده بود که آب زانجا بسرای فرعون اندر اندی چون
تابوت را آب بر گرفت و زپیش چشم مادر غایب کرد مادر خواست که بخروشد و بیرون کند که این فرزند منست خدای عز و جل
دلش نگاه داشت چنانک گفت لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا عَلَى قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مادرش باز گشت و مر موسی را خواهری
بود نام او مریم مادر او را گفت لب لب رود همی رو و چشم بتابوت دار تا کجا شود خدای گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ
یعنی اسپی اثر فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ آن خواهر بر لب رود همی رفت از دور و چشم بر تابوت همی داشت و
ایشان ندانستند تا آب تابوت را اندر سرای فرعون برد و اندر میان درختان بداشت کنیزکان فرعون لب رود همی داشتند
زیر درختان آن تابوت بدیدند از آب بر گرفتند و بنا رستند گشاذن که بود اندرین خواسته بود پیش آسیه بردند
او نتوانست گشاذن گفتا که بود که این در را ز دست غواصان بجست و بدین اندر خواسته است و فرعون مرا
استوار ندارد تا مانش او بگشایم همه آنکه خبر بفرعون فرستاد که تابوتی یافتم شاید بودن که اندر آنجا
خواسته است و سرش نگشادم فرعون بسرای زنان اندر آمد آسیه آن تابوت را سر بگشاد کودکی یافت اندر آنجا فرعون گفت
از عجایب است آسیه گفت همانا یکی زن بیچاره از بنی اسرائیل از بیم آن که پسرش او بکشند بدان اندر افکند تا باری جان
بزور برد مادرش نبیند فرعون گفتا این را بکشم آسیه گفتا قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا
گفتا مر این بنت این پسر مرا و را و شاید که چشم بود آنرا مکش که از این یکی بنی اسرائیل را چه کم بود و نه بیش همی خواهش کرد
تا فرعون بدو بخشید گفتا تو به دانی خدای گفت فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا پس آسیه او را
از تابوت برگرفت و پیش خود با جامها از وی بیرون کردند و جامها خویش اندر پوشیدند و او را اسیری بدید برفت و موشا
نام کرد و موشا بزبان عبرانی آب بود و ساخ درخت و او را میان آب و درخت یافته بودند پس آن موشا نام کردندش
پس بتازی موسی نام کردندش آنگاه آسیه گفت این را دایه باید تا این را شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسی شیر او نگرفت
چنانک خدای عز و جل گفت وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ و این خواهر موسی بر در ایستاده بود چون خبر بیرون آمد که

ان

کودک شیر کس نگیرد و آسیه با فتنه شد و روز سه رسید و برسید که از گرسنگی بمیرد آن خواهر موسی بر کنیزکان فرعون
را که طلب دایه کردند ایدون گفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ شما را دلیل باشم بر اهل
بیتی که بپرورند و نصیحت نگاه دارند چنین او را پیش آسیه بردند آسیه او را پیش خواند و گفت تو دانی که این کودک از آن کیست
گفتا ندانم گفتا پس چه دانی که آن زن که تو گویی این را نصیحت کند گفتا دانم که هیچ زنی نیست که او بخانه ملک اندر کار
کند و او یکی کند که نه او را نصیحت کند گفتا شو این را بخوان آسیه کس خویش با برو فرستاد و سوی مادر موسی آمد و
او را بیاورد موسی چون پستان مادر یافت شیر بگرفت آسیه شاد شد و او را ایدون گفت خانه من باش و این کودک را بدار
تا من او را نیکو دارم مادر موسی خواست که ایشان را اگه شوند که این فرزند وی است خویش بکشند و دلش بغیر بود که خدای
این فرزند بدو باز داد آسیه ایدون گفت که مرا فرزندان اند و شوی و خان و مان من این همه دست باز نتوانم داشتن
این بخانه برم و بدارم و هر گاه که خواهی سوی تو آرم و رنه تو به دانی آسیه اجابت کرد پس موسی را مادر بر گرفت و بخانه آورد
با ملا ذا و را بتابوت اندر نهاذ و برود اندر افکند پس از آنش و را باز داده بود چنانک خدای عز و جل گفت
فَرَدَدْنَاهُ إِلَى أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ گفتا موسی را با مادر دادیم تا چشم مادرش روشن شد و غم
از و بشد و بدانست که وعده خدای حق است پس مادر موسی موسی را پرورد و هر هفته یک روز پیش آسیه آوردی تا او
با وی بازی کردی تا پنج ساله شد یک روز موسی پیش آسیه بود و با وی بازی کرد فرعون اندر آمد آسیه موسی را بکنار فرعون اندر
نهاد گفتا این پسر نواخت فرعون گفتا این نواخت مرا بکار نیست چون موسی بر کنار فرعون نشست ریش فرعون بگرفت و بکند
فرعون خشم او بگرفت گفتا این است فرزند بنی اسرائیل که من او را همی جویم این را بکشم آسیه گفتا و را بیازمایم اگر بدانا است
کرد تو به دانی با عقوبت و بفرمود تا یکی طشت بیاوردند پر آتش و یکی طشت پر زر و اندر یاقوت سرخ و موسی را میان دو
طشت اندر نشاندند گفتا اگر دست سوی یاقوت کند و بر گیرد و یاقوت را از آتش باز نداند از که نادانی کرد پس و پیچ
همی داند اینک یاقوت کرد خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا دست موسی سوی آتش برد موسی انگشتی از آتش بر گرفت
و بدهن برد و زبان بنهاد زبانش بسوخت و بگریست آسیه آن انگشت از دست او بستد و او را بکنار بنهاد فرعون را گفت اکنون
دیدی که این خطا به نادانی کرد فرعون برخاست و بار مجلس خوش شد و موسی را بر سر زبان عقده بگرفت و زبان موسی شکسته
شد چنانک بتازی الثغ گویند و موسی از همه سخنان سین نتوانستی گفتن و آن عقده بر زبان او بماند تا بزرگ شد و خدای
عز و جل و را پیغامبری فرستاد و موسی ایدون گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي پس موسی را مادر باز خانه
برد و همی داشت تا بزرگ شد و با سب بر نشست و چون مصاف اندر برفتی از خانه مادر بخانه فرعون سواران و چاکران با
وی همی رفتندی و او را پسر فرعون خواندندی و فرعون او را دوست گرفتی چون بر نشستی موسی را هم پهلوی خویش داشتی
تا بزرگ شد و بر زبان او علمها و حکمتهای بسیار رفتی و هنوز پیغامبری نبودش و فرعون از علم و حکمت او شگفتی ماندی
که بینی چنانک خدای عز و جل گفت وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَى یعنی قوة گفتا چون بزرگ شد و بقوت رسید آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَ
عِلْمًا وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ پس چون سی ساله برآمد فرعون او را زن خواست و بخانه ها آوردند و چندانی نفقه کرد
و چندانی بمصر اندر کار بود و شادی کردن بود از سپاه و رعیت چنانک بر ملکی زن کنند و موسی را از آن زن دو
پسر آمدند یکی را نام جرشون و دیگر را الیعاز و موسی همی بود تا چهل سال تمام شد اندر عز و مملکت والله اعلم و احکم

خبر هجرت موسی علیه السلام بمدین و گرد آمدنش با شعیب صلوات الرحمن علیه

پس موسی علیه السلام اندر آن عز همی بود و بنی اسرائیل هم بدان سختی فرعون اندر و بدان رنج کردن و موسی نتوانست
بنی اسرائیل را از آن رهانیدن و ایشان را باشکارا معاونت کردن که فرعون بدانستی که او از ایشانست هم چنان صبر
همی کرد تا چهل سال شد چون وقت آن آمد که خدای خواست که موسی را از فرعون جدا کند یک روز موسی بر فرعون اندر
فرعون را نیافت بر هفت ره بود از شهر بیرون شهری دیگر هم از آبادانی مصر نام او منف بر دو فرسنگ از مصر

ومصر را کرد اکنون بهمه شهرها پارست وبهمه شهرها اندر منبر است وامروز آن شهرها آباذانست موسی چون خبر
فرعون یافت از بیم بشد تنها چون بدان شهر منف برسید وقت نیم روز بود وجهان گرم شده ومردمان از بازارها
بخانه شده بودند چنانک خدای گفت عز وجل ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها یعنی حین القایلة بوقت آن که
مردمان نیم روز آن خسبند فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته وهذا من عدوه موسی در شهر دو مرد را دید یکی بنی اسرائیلی
ویکی قبطی که همی جنگ کردند این قبطی مر بنی اسرائیلی را همی بردگی او را کار فرمایند وبنی اسرائیلی همی نشد چون موسی از دور
بدید اندر آن بنی اسرائیلی ازوی فریاد خواست موسی این قبطی را گفت دست ازو باز دار بنداشت موسی دست بزیر قبطی
زد چنانک خدای گفت فوکزه موسی فقضی علیه وکزه ایذون بود چهار انگشت دست بر وی زد وپشت دست موسی
او وموسی گران دست بود وبانیرو بود انگشتانش بر پشت قبطی براند وبشانه جای جان بود قبطی بیفتاد وبمرد
واسرائیلی از دست او رسته شد وبرفت موسی پشیمان شد از کشتن آن قبطی هرچند کافر بود بکشتن کافران پشیمان
از آن شد که گفت هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین گفتا این کار دیو بود که مردی را بکشتم که بروی
کشتن واجب نبود وموسی خدای را استغفار کرد گفتا رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی خدای گفت فغفر له
انه هو الغفور الرحیم پس موسی ایذون گفت رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین یعنی معینا
للکافرین گفتا بدین که خدای مرا برین کشتن عقوبت نکرد من نیز نیرو ندهم کافران را زیرا کان اسرائیلی از بنی
اسرائیل بود ولکن کافر بود وآن که خدای گفت هذا من شیعته وهذا من عدوه معنی آنست که من قرابه بن موسی علیه السلام
دیگر روز بامداد برخاست وهمی ترسید که اگر فرعون آگه شود او را عقوبت کند چنین بر دیگر بردند آن
قبطی را بکشت گفتا بکی بزناکی بود که او را عقوبت کنم همی جستند ندانستند فرعون دیگر روز نیم چاشت بود بامداد
بدانکه این کشته کی بود موسی ندانست که این کشته را که جویند بامداد برخاست وهمی ترسید چنانک خدای گفت
فاصبح فی المدینة خایفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس بازآن مرد اسرائیلی را دید یکی قبطی دیگر همی
زدش او را گفت انک لغوی مبین سخت بدبخت مردی تو هر روزی تا یکی مرد برکند از میان این همه خلق مر او را که
این قبطی کرد کی این را از دست او جدا کن تا اسرائیلی پرسید که موسی آهنگ او کند کی بر وی خشم گرفته است از بیم آن که
گفت انک لغوی مبین پس موسی را اسرائیلی ایذون گفت یا موسی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس خواهی که
مرا بکشی چنانک دی دیگری را کشتی ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض وما ترید ان تکون من المصلحین تو خواهی که جبار باشی
که هرچه تو گویی بکنند ورنه هر روز یکی را بکشی ونه خواهی که از آن کسانی باشی که میان خلق صلح کنند این قبطی اسرائیلی را
دست باز داشت وبدانست که آن قبطی دینه را موسی کشته است برفت وخبر بفرعون برد واین قصه همه او را بگفت
فرعون گفتا اینت آن بنی اسرائیلی که ما را همه هلاک کند بفرمود کی او را طلب کنید وبکشید وجاء رجل من
اقصی المدینة یسعی آن مرد از قبطیان فرعون که مومن بود وآن درود کرکی با موسی کرده بود همی آمد وآن
سوی موسی واو را گفت یا موسی ان الملأ یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج این سپاه همی تدبیر کنند کی ترا بکشند فاخرج
انی لک من الناصحین از این شهر بیرون شو که من ترا همی نصیحت کنم فخرج منها خایفا یترقب موسی هم اندر
وقت از آنجا بشد سر برهنه وپای برهنه واز مصر بیرون شد سر سوی بیابان اندر نهاد وروی سوی شام کرد سوی
مدین ونزدیکتر شهرستان آن بود واز مصر تا آنجا هشت روزه راه است همه بیابان موسی راه ندانست از خدای تعالی
راه خواست چنانک خدای گفت ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل خدای فرشته را بفرستاد
تا او را راه مدین نمود هشت شبان روز همی رفت سر برهنه وپای برهنه چون آنجا رسید یک پوست از کف پایش
افتاده بود زیرا که سخت ونیک خو کرده بود وسختی ندیده بود واندر آن هشت شبان روز هیچ چیز نیافت که بخوردی
جز گیاه ومردمان مدین همه گوسفندان داشتندی وخواسته ایشان آن بود وشعیب پیغامبر علیه السلام آنجا بود
وخدای عز وجل کافران مدین را هلاک کرده بود چنانک قصه شعیب اندر بگفتیم وشعیب با آن مومنان اندر

شهر

شهر مانده بود وشعیب را هزار گوسپند بود از بیرون چهارپایان ومزدوران وهفتصد گوسپند بخانه بود
چنانک او را منفعت بتیم وشیر بودی ودو دختر بود شعیب را رسیده وشوی نا کرده یکی صفورا ویکی عبرا این
صفورا روی سپید بود وزرد وشیرین وعبرا سیاه چرده بود وهر دو نیکو بودند ومر شعیب را خانه مزدور نبود وگوسپند
خانه را ایشان داشتندی ویکبار بردندی وباز آوردندی ومزدوری همی جستند که او را مزد بکنند ومدین را یکی
چاه آب بود از شهر بیرون مردمان گوسپندان آنجا آب دادندی وبر سر چاه یکی سنگ بود نهاده کی چهل تن برگرفتندی
وآن چاه را دلوی بود بزرگ چهل تن آن دلو برکشیدندی چون وقت آب دادن گوسپندان بودی بگاه نیم روز بر سر چاه
گرد آمدندی مردمان وچون چهل تن راست شدندی آن سنگ از سر چاه برگرفتندی ودلو برکشیدندی وگوسپندان را
آب دادندی باز سنگ بر سر چاه بپوشیدندی تا بشب چهارپایان مردم در چاه نیوفتد ودختران شعیب هر روز وقت نیم
روز گوسپندان بر سر چاه آوردندی واز دو سو یک سو کردندی تا همه مردمان چهارپایان را آب بدادندی
وباز گشتندی پس ایشان گوسپندان خویش را آب دادندی از آنکه باخر مردمان بر آمدندی موسی علیه السلام بر سر
چاه رسید مانده بود وگرسنه شده بر سر چاه مردمان را دید بگرد آمده همی چشم داشتند تا چهل تن تمام شوند وسنگ از
سر چاه برگیرند وآب برکشند ودختران شعیب را ایذون گفت کی شما چرا از دور ایستاده اید چنانک خدای گفت
ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون یعنی جماعة من الناس ووجد من دونهم امراتین تذودان یعنی
تطلبان عنها الماء قال ما خطبکما یعنی ما امرکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء وابونا شیخ کبیر موسی دختران
شعیب را گفت شما را چه بودست که گوسپندان را آب ندهید گفتند تا مردمان همه باز نگردند ما فراز چاه
نشویم وما را پدری هست پیر ونابینا وپیغامبر خدای است بدین شهر اندر موسی گفتا شما بباشید تا من آب دهم تا شما
زود باز گردید که شما عورت اید موسی فراز چاه شد ومردمان را گفت چرا آب نکشید گفتند تا چهل تن گرد آیند واین
سنگ بردارند از سر چاه موسی دست فراز کرد تنها وآن سنگ برگرفت ودور بینداخت ودلو فرو هشت ورسن برگرفت
وتنها دلو پر آب برکشید وگوسپندان آن زنان را آب داد وایشان را گفت باز گردید وپس خود بسایه درخت شد
وگرسنه بود چنانک خدای گفت فسقی لهما ثم تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر
چون دختران باز شعیب شدند ایشان را گفت امروز چرا بگاه باز گشتید گفتند مردی بیامد وما را آب داد وآن سنگ
را تنها برگرفت ودلو تنها برکشید وهرگز ما از وی قوی ترکس ندیدیم وگرسنه است وپای برهنه شعیب آن دختر مهتر
را که نام او صفورا بود بتازی وبعبری صفوره او را گفت شو آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم این دختر بیامد
چون نزدیک موسی رسید شرم داشت از دور بایستاد وگفت پدرم ترا همی بخواند چنانک گفت ملک تعالی فجاءته
احدیهما تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوک لیجزیک گفتا پدر ترا همی خواند گفتا لیجزیک اجر ما سقیت لنا تا ترا
جزای این کار کی ما را آب دادی بدهد موسی برخاست وهمی رفت واین دختر پیش او اندر همی شد موسی جوان بود وزن نکو
بود نخواست کی چشم او بر زن افتادی وبر بالای او او را گفت ای دختر تو از پس من همی رو ومن از پیش تو همی روم اگر راه خطا
کنم مرا آواز کن زیرا دانست که او را رسایی همی کنی موسی پیش برفت وزن از پس او سوی شعیب بستدند شعیب موسی را
بپرسید کی تو کیستی گفت من پسر عمرام ام از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله وقصه فرعون بگفت
وکی بجستن او از بیم فرعون شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمین گفتا مترس که تو از دست کافران برستی پس
چون موسی طعام بخورد وخفت این دختر که موسی را آورده بود شعیب را گفت یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت
القوی الامین گفتا یا پدر تو همی مزدور طلب کنی این مرد را مزدور کن که این هم با نیرو است وهم با قوت بود وهم
با امانت وهم پارسا ومزدوران نیز بود کی با قوت بود وهم با امانت شعیب گفتا ای دختر قوت او دانستی امانتش چه دانی
گفتا کی چون من او را بخواندم پیش او اندر همی رفتم ما را نامرا او نخواست که بالای من بیند مرا گفت از پس من رو وشعیب
را دل با موسی نشست ودانست که مرد جوانمرد است نیکو آمدش پس او را گفتا کی من از این دو دختران خویش هر کدام خواهی

بیکی را بتو دهم تا تو با من باشی موسی گفتا من چیز ندارم کی کابین دهم گفتا عَلَىٰ أَن تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ فَإِنْ أَتْمَمْتَ
عَشْرًا فَمِنْ عِندِكَ گفتا من کابین از تو خواهم که تو مرا هشت سال مزدوری کنی گوسپندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی از تو
است و تو به دانی وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ گفتا من نخواهم کی بر تو گران کنم اگر خدای خواهد
از نیکوکاران یابی مرا موسی گفتا ذَٰلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَاللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ
گفتا این شرط میان من و تو است هر کدام خواهم وفا کنم یا هشت سال یا ده سال تو از من جز آن نخواهی و خدای بر من گواه است
شعیب بپسندید و موسی بیاسود پس بیکی از گوسپندان شعیب چون هشت سال تمام شد گفتا دو سال دیگر باشم تا منت خویش را وفا
کنم و موسی ده سال تمام کرد پس موسی شعیب را ... شعیب دختر مهتر را که نامش صفورا بود بزنی بدو داد پس چون روزگاری
چند ببود موسی گفت مرا بمصر مادر و برادر و خواهر و برادر است و مرا آرزوی ایشان آمد و شاید بودن که خدای عز و جل آن
قوم فرعون را هلاک کرده است و من آنجا خواهم شدن این زن من را ده تا ببرم گفتا باید مرا خواسته نیست که این دختر
را جهاز دهم جز این گوسپندان امسال بزایند با من باش تا این گوسپندان هر چه بر زایند ترا دهم موسی همچنان کرد و آن سال
بنزدیک شعیب بود و آن سال گوسپندان شعیب همه دو بچه آوردند هر یکی همه نر شعیب از همه موسی را داد چون خواست
که برود باز گفتا این همه گوسپندان ترا نر آمد ماده هیچ نیست امسال نیز با من باش تا هر چه از گوسپندان نر بچه آید ماده
همه ترا دهم موسی آن سال دیگر پیش شعیب بود هر یکی دو بچه آوردند همه ماده شعیب نیز آن همه موسی را بخشید با گوسپندان
موسی از آن شعیب بیش شد پس موسی شعیب را بدرود کرد و خواست که باز گردد شعیب را بخانه اندر عصاهای بود
بسیار چنانک شبانان را شاید که چوب بدست دارند و بدان میان اندر یک عصا بود او را سر دو شاخ بود و یکی فرشته
آورده بود و مر شعیب را داده بود و آن فرشته بر صورت مردی آمده بود و شعیب ندانسته بود کی آن فرشته است
چون موسی بخواست رفتن شعیب گفتا بدین خانه اندر شو یکی ازین عصاها برگیر تا بدست گیری و ترا راه اندر بکار بود
موسی بدان خانه اندر شد آن عصا کی خدای تعالی آنرا خواست کردن پیغامبری را که فرشته آورده بود بدستش
آمد بیرون آورد شعیب آنرا بدید گفتا این ودیعت مردی است زی من شو یکی دیگر برگیر موسی آن عصا ببرد و
بدان جایگاه باز افکند و خواست که دیگری بردارد همان بدستش آمد شعیب دست بر نهاد گفتا این باز بر دیگر باز
بر همان بدستش افتاد بیرون آورد شعیب گفتا مگر تو چیزی بدین شغبا ورا داد و موسی برفت با گوسپندان و
زن خویش و روی بمصر نهاد چون از دیر بیرون آمد لختی برفت شعیب را پشیمانی آمد از بهر عصا گفتا بود کی خداوند
باز آید و من خیانت کرده باشم از پس او بیرون آمد و بشتافت تا اندر یافت گفتا ای پسر عصا باز ده کی این را خداوند
هست و باشد که باز آید و از من باز خواهد ندهم موسی گفتا این مرا دادی آن من گشت من نیز باز تو ندهم و بیکار
دیگر این معنی سخن رفت بر آن نهادند که نخستین کسی کی بدیشان بگذرد داوری کند پس یکی فرشته بیامد اندر بیابان بصورت
مردی چون فراز آمد ایشان از وی پرسیدند گفتا من میان شما حکم کنم این عصا بر زمین بیفکنید هر که از زمین برگیرد آن
عصا آن وی است موسی عصا بر زمین افکند شعیب فراز شد هر چند کی شد آن عصا از زمین برنتوانست داشتن موسی
دست فراز کرد و برداشت آن فرشته حکم کرد کی این عصا موسی راست شعیب عصا بموسی دست باز داشت و گروهی
ایدون روایت کردند کی این خصومت میان موسی و میان شعیب آنگاه بود کی موسی علیه السلام را بخواست برفت و بیابان
فرستاد گوسپند خویش و این عصا او را داد پس از آن موسی شد و این داوری میان ایشان آنگاه بود و گروهی
ایدون روایت کنند که آن وقت که موسی از مصر برفت سوی مدین و آن فرشته بیامد و او را راه نمود این عصا آن
فرشته داد

خبر نبوت موسی صلوات الرحمن علیه

قال الله تعالی فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِن جَانِبِ الطُّورِ نَارًا چون موسی از بر شعیب برفت با اهل
و با گوسپندان و پنج روز راه برفت تا بکوه طور سینا فراز آمد و ماه زمستان و سرما و تاریکی بر آمد چون شب
در آمد زن را گفت آتش زن تا آتش افروزیم تا گرم شویم هر چند زن آتش زد از سنگ آتش نیامد موسی بجانب

شد چون از شب لختی بشد موسی از دور بر کناره کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا شوم کی آنجا مردمانند که زی آنند
یا شبانان فرود آمده اند شما را لختی آتش آورم تا گرم شوید یا خبری یا بر آگهی پرسم که ما راه نیابیم چنانکه خدای تعالی گفت
لَّعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِّنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ موسی عصا برگرفت و برفت چون نزدیک رسید آتشی دید
بر سر درختی نه بر زمین ایدون گویند کی آن درخت عوسج بود و عوسج خار بنی بود بزرگ و بتازی اندر ایدون آمده است
که از همه درختان بر زمین نخست درخت عوسج رست و نخستین چیزی که از بهشت بیرون آمد بزمین و امروز ورا همی
بینند حجر الاسود است و بخانه مکه نهاده است و گروهی ایدون گویند که عصای موسی ازین درخت عوسج بود و گروهی
گویند از درخت مورد بود موسی بترسید خواست که باز گردد خدای عز و جل گفتا نُودِيَ مِن شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي
الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَن يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ موسی بشنید و خدای عز و جل بشناخت و را آن ندا
بوحی گفتا یا موسی من خدایم همه عالم موسی سخن خدای بشنید سجده کرد زیرا که بدلش اندر بیفتاد که این سخن خدایست
پس خدای عز و جل با موسی لطف کرد و ایدون گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ و گفت إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ
طُوًى و پای موسی اندر نعلین بود خدای گفت نعلین بیرون کن که تو بزمینی پاکیزه یعنی المطهر طوی و خداوندان اخبار
ایدون گویند کی آن نعلین از پوست خر بود و پلید بود زیرا که موسی را خدای گفت نعلین بیرون کن و این حدیث نادرست
است کی موسی پاک تر از آن بود کی نعلین پلید اندر پای کردی و لیکن معنی نعلین هیبت بود خدای خواست کی موسی
را بیم تنگی جای آورد و او را بفضل خویش نزدیک گرداند و بندگی بر او گرداند و ورا دهد زیرا کی گفت فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ
و بدین باب اندر حکما را سخن بسیار است و خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار گفته اند و لیکن نه از راه این کتاب بس بدانک خدای
موسی را بدان مقام همه لطف توحید نمود و راست کرد و شریعت را وعده کرد تا موسی هر چیز کی خدای خواست بدین باب
بدانا بود توحید و شریعت همه بر موسی تمام شد پس آنگه او را پیغامبری داد و بفرعون فرستاد و آیت عصا و دست سپید
بنمودش اما از معنی توحید با وی همه سخن گفت و اصول توحید دانستن خدای بربوبیت و بوحدانیت و بیگانگی همه اندر این سه
سخن است کی ایدون گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا دیگر گفت إِنِّي أَنَا رَبُّكَ و سدیگر گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ
و هر که خدای را بدین سه صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از معنی شریعت ایدون گفت فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي
گفتا مرا پرست و نماز کن مرا و بیاد کردن من مشغول باش بنگر که چون بزرگ شریعت است و بزرگ عبادت نماز که خدای
تعالی بنماز جایگه موسی را از همه شریعتها و عبادتها نماز فرمود نخستین چیزی پس گفتا إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَىٰ
كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَىٰ گفتا بدانک هر آینه روز رستخیز باشد و خلق را پاداش دهم بهر چه کرده باشند از نیکویی و بدی تا تو
را ایمان داده بر رستاخیز و معاد و بعث قیامت درست شدیم چنانک توحید پس چون همه کار موسی تمام شد
آنگاه او را نامه پیغامبری داد و پیغام داد بفرعون چنانک گفت وَإِذْ نَادَىٰ رَبُّكَ مُوسَىٰ أَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ
قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ نخستین ندای توحید بود و دیگر ندای شریعت و راست کردن اصل دین و سدیگر این ندای نبوت
بود و پیغام دادن بفرعون و فرو تر از آن ندای نبوت نبود و گفت أَلْقِ عَصَاكَ تا دل موسی قوی شود و قوی
شد بدان تا بگزاردن پیغام تا بدانی که این حکمت بنگی از خدای عز و جل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد و باز تا
باخر دین درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه و هر یکی ازین درجات اندر حکمتی است مر موسی را چون به نبوت ندا ایدون گفت وَمَا
تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ گفت این چیست که بدست راست اندر داری و اندرین ما ... اسرار حکمت بزرگ موسی را ندا برانید
که خدای بدانست کی آن چیست و با موسی بدانسته و دانسته که موسی همی داند که آن چوب است و عصا و لیکن اندر وجه هر
و از وجه منفعت است تا چون چیزی بنماید و را چنانک نبود دانسته است ایدر از عصا آیت بزرگتر بود و دل بر آن نشد
نبود و این را معنی بسیار خواندی موسی گفتا هِيَ عَصَايَ خدای گفت این عصای تو بچه کار آید گفتا أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا
وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي چون جایی گیاه نبود بدین عصا درخت را بزنم تا برگ فرو ریزد و گوسپندان بخورند وَلِيَ فِيهَا
مَآرِبُ أُخْرَىٰ و بدین حاجتهای بسیار مرا بدین عصا بود کی از چیزی بیا و بدو وحشت بر کنم و چون فرود برش اندر

صح

رم و بر اصلاح باشد چون موسی فرا آمد براینج اندر عصا بود از همه هنرها آنکه خدای عزوجل گفت و چیزی بود
موسی را کی موسی ندانست کی آن چنان باید بودن اندر عصا تا دل موسی سخت قوی شد بیقین شد پس آنگاه بفرمود کی
شو بسوی فرعون پیغام بر اگر خدای موسی را نفرمودی که این عصا بیفکن و مار گردانیدی و موسی آن آزمون نکرده بودی چون
پیش فرعون بیفکندی و مار گشتی موسی از آن بترسیدی پس خدای عزوجل خواست که موسی بدان ریاضت کند تا موسی پیوسته دیدار
ما خو کند و آن چوب مار گردد و باز چوب گردد تا موسی را بهر چیزی مهذب کرد و راست بر آنکه رسولی سوی دشمن خویش
فرستاد با هر چیزی حکمت خدای پدید آمد چنانک ملکی که رسولی خواهد فرستادن بر دبیر نگرد خرد و با هنر و او را بهر چیزی
بیازماید و هر چه نداند او را بیاموزد تا به همه اخلاقها و ادبها او راست شود و تمام گردد پس رسولی فرستد آنکه خدای تعالی
موسی را گفت القها یا موسی گفت این عصا از دست بیفکن فالقیها فاذا هی حیة تسعی بر زمین بیفکند آن عصا مار
گشت مار ثعبان و ثعبان مار بزرگ بود کی او را گردن ستبر بود و روی سیر و بود چون موسی بدید بترسید چنانک خدای گفت
فلما رآها تهتز کانها جان ولی مدبرا ولم یعقب یا موسی لا تخف موسی چون بدید که آن چوب مار گشت بترسید و از آن
سو برشد و پشت سوی او کرد کی بگریزد ولم یعقب یعنی لم یلتفت و سوی او ننگریست تا خدای گفت یا موسی باز آی و مترس
کی تو ایمنی از وی موسی باز آمد خدای گفت خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی کی این را همچنان چوب
گردانیم چنانک بود و موسی علیه السلام بدین ترسیدن معذور بود کی این ترسیدن از موت طبیعی بود زیرا کی موسی
یقین بود کی خدای تواناست کی چوب را مار گرداند و فرعون را بدان هلاک کند ولکن ندانست که او را بدان چوب خواهد
گردانیدن و این را آیت نبوت خواهد کردن تا معونت بر فرعون خدای او را این کرد و نمود تا بیکبار دیگر که این را باز
چوب خواهم گردانیدن موسی بدانست که آن معجزت خدای است بترسید دست دراز کرد و گردن مار بگرفت آن مار دیگرباره
چوب گشت همچنانک بود پس این آیت بدید بیارمید و دیگر آیت نمود وادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء
من غیر سوء یعنی بی برص گفت دست بجیب اندر کن و بر کش دست راست بر زانو نشین فرو کرد و گونه موسی سیه چرده بود
دست از جیب بر کشید همی تافت اندر تاریکی شب چون ماه و آن علامت نبوت بود خدای گفت فذانک برهانان من ربک
این هر دو آیت حجت است ترا بر پیغامبری تو بسوی فرعون بر نشانش بداد ان ائت القوم الظالمین قوم فرعون الا یتقون
پس چون خدای موسی را همه آیات داده بود و همه ادبها آموخته موسی بر بشکر چه ادب و حکمت کار رفت تا خدای
عزوجل اندران مقام هر چیزی که دانست که اندران پیام گزاردن بباید از احکام پیغامبری همه تمام از خدای تعالی بخواست
گفت رب اشرح لی صدری و موسی بطبع خویش تنگ دل بود و دانست که پیغام گزاردن را دلی باید فراخ و صبر
بسیار تا هر چه بروی آید از سختی و مکروه و آزار مر او را دروغ زن کنند و هر سختی احتمال تواند کردن و بر بلی [?]
و کار من آسان کن تا مرا بدشواری روی اندر نیاید و آن مناجات از موسی سخت محمود است کی این نعمت که خدای تعالی
او را داده است سخت بزرگ است و این بار بودن که رو نهاد دانست که سخت گرانست و کشیدن آن دشوار است موسی درین
بار نعمت و نبوت اندر ضعیفی خویش پیدا کرد و ضعیفی و تنگدلی و عاجزی بر خویشتن مقر آمد تا قدرت و نعمت خدای شناخته
بود و عصمت یا خدای بنه پس گفت واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی گفت این عقده از زبان من بردار تا من سخن بگو
بیدا توان کردن و ایشان از من اندر یابند پس گفت واجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی و معنی وزیر معین بود گفت مرا
کسهای پیغامبری ده هارون برادر مرا واشدد به ازری واشرکه فی امری گفت مرا پیغامبری ده تا من بدو نیرو گیرم کی کنیا [?]
کی نسبحک کثیرا ونذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا یعنی فضلی ما را بذکر معا بنگر چگونه ضعیفی بود موسی از
خویشتن درین لطافت که خدای وی را تربیت فرمود و پیام گزاردن فرمود اندر همه چیزی عجز خود پیدا کرد گفت یارب
هارون را با من انبار کن اندر پیغامبری تا یک جای پیغام گزاریم و هر دو ترا پرستیم تا اگر از من تقصیری آید از پیغام
گزاردن با اندر رسیدن تو او مرا یاری کند تا آن کم هر چیزی کی موسی بخواست همه او را بداد و اجابت کرد اندر
گفت قد اوتیت سؤلک یا موسی آنچه خواستی همه ترا بدادم تنگدلی از وی ببرد و دلش فراخ کرد اندر زبانش

راست

راست کرد و هارون را باوی پیغامبری داد و گفت هارون را از من پیغام ده تا با تو برود بفرعون آید و پیغام من رسانی
بگزارد و پس موسی علیه السلام بدان جای اندر یک سخن گفت قال رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون یارب من
یکی از ایشان بکشته ام بترسم که آن مرا بیابند بکشند تا پنداری که موسی از کشتن بترسید و لکن از بیم نقصان
مرتبت اندر پیغامبری و نارسیدن بتمام گزاردن پیغام و آن خواست که مرتبت او تمام شود و موسی خدای را حقیقت
بدانست و امر او بجوید نعین پدید برفت و بر روی زمین اندر آن وقت خدای را بنده نبود گرامی تر از موسی بنگر که
خدای تعالی بنده را ابدون گوید واصطنعتک لنفسی بنگر چه بزرگ مرتبت است خدای او را آگاه کرد کی فرعون ترا
نتواند کشت و تو او را غلبه کنی و پیغام من بگزاری و فرمان من بتمام بجای آری تا ایمن شد و این حاجت و همچنان دیگر
حاجتها روا شد ابدون گفت سنشد عضدک باخیک ونجعل لکما سلطانا یعنی حجت و قوت گفت من ترا
نیرو کنم بدان برادرت هارون و شما را حجتها و قوتها دهم فلا یصلون الیکما بآیاتنا فرعون و قوم او بشما نرسند
و شما را نتوانند کشتن انتما ومن اتبعکما الغالبون و شما را و شما بعافیت شد و غلبه شما را بود پس چون موسی دل
شاد شد و حاجتهاش روا شد و نبوت و قوت یافت و شریعتش درست شد و هر چیز که او را اندر پیغامبری بایست
از خدای بخواست همه او را بداد آنگاه او را پیغام داد بفرعون که چون زی او شوی او را چگونه گوی گفت اذهب انت
واخوک بآیاتی ولا تنیا فی ذکری اذهبا الی فرعون انه طغی گفتا تو و برادرت بدر فرعون شوید و سستی
منمائید اندر پیغام گزاردن و سستی مکنید اندر پرستیدن ولا تنیا فی ذکری یعنی الرساله والعباده گفتا
فاتیاه فقولا انا رسولا ربک زی او شوید و او را گوئید که ما هر دو پیغامبران خدائیم فارسل معنا بنی اسرائیل
ولا تعذبهم بنی اسرائیل را با ما بسپار و از عذاب ایشان بازگیر قد جئناک بآیة من ربک ترا از خدای آیت آورده ایم
این عصا و این دست والسلام علی من اتبع الهدی پس آنگاه بدین فرمود خواندن ابدون گفت سلام خدای
بر آنکس که او راه مسلمانی را متابع باشد و خدای را پرستد و بتان و دیگر کافری دست باز دارد انا قد اوحی الینا
ان العذاب علی من کذب وتولی بگوئید که بما خبر وحی آمد از عذاب که عذاب خدای بر آنست که او
روی از خدای بگرداند و خدای را نپرستد و پیغامبران خدای و آیات خدای دروغ زن دارد پس اندرین
پیغام خدای بدین لطف که به نبی اسرائیل است این حکمت است که سخت فرمود کی بحرمت بنی اسرائیل بنگر بر اکفا [?]
مرا بیست [?] تا بدانی که آن سجده و آن ستم که فرعون کرد بر مسلمانان بر خدای سخت بود از بت پرستی و کافری
پس چون خدای عزوجل بگفت که با فرعون چگونه بیا بدو پیغامبری [illegible] با همه کار ادب اندر باید تا
از تمام شود ابدون گفت فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی گفتا ای موسی شما را بدر فرعون
شوید که او عاصی شده است و دیر زمانست که دارد دعوی خدائی کند شما چون با او سخن گوئید نرمی گوئید تا
او بشنود و شما در پیغامبری من تقصیر نکرده باشید پس از ادب پیغامبری بود کی او را آموخت تا همه
ادبش تمام شد و همه نعمت بر و تمام شد و موسی از مقامات مناجات باز گشت با برکتها و نعمتها بر جملها [?]
بدان جایگاه بر موسی علیه السلام زیرا که خدای عزوجل آن جایگاه را مبارک خواند ابدون گفت فی البقعة
المبارکة پس موسی از مرتبها باز آمد بوقت سحرگاه و زن همه شب بیدار بود و او را چشم هیچ داشت
چون باز آمد زن گفتا آتیتنا بالنار قال لا آتیکم بالنور گفتا آتش آوردی گفت نه و لکن روشنائی پیغامبری
آوردم که از همه روشنیها روشنتر است و بر ما نه بیش اندر حکیمی بود از حکیمان بزرگ نام او [?] او را
مناجاتها است با خدای مناجاتی اندر ابدون گفت الهی [illegible] جایگه موسی [illegible]
نصرف عنک بالنبوة گفتا یارب چگونه تو بنید بتم ارنی و آن یار خدای که موسی بر دو توامند که بار دادش
برداردی با بزرگی و کرامت و نبوت باز گشت و درین مناجات معنی اندر حکمتها است بسیار و همه بدین آیت
اندر گفتیم از بهر آن دراز گفتیم تا تو بدانی که مرتضی که خدای اندرین گفت نه هر سخنی حکمتی است تا حکما

آن بعضی استنباط کند و مثل این چنانست چون درختان باردار این حدیث درخت و میوه او نکتها حکمت چون بر درخت بسایه اندر بنشینی اندرون نیابد که از آن میوه درخت می خوری تا راحت آن بتو برسد اکنون حکیمان از آن میوه خورده اند

خبر شدن موسی علیه السلام بمصر و پیغام گزاردن بفرعون

پس موسی علیه السلام دیگر روز از آنجا برفت تا بمصر آمد با عیال و با گوسپندان و شب بشهر اندر آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و خواهرش و پدرشان مرده بود چون بدر خانه اندر آمد مادرش باز شناخت که دوازده سال از پیش او غایب شده بود و او را پرسید که تو کیستی گفتا مردی ام از راه دور آمده ام امشب مهمان شما باشم او را بخانه اندر جای کردند و طعام پیش آوردند و هارون را گفتا بنشین با این مهمان نان بخور تا او را گرامی کرده باشی چون هارون با وی بنشست و موسی با وی سخن گفت هارون او را بشناخت و آنگاه مادر بشناخت موسی چون نان بخورد پیغام خدای عزوجل بهارون گزارد هارون گفتا سمعا و طاعة چون دیگر روز بود موسی و هارون برخاستند که بدر فرعون روند مادرشان بگریست گفت فرزندم را بکشد موسی گفتا ای مادر اندوه مدار که خدای عزوجل یار ما است ما را ایمن کردست پس چون بدر فرعون شدند خبر اندرون نتوانستند آنگاه پیش فرعون بار نیافتند و اندر خبر چنین است که دو سال بر در فرعون بماندند و موسی گفتا من رسول خدایم ایشان گفتند خدای فرعونست او گفتا خدای آسمان و زمین جل جلاله و در بانان اندرون گفتند که این دیوانه است آن روز باز گشت چون دیگر روز بیامد با هارون او را دیوانه انگاشتندی و کس خبر او پیش فرعون نبرد بسی گفت تا دو سال برآمد و فرعون را یکی مسخره بود با وی حدیث و خنده کردی یک روز پیش وی نشسته بود با ندیمان و حدیث در گرفت و فرعون حدیث خوش همی کرد کی مر خداوندان را مسخره گفت عجب ترجمنی است که بر در بر یکی مرد است همی ایدون گوید کی ورا خدای است جز تو فرعون خشم گرفت گفتا از کجاست شوید و بیاریدش آن مسخره بیرون آمد و بر در موسی را یافت با هارون هر دو را پیش برد گفتا من چنان دانستم کی یکی است اکنون دو آمد فرعون چون موسی را اندر نگریست او را گفت تو کیستی گفتا منم رسول رب العالمین فرعون او را بشناخت گفتا *الم نربک فینا ولیدا* یعنی آنی که ترا خرد بپروردیم و میان ما بزرگ شدی *ولبثت فینا من عمرک سنین*. و چند سال اندر میان ما بودی *وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین* پس آنکه نعمت مرا حق نشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد قبطی بکشتی و بجستی گفتا آری من *فعلتها اذا وانا من الضالین* یعنی من المخطئین گفتا من آن مرد را بخطا کشتم او را دست بر بر زدم نخواستم کشتن و بخطا کشته شد و کشتن بخطا قصاص واجب نیاید و نخواستند که مرا بجای او بکشند بترسیدم *ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین* مرا از شما بترسیدم بگریختم خدای مرا حکم داد یعنی علم و مرا پیغامبری داد فرعون گفتا وما رب العالمین پس رب العالمین کی برافرشاد حجت و گفت *قال رب السموات والارض وما بینهما ان کنتم موقنین* گفتا خدای آسمانها و زمینهاست و آنچ بدین دو میان اندرست همه او آفرید و او نگاه دارد *قال لمن حوله الا تستمعون* فرعون مر جلساء خود را گفتا نشنوید که همی چه گوید *قال ربکم ورب آبائکم الاولین* گفتا خدای شماست و خدای پدران شما فرعون گفت *ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون* و بروی فسوس کرد گفتا شما را رسول دیوانه فرستادند گفتا *رب المشرق والمغرب وما بینهما* همچنانک آسمان و زمین و آنچ اندر میانه است او راست هم چنین مشرق و مغرب و آنچ اندر میانه است او راست فرعون گفتا *لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین* گفتا اگر جز من خدای دیگر را پرستی مر ترا زندان کنم موسی گفتا *اولو جئتک بشیء مبین* تا حجتی بنمایم که بدانی که من پیغامبرم *قال فات به ان کنت من الصادقین* گفتا اگر راستگویی بیار و بنمای *فالقی عصاه فاذا هی بیضاء للناظرین* موسی عصا از دست بیفگند ماری گشت عظیم و بزرگ و دهان باز کرد یک لب زیر تخت فرعون نهاد و لب زبرین بر کنگره کوشک خواست که فرعون را با کوشک فرو برد آن همه کی با فرعون بودند از بیم بجستند و فرعون بترسید و از تخت فرود آمد و زیر

لخت

لخت اندر شد و شکمش فرو شد از بیم و ایدون گویند کی یک هفته همی شکمش برفت و او را هر هفته روزی یکبار حاجت آمدی و از آن بود کی او در خوردن چیزها همی دید کی اندر کس نبود ما او بخویشتن فریفته شد گفتا من نه آدمیم کی مر خدایم پس فرعون از زیر تخت موسی را آواز کرد و زنهار خواست گفتا ای موسی این را بگیر تا بتو بگروم و آن کنم کی تو فرمایی موسی گردن مار بگرفت هم چنان عصا گشت فرعون از زیر تخت بیرون آمد و باز بجای خویش بنشست موسی دست از جیب در آورد و برکشید سپید چون ماه *ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین قال للملأ حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تأمرون* فرعون یاران را گفت این جادوی استاد است دانا او همی خواهد کی شما را از زمین مصر بجادوی خویش بیرون کند چه مشورت کنید بر من گفتند ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین یأتوک بکل سحار علیم گفتند پادشاهی تو اندر جادوان است پادشاهی دارد تا این را باز دار و جادوان گرد کن تا این را غلبه کنند بجادوی فرعون او را گفت باز گرد تا بکار تو اندر بنگریم موسی باز گشت و خبر او بمصر اندر افتاد و هر کسی بر بدید او را همی آمدند و بنی اسرائیل همه رو کرده آمدند و یک و بیدند و هر روزی بدر فرعون همی آمدی و بر پیش او بار نیافت و خلق را بدر او بخدای همی خواند و فرعون همی بنگریست و خبر بدو همی بر داشتند و فرعون همه پادشاهی مصر اندر کس فرستاد و هر کجا جادوی بود بیاوردند و همه جادوان گرد آمدند پس فرعون نفر بود کی از بیشتر استادان یکی بیند هفتاد و دو تن بگزیدند و همه گرد آمدند و اتفاق کردند و چهار مهتر از ایشان بگزیدند نام ایشان یکی شابور و دیگر غادور و سدیگر حطحط و چهارم مصفی و فرعون مر چهار را بخواند و ایدون گفت کی این جادوی استاد است باید کی او را غلبه کنید گفتند او چه جادوی کند گفتا چوب را مار کند آنگه گفتند از جادوییها این آسان ترینست او یک چوب را مار کرد اندر ما هزار چوب را مار کردانیم پس با فرعون شرط کردند *ان لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین* ما را عطاهاست نیکو اگر ما غلبه کنیم *قال نعم وانکم اذا لمن المقربین* فرعون گفتا شما را عطاها دهم و شما را بخویشتن نزدیک کردانم پس موسی را بخواند و گفتا ای موسی اینک این جادوان آمدند چون تو جادوی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفتا کی خواهند کردن فرعون گفتا *موعدکم یوم الزینة* و فرعون را یکی روز عید بودی کی همه خلق مصر آنجا گرد آمدندی گفتا آن روز عید وعده کنند که گرد آیند تا همه خلق ببینند پس چون موسی از پیش فرعون بیرون آمد با جادوان سخن گفت چنانک فرعون از دور همی دید اما نشنید کی چه گفت ایشان را مسلمانی خواند و از جادوی نهی کرد *ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افترى* ویلکم بر خدای دروغ مگویید که مر جادو نیستم من پیغامبر خدایم و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند ای موسی ما جادوی کنیم که تو ما را غلبه نتوانی کردن اگر تو ما را غلبه کنی بتو بگرویم پس موسی باز گشت و ایشان چوبها گرد کردند و رسنها با چوبها را ایشان بر پای کنند و رسن ببندند و تا آن روز عید فراز آمد فرعون بفرمود تا منادیان بانگ کردند بهمه شهر مصر اندر *هل انتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة ان کانوا هم الغالبین* بفرمود کی همه خلق گرد آیند پس چون روز عید بود فرعون بفرمود تا تخت او را بیرون بردند بصحرا و قبه برسن تخت بردند از دیبا و خود بیرون آمد پنداشتی که هیچ عید چنان بیرون نیامده بود و خلق همه گرد آمدند و موسی علیه السلام بیامد و جادوان بیستادند و فرعون بر تخت ملک نشست در قبه اندر جادوان گفتند موسی را *اما ان تلقی واما ان نکون نحن الملقین* گفتند تو بیفگنی چوب خویش اول یا ما افکنیم موسی گفتا شما بیفگنید ایشان چوبها بر زمین افگندند و رسنها بستند و جادوی کردند تا آن همه چوبها بجنبیدند چون ماران همی رفتند و اهل خلق همی نگه کردند و حیری کردند کی هرگز کس چنان جادوی ندیده بود چنانک خدای عزوجل گفت *فلما القوا سحروا اعین الناس واسترهبوهم وجاؤوا بسحر عظیم* خدای همی گوید جادوی کردند بزرگ از آنجا که خدای او را عظیم خواند بنگر تا چه بزرگ بود و سوگند خوردند به بزرگی فرعون که ما امروز غلبه کنیم گفتند *بعزة فرعون انا لنحن الغالبون* آن همه خلق بترسیدند از آن ماران چنانک خدای همی گوید *فاذا حبالهم وعصیهم یخیل الیه من سحرهم انها تسعی*

چنان دانستند کی همه چوبها و رسنها مار اند فاوجس في نفسه خيفة اکنون باید دانستن که موسی از چه بترسید
هرچند که اندرین کتاب این نکته یاد نکرده است اگر کوئی موسی ازان ترسید کی ان حشم او مقبول آمد و بر دلش بیم آمد شاید
گفتن و موسی را عجب بود کی از جادوی بترسید او پیغامبر خدای بود و گر کوئی بترسید کی ایشان او را غلبه کنند هم
شاید گفتن که موسی بترسید که جادوی پیغامبری را غلبه کند و نه ازان بترسید کی اندر کار خویش به شک بود موسی
نه ازین دو بها نترسید ولیکن موسی از نادانی خلق بترسید بدون گفت کی این خلق از جادوی نترسند و این ماران
همی دانند که از جادوی است و نه خواست ترسیم که من چون چوب را مار کردم این خلق اندرون گویند که آن من
نیز هم چنانست کی از ایشان چون این پیغامبری به بیند از ایشان هم جادوی پندارند پس ترس موسی از نادانی خلق بود
خدای عز و جل گفت ولا تخف انك انت الاعلى والق ما في يمينك تلقف ما صنعوا انما صنعوا كيد ساحر ولا يفلح الساحر
آنک اندر دست داری بیفکن فالقى عصاه فاذا هي تلقف ما يأفكون موسی عصا از دست بیفکند آن عصا ماری
گشت بزرگ تر از آن همه ماران و دم بر زمین زد و سر دم بر سر قبه فرعون در آورد و دهان باز کرد و آن همه
ماران فرو خورد مار ایشان یکی بر زمین نماند خدای گفتا فوقع الحق وبطل ما كانوا يعملون گفتا حق موسی آن
دروغ ایشان را باطل کرد پس موسی عصا را برگرفت بدست مار هم چنان چوب گشت و آن صندوقها و آن چوب و رسن
هیچ پیدا نبود فغلبوا هنالك وانقلبوا صاغرين و موسی علیه السلام ایشان را غلبه کرد و آن خلق همه خوار گشتند
محو شد والقى السحرة ساجدين قالوا آمنا برب العالمين رب موسى وهرون جادوان خدای را سجده کردند و پیش
موسی بگرویدند و ایشان را از آن باطل پدید آمد اکنون بباید دانستن که آن جادوان را چه پدید آمد تا مسلمان شدند و
باطل خویش مقر آمدند زیرا که موسی هم چنان کرد بظاهر که ایشان کردند ولکن چوب را مار کرد ایشان و ایشان
صندوق و آن چوب مار کرده بودند بنگریستند حق اندرین بود کی ایشان را پدید آمد کی آن ایشان جادوی است و از آن
موسی پیغامبری و آن از کار خدای است نه از کار جادوان آگاه باش که حکم جادوی چنانست که هر گاه که جادو جادوی
کند از چشم خلق بگونه دیگر نماید چنانک حقیقت است چون از جادوی بگردد آن چیز هم با حال خویش
شود چنانک بود زیرا که جادوی را دوام نباشد و بزرگتر جادوی که نماید چهل روز ماند و چون جادو چوب را
مار کرد اندر چشم جادوی بگردد آن مار همچنان چوب گردد که بود کی جادوی چشم خلق بستن بود و خیالی نماید
ولیکن او بر خدا برا از حالی بحالی نتواند بردن و اگر بمثل جادوی سنگ را زر کرد اندر جادوی بگردد همان سنگ
باشد کی بود و کم و بیش نشود پس این حکم جادوان ما بینی که چون مار موسی آن همه ماران بخورد و چشم خلق چنان بود کی
آن همه ماران اندر شکم یک مار شدند چون جادوی بگردد و مار موسی باز چوب گشت بایستی که آن ماران هم چنان
چوب و رسن گشتندی که از اول بود و بر زمین بماندی پس چون ایشان دیدند که موسی مار را چوبش را برگرفت و بدید شد او
اندر چوب گشت و آن همه چوبها و رسن خویش بر زمین ندیدند متحیر شدند گفتند اگر این جادوی بودی و ما را
جادوی غلبه کردی پس چوبها و رسنهای ما کجا شد پدید آمد ایشان را که این فعل موسی آیه خدای بود نه جادوی از
بهر این بگفتند جادوان بخدای بگرویدند و مسلمان شدند و این نکته نه از آن محمد بن جریر است پس فرعون جادوان
را ابدون گفت آمنتم له قبل ان آذن لكم شما موسی بگرویدید پیش از آنک من شما را دستوری دادم انه لكبيركم
الذي علمكم السحر این خود مهتر شماست و شما جادوی ازوی آموختید و با وی راست کردید و با این مکر
کردید خواستید تا این همه خلق را از شهر بیرون آرید و آنکه شما موسی مهتر باشید تا خلق اندرین شک شوند و مر
بگروند ان هذا لمكر مكرتموه في المدينة لتخرجوا منها اهلها فسوف تعلمون گفت این شما در شهر با موسی بهتر
کردید و مرد هم پس فرعون گفت لاقطعن ايديكم وارجلكم من خلاف ثم لاصلبنكم اجمعين گفت تا دستها و
پایهاتان ببرم و بدار برکنم تا هم چنان بمیرند ایشان گفتند لا ضير انا الى ربنا منقلبون گفتند ما را زیان ندارد
که ما را از مرگ چاره نیست چون تو کشتی شهید باشیم انا نطمع ان يغفر لنا ربنا خطايانا ان كنا اول المؤمنين

ما را از خدای طمع داریم که گناهان ما بیامرزد کی نخستین کسی از مردمان مصر ما مومن شدیم گفتند لن نؤثرك على ما جاءنا
من البينات والذي فطرنا فاقض ما انت قاض انما تقضي هذه الحيوة الدنيا و ما ترا نگزینیم بدان خدای که ما را آفرید
و برین نشانها که ما را از موسی پدید آمد هر چه خواهی کردن بکن که تو همی بما حکم توانی کردن تا ما اندرین جهانیم و چون
ازین جهان برویم حکم تو بر ما نباشد والله خير وابقى و ما را خدای بهتر و آن جهان پاینده تر ازین جهان پس فرمود
هم آنجا بشر مر جادوان را دستها و پایهای ایشان ببریدند و بدار کردند ایشان بر دار همی گفتند ربنا افرغ علينا صبرا
وتوفنا مسلمين یا رب ما را بدین عذاب صبر ده و ما را پیش خویش بر دین مسلمانی و هم بران دار بمردند و فرعون
را خدای را از جای باز کرد ایشان و خلق باز گشتند و روی سوی موسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل بدو همی
گرویدند و فرعون از بیم خلق چیزی نگفت و ذکر را باز نداد و موسی هر روزی بدرآمدی که او را بخدای خواندی و باد
نیامدی با اتباع موسی بسیار شد و بیست سال موسی میان ایشان اندر بماند و ایشان را همی بخدای خواند و همی ایشان را عذا
بود و فرعون هر روزی کافرتر و بدتر بیش فرعون گفتا یا موسی مرا با تو کار نیست من خود بر آسمان شوم و خدای
ترا ببینم هامان را گفت یا هامان ابن لي صرحا لعلي ابلغ الاسباب اسباب السموات فاطلع الى اله موسى گفتا مرا
مناره برآر تا بر شوم و خدای موسی را بر آسمان ببینم هامان او را مناره کرد از گچ و آجر و دو سال اندران بودند تا
بنای آن تمام کردند و ابدون گفتند کی نخستین کسی که خشت پخته کرد اندر جهان او بود پس همی بر بردند تا بیش
از آن نتوانستند بردن پس فرعون بر آنجا شد هیچ چیز را ندید و نه آواز شنید فرود آمد و گفتا واني لاظنه كاذبا
من ابدون پندارم که موسی چه دروغ گوید پس موسی هر سالی یک آیت ایشان را نمودی از آن نه آیت که خدای عز و جل
او را داده بود مگر بگروند هیچ نگرویدند چنانک خدای گفت ولقد آتينا موسى تسع آيات بينات موسی هر سالی
یک آیت نمودی و فرعون همی خواهش کردی که اگر این عذاب از ما باز داری بتو بگرویم چون باز بردی
نگرویدندی چنانک خدای عز و جل گفت بهر آیتی که بدیشان رسیدی گفتندی لئن كشفت عنا الرجز لنؤمنن
لك ولنرسلن معك بني اسرائيل فلما كشفنا عنهم الرجز الى اجل هم بالغوه اذا هم ينكثون هر عذابی که دیدندی
گفتندی کی اگر این عذاب از ما باز شود بگرویم بتو و بنی اسرائیل را با تو بسپاریم چون عذاب از ایشان باز گشتی باز عهد بشکستندی
تا هر نه آیت نمود همی ایشان را بگذشت یکی بزرگتر چنانک خدای گفت وما نريهم من آية الا هي اكبر من اختها واخذناهم
بالعذاب لعلهم يرجعون و این آیات بینی اندرین یاد کرد نخستین از آن عصا و دست قحط بود چنانک ابدون
گفت ولقد اخذنا آل فرعون بالسنين ونقص من الثمرات سه سال قحط افتاد بر همه مصر تا هیچ بر از زمین بر نیامد و بدید
و از گرسنگی همی مردند فرعون گفتا این از شومی موسی است چنانک خدای گفت وان تصبهم سيئة يطيروا بموسى ومن معه
هر گاه کی از طعام تنگ شدی گفتندی این از شومی موسی است پس فرعون مر آن بهانه کی او را بکشد گفتا ذروني اقتل موسى
وليدع ربه گفتا مر موسی را بکشم او را گوی تو خدای خویش خوان تا مرا از تو باز دارد هیچ کس نبود بقوم فرعون اندر
که گفتی او را مکش مگر یکی بود از قبطیان که ایمان خویش از فرعون همی پنهان داشت زود و دیگر که با موسی گرویده
بود ایمان خویش پدید کرد و گفت اتقتلون رجلا ان يقول ربي الله مردی را همی بکشید کی او همی گوید خدای من الله
پس چنانک موسی قوم را بخدای خواند او نیز بخواند چنانک خدای گفت وقال رجل مؤمن من آل فرعون يكتم ايمانه
اتقتلون رجلا ان يقول ربي الله چنین گفت تا نزدیک یازده آیت بنی اندر قصه او همی گفت یا قوم اني اخاف
عليكم يوم التناد ويا قوم اني اخاف عليكم مثل يوم الاحزاب ويا قوم ما لي ادعوكم الى النجاة تا آنجا کی ابدون
گفت چون ایشان او را خواستند بکشتن گفتا وافوض امري الى الله ان الله بصير بالعباد قال الله تعالى فوقاه الله
سيئات ما مكروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب پس چون سه سال بشد و قحط از ایشان نشد فرعون موسی را خواهش
کرد کی دعا کن تا قحط بشود تا بتو بگرویم دعا کرد و قحط از ایشان برفت نگرویدند دیگر سال طوفان آمد چنانک خدای گفت
فارسلنا عليهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آيات مفصلات پس طوفان آمد از آسمان سیم شبانروز

همی آمد تا همه مصر غرقه کرد و خانها بشد و کشتها غرق شد و بازارها اندر آب برفت هم چون بود موسی را خواهش
کردند موسی دعا کرد آب از آسمان باز ایستاد و آن آب برود نیل فرو شد و کشتهاشان برست و از کار رنگی شد هم
نگرویدند گفتند خود ما را این دربایست بود از بهر کشتها دیگر سال چون کشت برآمد خدای عز و جل ملخ فرستاد تا همه بخورد
و هیچ چیز نماند بار خواهش کردند موسی دعا کرد خدای ملخ را همه بمیرانید ایشان همه گرد کردند و بریان کردند و
نهادند مر خوردن را و گفتند امسال کشت نیست ما را خود این ملخ طعام بسنده است و نگرویدند دیگر سال چون کشتها برآمد
خدای قمل را بفرستاد و قمل این دبا باشد این ملخ خرد چند مگسی هر کجا از زمین نبات کند و سبزی زرد کند هر کشتی که
آن بر وافتد دانه نگیرد و بیرون نیاید بر ایشان باز موسی خواهش کردند موسی دعا کرد آن همه بمردند هر چه آن
قمل خورده بود دیگر باره از آن برست و سبز شد چون کشت بدرویدند گفتند ما را اجداست که ما را برات هم
نگرویدند و دیگر سال چغز آمد و خانهاشان پر شد تا خواست کی چغز خانهاشان و شهرها از ایشان بستاند بار خواهش
کردند موسی دعا کرد خدای عز و جل بادی بفرستاد و آن چغز همه برفت و بدریا برد گفتند این چغز خود از دریا برآمده بود
هم نگرویدند باز دیگر سال خون آمد و هر کجا آب مرکردندی خون گشتی تا همه را خون بایستی خوردن و از این عذابها
مر بنی اسرائیل را هیچ نبود مر قبطیان را بود پس چون خون با آبها را افتاد اسرائیلی و قبطی هر دو بلب رود آمدندی و آب
برگرفتندی آنکه کوزه قبطی آمدی بودی خون گشتی و آنکه کوزه اسرائیلی بودی هم چنان آب بودی تا ستوه شدند فر
را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عز و جل از بر داشت باز نگرویدند دیگر سال دعا کرد و گفت **ربنا اطمس علی**
اموالهم یا رب همه خواسته ایشان سنگ گردان موسی دعا کرد و هارون آمین کرد خدای گفت **قد اجیبت دعوتکما**
فاستقیما خدای عز و جل همه خواسته ایشان سنگ کرد آنچ اندر خانهاشان بود از درم و دینار و از دانها و
هر آن چیزی که از زمین برآمده بود یا از درخت بیرون آمده بود همه سنگ شد باز موسی را خواهش کردند موسی دعا
کرد خدای عز و جل از بر داشت و هر چه سنگ گشته بود هم چنان بماند و تا امروز همی بصحرا اندر همی درم و دینار سنگی
یابند و گروهی ایدون گویند کی این اینها پیش از آن بود که موسی را جادوان گرد آمدند و گروهی گفتند از پس آن بود
خبر درست تر آنست کی از پس جادوان بود و هر چه ایشان را بود همه سنگ گشت تا خرما و نان پخته پس چون این [illegible]
شد موسی علیه السلم از ایشان نومید شد و گفتند هر آنچه که می آوری از جادوی ما نگرویم موسی نومید شد و فرعون
هر روزی بر کفر بیفزود و بر عذاب بنی اسرائیل بیفزودند هم چنان فرزندانشان همی کشتند و قبطیان ایشان را
بیکار فرمودند هم چنانک پیش از زادن موسی و پیش از پیغامبری و چون موسی بپیغامبری آمد بنی اسرائیلی شاد کردند
گفتند که ما از دست قبطیان از عذاب و بیکار رهیم و فرزندان ما از کشتن برهند پس هر روز عذاب
ایشان و کشتن فرزندانشان همی افزون شد بنی اسرائیل را دلها تنگ شد و بموسی بنالیدند گفتند ای موسی اودینا من
قبل ان تاتینا ومن بعد ما جئتنا پیش از آنک تو ما را دریابیدی ما را قبطیان همی عذاب کردند و همی کار بستند و فرزندا[ن]
ما را همی کشتند و اکنون که تو بیامدی بپیغامبری چنان پنداشتیم که مگر این کم شود اکنون هم چنانست ما را صبر نماند
دستوری ده ما را تا بگریزیم یا حرب کنیم موسی را فرمان نبود حرب کردن ایشان را دل خوش کرد و گفت عسی ربکم ان یهلک
عدوکم ویستخلفکم فی الارض گفت مگر خدای این دشمن شما را هلاک کند و این مصر شما را دهد بدل ایمان از خدای
نیرو خواهید و صبر کنید کی این زمین و ملک و پادشاهی خدای راست آن را دهد کی او خواهد چنانک خدای عز و جل گفت
قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین گفت و عاقبت
نیکان راست پس موسی برفت و سوی فرعون شد نرمی چنانک خدای گفت فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی
موسی نرمی با او سخن گفت و فرعون پیر شده بود و ضعیف گشته و چهارصد سال زندگانی یافته بود موسی گفت اگر بگروی تا
تر از خدای بخواهم و ترا جوانی باز دهد تا چهارصد سال دیگر بزیی فرعون را آن خوش آمد گفتا بنگرم هم سه روز
او را زمان خواست پس با هامان تدبیر کرد و هامان را گفت مرا این خوش آمد هامان گفتا این غم نداری که همی کسی که تن

غلام

غلام اکنون گویی که من بنده ام و فرعون را از ای رای باز افکند و عزم بران نهاد کی هر آینه موسی را بکشد ایدون
گفت ذرونی اقتل موسی گفتا من موسی را بکشم او را گوی خدای خویش خوان تا مرا از او باز دارد **انی اخاف ان یبدل**
دینکم او ان یظهر فی الارض الفساد یا این مصر اندر فساد کند چون اتباع او بسیار شوند و فرزندان ما را بکشند و ما را
بنده بنی اسرائیل کند ایشان گفتند صواب آنست که بکشی موسی را پس فرعون خواست که موسی را از بنی اسرائیل جدا کند
تا چون موسی را بکشد بنی اسرائیل از بهر او بجنبند کی بنی اسرائیل بعدد بسیار بودند فرعون بر لب رود نیل کاخی بود بمصر
از آن بکافته اندی کی منظر بکرد و آن رود و آن جویها همه زیر آن منظره بیشست و هرکه از بنی اسرائیل بگذشتی
فرعون خود بر بام خویش از ردن موسی باز خواندی و بخویشتن خواندی و گفتی **الیس لی ملک مصر وهذه الانهار**
تجری من تحتی افلا تبصرون همی گفت نبینید که ملک مصر مراست **ام انا خیر من هذا الذی هو مهین ولا یکاد یبین**
یعنی بدانید که من شما را کی بنی اسرائیل اید بهتر از موسی که من ملکی ام بدین بزرگواری و موسی درویش است و زبان ندارد
فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء معه الملائکة مقترنین موسی درویش و حشم بنی اسرائیل هیچ زینت کرد
گفتا چرا اگر او پیغامبرست و او را خدایی هست کی هر چه خواهد کند چنانک او گوید چرا او را زر با وی نبود تا هر که بدو
بگرویدی او را او بکر کردی تا فرشتگان با او همی رفتندی تا او را گواهی دادندی کی او پیغامبرست پس دو سال
فرعون بر آن منظره بنی اسرائیل را از موسی باز خواند کز او را اجابت نکرد و قوم فرعون ایمان نکردند کی چرا موسی را
همی دست باز داری و نکشی **وقال الملأ من قوم فرعون أتذر موسی وقومه لیفسدوا فی الارض** گفتند موسی را و بنی
اسرائیل را هیچ نکشی تا ایشان فساد کنند و تو نکشی ایشان و فرزندان ما بکشند چنانک از پیش ایشان کشتیم و ترا و خدایان ترا دست
باز دارند و فرعون را خدایان بودند کی او همه بتان اشکسته بود و گفته **ما علمت لکم من اله غیری** من شما را
جز از خویشتن خدای ندانم معنی این که ایدون گفت **والهتک** تفسیر اندر این دو نیست که فرعون هر چند که دعوی
خدای کرد گاو را دوست داشتی و هر گاه کی او گاوی نیکو بدیدی ورا سجده کردی و خلق را فرمودی که او را سجود
کنند و پادشاهی مصر اندر خلقی بودند بسیار که گاو پرستندندی و فرعون بر ایشان نکیر نکردی و سخت نکردی
از دوستی گاو و فرعون گوشت گاو نخوردی پس فرعون با همه قوم راست کردند که موسی را بکشند و بنی اسرائیل آگه شدند
و بموسی بنالیدند و روزگار دراز شد پس خدای تعالی موسی را فرمود کی بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد و بزرگ
مرد و زن و بیش بر و بنه تا یکی از قبطیان کس را آگه مکنید چنانک گفت **فاسر بعبادی لیلا انکم متبعون**
اگر فرعون آگه شود شما را باز دارد شما بیش بروید تا او دیگر روز از پس شما بیاید و شما لب دریا بید تا شما را اندر دریا
بگذرانم و فرعون با قوم هلاک کنم **خبر گذشتن موسی علیه السلم بدریا با بنی اسرائیل و غرق شدن فرعون و قومش**
قال الله تعالی **واوحینا الی موسی ان اسر بعبادی لیلا انکم متبعون** خدای عز و جل گفت وحی فرستادم
بموسی که شبگاه بر از بنی اسرائیل بیش از مصر بیرون بر پس موسی علیه السلم بنی اسرائیل را گرد کرد و با ایشان بهر کرد
مر وقت را از ایشان چنانک فرعون و قومش ندانستند و ایشان را بگفت که خدای وعده کرد مرا که فرعون را با همه قومش هلاک
گرداند و بگاه همی ما از [illegible] کرد چون ساخته هر روزی که بر آن نهادی که بیش بروند پیش آمدی و نتوانستند
رفتن موسی پیران بنی اسرائیل را گرد کرد و گفت چه بودست که بدین روش همی نتوانید گفتند ما همه ساختیم و لکن خدای
همی باز کند و ما چنان همی اندیشیم کی از بهر آنست که یوسف علیه السلم چون بمرد وصیت کرد مر فرزندان خویش را و هم
فرزندان بنی اسرائیل که چون از مصر بروید تابوت من با خویشتن ببرید تا بشام و پیش یعقوب علیه السلام نهید موسی گفت
کجاست گفتند ندانیم گفتا از پیران پرسید پس یکی زن یافتند از قبطیان از دوقر فرعون سخت پیر نام او مریم بود
سلمان نشانه بود موسی علیه السلم بگرویده او گفتا گور یوسف دانم و اندر آن چند سال از قبطیان پنهان کرده
موسی بگرویده بود و آن مرد در روز ذکر این زن موسی را گفتا من گور یوسف ترا نشان دادم و حاجتی دارم اکنون گفتا
چه خواهی گفتا چون از مصر بشوی مرا با خویشتن ببری و بدان جهان با خود ببهشت اندر آری گفتا کردم مریم گفتا گور یوسف

میان این دو دانه درست که در میان شهر مصر می بود موسی علیه السلام خدای را دعا کرد آب از آنجا باز شد و موسی تابوت یوسف برکشید تابوتی از سنگ رخام بر موسی بدید بیرون رفتن بساخت و بنی اسرائیل را ایدون گفت خدای عز و جل قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هر کسی را فرمود که از قبطیان پیرایها خواهید و چیزها از زر بعاریت ستانید و هر کسی از بنی اسرائیل همسایهٔ قبطی بود و او را خواسته بود او را گفتا مرا نوروزیست و بیرون شهر کاری هست و پیرایهٔ شما بعاریت خواهم تا من چند قبطیان را پیرایه بود و گوهر بعاریت بستدند و خواستهٔ بسیار گرد آمد پس موسی علیه السلام آن شب هر کسی را گفت چون خلق بخسبند شما برنشینید از خانه با همه عیال بیرون آئید و از شهر بیرون بفلان جای گرد آیند و هر کسی از بنی اسرائیل خانه اندر گوسپندی بکشید یا برهٔ یا مرغی بکشید و دست بخون اندر زنید و بر در سرای از بیرون بر زنید تا چون ما را و سابید و خون ببینند دانند که رفته اید و اگر خون نه بینند او را آگاه کنند و با خویشتن ببرد ایشان هم چنان کردند چون از شب نیمی بگذشت همه گرد آمده بودند بمیعادگاه و موسی علیه السلام بیامد و برفتند و بشمردند ششصد و بیست هزار مرد بودند سوار جز از پیادگان همه حربی و مقاتل و کودکان را حساب نکرفته هر چه از بیست سال فرودتر بود پس موسی هارون را بر مقدمه کرد و او را گفت روی بسوی دریا نه که جبرئیل مرا وعده کرده است که بر لب دریا با من گرد آید و موسی سپاه از پس هارون فوج فوج و سبط سبط گسیل کرد و خود بر ساقه برفت و شب هم بود از ماه محرم شب یکشنبه بر وقت صبح گاه قبطیان آگه شدند و فرعون را آگاه کردند که موسی بنی اسرائیل را همه ببرد که روستا دیدند جایهای بنی اسرائیل همه گرد تا فتد همه رفته بودند خرد و بزرگ هر خانه را چراغی نهاده فرعون گفتا ما از پس ایشان برویم گفتند ایشان همه خواستهای ما بردند هر کسی از ما پیرایها و گوهر عاریت خواستند و با خویشتن ببردند و ما را چاره نیست از از پس ایشان شوم و موسی بدان حیلت که پیرایه گرد کرد خود آن خواست که با ایشان فرعون را اکنون دارد و از در خواسته از پس ایشان بشوند تا خدای عز و جل ایشان را بدریا غرقه کند پس چون بامداد بود هر خانه بود اندر خانه قبطیان که اندر او یک تن مرده خرد یا بزرگ چون روز بود ایشان بگور کردن آن مردگان مشغول شد تا نیم روز و موسی و بنی اسرائیل دوری برفتند پس همان روز فرعون کس فرستاد تا سپاه حشر کردند شبانگاه بود و همه سپاه بر در وی گرد آمدند چنانک خدای عز و جل گفت فارسل فرعون فی المدائن حاشرین ان هؤلاء لشرذمة قلیلون وانهم لنا لغائظون و ایشان با ما ستیز کردند که خواستهای ما بحیلت ببردند و موسی جادوئی بهر خانه اندر مصیبت افکند که از ما در هر خانه یکی بمرد وانا لجمیع حاذرون و ما همه گرد آمدیم با سلاح تمام پس دیگر روز سپاه عرض کرد و روز دوشنبه بود دهم ماه محرم و سپاه را بکشید و هامان بر مقدمه کرد با دو بار هزار هزار مرد و خود بقلب اندر برفت با پنج بار هزار هزار مرد و در اخبار چنانست که روزگار تا ایشان بود و روز دوازده ساعت فرعون چون آفتاب از شرق برآمد سپاه از مصر بیرون کشید چنانک خدای عز و جل گفت فاتبعوهم مشرقین و نیم روز برآمد تا شب چون از روز شش ساعت بگذشت فرعون بموسی رسیده بود و مقدمهٔ فرعون برسید و موسی علیه السلام در ساقه بود بنی اسرائیل موسی را گفتند ما را اندریافتند و نزدیک آمدند و ما را از پیش دریاست و از پس پشت سپاه فرعون ده چندان ماست ما را همه بکشد چنانک خدای گفت فلما تراءی الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون موسی چون آن ضعف سخن ایشان دید گفت کلا ان معی ربی سیهدین کلا معنیش آن بود که بحق پیشین را در کی چنانک تا رسی گویی نه چنین است موسی گفت خدای با من است و مرا راه دهد و هارون نیز اندر میانه و در پس نیز از پیشین ابوبکر صدیق رضی الله عنه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از وی معنی داشت و فی بمعنیش بدید گفت ان الله معنا بگفت ان الله معی پس چون موسی گفت خدای با من است و مرا راه دهد خدای گفت واوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر خدای گفت ما بر وحی فرستادیم بموسی که عصا بر دریا زن چنانک گفت فاوحینا الی موسی چون بزد دریا باز شد چون کوهی و آب از دو سو چاک

ازین پس چون طاق و زمین دریا پدید آمد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هر گروهی از فرزندان یک پسر یعقوب علیه السلام دوازده کوی بدریا اندر پدید آمد هر سبطی را کویی از زد و سواب بهوا بر شده چون دود دیوارها بکی چند کوهی چنانک خدای گفت فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم ایشان گفتند ای موسی این زمین دریا گل است چون ستوران پای برنهند تا میان بگل اندر فرو شوند و ما هلاک شویم و نتوانیم گذشتن موسی علیه السلام خدای را دعا کرد خدای تعالی باد را بفرمود تا بر زمین دریا بوزد و آفتاب اندر آنجا بتافت و آن گل خشک شد پس موسی علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل بیامد با میکائیل و فرشتگان و گفتا ای موسی تو بگذر بدریا که خدای عز و جل مرا فرموده است تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندر آرم تا غرقه شود موسی علیه السلام اسب بدریا اندر افکند گفتا بسم الله و بنی اسرائیل همه از پس او اندر شدند چون همه در دریا در رسیدند دوازده سبط بودند و دوازده کوی پدید شده بود در میان این کوی و آن کوی چون دیواری بود از آب و اندر آن کویها می رفتند و اثر یکدیگر نمی دیدند آنان که در آن کویی بودند ندیدند موسی را گفتند ای موسی بترسیم که دیگران هلاک شدند موسی دعا کرد خدای عز و جل دریا را فرمود تا آن کویها را سوراخها شد تا همه یکدیگر را می دیدند تا همه بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود موسی علیه السلام بدو ساعت بگذشت و از دریا برآمد با قوم بنی اسرائیل فرعون بر لب دریا رسید از عجایب چنید و آن آب بهوا بر شده و زمینش خشک گشته و بنی اسرائیل جمله از دریا برشده و لختی هنوز اندر دریا همی رفتند فرعون چون آن هول بدید بترسید اندر دلش هامان را گفت چکنیم گفتا مگذر تا و از پس ایشان شویم که ایشان را از آن سوی دریا جای گرفتن نیست و همه را بکشیم فرعون گفتا چگونه گذریم ما این سپاه زیر این آب گفتا موسی با جادوی بگذشت تو با خدایی بتوانی گذشتن فرعون گفت راست گویی و اسب اندر افکند و قوم از پس فرعون با همه سپاه بدریا اندر شد و بر زمین خشک گذر نماند و موسی از آن سوی دریا با بنی اسرائیل نگاه می کردند فرعون را با سپاه همه بدریا رسیده موسی عصا برو کی بر دریا زند تا آب فرو شود خدای عز و جل گفت واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون گفتا یا موسی دریا را هم چنان که با منی دست باز دار که من ایشان را غرقه خواهم کردن و خدای خواست تا همه سپاه فرعون تمام بدریا اندر آیند پس چون سپاه تمام اندر آمدند فرعون بدان لب دریا رسیده بود و خواست که بیرون آید جبرئیل بر لب دریا ایستاده بود دست باز کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و از اسبش بگردانید و بدریا اندر افکند و خدای عز و جل فرمان بدریا داد تا آب خویش فرو افکند و آن همه خلق را غرقه کرد چون آب بفرعون رسید دانست که غرقه خواهد شدن بانگ کرد از میان آب که گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو بگرویدند و جز او خدای نیست و گرویدم بموسی چنانک خدای عز و جل گفت حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل و انا من المسلمین جبرئیل بترسید که فرعون این سخن که گفت دیگر بار بگوید رحمت خدای اندر یابد و ایمانش بپذیرد برو بر قعر دریا فرو برد و از آن گل دریا بدهانش برکشید و بدهان فرعون اندر آکند تا این سخن نتوانست گفتن و ایشان غرقه کرد پس فرعون و قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل بر لب دریا برآمدند و وقت نماز دیگر نزدیک آمد و موسی علیه السلام نیت روزه کرد از شکر آنکه از روز مانده بود خدای عز و جل ایشان را بدین روز روزه داشتن فرمود و تا آفتاب فرو شد طعام نخوردند و همه بنی اسرائیل همچنین فرمود و امروز جهودان روز عاشورا روزه دارند پس دیگر روز بنی اسرائیل بموسی علیه السلام گرد آمدند و گفتند ما را بیم همی در دل آید که فرعون بر آب اندر نمرده است که بروی علامتهای بود جز از علامت آدمیان که فرعون چهارصد سال زیست بملک اندر که هرگزش درد سر نبود و بیمار نشد و در هفته یکبار بجای حاجت رفتی موسی خدای را بخواند دریا را بفرمود تا فرعون را با آن همه سپاه بر لب دریا انداخت مرده و بر ایشان سلاح بود از زر و سیم و بر فرعون نیز بود بسیار بنی اسرائیل خویشتن را اندر آب انداختند و آن زر و سیم و خواسته جدا کردند و بیرون آوردند و هیچ دینی اندر غنیمت حلال نبود مگر بدین ما اندر که خدای تعالی حلال کرد و پیشین هر گاه که کافران را بکشتندی خواستهٔ ایشان حلال نبودی موسی ایشان را نهی کرد که این خواسته برگ

از ایشان عاریت ستدند بعضی از پیرایه زر و سیم و گوهر خدای شما را آن همه حلال کرد و ست فراز این خواسته مگر دید
فرعونیان که دیدند آن خواسته بر گرفتند خدای از زبان بستدند بر خدای مر بارا نعمت بود تا موج کرد تا همه را بر لب آن
و هنوز آن موج باز ننشست و نه نشنید تا زنخ و امروز الحارکاه را با الطافات خواسته پس موسی دیگر روز از آن
منزل برخاست و هم بر لب دریا همی رفت با بنی اسرائیل بر مردمانی بگذشتند از عمالیق هم از قبطیان و قوم فرعون بودند
ولیکن از آن ناسامی او بیرون بودند و ایشان بت پرست بودند و بتان داشتند بر صورت گاو و گوساله و همی پرستیدند
موسی را گفتند از بس خدای نعمت که خدای بر ایشان کرد و فرعون را غرقه کرد گفتند ای موسی ما را بت خدایی ده تا او را
ببینیم و او را بپرستیم چنانک این مردمان همی پرستند خدای عز و جل حکایت کرد وجاوزنا ببني اسرائيل البحر فاتوا على
قوم يعكفون على اصنام لهم قالوا يا موسى اجعل لنا الها كما لهم آلهة موسی آنگاه دل از ایشان برداشت و از ایشان
نومید شد گفتا انكم قوم تجهلون شما نادان مردمانید ان هؤلاء متبر ما هم فيه وباطل ما كانوا يعملون آنج
این مردمان اندرو ابدا زنت پرستیدن از همه باطل است پس گفتا اغير الله ابغيكم الها وهو فضلكم على
العالمين گفتا شما را جز خدای خدای دیگر باید و شما را بر خلق این زمانه فضل کرد و دشمن شما را هلاک کرد پس موسی
علیه السلام ایشان را بر لب دریا فرود آورد و میان ایشان اندر یکی بود او را سامری خواندندی و نام او موسی بن
ظفر بود و از اهل باجرمی بود دهی است از زمین عراق مردمان او بت پرستیدندی و بتان داشتندی بر صورت
گاو و اندرین کتاب گویند سامری از این مردمان بود و نه از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان و موسی بگرویده
بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون ایشان این سخن بگفتند اجعل لنا الها كما لهم آلهة سامری دانست که اندر
ایشان خیر نیست بدل اندر کرد که مر ایشان را هلاک کنم و بکتاب تفسیر اندر روایت کنند که سامری هم از بنی
اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابات موسی و از وقتها که موسی از مادر بزاد و از بیم فرعون
فرزندان بنی اسرائیل را هر که پسر زادی او را همی کشت زنان را چون خواستندی که بار بنهند از شهر مصر بیرون شدندی
و بغارها اندر و کوهها اندر بنهادندی اگر دختر آمدی برگرفتندی و اگر پسر آمدی هم آنجا یله کردندی تا بمردی یا سباع
بخوردی آسان بزودی کی پیش ما او را بکشتندی خدای عز و جل جبرئیل را بفرستادی تا ایشان را بپروردی دو سال و سه سال
چون بزرگ گردی مادران بیامدندی و با خانه بردندی و سامری از آن کسها بود که جبرئیل او را پرورده بود و مرکا
که جبرئیل پیش موسی آمدی سامری او را بدیدی و این خبر درست تر که سامری از بنی اسرائیل بود که خدای هم چنین
حکایت کند قال بصرت بما لم يبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول یعنی جبرئیل و خدای فرموده بود که
بنی اسرائیل را از فرعون برهاند و ترا بخوانم بکوه طور سینا و با تو مناجات کنم و توریة کلام خویش بالواح اندر نبشته
ترا دهم تا بقوم خویش ارزانی و موسی آن وعده را چشم همی داشت تا خدای جبرئیل را بفرستاد و موسی را بمناجات خواند
خبر شدن موسی علیه السلام بمناجات و گوساله پرستیدن قومش قال الله تعالى وواعدنا موسى
ثلثين ليلة واتممناها بعشر فتم ميقات ربه اربعين ليلة خدای عز و جل جبرئیل را سوی موسی فرستاد و او را بنا
جای خواند تا توریة بدو دهد و توریة بیکبار فرستاد نه هم چون قرآن محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که بار
باره فرستاد و این قرآن را از بهر آن فرقان خوانند و خدای گفت تبارك الذي نزل الفرقان على عبده
از بهر آنکه فرق و جدا کند میان حق و باطل پس جبرئیل بفرمودش که با بنی اسرائیل بکوه طور سینا شو و سی
روز روزه دار تا شکم و اندام تو فرشته وار گردد و بروی طاعت غلبه کند و بروی شهوات نفسانی نبود تا خدای تعالی
با تو سخن گوید و توریة ترا دهد موسی علیه السلام مر بنی اسرائیل را گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من بکوه طور سینا روم بمناجات
خدای و شما را توریة آرم اخبار آسمانها و زمینها اندروی و هر چه اندر این جهان بودست و باشد تا رستخیز همه
اندرو پیدا و بیم و دین و شریعت که شما را خدای بخواهد فرمودن اندر توریة پیدا بود و من سی روز باز شما آیم شما بی
باشید و خدای را پرستید تا من باز آیم و هارون را بر ایشان خلیفت کرد و او را گفتا میان ایشان اندر حکم کن بصلاح چنانک

بش

خدای

خدای گفت وقال موسى لاخيه هارون اخلفني في قومي واصلح ولا تتبع سبيل المفسدين ایشان گفتند ای موسی باید
که ما را پیران و مهتران با تو باشند تا هم چنانک تو سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که آن
سخن خدای است موسی گفتا هر کرا خواهید بگزینید و بفرستید و سامری چون این بر ایشان بشنید که از پیغامبر خدای
بر سخن خدای همی گواه خواهند دانست که ایشان ابله اند طمعش بیفزود و برشد کی ایشان را هلاک کند پس بگزیدند از
همه بنی اسرائیل هفتاد تن خداوندان عقل و خرد و بهترین و موسی بر ایشان بگزید چنانک خدای عز و جل گفت
واختار موسى قومه سبعين رجلا لميقاتنا و موسی برفت از بر قوم با این هفتاد تن اول روز ذی القعده و بیابان کوه
یک ماه بنشست و همه ذی القعده روزه داشت و با آن هفتاد مرد که با او بودند پس چون ذی القعده بگذشت خدای تعالی
جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذی الحجه نیز روزه دار تا این چهل روز تمام شود و خدای با تو سخن گوید و موسی قوم را بسی روز
وعده کرده بود کی وی بسی روز باز نزد ایشان آید بدانست که خدای عز و جل از وعده او ده روز افزون کند پس چون سی
روز تمام شد بنی اسرائیل گرد آمدند بر هارون که موسی این مهتران ما را اندرین کجا برد تا بمیرد کی و مر ایشان را هلاک کند
سامری چون این بدید طمع کرد کی ایشان را هلاک کند مر هارون را ایدون گفت که موسی چرا باز نیاید کی او برین قوم خشم گرفت
است کی ایشان این زر و سیم از فرعونیان جدا کردند و از قبطیان و آن ایشان را نه حلال بود و فرمان موسی نکردند و موسی
بر ایشان بخشم شد و مهتران و پارسایان را و نیکمردان را از ایشان جدا کرد اگر خدای عذاب بدین قوم فرستد مر
نباید هارون مر بنی اسرائیل را گفت که بیم کی موسی بر شما بخشم شده است کی سی روز گذشت و نیامد و نیکان از شما
ببرد بیم کی از خدای شما را عذاب بدان خواسته کی از فرعون و قبطیان جدا کردید شما را نه حلال بود و فرمان
موسی علیه السلام نکردید اکنون این خواسته گرد کنید تا من جایی فرو افکنم و خاک بر سر او برتم تا موسی بیاید آن
شما را حلال کند باز برگیرید و اگر حرام بود موسی آن را با آتش بسوزد و شما از بزه آن برهید گفتند فرمان برداریم پارو
جایی بکند و بنی اسرائیل هر که چیزی داشت از آن غنیمت همه بیاوردند و بدان چاه اندر افکندند و هارون خاک
بر سر آن بپوشید و آنگاه خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاده بود بموسی که او را بمناجات خواند سامری جبرئیل را
بشناخت کی او پرورده بودش آنجا که جبرئیل پای بنهاد سامری خاک از آنجا برگرفت و با خویشتن داشت گفتا کی بود کی
این مرا روزی بکار آید و گروهی ایدون گفتند که جبرئیل بر اسبی آمد از اسبان حیوان سامری خاک در زیر پای از اسب
برگرفت پس چون بنی اسرائیل آن همه زر و سیم اندر آن چاه کرد کردند و سه روز بود موسی باز نیامد سامری ایشان را
گفت این خبر نیست موسی باز شما نیاید تا این همه را نسوزید و سامری زرگر بود گفتا این را برکشید تا من بسوزم آن را
همه بر روی زمین نهادند و ایشان همی نگرستند و سامری از آن یکی گوساله کرد پس از خاک زیر پای جبرئیل بدهن وی
اندر دمید آن گوساله بانگی بکرد چون بانگ گوساله و گروهی ایدون روایت کنند کی پوست و استخوان گشت هم چون گوساله
و بر زمین برفت و بانگ بسیار کرد و گیا خورد و گروهی ایدون گویند کی هم چنان زرین بماند بر صورت گوساله از زر و
یک بانگ کرد و بیش بانگ نکرد چنانک خدای گفت فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار و خوار بتازی بانگ گاو
بود خاصه پس بنی اسرائیل را گفت هذا الهكم واله موسى این خدای شما است و آن موسی پس گفتا فنسي موسی مر آن
گرد کردنی کی خدایش ایدر است و بطلب خدای شد و خدای ایدر شما این را سجود کنید تا این موسی را باز شما دهد
از همه بنی اسرائیل آن گوساله را سجده کردند و او را بخدایی مقر آمدند و با خبار تفسیر اندر ایدون است کی از آن
ششصد هزار مرد دوازده هزار مرد ماندند که سجود نکردند دیگر همه آن گوساله را سجود کردند خدای عز و جل
گفتا افلا يرون الا يرجع اليهم قولا ولا يملك لهم ضرا ولا نفعا نبینید کی آن گوساله با ایشان سخن نتواند گفتن و
ایشان را منفعت و مضرت نتوانست کردن و هارون ایشان را بخدای همی خواند و همی گفت یا قوم انما فتنتم به وان ربكم
الرحمن فاتبعوني واطيعوا امري گفتا ای قوم این بلایی است که شما بر وی فتنه شدید خدای شما رحمن است مرا متابع
شوید و فرمان من کنید لن نبرح عليه عاكفين حتى يرجع الينا موسى گفتند ما دست از این خدای باز نداریم تا موسی

له

قالوا

بازماندند و هارون را گفتند اگر خاموش باشی واگرنه ترا بکشیم و هارون خواست که با آن دوازده هزار مرد که گوساله
نپرستیدند از میان ایشان بیرون شود باز ترسید که موسی ایدون گوید که بنی اسرائیل را پراگنده کردی و تباه کردی پس ایشان
همچنان گوساله همی پرستیدند و موسی علیه السلام بکوه طور روزه داشت و خبر نبود آنست و آن هفتاد تن که با او بودند همه
روزه داشتند پس چون چهل روز تمام شد خدای عز و جل او را وعده کرده که روز چهلم دهم ذی الحجه بر کوه برای مناجات
مناجات موسی آن روز چون پیشین بود بیامدند پس از آن هفتاد تن بر کوه شد و ایشان را گفتا بر اثر من بیائید چون موسی
بجای مناجات رسید خدای گفت وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى چرا پیشاپیش تر از قوم آمدی یا موسی قَالَ هُمْ أُولَاءِ عَلَى
أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى گفت یا رب بطلب رضای تو پیشاپیش آمدم و ایشان اینک بر اثر من بیایند پس خدای تعالی موسی را خبر
داد از قوم تو که گوساله پرستیدند و سامری گوساله کرد از زر و آواز آن گوساله بیرون آمد گفت یا رب اگر سامری گوساله کرد
آواز از و نه سامری بیرون آورد که تو بیرون آوردی گفت فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ گفتا آزمایش کردم وَأَضَلَّهُمُ
السَّامِرِيُّ و سامری ایشان را گم راه کرد پس آن هفتاد تن بر کوه برآمدند سوی موسی و خدای با موسی مناجات کرد و چون خدای
با موسی مناجات کردی ابری سپید بیامدی و بر موسی ایستادی و موسی اندران میان غایب شدی پس چون آن هفتاد تن
بیامدند موسی مناجات بیستاده بر پای ماندند و ابر واافتاد و او را غایب کرد از چشم ایشان و خدای عز و جل با موسی سخن گفت و توریه
با الواح نبشته بموسی داد چنانک خدای عز و جل گفت وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ
بتوریه اندر خدای همه چیزی پدید کرد از خبرها و عظت و پند و از دین و شریعت خدای موسی را گفت فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ این الواح
را بگیر وَأْمُرْ قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا و قوم را بفرمای تا کار بندند آنچ اندرین کتابست پس چون مناجات تمام شد و توریت
بیافت موسی علیه السلام از خدای مسلت کرد گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ یا رب مرا فضل کردی و سخن خویش مرا بشنوانیدی
دیدار خویش مرا بنمای خدای گفت لَنْ تَرَانِي ای موسی تو اندرین سرای فانی مرا نتوانی دیدن وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى
الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ای موسی تو اندرین سرای فانی و خواست که موسی را برهان نماید که او اندرین سرای
فانی چشم فانی نتواند دیدن گفتا بدین کوه اندر نگر که این کوه از تو قوی ترست اگر او بماند و بتواند دیدن تو بتوانی مرا
بتوانی دیدن و اگر این کوه با عظمت نتواند دیدن تو نیز بدانک مرا نتوانی دیدن فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا
خدای بعظمت و بزرگی خویش از خویشتن بر کوه افکند از هیبت خدای عز و جل بطرقید و شش پاره شد و از زمین شام
بزمین حجاز افتاد یکی کوه ثبیر نام است و دیگر غار ثور و سه دیگر حری و سه کوه از و بمدینه افتاد یکی کوه احد و یکی
رضوی و سه دیگر ورقان وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا و موسی بیفتاد و بیهوش از وی بشد فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ
وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بهوش آمد گفتا یا خدایا توبه کردم و من مؤمنم و بتو بگرویدم چون موسی علیه السلام بهوش باز آمد
الواح توریه برگرفت و مناجات تمام شد و از آنجا برخاست و موسی بیامد از آن هفتاد تن او را بدیدند موسی توریت بر
ایشان خواند و گفت خدای مرا چنین فرمود ایشان گفتند ای موسی اگر سخن تو راست بودی بنی اسرائیل ما را با تو بفرستادی
از میان ایشان فرستادند تا ما نیز سخن خدای بشنویم موسی متحیر شد و خدای را دعا کرد خدای او را اجابت کرد که ایشان را بشنوانم
بر همان برآیند و موسی با آن هفتاد تن اندر میان بر کوه رفت و خدای با موسی سخن گفت و او را امر و نهی کرد و همچنانک موسی
سخن خدای بشنید ایشان نیز بشنیدند و مناجات تمام کرد ایشان گفتند ای موسی ما نپذیریم که همی شنویم نگرویم تا خدای
که این سخن همی گوید ببینیم چون ایشان این سخن بگفتند صاعقه بیامد و همه هفتاد تن را آنجا برزد و بکشت چنانک خدای
از زبان حکایت کرد و گفت وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ
پس چون ایشان بر کوه بمردند بیش موسی متحیر شد تنها و اندوه داشت که این مردمان از مهتران هلاک شدند
که از بنی اسرائیل آنجا که گوساله پرستیدند و خدای ایشان را هلاک کرد و این مردمان که اندر بودند نیز هلاک کرد
با خدای مناجات کرد و گفت رَبِّ لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا و اگر خواستی ای خدای
مرا و ایشان را هلاک کردی پیش از آنک من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا ما را هلاک کنی بدانچ

آن مردمان سفیهان نادانی کردند که گوساله پرستیدند إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ گفتا آزمایش تست که ایشان را
بیازمودی آنگه ایشان را که ازیشان خواستی که هلاک شوند و از ره شوند خود شدند و آنک خواستی که ایشان از فتنه نگاه
داری و راه راست را ایشان بداری خود داشتی أَنْتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ تو خداوند ما را
بخشای و بیامرزی خدای عز و جل دعاش اجابت کرد و آن هفتاد تن جانها را باز داد و زنده کرد ایشان توبه کردند و خدای
عز و جل چنین گفت ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ پس موسی الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و
روی بقوم خویش کرد اندرون گفتند که آن الواح از زر بود و هفت لوح بود همه توریت بر وی نبشته و گروهی
اندرون گفتند که الواح نه بود و از یاقوت و زمرد بود پس موسی بالواح و با آن هفتاد تن باز بقوم آمد اندر بود و محمد بن جریر
ایدون گوید که آن هفتاد تن موسی را گفتند دعا کن تا خدای ما را پیغامبری دهد دعا کرد و خدای ایشان را پیغامبری
داد و این حدیث را اصلی نیست که آن هفتاد تن چون باز بنی اسرائیل آمدند هر چه از خدای شنیده بودند همه بگردانیدند
و قوم را نه چنان گفتند که خدای تعالی گفته بود چنانک گفت عز و جل وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِنْهُمْ يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ
مِنْ بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ يَعْلَمُونَ و چنانک گفت يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ وَنَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوا بِهِ و این چنین
صفت پیغامبران بود پس موسی چون باز آمد قوم را دید که گوساله پرستیده موسی بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای تعالی
و آن الواح از دست بیفکند از خشم و اول با هارون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری چنانک خدای عز و جل گفت فَلَمَّا رَجَعَ
مُوسَى إِلَى قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِنْ بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ
پس چون آن الواح بیفکند دو لوح بشکست و آنچ اندران نبشته بود با آسمان شد و آن لوحها از یاقوت بود و گروهی گفتند
از هفت یکی بشد و گروهی گفتند از هفت یکی بماند و خبر درست آنست که هر چه خدای خواست که با ایشان بماند بماند و
هر چه خواست که ازیشان برود برفت وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ موسی سر و ریش برادر بگرفت از خشم و بخویشتن
کشید هارون مر موسی را گفت يَا ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي گفتا ای برادر این مردمان
از من نه اندیشیدند و من ضعیف بودم اندر میان ایشان خواستند که مرا بکشند و اندرون گفتند که تو موسی را الا
ما بیرون تا خود پیغامبری و مهتر ما باشی و موسی او را گفت مَا مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ أَفَعَصَيْتَ أَمْرِي
گفتا چون دیدی که این قوم فرمان بردار نبودند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و از پس من نیامدی هارون گفت
لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي گفتا ای برادر ریش و سر من مگیر إِنِّي خَشِيتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي گفتا
که من ترسیدم که اگر با این مردمان که متابع من بودند بیامدمی تو مرا گویی که چرا از پس من بیامدی و بنی اسرائیل پراگنده
کردی و سخن مرا نگاه نداشتی پس گفت وَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ هارون گفتا دشمنان را بر من
شاد مکن و مرا با این قوم که ترا مخالف بودند راست مکن پس موسی دانست که هارون را گناه نبود دست و را دعا
کرد و از وی عذر خواست گفتا رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس بنی اسرائیل همه بر موسی
گرد آمدند متحیر و شرم زده از آنک کرده بودند پس موسی علیه السلام با ایشان عتاب کرد چنانک خدای عز و جل گفت
يَا قَوْمِ أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا خدای با شما نه وعده نیکو کرد که مرا بمناجات برد و شما را کتاب فرستاد تا
أَفَطَالَ عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ أَمْ أَرَدْتُمْ أَنْ يَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُمْ مَوْعِدِي گفتا بر شما دیر روزگار
از شما جدا شدم این عهد بر شما دراز شد یا خواستید که خشم خدای بر شما بیاید و وعده مرا خلاف کردید و دست از دین
بداشتید قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا وَلَكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ فَقَذَفْنَاهَا گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم
و دین را دست باز نداشتیم که تو ما را خشم گرفتی ما آن خواسته بیرون انداختیم از بس خشنودی تو فَكَذَلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ
فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ سامری آن خواستها برگرفت و از آن گوساله کرد پس موسی سامری را گفت تو این چه کار بود
مَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ گفتا بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي و این را
پیش ازین یاد کردیم پس موسی گفت فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ موسی سامری را لعنت کرد گفتم و لیکن باز بده

کس فرا ز تو نیابد و تو با مردمان نیامیزی و کس ترا فرا خویش نخواند و با تو سخن نگوید و خود را با مردمان نتوانی بودن
و ترا وعده است از خدای بدان جهان و خلاف نکند و هر چه خواهد ترا پاداش دهد بدین کار که کردی وَانظُرْ إِلَىٰ
إِلَٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَّنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا گفتا بنگر که این گوساله که تو او را پرستیدی بسوزم و
خاکستر او را در دریا بپراکنم پس موسی علیه السلام مر بنی اسرائیل را گفت إِنَّمَا إِلَٰهُكُمُ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ
عِلْمًا گفتا ای مردمان خدای شما الله است و جز او خدای دیگر نیست و او داند که شما چه کردید که علم او بهر جای
محیط است و بهر چیزی رسیده است پس بنی اسرائیل پشیمان شدند پیش موسی و دانستند که گناه کردند چنانک خدای گفت
وَلَمَّا سُقِطَ فِي أَيْدِيهِمْ وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِن لَّمْ يَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَيَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ چون دیدند که راه گم
کردند خدا را بخواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای توبه خواه که اگر خدای ما را نیامرزد ما
از زیانکاران باشیم موسی خدا را دعا کرد خدای فرمود توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند
گو شمشیر برکشند و آنان که گوساله پرستیدند گردنشان بزنند و اندر آن جا نست که پیش از موسی شریعت اندر
جهان بود که هر که بامدادی گناهی کردی توبه او آن بودی که آن اندام را ببریدی تا خدای عزوجل توبه او بپذیرفتی
و این پیش از شریعت ابرهیم بود چون صحف ابرهیم بیامد آن منسوخ شد و خدای عزوجل با ایشان آن شریعت کار کرد که
پیش از ابرهیم بود پس موسی ایشان را گفت که خدای می گوید ایشان که گوساله پرستیدند سرها پیش آورند بر زمین نهاده
گناه بسر کردند تا سر از گردن بزنند توبه ایشان بپذیرم پس موسی ایشان را گفت چنانک خدای عزوجل از و حکایت کرد
وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنفُسَكُم بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنفُسَكُمْ گفتا شما بر خویشتن ستم
کردید توبه شما آنست که خویشتن را بکشید ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِندَ بَارِئِكُمْ گفتا این کشتن رضا و خشنودی خدای به
اندرین کار بی بخشم خدای ایشان همه گفتند ما بشنیدیم و همه وصیت کردند و کسها را بدرود کردند و دیگر روز بامداد
هر کسی بر جایگاه خود بنشستند

پذیرفتن حق تعالی توبه بنی اسرائیل

پس هر کسی بجای خود
بنشستند و دستها بپای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند بتوبه و ششصد هزار مرد بودند که گوساله
پرستیده بودند و این دوازده هزار که نپرستیده بودند شمشیرها برکشیدند و پیش از آنک آفتاب برآمد گردنها
می زدند و کس بود که پدر خویش را همی کشت و خویش و کس بستن بر ایشان افتاد و موسی علیه السلام روی بخاک اندر
نهاد و سجود کرد و همی گریست خدای تعالی ابری بفرستاد سیاه تا میان آن دو گروه بیستاد تا کشندگان ایشان را
ندیدند و شمشیر همی زدند از بامداد تا نیم روز تا خون چون جوی برفت و موسی علیه السلام اندر سجود همی گریست
و کودکان و ضعیفان گرد کرد با پیش او بنشستند و همی گریستند پس چون آفتاب راست بیستاد خدای تعالی
بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان بپذیرفت از کشتگان و از ماندگان و بس شمشیرها کار نکرد و گفت رحمت آمد
و توبه شما قبول شد و گفت فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ و شمشیرها بنهادند و دست از کشتن باز داشتند
و بدان نیم روز هفتاد هزار مرد کشته آمده بود موسی گفت خدای را شکر کنید بدین توبه و بدین رحمت چنانک
خدای عزوجل گفت ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ الْعِجْلَ مِن بَعْدِهِ وَأَنتُمْ ظَالِمُونَ ثُمَّ عَفَوْنَا عَنكُم مِّن بَعْدِ ذَٰلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ پس گفت
وَإِذْ آتَيْنَا مُوسَى الْكِتَابَ وَالْفُرْقَانَ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ پس خدای عزوجل موسی را فرمود که این توریة را بر ایشان
بخوان تا ایشان بپذیرند پس چون بشنیدند از شریعتها گفتند ما این نتوانیم کردن موسی گفتا بشنوید گفتند سَمِعْنَا
وَعَصَيْنَا گفتند آن گوساله پرستیدن و کشتن ما آسان تر از این که تو آوردی خدای عزوجل گفت وَأُشْرِبُوا فِي
قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ گفتا دوستی گوساله اندر دل ایشان هنوز بکفرشان پس موسی علیه السلام از هفتاد تن را بخواند
تا گواهی دهند که از خدای عزوجل شنیدند ایشان گواهی دادند و لیکن سخن خدای بگردانیدند و [illegible] کردند و
اندرون گفتند که این همه خدای عزوجل گفت یا موسی و این امرها فرمود و لیکن گفت اگر نتوانید کردن بر شما حرج نیست
و خدای عزوجل اندر نبی برنیز یاد کرد و گفت أَفَتَطْمَعُونَ أَن يُؤْمِنُوا لَكُمْ وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ

من بعد

مِن بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ يَعْلَمُونَ گفتا یا محمد ایدون طمع داری که ایشان بتو بگروند و ایشان گروهی بودند که سخن خدای تعالی
بگردانیدند از پس آنکه شنیده بودند و این جهودان صفت پیغامبر ما شنیده بودند و اندر توریت یافته بودند و آن را تباه کردند
و بگردانیدند و مردمان را گفتند این نه آن پیغامبر است که او را صفت اندر توریت است آن پیغامبر هنوز بیرون نیامده است و وقت
آن نیامده است که او بیرون آید پس پیغامبر ما گفت ایشان را چرا این نگروید و صفت من اندر توریت یافتید چرا همی کلام خدای و سخن او را
بگردانید چنانک خدای عزوجل گفت و مر پیغامبر ما را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن جهودانند که سخن خدای عزوجل
شنیدند که موسی را همی گفت پس چون قوم موسی باز آمدند بگردانیدند موسی از ایشان تنگدل شد بدانک توریت نخواندند و نپذیرفتند
پس خدای عزوجل کوهی را بفرمود بزمین شام تا از جای خویش بدان مقدار که ایشان بدان زمین فرو خوانده بودند و بر سر ایشان
بیستاد مقدار یک میل از بر ایشان بیستاد بهوا اندر چنانک خدای عزوجل گفت وَإِذْ أَخَذْنَا مِيثَاقَكُمْ وَرَفَعْنَا فَوْقَكُمُ الطُّورَ خُذُوا
مَا آتَيْنَاكُم بِقُوَّةٍ وَاذْكُرُوا مَا فِيهِ لَعَلَّكُمْ و بجای دیگر گفت وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ گفتا کوه از زمین
برداشتیم و از بر ایشان چون سایه بداشتیم و ایشان همی پنداشتندی و بترسیدندی که بر سر ایشان افتد و موسی ایشان را گفت
اگر این توریت و این شریعت بپذیرید این کوه بر سر شما بیاید ایشان چون خواستندی که از زیر آن کوه بگریزند هر چند دویدندی
از زیر آن کوه نتوانستندی بیرون آمدن پس چون درماندند که حیلت نیست بپذیرفتند و سر بسجود نهادند و بدل اندر چنین
دانستند که اگر این کوه از سر ما باز شود ما نپذیریم این کتاب را و روی راست را بر زمین نهادند بسجود و بنیمه روی چشم چپ همی نگریستند
و همی ترسیدند و گفتند که اگر این کوه فراز شود ما سر برکنیم و بدین اندر معنی آنست که امروز جهودان که سجود کنند پیشانی بر زمین
نهند و بچشم چپ سوی آسمان نگرند پس خدای عزوجل کوه را فرمود که باز جای خویش رو جهودان چون سر برکردند کوه را ندیدند
گفتند ای موسی هر چند ما پذیرفتیم این شریعت نتوانیم کردن دعا کن تا سبکتر شود موسی دعا کرد و خدای عزوجل بفضل خویش بر
ایشان آسان تر کرد چنانک همی گوید از پس آنکه روی بگردانیدند و بپذیرفتند فَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَكُنتُم مِّنَ الْخَاسِرِينَ
اگر خدای عزوجل بفضل خویش و رحمت خویش این بر شما آسان نکردی شما از زیانکاران بودی پس چون بپذیرفتند موسی ایشان را
باز بمصر آورد و آن کاخها و خانها و باغها و کوشکها و بوستانها و نعمتهای فرعون و آن قبطیان همه بدیشان داد چنانک خدای گفت
وَأَوْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُوا يُسْتَضْعَفُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ الْحُسْنَىٰ عَلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ بِمَا
صَبَرُوا وَدَمَّرْنَا مَا كَانَ يَصْنَعُ فِرْعَوْنُ وَقَوْمُهُ وَمَا كَانُوا يَعْرِشُونَ گفتا بنی اسرائیل بدان صبر که کرده بودند ملک فرعون میراث
خوار شدند و اندر مصر آمدند شرق و غرب از آن جای گرفت که زمین شام بود تا حد مغرب که زمین [illegible] همه پادشاهی مصر بود آن
همه ایشان را داد و موسی ایشان را اندر مصر [illegible] ایشان را روزی بسیار بود و ایشان را روزی همی داد و نعمتهای خدای عزوجل بر
ایشان تمام کرد و همی گفت شکر کنید که خدای شما را از دست فرعون و از غرق او برهانید که فرزندان شما را همی کشتند
و زنان شما را [illegible] خدای عزوجل از آن موسی یاد کرد و گفت وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ أَنجَاكُم
مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُم بَلَاءٌ و بجای دیگر گفت وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ
اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنبِيَاءَ وَجَعَلَكُم مُّلُوكًا وَآتَاكُم مَّا لَمْ يُؤْتِ أَحَدًا مِّنَ الْعَالَمِينَ و این همه نعمتها
و موعظتها همی گفت از پس آنکه خدای عزوجل فرعون را هلاک کرده بود و مصر و ملک مصر بنی اسرائیل را سپرده بود و جبرئیل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنانک خدای گفت كَمْ تَرَكُوا مِن جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ كَذَٰلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ
یعنی بنی اسرائیل و بجای دیگر گفت فَأَخْرَجْنَاهُم مِّن جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ كَذَٰلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا بَنِي إِسْرَائِيلَ [illegible]
[illegible] و اخبار بمصر [illegible] و از پس ایشان [illegible] و عجایبها و اخبارها [illegible] عجایب
است و عجیب [illegible] اخبارها هیچ نگفت و یاد کرد و این همه [illegible]

ازان یاد کنم چنانکه اندر بنی اسرائیل بود و خدای عز و جل این حدیثها اندر نبی از بهر آن یاد کرد تا بدانند کان او بخواند
و بدانند و خاموش بودن و دست باز داشتن ازین حدیثها هیچ معنی نباشد و از نیز این حدیث کشته گویم که اندر
بنی اسرائیل یافتند

خبر آن کشته کی اندر بنی اسرائیل یافتند

از عجایبها که اندر بنی اسرائیل بود از پس آنکه ایشان
با مصر آمدند و خدای عز و جل ملک مصر همه بموسی داد و حدیث آن کشته بود که اندر میان دو دیه یافتند و محمد بن جریر
این یاد نکرده است و این حدیث چنان بود که آن کشته را یافتند و ندانستند که او را که کشت و بنی اسرائیل را اندر آن اختلاف
افتاد و با یکدیگر حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدای عز و جل بفرمود که گاوی را بکشند و یکی اندام از آن گاو
بدان کشته زنند تا او زنده شود و بگوید که مرا که کشت و این از عجایب اخبار بنی اسرائیل است و ده آیت از نبی از سورت
البقره ایزد تعالی اندرین حدیث خاصه بفرستاد آنجا که گفت واذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة
تا آنجا که گفت وما الله بغافل عما تعملون و هرچند که محمد بن جریر این را یاد نکرده است من بگویم چنانکه مفسران اندر
آورده‌اند و علما روایت کرده‌اند و اصل این حدیث آن بود که اندر بنی اسرائیل از دیههای بزرگ مردی بود پیر و خواسته
داشت بسیار و او را دو برادرزاده داشت و هیچ فرزند نبود و ایشان میراث خواران او بودند و درویش بودند
و ایشان را چیزی ندادی ایشان او را بکشتند تا میراث او برگیرند و بشریعت توریت اندر هم چنین بود که بشریعت ما است
ان القاتل لا یرث المقتول هرکسی که کسی را از خویش بکشد که میراث خوار او بود این کشنده را از
کشته میراث نباشد پس این دو برادرزاده بشب بخانه عم آمدند و حیلت او را بجای آوردند و عم خویش را بکشتند و در میان
دو دیه بزرگ بیفکندند پس چون دیگر روز بود بطلب او بیرون شدند و بگریستند و خاک بر سر کردند و کس ندانست
که او را که کشت و بیامدند و آن مردمان دیه را بسوی موسی بردند و موسی علیه السلام حکم قسامت کرد چنانکه بتوریت اندر
بود و این حکم قسامت بشریعت ما هم چنین است که اندر توریت بود و حکم این چنان بود که مردی را یابند کشته
بدیهی یا بمحلتی و ندانند که کشت او را پنجاه مرد را از اهل آن جایگاه بیارند و سوگند دهند بخدای تا
سوگند خورند بخدای که ما نکشتیم و ندانیم که کشت اگر سوگند نخورند و کشنده را بدانند آنگاه او را بسلطان برند
تا بجای آرد و قصاص کند و اگر سوگند خورند و کشنده را ندانند آنگاه حکم قصاص بیفتد و بر دیه دیت واجب شود و دیت
از دیه بستانند از همه مردمان آن دیه که آن کشته اندر میان ایشان یابند و این پنجاه مرد که ایشان سوگند خورند
این سوگند ایشان را قسامت خوانند بتازی و اگر آن کشته اندر میان دو دیه بود پس بباید که هر دو دیه بپیمایند تا از هر
دو دیه کدام نزدیکتر است بدان کشته پس این قسامت بر آن دیه بود که نزدیکتر بود و اگر هر دو بمسافت یکی بود بر هر
دو دیه بود و این حکم خدای است اندر شریعت موسی و اندر شریعت ما هم چنین است پس چون از موسی علیه السلام این مسئله
بپرسیدند او هم چنین حکم کرد و دیت بر هر دو دیه افتاد و این اختلاف کردند و مردمان آن دیه گفتند شما
را باید داد و آن دیه گفتند شما را باید دادن و اندر میان ایشان فتنه دراز شد و خلق بدو گروه شدند و بسیار
کس کشته شدند چنانکه خدای عز و جل فرمود واذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها والله مخرج ما کنتم تکتمون و روزی
ده و بیست در آن کار بودند تا خلق بسیار کشته شد و این دو تن که عم را کشته بودند گفتند که ما عم را در خاک ننهیم تا
کشنده را پیدا نیابیم و او را بکشیم یا دیت بستانیم چون کار دراز شد اهل مصر بسوی موسی گرد آمدند گفتند خدای عز و جل
داند که این را که کشت دعا کن تا این کشنده را پیدا کند و اختلاف از میان ما برخیزد موسی دعا کرد خدای عز و جل بفرمود
که گاوی را بکشند و اندامی از آن او برین مرده زنند تا زنده شود و بگوید که مرا که کشت موسی گفت ان الله یأمرکم ان
تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا گفتند همی فسوس کنی بر ما موسی گفت اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین یعنی من المستهزئین
موسی علیه السلام گفت معاذ الله که من فسوس کنم قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی گفتند خدای را بخوان که این گاو چگونه
است و کدام گاو است و چند ساله است پیغامبر ما گفت صلی الله علیه و سلم شددوا بنو اسرائیل
فشدد الله علیهم گفتا بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کردند خدای تعالی بر ایشان سخت کرد موسی علیه السلام گفت خدای
همی گوید که این گاوی است نه پیر و نه جوان نه بزرگ و نه کوچک عوان بین ذلک میانه است قالوا ادع لنا ربک یبین لنا
ما لونها گفتند دعا کن تا خدای تعالی ما را پدیدار کند که چه لون است سرخ است سیاه است زرد است چه لون است
قال انه یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین گفتا خدای گفت زرد است و سخت زرد و فاقع آن
بود که سخت زرد بود و از رنگها هیچ چیزی بگونه او زرد نیست چهارپای را که او را زرد بود فاقع گویند چنانکه سخت سیاه
را گویند اسود حالک و سخت سپید را گویند ابیض یقق گفتا این را گویند سخت زرد است چنانکه اندر وی بنگرند تسر الناظرین
دل شاد شود و حکما گفته‌اند از گونها سه گونه است که چشم آن بیند دل شاد شود یکی سبزی و دیگر زردی و سه دیگر
سرخی سبزی بر زمین نیکوتر و سرخی بر جامه و زردی بر چهارپای و اما سیاهی دل را زور دهد و از سپیدی بیارامد و نیز سپید نه
شاد شود و اندرون گویند که ابومسلم صاحب الدعوه چون بنی امیه را هلاک کرد و خلیفتی ببنی العباس داد و بنی امیه رنگ
سبزی دوست داشتندی و بیشتری جامه سبز پوشیدندی و گفتندی که این رنگ سبز اندر بهشت است پس ابومسلم خواست که
همه رسمهای بنی امیه بگرداند و خواست که سلطان جامه بدان رنگ پوشد که او را هیبتی بود پس تنها اندر خانه نشست و غلامی
را از غلامان خویش فرمود که عمامه سپید بر سر نه و تنها سوی من اندر آی غلام عمامه سپید بر سر نهاد و بیامد گفتا برو عمامه زرد اندر
بند و نزدیک من آی غلام همچنان کرد باز گفت برو عمامه سرخ بنه و پیش من آی غلام چنان کرد باز گفت برو عمامه سیاه اندر بند
و بیای غلام عمامه سیاه اندر بست و بیامد ابومسلم چون آن بدید دل بر سیاه بنهاد و بدانست که سیاه باهول‌تر بود پس بفرمود که
جامه سلطان بر لون سیاه کنند و اندر اخبار او اندر است که روزی مردی از مردمان او را پرسید گفتا ایها الامیر ازین
چندین لونها که اندرین جهان است چرا جامه سیاه گزیدی و از همه لونها این اختیار کردی گفتا از آنکه این گونه سیاه گونه است با
هیبت و با سهم گفتا حجت داری ایها الامیر که چنین باشد گفتا این خبر را از اخبار اندر خوانده‌ام که پیغامبر را علیه السلام روز فتح مکه
چون بمکه اندر شد و مکیان را قهر کرد و مکه بگرفت و بشهر اندر آمد با ده هزار مرد آن روز که اندر مکه شد عمامه سیاه بست و
پیغامبر را علیه السلام از آن روز هرچه اندر یافت از علم و روایت عمامه همه سیاه بود و آن عمامه کی بسر او بود نامش سحابه بود و
که اندر پیش او بود سیاه بود و علامت شهربانان سیاه کرده‌اند چون شب که دو چشم و سر شب را و بختی کی باد اندر وی شدی
از دور چون شب سیاه بودی اندر هوا بر سر نیزه و آن روز فتح روزی با هیبت بود و با سهم بومسلم گفت من بدانستم که این لون
سیاه هیبت و سهم از دل اندر دلهای مردمان بر خدای عز و جل گفتا صفراء فاقع لونها تسر الناظرین گفتا این گاو زرد است و
زردی سخت زرد است چون کسی اندر نگرد دلش شاد شود از نیکوی گونه او پس ایشان بگشتند اندر همه شهر و روستا و محلتها گاوی
بدین سان و بدین نشان نیافتند با پیرزنی و او را پسری بود یتیم و عیش او از شیر آن گاو بودی این مردمان آن را خواستند که بها
درم دهیم موسی را گفتند که ما قیمت ولکن گران است موسی گفت بهرچند که بفروشد بخرید و بکشید تا اگر سیم کنید این
مرده زنده شود و علما گفتند خدای کاری نفرمود الا که اندر آن کار حکمت است و صواب است خدای عز و جل دانست که این مرد را
که کشت و لکن اندر کشتن آن گاو دو حکمت است یکی که اندر بنی اسرائیل کسها بودند که بموسی گرویده و دل ایشان بعث روز رستخیز بیک
بود نه بیقین بودند که خدای عز و جل مرده را زنده کند خواست که ایشان را بنماید تا دل ایشان بیقین شود و دیگر خواست که این زن پیر
درویش و یتیم را نوا نیکو کند چون این مردمان با این پیرزن رسیدند دانست که خریدار گاو او باشند بدیشان گفت بدو هزار درم ندهم
ایشان باز بموسی آمدند گفتند بود که موسی از خدای بازی آورد بگاوی دیگر ما بدهند گفتند ادع لنا ربک یبین لنا ما هی ان البقر
تشابه علینا گفتند دعا کن که این گاو بر ما پوشیده شد وانا ان شاء الله لمهتدون و اگر خدای خواهد ما این را بیابیم پس پیغامبر علیه
السلام گفت کی اگر بنی اسرائیل ان شاء الله نگفتندی ایشان هرگز آن نیافتندی و هرگز از آن اختلاف رسته نشدندی پس موسی گفتا
انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث گفتا خدای عز و جل همی ایدون گوید که این گاوی است که هرگز بدو
کشت نکرده و آب نزده و کشته است مسلمة پاک است از کارها همه و درست است لا شیة فیها هیچ گونه دیگر نیست جز رنگ
زردی گفتند درست این گاو است که ما یافتیم و برفتند و آن گاو را از آن زن خواستند زن دانست که جز آن نیابند گفتا بده هزار درم کمتر
ندهم و اندر اخبار تفسیر ایدون است که آن زن گفتا من این را بشما فروشم بدان شرط که شما این را بکشید و پوست او بیاهیجند و پر از

زرکنید موسی گفتا خرید ندین شرط بجز بدین اورا بکشید موسی گفتا با این بها ندهید این مرد زنده نشود همه گرد آمدند و جهان
کردند و بهاش تمامی بدادند و این خیانت بر ایشان دشخوار شد و اختلاف افتاد اندر میان ایشان و نخواستند که کار تمام شود چنانک
خدای گفت فذبحوها وما کادوا یفعلون بکشتندش و خواستند کی آن کار نکنند از دشخواری که بر ایشان گذشت گفتا فقلنا
اضربوه ببعضها کذلک یحیی الله الموتی چنین اندر اخبار گوید که موسی گفت که ازان گاو دم بگیرید از آنجا که دم بود بدان روی
چون گرفته باشید فاضربوه بعجب الذنب من البقر الاسفل بدان جایگاه آن گاو بگرفتند و بدان مرده زدند بفرمان موسی و آن مرده
دو ماه بود تا کشته بود بس خون براو برردند همان زمان زنده شد بامر خدای تعالی و خون تازه از وی همی دوید از آن جای که
آن کارد زده بودندش و اورا بپرسیدند که ترا که کشت گفتا برادرزادگان کشتند فلان و فلان این مردمان انجا حاضر بودند
بفرمود کی هر دو را بجای او بکشند و آن مرد چون این سخن بگفت بجای برسفتاد و بمرد و خون از گلویش باز ایستاد و اختلاف از میان
بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان که شک بودند سخت بر سخن خضر و زنده کردن مردگان بدان جهان همه ببدیدند و آن مرده را
کی زنده گشت بچشم سر بدیدند بدانستند بس از آنکه روزگار دراز مرده بود و خدای عزوجل گفت کذلک یحیی الله الموتی ویریکم آیاته لعلکم
تعقلون گفتا که بیم چنین که بدین جهان دیدید خدای عزوجل مردگان زنده کند و شما را آیتهای خویش نمود تا اندر یابید و بگروید
و یقین شوید بدین بس گفت **ثم قست قلوبکم من بعد ذلک** از بس ازان این مردمان که سخت دل بودند هم بگشتند
و دلهاشان نرم گشته بود از بس آن سخت شد خدای گفت فهی کالحجارة او اشد قسوة گفتا از بس آنکه ببدیدند دلهاشان سخت تر
از سنگ شد و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار گفتا از آن سنگها سخت تر است و ان منها لما یشقق فیخرج منه الماء و ان منها
لما یهبط من خشیة الله وما الله بغافل عما تعملون و سنگست که از بیم خدای عزوجل فرود آید از سر کوه و این سنگها که از سر کوه
فرو گردید و بزمین آید از بیم خدای عزوجل گفتا دل کافران ازان سخت ترست و سنگ از خدای بیم دارد و خدای
عزوجل را فرمان کند و خدای تعالی بی غافل است از کار شما کی همی کنید

خبر موسی والخضر علیهما السلام

قال الله تعالی **واذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی** گفتا موسی چاکر خویش را گفت من باز نایستم تا انجا
نرسم که دو دریا گرد آید بیکجای و اگرچه سالها بسیار باید بودن و از عجایبها کی خدای عزوجل از کار موسی یاد کرد یکی
دیدار خضر بود و این انگاه بود کی موسی با زمصر آمده بود و فرعون و همه لشکرش هلاک شده بودند و محمد بن جریر این خبر از
اخبار موسی گفت و این اندر میان اخبار موسی باید و اندرون روایت کند اندر کتاب خویش که بعضی مردمان ایدون گفتند کی
این موسی نه موسی بن عمران بود کی از پیش او یکی موسی دیگر بود از فرزندان یوسف و پسر میشا بن یوسف بود و پیغامبر بود
از جایگاه خویش برفت و بطلب خضر شد و او را بیافت و با او صحبت کرد و مر خضر را اکذی کرد بسیار و این حدیث او
او همی گویند سخت منکر است زیرا که علما و صحابه و فقها چون عمر الخطاب رضی الله عنه و علی بن ابی طالب و عبدالله بن مسعود و همه
مفسران صحابه چون عبدالله بن العباس و ابی بن کعب و علما تابعین متفق اند کی این موسی که بطلب خضر شد و با خضر گرد آمد موسی
بن عمران بود و خدای عزوجل گفت واذ قال موسی لفتیه این موسی عمران بود کی پیغامبر بنی اسرائیل بود و خدای تعالی
او را توریت داده بود و فرعون را غرقه کرده بود و ندازگان بر چندین سکرها جرا روایت کند و علما و فقها و اهل تفسیر
هیچ کس اختلاف نکردند که این موسی بود بن عمران بود و اختلاف اندر خضر کردند گروهی گفتند که پیغامبر بود و گروهی
گفتند نبود و لکن یک مرد بود و عالم بود و علمش بیش از آن موسی بود و گروهی گفتند این خضر الیا نام بود و گروهی گفتند
ارمیا نام بود و اندر نسب او اختلاف کردند گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و گروهی گفتند نبود و اما اندر موسی هیچ اختلاف
نکردند کی او پیغامبر بنی اسرائیل بود و کلیم خدای بود و گروهی گفتند خضر پیغامبر بود و این آیت را ایدون تاویل کردند
فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا یعنی النبوة چنانک خدای عزوجل گفت بجای دیگر وقالوا لولا نزل هذا القرآن
علی رجل من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمة ربک یعنی النبوة و اندرون روایت کنند از بعضی علما کی او بنده بود از بندگان خدای
او را بسیار علم داد چون لقمان الحکیم را و بسیاری حکمت او را مخصوص کرد و لقمان با چندان حکمت نه پیغامبر بود و خضر را از بهر
آن خضر خوانند که روزی از روزها بر سنگ خشک نشست چون برخاست آن سنگ از زیر او سبز بیرون آمد گیاه رسته و گروهی

کشتی اندر بیابان بود و گروهی از مفسران روایت کنند که خضر پیغامبر بود و الیسع بود آن کجا خدای عزوجل گفت اندر سورة
الانعام واسمعیل والیسع ویونس ولوطا والیسع خضرست و گروهی اندر نسب خضر گویند کی او از بنی اسرائیل بود از قرابت موسی
و آب حیوان یافته بود و بخورد و جاودانه بماند تا نفخه نخستین اندر روز رستخیز و الیاس پیغامبر بود و هر دو زنده اند
خضر بر دریاها موکل است کی هر که اندر دریا ببرد خضر اورا برهاند و بر او نماز کند و اندر هلاک نخواهد شدن او را یاری
کند و از ماهیان بزرگ و از خلق دریا اورا نگاه دارد تا اورا فرج آید و الیاس بیابانها موکل است هر کرا اندر بیابان مرگ آید الیاس
او را برهاند و بر او نماز کند و هر کسی که راه گم کند الیاس اورا بر راه خویش باز آرد و از نیز راه او را براه آرد و اگر کسی بادیه هلاک کند
اورا باز دارد از وی و خدای عزوجل قصه الیاس اندر بنی یاد کرد اندر گفت وان الیاس لمن المرسلین و هر دو اندرین جهان
خدای را عزوجل می پرستند یکی اندر دریا و یکی اندر بیابان و هر سالی بایام موسم بوقت حج بمکه گرد آیند بیکجای و حج کنند و کس
ایشان را نبیند جز آن کس کی ایشان خواهند که خویشتن مر اورا بنمایند و اندرین اخبار بسیار است و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
و خداوند این کتاب روایت کردست و من بردست باز داشتم تا دراز نگردد و مرادم آنست کی از قصه ایشان آگاه شوی و اما اینک
بقول همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هارون بن عمران است برادر موسی و اندر نسب خضر اختلاف است گروهی گفتند از
فرزندان یهودا بن یعقوب است از بنی اسرائیل و گروهی گفتند نه از بنی اسرائیل بود و بیش از اسحق بود و بوقت ابراهیم علیه السلام بود
و از فرزندان سام بن نوح است نام او الیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح و بعضی اندر نسبت که خضر
بر مقدمه ذوالقرنین الاکبر بود ان ذوالقرنین بیشین او گرد جهان برگشت از مشرق تا مغرب بطلب چشمه حیوان کی بخورد
تا جاودانه بماند و بار رسیدن بیشتر بود و خضر بر مقدمه لشکر او بود بس خضر آن چشمه را بیافت و از آن آب بخورد و ذوالقرنین نیافت
و بمرد و خضر بماند و این ذوالقرنین نه آنست کی خدای عزوجل اورا در بنی یاد کردست انجا کی گفت **ویسئلونک عن ذی
القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا** این اسکندر نام بود و سد یاجوج و ماجوج این کرد و این از پس موسی بود و این ذوالقرنین
الاکبر گویند ملکی بود کی این همه جهان بگشت از مشرق تا مغرب و مسلمان بود و با داد و عدل بود و همه بداد همی داشت و ملک
اورا دلیل شدند و او بطلب حیوان شد و خضر بر مقدمه او بود و خضر از وزیران بود و گروهی گویند کی این افریدون
بود بوقت ابرهیم و افریدون پادشاه شد و دعوی خدائی کرد و ابرهیم چون هجرت کرد و از نمرود بگریخت و بیابانها اندر جاهی
یکی از مردمان بیابان با او خصومت کردند و اورا گرفتند تا اندر بیابانها جاهی گندی درچاه از دست و بیرون کردند و
اورا بگرفتند و ابرهیم با خصمان بیش این ذوالقرنین الاکبر آمد و ذوالقرنین بر چاه از دست آن مردمان بیرون کرد و با ابرهیم
داد و ذوالقرنین بر فتان مردمان آن چاه از دست ابرهیم بیرون کردند و ابرهیم بفلسطین رفت و این قصه اندر اخبار ابرهیم
گذشت و اندر خضر چندین اختلاف است اندر موسی کی اختلاف نکرد کی موسی بن عمران است و بطلب خضر شد تا از وی علم
آموزد و این خضر آن بود کی او بوقت ابرهیم بر مقدمه ذوالقرنین بود و سبب این طلب کردن موسی مر خضر را آن بود کی
خدای عزوجل موسی را بفرمود از بس غرق شدن فرعون که مر بنی اسرائیل را عظت کن و از نعمتهای بر ایشان آگاه کن تا شکر کنند
و موسی و هرون مر بنی اسرائیل را عظت همی کردند کی خدای ایشان را از فرعون و از قبطیان برهانید و ملک مصر ایشان را داد
و میراث و دین داد و فاضلتر همه جهانها کی پیش از ایشان بود و کتاب داد چون توریت بهتر از کتابها کی پیش از آن بود و پیغامبر
داد و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد چنانک خدای عزوجل گفت ولقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم
من الطیبات وفضلناهم علی العالمین یعنی عالم زمانهم بس اندران مجلس ایشان را همی پند داد و نعمتهای خدای بر ایشان یاد
همی کرد و سخنانی همی گفت از علم و حکمت چنانک خلق اندر وی متحیر شدند بس مردی برپای خاست از میان مردمان و مر موسی را
گفت یا کلیم الله بر روی زمین خدای را عزوجل بنده هست از تو عالم تر و دانا تر موسی بدانست گفتا نه نبندارم که امروز کسی
هست بر روی زمین از من داناتر که خدای عزوجل اورا از علم آن داد کی مرا داد خدای عزوجل هم اندران ساعت وحی
کرد گفتا یا موسی مرا اندر زمین بنده هست از تو داناتر نام او خضر گفتا یارب کجا است گفتا اندر میان دو دریا آنجا کی آب دو
دریا یکی شود و یک دریای بزرگ اندر شود گفتا یارب مرا دلیل ده تا بروم و از وی علم آموزم خدای عزوجل گفت طعام توشه را

دلیل کردم و گروهی گفتند طلب کردن موسی مر خضر را و آرزو کردن او خضر را نه این بود دیگر سببی بود و این روایت نیکو
ترست چنانک از عبدالله بن العباس روایت کنند که سبب طلب کردن موسی مر خضر را این بود که موسی با خدای تعالی مناجات
کرد و بمناجات اندر ایدون گفت یا رب از بندگان تو که دوست‌تر گفت آنک مرا همیشه یاد دارد و فراموش نکند گفت از بندگان
تو کدام حلیم‌تر گفت آنک عفو کند و هوا را متابع نشود گفت یا رب از بندگان تو کدام عالم‌تر گفت آنک از رنج بسیار
علم داند خواهد که همیشه علم آموزد تا آن علم خویش افزون کند پس موسی را آرزو کرد افزونی علم خویش و خواست که کسی باید
که از وی علم آموزد و افزونی گفت یا رب بر زمین کسی هست که نزد او علم افزونی است تا من از وی بیاموزم گفتا با موسی مر ا بنده‌ایست
خضر نام اندر میان دو دریا بود علم او از آن تو بیشترست گفت یا رب مرا دلیل باش تا او را ببینم گفت طعام تو دلیل تو کردم موسی
ندانست که معنی این چه باشد مر یوشع بن نون را گفت لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا گفت من نیاسایم تا میان دو دریا
نرسم و او را نگفت چه قصه است گفت طعام برگیر تا الخ اشوم یوشع ماهی بریان برگرفت و از مصر تا بمجمع البحرین سه روزه
راه است و جایست که یک دریا از دریا بکران اندر سوی مشرق و یک دریا از سوی عدن و یمن ابتدا از مغرب تنگ دار از سه روزه راه
از مصر یکی شوند و بدریای بزرگ فرو شوند بحر القلزم خوانند پس موسی بدان مجمع البحرین رسید و روز سدیگر الخاکی ببرید و نیز
که کجا طلب کند و نیم روز بود و آن طعام خورده بودند جز آن ماهی مانده بود چون موسی بدان جای برسید مانده شده بود سر
فرو نهاد و بخفت تا مانده‌گی او بشود و یوشع بنشست بدو نگرید که آنجا چشمهٔ حیوان بود و یوشع ماهی برهنه بنهاد تا
باد برو برزد تا چون موسی بیدار شود بخورد از آن آب حیوان قطره بر آن ماهی چکید آن ماهی بفرمان خدای عز و جل زنده شد و
برخویشتن بجنبید و خویشتن بدریا افکند آن آب دریا از پس او وا آن سو باز شد و زمین پدیدار آمد و ماهی اینجا
بر زمین میان آن دو آب چنانک خدای عز و جل گفت فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع همی نگریست و عجب همی داشت
گروهی گفتند این شب بود و گروهی گفتند بروز بود دیگر روز موسی برخاست و یوشع را بیدار کرد مر یوشع را فراموش شد
که حدیث ماهی موسی را بگفتی و موسی را فراموش شد که حدیث ماهی بپرسیدی هر دو فراموش کردند چنانک خدای عز و جل گفت
نسیا حوتهما چون برفتند مانده شدند موسی گفت آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا گفت چاشت ما بیار که ما ازین
سفر رنج دیدیم نکته این است که کس بعلم جز برنج نرسید و دیگر از حد اندر گذشته بودند و ایشان اندر آن بودند که ماهی
فرو شد و ایشان بغرامتی از آنجا بگذشتند برنج بدیشان رسید تا رنجه شدند و بر خویشتن مقر آمدند تا بدانی که هر که
دل خدای اندر بیست تا بر حد خدای همی رود بدو رنج نرسد چون از حد خدای اندر گذرد رنجش برسد پس چون موسی
گفتا چاشت بیار که ما رنجه شدیم یوشع گفتا ارایت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت گفتا چون بدان سنگ رسیدیم
و بخفتیم من ماهی آنجا فراموش کردم و ترا یاد نکردم و ابلیس مرا فراموشی برافکند تا ترا یاد نکردم چون برخاستی
وما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا ماهی راه برگرفت و بدریا اندر شد موسی را یاد آمد
که خدای گفت طعام تو دلیل تو کردم گفتا ذلک ما کنا نبغی گفتا اینست که ما همی جوییم و ما را آنجا باز باید شدن
فارتدا علی آثارهما قصصا یعنی بقصاص اثرهما هم بر پی باز گشتند چون بر آن سنگ برسیدند لب دریا و گروهی از
مفسران ایدون گفتند که چون بر سنگ باز آمدند ماهی یافتند اندر آب و آب زیر سو و از آن سو باز شده و زمین دریا
پدید آمده و ماهی بدریا اندر شده موسی بر پی ماهی چون اندر دریا همی رفت و ماهی همی شد و موسی و یوشع بر اثر ماهی همی
رفتند بدریا اندر تا بدان جایگاه که خضر بود اندر یکی جزیره بود بر لب دریا ایستاده و نماز همی کرد موسی بنشست تا او
نماز تمام کرد گفتا السلام علیک یا عبد الله گفتا و علیک السلام یا رسول الله موسی گفتا ترا کی آگاه کرد که من پیغامبرم
گفتا آنکس ترا اندر دلیل بود آگه گفت هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا گفتا بر اثر تو باشم تا مرا علم آموزی که آنرا
که خدای عز و جل ترا آموخت خضر گفتا انک لن تستطیع معی صبرا و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا گفتا تو با من صبر
نتوانی کردن و چگونه صبر کنی بر چیزهایی که آن بدانی موسی گفتا ستجدنی ان شاء الله من الصابرین ولا اعصی لک امرا
موسی گفتا مرا صابر یابی و بر امر تو فرمان برم اگر خدای خواهد و اگر ان شاء الله نگفتی یک ساعت نتوانستی بودن و اما آن

مایه صبر که کرد از آن بود که ان شاء الله گفته بود پس خضر او را اجابت کرد و با موسی صحبت کرد و بر آن لب دریا
برفتند تا جایی بود که کشتی بود دیدند که همی آمد بزرگ خضر ملاحان را گفت ما را با خویشتن برگیرید اندرین کشتی ملاح گفت مزد
دهید گفتا من مزد ندارم ما را از بهر خدای بردار گفتا شما دزد باشید این همه کشتی گفتا ایشان روی پیغامبران دارند
برگیرشان و همه را بکشتی اندر نشاند خضر و موسی و یوشع چون بکشتی اندر خواستند شدن خضر موسی را گفتا فان
اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا فانطلقا گفتا اگر مرا متابع باشی هرچه من کنم مپرس که این چرا کردی
تا من ترا از کار سبب آن خبر کنم کرده باشم پس موسی بدین شرط بکشتی اندر نشست و کشتی برفت چون لختی برفتند خضر تیشه
برگرفت چنانک کس ندانست یک تخته از آنجا بر کرد و آب بکشتی اندر آمد از آن جایگاه که خضر تیشه زده بود با موسی و یوشع علیهما السلام
خضر کشتی بان را گفتا این کشتی را سوراخ شده است و آب همی برآید این را تنگی کنید ایشان آلت درودگری بیاوردند و
آن رخنه بدوختند و نیکو کردند و آب باز ایستاد و لکن کشتی معیوب شد و همه غمگین شدند موسی گفت اخرقتها لتغرق
اهلها لقد جئت شیئا امرا گفتا چرا سوراخ کردی تا همه غرق شوم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت الم اقل لک انک
لن تستطیع معی صبرا گفتا نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی از شرط فراموش کرده بود گفتا لا تؤاخذنی بما نسیت و
لا ترهقنی من امری عسرا موسی گفتا مرا بفراموشی مگیر و کار بر من دشخوار مکن خضر خاموش شد یک ساعت بود مرغی از هوا
دریا جدا لختی بجستی بر پهلوی کشتی بنشست و منقار فرو کرد و یک منقار آب برداشت و بپرید و بر ستون کشتی برنشست
و بانگی کرد با وازی خوش خضر موسی را گفت دانی که همی چه گوید این مرغ گفتا نه خضر گفتا همی گوید اندرین کشتی
دو تن‌اند است هر دو را عز و جل که خدای از علم مر ایشان را چندانی داده است که من علمی و شریعتی و احکامی و معرفتی که بدین
جهان اندر همی کار خدا نمی بدانند که ایشان را داده‌اند و لکن علم ایشان اندر علم خدای همچندانست که این آب اندر منقار
منست در این آب که اندر دریا است پس هر سه از کشتی بیرون آمدند بر لب دریا و هم آنجا همی بودند زمانی بر آمد کودکان
دیدند بر لب دریا که همی بازی کردند و اندر میان ایشان کودکی بی ریش بود نیکو روی پاک جامه و بجای مردان
رسیده بود موسی و یوشع و خضر آنجا بنشستند و نگاه همی کردند چون کودکان بپراکندند آن غلام بزرگ بماند خضر
فراز شد و هر دو دست آن غلام بگرفت و سنگی بزرگ بر سرش زد و آن غلام را بکشت موسی او را گفت اقتلت نفسا زکیة
بغیر نفس گفتا مردی بکشتی پاک و کس را نکشته بود و خون او نه حلال بود لقد جئت شیئا نکرا خضر گفت
الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا گفتا نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت گفتا ان سألتک عن شیء
بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا گفتا اگر ازین پس چیزی پرسم با من صحبت مکن و معذوری فانطلقا حتی اذا
اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه از آنجا برفتند و بدیهی اندر آمدند اهل آنجا
طعام خواستند کسی شان طعام نداد چون بکناره دیه بیرون آمدند دیواری کژ بود خضر دست فراز کرد و آن دیوار
راست کرد موسی گفتا لو شئت لاتخذت علیه اجرا گفتا از خواستی که این دیوار راست کنی مزدی بستدی از خداوند
این دیوار تا طعام بخریدی که ما را گرسنه است خضر گفت هذا فراق بینی و بینک گفتا این زمان جدایی است میان من و تو
پیش از آن جدا شد که موسی گفته بود ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی و اگر موسی این حکم نکردی بر خویشتن خضر ازین
روز جدا نشدی پس موسی یک یک حدیث کشتی و آن کشتن غلام و حدیث راست کردن دیوار از خضر باز خواست خضر موسی را آن
باز نمود پس چون از یکدیگر جدا خواستند شدن خضر گفتا یا موسی سانبئک بتأویل ما لم تستطع علیه صبرا گفتا من آگاه کنم این
چیزها که بر وی صبر نتوانستی کردن اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم ملک یأخذ
کل سفینة غصبا یعنی امامهم و اندر قرآت ابی بن کعب ایدون است یأخذ کل سفینة صالحة غصبا گفتا پیش این کشتی اندر یکی
ملک ستمکار است و این کشتی را در وی باید گذشتن آنجا یکی ملک ستمکار است و کشتی که نیکو ملک همی بستد این کشتی را اگر عیبی نکردی
بستدی و من خواستم که او را معیوب کنم تا از دست او برهد و بدین سخن او وزن از دو درویش اندر بماند و حال و بدان آنک
درویش بودند و معاش ایشان از این کشتی اندر بود و اندر اخبار تفسیر گویند بیرون از این کتاب که آن ملک را طالکه بود

وآن شهری است بزرگ بر لب دریا و از سواحل شام و ملکی بود آنجا عرب و ستمکار نام او هُدد بن بُدد الازدی
واما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا و این غلام را کی بکشتم کافر بود و بت پرست و او را
مادر و پدر مؤمن بودند و این را پنهان ایشان بت پرستیدی و مرتشی با ایشان بودی چون ایشان بخفتندی و بیرون شدی
و راه زدی و خواسته ستدی و سحرگاه بخانه باز آمدی و مادر و پدر او ندانستندی من بکشتم که او مر مادر و پدر را هلاک
کند بکافری خویش فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة واقرب رحما یعنی احسانا بالوالدین گفتا خواستم کی ایشان را
خدای عز و جل فرزندی دهد پاک تر از آن واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة گفتا این دیوار دو کودک خرد را بود
پدر ایشان مرده بود وکان تحته کنز لهما وکان ابوهما صالحا و پدر ایشان مردی نیکو بود و اندر بعضی اخبار گویند کی آن پدر
ایشان جد هفتم بود پدر خدای تبارک و تعالی از برکات پدر ایشان نگاه همی داشت فاراد ربک ان یبلغا
اشدهما ویستخرجا کنزهما رحمة من ربک خدای عز و جل خواست کی این کودکان بزرگ گردند و این گنج بردارند رحمتی از خدای عز و جل
و اندر بعضی اخبار ایدون گویند کی این گنج خواسته نبود و لکن کتب علم بود و خدای عز و جل آن بر ایشان نگاه همی داشت تا
بزرگ شدندی و این کتب برگرفتندی و این علم بیاموختندی و قتاده روایت کرد اندر کتاب تفسیر خویش از عکرمه گفتا پرسیدم عکرمه را
گفتا از عبد الله بن عباس پرسیدم وکان تحته کنز لهما چه گنج بود گفتا یکی تخته بود از زر و بر وی پنج سطر کنده بود از حکمت و بر
سطر نخستین نبشته بود عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح گفتا شگفت دارم از آن کس کی مرگ یقین است و داند که اندرین جهان
بیرون بایدش شدن چگونه شاد شود و بر سطر دوم نبشته بود عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل گفتا شگفت دارم از آن کس کی
ثواب خدای یقین است که بر طاعت بدهد چگونه کسلانی کند اندر طاعت و بر سطر سدیگر نبشته بود عجبت لمن ایقن بالعقاب
کیف یعصی گفتا شگفت دارم از آن کس کی یقین است کی خدای عقوبت کند بر معصیت چگونه عاصی شود و بر سطر چهارم نبشته
بود عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب گفتا شگفت دارم از آن کس کی بروزی یقین است چگونه مشغول باشد بطلب کردن
و بر سطر پنجم نبشته بود عجبت لمن ایقن بالدنیا وزوالها کیف یرکن الیها گفتا شگفت دارم از آن کس کی یقین است که دنیا
از و بشود چگونه دل بدو بنهد و چگونه اندر زیر دنیا لا اله الا الله محمد رسول الله خدای عز و جل این حکمت و علم
را گنج خواند و عبد الله بن عباس گفتا هم خواسته بود و هم علم پس خضر گفت خواستم که آن کودکان نیز بزرگ شوند و این خوا
و علم همه بدیشان رسد پس خضر موسی را گفت وما فعلته عن امری گفتا این همه کی من کردم بفرمان خویش نکردم و لکن
بفرمان خدای کردم ذلک تاویل ما لم تسطع علیه صبرا گفتا اینست معنی این چیزها که گفتم و از پس آن خضر از چشم موسی نا
پدید شد و موسی ندانست که خضر به آسمان شد و یا بزمین فرو شد پس موسی با یوشع با مصر آمدند موسی این علمها همه بنی
اسرائیل را بگفت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت رحم الله اخی موسی گفت خدای بیامرزاد برادرم موسی را کی اگر با خضر بیش
صبر کردی عجایبها دیدی بیشتر تا خدای عز و جل ما را آگاه کردی تا ما نیز بسه چیز آگاه کرد خبر
موسی علیه السلام با قارون قال الله تعالی ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم خدای عز و جل گفت قارون
از قوم موسی بود فبغی علیهم گفتا بر ایشان بیرون آمد یعنی ایشان را مخالف شد و از دین دست باز داشت و مرتد شد و قارون
عم این عم موسی بود کی موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بود و علما اختلاف کردند گروهی گفتند
قارون زن موسی بود و از پس یوشع مرتد شد چون کالب بن یوفنا بنی اسرائیل را از شام بمصر باز آورد از پس یوشع آنگاه
قارون را خواسته گرد آمد و مرتد گشت و این روایت بقران نزدیکتر کی خدای عز و جل همی گوید کی قوم او پند
دادند و گفتند کی موسی او را پند داد ایدون گفتا اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و با اخبار هم
حدیث قوم کرد که او را پند دادند و اگر موسی بودی با یوشع و با پیغامبری دیگر میان بنی اسرائیل او پند دادی نه قوم و
لکن دلیل چنین است کی چون یوشع مرده بود پیغامبران بنی اسرائیل مرده بودند و علما مانده بودند مر خلق را پند دادندی
چون پند ایشان نپذیرفت خدای عز و جل او را با زمین فرو برد و بدیگر روایت گویند قارون بوقت موسی بود آنگاه که
موسی از مناجات باز آمده بود و قوم او گوساله پرستیده بودند و موسی مر سامری را از زمین دور کرد و بنی اسرائیل را بمصر

باز آورد و قارون را خواسته گرد آمد و قارون مرتد گشت و آن بهر زکوة مرتد گشت کی زکوة نتوانست دادن و زکوة بدین
موسی اندر روی نبشت بتوریت اندر واجب بود چون موسی او را پند داد با علما قوم او پس موسی او را گفتند لا تفرح ان الله
لا یحب الفرحین گفتا بدین دنیا شادی مکن که خدای تعالی دوست ندارد مر آن کسان را که بدنیا شادی کنند وابتغ فیما آتیک
الله الدار الآخرة بدین که خدای ترا داد آن جهان بجوی یعنی زکوة بده ولا تنس نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن الله
الیک گفتا بهره خویش ازین جهان فراموش مکن و با خلق خدای نیکویی کن چنانکه خدای عز و جل با تو نیکویی کرد یعنی صدقه
ده مر درویشان را چنانکه این مرد در زکوة باشد ولا تبغ الفساد فی الارض و بدین خواسته اندر زمین فساد مکن
ان الله لا یحب المفسدین قارون جواب داد و گفتا انما اوتیته علی علم عندی گفتا من این خواسته نه از آن روی گرد
کردم کی شما همی دانید از آن روی گرد کردم کی من دانم و شما ندانید و نه کسب کردم و نه بازرگانی و نه آن چنان
گرد آمدست کی آن شما و من زکوة واجب نیست اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة واکثر جمعا
ندانست قارون کی پیش از و اندرین جهان خلق بسیار بودند از و بنیروتر و با خواسته تر چون ایشان فرمان خدای کار نبستند
و حق خدای از خواسته بیرون نکردند خدای تعالی ایشان را هلاک کرد ولا یسئل عن ذنوبهم المجرمون یعنی مجرمی نیابیم
عن ذنوب من بعدهم ولا یوجدون به وانما یوخذ اهل کل زمان بذنوبهم گفتا بهر زمانی اندر گناه کاران زمانه را بگناه
ایشان عذاب کند و بگناه پیشینیان عذاب نکند و از گناه ایشان نپرسند اکنون اندرین کتاب نگفتیم کی این خواسته او
از چه روی گرد آمد و این قصه را خود تمام نگفتیم اندرین کتاب و لکن اندر اخبار تفسیر پیداست کی خواسته قارون از چه
روی گرد آمد اندر تفسیر ابن اسحاق ایدون گفت انما اوتیته علی علم عندی اندر کتاب تفسیر ایدون گفتست کی قارون را
اصل زرگری بود و موسی او را بر دیگر داشتی کی پسر عمش بود و اندر همه بنی اسرائیل روی نیکوتر از آن روی نبود چون آن وقت کی
موسی از مناجات باز آمد و قومش گوساله پرستیده بودند قارون با هارون بیکجای بود و سامری آن گوساله از آن زر
کرده بود کی از رعنون و قومش جدا کرده بودند بنی اسرائیل بدریا اندر و چون موسی باز آمد خواست کی آن گوساله را بسوزد
و خاکسترش باد کند تا ایشان بدانند کی اگر این خدای بودی آتش از خویشتن باز داشتی قارون را گفتا این را بسوز و زر
هرگز نسوزد و لکن اندر آتش بگدازد و هر چند که در آتش باشد صافی تر شود و غش از و بشود و از و چیزی کم نشود قارون
موسی را گفت این را چگونه سوزم کی آتش زر نسوزد موسی دعا کرد خدای عز و جل موسی را آن کیمیا کی زر را بر و کنند بنمود و
آن کیمیا گیاهیست و حال او ایدونست که چون او را خشک کنند و با داروها دیگر بیامیزند و بر سیم بر افکنند زر گردد
و اگر آن تنها بی دارو بر زر افکنی خاکستر شود از بیرون که اندر آن گیاهیست و از آن گیاه بر لب آب زرد با بسیار بود و لکن مر آن را
کس نشناخت و پیش از آن کس کیمیا ندانسته بود و آن گیاه کس نشناخته بود پس موسی دعا کرد تا او را حیله آموزد تا آن
زر را بسوزد خدای عز و جل بموسی وحی کرد و آن گیاه او را بنمود و بیاموخت کی آن گیاه چون با داروهای دیگر بیامیزی
و اندر آتش کنی زر گردد و چون تنها بر زر افکنی آتش او را بسوزد و بری بر دم آن ایدون گفتند که کیمیا از آسمان آمده بود
اندرست بر موسی علیه السلام و از پس چنین همی گویند که این علم بر روی زمین نیست و خلق بر طلب او بسیار روزگار بردند و
نتوانستند کردن تا ایشان از آن در روی زر و سیم نتوانستند بدست آوردن و لکن ما بدانستیم که این کیمیا را اصل بوده است
و لکن این علم امروز بر زمین نیست و کس نداند و خدای عز و جل موسی را بیاموخت و از ابو یوسف القاضی روایت کنند
که شاگرد ابو حنیفه بود رضی الله عنهما گفتا هر که خواسته بطلب کردن کیمیا نفقه کند مفلس گردد و هر که دین بکلام
و علم درست خواهد کردن زندیق شود و هر که حدیثها غریب طلب کند دروغ زن گردد پس موسی علیه السلام قارون را
آن کیمیا بیاموخت قارون موسی را گفت این داروها من بیاموزم تا بنگرم کی زر گردد بر دارم که آن زر با آتش بسوزد موسی آن
داروها او را بیاموخت پس آنگاه آن گوساله زرین را بر آتش نهاد و آن گیاه خشک کرده و سوخته بر وی افکند آتش آن گوساله
را بسوخت پس چون موسی بنی اسرائیل را بمصر باز آورد قارون از آن گیاه بسیاری با خویشتن بیاورد و خویشتن را از و زر کر
دن و از خواسته بر وی بر آمد و موسی همی دانست کی آن زر کجاست و بنی اسرائیل ندانستند و خویشتن را جمع زر غلام را

کرد و کار بدان جای برسید که درهای باغ و ازخانها همه از زر کرد و چون برنشستی چهار هزار غلام با او برنشستی و
هر چیزی از متاع دنیا از همه کس بهتر و نیکوتر بایست او را تمام شد تا ملک اندر مصر و اندر آن زمین کس از او توانگرتر نبود و
هر چیزی که از متاع دنیا آرزو آمدش بکرد و خانها و کاخها بفرمود کردن از زر و خشت پخته و آن درها کرد و همه
و کلیدهاش از زر و ازخانها بزرگ کرد و چون برنشستی مردی بگرفتی تا از کلیدها برگرفتی و پیش او همی رفتی تا خلق بدانستی
که آن همه کلیدها گنجهاست پس یک مرد نتوانست برگرفتن بفرمودی تا از کلیدها از پوست گاو کردند خام تا سبکتر باشند
و هر کلیدی چند یک انگشت و هر روزی گنجها و خانهاش افزون شدی تا چنان شد که خدای عز و جل همی گوید و آتیناه
من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة گفت خدای تعالی کلیدهای گنجخانهای او گروهی از مردمان
نتوانستندی برداشتن و عصبه بلغت عرب اندر از ده تن تا چهل تن بود و پس بدین کتاب اندر ایدون روایت کرده است
محمد بن جریر رحمه الله که مردمان کلیدهای گنجخانهای او نتوانستند برداشتن تا چنان شد که شصت استر بکرید
همه را روی سپید چون برنشستی از کلیدهای گنجها بار کردی بر آن استران پیش روی او همی بگرداندی و بغی کرد چنانک
خدای عز و جل گفت فبغی علیهم و بغی او آن بود که رسمها نهاد اندر لباس خویش و جامهای ستوران و غلامان بیرون از
رسم بنی اسرائیل فرمود و جامهای خویش و آن غلامان بیرون از بنی اسرائیل یک بدست دراز تر کرد و فراخ تر بفرمود تا همه
جامه او و آن کسهای او سرخ کردند و اسپان او سرخ بودند و آن غلامانش همچنان پس خدای عز و جل موسی را بفرمود که
از قارون خواسته بستان موسی سوی قارون شد و زکوة خواست اجابت نکرد و گفت انما اوتیته علی علم عندی
اندرین کتاب تاویل چنین کرده است که معنی این آنچنانست که او ایدون گفت که این خواسته خدای عز و جل مرا بدان داد که
مرا بر خلق فضل کرده است و خدای عز و جل گفت اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة واکثر جمعا
گفت ندانست که خدای تعالی پیش از وی چند خلق را هلاک کرده است که خواسته بیش از او داشتند تا بدانی که
این خواسته نه از آن کرد او میدهی که او فاضلتر بودی و خدای عز و جل هیچ خداوند خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته
بفضل دادی پس موسی علیه السلام صلح کرد از هزار درم یک درم و از هزار دینار دیناری که بدرویشان دهد تا قارون
بپذیرفت و چون شمار خواسته همه بکرد بسیاری گرد آمد نتوانست دادن بداد و هر روزی خواسته او افزون شدی
و برنشستی چنانک هیچ فرعون و هیچ طاغی چون او برنشستی چنانک خدای گفت فخرج علی قومه فی زینته و زینت او آن
بود که چون برنشستی بر اسب اشقر نشستی بروز بر زین زر نهادی و جامه سرخ زربافته بودی معصفر تا همی چون آفتاب
و با او چهار هزار غلام برنشستی و همه خدمتگاران بر اسپان اشقر و زینهای زرین و جامهای معصفر زربافته چون او
همی آمدی خلق پنداشتی که آفتاب برآمد است قال الذین یریدون الحیوة الدنیا و هر جایی که خلق بسیار بودندی که
دلشان این جهان خواستی آرزو کردندی و گفتندی یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم کاشکی ما را هم چنین بودی
که قارون راست که او را ازین جهان بهری بزرگست و قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل
صالحا و لا یلقیها الا الصابرون این علما مر عام را پند دادند و گفتند ثواب خدای عز و جل بدان جهان مر مومنان را به
از آنکه بدین جهان که قارون را دهد پس ده سال بدان جمال اندر بود و موسی علیه السلام هر روز پند دادی و بترسانیدی و او را بخدای
خواندی و او را بخدای خواندی و از زکوة خواستی موسی را بهیچ حال اجابت نکردی و زکوة خواسته بیرون نکردی تا موسی
از او بستوه شد و بنی اسرائیل بر موسی تباه شدند و بیشتر بر قارون گرد آمدند و دین موسی دست باز داشتند پس چون
کار ایشان باخر رسید و فساد بر شد قارون تدبیر آن کرد که موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کند و خوار کند تا ایشان از دین او
دست باز دارند و بنی اسرائیل اندر زنی بود بلایه و خویشتن را از کس باز نگرفتی و اندر بنی اسرائیل معروف بود ببلایگی
پس قارون او را بیاورد و خواسته داد و بر آن بسیار کرد که من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیارم و تو پیش ایشان بگوی
که موسی مرا بگرفت و بخانه اندر کشید و با من ستمکاری کرد یعنی زنا کرد این زن قارون را اجابت کرد بدان کار که این چنین بگوید
و قارون او را بگردکان خویش همی داشت پس جمالی بکرد بزرگ و همه اشراف و ملوک بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخوردند

ایشان را گفت شما دانید که من هم چون شما متابع موسی بودم تا بر ره راست بود اکنون از راه راست دست باز داشت تا
اکنون دانستم که اندر خواسته من طمع همی کند اکنون بدان آمد که دست باز داشت و شما فلان زن بلایه را شناسید گفتند
شناسیم گفت او سوی من آمده است و همی گوید که موسی مرا بخانه اندر کشید و با من تماشت کرد و زنا کرد اکنون موسی
موسی اندر نخواهد گفتن پس نزدیک موسی کس فرستاد و گفتا مهتران بنی اسرائیل گرد آمدند و ترا همی خوانند موسی
اندر نشست که مگر قارون توبت کرد که از راه اندر بخواست و بیامد و چون بنشست قارون گفت ای موسی حکم خدای چیست
بر کسی که زنا کند و چه فرموده است بتوریت اندر موسی گفتا اگر زن نداشته باشد و نه محصنست حدش بزنند و اگر زن دارد
رجمش کنند گفتا یا موسی هر که باشد و اگر همه تو باشی گفتا و اگر همه من باشم گفتا یا موسی کشتن بر تو واجب شد که فلان زن که
معروفست اندر بنی اسرائیل بزنا نزدیک من آمد و گفتا تو مرا بستم بگرفتی و با او زنا کردی و اگر خواهی تا بیاید پیش تا پیش تو
بگوید موسی گفت بیارید آن زن را از خانه بیرون آوردند پیش از همه خلق بر پای خاست قارون گفت ای زن آنچ میان تو و موسی
رفت همه پیش این خلق بگوی و از کس مترس و زن بخواست که ایدون گوید که موسی با من زنا کرد خدای عز و جل زبانش بگردانید
تا ایدون گفت یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا بسیار خواسته داد و گفتا پیش من بگوی و پیش مردمان که موسی با من
زنا کرد و معاذ الله که پیغامبر خدای و کلیم خدای زنا کند موسی را از درد آن آب از چشم بدوید و برخاست و از میان ایشان
بیرون آمد و قارون خجل گشت از بنی اسرائیل و اندر تفسیر معنی این آیت که خدای عز و جل فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا
کالذین آذوا موسی فبراه الله مما قالوا و کان عند الله وجیها این است که گفتیم و خدای تعالی موسی را از آن بری کرد و گروهی
گفتند چون هارون بمرد موسی را گفتند هارون را تو کشتی این آیت از آن زمان آمد پس موسی از بر ایشان برفت و صبر نتوانست
کردن و روی بخاک اندر نهاد و بگریست بسیار و خدای را بخواند و زاری کرد خدای عز و جل موسی را گفت ای موسی زمین را
فرمان بردار تو کردم هرچه خواهی بفرمایش موسی شاد شد و باز بر ایشان آمد بشتاب و بنی اسرائیل گفت دور شوید ای بنی
بنی اسرائیل از این مرد که خدای عز و جل زمین را بفرمود که او را فرو برد بنی اسرائیل جدا شدند که موسی را است همی فرماید
یکی چند و از قارون دور شدند و قارون از کبر و بزرگی سوی موسی ننگریست و برنخاست موسی گفت یا ارض خذیه ای
زمین بگیر این زمین بگیر قارون را اندر یک جنبیدن بجنبیدند قارون بن بنشست و برنخاست زمین تا پای و بگرفت تا شتالنگ
قارون بخندید و موسی را گفت این چه جادوییست که آوردی موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانوش بگرفت قارون
گفت ای موسی زمین را بگوی تا مرا دست باز دارد تا من ایدر کار تو بنگرم موسی گفت یا ارض خذیه زمین او را تا میانش بگرفت قارون
گفت ای موسی هرچه خواهی همه آن کنم موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا گردنش بگرفت قارون گفت یا موسی بنهار حق قرابت
و رحم که میان ماست موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را فرو برد و ناپدید شد و موسی باز گشت و مناجات کرد با خدای
عز و جل و شکر کرد خدای را عز و جل خدای گفت ای موسی بنده من قارون ترا چندین بار بخواند و از تو فریاد خواست و تو
او را فریاد نرسیدی گفتا یا رب بدو خشم داشتم که مرا خوار کرد گفتا یا موسی اگر مرا خواندی من ترا بر وی مسلط نکردمی و
لیکن بزرگم کردی هر کرا بعد از این زمین را فرمان بردار کس نکنم و خدای عز و جل عالم بود بدانک موسی کرد و علم او محیط
است بدان چیزها که بود و هست و باشد ابد الابدین و عالم ترین همه عالمهاست و حکمت اندرین که خدای تعالی زمین را بفرمان
او بر آن روی بشتر اشاع بود چار فرمان بردار کردن زمین بر هیچ کس را نیست تا موسی علیه السلام را که از آمد و با نبوت و با لطافت و
با جلالت و منزلت تقربت خورده و نزد عز و جل آگاه بود از صفوت نبیت موسی که آنچ کرد از بهر مولی کرد و هر که او ایدون
داند که خدای عز و جل عالم نبود بدانچ موسی کرد و موجود نباید بسا تو علم او کافرست بزر حمه علما وعالم المسلم بزل قدیما
و چنین باید دانستن خدا را عز و جل و اندرین سخن بسیارست و لیکن دراز شود اگر بگوییم و خبر اندر ایدون است که زمین
قارون را فرو برد با هفتاد تن از رسایان او که با او برنشسته بودند و دین دست باز داشته بودند و با رستخیز هر روز
قامتی یک مرد الامر یکی را فرو برد پس روز رستخیز بدوزخ بسیار زدشان پس گروهی از بنی اسرائیل گفتند موسی
قارون را از بهر آن زمین فرو برد تا خواستهاش و گنجخانهاش همه بگیرد موسی چون این بشنید روز دیگر دعا کرد خدای

زمین را بفرمود تا او را با همه خواستها و گنجها فرو برد چنانک خدای گفت فخسفنا به وبداره الارض فما کان له من فئة
ینصرونه من دون الله وما کان من المنتصرین وکس نبود از آن همه سپاه و حشم و تباعان او که او را از خدای فریاد
رسیدی و نه او را خویشتن فریاد رسیدن توانست واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون مردمانی که تمنا کرده بودند
کاشکی ما بجای قارون بودی بدین بزرگواری و توانگری امروز همی گویند ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده
خدای عز و جل هر کرا خواهد روزی فراخ کند و هر کرا خواهد تنگ کند لولا ان من الله علینا لخسف بنا گفتند
اگر خدای عز و جل بر ما منت نکردی و ما را از قارون نگاه نداشتی و ما او را متابع شدیمی امروز ما را این زمین فرو بردی
ویکانه لا یفلح الکافرون ولکن کار کافران هرگز رستگار نباشد یعنی بیگانه ولکنه باشد ویکان الله یعنی لکن الله
باشد پس خدای عز و جل گفت تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین
گفت سرای آن جهان آن کس را دهم که اندرین جهان بزرگی نجوید پس اگر خدای عز و جل او را بزرگی دهد و اندر آن تیزی نکند
فساد نکند بهشت خدای بر چنین کاران را است و از پس این حدیث موسی گویم آنگاه که از مصر بیرون شد با بنی اسرائیل و
حرب ملکان بزرگ و جباران شدند از سه شهرستان که یکی را اریحا خواندند و یکی را بلقا و یکی را ایلیا والله اعلم

خبر شدن موسی و بنی اسرائیل از مصر بحرب ملکان و جباران و فرمان یافتن ایشان از حرب و بودن ایشان اندر تیه

و این سه شهر از زمین شام است و اندرون روایت کنند که چون موسی بمصر با هارون رضی علیهما السلم خدای عز و جل
بفرمودش که بنی اسرائیل را بشام بر زمین بیت المقدس و سپاه بسیار بزرگ آنجا سه شهرستان است یکی را نام بلقا و دیگر را نام
اریحا و سدیگر را نام ایلیا و مردمان این سه شهرستان از نعیمة (?) قوم عاد بودند و هر مردی بالای بیست ارش و سی ارش
بودند و قوت ایشان اندر خورد قامت ایشان بود و از قوت کی داشتند ایشان را جبابره خواندندی و این شارستانها
را ارض الجبابره خواندندی و عیار ایشان اندر مردی بود نام او عوج بن عنق ایدون گویند که بالای او صد ارش بود
و اندرین کتاب ایدون گوید محمد بن جریر که هشتصد ارش بود و اندر اخبار محمد بن اسحق صاحب المغازی ایدون روایت
کردست بیرون ازین کتاب که این عوج را خدای [illegible] بود کی بر لب دریا بایستادی و دست بقعر دریا فرو کردی و هر ماهی
که خواستی بگرفتی و بر کشیدی و آن را بگرمای آفتاب بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل بیابان و بیرون هم چون خلوا این
زمانه بودند خدای عز و جل موسی را بفرمود کی بنی اسرائیل را آنجا ببر تا با آن جباران حرب کنند و آن شهرهای ایشان بستانند
کی من چنین قضا کرده ام کی این زمین مقدس و این زمین ملک را بنی جباران بستانم و ایشان را هلاک کنم و ایشان بت پرست بودند موسی
علیه السلم بنی را بگفت چنانک خدای فرمود واذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء و
جعلکم ملوکا وآتاکم ما لم یؤت احدا من العالمین گفت یا قوم نعمت خدای تعالی بر خویشتن یاد کنید که خدای اندر میان شما پیغامبران
آفرید و ملوکان آفرید و ملک مصر شما را داد و شما را آن نعمتها داد که کس را نداد از اهل این زمانه یا قوم ادخلوا الارض
المقدسة التی کتب الله لکم و گفتا یا مردمان بدان زمین مقدس شوید و با آن کافران که اندر آن زمین اند حرب کنید یا خدای
جل جلاله این زمین شما را دهد و آن دشمنان را هلاک کند چنانک فرعون را هلاک کرد و ملک مصر شما را داد ایشان اجابت
کردند و موسی از مصر بیرون آمد با هر که اندر مصر بود از بنی اسرائیل از مردم مقاتل و از پانصد هزار مرد بودند و از مصر
تا آنجا دو ماهه راه است و امروز آن سه شارستان ویران است پس برفتند تا بنزدیکی ده روزه راه برسیدند و از مصر تا
آنجا بیابان است بنی اسرائیل موسی را گفتند ما نزدیک دشمن آمدیم و خبر ایشان ندانیم و ندانیم که چگونه اند اندر جاسوس بفرستیم
تا ما را خبر ایشان آرد تا چه مردمان اند و چه کنند و چه خلق اند و هر چه خورند و بچه سلاح حرب کنند تا ما ساخته
باشیم موسی از بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هر سبطی را نقیبی خدای
عز و جل ایشان را گزیده بود بر اسباط و مهتر کرده کی موسی چون خواستی که بنی اسرائیل را کاری کند یا کاری کنند نقیب هر سبطی
را بخواندی و آنچ خواستی بنقبا ایشان را بگفتی تا هر نقیبی بقوم خویش شدی و از آن فرمان بنی اسرائیل را آگاه کردی و اگر
کاری بایستی کردن نقبا ایشان را کرد کردندی و آن دوازده نقیب خدای عز و جل گزیده بود و موسی این نقبا را بفرمان

خدای

خدای بر ایشان مهتر کرده بود و آن وقت که خدای عز و جل توریت موسی را داد بفرمود بنی اسرائیل را که توریت بپذیرید
و آن فرمانها که اندر توریت بکار بندید موسی را بفرمود کی نقبا را بفرست تا هر نقیبی بر قوم خویش عهد و میثاق بگیرد چنانک
خدای عز و جل گفت ولقد اخذ الله میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا پس موسی این دوازده نقیب را بخواند
و بدان شارستان جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و آن مردمان جباران شنیده بودند که ایشان چه مردمان اند
و این عوج هر روز یکبار بشهر آمدی تا یک روزه راه و دو روزه راه خبر از لشکر بجویدی و پس از آنجا نه باز شدی و گروهی
گفتند این عوج نه ملکی بود مهتری بود جز از ملکان ایشان و ملک کسی دیگر بود و عوج را فرموده بود کی هر روزی از شهر
بیرون آید تا خبر آن سپاه بجوید و فرموده بودش که گرد شهر بگردد و شهر نگاه دارد پس عوج بیرون آمده بود
از شهر و دو روزه راه بیامده بود و آن نقیبان فراز او رسیدند او را دیدند که سرش بآسمان رسیده بود دل ایشان از
بیم بترسید و عوج چون ایشان را بدید بچشم وی هم چون مورچه آمدند ایشان را گفت شما را چه چیز آید ایشان گفتند ما از بنی
اسرائیل ایم گفتا از کجا آمدید گفتند از مصر گفتا بکدام کار آمدید گفتند از مصر آمدیم تا حرب کنیم با کشیده ازی گفتا
عدد ایشان چند است گفتند پانصد هزار مرد حرب جوی اند گفتا نیرو و بالای ایشان چند است گفتند چون از شما است گفتا ازی عوج
آن هر دوازده را بگرفت و بآستین فرو نهاد و بشهر باز گشت و ایشان را پیش آن مردمان بنهاد گفتا ببینید این مردمان را
که بحرب شما آمده اند پس خواست کی ایشان را بکشد زنش گفتا این مردمان را مکش و دست باز دار تا خبر باز آن چنین برند
از شما چون خبر شما بشنوند سوی شما نیایند آمدن عوج ایشان را دست باز داشت ایشان باز آمدند چون براه اندر همی آمدند
با یکدیگر ایدون گفتند که اگر ما بنی اسرائیل را صفت این مردمان بگوییم ایشان اندر نیایند و پیغامبر خدای را فرمان نکنند
و اگر چه این مردمان قوی اند خدای عز و جل موسی را وعده کردست که ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل ایشان را غلبه کنند
پس این نقیبان با یکدیگر عهد کردند هر دوازده کی قوم خویش را هیچ چیز نگویند از صفت این مردمان تا چون بقوم رسند
آن عهد بشکستند همه مگر دو تن و قوم را همی بگفتند که صفت آن قوم چگونه است و قوت و بالای ایشان چگونه است
بنی اسرائیل همه بترسیدند و خواستند که باز گردند موسی ایشان را گفت ولا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین گفتا
باز مگردید که زیانکار شوید گفتند یا موسی ان فیها قوما جبارین گفتند اندر آنجا مردمانی اند با قوت وانا لن ندخلها
حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منها فانا داخلون ما اندر آن شارستان نشویم تا ایشان آنجا اند چون ایشان بیرون آیند
آنگاه اندر شویم قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما دو مرد از میان ایشان گفتند و از خوف مردان بودند که
از خدای تعالی بترسیدند و خدای عز و جل بر ایشان نعمت کرده بود و گروهی ایدون گفتند که این دو تن از دوازده نقیب بودند
کی از عهد نشکسته بودند و گروهی گفتند این دو تن یکی یوشع بن نون بود و دیگر کالب بن یوفنا بود و هر دو از سرکان (?)
نیک بودند و هر دو اندر بنی اسرائیل از پس موسی پیغامبر بودند پس این مردمان گفتند ادخلوا علیهم الباب فاذا
دخلتموه فانکم غالبون گفتند شما اندر شوید که هر چند ایشان قوی اند خدای تعالی غلبه شما را دهد بر ایشان
که خدای موسی را وعده چنان کردست وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین توکل بر خدای کنید اگر بخدای بگرویده اید قوم
گفتا بروید کی خدای مرا وعده کردست که ایشان را هلاک کند چنانک فرعون را هلاک کرد گفتند یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا هاهنا قاعدون گفتند ما آنجا نشویم هرگز تا آنجا بوند شو تو با خدای خویش
با ایشان کارزار کنید که ما هم ایدر نشسته باشیم موسی بر ایشان خشم گرفت و دعا کرد بر ایشان گفت رب انی لا املک الا نفسی
واخی فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین یعنی احکم بیننا گفتا یا رب مرا این دست نیست مگر بر تن خویش و بر برادرم هارون
میان ما و این فاسقان حکم کن و موسی علیه السلم بر گرفت و برفت با هارون که بدان شارستانها شوند و خبر مردمان بدان (?)
چون شب اندر آمد موسی رفته بود و هر مردمان بار کشیدند و همه شب تا روز همی رفتند بامداد بود خود هم آنجا دیدند که
از جای برفته بودند و دیگر شب و سدیگر شب هم چنین دانستند کی موسی بر ایشان دعا کردست یوشع بن نون ایشان را گفت
هم برین جایگاه صبر کنید تا خدای تعالی مگر موسی را بار شما دهد پس سپاه همه بر گرفتند که از پس موسی شوند همه روز همی

رفتند چون فرود آمدند هم آنجا بودند که جای ایشان بود بدین جای که آمدند و موسی علیه السلم برفت چون نزدیک
شارستان رسید عوج را دید (?) بهمگنان روی برسید و عوج خواست که او را و هرون را بگیرد و بکشد اندر
بماند و بکشد (?) از مردمان بنی اسرائیل اند موسی علیه السلم عصا بر برد که بزند و موسی ده رش بود و عصا ده
رش و ده رش برجست بهوا بر و عصا بر عوج بزد بشتالنگ (?) عوج بر آمد بدان زخم عوج بیفتاد و بمرد و چندین سال بنی
اسرائیل اندر تیه بودند و عوج بدان بیابان اندر افکنده بود تا گوشت و پوست او بریخت و استخوان تنش بماند پس چون
یوشع بن نون از پس چهل سال بیامد و سپاه بیاورد و آن شهر بستد و بگشاد و بعض یاران از استخوان پشت عوج بمصر آورد
و بر رود نیل پلی کردند و پهنای رود نیل یک میل است و ده سال پل بود پشت عوج و مردمان بر وی همی گذشتندی پس
موسی علیه السلم او را بکشت و شاد شد و سوی شارستان نشد و باز گشت و سوی لشکر آمد ایشان را یافت هم بر آنجا بگاه چون
برمانده و کفار ترسیده و خدای عز و جل برا نصرت داد و بکی (?) بکشتم که خدای عز و جل را خلق بود بر پشت زمین اندر عظیم
تر اکنون شما بیایید تا آن شهر بستانیم و بگشاییم گفتند ای موسی ما از بیابان همی بیرون نتوانیم آمدن ما خواستیم که باز بمصر
شویم نتوانستیم شدن و خواستیم که از پس تو موسی بیاییم نتوانستیم آمدن و همه قصه خویش موسی را بگفتند موسی بدانست
که از بیابان نتوانستند رفتن که (?) بود کفار برگرفتند لشکر برگرفتند و همه روز همی شدند و همه شب همی رفتند چون دیگر
روز بود هم آنجا بر جای بودند موسی عاجز شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود و خدای را دعا کرد و او را آرزو بود که
ایشان را بیرون آورد (?) و آن شهر بستاند و بگشاید خدای عز و جل گفت فانها محرمة علیهم اربعین سنة گفت چهل سال
حرام کردم بر ایشان بدان شهر شدن تا نتوانند شدن یتیهون فی الارض یعنی یتحیرون فی الارض اندرین زمین و اندرین
بیابان متحیر باشند و بهیچ سوی بیرون نتوانند شدن عقوبت آن را که با تو نرفتند و تو گفتند با خدای خویش برو که ما
ایدر بنشینیم موسی را سخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان و بر کار رنج خدای گفت فلا تأس علی القوم الفاسقین گفت تا
دریغ مخور بر فاسقان و اندر آن بیابان نه طعام بود و نه شراب و امروز آن بیابان پیدا است میان مصر و ایله و
فلسطین و اردن و آن شهرها گرد اگرد این بیابان است و بیابان دوازده فرسنگ است درازاش و شش فرسنگ پهنایش
خدای عز و جل این بیابان بر ایشان بند کرد تا هر چند کسیند (?) از درازا و پهنای او بیرون نتوانستند رفتن و از بی
طعام خواستند و اندر آن بیابان هیچ چیز نبود جز خاربن نه آب و نه حیوان و نه مرغ کی بپرد خدای عز و جل ایشان را
ترنگبین فرستاد هر شب پاره پاره بر سر خارها بکردی (?) و اصل ترنگبین که امروز بر سر خارها بیفتد از آنست چون بامداد برخا
ستندی از آن همی خوردندی موسی را گفتندی ما را گوشت باید خدای عز و جل مرغان بفرستاد نام سلوی خوانند و آن
مرغان اندر آن بیابان آمدند چنانک عددشان جز خدای کس ندانست و همی بپریدندی و بر زمین همی نشستندی هر کی
دست فراز کردی بگرفتی و بخوردی و از خلق بگریختندی خدای عز و جل گفت وانزلنا علیکم المن والسلوی و این سلوی
هنوز مانده است و براه مصر اندر است و مرغکی هست خرد چند کبکی و سرخ باشد و گوشت وی هم چون گوشت کبک باشد
و اندر آن بیابان نتوانند بودن که آنجا آب نیست و لکن گرد اگرد بیابان اندر دیهها است و شهرها و این ترنگبین هنوز آنجا
بسیار است بر آن خارها هر شب برافتد گفتند ای موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای عز و جل موسی را گفت عصا بر سنگ
زن گروهی گفتند آن سنگ هم اندر آن بیابان بود و گروهی گفتند آن سنگی بود از کوه طور سینا که موسی آنجا با خدای عز و جل
مناجات کرده بود بر مقدار مصلی نماز موسی هر کجا بسفر بودی آن حجر آن سنگ از خویشتن جدا نکردی و با خدای تعالی مناجات
کردی پس خدای تعالی موسی را گفت عصی بر سنگ زن و اندر بنی یاد کرد و گفت و اوحینا الی موسی اذ استسقاه قومه ان
اضرب بعصاک الحجر فانبجست منه اثنتا عشرة عینا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند آن سبط با آن سبط نیامیختندی و زنان
با آن و یک جای فرو نیامدندی و یک گروه برفتندی و از یک جوی آب نخوردندی و همیشه آن سبطها با یکدیگر بعصبیت بودندی چو
عصا بر سنگ زد موسی دوازده چشمه روان پدید آمد قد علم کل اناس مشربهم هر سبطی جدا بجوی از آن چشمها آب خوردندی تا یکی
را با یکدیگر جنگ نیفتادی خدای عز و جل گفت کلوا من طیبات ما رزقناکم از طیبات ما مفسران گفتند کی معنی این آنست که از طیبات

ثمارا

شما را دادیم بخورید و اشکروا الله و خدای را شکر کنید و بجای دیگر گفت و لا تطغوا فیه ای لا تعتدون و لا تبغوا (?)
گفتا من بیشی این مرغ سلوی بیاید و گرد اگرد شما بیفتد از آسمان مرغکی چندانی برگیرید که از روزتان بس بود تا شبانگاه بر (?)
دیگر روز بیفتد باز برگیرید یک روزه ایشان فرمان نکردند و از آن بیار برگرفتندی ده روزه و یک ماهه و گوشت مرغان قدید
کردند و بگندید (?) و هر روزی بماندی از ذلیلی بر ایشان افتاد چنانک خدای عز و جل گفت ضربت علیهم الذلة والمسكنة
وباءوا بغضب من الله یعنی استوجبوا غضب الله و خدای را عز و جل بر خویشتن خشم کردند از آن مرغان نماند و قدید کردند
وباءوا بغضب من الله یعنی الغضب و خدای را عز و جل استوار نداشتند بدان ترنگبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و ترنگبین نیامد و
آنک گرد کرده بودند همه بخوردند پس موسی علیه السلم خواهش کرد خدای را عز و جل تا آن باز ایشان باز آمد موسی ایشان را گفت
هر روزی چندانی برگیرید تا شبانگاهتان بس بود مگر روز آدینه کی شنبه هیچ کار نکنید مگر عبادت چنانک در توریت پیدا است
و این مرد این قصه اندرین کتاب تمام بگفت و من این را تمام بگویم و هم چنین هر حدیثی از اول تا آخر گفته شود تا خوانده شود
و دانسته آید پس خدای عز و جل گفت وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی ایشان گفتند ما اندرین بیابا
خانه نیست و سایه نیست و ما را آفتاب همی بسوزد خدای عز و جل ابری را بفرستاد تا بدان دوازده فرسنگ بیابان اندر بر سر
ایشان سایه کردی و آفتاب از ایشان باز داشت و آن ابر تا وقت نماز دیگر بیستادی چون آفتاب فرو خواستی شدن و خنک شدی
آن ابر از سر ایشان باز شدی تا دیگر روز چاشتگاه پس موسی را گفتند ما را جامه باید اندرین بیابان خدای آن جامهای که
اندر بر ایشان بود نگاه داشت تا اندر زند و چرکن نبودی و نه بپوسیدی و اندر اخبار و تفسیر ایدون است بیرون از این کتاب که
زنان و کودکان با ایشان بودند هر کودکی و هر کرا کودکان همی افزودندی جامهاشان همی افزودی و هر کودکی که از مادر
بزادی با جامه آمدی و چون کودک بزرگ شدی جامه او نیز بزرگ شدی و بر یک جای نتوانستندی بودن از جای بجای همی
فرسنگی یا دو بگردیدندی و هم چنین همی گشتندی و از آن حد بیابان نتوانستندی بیرون شدن چون از منزلی بمنزلی شدندی
دیگر روز همان مرغ و آن ترنگبین گرد خویش اندر یافتندی و طلب نبایستی کردن و آن سنگ چهار سو از بن نهادندی
آب از وی باز ایستادی چون فرود آمدندی و سنگ بنهادندی آب روان بیرون آمدی و علما گویند که موسی و هرون آنجا اندر تیه
متحیر شدند که آن تیه عقوبت بود بر بنی اسرائیل که ایشان فرمان موسی نکردند و بدان حرب نشدند و گفتند ما از این زمین
بیرون نشویم تا تو و خدای تو حرب شوید و آن جباران را بکشید خدای عز و جل ایشان را عقوبت کرد و ایشان را اندر تیه متحیر
کرد و موسی و هرون را آگاه نبود و لکن ایشان خواستند که از این قوم جدا شوند و تنها باز بمصر شوند چون یک سال و دو سال
شد از ترنگبین و سلوی سیر شدند و صبر نتوانستند کردن گفتند یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج
لنا مما تنبت الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها گفتند ما را صبر نیست بر این طعام آسمانی ما را طعام باید از
نبات زمین و این چیزها که اندرین آیت یاد کرد سبزی و خیار و فوم و عدس و پیاز موسی گفت اتستبدلون الذی هو
ادنی بالذی هو خیر گفت همی بدل خواهید از طعامی که بهتر است بطعامی که بدتر است اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم
گفت تا بمصر شوید یعنی که خود نتوانید شدن که این چیزها آنجا روید و این سخن که گفت اهبطوا مصرا این سخن بر تعییر
و سرزنش کرد گفت اگر چنین خواهید بشهر مصر باید شدن آنجا شوید یعنی که خود نتوانید شدن و از بیابان بیرون
نتوانید شدن پس خدای عز و جل قضا بود ضربت علیهم الذلة والمسكنة بدرویشی و بذلیلی اندر بماندند چهل سال بدین
حال بدین طعام بدین لباس و بخشم خدای اندر بماندند و ملک مصر و آن نعمتها بر ایشان حرام شد چنانک خدای عز و جل گفت
فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض یعنی حرام شد مصر بر ایشان و نعمتهای مصر تا چهل سال تمام شد تا موسی
و هرون بمردند چون سی سال ببود اندر آن تیه نخست هرون بمرد و از پس او بنی اسرائیل همه بمردند و موسی چون بمرد یوشع
بن نون را وصی کرد خدای عز و جل او را پیغامبری داد و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود و آن روز که یوشع مر بنی
اسرائیل را از تیه بیرون آورد ایدون گفتند اندر اخبار و تفسیرها از آن مردمان که اندر تیه شده بودند جز یوشع و کالب
هیچ کس بیرون نیامد همه مرده بودند و فرزندان ایشان بیرون آمدند ده ساله و کمتر و بیش و بزرگتر از ایشان چهل ساله بودند

خبر مرگ موسی و هارون اندر تیه پس چون بنی اسرائیل اندر تیه بماندند بدان حال و موسی و هرون
با ایشان صبر همی کردند و وقت آن بیامد که خدای عز و جل خواست که موسی و هرون پیش خویش خواند اندر سال چهل
ام موسی را وحی کرد که من هرون را اکنون وقت پیش خویش برم موسی خشم همی داشت تا چون بدان وقت رسید که خدای عز و جل
وعده کرده بود موسی هرون را از میان بنی اسرائیل بیرون برد بفرسنگی چند بجایی که کس ایشان را ندید پس موسی اندر آن
بیابان از دور درختی دید برفت با هرون و بر آن درخت شد زیر آن درخت تختی دید آراسته و فرشهای الوان بر آن افکنده
هرون گفت ای موسی این کراست موسی گفت علی حال این را خداوندی بود که شاه را آرزو آمد که بر سر این تخت بخسبم موسی گفت
بخسب هرون گفت ترسم که خداوند این بیاید و بر من خشم گیرد و جنگ کند موسی گفت من اندر پیش تو بنشینم تا اگر بیاید من جواب دهم
بگویم هرون بر این تخت بخفت چون خواب برد جان از تن جدا شد و خدای عز و جل آن تخت را با هرون بر آسمان برد و کوه بشکافت
گفتند که زمین باز شد و آن تخت اندر آنجا فرو شد و موسی آنجا تنها بماند ایشان نکردند کو هرون است پس موسی علیه السلام باز بر قوم آمد و
گفت خدای هرون را پیش خود خواند و ببرد و آنجا که او را ببرد ایشان نکردند بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت و ما هرون را دوست
تر داشتیم از موسی و موسی او را حسد کرد موسی را از آن اندوه آمد و درد پیش آمد سخت و خدای را دعا کرد و خدای آن تخت
از آسمان فرو فرستاد تا مردمان بدیدند گروهی گفتند موسی بنی اسرائیل را پیش گور هرون برد و دعا کرد تا زمین باز شد و
هرون پدید آمد بر آن تخت مرده و موسی از آن تهمت بری شد و این خبر روایت کنند بسفیان بن ابی ثابت اندر بیرون آمدن ز کتاب که
خدای عز و جل همی گوید **یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا** ایشان موسی را آن
تهمت کردند و خدای عز و جل او را از آن تهمت مبرا کرد پس خدای عز و جل موسی را از پس آن زمان به سال وحی کرد که ترا
پیش خویش آرم تا بدان وقت وعده موسی بیامد یوشع از میان مردمان بیرون شد و همی رفتند تا بیابان بماندند پس ماهی اندر معر
براندند بهم اندر دل یوشع آمد موسی جانست که این جستن یوشع بدانست پس نبیند موسی را بگذارد اندر گرفت پس موسی علیه السلام
از میان مردمان ناپدید شد و خدای عز و جل موسی را پیش خود برد و پیراهن موسی بدست یوشع اندر بماند یوشع متحیر شد پس
با بنی اسرائیل آمد و ایشان را این قصه بگفت ایشان او را تهمت کردند گفتند موسی را تو کشتی و او را بگرفتند که بکشند یوشع سه
روز زمان خواست تا خدای برهان او را پدید کند ایشان او را سه روز زمان دادند و او خدای را دعا کرد و او را بخانه اندر
بازداشته بودند و ده تن از بزرگان بنی اسرائیل و پارسایان و استواران بر او موکل کردند تا او را نگاه دارند و یوشع آن
شب پیش خدای بسیار زاری همی کرد پس همان شب کلان بخواب دیدند که از آسمان کسی فرو آمدی و ایشان را گفتی
دست از یوشع باز دارید که او موسی را نکشت و خدای عز و جل موسی را پیش خویش خواند چون بامداد بود خدا ایشان قوم را
آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و محمد بن جریر این را سه روایت کند اندر این کتاب مرگ موسی را و هر سه گونه
درست است و نه راست است و راست این است که من همی گویم و این خبر نیز هم اندر این کتاب روایت کرده است و لکن این دو گونه
واجب بودی که روایت کردی یکی اندر آن گفتند که چون خدای عز و جل خواست که موسی را پیش خود برد از نبوت همی
بستد و بیوشع داد و موسی را خدمت یوشع بایست کردن و بامداد و شبانگاه پیش همی گزارد از خدای عز و جل و کارهای که موسی
ندانستی همی پرسیدی موسی او را گفتی ای یوشع این چه حدیث است یوشع گفتی ای موسی آنگاه که تو پیغامبر بودی من از خبر نرسید
که تو همی چکنی موسی را درد آمد از آن و از خدای مرگ خواست خدای او را مرگ داد و گروهی گفتند موسی بر فریشتگان
آسمان بگذشت و ایشان اندر زمین گوری کنده بودند بفرشهای نیکو آراسته موسی گفت این گور از آن کیست گفتند این گور
از آن بنده‌ای است که بر خدای گرامی است موسی خواستی که آن تو بودی موسی گفت خواستی گفتند اندر فرو شو و بخسب تا بنگری که ترا
شاید موسی بگور شد و بخفت و آن فریشته کی این سخن گفت ملک الموت بود چون موسی بخفت ملک الموت جان از وی جدا کرد
و چون مرگ موسی رسید فریشتگان اندرون گفتند که ما را نفرستند و سدیگر اندرون روایت کنند که خدای عز و جل ملک الموت
را بفرستاد که جان موسی بستان ملک الموت سوی موسی آمد بر صورت مردی موسی او را گفت مرا از خدای فرستاده‌اند که جان
از تو بستانم موسی دست بر زد و ملک الموت را بانیاچه برد و روی و یک چشم او کور کرد ملک الموت باز خدای شد گفت

یارب بندهٔ تو موسی یک چشم من کور کرد و اگر نه آن بودی که گرامی است بر تو مرا بیم بود چشم او کور کردمی خدای گفت ملک الموت
با موسی باز گرد و بگوی تا دست بر پشت گاوی نهد چندانکه زیر دست او موی آید همچندان سال زندگانی یابد
سال ... ملک الموت باز آمد و پیغام خدای تعالی بگزارد موسی گفت پس از آن چه باشد گفت مرگ موسی گفت اکنون بمیرم
بستد ... این حدیثها اندر کتابها روایت کنند و خداوندان عقل ندانند
گویند ... و اندر اخبار چنان است که موسی صد و بیست ساله بود که بمرد و خدای داند

خبر بیرون آمدن یوشع بن نون و بنی اسرائیل از تیه و شدن ایشان بکارزار جباران و قصه
بلعم بن باعورا آن که خدای تعالی اندر قرآن همی گوید و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا الی آخر الآیه

اندرون گویند که از پس مرگ موسی بنی اسرائیل چهل سال اندر تیه بماندند و اجل همه ایشان سپری شد خدای عز و جل یوشع بن نون
را پیغامبری داد و بفرمود تا بنی اسرائیل را از تیه بیرون برد و فرمان داد تا بشارستان جباران رود و حرب کند و آن شارستانها
بگشاید و آن بیت المقدس بود و یوشع بن نون از نبیره یوسف بود نام او یوشع بن نون بن افرائیم
بن یوسف بن یعقوب ... چون موسی را ... یوشع ... اندر تیه بماندند و ...
بر لب دریا ... خدای عز و جل گفت ...
با ایشان بیرون ... و آن شارستان ... یوشع ...
ماهها ... و کالب ... بر ایشان ...
مگر یوشع بن نون و کالب بن یوفنا ... خدای عز و جل گفت و قال رجلان
من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون پس یوشع لشکر بکشید ...
بر جباران ... و با ایشان حرب کرد ...
بفکند ... بنی اسرائیل ... بیرون ...
نتوانستندی ...
ملکان ... و ...
و بعوث و نام او بلعم بن باعورا بود و خدای را بشناختی و نام بزرگ خدای دانستی و هر چه از خدای عز و جل خواستی بدان نام
او را اجابت کردی چون بنی اسرائیل بیامدند و گرد حصار اندر گرفتند و با ایشان حرب ساختند و هر روز حرب کردندی
مردمان شهر سوی بلعم گرد آمدند و او را گفتند دعا کن تا این سپاه از ما بر گردد بلعم گفت این سپاه خدای است من بر ایشان
دعا نکنم که ما را از پس یکدیگر باید که خدای عز و جل سپاه موسی را از ما باز دارد پس لشکر بر در شارستان بنشسته بودند و حرب
همی کردند و بلعم را خواهش همی کردند که دعا کن دعا نکرد و اندر اخبار نبیل اندرون است که نام آن ملک بالق بود و آن شارستان را از
بهر آن بلقا نام کردند پس چون کار سخت شد ملک ولایت بیاورد و بپای کرد و بلعم را بیاوردند که اگر دعا کنی و اگر نه ترا بر دار کنیم و
بلعم از کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصه او اندر کتاب یاد کرد و گفت و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه
الشیطان فکان من الغاوین گفتا یا محمد بخوان بر اهل مکه خبر آنکس که بر نام بزرگ او را دادیم و خویشتن را از نام بیرون افکند چون پوست
گرگی سیاه و ابلیس او را بر اثر شد و از بیراه بیکبارگی گفتا و لو شئنا لرفعناه بها و لکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه فمثله کمثل الکلب
و اگر خواستی او را بدان نام بزرگ نگاه داشتی یاد شاه آن ملک بدو نرسیدی لکن او بدین جهان میل کرد و هوای تن را تابع گشت
تفسیر فاوه اندر ایدون گوید و لو شئنا لرفعناه بها و لو شئنا لعصمناه بها ان یدعو ما لا ینفع عنه الملک و لکنه اخلد الی الارض
مال الی الارض الدنیا فلم یعصمه ما عقوبة له علی میله الی الدنیا گفتا اگر خواستمی او را بدان نام دادمی تا مر ایشان را زیان دارد
و لکن چون وی بدنیا میل کرد او را عقوبت کردم و آن نام را و بیرون شد و با ملک برسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد و اندر اخبار نبیل از
پسر عباس روایت کنند که ملک او را بیم نکرد و خواهش کرد و اجابت نکرد پس او را خواسته داد تا بار و یکی زن بود این بلعم را زو را

دوست داشتی ملک او را بن خواسته داد تا او بلعم را بدین خواهش کرد و آن زن بر دین ملک بود بلعم را گفت اگر برین سپاه
دعا نکنی باز کردن از تو جدا شوم بلعم بدان خواسته میل کرد و از بهر آن زن هوای تن را متابع گشت و ایشان را اجابت کرد که
دعا کنم و این خبر با آیت قرآن موافق است که خدای عزوجل همی گوید ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه یعنی بسبب المرأة و این
ملک شش ماه با او ایستاده بود تا او دعا کند بر اجابت کرده همی بود تا روز حرب چون یوشع بر در حصار رنجیده کرد بلعم از در
حصار بیرون آمد بر خری نشسته سپاهیان همه بر خر نشستندی و او با یام خری را که بر نشستی متواضع تر نیافتی و بیشتر
است دیگر مرکوب نکنی بودی پس چون از در حصار بیرون آمد بر خر نشسته آهنگ سر کوه کرد که آنجا بشود و دعا کند آن خر بیفتاد
و یوشع و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند سخت و ملک بر منظر حصار شده بود و بلعم را نگاه همی کرد تا کجا شود و چه کند چون
خر بیفتاد بلعم را دست زدن خر را خواست که از خر فرود آید و اندر اخبار تفسیر آمده است که خدای عزوجل آن خر را با وی
بسخن آورد تا او را گفتا کجا شوی و چکار کنی ندانی که همی شوی تا بجنگ خدای عزوجل بر او درست شد بر او را بایستاد و دانست که
خطا کرد روی خر باز کرد تا بحصار باز آید که بحصار آید ابلیس بر راه اندر خویشتن او را بنمود گفتا ای بلعم چرا باز گشتی گفت این خر با من سخن
اندر گفت و مرا همی گوید که منشو و بر در دعا کردن و من خود دانم که نباید شدن ابلیس گفتا ای بلعم این کار درست نیست این خر که بود هرگز
خر با کسی سخن گوید که با تو سخن گوید این آیت نه اصواب است که این دعا کنی باز این لشکر باز گردد و این قوم عمل تو بپسندند بر خدای تعالی
و باز گشتن این سپاه بدین اسکاه تو عوم را بخدای خوان تا بتو گروند و فرمان تو کنند و تو خدای را خوان تا ترا بپیغامبری دهند تا تو
پیغامبر ایشان باشی و این خواسته که ترا داده اند بر تو بماند و این زن از تو نشود بلعم عزم درست کرد بر دعا کردن و آن خر
پیشتر برفت بلعم از خر فرود آمد و خر را دست باز داشت و پیاده بر سر کوه شد و دعا کرد و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند هر چه
سخت تر بر کوه شد از سپاه باز گشت و هزیمت شدند یوشع متحیر گشت و از اسب فرود آمد و روی بخاک اندر نهاد و با خدای
عزوجل مناجات کرد گفتا یا رب بنی اسرائیل تا چند بر صبر که کردند شش ماه بر در این حصار بوده اند که این مردمان حصار دشمنان
و کافران حصار نزدیک آمدند و دانسته که خواسته بسیار بدیشان خواهد آمدن و همی باز گردند این نیست مگر خدای نویش
خدای تبارک و تعالی یوشع را گفتا اندر میان ایشان یکی بنده است مرا که او را من نام بزرگ خویش او را داده بودم او بدان نام مرا
بخواند بر این سپاه را باز گردانید پس یوشع گفت یا رب نام بزرگ او بستان تا دیگر بار بنا شایست دعا نکند خدای عزوجل نام
بزرگ و هدیه و خلعت ایمان و لباس تقوی همه از بلعم بن باعورا برکشید چنانکه خدای عزوجل گفت فانسلخ منها یوشع از آن
آگاه شد و سر از سجود برگرفت و از پس بنی اسرائیل شد و ایشان را باز خواند و ایشان را باز گشتند و گرد حصار بگرفتند یوشع
با در حرب اندر گرفت بلعم باز دعا کرد و هر چند بر بنی اسرائیل دعا کرد هم بر ایشان همی گشت و بنی اسرائیل قرار گرفته بر سپاه
این ملک همی کشتند ملک گفتا یا بلعم این دعا تو دیگر گونه گشت هر چند بر ما را دعا همی کنی بر ما همی آید بلعم دانست که خدای
بر و خشم گرفت مر ملک را گفت ای ملک خدای آسمان بر من خشم گرفت و دعا بر من رد کرد و اجابت نکند من نیز و الخیام من این سپاه
را حیلت و تدبیر از شما باز کردانم و آن روز تا شبانگاه بنی اسرائیل حرب همی کردند چون شب اندر آمد همه بر جای فرود آمدند
دیگر روز ملک بلعم را بخواند گفتا چه حیلت باید کردن این سپاه را و بدان شهر اندر زنان بودند نیکو روی و بر زمین از آن سپاه
نیکو روی تر نبودند بلعم گفت هیچ سپاهی نیست که ایشان را کند الا که خدای عزوجل نصرت از ایشان باز گیرد و این بخت
اسرائیل بر زنان مولع اند و حریص اند چون ببینند که این زنان آمدند و از حصار بیرون شدند رغبت کنند ایشان بر زنان و فساد
میان ایشان افتد و نصرت از ایشان نشود و لیکن تو این زنان را از حصار بیرون فرست که این زنان سخت نیکو اند تا بلشکر ایشان
اندر بیایند و بفرمای تا هر مردی که دست با ایشان دراز کند ایشان تن ندهند چون زنا بسیار کرده شود زنان بلشکر اندر
بپراکنند هر زنی را که مردی بخیمه خویش برد و با وی زنا کند از آسمان طاعون آید و هر دو بهم بمیرند پس ملک همچنان کرد که
بلعم فرمود آن زنان را بلشکرگاه بنی اسرائیل فرستاد و هر کسی از ایشان یکی بخیمه برد و با او زنا کرد هم اندر زمان طاعون
از آسمان آمد و هر دو بمردند و مردی بود نام او زمری بن ساوی و نبیسط شمعون بن یعقوب بود زنی را بخیمه برد که اندر میان
زنان از و نیکوتر نبود و با او بخفت و تا دو ... روز با او بیود و او را طاعون نیامد و هر روز که با مردی بخفتی هر دو هلاک

شد وی

شد وی بنی اسرائیل چون آن هلاک دیدند از جنگ باز گشتن کردند و یوشع بلشکرگاه همی گشت و همی گفت ای بنی اسرائیل طلب کنید و این
زنان را از خویشتن دور کنید که از بهر هلاک شوید و فنحاص مردی بود از فرزندان هرون علیه السلام نام او فنحاص بن العیزار
بن هرون عابد و بسیار روزه بود برخاست و بخیمه اندر شد سوی زمری و او با زن خفته بود پس نیزه بزد و آن هر دو را بر سر نیزه
کرد و میان خلق بیرون آورد و با خدای نیاز کرد که هر که را بازین کار بر دی حرام همچنین کن تا بنی اسرائیل ازین او و همه زنان را از خیمه
بیرون کردند آنک بنزد ما نزه بودند و همه بنی اسرائیل سوی یوشع گرد آمدند و توبه کردند و خدای عزوجل از طاعون از ایشان بر
گرفت وقت نماز پیشین بود تا نگاه کردند بدان نیم روز اندر هفتاد هزار مرد مرده بودند بدان طاعون و این همه آن کسها بودند که با زنان
زنا کرده بودند و امروز همه جهودان از بنی اسرائیل فرزندان این فنحاص را از خویشتن مهتر دارند و چون قربان کنند و گوسپند
کشند و خواهند که خدای تعالی آن قربان ایشان را بپذیرد سر و پای و دست آن گوسپند مر فرزندان این فنحاص را دهند و گویند
فنحاص این دو تن را که زنا کرده بودند بر سر نیزه گرفته بود و راست کرده یک زمان بدان گرفت و یک زمان بسر بر نهاد و یک زمان
بر نیزه بر پهلوی خویش بنهاد و همی داشت تا خدای عزوجل طاعون ازیشان بر گرفت و اگر او چنان بکردی آن روز بنی اسرائیل همه هلاک
شدندی پس چون طاعون برخاست ایشان بیاسودند و دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای عزوجل
زمین را نفس بود تا بلرزید و باره حصار بیفتاد و از پس نیم روز بنی اسرائیل خویشتن حصار اندر افکندند و ملک را بکشتند و بلعم را
بکشتند و بر دار کردند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و شب نزدیک اندر آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند که شب شنبه
ایشان را کار زار نشاید کردن بشریعت تورات اندر و جز بعبادت مشغول نشاید بودن و کار زار هنوز تمام نشده بود یوشع بترسید که
ایشان روز شنبه کرد آیند که بنی اسرائیل روز شنبه حرب نکنند و غلبه کنند خدای را عزوجل دعا کرد خدای آفتاب را باز گردانید
دو ساعت بر در روز افزون کرد تا بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن جباران را همه بکشتند و فتح کردند پس شب اندر آمد آفتاب را دیر باز
داشته از شب و دیگر روز تا شبانگاه از حرمت روز شنبه چون روز یکشنبه بود یوشع بنشست و اندر شریعت موسی اندر
تورات غنیمت حلال نبود هر چه مسلمانان از غنیمت کافران یافتندی گرد بایستی کردن و سوختن و گر یکی نشنه النجا حاضر بودی
در گرفته بودندی آتش از دیگر را سوختی تا از دیگر حاضر بودی پس چون آتش از غنیمت را بسوختی دانستندی که آن غنیمت و آن جهاد
پذیرفته است و گر نسوختی علامت نا پذیرفتن بودی پس چون روز یکشنبه بود یوشع میان ایشان بنشست و غنیمت گرد یوشع میان
ایشان بنشست و غنیمت گرد کرد تا بسوزد یک تن از ایشان چیزی دزدیده بود آتش آن غنیمت را نسوخت یوشع اندوهگن شد خدای
عزوجل فرمود که قرعه زن میان اسباط بنی اسرائیل قرعه زدند دزد دزدیده بدان را آمد بر مردی نام او عاجز بن چون آن چیز بر سر آتش
نهادند آتش آن غنیمت را بسوخته وار دیه که آتش از آنجا بود دیه است امروز بزرگ و آن را عاجز خوانند بنام آن مرد آنگه یوشع مر بنی
اسرائیل را گفت بدین شهرستان بلقا اندر شوید که خدای عزوجل شما را میراث داد و از ین جباران بستد و چون شما بدو اندر شوی
سر سوی زمین کنید بسجود و خدای را دعا کنید و بگویید حطة حطة و این را بزبان عبرانی معنی این بود حط عنا خطایانا گفتا
یا رب گناهان ما از ما بفکن تا خدای عزوجل این جهاد از شما بپذیرد و گناهان شما عفو کند از آنکه با زنان زنا کنید و آنچ از غنیمت
بدزدیدند تا گناهان شما و آن بدزدان شما را عفو کند که گفتند بدین حرف نیابیم و از زنه باید شما این دعا کنید و بگویید حطة
حطة و خدای را زاری کنید خدای این گناهان شما و آن بدزدان شما همه عفو کند و گروهی گفتند این شهرستان ایلیا بود و بر پشت زمین
هیچ جای نیست بنعمت و ناز آن جایگاه و آن را خبث المقدس است و خدای عزوجل این قصه اندر قرآن یاد کرده است و اذ قلنا
ادخلوا هذه القرية فكلوا منها حيث شئتم رغدا وادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لكم خطاياكم وسنزيد المحسنين براک
محسنان بودند فرمان کردند خدای عزوجل بلطف و کرم خویش از گناهان ایشان عفو کرد و آن زمین ایشان را میراث داد و هنوز بر فرزندان
ایشان میراث مانده است و گروهی ظالمان بودند فرمان خدای نکردند و بدین سخن که گفت بگویید حطة حطة فسوس کردند و آن را
بدل کردند گفتند حنطة حنطة یا رب تو ما را گندم ده که ما ازین بیرون آمدیم و هیچ نان گندم نخوردیم چنانکه گفت فبدل الذين
ظلموا قولا غير الذي قيل لهم فانزلنا على الذين ظلموا رجزا من السماء بما كانوا يفسقون و آن مردم که این سخن گفتند هفتاد هزار مرد
بودند پس بدین فسوس که بکردند خدای عزوجل بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتشی فرستاد و همه را بسوخت چنانکه خدای عزوجل گفت

بدان

فانزلنا على الذين ظلموا رجزا من السماء بما كانوا يفسقون. و اندرین قصه عبرتی بزرگ است تا کسی بر قول خدای استخفاف نکند
و شک نکند بیخ خدای اندر و از پس آن زمین بیت المقدس اندر شهری ستانی بود نام او جابی و اندرو خلق بسیار بود و بت پرست
بودند یوشع بنی اسرائیل را بر در آن شارستان فرود آورد و الحاح کرد و آن شهر بستد و دوازده هزار مرد از آن شهر بکشت
و ملک را از شهر بیرون آورد و بر دار کرد و از پس آن شارستان اندر کوههای بود با مردم بسیار و نعمتهای فراخ و شهر اندر زمین
شام یکی کوه بود او را عما خواندندی و دیگر کوهی بود حصین که شدی یوشع با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که بر آن کوه
بودند آن مردمان چون چنان دیدند زینهار خواستند و بدو بگرویدند و دین موسی بپذیرفتند یوشع از ایشان باز گشت و دیگر
کوهها بود با مردم و نعمت بسیار یکی نام ازوی بود و دیگر را سلم و ایشان را ملکی بود نام او یارف و ملکی بود بزرگ و با خواسته بسیار
و ایشان نیز چون یوشع آهنگ ایشان کرد زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و از ایشان اندر گذشت و روی سوی مغرب
نهاد و پنج شهر بود و ایشان را او سی خواندندی و هر شهری ملکی داشت و هر پنج ملک بیعت کردند که با یوشع حرب کنند
و یوشع سپاه سوی او کشید و حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و هر پنج ملک بگریختند و بکوهی و بغاری اندر شدند یوشع کس
فرستاد تا در آن غار بر آوردند و همه کلان انجا بنشاندند و خود با سپاه از پس هزیمتیان همی رفت که مردی را که برسیدی هم بر جای بکردی
تا مردم ایران … بیشتر کشته شدند چون یوشع از آن هزیمتیان بپرداخت باز آن شهرها و هر پنج
بگرفت و آن هر پنج ملک را از آن غار بیرون آورد و بر دار کرد و یوشع را خبر آمد که آن مردمان که اندر آن کوه بودند با ایمان
که یوشع ایشان را زینهار داده بود دیگر بار عهد بشکستند و از دین دست باز داشتند و یوشع علیه السلام بیمار بود و بی
باز سپاه بودن خدای را دعا کرد تا آن نعمتها از ایشان بستاند و درویش گرداند شان تا مزدوری کنند و چیز طلب کنند و
سقایی و حمالی و آن ملک درویش کرد چنانک صدقه خواهند پس خدای تعالی دعای یوشع مستجاب کرد و یوشع بدان
بیماری اندر بمرد و عمر یوشع صد و بیست و هشت سال بود و صد سال بود که بنبوت بود و چون او بمرد کالب بن یوفنا و حزقیل
بن بدیر بنی اسرائیل را پیشوا شدند و کالب از سبط شمعون بن یعقوب بود و حزقیل از سبط یهودا بن یعقوب بود و ملک بنی اسرائیل گرفتند
و همه بنی اسرائیل فرمان بردار ایشان شدند پس ایشان با بنی اسرائیل سوی مغرب و بر روی مصر نهادند و … از آن ملک
بارق بود که … بودند با آن قوم که با وی بودند با ایشان حرب کردند و آن ملک بارق را بکشتند و از آن مردمان ده هزار
مرد بکشتند و دیگران بهزیمت شدند و همه زمین شام و … افتادند و آن نعمتها از ایشان بشد و همه بغربت و مزدوری افتادند و سقایی
و حمالی و مزدوری چنان که یوشع دعا کرده بود و آن ملک را هر دو انگشت ببریدند تا دو دستش از کار بیفتاد و چون دو انگشت
… کار نتوانند کردن و از زمین هیچ بر نتوانند داشتن و این ملک بود که جهانیان بسیار کرده
و ملوکان را قهر کرده بود و رسم آن بود که چون ملکی را بگرفتی هر دو انگشت دست و پای ببریدی تا سست شدی پس ایشان را بخانه اندر
کردی و چون طعام خوردی از ملک بی دست گرسنه را پیش خواستی و پیش خویش جای کردی پس پاره نان سوی وی افکندی
و ایشان بر زمین افتادندی و آن نان از گرسنگی بدندان برگرفتندی از زمین چون سگ … شده بودند که هر روز چون خوان
بنهادندی و او نان … بزرگان زمین گرسنه از زندان بیرون آوردندی بی دستها و او نان
همی خوردی و آن هفتاد ملک پیش … بنشاندندی و همان عادت خویش بکار آوردی تا خدای تعالی گرفتار کردش
بنفرین یوشع … کالب بن یوفنا … زمین …
کالب و حزقیل بنی اسرائیل را باز مصر آوردند و از پس ایشان … بودند و بیست و هفت سال بشام و بر مغرب
این حربها کرده بودند و گروهی بسیار از بنی اسرائیل بزمین شام و بر زمین بیت المقدس بماندند و هنوز تا امروز فرزندان ایشان
بر دین موسی علیه السلام بماندند اندر کالب بمصر بمرد و حزقیل بدیر بنی اسرائیل کرد چند سال

خبر زو بن طهماسب الملک

گفته بود و پیش ازین اندرین کتاب که بنبوت موسی علیه السلام اندر ملک منوچهر بود و منوچهر ملک عجم بود بزمین
بابل یعنی که امروز بغداد است و این همه کارها اندر بنی اسرائیل بود بزمین مصر و شام و … همه اندر ملک منوچهر بود و این
منوچهر ملکی بود با داد و عدل و چون موسی … بمرد منوچهر … که ملک عجم را بداشته بود و آن

منوچهر

ایشان

منوچهر را پسری بود طهماسب نام کاملی بکرد که منوچهر خشم گرفت و خواست که بکشدش و این طهماسب دختر خویش را بزنی
داشت و آنگاه بزرگان منوچهر برخاستند و از منوچهر خون او بخواستند منوچهر او را بایشان بخشید بدان شرط کاو از
پادشاهی بیرون شود و از حضرتش … بر داشت … و بگوشکی اندر باز داشتند از آن که منجمان حکم کرده
بودند که از این طهماسب را از این دختر پسری باشد که ملک خواهد بود پس طهماسب از پیش پدر برفت و بترکستان شد و کس کرد
و حیلت کرد تا آن دختر را از آن کوشک بدزدیدند و بنزدیک خویش برد آنجا پسری آمدش زو نام کرد و آنگاه منوچهر بشنید
و از وی خشنود شد و او را باز خواند از پس چند سال طهماسب باز آمد و این پسر خرد بود پس طهماسب پیش از پدر منوچهر
بمرد و چون منوچهر بمرد زو خرد بود و ملک نتوانست داشتن و افراسیاب ملک ترک آگاه شد که کار ایران چون ضعیف شده است
بیامد و ملک عجم بگرفت و بر ایشان جورها کرد و رسمهای منوچهر همه بگردانید از عدل و داد و شهرها خراب کرد و بهاء همه خلل شد
و پنج سال قحط بر ایشان افتاد و این جور افراسیاب همی بود دوازده سال پس زو بن طهماسب بیرون آمد و سپاه بر وی جمع کردند
و با افراسیاب حرب کرد و او را از ایران بیرون کردند تا بترکستان بردند و آن روز که افراسیاب را هزیمت کردند و
او را از ایران بیرون کردند و باز بترکستان بردند و عجم از جور و ستم او رها یافتند آبان ماه بود و آبان روز و عجم آن روز را چون
عید دارند چون نوروز و مهرگان و این زو ملکی بود با عدل و داد و هر جای که افراسیاب ویران کرده بود آبادان باز
کرد … هفت سال خراج از مردمان برگرفت و هر کجا که نظر بایست کردن
نظر کرد تا جمله آبادان شد و این که امروز بغداد است هم آنجا از هر دو جانب شهری کرد و امروز بغداد را مدینة
العتیقه خوانند و سه روستا بنا کرد و آن امروز آبادان است و دیوان خدای اندر یکی را زاب الاعلی گویند و یکی را زاب الوسطی
و سدیگر را زاب السفلی و … با کوهها اندر شدند و هر جای که گیاهی یافتند خوش بیاوردند و از همه اندر بوستانها
بنشاندند … طعامها … ندیدند تا ایران بوستانی فراخ شد و هر جایی عزو
کردندی و هر خواسته که آوردندی بسپاه بخشیدی و هیچ خزینه خویش پر نبودی … اندر
نام او اختلاف کردند و ایشان گفتند که او را زو نام بود گروهی گفتند که زاب نام بود و گروهی گفتند زاغ نام بود و گروهی
گفتند که وی از فرزندان افریدون بود و لیکن همه متفق اند که ملکی با داد بود و جهان بر دست او آبادان شد و …
شد و او را وزیری بود نام او کرشاسب از فرزندان افریدون و این را ذکری نیست امروز همه سال … والله اعلم

خبر کیقباد الملک

و از پس زو ملکی نشست اندر عجم نام او کیقباد از فرزندان منوچهر بود و دختر
منوچهری … ترکستان زن کرده بود و او را از وی فرزندان آمد و نامهای ایشان که کی افنه و کیکاوس و کی ارش
و کی پیه و کی پشین و … بود و این همه فرزندان کیقباد بودند و وی ملکی با عدل و داد بود و جهان آبادان
کرد و خراج … بود و میان ترکان و صد سال پادشاهی
کرد و آن فقهاء بنی اسرائیل که از پس موسی بودند اندر روزگار او بودند و چون موسی بمرد یوشع بن نون پیغامبر بود و چون
یوشع بمرد کالب بن یوفنا پیغامبر گشت و پس حزقیل بن بوری بود

خبر حزقیل النبی صلی الله علیه وسلم

پس پیغامبر بنی اسرائیل حزقیل آمد و مفسران گویند که او ذو الکفل بود که ایزد تعالی یاد کرده است و او را ابن العجوز خواندند
از بهر آنکه … بود و اندر بنی اسرائیل هیچ مرده زنده نشد مگر بدعای موسی و عیسی و ذو الکفل و این همه خدای اندر نبی یاد کرده است
و موسی را گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون و از عیسی گفت واحیی الموتی باذن الله و از ذو الکفل گفت
الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم و این قصه آن بود که اندر بنی
اسرائیل … بفرمان خدای عز و جل … از مرگ بترسیدند خدای عز و جل طاعون … که هر
روز خلقی بطاعون بمردندی گروهی از شهر بیرون رفتند … از شهر بیرون شدند خدای
عز و جل ایشان را همه بمیرانید … اندر شهر بودند بمردند … نتوانستند
کردن … ایشان … ایشان خوردند … بسیار …

الصغری

کافوان

زمستان بر ایشان بگذشت و اندامهاشان از یکدیگر جدا شد و گوشتشان بریزید آنگاه حزقیل روزی بیرون آمد و بدیشان نگاه کرد خدایش الهام داد تا خدای را عز و جل دعا کرد تا همه را زنده کرد پس همه باز شهرها آمدند تا همه را زندگانی سپری شد و ایدون گویند که امروز هر که از نسل ایشانست از ایشان بوی مردار آید چون حزقیل بمرد اندرین کتاب گوید ندانم عمرش چند بود گروهی از بنی اسرائیل باز بت پرستیدن شدند و از دین موسی دست بازداشتند و بشام اندر بشهری ملکی نشست و سالها براند و از پس

خبر الیاس النبی علیه السلام

پس چون موسی دست بازداشتند پس خدای عز و جل الیاس را بپیغامبری بفرستاد بشهری از شهرها که سالهای بسیار برآمد و دین بت پرستی اندر بنی اسرائیل فراخ شد خدای عز و جل الیاس را بپیغامبری فرستاد بشهری از شهرهای شام و اندرو ملکی بود بت پرست و بتی داشت بزرگ که آن بت را پرستیدی و نام آن بت بعل بود چنانکه خدای عز و جل گفت **اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین** پس الیاس بیامد و مردمان را بخدای خواند و از پرستیدن بعل نهی کرد و شریعت دین موسی تازه کرد و الیاس از فرزندان هرون بن عمران بود و نسب الیاس بن یاسین بن فنحاص بن العیزار بن هرون بن عمران بود و گروهی گفتند که زنی بود اندر بنی اسرائیل بعل نام او را و او را پرستیدندی پس الیاس بیامد و آن ملک را با آن خلق بخدای خواند ملک بگروید و آن مردمان بگرویدند ملک همه شهر را فرمود هلاک کردن الیاس را و زنی داد و نیکو همی داشت و همی بود و بعد و خدای را نیمی پرستیدند چون روزگار برآمد ملک با ایشان شد و باز بت پرستیدن شدند و الیاس از و جدا شد و مر خدای را عز و جل دعا کرد خدای عز و جل گفت ای الیاس آسمان فرمان بردار تو کردم الیاس گفت یا رب باران از آسمان باز گیر تا باران نیامد و قحط افتاد و ایشان الیاس را طلب کردند کی بکشند گفتند این قحط از الیاس است و الیاس پنهان شد و اندران شهر هر شبی اندر خانه پنهان بودی و آن قحط سه سال بماند و خلقی بسیار بمردند و چهارپایان و درختان همه بمردند دران نواحی و کس ندانست که بخوردی مگر الیاس و چنان شد هر کجا کی نان یافتندی گفتندی الیاس اینجا بوده است و الیاس بخانه کنده پیری اندر شد و او را پسری بود نامش الیسع و معتمد بود و مبتلا خدای تعالی بدعای الیاس او را درست کرد اندرین پیرزن او را با الیاس داد تا خدمت وی همی کرد و این الیسع بن اخطوب از گرسنگی تباه شده بود و چون الیاس در خانه ایشان شد الیاس او را دعا کرد و نان داد تا بهتر شد و این پیرزن گفت این پسرم را زنده کردی و مرا نان بسیار کی او را دهم تو بهتر دانی تا این پسر و بنده پیش تو باشد الیاس ایشان را بود و دیگر روز برفت و هر کجا الیاس شدی الیسع با او بودی تا سه سال برآمد بر آن قحط آنگاه الیاس از آنجا کی پنهان بود با الیسع بیامد و آن ملک را گفت سه سال است که همی این سختی بشما همی رسید شما را فریاد نتوانند رسیدن و اگر خواهید که فریادتان رسد و اخواهش کنید تا شما را ازین سختی برهانند اگر نتوانند کردن نام خدای خویش را بخوانم تا شما را ازین سختی برهاند که شما او را بپرستید گفتند راست همی گویی آنگه ایشان آن بت را از شهر بیرون بردند و هر چند وی را بخواندند این سختی و اجابت دعا نیامد و آنگاه الیاس دعا کرد هم در ساعت باران آمد و غله رست و کشاورزی پدید آمد چون روزگار برآمد ایشان باز کافر شدند و الیاس علیه السلام آن دعا را انکار کرد که خدای بدو وحی فرستاد که ای الیاس این چندین هزار خلق را از دد و دام و چهارپایان هلاک کردی الیاس گفت چنانک هلاک ایشان بدعای من کردی رستگاری ایشان بدعای من کن و این دعا نکرد پس چون دیگر باره باز کافر شدند الیاس را از ایشان دل سیر شد و الیسع را خلیفه خویش کرد و خدای عز و جل الیاس را از زندگانی دراز کرامت کرد تا نفخ صور بخسبد و طاوس و حلق او و اندر دریا با نها کرد و آنجا آرام داد چون او بشد خدای عز و جل الیسع را بپیغامبری داد کی خلیفت او بود

خبر الیسع النبی علیه السلام

پس الیسع بن اخطوب را بپیغامبری آمد و خلق را دست از دین بت پرستی بازداشته بودند پس الیسع تا زنده بود ایشان را بخدای همی خواند و چند گاه در میان ایشان ببود چون الیسع بمرد هیچ پیغامبری دیگر نبود در میان ایشان علما بودند که خلق را پند دادندی و خدای ایشان را برگزیده بود خاصه بدان شهرهای جباران که بو شمع کشاده بود که هر چه بر روی زمین همه بود اینجا بود و میان ایشان یکی تابوت بود از آهن و آن را سکینه خواندندی و روح و هیچ و خدا بدینها بود و هیچ کس ندانست کی اندرو چیست کوهر است یا نه دلان تابوت را چون سفر کردندی هر کرا حاجتی بودی پیش آن تابوت شدی و خدای را دعا کردی و را اجابت آمدی و اگر ایشان را دشمنی بیامدی ایشان آن تابوت را پیش حرب بردندی و بنهادندی و زوالتی بیامدی چون بانگ کردی خدای عز و جل از آن بانگ هیبتی اندر دل دشمنان افکندی و هزیمت شدندی و اندر آن تابوت الواح

بود

بود دلشان را جای آنک خدای عز و جل گفت فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون مفسران روایت کنند که اندر آن تابوت از بقیه آل موسی عصا بود آن موسی و از بقیه آل هرون عمامه بود و آن ترنگبین که اندر تیه بود و تقیر و آن دو لوح کی موسی بخشم بر زمین زد و بشکست هم اندر آن تابوت بود و آن تابوت از آهن بود و اندر دست موسی بود و از پس موسی اندر دست پیغامبران آن بود تا بوقت الیسع و از پس او اندر میان بنی اسرائیل بماند تا از خدای بدو حاجتها خواستندی که ایشان را بودی و چون در حرب پیش صف بنهادندی بر دشمنان ظفر یافتندی و بوقت حرب چون پیش صف بنهادندی از بانگی بامدی چون بانگ کنیه و از آن بیم اندر دل دشمنان افتادی و هزیمت شدندی چون الیسع بمرد هم چنان اندر دست ایشان بماند پس فساد اندر بنی اسرائیل بسیار شد و خون ریختن و لواطه و زنا و راه زدن و خواسته خلق بحلال داشتن آنگاه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی را سست کردند و بر دین موسی پس کس نماند پس خدای عز و جل ملکان عمالقه بر ایشان مصر و مغرب را بر ایشان مسلط کرد و اندر میان بنی اسرائیل ملکی بود نامش ایلاف دشمنی برو پدید آمد از عمالقه پس فیلان و سپاه بود نتوانست حرب ایشان سپاه را با تابوت بفرستاد آنگاه دشمنان بر ایشان حمله کردند و بشکستند و تابوت از دست ایشان بستدند و ببردند چون ایلاف آن خبر آمد که تابوت ببردند از غم بیفتاد و بمرد و دشمن شهر بگرفت و بنی اسرائیل را ذلیل کرد و تابوت را بمغرب فرستاد و اندر میان ایشان کشتن گرفت و ایشان اندر آن سختی بماندند بی پیغامبر و دین و بی تابوت بدرد و خواری چهارصد و شصت سال بماندند آنگاه خدای عز و جل اشمویل پیغامبر را بفرستاد و طالوت را ملک کرد و ایشان را ملکی جبار بود نامش جالوت از عمالقه پس طالوت ملک بگرفت و بنی اسرائیل را با او برد و با جالوت حرب کرد و او را بکشت والله اعلم

قصة اشمویل پیغامبر علیه السلام با طالوت

پس این چهارصد و شصت سال نخستین کس که ملک بنی اسرائیل را بگرفت ایلاف بود پس ملکی بود از نسل لوط نام او کوشا زبر او بر وی دزی بود کالب بن یوقنا او را ملک بگرفت و بنی اسرائیل را از جور کوشا زبر رهانید پس ملکی بود نام او جنغاون پس مردی برخاست از سبط ابن یامین بن یعقوب دست او شش شل و ملک بگرفت هشتاد سال پس از کنعانیان ملکی بر ایشان مسلط شد نام او یافین بیست سال پس زنی برخاست و بنی اسرائیل از فرزندان پیغامبران نام او دبرا و آن ملک را بکشت و مردی را از دست خویش ملک کرد نام او باراق چهل سال ملک بود پس از آن زن پس ملکی ابدهیم از نسل لوط از زمین حجاز پس ملکی اهل از بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب نام او جدعون بن یوش ملک پس بسوی برخاست نام او ابولغ و ابیملک را بکشت و سه سال ملک داشت پس ملکی اهل از بنی اسرائیل نام او یاس بیست و دو سال پادشا بود پس ملکی اهل از بنی اسرائیل نام او ابیون پس ملکی نامش عکون پس ملکی نامش ... پس قومی از فلسطین آمدند با ایشان بنو عمون خوانندش هجده سال ملک بگرفتند پس مردی برخاست نام او شمسون ایشان را براندند و ملک بگرفت بیست سال پس بمرد و ایشان بی ملک بماندند و هر دشمنی از ایشان همی بود تا بیست سال پس مردی برخاست کاهن نام او عالی و ملک بگرفت سی سال و ضعیف بود و هر سوی عدو غلبه کردند از حد دریا و ساحل و عسقلان و این تابوت بدست مردمان عسقلان افتاده بود و این کاهن ملک همی داشت بضعیفی و بنی اسرائیل را رنج همی رسید چون چهارصد سال تمام شد خدای تعالی اشمویل را بپیغامبری بفرستاد و بنی اسرائیل بدست ملوک جبابره تباه شده بودند و ملکی بود از جبابره نام او جالوت و از عمالقه بود و اشمویل بن بالی بن علقمه طالوت را ملک ایشان کرد و خود تدبیرهای ایشان بکرد سی سال پس از جالوت را ملک تمام بستده بود و مردی بود از جباران و فرعون و بنی اسرائیل بلای عظیم اندر بود ملا را خدای عز و جل پیغامبری بیشتر خواستند تا دین و شریعت موسی تازه کند و سی سال اندرین آرزو بودند و سبط نبوت هیچ کس نمانده بود و سبط پیغامبری سبط لاوی بن یعقوب بود از آن سبط که موسی و هرون بودند آگاه شدند کی از آن سبط مردی ماند نام او بالی بن علقمه کشته اند و را زنی حامله است و او زن را در خانه بداشتند و از دبر این مردمان این زن را نگاه همی داشتند و اندر بنی اسرائیل عالمی بزرگوار بود نام او عیلی او را آنکه با این زن کردند زن وقت زادن پسری بزاد او را اشمویل نام کردند و این عیلی او را همی پرورد چون هفت ساله گشت توریت و شریعت موسی بیاموخت چون چهل ساله شد خدای تعالی او را پیغامبری داد و اشمویل این عیلی را چون پدر داشتی پس شبی با این عیلی خفته بود اندر یک خانه جبرئیل علیه السلام اشمویل را بانگ کرد بخواب اندر گفتا ای اشمویل او بیدار شد

کفت بابا تو مرا خواندی کفت نه کفت کسی مرا خواند کفتا چنین پنداشتی جنب دیگر شنیدم همچنان دید عیلی امید همی داشت که
خدای عزوجل اشمویل را پیغامبری دهد اورا با دل شب کفت ای پسر چون ترا باز آواز کنند تو کوی لبیک وسعدیک یا رب
خدای عزوجل اشمویل را پیغامبری دهد ... خدای عزوجل بگزارد اشمویل عیلی را آواز کرد و کفت ای پدر
جبریل خود را بروی عرضه کرد و اورا بانک کرد و پیغام خدای عزوجل بگزارد اشمویل عیلی را بشارت داد و عیلی را دو
خدای عزوجل مرا پیغامبری داد و مرا پیغام فرستاد و جبریل خویشتن بمن ظاهر کرد عیلی بر بنی اسرائیل را بشارت داد و عیلی را دو
پسر بزرگ بودند و اندر دست فرمان که اندر شرع موسی بود ایشان احداث کرده بودند و چیزی افزوده و عیلی آنرا خوار داشت
و پسران را از آن نهی نکرد و باز نداشت چون اشمویل کفت مرا پیغامبری آمد عیلی کفت چه پیغام داد خدای عزوجل ترا سوی من
کفتا بلی داد کفت کفتا چرا پسران را از دست باز نداشتی با اندر قربان من حدث کردند و آن کردند که من نفرموده‌ام و
رسمی نهادند که من نفرموده‌ام اندر توریت و تو ایشان را نهی نکردی و محبت ایشان ترا از رحمت من بیش بود بعزت من خدای که من
دشمنی را بر تو مسلط کنم که این پسران ترا بکشند و این علم از تو بستانم و ترا هلاک کنم عیلی اندوهگین شد و بیمار شد چون سال جالوت
بیامدند و با بنی اسرائیل حرب کردند هر دو پسران عیلی کشته شدند چون خبر بعیلی آمد زهره اش بشد و بجست از غم و بمرد
و گروهی گویند که تابوت عیزرا اندر دست بنی اسرائیل بود و اندر آن حرب بردند که عیلی پسری فرستاده بود چون بیک
اسرائیل هزیمت شدند تابوت بستدند و بردند از بنی اسرائیل و خلقی را برده کردند و بردند چون خبر بعیلی رسید با اشموئیل
نشسته بود کفتا خبر تابوت چیست کفتند دشمن ببرد و عیلی فرو شد و بیفتاد و زهره اش بجست و بمرد و گروهی کفتند
تابوت چون بدست دشمن اندر بود و ایشان را نه پیغامبر بود و نه تابوت و نه ملک بود تا بر خبر درست ترا است که این تابوت بدست دشمن
اندر بود پس عیلی بمرد و این دشمنان بر شدند و اشمویل پیغام خدای بگزارد و پیغامبری خویش آشکارا کرد بنی اسرائیل او را بپذیرفتند و
شادی کردند و کفتند اکنون که خدای عزوجل ما را پیغامبری داد امید داریم که ملک نیز بدهد و از این دشمنان ما را برهاند و چون تابوت
باز نرسانند ابن اشمویل را حاجت خواستند تا خدا را دعا کند تا آن تابوت را با ایشان دهد و ایشان را ملکی دهد تا بنی اسرائیل را ابا

خبر پادشاهی طالوت

خدای عزوجل قصه اشمویل
او را ملکی نشاند و از دشمنان کین خویش بخواهند والله
با طالوت اندر بنی یاد کرد اندرون کفت الم تر الی الملاء من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملكا نقاتل في
سبیل الله بنی اسرائیل را اشمویل کفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران بر ما غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا فرمان
بردار وی باشیم و با دشمنان خدای حرب کنیم و ایشان را از زمین خویش بیرون کنیم و باز خود شام بریم اشمویل کفت اگر خدای شما را ملکی
دهد فرمان وی ببرید و حرب بکنید و یاری نکنید و باز کردید قالوا وما لنا الا نقاتل في سبيل الله وقد اخرجنا من ديارنا
کفتند ما چرا حرب نکنیم و دشمن بر ما غلبه کرفت و ما را از خان و مان بیرون کرد خدای کفت فلما كتب عليهم القتال تولوا الا قليلا
منهم کفت چون حرب کردن فرمودم همه باز کشتند و بکریختند الا اندکی از ایشان کی خدای کفت طالوت را ملک شما کردم تا با او
حرب جالوت شوید چنانکه خدای عزوجل کفت از اشمویل و قال لهم نبيهم یعنی اشمویل علیه السلام ان الله قد بعث لكم طالوت ملكا
وطالوت از بنی اسرائیل بود و لکن درویش بود و سقایی کردی دختران داشتی نان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و او را
پدرش خر سپاده بود بطلب خری که کم شده بود بیرون از شهر و اشمویل پیغامبر او را طلب همی کرد و او طلب خر همی کرد چون از
دور او را بدید بخواندش طالوت بیامد اشمویل کفت ترا ملکی بنی اسرائیل باید داشت او کفت ای پیغامبر خدای تو دانی که قبیله
من کمتر اند و فروتر اند از همه بنی اسرائیل و از همه بنی اسرائیل من کمترم و درویش ترم و ضعیف تر کفتا آری و لکن فرمان خدای است
بارک و تعالی که خشم کرد دست بر اشمویل روغنی داشت که آن روغن بدین کفتندی و اندرین کتاب نکفته است که اصل این
روغن از چه بود و لکن اندر کتاب مبتدا کفته است کی این روغن از یوسف میراث مانده بود و اندر دست پیغامبران بودی
پیغامبران چون ملکی را بنشاندندی از آن روغن بسر وروی او بمالیدندی کفتندی تا پاک شود پس اشمویل از آن روغن لختی بسر و
روی و بمالید تا پاک شود و ملک را شایسته شد و پیش ملکان از فرزندان یهوذا بن یعقوب بودندی و پیش پیغامبران از
فرزندان لاوی بن یعقوب بودندی پس اشمویل بنی اسرائیل را کرد کرد و کفت ان الله قد بعث لكم طالوت ملكا و طالوت را بخواند
بود ایشان کفتند انى يكون له الملك علينا ونحن احق بالملك منه ولم يؤت سعة من المال کفتند او از ما ارجا ملکی را بباید

وند از اهل ملک است و ما بملکی از وی سزاوارتریم که اندر میان ما بسیار از اهل بیت ملکان اند و نیز درویش است و خواسته
ندارد که بر ملک نفقه کند و مردم را گرد کند اشمویل کفت ان الله اصطفاه عليكم وزاده بسطة في العلم والجسم
یعنی القوة کفت خدای عزوجل او را بر شما بگزید و او را علم داد و قوت و اندر اخبار چنین آمده است که طالوت از سبط
ابن یامین دانا تر بود و با قوت تر بود و بالا دراز تر بود و نام او بنی اسرائیل شاول بود و طالوت لقبش بود در تازی نامش کردند
اشمویل کفت ملک خدای راست آنرا دهد که خواهد والله واسع عليم و خدای داناست و کفت ملک او راست آنرا دهد که خواهد
کفتند پس حجت چیست برآنکه این ملک خدای او را داده است اشمویل کفت ان آية ملكه ان يأتيكم التابوت فيه سكينة
من ربكم کفتا از خدای همی خواهید که تابوت با شما افتد از زمین که تا کی حجت ایشان گفتند اگر تابوت باز ما آید بدانیم که ملک
او از خدای است و فرمان او کنیم و تابوت اندر دست دشمنان و کافران بود و هیچ کس از ایشان ندانست که آن کجا است و
گروهی ایدون گفتند که آن دشمنان که آن تابوت بردند بر سر کنیز اندر کرده بودند و بر سر آن پلیدیها همی کردند و میخ
کلخان همی کردند تا سوری بر اندامهاش همی افتادی و این ناسور از آن روز که ما از پیدا آمد پس چون خدای خواست که تابوت با
ملک طالوت کند و باز ایشان دهد این علت در میان کافران افکند تا سنو شدند و آن تابوت برگرفتند و بنا حیت اسرائیل
بردند و بیفکندند خدای عزوجل فرشتگان را بفرستاد تا از آنجا برگرفتند و بیاوردند و بمیان بنی اسرائیل اندر بنهادند ایشان
همه نگریستند تابوت اندر هوا همی آمد و کسی را ندیدند که آنرا برگرفته بودی اشمویل ایشان را کفت فرشتگان تابوت بیاوردند
و همی ازین و چنین دیگر کفتند که بیچ حسد که روز بود تابوت اندر میان بنی اسرائیل دیدند و اشمویل ایشان را آگاه کرد که
این فرشتگان آوردند و جز این کفتم اندرین کتاب گویند که این کافران که این تابوت اندر دست ایشان بود بت پرست
بودند و تابوت را اندر آن بتخانه بنهادند چون دیگر روز اندر آمدند بتان اندر همه زیر تابوت بودند یکی بت از آن ترا بر سر
تابوت نهادند و بیخ اصنین بت را برو بر دوختند دیگر روز بر دو دست و پای بت بریده دیدند و بت اندر زیر تابوت
باشد کفتند ما خدای بنی اسرائیل را بسیم پس تابوت ببردند و بر بهی بیفکندند پس مردمان از ده بر او را پیمه کردن درد گرفت
از آن کاهلی آن تابوت را بدان ده برده بودند و اندر آن ده پیر زنی بود از بنی اسرائیل که او را برده کرده بودند از آن
ایشان کفت شما از درد کردن نرهید تا این تابوت با بنی اسرائیل نبرید کفتند این را که باز دهد بر گردن آن زن کفتا بر گردن
بهید تا گاو بنی اسرائیل برد دو گاو هر دو با رشا اید دو گاو ماده کی گوساله داشتند گردون بر ایشان نهادند و گوساله در بیند
باز کرفتند و گاوان را از ده بیرون کردند و گاوان همی رفتند بی آنکه از بنی آدم کسی راندشان و خدای عزوجل فرشتگان را فرمود
تا آن گاوان را همی راندند تا بزمین بنی اسرائیل اندر آمدند و تابوت را بر زمین زدند تا آن جوبها کی اندر گردن ایشان بود بشکست
و هم بدان راه کی آمده بودند باز خانه شدند و هر که فرا رسیدی تا آن تابوت را برگیرد نتوانستی برگرفتن گروهی گفتند از آن
بود و گروهی گفتند کی از چوب شمشاد بود و هیچ کس برنتوانستند گرفتن تا دو مرد بیامدند و هر دو درویش بودند اندر بنی
اسرائیل و از یکی مادر و پدر بودند و مادر ایشان کند پیر بود بیامدند و آن تابوت را برگرفتند و بخانه بردند تا طالوت
بیامد و ببرد بوقت امتحانش

قصه طالوت با جالوت

پس بنی اسرائیل بر طالوت گرد آمدند و او را ملک
بد برفتند و اشمویل او را فرمود کی با کافران حرب کن و نخستین حرب با جالوت کن که او نیز و زشت و با نزدیک ترست
پس طالوت سپاه عرضه کرد هشتاد هزار مرد و لشکر بکشید و روی بجالوت نهاد اشمویل طالوت را یکی زره داد
و کفت چون هر دو لشکر روی بروی آیند هر مردی کی این زره اندر پوشد و بر وی راست باید جالوت بر دست او کشته شود لیکن
خبر کی اشمویل بداد تا از پیغامبری اشمویل بود پس چون روی بجالوت نهادند خبر بجالوت آمد که بنی اسرائیل با سپاهی
بزرگ سوی تو همی آیند جالوت نیز سپاه خویش را عرضه کرد آراسته بر جای همی بود و طالوت را اندر راه بیابان بود یک روزه
راه و آب نبود و گرما گرم بود و چون از بیابان راه اندر روزی بود میان اردن و فلسطین ایشان را از آن روز بایست
گذشتن بیابانی دیگر از آن سوی روز بود با جالوت رسیدندی بیابانی سخت بزرگ و طالوت بنی اسرائیل را دید بود که
با هیچ پیغامبری راست نرفتند و فرمان نبردند خواست که ایشان را بیازماید تا چون فرمان او کنند کی نه و این آزمایش و دیدن

اشموئیل کرده بود با بنی اسرائیل فرمان بردار گشت و گفته بود کی این چندین کس بمانند و چندین حرب کنند و اشموئیل خبر
آمده بود بشهر مانده بود طالوت چون سپاه بیابان اندر آورد به روز میغ رفت چون گرم گاه بود همه لشکر تشنه شدند
چون بیابان ببریدند بکنار رود رسیدند رود فلسطین طالوت ایشان را آزمایش کرد تا خود چه خواهند کردن گفتا
ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی ومن لم یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة بیده طالوت بر کنار رود
بیستاد و گفت از رود ازان سوی شوید و هیچ کس آب مخورید جز کی یک دست بر گیرید با ما زان سو شوید هر که چنین
کند با من شوا اند آمدن و این بیابان شوا اند بریدن ایشان ازان گرما و از بیابان بر آمده بودند تشنه بر رود اندر
افکندند و سیر آب بخوردند مگر اندکی کی و طالوت چنین گفته بود با خویشتن که اگر این مردم فرمان نکنند و ما ازان سوی
رود شویم آب بخورند بفرمان من دارم که حرب بفرمان من کنند و هر که این فرمان من نگاه ندارد مرا آن را با خویشتن نبرم
پس خدای گفت فشربوا منه الا قلیلا منهم همه از آب بخوردند مگر اندکی که چنان خوردند که طالوت فرموده بود
یک دست کم مایه آب خورده بودند و هر که این چنین کرده بود سیر شد و آنک فرمان نکرد و سیر آب خورد همی خند بتشنگی خورد
تشنه تر شدند چون طالوت رود بگذاشت این که فرمان کرده بودند آن دیگران را گفت ما را این بیابان است و شما
همی سیر نشوید از آب گرد این بیابان اندر آیید همه از تشنگی بمیرید ایشان را از خویشتن باز کرد اندیشید و دور کرد و این
مردم که فرمان نکرده بودند هفتاد و شش هزار مرد بودند و آنکه فرمان کرده بودند چهار هزار مرد بودند پس
طالوت با این چهار هزار مرد برفت و آن دیگر همه سوی اشموئیل باز گشتند پس چون طالوت با سپاه نزدیک جالوت رسید جالوت
با صد هزار مرد بیرون آمد چون این چهار هزار مرد آن سپاه را بدیدند گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده ما را امروز
با جالوت و سپاه او طاقت نیست پس اندر میان ایشان اهل علم بودند ایشان را گفتند کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله والله مع الصابرین گفتند چند بار اندک سپاه بسیار سپاه را هزیمت کردند و غلبه کرده اند بفرمان خدای
عز وجل و خدای یار صابران است و از آن چهار هزار سیصد و سیزده کس بماندند و دیگران همه برگشتند طالوت
گفت مرا خدای بس است با این مردم که با من مانده اند و برابر جالوت صف بر کشیدند و بیستادند و خدای را بخواندند گفتند
ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین گفتند یا رب مرا با این مردمان نصرت ده و قدم ما
را برین جای استوار کن و ما را برین کافران نصرت ده جالوت چون بنگریست عجب اندیشید از دلیری ایشان و ننگ داشت
که با صد هزار مرد با این مایه حرب کند انگه سوی طالوت پیغام فرستاد گفت مرا ننگ آید کی با این مردم که تو داری
حرب کنم و لیکن بیا تا من و تو بکوشیم نه سپاه من بکار رسد و نه آن تو و اگر تو نتوانی هر کرا خواهی بفرست بجای خویش
طالوت سپاه را گفت پیش جالوت کی شود کس نیارست پیش جالوت شدن طالوت گفت اشموئیل پیغامبر مرا زرهی داد
و گفت هر کرا آن زره راست آید چون در پوشد جالوت بدست او کشته شود انگاه آن زره همه کس اندر پوشید
بنوبت هیچ کس را راست نیامد پدر داود اندر میان ایشان بود و از سبط یهودا بن یعقوب بود و او با دوازده پسر
اندر میان لشکر ایشان بود و او شبان بود گوسفندان داشتی اندر میان آن کوهها چون بشنید که لشکر طالوت
بحرب جالوت همی شود او با پسران بلشکر طالوت آمد یاری کردن و داود را بر گوسفندان بسپاه نداشت و داود
کهترین بود و نیز ضعیف تر بود از همه برادران و این لشکر بر گوسفندان نزدیک بود و پدر او را گفته بود کی هر روزی
ما را طعام آور و خبر گوسفندان ما را همی آر پس داود هر روز بلشکرگاه آمدی پیش پدر و برادران و طعامشان
آوردی و پیراهنی پشمین داشتی پوشیده و عصایی بر گردن نهاده و توبره پشمین اندر بر افکنده و فلاخنی روزی پدر را
گفت من سنگی که بر فلاخن نهم هیچ خطا نشود هر کجا خواهم اگر بر مرغ اندازم و گر بر هر چه خواهم بزنم گفت ای پسر خدای
روزی تو اندر فلاخن نهادست پس دیگر روز بیامد و گفت ای پدر من بخواب دیدم دوش که مرا اندر میان این کوهها شیری
بسته بود و خفته مرا و را بنشستم و دو گوش او یکی بگرفتم و اندر زیر من نتوانستی جنبید پدر گفت ای پسر نیکو بود دشمنی
بر دست تو مقهور شود و ملکی بزرگ بود دیگر روز بیامد و گفت ای پدر چون نزدیک تو همی آمدم میان این کوهها با آوای بلند

یا من

یا من تسبیح کردند گفتا این نیکویی است که خدای عز وجل با تو خواهد کردن پس آن روز که سپاه طالوت آن زره بپوشیدند
و بر کس راست نیامد طالوت پدر داود را گفت پسرانت را بگوی تا اندر پوشند هیچ کس را راست نیامد طالوت گفت
جز این پسران دیگر پسر داری گفت بلی دارم کهتر از ایشان داود نام هر روزی سوی من آید و طعام آرد و نزدیک گوسفندان باشد
کهها چون بیاید نزدیک منش آر پس چون دیگر روز داود طعام آورد پدرش او را نزدیک طالوت آورد و داود تا لابت بود تن
ضعیف بود و باریک و زرد روی و سخن بوی بود طالوت چون او را بدید بچشمش حقیر آمد گفت این کار را تا بند اود گفت
چه کار را طالوت گفت حرب جالوت را داود دانسته بود کی جالوت بر دست وی بود بدان علامتها که اندر راه دیده بود و آن
علامت که بدان بود که چون همی آمد از سنگی آواز آمد که ای داود مرا بر گیر کی من آن سنگم که موسی بر دشمنان خدای انداخت
داود آن سنگ بر گرفت چون لختی دیگر برفت سنگی دیگر بانگ کرد بر گرفت چون بلشکرگاه آمد پدر را گفت که سنگها با اوجه گفت
[illegible] طالوت [illegible] طالوت و را بدید بچشمش حقیر آمد گفت این کار را تا بند داود گفت چه کار را طالوت گفت حرب جالوت
با داود دانسته بود که جالوت را او کشد بدان علامتها که دیده بود طالوت را گفت که بیار زرهی طالوت [illegible] کی آن زره با ورزند
و بر داود [illegible] زره بر داود در راست آمد طالوت گفت اکنون این است که ما بجستیم که مردان را بدین [illegible] بتوان شناختن
پس گفت ای جوانمرد اکر تو این جالوت را بکشی من این ملک خویش به نیمه تو دهم و انگشتری خویش از انگشت تو کنم و دختر خویش
بزنی بتو دهم داود بپذیرفت طالوت گفت و را اسب دهید و سلاح داود گفت من اسب و سلاح نخواهم گفتا چرا گفت زیرا که
مرا در این جنگ جالوت کشتن مرا او را بنیروی خدای تعالی کشم اگر خدای مرا یار باشد و نیرو دهد سلاح بکار نباید و اگر نیرو ندهد
او نباشد اسب و سلاح سود ندارد پس داود بیرون شد و طالوت برنشست و سپاه صف بر کشیدند جالوت سپاه خویش بیاراست
صد هزار مرد و خلقی بود با سلاح و داود بیرون شد و پیش جالوت داود بر حضرت آمد جالوت او را گفت بچه کار آمدی بدین ضعیفی
گفت تو را بکشتن آمدم گفت ای بیچاره چگونه مرا بکشی ترا سلاح نیست جز این یکی عصا گفت خواهی مرا بهمی زنی و داود
دست اندر توبره کرد و فلاخن بیرون کرد و آن سه سنگ یکی گشته بود اندر فلاخن نهاد و گفت بسم الله
بنام خدای [illegible] و آن سنگ برافراخت و آن سنگها برآمد اندر باد پاره پاره گشت و خدای باد را فرمان داد تا آن خود کی جالوت بر سر داشت
از سر او [illegible] و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از اسب اندر افتاد و بمرد و لشکرش همه بهزیمت شدند بفرمان خدای تعالی
که گفت **فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت وآتاه الله الملک والحکمة** پس طالوت از آن جایگاه باز گشت
با فتح و پیروزی و بشهر باز آمد و سوی اشموئیل پیغامبر علیه السلام قصه داود [illegible] اشموئیل شاد شد طالوت را بفرمود
که با او وفا کن [illegible] پس طالوت دختر بدو داد و انگشتری او بر داد و خلق همه فرمان بردار او شدند و سالیان برین
بر آمد و اشموئیل پیغامبر بود و طالوت ملک بود و داود بسر خلیفت بود و پس [illegible] طالوت بود و بنی اسرائیل کار راست شد

حدیث اندیشه کردن طالوت بکشتن داود

پس چون سالیان بر آمد خلق همه آهنگ داود کردند و او را از طالوت دوست
تر داشتند طالوت را حسد آمد و از بیم اشموئیل و را چیزی نیارست گفت چون چند سال بر آمد اشموئیل علیه السلام بمرد طالوت
اندر تدبیر کشتن داود ایستاد پس دختر طالوت که زن داود بود بدانست داود را گفت پدرم همی خواهد که تو بر دست [illegible]
کشته شوی گفتا [illegible] بکشتن [illegible] باشد پس داود نهان شد و زن را گفت [illegible] بستر [illegible] باز کن و جنگی
[illegible] بستر [illegible] اندر بالش [illegible] نا چون [illegible] از دور بنگرد کی تن [illegible] ام تا من [illegible]
کرد و بدان روزگار [illegible] مباح بود طالوت [illegible] اندر بخاست و بطلب داود آمد و شمشیر بر برد و بزد بدانست که داود
جنگ بدو نهم شد و از آن [illegible] جست و بر روی طالوت افتاد طالوت بوی [illegible] گفت مسکین [illegible] و [illegible]
خوردگی [illegible] بود [illegible] چون بنگریست [illegible] بود دانست که دخترش [illegible] کرده است دختر را طلب کرد کی
بکشد او را نیافت سوگند خورد که هر کرا از ایشان بیابم بکشم داود را با دختر رادگیست داود با بر طالوت شد با [illegible]
[illegible] داود بنشسته و بر بالین طالوت بنهاد دو تیر بالین و دو بر دست راست و دو بر دست چپ و دو بر پایین [illegible]
طالوت بیدار شد آن تیرها یافت نام داود بر نبشته دانست که داود را و دست یافت و نکشتش گفت داود از من جوانمرد

زنت که چون من دست بانم شمشیر زدم او برین دست یافت شمشیر نزد پس طالوت داود همی کرد و آن دختر را و زن کار بر اندروی
سوار برنشست و همی جست داود را و دختر را با ایشان بیافت داود را از دور بدید با اسپ اسپ و کرد تا بگریزد پس داود دیگر بجست
و برفت و چون داود و دید و زن اسب او را اندر نیافت طالوت از پس او همی تاخت تا بر کوهی رسید غاری دید در آنجا شد و
خدای عزوجل عنکبوت را بفرستاد تا بر در غار تنید و طالوت بر پی داود همی تاخت چون بدر غار رسید عنکبوت بر درش
تنیده بود بازگشت و باز بشهر آمد و چهل سال ملک او تمام شد پس بشنید که علما او را ملامت کردند ازینکه بجای داود کرد ایشان را
بکشت اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی نماند مگر یکی پیرزن که دعاش مستجاب بودی طالوت بفرمودش آوردن و بدست صاحب
شرط سپرد و گفت این را بکش صاحب شرط مردی باخرد بود با خویشتن گفت اگر همه بنی اسرائیل اندر یکی زن عالمه باشد شاید و آن
زن را بخانه برد و نیکوی همی داشت پس چون سال برآمد طالوت از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و بسیار بگریست گفتا
نگر تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است که ما او را بپرسیم تا توبه ما را توبه هست و چیست صاحب شرط گفت ایها الملک
مثل تو چون آن کاروانست که بدیهی فرو آمد با هول شب بانگ خروس شنود گفتند این شوم باشد بفرمود تا مرغ و هیچ که
اندران ده بود همه را بکشتند پس چون بخواستند خفتن چاکر را گفت بیدار کن چون بانگ مرغ شنوی چاکر گفت بود زن
ده اندر هیچ مرغ بانگ نکردی تا بانگ کند طالوت ازین مثل سخت بگریست دیگر شب همین حاجب برفت حاجب بایی که صاحب
شرط بود خواهش کرد و بسیاری بگریست که مرا عالمی طلب کن تا مرا از توبه خویش بپرسم حاجب گفت من هیچ کس ندانم
مگر آن زن پیر را که گفتی بکش او را نکشتم و این روز همی نترسیدم گفتا شو همین زن را بیاور پس آن زن پیش طالوت
برد زن را گفت بگوی تا توبه من چیست گفتا این ندانم و هیچ عالم نمانده است که این بداند پس گفت هیچ گور پیغامبری هست اینجا
تا من آنجا شوم تا دعا کنم با خدای و برانگیزد تا از وی بپرسم که توبه تو چیست طلب کردند گور یوشع یافتند این زن برخاست
با طالوت و این حاجب بگور یوشع بن نون شدند و دعا کرد تا خدای عزوجل یوشع را زنده کرد و از وی بپرسید که توبه طالوت
چیست گفت توبه او آنست که بدر شارستان جباران شود با پسران و با ایشان حرب کند تا کشته شود و پسرانش
نیز پیش او کشته شوند آنگه توبه وی باشد و خدای توبه او بپذیرد این بگفت و جان از یوشع بن نون بیرون شد و طالوت
باز جای آمد تا قصه پسران که بود و گفت پسران را مرا که مساعدت کنید پس گریستن گرفت و روزگار بر آمد و گریستن
او بسیار شد و پسرانش را دل تنگ شد بسوی پدر آمدند و گفتند جانهای ما فدای جان تو باد تو پیش بر جان ما را خطر نیست طالوت
برخاست با پسران و آهنگ آن شارستان کرد و با ایشان حرب همی کرد تا مرده پسر او کشته شدند پس او حرب همی
کرد تا کشته شد و خدای عزوجل توبه او بپذیرفت و داود علیه السلام از متواری بیرون آمد و ملک بگرفت و بنی اسرائیل
بدو گرد آمدند و او را بپذیرفتند خدای عزوجل و را ملکی با پیغامبری داد چنانکه خدای گفت واتیه الله الملک والحکمة
یعنی النبوة

خبر داود علیه السلام

پس چون داود علیه السلام بملکی نشست بنی اسرائیل همه بدو گرد آمدند و
بدو روی بشان عوید بن عابر بن سلمون بن نحشون بن عمران بن رام بن حضرون بن فارص بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم
و داود مردی بود سرخ موی و کبود چشم و بسته بالا و اندک ریش و خدای عزوجل و را پیغامبری با ملک داد و قوت
داد تا اندر طاعت او هیچ کس با وی منازعت نتوانست کردن از ملوکان که قرآن چنانکه گفت واذکر عبدنا داود ذا الاید
یعنی ذا القوة و جای گفت و شددنا ملکه یعنی قوینا ملکه و اندر ملک قوت او چنان بود که هر شبی بر در او چهار هزار مرد
بنوبت پاس داشتی و اندر بنی اسرائیل از موسی و یوشع بگذری جز داود را ملک با نبوت نبود پیش از داود و یوسف را
علیه السلام با همه جلالت خازنی ملک مصر بود و همیشه ملک از سبطی بودی و پیغامبران سبطی دیگر و پیغامبری کسی داشتی و
ملکی کسی تا به داود هم ملک داشت و هم پیغامبری و از پس او پسرش سلیمان را همچنین داد و داود را خلیفه خویش خواند
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق و او را حکم کردن میان خلق خدای گفت
واتیناه الحکمة وفصل الخطاب یعنی فصل القضا و او صاحب شریعت بود بر شریعت موسی کار کردی و خدای و را زبان
خوانندگی زبور و خوش آوازی داد و در زبور حلال و حرام نیست بلکه همه تحمید و تهلیل و ستایش خدای بود و عظتها و پندها بود

بخدای

وخدای عزوجل داود را آوازی داده بود که زبور بخواندی با آوای و الحانی که هرکه را کس نشنیده بود و تا بدان
جای بود آن خوشی آوای او که گویند که چون او زبور خواندی مرغ اندر هوا بایستادی و گوش بدان آوای او کردی
و تسبیح کردن گرفتی چنانکه خدای عزوجل گفت انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق یعنی والصباح والطیر
محشورة کل له اواب یعنی مطیعا بالتسبیح و بجای دیگر گفت یا جبال اوبی معه والطیر و داود علیه السلام
بنده بود خدای را عزوجل مطیع و اندر ملک عادل بود و او را نود و نه زن بود آزاد جز از پرستاران و روزگار
خویش سه بخش کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز میان خلق حکم کردی و یک روز با زنان خلوت کردی و بلهو و
شادی حلال مشغول شدی و خدای عزوجل او را ثنا کرد و گفت انه اواب یعنی مطیعا و همیشه بار نور خویش همی آمد
با زبور خواندی و اندر توریت آن مراتب پیغامبران پیشین همه بدانست گفت یا رب مرا نیز بدان مراتب ایشان
برسان خدای عزاسمه گفت یا داود ایشان این مراتب ببلوی که دیدند یافتند اندر بلا صبر کردند تا ابرهیم را باتش
اندر افگندم و بدان مبتلا کردم و اسمعیل را بکشتن مبتلا کردم و یعقوب را بفرزند یوسف مبتلا کردم و یوسف را ببلای چاه
مبتلا کردم و هفت سال ببند یک بغم و عشق و بزلیخا امتحان کردن و هفت سال بزندان مبتلا کردم و موسی را بفرعون و بیم
جان و ده سال بمزدوری شعیب و ایوب را هفت سال ببلای کرم مبتلا کردم و خواسته و فرزندان ازو باز گرفتم او صبر
نکو همی کرد و ترا هیچ بلوی نداده ام داود گفت یا رب مرا نیز بلوی ده تا من نیز با ایشان برسم خدای اجابت کرد و روزگار
برین برآمد و داود را این گفتار فراموش شد پس یک روز روز عبادتش بود همی نماز کرد ابلیس بصورت کبوتری زرین
بیامد چنانکه هرگز اندر جهان رنگ آن نیکوتر ندیده بود پیش روی او بر نشست و داود چنانکه هر گزندی
بود دست فراز کرد که او را بگیرد او بپرید داود سر از دریچه بیرون کرد تا بنگرد که کجا شد زنی را دید بر بام خویشتن
نشسته سخت نیکوروی داود را دل اندر کار او بماند زن چون داود را بدید بترسید و همه تن خویش را بموی بپو
شانید و داود سر از روزن واپس گرفت و دلش بدان مشغول شد از بی تابی و دل مشغولیش زیادت شد بپرسید
که این زن کیست گفتند زن مردی غازی است نام او اوریا و اندر اخبار گویند نامش اوریا بود بن حنانا بن غداریا و نام آن
زن بتشابع بنت الیاس از فرزندان پیغامبران بود و اوریا از فرزندان ملوک بود پس داود بپرسید که او کجا است
داود سپاهی بغزو فرستاده بود که با کافران حرب کند صد هزار مرد و این حرب بناحیت بلقا بود و این اوریا
آنجا اندر حرب کشته شد و امروز گور وی آنجا پیداست جایگاهی که از ابل الاعراف گویند و داود خواهر زاده
خویش را سپاه سالار کرده بود نامش ... بن صوریا و تابوت با او فرستاده بود داود بدین سپاه سالار نامه کرد که اوریا را
اندران حرب تابوت دار کن و رسم چنان بودی که هر که تابوت را بر ایستادی از آن جای باز نتوانستی گشت
و تابوت ضایع کردن تا از دو یکی یا ظفر یافتندی یا مرد کشته شدی با همه سپاه بازگشتی اگر او با تابوت بازگشتی
چون نامه بدان سپاه سالار رسید اوریا را با تابوت پیش فرستاد دو روز ظفر یافت روز سیم اوریا کشته شد چون
خبر برسید زن عده بنشست و عدت بداشت و این عدت اندر شریعت توریت هم چنین بود پس داود کس فرستاد
و او را بزنی خواست زن گفت بدان شرط باشم که اگر مرا از تو پسری آید او را خلیفه خویش کنی بر ملک داود او را بدین
شرط بزنی کرد و داود را صد زن تمام شد و اندر شریعت توریت هرچند زن کند روا باشد چون نفقه ایشان بتواند داد پس
داود را ازین زن پسری آمد و او را سلیمان نام کرد و چون بزرگ شد او را خلیفه خویش کرد و از پس داود خدای عزوجل ملک
و پیغامبری سلیمان را داد پس چون آن زن را بگرفت خدای عزوجل خواست که او را آگاه کند که چه گناه کردست و فرشته را
بفرستاد روز عبادت و داود همی نماز کرد دیوار محراب باز شد و این دو فرشته بیرون آمدند و پیش او بنشستند و داود از محراب
باز جای شد داود چون چنان دید بترسید چنانکه خدای عزوجل گفت وهل اتیک نبأ الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود
ففزع منهم قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق الآیه گفتند ما دو خصمیم میان ما هر دو حکم کن و راه راست
نمای گفتا بگویید از خصمان یکی گفت ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة گفتا این را درست و او را بود

ونه بیش بود و مرا یکی میش بود فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب او مرا بدین یکی میش اندر طمع کرد گفتا مرا ده واز من بستد
ایدون که بیشتر روا نبود وداود دید ایشان ازین مرد را بشکر کند گفتا لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه گفتا ستم کرد بر تو داود
بستم کی میش ترا بیفزود بر میشهای خویش گفت داود بزیدست یا زندانست گفتا وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین
آمنوا وعملوا الصالحات وقلیل ما هم و بیشتر انباران ستم کنند مگر اندکی که همچون تو نیکوست ایشان را بدین سخن داود نهمه حکم اندر
وظن داود انما فتناه یعنی ابتلیناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب راکعا یعنی ساجدا واناب یعنی رجع چون در یافت که
آن خبت بر سجده نهاد و آب از چشم روان کرد تا برآید که گردد خدای عز وجل عفو و آمرزش خواست و چهل شبانروز اندران
بماند و سر بر نداشت مگر که همی گریست اندر محراب تا گیاه برست اندر سجده گاهش چنانک سجود کردی بر سر زمیان گیا ماند
کشتی پس چون چهل شبانروز بسود خدای عز وجل جبرئیل را علیه السلام بفرستاد و گفت ای داود خدای همی گوید چه بودت اجایع
است تا طعامت دهم عطشانی تا آبت دهم ام عریانی تا کسوت کنم گفتا اگر گرسنه ام تا سیر کنم و اگر برهنه ام تا بپوشانم و اگر ذلیلم تا
عزیز کنم و اگر بیمارم تا شفا دهم داود چون معاینه بشنید شور کرد بانگ بزد و هفت شبان
روز دیگر همی گریست و گویند که همه خلق با گریه داود بنالیدند و گویند که ملح بگرفتی از آن اشک تیزی بس بخوردی و جمهور
خبر اندرین کتاب گویند بس نخستین داود آن بود که او آن روز که عبادت کردی هیچ چیز از کار این جهان مشغول نشدی نه
بگفتار و نه بکردار و نه اندیشه کردی روزی علما و حکمای بنی اسرائیل را او گرد آمدند و گفتند بنده نتواند کردن که روزی
بکار زند که او را اندران روز گناهی کرده نباشد بگفتار یا بکردار یا باندیشه داود ایدون دانست که آن روزهای عبادت
وی از آن روزهاست که او را بنی اندر نه اندر دل از روز او را محنت افتاد بس خدای عز وجل خواست که داود را
دهد و توبه ش بپذیرد جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا او را بشارت توبه بپذیرفتن بداد بس سر از سجود برداشت زیادت
باز شکران را سر بسجود نهاد بس خدای عز وجل توبه او بپذیرفت انگاه داود جبرئیل را گفت روز رستخیز او را با من
کند گفت خدای عز وجل مرا ازین آگاه نکرده است مرا نداند مگر خدای مرا آگاه کند بس چون جبرئیل باز گشت و داود بدعا
و گریستن مشغول شد خدای عز وجل جبرئیل را باز فرستاد گفت چون او را بار روز قیامت با تو خصومت کند من کو بدان
خصومت ببخشید از بهشت بدهم و خشنودی خدای کرا اسپنداز داد انگاه داود بیغین شد که رحمت خدای بر وی
است وا رس از اندوه کم شد از وی از شرم خدای و را اندوه و حزن و بکا همی بود بر روزگار خویش بر دست
خویش بنبشت تا هر گاه که بدان نگریستی از گناه یاد کردی انگاه مرادش افتادی که خورد او از کسب دست او باشد خدای را دعا کرد
خدای او را زره کردن فرمود و آهن بدستش نرم کرد چون موم او را باموخت که حلقه مرحلقه چون افکند و آن هیچ حلقه
را چگونه تقدیر کند چنانک خدای عز وجل گفت والنا له الحدید ان اعمل سابغات وقدر فی السرد و سرد میخ بود و امروز زره
تمام را سلیمان خوانند و سلیمان زره بدانستی کرد و خدای عز وجل مرورا روزی هم از کسب او کرد و آن خود اندر قصه او بیاید
و گروهی گفتند که داود مر عالمی را بپرسید که داود را چه عیب است دانی گفت هیچ عیب ندانم و گروهی گفتند خدای عز وجل
فرشته را بفرستاد تا بر کردار داود داستند تا داود را بدین مسئله بپرسید گفتا داود را عیب آنست که کسب دست ندانند
کرد داود دعا کرد تا خدای عز وجل آهن بر دست او نرم کرد چنانک یاد کردیم و سلیمان زره ندانستی کردن و لیکن ازان که داود
کرده بود ابر خزینه ش بسیار بود که روز حرب را بخلق دادی بس خدای بخلق منت کرد بدین زره گفتا وعلمناه صنعة لبوس
لکم لتحصنکم من باسکم فهل انتم شاکرون و عمر داود صد سال بود و از پس چهل سال اندر ملک بود و چون او ملکش یازده
سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و گروهی گفتند قحط افتاد و همه هلاک شدند و داود بیت المقدس نشستی و آن
وقت هنوز مسجد بیت المقدس نبود جای بود فراخ بس داود با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند و دعا کردند خدای عز وجل دعاش
بشنید و آن بلاها از ایشان بگردانید داود گفت این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کردن که اندرو خدای را عبادت کنند
انگاه مسجد را بنا افگند و فضل او بیشتر بر دیگران چون کعبه و هنوز تمام نشده بود که عمر داود بگذرانید وصیت بر سلیمان
وصیت کرد که تمام کن و سلیمان تمام کرد و آن کران مسجد افضل بنی الاماکنست و بنا کرد و سلیمان تمام کرد بر بودی و اصل آن

مسجد

مسجد را زسنگ و دیوارش همچنان بر سلیمان داود و دیوان بحق گرفت تا آن را تمام و ستونها را زسنگ کردند و تمام کردند
وامروز همچنانست و مسجد دمشق هم چنین است و بنای سلیمانست و مسجد دمشق و بیت المقدس ستونها را زسنگ است سنگ
رخام سپید ریش و سی ریش از یک پاره که اندرو هیچ پیوندی نیست و نه درز مخروط کرده است نیکوتر چیزی زان نیست و آن
دلیل است کی نه بنای آدمیانست چنانک خدای عز وجل گفت والشیاطین کل بناء وغواص و محمد بن جریر اندرین کتاب
ایدون گوید که سبب قحط طاعون و وبا آنگاه داود آن بود که داود خواست کی عدد بنی اسرائیل بداند بفرمان مر سبطی
را بخواند و بفرمود شمردن چون از عدد ایشان آگاه شد خدای عز وجل آن از داود نپسندید وحی فرستاد گفت ای
داود تو بدانستی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کردم که من اندر ذریت ایشان برکت کردم تا چندانی شوند که عددشان
جز من کس نداند تو چرا بشمردی اکنون از سه عقوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه دشمن چیره یا سه روز مرگ مفاجا
داود تدبیر کرد گفت یکی سنگی سه سال و قحط طاقت نیست و نه سه ماه با دشمن صبر کردن اکنون بنیت باری سه روز مرگ
بس سه روز مرگ بگزیدند و خدای مرگ برایشان افگند یک روز چندین هزار مرد بمردند که عددشان نبود داود بترسید که از بنی
اسرائیل هیچ کس نماند چون سه روز باشد بس خدای را دعا کرد گفتا یارب گناه من کردم و بدان بنی اسرائیل چرا گرفتی یا رب
اگر عقوبت کنی مرا کن واین از ایشان برگیر بس خدای عز وجل آن از ایشان برداشت و دعای وی مستجاب شد و این دعا آنجا
کرد کی مسجد بود و آن روز داود نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیرها آخته و خلق را همی کشتند هم بران جایگاه شمشیرها اندر
نیام کردند و بر آسمان شدند داود خواست کی آنجا مسجدی کند خدای عز وجل بدو وحی فرستاد و گفت ای داود تو بسیار
بسیار خون ریختی و خلق بسیار کشتی تو این مسجد را بنا نتوانی کردن و لیکن از پس تو پسر تو این مسجد را تمام کند نام او سلیمان
و ابلد خون بیکار ریختن حلال باشد و این حدیث منکر گونه و عقل با بدر خبر لقمان الحکیم و اندر روزگار
داود علیه السلام از حکیمان لقمان الحکیم بود چنانک خدای عز وجل گفت ولقد آتینا لقمان الحکمة ولقمان ازایله بود و نه
بود و چون سه سال بر آمد پیغامبری داود علیه السلام خدای تعالی لقمان را حکمت داد و او بر داود آمدی و سی سال با داود بود و بزیست
تا عهد یونس بن متی علیه السلام و داود را از حکمت او بسیار منفعت بود و محمد بن جریر گوید که لقمان یک روز نشسته بود و داود همی
زره کرد و لقمان آن ندیده بود و ندانست که آن چه کار را شاید خواست که بپرسد باز حکمت را خاموش بود چون داود آن زره تمام کرد لقمان
را گفت این نیز روز پوش با نیکو که نیک آمدست باید بس گفت نیک چیزست از مر حرب را لقمان گفت الصمت حکم وقلیل فاعله گفت خاموشی
حکمت است ولیکن کم کس او را کار بندد بس لقمان را اندر حکمت کارها بسیارست مردمان را ولیکن محمد بن جریر نگفت ازان که او را اندر
تاریخ بوده است کی سرکی بر کدام روزگار بودست و چند زیست خبر سلیمان بن داود علیهما السلام
بس از مرگ داود بر ملکش بنشست و بنی اسرائیل همه برو گرد آمدند و او را بپذیرفتند خدای عز وجل او را با ملک پیغامبری داد و
میراث داود هم ملک و هم پیغامبری او را داد چنانک گفت وورث سلیمان داود یعنی الملک والحکمة و سلیمان نگاه بدر خلیفت
بود اندر ملک خدای عز وجل و را حکمت و قضا آموخته بود چنانک گفت ففهمناها سلیمان و این نگاه داود بود کی چون داود
حکم شنیدی کی بداود آوردندی سلیمان عرضه کردی چنانک خدای گفت و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ
نفشت فیه غنم القوم و حکم هر دو اضافت است واین خصومت گشت داود دیگر حکم کرد بر داود حکم سلیمان باز آمد و خدای
عز وجل هر دو را بپسندید و گفت وکلا آتینا حکما وعلما گفتا هر دو را علم داده بودم ولیکن حکم این خصومت خاصه سلیمان را فهم داد
خبر حکم سلیمان بن داود علیهما السلام وقصه این چنان بود کی روزی داود ببار خلوت نشسته بود دو
مرد بیش آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته و دانه گرفته و حرث آن خوانند که زرد کشته بود و زرع آن خوانند که هنوز
سبز بود و این مرد را گوسفندان بیاراز و مستارزان بود چنانک خدای عز وجل گفت غنم القوم یعنی الرکا گفا بیت آن
گوسفندان را بچرا آوردند و بدان کشت اندر شدند و بخوردند داوری بر داود حکم کرد گفتا از کشت را قیمت کن و گوسفند از قیمت
کشت بر خداوند کشت اندر نهاد و چندانک قیمت کشت بود گوسفند بر خداوند کشت اندر نهاد و این حکم بر سلیمان عرضه
کردند گفتند چه گویی گفت نیکو گفت پیغامبر خدای و این خصومت را روی هست جز این نیکوتر داود گفت ای پسر چه چیزست گفتا این

کفت بس خداوند کوسبندان را بهشید تا بکارند و آب دهند و تعهد کنند تا بهمان وقت رسد که ایشان کوسبندان در کرفتند
وان کوسبندان بس خداوند کشت دهید تا نکاه دارند تا از وقت وبتر وشیر و بچه بر کیرد وا را باشد بهای علف تا چون
از وقت باشد کوسبند باز دهد و کشت باز برد تا هر دو کر زیان نا شند داود چون این بشنید شاد شد و از ان قول باز کشت
و برین قول سلیمان حکم کرد و دانست که آن الهام خدای است سلیمان را جنانکه کفت وکنا لحکمهم شاهدین ففهمناها
سلیمان وابن حکم سلیمان نهاد و اورا ملکی داد که از پیش او آن کس را نداده بود و از پس او کس را نه دهد جنانکه دعا کرد و کفت
رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب خدای کفت فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث
اصاب خدای باد را مسخر او کرد کی ورا با همه سپاه بر کرفتی و بنا کجا بردی که او خواستی و پریان را مسخر او کرد جنانکه کفت
وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون وکفت یا ایها الناس علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شی و زبان مرغان
او را بیاموخت و دیوان مسخر او کرد تا بنای مسجد بیت المقدس مشغول کرد شان تا ستونها کردند از رخام همه مخروط و هرجای
که بنا خواستی کردن آدمیان ان نتوانستندی کردن دیوان را فرمودی کردن جنانک کفت یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل
وجفان کالجواب وابن تماثیل بصورت است ولکن مثالی همه صورتی و مرتبانی که سلیمان بر ادعی ایشان بکردندی
وجفان کالجواب یعنی کالحیاض و کاسهای چوبین کردندی چون حوضها وقدور راسیات یعنی کالجبال و این خلوی که با او بودند
هر یکی را حوضی سنکین کرده بودند و یک کروه را از دیوان بغواصی مشغول کرد و همه جه بدریا کوهرها بود همه بر آوردی و این غواصی
بوقت سلیمان بود علیه السلم و انکاه کی بردیی خشم کرفتی و خواستی که او را بزندان کند بنکی بدو نیم کردی و او را میان آن سنک اندر
نهادی و هر دو نیمه را فرمودی و خدای عز وجل سلیمان را جشمه بیرون آورد از مس و روی و این را یک جای یاد کرده است و کی را
بیش از آن نکرده بود جنانک خدای کفت واسلنا له عین القطر یعنی الصفر المذاب بر اینکاه بدریا اندر اکنده جنانک کفت
وآخرین مقرنین فی الاصفاد والصفد قید من حدید بس کفت هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب وان له عندنا لزلفی
وحسن ماب کفتا این ترا عطا دادیم خاصه و از میان خلق هر کرا خواهی بازدار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز دار تا یک
که ترا کو بیجرا کردی بس کفت وان له عندنا لزلفی وحسن ماب یعنی با این ملک بر جهانی جون بیش تر آید ملک آن جهانی بدو
و این بزرک تر و نیکو تر است و ابو عبد الله الانطاکی بدون کوید بکتاب زهد که بزرکی سلیمان تا این حد بود ملکت تا آن جی
خوردی و چنین کوید که سلیمان را بساطی بود صد فرسنک بران بساط تخت نهادندی و سلیمان بر انجا نشستی و جنبر کونه بدو
آن تخت را با ایوان زبانی سرخ بود و تخت زرین بود و شش هزار کرسی بران بساط بنهادندی بس بران تخت آدمیان را
بر کرسیها بنشاندی و جنیان و بریان بران بر کرسیها بنشاندی و لشکر ازرا بر بساط آنکاه دیوان را و مرغان را همه
بفرمودی تا بر سر ایشان بیستادندی و سایه کردندی بس باد را بفرمودی تا آن بساط را برکرفتی و جندانک خواستی به اندر هوا
جنانکه خواستی و بهر جای که آن بساط برسیدی صف بصف آفتاب بوشیدندی و سایه کردی بس سلیمان علیه السلم وقتی بدمشق
بودی و وقتی ببیت المقدس و هر کجا خواستی شدن باد را بفرمودی تا آن بساط با آن جندان مردم برکرفتی و ببرد بردی
که او خواستی جنانک خدای کفت ولسلیمان الریح عاصفة تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها یعنی بیت المقدس و آن
زمین بیت المقدس را مبارک خواند و هر جای سلیمان را که سکنا بود و امروز آثار آن کی هنک بمانده است و یک ماهه راه با
او را بیک ساعت بردی جنانک خدای کفت ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر مفسران کفتند معنی قول خدای الریح
عاصفة ای شدیدة و دیکر جای کفت رخاء ای لینة و این باد را بیک جای سخت خواند و بیک جای نرم و معنی آنست که این باد
سخت بنیرو بود و این بساط را بر کرفتی با این جندین خلق و کرنه بیک زمان یک ماهه راه نکردی بیون که جند زیان بودی
و جند برانی نکردی بس بدین سبب این باد را نرم خواند زیراکی با این خلق بساط را بر کرفتی و هیچ کونه جنبانیدی بس
خدای عز وجل باد را صاحب خبر سلیمان کرد تا هر جای که اندر مملکتش حدیثی کردندی باد کوش سلیمان بردی و خدای
عز وجل کفت وان له عندنا لزلفی وحسن ماب کفتا این عز و کام روای بزرک تر از بهشت اندر بدهیم او را والله

خبر سلیمان با بلقیس ملکه سبا

سلیمان علیه السلم غزا کردن دوست داشتی و هر کجا خبر ملکی کافر یافتی سوی

اوشدی

اوشدی با سلیمان کردی با یک هفتی و یکشتی بس او را خبر آمد از ملکی بت برست سلیمان بر آن بساط نشست با جندان
مردمان و بریان و دیوان کی او خواست و باد را فرمود تا بساط بر کرفت و همی برد تا بمکه بس بفرمود باد را تا بساط بنهاد و
سلیمان بمکه طواف کرد و کفتا زین عرب یکی بیغامبر باشد و زادن او بمکه بود و بنشین و کورش بمدینه بود بس جون
زین برشد ببیابان یمن و حجاز ببیت سها است بسبا داند اسبا خوانند و بیابانها و کوهها است بس جون سلیمان علیه السلم بزمین سبا
رسید زنی بود بدان شهر سنا بهنا نیکو تر خلقی که باشد بلقیس نام و بدرش از عرب بود و مادرش بری بود نامش
حرا بنت لقمه و نام بدرش منسوح و همه سبا او را فرمان کردندی و زنی بود عاقله با تدبیر و رای و آفتاب برستیدی
و سلیمان خبر او نداشت بس سلیمان در آن بیابان نشسته بود هدهد را بطلب آب خواست و بفرستادن تا بیند که
آب کجاست جون هدهد را طلب کردند نیافتند سلیمان کفت ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین جه بود
هدهد را که همی نه بینم مکر غایب است لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین
کفت عذاب کنم او را سخت یا بکشمش یا حجتی بزرک بیارد که کجا بود هدهد بهوا اندر نشسته بود و اهنک آب خواست
کردن و آن دیکر مرغان هیچ بیا رسیدی یا شوخ در شدن بس ان هدهد بدان باغ جنت سبا بوستانها دید و سبزها
و آبها روان بس بیکو هدهد بنشست و آن بوستانها همه دید و بلقیس را دید بر تختی نشسته بدان بوستانها درون
از بیش بلقیس هدهدی نشسته بود این هدهد سلیمان را کفت از کجا همی آیی کفت از بر سلیمان بن داود بیغامبر خدای
عز وجل و او ملکی است کی بر زمین ملکی جون او نیست هدهد بلقیس کفت این ملکه ما بزرک تر است هدهد سلیمان کفت
باذشاهیش جندست و جه دین دارد و زین همه بیرسید و آب بخورد و باز بر سلیمان آمد سلیمان کفت کجا شده بودی کفت
احطت بما لم تحط به کفت من بدانستم آنچه تو ندانستی وجئتک من سبا بنبا یقین و خبر سبا آوردم و قصه او و شهر
هاش و خوبی و بوستانهاش همه بکفت و کفت انی وجدت امراة تملکهم واوتیت من کل شی ولها عرش عظیم من زنی را
دیدم بملک سبا که ملک زمین آن ناحیت همه او راست و همه نیکیها او راست و او را تختی بزرک است و جند بهادونها
یسجدون للشمس من دون الله وزین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون و او و قوم او آفتاب همی
برستند سلیمان کفت الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض ویعلم ما تخفون وما تعلنون سلیمان علیه السلم
در دم ملک بلقیس نیاید و لکن خشمش از ان آمد که جز خدای را بپرستند و خدای را عز وجل تعظیم نا برد کفت الذی یخرج
الخبء فی السموات والارض ویعلم ما تخفون وما تعلنون بس این جنین کس سزاوار باشد که خدای عز وجل باذشاهی این
جهان و آن جهان بدو دهد و جون این حدیث بیغامبر ما صلی الله علیه وسلم با ملا زرکی این حدیث خدا را سجده کرد و هر
نامه که بدین آیت از قرآن خوانان سجده کنند و سجدتنا رسد بس سلیمان علیه السلم باد را بفرمود تا آن بساط را بر داشت
و بدان جایکاه سبا برد و بنهاد و هدهد آب بجست و شیاطین جاهها بکندند و آب بر آوردند و بیت کردی جنت
بدان ملک سبا رود و ایشان را بمسلمانی خواند هدهد را کفت سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین کفت بنیم تا
راست کفتی یا دروغ اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون کفتا این نامه ببر و بر ایشان
بفکن و خود بان کرد تا جه جواب دهند بس سلیمان نامه نبشت و مهر بر نهاد و بهدهد سپرد بس سلیمان بر کرفت و برفت
جون بشهر سبا رسید بوستان بلقیس رفت او را دید بر تخت نشسته با کبر کاخ و هنوز سپاه را بار نداده بود
هدهد را فراز سر بلقیس همی برید تا بلقیس او را بدید هدهد آن نامه اندر کنار بلقیس افکند و خود بر درختی بنشست
بلقیس بترسید کفت این بزرک ملکی است که رسولش این مرغ است و آن نامه باز نکرد و کفت بیش سپاه بر کنار و کس
فرستاد و ان سرهنکانی را که با ایشان تدبیر کردی بخواند و او را هزار سرهنک بود و هر سرهنکی ده هزار مرد داشتی و جمله
این لشکر ده بار هزار هزار مرد بود بس این همه سرهنکان را بخواند و ایشان را کفت انی القی الی کتاب کریم کفت نامه
انداختند کی ارجمند بزرکوار است و آن نامه بیش ایشان برکشاد بنامه اندر نبشته بود انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم
الا تعلوا علی واتونی مسلمین کفت خوش از من بزرکی بیدا ارید و بمن بر ابر زایید و خود بر نیاید کبر آورد و ایشان را

کفت کی بهینید و مسلمانی کیرید که کیی و مسلمانی بر دو بیکجای کرد نباشد و این سخن بر توحید برابرست پس بلقیس کفت
یا ایها الملأ افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون کفت مرا استوری کنید بکار من اندر کی من بی شما هیچ کار
نکنم و نکرده ام قالوا نحن اولوا قوة واولوا بأس شدید والامر الیک فانظری ماذا تأمرین کفتند ما را قوت هست و سلاح هست
و فرمان ترا است بنکر تا چه فرمائی پس خدای عز و جل دعوی سلیمان بدید و اندرا مکند کفت شما ندانید کی این سلیمان چه مردست
کفتند ملکی است بزمین شام اندر نه از عرب است کی از بنی اسرائیل است و آدمیان و پریان و دیوان همه فرمان بردار او اند و ملک
زاده است و پدرش پیغمبر بود و او هم چنین خلق زاده بن موسی خالت بلقیس از وی بترسید و کفت ان الملوک اذا دخلوا قریة
افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة کفت ملکان که بشهری بشیوند تباه کنند و عزیزان مردمان ذلیل کنند خدای
عز و جل کفت وکذلک یفعلون و هم چنین کنند بلقیس کفت وانی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة بم یرجع المرسلون کفت من
هدیه بفرستم سوی دنیای اکر بپذیرد دانم کی دنیا خواهست ... سخن خوش آمد و بلقیس هدیه ساخت و رسولی برد
کرد و چنین کویند کی دو خشت بود سیمین و دو زرین و یکی حقه بود سیمین و یکی یاقوت سرخ اندر بود کی آن را نه سوراخ
کرده بود و از پیش از کسی یاقوت را سوراخ نکرده بود و نتوانستندی کردن و این الماس نیز نا نشسته ... کار اشاندی و قطع
زرین بر آن حقه نهاده بود پس بلقیس کفت پیش از آنک این حقه بکشاید بپرس کی بدین حقه اندر چیست اکر بکوید باز بر آر و
اکر بکوید پیش او بنه و او را بپرس کی این یاقوت چه سوراخ کند اکر سوراخ نتواند کردن باز پس آر و اکر سوراخ کند پس بنکر
جکونه کند و چه کند و صد وصیف و صد غلام بی ریش ... خایک زنان و جامه های زنان پوشیده بفرستاد
رسول را کفت او را بکوی تا این زنان را از مردان جدا کند اکر بکند همه را آنجا بکذار و اکر نکند همه را باز پس آر و او را
بپرس کی بجهان اندر چه چیزست کی نه بیشه بجز د از آب سیر باشد و این نه آب آسمانست و نه آب زمین رسول از پیش بلقیس
بیامد و جبریل علیه السلام سوی سلیمان آمد و او را همه بیاموخت و جواب همه پیغامها او را بکفت سلیمان بفرمود تا دیوان همه
جندان بساط جای بکردند و خشتی زرین و یکی سیمین نهادند و سلیمان کرسی بنهاد و خلق را امر نبی عظیم پیش آمدند و من غار را
بر اول سریر بود ایستادند تا مایه بود از بر سرشان جون رسول بلقیس بیامد سلیمان بفرمود تا بارش دادند رسول
جون آن خشتهای زرین و سیمین دید شرم داشت کی آن کی آورده بود پیش او بردی پس آن دو خشت زرین و سیمین کی او
آورده بود بجایی پنهان کرد و آن وصیفان و آن بندکان را همه پیش سلیمان برد و آن همه پیغامهای بلقیس بکفت سلیمان او را
بکفت کی تو چه کردی و چهار خشت آوردی دو زرین و دو سیمین دو را تو پنهان کردی رسول متحیر اند بماند کرد سلیمان کفت
اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون کفت خدای عز و جل مرا داد آنچه خواسته و ملک بیش از آن
کی شما دادید پس سلیمان علیه السلام پیغامها را جواب داد و کفت این آب کی تو همی کویی خوی اسب است کی هیچ کونه مردم را آب بر
نباشد مکر خوی اسب کی سیر بود و خوردنش نافع باشد و بدان حقه اندر یکی دانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و
ملکه شما خواست کی سوراخ کردن بیاموزد پس سلیمان دیوان را فرمود تا الماس بیاوردند و آن را سوراخ کردند و آن یاقوت را
موی بر یکی اندر کردند و آن وصیفان را از غلامان جدا کرد و آن هدیهها همه باز داد و رسول را باز کردانید و کفت
ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها لا طاقة لهم بها کفت باز شو کی من بدیشان همی آیم با سپاهی کی ایشان را بدان طاقت
نیست ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون یعنی اسیر کنیم و ذلیل و او را شهر بیرون کنیم رسول باز کشت و بلقیس لشکر کرد کرد
سوی سلیمان آید و مسلمان شود و هر کاه کی بلقیس بسفری شدی تخت ملک وی بهفت خانه اندرون بردی و نهادی و در آن
خانه ها قفلهای استوار بر زده و هزار مرد بر آن خانها موکل کرده بود با سلیحهای تمام و میان سلیمان و بلقیس دو روز
راه بود سلیمان جون شنید کی بلقیس یک روزه راه آمد خلق را کرد کرد آدمیان و پریان و دیوان و همی خواست کی بلقیس را از
رنج یاری نماید از قدرتهای خدای عز و جل و عظمت خدای و هیبت سلیمان اندر دلش او فتد و پیغامبری وی مقر آید آن
خلق را کفت ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین کفت کیست از شما کی تخت ملک او بمن آرد از پیش آنک او اینجا آید و مسلمان
را کفته بود جبریل علیه السلام کی او اینجا آید و مسلمان شود پس سوی آن کفت قبل ان یأتونی مسلمین قال عفریت من الجن انا آتیک

به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه لقوی امین یکی از مهتران پریان کفت من بیاورم سلیمان کفت زودتر خواهم کفت زینش
آنک تو از تخت برخیزی او را کی سلیمان علیه السلام مردمان را و پریان را و همه خلق را بار دادی پس از آنجا برخاستی وقت چاشت کاه
سلیمان خواست کی آن تخت آوردن بخت بلقیس پریان را و دیوان را باشد خواست کی آدمیان را باشد کفت زودتر باید قال
الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به یکی از آدمیان که یکی بود کی نام بزرک خدای دانست نامش آصف بن برخیا و از
زندان اشموئیل پیغامبر بود و مادرش از بزرکان بنی اسرائیل بود و از فرزندان لاوی بن یعقوب بود کفت من بیاورم کفت بچند
کاه کفت قبل ان یرتد الیک طرفک کفت پیش از آنک تو چشم بر هم زنی و باز کنی پس آن تخت پیش کرسی سلیمان بر نهاد
و خدای عز و جل بقدرت خویش اندر ساعت تخت بلقیس پیش سلیمان حاضر کرد پس سلیمان کفت هذا من فضل ربی وان نعمتهای خدای
عز و جل بود بنبوت و قوت بکی مرد بجای آن کی علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر بکند و آن از فضل خدای بود کی
انکیز را دهد کی او خواهد پس سلیمان دانست کی این همه از علامات است پس کفت نکروا لها عرشها از تخت چیزی کم
کنید و چیزی افزون کنید تا جون بلقیس ببیند بازشناسد یا نه دیوان کفتند خود از سلیمان بعذاب اندریم و جون سلیمان
بلقیس را ببیند شک نیست کی زن کند تا این نکویی آن رای و تدبیر کی این زن راست و ما بعذاب در بمانیم و آن پیشانی مرد بکی
باشد هم پیغامبر باشد و ما هرکز بدین هیچ تدبیر است کی این زن را بر دل سلیمان سرد کنیم و آن زن را هیچ عیب نبود مکر پای
بایش پر موی بودی دراز پس دیوان سلیمان را کفتند او را بر پای موی است دراز زوزنش و نه نیکو است پس سلیمان
علیه السلام بفرمود تا صرحی عظیم و بزرک بکردند و معنی صرح دکانست و صد رش بهناش بود و صد رش دراز او سی صد
رش درازا و آبکینه و آب اندر میان این دکان کردند و ماهیان آب اندر ماهی و هرچه بماند آب اندر باشد اندر آب کردند
و فراز بر آبکینه استوار کردند چنانک مردمان بران کونه کی خواستندی برو بر شدندی پس مردم جون از آن بدیدندی
بنداشتندی کی آبست سلیمان کرسی بر کرسی سلیمان بر سر آن آبکینه بنهادند و سلیمان بدان آن خواست کی
بلقیس را ببیند تا امتحان هست کردند کفتند فلما جاءت قیل اهکذا عرشک جنین هست تخت تو بلقیس کفت کانه هو
هم چنین است و بدانست کی همچنان است قیل لها ادخلی الصرح کفتند پیش سلیمان شو فلما رأته حسبته لجة وکشفت
عن ساقیها چون آبکینه بدید بنداشت که آبست شلوار از پای بر کشید و ساقهاش برهنه شد سلیمان علیه السلام ساقهاش را
بدید و نخواست کی کسی دیکر ببیند کفت انه صرح ممرد من قواریر کفت این آبکینه است نه آب ساق بپوش آنکاه بلقیس
بصرح بر آمد و پیش سلیمان آمد و مسلمان شد کفت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب
العالمین پس سلیمان بلقیس را بزنی بستاد و آن لشکر را همه مسلمان کرد و بلقیس را بزنی کرد پس سلیمان از آن
موی پای بلقیس بخویش اندر آمد دیوان را کفت چه حیله کنم کفتند بستره باید براشیدن کفت پوست زنان نازک باشد ببرد
دیوان کفتند ما این را باهک حیله کنیم تا پوست را زیان ندارد و پیش از آن کس کرمابه ندیده بود و آهک ندانسته و
یاقوت را سوراخ کردن و بس کداختن کس را نبود پیش از سلیمان و آن نکاه سلیمان آهک بلقیس فرستاد تا کار بست و سلیمان را
علیه السلام پسری آمد از بلقیس او را داود نام کرد و سلیمان هم از فرزندان عجم بود و هم از فرزندان اسحق علیهما السلام والله

حدیث سلیمان با دیوان جون خدای او را آزمایش کرد خدای عز و جل کفت ولقد فتنا سلیمان والقینا
علی کرسیه جسدا ثم اناب خدای کفت سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیکر را بر کرسی او بنشاندیم پس چون پدرم آمد
ما او را ملک باز دادیم و قصه این چنین بود کی سلیمان را خبر آمد کی بمیان دریا جزیره است و بدان جزیره شهری است و
اندرو ملکی بت پرست است سلیمان آهنک او کرد و باد او را ببرد تا ساحلش بر کرفت و بدریا اندر ببرد تا بدان شهر کی آن
ملک بود و آن ملک را بکشت و بکرفت و مردمان آن شهر را مسلمان کرد و چنین کویند کی آن ملک را دختری بود کی از او
نیکوتر کس ندیده بود سلیمان او را بزنی کرد و با پدرش تا آنچه کنیزکان بیا او را بود پس آن زن هر روزی از بهر
پدرش بکریستی سلیمان از دل بسک شد بدیوان را بخواند کی صورت کنید مر این بکار اندر کفتند ما این را بوازدل تو بیرون
صورتی بکنیم چون صورت پدران زن و چنین کویند کان زن از سلیمان اندر خواست تا صورتی بفرماید آنجا

مگر اندوه از دلش بشود پس دیوان این چنین صورتی بکردند و پیش زن بردند و هیچ کم و بیش نبود از صورت پدر آن زن
پس او شاد شد و آن صورت را بر تخت بنشاند و همچنان جامه که پدرش داشتی او را اندر پوشید و چون سلیمان بیرون شدی
هیچ کم و بیش نبودی از آن صورت پدرش مگر آنکه سخن نگفتی و هر روزی این زن پیش صورت پدر شدی و سجده کردی همچنان
که پدر را کردی و کنیزکان نیز هم چنین این صورت پادشاه خانهٔ سلیمان در دل بنهاد و هر روزی با همه کنیزکان برفتی و آن
صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش منش بودی و سلیمان ندانست که آن زن همی بت پرستد تا چهل شبانروز بشد و گویند
ندانست این حدیث مگر آنکه نام بزرگ خدای دانست و دعاش مستجاب بودی و آن آصف بن برخیا بود و او را سر حاجبان بودی که
بی حجاب اندر سرای سلیمان شدی و سرای زنان شدی و زنان از وی پنهان نشدندی که این مرد پیر بود و پیش سلیمان هیچ بگفت
که سلیمان صاحب بود و کس پیش او چیزی نیارستی گفتن تا بپرسیدی پس این مرد مر سلیمان را گفت من پیر بودم و کار من آخر
رسید و این نخواهم که پیش که بمیرم من اندر است بدانکه تا اندر خانهٔ تو بت همی پرستند چهل شبانروز است و تو خامش هیچ ندانی
پس این سلیمان بخانه اندر شد و بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و سلیمان توبه کرد و بعبادت مشغول شد و دستی
جامه بخواست و بپوشید و بخانه در بنشست و دعا همی کرد و خدای را عز و جل دعا و زاری همی کرد و عذر همی خواست و سلیمان
انگشتری داشت نام خدای بزرگ برو نبشته بود و مهر سلیمان و ملکش بدان بود و آن دیوان و پریان و مرغان بدان انگشتری
فرمان بردار او بودند و سلیمان زنی بود جراده نام و سلیمان جز او را انگشتری نسپردی و هرگاه که بطهارت یا بمستراح
شدی انگشتری بدان زن دادی از هیبت خدای عز و جل پس چون سلیمان برآمدی انگشتری باز ستدی و باز بکرسی ملک شدی
پس روزی از روزها سلیمان اندر مستراح شد انگشتری بجراده داد یکی از سران دیوان بیامد و جراده را گفت انگشتری مرا
ده و خویشتن بصورت سلیمان بجراده نمود جراده پنداشت که او سلیمان است انگشتری باو داد و این دیو را صخر نام بود آن
انگشتری بانگشت اندر کرد و بشد و بر کرسی سلیمان نشست و آن همه خلق از آدمی و دیو و پری و مرغان گمان بردند که او سلیمان است
پس چون سلیمان بیرون آمد جراده را گفت انگشتری بیار جراده گفت تو کیستی گفت من سلیمانم گفت دروغ گویی که تو خویشتن
صورت او بکردی خواهی که انگشتری ببری سلیمان سخن نگفت و بدانست که محنت سلیمان آمد جراده گفتی تو دیوی
سلیمان متحیر بماند و بشد و بخواست که در آن کار رود و نتوانست تا چهل روز سلیمان علیه السلام بلا در ماند که هر روزی مزدوری کرد
بعد چهل روز صخر بشد و انگشتری سلیمان بدریا اندر افکند و خود اندر دریا شد و آن جایگه بود خدای عز و جل ماهی را بفرمود تا
تا آن انگشتری بگرفت و فرو برد و ماهی آن بدام آن صیاد افکند که سلیمان نزدیک او بودی صیاد آن ماهی بگرفت و با ماهیان
دریا بر افکند و شبانگاه صیاد سلیمان را دو ماهی داد بر عادت و سلیمان بیامد و یکی را بنان بداد و یکی را بشکافت که
بخورد انگشتری از شکم ماهی بیرون آمد بقدرت خدای عز و جل و سلیمان انگشتری بدانست انگشت اندر کرد و همه ملک بوی باز آمد
و آن دیو را طلب کرد و بیافت دیوان گفت او را بر خواهیم کشتن و بدریا فرو شدست و لیکن حیلت کنیم و جهد کنیم تا او را
بدست آریم دیوان بکار در ایستادند و تو حیله کردند از دریا ... آهن گرفته بودند پس سلیمان بفرمود تا آن دیو را از میان دریا
برآوردند شان و او را گرفتند و پیش سلیمان بردند سلیمان او را بسنگ و آهن ببست و اندر دریا افکند و تا رستخیز آنجا اندر بود
و من همچنین گویم که همه خبر اندرین حدیث غلط کردند که دیو بکار سلیمان کرد و حکمها کرد و این روا نیست که دیو ...
پیغامبر آن نماید و من چنین گویم که سلیمان شبی نیت کرد گفت من امشب با هزار زن بخسبم و هر زنی پسری بیارد و آن پسران
بزرگ شوند و هر پسری هزار کافر بکشند تا همه پیغامبر مفضل من باشند و نگفت ان شاء الله خدای عز و جل برابر نبود و او را از آن
پسری آورد که هیچ اندام او درست نبود و چون زمانه در جهان شد جبرئیل او را بر تخت سلیمان نهاد و خدای عز و جل
فرستاد و نزد گفت این بگیر خویشتن دیدی چون بگیرد و دی شرمی کرد بر تخت نهاد پس سلیمان برفت تا
بیست و پای حدیث سلیمان برسید و توبه خواست و چهل شبانروز زاری همی کرد ... چهل شبانروز
بزیست پس ... سلیمان بملک بنشست و بیست سال دیگر بزیست و ... بر افتاد و پیش او ...
او را فرمان بردی و اندر بی این حدیث دلیل است که همی گوید سلیمان رحمه استغفار کرد و گفت رب اغفر لی وهب لی ملکا

لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب خدای عز و جل گفت فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب
گفت باد را مسخر او کردم و گروهی گفتند پیش از این محنت باد مسخر او بود و بدین آیت نغدوها شهر و رواحها شهر و باد و دیو و پری
و مرغ این همه مسخر او کرد باول ملکش یا باخر عمرش چنانکه گفت و لسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر و همچنین و فضه
هدهد که گفتیم و این آیت دلیل میکند که دیوان تخت سلیمان بر گرفتند و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان

حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام

اما حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام خدای تبارک و تعالی گفت وحشر لسلیمان
جنوده من الجن و الانس و الطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم
سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون و قصه این آن بود که تا در جهاد حشر سلیمان کردند هر کجا برهٔ یک ماهه راه و بیشتر
کی چیزی بگفتی او بشنیدی و گر ماهی بدریا اندر بر گفتی و گر بلند باد بگوش او در رسانیدی پس یک روز بر آن بساط خویش
شد با مردم و دیو و پری و مرغ چنانکه خدای عز و جل گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن و الانس و الطیر و همچنین گویند اندر
تفسیر که بوادی برسید که مورچه خانه داشت و بر افراز آمده بودند قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم مورچه
دیگران را گفت بخانه اندر شوید که سلیمان همی آید با سپاه تا شما را زیر پای نکنند و ایشان آگاه نبود از آن و این ثنا بود که
مورچه بروی همی کرد گفت هیچ خلق را از ور تحیت نیست اگر بدانند که شما اینجا ایستاده اید از سوی دگر بشوید فتبسم ضاحکا
من قولها سلیمان بخندید از حدیث مورچه که خدای تعالی او را داده بود پس سلیمان علیه السلام ستور بلگام باز کرد و همه سپاه
بیستادند و مورچه همه در خانها شدند پس سلیمان گفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل
صالحا ترضیه و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین و مرا بیندگان نیک بهشت اندر
آر و فایده این خبر آنست که باول گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن و الانس و نگفت من الانس و الجن و نیکوتر آن است که آدمیان
از پریان بزرگوارترند بفضل و بجلالت ابرون گفت من الجن و الانس و معنی این سخن گفتند مفسران که این سخن بطبع لغت
عرب است و عرب را طبع چنانست که هر چیزی که آن کهتر و مقدارش کمتر آن را پیشتر دارند چنانکه گویند ما غادر قلیل
و لا کثیر ما بقی منهم صغیر و لا کبیر نگویند کبیر و لا صغیر الفاظ عرب چنین است چنانکه خدای گفت ولولا دفع
الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع و صلوات و مساجد صومعه ترسا آن را باشد و این است که راهبان دارند و خدای
عز و جل صومعه را پیش نام برده است و مزگت را از پس نام برده است و عبدالله بن مسعود روایت کند از پیغامبر صلی الله علیه
و سلم گفت چون خدای عز و جل ملک سلیمان را داد دعا کرد گفت یا رب مرا همچنان ده کی پدرم را دادی گفت ای سلیمان اگر
خواهی که بر همچنان دهم که پدرت را دادم تو نیز مرا همچنان باش که پدرت بود و فایده این آیت و ان اعمل صالحا
ترضیه گفت یا رب مرا آن توفیق ده تا نعمت تو شکر کنم و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی و معنی این است که شکر کردن نعمت را زبان
تمام نباشد تا بعمل تمام شود و چنان باید که زبان و فعل موافق باشند و هر که کی نعمت را از زبان الحمد همی گوید
و بکردار معصیت همی کند آن بر نعمت باشد و حکما چنین گویند که شکر از سه گونه است یکی گفتار زبان که بگوید الحمد لله
و دیگر دانی که نعمت خدای است بر تو و سوم آنکه طاعت داری باندام چنانکه بزبان شکر نعمت تمام نبود مگر بعمل و این هر سه
خدای عز و جل در بینی همی گوید بحمد زبان و معرفت بدل و عمل باندام اما زبان را چنین گفت الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا
و قل الحمد لله سیریکم آیاته فتعرفونها قل الحمد لله و سلام علی عباده الذین اصطفی و معرفت دل را گفت اعملوا آل داود
شکرا و قلیل من عبادی الشکور و ما بکم من نعمة فمن الله بدل این دانستن بدل گفتند و دلیل آن است که گفتار زبان
بر دیگر حکما از همه عبادتها ازین تو حید خدای عز و جل و دانستن فریضها و بزرگتر و فاضلتر از شکر بزبان نعمت
خدای او در روز رستخیز چون اهل بهشت اندر بهشت شوند همه عبادت از ایشان برخیزد و فریضها مگر دو چیز یکی توحید
و دیگر شکر و خدای عز و جل معنی این هر دو یاد کرد و گفت که بهشتیان را بهشت اندر از همه عبادتها این دو عبادت بگذارند
توحید و شکر نعمت چنانکه گفت دعویهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام یعنی تحیتهم من الله فیها سلام و آخر دعویهم ان الحمد
لله رب العالمین

حدیث سلیمان علیه السلام اندر کار ایشان که برو عرضه کردند

و این حدیث چنان بود که خدای عز و جل گفت اندر قصهٔ سلیمان علیه السلام اذ عرض علیه بالعشی الصافنات الجیاد چنین
گفته‌اند باخبار تفسیر اندر که سلیمان را هزار اسب بودی تازی برنشست او را و آن همه بر وی عرضه کردندی و پیغامبران از آن
جهان دوست داشتندی که اسب و دیگر سلاح از بهر آنکه تا دشمنان خدای را بدان هلاک کنند و چنین گویند که شریعت
توریت اندر و بدان شریعتهای پیشین نماز دیگر فریضه نبودی و لیکن نماز دیگر صلوة الوسطی خوانند از
بهر آنک میان چهار نماز اندر است نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن و سلیمان علیه السلام ایستاده بود و اسبان
عرض همی کردند آن اسبان را که از سبا آورده بودند و آن که از میراث داود علیه السلام مانده بود و بدو رسیده بود پس چون
نیمه‌ای از اسب عرضه کرده بودند آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وی فوت شده سلیمان علیه السلام غمگین شد و خویشتن را ملامت
کرد و گفت انی احببت حب الخیر یعنی حب المال کقوله ان ترک خیرا یعنی مالا عن ذکر ربی ای عن صلوة ربی کقوله رجال
لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله یعنی الصلوة حتی توارت بالحجاب یعنی غابت الشمس سلیمان با خویشتن عتاب کرد و گفت
خدای عز و جل دوستی این جهان در دل من افکند تا نماز از من فوت شد و آفتاب فرو شد ردوها علی گفت این اسبان را باز گردانید
فطفق مسحا بالسوق و الاعناق آن همه اسبان را گردنها بزد علما و حکیمان و مفسران این نپسندیدند زیرا که اگر سلیمان را
سهوی افتاد تا نمازش فوت شد این اسبان چه گناه کرده بودند و این خبر تاویل نه واجب باشد کردن و نهی است که بر چهارپای ستم کنند
که بار گران نهند که بدان طاقت ندارد و خبر اندر است که پیغامبر صلی الله علیه و سلم نیکو داشتن چهارپای فرموده است
چون برنشینید بار رحم دارید زیرا که شما رنجه باشید و ایشان نیز رنجه باشند و خبر اندر چنین است لا تتخذوا ظهورها
فانها ادواتها کفتا ... ولا تخزموا اذنابها فانها مذابها و دیگر پیدا که اگر
خویشتن را باز داد پس پیغامبر علیه السلام چنین تنها کردست و چون رنج بودن چنان تنها باشد
برکشیدن باید که نهی سخت تر باشد و معنی این چنین باشد که اهل معانی قرآن گفته‌اند محمد بن الحنفیه روایت کرد از امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت او را تفسیر این آیت پرسیدم ردوها علی قال کان یضم الخیل الی السبیل
ازال عنها الغبنة کفارة لما فاته من الصلوة اسبان را همه جدا کرد با مهری بسبیل بدهد و مهری بسوی خویشتن باز برد و بگفته
که چون نمازش فوت شد گفت مرا این هیچ بکار نیاید و همه باز خواست و داغ سبیلی بر نهاد بر ساق و بر گردن تا غازیان بدو حرب
کنند و بر خویشتن هیچ باز نگرفت تا کفارت کارش باشد و این معنی سخت نیکو است و دیگر مجاهد گوید از ابن عباس که تفسیر
عبد الله بن مسعود چنین گفته است ردوها علی یمسحها و اعرافها و جعلها للسبیل توبة لما فرط و خبر اندر چنین است که از پس
سلیمان علیه السلام ملک عجم قوت گرفت و محمد بن جریر گوید که ملک عجم و زمین بابل و شرق تا بترکستان کرا بود و پس سلیمان ملک بنی اسرائیل
کرا بود و پسرش را رحبعم بن سلیمان را و ملک سلیمان خدای عز و جل بدو داد که پیغامبری و بیک ... هم مرغ و پری و دیو بفرمان او کرد

خبر مرگ سلیمان بن داود علیهما السلام

سلیمان علیه السلام از پس آنکه ملک یافت او را و سی و پنج سال ... تا ملکش
جمله سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود و دیوان مسخر او بودند سلیمان ایشان را فرمود تا بناها کردند و مزگتها در مزگت
المقدس تمام کردند پس چون وقت مرگش آمد به بیت المقدس شد بدان مزگت و دو ماه آنجا بود و تا آنجا هر روز ... و اندر نماز
ایستادی و یک رکعت روزی و شبی بردی و آن وقت که نماز کردی هیچ کس نزدیکش یارستی شدن نه آدمی و نه دیو و نه پری
و اندر آن وقت که نماز کردی هیچ کس نزدیکش یارستی شدن اگر دیو بودی ... از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی و محراب
سلیمان اندر هر روزی درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی و سلیمان نماز همی کردی و درخت با وی سخن آمدی سلیمان او را
گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایی درخت بگفتی پس روزی سلیمان درختی دید نو رسته بپرسید که بچه کار را شایی گفت من
خرابی بیت المقدس را رستم تا از من عصایی کنی و بر وی تکیه کنی سلیمان بدانست که او را مرگ نزدیک آمد آن درخت ببرید
و از وی عصایی کرد و چون نماز کردی بر آن عصا تکیه کردی تا بتوانستی ایستادن و سلیمان دانست که مزگت بیت المقدس را
مانده است که ایشان بنا کردن و چون وی بمیرد دیوان کار رها کنند و سلیمان بدین دل مشغول شد پس گفت یارب مرگ مرا از
دیوان و پریان پنهان کن تا این مزگت تمام کنند خدای عز و جل او را اجابت کرد و هنوز کار یک ساله مانده بود پس چون عمر سلیمان

تمام شد

تمام شد ایستاده بود نماز همی کرد خویشتن بر آن چوب افکند چنانک پیش از آن بودی و بمرد و همچنان ایستاده بماند و چون کسی
بنزدیک او فرا رفتی او را دیدی ایستاده ندانستی که او مرده است دیوان شب و روز کار همی کردندی و ستونهای سنگین همی برید
مخروط و همی آوردندی تا مزگت را بنا تمام شد و خدای عز و جل جنبنده‌ای را بفرستاد تا عصای سلیمان خوردن گرفت و چون سی و
و شصت روز بگذشت آن عصا خورده آمد و بنا مزگت تمام کرده بودند دیوان سلیمان بیفتاد چنانک خدای عز و جل گفت فلما قضینا
علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منساته گفت چون سلیمان قضای مرگ کردیم مرگش هیچ کس ندانست از دیو و پری
و بر مرگش دلیل نکرد مگر آن کرم زمین که عصاش خورد فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب
المهین چون سلیمان بیفتاد دیدند که اگر غیب دانستی دیو و پری بعذاب نماندندی بدان بنا کردن

اخبار ملوک عجم اندر عهد سلیمان علیه السلام

اکنون حدیث ملوک عجم در عهد سلیمان بگوییم پس از حدیث رحبعم بازشوم ملک
عجم وقت سلیمان علیه السلام کیقباذ بود و حدیث او گفتیم پیش از حدیث سلیمان و پس کیقباذ پسرش بود کیکاوس ملک عجم همه
او داشت و حد مشرق از سوی ترکستان افراسیاب داشت و هر چه از پس آن بود همه بلخ تا حجاز و سبا و یمن و حد مغرب
سلیمان را بود و این کیکاوس از سلیمان دیوان خواست تا فرمان او برند و شهرها بنا کند بسوی او و سلیمان دیوان را بر آن کار
فرمان بردار او کرد و هیچ ملک بر وی چیره نشد و نشستگاه ... دار الملک بلخ داشت و میان او و میان ترک حد جیحون بود
و او را سپاه سالاری بود نام او رستم بن دستان این رستم بزرگ بود جهان اندر او را دو بزرگتر نبود و از و مردانه تر و مبارزتر کس نبود
و این همه شهرها آبادان بود و ملک آن نواحی او را بود پس این کیکاوس را پسری آمد سیاوش نام کردش و به جهان اندر
از و نیکوروی تر نبود کیکاوس او را برستم داد و گفت این را بسیستان بر و بپرور و رستم او را ببرد و اخلاق بپرورد و ادبها
بیاموخت و هنرها چون بیست ساله شد باز نزد او آورد چون کیکاوس او را بدید بدان نیکویی و از ادبها تمام شاد شد و این
کیکاوس دختر ملک ترک را بزنی کرده بود دختر افراسیاب را و افراسیاب آن دختر فرستاده بود بخواستن و سالی زمان خواسته
بود تا مال بفرستد و دو سال بشد از آن میعاد و چیزی نفرستاد پس چون سیاوش از بلخ آمد ... ملوکان اندر پوشید
و با سلام بنزد شد کیکاوس دختر افراسیاب بر سیاوش عاشق شد و او را بخویشتن خواند سیاوش فرمان نکرد و گفت با پدر بی وفایی
نکنم آن زن همه حیلتها بکرد و مر او را غمها گفت پس بنزد خواست که او را بکشد و ... لشکر بیرون کرده بود و افراسیاب را ...
بفرستاد و اگر نه با تو حرب کنم سیاوش گفت کار تمام بود رستم را بنزد فرستاد تا او را خواهش کند تا سپاه سالاری لشکر او را دهد
تا او این حرب بکند پدرش او را سپاه سالار کرد و با این سپاه بفرستاد و گفت اگر حرب کند حرب کن و اگر خواسته بدهد بستان و حرب
مکن سیاوش لشکر بکشید و نزدیک افراسیاب آمد و سرهنگی از پیش بفرستاد و با او صلح کرد و نامه نبشت سوی پدر که صلح کردم
پدرش گفت من صلح نخواهم سیاوش گفت من بی وفایی نکنم و عهد نشکنم و نیارستم باز پیش شدن پس سرهنگان را در میان
داشت و از افراسیاب زنهار خواست بدان که نزدیک افراسیاب شود و او را خدمت کند و افراسیاب او را نیکو داشت و او را
او را اجابت کرد و سیاوش با خاصگان بدان سوی شد و آن لشکر همه باز رستند و افراسیاب سیاوش را نیکو همی داشت
و دختر خویش را بزنی داد پس چون افراسیاب از ادبها دید ... و سرهنگانش او را بوی بد همی گفتند و او را
ترسانیدند پس از وی که بکشند بفرمودش تا بکشند و افراسیاب را برادری بود نام او ... بفرمودش تا نکشند و این ...
بفرمود تا ... پس طشت زرین بفرمود نهادن و سر سیاوش اندر آن طشت بریدند و این دختر افراسیاب
که زن سیاوش بود آبستن بود او را دارو دادند تا بچه بیفکند و آن سرهنگ افراسیاب که میان ایشان صلح افکنده بود نامش
پیران بود بیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملک زاده باید تا خدمت کند چه گناه کرد که بایستی کشتن و ... کیکاوس
و رستم طلب خون او کنند و ترا از ایشان مضرت رسد ... و چون او را بکشی این دختر را بمن ده تا اگر پسر زاید
بکیکاوس فرستم ... افراسیاب او را بدو سپرد بدان شرط که اگر پسر آید بکشد پیران او را بخانه برد و آن
دختر پسری آورد ماننده پدر پیران را دل نیامد که او را بکشد آن پسر را کیخسرو نام کرد و پنهان کردش و افراسیاب را آگاه
نکرد و او را بپرورد تا بجای مردان رسید پس خبر بکیکاوس شد که افراسیاب سیاوش را بکشت و غم او کرد با همه ایرانیان

وبردی را بفرستاد از پنهان تا خبری بیارد از آن پسر سیاوش و ایران کی بفرستاد سپاه سالاری بود بزرگ نامش گودرز
واو بشهر افراسیاب شد پنهان ترکستان چنانک کس او را ندانست و آن پسر سیاوش را بدید و یک سال بترکستان بنشست اندر پنهان
بر در افراسیاب و بسیاری حیلتها کرد تا پسر سیاوش را بدید پس او را گفت که بیا تا من ترا بکیکاوس برم بدین نوبه پادشاهی
او بجنبست از پس کیخسرو را با مادرش اندر پنهان ببرد نزدیک کیکاوس کیکاوس شاد شد رستم را بیرون کرد با سپاه هنگی
نامش طوس و سپاهی بسیار بدو داد گفت بترکستان شوید و حرب کنید و کین سیاوش از وی بخواهید پس رستم با این طوس با همه
لشکر بترکستان شدند و رستم افراسیاب را هزیمت کرد و ترکستان غارت کرد و چندان خلق بکشت که عددشان پدید نبود و خلقی
بسیار را اسیر کردند و رستم آن اسیران نزدیک کیکاوس آورد و باز آمد شادمان و فتحی بزرگ کرده پس کیکاوس کس فرستاد
بنزدیک سلیمان علیه السلام و از وی درخواست که دیوان را در فرمان او کند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاوس ایشان را بفرمود تا
شارستانی بنا کردند روئین و باره کردند پیرامون و یکی اندرون پر نحاس و سیم ارزش و جواهر از و هرچه او را بود همه
اندر آنجا برد و دیوان با آسمان که خدای عز و جل فرشته را بفرستاد تا آن شارستان و باره ها ویران کرد همه و دیوان آن را
نگاه نتوانستند داشت پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و بسیاری از ایشان را همه بکشت و کیکاوس بر همه دشمنان ظفر یافت و هرکجا
حربی کردی پیروز آمدی و کام خود یافتی پس چون این شارستان ویران شد گفت مرا چاره نیست تا بر آسمان شوم و ستارگان
و ماه و آفتاب را ببینم پس طلسمی بکرد و لختی بر شد و آن که با کیکاوس بر شدند همه بیفتادند کیکاوس بکوه اندر ماند تنها
و لشکرش همه پراکنده شدند پس سپاه خویشتن برد و بیمن شد و ملک یمن مغلوب شد بدست وی پای کیکاوس بیامد با لشکر خویش و
حمیر بن قحطان بیامد با لشکر او و عرب کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر چاهی کرد و سر بند داد با سپهسالاران بزرگ
رستم بن دستان بیمن شد از ترکستان لشکر بسیار بیاورد تا با ملک یمن حرب کند تا کیکاوس را رها کند ملک یمن بیرون آمد با سپاه
بسیار و رستم پیغام فرستاد بکیکاوس که من می ترسم که اگر ایشان را بکشم ایشان ترا بکشند کیکاوس گفت که از من مترس
و هرچه بتوانی کردن بکن پس رستم حرب کرد و آن حصن ملک از زمین بیرون کرد و از سپاه وی بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد پس
آن ملک یمن کس فرستاد سوی رستم و صلح خواست بر آنکه کیکاوس را دست باز دارد و رستم اسیران را باز دهد و از آن جنگ
او باز گردد پس پیمان کردند و هر یک بجایگاه خویش باز آمد کیکاوس صد و پنجاه سال بزیست پس بمرد و هرگز ندانست که مردم
را چون مصیبت بود جامه سیاه باید کردن یا کبود تا آن وقت که خبر آمد که افراسیاب سیاوش را بکشت پس مصیبت کردند
و جامها سیاه کردند و بدریدند و جزع و زاری کردند و رسم مصیبتها از آن وقت باز است **خبر کیخسرو بن**
سیاوش الملک پس کیخسرو بملکی بنشست و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و آگاه کرد که
من سپاه فرستم بسوی افراسیاب و کین پدرم سیاوش بخواهم و اسفهبدان اصفهبد را و سرهنگان و ملکان خراسان را همه بدرگاه
خواند و سپاه عرض کرد و سی هزار مرد بگزید از ایشان و مردی را از سرهنگان کیکاوس که جد کیخسرو بود او را طوس سپاه سالار کرد
و ایشان را سوی افراسیاب فرستاد و گفت با وی حرب کنید و کین پدرم سیاوش طلب کنید و کیکاوس را پسری بود نام او فرود
برادر کیخسرو و این عم خویش بفرستاد با طوس سپاه سالار و او را وصیت کرد و گفت بهر شهری که طوس برسد بترکستان
او را ویران کند و مهتران را بکشند تا بر افراسیاب رسند آنگه با وی حرب کنند و همه شهرها ویران کنند مگر شهری را که
و سیاوش آنگه کی بزینهار شد زنی بزنی کرده بود بشهری از شهرهای ترکان و از وی پسری آمد نام او فرود چون
دختر افراسیاب را بزنی کرد مادر کیخسرو آن زن را با پسر نزدیک پدرش باز فرستاد و آن فرود پسر سیاوش بدان شهر
خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت کیخسرو همی دانست که برادر اوست چون طوس را سپاه سالار کرد او را در
خویش وصیت کرد که چون بشهر وی بگذری او را میازار و مگذار که از تو غم رسد همچنان وصیت کرد بدان برادر پسر طوس
سپاه بکشید سوی ترکستان چون بشهر فرود رسید سپاه بیرون زد فرستاد طوس گفت تو برادر ملک منی کیخسرو و او را
فرود گفت ما بجای تو نیکویی کنیم و با تو حرب نکنیم تا باز گردد و پادشاهی ترا باد من بگذرم سوی افراسیاب شوم این فرود با
نکت و با طوس حرب کرد و فرود کشته شد و خبر آمد سوی کیخسرو که طوس برادرش را حرب کرد و او را بکشت کیخسرو را

خشم

خشم آمد نامه کرد سوی زادفرخ عم خویش و سپاه سالاری بوی داد و بفرمودش که طوس را بند کن و سوی من فرست و
تو خود با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن زادفرخ طوس را بند کرد و بفرستاد و سپاه بکشید سوی افراسیاب چون خبر بد
بافراسیاب آمد سپاه بیرون آورد و آن فیروز را آن سرهنگ که کیخسرو را او پرورده بود سپاه سالار کرد و زادفرخ سپاه
برکرد و سپاه زادفرخ اندر مردی بود نام او جودرز و او آن بود که کیخسرو را و مادرش را باز آورده بود سوی کیکا[وس]
و کیخسرو او را بزرگ داشتی و چون وی بشناختی و او را اندران سپاه فرستاده بود با فرزندان خویش هفت فرزند
و با عم زادگان و مردم بسیار چون زادفرخ سپاه بکشید و با سپاه ترک حرب کرد این جودرز با سپاه خویشتن حرب
اندر افکند و حرب کرد سخت و سپاه ترک ظفر یافت و زادفرخ علم بگذاشت و سپاه او هزیمت شد و ترک چیره شد و
از سپاه عجم بسیار کشته آمد و این جودرز با فرزندان و اهل بیت خویش پیش حرب اندر بود مردی کرد تا خویشتن
بیرون آورد تنها و هزیمت شد با زادفرخ و سپاه سوی کیخسرو آمدند و کیخسرو از آن تافته شد و چند روز از طعام
و شراب باز ایستاد و خواب را منع نیافت پس زادفرخ را پیش خواند و ملامت کرد و گفت این از آن آمد که فرمان من
باز داشتند و مرا از وقت که سپاه سالار فرمان ملک جست باز دارد هلاک شود پس چون روزگار برآمد جودرز
را از زادفرخ گله کرد و گفت گناه از و بود کی علم بگذاشت پس کیخسرو جودرز را تعزیت کرد و دلش خوش کرد و
او را گفت حق تو بر ما واجب آمد و اینک سپاه و خواسته من پیش تو است بیا ز تا تو آن سپاه دهم تا بروی بحرب کین ما
افراسیاب و خون فرزندان خویش بخواهی و کینه خویش خواهی جودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت پادشاهی
و فرمان شما را و بندگی ما را شما خویش چون بنده که من چون بندهٔ شما ام کینه کشم از افراسیاب بدولت شما چون دیگر روز بود
کیخسرو سپاه گرد کرد و گفت چاره نیست تا کینه از افراسیاب کشم با همه پدر روی کرد آمدند ببلخ آنجا دشتی
هست فرخ شاه سیر خوانند بدان صحرا بر همه سپاه گرد آمدند و کیخسرو برفت با همه سپاه کی گرد آورده بود و جودرز
را با خویشتن ببرد و لشکرها بکشید تا نزدیک افراسیاب برسید و افراسیاب سپاه ترکان بخویش کرد که جز بیرون
ترکستان و کیخسرو سپاه را بحد خویش و حد ترکان فرود آمد و لشکرها گرد آورد و با ایشان گفت مرا حیلتی است
که جمله بترکستان اندر شوم و سپاه را اول چهار گروه کنم و از چهار سوی بفرستم و ترکان را از چهار سوی بگیرم
پس سپاهی بیرون کرد از جمله این سپاه و گودرز را داد و او را سپاه سالار کرد بر همه سپاهها و او را گفت بدین
سو برو بزمین ترک اندر شو و آن علم بزرگ کجا درفش کاویان خوانند جودرز را داد و هرگز آن علم را بهیچ ملک
از خویشتن جدا نکرده بود کیخسرو آن علم جودرز را داد و او را بفرستاد از بلخ سو و عم خویش را زادفرخ را با او بفرستاد
و فرمان بردار او کرد و سرهنگی دیگر با سپاهی نام او میلاد بفرستاد از سوی دیگر گفت بترکستان اندر شو از راه چین
استان و سرهنگی دیگر را بخواند نام او اعض بن بزراون و او را نیز سپاه داد گفت تو از دیگر سو شو بترکستان اندرو
سپاهی از روی دیگر بفرستاد و پسر سیاوش را وصیفتی بود از اهل بیتی بزرگ از عجم و او نذر کرده بود کی من خون
سیاوش طلب کنم چون کیخسرو از جایگاه خویش برفت با لشکر آن وصیفت بیامد و نام او شو بهار بود و همه اهل
بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو برد و حاجت خواست که ایشان را بدین حرب بیرون برد تا کین سیاوش طلب کنند
کیخسرو این زن را ببرد و پسر این زن و برادرانش همه بلشکر اندر جمله فرود آمدند چون کیخسرو لشکر بترکستان
اندر فرستاد آن زن بیامد و حاجت خواست که مرا با این برادران من و اهل بیت مرا با لشکر سوی ترکستان فرست کیخسرو اجابت
کرد و سپاهی بسیار او را داد و برادرانش را بر آن همه سپاه مهتران کرد و آن زن را با آن سپاه بفرستاد و بفرمود تا
بترکستان اندر شود بر راهی دیگر پس کیخسرو سپاهها بفرستاد از هر سوی و خود بجای بنشست با سپاهی بسیار تا آن
سپاهها حرب کنند اگر یکی شکسته شود مدد فرستد او را و بیشتر فرماید شدن چون خبر بافراسیاب رسید که
کیخسرو چنین حیلت کرد افراسیاب نیز بجای بنشست و سپاهی بسیار از ترکستان گرد کرد و این فیروز را آنجا که کیخسرو را پرورده
بود بر آن سپاه سالار کرد و برادران خویش را چهار برادر را با او بفرستاد و همه را زیر دست او کرد و افراسیاب را برادری

ودر

درز

سیاوش عم

بود نام او بیخان و او را کرامی تر داشتی از همه برادران و سیاوش را او کشته بود و کوبین و بیشن او در بند بود
و کیخسرو از همه جهان او را طلب همی کرد بخون سیاوش پس افراسیاب آن برادر را با فروز بفرستاد و زیر دست او
کرد و افراسیاب چندانی سپاه فرستاد که خدای عز و جل دانست عدد ایشان و او را گفت این سپاههای کیخسرو از هر سوی
اندر کشان و سپاه بزرگ آنست که با جودرز فرستاد و سپاه سالار اوست و علم بزرگ درفش کاویان با او باشد
تو آهنگ او کن چون او را کشتی از دیگر سپاهها میندیش پس فیروز برفت با برادران افراسیاب و با هفت برادر
خویش و با پسران خویش و روی سوی جودرز نهاد چون خبر آمد بکیخسرو که سپاه ترک آمد بر جودرز و همه پسر
سپاه سالار ایشان فیروز است این که او را پرورده بود کیخسرو را اندوه آمد و نخواست که او اندر حرب کشته
شود رسولی کرد سوی فیروز و گفت ترا من خواستم که مرا پروردی و بجای من و بجای پدرم سیاوش
رنج بردی و نیکوی کردی باز گرد و حرب سپاه من مکن که من چون تو بکارم اگر ظفر یابم فیروز پیغام کیخسرو هیچ
باز نگشت که افراسیاب او را کرامی تر از برادران خویش داشتی و زیر دست خویش ملک او را نام زده کرده بود
فیروز لشکر بکشید و با جودرز حرب کرد و سپاه فیروز هزیمت شدند و فیروز حرب اندر کشته آمد با هفت برادر
و همه برادران افراسیاب کشته شدند و این برادر که سیاوش را کشته بود اسیر شد و سه روز جودرز کشتن
کرد و روز چهارم بود بشکست یا صد هزار و شصت هزار مرد کشته شده بود و سی هزار مرد اسیر کشته و
چندان خواسته یافت که مقدار آن کس ندانست از بسیاری و نامه کرد بکیخسرو و کیخسرو نیز بر جای نتوانست بودن
لشکر برگرفت و بسوی جودرز شد چون بلشکرگاه رسید جودرز پیش بود با هر سرهنگی علم خویش بپای کرده
و کسی که تر از بر علم خویش بیفکنده و اسیران کرده [illegible] هر سرهنگ چنان کردند تا کیخسرو بر هر علمی که بگذرد
بداند که این سرهنگ چه کار کرده است و چند کشت و چند اسیر کرد پس جودرز با همه لشکر پیش کیخسرو
باز شد و همه سرهنگان پیش او پیاده برفتند کیخسرو بلشکرگاه اندر آمد بجای حرب و بر هر علمی همی گذشت و همی
دانست که این سرهنگ چه کار کرده است چون بعلم جودرز رسید که سپاه سالار بود فیروز را دید کی اسفهسالار
ترکان بود و پروردگار کیخسرو بود آنجا افکنده زیر علم جودرز کشته کیخسرو را دل بسوخت و یاد اندیش
آن پروردن او مر او را و نیکوی‌ها که بجای ش کرده بود عنان باز کشید و سر او بوسه داد و آب از چشم فرو
گذاشت و گفت ای بزرگوار مردا که چو کوه بلند که دست بر آن کوه رسید ای درخت بزرگ همه را از تو منفعت بود
نه گفتم ترا که از پیش من راستی شو و با سپاه من حرب مکن و خویشتن را پیش افراسیاب سپر مکن ای راست بر فا و وفا
کن ما مدار فریفته شدی بمکر افراسیاب و بربان و پیش سپاه من آمدی تا هلاک شدی دریغا آن خرم و علم بود در
آن خوی نیک تو و دل آزاد تو دریغا آن دلراست و امانت و وفای تو و چنین نوحه همی کرد و همی گریست
پس از آن علم بگذشت و بعلم پسر جودرز رسید نام او [illegible] این برادر افراسیاب را بیخان که سیاوش را کشته بود
و کوبین و بیشن بر بند نهاده بود بر او اسیر کرده بود کیخسرو سر بر زمین بنهاد و خدای را عز و جل سجده کرد و گر
آنگه او را بیست و گرفتار کرد پس گفت ای سگ سیاوش را بکشتی و از صورت دل نبد بر او تباه کردی که جامه
از تن او بیرون کردی و این عداوت و حرب میان ما افکندی و از آن سبب نیکوی و شرم نداشتی پس گفت
[illegible] و از مردی و مروت و فرهنگ و [illegible] او
سپاه عجم پنداشتی [illegible] نکشت و
کشتگان [illegible] جودرز را از قوم آزادی کرد بسیار که او را اندرین حرب کار بسیار کرد کیخسرو شاد شد
و بر هر علمی چنان بگذشت و همی دید که هر سرهنگی چه کار کرد تا حرب اندر تا بسرا پرده خویش رسید
آن که او را زده بودند و با خاصگان سپاه فرود آمد و بفرمود تا بیخان را بیاوردند و جودرز با ملک بفرمود
با همه اندامهای او [illegible] جدا کردند [illegible] او [illegible] سیاوش کرده بود او بیخان

با او بکردند پس کلوش ببریدند و بکشت دیگر روز بمجلس ملک بنشست هم بدان لشکرگاه و همه سپاه را بار داد و جودرز
و علم خویش را و قوم را بار داد و علم را بر دست راست بنشاندند و او را سکان بکرد که اندران حرب کرده بود و جواب
بسیار بداد ش و ملکت کرمان و مکران بدو داد پس روی سوی سپاه سالار خویش کرد جودرز و گفت ای
سپاه سالار مهربان و اصفهبد بزرگوار و دلیران نیرو که ما را بود از خدای عز و جل بود نخست پس از خجسته
که ما را نصیحت کردی و حق ما بشناختی و کین ما طلب کردی و حق ما بجا آوردی و مهربانی کردی و بر دشمن خشم گرفتی
و ما این حق تو بشناسیم و پاداش تو دهیم و ترا از مرتبت سالاری مرتبت وزیری آوردم و ترا وزیر خویش کردم تا میان
خلق داد کنی تا [illegible] و جز تو بر همه پادشاهی خویش و بر خواستها و خزینه‌ها و سپاهها روان کردم و پادشاهی اصفهان و کرکان و
قمستان همه خاص ترا دادم و جودرز بر زمین بوسه داد و روی او بر کرد و فیروز را مد شادمان پیش کیخسرو هر سرهنگی را
که او را حیلتی بود و علمی بود و زیر علم او کشته بود و کار او دیده بود جدا جدا بخواند و او را شکر و ثنا کرد و او را پاداش
داد و پادشاهی داد بمقدار او پس چون روز دیگر بود خبر آمد از ان چهار لشکر دیگر که بترکستان اندر شده بودند از جهان
سوی که ایشان نکرد اکر دار افراسیاب گریخته اند و کار بر وی تنگ شده است چند گاه بر آمد کیخسرو کس فرستاد بگودرز و
باصفهان و او را بخواند و سپاه کرد کرد و گودرز را اسفهسالار کرد و بحرب افراسیاب فرستاد و گودرز برفت و حرب
کرد تا ملک افراسیاب را هزیمت کرد و افراسیاب بگریخت و گودرز از پس او همی شد تا جنک افکند بگرفتش و باوردش پیش کیخسرو
پس بفرمود کیخسرو تا بکشتندش چون کیخسرو مراد خود برسید و کشنده پدر خود را باز کشت و سینه خود را از کینه کشند
پدر خود شاد کرد روی زمین جهان فانی بر کرد اندر بدرگاه ایزد جل جلاله فراز کرد و بر پرستش خدای عز و جل مشغول
شد و روی از پادشاهی بگردانید و هر چند مردمان زاری کردند که پادشاهی باز ای فرمان کس نکرد چون
مردمان نومید شدند بسیار کی گفتند که چون تو پرستش ایزد کنی ما را خود پادشاهی بدید کن و ملک در فرزندی
بود و او را هل بن ملک بود کیخسرو سر سوی او کرد و خاموش بود و خلق برو افکندند و لهراسب را ملک کردند و آن شب
کیخسرو ناپدید شد و جایگاهی بعبادت کردن مشغول شد و همچنان بمرد و ازین پس آن که رفته بود کس او را ندید و کس
ندانست که کجا مرد و خبر لهراسب بیاید اندرین کتاب بر اول جزو دوم و ما اکنون حدیث ملکان بنی اسرائیل یاد کنیم
و از پس سلیمان بن داود علیهما السلام

خبر رحبعم بن سلیمان بن داود علیهما السلام

و از پس سلیمان
بن داود علیهما السلام ملک بنی اسرائیل را بود رحبعم بن سلیمان بن داود و هم ملک بود و هم پیغامبر نبی اما که او ویران کرد و [illegible]
او را فرمان بکردندی و ملک سلیمان همه زمین شام و حجاز و سبا و یمن و حد مغرب گرفته بود و ملک رحبعم همه شام بود بعضی
از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل نه همه و هفده سال ملک او را بود پس بمرد و پسر کی بشه اندر آن که آنها ملکی بر بنی
اسرائیل و پسر این رحبعم را ابیا نام ابیا [illegible] سبط بر سبط یهودا و بر سبط ابن یامین و سه سال
سبطها همی بود پس بمرد و پسر او را ابیا بود نام او اسا [illegible] بود و جمل و یک سال
بزیست و میان او و ملک هندوستان حرب افتاد و نام این ملک زرح بود و او را بکشت و خدای تعالی اسا را بدان
[illegible] زرح ظفر داد

خبر اسا بن ابیا و زرح ملک الهند

و هم [illegible] کرد [illegible] که
این پسرزاده سلیمان داود بود که نام او ابیا است بن رحبعم بن سلیمان چون ملک نشست بر همه بنی اسرائیل ملک شد و صد
و بیست سال بر ملک بود و بت پرستیدی و بنی اسرائیل اندر بت پرستی اشکارا کرد و دین موسی و سلیمان دست باز
داشت و او را دو بت بود که خلق را پرستیدی آن و خود و او خود ایشان را پرستیدی و خلق نیز او را اجابت
کرد از بنی اسرائیل و همه شام و زمین بیت المقدس بت پرستی گرفتند پس بمرد و از پس او پسرش ملک نشست نام او اسا و خود
را مسلمانی خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و خدای را عز و جل پرستیدن فرمود و امر خدای را پرستیدند
و بتان را بشکست و منادی بانگ کرد که هر که بت پرستد او را بکشم مردمان را عجب آمد و از آن دین دست باز داشتن
اندکی عصری بر آن برآمده بود و این ملک را مادری بود بت پرست مردمان سوی مادرش شدند [illegible] اندر جوانی

که ملک را بگوی تا این دین ما تباه نکند دین پدر خویش و دین یزدان ما دست باز ندارد مادرش این پند برفت
و روزی ملک با قوم نشسته بود مادرش اندر آمد پیش مادر بپای خاست چون مادر را مادرش گفت تو نه پسر منی
اگر این حاجت من روا کنی گفت چه خواهی گفت چیزی که ترا بهتر بود و ملک بر تو بماند و اگر نکنی ترا ببرد و ملک از تو بشود
گفتا بیرون شدم کی تو خلق را از پرستیدن یزدان همی باز داری و دین یزدان را خلاف شوی و دین دیگر آری
و این خلق بر تو خلاف شوند و با تو حرب کنند و این نه از خرد بود کی همه خلق را خلاف شوی و اگر چنین کنی تو نه از
پدر خویش آیی و ملک را سر ابستی و من این از بهر تو و از بهر خویش همی گویم کی نیکی و بدی که ترا بود همه مرا بود اگر گفت
ای مادر مر خدای عز و جل را باید پرستیدن و تا باز دست باز باید داشتن مادرش گفت من دین یزدان خویش
دست باز ندارم ملک گفت میان من و تو همه رحم برید و ترا بر من هیچ حقی نماند و بفرمود خلق خویش را تا مادرش
را بیرون برد و گفت اگر مسلمان شود و اگر نه بکشندش بیرون بردندش و مسلمان نشد بکشتندش و مردمان
بترسیدند و گفتند مادر را اینجا با کرد و بکشت ما را اکنون اینجا با کند و خلقی بسیار بدین مسلمانی اندر گروهی براستی و
گروهی بنفاق از بیم جان خویش و خلق بسیاری گرد آمدند و گفتند ما زمین ملکی دیگر شویم کی اینجا بت نمانیم پرستیدن
بر ایشان را خبر آمد که بزمین هندوستان ملکی هست بت پرست این همه برخاستند و برفتند از بادشاهی این ملک
و بهندوستان شدند و نام این ملک هندوستان زرج بود او را خبر ایشان بگفتند که غریبان آمدند از زمین شام
بسیار ایشان را بخواند چون پیش او شدند سجده کردند ملک گفت شما کی اید گفتند رهبانان تو گفت از کجا آمدید
گفتند از زمین شام ما مردمانی بودیم همیشه بردن تو بودیم و بر دوست داری تو بودیم ایشان را ملکی جوان
کو دل ملک شد و دین بت پرستی را بدل کرد و با روی تو آمدیم و با آن ملک هیچ کس نیست و تو بدان ملک حق
تری و اینجا جایگاهی است خوش با آب روان و باغها و درختان و چون تو اینجا آیی آن مردمان پیش تو آیند و
ترا حرب سد برند و کلید گنج خانها و خواستها همه بتو سپارند و کس ترا از آن ملک باز ندارد ملک گفت شما نکو
گفتید و لکن مر امینان خویش را بفرستم تا آنجا شوند بجاسوسی و از همه حالها بپرسند اگر چنین است که شما گفتید
مر آنجا بروم تا شما نیکی برم و شما بسیار دهم و اگر نه چنین است که شما گفتید شما را عقوبت کنم ایشان گفتند رواست
پس ملک ایشان را بفرمود تا بسرایی اندر باز داشتند و اجرای تمام بر ایشان براند و امینان خویش را بیرون کرد
از بازرگانان هندوستان و ایشان را هر چه از هندوستان بشام برند از متاع بازرگانی و از خواسته همه از خزینه
بداد و هرچه اندر خزینه او گوهر بود از مروارید و یاقوت و زبرجد و هر آن چیز که آن زمین را بایست از داروها
هندوستان همه بداد و گفت آنجا شوید و هرچه فروختنی باید بفروشید و هرچه بخشیدنی باید بخشید و بپرسید کی
آنجه زمین است و چه مردمانند و چه دین دارند و زمین او چگونه است و شهرها و بوستانها و بیابانها و کوههاش چگونها
و دریا چگونه است و بیرون شدن و اندر آمدن و این همه چیزها مرا باز گویید و تا این همه ندانید از آنجا باز
مگردید و شما را این را از آن کردم تا مرا آگاه کنید و شما امینانید و راست گویید و هرکه از شما راست گوید و را
پاداش دهم و هر که دروغ گوید عقوبت کنم پس ایشان را با این مردمان گرد آورد که زی او آمده بودند تا راههای
ایشان را بنمودند و خبرهای آن مردمان ایشان را بگفتند ایشان از زمین هندوستان برفتند تا لب دریا و بدریا
اندر نشستند بر صفت بازرگانان و بیامدند تا زمین شام و بلب دریا آمدند و بزمین بیت المقدس آمدند و بشهر
اندر فرود آمدند و متاعها عرضه کردند و خریدار بسیار شد و آن کالا بر ایشان ببرخ ارزان همی فروختند
تا مردمان ایشان را گستاخ گشتند ... شام نامه فرزندان آدم حرب کردن و این اسا ملک بود
بر ایشان برفت بمحراب مسجد بیت المقدس اندر شد و تاج از سر بنهاد و چشم پر آب کرد و بزبانی فصیح و دلی از خدای عز و جل
خواند و دعای کرد کی این دعا واجب است که هر کسی بکند بخلوت و آن دعا از بر کند بدان الفاظ تازی چنانک خدای عز و جل
گفت ادعونی استجب لکم و هیچ چیز از دعا بر تو نیست و این دعا کی اسا کرد بدین کتاب اندر ثبت و اینجا نبشت که این دعا را ای

از بر کند

الدعاء از بر کند خدای عز و جل بر سختی و شدت نخواند و بیقین بداند که خدای عز و جل او را اجابت کند
اللهم رب السموات السبع و رب العرش العظیم اله ابرهیم و اسحق و یعقوب و الاسباط انت المستخفی من خلقک حیث
لا یدرک قرارک و لا یطیق کنه عظمتک انت الیقظان الذی لا تنام و الجلیل الذی لا یسلبک اللیالی و الایام
اسئلک بالمسئلة التی سألک بها ابرهیم خلیلک فاطفأت بها حر النار ذات الحطمة بها بالابراد و بالدعاء الذی دعاک به نجیک
موسی بن عمران فانجیت به بنی اسرائیل من الظلمة و اعتقتهم به من العبودیة و نجیتهم به فی البحر الی البر و غرقت به فرعون
و من تبعه و بالتضرع الذی تضرع به عبدک داود فرحمته و وهبت له من بعد الضعف القوة و نصرته علی جالوت
فهزمه و بالمسئلة التی سألک بها سلیمان نبیک فمنحته الحکمة و وهبت له الرفعة و ملکته علی کل دابة فی الارض
انت محیی الموتی و مفنی الدنیا و تبقی جلالا وحدک لا تفنی و جلیلا لا تبلی اسئلک یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتی
فانی عبد مسکین من اضعف عبادک و اقلهم حیلة و قد حل بنا کرب عظیم و خطر شدید لا یطیق کشف ذلک غیرک
و لا حول و لا قوة الا بک فارحم ضعفنا بما شئت فانک تحکم من تشاء بما تشاء یا ذا الجلال و الاکرام برحمتک یا ارحم
الراحمین گفت و همه مؤمنان بر کنار اندر ایستاده بودند اندر پس او دعا همی کردند و همی گفتند یا رب این بنده
ضعیف است و تو همی دانی و همی بینی کی او طمع از همه خلق ببرید و ترا همی خواند او را امید است دشمنان بسیار خدای
عز و جل جواب بر اسا افکند و اسا بخواب دید چنان که از آسمان فرود آمدی و او را گفتی ای اسا خدای
تعالی همی گوید مر که هیچ کس دوست بر دوست را بدشمن نسپارد من دوستی خویش مر ترا واجب کردم و نصرت خویش ترا دادم
و کار دشمن تو مرا کفایت کنم و این ایمنی از تو بر دارم کی بوقت فراخی مرا فراموش نکردی و نه بوقت ایمنی مرا بوقت بیم و سختی
فریادرسم فریشتگان آسمان را فرمان بردار تو کنم تا همه دشمنانت را هلاک کنند و گر همه روی زمین پر دشمن گردند من
همه را هلاک کنم اسا از خواب بیدار شد و بیرون آمد و پیش ایشان این همه قصه بگفت آن مسلمانان گفتند صدقت
ای ملک این منافقان گفتند از خدای او را فریاد خواستی رسید زن حیث تا پای لشکر او را درست کردی و بدین حدیث
اندر بودند کی رسول ملک زرج بیامد با نامه سوی اسا و بدان نامه اندر دشنام داده بود بسیار و گفته بود خدای
ترا خوان تا بنگری که ترا چگونه رهاند از دست من اسا نامه برگرفت و بمحراب اندر شد و نامه باز کرد و گفت الهی
نامه دشمن تو پیش تو آوردم و تو دانی که اندر او چیست و چه گفته است از ناسزاها و تو دانا تری یا عالم خدای تبارک و تعالی
بسوی او وحی فرستاد و او را بشارت داد و گفت خبر این لشکر را بگوی تا حرب کنند که من ترا نصرت و فتح کردم و
خلاف نکنم اسا بیرون آمد از مسجد و قوم را بگفت و خود بیرون رفت از شهر کی حرب کند چون نگاه کرد با او جز
دوازده تن نبودند و با هر کسی از ین دوازده تن آنک که کسها و اسا تنها بیرون آمد با این دوازده تن و این که با ایشان
بودند و پیش لشکر زرج شد و بر بلندی بایستاد چون زرج ایشان را بدید بخندید و بخندید اندیشه کرد و گفت این
مردمان با من فسوس داشتند و من از جای خویش با چندین هزار مرد لشکر نه از بهر آن آمدم تا با این مردم حرب
کنم و من ننگ دارم با این مایه مردم حرب کردن کس فرستاد و لشکر اندر ایشان مردمان که از این شهر سوی او شده
بودند و از حالهای این شهر و او را بر رسانیده بودند همه را بخواند و گفت مرا بیاوردید تا با این مایه مردم حرب کنم و بر من
فسوس داشتید بفرمود تا ایشان را و ستوران ایشان را گردنها بزنند پس سوی اسا کس فرستاد و گفت مرا ننگ دارم
حرب کردن خدای ترا لختی آن تا او را ببینیم و با سپاه او حرب کنم اسا زی او کس فرستاد و گفت ای نادان ضعیف و بدبخت
ترا با خدای عز و جل قوة نیست و او را غلبه نتوانی کردن و ندانی که چه همی گویی زرج گفت مر که ترا اندازد پیش
آید ترا اندر آن لشکر پیش آمدند ایشان را گفت هر مردی یکی تیر بیندازید که ایشان چون لشکر از عدد شما اندر خورند
بکن بکشید چون کس نماند خدای عز و جل فریشتگان را بفرستاد چون آن تیرها ازیشان بله کردند هم تیری یکی ... بازان
گرا بردند که انداخته بود و او را بکشتند و فریشتگان خویش زرج را بنمودند که از آسمان همی فرود آمدند بدین هیچ
انداخته تا خلق بسیار از آن سپاه زرج بکشتند زرج بترسید و سپاه را گرد کرد و گفت این مرد بیا ... و لیکن

جادوانست ما را بجادوی غلبه کرد و دیرست تا بنی اسرائیل جادوی ندانند و بفرمود تا شمشیرها بکشیدند و همه حمله کردند
آن قربسکان را آهنگ ایشان کردند و تیغها از دست ایشان بستدند و ایشان را بدان بکشتند چون زرح ملک آن بدید
و کرداینده و منهزمت شد آسا دعا کرد و گفت یا رب تو او را هلاک کن یا بار خدایا تا زقوم نشود که اگر باز قوم شود باز
ما سپاه آرد خدای عز و جل بسوی آسا وحی کرد که تو و قوم تو بر جای باشید که آن همه لشکر هلاک کنم و همه چهارپایان
دارایی از خواسته و زر و سیم همه را و قوم ترا دهم پس زرح آهنگ دریا کرد و کشتیها بساخت که بدریا اندر نشینند و
بهندوستان باز شود چون بدریا اندر نشست با صد هزار مرد خدای عز و جل باد را بفرمود تا کشتیها همه غرقه کرد
و آن همه خلق را با زر و سیم بر لب دریا افکند بموج و آسا بر جای ایستاده بود و خبر نداشت خدای عز و جل او را آگاه
کرد و گفت قوم را بفرمای تا بروند و آن خواسته ایشان از زر و سیم از لب دریا بشهر برند آسا بشهر اندر آمد و شاد
کرد پس خلق بیرون آمدند و خواسته می کشیدند و آسا بملک اندر نشست بنج سال و از پس او پسرش بملک بنشست و عدل
و داد کرد و از پس او زنی بملک بنشست و آن همه بگویم ان شاء الله

اخبار آن ملکان که از پس آسا بنی اسرائیل اندر پادشاهی کردند

پس چون آسا بمرد پسرش بملک بنشست نام او یهوسافط بن آسا بن ابیا بن رحبعم
بن سلیمان بن داود و بیست و پنج سال اندر ملک بود و از پس او زنی بملک بنشست نام او عتلیا و هرکه اندر بنی
اسرائیل ملک زادگان بودند همه را بکشت و بملک هفت سال با او بماند و ملک زاده ای بود نام او یوش و گروهی گفتند
یواش بود و این زن او را طلب کرد تا بکشد این یواش اندر نهان شد هفت سال و خلق را از نهان بخویشتن
خواند و بیرون آمد و این زن را بکشت و ملک بگرفت و چهل سال ملک بود و او را یکی جده ماذرما ذرمیز بود چون
که او را بکشد و برادر او را استاند او جده را بکشت و برادر را بکشت و چهل سال ملک براند پس از پس او مردی بملک
بنشست نام او اموص و گویند اعوریا بود و این معروف تر و پنجاه و دو سال ملک بود و از پس او پسرش بود شانزده سال
و از پس او حزقیل بن احاز ملکی بود بزرگوار و مسلمان و دادگر و خدای عز و جل پیغامبری فرستاد سوی او نام آن پیغامبر
شعیا و او آن پیغامبر را اندر پذیرفت و نیکو بداشت و بنی اسرائیل ازین پیغامبر بگرویدند و بپذیرفتند و بسیندند دست باز
داشتند از دین موسی و شریعت توریت باز نشستند محمد بن اسحق خداوند کتاب مغازی اندر [illegible] گوید که نام این
ملک که شعیا پیغامبر بر وی آمد حزقیل بود و خدای [illegible] می داشت از برکات آن پیغامبر و نیکوی [illegible]
او را و داد و اندر ملک پادشاه لنگ بود و زمن بود و بر پای وی ریش بود و ستور نتوانستی نشستن و حرب کردن
و ملکی بود بزمین بابل بر عجم را نام او سنحاریب و سپاه بسیار داشت و خبر آمد او را که ملک بنی اسرائیل و پادشاهی شام
بدست مردی اندر است لنگ و زمن او سپاهی گرد کرد و روی بشام نهاد که آن ملک بگیرد و منجمان و کاهنان و علما
گفتند ای ملک آن مردی است بر دین موسی با داد و عدل اندر ملکت و با او پیغامبری است نام او شعیا و خدای را
عز و جل بخواند تا او را و همه را یاری کند [illegible] سپاه بکشید سوی شام و با او ششصد هزار سوار بود و زیر هر علمی چندان
خلق بود که خدای داند عدد ایشان و او را سرهنگی بود نام او بخت النصر که از پس آن بر همه شام و بیت المقدس
ویران شد و فرزندان پیغامبران بدست او کشته شدند و بسیار اسیر شدند و خدای عز و جل اندر قرآن گفت وقضینا
الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا و آن از بخت النصر بود که با سنحاریب
بیامده بود و سنحاریب بیمار رسیده بود فرود آمد بر در [illegible] او را ابدرون گفتند بنی اسرائیل عجمی بود نام او [illegible]
بابل او را بود و او بگذاره شام آمد سوی ملک بیت المقدس که [illegible] سوی او شو پیش سپاه بسیار بخت النصر [illegible]
ایشان بستد گفت ایها الملک این سپاه عظیم من [illegible] و بود چون بیت المقدس رسید آنجا آن ملک پیغامبری است خدای
آسمان را نام او شعیا او دعا کرد [illegible] همه لشکر را هلاک کرد [illegible] و ملک و آن لشکر
ملک [illegible] سنحاریب
فرمان بخت النصر کرد و سپاه بکشید بخت النصر را [illegible] و گروهی گفتند بخت النصر بود و گروهی گفتند [illegible]

بود

بود پس سنحاریب با همه سپاه اندر بیت المقدس آمد شعیا پیغامبر سوی ملک اندر شد و او را گفت تو زمنی و بر پای چنین ریش
داری و نتوانی بر نشست و ملک سنحاریب آمد با چندین هزار سپاه این را چه تدبیر است ملک شعیا را گفت تو خدای را عز و جل دعا
کن تا چه فرماید پس همه آن کس شعیا خدای را عز و جل دعا کرد خدای عز و جل او را وحی فرستاد که من این خانه بیت المقدس را
نصرت کنم شعیا ملک را آگاه کرد که من تو را [illegible] اندر آمدم و زاری کردم گفتم یا رب مرا تا اکنون تو فرو دادی با اندر میان
خلق تو عدل کردم و این ملک مرا بفرمان تو اندر داشتم یا رب مرا چندانی زندگانی ده تا مرا این فتح و ظفر مرا بود بر دشمن خدای
عز و جل او را اجابت کرد و شعیا را وحی کرد او را بگوی که اندر زندگانی تو پانزده سال افزودم و از دشمن رها کنم
ملک بسجده افتاد و بر خدای عز و جل ثنا کرد و شکر کرد خدای شعیا را بفرمود که [illegible] آب برکش و پای او را بشوی
و چون بشست آن ریش از پای او شد و اندر شب آنکه خدای او را با سنحاریب [illegible] فرماید کردن یک روز بامداد بیچاره
مردی بدر شهر آمد و بانگ کرد و بشارت آورد ابتش ملک آوردند ملک را گفت خدای عز و جل [illegible] دوشنبه مرگ لشکر
سنحاریب را افکند و همه بمردند و هلاک شدند پس ملک با خلق و با شعیا پیغامبر از شهر بیرون شدند و بدیدند آن همه خلق را
بر روی زمین مرده [illegible] میان مردگان اندر سنحاریب اندر نبود ملک او را طلب کردند سنحاریب را بیافتند با
غاری اندر با بخت النصر و با پنج تن از دبیران خویش او را پیش ملک آوردند سر بسجود نهاد و شکر کرد و یک روز از بامداد
تا شب سر بسجود داشت چون بر کرد سنحاریب را گفت ای دشمن خدای چگونه دیدی قدرت و سنحاریب گفت مرا خبر
بود [illegible] ملک بفرمود تا سنحاریب را و آن کسانی که با او بودند
همه را غلها در گردن نهادند و بندها بر پای و هر کسی را هر روزی با آن جو نان می دادند بامداد تا شبانگاه [illegible]
کردانیدند با آن آهنهای گران با مقدار هفت روز بر آمد سنحاریب ملک را گفت ای ملک ما را بکش که ما را مرگ بهتر از
زندگانی ملک بفرمود که ایشان را بکشند خدای عز و جل سوی شعیا وحی فرستاد که او را بگوی که ایشان را مکش و دست
باز دار تا بقوم خویش خبر باز برند تا همه ملکان دنیا را ملک بیت المقدس بدانند پس ملک ایشان را گرامی کرد و باز با جای
خویش باز فرستاد و سنحاریب بزمین بابل باز آمد و خلق برو گرد آمدند کاهنان و منجمان گفتند ما را گفتیم که آنجا مشو
فرمان نکردی و زان پس از آن ملک حزقیل با شعیا پیغامبر بمرد از پس پانزده سال و از پس حزقیل ملکی بنشست اندر بنی
اسرائیل نام او منشا پنجاه و پنج سال و از پس او پسرش بنشست نام او امون [illegible] یک سال و از پس او پسرش نام او یوشیا
دوازده سال و از پس او پسرش ملک داشت نام او [illegible] و سه ماه [illegible] بنی اسرائیل فساد کردند بسیار
و گویند شعیا هنوز زنده بود شعیا ایشان را پند داد ایشان آهنگ کشتن وی کردند شعیا بگریخت و بمیان درختی اندر شد
ابلیس بیامد و ریشه دستار شعیا بگرفت تا ایشان بدانستند که میان درخت اندر است و آن درخت با وی بدو نیم کرد
پس بخت النصر باز آمد از پس سالهای بسیار و پادشاهی بگرفت و همه بیت المقدس ویران کرد و آن ملک و ملکزادگان
که آنجا بودند همه را برده کرد و ملک عجم آن روزگار [illegible] بود از تخم لهراسب لهراسب پادشاهی شام و بیت المقدس
بخت النصر داد

باب اندر اخبار بنی اسرائیل و حدیث بخت النصر

ابیرون گویند که بخت النصر از عجم
بود او فرزندان کودکی روز بزمین بابل افتاد و مردی درویش بود و آنجا دردمند شد و از حال [illegible] مردی بود
از بنی اسرائیل و کتابهای بسیار خوانده بود و اخبار بسیار دانسته بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل تباه شوند این مرد
یک مرد بود دعا کرد که یا رب این مرد را بمن نمای که هلاک بنی اسرائیل بدست وی خواهد بودن و این مرد
خداوند نعمت بود و خواسته بسیار برگرفت و بزمین بابل شد [illegible] بازرگانان و درویشان را [illegible]
چیزی می بخشید و خبر می پرسید بخت النصر را بیافت و چون او را بیافت رنجور علاج کرد تا درست شد و یک چندی او را
نیکو می داشت [illegible] اسرائیلی آهنگ [illegible] بخت النصر [illegible] اسرائیلی او را گفت [illegible]
[illegible] چندین نیکویی کردی [illegible] چیزی ندارم [illegible] گفت [illegible] امانت
[illegible] روزی پادشاهی [illegible] بخت النصر گفت [illegible]

خط ندا ذ اسرائیلی برفت و بخت النصر برفت و بازگشت و او نیز دبیر بود او نزد خویش آورد و گفت که جاسوسی همی
باید فرستادن بشام تا ما را آگاه همی کند از کارها پس بخت النصر بگزید و بفرستاد و این صحور از دست لهراسب بود و بر
پارس و بابل پادشاه بود و او را چهار هزار مرد داد و بخت النصر برفت بزمین اهواز تا روم بگرفت و چون صحور بمرد
بخت النصر بجای وی بنشست و همی بود همه پادشاهی لهراسب چون گشتاسب بنشست بفرمود او را که بیت المقدس شو
و چون بیت المقدس شد و کارداری را از خدا بخواستند و گروگانی بستد و بازگشت و زندان بیت المقدس اندر
شد پیغامبری یافت انجا نام وی ارمیا او را گفت قصهٔ تو چیست گفت پیغامبر خدایم و این مردمان را گفته بودم که
خدای تعالی بر شما خشم گرفت و کسی همی آید که شما را جمله هلاک کند و ایمان بیاورند و ایشان را آگاه کردم ایشان
سخن من نشنودند و مرا در زندان کردند بخت النصر گفت نکو نسازید مردمانی اند که اندر خدای تعالی عاصی شدند
و پیغامبر او را فرمان نکردند پس او را از زندان رها کرد و بنی اسرائیل خشم گرفتند از وی که او را داروی بکشتند و
خدای اندر گذشتند پس گشتاسب بمرد و کار بهمن افتاد بهمن رسول فرستاد به بیت المقدس ایشان رسول او را بکشتند
چون خبر بهمن آمد بفرمود بخت النصر را که برو به بیت المقدس و ویران کن و از ایشان هیچ کس را بمگذار که برود
الا که همه را هلاک کن و بنی اسرائیل از حد بگذشته بودند اندر عصیان و وهب بن منبه ایدون گوید که خدای
تعالی وحی کرد بارمیا و گفت یا ارمیا من ترا برگزیدم پیش از آنک بیافریدم و ترا پاک کردم از همه بدیها و ترا پیغمبر
دادم و بر خبر ده بنی اسرائیل را و گوی ایشان معصیتها همی کنند و دست از طاعت من برداشتند و بگوی ایشان را که بکنند
این همه معصیت و طاعت ایزد تعالی چه دارند که بر شما کسانی مسلط کنم که همه تان را هلاک کنند که شما حکم توریت دست
باز داشته اید و نعمتهای من یاد همی نکنید و آن بلاها که فرعون شما را همی نمود فراموش کرده اید و ندانید که همی چه
کند ارمیا گفت یا رب من ضعیفم و بی قوت و خوارم در میان ایشان وحی آمد دیگر باره که ای ارمیا مترس که
من ناصر و یار توام و هیچ کس با تو هیچ نتواند کردن ارمیا برفت و ایشان را پند داد و هیچ کس نپذیرفت و او را بکشتند
ایشان را با وی نه بود پس خدای تعالی وحی کرد بارمیا که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس ویران کنم ارمیا
خروشید و بانگ کرد و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و بگریست و زاری کرد و از بس که زاری همی کرد خدای تعالی
گفت من بنی اسرائیل را هلاک نکنم تا تو حکم نکنی اکنون برو و ایشان را پند ده ارمیا شادمان شد و گفت من هرگز هلاک
بنی اسرائیل حکم نکنم و ایشان را پند همی داد و هر چند پند همی دادی ایشان بتر بودند و در معصیتها دلیرتر بودند
و خدای تعالی داناتر بود از قوم بنی اسرائیل از فعلها ایشان و لیکن خواست که ارمیا خرسند شود پس بفرمود
بخت النصر را که به بیت المقدس شو و همه جهودان را بکش پس آنگاه بخت النصر با سپاه بسیار برفت و گرد اگرد بیت المقدس
بگرفت و بنی اسرائیل همه گرد آمدند و ارمیا بگرفتند و گفتند بجا شد آن وعدهٔ خدای تو که تو گفتی خدای تعالی
بیت المقدس ویران نکند تا تو حکم کنی ارمیا گفت خدای تعالی وعدهٔ خویش خلاف نکند پس خدای تعالی فرشته بفرستاد
بر گونهٔ مردم که پیش ارمیا شو و بگوی که من مردی ام از بنی اسرائیل و مرا کسها اند و هر چند من بجای ایشان نکوئی کنم
ایشان با من بدی همی کنند ارمیا گفت باز گرد و نکوئی بجای ایشان تا مگر بصلاح باز آیند فرشته برفت روزی
چند بر آمد خدای تعالی او را باز فرستاد هم بران گونه ارمیا گفت برو و نیکوئی کن با خدای تعالی این بعض ارذل (?)
ایشان برداراد این فرشته باز گشت و ارمیا بنی اسرائیل را پند همی داد و همی نه پذیرفتند و چون سالیان بر آمد
بدر شارستان نخوهی (?) بدید و بپرسید که این چون گشت گفتند که این خون پیغامبری است بی‌گناه (?) تا این مردمان
را همی کشند و همی کشند تا بر سران خون تا او را زجوش فرو نشست و خون آن خون زجوش نشسته بود شمردند
بهفتاد هزار مرد کشته بودند بر سر آن خون والله اعلم **خبر گرفتن بخت النصر**
مر دانیال و عزاریل و حنانیل و میشائیل چون بنی اسرائیل را خوار دیدند بسیار بگریستند و دعا کردند خدای
تعالی وحی فرستاد تا ایشان بنی اسرائیل قربان من دست باز داشتند و هر چه کرده بودند بر ایشان عرضه کرد

انگاه گفت که این را خود در کار دید که آن نیست بخت النصر خوابی دیده بود و او را شگفت آمده بود و پاک فراموش کرده
بود پس دانیال و عزاریل و حنانیل و میشائیل و همه فرزندان پیغمبران را بخواند و گفت من خوابی دیده ام و فراموش کردم گفتند که
صورتی دیدی پای و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس و شکم وی از سیم و روی او از زر و سر و گردن وی از آهن
سنگی بیامد و بر سر وی زد و سرش بشکست بخت النصر گفت راست گفتید این خوابست تعبیرش بگوئید گفتند ملکان
باشند همه ملک بیکدیگر فرو شود آن سنگ که بر سر وی آمد پیغمبری باشد که بیاید و آن همه کارهای ایشان تباه کند بر ایشان
گفت این خانه که من ویران کردم و این مردمان که من بکشتم که بودند گفتند این خانهٔ خدای است و این همه مردمان که
کشته شدند فرزندان پیغمبران بودند و گفت چه حیله کنم تا بر آسمان شوم و همچنانکه خلق را بکشتم او را بکشم گفتند که حیلت
کنید تا بر آسمان بر شوم و اگر نه شما را جمله بکشم ایشان امان خواستند و بیرون آمدند و دعا کردند خدای عز و جل خواست که
ضعیفی او بندگان بنماید و پشه را بفرستاد تا بمغز وی اندر شد و خواب و قرار و آرام از وی بشد چون دانست که همی بمیرد
خاصگان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم سر من بشکافید و بنگرید تا این چیست که مرا از آن چندین رنج بود چون بخت
النصر بمرد سر وی بشکافتند پشه را دیدند و بنی اسرائیل برستند چون از جهان برفت بدان اخبار درست نیاید رسند
و از اول کار که بخت النصر پدید آمد تا آن وقت که بمرد سیصد سال عمر بود والله حی لا یموت ابدا والله اعلم

تمام شد مجلد اول از تاریخ محمد بن جریر
الطبری بحمد الله تعالی وحسن توفیقه
والصلوة والسلام علی
محمد افضل انبیائه
وسلم تسلیما

ربع دوم از کتاب تاریخ خبر لهراسب

پس آن روز که بخت‌نصر از شهر بیرون شد و بیاده سامی مشت و بلخ بر سر نهاد از یاقوت سرخ و بر تخت زرین نشست و پشت
خویش به شهر بلخ کرد و از بلخ الحنا مار کرد و سپاه بگرید هر چه از ایشان مردانه‌تر بود و همه روز بامداد بخت‌نصر را با سپاه
بعراق فرستاد و گفت زمین عراق و شام و یمن تا در مغرب همه ترا … تا در روم من بلخ الحنا بشتم تا در ترک نگاه دارم پس
بخت‌نصر با سپاه بسیار برفت از بلخ و همی شد تا بعراق تا لب دجله و از دجله سوی مغرب بگذشت و شام و دمشق شد و با مردمان
شهر صلح کرد و همه شهر بگرفت و سرهنگی بفرستاد از دمشق سوی بیت المقدس و ملکی بود اندر بنی اسرائیل از فرزندان داود علیه السلام
و آن ملک با سرهنگ بخت‌نصر صلح کرد و آن سرهنگ گروگانها بستد بهر از بنی اسرائیل را و او باز گشت چون شهر طبریه رسید و این
طبریه شهریست از شهرهای شام نزدیک دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل برخاستند به بیت المقدس و ملک را بکشتند و حرب کردند
و ما را خیانت کردی و ما را ملک نشستیم او را بکشتند و حرب را با ما راستند آن سرهنگ خبر به بخت‌نصر نبشت و بخت‌نصر نامه
را جواب کرد که هم آنجا که هستی بنشین تا من بیایم … و گروگانها همه گردن بزن پس بخت‌نصر از دمشق با همه سپاه خویش
به بیت المقدس شد و بسیار بنی اسرائیل اندر بهاد و مردمان ایشان را بکشت و زنان و کودکان ایشان را اسیر کرد و خدای عز و جل
سوی بنی اسرائیل پیغمبری فرستاده بود نام او ارمیا و ایشان را از فساد نهی کرد و بیم کرد و گفت که ملکی بیاید از سوی مشرق و شما را بکشد
و برده کند ایشان او را بزندان کردند و ارمیا اندر آن زندان بماند تا بخت‌نصر بیامد و شهر را خراب کرد و خلقی را بکشت و ارمیا
را علیه السلام از زندان بیرون آورد و گفت چه مردی تو گفت من پیغامبر خدایم سوی بنی اسرائیل بخت‌نصر او را باز نواخت و او را …
بیرون کرد و خلقی را بکشت پس اهل بیت المقدس پیش ارمیا آمدند و گفتند ما جمله توبه کردیم و ارمیا گفت اکنون باشید که شد بیت المقدس
ویران است ما اینجا نتوانیم بود و بمصر شدند و پیش ملک مصر گفتند ما از بنی اسرائیلیم و همه ملک … ما را ملکی
سوی مشرق آمد و زمین بیت المقدس خراب کرد و مردمان را بکشت و ما بزنهار تو آمدیم که بمصر باشیم ملک ایشان را زنهار داد و
گرامی کرد و بخت‌نصر بشنید بملک مصر نامه کرد که این جماعت که از من بگریختند و بزنهار تو آمدند ایشان را به پیش من فرست
گردن بسته و اگر نه من با همه سپاه بیایم و حرب کنم و همه مصر خراب کنم … ملک مصر جواب نامه کرد و گفت ایشان
بندگان تو نبوده‌اند همه آزادند و آزادگان من ایشان را سوی تو نفرستم پس بخت‌نصر با همه سپاه بزمین مصر شد و با ملک مصر
حرب کرد و ملک مصر را بکشت و مصر ویران کرد و غارت کرد و هر کرا بیافت بکشت و خلقی اسیر کرد و خلقی از بنی اسرائیل
بگریختند از زمین مصر و شام بیرون شدند و بزمین حجاز رسیدند و آن سال بنی اسرائیل بزمین یثرب آمدند … و آنجا شهرها
کردند چون قریظه و وادی القری و فدک و خیبر و بخت‌نصر از مصر برفت بهر شهری که برسید آن شهر را خراب کرد و ملکان را
بکشت و مردمان را اسیر کرد پس از مغرب بازگشت بعراق تا به دجله باز آمد با خلقی بسیار از اسیران و غنیمتی بسیار برداشته و از هر
شهری اسیران داشت از مصر و از فلسطین و از بنی اسرائیل و دانیال پیغمبر علیه السلام اندر میان ایشان بود و همه شهرهای شام و
بیت المقدس خراب کرد که مردم اندر آن جا … خدای تعالی بار ارمیا پیغمبر وحی کرد که سوی بیت المقدس
رو و آنجا باش که من آن شهرها آبادان خواهم کرد
پس خدای عز و جل وحی فرستاد سوی ارمیا که بیت المقدس باز کرد و آن مسجد آبادان کن چون ارمیا علیه السلام از شام سوی بیت المقدس
شد خری داشت که بر نشستی و این ارمیا بعبرانی بود و نامش بتازی عزیر بود و این آنست که خدای عز و جل حدیث وی اندر قرآن
یاد کرده است و گفت او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها پس چون ارمیا به بیت المقدس رسید آن دهها دید و

شهرها

شهرها بر زمین افتاده و خلق همه شده درختان بر پای مانده و کس نبود که بخورد و جویهای آب روان بیکی ده اندر شد و …
بنگریست … انجیر و انگور … و با خویشتن برد … و از آن انگور و انجیر …
بخورد و تشنه شد … آن آب بکاسه … و از آن انگور … آب بخورد … خر …
بست و با آن ده … که خدای تعالی او را گفته بود که من بیت المقدس آبادان کنم … بگفت انی یحیی هذه الله
بعد موتها گفت … که این ده مرده شد را خدای عز و جل زنده کند و … آبادان کند و …
… دیروز … که عجب … از آن … شد و خر …
و از آن انجیر و انگور … بنهاده بود … اندر نهاد و پیش نهاد و … خود بخفت و جان از تن جدا شد و
صد سال مرده بماند چنانکه خدای عز و جل فرمود فاماته الله مائة عام ثم بعثه باز بخت‌نصر باز آمد و ملک لهراسب که به بلخ آمده
بود و گشتاسف بملک بنشست و بخت‌نصر را بدرگاه خویش خواند و همه بزرگان بنی اسرائیل را بفرستاد تا دانیال …
خود و ایشان آن شهرها و مسجدها آبادان کردند تا آنگاه خدای عز و جل عزیر را زنده کرد و هم بیت المقدس فرستاد
عزیر علیه السلام بیت المقدس و شام را آبادان دید و خلق همه باز آمده و لهراسب را … صد و بیست سال ملک اندر بود و بمرد
… گشتاسف بنشست

خبر گشتاسف بن لهراسب

چون گشتاسف بملک بنشست بزمین بلخ
اندر افکند زمین شام بخت‌نصر ویران کرده بود و زمین فلسطین و بیت المقدس و زمین فلسطین جوها بر زمین افتاده بود
و سباع و وحوش اندران جایها کرده اند و مردم از آنجا شده بود او را از آن … ملوک عجم …
که فرستاد بزمین عرب و بابل که بخت‌نصر … بود سرهنگی نام او … کورش … بخت‌نصر از آن ملک باز کرد و او را
بلخ خواند بدرگاه خویش و ملک عراق بابل کورش داد و گفت بخت‌نصر را سوی من … و بفرمای تا زمین شام هر کجا ویران
شده است آبادان کند و ملکی از ایشان آنجا بنشان هم از اهل بیت ملک هم از قوم ایشان تا کی ایشان را خواهند و این خلیفه
گشتاسب آمد و بخت‌نصر را … بلخ … رفت … خود ملک عراق و بابل بنشست و منادی بابل کرد که هر که از بنی اسرائیل
اسیرند همه آزادند و هر که از بیت المقدس باز گردند و آن … آبادان کند ایشان همه گرد آمدند خلقی بسیار و به پیش او
شدند ایشان را به بیت المقدس فرستاد و ملکی داد ایشان را … از بنی اسرائیل از نسل داود علیه السلام و … که دانیال
پیغمبر را علیه السلام بر ایشان امیر کرد و رفتند به بیت المقدس و آن همه شهرها و دیهها آبادان کردند و صد سال بر آمد از
اول که آن مردم شهر شده بودند خدای عز و جل عزیر را زنده کرد و آن خر وی مرده بود و خشک گشته و صد سال آفتاب
زمستان و تابستان بروی تافته بود و آن انگور و انجیر اندر آن سله … عزیر علیه السلام … است که
… که او خفته بود در نگاه کرد … طعام و شراب پیش او نهاده بود همچنان تازه و خر خویش را دید
عجب ماند … گفت آن خر من کجاست … که من بخفتم و گرد بر گرد این دیهها ویران بود هیچ کس نبود و این …
خرابست بر نگاه کرد … دشت … مردمان … همه رفتند و جهان دید آبادان شده شگفت آمدش گفت … یک روز
که من بخفتم جهان آبادان شد و … بود … و تعجب و خدای عز و جل با وی خطاب کرد و گفت یا عزیر
کم لبثت چند بودی تا اینجا ماندی گفت لبثت یوما او بعض یوم گفت یک روز ماندم ام …
آفتاب فرو رفته بود و هنوز چاشتگاه بود که وی خفته بود که خدای عز و جل گفت بل لبثت مائة عام ثم بعثه بلکه
صد سال ماندی فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه بنگر بدین طعام و شراب که چگونه نگاه داشتم با من و گونه نگردانیده
است و معنی لم یتسنه آنست که گنده نشده است و آب گنده نشده … فانظر الی حمارک و بنگر این خر را که
چگونه زنده کنم فانظر الی العظام کیف ننشزها معنی … ثم نکسوها لحما و بنگر
که گوشت را چگونه … استخوانها ریزیده و خاک گشته … پوست … خر …
می جنبید … زنده می شد … خدای عز و جل … گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر بدانکه خدای تعالی
بر همه چیزها قادر است پس گفت ولنجعلک آیة للناس من ترا علامتی کردم اندر میان خلق و را علامتی کرد

که بهمن بن داد و توریت بیاموختش و او چون بیت المقدس را و آن شهرها و مسجدها آباذان دید بخت النصر آنگاه مسجد
و شهر ویران کرده بود اندران جایگاه توریت بود و همه سوخته بود و این مردمان باز آمدند و شهر و مسجد آباذان کردند
ولکن از توریت هیچ خبر نمانده بود با ایشان و هیچ کتاب نداشتند و از زبان ایشان هیچ کس نبود که از کتابها و توریت چیزی
بدانستی و سخت غمگین بودند و دل شکسته چون عزیر علیه السلام گفت من عزیرم خدای مرا گفتند چه علامتست ترا گفت من آن عزیرم
که مرا سوی بنی اسرائیل فرستاده بود خدای عز و جل و مرا زندان کردند و بخت النصر بیامد و مرا از زندان بیرون آورد
و مرا صد سال مرده بودم و همه قصه بگفت و حال خویش چون ایشان بگفت ایشان گفتند این همه شاید بودن و
خدای عز و جل قادرست ولکن ما را علامتی باید که ما بدانیم که تو پیغامبری و علامتی راست گوی گفت علامت آنست که من همه
توریت برخوانم گفتند اگر چنین است بگوی تا همه بنویسیم که اندر همه بنی اسرائیل نه موسی و نه هیچ کس از بر نداشت عزیر علیه السلام
توریت ایشان را از بر املا کرد و چون بخت النصر مسجدها ویران کرد ستونها هیچ خراب نماند همه بر آن بنا کردند چون عزیر علیه
السلام توریت بر ایشان املا کرد گفت مرا حجتی است بزرگ بر این گفتند چه حجت گفت شما شنوده اید که بنی اسرائیل را یکی پیغمبر
بود نام او شعیا توریت بخطی نیکو نوشت بوقت فتنه بنی اسرائیل و زیر یکی از این ستونهای مسجد نهاد ایشان گفتند این خبر
از پدران خویش شنیدیم ولکن ندانیم که کدام ستونست عزیر علیه السلام گفت من دانم که خدای مرا آگاه کردست آنگاه
گفت فلان ستون بکنید و توریت را انجا بر کشید از صندوقی چند بن خویش و از زیر برون آرید و با هم کنید ایشان
و آن ستون را بکندند و کنده بودند و آن صندوق برآوردند و توریت آنجا بود آنگاه آن که عزیر علیه السلام املا کرده بود مقابله
کردند یک حرف کم و بیش نیامد ایشان بر عزیر فتنه شدند و گفتند این نه آدمی است و از بهر عزیر علیه السلام کافر شدند و این سخن کفر گفتند
چنانکه خدای عز و جل گفت «قالت الیهود عزیر ابن الله و قالت النصاری المسیح ابن الله» خدای تعالی بر ایشان رد کرد و گفت
«اتخذوا احبارهم و رهبانهم اربابا من دون الله» گفت هر عالمی که اندر بنی اسرائیل بر سر آمد که مایل بعلم ایشان بخدای عز و جل راه
یافتندی ایشان مادای خویش بدان عالم از خدای عز و جل دور شدند و او را دون از خدای عز و جل پرستیدندی آنها خدای عز و جل بر بند
و بدان انبیا بمن کردند پس بخت النصر بیامد بدرگاه کتاب و از بر او و بهمن پسر کتاب را خشنود کرد و باز بیت المقدس اندر
و خدای عز و جل بر بنی اسرائیل رحمت کرد تا و بیامد و ایشان را بکشت و برده کرد و شهر و مسجد خراب کرد دیگر بار اندر مملکت بهمن بن
کتاب و این بگوییم اندر قصه بهمن ان شاء الله از پس قصه کتاب پسر کتاب اندر مملکت بهمن و داد کرد و جهان از مشرق تا مغرب
آباذان کرد و دین آتش پرستی هیچ کس ظاهر نیارست کرد و دل کرد و در مغان را سمنیه است که آن را زردشت گفتندی که این دین مغی
وی نهاد و ایشان را دعوت کرد بر معنی و آتش پرستی صواب بود و این شریعت مغی که مادر و دختر و خواهر زنی کردی و می خوردی
و نیز اگر دین بجهان آباذان کردن و هر خویشی را بر کسی داشتن و این شریعتها که اندر دین مغانست او نهادست والله اعلم بالصواب

خبر ملوک یمن از پس سلیمان بن داود علیه السلام

چون سلیمان بن داود بمرد بلقیس را اکرت حشمة ملک
یمن و راشد تا حد مغرب بعد از سلیمان ملک سبا آنک بلقیس داشت ملکی از ملک یکرف نام او یاسر بن عمرو بن یعفوب از فرزندان ملوک
بزرگ بود و اهل سبا را نیکو همی داشت و دشمنان از ایشان باز داشت و از حمیر ملک بن همه حمیریان داشت پس از زمین سبا بگذشت
و بر زمین یمن شد و ملک یمن یکرف و از آن پس تا حد مغرب همی شد تا آباذانی بگذشت و همی شد تا ببیابانی شد و بدان بیابان بی
شد تا رودی ریگ پیش روی آمد همچون آب روان و کس از آدمی آنجا نرسیده بود و پیش از وی کس ندیده بود و راه بیافت که بدان شد
و بدان پوشیدی بردی بود با وی و خبر وی بود تا روی آنجا و بردی بردانه بود و دلیر او را گفت بدین ریگ اندر شو و باز
راه جوی تا بگذری که ریگ از روی آب صعب تر بود آن برده بدان ریگ اندر شد و فرو رفت و ناپدید شد پس یاسر بر لب آن رود
بتی بکرد از روی و بر سنگی عظیم نهاد و بر سینه آن بت بر کند که این بت یاسر بن عمرو الحمیری است ملک مغرب و یمن و سبا کی اینجا
آمد و کرو بات و هر که اینجا برسد باید بازگردد که بیش از این گذر نیست و با همه سپاه از اینجا بازگشت و باز یمن آمد و بمرد پس
او بلکیس نام او تبع بن یاسر و او را ذو الاذعار گفتندی و این ملکان که از فرزندان او بودند همه را تبع خواندند اکنون تبع
نام بردندی اکنونه و اکنون چنانکه ملوک مصر که فرعون بودند پس پس نوح و عاد ایشان را عمالقه بودند یک همه گروه از فرزندان

علاف

علاف بودند چون فرعون موسی و فرعون یوسف و آن فرعونان مصر که بودند همچنین ملوک یمن همه از فرزندان تبع
بودندی با نام آبا بوه خواندندی و این تبع یاسر بن که از پس یاسر ملک بنشست او را اکنون ابوکرب بود و چون ملک یمن بر او راست
گشت هر کجا شدی همه شهرها غارت کردی و از لشکر دور افتاد و از هندوستان چین شد و از مردمان بسیار بکشت و ترسان بماندند و اکنون
از عرب میان ترکستان اندرند و ایشان را اندر آن وقت که تبع چین شد تا بدین ایشان بمانده سال بر او بود والله اعلم

خبر بهمن و فرزندان او دارا بن بهمن

و گفتم اندر حدیث عجم که بهمن از پس کتاب بنشست و گروهی
گفتند که او پسر کشتاسب بود و گروهی گفتند که او پسر اسفندیار بود و او را بلغت اردشیر خواندندی و گفتندی
اردشیر بهمن و آباذانیها کردی و عبادت بسیار کردی و آتش پرستیدی و دین مغی را بزرگ داشتی و با تواضع بودی و گروهی
گفتند که چون اردشیر نامه بکسی نبشتی چنین نبشتی من اردشیر عبد الله و خادم الله المدبر لعبده الله و او را کیها
و کیفها نیکو بودی و اردشیر بن بابک و را بکنیت ابو ساسان خواندندی که او را پسری بود بزرگ شده نام او ساسان و دختر
بود نام او همای و همای را بلغت شهرازاد خواندند و او را باز گذاشته بود که چون رستم پیشدستان بود پدرش را بکشته بود
و مادرش بود نام او استوریان از فرزندان طالوت بنی اسرائیل زنی بود که عقلی تمام داشت و تدبیر نیکو و چون کار مملکت
راست کرد مادرش گفت لشکر سیستان برو و خون پدرت اسفندیار باز خواه او مادر را اجابت کرد و لشکر بکشید سوی سیستان
و پسر رستم فرامرز نام بود و با او حرب کرد و فرامرز را بکشت و برادرش را بکشت نام او زوار و دستان پدر رستم زنده بود او را
نکشت و سپاه بهلا خویش باز آورد بهشت بلخ و پس از آن طالع خدن زمین و بیمه شد با شهر زمین چغار و ظفر یافت و باز
اندر آخر عمر این دختر خویش را که همای نام بود بزنی کرد چنانکه اندر دین مغی روا بودی پس این دختر از وی بار گرفت
و مرگش برد بار آمد پس دختر گفت ملک را پس تو این زاده که در شکم منست اگر پسر آمد و گر دختر ترا و همه خلق را کرد و این دختر
را بملک بنشاند و ملک او را داد که آن در شکم او بود و تاج ملک بر شکم او نهاد و مردمان از وی خشنود بودند از عدل و داد وی
و آن زنی که وی کردی مردم از وی بپسندیدی بر وی روزی چند دیگر بماند و بمرد و گروهی گفتند که ملکش هشتاد سال بود
و گروهی دیگر گویند صد و دوازده سال بود و پس از آن که مردمان کدام اندر این دختر همای را ملکه کردند و آن پسر که
اندر شکم او بود و گفتند که اگر پسر آید اندر شکم است و بزرگ شود تا ملک بود و چیم مادرش ملک باشد و دختری بود
او را بهمن نام و یکی پرک نام و خواهر او و پسر بهمن که ساسان نام بود چون دید که مردمان ملک خواهرش بسپردند از ملک
نومید شدند و از مردمان خلوت بیرون شدند و بر کوه صومعه ساختند و آنجا عبادت کردندی و گوسپندان داشتند و شبانی
کردندی تا مردمان نداشتند که حرب کنند و ملک را خواهرش بسپاردند و چون بشبانی مشغول شد خلوا روی نهپیدند
شدند و گفتند این زن ملک نیست و همای ملکه اندر شکم سه ماهه بود چون زمان نهاذ پسری آمد پیش همای
بترسید و گفت اگر این پسر را ببینند مردمان هم اکنون ملک بوی دهند خواست که این پسر را بکشد باز دلش نداد و او را از
مردمان پنهان کرد و گفتند زن باما اوردن بنهاد و مردمان او را استوار داشتند و آن ملک همچنان بر وی دست باز داشتند
از آنکه پسر را دوست داشتند پس این ملکه دختر بهمن پسر را بتابوتی اندر نهاد و با وی گوهرها و خواستهای بسیار بنهاد
و رقعه نوشت که هر که اینها را یابد و بپرورد این خواسته او را حلال کردم و گروهی گفتند که او را در رود بلخ افکند
و تابوت را استوار کرده بود و مردی بود آسیابان و برابر برده بود وی با زن او پیش آن نهر جع کرد تا آن تابوت
بدست وی اندر افتاد بگشاد آن همه خواسته دید و پسری نیکو روی زن را گفت بیا تا این را بپروریم آسیابان او را بهمه
بپرورد و همای را خبر یافتن بود نرسید و او را گفتند این تابوت بدست آسیابانی افتادست و او را اختیار کرد و گفت خودم که کودک
با این خواسته بزرگ کن نام پسر تو بود و نیست و آسیابان او را نیکو بپرورد و مادرش او را دارا نام کرد و هر باری این
این پسر را پیش خود آوردی و از بهر مادرکم نشدی و این آسیابان خواسته همی داذ تا دارا بزرگ شد پس همای بفرمود که آن
پسر را بمعلم نشاندند تا ادب آموزد آسیابان برد او را همه ادبها بیاموخت و ملک را شایسته گشت همای او را بخواند و گفت تو پسر
منی و این ملک همه تراست من گناه کردم و خطا کردم و اکنون پشیمان شدم و پیش مردمان بخواند و با ایشان گفت این پسر

ورا استوار داشتند و گفتند اگر توان بکردی این ملک اکنون هم بدین کودک توانستنی دادن و او را اشکوی همی پرورد
چون وقت آن بود که ملک را سزاوار گشت ملک بوی سپردی و دارا الملک بنشست و تاج بر سر نهاد بلخ و مادرش ما بعضی از
سپاه دستوری خواست کی برود و ببلخ بنشیند و ترسید که دارا را آنکه مادرش با وی کرده بود که با داد کرد مادر را که بدین
خاست وار بیش خشم وی دور شد و بزمین فارس شد و فارس بگرفت و دارا فارس بوی داد و مادر بملک بنشست و داد کرد
و خراج بفکند و جهان آبادان کرد و سی سال ملکه فارس بود پس بمرد و چون دارا خبر مادر بشنید سپاه از بلخ بکشید و بفارس

خبر دارا الاکبر و ملکت او

بن دارا الملک فارس آمد از پس مرگ مادر و ملک
آمد و آنجا بملک اندر نشست
فارس بگرفت و شهر فارس شهری بنا کرد و آنرا دارا ابام کرد و آن شهر امروز آبادان است و از پارس است و از آنجا
و گروهی گفتند که پدرش بنا کرده بود بهمن و از فارس بزمین بابل آمد و عراق و آنجا که ملوک پیش بودندی بنشست و ملک عجم او را
راست بایستاد تا در بلخ و ملکان جهان که از ملک او دور بودند همه او را مطیع شدند و خراج بوی فرستادند چون ملک
ترک و هندوستان و روم بین پادشاهی بود او را یونان گفتندی و آنجا ملکی بود نام وی فیلقوس و از فرزندان عیص بن اسحق
بود و اندر پادشاهی روم بیان شهری بود نام او مقدونیه و آنجا که ملک بود و ملک یونان آنجا نشستی و این فیلقوس چون
ملک یونان بگرفت شد و همین مقدونیه و همه مملکت زمین یونان و روم او بود و هر مملکت او همه حکما و اطبا آبادان بودند
که ایشان را حکمای یونان گفتندی و اهل حکمت بودند جهان از ایشان اند و نام حکمت ایشان امروز هست چون ارسطاطالیس و بقراط
و افلاطون و سقراط و هرمس و فرفوریوس و کتب ایشان اندر علم فلسفه و علم طب و حکمتهای ایشان معروفست و امروز آن شهرها
و حکمتهای ایشان جمله ویرانست و پادشاهی هم و آن حکما هیچ کس نمانده است و لیکن این کتابهای ایشان مانده است اندر دست خلق
و پادشاهی ملک فیلقوس بود و او را میراث مانده بود از پدران و او پادشاهی را آبادان داشتی پس چون همه ملکان جهان
خراج بدارا فرستادندی دارا الملک فیلقوس کس فرستاد که خراج بفرست چنانک همه عالم می فرستند و مخالفت مکن و اگر نه
حرب را بیارای فیلقوس چون نامه بخواند حکمای یونان را جمع کرد و مشورت کرد ایشان گفتند خراج بفرست تا میان شما
قتل نبود پس فیلقوس همچون ملکان دیگر خراج بفرستاد و مر فیلقوس را پسری آمد و ورا اسکندر نام نهاد و آن ذوالقرنین بود
و بزرگ شد و پدر را نهی کرد که خراج مفرست بدارا و پدرش فرمان وی نکرد همچنان می فرستاد و ملوک جهان جمله مر دارا را
فرمان بردار شدند و او زن با مادر دوازده سال بزیست و پسری آورد و بودش پس پسری بماندش و بدان شاد شد و از
دوستی آن پسر هم نام خودش کرد دارا و ملک ورا وصیت کرد و از پس او را ولیعهد خود کرد و او را اندر کتب دارا
الاصغر گویند و پدرش را دارا الاکبر و این دارا الاصغر بود که اسکندر با وی حرب کرد و او را بکشت و پادشاهی همه بگرفت
و همه ملوک جهان را قهر کرد و از مشرق تا مغرب همه بگرفت بدین سبب او را ذوالقرنین خواندند و او را اسکندر نام بود پسر ملک
یونان

خبر دارا الاصغر بن دارا الاکبر

پس دارا الاصغر بملک بنشست و ملک جهان مر او را راست ایستاد
و ملک جهان بگرفت و همه مملکت عجم او را بود و همه ملکان خراج فرستادند بوی همچنانک سوی پدرش و این ملک
یونانیان فیلقوس بمرد ذوالقرنین بمرد و پسرش اسکندر بملک بنشست هم آنجا که پدرش بود و خراج بدارا فرستادی با
زمین یونان و زمین ترکستان نزدیک بود و این اسکندر چون بملک بنشست قصد اهل ترکستان کرد و سپاه آنجا برد و با
ملک ترکستان حرب کرد و او را هزیمت کرد و خلقی را از ترکان بکشت و خلقی برده کرد و باز بیونان آمد و خراج از دارا باز
گرفت این دارا ابن دارا ملکی بود ستمکار بر سپاه و لشکر و رعیت و خلق از سپاه و لشکر و مهتران او را دشمن گرفتند و لذت
رهایی جستند چون اسکندر بشنید که سپاه او را دشمن دارند و گر ملکی ملک او طلب کند مردمان و سپاه او را خواهند بر دارا
برخیزند و نیز سپاه خویش بدید و بر ترکستان حرب کردن خراج از دارا باز گرفت و دارا یک سال صبر کرد پس رسول فرستاد
باسکندر که خراج بفرست کی بر پدرت بر تو کشی و وی تو نیستی و بزن خراج بستد من بی داد دارا الاکبر بن بهرداد و
اندر آن خراج که فیلقوس فرستادی یکی خایه زرین بودی چند خایه اشتر مرغی بر آن جمله همه هدیها که با خراج بودی
رسول دارا با اسکندر آمد و گفتا خراج بده اسکندر رسول را گفت برو بدو او را بگو بیضه آن مرغ که از آن خایه زرین کردی

بمرد

کان

بمرد تو از من مرگ خراج نیابی پس هرچه خواهی بکن چون رسول باز آمد دارا حرب را بیاراست و رسولی دیگر فرستاد و او را چوگان
فرستاد و گوی و یک قفیز کنجد و رسول را گفت او را بگوی تو کودکی بنگر چوگان و گوی فرستادم تا بازی کنی و از ملک دست
باز دار که تو نه از در ملکی و اگر ندادی خراج بفرستی حرب را بیارای که من سپاهی فرستم بعدد این که تو نتوانی دانستن و بعدد این
کنجد چون رسول آنجا رسید نامه را جواب کرد و بدو گفت اما این گوی که بوی فرستادی فال این آن بود که زمین همه بمن
سپردی و ما زملک بیرون آمدی که زمین چون گوی است بمثل و این چوگان چیزی است که هرچه بدو بکشد بیاید مرا و فی داد که
که تو ملک ترا و زمین ترا بخویش کشم و یک قفیز کنجد آن خرد بفرستاد و گفتا عدد سپاه تو چون عدد کنجد است و آن سپاه
من چون عدد سپندانست و مغزی سپندان بیش از مغزی کنجد باشد بعدد و رسول باز آمد و دارا سپاه عرض کرد هشتصد
هزار مرد بود و برفت سوی اسکندر و اسکندر سپاه خویش عرض کرد از یونانیان هشتصد هزار مرد بود و از یونان قصد
راه دارا کرد و از ملک اسکندر هنوز سه سال گذشته بود و از ملک دارا چهارده سال گذشته بود و همه سپاه بر وی آزرده بودند
از زشتیها و جفاها که کرده بود و از کبر و از جباری که داشت و هر دو لشکر برابر آمدند بزمین جزیره و زمین جزیره بر اوایل
آن نواحی که آنجا موصل است و شهرهای حدود موصل میان عراق و شام و هر دو برابر بنشستند یک ماه و حرب کردند و از سپاه
دارا بسیار کس بنهان باسکندر آمدند و او را آگاه کردند از رنجی که سپاه دارا و رنجی که آن دارا و از جباری و چون اسکندر
آن بدانست و از دارا طمع کرد که او را ببستن سپاه او و هلاک کند و این بنهانیان را گفت بسند که کیست از سپاه بدو نزدیک تر
که او را دو حاجب اند و بر او نزدیک اند و هر دو او را بر وی بنشست زین جای و اسکندر را پنهان بدان حاجبان کس
فرستاد و ایشان را بخواند و ایشان بپذیرفتند که اگر دارا را جنگ کنند ایشان اجابت کردند و بر آن نهادند که روز حرب که او بر
اسب نشیند او را بزنیم و بکشیم پس اسکندر وعده کرد حرب را روزی چون آن روز ببود سپاهها همه برابر شدند و کشش کردند
هر دو لشکر و خلقی بسیار از هر دو لشکر کشته شدند و آن روز هزیمتی در لشکر دارا افتاد پس لشکر اسکندر اندر آمدند و ضربتی
نزد اسکندر آمدند و هر پیش اسکندر دارا از پس پشت بزد و بشد هر دو لشکر از جای آمدند و آن حاجبان دارا را به باشد که
دارا را بزدند پس اسکندر چنان دانست که ایشان پشیمان شدند بر آن نهاد که دیگر روز صلح کند و باز گردد و دارا بر
لشکر اسکندر برنشیند و بن صلح کرد دیگر روز بود دارا سپاه را گرد کرد و گفت خواهم صلح کنم نیست با حرب آن حاجبان گفتند
حرب را بهتر که نیت کرده بودند که او را حرب اندر کشند دارا سپاه هر کرا دل با او بود او را گفت حرب کن دارا الحرب
نشست و اسکندر بدانست برنشست زیرا که بی آگاهی سپاه بحرب آمدند خواست که هزیمت نشود و باز گردد چون سپاه دارا حمله
کردند آن حاجبان هر دو از پس او اندر آمدند و او را طعنه زدند به پهلو اندر بنشستند از دیگر سو بیرون آمد و دارا از اسب اندر
افتاد و ایشان هر دو بجستند و بلشکر اسکندر اندر شدند و او را بگفتند که ما دارا را از اسب بیفکندیم و لشکر بهزیمت شد
خاصگیان اسکندر بیامدند و دارا را دیدند غلتان میان خاک و خون و بمرگ نزدیک آمده از اسب فرود آمد و بر زمین
بنشست و سر دارا از زمین برگرفت و روی او از خاک پاک کرد و سرش بر کنار نهاد و گفت ای ملک بخدای اسم که مرا چنین دیدن
و این نه از من آمد بنگر که هیچ آرزوی توانم کرد اکنون هر حاجتی که تو خواهی از من بخواه و مرا وصیت و فرمان فرمای دارا چشم باز
کرد و گفت مرا امروز سه حاجت است یکی خون من باطل مکن و آنکه مرا کشتند ایشان را خون من بخواه و دیگر مهتر زادگان و بزرگان را
تباه مکن و فرو مایگان را بر ایشان مهتری مده و سیم پادشاهان و پادشاهی بنا کان ... با جهان ... اسکندر گفتا بپذیرفتم که
هر سه حاجت روا کنم و لیکن دختر خویش روشنک را مرا ده بزنی گفتا دادم اگر را از وی فرزندی آید پادشاهی زمین عجم او را
ده گفتا چنین کنم و دارا دختری بود با عقل و خرد و با ادب بسیار اندر و بر دارا دختری بود با خرد نام او اشکبار این دختر را
دوست داشت اسکندر را اندر وصیت کرد که او را بهر زمان خویش دارد و جهان او و پیش امر و دارا بمرد و اسکندر او را بتابوت
اندر نهاد و بگور کرد و دیگر روز بر تخت ملک دارا بنشست و سپاه خویش را و آن دارا عرض کرد هزار هزار و هشتصد هزار مرد آمد
و خطبه کرد و ایشان را عدل و داد وعده کرد و آن دو تن را که دارا را کشته بودند بیاوردند و هر دو خواسته که ایشان را وعده کرده بود
بداد پس گفتا من شرط کرده بودم که شما را خواسته دهم و لیکن شرط نکرده بودم که نکشم و اندر سیاست نه روا باشد که شما را زنده

مانم و دست باز دارم ما این وفایی که شما کردید با ملک خویش و آن که ملوک را کشید علی حال باید کشتن ایشان مردودرا
بردار کردند و منادی بانگ کرد که هر که از ایشان بود با ملک خویش وفای بکناد و آن دختر او را زنی کرد و از سپاه و عرب
هیچ اسیر نکرد و هیچ جای ویران نکرد پس از آن که بفرمان بودند و حکمای عجم بیاوردند و کتب و حکمتهای ایشان همه
ترجمه کرد بزبان یونانی و بیونان فرستاد سوی ارسطاطالیس و سوی حکمای یونان و هر چند توانست شهرهای
بابل و عراق و پارس ویران کرد و همه را از آنکه بختنصر کرده بود شان بمغرب ردو بتهای دار و … بخت
و چون بخراسان رفت بهمدان هر شهری را ملک بداد تا کرمی کرد و فرمان بکند و ایشان را ملکی بود که همه را نگاه دارد و دود
از ایشان باز دارد تا از یاد شاهها روند و ویران شود و خود با یکدیگر کشتن کنند و خویش هلاک کنند و از پس اسکندر آن
ملکان اندر جهان صد سال بماندند بر طایفه ملکی و ایشان را ملوک طوایف خوانند تا آن وقت که اردشیر بابکان بخاست
و ملک عجم از دست ملوک طوایف بیرون کرد و همه ملک بگرفت و اسکندر چون آن ملوک طوایف بزمین عجم بنشاند و برفت
سوی بلخ شد و بهر شهری از شهرهای عجم که برسید همی کشت و ویران کرد و شهری از ایشان همی بنشاند و بگذشت و
دختر دارا را بیونان فرستاد بشهر خویش و باصفهان شهری بنا کرد نام او … و بخراسان نیز
شهرها بنا کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی بگرفت و خبر ایشان شد و زمین مشرق شد و بهر شهری که برسید
قهر کرد و ملکان را بکشت و شهرها ویران کرد و شهری نو بنا کرد و آنجا ملکی بنشاند و از چنین تا بمغرب رسید و بجای
ظلمات رسید و دانست که اندر ظلمات چشمه حیوان است که هر که از آن بخورد هرگز نمیرد پس با جماعتی از خاصگان
خویش بجانب ظلمات اندر شد و هژده روز همی رفت و چیزی نیافت باز گشت و بیرون آمد از ظلمات و باز عراق آمد و بشهری
هست برابر حلوان آنرا شهر زور خوانند آنجا برسید بمرد و او را تابوتی زر ساختند و بشهر او باز فرستادند پیش
مادرش و آن روز که بمرد سی و شش ساله بود و اسکندر را از بهر آن ذوالقرنین خوانند که این قرن تا بدان قرن رسید
و … پارسی سرو بود و گوشه جهان را قرن خوانند یک گوشه جهان آنجاست که آفتاب بر آید و یکی آنجا که فرو شود
هر یکی را قرنی خوانند و هر دو را قرنین خوانند و خدای عزوجل او را ذوالقرنین خواند ایدون گفت ویسئلونک
عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا برگفتها حتی اذا بلغ مغرب الشمس حتی اذا بلغ مطلع الشمس حتی اذا
بلغ بین السدین و این سدین میان دو کوه است که ذوالقرنین آنجا سد کرده است و یاجوج و ماجوج را از خلق باز داشت
و همچنین … ازین جهت که خدای عزوجل از قصه ذوالقرنین یاد کرد اندرین کتاب … گفت و … خالق …
عزوجل اندر قرآن یاد کرد و بسیار … که محمد بن جریر … اندرین کتاب گفت و هر که جانب لطف
و باقی اندر سپارست خدای عزوجل یاد کردست اندر کتاب خویش و این مردمان اندرین کتاب یکه کردست بر اختصار را
و از ابن عباس رضی الله عنه روایت کنند اندر کتب تفسیر گفتا چون مردمان مکه از پیغامبر علیه السلام بماندند و باد
بجستند … کس فرستادند زی جهودان خیبر و جهودان عرب و حجاز و ایشان را گفتند که یا مردی بیرون
آمدست دعوی پیغامبری کند ما ندانیم که راست گوید یا دروغ و با ما کتابی نیست آسمانی که … او را جهی
بپرسیم تا راست و از دروغ بدانیم و … اخبار ماضیین … همه آنجا شما مسله بیرون کنید و جواب
از ما آن گوید تا ما او را بپرسیم اگر بداند ما او را … اگر بداند … پیغامبر است …
پیغمبر است او را بپذیریم و … شویم و که بود پیغامبری فرستاد … خانه خدای …
… جهودان … که پیغمبر … ابوجهل بن هشام بود پس جهودان بیرون
آمدند و گرد آمدند و از تورات سه مسله بیرون کردند … توریت اندر نبشته است که خدای عزوجل فرشته
است که او را روح خوانند و گروهی گفتند که روح جبرئیل است و گروهی گفتند فرشته است که این همه عالم …
بیان … تورات … خدای عزوجل گفته اندر تورات … روح …
چگونه است گفتند … محمد او را صفت کند … پیغامبر است و از قصه اصحاب الکهف بپرسید و گفتند که قصه

ایشان

ایشان بیرون و اندر نیست و از قصه ذوالقرنین بپرسید تا چه حدیث بمشرق و مغرب رسید و بکشتند و چون سد
یاجوج و ماجوج بکنند و گفتند اگر محمد پیغامبر گوید و جواب دهد بدانید که او پیغمبر است و همه با ابوجهل با بدند سوی پیغمبر
علیه السلام بوجهل گفتا لولا اوتی مثل ما اوتی موسی یعنی من الکتاب و اخبار الماضین و الغابرین و علم الاولین و الاخرین گفتند
محمد را اگر پیغمبری خدای ترا کتابی نه همچه چیزهای گذشته و مانده اندرین جهان چنانک موسی را داد که اگر این
کتابی استی ما بتو گرویدیمانی همچنانک قوم موسی بموسی گرویدند و ما با قوم موسی جهودان گرد آمدیم و از کتاب موسی مسائلت
بیرون کردیم و ترا بپرسیم اگر تو چنان جواب دهی که ایشان گفت ما دانیم که تو پیغمبری و بتو گرویم پیغمبر علیه السلام گفتا بپرسید
گفتند ما را از روح و از کسی که چه چیزست و چگونه است و از اصحاب الکهف خبر ده و از ذوالقرنین خبر ده پیغمبر علیه السلام از
هر سه چیز خبر نداشت و خدای عزوجل بدان چیز فرستاده بود هر سه از این قصهها پیغمبر علیه السلام گفتا مرا خدای عزوجل از این
قصهها آگاه کردست تا جبرئیل علیه السلام بیاید او را بپرسم تا مرا از خدای عزوجل این خبرها باز دهد و نگفت ان شاء الله عبدالله بن
عباس گفتا جبرئیل پانزده روز سوی محمد نیامد و پیغمبر را دلتنگ شد و هر روزی بوجهل باز آمدی و همی پرسیدی و پیغمبر صلعم
گفتی هنوز رسول خدای نیامدست و مشرکان مکه شادی کردند و گفتند خدای محمد مر محمد را دشمن گرفت و از بهر آن … آمدی
از وی ببستند و پیام خویش ازو باز گرفت و پیغمبر علیه السلام همی گریست و روز و شب از غم دل ببستی و دعا و زاری همی
کردی روز پانزدهم روز آدینه بود جبرئیل بوقت نماز پیشین وقت زوال بیامد و پیغمبر علیه السلام را از خدای عزوجل
درود آورد و با او عتاب کرد و گفت ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله گفت یا جبرئیل گفتی که من اندرین
کنم فردا الا که بگوی ان شاء الله اگر خدای خواهد و اذکر ربک اذا نسیت و اگر که فردا اندرین کنم و نگویی ان شاء الله
چون یاد آید بگوی و اگر همه از وقت بگذشته باشد و در شده پس پیغمبر را علیه السلام گفتا نه چنانست که من ترا دشمن گرفتم و از تو
اعراض کردم و قسم یاد کرد بقرآن اندر گفتا والضحی و اللیل اذا سجی ما ودعک ربک و ما قلی هر چیزی که خدای عزوجل
اندر قرآن سوگند بدان یاد کردست آن سوگند بمعنی آنست که خویشتن و بزرگی خویش گفت چنانکه بآفتاب سوگند یاد
کرد و بماهتاب و گفت والشمس و ضحیها و القمر اذا تلیها و بروز و شب گفتا والنهار اذا جلیها و اللیل اذا یغشیها
و بخانشان سوگند یاد کرد گفتا فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس و بسپیده دم سوگند یاد کرد و گفت والفجر و لیال عشر
والشفع و الوتر و بنجم آفتاب فروشدن سوگند یاد کرد و گفت فلا اقسم بالشفق و اللیل و ما وسق و …
که سوگند یاد کرد و گفت لا اقسم بهذا البلد و انت حل بهذا البلد و والد و ما ولد و بروز رستخیز سوگند یاد
کرد و گفت لا اقسم بیوم القیامة معنی این سوگندها همه که یاد کرد … مانند این است و التین و الزیتون و النجم
اذا هوی این همه بیش و بزرگی خویش گفت معنی چنان بود که اندرون گوید بزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب
… بیافرید و بزرگی آن خدای که ستارگان او همی آرد و بزرگی آن خدای که سپیده روز او همی آرد و سیاهی شب برد و بزرگی آن خدای
که آفتاب … و بزرگی آن خدای که رستخیز او همی آرد و بزرگی آن خدای که انجیر و زیتون …
… از خدای عزوجل … قرآن … اندر آن وقت …
… پس گفت والضحی و اللیل اذا سجی بزرگی خدای که روز او … و شب
آرد ما ودعک ربک و ما قلی ترا خدای بدرود نکردست و دشمن نگرفت چنان که مشرکان مکه گفتند پس از هر سه مسئله که
ایشان پرسیده بودند جواب آن و پیغمبر علیه السلام خواند ایدون گفت ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی گفتا
بگوی که این روح بفرمان خدای است … و او را هیچ صفت نکرد همچنانکه اندر توریت بود و از حدیث اصحاب الکهف
ایدون گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من ایاتنا عجبا پس حدیث اصحاب الکهف …
سورة الکهف و از حدیث ذوالقرنین ایدون گفت و یسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا گفتا …
از ذوالقرنین … قصه او … انا مکنا له فی الارض گفتا ملک زمین او را دادیم و اتیناه من کل شیء سببا یعنی
من کل ارض طریقا گفتا از هر زمین او را راه … و بروی زمین … فاتبع سببا … طریقا … او را دادیم …

حتی اذا بلغ مغرب الشمس تا انجا رسید که افتاب فرو شود و ذوالقرنین خواست بمغرب رسید بود چون باز گشت بمشرق
رسید از سوی مشرق و سد یاجوج و ماجوج بنا کرد خدای گفت وجدها تغرب فی عین حمئة ووجد عندها
رزما گفتا چون بمغرب رسید افتاب را دید که همی فرو شد بچشمه گرم از ان چشمهایی که بمغربست که افتاب فرو شود
بدوی وان چشمه سیاهست و حمئتان ووجد عندها قوما وانجا بمغرب مردمان دید و ابادانی دید و ایشان نطاعت
دی ابدن و ملک ایشان بسر خدای گفت عز وجل قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا یعنی ایمان
بقبل او نعفو گفتا یا ذا القرنین حکم بدین خلق رواست اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن ذوالقرنین گفتا اما من ظلم
فسوف نعذبه یعنی من کفر فعله ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا یعنی شدیدا گفتا از کافر شت و مسلمان نشود اورا
بکشم و پس چون بر خدای شود عز وجل روز رستخیز ان عذاب که انجا باشد سخت تر از کشتن و اما من امن وعمل صالحا فله
جزاء الحسنی یعنی فی الدنیا والجنة فی الاخرة وسنقول له من امرنا یسرا یعنی وعدا حسنا و گفتا از ان مومنان اگر
مومن شود و کار نیک کند اورا پاداش نیکو دهیم بدین جهان بکنم و وعدهای نیکو کنم و خدای عز وجل اورا بدان جهان
بهشت کند و عبدالله بن عباس گفتا ذوالقرنین با همه سپاه یک سال بمغرب بنشست وان اهل مغرب را بخدای عز وجل
خواند کس بدو نگروید مگر یکی از ان همه را بکشت و این یکی را زنده دست باز داشت و مردمانی را اهل علم اندرون گفتند
که ذوالقرنین را اول ملک بود چون ملکش تمام شد و بمشرق و مغرب رسید خدای عز وجل اورا پیغامبری داد و ان زمان
گفتند که خدای عز وجل همی گوید قلنا یا ذا القرنین و این نه وحی بود بظاهر آیت وان کجا اندرون گفت اما من ظلم
ان جواب حق بود که خدا را همی جواب داد و اما کجا اندرون گفتند که پیغامبر گفتند این قول خدای عز وجل اورا الهام
بود نه بوحی و پیغمبری چنانک گفت واوحی ربک الی النحل این نه وحی الهام است همچنین قلنا یا ذا القرنین این نه قول
الهام است نه قول نبوت و علما و مفسران اندر نبوت ذوالقرنین اختلاف است خدای عز وجل گفت ثم اتبع سببا
حتی اذا بلغ مطلع الشمس پس گفتا راه برگرفت و همی رفت تا از مغرب بمشرق رسید انجا که افتاب براید وجدها تطلع
علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا قال لیس لهم بیوت ولا حیطان ولا ثیاب یسترون بها من الشمس گفتا ان مردمانرا
که بمشرق اند کی افتاب بریشان براید ایشانرا هیچ چیزی نیست که خویشتن از افتاب بپوشند نه خانه و نه دیوار از انکی این مردمان
بیابان اند میان ریگ بنا نتوانند کردن و جایگاه ندارند کی کشت کنند و بنه نتوانند کشت و طعام از شهرهای دیگر ارند و
انجا سرما اید بجملی ایشان در بیابان اند برهنه زنان و مردان و همه چون ستوران جماع کنند و حدث کنند پیش یکدیگر و خانه و
جامه و پوشش ندارند و افتاب که براید از مشرق و ما وقت براند و ایشان از گرمای او سامانی باید تا زوال بگردد نیم روز بود افتا
ایشان بسوختی تا دیگر روز که باز افتاب بریشان افتد خدای عز وجل گفتا کذلک وقد احطنا بما لدیه خبرا یعنی علما اما ان که گفتا
وقد احطنا معنی این است که گفتا علم من محیط بود با ایشان بیش از ذوالقرنین و همی دانستم که او کجا شود و اما انک اندرون گفت
کذلک بن کذلک را معنی لطیف است و دیگر علما و مفسران اندرون گفتند که اندرین تقدیم و تاخیر باشد اندر نظم است تا معنی کذلک برود
اینجا که گفت ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس معنی سبب ایدر طریق خواهد گفتا از راه کی بر او را داده بودیم از راه همی
رفت تا بمغرب رسید همچنین کذلک اندرون بود تا ریم حتی گفتا پس همچنان از مغرب راه برگرفت از راه کی بر داده بودیم تا بمشرق
رسید گفتا ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ بین السدین یعنی الجبلین و جانب مشرق بود دو کوه بلند اندر میان این دو کوه وادیی بود
و بر ان کوه مردمانی بودند از مسلمانان بسیار خدای عز وجل گفت وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا مردمانی
بودند لفظ ذوالقرنین و زبان وی ندانستند چون ذوالقرنین انجا رسید با سپاه بسیار ایشان بطاعت پیش امدند و چون الهام
بنا کردند و ذوالقرنین مر ایشان را نیکو کرد و وعده نیکو کرد و انجا میان ان دو کوه فرود امدند و بالای ان دو کوه چندان که خدا را
توانست و از هیچ سوی راه نبود وان کوهها و نتوانند بر شدن و از ان کوهها از ان سو خلقی بودند مر او را در میان ایشان یاجوج
و ماجوج خوانند و ایشان از فرزندان ماجوج اند همه را ماجوج خوانند چنانک قبیله بنی تمیم را همه گروه را گویند بنی تمیم و بنو اسد
را گویند بنو اسد و این یاجوج و ماجوج دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح از پس طوفان انجا بمشرق رسیدند و از پس

آن

آن دو کوه اندر قرار گرفتند و ایشان از نسل اند وار بیشه هر یکی چندین هزار فرزند و خلق بسیار شد و صورت ایشان صورت ادمیان
و لکن بالای ایشان یک بدست وارش است و گوشهاشان دراز بر زمین همی کشند و جامه ندارند برهنه چون ستوران و چون خر و گاو پیش یکدیگر
حدث کنند و جماع کنند هم چون ستور و چون بخسپند یکی گوش زیر کنند و یکی را بالا بستر کنند و یکی لحاف و کشت و زرشان نیست و طعام
ایشان از اندخان خیل است از انجا باری خربوب خوانند و از پس ان کوه اندر دریا در روید و ایشان بگیرند و بخورند و از طعام کنند و بخورند
و دین ندارند و خدای را عز وجل نشناسند و هیچ مردی از ایشان نمیرد تا هزار فرزند از پشت او نیاید نر و ماده پس ایشان از میان این
دو کوه بیرون امدندی و بسوی این مردمان مسلمان که از این سو بودند و اندر میان ایشان فساد کردندی و مردمی که یافتندی بکشتندی
و طعام ایشان و گوشت ایشان بخوردندی و از مسلمانان بسیار زنان را بربودندی داشت چون ذوالقرنین با سپاه نزد ایشان فرود امد ایشان
گفتند ما بنیروی خود خویشتن را از این یاجوج و ماجوج نتوانیم رهانیدن برخاستند و پیش ذوالقرنین امدند و گفتند یا ذا القرنین
ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا گفتند این یاجوج و ماجوج همی فساد کنند و چون همی برند و خوا
می برند اگر خواهی که ما بخویش خراجی بدهیم علی ان تجعل بیننا وبینهم سدا و میان ما و ایشان بندی بکنی که ایشان بسوی ما نیایند
امدند ذوالقرنین گفت ما مکنی فیه ربی خیر قال ما اعطانی الله من الملک و مکنی من ارضه خیر مما تجعلونه لی من خراجکم و هدیتکم
گفت انکه مرا خدای عز وجل داد از ملک همه زمین از مشرق تا بمغرب مرا به از هدیه و خراج شما کی بمن دهید بدانک ایشان باشد
کنم و ایشان را از شما باز دارم وان عدل و داد است دشمن از مسلمانان باز داشتن و این خود بر ملکان واجب است و هر ملکی که
او عدل کند و رعیت را دشمن نگاه دارد و رشوت نستاند هیچ مزدوری خواسته نکند فاعینونی بقوة یعنی معاذ بصلون الیکم
گفت مرا مردمان بسیار یاری دهید تا میان این دو کوه بندی کنم کی ایشان بشما نرسند پس خلقی بسیار گرد کردند گفت اتونی زبر الحدید
یعنی قطع الحدید بفرمود تا هر مردی پاره آهن بزرگ بیاوردند وان آهنها میان آن دو کوه همی نهاد چنانک سخت بهم نهادند تا میان
ان دو کوه با آهن بگرفت تا بسر قال انفخوا حتی اذا جعله نارا قال اتونی افرغ علیه قطرا یعنی الصفر المذاب پس گفت چندانک [illegible]
روی بیاوردند پس چون روی و آهن جمع کردند بفرمود تا بکوهها بنهادند و آتش اندر زدند تا جمله بگداخت و آتش در آهن اندر زد تا
و بفرمود تا همی دمیدند تا آهن بگداخت میان هر دو کوه و این تا زمین همی بود وان تا بن چون دو جوی آتش گشت و همه با هم
شد و صب کرد تا سرد گشت و سخت شد و میان هر دو کوه بندی شد عظیم تا یاجوج و ماجوج از ان سو بماندند وان مسلمانان
برستند خدای عز وجل گفت فما اسطاعوا ان یظهروه وما استطاعوا له نقبا گفتا این یاجوج و ماجوج نه از بر ان توانند
امد و نه از زیر ان سوراخ توانند کرد پس ذوالقرنین گفت هذا رحمة من ربی و گفت وعده خدای باید البته کی ایشان تا آخر
زمان باشند و بر روی زمین پراکنند خدای عز وجل گفت و تصدیق سخن ذوالقرنین اندر قرآن یاد کرد که باخر زمان چون رستخیز
نزدیک اید یاجوج و ماجوج ان بند بگشایند و بیرون ایند حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج یعنی ان روز کی ان وعده باشد ان بند
را بگشایند و از هر بالا و پستی بیرون ایند و بر روی زمین پراکنند عبدالله بن عباس و علی بن ابی طالب رضی الله عنهما در تفسیر حتی
اذا فتحت گفتند کی اخر نشانه از رستخیز که باید بیرون امدن یاجوج و ماجوج است و چون ایشان بیرون ایند همه بر روی
زمین طعام و شراب بخورند چنانک بر روی زمین هیچ نماند و سختی و چون چنان کنند چنانک گویی هرگز انجا آب نبود است
و خلقی بسختی و قحط افتد انگاه اسرافیل بصور اندر دمد و دمیدن اول همه خلق بمیرند و از علی بن ابی طالب روایت است
که یاجوج و ماجوج همی کوشند که ان بند که ذوالقرنین کرد باشند بگشایند و لیکن نتوانند هر روزی که افتاب براید هزار مرد
باید بیرون ان بند را همی لیسند تا افتاب فرو شود یک جای چنان تنک کنند که پوست خایه بتنکی گویند فردا باییم و بگشاییم
و نگویند انشاء الله و چون بامداد باز ایند همچنان بود که اول بود هر روزی بنوبت کار ایشان این است چون وعده بیرون
امدن ایشان باشد از میان ایشان یکی فرزندی بود مسلمان و بزرگ شود چون بامدادی باید و لیسیدن گیرد این مسلمان
گوید بگویید بسم الله و در کار شوند و تنک کنند که اکنون روشنایی پیدا امد ان مسلمان گوید که بگویید انشاء الله و بگویند
بامداد چون بایند تنک همچنان باشد بگشایند و بیرون ایند و پیغمبر علیه السلام از قصه ذوالقرنین خواسته و قصه تمام یاد کرد
بشرح و از شرح حال یاجوج و ماجوج و حال بند و قصه اصحاب الکهف را شرح کرد وان مدینه الملحمون از پیشه بودند

دروی بت و جهودان این قصه از توریة بدر کرده بودند و پیغمبر علیه السلام گفت کی این که من گفتم با آنک موسی گفت و موسی
آورد راست است کردند تا بوجهل با مشرکان دیگر گفتند قالوا ساحران تظاهرا گفتند این جادو تویی و یکی موسی بود همچنان
کجا دو جادوان با یکدیگر یار بودند ما بدین تو و دین موسی نگرویم خدای عز و جل گفت فلما جاءهم الحق من عندنا قالوا لولا اوتی مثل
ما اوتی موسی الی آخر الایه و اکنون بگوییم که از پس ذو القرنین که بود اندرین جهان و کار چگونه بود از پس ذو القرنین از ملوک
طوایف **خبر ملوک یونان از پس ذو القرنین** چنین گویند کی از پس ذو القرنین لشکریان که از یونان بودند
همه باز بیونان شدند و جهان بدو نیم گشت از لب دجله این سو تا لب جیحون تا آنجا کی حد ترک است این همه مملکت عجم بود درین
بابل و عراق و ساهان و کوهستان و ری و جبال و طبرستان و گرگان و خراسان تا لب جیحون همه اندر دست ملوک طوایف بود
بهر شهری پادشاهی بود و بهر دهی مهتری بود و نه کسی مر کسی را فرمان بردی و نه خراج فرستادی و نه ملک بود بدین از
لب جیحون آن سو تا لب دجله تا آنجا که زمین عراق و موصل بود و جزیره و کوفه و بادیه و زمین حجاز و مصر تا یونان و زمین حد مغرب
اندر دست ملکان یونان بود و بما در ایشان بگروه اسکندر و گروه خویشان او و آنجا که بیونان بودند چون اسکندر بمرد و تا
بوت او باز بیونان بردند همه سپاه او و ملک زادگان یونان هشت هزار مرد همه با تابوت باز بیونان شدند و اسکندر
را پسری بود از دو نابیان نام او اسکندروس او را بیونان دست باز داشته بودند و ارسطاطالیس حکیم او را علم و حکمت
آموزانیده بود چون این سپاه بیونان شدند و اسکندر را بگور کردند جمله بر سر گور او گرد آمدند و ملک بر پسر او عرضه کردند
و او ملک نپذیرفت گفت من بعبادت مشغولم و کار این جهان نسازم که مرا زهد و خویش پیش خواهم بود و او را هم ترک ملک بود
این سپاه چاره ندیدند از ملکی پس مردی را از اهل بیت شاهان بنشاندند و نام او اغوس بود و همه سپاه بروی گرد آمدند و ملک
بروی راست شد مصر و یمن و از عراق تا لب جیحون و بنی اسرائیل را زمین بیت المقدس جای داشت و یک تن از ایشان بر
ایشان مهتر کرد و دین و شریعت ایشان بجای داشت و این یونانیان بی دین بودند و ایشان همه زندیقان بودند و مذهب فلسفی
داشتندی و حکمت دانستند و لیکن هیچ پیغامبری و هیچ کتابی نگرویدند از دون گویند که ما خدای را شناسیم بحکمت خویش
و بر پیغامبر او نگرویدند و گویند این جهان تا بود چنین بود است و تا باشد چنین خواهد بود و هر که بدین جهان
ابدا از عالم بسیط آمد و چون بمیرد باز بعالم بسیط شود و این همه از تدبیر فلک بینند و گویند این از تدبیر فلک است و فلک هر گرد را
شود و از گردیدن او زنده باشند و هرگز چیزی را که بچشم سر نه بینند بدان نگروند و اما از عقل خدای را دانند که این فلک را
کسی بباید که کرده اند و این از صنع خدای عز و جل است و بصانع معترف آیند و پس و این مذهب زندیقانست و این تعطیل
و یونان و فیلسوفان و حکیمان و پادشاهان ایشان جمله بدین مذهب اندر بودند و امروز هر که فیلسوفی آموزد اندر دین او
او معوس (?) دست زندیق یونانیان این مذهب داشتندی و کار دین و شریعت موسی داشتندی و کار دین و شریعت موسی بر وی
نام گشت و این اغوس ملکی بود از حد دجله تا مغرب و از آب دجله تا این سوی ملک عجم بود ملوک طوایف داشتندی پس
فرمان نکرد و این اغوس را بزبان یونانی بطلمیوس خواندندی چنانک بلغت عجم ملک را کسری خوانند و بلغت روم ملک را قیصر
خوانند پس تا بدان ملک از لب دجله تا حد مغرب بدست بطلمیوس و ملک یونان بماند دویست و چهل سال و دویست و پنجاه سال هر
بطلمیوسی که بمردی دیگری هم از اهل بیت ملک از یونان بنشستی و اهل زمین را و حکما را و علما را بزرگ داشتندی و علم فلسفه
و نجوم و طب و حکمت اندر پادشاهی یونان بسیار شد اندرین سالهای چنین تا بمرد و بطلمیوس دیگر بنشست نام او دیانوس و
من از اخبار تفسیر اندر خوانده ام کی این دیانوس آن ملک بود کی اصحاب الکهف از دست او گریخته بودند و بکهف اندر افتادند
و این ملک بدست بطلمیوس بماند سالهای بسیار و چنین درست نیست کی محمد بن جریر چنین گوید که این دیانوس چهل سال الملک اندر
بود و با نبشتی که حدیث اصحاب الکهف و ملک او و قصه او بعلم باز کردی که اگر کسی جای حدیث اصحاب الکهف اندرین کتاب بجای
جاکامس (?) است و گفت و لیکن فروتر ازین گویند از پس حدیث عیسی از بهر آنکی ایشان بوقت این ملک بگریختند و بکهف اندر شدند
سیصد و نه سال بماندند و از پس عیسی از کهف بیرون آمدند و همه زمین شام بسبب گرویده اند و دین عیسی آشکارا شده بود کنا
این دیانوس بمرد و ملک بطلمیوس دیگر گرفت نام او داغاطیوس و چهل سال بماند و دیگری بنشست نام او قوماعی و دو سال بزیست

وازپس

و از پس او بطلمیوس دیگر بنشست نام او باطرهیفده (?) سال بود و از پس او بطلمیوس دیگر بنشست نام او ... یازده سال و از پس او
بطلمیوس دیگر هشت سال ملک او را بود پس دست باز داشت و از خلق پنهان شد و کس ندانست که کجا شد و از پس او بطلمیوس دیگر
بنشست نام او قالوبطری هفده سال پس ملک از یونان بشد از پس دویست و چهل سال و بدست مردمانی افتاد از روم و میان ایشان اندر زمین
یونان بودند و اصل ایشان از روم بود از فرزندان عیص بن اسحاق و مردی از ایشان ملک بنشست نام او اغوسطوس بن بخاء و شش سال
چون از ملک او چهل و دو سال بگذشت عیسی بن مریم علیهما السلام بیامد و میان عیسی و میان اسکندر ذو القرنین سیصد سال بود و اندر
میانه عجایبهای بی شمار بود **اخبار ملوک طوایف** و گفته بودیم که از پس اسکندر جهان بدو نیم شد از لب دجله
از آن سوی تا بمغرب سیصد سال ملک یونان داشتند و آن روم با نام ایشان گفتیم همه یک بیک و مدت ملک هر یکی از ایشان
اکنون بگوییم که از لب دجله ازین سو که زمین عجم بود و آن زمین عراق تا خراسان و تا لب جیحون که حد ترک بود ملک که بود و
پادشاه این ملک عجم اسکندر را ازان سوی دجله که زمین عجم بود از حد عراق و مداین و ری و جبال و اصفهان و خراسان و بلخ تا لب
جیحون بدست ملوک طوایف اندر نهاد بهر شهری و بهر دهی و بهر پادشاهی ملکی کرد از بهر آن تا کسی مر کسی را طاعت ندارد و ایشان
را ملکی نبود کی ایشان از یکدیگر باز دارد و ایشان از که از دامیه (?) اندرین پادشاهی چون بحق بود و حرب بود و ویرانی و این
پادشاهی روز تو ویران شود و هیچ نتوانست ویران کردن و آن نتوانست بکشت و آن نتوانست دین تدبیر بود این و کس
داد و اسکندر بمرد و این پادشاهی بدست ملوک طوایف اندر بماند مدت بود تا ملک ما صد و پنجاه و سه سال و هیچ کس ایشان را قهر
نتوانست کردن تا اردشیر بابکان از پس پانصد سال همه را قهر کرد و ملک از دست ایشان همه بستد و این همه پادشاهی از لب
جیحون تا لب دجله ازین سوی زمین عراق و سواد و مداین و ری و کوهستان و اصفهان بگرفتند و این ملوک طوایف ایشان از کس
طاعت نداشتند و ایشان را ملکی بزرگ خواندند و لیکن پادشاهی همه تا لب جیحون اندر دست ملوک طوایف بیرون نشد و نتوانستند
بیرون کردن تا ملک اردشیر بابکان کرد و لیکن میانه پادشاهی همی داشتند از آنجا که اکنون بغداذ است و مداین تا ری و
این دو میان همی داشتند و ملوک طوایف ایشان را ملوک بزرگ خواندندی اول ایشان پسر دارا الاکبر نام او اشک و اصل حدیث
ایشان این بود کی چون ملک یونان از لب دجله ازان سو از دست یونانیان بشد باخر و بدست رومیان اندر افتاد چنانک گفتم
اندرین کتاب و از روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت و ازین سو آمد و نام او بطیحس و از لب دجله ازین سو تا حد سواد تا حد اهواز
و پارس و ری بگرفت بغلبه و ملوک طوایف او را فرمان بکردند و چون بدیدند که مردی رومی زمین خویش ملک کرد پس
دارا الاکبر را پسری بود نام او اشک بوقت اسکندر خرد بود و پدر بمرد چون اسکندر برادرش را دارا الاصغر را بکشت
این هیچ نتوانست کردن اکنون که این بطیحس رومی بیامد ملک از لب دجله ازین سو تا ری بگرفت و این اشک بزرگ بود بر جای
ری سپاه گرد آمد بر وی و ملوک طوایف هر کسی او را یاری کردند و سپاه فرستادند و خواسته فرستادند و سپاه از ری بکشید
و بیامد و با بطیحس حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او بگرفت از لب دجله تا ری و ملوک طوایف او را فرمان کردند و
خویشتن بشناختند که پسر دارا بود و ملک او را سزاوار بود و نامها کردند و نام او بر عنوان نوشتند بر نام خویش او شاد
شد بدان نامها و لیکن نتوانست این ملک از دست ایشان بیرون کردن و خود این طمع نبود و با ایشان مدارا همی کرد و همین
قدر ملک که از دست آن رومی بدر کرده بود از لب دجله تا ری بگرفت و سالی چند اندرین ملک بنشست پس از روم ملکی
از بزرگان آهنگ این اشک کرد با سپاه بسیار نام او ملک قسطنطین و جای نشست ملک بزمین روم اندر شهر رومیه بود شهری
بزرگ بود اندر همه روم شهری از آن بزرگتر نبود این قسطنطین سپاهی بسیار بیاورد و از روم در وی با اشک بخواست
دار اکین با وی حرب کند و کین انطیحس بخواهد خون او طلب کند تا اشک او را بکشت و پادشاهی از دست و بستد این اشک
دانست که با او بسنده نیاید سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد و یاری خواست و سپاه خواست هر کسی او را یاری کردند
و خواسته فرستادند تا چهار صد هزار مرد با وی گرد آمد و از ملوک طوایف مردی سوی این اشک آمده بود و ملک حضر او
داشتی و حضر جایی است از سواد عراق از لب دجله این سوی شهری است میان تا حد کوفه و حد بادیه این را حضر خوانند
و این ملک حضر ملکی بزرگ بود اندر ملوک طوایف و عرب بادیه و از ملوک طوایف از لب دجله این سو بودند از هیچ

ملکی بر سپیدندی و او را طاعت داشتندی و شعرها گفتندی بمدح او با نام او و از پس او اعشی گفت میمون بن قیس اندر حصن را
و ملک را صفت کند بر دی از ملوک طوایف و از ملوک عرب نام او شاهبور حرب کرده بود تا نگشاد زین دو سال و هیچ نتوانست کردن
اعشی این صفت کند و این ملک حصن را شاید و این حضر او و مردمان اعراب خوانندش و صبر کردن تا سپاه شاپور از پس دو سال که حصار
داشته بود دار وی باز گشت گفتا **شعر** الم تر للحضر اذ اهله بنعمی و هل خالد من نعم
اقام به شاهبور الجنود حولین یضرب فیه القدم • وکان دعا قومه دعوة هلموا الی امرکم قد صرم • فموتوا کراما باسیافکم اری الموت یجشمه من جشم
و پس عدی بن زید اما گفت و این ملک حصن را نام او بر دست که حصن را خابور نام نهری است از شهرهای او و او حصن الحصار کرد
و بلند بر برد بگچ و سنگ گفتا هم چند حصار بر برد برکار زو شد سپید و بذو رسید اندر حصار استوار روشند و در پس خالی شد و
ابروز گفت **شعر** واخو الحضر اذ بناه واذ دجلة تجبی الیه والخابور • شاده مرمرا وجلله کلسا وللطیر فی ذراه وکور
لم یهبه ریب المنون فباد الملک عنه فبابه مهجور • پس همه ملوک طوایف بناه فرستادند سوی اشک و این ملک حصن خود آمد بن
خویش و پیش اشک بنا داد خوا او را و این اشک بنر حوا و بشناخت چون چهار صد هزار مرد گرد آمد بر اشک و از سپاه ملک حصن
داد و او را بر همه سپاه سالار کرد و بفرمود که برو و با ملک روم حرب کن و خود بر جای بنشست و ملک حصن از سپاه بکشید
و پس قسطنطین شد ملک روم و او را هزیمت کرد و از روم بسیار بکشت و برده کرد و قسطنطین بگریخت و زمین روم همه ویران
کرد و قسطنطین بیامد و بروم اندر شهری دیگر بنا کرد با حصار استوار و او را قسطنطنیه نام کرد و الخابیت ملک خویش
کرد تا امروز جایگاه ملکان روم که بوند هم بدان شهر قسطنطنیه بودند و اکنون همانست و ملک حصن با حصن شد و اشکان
سالها باز ملک طوایف باز کرد اید و خود ملک بنشست از لب دجله تا ری ده سال و از پس او هم بدین پادشاهی پیاپی
ملکان بنشستند و ملوک طوایف ایشان را گروهی فرمان کردندی و گروهی نکردندی و لیکن این مرز پادشاهی از لب دجله تا ری
از دست ملوک طوایف بیرون بود و بدست این ملکان بود و این ملکان را اشغانیان خواندندی و پارسی اشکانیان و ایشان را
مرزی بوده بود اسکان نام از فرزندان یافث بن نوح این همه فرزندان او که ملک شدند ایشان را اسکانیان خواندندی و
تازی اشغانیان همچنانکه هرکه از فرزندان عملاق ملک شد و ملک مصر داشت ایشان را عمالقه خواندند و هرکه از فرزندان
تبع ملک بودند ایشان را تبابعه خواندند همچنین هرکه از فرزندان اشکان ملک عجم داشت از دجله تا ری و بر سر ملوک طوایف
مهتر گشت از پس اشک بن دارا این ملک را دویست و شصت سال بداشتند نخستین از ایشان کسی که بنشست از پس اشک
بن دارا ملکی بود نام او اشک بن اشکان و این اشکان را تازی اشغان خوانند و پارسی اشکان با اشغان تا بدانی که
از همه یکی است پس اشک بن اشکان ملک اندر ده سال بنشست و از پس او برادرش شاپور بن اشکان شصت سال و بدین روزگار اندر
یحیی بن زکریا را بکشتند و این شاپور را خدای عزوجل بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت و برده کرد و بخت نصر را از آن که بخت النصر
کرده بود و بیت المقدس مسجد و شهر همه ویران کرده بود و خشتی بر خشتی نماند و چون از ملک او چهل سال گذشته بود عیسی
بر وی جهان اندر پدید آمد به پیغمبری و از پس این شاپور برادرش اردشیر بنشست هم پسر اسکان بود و نام او جودرز ده سال و او را
جودرز الاکبر خواندندی که اندرین اسکانیان دو جودرز بود یکی این نخستین بود و یکی دیگر و از پس او هم از نسل اشکان نام او ویزن
بیست و یک سال و از پس او اسکانی دیگر بنشست ملک نام او جودرز برادر این جودرز الاصغر بود نوزده سال و از پس او اسکانی دیگر
نام او نرسی چهل سال و از پس او اسکانی دیگر نام او اردوان و دو اردوان بودند یکی اردوان الاکبر و یکی اردوان الاصغر
و پس این اردوان ملکی بنشست نام او کسری چهل سال و از پس او اشکانی دیگر نام او بلاش بیست و چهار سال و از پس او اسکانی دیگر
نام او اردوان الاصغر سیزده سال پس بنشست اردشیر بیرون آمد بر وی از پس سیزده سال از ملک او و او را بکشت و ملک عجم
همه بگرفت و ملوک طوایف همه قهر کرد و ملک از دست ایشان بستد و ملک از لب جیحون تا دجله بگرفت و از لب جیحون تا مصر
و شام و تا زمین مصر از دست روم بستد و همه پادشاهی او را گشت و اردوان ... و با صد و ... سال بود
که این ملک عجم از لب دجله از سوی اسکانیان داشتند ملک گفتیم و از لب دجله آن سوی یونانیان داشتند اکنون گفتیم ... ف
کتاب اندر ملوک اشکانیان از سه گونه یاد کنند نامهای دیگر و نامهای ایشان در کتاب ... و این ملکانی بوده ...

و گفت با اخبار عجم اندر و دیگر ایشان بسیار است و نامهای ایشان همه اینست که گفتیم که اردشیر بابک بیرون آمد اندر میان ملوک
اشکانیان و روم و میان روم و حد بها بود اندر بنی اسرائیل بسیار یکی آن بود که خدای عزوجل زکریا را پیغمبری داد علیه السلام بیت المقدس
و پیغمبری داد بن مسجد بن عباد اوی و دیگر مریم بنت عمران را مادر بزاد و او را محرر کرد بدان هم بخدمت مسجد آوردند و دیگر زادن
یحیی بن زکریا علیهما السلام و دیگر زادن عیسی بن مریم و این همه بعهد اردشیر بود و ملوک طوایف

خبر نبوت زکریا علیه السلام

اما حدیث زکریا علیه السلام اندرون بود که بوقت آنکه ملک شام بدست یونانیان بود و این بطلمیوسیان بنی
اسرائیل را بزرگ داشتندی و مردمان بیت المقدس را نیکو داشتندی و بنی اسرائیل اندر نعمت او فتادند و مسجد بیت المقدس
آبادان گشت و عبادت اندران بسیار گشت و از آنکه بنی اسرائیل خواستی که ملک کردندی و بجز اندر آمدندی که وقت بودی که
مسجد بیت المقدس چهار هزار و پنج هزار عابد بودندی که ایشان بروز روزه داشتندی و بشب نماز کردندی و از مسجد
بیرون نیامدندی و اندر میان ایشان مهتر بود خدای عزوجل زکریا را پیغمبری داد و ایشان همه آرزو کردندی که ایشان را
پیغمبری بودی چون زکریا را با خدا ... و زکریا یکی از آن عابدان بنی اسرائیل بود که اندر مسجد بودندی و زکریا بن
یوحنا بود از فرزندان رحبعم بن سلیمان بود و زکریا محرر بود و این چهار هزار عابد اندرین مسجد همه آن بودند که محرر بودند
مسجد را هرکه بمسجد آمدی بعبادت و باز نگشتی و محرران بودی که بنی اسرائیل را عادتی بودی که هرکه خواستی که بخدای
تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یا رب اگر این پسر آید ترا محرر کردم یا دخترش گفتی و این نذری بود بر ایشان واجب
چون فرزند بیامدی اگر دختر آمدی خدا را نذر او واجب نشدی زیرا که دختر محرر نشاید کردن و اگر پسر آمدی بما یگاه
از مادر جدا شدی او را بعابدی بسپردندی اندر مسجد آن عابد او را به داشتی و مادر بر او شدی یک بگاه شیر دادن که شیر
بدادی و بجا آمدی و باز گشتی و بدین حال مادر او را ابرورده و لیکن از مسجد بیرون نیاوردی تا بزرگ شدی پس مادر دست
از وی باز داشتی چون پنج ساله شدی بدان عابد سپردی تا آن عابد او را همی داشتی و نوبت او همی بودی و هم با او بزرگ
شدی و بجز از عبادت چیزی ندیدی و از کار این جهان چیزی ندانستی و هرگز از وی کاهلی و معصیتی نیامدی نه بخوردی و
نه برنای عیش اندران مسجد بمردی و هرکه از بنی اسرائیل بمردی و هیچ فرزند داشتی چاره نبودی او قفی بکردی و صیتی
مسجد الوطعام و جامه آن عابدان که انجا در همی بودند و آن محرران و آن کهنان که انجا عبادت را همی بودند و آن چهار
هزار مرد عابد بودند و زکریا از ایشان بود و از کعب الاحبار روایت کند که این سنت و رسم فرزند محرر کردن بنی اسرائیل
اندر ازل افتاده بود که ایشان اندر توریت بدون یافته بودند که خدای عزوجل موسی را گفت ان احب العباد الی
من من شاب ایامه لا نکر ... جاهلیه و گرکس بود که او را بجوانی خطایی نرفته بود و از وی کاهلی نیامده بود و با زار آن که
بازگشته بود بر خدای عزوجل اندر توریت بدون گفت که از بندگان من آن دوست تر برمن که او از جوانی تا به پیری
بعبادت من مشغول بوده باشد پس ایشان فرزندان را از کودکی اندر مسجد آوردندی و محرر کردندی تا از کودکی تا
جوانی و رو گناه نرفتی و پاک بر خدای عزوجل شدی و همه زندگانی عبادت کردی نه گناه و نه نفسیران بودی که از آن کرده
از غم دنیا و شغل و هرکه از بنی اسرائیل دو سه فرزند بودی چاره نبودی یکی را محرر نکردی پس زکریا از آن محرران بود
و آن چهار هزار مرد همه محرران بودند اندر مسجد پس خدای عزوجل زکریا را پیغمبری داد از همه عابدان پس زکریا را
بر خویشتن مهتر کردند و عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بودی اندر آن مسجد و او را پسر عمی بود هم از
فرزندان سلیمان بن داود و دو دختر داشت یکی را بعمران بن ماثان داد و یکی را بزکریا داد نام او ایشاع بود و آن ... دیگر
زن زکریا بود و آن که بعمران داد نام او حنه و آن ... زکریا همی خواست که او را از آن زن فرزندی بود نیامد
عمران را ازین زن فرزند بسیار آمده بود با آخر زن عمران بار گرفت عمران و پس هر دو فرزند را محرر کردند و آن مریم بود چنان
خدای عزوجل گفت اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم
اکنون خبر مریم بگوییم ان شاء الله

خبر تولد مریم بنت عمران علیها السلام

پس چون زن عمران
بار گرفت نذر کرد که این که اندر شکم منست یا رب ترا محرر کردم و عمران نیز همچنین نذر کرد از او خدای عزوجل تخت

از مادر حکایت کرد و پس از این روزن(؟) فرزند با مادرش درست تر بود فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بما
وضعت ولیس الذکر کالانثی ومن خود دانستم که چه آمد و چگونه اندرین سخن لطیف بسیار است اندر باب عبادت که هر که
بنده طاعتی بکند و اندر آن طاعت تقصیر آمده باشد باید و بداند که خدای عزوجل تا باید اندر تقصیر خویش تا بسکی(؟) مغرانید(؟)
خدای عزوجل بدان اقرار او و تقصیر او را عفو کند و از طاعت نا شایسته را شایسته کند همچنانکه مادر مریم چون بنداشت که از وجری(؟)
آید که از خدای این شایسته کرامت خدای بپرد چون بار بنهاد و بنگریست دختر بود نا شایسته گشت و بخشم تقصیر اندر و بنگریست و بتاب(؟)
عذر تقصیر را از خدای بخواست و دعا کرد و زاری کرد و گفت انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت بدان تقصیر که او عذر خواست
خدای عزوجل آن دختر را بپذیرفت چنانکه گفت فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا و خدای سوی زکریا
وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را از تو بپذیرفتم او را بمسجد آر و محرر کن و هرگز بمسجد اندر هیچ دختر را محرر
کرده بودند و نه هیچ زن محرر بوده بود چنانکه دایم بمسجد اندر بودی از بهر آنکه زن عورت بود و حایض بود و زن را حیض را
نشاید بمسجد اندر بودن و نه مصحف بسودن و نه نبی خواندن همچنانکه بر دختر را وا از بهر این بودکی زن محرر نکردند چون مادر
مریم را بمسجد آورد و بنهاد آن عابدان و راهبان شگفت داشتند و منکر شدند همه سوی زکریا بیغمبر آمدند و گفتند این زن
عمران چیزی محدث آورده است و دختری آورد محرر زکریا ایشان را گفت این خدای فرموده است چون فرمان خدای سبحانه و تعالی
بشنیدند از زبان زکریا همه خاموش شدند و هر کسی همی گفت که این را من بپرورم و من بپرورم پس زکریا گفت من بدین سزاوارترم که خواهر
مادر این دختر بنزد منست و من شوی خاله اویم که خواهر مادر این دختر خانه دارم گفتند اگر این بسزاوارتر کی حکم(؟) اندر(؟) مادر
او حق ترست چون با زکریا خصومت کردند بداشتن مریم زکریا گفت قرعه زنیم هر که را قرعه بر آید وی تربداشتن مریم گفتند
روا است آن قلمها که ایشان داشتند که بدان تورات نوشتندی هر کسی قلم خویش بیاورد و نام خویش هر کسی بروی نوشتند آن
قلمها هر کسی همه بجای بیفکندند و دستار بر بستند پس یک تن را گفتند دست اندر کن و هر کدام بیرون آید قلم(؟) آن برگیر و بیرون
آر هر که قلم نام او بیرون آید دانیم کی او حق ترست بدین چنانکه خدای گفت وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل
مریم وما کنت لدیهم اذ یختصمون پس بدان قلمها سه بار قرعه زدند هر سه بار نام زکریا بر آمد دانستند که او حق ترست
زکریا مریم را ببرد چنانکه خدای عزوجل گفت وکفلها زکریا کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا یعنی ضمها
الی نفسه پس زکریا او را بر در مسجد قبه کرد و همی پرورد تا بزرگ شد و بر در آن قبه قفلی داشتی و کلید را با خویشتن داشتی
چون مریم نه ساله شد زکریا او را بدان قبه اندر داشتی و محرابی کرد او را و نوبت بیاموخت و مریم بعبادت مشغول شد
و روز و شب بمحراب اندر همی خدمت کرد و خدای را عزوجل طاعت همی کرد و زکریا همی از خدای فرزند خواست و او را هفتاد
سال بود و زنش نیز پیر شده بود و حیضش گسسته بود و زکریا نا امید گشته از فرزند و از دعا دست باز داشته گفت
از هر دو زن پیر و ضعیف فرزند نیاید نیز دعا نباید کردن و مهر فرزندی بر مریم افکند و او را همچون فرزند همی داشت
بپرورد تا مریم دوازده ساله شد و جز زکریا سوی مریم اندر نشدی و کلید قفل او همی داشت هر روزی یکبار و هر شب یکبار در
بگشادی و طعام و آب بنهادی و او را از عبادت چیزی بیاموختی پس یک روز زکریا در قبه بگشاد و بسوی مریم اندر شد مریم
را بزمستان طعام تابستانی یافت و میوه تابستان یافت و بخیر(؟) اندر از وسنی(؟) که انگور تازه یافت زمستان بمحراب اندر چنانکه
خدای عزوجل گفت کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا و خدای عزوجل زمستان میوه تابستان بدید آورد
تا زکریا را بر مریم تهمت نیفتد که اگر آن میوه اندر روزگار خویش بودی و بجهان اندر یافتنی بودی زکریا را بر مریم گمان افتادی
و گفتی مگر چند کلید یا بسته بر کسی حیلتی کرده است و سوی او اندر آمده است و این میوه او را باورده است ولکن میوه دید که
بر روی زمین بدان وقت جهان نبود آنگاه بدانست که آن از خدایست پس مریم را گفت انی لک هذا از کجا
آمد ترا این میوه که بر روی زمین هیچ میوه نبود مریم گفت هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر
حساب گفت خدای این روزی کند و این خواهش(؟) بفضل و کرم خویش زکریا دانست که این جز خدای عزوجل کس نتواند
آوردن پس بدین وقت پیر گشته بود و دو روزگار گرد جهان دید دلش اندر افتاد کی از خدای که بدین وقت زمستان میوه تا

بانشان تواند آوردن عجب نیست که از من فرزندی آید هرچند پیر شده ام زکریا خدای را بخواند از دل پاک و فرزند خواست
چنانکه خدای گفت هنالک دعا زکریا ربه یعنی عند ذلک دعا زکریا ربه گفت زکریا از دل پاک خدای را دعا کرد و پسر خواست
اندرون گفت رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء

خبر مولد یحیی بن زکریا علیهما السلام

قال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا
گفت خدای رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدای را خواند نهان زیرا که اندر خلوت دعا کرد او بدانست و این دعای خفی از بهر آن بود
که او و زن هر دو پیر شده بودند و شرم داشتند از خلق که دعا کنند و فرزند خواهند بدعا آشکارا و دو شان را کی بند(؟) و فرزند
خواهند و چون خدای را بخواند از نهان قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الرأس شیبا ولم اکن بدعائک رب شقیا یعنی
خائبا گفت یا رب من پیر شدم و سپید شد موی سر اندر آمد و هیچ دعا که من ترا خواندم نومیدم نکردی وانی خفت الموالی من ورائی
یعنی القرابة گفت یا رب من از قرابت خویش می ترسم یعنی از بنی اسرائیل و زکریا را خواسته بود که نمی ترسید که میراث او ببرند و که
هر پیغامبری که بمرد وارث او پیغامبری بماند ازین او و قوم او دین او بدل کنند و کتاب خدای را ضایع کنند او بترسید که از پس او
چون پیغامبری نبود با او را فرزندی نبود هم چنین ضایع شوند و دین او و مذهب او ضایع شود فهب لی من لدنک ولیا
یرثنی ویرث من آل یعقوب یعنی گفت مرا پسری ده که پیغامبری از من و از آل یعقوب بدو رسد واجعله رب رضیا
و او را پسندیده کن بر مذهبی که تو پسندی خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا او را بشارت دهد و زکریا بمحراب اندر همی نماز
کرد جبرئیل با ملک کرد چنانکه خدای عزوجل گفت فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی و اندر
سورت گفت یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی یعنی علی لسان جبرئیل خدای جبرئیل را بفرستاد تا او را بشارت داد گفت خدای
همی بشارت دهد بیحیی لم نجعل له من قبل سمیا و او را یحیی خدای تعالی نام کرد و بر روی زمین هیچ کس را این نام نبود و یحیی بدان نام
کردش که زمان دیر آمد بر وی مادر چنانکه از زمان دور مرده زنده بیرون آید یعنی خدای تعالی یحیی را صفت کرد و گفت مصدقا
بکلمة من الله وسیدا و حصورا ونبیا من الصالحین پس خدای عزوجل هم چنان نامی کرد یحیی را از بهر آنکه تا او مصدقا یعنی
یعنی و خدای عزوجل هیچ پیغامبر را سید نخواند مگر یحیی را و علما و مفسران این کتاب تفسیر اندر یاد کردند سید یعنی حلیما گفت یحیی
از حلم افزون بود از حلم مر بنی اسرائیل و حلیمی کرد تا هرگز خشم نکرد و اصل همه حلم
بود و احتمال پس گفت وحصورا والحصور الذی حصر الماء فی صلبه ولم یکن یختتن گفت یحیی را خدای خویشتن را بهیچ زن
مشغول نکند از دانستن ایدوای(؟) که خلق بزنان هلاک شوند و خویشتن را از زنان نگه دارد تا او را عادت نشود و بزن حاجت نباید
و هر چند نادر باشد بر شهوت را بزند و بزرگ شد تا آنکه اندر ماند کاش(؟) ونبیا من الصالحین گفت پیغامبری بود یحیی
از نیکان پیغامبران زکریا علیه السلام چون این بشنید عجب آمدش جبرئیل را گفت انی یکون لی غلام وقد بلغنی الکبر وامرأتی عاقر
گفتا مرا این از کجا باشد و من پیر شده ام و زن من نازاینده است یعنی حیض او گسسته و گروهی گویند زن او هرگز حایض نشده
بود و عاقر بلغت این بود جبرئیل گفت کذلک الله یفعل ما یشاء خدای چنین است هرچه خواهد کند زکریا از آن شادی بشارت
که جبرئیل گفت خدای را دعا کرد تا او را آیتی نماید بر سخن جبرئیل گفت رب اجعل لی آیة قال آیتک الا تکلم الناس ثلاثة ایام الا
رمزا خدای عزوجل او را نشانه ای کرد تا بشارت من بر سول من درست شد من هم از این خواهی این نشان بین که بیان اندر سه(؟) بدین
زبان سه روز با خلق سخن نتوانی گفتن الا رمزا یعنی اشارت مگر بدست و خدای تعالی سخن گفتن او از خلق باز داشت ولیکن زبان او از
ذکر خدای و از نماز نبست و باز نماند چنانکه خدای گفت الا تکلم الناس ثلاثة ایام الا رمزا واذکر ربک کثیرا وسبح بالعشی والابکار
یعنی صل بالعشی والصباح و دیگر سورت دیگر گفت الا تکلم الناس ثلث لیال سویا یعنی صحیحا سالما من غیر خرس ولا علة گفت
با خلق سه روز سخن نگوید بی آنکه آفتی را دکی(؟) بود با علتی و بیماری بود پس زکریا را سه روز زبان بگرفت و با خلق حدیث نتوانست
کردن و امام بود مر کنیسه بیت المقدس اندر چون وقت نماز بود با ایشان سخن نگفت همه گرد آمدند و ندانستند تا او از محراب بیرون
آمد با ایشان اشارت کرد که بروید و نماز کنید چنانکه خدای گفت فخرج علی قومه من المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة وعشیا یعنی
صلوا بالغداة والعشاء چون یحیی بیامد خدای تعالی او را پیغامبری داد هم بر آنکه که زکریا بشارت پیغامبری یافت و یحیی از پس او

پیغامبری یافت پس زکریا را بکشتند از پس آن و گروهی گویند که یحیی از آن پیغامبران بود که برو از آسمان کتاب آمد چنانک
خدای عز و جل گفت یا یحیی خذ الکتاب بقوة معنی چنین گفت ای یحیی این کتاب خدای بگیر و جهد کن تا آنچ اندر او است بکار
و گروهی گویند بدین کتاب نامه معنی این کتاب توریت را خواهد پس خدای تعالی یحیی را اندر نبی بستود و گفت و آتیناه الحکم صبیا
گفت او را بکودکی معرفت دادیم تا خدا را بشناخت و پیغامبران خدا را و عیسی را تصدیق کردیم بکودکی و حنانا من لدنا و زکوة
یعنی رحمة من عندنا و طهارة گفت رحمة فرستادیم بر یحیی و او را رحمت خویش کردیم اندر میان خلق و او را از گناه پاک کردیم و قیل یعنی
جماع چنانک بهیچ زن حاجت نبود او را و کان تقیا و پرهیزکار بود و لم یکن جبارا عصیا و بر پدر و مادر گردن کش نبود و گفت
زمان نبود پس خدای عز و جل بر یحیی آفرین کرد و بدان خبر بود و درود داد تا آفرین و ستایش تمام شد بر درود دادن اندرون گفت
و سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا گفت درود من بر یحیی باد آن روزگار که مادر بزاد و بدین جهان آمد و
آن روز که بمیرد و آن روز که زنده شود و از گور برآید پس شده بدین بزرگواری که خدای عز و جل بروی چندین ثنا کرد اندر نبی
از آن روز که بزاد تا آن روز که بمرد هیچ اندوه نه نیکو بودی که حدیث او با بشنه ماندی و از پس او مولد عیسی علیه السلام بود

خبر مولد عیسی بن مریم علیه السلام

مردمان اختلاف کردند اندر مولد عیسی گروهی گویند که عیسی از پس
یحیی بشش ماه آمد و گروهی گویند به سه سال و خدای عز و جل قصه عیسی و بار گرفتن مریم اندر نبی تمام بگفت و اذکر فی الکتاب مریم
اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا گفت یاد کن قصه مریم چون از مادر جدا شد و بجایی اندر شد با آفتاب
کاهی تا کس او را نبیند فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا خدای گفت من جبرئیل را بفرستادم فتمثل لها بشرا سویا خویشتن
بصورت آدمی او را نمود و اخبار چنین اندر ابتدای مدت که با سیزده ساله نشد حایض نشد دو بار حایض شد و سه دیگر بار
از حیض پاک شد خدای عز و جل جبرئیل را سوی او فرستاد تا اندر آستینش بدمید و عیسی بار گرفت عمران پدر مریم مرده بود و
گروهی گویند عمران اندر آن وقت که مریم اندر شکم مادر بود و از پس آنک عمران بمرد مادر مریم را اندر نذر کرد و محرر کرد پس مریم
بدست زکریا اندر بود اندران حجره بزرگ اندر و هیچ کس جز زکریا پیش او اندر نشدی و عمران را برادری بود یعقوب نام
بر مسامان و آن یعقوب پسری بود نجار گردیم تا مریم و نام او یوسف بود و او نیز اندر مسجد اندر بزرگ شد بودیم چون مریم
خادی مسجد زکریا مر این پسر زاده یوسف سیزده ساله شد بهم خدمت مریم و پسر عم مریم بود و چون مریم بزرگ شد آن پسر در روی
با مریم خدمت و خادی مسجد همی کرد و مر درود گری که مسجد را بودی و کردی و زکریا بالا اشتی که کسی مریم را دیدی چون
زکریا چون شغلی داشتی کلید حجره مریم بیوسف را دادی تا حاجتی که بودی او بکرا آوردی پس چون مریم از حیض سوم پاک شد
یوسف آب اندر حجره نهاد تا او سر بشوید چنانک خدای گفت اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا الی الآیه پس جبرئیل علیه السلام
بیامد بدان حجاب که بسته بود مر مریم بنشاندش از آنکه اوی سر شسته بود و پاک شده بود و جامه نو پوشیده بود جبرئیل علیه السلام
خویشتن بصورت یوسف درودگر بوی نمود و مریم جز یوسف و زکریا از مردان کس ندیده بود چون مریم او را بدید بنداشت که یوسف
است گفت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت پناه بخدای میدهم از تو اگر پرهیزکاری اندیشه که مرا برهنه بینی و با من کاری بجای
چون جبرئیل دید که او بترسید گفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا گفت من رسول خدایم آمده ام تا ترا کودکی بخشم پاک
نه از آب پلیدیت مردان و خدای تعالی او را بیافریند مر شکم تو مریم چون دانست که او نه آدمی است دلش بیارامید و یاد آمد
کرد گفت انی یکون لی غلام و لم یمسسنی بشر و لم اک بغیا گفت مرا پسر از کجا باشد که مرا هیچ مرد ندیده است و دست برمن نهاد
است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل علیه السلام گفت قال کذلک قال ربک هو علی هین الی آخر الآیه گفت خدای عز و جل چنین فرموده
مر این فرزند را بیافرینم بی پدر و او را نشانی کرد از و این کاریست که خدای عز و جل قضا کرده است که این فرزند از تو بیاید
بی مرد و نام او عیسی است علیه السلام پس جبرئیل علیه السلام او را گفت او را خدای عیسی نام نهاد و مسیح نیز نام کرد چون بیاید تو بینیم
این نام کن چنانک خدای با پیغامبران دیگر گفت پس چنین گویند که جبرئیل وی را بشارت داد و فرمود ان الله یبشرک بکلمة منه
اسمه المسیح عیسی ابن مریم خدای عز و جل بر او بشارت همی دهد بپسرا که این فرزند اندر شکم تو بسخن خویش بخواند و آن چنانک
گوید باش تا باشد الا آن باشد که خدای عز و جل کند و آن نیز هم بفرمان او باشد آن فرزند بکن فیکون بیا باش تا سخن او است

مردان و نام وی مسیح است و هم عیسی نام است و مسیح از آن بود و از بهر این مسیح خواندند که هر کجا او دست بر نابینایی بر بیمار اندر
ساعت به شفا رسیدی این بیماری و شکستگی نیکو شدی و چون دست بر نابینا مالیدی در ساعت بینا گشتی بقدرت خدای عز و جل پس
گفت وجیها فی الدنیا و الآخرة و من المقربین و یکلم الناس فی المهد و کهلا و من الصالحین و او معروف نام آور بود هم درین جهان
و در آن جهان و چون این صفت بگرد مریم را دل خوش گردانید و یکلم الناس فی المهد و کهلا معنی آن بود که در کودکی با مردمان
از گاهواره سخن گوید و پیری نیز و بکودکی ایشان را بت نماید و خدای بزرگ خواند و من الصالحین و از نیکان بود و یعلمه
الکتاب و الحکمة و خدای برو کتاب فرستد و انجیل و حکم آموزد او را توریت و رسولا الی بنی اسرائیل و او را پیغامبر کند بر بنی
اسرائیل چون مریم این صفتها عیسی بشنید و دانست که او رسول خدایست و او را هم بزرگ خواهد کردن و نه آدمیست که با وی فنا
کند دلش بیارامید سخن خدای و بدین وحی که بر زبان جبرئیل بدو فرستاد بگروید و راست گوی داشت او را و بدلش اندر شک نماند
و خدای عز و جل بر مریم ثنا کرد و او را بستود و گفت و مریم ابنت عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیها من روحنا و صدقت بکلمات
ربها و کتبه و کانت من القانتین گفت دختر عمران تن خویش پاک داشت از ناشایست تا دست هیچ مرد بدو نرسید و چون جبرئیل
سخن خدای بدو آورد و بدان سخن خدای و بوحی او را استوار بود و بدلش اندر شک نماند که این فرمان خدایست و مریم خدا را
از مطیعان بود پس چون جبرئیل دل مریم خوش کرد بر مریم اندر دمید بفرمان خدای از آن باد بار گرفت چنانک خدای
گفت فحملته و عیسی بشکم مادر اندر بماند چون مریم نماز کردی عیسی تسبیح کردی و جهودان گفتند جبرئیل اندر میان بود جز
یوسف درودگر نبود که با مریم جماع کرد و عیسی پسری بود بی نکاح خدای عز و جل مریم را از آن تهمت بری کرد و براو ثنا کرد
و پاکی بروی گواهی داد و گفت و مریم ابنت عمران التی احصنت فرجها و مریم از این سخن جهودان پاک بود و جهودان بدین سخن کافر
شدند و عیسی بر زمین بلوی بود مر خلق را آزمایش کرد بدوی و خلقی بسیار بدو رنج شدند که بدو بگرویدند و نارو با آن و از حد
اندر گذشتند و هر که از جهودان بگرویدند چنان دانستند که آن ناشایسته بود از چیزی که مریم را او بار گرفت از چیز جنبت و خدای تعالی
لطیف قدرت بشناختند پس گروه شدند یکی گروه گفتند ان الله ثالث ثلثة خدای سوم ایشان است یکی مریم و یکی عیسی
و سه دیگر خدای تعالی الله عن ذلک و یک گروه گفتند ان الله هو المسیح ابن مریم گفتند خود خدای عز و جل عیسی بن مریم است از آسمان
فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد و خویشتن خلق را بصورت آدمی نمود و باز آسمان باز شد و ایشان از این
سخن ایراد ادنی خدای را بخفت قدرت بشناختند و مثال السلام اینست که عیسی اندرین جهان بقدرت خدای عز و جل و بفرمان
او بود که خدای بفرمود که اندر شکم مریم بی پدر موجود شود هم چنان بود که این چیزها و دیگر که گفته باشی بود چنانک آسمان
و زمین و خلق و فرشتگان را بیافرید و خدای تعالی هر چیزی که بیافریند او را اصل و مثال بکار نیامد هم چنانک حوا را خواسته که بیافریند
او را اصل زیان بکار نیامد و چنانکه آدم را از خاک بیافرید بی مادر و پدر و بنی اندر یاد کرد این حجت السلام گفت ان مثل عیسی عند الله
کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون گفت مثل عیسی که خدای او را بیافرید اندر نبی چون مثل آدم بود پس گفتا باش
بود خدای عز و جل گفت فحملته فانتبذت به مکانا قصیا یعنی بعیدا گفت بار گرفت مریم و چون وقت بار نهادن بود از شهر بیرون
شد از شهر دور چون بار بروی پدید آمد و شکمش بزرگ شد مریم شرم داشت که زکریا او را ببیند و آن یوسف که پسر عم خویش را گفت که با
او گستاخ بود خرد و بزرگ بجای بنده بودند که مریم را از خدای فرشته آمد و پیغام آورد و من بار گرفتم و هیچ آدمی دست بمن نرسیده
و یوسف او را راست گوی داشت و دانست که هیچ مرد دست بدو نرسیده است تا آن وقت که گاه بار نهادن بود و مریم شرم داشت از
زکریا و زن خدای زنا بدان مرگ دانستند که هیچ مرد او را نبینند جز زکریا و یوسف پس مریم تنها از شهر بیرون شد و از شهر بیرون شد
دیگر روی گوشه مریم تنها بود چون لختی برفت مریم را از درد گرفتن که زنان را گیرد بوقت زادن و آن درد را بتازی مخاض گویند و طلق
نیز گویند از دور یکی درخت بدید هر خرما بود خشک شده و برگ از وی ریخته و شاخ شکسته مریم بر آن درخت بر سید از درد
و از آن رفتن هم بر آن درخت بنشست چنانک خدای عز و جل گفت فاجاءها المخاض الی جذع النخلة پس چون بار نهاد عیسی
از وی جدا شد از درد خویش و شرم خلق را گفت یا لیتنی مت قبل هذا ای کاشکی پیش از این بمردی و کنت نسیا منسیا یا چیزی بودی که
کس مرا یاد کردی میان خلق اندر از فراموشان بودی و کس مرا نشناختی قال الله تعالی فناداها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک

دست

سُرّیا والسری النهر الصغیر چون عیسی از مادر جدا شد بر آن درخت خشک اندر آن جای نه آب بود ونه جوی خدای
عز وجل را آنجا چشمه بر آب بر جوشانید تا آب بر زمین روان شد تا مریم خویشتن را وعیسی را بدان آب بشست پس گفت وهُزّی
الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا گفت این درخت خرما بجنبان تا ازین درخت خشک خرما بیفتد مریم آن درخت را
بجنبانید هم اندر ساعت خرما بیرون آورد ودر رطب گشت وبیفتاد ومریم ازان خرما بخورد وقوت باز یافت وخرما چیزی
بود که مر زنان را که کودک آرند بضعف شود خرما او را قوت کند واین است که هر زنی که او را کودک آرد با خرما دهند با عصید
خرما واین ادب از خدای تعالی است عز وجل پس آنگاه جبرئیل دل مریم خوش کرد وگفت فکلی واشربی وقری عینا وگفت از خرما
بخور وچشم روشن دار بدین فرزند فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا واگر کسی را
از آدمیان بینی بگوی با خدای نذر کرده ام که امروز با هیچ آدمی سخن نگویم وهیچ سخن مگوی تا ترا شرمسار نباید ومعنی این خاموشی
مفسران گفتند صوما یعنی صمتا گفت بگوی خاموشی نذر کردم که امروز با کس سخن نگویم واندر شریعت تورات بود که الصمت اول العبادة
بر مهمان که نماز وروزه از عبادت است وهم چنان مردی که بدین امروز دو رکعت نماز کنم وبا امروز روزه دارم این واجب
شد هم چنین بود که بر تورات هر که گفتی من امروز خاموش باشم آن خاموشی آن روز بر وی واجب شدی وآن عبادت بودی ونیز
خدای عز وجل هم چنین که امروز اندر شریعت ما اعتکاف است چنانک مردی گوید نذری کردم که امروز معتکف باشم بر کنشت
اندر بنشیند وبیرون نیاید بر او واجب شد وآن نشستن او اندر کنشت او را عبادت بود پس آنگه جبرئیل او را گفت بگوی
انی نذرت للرحمن صوما یعنی صمتا بود وصمت خاموشی بود ولغت عرب خاموشی را صمت گویند پس مریم خاموش بود وآن خرما بخورد
وقوت یافت اندام او واندر آمد عیسی را بر گرفت وباز بکنشت شد قوم چنانک خدای گفت فاتت به قومها تحمله قالوا وگروهی
گفتند مریم خود بار بکنشت اندر نهاد واندر کنشت ستونی بود بر وی ستون کرده بودند وآن ستون از خرما بود ومریم را چون درد
گرفت آن ستون را استوار گرفت بر پای ایستاده از درد پس چون بار بنهاد هم اندر کنشت یک چشمه آب بدید آمد وآن که خدای
عز وجل گفت وهزی الیک بجذع النخلة ستون را خواست مریم را گفت بجنبان مریم بجنبانید آن ستون ز بر بام کنشت اندر
برگ سبز بیرون آورد وخرما بیرون آمد واین خبر نه درست است از خبر که مریم از شهر بیرون شد وبار بنهاد درست تر
وبا کتاب خدای عز وجل موافق تر که خدای همی گوید فاتت به قومها تحمله قالوا یا مریم گفت مریم عیسی را بر گرفت وبقوم آورد
واگر مریم اندر کنشت بودی این سخن نگفتی پس از عباد وزهاد مریم که نیز آن فرزند مریم را بدیدند همه بیخ بماندند ومریم
کار او بر وی ملامت کردند که تو چرا این ضایع کردی با این جوان زنا کردی زکریا گفت هیچ کس بر این زن دست ننهاد است
گفتند این بتانی چرا بر سر پیچی که همه بر مریم گرد آمدند وگفتند یا مریم لقد جئت شیئا فریا چنین منکر آوردی یا اخت هرون
ماکان ابوک امرأ سوء وما کانت امک بغیا گفتند ای خواهر هرون پدر تو بد نبود ومادر تو زناکننده نبود تو این از کجا آوردی
ومفسران گفتند مریم را برادری بود هرون نام مردی پارسا بود واو را بهارون اضافت کردند یعنی تعییر وسرزنش را که
پدر ومادرت پارسا بودند وبرادرت هارون پارسا است تو چرا اندرین میان بد آمدی وگروهی گفتند این مر هرون
بن عمران خواستند برادر موسی بن عمران زیرا که مادر مریم از فرزندان سلیمان بود وداود از فرزندان هرون بود وهمچنان
که مردی از قبیله بود او را گویی یا اخا تمیم واخا اسد او را اضافت بقبیله کنی وزن را گویی یا اخت تمیم یعنی کی از قبیله
تمیم تو از تمیمی مریم را گفتند یا اخت هرون یعنی که از قبیله هرون بودی وخبری دیگر گویند که هرون مردی بود
بنی اسرائیل اندر مریم را بدو مانند کردند یعنی هم چون او بدی پس مریم با ایشان سخن نگفت جز اشارت کرد سوی عیسی یا او
سخن گوید چنانک خدای گفت فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا ایشان گفتند بر ما همی فسوس کنی کودکی که او
را اکنون زادی سخن چگونه گوید تا خدای عز وجل مر عیسی را اندر آن حال بسخن آورد بر علامت نبوت را ومریم وزکریا ویوسف
را از دروغ ومنکر آن تهمت بری کرد وگفت انی عبد الله آتانی الکتاب نخست سخن بنده گفت مفز آمد ودروغ زنی کرد مرا
را اندر آن همه سخن که اندرو گفتند وخدا را ثنا کردند پس گفت آتانی الکتاب یعنی الانجیل گفت مرا کتاب داد یعنی انجیل
وباور نکرد مادرش جز نماز کردی واندر شکر انجیل همه خواندی وتسبیح همه کردی پس گفت وجعلنی نبیا ومرا پیغمبری

دادم یکودکی وهیچ پیغامبر نبود بکودکی پس گفت وجعلنی مبارکا اینما کنت ومرا مبارک کرد هر کجا باشم با خلق از
من علم وحکمت آموزند ومرا ره دین داد تا راه راست بیابند واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا ومرا دین بر نمود
نماز وروزه وزکوة فرمود تا من زنده باشم وبرا بوالدتی ومرا فرمان بردار مادرم کرد ولم یجعلنی جبارا شقیا ومرا متکبر
وبدبخت نکرد والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیا گفت خدای عز وجل درود داد بر من آن روز که من
اندرین جهان آمدم وآن روز که ازین جهان بیرون شوم وآن روز که پیش خدای شوم خدای تعالی گفت ذلک عیسی ابن مریم
قول الحق الذی فیه یمترون یعنی بشکوند این سخن که عیسی گفت انی عبد الله این از سخن است که ترسایان بر آن انکار کنند
وبدان سند که عیسی خیت وگفت خدا را پسر او ناسزا گفتند خدای عز وجل گفت ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه
اذا قضی امرا گفت خدا را فرزند بکار نیست سبحانه پاک خدای است از زن وفرزند وانباز وهمه ناسزاها اذا قضی امرا
فانما یقول له کن فیکون چون کاری اندر میان خلق قضا کند گوید باش بود چنانک خواهد وفرماید وکار عیسی ازین
قضاها ونمایها او بود پس خبر آمد از ابلیس آمد که اندر آن ساعت که عیسی از مادر جدا شد هر چه بر روی زمین بت بود
که دون خدای پرستند بر جمله نگونسار شدند آنجا که بودند وهمه بروی اندر افتادند وهر چه بر روی زمین شیاطین بودند
همه بر ابلیس گرد آمدند گفتند بر زمین حدثی آمد وندانیم که چه چیز است ابلیس برخاست وبر روی زمین بگشت همه جا تا روز
تا بنزد عیسی آمد او را از مادر جدا شده دیدند که از حدث نشان است که او را زاد وشوند فرستگان او را در بر گرفته بودند وبر عیسی
نشسته وفراز مریم را که مادر مریم گفته بود ومریم را وفرزند او را بنهاد خدای داده بود او را دور کنند بود آن روز که او
را زاد وانی اعیذها بک وذریتها من الشیطان الرجیم فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا وکفلها زکریا وپیغمبر ما گفت
صلی الله علیه وسلم هیچ فرزند نیاید که ابلیس برو موکل نکرد مگر عیسی بن مریم علیه السلام پس ابلیس مر شیاطین را گفت این حدث است
که بر زمین پیدا آمد ومرا این راه بر دید واو پیغمبر خدای بود عز وجل وگرامی بود واکنون بتان بر روی زمین افتاده اند
که مارا خدا این کودک شادی پیش آمد ایشان رکتند حیا بامداد این فرزند ابلیس گفت خلق بسیار بر وفتنه شوند وهمه بدوزخ شوند
خاصه که خداوندان این نشان

خبر هجرت عیسی بن مریم علیهما السلام

پس چون خدای عز وجل مر عیسی وان
خویش را علیهما السلام گرامی کرد بهجرت ایشان مبتلا کرد ورفتن از جان ووطن خویش وشهر خویش چنانک ابراهیم هجرت کرد وموسی از مصر
بمدین شد سوی شعیب وپیغمبر ما صلی الله علیه وسلم هجرت کرد از بیم مشرکان قریش از مکه بمدینه شد همچنین عیسی هجرت کرد
ومادرش مریم او را برگرفت وپیش از آن روز که زاده بود یکماه از بیت المقدس بزمین مصر بردش وسی سال آنجا ببود پس باز
بزمین بیت المقدس شد وخلق را پیغام داد وانجیل ایشان را بیاموخت واحکام انجیل وسبب آن هجرت آن بود که آن روز که عیسی
از مادر بزاد اندر زمین شام العزیز بود یوسف ملوک طوایف وآن زمین از لت جمله ار ان شیا ومصر ویمن ومغرب ملوک یونانیان
داشتند چنانک گفته آمد اندرین کتاب پس ازین یوسف عیسی ملک مردی را بود از یونانیان نام او عوطیوس وگروهی گفتند این ملک
از رومیان بود وقیصر روم بود وپنجاه سال وشش ماه ملک بود وچون از ملک او چهل ودو سال بگذشت عیسی از مریم بیامد
ورزمین بیت المقدس ملکی بود از ملک بیت المقدس از دست عوطیوس بود ونام آن ملک هیرودوس وبنی اسرائیل را او عهده را
وشاید از همه نکو داشتی ومر زکریا را گرامی داشتی وچون عیسی از مادر بیامد بدر وان هیرودوس ملک پیش عجم آمد پس چون
روز که بر آمد بر مردمان بیامدند از شام سوی بیت المقدس که مر عیسی را ببینند وخبر یافتند که پیغمبر زاد از مادر بی پدر واز آسمان
منجمان بودند وحکم بسیار دانستند ونگشت بنجوم اندر یافتند بفلان روز کار پیغمبری زاید بزمین بیت المقدس و
این شرایط بود اندر جهان ایشان چون آن روز بود بیامدند ودانسته بودند که چون آن روز باشد آن پیغمبر زاید بر جای
وروی سوی بیت المقدس نهادند تا عیسی ومادرش را ببینند وبا خویشتن هدیها آوردند که عیسی ومادرش را دهند سه چیز
زر ومر وکندر ومر دارویی است تلخ همچون صبر بر شکسته که بر نهند وآن را بهم بسته کند پس برما اندر رسیدند تا بگویند خود در
کند چون بیت المقدس رسیدند این ملک هیرودوس ایشان را پیش آوردند که مردمانی اند از صفتها مندا رشام وبا ایشان زر ومر
وکندر است ایشان را بخواند وگفتا بدین شهر چه کار آمدید گفتند پیغمبری امشب اینجا زاید بر روم وایشان هدیه آورده ایم تا بدهیم

که او را بینم و این چیزها او را هدیه دهیم و اندر خبر دیگر اندر است که ایشان ملکی فرستاد از شهری شام که اندر عجم پادشاه
بود و بخبری دیگر اندر است که ملکی از ملوک عجم او را بفرستاده بود که اندر کتب دانیال علیه السلام یافته بود که ایشان هر دو
مودوس را بگفتند که ما را ملک فرستاد بسوی این فرزند که بزاد است و این هدیها او را فرستاد مودوس گفت این هدیها را
چه معنی است گفتند زر بهتر همه گوهرها است اندر جهان این پسر بهتر همه خلق جهان است اندر میان آدمیان و مر دارو که
که همه شکستگیها را ببندد هم چنین این پسر خستگیها و بیماریها و جراحتها را درست کند بدعا کردن تا او را خدای تعالی مستجاب
کند و کندر چیزی است که او را بسوزی از وی بوی دود بر آید و بهوا بر شود و بوی او بآسمان بر شود و هیچ چیز بوی او بآسمان
نرسد مگر کندر و این پسر چون بزرگ شود خدای او را بآسمان برد این هر سه چیز مثال است پس این ملک عیسی را حسد کرد چون
این بردمان برفتند آهنگ آن کرد که عیسی را بکشد مریم را خبر آمد و گروهی گفتند خدای وحی الهام داد و بدل اندر افکندش و
گروهی گفتند فرشته بیامد و مریم را آگاه کرد و بفرمود مر که عیسی را از بیت المقدس بیرون برد پس مریم برخاست و عیسی را
پیش گرفت و یوسف نجار را این یوسف یعقوب که پسر عمش بود با خویشتن ببرد و از زمین بیت المقدس برفت و از حد شام بیرون
شد و بزمین مصر شد و بدیهی از دیههای مصر بنشست و عیسی را آنجا بپرورد و گروهی گویند که آنجا خوشه چیدی
با این یوسف و مریم عیسی را بکنار اندر داشتی و گاهواره بسته اندر بسته بودی و خوشه همی چیدی تا [illegible]
بسیار و آنجا آب روان بر سر تلی بلند و نیز گروهی گویند آن ده بشام اندر زمین شام بود از غوطه دمشق و بسیار [illegible] اندر دیهها اندر میوه
و بر درخت و بر آب روان و آن [illegible] که دیههای غوطه است و اندر کتاب مسالک و ممالک [illegible] اندر خبر شهرها که اندر
جهان نزهت و خرمی چهار جای است یکی سغد و سمرقند و دیگر غوطه دمشق سه دیگر نهر الابله و این بصره است و چهارم شعب بوان
و این پارس است و از روستاهای [illegible] پس این ده که مریم عیسی آنجا بپرورد از روستاهای
غوطه است و دهی است بر بلندی بر باغها و آبهای روان چنانکه خدای عز و جل گفت و صفت آن ده بکرد وجعلنا ابن مریم
وامه آیة وآویناهما الی ربوة ذات قرار ومعین یعنی عیسی و علامة للناس گفتا عیسی را و مادرش را علامتی کردیم
و عبرت اندر میان خلق والربوة المکان المرتفع من الارض ذات قرار یعنی جای استوار [illegible]
علی الارض [illegible] ومعین یعنی ماجری من الوجه الارض [illegible] گفت چون مریم و پسرش را قرار بماند بسبب المقدس [illegible]
پس ملک او را قرار داد [illegible] بر آبهای روان و [illegible] پس مریم عیسی را همی بپرورد تا دوازده ساله شد و دهقان
بود اندر آن ده مرد درویشان را چیزی دادی و هر شب نزد او طعام خوردندی و گاه بودی که بسیار کس آنجا جمع شدندی تا دیگر
روز چاشت خوردی و برفتندی و هر که در سرای وی بودی درویشان بودی و مریم با عیسی آنجا بسیار شدندی و این
دهقان ایشان را بر کردی و نیکو داشتی گفت زنی است غریب اندر ده من [illegible] مردم را از روی آزادی بودی پس چنین
آیین که او را از وی بیامد اندر آن بود که او دوازده ساله شده بود و این دهقان را دزدی کردند خزینه اندر و درویشان
خانه وی [illegible] ندانست که از دیار که برداشت و کرا تهمت کند و فاقه شد پس عیسی مریم را اجابت تافته دید گفت چه
بود گفت این دهقان که ما را مهمان داشتی و نیکو داشتی امروز تافته است از بهر آن خواسته که او را دزدی کرده اند و این
بر او [illegible] پس عیسی با من بسوی دهقان و گفت مر درویشان که امشب اندر خانه تو خفتند همه را گرد کن دهقان همه را گرد
کرد یکی از آن درویشان نابینا بود و چشم همه اندامش درست بود و یکی مقعد بود بی پای و دیگر همه اندامهایش درست
بود عیسی آن مقعد را گفت تا بگردن این نابینا بر نشیند او را گفتا برخیز گفتا من ضعیفم و نتوانم برخاستن گفت چرا
دوش بتوانستی خاستن پس نابینا را بر پای کرد و گفت دوش چنین کردی و این مقعد رسنی [illegible]
رسن اندر دست نابینا نهاد و این مقعد بخزینه فرو شد و دینار برگرفت و نابینا رسن برکشید و این مقعد را با زر برآورد
و بروزن سرای فرو جست و خود فرود آمد [illegible] آن دینارها را بدهقان باز دادند دهقان بسیار شاد
گرد و آن دینارها [illegible] مریم را داد [illegible]
مر او را اجابت کرد و با عیسی بخانه دهقان اندر همی بودند و دهقان عیسی را خزینه دار خویش کرد و دیگر آنکه دهقان

از عیسی پدید آن بود که پسر آن زن داده بود و سوری بزرگ کرده بود و ندیمها بسیار مردم همی خوردند و آن وقت می خوردن
حلال بود که خدای عز و جل ما را اندر قرآن حرام کرد پس چون آن سور [illegible] زن آن بروزگاری این دهقان از دوستان آمدند مهمان
و شراب نمانده بود دهقان تافته گشت عیسی چون دهقان را تافته دید از اخبار در خانه شد و دو رده خمها اندر خانه نهاده بود دست بر
سر خمها همی نهاد و همی رفت و هر خمی که عیسی دست بر وی نهادی پر شدی تا همه خمها پر شد و هم چنین هر روزی از عیسی آیتی دیگر
تا عیسی سی ساله ببود و سی رسید و این ملک مودوس بمرد و پسر او بملک بنشست نام او ارکلاوس [illegible] بمرد و پسر او بملک بنشست و نامش
مودوس بود و جد او مودوس الاکبر خوانند و او را مودوس الاصغر چون عیسی را سی سال راست شد خدای عز و جل
انجیل او را بیاموخت تمامی علم و حکمتش بیاموخت و احکام انجیل و شریعت راست کرد و اندر شام آیتها بسیار [illegible] از وی پدید آمد
و خدای بدو وحی کرد که از بیت المقدس شو و خلق را بمن خوان تا پیغامبری تو بگروند و شریعت انجیل و دین تو بپذیرند [illegible]
تا بپذیرند و عیسی با مریم باز بیت المقدس شدند و هم آنگاه که عیسی از بیت المقدس برفت زکریا را بکشتند خبر کشتن

زکریا و نبوت یحیی علیهما السلام

پس چون ملک مودوس خبار بشنید و مریم برفت و بشام شد بنی اسرائیل زکریا
را گفتند تو پیغامبر بودی و [illegible] که با مریم زنا کردی و [illegible] که او را [illegible] او را با شام و مصر فرستادی و گواه
که او را بکشند و این ملک مودوس را آگاه کردند و گفتند او را بباید کشتن که او با مریم زنا کرد و مر عیسی را بیخت تا بکشند
او را گفتند زکریا عیسی و مریم را پنهان کند ملک گفت او را طلب کنید و بکشید زکریا بگریخت و روی سوی شام نهاد که سوی مریم
شود و بنی اسرائیل از پس او برفتند و بر در شهر درختی بود میان آن درخت فرو شد ایشان تا بر آن درخت بیامدند گفتند
میان این درخت اندر حلقه شد ندانستند که میان آن درخت اندر رفت ابلیس خویشتن بر ایشان پیدا کرد و گفت زکریا بدین میان
اندر است این درخت را با اره ببرید اگر زکریا در میان است خود پیدا آید و اگر نیست شما را زیان ندارد ایشان گفتند راست همی
گوید اره بیاوردند و درخت را با اره ببریدند و زکریا را اندر میان درخت بدو نیم ببریدند تا خونش بدویدند و از وی [illegible]
و گروهی اندر این روایت کردند که خدای تعالی درخت را فرمان داد تا بدو نیم باز شد تا زکریا میان آن درخت اندر شد و دیگر
بار فراز شد و چون فراز خواست شد ابلیس ریشه طیلسان او بگرفت تا از شکاف درخت بیرون ماند چون ایشان بیامدند
بشناختند و آن خدای که درخت را فرمان کرده بود تا زکریا اندر میان شد ریشه از دست ابلیس نتوانست بیرون کردن
و این خبر نه درست است پس زکریا علیه السلام چون کشته شد یحیی علیه السلام پنهان بود تا آن ملک مودوس بمرد و خدای عز و جل
او را پیغامبری داد و پیغام بخلق گزارد پس آنکه یحیی را سی سال تمام شده بود و بنی اسرائیل او را [illegible]
بود و خلق را بعیسی همی خواند که عیسی بیاید و آیتها آرد و از آسمان کتاب آرد چون انجیل و شریعت آرد چون عیسی علیه السلام بیامد
نخستین کس که بدو بگروید او بود و [illegible] که یحیی بود چنانکه خدای عز و جل گفت ان الله یبشرک بیحیی مصدقا بکلمة
من الله وسیدا وحصورا ونبیا من الصالحین

خبر نبوت عیسی علیه السلام

پس چون خدای تعالی
عیسی را ببیت المقدس فرستاد و بنی اسرائیل [illegible] و او را پیغامبری داد و انجیل داد [illegible]
خلق را بخدای خواند و انجیل بر ایشان خواند و [illegible] یحیی بر زکریا بگروید و خدای از عیسی حکایت کرد اندرون گفت انی قد
جئتکم بآیة من ربکم گفت من پیغامبرم و شما را آیت آوردم از خدای گفتند چه آوردی و این حکایت است که انی اخلق
لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله گفت من از گل صورت مرغی کنم پس بدو اندر دمم و بپرد [illegible]
خدای گفتند [illegible] ایشان [illegible] خفاش کرد و خفاش [illegible] بود و [illegible] این چیزی بود که اندر جهان بود و صورت
او از گل بکرد و بدو اندر دمید او بپرید [illegible] این مرغی است از همه جهان عجب تر که مرغان را [illegible] است اندر
[illegible] همه [illegible] استخوان است [illegible] اندر ایشان گفتند جز این آیت داری گفت
وابرئ الاکمه والابرص نابینای مادر زاده را بینا کنم و اکمه آن بود که مادر نابینا زاده بود و اعمی آن بود که بینا زاده
بود و باز نابینا بود و اگر او اعمی را بینا کردی پس عجب نبودی که پزشکان چنین کنند اگر او این کردی علم پزشکی بودی
نه علم پیغامبری و اکمه را پزشکان نتوانند که هیچ چیز بینا کردن پس او اکمه را بینا کرد تا علامت پیغامبری بود و ابرص

بس عجب است زیرا که علت برص چیزی است که پزشکان همه مقر آمدند که برص علاج نپذیرد این هر دو نوع را علاج کردن
علامتی عجیب است زیرا که پزشکان از این هر دو عاجزند که شد خزان علامتی داری که هست علامتی دیگر است واحی الموتی
باذن الله مرده را زنده کنم بفرمان خدای عز و جل اگر خواهید تا زنده کنم ایشان بگریستند که کسی که او دیرینه تر بود مرده هیچ
کس نیافتند چون سام بن نوح و فرزندانش و بیت المقدس اندر میان کوههای بود و آن ایشان را اخبار تورات بود و ایشان را اخبار بود
بودند که گور سام بن نوح بیت ولایت ایشان است و سام بن نوح پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب بودند
و یعقوب پسر اسحق بود و اسحق پسر ابراهیم بود و ابراهیم از فرزندان سام بن نوح بود گفتند سام بن نوح را گور بدین وادی اندر است
و او بزرگ ما است و را زنده کن عیسی علیه السلام بر گوشه آن وادی بایستاد و همه خلق بنی اسرائیل را گرد کرد و عیسی آواز کرد یا سام
بن نوح قم باذن الله اجابه کو را و بود زمین بجنبید و بشکافت و سام بن نوح سر بر کرد و خاک از سر و رویش فرو میریخت و
ریش همه سپید بود و پیش از این هم که از ریش سپید بوده بود زیرا بنی اسرائیل اقتدای عیسی این نعم سام است که این را ریش سپید
است و ریش سپید بود گفت که نوح ام کفت من کیم گفت تو عیسی بن مریم پیغمبر خدای گفت چرا ریشم سپید
عیسی او را بدین سپید که بو گفت من سام بن نوح ام گفت من بیچاره هیچ مرده و لیکن چون آوای تو شنیدم پنداشتم که
قیامت است و گمان بردم که رستخیز اندر رسید از بیم ریشم سپید شد و همه خلق سیاه موی بردند گفت من سیاه موی مردم و لیکن چون آوای تو شنیدم
اس افراسیاب و روز رستخیز اندر رسید شد گفت یا سام خواهی تا خدای را دعا کنم تا با ما زندگانی کنی گفت ای پیغمبر خدای اگر
چیزی از جهان را اندر جهان بپرداخته بودی خدای را دعا کن تا مرا سختی مرگ دیگر باره مرگ بچشاند
چه بزرگ آخر باید بردن در این هنگام که در آن جهان بیگانه ام دیگر بار مرگ نبایدم چشیدن خدای را دعا کن تا مرا امتحان نکند
برزمین باز برد عیسی دعا کرد دیگر باره سام بگور اندر افتاد و زمین بر او راست شد و جهودان این خبر منکر نتوانستند که رفتند
شد و لیکن گفتند ساعتی بگور اندر رفت و سخن گفت پس بیفتاد و زمین همچنان راهموار شد که اول بوده بود و دیگر آیت عیسی آن بود
که گفت وانبئکم بما تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم گفت هر چه شما بخورید از طعام بگویم که چه خوردید و چه ماند و هیچ کس را نبینید
کاندرون وقت بود هر چه طعام خوردی و چند بماند است ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین گفت اندرین شما را آیتهاست اگر گرویده
باشید من برگرفت و مصدقا لما بین یدی من التوریة بتورات راست گوی گفتم و بتورات گوام ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم
و آن بعضها که در تورات است بر شما آسان کنم و بعضی از آنکه حرامست بر شما حلال کنم و از آن چیزها که اندر تورات حرام بود عیسی
حلال کرد یکی پیه گوسپند بود که گوشت بر جهودان حلال بود و پیه حرام بود و دیگر سبنی گوشت و آن پیه مکان کرده باشد
اما آن پیه که در شکم بود بر ایشان حرام بود و آن پیه دشوار بود بر ایشان از آن جدا کردن و امروز بر جهودان هم حرام است
آن شریعت توریت است چنانکه خدای عز و جل گفت وعلی الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر یعنی کل ذی مخلب من الطیر و من البقر
والغنم حرمنا علیهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوایا او ما اختلط بعظم و آن چیزی که از گوشت و استخوان بود با جرو
شد استخوان بر حلال بود اما آن پیه که اندر شکم گوسپند بود که حرام بود بر ایشان اندر شریعت تورات و اندر انجیل باطل شد
حلال کرد و گفت ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم این پیه بود که حلال کرد بر ایشان شریعت انجیل چون عیسی علیه السلام بیامد
مهمان حلال کرد که اندر شریعت انجیل بود و دیگر از آن بعضها که اندر تورات حرام بود و اندر انجیل حلال کرد ماهی که بی پوست در روز
شنبه و کار کردن بر جهودان روز شنبه حرام بود اندر شریعت انجیل او حلال کرد و پیغمبر علیه السلام همچنان حلال کرد چنانکه اندر
انجیل بود پس عیسی گفت من این آیتها بنمودم و این شرایع شنیدید و کافر شدید و بیرون کشتید که این همه جادوی است چنانکه خدای
عز و جل گفت واذ قال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا برسول یأتی
من بعدی اسمه احمد عبد الله بن العباس رضی الله عنه ایدون گفت که هیچ پیغامبر را بشارتی نبود تا او قوم خویش را بشارت
داد و بر ایشان حجت کرد گفت و عیسی همچنین گفت فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین چون علامتها عیسی بدیدند گفتند این
جادوی است و بدو نگرویدند و جای دیگر گفت واذ کففت بنی اسرائیل عنک اذ جئتهم بالبینات فقال الذین کفروا منهم ان هذا
الا سحر مبین و بلخبار تفسیر اندر چنانست که عیسی دو سال اندر میان خلق همی بود و پیغام خدای همی گزارد و همی عجایب
و حکمتها بنمود و مذهب او سیاحی بود و همی گرد و شب بجای بود و دیگر بجای او را خانه نبود و با مید و خواب ندید پس چون نه
با اهل بیت المقدس گزارد و کسی بدو نگرویدند و همه کافر شدند و عیسی کرانشان بدید از میان ایشان برفت شهر بشهر و شام و جزیره

المقدس هیچ شهری نماند که او انجا نرسید و خلق را بخدای خواند و با او هیچ کس نبود تا بوقت که بیت المقدس بیرون شد که حواریین
و ایشان دوازده تن بودند گازران و گازری ایشان را غسال خوانند حواری بتازی گویند لا تدع حور الثیاب ای تبیضها و این روز که
عیسی دانست که اهل بیت المقدس کافر شدند با آن چندان عجایب که بدیدند و آنک بودند که کافر شدند و همچنین بنی اسرائیل اهل بیت المقدس
اندر روی بخدای نهاد تا کی باید که او را یاری دهد و راست کی دارد چنانک خدای عز و جل گفت فلما احس عیسی منهم الکفر
قال من انصاری الی الله الآیه چون از بیت المقدس بیرون آمد و روی بخدای نهاد تا کی باید که او را یاری دهد بایکدیگر
و گفت کیست که با من روی بخدای نهد و دست از جهان باز دارد قال الحواریون نحن انصار الله از گازران گفتند ما روی بخدای
نهیم آمنا بالله واشهد بانا مسلمون و بخدای بگرویدیم ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول یعنی عیسی بن مریم فاکتبنا مع
الشاهدین یا رب بنامها و بکتابهای تو که از آسمان فرستادی بگرویدیم و عیسی رسول ترا متابع شدیم ما را از آن گواهان کن که بر
ایمان گواهی دادند پس آن مردمان گازری دست باز داشتند و از پس ایشان از هر شهری گروهی مسلمان شدند و گروهی کافر
و پسنان ایشان مع عیسی برفتند و لیکن فضل و پیش دستی مر حواریان را بود و خدای عز و جل بنی اسرائیل را ایشان را زادی کرد پس این
امت را گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله ای مؤمنان خدای را نصرت کنید یعنی متابع شوید محمد را و دین خدای را نصرت
کنید کما قال عیسی ابن مریم للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله همچنانک عیسی گفت حواریان را پس حواریان
حواریان گفتند ما نصرت کنیم خدای را و ایشان که از شما بودند بر خدای عز و جل گفت فآمنت طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة
گفت از پس حواریان از بنی اسرائیل گروهی مسلمان شدند و لیکن فضل و پیش دستی حواریان را بود اکنون محمد بن جریر از اخبار عیسی
هیچ چیز نگفت و بدان علامت بود تا و ایدون گفت او را بدعوی بنی اسرائیل سه پیغامبری و سه سال بود و کس بدو نگروید
و او را کفر فتنه ها که گشتند و خدای تعالی باسمان برد و اخبار عیسی و عجایب حکمتهای او و بیش از این است و اخبار او یک اخبار انبیا
اندر بسیار است و این مقدار که رود و علامات و آیات او که گفتیم مر از کتب تفسیر است تمامترین کتاب و نیز از اخبار عیسی علیه
السلام آن خبر بخواهیم گفتن هر چند که محمد بن جریر نگفت و این حدیث مائده است که عیسی را فرود آمد از آسمان و چون این خبر
مشهور و معروف است اندر قرآن و اندر اخبار اندری مردمان را عجایب بسیار است از در آن که نا شنیده ماند و یاد کرده از آن
پس که خدای عز و جل یاد کرد اندر قرآن خبر مایده که از آسمان فرود آمد بر عیسی علیه السلام و حواریان
قال الله تعالی اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء عیسی بن مریم مر حواریان
اندر جهان گروهی لشکر و بنده بودند و گروهی اهل نکو و بنده بودند با او همی رفتند تا عجایب او ببینند بسوی صحرای شدند
بر صحرای رسیدند و صحرا از آن بس نام او ندارد و خلق طعام نیافتند و گرسنه شدند پس حواریان گفتند که عیسی را بگویند تا
از آسمان طعام خواهد از خدای تا بخوریم و سیر شویم از این گرسنگی و هم اینی بود حواریان عیسی را گفتند و گفت اتقوا الله
ان کنتم مؤمنین گفت از خدای بترسید اگر مؤمن اید قالوا نرید ان نأکل منها وتطمئن قلوبنا خواهیم که ما از آن بخوریم و دل ما
بیاساید چندانک تو پیغامبری و بدانیم که ما را این مقدار است نزد خدای عز و جل که از بهر ما از آسمان طعام فرستد ونعلم
ان قد صدقتنا ونکون علیها من الشاهدین ما گواهی دهیم بر این بر مردمان دیگر عیسی خدای را دعا کرد و گفت اللهم ربنا انزل
علینا مائدة من السماء ای خدای ما را از آسمان مایده فرست و مایده خوانی آراسته بود که بر خوان ها بر سفره باشد و بر وی هر
طعامی که ایشان را در بایست خورش اندر آن باشد بخواند تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا یعنی سرور و آنک شادی بود اندر او ما را و اول
و آخر ما را از حین که شد لاولنا یعنی بر زمانه و قوم ما و آخرنا یعنی من بعدنا من اهل ملتنا وآیة منک وارزقنا وانت خیر الرازقین
و ما را روزی ده که تو بهتر روزی دهندگانی تو بهتری قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا
لا اعذبه احدا من العالمین خدای گفت من این بر شما فرستادم هر که از پس این خورده و کافر شود او را عذابی کنم که هر کز کس را
از عالمیان نکنم عیسی حواریان را بگفت و با خلق این شرط کرد و دیگر روز بر همه خلق گرد آمدند و عیسی دعا کرد و همه خلق چشم
بر آسمان نهاده بودند در سفره ای بدیدار آمد و پیش عیسی و حواریین فرود آمد و دستاری بر وی عیسی دست دراز کرد و آن دستار
برگرفت بر او دوازده نان بود و یکی ماهی بزرگ بریان کرده و بر او گیاها نهاده و نمک سپید و تره و عبد الله بن العباس روایت کند

ربکم و لعلهم یتقون عذر خویش را گفتیم که مسلمانان عالمی بود که کسی معصیت کند و منکری بود بدان عالم واجب است پند داد
و نصیحت کردن و او را ازان منکر نهی کردن اگر بتوانند ازان معصیت باز داشتن باری بود نصیحت کردن و پند دادن و لیکن
نه بدو واجب است کردن خدای عز و جل گفت المؤمنون و المؤمنات بعضهم اولیاء بعض یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر
و از همه عبادتها از نماز و روزه و زکوة چیزی نیست ناگزیرتر از امر معروف و نهی منکر و ایدون که بند مردمان اندرین
جهان سه گروه اند یکی سلطانست و دیگر علما و سدیگر عامه و رعیت و بر همه سه گروه واجب است اما بر سلطان واجب است امر
معروف و نهی منکر بگفتار و بکردار و هرکه فرمان نبرد او را بزخم و ادب باز دارد از منکر و بر علما سخن و واجب است که
منکر نهی کنند اندر سر و بزبان پند دهند و بر عامه و رعیت واجب است که بدل نپسندند و خدای بر ایشان بجز این نهاد
پس علما گفتند معذرة الی ربکم و لعلهم یتقون ما را عذر خویش باید سوی خدای که ما همی دانیم که حرامست و آن حیلت کردن
خطاست باید گفتن و پند باید دادن تا خدای این بداند و نپرسند از خدای عز و جل پس یک سال هم اندرین بودند خدای
گفت عز و جل فلما نسوا ما ذکروا به یعنی ترکوا ما وعظوا به گفت چون پند علما دست باز داشتند یک سال بود و خبری دیگر
گویند دو سال بود انجینا الذین ینهون عن السوء و اخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس بما کانوا یفسقون خدای عز و جل گفت
برهانیدیم آن کسها را که نهی همی کردند و باز همی داشتند از بد کردن و آن قوم که کار را بکردند بعذابی سخت فلما
عتوا عن ما نهوا عنه قلنا لهم کونوا قردة خاسئین یعنی صاغرین اذلة و قال بعضهم ساکتین عن النطق کقوله اخسئوا فیها و لا تکلمون یعنی اسکتوا آن خلق
را که بی فرمانی کردند ازین دو سال ایشان را بوزنه کرد اند هفت روز بزیستند پس بمردند و ازین بیش ذکر کتاب باز شیم

خبر بردن عیسی علیه السلام بر آسمان

محمد جریر ایدون گوید اندرین کتاب که عیسی علیه السلام
سه سال اندر میان خلق بود و بکتب اخبار انبیا اندر ایدونست که دو سال بود پس باخر عمر باز بیت المقدس اندر شد حدیث مایده
و جهودان بروی گرد آمدند و تدبیر کشتن وی کردند و ان ملک بیت المقدس اندر آن تاریخ هیرودس الاصغر بود با خویشتن ...
کردند و او بر مذهب یونان بود و او را گفتند این جادویست و خلق را همی تباه کند تدبیر مرد که بکشند پس عیسی را طلب کردند
عیسی پنهان شد بخانه اندر با فرزندش پس یک شب خانه اندر بود با حواریان ایشان را گفت شما مرا امشب دعا کنید ایشان را خواب
گرفت عیسی گفت مرا ابر دعا یاری دارید گفتند هرگز هیچ شب چندین خواب نیامده بود عیسی گفت شما مرا بسپارید و هم از شما
باشد که از من بیزار شود و هم از شما باشد که مرا بزر بفروشد و هم از شما باشد که مرا بهای ... چون دیگر روز بود
از آن حواریان یکی را شمعون نام بود بیرون شد جهودان او را بگرفتند و گفتند این از یاران عیسی است ما را راه نمای که عیسی کجاست
شمعون گفت من از عیسی بیزارم و از یاران وی نیم و از وی بیزار شد و کافر شد و دیگر حواری بیرون آمد بگرفتندش و گفتند
که عیسی کجاست گفت اگر مرا چیزی دهید بگویم بدادند و عیسی را بسی درم بفروخت و ایشان را بیاورد
تا آن خانه که عیسی اندر آنجا بود تا عیسی را بگرفتند و حواریان همه بجستند و عیسی را از گردن تا پای همه رسن بستند و او را
گفتند تو بر مردمان جادوی کردی و ایدون گفتی که من مرده زنده کنم چرا اکنون خویشتن را از دست ما نرهانی و این رسن
باز خویشتن بگشایی و او را بردند بران دار که ساخته بودند تا بر دارش کنند و جهودان بسیار برو گرد آمدند و ایشان
را مهتری بود نام او یشوع بیامد و عیسی را بگشادند و خواستند که بر دار کنند خدای تعالی عیسی را از میان ایشان بربود
کرد و صورت عیسی و گونه او بر یشوع افکند همه ایشان چون بدیدند که عیسی ناپدید شد متحیر بماندند و گفتند جادوی
کرد و خویشتن از ما ناپدید کرد یک زمان صبر کنید که این جادوی هم در زمان ناپدید شود و او پدید آید که جادوی بس نپاید
پس چون نگاه کردند یشوع را دیدند همه بر صورت عیسی بماند او را بگرفتند گفت من یشوعم گفتند دروغ گویی
تو عیسی ای و بجادوی خویشتن از ما پنهان کردی اکنون جادوی کردیت و بدان همی حیله کنی من یشوعم سود نکرد
بکشتندش و بر دار کردند و عیسی را خدای عز و جل باسمان برد چنانک گفت و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم
گفت او را نکشتند و نه بر دار کردند و لیکن کسی دیگر را که مانند او بود بر دار کردند و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک
منه و ان جهودان که گویند ما او را بکشتیم هنوز یک اندوه تا امروز بیقین ندانند که او را کشتند یا جز او را ما لهم به من

که گفتا از هرچه اندر جهان نعمت است همه بر آنجا بود مگر کشت و سبزه و باز پس خلق بنشستند و همه سیر بخوردند هر که لقمه نان
بکشت باز ازان ماهی و ازان نعمت بر داشت تا آن بخوردی بجای آن دیگر خداوند بدل آمده بودی و بریان شده آن روز همی خوردند
چون آفتاب فرو شد آن سفره میخوان باسمان بر شد و آن روز یکشنبه بود پس دیگر روز وقت چاشتگاه میخوان فرود آمد و همه
خلق بخوردند و شبانگاه باز شد و سدیگر روز میخوان بیش بنیامد و آنجا منافقان بودند که ازان خورده بودند گفتند این
جادوی بوده و جادوی سه روز بود بیش بر نیاید پس آن شب بخفتند آن کسها که چنین گفته بودند دیگر روز برخاستند همه
خوک گشته بودند خدای عز و جل صورتهای ایشان مسخ کرده بود و خبرهای دیگر اندر ایدونست که این از آسمان نیامد
و لیکن عیسی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعام هست یکی از حواریان برخاست نام او شمعون و دو ماهی آورد بریان کرده و پنج
گرده و عیسی آن همه را خرد کرد و دعا کرد و خدای بران برکت کرد تا آن همه خلق ازان سیر بخوردند و سیر شدند و هر کسی سه
روزه طعام بر داشتند و همان دو ماهی و پنج گرده آنجا بماند که ازان هیچ کم نشد پس گروهی بدان کافر شدند و خدای تعالی
ایشان را خوک کرد اندر سه روز هم بران صورت خوکان بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود و هر که خدای عز و جل
مسخ کند نزیند و او را نسل نبود و گروهی از متکلمان این را منکر اند و گویند که مایده نیامد چون حواریان بخواستند و عیسی دعا کرد
و خدای عز و جل شرط کرد که اگر کافر شوند شما را عذاب کنم عذابی سخت ایشان گفتند مایده نباید چه این شرط ... اسلام
بانیم

خبر ان دیه که بر لب دریا بود که خدای ذکر او همی فرماید

واسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة
البحر الآیة خدای عز و جل اندر بنی اسرائیل دو گروه خلق را مسخ کرد یکی اصحاب المایده را که ایشان را خوک کرد اند و پیش از
ایشان دیگر گروه را مسخ کرد اندر روزگار داود و از پس سلیمان مردمانی بودند اندر دهی که روز شنبه ماهی گرفتند و حرمت شنبه
نگاه نداشتند و خدای ایشان را مسخ کرد و کپی و بوزنه کرد اند و قصه ایشان اندرین یاد کرد و گفت واسئلهم عن القریة
التی کانت حاضرة البحر اذ یعدون فی السبت بعضی اندر ایدونست که آن دهی بود بر لب دریا میان مدینه و میان شام نام او
ایله ایشان حکم شنبه دست باز داشتند و گروهی ایدون گویند که این بعهد داود بود و گروهی گفتند از پس سلیمان بود
آن وقت که پیغامبری ارشام کشته بود و خدای عز و جل بقرآن اندر یعنی توریت گفته بود و فرموده که روز شنبه ماهی
مگیرید و همه ماهیان دریا الهام داده بود و ایمن کرده بود در روز شنبه از دست خلق و چون روز شنبه بودی ماهیان دریا
خویش بلب آب اندر آمدندی تا بادی و معاینه ایشان بدیدی اندران لب دریا چون روز شنبه نبودی باز بقعر دریا
شدندی پنهان بحکم که امروز حرم اندر آمد و دانستندی که ایشان را صید نکنند و چون بگاه حرم اندر آیند ایشان را صید نکنند و
ایمن شوند و با خلق آمیخته شوند و چون از حرم بیرون شوند بزرگ ایشان را بیابند و اندرین اعجوبه است از خدای عز و جل مرین
را تا همه جهان بدانند که آن حرمت را خدای الهام داد و از خلق این گرد اندر حرم و چون خدای این جای حرم کرد ایشان را
بیاموخت تا بدانستند که حرم از کجا تا کجاست و چون بحد اندر آیند ایمن شوند و بیرون از حد بترسند از خلق حذر کنند این
ماهیان نیز همچنین بودند بالهام خدای عز و جل روز شنبه بدیدار آمدندی بر لب دریا و چون شنبه نبودی نیامدندی
چنانک خدای عز و جل گفت اذ تأتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا و یوم لا یسبتون لا تأتیهم کذلک نبلوهم بما کانوا یفسقون
پس ایشان حیلت کردند و هم بسوی دریا حوضی بزرگ بکندند و آبخور اندر آنجا افکندند و میان حوض و دریا راه کردند و چون
روز شنبه بود ماهیان بلب دریا آمدند حوضی آبخور دیدند و ماهی ازان دریا آبخور دیدند چون آبخور دیدند خویشتن را اندر
افکندند و چون حوض پر شد راه آب را ببستند چون روز شنبه آفتاب فرو شد و ماهی اهل دریا کرد راه نیافت و اندران حوض
بماندند و روز یکشنبه بیامدندی و ماهی را بگرفتندی و گفتندی که این ماهی روز یکشنبه همی گیریم نه بروز شنبه و میان خلق تا مر
پیغامبر بود و ملک ایام بخت نصر سلیمان بود و مردمانی بودند اندران دیه علما که دانستند که این حیلت خطاست و آن ماهی
روز شنبه گرفته اند اندران ساعت که همی اندر حوض بستند و این علما بسیار نهی کردند و پند دادند این مردمان را و از حد
بیرون بیندند ایشان نهی در نرفتند گروهی مردمان مر علما را گفتند لم تعظون قوما الله مهلکهم او معذبهم عذابا شدیدا
چرا پند دهید مردمانی را که خدای ایشان را هلاک خواهد کردن و یا بر کافی عذاب خواهد کردن مر کل علما گفتند معذرة الی

علم الا اتباع الظن وما قتلوه يقينا بل رفعه الله اليه وكان الله عزيزا حكيما پس آن یسوع را بر آن دار هفت شبانروز
بماند و هر شبی مریم مادر عیسی بیامدی و زیر دار اندر بنا روز همی گریستی و چون هفتم بماند خدای عز و جل عیسی را از آسمان فرو
فرستاد سوی مریم با آن شب مریم او را بدید و بدانست که کشته نیست و دلش بیارامید و آن شب بخانه مریم بود و یحیی بن زکریا
بخواندند و خویشتن و حواریان دوازده تن بودند یکی شمعون بود که عیسی بزرگ شده بود و یکی آن دیگر که او را بسی درم
بفروخت و جهودان را بر او دلیل بود و ده تن مانده بودند از حواریان عیسی از ایشان بیامد طلب کرد و هفت تن را بیافت
ایشان را بپرسید که آن یک تن از شما کی بود که او را بسی درم بفروخت و جهودان را بر او دلیل بود بجه رسید گفتند پشیمان شد و
دار آن یکی گناه کرد خویشتن بکشت عیسی گفت اگر خدای عز و جل توبه او بپذیرفتی او را خویشتن بایستی کشتن هیچ گناه نیست
که بعفو خدای اندر نگنجد پس عیسی وصیت کرد و یحیی را و این هفت تن را از حواریان که دین او نگاه کردند و گفت خلق را
از پس من بخدای خوانید و بپیغامبری و بربعث وی و بر انجیل و دو تن را بزمین روم بفرستاد و بپادشاه روم و یونان
یکی را نام فرسطس و دیگر را بولس و فاختر بمغرب ایشان را داد و یکی را بزمین بابل و عراق فرستاد نام او تومانس و احد شروا
را داد و یکی را بقیروان فرستاد آن شهر که اصحاب الکهف از آنجا بودند نام او بحنس و یکی را ببیت المقدس بفرمود که
باشد با یحیی بن زکریا با خلق را بدین و بخدای خواند نام او یعقوب و یکی را بزمین حجاز فرستاد بجای زمین مغرب بود و
بربر نام او تلماس چون عیسی حواریان این هفت تن را و یحیی را خلیفت کرد و ایشان را وصیت تمام کرد و مریم را بدرود کرد و
خدای عز و جل را بستایید و دعا کرد تا او را باز با آسمان برد و ترسایان آن امروز آن شب را بزرگ دارند که عیسی آن شب از آسمان
فرود آمد و باز آسمان شد و آن شب عید دارند و بدان شب توبها کنند و بسیار دود کنند اندر خانه خویش و اندر کلیساها
پس چون دیگر روز بود حواریان میان خلق آمدند و گفتند که دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخواندن
خلق بپیغامبری او و جهودان بسیار انکار کردند و بزدند و باز داشتند و عذاب همی کردند که از عیسی بیزار شوید و ایشان
تندادند و خبر از شام بملک الروم شد و ببیت المقدس هیرودس الاصغر ملک بود پس ملک الروم را خبر شد که بنی اسرائیل
اندر مردی بیرون آمد نام او عیسی و خلق را ایمان همی داد و جهودان دروغ زن خواندند و جهودان از پس آنکه ایشان بدیدند
او را بکشتند و بر دار کردند و اکنون مردمان او را همی عذاب کنند که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار بیت
المقدس آمد و زمین اسرائیل و جهودان بسیار بکشت و آن حواریان را از دست ایشان رها کرد و بدین عیسی بگرویدند و آن حواریان
را که بزمین روم خلیفت کرده بود با خویشتن ببرد و دیگر حواریان را بفرمود که بجهان اندر پراکنند و خلق را بدین عیسی
خوانند چنانکه شما را فرموده بود و این هیرودس بینگه ملک بیت المقدس بود دین عیسی بپذیرفت و بحق او نشستند و بدین عیسی
بگرویدند و خلقی بسیار بدین عیسی بگرویدند و آن روز ترسایی اندر زمین شام آشکارا شد و آن چوب را که گفتند که عیسی
بر وی بر دار کردند از آن ملک الروم برگرفت و از آن قبله ساخت و آن چلیپا است که ترسایان دارند و چون نماز کنند از آن سین
آرند و بپرستند و ترسایان امروز دعوی کنند که عیسی را بر آن چوب بر دار کردند و گویند دریغ خدای عز و جل عیسی را بر
آسمان برداشت بهر آن چوب را فضل دارند و نه چنانست که عیسی را بر آن چوب بر دار کردند چه آنکه را مانند عیسی بود بر
دار کردند و خدای عیسی را بر آسمان برد و ما از چوب چنانکه گفت وما صلبوه ولکن شبه لهم پس چون دین عیسی آشکارا
شد ابلیس ملعون خویشتن پیدا کرد روزی از روزگارهای عید که خلق بسیار ترسایان عیسی گرد آمده بودند اندر مسجد بیت
المقدس خویشتن را آشکارا کرد با دو دیو بر صورت سه پیر و میان ایشان اندر بنشستند و مناظره کردند و گفتند ما مردمانی
ایم همه از زمین مغرب آمده و این دین بشنیدیم ما را خوش آمد بگرویدیم خواستیم تا مقالت شما بشنویم تا شما چه گویید
گفتند عیسی پیغامبر خدایست و روح خدایست و پسر مریم است ابلیس گفت نه بزرگ فرزند بود و جانور نیست و را ار بزری
و مرا بدین بیرون آید که خدای بزرگوارست و عیسی پسر خدایست آن دیو دیگر گفت این سخن نیست خدا را پسر نبود
و زنش بکار نباید و لکن عیسی خود خدایست از آسمان بشکم مریم اندر شد و از او بیرون آمد تا خلق او را ببینند بصورت
آدمی بیرون آمد از شکل آدمی و باز آسمان شد و خدای نادرست که هر کجا خواهد شد و هر چه خواهد نماید خلق او را آن دیگر

دیو

دیو گفت این سخنان که شما گفتید چنین نیست ولکن مرا ایدون گوید که خدای عز و جل مریم را دوست گرفت و از وی با وی بود
فرزندی و او را علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را و مریم را با خویشتن انباز کرد تا مریم را و عیسی را بزرگی بود و از
بزرگی خدای چیزی کم نشد و ابلیس آن روز خویشتن ایشان را نمود و ناپدید شد مردمان آن سخن بدل اندر افتاد تا گفتند
چاره نیست تا عیسی از این که بود بیش چون ابلیس و یاران ناپدید شدند ابلیس اندر دل خلق وسوسه کرد که این هر سه فرشتگان
بودند خدای ایشان را بفرستاد تا اصل شما مر شما را بیاموزند ترسایان به سه گروه شدند و هر گروهی یکی مقالت را بر گرفتند و تا امروز
روزگار این سه مقالت اندر میان ترسایان مانده است و همه بر این سه مقالت اند و همه بعیسی و بخدای کافر اند نه خدای را
شناسند و نه عیسی را و گروهی گفتند که این همه بد کیشان عیسی بود و آن سه دیو خویشتن خلق آشکارا کردند و این سه مقالت
بدیشان خلق اندر فکندند و این نه درستست خبر درست زی علما و متکلمان آنست که این مقالات از پس عیسی پدید آمد اندر
میان ترسایان **خبر مرگ مریم و کشتن یحیی بن زکریا علیهما السلام** چون عیسی
علیه السلام باسمان شد و حواریان دین عیسی میان خلق آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که عیسی فرموده بود برفت و خلق را بخدا
خواند و یحیی بن زکریا و یعقوب خواری بدان زمین بیت المقدس اندر بماندند و ملک هیرودس ایشان را نکو داشت و دین
عیسی پذیرفت و مریم از پس عیسی بشش سال بمرد و یحیی بن زکریا بماند و ملک هیرودس هر چه بکردی بفرمان او کردی و این
ملک را یکی دختر برادر بود نام او هیردانا و بجز یکی دیگر امروز گفتند که خود دختر ملک بود و ملک این دختر را دوست داشت
و خواست که او را بزنی کند یحیی بن زکریا او را بپسندید گفت نشاید ترا این بزنی کردن زیرا که شریعت توریت و انجیل هم چنین است
که دختر برادر را و دختر زن را نشاید بزنی کردن و ملک آن زن را همی آرزو کرد و یحیی او را همی نهی کرد از آن زن و مادر
یحیی کینه گرفتند و هر روز این دختر را سوی ملک که حاجت روا بودی مادرش دختر را بیاموخت که هر کدام روز که ملک
گوید حاجت خواه تو گوی یحیی بن زکریا را خواهم که بکشی چون این دختر آن بگفت ملک گفت چیزی دیگر خواه که یحیی پیغامبر خدایست
او را نتوان کشتن دیگر روز این دختر همین حاجت خواست ملک اجابت نکرد چون مادر و دختر دانستند که ملک همی اجابت نکند و
یحیی را نکشد صبر کردند تا یک روز ملک بشراب بنشست مادر این دختر را بیاراست و جامهای نیکو بپوشانید و پیش ملک آورد تا
او را ساقی کند و چون ملک مست شد و بخانه اندر شد این دختر را اندر خواند و خواست که دست فرا او کند این دختر گفت من خویشتن
را به تو ندهم تا سر یحیی اینجا نهی ملک مستی اندر بفرمود کشتن یحیی بن زکریا و یحیی را سر ببریدند و طشتی اندر پیش آوردند و سر
آن زن نهاد و آن سر بطشت اندر با وی سخن آمد و ملک را گفت نشاید این زن بر تو که این زن حلال نیست ملک عجب داشت از آن
و پشیمان شد و خون یحیی اندر آن طشت بجوش آمد و همی جوشید و ننشست ملک را خبر آوردند گفت خاک بر او افکنید هر چند خاک بر او افکندند
آن خون بر خاک همی بر آمد و همی جوشید و ملکی بود از ملوک عجم از لب دجله از زمین موصل از ملوک طوایف از اشکانیان
نام او خردوس بر ایشان خشم گرفت و سپاه بکشید و بیامد و بیت المقدس بر در شهر سپاه فرود آورد و سپاهی بسیار و سپاه
سالاری بود هشتمان بشهر اندر فرستاد با لشکر و گفت بر این آرزوانست که این خلق را بکشم چنانکه خون ایشان بلشکر من اندر برود تو بدین
شهر اندر شو و از این خلق هیچ مگذار تا خون از در شهر بیرون آید بلشکرگاه من و نام این سپهسالار بیوزرادان بود پس بیوزرادان
بشهر اندر شد و آن خون دید بر رخته و همی جوشید گفت این چه خونست گفتند این خون قربانست که ما کردیم و خدای عز و جل
از ما نپذیرفت او دانست که همی دروغ گویند بر ایشان همی استقصا کرد تا معترف آمدند که این خون پیغامبریست که اندر میان
ما کشته شد و شاید ما بعقوبت آن اندر بس رسید که این خون را چه حیلت کنید گفتند تا کشتیم این را نیاری و کشته
خون او بر بری از بر این خون این خون بنشیند و کس نداند که کشته کجاست و این ملک هیرودس پنهان شد و او زنی
اسرائیل بیحد کشت زن و مرد و خون بر آن همی افکند و آن خون همی ننشست و چیزی دیگر روایت کنند که او با خون یحیی
مخاطبه کرد و او را بخدای سوگند داد تا بنشست و چیزی دیگر اندر روایتست که بسیار یابد و او را دلیل بود بر کشنده
یحیی او را بکشت و خون او بر خون یحیی افکند تا بنشست پس ملک خردوس کس فرستاد و او بیرون از شهر نشسته بود که
چه فرمایی گفت تا خون بلشکرگاه من نیاید همی کش این بیوزرادان بر بنی اسرائیل رحمت کرد و گفت اگر من شما را بکشی چنانکه

او گوید ارشیا گر زنده نماندی هرچه شما را ستور است از خر و گاو و گوسفند جز مردم گرد کنید تا بکشیم تا خون ایشان بلشکرگاه او برسد و او
بیفزاید که خون مردم است ایشان اندر شهر هرچه جانور بود گرد کردند تا ایشان را همه بکشت بر در شهر از اندرون آستانه و خون
آن از در بیرون برفت و بمیان لشکرگاه خون چون جوی برفت آنگه خود وی هر بود که بر دار اندر مرکب افکنند آنگاه نیز بود که
نیز بکش و هر که مانده است برده کن و مرکب ویران کرد و جزیت بر ایشان نهاد و این بردارها اینجا که جای مرکب بود اندر همی نهد
افکندن پس منادی بانگ کرد که هر که مرداری اندر مرکب افکند جزیت سر از وی برگیرم ایشان همی کشتی مردار بیاوردندی و
اندر افکندند و مرکب بیت المقدس ویران کرد و شهر ویران کرد بخت نصر آن جای که بخت النصر کرده بود تا بام بیش و هر که از فرزندان
پیغامبران بودند همه را برده کرد و ایدون گویند که این بوزاذان مسلمان شد و از پس آن دیر بنی اسرائیل گرفتار همی خود وی
جدا شد و خود و پس آن بردگان را بیاورد تا بملک خویش همه داشت و اندر ملک همه بود تا مرد بنی اسرائیل بیت المقدس باز
آمدند و آباذان کردند و کسی که اخبار نداند گوید این بخت النصر که خدای او را بر ایشان مسلط کرد از پس یحیی بن زکریا این بود
و این غلط است و نه درست است که این ملک خود وی است و از ملوک عجم بود بوقت ملوک طوایف و از بخت النصر که خدای او را
بر ایشان مسلط کرد پیش از ذو القرنین بود و ذو القرنین پیش از یحیی بود و پیش از عیسی علیهما السلام بسالهای بسیار که همی گفتند
سیصد و پنجاه سال و گروهی گفتند سیصد و شصت سال بود و محمد بن جریر ایدون گوید اندر این کتاب که این مردمان اخبار که همی
خبر روایت کنند که این بخت النصر بود و از آن اسیران اندر دست او دانیال پیغامبر بود با پنج تن دیگر از فرزندان پیغامبران و بخت النصر
را ایدون گفتند که این دانیال و این یاران او همه دیگر دین دارند دین تو ندارند و از کشتار تو نخورند و او بت پرست بود از وی
مقرر آمد که با خدا بر این ستم بر بی‌نه بود تا چاهی فراخ بکندند و یک شیر بالای او ایشان را بدان چاه فرو داشتند و یک روز دست بدادند
و آنگاه همی بود تا شیر را با ایشان یکجای اندر آن چاه فرو داشتند چون شبانگاه بیامد آن شیر را دیدند از دور نشسته و ایشان
بسلامت و یک تن دیگر همی با ایشان بدیشان اندر آورد و گفت این مرد با ما گفت و آن فرشته بود بخت النصر را … برد تا
گشت و از ملک برفت و با وحوش ببیابان اندر همی گشت هفت سال پس بمرد و محمد بن جریر ایدون گوید که نیز این خبر غلط است و این
ملک بخت النصر بود که بخت النصر پیش از اسکندر بود و لیکن این ملک خود وی بود خوار عجم و هر ملکی که او نشسته کار بود بنی اسرائیل او
را بخت النصر خواندندی و کس چنین بود لقب ایشان شاید که این را بخت النصر خوانی

اخبار ملوک روم و شام

گفته بودم اندر این کتاب که آنگاه ذو القرنین اسکندر با وقت اردشیر بابکان از دنیا بیرون شد هم بود از لب دجله از این سوی ملک
یونانیان داشتند بطلمیوسان که پادشاهان که هم و از پس ایشان رومیان داشتند و از لب دجله مردی بکی بودند و لسان اغوسطوس
چون اندر ملک او چهل سال بود عیسی را مادر او زاد و از پس آن اغوسطوس چهارده سال دیگر زیست تا می پنجاه و شش سال از پس او
پسرش طیباریوس بنشست و برشدن عیسی بآسمان و کشتن یحیی بن زکریا بملک طیباریوس بود و … و ملک روم و شام
مردی بکی شد و ملک ملک همه آمدند و روم و شام بدست ایشان اندر بود تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم که پیغامبری بر و
آمد آخر ملک روم که روم و شام مردی او داشت و نام این ملک هرقل بود و پیغامبر علیه السلام بدو نامه کرد و اما از لب دجله از این
از پس اسکندر ملوک طوایف داشتند چون ملک اشکانیان بنشستند و نام ایشان و نسبهاشان همه بگفتیم از پس آن گرد آمدند بجای
ایشان که کار عرب سخت تنگ بود اندر بادیه و حجاز و یمن نشستندی و بحرین و تهامه گرد آمدندی و چون ملوک اشکانیان اندر زمین
عراق بنشستند عرب از زمین کوفه و حیره بیامدند و بزمین عراق بنشستند بجای اشکانیان و ملک عرب از جمله اشکانیان بود از لب
دجله از این سو تا ری نشستند آمدند و لیکن تا عقبه حلوان بایستند و از این سوی ملوک طوایف داشتند تا الحجون و عرب را فرمان
کردند و عرب تجارت با ایشان همی کردند و عرب از لب دجله از این سو تا حیره و انبار همه زمین عراق بگرفتند و ناحیت شام و زمین شام
همه مملکت رومیان بود و همه جهان برین صفت بود تا اردشیر بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد از لب دجله
تا عقبه حلوان زمین عراق و دجله و مملکت پس هر کجا عرب بودند ایشان را قهر کرد و همه را از عراق و سواد بیرون کرد
حیره و کوفه بیرون کرد و ببادیه افکند ایشان و حجاز و بحرین و ایشان اندر این بطاعت بودند و خواسته که شام از رومیان بستانند
نتوانستندی و زمین شام و روم همه بدست ملکان رومیان بماند و اردشیر بابکان بنشست و همه ملوک عجم که از پس او بودند شام

از دست رومیان نتوانستندی ستدن و شام و روم همه مملکت هر دو یکی بود از آن وقت که عیسی بآسمان شد تا آنگاه که پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آمد اول طیباریوس و آخر ایشان هرقل پانصد و هشتاد و پنج سال بود و ایدون گویند که اندرین سالها
پنجاه و پنج ملک از رومیان بودند که شام با روم ایشان داشتند و نام هر یکی بگوییم اندر این کتاب و مدت ملک هر یکی از ایشان
ایدون گویند که اول طیباریوس بود پس اغوسطوس بنشست بیست و سه سال و چو بمرد سالی از ملک او گذشته بود که عیسی بآسمان
شد و از پس او پنج سال او ملک بود پس از پس او پسرش بود جاسوس چهار سال و از پس او پسری دیگر بنشست هم چهار سال که وی
گویند چهارده سال و از پس او ملکی دیگر بود نامش بیروز چهارده سال این دین نزد حواریان که عیسی ایشان را فرموده بود که بزمین روم
و شام اندر خلیفه من باشند و خلق را بخدای خوانند و پیغامبری من نام یکی از ایشان قطرس و دیگر بولس و ایشان تا وقت این ملک
زنده بودند و چون خبر او شنیدند پیش او شدند و او را بدین عیسی خواندند و این هر دو را بر دار کرد تا بمردند پس از پس
ایشان خود بمرد و از پس ملکی دیگر بنشست نام او طلانوس چهار ماه و از پس او ملکی اسقینیانوس نام هر دو برسا بود سه سال ملک او
را بود و برشدن عیسی بآسمان چهل سال شده بود پس این اسقینیانوس پسر خویش را نام او سطیوس بیت المقدس فرستاد تا …
کند و بنی اسرائیل بسیار بکشند و اخر آنک ایشان همه کردند پس این طیطوس … حصر کرد و از پس پدر ملک بنشست دو سال
پس از پس او ملکی دیگر بنشست نام او [illegible] یازده سال و از پس او ملکی دیگر بنشست نام او [illegible] بیست و یک سال و از پس
او ملکی دیگر نام او [illegible] بیست و دو سال و از پس او ملکی دیگر نام او قیانوس شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او [illegible]
سیزده سال و از پس او ملکی دیگر نام او قیانوس شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او [illegible] سه سال و از پس او ملکی دیگر خود نام او [illegible]
شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او فیلقوس هشت سال و از پس او ملکی دیگر نام او [illegible] شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او [illegible] پنج سال و از
پس او فرزندانش یازده سال و از پس او ملکی دیگر نام او طرطوریس یک سال و نیم و از پس او ملکی دیگر نام او [illegible] شش ماه و از پس
او ملکی دیگر نامش [illegible] بیست و پنج روز باز ملکی دیگر بنشست نامش [illegible] تا زیر ایش همه دو سال باز ملکی نام او [illegible]
شش سال باز ملکی نام او [illegible] ده سال باز ملکی نام او قسطنطوس سه سال پس ملکی نام او طیطوس بیست سال پس ملکی نام او
[illegible] یک سال پس ملکی نام او [illegible] دو سال پس ملکی دیگر نام او [illegible] هفده سال پس دو ملک دیگر نام
ایشان [illegible] بیست سال پس دو ملک نام ایشان [illegible] الاصغر و [illegible] شانزده سال پس ملکی نام او
[illegible] سال پس ملکی نام او [illegible] شانزده سال پس ملکی نام او [illegible] بیست و هفت سال پس ملکی
نام او [illegible] دوازده سال پس ملکی دیگر نام او [illegible] شش سال پس ملکی دیگر نام او [illegible] ده سال و از پس او پسرش
پس ملکی [illegible] هفت سال و شش ماه پس پسر او بود هرقل سی سال و بروزگار او پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بیرون آمد
و از پیغامبر نامه کرد بدو و رسول فرستاد و از روزگار بخت النصر که بیت المقدس ویران کرد تا پیش از اسکندر تا وقت
پیغامبر علیه السلام که هجرت کرد از مکه بمدینه هزار سال بود و نیز سالی چند که هیچ از آن درست نیست و از وقت اسکندر تا وقت پیغامبر
ما صلی الله علیه و سلم نهصد و بیست و شش سال بود و از وقت اسکندر تا آن وقت که عیسی از مادر بزاد سیصد و سه سال بود و چو
عیسی از مادر بزاد و بزرگ شد و سه سال پیغامبری کرد میان خلق اندر و بر آسمان شد سی و دو سال بود و از آن وقت باز که عیسی بر
آسمان شد تا پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم پانصد و هشتاد و پنج سال بود پس بیاد کردم که از پس اسکندر ملک از دجله از آن سو تا
شام و تا مغرب یونانیان را بود و از پس ایشان رومیان را بود تا وقت پیغامبر علیه السلام اکنون بگوییم که از لب دجله از این سو تا حجون
از پس اسکندر که را بود و گفتیم که از لب دجله تا ری اشکانیان را بود و از ری از این سو تا الحجون ملوک طوایف را بود و این
ملوک طوایف مهتر اشکانیان را بزرگ داشتندی و مهتر ایشان آنک بر ری بود و لیکن ملک بدیشان ندادند و این اشکانیان هم
از لب دجله تا ری بس کرده بودند نه مال خواستندی و نه مملکت ایشان بطاعت و تعظیم بس کرده بودند و با ایشان جنگ نکردندی
نه ایشان را بهیچ روی بیازردندی و چون ملک اشکانیان را از جای دشمنی آمدی و منازعت افتادی از ملوک طوایف سپاه
خواستندی و ایشان یاری کردندی و سپاه فرستادندی و با این ملوک اشکانیان جز عراق اندر هیچ کار از عرب نبود همه عرب
زمین حجاز و بادیه و یمن بودند مگر آن گروه که بخت النصر پیش از اسکندر چون با عرب حرب کرد و اسیر بسیار کرد و کس …

واسیران عرب بیاورد و فرزندان معد بن عدنان را و بجای او آورد و بحیره و انبار بنشاندشان و انبار روستائی است از روستاهای
عراق و گروهی گویند انبار را از آن انبار خوانند که بخت النصر اسیران عرب را آنجا انبار کرد و ایشان را بنه و بند که آنجا نگاه
داشتند و گروهی اندرون گفتند که انبار اشکانیان را بود و این درستتر نزدیک عجم را آنجا نشست بود و ایشان غلهای سواد
آنجا انبار کردندی اندر آن بلد خانها و آنجا سپاه را جیره دادندی و از پس ایشان اکاسره ملوک عجم انبارگاه غلهای عراق
آنجا داشتندی بزمین عراق اندر وقت ملوک اشکانیان و عرب هیچ کس نبود مگر آنک با انبار بودند از فرزندان معد بن عدنان
و از نسل آن کسهای که بخت النصر ایشان را از عرب آورده بود با سیری و دیگر عرب همه بزمین حجاز و بادیه بودند و بمکه و یمن و
آن عرب را که آنجا بزمین حجاز و بادیه بودند تنگی رسید بطعام و جنگها افتاد میان ایشان و پراکنده شدند اندر جهان گروهی
بسیار از ملکان عرب و مهتران از زمین حجاز از بن بیرون آمدند و بزمین عراق بیار رسیدند اندر زمین ملوک اشکانیان از حجاز از بن سو
بحرین بنشستند بیابه و بحرین و این تمامه جایست بادیه اندر و شارستانهای بسیار است کی آن را هجر خوانند و یکی احسا و قطیف و
شارستانهاست از آنجا امروز قرمطیه دارند از عرب بنی تنوخ از حی قضاعه نام ایشان مالک و عمرو بن الحجر بن فهم و دیگر مالک
بن زهیر بن عمرو بن فهم بن تیم … عم ایشان و دیگر جیفار بن الحنوق بن عمرو بن عدنان و دیگر زهیر بن الحارث بن ایاد و دیگر
صالح بن صبح بن الحارث بن ایاد و با هر یکی از ایشان خلقی بسیار و همه بحرین گرد آمدند و بجد عراق اندر شارستان رسیدند و آنجا آمد
ایشان ملک اشکانیان و از بس ملوک طوایف که اشکانیان را یاری کنند و هم آنجا بحرین بنشستند و جز مالک بن زهیر ملک
زادی بود اندر عرب جذیمه بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس الازدی خواندندی و او را ابرص بود پیسه تنش و لکن عرب از هیبت
او را ابرص نخواندندی جذیمه الابرش گفتندی گروهی گفتندی جذیمه الوضاح و او را بن آنجا کی بود بادیه عیش یکی شدن
مالک بن زهیر کی بحرین آمده بود او را نامه کرد و مر جذیمه را بحرین خواند و آنجا که بود با همه خلق و قوم خویش از بادیه بحرین
آمد سوی مالک بن زهیر و ملک جذیمه را اندر گرفت و قوام خویش بازش و دختر زهیر را بجذیمه دادند و این همه ملوک عرب بحرین
گرد آمدند و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراخ شد و با یکدیگر بیعت کردند که اگر ملوک اشکانیان یا از عرب یمن کسی آهنگ
ایشان کند بحرب یکی دارند و یک مرد دیگر را نصرت کنند و خذلان نکنند و ایشان را تنوخیان گفتند و تنوخ مقام بود بتازی خان کی
مقام کنند پس همه بحرین مقیم بودند سالی چند و گاهی ایشان بکهای زمین عراق آمدندی بطلب انبار سوی این عرب که
با انبار بودند از فرزندان معد که بخت النصر آورده بود و از ایشان طعام و گندم و دانها بخریدندی و خبر ملک اشکانیان بپرسیدندی
پس چون سالیان بر آمد و این ملوک اشکانیان یکان شدند و سستی شدند و مردمانی بملک بنشستند که ایشان را ارمانیان خواندندی
و ایشان از نسل عاد و ثمود بودند و هر که از فرزندان عاد و اولاد ارمانی خواندندی زیرا که عاد پسر ارم بود بن سام بن نوح و این
آنجا بسببست کی خدای عز و جل عاد را با ارم منسوب کرد زیرا که او پسر ارم بود و او را عاد بن ارم خواندندی و قبیله او
را همه عاد خواندندی و خدای عز و جل اندر نبی گفت الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد پس ملکانی زین دو قبیله
برخاستند بجای اشکانیان و ایشان را ارمانیان گفتندی و نامهای ایشان و مقدار ملک ایشان نگفت اندرین کتاب ابن جریر
که بس مدتی نبود ملک ایشان را و میان ملوک طوایف حرب افتاد و آن بادشاهی بر ایشان تبه گشت و ایشان اندر با یکدیگر حرب
افتاد پس چون عرب بحرین این اضطراب بدیدند بزمین عراق و خبر بدیشان رسید کی ملک عراق مر ارمانیان را منتظم نباشد
و ملوک طوایف ایشان را طاعت ندارند از بحرین بیامدند و ملک از دست ارمانیان بیرون کردند و ایشان را قهر کردند و این
نبطیان که امروز بسواد و بروستاهای عراق اند همه از نسل ارمانیانند کی چون عرب ملک از ایشان بستدند ایشان اندر
دهها بپراکندند و کشت و ورز کردند و ملک دست باز داشتند پس نخستین کسی از عرب بحرین که بعراق آمد … بود با همه
قوم خویش و از پس او مالک و عمرو ابنا فهم و از پس ایشان مالک بن زهیر بن الحرث و جذیمه بیامدند با قوم خویش و با زعطفان بن عمرو
و همه عرب که بحرین بودند بیامدند تا … بسیار بحیره گرد آمدند و از آنجا با انبار آمدند و از مردمان عرب
که با انبار بودند ایشان را یاری کردند تا ملک از ملوک ارمانیان بستدند و عرب ملک زمین حیره و عراق بگرفتند و موصل
و جزیره تا عقبه حلوان و از عقبه حلوان تا همدان و ری و اصفهان و جبال و کوهستان و قومس و خراسان تا لب جیحون

ملوک

ملوک طوایف داشتند و ایشان از عجم بودند و مر عرب را فرمان نکردند و عرب را از عقبه حلوان از آن سو سواد و زمین عراق
و انبار و حیره و موصل و دجله تا شام همه بگرفتند و ملک سواد و عراق بدست عرب اندر بماند و هر روزی با یکدیگر ایشان را حرب
بودی و کشتنها … عرب است و نه ملوک طوایف را فرمان کردندی و نه ملوک طوایف ایشان را فرمان کردندی و نه هیچ
بر یکی ببر و کردی و هم چنین از اهل یمن و عدن و از بنی لحیان و از بنی جرهم و از بنی جعفر و از بنی طوف و از بنی کلاب و از بنی
تمیم از مضر که از این احیاء عرب از زمین یمن بیامدند بعراق و بتبع بگذشت و از هر قبیله بعراق آمدند بحیره و انبار و بس شهری از عراق
تا همه عراق پر از عرب گشت و ملوک طوایف آهنگ ایشان کردند و عراق از عرب بستدند اکنون بزیر ایام و کی ملک عراق عرب را بود
ایشان را با یکدیگر جنگها افتاد بسیار و اندرین کتاب نامهای این ملوک عرب بگوید و جنگها آنکه ایشان را از آن جا و دختها کی اندر میان ایشان
افتاد سخنی بگوید از حدیث هر کسی و نخستین کسی که از عرب بملک بنشست اندرون گویند که مالک بن فهم بود بن تیم الله بن اسد
بن مالک و عراق بگرفت و زین سو عقبه حلوان بر همه ملوک طوایف دست باز داشت و نشست خویش بحیره کرد و این همه ملوک
عراق که از عرب بودند بت پرستیدند و ملوک شام و روم بر دین عیسی بودند سالی چند و ترسایی همی کردند و شریعت انجیل یاد
همی داشتند و شریعت عیسی با ملوک شام و از شریعت عیسی بت پرستی افتادند و اما این عرب همه بت پرست بودند و این مالک بن فهم
چون بملک بنشست بت پرستی آشکارا کرد و عرب همه او را اجابت کردند و از پس او برادرش بملک بنشست نام او عمرو بن فهم
پس از پس این عمرو جذیمه الابرش بود و مدت ملک مالک و عمرو بن فهم بیست بود و مدت ملک جذیمه بیش بود اکنون حدیث هر
یکی بگوییم و این حربها کی ایشان را بود است **خبر جذیمه الابرش** پس این جذیمه بملک بنشست و همه ملوک
عرب که اندر عراق بودند و حجاز و بحرین او را فرمان بردار شدند و کار ملک عرب بجذیمه بود و ملوک طوایف گرد نه عرب
از حد عراق و حجاز و بحرین او را فرمان کردند و از همه ملوک عرب بتدبیر او بیشتر بود و بنیز سپاه و هیبت او بزرگوارتر بود و
او را غزوها بود است و جنگها بسیار و از غزوهای او یکی اینست که جماعتی از بنی ایاد بر سر چشمه اندر زمین او بودند در حد سواد
و آنجا دهها بود بسیار بعراق و این مردمان که آنجا بودندی از عرب از بنی ایاد بودند و آبادیها الان جذیمه بودند تا در حد
از بنی ایاد بود و پدرش زاده بود و این مردمان ایاد … بود با ایشان نام او نضر بن ربیعه بن عمرو بن الحرث بن مسعود
بن مالک بن عماره بن لخم و این حی لخم مردمانی اند بزرگ اندر عرب و این حی ایاد کی بر چشمه بودند ایشان هم از حی لخم بودند
این نضر بن ربیعه را بن خویش مهتر کردند و مر او را پسری بود نام او عدی و این عدی غلامی بود کی اندر همه عرب و زمین عراق
و بحرین و حجاز از او نیکوروی تر نبود و خبر او بجذیمه الابرش رسید و جذیمه کسی را بفرستاد بدین حی که عدی بن النضر را از ی
من فرستید که من او را چون فرزند خویش بدارم نفرستادند جذیمه دیگرباره کس فرستاد که میان من و آن شما قرابت است
سوی ما در نباید کی ما را با شما حرب باشد از بهر غلامی هم نفرستادند جذیمه سپاه بکشید و حرب ایشان شد با خلقی بسیار
و جذیمه را دو بت بود از زر نام این هر دو بت یکی ضیزن … و یکی ضیزن و جذیمه این هر دو بت را پرستیدی و چون حرب
شدی با خویشتن بردی که ایشان ما را ظفر دهند و این جذیمه دعوی کهانت داشتی و حکمت دانستی چون سپاه بکشید سوی این حی
ایاد مر دو بت را ببرد با خویشتن چون بر حی ایاد فرود آمد و لشکرگاه بزد آن بتان را خیمه برداخت و ده مرد را نگاه با
ایشان کرد تا ایشان را نگاه داشتند چون سپاه برگرفت مر بنی ایاد اشتری بسپرد و آن نگاه بانان بتان می … کرد
کرد ایشان چون بر حی ایاد فرود آمد و ایشان را سپاه بکرار از آن سپاه بود داشتند که با او برنیایند و مرد را بیست اندر
بفرستادند تا این نگهبانان را مست کردند و مر دو بت را بدزدیدند و بقوم خویش بردند و دیگر روز ایشان سوی جذیمه
کس فرستادند که خدایان تو سوی ما آمدند بنگاه و گفتند تو ستمهای بسیار کردی و ما را همی فرمایند تا با تو حرب کنیم و
ما را ظفر وعده کردند بر تو و نصرت خواهند کردن اگر با ما حرب کنی ما با تو حرب کنیم و اگر صلح کنی با ایشان را خواهش کنیم تا باز
گردند چون آگاهی جذیمه اندر خیمه بتان اندر شد بتان را ندید … ایشان کجا شدند جذیمه متحیر شد و
صلح کرد و بتان را باز ستد و گفت من از بهر این غلام آمدم هر چند خواسته خواهید بستانید و مرا … و ایشان
بپرورش را خواهش کردند و عدی را بدو فرستادند و او عدی بجای خویش آمد و عدی را شراب دار خویش کرد و شراب

از دست او خوردی واز وی بدیک ترکش نبود بجذیمه و عدی بسرای زنان اندر شدی جذیمه خواهری بود نام او رقاش
این عدی را دوست گرفت و بوی پیش خواند اجابت نکرد گفت من بی وفایی نکنم گفتا زوی مرا بزنی بخواه گفت نیارم این حدیث
کردن و بروزگار دوستی این زن او بوی شد یک روز ملک همی شراب خورد و عدی ساقی بود خواهر جذیمه عدی را گفت ملک
را شراب چون فروده وندیمان را با آب تا ملک مست شود پس مرا از وی بخواه تا مرا بتو دهد وندیمان را گواه گیر گفت چنین کنم وهم
چنان کرد و جذیمه خواهر بدو داد وندیمان را گواه کرد وهمان شب خواهر جذیمه را عدی را بخواند و با او جفت شد و آن زن
دوشیزه بود همان شب بار گرفت و دیگر روز ملک عدی را بخواند بوی عبیر و خلوق یافت گفتا این چه بوی است گفت بوی
عروس گفت عروس از کجا آوردی گفت دوش ملک خواهر را بمن داد وندیمان را گواه کرد ملک تافته شد و دست بسینه
بنهاد و چشم بر زمین افکند از پشیمانی و عدی از دور بیستاد چون ملک همی اندیشید و سر بر نکرد عدی بترسید و بیرون
شد و باسب بر نشست و سلاح بر بست و راه خانه خویش گرفت و بحی باز شد چون یک زمان بود ملک سر بر کرد عدی را
ندید خواهر را بخواند گفت تو سر نداشتی خویشتن را بیکی غلام اعرابی دادی خواهرش گفت ای ملک مرا بر خویشتن امر نیست
و فرمان من ترا است و تو دادی مرا بدوی واگر مرا بپسندیدی و با من مشورت کردی من بپسندیدمی ولکن من ترا خواهم نیارستم
گفتن و مخالف بودن ملک گفت روا است که او ملک زاده است و مهتر است اندر قوم خویش عدی را طلب کرد و نیافت گفتند بحی باز شد
ملک را از کار او سخت ... که از کار خواهر و خواست که بطلب او کس فرستد باز گفت آنگاه کی من طلب او کردم گفتند غلامی مهتر
کرد واکنون کو بند شوی خواهر تو چه بند تنگ داشت و بیله کرد و عدی باز بحی خویش شد و بزرش برده بود و زنی از آن حی بر عدی عاشق
شد و عدی بسوی او همی شد برادران زن آگاه شدند عدی را نگاه داشتند تا یک روز بصید برشد با یاران و برادران آن
زن ناگاه او را از کوهی بسوختند و ز سر کوه فرو افکندند و پیش او از سر کوه فرو کشید و گردنش بشکست و هم آنجا بمرد و آن خواهر
جذیمه بسر نه ماه پسری بیاورد هم چون بدر نیکوی همی داشت او را تا سی پنج سالگی او را بیاراست و پیش ملک فرستاد ملک را
خوش آمد و بر کرد و خواسته دادش بسیار و گرامی دار فرزندان خویش همی داشتش و ملک را دو پسر بود خرد او را با ایشان همی داشت
و هم بگونه کی بر زبان او و چیزهای رفتی که از عقل ... بدید بودی و آن ... اندر عرب مثل است یکی آنست که ملک مر سالی تو
بهار ... بیرون رفتی و آنجا خیمه زدی و تا ... آنجا بودی و از چیزها که بر زمین رویدی کنچ و سماروغ چند ... یک روز
... بود و ... این عمرو کنج و سماروغ چیدند و از زمین همی بر کستند ... کرد کند و عرب ... خام خوردی ... نخبه
از بران ... و بهتر ... خوردندی چون پیش ملک بردند ملک نگاه کرد گفت ... یا عمرو و عمرو گفت هذا جناي و خياره فيه
اذ كل جان يده الى فيه گفت جنیده ... عمرو گفت هر که دست نگاه دارد از دهان ... او بهتر ... خوردی و این سخن
مثل عرب گشت و تا امروز همی گویند و امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه خبرات کی او بیت المال بزر شد خواسته بسیار
دید این مثل بگفت و خویشتن را هیچ بر نداشته بود پس یک مشت دینار برگرفت و یک مشت درم و باز جای خویش نهاد و گفت یا حمراء و یا بیضاء
احمری وابیضی و غری غیری گفت یا سرخ و یا سپید جز مرا فریب پس چون جذیمه فصاحت عمرو بدید شاد شد و بفرمود تا او
را طوق زرین کردند و بگردن وی کردند و نخستین کسی که از ملوک عرب که طوق کرد هم گردن عمرو بن عدی بود و یک روز آن
در گردن او بودی و او را عمرو ذی الطوق خواندندی پس ده سال شد پس جوان او را ... دیدند دیگر روز عمرو را نیافتند جمله
ناپدید شد پس جهان اندر بر افکندند او را بجستند و ده سال جذیمه او را طلب همی کرد و نیافت و اندر بادیه بود با وحوش همی
رفتی و گیاه خوردی و کس ندانست و مویش دراز شد و ناخن دراز و چون وحشی گشت و چون ده سال بود از آن ... شد و که بر راه آمدی
و بیشتی چون مردم را بدیدی از آن بر ... همی ... دو مردان عرب هر دو برادران یکی مالک و دیگر عقیل از شام ... و سوی
جذیمه همی آمدند و با ایشان یکی زن مغنیه بود چون فرود آمدندی آن زن ایشان را خدمت کردی و ساقی کردی و سرود گفتی
و بخبر شده بودند کی خواهر زاده جذیمه را دیوان بردند از ده سال باز چون بمنزلی از منزلهای بادیه فرود آمدند آن زن
سفره پیش ایشان بنهاد و اندر سفره یکی ... بود و ... همی خوردند چون عمرو بن عدی از دور بدید آمد برهنه با موهای دراز
ایشان بترسیدند چون فراز آمد ایشان را سلام کرد و پیش ایشان بنشست ... بپای ... آن زن آن ... انجا که

استخلر

استخوان بودی پیش عمرو انداخت چنانک پیش ملک اندازند عمرو بخایید پس عمرو دست فراز کرد آن گوشت با ایشان بخوردن
گفت تعطى العبد كراعا فيطمع في الذراع این سخن بر مثل گشت و این زن خواست که او را باز دارد گفتند بگذار تا بخورد آن زن
را ام عمرو نام بود چون نبید همی خوردند این زن آن برادران را نبید داد چون بعمرو رسید بوی نداد و از وی باز گرفت عمرو گفت

شعر
صددت الكأس عنا ام عمرو * وكان الكأس مجراها اليمينا *
وما شر الثلاثة ام عمرو * بصاحبك الذي لا تصبحينا *

ایشان گفتند تو کیستی و از کجایی عمرو گفت ان نکرتنی فنکر انسبی فانی عمرو بن عدی ایشان برخاستند و او را بکنار گرفتند و مویش بستردند و ناخنش بچیدند و جامهای پاک
بپوشانیدند و گفتند ما ملک را جز این هدیه ... بزرگوارتر ... و او را پیش جذیمه آوردند چون جذیمه او را بدید بشناخت او را که
روی وی سیاه شده بود و گونه گشته ملک گفت ... این عمرو هست ... ایشان از حال او صفت کردند ملک او را سوی خانه
فرستاد خواهر او را بشناخت و شادی کرد و گفت او را است و او را هفت روز اندر خانه بداشت تا باب و گونه باز آمد و جمال
پیش باز شد پس جامهای نیکو بپوشانید و پیش ملک فرستاد ملک او را بشناخت و شادی کرد و بفرمود تا آن طوق که بگردن او هم
بود باز بیارند تا بگردن او بنهند و آن طوق مادرش داشت و او را چون عمرو بیاد آمدی بر آن طوق همی گریستی پس آن طوق بیاوردند
ملک بدست خویش آن طوق بگردن او فرو کرد و عمرو بزرگ شده بود و آن طوق در گردن او تنگ بود جذیمه گفت كبر عمرو عن الطوق
و این سخن مثل گشت پس ملک جذیمه این دو برادران را گفت هر چه خواهید بر من حکم کنید ایشان گفتند ما خدمت ملک خواهیم و ایشان را
ندیمان خویش کرد و تا جذیمه بمرد ایشان هر دو برادران مالک و عقیل ندیمان او بودند و مدبران و سخن ...
ایشان را و اندر عرب این حدیث شعر ... که مالک و عقیل هر دو برادران ندیمان جذیمه بودند و مدبران کارهای او بودند و هر
عرب را اندر ایشان شعرها و مقطعات بسیار است و اندر مثل گویند ندیما جذیمه و کسی که دیرگاه با کسی باشند دوست گویند تا آخر
ایشان جدا گشتند ... جدا شوند از وی و این مثل عرب است و اندر ایشان شعرها و مقطعات مر عرب را بسیار است و ابو خراش
الهذلی گفت اندر مالک و عقیل که ندیمان جذیمه بودند

شعر
الم تعلمي ان قد تفرق قبلنا * نديما صفاء مالك وعقيل *
لعمرك ما ... * ولن ترى عندها لعليل *

و متمم بن نویره چون برادرش مالک بن نویره را بکشتند بروزگار خلیفتی ابی بکر الصدیق رضی الله عنه او برادر خویش را مرثیت کرد
بسیار و از آن مرثیها یکی اینست

شعر
وكنا كندماني جذيمة حقبة * من الدهر حتى قيل لن يتصدعا *
فلما تفرقنا كأني ومالكا * لطول اجتماع لم نبت ليلة معا *

باز آمدیم بحدیث پس جذیمه عمرو بن عدی را با فرزندان خویش همی داشت و از ایشان گرامی تر

اخبار حرب جذیمة الابرش

مردی بود از ملوک عرب نام او عمرو بن ظرب بن حسان
از فرزندان عمالقه و ملک جزیره او را بودی و جزیره میان عراق و شام است و چندین شهر است یکی موصل و دیگر حدیثه
و سنجار و سروج و ... و میان هر شهری بیابانهاست و هر شهری را دیهها و حدهای بسیار و آن همه پادشاهیها را جزیره
گویند و ملک جزیره این عمرو بن ظرب بود او سپاه کرد که بحرب جذیمه آید جذیمه پیش رفت و حرب کرد و عمرو را بکشت و لشکر
و سپاهش را همه هزیمت کرد و عمرو بن ظرب را دختری بود با عقل و خرد نام او نائله و لقب او را زبا گفتندی و ... ایشان
موی زهار دراز بودی و چنین گویند ایشان را ... زبا گویند و این زبا موی زهار دراز بودی
پس چون سپاه جزیره باز آمد زبا را بگفتند کی جذیمه پدرش را بکشت و خواسته اش برگرفت و سپاه را ... اندر خزینه بکشاد و
خواسته بیرون کرد و سپاه را داد و از ایشان بیعت خواست تا او را بیعت کنند و با وی بحرب جذیمه روند و چون ... طلب کند
سپاه او را بیعت کردند و او را ملک نشاندند و زبا ملک جزیره گرفت و پنج سال اندر ملک بود تا ملک بر او راست بیستاد و دل
سپاه آگاه شد و او را خواهری بود نام او زبیبه با عقل و ... این خواهر را کوشکی بنا کرده بود و این کوشک بر لب رود فرات
بنا کرده ... این خواهر بودی اندرین کوشک و ... تا دشمنی خویش همی کشتی چون زبا ملک راست کرد
آهنگ کرد کی سپاه گرد کند و بحرب جذیمه رود و چون بدو طلب کند پس با خواهر تدبیر کرد خواهرش خردمند بود گفت الحرب
سجال وعثرتها لا تقال گفت این حرب سجال است و سجال ... بود کی هر کسی را بود ... و هر کرا پای ...

بجذ بن برجند دو نوزنی و او مرد و مرد نطقی نزدیک تر باشد و کار طغرا و را بود این ملک از جهت نویسد و زن خود طلب کنی
کردن حرب مکن ولکن حیلت ساز که او را بدست آری زبا را این سخن خوش آمد و تدبیر حیلت کرد و رسولی سوی جذیمه فرستاد و گفت
اگرچه قوی رای باشد هم ضعیف باشد و من این ملک را وقتم با این سپاه بپای کند و چون ملک زن بشنید اندر میان مردمان زشت باشد
و از فرمان بردن و مردمان ننگ دارند و من پدر خویش را از ملکان حرب و از زنی ندادم و ادمرا کسی بزرگ تر از تو ندیدم و همه ملکان
بعقل و نسب و خواسته و مردانگی و حشم و ایزد رای تا ملک من را دم و ترا زن باشم جذیمه چون نامه او برخواند رای کرد که برود و همه
سپاه را گرد کرد و تدبیر با ایشان بگفت و نامه زبا عرض کرد همه مشغول شدند که این صواب است او را ای شدن کرد وار امر هلکی بود
نام او قصیر بن سعد بن عمرو بن لخم از قرابت او و مولی زاده بود پدرش سعد کنیزکی بزنی کرده بود از آن جذیمه و قصیر از وی آمده بود
جذیمه با وی مشورت کرد او همه سپاه را مخالف شد و گفت این غدر است و بیازی گفت رای فاتر و غدر حاضر و این سخن مثل گشت
دیگر گفت رای یک بی آلکن لا فی الضبح گفت قصیر تو بخانه اندر بکار رای یافتاب بکار نیاید این سخن مثل گشت گفتا انما الملک
هذا امر بالخیار گفت این کار دیگر است زبا را کار جذیمه با این خواهرزاده خویش مشورت کرد عمرو بن عدی او گفت صواب
این بود و قصیر گفت بر زبا این زن را بکشتی پوی ایمن مباش و کس فرست تا اگر ترا خواهد بیاید جذیمه گفتا لا یطاع لقصیر
و این مثل گشت پس جذیمه خانه و کدخدائی و کار خاص و عیال بعمرو بن عدی سپرد و مردی بود اندر سپاه نام وی عمرو بن
عبد الجن الجرمی مردی بزرگ بود و مردانه جذیمه ملک بدو سپرد و خلیفتش کرد و خود با خاصگان خویش برفت و مر این
قصیر را با خویشتن ببرد وان سخن که جذیمه انجا بودی بقه گفتندی و امثال اندر ایدون است ببقة ابرم الامر و این سخن
نیز اندر میان عرب مثل شد و تا امروز همی گویند و نهشل بن الحرث بن ضمن النهی شعری گوید اندر کسی که فرمان او نکرد تا باز
پیدا بیش و پشیمان شود و کار از دست شده باشد

شعر

فلما استقعت امری و اسری	کالمرتطع بالعصا من عظمه
و قد حدث بعد الامور امور	و دلت با عجازاً الامور طدور
تمنی خلیلی ان تکون اطاعنی	

و من لی عصانی و استبد برایه	

وجذیمه برفت تا از عراق بیرون شد پس بر لب فرات همی رفت تا بجایی رسید اندر زمین بقه رسید دل بر زد و پشیمان شد قصیر
را گفت چه بینی گفت بالمنزل ترکت الرای تدبیر خانه بجا کردی و این سخن نیز مثل گشت و چون از انجا برداشت و بمنزل دیگر
شد رسولان زبا بیامدند با هدیه‌های بسیار جذیمه قصیر را گفت چه بینی گفت خطر یسیر فی خطر کبیر گفت این کار بزرگ همی
خواهد بودن این هدیه اندر خطر او اندکیست و این نیز مثل گشت و رسولان زبا گفتند ملکه زبا گفته است که همه سپاه پیش ملک
آیند جذیمه قصیر را گفت مرا دل همی بترسد و همی ترسد اکنون چه حیلت است قصیر گفت فردا سپاه پیش تو اید اگر فرود آیند و
تضرع نمایند کار نیکوست و اگر گرد تو بگیرند کار ضعیف است گفت اگر چنین کنند چه حیلت است گفت از اسب عصا التحوا و بر پشت
مگر جای بیرون شوی و این عصا اسپی بود جنیبت جذیمه و اندر همه عرب اسب نبود که با او برابری کردی دیگر روز چون جذیمه
بر نشست گفت شهر زبا اندر آمد سپاه پیدا آمد و پیش آمدند هیچکس فرود نیامد جذیمه جنیبت خواست بیامد بکردند که نام او شد
بودن قصیر چون از حال آگاه شد بر اسب عصا بر نشست و یک تازیانه بزد و سر بیرون نهاد و کس از پس او نشد پس جذیمه را اندر
ورداند که اندر ماند گفت حتی ما یجری به الفضا این سخن مثل گشت و قصیر آن روز و آن شب همی تاخت تا بجای رسید
از دههای شام نام او بروج چون ایشان آن اسب را دیدند بشناختند که از عصا است گفتند خیر ما جاءت به العصا وان
سخن مثل گشت و چون قصیر بدیه اندر آمد اسب بکشت و مردمان ده را بروج العصا خواندند پس جذیمه برفت و سپاه گرد او
کرد او با بسرای زبا فرود آمدند و جذیمه را روی پیش بود پس چون جذیمه را پیش خویش بار داد گفت حرا امدی بد گفت
بعروسی زبا شلوار فرو هشت و موی زهار او را بنمود و گفت آنکس که موی زهار او چنین بود عروس را شاید و آنک روی او
چون روی تو باشد بلا مادی خواهد من ترا بدان خواندم ای زبا تا قصاص پدر خویش کنم پس بفرمود که نطعی بیاورند
نطعی ادیم بیاوردند و او را میان نطع بنشاندند و از هر دو بازوی وی رگ گشادند و دو طشت زرین بر زیر دست او
نهادند تا خون اندر انجا شود چون دستهای جذیمه سست شد از خون از طشت بیرون شد زبا گفت لا تضیعوا دم الملک

یا ان دما الملوک لا تضیع گفت خون ملک ضایع مکنید که خونهای ملکان ضایع نکنند جذیمه گفت دعوا دماً ضیعه اهله
پس جذیمه هلاک شد و زبا از طشت پیش خواست و بنیه زده اندر او کند بسیار زبا ان خون همه بخویشتن کشید پس آن خشک
کرد و بصندوق اندر نهاد و بخزینه اندر همی داشت و گفت این قصاص خون پدر منست و این خبر بزد دیه برج قصیر آمد او
تا بعراق برفت سوی عمرو بن عدی و عمرو بن الجبش و ایشان بحیره بودند خبر جذیمه مرد و را بداد و سپاه بدو منهم شد
نیمی سوی عمرو بن عدی شد و نیمی سوی عمرو بن الجبش ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود مطاع او بشناد و سپاه همه بر عمرو بن
عدی گرد آمدند و عمرو قصیر را گرامی داشت و قصیر گفت من بسنده نیام تا خون خال خویش طلب نکنی اخبار عمرو بن عدی

و ظفر یافتن بر زبا چون خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی ملک نشست و سپاه بر و گرد آمدند و ملک عراق او را
گشت بخانه اندر آمدش و زبا بترسید و دانست که او خون جذیمه طلب کند و زبا را یکی کاهن بود منجم استاد و او را خبر داد که کهنی
زبا او را عاقبت خویش بپرسید گفت هلاک تو بر دست غلامی بود نام او عمرو و ملک او زاده بود و پادشاهی او را بود و او ترا
نتواند کشتن تو خویشتن را بکشی زبا از عمرو حذر گرفت و نشست بکوشک خواهر گرفت که از حصار زبا استوارتر بود
و نیز از شهر بشهر نشد از پادشاهی خویش و زبا را مصوری بود نام او فقیم او را بخواند و بی اندازه خواسته دادش و او را
بفرستاد سوی عمرو بن عدی و گفت تا آن مردمان او دو بنی گرد ایشان صورتها نقش کن نگر تا ندانند که تو نقاشی منی بر عمرو
بن عدی را نقش کن بصورت نشسته و خاسته و سوار و با جامه زمستانی و با جامه تابستانی و این صورتها را بنزدیک من آر تا
اگر بمن تاختن آرد با مکر خویش پیش من آید من او را ببینم و بشناسم و حذر کنم آن نقاش برفت بدر عمرو و یک سال ببود تا او را بهر حالی
که بود ببدید و نقش کرد و صورت او بزبا آورد و زبا نفقی فرمود تا از سرای او اندر بزیر زمین راه کنند تا بشکار انشان تا اگر او را
کاری افتد و اندر سرای بود خویشتن را بدان راه بیرون افکند و بحصار اندر شود چون سال بود این قصیر عمرو را گفت خون خال
خویش طلب کن و ضایع مکن که چنان ملکی بود که خون او ضایع شاید کردن گفت چگونه باید کردن گفت انها الامنع من عقاب الجو و آن
زبا از من دور تر است از مرغ هوا این سخن مثل گشت قصیر گفت بینی من ببر و پشت من تازیانه بزن عمرو گفت من این سخن نکنم
هرگز و تو از من چنین ارزانی نه قصیر گفت حل عنی و خلاک ذم گفت دست از من بدار و از نامه هر چه خواهم کنم و بر تو عیب نیست این سخن
نیز مثل گشت پس عمرو گفت من چه خواهی بکن قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش تازیانه بزد مردمان گفتند لامر ما جدع انفه قصیر
بینی خویش کاری را بریده است و این سخن مثل گشت و شعری گفت شاعری از عرب و این حدیث را بمثل بگفت و عمل ابن رقصه
خویش بگفت ؛ و فی طلب الاوتار ما حز انفه قصیر و خاض الموت بالسیف بیهس ؛ و قصه بیهس خود دیگر است پس چون قصیر
را بینی ببرید برخاست و از عراق برفت پیاده و سر و پای برهنه با جامه دریده و بینی بریده و پشت تازیانه زده تا بجزیره
رسید بزبا را گفتند قصیر آمد بدین حال زبا او را بار داد و گفت این چه حالست گفت مرا عمرو بن عدی چنین کرد وا بدو گفتم که
جذیمه را خال مرا تو بفریفتی و تو بردی و بهلاک بسپردی و مرا یک سال بزندان داشت و از زندان بگریختم و بخدمت تو آمدم دانستم
که من پیش هیچ کس خدمت نکنم از ملکان که بروی بخت تر آید مگر خدمت تو زبا او را برکرد و بنواخت و جای نیکو فرود آورد و
خواسته فرستاد زنان و بسیار دو و انجا همی بود زبا دانست که او با عقل و با رای و با تدبیرست با او تدبیرها کردی و او زبا
را از او ل نصیحت کردی زبا را دل بر وی ایمن شد و او را از جمله ندیمان و وزیران کرد تا سال بر آمد و زبا را دل با او آرامید بروی
بر یک روز با قصیر نشسته بود و جامهای طرایف از جامهای عراق بر زبا عرض همی کرد زبا گفت این چنین جامه بجزیره من اندر نیست
و اندر همه مملکت من نیست قصیر گفت ای ملکه این چنین بزمین عراق بسیار است و اگر ملکه مرا بفرماید تا چیزهای که از اینجا بزمین عراق
برند بخرم و با کاروان بزمین عراق روم و خوابگر مرا کس نداند و با بازرگانان همی باشم و از جامهای عراق و طرایفهای او بخرم
و باز نو آیم و انجا بفروشم و ترا خواسته بسیار سود آید بدین حال که من گشته ام از من لشکری نیاید و من هیچ کار را اندر آنجا بر خریدار
زبا بدین تدبیر رای زبا را این سخن خوش آمد و او را خواسته داد بسیار و قصیر آن خواسته و کاروان ببرد سوی عراق شهر عمرو و حیره
فرود آمد و آن متاع همه بفروخت و هر چه بایست از جامهای طرایف بخرید از عراق و پنهان سوی عمرو شد و او را خبر کرد و
از آن جامهای طرایف بخرید و باز بزبا باز آمد و آن وقت که او از بر زبا برفته بود خواهر زبا زبا را گفت که این خواسته کی

مردرا دادی هرکز باز بونیابند زبا کفت اکر باز من آیند وفا کنند و اکر باز نیایند آنچ بذو رسید از سر مرغ ببینی و من بندارم که
خدمت کمرا کرد این خواسته کی بذو رسید سزا است و را باذ پس قصیر باز آمد زبا سخت شاد شد و از جامها و از طرایف زبا
بستند و آن جزی که او را بایست بر کرفت و دیکر قصیر را داذ و کفت بفروش بفروخت و خواسته بسیار سود کرد سالی
دیکر هم چنین کار روان خرید ببرد و باز آورد و خواسته بسیار سود کرد و سال سه دیکر همچنان کاروان خواسته ببرد و باز آورد و
سود بسیار کرد چون سال چهارم بود زبا هزار اشتر از آن خویش قصیر را داذ قصیر کفت این جوالها تنک است غرارها باید
بزرک و فراخ از موی بافته تا بار بسیار اندروی شود و اشتران زبا آسان تر بود بفرمود تا هزار جفت غراره بافتند بزرک
اندرون روایت کند محمد بن جریر از محمد بن السایب [illegible] کی اندر جهان غراره کرد قصیر بود پس قصیر بار اندر غرارها
بیاکند و با هزار اشتر باز عراق شد و سر عمرو بن عدی را کفت اکر خون خال خواهی طلب کردن وقت آمد کفت چه کنم کفت بر غراره
اندر مردی بنشان با جوشن و با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر هزار اشتر بار کنم و تو خود اندر یک غراره بنشین با سلاح تا بشهر زبا
شوم چون بدر حصار اندر شوم لشکر از غرارها بیرون کنم و خروش و شمشیر اندر نهیم و او را آن کی راه نیست بر زمین اندر کنی
از آن سو که چون کاری پیش آیدش ترا بر در آن راه بپای کنم چون زبا بداند که بدان راه بیرون خواهد شدن او را بکش کفت
روا است و هم چنین کردند بهر غراره مردی اندر نشاندند و سر غراره فراز کردند و آن مردان را دادند که اندرون غراره
بود با بست و کاروان آمدند تا بشهر زبا و چون بنزدیک شهر رسید قصیر پیش شد و زبا را بشارت داذ که امسال بارها آورده‌ام
که هرکز نیاورده بودم زبا از شادی بر بام شد و از شهر بیرون آمد تا آن کاروان را ببیند چون بنکریست کاروان کران
همی رفتند شتران از کرانی سلاح و مردان زبا کفت

شعر

ما للجمال مشیها وئیدا ؛ أجندلا یحملن ام حدیدا ؛ ام صرفانا باردا شدیدا ؛ ام الرجال جثما قعودا

پس زبا بشهر باز کشت و کاروان بشهر اندر آمد و بر در شهر دربانی بود نبطی چون اشتران را آن جنبیدن دید چوبی بغراره
بر زد آن مرد کی اندروی بود تیزی رها شد آن مرد نبطی کفت بدین بارها اندر بلیست چون همه اشتران بشهر اندر آمدند اشتران
بخوابانیدند مردمان از غرارها بیرون آمدند با سلاح و خروش شدند و شمشیر اندر نهادند و بکشتن کرفتند و قصیر عمرو را از
غراره بیرون کرد و بدر آن نکده برد و کفت اینجا بایست که علی کل حال زبا اندر آید و بدین راه بیرون خواهد شدن تو او را بکش
و لشکر عمرو شمشیر اندر نهادند چون زبا بدانست بدوید و بدان راه آمد عمرو بن عدی را دید آنجا ایستاده با شمشیر زبا او را
بشناخت بدان صورت که نقاش او را آورده بود و بانکشت زبا اندر انکشترین بود زهر اکنده زیر نکین چون عمرو را دید
انکشترین بخایید و زهر فرو برد و کفت بیدی لا بیدک کفت بدست خویش میرم نه بدست تو چون زهر فرو برد بمرد و عمرو
فرا رسید و بکشتش و چون زبا را بکشت منادی بانک کرد کی بس کنید و شمشیرها بنیام کنید و عمرو ملک بکرفت و حصن بر کرد
و سپاه زبا با عمرو بیعت کردند و عمرو پادشاهی جزیره با زمین عراق بکرفت و همه عرب او را فرمان کردند و صد و پنجاه سال
ملک بر ایشان ببرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراق و جزیره و بادیه و حجاز فرزند بفرزند همی شد و ایشان را ملوک الحضر
خواندندی و اخبار ایشان بکتب عرب اندر بنبشت و آن زمین با ایشان بماند و صد سال از زمین جیحون تا عقبه حلوان
بدست ملوک طوایف ماند و از عقبه حلوان همه زمین عراق و جزیره و حجاز بدست ملوک الحضر بود و زمین شام و روم
بدست قیصران و همچنین بود تا اردشیر بابکان بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین عجم و خراسان از ایشان بستد
ملوک الحضر را قهر کرد و زمین عراق و جزیره از دست ایشان بیرون کرد و ملوک ایشان با بحرین و حجاز و بادیه فرستاد و آنجا
بطاعت وی همی بودند و همه عرب بطاعت اردشیر و ملوک عجم بودند و بعضی از زمین شام بدست رومیان همی بود و هم چنان بود
این ملوک بنی الحضر بسیار سال اندر بادیه و حجاز و جزیره از پس اردشیر بابکان تا بزرکی چون اردشیر عرب را از زمین عراق
بیرون کرد و زمین حجاز و بحرین همی ایشان را داذ یک تن را از فرزندان عمرو بن عدی ملک کرد و نشست ملوک الحضر حیره بود
و ملک ایشان از حیره ازان سو بود و نشست ملوک عجم مداین بود جایکه امروز نشست امیر المؤمنین بغداد است و بغداد آن
بود کی ایشان بدان نشستندی و آن ملوک عجم که ایشان از پس اردشیر بودند هم چنین بودند و هم چنین کردند تا زمین

حجاز و بحرین و بادیه بعرب دست باز داشتندی و یک تن را از فرزندان عمرو بن عدی از اهل بیت ملک برایشان پادشاه
کردندی تا آخر ایشان نعمان بن المنذر بود کی پرویز بن هرمز او را بکشت و این قصه از پس این بیاید بجای خویش و این
نعمان از فرزندان عمرو بن عدی بود و نسب او نعمان بن المنذر بن النعمان بن عمرو بن المنذر بن عمرو بن عدی
بن النصر بن ربیعه بود و این همه خبرها کی کفتیم از ملک جذیمه و عمرو و همه اندر وقت ملوک طوایف بود و حدیثها و عجایبها
دیکر بود اندر شام و اندر عراق زیرا کی ایشان چهارصد سال بماندند و بدین چهارصد سال از وقت اسکندر تا وقت اردشیر
بسیار عجایب و حوادث افتاد و این همه کی کفتیم از اخبار و از عجایبها آن زمان است و این خبرها بسیار است یکی از اخبار
حدیث طسم و جدیس است و این دو قبیله بودند که ملک بن حسان بن تبع بر ایشان تاختن کرد و ایشان عمالیه بودند و الله

حدیث حسان بن تبع ملک یمن

این طسم و جدیس دو قبیله بودند از قبایل عرب بیمامه بدان وقت که
جذیمه ملک عراق بود و از دست جذیمه ملکی بود بر ایشان نام او عملوق و او از طسم بود و ستمکار بود و کارش از بیداد
که بود بدان برسید که اندرون قوم بود کی هر دختر دوشیزه شوی نباید کی ببرند تا نیز دیک من نیارند تا نخست من دوشیزکی
او بستانم و آن مردمان بدست وی اندر بیچاره بودند و متحیر شدند و با مردمان طسم کز قبیله او بودند این فعل نکردی جز
روزکار بر آمد و سالی چند برین بکذشت یکی مرد نام او اسود بن غفار یک روز مهتران حی خویش را همه کرد کرد و این مهتر
بود و بجای یاران اندرون کفت همی نه بینید که ما چه سختی اندر یم و سکان تخیر حال صبر نکنند که مردمان و من از شما یاری
خواهم با من و این ننک و خلل از این ملک برهیم این همه قبیله کفتند چه فرمایی کفت من ملک را با همه اهل طسم بخانه مهمان کنم و شما را
بفرمایم تا بجای هر مردی از ایشان دو مرد از ما و هر کسی از شما با شمشیر باشد و این شمشیرها زیر بساط اندر بپوشیم که
پنهان کنید کی ایشان که بیایند بی سلاح آیند و چون اندر آیند شمشیرها بر کیرید که من خود ملک را بکشم و شما هر مردی مرد خود
را بکشید چون مهتران لشکر را بکشتند دیکر ازین خطری نبود کفتند فرمان برداریم و همچنان کردند و ملک را و آن
طسم را کی لشکر او بودند و قبیله او بکشتند و مردی از طسم از آن جماعت نام او ریاح بن مره و بر حسان بن تبع شد و این
حسان مردی بود از ملوک تبابعه یمن از جلیلان و بزرکان و ملکان و ریاح او را آکاه کرد کی قبیله جدیس چنین کرد و حسان
خشم کرفت و با سپاه بسیار بتاختن آمد بیمامه بر قبیله جدیس پس این ریاح کفت مرا خواهری است اندر قبیله جدیس شوی دارد
و جهان اندر کس نیست بدان چشم تیز تر از او از سه روزه راه ببیند و آنچ تا بیاید ببیند و او را زرقا الیمامه کویند بنام و زنی
کبود چشم است و این است که عرب او را زرقا الیمامه خوانند و حدیث او اندر عرب معروف است و نابغه الذبیانی اندر قصیده گفت

شعر

واحکم کحکم فتاة الحی اذ نظرت ؛ الی حمام سراع وارد الثمد

پس ریاح حسان را کفت
بفرمای این سپاه را با هر کسی درختی بکنند و پیش خویش همی برند تا اکر او بنکرد درختان بیند و مردم نبیند ایشان همه چنان کردند
با مداد کفتند بر زنان ره روی و نکه کن تا چه بینی تا می نکرید کفت درختان همی بینم کی همی روند صورت ایشان درخت و رفتن
ایشان رفتن مردم است کفتند جز سست دیکر روز کفتند بنکر تا چه بینی کفت یکی همی بینم از پس درختی پاره کوشت استخوانی همی کند
و همی خورد و نعلینی در پیش اندر دست دارد و همی دوزد و آن مرد همی خورد و کفتند جز سست و او را استوار نداشتند تا
حسان بیاکاهی برایشان برسید و ایشان را بکشت و یمامه را خراب کرد و این زرقا را بکرفت و کفت چه حیلت کی چشم را کی چنین روشن
است کفت من هیچ شب چشم نا کرده حسان بفرمود تا چشم او بکندند اندر چشمهای او رکها یافتند سیاه شده پس حسان از زمین آمد و
جذیمه آکاه شد سپاهی از عراق از پس او بفرستاد و او را اندر یافتند و با او حرب کردند و سپاه جذیمه را بکشت و از ایشان
بسیار بکشت و برفت و این حسان ملکی بزرک بود از ملوک تبابعه یمن و پسر تبع بن اسعد و پدرش را تبع الاکبر خوانندی آنکاه با سپاه
بکذاشت به حج رفت و مکه در کعبه است بیارید و کوه آن را شعب المطابخ خوانند و از مهتران حبش خوانند که مطبخهای خویش
آنجا بنهادند و بختند طعام کردند که حاجیان همه آنجا طعام خوردند یکسال و خانه را از کعبه جامه بپوشانید دیوث
از جوش نختها کی همین تاکنون نماند و بخارا جامه کی نهند تو جه مردمان یثرب بیامدند و اهل مدینه اوس و خزرج و کله
کردند از حمو خان که از شام کریخته بیامدند و بزمین ما فرود آمدند و عیان ما را ایمن بدند اکنون بر ما ستم کنند و سپاه

ازمکه بکشید و روی بیثرب نهاد سوی مدینه با بنی جرهم رسید بزمین قوم آمد تا امروز اکنون منزل الملک گویند از بهر آنک
ملک آنجا فرود آمد بود و از آنجا سپاه فرستاد بمدینه تا از جهودان بسیاری بکشت و باز بمکه باز آمد و سوی یمن شد و او
بود که سپاه فرستاد بچین تا آنجا کشتن کردند و غارت کردند بسیار از یک سوی این بحر را با سپاهی بفرستاد بسیار بر
هندوستان بگذشت و روی سوی چین نهاد و یک سوی بر هنگی بفرستاد نام او عمرو و لقب او را ذو الجناح خواندندی او را
که چون او را حرب فرستاد و اندرون رود [illegible] کنی ستبر و آن بحر را بفرمود که با سپاه بزمین ترکستان شود و بگذرد
بچینستان رود و پیش بر جان سوی سمرقند و سمرقند از حد چینستان بود و سمرقند را حصاری بود خاستوار و آن حصار
بگشاد و خلقی بسیار بکشت و شهر ویران کرد و باز آن شهر را از نو آبادان کرد بنام خویش و او را سمرکند نام کرد و پیش
از آن نام شهر دیگر بود چون آن بحر آبادان کرد از نو آبادانی سمرکند نام کرد بعد سمرقند چون تازی کردانیدند گفتند
سمرقند پس این بحر بچینستان شد و حرب کرد و پیروزی یافت

قصه اصحاب الکهف

اما اصحاب الکهف مردمانی بودند نام ملک آن شهر دقیانوس بود و خویشتن را پرستیدی با همه شهر و ایشان از خدای عز و جل
[illegible] داد و این ملک دقیانوس نام بود و پادشاهی بود از ملوک یونان آنگاه کی ملک شام و یونان داشتند و ایشان را [illegible]
از پس ذو القرنین [illegible] روم بود و ایشان رسیدند و ایشان از زمان همه [illegible] سلطان شدند و خدای را شناختند و پیش تر بودند
و خبر ایشان بملک برداشتند ملک ایشان را بخواند و گفت شما کرا پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک
آشکارا کردند و بر پای خاستند و دلهاشان خدای عز و جل نگاه داشت تا از ملک نترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای
ما خدای آسمان و زمین است و ما جز او خدای نشناسیم و اگر جز این گوییم سخن باطل گفته باشیم چنانکه خدای همی گوید قوله
وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا ملک را اندرون گفتند
این قوم ما بجز یک خدای خدایان دارند چرا حجتی نیارند و گفت ستمکارتر از آن کس کی بر خدای عز و جل دروغ گوید و او را انباز
آرد و ایشان را از آنکه بر روی زمین [illegible] بودند از عقل خویش خدا را دانستند و این [illegible] پیش از زکریا و یحیی
و پیش از عیسی [illegible] پیغامبری بود و ایشان همه مهتر زادگان بودند این ملک نخواست [illegible] ایشان کشتن و ملک [illegible]
بود [illegible] اندر دین اسلام داشت و [illegible] ملک [illegible] ایشان را چه [illegible] کردن گفتا این
مهتر زادگان اند [illegible] ایشان را زمان دهم تا بیندیشند [illegible] ایشان را زمان داد و باز
[illegible] و خدای عز و جل ایشان را الهام داد [illegible] گفت اذ اوی الفتیة الی الکهف و گفت انهم فتیة آمنوا
بربهم [illegible] ایشان را الهام داد [illegible] خدای [illegible] گفت وزدناهم هدی وربطنا علی
قلوبهم [illegible]
[illegible] قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم و دیگر [illegible]
الکهف را اندرون گفت انهم فتیة آمنوا بربهم [illegible] قصه یوسف گفت و دخل معه السجن فتیان و دیگر
جای گفت وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با ایشان برفت سگی [illegible] همی خواند ایشان [illegible] و ایشان چون سگ را بدیدند ایشان را گفتند این سگ را باز
گردانید که این سگ گرسنه شود و بانگ کند و مردمان آگه شوند ایشان هر چند سگ را [illegible] باز کردند باز نگردید چون ایشان را
[illegible] خدای تعالی سگ را با ایشان سخن آورد بزبانی فصیح ایشان را گفت مرا چرا [illegible] که من نیز بدان خدای که شما گرویده اید
گرویده ام و آن مر ایشان را علامتی بود و آیتی از خدای تعالی پس برفتند تا بغار اندر شدند بجایی [illegible] بزرگ و فراخ
که خدای عز و جل گفت وهم فی فجوة منه یعنی فی سعة من الکهف پس بخفتند و آن سگ بخفت و دستها دراز کرد و [illegible]
بر دستها نهاد چنانکه عادت سگ است چنانکه خدای عز و جل اندر نبی وصف کرد وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید پس
خدای عز و جل بر ایشان خواب اندر افکند و بخواب اندر رفتند و بخواب اندر جان از ایشان جدا کرد و [illegible] دیگر روز
ملک ایشان را طلب کرد و نیافت [illegible] از شهر بیرون رفتند ملک از پس ایشان بطلب فرستاد و کسانی که ایشان را طلب کردند
نیافتند گفتند از شهر بیرون رفتند و دست باز داشتند و ایشان بدان غار اندر سیصد و نه سال [illegible] و خدای عز و جل
هر هفته [illegible] را بفرستادی تا ایشان را از پهلو بدان پهلو بگردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخورد و اندام از اندام
جدا نشود چنانک خدای عز و جل گفت ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال چون آفتاب بر آمدی [illegible]
[illegible] خدای عز و جل گفت وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت
تقرضهم ذات الشمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اصحاب الکهف [illegible]
[illegible]
ایشان [illegible] لا ریب
فیها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ارض بر ملک دقیانوس آن تا نوادقیانوس را نشناخت گفت این ملک را من ندانم که تو گویی و او مرده است و امروز ملک ما فلان
است یملیخا گفت چه دین دارد و کرا پرستد گفت دین عیسی دارد و خدای را پرستد پس هم اندرین حدیث بودند که عوانان ملک فراز
رسیدند و حدیث ایشان بشنیدند و یملیخا را بگرفتند و پیش ملک بردند و ملک قصه او بشنید و آن درم بدید و بدانست که ایشان از
اصحاب الکهف اند که با انجیل اندر قصه ایشان خوانده بود مر مردمان شهر و علما و انجیل خوانان را گرد کرد تا قصه یملیخا را بشنیدند
و گفت که من و یاران از این شهر بیرون شدیم ملک دقیانوس بود و از وی بگریختیم از بهر دین خویش را و بفلان کوه بغار اندر شدیم و بخفتیم
و امروز برخاستیم و من بیامدم که ایشان را طعام خرم بدین درم و زاد برگیرم و امشب برویم آن همه انجیل خوانان بدانستند که این
اصحاب الکهف اند و قصه ایشان اندر انجیل بدیدند ملک یملیخا را گفت ای جوانمرد ترا بشارت باد که دقیانوس مرده است و از برک (?)
او سیصد سال گذشته است و خدای عز و جل پیغامبری فرستاده است عیسی نام با کتاب خویش از آسمان و قصه شما اندر انجیل بدید
و ما خدای را می‌پرستیم و بدین عیسی اندریم و شما را جستیم همی داشتیم تا کی بیرون آیید و شما اندر کهف سیصد و نه سال خفته بودید اکنون
یاران تو کجا اند گفت بکهف اندر اند ملک برنشست با همه سپاه و خلق و از شهر بیرون آمد و با یملیخا همی آمد تا در کهف چون نزدیک
رسید یملیخا ملک را گفت ایشان خبر این جهان هیچ ندارند و ندانند که دقیانوس هنوز زنده است و چون این همه خلق بینند گویند
مگر دقیانوس آمد که ما را هلاک کند و از نو بترسند تا من بشوم بیشتر و ایشان را خبر دهم تا ایشان را دل خوش بود و بیرون آیند ملک او
را اندر فرستاد یملیخا بدر غار اندر شد و مردمان و ملک بر همی دیدند چون یاران یملیخا را بدیدند گفتند چه خبرست یملیخا خبر جهان با
ایشان بگفت و خبر دین عیسی و خبر انجیل و خبر ملک و آن مردمان همه و یملیخا بیفتاد و بمرد و ایشان همه بمردند و ملک با آن خلق همه
بر در کهف بماندند از شب تا آفتاب برآمد و نیم روز ببود و یملیخا بیرون نیامد ملک بفرمود یکی بغار اندر شو بنگر تا رسید اندر
شدن از هول آن غار ایستادند که چه کنند گفتند ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم اینجا بنا کنیم و علامتی که مردمان بدانند
که این کهف ایشان است و خدای بستر داند با ایشان قال الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا مردمان عامه ایدون
گفتند که ما مزگتی کنیم بر در این کهف تا مردمان اینجا نماز کنند و دعا آنجا مستجاب شود آنجا مزگتی کردند و بر در غار
بنا اندر بستند قصه اصحاب الکهف که بچه وقت اندر کهف شدند و چند سال بماندند و بعهد کدام ملک بودند که از کهف بیرون
آمدند و آنکه خدای عز و جل گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا یعنی الکتاب و این نبشته را خوا[ند]
که بر در کهف بر قصه ایشان نام نبشتند بسنگ اندر و این همه قصه اصحاب الکهف که روایت کردند این است که
خدای تعالی وعده کرد و خداوندان تفسیر گفتند اندر کتب تفسیر و چنین که گفتند همه حرف بحرف روایت کردیم و محمد بن جریر اندر
گونه هم اندرین کتاب که گروهی از علما چنین روایت کنند که ایشان پیش از عیسی بکهف اندر شدند و از دین عیسی علیه السلام بیرون
آمدند و بکهف اندر شدند و بیرون آمدن شان همه بایام ملوک طوایف بود اندر میان ذوالقرنین و پیش از اردشیر بابکان چنین گفتیم
و گروهی ایدون گویند که این غلط است که اندر شدن ایشان بکهف اندر از پس عیسی بود و ایشان از بهر (?) بگریختند و آن ملک
شهرستان همه بت پرست بودند و این حواریان عیسی بن مریم که ایشان را عیسی فرموده بود که بجهان اندر پراکنند و خلق را
بدین خوانند یکی از آن حواریان بدین شهر افتاد و خلق را بخدای خواند اجابت نکردند و این اصحاب الکهف اجابت کردند
بر آن ملک بگریختند و بکهف اندر شدند باز از پس سیصد و نه سال بیرون آمدند پیش از اردشیر هم اندر وقت ملوک طوایف و چون
بیرون آمدند این شهر و ملک ایشان مسلمان بودند بر دین عیسی بن مریم و هم چنین که بگفتیم قصه روایت کنند اندر شدن ایشان بکهف
اندر بر وجهی و بسیار است که بیش از آن مخالف است ایدون گویند که این ملک ایشان بت پرستیدندی و بر در شهر بتی نهاده بودی هر
که بشهر اندر آمدی آن بت را سجده کردی پس یک شب از حواریان عیسی بدین شهر افتاد چون خواست که اندر شود گفتند این بت را
سجده کن از آنجا بازگشت و بشهر اندر نشد و بر در شهر گرمابه بود بدان گرمابه اندر شد و خادمی همی کرد و خویشتن مزدور کرد
با آن گرمابه بان (?) داد هر روز خادمی کردی و شبانگاه مزد بستدی و طعام خریدی و بخوردی و همه شب نماز کردی و هر روز روزه
داشتی و خدای عز و جل بر آن گرمابه بان برکه کرد و آن گرمابه بان را آن برکه او پیدا آمد (?) و گفت این برکه خاد[م]
و گرمابه بان آن حواری را گرامی داشتی و بخویشتن نزدیک کرده بود و چون روزگار برآمد این حواری با آن گرمابه بان گستاخ

شد

شد و دین عیسی بر وی عرضه کرد او بپذیرفت و گفتها بود تا کار شهر بیرون آمدندی جوانان و با گرمابه بان دوستی داشتندی این حواری
دین بر ایشان عرضه کرد ایشان بپذیرفتند این اصحاب الکهف ایشان بودند پس هم چنان اندر آن گرمابه همی بودند بر دین عیسی تا
یک روز پسر ملک بدان گرمابه اندر خواست شدن که با زنی پلید به با شد آن حواری خادم را گفت تو شرم نداری که با این زن پلید به
اندر گرمابه شوی این پسر ملک او را سرد گفت و دشنام داد و بگرمابه اندر شد با آن زن هر دو اندر گرمابه برفت و بمردند پس ملک را
بگفتند که پسرت بگرمابه اندر بکشتند ملک برنشست و بیامد و گرمابه بان را طلب کرد گرمابه بان گفت خادم را طلب کرد خادم
بگریخت گفتا این گرمابه بان را دوستی که داشت از شهر نام ایشان بگفتند و آن جوانان را نام برد کردند و گفتند ایشان بودند که با
این گرمابه بان و خادم دوستی داشتندی ملک ایشان را طلب کرد ایشان آگاه شدند و بگریختند و از شهر بیرون شدند پس این
گریختگان همه بیک جای افتادند و بیکی برزگر رسیدند و با آن کشاورز یکی بود و آن مرد نیز هم بر دین ایشان بود گفتند
ملک ما را همی طلب کند آن مرد نیز بیامد و با آن یکجا ایشان برفت پس بیک جای برفتند گرمابه بان و کشاورز و آن حواری و آن برزگر
که از شهر بودند و اصحاب الکهف این بودند برفتند و بکهف اندر شدند چون ملک بدر کهف آمد هر کرا اندر شود بکشتی تا رسید اندر
شدن ملک گفت اگر ایشان را گرفتار بکشتمانی اکنون در این کهف برآرید بگل و سنگ استوار کنید تا ببینند از گرسنگی و تشنگی بمیرند در
کهف ببستند و بازگشتند و سیصد و نه سال خفته بودند چون خدای خواست که بیرون آیند شبانی بیامد و همی سرما یافت بدان
کوه نگریست در کوه دید چنین باز بسته دانست که آنجا غاری است آن در همه باز کرد و با گوسفندان آن شب آنجا بود بدان غار اندر و
دیگر روز وقت خدای سبحانه و تعالی ایشان را بیدار کرد و زنده کرد پس یکی تن را بیرون فرستادند با آن درم که با ایشان بود که تا
مرد دیگر ده درم بود بمثقال هفت مثقال و بزرگی چند کف پای اشتربچه بود و آن مرد آن درم بیرون آورد و نان و زاد او را
بگرفتند و پیش ملک بردند و او حدیث تمام کرد تا آخر و ایدون روایت همی کند محمد بن جریر که روایت که ما ذکر کرد در تفسیر
اندرین روایت یک دو جای مخالف است مر کتاب خدای را عز و جل که همی گویند که دین خویش پنهان داشتند و خدای همی گوید عز و جل
وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض ایشان دل قوی کردند و میان خلق برخاستند و سخن توحید بگفتند
و دین آشکارا کردند و مر دل ایشان نگاه داشتیم و دیگر مخالف آنست همی گویند اندر خبر که ملک در آن غار ببست و سیصد و نه سال در آن
غار بسته بود و خدای عز و جل همی گوید وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین که ما دلیل این حدیث است که گفتیم
و گر در آن غار بسته بودی این حدیث را معنی نبودی فاما عدد اصحاب الکهف که از علما شک نکرده است اهل تفسیر و اخبار گفتند
هفت اند و هشتم سگ چنانکه خدای عز و جل گفت وثامنهم کلبهم و همه علما این چنین روایت کنند و این اختلاف که خدای عز و جل
روایت کرد اندر عدد ایشان نه از شک که روایت کرد که ایدون گفت سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم ویقولون خمسة سادسهم کلبهم
رجما بالغیب ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم این حکایت از اهل انجیل کرد و از اخبار مشرکان یا مسیحیه بودند که سه تن بودند و
چهارم سگ و گروهی گفتند چهار تن بودند و پنجم سگ و گروهی گفتند پنج تن بودند و ششم سگ گروهی هفت تن بودند و هشتم سگ
پس این اختلاف از ایشان حکایت کرد و گفت قل ربی اعلم بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل از خلق که عدد ایشان بدانند که کدام اند آن
کسها کی من ایشان اعلم داد و مامور (?) اکنون همه علما و اهل اخبار و تفسیر گرد آمدند که ایشان هفت تن بودند و هشتم سگ از دو
یکی خبر آمده است و دیگر از آن دلیل که اندرین دید کردست اما خبر آنست کی از ابن عباس و مجاهد و عکرمه و همه شاگردان او روا[یت]
کنند که او ایدون گفت انا من القلیل الذی استثناهم الله فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل سالت رسول الله صلی الله
علیه وسلم عن عددهم فقال سبعة یعنی از عبدالله بن عباس روایت کنند که گفت من از آن مردمان قلیل ام که خدای گفت عدد اصحاب
الکهف کس نداند مگر اندکی از مردمان و آن اهل العلم اند که پیغامبر را صلی الله علیه وسلم پرسیدم از عدد اصحاب الکهف گفت
هفت بودند و هشتم سگ و نام هر هفت بگفت اندر اخبار و تفسیر چنانکه گفتیم اندرین کتاب و اما آن دلیل که اندر قرآن است که
هفت بودند آنست که گفت وثامنهم کلبهم بواو گفت و معنی واو اندر لغت عرب آن چنان بود که خدای گفت اختلاف اهل
کتاب و مقالتهای ایشان اندر عدد ایشان و مقالتهای اهل الاختلاف هر سه بگفت پس چون گفت ویقولون سبعة سخن بریده شد
اندر معنی حکایت اختلاف ایشان پس چون سخن ابتدا کرد گفت وثامنهم کلبهم اسد اعراب (?) واجب کند پس مگر ابتدا روا باشد چه

مان

ابدا کرد بدین و چنان بود معنی این که خدای عز و جل گفت و ثامنهم کلبهم از خویشتن گفت نه خبر داد از مقالت ایشان زیرا که
هشتم سگ بود واجب شد که ایشان هفت بودند و محمد بن جریر در این کتاب اندر گوید نه تن بودند و نامهاشان بگوید هشتم را نام طوطس
بود و نهم را کالوس و کرخس اسمی یاسی که اندر تفسیر عباس هم کلبهم بودی و محمد بن اسحاق صاحب المغازی اندر روایت گفت که ایشان هشت بودند

قصه یونس بن متی علیه السلام

در عجایب اخبار نبشته که اندر بنی اسرائیل بود سه تن یونس بن متی بود علیه السلام
روزگار ملوک طوایف و یونس از بنی اسرائیل بود و از پیغامبران مرسل بود چنانکه خدای عز و جل گفت و ان یونس لمن المرسلین و خدای
عز و جل او را بشهر نینوی فرستاد از زمین موصل و آن صد هزار بودند و همه بت پرست بودند و او پیغام خدای بگزارد هیچ کس نپذیرفتند
و کس بدو نگرویدند و روزگار بر وی برآمد بسیار یونس خدای عز و جل دعا کرد و خدای او را وعده کرد که اگر نگروند بر ایشان عذاب فرستم گفت
عذاب کنم پس یونس مر ایشان را وعده کرد که فلان روز عذاب آید از آسمان اگر نگروید چون آن روز بود یونس بشد از میان ایشان
بیرون شد چون روز بود خدای عز و جل ابری بفرستاد سرخ بر آتش و زبانها آتش از وی همی بیرون زد بیستاد از بر شهر ایشان ملک و
شهریان بیرون آمدند و دانستند که عذاب آید ملک گفت یونس را طلب کنید تا ما بخدای بگرویم یونس از خشم را گفت چرا امروز
نگروید و از ایشان بگریخت و روی ایشان را نمود چنانکه خدای گفت اذ ابق الی الفلک المشحون و جای دیگر گفت اذ ذهب
مغاضبا یعنی مراغما لقومه و یونس برفت بلب دریا شد تا ایشان او را نیابند و عذاب بر ایشان هم چنان بیستاده بود دیگر روز ملک مردم
آمد و گفت یونس ما را بخدای خواند اگر یونس شد خدای یونس بجای است همه خلق را خرد و بزرگ و زن و مرد از شهر بیرون آورد و
عدد ایشان بیش از صد هزار بود چنانکه خدای گفت و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون و اینجا او یعنی بل بود و هم چارپایان را
جایها بود و مرغان همه بیرون آوردند و ملک بر خاک بنشست و روی بر خاک نهاد و آن همه خلق بر خاک بنشستند و ملک گفت یا رب
اگر یونس پیغامبر تو بود از تو بترسید و بگریخت ما بتو خدای و بدو پیغامبر بگرویدیم تا ایشان را باور دارند و همه را بنکسند
و بفرمود تا فرزندان را از مادران و چهارپایان جدا کردند و مادران بانگ کردند و فرزندان را بخواستند و فرزندان زاری کردند و
مادران را بخواستند و آن بانگ اندر میان خروش و زاری ستوران و چهارپایان و بانگ مردمان و بانگ فرزندان و دعا و زاری
خلق همه با یکبار زاری بیکجای بر آسمان شد چنانکه زمین بنالید و آسمانها بنالید و فرشتگان بگریستند و بر ایشان بخشودند
و همه خلق سه شبانروز همچنین خروشیدند چون روز چهارم بود خدای عز و جل بر ایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان باز
گردانید و هرگز خدای هیچ خلق را رحم نکرده بود که ایشان را و هر امتی که ایشان بوقت خویش بگرویدند چون عذاب بدیدند
رسید ایشان را گرویدن سود نداشت مگر قوم یونس را چنانکه خدای گفت فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما
آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی بر ایشان ایمان بپذیرفت و بخدای بگرویدند و یونس بود که ایشان را شریعت بیاموختی تا
عبادت کردندی و همی خشم داشتند که خدای عز و جل یونس را باز بر ایشان فرستد یا پیغامبری دیگر فرستد یونس علیه السلام
از شهر بلب دریا برفت مغاضبا مر قوم خویش را تا ایشان او را نیابند که او را خواهش کنند تا خدای را عز و جل دعا کند خواستی که ایشان را
آن چنان بود از میان ایشان بیرون شد و یونس ندانست که او همی گناه کند با خدای او را عقوبت کند بدان و آن از وی خطا
بود نه عمد بدانست که خدای عز و جل او را عقوبت بکند پس چون بلب دریا رسید کشتی دید اندر نشستند که قوم تطلب او آیند و
او را باز برند و بدان کشتی اندر نشست و کشتی برفت چون بمیان دریا رسید خدای عز و جل آن ماهی را که او را اندر شکم او باز خواست
داشت اندر دریا حشر کرد تا آن کشتی آمد و کشتی را بر جای بداشت و خلق بدعا و زاری افتادند و دل بر مرگ نهادند و یونس
دانست که او گناه کرده و اندر آن ساعت بدلش اندر افتاد که مگر قوم مرا بجستند و بیافتند و خدای عز و جل این بفرستد که من از
ایشان بگریختم و بکشتی اندر خلق بسیار بود چنانکه خدای عز و جل گفت اذ ابق الی الفلک المشحون یعنی مملو من الناس و الاحمال
بر ایشان گفت این ماهی مرا همی طلب کند بدو افکنید مرا گفتند تو کیستی گفت من پیغامبر خدایم سوی اهل نینوی و نام من یونس بن
متی است و رستن و شما همه گناه کار من را اندر فرود افکنید و شما بسلامت برهید گفتند ما پیغامبر خدای را اندر فرود افکنیم و کشتی
از ماهی همی لرزید گفتند حرام است ما خواهیم افکندن که نفس قرعه زنیم هر که قرعه بروی بر آید او را فرود افکنیم یونس سه بار قرعه
زدند هر سه بار بر یونس آمد چنانکه خدای گفت فساهم فکان من المدحضین یعنی من المغلوبین فی القرعه و قرعه چنان زدند که

سفال

سفال پاره ها بر گرفتند و هر مردی که اندر آن کشتی بود نام خویش بر آن بنبشتند و گفتند یا رب هر که تو او را خواهی نام او بر سر
آب آرد و آن دیگران فرو برد همه نام یونس بر سر آب آمد تا سه بار دیگر گفتند یا رب هر که تو خواهی نام او فرو برد و
دیگران بر سر آب آرد نام یونس فرو رفت و نام دیگران بر سر آب آمد یونس را گفتند توبه دانی یونس لب کشتی شد و خویشتن را بآب
اندر افکند خدای آن ماهی را گفت که فرازش رو و فرو برش ماهی دهان باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای گفت فالتقمه الحوت
و هو ملیم خدای عز و جل آن ماهی را وحی کرد که او نه روزی تو است و لیکن او را نگه دار یونس هم انگاه اندر شکم ماهی نماز بیستاد
و هیچ بندی نبود یونس را نماز دوست داشتی و خدای گفت فلولا انه کان من المسبحین یعنی من المصلین گفت اگر نه آن بودی
که یونس از نمازکنان بودی و خدای نمازکنان را دوست دارد تا روز رستخیز اندر شکم ماهی بماندی پس یونس چهل شبانروز
اندر شکم ماهی بماند و آن ماهی اندر چهل شبانروز طعام و شراب نیارست خوردن از بیم آنکه یونس را زیان دارد و ملال شود
و آن ماهی که از نسل آن ماهی است همه را بشبلیدا است چون گنبد خانه بعد از آن خدای عز و جل و امروز آن ماهی معروف میان
مردمان که اندر دریا کار کنند آن کشتی بانان و صیادان کوشت او حرام دارند و او را صید نکنند و نخورند و اگر یکی از آن ماهی
بدام صیاد افتد رها کنندش پس چون چهل شبانروز بود خدای عز و جل خواست که او را رها کند اول او را اندر افکند تا خدای را
بخواند چنانکه گفت فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له بر خدای باکی بر آمد
و خویشتن پشیمانی کاری بر خدای گفت و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المومنین گفتا اجابت کردم او را و از غم رهانیدمش و
هم چنین مومنان را هر که دعا کند و اندر رنج یکی مرا بخواند او را اجابت کنیم و فریاد رسیم و از سختی برهانیم پس خدای عز و جل
فرشته دریا را بفرستاد و بفرمودش تا آن ماهی را از دریا بر آورد و بلب دریا برد انجا که یونس از کشتی اندر نشسته بود و از لب
دریا تا شهر نینوی سه روزه راه است ماهی سر از آب بر کرد و یونس را از گلو بر افکند بر لب دریا و یونس علیه السلام چنان شده
بود چون کودکی که از شکم مادر بیرون آید ضعیف و نزار شده بود و چهل شبانروز از طعام و شراب مانده بود چنانکه خدای
عز و جل گفت فنبذناه بالعراء و هو سقیم یعنی بالصحرا و هو سقیم یعنی مریض من الضعف پس خدای عز و جل آهویی را
الهام داد تا بیامد و خویشتن را بر او بداشت و پستان بدهان یونس اندر نهاد و او همی مکیدی تا سیر شدی و آهو برفتی
و شبانگاه باز آمدی پس چون آفتاب گرم شدی بر یونس و بتافتی و پوستش نرم بود خدای عز و جل درختی کدو را بر رویانید و از آن
بر آمد و آنجا بر لب دریا چوبی بود هر چه خشک شده از گرد و خویشتن اندر آن درخت زد و برگ پهن باز کرد تا یونس را سایه
داشت چهل شبانروز و آن آهو او را شبانگاه و بامداد شیر همی داد تا قوت گرفت و برخاست و نماز کرد پس آن درخت کدو
خشک شد و یونس غمگین شد که از سایه او بی نصیب شد خدای عز و جل وحی کرد گفت ای یونس از بهر درختی که خشک شد گفتی نه
تو کشتی چندین غم می بری از بهر صد هزار مرد از بندگان من که ایشان را دست باز داشتی غم نخوردی پس او را بقوم باز فرستاد چنانکه خدای
عز و جل گفت و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون فآمنوا فمتعناهم الی حین پس بیامد یونس چون بکناره شهر برسید شبانی را دید
گوسپندان را همی چرانید خبر آن شهر پرسید گفت پیغامبر ایشان یونس بن متی بر ایشان خشم گرفت و از ایشان برفت و خدای عذاب فرستاد
و سه روز آن عذاب بر ایشان بود و ایشان همه دعا کردند و زاری کردند تا خدای عز و جل عذاب از ایشان باز داشت اکنون همی
یونس را طلب کنند تا ایشان را دین بیاموزد او گفت من یونس بن متی ام ایشان را آگاه کن شبان گفت ای پیغامبر خدای تو کجا باشی تا من ایشان را
آگاه کنم گفت من اندرین کوه باشم گفت مرا از تو که ره باید گفت این بز را آواز ده تا گواهی دهد
دهیم گفت این سنگ تو گواهی دهد و یونس بکوه اندر شد و آن شبان برفت و ملک را آگاه کرد و ملک و قوم همه بیرون آمدند و آن شبان را
سنگ بر رسید گفت مرا گواهی ده چنانکه پیغامبر خدای فرمود آن سنگ بسخن آمد بزبانی فصیح گفت یونس بن متی پیغامبر خدای اینجا بود و
را گفت دلیل باش آن بز برفت و شبان از پس او تا ایشان را نزدیک یونس برد و یونس را یافتند نماز ایستاده چون از نماز سلام بداد و بدیشان
نگاه کرد و او را سلام کردند و پیش بیستادند بر خاست و با ایشان بشهر اندر آمد و ایشان مومن شدند تا وقت مرگ و خدای از ایشان خشنود
شد چنانکه گفت فآمنوا فمتعناهم الی حین و خدای توبه یونس بپذیرفت و از وی خشنود شد چنانکه گفت فاجتباه ربه فجعله من الصالحین
یعنی اجتباه بعد ان خرج من بطن الحوت پس خدای عز و جل مر پیغامبر ما را از قصه او آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش و مکن چنانکه یونس کرد

لجین

و بیخ نماند و ز ایشان خدا شوخ چنانک یونس بن متی که از قوم خدا شد نه چنان بن تا بشکم ماهی اندر بماند بزندان اندر گفت فاصبر
لحکم ربک ولا تکن کصاحب الحوت یعنی لقضاء ربک یعنی یونس بن متی اذ نادی من بطن الحوت وهو مکظوم یعنی مکروب لولا ان
تدارکه نعمة من ربه لنبذ بالعراء وهو مذموم یعنی علی مقبول التوبه و این که گفتیم از اول تا آخر از سخن علما و مفسران گفتند اندر
بن نظم و درین معنی **خبر از دو تن که خدای ایشان را بپیغامبری فرستاد** و زعجایب اخبار که اندر ایام ملوک طوایف
بود یکی آن بود که خدای عز و جل اندر نبی یاد کرد گفت واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاها المرسلون و این دیه شهر انطاکیه
بود اندر میان موصل و شام پیغمبران اندر حین است و اندرین کتاب نیز چنین است و این سه پیغامبر بودند نام یکی صدوق و یکی صادق
و سدیگر شلوم و اندران شهر ملکی بود از رومیان نام او انطیخس و او بت پرستیدی با همه شهر خدای عز و جل این دو پیغامبر را
بفرستاد تا ایشان را دروغ زن کردند تا از خدای عز و جل دیگری نیز فرستاد و هر سه پیغام خدای تعالی بگزاردند و محمد بن جریر گوید مردمان
اخبار اختلاف کردند گروهی گفتند حواریان عیسی بودند و هر سه پیغامبران بودند پیغام خدای آوردند و هر سه پیغامبر
بودند بر شهریان و بملک پیغام بگزاردند بفرمان عیسی و مردمان مفسران اندر اخبار سیر بیرون گفتند که این حواریان بودند
بشهریان و بملک پیغام بگزاردند چنانک خدای گفت اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث و سیر اندر بیرون گفت
که نام این دو تن یحنی و تومار بود و دیگر یا الیس و سدیگر شمعون و هر سه از حواریان بودند و خلق را بخدای خواندند و گیتی
بگرویدند و یک سال بر آمد و مردی بود بدان شهر اندر درودگر نام او حبیب بدیشان گرویده بود و غریب بود اندران شهر ایشان
و درودگری کردی و از شهر بیرون بنشستی بر کرانه شهر و هر روزی از کار دست مزد که بکردی بدو نیم کردی یک نیمه بدرویشان دادی
و یک نیمه بعیال خویش صدقه کردی پس چون سال بنود اندران شهر باران نیامد ایشان آن پیغامبران را گفتند که تا شما تطیر کنیم
گفتند از شهر ما بیرون شوید که تا شما سوم آمدید و ز شومی شما باران از ما باز ایستاد پیغامبران گفتند طایرکم معکم
شومی شما با شماست و ز شماست که گناه کنید و جز خدا پرستید پس همه گرد آمدند که آن پیغامبران را بکشند چون حبیب النجار
بشنید بیامد چنانک گفت وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی آن دو مردمان را گفت یا قوم اتبعوا المرسلین این پیغامبران را متابع
شوید گفتند تو نیز متابع ایشانی گفت وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون گفت چرا نپرستم آن خدای را که مرا
بیافرید و باز گشت شما همه بدو خواهد بود پس پیش پیغامبران گفت انی آمنت بربکم فاسمعون پس ایشان همه برو گرد آمدند بکشتند نیز
مردی غریب و بان و آب تو این شهر ما است تو با دشمنان ما موافقی شدی و او را اندر زیر پای بکشتند و لگد همی زدند تا امعا
اندر شکمش بود همه بیرون آمد پس روانش بر خدای عز و جل برد خدای عز و جل او را بهشت فرستاد و گفت قیل ادخل الجنة پس چون آن نعیم را
بدید مرثیت گفت یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین گفت کاشکی قوم من بدانستندی که مرا خدای تعالی
بیامرزید و بدان که من این پیغامبران را متابع شدم تا ایشان نیز متابع شدندی و گور حبیب النجار امروز با نطاکیه است و انجا
زیارتگاه است پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بانگی بکرد و همه بمردند چنانک خدای گفت ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون
اخبار شمعون علیه السلم و اندر اخبار ملوک طوایف نیز شمعون بود نه پیغامبر بود و لکن مسلمانی بود به شهری
از شهرهای روم و خدای را پرستیدی و مادرش نذر کرده بود و او را بخدای بخشیده بود و خدای عز و جل او را چندانی قوت
داده بود که کس با او بیش نتوانستی کردن و اگر او را رسن بستندی و اگر زنجیر و آهن همه بگسستی و هیچ او را المی نبودی
و مردمان آن شهر بت پرست بودند و شمعون را خانه از شهر بیرون بود بیک فرسنگ بشهری آمدی و ایشان را بخدای خواندی
نگرویدندی با ایشان تنها حرب کردی و سلاح او استخوان زنخ اشتر بودی با ایشان بدان حرب کردی و ازان چندانک که
اندر اسیری این زنخ بیاسید خدای عز و جل چشمه بیرون آوردی که آب بر خوردی و هر حربی که با ایشان بکردی از ایشان بسیاری
و برده کردی و خواسته بسیار بستدی و هر حیلتی که بکردندی با او بسر نیامدی کشتن او را جز زن حیلت با نیکردن نیست
ایشان زن او را خواسته نذر فرستادند و زن او از ایشان بود تا او را ببندد تا ایشان را آگاه کند و رسن دادند و را قوی و سطبر
چون شمعون بخفت زن او را دست باز کردن ببست چون بیدار شد از جای بجست و زن را گفت چرا چنین کردی گفت تا بیازمودم
تا چند قوت داری بدانستم که اندر جهان مردی نیست از تو قوی‌تر و شمعون گفت مرا جز بیک چیز نتوان بستن بیک موی خودم و این

شمعون موی داشت تا بپای فرو هشته چون بخفت آن زن او را از سر تا بپای ببست با دست بیکجای بموی او و ببست و قوم را
آگاه کرد بیامدند و گوش و بینی او ببریدند و او را بشهر آوردند و بدر ملک بردند و برپای کردند و ملک بر منظری بود همی
نگریست پس شمعون خدای را دعا کرد تا او را نیرو داد و هر چه بر تنش بود از زن او باز داد و او ستون منظره ملک از جای بکند
و بیفگند و آن خلق همه هلاک شدند **قصه جرجیس پیغامبر علیه السلم** و این جرجیس هم با ایام ملوک طوایف بود
از پس عیسی علیه السلم و او مردی بود مسلمان و هم بر دین عیسی بود و از اهل فلسطین بود و شهر بشهر همی رفتی و بازرگانی کردی
خواسته خویش چون سر سال بودی از بیخ مردمان زکوة بدهند و هر چه سود کرده بودی همه بدرویشان دادی و باز با سرمایه
آمدی و یک سال بازرگانی کردی تا سر سال و هم چنین کردی و اندرون گفتی که اگر از روی صدقه نیستی من هیچ خواسته نخواستمی
و بموصل ملکی بود نام او داذیانه و ملک موصل و شام او را بود و جباری بود از جباران و بت پرست بود بتی داشت نام او افلون
و همه شهر او بت پرست بودند و اندر شهر بت پرستیدند ظاهر داشتند و با این جرجیس مردمانی بودند بر دین مسلمانی از حواریان
عیسی و دین عیسی گرفته بودند هم چون جرجیس و همه ملوک شام بت پرست بودند و ایشان بر خویشتن همی ترسیدند ازان ملکان و دین مسلمانی
پنهان داشتندی پس جرجیس ایشان را گفت این همه ملکان این ملک بزرگتر است که بموصل است که داذیانه نام است من او را هدیه‌ای
بسیار و خواستهای بسیار ببرم و مگر او را با شما خویش بیشتر را دهم تا اندر شام این شهر و کس ما را جز نتوانند کشتن
نکو بود برخاست و بموصل شد بدر ملک با خواسته بسیار و آن ملک را خبر برداشته بودند که بشهر او اندر مردمانی اند بسیار که بت
نپرستند و بر دین او نیند و دینی دیگر دارند و او منادی بانگ کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بود و از شهر بیرون
شده و آن بت خویش را که نامش افلون بود بیرون آورده و آتشی بزرگ کرده بود پیش خویش و خلق را بر آن بت همی عرضه کردی که
آن بت را سجود کنید و هر که نکرد بدان آتش اندر افگند و بزرگان و مهتران قوم همه پیش وی ایستاده بودند و نشسته
جرجیس فراز رسید با بازان و خواسته و ملک را بدان حال بدید بدلش اندر افتاد که این ملک را خدای خواهد تا بگرود و با ما را
بعذابی بکشد و مرا از خدای عز و جل بسیار رنج به بود چون خویشتن اندر میان این جمله ایشان کنم و خواسته از بهر خدای بدهم
و خویشتن را بعذاب کنم با این بازرگانی سود کنم پس باز گشت و آن مال همه بدان مردمان داد که بر دین او بودند و خود هم پس باید
سوی ملک و او در لختی آنجا بود دید بر آن خلق خشمی سخت گرفته بیش او بیستاد و گفت چون که با خلق خدای خشم گرفته تو بنده خدای و ایشان
بندگان خدای و بت پرستی از کار خلق و بر خدای تعالی از وی و روزی او دهد و او زنده دارد و او میراند تو بکی حلیم
هم چون خویشتن را آوردی که نه بیند و نه شنود و نگوید و از و نه منفعت آید و نه مضرت و او را خدای کرده و بر و سیم اندر
گرفته و خلق خدای را همی فرمایی که او را سجود کنند ملک گفت تو کیستی و بر کیستی و از کجایی گفت من بنده خدایم پسر بنده خدای جرجیس
نام و ذلیل ترین کسی از همه بندگان و بندگان العزم ما را بخدای خواند ما را خدایی بیستی ملک گفت اگر چنین است که تو گویی تو را حال بهتر
از بیستی و توانگر داشتی بدانکه تو را هر بیتی و مرا از بن پرستی نازیبا نهی کنی با بنی که تو را حال به از آن من است و چنین
تو نگری که منم و این بندگان که با من اند همه بندگان منند اندر و نام ایشان همه بگفت و گفت این طوبلیان که اینجاست بت را پرستند
و خداوند هزار خواسته دارد و این مخلطس خداوند هزار خواسته دارد و زنی بود از بزرگان قوم ملک ابیل نام نشسته بود گفت
ابیل بر شارت خداوند هزار خواسته دارد و خدای ترا بنده چون تو بود گرسنه و برهنه جرجیس گفت عطای خدای من بدان که
نه بدین جهان اگر این بندگان تو چون طوبلیان است بنده خدای من چون الیاس است و چون ادریس که پیغامبران بودند و ادریس
را خدای باسمان برد با فرشتگان همی باشد و الیاس بر زمین و اگر از بندگان تو چون مخلطس است از بندگان خدای من چون عیسی است
المسیح بن مریم که خدای او را بر خلق فضل کرد و از فضایل عیسی جرجیس بسیار بگفت پس گفت اگر از زنان تو چون ابیل است
زنان خدای من چون مریم است مادر عیسی و از فضایل مریم بسیار بگفت ملک گفت نیک ایشان که من نام بردم اینجا اند پیش تو اند
پیش تو دارند که تو همی گویی ازین من غایب اند و من نشناسم ایشان را در بر این عیسی را بیاور تا من ببینم که نه کمان برم که این حال است
که تو همی گویی جرجیس گفت تو ایشان را نتوانی دیدن زیرا که اندر جهان نیستند که در ایشان بدیدی ملک گفت چنین من بوذر شکردم
و ترا حجت نیست جز آنها که دعوی کردی که مرا نتوانی کردن و حجت ترا لازم گشت با این بت را سجده کن یا عذابی کنم سخت

جرجیس گفت از آن خدای ترسم که این جهان را آفرید و همه خلق آسمان و زمین و همه چیز ملک بفرمود تا چوبی بر زمین فرو بردند و اورا
بران چوب ببستند و شانهای آهنین بیاوردند و تن او برهنه کردند و بدان شانهای آهنین اندام او شانه کردند تا همه خون و گوشت او
با پاها فرود آمد و نمرد و بفرمود تا سرکه و نمک بیاوردند و بر تن او کردند بران تراشها هم نمرد پس بفرمود تا میخی آهنین در میان آتش نهادند
تا همچون آتش گشت پس بر سر او اندر زدند و نمرد پس بفرمود تا دیگی روئین پر آب کردند و آتش زیر وی اندر زدند تا بجوش شد پس اورا
بدان دیگ فرو نهادند و سر دیگ ببستند و آنجا اندر همی داشتند تا آب سرد شد و هم نمرد ملک ستوه شد چون از دیگ برآوردند پیش
او را بخواند و گفت ای جرجیس هیچ چیزی تو گفت نه ادیم گفت این عذابها درد نیابی گفت آن خدای که من ترا بدو خوانم درد این
عذابهای تو از من بردارد تا حجت او بر تو درست شود آنگه بفرمود که او را بزندان کنند بزندان کردند جلسا او را گفتند
این را بزندان عذاب باید کردن که او بخویشتن مشغول شود تا زندانیان را تباه نکند و بدین خویش نخواند ملک بفرمود تا اورا
بزندان اندر بروی اندرافگندند و دستها و پایهاش بچهار میخ آهنین بدوختند و ستونی بود از سنگ رخام آن بنه برد
برداشتند و بر پشت او نهادند آن روز همه چنین بود چون شب اندرآمد خدای تعالی فرشته را بفرستاد و بدو وحی فرستاد بیش
ازان پیغامبری یافته بود پس آن فرشته آن سنگ از پشت او برداشت و آن میخ از دست و پای او بیرون کرد و اورا طعام [illegible]
داد و بسیر شد و از خدای تعالی پیغام دادش که ای جرجیس بار این دشمن من صبر کن و بلا و عذاب او و او ترا هفت بار بکشد و من
ترا زنده کنم سه بار و چهارم بار بمیری مر ترا از عذاب او برهانم چون بامداد بود جرجیس پیش ملک ایستاد ملک گفت ترا از زندان
که بیرون آورد و پیش من که آورد گفت آنکه سلطان او بر تو از سلطان تو است ملک بفرمود تا اورا بر دو چوب ببستند و پاره پاره
کردند و هر پاره بهفت پاره کردند و او را در خانه شیران مردم خوار بودند بهر خانه اندر هفت شیر او را پیش شیران افگندند
شیران ببوییدند و هیچ نخوردند چون شب اندرآمد خدای عز و جل آن همه پارها فراز هم آورد و او را درست کرد و جان بدو باز
داد چون بامداد بود او را فرشته از خانه بیرون آورد و بیامد و پیش ملک بیستاد گفت ای ملک خدای و بدین نبینی که چنین تواند
کردن ملک گفت این مرد جرجیس و با او چه حیله کنم گفتند این جادوی است و چشم همی بندد جادوان را بیار تا این را غلبه کنند ملک
جادوان را گرد کرد و از مهتر ایشان گفت از جادوی خویش مرا چیزی نمای تا ببینم که تو با جرجیس بس آئی گفت گاوی بیارید بیاوردند
و بر دو گوش او اندر دمید و دو گاو گشت و تخمی کرد و بخواست و پیش او بکشت و هم آنگه کشت برست و گندم خوشه بکرد و فرو زد
گشت و بدروید و آس کرد و بپخت و بخورد هم اندر ساعت ملک شاد شد و گفت تو مرا که جرجیس را تو غلبه توانی کردن پس گفت تو
که جرجیس را بکی کردانی گفت تو امر کن تا قدحی آب بیارند بیاوردند و بر وی بدمید و جرجیس را داد که بخور جرجیس بستد و گفت
بسم الله و بخورد و هیچ زیانش نداشت آن جادو اندر و متحیر شد گفت ای ملک اگر کار جادوی بودی من او را غلبه کردمی لکن این کار
خدای آسمان است پس مردی از جلسای ملک گفت ای ملک این کار جرجیس نه جادوی است زیرا که هر کجا جادوی بود مرده ندیدم کی بمیرد و باز
زنده گشت و جادوی ندیدم که استخوان گاوی که گوشت و پوست او سگان خورده باشند باز زنده کند ملک گفت جرجیس این کرد
گفتا آری زنی هست مرو پیش اندرین شهر او را گاوی بوده بود ماده که شیر دادی و آن زن از آن شیر خوردی و بفروختی
بدان معیشت کردی آن گاو بمرد و آن زن آن مردار بیرون انداخت و سگان و سباع بخوردند و روزگار بسیار برآمد زن بیامد بپیش
جرجیس آمد جرجیس را برو رحم آمد یکی عصا او را داد و گفت این را ببر و بر آن گاو بزن تا زنده شود زن گفت چه کنم بیچ استخوان آن گاو
را سگان خوردند گفت پاره از ان استخوان بیار هرچه باشد آن زن بیامد و یکی سرو مانده بود بیاورد جرجیس آن عصا بدو برزد
و آن گاو زنده گشت اکنون آن زن دارد گفت اگر خواهی تا بیارند تا تو ببینی گفت این عجب ترآمد گفت آری و مرد دین جرجیس را
بپذیرفتم و بدو گرویده ام و ملک چون این سخن بشنید بفرمود کی زبانش ببریدند و این قصه بشهر اندر افتاد از روز چهار هزار مرد
بجرجیس بگرویدند و ملک آگاه شد همه چهار هزار مرد را بیاوردند و بعذابهای الوان بکشت پس جرجیس را گفت چرا خدای را نگفتی
تا ایشان را زنده کردی جرجیس گفت آن نعمت که ایشان را فتد ایشان را بسا در زنده کردن بدین جهان و زندگانی این جهان و ملک بر
خوان نشسته بود جدا چهارده تن و هر یکی جدا نشسته بود و بر خوان کاسهای چوبین نهاده بود یک تن از آن دیگران ملک
جرجیس را گفت من از تو چیزی خواهم اگر خدای تو آن تواند کردن من بتو بگروم جرجیس گفت چه خواهی گفت زیر ما اندر چهارده کرسی

است هر یکی را از چوب درختی دیگر و خدای از چوب درختی دیگر تو بگوی جرجیس خدای را بخوان تا این چوبها را هر چوبی را که آن
از درختی است برگ آن درخت بیرون آورد تا برویند و آن برگ بر وی سبز گردد و ما بنشینیم و از آن میوه بخوریم جرجیس
گفت چیزی خواستی که بر خلق دشوار و بر خدای آسان پس دعا کرد و خدای عز و جل آن چوبها را سبز کرد و میوه از وی بیرون آمد و هر
چوبی را برگ و میوه او بیرون آمد پس ملک گفت این جادو را اگر غلبه نتوانند کردن آن مرد گفت ای ملک تو او را بمرده نام او را
عذابی کنم که جادوی او بران کار نکند گفت دادم پس برفت و صورتی کرد روئین برشبه گاوی میان تهی و بزرگ و فراخ میان
او پر نفط بیاگند و سرب و زرنیخ و گوگرد و جرجیس را اندرو کرد و آتش میان او اندر کرد و بر زبر او آتش اندر بست سه شبانروز
تا همه بگداخت و بسوخت و جرجیس در آن میان بسوخت و بادی برآمد و ابری سیاه و گرد برخاست و آتش همه باز بلند و بانگ رعد
و درخش برق و جهان تاریک شد و سیاه گشت چون شب و خلق بترسیدند و سه شبانروز همه جهان متحیر بماندند و ندانستند
که چه خواهد بود پس خدای عز و جل میکائیل را بفرستاد تا آن صورت را بر زمین زد و بشکست و بانگی از و بیامد که همه زمین شام
بشنیدند و هر که شنید از پای بیفتاد و بیهوش شد و آن ملک از پای بیفتاد تا همه ندیمان خویش و همه بیهش گشتند و چون
میکائیل آن صورت را بشکست جرجیس از میان بیرون آمد و پیش ملک بیستاد و با او سخن گفت چون ملک سخن جرجیس شنید بهوش
آمد و آن همه خلق از بانگ و بهش آمدند و چون جرجیس زنده شد بانگ از آسمان بنشست و آفتاب بیرون آمد و جهان باز حال خویش
شد مردی از ندیمان ملک گفت ای جرجیس ندانم کی این عجایبها تو کنی یا خدای تو کند اگر خدای کند بگوی تا مردگان را از گورها
زنده کند تا ما با ایشان سخن گوییم و بتو بگرویم و پیش ایشان اندر گورستانی بود که اندر روزگارها بوده بودند کی
بوقت ایشان مرده بودند جرجیس گفت خدای عز و جل بکند تا حجت بر شما درست کند پس دعا کرد از آن گورها هفده تن برآمدند
زنده و پیش ایشان آمدند نه مرد و پنج زن و سه کودک و اندر میان ایشان پیری بود ملک او را گفت تو چه نامی گفت نویل گفت
تو کی مردی گفت ندانم زمانه شمار کردند چهارصد سال بود تا مرده بود چون آن بدیدند جلسای ملک و ملک پاکفتند هیچ گونه از
عذاب نماند که نه او را بدان عذاب کردند مکر یکی ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانه زنی که بسیر درویش که اندر خانه
او نه طعام بود و نه شراب و نه آب کند بیرون آن توانایی بود که طعام آوردی چون جرجیس گرسنه شد آن زن را گفت چیزی خوردنی
داری تا بخورم گفت ندارم گفت خدای را شناسی گفت نشناسم جرجیس دین بر آن زن عرضه کرد آن زن دین بپذیرفت جرجیس دعا کرد
اندر آن خانه استونی بود کی خانه بران بر کرده بود تا آن ستون سبز گشت و برگ بیرون آورد و هرچه اندر جهان میوه بود کی خوردنی
همه بیرون آمد تا جرجیس و آن زن بخوردند و سر آن ستون بر بام شد و درختی بزرگ شد و روزگار برآمد و جرجیس میوه آن همی
خورد روزی ملک اندر برگذشت آن درخت بدید گفت هرگز هیچ درخت ندیدم بدین نیکویی و سبزی مردمان گفتند آن جادو
بر در خانه اندرست و آن درخت او رویانید و آن میوه او بیرون آورد و آن زن میوهها همی خورد با خداوند خانه ملک گفت این را
بر کنید و خانه را ویران کنید چون خواستند که بر کنند آن درخت خشک شد و بجای خویش باز شد و ایشان دست از آن خانه باز
داشتند و جرجیس را از آن خانه بیرون آوردند و آن زن را یکی پسر بود بی چشم و بی گوش و نه زبان و نه دست و نه پای چون
خواستند که بیرون برندش این زن جرجیس را خواهش کرد و گفت خدای را دعا کن تا این پسر مرا درست کند جرجیس بگوش
بپرسش اندر دمید گوش او شنوا شد و چشم او اندر دمید چشم او بینا شد آن زن گفت زبان و دست و پایش را دعا کن گفت بمانی
دیگر جرجیس را بیرون آوردند و پیش ملک بردند ملک را گردونی بود که بچهل گاو کشیدندی و چون جای بشدی نقل او بران کردی
نهادندی و ملک بفرمود تا بر چرخ آن گردون شمشیرها و کاردهای تیز و درفشها اندر ببستند و جرجیس بر آن نهادند و همه با
پاره شد ملک بفرمود تا آن پارها گرد کردند و بسوختند و خاکستر گرد کردند و آن خاکستر بیکی داد و گفت بدان دریا برو و اندر
باد کن آن مرد همچنان کرد خدای عز و جل باد را بفرمود تا آن خاکستر را بر آورد و ایشان همی دیدند و جرجیس را زنده کرد
چون جرجیس زنده شد و از میان خاکستر بیرون آمد با ایشان نزد ملک آمدند و جرجیس باز نزد ملک آمد با ایشان ملک ایشان را پرسید که
چگونه کردید ایشان ملک را صفت کردند ملک متحیر شد جرجیس را گفت اگر نه آنستی کی مردمان نگویند تو مرا غلبه کردی من بتو
بگرویدمی ولکن من یکی کار بکنم تا من و تو هر دو آن ببینیم جرجیس گفت چه خواهی گفت بدین بتخانه من اندر شو و اینجا اندر پیش بتان سجده

اندر آن بت افلون بخش نهان است او را یکی سجده کن و قربانی کنم تا من خدای تو بگروم و مرد دین تو کنم و مردمان بگویند که تو مرا فرمان
کردی جرجیس گفت روا است و خواست که اندر بتخانه رود و اندر آن بتان علامتی نماید تا مردمان بدانند که آن بتان نه خدا باشند ملک
شاد شد و او را سر و روی ببوسید و گفت امشب با من باش تا خلق بدانند که من با تو آشتی کردم و فردا بتخانه رویم جرجیس آن شب در خانه
ملک بود و اندر شهر خبر افتاد که فردا جرجیس به بتخانه ملک برود و خلقی بسیار اندر آن شهر او را متابع شده بودند اندر نهان
و آشکارا ایشان همه غمگین شدند جرجیس آن شب اندر خانه ملک نماز ایستاد و زبور بر خواند با آوای بلند و آوازی داشت خوش
زن ملک آوای وی بشنید بیامد و از پس او نماز ایستاد چون جرجیس او را بدید دین بر وی عرضه کرد بپذیرفت و او را گفت نهان
دار چون دیگر روز ببود همه شهر بر در بتخانه آمدند آن کسهایی که جرجیس را مخالف شده بودند با آنک متابع بودند تا ببینند که او چه
کند و آن کسها بیرون که جرجیس اندر خانه او بوده بود و گرویده بود و او را گفتند که ملک جرجیس را بفریفت و خواسته و ملک جرجیس بدین
هر دو طمع کرد و دین او گرفت و دین خویش دست باز داشت و امروز جرجیس را به بتخانه بردند بدان که او بت را همی سجده کند آن
غمگین شد و اندوه اندیشید و آن سر پر نهان و معتمد را بگردن بر نهاد و بدر بتخانه ملک آمد با مردمان شهر بنظاره پس ملک بیامد
با جرجیس و بتخانه اندر شدند پیر را دست و پای و زبان فرشته شد از کردن ملا در بر و خدا آمد و بتخانه اندر آمد و بی
جرجیس بنشاند جرجیس او را بشناخت و گفت این بتان را بیش من خوان و اندر آن خانه هفتاد و یک بت بود همه یکی بکرسی زرین
از علامت آن بتان گفت جرجیس تمام ایشان را بخواند از خدای که شمار او پدید آمد و آمدن بتان از کرسیها فرود افتادند و بر
زمین همی کشند تا پیش جرجیس آمدند جرجیس پای بر زمین زد آن بتان و آن همه کرسیها بزمین فرو شدند و ملک و آن همه خلق همی دیدند
و ابلیس علیه لعنة الله اندر آن بتخانه بود که از شکم بتان با ایشان حدیث کردی چون ایشان سجود کردندی جرجیس ابلیس را
بگرفت بصورتی که همه خلق او را همی دیدند و او را گفت ای ملعون چرا این خلق را همه هلاک کنی و از راه ببری و تو از رحمت ...
ابلیس گفت ای جرجیس اگر خدای مرا گوید کدام گزینی ملک آسمان و زمین و هر چه اندر اوست و یا آنک یک تن را از راه ببری
مر یک تن را از فرزندان آدم گزینم بر همه ملک آسمان و زمین و بدان ای جرجیس که ملک همه زمین پیش از آدم
مرا بود و خدای مرا فرمود که آدم را سجده کن همه فرشتگان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل سجود کردند و من نکردم و آن همه ملک دست
باز داشتم و باک نداشتم جرجیس دست از او باز داشت و بزمین فرو شد پس ملک گفت ای جرجیس مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک
کردی گفت چنان کردم تا تو بدانی که ایشان نه خدا باشند و هم چنان که خویشتن را نتوانستند داشتن از شما بر نتوانند باز
داشتن آن زن ملک دین خویش پدید کرد و ملک را نیز عجایب نمود که تو از جرجیس پدید آمد تا پیش ... که دعا کند تا بزمین فرو شوی
هم چون این بتان چرا بدو نگروی و آن همه مردمان که بر دین او بودند شادی کردند و جرجیس دین خویش پدید کردند
و هفت سال بود تا جرجیس اندر میان ایشان بود و سی و چهار هزار مرد و زن بدو گرویده بودند چون این زن ملک بدو
بگروید و دین آشکاره کرد ملک آن زن خویش را گفت امروز هفت سال است تا با این جادو همی کوشیم و او حیلت کند و تو اندر
فریفتن تو بیک دیدن فریفته شدی و بفرمود که آن چوب که جرجیس را بر او بسته بودند بیاوردند و آن زن را بر آن چوب ببستند
و هم بر آن شانه آهنین شانه کردند پس آن زن جرجیس را گفت دعا کن تا خدای این عذاب بر من آسان کند جرجیس گفت اگر خدای
ترا خواهد دادن بشیر برکت روی سوی آسمان کن و بنگر آن زن سوی آسمان نگرید و بخندید گفت چرا خندیدی گفت دو
فرشته را دیدم بر سر من با حلهای بهشت و پیرایهها و تاجها همی چشم دارند که جان من بیرون آید تا مرا سوی خدای تعالی برند پس
هم اندر آن عذاب بمرد چون آن زن بمرد جرجیس دست برداشت و گفت یا رب مرا اندرین بلاها که تو کرامت کردی صبر دادی
و اندرین کشتنها ثواب شهیدان روزی داشتی و امروز آخر روز منست و مرا وعده کرده بودی که مرا پیش خویش بری و زین
بلاها برهانی یا رب پیش از آنک مرا پیش خویش بری این خلق را که بمن نگرویدند و مرا دروغ زن کردند و مرا عذاب کردند با آن
هر که از پس من اندر بلایی بود یا اندر غم بود و ترا بخواند بحق من خویش و شفاعت من او را فرج ده و هم چنان که مرا رهایی
او را برهان پس جرجیس این دعا تمام کرد و ابری بیامد بر آن کسها که بدو نگرویده بودند آتش ببارید و آن سی و چهار هزار
مرد و زن آنجا حاضر بودند چون آتش ملک و اتباعش اندر افتاد ایشان همه شمشیرها با جرجیس و اتباعش اندر نهادند و جرجیس را

بکشند

بکشتند و آن سی و چهار هزار مرد و زن را نیز بکشتند و آن کافران همه بسوختند و زین پس ملوک طوایف سپری شد و اردشیر
بن بابک ملک ایشان بگرفت و از عراق و بحرین و حجاز ایشان را بکندشان

خبر اردشیر بن بابک

گفتا چون از ملک اسکندر چهارصد سال بگذشت و بقول ترسایان پانصد و بیست و سه سال و بقول مغان دویست و شش سال اردشیر بن بابک
بیرون آمد بزمین پارس شهری است نام او اصطخر این اردشیر از فرزندان بهمن بود و بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بود
و نسب اردشیر بن بابک بن ساسان الاصغر بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بود و اردشیر چنان دعوی
کرد که اسکندر بیامد و دارا بن دارا را بکشت و مملکت از دست فرزندان او بیرون کرد بقهر و بناسزا و دارا پسر عم اردشیر بود
ابر آنکه این دارا بن بهمن الملک بود پس گفت من خون دارا جویم و این ملک باز جایگاه خویش برم و دست ملوک طوایف کوتاه کنم و زعم
نشانی و ستم سکندر را از مملکت برکنم و شهر اصطخر را روستاییست آن را خیر خوانند و آنجا دیهی است نام او طیروزه و آن دیه
را بدو باز خوانند و گروهی گفتند نام او جرهیر بود و این در دست تری از ملوک طوایف از نسل بازرنجان بود و این بازرنجان
گروهی بودند از ملوک طوایف که ملک پارس در دست ایشان بود و هر شهری از ایشان ملکی بود و ساسان الاصغر جد اردشیر
مردی بود مردانه با صفا و شصت و هشتاد مرد حرب کردی تنها و ملک بود و لکن از آن همه روستاها خیر با اصطخر مهتری او را
بود و آتش خانه اصطخر بدست او بود و مردی بود ستوده و جلد و بصید مولع و زنی بود او را مهست نام از نسل آن بازرنجان

بخیان

که ملوک پارس بودند پس آن زن را پسری آمد آن را بابک نام کرد و این پدر اردشیر بود و این بابک بزرگ شد و چون بابک از
شکم مادر بیامد موی بر سر او رسته بود دراز چند یک دست مادرش گفت این پسر را کاری شاید بودن پس چون بزرگ شد
پدرش ساسان بمرد و بابک هم بکار پدر بنشست بمهتری آن روستاها و نگاهداشتن آتش خانه و ملک اصطخر مر بابک را بزرگ
داشتی پس بابک را این اردشیر بیامد و آن ملک جرهیر را خصی بود که او را پرورده بود نام او تیری و آن خصی را مهتری
مملکت داده بودند بدارابگرد و این دارابگرد شهری است از پارس که دارا بنا کرد پس چون اردشیر هفت ساله شد پدرش
بابک از ملک جرهیر اندر خواست تا او را سوی تیری فرستند بدارابگرد تا او را بپرورد و ادب آموزد و زپس تیری
ملک دارابگرد او را بود ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و اردشیر را بدو برفت و ملک دارابگرد او را داد از پس تیری
و بر این سر عجلی بیت و مردمان اصطخر را گواه کرد بر آن و اردشیر را سوی تیری فرستاد و فرمود تا او را نکو بپرورد
و زان از پس تو ملک او را بود تیری اردشیر را بپذیرفت و بپرورد چون تیری بمرد اردشیر ملک دارابگرد بگرفت
و میان مردم عدل کرد و داد بگسترد و با ایشان تواضع کرد و ایشان او را دوست گرفتند و اردشیر مولع بود بنجوم
و منجمان را بگفت ایشان او را بگفتند که ملک زمین بتو رسد و یک شب اردشیر بخواب دید که فرشته از آسمان فرود
آمدی و او را گفتی خدای ملک زمین بتو خواهد دادن ساخته باش اردشیر بدان شاد شد و کار بدان خواب بر بست
حرب را ساختن گرفت و بیک شهر دارابگرد ناحیتی گرفت بشهری نام او ... و ملک او را بکشت و بگرفت آن پادشاهی
بگرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود با اصطخر و برادری بود او را پدرش بود از بابک و بزرگتر از اردشیر بود
نام او شاپور مردی مرد بود چون اردشیر این ملک را بکشت سوی پدر نامه کرد که ملک اصطخر را بکش جرهیر را و ملک بنام من
بکن پدرش بابک جرهیر را بکشت و ملک اصطخر بگرفت و شاپور را پسر خویش را ملک اصطخر بنشاند و اردشیر نپذیرفت
و اردشیر را تاجی بود از زر بابک آن بسر بر نهاد و اردشیر نامه کرد که سوی برادر او شاپور خشم گرفت و او را
برادران بودند خردتر از اردشیر و بزرگتر از شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند که بحرب اردشیر شود
برادران او بودند با سپاه و اردشیر را بخواستند و او را از اردشیر دوست تر داشتند و هوای او بخستند و چون از
اصطخر بیرون آمدند برادران این شاپور را بند کردند و با اردشیر نامه کردند و سوی ایشان آمد و آن سپاه و تاج و تخت
ملک را اردشیر سپردند و اردشیر با اصطخر آمد و بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و کار پیش اندر
گرفت بقوت و غوث و هیبت و مردی و نام او مام بن رحیم او را وزیر کرد و دیگری بود از علما نام او پاهر او را مو
موبدان کرد و اگر کسی را من بخویش نشاند از سپاه و زعما و مهتران فزعت و کار راست کرد پس او را خبر برداشتند

که برادران او را همی بخواهند کشتن و با گروهی از سپاه بیعت کرده اند و همه برادران را بکشت و ملک بر وی راست بیستاد پس همه بار
و پس دیگری بود که خبر اندیشه کرد مردمان دارابگرد از طاعت او بیرون آمدند اردشیر از اصطخر با سپاهی بسیار بدارابگرد
شد و آنجا کشتن بسیار کرد تا هر کرا از وی خبری آمد یا شد که مخالف است همه را بکشت تا کس او را مخالف نماند پس بپارس
شد و آنجا ملکی شهری سپاه و شحنه بنشاند چندان که دانست که آن شهر را نگاه تواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی
بود نام او بلاش با سپاهی بسیار پیش اردشیر آمد و حربی کرد سخت و از هر دو سپاه بسیار کشته شد و اردشیر تن خویش
حرب کرد تا سپاه بلاش هزیمت شد و بلاش را بگرفت و ملک کرمان بگرفت و اندران شهرهای سواحل که هم از کرمان بود و هم از پارس
ملکی بود نام او اسبون با سپاهی بسیار و ملکی قدیم اندر خاندان او با گنج خانه بسیار و خواستها بسیار پس اردشیر تن خویش
را یکی پسر خلیفت کرد و سپاهی بسیار با او دست باز داشت و بلاش ملک کرمان را نیز دست او اسیر بود او را نیز بکشت و سپاه
بکشید سوی ملک سواحل و اسبون بحرب او آمد تن خویش بصف بیرون شد و اردشیر او را شمشیری بزد و سر از دست
سوی او بن کوده بگذاشت و از سپاه او بسیار بکشت و ملک سواحل بگرفت و از دست خویش آنجا امیری بنشاند و برفت و هم
اندران پادشاهی او ملکی بود دیگر نام او مهرک نزو نامه کرد و او را بطاعت خواند نپذیرفت او را حرب کرد و او را بگرفت
و بکشت و سپاه بکشید و بپارس آمد بشهر جور و این جور شهری بود که اندر پارس از وی خرم تر نبود با اسپرغم و میوه بسیار
و درختان و این گلاب جوری معروف که از پارس آرند همه از جور خیزد اردشیر آرزو کرد که آنجا بنشیند و بنشست و پس خویش
آنجا کرد و آنجا کوشکی بنا کرد و حصاری نام او طربال و آتش خانه بنا کرد و آنجا بار آمد و ملک پارس و سواحل همه او را گشت
و مردی بود بکوهستان و اصفهان نام او اردوان او را بزرگ داشتندی پس اردشیر بجور بنشست ملک نامه اردوان
آمد سوی او و نبشته بود که تو قدر خویش بشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی تو زن بابک بن ساسان بودی و مقدار تو چندان
نبود که بشهر اندر آیی تو را که فرمود که ملک اصطخر را بگیری و این ملوک پارس و کرمان را بکشی تو را با تاج و تخت ملک چه کار است و
من ملک اهواز را نامه کردم تا بیاید و تو را ببندد و سوی من فرستد اردشیر نامه برخواند و جواب داد که مرا این تخت و تاج
خدای داد و بر ملکان ظفر داد امیدوارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سر تو برگیرم و گنج خانه تو بر آتش کنم و اردشیر از شهر
جور برفت و باصطخر باز آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او برشام و پس روزگار برنیامد تا نامه برشام آمد بر اردشیر
که ملک اهواز بحرب من آمد و من او را بشکستم و باز گردانیدم و باصفهان ملکی بود از دست این اردوان نام او شادشاپور
اردشیر سپاه بکشید و باصفهان شد و شادشاپور را بکشت و باز بجور باز آمد از پس آن که ملک اصفهان بگرفت و خلیفتی
با سپاه آنجا بنشاند پس لشکر بکشید و بملک اهواز شد نام او نیروفا او نیز از پیش اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرهای
اهواز بگرفت و برامهرمز بنشست و بزرگ تر شهری از اهواز آنست و غنیمت بسیار کرد و شهری بنا کرد نام او سوق
الاهواز و امروز اندر اهواز بزرگ تر شهری آنست و چون شهر را بنا کرد خلیفتی با سپاه بسیار آنجا بنشاند و بیرون شد که
شهری نام کن و خود با سپاه برفت و از اهواز بمیسان شد و این پادشاهی دیگر ست هم حد اهواز و آنجا ملکی بود نام او بندو
را بکشت و شهری بنا کرد نام او کرخ و سپاه آنجا بنشاند و بپارس باز آمد و ما اردوان ملک جبال کس فرستاد که با تو حرب خواهم
[illegible] چون ماه مهر شود آراسته باش اردشیر [illegible] بدیشان شد و لشکر بر سر آب فرود آورد
و گرداگرد خویش کنده کرد چون اردوان بیامد اردشیر او را مهلت نکرد که آنجا اندر آمدی و اردشیر را پسری بود نام او
این شاپور را بفرستاد پیش اردوان و حرب کردند و لشکر اردوان هزیمت شد و اردشیر سپاه برگرفت و بیامد و از پس
اردوان بشد تا او را یافت و بکشت و از سپاه او بسیار بکشت و اردشیر از اسب فرود آمد و آن روز اردشیر را شاهنشاه
نام کردند پس لشکر از آنجا برگرفت و بهمدان آمد و ملک جبال و نهاوند و دینور را بکشت و آن همه ملک بگرفت و از آنجا باذربادگان
شد و بموصل آمد و این همه پادشاهیها بستد و ملکان را بکشت و موصل و سواد بغداد بستد و سواد بگرفت و آن روز بغداد نبود
میان موصل و میان شهر مدائن شهری بنا کرد و بپارس آمد و باصطخر بنشست و پادشاهیها او را صافی گشت و سپاه گرد کرد
و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکرمان آمد و شهر بگرفت و از آنجا بسیستان آمد و شهرهای بلخ و مرو و هری و خوارزم بگرفت

و ملوک طوایف را همه کرد و سرها بپارس فرستاد بر در آتش خانه اصطخر بر دار کردند و از آنجا بپارس آمد و بجور بنشست
و از آنجا با سپاه بکشید و بمدائن شد و از مدائن ببحرین شد و آنجا ملکی بود نام او سنطرق او بحصار اندر شد و اردشیر بر
در حصار یک سال بنشست و اندر حصار قحط افتاد و طعام تنگ شد و سپاه بر آن ملک گرد آمدند آنها که اندر حصار بودند خواستند
که او را بکشند و حصار باردشیر دهند آن ملک خویشتن را از حصار فرو انداخت و بمرد و اردشیر حصار بگرفت و گنج خانه همه
بگرفت پس بمدائن باز آمد و پسر خویش را شاپور ولی عهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و بفرمود
با آن شهر که بنا کرده بود هشت دیگر بنا کرد یکی آنجا نام یکی اردشیرآباذ و با اهواز شهری دیگر بنا کرد نام او هرمزداردشیر
و آن امروز سوق الاهواز خوانند و بشیراز شهری بنا کرد نام او استاذ باذ اردشیر و امروز او را کرخ میسان خوانند و ببحرین
شهری بنا کرد نام او اسیا اردشیر و امروز آن مدینة الخط خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون و سیستان و پارس
و کرمان همه او را راست شد و ملوک طوایف از جهان برخاستند و عرب برفتند گروهی بقضاعه شدند تا بشام و گروهی بادیه
اندر شدند تا حد حجاز و اردشیر آن روز که اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد ای عمرو بن عدی که ملک عراق بود هنوز زنده
بود اردشیر او را بطاعت خویش خواند و بنشناخت و بحیره بود و حیره از کوفه از این سوی است سوی بادیه و اردشیر حیره بعمرو بن
عدی داد و زمین عراق و سواد و حیره همه از دست او بستد و آن روز که اردشیر مر اردوان را بکشت و ملک او تمام شد
چهارده سال از پس آن ملک بود پس بمرد و ملک او چهل و چهار سال بود از آن سی سال اندر کارزار بود و چهارده سال اندر
ایمنی و داد و عدل کردن

اخبار شاپور بن اردشیر

چون شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و داد
بزرگ گرفت و ملک جهان بر وی بزرگ داشت و داشت و این شاپور بتازی اینست و نام او بپارسی شاه پور است و معنی این پسر ملک
ملکی باشد و اصل شاپور ایدون بود که اردشیر برخاست و ملک دارابگرد بگرفت و او را آخر بود از جد بن ساسان
بن بهمن که اشک بن دارا ملک عراق بگرفته بود و این ساسان از آن پیش بود ملک بدو نرسید و سوگند خورد که اگر ملک بمن رسد روزی
من اشکانیان را هیچ کس بر روی زمین بنگذارم و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید و فرزندان خویش را وصیت کرد که اگر فرزند فرزند
وصیت کرد همه اشکانیان را بکشد و هر که از فرزندان من ملک بیابد این وصیت من درست کنید و سوگند من وفا کنید و ملک
بر اشکانیان بماند و از فرزندان ساسانیان کس ملک نیافت تا وقت اردشیر چون اردشیر بیرون آمد ملک از دست اشکانیان
شده بود و از ایشان کس نمانده بود بملک و پادشاهی و ملک عراق اندر دست عرب بود و ملوک طوایف و لکن اشکانیان از دست
ایشان چند تن مانده بودند و ملک از ایشان نکاه ایشان بیرون شده بود اردشیر هر کرا از ایشان یافت خرد و بزرگ همه را بکشت
و کس از ایشان نماند و سوگند جد خویش راست شد و هر کرا از مهتران اشکانیان بکشتی خواسته او همه بجمله آوردی و پیش خویش
بندگان ایشان را بپای کردی یک روز خواسته این اشکانیان بدو بیاوردند زر و سیم و بندگان و پرستاران و غلامان
بردگان اندر یکی دختر بود که هرگز کس از او نیکوروی تر ندیده بود اردشیر بر وی عاشق شد و پنداشت که از بندگان اشکانیان
است و او را ببیند که همی خواست و بخویشتن نزدیک داشت پس او را این پسند که مرد بنو رسیده است گفت نرسید و شیرزنی از دو
بستد و او از اردشیر بار گرفت و اردشیر با وی گستاخ شد و گفت از کدام نسلی تو و از کجا برده کرده اند گفت من دختر ملکم
جد از نسل اشکانیانم اردشیر پشیمان شد که دست فراز او کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند و سوگند
جد خویش راست کند باز دلش نداد از دوستی که او را داشت بفرمود تا باز داشتند روزی چند تا صورت بدید و اردشیر
شد و از جستن دور شد و دوستی او از دلش کمتر شد پس دل بنهاد بدان که او را بکشد تا سوگند جد خویش وفا کند و او را سر
بود علم و حکمت بسیار دانست و امین او بود و اردشیر زن را خواسته و گفت خدای بر تو راستیها دادست او را بخواند و قصه این
کنیزک بگفت و گفت من سوگند جد خویش وفا کنم و دوستش دارم چون این کنیزک این کنیزک را ببر و بکش امین آن کنیزک را ببرد و خواست که
بکشد آن کنیزک گفت مرا از ملک بار دارم امین نانی را که اندر بار است بکشی بس که این بار دارد
امین او را دست باز داشت بیامد و ذکر خویش ببرید و بحقه اندر کرد و مهری بر نهاد و سوی اردشیر آمد گفت چه کردی گفت
او را زمین اندر کردم اردشیر پنداشت که بکشتش پس آن حقه پیش اردشیر آورد و بنهاد و گفت ملک بفرماید تا این مهر بر

تابی

با این همه اندر خزینه بنهند و این نگاه دارند که این زن امین تر بود تا آن روز که مرا حاجت آید و ملک هرمز مر این امین را تا آن گه که داشت
پس کنیزک پسری زاد خانهٔ آن مرد امین و او بنا راست که ملک را بگوید و نخواست که بی فرمانی کند طالع مولدش نگاه کرد اندر
طالع او چنان یافت که وی ملک گردد و ملک جهان بدو رسد پس خدای را شکر کرد که او را نکشته بود و این پسر شد که این
پسر را نامی کند چنان که درخور او باشد پس او را شاپور یعنی پسر ملک نام کرد پس چون غلام ده ساله شد او را همه ادبها بیاموخت
سواری و هرچه اندر بایست ملوک را تا دانا شد پس یک روز این امین پیش ملک اندر شد و او را یافت عکس که غمگین بود گفت ایها الملک
کنون همه جهان بگشتم و بر دشمنان ظفر کردم و ملک یافتم و مرا فرزندی نیست که خلف من باشد و پس مرگ من این ملک بگیرد
گفت زندگانی شاهنشاه دراز باد ملک را با من پسری است پاک و زیبا و نیک و بزرگ شده و ادب آموخته اردشیر گفت چگونه
بود گفت من گفتار حکمه کی از ده سال باز ملک دارد بکسا بدکی این قصه انجا درست و خود بیرون شد اردشیر از خشم بمهر
او بخواست و یکباره ذکری دید انجا اندر و رفته دید انجا اندر نبشته که ملک این دختر اشکانیان را بن داد و مرا درست شد
که او بار دارد بقول ... که اندران بد است و من حلال نداشتم خون کسی که ملک نشانده بود بر کردن بشکر زمین اندر همی داشتم تا
از وی چه آید و دیگر خویش سر برید تا کسی طعنه نزند و نگوید اندر دین اردشیر او را بخواند و گفت این غلام را سال خدمت
او چگونه است آن امین او را از صفت بکرد گفت اگر و زینت نیست از میان صد غلام اندر ببینم او را دلم گواهی دهد او را پس
مرا آن با صد غلام هم زاد او و بیک جامه هم چنان کرد اردشیر چشم بر افکند دلش بر شاپور و گواهی داد که این است پس
چوگان و گوی تا گوی بازند و اردشیر میدانی اندر سرای بود و اندر میان سرای او یکی ایوان بود اردشیر اندران ایوان
بنشست و ایشان گوی همی باختند و او ایشان را همی دید ایشان گوی را زمیدان بایوان اندر افگندند پیش تخت اردشیر هیچ
کس از آن غلامان نیارست آن گوی را از ایوان بیرون آوردن شاپور اسب بدان ایوان اندر افگند و آن گوی از پیش
تخت او بر ربود و با میدان شد اردشیر را درست شد که این پسر اوست بدان گستاخی که بکرد گفت ای غلام چه نامی گفت
شاپور گفت آری تو شاه پوری آگاه او را پیش خویش برد و بسری ببوسید و بخلوت اسکار کرد و چون سپاه از دولت شد
و ملک بر او راست شد و جهان همه او را مطیع گشت این پسر را ولیعهد خویش کرد و تاج بر سر او نهاد بدست خویش و شاه
پور را بنام شاپور خواند چون اردشیر برفت شاپور بملک نشست و مردمان از شاپور برسیدند که ناکامی بود پس بسیار دیدند او را
دیدند از عدل و تواضع و نیکویی داشتن سپاه و زیر بدر چون ملک گشت نیکوها افزون کرد و سیرت او از آن پدرش نیکو
تر بود و چون از ملک او یازده سال بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد و آن جای است بنزدیک شام و آن حصاری بود
استوار ملک نصیبین اندران حصار شد و او سپاه بر در آن حصار فرود آورد و روزگاری چند ببود خبر آمد او را که از خراسان
دشمن آمد که پارس بگیرد از آنجا باز پارس آمد و با آن دشمن حرب کرد و او را بگرفت و بکشت و زان بپرداخت و بنصیبین باز
آمد و ملک نصیبین باز اندران حصار شد و او سپاه بر در حصار فرود آورد و یک شب بود دیگر شب دیوار حصار بیفتاد و او
آن شهر بستد و خلقی بسیار بکشت و ملک الروم قیصر را اندر حصار خواسته بسیار بود همه بر گرفت و آهنگ
شام کرد و ملکی بود از رومیان بشهر انطاکیه بزمین سواحل شام و روم را نوشت آن ملک زمین انطاکیه حصار اندر شد و شاپور
آن حصار بگشاد و آن ملک را بگرفت و با اهل و زاد و ورود و شهر شش با هوا از بنا کرد و این ملک الروم را که بگرفته بود بفرمود تا او را
گرگند تا رومیان بیایند و آن که بنا داشتند کردن و شاذروان شهر را بنا کنند و چون تمام کنند من ترا آزاد کنم پس
بروم کس فرستاد و استادان روم بیامدند و شاپور ایشان را بفرمود که کرد او که این شهر شاذروان چنان که بیفکند
که زمین شهر بران بود آن زمین بکنند تا روی زمین بگج و آجر و سنگ راست کنند بنای شاذروان هزار ارش درازی او
کرد و اگر شهر با من دیوار این شهر تا کم ایشان همه بکردند و آن که بینه این بنا بکار بایست از روم بیاوردند بفرمان آن
اسیر و بر او خزینه همی کردند تا آن تمام گشت پس آن رومی را آزاد کرد و بینی او ببرید و گفت جاوید بنشست تا داغ اسیری بر
روی تو باشد و دوست از روم بازداشت تا بزمین روم باز شد و میان دجله و فرات بجایگاهی ... از حد عراق و هم از حد شام
شهری بود آن را حضر خواندندی و آنجا ملکی بود نام او ساطرون بلغت ... و را ضیزن خواندندی و از عرب بود و این حضر را طلسمی

حصار او را کرده بودند و این ملک از قضاعه بود و سپاهی داشت بسیار و پادشاهی حضر آن سالها باز او را بود و هرکه اندران
حصار شدی کس بر او ظفر نیافتی و آن روز که شاپور از عراق بپارس شده بود از دشمنی که از خراسان آمده بود باز کرد اندر این
ضیزن ملک حضر با سپاه بیامد بحد عراق و ز پادشاهی شاپور از عراق و سواد لختی بگرفت چون شاپور باز آمد و ز ملک موصل بپرداخت
آهنگ حضر کرد با سپاهی که عدد آن کس ندانست و هرگز هیچ ملک را از عرب و عجم سپاه چندان گرد آمده بود که آن شاپور و از
بسیاری سپاه که داشت عرب او را شاپور الجنود خواندندی پس ضیزن ملک حضر بحصار اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصار
فرود آمد و چهار سال آنجا مانده بود و حصار نتوانستند گشادن و نه باز گشتند و ضیزن را دختری بود ملکه ضیزن
را نام با او بحصار اندر نام او نضیره که اندر عرب از و نیکوروی تر نبود بدیوار حصار بر آمد شاپور را دید بر اسب نشسته و گرد
کرد حصار همی گشت شاپور سخت نیکوروی بود این دختر بر شاپور عاشق شد و حیلت کرد تا زی او کس فرستاد و گفت این حصار
طلسم دارد و گر تا صد سال اندر نشستی نتوانی گشادن اگر سوگند بخوری که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این حصار چگونه گشای او سوگند
و پیش رسول او سوگند بخورد آن زن گفت این حصار نگشاید مگر کبوتری چشم زنان بر دیوار بفکنی و این حصار را دیوار بلند است کس
بر دیوار او نرسد اندرون باید که چون ... بر این دیوار افتد تا این دیوار فرود آید و برسر این دیوار یکی فاخته خانه کرده بود بر برجی از
برجهای حصار آن دختر یکی از آن فاخته بگرفت و بخانه برد و رگوی بر چشم زنان بر پای او بست و بله کرد آن فاخته بر برج نشست
و آن گوی بر برج افتاد برج بلرزید و ویران شد و بگشاد و آن دختر شاپور همه راست کرده بود شاپور خویشتن بحصار اندر افکند
و بحصار بگرفت و کشتن کرد و سپاه بر در رخنه بپای کرد و گفت هر که زی شما آید بکشید و خود با سپاه آهنگ ضیزن کرد و او
را بکشت و همچنین بدان چندان هزار خلق اندر نهاد که اندر حصار بود از عرب و یک تن نرست همه را بکشت و هر که بجست و برخنه
حصار آمد لشکر شاپور آن همه را بکشتند تا هیچ کس نماند و همه عرب و بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام تا یمن هیچ حی نبود که نه از ایشان
کشته بودند و اندرین همه جهان مصیبت بود و این خبر اندر شعرهای عرب بدیداست که ایشان چندین سال همی مرثیت گفتند
از کشتگان حضر را و از آن همه شعرها آن اعشی مرثیت گفت که گوید

شعر

الم تر للحضر اذ اهله بنعمی وهل خالد من نعم | اقام به شاهبور الجنود حولین تضرب فیه القدم
فما زاده ربه قوة ومثل مجاوره لم یقم | فلما رأی ربه فعله اتاه طروقا فلم ینتقم
وکان دعا قومه دعوة هلموا الی امرکم قد صرم | فموتوا کراما باسیافکم اری الموت یجشمه من جشم

و این ابیات اندرین کتاب یک بار گفتیم دیگر باره باز کرد ابیدم که جایگاهش اندر است و اندرین شعرهای عرب بیتی قول ابی داود
الایادی است که ایدون گفت | واری الموت تدلی من الحضر علی رب اهله الساطرون ؛ وقول عمرو بن الکهه

الم یحزنک والانباء تنمی بما لاقت سراة بنی العبید | ومصرع ضیزن وبنی ابیه واحلاس الکتائب من تزید
اتاهم بالفیول مجللات وبالابطال شاپور الجنود | و این ابیات گفته بودیم بنیز ولکن بدین جایگاه خوبتر بود و شعرهای

عرب بدین مصیبت حضر بسیار است و شاپور از آنجا بر داشت و آن شهر را دیوارهای حصار بفکند و بر پای بیابان کوفه و آن
راست کرد و حصار او ویران گشت و کس آنجا نشست نبود و زین آن سپاه بعین التمر برد و این شهری است از حد جزیره و مملکت
او بود و این نضیره دختر ملک را ببرد و با او عروسی کرد و شبی با او خفته بود بر دو بستر همه از پرنیان و این زن همه شب همی
نالید که این جامه درشت است و پهلوی من همی درد کند چون بامداد بود شاپور برخاست بستر چون آلوده دید نگاه کرد بستر اندر
زیر پهلوی زن یکی برگ مورد دید آن که آن مورد پهلوی زن بریده بود شاپور بعجب ماند و اندر نگریست مغز استخوان زن دید از
بود او را گفت ای زن پدرت ترا چه طعام دادی گفت مرا مغز استخوان گوسپند و بره و گاو بیرون کردی و با مسکه
و انگبین بسرشتی او را دادی بجای و لختی آرد حواری بر او افکندی چندان که تر کردی و آن آرد بدین بودی و آنرا گرد کردی
هم چون کلیچه و اندر پاتیله بروغن گاو بریان کردی و مرا بجای طعام آن دادی و بجای آب می روشن پنج ساله و من هرگز آب
نخوردم شاپور گفت آن پدر که ترا چنین پرورد با او وفا نکردی مرا با تو چه امید بماند و این زن موی داشت
برزمین اندر کشان شاپور بفرمود تا اسپی بیاوردند طیره و شموس و موی این زن بدنبالهٔ آن اسب اندر بستند و اندر بیابان

بله کردند تا بیچ و بند او را بلکه نمی زدند تا آن باره کرد و مانی زندیق با او بر شاپور بود بیرون آمد و زندقه آشکاره کرد و شاپور
شهرها بسیار بنا کرد یکی با یمن نام او شاذ شاپور و با اهواز شهری بنا کرد نام او جندی شاپور اندر اهواز از آن آباد
تر و خرم تر نیست و تابستان و زمستان بهتر باشد و گویند که آن جا آبادان بود و آبادانی نبود چون شاپور آنجا برسید و آن خرمی
بدید آرزوش آمد که آنجا شهری بنا کند شاپور را پیری آمد که فنجه نام گفت بیل گفتا بدین شهر توان کردن گفت اگر اندرین شهر آباد
از مرد پیری آید از شگفت او را گفت شاپور آنجا فرود آمد و آن پیر شاپور را بوزیر داد و گفت تا این وزیر بروم تا این پیر را دبیری کنی
وزیر یک سال زمان خواست زمان دادش و خود با سپاه یک سال بر آن صحرا فرود آمد وزیر آن پیر را بستد و معلم بیاورد گفت بپیش
وا پیر را شمار کردن بیاموز و هر روزی بسیار میاموز که این پیر فراموش کند و بر او هر روز یک مسئله آموز تا یاد دارد و سر سال
سیصد و شصت و پنج مسئله دانسته بود بدان علم اندر عالم بود چون سر سال بود شاپور آن وزیر را با آن پیر پیش خواست گفت
ای پیر اندرین شهر آمد گفت ای ملک هر چند خواهی آمد که تا من پیر دبیری توانستی کردن اکنون اندرین شهر توانی کردن پس شاپور
آن شهر بنا کرد و جندی شاپور نام کرد و آن پیر را قیم کرد بر نفقات و مزدوران و بخشید بدان کار شد و آن شهر را آن پیر بنا
کرد و نام کرد بر دیگانی شاپور و مردمان آن شهر را اردبیل خوانند بنام آن پیر پس شاپور اندر ملک سی و یک سال بود و بمرد و پسر
هرمز را ملک بنشست

اخبار هرمز بن شاپور

و این هرمز را بر دیگانی او ولی عهد کرده بود و چون از پس
پدر بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک بگرفت و جهان بر او راست شد و این هرمز را یک دست نبود و سبب این دست و آن بود
که اردشیر آنگاه که همی ملوک طوایف را هلاک کرد و شاپور را ... لشکر داشت و شهری شد نام او اردشیر خره و از
حدود بار بیرون اندران شهر ملکی بود نام او مهرک اردشیر با او حرب کرد و او را بکشت بجهان و او را گفتند یعنی اردشیر را که
از نسل این مهرک فرزندی بود که بملکت نشیند و شد اردشیر مهرک را بکشت و هر که از نسل او بیافت همه را بکشت خرد و بزرگ
و زن و مرد تا این شد که بروی زمین کس نماند از نسل او مگر دختری بود مهرک را ده ساله بگریخت از اردشیر و از شهر
بیرون شد و اندر خیمهای شبانان بود بر ایشان شد و ایشان را بگفت که من دختر مهرکم از اردشیر بجستم یکی پیر از آن شبانان دختر
او را این دختری بدید بگرفت و بخیمه خویش آورد و با عیال خویش نیکو داشت و بروی سخن نیکو بود و سال چهار و پنج بر آمد و از
آن دانست که از نسل مهرک بروی زمین هیچ کس نمانده است یک روز شاپور پسر اردشیر بصید بیرون شد از سپاه جدا افتاد
اندر بیابان و تشنه شد آن خیمهای شبانان دید فراز آمد و آب خواست این دختر مهرک او را آب داد شاپور بروی وی اندر
نگریست رنگ روی او و شنگی فراست کرد از شبانان را گفت این دختر کیست آن پیر شبان گفت دختر منست شاپور را بحور
و پات تا سپاه فراز آمد پس آن پیر را گفت این دختر را بزنی مرا ده آن پیر حور دانست که او ملک است چنین باز گفت دختر
بدو داد شاپور او را بشهر آورد و بفرمود تا او را جامه ملکانه در پوشیدند و زر و سیم و پیرایه بر بستند و با او بود و
از و پسری آمد او را هرمز نام کرد و اردشیر را خبر شد بخت شادی کرد و بدانست که مادر پسر کیست و از شاپور بر زمان زن که
کردی روزی شاپور را و را گفت این چه زبان آوری و بزرگی است که تو همچنین کنی که فرزندان شبانان را بر ملک یاد کار
نباشد و گفت من بر تخلی ملک یاد آمده ام همچون تو و من دختر مهرکم و قصه همه پیش او بگفت شاپور را ... شد و دانست که چون
اردشیر خبر او بیابد او را بکشد و او را پنهان کرد از اردشیر و هرمز پنج ساله شد و هر که پیش اردشیر بردی و ترسید که
بداند که از نسل کیست یک روز اردشیر بصید بر نشسته بود چون باز آمد بکوشک شاپور فراز آمد و این هرمز مهتر از شش ساله بود
و همی بازی کرد اردشیر شاپور را گفتا این کیست گفتا این هرمز است اردشیر او را فراز خواند و بدو اندر نگریست بسیار
گفتا دانی که این فرزند تست و لکن مادرش کیست من از کوی شاپور زمین را بوسه داد و گفت من خطای کردم و اکنون ملک را راست
بگویم بدان شرط که ملک این را و مادرش را نکشد گفت اگر ایشان کشتن من اکنند بکشم خطا من کردم و اردشیر را شرط کرد که نکشم شاپور
قصه از آن همه او را بگفت اردشیر او را گفت ای پسر مرا شاد کردی که منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بود که
ملک من بدو رسد الحمد لله که از تست و این حکم ... ملک من و از آن تو پس هرمز را اردشیر بسیار بر تر کرد و نواخت و
داد بسیار پس چون اردشیر بمرد و شاپور بملک بنشست هرمز را بخواند و او را بخراسان فرستاد و چون سالی چند بر آمد هرمز

بسیار

بسیار خواسته و سپاه گرد کرد و مردمان هرمز را حسد کردند و شاپور را گفتند او همی سپاه کند و بجنگ تو آید و همی خواهد
که ملک از تو بستاند شاپور از او بترسید و از آن سخن بیندیشید که این خبر را نهان همی داشت و اندیشه همی کرد
و همی اندیشید که چگونه کند هرمز آن خبر بشنید یک دست خویش ببرید و دارو کرد تا بهتر شد و آن هر کرا بر تن او نقصانی بود
دست یا پای یا چشم یا اندامی نقصان بودی او را ملک نکردندی هرمز یک دست ببرید بسفط اندر نهاد و سوی شاپور فرستاد
و نامه نبشت که من ایدون شنیدم که ملک را گفتند که من اندر ملک او همی طمع کنم و من هرگز این نه اندیشیدم و بدین ملک اندر طمع
نکردم نه بر دیگانی و نه از پس او و اینک یک دست خویش ببریدم و تن خویش معیوب کردم تا ملک بداند که من خویشتن را ناسزای
آن کردم تا هرگز او خواهد ولی عهد کند و خواستم که بدرگاه باز آیم ... و هر گاه که ملک مرا بخواند ... شاپور را
شد و دلش بسوخت و بدو نامه کرد و بروان اردشیر سوگند خورد که اگر خویشتن را پاره پاره کنی که من این ملک از تو دیگر را
دهم و او را ولی عهد کرد و بدرگاه خویش خواند هرمز بدرگاه او باز آمد و چون شاپور بمرد او بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و
عدل و داد کرد و کارداران بزرگ همه را بر جای بداشت و گفت همان سیرت نگاه دارید که بوقت پدر نگاه داشتید و
از عمال پدرش النعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود ایرا که عمرو بن عدی را امیری عرب داده بود اردشیر و چون
باز داشته چون اردشیر بمرد شاپور او را هم آنجا بگذاشت و چون از ملک شاپور هشت سال بگذشت عمرو بن عدی بمرد و او را
پسری ماند نام او المنذر بن عمرو بن عدی شاپور ملک عرب او را داد و گفت اردشیر ملک عرب را از خاندان عمرو بن عدی آل
النصر بن ربیعه بیرون کرد من نیز بکنم و سیزده سال اندر عرب ملک بود و بمرد و او را پسری ماند نام او النعمان بن المنذر
و شاپور همه ملک عرب این پسر را داد چون شاپور بمرد و هرمز بملک بنشست کارداران بزرگ را باز کرد و هر کسی را همان کار که
پدرش داده بود بداد و ملک عرب بنعمان را داد و هرمز یک سال ملک بود و بمرد و پسرش بهرام از پس وی بملک نشست والله اعلم

حدیث بهرام بن هرمز

بهرام بن هرمز بملک بنشست و همه عمال هرمز را بر جای بداشت و ملک
عرب نعمان بن المنذر را داد و نعمان ترسا شده بود و بت پرستیدی و دین عرب دست باز داشته بود و ترسا اندر ملک عرب اندر ایام
شاپور تا آخر عمر ملک داشت چهارده سال و با یاران و چهار ملک از ملکان عجم بنشستند تخت شاپور بود که ملک او را داد و از پس
او هرمز بود و پس شاپور و از پس او بهرام بن هرمز بود و هر که بنشستی ملک عرب بنعمان دست باز داشتی و این بهرام بن هرمز بودی
بود با عقل و حلم و داد و عدل و مرگ او مردمان را عکس شدند و مانی زندیق که با ایام شاپور بیرون آمده بود و خلقی بسیار او را اتباع
شدند و بایام هرمز بن شاپور همچنان و بایام بهرام بیرون آمد که این دین باطل است و بهرام او را بگرفت و بکشت و پوست او وی
باکاه و پر کاه کرد و بر در شارستان جندی شاپور بیاویخت و هر که او را ... بیافت همه را بکشت تا دین او ... ملک
شد و بهرام سه سال و سه ماه بملک اندر بود پس بمرد و پسرش بهرام بن بهرام بملک بنشست و داد کرد و عمال را معزول کرد

اخبار بهرام بن بهرام و ملوک ساسانیان که از پس او بودند تا وقت شاپور ذو الاکتاف

چون بهرام بن بهرام بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خویشتن را شاهنشاه نام کرد و داد کرد و چهار سال ملک بداشت و
فرزندش بود بهرام افری بود نامش او نرسی بن بهرام از پس او بملک بنشست و داد کرد و هفت سال اندر ملک بود و او را پسری
بود نام او هرمز بن نرسی از پس او بملک بنشست و پدرش نرسی او را بر دیگانی خویش ولی عهد کرده بود و بدخوی بود و
تند روی و بغیض چون ملک بروی دادند مردمان را کراهیت آمد و او بدانست مردمان را گرد کرد و گفت من از خوی
خویش باز گشتم و با شما رفق کنم و عدل و داد کنم تا مردمان نیکوی بیابند و او را دوست گرفتند و هفت سال ملک
براند و بمرد و مردمان را وصیت کرد که اگر این زن من پسر زاید او را شاپور نام کردم و ملک بر او دادم و بمرد و ملک عجم ضایع
شد ... ماه و هر کسی که کاری داشت هم چنان بر کار همی بود و آن کار همی راندند تا آن زن پسری زاد و خلق شاد شدند و او
را شاپور نام کردند و تاج از بر گاهواره او بیاویختند و او را ملک کردند و خبر او با آفاق اندر برسید و وزیر کار همی راندی و عمال
هر کسی بجای خویش همی بودند ... شاپور ذو الاکتاف بود و هرمز نیز سپاه فرستاده بود تا مرز غسان خراج همی خواست غسان
از قیصر نصرت خواست پیش از آنکه سپاه روم بشام آمد غسان رکنه شدند و آن سپاه عرب بیامدند و گرد آمدند چهار هزار

مردی بیک روز بصید شده بود با پنجاه غلام بکنار بادیه این مردمان تاختن آوردند و او را خسته کردند و از آن بمرد
و شاپور شیرخواره بود دیگر باره بیامدند و سواد کوفه غارت کردند

خبر شاپور ذو الاکتاف

و خبر شاپور بجهان اندر پیدا گشت و ملک عجم بوی راست شد و ملوک ترک و روم و هند و عجم همه را خبر شد که عجم ضایع است
ایشان را ملک نیست و کودکی را اندر گاهواره ملک کرده اند و ملک بوی نگاه می دارند تا بزرگ شود و ندانند که بزید یا نه
و هر کسی از ملوک ترک و هند آهنگ عجم کردند و هر کسی از زمین عجم آنچ بدو نزدیک تر بود همی گرفتند و طمع عرب بدین ملک
بیشتر بود از آنک زمین عجم نزدیک ایشان بود و نیز ایشان درویش تر بودند و گرسنه تر و هر چه از عرب جمع گرد آمدند
و سوی دریا پارس آمدند و مردمان آنجا بسیار بستدند و گوسفندان براندند و شهر بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و
نخستین چیزی که از عقل و ادب او پیدا آمد یک شب بر بام خفته بود سحرگاه بیدار شد بانگ مردمان شنید گفت این چه بانگ
است گفتند مردمانند که بر جسر همی گذرند یکی از این سو روند و یکی از آن سو آیند و انبوهی افتد بانگ کنند پس شاپور دیگر روز
وزیر را اندر خواند و گفت جسر دو فرمای کردن تا یکی از این سو روند و یکی از آن سو آیند تا انبوهی نبود مردمان شاد
شدند بدان هوش و بینش و همان روز جسری دیگر بساختند و چنان کردند که پیش تا آفتاب فرو شد جسری تمام شده بود
تا مردمان بهر دو جسر همی گذشتندی و انبوهی و بانگ نبودی و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی از روز چیزی از ملک
بر او عرضه کردندی تا او همی دانستی و تدبیر آن همی کردی یک روز وزیر اندر آمد و بر وی عرضه کرد که این سپاهها که بکرانهٔ
مملکت نشسته اند پیش دشمنان اند چون عرب و روم و ترکان همه از جای برفتند و جای دست باز داشتند و دشمن
فرا آمد بدین کرانهٔ پادشاهی و همه بگرفتند و ویران کردند و دشمن نزدیک آمد شاپور گفت اندوه مدار که این کار آسان
است نامه کن از من بدین سپاهها که اینجا اند که من از خبر شما رسیدم و دیر است تا شما بدان ثغرها مانده اید و بس دشمن اندر
دیر بودید هر که از شما خواهد که باز شهر خویش شود بی بیم که دستوری دادم و هر که آنجا بنشیند تا من بزرگ شوم و یکی
او را بکنم فهم من در حق او نشناسم و پاداش او بدهم و وزیر و همه لشکر شادی کردند و گفتند اگر او بسیار سالها تدبیر کردی
و ملک داشتی و تجربها کردی او را بیش از این دانش بایستی و زین نکوتر تدبیر نشاید کرد آن نامها بنشتند و آن سپاه
شرم داشتند و آنجا بیستادند تا او شانزده ساله شد و بر اسب برنشست و سوار شد و سلاح برگرفت آنگاه مهتران و عنان
را و سپاه را گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که پدران من هم که بزرگ بودند از عدل بر شما و آبادانی کردن بر زمین و دشمنان
را از مملکت راندن و این دشمن که ما را از این عرب آمد و پادشاهی پارس اندر فساد کردند و خواستها بستدند من قصد
ایشان خواهم کردن و از این همه سپاه مرا هزار مرد بسنده بود چنانک من گزینم و با ایشان روم تا پادشاهی را ستم از
ایزد تعالی بیش تا من باز آرم مردمان برپای خاستند و او را ثنا کردند و گفتند ملکا تا بدین زمین که سپاه بسیار دارد
و هر مکانی بزرگوار دارد بیک تن سپاه سالار کند تا از آن سپاه سالار پادشاهی راست کند اجابت نکرد و هزار مرد از سپاه
بگزید چنانک مردی با پانصد مرد حرب کردی و گفت این صد هزار مرد بود و ایشان را گفت من غنیمت بر شما حرام کردم مگر
آنک من دیدم شما چون عرب اندر ظفر یابید خون ریزید و کس را زنده نمانید و دست فرا خواسته مکنید پس برفت و بکرانهٔ
پادشاهی پارس شد و تاختن کرد و این عرب که آنجا آمده بودند اندر جزیرتی سوی دریا و شهرهای پارس که گرفته بودند
ایشان را همه بکشت و کس را زنده نگذاشت پس بدریا اندر نشست و اندر خرین عرب بودند از بنی تمیم و بکر بن وائل و عبد القیس
ایشان را همه بکشت تا خون بر زمین برفت بشهر اندر چون جوی خون و بر دریا شد و کس نتوانست از وحشت پس از آنجا برداشت و
ببلاد عبد القیس شد و هر کرا از عرب آنجا بیافت همه بکشت و هر که بگریخت و ببادیه اندر شد بر پی اندر برد و دست بهیچ
خواسته فرا نکرد و نترسید که لشکر گران شود و نیز ببادیه اندر شد و روی بیثرب نهاد سوی مدینه و هر کرا از عرب
آنجا بیافت بکشت و هر آن چاهی که اندر بادیه عرب آنجا آب خوردی همه بخاک بیاگند و ویران کرد پس از یثرب بتافت و بشام
آمد بنجد در با و حلب برگذشت و هر کرا بیافت بکشت و بیامد میان شام و عراق بیابانی است و آن بادیهٔ عرب بود و هر که از
عرب آنجا بیافت بکشت و بسواد عراق نشست و شهری بنا کرد نام او بزرج شاپور و باهواز دو شهر آبادان کرد یکی را نام

او را هم شاپور نام کرد و یکی را ایوان شاپور نام کرد و آنجا کشتها بسیار کرد و عمارت و آبادانی کرد و بپارس باز آمد و شهری بنا کرد و
او را بیشاپور نام کرد و باز بعراق بمداین باز آمد و بروم ملکی بود نام او اریانوس از اهل بیت قسطنطین و بر دین ترسایی بود
و بر دین عیسی بود علیه السلام و این اریانوس دین ترسایی دست باز داشت و هم باز دین بت پرستی شد از آنک رومیان بر آن بودند
پیش از عیسی و کلیسها را بروم اندر همه ویران کرد و چلیپا همه بشکست چون شاپور اندر زمین شام آمد و بکرانهٔ مملکت روم کشتن
و ویرانی و فساد کرد و از آنجا بگذشت آن اریانوس ملک الروم سپاه گرد کرد و پادشاهی خزران با روم او را بود و سپاه
خزران نیز گرد کرد و همه پادشاهی خویش سپاه گرد آورد و هر که از عرب از دست شاپور گریخته بود و اندر زمین روم شده
بودند همه پیش او بیرون آمدند و از او دستوری خواستند که با او بروند و با شاپور حرب کنند ایشان را دستوری داد و
ایشان برفتند و کس فرستادند بزمین عرب و حجاز و بادیه و یثرب و شام و همه جای که شاپور گذشته بود و از عرب
بکشته بود همه را بخواندند و سپاهها همه گرد کرد و عرض کرد صد و هفتاد هزار مرد بودند ایشان را مقدمه کرد و سرهنگی از آن
خویش رومی بر ایشان سالار کرد نام او یوسانوس و او را با سپاه عرب بر مقدمه بفرستاد و خود با سپاه روم و خزر بیرون آمد و
بحد عراق اندر آمد و خبر شاپور آمد بترسید و مهول آمدش و جاسوسان فرستاد بلشکر او تا خبر آرند او را بعدد لشکر
و سلاح جاسوسان باز آمدند و خبرها مختلف کردند و هر کس چیزی دیگر گفت شاپور را دل بدان نشست و خود بجاسوسی
از لشکر بیرون آمد با صد هزار مرد از ثقات خویش بر آن که خود بجاسوسی برود و آن خبر بر رسد چون نزدیک لشکر روم
رسید یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود شاپور ده تن را از آنها که با او بودند بجاسوسی فرستاده بود پیش از آن بلشکر
یوسانوس و از هر ده تن را لشکر روم بگرفتند و پیش یوسانوس بردند بکار بکار از ایشان خواست تنها و گفت اگر مرا بگویید که شما
که اید من شما را نیکویی کنم و اگر مقر نیایید بکشمتان و هر یکی را مقر کردی جدا جدا و گفتی اگر تو نگویی باشد که آن یاران تو
مقر شوند و برهند و کشته شوی هیچ کس مقر نیامد مگر یک تن که او را آگاه کرد که ما را شاپور بجاسوسی فرستاده است و شاپور
خود آمده است با لشکر و بفلان جایگاه نشسته است با نود هزار مرد ... ما را ... شاپور از این حال آگاه شد و از آنجا باز
بلشکرگاه باز آمد و این یوسانوس صد هزار مرد را بتاختن شاپور فرستاد و آنجا که این مرد گفته بود ایشان شاپور را نیافتند
بازگشتند یوسانوس این هر ده تن را بکشت که جاسوس گرفته بود و گفت همه دروغ گفتند و یوسانوس ملک اریانوس را نگفت و
و این خبر او را نگفت اریانوس بنشسته بود و با یوسانوس گرد آمد و سپاهها که شدند و حرب شاپور را بیاراستند و هر چه عرب
بود گرد آمدند و بدان لشکر اندر پیش اریانوس ملک شدند و حرب شاپور را از وی خواستند و گفتند حرب او ما را ده تا ما کینه که ما
را اندر دل از شاپور کینه است اجابت کرد شان و صد و هفتاد هزار از عرب بر مقدمه بیامدند و با شاپور حرب
کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از طیسفون بگریخت و زمین عراق شد و عرب از ایشان بسیار بکشت و برده کرد و
اریانوس بیامد و خزینها و گنجها شاپور همه برگرفت و آنجا بنشست و شاپور نامها کرد و هر چه اندر شهر و پادشاهی او را
بود از سپاهها از عراق و پارس و خراسان همه گرد کرد و حرب اریانوس شد و اریانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی
بستد و اریانوس باز گشت و بلب دجله فرود آمد و شاپور سپاه پیش او بیرون برد و برابر او فرود آمد و هم آنجا بود تا یک
ماه رسولان همی شدند و آمدند صلح را و روز تا روز دیگر رسیده بود و اریانوس بر در سراپرده ایستاده بود بر اسب
با خاصگان خویش برابر سپاه شاپور و بدیشان اندر همی نگریست تیری از لشکر شاپور بیامد و بر شکم اریانوس آمد و بیفتاد
و بمرد و آن سپاه متحیر ماندند چون دیگر روز بود همه روم و خزر گرد آمدند و بر یوسانوس شدند که او را ملک کنند و بیعت
و گفت من ترسا ام و شما اریانوس را بترسایی بیرون آورده بودید من ملک شما نیم و ایشان همه سوگند خوردند که ما آن
بنام ... کرده بودیم و دین ما همه دین ترسایی است پس ملک بپذیرفت و شاپور چون دانست که اریانوس هلاک شد بدان شکست
سپاه باز گرد پس چون خبر یافت که یوسانوس را ملک کردند عجب آمدش و کس فرستاد بدیشان که خدای ملک شما را هلاک کرد
تا ملک دیگر کردید اکنون بدانید که خدای عز و جل شما را اندر زمین عراق از گرسنگی هلاک کند چنانک یاد روم و خزر نروید
و کس از شما بسلامت باز نیابد تا ... اگر ملکی دیگر کردید ... تا ... اندکی ... شدند تا ... اکنون صلح

شد

باید کردن صلح کنیم واگر حرب باید کردن حرب کنیم یوسانس گفت من خود شوم گفتند تا بفرمان تو کرد و خود برخاست با هشتاد
تن از مهتران روم و سوی شاپور آمد شاپور چون بشنید که ملک روم بتن خویش بیامد شاد شد و پیش او بیرون آمد با پنجاه تن از مهتران
عجم چون برابر آمدند هر دو از اسب فرود آمدند و یکدیگر را سجده کردند و زمین را بوسه دادند و میان لشکر فرود آمدند شاپور بساط
دیبا بیفکند و فرود آمدند و مطبخ شاپور بیاوردند و آن روز بیک جای طعام خوردند و شادی کردند چون دیگر روز بود شاپور
یوسانس را گفت من حرب نخواستم کردن و لکن اکنون با تو صلح کنم و من قصد عرب کرده بودم که ایشان بکودکی من از پادشاهی من فساد کرده
و بیداد کرده و من بطلب ایشان آمده بودم و بروم بر گذشتم اکنون با شما صلح کنم و حرب برگرفتم و لکن شما بزرگی من اندرین پادشاهی
مشت فساد کردید با ما اکنون آن به بهای آن نصیبین مرا دهید و نصیبین از اهواز بود و من عجم را بود و لکن رومیان گرفته بودند
و یوسانس با هشتاد مرد اجابت کردند و صلح کردند و شرط کردند که رومیان عرب را با خویش نگذارند و بروم اندر نهلند و
برین صلح کردند و رومیان بازگشتند و شهر نصیبین شاپور را دادند و عرب را از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را
خبر شد همه بروم اندر شدند و شهر خالی کردند پس شاپور دوازده هزار خانه از پارسیان خویش از پارس و اصطخر آنجا برد و بنشاند و آهنگ
عرب کرد و هر کجا یکی از عرب بیافتی هم اندر زمان بکشتی یا هر دو کتف بیاهختی او را شاپور ذو الاکتاف گفتند تا خواست که از عرب
هیچ کس نماند و شاپور باز گشت و ایمن شد و ملک روم پنج سال بزیست و بمرد و رومیان ملکی دیگر بنشاندند پس عرب یکجا شدند و بروم
اندر شدند شاپور بروم کس فرستاد که من با شما صلح بر آن کردم که عرب را اندر میان خویش جای ندهید اکنون عرب را بیرون کنید واگر
نه حرب را بیارائید ملک روم عرب را بیرون نکرد شاپور سپاه عجم گرد کرد و بساخت که حرب شود پس خواست که نخست خبر ملک الروم بداند
و صورت او بداند و ببیند و مقدار خرد وی بداند برخاست و خود بروم اندر شد تنها با جامه فروشان یکی از شهر بشهر همی شد
و همی گشت تا مر او را خواست بداند و ملک الروم را جاسوسان خبر آوردند که شاپور از میان رعیت و حشم خویش گم شده است و
کس نداند که او کجاست و ملک الروم از وی همی ترسید و ندانست که او بروم اندر است پس ملک الروم را سوری بود و همه بزرگان
آنجا بودند شاپور با مردمان آنجا شد تا ملک الروم را ببیند یکی از بزرگان او را بشناخت که او را بوقت صلح دیده بود ملک را
بگفت که این شاپور است او را بگرفتند و درست شد که او شاپور است ملک بفرمود تا پوست گاوی بیاوردند تازه و شاپور را اندر کرد
تا پای او تا گردن و سرش رها کردند و آن پوست برو خشک شد و او نتوانست جنبیدن پس ملک الروم سپاه گرد کرد و بیامد
شاپور شد و شاپور را با خویشتن آورد همچنان اندران پوست و شهرها ویران کرد و خلق را بسیار بکشت و درختان ببرید و باز
بازگشت و با هواز آمد و همه جنین (?) کرد و بروز و شب بر شاپور موکلان بودندی و هر کجا سپاه افتادی هم این موکلان شاپور را داشتندی
بر یک سال این موکلان از شاپور غافل شدند و آنجا خیکهای روغن بود نهاده شاپور این اسیران اهواز را گفت این خیکهای روغن
بر پوست ریختن کردند آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد و همی شد تا بشهر جندی شاپور و آن دربانان را گفت منم شاپور او را
بشناختند او را اندر آوردند و خلق برو گرد آمدند و شادی کردند و خروش کردند و ملک الروم آگاه شد که شاپور بگریخت
بشهر اندر شد و هر چه سپاه بود شاپور گرد کرد همه را و چون روز بود خویشتن را از شهر بیرون افکند و بر سپاه روم برزد و با
روم هزیمت شد و از ایشان بسیار بکشت و ملک الروم را اسیر کرد و بدان بند گران ببست و بخواست تا مر او را بپادشاهی او و ویران
کردست همه آبادان کند و بجای هر درختی که بریده است درختی خرما و درختی زیتون بنشاند و رومیان را بخواند
و آن همه آبادان کرد و درختان بزرگ شدند و بر آمدند و ده سال ملک الروم ببند شاپور اندر بود و چون این همه تمام گشت بند
از او برداشت و هر دو پاشنه او ببرید و بر خری نشاندش و بروم فرستاد و آن همه عرب سوی شاپور آمدند بزینهار و عرب را
شاپور زینهار داد و بکرمان فرستاد اکنون هر که بکرمان عرب است از بنی تغلب و بنی بکر بن وائل و عبد القیس آنند که ایشان را
فرستاده بود و ملک عرب و حیره مر عمرو بن عدی را داده بود و از و باز نستده بود چنانکه پدرش داده بود و یله کرده بود و پس
عمرو بمرد و او را پسری بود نام او امرء القیس الکندی شاپور ملک پدرش بوی برداده بود و عرب حیره و بادیه او را بود چنانک
پدرش را پس امرء القیس الکندی بمرد و پسری ماند او را نام او عمرو و شاپور این عمرو را ملکی عرب داد چنانکه پدرش را داده بود
و همه زندگانی شاپور بماند و هم چنین بعهد عجم از پس شاپور هر که از عجم ملک بنشست این عمرو را از ملک باز نکردند و شاپور هفتاد و دو سال

ملک بود پس بمرد و او را پسری ماند خرد شاپور بن شاپور و مر شاپور را برادری بود اردشیر نام از هرمز و پدر شاپور این اردشیر
را از بر خود رانده بود و زینهار ملک شاپور را وصیت کرد و شاپور اندر شکم مادر بود چون هرمز بمرد این اردشیر گفت مهتران عجم و
موبدان ملک بمن دهند زیرا که شاپور هنوز اندر شکم مادر بود ایشان نکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند و ببودند تا شاپور از
مادر بزاد و ملک بدو دادند و این اردشیر بر مردمان عجم کینه داشت و چون شاپور بزرگ شد او را نیکو همی داشت چون شاپور بمرد
اردشیر برادرش بملک بنشست بعجم بر مردمان روی کرد آمدند زیرا که پسر شاپور هنوز خرد بود

خبر اردشیر بن هرمز

پس اردشیر بن هرمز برادر شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان ایمن بیامدند عدل و داد از وی و یک سال داد کرد پس چون ملک
بر و راست شد بکار نیکان را از آن مهتران با دین بکشت و موبدان عجم را بر حق همی کشت و کینه خود همی آهخت و چهار سال ملک بود پس
او را از ملک باز کردند و شاپور بن شاپور بن هرمز را بملک بنشاندند پس مهستور را

حدیث شاپور بن شاپور

پس چون شاپور بن شاپور بملک بنشست عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و با او بیارامیدند و این عمش اردشیر او را مطیع شد و پنج سال ملک بود پس
یک روز نشسته بود خیمه اندر سپاه شور برخاست و آن خیمه بر سر او فرود افکندند و از آن بمرد و بجای او برادرش بهرام بن شاپور بنشست

حدیث بهرام بن شاپور

و این بهرام را کرمانشاه خواندندی زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود که گرد
و خلق او را مطیع شدند و ملک بر و راست شد و یازده سال ملک بود پس سپاه بشوریدند و گرد او گرد آمدند و او را اندر میان گرفتند و
بتیر بزدند از آن بمرد و کس ندانست که آن تیر که انداخت و از پس او پسرش بنشست نام او یزدجرد الاثیم و بپارسی بزه گر کرد و
بتازی اثیم خوانندش و بپارسی بزه گر خوانند او را

خبر یزدجرد بن بهرام

گروهی گفتند یزدجرد پسر
شاپور بود برادر بهرام و او مردی بود با عقل و حلم چون ملک یافت از آن همه باز گشت و ستم کرد و عجب آورد و بر اهل علم استخفاف
کرد و رعیت را خوار کرد و هیچ گناه عفو نکرد و گناه خرد را عقوبت بزرگ کرد و شفیعان را رد کرد و شفاعت نپذیرفت و گفتی
این بود و هر کسی که بجای او نیکوی کردی پاداش نکردی و شفاعت بدادی و شفیع را گفتی با ما چند اسندی و منت همی نهی
کردی و مردمان رنجه شدند و زجر او بتنگ رسیدند پس یکی را وزیر کرد نام او نرسی مردی حکیم و زیرک و او را و نخل ار
شنیدی و چون بحضر افزون کرد و رعیت چاره شدند بدست و اندر و خدا این بزاری همی خواندند و از مدائن بپارس شد و از
پارس بکرمان و آهنگ خراسان کرد و هر کجا رسید ستم فراوان کرد و او را یزدجرد الاثیم خواندند و بعضی یزدجرد الخشن
از بدی که کردی و بیست سال ملک بود چون او را اجل نزدیک آمد اسبی بیامد تازیان برهنه و بر در سرای پرده او بیستاد
و چنان اسب نیکو کس ندیده بود و او را خبر بردند گفت زین و لگام بنهید کس نیارست فرا او شدن یزدجرد را گفتند
بیرون آمد و اسب ایستاده بود زین و لگام بنهاد و تنگ ببست و بیارد خواست که بر اسب نشیند لگدی بزدش بر دل یزدجرد
برد و اسب از آنجا بیرون بیفکند و تنگ بگسست و لگام بینداخت و کس ندانست که از کجا آمده بود و کجا رفت و مردمان گفتند
این فرشته بود خدای بفرستاد تا ما را از و برهانید و از پس او بهرام گور بنشست و بدان وقت که یزدجرد بمرد بهرام اندر حد

خبر بهرام گور

و قصه غایبی او بگوییم و این قصه عجب است و او را بلقب نام بهرام گور خوانند و بتازی بهرام گور
و قصه او چنین بود که یزدجرد الاثیم را فرزندی که بماندی نزیستی و بمردی و ملک عرب عمرو بن امرء القیس الکندی بود چون عمرو
بمرد او را پسری بود امرء القیس نام بود شاپور او را ملک عرب بداد امرء القیس داده بود و بوقت بهرام بن شاپور و این امرء القیس
بمرد او را پسری بود نعمان بن امرء القیس بعهد بهرام بن شاپور این نعمان بن امرء القیس را بود عرب را و چون یزدجرد الاثیم بملک
بنشست ملک عرب این نعمان بن امرء القیس را بود یزدجرد هم بدو دست باز داشت پس چون یزدجرد را فرزندان همه بمردندی همه
بردند باز بلخ او را پسری آمد که پس از ملک بود او را بهرام نام کرد و تدبیر کرد که این را از شهر عجم بشهری دیگر باید فرستاد
از حیره و بادیه که آنجا بدرست تر بود و کس فرستاد و ملک عرب را بخواند از حیره و نعمان بن امرء القیس بیامد و یزدجرد او را بخت کرامت
کرد و او را گفت این فرزند من تو خواهم دادن او را ببر و بر آن هوای حیره و بادیه ببر و رنج بهرام را ببند و بحیره برد و او را
سه دایه آورد یکی از زنان عجم بگزید و با خویشتن ببرد تا او را براه اندر شیر دهد یکی گزید بزرگ زاده بعجم اندر با عقل
بسیار و تن درست و با اصلی بزرگ و چون بحیره بردش دو زن با شیر بگزید از عرب بزرگ زادگان با اصل بزرگ بر دو تن دو

به همه زمین را بدو و کاشت شب و روز تا او را نوبت بشقیقه همی برورند و هوای حیره پاکیزه و خوش است هوا ایمنست و تب نیز نبود
نعمان کسی طلب کند کی کار بنا کردن او داناتر بود تا یکی کوشک بنا کند و این کودک را بر بام آن کوشک بدارند تا هوا خوشتر بود
و پاکیزه تر و آن کوشک کرد فرمود چون گنبد بلند چون مناره چنانکه بناها اندر کنند و میان او خانه و حصار کنند و بتازی خورنه
خوانند و بتازی خورنق و بر جستند اندر همه عرب و زمین شام مردی یافتند رومی که اندر شام بناها کردی و کوشکها کردی نیکو بناها ک
بناهای روم باشد و نام او سنمار بود او را سوی نعمان آوردند نعمان او را گفت بدین ملک عجم بنا بدین صفت و من خواهم که او را بنا
کنم بلند که او ران بلندتر نباشد تا این کودک را بر سر آن بنا بدارم تا هوای آن درست تر بود و زر کرد و زر گرانی زمین دور شد
بود ابدون خواهم که مرا خورنه بنا کنی که بر سزاوار مردم باشد تا بستان و زمستان و این کودک را آنجا بدارم و کرد و دو سال حاک
خواهم کی بر کار کی از راستی و نیکویی تا کس نکوید که اندر شام و روم چنان بنا بوده است این سنمار گفت من ترا بنایی کنم که بر روی
زمین از مشرق تا مغرب کس را نبوده است بر ایران و ساختن آن و گنج حاجت که او دانست و آنک بشیر تر کرد و پنج سال
اندران بود و جای بکرد کی شب همچون ماه بتافتی و روز هر که چشم بر او افکندی چشم از وی نتوانستی داشتن و خلق عرب و عجم
اندران تعجب ماندند و نعمان شاد شد و آن بنا سنمار را گفت چنان آوردی که من خواستم چنین بنا نیستم خواسته سنمار گفت اگر بدانستمی
که چنین بنا شایسته و رنج من ضایع نشود بنایی کردمی که با آفتاب بکشتی بگونه آفتاب بامدادی که آفتاب برآمدی بگونه آفتاب بودی
و چون آفتاب بلندتر شدی و سپیدتر شدی با او سپید و ابر بودی و چون نیمه روز آفتاب سپیدتر شدی این بنا نیز
سپید بودی و چون عصر و شدن آفتاب زرد شدی این نیز زرد بودی و چون ماه برآمدی سپید گشتی همچون ماه
نعمان گفت که تو بهتر این دانی کردن گفت آری سنمار این در برابر این ملک نعمان اندیشه کرد و گفت اگر از ملکان زمین یکی
این را خواسته ی او ازان بدهد و این مرد بنای کند او را این بهتر و نیکوتر چون بود بر گفت کی چون بهتر از این بنا بکند
کردن این بنا چرا کردی و کدام ملک خوردست این مرا جواب نه بی خشم گرفت و بفرمود کی سنمار را بر سر آن بنا بردند و از آنجا
بزمین انداختند تا اندام سنمار همه بشکست و بمرد اندر زمین کی مرکسی را پاداش کند نه اندر خورد او عرب گویند جزاء سنمار
و با مثال عرب اندر زبان مردمان رفتست و شاعر گوید

شعر

جزى الخير جزاه الله شر جزائه | جزاء سنمار وما كان ذا ذنب

و کس را ندانم که این بیت کی گفتست و سبب این چه بودست و این قصیده ده بیتست و بکتاب الامثال اندر یابند و بدین کتاب اندر نکفت
و این قصیده ایدون بودست که ملکی بود از ملوک غسان و بر بعضی از شام پادشا بود نام او الحرث بن ماریة الغسانی و مردی از
حی بنی کلب بود و امین بود و او را بسی آورده بود بحیله و نام آن مرد عتبة بن عبد العزیز بن امرء القیس بود و از بزرگان حی کلب
بنی کلب بود این ملک غسان آن را بسندید و مر عتبة بن عبد العزیز را بر کرد و بدان ببر همی داشت و با او دو پسر بودند یکی را نام
عبد الحرث و نام یکی شراحیل و ملک هر روز بر او و بر پسران او احوال همی راندند تا با او بری کند بر اینجا و این ملک غسانی را پسر
بود و بدایه داده بود شان بنی کلب بدین حی که این عتبه بن عبد العزیز آمده بود تا بپرورندش و ملکان را این چنین بودی که
پسران ملکان را بمهتران دادندی تا بپروردندی و بزرگ کردندی و سواری و خدمت آموختندی تمام باز آوردندی این ملک
غسانی را پسری بود اندر حی بنی کلب و رامی پروردند خبر آمد که این پسر را مار بکزید و بمرد این ملک تهمت کرد کی مردمان بنی
کلب پسر مرا بکشتند این عبد العزیز را بخواند و گفت پسر مرا و پسران همه مهتران را ببندکن و بیار او گفت من پسر خویش را بیندیشم کرد
ملک سوگند خورد و گفت که اگر نیاوری من ترا بکشم عبد العزیز گفت جزای من از تو همچنان آید که چون جزای سنمار از نعمان صاحب الخورنق
که او را نیکویی جستن همی داشت و را بکشت عبد العزیز این دو پسر را بدان حی فرستاد حی بنی کلب تا مردمان را آگاه کنند که این ملک
بر شما جه اندیشید تا مردمان خویشتن را حذر کنند و این قصیده بگفت و سوی ایشان فرستاد بر دست پسران

شعر

جزاني جزاه الله شر جزائه | جزاء سنمار وما كان ذا ذنب
سوى رمه البنيان عشرين حجة | يعل عليها بالقراميد والسكب
فلما رأى البنيان تم سموقه | وآض كمثل الطود ذي الباذخ الصعب
فأيقن من بعد عشرين حجة | وقد هرة أهل المشارق والغرب
وظن سنمار به كل حبوة | وفاز لديه بالمودة والقرب
فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجه | فهذا لعمر الله من أعظم الخطب

فما کان

فما كان لي عند ابن جفنة فاعلموا | من الذنب الى مناع الكلب
ليلتمسن بالخيل عفرد بارم | تخال بها اللعن من فوق الحرب
ودون الذي منى ابن جفنة نفسه | رجال يردون الظلوم عن الشغب
فقد انما ابن ملك ابن حارث | بنو خدر مطلا لدى الاكم الصعب

پس این نعمان مر بهرام را بر بام آن خورنق بر برد و بپرورد و برادر او دختری بود نام او سدیر همی از حیره و چون بر بام آن خورنق بر شدی
از یک سو بادیه بودی و هوای خوش و تازه همی آمدی و از یک سو سواد عراق و دیهها و کشتها و رود فرات و خوبترین جای و خوبتر
چیزی که اندر جهان بود و خوبترین چیزی که چشم بر او افتادی و عرب این نعمان را رب الخورنق و السدیر خوانندی که بهرام
را بپرورد بر سر آن خورنق تا بزرگ شد و ده ساله تمام شد و این نعمان دین عرب داشت و بت پرستیدی و او را وزیری
بود از زمین شام ترسا بر دین عیسی بن مریم علیهما السلام روزی این نعمان با او نشسته بود بر بام خورنق نگریست جهان اندر
بو نعمان را از آن خوش آمد از سبزی و نیکویی چند و آن رود فرات و سواد عراق کرد اگرد و نعمان را سی و دو سال بود که ملک اندر
مر وزیر را گفت که هیچ چیز هست اندر جهان مر دیدار چشم را ازین نیکوتر وزیر گفت این سخت نیکواست ولکن عیبی است که
این دیر نپاید گفت پس چه پاید گفت دین خدای و پرستش او و آن جهان نعمان از آن خورنق فرود آمد و بدین عیسی بگروید و
بپوشید و زین جهان بگذشت و ملک دست بازداشت و آن شب برفت و او را ابن کس ندیدند و ندانستند که او کجا شد و او را پسر
بود نام او المنذر بن النعمان و ملک بنشست و یزدجرد ملک عرب او را داد و این را منذر بن ماء السماء خوانندی و ماء السماء نام
مادر او بود و نام پدرش نعمان بن امرء القیس بود و این منذر پسر یزدجرد بن بهرام را همی پرورد هم چنانک پدرش پرورده بود
تا ده ساله شد و گروهی گفتند از اصحاب الاخبار که یزدجرد پسر خویش را بدین منذر سپرده بود از پس آنکه نعمان مرده بود و
منذر بملک نشسته بود و خبر درست آنست که نعمان سپرده بود بدان منذر رب الخورنق و السدیر و پسر این منذر را پسری بود
نام او نعمان بن المنذر بن نعمان ابن نعمان برگ بدر ملک عرب بگرفت و این نعمان بن المنذر بسال هم چند بهرام بود پس بهرام با او برورد
تا شد چون بهرام ده ساله شد گفت استادان بیار تا مرا علم و ادب و سواری بیاموزند منذر گفت تو هنوز خردی و کودکی ترا بازی
و شادی باید کردن چنانک کودکان را وقت آموختن بود بیاموزی بهرام گفت اگر من بسال خردم بعقل و خرد بزرگم و کرم را وقت علم
اکنونست اکنون طلب باید کردن تا وقت علم علم یابم بود کی هر چیزی را بوقت طلب کنی بوقت یابی چون منذر این سخن بشنید
شاد شد از سخن او و در عمر واندر علم پس معلمان و موبدان را بیاوردند تا او را علم و ادب آموختند و حکیمان از روم و عرب را از هر
شهری بیاوردند و پیش او اندر بنشاندند تا هر چه او خواست بیاموخت و پانزده ساله بود و معلمان و موبدان را باز گردانیدند
منذر هم کسی را بر کرد و بهرام بفرمود کی سواران را با من بیار تا مرا سواری بیاموزند و تیر اندازی بیاموزم هم چنان کرد پس
چون بهرام دانست که تمام آموخت گفت مرا اسپی باید که اندر همه اسپان از آن نیکوتر نبود تا من آن را بر گیرم حتی بیش کنم و بر آن بنشینم
منذر بسا دست بدان رغبت بزرگ او و بفرمود تا هر چه او را اسپ بود همه بیرون آوردند و هر چه اندر عرب اسپ نیکو
بود اسپان آوردن بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند بهرام گفت اسپ را با آزمایش توان دانستن بفرمود تا اسپان را بیرون
زدند از بیابان و سواران بر نشستند و بدوانیدند تا کدام بیشتر دود پس آن همه اسپان بیرون کردند و منذر و بهرام
هر دو بیرون شدند و همه اسپان را بدوانیدند اسپی بود منذر را اشقر از همه آن اسپان عرب که آنجا حاضر بودند او بیشتر
شد بهرام آن برگزید منذر بوی داد بهرام شاد شد و آن بستد و بر آن بنشست آنگاه کی بصید شدی پس یک روز با سپاه
عرب و منذر بیرون شده بود بصید از دور خرگوری دید اندر بیابان که همی دوید بهرام آهنگ او کرد و منذر و سپاه
همه با او برفتند و بهرام کمان بزه داشت تیر در پیوست چون بر گور فراز رسید شیری دید که بر پشت آن گور افکنده
و گردن گور بدندان گرفته و همی خواست که گردنش بشکند بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیر زد و از شکمش بیرون آمد و
به پشت گور اندر شد و شکم او بیرون آمد و تیر بزمین اندر شد تا نیمه و یک ساعت همی لرزید و شیر و گور مرده بیفتادند
و بر خنده منذر با همه سپاه عرب بشگفت بماندند و منذر بفرمود تا بهرام را همچنان کمان بزه کشیده بر پشت اسپ و آن گور و شیر
و تیر اندر زمین هم چنان صورت کردند بر دیوار آن خورنق کی مجلس بهرام آنجا بودی بکاشتند و آن روز او را بهرام گور
نام کردند و عرب او را بهرام گور خوانند و چون بهرام دانست که او بجایگاه رسید و تمام شد به هر چیزی منذر را گفت مرا

چاره نیست از طلب کردن ملک و طلب کردن ملک آن بود کی من سوی پدر رسیدم و خدمتش پیشتم تا او زنده است تا ملک
از پس او مر من نشود منذر او را جهازی نیکو ساخت و سوی پدر فرستاد و چون بهرام سوی یزدگرد امد از بدخوئی که
بود هیچ اندرو ننگریست و او را خادمان بداشت که فرزند آزاده [illegible] بهرام یک سال ببود و خدمت او بسیار کرد و دلش ملول شد
برادر قیصر ملک الروم بهرام را سوی یزدگرد فرستاد با هدیهای بسیار تا صلح کند یزدگرد او را گرامی کرد چون باز خواست
گشتن بهرام او را مسئله کرد تا از یزدگرد دستوری خواهد تا او را باز ملک عرب فرستد که او بدان زمین خو کرده است و آنجا
دلش بگشاید یزدگرد او را دستوری داد تا بهرام باز منذر و عرب باز شد و بر آنجا همی بود پس چون یزدگرد را اسب لگد زد
و بکشت بهرام آنجا با منذر بود و زمین عرب بزرگان عجم گرد آمدند و گفتند ما از جور یزدگرد اکنون رسته شدیم و یزدگرد را
پسری هست بهرام اندر بزرگ شده و خوی عرب گرفته تا جفا و با کبر و با ستم و اگر او را ملک کنند و با پدرش ما از بد بتر کند پس
هم بر آن نشاندند که بهرام را بنهند و یکی را از تخمه شاه از فرزندان اردشیر بابکان نام او کسری مر او را پادشاه کردند
و بر او بیعت کردند و بدان ایوان آوردند و بجای ملک بنشاندند و تاج بر سر او نهادند و ملک بگرفت و بر آن تخت بنشست و خبر
به بهرام رسید که ایشان چنین کردند منذر را آگاه کرد و همه عرب را گرد کرد و ایشان را گفت دانید که ملک از پس پدرم
حق مراست و این عجم ملکی دیگر کس را دادند و دانید که ملکان عجم جدان و پدران من اند با شما چند نیکوییها کردند خاصه پدر
من و اکنون ایشان ملک کسی دیگر دادند از آنکی من غایب بودم و با شما بودم و اکنون یاری کردن من بر شما است تا این ملک
بازستانم و منذر با همه عرب ملک بر او سلام کردند و او را گفتند ملک عرب و آن عجم تراست و پادشاه بر ما همه توئی و ما همه فرمان
بردار توایم و تن و جان و مال ما فدای تو است و منذر بدید برفت که من با آمر تا ملک باز تو بدهم بهرام بدان شاد شد و ایشان را
سخن نیکو گفت و منذر را شکر کرد و دیگر روز منذر پسر خویش نعمان را ده هزار سوار بداد از عرب و در وقت که بدین
بدان شهرهای کسری ملک الغات و طلایگان بفرست اگر پیش تو بیرون آیند تو بیشتر شو و گر بیرون نیایند و با تو حرب کنند حرب
کن با ایشان و با زنان خویش اسیر مکن و چون از کشتن بپرداختی اسیر کن و برده کن و نعمان بن المنذر برفت و سپاه عرب بر ذات
مداین بطیسفون [illegible] الملک و نعمان خود سواد بنشست و عجم بدو کس فرستادند که چه کار است گفت مرا چنین فرمود پدرم
یزدگرد را حاجت رسائلی بود مردی با عقل نام وی [illegible] یزدگرد رسول فرستادی او را فرستادند عجم همه گرد آمدند و او را
سوی منذر فرستادند برسولی تا بنگرد کی نعمان را چه کار فرستاد چون رسول سوی منذر امد منذر گفت نعمان را نه من فرستادم
که نعمان را ملک بهرام فرستاد کی شما ملک او و میراث پدر او بکسی دیگر دادید حق اکنون او حق خویش طلب کند و رسول را گفت
شو پیش او تا چه گوید پس او را با کس خویش سوی بهرام فرستاد چون این رسول بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت او و بسیت
او و بهرام بیست و سه ساله بود چون رسول را از هول ایند بهرام سخن گفت با او به عتاب و گفت شما حق از من باز داشتید و مرا
من یکی دیگر دادید و دانستید که مرا خواست بر وعدهای نیکو کرد گفت من بکار شما بنگرم و بسنای شما نیکو کنم شما از یزدگرد
رسیده اید و چنان دانید که مذهب من چون مذهب او نیست و من پدر دیگر [illegible] و آمدم و نتوانستم تا او صبر کردن از بر او برفتم و
ابزرا آمدم و خدای را نذر کردم که چون ملک من آید آن مذهب کار بستم و هرچه او بدی کرد من نیکی کنم و هرچه او تباه کرد
نیکو کنم و هم اندر زمان رسول از بر او بیرون شد و سوی منذر آمد و گفت اگر مردمان عجم بدانستندی که فضل این مرد چند
هر که جز او ملکی دیگر ننشاندندی منذر گفت تو بازگرد و هرچه از ملک شنیدی ایشان را بگوی رسول باز گشت و از پس
روز منذر با سی هزار مرد از عرب و با بهرام از پس رسول برفت و چون منذر با بهرام و با سپاه بر در شهر فرود آمد بهرام
عجم و موبدان و علما و حکما بیرون آمدند و سوی منذر شدند و گفت سوی ملک شو تا او چه گوید و چه فرماید ایشان سوی
بهرام آمدند و منذر با ایشان بیامد بهرام گفت من سپاه بسیار بیاوردم و لیکن نه حرب را آوردم کی شما مرا [illegible]
من این نه بیگانه اید چه از خویشان اید و با شما حرب نکنم و چون کسی نیز نبرم و من بهیچ حق خویش طلب کنم و شما دانید که ملک حق مراست
فردا همه عجم را گرد کنید از رهنمونان سپاه و رعیت تا من با ایشان [illegible] اگر ملک او راست من بدو
دست باز دارم و اگر مراست شما مرا فرمان برید و من مذهب نیکی کار بندم و هرچه یزدگرد تباه کرد من نیکو کنم و اگر نه مرا

نباشد

نباشد من باز کردم مردمان شاد شدند از عقل او و چون سخن او شنیدند بازگشتند دیگر روز باز آمدند و با سپاه بر در شهر فرود آمدند
و همه عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و آن تخت زرین بیرون آوردند و موبد موبدان که تاج بر دست او بود تاج بیرون آورد
و بهرام بر تخت نشست و از کسری دستوری خواست و موبد موبدان را و مهتران را بر تخت خویش بر دست راست بنشاند و همه عجم
کسری که ملک بدو داده بودند زیر او بنشستند بهرام گفت هر که امروز مجلس سخن دانید گفتن بگویید حکماء عجم بکان یکان سخن
آمدند و هر کسی سخن گفتند و نخست آغاز از یزدگرد کردند و از خوی بد او و مذهب بد او که با خلق داشت و چندان
کشتن که بکرد و خلق که بر روزگار او هلاک شدند و زمین ملک که ویران شد جور خلق او زو بستدند که آمدند تا این ملک مر فرزند
او را ندهیم که هم مذهب او باشد و مردی را بیاوردند هم از اهل بیت ملک و این ملک و پادشاهی بدو سپردند منذر گفت این سخن
شما شنیدم جواب این سوی ملک است پس بهرام گفت من شما را راست گوی دارم بدانچ گفتید از مذهب یزدگرد که بدان که یک سال که
مر او بودم از مذهب او آگاه شدم و برین رعیت همی بخشودم و خدای را نذر کردم که چون این ملک بمن رسد من مذهب و بیداد مرد
چیزی کی او با مردم خویش تباه کرد من آن نیکو کنم و خدای را بر این خویشتن گواه کردم و فرشتگان آسمان و زمین را و همه موبدان را و
موبد موبدان را که تاج بر دست وی است و یک سال اندرین بنشینم اگر این سخن خویش را وفا کنم و شما مذهب من بپسندید و گرنه من
بیرون آیم و تاج این موبدان دهم تا بر سر هر که خواهند بنهند و شما از آن بیعت و طاعت من بیزار شوید و با این همه این کسری
را که شما ملک کردید و حق من بدو دادید من خویشتن را با او برابر کنم بیاریم این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهند
اگر او فراز شود و این تاج برگیرد او را ملک حق تراست و من باز گردم و تاج و تخت بدو سپارم و اگر من برگیرم ملک من حق من است
و بس اگر عهد بکنید و این مذهب نیکوی من بپسندید بنیادین این سخن خود را شما را دادم و از ملک بیزار شوم تا هر که شما خواهید
بدهید مردمان اندر آن سخن او متحیر شدند و گفتند بپسندیدیم و بپذیرفتند و دیگر روز همه عجم گرد آمدند و آن کسری
بیامد و موبد موبدان تاج بیاورد و اصفهبدی بود که شیربان ملک عجم او داشتی نام او بسطام او را بفرمودند تا دو شیر
گرسنه بیاورد با کسی که آموخته و زنجیر کردن [illegible] و یکی از آن سو بستند و یکی از این سو و تاج بر زمین میانه این هر دو
اندر نهادند بهرام کسری را گفت پیش آی کسری گفت نخست تو فراز شو که دعوی ملک تو کردی از دست من تو همی خواهی
ستدن بهرام گرزی بر گرفت بس بزرگ و آهنگ شیران کرد موبد موبدان او را گفت از خدای بترس و بر ملک خویش تباه
مکن و ازان گناه کی عقوبت آن بر ما بود توبه کن و گر این شیران هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم گفت شما از خون من بیزار
پس بهرام آهنگ شیران کرد و بهرام از زمین جست و بر پشت شیر نشست و دو پای بر شکم او گرفت چون فراز آمد بهرام دست
دراز کرد و بیک دست آن را که بر شیر بود همی زد و بیک دست آن شیر دیگر را تا هر دو را بکشت و مغز شان بر دو بر هر دو
بر زمین بیفتادند و بمردند پس بهرام دست فراز کرد و تاج بر سر نهاد و برفت و بر تخت نشست و کسری را بدین سخن
که آن کسری که ملک داشت پیش بهرام و سلام کرد و گفت یا ایها الملک ملک تراست و ارزانی است و آنگاه موبد موبدان بر او سلام کرد
و همه عجم بر او سلام کردند و بر او بیعت کردند و بهرام ملک بگرفت و هفت روز بنشست و هر روز خلق را بار همی داد و ایشان را
وعدهای نیکو همی کرد و آن روز بیست و سه ساله بود و روز هفتم منذر را با سپاه باز گردانید و چندان خواسته داد او را
و پسرش نعمان را و همه سپاه عرب را که اندازه آن کس ندانست و ملک عرب منذر را داد و از پس او پسرش نعمان را و سپاه عرب باز
گشتند و بهرام بر رعیت داد بگسترد و ایشان را خویشتن دست باز داشت تا هرچه خواستند کردند و هیچ کس را از رعیت
سپاه هیچ کار لازم نکرد و خود بلهو و طرب مشغول شد تا ملک ضایع شد و ملکان که گرد او بودند مملکت او را طمع کردند
پس چون سر هفت سال ببود ملک ترک نام او خاقان بیامد با دویست و پنجاه هزار مرد از سپاه ترک و حد عجم اندر آمد و بسیار
ویرانی کرد و چون [illegible] آمد مهتران و موبدان و حکیمان بسیاری سوی وی اندر شدند و او را ملامت کردند و گفتند
تو بلهو و صید و بازی مشغول شدی تا ملک تو تباه شد و ملک ترک آمد و اطراف مملکت تو بگرفت و کشتن و فساد کرد و اکنون
چاره نیست از گرد کردن لشکر و پیش دشمن بیرون شدن زود بهرام ایشان را گفت خدای عز و جل رحیم است مرا اندیشه دشمن
نیست [illegible] و ایشان را اجابت نکرد چنانکه ایشان خواستند ایشان از بر او بیرون آمدند و گفتند این مرد را عقل نیست [illegible]

دشمن که بیامدست بهرام بشادی و لهو مشغول همی بود پس چون سپاه ترک نزدیک تر آمد بهرام برادر را نام او نرسی
بر سپاه خلیفت کرد و خود با اهل بیت صید کرد و با او سیصد سوار برفت و از روی سوی آذربایگان و ارمینیه نهاد و
سوی مغرب شد و دشمن را سوی مشرق دست باز گرفت و هر چه باز و یوز و سگ و جوارح بود که شکار را شایست همه
با خویشتن ببرد و ملک برادر از دست باز داشت مردمان گفتند او از مملکت بگریخت و ملک بدشمن یله کرد پس تدبیر آن کردند
که سوی خاقان رسول فرستند و خراج بپذیرند تا او باز گردد و اندر پادشاهی فساد نکند و جاسوسان خبر خاقان
بردند که بهرام بگریخت و ملک بشما یله کرد و مردمان تدبیر آن کردند که خراج بپذیرند و خاقان سپاه را هم آنجا بنشاند
بولایت و بیاسود و ایمن شد و بهرام از ارمینیه همی آمد شکارکنان و جاسوسی بلشکر خاقان فرستاد خبر او باز آورد
که خاقان ایمن نشسته است و خان داند که نوا ... و بهرام از حد ارمینیه بیامد بیک روز آمد بنزدیک لشکر خاقان
و خاقان بیرون شد و آن لشکر که بماند با آن همه خواسته و تاج خاقان که ... گوهر اندر و بافته بود بهرام آن
همه خواسته برگرفت و سوی ... فرستاد و خود با دویست و پنجاه مرد همی گشت و هر جای همی گشت تا از حد عراق بحد
خراسان ... و سپاه او چون شنیدند ... اندر بیافتند و بهرام سرهنگی
بزرگ را از سرهنگان خویش بفرمود تا با سپاه از جیحون بگذشت و با ترک حرب کرد اندر ماوراء النهر و کشتن بسیار کرد
تا همه ترکان ماوراء النهر زینهار آمدند و بهرام را طاعت داشتند و رسولان فرستادند که باید که میان مملکت ما و آن
تو حدی بود تا ما آن حد نگه داریم و از آن حد نگذریم و بسر حد بفرمود تا منادی کردند و باز گشتند و بعراق ملک
خویش باز آمدند و هر چه اندر تاج خاقان بود و اندر خواسته او بود از گوهر و یاقوت و ... بفرمود تا با آتش خانه
آذربایگان بردند و آنجا بیاویختند و از همه آتش خانها آن بزرگ تر داشتندی و خود بملک بنشست و برادر خویش را نرسی
بخواند و خراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که ببلخ نشیند و حد ترک نگه دارد تا ترک از جیحون از بن سوی نگذرند
و در خاقان آن خاتون بزرگ را که اسیر بود بدست بهرام او را بفرستاد تا خادم کند مر آتش خانه را آذربادگان
و گرد آن گوهرها و خواستها دست فراز کرد و بخبر ظفر بهرام بر خاقان بآن سپهبد و آن فتح بزرگ بر
دیگر جزایر و عمال ... و همه سالار ... مر دمان را گرد کرد و همه را بخواند
دویست و پنجاه هزار مرد تا ... بهر شهری از مملکت خویش ... و مردمان ... مر دمان را گرد کرد
و ایشان را خطبه کرد خدای را حمد و ثنا کرد و مردمان را ابتدا بسیار داد و ایشان را گفت شما بدانسته اید که من بلهو و صید مشغول
مر بدین مملکت اندر م و نه غافلم ولکن من این ملک نه بنیروی شما بگرفتم و نه بتدبیر شما بل که بتدبیر و نیروی خویش گرفتم و خدای تعالی
مرا داد و ... این کار و همه تدبیر خویش و نیروی خویش همی دارم و مرا از شما نه نیرو بکار
نه تدبیر و هر گاه که من غایب شوم شما تدبیر کارهای مملکت توانید که باید و ملک ... و ملک دست باز
داشت و چون شنودم کی من چون بادربایگان شدم شما گفتید و از دشمن بگریخت و خواستید که رسول فرستید و او را
خراج دهید و من شما را همی آزرم دارم با شما بطاعت اندر بس هر گاه کی از شما بی ادبی آید از من عقوبت بیشتر آید که از بدرم
یزدگرد اول ابر کار رفق کرد چون شما بکشتید و بی ادبی کردید او ... بکشت و اگر من نیز غایب شوم و شما بی ادبی کنید من
شما را عقوبت کنم سخت تر از آن که پدرم کرد و آنکه دو سال اندر ملک بنشست و خواسته بسیار بدر ویشان داد و بفرمود تا اندر
شمار بنوشتند تا از اهل مملکت از خراج چندست باقی بکنند هشتاد بار هزار درم بود آن همه از رعیت برداشت و شمار ها
بسوختند شکر این را خدای را که خدای او را چنان فتح داد و اهل یونان و کسهای که ایشان را رسمت بوده بود باز فرستاده خواسته داد
بسیار و مردی بود اندر عجم نام او نرسی مردی بزرگوار و با اصل بزرگ از فرزندان اسفندیار بن گشتاسب از اهل بیت ملک
مردی بود با علم بسیار و بعجم اندر از او بزرگوارتر نبود و او را همچون ملک و پادشاه داشتندی و او را لقب هزار بنده
خواندندی از بس بندگان که او را بود و بزرگ وزیر یزدگرد بود پس بهرام او را وزیر خویش کرد و کار خویش بدو سپرد
و خلق را از او داد و دو سال اندر میان خلق بود پس وزیر را گفت که مرا آرزوست کی از شهر هندوستان و زمین هند
و هند هم جگر دا کرد زمین مملکت ایشان مرا بوذی و مرا خواهم که زمین هندوستان اندر شوم تنها و آن شهرها بنگرم

و سپاهها بینم و سلاح شان بنگرم و ملک ایشان را ببینم و با او پر بیش آن سپاه و پادشاهی بوذ بر سید و خود تنها برفت با سپاه
و سلاح خویش بهندوستان اندر شد بهر ملکی همی شد و هر روزی تنها بصید شدی و اندر بیابان گور را تنها بزدی
و یکرونی و مردمان او را بشناختند و لکن همی دیدند بدان سواری و مردی او شگفت داشتندی که هندوان تیر انداختن
اندر حرب بهتر کنند و پیاده کنند و سواری ندانند کردا از بهرام شکوه داشتندی خبر او بملک بر داشتند که یکی
سوار آمدست از زمین عجم با روی نیکو و بالای تمام و با سواری و تیر انداختن و مردانگی و نیروی بسیار ملک او را پیش خواند
و بنواخت بهرام ملک را بدید و یک سال آنجا درنگ کرد تا خبر افتاد اندر شهر که پیلان مرغزار اندر پیلی است بزرگ که همه
پیلان و پیلان آن نواحی او را متحیر اند و هر که از روم همی بهندوستان اید آن پیل با آن دیگر پیلان همی کاروان زنند و
مردمان را همی کشند تا آن راه بر مردمان بریده شد و هر چند ملک هندوستان همی سپاه فرستد هیچ کس فراز ایشان همی نیارد
رفتن بهرام گفت یک تن را من باید نا مرا تنها جای آن پیل بنمود پس خبر بر داشتند که این سوار غریب بحرب این پیل خواهد
شدن ملک پس خویشتن را با او بفرستاد تا خبر باز دهند چون بر فتند اندر ملک اندر میان مرغزار بر درختی بزرگ بر شدند تا بنگرند که بهرام
با پیل چه کند بهرام فراز پیل شد و تیر بر کمان نهاد و بانگ بر پیل زد و پیل آهنگ او کرد بهرام تیری بزد بمیان دو چشمش اندر تیر
ناپدید شد و پیل بدان تیر مشغول شد بهرام پیاده شد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و فرو کشید تا پیل بروی اندر افتاد
و بهرام شمشیر بر گردن او زد تا سرش از گردن جدا شد و آن سرش با خرطوم برگرفت و بر گردن نهاد و زمرغزار بیرون آورد
و برون بیفکند و خلق همی نگرستند و عجب داشتند و رسول ملک باز گشت و ملک را بگفت ملک را عجب آمد بهرام را پیش خواند و او
را بنواخت خلعتی بزرگ داد و با خویشتن بسیار او را گفت ای جوانمرد تو کیستی گفت من مردی ام از عجم از دیران بهرام گور ملک عجم مر
من خشم گرفت بگریختم و بدین شهر بو آمدم تا ایمن شوم ملک او را بر کرد و بسیاری خواسته داد و بفرمود تا او را از ندیما
او کردند بنگارد و هر کجا که و بر جای یا ملک بودی و ملک از او هر روزی بردبار دیدی که بهیج بازی بیرون شمنی باید و آن
ملک چنین بود و بر سوی ملک هند با سپاهی بسیار و ملک هند خواست که خراج بدو دهد بهرام ملک را گفت من تو را تنها بس باشم پس
ملک سپاه گرد کرد و حرب آن دشمن شد و بهرام با او روی بدو نهاد پس بهرام تنها پیش دشمن شد و بر شمشیری که بزد مردی
را بدو نیم کرد و بتیری یکی را بیفکند و بر شمشیری که بزدی خرطوم پیلی را بیفکندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد و ملک
هند ظفر یافت و چون باز آمد دختر خویش را بدو داد و خواسته بسیار دادش و خواست که ملک بدو سپارد و خلق او را کهتر
بهرام خویشتن بر او پیدا کرد و گفت من بهرام ام ملک عجم ملک هند نام بهرام شنیده بود و مردانگی او دیده بود از وی بترسید
بهرام او را گفت مرا بملک تو حاجت نیست و لکن خواستم که تو را ببینم و مردمان و سپاه و سلاح تو را ببینم اکنون دیدم و دانستم مر امان
بملک خویش باز گردم و این شهرها ان مملکت تو که بنزدیک مملکت من است بمن ده ملک هند شهرهای سند و زمین مکران و هر با دیه
که بنزدیک مملکت عجم بود همه بهرام داد و همه مهتران خویش را گواه کرد پس بهرام آن شهرها بدین ملک بسپرد و گفت تو خلیفت
من باش بدین شهرها و خراج بمن فرست و خود دختر ملک را برگرفت و باز پادشاهی خویش باز گشت و بیامد پادشاهی را همه یک
زمین یافت بسلامت زین دو سال و آنگاه سپاه را با سپاه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشایند با خراج بر ملک روم زنند
و بر ترسی راسه بر شا بسته بود بهرام ایشان را وزیران خویش کرد و هر کسی اندر کار خویش ... بودند نام یکی زرا وند بود
و علم بسیار داشت و اندر کار دین دانش داشت پس بهرام او را موبذان کرد و مهتر ... وزیر وزیرا و نام دیگر ... بود
شمار دانست و دبیری و بهرام او را بزرگ کرد و دیوان خراج همه مملکت بدو داد و نام سوم ... بود و دانست حرب که
داشت بهرام او را سپاه سالار خویش کرد و برفت با سپاه و ملک الروم با او صلح کرد و خراج بپذیرفت و او سپاه باز بهرام آورد
بسلامت و بهرام شاد شد و او را نزدیک و بزرگ کرد و بهرام اندر مملکت بنشست و همه مملکت او را صافی شد و خراج بر ملک
ترک و ملک هند و ملک روم بر نهاد و این نرسی دستوری خواست از بهرام و گفت مرا سال بسیار بر آمد و پیر شدم اکنون عبادت
کنم و کار این جهان نکنم بهرام او را دستوری داد او بسر خویش شد با دستور مرده و آنجا عبادت همی کرد و چهار دیه بنا
کرد و بهر دهی اندر آتش خانه بنا کرد مر خویشتن را و همه مرسه پسر را و بهر دهی چهار باغ بنا کرد بزرگ و بهر باغی اندر هزار درخت و

بنشاند و هزار بن درخت زیتون و هزار بن درخت خرما و هم باغی بر آتش‌خانه وقف کرد و آنجا عبادت همی کرد و پیش از
را بهرام بزرگ همی داشت و اندر ملک همی بود و این ملکان هر سالی خراج بزوغ همی فرستادند تا بهرام را اندر ملک هیبت و جلال
بود پس روزی به صید بیرون شد از پس گوری اسپ همی تاخت بر راه بر چاهی آمد با زمین هموار چنانکه چاه پیدا نبود
او دید و نه اسپ چون بسر چاه رسید اسپ را پای بچاه فرو شد و بهرام از اسپ جدا شد و بچاه اندر افتاد و کس نزدیک
او فرو نیارست شدن از بزرگی آن چاه و بهرام آنجا فرو شد و مادرش را خبر بردند بر سر چاه آمد با خروارها خواسته که او
را از آنجا برکشد و بگور کند چهل روز بر سر چاه نشسته بود تا همه آن چاه را آب بود همه برکشیدند و بهرام را نیافتند
بازگشت و بهرام را پسری بود نام او یزدگرد بملک بنشست از پس پدر و عدل و داد کرد در رعیت و سپاه تا او را پادشاهی بود

خبر یزدگرد بن بهرام

پس یزدگرد بن بهرام بپادشاهی بنشست و مردمان را وعدهای نیکو کرد و عدل
و داد کرد اندر جهان و بسیار آبادانی کرد و ملکان خراج بزوغ همی دادند چنانکه پدرش را پس چون یک چند بر آمد ملک روم
خراج بازگرفت و وی مهر نرسی را بفرستاد با سپاه تا ملک روم را بطاعت آورد و وی هژده سال اندر ملک بود
و دو پسرش بودند نام مهتر فیروز و نام کهتر هرمز و فیروز را بسجستان فرستاده بود و هرمز را با خویشتن داشت پس یزدگرد
بمرد و هرمز پادشاهی بگرفت و فیروز چون بشنید از سجستان برفت سوی ملک هیاطله نامش خوشنواز تا او را سپاه
داد و بیامد و با هرمز حرب کرد و او را بشکست و پادشاهی بگرفت و سپاه هیاطله را بازگردانید با جای خویش با بسیار
نیکوی و کرامت که با ایشان کرد

خبر فیروز بن یزدگرد

پس فیروز بملک بنشست و عدل و داد بگسترد
و شش سال پادشاه بود پس چون از ملک وی هفت سال بگذشت باران از آسمان باز ایستاد و قحط اندر جهان افتاد و
بهمه نواحی نامه کرد که در خانها باز کنند و طعام همی خرند و بر همی فروشند بنرخ که طعام از توانگران بستانند
و بدرویشان دهند پس رسولان و نامها اندر ولایت بفرستاد و گفت اگر در شهری مردی از گرسنگی بمیرد بدان شهر کی
را بکشم و خراج از مردمان برگرفت و خواسته خویش بیرون آورد و بدرویشان بخشید و هفت سال این بلا بماند و او
آن خزاین بداشت که همه پادشاهی وی اندر یک تن از گرسنگی بمرد و فیروز اندر اول ستمکار بود چون این قحط بیامد توبه
کرد و چون ایزد سبحانه و تعالی آن توبه او بدید آن قحط از مردمان برگرفت پس هر چه اندر پادشاهی او ویرانی بود
همه آبادان کردند از مال فیروز و سه شهر بنا کرد چنانکه یکی را نام رام فیروز و جندی که آن یکی دیگر را نام او رام فیروز
و جندی یکی دیگر نام او هم روشن فیروز

خبر فیروز بن خوشنواز

پس این ملک هیاطله ترمذ و بلخ
و بخارا بستاند و بر مردمان ستم کرد و بر مذهب قوم لوط بودی و هر که از تری بودی از زنان و کهتران که بنام و
بودی بستدی و پیش خویش بندگی بپای کردی و پیش مردمان از پادشاهی و کار خبر نداد و بنزدیک فیروز شدند
و گله کردند از وی فیروز رسولی سوی او فرستاد و گفت ترا این نه خواست و لکن خوی خدای پیشتر ازان نواختی
را ازین بدی باز دار و اگرنه سپاه فرستم سوی تو که این خلق همه بگله سوی من آمدند و فریاد همی خواهند از تو
من یکبار و دوبار رسول فرستادم سوی تو تا مگر این کار دست باز داری پس هر چند فیروز کس فرستاد سود نداشت و آن
پس فیروز تنبه نشد فیروز سپاه گرد کرد و آهنگ او کرد چون خوشنواز آگاه شد همه سرهنگان لشکر را گرد کرد
و گفت چاره نیست که با سپاه عجم طاقت نداریم یکی از ایشان پیر مردی بود گفت اگر با من عهدها کنید و زن و فرزندان
مرا نیکو دارید و مرا خواسته دهید که بدیشان دهم و زن و فرزند درویش ایشان نرسد من جان خویش فدا کنم
و سپاه دشمن را هلاک کنم خوشنواز او را خواسته داد بسیار چندانکه او خواست پس آن پیر بفرمود تا دست و پای ببرند
و بر سر آن راه بیابان بیفکندند و ایشان باز گشتند چون سپاه فیروز فراز رسید و او سرهنگی بزرگ بوده بود بشناختش گفت
ترا چه بوده است وی شکایت کرد گفت ای ملک من خوشنواز را نصیحت کردم و گفتم این چنین مکن و ملک را بیازار که بیاید و ترا
هلاک کند بر من خشم گرفت و مرا این چنین کرد فیروز او را بنواخت و گفت اندوه مدار که من کینه تو از او بکشم و لکن خوشنواز
کجا رفت این پیر او را طمع گفت او را از این جای تا بر خوشنواز بیست روزه راهست و لکن من اندر بیابان راهی دانم که به پنج روز

پس خوشنواز بترسید و ناگاه بر او زنیم فیروز فرمود تا سپاه او پنج روزه علف برداشتند و این پیر ایشان را اندر بیابان
آورد و سپاه فیروز پنجاه هزار مرد بودند اندر بیابان شدند و شش و هفت روز همی رفتند هیچ آبادانی پدید نیامد و آن
پیر هر روزی همی گفت فردا به آبادانی رسیم تا یازده روز برآمد و بسیار مردم و چهارپای بمرد و در بیابان همی کشتند
و همی خوردند چون بیست روز بگذشت این پیر بمرد و فیروز متحیر شد و همه دل بر مرگ بنهادند و سه روز دیگر همی رفتند تا
با آبادانی رسیدند و آن جایگاه پادشاهی بود و از آن پنجاه هزار مرد کم از دو هزار مرد مانده بود فیروز سرهنگان را گفت
تدبیر آنست که کس فرستیم و از خوشنواز زنهار خواهیم و بجایگاه خویش باز آییم فیروز هم چنین کرد و رسول فرستاد و از خوش
نواز زنهار خواست خوشنواز گفت نبایستی که تو با من چنین کردی با آن نیکوی که من با تو کردم و لیکن اکنون که بجایگاه خویش
آمدی ترا عفو کردم و بپادشاهی خویش باز فرستم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که نیز آهنگ من نکنی و سپاه
نفرستی بر من و میان پادشاهی من و آن تو میلی بکنیم با تو و سپاه از آن میل اندر نگذرند پس رسولان را گسیل کرد و هدیه‌های
بسیار فرستاد و طعام و او را آنجا بداشت تا کس فرستاد و بر سر آن بیابان مناره‌ای کرد از سنگ و گچ پس فیروز را با دانشمندان
آنجا فرستاد تا بر فیروز آنجا عهد کردند و سوگند دادند بر مرگ تا او بخدا از میل اندر نگذرد و سپاهش از آنجا نگذرند چون
عهد کردند فیروز را با جای خویش فرستاد و فیروز را عار آمد از آن خواری و ذل که بروی رسیده بود و سه سال صبر
همی کرد و سپاه بسیار گرد همی کرد تا کار از خوشنواز بستد پس مردمان گفتند نه صواب بود که سوگند بدروغ کنی
که خدای ترا نصرت ندهد فیروز گفت من حیلتی بکنم تا سوگند من دروغ نشود و برفت تا بر آن میل رسید و آن میل از سنگ و گچ
کرده بودند و روی گردانیده اندر میان او کرده فیروز گفت من سوگند داشته‌ام که از این میل نگذرم و لکن این میل را بفکنیم و بر پیلان
نهیم و از پیش من همی برند تا من با سپاه از پس او همی روم و از وی گذشته نباشم و سوگند من راست بود پس چون خوشنواز
خبر او بشنید که سوی او خواهد شدن سپاه برگرفت و بر سر حد آمد و دانست که با فیروز بر نیاید از پس لشکر خویش
کندها فرمود کردن دراز و پهن و سر آن کندها بپوشیدند بچیزهای باریک و اندر میان آن کنده راهی باریک بهشت چون فیروز
برابر او فرود آمد خوشنواز برگرفت و بر راه باریک برفت و خبر به فیروز آمد که خوشنواز برفت فیروز از پس او برفت
با سپاه و آگاهی نداشتند تا بدان کندها اندر افتادند و فیروز هلاک شد با همه مردم چون خبر بخوشنواز رسید از پس
باز آمد و بسیار خلق از سپاه فیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد پس فیروز را از آن کنده بیرون آورد و بگور کرد و سوگند
آن عهدنامه از بازوی او بیرون کرد و برداشت و دختری را از آن فیروز بگرفت و ببرد

خبر خوشنواز با سوخرا

و آگاه کی فیروز برفته بود سپاه و پادشاهی بمردی سپرده بود از عجم نام او سوخرا او بشنید که فیروز
هلاک شد و سپاه عجم آن بزرگان بفرمود تا سپاه را گرد کردند و گفت مرا چاره نیست تا کینه فیروز نخواهم پس سوخرا با سپاه
بی‌اندازه برفت چون نزدیک خوشنواز رسید خوشنواز دانست که با او بسنده نباید رسولی فرستاد بسوی سوخرا و صلح
خواست و گفت که فیروز را با من عهد کرد و سوگند خورد پس دروغ کرد تا خدای عز و جل او را کیفر داد پس سوخرا با
او صلح کرد بدان شرط که هر چه اندر دست و بنه از اسیران باز دهد و هر چه از آن فیروز برده باز دهد و آن عهدنامه باز دهد
پس خوشنواز همه باز داد و سوخرا باز گشت باز جای خویش پس همه عجم گرد آمدند و سوخرا را گفتند تو پادشاه ما باش
سوخرا نپذیرفت گفت از فرزندان فیروز یکی را بنشانید که ایشان پادشاه‌زاده‌اند و پادشاهی را ایشان شایند فیروز را دو
پسر بود مهتر را نام قباد و دیگر را بلاش پس مردمان بلاش را قبول کردند و او را بپادشاهی بنشاندند پس قباد از برادر بترسید
و بگریخت و بنزدیک خاقان شد و از وی سپاه خواست و گفت پدر من مهتر بود و پادشاهی مراست برادر را یاری کن تا پادشاهی
خویش باز ستانم

خبر بلاش و قصه برادرش قباد با وی

پس چون بلاش بپادشاهی بنشست سوخرا را خلیفه
خویش کرد بر همه مملکت و کار همه بدو سپرد و داد و عدل بگسترد اندر جهان و بسیار آبادانی کرد و اندر سواد شهری بنا
کرد نام او بلاش آباد و چهار سال پادشاهی کرد پس بمرد و برادرش قباد سوی خاقان شده بود که سپاه خواهد اندر راه که
همی رفت بنیشابور فرود آمد اندر سرای دهقانی و دهقان را دختری بود سخت نیکو روی آن دختر را بزنی کرد پس چون

قباذ برفت انگشتری خویش بدان زن داذ و آن زن بار گرفت از قباذ و چون نه ماه ببود پسری بزاذ و نوشروان نام کرد و قباذ
چهار سال نزد خاقان بماند پس خاقان او را سپاه داذ و باز گشت و بیامد چون بدان ده رسید کی آنجا زن کرد پسری آمده بود از او
را از آن زن قباذ بدان بشارت شد و گفت این پسر بر من مبارک آمد و انوشروان را و مادرش را برگرفت و باز مداین آورد و بپادشاهی
بنشست بجای آنکه حرب کرد و نه رنجی بزور رسید پس سپاه خاقان را صلها بسیار داذ و باز بخاقان فرستاذ

خبر قباذ بن فیروز

چون قباذ بپادشاهی بنشست و سوخرا را خلیفت کرد بر همه پادشاهی و عدل داذ بگسترد و جهان آباذان کرد و
شهرهای بسیار بنا کرد یکی نام ری اردجان و شهری دیگر بنا کرد نام او کازرون و شهری دیگر حلوان و چون از ملک قباذ پنج سال
بگذشت سوخرا همه کارها بگرفت و اندر دست قباذ چیزی نبود آن خواری نتوانست بردن و سوخرا را چیزی نتوانست گفتن که سپاه
همه با او بودند و لشکر هواخواه او بودند پس قباذ حیلت کرد و او را مهتری بود از ری شاپور نام او را بخواند شاپور با همه سپاه
او نزد قباذ آمد قباذ خلوت کرد با شاپور و گله سوخرا بکرد شاپور گفت من ملک را از سوخرا برهانم پس چون دیگر روز بود
سوخرا بر قباذ آمد شاپور با او مناظره کرد و او را سخنهای زشت گفت سوخرا شاپور را جواب داذ شاپور کمر از میان بگشاد و اندر
گردن سوخرا کرد و او را بزندان برد و سوخرا مردی بود پیر و اصبهبد خراسان بود پس اندر آن شب سوخرا را اندر زندان
بکشت و قباذ از دست او رهایی یافت و کار ملک باز دست خویش گرفت و این شاپور را اصبهبد خراسان کرد و قباذ کار نیکی پس
همه بدو سپرد و او را سپاه سالار کرد و بخزران فرستادش تا الخاحب کند پس برفت و ظفر یافت و باز آمد با غنیمتی بسیار و
بارمینیه شهری بنا کرد آمد نام او و آورده پیش آمد لکن نوشروان را گرامی تر داشتی پس چون ده سال از ملک قباذ بگذشت مزدک
خارجی بیرون آمد و از شهر خراسان بود از شهر نسا و دعوی پیغامبری کردی و آتش پرستیدی و مادر و دختر را بزنی کردی
و زن بودی و حلال داشتی و نکاح از میان برگرفت و گفت خدای این جهان میان خلق راست نهاده بدون ماند که برزن و نعمت
همه راست باشند و این سخن بکاران را و مردمان را خوش آمد و همه او را متابع شدند پس خبر بقباذ برداشتند قباذ را
این سخن بدل خوش آمد که او را بزنان میل بودی و بدو بگروید و او را دست قوی کرد و زن هر کسی که خواستی می بردی و هر
مزدک آشکارا گفت پس عالمان و موبدان همه گرد آمدند و قباذ را گفتند که این مذهب خطاست باید که این مزدک را
بند بری و دست از وی باز داری قباذ مزدک را یاری همی کرد و مردم را اکراه می کرد تا همه مردم از وی بستوه شدند
پس همه بجمله گرد آمدند و از در قباذ باز شدند و تاج از سر او برگرفتند و او را بزندان باز داشتند و قباذ را برادری بود
نام او جاماسب و بپادشاهی بنشاندند و مزدک را بگرفتند و خواستند که بکشندش بسیار مزدکیان گرد آمدند و حرب
خواستند کردن موبدان بترسیدند و مزدک را دست باز داشتند پس سپاه تدبیر کردند که قباذ را بکشند و قباذ را خواهری
بود نیکوروی که اندران زمانه از او نیکوروی تر نبود بزندان شد که قباذ را ببیند و سرهنگی بر قباذ موکل بود او این خواهر
آن سرهنگ او را خواهش کرد گفت امشب بر قباذ باشم و خواهر زن قباذ بود و از وی فرزندی داشت پس آن
خواهر بشد و مردی جلد قوی را از فراشان بیاورد و جامهٔ خواب بر دوش فراش نهاد چون روز ببود قباذ را اندر
میان آن جامه بپیچید و بر گردن آن فراش نهاد و او را بیرون آورد چون یک زمان ببود موکلان آگاه شدند بانگ
برداشتند که قباذ بجست سپاه گرد آمدند و موکلان را همه بکشتند و قباذ یک چند پنهان بود پس برفت و نزد ملک هیاطله
شد و از او سپاه خواست و باز آمد و پادشاهی بگرفت و مزدک را آنجا فوت نکرد که او را ولکن بدل او بود و قباذ تمام
چهل و سه سال پادشاه بود پس چون کارش باخر رسید نوشروان را ولی عهد کرد و از همه پسران قباذ انوشروان خرد
تر بود پس قباذ بمرد و انوشروان بپادشاهی بنشست و او را انوشروان عادل گفتندی و اندر همه ملوک عرب و عجم کس
پادشا نبود از او عادل تر و چندان پادشاهی که او را بود هیچ کس را نبود از ملوک و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بروزگار
وی اندر زمان او بزاد و چنین گفت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم وُلِدتُ فی زمن الملک العادل یعنی انوشروان

حدیث انوشروان بن قباذ

مردمان از نوشروان بوقت بزرگی عقل دیده بودند تدبیر کار نیز بسپردند
و تاج بر سر بنهادند چون بپادشاهی بنشست مردمان شاد شدند و بسوی او شدند و او داد و عدل کرد میان ایشان و نیز مزد

تا مزدک را تباه کردند و دین مزدکیان همه بکشتند و هر خواسته که از دست ایشان یافت هر چه را خداوند بود باز داذ و هر چه
خداوندش نبود بدرویشان داذ و زنانی که بستم گرفته بودند باز بشوهران داذ و داد و عدل کرد و هر ویرانی کرد کرد هر کجا
کاریزی بود و آب نبود بفرمود تا مزدوری کنند و کشاورزی کنند و هر که نابینا بود و زمین بود که کار نتوانستی کرد او را از خزانهٔ خود
اجرا دادی گفت می خواهم که اندر پادشاهی من درویش نبود و با کسی ایذ مردم که بینا بود و کشاورزان را بفرمود که هیچ زمینی نماند الا
همه کشت کنند و هر که تخم و هزینه نداشت از آن خویش بداذ و جهان همه آباذان شد و با عدل و داد شد و هر زنی که شوی بداد
و او را حاجت بشوهر بود بفرمود تا او را بشوهری دادند و اگر زن درویش بود از آن خویش بداذ و زنان را هر که شوی
بی خواسته بشوی همی داذ و هر که شوی خواست با زنان خویش برداشت و سپاه را نیکو داشت و روزی با ایشان همه بداذ و هر کرا
سلاح نبود سلاح داذ و آتش خانها را تعهد کرد و آباذانی کرد و بر عمارت آن نفقه کرد و نیکو بایان آتش را بر کرد و کار داران
خراج و حاکمان و دبیران نیکو بد مردمان پارسا و استوار و ایشان را بر کار کرد و پنج سال بر ملک بود و ملک بر او راست شد و هر چه
اندر دست ملک بود و سیرت و روش و عمل همه بنشست و کار دید و پس پنج سال سپاه بکشید و سوی انطاکیه شد
و این شهری است از شهرهای شام و بدست ملک روم اندر بود و آن شهر را بگشاد و ویران کرد پس گفتا این شهری نیکوست پس بفرمود
تا از این کاغذی صورت کردند و هم چنان یک شهر بپادشاهی خویش اندر بنا کرد و آن مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد و اندر
راست بنا کرده بود آن بازارها و راهها و کویها و خانها که هر گروهی مردم از انطاکیه که آنجا آمدند هم چون کوی خویش و محلت
خویش و خانهٔ خویش دیدند و هر کسی بجای خویش فرود آمدند آنگاه سپاه بکشید و از آنجا با سکندریه شد نخست بر ملک شد
ملک الروم و شهر او بگشاد و ملک الروم بگریخت و بشهر قسطنطینیه شد و سوی او کس فرستاد و صلح کرد و خراج بپذیرفت
پس از زمین روم سپاه بیرون آورد و بزمین خزران شد و آنجا کشتن کرد و ویرانی بسیار کرد بدل آنکه ایشان اندر رعیت او
کرده بودند بکان پرورش و از آنجا باز بیمن آمد و بشهر عدن بنشست و این شهری است بر لب دریا از پادشاهی یمن و اندر یمن
کشتن کرد و ویرانی کرد تا ملک یمن و ملک خزران مطیع او شدند و صلح کردند و خراج بپذیرفتند پس بپادشاهی خویش
باز آمد بمداین و این همه پادشاهی او آباذان شد و ملکان جهان همه مطیع او شدند و پادشاهی بر او راست شد و آرزو
بود که ببلخ شود و ملوک هیاطله و طخارستان و غرجستان را بکشد هم چنانکه او پدر او را بکشت فیروز را و زمین بلخ با ترک
نزدیک است و میان ملک هیاطله و میان خاقان ملک ترک دوستی بود انوشروان از ملک ترک خاقان بترسید که ملک هیاطله
را یاری کند نخست بخاقان کس فرستاذ و دختر او را بخواست و با او داماذی کرد و دختر را بیاورد و خواسته بسیار
هزینه کرد و با خاقان ملک ترک عهد کرد پس از یک سال بدو نامه کرد و از وی سپاه بسیار بخواست بر ملک هیاطله خاقان
سپاه بسیار از ترک بفرستاذ سوی بلخ و انوشروان سپاه بکشید و سوی بلخ شد از یک سوی او برآمد و از یک سو سپاه ترک
و ملک هیاطله را در میان گرفتند و بکشتند و خواسته ش غارت کردند و پادشاهیها غارت کردند و از بلخ بگذشت و بزمین
ترکستان اندر شد و با ورا النهر شد و با فرغانه شد و از آنجا بپادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود
و ملک عرب نعمان بن المنذر النعمان او بود و او را بحیره نشاندند و هشت سال بود و بمرد و ملک پسرش داد المنذر بن النعمان المنذر
و منذر را دو دشمن بیامد یکی از سوی شرق و یکی از سوی غرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن ذو القرنین
نام کرد و عربان او را ذو القرنین خواندند و گروهی گفتند و سر و دو گیسو داشت بر سر از بهر آن او را ذو القرنین خواندند و چون
بمرد باز انوشروان پسرش را عمرو بن المنذر را آن ملک بداذ و مادر عمرو هند بود دختر ابن هند بزرگ بود بنسب از پدرش و عرب
عمرو بن المنذر را عمرو بن هند خواندندی و با مادرش نسبت کردندی چون عمرو بن هند بمرد کسری ملک عرب نعمان بن المنذر را
باز داذ این عمرو و این همه ملوک عرب که از دست اکاسره بودند بحیره نشستندی و زمین حیره تا اول حد جزیره و بعضی از شام و
بعضی از یمن و زمین بادیه تا حد جزیره از آن ایشان داشتند و زمین حجاز تا حد مکه و مدینه است و از آن سوی یمن بدست انوشروان
آمد بران روی که یاد کرده آید ان شاء الله عز و جل که از حبشه بود و ملک یمن از دست حمیریان برفت و بحبشه افتاد تا باد
ذی یزن بن کرب شد تا دیر اول فنوشروان در پس این کار داران نوشروان بمرد یزن و ما پیش از آن ملک بن یزن

ملوک حمیر بود و هر ملکی از ایشان که بنشستی او را تبع خواندندی و زمین حجاز و مکه بدست عرب بود و زمین مکه را تهامه
خواندند و زمین مدینه را یثرب خواندند و گرداگرد ایشان نیز از بادیه عرب بود آن جایها خوانند و گرداگرد ایشان اندر زمین
بادیه و این زمینها هیچ ملک نبود و ایشان پیغمبر را و ملکان عرب را بزرگ داشتندی و ملکی کس را خراج ندادندی و بعضی
کس نپذیرفتندی و مکه را هاشم عبد المطلب بود جد پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم و مدینه را اوس و خزرج داشتندی
دو قبیله بزرگ از ایشان یکی بر مدینه مهتر بودی و همه زمین حجاز مکه و مدینه را و آن عرب را که گرداگرد ایشان بودی
هیچ ملک را ایشان نخواندی نه ملک شام و نه ملک روم و نه ملک یمن و نه ملک حمیر و نه ملک حبشه و نه ملک عجم از برای آنکه ایشان
مردمانی بودند هر وقتی بمکه و مدینه و بادیه اندر عیش کردندی بیمن و بشهرهای شام و حبشه شدندی ببازرگانی
و از آنجا چیز آوردندی که بخوردندی و هر ملکی را ایدون گفتندی ما دوست دار توایم و فرمان بردار توایم و هر ملکی ایشان
را چیز همی دادی و نواختی و عطا بخشیدی و گه گه از آن ملوک یمن از آن تبابعه حمیر چون ملک بزرگ بودی و سپاه بسیار
داشتی بر وی آمدی از یمن و بحج حجاز و مدینه برگذشتی ایشان گفتندی ما بطاعت توایم و از آنجا سوی شام و روم شدی و بیمن
باز آمدی پس چون از پادشاهی انوشروان بیست سال بگذشت عبد المطلب را پسری آمد او را عبد الله نام کرد و او پدر پیغامبر
ما بود صلی الله علیه وسلم و چون عبد الله بیست و دو ساله گشته بود و اندر آن سال بود که ملک یمن ابرهة الصباح الحبشی
پیل آورد که خانه کعبه را ویران کند و سبب آن چنان بود که ملک یمن از دست حمیر بشد و بدست حبشه او فتاد و این اندر
انوشروان بود بیشتر و با نام انوشروان ملک یمن حبشه داشت

حدیث تبع حمیری و حج کردنش و پوشاندن خانه کعبه را

بباید دانست که چگونه بود که ملک یمن از دست حمیریان بشد و بدست حبشه افتاد
و چه سبب بود که از حبش سپاه و پیل آورد بمکه و سبب این آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان تبابعه نام او سعد
و او را تبع الاخیر خواندندی که از پس وی نیز تبع نبود و ملک یمن از ایشان بر دست او بشد و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد
آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و بزمین حجاز آید و بمکه و مدینه بگذرد و ببادیه عرب و بزمین شام ابتدا آهنگ زمین
عراق کند تا ملک شام و روم و ملک عجم از وی بستد و زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند چنانک نعمان پیشتر کردندی
و از یمن برفت و روی بزمین حجاز نهاد با سپاهی بسیار و او بت پرست بود و مکه و مدینه و عرب گرداگرد همه بت پرست
بودند مگر گرداگرد مدینه که مردمانی بودند جهود از شام آمده بودند و پدران ایشان که جهود بودند از دست
بخت النصر و اندر زمین حجاز آمده و گرداگرد مدینه دهها گرفتند چون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری و نضیر
و تبع و این جهودان بر شریعت توریت بودند و بر دین موسی و بدین همه زمینها اندر کس خدای را عز و جل نپرستیدی
مگر این جهودان خیبر و آن دهها مدینه و جهودی و دین موسی علیه السلام آنکه منسوخ بود و حق دین عیسی بود علیه السلام
شریعت انجیل و لکن دین عیسی بزمین شام بود سوی مغرب و سوی یمن و مشرق و بزمین حجاز کس نیامده بود که حال این دین عیسی
خواندی و ملک روم و شام داران ایشان دست بود پس تبع با سپاه بسیار از یمن برفت و این پیشتر از قباد بود پدر انوشروان
بسیار سال و پیش از ملک حدیبیه الابرش بود بسالهای بسیار تبع با سپاه از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد و بر مکه بگذشت
شهری دید بیابان کوهها اندر نهاده بی آب و بی درخت آهنگ وی نکرد و بگذشت چون بمدینه آمد شهری دید خرم با بوستانها
و باخرمابنان و مهتر ایشان مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام او عمرو بن الطله این تبع چون بمدینه رسید خوش آمدش
پسر خویش را آنجا بنشاند بملک و خود اندر گذشت چون بزمین شام شد و از مدینه دور شد مردمان مدینه این پسر را بکشتند و
او را خبر بردند نیت کرد که چون باز آید مدینه را ویران کند و مردمان را همه بکشد پس بشد تا آنجا که بتوانست و باز گشت
چون بمدینه رسید سپاه گرداگرد مدینه فرود آورد و مدینه را حصار گرفتند و یک تیر از لشکر او بحایط مردی اندر شد
و بدرخت خرمایی اندر شد و خرما باز کرد خداوند حایط آن لشکری را بکشت و بجاه فرو انداخت تبع چون آن بشنید
دیگر روز سپاه را بحرب آورد و با ایشان یک ماه حرب کرد و ایشان اندر حصار میبودند و هیچ نتوانستند کردن و هر روز
از بامداد تا شب حرب کردندی چون شب اندر آمدی بلشکرگاه باز آمدندی و مردمان مدینه بشبها در حصار بگشاد

ندی

بگشادندی و بخوار و خرما بلشکرگاه فرستادندی تا سپاه بخوردندی چون یک ماه برآمد لشکریان مر تبع را ایدون گفتند
که ما چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان بروز با ما حرب کنند و بشب ما را طعام فرستند تبع گفت راست گفتید و بر آنک این مردمان
با کرم‌اند و دلش بر حرب ایشان اندر سست شد پس دو تن از علمای آن جهودان سوی او آمدند از اهل قریظه نام یکی کعب
و دیگر را اسد و او را گفتند ای ملک اگر تو این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی گفت چرا گفت زیرا که خدای آسمان مر این شهر
را نگاه دارد و هر که ویرانی این خواهد مر او را عقوبت کند زیرا که از قریش مکه پیغامبری بیرون خواهد آمدن نام او
محمد و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و بمدینه قرار گیرد و خانه و مان او تا باشد ابدی بود و خدای عز و جل این شهر را
از جهت او نگاه دارد و ما اندر توریت چنین یافتیم ملک گفتا توریت چه باشد گفتا کتاب خدایست و از آسمان فرود آمدست
سوی موسی پیغامبر علیه السلام و او را دین موسی صفت کردند و شریعت توریت ملک را از دین خویش آمد و دین جهودی بپذیرفت
و بت پرستی را دست باز داشت و بیزار شد و همه سپاه خود را بدین جهودی خواند و همه بپذیرفتند پس این دو عالم را
گفت که شما را با من بزمین یمن باید آمدن تا همه مملکت یمن را بدین دین خوانید ایشان اجابت کردند که با او بروند و تبع ایشان را
بسیار چیز داد پس ایشان را گفت که ببخشید این مردمان مدینه را چرا این خون خواهند که ایشان نه همه بت پرستند گفتند
این مردمان بعثت این پیغامبر کردند که از مکه سوی ایشان آید ایشان دین او بپذیرند و او را نصرت کنند پس ملک سپاه یمن
کشید و آن هر دو عالم را با خویشتن ببرد و چون بمکه رسید مردمانی از بنی هذیل از عرب بخواستند که او را هلاک کنند و بیش
او پیش آمدند سوی او آمدند و گفتند ای ملک که خواسته بسیار خواهی و گوهرهای فراوان و زر و سیم اندر مکه هست این که ویران
کن این کعبه و ویران کن و مردمان مکه همه را بکش تا بدست تو خواسته آید بسیار و همی خواستند تا او جفا کند و هلاک شود و
آن عالمان را بخواند و این سخن هذیلیان با ایشان بگفت ایشان گفتند ای ملک این مردمان همی خواهند که ترا هلاک کنند این خانه
خدایست و خدای عز و علا کس را برین مسلط نکند و هر که آهنگ ویرانی این کند او را هلاک کند او سخن ایشان قبول کرد و این
هذیلیان را بیاورد و دستها و پایها ببرید و بمکه اندر شد و خانه را طواف کرد و آن بتان که اندر کعبه بود بفرمود که برد آن
و خانه را پاک کردند و جامه پوشانید و پیش از وی کس خانه را جامه نپوشانیده بود و این رسم او آورد و از آنجا برفت با سپاه و بیمن باز
شد و مردمان یمن گرد آمدند و گفتند ما این شهر اندر نگذاریم و ترا ملک نپسندیم که تو دین دیگر داری و بت پرستی دست باز داشته
و دین دیگر آوردی با همه حرب خواست کردن و ایشان را بزمین یمن اندر یکی آتش بودی که بسیار ایشان اندر حکم کردی و آن آتش بکوه
اندر بود بزمین صنعا اندر زیر کوه غاری بود هر گاه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی و هر دو را از ستمکار را از راستگوی
ستم رسیده پدید نبودی هر دو خصم را ملک بدان کوه فرستادی تا بر در آن غار بنشستندی و از آن غار آتشی بیرون آمدی
و آن ستمکار را بسوختی و آن ستم رسیده را زیان نکردی و آتش باز بغار شدی و کس ندانستی که آن کجا شدی و از کجا آمدی
پس ملک گفت بروید تا حکم آتش شویم اگر دین جهودی آنست که من آورده‌ام شما بدین بگروید و اگر آنست که شما دارید من بدان دین
باز آیم گفتند رواست و برین اتفاق کردند پس ملک آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن عرضه کرد گفتند رواست تا بتان
همه بتان بیاوردند و بر آن غار بردند و ملک با همه سپاه آنجا شد و آن عالمان جهودان مصحف توریت بگردن اندر افگندند
و بدر غار شدند و توریت همی خواندند آتشی از آن غار بیرون آمد بزرگ که هرگز کس چندان ندیده بود و بتان ایشان اندر گرفت
و همه را بسوخت و زمانی دراز همی سوخت و دود و دمه اندر همی شد و جهان همه سیاه گشت چون نیم روز ببود باز
آتش بغار اندر شد و آن دو عالم با آن مصحفها از میان آن دود بیرون آمدند بسلامت تا که همه خلق دین جهودی بپذیرفتند
و بت پرستی از یمن برخاست و جهودی آشکارا شد و یکی بتخانه بود ایشان را که آن را رئام خواندندی جایگاهی از آنجا با ایشان
حدیث کردی و آواز شنیدندی و کس ندیدی پس ملک جز این دو عالم را بگفت ایشان گفتند آن دیو است که ایشان را فریفته است
پس برفتند و بر در آن خانه توریت بخواندند و دعا کردند که یا رب این دیو را از این خانه دور کن سگی سیاه از آن خانه بیرون
آمد و بجزع شد و بزمین فرو شد آن عالمان آن ملک را گفتند این دیو بود که با این قوم سخن گفتی پس ملک گفت این خانه
ویران کنید و بر جهودی همی بود تا بمرد و نام او سعد بود ابو حرب و لقب او را تبع خواندندی و این تبع ز تبار حمیر

وابن سعد را تبع الاکبر خوانند کی از پس او از حمیر کس را چندان ملک نبود کی او را و پس پسر را تبع حسان را ملک آمد واو
خویشتن را ابن تبع نام کرد و عرب او را تبع الاصغر خوانند پس ابن سعد تبع الاکبر کی جهودی بیش آورد چون بمرد او را سه پسر
ماند نام یکی حسان و دیگر عمرو و سدیگر زرعه و هر سه خرد بودند ملک را نشایستند پس مردی برخاست از بنی لخم نام او ربیعه
بن النصر اللخمی و ملک یمن گرفت و هم دین جهودی داشت و مردمان همه بروی گرد آمدند و این آن ملک بود کی آن خواب دید
کی شق را و سطیح را بپرسید دو کاهن بودند از کاهنان یمن استادان ایشان کی گفتند این ملک یمن از دست شما بیرون شود و بدست
حبشه افتد

حدیث ربیعه بن النصر اللخمی و آن خواب کی سطیح گزارد او را

چون این ربیعه بن النصر ملک بنشست هم بر دین جهودی همی بود و ملک همی داشت و پسران سعد هر سه خرد بودند و این ربیعه را ابن قدر بلا
بودند خرد چون سالی چند از ملک او برآمد خوابی دید که همه کاهنان و عالمان یمن را گرد کرد و کاهن آن بود کی خبرهای
نابوده بگوید و کسی کی فال او ابد خبری تا از او بپرسید او را بگوید کی فلان خواهی ابد و این خواهی که بینی
نابوده بگوید و کسی کی چیزی را ازو گم بود و کسی کی حاجتی غایب بود او را از حال آن غایب بگوید و این چنین کهها را اندر
عرب کاهن خوانند و این کاهنان ابدون دعوی کردندی کی ما را پری آید و زین خبرها آگاهی کند چنین کی امروز این پریان
کرفتگانند زن و مرد ابدون گویند که ما را پریان خبرها دهند تا مردمان را آن خبرها بگوییم و بعرب اندر این کاهنان بسیار
بودند و اندر یمن بسیار بودند و استادان ایشان دو تن بودند یکی شق نام بود و دیگر سطیح و هر دو استاد بودند پس این
ربیعه این کاهنان را گرد کرد و گفت مرا بگویید کی من چه خواب دیدم گفتند این را جز سطیح و شق کس نداند هر دو را طلب کرد
و بخواند نخست سطیح آمد او را پیش خواند گفت من خوابی دیدم مرا بگوی کی چه دیدم و آنچه باشد سطیح گفتا ماری دیدی کی
از میان تاریکی ایکتی بیرون آمد بزمین برا وفتاد بر آتش گشت و همه مردمان یمن را بسوخت و همه خاکستر گشت ملک گفتا
راست گوی چنین بود اکنون بگوی تعبیر این چه بود سطیح گفتا از زمین حبشه ملکی بیرون آید و این ملک یمن بگیرد و خلق را قهر کند
و دین جهودی بگرداند و این ملک یمن حبشه را بود و حبشیان سالها بر زمین یمن غلبه شوند ملک گفتا یا سطیح از پس ایشان
بود گفتا ازین ابن بردی نام وی سیف بن ذی یزن برخیزد و آن ملک از حبشه بستاند و ملک یمن بگیرد و باز او ملک ستد و باز
بیغامبری از عرب بیرون آید و دینی آرد و مردمان همه آن دین او بگیرند و تا رستخیز آن دین یمن بماند دیگر روز آن کاهن
کی نام وی شق بود بیامد او را تنها جای دیگر بخواند و آن خواب بخواند او بپرسید هم از آن گونه کی سطیح گفته بود آن
خواب بگرد و هیچ خلاف نکرد ملک بترسید فرزندان خویش را همه بزمین عراق فرستاد و سوی ملک عجم نامه کرد شاپور بن
خوراد و این پیش از اردشیر بود و این ربیعه بن النصر را فرزندان آن عرب بود کی حیره الا این بیش او را ابجد و خواهر بدی
داد و عمرو بن عدی بیامد و ملک عرب بدیشان بماند و این خبرها همه گذشت پیش از این و این ملکان عرب از عمرو بن عدی بدان
و فرزندانش بودند و امرؤ القیس و منذر و نعمان بن المنذر این همه ملوک حیره از فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه از نژاد
ربیعه بن النصر بودند از لخمیان از ملوک یمن کی این ربیعه بن النصر ایشان را از یمن بحیره فرستاده بود از بیم آن خواب کی
سطیح گزارده بود پس این ربیعه بن النصر سالی چند ملک یمن اندر بود و بمرد و فرزندان او به حیره بماندند و بیمن کس نبود
از پسران بزرگ مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران تبع بن اسعد را بیاوردند هر سه پسر بزرگ شده بودند و مهمترشان حسان نام
بود و زبر او برادر دیگر عمرو نام و کهتر برادر را زرعه نام پس مردمان یمن گرد آمدند و ملک بر حسان بن تبع دادند و
همه بروی گرد آمدند و حسان بملک بنشست و زیر او برادر کهتر زرعه ملک بنشست و قصه مر یک یکوم کی چگونه بود

خبر حسان بن تبع و برادرانش

چون این حسان بملک بنشست سپاه بروی گرد آمدند و ملک بروی راست
شد هم چنانک پدرش و بزرگواری بنشست چون پدرش و خویشتن را تبع نام کرد و او را تبع الاصغر خوانند چون تبع سالی
اندر سه خواسته ازو مرغش امید کز یمن بیرون آید و زمین عرب و حجاز و شام آید و بگیرد چنانک پدرش سپاه
او را گفتند نباید رفتن کی ملوک یمن را خجسته نبود فرمان ایشان نکرد و سپاه بیرون آورد و این برادر را کی نامش زرعه بود بیمن
دست باز داشت پس بزمین شام اندر آمد و مردمان نیز باکراهیت بودند بدان رفتن و ترسیدند که ایشان را حربی پیش آید

ازملوک

ازملوک شام یا از ملوک عجم یا از ملوک روم چون بزمین رحبه برسیدند از شهرهای جزیره و موصل و نزدیکی شام سپاه حسان را بر
برادرش گرد آمدند کی نامش عمرو بود و گفتند تو برادر حسان را بکش تا ما ملک بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و بیمن باز شویم او بگفتا
ایشان هم چنان کرد و حسان را بکشت و او بیمن باز گشت و ملک یمن بر عمرو راست گشت پس هر چه کردی خوابش نیامدی و
خواب ازوی بگسست پزشکان را گرد کرد و هر چه علاج دانستند کردن بکردند هیچ سود نداشت مر کاهنان و عالمان را گرد
کرد و آن علمای جهودان را کی بودند اندر یمن از ایشان بپرسید همه ابدون گفتند کی عقوبت خدایست تو را از آن کی برادر را
بکشتی بستم و ملک ازوی بستدی پس او همه سرهنگان کی او را فرموده بودند کی برادر را بکش همه را بکشت و هیچ سود
نداشت و هم چنان بی خواب همی بود و از پس آن این عمرو بمرد و پس مردی برخاست از اهل بیت ملک نام او خنیفه و آن
ملک یمن بگرفت و خلق را همه قهر کرد و ملک بر او راست بنشاند و سالی چه برآمد و ستم و بیدادی کرد و مذهب قوم لوط داشت و اندر
همه یمن هیچ غلامی نرسیدی از ملکزادگان و مهتر زادگان و دهقان که نه سوی او بردندی و فساد کردی با او و دست باز داشتی
و هیچ غلام را تا ریش نکردن نا کشته با او نبودی و خلق اندر آن بیچاره شدند و یکی منظره بود او را چون غلام را بیاوردندی
بران منظره بردندی و در منظره بنشستی و نوبتیان و حشم بر در منظره نشسته بودندی و اندر منظره یکی خانه بود یکی روزن و آن را
روزنه بود که سر بیرون کردی بدان روزنه و بکوی نگاه کردی چون غلام را بر منظره بردی و با او بیاوردی و کار خویش
تمام کردی سر بدان روزنه منظره بیرون کردی و مسواکی بدست گرفتی و دهان را مسواک کردی تا دربانان و این سپاه کی
در بودندی بدانستندی که او کار خویش کرد با غلام در منظره بگشادندی و غلام را بیرون کردندی پس چون کار بدینجا
آمد خبر آمدش کی آن زرعه برادر حسان پسر اسعد تبع آن خرد بزرگ شد و نیکوروی بود بکس فرستاد و او را بخواند
زرعه دانست کی او را بچه کار همی خواند کاردی بزرگ برگرفت و با خویشتن پنهان کرد و برفت چون بدر منظره رسید و دربانان
در بستند این ملک خنیفه آهنگ زرعه کرد زرعه گفت ای ملک یا من بتا هم مکن و مرا از همه این غلامان خویش عفو کن که مرا از
اهل بیت شرف و بزرگی است پدر من پادشاه بوده و من بزمین ملک از همه کی حق بزرگ و ملک خود دست باز داشته ام تو از من
بر دست باز دار سود نداشت ملک گفت اگر فرمان من نکنی ورنه دربانان را در خوانم تا سرت برگیرند زرعه کارد برکشید
و حمله کرد و ملک را شکم بشکافت و بکشت و سرش برگرفت و دست را استین ببرید و مسواک بدست وی اندر نهاد و سرش
از آن روزنه بیرون کرد چنانک هر کس کی بکوی بدی اندر بنگریستی که او دست بدهان همی برد چون دربانان چنان دیدند
کی ملک چنانک دیگر بارها با دیگر غلامان کار خود کرده در منظره بگشادند و زرعه فرو رفت و بشد چون برآمدند ملک را بدان حال دیدند
دانستند کی زرعه کرده است فرود آمدند و سپاه و خلقان را آگاه کردند و مردمان همه شاد شدند و زیر زرعه بشدند و او را
بیاوردند و گفتند این ملک تو را سزاوارتری کی از اهل بیت ملکی و ما را از این فاسق برهانیدی گرد آمدند و ملک بزو بسپردند و
او بملک بنشست و سپاه بر او راست بنشاندند همه جهودی کردند و این زرعه را ذی نواس خواندندی و از ملوک یمن کس از وی متعصب‌تر
نبود و او را فتنه‌ها در یمن بماند و خویشتن را یوسف نام کرد و سالها اندر ملک بود و ملک از حمیر بر دست او شد و بحبشه افتاد و او
کی سپاه بزمین نجران برد و ایشان همه ترسا بودند برفت و ایشان را همه بدین جهودی خواند تا همه سپاه او را اجابت کردند و آنکه
اجابت نکرد ایشان را چاهی بکندند و آتش اندر آن چاه کرد و هر کی اندر جهودی نیامدی اندر آن چاه افکندی تا بسوختی و
خدای عز و جل این را بپیغامبر یاد کرد و گفت قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ ای اصحاب الاخدود این ملک ذی نواس
بود و این نجران شهری است میان موصل و زمین عراق و کردانا کردان همه بت پرست بودند اکنون بباید دانستن که سبب
آنچه بود که نیمیان همه عرب بزمین نجران ترسا شدند پیش از آنکه سبب بود کی ملک ذی نواس از همه عرب بدان زمین برفت
و بدیشان آمد خاصه و ترسایی از همه عرب بزمین نجران چگونه افتاد و سبب آن چه بود **حدیث اهل نجران و ترسا**
شدن ایشان از میان عرب این مردمان نجران هم از عرب بودند از بنی تغلب و سبب ترسایی ایشان آن بود
از میان بت پرستان کی ایشان از اول بت پرست بودند و یکی درخت بود ایشان را از بیرون شهر خرمابن بزرگ هر سال یک روز
ایشان را عید بودی و همه خلق بدان درخت گرد آمدندی و آن درخت را جامه‌ها دیبا پوشانیدندی و همه بنان بر آن درخت

بشدند

آوردندی و گرد او طواف کردندی و دیوان بزبان درخت از میان درخت با ایشان سخن گفتندی و ایشان آن درخت را فرمان
کردندی و بازگشتندی پس مردی از زمین شام بیامد اندر روزگار زمان عیسی و بر دین عیسی بود علیه السلام نام او فیمیون و دین
عیسی پنهان داشتی ... اندر دیه میهی شدی و کسب
عرب افتاد و همه خلق بت پرست بودند او دین خویش نهان داشت کردن و ترسید که بکشندش اندر دیه میهی شدی و کسب
دست خویش خوردی مزدوری کردی بروز و شب خدای را پرستیدی چون مردمان بدانستندی که او همی بت نپرستد از آن دیه
برفتی دیگر جایی و هم چنان همی گشت اندر آن دیهها عرب تا بزمین موصل و جزیره و حدود عراق روزی تنها همی رفت مردمان
پیش وی آمدند اندر بیابان دزدان او را بگرفتند و بفروختند و خداوندش مردی تنها بود و او را برده کردند و بزمین نجران آوردند
و بفروختند مردی او را بخرید و همه روز هر کاری که بفرمودی بکردی و شبانگاه بخانه اندر شدی و آن مرد یک در خانه
او را داده بودند اندر آن خانه همه شب تا روز نماز کردی چون این خداوند یک شب او را خانه بدید خواست که بداند که او
اندر آن خانه چه کند یک شب نیم شب بدر آن خانه آمد از شکافهای در روشنایی دید تا مگر بدو بداند که بی چراغ داد
فراز در خانه آمد و شکاف اندر نگریست فیمیون را دید نماز استاده و انجیل همی خواند و همه خانه پر نور و روشنایی گرفته بود و جز
نه چراغ آن مرد بنشست دیگر روز فیمیون را گفت دوش ترا دیدم همی نماز کردی و همه خانه پر روشنایی گرفته بود و چیزی
همی خواندی تو چه دین داری گفت دین عیسی بن مریم و نماز خدای را کردم و آن انجیل بود که همی خواندم کتاب خدای عز و جل که
سوی عیسی فرستاد آن مرد گفتا این دین تو به از دین ما است فیمیون گفتا این دین شما باطل است و این بتان که شما دارید نه
خدایان اند و آن درخت نه خدای است آن مرد آن حدیث وی پیش همه شهر بگفت مردمان او را بخواندند و همه شهر بر وی گرد
آمدند و او را بپرسیدند او دین عیسی بر ایشان عرضه کرد ایشان را خوش آمد گفتند چه دلیل است که این دین تو حق است و آن ما
باطل گفتا من خدای را بخوانم تا آن درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین کنی ما بدین تو اندر آییم فیمیون برون شد بر آن درخت
خدای عز و جل را بخواند و دعا کرد و همه خلق همی دیدند خدای عز و جل بادی بفرستاد و آن درخت را بجنبانید و از زمین برکند
و بیفکند ایشان همه بتان را بشکستند و دین عیسی از فیمیون بپذیرفتند و آن مرد او را آزاد کرد و همه نجران ترسا شدند و انجیل
بیاموختند و فیمیون بنشست انجیل ایشان را همی آموخت و بدین سبب همه اهل نجران ترسا شدند و زبان عرب و عبری بود
اندر نجران نام او ثامر او را پسری بود عبد الله نام کودک چون بزرگ شد سوی فیمیون فرستادش تا انجیل بیاموخت و دین
بیاموخت و سالی بسیار او را شاگردی کرد و فیمیون از انجیل نام بزرگ خدای دانست هر حاجتی که خدای را بخواندی بدان نام روا
کردی و اگر بیماری سوی او آوردندی خدای را بخواندی آن بیمار عافیت یافتی و اگر نابینا آوردندی بینا شدی و اگر مفلوج
بودی بپای برفتی و هر حاجتی که بخواستی روا شدی این عبد الله بن ثامر فیمیون را خواهش کرد که مرا این نام بزرگ بیاموز فیمیون
گفتا این نام اندر انجیل است کی اندر انجیل است ولکن اگر ترا بیاموزم ترسم که نتوانی احتمال کردن که کودکی و جوانی
بودی که خدای را بخوانی بچیزی ناپسند و هلاک شوی چون عبد الله بن ثامر از فیمیون نومید شد بخانه تنها بنشست و جهد کرد
و از فیمیون شنیده بود که او نام بزرگ خدای بی اندر آتش اندازی نسوزد او هر چه اندر انجیل نام خدای عز و جل بود بیرون کرد
و چای برفت و اندر آتش افکند آن نام بزرگ نسوخت عبد الله بن ثامر آن برگرفت و سوی فیمیون آمد و او را بگفت فیمیون گفتا
اکنون بیافتی بکوش تا هلاک نشوی و خدای را بمعصیتی بر نابسندی نخوانی که هلاک شوی و عبد الله بن ثامر بجای او اندر اهل
نجران همی بود و دین عیسی بپای همی داشت و هر که بحاجتی بیامدی این عبد الله دعا کردی و حاجتها حاصل کردی
و بیماران بهتر شدندی و اهل نجران ترسا همه محکم شدند و هیچ کس را بر نجران دست باز نداشتندی تا ترسایی کردند
با ایشان بس مردی از جهودان پس تا ذو نواس بزمین نجران آمدند او را و پسران او را بکشتند و گفتند با ترسا شوید
پس ایشان از آن ترسا نشدند هر دو را بکشتند و بدیر ترسا شدند او را دست باز داشتند و بازار کانی خویش باز کرد
و برفت و باز پس شد و با جهودان یار شد و پیش ملک ذو نواس شد و خبر اهل نجران او را بگفت ملک خشم گرفت و سوگند خورد
بتوریت و بدین جهودی که سپاه بحرب زمین نجران و کلیساهاشان ویران کنم و صلیبها بشکنم و هر که از ترسایی جهودی
نپذیرد او را باتش بسوزم و بخاست همه مرد را نیز بیرون آورد و روی بدیشان نهاد و بیامد تا بدان احدود اندر کرد و بدان آتش

وآن اصحاب الاخدود که خدای تعالی ایشان را لعنت کرد اندر بنی اسرائیل این ملک ذو نواس بود و جهودان این و خدای عز و جل
ایدون گفت قُتِلَ اَصْحَابُ الْاُخْدُودِ یعنی لعن اصحاب الاخدود گفتا لعنت باد بر اصحاب اخدود که بیامدند و آن چاه اندر زمین
بکندند اذ هم علیها قعود و بلب آن چاه بنشستند و خلق را بدان آتش همی سوختند خبر اصحاب الاخدود
چون این ملک ذو نواس زمین نجران ابنه هر چه اندر آن جای کلیسا بود همه ویران کرد و صلیبها بشکست و خلق را بجهودی خواند
هر که اجابت کرد بگذاشت و هر که نکرد بر سر کوه همی بردند و از آنجا فرود افکندند چون بیفکندندش درست برخاست و اندامش هیچ
نیازرد و باز با ملک آمد و او را بفرمان همی خواند و این عبد الله بن ثامر بود ملک چوبی بدست داشت بر سرش زد و سرش بشکست
و بمرد و او را بدان زمین اندر گور کردند و آنگاه چاهی بکندند چون گوری بالای یک نیزه و پهنا فراخ و پر هیزم کردند و آتش
اندر افکند و خلق را همی که بجهودی اجابت نکرد اندر آنجا همی انداخت تا بیست هزار مرد را بسوخت و دیگران بگریختند و کس نماند
همه نجران و شهر ویران کرد و بیرون آمد و باز شد و بروزگار عمر بن الخطاب رضی الله عنه اندر سال که بوقت وی چون مردمان نجران
را بخواندند همه ترسا بودند مسلمانی بر ایشان عرضه کردند نپذیرفتند و جزیت نپذیرفتند صدقات دو چندان که مسلمانان دهند
مضاعف بپذیرفتند که عمر صدقات می دهند عمر رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و کار داران را بفرستاد تا از صدقات ایشان
بستانند از کار داران یعمری رضع نامه کرد که مردی کنا و روزا را اهل نجران بزمین خویش اندر جایی بکندند مردی را یافت اندر آن جا
مرده و تن او تمام او درست دست بر سر نهاده سرگاه که او را دست از سر بر گرفتندی جراحتی بر سرش پدید آمدی تازه و خون
از وی همی دویدی و چون باز دستش بر سر نهادندی بر آن جراحت خون باز ایستادی و مردمان ندانستند که آن کیست
عمر رضی الله عنه نامه کرد که مردمان را بگوی که آن مرد عبد الله بن ثامر است که ملک یمن ذو نواس صاحب الاخدود او را بکشت
و چوبی بر سر او زد و سرش خون آمد و بشکست و بمرد و شهید مرد ذو نواس او را اندر زمین کرد پس عمر رضی الله عنه بفرمود
تا او را همچنان دست بر سر نهند که بود و خاک بروی راست کنند هم جا که بود و بر آن زمین مزاری بنا کنند تا کس بر آن
باز نکند و ملک یمن از دست ذو نواس بشد و حبشه بیامدند و ملک یمن بگرفتند خبر برگشتن ملک یمن از دست
حمیریان بملوک حبشه سبب رفتن ملک از دست ذو نواس و همه حمیریان آن بود که پس ذو نواس
چون اهل نجران را بکشت مردی ترسا از ایشان بیامد بود نام وی دوس بن ذو نواس یکی بجسته بود و بر اسبی برفته بود نام
وی ثعلبان از یمن که بدو بودی و این دوس بن را اخبار اندر دوس ثعلبان خوانند و بدان لقب باز خوانندش که بر آن
جسته بود پس چون ذو نواس باز یمن باز گشت این دوس باز نجران آمد و آن مردمانی که مانده بودند و پنهان شده بودند
بیرون آمدند ایشان را گفت که شما این کلیساها را آبادان کنید و ترسایی همی ورزید و من بیارم تا این کینه را انشا الله
دیر ایشان ثعلبان برنشست و روی سوی قیصر نهاد ملک الروم و مصحفی سوخته آن انجیل برگرفت و سوی قیصر برد و ملک
عجم اندر آن وقت انوشروان بود و نو نشسته بود و با پادشاهی و پادشاهی مشغول بود و او آتش پرست بود خبر امدنش که
ملکی از جهودان از یمن بیامد و ترسایان نجران را بسوخت او را از آن خبر باک نیامد پس این دوس ذو ثعلبان برفت
بسوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن مصحف سوخته پیش او نهاد قیصر را از آن سخت اندوه آمد و درد دل
سخت و او را گفتا اگر پیش آمده بودش که این مرد با سپاه هنوز بیمن نرسیده بود من سپاه کردمی و پیش او رفتمی و با او
حرب کردمی از بهر دین ترسایی و لکن اکنون مرد بیمن رسید و میان من و او راه دور است و میان ما اندر بادیه است و دشمن
بجای در عرب و سپاه ما نتواند آنجا رفتن و لکن ملک حبشه نجاشی ترسا است و بر دین ما است و زمین حبشه بیمن
نزدیک است من ترا بنجاشی راه کنم با نامه من تا او بیمن سپاه کند و بیاید و کینه ترسایان بجوید و با این ملک ذو نواس حرب کند
پس قیصر نامه بنوشت و سوی او فرستاد این دوس برفت و بزمین حبشه شد و آن نامه قیصر پیش نجاشی نهاد و آن مصحف
سوخته و خبر اهل نجران همه بگفت نجاشی گریان شد و همه اهل حبشه را گرد کرد و بگریست و همه با او بگریستند و غم
خوردند و قصد کردند که سپاه بسیار بیمن بکشند و با آن ملک ذو نواس حرب کنند و جهودان را باز کنند که ایشان
با اهل نجران کردند پس نجاشی سپاه عرضه کرد هفتاد هزار مرد مقاتل یک یمن و یمن فرنهاد و مردی را از سرهنگان

برتیان سپاه سالار کرد او را و اریاط و ابرهه را برنشاند و آب دریا بیامد و میان حبشه و یمن دریا است و یمن شهرهای بسیار است خرم
تر و همه جهانست و از آن شهرها یکی سهل است و هم جبل و هم تراست و هم بحر و شهرهاست که بر سر کوهست و شهرهاست که اندر
میان بیابانست و شهرهاست که بر لب دریاست و شهرهاست که گرمسیر است و شهرهاست که سردسیر است و از آن شهرهای
سواحل شهری عدنست و شهر حضرموت پس لشکر حبشه بدریا اندر بیامدند بسوی یمن و بشهر حضرموت برآمدند ملک ذونواس
چون خبر شنید لشکر فرستاد بلوک یمن و سپاهها گرد کرد و ایشان را ایدون گفت که این دشمن آمد چنین بسیار و ما با ایشان نیک
ابر آن قوم تا بدیناه کردن هرکسی با شهر خویش باز شوید و با سپاه خویش بنشینید تا من حیلتی کنم تا این دشمن
شهری کوهی بازگاه هرکسی با خویش بران مردمان زنید که بسوی شما آیند تا هلاک کنیدشان گفتند
صواب و ایشان را ایمن ابر آن که هر شهری و خود با مقدار پنج هزار مرد بیمن صنعا بنشست و بفرمود تا صد هزار
کلید کردند و چون لشکر حبشه از دریا برآمد بشهر حضرموت این ملک ذونواس نامه کرد که مرا با تو حرب
نکنم که ملک حبشه را با من عداوتی نیست و از من ملک خواهد و خواسته اینک
کلیدهای گنجخانها خویش و خود زی تو آرم با این قدر مردم که با تو آمدند و سپاه با خویشتن
کرد و کلیدها پیش تو آوردم و ملک و خواسته بتو دادم اگر مرا بفرمایی پیش
تو بیایم کفتا من هیچ کاری نیارم کردن تا از ملک دستوری نخواهم اریاط بحضر
موت بنشست و نامه کرد بنجاشی و آن نامه ذونواس بدو فرستاد ملک النجاشی چون آن نامه بخواند
شاد شد و اریاط را نامه کرد که آن گنجها ازو بستد بر و او را بر من فرست پس اریاط بدو نامه کرد
بذونواس که ملک اجابت کرد آنچ خواستی ذونواس از صنعا برخاست و آن همه کلیدها بر ستوران برنهاد و بحضرموت آمد و
پیش اریاط و او را با سپاه بصنعا برد و صنعا آن شهرست که ملک النجاشی نشیند چون اریاط بصنعا اندر شد هرچه اندر صنعا
گنجخانه بود و خواسته بود ذونواس همه بدو سپرد و گفتا آن دیگر گنجخانها بشهرهاست بهر شهری امیری بفرست با لختی
سپاه تا کلید گنجخانهای آن شهر بدو دهم و او بشود و شهر بگیرد و با میری بنشیند و آن خواسته از آن گنج برگیرد و بتو
فرستد اریاط همچنان کرد چون سپاه پراکند بهر شهری ذونواس نامه کرد بهر ملکی بهر شهری که این کاروان گنج بشهر
تا آمدند همه را بکشتند و بهر شهری که بردی با سپاه بشد بمرد ذونواس بدان شهر بیرون آمد و با او حرب کرد و او
را بکشت تا آن همه حبشه را اندر یمن بکشتند و اریاط بشنید از صنعا بجست با لختی سپاه و بحضرموت شد و بدریا
اندر نشست و باز نجاشی شد نجاشی آشفته شد و سپاهی دیگر گرد کرد صد هزار مرد و سرهنگی را بر ایشان سالار کرد نام
او ابرهة بن الصباح و کنیت او ابو یکسوم از جایگاه ملک حبشه و این ابرهة بن الصباح را ابرهه الاشرم خواندند و اشرم
روی بریده بود و روی او اندر حرب یمن بریده شد و بیاید کردست قصه روی وی که چگونه بریده شد و فرود آمد
کتاب ایدر و ابرهه بیامد با این صد هزار مرد چون از دریا بیامد بحضرموت ملک ذونواس دانست که با او طاقت ندارد
و سپاه او را یاری نکنند و با او نه بس است و بر دین ذونواس را اسپی بود که اشنا کردی بدریا اندر بتاختنک
بر آن اسپ برنشست و خویشتن بدریا اندر افکند و آن اسپ لختی اشنا کرد پس غرقه شد و ذونواس بمرد و ابرهه بشهر
صنعا بنشست و سپاه را بر کماشت بر یمن تا از ایشان چندان بکشت که ایشان از حبشه کشته بودند و بهر شهری چون
برفت چون جهودی و همه مردمان یمن را قهر کرد و ملک بگرفت و ترسایی آشکارا کرد و کلیساها کرد بهر شهری و خلق را از
جهودی بترسایی خواند و هر که اجابت نکرد جزیت برسر او نهاد و ده سال اندر ملک یمن بود پس نجاشی اندیشید و گمان
برد که ابرهه از آن خواسته چیزی بدو نفرستد و همی نفرستاد نجاشی را گمان برد که او از طاعت تو بیرون آمدست و ملک
یمن خود کند بنشست نجاشی بدو نامه کرد و او را بخواند ابرهه گفتا من رهی ملکم و این پادشاهی ایدر او گشادم بیشی چون
من بیایم و گر مرا زایدر برود این پادشاهی از دست بشود تا ملک کسی ایدر بفرستد که این پادشاهی و ملک بدو فسپارد و
خویشتن بیام او را ابر نجاشی اریاط را بفرستاد آن سرهنگ که یکره او را بیمن فرستاده بود و ذونواس غدر کرده بود او را

بفرستاد با چهار هزار مرد که مملکت و سپاه از ابرهه بستانند و ابرهه باز حبشه آید چون اریاط از دریا برآمد بحضر
موت ابرهه پیش وی آمد و گفتا ای اریاط که ما را امیری کیست گفت نیز اکنون ملک مرا فرمود که سپاه و پادشاهی از تو بگیرم و ترا از ایدر براه
کنم ابرهه گفتا برای کرین همه حرکتی اریاط گفتا با تو حرب کنم تا مرا و این همه سپاه که با من اند کشته شوند ابرهه گفتا کشتن سپاه چه باید تو
تنها با من حرب کن اگر مرا بکشتی خود پادشاهی تراست و گر من ترا بکشتم مراست اریاط گفتا رواست و روزی وعده کرد او را
بفلان جای با او حرب کند و این ابرهه را غلامی بود حبشی عتوده نام و همه حبشه حربه بحرب کنند چون روز وعده ببود ابرهه آن
غلام را گفتا چون من با او بحرب ایم تو از پنهان کمین نشسته باش او را بزن و بکش ابرهه با اریاط بحرب آمد و هر دو سپاه از دور نگاه
کردند و آن غلام پنهان شد اندر پس فرازی بنشست اریاط مر ابرهه را حربه بزد بر سر و خود داشت بر سر از آهن حربه آن خود ببرید
و خود بروی ابرهه فرود آمد و لختی از روی و بینی او ببرید و از آن روز باز ابرهه را اشرم خواندند پس ابرهه حربه بر اریاط
بینداخت و آن غلام ابرهه از کمین برجست و اریاط را حربه بزد و او را از اسب اندر گردانید و بکشت و آن چهار هزار مرد که
با اریاط بودند همه را بیاوردند لختی بستند و لختی خویشتن بدریا اندر افکندند و بکشتیها اندر نشستند و گروهی غرقه
شدند و گروهی باز نجاشی رسیدند و ابرهه بملک یمن بنشست و ابرهه این غلام را گفته بود که اگر تو این اریاط را بکشی هرچه تو حکم
کنی بدهم تو را آن غلام آن وعده ازو بخواست گفتا هرچه خواهی حکم کن گفتا بفرمای تا هیچ دختر دوشیزه بخانه شوی نبرند
تا بر من نیارند و من با او بباشم گفتا این زشت بود حکمی دیگر کن هرچه خواهی از خواسته و از پادشاهی گفتا جز این نخواهم ابرهه آن حکم
او بداد و گفتا من از سخن خویش بازنگردم و لکن یمن اندر مردان سخت خویش از تو برهانند و یک سال هرچه اندر یمن دختری را
شوی دادندی نخست بدین غلام بردندی تا یک روز مردی یمانی بگاه همی آمد این غلام را بکشت و مردمان از شر او برهانید و یکسال
تخت یمن داشتند و او را دوست گرفتند و خبر اریاط بنجاشی رسید سوگند خورد بخدای و بانجیل و بعیسی و صلیب که از جای خویش
باشد تا خون ابرهه نریزد و زمین و پای بر خاک آن زمین ننهد که ابرهه اندروست و سپاه گرد کردن گرفت و خبر با ابرهه آمد
دانست که با او نه بر آید و آن سپاه حبشه که با اوست با ملک خویش حرب نکنند و مردمان یمن او را یاری نکنند سوی برو
کرد بنجاشی و عذر خواست و او را گفت من رهی ملکم و اریاط نیز رهی بود و با من فرمان ملک نکرد من او را گفتم صبر کن تا سپاه بنی
سازم و خود بدر ملک شوم و زی یکماه زمان خواستم تا رفتن را بسازم مرا زمان نداد و حرب کرد و بجا کامی مرا بانک
حرب کرد من یکی غلام پیش وی آمد و بر من حربه انداخت که مرا بکشد روی من ببرید و این غلام که با من بود او را حربه
بینداخت و او را بکشت و مرا این پسند نبود و بخت او غدر کرد و کرد و بهی ملک یکبار دیگر جنگ کند و یکی عذر کند و خدای
او را کیفر کند و بکشد ملک را از جای نباید جنبیدن و من رهیم که بو بخدمت هرکه کنی فرمایی بدرآیم و لکن اگر از ایدر بروم
این ملک یمن از دست بشود و بنی نتوانم اندر یمن و هم خیلان سپاه و خواسته باید که ملک انجام بنه کرد تا مکر فت و بداند که
توانگر شد باید و من فرمان بردارم و عذر بسیار بخواست ملک نجاشی دانست که او را خواسته باید بسیار تا سپاه یمن بدو بیش
بخاطر دریابد اندر عذر و طاعت او بپذیرفت و او را کس فرستاد که مرا سوگند است که چون تو بر بریزم و زمین و پای بر آن نهم که تا
آن شهر زیر پای کنم ابرهه رگ خویش بگشاد و خون اندر شیشه کرد و یک انبان پر خاک کرد از آن زمین و سوی نجاشی فرستاد
و گفتا اینک خون منست و زمین یمن و اینک خاک زمین است پای برنه تا از سوگند بیرون آیی نجاشی بدان شاد شد و از سوگند بیرون
آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن برو درست باز داشت و ابرهه بود که سپاه پیلان از یمن بمکه آورد که خانه کعبه را ویران
کند و خدای عز و جل او را هلاک کرد و خدای تعالی ایدون گفت ألم تر كيف فعل ربك بأصحاب الفيل صدق الله العظيم

خبر ابرهة الصباح و پیل آوردنش بمکه و هلاک شدنش

سبب آن آن بود که چون نجاشی از ابرهه
خشنود شد و ملک یمن برو درست باز داشت ابرهه شاد شد و خدای را شکر کرد و صدقه داد مر درویشان را و کلیساها
بنو کردن بهر شهری که بیمن و بشهر صنعا آنجا که خود بود کلیسایی کرد بنام نجاشی که بر روی زمین چنان کلیسا نبود از
بزرگی و نقشهای نیکو و چهار سال بنا آن کرده بودند تا آن سپری کرد و آن را قلیس نام کرد و خبر آن تا بما اندر جهان ببراکند و نامه
کرد بنجاشی که من یکی کلیسا برآوردم بنام ملک که اندر جهان چنان نیست مر شکر آن را که خدای عز و جل ملک بر من رحیم کرد و حج

آن بر کاغذی بملک فرستاذ و از همه جهان از شام و از روم و هر کجا ترسا آن بودند انجا آمدندی بربی و چیزی دیدندی بدیع که
هر کز جهان بدیع بوذند و هر کسی انجا قربان کردند و خبر بقیصر شد ملک روم و او نیز رنگها و نقشها فرستاذ و رخام فرستاد
و نامه کرد بسوی نجاشی که این کار ردار نو بس نیکو کرد که نیز اندر جهان نیست و خوبتر ملک اندر همه جهان هیچ
ملک الحبشه نیافت و همه شهرها کلیسا نیست نجاشی بدان شاذ شد و سوی ابرهه نامه کرد با حماد و از رضا و آزادی
ابرهه سوی نجاشی نامه کرد که مر عرب را بمکه یکی خانه است از سنک ابزون کویند که آن خانهٔ خدای است و ان را حج کنند
و کرد او طواف کنند و این کلیسا که من کردم از آن نیکوترست و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانهٔ مکه ابذر آرند و حج بدین
کلیسا کنند تا جاوذانه فخر این مر ملک را بماند نجاشی بدین شاذ شد و ان همه اهل یمن را بفرموذ ترسا و جهود و هر که بوذند
تا اندران کلیسا نماز کردند و حج کردند و از عرب دو برادر آمده بوذند از بنی سلیم سوی ابرهه نام برادر مهین محمد بن خزاعی
الذکوانی ثم السلمی و نام دیگر قیس بن خزاعی و مردمانی بوذند از بزرگان عرب ایشان را فرمان کردندی و حال بر ایشان
مشتبه بوذ بزمین حجاز و نامه و مکه بیامدند سوی ابرهه و بدین بوذند باجماعتی از قوم خویش و ابرهه ایشان را نیکو داشت
جون تدبیر آن کرد که عرب را حج این کلیسا خواند و از خانهٔ مکه باز دارد این محمد بن خزاعی را بر کرد بیاد و ملک عرب بذو
داذ و تاجی بر سرش نهاذ و او را بمکه فرستاذ که عرب را بفرمای تا حج زی این مزکت آرند و صفت کن ایشان را کی این خانه را
که شاهی حج کنند نیکوتر و فاضلتر کی ایشان اندرانجا بیان دارند و ان خانه را پلید کردند و این مزکت را کس پلید نکرد و ابرهه
اینجا کی جز خدا را نپرستند و او ان کلیسا را قلیس نام کرده بوذ محمد بن خزاعی برفت با برادرش قیس بن خزاعی و خبر
بمکه آمد و رایت و پیش بنی کنانه را بوذ و عبد المطلب را ایشان رئیس کرده بوذند بر قریش بمکه جون این محمد بن خزاعی بنی کنانه
اندر آمد ایشان مردی فراز کردند از هذیل نام او عروة بن عیاض تا او را تیری بزذ و بکشت و برادرش قیس بن بجست و باز ابرهه شد
بیمن و خبر او را بکفت ابرهه کفت مرا اکر جه باید که ایشان را بدین خانه من خواندن خواهم بوم و آن خانه ایشان ویران کنم تا جهان
کردند و بنی کنانه را همه بکشم و سپاه کرد کرد همه یمن سپاه بوذ پنجاه هزار مرد بکشید و قصد آن کرد کی بمکه شوذ عرب بشنیدند
و مردی را بفرستاذند از بنی کنانه تا بیمن شد و بدین کلیسا ابرهه اندر شد در پایان او را غریب دیدند ندانستند که نه ترسا
کفتند جه خواهی کفت عرب را خبر آمد که ملک ابذین مزکتی کردست مردمان را ابذر خوانند تا ابذر حج کنند مرا بفرستاذند تا ببینم
این مزکت و ان خانه چگونه است و خبر بذیشان برم تا بیایند و حج کنند خبر با ابرهه بردند بفرموذ تا او را اندر آوردند و همه کلیسا
او را بنموذند این مرد اندر شد جیزی دید که هرکز ندیده بوذ از نیکویی و ان نقوش و زرخواسته و کوهرها کی اندر انجا آن بجنبه
بوذ متحیر بماند و انجا نماز ابیستاد و بکریست کفت دستوری خواست کی من امشب ابذر بباشم و نماز کنم دستوری داذند
و مرد همه شب همی نماز کرد جون سحرگاه ببوذ مر دست خویش حدث کرد و بمحراب و دیوار کلیسا بر بمالید و وقت سپیده دم
بهانهٔ صبح از دربانان دستوری خواست و بیرون شد و بکریخت جون مردمان بنماز اندر آمدند آن بدیدند خبر با ابرهه بردند
دانستند کی این اعرابی جنین کرد و عرب او را فرو کرده بوذند و بدین فرستاذه بوذند ابرهه سوکند خورد کی اکر من باز کردم
تا آن خانهٔ عرب ویران بکنم و زمین و برابر بنمایم تا اندر وی حدث کنند و مر نجاشی را ملک حبشه را پیلی بوذ محمود خواندندی
هر کز بیش هیچ حرب برده بوذند که نه ظفر و پیروزی یافت و پیلی بوذ عظیم خلق که اندر همه حبشه از ان بزرکتر نبوذ
و همه پیلان حبشه او را فرمان کردندی و هر کجا او روی نهاذی همه از پیش وی بکریختندی و با ابرهه از پیلان حبشه سیزده
پیل بوذ اندر یمن ابرهه بنجاشی کس فرستاذ و نامه کرد و قصهٔ اعرابی و آن حدث بدان کلیسا کرده بوذ و حدیث سوکند خویش
و ان پیل را که نام محمود بوذ از وی خواست نجاشی آن پیل بفرستاذ و ابرهه سپاه بکشید و از یمن برفت با پیلان جون بحد حجاز اندر شد
بعرب اندر مردی بوذ ذو نفر نام مردی بر دانه بوذ جنانک تنها با بسیاری سپاه بکشتی و حرب کردی و عرب او را فرمان کردندی
و اصل او از حمیر بوذ از آن ملوک یمن که پیش از حبشه بوذند بیمن اندر و با عبد المطلب دوست بوذ و با قوم خویش پیش عرب
کرد کرد بسیار بیش از ده هزار مرد و پیش ابرهه آمد حرب کرد ابرهه او را هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و اسیر کرد و این ذو نفر
را نیز اسیر کرد و خواست کش بکشد او خواهش کرد و بسیاری زاری کرد و کفت ای ملک اکر خون من ترا افزونی بوذ مرا بیش

بلاد تا ترا خدمت کنم و نام مردی بر شیده ی باشد که جنین بکار آید ابرهه خون او ببخشید و او را اسیر همی داشت و لشکر
بر کرفت جون نزدیک تر آمد مردی از بنی خثعم نام او نفیل بن حبیب و همه خثعم بوذ و خثعم دو قبیله بوذند یکی قبیله را شهران
خواندندی و یکی ناهس و این نفیل بر سر دو قبیله مهتر بوذ و اندرین دو قبیله پنجاه هزار خانه بوذ او از ایشان دو هزار مرد مقاتل کرد کرد
و پیش ابرهه آمد و حرب کرد ابرهه ایشان را هزیمت کرد و این نفیل را بکرفت و خواست کی بکشدش او خواهش کرد بسیار و کفت
ای ملک مرا بجان زینهار ده کی مر ترا دلیل باشم اندر عرب دانی و از بس من پنجاه هزار خانه است همه بفرمان بنده خویش کرم و ترا اندرین
بادیه تا بمکه سوی دلیل باید که بدین زمین عرب بی دلیل سپاه نتوان رفتن و من ترا دلیل باشم ابرهه او را عفو کرد و اسیر همی داشت
با دو نفر و سپاه بر کرفت و بشنیذ اندر عرب خبر این دو حرب بشنیدند بترسیدند و کس بیش او نیارست شدن جون بطائف
آمد مهتر از طائف مسعود بن معتب الثقفی مهتر همه طائف بوذ پیش ابرهه آمد با همه اهل طائف بطاعت و ابرهه ایشان را ترک کرد
و از ایشان دلیل خواست تا بمکه ایشان مردی را بذو داذند و مکیان تا نخر آمد و این دلیل را که از طائف آمده بوذ کیتا و ابو رغال
بوذ و ابرهه لشکر بر کرفت و روی بمکه نهاذ و مکیان تا خبر آمد و این دلیل را ببیسندند و سوی عبد المطلب کرد آمدند بدین عبد
کفتند ما را با این مرد بر نیست جون او بیرکه نزدیک آید ما همه بر خیزیم و بدین کوهها اندر شویم کی این خانه خدای است و وی
از ما قوی ترست اکر خواهد او را ازین خانه باز دارد و کر نه ترا بر خانه مسلط کند ما جنین نتوانیم کردن و ابرهه از طائف بیامد و بمکه
فرود آمد نام او مغلس بر دو منزل از مکه ابو رغال دلیل انجا بمرد و کورش انجاست و امروز هر که از عرب بر کور او بکذرد او را
لعنت کند و بدو سنک اندازد و آن کور او جندکوهی شدست از بسیاری سنک که کرد آمدست ابرهه از منزل سر هنکی بفرستاذ
از حبشه نام او مقصود با صد اسب و پنجاه و پنج هزار مرد کی بمکه شو و اندر بنشین شود کرد آورد هر جه مردمان مکه را جهارپای
است از کاو و کوسپند و اشتر همه بیاورد هر جه مردم با جای بسر کند و بیاورد این سرهنک برفت و جهارپایان مکیان همه براند و
شبانان را اسیر کرد و اندران میان دویست اشتر از آن عبد المطلب بوذ پیش ابرهه آن شبانان را پرسید کی مردمان مکه جه خواهند
کردن حرب خواهند کردن یا نه کفتند مردمان مکه بر آن اند که شهر را ملک بسپارند تا هر جه خواهد کند و حرب نخواهند کردن و
مهترشان عبد المطلب است و او کفته است کی حرب نکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاذ از حمیر ازان عرب که با وی بوذند نام
او حناطه کفت برو و مردمان مکه را بکو کی که مرا خون شما بکار نیست و من بدان آمدم که خانه کعبه را ویران کنم و سوکند
خورده ام اکر باشد از من خون و خواسته و مهترشان را بیار تا او را ببینم این حناطه بیغام ابرهه با اهل مکه بداذ و عبد المطلب را سوی
او آورد و ان شب عبد المطلب ابرهه را نتوانست دیدن عبد المطلب را با این ذو نفر و نفیل که مهتران عرب بوذند و در حبس اسیر
شده بوذند فرود آوردند و این ذو نفر با عبد المطلب دوست بوذ کفت مرا جیزی باری توانی کردن کفت مرا جه باری توانم کردن که
اسیر و بندم و هر زمانی بیم کشتن و لکن ازین پیلبانان که پیل بزرگ دارد صاحب جنس ملک است نام او انیس هر روز خبر لشکر بذو بردا
و مردی خوبست و دوست منست او را بکویم تا خبر تو بردارد و مقدار و محل تو او را آکاه کند و عبد المطلب مردی بوذ سید همه
عرب از و سخی تر نبوذ کی او با سخاوت با باد شمال بر ابر کردی جون باد شمال بوزیذی و اشتر بکشتی و کوشت او خلقان را دادی
تا بخوردندی و اکر دیکر روز آن باذ بیامدی اشتری دیکر بکشتی و کر باذ ده روز یا صد روز بیوستی و هر روز اشتری بکشتی
و کوشتش همه مردمان را دادی و هر جه اندر شکم او بوذی بر موذی تا بر سر کوهها بر بردندی تا مرغان بخوردندی و استخوان
بکشتی و سکان را دادی و او را لقب مطعم الناس والسباع خواندندی این ذو نفر انیس را بخواند و او را صفت عبد المطلب بکفت
و او را اندر خواست تا محل و خبر او بردارد و ملک را آکاه کند تا مقدار او بداند بیش دیکر روز ملک را آکاه کرد ملک بفرموذ کی او را
بار دهند و ابرهه جون بنشستی که بار دادی بر تخت نشستی و کرد بر تخت نشستی جز او و ملک نخواست که عبد المطلب را پیش سپاه
حبشه بر تخت نشاند کی ایشان کویند که وی از ایشان بر نشیند او را بری کرد از زر و سیم بیفتد و نخواست که جون پیش فرو نشاند
که اندر مقدار او نقصانی کرده بوذ از تخت فرو آمد و بر بساط نشست بر زمین و سپاه را بار داذ و عبد المطلب را اندر بار
داذ جون از در اندر آمد پهلوی خویش بنشاندش و عبد المطلب مردی بوذ بالا و منظر و با روی نکو ملک جون اندر وی نکریست بدید
خوش آمدش زجای برخاست باوی سخن کوی جون سخن کفت بزبان فصیح آمدش بیت کرد کی از خانه کعبه را ابذر بخشد و باز کردذ و

بپرانی بکند عبد المطلب را گفت حاجت خواه و ابد بپرسید کی او خانه را حاجت خواهد عبد المطلب گفت مرا دویست اشتر برده اند
ملک بفرماید تا آن باز پس دهند گفت دریغا کی من اندر تو غلط کردم خان دانستم کی عقل تو بیش ازین باشد من آمدم کی خانه کعبه
کی فخر تو و آن همه عربست ویران کنم تو با اشتر کی از من حاجت خواستی کی آن ترا بخشیدمی و سخن تو با نگشتمی و این سپاه را باز گردانیدمی
و ترا و فرزندان ترا گنج آوردندی همه بجز از اشتر مشغول شدی کی این اشتران را چه خطرست و اگر بیخ تو با نگشتمی ترا صد چندان خواسته
بخشیدمی عبد المطلب گفت من خداوند اشترم مرا حاجت اشتر خویش باید گفتن و اما آن خانه را خود خداوندی هست
ازین قوی تر اگر خواهد خانه را نگاه دارد و ترا باز دارد و تواند باز داشتن ابرهه بفرمود تا اشتران او باز دادند و عبد المطلب
اشتران بستد و با مکه آمد مردمان را گفت تا کوهها گیرند و شهر و خانه بدو دست باز دارند و خود با اشتران و با فرزندان اندران
کوهها اندر شدند و ببرا کندند و خود با فرزندان و خواسته خود بکوه حری برشد و مکه خالی شد ابرهه بیامد و بدر مکه فرود آمد و
دیگر روز آن پیل بزرگ را پیش کرد و او را بکشید کی اندر مکه کشد تا ندت او گفتا پیلان اندر فرستد تا خانه کعبه ویران کنند و خانها
مکه ویران کنند و زاندر باز کردم آن پیل بزرگ چون بحد حرم رسید بنشاذ و بستر شد و همه پیلان بنشاذند و خدای عز و جل
مرغانی چند بفرستاد هم چون خطاف ابن کا اسیر و خواندند تا باشند و هر یکی سه پاره گل برگرفته دو بپای و یکی بمنقار و هستند
اندر شدند تا از بر لشکرگاه بنشاذند و زد و زخ تیغ بفرستاد تا آن گل را اندر پایها و منقارهای آن مرغان سنگ کرداند بر فرق
مر مردی را کی سنگ بزدی بر سر اش بزدی و بجای اندر افتادی و گوشت از اندام وی بجستی و همه تن او بر دمیدی و بمی خوی
و ایشان را خارش بتن اندر افتاد و همه بدمید و آن پیل را هر چند بزدند بستر شد و چون روی سوی یمن و مشرق و شام کردندی برفتی
و ایشان را خارش بتن اندر افتاد و همه بدمید و آن پیل را هر چند بزدند و هر کی را ازان سنگ رسیده بود بمرد و آن بقیل و دو نیر
مردمان همه بتن خویش مشغول شدند و سپاه باز گشت و پیلان باز گردانیدند و عبد المطلب و اهل مکه را آگاه کردند و بمکه باز
کی اسپی بودند اندر دشت ابرهه ازان میان برستند و بکوههای تهامه اندر شدند و کشتند از اهل خانه خداوند و خدای
آمدند و زبر آن عرب مر عبد المطلب و اهل بیت او را بزرگتر داشتندی ازانک پیش داشتند و این روایت آنست کی اندرین کتابست و اما اندر اخبار
لشکر و پیلان باز گردانیدند و هر کی بدیشان بد خواهد خدای عز و جل او را هلاک کند بمردند و بر جای هلاک شدند و خواسته ایشان غنیمت گشت
تفسیر اندرونست کی آن لشکر چون سنگ بر ایشان فرود آمد همه بکاه بمردند و بر جای هلاک شدند نجاشی بود بتن خویش ملک حبشه نام او الاسود بن
مردمان بخدا را و اندرون کویند اندر اخبار تفسیر کی این ملک کی بیامد و هلاک شد خود نجاشی بود نه ابرهه کی خدای عز و جل می
مقصود و بزبان حبشه ملک بزرگ را هر کی باشد نجاشی خوانند و با آن لشکر گفتا یکی پیل بود نام وی محمود نه بینی کی خدای عز و جل
گوید الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل نام یکی پیل بُرد الم یجعل کیدهم فی تضلیل یعنی خانه و ارسل علیهم طیرا ابابیل یعنی
جماعات متتابعة ترمیهم بحجارة من سجیل یعنی حجارة مختلطة بالطین ومن الخزف فجعلهم کعصف مأکول یعنی کورق الحنطة الذی
یصفره البرد وتبلیه الریاح وتقطعه گفتا این نجاشی با همه سپاه حبشه از حبشه بیامده بود و سبب این بود کی ابرهه مر عرب را
حج کردن از کلیسا خواند و لکن چون آن کلیسا بکرد بصنعا نام نجاشی بنای بنهاد کی ازان نیکوتر اندر جهان نبود و شریف تر و بزرگوار
روان زیرون صنعا بود ابرهه برو ز حبشه و از روم و از هر جای کی بها آمد بنج کردن و وی این بکردی هر سالی حاج عرب کی
خانه مکه و شب نگاه با مان بر در مرکب بنشستندی و آنجا اندر بودندی و سال چند برین ولیمد وان آسمرح بدین کلیسا بر
آن واجب شد بر قومی کاروانی بین آمد با زار کانان بر در صنعا بر دیکان کلیسا فرود آمدند و شب اندر آمد و سرما بود و باد
برخاست اشتربانان از پس دیوار کلیسا فرود آمدند و هیزم کرد کردند و آتش کردند چون نیم شب بود بار بر نهادند و برفتند و
باد ازان آتش پاره برگرفت و بر دیوار کلیسا برد و آتش بکلیسا اندر افتاد و آن چوبها و نقوش و رنگ و روغن اندر گرفت و
همه بسوخت مردمان بیرون آمدند و هر حیلتی کی ثابت کردند بکردند هیچ گونه نتوانستند فرو نشاندن چون بامداد بود
ازان کلیسا همه بسوخته بود و ابرهه ازین کار روان کس فرستاد و ان همه عرب را باز گرداند و ابرهه گفت کی شما اعرب این
کار فرستاده بود و ایشان را و آن همه اشتر از ابرهه بسوخت و خبر آن بنجاشی بنشست نجاشی نامه شد و سوگند خورد کی آن خانه کعبه را
ویران کنم کی بمکه است و فخر ایشان اندر آنست و سپاه از حبشه بیاورد و آن پیل را کی محمود گفتندی بیاورد و ابرهه با ب
با او بیامد چون بمکه آمدند عبد المطلب پیش او شد و اشتران خویش باز بستد و مردمان مکه شهر خالی کردند و او بر در مکه لشکر

فرود

فرود آورد و مهتری بود از مهتران طایف او را ابو مسعود خواندندی از بنی ثقیف بود و زمستان بمکه بودی و تابستان
بطایف و نابینا بود و دوست عبد المطلب بود هر گه کی بمکه آمدی بخانه عبد المطلب فرود آمدی چون اهل مکه بکوههای تهامه
اندر شدند بکوه حرا و ثبیر و عرفات اندر مکه کس نماند جز عبد المطلب و این ابو مسعود مردی بود با رای و با تدبیر مردی پیر و کهن
و کارهای بسیار دیده و عبد المطلب همیشه با وی تدبیر کردی اندر کارها پس عبد المطلب او را گفت همه خلق از مکه بشدند و من
از بهر تو ماندم بنگر تا چه تدبیر کنی اندرین کوهها بباید تا بیرون شویم و اگر با خانه روی بطایف تا بر استری نشانمت و یکی زن با تو بفرستم
ابو مسعود گفتا من بخانه نشوم و لکن بسر کوه ابو قبیس بر شوم ببینم کی خدای عز و جل خانه خویش کی ابرهیم علیه السلام خلیل خویش را بفرمود
بنا کردن بدست دشمن تسلیم کند یا نه بسیار دیدم و شنیدم از ملوک یمن از تبعان کی بدین خانه بد خواستند کردن خدای ایشان را
ازان باز داشت عبد المطلب گفتا من با تو بر شوم بکوه با هم هر دو بر سر کوه بو قبیس بر شدند و لشکرگاه حبشه از بیرون بود تا
بکناره حرم کی ایشان بر سر آن کوه بایستاده بودند مردمان و ستوران می شنیدند بامداد بر سر کوه بو قبیس شدند و شب لشکر آنجا فرود آمده
بودند بران کی آن روز آنجا بیاسایند و دیگر روز بشهر اندر آیند و خانه را ویران کنند و دانستند کی اندر شهر کس نماندست بو مسعود
بسر آن کوه عبد المطلب را گفتا ازان اشتران خویش صد اشتر بر خانه راه دی کن و نیت کن کی اگر خدای این خانه را سلامت دهد از
دشمن تو آن صد اشتر مر خدا را قربان کنی و این اشتران را از شهر بیرون کن سوی این لشکرگاه تا ایشان دست فراز کنند و از هر یکی
را بکشند کی بود خدای بر ایشان خشم گیرد و ایشان را عقوبت کند و اشتر از عبد المطلب نزدیک بودند پس عبد المطلب برفت و آن
صد اشتر بیاورد و هدی خانه کرد و نذر قربان و سوی لشکرگاه نجاشی را بداد آن اشتران با لشکرگاه اندر سرا کندند و ایشان همه آن
اشتران را بکشتند و عبد المطلب بر سر کوه بیامد بو مسعود را بگفت او گفتا اکنون ازین بر نگاه کن کی خدای عز و جل با ایشان چه
کند چون روز بنیمه رسید بو مسعود عبد المطلب را گفتا گرد مکه نگاه کن بنگر چه بینی عبد المطلب گفتا هیچ چیز نبینم مگر مرغانی
خرد همی اندر همی پرند گفتا بنگر تا چگونه مرغان اند از مرغان مکه یا از مرغان مدینه یا ازان بر اند و روی سوی کجا دارند گفتا این
مرغان را نشناسم نه مرغان حجاز اند و نه مرغان شام و نه مرغ یمن مرغان نبینم وان مرغانی غریب اند و سوی
دریا شدند و بر لب دریا بنشستند گفتا چشم دار تا ازانجا روند چون زمانی بود عبد المطلب گفت آن مرغان برخاستند از لب دریا
و بهوا اندر همی آیند و سوی لشکرگاه روی دارند بو مسعود گفتا این نه مرغانی اند کی این لشکر خدای آسمانست کی بالشان عذاب کند
آفتاب زرد بود گفتا این مرغان از بر لشکرگاه بهوا اندر همی گردند بس پیچان بودند تا تاریک شد و بن عبد المطلب مرغان را
نتوانست دیدن وان شب هر دو بر سر آن کوه بودند چون دیگر روز ببود نه آواز مردم شنیدند و نه بانگ ستوران و آفتاب بر آمد گفت
را ابو مسعود گفتا نگه کن تا چه بینی عبد المطلب گفت آن مرغان نبینم و سپاه بر جای بر اند گفتا بنگر آواز شنید گفت هیچ آوازی
کنم لا ایدون بر جای ماندستند نه ازین سو روند و نه ازان سو بو مسعود گفتا دست من بگیر تا ازین کوه فرو شویم و بلشکرگاه
شویم کی آن سپاه خدای چه کار کرد دست عبد المطلب بگرفت و فرو شد و بلشکرگاه آمدند خلق را دیدند همه بر جای برده و افتاده
و تحلیل شده مردمان و سپاه و پیلان و اشتران و اسپان و مرغان و همه جانوران کی اندر آن لشکرگاه آمدند خلق را دیدند بر سر هر
مردی کلوخه از سفال خیال کل لایبری و بسفال کی هر یک چند تنک کی سید بر سر هر مردی یکی ازان بر زده و اینجا بر نشسته و
بخشیده و بر هر کلوخه نام ازان کس نبشته کی بر او آمده بود و ملک را دیدند بر جای بر خشک شده و اندام از اندام جدا شده و
مرده و متحیر شدند عبد المطلب خواست کی بشود و مردمان مکه را بخواند بو مسعود گفتا شتاب مکن نگر تا کار آن خواسته کی
با ایشان بود از درم و دینار و زر و سیم و ستام و جامه ها جست عبد المطلب بجست ایشان گفتا همه بر جای است گفتا اکنون نخست مر
این خویشتن را نیکو کن پس اهل مکه را بخوان کی اگر ایشان بیایند ازین خواسته مر تو هیچ چیزی نرسد گفتا پس چگونه کنیم
گفتا اندر لشکرگاه بگرد و دو بیل بجوی و بیار عبد المطلب برفت و بجست و بیاورد بو مسعود یکی بیل خود بر گرفت و یکی عبد
را داد و گفتا یکی چاه تو بکن خویشتن را و یکی من بکنم و آن روز تا شب هر دو بن چاه می کندند بزمین اندر و همی خاک برآوردند چون
آسمان شب اینجا بخفتند و دیگر روز عبد المطلب را گفتا اکنون ازین خواسته بر دو چاه بر بیاکن هر چه درم و دینار و زر و سیم چیزی
دیگر اندرین یکی چاه برآور و دیگری را همچنین پر کن و خاک بر زمین برابر کن تا ما دو زمین را استوار داریم تا هیچ کس نداند

المطلب

عبد المطلب هم چنان کرد بو مسعود کفتا اکنون آن جاه کی خویشتن را اکدی من آن خواهم وان که مرا اکدی تا عبد المطلب کفتا
رواست بو مسعود بر سر آن جاه بنشست و عبد المطلب را کفتا آن کنج مردم مکه را بخوان عبد المطلب بر اشتری اندر آن بخت بنشست
و کوههای مکه اندر شد و اهل مکه را آکاه کرد بیامدند وان خواسته کی بر لشکرکاه بود همه برکرفتند و اهل مکه توانکر شدند و اصل
توانکری مکیان از آن بود و بهتری بو مسعود اندر طایف از آن بود و در روز هفتم آن خواسته ایشان از آنجا بها بکشیدند روز
آسمان باران بیامد بیخت و از آن سیل بحشا آمد و هر چه انجا مردار بود از مردم و از جانور پای سیل همه برکرفت و بدریا فرو برد
وان زمین مکه را همه پاک بشست و عرب همه از عبد المطلب و از اهل مکه هیبت کرفتند و ایشان را بهتر کرفتند و کفتند هم
سکان بیت الله و حجاج حرم الله و چنان شد که کاروان اشتر هزار اشتر را که بستدی برکردن هر اشتری شاخ درخت اهل
با بار و رسن بستی برکسیدندی و کجا شدندی اندر زمین بادیه و شام و یمن و حبشه نام بکجا شدندی بهر زمینی هیچ دزد
آن نکردی پس چون خبر بیمن شد کی ابرهه هلاک شد او را بیمن دو پسر بودند یکی مهتر نام او یکسوم و او را خلیفت کرده بود
و سپاه و مملکت بدو سپرده بود چون خبر هلاک ابرهه انجا شد این یکسوم ملک بنشست و سپاه با وی بیعت کردند و او
ملک یمن بکرفت و از پس او برادرش مسروق ملک بنشست و بر دست مسروق آن ملک یمن از حبشه بشد و باز سیف ذی یزن
آمد و از آن وقت باز که ارباط از حبشه بیمن آمد تا این وقت که ملک از مسروق بشد هفتاد و دو سال بود جمله ملک از ایشان
بدین سالها اندر بنشستند یکی ارباط که بیامد و ملک بیافت و کشته شد و دیکر ابرهه بن الصباح و سدیکر یکسوم و چهارم
مسروق بن ابرهه و ابرهه بایام انوشروان بود ملک عجم

خبر برکشتن ملک یمن از حبشه و باز آمدن سیف ذی یزن الحمیری

این یکسوم بن ابرهه چون ملک بنشست هم چنان حبشه را بر اهل یمن برکماشت که پدرش
کرده بود و ستم و نعمتها زوی شده بود و صعبی همی کرد تا خاص و عام بیمن بود بدان قدر
و مردی بود بیمن از فرزندان ملوک حمیر از شعبان بنشین
چیزکی داشت و نام او العیاض بود و کنیت ابو مره و لقب ذو یزن و از بهر آنک از فرزندان ملوک پیشین بود مردمان او را
حرمت داشتندی و تعظیم کردندی و او را زنی بود نام او ریحانه از فرزندان عمالقه اینک او را آکل المرار خواندندی و ملک یمن
سالهای بسیار او را بود و اندر همه یمن زنی نبود از آن خوبتر بروی و پارسا بود و با عقل چنانک ملک زادکان باشند و او
را از ذو یزن پسری آمده بود و ده ساله شده بود نام او معدی کرب و لقب او سیف مر ابرهه را خبر آن زن بکفتند ذو یزن را
بخواند و کفت این زن را دست باز داری و کرنه بکشمت ذو یزن آن زن را دست باز داشت و ابرهه آن زن را بزنی کرد و بخانه برد و با او
آن پسر خرد و او را وان پسر را هم داشت چون پسر خویش و این دو پسر ابرهه یکسوم و مسروق هم ازو زادند و از آن زن آمد بود ذو
یزن چون زن از وی بستدند و پسر از غم بیمن نتوانست بودن و از انجا برفت و بزمین روم اندر شد و بنزدیک قیصر رفت و او را
آکاه کرد کی مردمان یمن بیچیز شدند اندر از حبشه و نسب خویش بکفت کی من از حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملک یمن خداوندان
او را بود و قیصر را سپاه یاری خواست تا ملک یمن بکیرد و قیصر را خراج دهد و کاردار او باشد و ملک یمن با روم قیصر را بود قیصر
کفت آن ملک ابرهه بودن بر ترسایی است و هم دین ما و ما بهم دینان خویش سپاه نفرستم و کر تو یمنی هست تا نامه دهم تا آن تم از
تو بردارد ذو یزن کفت این نتم که بر پشت نامه تو یمن بتانم و از نزدیک او باز کشت و روی بکسری نهاد ملک عجم نوشروان
و چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا ملک بود از دست نوشروان ری او اندر شد و نسب خویش او را بکفت نعمان بن المنذر او
را بشناخت و ایشان هم از حمیر بودند از فرزندان ربیعه بن النصر اللخمی الحمیری و کروهی کفتند این ملک عرب عمرو بن هند بود
و هم او نیز از دست نوشروان بود و هم از حمیر بود پس این ملک عرب مر ذو یزن را برکرد و از حال پرسید و او آن قصه
خویش او را بکفت که بدو چه رسیده است و کفت که بدر قیصر شدم و زو نومید باز کشتم و اکنون بدر کسری خواهم شدن از تو
یاری خواهم این ملک عرب کفتا من هر سالی یکبار بدر کسری شوم و یکماه آنجا باشم و باز آیم تو با من ایدر باش تا وقت شدن من
بود ذو یزن با وی بپای خویش ایدر بود ذو یزن بر این ملک عرب بنشاند چون وقت شدن او بود با وی بدر کسری رفت چون آنجا
رسیدند ملک عرب پیش شد و رسم خدمت بکذارد و در وزیری چند حدیث او بکرد تا کسری با او کستاخی کرد چنانک بوقت طعام
خوردن و نبید شدن بر قصه ذو یزن با کسری بکفت و زو محل و بزرکواری او اندر یمن او را آکاه کرد و کفت ملک یمن از آن

اورا

او را بود آن نعمان پیش او بکفت که بار ابر اندر آمده است کسری بعد نوبت او را بار دادند و نوشروان بر تخت زرین نشستی چهار
پایه او از یاقوت و فرش او دیبای زربفت و تاج او زرین بود کوهرها و مروارید و یاقوت بدو اندر نشانده وان تاج کران بود
بر سر نتوانستی نهادن بر سر او بسلسله زرین از آسمان خانه اویخته بودی سلسله باریک چنانک کسی از دور بخت ندیدی تا تخت
نزدیک او شدندی چنانک چون کسری بنشستی آن تاج بر سر او بودی که کسی از دور بنکریستی پنداشتندی که بر سر او نهاده است و بر سر او
از آن کرانی بودی چون کسری از آن مجلس برخاستی آن تاج همچنان ماندی و بجنبه و بجامه بپوشیدندی تا خاک و کرد نکرفتی تا
باز کسری بیامدی و این رسم انوشروان آورد و از وی فرزندانش کسری را بودند پس چون ذو یزن اندر آمد وان تاج بدید وان بزرکی
وان تخت وان هیبت بدید متحیر شد و با پس اندر آمد و بروی اندر افتاد ملک عرب کفت برکیریدش و او را کی زهیبت ملک متحیر شد
او را برکرفتند چون نزدیک انوشروان شد آن ملک عرب پیش تخت انوشروان نشسته بود و چون وی کی اندر مجلس نشسته بود ملک
عرب مر ذو یزن را بر از خویشتن بنشاند نوشروان دانست که او مردی بزرکست و او را فراز خواند و بر زبان او را بنواخت و برکرد
چون بنشست او را بپرسید که حال تو چیست و بچه حاجت آمدی بدین راه دور از قصه خویش اکاه کن مرا ذو یزن چون از ملک این سخن
بشنید از آن مرتبه که نشسته بود فرو آمد و میان مجلس اندر پیش روی امیر و بهر دو زانو اندر افتاد و سخن کفت و بر ملک ثنا کفت و از
عدل و داد او جهان را بسیار یاد کرد پس کفتا ای ملک من پسر فلان و فلان و فلان ام تا بتبع بزرک نسب خویش بکفت و کفتا ما مردمانی
بودیم کی ملک یمن از نخاکاه ما بود پس از دست بزرکان ملک بشد و سپاه حبشه بیامدند و ملک از ما بستدند و ما را ذلیل کردند
و در رعیت ستم کردند و ما بدان خواری اندر هفتاد سال است تا صبر همی کنیم و بندکان ما و رعیت ما صبر همی کنند تا کار ما بدانجا رسید که صبر
بتر نماند و بر ما ستمها رسید از خون و خواسته و حرمت که اندر مجلس ملک شرم دارم بکفتن و آن را بزبان آوردن و کر ملک حیف
بداند که برما چه رسیده است از عدل و فضل وی چنان اندر که ما را فریاد رسدی و از دست آن بیداد کر رهاندی هر چند ما بورا
بیابند و مانی و او روی ملک تر نخواستیمی و امروز زمین یمن پیدا بر ملک آمدم و او روی همی فریاد خواهم اکر ملک بزرکی را است کند
و مرا فریاد رسد بسیار سپاهی که با من بفرستد تا من آن دشمن را از پادشاهی بر اندازم و آن رعیت را برهانم وان ملک ملک عرب ملک را بی سنه
شود و مملکت و از حد مشرق تا مغرب رسد و آن خلق را از آن بیداد برهد و بعدل خویش آزاد کند و بار خانکاه ملک را زاد و مرا و
اهل بیت مرا از اهل حمیر و لخم بندکان خویش کند و نوبت خویش که خدای او را داده است بر ما صدقه کند چنان کز فضل او سزد ملک
عجم را این سخن او بدل خوش آمد و بر او دلش بسوخت و چشمش پر آب شد و ذو یزن پیر بود و ریش سپید ملک او را کفت ای پیر نکو
سخن کفتی و دل مرا سوزان کردی و چشم من پر آب کردی و دانم که تو ستم رسیده ای و این سخن از دل درد بن کفتی و لکن از حکم عدل
سیاست چنان آید که ملک تخت مملکت خویش را نکاه دارد و بیرون دیکری طلب نکند و این زمین تو از این پادشاهی بر تخت دور است و میانه
بادیه است و زمین حجاز نزدیک بود دریا است و خطر آب و این سپاه را سوی بادیه فرستادن هلاک کردن بود و سوی دریا
مخاطره بود مرا اندرین کار نشاید کردن و این پادشاهی بر خواسته من بیش نتوانست ایدر باشی و دل از آن پادشاهی برکیر
و هر چیزی که ما را است از ملک و خواسته و نعمت با ما همباز باش و ملک عجم فرمود کی او را از بدخانه نیکو و ده هزار درم
بدهند تا چون درم بدو دادند او بدر از درم پیش کرفت و زر در ملک پروز شد و درم همه ریخت و مردمان همی چیدند چون
بخانه رسید با وی چیزی نمانده بود انوشروان این خبر برداشتند و کفتا شاید بودن کی این ملک زاده است که همت بزرک دارد
دیکر روز چون مردم را بار داد او را بار داد و کفت ای پیر سعط ملوک چنان نکنند که تو دی با آن درم کردی از خواری کفت
من از شکر خدای کردم بدان که روی ملک کرامی بود و آوای او مرا بشنوانید و زبان مرا با او سخن آورد و از انجا که من آمدم خاک
زر و سیم است که اندر آن زمین کوهها است و کم کوه است که اندر او کان زر نیست یا کان سیم و چون من از در ملک باز کردم و پایه
و نصیب ملک من بود اکر عطای وی با من بود مرا حسرت و درد دل کمتر بود ملک را دل بر وی بسوخت او را کفتا اندر باز مکرد
و صبر کن اندر حاجت تو بنکرم و ترا چنان باز کردانم که تو خواهی و او را این عطا داد و برکرد و ذو یزن بدر انوشروان بماند
ده سال بماند و هم انجا بمرد و پسرش که او را ابرهه اندر پناه پسران او و بزرک شد و او را با پسران خویش که داشت بزرک کرد و جاه و مملکت
و سیف اندیشید که او بزرک شد چون ابرهه هلاک شد یکسوم ملک بنشست و سیف او را برادرش مسروق بکی داشت بمی آن یکسوم

چهار سال اندر ملک بود پس بمرد و مسروق ملک بنشست و سیف را خوار برداشتی پس یک روز با سیف جنگ کرد و او را گفتا
لعنت بر تو باد و بر آن پدر بادی که تو از نسل اویی سیف بخانه اندر آمد مادر را گفت ای مادر پدر من کیست گفتا ابرهه الملک پدر
وی خویشی بودست گفتا دروغ گویی که مرا امروز مسروق دشنام داد و پدر مرا لعنت کرد و او پدر خویش را لعنت نکند و گر جری
ندانستی اندر نسب من و این سخن بگفتی و شمشیر برگرفت و او را گفت مرا راست بگوی که پدر من کیست و با خویشتن بزنم شمشیر
فرو هلم و خویشتن بکشم مادرش بگریست و دستش بگرفت و شمشیر از وی بستد و نام پدرش و اصل او بگفت ابرهه او را از پدرش و
زن پدرش بدر کرد و پدرش هم آنجا بمرد او را راست بگفت سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و مادر را اندر رود کرد
وازین برفت و خواست که سوی کسری نوشیروان شود با زمر که پدرش بدو رفته بود یاد کرد و سوی قیصر برفت و سپاه اگر دیختی و جوب
که بر من است از حبشه و نصرت خواست و سپاه خواست قیصر گفتا ایشان هم دین من اند و با من هم دین اند خویش سپاه نفرستم اگر
خواهی ترا نامه دهم تا اگر ستم هست بر تو برگیرد و پدر تو یک بار آمده بود و خواهر من چنین جواب دادم سیف گفتا اگر دانستی که پدر
مرا نزد تو بفرستادی ... بود من خود پدر را ملک نماندی و زانجا برفت و روی بکسری نهاد و گفتا اگر از وی نصرت و سپاه یابم
و گرنه بر سر گور پدر بنشینم تا بمیرم و چون بر کسری آمد یک سال بر در او بماند و بار نیافت و هر روز بامداد بر در کسری بنشستی تا شب
و گر نه بر سر گور پدر شدی و بگریستی و هم آنجا خفتی با دیگر روز باز بدر کسری آمدی تا آنجا که دربانان آشنا شدند و بدانستند که او پسر
آن پیرمانی است که چند سال ایدر بود تا بمرد و کس خبر او پیش ملک بیارست گفتن چون یک سال بود یک روز کسری انوشروان
برنشست چون بر در سرای بیرون آمد سیف بر پای خاست و گفت سلام بر ملک عزیز بزرگوار از ملک زاده ذلیل و خوار و بیچاره و با
ملک پدر او از یک سال باز مانده و هیچ کس بر من نیست و نه پیر کس را بر سر گفتن که این کیست چون باز آمد با سیف بر پای خواست و گفت ای ملک
عادل داد کن داد تو همه جهان گسترده و مرا سوی تو خوف و میراث بفضل خویش داد من بده از خویشتن کسری پسرای اندر شدند
فرود آمد و او را اندر خواند و گفتا تو از من چه خواهی گفت پسر آن پیرمانی ام که پدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت خواست
بر دشمنان خویش تا ملک خویش باز ستاند و او را وعده کردی ده سال صبر کرد و بمرد و آن وعده که ملک کرده بود مرا میراث
ماند بیک ملک باید که ملک بفضل خویش آن وعده خویش راست کند کسری را دل بسوخت بروی گفتا ای پسر راست گویی نیکو و بکار نیو
نو بیرون صبر کن و بفرمود که ده هزار درم بدهید بدوی بدادند و از در او بیرون شد و بدرم همه ریخت و مردمان همی برچیدند
که بخانه رسید هیچ نمانده بود یاوی و دیگر روز کسری او را گفتا چرا این درم بریختی گفتا ای ملک آن شهر که من آمدم خاک
وی زر است و بر خاک اندر زر است پدرم بیامد تا ملک مرا نصرت کند و ملک باز ستاند من کنم که خاک این شهر همه درم کرده کسری
گفتا کوی چه گفتی که پیران مردی که پدرت پیش من چنین کرد و با او عتاب کردم چنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم
دیگر روز ملک همه سرهنگان را گرد کرد و وزیران و موبدان را گفتا چاره چیست مرا این حال خدای را نصرت کنم و تو از سپاه خویش
را خطر کردن نتوان و گفت این سپاه که مرا خویش بخشید برود همه سپاه خاموش بودند و کس پاسخ نداد موبد موبدان گفت
ای ملک بزرگ این است را کار ملک تدبیر با نیکو کفا بگوی گفتا بزندان ملک اندر بسیار کس است که بر وی کشتن واجب شده است ایشان را
بفرست اگر کشته شوند خود ایشان بر هیچ و اگر ظفر یابند بادشاهی ترا شود و ایشان را عفو کنی انوشروان گفت نیکو گفتی و این سخن
صواب بجز تجربه های زندان اندر نگاه کرد هشتصد مرد یافت که بر ایشان کشتن واجب شده بود ایشان را بیرون کرد و سوی دریا
فرستاد تا از آسان تر بود و هشت کشتی کرد و بهر کشتی صد مرد بنشاند و مردی بود اندر جمله سپاه وی بیرون هشتاد ساله نام او
هرز و بحتم اندر از وی تر اندر زیر بنو و انوشیروان او را بهزار سوار داشتی بجای و هرگاه او را بفرستادی گفتی هزار سوار فرستاد
و ضعیف شده بود اکنون از کار مانده و ابروان بر چشم افتاده او را بخواند و بدان لشکر سالار کرد و بفرستاد و آن هشتصد مرد همه
بترکان بودند ایشان را همه سلاح داد و کشتیها اندر بفرستاد و سیف بن ذی یزن را با ایشان بفرستاد و برفتند چون بمیانه های
دریا رسیدند دو کشتی با دویست مرد غرقه شدند و آن شش کشتی با ششصد مرد بماند و سیف با وهرز بماندند و برفتند تا بشهر عدن از
بن بر لب دریا آنجا از دریا بر آمدند و ملک مسروق را خبر بردند جاسوسی بفرستاد چون عدد ایشان بدانست بماند و مسروق را گفت
مسروق را عجب آمد که فرستاد سوی وهرز که من ندانم که تو غلط کردی و آن کودک سیف بن ذی یزن ترا و آن ملک عجم را بفریفت و تو مرد

ببری و با بخارت اگر مقدار سپاه من بدانی تو با این مقدار سپاه اینجا نیامدی و رنج بسیار بر گرفتی و من یک روز با این مقدار مردم
که بودار حرب کردن نیارم کردی که خواهی تا باز گردی ترا زادم دهم و اگر زاد ندارید بیر چیزی خواهی تا بدهم و اگر خواهی با نوانند
علف بیرون گرفت و گفت تو کرا با تو جنگ باید کرد ... و هرز علف ... بر او ... خواهم آن زاد
تو امان کردن اگر ... کرد ... علف ... و هرز ... کم بر او خیر
بیاید که رو ... وز ... و سلاح ... کرد ... سیف ... هجر ... دم
نار ... اگر کردم ... دامن ... با ... و ... بیاید ... اگر ... مردمان ... و لا
سپاه ... و هرز ... گفتا ... ان اضافت ... بس
کس ... فرستاد ... کسری ... حرب ... و مسروق ... گفتا ... که کشت مسروق و هرز
پیروز ... و ... ایشان را حرب ... ده ... و ... مرا ... نو
عجم ... اسب ... مسروق ... و هرز ... نیزه ... دست ... و هرز
و بر پس ... ایشان ... جمله ... سیاه ... کشتند ... بیاورد
و این مسروق ... ایشان ... سر کشته شدند
حبشه ... و ایشان ... همه ... سیاه ... کشته شدند ... مسروق ... از در
حرب کردن و وهرز ... و در ... شهر ... از در
و وهرز ... خانه ... در ... دو ... اندر آمد
مردم ... و ... آن ... کرد ... و ... اندر ... شهر ... شد
ایوان ... اندر ... آمد ... او را ... از آن ... جهان ... و ... روزی
شود ... و بنشست ... و ... بر ... ملک ... و ... بنشست
و ... با ... سیف ... و ... کس ... نیکو ... و ... بیاید
که با ... ایشان ... جواب ... و ... ملک ... سپاه ... بیاید
با ... بود ... و ... وهرز ... بعد
کرد ... و ... بنام ... و ... ملک ... کند ... بیرون
ملک ... است ... سرهنگان ... و ... ملک ... حبشه ... پسر
آمد ... زمین ... و ... کرد ... و ... سیف ... خویش
ایران ... فرود ... آمد ... نشست ... و ... کسری ... روی ... بود ... هشت
کسری ... و ... سیف ... ملک ... بر ... آن ... سپاه
ان ... کند ... و ... ملک ... بود ... نیکو ... این
ملک ... سیف ... و ... ملک ... و ... سپاه ... کند
و ... ایشان ... کنند ... و ... ملک ... خواست
ملک ... الدیار ... و ... سیف ... بر ... اندر ... و ... ملک
یاران ... کرد ... و ... حبشه ... سیف ... بر ... سپاه ... عجم
بدین ... حبشه ... اندر ... ملک ... کنند ... سیف ... اگر
بود ... ملک ... ایشان ... و ... حبشه ... روز ... کردند

تا انجاه حبشه بر کس نماند و خون چون جوی برفت دیکر روز وهرز لشکر برکرفت و بصنعا اندر شد بدان شهر که جای
ملک بود و ملک بکرفت و سیف پیش او بنشاند و هرز هرکه را یافتی از حبشه هر روز همی کشتی پس نامه کرد بسوی انوشروا
ن و سیف را بملک بنشاند و تاج بر سر او نهاد و خود بروی بملک
فتح انوشروان نامه کرد کی ملک بر سیف بسپار و خود باز آی و هرز اندران حبشه بماند و بردست او بسوی انوشروان اندر
سلام کرد و تدبیر رفتن کرد و سیف وهرز را اجداد خواسته داد کی وهرز اندران حبشه باید
خواسته فرستاد و وهرز کشتی اندر نشست و بسوی انوشروان باز کشت و سیف بملک بنشست انجا بصنعا کوشکی بود آن را غمدان خواندندی
آن ملوک حمیر و تبعان بنا کرده بودند و بزرکان سیف انجا نشستندی و بر سران منظره بودی که اندر جهان بنا نبود از ان ماخوذتر
ملک پس حبشه افتادیم انجا نشستند سیف بر سران منظره بنشست و ملک بروی راست بنشاند و هرکرا از حبشه بیافتند زنان
سیاه همه را بکشت و سپاه عرب و یمن و حمیر همه بروی کرد آمدند و کروهی را از ان حبشه اندک زنده یافت و ایشان را بیش خویش
بندکی بپای کرد و بردر او بودندی چون بر نشستی بیش او اندر رفتندی با حربها چنانک رسم حبشه بود و ایشان را جز دربانی و
دویدن چیزی نبودی و دیکر سپاه عرب و حمیر را همه را دل بنها کرد و بس شهرهای یمن و از بیرون یمن تا زمین حجاز و بادیه از هر جای
سوی او وفد آمدند بتهنیت و شادی و هر کروهی از عرب و از شعرا کسی بمدح و تهنیت و عبد المطلب از مکه با مهتران قریش
سوی او آمدند بتهنیت و او هر وفدی را نیکو کرد و هر شاعری را عطا داد و همه را خشنودی باز کرداند و شاعری بود نام
او امیه بن الصلت از بنی ثقیف در مدح کرد قصیده دوازده بیت بکفت سخن لطیف

شعر

لیطلب الوتر امثال بن ذی یزن اذ رام فی البحر للاعداء احوالا … وام هرقل بجو وماله فلم یجد عنده بعض الذی قالا

ثم انثنی نحو کسری بعد تاسعة من السنین لقد ابعدت ایغالا … حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم طوعا العری لقد اکرمت تلقالا

من مثل کسری شهنشاه الملوک له او مثل وهرز یوم الحرب اذ صالا … لله درهم من عصبة برزوا ما ان تری لهم فی الناس امثالا

غلب جحاجحة بیض مرازبة اسد تربب فی الغیضات اشبالا … یرمون عن شرف کانها غبط بزمخر یعجل المرمی اعجالا

ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد اضحی شریدهم فی الارض فلالا … فاشرب هنیئا علیک التاج مرتفقا فی راس غمدان دارا منک محلالا

واطرب ملیا فقد شالت نعامتهم واسبل الیوم من بردیک اسبالا … تلک المکارم لا قعبان من لبن شیبا بماء فعادا بعد ابوالا

ایدون کویند بیت بازپسین که ملک مردی کرد است و نام نیک از پس خویش باز داشت است و حدیث نیکو تمامتر کردن

حدیث سیف بن ذی یزن و باز آمدن ملک یمن از زنان او و بوهرز و فرزندانش

جون سیف بن ذی یزن ملک یمن بنشست از حبشیان هیچ کس را دست باز نداشت مکر پیران ضعیف تنه و کودکان خرد کی صلاح
پرستاری داشتند و زنان و کونه دیکران را همه بشمشیر بکذاشت و سالی برآمد سه سال رسولی فرستاد سوی انوشروان با
خواسته بسیار و آن جوانان حبشه که بر در او بودندی جون سیف بر نشستی پیش او حربه بردندی و بسیاری خدمت کردندی روز
و شب و بیش بندکی بپا داشتند و او ایشان را نیکو همی داشت تا ایمن شد بر ایشان روزی بشکار بر نشسته بود با سپاه و ان حبشیان
پیش او اندر همی دویدندی و تنها اسب از پیش صحرا بدوانید و سپاهکان از وی باز ماندند و ان حبشیان با اسب همی دویدند در وی
چون از سپاه دور شد کرد وی اندر آمدند و او را بحربها اندر کرفتند و بکشتند و ان همه سپاه بیامدند و حبشیان
جدا شدند چون از سپاه دور شد ... سیف خلقی بکشتند بسیار روزکار بر آمد و کس
بهر جای سر بر کردند و باز کرد آمدند و از حمیریان و اهل یمن ملک بر خویشان سیف خبر با نوشروان شد سخت تافته شد و باز وهرز را به یمن
بملک بنشست و کفت ر اطاعت نداشتند و همه یمن چنان کشتن همی کردند
فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود کی هرکه بیمن اندر است از حبشه همه را بکش پیر و جوان و زن و مرد و کودک خرد و هرزنی که
از حبشه بار دارد بکش و شکمش بشکاف وان فرزند را بیرون آر و هر که اندر یمن بر سر او جعد است چنانک آن حبشیان را بود که
بدانی که از حبشیان است و با او فرزندان ایشان است همه را بکش و هر کرا دانی که اندر یمن بهوای ایشان خواهد یا با ایشان میل دارد
همه را بکش یا بمن اندر کس نماند از حبشه و نه از نسل ایشان که میل با ایشان کند وهرز بیمن آمد و همچنین کرد و نامه کرد با نوشروان
که هرچه ملک بفرمود بکردم و بیش بالا کرد ... از حبشه و ز نسل ایشان و ز دوستداران و هواخواهان ایشان انوشروان بزد
نامه کرد و ملک یمن بوهرز داد و وهرز چهار سال ملک یمن داشت پس بمرد و پسر ماند او را نام وی مرزبان انوشروان ملک یمن بدو داد

بس

پس انوشروان بمرد و هرمز پسرش ملک بنشست و او ملک یمن هم بمرزبان دست باز داشت و وهرز هر سالی خراج یمن بنوشروان فرستادی
و این مرزبان هم چنان همی مرزبانی کرد پس سالی چند و پسری آمد او را نام وی بیجان هرمز پسر انوشروان ملک یمن بر وی بیجان دست
باز داشت و چند سال بود و بیجان بمرد و پسری ماند نام او را خرخسرو هرمز آن ملک برو دست باز داشت پس سالی چند بود هرمز
بر خرخسرو خشم کرفت و کس فرستاد تا او را ببند کرد و بمن فرستاد بحجت اندر بر کردن مردمان با او ورد و هرمز خواست که او را بکشد
مردی بهتر از ایشان بیامد و جامه بود از آن انوشروان که وقتی انوشروان او را خلعت داده بود بیاورد و بر سر این خرخسرو
افکند هرمز از حرمت آن جامه انوشروان او را نکشت و او را بزندان فرستاد و مردی را بفرستاد بیمن نام او باذان و این باذان
ملک یمن بود کی پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بیرون آمد بمکه و باذان همه عهد او بزیست پس بمرد و مردمان یمن مسلمان شدند و پیغامبر
ما علیه السلام بیرون آمد بمکه و معاذ بن جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و مسلمانی و دین و احکام اسلام بیاموخت ایشان را و
صدقات ایشان بستد و این همه حوادث که کفتم از خبر شبیل یا حدیث عمرو بن تمیم این همه اندر ملک انوشروان بود و همه ملک
انوشروان چهل و هشت سال بود و عام الفیل آنکاه بود کی از ملک انوشروان چهل و دو سال کذشته بود و پیغامبر علیه السلام عام
الفیل از مادر بزاد و ملک انوشروان اندر و بوقت پسرش هرمز بیرون آمد بپیغامبری

تمامی حدیث نوشروان وان حوادث که بروزکار وی اندر افتاد

جون انوشروان سیف بن ذی یزن را بملک بنشاند و ملک یمن او را تمام شد
پس او خواست که روم و شام بستد و او را باشد تا ملک او از عراق تا یمن پیوسته شود و بروم اندر ملکی بود نام او یخطیانوس
انوشروان سپاهی بفرستاد بروم اندر و ملک روم کس فرستاد سوی انوشروان و با او صلح کرد بر آنک روم و شام و زمین حجاز
و بادیه عرب مر انوشروان را بود و هدیها فرستاد بسیار انوشروان این صلح بکرد و بذیرفت و بسند کرد و ملک روم زمین شام مردی
را ملک کرده بود نام او جبله بن الایهم الغسانی از فرزندان ملوک غسان که ملک شام پیشتر ایشان را بوده بود و ایشان زمین عرب منذر
را ملک کرده بودند و موصل و زمین بادیه و بحرین و عمان و حجاز و یمامه و طایف تا حد یمن همه او را داد و ملک انوشروان از عراق
تا یمن پیوسته شد از سوی بادیه و حجاز و ده سال همچنین بودند پس این جبله بن الایهم ملک شام بمرد و ملک روم پسرش را داد از ملک
خالد بن جبله را داد این خالد ز شام تاختن کرد با سپاه بسیار بحیره و موصل و حد منذر اندر آمد و کشتن کرد از عرب بسیار و غارت
کرد و برده کرد و خواسته بسیار برد و منذر سوی انوشروان بدین حدیث نامه کرد و دستوری خواست که با این خالد ملک شام حرب
کند انوشروان تافته شد و نامه کرد بملک روم که این کار را در نوبت شام جهل ... اندر آمد و کشتن کرد و برده کرد و غارت کرد و
دانم که بی فرمان تو کرد او را بفرمای تا آن خواسته و بردکان باز دهد و دیت آن کشتکان بدهد ورنه من از این صلح بیزارم و
حرب را آراسته باش ملک الروم از آن نامه وی بیند نشد انوشروان خود بتن خویش از عراق برفت با صد هزار مرد و منذر
از حیره برفت با پنجاه هزار مرد و بموصل پیش وی آمد و انوشروان روی بشام نهاد و شهر روم منبج و قنسرین و انطاکیه و شهر
فامیه و حمص این همه شهرهای شام است وان شهرها که زیر او بود همه پهلوی شام همه بکرفت و ویران کرد و کشتن بسیار کرد
و غارت کرد و خواستهای بسیار و بردکان بسیار برد و ملک الروم رسول فرستاد با هدیهای بسیار و صلح خواست و ایدون کفت
من نامه تو را خوار نداشتم و لکن من تدبیر آن کردم کی خالد را ملک شام کجا آن بی ادبی کرده بود بدرکاه خویش خوانم و او را عقوبت کنم
پس آن خواستها و بردکان و دیت کشتکان از وی بازستانم تو تعجیل شتاب کردی انوشروان کفت من صلح نکنم مکر بر آن شرط
که این شهرها کی کرفتم از شام و روم همه بدست من بود و باز ندهم وان شهرها کی از روم ماند است ترا باز دهم خواسته بسیار
ملک الروم بپسندید وان شهرها که بدست انوشروان بود از شام که بکرفته بود دست باز داشت و آن دیکر از وی باز خرید
و خواستهای بسیار بفرستاد و انوشروان باز مداین باز کشت بعراق و ملک شام او را شد با ملک موصل و جزیره و بادیه و حجاز و
طایف و بحرین و یمامه و عمان و یمن اندر ملک وی پیوسته شد از سوی بر و بحر و هر که بیش از وی هیچ ملک عجم را این نبوده بود
پس انوشروان را آرزو آمد که از زمین هندوستان لختی او را بودی سپاهی بسیار بیرون کرد با سرهنکی بزرک به هندوستان
فرستاد و سرندیب و این آن شهرست کی ملک هندوستان آنجا نشیند انوشروان سپاه بعمان فرستاد و ز آنجا بفرمود کی از
ره دریا بسرندیب شوید و با ملک هندوان حرب کنند بشنیدند و ملک انوشروان قبول کرد و با وی صلح کرد وان شهرها کی از هندوستان

بنزدیکی عمان بود و همه بنام بهرام گور کرده بود آن شهرها همه با نوشروان داذ و انوشروان سپاه از هندوستان باز گردانید و پادشاهی جهان بروی راست شد و با خاقان ملک ترک صلح کرده بود و دختر او را خاتون را بزنی کرده بود و پسرش هرمزد ازوی بود و ملک انوشروان از زمین ترکستان و ما وراء النهر و حد مشرق تا زمین خراسان تا پارس و کرمان و اصفهان و کوهستان همه تا زمین عراق و جزیره و شام و عمان و هندوستان و حبش و بادیه و بحرین و یمامه و حجاز و طایف و زمین یمن این همه پادشاهی از حد مشرق تا مغرب همه بر نوشروان راست بیستاذ و اوی اندر ملک بنشست و با آباذانی مشغول شد و بعدل و داذ کردن و خراج بر حد عراق او بر نهاد و پیش از نوشروان و پیش از پدرش قباد ملکان عجم از هر شهری از عراق و پارس ده یک ستدندی یا پنج یک یا شش یک یا بیست یک چنانک هم اکنون همی بوذ و چنان که آباذانی بوذی قباد پدر انوشروان خواست که این شهر بر کند و رسم عدل و داذ بنهد که این نه داذی بوذی و رسم داذ آن بوذ که زمین مساحت کنند و بپیمایند و بر قدر هر زمینی خراج بنهند چنانک بتوانند برداشتن و بر خداوندان آن نیاید و بر هر درختی هم چنان که بر تابد و هر سالی زمین بپیمایند و هر کجا آباذانست و کشتست ازو خراج بنهند و هر کجا ویرانست خراج از وی بیفکنند و هر سالی آباذانی کنند تا آباذانی بیشتر شود و ویرانی کمتر و هرچه آباذانی بیشتر بوذ خراج بیشتر بنهند و هرچه بغله و آباذانی کمتر بوذ خراج کمتر بوذ و قباد بفرموده بوذ که زمین عراق و پارس مساحت کنند و چنین خواست کردن پس بذان نرسید و تمام نشد چون انوشروان بنشست بپادشاهی راست کردن مشغول شد چون پادشاهی بروی راست بیستاذ و ملک از حد مشرق تا بحد مغرب همه او را شد بنیاد عدل و آباذانی برداشت بفرموذ که آن مساحت که قباذ فرموده بوذ باز اندر گیرند و تمام کنند تا خراج بنهند بر زمین مساحت آباذانیها و ویرانیها بفکنند و دانست که هیچ چیز بنیاد از عدل و از داذ بهتر و رعیت را منفعت کننده تر از این نیست را تمام کردند و از خراج کردند بعد زمینها آباذان که اندر عراق و پارس بوذ و پادشاهی عجم که چند جفت امذان زمین آب شاید و آب جنگلی انوشروان و همه بپیموذ بارش و هر جفتی زمین را درمی خراج بنهاذ و یک قفیز از آن غله کی از آنجا بیرون آید را اثر دجی کردست و این حدیث را شعر اندر یاد کردست چنانک گفت

شعر

و هر کجا درختی بارور بوذ یا درخت زیتون بوذ بر

فرّى بعراق من قفیز و درهم ۞ تعلل الکرما لاتثقل لاهلها ۞

هر درختی چیزی بنهاذ و بر هر جفتی زمین خراجی معلوم بنهاذ هر که اندر پادشاهی او بود که نه بر دین او بوذ از جهود و ترسا و آن را که صنعت نبوذ کی خراج داذی بر سر او جزیت بر نهاد بر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر از شش درم تا هفت درم و تا دوازده درم و هرچه زن بوذ از وی چیز نستذی و هر که کوذک خرد بود تا رسیده از وی چیز نستذی و هر که پیر بود و سالش بر تر از پنجاه بوذ از وی چیز نستذی و این همه را حساب کرد آن خراج را ده باب و شهر شهر و زمین زمین جفت جفت و درخت بدرخت و آن جزیت نام نام و مرد مرد بر هرچه اندر پادشاهی عراق و پارس بوذ از دهقانان و خداوندان هر گروهی از خداوندان صنعت و مهتران سپاه و لشکریان و مهتران دبیران همه را گرد فرستاد و بخواند و روزی میعاد کرد که بر در وی گرد آیند تا او این جریدها بر ایشان عرضه کند و این خراجها بر ایشان نهد روز میعاد را همه گرد آمدند انوشروان موبذان موبذ را بخواند و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق را بار داذ و هر کسی بر جای خویش بنشست آن که رسم نشستن بوذ و آنان که رسم ایستادن بوذ بیستادند و انوشروان خطبه کرد و بر خدای عز و جل ثنا کرد بسیار و ملکان پیشین را از پدران خویش بستود و عدل و داد ایشان یاد کرد و از فضل ملک خویش یاد کرد و گفت چنانک نعمت خدای بر من بیش است و ما را ملک فزونی داذ خدای تبارک و تعالی از آن که پدران ما را بوذ باید که داذ و عدل نیز از آن ایشان بیش بوذ گفتا من نگاه کردم بکار خلق اندر و کار ملک دانستم که جان ملک سپاه است و را بیت المال نبوذ اندر و خواسته نهاده مر بر دار او را بداشتن ملک و نگاه داشتن رعیت از دشمنان تا چون از سوی دشمنی بیرون آید و آن ملک از وی بستانند و بر رعیت ستم خواهد کردن او سپاه فرستد بحرب وی تا او را از ملک خویش باز دارد و رعیت خویش از دست وی نگاه دارد و سپاه را بیت المال خواسته و آن خواسته از رعیت باید ستدن و گران رنج که سپاه حاجت آید بخواسته از رعیت آن رنج ستانی اندر بر رعیت خلل افتد و بار رنج افتد چون بیت هر سالی باید ستدن و بیت المال اندر نهادن و گرد کردن تا آن روز

که بدو حاجت آید نهاذه بوذ و گرد کرده و نگاه کردم آن چیزی که هر سالی از رعیت می ستدند و بیت المال ملک آوردند نه بر روی عدل بوذ و پدران ما پیش خواستند که این را از عدل و داذ بر بدر و روزگار نیافتند و ایشان را لخت بپادشاهی مشغول ایستادن بنشر که پادشاهی راست شد این جهان بیرون شدند و بدین داذ نرسیدند و مرا خدای پادشاهی راست کرد و اندرین جهان زمان داذ و ما بدین داذ و عدل برسیدم و همه زمینهای پادشاهی بپیموذم و بر جفتی زمین خراجی داد و عدل بنهاذم از هر جفتی از آن غله که از وی آید از گندم و جو یا هر دانه کی بوذ و از هر درختی و طبقی معلوم و از هر سر از اهل الفان جزیت که مرا ایشان را اندر پادشاهی خویش بداریم و بجوز و خواسته شان ایمن دارم بر چیزی معلوم و آن را جریدها کرده تا آگاه کنم بر شما و از چشم و هر شهری را کارداری بکنم مردی استوار و پارسا و بفرمایم تا آن چه باید بکنند و خراج آن شهر را بسه بهره کنند بسالی اندرین جهان ماه سه یکی از آن بستانند تا بر خلق آسان تر بوذ شما چه بینید و چه گوئید همه خلق خامش شدند و کس جواب نداذ و دو ساعت بر آمد باز انوشروان گفتا مرا پاسخ دهید که من خواهم کی این رضا شما هم تا عدل و داذ بوذ مردی از میان مردمان برخاست نه از معروفان و ملکی از ایشان و کس او را نشناخت گفتا ای ملک خراج چیزی باقی بوذ جاوذانه بماند و مردم فنا شوذ و چیز باقی را بر چیز فانی چگونه توان نهادن بر زمین آباذان خراج نهی فردا از پس این عصر آن زمین ویران شوذ خراج بروی بماند انوشروان گفتا ای ابلهی و نادانی که ای مردک نمی دانی بچه کوشی گفتم هر سالی این زمینها بپیمایم هر زمینی که ویران است خراج از وی برگیرم و هر زمینی که دست بردی بیرون شوذ خراج از آن دی بفکنم پس او را گفتا تو از کدام گروه مردی گفت من از گروه دبیرانم گفتا دبیران فضولان باشند و بفرموذ کی دوات بر سر او همی زنند تا اش بکشتند و بدان مجلس اندر دبیران بوذند بسیار هر کسی آمده بوذ با دوات هر دبیری دوات بر سر او زد تا اش بکشتند پس همه گفتند ای ملک ما ازین سخن و بدین رای و تدبیر انیم که ملک گفت و مردمان هرکسی گفتند ملک داد کرد و عدل کرد و صواب آنست که ملک دید و انوشروان جریدها بیرون آورد و جملها از بر ایشان برخواند همه بپسندیدند و بر هر شهری کارداری بفرستاد تا آن خواسته گرد کردندی بهر سال و بیت المال او فرستادندی و آن رسم اندر همه ملوک عجم بماند از پس وی تا آن روز که ملک از عجم بشد بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه چون عمر عراق بگشاذ و خلق همه مسلمان شد هیچ رسمی نیافت اندر عدل نکوتر از این رسم خراج و مساحت ایشان را هم بر آن رسم دست باز داشت و آن رسم مانده است اندر عراق تا امروز پس چون انوشروان کار خراج راست کرد با خویشتن بیندیشید که کار مملکت راست شد اکنون کار خراج راست باید کردن تمام چنانک بر دل او آید اندر بیت المال از کجا بیرون شوذ و خواسته ملک که بیرون شوذ بسپاه شوذ و کار آن سپاه بشدن این خواسته شوریده است این را نیز راست باید کردن پس مردی بخواند از دبیران بزرگ مردی بیدار و خردمند از دبیران بزرگ آن زمان که اندر جهان نگاه ایستان بوذ از سالها بسیار نام او پابک و او را گفت کی این خواسته بدین سپاه می دهند بر روی بکبهای ناحق و ناسزا و از آنجا کی سزا است و خواسته بازدارند و این را بر راستی خواهم کردن و این دیوان عرض و عطا بتو خواهم کشتن و ترا می خواهم داذن تا این درم من اندادهی که بباید و چندان دهی که باید و بدین سپاه اندر نگر است کی قیمت وی و سزاوار وی صد درمست او هزار درم بستاند و کس است که اندر جنگ و روزی تیر اندازان بستاند و کس است که شمشیر نداند زدن و روزی شمشیر زنان بستاند و کس است که سلاح ندارد و روزی سلاح وران بستاند و این بر من ستم است و بیداذی هم چنانکه بر رعیت و بر سپاه ستم کردن بر نباید که بر من ستم باشد و این کار نگه کردن تو اندر کردم و دست تو اندرین خواسته مطلق کردم و حکم تو روان کردم و بر درسرای خویش میدانی بساز و عرضگاه را مجلسی شریف تو آنجا بنشین و سپاه بر خویشتن عرضه کن و از ایشان بستان حلیه مردم با نامهاشان و نسبتهاشان و نشانهاشان و بهر زی خویشتن بنبشت جریده کن این را خاصه هر سلاح تمام با تن خواه از هر مردی زره پوشیده و زیر او جوشن تمام تا رکیب و بر سر خود بر سلسله و بر دو دست اندر ساعدین آهنین و اسب بر برکستوان و با هر مردی نیزه و یکی شمشیر و یکی عمود بر میان و دیگر اندر عمودی زده آهنین و پیش کوبه زین زرد آویخته و زیر کوبه زین اندر تیردانی اندر وی سی چوبه تیر و دو کمان و دو زه کمانی

یکی زه و دو زه دیگر دو کمان را تا اگر آن زه صاحب اندر بگسلد او را زه بود بدل آن و بفرمای تا آن دو زه را اگر کند
یکی زه و دو زه دیگر تا اگر آن ... بکار بدی با مردی به سلاحها تمام یافتی این سلاحها
و از خود و درع و برزدار بر پشت تا تو بینی که این همه سلاحها تمامی دارد پس چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی این سلاحها
را او بلبس تا هرگاه که عرض کنی که روزی خواهی دادن اگر این سلاحها یکی با وی کم باشد ببندیک و در پیش بدهی پس چو
با مردی این سلاحها تمام یابی او را عرض کن و بفرمای تا بمیدان اندر پیش تو اسب تازد و زان اسب با سلاح فرود آید و باز بر
نشیند تا بدانی که این سوار است با نه و چه مایه سواری داند پس بفرمای تا هر سلاحی را جدا کار زند تا بدانی که از کار بستن هر
سلاحی چه داند پس بدان مقدار که دانش او بینی و مردی او او را روزی نه پس از صد درم تا چهار هزار درم و از آن کی بیاده
است او را از صد درم مبیفزای وان که سوار است و در جنگ است و مردانه و با سلیح تمام از چهار هزار درم افزون مبیفزای و آنکه
بکردن وی اندر کرد و او را خلعت کرد و بفرمود تا بر در سرای میدان اندر او را دکانی بزرگ بنا کردند مجلس عرض را و او را
بساط بیفکند و بساط سوزن کرد و دستی و کرسی و او را بفرمود که اخبار
بیاراست و او را دستی پیش گاه نهاد مصلی دیباه سوزن کرد بیاراستی و او را دستی پیش گاه نهاد تا نگاه کنی و فرمایند و خداوندگار او
نشین و سپاه عرض کن و منادی بفرمود تا بابک کردکی همه سپاه خویش بروی عرض کنند و پیش ما بابک دیگر روز بیاید و بر آن کرسی
فرمایند شان هر کسی روزی کند که ملک حکم او را جاه کرد و ببستند و بابک فرمود کردن پس بابک دیگر روز بیاید به دیوان عرض
نشست و منادی بابک کرد که هر کسی که خواهند که روزی ملک بگیرد و نام او اندر جریده عطا درست شود به دیوان عرض
آیند با اسب و با سلاح تمام چنانکه بیش حرب شود و هر مردی چنین و چنین سپاه خواهند هر مردی را سلیح و کبر بنگی
بیایند کار پیش و سه روز شما را زمان دادم تا هر که سلاح ندارد بجای آرد و هر کرا تمام نیست تمام کند و روز چهارم
بعرضگاه چون روز چهارم بود بابک بعرضگاه بنشست و سپاه همه گرد آمدند تا ایشان را اگفت بازگردید که اگر بیاید بیامد
ایشان بازگشتند و خبر با نوشروان برداشتند خاصه دانست که مهتران لشکر بیامدند و بابک را هم چنان نایب که مهتران
راستی چه بود که کند چون دیگر روز بود همه سپاه بیامدند بابک هم چنان گفت بازگردید که اگر که بیاید تا آمدند بازگشتند
و خبر ملک برداشتند و بدانست که بابک که را همی خواهد پس دیگر روز منادی بابک کرد که همه لشکر فردا بعرضگاه آیند و اگر کسی
که او را ملک و تاج و تخت دارد او نیز حاضر آید و اندر جریده بخت نام وی یابد و روزی وی از بیت المال بیدا باید
کردن بیکی او بیاید این لشکر خبر با نوشروان برداشتند دانست که او را همی خواهد گفتا غایت داد این است چون
دیگر روز بود انوشروان خود برنشست و همه سلاح تمامی برنشست چنانکه خواسته بود و فرموده بود و آن زه کمان که
فرموده بود هر کسی را که از خود و زره و برزدار بر پشت فراموش کرده بود و با اسب برنشست و بعرضگاه برون آمد و بابک
و آن همه سپاه آنجا ایستاده چون بابک کان عرض فراز آمد بابک از جای خویش برخاست و او را گفتا ای خداوند تاج
و تخت و ملک اسب برگردان تا خویشتن عرضه کنی بابک همه سلاح بدید و آن دو زه ندید گفتا هر چند ملک فرمان داده است
اندرین مجلس داد نرا جابا نیست و اندر سلاح تو نقصان نبیند انوشروان گفتا چه نقصان همی بینی اندر سلاح من نگاه
کرد یاد آمدش از آن دو زه بفرموده بود از آن دو زه از سرایش برون آوردند و از بس خود بیاویخت و زین فرود آمد که
انکه بابک چون برگرفت و نام او بنبشت انوشروان ذوالتاج گفتا ای خداوند تاج من کم این را که چند بزرگ و مردانه و
جنگی و با سلاح تمام است بیش از چهار هزار درم نبینم و فراخی ملک است و تخت و ملک و تاج ملک و سر تو است چنی
این ملک را افزون باید چند خواهی که افزون کنم انوشروان گفتا چند تو بینی گفتا یک درم افزون کردم تا چنی ملک کار دارد
باشم و اندر بیت المال نقصانی نباید انوشروان گفتا بستد پذیرفت و او را چهار هزار و یک درم بنبشت و انوشروان بسرای اندر
شد و هیبت بابک بدل آن سپاه اندر افتاد و گفتند چون او ملک را آزرم نداشت کسی دیگر را ندارد و چون ملک را از چهار هزار
درم افزون یکی درم کرد کرد که کسی را که پیش عرض کردی روزی هر کسی بدان قدر که او را سزید بیش کرفت
چون دیگر روز بود سوی انوشروان اندر آمد و او بر تخت نشسته بود و تاج بر سر نهاده بابک زمین را بوسه داد و او را
ای ملک من آن استقصا بر آن ملک کردم تا کسی از من محابا نخواهد و چشم ندارد بنقصان سلاح و یک درم افزون بیش از چهار
آن کردم تا کسی افزونی چشم ندارد بر چهار هزار درم انوشروان گفت بصیحت تو شناختم و از تو بپسندیدم و من بر تو به بر دو

خواسته بر بن سپاه بیفزاید هر کسی قسمت کن و این کار بتو دادم تا تو زنده او را بر کرد و خلعت داد او بیرون آمد و این کار عرض
تمام کرد و کار انوشروان و آن سپاه بدخل خواسته و خرج راست شد و داد وی بر رعیت و سپاه تمام شد پس آن سال زمین
عجم شکار زند با مدان آنجا بنا زنی این او را خواندند و اندر زمین عجم هر کرا آن بوده بود بزمین ترکستان بودی و زان زمین زمین
عجم افتاد با بعراق بر دهی و بهر شهری بابک کرد زبیت و بابک ایشان با سهم بود و با هول دیگر روز مردمان چیزی بدید کی
مردمان از آن بترسیدند و این بابک بشنید بترسید پس بفرمود که طلب کنید و بر بابک بیش تا طلب کردند نه بروز
و نه بشب چیزی یافتند مردمان بترسیدند و اندیشیدند که این ملک دیوانست بر روی زمین انوشروان بترسید و موبدان
را بخواند و گفتا این چه بابکست که بر روی زمین همی آید و کس بدا نیست موبد گفتا که مرا بزرگست چنین خواندیم که چون
ملک بیداد کند و ستم کند آسمان بابک آید و در زمین هم چنین بابک اینجا بابک خلو آن آواز بشنوند و کس نبیند و من هیچ چیزی از
داد نشناسم میان رعیت و سپاه که بابک از همه بکردست بدانکه از این بابک چرا آید و اینچون کمان برم که این کارداران خراج زر
ستم کنند چیزی همی بیش بستانند از آن که ملک فرموده است انوشروان گفتا بر چه باز کردن گفتا بهر شهری موبدی هست و
عاملی استوار بر وهینکار بدین مردمان نامه بابکردن و این جریده‌های خراج سوی ایشان فرستادن تا هر موبدی بر شهری
دست کارداران خراج بدان جریده نگاه دارد و نهلد که چیزی بیش بستانند انوشروان هم چنان کرد پس مردمان بشب چیلت کردند
و دادم نهادند تا اشکال را بکر فتند و پیش انوشروان بردند و گفتا خلقی بدین ضعیفی و بابکی بدان سهم این عجب است پس خرد
از آن بابک شکال بترسیدند و انوشروان اندر ملک این نشست و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بپادشاهی وی اندر از مادر زاد
و گروهی بیرون گفتند که از ملک وی چهل سال شده بود و بی اختلاف بعام الفیل بزاد و همه ملک انوشروان چهل و هشت سال بود

خبر مولد پیغامبر ما صلی الله علیه و علی آله و سلم

پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم ایدون گفت وُلِدتُ فی
زمن الملک العادل یعنی انوشروان آن سال که عام الفیل بود که ابرهه بر خانهٔ مکه پیل آورد هم اندر سال پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
از مادر بزاد روز دوشنبه دوازده روز از ربیع الاول شده بود و مادرش آمنه بود بنت وهب بن عبد العزی از بنی زهره و پدرش
عبدالله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود و گروهی ایدون گفتند که پدرش بمرد وی اندر شکم مادر بود و گروهی گفتند
دو ساله شده بود و سرایی است بر سر کوچه خانهٔ مکه امروز آن سرای را دار ابن یوسف خوانند این سرای مادر پیغامبر بود و پیغامبر
را علیه السلام مادر آنجا در زاده بود و هم آنجا اندر بود تا پیغامبر گشت و تا بمکه بود چون بمدینه شد آن سرای را عقیل بن ابی طالب
بفروخت عقیل در آن سرای نشست بی فرمان پیغامبر علیه السلام از آن فروخت مردی را از قریش بیست دینار و پیغامبر
علیه السلام اندرین سخن گفت که این مثل است بهمه عرب اندر چون عقیل مسلمان شد و بمدینه آمد پیغامبر را بگفت که من آن سرای
بفروختم پیغامبر را صلی الله علیه و سلم اندوه آمد و خاموش بود و چنین گفت چون روز فتح مکه بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم
با آن سپاه بسیار بمکه اندر آمد چون نزدیک مکه رسید عباس بن عبد المطلب گفتا ای عم اندرین منزل مکه کجا فرود آیم گفت یا علی
یا رسول الله و سقط را بیک گفت بدان سرای تو کرتا فرود آنجا آمدی پیغامبر علیه السلام گفتا و هل ترک عقیل لنا من رباع گفتا مرا عقیل
سرای بگذاشت و این سخن امثال عرب اندر کار دینند و گروهی گفتند آن سرای خود پیغامبر عقیل را بخشید چون از مکه برفت آن سرای
بدست ورثهٔ عقیل بماند تا وقت حجاج بن یوسف چون حجاج عبدالله بن الزبیر را بمکه اندر حصار کرد و مکه بگرفت و او را بکشت
حجاج برادر خویش را محمد بن یوسف را آنجا امیر کرد و خود بعراق رفت محمد بن یوسف آن سرای از فرزندان عقیل بخرید و بر کوچه مکه اندر
افکند و بیمارستان بود تا وقت هارون الرشید چون هارون خلیفتی بنشست مادرش خیزران بمکه همی فرستاد تا بر سر کوچه مکه اندر
آبادانی کردند و بنا و نقوش کردند و سرای محمد بن یوسف از سر کوچه بیرون کردند اکنون آن سرای هم چنان در
بر سر کوچه است آن را دار ابن یوسف خوانند پس پیغامبر را علیه السلام مادر اندر آن سرای زاد و مادرش ایدون گفت که چون
او را بر شکم پدید آمد و نه ماهه ببود و وقت بیرون آمدن فراز آمد شب مادرش بخواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آمدی
و او را گفتی بنشین که در شکم تو است مهتر همه خلق و بهتر همه خلق است چون او را بزایی نام او را محمد کن و بگوی اعیذه بالواحد
من شر کل حاسد پس مادرش این خواب عبد المطلب را بگفت پس چون آن شب بود که پیغامبر از مادر بیامد مادرش گفت روشنائی

دید که از وی همی تافت تا سوی شام و مادرش همه کوشکهای شام بدید و نوری بر آسمان بر شد از وی تا با ستارگان برسید
دیگر روز عبدالمطلب را بخواند و او را از آن که دیده بود بگفت و عبدالمطلب او را نام محمد کرد و بخبری دیگر اندر آورده اند
دیگر روز عبدالمطلب را بخواندند و او را از آنکه دیده بود بگفت و عبدالمطلب او را نام محمد کرد و بخبری دیگر اندر آورده اند و اندر
که آن وقت که پیغامبر علیه السلام از مادر بیامد همه اندر مکه و اندر خانهٔ کعبه بتان بخفتند و بروی اندر افتادند و نگونسار و اندر
آتشخانهای عجم و مغان آن شب آتشها همه بمرد و انوشروان آن شب بخواب دید چنانک آن کنگرهٔ ایوان او بزمین افتادی و
موبد بزرگ بخواب دید که اشتران بزرگ و سطبر و اسپان عرب جز خود را بیاورد آنگهی با یکدیگر جنگ کردندی و آن اشتران
عرب جز خود این اشتران بزرگ را هزیمت کردندی و از دجله بگذرانیدندی و آن اشتران عرب خویش بزمین عجم اندر افکندندی و ببرا
کندندی دیگر روز برخاست و این خواب کسری را بگفت و دلش غمگین شد سخت و زبیدگرا از این خبر آمد که آتش بزرگ آتشخانه
اندر همه جا این شب که انوشروان خواب دیده بود و هزار سال بود تا آن آتش زنده بود انوشروان نافته شد و گفت این سخنی بزرگست
خلوتی اکاه باید کردن و وزیران و سرهنگان و موبدان را گرد کرد و ایشان را خواب خویش بگفت و نامهٔ پارس بخواندند و بگفت
کاری بزرگ بود اندر عرب و کسی بیرون آید از ایشان و بر عجم غلبه کند و ملک و دین عجم ما را که باید از عرب کسی اخبار و کتب ایشان
بداند تا این روی بنهیم انوشروان هم آنگاه نامه کرد بنعمن بن المنذر و گفتا که از عرب یکی فرست دانا و بیرنا از اخبار عرب
از وی چیزی بپرسم و بزمین حیره ترسایی بود نام وی عبدالمسیح بن عمرو الغسانی از فرزندان ملوک شام و بدین جهان صد و شصت
سال زیسته بود و اخبار پیشین و کتب بسیار خوانده بود و آن سطیح کاهن بزمین شام خال او بود و وی از سطیح بن علم کهانت آموخته
بود نعمن بن المنذر او را سوی انوشروان فرستاد گفتا این عالم ترین همه عربست و بسال پیشتر انوشروان او را آن خواب خویش
و جواب همی بشنید و از مرد آتش ایشان کرد هم اندر عبدالمسیح گفتا از عرب کسی بیرون آید و این عجم را از وی شکن و کرند بود
و من شهر سوی خال خویش سطیح کاهن و بر و شام و عالم ترکسی که بر روی زمین است او را ببینم و خبر سوی ملک آرم عبدالمسیح
برفت و شام شد و سطیح شهری بود میان شام و دمن عبدالمسیح بدو رسید او را یافت بدم زدن از زمین و مرگ بدو نزدیک آمده
بود او را گفتا من سوی تو آمدم مسئله گفتا تو را ملک عجم فرستاد انوشروان و آن چنین و چنین خواب دید و وی موبدش
ونیز آگاه اند و با بد آن ار تو همی پرسند تو آن بدانستی و آتش آتشخانها اندر بمرد و نیز ابفرستادتا از من بپرسی و را بگوی که از عرب
پیغامبری آید که ملک و دین از عجم ظاهر شود و ملک از عجم بشود بر دست فرمان او و زمین او و مر کل او و از عجم چهارده ملک
بنشینند از پس امروز و آنگاه ملک از ایشان بشود و ملک و چیز از پیغامبر بزمین ایشان اندر اسکار اشود و وقت آنست که آن پیغامبر
از مادر بیاید بلنخ آمدنت عبدالمسیح باز گشت و سوی کسری آمد و سطیح بگفت با خویشتن براه اندر سخن بگو و مردمان آن را
جز بیت با زبین یاد اند و ابدون گفت شعر شمّر فانک ماضی الهمّ شمّیر لا یفزعنک تفریق وتغییر
ان کان ملک بنی ساسان افرطهم فان ذا الدهر اطوار دهاریر ﴿ فانهم ربما اضحوا بمنزلة یهاب صولهم الاسد المهاصیر
منهم اخو الصرح بهرام و اخوته والهرمزان وشابور وسابور ﴿ والناس اولاد علات فمن علموا ان قد اقل فمحقور ومهجور
وهم بنو الامّ اما ان راو نشبا فذاک بالغیب محفوظ ومنصور ﴿ والخیر والشر مقرونان فی قرن فالخیر متبع والشر محذور
عبدالمسیح بیامد سوی کسری کسری را دل این شد گفتا اندک روزگار من چهارده ملک از ما بنشیند بسیار کار باشد
شاید بودن پس چون پیغامبر علیه السلام از مادر بیامد آن شب دوشنبه بود که گفتیم دیگر روز عبدالمطلب او را محمد نام کرد
و بدین بردهٔ بود از چهار ماه باز و عبدالله بمرد و پیغامبر علیه السلام هنوز شکم مادر اندر بود و عبدالمطلب هم پرورش پیغامبر
اکنده و مهتران مکه را آیین بود که فرزندان خرد را بدایگان دادندی به پروردن بیرون از مکه تا آنجا بپروردندی که هوای
مکه با و بای خاصه تابستان اندران کوهها و بادیه حجاز اندر بر دو روزه راه از مکه مردمانی بودند از بنی سعد بن بکر بن
هوازن بادیهٔ مکه اندر و مردمانی بودند درویش هر سالی بمکه آمدندی بهارگاه و کودکان شیرخواره بیرون بردندی و
دادندی تا بزرگ شدندی پس بمادر و پدر آوردندی تا بدان هوا و زمین ایشان بزرگ شدندی و فن درست تر آمدندی و زبان
ایشان فصیح تر شدی و این بنو سعد فصیح ترین عرب بودند و پیغامبر علیه السلام امروز گفت انا افصح العرب بید انی من قریش
و نشأت فی بنی سعد بن بکر ای بر ایل احی من قریش پس عبدالمطلب هم داشت که این زنان بنی سعد بیایند تا او محمد را علیه السلام

بدیشان دهد و وقت آمدن ایشان بود و هنوز چهار ماه بایست عبدالمطلب را دایه بود و پیغامبر را شیر داده بود نام وی
ثویبه و او را ابو لهب آزاد کرده بود و پیش از آنکه عبدالمطلب پیغامبر را بدین ثویبه داد تا چهار ماه او را شیر داد چون زنان
بنی سعد بیامدند بمکه زنان شیر ورا کودکان و شوهران تا کودکان بستانند بدایگی و شیر دهند و اندر آن سال اندر آن
بنی سعد اندر گیاه نبود و مردمان بسختی اندر بودند آن سال که تا زنان ایشان بمکه بشیر آمدند و اندر میان ایشان زنی بود نام
او حلیمه بنت ابی ذوئیب و این ابو ذوئیب را نام عبدالله بن الحرث بود و حلیمه را شوی بود نام او الحرث بن عبدالعزی بن رفاعه
هم از بنی سعد مردی درویش بود و فرزند و شوی و دو دختر چون این سرکار آمد بود و مردمان بنی سعد بمکه شدند با شوهران
بطلب کودکان حلیمه بنیز سوی شوی خویش گفت ما را ایزد تعالی ما کجا بر ننهند کودکی بستانیم و بپروریم تا حال ما نیز بهتر شود و این حارث
شوی حلیمه را اشتری بود ماده که از وی شیر دوشیدندی و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی از آنکه گیاه نبود و خری
بود ماده و ضعیف و خرد و اندکی که بستد داشتی این حارث آن گوسپندان و دو دختر یکی را نام انیسه و دیگر را جذامه
را بدان شتر بزرگ حت باز داشت و خود برخاست با زن و این پسر خرد و بمکه آمد و زنش بر خر ماده خر نشست و پسر خود را پیش
گرفت و حارث خود اشتر را بر نشست و برفتند با زنان دیگر و براه اندر هیچ توشه نداشتند خوردنی و هر شب حارث آن اشتر را
بدوشیدی و اندکی شیر آمدی اشتر ضعیف بود و پسر گرسنه بود کبا الخشنی چند خوردی و الخشنی این را دادی و حلیمه الخشنی از آن
خوردی و الخشنی این پسر خود را دادی و براه اندر آن خر حلیمه واپس بماندی حارث زن همه کاروان بودندی از ضعیفی که هر دو
بودند پس چون بمکه آمدند هر زنی کودکی بگرفتند و پیغامبر علیه السلام بر هر یکی عرضه کردندی نستدندی گفتندی او یتیم است
و بدان پدر نیست و دایه را از پدر کودک منفعت بود که بنه کوده و پیرو را زر دهند بر فتند و عبدالمطلب ایشان را ننگ داشت
و علمه کردی بستوار ندانستندی و نگرفتندی و بر حلیمه عرضه کرد او نیز بگرفت گفتا من اکنون خود درویش هستم تا بیشتر یابد
کودکی بیتیم با آن همه زنان بنی سعد کودکان را بگرفتند و حلیمه هیچ کودکی نیافت و زنان نخواستند که با زگردند حلیمه گفت من
شرم دارم با این زنان براه اندر آمدن که هر کسی کودکی یافتند من بیایم شوهر ورا آن کودک یتیم را بگیرم و ببرم تا از زنان باری شرم
ندارم پس حلیمه با شوی بیامد سوی عبدالمطلب و پیغامبر را بپذیرفت و از مادر بستد و دیگر روز برفتند و حلیمه بر خر بنشست و پیغامبر
را پیش خویش گرفت و آن خر نیز همی رفت بشتاب و نشاط بیش همه کاروان اندر آن زنان پس حلیمه را گفتند این خر را چه علاج
کردی که چنین روان شد و بیش شیر و کشش بس چون آن شب بمنزل فرود آمدند حلیمه هر دو پستان خویش را پر شیر یافت بی آنکه
چیزی خورده بود و پستان راست پیغامبر را داد و پستان چپ پسر خویش را و هر دو سیر شدند و حلیمه را از آن عجب داشت و شوی خویش
را اشتر را بدوشید چندان شیر آمد که هر دو سیر بخوردند زن و شوی سیر ماندند شوی حلیمه را گفت این کودک بر ما مبارک آمد
چون بخانه رسیدند برکت او بر ایشان پدید آمد و هر گوسپندان ایشان با شیر باز آمدندی و همه گوسپندان دیگر خشک
بنات آن مردمان شبانان خویش را گفتند گوسپندان آنجا چرانید که گوسپندان حلیمه چرند گفتند هم آنجا چرانیم و لکن من نکجا
گوسپند حلیمه دهان فراز کند از زمین همه سبز گردد از گیاه تا ایشان بخورند پس پیغامبر علیه السلام هر روز چندان بزرگ شدی
که کودکی دیگر بیک سال چون دو ساله شد حلیمه او را از شیر باز گرفت برسم مادر پیغامبر علیه السلام آمد و کودک را باز بمادر آرد
حلیمه را سخت آمد از خشکی و برکات پیغامبر که بر خانهٔ او پدید آمده بود پس پیغامبر را علیه السلام برگرفت و بخانهٔ مادرش آورد
و مادرش را خواهش کرد و گفت برکات او و خشکی او در خانهٔ ما پدید آمدست و ما او را سخت دوست داریم و این هوای مکه
هوای بدست ترسم که این کودک بیمار شود و بسی زاری کرد و بگریست تا مادر پیغامبر پیغامبر را علیه السلام بدو باز داد و حلیمه
پیغامبر را صلی الله علیه و سلم برگرفت و باز بخانه برد و پیغامبر را هم شیر بود خواهر رضاعی روزی این هم شیر گوسپندان برگرفت
و بر کوه برد تا چرا کند و پیغامبر علیه السلام با وی بشد و با کودکان دیگر بجا بیرون بود چون زمانی ببودند روز بر آمد بود و کودکان
گفتند گروهی که فیسید را ببرند و گروهی کشتند حته بود سه مرد از آسمان فرود آمدند جامهای سپید پوشیده و نزد پیغامبر
آمدند او را برگرفتند و بر پشت خوابانیدند و شکم او را بشکافتند و هر چه اندر شکم او بود برگرفتند و چیزی همی جستند اندر میان
چون این هم شیر و آن دیگر کودکان این بدیدند بگریختند و بانگ داران نزد حلیمه آمدند و گفتند برخیز که محمد را صلی الله علیه و سلم

کشید حلیمه برخاست باشوی خویش و آهنک کوه کرد تا نزدیک پیغامبر آمد چون بر او آمدند پیغامبر را دیدند کی رنک بر کردیده و
آب دستانی زرین و طشتی با خویشتن داشتند و کفتند ای محمد ترا چه بود کفت سه تن آمدند
اورا اندر برکرفتند و سر و چشم او را بوسه همی دادند و بسکافتند تا اکنون بیامدند بجای باز نهادند و مرا کفتند باک اندر
شکم من بیکافتند و هرچه اندر شکم من بود بیرون کشیدند و اندران طشت بشستند و بجای باز نهادند و پیغامبر سیاه ازانجا بیرون
آرمادر و اکنون پاک تر شدی پس یکی از ایشان دست بشکم من اندر کرد و دلم بیرون کشید و بدو نیم کرد و چیزی سیاه ازانجا بیرون
کرد و کفت این بهره شیطان است و این اندر همه آدمیان هست و لکن از تو بیرون کردم پس دلم باز جای نهاد و یکی انکشتری داشت
بدان مهر کرد و سینه من بر دست بمالید درست شد حلیمه او را بر کرفت و بخانه باز برد شوی حلیمه را کفت ای زن
من همی ترسم کی این را دیو یا پری چیزی رسیده است برخیز تا مر این را نزدیک فلان کاهن بریم کی او نیک داند و بشنوم تا از حال او چه کوید
و قصه این او را بکویم اکر دیوانه خواهد شدن او را باز بمادر بریم دیکر روز حلیمه باشوی سوی آن کاهن شد و پیغامبر را ببرد
و کاهن را کفت این کودک هست کی من او را از مکه بستدم از قریش و بپروردم و اکنون دیوان او را عذاب کنند ما را که دیوانه
خواهد شدن بنکر تا چکونه است و آن کاهن بت پرست بود بر دین عرب کفت از علامات دیوانکان بر این کودک هیچ علامتی
از قصه همه او را بکفت کاهن کفت کودک را بیار تا خود بکوید که او قصه خویش بهتر داند پیغامبر را ببرد نزدیک کاهن بردند او را
بپرسید کی چکونه بود پیغامبر ابتدا دیده بود از اول تا آخر همه او را بکفت چون حدیث سینه کفت کاهن بر جست و پیغامبر را علیه
السلام بر اندر کرفت و بخروشید و کفت یا عرب یا عرب این دشمن شما است و دشمن دین شما و آن بتان شما و این دین شما بکرداند و شما را
بکشتار کند و مردمان چی بروی کرد آمدند کفتا این را بکشید و مرو را بدو نیم بزنید حلیمه بر جست و پیغامبر را علیه السلام
از دست وی بربود و کاهن را کفت تو خود دیوانه تر از این کودک آمدی بسیار و او را باز خانه برد دیکر روز شوی کفتا با
این کودک را بلا است باز مادرش بدهیم پیش از آن کی بدیت ما ملاک شود کی این را دشمنان بسیار هستند دیکر روز حلیمه با شوی
بر شدند و پیغامبر را علیه السلام سوی مادر بردند حلیمه مادرش را کفت این پسر ترا بزرک شد اکنون تو خود نیکوتر داری ما را بغایت
حلیمه را کفت تو خود چنان حریص بودی بداشتن این کودک اکنون چه بود کفتا چنین بود و لکن فرزند بزرک با مادر بهتر مادرش
آمنه گفت چرا بازآوردی چون بسیار بکفت حلیمه از قصه او را بکفت و
بر و الحاح کرد کی مرا بکوی کی چه بود وجه دیدی کی این را باز من آوردی چون بسیار بکفت حلیمه از قصه او را بکفت
سخن او کاهن نیز بکفت مادرش کفتا من بر این پسر اکنون ترسم کی بی تو این را ببرند و بازدهید کی من چون او را بشکم بر کرفتم
بخواب دیدم چنان کی کسی مرا بدو کفت کی خدای این پسر را برهمه خلق است چون بیرون آید او را محمد نام کن چون بنهادمش روشنی
از وی بتافت تا اسکان برسید و روشنایی تا زمین شام شد تا من همه کوشکهای شام بدیدم نکاه کردم او را دیدم افتاده
و انکشت سوی آسمان بر کرده پس پیغامبر را علیه السلام مادر باز پذیرفت و حلیمه باز کشت چون پیغامبر پنج ساله شد مادرش را
خالان بودند برادران و خواهران مادر بمدینه از بنی نجار و کور پدر پیغامبر عبد الله بن عبد المطلب بمدینه بود کی او را از مکه
با کاروانی بشام شده بود باز از کاروانی باز آمدند بمدینه بیمار شد و انجا بمرد و کورش بکورستانی است بمدینه کی از دار النابغه
خوانند و پیغامبر هنوز بشکم مادر اندر بود و پنج ماهه کی عبد الله بمرد پس پیغامبر علیه السلام از مادر جدا شد و عبد المطلب
او را حلیمه سپرد تا پیش سعد بن بکر برد و سه سال آنجا بداشت پس باز بمادرش آورد و همی داشت تا پنج ساله کشت پس مادرش را
مادر از مدینه بود و او را آنجا خالان بودند و مادرش از عبد المطلب دستوری خواست کی بمدینه شوم تا خالان او را ببینم
این کودک را بیند و ایشان نیز او را ببینند و کور پدر بینند و نیز بپا شم پس باز آیم عبد المطلب دستوری داد
و مادرش بمدینه شد و او را با خویشتن ببرد و نخستین سفری پیغامبر را علیه السلام آن بود پس مادر بمدینه او را یک سال
بداشت تا شش ساله شد و باز آوردش منزلی است میان مکه و مدینه او را ابوا خوانند چون آنجا برسید مادرش بمرد پیغامبر
علیه السلام تنها بماند از کاروانیان او را سوی عبد المطلب آوردند و عبد المطلب او را همی داشت تا هشت ساله شد چون پیغامبر
صلی الله علیه و سلم هشت ساله شد عبد المطلب بمرد و آن رابت و مهتری مکه همه بوطالب را بماند و او را بدین وصیت کرد و
بوطالب را نام عبد مناف بود و عبد المطلب پیغامبر را علیه السلام سوی بوطالب سپرد و بوطالب او را نیکو همی داشت تا یک سال بر آمد
پس بوطالب بخواست کی بشام کرد بتجارت و پیغامبر علیه السلام نه ساله بود و بوطالب اندر خواست کی او را با خویشتن ببرد اجابت کرد

و کفتا تو کودکی و او را ببرد ابن عباس بن عبد المطلب پدر بود چون بوطالب همی بر اشتر خواست نشستن و مردمان ببدرود کردن
پیغامبر صلی الله علیه و سلم آنجا ایستاده بود بسیار بکریست کفتا یا عم مرا با خویشتن ببر بوطالب را دل بسوخت و او را بر کرفت و با
خویشتن ببرد

قصة بحیرا الراهب

پس چون بر زمین شهر بصری رسیدند حد شام و این بصری
شهری است از شام همی چون بر در شهر فرود آمدند بنا صومعه راهبی بود نام او بحیرا و کتابهای پیشین خوانده بود و صفت
پیغامبر علیه السلام یافته بود و انجا منزل کاهی بود مر کاروانی که بدین شهر انجا فرود آمدندی پس چون کاروان بوطالب فرود آمدند
بود چون روز بود اشتران بچراه کردند و خود بخفتند و پیغامبر علیه السلام نشسته بود و جامه‌شان نکاه همی داشت چون آفتاب کرم
شد ابری بیامد چندی سپری بزرک و بر سر پیغامبر همی سایه داشت راهب در صومعه بکشاد و بیرون آمد و مردمان بدید و رسیدند
بحیرا پیغامبر را علیه السلام بجای بکرفت و او را از کار او همی پرسید و او را پدر و مادر و حال و داعیه و حدیث شکم شکافتن همه چنانک بود
بحیرا را بکفت و بحیرا او را همی پرسید کی شب چه خواب بینی هرچه پیغامبر علیه السلام کفت همه موافق آمد از آنک بحیرا
بکتب اندر یافته بود پس میان کتفش بکشاد مهر نبوت بدید بر کتفش پیغامبری بدید پس بحیرا بوطالب را کفت این غلام تراچه باشد کفت پسر
منست کفت نشاید بودن کی پدر او زنده بود کفت برادر زاده منست کفتا از اینجا هیچ مبر کفتا پس چه شام بحیرا کفتا این بچه ترا
خلوت بر زمین و پیغامبر خدایست و صفت او اندر همه کتب پیشین و نامش و حالش پدید است و مر او را شاد آمد و جهودان کاهنت
با پیغامبری او را همی چشم دارند و نبوت خدای تو کیرد هم کی این را بشام ببری تا اکر جهودان او ترسا آن این را ببینند این را از
تو بربایند و این را بتوانند کشتن کی قضای خدای را کس نتواند اکندن و لکن بود کی وی بشر نیابند پیش از آنکه ابری این
نیاه کنند این را اکنون بازکه فرست ابو بکر الصدیق رضی الله عنه بوطالب را کفتا این کودک را خانه با زفرست و خویشتن را
از خطر برهان پس ابو طالب او را خانه باز فرستاد بمکه و غلامی از غلامان خویش با او بفرستاد و بوبکر بلال را با او بفرستاد
و بحیری اندر ابر فرستاد کی بوطالب خود باز کشت و آن سفر دست باز داشت پیغامبر علیه السلام بیست و پنج ساله کشت پس انکه خدیجه
را زنی کرد و خدیجه چهل ساله بود اکنون حدیث ملوک عجم با نوشیروان و حدیث هرمز بن انوشیروان بکویم پس حدیث آن دیکران
کی از پس او بودند انکه بحدیث پیغامبر علیه السلام باز رسیم

خبر هرمز بن انوشیروان از پس مولد پیغمبر صلعم

چون پیغامبر علیه السلام از مادر بزاد هنوز نوشیروان زنده بود و پس از آن هشت سال بزیست پس بمرد و پادشاهی
پس از پسرش رسید هرمز و مادر هرمز دختر زاده خاقان بود و بداد و عدل اندر زیرک بود و مردمان را نیکو داشتی و ایدون کویند
که سیزده هزار مردان مهتران عجم بکشته بود و کس نکفت کی اندر همه جهان بداد و عدل هرمز بود و همه عیب او آن
بود کی مردمان بزرک را بکشته داشتی و بر کاه خرد عقوبت بزرک کردی و سرهنکان سپاه او که با طراف بودند بسی
کردند تا دشمن اندر نواحی بکرفت و کار ضعیف شد پس از هر سوی دشمن دست بکشیدند بر پادشاهی او و چون یازده سال
بر آمد از کرد بر کرد پادشاهیش همه بکرفتند و سپاه او بنهزیمت کردند پس از ترکستان ملکی بیامد نامش شابه پس خاقان ترک و چون
بیامد با سیصد هزار مرد و ببلخ آمد و همه پادشاهی بکرفت و از سوی مغرب ملک الروم بیامد با صد هزار مرد و شام بکرفت
و تا ارمینیه ملک خزران بیامد و آن همه نواحی بکرفت و از بادیه مردی بیامد نامش عباس الاحول و دیکری نام او عمرو الازرق
در شهرهای تازیان بنشستند بکرفت و فساد اندر پادشاهی افتاد و هرمز بدان غمناک شد و اندر میان چند دشمن پس سرهنکان و
مهتران را بخواند و کفت چه باید کردن هر کسی چیزی کفتند پس هرمز آن موبد بزرک را کفت تو نیز چیزی بکوی موبد کفت از این
همه دشمنان ملک ترک سخت ترست از دیکران نه دشمن اند و اما ملک الروم حق خویش خواهند و آن پادشاهی شام از وی نوشروان
بستد تو چون آن شهرها بدو باز دهی او با تو صلح کند و اما این عرب کی از آن بادیه آمدند مردمانی کرسنه اند و از قحط
برخاستند و ایشان را خواسته و طعام فرست تا باز کردند و اما مردمان خزر مردمانی دزد اند تا از آن ایشان چیزی
بر زدند اکنون سپاهی بفرست تا بسنانید و کرد آوردند نامه کن بکارداران تا همه اهل ایشان کرد کند تا ایشان را هر خواسته
بکیرند و تو سپاه حرب ترک کن کی ترا از وی دشمن نیست با تو برابر و سپاه و سالاری جست بفرست هرمز کفت احسنت نیکو
تدبیر کردی پس هم چنان کرد کی موبد کفت نامه‌ها باز کرد اندر پس مهتران را کفت بکوئید تا حرب ترک را کی شاید همه کفتند

جز بهرام چوبین کس نشاید و اصل بهرام از ری بود و از ملوک ری از کان بود و اندران زمانه هیچ کس از وی مردتر نبود و بگونه سیاه
چرده بود و بالا دراز و خشک بود و از بهر آن ورا چوبین خواندند

خبر بهرام چوبین با هرمزد و فرستادن هرمزد اورا بکارزار ساوه ملک ترک

پس هرمزد نامه کرد و بهرام چوبین را بخواند و گفت خاقان زینهار بود خواه داشت و اکنون
این سرش خلاف است ولکن چو خویش همی نشاید و سپاه آورد و پادشاهی ما همی گیرد ما الکس باید که بحرب وی شوی و اختیار زبر
تا افتاد باید که بشوی و طن من بر خویشتن داشت گفتی بهرام گفت من همی کنم و فرمان بردارم و مردم و جان غلام کم هرمزد گفت
و کشاده کرد در انبار خزینها بر کیر و سپاه و سلاح و خواسته بهرام سپاه عرضه کرد و دوازده هزار مرد بر گزید و گفت مرا این
بسندست و ایشان را باب و سلاح و خواسته آبادان کرد و برفت چون خبر بساوه رسید سپاه را پیش بهرام باز آورد و حرب و تعبیه
کرد و خود بر کوهی بخت زرین نهاد و بنشست و همی نگریست و دویست پیل را جوی پیش داشت و صف پیش مردم خواربین بود و ما
از شیران و پیلان پیش صف اندر بردند و ترکان اندرین ایستادند پس بهرام سپاه خویش را بفرمود تا جمله تیر باران کردند بر پیلان
و بر شیران تا از درد زخم تیر غمی شدند پس تیغ طان را تیغ بود تا آتش بدان پیلان و شیران اندر زدند و ایشان روی باز پس
نهادند و خویشتن بلشکر ترک اندرافکندند و تعبیه ترکان بشکستند و بسی هزار مرد بپای پیل اندر بکشتند و آتش ایشان را همی بسوخت
پس بهرام با همه لشکر جمله حمله کردند و ترکان روی بهزیمت نهادند چون ساوه چنان دید اسب خواست تا برنشیند و بهزیمت شود
بهرام دراورسید تیری بر پشت او زد و بیکس بیرون آورد چون ترکان دیدند که ساوه کشته شد همه سپاه یکسر بهزیمت شدند
و بهرام با سپاه از پس ایشان برفت و ایشان همی کشت تا شب اندرآمد پس از لشکرگاه آمد و آن خواستهای ایشان و تخت زرین
ساوه بگرفت و بکماه بر در بلخ بود تا آن خواستهای ترکان گرد کرد و بلخ ملک هرمزد بایست و بفرستادن تعرشاد و بلخ و سپاه
بایستد بحشید بحشش خبر امدش که پسر ملک ترکستان سپاه گرد همی کند که بکین خواستن پدر آید بهرام بجای بنشاد تا پسر
ملک ترک فرا رسید با صد هزار مرد و بهرام سپاه تعبیه کرد و هر دو سپاه صف برکشیدند بهرام سپاه خویش را گفت ای مردمان
ترکان را مترسید که ایشان را بترسانند و دل ایشان بشکنید پس با همه یکبار حمله کرد و اندر نخستین حمله ترکان
هزیمت شدند پس ملک ترک با هشت هزار مرد از خاصگان خویش بماند و حرب کرد تا شبانگاه چون شب اندرآمد بر دیگری حصار
بود و آنجا اندر شد و دیگر روز بهرام کس فرستاد و ورا زینهار خواست و گفت مرا با دیگری ایران نزدیک هرمزد فرست تا هرچه او
خواهد بکند بهرام دیگر روز ورا با سی هزار مرد از پیش سوی هرمزد فرستاد با سی هزار مرد که ملک او بر دادشاه و هرچه غنیمت بود از
زر و سیم و دیگر چیزها و سلاح سوی هرمزد فرستاد و آن تخت و تاج زرین و خواسته همه بفرستاد بر سه هزار اشتر نهاده چو
پسر ملک ترک نزدیک هرمزد رسید هرمزد پیش او باز آمد و حرمت چون ملکی را که بر حال او بود و او را جای نیکو فرود آورد
و چهل روز او را نیکو همی داشت انگاه بسیاری بزرگ کرد و با او صلح کرد و عهد کرد و بترکستان باز فرستاد و خلعت و صلت داد

خبر مخالف شدن بهرام بر هرمزد

بسیار و نامه کرد بهرام که لی ورا ما بترکستان فرست بنیکویی چون هرمزد با ملک ترک را بر دادشاه بر چو گفت بهرام را بگوی که این امر ترکستان باز فرست بنیکویی بر دادشاه گفت
خبر این غنیمتها که ما را است بپذیر هرمزد بفرمود تا همه عرض کردند و بشاد شد و بسیار آمدش و با وزیران گفت و گفت
نه پیدا است تصیحت برای که چندین چیز فرستاد و وزیری بود او را پسر ایشان بنام پسر یزدان گشنسپ او را گفت ای
ملک این بسیار بیست و لکن این یکی نوالهایست از بسیاری که بهرام یافت که این بسیار چگونه بود تا بیکی نواله از آن حریر
بود سی چون یزدان گشنسپ این گفت هرمزد از آن در دل افتاد و بهرام خبر کرد و دربیست بر دادشاه غلی و دوکدانی و دبه
بفرستاد و نامه فرستاد و گفت خیانت کردی و بسوی من آن فرستادی که او بیش ارزد و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل بر گردن
نه و خیانت را این دوک و پنبه که تو چون زنان که دزدی کنند و خیانت کار زنان است و چون نامه از سوی بهرام چون
بخواند و آن بدید ناخشنود شد و آن غل بر گردن نهاد و دوک و پنبه پیش نهاد و دیگر روز سپاه را بار داد چون سپاه ان دید
کفتند این چیست گفت این غل را داد است که من ترک را چنین کردم و خلعت فرستاد سپاه را دل بر هرمزد بگردید
گفتند از پادشاهی شاید که آن دنیا بر بودیم و او باز فرستد و بهرام با همه سپاه مخالف شدند و هرمزد را بیرون و بودند

داورا

و او را ولی عهد کرده بود هرمزد بیران گردکی پرویز را حرب بهرام فرستد با سپاه بهل او را گاه بود و بترسید که اگر پرویز
باید سپاه بیل سوی او کند تدبیر آن کرد تا چگونه عداوت افکند میان هرمزد و پرویز پس همه سپاه را بفرمود تا درم بنام پرویز
کردند و گفتند خداوندما اوست پس بهرام بفرمود تا صد هزار درم بنام پرویز زدند و آن درم بیازارگان داد تا بمدائن بردند
و اندر بازار خرج کردند تا آن درم بدست مردمان افتاد آن بازرگانان هم چنان کردند و خبر هرمزد چنان دانست که این کار را ات
است پرویز را بخواند و گفت تو پسر منی که شاید اندر ملک من طمع کنی و کس همی فرستی بهرام تا بنام تو درم زند پرویز سوگند
داد و گفت ای ملک این مکر و دستان بهرام است و همی خواهد که مرا بر دل ملک زشت کند پرویز از هرمزد بترسید و همان شب بگریخت
و به آذربادگان شد تا کسی او را نشناخت چون او بگریخت هرمزد را تهمت راست شد پس چون خبر بهرام شد دانست که
مکر او کار کرد و بهرام از پرویز همی ترسید که بحرب آید چون از روی این بشد سپاه از ری برگذشت و روی بمدائن نهاد و خبر
بهرمزد آمد دانست که خطا کرده است اندر کار بهرام پس یزدان گشنسپ را بخواند و گفت این همه تو کردی تا سوی بهرام باید
شدن و عذر خواستن و گفتن که این من کردم و خطا کردم که بهرام مردی کاربست تا عفو کند و ترا اجابت کرد و برفت و بری بهرام
نزدیک او را بالوی بیش بهرام این شرم خواست که بجای بهرام کاری کند یزدان گشنسپ را بزدان بکشت و سرش برگرفت و پیش
بهرام برد و گفت سر دشمن تو آوردم اکنون ترا باید گفت و بهرام اندر دل داشت که عذر او بپذیرد و با هرمزد صلح کند بهرام این شرم
اورا گفت ای سگ تو کی از رنج برداری چنان بزرگ و با فضل را که بر من همی آمد بزینهار و او را بکشتی او را بکشتند و بردند
چون خبر کشتن یزدان گشنسپ بمداین رسید همه مهتران گرد آمدند و گفتند تا کی بود خدای را بلای این بزرگ زاده و بنور بخرد
برفتند و اندر سرای هرمزد افتادند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشم بکندند و تاج بر دست بندوی سوی پرویز
فرستادند بآذربادگان و او را بخواندند و بپادشاهی بنشاندند و بروی بیعت کردند و این بندوی خالوی پرویز بود

قصه پادشاهی پرویز و خبر بهرام چوبین

چون پرویز بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد کس
را بار داد و بروی ثنا کردند و ایشان را بنواخت و داد و عدل اندر جهان افکند پس چون مردم بیارامیدند پرویز سوی هرمزد شد و زمین بوسه
داد و بگریست بیدان که بزور رسیده بود و سوگند خورد که من از این چیزها که بر تو افتاده است من با بهرام سر یکی دارم و گناه بود هم
زان کارگر که این مردمان کردند بی آگاهی بود مرا اکنون شنیدم تا باز گردم تا پادشاهی بتو بسپارم پس کار را از جهان بی رود
شد پس هرمزد عذر او بپذیرفت و گفت راست همی گویی ولکن مرا از این آن خواهم که این مردمان را که با من این معاملت کردند بکشی
و داد من از ایشان بستانی پرویز گفت فرمان بردارم ولکن بهرام نزدیک است و از کردن تا کار من محکم شود انگه من کین تو بستانم پس
خبر بهرام شد که پرویز هرمزد را کور کردند و بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمزد صلح کند چون خبر بدو رسید تافته شد
و پرویز را تهمت کرد و چون هرمزد بیعت کرد که با پرویز حرب کند و ملک از و بستاند و پرویز با از دم برفت و روی بهرام آورد
نهادند پرویز آگاه شد و با سپاه بیرون آمد و برابر بهرام فرود آمد و آن شب همه سپاه پرویز سوی بهرام شدند و پرویز با ده
تن اندر از خاصگان خویش و بهزیمت برفتند و پرویز بروم شد سوی قیصر و ان دو خال پرویز بندوی و دیگر بسطام با او برفتند
چون لختی برفتند این خالان پرویز گفتند که اکنون بهرام بمداین شود و هرمزد را بیرون آرد و بدین نامه کند بملک الروم تا ما را بدست
او باز دهد تا ما صواب آن است که باز گردیم و هرمزد را بکشیم پس باز گشتند و هرمزد را خفه بکشتند و برفتند و پرویز
روز همی تاخت تا از حدود عراق بیرون شد چون اندر حد شام در شد بدر صومعه راهبی فرود آمدند و مانده شده بود و تخت
بهرام چوبین بمداین آمد چون بشنید که هرمزد را کشتند آشفته شد و بهرام سپاه و فرستاد و او را با چهار هزار مرد از پس
پرویز فرستاد و ناگاه بدر آن صومعه رسیدند و اندر آنجا راهبی بود چون سپاه آمد پرویز خبر یافت ایشان را بدید از کار
و گفت سپاه آمد پرویز بخت و با بندوی گفت من جایی ندارم که تو رها شوی ولکن من اندر ماندم گفت ای ملک چون تو کی چه
کنی بندوی گفت تو جامهای خویش بمن ده و با اسبان برنشین و مرادت باز دار و پرویز با آنها که روی پرویز جامه شاهان
بمن داد و پرویز برفت با ایشان و رفت بندوی جامه پرویز اندر پوشید و بنشست پس بهرام سپاه چون رسید و بیافت نا سپاه
فرا رسیدند بندوی را دیدند بر بام که جامه شاهان نشسته گفتند که پرویز است بهرام سپاه و مردمان سپاه گرد آن صومعه فرود آمد

پس بندوی جامه شاهان بکند و بر بام صومعه آمد و بهرام را فرا خواند و گفت پرویز همی گوید که بنگر امروز مرا زمان دهی تا
من با همه پس فردا او خود ابر بهرام گفت روا است چون دیگر روز بهرام با لشکر برنشست و آواز داد و گفت بیایید زین بندوی گفت
اینک همی آید و همی بجنبد تا وقت نماز پیشین پس بهرام تنگدل گشت بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفتا پرویز اینجا
کس درنجنبد و پرویز دو روز است تا برفت بهرام متحیر شد و بر کوفت و بانگ کرد و بندوی را سوی بهرام چوبین آوردند بهرام بندوی
را دشنام داد و گفت ای فاسق نه بس بود که هرمز را بکشتی ای حرام زاده از دست من رها کردی من ترا چنان کشم که همه جهان از
تو عبرت گیرند و اگر اگاه گشتمی که پرویز را و بسطام را بکشم و بندوی را به بهرام سیاوشان سپرد و گفتا این را زندان
همی دار تا انگاه که خدای ایشان را بدست من گرفتار کند بهرام بندوی را دست گرفت و بخانه برد و نیکو همی داشت تا مگر یک
روزی مگر پادشاهی به پرویز رسد و او نیکویی کرده بود پس یک روز بندوی با بهرام سیاوشان نشسته بود و حدیث همی کردند
بندوی گفت مرا دل همی گوید که این ملک بر بهرام بنماند که این ستم کرده است بهرام سیاوشان گفت من نیز هم دانم و خدای تعالی مرا این
دهاد با آنچه در دل دارم بگویم بندوی گفت هرچه در دل داری بگو گفت که همی دارم تا روزی بر بهرام دست یابم و او را بکشم بندوی
گفت بیچ جای همی کردن گفت هرگاه که راه یابم پس تدبیر کردند که فردا چون بهرام بکوی بازی بیرون آید بهرام سیاوشان او را بکشد
پس زنی بود اندر سرای بهرام سیاوشان برفت و بهرام چوبین را آگاه کرد چون روز دیگر بود بهرام سیاوشان زره زیر قبا
پوشید و بمیدان رفت و بندوی را ببند برداشت و اسب و سلیح باز داد بهرام سیاوشان بمیدان آمد و ندانست که بهرام چوبین
آگاهست و بهرام ایستاده بود چوگان بدست و هرکه اندر میدان آمدی چوگان بزدی و همی زدی تا بنگرد که کیست و چه
سلاح پوشیده دارد هیچ کس سلاح نداشت مگر بهرام سیاوشان بهرام بدانست که تدبیر او نهاده است و شمشیر بکشید و سر
او را بینداخت چون خبر به بندوی رسید برنشست و بگریخت و با آذربایگان شد بنزد پرویز پس شمس هزار مرد بهوای بندوی
از پس او برفتند و پرویز آهنگ ملک روم کرد تا از او سپاه خواهد و پادشاهی خویش باز ستاند **خبر پرویز با ملک
روم و باز آمدن از روم با سپاه و حرب او با بهرام چوبین** چون پرویز از آن صومعه راهب برفت با آن ده تن همه شب و روز همی
شدند تا مانده شدند و گرسنگی بروی غالب شد پس بمغاره‌ای رسید بر لب فرات آنجا در شدند هرچند که گشتند چیزی نیافتند
از آن مغاره بیرون آمدند اعرابی را دیدند بر اشتری نشسته همی تاخت او را باز خواندند پرویز گفت تو از کجایی گفت از بنی طی
گفت تو چه نام داری گفتا ایاس بن قبیصه و مردی بزرگ بود و پرویز نام وی شنیده بود پس اعرابی را گفت من پرویزم اعرابی
زمین بوسه داد گفت یا ملک ترا چه بود گفتا زنهار هیچ گیای از آن خویش بگریختم و ما گرسنه ایم تو ما را مهمان داری یا نه
گفت نعم و کرامه و ایشان را بقبیله خویش برد و سه روز مهمان داشت انگاه ده اشتر بریشان داد و زاد ایشان بساخت و دلیلی با
ایشان بفرستاد تا به حوالی پادشاهی ملک روم شدند پس شدند و صومعه دیدند آنجا فرود آمدند راهبی از بام صومعه
فرود آمد تا لب دیوار گفت شما کیستید پرویز گفت من رسول ملک عجم ام بسوی ملک روم همی شوم راهب گفت نه رسول ملکی که خود
ملکی و پرویزی از دشمنی از آن خویش بگریختی و همی شوی که از ملک روم سپاه خواهی پرویز را عجب آمد گفت من مگوی تا کار من
چگونه بود در آنجا راهب گفت بدانک قیصر دختر خویش را بزنی تو دهد و ترا سپاه دهد تا بروی و پادشاهی خویش باز ستانی
پرویز گفت چند باشد که ملک باز رسم راهب گفت تا هفده ماه پرویز گفت و چند باشد پادشاهی من سی و هشت سال پرویز گفت
تو این از کجا دانی گفت از کتاب دانیال پیغامبر و همه ملوک عجم را حکم گفته است پرویز گفت از پس من پادشاهی که را بود گفت پسر
ترا شیرویه را ماهی چند نه بسیار و پس او دختر ترا بود انگاه پسر ترا بود انگاه ملک از عجم بشود و بدست عرب او فتد و
تا و سپید یابد پس پرویز برفت و نزدیک ملک الروم شد و ملک الروم پیش او باز آمد و او را کرامت کرد و یک چند او را
نیکو همی داشت پس دختر خویش را که مریم نام بود بدو داد و او را سپاه داد هشتاد هزار مرد و برادر خویش را نامش سادوس او را
بر آن سپاه سالار کرد و پرویز برفت با دختر ملک الروم و با آن سپاه و روی باذربایگان نهاد و بندوی که خال او بود آنجا بود
با سی هزار مرد پیش او باز آمد و قصه خویش او را بگفت پرویز گفت هرکه با خداوند خویش کژ بود خدای با او بود پس پرویز
با آن همه سپاه بیرون رفت و آهنگ مداین کرد و بهرام چوبین سپاه بیرون آورد صد هزار مرد و برابر او فرود آمد و دیگر

روز

و دیگر روز هر دو صف سپاه برکشیدند و بهرام از میان سپاه بیرون آمد و پرویز را بیرون خواند و گفت چگونه سپاه را کشتن و تباه
کردن بیرون آی اگر من ترا بکشتم پادشاهی مراست و اگر تو مرا بکشتی پادشاهی تراست پس پرویز بیرون آمد و با او بگشت و بهرام بر پرویز
حمله کرد و خواست که ضربتی زندش پرویز بگریخت و خواست که بلشکر خویش باز شود بهرام راه او بگرفت پرویز اندر ماند و ز میان
لشکر بیرون شد و آهنگ کوه کرد بهرام از پس او برفت و پرویز چون بکوه رسید از اسب فرود آمد و بکوه برشد چون دید پرویز
کمان بزه کرد و گفت ای حرام زاده کجا توانی شدن از پیش من پرویز روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که بر من همی ستم
کند مرا فریاد رس خدای عزوجل پرویز را نیروی داد تا زود بر سر کوه شد و نخچیر او ناپدید شد و مغان ایدون گویند که خدای
عزوجل فرشته را بفرستاد تا پرویز را از پیش بهرام ربود و بر سر کوه برد و بهرام نتوانست شدن باز گشت و بر اسب برنشست
بنزدیک سپاه باز آمد چون نماز دیگر بود پرویز از کوه فرود آمد و بر سپاه خویش شد و دیگر روز بهرام سپاه فراز حرب آورد تا شب حرب
کردند و از هر دو سپاه بسیار کشته شد چون شب اندر آمد باز گشتند پس بندوی پرویز را گفت ای ملک این سپاه که با بهرام است
همه سپاه تو است و ایشان از بیم سوی تو نیایند اگر تو ایشان را زنهار دهی همه اینجا آیند پرویز گفت برو ایشان را از من زنهار ده
بندوی برفت و برابر سپاه بهرام بایستاد و بانگ کرد و گفت ای مردمان ملک عجم پرویز شما را همه زنهار داد بهرام برنشست و آهنگ
او کرد بندوی بگریخت پس از شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمد چون روز بود بهرام نگاه کرد از آن صد هزار مرد چهار هزار
مرد مانده بود دیگر همه سوی پرویز رفته بودند پس بهرام مردانشاه را گفت بیا تا بگریزیم که اکنون معذور شدیم و بعذر خود تا
بار بسته شد و برفت و پرویز هم انگاه بمداین اندر آمد و سرهنگی را با شش هزار مرد از پس بهرام بفرستاد بهرام با ایشان حرب
کرد و ایشان را همه بکشت و برفت و بترکستان شد و خاقان او را بپذیرفت و بهرام آنجا همی بود و پرویز بپادشاهی بنشست و لشکر سپاه
روم را باز گردانید و هرکسی را از بزرگان روم خلعت داد و هدیه‌ها فرستاد و فتح نامه نو
بنزد پدر زن قیصر ملک الروم را خلعت داد و با او منزلی برفت و او را بدرود کرد و بازگردید و پرویز و بندوی و بسطام را
که خالان او بودند بخراسان فرستاد و گرگان و خراسان و ری ایشان را داد و خود بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و درم
ابر شد و پادشاهی برو راست بایستاد **خبر شدن بهرام چوبین بنزد خاقان ملک ترک و قصه خاقان با وی**
پس بهرام بر خاقان شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو داشت و خاقان را برادری بود بغو نام همیشه خاقان را رنجه داشتی
بزبان و گفتی مرا ازو مردانه‌تر و نیکوتر ملکی مراست و خاقان را از آن اندوه آمدی و از بغو بدرد همی گفت بهرام گفت چنین مگوی
که این ملک همی نیرزی بغو بهرام را گفت تو باری کیستی ای گریخته بهرام او را جواب سرد داد بغو خواست که آهنگ بهرام
کند بهرام گفت بیای تا بر اسب نشینیم و بر دشت اسب افکنیم و هر دو بهم انگاه بیرون آمدند و برنشستند و بانگ کرد پای نخجند(?)
بغو حمله کرد و بهرام را ضربتی زد کارگر نکرد بهرام تیری بر سگ او زد و بشیر و از اسب بیفتاد و بمرد و خاقان از بهرام
سپاس داشت پس بهرام خواست که بجای خاتون کاری کند که ترکان را از آن نیت زیان بود و خاتون را دختری خوبروی
بود و همی نتوانست بازستدن بهرام برفت و آن خوبروی را بکشت و آن دختر را ابند و بخاتون باز داد پس خبر به پرویز رسید که خاقان
بهرام را چگونه گرامی همی دارد ترسید که او را سپاه دهد و باز بحرب او آید رسولی بخاقان فرستاد با خواسته بسیار و گفت حیلت
کن تا بکش بهرام را تا پادشاهی من تباهی کردن و گفت خاقان را بگوی که بهرام مردی بی وفا است و با ملک عجم عاصی شد و رسول بشد و بگفت
خاقان خشم گرفت و گفت چون بهرام مردی نه مرا است و نه ترا و گناه شما را بود که بهرام عاصی شد پس این رسول سوی خاتون شد و
او را خواسته بسیار بداد و گفت حیلت کن تا بهرام را تباه کنی و خاتون را غلامی بود ترک او را پنج هزار درم بداد و دشنه بزهر
آب داده و گفت برو و بدر بهرام شو و بار خواه و با او حدیث کن از زبان خاتون و او را دشنه بزن غلام برفت و بدر بهرام شد
و گفت پیغام خاتون دارم چون در شد و با بهرام حدیث همی کرد دشنه از آستین بیرون کرد و بر شکم بهرام زد بهرام بجست و او را
بگرفت و گفت ترا این که فرمود چاره که بود غلام راست بگفت بهرام او را دست باز داشت و بهر لوان(?) تب برد پس خاقان
آگاه شد و آن غلام را و هرکه آن را آگاه داشتند همه را بکشت و بهرام را خانه ها بود کردند و به نام و همچون بهرام مردی
مردانه تر خاقان او را گفت اینجا باشی تا بیم با زشتی گفت نه که بیم با زشوم و خاقان او را بسیار خواسته داد و بدان نام فرستاد

ذکر آن چیزها که پرویز را بود و کس را نبود از ملوک عجم

پرویز را سی و هشت سال برنشست اندر پادشاهی و هیچ خسرو چندان خواسته گرد نیاورد که وی یکی [illegible]
پرویز را اسبی بود نام وی شبدیز و اندر تاج او صد دانه مروارید بود هر یکی چند خایه
او را انگشتری زرین بود چهار پایه او از یاقوت سرخ که هیچ ملک را آن نبود و اندر تاج او صد دانه مروارید بود
کنیزکی داشت ... که هیچ پادشاهی نبود ... که پرویز هر دی از آب را بیالاید و چون آن اسب بمرد
پرویز بفرمود تا آن را کفن کردند و بگور کردند و نقش او بر دیوار سنگ اندر بفرمود کردن تا هر وقتی که او را از روی
اسب آمدی نقش از اسب اندر نگریستی و کنیزکی بود او را شیرین نام که اندر همه روم و ایران نیکوتر صورت نبود پرویز
بفرمود تا آن کنیزک را نیز صورت کردند بدان سنگ اندر چون پرویز بمرد این کنیزک پرویز بر دم کس فرستاد و برکشان اندر همه
جهان یکی چون او نیارند تا باشد و این آن زن بود که فرهاد بر وی عاشق شده بود پرویز فرهاد را عقوبت کرد و یکی
گنج دیگر نهاده بود کی پرویز را آورده بود از ملک الروم همه حبشه و هشتاد هزار کشتی بود بر جامه و گوهر و مروارید و زر
کردن فرستاده دیگر گنج باد آورد بود آن که ملک الروم بحبشه فرستاد پس باد آن کشتی را بر گرفت و بعمان افکند پادشاهی عجم و بدین
وملک روم بیم نرسید از دشمن این خواستها بحبشه همی فرستاد پس باد آن کشتی را برگرفت و بعمان افکند تا خاصه
پرویز افتاد و آن را گنج باد آورد نام کرد و او را پنجاه هزار اسب بود و استر و خر از جمله از هشت هزار مرکب او بود خاصه
او را هزار پیل بود و دوازده هزار زن آزاد و بی شمار و دیگر چیزهای بود که هیچ ملک را نبود چون زرینه افشرد و دستار
که دست امیر بدی و اندر آتش افکندی و صوحی و غبار ازو بشدی و دیگر باره بذر اشکل و بزرگ امید و درنگ دانا و جوان
از ملک پرویز بیست سال بگذشت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و چون سی سال بود بمدینه هجرت کرد و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم را خدای عز و جل هر روزی پرویز را آیتی همی بود و علامتی از علامتهای پیغامبری او صلی الله علیه و سلم
حسن علامت نسطاف

باز گفتن علامتهای پیغامبر علیه السلام که بروزگار پرویز بود

ایوان مداین دو بار بشکست و هر دو بار هزار هزار درم پادشانی از بکار بایست پس روز میخمان دانی اندر گفت شاید
بودن این علامتها ایشان که نه چیزی نو پدید آید اندرین عالم و دینی نو بود دیگر علامت آن بود که پلی بود بر کنار مداین آن
پل را رود ویران کرد و پیش دو پرویز ویران پل کرده بود با پانصد هزار درم ویران پل هر شبه کرد تا باز آبادان شد و دیگر آب
آن بود که روزی پرویز اندر خانه نشسته بود و گرم هنگام بود مردی از در اندر آمد چوبی بدست گرفته و او را گفت این
محمد جواب اگر بدو بگروی و الا دین ترا بشکند چنانکه من این چوب بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود دو بار
بیامد و پرویز را این بگفت و دیگر آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک الروم را بکشتند با همه اهل بیت او و او را مادر
موروق بود و او آن بود که بجای پرویز آن نیکویی کرده بود و دختر خویش را با او بزنی داده تا او را بجای خویش نشاند و
بهرام را بشکست پس این پسر موروق سوی پرویز آمد و گفت تو دانی که پدر من با تو نیکویی کرد اکنون او را بکشتند و پادشاهی
مهان کن که پدر من با تو کرد پس پرویز او را بنواخت و دوازده هزار مرد با اسپهسالاری نام او فرخان با پسر موروق
بفرستاد تا ملک بروم باز دهد و دیگری هیچکی را نام او صدر آن بیت المقدس فرستاد تا آن سرها را آن را از خانه بر اندراز
سوی روم روند سوی فرخان پس برفتند و همه روم را بسیر موروق سپردند پس مردمان روم گرد آمدند و گفتند با
پسر موروق را نخواهیم کی او چون پدرش از ما طلب کند پس فرخان الفاضل بود و ملکی روم همی کرد و مردمان مکه و عراق
شادی کردند و گفتند ملک عجم با ما است اکنون روم بگرفت و هرگز از رومیان دیگر کس بروم پادشاه نبود پس خدای تعالی
پیغامبر را صلی الله علیه و سلم آگاه کرد که عجم رومیان را غلبه کردند و رومیان باز غلبه کنند عجم را و آیت فرستاد و گفت

الم غُلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ فِي بِضْعِ سِنِينَ پس یاران پیغامبر علیه السلام بدین شادی کردند و ابو بکر
الصدیق رضی الله عنه برفت اندر مکه و این سخن بر قریش بگفت و این آیت برخواند و این پیش از هجرت بود پس ابی بن خلف این
حدیث بشنید و گفت دروغ همی گوید هرگز رومیان بر عجم غلبه نشوند پس ابو بکر او را گفت من با تو گرو کنم تا سه سال الیا
غلبه کنند آن خبر پیغامبر علیه السلام رسید پیغامبر ابو بکر را گفت تا سه سال چند و لکن تا هفت سال بیند خالک اندر دل

گفت

گفت پرویز را اندر این قرای و بگرد کان اندر این قرای گفت زد فی الخطر و ابعد فی الاجل ابو بکر رضی الله عنه گرو کان فزون
کرد و اشتر صد کردند و روزگار هشت سال و پیغامبر علیه السلام از پس این پنج سال که بود بس بمدینه شد و دو سال بر آمد و بیامد
غلبه کرده اند و پادشاهی روم بهرقل رسید و بس غلبه رومیان آن بود که فرخان هفت سال روم بداشت پس هرقل ملک الروم
یک شب اندر کلیسا خفته بود خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و رسن بگردن ملک اندر افکندی و بدو هرقل
دمشق سی هرقل از خواب بیدار شد و گفت خدای برانیم و سپاه گرد کرد و هشتاد هزار مرد عرض کرد و پیش او آمد و با پرویز حرب
کرد و او را اینجا کرد و همه زمین عجم ویران کرد و چنان پرویز را افکند از نوشری اینجا نا فض الحلو و ملک نواز نیز دست او
بشد و پرویز بفرمود تا همه شهرها او را اندر حصار کردند و هیچ زر را فراز ایشان بهشتند و موکلان برایشان کرد تا نگاه
داشتند تا سپاه ... بر و سپاه شد و این سپاه را که روم منهزم شده بود بند بزندان باز داشتند و گفت چرا منهزم شدید
و دل سپاه بر خویش تباه کرد پس صلح کرد با ملک الروم تا باز گشت پس فرشته بصورت آدمی بر پرویز آمد و گفت بدین محمد
بگرو و او نگروید و دیگر علامت حرب ذی قار بود

خبر حرب ذی قار

سبب این حرب از روی آن
پرویز را نعمانی بود از عرب و رحمن نامش عدی بود و نعمان بن المنذر امیر عرب بود از قبل پرویز و دوست عدی بود و
عدی هر سالی از پرویز دستوری خواستی و بخانه خویش شدی بحیره و یک ماه آنجا بودی پس باز گشتی پس مردی بر او غمر کرد
و نعمان را گفت عدی همی گوید نعمان مرا به چیز دارد و نعمان از کبر را بیرا اندر گرفت چون عدی با حیره آمد او را بزندان کرد و
عدی گناه خویش بدانست نامه بر پرویز کرد که نعمان مرا باز داشت پرویز بنعمان نامه کرد و سرهنگی را فرستاد و گفت عدی را ابر من خواست
است بسیار و خبر بنعمان رسید که پرویز عدی را همی خواهد کس فرستاد و گفت عدی را در زندان بکشند و آن سرهنگ را هدیه
بسیار داد و گفت بگوی که چون من آنجا شدم عدی در زندان مرده بود چون خبر بر پرویز آمد ناخوش شد و پسر عدی را از بهایه
او بنشاند و زید پسر نعمان همی جست که کجا او را بر پرویز فرو تواند کردن بکینه پدرش تا هلاک شود و عجم را رسم چنان بود
که هر سال خادمان روم و ترکستان فرستادندی تا بوی ایشان کنیزکان آوردندی و نخستین بودی که کنیزک چین و چین باید
آن نخستین بدید بنوخند زید گفت ای ملک من برین گونه هر کنیزکی که خواهی بیاورم الا دختری هست نعمان منذر را چنان نام و او برین
گونه است راست و دختر نعمان برین گونه بود لکن زید دانست که نعمان دختر بدو ندهد پرویز کس را بفرستاد که رسم عرب
چنانست که هر که دختر نعمان بخواهد پس پرویز زید را گفت نامه کن بنعمان تا آن دختر را بمن فرستد زید نامه کرد و رسول فرستاد نعمان
نعمان جواب داد و گفت این دختران عرب را سیاه روی باشند و بی ادب باشند و اندر جواب نامه پرویز گفت اما للملک فی مها العراق
لو بحبه سودان العرب و این سخن نیکو بود و لکن زید از کینه این سخن جواب زشت گفت که من نیکوتر و نعمان گفته بود که اما آن
سپاه بسیار اند که ملک را آرزو سیاه ماباند و رسم عرب چنین است که چیز را مانند کنند بچشم گاو ان ما بانی و آن بها نهی اند
و اشارت بدان گاو ان کند و نیکو داند سپاهان را شد و بیشتر بود و معنی سخن نعمان این بود که ملک الحیدان سپاه چشمان گاو
چشمان هست کی او را سیاهان ما آرزو نکند و بدان دشمنی من تغیر کرد و گفت نعمان همی گوید که ترا کاو ان عراق ملک اسبان بسند و چند
هست که او را سیاه چشمان عرب آرزو نباید پرویز را خشم گرفت و کینه اندر دل گرفت و گفت این گاو ان بی حیا اند بیت کرد
که نعمان را بکشند و نامه کرد با ایاس بن قبیصه آن مردی که پرویز اندر ان مرغزار چون بهزیمت همی شد بسوی روم او را اسپ داده بود
بود او را بخواند و ملک عرب بدو داد و گفت برو و نعمان را بکش و ایاس با سپاه برفت نعمان آگاه شد که پیغمبر خواسته کی بود پس
بر دی بسیر دار بنی شیبان و زن او قطانی بن مسعود و نعمان اندر جهان همی گرفت و هیچ کس از بیم پرویز او را پناه زنان پیش
نعمان شیر سید بن برفت و از دروی یار شد و گفت ای ملک ... نیز بن عدی آن نامه بر تو نیکو نخواند زید گفت من نامه تو نیکو خوانم
و لکن نه تو بودی که من را کفتی که ملک عجم بیر او فند نعمان از آن خوری او و مستهر شد پرویز فرمود تا نعمان را با پای پیل افکندند و بکشتند
و این خبر نعمان چون خبر کشتن پدر خود بشنید یکو شد صومعه و عبادت کردن مشغول شد پس پرویز نامه کرد با ایاس که بچرا
که خواسته نعمان است بگیر و ایاس کس فرستاد بهانی که خبر نعمان با زده مانی گفت بدهم و سپاه گرد کرد و بر سر چاه ذی قار رفت
و پرویز بیست هزار مرد بحرب وی فرستاد و حرب همی کردند چنانکه نزدیک بود که دو سپاه از تشنگی بمیرند و پهلوانان بود

بس اندر میان عرب مردی بود نامش حنظله گفت ای مردمان اندر مدینه مردی بیرون آمد نام محمد و مردمان مکه حرب او
شدند بجاه بدر و ظفر او را بود اکنون هر که با او حرب کند گویند محمد منصور همی ظفر یابد پس عجم همه هزیمت شدند و عرب
بمیان اندر نهادند و پنج هزار مرد را بکشتند و دیگران هزیمت شدند بنزدیک پرویز و او را این علامات نام محمد بگفتند پرویز
کینه اندر دل گرفت و اندر این حرب ذی قار پیغامبر علیه السلم نامه کرد بپرویز و رسول فرستاد و اندر آن نامه گفت
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الله الیک الذی لا اله الا هو الحی القیوم
الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلبهم السفه و سلب عقولهم و من یهده الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له و ان
الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم من عذاب الله او اذن بحرب من الله و رسوله
چون پرویز این نامه بر خواند و از دور دید چون چشم بر عنوان افتاد گفت این کیست که بر نامه نبشت و نام خویش از پیش و
پس بود تا نامه بدریدند و آن رسول را خوار کرد چون خبر بپیغامبر رسید یاران را گفت غم مدارید که عجم دین خویش بدریدند
هم چنانک پرویز نامه من بدرید و کینه حرب ذی قار اندر دل پرویز بود نامه کرد بباذان پادشاه یمن و دو رسول فرستاد
و گفت مردی اندر عرب بیرون آمدست و سوی من چنین نامه کرد سپاه برگیر و این مرد را بند کن و سوی من فرست و این
باذان علامتهای پیغامبر علیه السلم یافته بود چون رسولان بیامدند ایشان را سوی پیغامبر فرستاد تا پیغام بدادند پیغامبر
گفت شما فردا آیید تا من بنگرم و ایشان هر روزی شتاب همی کردند و پیغامبر علیه السلم مدارا همی کرد تا جبرئیل علیه السلم
آمد و پیغامبر را علیه السلم گفت پرویز را پسرش شیرویه بکشت و او بپادشاهی بنشست پیغامبر آن رسولان را بگفت رسولان
پس شدند سوی باذان و بگفتند و تاریخ آن بنبشتند که فلان روز پرویز را بکشت چون روزی چند برآمد نامه شیرویه از
رسید سوی باذان که پرویز برفت و پادشاهی بمن آمد بیعت من بستان از مردمان و آن مرد را که دعوی پیغامبری همی کند

خبر شیرویه بن پرویز

و آخرین ملکی بن از عجم ابا باذان بود و زیر او گر اغا نامد و ملک عجم سپری شد
پس چون روزگار پرویز بآخر رسید هر کاری که کرده همه خطا کرد و همه سپاه و فرزندان را دل بروی تباه شد و آن سپاه
را که از حرب روم با هزیمت آمده بودند بیست هزار مرد را بزندان کرده بود و پسران خویش را بحصاری اندر کرده بود و
هیچ زن را بسوی ایشان اندر نهشت پس همه سپاه یکی شدند و شیرویه را بیاوردند و بگفتند تا بدیه پرویز را بکشتی شیرویه
او را بکشت او پس ملک اندر رسید که از و ملک برادران بستانند برادران را بکشت و دو خواهر بماندند او را یکی آزرمی دخت
و یکی توران دخت سوی شیرویه آمدند و گفتند ای شیرویه پدر را بکشتی از بهر ملک و شانزده برادر را نیز بکشتی از بهر ملک
چنان دانیی که این جاودانه بر تو بماند خدای ترا از این پادشاهی برخورداری مدهاد پس چون رسولان سوی باذان آمدند
و آن خبرها پیغامبر بگفته بود همچنان بود که او گفت باذان با همه اهل یمن مسلمان شدند و پیغامبر علیه السلم معاذ بن جبل را
رضی الله عنه آنجا فرستاد پس باذان بمرد و معاذ بر همه بود و چون شیرویه بپادشاهی بنشست اندر آن هفته بیمار
شد و هشت ماه بیمار بود پس بمرد و ایدون گویند که هر که او پدر و برادر را یا پدر را بکشد از این ملک کم از سالی زید والله

خبر شهربراز

پس مردی تمام از اهل بیت ملک نام او شهربراز پادشاهی بگرفت و مردمان عجم تنگ
داشتند او را خدمت کردن پس مگر روزی برنشست و همه سپاه بر نشسته بودند مردی راه او باز کرد و او را حربه زد
بر پشت و بکشت بروز آمد پس او را بر دار کردند و بانگ کردند بر وی که هر که نه از اهل بیت ملک بود و ملک طلب کند جزای
او این بود پس هیچ کس نیافتند از اهل بیت ملک مگر این دو دختر توران و آزرمی و توران مهتر بود او را ملک بنشاندند

خبر توران دخت

پس توران دخت بملک نشست و آن مرد را که شهربراز را کشته بود وزیر کرد
و ایدون گفت که این ملک نه بر شمار داشتن و نه بمردی خدای اگر خواهی بر دو نهد اگر خواهی زن و این وزیر را تمام
سپهبد بود پس عطاها تمام بداد و همه خلق را خشنود کرد و همه خلق را زداد و عدل همی گشت و توران یکسال و
چهار ماه پادشاه بود و پیغامبر ما صلعم بروزگار توران اندر بمرد و ابوبکر الصدیق رضی الله عنه بخلیفتی بنشست پس چون
توران بمرد پادشاهی بخواهرش رسید آزرمی دخت

خبر آزرمی دخت

پس آزرمی دخت

تاج بر سر نهاد و بپادشاهی بنشست و عدل و داد اندر جهان بگسترد و خبر او اندر جهان شد و این آزرمی دخت زنی
بود که اندر همه جهان از و نیکوروی تر نبود و مردی بود نام او فرخ زاد و وزیر پرویز بوده بود آزرمی دخت او را وزیر
کرد و این فرخ زاد را پسری بود امیر خراسان بود نام او رستم و این فرخ زاد بر این آزرمی دخت عاشق شد و او را گفت باید که زن من باشی
آزرمی دخت را خشم آمد و بروی بانگ کرد پس گفت تو دانی که ملک را زشت باشد شوی کردن آشکارا ولیکن اگر ترا دست که با من بنشینی
امشب چون خلق از پیش بشوند بخانه من آی تا من ترا بیابم و مراد خویش یابی فرخ زاد شاد شد چون خلق از پیش بشدند بدرگاه آمد و حاجب
را گفت ملکه مرا خوانده است یکی بکس مرا اندر آمد حاجب اندر شد و ملکه را بگفت که فرخ زاد آمدست او همی گوید که تو مرا خواندی
آزرمی دخت بفرمود گفت برو و سرش ببر و تنش بیرون بر و بر در سرای بیفکن و سرش ببر و بیفکن ایدر تا مردمان
بدانند که او بی ادبی کرد حاجب برفت و همچنان کرد که او فرموده بود دیگر روز چون سپاه بسلام آمدند فرخ زاد را بر آن
حال دیدند دانستند که او طمع در ملکه کرده بود و هیچ سخن نگفتند چون این خبر بخراسان شد رستم بن فرخ زاد از خراسان برفت
بناکامی و بدین آمد با هفتاد هزار مرد و رایت برآورد که سلطان شد و گرداگرد سرای بگرفت و کس بسرای اندر فرستاد تا آزرمی دخت
را بگرفتند و بیرون آوردند و همه جنس نوحه باد و بیت خشی با او کرد آمد و آنگاه دست و پایش ببرید و هر دو چشمش برآورد و
بفرمود تا بکشتند و هیچ کار اندر آن کار نبود همه را بکشت و آن جماعت بیخ کبیر شد پس عجم بی ملک ماندند هیچ
کس را نیافتند از اهل بیت ملک مردی را یافتند اردشیر نام او را ملک بنشاندند و ملک با ایشان نبود او را باز کردند و دیگری را
بیاوردند از فرزندان نوشروان خسرو نام و او را بر تخت بنشاندند و تاج بر سر او نهادند گفت این تاج تنگ است که این تاج بر سر من
تنگ است او را باز کردند و گفتند این نه از فرزندان ملوک است پس مردی را بیاوردند فرخ زاد نام از مغرب و ملک بنشاندند
دو شش ماه ملک او را داشت آنگاه او را بکشتند و مردمان متحیر شدند و هیچ کس را نیافتند که ملک را شایستی و خدای عز و جل خواست
که آن ملک از دست ایشان بشود پس خبر یزدگرد بن شهریار یافتند و او کودک بود و بپارس بود و بشهر اصطخر نشسته او را
بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند

خبر یزدگرد بن شهریار آخرین ملکی عجم

پس یزدگرد بن شهریار بپادشاهی نشست و کودک بود پانزده ساله و مردمان بکار او شاد شدند و چون چهار سال از ملک
او بگذشت کار عجم ضعیف شد و از مسلمانان حشم سیر کرد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه بدین فرستاد و با عجم حرب
کرد و عجم شکسته شدند یزدگرد بگریخت و بمرو آمد و آنجا کشته شد و این خبر یزدگرد بن شهریار با اخبار عمر اندر رضی الله
عنه ما بگوییم اکنون حدیث پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم باز کردیم و حدیث وی بگوییم و زین پس حدیث ابوبکر الصدیق
رضی الله عنه آنگاه حدیث یزدگرد اندر اخبار عمر رضی الله عنه بگوییم که ملک عجم برفت و بر وی چگونه شد

ذکر اختلاف مردمان اندر روزگار گذشته

این حدیث اندر این کتاب بیک جا بگفتیم و اکنون دیگر باره باز بگوییم شرح
آن که محمد بن جریر این حدیث را بدین کتاب اندر بدین جایگاه گفتست اما جهودان ایدون گویند که از وقت آدم علیه السلم
تا بدین گاه که محمد پیغامبر علیه السلم از مادر بزاد چهار هزار سال و ششصد و چهار سال بود و گویند که اندر تورات
ایدون نبشته است و از آنگاه باز که پیغامبر علیه السلم بزاد تا پیغامبری آمدش چهل سال بود و از پیغامبری تا آنگاه که هجرت
کرد ده سال بود و بعد سیزده سال بود و ترسایان ایدون گویند که از وقت آدم علیه السلم تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه
وسلم پنج هزار سال و نهصد و هشتاد و دو سال بود و مغان ایدون گویند که از گاه آدم علیه السلم تا وقت پیغامبر علیه الصلوة
والسلم سه هزار و صد و سیزده سال بود و این جمله بخلاف است هر جمله دیگر را و شاید بودن که آن درست تر
عبدالله بن عباس روایت کند که وی گفت که از گاه آدم تا نوح علیهما السلام ده هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه
طوفان تا گاه ابراهیم علیه السلم هزار و هشتاد و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا وقت موسی علیهما السلم
و از گاه موسی تا گاه سلیمان بن داود علیهما السلم که بیت المقدس آبادان کرد پانصد و شصت سال بود و از گاه سلیمان تا وقت
تا بر عیسی سیصد و شصت و نه سال بود و از وقت عیسی تا برفت پیغامبر ما علیه السلم پانصد و پنجاه و یک سال بود و مردمان
گویند که از این عیسی تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم هیچ پیغامبر نبود و این درست ترست که خدای عز و جل گفت اذا رسلنا

الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون و این زمین عیسی بود چهارصد و سی و چهار سال و آن را فترت
خوانند و هرچند که اندران مدت وحی نیامد چنین نباید دانستن که زمین از حجت خدای تعالی خالی بود و اندرین روزگار حواریان
عیسی علیه السلام بسیار بودند بجهان اندر و پراکنده بودند و اگر یک ساعت این زمین از حجت خدای تعالی خالی بودی هر که بمردی
اندران وقت خدای تعالی را بر وی حجت نبودی و وی بدوزخ نشدی و چنان باید دانستن که خدای عز و جل این زمین را بی
حجت ندارد و این اختلاف که اندر تاریخ است که از آدم علیه السلام تا اکنون چند است هرگز بر خبر درست میان خلق و این اختلاف است
که در اول کتاب گفته آمده است که خدای عز و جل این جهان را بر هفت هزار سال نهاده است و کس نداند که چند گذشته است و چند
مانده است و از پیدا است که چندین خلاف افتاده است و اندرین تاریخ ما هیچ اختلافی نیست که از روزگار آمدن پیغامبر ما علیه السلام
تا وقت نبوتش چهل سال بود و از نبوت تا وفات بیست و سه سال بود و چنین گویند که سیزده سال بمکه بود و ده سال

ذکر نسب پیغامبر صلی الله علیه و سلم

محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی
بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن
عدنان بن اد بن ادد بن الهمیسع بن المقوم بن ناحور بن تارخ بن یعرب بن حمل بن قیدر بن اسمعیل بن ابرهیم بن آزر و هو تارخ بن ناحور
بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ و هو ادریس بن الیارد بن
مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم صلوات الله و سلامه علی النبیین و علی المؤمنین همه نسب ... یکی از بزرگان
پیغامبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم کنیت طاهر بود مادر نزار را کنیت ابو ربیعه بود زیرا که او را چهار پسر بود یکی ربیعه
و دیگر ایاد و سه دیگر مضر و چهارم انمار و این چهار پسر بزرگ بودند و پیغامبر ما علیه السلام از مضر بود و نسب پیغامبر از او راست بود و او را
و قبیله او را مضر الحمرا خوانند زیرا که نزار پدر او را خواسته بسیار بود چون نزار بمرد پسران را وصیت کرد چیزی اول خیمه ای
از ادیم سرخ داشت مضر را داد و یکی اسب سیاه داشت ربیعه را داد و خیمه ای داشت از ادیم سیاه با بار داد و خادمی داشت با باد
داد پس گفت این خواسته را برین گونه قسمت کنید و اگر پس از من در میان شما اختلاف افتد برخیزید و بزمین نجران شوید که
اندر آنجا کاهنی است نام او افعی این خواسته میان شما قسمت کند و این مرد خود کاهن بود اندر ... پس نزار بمرد و پسرانش
نزد او نشستند پس چون روزگاری برآمد پسرانش را اختلاف درمیان افتاد و با یکدیگر پرخاش کردند پس هر چهار برخاستند
و راه زمین نجران پیش گرفتند چون روی براه نجران نهادند در راه یکی بیامد مردی را دیدند بر اشتری نشسته همی آمد
گفتند کجا همی روی گفت مرا اشتری رمیده است بطلب وی همی روم مضر گفت آن اشتر تو یک چشم بود گفت آری ربیعه گفت آن اشتر تو
لنگ بود گفت آری ایاد گفت آن اشتر تو دم بریده بود گفت آری انمار گفت آن اشتر تو رمیده بود گفت آری پس این مرد گفت
این اشتر من کجا دیدید ایشان گفتند هیچ ندیدیم گفت پس نشان چرا همی دهید اشتر من شما دارید و با ایشان همی شد تا نزدیک
کاهن پس کاهن ایشان را گفت بچه کار آمدید گفتند پدر ما ما را وصیت کرد که اگر اندر میان شما خلاف افتد بنزدیک تو آییم
کاهن ایشان را فرود آورد خداوند اشتر گفت داوری من راست کن که مرا یک اشتر گم شده است و نشان از ایشان همی پرسم کاهن
گفت چه دانید که اشتر او را چه نشان دهید گفتند ما اشتر را ندیدیم مضر گفت من از آن دانستم که این اشتر یک چشم است
که از یک سو گیاه چریده بود و از دیگر سو نه گفت من از آن دانستم که این اشتر لنگ بود که یک دست بر زمین فرو نهاده بود
گفت دیگر گفت من از آن دانستم که دم بریده بود که سرگین بر یک جای افکنده بود و اشتر چون سرگین افکند دم بجنباند
کاهن طعام و شراب پیش آورد و بخوردند مضر گفت این گوشت خوش است ولکن گوشت سگ خورده است و
این شراب خوش است ولکن اصلش بر گور بود ربیعه گفت این میزبان مردی خوش است ولکن حرام زاده است کاهن آن همه بشنید
آگاه از ایشان بپرسید چنان بود که این گوشت بره سگ خورده بود و رز بر گور مرده بر آمده بود
بپرسید مادر را گفت راست گوی تا بدانم ... مادر گفت راست است
روی بر ایشان آورد و ایشان را قسمت کرد و ایشان راضی شدند و این خبر
از پدران پیغامبر بود و زین بخت مهتری مکه بقبائل عرب باز آمد و این همه پدران پیغامبر بودند

و مهتران عرب بمکه بودند تا وقت کلاب و قصی پسر کلاب سقایه بگرفت پس بنو خزاعه گرد آمدند که با قصی حرب کنند
قصی برادران خویش را بخواند و بنو فهر و بنو غالب و مدرکه و الیاس و این دوازده قبیله بودند همه را گرد کرد و خزاعه و بنی بکر
آمدند و ایشان را بشکستند قصی برفت و سوی بنی قبیله شد ذراع که برادر قصی بود و از وی یاری خواست وی بیامد
با همه بنی قضاعه و حرب کردند و خزاعه را هزیمت کردند و قصی غالب شد و حجابه و سقایه بگرفت و مهتری مکه و تدبیر
خانه کعبه و همه خویشان را گرد کرد و ایشان را قریش نام کرد نام از بهر آنکه ایشان بحرب بهم آمدند و اصل قریش لغت
عرب جماعت بود تقرش القوم اذا اجتمعوا و گروهی گفتند این نام از نام اسبی است و از همه اسب بر خلود با غلبه دارد قریش
ایشان را بدان اسب اضافت کردند و عبد الله بن العباس هم چنین روایت کند و شعری بگوید

شعر

وقریش هی التی تسکن البحر بها سمیت قریش قریشا
یاکل الغث والسمین ولا یترک فیه لذی الجناحین ریشا
هکذا فی الکتاب حی قریش یاکلون البلاد اکلا کمیشا
ولهم آخر الزمان نبی یکثر القتل فیهم والخموشا

پس این قریش غلبه کردند و سقایه و حجابه بگرفتند و کار مکه بر ایشان همی رفت و فرزند بفرزند همی آمدند تا بعبد مناف و از وی
بپسرش آمد هاشم و از هاشم بعبد المطلب رسید و از عبد المطلب بپسرش بو طالب و نام بو طالب عبد مناف بود و همیشه این
حجابه و سقایه بدست مهتران مکه بودی چون مهتر عبد مناف آمد و هاشم و عبد المطلب و بو طالب چهار چیز دیگر اندر
اینجا بفزودند یکی رفاده و دیگر نیران و سدیگر لوا و چهارم ندوه و هر کرا این شش چیز با وی بودی مهتری مکه او را بودی
اما معنی رفاده طعام دادن است و هر سالی چندان طعام گرد کردی که همه حجاج را بسنده بودی و چون حجاج از عرفات
بازگشتندی همه روز بعرفات ایستاده بودندی و گرسنه شده بودندی او چندان طعام گرد کرده بودی بمزدلفه که همه
حجاج را طعام دادی و این طعام دادن را رفاده گویند و امروز بمیان هم این رسم مانده است که سلطان طعام کند بمزدلفه
و کسی که درویش بود او را طعام دهد و چندان تا در هرون الرشید این طعام همی کردی بمزدلفه و زبیده زن
هرون الرشید دختر جعفر بن منصور و زبیده شب آدینه عید رمی کردی و اما نیران آن است که چون مردمان
از عرفات بازگشتندی شب آمده بودی و تاریک شده ایشان بر کوه آتش کردندی تا مردمان از عرفات باز گشتندی
شب آمده بودی و تاریک شده بروشنایی آتش باز گشتندی و در راه مزدلفه گم نشدندی و اما لوا را معنی آن است که هرگاه
که قصی از مکه سپاهی فرستادی لوا بستی و این رسم از قصی مانده است تا امروز و اما ندوه شوری بود قصی هر کار
که بخواستی کردن مهتران قریش را بخواندی بشوری و هم بسوی کعبه سرای بخرید و آن را دار الندوه نام کرد و قصی را چهار
پسر بود عبد القصی و عبد الدار و عبد العزی و عبد مناف و این عبد مناف جد پدر پیغامبر بود علیه السلام و قصی او را
دوست تر داشتی و اندر آن وقت او را نیکوتر بود و از همه نیکوتر بود و او را لطف همی خواندی و مادرش او را عبد مناف
کرد و این مناف بتی بود اندر خانه مکه نهاده مادرش او را بدان بت بخشید و چون قصی بمرد مهتری مکه عبد مناف را
وصیت کرد و عبد مناف این رسم نگاه همی داشت و هر سالی این رفاده از خواسته خویش بکردی و عبد مناف را خواسته بسیار بود و
باد شمال بهم کردی بطعام دادن همچون باد شمال ... و عبد مناف را چهار پسر بود یکی عبد الشمس و دیگر
هاشم و سدیگر مطلب و چهارم نوفل و از همه پسران هاشم را دوستر داشت و نام وی عمرو بود بن عبد مناف مهتری بگرفت
او پس از عبد مناف و او را هم چنان بود که هر مردی را یک غضاره خوردنی بدادی بالحجیج گوشت پس او را
هاشم خواندندی لانه کان یهشم الثرید للحجیج معنی که ثرید کردی ... تا روزگار هاشم که بمکه قحط افتاد
هاشم همه خواسته خویش هزینه کرد و طعام آورد از شهرها تا همه اهل مکه را ثرید داد و شاعران اندرین باب شعر گفتند و جمله
آن شعرها یکی این است که گوید

شعر

یا ایها الضیف المحول رحله هلا نزلت بآل عبد مناف
ثکلتک امک لو نزلت بدارهم منعوک من جوع ومن اقراف
کانت قریش بیضة فتفلقت فالمح خالصها لعبد مناف
الرایشون ولیس یوجد رایش والقائلون هلم للاضیاف
والخالطون غنیهم بفقیرهم حتی یصیر فقیرهم کالکافی
والمانعون لما ارادوا منعه والطالبون الذحل بالاسیاف
اهل السیاسة والمکارم والعلی والراحلون برحلة الایلاف

عمرو العلی هشم الثرید لقومه ورجال مکة مسنتون عجاف ٭ واذا الزمان ترادفت بملمة سد السنین وسدد الاوجاب
واشالبه الرحلتان کلاهما رحل الشتا ورحلة الاصیاف ٭ اعلی اندو رم لکل واضا کما یوهن ساعد الغراب
پس فرزندان عبدمناف هم بر حال بوذند مهتران قریش و ز پس هاشم عبدالمطلب مهتری مکه بگرفت و اندر هم زیادة همی
داشت و عبدالمطلب بسخاوت از همه بیش بوذ و او را مطعم الناس و الوحوش و السباع خواندندی و عبدالمطلب خبر یافته
بوذ که اسمعیل علیه السلام چاه زمزم یکی گنج نهاده است و عبدالمطلب را خود خواستهای بسیار بوذ و نیز از اصحاب الفیل بسیار خواسته
یافته بوذ بچاه زمزم بکندن گرفت از بهر آن گنج و چاه ویران شده و آب کم شده و گنج نیافت با خدای عزوجل نذر کرد که اگر آن
گنج بیابد و آن چاه آباذان شوذ و پسری را قربان کند پس آن چاه بکند و گنج بیافت و آن دو بچیر بوذ زرین و صد شمشیر و
صد زره سلیمانی از آن زرهها و از آن شمشیر مادری بکرد و بر خانه مکه نهاد و دری بوذ از آهن پولاد و از آن بچیر آن زرین
بران در بزد و در خانه مکه هنوز است و خانه را دیبا پوشید پس عبدالمطلب خواست که آن نذر را وفا کند و پسری را قربان کند
و او را ده پسر بوذ و از همه خردتر عبدالله بوذ پدر پیغامبر علیه السلام و ندانست که کدام پسر را قربان کند بیاورد و قرعه
زد بر عبدالله آمد عبدالمطلب خواست که وی را کشد مادرش و همه تن زمره او را بیرون کرد و کرد بیامدند و گفتند ما مهتر ایشان باشیم
که تو این پسر را قربان کنی گفت بنذر چه کنم گفتند ما کرم حیلتی [illegible] ابراهیم پیغامبر علیه السلام فدا کرد عبدالمطلب گفت با این دادرم
و بحینیه زنی بوذ کاهنه بر وی شد و ز وی پرسید که تدبیر این چه باید کردن زن گفت یک اشتر برابر عبدالله بدارد
و قرعه زن اگر بر وی آید اشتر دو کن و هم چنین اشتر همی افزای تا الله تعالی قرعه بر اشتر آید آنگاه قربان کن عبدالمطلب
همچنان کرد و اشتر همی افزود تا اشتر بصد رسید قرعه بر اشتر آمد آن صد اشتر بجای عبدالله قربان کرد و پیغامبر علیه السلام
گفت انا ابن الذبیحین پدر من یکی اسمعیل را خواست و یکی پدر خویش عبدالله را و مردمان را اندر ذبیح بسیار اختلاف است
گروهی گویند اسمعیل است و گروهی گویند اسحق است و حجت هر یکی و قول هر یکی بشرح گفته آمد اندرین کتاب اندر قصه ابراهیم
علیه السلام پس عبدالمطلب عبدالله را نکو همی داشت چون بجای مردان رسید زن خواست او را نام آمنه بنت وهب
بن عبدمناف و عبدالله زن را بخانه آورد و با وی همی بوذ و بحدود مکه زنی بوذ نامه ورقة بن نوفل و کاهنه بوذ و او را
خواهری بوذ هم کاهنه نامش [illegible] روزی همی آمد اندر مکه عبدالله بن عبدالمطلب بر وی بگذشت نگاه کرد آن نور
پیغامبر دید که وی همی یافت و خبر وی بزرگ کتب خوانده بوذ این زن مر عبدالله را فراز خواند و گفت و کسی کهت من بر
عبدالمطلب او گفت تو آنی که پدرت نذر کرده بوذ که ترا قربان کند گفت بلی زن گفت من خواهر ورقة بن نوفل
اگر مرا بزنی کنی ترا صد اشتر بدهم [illegible] عبدالله گفت نکنم ولکن باشم تا بخانه باز شوم و پدر
را بگویم چون بخانه شد آمنه بدو اندر آویخت و عبدالله را نشاط جماع آورد و با آمنه بوذ و آن نور که در پیشانی وی بوذ
بدو شد و از وی جدا شد عبدالله برخاست و بدان زن شد آن زن نگاه کرد آن نور از وی جدا شده بوذ عبدالله را گفت
تو زن داری گفت آری گفت تا پیش با وی گرد آمدی گفت آری گفت اینت پسر بزرگ که با بر رد حاجت نیست [illegible]
وی بوذ عبدالله باز گشت پس چون پیغامبر علیه السلام بیست و پنج ساله شد خدیجه را دختر خویلد بزنی کرد و خدیجه چهل ساله بود

خبر تزویج پیغامبر علیه السلام خدیجه را دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی

خدیجه هم خویشاوند پیغامبر بوذ علیه السلام از قریش و دختر خویلد بن اسد بوذ بن عبدالعزی بن قصی و او را شوی بوذه بوذ
و خواسته بسیار مانده بوذ او را بتجارت کردی هر سالی یکی کاروان بها بفرستاذی خدیجه بنام شدی [illegible] و ولایت
بوذ او را آزاد کرده خواسته و تجارت خدیجه بدست او بوذی همه بدست او اندر نهاده بوذ هر سالی کاروان بنام او بردی
او را آوردی و پیغامبر علیه السلام معروف بوذ بامانت و همه قریش او را محمد الامین خواندندی و خبر او خدیجه را چون بگفتند او را
و گفت بخواهیم که امسال این غلام من شاوری بتجارت و مکه اندر کم کس بوذ که خواهد خدیجه تماشا و گروهی با بزرگان گفتند بیکار
مرد برکوبید و گروهی گفتند [illegible] پیغامبر علیه السلام بیست و پنج ساله بود اجابت کرد و برفت با میسره غلام خدیجه پس پیغامبر
علیه السلام هر که گی آفتاب گرم شدی ابری بیامدی و بر سر پیغامبر علیه السلام سایه کردی و میسره آن همی دیدی پس چون

رسیدند

رسیدند و بر صومعه راهبی فرود آمدند زیر درختان اندر پیغامبر علیه السلام [illegible] روز بزیر سایه درختی خفت چون زمانی بود
سایه درخت از وی شده و آفتاب بر وی افتاد آن درخت بر زمین گوژ شد و شاخها دراز کرد از آن سوی که آفتاب بوذ تا پیغامبر را سایه
داد و راهب از صومعه نگاه کرد آن چنان دید از صومعه فرود آمد و مهتر کاروان پرسید کی این مرد کیست که بر این سایه
درخت خفته گفتا [illegible] بازرگانان مکه این پیغامبر خدای است و مهتر همه خلق است
چون بشام شدند و بازرگانی کردند و باز آمدند بهر درمی نه درم سود کردند پس چون کاروان پیش مکه اندر آمدند و این خبر
بدین کتاب اندر نگفت و با خبار دیگر اندر است خدیجه بر منظره نشسته بود بیطحا و بیرون همی نگریست پیغامبر را دید علیه
السلام که اندر کاروان همی آمد بر اشتری و آفتاب گرم شده بود و ابر از بر سر وی سایه همی داشت خدیجه خاموش شد و چیز نگفت
و عجب آمدش چون بیگاه و متاع بفروختند و سود بسیار کردند پیش از آن که بسیاری کردندی خدیجه میسره را گفت
ای غلام [illegible] این بار چون کاروان ببری و را با خویشتن ببر میسره گفت من اندر راه از وی عجبها دیدم و
حدیث ابر که بر سر او سایه داشت و حدیث آن درخت و راهب او را بگفت خدیجه زنی بوذ با عقل و با تجارت بسیار و با خواسته
عظیم و بزرگان و مهتران مکه او را بزنی خواسته بوذند و کس را اجابت نکرده بوذ پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بخواند و گفت
ای محمد تو دانی که من زنی بزرگوارم و مرا بشوی حاجت نیست و چندین از بزرگان مکه مرا خواستند من کس را اجابت نکردم و مرا خواسته
بسیار است همی ضایع شود [illegible] من رغبت کردم ترا با امانت یافتم [illegible] بوطالب را بگوی
تا مرا از پدر بخواهد و پدرش خویلد زنده بود پیغامبر علیه السلام بوطالب را بگفت بوطالب سوی خویلد شد و خدیجه را از وی بخواست
بسوی پیغامبر علیه السلام خویلد [illegible] گفت دختر مرا مهتران قریش خواستند ندادم اکنون یتیمی درویش که مایه دارد او
بدست خدیجه را خبر آمد دیگر روز طعام بساخت و همه مهتران مکه را مهمان کرد و پدر را بخواند و بوطالب را و پیغامبر را بخواند
و گفت بوطالب را بگوی که چون پدرم مست شود مرا از وی بخواه چون اجابت کند بگوی تا هم اندر مجلس نکاح بکند تا اجر کند و
خدیجه بفرمود تا پدر را نبید بخشیدند و بوطالب را بگفت پیغامبر علیه السلام پیش از پیغامبری و زبیر صبح می خورده بوذ چون
خویلد مست شد بوطالب خدیجه را از وی بخواست خویلد اجابت کرد و نکاح کردند چون شب اندر مردمان باز گشتند خدیجه پدر
را بخوابانید و خلوق بر روی وی کرد و هر که دختر بشوی دادی رسم چنان بوذی که خلوق زعفران بر خویش کردی چون
دیگر روز بود خویلد هشیار شد زعفران و خلوق دید گفت این چه بوذ گفتند تو دوش خدیجه را بمحمد دادی برادرزاده بو
طالب [illegible] خویلد بسوی خدیجه در آمد و گفتا این چه کار است که همی گویند که من
دوش ترا بمحمد دادم گفتا تو دادی من چه دانم گفتا امروز بمجلس قریش روم بر کعبه و این چیز را برم و با بوطالب خصومت
کنم و محمد اکنون از دست بازگیرد خدیجه گفتا مکن که این رسوایی من بوذ و زن را شوی کردن عیب نیست و از شوی بیرون
آمدن عیب بوذ [illegible] و مردمان دانند که ترا محمد غنی نیست بدو رضا کند
با بوطالب بدو چنین کاری کردی پس چون خصومت کنی مردمان بر تو خندند و آن پیر از ستی بوذ خویلد گفت چه کنم
اندر تو گفت ترا خواستند ندادم اکنون بمردی درویش دهم مردمان ز چه گویند خدیجه گفت مردمان دانند که مرا خواسته
که حاجت نیست [illegible] محمد [illegible] مردمان پسندیده است و امانت
و راستی و نیکی او را همه [illegible] تهمت نکرده است [illegible] حدیث [illegible] خویلد [illegible]
دیگر چنین نگفت و خدیجه دیگر روز پیغامبر را بخانه آورد و بعضی اخبار اندر است که پدرش مرده بود عم
عمرو بن اسد زنده بوذ که او را بشوی داد پس پیغامبر علیه السلام پانزده سال با خدیجه بود چون چهل ساله شد پیغامبری آمد
و خدیجه از پس آن پنج سال دیگر بزیست و پیغامبر را از خدیجه شش فرزند شد و پیغامبر علیه السلام بیست سال با خدیجه بود
و خدیجه مرد او زنی دیگر نکرد [illegible] از خدیجه سه پسر آمدند و چهار دختر اول پسر را نام
قاسم بود و پیغامبر را ابوالقاسم کنیت بدو خواندند و دیگر پسر را طاهر نام بود و سیم را طیب نام بود و چهار دختر بودند یکی
زینب و دیگر رقیه و سه دیگر ام کلثوم و چهارم فاطمه [illegible] چهار دختر زینب

و پیغامبر علیه السلام بخواستهٔ خدیجه فراخ دست شد و فراخ همی بخشید و مردمان مکه بر نیکویی و امانت وی گرد آمدند
و او را محمد الامین خواندند و هر کرا داوری بودی بسوی وی نهادندی و هر کرا خصومتی بودی بنزدیک وی اوردندی
و همه ابدون تقدیر همی کردند که چون بوطالب بمیرد مهتری مکه را شاید بخوردی و ابدون بود که چون پیغامبر علیه السلام
سی و پنج ساله گشت قریش خانهٔ کعبه را باز کردند تا دیگر باره نو بنا کنند پس از حجر الاسود چون خواستند که باز جای نهند **خبر بنا کردن خانه کعبه**
مردی کنانی بنهم بر همه اتفاق کردند بر پیغامبر علیه السلام تا او نهاد بدست خویش
سبب باز کردن خانه و ویران کردن آن بود که این خانه را از گاه ابرهیم علیه السلام که بنا نهاده بود ابرهیم **دو قرباد**
با اسمعیل آن بنا کرده بودند میان دو کوه اندر زمین هر گاه که سیل آمدی آب بخانه اندر افتادی و از دیر سال باز همی خواستند
که باز کنند و از زمین بلند بکنند تا آب سیل اندر وی نیفتد و کس نیارست دست فرا وی بردن پس بنزدیک ایشان اندر چهار قبیله
مهتران بودند بنو هاشم و بنو امیه و بنو زهره و بنو مخزوم چهار دیوار خانه برین چهار قبیله بر بخشیدند و همه مکه چهار گروه کردند
گفتند هر قبیله یک دیوار خانه باز کنند ایشان و آنکه بنا بر آن ایشان اند باز خانه نو تیغ خم را و تیغ تبر را دادند و گفتند همه بیکجا
ویران کنیم یا اگر از خدای عقوبتی آید همه گروها را آید پس یک روز و دو روز و سه روز و چهار روز بپایید با تبرها و از دور
بنشاندند و کس نیارست نخست ابتدا کردن روز پنجم ولید بن المغیره بیامد و او مهتر بود بنی مخزوم اندر گفت ای مردمان این تبر
نه از بهر ویران کردن است اکنون که کردید تمام باید کردن و خدای تبارک و تعالی نیت ما همی داند که ما اندرین خانه همی چه خواهیم
او را گفتند تو مهتری تو نخست ابتدا کن او تبر برگرفت و بدیوار خانه بر شد از آن سوی که بنی مخزوم را گفته بودند گفت یا رب تو همی
دانی که نیت ما اندرین ویرانی آبادانی است و همی خواهیم کی این را محکمتر از این کنیم پس تبر بزد و یک گوشه ویران کرد و از آن دیوار آن
روز باز کرد بسیار و مردمان همی نگریستند از دور و کس نیارست فراز شدن پس ولید باز گشت و مردمان همه باز گشتند
و گفتند اگر امشب ولید را از آسمان عقوبتی نیاید فردا همه ویران کنیم آن شب ولید را سلامت بود دیگر روز بیامدند و هر
جانب خویش ویران کردن گرفتند تا همه ویران کردند و بزمین فرو شدند یک بالای مردی پس بسنگی آمدند سبز هر چند بر زدند
آهن کار نکرد و آن قاعدهٔ خانه بود چنانکه خدای همی گوید **و اذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت و اسمعیل** پس چون
دانستند که دیگر فرو نتوانند رفتن از آنجا بر آوردند بسنگ تا روی زمین و همی سنگ بر آوردند چندانکه امروز است اما
مردی بر آن سنگ بکوفت پس از آنجا خانه بنا کردند دیوار را تا این بلند کی اگر سیل آید بر دیوار و بر سنگ بر زدند دیوارش از
چهار سنگ کردند هر سنگی از یک لخت و سر سنگها سنگ اندر نشاندند و با مسیحان و در بر او چند ماه در آهنین تر اندر افگند
که عبد المطلب کرده بود و امروز همان در است بر وی تا آن بود کی حجر الاسود را برکن خانه بایست نهادن چنانکه بود پس این
چهار قبیله قریش بنو هاشم و بنو امیه و بنو زهره و بنو مخزوم اختلاف کردند هر کسی ازین گروهها ابدون گفتند که ما را باید
این حجر الاسود بجای خویش نهادن تا فخر این ما را باشد پس هر قبیله و هر گروهی همی گفتند ما حق تریم که ما فاضلتریم و بزرگتریم
و فخر اندر عرب ما را بیشتر است پس پیران هر چهار گروه اندر مسجد بنشستند و آن حجر الاسود پیش ایشان اندر نهاده و هر
گروهی مناقب خویش و آن پدران خویش همی گفتند هر گروهی همی گفتندی پدران ما فلان روز فلان حرب فلان و فلان ابدون
کردند فضل ما راست و ما بفضل اولاتریم و آن دیگر گروه فضل خویش و حسب و از خویش بگفتی تا این سخن دراز شد و روز چهار
پنج بر آمد و هر روز گرد آمدندی و این فخرها و حدیثهای خویش بگفتندی و باز گشتندی تا این او را گفتا تو دروغ گویی
آن این را گفتا تو دروغ گویی و یکدیگر را دشنام دادند و از آن سخن بیکدیگر همی زدند و منازعت دراز شد و عداوت و حرب
کردند پیران از آن حدیث بحث بر نشستند یک روز گرد آمدند و ولید بن المغیره مهتر بود ایشان را از آن خصومت و جدال نهی
کرد و حذر کرد از حرب و فتنه کی از میان ایشان خیزد و ابدون گفت کی پیران بنهند که چنین کس که درین مسجد آید امروز
او را حاکم کنیم و بحکم او بنشینیم تا کرا فرماید که این سنگ را بر جای خویش بنهد و همه برین اتفاق کردند و سوگند خوردند و هم اندرین
سخن بودند که پیغامبر علیه السلام از در بدر آمد همه گفتند محمد الامین آمد و ما را حکم او بس چون پیغامبر علیه السلام آمد او را
بگفتند این مواضعه و گفتند هر حکمی که تو کنی ما بدان راضیم هر کرا فرمایی کی این حجر الاسود بجای خویش بنهد تا فخر این او را باشد

پیغامبر علیه السلام ردا از کتف باز کرد ردای قصب و بر زمین بگسترد و آن سنگ را میان ردا بر نهاد و گفتا هر چهار قبیله این
را بر گیرید هر قبیله یک گوشهٔ ردا بر گیرید و تا دیوار خانه ببرید تا هر چهار گروه بر گرفته باشید و فخر این هر چهار گروه را بود ایشان
بدان سخن شاد شدند کی از آن اختلاف برستند و یک گوشهٔ ردا بنو هاشم گرفت و یکی بنو امیه و یکی بنی مخزوم و یکی بنو زهره و هر
چهار گروه ردا از جای بر گرفتند و سنگ بر میان او نهادند و تا جای خانه ببردند پس گفتند اکنون این سنگ از زمین که بر گیرد و بر رکن
خانه بنهد بجای او تا پیغامبر علیه السلام گفت اکنون بر که اتفاق کنید از پس آنکه فخر قریش بچهار دیدند هر چهار گروه بر پیغامبر
علیه السلام متفق شدند که او بر دارد و بر رکن خانه نهد پیغامبر علیه السلام بدست خویش برگرفت حجر الاسود را و بر رکن خانه نهاد آنجا
که جای او بود و خانه را بنا تمام شد پس بنای برکت بماند و چوب بایست و بمکه اندر آن زمان چوب نبود و نه درودگر و کشتی همی آمد
اندر دریا باز ارکانی را در روی چوبها بود چون بجده رسید ایشان آن چوبها را بخریدند و درودگری بود بمکه قبطی او را بفرمود
تا بنا کرد و بلخبار دیگر اندر جزیر است کی محمد بن جریر گفت و اخبار مسند اندر ابدون روایت کند که نجاشی را ملک حبشه را
آن آمد که بزمین شام بشهر انطاکیه او را کلیسیای بود بنام او و کس فرستاد ما نند بر آن بکردند که او را امر بنده چه باید و چیز
چند باید پس آن چوبها همه کرد که چه خرد و بزرگ هر چه بدین بایست بر بندید هر چه بکار بایست کردن بکرد و همه تمام کرد و کشتی
بزرگ اندر نهاد و چوبهای بسیار فرو نیز بنهاد و درودگران استاد را بکشتی اندر نشاندند و وکیلی با خواسته کی نفقه کند تا ایشان
بفرستاد و بفرمود کی بشام روید و آنجا کلیسایی بنا کنید و بشام چوب بسیار بود ولکن ملک حبشه خواست که نفقه بر چوبها
آن نگار بیش خویش کند چنانکه ملوک را آرزوها بود پس چون کشتی بنزدیک جده رسید بشکست و آن همه چوبها بر سر آب بماند
مردمان هر کسی بر چوبی نشستند و باد ایشان را همی زد تا بجده آورد بر لب دریا پس بجده بر آمدند از دریا و آن چوبها هر چه بافتند
بر لب دریا گرد کردند و بنهادند پس آن وکیل با مردمان کشتی تدبیر کرد کی چه باید کردن گروهی ابدون گفتند که ما درودگرانیم
و اندر این چوبها بسیار است کشتی دیگر نو بکنیم و این چوبها بشام بریم و گروهی ابدون گفتند کی این ملک شوم است کی دیگر
بکیر و باز او پیران وکیل چنان گفت من این چیزها تباه کردن تا از ملک دستوری نخواهم و پیروز نامه کنم و ایدر باشم تا چه
فرماید پس مردمان مکه چون این خبر بشنیدند بوطالب با پیران بسیار بجده شدند و از وکیل این چوبها بخواستند بهای
خواستند و گفتند این چوبها ما را بفروش و این درودگران را بمزد ده بمزدی که تو خواهی که ما همی خانه کعبه را آبادان
کنیم آن خانه کی ابرهیم علیه السلام خدای را بنا کرد وکیل گفت تا از ملک بپرسم پس این وکیل کشتی بنزدیک وی رسولی فرستاد سوی
نجاشی و نامه کرد و حسب حال بگفت و شکستن کشتی و دستوری خواست کی باز آید یا بشام شود و اندر آخر نامه خبر اهل مکه بگفت
که ایشان آمدند و بهای گران خواستند برکت خانه کعبه را النجاشی بوکیل نامه کرد کی من این همه چوبها بر خانه کعبه را بخشیدم
آن همه بمکه برو و خود با همه درودگران برو و آن برکت بنا کن و آن خواسته کی بایست بر آن هزینه کن از وکیل هم چنان کرد
و باز گشت و امروز آن خانه و برکت همه بر آن بنا است مگر یوسف کی حجاج بن یوسف یک گوشهٔ آن برکت و رکنی از خانه بسنگ منجنیق
ویران شد و حجاج بن یوسف باز آنرا آبادان کرد هم بر آن گونه کی بود و پیغامبر ما علیه السلام آن روز کی خانه را بنا کردند سی
و پنج ساله بود چون چهل سالش تمام شد وحی پیغامبری آمدش **خبر مبعث پیغامبر صلی الله علیه وسلم**
چون پیغامبر را علیه السلام چهل سال تمام شد خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد بوحی و به پیغمبری اندر گفتند کی پیغامبر چهل
و سه ساله بود و محمد بن جریر اندر روایت کند که بیست ساله بود و این نه درست است کی پیغامبر علیه السلام ابدون
گفت که هیچ پیغامبر را تا چهل سال تمام نشد پیغامبری نیامد و تا چهل سال عقل و خرد تمام نشود و چون وقت آن آمد جبرئیل علیه
السلام او را به پیغام خواست آوردن او را نشانها پدید آمد و بشب بخواب جبرئیل را دیدی خلقی عظیم و بزرگ و نشناختی و از وی
نترسیدی و چون بروز بهامون شدی که اندر از هر سنگی و سر کلوخی و هر جا یا بگذشتی آواز آمدی السلام علیک یا رسول الله پیغامبر
از آن بترسیدی و قریش را رسم بود کی هر سالی یک ماه ماه رجب اندر آن ماه دعوی تبرئ بردی کردی بکوه حری بر سر کوه بحادر بودی
روز و شب گفتی تا از مردمان جدا تر باشم و حدیث و سخن مردمان نباید گفتن و آن خاموشی را عبادت دیدندی که دین ابرهیمی
ماند بدست که هر سالی این کردندی و قبیلها دیگر از قریش این نکردندی ولکن بنو هاشم واجب تر داشتندی و هر قبیله را

بر سر آن کوه جایکاه مها بود و بناها کرده کی چون مجاور بودندی انجا بودندی بیغامبر علیه السلام از سر کوه فرو خواند و سوی
خدیجه آمد و اورا کفت یا خدیجه ترسم کی همی دیوانه شوم کفت چرا کفت ازیرا کی علامت دیوانکان همی بینم بخویشتن چون بره همی روم
از سنک و از کوه آوازها همی شنوم و شب چیزی بخواب بینم خلقی عظیم و بزرک خویشتن بر من آشکارا کند و هر روز کاه کاه بیش
دور خویشتن بر من آشکارا کند خلقی سرش بر آسمان و پای بر زمین و ندا کند کی این چنین و نزدیک من آید خواهد کی مرا بکیرد خدیجه
کفت یا محمد غم مدار کی با این خصلتهای نیکو کی با تو است از تو نابسندد و هرکز چیزی نا خوردن و زنا ناکردن و دروغ نا کفتن و امانت
کزاردن و سخاوت کردن و رحمت و رافت اندر دل تو بر همه خلق خدای تعالی با این خصلتهای نیکو اختیار کند و دیو را بر تو مسلط
نکند چون چیزی ازین بینی مرا آکاه کن پس یک روز بیغامبر علیه السلام با خدیجه نشسته بود اندر خانه کفت یا خدیجه آن خلق خویشتن مرا
بنمود همی بینم خدیجه فرا بیغامبر آمد و اورا بکنار خویش بکرفت و بنشست کفت همی بینی کفت بلی خدیجه سر و موی برهنه کرد
کفت اکنون بینی کفت نه کفت یا محمد بشارت باد ترا کی نه دیو است این فرشته است زیرا کی اکر دیو بودی از موی سر حرمت نداشتی
و نهان نشدی پس چون بیغامبر علیه السلام این سخن بشنید دل استوار شدی بکوه حرا بیرون شدی و تنها همی کشتی و شب را بخانه باز آمدی روزی
و تنها همی بخانه آمده کی شد خدیجه تا آن روز کی خدای عز و جل وحی او فرستاد روز دوشنبه بود و بدین کتاب اندر ایدون
کویند کی ماه رمضان بود و روز هجدهم و باخبار دیکر اندر ایدون است کی ماه ربیع الاول بود و روز دوازدهم و هم اندرین روز زاده
بود بیغامبر از مادر آمد دوازده روز شده از ماه ربیع الاول و هم اندرین روز و هم اندرین ماه بود و هم اندران روز و اندران ماه بیغامبر
آمدنش بیرون روز دوشنبه خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام بفرستاد و بیغامبر بر کوه حرا نشسته بود و روی
فرستاد سورة اقرا آمد و جبرئیل علیه السلام از آسمان فرود آمد و بیغامبر را علیه السلام یافت بر آن کوه
حرا و خویشتن بر وی عرضه کرد و کفت السلام علیک یا محمد یا رسول الله بیغامبر بترسید و ترس بر وی چیره شد و اندیشید که دیوانه
شده ام کی آمد کی خویشتن فرو افکند تا بمیرد جبرئیل اورا بیافت و بر خویشتن بکرفت تا نه ازین ترس [illegible]
را کفت ای محمد مترس کی تو بیغامبر خدایی و من جبرئیل ام رسول خدای بیغامبر علیه السلام همچنان بماند [illegible]
جبرئیل کفت ای محمد اقرا بخوان بیغامبر کفت ما اذا اقرا و لست بقاری کفت چه خوانم و من چیز ندانم کفت بخوان اقرا اقرا
باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم پس او را همی خوان
انجا دست بازداشت و چون ناپدید شد بیغامبر علیه السلام از سر کوه فرود آمد لرزه بروی افتاده و بخانه آمد و این سوره همی
همی خواند و دلش بدان سخن همی آرمید و بیش از بیم جبرئیل و زهول همی لرزید چون بخانه آمد خدیجه را کفت آن کس کی خویشتن مرا از
دور همی نمودی اکنون آشکارا شد خدیجه کفت تا چه کفت کفت مرا ایدون کفت کی تو بیغامبر خدایی و من جبرئیل ام و این سوره بر
من خواند و این سوره تا انجا کی جبرئیل بر بیغامبر خوانده بود علم الانسان ما لم یعلم بر خدیجه بر خواند و خدیجه کتبهای بیشین
اخبار بیغامبران شنیده بود و نام جبرئیل جای شنیده بود بس بیغامبر علیه السلام را کفت [illegible]
و کفت مرا جامه بر بوشید خدیجه اورا جامه بر بوشید و بیغامبر علیه السلام بخفت و خدیجه برفت و سوی ورقه بن نوفل شد عالمی
بود بمکه ترسا و بر دین عیسی بود علیه السلام و خدا را برستیدی و کتب بسیار خوانده بود و توریت و انجیل دانسته بود و خبر بیغامبر
اندر کتبها خوانده بود و همی دانست کی وقت بیرون آمدن اوست خدیجه سوی وی شد و اورا کفت اندرین کتب بیشین هیچ
جای نام جبرئیل شنیدی و هیچ دانی کی جبرئیل کیست ورقه کفت چرا پرسی ازین خدیجه اورا خبر بیغامبر علیه السلام بکفت از اول تا
آخر ورقه کفت جبرئیل آن ناموس بزرکست کی میان خدای و میان بیغامبران نامه شد و از خدای عز و جل سوی بیغامبران آرد
و سوی موسی او آمد و سوی عیسی او آمد و این کی همی کویی اکر درست است این محمد تو آن محمد است کی از مکه بیرون آید کی خبر
او اندر کتبها یافته ام ورقه کفت اورا هیچ امر فرموده است و کفت خلق را بخدای خوان کفتا نکفت چیزی ولکن بخواندن کفت او را
و باموختن [illegible] بخوان و خدیجه سورة اقرا ورقه را بکفت ورقه کفت اکر اورا کفتی کی خلق را بخدای خوان [illegible]
کی اجابت کردی و برو بکرویدی [illegible] خدیجه بخانه باز آمد و بیغامبر علیه السلام
زیر جامه اندر خفته بود جبرئیل علیه السلام بیامد و بیغامبر را علیه السلام بانک کرد و کفت یا ایها المدثر قم بیغامبر علیه السلام سر بر

کرد

کرد و کفت قد قمت فما اصنع کفت قم فانذر یعنی خلق را آکاه کن و بخدای خوان و ربک فکبر یعنی فضل و ثیابک
فطهر یعنی قلبک فطهر من الشک والرجز فاهجر یعنی الکذب و ان لا تکلم بغیر عن الناس و لا تمنن تستکثر یعنی فی العطا
و لربک فاصبر یعنی فی اذی الخلق خدای عز و جل بدین آیت اندر کفت یا ایها المدثر تا انجا کی کفت و لربک فاصبر بیغامبر را علیه
السلام اندرین حروف بیغامبری و نماز و دین و باکیزکی و سخاوت و خوی نیک و احتمال و همه کارها اندرین حروف
جمع کرد پس بیغامبر علیه السلام جامه از خویشتن باز انداخت و برخاست خدیجه کفت یا ابا القاسم چرا نخسبی کفت یا خدیجه کار
من از خفتن و آسودن بر آمد جبرئیل آمد و مرا فرمود بیغام خدای عز و جل بخلق کزاردن و نماز و عبادت کردن خدیجه اورا شادی
بیغامبرت و کفت یا رسول الله چه فرمودت جبرئیل کفت مرا ایدون کفت کی همی خلق را آکاه کن و بخدای خوان [illegible] ترا اجابت
کند و مرا استوار دارد خدیجه کفت نخست منم که خلق اری مرا خوان کی من ترا استوار دارم بیغامبر بدان سخت شاد شد و اسلام بر خدیجه
عرضه کرد و خدیجه بکروید پس جبرئیل انجا حاضر بود بیغامبر را علیه السلام کفت آب خواه تا بیاموزمت و نماز بیاموزمت
تا بدانی کی خدای را چکونه پرستی بیغامبر علیه السلام آب خواست و جبرئیل او را آب دست بیاموخت و نماز صفت کرد او را پس جبرئیل
پنهان شد و دو رکعت نماز کرد بیغامبر با جبرئیل و خدیجه از پس بیغامبر علیه السلام و علی بن ابی طالب اندر آمد و آن وقت ده ساله بود
و کروهی کویند نه ساله بود و کروهی کویند ده ساله بود و اخبار بیشتر است کی هفت ساله بود ایشان را دید بیغامبر و خدیجه را کی سجود
همی کردند و پیش ایشان اندر چیزی ندید کفت یا محمد این چه کنی و کرا همی سجود کنی بیغامبر کفت خدای عز و جل را و من بیغامبر خدایم
و جبرئیل فرمود مرا کی خلق را بخدای خوان و اکر تو نیز بدین من بکروی [illegible] علی کفت تا نکی بو طالب
را بیمم کی مرا فرمان او چیزی بی امر کردن بس بیرون شد بیغامبر کفت یا علی این قول نهان دار و جز بو طالب را کی مکوی
کفت ای محمد خدای مرا بیافرید و با بو طالب مشورت نکرد کفت ای محمد خدای مرا بیافرید و با بو طالب مشورت نکرد من بدین خدای
[illegible] مشورت بو طالب [illegible] عرضه کن بر من این دین که تو برو فرو دینی بیغامبر علیه السلام دین بر علی عرضه کرد و علی
بدین برفت و آن نماز پیش علی با بیغامبر نماز کرد و این حدیث نهان همی داشتند و آن شب و آن روز بیغامبر علیه السلام با اهل بیت بود
و با هم [illegible] این حدیث [illegible] کی کتاب بر مردمان [illegible]

خبر مسلمان شدن ابو بکر الصدیق رضی الله عنه

میان بیغامبر صلعم و میان ابوبکر صدیق
رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر مردی بود اندر میان قریش بسندیده و بزرکوار و با امانت و با خواسته بسیار و بازرکان و
بزرک مکه نشستی بر مردمان روی کرد [illegible] پیر و جوان و ایشان را حدیث کردی و او دوستوار بیغامبر بود [illegible]
و حلقه بو بکر بزرک اندر روزکار بودی از حلقه بو طالب و بو جهل و ولید بن المغیره و بیغامبر علیه السلام از همه حلقها بزرکوار
حلقه بو بکر نشستی و صورت کارها با او کردی و هر که بزرک اندر آمدی از اهل مکه نخست خانه را طواف کردی [illegible]
را از آن کی انجا نهاده بودی بزرک اندر سجود کردی و بیامدی و حلقه کی خواستی از حلقها این مهتران بنشستی و اندر مکه
سیصد و شصت بت نهاده بود جز آن کی اندر خانه کعبه بودی از هبل و منات و آن بتان کی اندر خانه بودند همه از سنک کرده
بودند و صورت مردم جامها [illegible] زعفران و بویهای خوش بر کرده و بیغامبر علیه السلام هرکز بت نبرستیده
بود و هیچ بت را سجود نکرده بود چون بزرک اندر آمدی خانه را طواف کردی و بیامدی و پیش ابوبکر بنشستی و بسیار بخانه
ابوبکر شدی و بوبکر نیز بخانه او آمدی و بوبکر بنشستی کاه کاه اورا کفتی چرا ای محمد بتان را سجود نکنی چنین که مردمان کنند
بیغامبر علیه السلام کفتی [illegible] خلقی را که بدست خویش تراشند و صورتی کنند [illegible] سجود کنم [illegible]
[illegible] خدای داند [illegible] بوبکر کفت راست کویی ای محمد
[illegible]
بس چون آن روز که بیغامبر را بیغامبری آمد و علی بکروید و نماز بکردند جبرئیل علیه السلام باز کشت و علی با بیغامبر صلی الله علیه و سلم
برورده بود و از بو طالب [illegible] بود و روز و شب با بیغامبر بودی اندر خانه خدیجه و پیش کی بیغامبر را علیه السلام بیغامبری آمد
[illegible] بمکه قحط و تنکی افتاده بود و بو طالب را عیال بسیار بود و خواسته کمتر شده بود و بیغامبر علیه السلام توانکر بود و خواسته

وبهمه بنی هاشم توانکرتر هیچ کس از پیغامبر صلعم نبود و زعمش عباس رضی الله عنه پیغامبر علیه السلام ابا بر خط و نیکی مر عباس را
کفتا ای عم می بینی کی برادرت بوطالب بچه تنک دستی و تهی دستی شده است از عیال و فرزندان بسیار و ما را خدای تعالی فراخی
داده است بیا تا یک فرزند او من بستانم و یکی تو و بخانه خویش بداریم با عیال خویش و موونت وی بر وی سبک شود پس عباس با پیغامبر صلعم
بر ابوطالب شدند و او را این حدیث بکفتند بوطالب را چهار فرزندان عقیل را دوست تر داشتی کفتا عقیل را بمن دست باز دارید
و دیکران را هر کجا کی خواهید برید پیغامبر علیه السلام علی را کفتا من برادرم و علی با خود ببرد و عباس جعفر را ببرد و هر دو را بخانه
بردند پس از همه زنان نخست خدیجه کروید و از مردمان بزرک ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و خبر اسلام ابوبکر رضع چنان
بود کی پیغامبر را علیه السلام آن روز کی پیغامبری آمد و جبرئیل علیه السلام او را نماز بیاموخت و خدیجه و علی مسلمان شدند و از پس
او نماز کردند و جبرئیل باز کشت و او را غم بود کی خلق را بخدای خواند آن روز و آن شب همی اندیشید کی این را از پیش که کوید
دلش بر ابوبکر افتاد کفتا او مردی بزرکست و با من دوستست و عقل و خرد دارد و مشورت را شاید بامداد شوم و با وی
مشورت کنم تا او مرا چه بیند کی این کار اندر کیرم و پیش که کویم و آن شب کی ابوبکر بدان روز دیکر بود و این خواب دیده است
ابوبکر را بشان آن شب خواب نیامد و همی اندیشه کرد با خویشتن کی این دین بت پرستی کی ما اندرویم و پدران ما بودند هیچ چیز
وا این بتان کی ما را مضرت و منفعت نتوانند کردن و آن خدای کی این زمین و آسمان آفرید و خلق آفرید نشاید کی این چیز
او را پرستند و کاشکی من کسی یافتمی کی مرا بدین ره نمودی و بدانمی کی این حدیث با که کویم تا پیش رود اندر کفتا آن محمد برادرزاده
بوطالب مردی خردمندست و با من دوست و راز دار و امینست و این دین را نمی پسندد چون من دشمن دارد و هر کز بت نپرستیدست
بامداد بخانه او شوم و این راز پیش وی بکویم و با وی مشورت کنم مکر راهی مرا بنماید پس چون بامداد بود پیغامبر علیه السلام برخاست
و از خانه بیرون آمد کی بخانه ابوبکر شود و ابوبکر از خانه بیرون آمد کی بخانه پیغامبر شود و هر دو براه اندر برابر شدند پیغامبر
بپرسید کی ایدون کجا همی روی پیغامبر علیه السلام کفتا من همی بخانه تو آمدم تا با تو مشورتی کنم ابوبکر رضع کفتا من نیز بخانه تو همی آمدم بمشورت
پیغامبر کفتا بکوی ای ابوبکر ابوبکر کفتا تو آن خویش بکوی کی حدیث من درازست پیغامبر علیه السلام کفتا دی و دوش بیامد
و خویشتن بر من آشکارا کرد و مرا از خدای عز و جل پیغام داد و اندرون کفت کی خلق را بخدای خوان تا خدای یکی کنند و پیغامبری
بو بکر کفت و دین بت پرستی دست باز دارند من امروز آمدم تا با تو مشورت کنم کی کرا خوانم بدین دین و با که کویم این حدیث ابوبکر کفتا
ای محمد این همه خلق را بدین حق بخوان و من دوش همه شب اندرین اندیشه بودم و امروز بطلب بر خاستم تا نزدیک تو
بیایم کار دینی ایدر و مرا این خبر این حدیث کی همی بخانه تو آمدم و این همه خلق را بدین حق بخوان تا ایمان آورند
پیغامبر علیه السلام از وی این امید نداشت چون ابوبکر این چنان کفت شاد شد نعم الجاهدین بروی عرضه کرد و ابوبکر بکروید
و هر کز پیغامبر علیه السلام با سلام کس چنان شادی نکرد کی با سلام ابوبکر رضی الله عنه و خبر اندر از پیغامبر علیه السلام ایدون
روایت کردند و ابو عبید القاسم بن سلام اندر کتاب غریب الحدیث روایت کرده است کی کفت ما احد عرضت علیه الاسلام الا
کانت له عنده کبوة غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم کفتا هیچ کس نبود کی مسلمانی بروی عرضه کردم کی او یکی اندیشه اندر آن اندیشید
و مرا کرانی و درشتی پیش آورد پس مسلمان شد مکر ابوبکر کی او هم اندر آن کی من بکفتم هیچ درنک نکرد و کرانی نکرد و زمان
نخواست و مسلمان شد و آن روایتش ایدر شود و اندر لغت درنک کنند و کبو الانس تعبیر کی
آتش زنه بازی زند خوانند و چون آن سنک بر آتش زنه زنند و آتش از میانه بیرون آید عرب بتازی ایدون کویند وری الزند
و چون بسیار زنند و آتش بیرون نیاید و آن سنک و آهن آتش اندر خویش نکیرد عرب ایدون کویند کبا الزند یعنی جستن
پیغامبر علیه السلام ایدون بود کی هر کرا این دعوت کرد مکرهم آنکاه کی این دعوت بر دل او افتاد اسلام هم آنکاه بر
زبانش پدید آمد و محمد بن جریر اندرین اخبار چیزی نکفته است و اندرون همی روایت کند کی زید بن حارثه کی مولای پیغامبر بود
پیش از ابوبکر مسلمان شد و کفتا پنجاه مسلمان شده بودند کی ابوبکر مسلمان شد و این حدیث را اصل نیست و همه اصحاب
الاخبار و همه مسلمانان خلاف اند و خلاف کسی از مردان ابوبکر بود کی مسلمان شد و از پس وی زید بن حارثه و از پس آن
بلال مولای ابوبکر و انکاه بکان ادنهان مسلمان بچشند و حسان بن ثابت شعری خبر کفته است اندر حق ابوبکر

اندر

اندر حین کفت کی ابوبکر از پیش همه خلق نخست مسلمان شد ابدون کفت

شعر

اذا تذکرت شجوا من اخی ثقة ۞ فاذکر اخاک ابا بکر بما فعلا
خیر البریة اتقاها واعدلها ۞ بعد النبی واوفاها بما حملا
الثانی التالی المحمود مشهده ۞ واول الناس منهم صدق الرسلا

و عجب است که محمد بن جریر این بیتها را روایت کرده است اندرین
کتاب و این همه خبرها از درست تر بود کی قول شاعران و شعر ایشان از اتصد بو کند و بیشه اخبار ها اندر چنان خواندیم کی چون
ابوبکر مسلمان شد مسلمانی نهان داشت و هر که با ابوبکر بنشستی اندر حدیث نشستی ابوبکر بروی این حدیث آشکارا کردی و بدین اسلام
خواندی چون او را اجابت کردندی ابوبکر ایشان را سوی پیغامبر آوردی تا بکرویدندی و نخستین کسی کی بکفتار ابوبکر عثمان عفان اجابت
کرد بن عبد الرحمن بن عوف بن زبیر بن العوام بن طلحه بن عبید الله بن سعد بن ابی وقاص تا بپنج تن مسلمان شدند و دین نهان
داشتند و بمسجد مکه اندر نماز بیارستندی کردن نه ایشان و نه پیغامبر علیه السلام و نماز اندر خانه کردندی یا بکوه حرا بیرون شدندی
و نماز کردندی نخستین کسی بوطالب اکاه شد پیغامبر را کفت این چه دینست کی آوردی پیغامبر او را بکفت و او را بدین
خواند و بوطالب کفت من دین پدران خویش دست نتوانم داشت اکر خدای ترا کاری فرمودست همی کن و من ترا نکاه دارم تا کسی
ترا رنجه نکند و روزی بوطالب علی را بدید که نماز همی کرد کفت ای پسر این چه دینست کفتا محمد پیغامبر خدای مرا بدین دین خواند
و از خدای او را فرمان آمد که خلق را بدین دین بخواند و من بدین دین بکرویدم بوطالب کفتا اکر محمد ترا فرمان کند تا این دین بکیری که مرکز
محمد هرکز ترا نفرماید جز بخیر و بدین دین راست شدند پیغامبر علیه السلام دین ایشان نهان همی داشت آشکارا کشتی پیغامبر کرد اندر
محمد دین نهان بیرون آورد و همی ایدون کویند که مرا از خدای پیغام آمدست و من پیغامبرم و کروهی بدو بکرویدند و دین نهان
همی داشتند و نماز کنند بوجهل بن هشام کفت اکر بدانمی که بدو کرویدست سر ایشان را بکوبمی و کر محمد را ببینم کی نزدیک کعبه
اندر نماز شود ابوجهل را بیم بود کی نیکی سر بر نهم و مغز او برزم و ریاست از بوطالب بخود چون برادرزاده او را زده باشم و ریاست
بنی هاشم بوطالب را بود و ریاست بنی مخزوم بوجهل را و ان بنی عدی عمر بن الخطاب را رضع بود و او بر ریاست هم بوجهل بودکی
ریاست بنی هاشم از پس بوطالب بعباس آمد و عباس پیغامبر را دوست داشتی و پیغامبر را از وی بیم نبود و زعیم بنی هاشم و عم
پیغامبر علیه السلام و پیغامبر بوطالب بتر بود علیه طغیان الله و عمش بود و پسر عبد المطلب بود و زعیم بنی مخزوم بوجهل و ولید
المغیره بتر بود و زعیم بنی عدی عمر الخطاب بتر بود پس چون عمر رضی الله عنه مسلمان شد و جمل ریاست شد بمسلمانان آنکاه
دین اسلام آشکارا کردند و پیغامبر علیه السلام نیز بکعبه بیرون آمدی و با یاران نماز کردی بجماعت و خانه را طواف کردندی و کرم عمر
تا بمعنی کفتن و محمد بن جریر اسلام عمر بن الخطاب رضع یاد نکردست اندرین کتاب و این بیخبری طرفه است و نظیر بعضی بکویم

جانکه اندر کتابهای دیکر خبر اندرم و هم چنان کی اسلام ابوبکر رضی الله عنه **خبر مسلمان شدن عمر بن الخطاب رضی الله عنه**

پس چون مسلمانان با پیغامبر سی و نه تن شدند خواستند که اندر کعبه نماز کنند بیم عمر نیارستند کردن
انکاه پیغامبر علیه السلام دعا کرد و کفت یا رب این مسلمانی آشکارا کن بر دست یکی ازین دو کی تو او را دوست تر داری از بن دو کانه عمر الخطاب
کر بوجهل بن هشام پس دعای پیغامبر علیه السلام بعمر رسید و عمر را خواهری بود و زن طلحه بن عبید الله بود عمر روزی بر در خانه
خواهر بکذشت آواز خواهرش شنید که قرآن همی خواند بنزدیک وی اندر شد کفت این چه بود که همی خواندی مکر در دین ابن ابی کبشه درآمدی
خواهرش کفت نه و دو آیت کی پیغامبر خواندست عمر کفت این که همی خواندی بنشته بیار تا ببینم خواهرش کفت تو پلیدی
تا پلیدی دست فرازکنی عمر کفت پس چه باید کردن تا پاک شوم کفت برو سر بشوی عمر چنان کرد و سر بشست و خواهرش صحیفه
بیاورد و بر کرفت و همی خواند و این اینها بنشته بود **بسم الله الرحمن الرحیم** طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی
الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا ممن خلق الارض والسماوات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السماوات وما فی الارض وما بینهما
وما تحت الثری عمر کفت این کلامی است این کی با دارد هیچ زیبت و این خدای هیچ کس نبیند پس خواهر را کفت محمد کجاست کفت
اکر تو او را چنین کوئی من ترا نزدیک او برم کفت چنین بکو تا خواهرش او را نزدیک پیغامبر علیه السلام آورد بخانه خدیجه چون عمر اندر شد
پیغامبر کفت بچه کار آمدی کفت بدین تو آمدم پیغامبر علیه السلام کفت الحمد لله کی خدای عز و جل دعای من در تو مستجاب کرد نه بر
بوجهل لعین پس عمر مسلمان شد آنکاه پیغامبر را کفت اکنون مرا چه باید کردن کفت نماز باید کردن کفتا نه چه باشد کشته بسید

خدای عز و جل گفت کجا باید پرستیدن گفت اکنون نهان باید تا آن زمان که اشکارا شود عمر گفت لات و هبل را اشکارا
بپرستیم و خدای را پنهان زخیر تا بیرون شویم پس پیغامبر علیه السلام با همه یاران برکت آمد و خانه را طواف کردند و اشکارا نماز کردند
و مهتران قریش همه آنجا بودند چیزی نیارستند گفتن از بیم آنکه عمر با وی بود و زپس این پیغامبر دعوت همی کردی خاص و از پس
آن پیغامبر علیه السلام با یاران اشکارا برکت آمدندی و زپس سه سال خدای عز و جل این آیت بفرستاد یا ایها الرسول بلغ ما انزل
الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین پس پیغامبر علیه السلام
پس چون این آیت فرود آمد پیغامبر صلعم

خبر اشکارا کردن دعوت

دعوت خاص و عام اشکارا کرد
برکت آمد و این آیت را بر ایشان خواند و اول دعوت اندر برکت کرد و بر کوه صفا شد و بانگ کرد تا همه اهل مکه گرد آمدند پس
گفت ای مردمان من اندر میان شما چه مرد بودم مردمان گفتند تو راستگوی و امین بودی و ما هرگز از تو دروغ نشنیدیم
اکنون همی گویم که من رسول خدایم بر شما خدای را پرستید و این بتان را دست باز دارید وگرنه شما را عذاب آید از آسمان و هلاک
شوید ابولهب عم او آنجا نشسته بود برپای خاست و گفت ای محمد تو ما را بدین خواندی تبه بر تو باد و بر دین تو و خلق را باد
کرد اید و گفت این محمد دیوانه است پس خدای عز و جل این آیت بفرستاد اندر شان او بسم الله الرحمن الرحیم تبت
یدا ابی لهب وتب ما اغنی عنه ماله وما کسب تا آخر این سوره و بولهب را زنی خشن بود که از دشمنی پیغامبر علیه السلام خار آوردی
و اندر راه پیغامبر افکندی و آن را آتش نام اینان را خار بار رشدی و زن بولهب هم چنین کردی و پیغامبر صلعم مر خاص دعوت
همی کرد پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت وانذر عشیرتک الاقربین پیغامبر علیه السلام گفت عشیرت من بنی هاشم اند و بنی
عبد مناف پس علی را گفت برو و طعام بساز علی برفت و گوسپندی اندر تنور نهاد و گرم اندر نهاد و همه بنی هاشم و بنی عبد
مناف را بخواند بوطالب را و حمزه را و عباس را و خلقی بسیار دیگر و آن تا به طعام پیش نهاد و همه چندانی همی خوردند از آن طعام کمتر
نشد بولهب گفت محمد امروز ما را از بهر آن خواند تا این جادوی خویش ما را بنماید پیغامبر علیه السلام از آن اندوهمند شد و آن
روز هیچ حدیث نکرد از گفتار بولهب و روز دیگر همچنان طعامی بساخت و همه را بخواند پس چون طعام خوردند گفت ای عمان و ای
خویشان و ای مردمان من رسول خدایم به همه خلق خاصه شما که خویشان منید خدای مرا بفرستاد و رسولی من تا خدای شما را بهشت
جاودانه دهد کس اجابت نکرد پس بوطالب گفت ای پسر تو بگوی و ما بشنویم بهل تا برویم و بنگریم تا خود پس پیغامبر علیه السلام گفت
ای عمان و ای خویشان اگر آن جهان خواهید باری اگر این جهان خواهید خدای عز و جل این دین من اشکارا کند و پادشاهی
عرب و عجم و روم مرا خواهد شدن که هست از شما کی مرا اجابت کند تا من او را خلیفه خویش کنم کس او را جواب نداد پس علی
گفت یا رسول الله اگر هیچ کس نکرد من بکنم پیغامبر گفت یا علی تو کرده و برادر منی و وصی منی و مردمان برخاستند
و بیرون آمدند و بر بوطالب خندیدند و گفتند یا باطالب محمد پسر را بر تو مهتر کرد و پیغامبر علیه السلام دعوت همی کرد و مردمان
از بیم بوطالب پیغامبر را هیچ نتوانستندی گفتن پس این آیت آمد انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون
لو کان هولاء آلهة ما وردوها وکل فیها خالدون پیغامبر علیه السلام برکت آمد و پیش خلق این آیت برخواند و ایشان گرد
آمدند و پیغامبر را از برکت بیرون کردند و بنزدیک بوطالب شدند و گفتند او لات و عزی را همی دشنام دهد بوطالب او را
بخواند و گفت ای پسر ایشان را با تو و با خدای تو کار نیست تو نیز با خدایان ایشان کار مدار پیغامبر علیه السلام جان اندر تنگ شد
بوطالب پشیمان شد از یاری کردن او و از ایشان بترسید گفت ای عم مرا این خدای می فرماید من نتوانم خلاف کردن پیکار آرم و گر مرا
یاری کنی وگرنه تو بیزار از من و بیرون آمد بوطالب را دل بسوخت او را باز خواند و گفت ای محمد هر چه ترا خدای فرماید
بکن و کس را با تو کار نیست و من زنده ام که عرب مرا ملامت کنند و گویند از بیم جان خویش ترک دین پدر کرد

شعر

بیم خویش اندر شدی من بدین تو نیز اندر آمدمی و یک آمدمی ولکن ترسم گرد تو نهادن باز دو بیتی چند همی گفت

والله لن یصلوا الیک بجمعهم حتی اوسد فی التراب دفینا   فاصدع بامرک ما علیک غضاضة وابشر وقر بذاک منک عیونا
ولقد دعوت وزعمت انک ناصح ولقد صدقت وکنت ثم امینا   لولا الملامة او حذار مسبة لوجدتنی سمحا بذاک مبینا

و پیغامبر را علیه السلام دل خوش کرد و مردمان ایشان را در رنجه همی داشتند و خدای عز و جل آیت همی فرستاد و پیغامبر علیه السلام

صبر فرمود کردن و هر آیتی که بفرستادی صبر فرمودی کردن چنانکه خدای فرمود همی فاصبر صبرا جمیلا و جای دیگر
گفت فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل و تا به مدینه نشد و مسلمانان بسیار نشدند خدای عز و جل صبر همی فرمود کردن پس
چون مسلمانان بسیار شدند آنگاه گفت اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم پس گفت وجاهدوا فی الله حق جهاده هو اجتباکم
و تا پیغامبر را علیه السلام این صبر همی آمد یاران را صبر همی فرمود و صبر ایشان برسید از رنجه داشتن کافران ایشان را و سعد بن ابی
وقاص بر کوه حرا نماز همی کرد یکی از کافران او را رنجه همی داشت سعد بن ابی وقاص یکی استخوان از اشتر مرده بیافت بر گرفت
و آن مرد را بدان بزد و وی خون آلود گشت اندر رسید و بانگ همی کرد و گفت این رنجه اندر آمد که ... بر بوطالب شدند و گفتند
کار ما با محمد از حد بگذشت ما چه خواهی از ما ایشان ور دست از محمد کوتاه کن بوطالب گفت من دست از محمد کوتاه نتوانم کردن
که وی فرزند منست و شما سخن بد دانید که تا یک تن از بنی هاشم بر پای بود محمد را به شما ندهیم و این چهار بیت گفت

شعر

وابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل   یلوذ به الهلاک من آل هاشم فهم عنده فی نعمة وفواضل
کذبتم وبیت الله نسلم محمدا ولما نطاعن دونه ونناضل   ونسلمه حتی نصرع حوله ونذهل عن ابنائنا والحلائل

پس چون از ابوطالب نومید شدند مسلمانان را رنجه همی داشتند پس روزی یکی از ایشان عقبة بن ابی معیط خیو بر روی پیغامبر انداخت
و این اندر شان وی آمد ویوم یعض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا
و این عقبه اندر بنی امیه مردی بزرگ بود و با مردی دوستی داشت نامش امیة بن خلف الجمحی و این عقبه با پیغامبر دوستی کرده
بود چون پیغامبر علیه السلام برکت آمدی پیش پیغامبر نشستی و پیغامبر امید همی داشت که او مسلمان شود پس امیة بن خلف با عقبه
سخن نگفت عقبه گفت چرا با من سخن نگویی امیه گفت از بهر آنکه تو بر دین محمد اندر شدی گفت نه شدم گفت اگر نشدی برو و آنگه
که او بر کعبه نشسته بود خیو بر روی او انداز و بگوی تف بر تو و بر دین تو عقبه بیامد او را بدید و خیو
بروی او افکند پیغامبر علیه السلام آن خیو از روی پاک کرد و آب چشم اندر آورد و گفت یا خدای نذر کردم کی هرگاه که تو را بیرون از مکه
یابم بکشم عقبه گفت یا محمد تو همی بینی آنکه تو از جلال یاد شاهی بود که ... روز حرب بدر او را اسیر اندر کردند و
پیش پیغامبر آوردند پیغامبر گفت یا علی گردن بزن پیغامبر را و تا که عقبه گفت ای محمد اگر مرا بکشی کودکان مرا که بپرورد پیغامبر گفت
کودکان تو را آتش ابد بس علی او را گردن بزد پس یاران پیغامبر پیش او آمدند و گفتند یا رسول الله ما را صبر نماند دستوری ده تا
برویم و حرب کنیم و پیغامبر را علیه السلام هنوز فرمان حرب نبود گفت اگر خواهید در حبشه روید که ایشان ترسا اند و اهل کتاب اند و آن
ملک ایشان نجاشی نام دارد کی کس را ستم نکند

خبر شدن مسلمانان بحبشه

پس گروهی از یاران پیغامبر علیه السلام
روی بحبشه نهادند و پیغامبر صلعم تنها اندر مکه بماند با ابی بکر و عمر رضی الله عنهما و هجرت دو بود یکی آنکه پیغامبر از مکه
بمدینه شد و دیگر آن شدن مسلمانان بحبشه و این هجرت بحبشه در سال پنجم بود از پیغامبری او و آنکه بحبشه شدند از یاران پیغامبر
علیه السلام هشتاد تن بودند و گروهی زنان بودند یکی عثمان بن عفان بود رضی الله عنه با زنش رقیه دختر
پیغامبر علیه السلام و دیگر جعفر بن ابی طالب بود و دیگر عبد الرحمن بن عوف بود و زبیر بن عوام و یاران دیگر و از مکه تا حبشه
بدریا اندر بایستی رفت و بعضی از ایشان بشدند و بیاسودند پس کافران مکه بر یاران پیغامبر صلعم غلبه کردند و مسلمانان
را بزدند و دشنام دادند و یک روز عقبه ناگاه از پس پیغامبر علیه السلام اندر آمد و دستار بگردن او اندر افکند و خواست
که بکشدش و دستار بپیچ دهد ابو بکر رضی فرا رسید و پیغامبر را از دست او رها کرد

خبر مسلمان شدن حمزة بن عبد المطلب

و این چنان بود که یک روز بوجهل بن هشام بر کوه صفا سنگی بر پیغامبر علیه السلام زد و سر بشکست
و پیغامبر علیه السلام هیچ سخن نگفت بوجهل را و زنی بود مولای عبد الله بن جدعان بر در آن کوه خانه داشت چون پیغامبر را چنان
دید بگریست و حمزه عم پیغامبر از شکار همی آمد این زن را گفت چرا همی گریی گفت محمد را ابوجهل سنگی بر سر زد حمزه اندوهگین
شد و غیرت کرد و برفت کی حمزه بشکار رفته بود و کمانی بر دوش داشت نهاد و بر ابوجهل اندر رسید و کمان بر سر او زد
و سر او بشکست و گفت چرا از پس محمد آیی که تو خود کیستی اندر کار او افتادیت حمزه را از آن عجب آمد چون بخانه شد
کنیزکی بودش نام او ... همی گفت امروز بر محمد اندر کی بماند و حمزه را آن غضب بگفت حمزه را از آن

سخن آهنی باز آمد برفت و بمکه شد و کمانی برداشت و بر سر بوجهل همی زد تا سرش بشکست یارانش خواستند که یاری بوجهل
کنند بوجهل گفت نباید حمزه را مکوئید با شوید و بدین محمد الله شود و هر شبی چنین است که اصحاب بوجهل خواستند که حمزه
را بزنند و یاری بوجهل کنند بوجهل گفت حمزه را هیچ مگوئید تا از خشم برود و بمحمد نگرود و حمزه مردی بود که همه عرب
از وی بترسیدندی و او را بشیر از بوطالب داشتندی پس حمزه بخانه خدیجه شد و پیغامبر را دید و گفت ای محمد من
بوجهل را بدین کمان سه جای بشکستم پیغامبر گفت زخم وی مرا چه سود دارد حمزه گفت پس چه خواهی گفت اگر تو
مسلمان شوی حمزه مسلمان شد و گفت یا رسول الله من خود بدین کار آمدم

خبر شدن مردمان مکه بحبشه

پس اهل مکه رسولان فرستادند بحبشه و هدیها فرستادند سوی نجاشی که باید که اصحاب محمد را باز فرستی و نام این رسولان
یکی عبد الله بن ربیعه بود و یکی عمرو بن العاص پس این رسولان برفتند و از نجاشی درخواستند که این مردمان را که دین نو آورده
اند باز بدیشان دهد مگر ما فرستی نجاشی یاران پیغامبر را بخواند و از حال ایشان بپرسید و رسولان را اجابت نکرد و هدیها
ازیشان باز فرستاد و گفت شما نیکو نمی‌کنید که پیغامبر خویش را دروغ زن می‌کنید که حدیث محمد اندر انجیل هست پس نجاشی مسلمان
شد و چون پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد از پس نه سال نجاشی بمرد بحبشه و جبرئیل علیه السلام آن پرده برداشت تا پیغامبر علیه السلام بروی
نماز کرد و او را دید پس چون مردمان مکه عاجز آمدند گفتند ای محمد اگر خواهی که ما خدای ترا بپرستیم تو نیز خدایان ما را بپرست
خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت قل أفغیر الله تأمرونی أعبد أیها الجاهلون ولقد أوحی إلیک وإلی الذین من قبلک لئن
أشرکت لیحبطن عملک ولتکونن من الخاسرین بل الله فاعبد وکن من الشاکرین و هم چنین این سوره آمد قل یا أیها الکافرون
تا آخر سوره پس قریش همه گرد آمدند و عهدی نبشتند که ای همه مردمان که هیچ کس با بنی هاشم سخن نگویند و آن عهد اندر خانه کعبه
بیاویختند بر مسلمانان از بهر بنی هاشم پس چون گاهی چند برآمد بیامد و آن خط را از آنجا برگرفت و بدرید و گفت ما ای
آنجا او بخته بود که این بوجهل نبشت بسم الله بوجهل گفت این را بتقای فرتش او بخنت و چون آن زخم فرو گرفت همه موریچه
بخورده بود چنانکه قبا بت خواندن برای از وی برای زینت خواستند که دستش بستند و او را گفتند این چرا نبشتی چون دیر
بیامد هر دو دستش شل شده بود مردمان گفتند بحقیقه که خدای خود دست او ببست پس از نبوت پیغامبر علیه السلام ده سال
بگذشت خدیجه بمرد و پیری که بود هفتاد و شش سال بود و بوطالب نیز هم اندر آن سال بمرد و هرگز پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
مصیبتی بزرگتر از این نبود که مرگ بوطالب برای کافران باد شدند و دست بر پیغامبر علیه السلام گشادند بزخم کردن و جفا کردن
و پیغامبر بسیار جهد کرد تا بوطالب مسلمان شود نشد پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت انک لا تهدی من احببت ولکن الله
یهدی من یشاء پس بوطالب پیغامبر را علیه السلام جواب داد که اگر نه آن بودی که زنان قریش بر من دو گفتندی حدیث من کردندی
گفتندی بوطالب بترس مرگ خویش شد مسلمان شدمی پس چون بوطالب بیمار شد پیغامبر علیه السلام علی را بفرستاد که بر بالین
بوطالب باش علی همچنان کرد چون بمرد علی سوی پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله عمک الضال قد مات گفت عم تو آن نی
راه برد پس پیغامبر و علی همه گریستند آنگاه پیغامبر علی را بفرستاد و گفت برو و او را بشوی ولکن نماز مکن قریش همی پیغامبر
دادند و عباس مردی بود که پیغامبر را علیه السلام نگاه همی داشت و قریش دست بر پیغامبر گشادند بسنگ انداختن و

جفا کردند

یاد کردن رنجهائی که پیغامبر رسید از دست کافران مکه و رفتنش بطایف

و آن چنان بود که روزی پیغامبر علیه السلام بکعبه اندر همی نماز کرد و سر بسجود نهاده بود کافران خاک بر سر پیغامبر ریختند و او
را خبر نبود تا برخاست و سر و ریش او پر خاک شد و برفت هم چنان و بخانه شد پس دخترش بیامد و سر و ریش او پاک همی کرد
و همی گریست پیغامبر علیه السلام گفت ای دختر مگری و صبر کن که برکت ما را و مهتران چنین کار را همی آید که تا بوطالب زنده بود
کس نیارستی این کردن پس پیغامبر علیه السلام یک سال صبر کرد و خشم همی داشت بفرمان خدای عز و جل خدای عز و جل گفت فاصبر
صبرا جمیلا و صبر جمیل آن بود که صبر کنی و زبان را هیچ گله نگوئی والصبر الجمیل الرضا عن الله فی کل حال و صبر جمیل آن
بود که از خدای خشنود باشی بهر حالی که بتو رسد پس خدای گفت فان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت وهو رب
العرش العظیم گفت اگر همه از تو برگردند تو بگوی که خدای مرا بسنده است پس چون ده سال برآمد از مرگ بوطالب پیغامبر را

علیه السلام

علیه السلام آنجا برفت تنها نشسته بمکه بودن برفت و بطایف شد و از مکه بطایف سه روزه راه هست و بر راه بین برسد و اندر راه طایف
باغها است و طایف مانند سغد و سمرقند است بنزهت و نعمت و بکتاب الخاجاد بیست از این که اندر مکه درخت و آب و سبزی نیست
بکیان سه ماه تابستان با همه مهتران بطایف شوند و مهتران طایف سه تن بودند و هر سه برادران بودند یکی حبیب نام و یکی مسعود
و سدیگر عبد یالیل پیغامبر علیه السلام برفت بطایف و قصه خویش ایشانرا بگفت و گفت بمن گروید و مرا بر این بکیان نصرت کنید یکی برادر
گفت اگر تو پیغامبر خدائی چرا از ما نصرت همی خواهی دیگر برادر گفت آن خدای که ترا پیغامبری فرستاد چرا ترا نگاه همی ندارد و
سدیگر گفت اگر خدای پیغامبر خواست فرستادن چرا مهتری را نفرستاد تا او را در بدر نبایستی گشتن پیغامبر از سخن ایشان سخت
اندوهگن شد و نومید باز گشت و اندر شأن مردمان طایف این آیت آمد وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم
أهم یقسمون رحمة ربک نحن قسمنا پس پیغامبر علیه السلام از ایشان برگشت و گفت این سخن کس را مگوئید که من شما را گفتم تا قریش
ندانند که من بطایف آمدم و کس مرا نصرت نکرد پس آن مهتران این سخن فاش کردند و کودکان را گفتند تا بر در راه آمدند و بر ایشان سنگ
بپای پیغامبر زدند و سنگ از پس او همی انداختند و او را از طایف بیرون کردند پیغامبر علیه السلام بیامد و خون از پای او همی دوید
چون از شهر طایف بیامد روز گرم شده بود و در باغی همی یافت اندر راه بنشست و برکن بشست و خواست که بر اهل طایف دعا کند
باز ترسید که عذاب آید بریشان پس گفت یا رب تو بکن ایشانرا که ندانستند که من پیغامبر تو خداوندم چون چنین برفت اندر راه رزی
بود آن پسران ربیعه و خویشان پیغامبر بودند نام یکی عتبه و دیگر شیبه و هر دو اندر رز بودند و شنیده بودند که پیغامبر بطایف
شده است چون پیغامبر را بدیدند که اندر باغ گشت اندر الحائط و حوضی بود در آن رز بر لب آن حوض بنشست و پای
همی شست عتبه و شیبه هر دو او را بدیدند و نخواستند که خویشی او را نمایند و بنده بود ایشان را از شهر نینوی نام او عداس و ترسا
و انجیل دانست و اندر طایف ترسائی همی کردی شیبه را هیچ خویشی بجنبید و ترحم آمدش و برادر را گفت محمد را چیزی بر دست
این غلام بفرست انگور زد عتبه غلام را گفت طبقی انگور بستان و بر آن مرد بر که بر لب آن حوض نشسته است که او خویش ماست و با وی سخن
مگوی که او دیوانه است تا ترا نفریبد پس آن غلام طبقی انگور پیش پیغامبر آورد پیغامبر دست فراز کرد و دانه برگرفت و گفت بسم الله
و اندر دهان نهاد غلام گفت ای جوانمرد این چه سخن است که همی گوئی که ما مردمان این شهر خویش را هرگز این سخن نشنیدیم پیغامبر گفت تو
از کدام شهری گفت من از شهر نینوی پیغامبر علیه السلام گفت این شهر برادر منست یونس غلام گفت تو کیستی و یونس را چه دانی گفت من
پیغامبر خدایم و یونس پیغامبر بود و ما همه پیغامبران برادرانیم غلام گفت نام تو چیست گفت محمد غلام گفت توئی آن محمد
که خدای عز و جل ترا با اهل مکه فرستاد و ایشان ترا از شهر بیرون کردند و خدای ترا بفرستاد تا بدین نکه گفت آری غلام گفت دین
بر من عرضه کن پیغامبر علیه السلام دین بر وی عرضه کرد و غلام مسلمان شد و دست پیغامبر را بوسه داد و برفت چون بر در مکه آمد
خبر طایف بمکه رسیده بود که محمد را بطایف اندر رنجه کردند بوجهل لعین و اهل مکه گرد آمدند و گفتند ما محمد را بر انداز کنیم پیغامبر
ببطن النخل رسیده بود بیک منزلی مکه

خبر پریان با پیغامبر صلی الله علیه وسلم

پس پیغامبر علیه السلام
آن شب ببطن النخل بود و همه شب قرآن همی خواند هفت تن از پریان بر پیغامبر صلعم بگذشتند و پیغامبر علیه السلام همی
خواند چون آن بشنیدند خویشتن بر وی پیدا کردند و پیغامبر علیه السلام دین بر ایشان عرضه کرد و مسلمان شدند و ایشان گفتند دین
بر کیهای خویش عرضه کنیم دیگر روز بیامدند پس چون پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد ایشان بیامدند و گفتند یا رسول الله ما قوم خویش را دین
عرضه کردیم و همه مسلمان شدند و پیغامبر علیه السلام سوره الجن ایشان را بیاموخت پس باز گشتند و بمدینه باز آمدند پس پیغامبر
علیه السلام از بطن النخل بمکه خواست که اندر آید بمکه شد مردی پیش او آمد و گفت مکن که اندر مکه نشوی که زینهار مهتری که بوجهل با
ایشان همه بیعت کردند که ترا اندر شهر نگذارند پیغامبر علیه السلام یکی را سوی جبیر بن مطعم فرستاد که مرا زینهار دهید تا بشهر اندر آیم او
مردی غریب بود گفت من خود زینهاری کسی ام ترا چگونه پذیرم پیغامبر علیه السلام کس بسهیل فرستاد سهیل بن عمرو او را نپذیرفت
و رسول را گفت بگوی تا بیاید پیغامبر سوی سهیل آمد و سهیل او را سوی مطعم بن عدی فرستاد چون پیغامبر بخانه او شد بوجهل
با گروهی بخانه کعبه گرد آمدند مطعم سلاح شد که بوجهل همی حرب خواهد کردن مطعم با همه قبیله خویش سلاح برگرفت بوجهل کس
فرستاد سوی مطعم که تو بدین محمد اندر شدی یا او را زینهار دادی گفت نی زینهار دادم گفت زینهار تو بهانیست

پس همه سلاح بنهادند و پیغامبر علیه السلام بمکه همی بود و مکیان ورا رنجه همی داشتند و صبر همی کرد تا دلش از مکیان سیر شد
پس هر سالی چون حاج اندر آمدی خویشتن را بر همه شهرها عرضه کردی تا مگر کسی او را بپذیرد و بجای خویش برد و از دست
قریش برهاند و هر سوی خویش کس همی فرستادند و همی گفتند او دیوانه است مخول و مشنوید که او مردم را از ره می برد
و پیغامبر صلعم خویشتن را بر همه عرض همی کرد و هر روی اندر همه عرب بشنیدند و هیچ کس او را اجابت نکرد تا
روز بیش از مکه سپری شد

خبر هجرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه

پس چون سال هجرت نزدیک
شد شش تن از مدینه بمکه آمدند و هر شش از قبیله خزرج و مردمان مدینه دو گروه اند یکی اوس و دیگر خزرج و روستای مدینه
چون خیبر و قریظه و وادی القری و مانند این همه جهودان داشتند ایشان که از بیت المقدس گریخته بودند از بخت النصر
و آنجا حصارها کرده بودند استوار و اهل مدینه از ایشان ستده بودند و این جهودان صفت پیغامبر صلعم اندر توریت یافته
بودند و لکن چنان دانستند که همی از بنی اسرائیل بود و ندانستند که از عرب آید و هر که یکی از این جهودان را با مکی پیش
آمدی نام محمد بردندی سخت خواستن چون پیغامبر بیامد گفتند این نه پیغامبر است چنانک خدای تعالی گفت وَلَمَّا جَاءَهُمْ
كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى
الْكَافِرِينَ پس شش تن از مدینه بیامدند و بر محمد آمدند پیغامبر دین بر ایشان عرضه کرد و قصه خویش ایشان را بگفت
و نام یکی از ایشان اسعد بن زراره بود و ابو امامه کنیتش بود و عوف بن الحارث و حارثه بن ثعلبه و عقبه بن عامر پیغامبر صلعم
ایشان را دین بیاموخت ایشان اسلام خویش آوردند گفتند ما دین تو بپذیرفتیم و لکن بمدینه دو قبیله است یکی اوس و دیگر خزرج
ما بر قوم هر دو قبیله را آگاه کنیم که ایشان با یکدیگر متعصب اند و سال دیگر باز آییم پس چون این مردمان بمدینه شدند بر
ایشان آگاه کردند ایشان را بر مسلمانی خویش آوردند و بسیار خلق مسلمان شدند و سال دیگر شش تن دیگر با این شش تن بهم شدند
تا پیغامبر را علیه السلام بمدینه آرند و این شش تن یکی معاذ بن عوف بود و دیگر رافع بن مالک و سدیگر ذکوان بن قیس و چهارم
عباده بن الصامت و پنجم یزید بن ثعلبه و ششم عباده بن فضاله و این دوازده تن بمکه آمدند و بعقبه منا فرود آمدند و پیغامبر
علیه السلام سوی ایشان آمد و ایشان او را دیدند و اهل مدینه بیاوردند و پیغامبر علیه السلام با ایشان بیعت کرد و شرط کرد که
بروی بیرون نیایند و خلاف نکنند و او را بتن و جان و خواسته نگاه دارند و با ایشان بمدینه شود از نهان اهل مکه پس
پیغامبر صلعم نزدیک عم خویش عباس بن عبد المطلب آمد و گفت ای عم تو دانی که ابو طالب اندر چند رنج کشید مرا و اکنون صبرم نماند
و باز از مدینه شش تن آمده بودند و دین من بپذیرفتند و امسال دوازده تن آمدند بر سولی که مرا ببرند تو چه بینی عباس گفت ای پسر
اندر مدینه دوازده هزار مرد بیش است و نبینم که تو بر ایشان دوازده مرد النجاشی خست خلیفتی از آن خویش [illegible]
تا گرامی دارند نگاه تو برو و پیغامبر علیه السلام مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی را با آن دوازده مرد بفرستاد
ایشان مصعب را بمدینه بردند بخانه اسعد بن زراره فرود آوردند و دیگر روز مردمان مدینه گرد آمدند و او دین بر ایشان عرضه کرد
و خلقی مسلمان شدند و دیگر روز بمحلتی دیگر شد و از همه محلتها محلت بنی عبد الاشهل بزرگترست و مهتر ایشان سعد بن معاذ بود و اسید
کس مصعب گرد برخاست و بیامد مصعب الم نشرح همی خواند و او را خوش آمد گفت دیگر برخوان برخواند سعد بن [illegible] مسلمان شد پس همه
مسلمان شدند که قبیله اوس ایشان مسلمانی بپذیرفتند تا آنگاه که پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد و یک سال برآمد چون سال دیگر شد وقت
حج بود مصعب با مکه آمد که پیغامبر را آگاه کند و هفتاد تن از مهتران با وی برفتند تا پیغامبر را صلعم بیارند پیغامبر عباس را آگاه
کرد و عباس هنوز مسلمان نشده بود گفت من با تو بیایم و ترا بدیشان سپارم و با پیغامبر نزدیک ایشان آمد ایشان همه بپای خاستند و
پیغامبر و عباس را تعظیم کردند و پیغامبر سخن دین بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند ما گرویدیم و بدان آمدیم که ترا ببریم پیغامبر با
ایشان بیعت کرد که با ایشان بتن حرب کنند و تن و جان و خواسته فدا کنند تا دین من آشکارا شود پس عباس گفت بدانید که محمد
بر دین وی بیتیم است و برادرزاده منست و گوشت و استخوان منست و بمکه او را قرابت بسیارست و بمدینه هیچ کس نیست و با اینجا است
سخت عزیزست و لکن چون شود نزد اهل شما باشد آنگاه محمد را دست باز خواهید داشت اکنون دست باز دارید تا همان که بجای
خویش همی باشد ایشان بپذیرفتند و سوگند خوردند و بیعت کردند با رسول الله تو نیز با ما وفا کن که چون کار تو نیکو شود ما را ضایع

نکنی

نکنی پیغامبر علیه السلام گفت من با شما ام تا مرگ و بدین شرط بازگشتند پس مکیان آگاه شدند که هفتاد مرد آمده بودند از مدینه و با محمد
بیعت کرده اند و او را بمدینه همی برند بیامدند مهتران مکه پیش ایشان شدند و گفتند ما شنیدیم که شما محمد را بمدینه می برید ما با
داستان نداشتیم این مردمان منکر شدند و گفتند ما خبر نداریم ایشان بازگشتند و پیغامبر علیه السلام یاران را بفرمود تا یک یک و دو
دو همی رفتند و پیغامبر آنجا همی بود تا اول ربیع الاول و مکیان خبر یافتند که مسلمانان رفته بودند پس ابو جهل قریش را گرد
کرد و گفت محمد با مدینیان کار بساخت و همی خواهد رفتن و اگر ما کار او را حیلت نسازیم فردا کار او روی قوی گردد و ما را هلاک
کند پس وعده بستند که فردا گرد آیند دیگر روز همه گرد آمدند و ابلیس بر گونه پیری با طیلسان در میان ایشان آمد و با ایشان
بنشست و تدبیر کردند و گفتند ما محمد را از بهر چه ایشان بتوانیم کشتن یکی گفت او را بگیریم و بزندان کنیم ابلیس گفت این تدبیر
است که محمد را اندر مکه بسیار خویشان اند و او را از زندان شما دست باز دارند پس گفتند او را از شهر بیرون کنیم ابلیس گفت این نیز
صواب نیست که او مردی سخن گوی است هر کجا که شود او را بپذیرند و او را لشکر شود و روی بشما نهد و لکن تدبیر کشتن وی باید کرد و چاره
کردن این تمام است تا از قبایل عرب از هر قبیله مردی بیاید آوردن با سلاح و شب بخانه او اندر افتادن و او را کشتن تا همه
قبیلها اندر خون وی انباز باشند و همه را نتوان کشتن پس همه برین تدبیر بایستادند و بر آن کردند و از هر قبیله دو مرد با سلاح بیاوردند
جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را آگاه کرد و این آیه آورد وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ
وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ و جبرئیل پیغامبر را علیه السلام بفرمود که امشب برو و ودیعتهای مردمان بپیغامبر بود آن مردمان
علی را بخوابانید و گفت امشب من بروم و تو سه روز اینجا باش تا این ودیعتها باز مردمان دهی پس چون نیم شب بود پیغامبر
علیه السلام بخانه ابو بکر رضی الله عنه شد و ابو بکر دو اشتر جماره همی پرورد یکی را گفت یا رسول الله از این جای بر یک فرسنگ
کوهی است و اندر آن کوه غاری است آنجا باید شدن پیغامبر گفت من نیم شب آنجا روم تو از پس من بیای پیغامبر علیه السلام
بخانه باز آمد و علی را بخوابانید و گفت ای علی من امشب همی روم تو بر جای من بخسب و بردمن بر پوش تا کافران چنان دانند
که آن منم و ترا هیچ نتوانند کشتن و چون فردا بود این ودیعتها باز ده و از پس من بیای و بو جهل از هر قبیله مردمان را گرد همی کرد
تا شب چون نماز شام بگذاردند آن مردمان گرد آمدند و پنهان همی بودند پیغامبر ایشان را بدید و اندر خانه خویش بنشست
و کافران بر در بخفتند چون از شب نیمی بگذشت پیغامبر علیه السلام برخاست و بیرون آمد و علی اندر جای بخفت و ابو بکر اشتر را
در خویش انجا بیابد و گفت من با پیغامبر صلعم همی بکوه روم تو دو سه شب آنجا با من تو هر شبی ما را طعام آر و خبر قریش
بر دیگر آر و ابو بکر رضی الله عنه مولایی بود حبشی نام عامر اشتران او را داده بود و او را گفته که این اشتران را بنگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خبر جزى الله رب الناس خير جزائه رفيقين قالا خيمتي ام معبد
هما نزلا بالهدى واغتدوا به [illegible] رفيق محمد ليهن بني كعب مكان فتاتهم ومقعدها للمؤمنين بمرصد
[illegible] ایشان سوی مدینه رفتند و پیغامبر علیه السلام اول ماه ربیع الاول [illegible]

بیار اندر بود روز دوازدهم از ماه ربیع الاول اندر مدینه آمد و بقبا فرود آمد اندر مدینه بر یک میل زمین زیر سایهٔ درختی
نشست و مردمان مدینه خبر علیه السلام یافته بودند و بنزدیک وی همی آمدند و پیغامبر دوشنبه بقبا فرود آمد و روز آدینه
نماز کرد و خطبه کرد از پس نماز بر اشتر نشست و هر کسی مهار اشتر بدست همی گرفتند که بخانهٔ من فرود آی پیغامبر گفت
مهار اشتر رها کنید که وی خود داند که کجا باید شدن و اشتر همی رفت تا آنجا که امروز مزگت مدینه است اشتر آنجا زانو بر
زد پیغامبر علیه السلام آنجا فرود آمد و آن زمین از آن دو یتیم بود نامشان سهل و سهیل و پیغامبر بخانهٔ مردی فرود آمد نامش
خالد بن النضر و کنیتش ابو ایوب الانصاری و او را عیال بسیار بود و جای داشت تنگ و هیچ جز پیغامبر را علیه السلام بخانه
برد و هر کسی همی گفت بخانهٔ من فرود آی پیغامبر گفت موضع الرحل الذی فیه ثیابه و امتعته جای برد آنجاست که بخانه
[illegible] اوست و برفت و بخانهٔ ابو ایوب فرود آمد و همی بود تا آن زمین بخرید از بهر مزگت و بخانهٔ ابو ایوب همی
بود تا آن مزگت تمام کردند و حجره کردند پیغامبر را علیه السلام بر پهلوی مزگت چون پیغامبر بخانهٔ ابو ایوب بود و سرای او دو
بر پیغامبر برداخت و خود بر بام شد و پیغامبر فرود سرای خفتی و ابو ایوب بر بام پس ابو ایوب را گفتند یا ابا ایوب دو
چگونه بود گفت چگونه باشد حال آنکس که از زیر پای بود و اندر زیر پای پیغامبر صلعم **ذکر آنچ [illegible]**
مدینه اندر افتاد اندر سال هجرت و اندر سال نخستین از هجرت کلثوم بن الهدم بمرد و اسعد بن زراره بجای بمرد
بدین سال اندر پیغامبر صلعم عایشه را دختر ابی بکر الصدیق رضی الله عنهما بزنی کرد و بخانه آورد و او را از دو سال از مکه بزنی
کرده بود از پس مرگ خدیجه و آنگه عایشه هفت ساله بود پس چون پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد عایشه نه ساله بود و پیغامبر
ابوبکر را گفت عیال از مکه بیار ابوبکر پسر عبدالله بن ابی بکر را بفرستاد تا مادر او و خواهران را بیاورد و جهودان گفتند
ما جادوی کردیم با هر که بدین محمد بگرود او را فرزند نباشد و کافران از این خبر شادی کردند پیغامبر گفت غم مدارید
که خدای عز و جل مرا وعده کرده است که دین مرا [illegible] پس از آن سال عبدالله بن الزبیر از مادر بزاد و از انصار
نعمان بن بشیر بزاد و مسلمانان تکبیر کردند و دروغ زن شدند جهودان و هم اندرین سال هجرت [illegible]
از مادر بزاد و چون پیغامبر علیه السلام عایشه را بخانه برد عایشه رضی الله عنها گفت مرا [illegible] پیغامبر فضلت
بکی [illegible] پیغامبر اندر [illegible] و دیگر چون جبرئیل وحی آوردی من همی شنیدمی و سوم [illegible]
کشند خدای عز و جل از بهر من آیت فرستاد و دیگر آنکه جبرئیل را دیدم و دیگر آنکه پیغامبر اندر خانهٔ من [illegible] و اندر خانهٔ من
بمرد و گورش اندر خانهٔ منست و پیغامبر علیه السلام اندرین سال نماز چهار کرد و پیش از آن دو رکعت بود پس چهار رکعت کرد
ذکر اصل تاریخ و پیغامبر علیه السلام مر اندرین سال تاریخ نهاد و نامها و جایها بتاریخ نوشتی پیغامبر
گفت روا نباشد تا ندانی که این بکدام سال نبشته و این تاریخ اندر عرب [illegible] و مردمان [illegible]
بلفظ افتادی با کاری بزرگ بودی تاریخ از آن وقت نهادی چون مرگ آدم و طوفان نوح علیهما السلام پس کشتند
تاریخ هر امتی از آن [illegible] که بایام آن پیغامبر بودست و وفات ابراهیم علیه السلام تاریخ از اندر آن [illegible]
از آن [illegible] کعبه را بنا کردند و وفات قصی بن کلاب [illegible] فرزندان [illegible]
و حرب کردند و خلق کشته شد و حرب آن [illegible] العیل خواندند و تاریخ از آن وقت نهادند و آنکه که خانهٔ کعبه ویران
کردند و باز بنا کردند تاریخ اهل مکه بر آن کردند پس چون پیغامبر صلعم بمدینه هجرت کرد همه بودکی اند هجرت اندر گرفتند
آن گروهی مردمان از قتل حسین بن علی گرفتند و گروهی بودند اندر شام از دوستی معاویه و دشمنی علی از مرگ معاویه اندر
گرفتند و گروهی دیگران از کشتن یزدگرد [illegible] دارند و اما جهان بودند هر قومی که بودند که هر یکی تاریخ داشتند والله اعلم
اندر حرب خدای تعالی با مشرکان چون پیغامبر صلعم از مکه برفت بکبار [illegible] و سلم بن
عز و جل آیت فرستاد و گفت فاذا انسلخ الاشهر الحرم فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم و خذوهم و احصروهم و اقعدوا
لهم کل مرصد پس چون این آیت بیامد آن نهی از جنگ منسوخ شد پیغامبر علیه السلام لشکرها فرستادن گرفت تا
کاروانها بزدند و خواسته برسلمانان همی بخشیدند و نزدیکتر ماه بود [illegible] که از مکه بیرون شدند [illegible]

ایدون

آمدن و بجز راه کاروان از مکه بیارست شدن و اندرین سال پیغامبر علیه السلام بسیار حرب ها کرد بتن خویش و بعضی
بلشکر بی آنکه دیگر غزو بزرگ کرد **ذکر از غزاهای پیغامبر صلعم که بتن خویش کرد**
پس چون آنجا حرب فرود آمد پیغامبر علیه السلام حمزه بن عبد المطلب را فرستاد با سی سوار از مهاجر و اول سپاهی که
بیرون شد از اسلام این بود روز هفتم بود از ماه رمضان و هجرت را هفت ماه بود پیغامبر علیه السلام بدست خویش لواء
سپید ببست و حمزه را داد و گفت بلب دریا شو که کاروانی همی آید از شام از قریش و خواسته بسیار دارند ازین کاروان
بزن و بیاور حمزه برفت چون بلب دریا رسید کاروان پیش از وی رسیده بود و مهتر کاروان بوجهل بود و سیصد مرد سوار
داشت و اندر دیهی بودند بر لب دریا نام آن ده مهتر مجدی بن عمرو الجهنی و هم دوست حمزه بود و هم دوست بوجهل او از
پیش حمزه باز آمد و گفت بوجهل اندرین دیه است با سیصد سوار و مردمان دیه او را یاری کنند باید که ازین بر بازگردی
حمزه دانست که او راست گوید بازگشت و بوجهل کاروان بمکه برد و حمزه با یاران بازگشت سلامت بمدینه بازگردید
که آنجا حرب نشاید کردن بازگشتن فتحی بزرگ بود و همه بازگشتند **غزوهٔ الابوا** و از پس این ماه شوال
پیغامبر را علیه السلام جبرئیل آمد که مکیان از مکه سپاه بیرون فرستادند تا بمدینه آیند پیغامبر علیه السلام عبیدة بن الحارث بن عبد المطلب
را بخواند و او را شصت مرد سوار داد و آن ابو سفیان بود و ابو جهل باز بمکه شد با کاروان مکیان را بگفت که محمد شصت مرد بفرستاد و پنجاه کرد
آمدند بر آن که بمدینه آیند و هر که را یابند بکشند و اسیر کنند و پیغامبر علیه السلام عبیده را بیرون کرده بود با شصت مرد
ایشان برفتند و کاروانی یافتند بر سر چاهی اندر بادیه نامش احیا و با مشرکان دویست بودند از مسلمانان یکی که مانده بود
چون سپاه پیغامبر را بدیدند صف برکشیدند و این دو تن بگریختند و سوی مسلمانان آمدند کافران دل شکسته و بهزیمت شدند
و گروهی گفتند که این غزو حمزه کرد **غزوهٔ حران** پس اندر دیگر ماه پیغامبر صلعم سعد بن ابی وقاص
را بفرستاد با بیست مرد پیاده از مهاجر و انصار و لوی بدست مقداد داد و سعد را گفت اندر بادیه جایی است حران گویند
کاروانی از آن مکیان همی آید آن کاروان را بزنید چون آنجا رسیدند کاروان گذشته بود بازگشتند **غزوهٔ الابوا**
پس اندر صفر پیغامبر علیه السلام بتن خویش بیرون آمد با مهاجر و انصار و سعد بن عباده را بر مدینه خلیفه کرد و لوای سپید بدست
حمزه داد و برفت و بابوا شد و این منزلی است میان مکه و مدینه و مردمان مکه بسیار آنجا آیند و آنجا دیهی است او را ودان
خوانند گروهی مردمان عرب اندر حمزه خواندند که ثنا از مهتر ایشان محتی بن عمرو بود از آنجا بیرون آمدند و با پیغامبر
صلعم صلح کردند و کوه ماندن پیغامبر علیه السلام آنجا است پیغامبر از آنجا بازگشت و پانزده روز آنجا بود پس بمدینه آمد
غزوهٔ ابواط و از پس این غزو بابواط برفت و این آن بود که خبر آمد که کاروان مکیان همی
آید از شام و مردمان قریش اند و مهتر کاروان امیة بن خلف الجمحی است با پانصد مرد پس پیغامبر علیه السلام با دویست مرد برون
شد و سعد بن معاذ را بمدینه خلیفت کرد و لوا بدست سعد بن ابی وقاص داد و پیغامبر برفت و اندر بیابان شد و آنجا
کوهی است رضوی خوانند پیغامبر علیه السلام از جای برفت و بمنزلی فرود آمد که آنرا ابواط خوانند پس بنماز کاروان
خبر یافتند بگریختند و بمکه شدند و پیغامبر صلعم هیچ ره نیافت و باز بمدینه آمد **غزوهٔ ذات العشیره**
پس خبر آمد پیغامبر را علیه السلام که کاروانی آمد از مکه با خواسته بسیار و پیغامبر صلعم با گروهی از مهاجر و انصار برفتند و
لوا بدست حمزه داد و برفت تا بجای ینبع شد از مکه که آنرا ینبع خوانند و آنجا منزلی است ذات العشیره خوانند و خبر یافتند که
کاروان قریش کرد آنجا گذرد پس کاروان راه دیگر گرفت نام آن منزل ... پیغامبر علیه السلام زیر درختی فرود آمد که
آنرا ذات الساق خوانند و خبر کاروان نیافت و زیر آن درخت نماز کرد و آنجا جای نمازگاه کردند و آن درخت آنجا بود
و مزگتی بنا کردند و اکنون مردمان آنجا روند و آنجا نمازگاه را زیارت کنند پس دیگر روز بمنزلی شدند نامش ... و آنجا
جایی بود شارب گویند پیغامبر علیه السلام آنجا بود که خبر کاروان همی یافتند بذات العشیره بازآمد
و اندرین غزو بود که پیغامبر صلعم علی را ابو تراب خواند و این چنان بود که علی بخفت و پیغامبر علیه السلام او را طلب
کرد بیافت و زیر درختی برفت و او را دید بر سایهٔ درختی خفته میان دالان خرما و روی وی بر خاک نهاده بود خاک

آلوده بود پیغامبر علیه السلام او را ابتدا ذکر کرد و گفت قم یا ابا تراب و کنیت علی زان درخت نام نهی کرد بر زمین و روی بر
خاک همی نهاد و تواضع همی کرد پیغامبر او را همی دید با آن تواضع هیچ چیز نگفت تا او نماز تمام کرد پس چون سر برداشت پیغامبر
بخندید و گفت یا ابا تراب نیکو رسمی همی کنی و بدین نام علی فخر کردی و گفتی مرا پیغامبر صلعم بجای [illegible] اندر بوتراب گفت
و دیگر وجهی گفتند اندرین باب کی گفت من با علی زیر آن درخت خفته بودم چون او از پیغامبر علیه السلام بشنید بر جستم پیغامبر را
دیدم که علی را بیدار کرد و علی برجست و پیش پیغامبر بنشاد پیغامبر صلعم ردا آخود بگرفت و سر و روی علی همی سترد و گفت یا
علی اندر جهان بدبخت تر از آن کس نیست که ترا بکشد و ضربت بر سر تو زند و خون سرخ بر ریش تو فرو دارد کی تو ازو هلاک
شوی و آن بدبخت بدوزخ جاودانه شود و آن وقت هنوز فاطمه را بعلی نسپرده بود و زپس آن اندر ماه ذی القعده فاطمه را
بعلی سپرد

خبر غزوه بدر نخستین

پس مردی از مکه بیامد با تنی چند نام او کرز بن جابر الفهری بنواحی
سه روزه راه مدینه بیامد و چهارپایان مدینه را ببرد و بجای باز رفت و بمکه شد پس از پس یک روز خبر آن پیغامبر آمد از پس
ایشان برفت و لوای پیغامبر بدست علی بود و زید بن حارثه بمدینه خلیفه بود و پیغامبر تا جاه بدر برسید و آن جا همی [illegible]
اندر میان بادیه مردی اعرابی کنده دارد نام او بدر پس پیغامبر علیه السلام سه روز آنجا ببود و کرز را نیافت و باز سوی مدینه آمد

خبر غزوه بطن النخله

بن جحش بعد از رجب سال دوم از هجرت پیغامبر علیه السلام عبد الله بن
جحش را بفرستاد و دوازده مرد از مهاجر و دوازده مرد از انصار بدو داد و رقعه بنبشت و گفت تا سه روز که راه شوی
این رقعه را باز مکن و چون سه روز راه رفته باشی باز کن و چنان هر که او تو باز کرد ند از یاران [illegible] باز کردند و تو
برو و چون سه روز برفتند رقعه باز کردند و چنان اندر رقعه نبشته بود که برو تا بطن النخله و آنجا بنشین و خبر
مکیان همی دار تا چه کنند و زراه خبر همی دار و اگر با تو حرب کنند تو با ایشان حرب مکن و خبر من [illegible] عبد الله چون رقعه
بر خواند گفت هلاک آمد ما را بر جای [illegible] ولکن فرمان پیغامبر بیرون نتوانیم آمدن پس یاران را گفت شما هر که خواهید
باز گردید که من باری تنها بروم و توکل بر خدای کنم و برفتند تا بطن النخله اندر میان ریگ فرود آمدند و هر که برگذشت خبر
همی پرسیدند مگر کاروانی بزرگ پدید آمد از راه طایف و بار ادیم و مویز داشتند عبد الله گفت چه کنیم اگر بر کاروان [illegible]
فرمان پیغامبر صلعم دست باز داشته باشیم و اگر کاروان را از دست باز داریم [illegible] بمکه پس چون کاروان فرود آمد [illegible]
عبد الله جحش تدبیر همی کرد کی ماه رجب ماه حرام است جنگ نه کنیم اگر کنند این کاروان [illegible] چون روز بود کار
بار بر نهادند عبد الله با یاران حمله بر کاروان زد و کاروان را بشکست و دو تن را اسیر کرد و کاروان براند و بمدینه آمد
و خبر بمکه شد لشکر بیامدند و کسی را ندیدند پس گفتند ابن جحش کاری است کی حرمت ماه رجب کاروان برد چون عبد الله
بمدینه آمد پیغامبر علیه السلام خشم گرفت و گفت ترا گفته بودم که ماه رجب حرب مکن و همه یاران هم چنین گفتند پس پیغامبر صلعم
اسیران را باز داشت و گفت تا خدای تعالی چه فرماید پس آن مسلمانان که بمکه بودند نامه کردند سوی پیغامبر و گفتند
مردمان قریش ما را ملامت کردند که محمد حرمت بشکست ولکن این اسیران را باز فرست و پیغامبر علیه السلام درین سخن غمگین شد
خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَ
الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ گفتا بزرگ است اندر حرم ماه رجب و حرب کردن
اندرو بزرگ کاری است این کافران قریش کردند که باز داشتند پیغامبر خدا را از مسجد کعبه و بخدای کافر شدند و
مردم را از حرم خدای باز داشتند و پیغامبر خدا را و یاران او را از مکه بیرون کردند آن بزرگ تر است نزد
خدای تعالی ازین حرب کردن در حرم و شکستن و خون ریختن پس گفت وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ و کافری بتر است بنزد
اندر خانه خدای [illegible] از خون ریختن اندر ماه رجب پس پیغامبر علیه السلام [illegible] شاد شد و غم بود تا این آیت بشنید
و بمکه فرستاد بنی مسلمانان و آن اسیران را باز فروخت و بمکه فرستاد

خبر اندر فرمان خدای که روی قبله سوی کعبه

و تا آن وقت چنان بود کی نمازگاه بیت المقدس بود و اندر مدینه هم چنین بود [illegible]
آفتاب برسید پس ماه شعبان سال دوم از هجرت خدای عز و جل آیت فرستاد و پیغامبر را علیه السلام قبله سوی مسجد الحرام

کن

کن و آن پیغامبران که قبله ایشان بیت المقدس بود موسی و عیسی بودند و آن بر آنکه بیت المقدس سلیمان علیه السلام کرد چون آن را
قبله گاه بود و چون عیسی آمد علیه السلام همچنان نماز آنجا کرد چون پیغامبر علیه السلام آمد تا بمکه بود روی [illegible] جبرئیل گفت [illegible]
روی ببیت المقدس کن و پیغامبر را علیه السلام آرزو آمدی که روی سوی کعبه کند که هم خانه ابراهیم و اسمعیل بود ایشان را قبله کعبه
بود پس پیغامبر علیه السلام دعا کرد و خدای عز و جل دعا او را اجابت کرد تا دیگر سال بنیمه شعبان این آیت آمد قَدْ نَرَىٰ تَقَلُّبَ
وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ و سبب این آیت
آن چنان بود کی جهودان و ترسایان آمدند و گفتند ای محمد اگر دین تو از آن ما جدا است چرا قبله تو و آن ما یکی است پیغامبر
علیه السلام روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو مرا قبله دیگر نمای پس خدای عز و جل این آیت فرستاد قد نری تقلب وجهک
فی السماء الی آخره

خبر شهر رمضان

و خبر این چنین بود کی تا دوم ماه ربیع الاول پیغامبر علیه السلام بمدینه
آمد تا دیگر سال بمحرم اندر جهودان را دید که روز دهم از محرم همه روزه داشتند و آن روز را عاشورا خواندندی پیغامبر صلعم
ایشان را گفت این چه روزه است کی شما دارید و این را چه فضلست گفتند این آن روز است کی خدای عز و جل فرعون را اندر دریا
غرقه کرد و موسی آن روز روزه داشت و ما نیز روزه داریم پیغامبر علیه السلام یاران خویش را بفرمود که شما نیز روزه دارید
روز عاشورا پس چون پیغامبر دید که اندر سالی پنجاه روز روزه همی دارند [illegible] که اندر دین او نیز
روزه بود پس خدای عز و جل روزه ماه رمضان بر مسلمانان فریضه کرد و آیت فرستاد و اندرو گفت كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ
كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ یعنی فرض [illegible] پیغامبر علیه السلام اندر خواست کی این روزه بکدام وقت دارد پس خدای
عز و جل فرمود شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِنَ الْهُدَىٰ وَالْفُرْقَانِ فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ
فَلْيَصُمْهُ پس چون ماه رمضان آمد روزه داشتند و چون ماه رمضان بشد صدقه الفطر روز عید بدادند پس چون دیگر
سال محرم اندر آمد پیغامبر علیه السلام بفرمود کی روز عاشورا روزه مدارید و نهی کرد گروهی داشتند و گروهی نداشتند

خبر غزوه بدر دوم بار

و هم اندرین سال دوم از هجرت نخستین روز از ماه رمضان خبر آمد پیغامبر
را کی بوسفیان بن حرب با کاروانی بزرگ و خواستهای بسیار از شام همی آید و عمرو بن العاص و بوجهل بن هشام و هفتاد
تن از مهتران بودند و جبرئیل علیه السلام خبر آورد و نصرت بر ایشان و بشارت داد و گفت بطلب ایشان بشو پیغامبر صلعم
اصحابان را گفت و خبر بودشان تا ساخت کنند و بگفت که خدای عز و جل مرا وعده نصرت کرد پس مردمان بیاراستند
که کاروان بیارند و حرب نکنند همه بشتاب برفتند و پیغامبر ابولبابه بن عبد المنذر را بمدینه خلیفه کرد و خود برفت با
سیصد و سیزده مرد از یاران [illegible] سوار بودند و آن دیگران همه پیاده بودند و هفتاد شتر داشتند و پیغامبر
علیه السلام بر اشتری نشسته بود [illegible] ازین مردمان مکه همی آیند و بشتاب برفتند تا بدو
منزل بدر برسیدند پس خبر یافتند که هنوز بوسفیان و کاروان نگذشت پیغامبر علیه السلام از راه دور نشد و چشم
بکاروان همی داشت پس جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا محمد خدای تعالی ترا نصرت دهد بر ایشان پیغمبر را علیه السلام دل
بگرفت و دو تن را بجاسوسی بفرستاد تا خبر آرند یکی مجدی بن عامر الجهنی و دیگر عدی بن [illegible]
چون وعده آمدن کاروان بود [illegible] چون این دو تن بسر چاه آمدند مردی را
دیدند که با مردی بقرض تقاضا همی کرد و گفت فردا کاروان اینجا [illegible] چون این سخن بشنیدند
هیچ سخن نپرسیدند و آب بر گرفتند و برفتند هم اندر وقت بوسفیان بن حرب و عمرو بن العاص فراز رسیدند و کاروان بیک
منزل دست باز داشته بودند و پیاده بودند که خبر پرسیدند چون بسر چاه رسیدند گفتند خبر محمد و [illegible] هیچ
دارید گفتند نه گفتند هیچ کس اینجا آمد و خبر پرسید گفتند نه الا دو مرد بر اشتر آمدند و آب بر گرفتند و بشدند عمرو گفت
اشتران ایشان کجا بنشستند گفتند آنجا عمرو بشد و سرگین آن اشتران بر گرفت و بشکست استخوان خرما اندر میان بدید
گفت هیچ اشتر استخوان خرما نخورد الا اشتران مدینه محمد اینجا آمده است پس عمرو و بوسفیان برگردیدند و برفتند [illegible]
بوسفیان مردی بمکه فرستاد و گفت [illegible]

بوسفیان همی گوید که محمد بر راه ماست هر که جنبد برو اندر من با سلاح بدین ما آیند اگر خواسته تان باید و هیچ کس
نبود از مکیان که او را اندر آن کاروان چیزی نبود و چون این بر ایشان رسید بوجهل و مکیان همه مرکب بخواستند با سلاح
همه بیامدند و پیغامبر علیه السلام از آن منزل که بود هیچ خبر نداشت بنی مکیان با بوجهل بیامدند تا بمکه عباس گفت من نیز با تو
گفت شما را دل با محمد است اگر ما بدین حرب ظفر یابیم همه بنی هاشم را بیرون کنیم از مکه و بر وی شناعت کرد عباس را بنیز برد و
آن روز که این بیعت کرد و مصطفی و هر چه اندر مکه بیش از بود همه برفتند دیگر روز هزار و صد مرد با سلاح تمام از مکه
بیرون آمدند و بوجهل برد و به که پیشاذ آن سپاه عرض کرد تا بدانند که که آمد و که نیامد پس چون آن مردم بیاوردند با
سلاح شاد شد و گفت محمد چنان پندارد که این هم چون کاروان طایف است که با عمرو حضرمی ادیم و مویز بستد و پیغامبر علیه السلام
هیچ خبر نداشت و هم بدان منزل همی بود و گوش کاروان همی داشت و بر سر جایی فرود آمده که آن را ذات القرن خواندندی و
چشم بوسفیان همی داشت و عمرو بن العاص چون از آن راه بدر بازگشت و روی باز پس نهاده آمدند که محمد بر راه است
و پنج منزل کران باز پس شدند تا بر لب دریا جده از آن سوی مکه شدند تا از آن سوی بمکه شدند چون بوسفیان بمکه رسیدند
مکیان از آن راه بدر رفته بودند پس جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای محمد کاروان برفت براه جده و لشکر مکه براه بدر آمدند و
خدای عز و جل ترا بر ایشان ظفر دهد چون یاران پیغامبر این بشنیدند تا [illegible] شدند که چشم کاروان همی داشتند و گفتند ما نه
آراسته آمدیم و بسوی کاروان آمدیم نه بسوی حرب کردن پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت واذ یعدکم الله احدی
الطائفتین انها لکم و تودون ان غیر ذات الشوکة تکون لکم گفت خدای تعالی این شما را وعده کرد که بر یک گروهی
دشمن نصرت دهم تا شما آن خواستید که خوارتر بود و یرید الله ان یحق الحق بکلماته و یقطع دابر الکافرین لیحق الحق و یبطل
الباطل ولو کره المجرمون و خدای آن خواست که دین او برتر بود و نصرت دین بود و حق ظاهر شود پس چون
بوسفیان نزدیک مکه برسید و ایمن شد او را دل بلشکر رفته بود و دلش مشغول بود مردی را با جمازه از پس لشکر بفرستاد
و گفت شما را این خواسته همه شود این بسلامت بمکه آمد باز گردید که از پس حرب محمد چیزی نباید و لشکر بجحفه رسید
چون رسول انجا رسید مردمان خلاف کردند بهری گفتند بشویم و بهری گفتند باز گردیم و بوجهل با لشکر آمده بود و گفت
والله لا نرجع حتی نبلغ بدرا و [illegible] عشرا و نشرب خمرا و [illegible] و بخصند و بجاه بردیا بوجهل
بیامدند و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر علیه السلام مشورت خواست از یاران نخست ابوبکر رضی برپای خاست و گفت یا رسول
الله ایشان همه خویشان ما اند ولکن ما از کینه بوجهل و جان فدا کنیم از انجا که تو گویی [illegible] پیغامبر او را [illegible]
پس دیگر باره گفت ای قوم چه مشورت کنید عمر بن الخطاب رضی الله عنه برپای خاست و گفت یا رسول الله تن و جان ما
فدای تو باد تا یکی از ما باشیم شمشیر زنیم پیغامبر گفت بنشین که من از شما این دانم پس مردمان را درست شد که او را انصار
همی خواهد پس سعد بن معاذ از انصار بر پای خاست و گفت یا رسول الله مگر ما را همی گویی پیغامبر گفت آری ای سعد که
وقت من شما آمد و من بیثرب شما بهجرت آمدم سعد گفت ما تن و جان و خواسته پیش تو داریم و بایستیم پیغامبر شاد شد و سعد
را گفت جزاک الله خیرا این لشکر بر گرفت و بسر چاه اندر شد و بر دو فرسنگی چاه بدر فرود آمد و [illegible] لشکر پیش [illegible]
تا کی فراز رسند پس دیگر روز پیغامبر علیه السلام [illegible] براشتر نشست و پیش چاه بدر شد چون انجا رسید مردی را دید
دیگر گفت چه خبر داری ازین قوم و کاروان که گفت بسلامت برفت و لشکر قریش بجحفه آمد پیغامبر گفت خبر داری که محمد کجا است
گفت نگویم شما را اما نگویید که شما کیستید پیغامبر گفت [illegible] لشکر از جحفه بر گرفت و [illegible]
امروز [illegible] و فردا انجا بدر آیند پس پیغامبر علیه السلام تا زد یکی علی را و سعد بن ابی وقاص را و زبیر بن العوام را
بر جمازه فرستاد تا خبر آرند از قریش و قریش بر دو فرسنگی چاه بدر آمده بودند و خبر نداشتند و [illegible]
بسر چاه فرستاده بودند چون پیغامبر و ایشان را دیدند بجستند و علی و زبیر از پس ایشان برفت و یکی را از ایشان بگرفت و غلام
بود سیاه [illegible] نام و علی گفت با غلام [illegible] گفت بر دو فرسنگی چاه بدر [illegible] بطلب آب آمدیم علی او را پیش پیغامبر برد
پیغامبر گفت چه خبر قریش گوی گفت [illegible] گفت عدد ایشان ندانم ولکن هر روز ده یا نه اشتر بکشند پیغامبر گفت

کم و بیش هزار مرد اند پس پیغامبر علیه السلام بپرسید که از مهتران مکه کی اند گفت عتبه و شیبه و امیة بن خلف و عقبة بن ابی
معیط و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و بوجهل بن هشام و ابو البختری و همه مهتران را نام برد پیغامبر گفت اندر [illegible]
مکه [illegible] گفت یا علی هر چه اندر لشکر مکه جگر بود [illegible] پس یاران پیغامبر صلعم گفتند یا رسول الله بسر چاه
بدر اکنون رویم تا ما را صواب آنست که انجا رویم [illegible] گفت صواب است بسر چاه آمدند و آن شب [illegible] کردند
و پر آب کردند و هر چه داشتند همه پر آب کردند پس چون دیگر روز بود قریش بیامدند و برابر پیغامبر علیه السلام فرود آمدند
بوجهل چون سپاه پیغامبر بدید بجنبش اندر آمد [illegible]
جنگ باید کرد در قول محمد که گوید هر که با من حرب کند با خدای آسمان کرده بود [illegible] از بنی
مخزوم پیش بوجهل آمد و گفت من سوگند خورده ام که از آن حوض مسلمانان آب خورم و بشتاب بیامد چون نزدیک حوض آمد خواست
که آب بخورد حمزة بن عبد المطلب فراز آمد و شمشیری بر پای او زد و یک پای بیفکند آن مرد [illegible] خویشتن در حوض
انداخت حمزه شمشیری دیگر بزد و او را اندر حوض کشت و آن حوض آب همه خون شد کافران
از آن آب همی خوردند و مسلمانان ایشان را باز داشتند پیغامبر علیه السلام گفت باز مدارید که هر که از آن آب بخورد کشته
شود پس هر که از آن آب بخورد کشته شد دیگر روز صفها بر کشیدند پس بوجهل پیش اندر آمد و گفت اللهم انصر احب
الناس الیک خدای عز و جل آیت فرستاد گفت ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح گفت اگر نصرت خواهید از آنکی خدای
دوست تر دارد اینک نصرت آمد و با مسلمانان خیمه بود سعد بن معاذ عریش آن خیمه کرد و پیغامبر را گفت اندر
سایه بنشین [illegible] و پیغامبر علیه السلام بدان عریش اندر شد و روی بر خاک نهاد و گفت یا رب آن وعده که با من کردی
وان نصرت کی من وعده را بر دشمنان [illegible] از لشکر بیرون آمدند و مسلمانان صف بر کشیده بودند پیغامبر علیه السلام
چوبی بدست داشت و اندر صف همی گردید و مسلمانان را راست همی داشت پس نخستین کسی که بیرون آمد عتبة بن
ربیعه بود و هیچ چیزی اندر سر او نجنبیدی از بزرگی سرش و عمامه بر سر داشت و برادرش شیبه با او بود و پسرش
ولید بن عتبه بانگ کرد و مبارز خواست از لشکر پیغامبر صلعم سه کس بیرون شدند یکی عبد الله بن رواحه و دیگر عوف
بن الحارث و سدیگر برادرش معوذ بن الحارث و پیش عتبه بایستادند گفت شما کیستید نام خویش بگفتند عتبه گفت
ما با شما حرب نکنیم نه شما کفو من اید باز گردید [illegible] پس بانگ کرد که ای محمد [illegible] کفو ما فرست پیغامبر
علیه السلام حمزة بن عبد المطلب را و عبیدة بن الحرث و علی بن ابی طالب را بیرون فرستاد و همه با یکدیگر بر او بخستند عتبه ضربتی
زد بر پای عبیده و پایش بیفکند [illegible] بیرون آمد و عبیده با آن پای بریده ضربتی بزد و عتبه را بکشت و علی
سرش ببرید و عبیده بلشکرگاه باز آمد با پای بکشته پیغامبر علیه السلام گفت [illegible] یا عبیده [illegible]
جان او [illegible] اندر بهشت شود عبیده گفت یا رسول الله اگر ابو طالب زنده بودی دانستی که این بیت شعر که گفت

ونسلمه حتی نصرع حوله ونذهل عن ابنائنا والحلائل

[illegible] پیغامبر گفت بلی [illegible] پس پیغامبر علیه السلام [illegible] حرب تحریص همی کرد تیری از لشکر
کافران بیامد و بر مردی افتاد که مولای عمر بن الخطاب بود نام او مهجع و او را بکشت [illegible] عبیدة بن الحرث [illegible]
آمده بود بیش بمرد و تیری دیگر بیامد و بر حارثة بن سراقه الانصاری آمد و کشته شد پس پیغامبر علیه السلام اندوهگین
شد و روی بخاک بر نهاد و گفت یا رب زینهار مرا فرو مگذار و وعده مرا بجای آر اندرین جبرئیل علیه السلام بیامد
با هزار فرشته و این آیت برخواند اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین پس
[illegible] همه بایستادند و هر فرشته یک چوب از نور بدست گرفته بود و کافران [illegible] پس سر و گردن [illegible] خدای تعالی
می گوید اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق
واضربوا منهم کل بنان پیغامبر علیه السلام مشتی خاک بر گرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت شاهت الوجوه خدای عز و جل
[illegible] و همه چشمهای ایشان کور شد و هیچ چیز ندیدند و فرشتگان حمله بردند و کافران [illegible] و فرشتگان از

پس همی زدند و حربه همی زدند و هر چه فریشته بر کافری زدی همه اندامش خرد شکسته شدی کافران بیفتادی و همی
طپیدی و هیچ جای جراحت پیدا نبودی پس مسلمانان فرا آمدندی و شمشیر زدندی و جراحت کردندی و یاران پیغامبر گفتند
بسیار کس بود که ما آهنگ وی کردیم پیش از آنکه ما او را بیافتیم و شمشیر ما بدو رسید سر وی از تن جدا گشت و دانستیم که فریشتگان
کشتند پس خدای عز و جل چنانک خدای گفت فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
پس چون کافران هزیمت شدند پیغامبر علیه السلام گفت شما دانید که اندرین کافران از بنی هاشم بسیار کس است که ایشان را بستم بیرون
حرب آورده اند چون عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و ابو البختری بن هشام هر که از شما ایشان را یابد مکشید که مرا اندر
مکه از ایشان رنج نبوده است و هر کجا بوجهل را یابید بکشید و مسلمانان از پس کافران بر شدند و پیغامبر علیه السلام بدان عریش اندر شد
و بنماز ایستاد و شکر آن کی خدای عز و جل او را نصرت داد و مسلمانان همی کشتند و اسیر همی کردند و مردی بود او را ابو
الیسر خواندندی عباس بن عبد المطلب را بیافت و او را بگرفت و دستش ببست و گفت پیغامبر فرموده است کی او را مکشید عباس
بدان شادمان شد و بر میان عباس بیست دینار بود ابو الیسر آن بگشاد و او را اسیر کرد و پیش پیغامبر برد و مردی نامش مجذر
بن زیاد ابو البختری را بیافت گفت پیغامبر گفته است که او را مکشید و ابو البختری یاری بود گفت این یار مرا نیز مکشید مجذر گفت
نه این را بکشم و زینهار دست باز ندارم و بر او حمله کرد و ابو البختری کشته شد بدان میان اندر یار آن بر دو پیغامبر را علیه السلام
از آن کشتن او اندوه آمد لیکن آن بر دار پیغامبر علیه السلام عذر خواست و مردی بود انصاری نامش معاذ بن جبل بوجهل را بیافت
بلشکرگاه اندر بر اسپ نشسته با پسرش نامش عکرمه و معاذ شمشیری بزد بوجهل را و پایش از اسپ بیفتاد و بوجهل از
اسپ بزیر افتاد پسرش عکرمه اندر آمد و معاذ را شمشیر بزد و بشکست و کتفش ببرید و دستش بیفکند معاذ بجست و عکرمه
از پیش او برفت و عبد الله بن مسعود همی گشت میان ازکشتگان اندر و بوجهل را همی جست چون بوجهل رسید او را نشناخت
از بسیاری خون که بر روی وی فرود آمده بود عبد الله بن مسعود او را از آن باز افکند و یک بدین نیت بشناختش که بوجهل
است پای بر سینه وی نهاد و کارد بکشید و خواست که بکشد بوجهل چشم باز کرد و گفت یا رویعی الغنم لقد ارتقیت
مرتقی صعبا ای شبان دانی که بر چه جای نشسته عبد الله گفت الحمد لله الذی اخزاک شکر آن خدای را که ترا چنین
خوار کرد و آنگاه سرش ببرید و پیش پیغامبر آورد و پیغامبر علیه السلام چون سر بوجهل بدید خدای را سجده کرد پس شب فراز
آمد مردمان باز بلشکرگاه آمدند و اندر میان چاهها بدر چاهی بود خشک شده پیغامبر فرمود تا آن کشتگان را پای همی
کشیدند و بدان چاه فرو همی افکندند و امیه بن خلف بر جای آماسیده بود دست بدو نتوانستند کردن از بسیاری زره
افکندند و چون ایشان بدان چاه اندر افکندند پیغامبر علیه السلام با یاران بر سر چاه آمد و آواز داد و گفت یا اهل القلیب یا عتبه
و یا شیبه و یا ابا البختری و یا ابا جهل و آن کشتگان را بنام یک یک همی برد و آنگه گفت بئس العشیرة انتم و بئس القرابة کنتم شما
خویشان بودید مرا و همچنان کردید که ایشان با پیغامبران کنند و مرا از شهر بیرون کردید و اکنون من یافتم آنچه خدای مرا
وعده کرد از نصرت و شما بیافتید آنچه شما را وعده کرد از آتش یاران را عجب آمد گفتند یا رسول الله مرده را با مردگان سخن گویی
پیغامبر علیه السلام گفت ایشان ازین بهتر شنوند که شما ولکن جواب نتوانند دادن و مردمان را خلاف افتاد اندر کشتگان بدر که
کشته چهل و نه تن بودند و هم چندان اسیر بودند اما اندر کشتگان مسلمانان هیچ خلاف نیست که چهارده تن بودند شش
از مهاجر و هشت مرد از انصار و پس مردمان اندر کار غنیمت اختلاف کردند هر کسی گفت این غنیمت مرا است که او را بود و گروهی
گفتند پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند و او بهتر بود که نگاه دارد تا خدای عز و جل چه فرماید پس خدای تعالی آیت فرستاد
یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله والرسول گفت ترا همی پرسند از غنیمت بگوی که این غنیمت خدای راست و پیغامبر را هر
خواهد کند شما از بهر این جنگ مکنید پس پیغامبر علیه السلام بفرمود تا آن همه گرد کردند و مردی را بر آن موکل کرد نامش عبد الله
کعب و دیگر روز پیغامبر علیه السلام زید بن حارثه را بمدینه فرستاد بخبر فتح چون بکار مدینه رسید عثمان بن عفان را یافت که از
بقیع و رقیه مرده بود زن عثمان دختر پیغامبر صلعم و او را بگور همی کردند چون زید را بدیدند مردمان روی گرد آمدند
خبر پرسیدند خبر فتح بگفت عثمان از ضعف شاد شد و اندوه فراموش کرد و همه مردمان شاد شدند و از پس آن

بکه

بکه شد حسان بن خابر بود و اندر مکه هیچ کس نماند بود از مهتران مکه صفوان بن امیه و طالب بن ابی طالب و ابولهب بن عبد
المطلب و این سه اندر مکه نشسته بودند پس همه بر حسان گرد آمدند و خبر پرسیدند او خبر کشتگان همی گفت کی فلان را
بکشتند و فلان را بکشتند و هر که مهتران بودند همه را نام برد صفوان گفت این مرد دیوانه شده است از وی بپرسید
که از صفوان چه خبر داری بپرسیدند گفت صفوان بن امیه پیش بر نشسته است و برین همه فسوس کند و الله کی پدرش را
امیه را کشتند و برادرش را کشتند پس مردمان بدانستند که او راست همی گوید و زاری و گریستن اندر گرفتند و بولهب
بیمار بود چون این خبر بشنید سیاه گشت و بیاماسید و دیگر روز بمرد و سه روز بر جای بر نهاده بودند کس دست بروی نیارست
نهادن عتیبه بن ابولهب خانه بروی فرو هشت پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم یاران را گرد کرد و گفت تدبیر کنید از بهر اسیران
و از بهر غنیمت عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله این اسیران را همه بباید کشتن و خواسته ایشان همه بباید سخن پیغامبر صلعم
خوش نیامد این تدبیر و هر کسی تدبیری همی کردند پس ابوبکر رضی الله عنه گفت این اسیران همه خویشان ما اند و خدای عز و جل ما را
بر ایشان ظفر داد ایشان را فدا باید کردن و غنیمت بر یاران قسمت کردن پیغامبر را علیه السلام تدبیر ابوبکر خوش آمد گفت تا خدای
چه فرماید خدای عز و جل آیت فرستاد ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا والله یرید الاخرة
والله عزیز حکیم و پیش پیغامبران ما پیغامبری اندر جهان بود کی غنیمت را آتش بسوختی یا بر زمین نهان کردندی
و خدای عز و جل گفت این همه پیغامبران اسیران و غنیمت را بر زمین کردندی و شما طمع کردید اندر این شما را اینجا ثواب آن جهان
دهم و شما این جهان خواهید لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم اگر نه آن بودی که قضای خدای رفت
که این غنیمت اندر دین شما حلال کرد شما را عذابی آمدی بزرگ بدان که آهنگ فدا کردید پیغامبر علیه السلام چون این آیت بر خواند
گفت اگر از آسمان عذاب آمدی از شما جز عمر رضی الله عنه نرستی و خدای عز و جل غنیمت ایشان را حلال کرد و حکم عمر رضی الله عنه بیفکند و شریعت
بدان نهاد و حکم ابوبکر رضی الله عنه بپسندید و شریعت بر آن نهاد پس خدای عز و جل گفت فکلوا مما غنمتم حلالا طیبا خدای
تعالی این غنیمت ایشان را حلال کرد و آن شب اندر لشکرگاه ببودند پیغامبر علیه السلام دیگر روز لشکر برگرفت و روی بمدینه
نهاد چون بمنزل فرود آمد اسیران را عرضه کردند و عقبه بن ابی معیط را بیاوردند و او آن بود که خیو بر روی پیغامبر علیه
السلام انداخته بود علی را گفت برخیز و گردنش بزن عقبه گفت یا رسول الله اگر مرا بکشی زنان و کودکان مرا که
نگه دارد ایشان را پیغامبر علیه السلام گفت بر او و کودکان ترا آتش دوزخ دارد پس علی او را بکشت پس حارث بن کلده را بیاوردند
پیش او آن بود که گفته بود اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم
پیغامبر علیه السلام عاصم بن ثابت را گفت او را بکش عاصم او را بکشت پیغامبر برفت و بمدینه آمد و آن اسیران را بمدینه اندر آورد
دستها بسته بر در خانه سوده بگذشتند زن پیغامبر سوده گفت هم چنین دستها بدادید بجوانمردی نکردید با حرب تا کشته
شدی چنانک بدان و عثمان باشند چون پیغامبر این سخن بشنید اندوهگین گشت و گفت ای سوده کافران را همی بر حرب خدای بر
حریص کنی و هم آنجا پیغامبر علیه السلام او را طلاق داد سوده دانست که از همه زنان پیغامبر عایشه را دوست تر دارد بر عایشه
شد و گفت من نوبت خویش و هر امید حاجت نیست باید که پیغامبر را بگویی تا مرا بزنی باز کند تا هر وقتی که نوبت من آید من نوبت
خویش بر ادهم تا روز رستخیز با مر زنان پیغامبر باشم عایشه رضی الله عنها خواهش کرد تا پیغامبر علیه السلام دیگر
باره او را بزنی کرد

خبر اسیران بدر

پس پیغامبر صلعم هر اسیری را بدست آنکه گرفته بود دست
باز داشت تا ایشان را کس آید از مکه و باز خرند و خبر بمکه شد مردمان خواستند کی بیایند و اسیران را باز خرند بوسفیان گفت
شتاب مکنید که محمد اسیران را بها گران کند کی یکی را کشته اند حنظله را و عمرو پسرت را اسیر است و میان اسیران
مردی بود او را ابو وداعه گفتندی پسرش صبر نکرد و چیز آورد و پدر را باز خرید و با مکه برد پس از آن دیگران برفتند و آمدند
و اسیران خویش را باز همی خریدند پس پیغامبر علیه السلام عم خویش را گفت یا عباس بن عبد المطلب گفت ای عم از همه
اسیران تو توانگرتری و با تو سه اسیر است برادرزادگان یکی عقیل و دیگر نوفل و سیوم عمرو و ایشان را هر سه مر ترا بباید
او ایشان را باز خر عباس گفت یا رسول الله مرا بستم بیرون آوردند و من مسلمان بودم و دل با تو همی داشتم پیغامبر علیه السلام گفت ظاهر

یاری کرد تا عباس گفت اگر کسی مرا گرفت بیست دینار از من بستند آن بعد ابتکار پیغامبر گفت آن سلاما ان زر اشتو اند
شمار نداشت عباس گفت برادرزاده خویش با زخم پیغامبر گفت اگر من ترا راه نمایم بدان زر که نهاده است از سوی در با
خویش با زخی گفت آری رسول گفت آن شب که از خانه بیامدی آن دینارها که اندر آن کیسه بود بشمار دادی به ام
الفضل زن خویش تا اندر آن کنج خانه نهان کرد و بگفتی اگر مرا اندرین سفر کاری افتاد این خواسته بیان بهمار فرزندت
کن عباس گفت گواهی دهم که تو رسول خدایی که اندران خانه جز من و ام الفضل کسی دیگر نبود و عباس مسلمان شد و خدای
عز و جل اندر شان عباس گفت یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسارى ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ
منکم و یغفر لکم والله غفور رحیم گفت بگوی عباس را که اگر خدای عز و جل از تو نیکویی داند ترا بیش از این دهد که
از تو شده است و اندران جهان بیامرزد پس پیغامبر گفت یا عم جبرئیل امد و مرا تو آیت آورد که برا اندر مسلمانی پیش از این دهم که از
تو بستد اند پس عباس اندر مسلمانی نیکو شد و ابدون گفت خدای بر آن وعده که کرد این جهانی خواسته وان جهانی امرزش
این جهانی وفا کرد و امیدوارم که آن جهانی نیز وفا کند پس جبرئیل امد علیه السلم و گفت یا رسول الله عباس را چهار خصلت
نیکوست گفت یا عم آن چهار خصلت چیست که خدای تعالی ترا بدان بستود گفت هرگز بکاوی بت نپرستیدم و دروغ
نگفتم و حرام نخوردم و از پس زنان کسان نشدم و از آن وقت که پیغامبر صلعم هجرت کرد او را دو دختر بخانه شوی بود و داماد او
پیغامبر کافر بودند و پیغامبر را دل مشغول بود از قبل ایشان یکی دختر رقیه بود زن عتبه بن ابی لهب و دیگر زینب بود زن ابو
العاص بن الربیع و مردی بزرگ بود پس چون این جفا با اهل مکه رسید مکیان این دو داماد پیغامبر را گفتند این دختران
محمد را دست باز دارید پس عتبه رقیه را دست باز داشت و پیغامبر او را بعثمان داد رضی الله عنه و ابو العاص زینب را
دوست داشت و زینب نیز او را دوست داشتی و اسیر بود اندر دست پیغامبر صلعم پیغامبر او را گفت کس فرست تا خویشتن
را باز خری و سوی زینب کس فرستاد و گفت چیزی فرست تا مرا باز خری او مخنقه بفرستاد که از مادر رسیده بود خدیجه
و دریغ نداشت آن مخنقه را بفرستاد چون پیغامبر علیه السلم آن مخنقه بدید دلش بسوخت و بگریست یاران گفتند یا رسول الله
چه گریی پیغامبر گفت از بهر آنک این خدیجه را بود و مرا دل بسوخت یاران گفتند یا رسول الله از وی نستانیم پیغامبر آن
مخنقه او را داد و گفت یا ابا العاص خدیجه بر تو حرام شد تا که [illegible] اگر مسلمان شوی او را بتو دهم گفت یا رسول الله
من اکنون مسلمان نتوانم شدن که مرا بردمان مکه نام است گفت چون بمکه شوی دختر مرا باز فرست گفت بسازم پیغامبر
زید بن حارثه را با وی بفرستاد تا زینب را بدو سپارد و بمدینه باز آرد ابو العاص هم چنان کرد که پیغامبر فرمود و زینب را
بزید سپرد از پس یک سال ابو العاص بمدینه امد و مسلمان شد و پیغامبر زینب را بدو باز داد و ابو العاص را اینجا خواسته
بسیار غارت کرده بودند پیغامبر گفت آن خواسته جمله برادهید تا من بدو باز دهم یاران اجابت کردند پس پیغامبر علیه
السلم همه بدو باز داد و ابدون گویند که طالب بن ابی طالب بکارزار بدر امده بود با کافران بمکه و بکره آورده بودند
چون حرب بدر بشد او را نه اندر میان کشتگان یافتند و نه بمکه باز شد و خبر مردنش و زنده اش نیافتند و این طالب
شاعر بود و این بیتها اوراست **شعر** یا رب اما یغزون طالب، فی مقنب من هذه المقانب
فلیکن المسلوب غیر السالب، ولیکن المغلوب غیر الغالب ٥

خبر عمیر بن وهب الجمحی

بمکه مردی بود نامش عمیر بن وهب و او را پسری اندر حرب بدر اسیر بود پس این مرد نزدیک صفوان بن امیه امد و گفت
اگر من بشوم و محمد را بکشم از پس من عیالان مرا نیکو دارید که مرا پسری اسیر شده است و من چیز ندارم که او را باز خرم صفوان
گفت من عیالان ترا همچو عیالان خویشتن بگیرم عمیر بن وهب شمشیر برگرفت و بر اشتر نشست و بمدینه امد چون عمیر از مکه بیامد جبرئیل
علیه السلم سوی پیغامبر امد و گفت عمیر بیامد و با صفوان چنین و چنین گفت پس چون بمدینه امد پیش پیغامبر شد پیغامبر او
را گفت بچه کار امدی عمیر گفت از بهر آن پسر امدم تا بر من رحمت کنی که چیز ندارم و او را باز دهی پیغامبر گفت تو صفوان
را گفتی که من بشوم و محمد را بکشم تو عیالان مرا نیکو دار و صفوان گفت آری بدارم عمیر گفت من گواهی دهم که تو رسول خدای
و مسلمان شد پس پیغامبر علیه السلم گفت اکنون که مسلمان شدی پسرت را باز دهم برو و بمکه شو و انجا بنشین که تو مردی ای گره

نیک

نیک دانی مرا بمکه بنوع دیگر من جز هذا مزد تو رامش نمای جای آنک کسی او را ببیند عمیر بمکه باز شد و مردمان را گفت این محمد
خواسته از مرا بگفت که تو بچه کار آمدی و با صفوان چنین و چنین گفتی و از پس حرب بدر چون سیزده ماه بگذشت حرب احد
بود و اندرین سیزده ماه غزو بکرد چهار آن بود که بن خویش بکرد نخستین غزو الکدر بود پس غزو بنی قینقاع و غزو
السویق و غزوه انبار و اینک لشکر فرستاد و او بشد نخستین کعب بن الاشرف فرستاد تا او را از حصار بیرون آورد و بکشند
که عصبیت قریش همی کرد و ابدون گفت که اگر من بدر حاضر بودمی محمد را بنمودمی پیغامبر را صلعم از آن ابنه امد و جواب
که با ایشان حرب کند نتوانست که از ایشان عهد را بشکست جبرئیل علیه السلم این آیت آورد و اما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم
علی سواء ان الله لا یحب الخائنین گفت اگر با گروهی عهد داری و از ایشان بترسی آن عهد باز افکن پیغامبر صلعم
بدین آیت شاد شد و برفت و بنی قینقاع شد با هفصد مرد از یاران و ایشان اندر حصار رفتند و گفتند شما اینجا نتوانید
با ما بید که من پیغامبرم اگر بگروید و اگر نه با شما حرب کنم ایشان گفتند ای محمد تو پنداری که ما هم چون قریش ایم اگر خواهی حرب
را بیازمای تا ببینی که پیشه ما است حرب کردن پیغامبر علیه السلم آن عهد بدیشان باز داد و بمدینه باز امد و روز یازدهم از شوال از
مدینه برفت با سپاه و لوی بدست حمزه داد و بنی قینقاع شد و با ایشان یک چند حرب کرد پس بحصار اندر شدند و پیغامبر علیه السلم بر در
حصار بود پس زینهار خواستند پیغامبر گفت زینهار است که شما را بکشم و خواسته شما غنیمت کنم پس عبد الله بن ابی سلول بیامد و اندر
کار ایشان سخن گفت پیغامبر حاجت او روا کرد و خونهای ایشان بخشید پس همه برفتند و خان و مان بگذاشتند و دیگر غزوه بود
پیغامبر علیه السلم زید بن حارثه را با سپاه بفرستاد

خبر غزوة الکدر

و گرداگرد مدینه جهودان بودند و
حصارها داشتند چون خیبر و بنی قریظه و بنی النضیر و فدک و آنگاه که پیغامبر علیه السلم بمدینه امد ایشان اسلام نخواستند و چون
بگروید پیغامبر علیه السلم کار فروهشت تا ایزد تعالی امد باطرف و آن جهودان عهد بستند و گفتند چون قریش بر دارد انگاه
اهنگ ما کند و همه جهودان حسد کردند و بدل با قریش یکی شدند و عرب را بیم آمد و از ظفر پیغامبر و هر کسی آهنگ پیغامبر کردند پس
پیغامبر را خبر امد که گروهی از بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمدند ببادیه اندر بر سر چاهی نامش کدر پیغامبر علیه السلم برفت و لوی علی
بن ابی طالب را داد و از مدینه تا کدر سه روزه راه بود پیغامبر علیه السلم بدو روز برفت آن عرب خبر یافتند همه بگریختند و چهارپای
بخان و مان بشتند باز داشتند پیغامبر سه روز آنجا ببود پس بمدینه باز گشت و چهارپایان و گوسپندان ایشان بمدینه آورد و دو
روز بمدینه ببود پس حرب بنی قینقاع شد هم اندر شوال

خبر غزوة بنی قینقاع

و این مردمان بنی قینقاع جهودان
بودند و پیغامبر علیه السلم با ایشان عهد کرده بود پس خبر امد که ایشان برفتند و خانها دست باز داشتند و بدر و بنی افتادند و
ایشان همه پیشه وران بودند و مردمان مدینه را از ایشان رنج امد و پیغامبر برفت و حصار ایشان ویران کرد و خواسته
ایشان غنیمت کرد و خدای عز و جل آیت فرستاد اندر شان غنیمت ایشان گفت واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول و
پنج یک غنیمت از آن روز امد و پیش از آن پیغامبر علیه السلم از همه غنیمتی آنچه او را خوشتر امدی بر گرفتی و خدای او را حلال کرده بود پس
چون این آیت امد پنج یک بستد و دیگر قسمت کرد میان یاران خویش و پنج یک مال بستد پس پیغامبر آن غنیمت قسمت کرد و باز مدینه
امد و بماه ذو القعده اندر بغزوه السویق شد

خبر غزوة السویق

و سبب این غزوه آن بود که بو سفیان را از بدر پسری
کشته شده بود نامش حنظله و یک پسر اسیر مانده بود و نامش عمرو بود و بو سفیان هر روزی همی گفتی که اگر روزی حرب بدر
نا تمام بودی ببینی که من چه کردمی بکیان گفتند اکنون برو بو سفیان را حمیت جنبید و گفت والله که من بروم و اگر محمد را نتوانم
کشت و اگر نه خلقی را از اوی بکشم پس بو سفیان برفت با دویست سوار روی بمدینه نهاد چون نزدیک مدینه رسید بقبیله
بنی نضیر فرود امد و از آنجا سوار بفرستاد و گفت بمدینه روید و هر کرا بیابید بکشید تا سوگند من راست کرده باشد ایشان برفتند
بیک زاری دو مرد همی کشت کردند هر دو را بکشتند و اتش بدان نخلستان اندر زدند و این نخلستان از شهر دور بود خبر بمدینه اندر
افتاد که بو سفیان امده است و دو مرد را بکشت پیغامبر علیه السلم هم انگاه برنشست و بر ابو سفیان برفت چون بو سفیان خبر پیغامبر شنید
بگریخت و سه منزل یکی کرد و پیغامبر علیه السلم ایشان را اندر نیافت و [illegible] منزلت که بو سفیان را بود هر کسی از شتاب همیان سویق بر
داشته بودند با خویشتن همه براه بیفگندند و این را غزوة السویق از بهر آن خوانند و این بماه ذو القعده بگذشت و ذو الحجه اندر امد

پیغامبر علیه السلام عید گوسپندکشان بکرد و مردمان را بدشت بیرون برد و تیغ بود تا گوسپند کشتند و پیغامبر علیه السلام دو
گوسپند بکشت و نخستین عیدی که اندر مسلمانی بود این بود **خبر غزوة انمار** پس پیغامبر علیه السلام همه ماه ذوا
الحجه بمدینه بود و اسیران بدر را همی فدا کرد پس اول ماه صفر بسال سوم از هجرت بغزو انمار رشد و این چنان بود که پیغامبر را
علیه السلام خبر آمد که گروهی از عرب بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمدند بذا امر بجایی که آن را انمار خوانند پیغامبر خواست که
بر ایشان شبیخون کند و ایشان را خبر شد و راه بزدند پس پیغامبر با اول صفر بر ایشان تاختن کرد ایشان همه بگریختند و چون
پیغامبر آنجا رسید کس را نیافت پیغامبر از آنجا بازگشت و ماه ربیع الاول بمدینه باز آمد و اندرین ماه دختر تر ام کلثوم را
بزنی بعثمان بن عفان داد رضی الله عنه از پس آن که رقیه دختر پیغامبر که زن او بوده بود بمرده بود و اندرین ماه بود که کس
فرستاد تا کعب بن الاشرف را بکشتند و او مردی بود از بزرگان جهودان و بجز مادرش بنی نضیر و خویشش انصاری کرده بود
و او را ضیاع بود و خرماستانهای بسیار و مردمان را سلف دادی و خواسته ازین گرد کرده بود و او را بزرگ داشتندی

خبر کشتن کعب بن الاشرف

و مردی سخن گوی بود و شاعر بود و با وی دشمنی داشتی
چون قریش را آن مصیبت رسید که چندان خلق بحرب بدر کشته شد او با ایشان مصیبت داشت و شعرها گفت و پیغامبر
را هجا کرد و آن کشتگان بدر را مرثیت گفت و بمکه شد و خبر پیغامبر همی آوردند پس روزی
پیغامبر علیه السلام اندر میان انصار نشسته بود حدیث کعب بر آمد پیغامبر گفت ای مردمان نبینید کی از کار وی همی کند هیچ
کی بکند کی جوش را بجای فرو شد و برو دو او را بکند مردی بود از انصار نامش محمد بن مسلمه گفت من بروم و او را بکشم
پیغامبر او را دعا کرد و گفت برو پس محمد بن مسلمه گفت مرا با یاران دیگر کس بر پس مردی دیگر از انصار نامش سلکان بن سلامه با
محمد دوستی داشت کعب بن الاشرف با او آشنا بود و این کعب شیر خورده بود پس گفتند ما را یاران دیگر باید و نام هفت تن از انصار را
ایشان برفتند و نماز خفتن بدر حصار رسیدند تا سلکان در حصار بزد و یاران از دور بایستادند کعب بر بام آمد و گفت
بدین وقت چه خواهی این برادر گفت بکه طعام تنگ است بطلب آمدم کعب فرود آمد و در حصار بگشاد سلکان گفت
خدا یاری اند و کدوم همی خواهند و روز شیر دارند فراز آمدن کعب گفت کجا اند گفت اینجا در میان خرماستان نشسته اند
کعب برفت و آنجا شد چون سلکان نزدیک یاران رسید دست و میان کعب بگرفت و یاران از کار در دو شمشیر زدند و کعب را بکشتند
و بغلط شمشیری بر برادرش بن الحارث آمد پس برفتند و شبانگاه بمدینه آمدند و پیغامبر علیه السلام شاد شد و ایشان را دعا
کرد و پای برادرش بن الحارث ببست و برادر بخشید **خبر غزوة الغرود** و سبب این غزو چنان بود
که قریش از مکه بازرگانی آمدندی و کاروانها بشام شدندی و کاروان گشتندی کردن پس چون از کار بدر بیغازیدند ایشان را دست
ازین بازرگانی کردن باز داشتند و کاروان بخواستند پس بوسفین گفت ما را اندیرانست کی کاروانی نه راه بر بحر شام بجد
بد و دلیلی گیریم تا ما را راه برد پس بحجاز کردند و از دلیل ایشان را ابغاث عرق آوردند و از آنجا راه بیافت پس پیغامبر
اگاه شد و زید بن حارثه را بفرستاد با سپاه تا بر کاروان تاختن کنند و زید از آن راه هیچ ندانست و همی رفت تا ایشان را
بر راه بیافت چون سپیده بدمید خویشتن بر ایشان افکند و بوسفیان و صفوان بن امیه و مانی ازید را و بخشید پس بزد
و کاروان را دست بازداشتند و زید از کاروان با آن دلیل پیش پیغامبر آورد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم این همه بر او
بخشید و آن دلیل مسلمان شد و بوسفین و صفوان بی بیت باز بمکه شدند و مردمان مکه متحیر شدند و دو دست بر داشتند
کردن عیالهای بر پیغامبر شادند و زاری نمودند و باز خواستند از ایشان و گفتند چیست راه چیست تا بتدبیر با محمد
حرب کنیم و بهمه جاها سلاح کرد همی کردند و حرب را همی ساختند پس پیغامبر صلعم کس فرستاد و بهتر جهودان خیبر را
و او بازرگان بکی بود **خبر کشتن سلام بن ابی الحقیق** و این سلام بن الحقیق مهتر خیبر بود و با کعب بن الاشرف
دوست بود و پیغامبر را علیه السلام شعرها گفتی بسیار و مردمان مدینه دو گروه بودند اوس و خزرج و هر که کی گروهی کاری
کاری بکردندی آن گروه دیگر خواستندی که ایشان نیز کاری بکنند و با یکدیگر تعصب بودندی و آن هفت مرد که کعب
بن الاشرف را کشته بودند همه از اوس بودند پس اهل خزرج همه آمدند و گفتند یا رسول الله ما نیز خواهیم که نیز کاری کنیم

و ما بروم و سلام بن ابی الحقیق را بکشیم که همه جهودان خیبر همه مهتر نامابن جای نوکاری کرده باشیم پس هشت مرد
بفرستادند یکی عبدالله بن عتبه و دیگر عبدالله بن انیس و شش کس دیگر برفتند و بدر خیبر شدند وقت آفتاب زرد بود که آنجا
رسیدند و خیبر را حصار استوار بود و هفت حصار است یک اندر دیگر همه با درهای آهنین و عبدالله بن انیس بخیبر بسیار شده
بود پس یاران را نهان بنشاند و او بیامد و دستار بر اندر کرد تا دربانان او را ناشناسند و بدان جای اندر شد و دربان بر حسبی در
ببست و کلیدها بمیخ باز فشنی با منازل کرد در حصار با بنی کرد از زرجاسی و کلید بر گرفتی و در حصار بگشادی و عبدالله
اندر بنه بود که ببایستاد تا بخفت برخاست بر گرفتی و کلید بر گرفتی و در حصار بگشادی پس این عبدالله چون مردم بخفتند کلید بر گرفت
و در حصار بگشاد و یاران را بخواند و اندر حصار بردند و حجره بود اندر میان آن حصار و سلام اندر آن حجره بود بر شی بام شب
مردمان بیاری حدیث همی کردند پس هر کسی برفتند سلام از آن حجره بام شد و فرو شد و در بگشادند و شمشیرها بکشیدند
و سلام را بکشتند و خویشتن از حجره بیرون افکندند و عبدالله بن عتبه از نردبان بیفتاد و پایش بشکست و او را انیث کردند
و از حصار بیرون آوردند چون ایشان بیرون آمدند زن سلام آگاه شد و بانگ برداشت مردمان اندر حجره و حصار همی جستند
کس را نیافتند چون نگاه کردند در حصار گشاده دیدند گفتند محمد شبیخون کرد در حصار بستند و یاران پیغامبر علیه السلام بر
پیغامبر باز آمدند و او را آگاه کردند و پیغامبر سخت شاد شد و این اندر ماه شعبان بود هم اندرین ماه پیغامبر صلعم حفصه را
دختر عمر بن الخطاب را رضی الله عنهما بزنی کرد **خبر غزوة الرجیع** و خبر این غزو چنان بود که
میان مکه و مدینه دو قبیله بودند یکی را عضل گفتند و دیگر را قاره و بوسفیان با ایشان دوست بود و ایشان را گفته بود که یک
تا صحکر را از آن محمد بیابید کی بکشید با بمکه فروشید از آن قبیلها دو تن بیامدند پیش پیغامبر علیه السلام آمدند و گفتند اندر قبیله ما
بسیار کس مسلمان شدند باید که تنی چند بفرستی تا ایشان را نماز و علم آموزند پیغامبر شش مرد را بگزید یکی مرثد بن ابی مرثد و حبیب
بن عدی و عاصم بن ثابت و خالد بن بکیر و زید بن دثنه و عبدالله بن طارق این شش مرد با آن دو مرد برفتند چون نزدیک
آن قبیله رسیدند بجایی فرود آمدند رجیع نام و آن سرابی بنی هذیل بود پس از بنی هذیل خلقی بیرون آمدند و گفتند از دست
برداریم که شما را بمکه بریم و بفروشیم تا شما را امان اینجا بکشیم سه تن اجابت فرو جستن کردند یکی خبیب و دیگر زید و سدیگر عبدالله
ایشان را بمکه بردند و بفروختند خبیب را مردی خرید حجیر بن ابی وهاب نام و پدر وی خبیب بن ارکسته بود بدرا و را بخرید و بخانه
بردند تا بکشت و این هر دو را از مکه بیرون بردند و بجایی که ایشان تنعیم گویند تا ایشان را آنجا بکشتند و خبیب را بردار کردند و زید را
آنجا بکشتند و آن مرد بردی بود که او را صفوان بن امیه خریده بود و او را بر کشته شده بود چون خبر بر ایشان رسید از بن عاصم و او
بوک چندان کرده بود که کاسه سر عاصم اندر آب خوردن سبب که عاصم را کشتند کس فرستادند بر سر از آب و بنی هذیل را گفتند سر
عاصم بسوی من فرستید تا چنین حال بیم چون رسول آنجا شد خدای سبحانه و تعالی زنبوران را فرستاد تا آنجا که عاصم کشته
بود و عاصم را نگه داشت بفرمان خدای عزوجل و ایشان او را نتوانستند گرفت و حبیب بر دار بماند تا آن روز که پیغامبر علیه السلام عمرو بن امیه
الضمری را بفرستاد که بوسفیان را بکشد پس چون آنجا رسید حبیب را از آن دار برگرفت چون خواست که بگور کند حبیب ناپدید
شد و این غزوه رجیع بسال چهارم بود از هجرت **خبر عمرو بن امیة الضمری** پس چون این خبر پیغامبر
اندوهگین شد تنها شد و دانست که این بوسفیان کرده است بس عمرو را بخواند و این عمرو مردی بود که بمردانگی معروف بود او را گفت
اگر خویشتن از خدای تعالی بخشیدن بروی و بوسفیان را بکشی عمرو برفت و دیگری را با خویشتن یار کرد و بمکه شد پس تدبیر کرد
که چگونه کند و بمکه سخت کرو بود و زنی از دیگر نهان بر در سرای ابو سفیان زند و بشنید عمرو گفت صبر کنم تا ما هر دو دیگر را که
بوسفیان در خانه نشسته باشد بروم و او را بکارد زنم و لکن از سخت خانه را طوافی کنیم پس برفتند و طواف همی کردند
مردمان مکه ایشان را شناختند و خواستند که بگیرند ایشان پس عمرو بگریخت و یکی رسید و نهان شدند تا یکی باز روز بر آن کنگ
سر بیرون کردند و هر دو را گفتند بردند که یکی را بکشتند و دیگر را اسیر کردند و باز بدین سبب که حبیب را از دار فرو
کرده بود و یا مدینه شدند و پیغامبر را گفتند یا رسول الله بوسفیان را نتوانستیم کشتن و لکن حبیب را از دار فرو آوردیم **خبر**
بئر معونه و این بسال چهارم بود از هجرت مردی بیامد از عرب نام او عامر بن مالک و کنیت او ابو البراء بود و او را ملاعب

الاسنّه خواندندی کی اندر عرب از وی مردانه‌تر نبود و همه عرب او را فرمان کردندی و زنی عامر بود پیغامبر را گفت محمد تو آمدم و بسیاری هدیه آورد پیغامبر را گفت هدیه او نپذیرفت و گفت من هدیه آن کس نپذیرم که نه بر دین من بود پس این مرد گفت دین تو بر ایکونی چون پیغامبر صلعم دین بر وی عرضه کرد گفت ای محمد دین تو سخت نیکو است و من بپذیرم و لکن خواهم کی کس بقبیله من فرستی و دین بر ایشان عرضه کنی پیغامبر گفت من ترسم کی ایشان بپذیرند گفت من پذیرفتارم تو نامه نویس سوی عامر بن الطفیل و او را اندر خویش خوان تا من این نامه فرستم و این عامر امیران نواحی بود پس پیغامبر چهل مردان مهاجر و انصار بفرستاد سوی عامر و نامه فرستاد ایشان برفتند و جایی هست بئر معونه خوانند آنجا فرود آمدند و آن نامه بدست حرام بن ملک بعامر فرستادند عامر چون نامه بخواند آن رسول را بکشت و با دویست مرد بر نشست و بیامد بئر معونه و این چهل مرد را از یاران پیغامبر همه بکشتند مگر عمرو چون عمرو رسید گفت ایها الامیر من نه از ایشانم عامر او را عفو کرد و عمرو بمدینه باز گشت و عامر باز بجای خویش شد چون عمرو نزدیک مدینه برسید دو مرد را دید گفت شما از کجا می آیید گفتند از مدینه گفت از کدام قبیله اید گفتند از قبیله عامر و این دو مرد نزدیک پیغامبر آمده بودند عمرو هر دو را بکشت و سوی پیغامبر آمد و حدیث عامر و آن چهل مرد بگفت و حدیث این دو مرد نیز بگفت پیغامبر علیه السلام تافته شد سخت و گفت این دو مرد بزینهار من آمده بودند نبایست کشتن پس پیغامبر علیه السلام ابو البرا را بخواند و این همه او را بگفت ابو البرا خجل شد و کس فرستاد سوی قبیله خویش تا عامر را بکشتند و این دو مرد که عامر ایشان را کشته بود از بنی نضیر بودند و عهد مسلمانی گرفته بودند **خبر غزوه بنی نضیر** بیک منزلی مدینه حصاری بود از آن جهودان داشتند و پیغامبر علیه السلام با آن جهودان که نزدیک مدینه بودند با همه عهد کرده بود کی دشمنان پیغامبر را علیه السلام نصرت نکنند و سلاح ندهند و بمال یاری نکنند و پیغامبر صلعم ایشان را این خویش دست باز داده بود پس چون عمرو بن امیه از بنی عامر دو جهود را بکشت ایشان را امیری بود سلام بن مشکم نام رسول فرستاد نزدیک پیغامبر علیه السلام که دیت از آن ما بده در مدینه کشتند با عهد بود از مردمان پیغامبر علیه السلام گفت راست گوید پس پیغامبر نیمی بر اهل مدینه افکند و نیمی بر آن مردمان که نزدیک مدینه بودند از بنی قریظه و بنی نضیر و همه جهودان بودند و مردمان فدک از آن جمله بودند و پیغامبر صلعم خری بود نام یعفور بر آن خر نشست و بوبکر و عمر و علی رضی الله عنهم با خویشتن برد و بدر حصار جهودان شد چون پیغامبر را دیدند از بام فرود آمدند و در بگشادند و پیغامبر بر در حصار بنشست و جهودان اندر پیش او بنشستند پیغامبر علیه السلام از ایشان یاری اندر خواست گفتند ما اندر حصار شویم و با یکدیگر بگوییم تا زر نزدیک تو آریم چون جهودان اندر حصار شدند و تدبیر کردند گفتند ما محمد را در تنهایی نیابیم بر بام شویم و سنگی بر سر او فرو هلیم و باز رهیم پس جبرئیل آمد و آیت آورد و پیغامبر را آگاه کرد و گفت جهودان چنین تدبیر کردند و این آیت آورد یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ همّ قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم الی آخر الآیه پیغامبر چون این آیت بشنید برخاست و یاران را همچنان آنجا بماند و جهودان چون از بام فرو نگرستند پیغامبر را ندیدند گفتند یا علی محمد کجا شد گفت حاجتی فرا رسید پس مردی از مدینه آمد چون بدر حصار برسید خبر پرسیدند گفت من محمد را اندر مدینه دیدم ایشان عجب داشتند از کار و خبر را انکار کرده بود و یاران را آگه نکرده بود پس ابوبکر و عمر و علی رضی الله عنهم برخاستند و خبر پیغامبر را صلعم اندر پیش کردند و با مدینه آمدند و گفتند یا رسول الله ما را انتظار ها کردی و تو باز آمدی پیغامبر علیه السلام گفت جبرئیل آمد و خبر داد کی ایشان چنین خواهند کردن و آیت بر ایشان خواند پس کس فرستاد بدین جهودان که شما با من عهد کردید و اکنون خیانت کردید و بدان مدینه خبر برید و از این نواحی بروید که من عهد خویش باز دادم پس عبدالله بن ابی بن سلول که پیغامبر را کس فرستاد بدان جهودان رسولی بیرون کی شما از جای خویش برمخیزید کی من با دو هزار مرد ایستاده ام شما را یاری دهم و جهودان را مهتری بود او را گفتند ما را تدبیری کن گفت تدبیر آنست کی ما خواسته خویش برگیریم و برویم پیش از آنکه او با ما بسر آن کند ما نزدیم و جواب دادند که ما فرمان نکنیم پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت الم تر الی الذین نافقوا یقولون لاخوانهم الذین کفروا من اهل الکتاب لئن اخرجتم لنخرجن معکم ولا نطیع فیکم احدا ابدا گفت ایشان را منافقان

کند

کنشد بشوید پس پیغامبر ندا فرمود کردن کی حرب را بسازید پس جهودان کس فرستادند بعبدالله بن ابی کی ما را گفتی مروید اکنون ما را یاری کن که محمد حرب را بساز است جز رسول جهودان بر عبدالله آمد پسر عبدالله اندر آنجا نشسته بود و شتاب زدگی کرد کی حرب شود و بیرون شد عبدالله گفت ای پسر کجا خواهی شدن گفت پیغامبر بغزای جهودان همی شود با او بروم عبدالله هیچ سخن نگفت رسول جهودان که پیش عبدالله نشسته بود چون این بدید برخاست و پیغام تمام بنا گزارده پس نزدیک جهودان باز آمد و ایشان را گفت عبدالله را بر پسر خویش فرمان نیست بر دو هزار مرد چگونه فرمان دهد و اندر خون خویش گرفتار گردید کی پسر عبدالله بنشنید پس پیغامبر علیه السلام بدر حصار شد و بفرمود تا از درختهای خرما کی آنجا بود همه ببرند جهودان گفتند این درختهای خرما را زدن که خدای نپسندد کی بیدادی کنی پیغامبر گفت خدای همی فرماید ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها فباذن الله ولیخزی الفاسقین پس جهودان زینهار خواستند پیغامبر علیه السلام ایشان را زینهار داد بر آنکه هر کسی چندانی بار برگیرند آنکه ایشان خواهند و با زن و زاده بروند و آن دیگر بجای ماند پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت هو الذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب من دیارهم لاول الحشر ما ظننتم ان یخرجوا وظنوا انهم مانعتهم حصونهم من الله فاتاهم الله من حیث لم یحتسبوا گفت اینک محمد این خواسته جمله را داد مرا هر چه خواهی کنی و کس را اندر وی نصیب نیست الا آنکی تو خواهی و دیگر جای گفت وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء تا آخر آیت پس پیغامبر صلعم آن خواسته همه بر آن مهاجران بخشید که با او هجرت کرده بودند از مکه و این اندر ماه صفر بود سال چهارم از هجرت **خبر غزوه احد** بدانکه پیغامبر علیه السلام بغزای احد رفت عبدالله بن ابی آنکه سر منافقان بود با او بود و پیغامبر علیه السلام را هزار مرد با مدد بود و دو اسب اندر میان ایشان بود اسبی پیغامبر داشت و اسبی مردی از بنی الحارث بن خزرج چون نزدیک شدند عبدالله بن ابی باز ایستاد و گفت ما ندانم کی این مرد کجا همی شود کی فرمان ما نمی کند و سخن یاران نمی شنود و فرمان کودکان همی کند و ما را همی کند پس گفت ای مردمان من یاری بر کردید و سیصد مرد با او برگردیدند و هفتصد مرد با پیغامبر علیه السلام بماند پس فرستاد کی ای مردمان از آن عهد من برگشتید و بقول منافقی همی روید که او سر منافقان است خدای همی گوید لو نعلم قتالا لاتبعناکم پس پیغامبر علیه السلام با آن سپاه برفت و گفت خدای عز و جل یار ماست گر عبدالله با ما نیست شاید و ابو سفیان با مکیان رفت و لشکر دشمن بسیار بودند و همه پیاده بودند پس صف بر کشیدند و دشمن را بشکستند و زنان ایشان بر دامن احد بودند و هند زن ابوسفیان با ایشان بود پس همه آهنگ کوه کردند و روایت کنند از عمر بن الخطاب رضی که گفت من هند را دیدم که بر کوه همی گریخت و با او زنان سی تن و در پای ایشان مسلمانان همی اندر تاختند و همی گفتند خدای عز و جل فرمود ولقد صدقکم الله وعده اذ تحسونهم باذنه تا آخر آیت و مسلمانان کشتن همی کردند و غنیمت همی گرفتند و پیغامبر صلعم در صف حرب ایستاده بود و پنجاه مرد را اندر میان کوه همی نشاند و گفت این راه دشمن است نگاه دارید چون مردمان آن کوه نگاه کردند مسلمانان را دیدند که غنیمت و قرآن همی گرفتند آن همه که با ایشان بود گفتند فرمان پیغامبر صلعم دست باز داریم و فرو شویم پس گروهی فرو شدند و گروهی بماندند پس خالد بن الولید از سپاه مکه بدان کوه افتاد با دویست مرد جنگی بر سر کوه برکس را ندیدند بشدند و آن بیست مرد را بکشت و اندر پس پشت مسلمانان افتاد و بانگ همی زد و لوای کافران گرفت چون مسلمانان بنگریدند خالد را از پس پشت دیدند و بانگ همی زد و حرب همی کرد پس بشکستند و روی بهزیمت نهادند و پیغامبر صلعم بجای بایستاد و خلق را سوی خویش همی خواند و نشکست چنانک خدای عز و جل همی گوید حتی اذا فشلتم وتنازعتم فی الامر وعصیتم من بعد ما اریکم ما تحبون منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة و از یاران پیغامبر بوبکر و عمر را رضی الله عنهم جراحت رسیده بود و عثمان بن عفان رضی الله عنه گریخته بود با گروهی از انصار و علی بن ابی طالب اندر صف ایستاده بود و شمشیر همی زد پس شمشیر بر خود کافری زد و شمشیر بشکست علی باز پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله شمشیر من بر سر کافری بشکست و هنگام حرب شوارت کردن پیغامبر علیه السلام ذو الفقار برکشید و علی را داد و گفت بگیر علی شمشیر و برگ بکار نهاد و پیغامبر علیه السلام نگاه همی کرد و با خویشتن گفت مرکب علی یک زمان بیاساید و علی اندر پیش همی زد پس پیغامبر صلعم

روز گفت لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی و گروهی گفتند هاتفی شنیدند که این گفت پس پیغامبر علیه السلام باده مرد

...

و ایشان را زنان بودند دفها بر کشیدند و همی زدند و کافران را نشاط همی دادند و این شعرها همی گفتند **شعر**

نحن بنات الطارق . نمشی علی النمارق . المسک فی المفارق . والدر فی المخانق

ان تقبلوا نعانق . ونبسط النمارق . او تدبروا نفارق . فراق غیر وامق

...

ابو سفیان روز عثمان همی آمد و بو سفیان و کافران باز لشکرگاه شدند چون شب اندر آمد خدای عز و جل هیبتی اندر دل
کافران فکند و آن شب همه بگریختند پس پیغامبر علیه السلام دیگر روز بمدینه باز آمد و بفرمود تا آن کشتگان را با حمزة بن عبد المطلب
همه آنجا بگور کردند پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُم بِهِ وَلَئِن صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِّلصَّابِرِينَ
گفت ور بر دشمنان صبر کنید که خدای عز و جل عاقبت ایشان نیک کرد و همه اندر بهشت اند و آنکه خدایشان کشته شدند بدوزخ
اندر پس پیغامبر صلعم گفت اگر نه آنستی که خواهر حمزه را صفیه را دل بر شاید حمزه را هم آنجا بگذاشتمی تا مرغان و ددگان
او را بخوردندی و خدای عز و جل روز قیامت او را از شکم ددگان و حوصله مرغان زنده کردی پس همه را ناشسته هم
آنجا بگور کردند و آنگاه پیغامبر علیه السلام بمدینه باز آمد و عبد الله بن ابی آنکه اندر راه بدان نفاق از پیغامبر گردیده بود مردمان
را همی گفت اگر شما فرمان من بردیدی چندین خلق کشته نبودی و هم آنجا کی من باز گشتم شما نیز باز گشتیدی پس خدای تعالی
آیت فرستاد و گفت الَّذِينَ قَالُوا لِإِخْوَانِهِمْ وَقَعَدُوا لَوْ أَطَاعُونَا مَا قُتِلُوا قُلْ فَادْرَءُوا عَنْ أَنفُسِكُمُ الْمَوْتَ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ
گفت ای محمد بگوی ایشان را که اگر چنین است پس شما مرگ را از خویشتن بر دارید و زیر کی نتوانند کردن پس خدای عز و جل
آیت شأن ایشان فرستاد اندر سورة آل عمران چنانکه همی گوید وَمَا أَصَابَكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَلِيَعْلَمَ الْمُؤْمِنِينَ
و دیگر جای گفت إِنَّ الَّذِينَ تَوَلَّوْا مِنكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّيْطَانُ بِبَعْضِ مَا كَسَبُوا وَلَقَدْ عَفَا اللَّهُ عَنْهُمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ
حَلِيمٌ پس چون پیغامبر علیه السلام باز گشت و بمدینه باز آمد حمنه بنت جحش خواهر حمزه اندر راه پیش آمد مردمان او را خبر
دادند از کشتن برادرش عبد الله زن گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس خبر دادندش از خالش حمزه هم چنین گفت که پس
برادرش گفت پس خبر دادندش از کشتن شوی مصعب بن عمیر هم آن زمان بانگ و زاری و خروش کرد پس چون پیغامبر علیه السلام
چنان دید گفت مرا اکنون درست شد که بر زنان گرامی تر از شوی نیست پس پیغامبر علیه السلام خبر آمد که و پیش اندر راه کرد
آمدند و گفتند باز رویم و مدینه را غارت کنیم پیغامبر را آن خبر آمد و گفت بروید همان مردمان که با احد بودید تا از پس
دشمن شویم مردمان گفتند ما با جراحتها ایم چگونه توانیم رفتن پیغامبر صلعم گفت من از آن خواهم که شما با من باشید و خواهم که
عبد الله ابی با من بیرون آید تا دشمن بگویند که ما ضعیف شدیم که خدای ما را قوت داده است چنانکه خدای همی فرماید
إِن يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِّثْلُهُ گفتا اگر شما را جراحت رسیده است ایشان را نیز جراحت رسیده است و دیگر
جای گفت إِن تَكُونُوا تَأْلَمُونَ فَإِنَّهُمْ يَأْلَمُونَ كَمَا تَأْلَمُونَ وَتَرْجُونَ مِنَ اللَّهِ مَا لَا يَرْجُونَ گفت اگر شما را جراحتها رسیده است
و درد ایشان را نیز هم چنان جراحت رسیده و شما را امید نیکی است و ایشان را نیست و روز شنبه بود این حرب احد
بیمه شوال از سال سوم از هجرت و هم شنبه بمدینه باز آمد و در شنبه پیغامبر صلعم بیرون شد با همان مردمان که با او بودند
پس خدای عز و جل آن مردمان را بستود و گفت الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لَهُمُ الْحُسْنَى وَالَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِلَّهِ وَالرَّسُولِ مِن بَعْدِ مَا
أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا مِنْهُمْ وَاتَّقَوْا أَجْرٌ عَظِيمٌ پس پیغامبر علیه السلام هژده میل از مدینه بیرون رفته بود که خبر بو سفیان
رسید که پیغامبر آمد با لشکر هم اندر آن زمان برداشت و بهزیمت با مکه شد و پیغامبر علیه السلام سه روز آنجا درنگ کرد پس
چون قریش را آن بیم نشد اندر جماعتی پیش بو سفیان آمدند اندر آنکه دوستان او بودند و بمدینه خواستند آمدن بو سفیان
گفت ایشان را محمد اندر راه شماست اگر شما را ببیند نکو بیند که ما او را که نه دیدیم و لکن چنان گوئید که و پیش حرب تو همی آیند
و دروغ گفتند پیغامبر یاران را گفت چه کنیم گفتند ما را که گفت حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ ما را خدای تعالی بسنده است
صبر کنیم و بکوشیم پیغامبر علیه السلام شاد شد و ایشان را بستود و گفت الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ
فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ الذین قال لهم الناس یعنی عبد القیس ان الناس قد جمعوا لکم یعنی بو سفیان
پس پیغامبر علیه السلام سه روز آنجا بود که از آنجا بمدینه باز آمد و خدای این آیت فرستاد و گفت فَانقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِّنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ
لَّمْ يَمْسَسْهُمْ سُوءٌ وَاتَّبَعُوا رِضْوَانَ اللَّهِ وَاللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَظِيمٍ و اندرون گویند که زنان مدینه هر روز بخانه بگی شدندی
و آنجا بر کشتگان بگریستندی پس پیغامبر روزی بر در بگذشته بود زنان را دید بر در بگی نشسته و نوحه کردند
گفت آن چه بانگ است گفتند یا رسول الله این زنان کشتگان اند هر روزی بجایی شوند و نوحه کنند پیغامبر را آب چشم اندر آمد

پس گفت هر کسی را کسی هست که بر وی بگرید مگر حمزه را اصحابان بخانه شدند و هر کسی زنان خویش را گفتند تا بیایید
و بر حمزه بگرید دیگر روز زنان بیامدند و کس فرستادند سوی پیغامبر صلعم که بیایید که دستوری دهی تا امروز بیاییم و بر حمزه
بگرییم گفت نباید که براستی من بیزارم کردند پس زنان بخانها شدند و هر کسی حمزه را نوحه کردند و اکنون هر که را کسی اندر
گذشت بر حمزه بگرید پیش از وی یعنی اکنون بر مرده خویش و اندر عدد کشتگان خلاف کردند بعضی گویند و هفتاد تن از مسلمانان
کشته شدند و این درست ترست و دیگر غزوها یاد کردیم که بنه از سنت پس خدای عز و جل گفت أَوَلَمَّا أَصَابَتْكُم مُّصِيبَةٌ قَدْ
أَصَبْتُم مِّثْلَيْهَا قُلْتُمْ أَنَّى هَٰذَا قُلْ هُوَ مِنْ عِندِ أَنفُسِكُمْ چنین است اندر کتاب مغازی که روز بدر از کافران دو بار چندین کشته
شدند

خبر غزوة ذات الرقاع

پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که گروهی از بنی غطفان و بنی ثعلبه
همی آهنگ مدینه خواهند کردن پیغامبر علیه السلام بیرون رفت با سپاه و بیادیه اندر شد و بجایی فرود آمد که آن را ذات الرقاع
خوانند چون پیغامبر صلعم آنجا رسید ایشان نیز با سپاه گرد آمده بودند و سلاحها آماده داشتند پس خدای عز و جل بیمی اندر دل ایشان
افکند تا حرب نکردند هم چنان ساخته همی بودند و فرا نزدیک پیغامبر صلعم نیامدند و پیغامبر آنجا صلوة الخوف کرد یعنی نماز ترس
و خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت وَإِذَا كُنتَ فِيهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلَاةَ فَلْتَقُمْ طَائِفَةٌ مِّنْهُم مَّعَكَ وَلْيَأْخُذُوا أَسْلِحَتَهُمْ تا آخر
آیت پس پیغامبر سپاه بدو نیم کرد یک نیمه را فرمود تا روی سوی آن سپاه کردند و پیغامبر با یک نیمه نماز کرد پس باز گشتند و آن نیمه
که آنجا بودند باز آمدند و نماز تمام کردند و هم چنان تیز خالی همی بودند هفت شبانروز و این مردمان هیچ حرب نکردند و
خدای عز و جل بیمی اندر دل ایشان افکند و همه بشدند و چیزی که با خویشتن نتوانستند بر داشتن بر جای بماندند و دیگر آنجا ذات
بانداشتند و پیغامبر صلعم غنیمت بسیار یافت و بمدینه باز آمد

خبر غزوة بدر الموعد

و بدین سال که
بو سفیان از کوه احد باز گشت گفت دیگر سال آن از سنه بار میعاد ما با شما بدر و حرب کنیم پس چون دیگر سال بود هم بدان وقت پیغامبر صلعم
که آن وعده را راست کند برفت با یاران و بچاه بدر آمد و کس فرستاد بو سفیان و گفت من بوعده گاه آمدم بو سفیان منادی کرد
سپاه از مکه بیرون آورد پس آن سال بمکه قحط افتاد و مردمان گفتند ما را امسال روی حرب کردن نیست باز گشتند و بو سفیان
نیز باز گشت و چون پیغامبر صلعم بچاه بدر رسید مردمان از تجارتها آنجا آمده بودند و همه روز بازار کردند پس پیغامبر علیه السلام
هفت روز آنجا بود و روز هشتم بمدینه باز گشت

خبر تزوج پیغامبر علیه السلام زینب دختر جحش را

و چون پیغامبر علیه السلام از بدر الموعد باز آمد و سال پنجم اندر آمد دختر جحش آن زینب را بزنی کرد و قصه وی چنان بود که
پیغامبر علیه السلام زید بن حارثه را بپسری پذیرفته بود و مردمان او را زید بن محمد خواندندی تا خدای عز و جل آیت فرستاد
و نهی کرد و گفت ادْعُوهُمْ لِآبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ عِندَ اللَّهِ گفت هر کسی را بپدر خویش باز خوانید اگر پدر ایشان بدانید و اگر
ندانید برادران دین و موالیان شمااند چون زید بزرگ شد پیغامبر علیه السلام زینب را بزنی بزید داد و زینب نیکوترین زنان بود
و پنج سال با زید بود پس یک روز پیغامبر صلعم بخانه زید آمد بطلب او و دست بر در نهاد در باز شد زینب بمیان سرای
نشسته بود سر برهنه پیغامبر او را بدید روی بگردانید و گفت زید کجاست گفت بیرون رفته است و پیغامبر زینب را
بسیار دیده بود سر پوشیده و لکن سر برهنه ندیده بود پس چون بدید بر دلش خوش آمد خواست که دیگر باره بنگرد چشم
فرا باید و گفت سبحان الله العظیم سبحان الله مقلب القلوب و برفت چون زید بخانه آمد زینب گفت پیغامبر آمده بود
گفت چرا نگفتی که اندر آی گفتم اندر نیامد و من سر برهنه بودم و مرا بدید چنین گفت زید گفت مگر تو او را خوش آمدی
مرا این با تو نشاید بودن و سوی پیغامبر آمد و گفت من زینب را طلاق خواهم دادن گفت چرا او چه عیب دارد گفت از وی بر تو دوستر
چون این بگو جان و خدای عز و جل زین حال خدای گفت بپیغامبر أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ
مُبْدِيهِ وَتَخْشَى النَّاسَ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَن تَخْشَاهُ پیغامبر را علیه السلام دل خوش همی آمد طلاق زینب و لکن نیارست گفتن که زید را
باز زند و مردمان بدانند پس زید برفت و زینب را طلاق داد و چون عدت زینب بگذشت کس فرستاد سوی پیغامبر و گفت زید را
او را طلاق داد تا او را بزنی بپیغامبر خاص بود مثل یا بیست و هم شرم داشت از مردمان و خدای دانست که پیغامبر را دل
بر وی مشغول است پس خدای عز و جل بیان ترسکاری زینب را بپیغامبر داد و آیت فرستاد که من زینب را بتو دادم پیغامبر علیه السلام

کفت کیست کی زینب را بشارت دهد بدین عایشه را رضی الله عنها اندر امد پیغامبر کفت یا عایشه بیی قول خدای را بار زنی
بس زنی برفت و زینب را مژده داد همه حریر که او بر ایشان بود بکشاد و بدو داد و پیغامبر صلعم بخانه زینب امد هم بدان نکاح
کی ایزد تعالی بسته بود بر آسمان با وی بنشست نی آنک نکاح دیکر کرد چنانک خدای عز و جل فلما قضی زید منها وطرا زوجنا
کها لکیلا یکون علی المؤمنین حرج فی ازواج ادعیائهم اذا قضوا منهن وطرا وکان امر الله مفعولا و زینب بنت جحش
فخر کردی بر همه زنان پیغامبر و کفتی مرا با پیغامبر علیه السلم ایزد تعالی کرد و مرا خدای عز و جل بدو داد و این نکاح زینب به محرم بود
با الخمس انه هجرت پس چون ماه ربیع الاول اندر امد پیغامبر علیه السلم بغزوه دومة الجندل شد و حرب نکرد والله اعلم

خبر غزوه دومة الجندل

و خبر این غزو چنان بود کی پیغامبر صلعم خبر امد کی کروهی از عرب کرد امده اند بدومة
الجندل و این جایی است اندر بادیه پیغامبر علیه السلم سپاه عرض کرد و برفت چون خبر پیغامبر بدیشان رسید همه بکریختند و پیغامبر
انجا شد و کس را ندید و ده روز انجا بنشست هیچ کس نیامد و بنی ناجیه و بنی فزاره انجا بودند و عیینه بن حصن بن حذیفة الفزاره
بپیغامبر آمد و کفت باید کی مرا دستوری دهی تا بجدبه امر که با خود کی اندر بادیه کیاه خشک شده است پیغامبر علیه السلم اجری
با او صلح کرد و آن کیا خوردی او را بود و پیغامبر علیه السلم با یاران بمدینه باز امد

خبر غزو الخندق

و این غزو چنان بود کی پیغامبر علیه السلام آن جهودان را برانده بود از حصارهای بنی نضیر اندر همه شهرها و حیهای عرب همی رفتند
و یاری همی خواستند و ایشان را بحرب پیغامبر صلعم همی خواندند تا همه را انبوه شد تا بدر مدینه امدند چون پیغامبر علیه السلام
اکاه شد کی کافران همه بیک جمله بحرب او همی ایند اندر مانده و قریش و بو سفیان با ایشان یکی شده بودند و هر کسی را از و
سختی رسیده بود خدای عز و جل آیت فرستاد و کفت الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت
ویقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین امنوا سبیلا اولئک الذین لعنهم الله پس پیغامبر علیه السلام اصحاب را کرد کرد
و از ایشان مشورت خواست همه کفتند ما را بشهر حصار باید کرفت پس سلمان فارسی کفت اندران شهرهای ما آن پارسیان چو
لشکر بسیار روی بدیشان نهد و نتوانند پیش باز شدن کرد شهر اندر کنده فرمایند کردن تا سواران را راه اندر امدن نبود
پس پیغامبر را این تدبیر سلمان خوب امد و همه یاران هم چنین صواب دیدند پس کرد اکرد مدینه کنده کندن بفرمود پس
دراز او بیست رش چنانک و هر جملی را شی ببرد دادند و هر روزی پیغامبر صلعم بدان جای امدی و بتنه خویش کندی چون
یک ماه بر امد از آن بپرداخته بودند پس سپاه دشمن و کافران بدر مدینه امدند و مردمان دل شکسته شدند و بترسیدند که هرکز
چنان سپاه کس ندیده بود بدین بسیاری و بسیاری سلاح اندر میان ایشان بود چنانک خدای عز و جل کفت اذ جاؤکم
من فوقکم ومن اسفل منکم واذ زاغت الابصار وبلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا و وصف این سپاه
خود پیغامبر علیه السلم بکفته بود کی خدای بیی کی بسیار سپاهی آید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود و دستها
بلرزه افتد و هیچ کس ندانند که مدینه از دست ایشان رها کند و پس آن مدینه ابادان بماند پس پیغامبر علیه السلم کفت خدای
ما را نصرت دهد و ایشان بر نه بشوند پس چون لشکرکاه بر نشست شد بسیاری مرکان را باز آوردند و هر یکی را
پیغامبر صلعم یقین شد و خدای عز و جل باز نمود حدیث مؤمنان و منافقان اندر شان مؤمنان اندرین کفت ولما رای
المؤمنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدنا الله ورسوله وصدق الله ورسوله وما زادهم الا ایمانا وتسلیما و اندر شان
منافقان اندر کفت اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا پس چون کافران بدر
خندق مدینه بدیدند بخت بماندند که هرکز ندیده بودند و نتوانستند اندر امدن و هر روزی کافران بدر
آمدندی و پیغامبر علیه السلم بر لب خندق نشستی و کس بیرون نشدی و حرب نکردندی و منافقان شب بازخانه امدندی
و پیغامبر علیه السلم بر لب کنده بخفتی و منافقان کفتندی اکر کاری بر ما افتد باری بخانه باشیم چنانک خدای کفت ویستأذن
فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عورة وما هی بعورة ان یریدون الا فرارا پس کافران بیست و شش روز انجا بودند و هیچ
حرب نبود مکر بیکدیکر تیر همی انداختندی و زکافران سه برکشته شدند کی از مسلمانان و پس خندق اندر رامش بن رید
ثابت را امدن چون بخواست شدن از پیش بکندند پس علی بن ابی طالب رضی الله عنه چون این بدید خویشتن اندر

خندق افکند در بالا شد و از آن کافران مرد خواست کافر کفت من خواهم کی تو بدست من کشته شوی علی کفت من خواهم کی تو بدست
من کشته شوی کافر خشم کرفت و از اسب فرو دامد پیش علی آمد علی او را زخمی زد و بیفکند و سر ببرید و از جمله سواران و مبارزان
و پیش عمرو بن عبدود بود و بدین حرب خندق امده بود یک روز سلاح اندر پوشید و بلب کنده امد تا کنده ببیند و کرد
کنده همی کشت و کروهی با وی بود و علی را رضی الله عنه همی ستودند و همی کفتند این علی غلامی است کی هیچ کس با او حرب بر
نیاید و عمرو را اسبی بود ملهوب کفتندی این عمرو بفرمود تا زین کردند و یک اسبه ساخته بود روش که سوار را اندر رو
نتوانستی بکندن بس بود تا بپیشانی از اسب بر بستند و عمرو آن اسب را بر نشست و پیش اندر امد و رجز با خویشتن
این شعر همی کفت

شعر

اسمح الملهوب لا طاقة لک ... و ابی الدرع یا ذا الرجل
ونعلم السیف والدرع معا فاکن الیوم کل البطل ... خرج الفرسان من ساداتنا کلهم نذوقنی بعلی

و نخست بر نهاد و اهل کنده کرد با غلامی خندق اسب را بکنده اندر افکند و خواست کی از آن سو بر وجور هیچ جای راه
نیافت باز کشت و زکنده بر امد و علی رضی الله عنه اکاه شد کی عمرو حرب وی آمده است بکنده فرود امد و زد بکر سوی
آمد عمرو را دید بر اسب ایستاده عمرو کفت تو کیستی کفت من علی بن ابی طالب ام کفت چه کار امده کفت بدان آمده ام کی با تو کنم
عمرو کفت من حرب کردن با تو عیب دارم علی کفت من باری هیچ عیب ندارم و اکر با من حرب نخواهی کردن تو چنانک منم
پیاده باید شدن عمرو خشم کرفت و از اسب فرود امد و شمشیر بزد و پای اسب بیفکند و کفت اکنون هیچ بهانه نماند مرا اکنون
همه خلق را از عذاب تو برهانم و عمرو مردی بود کی اندر همه عرب از وی مردتر نبود پس با یکدیکر بر اویختند از بامداد
تا نماز پیشین و هر ضربتی کی علی بزدی عمرو رد کردی و هر ضربتی کی عمرو بزدی علی رد کردی پس علی مر عمرو را کفت
نه کفته بودی کی من از تنها آمدم کفت کرا یاری آوردم کفت ایدک پس پشت عمرو بازنکرست علی شمشیری بزد و پای عمرو از
ران ببرید و بیفتاد عمرو کفت ای علی مکر کردی علی کفت الحرب خدعة پس عمرو آن پای بریده برداشت و سوی علی
انداخت و علی شمشیری بزد و عمرو را دو نیمه کرد و بکنده فرود آمد و بسوی مسلمانان آمد چون چنان کرد فرو نشست
عمرو را کشته یافتند و دل کافران بکشت و دیکر حرب فرا ز نیامد پس مردی از بنی غطفان نام وی نعیم بن مسعود
مردی بود از دشمنان خدای عز و جل او را اسلام اندر دل افکند شبانکاه ازین جا بخاست و بجانب نزدیک پیغامبر امد و مسلمان
شد و کفت یا رسول الله مرد برکاشته تا دین پنهان همی دارم اکنون مرا فرمانی ده پیغامبر کفت ای نعیم از تو خواهم که بشوی
و ار کافران از یکدیکر بپراکنی و نعیم با جهودان و با بوسفیان دوستی داشت نماز شب برفت و جهودان را کرد کرد و کفت شما دانید
که دوستی من با شما و نصیحت کردن من همیشه شما را بود و مرا کار شما با محمد نه چنانست کی قریش را و دیکر عرب را کی ایشان از
راه دور امده اند و با مدد ایشان زان اند و هر کسی با خان و مان خویش با نشوند و شما اندر بودن خواهید نشستن که چندین روز است
کی ایدر نشسته اند و اغاز حرب همی نکنند تا شما کنید اکر ظفر یابند چیزی بربایند و بروند همه کفتند راست کویی پس
کفتند اکنون ما را چه تدبیر است کفت من روی آن بینم که با محمد حرب نکنید تا از مردمان مکه و از بنی غطفان کرو بکیرید
فرزندان مهتران ایشان را کی با شما باشند تا کار محمد بکزارند کفتند هم چنین باید کردن و ما را نصیحت کردی و نعیم از
انجا باز کشت و نزدیک بوسفیان شد و مردمان قریش را کرد کرد و کفت شما دانید که دوستی من با شما دیرینه است و من
چیزی شنیدم و اکر کس را نکویید با شما بکویم بدانید که این جهودان قریظه با محمد عهد داشتند و عهد او بشکستند
و با شما یکی شدند اکنون پشیمان شدند بر عهد شکستن و همی ترسند که شما فردا باز کردید و محمد اهل ایشان کیرد و محمد
کس فرستادند که ما پشیمان شدیم و روی زنهار همی خواهند و کفتند ما بهانه کنیم و کس بقریش فرستیم و فرزندان مهتران
ایشان کروکان خواهیم و بتو دهیم تا بکشی و زما خشنود شوی من شما را اکاه کردم اکر از شما کروکان خواهند مدهید که
خون ایشان اندر کردن شما باشد ایشان را آفرین کردند و کفتند ما را سپاس داری نیک کردی و نعیم از انجا برفت
و بنی غطفان را همی ایدون کفت و این غزا دینه بود چون شب امد بوسفیان مردمان بنی غطفان را رسول فرستاد و بجهودان
قریظه کی فردا بیاید تا حرب روم کی پیش ازین ایدر نتوانیم بودن که این کار دراز شد و از دو یکی باید کردن جهودان

کفتند ما را فردا شنبه است حرب چگونه توانیم اندر آن بو سفیان کس باز فرستاد که اکر بدین حدیث نیایید ما باز کردیم و برویم
و پیش از این اندر نتوانیم بودن جهودان کفتند ما از آن سخن که نعیم ما را کفت پس کس فرستادند و کفتند ما مردمانی هستیم از راه
دور آمده و ما با شما حرب نکنیم تا اکنون که فرزندان ما را اندهید کروکان بو سفیان چون این سخن بشنید کفت اینک این سخن که نعیم ما را کفت
کفتند ما شما را کروکان ندهیم اکر بیرون آیید حرب کنید و کینه بر ویم خلاف اندر میان همه افتاد و چون شب اندر آمد خدای
تعالی باد فرمان داد تا اندر لشکرگاه دشمن افتاد و همه خیمها از بن بر کرد و بیم و بیم اندر دل ایشان افتاد و بیم آن بود که
صاعقه خواست آمدن بو سفیان تدبیر کرد که بکریزد پیغامبر نماز خفتن کرده بود و سلام باز داده از دور آن کرد و باد و [illegible]
دید بر کافران روی سوی اصحابان کرد و کفت خدای عز و جل این شرکان را امشب پراکنده کند کیست از شما که بشود و خبری باز
آرد سه بار این سخن بکفت و کس جواب نداد پس پیغامبر علیه السلام حذیفه بن الیمان را بخواند و کفت برو و تا من اخبار آری و [illegible]
نکنی که کار بر ما تباه کردد چون او را از میان بر کزید نتوانست جز کفتن برفت و چون بلشکرکاه کافران رسید بو سفیان [illegible]
که مردمان را نزدیک خویش کرد و [illegible] حذیفه با این مردمان بجمله بو سفیان اندر شد بو سفیان کفت ای مردمان
سخنی خواهم کفتن و لکن هر کسی یار خویش را بنکرید تا کسی غریب اندر میان ما نبود حذیفه پیش دستی کرد و از آنکه اندر پهلوی او
بود کفت تو کیستی و چه مردی و این را [illegible] کرد تا کر او را [illegible] مرد کفت من فلان بن فلان بو سفیان کفت یا قوم بدانید که ما ایدر
آمدیم و بسیار رنج بردیم و این بنی قریظه ما را خلاف کردند و با محمد عهد کردند و ما ایدر بودن نتوانیم که علف نیست و
ستوران ما تباه شدند و کر هیچ سخنی باز [illegible] کر این باد بسته بودی و کر محمد باید که ما چه حال اندر بر ما [illegible]
همه را بکشد ما را امشب باید رفتن و همه از شب بیرون رفتند و هر چیزی که از رخت داشتند همه انجا دست باز داشتند
و چون بو سفیان از خیمه بیرون آمد حذیفه نیز بیرون آمد و بیستاد و بو سفیان را دید که از خیمه بیرون آمد حذیفه و آن جماعه
[illegible] بر در خیمه بسته بود بر پشت زانوی اشتر بسته بود از دل و هوش نداشت که بکشادی بر دست راست شتر [illegible]
و زانوش بکشاد و برفت و حذیفه اندرون کفت که من توانستم بو سفیان را اندر آن وقت کشتن و لکن نصیحت پیغامبر را علیه السلام [illegible]
که کفت کس را چیز مکوی چون حذیفه بر کردید که بمدینه باز آید جبرئیل علیه السلام همه وصف پیغامبر را کرده بود و خدای تعالی
آیت فرستاد و کفت یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا و جنودا لم تروها
و خدای این لشکر کافران همه پراکنده کرد و بنی غطفان و عرب باز کشتند و این ماه شوال اندر بود ده روز مانده از سال پنجم
از هجرت پس پیغامبر علیه السلام کفت قریش نیز حرب ما نیابند و ما را الحرب و قریش باید رفتن

غزوه قریظه

پس چون پیغامبر علیه السلام از این غزا باز آمد جبرئیل آمد و کفت خدای تعالی همی کوید سلاح بمنه تا از غزای قریظه و جهودان
نپردازی پس دیکر روز پیغامبر علیه السلام بیرون رفت چون بر حصار رسید جهودان در ببستند پیغامبر کفت ای کپیان
ای خوکان چکونه دیدید حکم خدای عز و جل جهودان کفتند ای محمد تو هرکز از چنین سخن نکفتی امروز چرا این سخن کفتی که
این نه سخن پیغامبران است کفت خدای عز و جل این جهودان را چنین کرد و بیست روز آنجا بود و در حصار بماندند پس این جهودان را
مهتری بود نامش کعب بن اسد جهودان را کفت ای مردمان از سه کار یکی بکنید یا بروید بمحمد بکروید و جان و خواسته
و فرزندان برهانید کفتند ما این نتوانیم کفتن و کردن که ما را جز شریعت توریت بکار نیست برین دل نکریم کفت اکنون [illegible]
بر کیرید زن و فرزندان همه بکشید و خواسته همه بسوزید و [illegible] تنها بباید کردن بکشید و روی بحرب نهید تا اکر دست
بر شما یابند کس زن و فرزند شما اسیر نباشد کفتند ما را دل ندهد که زن و فرزند را بکشیم و بی زن و فرزند و خواسته
ما را زندکانی نباید کفت پس امشب شب شنبه است و محمد ایمن است و داند که ما امشب کار نکنیم برویم و امشب بر محمد
شبیخون کنید و او را و یاران او را بکشید و شما را حصار دست باز دارید و بروید کفتند ما حرمت شنبه نشکنیم کفت اکنون
شما دانید پس اندر این سستی و در کار ایشان سخت شد و بر پیغامبر علیه السلام زینهار نخواستند پیغامبر کفت بر حکم خدای
و آن من زینهار دادم و جهودان کفتند ما را [illegible] بزینهار ده که بنی نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند بشام شدند
پیغمبر صلعم کفت بحکم الله آنک خدای فرماید و حکم من بود پس نزدیک بود که پیغامبر او را اکرامی داشتی و او را بدینه دست باز

داشته بود اندر میان جهودان او را خواسته نهاده بود کفتند او را سوی ما فرست نام این مرد ابو لبابه بود کفتند
او را بفرست تا با او چیزی بکوییم پیغامبر کس فرستاد و بو لبابه برفت و بر در حصار شد جهودان کفتند چه کویی که ما را محمد همی
کوید بحکم من از حصار بیرون آیید این مرد بزبان پاسخ نداد و لکن ریش خویش بدست بکرفت و دیکر دست بر کلو بمالید یعنی
که سرهای شما ببرد پس برکشت و بلشکرکاه پیغامبر آمد و پیش که او آمد جبرئیل بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که این مرد خیانت کرد
و چنین و چنین کرد و آیت آورد و کفت یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله و الرسول و تخونوا اماناتکم و انتم تعلمون و این مرد
این خیانت از بهر آن خواسته خویش کرد که او را اندر میان جهودان بود پس این جهودان بحکم پیغامبر علیه السلام از حصار
بیرون آمدند و کفتند یا رسول الله بر ما نیکویی کن و بر ما بخشای کفت من بحکم مهتر شما سعد بن معاذ بسند کردم کفتند ما بسندیم
و این سعد آن تیری بر دست زده بود پس پیغامبر صلعم او را آوردند سعد کفت همه را کردن بباید زدن و خواسته ایشان غارت
کردن و زن و فرزند برده کردن پیغامبر علیه السلام شاد شد و کفت ای سعد حکم چنان کردی که خدای فرموده است چون
جهودان این سخن بشنیدند هر که بتوانست کریختن اندر بیابان کریخت و آن دیکران بماندند و مردمان از حصار هشتصد بود
پیغامبر بفرمود تا همه را دستها ببستند و خواسته بر کرفتند و بمدینه باز آمدند با خر ذو القعده و دستهای این مردمان بسته [illegible]
بود اندر زندان تا خواسته همه بمدینه آوردند پس پیغامبر علیه السلام بفرمود تا میان بازار مدینه چاهی بکندند و پیغامبر بر لب آن چاه
بنشست و علی ابی طالب رضی الله عنه و زبیر بن العوام را بخواند و کفت شمشیر بکشید و یکان یکان را کردن همی زنید و اندر آن
چاه همی افکنید و کودکان را و زنان را کنیز کردند الا آن کودکانی را که موی زهار بر آمده بود که ایشان را بفرمود کشتن و یکی زن
را بکشتند و این زنی بود که از بام حصار سنگ انداخته بود و مسلمانی را کشته بود و یکی چند از مردمان زینهار خواستند از بهر خویش
را و مردی از یاران پیغامبر نام او ثابت بود او مهتری را از آن جهودان نام او زبیر خواست و زن و فرزندش را [illegible]
ثابت را بر سید [illegible] و هر کرا نام برد زبیر او را کفت بکشتند زبیر ثابت را
کفت اکنون بکوی تا مرا نیز از پس ایشان بفرستند که مرا زندکانی نباید از پس ایشان تا شمشیری بر کرفت و سر او ببرید
پس خواسته جهودان قسمت کردند و خمس از همه پیغامبر علیه السلام بر کرفت و [illegible]
را [illegible] و سنت از قسمت برین کونه بماند تا رستخیز و از ابتدا ماه ذو القعده بود سال پنجم از هجرت

خبر غزوه بنی لحیان

و این بنی لحیان از عضل و قاره بودند [illegible] حیلت کردند و سوی پیغامبر صلعم آمدند و کفتند باید
که ما را کسی فرستی تا ما را مسلمانی آموزد تا ما بنهان مسلمانی همی آموزیم پیغامبر علیه السلام شش تن را بفرستاد با آن رسولان
ایشان سه تن را بکشتند و سه تن را بفروختند بمکه قصه ایشان کفتیم از پیش این و این بنی لحیان دو قبیله بودند یکی عضل و
دیکر قاره پس پیغامبر را خبر آمد از ایشان بطلب ایشان برفت و براه شد تا ایشان خبر یافتند پس همه آگاه شدند و بکریختند
و بکوهها اندر شدند و پیغامبر علیه السلام هیچ کس را نیافت و بمدینه باز آمد و السلام

خبر غزوة القرود

پس پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد و اشتران بچرا کردند و بنده داشت سیاه نامش رباح او را با اشتران بفرستاد پس عیینه
بن حصن تاختن کرد و آن اشتران ببرد و پنجاه مرد سوار با او بودند رباح شتابان خبر بمدینه آورد و از یاران پیغامبر مردی بود
نام او سلمه و تیر انداز بود و نیک دونده و صیادی کردی و بیشتر آهوان کرفتی و چنان بود که پای اسب را در یافتی این سلمه
رباح را بدید او را کفت اشتران ببردند سلمه بدوید و ایشان را اندر یافت و تیر همی انداخت ایشان چنان دانستند که
پیغامبر آمد اشتران از دست باز داشتند و بکریختند و سلمه از پس ایشان همی دوید و ایشان جامه خویش همه افکندند و سلاح
همه افکندند و همی کریختند پس عیینه بن بدر از پس ایشان همی آمد از بهر آنکه ایشان را کفت شرم ندارید که چندین سوار از یک تن
همی کریزید ایشان باز کشتند و با سلمه حرب کردند و سلمه اندر پس سنکی بنشست و تیر همی انداخت و تا نیم روز با ایشان
حرب همی کرد آخر سلمه را هزیمت کردند و سلمه بدوید اندر بیابان [illegible] و چون نیم روز شد پیغامبر علیه السلام از مدینه بیرون
آمد با یاران و کافران چون [illegible] را بدیدند بکریختند و شب اندر آمد پیغامبر علیه السلام بر جایی فرود آمد نام او ذو قرد
و آنجا [illegible] کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام داد چون صبح بود سلمه بیامد و اسب از ایشان بیاورد [illegible]

کالای و سلاح چون از دور نگاه کرد آتش دید نزدیک فراز آمد پیغامبر را دید استری بکشته و بلال آن گوشت را بر آتش همی
افکند و پیغامبر را علیه السلام همی داد تا همی خورد چون یک زمان ببود سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران پیغامبر چون
او را بدید دعا کرد و بستودش و پیش خویش بنشاند و طعام دادش پس او را از پس اسب خویش گرفت و با مدینه باز آمد

غزوة بنی المصطلق

پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که گروهی از عرب بر سر این آب غزو آمدند
دیگر از همی کنند و بمدینه خواهند آمدن پیغامبر پیش از آن که ایشان بیارایند بدیشان رسید و سه روز با ایشان حرب
کرد و هفت روز آنجا بود از پس هفت روز با غنیمت بسیار بمدینه آمد پس یک روز مردی از مهاجریان با انصاری جنگ کرد
بسبب آب و چنان بود که بیاری ایشان کار بیشتر رسید عبدالله بن ابی بن سلول انصاری بود گفت من او را اینجا آوردم شما بدان
که این مهاجریان را اینجا کردید و پس ایشان را کشیدید تا با ما چنین کنند همچون سگی که فربه پرورد چون بزرگ شود او
را بخورد پس پیغامبر علیه السلام بگوید که ای محمد منافقان چنین گویند یقولون لئن رجعنا الی المدینة لیخرجن الاعز منها
الاذل الآیة چون بمدینه باز شویم عزیزان ذلیلان را بیرون کنند و بدین آن خواست که مهاجریان را از مدینه بیرون کنیم دیگر
بیرون بکنیم باری خواسته خویش بر ایشان نفقه مکنیم تا همه از گرسنگی بمیرند و خدای عز و جل جواب ایشان گفت هم الذین
یقولون لا تنفقوا علی من عند رسول الله حتی ینفضوا الآیة پس یکی از یاران پیغامبر علیه السلام آنجا نشسته بود نام او زید بن ارقم
این خبر از عبدالله شنیده بود عم خویش را بگفت عمش بیامد و پیغامبر را بگفت و روز نماز دیگر رسیده بود پیغامبر با نماز شد پس
عمر بن الخطاب رضی الله عنه بیامد پیغامبر را دید گفت یا رسول الله چه بوده است گفت عبدالله اندرون وا بیرون گفت عمر گفت یا رسول الله
دستوری ده تا سر او را بکنم که دل او هرگز از کفر پاک نشود پیغامبر گفت راست همی گویی ولکن نخواهم که مشرکان گویند که محمد
بدست خویش یاران خویش را همی کشد چون عمر بیرون رفت پیغامبر ترسید که عمر کسی را بگوید و عبدالله را بکشند هم اندر وقت رحیل
فرمود کردن و آن شب و آن روز همه رفت تا عبدالله را نکشند مردمان بدرفته افتادند و گفتند پیغامبر بی وقت بر گرفت
و چندین برفت چون خبر بعبدالله رسید برخاست و مردمان گرد کرد و نزدیک پیغامبر آورد و سوگند خورد که من این سخن نگفتم
تا دل پیغامبر خوش کرد و اندرون گویند که یکی از اصحابان پیغامبر را پرسید که چرا امشب رفتی از این منزل و نافرمه شدی گفت
نبینی که عبدالله اندرون وا اندرون گفت یا پیغامبر خدای عبدالله را معذور دار که پیش از آمدن تو مردمان گرد آمده بودند تعهد
عبدالله را ملک کنیم و تاج زرین بر سر او نهیم چون تو بیامدی آن تاج بر زمین بماند و بعبدالله نرسید پس مردمان زید را ملامت
کردند و عمش را و گفتند این زید کودکست و این که گفت نادانی گفت تا پیغامبر شنید و دلش مشغول گشت پس زید بن ارقم خدای را
عز و جل دعا کرد و گفت یا رب از زبان من و عبدالله هر که دروغ زنست او را رسوا کن پس خدای عز و جل سورة فرستاد در
بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لرسول الله ما آخر سورة و زید را عشیرت او ستودند
عبدالله دروغ زن کرد چنانکه همی گوید اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله انهم ساء ما کانوا یعملون چون این
سورة فرود آمد پیغامبر بر یاران خواند تا گواهی دادند بر دروغ زنی عبدالله و زید بن ارقم را پیش خواند و بنواخت و گوش او
را بدست گرفت و گفت این گوشها آنست که خدای را عز و جل و پیغامبر را وفا کرد و هر چه شنیده بود راست گفت و خبر اندر
مدینه افتاد که پیغامبر عبدالله را خواهد کشتن از بهر نفاق و عبدالله را پسری بود هم عبدالله نام بر پیغامبر آمد و
گفت یا رسول الله اگر تو پدرم را خواهی کشتن بفرمای تا من بکشم که اگر کسی دیگر کشد من آن کس را بکشم و اگر آن مسلمانی
بیرون آمده باشم پیغامبر گفت من او را نه بخشیده‌ام و نکشم و آنگه عمر را رضی الله عنه گفت اگر ما عبدالله را بر سر آن جای کشتنی
امروز ما را شر بودی این مردمان عمر رضی الله عنه گفت چنین است والله

خبر الافک

چون پیغامبر علیه السلام بغزو بنی المصطلق شده بود عائشه را رضی الله عنها با خویشتن برده بود و رسم او چنان بود که هر باری که
بغزو شدی میان زنان قرعه زدی هر که را قرعه نام او بر آمدی او را با خویشتن بردی پس چون از غزو باز گشتند منزلی فرود
آمدند و رسم چنان بود که عائشه رضی عنها بهودجی اندر بودی پرده فرو هشته و چون بسیج باز کردن شدی پرده برگرفتی
تا مردمان دانستندی که او بهودج اندرست و چون باز آمدی پرده فرو هشتی تا دانستندی که باز آمد و هودج

اشتر

بر اشتر نهادندی پس اندرون گویند که از شب یک نیمه شده بود که عائشه رضی عنها بدست و روی شستن شد و دست و روی شست
و باز آمد و پرده هودج فرو هشت چون وقت سحر بود که مردمان بار خواستند نهادن او را یاد آمد که مخنقه داشت از جزع یمانی
آنجا که دست و روی شست از یاد بهشته بود هم آنجا بماند بطلب آن برفت و پرده هودج فرو هشت و دیر بماند که همی جست و
نیافت چون اشتربانان فراز آمدند در هودج فرو هشته بود چنان دانستند که عائشه رضی عنها بهودج اندرست هودج بر اشتر نهادند
و برفتند چون عائشه رضی عنها باز آمد لشکر بر گرفته بود و او متحیر شد و هیچ ندانست کردن گفت اینجا بنشینم تا چون پیغامبر علیه السلام
بمنزل رسد و مرا نبیند کسی باز فرستد و پیغامبر علیه السلام مردی را از صحابه بر لشکر گماشته بود نام او صفوان بن المعطل السلمی
تا چون لشکر برفتی او بر جایگاه بودی تا روز پس چون روز روشن شد صفوان اندر لشکرگاه همی گردید چادری سپید دید
چون فراز شد عائشه را دید بشناخت و گفت ای زن پیغامبر خدای چه افتاد گفتا بدین و اینجا نشسته او را بگفت صفوان
او را بر اشتر خویش نشاند و مهار بدست گرفت و همی راند چون پیغامبر علیه السلام بمنزل رسید عائشه را رضی الله عنها ندید علی را
از پس او فرستاد علی چون پاره‌ای باز آمد صفوان را دید که عائشه را همی آورد پرسید که چه افتاد ای عائشه گفت چنین و چنین بیاز گشت
و پیغامبر را علیه السلام آگاه کرد و خبر اندر لشکرگاه افتاد که عائشه بهودج اندر نیست چون بدیدند که صفوان همی آمد و عائشه را
همی آورد عبدالله بن ابی گفت عائشه معذور نیست بدین کار که صفوان از محمد نکوروی ترست و هر کسی چیزی دیگر همی
گفت چون باز مدینه آمدند سخن فاش گشت و هر کسی بر گونه دیگر همی گفتند و مردی بود از عبد مناف و زنی بود
بود و بخانه او اندر بودی و بو بکر رضی الله عنه ورا نان و خانه دادی و کفتی و مادرش را خاله گفتی و نام او مسطح
بود که گواهی داد و گفت مرا دیدست تا همی دانم که عائشه رضی عنها بخانه بنشست با صفوان داشت و آن زن که زن زید
بن حارثه بوده بود گفت بزرگا هست تا این همی دانم و حسان بن ثابت شاعر پیغامبر علیه السلام گواهی داد مردمان که گفتند
دروغ است چنان پیش پیغامبر آمد و مسطح را و زینب را بگواهی خواست زینب گفتا خواهر من چنین همی گوید که من ایشان را یاد
دیدم و پیغامبر علیه السلام سخت اندوهگین شد و بر عائشه رضی عنها هیچ پیدا نکرد و لکن چون اندر شدی بر عائشه دل گران داشتی و بمدینه
اندر مستراح نبود و زنان را رسم چنان بود که همه شب گرد بیرون آمدندی پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت وقرن
فی بیوتکن و لا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی اندرون گویند که شبی عائشه رضی عنها با مادر مسطح بدست و روی شستن شده
بود تا پیش اندر رسن آمد گفت بروی اندر افتاد مسطح عائشه گفتا ای زن پسر خویش را همی نفرین کنی گفت زیرا که او پیش
پیغامبر علیه السلام اندرون گواهی داده است و این خبر اندر مدینه فاش است و ترا با صفوان زنا گفت کردند عائشه رضی عنها چون این بشنید
بیهوش گشت که دل گرانی پیغامبر از آن بسبب عائشه با خانه آمد و مادر را گفت چنین خبرها اندر شهر افتاده و مرا آگاه نکردی و تو را
مادرش گفت ای دختر زنی که شوی او را دوست دارد و گرامی دارد و زن چون تو بود روی این چنین دروغها گویند خاصه
که شوی زنانی دیگر دارد و ترا گرامی تر دارد تو از این سخن غم مدار عائشه آن روز هیچ طعام نخورد و غمگین همی بود که چرا پیغامبر
بر زن این چنین دروغ نهند و پیغامبر علیه السلام هر روزی اندر آمدی و برابر عائشه بنشستی و روی ازو بر داشتی و هیچ سخن نگفتی
تا عائشه از غم بیمار شد پس یک روز پیغامبر را گفت من چنین بیمارم و مرا اگر دستوری دهی تا بخانه مادر شوم روزی چند
پیغامبر علیه السلام گفت تو به دانی عائشه رضی عنها با کنیزکی با خانه مادر شد و یک ماه بیمار همی بود و خبر خود و پیغامبر علیه السلام
آنجا شدی هر گه کی کنیزک عائشه را دیدی گفتی بیمار همی نیست و چون بیست و پنج روز بر آمد و عبدالله بن ابی آن سخنها همی
گفت پیغامبر یک روز نماز دیگر بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان کیست که خانه پیغامبر خدای را نگه همی کند که من
را اهل بیت خویش جز پاکی و نیکی ندانم پس اسید بن حضیر بر پای خاست و از بنی اوس بود گفتا یا رسول الله بگوی تا اگر
از قبیله اوس است ما با او بر آییم و اگر از قبیله خزرج است تا فرمایی بکشیم گر دارم که سر کنم این گفت کشتن بر ما واجب است
پس یکی از ایشان بر پای خاست نام او سعد بن عباده گفتا دروغ گویی یا اسید که تو از خزرج کسی را نتوانی کشتن و این که از خزرج
است و میان ایشان جنگ افتاد و اوس بر خاستند و گفتند تو با ایشان همه منافقی دروغ گویی پس چون
سخن بجا رسید پیغامبر علیه السلام از منبر فرود آمد و با خانه شد پس علی بن ابی طالب و اسامة بن زید را بر سید و گفت مرا چه

عایشه دانستی اینک شد و اسامه اندر خانهٔ پیغامبر پرورده بود گفت از عایشه هیچ چیز ندانم مگر نیکی گفتا دو نه یکی دلبر
دیرتر شد گفت چون علی گفت یا رسول الله خویشتن را ازین سخنها برهان که اندر جهان زنان بسیارند و بر او دل بدین تنگ مشو
دیگری بکن پس پیغامبر صلعم بریره را بخواند کنیزکی بود از آن پیغامبر و او را سوگند داد که هیچ بود اندر عایشه دانی نکویی بریره
سوگند بخورد گفت بالله که عایشه هیچ عیبی نشناختم و ندیدم مگر آنک من گوسپند پروردمی نان خمیر کردمی بسوی تنور عایشه
را گفتمی این خمیر نگاه دار او بخفتی تا گوسپندان خمیر بخوردندی و پیغامبر علیه السلام از پیش برخاست و سوی عایشه اندر شد
و بوبکر را و مادرش را رضی الله عنهما بنشاند و گفت یا عایشه همی دانی که مردمان اندر تو چه گفتند و این حدیث
فاش گشت و مرا دل تنگ شد و اندرین جهان کس معصوم نیست و یکبار بیفتد اگر تو ازین که همی گویند چیزی کرده توبه کن و عذر
خواه تا که ترا عفو کند عایشه را رضی الله عنها آب بچشم فرود آمد و سر بر زانو نهاد و همی گریست بوبکر رضع گفت ای دختر
گریستن سود ندارد پیغامبر را جواب ده عایشه سر برداشت و گفت چگونه که مرا خدای ازین سخن توبه نباید خواست
و ز کس عذر نباید خواستن و گر چند با شما بگویم شما مرا استوار ندارید و لکن مرا با شما آن گونه است که پدر یوسف گفت بل سولت لکم انفسکم امرا
فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون و این کار را جز خدای عز و جل کس پیدا نکند و گر همه جهان همی گویند
تو ایشان را استوار ندارید اِلّا که مرا خدای عز و جل از پاکی من آگه کند و مرا از خدای امید است که هم من آیت اندر کار ما
جبریل علیه السلام را باز نماید بالجواب یعنی و من امید دارم ... پس پیغامبر صلعم همی اندیشه بود که جبریل اندر
آیت برو بخواند و چون پیغامبر را علیه السلام گرانی وحی آمد و اثر بر روی پدید شد مادر و پدر عایشه را روی زرد شد و لرزه
بر اندامشان افتاد ترسیدند که عایشه را رسوایی پدید آید و عایشه را دل ایمن بود که خدای عز و جل آیت فرستاد اندر شأن
عایشه و پاکی وی اول اینها آیات ان الذین جاؤ بالافک عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم بل هو خیر لکم لکل امرئ منهم
ما اکتسب من الاثم والذی تولی ... تا ... لهم مغفرة ورزق کریم و خدای عز و جل عایشه را بستود و پاکی او یاد کرد
اندرین آیتها و پیغامبر علیه السلام شاد شد و بخندید و عایشه را گفت مژده باد ترا که خدای عز و جل آیت فرستاد اندر پاکی تو
عایشه شاد شد و ز پاکی خویش دلیری گرفت و از آن درد کی از پیغامبر بر وی آمده بود گفت بحمد الله لا بحمدک گفتا پس
مر خدای را کنم بدانستم که مرا ... خدای عز و جل کز پاکی من آیت فرستد تا صحفها اندر مصحفها
ببستند و مردمان اندر محرابها خوانند و تا رستخیز نام من و ذکر من بماند این گفت پس روی نیز افتاد و خدای عز و جل را
سجده کرد پس چون سر برداشت پیغامبر را گفتا سپاس خدای را گفتم نه ترا که ... بر من اندیشه کردی بوبکر رضی الله
عنه برخاست و دست بر دهان عایشه نهاد و گفت زبانت گنگ باد دانی که چه همی گویی پیغامبر خدا را پیغامبر علیه السلام گفت
ای ابا بکر بهل ... که او را دل تنگ شده است و بروی بیداد گشته بود خدای عز و جل پیغامبر را ... عایشه
دروغ گفتند حد بزنند و خدای عز و جل گفت والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم و بدین معنی همه ایشان را خواست عبد الله
بن ابی را گفت مر ایشان را عذابی بزرگ کنم و دیگر گفت ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشة فی الذین آمنوا لهم عذاب الیم فی الدنیا
والاخرة و عذاب این جهانی حد بود و پیغامبر علیه السلام مر آنگاه از خانه بیرون آمد و حسان بن ثابت را و مسطح بن اثاثه را
و حمنه بنت جحش را پیش آورد و هر سه را حد بزد و چون روزگار بر آمد و حسان از آن زخم بهتر شد صفوان را هجا کرد
صفوان چون حسان را دید شمشیری بزدش گفت من نه شاعرم که ترا جواب توانم کردن جواب من شمشیرست و ثابت بن
قیس ... صفوان را بگرفت و دستهایش ببست و بمجلس خویش برد و گفت ... حسان ... عبد الله بن
رواحه او را بدید بگفت ای ثابت چرا صفوان بسته ای گفت این حسان را شمشیری بزد ...
را ... و بی فرمان او کار مکن پس ثابت صفوان را و حسان را پیش پیغامبر صلعم آورد و بر صفوان دعوی کرد و گفت یا رسول الله
دانی که بر من چه دروغ گفت ... نتوانستم داشتن پیغامبر حسان را گفت ...
نیکویی کن گفت یا رسول الله این قصاص ترا بخشیدم و باز گشت ... خرماستان بود ... و آن خرماستان مردی
را بوده بود که او را ابو طلحه خواندندی و پیغامبر را علیه السلام وصیت کرده بود و بدست وی اندر بود و غله آن ...

چون حسان آن قصاص بخشید پیغامبر علیه السلام آن خرماستان حسان را داد و دیگر آن پیغامبر را صلعم از مقوقس ملک اسکندریه
هدیها آورده بودند اندران جمله کنیزکی بود نیکوروی نام وی شیرین پیغامبر آن کنیزک حسان را بخشید و مسطح بن اثاثه را
ابوبکر رضع اجرا باز گرفته بود و گفتا من چندین گاه او را همی پروردم او فرزند مرا چنین زشت سخن گفت خدای عز و جل اندر شأن
ایشان آیت فرستاد و گفت ولا یأتل اولوا الفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین والمهاجرین فی سبیل الله
ولیعفوا ولیصفحوا الا تحبون ان یغفر الله لکم والله غفور رحیم و این همه بماه رمضان و شوال اندر بود پس پیغامبر صلعم
بمکه شد با یاران و مکیان او را اندر مکه نهشتند **خبر صلح الحدیبیة** پس پیغامبر علیه السلام نیت کرد که
بمکه شود و حج کند و هیچ سلاحی بر نگرفت و ندانستی که او را بمکه اندر نهلند ... که لشکر را بمکه باز داشتندی
و این سال ... بود ... و سلاح ... بر گرفت تا مکیان نگویند که او حرب را آمدست پس چون یک
منزل برفتند عمر رضع گفت یا رسول الله ما بجایی همی شویم که ازان مردمان بسیار کشته ایم ما را سلاح ... باید پس
... فرستادند ... سلاحی ... و ... داشتی با جوشن داشت ... بر ده مردی اشتری
و یک اشتر پیغامبر داشت ... روز بدر ... گرفته بود و آن اشتر بوجهل را بوده بود چون پیغامبر علیه السلام نزدیک مکه
برسید بجایگاهی که آن را ذی طوی خوانند مردمان مکه همه با سلاح بیرون آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب
کنیم و ترا بمکه اندر نهلیم و مردی مسلمان از مکه بیرون آمد و پیغامبر را علیه السلام خبر داد که قریش همه حرب را ساخته اند پیغامبر
گفت تا کی این مکیان با من کوشش حرب کنند و چندین کس از ایشان کشته شد اگر مرا با عرب یله کنند تا ایشان بکوشم اگر
عرب کشته شوند مکیان و قریش بجای بودندی پس پیغامبر صلعم خالد بن الولید را بفرمود تا ... و عکرمة بن ابی جهل از مکه
بیرون آمد و خالد او را هزیمت کرد سه بار و خالد آن روز پیغامبر صلعم سیف الله خواند و گفت خالد شمشیر خدای است
و پیغامبر علیه السلام مردی دلیل کرد از عرب تا او را از راه دیگر برد و او از آن سوی اندر آید که حرم ... چون
بحدیبیة رسید نزدیک مکه اشتر زانو بر زمین نهاد و بخفت و هر چند جهد کردند برنخاست و مسلمانان گفتند یا رسول الله
این اشتر ... گفت حبسها حابس الفیل گفتا این را فرمان خدای همی باز دارد چنانک فیل را ... حبشه باز داشت
و پیغامبر علیه السلام ... فرود آمد و گفت ... بودن ... گفت هر چه قریش از من خواهند بکنم ...
از ایشان بازگردم و خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم
علیهم گفت من شما را از ایشان باز داشتم و ایشان را از شما از پس آن که ظفر دادم شما را بر ایشان و چون پیغامبر علیه السلام
بحدیبیة فرود آمد ... این جایگاه ... است و لکن آب نبود و چاهی خشک بود پیغامبر صلعم
گفتند یا رسول الله اندرین جا آب نیست پیغامبر علیه السلام تیری از آن خویش بداد و گفتا این را اندر چاه فرو زنید تا آب بر
آید ... چاه فرو زدیم اندر وقت آب بر آمد و هر کسی آب همی کشیدند و از چاه و از آب ...
است چون قریش ازین آب آگاه شدند همه گرد آمدند و مردی را برسولی سوی پیغامبر فرستادند نام او بدیل الخزاعی و گفتند برو
تا خود محمد بچه کار آمدست کی ما همه حرب را ساخته ایم این بدیل بیامد و پیغامبر را گفت ... کار آمدی که ما همه حرب را ساخته ایم پیغامبر
صلعم گفت من نه بحرب آمده ام که من بحج کردن آمده ام ... را از خانه باز داشتندی قریش را بگوی که مرا با عرب
دست باز دارید تا با ایشان بکوشم و مرا با شما زشتی نباید کردن این بدیل بازآمد و گفت محمد سخنهای نیکو همی گوید حج خواهد
دیگر پس عروة بن مسعود الثقفی گفتا ای مردمان نیکو همی گوید حج خواهد ... گفتند ترا باید رفتن و سخن او شنیدن و این عروة
بن مسعود مردی بود مهتر مکه و طایف بود چون بیامد پیغامبر را دید نشسته و یاران پیش وی اندر همه ... و مغیرة بن
شعبه پیش وی ... گفت ای محمد تا کی ... حرب کنی ... هیچ ملک ...
پیغامبر ... چندین بکوشید و قوم خویش را هلاک کرد ... و چون قوم خویش را هلاک
کرده باشی ازین مکیان چه نیکویی بینی کی ایشان آخر ترا از دست باز دهند ... بوبکر رضع او را گفت زبانت بریده باد
... عمر رضی الله عنه برخاست و ... اندر ...

زد و مردمان خواستند کی بکشندش و دشنام دادندش و گفتند ای سگ او را دست باز دار و بر و او را چون شما دست باز
دارند کی او را امروز زن خوانند و هر که با او حرب کند ما با او حرب کنیم و پیش او جانها بدهیم و عروه خواست که بدین حدیث
کند معنی همی بیش بکشد و خواست که دستش بگیرد و گفت بو کی باشی که پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم با دست همی کنی و این
عروه مردی بود ملکان جهان را دیده بود و او را این عجب آمد که ایشان پیغامبر را چنان تواضع کردند پس پیغامبر علیه السلام گفت یا
عروه مرا با عرب دست باز دارید اگر مرا بر ایشان ظفر بود شما را از شی کرده بود عروه باز بمکه آمد و گفت ای مردمان شما دانید که
من ملکان جهان را دیده ام و آن حبشه و روم و پارس و هر گز شما را دروغ نگفتم و خیانت نکردم گفتند همچنین است گفت بدانید
که هر گز من ملکان را ندیدم کی چندین بیم باشد ایشان را کی محمد را اندر میان قوم خویش است این سپاه را دیدم پیش وی نشسته
و ایستاده مهتران قریش و مهتران عرب و کس را یارگی آن نبود کی پیش وی بیک نگر بدیدی و چون گفتندی خامش بودندی
تا او چه گوید و این مردمان همه گواهی دهند که او از بر خدای است و خبر از خدای دارد اندر آن ... و اگر آب دهان بیفکند آب
بروی باز گیرند این مردمان آن بر آیند و چنان آیند و بروی بشناسند و جانهای خویش پیش وی فدا کرده باشند پس این چنین کسی را
یک تن هزار تن بودند و من شما را چنان روی نبینم و او چنین مردی کی بکار با عرب دست باز دارید و خلق کنید با این مردمان
را این سخن بد خوش آمد و ابو سفیان گفت که پیغامبر علیه السلام بسیاری مدارا کرد با مکیان و ایشان بی ادبی همی کردند پس عمر بن الخطاب
را رضی الله عنه بخواند و گفت ای عمر مردمان قریش این بودند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن اندر شو و ایشان را بشان
عمر گفت یا رسول الله تو دانی که میان من و آن بو سفیان کینه کهن است و گروه من که اندر مکه است اندکی است و لکن عثمان
رضی نیست کی او را با ابو سفیان دوستی است و گروهش بسیار است پیغامبر علیه السلام عثمان را بخواند و گفت برو و ایشان را بگوی و پیش
را بلیس که ما بزیارت خانه خدای آمدیم نه بحرب عثمان بپذیرفت و گفت سپاس دارم و بمکه اندر شد و بو سفیان را بدید و همه
قریش را گرد کرد و پیغام پیغامبر بداد قریش گفتند به خبر و خانه را زیارت کن که ما محمد را هرگز بدین خانه اندر نهلیم عثمان
گفت من بی پیغامبر خدای زیارت نکنم گفتند او اکنون اندر میان ما بخواهی شدن اندر میان بکه مال ایمان نماند اگر خواهی بدین ما
باش و گر خواهی بر دین محمد عثمان گفت مرا چاره نیست از نزدیک پیغامبر باز رفتن و خبر آمد پیغامبر را که عثمان را بکشتند پیغمبر صلعم
بر پای خاست و گفت بر ما واجب شد حرب کردن همه از دل خویش پیغامبر را بیعت کردند بتوبه و خدای عز و جل آیت فرستاد
لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ گفت خدای عز و جل از ایشان خشنود شد که پیغامبر را بدل خویش بیعت کردند
پس چون عثمان رضی الله عنه باز آمد و پیغامبر او را بدید تکبیر کرد و گفت الله اکبر و آن روز حرب باز افگند دیگر روز
قریش سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی را بفرستادند تا صلح کنند بر آن که پیغمبر صلعم باز گردد امسال و بمکه اندر نشود
تا عرب نگویند که محمد مکیان را قهر کرد و بستم بمکه اندر شد و سالی دیگر هم بدین وقت بمکه آید ... دارند و زنان و کودکان
مدینه برگیرند و اینجا کوچها شوند و مکه خالی کنند تا او با یاران بمکه اندر شود بی سلاح و سه روز طواف کنند و باز گردند و با ایشان
حرب نکنند ده سال و کس را از دشمنان یاری ندهند نه بر دار و نه بسلاح و دیگر ده سال اندر کسی از مکه بمدینه اندر شود مسلمان
شود ایشان او را باز برند و باز بمکیان دهند و اگر از مدینه کسی بمکه آید و از دین پیغامبر دست باز دارد ایشان هم اندرون باز
دهند او را و این هر دو بیامدند و پیغامبر را علیه السلام خبر دادند بدین صلح و این شرطها بگفتند پیغامبر اجابت کرد و یاران را
اندوه آمد گفتند اگر این صلح خواست کردن چرا پیش ما آیت کی ما پیش او جانها فدا کرده ایم و این ذل چه بایست بر خویشتن کردن
پس عمر رضی الله عنه سوی ابو بکر رضی شد و گفت بر دار نه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم رسول خدای است و دین او حق است
طاعت و بر ما واجب است و لکن ما امروز چرا این چنین ذل از مشرکان روا داریم بو بکر گفت یا با حفص ما را جای درمان
برداری روی نیست و هر چه او گوید چنان باید کردن پس پیغامبر علیه السلام بفرمود تا ... قریش بزرگان آمدند
این صلح پیش ایشان بود و چون بهم آمدند مهاجر و انصار بنشستند که علی را رضی الله عنه گفت صلح نامه بنویس
بر شرطی که میان گوییم علی بنبشت بسم الله الرحمن الرحیم سهیل بن عمرو دست علی بگرفت و گفت این اندر این دین نیست که ما
رحمن و رحیم را نشناسیم اندر این صلح نامه آن نویس که ما بشناسیم و چون علی بنبشت محمد رسول الله سهیل دست او بگرفت گفت یا علی

ما او را پیغامبر نشناسیم و گر دانستیمی که او پیغامبر است او را از خانه باز نداشتیمی تو اندر سر این نامه بنویس محمد بن عبد الله علی
گفت یا رسول الله هر گز من این ننبیسم و نام تو از پیغامبری نیفگنم گفت ای علی این بر زن که من هم رسول خدایم و هم پسر عبد الله
علی سوگند خورد کی من این نام را پاک نکنم پیغامبر علیه السلام آن نامه از دست وی بستد و گفت این رسول الله کجاست مرا بنما تا بسترد
بدست خویش رسول الله را بسترد و گفت اکنون بنویس محمد بن عبد الله و صلح نامه چنانک گفتیم تمام کن و چون آن نبشتند پیغامبر علیه السلام
آن مهتران قریش را که بودند همه را خطها بستد و یاران خویش را بفرمود تا خط بنبشتند و سهیل را پسری بود مسلمان
شده و او را بخانه اندر بیاوردند و همی داشتند چون این صلح نامه بپرداختند پسر سهیل را دید بند بر پای نهاده بلشکرگاه آمده
و همی گفت لا اله الا الله محمد رسول الله سهیل گفت ای محمد نخستین عهد که کردم اینست که این پسر باز ده پیغامبر او را
با مکه و بخدای او را بسپرد تا آنگاه کی خدای فرج از دهد گفت یا رسول الله مرا بدست این کافران همی باز دهی تا مرا رنجه دل کنند
پیغامبر علیه السلام او را بفرمود کی برو و سهیل او را بستد بکشید و آن پسر همی بانگ کرد کی ای مسلمانان مرا بدین کافران همی باز
دهید تا مرا رنجه دارند و از مسلمانی بگذارید خوانند مسلمانان بگریستند و گفتند یا رسول الله چندین ذل از کافران برگرفتن پیغامبر
علیه السلام ایشان را جواب داد کی من آن کنم که خدای فرموده است و پیغامبر علیه السلام براه اندر یاران را گفته بود که من اندر خواب دیدم
که با شما اندر مکه همی شوم یاران آن سخن اندر دل همی داشتند و بدل اندیشیدند از پس این خواهد بودن و زین بسیاری احتمال که
پیغامبر علیه السلام همی بکشید و اندر یافت خلقی بشکوه شدند و شک افتادشان چون پیغامبر علیه السلام از کار صلح بپرداخت بسر موی
سرها بستدند و محرم بگشادند و بحج اجابت کردند تا بدو سهکین شد و از زنان با وی ام سلمه بود که خدیجه اول زنان بود ام سلمه گفت
یا رسول الله براه ترود است کی چنین اهل تنیدی گفت خدای بر ما مکتم کی مرا اجابت نکردید بر این یعنی گفت یا رسول الله هیچ
اندوه مدار تو پیش سر خویش بستر و قربان بکن پس چون پیغامبر علیه السلام این بشنید برخاست و اشتر خویش بکشت و سر بسترد
چون یاران چنین دیدند هر کسی اشتر خویش بکشتند و سر بستردند و یکی یکی را سر همی کردند و بعضی موها بستردند و
گروهی موها بستردند بعد از آن سید علیه السلام گفت رحم الله المحلقین گفت رحمت خدای بر محلقان باد یعنی بر ایشان
که موی سر تمام بستردند صحابه گفتند یا رسول الله و بر مقصران نیز بعد از آن گفت والمقصرین یعنی بر ایشان که موی سر
تمام بستردند صحابه گفتند یا رسول الله چرا دو بار بر محلقان رحمت خواستی و یک بار بر مقصران گفت از بهر آنکه محلقان
شک نیاوردند و برخاستند و شعار حلق در مناسک کار بجای آوردند و مقصران شک آوردند و شعار حلق در مناسک
بجای نیاوردند لاجرم چون نصیب در مناسک نیافتند شک بود از محلقان بیفتادند از رحمت باز ماندند پس چون پیغامبر صلعم
از مناسک حلق و نحر فارغ شد بود برخاست و روی باز بمدینه نهاد چون بمنزلی رسید کی میان مکه و مدینه بود حق تعالی سورت
انا فتحنا بفرستاد و این سورة الفتح عظیم بشارتی بود کی حق تعالی بپیغامبر داد و در این دو جا غنیمت کرد کی از خیبر و حدیبیه
خلف بوده بودند و با پیغمبر بیرون نیامدند و همچنین ذکر بیعت رضوان و ذکر فتح مکه و تصدیق خواب پیغمبر علیه السلام که از
بهر فتح مکه دیده بود و شرح آن در تفاسیر معلوم شود و زهری میگوید که صلح حدیبیه اگر چه ظاهر بو جهی و غیری بود آنچه
که پیغامبر از کافران بر خود گرفت اما حقیقت آن صلح اعظم بود کی اسلام را حاصل شد از بهر آنکه بعد از آن صلح مدت
دو سال چندان مردم در اسلام آمدند که پیش از آن چند سال دیگر چون پیغمبر علیه السلام دعوت کرد نیامده بودند و دلیل
تصدیق این سخن آنست که همه لشکر که با پیغمبر بودند در سال حدیبیه هزار و چهار صد مرد بودند سوار و پیاده و سبب
آن صورت آن بود کی سید صلعم تا در مکه بود همه وقت نهان بود و ضعف اسلام بود و هنوز آیت قتال نیامده بود و نه
هر کسی جرأت اسلام توانستی گفت و چون بمدینه آمد و آیت قتال فرود آمد و اسلام قوت گرفت و زمان قتال و محاربه بود
و مردم را فراغت نبود تا بنشستندی که با یکدیگر نشستندی و از یکدیگر سخن اسلام شنیدندی و چون صلح حدیبیه برفت مردم
ایمن شدند و با هم بنشستند و با سخن اسلام پرداختند و پیوسته میگفتند و می شنیدند تا حدی که هیچ عاقل نبود که
سخن اسلام چون شنیدی نه آن رغبت نکردی با لشکر اسلام در مدت این دو سال از هزار و چهار صد بده هزار رسید و این جمله بسبب
از عنایت حق تعالی بسبب صلح حدیبیه بود و چون حق تعالی صلح حدیبیه را در قرآن فتح خواند قوله تعالی فجعل من دون

ذلک فتحا قریبا ای بن چون فتح مکه یعنی من قبل فتح مکه فتحا قریبا یعنی صلح حدیبیه چون پیغامبر علیه السلام نزدیک مدینه
رسید بود بعد از فتح حدیبیه جماعتی از صحابه پرسیدند که یا رسول الله نه تو گفتی که ما امسال در مکه روییم و زیارت
کعبه کنیم سید علیه السلام گفت بلی لکن نگفتم که امسال و پس بعد از این بشما گفتم این و ساکن بمکه رویم و زیارت کعبه کنیم

خبر جماعتی که اندر دست کافران محبوس بودند از مسلمانان بمکه و خبر ابو بصیر

ایدون گویند که چون
سید از صلح حدیبیه فارغ شد باز مدینه آمد و زمانی بر نیامد که ابو بصیر و عتبه بن اسید از مکه بگریختند و بمدینه آمدند
و ابو بصیر مسلمان شده بود و هر دو ستمکاران قریش محبوس بودند چون قریش را خبر شد که ابو بصیر بگریخت نامه پیغامبر نبشتند
و بر دو نفر بفرستادند تا ابو بصیر را بمکه فرستد چون نامه و پیش رسید پیغامبر ابو بصیر را پیش خود خواند و گفت ای ابو بصیر
ما صلحی با قریش کرده ایم و زنهاری داده ایم اکنون نمی خواهیم که نقض عهد از ما بدید آید اکنون برخیز و با ایشان بمکه شو تا حق
تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه اند خلاص دهد ابو بصیر بسیار زاری کرد و گفت یا رسول الله مرا باز مفرست که قرآن می فرستد
سید صلعم و برا دل خوشی بسیار داد ابو بصیر از بهر دل سید برخاست و با قاصدان قریش برفت چون بذوالحلیفه رسیدند
فرود آمدند ابو بصیر در سایه دیواری بنشسته و قاصدان قریش دو مرد بودند هر دو پیش وی بنشستند و یکی از ایشان شمشیر
بر دست داشت ابو بصیر او را گفت شمشیر نیکو است ابو بصیر گفت مرا بدهی تا بنگرم گفت چرا نه هم شمشیر
آن مرد شمشیر خود بدست ابو بصیر نهاد ابو بصیر آن شمشیر بکشید و در دست خود می جنبانید ناگاه برخاست و بزد
آن مرد را و او را بکشت آن دیگر بگریخت و با مدینه رفت و بمسجد درآمد سید نشسته بود چون آن مرد را دید گفت این مرد
ترسیده است چون نزدیک آمد سید صلعم گفت ترا چه رسیده است گفت یا رسول الله ابو بصیر رفیق مرا بکشت و من
بگریختم و باز خدمت تو آمدم هنوز زمانی بر نیامده بود که ابو بصیر رسید شمشیر آن مرد در دست گرفته بود چون درآمد گفت
یا رسول الله تو عهد خود وفا نمودی و مرا باز فرستادی لکن مرا دل ننهاد که از میان کافران شوم و آن مرد را بکشتم
و خود را خلاص دادم سید علیه السلام گفت ویل امه مسعر حرب لو کان معه رجال گفت وای بر مادر ابو بصیر که بس آتش جنگ
دلاور و مردانه است و جنگ انگیز و اگر با وی چند مرد دیگر بودی اندر دست وی کار عظیم بر آمدی و این سخن رضی بود که
پیغامبر سخن ابو بصیر را بگفت و اجازتی بود با اشارت که بوی داده با این خبر و سخن دیگر کرد و با بیش مردمان نشود پس ابو
بصیر چون اجازت یافت و دانست که آن جنس عهدی که میان پیغامبر و میان قریش رفته است در مدینه نتواند بودن بیرون آمد
و بساحل بحر رفت آنجا که در گاه کاروان قریش بود و آنجا مقام کرد و پیغامبر با سارت چنان اجازتی بوده بود که آن زود در
دکان خبر او را اطلاع داده بود و می گریختند و بساحل بحر می آمدند پیش ابو بصیر تا آنگاه که هفتاد مرد مسلمان بروی جمع آمدند
و آنگاه ایشان در نهادند و هر که از قریش بگذشتی او را بکشتندی و هر کاروان که بگذشتی بزدندی بعد از آن قریش نامه
رسولی بخدمت پیغامبر فرستادند و گفتند از بهر خدا و صلت رحم را که ابو بصیر را با این جماعت که با وی اند باز پیش خود
خوان که ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان بجان آمدیم بعد از آن پیغمبر ابو بصیر را با آن جماعت بمدینه خواند چند
خود و این اندر ذو القعده بود بسال ششم از هجرت و هم درین وقت ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط بگریخت و از مکه
بمدینه آمد پیش سید عالم و برادران وی بطلب وی آمدند و پیغمبر خواست که ام کلثوم را با ایشان باز دهد تا باز برند حق تعالی
آیت فرستاد که هجرت زنان و خاص از بهر اسلام معین نبود و ایشان باز بر بستگان ام زنهم از بهر آنکه ایشان بسبب هجرت بر
شوهران خود حرام شدند بحکم اسلام میان ایشان مفارقت افتاد بعد از آن سید عالم ام کلثوم را باز نفرستاد و آیت آمد در
که حق تعالی خاص از بهر زنان که از بهر اسلام هجرت کردند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن
الله اعلم بایمانهن فان علمتموهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار لا هن حل لهم ولا هم یحلون لهن و نیز آیت اندر بود که
این آیت آمد قل یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الآیه و پیغامبر را علیه السلام فرمود که خلق را بخدای خواند و هر
علیه السلام رسولان کرد بیرون بپادشاهان و ما یاد کنیم اندر مجلد سوم ان شاء الله تعالی ه سپری شد مجلد دوم از تاریخ
روزگار عالم که گرد آورده ابی جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه

ربع سوم خبر فرستادن پیغامبر علیه السلام بملوک عجم

محمد بن جریر رضی الله عنه ایدون گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم هشت رسول بیرون کرد به هشت ملک تا ایشان را بخدای
خوانند نخستین رسول حاطب بن ابی بلتعه بود او را سوی ملک قبط فرستاد و نام این ملک مقوقس بود و دیگر شجاع بن وهب را سوی ملک
شام و نامش الحارث بن ابی شمر الغسانی و سیدیگر سلیط بن عمرو را فرستاد بملک یمامه نامش هوذه بن علی الحنفی و چهارم عمرو بن العاص
را فرستاد بملک عمان نامش جیفر بن الجلندی و پنجم رسول بملک بحرین فرستاد و ششم رسول عمرو بن امیه الضمری را فرستاد
بملک حبشه نامش اصحمه بن ابجر و هفتم رسول دحیه بن خلیفه را فرستاد بقیصر ملک روم نامش هرقل و هشتم رسول عبد الله
بن حذافه السهمی را فرستاد بملک عجم نامش پرویز و سر نامه کی عنوان نامه ایدون نبشت من محمد رسول الله الی فلان عظیم کذا
و هر نامه ایدون نبشت بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی لا اله الا هو یحیی و یمیت
فامنوا بالله و رسوله النبی الامی الذی یؤمن بالله و کلماته و اتبعوه لعلکم تهتدون و آخر نامه ایدون نبشت والسلام
علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله یوم القیامه و لک الجنه و ان لم تسلم فانی ادیت الرساله انس این رسولان برفتند
اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب فرستاد و نگروید و لکن نامه جواب نیکو باز فرستاد و هدیه ها فرستاد از جامه های مصر و
اندر هدیه ها جامه کنیزک بود قبطی بود یکی ماریه آنکه پیغامبر علیه السلام ابراهیم را از وی در وجود آورد و بس بری ابراهیم
در دو سال از وی بس بمرد و ماریه را خواهری بود نامش شیرین پیغامبر علیه السلام او را بحسان بن ثابت بخشید اما ملک
شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ کس از ایشان نگرویدند و نامه را جواب نکردند و گفتند او این ملک از ما نتوانند
شدن و رسولان باز آمدند و پیغامبر را علیه السلام بگفتند و پیغامبر گفت خدای عز و جل این ملک از ایشان بستاند و بامت
من دهد و اما ملک نجاشی ملک حبشه به پیغامبر بگروید و رسولان را هدیه داد و باز گردانید و جعفر بن ابی طالب با دیگر
مسلمانان که آنجا بودند با نزد فرستاد و خود مسلمان شد و پسر را مسلمان کرد و نام این پسر ارها بن الاصحم بود و نامه را جواب
کرد و پسر را بفرستاد با شصت مرد از بزرگان و از اهل خویش و جواب نامه ایدون نبشت الی محمد رسول الله من النجاشی
الاصحم بن ابجر و گفت من مسلمان شدم و پسر را بفرستادم با شصت مرد از بزرگان و همه مسلمان شده اند و سوی او فرستادم
تا اگر او بخواهد ندانند و بدست تو چنان بوده و ورزند من نبود و دانستم که دین تو حق است و عیسی علیه السلام بنده است و
پیغامبر چنان که تو گفتی و لکن با همه حبشه بر نیاشم و اگر مرا فرمایی که بیایم و پیغامبر را علیه السلام هدیه ها فرستاد بسیار از هر گونه
و رسولان را نیز هدیه داد و اما هرقل ملک الروم مسلمان نشد و لکن اسلام را جواب نامه اندر کرد ایشان و اما ملک عجم کسری پرویز
چون نامه پیغامبر علیه السلام بخواند بدرید و بر روی رسول بر زد و گفت او بنده من است و او را چه یارا آن است که بمن
نامه کند و چنین نامه کند پس پرویز نامه کرد بملک یمن باذان و او را از قبل پرویز بود که این مردک بحجاز بیرون آمده است
از عرب مرا نامه کرده است چنان که سزای او بود دو تن بسوی او بفرست تا او را بند نهند و بر گیرند و زی من آورند
تا من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن و اگر بگفتار تو نیاید تو سپاه بر گیر و سوی او شو و سر او بر گیر و پیش من فرست و آن
زمین او زیر پای پیلان پست کن و خویشان او را برده کن و خانه هاشان غارت کن باذان چون نامه پرویز بخواند دبیری خویش
را با یک تن بیرون کرد سوی پیغامبر علیه السلام و هر دو سوی پیغامبر شدند و هر دو پیش خرد بودند و این مردک که این دبیر
بود نامش خرخسرو بود باذان این هر دو را بفرستاد و نامه پرویز سوی پیغامبر علیه السلام فرستاد و گفتا اگر پرویز و کرنه من سپاه
بر او فرستم که کسری فرموده است ایشان هر دو بیامدند با مدینه منافقان شادی کردند گفتند کار محمد بسر آمد مردمان آن
بلای او برسیدند که کسری شهنشاه آهنگ او کرد و اکنون او را از پس زمین کم کند و با جای عجم ایدر ایدون که این خبر

خسرو را پرویز فرستاده بود سوی پیغامبر علیه السلام گفتا محمد را بیاور اگر با تو بیاید و اگر نه باذان شو بیمن و نامه او را ده تا
بفرستد پس وی این قصه اندر اخبار پرویز بگفتیم واکنون اندرون همی گویند که این مرد و رسولان باذان بودند چون که
به پیغامبر آمدند خدای عز و جل پیغامبر را علیه السلام آگاه کرد که پرویز را پسرش شیرویه بکشت چون پیغامبر علیه السلام آگاه شد این
مردمان را بگفت که پرویز را پسرش بکشت ایشان گفتند ترا که گفت پیغامبر گفت مرا جبرئیل گفت و او را دی کشتند گفتند نیکو که
همی گویی که ما این سخن باذان ملک را بگوییم و او را حکایت کنیم پیغامبر علیه السلام گفت بگویید و سخنی دیگر بگویید که دین من به همه جای رسد و گوید که اگر
مسلمان شوی ملک یمن بتو دست باز دارم و پسران بزرگان عجم که اینجا اند و با تو همی باشند بر ایشان پادشا کنم و گر نگروی خدای تعالی
ملک من و آن عجم همه امت مرا دهند و دین من بر همه زمینها غلبه کند خدا ایشان تاریخ آن روز که پیغمبر صلعم گفت بنشتند
و سوی باذان باز شدند و پیغامبر علیه السلام آن دو مرد را هدیه داد و آن دو مرد یکی را کمری داد که مقوقس فرستاده بود بسوی
پیغامبر علیه السلام و آن کمر را نیم کرده بود و زر و سیم زر کرده بود و ایشان سوی باذان شدند و او را بگفتند این سخن باذان
گفت صبر کنند که اگر این سخن درست شود و چنان بود که او گفت او پیغامبر است و بدو بباید گروید و گر درست نشود آن
کسری غم بود دست پس روزگاری برنیامد که نامه کسری شیرویه آمد بباذان که کسری را بکشتند فلان روز و مردمان
ملک من دادند چون این نامه بخوانی مرا بیعت کن و بیعت همه اهل یمن بستان و آن مرد را که بحجاز است و کسری بر وی [illegible]
نامه نوشته بود او را هیچ مجنبانید و چیزی مگوی تا من ترا نامه کنم باذان نگاه کرد روزی که کسری را کشتند آن روز آمد که پیغامبر علیه السلام
گفته بود باذان مسلمان شد و آن سرهنگ را که پیغامبر علیه السلام کمر داد او و فرزندان او به یمن بدان فخر کنند و ایشان را
و فرزندان ایشان را ذو المعجزه خوانند و این هم بسال ششم بود از هجرت چون سال هفتم اندر آمد پیغامبر علیه السلام با جمع بغزو
خیبر شد.

خبر غزو خیبر

و این خیبر جهودان داشتند و حصاری بود جهودان را از رو حصار
استوار بر هفت حصار بود یک از یکی نزدیک و خرماستانها بود گرداگرد حصار و برابر ایشان برده و نیک حی غطفان
بود پس پیغامبر علیه السلام سباع بن عرفطه را بمدینه خلیفت کرد و برفت و بر در خیبر بنشست و خیبر را هفت حصار بود
یکی را نام ناعم و دیگر را قموص و سدیگر را کتانه و این را حصن الطعم خواندندی و مهین این حصار الصعب بن معاذ بود و قموص
را حصن ابن ابی الحقیق گفتندی و چهارم حصار را شق نام بود و پنجم را نطاة و ششم را الوطیح و هفتم را سلالم پس پیغامبر
علیه السلام بر در حصار بنشست و پانزده شبانروز بر حصار نزدا شد و مردمان غطفان از حی خویش بیامدند که ایشان را
یاری کنند پس ایشان بترسیدند که پیغامبر علیه السلام بحی ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزندان ایشان را برده کند پس ایشان
بحی خود باز گشتند و پیغامبر را درد سر گرفته بود و شقیقه و هرگاه که او را آن بگرفتی سه چهار روز سوی مردمان
بیرون نیامدی و علی را رضی الله عنه درد چشم گرفته بود و چنین اندر ماند پیغامبر علیه السلام ابوبکر را رضع بخواند و
رایت اسلام بر گیر و مسلمانان را ببر و حرب کن ابوبکر آن روز برفت بحصن برونی حرب کرد و از در حصار [illegible]
بیامد و محمد بن مسلمه را برادری بود او را بزد و بکشت و ابوبکر رضی الله عنه بآخر روز بازگشت و دیگر روز پیغامبر صلعم
لوای عمر بن الخطاب را داد و او را حرب فرمود کردن عمر برفت و آن روز حرب کرد و هیچ کار نکرد و بازگشت پس پیغمبر
علیه السلام گفت لاعطین الرایة رجلا یحب الله و رسوله یاخذها عنوة پس همگی و قریش و مهتران مسلمانان گوش همی
داشتند که پیغامبر علیه السلام رایت کرا دهد پس پیغامبر گفت علی بن ابی طالب کجاست گفتند یا رسول الله او را چشم درد
کند و چنین اندر نشست پیغمبر علیه السلام او را بخواند و هر دو چشمش باز کرد و بدو اندر دمید چشمش درست شد و بگشاد
و پیغمبر علیه السلام بفرمان ایزد عز و جل لوا او را داد و او را بخیبر فرستاد بحیثی که او را بس امید بردی بود از
مهتران خیبر نام او مرحب از حصار بیرون آمد و با او حرب بنیاد علی را رضع او را شمشیری بزد بر پای و پایش بیفتاد
یکی دیگر بزد و بکشت و محمد بن جریر بن کتاب الله چنین گویند که مرحب را محمد بن مسلمه بکشت و یاسر را زبیر بن العوام رضع
برید که آن روز علی را رضی الله عنه درد چشم بود و هنوز بیرون نیامده بود و این حدیث نادرست خبر درست آنست که مرحب
را علی کشت و چنین اندر روایتست که این حصار بیرونی را دری بود آهنین از آنچه چهار مرد فراز کردندی و یکی طرفش بود علی

رضی الله

علی رضی الله عنه آن حلقه در را بگرفت و بجنبانید و از جای برکند و جبرئیل علیه السلام او را یاری کرد تا آن در از جای برکند
و بیرون انداخت و پسر کتاب اندر این روایت بیفزاید و گوید که چون مرحب خواست بر علی آید بدو تیغ کرد علی در را با سپر در
حصار بر زمین افکنده آن در برگرفت به سپر و بر زمین سپر کرد و همی داشت و بدان حرب همی کرد و اندر آنجایگه بس همی
داشت چون سپاه اندر آمد و از حرب بپرداخت آن در بیفکند از دست و یاران علی هفت تن که با او بودند گفتند هر
هفت بر زور شدیم که آن در را از جای برداریم نتوانستیم برداشتن پس حصار خیبر بگشاد و ناعم مهین آن حصار را بکشت و دیگر
حصار که نامش قموص بود بگشاد و همه سپاهان را بکشت و کنانه بن ابی الحقیق را بگرفت و اسیر کرد و این مهتر بنی نضیر بود چون
پیغامبر علیه السلام حصار از بنی نضیر بستد بخیبر آمد و آنجای بود پس علی او را اسیر کرد و سوی پیغامبر فرستاد و زنی بود او را نام
صفیه دختر حیی بن اخطب از بنی نضیر و زن انجا برفت چون بنی نضیر برفتند او بحصار قریظه رفته بود و او بود که پیغامبر صلعم
سپاه احزاب گرد کرد از قریظه و از غطفان و همه عرب بر خندق آورد پس چون از جمع احزاب پراگنده او با بنی قریظه
اندر حصار خویش شدند با پیغامبر علیه السلام حرب ایشان آمد و این دختر صفیه زن کنانه را اسیر کرد و بدست بلال سوی پیغمبر
فرستاد پیغامبر علیه السلام چون صفیه را بدید خوش آمدش ردای خویش بر سر او فکند و بر پشت خویش برنشاندش مردمان
دانستند که پیغامبر را خوش آمد و خویشتن را گزید و کنانه را سوی او باز داشت اندر میان حصار چون علی
سه حصار بگشاد مردمان چهارم و پنجم حصار بزینهار آمدند و زینهار خواستند بر آن که ایشان را امان دهند و خواسته
آنجا دست باز داشتند هم چنان که با بنی نضیر کرد پیغامبر علیه السلام ایشان را بدین اجابت کرد و برفتند و حصار ششم و هفتم
بماند که از استوارتر بود و خواسته اندر وی بیشتر بود و شب اندر آمد و علی بازگشت و بلشکرگاه آمد و دیگر روز همه سپاه
بیامدند و بر در حصار حرب همی کردند و نتوانستند گشادن پس مردی بیامد و بر کنانه غمز کرد و گفتا این داند که گنج بنی
نضیر کجاست پیغامبر او را بخواند و منکر شد و هر چند گفتند مقر نیامد و او را کنیت ابو الحقیق بود و نامش ربیع بن ربیع ابی الحقیق و از پدرش
سوگند خورد که هیچ ندانم و مقر نیامد پس مردی دیگر از آن مهتران جهودان بیامد و بر وی غمز کرد و گفت این مرد در حصار
یکی ویرانست که کنانه را دیدم که هر روزی آمدی و گرد آن ویرانه همی گشتی پیغامبر علیه السلام او را بخواند و پرسید مقر نیامد عمر
او را گفت اگر این ویران بکنیم و آن گنج بیابیم بکشیم کنانه گفتا روا است پس آن ویران بکندند و از آن گنج لختی بیافتند پیغامبر صلعم
از و خواسته دیگر خواست مقر نیامد پس پیغامبر زبیر بن العوام را بخواند و گفت او را عذاب همی کن تا مقر آید پس زبیر او را
دست و پای ببست و بخوابانید و آتش نهاد بر روی او همی زد و بر پشتش همی زد تا همه اندام او سوراخ کرد و هیچ چیز مقر
نیامد زبیر دانست که او نزدیک آمد که بمیرد نزدیک پیغامبر شد و او را بگفت پیغامبر گفت تو او را بمحمد بن مسلمه ده تا بجای برادر
بکشد و محمد بن مسلمه را برادر بر در آن حصار خیبر کشته شده بود پس محمد بن مسلمه کنانه را بستد و بجای برادر بکشت چون سه
روز حرب کردند و هیچ نتوانستند کردن مردمان زینهار خواستند بر آن که پیغامبر علیه السلام جان ایشان بدیشان بخشد و خواسته
ایشان غنیمت کند و ایشان را آنجا بهلد باشند بجهودی و بر ایشان جزیت نهند و خرماستانها از ایشان همه پیغامبر را بود ایشان همی
دارند و وقت بر آیند و هر سالی پیغامبر علیه السلام یابد و نیمی ایشان را دهند و نیمی بستانند پس پیغمبر علیه السلام این همه شرطها بر یاران
عرضه کرد همه مهاجر و انصار را صواب آمد گفتند خواسته شان بستانیم و جان ایشان را بخشیم و صد الکرم همی باشد و این
خرماستانها ایشان را ما را بود و ایشان بزرگان را ما باشد که این خرماستانها از مدینه دور است و ما نتوانیم داشتن این را
درختان چون خداوند بود خشک گردد و بجا نک خرماستانها تباه شدند و ما از ایشان جزیت بخواهیم پیغامبر علیه السلام
این بپسندید و شرطها با ایشان هم چنین کرد و چنین گفت که هرگاه که از شما خیانتی بینم شما را همه از اینجا بیرون کنم ایشان گفتند
روا است پس پیغامبر علیه السلام کس را بدانجا فرستادی هر سالی تا ایشان خرز کردی و بگفتی تا چند خرما بودی و بر ایشان
بنشتی و دست باز داشتی تا هر چه خواستندی کردندی چون خرما بدرویدندی نیمه آن بدادندی پس پیغامبر علیه السلام را
بدانجا فرستادی و علی را بفرمود تا صلح نامه شان بنبشت بدین شرطها و بدیشان داد و ایشان سال تا سال هم چنین خرما تا
برو بردندی چون خرما را زکات اندر آمدی پیغامبر علیه السلام کس فرستادی خرز کردن و چون بر گرفتی بیان بستانان قسمت

کردی و این جز زنی بلا اطلبن غلات را کند از آنجا ماندست پس پیغامبر علیه السلام آن خواسته خیبر میان مسلمانان قسمت کرد و
خویش را از آن همه جز صفیه نگرفت و صفیه را آزاد کرد و زن کرد و مسلمان شد پیغامبر علیه السلام چون روی او را دید بر
یک سوی روی وی چشمش سیاهی بود پیغامبر علیه السلام پرسید که این چیست گفت آن روز که سپاه شما گرد حصار فرود آمد دوش
من بخواب دیدم که ماه از آسمان بر زمین و اندر کنار من افتادی من شوی را بگفتم گفتا ملک حجاز است محمد و
تپانچه اندر آورد و بر روی من زد و این روی من چنین سیاه گشت پس پیغامبر علیه السلام از خیبر باز مدینه آمد و سپاه باز گردانید و
خود بتنها بزرک

خبر صلح فدک

و هم اندرین هفته با مردمان فدک صلح کرد و این فدک حصار
بود برابر حصار خیبر و اندر وی جهودان بودند و گرداگرد حصار خیبر خرماستان بود بسیار و لکن کمتر از آن خیبر بود و را
همه حصارها هیچ از حصار خیبر بزرگتر نبود و خواسته و مردمان از آن بیشتر و از آن استوارتر نبود چون مردمان فدک از فتح
خیبر رسید بترسیدند پیش دستی کردند و پیغامبر را علیه السلام کس فرستادند که ما نیز همچنان بطاعتیم با ما همچنان صلح کن که
با اهل خیبر کردی و ما را دست باز دار با این خرماستان پس چون همچنان صلح خواستند و مردی را از بنی حارثه نام او
بن مسعود با ایشان بر کردند و پیغامبر علیه السلام ایشان را اجابت کرد و برخاست و بفدک شد بی سپاه و فدک برابر خیبر بود و این
صلح با ایشان بکرد و فدک خویشتن را کرد خاصه و کس را اندران نصیب نکرد و هر چه از خیبر آمدی از خرماستان همه بیت المال
مسلمانان را بودی و هر چه از فدک آمدی خاصه پیغامبر را علیه السلام بودی و قوت او بودی و از عیالان او ازوی بودی و
که خواسته مر ویشان را دادی و هر که را خواستی بخشیدی و صلت کردی و کس را اندران نصیب نبودی زیرا که لشکر نشده
بود آنجا نه سوار و نه پیاده و خدای عز و جل آیت فرستاد وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب
ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء و چون پیغامبر بفدک شد زنی بود از زنان جهودان نام او زینب بنت الحارث زن سلام
بن مشکم بود و از جهودان نیز مهتر بود و این سلام بزرگ بود اندر ایشان و کشته شده بود و آن زن را و بفدک اندر بود پس
او پیغامبر را علیه السلام بره فرستاد بریان کرده و بزهر آلوده و پیغامبر علیه السلام از همه گوشت ذراع دوست تر داشتی و آن زن
ذراع زهر بیشتر کرده بود پیش آمد و پیش پیغمبر بنهاد و با پیغامبر صلعم یک مرد نشسته بود نام او بشر بن البراء بن معرور
از انصار بود و پیغامبر دست فراز کرد و ذراع بگرفت و بعضی اندر نهاد و بشر یک لقمه نیز بدهان نهاد و فرو برد و پیغمبر
علیه السلام نخایید و نتوانست فرو بردن بیرون انداخت و گفت بر این استخوان چنین آید که این زهر آلود است پس از پیش برکرد
و آن زن را بخواند و گفت چرا چنین کردی زن گفت تا بیازمودم و گفتم اگر پیغامبری خدای خود ترا نگاه دارد و آگاه کند
و اگر نه پیغامبری خلق از تو برهند پیغامبر علیه السلام او را هیچ نگفت و بمدینه باز آمد و آن مرد که نامش بشر بن البراء بود که
آن لقمه فرو برده بود با پیغامبر هم اندر وقت بمرد و پیغامبر را علیه السلام زیان نداشت و محمد بن جریر ایدون گوید بدین
کتاب بدرو اندر اخبار مغازی نه چنین است و خبر درست آنست که چون پیغامبر صلعم آن لقمه بدهن اندر نهاد آن بره بریان
را خدای عز و جل بسخن آورد تا پیغامبر را گفت لا تأکل منی فانی مسمومة و این علامتی بزرگ بود از علامتهای نبوت پیغامبر
علیه السلام و جبرئیل بیامد و پیغامبر را گفت ای محمد آن لقمه فرو برو بخور و بگوی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض
ولا فی السماء وهو السمیع العلیم با همه دشمنان تو ببین شود که تو هیچ چیز نتواند کردن پس پیغامبر علیه السلام آن لقمه
فرو برد و خدای عز و جل آن لقمه زهر آلود را بر او کند تا او را زیان نکرد پس هر سالی آن وقت آن زهر بر وی اندر آمدی
و بنالیدی از آن بردنا شهید بر حد زیرا که بزهر برده هم شهید بود و خدای خواست که شهادت او بدان لقمه دارد و پیغمبر
علیه السلام اندرون گفت ما زالت اکلة خیبر تعادنی فهذا اوان قطعت ابهری گفت آن لقمه که بخیبر خوردم درد آن باز من آید
هر سالی بدان وقت چون وقت مرگش بود گفت اکنون وقت آن آمد که رگ پشت من خواهد شکستن و رگ جان خواهد بریدن و این
اندر آن سال گفت که بمرد و این در فدک بود که زهر آنجا خورده بود و لکن لقمه خیبر خوانند زیرا که آن صلح فدک هم بر اثر خیبر
بود و هنوز از خیبر بمدینه باز نیامده بود

خبر غزوة وادی القری

و این وادی القری
حصاری بود جهودان را نام بزدیک خیبر و گروهی گویند که پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد پس بوادی القری شد با سپاه و

گروهی گویند چون از فدک بپرداخت سپاه را از مدینه باز خواند و آنجا شد و ایشان بحصار در شدند یک هفته و کس
حرب بکرد پس ایشان زنهار خواستند و در حصار بیرون آمدند پیغامبر علیه السلام خواسته ایشان غنیمت کرد و بر یاران بخشید
و بمدینه باز گشت و یک شب همی رفت چون از شب بهری بگذشت او را و یاران او را خواب آمد پیغامبر گفت کیست که بخسبد و بنشیند
تا ما بخسبیم تا چون سپیده بدمد ما را بیدار کند تا ما نماز بامداد بن نشود بلال گفت یا رسول الله من بنشینم پیغامبر علیه السلام
و یاران بخفتند و بلال نماز را استاد چون نزدیک سپیده دم بود بلال را خواب ببرد و تا آفتاب بر ایشان نتافت کس بیدار نشد
و نخستین کسی که بیدار شد پیغامبر بود بلال را گفت چه بود این که تو کردی گفتا مرا نیز همان بگرفت از خواب که شما را پیغامبر صلعم
گفتا راست گویی پس پیغامبر از آن منزل یک فرسنگ برفت و فرود آمد و آنجا سر کرد و نماز بامداد بگزارد و نه بوقت
بود پس مردمان را گفت چون نماز را یاد ... که یاد آید نماز بکنید که خدای عز و جل ایدون همی گوید واقم
الصلوة لذکری و چون پیغامبر صلعم از خیبر باز آمد مردی از یاران او عرب از بنی سلیم نام او حجاج بن علاط
علاط السلمی بیامد و مسلمان شد و او را بمکه زن و فرزند بود و بر بازارگانان درم بود پس چون مسلمان شد بترسید که
آن درم او بر مردمان مکه ندهند پس از پیغامبر علیه السلام دستوری خواست و گفتا بمکه شوم و آن درم را تقاضا کنم پیغامبر علیه السلام
دستوری خواست و گفتا بمکه شوم و آن درم را تقاضا کنم پیغامبر علیه السلام دستوری داد پس گفتا یا رسول الله اگر خبری گویم
اندر نقصان دین تو تا آن درم بتوانم ستدن تو مرا بحل کنی پیغامبر گفتا کردم پس برخاست و سوی مکه شد چنان که خلق بر
که آمدند و گفتند که خبر داری از محمد و کار او با اهل خیبر بکجا رسید گفتا مردمان خیبر سپاهش را بکشتند و محمد را اسیر
کردند و خواستند که بکشندش پس گفتند ما او را بمکه فرستیم تا مکیان او را بکشند و اینک از پس من همی آورندش شاد باشید
که من مردی بازرگانم و مرا بر بازرگانان درم است بسیار از آن اهتمام تا آن درم مرا زود بدهید تا با خیبر شوم و آن
غنیمتها که ایشان از پیغامبر یافتند چیزی بخرم مردمان مکه بدان شاد شدند و آن درم او بسه روز بستدند بهم و گرد کردند و بدو
دادند و او برفت و از پس سه روز خبر آمد که محمد خیبر بگشاد و ایشان را دانستند که او حیلت کرد تا درم بستد و محمد بن جریر
ایدون گوید که چون حجاج این سخن بگفت مردمان بنی هاشم بشنیدند اندوهگن شدند و عباس بن عبد المطلب گفت برادر او بود
او را بپرسید و او عباس را پنهان بگفت که غلبه پیغامبر راست و من این حیلت همی کنم تا درم خود بستانم و این حدیث که او روا
کرده است نه درست است زیرا که آن روز عباس بمکه نبود و بمدینه بود و عباس بروز بدر مسلمان شده بود و با پیغامبر صلعم بمدینه
بود و مردمان خیبر هم آنجا همی بودند پس پیغامبر از آن خرماستانها که ایشان را همی ورزیدند بهای آن نیمه از ایشان همی ستدند
همه ایام خویش و ابو بکر رضی همچنان کرد و چون عمر بن الخطاب بخلافت بنشست گفت پیغامبر علیه السلام ایدون گفته است من عرب
اندر دو دین گرد نیاید پس عمر هر چه اندر جزیرة العرب بود از جهودان همه را بیرون کرد و جهودان خیبر را گفت هر کجا که
خواهید روید خواهید بشام و اگر نه آنجا که شما دانید ایشان سوی علی بن ابی طالب آمدند و آن عهدنامه پیغامبر بیاوردند و
علی را گفتند این نه خط تو است و نه تو گواهی بر این صلح که محمد با ما کرد و ما را هم اینجا قرار کرد اکنون عمر ما را از اینجا همی
بیرون کند علی مر عمر را اندرین شفاعت کرد عمر گفت پیغامبر ایدون گفته است که من شما را قرار دادم اینجا تا خدای عز و جل خواهد
اکنون خدای عز و جل همی خواهد و ایشان را از ... ره بیت و ایشان را از خیبر براند و از آنکه جهودان را اعلی دست
دارند و عمر را دشمن دارند پس پیغامبر صلعم بماه صفر اندر خیبر باز آمد بمدینه و تا ذو القعده بمدینه بود و بدین سال اندر آن
رسولان که بملکان رفته بودند باز آمدند و هر چه جواب داده بودند بگفتند و هدیه ها که فرستاده بودند بیاوردند و بدین
میان اندر صفر تا ذو القعده پیغامبر علیه السلام چهار لشکر بفرستاد بن شجیع ... ایشان کرد آمده اند
و لشکر بفرستاد که کس را نیافتند و باز گشت حرب نبود ایشان را و بدین سال اندر بود که پیغامبر منبر کرد و پیش از آن بر زمین
مردمان را خطبه کردی پس از آن منبر نبود که بنشستی پس بماه ذی القعده ... بود اندرین سال هفتم
پیغامبر بمکه شد که آن عمره که پار بکرده بود در حدیبیه باز گشته بود و با مردمان مکه صلح کرده آن را امسال قضا کند
چنانک اندر صلح نامه نوشته بود و ایشان شرط کرده بودند که پارسال بیرون شویم و سه روز مکه را و یاران را خالی کنیم

خبر عمرة القضا

و اندر آن سال عمرة القضا
و عمره قضا کردند و این را عمرة القضا خوانند
خواستند که این عمره قضا بود از آن عمره که سال پیش از حدیبیه باز گشتند و نتوانستند عمره کردن چون پیغامبر برفت و همه که
مسلمانان بودند از یاران با او بودند و قریش او را راه دادند تا اندر آمد با همه یاران و با اشتران و پیغامبر با یاران همه
حرم گرفته بودند و سرها سترده و پیغامبر علیه السلام بر اشتری نشسته بود و عبدالله بن رواحه مهار اشتر گرفته بود و همی کشید
چون بمکه اندر آمد راست تا بر کعبه همی شد و عبدالله بن رواحه پیش او همی رفت و این شعر را همی گفت **شعر**

❊ خلوا بنی الکفار عن سبیله انی شهدت انه رسوله ❊ خلوا فکل الخیر فی رسوله یا رب انی مؤمن بقیله ❊
❊ اعرف حق الله فی قبوله نحن قتلناکم علی تأویله ❊ کما قتلناکم علی تنزیله ضربا یزیل الهام عن مقیله ❊

و قریش مکه خالی کردند و بر سر کوهها و دروازها اندر همی نگریستند و پیغامبر علیه السلام اندر کعبه بود که قریش اندر
گویند که محمد و یاران او از گرسنگی روی زرد شده اند و ضعیف گشته اند گرد اگرد خانه طواف نتوانند کردن پیغامبر علیه السلام
یاران را گفت اندر سعی ضعیفی منمایید و قوت نمایید پس چون بطواف بکشیدند پیغامبر علیه السلام گرد خانه اندر بگردیدند
و یاران همچنان پس چون بصفا و مروه شدند از آن کوه فرود آمدند و بدان کوه دیگر بر شدند و سعی کردند بی از ضعف
و مروه و همچنان بدویدند و مردمان قریش از دور همی نگریستند چون عمره تمام کردند و پیغامبر علیه السلام با همه یاران
و بطحا فرود آمدند و سه روز ببطحا بودند که هیچ کس نگفت او را از آن همه مکیان و خویشان او که اینجا بودند که اینجا
مر تو را جای و پیغامبر علیه السلام شصت اشتر آورده بود که بمکه قربان کند و با او صد اسب بود و مردمان بر اشتر بودند
پس پیغامبر علیه السلام فرمود تا هر که با او بودند سلاح تمام برگرفتند و آن سلاحها بر ستوران نهادند و با این اسبان اندر
پس او همی آوردند برسید که قریش با وی وفا کنند تا سلاح و اسب با او بود و مردمان همه متصل بر دیگر با او بودند با
و چون قریش بشنیدند که با او اسب و سلاح چه باشد پیغامبر گفت اگر وفا کنند اسب و سلاح از بیرون مکه بدارم و آنجا
اندر آیم و گر وفا نکنند بار اسب و سلاح با او بود پس چون وفا کردند پیغامبر اسبان را با سلاح با کسان کرد
و گفتا از بیرون مکه بدارید و آن روز دیگر بمکه اندر آمد و دیگر روز دختر عم را میمونه دختر حارث بن عبد المطلب را بزنی کرد
و عباس عبد المطلب پیغامبر را زن بر آمده بود میمونه را بدو داد و چون روز سدیگر بود پیغامبر علیه السلام اشتر را بکشت
و عمره تمام کرد و زمینه مکه هیچ کس نبود از مرد و زن و کودک که سوی پیغامبر علیه السلام آمد و چون عمره تمام کرد و روز سدیگر
بود قریش حویطب بن عبد العزی را و سهیل بن عمرو را که صلح حدیبیه کرده بودند فرستادند سوی پیغامبر علیه السلام و گفتند ما
شرط را وفا کردیم تو نیز وفا کن که ما سه روز گفته بودیم اکنون سه روز بر آمد باز گرد پیغامبر صلعم گفت من زنی خرم جی
را بزنی کردم بر آید روز زمان دهید تا او را اینجا فرو آورم و شما را طعام کنم و شما اندر آیید و نان و نمک من بخورید و آنگاه
بعلم اندر خوردند آنگاه بزن برگیرم و باز گردم ایشان گفتند ما این نپسندیم و ما طعام تو نخوریم و نخواهیم و گر خواهی
گفتن را اجابت نکند پس پیغامبر صلعم روز چهارم از مکه برفت و با او مولایی بود او را ابو رافع گفتندی پیغامبر علیه السلام
او را بمکه دست باز داشت تا میمونه را بیاورد و خدای عز و جل آیت فرستاد **لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق**
لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤوسکم تا آخر آیت و چون پیغامبر هنوز بمدینه بود که آن فال را یاران پیغامبر را
گفت چگونه است که این خواب پیغامبر علیه السلام راست نشد و خدای عز و جل آن خواب این سال راست کرد و آیت فرستاد
بمکه لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق گفت خدای راست کرد آن خواب که پیغامبر را نمود که شما اندر آیید بمکه
اندر شوید این سرها سترده و زکس نترسید پس گفتا فعلم ما لم تعلموا گفت خدای دانست آنچه شما ندانستید که پار
اندر مکه شوید و خدای چنین خواست و چنین دانست که امسال اندر شوید فجعل من دون ذلک فتحا قریبا گفت فتح خیبر
گفتا خواست که پیش تر بمکه اندر شوید خیبر بگشاید و میان مردمان مکه و مردمان خیبر نزدیکی بود و دوستی اگر
حدیبیه با مردمان مکه صلح نیفتادی و پیغامبر نگر اهت بمکه اندر آمدی مردمان مکه سپاه آوردندی و یاری مردمان
خیبر کردندی خاصه که روز احزاب آمده بود با بنی قریظه بر خدای عز و جل از حدیبیه ایشان را باز گردانید تا اهل

مکه با او صلح کنند تا پیغامبر صلعم خیبر بگشاید و مکیان ایشان را یاری نکنند پس دیگر سال پیغامبر علیه السلام بمکه اندر آمد و عمره
کرد و این آیت از پی اهل خیبر بدین عمره فرود آمده است بمکه چون پیغامبر علیه السلام از این عمرة القضا باز آمد با آخر ذو القعده
بمدینه بود و ذو الحجه بنی و سال هشتم اندر آمد از هجرت و پیغامبر از اول محرم تا جمادی الاولی هفت لشکر فرستاد که همی حرب
اندر کشند و گروهی ظفر یافتند و گروهی حرب نکردند و آنکه اندر جمادی الاولی سپاه بغزو موته فرستاد بشام والله اعلم

خبر غزو موته

و این غزو موته مسلمانان را بود دشت با رومیان زیرا که ملک همه شام رومیان
را بود و مردمان شام همه ترسا بودند و پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که سپاه بسیار بشام گرد آمده اند و ایشان را از روم مدد آمد
پیغامبر علیه السلام سه هزار مرد عرض کرد و زمدینه ایشان را بفرستاد و زید بن حارثه را بر ایشان امیر کرد و گفت اگر او کشته شود
جعفر بن ابی طالب امیر کردم بر شما و اگر او نیز کشته شود عبد الله بن رواحه امیر شماست و اگر او کشته شود خالد بن الولید امیر
شماست پس جعفر بن ابی طالب گفت ای پیغامبر خدای این آمد گفت یا رسول الله من نه اندیشم که بر زید مولا را بر من امیر کنی پیغامبر گفت
جعفر برو که کار این است که خدای و پیغامبر او کند پس برفتند تا بحد شام و بجایی فرود آمدند نام او معان و ایشان را خبر آمد
که ملک الروم اندر دمشق است نزدیک ارسام با دویست هزار مرد و مسلمانان سه هزار مرد بودند بر جای بیستادند و پیش نشدند
و گفتند سه هزار مرد با دویست هزار مرد چگونه حرب کنند و پس بر گردیدند و گفتند پیغامبر علیه السلام آگاه کنیم تا چه فرماید ما را
مدد فرستد یا ما را باز خواند پس عبدالله بن رواحه گفت تا دل پیغامبر مشغول نکنید شما را از دو نیکی است یا مرد و نکوست یا
ظفر و پیروزی بر دشمن و این نکوست یا شهادت و این خود نکوتر است و ایشان را حریص کرد پس جبرئیل علیه السلام سوی
پیغامبر آمد و خبر آورد که عبدالله بن رواحه گفت پیغامبر علیه السلام او را دعا کرد و عبان یاران را دوازده ای کرد و ایشان
برفتند و بنزدیک دشمن شدند و دشمن حرب را آراسته بود پس زید بن حارثه همی شد تا بدیهی رسیدند نامش موته از حد بلقاء و
ملک الروم لشکر حرب فراز آورد و مسلمانان صف برکشیدند و زید بر میمنه مردی را از گرد از بنی عذره نامش قطبه
بن قتاده و بر میسره مردی را نام او عبادة بن مالک و این مردی بود از انصار و خود بقلب اندر ایستاد و حرب همی کرد
تا بکشتندش چون زید بن حارثه را بکشتند رایت مسلمانان جعفر ابی طالب برگرفت و سپاه را همی بود که حرب فراز
آید و پیاده شد بر مردمان فرو نیامدند او از اسب فرود آمد و پیاده شد و اسبی تازی داشت او را ذات السمری
برزد و پایش بیفکند تا مردمان بدانند که او پیاده حرب خواهد کردن و نخستین کسی از مسلمانان که چنین کرد او بود چو
مردمان او را دیدند که پیاده شد همه پیاده گشتند و او رایت مسلمانان برگرفت و حرب همی کرد و خلق حرب همی کردند
تا دست راست جعفر ببریدند جعفر رایت بدست چپ بگرفت تا دست چپش ببریدند رایت به بر بگرفت و حرب همی کرد
تا بکشتندش پس مردی نامش ثابت بن ارقم رایت برگرفت و حرب همی کرد و مسلمانان را همی گفت من این رایت را بر ایشان
بگرفتم تا مر شما امیری کنید و لکن نخواستم که رایت مسلمانان بر زمین افتد اکنون بر کسی اتفاق کنید تا این رایت او را
دهند تا بر شما امیر بود و حرب کند و عبدالله بن رواحه را که پیغامبر وصیت کرده بود از پس جعفر کشته بود پس خالد
بن الولید را دیدند که فراز آمد و رایت برگرفت و آن روز حرب بکرد و همه سپاه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و تا
شبانگاه حرب همی کردند پس شبانگاه سپاه باز گردانید و باز لشکرگاه آمدند و آن روز که حرب کردند جبرئیل علیه السلام
بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که لشکر بوته اند و همی حرب کنند پیغامبر علیه السلام یاران را آگاه کرد بیامدند و بمسجد
مدینه بنشستند و جبرئیل پرده برداشت از مدینه تا روم و پیغامبر آن حرب همی دید و هرچه بدیدی یاران را آگاه
کردی و همی و این نشانی بود از علامات پیغامبری و چون زید بن حارثه را بکشتند پیغامبر گفت زید را بکشتند
و چون جعفر را دست ببریدند پیغامبر بگفت و چون عبدالله بن رواحه را بکشتند همچنین یاران بگفت و یاران همی
گریستند و زاری همی کردند و چون خالد بن الولید رایت برگرفت گفتا شمشیر خدا رایت برگرفت و پیغامبر علیه السلام
خالد را سیف الله نام کرده بود و آن روز جعفر بن ابی طالب را جعفر الطیار ذو الجناحین نام کرد و گفتا خدای تعالی
او را بدل آن دو دست دو پر دهد تا با فریشتگان بپرد پس مسلمانان از آن جایگاه و آن روز را تاریخ کردند و چون دیگر روز

که ایشان باز آمدند ایشان را از حرب وصفت حرب بپرسیدند مرج بگفتند می اوفتاد آن که پیغامبر گفت بن خالد
بن الولید سه روز حرب کرد چون دید که مسلمانان اندک شدند و طاقت ندارند با کافران باز گشتند و کفار مسلمانان
را بر دین پیغامبر بر نه ازان کی همه کشته شوند و پیغامبر را خبر آمد که خالد بن الولید باز گشت بپسندید و او را ابا رشید
و چون خالد بمدینه اندر آمد پیغامبر صلعم بدیدهٔ ایشان باز شد با مسلمانان و پیغامبر بر اسپ نشسته بود خویش جعفر بن
ابی طالب را پیش گرفته و او پنج ساله بود و پس از آنک ایشان باز آمدند بجمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت بر اندر

خبر فتح مکه

ماه مبارک رمضان پیغامبر علیه السلام بغزوهٔ الفتح شد والله
محمد بن جریر ایدون گوید که پیغامبر صلعم بحدیبیه صلح کرده بود با قریش و اندرون شرط کرده بود کی با پیغامبر حرب
نکنند و یاری ندهند وگر را از دشمنان او بر حرب او بیرون نکنند وگر را بر حرب او حریص نکنند و یاری ندهند نه
بسلاح و نه بنان و کسی که اندر حلف او وعهد پیغامبر بود با ایشان نیز حرب نکنند وگر را با ایشان بیرون نکنند و
بمکه اندر دو حی بودند و اندر حلف پیغامبر بودند یکی بنی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه و همیشه بنی خزاعه اندر حلف بنی
هاشم بودندی و بنو بکر بعهد بنی امیه و بنی مخزوم و گروه قریش پس چون بحدیبیه صلح بکردند بنی خزاعه گفتند ما حلفا
پیغامبریم و اندر عهد اوییم پیغامبر علیه السلام بدین رفت تا ایشان اندر عهد و زینهار او باشند اندر مکه هر چند که اندر
دین او نبودند و بنی بکر گفتند ما اندر حلف و عهد بنی شمس و مخزوم [illegible] بر اکندند و پیغامبر صلعم باز گشت و میان بنی
بکر و بنی خزاعه بجاهلیت اندر پیش از مسلمانی عداوتها و خونها رفته بسیار بوده است و این خزاعه از بنی بکر ملک
ترکشته بودند پس چون پیغامبر علیه السلام بمکه مشغول شدند بدان حدیث مشغول شدند و این حدیث میان خزاعه و بنی بکر
بماند چون پیغامبر صلعم بحدیبیه با قریش صلح کرد مردمان همه ایمن شدند بمکه و سلاحها بنهادند و سال بر آمد و بنی
خزاعه مردی از بنی بکر بکشته بودند پس آن خزاعه با بنی بکر سلاحها بر گرفتند و با یکدیگر حرب کردند بنی بکر سوی
بوسفیان آمدند و زو قریش و زیشان یاری خواستند بر خزاعه قریش بسپاه یاری نتوانستند کردن از بیم آنک پیغامبر
بشنود و بدانند که ایشان عهد صلح بشکستند بر ایشان بنی بکر را سلاح دادند تا با بنی خزاعه حرب کردند و برا
سلاح دادن صلح پیغامبر بشکستند زیرا کی ایشان پیمان کرده بودند که دشمن او را سلاح ندهند و نه یاری و نه بن حلفا
او و بنی ازهمرا آن قریش گروهی با بنی بکر بحرب آمدند پیش خویش و با بنی خزاعه حرب کردند و ایشان جماعتی بودند
از مهتران چون صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو و بشب آمدند تا کس ایشان را نشناسند و با بنی خزاعه
حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند و بنی خزاعه بهزیمت بشدند و بمکه اندر آمدند و بخانه مهتری از مهتران خزاعه
اندر شدند نام او بدیل بن ورقا و آنجا جمع بودند بر نها ز حرب بنشست و همه خزاعیان گرد آمدند و مردی را
بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغامبر آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد بشکستند و از دو
یاری خواهند و پیش از آنک آن مرد بیاید جبرئیل علیه السلام آمده بود و او را آگاه کرده و فرمان خدای عز و جل آورده
که بمکه شو که ترا از ایشان خدای عز و جل ظفر دهد چون عمرو بن سالم بیامد و پیغامبر صلعم بگفت پیغامبر شو که مرد ما
بگفت که خدای تعالی شما را و همه خزاعیان را نیرو دهد و نگفت که من با تو و با سپاه قریشم تا خبر بیرون نیفتد و آگاه
کردند پس از پس او بدیل بن ورقا از مکه بمدینه آمد سوی پیغامبر و مر او را آگاه کرد کی قریش خزاعه چه کردند و پس
دانست که خطا کردند که عهد بشکستند و دانستند که مهتران خزاعه بمدینه شوند و پیغامبر صلعم حرب ایشان آید
پس ابوسفیان بن حرب را بفرستادند و گفتند شو سوی محمد و ما را ازین خطا که کردیم عذر خواه و صلح نو کن با او و در
کار بیفزای چون بوسفیان از مکه برفت خدای عز و جل پیغامبر را آگاه کرد پیغامبر یاران را بگفت که بوسفیان بچندین کار رسد
آید و مر او را باز نگیرد پیغامبر این سخن بگفت و بوسفیان بمدینه اندر آمد و هیچ جای ندانست که آنجا فرود آید مگر بخانه
دختر خویش ام حبیبه که زن پیغامبر بود چون بخانهٔ ام حبیبه شد بستری بود که آن بستر پیغامبر بود از ادیم که او بر آن خفتی
بوسفیان بر آن بستر بنشست دخترش بیامد و آن بستر از زیر او بکشید بوسفیان گفت ای دختر این بستر زیر من نشاندی

دیدن

دیدن دختر گفت این بستر پیغامبر خدای است و تو مشرکی پلیدی نشاید که بر بستر او نشینی پس اندر دل وی نیامد بوسفیان
از خانه بیرون آمد و بخانه بوبکر رضی الله عنه شد و او را این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی آمد و شرط صلح بشکسته
شد و من آمدم که صلح خواهم و عذر خواهم از محمد تو مرا پیش او بر و از و صلح خواه و این صلح را دیگرباره نوکن و اندر مدت
صلح بیفزای بوبکر رضی الله عنه گفت پیغامبر صلعم از این سخن آزرده است تو خود اندر پیش او شو و این از و بخواه تا ترا
چه گوید بوسفیان پیش پیغامبر آمد و از و اندر خواست کی پیغامبر را مسئله کند و از وی درخواست از خبرها پیغامبر خاموش
شد و هیچ سخن نگفت پس بوسفیان پیش عمر بن الخطاب آمد و از و اندر خواست کی پیغامبر را مسئله کند عمر گفت والله که
اگر تو ایستی از نبوت چه مردم نکردمی تا با شما حرب کردی پس بوسفیان سوی علی آمد و او را بخانه فاطمه بود از علی اندر
خواست این سخن علی گفت من نتوانم او را این سخن گفتن پس بوسفیان فاطمه را گفت تو بگوی که دختر محمدی فاطمه گفت این نه سخن
زنانست بوسفیان نومید شد و برگشت و روی سوی مکه نهاد و پیغامبر علیه السلام گفت که بسازید حرب را و جهاد مشرکان را
و نگفت که از کدام سو شویم و مردمان ندانستند که از سوی شام یا سوی مکه یا سوی طایف یا سوی بنی ثقیف و پیغامبر کس فرستاد
بهمه احیاء عرب کی مسلمان شده بودند گرداگرد مدینه و زیشان سپاه خواست و از هر حی سپاه بیامدند و مردمان مدینه چنان
دانستند کی شام شوند از بهر آنک سپاه روم بموته یاران او را کشته بودند و هر چه اندر مدینه بودند از مهاجر و انصار
که بتوانستند رفتن سلاح برگرفتند و برفتند و از مدینه بیرون شدند و پیغامبر علیه السلام بیک منزلی مدینه سپاه عرض کردند
ده هزار مرد بودند از ایشان پنج هزار مهاجر و انصار بودند و از دیگر آنجهای عرب گرد آمده بودند چون بنی سلیم و بنی
غطفان و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد و هم اندر رمضان از مدینه بیرون شد با این ده هزار مرد سوار با سلاح تمام و آلاتها
ساخته و بر مدینه مردی را خلیفه کرد نام او کلثوم بن الحصین و کنیت او ابو رهم و پیغامبر سپاه را بفرمود کی هیچ کس را طلب
که بتماشا نکند و خبر بمکه نبرد و کس پیش از ما نرود کی قریش بسازد و با ما حرب کنند و از آنجا برگرفت و پنج روزه راه برفت و
کس را بله نکرد کی بگذشتی و خبر بقریش بردی تا بمنزلی فرود آمدند که ذوالحلیفه گفتندی مردی از مهاجریان نام او ابو حاطب
ربیعه از اهل مکه بود و از مهاجریان بود و بدر شاهد بوده بود نامه بنبشت با اهل مکه کی پیغامبر آمد با خلقی بسیار و سپاهی
کی شما طاقت آن نباشد حذر کنید و بسکال اندر زنان بودند و عایشه رضی الله عنها بدین غزا با پیغامبر بود و پیغامبر فرموده
زنان [illegible] بیرون تا کار کنند و [illegible] و جامه شویند و بیماران را تیمار دارند و [illegible] زنان اندر آن
بود نام او ساره [illegible] بنی عبد المطلب بود و [illegible] این نامه بدو داد ابن حاطب نامه او را داد و گفت این نامه را پیش مکه
برو و بوسفیان ده دینار [illegible] او را [illegible] بیرون شد و از راه اندر روی که بنهاد خدای عز و جل پیغامبر را اعلم
آگاه کرد و این آیت بفرستاد یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة الآیات پس
پیغامبر علیه السلام علی را و زبیر را [illegible] و ایشان را این قصه بگفت و [illegible]
[illegible]
و گفت خدای که پیغامبر دروغ نگفت و او را دروغ نگفتند [illegible]
و آن نامه از موی بیرون کرد و بسوی علی انداخت علی نامه برگرفت و سوی پیغامبر آورد و پیغامبر علیه السلام نامه بر خواند
و حاطب را [illegible]
و گفت یا رسول الله [illegible]
و عیال [illegible]
خواست [illegible]
خدای [illegible]
[illegible] رسول الله [illegible] بدر شاهد بود [illegible]

ساد

مطلع شد و ایدون گفت کی هر که خواهید کشید عفو کردم پس پیغامبر صلعم از آن منزل برگرفت و پیش شد و پیغمبر بود تا
با یاران باز راه کشید و سلاح اندر پوشیدند هر چه بایست و از دیگر سو زنان نهادند و عیینه و حصین و اقرع بن
حابس او را گفتند که با تو حرب بکنیم و نه سلاح دهیم که با همه سوی پیغامبر علیه السلم گفت اکنون که خدای خواهد و بر رفت تا
بمنزلی که باشد عسفان بود و دوری بود که در و ماه رمضان بود و روزه داشت و بجث دی خوار بود بر آن ایت فرود
آمد شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان فمن شهد منکم الشهر فلیصمه و من
کان مریضا او علی سفر پس پیغامبر علیه السلم روزه بگشاد و از آنجا بر داشت و بعسفان شد و آمد بعض آنجا حنین خواندم
که عباس بن عبد المطلب بمکه بود چون خبر پیغامبر شنید بیرون آمد و بدین منزل سوی او رسید و این نه درست است
که عباس بن عبد المطلب از روز بدر باز مسلمان شده بود و بمدینه بود و با پیغامبر علیه السلم بخیبر بود و باز بعمرة القضا با
پیغامبر بمکه آمد و با لشکر فتح با پیغمبر بود پس قریش دانستند که پیغامبر اندر آمدنست از آن عهد بشکستند و بدان ترسیدند
که با ایشان حرب کند و خبر همی جستند که از مدینه چه خبر آید و همی چه کند و پیغامبر علیه السلم راه برگرفت و کس نبایست
خبر بردن و قریش شک دل شدند و گفتند ما را جاسوسی باید فرستادن تا خبر محمد ما را بیارد و مهتران خزاعه گفتند بدیل
بن ورقا باید پس بوسفین بن حرب و بدیل برو با مدند و از مکه بیرون آمدند و بحیا ز آمدند بدین منزل که پیغامبر صلعم
فرود آمده بود و شب آنجا رسیدند از دور آتشها دیدند آن لشکر بسیار و بانکی زمین یافتند بوسفین گفت این کیست که
اینجا فرود آمده است بدیل گفت مردمان باشند از عرب بوسفین گفت چندین عرب نباشد این لشکریست و محمد چندین لشکر
نیست ندانم کی ایشان کیند و عباس بن عبد المطلب آن شب بر استر پیغامبر علیه السلم نشسته و پیغامبر را علیه السلم استری
خنگ از آن ایشان خواندندی و بیضا نیز خواندندی عباس بر آن بر نشسته بود و از لشکرگاه بیرون شده بود و بنابر که
اندر کرد لشکر همی گشت و آتشها را همی نگریست و عمر بن الخطاب رضی الله عنه آن شب طلایه داشت از لشکر بیرون
آمده بود با یاران و آتش کرده بودند چون عباس برو بگذشت بنا بکی عمر گفت بنگرید تا او کیست با از آن عم پیغامبر است
و بر استر او نشسته پس عباس از وی بگذشت و بنابکی همی شد و از بوسفین شنید که با یاران حدیث همی کرد و میان بوسفین
عباس دوستی بود چون آواز بشنید بشناخت او را گرد پس هر دو بیکدیگر فراز آمدند و بکنار کردند عباس بوسفین را گفت
چه کار آمدی گفت خبر جستن عباس گفتا اینک پیغامبر خدایست با ده هزار مرد و پس عباس بوسفین را گفت از پس ایشان من بر نشین تا
ترا سوی پیغامبر برم و زود زینهار خواهم کی اگر عمر بن الخطاب ترا بیابد بی زینهار بکشد و میان عمر و میان بوسفین عداوتی بود
در بتها از هر هند زن بوسفین که هند زنی بود کی اندر جاهلیت زنا کردی و همیشه یک زن دوست و ده مرد از قریش داشتی
که با ایشان زنا کردی پس عباس بوسفین را گفت عمر بن الخطاب بطلایه است اگر بدستش افتی بی زینهار ترا بکشد بوسفین
بر استر نشست از پس عباس و عباس استر را براند چون بآتش عمر رسید عمر بوسفین را بدید او را گفت ای دشمن خدای الحمد لله کی حق
تعالی ترا بدست مسلمانان اسیر کرد بی زینهار و بی جان زدانست که عباس او را اسیر کردست عباس گفت یا عمر بی زینهار نیست
من او را زینهار داده ام عمر را اندوه آمد و گفت یا عباس تو عم پیغامبری ترا خدای نه نیکو باشد که دشمن خدای را زینهار دهی
و بر استر پیغامبر نشانی پس عمر شتافت که پیغامبر را آگه کند و عباس استر را براند و هر دو بخیمه پیغامبر آمدند بیکجای عباس
فرود آمد و بوسفین را در خیمه برپای کرد و خود با عمر پیش پیغمبر شدند عمر گفت یا رسول الله اینک بوسفین دشمن خدای عز و جل
او را گرفتار کرد بی زینهار بگذار تا گردنش بزنم عباس گفت یا رسول الله او را زینهار دادم پیغامبر علیه السلم سخن گزاردن ایشان
پس عمر فراز آمد که از پیش پیغامبر چیزی بگوید عباس پیش پیغامبر او را کار کرد و عمر را گفت یا عمر آهسته باش او هیچ رازی نگوییم
عمر گفت نه نیکو همی کنی که دشمن خدای را آن پیغامبر یا زینهار همی دهی تو نیز پیغامبر عباس گفت اگر این مرد از قوم بنو عدی بودی
از بنی عدی چندین شتاب کردی بکشتن وی ولکن از آنکه از عبد مناف است چندین شتاب و تیزی همی کنی پیغامبر ترسید که میان
عباس و عمر جنگ خیزد عباس را گفت تا او را زینهار دهم تو امشب او را نگاه دار تا فردا پیش من آری پس عباس و عمر هر دو بیان گشتند
چون دیگر روز عباس بوسفین را پیش پیغامبر آورد تا مسلمان شد و او را که باز کرد اید پس عباس پیغامبر را گفت یا رسول الله

تو دانی که بوسفین بمکه اندر مهتر است او را چیزی باید کردن کی او را آنجا مهتری باشد پیغامبر گفت هر که بسرای بوسفین اندر
شود ایمنست عباس بوسفین را گفت بمکه شو و مردمان را این سخن بگوی که هر که بسرای تو اندر آید ایمنست تا مردمان بهره
تو بدانند پس پیغامبر لشکر برگرفت و عباس را گفت بوسفین را بر گذر لشکر بنشان کی بجایگاهی تنگ تا این لشکر برو بگذرد تا
چون او بمکه شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیارست تا ایشان حرب نکنند و عباس بوسفین را بر سر راه برد بجایگاهی
تنگ با لشکر پیغامبر برو بگذرد و لشکر را گروه گروه بر بوسفین همی گذشت با ایشان بیک سلاحهای تمام و هر گروهی که برگذشتی
بوسفین عباس را پرسیدی که این کیست عباس گفتی این از فلان قبیله است از بنی غفارست یا از بنی سلیم است یا از بنی جهینه
از فلان و فلان حی تا مقدار پنج هزار مرد بگذشت الا که پیغمبر علیه السلم آمد با پنج هزار مرد یک خیل از مهاجریان و یک خیل از
انصاریان با همه خودها که بر سر نهاده بودند و جوشنها پوشیده کی از ایشان جز چشمها هیچ پدید نبود چون گروه آهن
آن خیل را کتیبة الخضرا خوانندی که از آهن از دور سبز نمودی پس بوسفیان چون ایشان بگذشتند متحیر شد که
و همو را نور دلش کار کرد عباس را گفت این ملک برادرزاده تو بزرگ شد عباس گفت این نه ملکست کی پیغامبری خدایست
پس بوسفیان برفت و بمکه شد و خلق برو گرد آمدند بوسفین گفت محمد آمد با سپاهی که هیچ کس را طاقت نبود گفتند پس ما
چگونه کنیم گفتا شما را گفت که هر که بسرای من اندر شود ایمنست گفتند بسرای تو چند تن را جای بود پس قریش از پیغامبر صلعم
سخن بشنیدند که او حرب کند و ایشان را همه بکشد و پیغامبر همی نداشت کی مکیان حرب کنند و از روز که اندر
مکه خواست شدن بفرمود که مکیان جمع کردند گفتند مکیان همه سپاه را گرد کردند با سلاح و مردمان عرب با هم چنین و
بدانجا کی عداوت بیرون کردند و همه بمکه اندر نشستند بدکانها و بر در سرایها با سلاح و بنی بکر را و آن سپاه را گفتند
اگر محمد با ما حرب نکند حرب نکنیم و اگر حرب کند ما نیز با او حرب کنیم و تمام چون بمکه اندر آید و حرب کند تا ما نیز لشکر
او اندر آییم و شما از پس حرب کنید تا ما پس لشکر باشیم پیغامبر علیه السلم چون این بشنید نیت کرد تا با ایشان حرب بکند که خدای
عز و جل آیت فرستاد و لا تقاتلوهم عند المسجد الحرام حتی یقاتلوکم فیه فان قاتلوکم فاقتلوهم کذلک جزاء الکافرین پس پیغمبر
علیه السلم زبیر بن العوام را گفت پیشتر رو و با خیل خویش و زبیر بر مقدمه بود او را گفت بمکه اندر شو و با ول شهر از سوی مرو
بر در شهر کوههاست گفت آن کوه را بر سر آن کوه بزن و خالد بن الولید را گفت تو با سپاه خویش زیر مکه شو سوی مغرب
که صفاست آنجا کی از حبشیان اند و بنی بکر و آنجا فرود آی و با کس حرب مکن تا تو حرب نکنند و زبیر بن العوام برفت و بدر مکه
شد و مقام آنجا کرد که پیغامبر فرموده بود و در آن خیل او از پس مانده بودند که آن رده کوه بدید بند فرود
آمدند و همو را بکشتند و زبیر بن العوام آگاه نبود زیرا که دور بود تا ایشان دو کس پیش از وی کشته شده بود و خالد بن
و زیر مکه شد از حبشیان و بنی بکر پیش او آمدند و با خالد حرب کردند خالد ایشان را هزیمت کرد و بیابان مکه بردشان و خالد
بدر مکه بیستاد و لوی بر کوه بزد و سه تن از خیل خالد کشته شدند و بسیار کس از مشرکان کشته شدند و از خیل زبیر و
سه از خیل خالد پس خالد بر سر کوه لوی بزد و پیغمبر علیه السلم با دیگر سپاه ایستاده بود بر در مکه جایی که آن را ذی طوی
خوانند و همی نگریست تا زبیر و خالد را چه پیش آید چون حرب پیش آید او سپاه خویش را براند و حرب کرد پس چون
مکیان از زبیر و ز بر سر کوه شدند و بعضی اندر شدند و مسلمانان لوی بر سر کوه بزدند دانستند که حرب نیست پیغامبر علیه السلم
سپاه را تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی پیش اندر کردی که هر که بسرای بوسفین اندر شد ایمن گشت و هر که بمسجد اندر
شود ایمن گشت و هر که بخانه خود شد ایمن شد پس پیغامبر صلعم با سپاه از راه شعبه بر بر برفت و بشهر اندر آمد با همه
سپاه و زبیر بن العوام را و خالد بن الولید را چنین گفته بود که کس را مکشید مگر که با شما حرب کند مگر شش تن که هر کجا
که یابید بکشید و اگر همه اندر مرکب بوند یا دست اندر کعبه ستاره زده باشند و چهار زن را هم چنین بکشید و آن شش تن
یکی عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود برادر عثمان بن عفان از رضاع و دبیر پیغامبر بوده بود بمدینه کی وحی نبشتی و بمکه باز
شده بود با کافران و مرتد شده بود و دیگر بکر بن عبد الله بن الخطاب بود از بنی تمیم و او مردی بود شاعر و بمدینه آمده
بود و مسلمان شده بود و پیغمبر علیه السلم او را عامل صدقات کرده بود و او را بحی از آن عرب فرستاده بود تا صدقات

ایشان بشناسند و او از آن صدقات بستده بود و یک تن را بکشته بود و مرتد شده و شاعر بود شعر گفتی و پیغامبر علیه السلام هجا
کردی و دو کنیزک داشت سرود و مغنیه (سرودی) گفتندی و هر دو بربط زدندی پیش مردمان مکه و هر کجا دو تن بودندی ایشان
بدان بودندی کی او زدندی بر هجای پیغامبر صلی الله علیه وسلم شادی کردندی و دیگر حویرث بن ربیعه بن وهب بن قصی
را بفرمود کی بکشند کی او با پیغامبر علیه السلام عداوت داشتی و دشنام دادی او را و سنگ زدی و از حال بر سر پیغامبر
علیه السلام او رنجه بود از پیش برکه ابوطالب و چهارم مقیس بن ضبابه را بفرمود کی بکشند و مقیس آن بود کی برادرش
هشام بن ضبابه به غزوه بنی المصطلق شاهد بود و مسلمان بود و مردی از انصار بکشت برادر او را و کشته برادر مراد او نا
بکمین پیغامبر کفارت و قصاص خواست که به خطا کشته است نه بعمدا ولکن دیت بدهید پیش بروایه مسلمانان قسمت کرد و برادر
را داد چون دیت بستد از کشنده برادرش را بکشت و مرتد شد و پنجم عکرمه بن ابی جهل بود پیغامبر علیه السلام بفرمود کی
بکشندش کی از کارها که بدزش کردی او با او بودی و ششم صفوان بن امیه را بفرمود کی بکشند کی از لشکر اسرا
روز حرب خندق و کرد او رده بود با بوسفین و این چهار زن را بفرمود کی بکشند کی ایشان هر کجا یابند کی هر دو زن
بوسفین مادر معاویه کی او روز احد شکم حمزه بن عبد المطلب بشکافته و جگر برون کشیده و بخاییده و دوم مولای عمرو بن
هشام بن عبد المطلب آن زن که نامه حاطب بن ثعلبه بسوی مکه اندر کرده و خبر مکیان خواست بردن با مدینه پیغامبر صلعم
و سیوم و چهارم آن دو کنیزک عبد الله بن خطل یکی مرینه نام بود و یکی فرتنه این دو تن را فرمود کی هر کجا یابند بکشند
و یکی دیگر را بکشتند و پیغامبر علیه السلام آن روز کی اندر مکه خواست شدن عمامه سیاه اندر بسته بود و علی بن ابی طالب رضی
لوی پیش او همی برد و مهاجر و انصار راست و چپ او ایستاده بودند بفرمود کی بر سر آن کوه حجون لوی پیش ببرد
خیمه من بزنید و پیغامبر را علیه السلام خیمه بود از ادیم طایفی آن خیمه بر سر کوه بزدند و پیغامبر صلعم بایستاد و همی رفت
تا مزکت مکه و همه مشرکان و مهتران گرد آمده بودند و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه هر دو یکجا بودند کی
بشنیده بودند که پیغامبر علیه السلام فرموده بود کی ایشان را بکشند و دیگر همه مهتران در مزکت نشسته بودند و پیغامبر
علیه السلام با این و با این سپاه بمکه اندر آمد اندر ماه رمضان بر در مزکت از اشتر فرود آمد و بمزکت اندر شد مردمان
بدانستند کی و حرب بنی بکر اینک حرب نخواهد کردن و هر کسی از جایها بیرون همی آمدند و بمزکت همی آمدند تا مزکت
پر شد و پیغامبر علیه السلام نماز بکرد و طواف بسر کرد و اندر زمان در خانه کعبه بفرمود کشادن و بفرمود تا آن بتان را
که خانه اندر بودند بیرون آوردند و بیرون از مزکت بروی اندر افکندند و باستانه در مزکت کردند تا مردمان
چون بمزکت اندر شوند و بیرون آیند پای بدان برنهند و آن بت بزرگ از سنگ بود و هنوز آنجا افکنده است پس چون
بتان بیرون آوردند خود اندر خانه شد و اندر کعبه نماز کرد و بیرون آمد و بر پایه مزکت بایستاد و همی نگریست مزکت از
بیرون آمد و حلقه در بگرفت و روی سوی مزکت کرد و بر پای ایستاده و مزکت از خلق پر بود و گفت سپاس خدای را عز و جل
تنها کی نصرت داد مرا و وعده راست کرد و هم جماعت علاء کرد مرا کی تا بمکه باز آوردم باز آورد و دشمنان را هزیمت کرد
پس مردمان مکه را گفت ای مردمان چه اندیشید کی من بجای شما چه کنم سهل بن عمرو بر پای خاست و هنوز مسلمان نشده بود
گفت یا رسول الله چه گوییم و چه اندیشیم کی تو مردی مهتری و مهتر زاده و پیش شهر خویش و زاده و بودی پیش باز
آمدی و بر قوم خود ظفر یافتی و بر ایشان رحمت داشتی و جوانان را ارزم داشتی و بر کودکان و زنان بخشودی و بر همه
منت کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی پیغامبر چون این سخن بشنید آب چشم مبارک فرو دا(و)رد و اهل مکه را گفت
امروز زار بکن بستید بآواز بلند پس پیغامبر علیه السلام گفت من شما را آن گویم کی برادر من یوسف گفت مر برادران را
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین پس در خانه کعبه فراز کرد و فرود آمد و از مزکت بیرون
آمد و با اشتر برنشست و بیامد و آنجا کی خیمه او بود فرود آمد و لشکر هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان مکه همه
آمدند فوج فوج و مسلمان همی شدند و بدین تعرا آمد بدین جایگاه خدای عز و جل فرمود اذا جاء نصر الله والفتح تا آخر سورة
پس پیغامبر علیه السلام روز دیگر بر کوه صفا بنشست و عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرو تر از خویش نشاند و اهل مکه همه

مولایان

مولایان پیغامبر کشتند زیرا کی خدای عز و جل ایشان را اندر آن که با لشکر او حرب کردند با خالد بن الولید و او را
با ایشان ظفر داد و ایشان را ذلیل کرد و همه را بکشتند خواستی ازاد پس پیغامبر علیه السلام مسلمانان قسمت کردی پس پیغامبر
صلعم سه روز دیگر مقام بود کی از ده تن که فرموده بود که بکشند چه کردند این شش مرد و چهار زن گفتند یا رسول الله عبد الله
بن ابی سعد ابی سرح اندر پنهان شده است پیش عثمان بن عفان رضی و او را پیش پیغامبر آورد و از گناه او عفو خواست و رسول
علیه السلام گفت که کسی نبود کی سر این مرد را برداشتی سعد بن عباده را گفت من چندین روز بنشستم این بودم از بهر این خاموش بودم تا
که این بکشند سعد گفت یا رسول الله چشم با پیشی بودی پیغامبر علیه السلام گفت اگر کسی را چشم بنودی چشم زیار زدی و
عبد الله بن خطل را با خنده پیش از روز حسین و زبار از پیغامبر که بوح او را ابو برزه گفتندی او را بکشت و سعد
بن حریث المخزومی را بکشت علی بن ابی طالب بیامد و بکشت و مقیس بن ضبابه را هم از قوم او مردی او را بکشت نام او نمیله
بن عبد الله صفوان بن امیه بگریخت و بجده شد همی خواست که بدریا اندر نشیند و بیمن شود بر دو سینی از آن از
مسلمانان نام او عمیر بن وهب پیغامبر را علیه السلام خواهش کرد و گفت صفوان خویشتن را زیم تو بدریا افکند و
بکشد او را زینهار ده پیغامبر او را زینهار داد این مرد علامتی ده تا ببینم و علامت تو بوی بدو برم تا ایمن شود و بیاید و
صفوان پسر عمه پیغامبر بود و مادرش عاتکه بود دختر عبد المطلب پیغامبر علیه السلام آن عمامه سیاه کی در مکه اندر آمد
بسر بر نهاده بود او را داد تا او پیش صفوان شود و او را ایمن کند این مرد عمامه بیاورد و او بجده شده بود او را اندر
یافت بلب دریا و خواست که اندر دریا نشیند و او را گفت بشارت کی پیغامبر ترا زینهار داد و اینک علامت زینهار و عمامه او
بتو آوردم تا ایمن باشی صفوان گفت ترسم کی با من غدر کند و مرا بکشد این مرد گفت هرگز با کس غدر نکند و غدر نبودی
اندر جوانست او و فاضلترین همه خلقانست و رحیم است و راستگوی و بهر حال سنت و عز او عزتست و ملک او ملک
تست و عز و فخر تو کار تست صفوان نزد آمد پیغامبر علیه السلام مسلمانی بروی عرضه کرد بذیرفت پیغامبر علیه السلام گفت چه
حاجت است ترا اندر دین کی بگرویی با شمشیر یا اسلام هر کدام کی خواهی بکن صفوان گفت مرا دو ماه زمان ده تا این دو
بکنم پیغامبر گفت چهار ماه زمانت دادم و عکرمه بن ابی جهل پیش از صفوان گریخته بود و بیمن شده و زنش ام الحکیم بنت الحارث
بن هشام دختر عم او بود مسلمان شد و او را بیاورد و مسلمان شد و پیغامبر علیه السلام حرب حنین کرد از پس فتح خیبر و فتح
مکه بکرد و از پس دو ماه بمدینه شد و صفوان زنی بود بدرش مهتر زاده نام او فاخته دختر ولید بن المغیره بود و
مسلمان شده بود روز بیعت النسا و عکرمه را زنش آن زن بیاورد و بمدینه بود و آنجا مسلمان شد این قصه آن شش تن که
پیغامبر فرموده بود کشتن ایشان را و اما حدیث آن چهار زن هند زن بوسفین اندر شد و ساره کشته شد و از آن
دو کنیزک عبد الله بن خطل یکی مرینه نام بود بکشتند و آن دیگر فرتنه نام بود بجست و او را امان دادند و تا وقت عثمان
بزیست آنگه بمرد و پیغامبر علیه السلام سه روز از خلق بیعت گرفت و مکیان همی مسلمان شدند و پیغامبر صلعم بر کوه صفا نشسته
بود و عمر الخطاب رضی الله عنه زیر او نشسته بود و دست بر دست هر کسی همی زد و مردمان بیعت همی کردند و پیغامبر
علیه السلام دست عمر بجای دست خود نهاده بود و بروز چهارم زنان مکه بیامدند و بیعت کردند و هند اندر میان ایشان بود از
بیم خویش و ام الحکیم بنت الحارث و فاطمه دختر ولید بن المغیره زن صفوان همه زنان مهتران قریش را گرد کرد و ایشان را
گفت شما را اجازه بیعت الاسلام شد رز و پیروشان آورد بر کوه صفا بوسفین بیامد و هند را و آن همه زنان قریش را علیه
خواست پیغامبر را علیه السلام گر از او عفو کردن هند بوسفین را گفت بگیر با خدای عز و جل چه فرمود بدین خدای تعالی آیت
فرستاد و گفت یا ایها النبی اذا جاءك المؤمنات یبایعنك علی ان لا یشرکن بالله شیئا ولا یسرقن ولا یزنین ولا یقتلن اولادهن
الی آخر الآیه پیغامبر علیه السلام چون خدای عز و جل بفرمود کی ایشان را از من خواه پیغامبر دانست که خدای عز و جل گناه ایشان عفو
کرد پس پیغامبر علیه السلام آیت ایشان را بیش خواند و این زنان همه هند را سخن گوی کردند و پیش کرد و پیغامبر علیه السلام عمر بن الخطاب
را بفرمود کی با او سخن گوی باز و شرط کن پس هند گفت ما پیغامبر تو کنیم و با تو گروید و با تو شرط کنیم هند پس اندر دین پس پیغامبر
بر شرط کرد چنانک خدای عز و جل گفت علی ان لا یشرکن بالله شیئا پیغامبر گفت بدان شرط که با خدای عز و جل شرک نیارید

هند گفتا تو با ما شرط ها کنی و بیعتی که چنانک با دیگر مردمان نکردی و ما این همه بپذیریم شرک چون کنیم بدان شرط که خدای را آن
کشته رای گیرند پیغامبر علیه السلام گفت و دزدی مکنید پیغامبر گفتا ولا یسرقن گفتا دزدی نکنند هند گفت زن چگونه دزدی کند لیکن
زن خانه شوی اندر خواسته شوی چیزی نباید و من دزدی نکردم جز خانه بوسفین اندر از بهر آنک بوسفین مردی بود
بخیل و مرا و فرزندان نهادی نوکی برا و فرزندان برابر نبودی برا از خواسته او خدای برگرفتمی که مرا و کودکان برابر بودی
اسراف نکردمی و او ندانستی پیغامبر علیه السلام گفت این مقدار برگیرا در خواسته او بی علم او که این نه دزدی بس پیغامبر گفت
ولا یزنین هند گفتا و هل تزنی الحرة گفتا آزاد زن هرگز زنا کند عمر بن الخطاب رضی بسیغامبر نگریست و تبسم کرد و پیغامبر صلعم
دانسته بود حال هند اندر زنا و آنک اول او با عمر رفته بود بجاهلیت اندر چون عمر تبسم کرد پیغامبر علیه السلام بعمر نگاه کرد و او
را جواب نداد تا بوسفین بخندید و هند بسیغامبر گفتا و لا یقتلن اولادهن گفتا فرزندان را مکشید زیرا که عرب
دختر را نکو کردندی بیمچاره بکشندی تا بزرگ نشوند و بر ما عار نبود هند گفتا ما فرزندان را بزادیم و بزرگ کردیم و
روز بدر تو همه را بکشتی و حنظله بن ابی سفین روز بدر کشته شده بود بس پیغامبر صلعم گفتا و لا یاتین ببهتان یفترینه بین
ایدیهن و ارجلهن و گفتا دروغ مگوید بر شویان خویش که فرزندان کسان را دیگر بر شوی خویش نبندید هند گفتا این خود زشت
است این را نهی نباید کردن که خود کس این نکند بس پیغامبر گفتا و لا یعصینک فی معروف گفتا عاصی نشوید و بی فرمانی
نکنید بدانچ فرمایید تا آن زنگوی هند گفتا الا عاصی خواستیمان نیل بر جای نشستیمی تو چون بیعت هند بسر
شد پیغامبر صلعم دست بر دست هند ننهاد تا بی زدن یکی کاسه آب خواست و آب ساکرد و دست بدان آب اندر زد و آنگاه گفت
زنان تا بعد مردم هر کس دست اندر آنجا اندر زدند و بیعت تمام شد و پیغامبر علیه السلام بیستم ماه رمضان بمکه اندر آمد بنیخ
و پانزدهم روز آنجا بود و گروهی گویند هفده روز بود بس بر گشت بماه شوال اندر و بغزو حنین شد و با هوازن و با ثقیف
حرب کرد و این مردمان که بحنین آمده بودند مردمانی بودند از عرب ازانجمها

خبر غزو حنین

بر کوه از بادیه و از طایف آنگاه که پیغامبر علیه السلام با قریش حرب همی کرد ایشان نهرة و بطایف همی گرد آمدندی و گفتندی
اگر مردمان مکه ایشان را یاری کنند و حرب پیغامبر آمدند چون پیغامبر صلعم بمکه اندر آمد و مکه بگرفت ایشان گرد آمدند و از
هوازن بودند و از ثقیف و از بنی هلال و از بنی جشم و مردی را از هوازن بر همه مهتر کردند نام او مالک بن عوف النصری
و ثقیف بیشتر اهل طایف بودند و مالک بن عوف اندر همه بادیه یکی و زحیی که از آنجا نیامده بود آنجا گرد آورد و
از بنی جشم مردی بود بزرگ و صد و بیست سال برآمده بود نام او درید بن الصمه و نابینا شده بود و تن ضعیف بود و لکن
بعقل و تدبیر قوی بود و بجوانی بسیار حربها کرده بود و تدبیر حرب نیک دانستی مالک او را پیش خویش خواند و تدبیر حرب بسیرد
از وی و این قبیله مالک را هوازن و از بنی بود و بنی سعد بن بکر از قبیله کی پیغامبر علیه السلام از ایشان شیر خورده بود و بزرگ
شده بود اندر میان ایشان و دایه او حلیمه بود هم از ایشان بس مالک سوی ایشان کس فرستاد و زیشان یاری خواست
ایشان گفتند این محمد رضیع ماست و شیر از ما خورده است و اندر میان ما بزرگ شده است ما با او حرب نکنیم بس مالک
جهد از حیلت کرد تا از ایشان لشکری گرد آورد گروهی بخواهش و گروهی به ستم تا سی هزار مرد گرد کرد و از همه قبیلهای
عرب و برد و روزه راه مکه برسوی طایف جایی هست آنرا ذو المجاز خوانند و آنجا هر سالی عرب را بازار بودی و بیامدندی
و یک هفته بازار کردندی و نزدیک آن بازارگاه دشتی است بزرگ و وادی بزرگ آنرا وادی حنین خوانند مالک این همه
عرب را بحنین آورد و هر مردی که از خانه برفتی مالک بفرمودی تا زن و فرزند و خواسته را با خود بیاوردی و نیز این حیلت
تا از بهر زن و فرزند و خواسته جان را حرب کنند بس آن خواسته و چهارپای اندر وادی حنین گرد کردند و بجایگاهی
که رود بار او طاس خوانندی و از آنجا حنین آمدند بس این درید بن الصمه بیامد کودکان و چهارپایان بشنید گفت این
چیست گفتند مالک بن عوف مردمان را فرمودست که همه خواسته و زن و فرزند بیارند این درید بنزدیک مالک شد و بهرا
سپاه را که گرد کرده بود پیش وی آمدند درید مالک را گفت این بانگ زنان و کودکان که همی شنوم مالک گفت چنین تدبیر
کردم که هر کسی را عیال و خواسته او زو نزدیک بود تا ایشان حرب بهتر کنند از بهر زن و فرزند درید گفتا

زنان

زنان لشکر چه کار است از عرب دست باید شستن که را اندرین فرمان کردند کای این نه تدبیر است کی تو کردی این خطاست مرد
حرب باید اندر دل باید که فراغ باشد از عیال و خواسته و سپاه را هیچ چیزی دل از تو فرو ببرستگند که غم عیال خورند تا ایشان را حکی
کنند و چگونه اند اکنون فرمان من کن و این زنان را بطایف فرست تا آنجا در حصار باشند و این مردم را دل فارغ گردد کی ایشان
حرب کنند و دل ایشان مشغول نبود و بسیار کار و هم دراز نباشد مالک فرمان او نکرد و زنانجا برفت و بجای اندر چون حنین فرود
آمد و درید را گفت من روز حرب مردمان را خواهم گفتن با همه نیامهای شمشیر سوی من آرید من همه را بشکنم تا امید که حرب با
همی باید کردن و مالک را کی سپاه ان بود بسیار و از همه خواسته کی بستد او راستی بود درید بر و بخندید و گفت تو ایشان که
کی بستد از باید کردن تو با بدین حرب چه کار است مردی که بخواهد گریختن و حرب بخواهد کردن او را نام شمشیر چه کار باید
ایشان بشمشیر نیام بشکست نتوانند شدن تو آنکه کی دل مردمان حرب بنه کی بس پیغامبر را صلعم خبر آمد که مردمان
عرب گرد آمدند همه بحنین پیغامبر علیه السلام لشکر را گرد کرد از ده هزار مرد کی آورده بود بمکه و دو هزار مرد دیگر از مردمان
مکه کی مسلمان شده بودند و با دوازده هزار مرد از مکه بیرون آمد و بیشتر این مردمان که نو مسلمان شده بودند بوسفین بن حرب بود
و این مردمان هنوز دل پاک نشده بود بر مسلمانی بس پیغامبر صلعم ایشان را گرد آورد و همی خرج شد تا مسلمانی اندر دل ایشان
برست و بعضی چنین ایشان را خرج داد و ایشان را مولفة قلوبهم خوانند بس پیغامبر را علیه السلام گفتند تا صفوان بن امیه زرهها
بسیار کی قریش و بی انبان نهاده بودند از همه عرب و صفوان هنوز مسلمان نشده بود بس پیغامبر صلعم صفوان را بخواند و آن
زرهها از وی خواست بعاریت صفوان گفتا ای محمد غصب همی کنی و بستانی پیغامبر علیه السلام او را گفت نه و لکن بعاریت خواهم
تا ازین حرب باز آییم بس با تو دهم صفوان برفت و نود دانه زرهها بیرون آورد و پیغامبر را داد بس صفوان گفت سپاه تو دو سه
هزار مرد است صفوان ترسید که سپاه پیغامبر شکسته شود و زرهها او نشود و مالک بن عوف مردی بود نه بزرگ و
از مردمان میانه بود صفوان گفت مهتر لشکر کیست گفتند مالک بن عوف النصری بس صفوان از پیغامبر دستوری خواست
که با او بدین حرب بیرون آید پیغامبر دستوری داد بس صفوان مر بوسفین را گفت من از بهر آن زرهها آمدم از طرف محمد او بود
خود با ازین یند و گر ظفر مالک بن عوف را بود مالک بن عوف را خداوند خط بنشت کی زرهها من باز دهد بوسفین گفت صفوان
بس پیغامبر علیه السلام از مکه برفت با دوازده هزار مرد روز هفتم شوال و مردی را بمکه امیر نام او عتاب بن اسید از بنی عبد
شمس و برفت با لشکر و با سلاح تمام بس براه اندر تلی بزرگ دید و آمدند کی بدانجا یابیک کس عباس بن عبد المطلب ایمان
تل بر شدند و نگاه کرد و سپاه مسلمانان بسیار دید گفتا ما را امروز از اندک سپاه عیب نکند و کس بسیاری ما را غلبه نکند پیغامبر
با عم خویش گوید و اندرون گوید وما النصر الا من عند الله العزیز الحکیم بس بهر آنگاه لشکرگاه برا بنکه بکر بردند و روز
حرب لشکر مسلمانان شدند از آن سخن خدای عز و جل فرشتگان را فرستاد تا نصرت داد و مسلمانان روی باز کرد اندند
و حرب کردند و خدای تعالی کافران را ذلیل کرد و بند لی اندر دل ایشان افکند تا هزیمت شدند چنانک خدای عز و جل گفت
لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا وضاقت علیکم الارض بما رحبت
ثم ولیتم مدبرین گفت شما آن روز بسیاری خویش عجب کردید از بسیاری عدد شما و لکن شما را سود نداشت و بس
هزیمت شدید و روی باز پس نهادید ثم انزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین و انزل جنودا بس خدای عز و جل بیغامبر
را و آن مومنان را که با او بودند بدلیت باز گسیل و انزل جنودا لم تروها و سپاه مسلمانان بفرستاد از فرشتگان
که اسمان را روید تا کافران هزیمت کردند چون پیغامبر علیه السلام سپاه بوادی حنین برد دیگر روز حرب بفرستادند و مالک
صف برکشید و بس هر مردی زنان و کودکان بپای کرد دل برجنگ نهاده و سپاه مسلمانان نو و زمیع گفت کو ز ما بود و این جمع
اندر دل پیغامبر گفت بوسفین را و صفوان را با مکیان اندر پای کرد و خود با یاران صف حرب برکشید و پیغامبر علیه السلام بر
استر خنگ نشسته بود و میان لشکر اندر همی گشت و عباس بن عبد المطلب عنان استر گرفته بود و بوسفین بن حرب از بس دست
رکاب دم نهاده و علی بن ابی طالب رضی بس پیغامبر شمشیر کشیده و گرد اگرد پیغامبر مهاجر و انصار ایستاده بودند مالک بن عوف
مردمان را گفت حمله کنید از هر مرد یکباره حمله کردند و همچنین حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس نهادند

وکس مر کس را نه ایستاد و آن ده مرد که با پیغامبر بودند از مهاجر و انصار و از آن ده تن کس ملول نبودند با پیغامبر
ابو بکر و عمر و علی و عباس و فضل بن العباس و ابو سفیان بن حرث و برادرش ربیعه و اسامة بن زید و ایمن بن عبید و صفوان
بن ایمن بن ... غلبه گرفت و مردی از دشمنان بر اشتری نشسته و نیزه بر دست گرفته و هر کرا او نیزه زدی هلاک
پس پیغامبر علیه السلام را بدید با آنکه مردم بشناخت و آهنگ او کرد مردی از انصار و علی بن ابی طالب از پس او در آمد
و شتری را بزدند و هر دو دست و پای اشترش ببرید اندر حال شتر نگون فرو افتاد انصاری فراز آمد و شمشیر
دیگر بزد و بکشتش و علی با شمشیر پیش ایشان شد و با دشمن حرب کرد تا ایشان را از پیش پیغامبر از آن سو تر کرد و بار دیگر وی
آمد و بایستاد تا کسی دیگر آهنگ او نکند و دشمن غلبه گرفت و مسلمانان را همی کشتند و اسپ همی گرفتند و این دو هزار
مرد که از مکه آمده بودند از دور همی نگریدند از آنکه مسلمانی اندر دلشان ضعیف بود و کافری پیدا کردند و شادی همی
کردند و مردمان را همی گفتند محمد شد اکنون که مکیان اند که ایشان را دست بگرفته اکنون بهتر از این نکو با ایشان
مردی کرو مردی بود اندر میان مکیان نامش شیبان بن عثمان مسلمان شده بود چون هزیمت مسلمانان را بدید دلش از کافری
گشت و با خویشتن گفت اکنون محمد را بکشم باری من کین پدر را قصاص کنم که پدر بود و شمشیر برکشید و روی به پیغامبر
کرد و سبک بیامد چون نزدیک پیغامبر آمد هیچ ندید و چشمش تاریک شد و بر جای بماند چون روی سوی لشکر خویش کرد باز بدید
چون دانست که هیچ نتواند کردن برگشت و باز لشکر مکیان شد و بجای خود بایستاد و مردی دیگر بود اندر میان مکیان
نامش کلدة بن حنبل و صفوان را برادر بود از مادر بود ابن کلده از مادر اندر و با صفوان ایستاده بود و صفوان هنوز کافر بود و مسلمان
نشده بود این برادر صفوان را گفت جادوی محمد امروز باطل باشد و بگشت بغارتی اندر ... که این سخن ابو سفیان
گفت پس صفوان بن امیه این برادر را گفت این سخن مگوی خاموش باش و دهن و دندانت شکسته باد که امروز اندر ایستاده
ابر نام مکی کرا ظفر بود بر ما مهتر گردد و گر مهتر محمد بود بهتر بود که او از من تر است و بهتر زاده است نه چون مالک
بن عوف است و سواران که همی کوشند این را شیبانی کند امروز خویشتن همه سالار عرب کرد و فردا ملک تهامه و بادیه
و مکه بگیرد و پس چون پیغامبر علیه السلام دید که دشمن غلبه کرد و کار تنگ ایستاد چنانکه خدای گفت وضاقت علیکم الارض
بما رحبت ثم ولیتم مدبرین پس محمد صلعم عباس را گفت یا عم روز احد هم چنین سپاه از من برگشتند و بآواز تو گرد آمدند
امروز هم چنان آواز کن عباس بلشکرگاه اندر آمد بآواز بلند بانگ کرد و گفت یا انصار خدای و آنکس که با پیغامبر بیعت
کردند اندر شب عقبه و روز حدیبیه زیر آن درخت اینک پیغامبر شما را همی خواند و هر که از مهاجران هزیمت شده بودند
هم چنان اندر آن دشت حنین پنهان بودند از پس تلها و ریگها و شیبها و فرازها که ایشان را مدینه راه دور بود و نتوانستند
بمکه رفتن چون آواز عباس شنیدند همه بانگ کردند از زیر تلها و ریگها و شیبها لبیک لبیک و ... بیرون ... همه
آمدند تا پیش پیغامبر علیه السلام گرد آمدند پس حمله حمله آوردند بر آن مشرکان و از یک سو لشکر بشکستند از
لشکر دشمن و باز آمدند پیش پیغامبر بایستادند و یاران دیگر از هر سو آمدند و انبوه همی شدند تا دیگر باره حمله کردند
و دشمن بشکستند و هزیمت کردند و پشت بدادند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و زنان و فرزندان اسیر
همی کردند و ایشان چهارپایان و خواسته همه آنجا دست بازداشتند و هزیمت شدند و پیغامبر علیه السلام را اشتر فرود
آمد و پیاده شد و ذو الفقار برکشید و هر که او هیچ جای قرار گرفته بود مگر بدین حرب حنین و با شمشیر پیش ایستاد
شد و سپاه از پس او و همی گفت انا النبی لا کذب ۞ انا ابن عبد المطلب ۞ این بیت علی ابی طالب گفته است و رسول
را علیه السلام طبع شعر نبود زیرا که خدای عز و جل گفت وما علمناه الشعر وما ینبغی له و علی چنین گفت انا النبی لا کذب
انا ابن عبد المطلب و این سخن چون شعر است چون پیغامبر صلعم پیاده شد خدای عز و جل فرشتگان آسمان را فرستاد تا بیم
و بیم اندر دل مشرکان افتاد و هزیمت شدند و مسلمانان از لشکر دشمن بسیاری بکشتند چنانکه ... مسلمانان ...
کشته بودند زنان کافران و مالک بن عوف با ... از هوازن و بنی ثقیف ایستاده بود و پیش وی اندر ...
بکشتند و روانه ... اندر مردی داشت نام ذو الخمار او را بکشتند و ... پس مالک مردی را مر او

عثمان

عثمان بن عبد الله گفتندی رایت بدو داد و ... برگرفت چون مالک دید که رایت کس ... و سپاه
او کشته شد و هزیمت کردند او نیز هزیمت شد با قوم خویش و برفت و روی بطایف نهاد و طایف را حصاری بود استوار
آنجا اندر شد و اهل طایف همه بنی ثقیف بودند و هوازن بن مالک بن العوف اندر حصار و گفت که هر که به عرب آید ...
با ... و ... باز نشود بدو هیچ قبیله و بنگاه را بحصار اندر راه نداد و با همه ثقیف و هوازن بحصار اندر شد
و مسلمانان از پس عرب همی شدند و هر کرا یافتندی کشتندی و مردی بود نام او ربیع بن رفیع السلمی درید بن الصمه را دریافت
بر اشتری نشسته و مردی پیر از شتر گرفته و همی کشید ربیع فراز رسید و آن مرد را که بر اشتر همی کشید بکشت و اشتر
بخوابانید و درید را شمشیری بزد بر گردن و پوست دریدن زره بود از گردن او چنین که درید گفتا مرا خواهی کشتن
گفتا آری گفتا تو کیستی گفتا ربیع بن رفیع درید او را بشناخت گفتا مرا کشته باشی مادر خویش را بگوی که مرد را که مادر ترا و
مادر مادر ترا همه از اسیری برهانیدم دیگر باره شمشیری بزد بتر بگشت درید گفتا شمشیرت مرده گیر که بر بالای اشتر او هست
است و مرا اندر این بزن تا بگوی برجایی بزن که پوست و پخته بود از گردن با استخوان برجایی بزن که گوشت بود تا زودتر
بود ربیع شمشیر برکشید و او را بکشت و سرش پیش پیغامبر برد و پیغامبر صلعم چون دانست که سپاه هزیمت شد مسلمانان طلب
دشمنان و گرد کردن غنیمت و چهارپایان و زنان و کودکان ایشان همه پراکنده بودند و بیشتر کشته شدند پیغامبر صلعم
سپاه بیرون کرد مقدار ... و پانصد مردم و پیش هر گروهی یکی امیر کرد و ایشان اندر هر جایی که اندر پی ایشان بودند
... راه و پراکنده بیابانها و هر کرا بیافتند از دشمن همه بکشتند و چهارپایان و زنان و کودکان گرد کردند پس این مردمان
بیابان اندر پس ... روز چهار ... بلشکر دشمن اندر چهارپای بود از گاو و گوسپند و اشتر و خیل ... که گرد آورده بودند
که عدد آن خدای دانست و بیش هزار زن و کودک گرد کردند همه را بیاوردند و بنی سعد بن بکر از قبیله که پیغامبر از ایشان
شیر خورده بود اینجا بودند و زنان و کودکان را آورده بودند و پیغامبر را علیه السلام خواهری بود شیر خورده نام او اسما
بنت الحرث بن عبد الله السعدی و حارث شوی حلیمه بود و این اسما دختر او بود و مادر اسما مرده بود و هم چنین پدرش و شوی
بود او را از بنی سعد و شوی هم با مده بود و کشته شده بود و اسما اندر میان زنان اسیر شده بود پس اسما را بیاوردند
چون پیش پیغامبر بایستاد میان زنان اندر پیغامبر علیه السلام او را بشناخت که پنجاه سال بود که او را ندیده بود و او پیر شده بود
پس اسما پیش پیغامبر شد و گفتا من دختر حلیمه ام خواهر تو و بسیاری ترا ... پیغامبر علیه السلام او را بشناخت و آب اندر
چشم مبارک آورد و ردا از گردن باز کرد و بر زمین افکند و او را دست گرفت و آنجا بر نشاند و دیگر روز او را گفتا چه خواهی
با من آیی یا با خویش یا از سوی اسما گفت بقبیلت خویش شوم پیغامبر او را از آن غنیمت کنیزکی و غلامی و اشتری و گوسپندی
داد و بقبیلت خویش باز فرستاد و خواسته غنیمت گرد کرد و خواسته و بردگان نخواست تا قسمت کند پس خبر آمد که مالک بن عوف
بحصار طایف اندر شد و همه هوازن و ثقیف با او گرد آمدند پیغامبر علیه السلام با همه سپاه از حنین برفت و روی بطایف
نهاد و این خواسته قسمت نکرد و از لشکرگاه برفت و منزلی فرود آمد نزدیک طایف و آن روز آنجا بود و آن غنیمت و بردگان
همه آنجا گرد آوردند و پیغامبر علیه السلام مردی را نام او مسعود بن عمرو ... بر آن غنیمت و خواسته امین کرد و گفت این
را نگاه همی دار تا من از کار طایف برداریم

خبر غزو طایف و قسمت غنیمتهای حنین

پس دیگر روز پیغامبر لشکر برگرفت و روی بطایف نهاد چون پیغمبر بطایف رسید همه هوازن و ثقیف را که از حنین
هزیمت شده بودند آنجا یافت و ایشان بحصار اندر شده بودند آنجا یافت و مالک بن عوف با ایشان آنجا اندر بود و
در حصار را استوار کرده و از همه سو آبادان کرده و مردمان جنگ را ساخته بودند و مردی بود مهتر طایف نام او عروة بن
مسعود و از بنی ثقیف بود و چنین بوده بود و پیغامبر علیه السلام او را طلب کرد تا با او سخن گوید چنان همی دانست که او این
حصار ... کنند و ... نام او ... آنجا ... و دروغ گفتند که او رفته بود کی کسی آرد تا ایشان را
منجنیق سازد پس پیغامبر علیه السلام پانزده روز بر در آن حصار بنشست و کارزار همی کرد و نتوانست همی شدن و ایشان از سر
حصار حرب همی کردند به سنگ و تیر و هر که بیرون از حصار بودند همه مسلمان شدند و بیرون از حصار بطایف شدند

وپیغامبر علیه السلم بدین پانزده روز اندر از مسلمانان یک تن را بکشت از بنی لیث که مردی را از هذیل کشته بود و بحنین
کی را کی پیغامبر صلعم قصاص کرد بحکم اسلام او بود پس از آن حصار مسلمانان را بتیر همی زدند و همی کشتند و نزدیک
حصار بودند چون تیر بسیار آمد باز پس آمدند و روز یازدهم لشکر این حصار بر گرفت و جای برود او رد دورتر ز حائط
تیر ایشان نرسید و آنجا بگاه امروز مزگتی است او را مسجد النبی خوانند و اهل طایف آنرا بزرگ دارند و آن مزگت حایط بزرگ
بود و اندرو میوها بسیار بود و آن مرد اندر حصار بود پیغامبر علیه السلم او را کس فرستاد کی اگر بیرون آیی و گرنه این
حائط تو ویران کنم آن مرد بیرون نیامد پیغامبر آن حایط ویران کرد و با او دو زن بود یکی ام سلمه و دیگر زینب بود از
زنان وی چون اهل طایف مسلمان شدند آنجای کی آن حایط بود و پیغامبر علیه السلم نماز کرده بود مزگتی کردند و آنرا امروز
مسجد النبی خوانند و پیغامبر علیه السلم آنجا ده روز بنشست و هر روزی لشکر بحرب فرستادی تا از دیوار حصار روزها
بر سر بنهادندی و حرب کردندی و مردمان حصار ایشان را تیر انداختندی و سنگ و خشت آهنین تافته از بر نهادندی تا
چون آنگ کشتی بسیار شد و هر کجا آن بر آمدی مردم را و جامه را همه بسوختی چون حصار چیزی نتوانست کردن
پیغامبر بفرمود تا آن همه رزها و حایطها ویران کردند و دیوارها ویران کردند و درختها بکندند پس چون بیست و پنج
روز تمام شد پیغامبر صلعم ابوبکر را گفت من دوش بخواب دیدم که قدحی مسکه پیش من آوردی و پیش من نهادی و مرغی بیامدی
و چون منقار بزد و قدحی بیفتاد اندران قدح زدی ابوبکر رضی الله عنه گفت خواب نیک گزاردی گفتا یا رسول الله ما این حصار
را گشاده نشود پیغامبر گفت من نیز چنین دانم پس یاران مشورت کرد کی شما چه گویید بر در این حصار بنشینیم یا باز گردیم
و با ز وی نیز دیگر یاران بپرسید نوفل بن عبدالله الدیلمی گفت یا رسول الله دشمن اندر حصار چنان بود چون اندر سوراخ روباه
بود اگر بنشینی روزگار دیر نیم نتوان بیرون آوردن و گر دست باز داری ترا زیان ندارد پیغامبر گفت راست گفتی
پس دیگر روز عمر بن الخطاب را رضی الله عنه بفرمود کی لشکر بر دار عمر لشکر بر گرفت و پیغامبر علیه السلم از طایف باز گشت
و ایشان را همه اندر حصار دست باز داشت و حایطهای طایف همه ویران کرده بود و درختها کنده و دوازده مرد از لشکر
پیغامبر علیه السلم کشته شده بودند بتیر و سنگ و خشت هفت از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی لیث و پیغامبر لشکر
بیاورد و بجعرانه آورد آنجای کی آن غنیمت چنین بود بران کی غنیمت قسمت کند میان یاران همه هوازن و بنی ثقیف و بنی
سعد گرد آمدند بحصار اندر و مالک بن عوف را گفتند ما را بی چگونه باشیم و زنان و فرزندان ما بدست محمد است و او
اکنون ایشان را با یاران قسمت کند ما همه نزد او شویم و مسلمان شویم پس همه از پیغامبر صلعم بیامدند و گروهی مسلمان شدند
و گروهی نشدند پس بجعرانه آمدند و پیغامبر علیه السلم را گفتند یا از ما فلان و فلان مسلمان شدند و دیگر همه مسلمان
خواهند شدن اکنون تو با ما نیکویی کن و با ما آن کن کی اندر خور ما بود و آن کن کی از تو سزد و اندر نسب جز تو نزد
و ما اندر عرب محل است و از تو سزد کی زنان و فرزندان ما برده کنی و بیست و نسل ما را از زمین بگسلی و گر تو امروز ما
را عفو کنی نیکو کند و بسیاری تضرع کردند پس از مردمان بنی سعد بن بکر یک مردی برخاست نام او زهیر بن صرد و مرد
بزرگ بود و پیغامبر را علیه السلم بکنار گرفته و را مکه او را بسیار برکنار گرفته بود و پرورده آنگاه کی پیغامبر صلعم اندر
میان بنی سعد بود بخانه دایه اش حلیمه و پیغامبر را گفت ما همه خالان تو ایم و خالگان و خویشان تو ایم و ما را حق
اندر میان خویش ملک الروم را یا ملک خزر را یا حارث بن شمس الغسانی را یا ملک شام را یا نعمان بن المنذر ملک عرب را
پرورده بودی و ایشان را رسم این دست افتادی کی ترا افتاد است ما از ایشان چشم داشتیمی کی بجای ما نیکویی کنند و گناه ما
را عفو کنند و تو از همه ملکان رحیم تری چگونه سزد خالان و خالگان خود را اسیر و برده کنی و بیگانگان را دهی
پیغامبر علیه السلم آب از چشم فرود آمد و گفتا چه خواهید خواسته یا زن و فرزند ایشان گفتند خواسته و چهارپا همه
پاییم و فرزند با ما باشد خواسته عار نبود ما را شدن زن و فرزند عار بود پس پیغامبر گفت کی هر چه از زنان و
فرزندان نصیب من است و نصیب خویشان من بنی هاشم همه شما را بخشیدم پس پیغامبر ایشان را گفت فردا چون نماز بامداد من
بکنم پیش مسلمانان همین سخن بگویید پس دیگر روز پیغامبر علیه السلم نماز بامداد بکرد چون تسلیم باز داد این مردمان

جمله

جمله برخاستند و هم چنین خواهش کردند و پیغامبر زنان و فرزندان ما را بخواستند پیغامبر گفتا این همه مرا نیست از مسلمانان
راست اما نصیب من است و آن خویشان من از آن بنی عبد المطلب همه شما را بخشیدم پس مسلمانان بگفتند ما نیز بخشیدیم و مهاجر
و انصار همه ببخشیدند و عیینة بن حصن الفزاری اینجا بود و اقرع بن حابس التمیمی و عباس بن مرداس السلمی ایشان گفتند ما
نبخشیدیم حصه خویش زیرا کی ایشان را با هوازن و بنی ثقیف عصبیت بود پس پیغامبر گفتا هر که از مردمان نصیب خویش
نبخشد بهر برده شش کوسپند بدهم و خوشتر اینست اگر ببخشد چون پیغامبر علیه السلم این بگفت بنی سلیم و بنی تمیم و بنی
فزاره همه گفتند بخشیدیم پس پیغامبر علیه السلم آن شش هزار زن و کودک بدیشان بخشید و همه را آزاد کرد و مر آن
مالک بن عوف که او بحصار اندرون بود و بیامده بود بر ایشان گفتند یا رسول الله ملک هوازن و بنی ثقیف مالک بن
چندین خیمها کی او کرد است پیغامبر علیه السلم گفت مالک را از من بگویید کی اگر بیاید زن و فرزند و خواسته او را و او هم
و بدان اشتر دیگر ببخشم پس پیغامبر اینجا بود تا آن همه زنان و کودکان را زان ایشان بداد و علی رضی الله عنه یکی کنیزک از آن
غنیمت برداشت و یکی عمر و یکی عثمان رضی الله عنهما عمر آن خویش بعبدالله پسر خویش داده بود و کس هنوز دست بدیشان فراز
کرده بود همه باز دادند و ایشان را باز گشتند و مالک بن عوف را پیغام پیغامبر بردند مالک از حصار بیرون آمد از میان
بنی ثقیف و سوی پیغامبر و بجعرانه اندر یافت و مسلمان شد و پیغامبر علیه السلم زن و فرزند و خواسته بدو باز داد
و او را امیر کرد بر آن همه کی بطایف مسلمان شده بودند و گفت با بنی ثقیف کی بحصار اندرند حرب کن تا ایشان را علیه کنند
بحصار بنشاندند مالک بن عوف شد و هر چه از بیرون حصار مسلمانان بودند همه را گرد کرد و ایشان را اندر حصار بر در
دو ماه آن مردمان را بعذاب و سختی همی داشت و حرب همی کرد تا بیچاره شدند و سوی پیغمبر آمدند و با او صلح کردند پیغامبر
علیه السلم چون مالک بن عوف باز گشت هم بجعرانه آن خواستهای بسیار قسمت کردند و مردمان همی نرسید تا بگرفتند و جزوی دیگر
باز مردمان ندهند پیغامبر را گفتند هم اکنون این غنیمت را قسمت کن پیغامبر ایشان را گفت از پس او را بگرفتند و گفتند زود
تا این قسمت کنی و رداش بر بودند و هر کسی از عرب غوغا و بی ادبی همی کردند پیغامبر گفتا ای مردمان ردای من باز دهید
که والله کی اگر بعدد همه درختان تهامه چهارپای بودی همه شما را بخشیدمی و در شما دریغ نداشتمی شما دانید کی از همه
مرا پنج یک است پنج یک از همه غنیمت بنه خویش شما را بخشیدم و نخواهم پیغامبر علیه السلم بهر قسمت راست کردی مولفه
را دو بهر بدادی و پیاده را یکی هر و از این غنیمت یکان را بیشتر داد و این مردمان را کی مولفه قلوبهم خوانند پیغامبر
صلعم ایشان را هم از را اشتر نجاده بود بدینه تن هر یکی را صد اشتر بوسفیان را صد اشتر و هم چنین معاویه را صد اشتر و حکیم
بن حزام را و النضیر بن الحارث را و العلاء بن حارثه الثقفی و حارث بن هشام را برادر بوجهل را و صفوان بن امیه را و
سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی را و عیینه بن حصن را پیغامبر علیه السلم ایشان را این خواستها بداد تا مسلمانی
بدل ایشان اندر شیرین کردند و جماعتی را از قریش پنجاه پنجاه اشتر و شاعران نیز هم چنان پنجاه پنجاه اشتر بداد و
عباس بن مرداس السلمی را هم سلم را و او نیز شاعر و او نیز پنجاه اشتر بداد و نستد و شعری گفت و بر پیغامبر از شعر
عرضه کرد پیغامبر علی را گفت زبان این مرد ببر یعنی چیزی بخش و راضی کن علی او را اشتر صد کرد و هر کسی را همی داد
صدگان و پنجاه گان و گوسپند هم چنین همی داد صدگان و دویست گان و مردی براه طایف اندر اشتر براند و
همی راند و پای آن مرد نعلینی بود سطبر آن نعلین پای پیغامبر اندر آمد پیغامبر علیه السلم او را از درد پای پیغامبر
تازیانه بر ساق او زد گفتا زاستر شو که پای من افگار کردی آن مرد با مکه گرداوخ با بر سختی یا رسول الله او را
آزار سختی درد کردی پس چون پیغامبر علیه السلم آن غنیمت بخشید آن مرد را صد گوسپند داد و انصار را از آن هیچ نداد
همه قریش را داد و مهاجران را و قبایل عرب را و پس آنکه صدگان و پنجاه گان داده بود آنگاه اندر میان قریش
و عرب قسمت کرد و راست هر مردی را چهل گوسپند آمد و چهل و شش اشتر مردمان انصار بسیار بر دند و لشکر جدا اند
و حایطی شدند جدا و آنجا فرود آمدند پس مردی از بنی تمیم سوی پیغامبر علیه السلم آمد و گفتا یا رسول الله عدل کن این
قسمت پیغامبر علیه السلم گفت اگر من عدل نکنم کی عدل کند گفتا این قسمت باری بخور کردی یکی را صد دادی و یکی را ده یکی

راحین بنادی عمر الخطاب رضی الله عنه خواست تا او را بکشد پیغامبر علیه السلام گفت ای عمر بگذار که این را با ایشان تا شوند
و گفتها از پس من بیرون آیند که ایشان را خوارج خوانند ایشان حکم ایشان و امامان بکنند و زود از دین بیرون جهند چون
تیر از کمان و زود بر ایشان هیچ چیز نماند پس سعد بن عباده الانصاری که مهتر خزرج بود سوی پیغامبر صلعم آمد و گفت
یا رسول الله همه انصار بر دمان مدینه خواهند شد پیغامبر گفت چرا و چه می خواهند گفت آمدند و همی گویند که
پیغامبر روی از ما بگرداند و بمکه بیافت شهر خویش و خویشان خویش را یافت و ما را دست بازداشت مردمانی که چون
ایشان را سر سپیدهای ما هیچ جای ان خواستها همه بر ایشان بخشید و ما را هیچ نصیب نکرد چون از روز بود که او را از مکه
بیرون کردند و زنان فرا خواست ما آمدیم و او را بیعت کردیم و بمدینه بردیم و بخانه خویش بنهادیم و داشتیم و با کنار
حرب کردیم و چون حرب کردیم ببدر و احد جانهای خویش فدا کردیم و چون حنین هزیمت شد عباس بن عبد المطلب بانگ
را بخواند و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را گفت یا معشر الانصار پیغامبر گفت ایشان این سخن گویند سعد گفتا
بلی پیغامبر گفتا والله که اگر بدانستمی که این سخن بگویند ایشان را هیچ خیانت دادمی نه بر ایشان و لکن خاندانست که مسلمانی بر ایشان
ایشان اندر توی بود و حکم نزارانست که از بیم دنیا ضعیف شود پس پیغامبر علیه السلام یا سعد بیاید بدان حایط که انجا
اندر بود بنشست و همه پیش او گرد آمدند پیغامبر علیه السلام گفت یا معشر الانصار بر دانید که من شما را بیش دارم
و بر دمان مکه بیگانه دارم و با ایشان از کرم که با بیگانگان دیر اسلام شما و بر شما ایمن ام و کینه ایشی که هیچ چیزی
است بداو بر دمان دانید که من آنکه انجا آمدم من بنیت خویش با انصار کردمی و شما دانید که من با مدینه خدای شما را
بر داد و از ان اختلاف که شما اندرو بودید از شمشیر زدن بر یکدیگر و حرب کردن اوس و خزرج من رستید و من شما را
از بلاهای بسیار برستم و من پیغامبری بودم که قوم من مرا دروغ زن کردند و شما مرا راستگوی داشتید و قوم من مرا
بیزار کردند و شما بگرویدید و ایشان مرا براندند و شما بپذیرفتید و مرا درویش از شهر خویش بیرون کردند و شما مرا
بخواسته خویش توانگر کردید و بطلبکاران من از پس من آمدند و شما تن خویش فدای من کردید و چون خویشتن سوی من
بر بخشید و من همه جانی بر شما اسراف کردم و پس نیکی شما را خواندم و فریاد رسیدید و من با شما گستاخی کردم و نصیب
خویش و از آن شما از غنیمت بدین مردم را بخشیدم که ایشان در مسلمانی بدل اند ضعیف بودند و خواستم که بدین دنیا
مسلمانی بر ایشان شیرین کنم و بر دین شما خود ایمن بودم که شما را زار بر دنیا مشغول نکنم تا این ضعیف دنیا را دادم که
شما را اندرین اندر نقصانی نباید و هم چنانکه بهره خویش و نصیب خویش بستدم نصیب شما بستدم ای معاشر الانصار
بپسندید که از این حرب بازگردید هر کسی گوسپند و اشتر بخانه برد شما پیغامبر خدای را بخانه برید والله که اگر همه
جهان همه روند و انصار براهی من براه انصار روم و خویشی را از ایشان دارم مردمان انصار همه بگریستند و گفتند
یا رسول الله بپسندیم بپسندیم پس پیغامبر علیه السلام دستها برداشت و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای
تو انصار را بیامرز و فرزندان ایشان را بیامرز همه گفتند آمین و پیغامبر را همه دل خوش کرد و بجایگاه خویش
بازگشت و از ذی القعده پنج روز مانده بود و هم از جعرانه حرم گرفت و بمکه شد و عمره کرد و از حرم بیرون آمد و از
مکه برفت و با انصار روی بمدینه نهاد و عتاب بن اسید را بمکه امیر کرد و معاذ بن جبل را با او بنشاند تا مردمان را
و فقه و دین و شریعت بیاموزد و ذو الحجه پیغامبر علیه السلام بمدینه بود و آن سال حج مسلمانی کردند و امیرشان عتاب بن
اسید بود و از آل هاشم بودند محرم و ربیع و ذو الحجه پیغامبر را علیه السلام بشری آمد از ماریه تا او را ابراهیم کرد و پیغامبر
علیه السلام مولایی بود او را ابو رافع گفتندی پیغامبر را بشارت داد و بدو سال نهم اندر آمد و وفد عرب از بادیه از هر
بیامدند و مسلمان شدند و مردمان بنی اسد بیامدند و گفتند ما خود آمدیم بی شمشیر ما را نه از غنیمت و زکوة و صدقه
بخواه پس خدای عز و جل این آیت در شان ایشان فرستاد يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ
أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ گفت ای محمد بر تو سپاس منت ننهند که مسلمان شوند بگو ایشان را که سپاس من
منهید از مسلمان شدن شما سپاس خدای راست که شما را بمسلمانی راه نمود پس بماه رجب اندر همین سال عروة بن مسعود که مهتر

طائف

طایف بود از حج باز آمد و بحصار طایف اندر شد و با قوم خویش ثقیف بمدینه آمد و مسلمان شد و پیغامبر را
علیه السلام گفت من شوم و اهل طایف را و همه ثقیف را بمسلمانی خوانم پیغامبر گفت ایشان ترا بکشند گفت نکشند و
عروه بطایف آمد و ایشان خبر اسلام عروه بیافته بودند در حصار بگشادند و بر در حصار بنشست و ایشان را
بخدای خواند پس تیری از حصار بیامد و او کشته شد بدان تیر و مالک بن عوف بر در حصار بنشست تا اهل حصار
باز نتوانستند کردن و کس بیرون اندر نتوانست شدن و نه بیرون آمدن و همه عرب که از بیرون طایف بودند همه مسلمان شدند
و چون هفت و هشت ماه بود از سال نهم هجرت اهل طایف گرد آمدند و گفتند این حصار بر ما دراز شد و همه عرب مسلمان
شدند ما بدین حال اندر نتوانیم مخالف بودن مهتری بود ایشان را نام او عبد یالیل بن عمرو او را گفتند شو با محمد ما را
صلح کن تا مسلمان شویم او گفت من تنها نروم که چون بازآیم مرا بکشند چنانکه عروة بن مسعود را کشتند پنج تن دیگر از
مهتران طایف او را بفرستادند و ایشان را گفتند ما را با محمد صلح کنید و شرط کنید تا مسلمان شویم ایشان همی رفتند تا بمدینه
آمدند بماه رمضان و بخانه مغیرة بن شعبه فرود آمدند که مغیره از بنی ثقیف بود از قبیله ایشان پس مغیره با
ایشان سوی پیغامبر آمد چون ایشان اندر آمدند خالد بن الولید دوست ایشان بود و پیش پیغامبر نشسته بود ایشان
بر قوم خویش صلح خواستند بیکی شرط که خانه لات ویران نکنند و لات بتی بود از سنگ مر اهل طایف را خاصه چنانچه
اندر پس پیغامبر را گفت ما را عفو کن از نماز پیغامبر اجابت نکرد و گفت دینی که اندرو نماز نبود اندرو خیری نبود پس
گفتند ما را عفو کن و مگوی که بتان را بدست خویش بشکنیم پیغامبر علیه السلام ایشان را بدین سخن اجابت کرد و گفتا من خود
کس فرستم تا آن بتان را بشکنند پیغامبر علیه السلام با ایشان صلح بکرد و ایشان را صلح نامه بداد و بازگشتند چون پیغامبر
علیه السلام از غزو طایف بگردید بغزو تبوک شد

خبر غزوه تبوک

محمد بن جریر رحمة الله علیه
اندرون گوید که پیغامبر علیه السلام مردمان را آگاه کرد که بتبوک روند و بغزو خواهد رفت تبوک را که دور و بیابانی تا بار یک
کنند بستور و نفقه و هر کسی را نفقه از خود چیزی همی دادند و عثمان بن عفان رضی الله عنه اندرین غزو خواسته
بسیاری که داد و خواسته خویش که کس نکرد بیش همه که بیرون شدند توانگر و درویش و بیمار و درست و پیغامبر علیه السلام
سپاه عرض کرد بیماران و نابینایان و درویشان و آنرا که چیزی نداشتند باز گردانید و خدای عز و جل این آیت
فرستاد اندر شان ایشان گفت لَيْسَ عَلَى الضُّعَفَاءِ وَلَا عَلَى الْمَرْضَى وَلَا عَلَى الَّذِينَ لَا يَجِدُونَ مَا يُنْفِقُونَ حَرَجٌ إِذَا نَصَحُوا
لِلَّهِ وَرَسُولِهِ مَا عَلَى الْمُحْسِنِينَ مِنْ سَبِيلٍ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ وَلَا عَلَى الَّذِينَ إِذَا مَا أَتَوْكَ لِتَحْمِلَهُمْ قُلْتَ لَا أَجِدُ مَا أَحْمِلُكُمْ
تا آخر آیت پس خدای عز و جل گفت که بر ایشان نیست و مردمانی بودند از عرب از بنی غطفان بیامدند و از پیغامبر علیه السلام
خواستند دستوری خواستند که ما نتوانیم آمدن پیغامبر علیه السلام ایشان را دستوری داد پس خدای عز و جل فرمود
وَجَاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ لِيُؤْذَنَ لَهُمْ تا آخر آیت پس گفتا عَفَا اللَّهُ عَنْكَ لِمَ أَذِنْتَ لَهُمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَكَ الَّذِينَ صَدَقُوا
وَتَعْلَمَ الْكَاذِبِينَ گفتا چرا ایشان را دستوری دادی که بر این بنیامدندی که بتو گرویده اند براستی پس
عبد الله بن ابی بیامد با گروهی منافقان و دستوری خواست و سوگند خورد که اگر بتوانستمی آمدن بیامدمی و لکن
نتوانم آمدن پس خدای عز و جل گفتا سَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَوِ اسْتَطَعْنَا لَخَرَجْنَا مَعَكُمْ يُهْلِكُونَ أَنْفُسَهُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّهُمْ
لَكَاذِبُونَ گفتا خدای تعالی داند که ایشان سوگند بدروغ خوردند و این سورة التوبه بیشترین اندر این
غزو فرود آمده است پس پیغامبر علیه السلام لشکر بیرون برد بیحاری و عسرت و عبد الله بن ابی با منافقان بمنزلی
بیرون شدند با پیغامبر پس چون پیغامبر برداشت عبد الله با منافقان بازگشت و سه تن از مسلمانان که منافق
نبودند بی عذر بازنشستند یکی کعب بن مالک بن ابی بن کعب و دیگر مرارة بن ربیع و سدیگر هلال بن امیه و ایشان
اند که خدای عز و جل اندر شان ایشان گفت وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ
عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ تا آخر آیت و پیغامبر علیه السلام سباع بن عرفطة الغفاری را امیر مدینه کرد و علی ابی طالب را بمدینه
بنشاند و گفت عیالان مرا و خانه مرا نگاه کن چون پیغامبر علیه السلام بنخستین منزل شد منافقان گفتند محمد علی را از آنچ

بازداشت کی بر دل گران گرفتش علی رضی الله عنه دیگر روز سلاح برگرفت و در پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم برفت وگفتا یا رسول الله منافقان چنین گفتند پیغامبر گفت یا علی دروغ گفتند من ترا بجای خویش و بجای جهان خویش دست بازداشتم و این همه بتو سپردم و تو بجای منی چون هرون موسی را مگر آنست که از پس من پیغمبر نبود و نه مرا دوست بودی کی تو پیغامبر بودی پس پیغمبر علیه السلام هیچ کس را از ضعیفان و بیماران و درویشان اندر پیش نبرد و همه را بازگردانید با علی و با ایشان بمدینه فرستاد و منافقان خود بازگشتند پیغامبر علیه السلام از آن منزل برگرفت و بدیگر منزل آمد و آن کسها کی آن آرزو خواستند شدن بیامدند و خدای عز وجل گفتا لَقَد تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِن بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبُ فَرِيقٍ مِّنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَءُوفٌ رَّحِيمٌ و مردی از مسلمانان مانده بود نام او خیثمه روز رسید کی بس روز در باغ خویش آمد نگه کرد دو زن داشت و ایشان از باغ را حجله کرده بودند و آب زده و جایگاه خوش کرده بنشستند روز خیثمه انجا بنشست پس از پیغامبر یاد آمدش گفت من خنکی و نعمت و آسانی و پیغامبر علیه السلام بسختی و گرما این نه داد بود پس هم اندر ساعت برخاست و بر پس پیغامبر بیامد تا اورا اندریافت پیغامبر اورا دعا کرد و نیکی خواند منافقان از وی براه اندر بودند بمنزلی فرود آمدند و آب نیافتند ایشان گفتند محمد را و یاران اورا هلاک آمد بدین منزل پس خدای عز وجل ابری بفرستاد و چندان باران آمد کی همه سیراب شدند و بمنزلی دیگر فرود آمدند و اشتر از پیغامبر گم کردند اشتر پیغامبر گم شد همی جستند نیافتند پیغامبر علیه السلام یافته شد منافقان گفتند اگر محمد پیغامبرستی بدانستی اشتر او کجاست پیغامبر علیه السلام یاران را گفتا منافقان چنین همی گویند و من هیچ چیز ندانم تا خدای مرا آگاه نکند اکنون اشتر من بفلان وادی اندرست و مهارش بدرختی اندر ماندست بشوید و بیارید پس چون سه تن از یک مردمان برفتند و آن اشتر را باز آوردند و هم چنان بود کی پیغامبر گفته بود و ابوذر الغفاری از پس بمانده بود بدینه پیغامبر را گفتند گفتا اگر اندروی خیرست خدایش باز آرد دیگر روز بیامد پیاده گفتا یا رسول الله اشترم بماند و من پیاده بیامدم پس جماعتی منافقان بمنزلی آمدند اندرون گفتند کی حرب روم همچو حرب عرب ایشان بود زیرا کی عرب اندرین خدای عز وجل پیغامبر را آگاه کرد کی منافقان چنین و چنین گفتند پیغامبر ایشان را آگاه کرد ایشان گفتند ما بازی کردیم پس خدای عز وجل آیت فرستاد وَلَئِن سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّمَا كُنَّا نَخُوضُ وَنَلْعَبُ قُلْ أَبِاللَّهِ وَآيَاتِهِ وَرَسُولِهِ كُنتُمْ تَسْتَهْزِئُونَ گفتا بگوی ایشان را کی شما بازی نکردید بر خدای و پیغمبر فسوس کردید پس چون پیغامبر صلعم بتبوک رسید شهری بود از تبوک بزرگ و آنجا ترسایان بودند پیغمبر علیه السلام چنان دانست کی آنجا از روم سپاه آمدست گرد آمده بود هنوز و مهتر تبوک عروة بن رویبه بود و خواسته بسیار داشت و اشتران بسیار بیامد و با پیغامبر صلح کرد و جزیت بپذیرفت و پیغامبر علیه السلام مر کسی را صلح نامه نبشت و با ایشان صلح کرد و زانجا از آن سو تر بیک فرسنگ ده حصاری بود استواران را از آن را دومة الجندل خواندندی و آنجا ملکی بود از عرب از بنی کنده و هم ترسا بود نام او اکیدر بن عبد الملک پیغامبر خالد بن الولید را انجا فرستاد بتاختن با چهار صد سپاه و گفتا اورا بشکار یابی کی شکار دوست دارد بر خالد برفت و بدر حصار او فرود آمد شب مهتاب بود و او اندر حصار بود و در حصار بسته بود و او بر بام حصار خفته بود بر خالد در کرد همی گشت تا چیز تواند کردن چیز نتوانست کردن از بس حصار تنها شد پس آهوان و نخچیران بر در حصار گرد شدند و بدان رسید و بیغر بود مر اشتر را زین کردند و خود بر نشست با سه تن از اهل بیت خویش و قبای اندر پوشیده بود کی همه زر آن بود ما چنان قبا نفیسه بودند پس از حصار بیرون آمد و هم بنشست بشکار رفت خالد بن الولید او را بگرفت و سوی پیغامبر آورد مردمان بدان قبا اندر همی نگرستند کی هرگز چنان ندیده بودند پس پیغمبر با او صلح کرد و جزیت بپذیرفت و بازگشت و بازجای خویش شد و پیغامبر علیه السلام با کسی حرب نکرد چون بمنزل الحجر باز آمد آنجا بود اندر کی پایه جا ملکی تن را با دو تن را ابس بود کی زن کی همی آمد بیرون آمد پیغمبر صلعم براه اندر گفتا هرکه

بمنزل

بمنزل رسید آب بجنبانید تا من بیایم منافقان بشتاب برفتند و آن آب برگرفتند چون پیغامبر فراز رسید آب نیافت گفتا منافقان بیامده اند و آب برگرفته اند بریشان لعنت کرد و فرود آمد و دست بر چشمه نهاد و برکات دست پیغمبر چندان آب بدید آمد از آن چشمه کی همه لشکر سیراب شد پس پیغامبر برفت چون بمدینه آمد منافقان مزگتی کرده بودند در میان ناحیتی انجا گرد آمدندی بهانه نماز نبید بر ما کنند و عمها بکار اند بیک بار دیگر پس پیغامبر را گفتند یا رسول الله ما مزگتی کردیم کی انجا نماز کنند ضعیفان و آن کسانی کی بمزگت نتوانند آمدن یا بیمار باشند یا شبی بارانی بود یا باران و گل بود انجا نماز کنیم اگر تو بیایی و انجا دو رکعت نماز کنی برکت تو انجا بماند پیغامبر گفت شتاب مکنید تا از غزو باز آیم چون از غزو بیامد و بمدینه فرود آمد ایشان بیامدند و اندر خواستند کی انجا نماز کند خدای عز وجل آیت فرستاد وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِّمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِن قَبْلُ تا آخر آیت پس پیغامبر را علیه السلام گفتا فانهار به فی نار جهنم مزگت انجا اندر مشو خدای عز وجل گفت لَا تَقُمْ فِيهِ أَبَدًا لَّمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَىٰ پیغامبر صلعم تنی چند از یاران خود را بخواند و گفتا شوید و آن مزگت ویران کنید و هر چه چوبست بسوزانید و هر چه خاک و خاشاکست همه ویران کنید این مردمان برفتند و چنان کی پیغمبر صلعم فرموده بود بکردند پس پیغامبر بمدینه اندر آمد و آن سه تن را از مسلمانان کی با پیغامبر نیامده بودند کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و هلال بن امیه پس پیغامبر علیه السلام آمدند پیغامبر با ایشان سخن نگفت و مسلمانان را گفت با ایشان سخن مگویید ایشان پنجاه روز اندر متحیر بسندندی کی کس با ایشان سخن نگفت پنجاه روز خدای عز وجل آیت فرستاد و همی توبه ایشان بپذیرفت و گفت وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّىٰ إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ تا آخر آیت پس پیغامبر ایشان را بخواند و توبه ایشان بپذیرفت و گروهی از علما و خداوندان اخبار چنین گویند کی این بشوال اندر بود از پس آن رمضان کی اندر و اهل طایف آمده بودند و صلح کردند و محمد بن جریر اندرون گوید اندرین کتاب کی از پس آن پیغامبر علیه السلام علی بن ابی طالب را رضی الله عنه بفرستاد بسلاد طی انجا کی خانه حاتم طائی بود و حاتم طائی میان دو کوه اندر بود و ز همه عرب ایشان بزرگتر بودند از بهر حاتم کی بسخاوت او اندر عرب معروفست و حاتم مرده بود و پسرش عدی مانده بود و ملکت طی و مهتری اورا بود و همی ترسید کی پیغامبر علیه السلام بدو سپاه فرستد اشتران فربه بیع کرد کی خبر را ترسا بود گفتا چون پیغامبر صلعم فرستد من عیال و خواسته برگیرم و سوی شام روم و انجا باشم با ترسایان دادو اندر میان شام و حجاز بود

خبر غزو طی

پس پیغامبر صلعم علی بن ابی طالب را رضی الله عنه با سپاه بفرستاد بدانجا مگر پسر حاتم را بنوایی آوردن کی آن مردی بزرگست بود کی خدای تعالی اورا اسلام کرامت کند چون علی برفت با آن سپاه و نزدیک طی آمد عدی بن حاتم خواسته و عیال همه بر اشتران نهاد و سوی شام شد و مردمان دست بازداشت و خواهری بود اورا زنی پیر دختر حاتم بود و زنی بود با عقل و خرد و زبان آور و اورا هیچ اندر هیچ داشتندی او آن خواهر را دست بازداشت و با خود نبرد چون سپاه فراز رسید و علی را انجا یافت خواهرش را برده کرد و بی بتخانه بود انجا و بتی سنگین در انجا بود کی حاتم و پدرش را آن بت پرستیدندی علی آن بتخانه را ویران کرد و آن بت را بشکست و بدان بتخانه اندر شد دو شمشیر یافت بردمان از آن بت را پرستیدندی کی این کرا بود گفتند این دو شمشیر را نام معروفست بعرب اندر یکی را نام مخذم است و یکی را رسوب و این شمشیرها را الحارث بن ابی شمر الغسانی داده بود و حاتم داد و حاتم این هر دو داشت چون کی بمرد وصیت کرد کی این را اندر بتخانه بیاویزید تا اگر وقتی جایگاه شما کسی آید و با شما حرب کند شما را این کار رسد پس علی آن شمشیرها برگرفت و دختر حاتم را با خود برگرفت و سوی پیغامبر آورد و پیغامبر بفرمود تا آن زن را بدر مزگت یکی خیمه بزدند از ادیم و اورا انجا فرود آوردند و پیغامبر همی خواست کی اورا برده کند از حرمت پدرش و آنکی ایشان اندر تازیان بزرگ بودند و او سه روز اندر آن خیمه بود پس یک روز پیغامبر علیه السلام بمزگت اندر شد آن زن از خیمه بیرون آمد و پیغامبر گفتا یا رسول الله من زنی بیوه ام و دختر تازیانم و پدرم افضل و سید تازیان بود و بیک مرا ارث دگی زاد کی مامن نزدیک برادر شوم پیغامبر گفت چه کسی باز برادر شوی از خدای و پیغامبر بگریخت این بگفت و بمزگت اندر شد دیگر روز از آن زن هم بدان وقت این سخن بگفت پیغامبر هم چنان پاسخ کرد دیگر روز

همین سخن بگفت پیغامبر گفت حاجت تو روا کردم شتاب مکن تا کسی همراه یابی که ترا بر دزد(?) کسیابی همی کرد تا کروهی از بار(?)
بمدینه آمدند و بشنید بنکی دختر حاتم باز داشته است بنزدیک او اندر آمدند او ایشان را خواهش کرد که چون باز کردید مرا با شما
با برو مر پیغامبر را علیه السلام بگفت که من همراه یافتم پیغامبر او را دستوری داد و جامه بخشید که اندر پوشید و اشتری
داد و هزینه راه دادش و او برفت و بشام شد سوی برادر و او را از برادر ... عشیر بود چون اخبار رسید برادر را
سر دکفت(?) و گفت مرا ابر دی که دست باز داشتی و خود زن و فرزند خویش برگرفتی و برفتی برادر را او را دلخوش کرد
و از وی عذر خواست و با او بنشست و سکالش کرد و گفت این مرد را چگونه دیدی و مرا چه بینی گفت مرا آن بینم که بخبری و
سوی او شوی اگر پیغامبر است از و چاره نیست و گر ملک است ترا با او نزدیکی به آید عدی چون این سخن بشنید گفت راست
گویی پس عدی اشتری را برنشست و بمدینه آمد پیغامبر را یافت بمزکت اندر نشسته با یاران آواز داد و بیستاد و سلام
کرد پیغامبر علیه السلام گفت تو کیستی گفت من عدی بن حاتم الطائی ام پیغامبر از جای برخاست و پیغامبر علیه السلام کام او را
جان برخاستی و گرچه بزرگ کسی بودی و او را دست بگرفت و بخانه برد و نشست که اندر مزکت بنشستی که شرک بود پس
براه مزکت بر ما بخانه زنی فراز آمد و پیغامبر را حاجتی و چیزی بپرسید و دست عدی گرفته بود با آن زن بیستاد تا حاجت
او روا کرد عدی با خویشتن میگوید که این مرد نه ملک است که پیغامبر است که اگر ملک بودی چنین تواضع نکردی پس چون
بخانه اندر آمد پیغامبر را مخده بود ادیم(?) لیف آکنده از آن اش بفکند و عدی را بر آن بالش بنشاند و بنشست علیه السلام
پیش او بر زمین بنشست پس عدی با خویشتن گفت که این نه فعل ملکانست که این کرد پس پیغامبر عدی را گفت هر چیزی که
بدین جهان اندر باید مردم را خدای ترا داده است بمیان قوم خویش مهتری و بعرب اندر نام بلند و بزرگی و زادی(?)
مر وقت چه زیان دارد اگر ترا دینی بود که خدای عزوجل آن جهان نیز ترا بدهد عدی خاموش بود پیغامبر گفتا مگر تو اندر
دین ریبه از آن شک نمی که مردمان این دین اندک اند و دشمنان بسیار با آنکه پادشاه این دین اندکی است بدان
خدای که مرا بپا فرستاده که این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب بگیرد و از حد کسری بن هرمز تا بلخ کردن ابند و خدا
خواسته دهد خدای اهل این ملت را و این دین را که اندازش پدید نبود پس پیغمبر صلعم مسلمانی بر وی عرضه کرد مسلمان
شد و کامی بمدینه مقیم بود آنگاه بجای خویش بازگشت بطی و آن حی او همه مسلمان شدند با او و چون خبر اندر عرب افتاد
که پیغامبر علیه السلام عدی حاتم را بسیار بر کرد و او نیز مسلمان شد همه جهان عرب گفتند این مرد بزرگ شد و پیش همه
مسلمان شدند و هر که آهنگ کند بر وی پیروز شود و زنان و فرزندانش را برده کند ما را حیلت آنست که مر پیش بزو
کس فرستیم و بدین او بگرویم تا بر ما هیچ تباه نماند که نه بدو کس فرستادند و همه بگرویدند و دین مسلمانی بپذیرفتند و پیغامبر
علیه السلام بهر جای کس فرستاد تا زکوة ایشان بستدند تا همه عرب حجاز و بادیه مسلمان شدند بدین سال نهم و سال
دهم از هجرت از همه جای وفد آمد و بهر جای پیغامبر علیه السلام عمال صدقات بیرون کرد تا همه حجاز و یمن اسلام پذیرفتند
و پیغامبر را با کس حرب نبایست کردن و دیگر از پس غزو تبوک پیغمبر را هیچ غزو نبود اکنون خبر وفدها گوییم که سوی
پیغامبر علیه السلام آمدند از هر جای

خبر وفدهایی که سوی پیغامبر صلعم آمدند از جهای عرب

نخستین وفدی که پیغامبر را علیه السلام آمد از عرب از بنی تمیم آمد از پس آنک عدی بن حاتم باز گشت و مهتران بنی تمیم گرد آمدند چون
عطارد بن الحارث بن زراره که مهتر بنی تمیم بود و زبرقان بن بدر و عمرو بن الاهتم و اقرع بن حابس و عیینة بن حصن الفزاری
و فراوه هم از بنی تمیم بودند و همه عرب اندر آن بادیه مهتران بیشتر بنی تمیم بودند چون پیغمبر صلعم کس فرستاد هر
جای این هفت تن نیامدند از مهتران و عیینه و اقرع سوی پیغامبر علیه السلام آمده بودند بلشکر فتح مکه و بلشکر فتح
طایف و حنین با او بودند و لکن مسلمان نشده بودند پس چون پیغمبر صلعم بعرب اندر هر جای کس فرستاد آنگاه که لشکر مه(?)
همی کرد کرد این عیینه بیامد با اقرع و گفتند ما بپیرو کردن دین تو همی آییم و بدان شان اندر آن بود که چیزی بیابند از
غنیمت برو بد از غنیمت حنین پیغامبر از آن غنیمت حنین بسیاری چیز مر ایشان را داد تا ایشان باز گشتند دیگر باره وفد بنی
تمیم بیامدند پیغمبر صلعم بحجره اندر بود بانگ کردند که بیرون آی یا پیغامبر سوی ایشان بیرون آمد و خدای عزوجل

درشان این آیت فرستاد إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنْ وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ پس گفتند یا محمد بر ما فخر کن تا
ما با تو فخر کنیم که کرا بر تو بزرگتر تری(?) ما از اشراف عرب ایم و این رسم مفاخرت اندر عرب چیزی بود بزرگ که دو حی با یک
دیگر گرد آمدندی و دو تن را از آن حی خطبه کردندی بزبانی فصیح و سخنانی گفتندی نیکو و دیگر از آن حی جواب دادندی
و هر که خطبه و شعر او فصیح تر بودی او فاضل بودی پس گرد آمدند و پیغامبر علیه السلام خطبه کرد و حسان بن ثابت
فضل پیغامبر و فضل اسلام بشعر اندر بگفت و شعر او فصیح تر آمد از شعر ایشان پس بفضل پیغمبر علیه السلام مقر آمدند
و مسلمان شدند و پیغامبر علیه السلام همه را خلعت داد و برگردید و باز گردانید و همه بنی تمیم مسلمان شدند و این ماه
شوال اندر بود سال نهم از هجرت و هم بدین سال اندر عبد الله بن ابی بمرد و پسرش پیغامبر علیه السلام خواهش کرد که بر وی نماز
کن که پدرم بدین بود که خدای عزوجل او را نماز بر زد خدای تعالی این آیت فرستاد و گفت وَلَا تُصَلِّ عَلَىٰ أَحَدٍ مِّنْهُم مَّاتَ أَبَدًا وَلَا
تَقُمْ عَلَىٰ قَبْرِهِ إِنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَمَاتُوا وَهُمْ فَاسِقُونَ پس از پس بنی تمیم وفد حمیر آمد پیغامبر علیه السلام و پادشاه
ملک یمن مرده بود و یمن شکسته بود و ملوک حمیر پادشاهی میکردند و مسلمان شدند و از ملوکان بن خوز حارث بن ذی
الکلاع و زرعة بن ذی یزن هر یکی از ایشان پادشاهی میکردند و همه گرد آمدند و پیغامبر علیه السلام رسول فرستاد بدر گرد
دانا(?) او مالک بن مره و نامه نبشتند و همه بدست او بفرستادند و مسلمانی خویش پیدا کردند و کس خواستند تا ایشان را
دین و شریعت بیاموزد پیغامبر علیه السلام ایشان را بپذیرفت و رسول را ابر کرد و جواب کرد و نامه را جواب کرد و دین اسلام مر ایشان را
نامه یاد کرد از نماز و روزه و زکوة و صدقه و حج و معاذ بن جبل را با آن رسولان بدیشان فرستاد با جماعتی از یاران چون
عبد الله بن زید و مالک بن عباده از مهتران انصار که ایشان قرآن خوانان بودند و بحق دین آموخته بودند و معاذ را بر ایشان
مهتر کرد و بنامه اندر نبشت اینک معاذ را بشما فرستادم تا صدقات شما بستاند و سوی من فرستد و او و آن یاران
که با اویند شما را دین و احکام بیاموزند ایشان برفتند و زهر کرده(?) عرب که مسلمان شده بودند وفد همی آمد و مسلمان همی
شدند و رجب اندر بدین سال نهم نجاشی ملک حبشه بمرد بحبشه و پیغمبر علیه السلام یاران را آگه کرد و بمدینه بر وی نماز
کرد و چون ذو القعده بیامد پیغامبر را خبر آمد که از کافران عرب کی مسلمان نشده بودند بحج همی آیند و همی گویند که
ما را با پیغامبر عهدیست و پیغامبر را مراد بود که بحج را بمکه اندر شود و از آسمان سوره براءة فرود آمد بَرَاءَةٌ مِّنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ
إِلَى الَّذِينَ عَاهَدتُّم مِّنَ الْمُشْرِكِينَ فَسِيحُوا فِي الْأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ و بفرمود که هر که او عهد دارد او را این چهار ماه حرم زمان ده که
ذو القعده و ذو الحجه و محرم پس از آن عهد بشکن و بگوی که خدای و پیغامبر از مشرکان بیزارند پس از چهار ماه کس
را عهد نیست که مسلمانی آشکارا شد و نیز از کس عهد و صلح نپذیرد تا مسلمان نشوند یا شمشیر و حرب چنانک گفت جل جلاله
فَسِيحُوا فِي الْأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ و خدای عزوجل بفرمود که روز حج بمکه اندر موسم کی همه عرب آنجا گرد آیند تا ایشان را پیغام ده
و آگاه کن که خدای از ایشان و عهد ایشان بیزار است چنانکه گفت وَأَذَانٌ مِّنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ إِلَى النَّاسِ يَوْمَ الْحَجِّ الْأَكْبَرِ أَنَّ اللَّهَ بَرِيءٌ
مِّنَ الْمُشْرِكِينَ وَرَسُولُهُ و گفت فَإِذَا انسَلَخَ الْأَشْهُرُ الْحُرُمُ فَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدتُّمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ وَاقْعُدُوا
لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ تا الخوانث(?) و دیگر گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلَا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَٰذَا
گفتا مشرکان پلیداند و خانه خدای پاکست مهل که بخانه خدای فراز آیند از پس امسال و ایشان را آگاه کن که این چهار ماه
محرم زمان دهم که هر که مسلمان نشود و الا او را بمکه مهل و بستین(?) تا پس پیغمبر صلعم بوبکر را رضی با یاران بفرستاد و
بفرمود تا حج کن با مسلمانان و پیش از آن حج کافران کردندی چون فتح مکه بود بسال هشتم و پیغمبر مکه را بگشاد بماه
رمضان و عتاب بن اسید را امیر کرد بمکه و این سال حج عتاب کرد با آن عرب که بیامدند و همه مسلمانان بودند و هم کافر
پس سال نهم بوبکر رضی الله عنه بشد که خلق را آگاه کند که پس کافران بمکه نیایند و این سال بوبکر حج کرد و آن سال حج هم
کافر بود و هم مسلمان و از پس آن دیگر کافر نیامدند بحج و چون پیغمبر صلعم بوبکر را بفرستاد از اول براءة بر اثر او بفرستاد
که چون مردمان گرد آیند بعرفات بوبکر رضی آن آیت بر ایشان خواند و بوبکر را گفتا تو حج بکن و آگاه کن خلق را کی پس
از این حج کافر بمکه اندر نیاید چون بوبکر برفت دو روز دیگر پیغامبر علی ابن ابی طالب را از پس او بفرستاد کی این آیتها و سورت

براه بشتافت و نو بسر خلق خوان علی برفت و آن آیتها ابوبکر رضی الله عنه بستد ابوبکر باز آمد و گفت یا رسول الله
از من چه کاری آمد با این آسمان اندرین آیتی آمد پیغامبر علیه السلام گفت از تو هیچ گناه نیامد ولکن این آیتها بر خواند
از خدای عز و جل و در زبان من بگزارد و پیغامبر علیه السلام بسنی شتر با ابوبکر بفرستاد تا آنجا قربان کند از خویشتن و ورد
بود و عبدالرحمن بن عوف با او بحج رفت و اشتر بردار بر بن حی بیشی و ابوبکر رضی امیر حج بود بمیان مردمان حج کرد و علی
آن آیتها بر خواند و باز گشت و اندر آن سال این صدقات آمد و خدای عز و جل فرمود خذ من اموالهم صدقة تا آخر آیت
پیغامبر علیه السلام بهمه عرب عمال صدقات بفرستاد و صدقات بستدند و دیگر وفد از بنی تمیم و وفد بنی سعد بن بکر آمد
آن حی که پیغامبر علیه السلام اندر میان ایشان شیر خورده و مردی را بفرستاذند نام او ضمام بن ثعلبه و سوی پیغمبر
آمد و اسلام بیاموخت و نماز و روزه و زکوة و صدقه پس آن مرد پیغامبر را گفت بخدای سوگند چون من بحی این خدای
فرمودست پس این ضمام بن ثعلبه سوی حی خویش شد و همه حی خویش را بمسلمانی خواند و همه آن حی مسلمان شدند و
سال دهم از هجرت اندر آمد و پیغامبر علیه السلام بماه ربیع الاول اندر خالد بن الولید را بنجران فرستاد سوی بنی الحرث بن
کعب و او را بفرمود که حرب مکن تا آن مردمان همه مسلمان شدند و ایشان را اسلام بیاموخت و سوی پیغامبر صلعم نامه کرد
پیغامبر جواب کرد او را که بیای و آن مسلمانان ایشان را با خویشتن بیار پس خالد سوی پیغمبر آمد و بیش بر ایشان مهتر
با خویشتن بیاورد پیغامبر علیه السلام اسلام ایشان بپذیرفت و یکی را از ایشان نام او قیس بن الحکم بر ایشان مهتر کرد و ایشان را
براه کرد و باز گردانید چون برفتند از پس ایشان مردی را بفرستاذ نام او عمرو بن الحزم الانصاری تا آن صدقات
از ایشان بستاند و زین پس اندرین سال پیغامبر خالد بن الولید را بشهری فرستاد و از بن آنجا بنی همدان بودند
پیغامبر علیه السلام او را بفرمود که ایشان را مسلمانی کن خالد بن الولید برفت و آنجا شد و ایشان پاسخ نکردند و پیغامبر
فرموده بود که حرب مکن خالد شش ماه بنشست آنجا و ایشان را بخدای خواند اجابت نکردند خالد تنگ دل شد و نامه کرد
بپیغامبر پیغامبر علیه السلام علی را بخواند و او را بفرستاذ و گفت خالد را باز فرست و ایشان را بمسلمانی خوان علی برفت
و خالد را باز فرستاذ و علی ایشان را بمسلمانی خواند و بیکشنبه ایشان دیگر و بپذیرفتند و علی باز آمد و پیغامبر را علیه السلام خبر اسلام
بگفت پیغامبر شاد شد و اسلام ایشان بپذیرفت و از پس آن وفد زبید آمدند و مهتر ایشان عمرو بن معدی کرب بود
بیامد و مسلمانی بپذیرفت و مردی از ملوک کنده از خویشان ابن القیس نام او فروه بن مسیک از بنی مراد از قوم خویش
بخشم بیامده بود و سوی پیغامبر آمد و مسلمان شد و مردی بزرگ بود و در میان ملوک بود و چون مردمان زبید بیامدند
و مسلمان شدند پیغامبر علیه السلام این فروه را امیر ایشان کرد و عمرو بن معدیکرب چنان دانست که پیغمبر صلعم او را امیر کند
چون بکرد دل گران آمد و با این فروه خصومت کرد چون پیغامبر برد عمرو این فروه را بکشت و مرتد شد و باز بوبکر مهتری بر و
داد با این عمرو مسلمان شد و بوقت ابوبکر رضی الله عنه از همه عرب چون پیغامبر بمرد از مسلمانی دست باز داشتند و مرتد
شدند از بسیر زکوة و صدقه باز گرفتند تا باز بوبکر بمسلمانی آوردشان و زکوة بر ایشان نهاذ و زین وفد زبید و وفد عبد
القیس آمدند و ایشان ترسا بودند و مهتر ایشان نام جارود بن عمرو بود او بیامد و مسلمانی بپذیرفت باز از پس مرگ پیغمبر
مرتد و قوم خویش مرتد شدند و زین آن وفد بنی حنیفه آمدند از یمامه ده تن بودند و مسیلمه الکذاب از ایشان بود و
مسیلمه الکذاب پیش از این بمدینه آمده بود و سخن پیغامبر شنیده بود و مردی بود زبان فصیح و سخن نیکو گفتی
پس از مدینه شد و بیمامه سوی قوم خویش شد و چون همه عرب وفدها فرستادند و مسلمان شدند بنی حنیفه نیز وفد فرستاد
و مسیلمه را بفرستادند با ده تن چون بمدینه آمدند مسیلمه دانسته بود که پیغمبر چنین گفتی که چون مردمان بسفر
روند مهتر ایشان آنست که ایشان را خادمی کند چون بمدینه اندر آمدند هر ده تن ببقیع الغرقد فرود آمدند مسیلمه ایشان را
گفت شما بشوید تا من جامه شما نگاه دارم چون شما را رسید که شما ده تن بودید که اندر مدینه آمدید اکنون نه تن سوی پیغمبر
آمدند پیغامبر ایشان را گفت که شما ده تن بودید اکنون نه تن بیشتر اندر آمدید آن یکی تن کجاست گفتند یا رسول الله او ما
را همی خدمت کند و جامه ما همی نگاه دارد پیغامبر علیه السلام گفت او بهترین شما است و این سخن پیغامبر بدان معنی گفت که

چنین

چنین گفتی همیشه که بهتر شما آنست که خدمت کند دیگران را این چون ایشان گفتند که خادم ماست او گفت بهتر شما
است ایشان باز گشتند و مسیلمه را بگفتند پس مسیلمه گفت اینک پیغمبر بفضل من مقر آمد پس پیغامبر را علیه السلام از آن ده تن را
مسلمانی آموخت و شرائع اسلام و احکام همه ایشان را بیاموخت و بفرستادشان که بنی حنیفه را و اهل یمامه را این بر خوانند
ایشان باز گشتند و مسیلمه با ایشان باز گشت و چون بنی حنیفه این شریعتها عرضه کردند ایشان را گفت این مسیلمه گفت
من همچون محمد پیغامبرم و نیمی این زمین مراست و نیمی او را و شما محمد را بدیدید و بفضل من مقر آمد و از آن نه تن گواهی خواست
که پیغامبر علیه السلام گفت که این بهتر شما است ایشان گفتند شما را از من بهتر نیاید و پیغامبر و شما را پیغامبری که نه چه باید
و شریعت من آسان ترست که از آن محمد و این مردمان را نماز از پس بنهاد و نماز از ایشان برگرفت و زنا و می خوردن حلال
کرد و ایشان را آن شریعت خوش آمد و او را پیغامبری بپذیرفتند و دین او گرفتند و او ایشان را سجعهای سجع و قافیه گفتی چون
شعر و نه بوزن شعر و دعوی کردی که این از آسمان است یعنی آید بر من و بر من کتابی پیغامبر آید و گفتی که پیغامبری زمین نیمی
مراست و نیمی محمد راست و بر محمد جبرئیل همی آید و بر من میکائیل و چون اتباع و یاران او بسیار شدند خویشتن را رحمن الیمامه
نام کرد و چون کار او بزرگ شد به پیغامبر علیه السلام نامه کرد اندر نبشت من مسیلمه الرحمن الیمامه الی محمد بن عبدالله رسول
قریش و مسیلمه را نام مرد حبیب بود او نام بزرگ را نامه بفرستاد و بنامه اندر نبشت باسمک اللهم نصفا الارض
لی و نصفها لک ولکنکم بنو عبد المطلب لا تنصفون و دو تن را از بنی حنیفه رسول فرستاد سوی پیغامبر صلعم
و این نامه با ایشان بفرستاد پیغامبر علیه السلام نامه ایشان بخواند و رسولان را گفت شما چه گویید ایشان گفتند ما دو تن هم
چنین گوییم که نیمی پیغامبری زمین او راست پیغامبر گفت اگر نه آنستی که رسول کس را نکشند من شما را بکشتمی پس
ایشان را باز گردانید و جواب نامه مسیلمه بگفت تا بنبشتند من محمد بن عبدالله رسول الله الی مسیلمه الکذاب
بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و بیمامه مهتری بود
از بنی حنیفه نام او مجاعه بن اسد و مردی بود فصیح این مرد و نامه بر وی عرضه کردند او گفت این نامه پیش پیغامبران
همی ماند پس چون پیغمبر صلعم بمرد او گفت جبرئیل سوی من آمد و پیغامبری همه بمن سپرد و هم چنان همی بود تا ابوبکر رضی
سپاه بفرستاذ تا او را بکشتند اکنون باز سر حدیث شوم پس وفد بنی نجران بیامدند و مهتران بودند ترسایان
ایشان یکی را نام او سید و دیگر را عاقب و هر دو مهتران بودند و با پیغامبر علیه السلام صلح کردند بر ترسایی و جزیه
بپذیرفتند و زین پس ایشان وفد بنی کنده بیامدند و ایشان ملک زادگان بودند و اشعث الکندی با ایشان بود و
مسلمانی بپذیرفتند و زین پس ایشان وفد بنی عامر آمدند و مهتر بنی عامر مردی بود نام او عامر بن الطفیل و او آن بود
که با بنی سلیم بر سر آن چاه که آن را بئر معونه خوانند آن چهل تن را از یاران پیغمبر کشته بودند و این قصه بگذشتست
بدین کتاب اندر بنی عامر گفتند این مرد را همه جهان بپذیرفتند و همه عرب ذلیل او گشتند ما را این باید رفتن عامر
گفت من شما را همه خلق را از وی ... و با عامر مردی بود مهتر نام او اربد بن القیس و مردی بود گستاخ
و دلیر و عامر او را با خویشتن برد و گفت من محمد را بحدیث مشغول کنم تو شمشیر بزن پس هر دو بمدینه آمدند بر
پیغامبر علیه السلام اندر خانه بود در اندر آمدند و بنشستند عامر با پیغامبر حدیث اسلام همی کردند و پیغامبر از
ذکر و دین همی گفت و پیغامبر آیتی خواند برو و بر خواند بر عامر آن مرد را چشم همی کرد که بزند و هیچ نکرد تا عامر
بیرون آمد و او را گفت چرا نزدی گفت هر گاه که همی خواستم که برو بزنم دیدمی که تو پیش روی او ایستاده بودی اندر آهنگ
زدن شمشیر و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که ایشان چه کار آمده اند خدای عز و جل ایشان را چگونه
باز گردانید پس پیغمبر صلعم دعا کرد که یارب هر دو را هلاک کن و ایشان هر دو برفتند بر بنی عامر و براه اندر عامر بن
الطفیل را از گردن غده برآمد و سیاه شد و طاعون گشت و بخانه زنی از بنی سلول فرود آمد و آنجا بمرد و آن
دیگر برفت چون بنی عامر رسید گفتند چه گفته است این مرد گفت هیچ نگفت که از سخن بکار آید پس آن روز
اربد بیرون آمد بکاری خدای عز و جل صاعقه بفرستاذ از آسمان تا او را بسوخت و هلاک شد چون پیغامبر بمرد این

حی هنوز مسلمان نشده بودند و این حنبل بن قیس را برادری بود نامش لبید و شاعر بود و نه از مادر حنبل بود ولکن هم از
بنی عامر بود پس گروهی از طی بیامدند نه از گروه عدی بن حاتم ولکن از گروهی دیگر بودند و مهتر شان زید
بن مهلهل بود و عرب او را زید الخیل خواندندی از سواری که بود و بهتری و سخاوت هم چون حاتم طایی بود و پیغامبر
علیه السلام صفت او شنیده بود چون پیغامبر او را بدید هم چنان یافت او را بعقل و فصاحت که صفت کرده بودند پس پیغامبر
او را گفت یا زید هیچ کس مرا صفت نکردند که من چون ایشان را بدیدم که نه از آنکه گفته بودند کمتر یافتم مگر تو را
را زید الخیر نام کرد و بدان حی که زید آنجا آمده بود دهها بود از جایگاه پیغامبر چون زید مسلمان شد آن دهها از پیغامبر بخواست
پیغامبر این همه او را بخشید و او را بدان نامه بنبشت و زید برفت و جای او نجد بود چون آنجا رسید بمرد و زنش آن نامها
همه منسوخ پس پیغامبر صلعم چون دانست که همه عرب مسلمان شدند بهمه جایها عمال الصدقات فرستاد تا صدقات بستانند
و سوی بحرین فرستاد علا بن الحضرمی را بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را بنجران فرستاد و این همه از حد و دین است
زیرا که اینجا که معاذ را فرستاده بود از یمن دور بود ازین جایگاهها و مالک بن نویره را بصدقات بنی حنظله فرستاد و صدقات
بنی حنیفه و بنی تمیم دو تن را داد زبرقان بن بدر را و قیس بن عاصم را که بنی تمیم بسیار بودند و بر اکنده و مسیلمه که بنی
حنیفه بود از عرب عامل فرستاد و همه عرب از حجاز تا یمن مسلمان شدند و این همه بسال دهم بود از هجرت چون سال آخر رسید
و ذو القعده بود پیغامبر صلعم برفت و بمکه شد و حج کرد و مردمان را بیاموخت و آن حج را حجة الوداع خواندند والله

خبر حجة الوداع

چون پیغامبر علیه السلام بحج شد و نه روز مانده بود از ذو القعده و زنان همه با وی
و اشراف مردمان مهاجر و انصار همه آن بودند که با او برفتند و اشتران بسیار با خویشتن ببرد و عایشه رضی الله عنها
با خویشتن ببرد و علی بن ابی طالب بنجران فرستاده بود بر صدقات اهل نجران و نجران نزدیک مکه است از سوی یمن علی
از نجران حج را گرفت و بمکه آمد تا با پیغامبر علیه السلام حج کند و همه عرب آگاه شدند که پیغامبر علیه السلام بحج آمده است
و هیچ قبیله نماند از عرب و بادیه و حجاز که نه از آنجا کس آمد بمکه و خلقی گرد آمدند که کس چندان خلق ندیده بود و یاد
نداشته بود پیغامبر علیه السلام خطبه کرد بعرفات و خلق را همه رسمهای حج و مناسک بیاموخت و همه کار دین بیاموخت
تمام کرد و خدای عز و جل این آیت فرستاد بر پیغامبر و گفت الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم
الاسلام دینا و خلق را بدرود کرد پیغامبر علیه السلام و گفت من پس ازین حج نکنم و مرا این جمع بزرگ نبینید و مردمان
همه بگریستند بسیار و او را بدرود کردند و آن حج را حجة الوداع نام کردند و آن سال دهم بود از هجرت و آخر حج
پیغامبر بود و آخر غزوها غزو تبوک بود و پیغامبر علیه السلام همه بیست و هفت غزو کرد از که بتن خویش کرد و دیگر
لشکرها ازان نه آن بود که حرب کرد و بیشتر لشکر فرستاد و خود نشد

شمار غزوها پیغمبر علیه السلام

بر مردمان اخبار ایدون گویند که پیغامبر علیه السلام بیست و هفت غزو کرد و گروهی گویند بیست و نه زیرا که غزو فدک
و خیبر و وادی القری همه یکی بود که پیغامبر از فدک بمدینه نشد و بوادی القری شد و از خیبر بفدک شد و بمدینه
بیامد چون این سه را یکی گیری بیست و هفت باشد و چون خیبر جدا گیری و فدک جدا گیری و وادی القری جدا
بیست و نه باشد و آن من بیست و هفت بیکی جایگاه خویش گفته است تا چون بخواهی که نامهای غزوهای او را باز دانی
آسان تر بود؛ غزو الابوا؛ غزو الابواط؛ غزو العشیره؛ غزو الانبار؛ غزو قرود؛ غزو بدر الاولی؛ غزو بطن النخل
غزو بدر الکبری؛ غزو الکدر؛ غزو السویق؛ غزو احد؛ غزو رجیع؛ غزو ذات الرقاع؛ غزو بدر الموعد؛ غزو بنی نضیر
غزو الخندق؛ غزو دومة الجندل؛ غزو بنی لحیان؛ غزو ذی قرد؛ غزو بنی المصطلق؛ غزو الحدیبیه؛ غزو خیبر
غزو القضا؛ فتح مکه؛ غزو حنین؛ غزو طایف؛ غزو تبوک؛ این بیست و هفت غزو است نه است که حرب
کرد است بدر و احد و خندق و قریظه و بنی المصطلق و فتح مکه و حنین و طایف و این همه لشکرها که پیغمبر صلعم
فرستاد یاران و خود نشد سی و نه بود و گروهی گویند چهل و هشت

شمار حجهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم

مردمان همه متفق اند که پیغامبر علیه السلام سه حج کرد به زندگانی خویش دو پیش از هجرت و یکی حج از مدینه کرد آن حج

باز

بازپسین و آن را حجة الوداع خوانند و حجة البلاغ نیز خوانند و حجة التمام نیز خوانند و بهمه زندگانی چهار عمره
کرد یکی پیش از هجرت و یکی حدیبیه و یکی عمرة القضا و یکی با حج الوداع یک جای و در روایت عایشه رضی الله عنها چنین است و
عبد الله بن عمر ایدون گوید که دو عمره کرد یکی عمرة الحدیبیه و دیگر عمرة القضا و ایدون گویند بر آنک با حجة الوداع
عمره کرد

شمار زنان پیغمبر صلی الله علیه وسلم

آنک بخانه او آورد و آنک بزنی کرد و آنک بیاورد و دست باز داد
و آنک عقد کرد و ایشان را نیاورد و بودند و آنک بخواست و بزنی نکرد و شمار کنیزکان آنک خویشتن را داشت پیغامبر علیه السلام
یازده زن بزنی کرد سیزده آن بود که بدیشان و بخانه آورد و یکی یازده داشت بیکجای و یکی ده و دو زن بود
که نا دیده دست باز داشت و بخانه نیاورد و کابین بداشت چون بمرد نداشت و نخستین زنی که بزنی کرد خدیجه بود
بنت خویلد بن اسد بن العزی و نخستین شوی خدیجه عتیق بن عابد بود از بنی مخزوم و زود بمرد و دختری نزاده بود چون
عتیق بمرد ابو هاله بن زرارة او را بزنی کرد و او را ازو پسری بود و زود بمرد و دختری دیگر آمدش چون ابو هاله بمرد پیغامبر
علیه السلام او را بزنی کرد و چهار دختر آمدش یکی رقیه دیگر ام کلثوم سدیگر زینب چهارم فاطمة الزهرا و تا خدیجه
زنده بود پیغامبر علیه السلام هیچ زن نکرد و از پس خدیجه عایشه را بزنی کرد و عایشه رضی الله عنها هفت ساله بود و خرد بود و
شوانست آوردن پس دو سال بخانه پدر بود ابو بکر رضی الله عنه با پیغامبر علیه السلام هجرت کرد پس او را بخانه برد از بس سال
هجرت و از پس عایشه پیغامبر حفصه را دختر عمر بن الخطاب رضی الله عنه بزنی کرد و از پیش ازین زن عبد الله بن
حذافة السهمی بود و از پس حفصه ام سلمه را بزنی کرد دختر امیة بن مغیره و از پیش ازین زن عبد الله بن سلمه بود و از
پس ازین جویریه بنت الحارث بن ضرار را از بنی المصطلق بزنی کرد دختر ابو سفیان را و شوی کرده بود و ازین شوی حبشه بود
و ترسا بود و ام حبیبه بنت ابی سفیان بود پس پیغامبر علیه السلام بنجاشی کس فرستاد و او را بزنی کرد و از پس این زینب بنت جحش را
بزنی کرد و از پیش این زن زید بن حارثه بود پس بسال خیبر صفیه را بزنی کرد دختر حیی بن اخطب و از پیش این سلام بن مشکم
بود و از پس آن میمونه را بزنی کرد بنت الحارث بن حزن بن بجیر و چون پیغمبر علیه السلام خدیجه مرده بود و این نه زن که با
خدیجه نام بردیم زنان او بودند و جز این نه زن دیگر کرد و گروهی را نادیده دست باز داشت و زنی بود نامش سبا ... سعد
علیه السلام او را ندیده بمرد و دیگر زنی را بزنی کرد نام او عمره بنت جابر از بنی کلاب از زنان پیغامبر برانسو دادند
پس چند بد پیغامبر علیه السلام او را طلاق داد و باز زنی دیگر بزنی کرد و این زن را نادیده طلاق داد و باز زنی دیگر بزنی کرد
و نام او زینب بنت خزیمه از بنی عامر پیغامبر او را بخانه آورد و پیش از آن شوی طفیل بن الحارث بود و آن شوی مرده بود
پیغامبر او را بزنی کرد و بخانه او بود پس بمرد و ایدون گویند که از زنان پیغامبر علیه السلام هیچ کس بمرد بخانه او مگر خدیجه
و زینب بنت خزیمه و این یازده زن است که ایشان را همه اخبار درست است که ایشان را بزنی کرد و پس و از این گویند که پنج زن
بزنی کرد یکی دختر خلیفه الکلبی را خواهر دحیه بن خلیفه و بخانه آوردش و هم چنین بخانه پیغامبر برد و یکی غالیه را دختر
ظبیان پیغامبر او را داشت پس دست باز داشت و این زنان از بنی بکر بن کلاب بود و دیگر قتیله بنت قیس بن معدی کرب
بود خواهر اشعث بن قیس و گروهی ایدون گویند که پیغامبر او را بزنی کرد و هنوز بدیده بود که بمرد این و دیگر
ایدون گفت که پیغامبر برد او را دوازده زن بود و این همه درست است که از روزی که بمرد او را نه زن بود
و پیش از نه نبود و چهارم زنی بود خوله بنت الهذیل از بنی حارث و الحی با او بود پس دست باز داشت و پنجم زن بزنی بود
نام او لیلی بنت الخطیم از بنی الخزرج او را با از الخزرج خواندندی از سخاوت او و پیغمبر علیه السلام با او زن گرفت ایدون
بود پیش سوی اقامت کرد این زن از پس پشت او اندر آمد و هر چه زود دست بر کتفهای او نهاد پیغامبر گفتا کیست این گفتم
لیلی بنت الخزرج مرا بزنی کن تا من میان قوم خویش بنام پیغامبر او را بزنی کرد لیلی سوی
قوم خویش شد و ایشان گفتند بد کردی که او زنی است غیور دست باز دارد و بسیار کند تو او را
علامت یابی پس آن زن بر دیگر پیغامبر آمد و گفت یا پیغامبر که من زنی غیورم مرا دست باز دار گفتا باز داشتم
و اکثر درست است پیغامبر علیه السلام بیست زن کرده بود همه زندگانی خویش و هیچ دیگر آنک بخواست و بزنی نکرد

یکی ام‌هانی دختر ابوطالب و پسرش بود و دو فرزند داشت او را به زنی نکرد و دیگر ضباعه بود دختر عامر بن صعصعه
پیغامبر او را از پسرش بخواست سلمة بن هشام بن المغیرة و پسرش بزرگ بود گفتا تا او را بپرسم بیامد و مادر را بگفت که
تو را پیغامبر به زنی همی خواهد مادر گفت تو چه گفتی گفتا او را گفتم تا از وی بپرسم او گفت تا پیغامبر را بپرسد زن تا پیغامبر ابا زده
پسرش باز گشت و پیغامبر را گفته بودند که سخت پیر است چون پسرش باز آمد و پیش پیغامبر بنشست خبر بگفت خواست
تا پیغامبر چه گوید پیغامبر از حدیث نکرد و چهارم صفیه بود دختر اسامه جبیری داو پدرش مسلمان نبرده بود و پیغمبر
خواست که او را به زنی کند شوهرش از پس بیامد و پدر او مسلمان شد پیغامبر علیه السلام او را گفت مرا خواهی یا شوهرت را
او گفتا شوهر خواهم پیغامبر علیه السلام او را به شوهرش باز داد و پنجم حبیبه بود دختر عباس بن عبد المطلب پیغامبر او را به زنی
خواست عباس گفتا او با بوشیر خورد است و ششم جمره بود دختر حارثه او را از پدرش بخواست پدر به زبان خویش حارث
نخواست که او را بدو دهد بهانه کرد به دروغ گفتا تا بدو که بر تن پیسی دارد پیغامبر خاموش شد چون حارث به خانه
آمد دختر را یافت پیس شده هم بر جای اکنون یک پسر شمار آن زنان که پیغامبر به زنی کرد و آنک بخواست و به زنی نکرد این
است که بگفتیم و کنیزکان پیغمبر دو بودند یکی ریحانه دختر زید قرظی از بنی قریظه کرین بود و او را فرزند نیامد و دیگر
ماریه دختر شمعون قبطی که مقوقس فرستاده بود و او را از ماریه پسری آمد ابراهیم نام کردش و دو سال بزیست بمرد

شمار مولایان پیغمبر علیه السلام

پیغامبر را علیه السلام هفت مولا بود آزاد کرده نخستین زید بن حارثه
بود که او را بگاه خدیجه خریده بود و آزاد کرده و پسرش اسامه بن زید مولا آزادهٔ رسول بود و دیگر ثوبان بود از
فرزندان ملوک حمیر برده کرده بودندش پیغامبر علیه السلام او را بخرید و آزاد کرد و به شام شد و وفات معاویه بن ابوسفیان
بمرد و چهارم شقران بود گروهی گویند سیاه بود از حبشه آن زنی بود از زنان پیغامبر علیه السلام و پیغامبر پس
یافته بود و او را آزاد کرد و گروهی گویند از عجم بود و نامش صالح بود و از دهقانان بود و اسیر افتاده بود بعضی
اندر گروهی ابدون گویند که او بنده عبد الرحمن بن عوف بود عبد الرحمن او را به پیغامبر بخشید پیغامبر او را آزاد
کرد و پنجم ابو رافع بود و نامش اسلم بود و هم از عرب بود و گروهی ابدون گویند که نامش ابراهیم و گروهی گویند بنده
عباس بن عبد المطلب بود و او را به پیغامبر بخشید و پیغامبر او را آزاد کرد و گروهی ابدون گویند که سعید بن العاص را
بود و آزاد کرده بود چون پدر اسیر شد یکی را رافع نام کرد و یکی را عبید الله و این عبید الله دبیر بود و او را بلغت ماه
خواندندی زیرا که سخت نیکو روی بود پس علی بن ابی طالب را بود و زبیر علی عمرو بن سعید بن العاص امیر مدینه
یافت معویه عبد الله را گفتا تو مولای کیستی گفتا مولای پیغامبر گفتا نیستی که مولای مایی که پدرم برادر من
آزاد کرد گفتا نیستم که آن پیغامبرم پاره بکرم هم چنین بگفت و هم چنان جواب داد عمرو او را صد تازیانه بزد پس
گفتا مولا کیستی گفتا آن شما باز داشت و ششم سلمان الفارسی بود از عجم گروهی گویند که از شهر رامهرمز
بود و گروهی گویند از پارس بود از شهر شاپور و نامش به عجم اندر فیروزان بود و برده افتاده بود به دست جهودی و آن
جهود او را مکاتب کرده بود پیغامبر بهای او بداد و او را آزاد کرد و هفتم سفینه بود بنده ام
سلمه او را آزاد کرد گروهی ابدون گویند که سیاه بود و نامش مهران بود و هشتم
انیسه بود چون پیغامبر علیه السلام او را بخرید و آزاد کرد و دهم ابو موهبه بود و هم مولد بود و
پیغامبر او را بخرید بود و آزاد کرده و یازدهم فاضله بود و هم آزاد کرده او بود و دوازدهم مدعم بود بنده رفاعه
بن زید او را به پیغامبر بخشید بود و پیغامبر او را آزاد کرده بود و به حرب وادی القری تیری بیامد و او را بکشت و
چهاردهم ابو ضمیره بود هم از عجم و از فرزندان گشتاسب بود ملک عجم رواح بن شیر زاده بود و آزاد کرده بودش و
گروهی گویند که از حج بدست افتاده بود و او را آزاد کرده و وصیت نامه پیغمبر بدست فرزندان او بود و یکی از
فرزندان او آن وصیت نامه سوی منصور برد و اینجا آورد منصور آن بر چشم نهاد و او را سپید بخشید
پانزدهم بود مولای پیغامبر او را از برده کرده بود و اشتران پیغامبر داشتی گاهی ان

خاصه

خاصه و گاهی از آن صدقات پس مردمانی از قبیله عرب بیامدند به مدینه و مسلمان شدند و به مدینه بیمار شدند که آب مدینه
ناساخت شان پیغامبر علیه السلام ایشان را گفت با اشتران من بیرون شوید و از شیر آن اشتران بخورید و پیغامبر را همی
خوردند تا بهتر شوید پس آن مردمان بیامدند و با رواح همی بودند تا بهتر شدند پس اشتران براندند و مر
شدند و با زبیر باز گشتند پیغامبر علیه السلام علی را از پس ایشان بفرستاد تا ایشان را باز آورد پس بفرمود تا همه را دست
و پای ببریدند و چشم‌ها برکندند و بر زمین خوشان بیفکندند تا روز به جای از مدینه که آن را حره خوانند و همه بدان زمین
طیبه بمردند و اینست از آن بود که خدای آیت فرستاده بود و شانزدهم مهران بود و او خصی بود و مقوقس ملک
مصر فرستاده بودش با ماریه و پیغامبر علیه السلام ماریه را ام فرزند کرده بود و خواهر شیرین را حسان بن ثابت بخشید
و مهران را آزاد کرد پس پیغامبر علیه السلام ماریه را با مادر فرزند خویش را تهمت کرد با مهران و علی بن ابی طالب را بفرستاد که نگر
اگر این تهمت راست شود مهران را بکش علی دست و بکرفت گفت چه کردم گفت ترا با ماریه تهمت کردند و خویشتن برهنه
کرد تا علی او را بدید که خصی است اندام او با کار علی باز گشت و پیغامبر علیه السلام آگاه کرد پیغامبر بفرمود تا دست از وی
باز داشت و هفدهم ابو بکره بود و این ابو بکره بنده بود مر اهل طایف را چون پیغامبر اهل طایف را حصار داد اندر گرفت ابوبکره با
چندین از غلامان اهل طایف بیرون آمد و پیغامبر علیه السلام او را آزاد کرد با آن غلامان و همه بر آن ما پیغامبر صلعم
ابوبکره

شمار دبیران پیغمبر صلی الله علیه و سلم

پیغامبر را علیه السلام ده دبیر بود گروهی از
بودند که وحی نبشتندی و گروهی شمار صدقات نبشتندی و شمار برهای که از خیبر و فدک و وادی القری آوردندی
یکی عثمان بن عفان بود و دیگر علی بن ابی طالب و سدیگر خالد بن سعید بن ابی العاص بود و چهارم برادرش ابان بن سعید
و پنجم ابو العلا الحضرمی و ششم ابی بن کعب و هفتم زید بن ثابت و هشتم عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود و نهم معاویة بن ابو سفیان
بود و دهم حنظله الاسدی بود

ذکر اسپان پیغامبر را بود از هر گونه چهار پای

پیغامبر را صلعم
هفت اسپ بود و رسم عرب ابدون بودی که اسپان را نامها نهادندی و نخستین اسپی که پیغامبر را بود اسپی بود که از اعرابی
خریده بود از قبیله بنی فزاره و روز احد بر نشسته بود و آن روز جز دو اسپ نبود اندر لشکر پیغامبر علیه السلام یکی این
اسپ و دیگر اسپ مردی بود و او را ابو البرده خواندندی و این اسپ پیغمبر را الملواح نام بود و دیگر اسپی بودش
از اعرابی خریده بود این اسپ عقاب بود و سدیگر اسپی بودش نام او مقوقس فرستاده بودش و چهارم
اسپی بودش نام او ربیعة بن البراء فرستاده بود و پنجم اسپی بود نام او ظرب و آن فروة بن عمرو
الجذامی فرستاده بود و پیغامبر او را به عمر بخشید و سه استر نیز داشت یکی مقوقس فرستاده بود و نامش دلدل بود و پیش
از آن به عرب اندر کس استر ندیده بود که عرب را آیین استر نبود و ندانستند که چگونه کنند و دیگر استری بود
از نجاشی فرستاده بود و سدیگر استری بود سپید نامش فضه و این فروة بن عمرو فرستاده بود و پیغامبر آن را به ابوبکر داد
و دو خر بود او را یکی را نام عفیر و دیگر را یعفور و این عفیر را مقوقس فرستاده بود و دیگر را نجاشی و سه اشتر بودش ماده
که بر نشستی جمازه یکی را نام قصوی ابوبکر رضی الله عنه خریده بود به مکه کرده و شب هجرت را پیغامبران
شب که از غار بیامد ابوبکر این اشتر آورد پیغامبر آن اشتر را بها بخواست ابوبکر گفتا یا رسول الله ترا است گفتا حاجت
نیست تا بها نگیری گفت یا رسول الله این هر دو پیغامبر آن یکی چهارصد درم بخرید
کرد و بر مدینه آمد و دیگر اشتری بودش نام عضبا و پیغامبر را علیه السلام اشتری دیگر بود نام آن
جدعا پیغامبر را علیه السلام بیست اشتر ماده بود که شیر دادندی و از دو استر
بکار کردندی باز آوردندی و نه اشتران بود که بر خانه نه زن فرستادی نام آن اشتران
حیا وسمرا وعدیس وسعدیه وبغومه وریا ورده و شقرا و این شقرا را همه پیغامبر
دو شیر بدی خاصه و این نه اشتر بر خانه نه زن بودی و اشتران بودش و این اشتران را مولای او داشتی
از آنجا اعرابیان بکشتندش و این شتران هر دو باز داشتندی و پیغامبر را علیه السلام

هفت بز ماده بود شیر را که هر روزی بامداد بگاه باز آوردندی و شبانگاه بردندی و پس شان بدوشیدندی و آن
کره از شتر ایکیا بردی نام او لیّن بود و نام آن بزان عجوه و زمزم و سقیا و برکه و اطلال و اطراف و ذبیه بود و آلت
ذکر آن سلاحها که پیغمبر را بود علیه السلم پیغامبر را علیه السلم هفت شمشیر بود یکی آن که از مکه آورده بود و
آن روز که اندر مدینه آمد بر حمایل بسته بود نامش عضب و روز بدر آن با او بود و دیگر شمشیری بود دان منبه بن الحجاج
بوده بود و پیغامبر بستاد و شمشیری دیگر نام بردار بود بعرب اندر نامش ذوالفقار بود که روز بدر بغنیمت برگرفته
بود و سه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع یافت یکی را نام خذم بود و دیگر را رسوب و دیگر را قلعی و دو شمشیر علی بن ابی طالب
آورد از حی طی از آن بتخانه یکی را نام مخذم و دیگر را رسوب و پیغمبر را علیه السلم سه کمان بود یکی را نام روحا و دیگر را
نام بیضا و سدیگر را صفرا و سه نیزه بودش نامهاشان نداشت باخبار اندر و سه زره بودش که از بنی قینقاع یافته بود
یکی را نام فضه و دیگر را ظفر و سدیگر را روز حنین یافته بود زرهی بود دراز نامش فاضله و یکی درقه بودش سه مرد برو
نگاشته پیغامبر بفرمود تا آن صورت از آنجا باز کنند خدای آن را نیست کرد تا کسی دست بر آنجا نهاد **صفت پیغمبر**
علیه الصلوة والسلام علی بن ابی طالب را رضی الله عنه پرسیدند که ما را از صفت پیغمبر صلعم آگاه کن علی گفت پیغامبر
مردی بود بالا میانه نه دراز و نه کوتاه و رویش سپید بود که با سرخی زدی و چشمهاش سیاه بود و مویش جعد بود و
و نیکو بود و کش موی بود و موی سرش دراز تا کتف و سیاه و گردن سپید و زیر او تا ناف خطی بود سیاه از موی باریک
چنانک بقلم کشیده و بر شکم هیچ جای جز از آن موی نبود و سرش گرد بود نه کوچک و نه بزرگ و کف دست و پایش معتدل بود
نه پهن و نه تنگ و شستش بزرگ بود و بینی و میان دو کتفش چندانک یکی درم بزرگ بر تنی موی رسته بود گرد و کش نه پراکنده
و روشنایی از آنجا تافتی و چون برفتی چنان بشتر رفتی که گفتی پای از سنگ همی کند و چنان رفتی که گفتی ای که از بر آن
می نشیب آید و چنان گران و گزاران رفتی که وصف نتوان کردن و رویش نیکوترین چنان بودی که هر که بشر او نشستی
و بر روی او اندر نگرستی سیر نشدی از نیکی روی او و روز خوش تر گفتش او و هر کسی که او را بدیدی مهر کردی دلش بدادی
از بس او نیکویی و لطافت خو و خوش خویی و سخن شیرین او و هر کسی که او را بدیدی بر او داد حسنی و بینی داشت
کورو کشیده و دندانها گشاده و میان هر دو ابرو گشاده کی بود و موی سر گاهی فرو هشته داشتی و گاهی برداشتی و گاهی با
کردی و گاهی بافتی و جعد چون جعد کرد و شصت و سه سال اندر موی بر روی سپید نشد که ریش و سر بیست ی چند سپید
بود نه بدرده تا موی وریش و بسن و بجای زنخش با به ده تا بیست تا موی سپید شده بود و کس از خوش خوی تر بودی
دست فراخ و دلیر تر از او کس ندید و یک روز بمدینه در بانگ خاست و مردمان بترسیدند و بترسیدند که چیزی است تا مردمان
بیرون شدند او بر اسپ بوطلحه نشسته بود که اسپ چیزش نیافته بود و شمشیری بر اسپ برهنه نشسته بود و شمشیر
بگردن اندر اوکنده و پیش از مردمان بدانجا که بانگ برخاسته بود رسیده و چنان بودی که مردمان بیرون آمدندی
او همی باز آمد و مردمان را همی گفت مترسید که چیزی نیست و روز حنین و احد که سپاه مسلمانان هزیمت شده بود و همه
مردمان از او باز گشتند او تنها بماند و ز آنجا که ایستاده بود مردمان را بحرب خواند که حرب کنند **ذکر**
نامهای پیغمبر علیه السلام پیغامبر را علیه السلم هفت نام بود محمد و احمد و العاقب و آن بود که آخر
پیغامبران بود و الحاشر نیز همچنان بود و الحاشر و حاشر آن بود که شما را بتو کنند و نبی الملحمه و ملحمه حرب بود
و نبی پیغامبری را خدای دستوری حرب بود که او را بود و نبی التوبه و از آن بود که خدای عز و جل ایشان را رافت
کرامت کند و بنی اسرائیل را بهر اندامی که بدو گناه کردندی تا از ایشان را با بینی بریزان تا خدای تعالی توبه ایشان بذیرفتی
خبر وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم ابو جعفر گوید که پیغامبر صلعم بذی الحجه اندر سال دهم از هجرت
حجة الوداع بکرد و هم بمکه تا الان شد چون بمدینه باز آمد و روزی چند برآمد همی نالید بر دمان کشید رنج و آفت و
او بین جو بر در همی داشت چون محرم اندر آمد سال یازدهم از هجرت بیماری بر او گران شد و او را آگاهی آمد که سپاه روم
بحد شام اندر بجنبید و همه سپاهها گرد آمدند با آن حرب مردمان را آگاه کرد و بفرمودشان تا بسازند و بشام شوند و اسامه

برنهند

برنهند را بر ایشان امیر کرد و اسامه از بیرون مدینه لشکرگاه بزد و هر کسی بار همی کرد و همی گفتند آزادکرده را بر قبیله عن
مهاجر و انصار امیر کرد پس پیغامبر را علیه السلم بگفتند پیغامبر گفت او مر امیری را سزاست و آنگاه که پدرش زید بن حارثه
بلشکر موته امیر کردم مردمان هم چنین گفتند و مر او سزا بود امیری را و هر تو و اسامه را از بیان بنواخت و نیکو بگفت و دعا کرد
و اسامه بیرون آمد و مردمان ساخت راه همی کردند و بلشکرگاه همی بیرون آمدند و برفتند پس پیغامبر را آگاهی آمد که به یمن
مردی بیرون آمده است نامش اسود و دعوی پیغامبری همی کند و بیمن از بیمامه اندر مردی بیرون آمده است از بنی اسد نامش
طلیحه و مردمان از یمن و زنان از بیان بر اسود و طلیحه گرد آمدند و بدیشان بگرویدند و از دین مسلمانی برگشتند و مرتد
شدند و پیغامبر صلعم خود آگاهی مسیلمه داشت بیمامه جز آگاهی این دو تن دیگر نشنیده بود تا آنگه اندرین بیماری سر و
و بکار لشکر اسامه مشغول شد و آن لشکر اسامه که بشام خواست رفتن باز ایستادند و مردمان بر کار اسود و طلیحه مشغول
شدند و این اسود از بنی مذحج بود و شعبده بود و سخن گوی و چیزها گفتی شگفتی و سبک خیال که مردمان را از آن شگفت آمدی
از سبک دستی او و زبان فصیح بود و گشاده بود و عبهله بن کعب نامش بود و گروهی از مذحجیان یمن گروهی از بنی زبان بدو
بگرویدند و طلیحه در یمن با زیان و او از آنجا بصنعا بر شد و از دار ملک بن ابی و شاهان یمن آنجا نشستند و زرانجا با
مردم بدو بگرویدند و طلیحه در بنی اسد با زنان بیرون آمد و همه بنی اسد از دین برگشتند و فروة بن مسیک کار دار پیغمبر دار
پیغامبر او را از کار بیرون کردند و عمرو بن معدیکرب با ایشان از دین برگشت و هر که از تازیان از دین برگشتند از کار دا
صدقات را از آنجا بیرون کردند و صدقات باز گرفتند و طلیحه در بنی تازیان اندر بسیر و شد و سپاه گرد کرد و روی
ببیابان نهاد و بیادیه اندر جایی هست آنرا سمیرا خوانند آنجا لشکرگاه بزد و هر روز و هر روز از مردمان بر گرفت و تازیان بشر
از پس او برفتند و با او گرد آمدند و او از لشکرگاه خویش پیغامبر را نامه کرد و برادرزاده خود را بفرستاد و گفت اگر خواهی
که صلح کنم بر آن شرط کنم که نیمه از زمین تازیان مرا بود و نیمی ترا و گر خواهی کارزار کنم پیغامبر علیه السلم آن برادرزاده او
را از پیش براند و گفت برو که خدای ترا بکشد و شهادت بر مرها داد و سوی طلیحه باز گشت و پیغامبر صلعم بدان تازی اندر
نامها کرد سوی پسر بدان پادشاهان که آن جعفر بودند که اهلک اسود کنند و او را بکشند که او دروغ زن است و بدان
تازیان که در یمن بودند و بر مسلمانی مانده بودند نامه کرد تا یاری کنند مسلمانان یمن را پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند
و آگاهی بپیغامبر آمد پیغامبر شاد شد و ز بیماری بهتر گشت و بیرون آمد میان مردمان عصابه بر پیشانی بسته از درد
سر و با منبر شد خطبه کرد و خدای را عز و جل سپاس داری کرد بکشتن اسود و گفت این دو تن دیگر مسیلمه و طلیحه هم هلاک
شوند و خدای عز و جل دین مرا از پس من نگاه دارد دوش بخواب دیدم که دو دستم دو شمشیر داری بر دو دست
مرا آن ناخوش آمد پس خدای عز و جل آن هر دو از دست من بیرون برد و من گزارش این و آن همی کنم که خدای تعالی این هر دو
دروغ زن را که بر روی زمین پیدا آمده اند بردارد پس بخانه باز آمد و زنان را همه بخانه میمونه بیرون کرد کرد و
از ایشان دستوری خواست که بیماری اندر خانه عایشه رود و از خانه او بیرون آمد یک دست بکتف علی بر نهاده
و دیگر بکتف فضل بن العباس و پایها بر زمین همی کشید تا بخانه عایشه آمد و بر بستر بخفت و پیش گرفت تا آخر صفر و دیگر
نتوانست بمزگت بیرون آمدن چون هنگام نماز بود عایشه را گفت مردمان گرد آمدند و مرا همی چشم دارند که نماز کردن
نتوانم همی شدن بوبکر را بفرمای تا مردمان را نماز کند عایشه گفت ای پیغامبر خدای بوبکر مردی تنگ دل است چون بجای
تو بایستد جو بیش تو اندر استد گریستن اندرش گیرد کسی دیگر بفرمای تا مردمان را نماز کند پیغامبر سه بار بگفت و عایشه هم
بار دیگر چنین گفت تا آنگاه که پیغمبر صلعم ابزون گفت شما بوحدث که برادر مرا یوسف از ره بخواستی بردن بفرمای بوبکر را تا نماز
کند پس بوبکر را رضی الله عنه بفرمود و بوبکر بیامد و نماز بکرد و هفده نماز بوبکر کرد و یک روز پیغامبر از بیماری سبک تر بود بامداد
بامداد بیرون آمد بوبکر نماز گرفت اندرش مردمان نماز همی کرد چون پیغامبر بمزگت اندر شد دست بر کتف علی نهاده مردمان
تنحنح کردند بوبکر تا زیر بدید هم چنانک ایستاده بود باز پس آمد پیغامبر علیه السلم دست بپشتش بنهاد و بمحراب بازبردش و خود
بر دست راست وی ایستاد پس نتوانست ایستادن بنشست و همچنان نشسته نماز کرد و بخانه باز شد و بخفت روزی دو سه

بپزشک تر شد و دلش بخانه اندر تنگ شد و مولای خویش را ابو مویهب را بخواند و دست بر گردن او نهاد و همی رفت و مردم
تا از شهر بیرون بقیع الغرقد شد آنجا که گورستان شهیدان مسلمانانست و بر سران گورها بیستاد و گفت خوش بادا شما را از
کارها که بر مردم در راه است شما آسوده اید پس بخانه عایشه باز آمد و عایشه خفته بود و سر درد گرفته و همی گفت وای سرم
گفت یا عایشه وای از سر منست نه ترا پس عایشه گفت ای پیغامبر خدای چه زیان بودی ترا اگر من بمردمی پیغامبر گفت کاجکی که تو بمردی و
واندر گور شدی تا من بدست خود ترا بگور کردمی عایشه گفت تو خواهی که از گور من باز گردی و زنی دیگر کنی پیغامبر علیه السلام از آن
سخن دستان زد و باز بستر خفت و تبش گرفت و هیچ دست باز نداشتش چون از ربیع الاول پنج روز بگذشت پیغامبر علیه
السلام اندر کار خود نومید شد و عایشه را گفت تا کاسه ای بود شوی پر آب سرد آرد و بر من ریزد مگر سبکتر شوم و بیرون شوم و
را بدرود کنم و ایشان اندر کنم عایشه آب بر روی پیغامبر همی ریخت و آگاهی بمدینه اندر افتاد که پیغامبر بستر بیرون
خواهد آمدن و بسیار مردم بمزگت اندر گرد آمدند و پیغامبر بیرون آمد عصابه بر بسته از درد سر و بمزگت اندر شد و بر منبر
نتوانست شدن و بر پای بر نتوانست ایستادن بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین کرد و همه پیغامبران را درود
داد و بر خویشتن نیز درود داد و آن کسها را که پیش او اندر گذشته بودند و مرده بودند از مسلمانان همه را دعا کرد و مردم
را کار دین بیاموخت پس گفت ای مردمان خدای عز و جل را بنده ای است او را گفت این جهان دوست تر داری یا آن جهان
او آن جهان گزید خدای عز و جل آن از وی بپسندید و او را وعده کرد که پیش خود بردش کس این سخن اندر نیافت که او چه
همی خواهد مگر ابوبکر بگریست و گفت ای پیغامبر خدای تنها و جانهای ما و مادران و پدران ما فدای تو باد پیغامبر دانست که او
اندر یافت گفت یا ابابکر مگری که بدین جهان یار من بودی و بدان جهان یار من باشی پس گفت اگر من جز از خدای کسی را دوست گرفتمی
ابوبکر را گرفتمی که هیچ کس با من صحبت نکرد چنانکه او کرد و بخواسته هیچ کس مرا آن سود نکرد که خواسته او کرد پس گفت ای مردمان
مرگ حق است و همه جهانیان را از او چاره نیست و زیر مرگ زودی است روز داد و قصاص است و جهانیان را از زندگی
قصاص کنند ستمگران را از ستمکاران و مرا از اینجا بنخواند نه مرا و نه اینک من با شما ام اگر کسی را بر من
قصاص است راست کنید و اگر خواسته کسی بستدم از من بخواهید و اگر کسی را سرد گفته ام مرا نگوئید و مرا
از قصاص آزاد کنید تا چون پیش خدای عز و جل شوم کسی را بر من حقی نمانده باشد مردمان همه بگریستند و گفتند ای پیغامبر
خدای هر حقی که ما را با تو است همه حلالست ترا و گرا بر تو خواسته است همچون تراست بر ما پس یکی از میان ایشان برخاست نام
او عکاشة بن محصن الغزاری و گفت فلان سال که بفلان غزو رفتی اسپ خویش همی پهلوی اشتر من همی راندی و تو بر اشتر
بودی قضیبی برآوردی که بر اسپ خویش زنی بر تن من آمد و مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص بر تو است پیغامبر گفت اینک
تن من پیش تو است اگر خواهی که بزنی بزن عکاشه گفت خواهم و پیغامبر علیه السلام قضیبی بود خیزران داشته و بیادگار اندر
گرفته که چون با شتر نشستی آن بر دست گرفتی پس پیغامبر صلعم بلال را گفتا آن قضیب که بخانه من است بیار و فاطمه را مگو
که من قصاص خواهم کردن که دل او بر شاید بلال برفت و مردمان همگی روی بعکاشه نهادند و گفتند شرم نداری که از خدای
نترسی چه بود اگر این قصاص پیغامبر را بخشی پیغامبر گفت چیز مگوئید که چون پیش همی خواهد عثمان گفت ای عکاشه این قضیب
بستان شتر بفروشی و صلح کنی و عبد الرحمن عوف هم چنین گفت و هر کسی از یاران همی گفتند و چیز سود نداشت چون قضیب
بیاوردند و علی برخاست و گفت ای عکاشه پیغامبر زخم بر نتواند داشتن و زن اوزی تر است جای این زخم مرا خواهی
زدن بر اسپ بزن هر چند بزنی دارم و مردمان همه خواهش کردند و هر یک همی گفت بر من زن چیز سود نداشت پس
عکاشه قضیب از دست پیغامبر بستد گفت فراز آی ای عکاشه عکاشه فراز تر شد پیغامبر گفت بزن و سخن مرنج
من را بزن و بتوانم زخم سخت بر داشتن مردمان همه بنالیدند و بگریستند عکاشه گفت ای پیغامبر خدای آن زخم
برهنه بود مرا که تو این بر من زدی و امروز تو جامه داری و جامه این چگونه قصاص بود پیغامبر ردا باز کرد و جامه برگرفت
و تن برهنه کرد عکاشه قضیب از دست بینداخت و خویشتن پیش پیغامبر افکند و روی بر پیغامبر علیه السلام کرد و بانگ بلند
همی گریست و پیغامبر آب اندر چشم بگردید و آن مردمان همه بگریستند و بانگ بلند و مرگ از گریستن و نوحه مردمان بر آسمان بر

افتاد

افتاد و بانگ گریستن به آسمان برشد و عکاشه یک دو زمان روی از پیغامبر برنگرفت پیغامبر گفت چرا چنین کردی گفت همی
ترسیدم که مردمان از این بیمار و بزار زنده نبینم خواستم که باز پسین روزی که ترا ببرو دیدکنم روی خویش بر اندام مبارک
تو بر نهم تا مگر بدان سبب خدای عز و جل مرا و اندام مرا از آتش دوزخ نگاه دارد پیغامبر سه بار گفت حرام شد حرام شد حرام شد
مردی برخاست و گفت ای پیغامبر خدای بفلان روز یکی درویش از تو چیزی خواست تو مرا گفتی اگر چیزی داری بده تا من ترا
دهم سه درم آن درویش را بدادم بفرمان تو از خدای بخواه تا آن سیم از وی بر کند پیغامبر گفت این ترا بر من راست و آن ضعیف
مراست و فضل بن العباس آنجا نشسته بود پیغامبر او را گفت این مرد را سه درم بده بی او را گفت اکنون این بر درویش چه
اگر خواهی که مردیش ترا باشد پس مردی دیگر برخاست و گفت ای پیغمبر خدای من بفلان روز از فلان غنیمت بفلان کار از زاد
سه درم بدزدیدم که مرا بدان نیاز بود گفت یا فضل آن سه درم از وی بستان و اندر بیت المال نه پس مردی دیگر گفت من
دروغ زن و بلید زبانم مرا دعا کن تا خدای عز و جل این بر زبان تو از من ببرد پیغامبر علیه السلام او را دعا کرد عمر بن الخطاب
رضی الله عنه این مرد را گفت ای مرد بر سر مردمان حال خویش رسوا کنی پیغامبر گفت رسوائی این جهان به که رسوائی آن جهان عمر
گفت بر کاش من که این مرد منافق است اگر منافق نبودی از نفاق کی یاد آمدی و از خدای بترسیدی و بدعا پیغامبر امید داشتی
پیغامبر گفت چنین است که تو گفتی و راستگوئی پس پیغامبر گفت عمر با حق است و حق با عمر هرجا که باشد پس پیغامبر برخاست
و بخانه اندر شد و روز سه شنبه گران تر شد پس علی رضی الله عنه بیرون آمد مردمان او را گفتند پیغامبر چگونه است گفت
بمنت گفتند ما را بنمای پس گروهی از مهاجر و انصار اندر شدند و بحجره عایشه اندر شدند پیغامبر علیه السلام اندر ایشان
نگریست و چشم پر آب شد و نتوانست نشستن و گفتن پس گفت مرا بنشانید فضل بن العباس او را بر بستر بنشاند و پیغمبر
یاران بگریستند و خواست که خطبه کند نتوانست کردن ایشان را دعا کرد و سخنی چند نیکو بگفت و از آن سخنها یکی گفت مرحبا
آمدید آفرین خدای بر شما باد و خدای تان نیرو دهاد و اندر بهشت جای کناد و نگاه داراد و راه راست نماید و روزی کناد
داراد و برتری دهاد و رحمت بر شما نزدیک تر داراد اندر کنم شما را ببسیدن از خدای عز و جل و خدای را بکار شما اندر
کنم و بر شما خلیفت کنم و از وی بترسانم که من شما را مژده دهنده ام و بیم کننده که بر خدای بزرگی مکنید و اندر بندگان او و
اندر شهرهای او تباهی مکنید که او اندر تنزیل بدون همی گوید تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي
الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ و جای دیگر همی گوید أَلَيْسَ فِي جَهَنَّمَ مَثْوًى لِلْمُتَكَبِّرِينَ و دیگر اندر
کنم نیکو داشتن نیکان که زیر دست شما باشند و دیگر اندر کنم تان بدین خدای عز و جل و یاری دادن او و بدان که
مشرکان را از جزیره عرب تان بیرون کنید و مر دینی اندر میان شما دستها ز داشتم تا از پس من بیراه نشوید تا دست
اندر آن زده باشید که خدای عز و جل گفته است و شما را اندر کنم که با انصار نیکوئی کنید که ایشان نیازمند و گرامی
اند ایشان را گرامی دارید و نیکوکاران را بنوازید ایشان را هر چه کنند بد بپذیرید و زینکردن را گناه اندر گذارید و من
خویشتن را و ایشان را از خدای تعالی آمرزش خواهم پس چون این سخن بگفت سر بر نتوانست داشتن سر بر بالین نهاد پس
یاران گفتند ای پیغامبر خدای این مرگ بوکه تو شوید گفت هر که بمن نزدیک تر گفتند بگور که کند گفت هر که بمن نزدیکتر
از خویشان گفتند ترا چند کفن کنیم گفت بهمین جامه اندر که بر دارم یا جامه سپید مصری یا یمانی گفتند بر تو که نماز
کند گفت خدای شما را بیامرزاد و از خدای وز دین و پیغمبر تان پاداش نیک دهاد که چون من را غسل کنید و ... بسی شد
و بکفن اندر نوردید و بر سر گور نهید که نخستین کسی که بر من نماز کند جبرئیل بود علیه السلام با گروه خود پس اسرافیل و عزرائیل پس
آیند گروه گروه و نماز همی کنید تا تنگ ... مرا بگور کنید و از سر گور باز گردید و بیرون شوید و در خدمت شما بر هر که با من است از
یاران و هر که از ایشان من تا روز رستخیز من گروند ... او را از من درود دهید و نیکی بیندکام تا روز رستخیز شما را بیامرزد و از صراط بگذرم
تا امت را از خدای عز و جل شفاعت خواهم پس چون این سخن بگفت گران شد چنانکه کسی را که بیهوش اندر وی برود و همه یاران بیرون شدند
و زنان گرد او اندر نشستند پیغامبر علیه السلام چشم بسته اندر شد و زبانش گران شد چنانکه کسی را که بیهوش از وی برود زنان گفتند
او را اختلکی گرفت چنانکه بزشکی زبان بود پس روغن آوردند و اسما بنت عمیس خویشتن را روغن اندر بینی او کرد چون بهوش آمد گفت این که

کرد گفت عمر عباس کرد پیغامبر عباس را بخواند و گفت ای عم چرا چنین کردی گفت من نکردم زنان کردند ما کردیم که اندیشه کردیم
که خشکی بر تو چیره شده است و بیهوشی از تو برفته است پیغامبر علیه السلام گفت خدای مکافات کند بهنگام شدن بیهوشی از من پیش بود پس
گفت هیچ کس که اندر اینجاست همه را روغن بخورید مگر عم من عباس را با ایشان نه فرمان من بود که چنین نکنند پس چنان کردند که
پیغامبر بود چون روزی دو سه بر آمد پیغامبر علیه السلام گران شده بود و دانسته بود و بیمار سخت بود و یکی رکوه بود او را از آدم بر بود
تا آن پر از آب کردند و پیش خود نهاد و زمان زمان اندر زدی و سختی شدت مرگ از آب اندر زدی و همی گفتی ای خدای مرا
بر سختیهای مرگ یاری کن درو روز شنبه همچنان بود در روز یکشنبه گرانتر شد پس عباس و علی سوی وی اندر آمدند علی عباس
را گفت ای عم امروز پیغامبر بهتر است عباس گفت پیغامبر کار نزدیک آمده است و خدای او را بکرامت خود خواهد بردن و من تا بنا
مرگ فرزندان عبدالمطلب دانم وان نشانها را اندر روی وی همی بینم بیا تا پیش پیغامبر اندر شویم تا چه گوید اندر کار خلیفتی که او را خلیفه
بکدام گروه اندر بود اگر گوید که فرزندان هاشم و بنی عبدالمطلب تا بدانیم و گر دیگران گوید گفتیم علی گفت تا نام نباید
پرسیدن که اگر گوید که از گروهی دیگر بود هرگز تا رستخیز تا زبان ما نهلند عباس خاموش شد و شب دوشنبه بود از ربیع الاول
دوازدهم روز سال یازدهم از هجرت پس پیغامبر علیه السلام هنگام شام و خفتن سبکتر شد و حجره باز کرد و بیرون همی
نگریست و بر مردمان نماز همی کردند صفها زده و بو بکر رضی اندر پیش امام پیغامبر صلعم ایشان را دید شاد شد و از ان نماز ایشان
سپاس از خدای عز و جل که امت من از پس من راه سنت بر نگاه داشتند و شوند ایشان اذن و ما نگشته پس بنشست عایشه
رضی الله دید که وی بهتر است گفت یا رسول الله مسواک خواهی گفتا خواهم اندر خانه مسواکی بود تا خایید عایشه یکی که
خایید با نرم شد و او را داد و او مسواک بزد و دندان نکرد و بر دندان تیز و بکرد سخن عایشه گفتا تیز و مکن نخست بر خود بو بکر
رضی نماز اسلام داد او را گفتند که پیغامبر را از در بیرون کرده بود و مال امیر نگریست بو بکر یاد شدند دانست که
بهتر شد پس سوی پیغامبر آمد علیه السلام او را دید که مسواک همی کرد از شادی با عایشه مزاح کرد تا او بشنود مگر بخندد
گفت یقین بهتر است و امشب بخانه زنی دیگر بود عایشه گفت بیمار بخانه من و در شب بخانه دیگر پیغامبر آن سخن ایشان
بشنید و بخندید و هیچ نگفت و خانه ابو بکر رضی الله عنه بکرانه مدینه بود بمحلتی که آن را اصحاب خوانندی و ابو بکر
جدا شب بود که بخانه برفته بود یا پیغامبر علیه السلام در شده بود پس عایشه گفت ای پدر تو اندرین روزگار همه روز در
اندر مرگ بودی امروز پیغامبر بهتر بود پس که بخانه شده است بخانه شو بو بکر رضی شو روز آمد و بخانه شد
همه مردمان پراکندند و اکابر هم همی دانستند سستی پیغامبر علیه السلام و همه مردمان شادی همی کردند و این آگاهی
بمدینه اندر فراخ شد پیغامبر علیه السلام نیز نتوانست نشستن و سر بر نتوانست داشتن عایشه اندر نشست و او را بخویشتن باز
گرفت و سرش بسینه خود بر نهاد و یک زمان همچنان بود جز حاشکاه بود چون آرمش پیغامبر همی آمد و دهان باز کرد
و باز فراز کرد و جان از روی بیرون شد صلوات الله علیه و رحمته و ثوابه و برکاته و بخانه و همه مردمان بگریستند که
آن روز دوشنبه بود و دوازدهم ربیع الاول و گروهی که ایدون گویند که از ربیع الاول دو روز گذشته بود و این
درستتر است که دوازدهم بود چو برد علی بن ابی طالب رضی روز آمد و همی نگریست عمر بن الخطاب گفت مگوی که این منافقان
همی گویند که پیغامبر مرد پیغامبر نمرده است کی پیغامبر نزدیک خدای عز و جل شده است و باز آید چنانک موسی از میان
قوم خویش برفت براز کردن با خدای عز و جل و از پس چهل روز باز آمد و چنانک عیسی علیه السلام بآسمان شد و باز سوی گروه
خویش باز آید پیغامبر صلعم نیز باز آید و زبان این مردمان که مرگ پیغامبر همی گویند ببرید با دو دست و پای ایشان ببرید باد
بو بکر رضی سخن عمر بشنید و بخانه اندر آمد عایشه دید که همی گریست و بر روی همی زد و پیغامبر صلعم مرده بود و ردا بر روی
مبارکش پوشیده بو بکر روی پیغامبر باز کرد و بدیدش مرده بود دیگر بار بپوشانید و بیرون آمد عمر را دید برد
که این سخن چنین مگوی که خدای عز و جل پیغامبر را اندر گفت انک میت وانهم میتون عمر گفتا که پنداشتی که من هرگز این
آیت نخوانده‌ام

خبر خطبهٔ ابو بکر از پس مرگ پیغامبر صلی الله علیه وسلم

پس ابو بکر رضی بایستاد و خطبه
کرد از پس مرگ پیغامبر علیه السلام و هنوز پیغامبر را ناشسته بودند و اختلاف اندر میان افتاده بود گفت ای مردمان محمد مرد

و خدای

و خدای او را بکرامت کرد هر که محمد را پرستید محمد مرد و هر که خدای محمد را پرستید خدای محمد زنده است و هرگز نمیرد
چنانک ایزد تعالی همی گوید وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل تا آخر آیت مردمان دانستند که پیغامبر مرده است بگریستند
و سوی پیغامبر آمدند و او را بدیدند و باز گشتند و مرگ از اهل بیت پیغامبر شد و زنان و مولایان او همی گریستند و زاری
همی کردند و جوی شستن همی زدند پس هنوز او را بگور نا کرده اختلاف اندر مدینه افتاد و دو گروه شدند و مردی اندر مرگ
آمد و گفت مردمان انصار گرد آمده‌اند و همی بر سعد بن عباده بیعت کنند و او را خلیفتی پیغامبر نشانند بو بکر دست عمر بگرفت
و برخاست و بیرون آمدند و علی و عباس هم آنجا بنشستند و بر شستن و بگور کردن و کفن مشغول شدند بو بکر و عمر رضی الله عنهم
برفتند ابو عبیده بن الجراح ایشان را پیش آمد و گفت باز گردید که انصار بسقیفه بنی ساعده گرد آمدند و سعد بن عباده را
بر خویشتن امیر کردند و ایشان را غم مرگ پیغامبر نیست و اهل بیت و قرابت پیغامبر شما اید که مهاجرانید باز گردید و
او را بگور کنید پس یک تن از خویشتن امیر کنید که این انصار بر شما فرمان نکنند پس ابو بکر رضی الله عنه گفت والله که تا
بانگ نکنم با آنجا ایشان را نه بینم و سخن ایشان نشنوم پس ابو بکر دست بو عبیده بگرفت و با عمر همه برفتند تا آنجا که انصار
بودند

خبر بیعت کردن بر ابو بکر رضی الله عنه

پس ابو بکر و عمر و ابو عبیده بن الجراح رضی الله عنهم
همه بسقیفه بنی ساعده آمدند و انصار را یافتند همه گرد آمده و سعد بن عباده را آورده بودند و همه اوس و خزرج
او را بیعت همی خواستند کردن و هنوز نکرده بودند ایشان از بهر همه بنشستند و سعد خفته بود و چادری بر خویشتن کشیده
بود و بیمار بود و خلقی انبوه گرد آمده بودند و هر کسی چیزی همی گفتند پس مردمان انصار خطبه کردند و سخن گفتند
و مرگ پیغامبر را یاد کردند و اندوه خوردند پس گفتند شما مهاجرانید و فضل شما پیداست و خطر شما بزرگست لکن ما را
بزرگی بسیار درست تمام همه دانید و ما همی خواهیم که یکی امیر کنیم از خویشتن شما نیز یکی امیر کنید تا هر کسی با گروه خویش
بیارامد و گفت و گوی و مرزش از میان برخیزد و چون ایشان سخن سپری کردند بو بکر خطبه کرد و خدای را ثنا کرد
و پیغامبر را درود داد و هیچ آیتی نماند و هیچ خبری در فضل انصار نماند الا که همه بگفت پس گفت اگر چنین کنم که شما همی
گویید اختلاف بود و زخم شمشیر افتد میان خلق و شما دانید که پیغامبر علیه السلام گفت الائمة من قریش پس این امت را امارت
بغیر قریش باز دارید تا یکی تن از قریش بیابیم و شما جان و آن پیش او باشد چون پیش پیغامبر صلعم می بودید با او چون با ابو بکر
هم چنانک پیغامبر کرد اکنون من از این دو تن یکی شما را اکنون را با عمر یا بو عبیده این هر دو پیران قریش اند و گزیدگان مهاجرند
انصار بانگ کردند ما با علی بیعت کنیم کی پسر عم پیغامبرست و داماد اوست و نزدیکترین خلق اوست به پیغامبر علیه السلام از
قریش و بنی هاشم عمر بترسید که اختلاف دراز شود بو بکر را گفت دست دراز کن تا بر تو بیعت کنم که تو پیر قریشی و بزرگتر
و لایقتری بو بکر گفت نی تو خود دست دراز کن و بیعت بستان از ما عمر دست بو بکر رضی بگرفت و دست بر دست او نهاد
و بیعت کرد پس بو عبیده بیعت کرد انگاه انصار از شرم داشتند همه بیعت کردند و دست بر دست بو بکر همی زدند و
خبر بمدینه اندر افتاد خلق روی بدانجا نهاد و انبوهی همی کردند تا خواستند که سعد بن عباده را زیر پای تباه کنند
مردی بانگ کرد کی ای مردمان نرم نرم که سعد را در زیر پای تباه کنید عمر گفت بکشید این منافق را که میان خلق اختلاف
خواست افکندن و گروهی چنین گویند که سعد بن عباده از آن روز کشته شد و علی بن ابی طالب از پس چهل روز بو بکر را بیعت
کرد و گروهی گویند از پس دو ماه و گروهی گویند از پس شش ماه و عمر آن روز همی بانگ کرد ای مردمان امروز بیعت
کنید با خلیفت پیغامبر خدای پیش که شب آید تا نیک بیعت کنید و او را امام بود پس آن روز چون شب آمد هیچ
کس نمانده بود مگر علی و حسن و حسین و اهل بیت و ماندند ایشان که از بالین پیغامبر بشدند و بتربیت مشغول بودند پس
بو سفیان بن حرب علی را گفت چرا این کار به ابو بکر همی گذاری و او از بنی تیم است و اندر ویش حمیت نیست از ایشان کمتر و فروتر
و من یاری دهم و گر بکنم که تو بهم و سپاه از خدای که خلق بجنب نماند و این و لاشجین ای ابنه را ابتدائم علی گفت دیر است
تا تو با مسلمانان عداوت همی کنی و گبر را از تو چیز زیان نبود پس ابو بکر بشنید که بو سفیان همی چنین گوید
بیعت کند هم اندر ساعت پسرش یزید را بخواند و امیری شام او را داد و آن جایها که مسلمان شده بود همه را زیر دست او

بسقیفه مشغول بود پس چون بسقیفه بیعت کردند که بوبکر پیش تر را ولایت داد همان شب بیامد و بیعت کرد و پیغامبر را اندر خانه
دست بازداشته بودند مرده و روی پوشیده و کس بدو نپرداخت نه بشستن و نه بگور کردن و همه بدان بیعت مشغول
شدند تا دیگر روز پس دیگر روز عمر رضی الله عنه بوبکر را رضی الله عنه بر گرفت بر منبر پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه آورد
وگفت بسیار کس ماندند که بیعت نکرده اند تا بیعت تمام کنند پس خلق همه بر گشتند و گرد آمدند و بوبکر بر منبر پیغامبر شد
عمر اندر پایش بایستاد و خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای را شکر کنید که شما را این مهتر بر شما گرد آورد بوبکر
یار پیغامبر که با وی بغار بود و با او هجرت کرده بود و هر که از شما او را بیعت نکرده است امروز همه بیعت کنید و این روز را
بیعة العامه گویند پس بوبکر همه مردمان را گفت مرا این کار نه بدان پذیرفتم که من بهتر از شمایم و لکن خواستم تا خلاف و داوری
و زخم شمشیر و خون ریختن اندر میان شما نبود و مرا امروز یکی از شما بر گزینید که صواب آید و که خطا چون صواب آید خدای را
شکر کنید و چون خطا کنم مرا راه نمایید و دست گیرید و مرا از آن خطا آگاه کنید تا من بطاعت خدای اندر باشم مرا طاعت
دارید و چون بگردم از طاعت مرا طاعت مدارید و شما از بیعت من حلال آیید اکنون بروید و کار پیغامبر گیرید که او بر دست ما
خوار [illegible] بر پیغامبر بشستن و نماز کردن و بگور کردن بوبکر از منبر فرود آمد و بخانه پیغامبر آمد تا او را بشویند و بگور کردند

و خبر اندر آن روز گفتند که روز پنجشنبه تا نزدیک کرده

خبر شستن و بگور کردن پیغامبر علیه السلام

ایشان از شستن و پرداختن پیغامبر پرداختند که روز دوشنبه مرده بود و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه ماه تمام بشستند
بنو پرداختند و ابوبکر رضی الله عنه بترسید که او تباه شده است که از سه روز باز مرده بود چون بخانه اندر آمد سوی پیغامبر
شد و روی برهنه کرد و بوی بوییدش خوش یافت و روی بر روی او نهاد و گفت ما اطیبک حیا و میتا و گفت اندر دو بدر [illegible]
نو باد چون بوی بزندگانی و پس مردگی بوبکر گفت من از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت مرا اهل بیت من شویند عباس و علی
را بگویید تا ایشان پیغمبر را بشویند عباس با دو پسر با فضل و با قثم بیامدند و علی بیامد پس ابوبکر را گفت پیغامبر شوید
و دو مولای پیغامبر را شقران و اسامه را گفتا اندر روید و ایشان را یاری دهید و خود با مهاجر و انصار بدر بنشسته بودند
پس مردی از انصار برخاست نام او اوس بن خولی الخزرجی گفت ای خلیفه پیغامبر خدای زینهار که فردا ما را از شستن [illegible] کنید
و گویند انالکی پیغامبر را بشستند از انصار هیچکس نبود انصار [illegible] مر ابوبکر را [illegible] از ما [illegible]
فرست تا یاری کند و این اوس از بدریان بود بوبکر او را گفت اندر شو و یاری ده او اندر شد و علی مر پیغامبر را بر [illegible]
ستوی نهاد هم با آن پیراهن که با او مرده بود و او دو فضل [illegible] آب می ریخت و شقران و اسامه آب می دادند
فضل و قثم بر زیر ستوی این پهلو بدان پهلو همی گردانیدند و علی او را همی شست و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند
و همی نگرستند پس چون بشستندش از سه جامه کفن کردند دو سپید و یکی برد یمانی و هر سه نادوخته بود و او را بدان
سه جامه اندر پیچیدند و آخر شستن مردگان بود همه تمام کردند و مردی بود اندر مدینه گور مر انصار را او مردمان
مدینه را گور او کندی نام او ابوطلحه او را بخواندند تا گور کند باز اختلاف کردند که گور کجا کنیم گروهی گفتند که اندر
مزگت باید کندن و گروهی گفتند بقیع الغرقد باید کند بدیشان مسلمانان بوبکر گفت من از پیغامبر شنیدم که هر پیغامبری
را گور آنجا بود که جان از وی بیرون شود پس آن بستر که او بر آن مرده بود برداشتند و زیر بستر گور کندند اندر حجره
عایشه بود رضی الله عنها و هم پهلوی مزگت بود پس چون گور بکندند و کار تمام شد پیغمبر را بر سر گور بنهادند و خلق فوج
فوج همی آمدند و بر پیغامبر علیه السلام نماز همی کردند بی آنکه کسی امامی کردی و چون مهاجر و انصار نماز کردند آنگاه
زنان و کودکان آمدند و نماز کردند و از روز اندر شب گذشت و نیم شب بگذشت پس از نیم شب گور کردند
و گروهی ایدون گویند که پیغامبر را این شستن و بگور کردن روز سه شنبه بود و سه شنبه چهارشنبه بگور کردندش و پیغمبر
را صلعم یکی قطیفه بود که او را بر افکندی و بر آن خفتی و قطیفه نهالی بود [illegible] سطبر بافته با موی هم چون
محفوری و بس سطبر [illegible] شقران مولای پیغامبر آن قطیفه را بیاورد و بگور اندر افکند زیر پهلوی پیغمبر و گفت
والله که از پس تو کس را بر این نخسبد و علی و فضل و قثم و شقران هر چهار اندر گور رفتند و مردمان بر سر گور ایستاده همی کردند

وعلی

و علی رضی الله عنه پس از گور همه بر آمدند و خاک بر افکندند و مغیره بن شعبه بر سر گور بود و دعوی کردی که باز
پسین روی پیغامبر دید بگور اندر من بودم که چون علی از گور بر آمد و خاک خواستند فرو افکندن من انگشتری خویش
بگور اندر افکندم و بدان بهانه بگور فروشدم و روی پیغامبر را بدیدم پس روی من بستدم علی رضی گفت مغیره همی دروغ
گوید که او انگشتری را [illegible] کردن و او را این [illegible] نبود که [illegible] کردن و اخبار مختلف است که پیغامبر
را علیه السلام چند سال بود گروهی گفتند شصت و سه سال بود از آنکه چهل ساله بود که وحی آمدش و ده سال بمدینه
بود و سیزده سال بمکه بود [illegible] وحی آمدش و ده سال [illegible] گروهی گفتند که شصت
پنج ساله بود و این درست است و همه اخبار متفق است که روز دوشنبه زاد از مادر و آن روز که کعبه را بنا همی کردند
پانزده ساله بود که او را گفتند که حجر الاسود بدست خویش بر کن خانه بنه و آن روز دوشنبه بود نیز و از مکه بمدینه
روز دوشنبه برفت بهجرت و بمدینه روز دوشنبه اندر شد و روز دوشنبه بمرد

خبر غزو اسامه بن زید

پس چون ابوبکر رضی بخلیفتی بنشست کسی نمانده بود که با او بیعت نکرده بود مگر سعد بن عباده الخزرجی عمر بن
الخطاب رضی مر ابوبکر را گفت بفرست تا او را بیاورند تا بیعت کند پس ابوبکر را گفت عمر سعد بن عباده را بگذار تا بیعت نکند پس
او را گفت مرد از آنکه این بیعت تو را کراهیت و ناخوش کردی و لکن [illegible] اگر این باز کردی [illegible]
گروهی گویند مر ابوبکر را رضی الله عنه سعد را دست بازداشت و سعد او را بیعت نکرد هم بر آن بمرد و سبب آن [illegible]
که سعد از خزرج بود و میان ایشان عداوت قدیم بود و مردمان اوس خواستند که این کار مر خزرج را نبود و چون مهاجر
با عمر بوبکر را بیعت کردند از انصار نخست اوس بیعت کردند آنگاه خزرج و سعد بیعت نکرد تا بمرد پس چون کار
بوبکر راست بود که روز سیم که پیغامبر را بگور کرده بودند منادی را بفرمود که بگوید که پیغامبر شما را فرموده بود که
بغزو روید با اسامه بن زید چون او بیمار شد آن بماند و همه چیزها آن باید کردن که او فرموده بود و کار [illegible] باید
کردن پس اکنون بسازید تا بروید پس مردمان گرد آمدند که این نه صواب است عرب باز گشتند و مرتد شدند و طلیحه بیرون آمد
اندر ایشان پیغامبری خویشتن خواندست و مسیلمه نیز گوید و مسیلمه بیمامه هم این دعوی بکند و [illegible] بنشسته
یا مهاجر و انصار مسلمانان خود همین اندک [illegible] ایشان از لشکر فرستی شام تو خود با اندک مردم باشی و بود که
از دشمنان آهنگ مدینه کنند و با تو کس نبود بوبکر گفت خدای تعالی با ما است که بر دشمنان ما را ظفر دهد و هر چیزی که پیغامبر
فرموده بود نقض نکنم و نخستین چیزی این کنم [illegible] مردمان گرانی همی کردند پس چون دانستند که بوبکر [illegible]
عمر بن الخطاب را گفتند شو سوی خلیفت پیغامبر رو و او را بگوی که این رفتن نه صواب است که او تنها بماند پس اگر گوید لا بد
باید رفتن بگوی تا ما را امیری دیگر کند که ما را دل زیر علم اسامه نرود که او مولازاده است و ما عرب بزرگ زادگان مهاجر
و انصار بزرگ و بسیار اند [illegible] زیر علم مولای زاده عمر سوی بوبکر اندر شد و بگفت بوبکر گفت چاره نیست که من که پیغمبر او را
نام زد کرده بود که با اسامه بروند امروز باید رفتن اگر من تنها بمانم بمدینه روا است عمر گفت مردمان همی خواهند که امیری
دیگر بودشان جز اسامه بوبکر گفت ای عمر دیوانه شده ای که کسی را که پیغامبر امیر کرده بود من معزول کنم او را باز کنم [illegible]
عمر مردمان را گفت چاره نیست زیر علم اسامه باید رفتن و مردمان [illegible] چون روز رفتن بود اسامه بر نشست
و با همه سپاه بدر ابوبکر آمد و ابوبکر رضی بیرون آمد و اسبش آورده بودند بر ننشست [illegible] پیاده همی رفت عبد الرحمن
بن عوف گفت بر نشین اسب [illegible] بر نشست و پیاده همی رفت عبد الرحمن بن عوف چند بار گفت بر نشین و اسامه
گفت یا خلیفة رسول الله بر نشین و [illegible] همی گفتند که بر نشین بوبکر گفت از من دریغ مدارید که من پیاده روم و پای من گرد
برد بسبیل خدای عز و جل که از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله بدنه علی
النار گفت هر که پای او بسبیل خدای گرد گیرد خدای تعالی آتش دوزخ بر وی حرام کند پس او با مهاجر و انصار پیاده همی
رفت و اسامه با سپاه بر نشسته همی رفتند چون از در مدینه بیرون شدند بوبکر بایستاد و مردمان را بدرود کرد و
وصیت کرد و گفت ای مردمان نخستین چیزی که شما را وصیت کنم آنست که فرمان [illegible] بر شما [illegible] و جنابت

بکنند اگر غنیمت یابند بدزدند چون ظفر یابند زنان و کودکان خرد را مکشید و ویران مکنید و درخت برومند مبرید
و چهارپایان مکشید مگر اینک بخورید و شام اندر رهبانان اند ترسا آن را از ایشان صومعها کرده اند اندر آنجا همی ترسایی
کنند از خلق بریده و با کس حرب نکنند و کس را نیازارند ایشان را میازارید و کس را از ایشان مکشید چون ابوبکر رضی الله عنه وصیت
تمام بکرد اسامه گفت ای خلیفت رسول خدای عمر بن الخطاب رضی الله عنه را بفرمای تا با برود تا مرا نیز ازوی یاری بود ابوبکر
بفرمود تا عمر با او برفت و با او لشکر شد و ابوبکر باز گشت و اسامه رفت نخست بلاد قضاعه روی نهاد که پیغامبر او را
فرموده بود و ز آنجا با حد شام شد اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و سپاه را بجایهای عرب اندر پراکند و غارت کردند و
بکشتند و هر کجا مرتد شده بودند تاختن کرد و کشتن بسیار کرد و بحد روم شد تا آنجا که پدرش را زید بن حارثه کشته بودند و
بسیاری غنیمت آورد و روز چهلم بمدینه باز آمد با نصرت و غنیمت و اسیران بسیار و پیروزی و ابوبکر رضی الله عنه بدان شاد شد
و آن فتح را که اسامه کرده بود بفال کرد

خبر اسود الکذاب

و این اسود بیمن بیرون آمد و دعوی
پیغامبری کرد و بنی عنس بود و پیغامبر صلعم هنوز زنده بود و بیمار شده بود و عرب مرتد شدن گرفته بودند و عمرو بن
معدی کرب مرتد شده بود و اسود چون بیرون آمد فروه بن المسیک الکندی را آن پیغامبر بر ایشان امیر کرده بود او را بیرون
کرد پیغامبر علیه السلام رسولی فرستاد با نامها بدان امیران که با فروه بودند بیمن تا اسود را بکشند و پیغامبر را علیه السلام
بیمن کس بسیار بود زیرا که اهل یمن را چون باذان مسلمان شد پیغامبر علیه السلام همه یمن او را داد و همه اهل یمن و حمیر و عجم را
مسلمان کرد چون باذان بمرد او را پسری ماند شهر بن باذان پیغامبر صنعا و شهری دو سه او را داد و نیز از یمن به نه امیر
دیگر فرستاد زیرا که شهرها بسیار است آنجا و هر کسی را شهری دو سه بداد تا آنجا امیری کند و صدقات بستانند و نیز
یکی از ایشان عامر بن شهر الهمدانی بود و دیگر بو موسی الاشعری و سدیگر خالد بن العاص و چهارم طاهر بن ابی هاله
پنجم یعلی بن منیه و ششم عمرو بن حزم و هفتم زیاد بن لبید و هشتم عکاشه بن ثور و نهم معاویه بن کنده و پیغامبر علیه السلام این
نه مرد را بامیری فرستاد شهرهای یمن از عدن تا بحضرموت و هر کسی را شهر او و حد و داو پدید کرد و شهر بن باذان را
امیری صنعا داد میانه یمن و معدن ملوک حمیر بود و این نه دیگر را گرد کرد او شهرهای یمن فرستاد و معاذ بن جبل را
بر همه امیر کرد و نسخت صدقات و رسمها که چگونه باید ستدن او را داد و بفرمودش که اندر یمن هر شهری همی گردد
و ایشان را نیکو آموزد و فرایض و رسمهای دین پدید کند و کارداران را که داریم تا از آن نسخت که ما ستاند ز صدقات بیشتر
نستانند و ایشان هر کسی بر سر عمل خود شدند پس چون خبر اسود سوی پیغامبر علیه السلام آمد بدین امیران نامه کرد و
بشهر بن باذان نامه کرد و سپاه سالاری او را نام زد کرد و بفرمودش که بحرب اسود شود و مردمان یمن را اتفاق شدند تا
با او حرب کنند و هر که بر وی گرویده است همه را بکشند و مردمان یمن را این امیران حریص کردند بر حرب اسود و شهر بن
باذان لشکر گرد کرد و سپاه بیرون آورد و پیش اسود شد بحرب و با اسود هفتصد سوار بود جز پیاده و عمرو بن
معدی کرب سوی او شده بود و او عمرو را سپاه سالاری داده بود و اسود بدین سپاه سالاران نامه کرد که شما شهر
را بر حرب من دلیر کردید ولیکن اگر من از و سیر داد من شما را بدو نیم کنم پس شهر بن باذان لشکر بکشید و با او حرب کرد و
اسود شهر را بکشت و لشکر را هزیمت کرد و خلقی را از مسلمانان بکشت و بصنعا آمد و آن شهرها که شهر بن باذان
داشت همه را بگرفت و این امیران پیغامبر همه بشهرها یمن اندر پنهان شدند از بیم او و معاذ بن جبل نیز پنهان شد و دو
از امیران بمدینه باز آمدند یکی خالد بن سعید بن العاص و دیگر عمرو بن حزم و پیغامبر علیه السلام هنوز زنده بود و او را آگاه
کردند از کار اسود و کشتن شهر بن باذان و چیرگی و بغی اندر یمن پیغامبر علیه السلام اندوهگن شد و برو لعنت کرد
و گفت خدای او را هلاک کناد پس کس فرستاد بدان امیران و گفت با مسلمانان گرد آیند و حیلت کنند تا اسود را
بکشند و کار اسود بزرگ شد و از صنعا تا حد طایف همه بگرفت و زن شهر بن باذان را بزنی کرد و آن زن مسلمان بود
ولیکن از بیم او طاعت همی داشت پس معاذ بن جبل با این امیران گرد آمدند و گفتند با او حرب نتوانیم کردن که کار او بزرگ شد
و لشکر بسیار دارد ولیکن مکر و حیلت او را بتوانیم کشت و او مر عمرو بن معدی کرب المذحجی را بغی فرستاده بود و امیری

بنی

بنی زبید و مذحج همه بدو داده بود و مردی را نام قیس بن عبد یغوث سپاه سالاری داده بود و مر شهر بن باذان را دو
پسر عم بود یکی را نام فیروز و یکی را داذویه و اسود ایشان را سپه عجم داده بود و آن زن که آنجا بود از ایران یمن بود و معاذ
بن جبل با این مسلمانان همی بودند پنهان و ز وی همی ترسیدند و حیلت همی جستند و دو ماه بر آمد بر این و معاذ را و ایشان را
خبر آمد که قیس که سالار او بود و فیروز و داذویه هر سه از و بیازرده اند و دل ایشان بر وی بد شده است معاذ از پنهان
سوی فیروز و قیس و داذویه شد و ایشان را پیغام پیغامبر بداد و گفت پیغامبر شما را همی پرسد و همی فرماید که اسود را
بکشید و بکشتن او بهشت خدای عز و جل بخرید و فرمان خدای و پیغامبر کنید و حسن و دین ایشان نیز چه شده تا بهشت خدای را
بیابید و هم خبر ایشان بیند داد و سخنهای نیکو بسیاری بگفت ایشان را گفتند فرمان برداریم خدای را و رسول خدای را و ما همی
دانیم که پیغامبر محمد است نه این و این دروغ زن است ولیکن چه کنیم که دست ما بدو همی نرسد و ما را این نه ساخت و نه
سلاح و نه خواسته و همه چیز ما بدست او اندر است پس فیروز گفت من حیلتی کنم تا مگر آن زن را دل بر گرداند و او را مگر از
روی زمین برگیریم پس همه بسگالیدند و فیروز سوی آن زن شد و گفت همی دانی که این اسود شوی ترا ابن باذان را بکشت
و بر اهل یمن بسیاری ستم کرد و بر ما نیز ستم کرد و ملک از خاندان ما ببرد و تا روزگار ما همه بر ما کند و من سوی تو بدان آمدم که با
تو بازرا ماشی تا او را بکشیم و گر یاری نکنی بر تن خویش ما را از او داری و پیش کس پدید نکنی زن گفت که من هر یاری که شما خواهید
بکنم که مرا این بلا همی آید که ازین کافر شت از پس آن که بنده ام که پیغامبر است هم چون محمد اکنون نه خدای را همی ترسد و نه نماز کند
و نه از شرایع مسلمانی چیزی کند و نه از جنابت سر و تن شوید و نه از حرام دست باز دارد و من همواره درو نگاه همی کنم
و شگفت همی دارم از کار او و نیز از این مردمان شگفت مانده ام کو این بیچارگان از بهر کدام معجزه او و کدام برهان این را
پیغامبری بدو گرفتند و همی طاعت دارند و من او را سخت دشمن دارم فیروز گفت پس چه حیلت کنی زن گفت این همه سرای
بشحرس بود و مردمان همه بیدار باشند و ز سوی سرای بتو اینجا مزن ولیکن من او را امشب بفلان خانه خواهم و آن خانه
پشت سوی کوی است شما پشت خانه را سوراخ کنید چون از شب بیگه شده بود که او آن وقت خسبد و من با بالین او نشسته
بوم کس را نه هلم که بجز من کس آنجا باشد چراغ بگیریم شما اندر آیید و او را بکشید و آنچه دانید کردن بکنید فیروز او را دعا کرد
و باز گشت و یاران را آگاه کرد و سپر و داذویه و پیش هر سه با حشید و معاذ بن جبل را و امیران پیغامبر را آگاه کردند
و یکی از امیران نام او عامر بن شهر الهمدانی بدان نواحی بود که سپاه کرد و بیاورد سوی معاذ نامه کرد که شما
هم چنان پنهان همی باشید که من اینک امدم و سپاه بسیار آوردم و امید همی دارم که اسود هلاک شود و خبر آن سپاه به
اسود رسید قیس را سپاه سالار کرد و او را گفت سپاه را بیاراز با حرب ایشان شو پس چون شب اندر آمد این زن او را بدان خانه
بخواست که پشت سوی کوی بود هم چنان که گفته بود و پیش و حرس و نگاه بانان بسیار بطلیعی بر در آن خانه بودند و این زن
از اندرون خانه در خانه ببست و اسود بخفت و او با بالین اسود بنشست و چراغ بنهاد و ایشان هر سه بیامدند و دیوار خانه
جفته زدند و فیروز بخانه اندر آمد بشمشیر و او پسر عم این زن بود گفت بنگرم که سرش از کدام سوی است و
جاه و تدبیر چیست پس بیرون شوم و شمشیر بیارم و سرش ببرم چون اندر آمد این زن را گفت سرش از کدام سوی است
گفت اینک از این سوی اسود از حدیث ایشان بیدار شد و بر جامه بنشست و فیروز را بدید فیروز بترسید که او از
سوراخ بیرون شود و حرس را آگاه کند و طلب او فرستد و این زن را بکشد پس چون اسود بر جامه بنشست و از آن
مستی خویش را بیدار کرد فیروز زود بشتاب خویشتن بروا فکند و او را بر جامه بر روی اندر افکند و زانو بر او نهاد و
گفت او را اندر نهاد و سرش بگرفت و سوی پیش کشید با شکونه تا گردنش بشکست و اسود بمرد پس فیروز بیرون شد
و یاران را گفت کشتمش گفتند این چیز نیست اندر رو و سرش بیرون آور اندر رفت و سرش ببرید چون سرش همی برید
بغرید هم چون گاوی که سرش ببری و آن حرس که بر در بودند آن غریو بشنیدند در خانه بزدند گفتند این چیست و چه
بوخست آن زن گفت که پیغامبر خدای است کی از کرامت وحی همی نماید که از آسمان بروی آمده است ایشان خاموش شدند
فیروز سرش ببرید و بیرون برد و زن با فیروز از سوراخ بیرون شد و سوی معاذ بن جبل آمدند و سوی این مردمان که او

نهان بودند و مسلمانان همه شاد شدند معاذ گفت بس نهان شاید بودن چون نماز بامداد ببود بیرون آمد و بر گفت الله
شد و فیروز و زادویه همه بدرگه بیستادند و مردمان پیدا شدند که اسود همچون خفته است و آن نیستی
بیدار شده است پس معاذ الله برگه آمد و بانگ کرد نماز را و گفت الله اکبر الله اکبر همه سپاه اسود گرد آمدند گفتند
این چیست چون قیس را بر در برگه دیدند هیچ نگفتند چون معاذ گفت اشهد ان محمدا رسول الله سپاه بر معاذ بجستند تا وی را بکشند
که او را بکشند پیروزان سر اسود بر زمین زد چون ایشان سر اسود بدیدند همه بپراکندند و معاذ دیگر روز نماز بامداد برکرد
کرد و هر که از امیران و مسلمانان پنهان بودند همه بیرون آمدند و لشکر عامر بن شهر فراز رسید و دین مسلمانی برپای کار
شد و سوی پیغامبر علیه السلام کس فرستادند بدین خبر پیغامبر شاد شد و از آن وقت که اسود بیرون آمد تا کشته شد همه
پادشاهی او سه ماه بود پس گروهی ایدون گویند که چون آن رسول از یمن بیامد بشارت پیغامبر هنوز زنده بود و زین آن
به روز بمرد و هم چنان که پیغامبر وعده کرده بود خدا اسود را بکشت و طلیحه و مسیلمه را بپس بکشند و گروهی ایدون گویند
که چون خبر اسود و کشتن او بمدینه آمد پیغامبر مرده بود و بوبکر بخلیفتی نشسته بود و اسامة بن زید بغزو شده بود و باز
آمد و آن امیران یمن همه باز سر کار خویش شدند و معاذ بن جبل را ابن خویش یمن کردند و نخستین فتحی آمد مسلمانی از زمین
پیغامبر علیه السلام آن بود و هم بدین سال اندر ماه رمضان دختر پیغامبر فاطمه علیها السلام بمرد از پس پیغامبر و او بیست و نه
سال بود و اسما بنت عمیس او را بشست و عباس و فضل و علی رضی الله عنهم او را بشستند و هر سه بگور فرو شدند و او را بگور
کردند

خبر اهل الرده

چون پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که اسود یمن بیرون آمد اهل یمن گرویدند
او را تابع شدند و کس فرستاد و نامه کرد و نیز مسلمانان خبر آمد نیز که طلیحه از بنی اسد ببادیه اندر بیرون آمد و
بسیاری کس از جهها او را تابع شدند پیغامبر علیه السلام هم چنین رسول فرستاد سوی آن مسلمانان که متابع او نشده بودند
و ایشان را بفرمود تا با طلیحه حرب کنند و او را بکشند رسولان برفتند و پیغامبر صلعم بیمار بود پس پیغامبر بمرد و آن
رسولان هنوز نیامده بودند چون خبر مرگ پیغامبر بعرب رسید همه مرتد شدند و بر آن بیستادند و طلیحه ایشان را
گفت که نماز بکنید و زکوة و صدقات اشتر و گوسپند مدهید و ز خواسته ایشان هیچ مخواهید و ایشان را آن دل خوش
آمد پس ایشان مر رسولان را گفتند که محمد بمرد و خلیفت او نبه نشست شما سوی او باز شوید و بگویید که این زکوة از ما
برگیر تا بدین شما بازآییم رسولان باز آمدند و بوبکر را هم چنین بگفتند بوبکر گفت من از آنچه پیغامبر کرد هیچ کم نکنم و اسامه
لشکر بشام برده بود و بابوبکر رضی بر کسی نبود صبر همی کرد تا اسامه باز آمد پس بدان میانه اندر هر حی از عرب وفدی سا
و رسولان بیرون کردند سوی ابی بکر رضی نامه و او را خواهش کنند تا زکوة از ایشان برگیرد بوبکر برنگرفت و بدیشان
بازنگشت پس همه رسولان سوی عمر آمدند و او را گفتند که بوبکر را بگوی که یک سال یا دو سال با عرب مدارا کند و زکوة
نخواهد تا این مردمان بدین شما بازآیند و این کسان که دعوی پیغامبری همی کنند از میان برخیزند آنگاه این زکوة بخواهد عمر
بوبکر رضی را بگفت اجابت نکرد عمر گفت بکن که پیغامبر صلعم ایدون گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله
فاذا قالوها عصموا منی دماءهم واموالهم وحسابهم علی الله گفت پیغامبر چنین گفت که مرا چنین فرمودند که با مردمان حرب
کنم تا بگویند لا اله الا الله پس چون بگفتند خون و خواسته از من استوار کردند و شمار ایشان بر خدا است بوبکر گفت پیغامبر
ایدون گفت عصموا منی دماءهم واموالهم الا بحقها ایدون گفت چون لا اله الا الله گفتند خون و خواسته استوار کردند از
من مگر بحق او و این زکوة از آن حقهاست که چون استوار کردند و ندهند خون و خواستشان حلال کرد پس ابوبکر عمر را
گفت والله لو منعونی عقالا مما اعطوا رسول الله صلعم لقاتلتهم علیه گفت بخدای که اگر از من زانوبند اشتری باز
دارند از آنچه پیغامبر را علیه السلام دادند من با ایشان حرب کنم پس این رسولان روزی چند بمدینه بودند و باز گشتند
و بدان روز اندر ابوبکر منادی بانگ فرمود که هیچ کس مباد که او را از نماز جماعت باز ایستد و خواست تا از رسولان
که بازشوند عرب را در مدینه طمع نه افتد پس همچنانک بود که او بدانست و آن رسولان بدانستند که اندر مدینه پس کس
نیست و باز گشتند و عرب را آگاه کردند و بنی اسد و طی و غطفان و فزاره و هوازن و بعضی از جهای عرب همه

مرتد شدند و با طلیحه گرد آمدند و کارداران همه جهها باز مدینه آمدند و کس شان زکوة و صدقات نداد و کارداری
بود بنی فزاره و غطفان صدقات ایشان اشتری چند پیغامبر را آن فرستاده بودند نام او نوفل بن معاویه و از آن صدقات
ایشان اشتری چند و گوسپندی چند گرد کرده بود و همی بمدینه آورد خارجه بن حصن برادر عیینه بن حصن او را براه
اندر بگرفت و از او بستد و به بنی فزاره باز داد و این کاردار بمدینه باز آمد و عرب همه مرتد شدند و مسلمانی بر جای
نماند و پیغامبر علیه السلام ایدون گفت ان الاسلام لیارز الی المدینه کما تارز الحیة الی جحرها گفت مسلمانی هم چنین بمدینه باز آید
هم چنانک مار باز سوراخ خویش شود که از بیرون مدینه نیز مسلمانی نماند پس بوبکر هم چنین شد و همه مسلمانان گفتند
که بوبکر خطا کرد که با عرب مدارا نکرد و زکوة از ایشان برگرفت و بوبکر همی گفت که پیغامبر گفت که از زمین شام و زمین
روم تا مشرق بر شما گشاده شود و مسلمانی تا حد ترک برسد و از سوی مغرب تا حد نوبه برسد پس بوبکر صبر همی کرد تا اسامه
از شام باز آمد و بوبکر مردمان مدینه را همی گفت شما ساخته باشید و با سلاح روید که بباید که این عرب ناگاه شبیخون
کنند که همه نزدیک آمده اند و مدینه سه دروازه است همه سوی بادیه بوبکر یک دروازه علی بن ابی طالب را بپای کرد و
یکی زبیر بن العوام را و یکی طلحه بن عبید الله را و هر کسی را سپاهی بداد و بنفس خود گرد روز و شب از دروازه بجنبید و هم
چنین مدینه را نگاه داشت و اسامه هنوز باز نیامده بود پس دو قبیله از عرب یکی بنو عبس و دیگر بنو ذبیان مردی گرد کرده
با سپاه آمدند و بر مدینه تاختن کردند بروز چون بدر مدینه رسیدند علی با ایشان حرب بیستاد و بوبکر را خبر آوردند
بوبکر سپاه بیرون فرستاد و با عرب اندر حرب کردند و آن مردم عرب همه پیاده بودند جماز که مسلمانان را بر ماندند اشتران
بترسیدند و بهزیمت شدند و باز مدینه آمدند و هیچ کس مر اشتران را باز نتوانست داشتن همه بمدینه باز گشتند و هیچ کس کشته نشد
و عرب بر در مدینه بنشستند و کس فرستادند بجایهای خویش و مدد خواستند و حی ایشان بدو فرسنگی بود بجایی که آن را ذو القصه
خوانند و خلقی بسیار از جهها بیامدند و بوبکر از شب تا روز سپاه تعبیه کرد میمنه نعمان بن مقرن المزنی را بپای کرد و بر میسره
برادرش عبدالله بن مقرن را و بر ساقه برادر دیگرش سوید بن مقرن را و سپیده دم بیرون آمد و ناگاه بر آن عرب بر زد و
شمشیر اندر نهادند و بکشتن گرفتند و چون آفتاب برآمد خلقی بسیار از عرب کشته بودند عرب روی بهزیمت نهادند و همه
مسلمانان از پس همی شدند تا بذو القصه و آنجا کشتن بسیار کردند و آن روز آنجا بودند تا عرب همه ببادیه اندر نهادند
بپراکندند پس چون شب آمد بوبکر بمدینه باز آمد و نعمان بن مقرن را آنجا بنشاند با لختی سپاه و عرب از آن روز
ذلیل شدند و مسلمانی عزیز شد و سه گروه از عرب بنی تمیم بیک روز اندر صدقات بفرستادند بدست کارداران صدقات
که آنجا بودند که پیغامبر علیه السلام فرستاده بود و هر روزی مر بوبکر را خبر آمد که صدقات فلان حی آوردند بشارت
شادی اندر مردمان مدینه افتاد پس نخستین صدقات زبرقان بن بدر آمد از حی بنی تمیم عبد الرحمن بن عوف بشارت
آوردش بوبکر را و دیگر روز صدقات عدی بن صفوان آمد و عبدالله بن مسعود بشارت آورد و سدیگر صدقات صفوان
بن صفوان آمد و سعد بن ابی وقاص بشارت آورد و این همه کارداران پیغامبر بودند چون عرب مرتد شدند ایشان آنجا
مانده بودند چون از حرب بوبکر آگاه شدند بیرون آمدند هر کسی از صدقات که داشت از بنی تمیم بیاوردند و از پس
صدقات اسامه بن زید باز آمد از شام با ظفر و با غنیمت بسیار و دل مسلمانان قوی تر شد و بوبکر مر اسامه را بمدینه
خلیفت کرد و او را گفت این سپاه را که با تو بشام بودند با خویشتن بدار تا بیاسایند و بوبکر با سپاه از مدینه بیرون آمد
یاران پیغامبر گرد آمدند و گفتند که تو بتن خویش مشو و مدینه را ضایع مکن و هر کسی را خواهی از ما با سپاه بفرست بوبکر
فرمان نکرد و خود برفت و بذو القصه شد آنجا که نعمان بن مقرن بود و دیگر روز از آنجا برگرفت و سپاه تعبیه کرد و تا
و عرب این مرتدان که از وی گریخته بودند که آن را ابرق خوانند بیک بوبکر بر ایشان تاختن کرد و از ایشان بسیاری بکشت
و دیگر همه بگریختند و مردی بود با ایشان نام او حطیئة بن اوس و بگاه پیغامبر مسلمان شده بود و باز مرتد شده و با
عرب بحرب مسلمانان آمده و شعرها گفتی بوبکر او را اندر آن حرب اسیر کرد و همه بادیه گرداگرد مدینه تا دو روزه
راه از عرب پاک کرد و یک هفته آنجا بود پس بمدینه باز آمد با غنیمت بسیار و آن عرب همه با طلیحه گرد آمدند و لشکرگاه

زده بن خود و بنی اسد اندر جایی که آن را سمیرا خوانند چون عرب بسیار بر وی گرد آمدند از آنجا برخاست و پیش آمد فراز
مدینه تا راست آمدن و بوبکر چون بمدینه باز آمد سپاه را عرض کرد و یازده امیر برکرد و همه سپاه را روزی بداد و بجهاد
عرب فرستاد و فرمود کی حرب کنید با هر که از عرب مرتد شدند مسلمان نشوند با همه را بکشید و برده کنید نخستین لوی بر خالد
بن الولید را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت با وی حرب کن چون از وی بپرداختی سوی مالک بن
نویره شو بناحیت بطاح و دیگر لوی عکرمه را داد پسر ابوجهل را و او را با سپاه بیمامه فرستاد بحرب مسیلمه و سدیگر لوی مهاجر بن
امیه را داد و فرمود کی با این سپاه بیمن شو و معاذ بن جبل را و آن کسها را کی عنسی اسود را کشتند همه را یاری کن و بکده از ایشان
هر کرا از ناپاکان اسود را یابی بجا آمکن و بکش تا زمین از ایشان پاک کنی یا بمسلمانی باز آیند و تا حضرموت و تا آخر حدود کن
بشد چهارم لوی بر خالد بن سعید بن العاص را داد و او را با سپاه سوی شام فرستاد و پنجم لوی بر مروان بن ابی العاص را
و او را با سپاه سوی قضاعه فرستاد و بنی الحرث و ششم لوی بر حذیفه را داد و او را با اهل زبا فرستاد بین عرب سوی
بن و هفتم لوی بر عرفجه بن هرثمه را داد و سوی زمین مهره فرستاد و هشتم لوی بر شرحبیل بن حسنه را داد و با عکرمه
بن ابی جهل بفرستاد و گفت با او یاری ده تا با مسیلمه کذاب حرب کند بیمامه و نهم لوی بر معن بن حاجز را داد و سوی عرب بنی
سلیم فرستاد مر حدود بمن و سوی آن مرتدان که بطایف بودند و دهم لوی سوید بن مقرن را داد و بتهامه یمن فرستاد سوی
آن عرب که آنجا بودند و یازدهم لوی العلاء بن الحضرمی را داد و ببحرین فرستاد و هر کسی را سپاه و لوی بداد و عهدی نبشت
و بدو داد کی او را چه باید کردن و پیش از آن که لشکرها بیرون فرستاد بهر جایی که سپاه خواست فرستادن نخست
بیرون کرد و نامه کرد و بدیشان نبشت و داد و ایشان را زحمای برسانید و گفت اینک فلان را فرستادم با سپاهها تا نامه را
خونها بریزند و خواسته غارت کنند پس یازده نامه بیازده رسول بداد و بدین کردار بیرون کرد و سپاه را بفرمود کی هلا زود
بیارید چون رسولان بشدند روز پنجم این سپاه سالاران را بفرمود کی سپاه از مدینه بیرون برید و هر کسی از آن سو که راه او
لشکرگاه بزنید یازده سپاه سالار با یازده جیل از مدینه بیرون شدند و بدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بود از
مهاجر و انصار همه آراسته و ساخته با سلاح تمام بیکبار از مدینه بیرون شدند کی هر کرا اسلام را اختیار عزیز بوده بود و با
مسلمانان اندر بادیه پراکندند سوی مشرق و مغرب و هر سپاهی روی از آن سو نهاد که فرموده بود پس همه عرب
مرتد شدند مگر قریش که بمکه ایشان مرتد نشدند و عتاب بن اسید امیر خویش بر جای بنشاندند و سهیل بن عمرو و مر مکه
بود عتاب یاری کرد و صدقات بستدند و بمدینه فرستادند پس خالد بن الولید لوی سوی طلیحه نهاد و هر سپاه سالار
روی براه خویش نهاد و هیچ حی عرب حرب بنساختند همه بگریختند از پیش مسلمانان که کس نبود از خالد آن که بگریختند مگر
طلیحه و همه عرب روی بطلیحه نهادند و هر سپاه سالاری نزدیک حی فرود آمدند که شده بودند و سوی ابوبکر ضع
نامه کردند که هر کسی بدین حی فرود آمدند و مردمان حی از پیش ما بگریختند و حرب نکردند و همه عرب که بهزیمت شدند
سوی طلیحه شدند پس تا اندازه مردم سوی او گرد آمد همه چشم همی داشتند تا کار او چون شود پس چون ابوبکر
آگاه شد که عرب همه سوی طلیحه شدند بهر سپاه سالاری نامه کرد که بجای خویش باش و فرمان خالد بن الولید را
چشم دار و گر بن حاجت آید بدیشان و نزدیک اند تو یاری او شو و سوی خالد بن الولید نامه کرد کی با طلیحه حرب کن و آن سپاهها
که اندر بادیه اند همه یاری کنان تو اند و هر که برا حاجت آید او را سوی خویش خوان خالد روی بطلیحه نهاد و خلقی
بسیار بر وی گرد آمده بود از عرب طلیحه بر روی بخالد نهاد

حدیث طلیحه بن خویلد الاسدی

و بیشترین کسی که سوی طلیحه آمد از عرب حی بنی طی بودند و ایشان بیشتری بودند و اندر طی دو قبیله بودند خلفا د
همیشه اندر جاهلیت و اسلام هر دو بر پیمان و عهد طی اندر بودند یکی را جدیله خواندندی و دیگر را غوث و هر دو گروه
خلقی بسیار بودند و طی با این هر دو قبیله سوی طلیحه شدند و عدی بن حاتم مهتر طی بود و بمدینه بود با ابوبکر چون پیغمبر
علیه السلام مرد او را حی خویش بمدینه آمده بود پس چون ابوبکر خالد بن الولید را سوی طلیحه همی فرستاد از رسول کاستن بن
حاتم فرستاد عدی بن حاتم بود و او را گفت شو مگر بنی طی را و آن خلفای ایشان جدیله و غوث را از نزد طلیحه باز نوا

آوردن

آوردن عدی پیش از خالد برفت و آن مردمان او را اجابت کردند پس چون خالد نزدیک شد بر طلیحه و عدی بن حاتم پیش او باز آمد
و گفت حرب مشتاب که مردمان طی مرا اجابت کرده اند تا من ایشان را باز نوا آوردن بر خالد بن الولید هم روز بر آن منزل
درنگ کرد چنین بود از آن مردمان که بر عدی را اجابت کرده بودند پانصد مرد سوی خالد آمدند و دیگر روز هزار مرد
بیامدند پس همه حی طی بیامدند و باز مسلمان شدند و لشکر خالد قوی گشت پس خالد برفت و روی بطلیحه نهاد و همه لشکر عرب روی
بطلیحه نهاده بودند و بنی فزاره دو مهتر آمده بودند و ایشان هر دو مهتران عرب بودند یکی عیینه بن حصن و دیگر قرة بن هبیره و
هر دو بگاه پیغامبر صلعم مسلمان شده بودند و اکنون مرتد شده بودند و سوی طلیحه شدند و همه عرب را آنجا همی خواندند و طلیحه نیز
از آن منزل که بود برگرفت و پیش آمد سوی خالد و بیکدیگر نزدیک شدند چنانکه میانه هر دو سپاه یک منزل بیش نبود و طلیحه را
یکی برادر بود نامش سلمه و مردی بکار بود و پس طلیحه او را سپاه سالار کرده بود چون لشکرها هر دو بیکدیگر نزدیک آمد و نیز خالد
از شب در طلایه بیرون کرد یکی عکاشه را و دیگر ثابت بن اقرم را و هر دو پیش لشکر اندر شدند و سلمه از شب بطلایه آمده بود
و طلیحه بطلایه بیرون شد و هر چهار روی باروی آمدند و ثابت با سلمه حرب کرد و عکاشه با طلیحه سلمه مر ثابت را بکشت و
عکاشه طلیحه را از دیگر فرو آورده بود بکشتن چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری طلیحه آمد و هر دو یکی شدند و عکاشه را بکشتند
و خالد آگاهی نداشت از کشتن ایشان پس سپیده دم سپاه برگرفت و پیش شد سوی طلیحه این دو کشته بر راه افکنده
بودند و زیر پای ستوران کوفته شده و پاره پاره شده و مسلمانان چون بدیشان رسیدند آگاه شدند و با غم شدند پس خالد سپاه
بر طلیحه آورد و پیش سوی کوه طی کرد و طلیحه بر سر آبی بود هم از آنها که طی او را بزاخه خوانندی و کنیت خالد
ابو الفضل بود چون لشکر بر طلیحه فرود آمد طلیحه گفت هذا جیش ابی الفضل گفت این سپاه ابو الفضل است و بر
روی تو حسن حینی همی گفت مردی از طی اندر آنجا او بود گفت والله کی با تو جهد الفی حرب کند تا نو را ابو الفضل نام
نهاند پس دیگر روز سپاهها حرب را بایستادند و اندر روز همه حرب عیینه بن حصن کرد با بنی فزاره و طلیحه او را بسر حرب
اندر کرد و خود گلیم بسر اندر آورد و بر در خیمه بنشست و عیینه را گفت تو حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم که از آسمان
بفرستد ایدر با تو بسکان چنانک محمد را آمدی و عیینه با هفتصد مرد از بنی فزاره و غطفان حرب میکرد و خالد بیرون شد
و ثابت بن قیس با او بود و همه حیا عرب اندر حرب نکردند که ایشان را خالد با مسلمانان بایستاد و حرب کرد هم چه سخت و با
طلیحه زنی بود نامش نوار طلیحه ستور خویش را با زین و لگام بر در خیمه بپای کرده بود و خویشتن را و اشتری جمازه بر در خیمه
مر زن را و خود سر بگلیم اندر آورد و بنشست و ایدون همی گفت که من جبرئیل را چشم همی دارم بر آن که اگر ظفر بود که زیر کی
جبرئیل آمد با تو بسکان دگر هزیمت بود خود بر اسب نشیند و زن را بر جمازه نشاند و بگریزد پس عیینه با جایگاه کار
زار گرد و زخل او و همه عرب بسیاری کشته شدند پس سوی طلیحه آمد و او را گفت جبرئیل نیامد هنوز گفت نه عیینه
گفت کی جبرئیل را زود برخوان که اگر این سپاه خالد ما را بیابد شکستن ما بتواند شکستن پس بازگشت و حرب اندر شد و تا
نیم روز حرب همی کرد و همه عرب چشم بدو همی داشتند و او صبر همی کرد و حرب اندر که مگر جبرئیل بیاید چون نیم روز بود
سوی طلیحه باز آمد و گفت جبرئیل نیامد گفت نه او باز حربگاه شد و کشته و خسته بسیار شدند و کس با او یاری نمی کرد و لشکر
خالد هر زمانی قوی همی گشت عیینه مردمان خویش را گفت ما بنی جبرئیل و دروغ این مرد خویش را آنا کی کسی باز کردید
که اکنون جبرئیل خواهد آمدن و نه میکائیل و این مرد نه خود پیغامبرست و عیینه عنان باز کرد و بازگشت و بهزیمت شد و همه عرب
با او باز گشتند چون طلیحه همی گذشتند گفتند ما رفتیم چیزی فرمای طلیحه گفت کجا خواهید رفت گفت آنجا ما را آنجا نتوانیم
کردن گردیم اکنون جبرئیل را مگوی که وقت بیاید او شد بس چون طلیحه دید که ایشان بازگشتند و سپاه او منهزم
شدند بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشاند و راه شام گرفت و برفت و بشهر شد که کس او را نشناخت و خالد از پس
عیینه و آن عرب برداشت آن روز با نماز دیگر اندر حرب همی گشت چون آفتاب زرد شده بود بلشکرگاه خویش باز آمد و
لشکرگاه طلیحه را غارت کرد و هر چه خواسته یافت غنیمت کرد و عیینه و قرة بن هبیره را هر دو مهتران را اسیر کرد و
بلشکرگاه آورد و دیگر روز غنیمت بسیار یافت سپاه قسمت کرد بر همان رسم کی از پیغامبر صلعم دیده بود و عیینه را و قره را

علینه فرستاد و بعد مردمان بر عیینه را همی کفتند ای دشمن خدای مسلمان شدی و باز مرتد شدی او کفت من هرکز نکرویده
بودم بخدای و هر دو دستش ببستند و بر بو بکر بردند بو بکر رضی الله عنه اسلام بر ایشان عرضه کرد عیینه مسلمان شد و قرة کفت من خود مسلمان
بودم و عمرو بن العاص بر من بکذشت انکاه کی پیغمبر صلعم او را بعمان فرستاد من او را فرود آوردم و مسلمانی خود برو عرضه
کردم و او داند بر من از آن وقت باز مسلمانم پس ابو بکر او را عفو کرد و با اسلام خویش باز شدند و خالد هم انجا
همی بطی بنشست و زمین سوی عرب سوی وی همی آمدند و مسلمان همی شدند تا همه اندر عرب جمع بودند بنشسته
خالد بیعت کردند و طلیحه چون بشنید کی عرب مسلمان شدند از پس یک سال از شام باز آمد و مسلمان شد و بنی کلاب اندر
ببادیه بنشست بو بکر او را بخواند و بنیامد و خبر او به بو بکر همی آمد که او مسلمانی نیکو کند و او سوی پیغمبر علیه السلام
آمده بود و مسلمان شده و ز مسلمانی همه چیز آموخته پس هم چنان بنی کلاب اندر همی بود چون وقت حج فراز آمد بمکه شد
و بر در مدینه بکذشت بو بکر را رضی کفتند که طلیحه همی بحج شود کفت الحمد لله کی خدای او را اسلامی داد و بمکه شد و حج
کرد و بمکه همی بود تا بو بکر بمرد پس چون عمر بن الخطاب رضی خلیفتی بنشست سوی عمر آمد و بیعت کرد عمر کفت تو آنی که ثابت
را و عکاشه را بکشتی که در انصار از ایشان فاضلتر بود طلیحه کفت یا امیر المومنین بر اجرکار هست که خدای عز و جل ایشان
را بدست من شهادت بود و من از آنج کردم پشیمانم عمر او را هیچ نکفت و برفت و بقوم خویش بنی اسد باز شد
و انجا همی بود تا هم بر مسلمانی برد **حدیث ام زمل که از پس طلیحه بماند** چون خالد از کار طلیحه برآمد
و همه مرتدان عرب با اسلام باز آمدند و کروهی از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر هم بر مرتدی بماندند مردمانی بودند که جان
بود کی جای کرد آمدند با سپاه کردند که خالد را هلاک ایشان بیابی کردن و خالد هم انجا که بود بنشست با سپاه
و هر کجا خبر یافتی که اندر عرب یکی مرتد است کس فرستادی و او را بیاوردی تا مسلمان شدی یا کفتی که من خود مرتد
نبودم مسلمانم و بر دین محمد علیه السلام و مردی بود از بنی کلاب نام او علقمة بن علاثه و بوقت پیغمبر صلعم بمدینه
آمده بود و مسلمان شده و بجای خویش باز شده چون پیغمبر علیه السلام بمرد مرتد شد و با طلیحه بنشاد بر خاست و بشام شد
تا بنکرد کی کار طلیحه چون بود چون طلیحه هزیمت شد و بنی کلاب باز آمد بجای خویش و مرتدی نهان همی داشت او را
جای او از خالد دور بود و بمدینه نزدیک بود بو بکر مردی را سوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بکیرد و بیارد
او برفت و علقمه را طلب کرد نیافت زن و فرزند او بیاورد نزدیک بو بکر رضی الله عنه ایشان بو بکر را کفتند ما را
چه کناهست اکر علقمه مرتد شد ما باری مسلمانیم و ندانیم کی او کجاست بو بکر ایشان را دست باز داشت چون ایشان بجای خویش
باز شدند علقمه سوی بو بکر آمد و مسلمان شد بو بکر او را سوی زن و فرزند فرستاد و مردمان بنی عامر سوی خالد بیامدند
بودند و همه چشم همی داشتند تا کار چون شود و مهتر ایشان قرة بن هبیره بود و بخیری بدین جنس است کی خالد او را بکرفت
بود بر خالد دانست کی ایشان سوی اسلام نکرایند سپاه فرستاد سوی ایشان و خلقی را از ایشان بیاورد و قرة را اسیر
کردند و خالد قرة را باز داشت و از دیکران خواست کی بکشد ایشان کفتند ما مسلمانیم و لکن بمسلمانی باز آییم خالد کفت چرا
تا اکنون نیامدید پس ایشان اکر مرتد مردی کی بر یکی کشته بود او را بکشت و هر که کسی را سوخته بود با طلیحه او را بسوخت
و هر که خواسته کسی غارت کرده بود باز بستد و بکشت و کروهی را نکونسار بچاه اندر انداخت و کروهی را از سر کوه فرو
انداخت و قرة را سوی ابو بکر فرستاد بسته و نامه کرد کی این بنی عامر خاصه چنین کردم از ایرا کی ایشان اهل مسلمانی اکی
شد بو بکر جواب فرستاد که صواب کردی و قرة را بکشت و خالد بن الولید هم انجا بنشست و هر کجا کی از عرب کسی بود کی مرتد
بودی و سوی او نیامدی کس فرستادی و بیاوردی و بکشتی بشمشیر و چوب و سنکسار هر کونه و بعرب اندر زنی بود از بنی
غطفان نام او سلمی و او را ام الزمل خواندندی و دختر مالک بن حذیفه بود و این مالک بغطفان اندر عزیزتر بود از عیینه
و خواسته بسیار داشت و زن مالک مر او را ام قرفه خواندندی و دختر مالک بن ربیعة بن بدر بود و زنی بزرکوار بود اندر عرب و
خواسته دار بود و هم چون شوهر و یک بار پیغمبر علیه السلام سپاه بغطفان فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و بردکان آورده
و این دختر مالک را برده کرده بودند و بمدینه آورده و پیغمبر صلعم او را بعایشه بخشیده بود و عایشه او را آزاد کرده

کرده

کرده و همی داشتش روزی پیغمبر علیه السلام بخانه عایشه آمد سلمی با کروهی از زنان انجا نشسته بود پیغمبر کفت ای عایشه
بدین زنان اندر زنی است کی سکان حوأب برو بانک کنند و او خدای را و پیغمبر را عاصی بود و نه کفت کی آن زن کدام است پس
آن سلمی دستوری خواست تا بجای خویش باز شود و مادر و پدر را بمسلمانی خواند عایشه او را دستوری داد و بخانه خویش باز
شد و پدرش مالک بن حذیفه بمرد و او را برادری بود نام او حکمة از روزکی عیینة بن حصن بمدینه تاختن آورد و اشتران
پیغمبر صلعم براند و سلمة بن الاکوع از پس ایشان بشد و آن اشتران باز ستد و پیغمبر از پس بشد این حکمة با عیینه بود و هم
مردمان پیغمبر صلعم مر عیینه را و مردمان او را اندر یافتند و با ایشان حرب کردند و عبد الله بن عیینه را اندر یافتند و بکشتند
این حکمة هم انجا کشته شد بر دست سواری از یاران پیغمبر صلعم نام او قتاده و این خواهر او بحی غطفان همی بود و مردمان
حی و عیینه او را بزرک داشتندی از بهر بزرکواری پدر و مادرش و از بهر بسیاری خواسته ایشان پس چون همه عرب مرتد
شدند از پس مرک پیغمبر علیه السلام این سلمی نیز مرتد شد چون طلیحه هزیمت شد و عیینه را بکرفتند و اسیر بمدینه بردند
از جماعتی اسلمی بدو همی شد نیز دیکر یاری نام او حوأب و انجا بنشست و هر که از مرتدان عرب سوی او آمدندی او جای
همی دادی و بر مردمان کرد همی آمدندی کفتی من با خالد حرب کنم و خون برادرم طلب کنم پس خبر او سوی خالد آمد و خالد را
بکشتن آن مرتدان مشغول بود او را خوار داشت و کفت از زنی چه کار آید تا کار وی بزرک شد و سپاه بسیار از مرتدان
عرب بر وی کرد آمدند و کار وی چنان شد کی خالد را خود بتن خویش سوی او بایست شدن و حرب خالد بنشاد و حرب
کرد سخت بر آن حرب طلیحه و این سلمی بر اشتری نشسته بود بعماری و اندر و خلقی بسیار کرد او اندر ایستاده بود و حرب
بدانجا رسید کی خالد کفت تا آن اشتر را نیفکنند و آن زن را نکشند آن سپاه نکریزد و منادی خالد بانک کردی که هر کی
آن اشتر را شمشیری بزند او را صد اشتر بدهم پس هیچ کس بدان اشتر نتوانست رسیدن از بسیاری عرب کی کرد سلمی اندر
میان ایشان بود پس خالد خود حمله کرد و بسی مرد کرد آن اشتر بکشت از آن کی ها کی کرد او اندر بودند تا بدان اشتر توانست
رسیدن و اشتر را شمشیری بزد و پای وی بینداخت آن اشتر بیفتاد و سلمی از عماری بیرون افتاد خالد او را بدست
خویش بکشت و نامه این فتح سوی ابو بکر فرستاد از پس آنکه فتح را فرستاده بود بیست روز **خبر ایاس**
بن عبد الله بن عبد یالیل السلمی و بعرب اندر مردی بود بنی سلیم اندر نام او ایاس بن عبد الله بن عبد
یالیل و مردی صعلوک بود و دزدی کردی بعرب اندر و راه زدی و او را لقب فجاءة خواندندی که هر کجا کاروانی
بدیدی ناکاه بر ایشان مفاجا فرو آمدی و کشتی و غارت کردی و او با بنی سلیم بکاه پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بودند چون
بنی سلیم مرتد شدند او نیز مرتد شد و چون بو بکر رضی سپاهها بعرب بیرون کرد بحرب مرتدان مردی را نام او معن بن
حاجز ببنی سلیم فرستاد خاصه از میان آن سپاهها چون معن بنی سلیم آمد کروهی از ایشان پیش او آمدند و مسلمان شدند و
کروهی همچنان [illegible] بعرب مرتد اندر بودند و معن انجا بنشست و این فجاءة از آن کی ها بود کی آن
بکریخته بودند روزی بیامد و روزی انجا و چون خالد سوی طلیحه همی شد سوی معن نامه کرد و او را سوی خویش خواند
معن برفت و برادر خویش را طریفه را بر بنی سلیم خلیفت کرد و خالد کار طلیحه تمام کرد و معن هم انجا با او همی بود و برادر
طریفه بنی سلیم همی بود چون خالد از کار سلمی بپرداخت هر که بعرب اندر مرتد مانده بود همه بکریختند و پنهان شدند و
این فجاءة هم بر آن مرتدی مانده بود و همی بخواست مسلمانی آمدن و همی ترسید کی جایی بکیرند و بکشندش و او را یاری
بود نام او نجبة بن ابی المیثاء [illegible] بود از بنی سلیم و هر دو مرتد و دزد بودند پس این فجاءة نجبه را کفت که من مسلمان
خواهم شدن و [illegible] بکشند پس [illegible] کی همی کشته باید شدن باری خالد و بو بکر را ازین پیش مردی
نا [illegible] اندر دل ایشان بماند پس برخاستند و پیش ابو بکر آمدند و کفتند ما بر دست پیغمبر صلعم مسلمان شده بودیم و که
فجاءه ام من خود بودم که بعرب اندر دزدی کردمی و کاروانها زدمی و جهانها غارت کردمی چون مسلمان شدم توبه کردم و
[illegible] عرب اندر جای بیست از همه جهانها کی من او را شناسم و با خالد بحرب طلیحه بودم و بحرب سلمی بودم و مردمانی را همی
دانم اندر جهانهای عرب بدر بادیه کی ایشان مرتد اند و هم چنان پنهان همی باشند و همی دانم که ایشان کجا اند و لکن مرا

دستگاه آن نیست که کارزار بیازمم تو مرا او یار مرا با سلاح و اشتر و جازه یاری کن تا من با دیه اندر شوم تا خبر و این کار
من بنجی همی کردم و من بجای که مرتدی همی دانم که پنهان بوند و خالد را دانوا اند یا قش من او را ایمن کرد با کشتن ایشان سرش بر دارم و بشو
فرستم تا کفارت بود مرا از گناه گذشته ابو بکر رضی شادی آمد و دعا کردش و او را و یار او را سلاح و جازه داد و بفرستاد
چند انک خواستند و سپرد و از مدینه بیرون آمدند با آن خواسته و سپرد و بر در مدینه راه زدند و کاروان بکشتند و مردی
خویش را بکردند و اندر بادیه شدند و من بجایگاه مرتدان دانستند سوی ایشان کس فرستادند و ایشان را بخوانید تا طلب
از مرتدان بر خویشتن کرد کردند و بر مسلمانان همی تاختند و حج همی کسستند و غارت همی کردند و سه ماه همی بر این بماندند و کار بخا
بزرگ شد و خلقی بسیار از اهل رده بر و گرد آمدند و خالد بنداشت که اندر عرب هیچ مرتد نماند بس خدای از خلق بر بخاه گرد آمد
که خالد را و بکر همه بو بکر بخالد نامه کرد و او را از کار بخاه آگاه کرد که او سوی من آمد و خبر و حنین گفت بباید که او را
طلب کنی و بکشی و گر نتوانی زنده بیش من فرستی و خالد نامه کرد بطریفه بن حاجز برادر معن که بنی سلیم بود و او را فرمود که
بخاه را طلب کن بو بکر نیز از بن قبل بطریفه نامه کرد و طریفه از بنی سلیم برفت با سپاه و با دیه اندر شد و بخاه را همی جست تا
بیافتش با سپاه بسیار از مرتدان و با او حرب کرد بجایی نام او جواء و او را بشکست و حجبه را بکشت و بخاه را اسیر کرد
و به بو بکر فرستاد بمدینه بو بکر رضی بفرمود تا بسیاری هیزم بیاوردند و بنهادند بیقیع الغرقد انجا که نماز گاه مدینه است
و آتش بزرگ بکردند و بخاه را دست و پای ببستند و بدان آتش اندر انداختند تا بسوخت

حدیث سجاح التغلبه

بس چون کار مرتدان سپری شد و خالد دانست که نیز در عرب کس مرتد نماند کسی که جز دین اسلام بدین تواند کردن نامه
کرد سوی بو بکر و دستوری خواست که بمدینه باز آید بو بکر جواب باز فرستاد که هم انجا باش تا ترا بفرمایم که کجا شوی
خالد هم انجا بشست و بو بکر عمال کار زدار ان صدقات را که پیغامبر علیه السلام بهر جای فرستاده بود بفرستاد و صدقات خواست
و خالد را هم انجا همی داشت تا اگر صدقات ندهند او را بگوید تا حرب ایشان شود بس همه عرب صدقات بدادند مگر دو مرد
بودار از عمال صدقات از بنی تمیم از حی بنی مالک نام او مالک بن نویره و برادری بود او را نام او متمم بن نویره هر دو شاعر
بنی تمیم بودند و با عمر بن الخطاب رضی دوست بودند و پیغامبر علیه السلام مالک بن نویره را بر صدقات بنی حنظله کرده بود
و بسر پسر او وکیع بن مالک را بر بنی یربوع کرده بود و صفوان بن صفوان را هم بر جهتهای بنی تمیم بر عامل صدقات بنی تمیم
بستند و سوی بو بکر آوردند و گروهی از بنی تمیم پیش از آنک خالد با طلیحه حرب کرد ایشان با بکر حرب کردند و این آن که ایشان
بودند که صدقات بفرستاده بودند و مر آنکها را که بفرستادند ملامت کردند که چرا پیش از عرب صدقات فرستادند
بمدینه و زین ایشان با بکر حرب کردند و این گروهی بودند از بنی تمیم و ایشان را بنی صفیه خواندندی ایشان را با بنی مالک و بنی
یربوع که مالک بن نویره و بسر پسر وکیع اندر میان ایشان بودند حرب کردند و بنی مالک بسیاری بکشتند و چون خالد حرب
طلیحه بکرد عرب از مرتدی بیرون آمدند و حرب تلی بکردند و بو بکر بخاه را بمدینه بسوخت و مسلمانی اندر آشکارا شد و
کس مرتد نماند بو بکر مر آن عمال الصدقات را هر کسی را بجای خویش فرستاد تا کار زار است کنند و مالک بن نویره بنی تمیم بار شد
و بسر وکیع بنی یربوع باز شد و بو بکر خالد را هم بر جای خویش همی داشت و همه عرب صدقات بدادند و عدل و بها اندر
میان جهان بماند و خاموش همی بودند از بیم خالد و با بکر حرب نیارستند کردن که خالد با سپاه بکوهی بود که او را بطی خوانند
اندر نشسته بود بمیان عرب و ایشان آگاه همی داشت بس هم بر بن بود که زنی از موصل بیامد از بنی تغلبه و انجا بموصل
بادشاهی جوید و حد عراق و جد شام اندر همه ترسا آن بودند و نام این زن که بیامد سجاح بود بنت الحرث بن سوید و ترسا بود
و زنی فصیح زبان بود و سخنها بسجع گفتی بتازی سخت نیکو و مردمان را گفتی که من پیغامبرم و از خدای همی بمن وحی آید و مردمان
بدان سجعهای نیکو و آن فصاحت فریفته شدند و خلقی از بنی تغلبه بدو بگرویدند و این زن بتازی فصیح بود و جز پیغامبر صلعم
شنیده بود بس چون بشنید که پیغامبر بمرد و عرب از دین او همی باز شدند و عرب اندر میان ایشان او فتاد و جز مسیلمه
کذاب بیرون شنید که او همی دعوی پیغامبری کند بیمامه و مردمان بدو همی بگروند و نیز از زمین حرب برفت و بعرب آمد تا مگر
صد نوار از با زنان موصل و حربه و عرب از آنکه که بدو بگرویده بودند بس چون بحد حجاز اندر آمد برسید تنکی

اندر همه عرب کدام اند که بیش اند از گروهها که پند بنو ضبه او سوی بنو ضبه نامه کرد و خلقی دین ترسایی داشتی و خلقی دین
مسلمانی و دین خویش بر ایشان عرضه کرد و گفت که عیسی روح خداست و بنده اوست و یکی فرزند است و گفت ایشان روزی
پنج نماز کنید چون مسلمانان و زنا بر ایشان حرام کرده بود و می خوردن و گوشت خوک حلال کرده بود و هم خاصه ترسا آن سر ان دین
بنی ضبه عرضه کرد و کسان اندر خواستند که بدو بگروند و با بو بکر حرب کنند بنی ضبه دین او نپذیرفتند از بیم خالد و آن مردمان که
با سجاح بودند از حرب گروهی از بنی تغلب بودند و گروهی از بنی هذیل و میان بنی ضبه و بنی هذیل عداوتها بود بس چون سجاح
از بنی ضبه نومید شد سوی بنی مالک و بنی یربوع نامه کرد و ایشان را بدین خود خواند و گفت من اصل از بنی یربوعم اگر مرا
ملک بود شمارا است و گر خواسته بود هم شمارا است مالک بن نویره با همه بنی مالک و بسر وکیع با همه بنی یربوع او را اجابت کردند
از بنی ضبه را تا بهانه او با ایشان حرب کنند و او ایشان را بدین رفت بس با ایشان گرد آمدند و بفرمود شان که بمن و دین من
بگروید و دین مرا آشکار کنید مالک بن نویره گفت ما را از ما زده و با ما عهد کن و صلح کن تا پیش تو آییم و با مخالفان تو حرب کنیم
چون متابعان تو بسیار شوند آنگاه ما متابع تو شویم که آن محمد که پیغامبر ما بود از بن جنس بسیار کردی با چون جان و ترسایان
و با کهها که نه بر دین او بودندی صلح کردی و ایشان را زمان دادی تا از بس آن با زید و بکروید بس سجاح گفت روا است و
با ایشان صلح کرد و مالک و وکیع با همه بنی مالک و بنی یربوع پیش او بنشستند و همه بنی تمیم مخالف شدند هر که سوای این
مردمان خواست از بس آمد بس مالک بن نویره او را گفت ما را دشمنان بسیار اند چه فرمایی نخست با کی حرب کنیم او گفت
بکو بید با ایشان چند قبیله اند و عدد شان چند است و ز ایشان که کمترست و بقوی تر است ایشان گفتند قبیله بنی ضبه است
و بنی عبد مناف و بنی فلان و بنی فلان و بنی الرباب و همه قبایل بنی تمیم بر شمردند و عدد شان بگفتند و عدد بنی الرباب کمتر بود
و سجاح خواست تا نخست با آن مردمان حرب کند که کمتر اند و مالک بن نویره را گفت تا بنگرم که خدای چه فرماید تا بگویم
حرب کنیم بس دیگر روز ایشان را گفت که خدای بدرود همی گوید و چنین همی فرماید که نخست با بنی الرباب حرب کنید و وحی بر
من بدین فرو فرستاده همی گوید اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب ثم اغیروا علی الرباب فلیس دونهم حجاب بس مالک بن
نویره سپاه ساخت و سوی بنی الرباب رفتند و ایشان بعید اندک بودند و با مالک با سپاه او بسنده نبودند بس از بنی ضبه
و از قبیلهای بنی تمیم نو خواستند بس قبیلهای بنی تمیم با بنی الرباب گرد آمدند و جمع ایشان بسیار شدند و سجاح را با دیگر لشکر
از بس مالک بیامد و با ایشان حرب کرد و ایشان را غلبه کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت و خلقی اسیر کرد و از بنی تمیم و در بار عرب
خلقی بدو بگرویدند چون عطارد بن الحاجب بن زراره و چون زبرقان بن بدر و چون مهتران بنی تمیم و بنی فزاره و کار سجاح
بزرگ شد و نیرو گرفت و خلقی بسیار برو گرد آمدند بس خواست که آهنگ یمامه کند با مسیلمه کذاب و مرد دعوی همی
کند و خود را بدین خویش خواند و چون روی بیمامه نهاد بر راه بر قبیله بنی عجم و بنی عمرو بر سجاح و بنی هذیل که با او بودند
تاختن کردند و سجاح با ایشان حرب نکرد نیز از آن صلح کرد بر آنک اسیران بدو باز دهند و او بر راه ایشان نگذرد و سوی
یمامه از دیگر سوی شود و ایشان را باز دهند بس چون اسیران بدو باز دادند آن سپاه او که از حرب آمده بودند او را
گفتند ما را چه فرمایی که این حرب روی با ما نهادند و ما با ایشان نه بسیم چون مالک بن نویره با و دیگر منکر و بدو استند با ما
از بهر آن صلح کرد تا سیر روی ما با بنی ضبه و با دشمنان خود حرب کند اکنون این حرب بکرد و سوای خویش آمد و زن ایشان نباید
بکشت او با ما بنشستند و اگر از جای بر ما سپاهی آید ما را با ایشان طاقت نبود و گر خالد آگاه شود با سپاه خود سوی ما آید
ما را هلاک کند بس ما را اندر چه باید کردن تا دست از بن مردمان کوتاه شود و گر بندی تا بر سند سجاح گفت ما بیمامه باید شد
سوی مسیلمه بن حبیب که او نیز هم چون من پیغامبرست و بر زمین ما دو تن پیغامبر مانده ایم بس چون بمیرد و با آنک بکند
کرده ام و سکندر بکرد و ببرد و حلو را اندین خویش خوانم کسی بر ما راه نیابد که کشته بود که مسیلمه ما را اندر بر دکی او خود پیغامبر
دعوی همی کند و بجای دو پیغامبر نبود سجاح گفت مرا خدای همی فرماید که بیمامه شو و من سوره نخست فرستاده همی آید و
گوید علیکم بالیمامه ودفوا دفیف الحمامه فانها غزوة صرامه لا یلحقکم بعدها ملامه بس ایشان همه آهنگ یمامه کردند و
روی سوی مسیلمه نهادند و آن مردمان بنی تمیم که بدو بگرویده بودند از مهتران عرب چون عطارد بن حاجب و زبرقان بن بدر

وعمرو بن الاهتم وعیلان بن خرشنه همه با او برفتند پس مسیلمه را خبر امد پس سیدوازکیها که با او بودند از یمامه و از بنی
حنیفه همه بترسیدند و ان سپاه مسلمانان که بر در یمامه بودند که بو بکر رضی الله عنه فرستاده بودشان با تش چیل جو
خبر سجاح بشنیدند که امد با بنی تمیم و بنی هذیل و بنی تغلب جمله از و بترسیدند و بدانستند که مسیلمه از و بترسید
ابدرون حصار بردند که او خود مسیلمه خوانده است از در یمامه بدور روز راه باز شدند و بنشستند و سجاح با سپاه
فراز امد و مسیلمه را حمل بن به پیش او فرستاد تا بنگرد که بچه کار امده است و چه خواهد کردن نامه بنبشت که پیغامبری
این زمین بمن برابود و بنی محمد را و چون محمد بمرد جبرئیل بیامد و پیغامبری همه زمین بمن سپرد و من از نیمه قریش را دادم
و اکنون نیمی زمین مراست و نیمی ترا و هیچ کس دیگر را اندرین بهره نیست مگر ما را و ان حمل بن سوی سجاح امدند و سجاح ایشان را
بنواخت و گرامی کرد و زبان بسخن برگشاد ایشان پیغام مسیلمه بدادند و گفتند پیغامبری بنی زمین تراست سجاح بدان شاد شد
و گفت مرا از خدای هم چنین فرمان امده است و ابدون گفت لا یرید النصف الا من حیف ما حمل النصف الی حیل تراکا کاهن
پس ان رسولان ان شب انجا بودند و دیگر روز برخاستند و سجاح ایشان را بسنود و برگرد و گفت دوش از خدای بمن کرامت امد
از بهر شما و سوره‌ای امده شما را همی ستاید و ابدون گفت لما رایت وجوههم حسنت و ابشارهم صفت و اطرافهم لطف قلت
لهم لا النسا تاتون و لا الخمر تشربون ولکنکم معشر ابرار تصومون یوما و تکلفون یوما فسبحان الله اذا جاءت الحیوة کیف تحیون
الی ملک السما کیف ترقون و لو انها حبة خردل لقام علیها شهید یعلم ما فی الصدور و اکثر الناس فیها الثبور پس اینک ابدون گفت
لا الخمر تشربون ان بودکی مسیلمه و اینک ابدون گفت و لا النسا تاتون ان بودکی مسیلمه بر ایشان زن حلال کرده بود تا انگاه که فرزند
باید و چون فرزند بیامدی زن حرام شدی و گفتی این جماع کردن و زن از بهر ان باید تا نسل از بهر مردم بود و چون از این بهر بگردد
را که نسل ارث او بیرون امد او را بدین جهان زن حرام است تا بدانگه که بمیرد دست بر زن نهد و از بهر این بود کی سجاح مر
ایشان را بسنود و گفت لا النسا تاتون پس ایشان را سوی مسیلمه باز فرستاد و گفت چاره نیست ما را با او کرد باید بودن با لشکر
را بنیر ایشان باز امدند و مسیلمه را بگفتند که او هم چنان که تو پیغامبریست و از اسمان برو بنیز سوره‌ها همی اید ... خاک مگی قعود لشکر
سوی تجاسر مسیلمه برخواندند و مسیلمه بحصار یمامه اندر بود و شهر حصار کرده بود بر خویشتن از بیم سپاه مسلمانان پس بترسید
که اگر او اید مردمان یمامه بدو بگروند و مسیلمه را دست باز دارند دیگر باره بدو رسول فرستاد کی اگر خواهی که ترا بیند
سپاه را انجا دست باز دار و رحمی برای و سوی سپاه اینجا م فرستاد بعطارد و مهتران بنی تمیم که با او بودند و گفت شما انجا
باشید و او را سوی من فرستید تا دیدار کنم و گفت بر من از خدای سوره‌ای امده است و ان سوره سوی ایشان فرستاد که خدای
ابدون گفت سمع الله لمن سمع و اطمعه فی الخیر اذا طمع و لا زال امره فی کل ما سر نفسه یجتمع رآکم ربکم فحیاکم و علینا صلوات
معشر ابرار لا اشقیا و لا فجار یقومون اللیل و یصومون النهار لربکم الکبار رب الغیوب و الامطار پس سجاح از ده
تن از خاصگان خویش سوی مسیلمه شد و مسیلمه فرمود تا بیرون از حصار بساطی بیفکندند و قبه‌ای از ادیم بزدند تا اندر
قبه دیدار کنند و او را اندر حصار نهشت و مسیلمه از حصار بیرون امد و با سجاح در ان قبه بنشست و حدیث کردند
مسیلمه جوان بود و نیکو روی بود سجاح را اندر دل خوش امد پس چون حدیث همی کردند سجاح مر مسیلمه را گفت از اسمان
تو چیزی امده است اندر ایشان پس مسیلمه گفت امده است خدای بر من دوش سوره‌ای فرستاد و ابدون گفت الم تر کیف فعل ربک
بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق و حشا ان الله خلق النسا افواجا و جعل الرجال لهن ازواجا فنولج فیهن ایلاجا
ثم نخرجها اذا نشا اخراجا فینتجن لنا سخالا نتاجا سجاح گفت گواهی دهم که تو پیغامبری و این سخن از خدایست پس چون مسیلمه
دید که سجاح بدو میل کرد او نیز طمع کرد در سجاح را گفت تو نیمی که من پیغامبرم و تو نیز پیغامبری پس چه زیان دارد از من
ترا بزنی کنم تا قوم من و قوم تو همه گرد ایند و یک سخن شوند و همه عرب را ذلیل کنیم سجاح گفت نیک اید و لکن بنگرم تا خدای مرا
چه فرماید و چه ایت فرستد بر تو و بر من اندرین کار مسیلمه هم انجا خویشتن گران کرد چنان که بر وی وحی اید گفتا اینک خبر
امد سوره‌ای بر تو داوری بر من اندرین کار و تو را همی ابدون گفت الا قومی الی النیک فقد هیی لک المخدع فان شئت سلقناک
و ان شئت علی اربع و ان شئت بثلثیه و ان شئت به اجمع پس مسیلمه گفت کذلک اوحی الی ربی گفت خدای وحی چنین فرستاد

سجاح

سجاح گفت فرمان بردارم ترا و خدای ترا پس برخاست و جای خالی کرد و شلوار بکند و گفت فرمان تراست و با وی جماع کرد
تا هر چنانکه گفت به اجمع و سجاح سه روز انجا بود پس دیگر روز همی کوفتند و می خواستند بعد از سه روز برخاست و سوی
سپاه خویش امد سپاه وی را گفتند چه کردی گفت نیز هم چون من پیغامبرست و او را بشوی کردم تا قوت ما هر دو یکی شود و دو
را هم کنیم و بشکنیم عطارد بن الحاجب گفت پس او هیچ کابین داد گفت نه گفت باز گرد و کابین خواه که زشت بود که بی کابین چون
تو زنی کو او را بزنی با تو باشد و از وی کابین نخواهی سجاح باز گشت و سوی مسیلمه شد مسیلمه بحصار اندر شده بود فرو نیامد و او
را گفت چه کار باز امدی گفت تا چیزی بکار قوم من کز تو کابین همی خواهند مسیلمه گفت تو ایشان را بر روزی بر ایشان نماز نهاده
گشتم نماز همچنانک محمد نهاده مسیلمه گفت من دو نماز از ایشان برگرفتم بکابین تو یکی نماز خفتن و یکی نماز بامداد پس کین
مر دو نماز دیگر از تو باشد پس سجاح باز گشت و قوم خویش را بشارت داد و خبر اندر ابدون نیست کی هنوز امروز بنی تمیم
کرهست از ان عرب خالص که نماز بامداد و نماز خفتن نکنند و اندر دیگر جایها این حدیث بیابند پس مسیلمه خواست که او از در
یمامه باز گردد و وی همی باز گشت تا مسیلمه بید برفت که از غله یمامه نیمی او را دهند تا باز گردند و هر کجا باشد نیمی از غله
یمامه بدو رساند و گفت من ترا باز گردانیدمی و لیکن این سپاه تو بیشتر بنی تمیم اند و همه مسلمانان بودند همی ترسم که
ان سپاه مسلمانان ایشان را بخوانند و ایشان اجابت کنند و هر دو یکی شوند و ترا هلاک کنند و ازین غله امسال نیمی بستان
و ان سپاه را ازین جدا کن سوی بر و هر سال ازین غله نیمی سوی تو همی فرستم تا انگاه کی با مسلمانان حرب کنم پس ترا بخوانم تا هر دو
یکی شویم و بیک جای همی باشیم او ان نیمه غله یمامه بستد و باز گشت و بنو تمیم و ان سپاه همه با او باز گشتند و بنو تمیم را عار امد
که همه او را بدین مسیلمه اوردند تا مسیلمه با او جماع کرد پس باز گشتند و عطارد بن الحاجب گفت شعر
امست نبیتنا انثی نطیف بها ... و اصبحت انبیا الناس ذکرانا ... فلعنة الله و الاقوام کلهم علی سجاح و من بالافک اغوانا
اعنی مسیلمه الکذاب لا سقیت اصداوه ما من حیثما کانا ... پس سجاح برفت و بنو تمیم دانستند که بد بیعتی و هیچ چیز نیست
همه از وی برگشتند و پشیمان شدند و مالک بن نویره نیز پشیمان شد سخت و هر کسی زی جایها نهادند باز جایگاه خویش پس
سپاه سجاح گفتند ما را اجابه باز بایستی شدن که از عرب از ما رمیدند و با ما کس نماند و اندر میان ایشان تنها نتوانیم بودن پس سجاح
با ان سپاه روی بموصل و جزیره نهاد و انجا همی بود با بنی تغلب و بنی هذیل تا وقت معاویه پس بکار او مسلمان شدند و مسلمانی
بود و چون خبر بابو بکر رسید که سجاح امد با سپاه و بنو تمیم با او یکی شدند و همه سوی مسیلمه رفتند بیاری کردن و سپاه
مسلمانان از در یمامه باز گشتند ابو بکر باقته شد و تدبیر همی کرد و نامه بعکرمه بن ابی جهل کرد که هم انجا باش که تا امدد
فرستم و سوی خالد نامه کرد که هم انجا که هستی همی انجا باش تا ترا بفرمایم که چه کنی و هر گونه تدبیر همی کرد پس چون خبر بدو
رسید که سجاح باز گشت و بنی تمیم دست از و بداشتند سخت شاد شد و مسلمانان شاد شدند و بنی تمیم پشیمان شدند از انچ
کرده بودند و ابو بکر تضرعی ترسیدند که ابو بکر سپاه فرستد سوی ایشان و از خالد نیکو بترسیدند پس مگر روی چو
ایشان بهتر دو تن را از مهتران سوی ابو بکر فرستادند برسولی یکی اقرع بن حابس و دیگر زبرقان بن بدر و گفتند ما
از ان ما بعث سجاح می کردیم که با او بس بودیم اکنون پشیمان بودیم پس از ما بخراجی بیا ببندا کنیم ما را خراج بحرین و قطا
کن که بنو تمیم بسیار اند و سفهاء ایشان که سوی این شوند که سوی ان خراج بحرین را داده تا ما بستانیم و با بنا
همی بخشیم تا ایشان مسلمان گردانیم و اقرع و زبرقان هر دو بمدینه امدند و دوستان طلحه بن عبد الله بودند طلحه ایشان را
سوی ابو بکر اورد و ابو بکر اندر خواست و اندر ان کار بسیار سخن گفت تا ابو بکر ایشان را اجابت کرد و خراج بحرین مر
ایشان را داد و خطی نبشت و با ان پیغامبر ایشان گواه کرد و خط جمله را سوی عمر بن الخطاب بردند تا گواهی خویش اندر
ان نویسد عمر گفت لا و لا کرامة لهم و خط بدرید و بیرون انداخت طلحه خشم گرفت و سوی ابو بکر شد و گفت امیر کیست تو یا عمر
یا مرد ولکن دانستی که عمر را انست دری تدبیر او هیچ کار نکنم پس ابو بکر با ان معنی را اگر کرد کی چه بینند اندر کار بنی تمیم عمر
گفت ایشان یکی از ترسیدند و باز اکنون که ملک با زمین نشستند نه پس که جائشان ... حق بیش خواسته باید شان و تا
از پس سوی سپاه باید فرستادن که همی خواسته باید دادن تو سوی خالد نامه کن تا بنگرد هر که از ایشان مسلمان است

بازدارد و هر که مرتد است بکشید و مسلمانان را بر جا بماند و بو بکر گفت هم چنین کنم پس ابو بکر رضی الله عنه همچنان نامه کرد و فزع
و زبرقان مرد و بو مرتد شدند و بازگشتند و خالد از آنجا که بود آهنگ مالک بن نویره کرد و آن قصه که مالک بن نویره
با قوم خویش آنجا بود به بطاح خوانند و مالک پیغامبر شده بود از آن صلح که با سجاح کرده بود و از آن حرب که پیش و بعد الله
کرده بود و مجتمع شده بود و همی ندانست که چه کند و خالد از آنجا که بود سوی بطاح شد

حدیث البطاح

چون خالد بن الولید روی سوی بطاح نهاد آن سپاه از مهاجر و انصار دو گروه شدند و مردمان انصار گفتند ما را بو بکر
ما را با نامه بو بکر آمدست که جایی نگه دارید و ما را چنین فرموده است که جایی بشوید و فرمان خالد کنید ما را بو بکر امر کرد
و رای و تدبیر بر اوست و هر کجا که صواب بینیم ما بر شدن و اگر بر روید شما به دانید من باز خواهم رفتن و خالد با مهاجریان برفت
و انصاریان بماندند هم بر آن منزل پس دیگر روز انصاریان پشیمان بودند گفتند اگر او را غنیمتی یا بنگی بود ما از آن بی بهره
باشیم و گر بلیتی رسد ما را ملامت بود همه از پس او برفتند و اندر یافتندش چون مالک بن نویره بشنید که خالد با سپاه سوی
او همی آید مردمان را گرد کرد و آگه کرد ایشان که خالد سوی ما همی آید و ما گناه بزرگ کردیم که بر سجاح بن [illegible]
تنیدیم با او صلح کردیم و یاری کردیم و اندر پیش او حرب کردیم بو بکر بر ما بارزد و خالد بفرستاد و امروز ما را حزم آن را کرد
روی نیست و این بطاح که ما بدو گرد آمده ایم لشکرگاهی است بنگ چون خالد بیاید و ما را اندر بیند بداند که ما بر وی لشکر
کرده ایم باید که از اینجا بر اگندید و هر کسی بجای خویش باز شوید تا او را بدانند که ما بر دین محمد ایم و با او حرب نکنیم پس
ایشان همه پراکندند و هر کسی بجای خویش باز شدند و مالک بن نویره بخانه باز شد و صدقات گرد کرد و از پیش خالد باز
فرستاد چون خالد بیامد و صدقات گرد کرده دید و بطاح کس ندید دانست که حرب همی نخواهند کردن سطاح فرو آمد
و صدقات بستد و نامه کرد سوی ابو بکر تا بو بکر جواب کرد که هر جا که همی نگری فرست [illegible]
تا مرفوار شود و نگاه کنید اگر بانگ نماز نشنوید بدانید که مرتدان اند ایشان را بکشید و اگر بانگ نماز کنند [illegible] ایشان و اگر زکوة
بدهند ایشان را نگاه دارید و اگر ندهند همه را بکشید و بر کس مبخشاید پس خالد هم چنین کرد و چون مالک بن نویره سپاه [illegible]
و ابو قتاده الانصاری میان ایشان بود و او مردی بود از بزرگان انصار ایشان بگاه نماز آنجا رسیدند و مالک را بگرفتند
و سوی خالد آوردند و اختلاف کردند گروهی گفتند که ما بانگ نماز نشنیدیم بو قتاده گفت من شنیدم که ایشان بانگ نماز
کردند چون ایشان اختلاف کردند خالد مر مالک را با همه قوم خویش باز داشت تا او را بخواند و پیش خود بنشاند و با او
حدیث کرد خالد را دل همی زد که مالک مرتد است خالد او را گفت چرا تو و قوم سجاح را متابع شدید مالک گفت ما او را
متابع نشدیم و لیکن با او صلح کردیم از بهر ضبه را که ما با ایشان عداوت بود چون او سوی مسیلمه شد با همه بنی تمیم ما نشدیم
و خالد را سخن ماطرح و [illegible] حدیث را همی گفت پس چون حدیث پیغامبر صلعم رسید گفت آری این مرد شما چنین گفت خالد را خشم
آمد گفت ای سگ او مرد ما بود و آن شما نبود من همی دانم که تو کافری و سجاح را بعرب اندر تو آوردی [illegible]
او را از همه بنی تمیم پیش و پی اندر همی حرب کردی و خون بسیار ریختی از مسلمانان و بهانه همه تو بودی پس مردی بیش
خالد اندر ایستاده بود نام او ضرار بن الازور [illegible] اسد و شمشیری کشیده اندر دست داشت خالد گفت او را ده [illegible]
را ضرار شمشیر بزد و سر مالک بر زمین انداخت و گروهی ایدون گفتند که خالد او را با قوم خویش باز داشته بود و همی دا
که ایشان مرتد اند و این مسلمانی که بدیشان کردند و این زکوة که بدادند از بیم دادند همی خواست که ایشان را بکشد و شبی بود
سخت سرد خالد بن الولید هر کسی را از آن اسیران بدست مردی از یاران الله نهاد تا نگاه دارند پیش و گفت این اسیران را گرم
کنید و معنی کشتن خواست هر مردی که بخانه خویش باز شدند و اسیران خویش را بکشتند دیگر روز همه اسیران را کشته بودند
و مالک بن نویره را زنی بود نام او ام تمیم و از بزرگان بنی تمیم بود و سخت نکو روی بود چون مالک کشته شد خالد ام تمیم را
بزنی کرد و آن شب که او را بکشتند بو قتاده با خالد سخن اندر آمد و گفت مرا سوی مردی فرستادی که من او را آوردم که بانگ
نماز آمد از خانه او و من شنیدم و زکوة بداد و مرد مسلمان بود تو او را بکشتی خالد گفت اگر تو گفتی که بانگ نماز شنیدم کسی
دیگر گفت من نشنیدم بو قتاده گفت سخن من نزدیک پیغامبر خدای استوارتر بود از سخن آن کسی که گفت من نشنیدم و سخن بو [illegible]

خالد

خالد با بانگ بر آورد بو قتاده سوگند خورد که من هرگز زیر علم خالد به هیچ غزوی نروم و بمدینه باز شد سوی بو بکر و بو بکر را
گفت که خالد چنین کرد ابو بکر رضع او را بانگ بر زد او سوی عمر شد و مالک بن نویره با عمر سخت دوست بود بو قتاده گفت
خالد مالک را بکشت و زنش را بزنی کرد و مالک مسلمان بود عمر بن الخطاب رضع برخاست و سوی ابو بکر شد و گفت خالد بستم
ستمی کشید و هر کرا همی خواهد همی کشد و این که بو قتاده گواهی همی دهد که مالک بن نویره مسلمان بود عمر بن الخطاب
بن گواهی داد که خالد او را بستم بکشت و زنش را بزنی کرد و خواسته او را بر گرفت خالد را باز خوان و داد این مردمان بستان
بو بکر گفت ای عمر خالد شمشیری از خدا است و پیغامبر علیه السلام او را شمشیر خدای خواند سیف الله که خدای او را بر کافران
بکشید من باز نیام نکنم و ابو قتاده را بفرستید تا سوی خالد باز نشود عمر از بهر قتاده بسیار سخن گفت بو بکر اجابت نکرد بو
قتاده سوی خالد باز شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر الخطاب آمد و خون برادر دعوی کرد و گفت او مسلمان بود و
خالد او را بکشت بو بکر بخالد نامه کرد که سپاه را بجای دست باز دار و خود تنها بیای تا با خصم خویش متمم بن نویره سخن گوی که
خون برادر همی دعوی کند خالد بیامد با جامه [illegible] بو بکر بود و بلال حاجب بو بکر بود و با خبار مغازی اندر چنین است که خالد [illegible]
که بو بکر بر و بارزد تا غایتش عمر پس چون [illegible] بمدینه رسید سوی بلال کس فرستاد و دو دینار هدیه فرستادش
و بحسین [illegible] که اندر مسلمانی بداذند و بستدند آن بود و ز بلال اندر خواست تا او را سوی بو بکر برد تا او عذر
خویش تنها بخواهد بو بکر هر روزی چون بر گشت نماز بکردی بخانه اندر شدی و در خانه اندر مرکب بود و از خانه بود که
امروز گور خانه پیغامبر است بو بکر آنجا اندر شدی و [illegible] خواندی و دعا کردی پس چون شکر [illegible] کردی بلال بیرون آمدی
و مردمان را بار دادی پس بلال آن دو دینار بستد و رسول را گفت بگوی که بامداد بیای پیش از آنکه آفتاب بر آید بگیر
رو و خالد بمدینه آمد [illegible] نشسته و قبایی پوشیده که با این سپاه کشته زیر زره اندر و [illegible] حمایل کرده و عمامه
سرخ بر سر اندر بسته و در تن جامه اندر زده چنانکه رسم مبارزان و سپاه سالاران بود بدین سان چون بدر مسجد رسید
بو بکر اندر خانه بود و عمر بن الخطاب با یاران اندر مسجد نشسته بودند خالد بدر مسجد همی خواست [illegible] و فرود آمد که
[illegible] اندر آید عمر برخاست و پیش او باز شد و کمانی [illegible] عمامه
او برکشید و بشکست [illegible] قتلت امرأ مسلما [illegible] علی امرأته والله [illegible] الیوم [illegible]
خدای مسلمانی را بکشتی و زنش را بزنی کردی [illegible] خالد خاموش بود و هیچ نگفت [illegible]
[illegible]
[illegible] مسیلمه [illegible] پسر [illegible]
[illegible] رسول الله صلعم [illegible]
[illegible]
مسیلمه رجیم الکذاب لعنه الله
[illegible]

چون بشنید که شرحبیل بی اینجا است کی او حرب مسیلمه را نبود پس که شرحبیل امد عکرمه بدر یمامه شد و حرب کرد
و شکسته آمد و بنزد ابو بکر نامه کرد ابو بکر عکرمه را ملامت کرد و گفت تو استادی را مهی نپایی و شتاب کردی و بی کس چرا ایستادی
تا شرحبیل بتو رسیدی نکر با مدینه نیای کی اگر شرحبیل بتو رسیدی کار به از این بودی اکنون اگر روی ببینم شوی و دل او
شو بسوی حذیفه شو بعمان و انجا حرب کن و کار مشغول بود و حاجتشان بتو بود سوی مهاجر بن امیه شو بیمن و حضرموت
و او را یاری کن و زیر علم او رو و شرحبیل را نامه کرد کی با سپاه بایست تا فرمان من بتو آید پس شرحبیل بدر یمامه آمد مسیلمه
دانست که سپاهها مسلمانان روی بدو نهادند یک از پی یک دیگر و گر یکی را بشکند دیگر آید بحصار یمامه اندر شد و از حصار
بیرون نیامد چون ابو بکر بشنید کی مسیلمه اندر حصار شد دانست کی او از انجا بیرون نیاید تا شرحبیل بر در حصار باشد و دانست کی
مرتدان عرب و بلاهای ایشان بر مسلمانان سختتر از این است کی ایشان تا در مدینه همی آیند خالد بن الولید با سپاه مسلمانان
بحرب مشغول کرد تا خالد از مرتدان بپرداخت و مالک بن نویره را بکشت و اندر عرب بتر مرتد نماند اشکارا و بمدینه آمد
و بو بکر را ببدید و هم انگاه باز گشت بو بکر از بی او نامه کردی تا با سپاه بدر یمامه باید شدن و با مسیلمه حرب کردن و شر
حبیل خود با مسلمانان انجاست و بنزد سپاه دیگر فرستم از مدینه و شرحبیل را نامه کرد کی چون خالد بیاید فرمان او کن و منادی
فرمود تا بانگ کرد بمدینه کی هر کی سلاح و خواهد کی بحرب مسیلمه شود بیرون رود و بسوی خالد بیمامه و با دشمن حرب کند و خلقی
بسیار از مدینه از مهاجر و انصار بفرستاد بسوی خالد ببطاح و سپاه مدینه بخالد رسید از بطاح برگرفت و سپاه تعبیه کرد
مهاجر و انصار را جدا کرد و قبایل عرب انجا با وی بودند تمامی بیست و ده هزار مرد عرض کرد و بر مهاجر ابو حذیفه بن عتبه را
مهتر کرد بر یک گروه عمر بن الخطاب را و بر یک گروه ثابت بن قیس بن الشماس را و بر یک گروه البراء بن مالک را و لوای مهاجران بزید
مهتر را داد و لوای انصار را بابی دجانه داد و بر مقدمه عبد الله بن عمر بن الخطاب را بیرون کرد و لوای خویش پیش او
براند و خویشتن بثعلبه اندر جای کرد و علامت پیش او اندر و لشکر بر تعبیه براند تا در یمامه و شرحبیل بن حسنه تا در منزل
پیش او باز شد مسیلمه دانست کی سپاهها اسلام همه گرد امدند بر مردمان یمامه را و بنی حنیفه را گرد کرد و مهتر یمامه را با ال
الحنفی را مهتر مردی بود اندر یمامه نام او نهار الرجال سوی پیغامبر امده بود و بنی با بنی حنیفه بود و چون مسیلمه بیرون
امد و پیغامبر خبر او بشنید که مردمان یمامه همه او را متابع شدند این نهار الرجال را بانجام فرستاد تا مسلمانی مردمان
عرض کند و قران بیاموزد و کار مسیلمه تباه کند چون او بیمامه شد او را بنواخت و با خویش کرد و مسیلمه اندر و گفت
که مرا این ... تو کردم تا بو مرحومه ... اندر این حلوا همی فرمائی و من ... خدای جبرئیل ... مسیلمه را سخن
یکی کرد مردمان یمامه را گواهی داد کی محمد پیغامبری مسیلمه گواهی داد و مرا بفرستاد تا شما را اگاه کنم کی این پیغامبر شما را
بایستی بنو بکر و ... این نهار الرجال بر مسلمانی بتر بود از مسیلمه و مردمان یمامه مر جرا او گفتی فرمان کردندی پس او
مسیلمه را گفت بیرون خوام کی نماز فرمایی مردمان را بجماعت تا بانگ نماز و قامت کنند چنانک محمد فرماید کنند و اشت
و نهار الرجال بردی کردی و چنین گفتی در بانگ نماز اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان مسیلمه رسول الرحمن الیمامه
پس مسیلمه مهتران یمامه را بخواند و تدبیر کرد ایشان گفتند بحصار اندر نتوانی بودن سپاه بسیار داری ...
و مسیلمه سپاه بیرون آورد و حرب خالد چهل هزار مرد کارزاری و بر در یمامه لشکرگاه بزد بمیان باغها با دیوار شهر
و مرورا بوستانی بود بر در شهر سخت بزرگ و خرم با بسیار باغها و میوههای الوان و مر او را حدیقه الرحمن نام کرده بود و سرای
برده خویش انجا اندر بود و با خاصگیان خویش انجا فرود امدی و آن را پس از آن حدیقه الموت نام کردند که مسیلمه انجا اندر
کشتند پس او بدان لشکرگاه بنشست و خالد امی آمد بنزد و مجاعه مهتر یمامه بود با شصت سوار تاختن کرد بر بنی عامر کی خون
عامر یکی از بنی ... ایشان او کشته بودند و زنی برده کرده نام او خوله بنت جعفر و مجاعه بتاختن شد و از کشتن او بکشت و
آن زن را باز آورد و یک منزلی یمامه فرود آورد و خبر خالد نداشت کی کجا رسید ...
شب منزل بخفت اندر مقدمه خالد فراز رسید و مجاعه را و یاران او را بگرفتند و ببستند تا دیگر روز کی خالد فراز
رسید ایشان را سوی خالد بردند مجاعه را گفت شما اینجا چه می کنید گفت خبر یافتیم ... ایشان که

ایشان

ایشان پیش او بر نهاد آمدند اندر ایشان انکشت و لکن مجاعه گفت ما هیچ خبر تو نداشتیم کی ما از بنی عامر شده بودیم تا
که ما را بر ایشان خونی بود قصاص کردیم خالد بکشتن خواست و همه را بکشت بجز ... گفت این مجاعه مهتر یمامه بود
هر چند که با ارا و کشتی او گفت خالد او را بخیمه فرستاد بنزد زن خویش این زن کی مالک بن نویره را بود نام او ام تمیم
بنت المنهال ... دیگر روز خالد لشکر بحرب آورد و ... تعبیه کی نهاده بود و شرحبیل را
مقدمه کرد و مسیلمه سپاه بحرب آورد و پیش باغ خویش اندر صف برکشید و بر میمنه محکم بن الطفیل را بپا کرد و او مردی
جلیل بود و مبارز و او را محکم الیمامه خواندندی و بر میسره نهار الرجال را بپای کرد و خود بحدیقه اندر بنشست و ...
مرد بحرب فرستاد و خالد سپاه بحرب فراز کرد و خود بر تختی بنشست اندر لشکرگاه و هر دو سپاه بر او بخیمه و مجاعه
را با ام تمیم بنشاند اندر خیمه تا ببیند که حرب اندر پیوست و مسلمانان حمله کردند و عبد الرحمن بن ابی بکر با مهاجران
محکم بن الطفیل را کی بر میمنه مسیلمه بود بکشتند و سپاه یمامه جمله حمله کردند و سپاه مسلمانان هزیمت شدند بر تخت
خالد افکندند و راست مهاجران بفتاد و دشمن اندر امد تا بدان خیمه کی مجاعه انجا اندر بود و ام تمیم را خواستند کی
بکشند مجاعه نگذاشت گفت من از سه روز باز اسیرم و این زن مهمان منست ... ایشان را باز گردانید
مجاعه را گفتند با ما بیا مجاعه گفت من اسیرم و خالد هنوز بر تخت بر نشسته است من بیرون نیایم تا انکسی که مرا اسیر کرده
است برابر من افکنده نبینم شما بمن مشغول مشوید و کار خویش کنید چون سپاه یمامه سخن مجاعه بشنیدند بدست کشتن
گرفتند خالد چون دانست که کار از دست شد و بالای تخت نماند بر نشست و سالم را مولای ابو حذیفه را گفت علامت مهاجران
بر گیر و علامت بر گرفت و پیش لشکر باز شد لشکر چون او را بدیدند بایستادند و همه بدو گرد امدند خالد گفت یا معشر المسلمین بدرستی
کی فضیحت مر شما کی دشمن بیش اید نخست شما بگریزید اگر تا نام و دین نیست باری نام حسب مردمان نیست و همه سپاه را باز گرد
و حمله بردند بدان بستان اندر کی مسلمانان هزیمت شدند و خالد ایشان را باز گردانید بهشتصد تن از مسلمانان کشته
بودند خالد سپاه جمله بر گردانید و زمام برداران زید بن الخطاب کشته بودند و ابو حذیفه کشته بود بر خالد فراز
حرب آمد و گفت هر گروهی جدا شوید و هر قبیله جدا شوند تا هر که حرب کند مردانه بر وی هر که باز گردد من بدانم و هر گروه
جدا کرد و هر کسی را گفت فلان جای بایست و خود پیش اندر امد و حمله کرد مردی فراز امد و از وی حرب خواست ...
تازیانه بر سر او زد و گفت حرام بر من اگر امروز ... تا دشمن را قفا نبینم و حمله برد با همه سپاه همه گروه گروه بردند
حمله بردند دشمن بر گشت و خالد شمشیر اندر نهاد و بانگ کرد کی هیچ کس مایستید بر دشمن رحمت مکنید و دشمن را هم چنان هزیمت
اندر همی کشتند و در پی ایشان همی شدند تا در باغ و ده هزار مرد نامدار را بکشتند پس آن باغ کی مسیلمه انجا اندر
بود مسیلمه ... مهتران با آنک همی کردند الحدیقه الحدیقه یعنی سوی باغ اندر آیید و از باغ را دیوارهای بلند
بود و در آن باغ استوار بود و بزرگ بود و مردمان باغ اندر همی آمدند و مسیلمه را همی گفتند کجاست آن وعده خدای
کی تو مارا همی وعده کردی ... مسیلمه گفت هر کسی از بهر عیال و حسب خویش حرب کنید کی امروز من و شما یکی ام گفتند
از باغ بیرون آیی و بحصار اندر شوی کی تو بحصار چیزی توانی کردن مسیلمه ترسید کی اگر بحصار اندر شود کس با وی بحصار
اندر نشود و کار از دست او شود پس ایشان را گفت شما بدین پیغامبری خدای را کی از حرب دشمن خدای هزیمت شوم ...
بباشم کی شما و مرا جای است و ... ایشان همی پرسید کی فلان و فلان کجاست همه گفتند کشته شدند گفت پس مرا آن
... ایشان چه بکار آید و او خود دو زره پوشیده داشت بر نشست و مردم را بحرب تحریض کرد و باغ بر مردم بود
و دیگر سپاه گرد اگرد باغ امده بودند و ایستاده و هر سپاهیان انجا همی امدند چون خالد بدر باغ رسید با سپاه بدید ایشان
کی همه سپاه بهزیمت شدند ایشان را باز ... گرد امده و از آواز همی شنید الحدیقه الحدیقه گفت این چیست گفتند
این باغ مسیلمه است و مسیلمه انجا اندر است و سپاه همه نزد او گرد امدند خالد دیگر باره حرب ساخت سخت و از آن کی
کرده بود و ایشان نیز بر در باغ مر او را حرب کردند و مردی دویست از مسلمانان بیفکندند و مردی پانصد را جراحت
کردند و خالد بپای داشت و خود حرب همی کرد و ... حرب همی کردند بسیار بیفکندند و ... ازین باغ بستند

و دشمن از در باغ راست شدند خالد بفرمود براء بن مالک را تا بر دیوار باغ شد و خویشتن به باغ فرو انداخت و دشمن اندک
او گرد و سبک در باغ بگشاد و او را هم بر جای بکشتند و مسلمانان در شدند و همی کشتند و گروهی سپاه خالد پراکند
و گرداگرد باغ نگه همی کردند و خالد بر در بایستاد و هر که از باغ بیرون آمدی از دشمن او همی کشتی تا از اندرون
و بیرون هفت هزار مرد کشته شد و آن باغ را حدیقة الموت نام کردند و دشمن هزیمت شدند و روی سوی حصار
نهاد و خالد با مسلمانان از پس ایشان بشتافت و زیر آن هفت هزار دیگر بکشتند مسیلمه دانست که کار او بود با آن در
زره پوشیده سر برهنه کرد تا مردمان او را ببینند و پیش او حرب همی کردند چون دید که مسلمانان بسیار به باغ
اندر آمدند دانست که با ایشان از باغ بیرون نتواند آمدن از اسب بیرون آمد و خود بر سر نهاد و زره پوشید
زره خویشتن میان سپاه اندر افکند تا بدر باغ آید وحشی بر در باغ ایستاده بود و غلامی بود از آن وحشی حبشی و او فارس کار را
حبشی بر دست پیغمبر صلعم مسلمان شده بود و او آن بود که روز احد حمزه عم رسول را کشته بود آن روز بر در باغ ایستاده بود
شمشیر حمایل کرده و آن حربه که حمزه را بدو کشته بود بدست اندر گرفته چون مسیلمه برگذشت مردی انصاری او را بشناخت شمشیر
بر دست و بیفکند مسیلمه را از اسب چیزی از انصاری نرسید زانکه دو زره داشت انصاری بانگ کرد ای وحشی این مسیلمه است مسیلمه بر پای
خاست وحشی بتاخت و حربه بزد بر شکم او که هر دو زره را بگذاشت و بشکمش اندر شد و پشت بیرون آمد و بر زمین افتاد وحشی و
مسلمانان از پس هزیمتیان اندر شده بودند بدر باغ و بر در باغ هر که را یافتند همی کشتند و در حصار همه ببستند و مسلمانان
تا در حصار همه بشدند و شب اندر آمد و تاریک شد خالد بلشکرگاه بازگشت و فرود آمد و کس ندانست که مسیلمه کشته شده
است و هر چند فتح یافته بودند ترس خالد عظیم از بهر آنکه مگر مسیلمه با لشکر اندر حصار شد و او را بدر حصار بسیار باید
بودن و سپاه کشته و خسته بودند پس هم خبر نمی بود تا مدد شود خالد برخاست و بر نشست با چندی سپاه و همی گشت اندر
لشکرگاه و حربگاه تا که کشته شده است از سپاه او و از سپاه دشمن و مجاعه همچنان با بند بسته با خویشتن همی برد تا او را همی گفتی
که این کیست و آن کیست و این را چه نام است چون بدر باغ برسید مردی را دید کشته و حربه به شکم اندر زده و پشت بیرون آمده مردی
دراز و خشک و زرد و مجاعه پای بر شکم او زد و گفت هذا فعل بنا الفعل این کرد با ما این کار خالد گفت این کیست گفت این مسیلمه
است خالد شاد شد و حربه را بیرون کشید گفت بگوید تا او را که کشت وحشی گفت من او را کشتم گفت راست گوید که این حربه
توست پس خالد گفت ای وحشی تو خدای را گواه کردی که بهترین مسلمانان را بکشتی چون عم پیغامبر را و بازم مسلمانانی اندر بیازردی
کافر را بکشتی و خالد هم آنگاه رسول بیرون کرد سوی بوبکر رضی به بشارت خبر فتح پس دیگر روز مجاعه او را گفت تا کشتن
مسیلمه فریفته نشوی که چندین که کشته اند در حصار دو چندان مرد است و مسیلمه کس کی بود از بنی حنیفه و ایشان
اکنون سخت بر حرب کنند و تو را بسیار روزگار شود تا این حصار بگشایی و بسیار خلق از تو کشته شود با من صلح
کن تا این مردمان به صلح از حصار بیرون آرم و ایشان را چون خواسته زنهار دهم و بنه تو او بنه ایشان خالد گفت تا بنگرم
و آن شب همی اندیشید ندانست که مجاعه همی دروغ گوید و حصار اندر کس نیست و او را همی بفریبد تا قوم خویش را زنده کند
به صلح و خالد اندیشه کرد که از پس چندین حرب و چندین خلق که از مسلمانان کشته شدند بر در حصار چگونه نشینم دیگر
روز این مجاعه حدیث را باز گردانید و گفت نصیحت من بشنو که مرا این نه خواست و تو جان من بخشیدی اگر صلح خواهی کردن
امروز کن که مردمان همه از حرب و کشتن ترسیده شده اند و اندر حصار اکنون تنگ اند پیش از آنکه روزی چند بر آید
و ایشان اندر حصار خو کنند و تن به صلح نکنند و تو این حصار نتوانی ستدن خالد بدانست که وی راست همی گوید به صلح آمد
کرد بدان شرط که هر چه اندر حصار خواسته است همه او را دهند از زر و سیم و جامه و سلاح و چهارپای و برده و عیبه
و خود جان بستند مجاعه گفت این مردمان این همه ترا دهند چه زیند و ایشان را جان چه کار آید بی خواسته ولکن
اندرون شوم که این شرط خواسته اند همی بر او همی ایشان را و خانها و زمین و ضیاع ایشان را تا از زمین بکارند و خانه اندر بنشینند و ز
خواسته همی با ایشان بود تا بازرگانی کنند خالد گفت بدین شرط نکنم پس خالد برنشست و گرداگرد حصار بگشت جایی دید
استوار و محکم نشد و فرود آمد مجاعه دیگر باره این حدیث باز گردانید خالد از استواری آن حصار که دید نه بود بستد

و مردوا اجابت کرد بدان شرط که از آن ضیاع که بر در یمامه است حایطی خاص که او خواهد او را بزودی دهند
نشست او را و خالد نیت کرد که به یمامه بنشیند و آن ضیاع خاصه خویش کند مجاعه گفت تا بحصار اندر شوم و شرط با ایشان
کنم خالد بفرمود تا بند از وی برداشتند و بحصار فرستاد تا ایشان در حصار بگشادند و او بحصار اندر شد لختی اندر نشست
لشکر نبود که بکار آید همه زنان و کودکان زنده و پیران که حرب نتوانستند آمدن و از ایشان بنی حنیفه هیچ کس نبد مگر یک
تن و هشتم چون او بود نام او سلمة بن عمرو و او با مسیلمه گرویده بود پس از آن همه کافران و روز حرب باغ اندر بود
هم پهلوی مسیلمه ایستاده بود چون مسیلمه از اسب فرود آمد و برفت که از باغ بیرون شود او زمانی ایستاده بود پس برفت
چون بدر باغ آمد مسیلمه را دید کشته گفت اشهد انک نبی ولکن من الانبیا شقی گفت گواهی دهم که تو پیغمبری ولکن از پیغمبران
بدبختی و برفت و بحصار اندر شد پس چون مجاعه بحصار اندر شد کس را ندید زنان گرد کرد و هر زنی را بفرمود تا سلاح
اندر پوشیدند و گفت بر دیوار حصار بروید و بنشینید و چون من از حصار بیرون شوم در ببندید تا مگر حیلتی توانم کردن
تا جانهاتان برهانم و هم از دیوار حصار دشنام دهید آن زنان همچنان کردند خالد بر نزدیک حصار فرود آمده بود مردمان را
از حصار بدید و آفتاب بر آن آهنها بتافت پنداشت که همه سپاه است و آن دشنام بشنید چون مجاعه فرود آمد خالد گفت این
همه سپاه است گفت و زنان که هستند چه قدر بر دیوار آمده اند از فرزند هر چند بیش اند خالد گفت این دشنام که همی دهند
گفت مرا همی دهند و بدین صلح ببندند که راضی نیند زیرا که سپاه بسیار است و حصار استوار است و زمستان نزدیک است و دانند که
تو طاقت نیاری بودن ایدر همی گویند ما بدین صلح نکنیم خالد خشم شد گفت پس چه باید کردن گفت از این خواسته که باید کردن
ترا نخواسته چهار یکی قناعت باید کردن خالد گفت تا بدین شرط بنهادند که از همه خواسته که اندر حصار است از زر و سیم
و درم و دینار و جامه و فرش و اوانی هر چیزی خالد را چهار یکی بود تا میان سپاه قسمت کنند و دیگر یکی خاصه خالد را بکنند
و هر دهی از بیرون حصار یکی حایط خالد را کنند که او زمین بود و خالد گفت هر کدام خواهد بامر خالد برود مجاعه گفت شوم باز شوم
با ایشان این تمام کردن و از آن همه مردمان که مانده اند تنی چند فرود آورم تا این صلح بکنیم و صلح نامه بنویسیم تا مر ایشان
مجاعه برفت و بحصار اندر شد و ایشان را گفت که من حرب تا به حیلت کردم تا این صلح آوردم برین گونه تا خون شما نریزد و زنان
و فرزندان شما برده نشوند و همه خواسته شما را باشد ایشان از مجاعه بسیار سپاس دار شدند و این سلمة بن عمرو گفت ما صلح
نکنیم ما را طعام هست و حصار استوار است و زمستان آمد ایشان ایدر نتوانند بودن مجاعه گفت چه بیتوی بر خویشتن و بر
قوم خویشتن بی علم که این قوم شوی تو هلاک شوند اگر صلح نکنی با تو حصار اندر از سپاه که حرب کند تو این خلق را هلاک کنی
با این چندین مصیبت که ایشان را رسیده است مردمان حصار گفتار سلمه نشنیدند و بگفتار مجاعه صلح کردند و پنجاه
تن بیرون آمدند از حصار که صلح نامه بنویسند و سلمه را نیز فرود آوردند و خالد صلح نامه بنوشت چون بنزد بوبکر
رضی الله عنه و بر همه مسلمانان برین شرطها و آن همه مسلمانان برین شرطها گواه کرد دیگر روز در حصار بگشادند و همه
پیش خالد بیرون آمدند و خالد بحصار اندر شد که حصار ببیند و کوشک خویش بگزیند همه حصار بگشت و کوشکی بگزید و
حصار اندر هیچ سپاه ندید بیرون آمد و مجاعه را گفت مرا خیانت کردی حصار اندر سپاه نیست گفت ایها الامیر قوم من بودند
چاره نبود مرا از نصیحت ایشان و حیلت آن که جان و خان و مان ایشان برهانم که ایشان را مصیبتها رسید بدین خلق
که کشته شدند از ایشان تو هر که زر دران فراموش نکند خالد خاموش گشت صلح کرده را تباه نتوانست کردن پس دو روز سه
دیگر نامه بوبکر اندر رسید سلمة بن قیس که نامه فتح بدو رسید و خبر کشتن مسیلمه و خبر حصار و آن حصار را خطری بس عظیم بزرگ شد
گفت مر این خطری نبود بر در آن حصار بنشین و خبر از آنجا باز کنی و تا صلح نکنی و چون حصار بگشایی آن زن به سر اندر
اوست و زنان و کودکان خرد را همه برده کن و خانها و ضیاع میان مسلمانان قسمت کن و خالد پیش به روز صلح کرده بود و نوا
تکستن نامه کرد که این حصار بی بند استوار و مردمانی با کینه دل و طعام شان بسیار بود و مرا سپاه بسیار کشته شده بود
و زبیرون حصار علف نبود و زمستان فراز آمد خیر و صواب دید که صلح کردم و چون نامه تو بیامد من به سه روز پیش صلح کرده
بودم بر شرط چهار یک خواسته و بوبکر از این سخن ناخشنود شد سخت ولکن تباه نتوانست کردن که سپاه سالاری که او زنهار دهد

وصلح کند با کافران هر که بود امام مسلمانان آن نتواند شکستن و هر چند که کراهیت باشد و دیگر که نه از مسلمانان بود و خبر
هم چنین بود چنانک پیغامبر علیه السلام بهشت سال فرادادن امام و بسی بن عمر ادنا هم و عهد بد علی بن عمرو هم و بو بکر را از آن اندوه
آمد نتوانست صلح شکستن و عمر بن الخطاب رضی خالد را پیش بو بکر بد بحضرتی کرد و گفت خالد خدای و مسلمانان را خیانت
کرد و زنی خواست بهار یکی بر کرد و دشمنان بو بکر کرد تا باز فرود اسپاه کند و بنکوهید که خویشتن را چه سند من پیش کو هر کی او
منافق است او را باز باید خواند از آن حدیث بدل ابو بکر اندر جای کرد و نامه کرد بخالد با نکار و مر او را نیز نکوهید و سخت
درشت گفت بنامه اندر و خالد دانست که آن از عمر است و عمر رضی هر دو دست کار کردی و هر که چنبه بود او را اعسر خواند
و هر که بدین هر دو دست چنان تیر انداز دکی بدست راست او را اعسر یسر خواند و عمر اعسر یسر بود و خالد او را اعسر خواندی
پس بخواندی و بس تصغیر کردی چون نام او بردی گفتی اعیسر چون این نامه بیامد از بو بکر با نکار و آن سخن خالد اندرین عروسی
باطل شد خالد گفت هذا من عمل الاعیسر گفت این کار اعیسر است یعنی عمر پس خالد بن الولید مر مجاعه را گفت دختر خویش مرا
ده و بنیه که بیامه بودن بنت کردم مجاعه گفت تو کابین دختر من بداری که دختر مرا کابین هزار هزار درم است و ما قرشی را هم
چنین بود و خواهر ان مرا هم چنین و اهل بیت مرا همه هم چنین بوده است من از این کم نکنم و این حدیث محمد جریر روایت
نکردست ولکن معروفست اندر اخبار و هر که از اخبار مغازی این فتح یمامه را روایت کردست این اخبار اندر نشسته است
شعر گفتست بعضی بن ابن جریر او من یکی بن خالد را از بهر مجاعه عار آمد و گفت هر گز من خود زن را هزار هزار درم کابین
نکرده ام مجاعه گفت سیم ما خواستن نیست که دختر بدهیم نامه کابین نبشتیم و خالد گفت سیم ما خواستن نیست که کابین هم آن روز بدهیم
که زن خواهیم بشرط آن زنان اباب زر شود و بران روز که دختر بر از نی کنم هر آن روز این خواسته بدهم هم خواهی بدختر
دخواهی بو مجاعه را آن سخن بزرگ آمد بدین دختر را بزنی بدو داد بهزار هزار درم کابین خالد هم از روز کابین راست کرد
وشبانگاه مجاعه دختر بدو فرستاد و آن شب خالد با دختر عروسی کرد و هنوز از غنیمت که از مردمان یمامه یافته بود قسمت
نکرده بودند که یاران هنوز همه فراز یمامه بودند و مردمان لشکر را دست تنگ بود و بلشکرگاه از بیرون حصار علف نبود
وان شب که خالد با این دختر عروسی کرد از مردمان لشکر بسیار کس گرسنه بودند و شاعری بود اندر میان لشکر نام او زیاد بن عمیر
اللیثی از دوستان عمر بن الخطاب رضی بود سه بیت شعر گفت اندرین کار خالد و سوی عمر فرستاد و او را گفت برو بیش عرضه
وابیزون گفت ؛ ابلغ امیر المؤمنین رساله من ناصح لک لا یرید خداعا ؛ بتصبح للعناة بالفناء لعا کامل و بیت سادات الجیوش جیاعا
لولا ابن خطاب اقول مقالتی وانص ما جد بکر لا ارتاعا ه عمر رضی این بیتها بر گرفت و سوی بو بکر برد و همی لرزید تا خشم گفت
ای خلیفه رسول خدای که خالد همی چه کند و خواسته بیت المال مسلمانان همی چه کند و این نخ او کرد هر گز از کس روایت
نکردند از عرب زیرا که آدم این چنین ملوک نبودند هر گز زنی نکردند بهزار هزار درم کابین هم اندر روز نشد نتوانستند
کردن این چنین خاص چون توان بودن ای خلیفه رسول که هیچ کس این چنین بکرد وای ورکی چندین خون مسلمانان بکردن او دست و چند
هزار خلق بکشت او بهانه من بدی و ایشان همه مسلمانان بودند و هزار و دویست مرد بدین حرب یمامه اندر کشته شدست از
فاضلان مهاجر و انصار و زیاران پیغامبر از ایشان را امر من بود زید بن الخطاب و خون از هزار و دویست آدمی بکردن او
که اکنون چون سپاه بحرب فراز برد و نخست بیستی چون اکاسره و هم از اغار بر پیشی حرب کردی لشکر ما منهزم شدی
وان چندین خلق کشته شدی او را باز باید خواندن وان خواسته مسلمانان اسوار باید داشتن پس ابو بکر رضی از جای بشد
و سخت خشم گرفت و او را باز خواند و گفت این فتحی نو بود بدست مسلمانان را اکنون او را باز خوانم دل مسلمانان بشکند و دشمن چیره
شود وان دو امیر دیگر که با سپاهها کافران همی حرب کنند کس بنصیحت نکند ولکن نامه کرد بخالد چنانک جوی خالد بخندد و
چنین گفت کی یا جدین فراغت کی همی عروسی کنی و خواسته مسلمانان بر نادکی و خون هزار و دویست مسلمان بیش تو
ریخته و هنوز خشک نا شده و بنامه اندر چنین نبشت فالک الله یا ابن ام خالد انک لفارغ الذرع تعرس بالنساء وتبذر الاموال
و یغنی الفنا یایی اجل المسلمین ما جف دما هم بعد چون خالد نامه بخواند گفت هذا من عمل الاعیسر پس خالد سمر آن نامه را کرد
کرد و گفت خلیفه پیغمبر این صلح تمام همی بسند و عمر بن الخطاب همی نکذارد کی این صلح تمام کند و رواداد زد و عدیه شوید و

حال خویش عرضه کند بر بو بکر و بر مسلمانان تا مر او را فرمایند اینان زده بن سوی بو بکر شدند چون مجاعه و سلمه بن عمرو همه سعاف
کردند عمر دانست که آن از خالد بوده است بن بو بکر از صلح روا کرد و نامه بنبشت بخالد برا وی صلح و نگاه کرد مر مردمان بنو حنیفه
را نبین و سخنان بکو و دانسته همی گفتند و بو بکر دانسته بود کی مسیلمه بر ایشان سورتها خواندی و ایدون گفتی که این بر من از خدای
آمدست و بو بکر از آن هیچ نشنیده بود خواست که بشنود مرو فرود بنامه را گفت شما این خرد و دانش آن دروغ زن چه گفتی که شما را
بر نفی گفتند بنحانی دعوی کردی و گفتی این از خدای آمدست بر من بو بکر گفت اگر چیزی از آن یاد دارید بر من بخوانید
مجاعه بخواند و یکی آن بود کی گفتی ضفدع یا ضفدع نقی کم تنقین لا الشارب تمنعین و لا الماء تکدرین اعلاک فی الماء واسفلک
فی الطین و دیگر سورتش آن بود کی چون بنی اسد بر یمامه را غارت کردند و بخواست که ایشان را عقوبت کند و خواست که از عفو
ایشان نهی کند مردمان را گفت خدای بر من سورتی فرستاد اندر شان ایشان و ایدون همی گوید والذئب الاضم والذئب
الاظلم والجذع الازلم ما انتهکت اسد من محرم و دیگر سورتی ایدون گفتی که هم شان ایشان فرو آمدست واللیل الدامس
والذئب الهامس ما قطعت اسد من رطب و لا یابس بو بکر گفت بحکم ان هذا الکلام لم یخرج من رب فابن ذهب بکم گفت این سخن از خدای
نیامدست کجا برده بود شما را از دین بو گفتند ای خلیفه رسول خدای این شما ورا نبود بر سر ما بنشسته و کینه ما را اجبر ها بی
بدید آمده بود از دروغ او گفت چه چیز بدید آمد گفتند آن نهار الرجال که شما او را رسول فرستاده بودند بر ما اهل یمامه
را تا خود آموزد و سرا و یکی کرد و هر سورتی از آنچه بر دانستی او را یا موختی کفتی که این بکی سورتی چنین که محمد گفتست بکوی و بر هم
پیغامبر کرده بود گفتی تو هم چنین که محمد گفتست و سورتی بگفت و گفت این بر من از خدای آمدست و او را سورتی یا موخت
والذاریات ذروا فالحاملات وقرا فالجاریات یسرا فالمقسمات امرا انما توعدون لصادق گفت تو هم چنین بکوی که محمد گفتست
او سورتی بگفت و گفت این بر من از خدای آمده است والمبذرات زرعا والحاصدات حصدا والذاریات قمحا والطاحنات
طحنا والخابزات خبزا والثاردات ثردا واللاقمات لقما لقد فضلتم علی اهل الوبر وما سبقکم اهل المدر ریفکم فامنعوه
والمعتر فآووه والباغی فناوئوه و سورتی آموخت او را قد افلح من تزکی وذکر اسم ربه فصلی بل تؤثرون الحیوة
الدنیا سوره او نیز گفت قد افلح من هینم فی صلاته واخرج الواجب من زکوته واطعم المسکین من علاته واجتنب الحرب فی نعلاته
بو رکی سوره و نشانه و سورتی دیگر آموخت وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوجِ وَالْيَوْمِ الْمَوْعُودِ وَشَاهِدٍ وَمَشْهُودٍ او نیز گفت
والارض ذات الزروع والجبال ذات الطلوع والخلل ذات الفروع ونحن علیها نموج بین اللوی والفلوح و زین سورتها
مسیله لختی بدین کتاب اندرست ولختی از اخبار دیگر باز داشتیم بر اینان ابو بکر را ایدون گفتند که ما نیز از دروغ او این بدید
آمد که زنی از بنی حنیفه از دیهای یمامه بیامد و گفت که ما را خرماستانهاست شدست دعا کن تا خدای فرو کند ازین ناز اتجا
گفتند مجاعه را هم چنین دید که کرد گفت چگونه کرد گفت مردمانی را دیدیم هم چنین پیش او بیامد تا دلی آب اندر چاهها
و زکی بر خرما نان محمد طشتی بخواست و آب بر دست بریخت و بدهن اندر کرد و بچاه شد و بطشت اندر افکند و گفت این آب
لختی اندر این چاهها بریزید و لختی بیخ خرما تان فرو ریزید هم چنان کردند آب از چاهها بر شد چنانک بدست از آن چاهها
آب بر گرفتندی و درختان خرمای آن که فند که شاخها سر بر زمین فرو دا ورد چنانک بدست خرما باز کردندی مسیلمه هم
چنین کرد چون از آب بیرد و بدان چاهها اندر ریخت چاهها همه خشک شد و خرما نان اندر ریخت همه درختها در یکسال
خشک شد و بیر بر نیاورد و آن نهار الرجال گفت من بر محمد نشسته بودی چون کودکی از ما فرا زادی بوی او آوردندی
او دست بر سر کودک مالیدی تو نیز هم چنان کن مسیلمه بفرمود تا کودکان را بوی او آوردند و هم چنین کرد هیچ کودک
نبود کی او دست بر سر او بمالیدی زبانش کنگ نشدی یا زبانش کنگ شدی و روزی بحایط مردی اندر شد
و آنجا اندر کشت بود انجا مسح کرد و روی بشت و بحاربا وی بود از خداوند حایط را گفت ما منعک ان تاخذ رسول
الرحمن فیسقی به ارضک گفت چه بازدارد مرا کی این از دست او بگیری و زمین خویش را آب دهی یا خدای بر تو کشت نو برکه
کند که من محتند را دیدم که بمدینه بحایطی اندر شد آن بنی النجار و آنجا اندر کشت بود خرد و بر اکند آنجا اندر مسح کرد
خداوند حایط گفت دستوری ده مرا تا آن آب مستعمل تو مر بر کشت را دهم مگر بهتر آید دستوری داد بش و آن آب مسح بر

دمید او ان برداشت و برکت بردمید کشت بزرگ شد و خدای برآمد از کشت کی هر کرا از زمین بر نیامده بود آن
خداوند حایط هم چنان کرد از آب مسیلمه را و از کشت سخت بی سبزی بود و بیکبار همه خشک شد و آن سال از هر درخت بنیافت بر
کفت مردمان این اثرهای دروغ او همی دیدند و لکن از وی بیزار نشدند و کفتند مردی بود از عرب از بنی ربیعه از یمامه
نام طلحه و مسیلمه و همه بنی حنیفه از ربیعه اند و محمد از قریش است و قریش از مضر است پس این طلحه بمحمد آمد علیه السلام و بدو
بکروید و بنی یاموخت و باز بمسیلمه شد کفت تو چه چیزی کفت پیغامبرم هم چون محمد طلحه کفت سوی تو فرشته آید چنانک
سوی محمد کفت آید و کفتی جوز خدای [illegible] کفت جز خدای سوی تو آید بیان [illegible] ای اید پاینا [illegible] کفت پیام [illegible] طلحه کفت
دروغ همی کویی که خدای بیان تاریکی اندر نبود و من همی دانم که تو دروغ زنی و محمد راست کوی است و لکن دروغ ربیعه
الی من صادق مضر تابعه کفت من جندی [illegible] تو دروغ زن از ربیعه از خویشان منی و محمد از مضر است من جند [illegible] راست کوی است
دروغ زن از ربیعه دوستر دارم که راست کوی از مضر پس ورا متابع شد تا مکه او بکنار ابیت بر خواندند من یضلل الله فلا هادی
له ویذرهم فی طغیانهم یعمهون پس ایشان را باز بیمامه فرستاد و صلح ابیات روا کرد و خالد آن جمار یک خواسته بر یاران قسمت کرد

حدیث العلاء بن الحضرمی رحمة الله علیه

ابوبکر رضی الله عنه سوی اهل رده بادیه اندر و بهر سوی کس
فرستاده بود یازده امیر دو این لشکرها کفتیم آن خالد بن الولید بطلیحه و شرحبیل بیمامه و آن نه لشکر شدند بعمان و بحرین و
سوی هم چنین چنانک دند و اهل رده را مسلمان کردند اما رفتن ابی العلا الحضرمی بود و این علا را پیغامبر بحرین فرستاده
بود سوی الملک نام او المنذر ساوی و ان وقت که رسولان فرستاد بملوک اطراف این منذر مسلمانی پذیرفت و مردمان بحرین
مسلمان کرد و علا باز فرستاد چون پیغامبر علیه السلام بمرد و مردمان بحرین مرتد شدند ابوبکر علا را آنجا فرستاد با سپاه و ایشان دو
کروه بودند یکی عبد القیس و یکی بنو بکر اما عبد القیس باز مسلمانی آمدند و بنو بکر بنامدند و آن مردمان عبد القیس که سوی
پیغامبر آمده بودند نام او الجارود بن عمرو مسلمان شده و بنی بسیار او جنبه بود و شرایع اسلام و پیغامبر او را با عبد القیس
فرستاد با ایشان تا مسلمانی خواند جارود و کفت یا رسول الله ما اندر بیابانها ضوال یابیم اشتران که از خداوندکم شده باشد
کفتا بر چنین کار باشد آن زان که از آتش است هر آن یا بیابانها هر که بر آن بنشیند بر آتش نشیند تا با خداوند هم بیند جارود و دیگر
و قبیله عبد القیس را بمسلمانی خواند کی و پیشتر پس چون پیغامبر بمرد مرتد شدند جارود ایشان را کرد کرد و کفت اکر پیغامبر مرد
شما را این دین چه آمد کفتند اکر او پیغامبر بودی نمردی جارود کفت جز از وی اندرین جهان پیش از وی پیغامبران بودند
کفتند آری کفت پس کجا شدند کفتند بمردند کفت پس او نیز بمرد هم چون دیگر پیغامبران و اکر نمردی تا رستخیز خود نه پیغامبر
بودی که سلطان بودی که شیطان بمرد کفتند راست کویی پس با دین آمدند و تا علا بن الحضرمی آنجا رسید جارود خود
عبد القیس را باز دین آورده بود و بنی بکر و بنو ربیعه بیامدند و مهتری کردند بر خویشتن نام او حطیم کرد آمدند همه مرتدان
بنو ربیعه و بنی بکر و از بحرین ملک بحرین نشستند و سپاه فرستادند بدین عبد القیس که با جارود بودند مسلمان شده و ایشان را
از مسلمانی باز خواندند اجابت نکردند و اندر حصار شدند بشهری از بحرین نام او دارین و حصاری بود استوار و این حطیم
بسیار بیشانید بر در این حصار کروهی از مسلمانان بحصاری دیکر شدند نام او جواثا و حطیم بر در هر دو حصار سپاه
بسیار بنشاند و ایشان اندر حصار سختی بودند که علا بیامد با سپاه مسلمانان ایشان بحصار اندر ساده شدند چون علا ببردی
بحرین آمد مردمانی از مسلمانان که بحصار اندر نبودند از مسلمانان و بشهرهای پراکنده بودند از پنهان بیرون آمدند و پیش
علا آمدند از ایشان قیس بن عاصم بود با کروهی بسیار بیامد و رباب بود با کروهی بسیار بیامدند و با علا بسیاری بسیار کرد آمد و
آهنک حطیم کرد و همه متفق شدند که با وی و با مرتدانی که با وی بودند حرب کنند و آن مردمان حطیم که جارود را و مسلمانان
را بر الحصار کرد اشتند از حصار رها دست باز داشتند و با حطیم کرد آمدند و مسلمانان از حصار بیرون آمدند و سوی علا
شدند و او هنوز اندر بادیه بود در سه روزه راه از بحرین هم چندان که از مدینه بود و پیش بیشه و بوهر بوم بد آن سال آنک
بود و با علا آمده بود از مدینه ایدون روایت کنند که بدین آنجا عجبی دیدند از علامات مسلمانی که خدای دیدیم کی تا روزی با
بر جایی فرود آمده بود و آب اندک بود و خلق بسیار کرد آمده و آب از چاه بکشت و نیز آب نماند و روز با خر آمده مردمان را

واشتران از آنجا بیابانست و هیچ سنود و هیچ مرد بر آب نیافت آن شب همه تشنه بماندند سوی علا کرد آمدند و هیچ حیلت نبود
جز دعا کردن خدای را چون از شب نیمی بکذشت اشتران همه بر مدند بی آنکه بلشکرکاه اندر یکی اشتر بماند و مردمان بر اکندند بطلب
اشتران که باز آورند و هیچ کس اشتری باز نتوانست آوردن و سپیده دم مردمان بلشکرکاه آمدند با ملا و تشنه و دست از جان
خویش بشسته و زمین سوی بادیه ناده بسنک اب نبود و علا ایشان را همی کفت غم مدارید که خدای بر خلق را اندر بیابانها هلاک
نکند ایشان کفتند ما را غم اشتران نیست کی غم جانهای خویش است چون آفتاب کرم شود ما دو روز تشنه کی از ما زنده نماند
و علا دعا همی کرد و خلق با وی دعا همی کردند و روز کرم شد و آفتاب بر سرها بتافت و وقت نیم روز بود خلق از جانهای
خویش دست بشستند از دور سپیده بدیدند چنانک سراب بود و سر آن بودکی از دور سپید بدار ندکی آبست چون
فراز شوند هیچ نبود و آن زمینی بود سپید هیچ ندانند پس ایشان را از دور رخشان بدید آمد علا کفت آن رخشنده سرابست
کسی بروید و بنکرید کی این رخشنده از ما کی را ببرد و بنت بر فتن آنجا با آن که همی دانیم کی آن سرابست کفت چه زیان
دارد آنجا بروید بنکرند نیز شت خندید بخاستند و آنجا شدند بدیدند روان اندر میان بیابان آبی خوش خلق را آواز
کردند خلق را فراز آمدند و همه خلق آب خوردند سیر و ایشان بدان مشغول بودند که اشتران از هر سوی روی نهادند بدان
آب تا همه آنجا کرد آمدند که یکی بطلب شد و کس را یک ذره زیان نشد و همه سیراب شدند و آب بر کرفتند و زان مردمان
بحرین که سوی علا آمده بودند کس بودکی هشتاد سال بدان بیابان اندر بوده بود بدان جای و هر کز آب ندیده بود
پس از هر کز کس آنجا آب ندیدند پس زانجا برفتند و خبر از آن بحرین افتاد هر که مرتد شده بودند و اندر دین اسلام
بشک بودند همه مسلمان شدند و سپاه مسلمانان همه بر علا کرد آمدند جارود با عبد القیس کرد آمدند و مشرکان بر حطیم
کرد آمدند و او بجی بود و آن شهر هجر را حصار بنت جوز داشت حطیم کی سپاه مسلمانان بسیار شد کرد اکرد هجر کنده
بود و علا سپاه را کرد اکرد کنده فرود آورد و هر روز بامداد بر خاست تا چاشتکاه حرب کردندی یک ماه هم چنین بماندند
بس یک ماه تا یکی شب بدان مر بدان که با حطیم کرد آمده بودند و غلغل همی کردند علا کفتا کسی باید که ما را خبر این بانک بیاورد کی
بدو مرا خبر آن بدهد همی آید که ایشان را است مر غم نشوند مردی بر خاست نام او عبدالله بن حذف کفت من خبر بیارم کفت چه
کونه کی کفت مرا ابدین شهر اندر خالی است نام او بحیرت مجیر و بمیش شب بخانه او شوم بدان بهانه کی من از نو برکشته ام و سوی
ایشان شوم و امشب بر ایشان باشم و فردا ترا خبر آرم و کر چیزی نیک بود هم امشب خبر آرم علا کفت برو او برفت و بخانه
خال شد خالش کفت چرا آمدی کفت مرا از ایشان پس من آنجا از کرسنکی خواستم کی بمیرم و آنجا هر چه هستند همه خون من اند
خالش او را طعام آورد تا بخورد پس کفت این چه بانک است کفت حطیم مهتر ما بلشکرکاه همه سپاه بلشکرکاه مهمان کرده است و شراب
بسیار خوردند و امشب همه مستند و هنوز همی خورند عبدالله بن حذف روز نان بخورد و بیرون آمد و کفت بلشکرکاه
شوم و حطیم را ببینم و بیامد و بلشکرکاه حطیم آمد همه را مست دید حیلت کرد و بخندق فرو شد و بلشکرکاه خویش آمد و
علا را بکفت که ایشان همه مست اند و همه افتاده اکر هم کنون بر ایشان زدست یابی امشب یابی علا سپاه را بر نشاند و هم نرم نرم بیاورد
و از کنده بکذشتند و خویشتن را بلشکرکاه ایشان بر افکندند و شمشیر اندر نهادند و بکشتن کرفتند و هر که بر دشمنان
افتاد جنانک نه بر اسب تواند نشستن و نه سلاح تواند برداشتن و نه بتوانست دویدن و هر که همی دویدند همی افتاد
از مستی و حطیم را اسبی تازی بود هم چنان مست بر اسب شد و پای در رکاب نهاد و دوال رکاب بکسست بانکی کرد اندر آن
مستی و هم چنانکه کرد بتوانست نشستن کفت ای مردمان مرا اینجا بر نشانید که پای من بکسیخت امیر اکنید تا بر نشینم و تا
را این سختی وا رهانم و مردان بر وی همی کذشتند و کس ندانست که او کیست و او هم چنان بانک همی کرد تا مردی از یاران
مسلمانان بر وی بکذشت نام او عفیف بن المنذر مردی بیش بود و مشهور و با حطیم دوست بود بانک او بشنید که همی کفت ای
من کیست بیند و مرا اندر بنشانید عفیف فرود شد و شمشیری بزد و یک پای او از زانو بیرون انداخت و بنخروشید و کفت
این کیست کفت منم عفیف بن المنذر حطیم او را بشناخت کفت بنهار که از من بی یاری مرا بکش تا من بدان درد
بمیرم و از وی باز کذشت و حطیم همه شب از آن مستی بانک همی داشت ای مردمان منم حطیم مرا بکشید تا از این حرب برهد

کس برا و نشد تا وقت سپیده دم مردی از بزرگان عرب از مسلمانان نام وی قیس بن عاصم بر وی بگذشت و او با ملک بیمه کرد
شمشیری بزد و بکشتش چون روز بود همه دشمنان را کشته بودند و اسیر کرده علا باز آمد اذین بکرد و ملک اندر نساء
و بیرون آمدند و محین بگرفت و هر که مرتد بود همه با مسلمانی آمدند و آن روز غنیمت قسمت کرد و تنها محین نشستند و سپاه پراکنده
کرد کرد اکر بیرون از تن از کبها کی بشت بگریخته بودند از آن کبها که ایشان را جدا نبود نخوت بود کی بسنی برو بودند و همه را
بگرفتند و بکشتند و هم آنجا بنشست و حصاری بود بر لب دریا و شهری نام او دارین از آنجا و مسلمانان آنجا اندر حصار ز دیر
بگاه حطیم بود چون علا بن الحضرمی همه خبر بگرفت آنگاه آن مرتدان که مانده بودند بیکان دو کان اندران حصار زدار
کرد آمدند با خواستها علا آگاه شد و سپاه مسلمانان را جمع کرد و با سپاهی بسیار روی بدیشان نهاد تا دارین بر شان
تراکرد مرتدان چون دانستند که علا آمد همه بر لب دریا و اندران شهر همه مرتدان بودند و از دریا میان یک روزه را
بود همه و هرچه بر لب دریا بود کشتی همه بسوختند و ابخار ایشان ابو بکر بر گرفتند و همه بکشتی در نشستند و بدان شهر شدند
و اینجا بنشستند چون علا بر لب دریا آمد با سپاه ایشان رفته بودند و کشتیها سوخته سپاه فرود آورد و دو روی بر خاک نهاد
و دعا کرد کی یارب تو بر آب جان تا داری کی بر زمین و این خلق را بر زمین تواند پیش کی است بغیر تو دبیر علا این بنشستند و سپاه
را همه بر اند و اسب باندریا اندر اکند از آب دریا تا زانوی اسب نبود الا تنه زانوی اسب و خلق همه از پس او اندر شدند
و ایشان را اشتران و بارکان را تا زانو بر نگذشت بفرمان خدای عز و جل و سنگین درشتی ایشان نیز از دریا بگذشتند
و زان سو شدند چون از دریا بیرون شدند آن مردمان عجب داشتند و دلشان زیکست کشتند آنها مکر جادو اندی علا
شمشیر اندر نهاد و دو روز همی کشت تا همه را بشمشیر بگذاشت و خواسته همه بر گرفت و دیگر روز هم بدان جای باز گشت
هم بدان آب کی هیچ پیاده را آب از زانو بر نگذشت و آن علامتی بود بزرگ از علامتهای اسلام بحقیقت صدق ایمان و این
فضیلت هم پیغامبر را بود و از آنها نبوت او بود چون بلب دریا آمد دیگر روز غنیمتها بر سپاه قسمت کرد پیاده را یک
تیر و سوار را سه تیر پیاده را دو هزار درم آمد و سوار را شش هزار درم و علا با سپاه بحرین آمد و نامه کرد با بو بکر
بفتح مسلمانان همه بمدینه اندر شادی کردند و گفتند الحمد لله کی خدای عز و جل اندرین امت کسی کماشت کی دریا او را فرمان
بردار کرد چنانک موسی را علیه السلام و بنی اسرائیل را و نامه کرد ابو بکر سوی علا تا ماجا او کفت هم آنجا بنشین **حدیث**

مرتدان عمان و مهره ازان سپاه سالاران که ابو بکر رضی الله عنه از مدینه فرستاده بود یکی حذیفة بن محصن بود کی او را
بعمان فرستاده بود با سپاه و عرفجه بن هرثمه را بزمین مهره میان عمان و میان حجاز شد و زمین بادیه است و ایشان همه مسلمان
شده بودند آن وقت که پیغامبر رسولان فرستاد بملوک زمین عمرو بن العاص را بملک عمان فرستاد و جیفر بن الجلندی هم ملک
عمان بود و هم ملک مهره چون عمرو نامه بدو برد او بگروید و اهل عمان و مهره همه مسلمان شدند عمرو بن العاص باز آمد چو
خبر مرگ پیغامبر صلعم بدیشان رسید و آنک عرب همه مرتد شدند گفتند دین محمد باطل شد و همه مرتد شدند و ملک
ایشان جیفر مرتد نشد و خلق را بمسلمانی همی خواند هر که باز نیامد همی کشت و سپاه بسیار داشت همه مسلمان و مردی بود
اندر عمان بزرگ و ملک پیشتر اندر خاندان او بوده بود و جدان و ملکان عمان بودند و تاج داشتندی اکاسره ایشان را
را می بوده بود کی تاج داریند و نام او لقیط بن مالک الازدی بود و ملک از خاندان او شده بود و بخاندان جیفر شده
و بگاه پیغامبر علیه السلام با جیفر بماند لقیط چون دید که مردمان عمان و مهره مرتد شدند او نیز مرتد شد تا مگر بدین بهانه
با جیفر حرب کند و ملک از وی بستاند مرتدان بروی گرد آمدند و او را بر خویشتن ملک کردند و مهر عمان از جیفر بستد
و ملک بگرفت و جیفر با سپاه خویش آنک مسلمان بودند بگریختند گروهی بکوهها اندر پنهان شدند و گروهی طعام بر گرفتند
و بدریا اندر شدند و زراه راست شدند و آنجا کسی بداشتند و خبر سوی بکر آمد و سپاه عمان و مهره بیرون کرد حذیفه
بن محصن را ولایت عمان داد و عرفجه بن هرثمه را ولایت مهره داد و او را گفت با حذیفه یاری کن نخست تا چون از عمان
بردارید آنگاه تو بمهره شو و اگر یاری باید ترا باز آید وی یاری خواه ایشان هر دو برفتند و روی بعمان نهادند و عکرمه
را بجمل حرب کرد و شکسته شد و بکر بروی خشم گرفت و او را نیز بیاری فرستاد و عکرمه شتاب کرد و پیش از شرحبیل حسن

کرد

کرد با بنی حنیفه ابو بکر او را گفت از در یمامه برو و بعمان شو سوی حذیفه و عرفجه و هر که از تو یاری خواهند تو یاری ده
او را و اگر یاری خواهند برو و بیمن شو و با آن سپاه کی آنجا است عکرمه بیامد از پس حذیفه و عرفجه و ایشان را اندر یافت و این
همه سپاهها روی بحرب لقیط بن مالک نهادند و خبر بجیفر شد که سپاه مسلمانان آمدند از آن کوهها بیرون آمد و بو بکر
ایشان را فرموده بود کی کار بتدبیر جیفر کنند چون نزدیکی رسیدند حذیفه جیفر را نامه کرد جیفر با سپاه پیش باز آمد بزمینی
نام او صحار زود بدار کردند و خبر بلقیط شد سپاه کرد آورد و حرب را بیاراست و جیفر و حذیفه نامه کردند بمهتران
سپاه لقیط و ایشان را باسلام خواندند و آن مهتران بهوای جیفر خواستند اجابت کردند بمسلمانی و سوی جیفر آمدند
لشکر لقیط اندکی شد و بیش سپاه از مردمان عمان که جیفر ایشان را نامه کرد تا مر و را کمین بد لشکر عرض کرد و زعمان
بیرون آمد بجایی نام او دبا و آنجا روز بازار بود عمانیان را و لشکرگاه بزد و هرچه لشکر را زن و کودک بود همه بیرون
بردند تا از بهر حمیت حرب کنند و جیفر گروهی را از عبد القیس که اندر حدود عمان بودند بهوای او و ایشان را نامه کرد
و بخواند و لقیط حرب شتاب کرد و هم بدان بازارگاه حرب کردند و مسلمانان شکسته شدند و لقیط از ایشان بسیار
بکشت و مسلمانان ضعیف شده بودند آن بنو عبد القیس فرا رسیدند جیفر نیرو گرفت و مسلمانان باز گشتند و حرب اندر
گرفتند و مرتدان را ذل بشد و لقیط منهزم شد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد بکشتند و خواسته
غارت کردند و آن مردمان که بدان بازار آمده بودند از هوا خواهان لقیط بودند مسلمانان همه را غارت کردند و
غنیمت قسمت کردند و پنج یک بیرون کردند و سوی ابو بکر فرستادند بدست عرفجه بن هرثمه و پنج یک اندر هشتصد سر
برده بود جز خواسته دیگر و جیفر عمان بگرفت و حذیفه با او بنشاند و عرفجه را ابو بکر فرموده بود کی چون از عمان بپرداخت
بمهره شو چون عرفجه با غنیمت سوی ابو بکر شد عکرمه با سپاه سوی مهره شد بمشورت حذیفه و جیفر مر لشکری که جیفر
را بعمان بکار نبود با عکرمه بفرستاد و عکرمه برفت و بزمین مهره شد ایشان را یافت همه مرتد شده مگر گروهی که مسلمان
بودند از تبار چون عکرمه نزدیک ایشان شد آن مسلمانان از میان بیرون آمدند و سوی او رفتند و از دیگر همه مرتد بودند
و مردی را از خویشتن مهتر کرده بودند و گروهی دیگر یکی را از خویشتن مهتر کرده بودند و هر دو گروه را با یکدیگر عصبیت
بود یک گروه را مهتر مردی بود نام او شخریت و دیگر را مصبح عکرمه چون دو گروهی دید طمع کرد کی ایشان را هلاک کند
و گروه شخریت کمتر بودند عکرمه پیش شخریت کس فرستاد و او را بمسلمانی خواند فرمان بکرد و حرب بنشاند عکرمه با وی حرب
کرد شخریت را از حرب عمان داد و او را بکشت و سپاه مصبح را بکشت و شخریت زنهار خواست و مسلمان شد پس با مصبح حرب کرد
و مصبح را بکشت و خلقی بسیار را از مرتدان بکشت و بسیار خواسته غنیمت کرد و قسمت کرد میان سپاه و اندر مهره مردمان
اندر آگنده از زمین فسله لختی بر لب دریا باشند و لختی اندر جزیرها و لختی اندر بادیه و آن مردمان که ایشان کندر
کنند و این همه الجانات که از وی کندر و مروارید خیزد و آن مردمان که از وی کندر کنند جدا باشند و غلبه
ایشان را بود و ایشان را اهل اللبان خوانند عکرمه چون از حرب بکرد با اهل اللبان کس فرستاد و ایشان را بمسلمانی خواند
همه بگرویدند و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و مرتدی نماند و عکرمه پنج یک غنیمت بدست شخریت سوی ابو بکر فرستاد و نامه کرد
بفتح و غلبه مسلمانان بر همه زمین مهره ابو بکر شاد شد و از عکرمه خشنود شد و ولایت آن زمین مهره او را داد

حدیث مرتدان تهامه و تهامه زمین مکه و طایف را خوانند تا بحد جده و پیغامبر را علیه السلام بتهامه
کارداران بودند بمکه عتاب بن اسید بود و بطایف و بدیهای دو کاردار بودند یکی عثمان بن ابی العاص بود و بنجد و
بادیه و طایف مالک بن عوف النضری بود و بجز این عمال دیگر بودند و نجد را آن سو خود حد زمین یمن بود پس چون عرب
مرتد شدند قریش مرتد نشدند بمکه و لکن از حدود تهامه جایها بر لب دریا این بلاد را عک خوانند و آنجا اندر مردمانی
بودند ایشان را اسعر یا اشعر خوانندی و ابو موسی الاشعری از ایشان بود و ایشان مرتد شدند و با آن مردمان که مرتد
بودند و از یمن آمده بودند یکی شدند جمعی بزرگ از هر گونه بعاس گرد آمدند و بر مردمان راهها زدند و غارت کردند و فساد
اندر دیهها آشکارا شد و عمرو بن معدی کرب مرتد شده بود و سوی اسود کذاب شده بود پس چون اسود را بکشتند عمرو

داری

با بنی زبید با مردمان عک یکی شدند و پیغامبر شمشیری را نام صمصامه کارداری را داده بود از عمال خویش و بیم فرستاد
بود عمرو معدی کرب او را از راه بر انداخت و آن صمصامه از وی بستد و بدان فخر همی کرد و مردمان را بدان بیم همی
کرد که تیغی بود نیک و این مردمان عک با آن گروه که سوی ایشان گرد آمدند مردی را بر خویشتن مهتر کردند نام او حکم
بن مسلم و ابوبکر را از ضع خبر آمد از بن خالد و ابوبکر را سپاه نرسید که آنجا فرستادی عتاب بن اسید را کس فرستاد و عتاب
بمکه بود نامه کرد گفت آنجا سپاه فرست عتاب برادر را خالد بن اسید را آنجا فرستاد تا با ایشان حرب کرد و بیخ در از ایشان
از ایشان بسیاری بکشت و بسیار اسیر کرد و آن بهرشان جنید بگریخت و بحد و طایف اندر بنی مرتدان نیز پیدا آمدند و گرد
را آن خثعم بر خویشتن مهتر کردند نامش حمیصه بن النعمان و ابوبکر عثمان بن ابی العاص را نامه کرد که از طایف سپاه فرست بر
ایشان عثمان مردی از طایف بفرستاد نام او عثمان بن ربیعه و با حمیصه حرب کرد و آن سپاه مرتدان از وی پراکنده شدند و
حمیصه بگریخت و ناپدید شد سوی آن مرتدان که بیمن مرتد شده بودند و مردمان نجران ترسا بودند و با پیغامبر علیه السلام
صلح داشتند چون پیغامبر بمرد ایشان صلح بشکستند چون سپاه از حد طایف و بحد و مایه اندر آمدند ایشان بترسیدند
بطوع و سوی ابوبکر آمدند و صلح طلب کردند تا ابوبکر با ایشان صلح کرد همچنانک بود و پیغامبر کرده بود و زمین تهامه از
مرتدان پاک شد و آن که مانده بود بگریختند و بیمن شدند که مردمان یمن دیگر باره مرتد شدند

حدیث مرتدان یمن

مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود بگاه پیغامبر علیه السلام و پیغامبر تا پنهان کرده بود بعمال
خویش و معاذ بن جبل و بازان قیس سپاه سالار اسود و فیروز و داذویه از فرزندان عجم گرد آمدند و اسود را بکشتند
و اسود را فیروز کشت بقوت قیس و معاذ را فیروز آوردند و پیغامبر مرده بود ابوبکر را خبر شاد شد و نامه کرد بسر فیروز
و امیری بدو داد و قیس را از آن اندوه آمد و مرتد شد و عمرو بن معدی کرب را بخواند و با خویشتن یار کرد و بران نهاد
که هر که اندر یمن کسی است از فرزندان عجم همه را بکشند نخست فیروز را و داذویه را و از پس ایشان خرد بن بزرج را
امیر کرد و عمرو بن معدی کرب وزیر خلیفه او باشد همه یمن و قیس نتوانست مرتدی پیدا کردن حیلت کرد از نهان
که فیروز را و داذویه را بکشد ایشان هر دو تن را مهمان کرد و خواست که مهمانی اندر بکشدشان نخست داذویه شد بمهمانی
او را بخانه اندر برد و پنهان بکشت و چشم همی داشت تا فیروز بیاید او را نیز بکشد و او را فیروز بمهمانی همی آمد چون بدر راه
نزد او شد و گفت مشو بدین مهمانی که مرا این خواهد کشتن فیروز از راه بازگشت و آن زن بر قیس شد فیروز سوی ابوبکر
نامه کرد که قیس مرتد شد و داذویه را بکشت و بکار آن یازده امیر که با اهل رده بیرون کرده یکی مهاجر بود از مدینه
بیرون برفت و بر طایف و بر مردمان تهامه بر گذشت و خالد بن اسید را بیرون کرد و عثمان بن العاص را که بر طایف بود
بیرون کرد و عکرمه بن ابی جهل بن هشام از حضرموت بیمن شد و همه با مهاجر گرد آمدند پس خراج نهادند و قیس را بن
بن المکشوح خواندندی و چون قیس را کسی فیروز بر ایشان نبارست مرتدی پدید کردن و هم چنان پنهان همی داشت چون
مهاجر و عکرمه بیامدند فیروز را یاری کردند و قیس با فیروز جنگ بود و عمرو بن معدی کرب را با خویشتن همی داشت
چون مهاجر و عکرمه بیامدند فیروز را یاری همی کردند قیس با مهاجر حرب کرد از بهر ملک را و با شکار را مسلمانی دعوی
همی کرد و عمرو مرتدی آشکارا داشت و با قیس بود حرب پس قیس شکسته شد و با عمرو بن معدی کرب اسیر آمدند
ابوبکر قیس را گفت مرتد شدی و داذویه را بکشتی گفت من مرتد نشدم و داذویه را نکشتم و من مسلمانم ابوبکر او را
و عمرو بن معدی کرب را گفت تا کی همی کردی از بدان نبرد و بهر همی مرتد شوی گفت زیرا که تا نیکو ندارند و بپرسی
رسید محمد مرا اندر او چون مسلمان شدم ابوبکر گفت عمرو گفت من بی مسلمان شوم پس عمرو مسلمان شد و ابوبکر سر کی
او را داد مهاجر و عکرمه هر دو را فیروز دست قوی کردند بصری و معاذ را از ... خود بصنعا بنشستند با عکر
و با سپاه و ابوبکر نامه کردند که مسلمانی ظاهر شد بیمن و بگریخت اهل رده ابوبکر ایشان را نامه کرد که بزمین حضرموت شوید
هر دو بر شدند بحضرموت شدند و زیاد بن لبید آنجا عامل صدقات بود و از عمال بود که پیغامبر فرستاده بود دست او
قوی کردند بر صدقات ستدن و مردمان حضرموت و بنی صدقات از زیاد باز گرفته بودند و با وی حرب کرده چون مهاجر

و عکرمه بیامدند و آن حرب با او نیکو کرده بودند و مهترشان اشعث بن قیس الکندی بود و مسلمان شده بود و باز
با همه بنی کنده مرتد شده بودند و خواست که بر حضرموت غلبه کند و با زیاد و با مسلمانان حرب کند پس حرب کردند و
اشعث را با همه بنی کنده از حضرموت براندند و بحی بنی کنده باز شدند ببادیه حضرموت و ایشان را حصاری بود حصار
کنده گفتندی ایشان بادیه نشسته بودند و بحصار اندر شدند مهاجر و عکرمه بر ایشان تاختن آوردند با سپاه بسیار و
در ایشان بسیار بکشتند و دیگران خویشتن اندر حصار افکندند و اشعث اندر حصار شد و مهاجر و عکرمه بر در حصار بنشستند
ابوبکر نامه کرد بسوی ایشان بدست مغیره بن شعبه که چون بحصار رسید با هر که مرد است اندر حصار بکش و زن و کودک را
اسیر کن و حصار را بر بنی کنده پاک کن و گر صلح کنی با ایشان جز ... که همه برون آیند از حصار و گر ... که این حصن کنده با
خان و مان بر ایشان بماند چون نامه ابوبکر بدیشان رسید و اشعث بحصار اندر بود و میان او و عکرمه دوستی بود اشعث
سوی عکرمه کس فرستاد که مرا زینهار خواه و ده تن را از یاران من مهاجر گفت بگوی تا بیرون آید تا آنک خواهد زینهار نامه
خویش او را داد اشعث بیرون آمد و اشعث مردی بود که بجاهلیت اندر پادشاهی او را بود زیرا که از همه قبایل بنی کنده
او کس بود و مهتر بنی کنده او را بود و اشعث سوی پیغامبر علیه السلام آمده بود و مسلمان شده و پیغامبر گفته بود که اگر او دختری
بودی یا خواهری پیغامبر بزنی بستدی و دختر ابو قحافه خواهر ابوبکر را نام او فروه بود بزنی بدو داد و ... رفت چون اهل یمن
مرتد شدند و یمن مرتد شد آنگاه چون از حصار بیرون آمد پیش مهاجر شد و مهاجر گفت ترا زینهار دادم هر چون تو خواهی زینهار
نامه نویس و ... من بپسندم و من خویشتن گواه کنم اشعث برفت و زینهار نامه بنبشت که مهاجر خویشتن گواه کرد که بنبشت را
بشفاعت اشعث زینهار دادم از بنی کنده نام ایشان فلان و فلان و نام خویش نبشت بدرون با پیشی که چنین بنبشتی که مهاجر زینهار
دادم اشعث را و نبشت ... اشعث و این چنین ببشت و ببست و نام آن مردمان بنبشت و نام خویش فراموش کرد و مهاجر بر
خویشتن گواه کرد بر آن که آنجا اندر نبشته بود و در حصار بگشادند و همه را بکشتند تا جز ... بود و زنان و کودکان را برده
کردند و مهاجر اشعث را گفت زینهار نامه بیار تا آن مردمان که نام بنبشتی زینهار دهم هم اشعث زینهار نامه بیاورد مهاجر
بنگریست نام آن مردمان بدید و نام او ندید گفت یا عدو الله الحمد لله که خدای ترا مباح کرد مرا این مردمان را زینهار
دادم نه ترا که نام تو نبشته نیست اکنون ترا بکشم اشعث گفت من نخست زینهار خویشتن را خواستم پس ایشان را و این سخن شناخت
که کسی چون ایشان را نخواهد و خون خویش دست بازدارد مهاجر گفت تو چنین خواستی ولکن خدای چنان نخواست که خون تو ریخته
شود و فرو ماند بودت که بکند تا نام خویش فراموش کردی پس او را باز داشت تا عکرمه ... او را بکشد چون عکرمه خبر کرد
رنج بکن خدای بیرون کرد که سوی ابوبکر فرستد عکرمه مهاجر را خواهش کرد که اشعث را سوی ابوبکر فرست تا بنگرد و این صلح
نامه بنگرد تا هر چه بیند بکار روی حکم کند مهاجر اجابت کرد و نگه کرد و اشعث را سوی ابوبکر فرستاد با زینهار نامه ابوبکر
عمر را و علی را رضی الله عنهم بخواند و مشورت کرد که چه کند اندر خون اشعث همه گفتند که خون او شاید ریختن و او زینهار را اندر
سخن بزینهار نامه اندر نه نبشته است زیرا که او خود زینهار نخواسته بود نخست خویشتن را پس ابوبکر
خون وی بر وی بخشید پس چون ... اشعث مسلمانی همی کرد پیش ابوبکر را گفت هم چنان که منت کردی و جان من باز دادی
عیال من را باز ده از خواهر ترا که پیغامبر بمن داده است بزنی و چیزی که پیغامبر علیه السلام بپسندید تو نیز بپسند ابوبکر خواهر را
بزوی باز داد و دیگر باره نکاح کرد از پس آن که مرتد شده بود آن نکاح او را فاسد شده بود و مردی بود بنی کنده نام او
نعمان بن الجون سوی پیغامبر علیه السلام آمده بود آنگاه که اشعث و مردمان کنده مسلمان شدند و نعمان مسلمان شد و سخن را صفت
دختر خویش بگفته بود که بجمال ... پیغامبر او را از ... خویش بزنی ... نعمان بزو داد و برفت و بیاورد چون پیش پیغمبر
بنشاندش گفت یا رسول الله این را هیچ علتی نیست که این دختر مرا هرگز بیمار نشده است پیغامبر گفت
اگر این را نزد خدای خیری بودی ... طلاق داد و باز جای فرستادش این زن را
بدین حصار کنده بیافتند مهاجر سوی ابوبکر نامه کرد ابوبکر گفت او را برده نکنید از بهر آنک ساعتی یا یک روز بنام پیغامبر بوده است
کس او را بزنی نکند که پیغامبر روی از وی بگردانیده است و اگر اندر وی خیر بودی پیغامبر از وی روی نگردانیدی مهاجر

اردی دشت بازداشت و کفت من کجا خواهی شو عکرمه کفت من این را ترک کرده ام بیش از حربها و بیش از حصار بمهاجر بنشست که
او را بکشی مهاجر حصار اندر زنی را بیافت که مردمان را هجا کردی و رود زدی و هجا کفتی پیغامبر را و مسلمانان را
مهاجر دستش ببرید و دندانش بکند بوبکر خبر یافت بمهاجر نامه کرد با نکار و کفت نبایست چنین کردن که مثله حرامست مکر
مسلمانی اندر کافری بود باید کشتن و کر مسلمان بود از کافری عفو امده بود و کر نه آنستی که ترا اندرین باب چیزی کفته
بودم ترا عقوبت رسانیدمی ولکن بکرا زین پس این کار را عقوبت چنین مکنی اکر کشتن واجب شود بکش و کر دست باز باید داشت
باز دار و تو اکر خواهی حضرموت باش و کر خواهی بصنعا مهاجر صنعا کزید و انجا شد و صنعا ان
[illegible] بود کی مهاجر و دیکر [illegible] فیروز و حضرموت عبید بن سعید را بنی کنده امیر کرد و زیاد بن لبید خود بر صدقات بود و این
سه سال از دیم بود ان بحرب و چون ذوالحجه اندر امد بوبکر رضی الله عنه بعتاب نامه کرد و عمر بود تا حج کند و ان سال
امارت حج او بود و بکتاب اندر ایدون کویند محمد بن جریر کی معاذ بن جبل بدین سال اندر از یمن باز امد و بوبکر عمر بن الخطاب
را [illegible] رضی الله عنهما [illegible] یمن عامل بن بود و بر مردمان قاضی بود و مردمان را نبی اموزد مر خبر انک معاذ بود و در بن
ازین اخبار اخبار خالد بن الولید کویم بفتوح عراق اندر

خبر فتحهای خالد بن الولید در عراق

چون سال دوازدهم بود ان بحرب [illegible] کار و ملک عجم ضعیف شد و ملک ایشان از پس شیرویه برزنان و کودکان افتاده بود بوبکر
رضی الله عنه اکاه شد و مردی از کوفه بیامد نام او المثنی بن حارثه الشیبانی مردی از جلیلان بنی شیبان و عجم مر این
[illegible] کوفه داده بود جای نعمان بن المنذر و همه عرب بنام او بود و این مثنی بتوانست زیر علم ایشان
[illegible] و مسلمان شد و کفت مرا بکوفه و بر سواد برکار نامزد کن که من ازولایت من بود کی کار ملک عجم ضعیف
شدست [illegible] و وعدهای نیکو کرد کی من ترا سپاه فرستم و تیر و کیر مثنی بیامد که بکوفه بود و کهی بسواد و هیچ
[illegible] اندر امد و از دوم ان بحرب بمر خالد بن الولید را نامه کرد و او را از یمامه بخواند و کفت از انجا
[illegible] با مثنی یکی باش و روی بدین دار و مثنی را بدین سپهری دار و پیش ها بر خویشتن بر ابله کن و الله [illegible]
[illegible] فرج الهند خوانند زیرا که از و یمان توان شدن [illegible] عمان را ان بر هند [illegible] نامه کرد که
[illegible] نامه [illegible] و ابله و بکوفه و سواد عراق اندر امد بیش که بکوفه و حیره رسید راه بر دهها
است و مردمان بسیار [illegible] آن نام از دهها با نیامد و با روستا خالد آهنک [illegible] از دهها کرد ایشان صلح خواستند بدان که
جزیت [illegible] بر ایشان بنهاد و نخستین جزیتی که اسلام اندر نهادند این بود و صلح نامه نوشت خالد
[illegible] بر ایشان نهاد و این هزار درم جزیت بود کی کرد کرد بدو دادند چون جزیت بپذیرفتند خالد
[illegible] آمد [illegible] مثنی بن حارثه با او یکی شد

خبر فتح الحیره

چون بدرجه آمد
[illegible] امد خالد را و را کفت ایا ایاس خواهی جزیت بپذیر و کر خواهی جزیت با فزیت و کر خواهی حرب را [illegible]
[illegible] ایشان حرب را دوست تر دارند [illegible] کی بو خری [illegible] کانی را ایاس کفت الحرب ترا [illegible]
[illegible] توانیم باز داشتن ولکن جزیت بپذیریم جزیت بپذیرفتند و کرد کردند نود هزار درم [illegible]
[illegible] و مثنی او بود بن [illegible] نام او لیس مردمان از دیه جزیت بپذیرفتند و مهتری بود [illegible]
[illegible] کفت حرب کنم خالد مثنی را بفرستاد تا ان مردمان حرب کردند و بهتر را بکشتند و دیه [illegible]
[illegible] بود نام او عبد المسیح بن عمرو و سیصد سال بودش چون خالد بیرون شد او را بخواند [illegible]
[illegible] کفت تو از کجای کفت از پشت پدر کفت نه از بن میپرسم ترا میپرسم کی از کجا امدی کفت از شکم مادر
[illegible] کفت و [illegible] ایدون کویند کی بجه اندر [illegible] اندر جامه کفت بر حرب یا بر صلح کفت [illegible]
[illegible] و حصن [illegible] بود بزرک کفت این حصن بر بنی خردان [illegible] کرده [illegible]
[illegible] حصن را خود باز دارد [illegible] خرد ازینها باز دارد بر خالد با ایشان [illegible]
[illegible] را امد خالد فرستاد و عیاض بن غنم بحرین بود و عامل صدقات بود بوبکر بخالد نامه کرد که

بخالد شو بدو مردی بیامد از بنی حجاز بود و عامل صدقات بود نام او عبد یغوث و خبر بود بوبکر را و فرموده بود کی
همی کرد بهمه بادیه و تهامه و حجاز و بن اندر با سپاه مسلمانان تا هر کجا مرتدی را یابد بکشد با مسلمانان کند و او بوبکر نامه
کردی هیچ کس اندر عرب مرتد نماند بوبکر بدو نامه کرد کی با همه سپاه سوی خالد شو هر کجا سپاهی بود کی بتوانست فرستادن او سپاه
تا سپاهها همه بر خالد کرد کرد و مر او را ولایت عراق داد و سپاه سالاری و سپاه اندر نبشت فمن شاء الرجوع فلیرجع له فانک لا
تستفتح بمکاره کفت مرکرا نیست داری بدان ایشان را رفتن همه دستوری خواهند دستوری ده ایشان که بر دست ایشان فتح نبود و خالد
برآن کار راه آمد با ده هزار مرد

خبر فتح الابله

چون نامه و ولایت عراق و سپاه سالاری حرب
عجم بخالد رسید بوبکر اندر نامه کفته بود کی همه لشکر مسلمانان را کی اندر بادیه اند و حیره و بود بصره و عراق همه را فرمان بردار
تو کردم مرکرا خواهی سوی خویش خوان پس خالد نامه کرد چهار امیر را کی کرد کرد و بوند از عرب یکی مثنی و دیکر مذعور و
سدیکر حرمله و چهارم سالم همه را بر خویش خواند با سپاه همه بیامدند با هشت هزار مرد و هزده هزار مرد بر وی کرد
آمدند و آهنک ابله کرد نخست و ابله مردی داشت از عجم نام او هرمز و این ابله ثغر عجم بود از سوی عرب و عجم هرمز را انجا
نشانده بود با بیست هزار مرد و این اکاه بود کی شیرویه بن پرویز مرده بود و ملک عجم کودکی بود نام او اردشیر و شیرخوار
بود و ملک عجم بدو داده بودند و مردی فراز کرده بودند کی تدبیر آن همی کردی و این هرمز مردی بد بود ملک را همی نکاه
داشت از سوی بادیه از عرب و از سوی دریا از هند خالد بدو نامه کرد کی من آمدم با سپاه سالار خلیفه پیغامبر خدای اما
باسلام تو بکروی یا جزیت بپذیر یا حرب را بیارای او نامه همی خواند و نامه خالد را با اردشیر فرستاد کی ملک عجم بود و خود
لشکر بر کرفت و بادیه اندر آمد و پیش خالد فراز آمد و آب نیافت بادیه اندر بر چشمی فرود امده بود و شب اندر امد خدای
عز و جل ابری بفرستاد با بسیار کاه خالد چندان بارید که همه چاه بود آنجا پر شد و آب بر زمین بستاد و لشکرکاه عجم یک
قطره باران نیامد دیکر روز حرب بیرون آمدند و صفها برکشیدند هر دو لشکر نخستین کس هرمز بیرون آمد و خالد را آواز
کرد کی اکر امیر است خالد او را کو بنا این بیرون آید بر دی و مردی چه کنیم حرب کردن و خون سپاه ریختن خالد بیرون امد و
هرمز مردی بود بزرکتر و خالد بس باریک بود هر دو از اسب فرود امدند و بکشتند یک با دیکر یک ضربت هرمز بزد و خالد
را کاری نکرد خالد بن الولید شمشیر بیرون آورد و کفت چه بکار آید شمشیر و فراز شد و هرمز را از زمین بر کرفت و بر زمین
زد و بر سینه او نشست و دشنه برکشید که کلوش ببرد سپاه عجم چون چنان دیدند بیامدند و کرد خالد اندر کرفتند تا هرمز
را از وی بستانند قعقاع با خیل خویش بیرون آمد و دشمن را از خالد دور کرد و خالد سر هرمز ببرید و کوشش بکرفت و بیامد
لشکر عجم آهنک کرد و خالد بر پشت سپاه عجم باز کشتند و خالد سپاه را از پی لشکر عجم بفرستاد تا خلقی بسیار بکشتند و اسیر کردند
و آن روز چون شب فراز آمد باز لشکرکاه آمدند دیکر روز خالد برفت و لشکر بکرفت و با ابله اندر شد و اندر خزینه
سلاح سلسلها یافت که آورده بودند تا مسلمانان را چون اسیر کنند بدان سلسلها ببندند و خزینه هرمز و لشکر غارت
کردند و چندان خواسته یافتند که هر کس بدید و هرمز را ابر موده بودند که تاجی بر سر نهاده چنان کی افتاد از آن او از زر
سرخ و کوهرها اندر او نشانده کی بها آن صد هزار درم بود که فیلسوفان بزرکواری که ملک عجم او را داده بود و هر او را کی
بود و خود مردی بزرک بود آن تاج چنان او را داده بودند و خالد همه غنیمت قسمت کرد و پنج یک بیرون کرد و بوبکر فرستاد
و آن تاج با یکی پیل بمدینه فرستاد و بوبکر نفرموده بود تا کرد مدینه بکردانیدند تا همه ببینند پس از پیل را باز برسول باز خالد
فرستاد و آن تاج خاصه خالد را بخشیدند و سپاه عجم منهزم شدند و محمد بن جریر این خبر فتح ابله باخر ایدون کفت که او
از مردمان تاریخ ایدون کویند که ابله نه خالد کشاد کی ابله بکاه عمر کشاده شد سال چهاردهم از هجرت و این نه درست است
و اندر همه اخبار مغازی فتح ابله خالد راست و بلخار صفت حروب و فتوح عراق اندرین حرب را ذات السلاسل خوانند
زیرا کی هرمز با خویشتن سلسلها آورده بود کی خالد را و مسلمانان را چون اسیر کند بدان ببندند

خبر وقعة المذار

آن روز کی خالد بن الولید بر او هرمز ابله بود با هژده هزار مرد هرمز خبر او بملک عجم فرستاد و عجم را با سپاه از مردی بود نام
او قارن ملک اهواز بود چون هرمز بملک نامه کرد بجنک خالد نامه کرد با قارن که با سپاه خویش بیا و یاری هرمز شو قارن با

ملک

بنجاه هزار مرد برفت چون بعبدالله رسید همه بیابان پر سپاه آمده بودند تا از ایشان ملامت کرد و بانگ کرد اینک همه بروی
گرد آمدند و او پیش بود و آمد نام او هرمز بیابان را گفت با ایشان حرب کنید و خالد جزروی بیافت از ابله بیرون
و بدان آمد قارن سپاه را بحرب فراز آورد و تعبیه کرد میمنه خویش قباذ را داد و میسره انوشجان را داد و مردی بود بحصرت
بشهرها نام [illegible] قارن چون سپاه تعبیه کرد پیش صف همی گشت و مردمان را همی گفت اگر امروز سستی کنید
گردن باید و قباذ و انوشجان را بخواند و هر دو تن هلاک بودند و مبارزان نیک بودند گفت این سپاه عجم را دل شده است
از عرب و بیشتر هزیمتی اند و مبارز با عرب حرب کردن سخت مرا و شما پیش حرب باید شدن تا مبارز خواهیم و حرب کنیم
تنی چند را از ایشان بکشیم و آنگاه سپاه حرب بر ما کی اگر ما امروز پیش حرب بکنیم این سپاه حرب بکنند ایشان گفتند
صوابست و هر سه تن پیش حرب اندر شدند و مبارز خواستند گفتند مردی و مردی خالد گفت چه می گویند گفتند
رجل و رجل خالد گفت داد میدهند خالد عدی بن حاتم را ابر قباذ بیرون کرد و عاصم بن عمرو را برابر انوشجان
و خود با قارن بیرون شد خالد مردی بود کی [illegible] خالد برگرفت نام معقل بن الاعشی معقل از پیش خالد بیرون
شد چون با نگاه کی حرب اندر شدند معقل با قارن مشغول [illegible] بزد و از اسپ اندر افکند
و سپاه هزیمت شد و خالد بفرمود کی شمشیر اندر نهند و کس را زنده نگذارند و این حربگاه میان دجله و [illegible] بود و آن
روز تا شب همی کشتند چون شب اندر آمد خالد بفرمود کی باز کردند تا کی [illegible] هلاک شود و سپاه عجم
بحصار اندر شوند و دیگر روز خالد [illegible] سپاه قارن و هرمز بیابان هر مرد سی هزار مرد کشته شده بودند و حرب
مسلمانان چندان خواسته یافتند کی از بسیاری عدد و قیاس ندانستند و چندان بود کی قسمت نتوانستند کردن خالد
منادی بانگ فرمود کردن کی هر کس کی چیزی یافت او را و آن غنیمت کی گرد آمده بود قسمت کردند و پنج یک سوی ابوبکر رضی
فرستاد بر دست سعید بن نعمان و آن پنج یک [illegible] و ولید بن عقبه فرستاده بود و هنوز از رسول باز نیامده بود کی
این دیگر فرا رسید و عمر بن الخطاب ابوبکر را رضی الله عنهما گفت کی خالد را معزول کن ابوبکر گفتی نتوانم معزول کردن کی
راه کی فتح او [illegible] غنیمت از غنیمت و عمر از حضرت خالد خاموش شد و این فتح به ماه صفر بود و ابوبکر گفت صفر را
صفر صفار [illegible] خالد بابله و بنواحی اهواز لشکر فرستاده بود و ده هزار مرد از آن عجم برده کرد

خبر وقعة الولجه

پس چون این خبر بملک عجم شد مردی را بیرون کرد نام او اندرزغر با پنجاه هزار
مرد و او برفت با جمله سواد [illegible] بولجه خوانند سپاه را آنجا فرود آورد و از خالد [illegible] ولجه خوانند بر خالد
راه بود خالد خبر وی بشنید سپاه را عرض کرد و بیست هزار مرد بگزید و دیگران را دست باز داشت و ایشان را گفت [illegible]
باشید تا دشمن سوی [illegible] بفرستند و مدد این مردی بود او [illegible] هزار سوار خواسته [illegible]
بکردی و خالد [illegible] شنیده بود و برفت چون نزدیک ایشان رسید [illegible] هزار سوار را از لشکر جدا کرد [illegible]
کاه عجم کمین ساخت و گفت چون هر دو سپاه برابر [illegible] شما از [illegible] بیرون آیید و حرب اندر [illegible]
برابر شدند خالد [illegible] هزار سوار را [illegible] بیرون [illegible]
کشتن [illegible] لشکر او [illegible] بر زمین زد و [illegible] بیرون شد
و خالد [illegible] فرو فرستاد و طعام خواست [illegible] گفت من خدای را نذر کردم کی با این را
نکشم تا از آب [illegible] دو روزه پس چون طعام [illegible] عجم [illegible]
اندر مبارزی او [illegible] خالد [illegible] سپاه [illegible]
کمین بیرون آمدند و [illegible] مسلمانان [illegible]
و بیش از [illegible] کنند کی حرب [illegible]
خالد همه عراق بگرفت از حیره تا ابله و بصره و سواد و چیزهای دیگر [illegible] جایهای خویش [illegible] طعام فراخ
که هرکس چنان [illegible] بود پس آنکه سپاه را [illegible] کرد و خطبه کرد و خدای را عز و جل حمد و ثنا گفت پس گفت [illegible]

و مردمان

و مردمان را بر جهاد حریص کرد و گفت ای مردمان اگر خدای عز و جل این جهاد فریضه نکرده بودی بایستی که با عجم کردی
تا این نعمتها و این جایهای خویش از ایشان بستدیمی کی ما حق تر بدین از ایشان پس هر آنچه کارداران بفرستاد و آنچه مال
خراج داد و عمر کرد

خبر حرب الليس

و الیس شهری بود قارن اندر سال آن بودند کی اهل اهواز [illegible]
آمده بودند از عرب بنی بکر و بنی عجل یاری [illegible] از عرب بسیار کشته شدند [illegible]
همه کشته شدند [illegible] اهواز حیره و موصل از عرب بنی بکر و بنی عجل بودند گرد آمدند و بملک عجم نامه کردند کی بفرست
تا اندر [illegible] ترا یاری کنیم این بار سپاه فرست تا ما با وی بنشینیم و اندر لشکر خالد از بنی بکر و بنی عجل بسیار بودند از مسلمانان
پس چون ملک عجم بشنید کی این عرب حیره و موصل و اهواز با وی بیعت اندر آمدند بیعت کردند شاد شد و آنکه کی اندر
[illegible] فرستاده بود [illegible] مردی را بفرستاد [illegible] بهمن جاذویه و [illegible] هزار مرد و اندرزغر [illegible] حرب کرد و کشته
شد چون [illegible] بهمن رسیدند بجای بفرستاد و نامه کرد ملک عجم [illegible] گرد آمده کار وی چون نامه [illegible]
عرب بنی بکر و بنی عجل آمد کی بیعت کردند و از وی سپاه خواستند نامه کرد بهمن کی با سپاه خویش برو و با آن عرب بنی بکر و بنی عجل کرد
آی و با خالد حرب کن بهمن مردی جادو و بزرگوار بفرستاد با سپاه نامش جابان و این دهقانی بود [illegible] و بهمن او را با سپاه بفرستاد
و خود باز گشت [illegible] ملک را [illegible] سپاه سالاری و جابان گفت این عرب [illegible]
را گرد آور و حرب کن [illegible] برفت با همه سپاه تا [illegible] فرات [illegible] و آن دیه خاصه جابان بود و خبر [illegible]
[illegible] بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند کی سپاه آمد و لکن سپاه سالاری با ایشان [illegible] از عرب هیچ کس از جای نجنبید و سوی
جابان نشدند خالد خبر یافت و گفت صواب آنست کی بر ایشان تاختن کنیم [illegible] جادو [illegible] این عرب با ایشان گرد آ
خالد ناگهان [illegible] هزار مرد با ایشان تاختن کرد و جابان [illegible] بود و بهمن [illegible] و آن روز همه سپاه را مهمان کرده بود
بر لب رود فرات و طعامها آلوان کرد کرده بودند بسیار و سماط افکنده بودند [illegible] هزار مرد و چون چاشتگاه بود بطعام
بنشستند مقدمه خالد پدید آمد ایشان خوار داشتند گفتند امروز فرود آیند بر ما و فردا حرب کنند و بخوردن مشغول
شدند چون خالد فرا رسید مقدمه سپاه او را گفتند ایشان بطعام خوردن نشسته اند خالد گفت چون شما را بینند بر نخاستند
و بما حرب نکردند گفت نه خالد گفت فرود مباشید و فرا حرب روید و سوگند خورد کی اگر خدای مرا بر ایشان ظفر دهد از
ایشان چندان بکشم تا خون ایشان اندرین رود برود بدین خواری کی ایشان مرا داشتند پس صف درکشیدند و اهل ایشان کردند
ایشان از طعام برخاستند و گفتند جابان را اما این مهمانی تو باطل نکنیم و اهل حرب کردند و حربی کرد جابان کی اندرین حرب با کی
خالد با عجم بود کی چنان ندیده بود چون میان دو نماز ببود هزیمت شدند و خالد منادی بانگ فرمود کردن کی کس را مکشید
بگیرید و پیش من آرید و خلق بطلب برفتند و از لشکر عجم همه را اسیر باز آوردند و دیگر روز خالد بفرمود تا آن اسیران را بلب
رود آوردند و گردن همی زدند تا خون اندران رود برفت و سوگند خالد راست شد و خالد رضی الله عنه خمس کرد و پنج یک
بیرون کرد و سوی ابوبکر فرستاد و ابوبکر رضی بدان فتح بسیار شادی کرد و الیس دهی بود سقط و شهری اندر حدود سواد
بود نامش معیشا خالد بشنید کی این مرزبان آنجا گرد همی آیند لشکر بر گرفت و بمعیشا شد و مرزبان آنجا بیافت بکشت و شهر ویران
کرد و آن نواحی ویران کرد و چندان خواسته یافت کی اندازه اش پدید نبود

خبر فتح الحیرة والسواد والصلح

و معیشا جایی بود کی بسواد اندر از آن بزرگوارتر جایی نبود و همه دهقانان سواد را آنجا ضیاع بود چون خالد
آن ویران کرد ضیاع مردمان همه ویران شد پس از این فعل همه دهقانان سواد بر خالد گرد آمدند و گفتند ایشان همه دعوی
کنند کی اندرین ایشان فساد در بود و این فساد کی خالد کرد هیچ ملک نکند و آن مردمان حیره بصلح خالد اندر بودند جز این معیشا
که ضایع بود ویران کرد ایشان گفتند خالد صلح بشکست و مردی بود حیره از عجم بزرگ دهقانان نامش آزادبه مرد دهقانان حیره
را گرد کرد و حرب خالد را بساخت و سپاه گرد کرد و خالد با سپاه اهل حیره کرد و آزادبه سر خویش را پیش خالد بفرستاد و خالد
آگاه شد با جنگ سپاه تاختن کرد و بر آزادبه را بکشت و سپاه هزیمت کرد و بیابان بکشت و آزادبه سپاه بسیار گرد کرده بود چو
خبر کشتن سر یافت سپاه را تعبیه کرد کی حرب خالد را بدین خبر آمد و از آن کی اردشیر ملک عجم بمرد و عجم متحیر شدند و کس را همی نیابند

کی هلاکی شانند و وی پیش از حیره یک جنگ و بهمان شد و مردمان حیره و سواد متحیر بماندند و با سپاه بحصار اندر شدند
و خالد سپاه را بر گرفت و حرب [illegible] اندر بر دیک حیره چون بسیند که ازادبه بیستاد و سپاه را بفرستاد تا گرد حیره بگرفتند و
بفرمود کی ایشان را بمسلمانی خوانند و یکی روز زمان دهند و دیگر روز حرب کنند و صلح مکنید ایشان هشت هزار مرد کرد آن
حصار اندر آمدند و ایشان را بمسلمانی خواندند اجابت نکردند پس حرب خواندند ایشان نکفتند جنگ بدهیم مسلمانان بستندند و
حرب کردند و مردمان بر دیوار کردند تا بقلاخن سنگ انداختند مسلمانان حملت کردند و در حصار را از ایشان بستدند و بسیار
بیان بکشتند و اندر انجا رهبانان بودند بیرون آمدند کلیدها بر انداختند و پیش لشکر مسلمانان باز آمدند و بگرفتند و
خواستند و حرام بود مسلمانان را کشتن رهبانان پس از آن خالد سپاه سالاری بر سپاه مثنی بن حارثه را داده بود چون این رهبانان
پس مثنی بن حارثه اندر کشید با او سه روز زمان ده تا پیش خالد شوم و حال خویش او را بگویم مثنی اجابت کرد و [illegible]
ایشان چهار مهتر سوی خالد شدند یکی ایاس بن قبیصه و عدی بن عدی و عبید بن اکال و عبد المسیح بن عمرو و بیا نزد اقرار کردند
و عبد المسیح پیش خالد آمد بود و سیصد و پنجاه ساله بود و پیر [illegible] خالد ایشان را اجابت کرد و چون صلح کرد
و عبد المسیح [illegible] بر دست داشت پرسید خالد که این چیست گفت زهر هلاهل کفتم اگر صلح نکنی این بخورم و بار قوم بسوی باز [illegible]
و [illegible] خالد آن زهر از وی بستد و بر کف دست کرد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء و آن زهر بخورد
و [illegible] شد پس [illegible] بگشاد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس عبد المسیح را گفت از جهان تا باول
چگونه یاد داری گفت از حیره تا دمشق و شام کجا امروز بادیه است همه بوستان یاد دارم همه درختان بود و میوه دار بس
عبد المسیح با مهتران حیره بیرون آمد [illegible] و مردمان حیره را گفت این مرد نه آدمی است که این شیطانست گفت [illegible] اهل حیره
اکر [illegible] و او را زیان نداشت با وی [illegible] نتوانید همه وی خواهد بکنید مردمان حیره را آن حرب
قیمت کردند دویست هزار درم کرد آمد و او را بر هدیه دادند چون کار حیره بنشست که نه نیکو شدند دهقانان سواد [illegible]
که با خالد [illegible] کسی از به خویش خبر صلح کردند و همه کرد کردند و از خراج سواد دو بار هزار هزار درم کرد آمد
و بخالد دادند و همه سواد بر وی کشاده شد و مردی بود بلشکر خالد اندر از عرب بادیه نامش شویل و هفتاد ساله بود و
بوقت پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بود و عبد المسیح را دختری بود سی و پنج ساله بود و رهبانه نامش کرامه و [illegible]
بگفته بود و هر کس [illegible] از سواد عراق چون دیدند که همی صلح کنند با اهل حیره سوی خالد آمد و گفت
چون مسلمان شدم پیش پیغامبر صلعم نشسته بودم حدیث همی کرد که زمین عراق و سواد و حیره را بر امت من کشاده شود من گفتم
یا رسول الله چون حیره بگشاید دختر عبد المسیح را بمن ده گفت دادم و من این شرط با وی کردم و امروز آن شرط
با تو است خالد گفت بدین سخن گواه داری گفت دارم جماعتی از مهاجر و انصار او را گواهی دادند که پیغامبر صلعم چنین گفت
خالد عبد المسیح را بگفت که این مرد همی چنین گوید و من این صلح بدان شرط کردم عبد المسیح گفت دختر من بزرگ است [illegible]
حیره این کار [illegible] کنند ولکن با من ایشان را آگاه کن پس چون مردمان حیره این خبر بشنیدند گفتند [illegible]
این صلح نخواهیم و آن کرامه زنی خرد بود مردمان را گفت شما غم مدارید [illegible]
[illegible] کرامه گفت ای عرابی [illegible] مرا دیدی بجوانی [illegible] و اکنون ضعیف [illegible] بودم کرامه گفت
من زنی پیر ام [illegible] شویل گفت هزار درم [illegible]
[illegible] کرامه کس فرستاد تا هزار درم بیاوردند و بدو دادند و وی خویشتن [illegible] آزاد کرد پس خالد شویل را گفت
ای ابله چرا [illegible] از هزار درم نگفتی [illegible] شویل گفت من خود ندانستم که بیرون از هزار درم شمار بود پس
خالد سرای پرده [illegible] حیره بزد و [illegible] پس [illegible] دو عامل فرستاد یکی بدان خراج و صدقات
و [illegible] و یکی امیری کند با سپاه و [illegible] نگاه دارد و خالد همی بود تا همه خراج سواد سوی او آوردند آنگاه سپاه
از انجا برداشت و آهنگ انبار کرد و انجا رفت

خبر فتح الانبار

چون خالد از حیره و سواد
برداشت [illegible] گفتند ایشان را ملک [illegible] کرده اند و آن ازادبه کی حیره [illegible] بگریخت و خالد [illegible]

والبان

و ابسان [illegible] همی کنند و دو رسول بیرون کرد و دو نامه نبشت یکی بملکه و دیگر [illegible] یاد کرد که خدای تعالی
این ملک از شما بستند و دین حق اندر ملک شما ظاهر کرد و این بس بود شما را که خدای عز و جل [illegible] بگروید یا حرب [illegible]
یا حرب را آراسته باشید که با من مردمانی اند که مرگ دوست تر دارند از زندگانی رسولان برفتند و نامها بیاوردند و عجم را یافتند
بشغل از آن اندر که هر روزی ملکی را بنشاندند چون این نامها بر خواندند ازادبه ایشان را گفت [illegible] خالد شما را طمع بدان کرد که دانست که شما
مختلف اید و سپاه [illegible] اکنون هدیه بیرون کنید تا وی سوی شما نیاید [illegible] جاذو را بیرون کردند بر مقدمه و
او را گفتند بر دو فرسنگی بنشین و ازادبه را از وی بیرون کردند و رسولان خالد را باز کردانیدند و گفتند ما را [illegible] حرب نیست
[illegible] انبار [illegible] بود بسیار از عرب و عجم و این ایشان مهتری بود نامش شیرزاد و با وی عرب بود بسیار و از [illegible] و
موصل و جزیره و عرب بنی بکر و بنی عجل که از خالد منهزم شده بودند با انبار آمده بودند و انبار شهری است بر لب آب سواد و بر آن
بحصاری استوار [illegible] بنا کرده است و شهری دیگر است عین التمر خوانند با حصاری و عجم را انجا سپاه بود و بر ایشان
امیری بود از عجم از [illegible] بهرام چوبین مهران [illegible] و با وی [illegible] از عرب گروهی که آمده بودند و چون این عجم
رسولان خالد را باز فرستادند و بهمن جاذو را بیرون کردند بر مقدمه با ازادبه و نامه کردند بمهران بعین التمر و شیرزاد
بانبار که حذر کنید تا خالد شما را [illegible] از دو حرب کنید چون رسولان بر خالد آمدند خالد سپاه عرض کرد بیرون حیره
[illegible] هزار مرد بکشید و قعقاع بن عمرو را بر حیره امیر کرد و خود برفت و روی بانبار نهاد و با شیرزاد ده هزار مرد بود از
عجم و از عرب همه با زره و جوشن و سلسله بر روی فرو هشته چون خالد آنجا فراز آمد خلقی دید همه سر تا پای از آهن و از ایشان
هیچ جای برهنه نبود جز چشم خالد گفت تیراندازان را بخوانید و گفت امروز کار شما باید کردن تیر باید انداختن بصواب بر نشانه
[illegible] ایشان تیرباران کردند و تیر همی زدند بر چشمهای ایشان تا ده هزار مرد از عجم کور کردند و عجم فریاد خواستند
از شیرزاد و شیرزاد کس فرستاد بخالد و صلح خواست خالد با وی صلح کرد بر آنک شیرزاد از [illegible] برود با خاصگان خویش و
از خواسته هیچ چیز برندارد مگر جامه تن و طعام سه روزه و برفت و [illegible] خالد انبار بگرفت و [illegible] همه تاراج کرد
چون شیرزاد بهمن رسید بهمن او را ملامت کرد که چرا صلح کردی گفت [illegible] تیر باران ده هزار مرد چشمها کور کردند و آن عرب که
با من بودند چون آن دیدند همه با [illegible] صلح کردند

خبر عین التمر

پس چون خالد از کار انبار بپرداخت
آهنگ عین التمر کرد و آنجا عجم را سپاه بود بسیار با مهران و عرب بسیار [illegible] آمده بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی تغلب و [illegible]
[illegible] بودند بیم خالد و همه [illegible] بودند که از خالد هزیمت شده بودند از حیره و سواد و جزیره و ابله و
انبار همه انجا گرد آمده بودند بر آن عرب مهتری بود نامش عقبه بن ابی عقبه چون خالد نزدیک آمد بود عقبه مهران را گفت حرب
عرب هم عرب بهتر دانند [illegible] مهران گفت راست گویی و [illegible]
ایشان با تو شوند ایشان برفتند و یک منزل پیش خالد باز شدند و مهران با عجم بر در عین التمر لشکرگاه بزد چون خالد با عرب
بر ایشان صفها برکشیدند و ابن عقبه مردی بود [illegible] خالد [illegible] که صف راست کردی و
ناگهان از پیش وی اندر آمد و سرش زیر بغل گرفت و از اسپش جدا کرد و بر اسپ خویش افکندش و بلشکرگاه خویش آورد و سپاه را
[illegible] حرب کردند و حمله کردند و لشکر عرب هزیمت شدند با سپاه عجم از در عین التمر هزیمت شدند و مردمان شهر بحصار
اندر شدند و در حصار ببستند خالد بیامد و بر آن حصار بنشست و سه روز حرب کردند و روز چهارم زینهار خواستند خالد
گفت بدان شرط که بر حکم من فرود آیید [illegible] بر حکم وی فرود آمدند خالد همه را برده کرد و هر خواسته که اندر
حصار بود غنیمت گرفت و هر اسیری را که گرفته بود گردن بزد

خبر فتح دومة الجندل

و خالد عیاض بن غنم را بدومة الجندل فرستاده بود و آن حصاری بود استوار میان عراق و حجاز و عیاض ایشان را حصار گرفته بود
اندر انجا دو مهتر بودند یکی را نام اکیدر بن عبد الله و دیگر را الجودی بن ربیعه عیاض از حصار [illegible] تا خالد را نامه
بکرد و عیاض بر در آن حصار بود [illegible] خبر بخالد آمد که عیاض انجا چگونه اندر
مانده است خالد بعین التمر مردی را انجا امیر کرد نامش عویم الاسلمی و روی بعیاض نهاد چون بر در دومة الجندل بر حصار

مانی

اگاه شدند که خالد روی بدیشان نهاد مردی کسی از آن که بجز ایشان بودند کس فرستادند بقوم خویش و مدد خواستند و
چندان سپاه گرد آمدند که حصار پر شد و بسیار گرد اگرد حصار فرود آمدند پس این حصار که نامش اکیدر بود ایشان را گفت این
خالد مردی است با ظفر با وی صلح کنید ایشان مشغول جودی بن ربیعه فرمان نکرد پس اکیدر بن ربیعه با الجیش سپاه از آنجا بیرون رفت
و روی بشام نهاد خالد سپاه را بفرستاد تا او را بگرفتند و خالد را گفت من هیچ سوی تو آمدم که شما را تا اکنون شام مدی بر تو
تا بکشتند پس همه یاران او را بنی بکشتند و خالد سپاه بدو نیم کرد نیمی از بن حصار بفرستاد بعیاض و خود با نیمی از سپاه بدر
حصار آمد و ایشان همه سپاه از آن حصار بیرون آوردند و جودی بن ربیعه با نیمی سپاه پیش خالد نیمی سپاه را با حرب عیاض فرستاد
و حرب اندر گرفتند و خالد جودی را بگرفت و اسیر کرد و سپاه او را هزیمت کرد چون این گروه هزیمت شدند خویشتن حصار اندر
افکندند و آن دیگر نیمه از حصار بیرون بماندند و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند و همی کشتند تا شب دیگر روز خالد بدر حصار
آمد هر که اندر آن حصار مرد بود همه را بکشتند و زنان و کودکان را اسیر کردند و خالد غنیمتها سپاه قسمت کرد و پنج یک
سوی ابوبکر رضی فرستاد و خالد بر در دومه بنشست و اقرع بن حابس را بمدینه فرستاد و زبرقان بن بدر را با نبار امیر کرده
بود نامه وی آمد که چون تو از سواد بکلی رفتی و سوی دومه الجندل شدی عجم بدانستند که تو از آن گشتی و هر که پراکنده
بودند بازگرد آمدند و بر ایشان دو مهتر بود یکی را نام زرمهر و دیگر را روزبه و هر یکی بیابان را ایشان گرد آمدند بحدود
سواد سه حصار بود یکی را حصید خوانند و دیگر را خنافس و سدیگر را مصیخ و هر سه حصار بگرفتند و همی نزد کی روی
بانبار نهند و خالد چون بدیشان بود نامه کرد بقعقاع بن عمرو و وی امیر حیره بود و او را بخواند و عیاض بن غنم را بحیره
فرستاد و بر قعقاع سپاه و روی بانبار نهاد قعقاع بحصار حصید آمد و این سه حصار از آن بزرگتر بود و مهتری بود اند
آنجا روزبه و زرمهر او را آنجا فرستاده بود و خود با سپاه عجم بحد سواد نشسته بود چون قعقاع نزدیک آمد روزبه و زرمهر
کرد کی سپاه روی بدین نهاد و از وی مدد خواست زرمهر مردی را بن سپاه امیر کرد نامش مهبوذان و خود سوی روزبه آمد با
سپاه بسیار و با قعقاع بن عمرو حرب کردند خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و هر دو مهتر از عجم زرمهر و روزبه هر دو کشته
شدند بحصار خنافس و دیگر سپاه منهزم شدند و قعقاع غنیمت بسیار یافت و هر که از آنجا منهزم شدند بحصار خنافس گرد
آمدند چون خبر مهبوذان رسید که روزبه و زرمهر کشته شدند با همه سپاه برفت و بحصار مصیخ آمد و خالد آگاه شد
نامه کرد و قعقاع را سوی خویش خواند و خالد بتاخت که بر حصار مصیخ تاختن کند ناگاه و سپاه مصیخ آگاهی یافتند
و این حصید و در حصار بنشستند خالد و قعقاع فراز رسیدند ناگاه و گرد پیش حصار اندر افکندند و شمشیر اندر نهادند و همی
کشتند چون روز بود چندان خلق را کشته بودند اندر حصار و از بیرون حصار که جوی خون برفت و دو مرد از بنی تغلب
را نام جریر بن عبدالله و دیگر را نام عبدالعزی بن لبید هر دو سوی ابوبکر آمده بودند و مسلمان شده و ابوبکر ایشان را نامه
اسلام داده بود نامه که هر جای مسلمانان را ببینند نامه عرضه کنند تا کس ایشان را چیزی نگوید و ایشان هر دو اندر حصار بودند و
نامه ابوبکر باز کردند و همی گفتند ما مسلمانیم و کس بدان ننگرید نامه تو اینست خواندن و این عبدالعزی شاعر بود و بانگ
دو بیت شعر همی گفت **شعر** اقول اذ طرق الصباح بغارة ؛ سبحانك اللهم رب محمد ؛ سبحان ربی لا اله غیره
رب البلاد ورب من یتوحد ه و هر که از مسلمانان بوی رسیدی گفتی وی مسلمانست پس خالد را خبر آمد که بر مردی اندر حصار
بانگ بلند چنین همی گوید و یاد خدای کرد وی است و خالد گفت دهید اگر مسلمانان ایشان را کار از آن همی کنند هر دو را
و عدی بن حاتم الطایی گوید که من با خالد بودم آن شب که تاختن بر آن حصار همی آمدیم که بحصار اندر مردی بود شنیدم
و گرد خمر ماندست و خالد از سپاه جدا همی رفت گفتا اندر آن زمان مردی چراغ پیش نهاده بود و کودکان گرد وی نشسته
بودند و کاسه پیش وی نهاده بود و بر وی آن می او را همی دادند و او بربط همی زد و این شعر برود همی گفت **شعر**
الا علّلانی قبل جیش ابی بکر ؛ لعل منایانا قریب ولا ندری ؛ الا علّلانی قبل یا صیحة الظهر ؛ وقبل المنایا والمصیبة والقدر
و نه وی خرما داشت و نه هیچ کس و این سخن بر زبان او همی رفت خالد بشتافت و این مرد بنشنید و مرا گفت از آن فرزندان
عدی و بر بن زاندرش و او که این مرد اندر ای و شمشیر او اندر آن کاسه می افکند و آن زن و فرزندان او را بکشتند

کس بخروشد و این فال زبانش بروی راست کرد عدی گفت من همچنان کردم و بر نشستم و با خالد بتاختیم تا بسپاه رسیدیم
و آن شب هر چه اندر حصار مصیخ بودند همه بکشتند و آن مهبوذان که مهتر عجم بود کشته شد و آن هذیل که مهتر عرب بود
کشته نشد و لیکن بگریخت و ایشان بر دو فرسنگ راه دو حصار بود هر دو حصار را اندر خلقی بسیار بودند از عرب و عجم نام یک حصار
ثنی بود و دیگر زمیل اندر حصار ثنی مردی بود از بنی تغلب بزرگ مردمان مهتر بود نامش ربیعه بن بجیر و بحصار زمیل اندر
مردی بود نامش عتاب بن اسید که از حصار مصیخ منهزم شدند روی بدان حصارها نهادند خالد چون خبر یافت بلیلی سوار
تاختن کرد تا گاه آن و بشب بدیشان رسید و آن شب همه شب همی کشت از آنجا بحصار زمیل آمد و هیچ کس را زنده نگذاشت و
هذیل را و عتاب را بکشتند و پس از آن حصاری بود نامش رضاب نزدیک حد روم و آن مردی که نام وی عقبه بود که خالد او را
بعین التمر بکشته بود پسری بود وی را نامش هلال بن عقبه بدان حصار اندر بود و مردم اندکی با وی گرد آمده بود چون خالد
خبر وی شنید تاختن کرد بحصار رضاب که این پسر عقبه را بگیرد وی خبر یافت بگریخت و بر حد روم اندر شد و لیکن خالد را
طعام و علف نبود بدین شد سوی حد روم نامش فراض از آنجا طعام و علف بسیار بود آنجا فرود آمد و همه سپاه را آنجا
خواند و غنیمتها آنجا قسمت کرد و پنج یک سوی ابوبکر فرستاد و خبر این فتحها و هر چه بفرستاد بر دست دو مرد یکی را نعمان بن
عوف الشیبانی و یکی را نام الصباح بن عبدالله و ابوبکر رضی و همه مسلمانان بدین بسیاری شادی کردند و پسران عبدالعزی
که کشته شده بود بحصار مصیخ اندر که همی بانگ کرد سبحانک اللهم رب محمد او بمدینه شدند سوی ابوبکر و بر خالد دعوی
کردند که وی پدر مرا بکشت و وی همی بر دست تو مسلمان شده بود و آن نامه تو داشت و عمر پیش ابوبکر زبان بر خالد دراز
کرد و گفت نه بس بود آنکه مالک بن نویره را بکشت و وی مسلمان بود این مسلمان دیگر را بکشت ابوبکر عمر را گفت ایشان میان کافر
با بنشستند پس گناه ایشان را بود پس ابوبکر رضی الله عنه دیت عبدالعزی پسرانش را داد از بیت المال و گفت خالد آن
بغلط کشت و خالد بدین فراض بنشست و ماه رمضان فراز آمد سال دوازدهم از هجرت خالد با سپاه آنجا روزه بداشت
و جایی بود خوش بر لب فرات و این هلال بن عقبه چون از حصار رضاب بگریخت بروم اندر شد و رومیان را گفت خالد از
عراق بپرداخت و آهنگ روم کرد مرا یاری کنید تا من عرب و عجم را گرد آرم بحرب او و عمر بن حرب روم اندر و را هلاک
کنم رومیان او را اجابت کردند و ملک روم از قسطنطینیه سپاه فرستاد صد هزار مرد و نامه کردند بسپاه عجم و سپاه خواستند
و خالد همی دانست و خاموش همی بود تا ماه رمضان بگذشت آنگه لشکر از روم بیرون آمدند و آهنگ خالد کردند صد و هشت هزار
مرد و بیامدند بر لب فرات فرود آمدند و خالد را کس فرستادند که ما گذر بر آب خواهیم خالد گفت شما بطلب من همی آمدید شما را باید
گذشت ایشان از آب بگذشتند و خالد و دیگر روز خالد سپاه را تعبیه کرد و پیش حرب برد و ایشان نیز سپاه را تعبیه کرد
و تمام نیش نماند هنوز سپاه را تعبیه نکرده بودند و گروهی از سپاه هنوز از آن سوی آب بودند و روز گرم
بود خالد گفت تا کی صبر کنم و خویشتن بر ایشان افکند و بیکبار حمله همه بشکستند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و هزیمتی
کشته همی شدند تا آب غرقه همی شدند و صد هزار مرد از رومیان و عرب و عجم شمار آمد که کشته شده بودند و غرقه شده اند
اندر حرب و هلال بن عقبه بگریخت و کس او را باز نیافت و چندان غنیمت یافتند مسلمانان که اندازه آن پدید نبود و خالد غنیمت
کرد و پنج یک سوی ابوبکر فرستاد و خالد همه ماه شوال بفراض بود آنجا بنشست تا دانست که همه بیابان بر افکندند و همه عرب
و عجم او را مطیع شدند و ملک سواد و عراق و ابله او را صافی شد پس خالد را آرزو آمد که حج کند و دانست که ابوبکر
دستوری ندهدش چون از اول ذوالقعده ببود سپاه را بسواد و ابله اندر پراکند و گفت من از پس شما بحیره باز روم
خویشتن آنجا کنم و همی بود تا از ذوالقعده پنج روز مانده بود و از وی تا بمکه دوازده روز راه بود و خالد را خواست که براه
راست برود که حج ببوبکر نشود دلیل گرفت و با ده تن از خاصگان خویش بتاخت برفت براهی که کس بر آن راه نرفته بود
چون از ذوالحجه هفت روز بشد وی بدان عرفات آمده بود و حج بگزارد و بمکه اندر شد چنانکه کس او را ندانست و حج بگزارد
و باز گشت روز سیزدهم از ذوالحجه و هنوز از ذوالحجه پنج روز مانده بود که بحیره آمده بود و نامه کرد بکارداران خویش
که اندر سواد و ابله بودند بازآمدند خویش با سپاه و او را کس باز نیافت چون خالد از حج باز آمد ابوبکر رضی خبر یافت که خالد

بجح رفته بود عمر رضی الله عنه بر خالد عتب کرد و او را پیش ابوبکر بد گفت و گفت مسلمانی و سپاه را ضایع کرد و حج را
عز و جل نگاه داشت بوبکر نامه کرد بخالد و با وی عتاب کرد و گفت ترا از تو هر بیغ نداند که خدای عز و جل برا تو ابحج
و غزو هر دو بیکجای بر جهد و لکن من چیزی تو بود در ضایع نکردن سپاه بکردی و خدای نگاه داشت من چنین دلیری مکن و
خالد چنین بپا سود و بدین ایشان کرد کی همه سپاه کرد لند و اهل مداین سکند و ملک عجم را از میان بر گیرند

خبر شدن خالد بن الولید بسوی شام و رکشادن شهرها

شان چون سال سیزدهم اندر آمد و حج بود
سواد و عراق و اباله همه کشاده شد و از شام هنوز هیچ شهر کشاده نبود و بوبکر بدین شام کرد و خطبه کرد و بفرمود مردمان
را کی بیا زید عراق و شام را و همه شام ملکت رومیان بود و ملک شام از دست ملک روم بود پس بوبکر رضی سه گروه سپاه
بشام فرستاد و به امیر یکی شرحبیل بن حسنه و یکی خالد بن سعید بن العاص را و دیگر ابو عبیده جراح و این سه امیر شام را
با هفت هزار مرد پس عمر رضی خالد بن الولید را بستود و گفت او را بمردی همتا نیست و سه امیر دیگر را بمردمان الله اند
خالد را بفرست تا با سپاه بشام رود بوبکر نامه کرد بخالد و او را بستود و گفت بنج خلق تو با اینجا خدای عز و جل ترا
روزی کردست از جهاد و حج و مسلمانی بر دست تو جهان را تا پدید آید و خدای عز و جل بر تیب تو کند پس فعل نیکو تو بیفزا
باد اکنون بشام همه کار آن دارند و لیکن سپاه فرستادم و لکن خواهم کی تدبیر تو با ایشان باشد باید کی بشام سوی
سپاه خدا رد کی اینکه بسنده باشد دست باز داری و آن سپاه کی شام است فرمان بردار تو کردم و بدین سپاه فرستم
ترا از مدینه با مر که از سپاه تو دستوری همی خواهد کی بمدینه باز آید بود دستوری ده پس چون خالد این نامه بر خواند گفت
این کار عمر است نخواست کی عراق بر دست من کشاده شود و حسد کرد پس از سپاه خویش را بعراق دست باز داشت و مثنی بن حارثه را
بر ایشان امیر کرد و برفت و اهل شام کرد و بوبکر از مدینه معویه بن ابی سفیان را با سپاهی بزرگ سوی خالد فرستاد و عمرو بن
العاص بعمان بود او را نامه کرد کی با سپاه سوی خالد شو و هر کجا کی سپاه بود همه را سوی خالد فرستاد

خبر فتح الیرموک

ابو بکر رضی الله عنه آن سپاهها از مدینه فرستاده بود و هر سپاه سالاری شهری از شام نامزد کرد
بود ابو عبیده بن الجراح را حمص و یزید بن ابی سفیان را دمشق و شرحبیل بن حسنه را اردن و عمرو بن العاص را فلسطین پس هر یکی
از این سپاه سالاران آهنگ آن شهر کردند و ملک روم آگاه شد بنجاه هزار مرد از قسطنطنیه بیرون فرستاد و ایشان را فرود
یک بیک جنسی هر گروهی سپاه مسلمانان دو هزار و سه هزار بشوند و همه مسلمانان هفت هزار مرد بودند از [illegible]
هزار مرد اهل ایشان کرد آنگاه نامه کردند به بوبکر و بوبکر نامه بخالد کرد و او را از عراق آنجا فرستاد و خالد از عراق با
هزار مرد بشام آمد و بوبکر هر روزی سپاه همی فرستاد تا بیست و شش هزار مرد تمام شد چون ملک روم خبر سپاه خالد بشنید سپاه
کرد بر بنجاه هزار مرد کی فرستاده بود کی از حد روم بیرون شوند تا ایشان را بر ملک روم رفت با دویست هزار مرد و چون این خبر
بشنید جای بنهاد نامش یرموک میان شام و روم و همه سپاه را سوی خویش خواند و ملک روم با دویست هزار مرد روی بخالد
نهاد و خالد را خبر آمد کی بوبکر رضی سخت بیمار است مسلمانان را دل بشکست خالد خطبه کرد و گفت امروز آن روزست که برای
اندر مسلمانی چنین روز نبوده است چندین سپاه کافران بروی مسلمانان بیامد و دل مشکنید بیماری بوبکر و حرب خدای را کنید
و دین را کی بشید و ایشان او عدهای نیکو کرد پس خبر آمد که ملک روم از حد روم بیرون آمد و روی به یرموک نهاد خالد سپاه را
تعبیه کرد و عمرو بن العاص را بر میمنه کرد با ده هزار سوار و یزید بن ابی سفیان را بر میسره کرد با ده هزار سوار و خالد
بنشاد و عبد الرحمن بن خالد را علامت بر داشتن داشت و این سپه و شش هزار مرد را بیش گروه کرد و هر گروهی میمنی
کرد و هم بر آن تعبیه سپاه فرو آورد و حرب چون روز حرب بود لشکر روم دویست و بنجاه هزار مرد صفها بکشیدند و خالد
لشکر را امیر بود تا سوره الانفال بخوانند که وعده بر خالد منادی را بانگ کرد کی یاران از مهاجر و انصار [illegible]
بیکبار شدند هفت هزار مرد بودند خالد ایشان را به پیش صف اندر آورد و سر سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا این مردمان اند
تو پیغامبر خویش بدیشان نصرت کردی و دین خویش را بدیشان قوی کردی پس بر زبان ایشان آشکار کردی هفت هزار مرد بودند ایشان را گفت
از شما هیچ نخواهم مگر روی بسجود نهید و دعا کنید با خدای عز و جل مرا و مرا یاری دهید پس بر زبان همه چنان کردند و دعا را

کردند

کردند و نبی خواهان بخ همی خواستندی و حرب اندر بپیوستند و سواران با ملک بر کشش کردند و حرب سخت بخاستاذ اندر آن ساعت
رسولی فراز آمد بخبر مرگ ابوبکر رضی الله عنه و بخلیفتی عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عزل خالد بن الولید از سپاه سالاری و بوبکر
بمدینه بمرده و عمر را خلیفت کرده بودند هم آنگاه عمر خالد را عزل کرد از سپاه سالاری و هم ابو عبیده بن الجراح را داده و این رسول فراز رسید
اندرین ساعت که سپاهها روی بروی آورده بودند دانست که اگر این خبر بوبکر بگوید سپاه مسلمانان هزیمت شوند پس هر کس رسول را
از خبر بیماری بوبکر بپرسیدند و او همی گفت بهتر شدند دوازده هزار مرد فرستاد سالار و هزار و شش مرد بیامدند تا شما را خبر دهم مردمان
شاد شدند و خالد رسول را هم بهلوی خویش بداشت و رسول بگوی خالد اندر بگفت کی بوبکر بمرد خالد گفت که بنشست خلیفتی گفت عمر
بن الخطاب نشست خالد گفت من معزول ام رسول گفت تو خود گفتی خالد گفت بیگ آوردی بکر مردمان آگاه نگردید بس خالد از اسب
فرود آمد و سر بسجود نهاد و گفت یا رب اگر این حربها کی کردم روی خلق را کردم و طلب عز را بودم و نام را و خشنودی بوبکر را
تو دانی که این حرب روی ترا همی کنم و امید شهادت دارم و طلب خشنودی ترا و عز دین ترا پس بر اسب نشست خود با ده هزار
مردان قلب حمله کرد و عمرو بن العاص از میمنه و یزید بن ابی سفیان از میسره سی هزار مرد بیکجای حمله کردند و رومیان را بر داشتند
و هزیمت با نخستین قلب بپیوستند سر قلب را سپاه سالاری بود نام او خارجه بر نشست و سپاه روم را با نصف آورد و پیش صف اندر
آمد و گفت خالد بن الولید کدام است خالد اسب بیرون تاخت و این خارجه کی ما خواندیم بود خالد را گفت مرا بگوی تا دین محمد چیست
خالد گفت شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و نماز و روزه و زکوة و صدقات و فرمان حج و شریعتها اسلام او را گفت
خارجه سوی خالد آمد و مسلمان شد و سپاه روم را دل بشکست و خالد با همه سپاه حمله کرد و رومیان را هزیمت شد و مسلمانان هم بر
اندر نهادند و همی کشتند بامداد تا آنگاه کی آفتاب فرو شد بیست هزار مرد کشته بودند و از مسلمانان سه هزار مرد کشته بودند
جز آنک خسته بودند و آن خستگان ابو سفیان بن حرب بود که و را بتیری بر چشم آمده بود و یک چشم نابینا شد و خالد لشکر را از پی
بر داشت و به لشکرگاه رومیان شد و خواسته هرچه یافت گرد کرد و اندران لشکرگاه سی هزار سراپرده یافتند هر یکی از جنبه از
دیبای رومی زده و این فتح دور شنید بود و سال سیزدهم بود از هجرت پس خالد این خواستها گرد کرد و چون وقت قسمت بود
دانست که او معزول است و ابو عبیده بن الجراح را بخواند و رسول نامه عمر داشت به ابو عبیده بن الجراح و مردمان خبر مرگ بوبکر بشنیدند
پس خالد خطبه کرد و خدای عز و جل حمد و ثنا کرد و گفت خدای بوبکر را پیش خویش برد و او دوست ترین مردمان بود
زی من و او مر عمر را ولایت داد و او دشمن ترین مردمان است زی من و این نامه عمر است بو عبیده را و او فرمان بر دار باشید که
مرا او را فرمان بردار کنم مردمان چون خبر مرگ بوبکر بشنیدند زاری در گرفتند و بسیار بگریستند و خالد را دعا کردند و گفتند
ایها الامیر جزاک الله خیرا کی مسلمانی گرامی کردی بدین حرب اگر این خبر کی شنیده بودی و اگر این خبر پیش دیگری شنیدی این
حرب تمام نکردی و دشمن چیره شدی و مسلمانی از شام بر نوشته شدی پس رسول نامه عمر بو عبیده داد و با نامه اندر نبشته بود
کی خدای عز و جل بوبکر را پیش خود خواست و کار مسلمانی بمن سپرد و مرا از همه چیزی [illegible] از مسلمانان بودی که بشام اندر بودند
و خالد بن الولید مردی بود کی مالک بن نویره را بکشت [illegible] بن حنیفه پیغامبری علیه السلام بدروغ گواهی داد کی وی کافر بود
نام مسلمانی را بکشت و مهر دروغ گفت و چنین کسی را بر کار مسلمانان از اسواران نبایدش [illegible] دروغ زن کند [illegible] مردمان و
بگوی که مر مالک بن نویره را بکشتم و وی مسلمان بود اگر این چنین بگوید او را امیری دست باز دار و گر نگوید او را از امیری باز
کردم و ترا دادم و خالد شمار کن هر چه اندر دست او بود ستانی از غنیمتها و از همه از و بستان و آنکه مر خواسته کی داد از دیناری
بر و بیم کن و بیک نیمه از وی بستان و اندر بیت المال مسلمانان کن چون بو عبیده این نامه را بر خواند یاران پیغامبر صلعم عکس شدند و
گفتند چون خالد این ابستد [illegible] بو عبیده خالد را گفت با سلیم چه بینی و راستی تو دروغ کدام کرد بیست خالد گفت
است زمان ده تا بیندیشم بو عبیده او را زمان داد و خالد را خواهری بود نامش فاطمه زنی با رای بامد پیش برادر خود بود و با خالد
بر لشکر بود خالد با وی تدبیر کرد و گفت چه بینی خویشتن دروغ زن کنم و امیری نگاه دارم یا [illegible] خواسته بدهم و امیری بماندم
خواهرش گفت امیری بر اندازه امیری نگاه داری جانب تو دکه عمر ترا دشمن دارد و همی خواهد تا بیش مردمان خویشتن دروغ زن
کنی و مر اینی که مر مالک را بکشتم و وی مسلمان بود و آنکه با دین اسلام را فراز کند تا چون برادر بر بود دعوی کند و را بکشد آن [illegible]

که ابهری و نیمی از خواسته بسیاری با جان تو بماند خالد گفت راست گفتی و دیگر روز نیمی از خواسته پیش او ببرد و او را بو جهل
هزار درم او عبیده سپرد

خبر مثنی بن حارثه و حرب او با عجم

الله که خالد از عراق برفت مثنی را بر
عراق امیر کرد بر حیره و سواد و بر آن جایها که کشاده بود بنامه بوبکر رضی و مثنی را سپاه او را داد نه هزار مرد و کار عجم صعب
شد بود و در عجم ملک همی اتفاق نکردند پس بر زنان بر مردی اتفاق کردند نامش شهریراذ بن اردشیر از نسل شاپور و او را
گفتند ما را عجم کار واجب نزار کار عرب بیست که بملکت اندر آمدند و سواد و عراق و حیره بگرفتند و او سی هزار مرد بعراق
فرستاد با مردی نامش اورمزد جادویه با پیلان بسیار مثنی خبر یافت و آهنگ ایشان کرد و جنگ بابل و جنگ سواد کرد آمدند و حرب
کردند حربی سخت و عجم پیلان میان مسلمانان بپراکندند تا لشکر پراکند مثنی مسلمانان را گفت دست به پیلان زنید و پیلان را
بشن غلبه کنند تا عجم شدند هم خان کردند پس پیلان باز گشتند و چون پیش لشکرگاه خویش آمدند و لشکر عجم منهزم شدند
و لشکر مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر مسلمانان بایشان رسید تا کسان برده بود و عجم مخلف شدند و بی ملک
بماندند و کار دولتشان بزیان افتاد و سواد و حیره و هر چه از دجله اران سو بود بدست مثنی بماند و او را خبر آمد که بوبکر بیمار است
مثنی سپاه خلیفتی بپای کرد و خود بمدینه شد بوبکر هنوز زنده بود و لکن بحال اندر بود و عمر را خلیفت کرده بود چون مثنی را بدید
او را بشنود و عمر را بخواند و گفت چون من بمیرم تو بکار مسلمانان مشغول شوی نخستین چیزی مثنی را با عراق فرست که هیبت
او اندر دل عجم افتادست و چون خالد از کار شام بپردازد او را با سپاه بعراق فرست بوبکر رضی الله عنه بمرد و عمر مثنی را

خبر مرگ ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و صفت و شمار زنان و فرزندان و کارداران او

باز او فرستاد و پیش از خالد نامه کرد
ابدون گوید محمد بن جریر که بوبکر را جهودی از بهر نان زهر بهیمان کرده بود و حارث بن کلده طبیب عرب نیز بود و با بوبکر
بخوان نشسته بود و طبقی برنج برخوان بنهادند و بوبکر از آن برنج لقمه بخورد حارث بن کلده دست باز کشید و بوبکر را
انداخت و گفت هذا سم سنه گفت اندر این برنج زهرست چنانک یک سال بکشد و من و تو جان بدهیم و یکی گفت بوبکر که
خورده بود چون یکسال بود بوبکر بیمار شد و پانزده روز بیمار بود و بس مرد روز دو شنبه هفت روز مانده از ماه جمادی
الآخره [illegible]
بسیار بود خلیفتی [illegible] بسیار گفت [illegible]
[illegible]
دیبه و قاضی را بر عمر بن الخطاب داد گفت کس من ترا قاضی کنم و حسن بخواهم و عثمان بن عفان گفت من ترا دبیری کنم و چیز هم
و هم چنین کردند بوبکر دو سال و چهار ماه خلیفت بود و همه هشت هزار درم هزینه کرده بود و چون بمرد عمر را وصیت کرد که
هر چه از من بماند بیت المال باز ده پس چون بمرد از و سه پسر و سه زن و سه دختر بماند بود و عمر کس را چیز نداد و بوبکر
ضیع کارداران بوده بودند که پیغامبر علیه السلام فرستاده بودشان و وی هم چنان دست بداشت
بود اما سپاه سالاران که اندر شام بودند ابو عبیده بن الجراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه و خالد بن الولید
بود و چون بوبکر رضی بمرد پدرش بوقحافه بمکه زنده بود و پس از بوبکر بشش ماه بمرد و نام بوقحافه عثمان و نام بوبکر عبدالله
بود و پیغامبر علیه السلام او را عتیق خواندی یعنی عتیق من النار و کنیت و نام بوبکر رضی ابدون بود عبدالله بن عثمان
بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک و بوبکر مردی بود سپید و تنک و درشت
تنک و رگها بر روی پیدا بود و گونه روی زردی با زردی و ریش سپید بود بحنا رنگ کردی و روز دوشنبه بمرد
شب از ماه جمادی الآخره هفت روز گذشته و پانزده روز بیمار بود و روز سه شنبه بازش برداشتند سال سیزدهم از هجرت
و چون بمرد شصت و سه ساله بود و پیش که بمرد وصیت کرد که مرا از پس شستن بدان جامه سپید و بسرم عبدالرحمن [illegible]
ایشان کس نخواهم که برهنه ببندید مرا [illegible] بود که بمرد عمر گفت [illegible] اکنون [illegible] از شام او را
و میان نماز شام و خفتن بگور کردندش و عمر بن الخطاب رضی الله عنه بگور فرو شد با عثمان و طلحه و عبدالرحمن ابن ابی بکر او را بگور
فرو نهادند بوبکر رضی الله عنه فرموده بود که مرا هم پهلوی پیغامبر صلعم بگور کنید چنانک سر من آنجا بود که کتف پیغامبر

اردو

وامروز هم چنان است

خبر خلیفتی امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

محمد بن جریر رحمه الله علیه
ابدون گوید که بوبکر رضی الله عنه اندر آن بیماری همی کار مسلمانان بود تا کرا خلیفت کند از پس خویش دلش بر عمر بن الخطاب
افتاد و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و گفت چه گویی این خلیفتی عمر را دهم عبدالرحمن گفت سخت نیک آید و لکن عمر مردی تنک
دلست بوبکر گفت عمر تنک دلی و درشتی امروز کند که من با خلق امروز نرمی کنم چون کار بدو رسد نرم گردد پس بوبکر گفت این سخن
پیش کس مگوی و عثمان بن عفان را رضی بخواند و او را هم چنین گفت وی گفت سخت نیک آید که عمر از همه بهترست و بیش بوبکر
گفت این سخن کس را مگوی دیگر روز مهاجر و انصار را گرد کرد و گفت ای مردمان شما دانید که من امروز کار در چگونه رنجم و امروز همی
[illegible] مرگ نزدیک است [illegible] شما را خلیفت کنم همه گفتند بپسندیم گفت من عمر بن الخطاب را
خلیفت کردم و بپسندید [illegible] همه گفتند سمعنا و اطعنا و عثمان را بفرمود تا عهدنامه نبشت و ابدون گوید که عهدنامه
[illegible] بود اما بعد فانی قد استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فان بر و عدل فذلک ظنی به و رجائی فیه و ان جار و ظلم فلا
علم لی بالغیب و الخیر اردت وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و هیچ کس چیز نگفت مگر طلحه که ابوبکر را گفت تو دانی
که مردم چه سختی دیدند [illegible] تو از عمر و امروز نرمی وی و امروز همی او را خلیفتی دهی پس خدای عزوجل چه گویی بوبکر
گفت مرا بخدای ترسانی گویم بهترین خلق را بر سر خلق تو خلیفت کردم طلحه خاموش شد پس از آن تا که بوبکر را بگور کردند دیگر روز خلق
گرد آمدند و عمر بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان را پند داد و فرو خاست نخستین کاری که بکرد بو عبیده را نامه کرد و وی بلشکر
گاه شام بود و بحرب روم بود داد و خالد بن الولید را معزول کرد و مردمان را از آن سخن اندر آمد که با خالد احسان کرد

خبر فتح دمشق

پس چون آن روز میان [illegible] نبشته بود ابو عبیده و لشکر شنیدند که خالد را
معزول کردند و سپاه سالاری دیگر کردند شاد شدند و بجای بستادند و بشهری شدند نامش فحل و هم پهلوی آن شهری است
نام وی بیسان و آنجا گرد آمدند خلقی بسیار و خبر بملک الروم شد بعزل خالد شاد شد و با نطالیه آمد و از آنجا بحمص آمد
تا بحمص سپاه فرستاد بدمشق با مهتری نامش ماهان و دمشق بزرگترین شهرهای شام است و حصاری استوارتر بود ملک
الروم هفتاد هزار مرد آنجا گرد کرد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید فرستادن بفرستد و بو عبیده بن الجراح متحیر
شد پس گردکی بدین فحل سپاهی فرستید و گر مدد باید فرستند تا ایشان بحصار مشغول کنند و خود با سپاه سوی دمشق
شود پس بشر بن کعب الحمیری را خلیفت کرد و هزار مرد او را داد و گفت [illegible]
[illegible] سپاه سالاران سوی فحل فرستاد و پنج هزار مرد بزو داد و گفت بفحل و بیسان باشد
اگر حصار [illegible] خود [illegible] بود و اگر [illegible] ایشان سوی ما [illegible] و خود با همه سپاه [illegible] بدمشق شد
ماهان را [illegible] هفتاد هزار مرد چون بو عبیده با همه سپاه بیرون آمدند با وی حرب کردند و رومیان کشته شدند و هزیمه
بحصار اندر شدند و بو عبیده با سپاه بر در دمشق بنشست و شش ماه بر در دمشق بماندند و آن سپاه بفحل و بیسان شدند و گردا
گرد حصار [illegible] بودند ایشان [illegible] سپاه آمد آب بر آن [illegible] براکندند [illegible]
[illegible] آنجا بماندند و آن سپاه که با بو عبیده بودند [illegible] ماه هیچ روز
[illegible] حرب کردند [illegible] این ماهان [illegible] همه سپاه را [illegible] کرد و مسلمانان [illegible]
آن سپاه [illegible] و گندهای بسیار [illegible] افکندند و بر شدند تا دیوار
حصار بر سپاه شدند پس مسلمانان تکبیر کردند و رومیان آگاه شدند و شکسته بودند پس در حصار بگشادند و حرب کردند
تا روز خون روان بود و رومیان زینهار کردند و صلح خواستند صلح کردند و دست از حرب باز داشتند بر آنک هر چه ایشان را
خواسته بود بیرون کنند و نیمی مسلمانان را دهند و از هر سری دیناری بدهند و از هر یک گری زمین یک گری غله بدهند و
در حصار بگشادند و چون ملک الروم بشنید که دمشق بگشادند از حمص برفت و با انطاکیه شد

خبر گشادن فحل و بیسان

و این فحل و بیسان از طبریه و همه حصارها بود و زمین اردن و همه جای رومیان بود
بسیار و همه بیسان و فحل بودند هشتاد هزار مرد آنجا بود و چون فتح دمشق بود با مهتری نامش سقلان بن مخلان و بزرگا

ن

رومیان بود و در حصار بر وحل کرده بودند و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا بود چون فتح دمشق بود بو عبیده زیاد بن ابی
سفیان را آنجا امیر کرد و پنج هزار مرد آنجا با وی دست باز داشت و خود برفت سوی اردن و میان فحل و بیسان بنشست از هر
دو سپاه خبر آمد و از آنجا ده هزار مرد سوی فحل فرستاد و شرحبیل و عمرو بن العاص را با ده هزار مرد به بیسان فرستاد و ابو الا
عور را با ده هزار مرد به طبریه فرستاد و خود با سپاه به فحل بیامد و بود و شب بود تا رومیان کمین نکنند اندر حصار یکبار
و بر مسلمانان شبیخون کنند که ایشان غافل اند و شرحبیل سپاه شب و روز ساخته داشتی بر رومیان از اندر شب حصار یکبار
بیرون آمدند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و میان ایشان و مسلمانان همی بود تا یک بدان راه که شدند و از ایشان بیرون
آمدند چون به مسلمانان رسیدند ایشان را دیدند حرب را ساخته و حرب اندر گرفتند و تا نماز شب حرب همی کردند پس ایشان
شدند و رومیان هزیمت شدند و روی به حصار نهادند همه بدان راه تا یک تنها نتوانستند رفتن بدان شوره و وحل اندر ماندند
و مسلمانان همی کشتند تا روز و از آن هشتاد هزار مرد بس کسی نرست پس شرحبیل لشکر را ببرد و حصار بگشاد و ایشان
صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد و صلح کرد بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بود و چون مردمان طبریه بشنیدند که
بیسان و فحل صلح کردند ایشان نیز با ابو الاعور صلح کردند بر آن گونه که صلح دمشق کردند بو عبیده نامه کرد سوی عمر رضی الله
عنه خبر این فتحها **خبر مثنی بن حارثه با عجم بروزگار عمر رضی الله عنه** آنگاه که مثنی بن حارثه سوی ابو بکر آمده بود او را
بیمار یافت و عمر را خلیفت کرده بود و گفته که تخستین کاری که بکنی مثنی را به عراق امیر کن و باز گردان با سپاه پس چون عمر را
باز گردم مردمان از وی بیاورند و عمر مردمان را گرد کرد و گفت بروید به عراق پس هیچ کس اجابت نکرد و عمر گفت اجابت
کنید و این آیت همی خواند ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون
تا آخر آیت و گفت که خویشتن را خواسته خدای فروشید هیچ کس اجابت نکرد مثنی برپای خاست و گفت ای مردمان از عجم بترسید
اندر حمادو منش بسند از عجم کی عراق بیشتر گشاده شد از ... و سواد بدست ماست و کار عجم سخت ضعیف است و ما را
خدا اینجا سپاه هست ولکن همی خواهم که با مدد باز گردم تا ایشان را دل قوی تر بود پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود
او را عبید بن مسعود الثقفی گفتندی مردی مردانه و مبارز بود ولکن از یاران پیغامبر نبود پس چون اجابت کرد بنی ...
اجابت کردند تا هزار مرد اجابت کردند پس عمر مثنی را گفت آنجا ده هزار مرد داشت که خالد دست باز داشته بود و این
هزار مرد مدد بس بود و بیش بود کی برویند و این بو عبیده بن مسعود را کی نخست اجابت کرده بود بدیشان امیر کرد گفتند مردی
را امیر کن از یاران پیغمبر صلعم گفت شما کاهل کردید سه روز شما را همی خواندم اجابت نکردید امروز فضل این است که
نخست اجابت کرد بو عبیده را برین هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش برفت و خبر شد کار عجم قوی تر یافت و ملک عجم را
دختر کسری داده بودند و پیش از وی خواهر او بود نامش آزرمی دخت و اندر عجم مردی بود نامش فرخ زاد او را امیر
بود رستم نام امیر خراسان بود و پسر این فرخ زاد در آزرمی دخت عاشق شد و را گفت زن من باش آزرمی گفت ملکه را
راست نباید کردن این آیت بیا تا امشب بیایم و در آزرمی دخت خشم گرفت و هزار مرد حرس بود ایشان را گفت چون فرخ زاد
بیاید سرش بردارید و بر خوی کنید و بر در سرای بر زمین فرو برید و تنش آنجا بیفکنید تا بدانند که از وی بی ادبی
آمد و کس را اندر من طمع نماند امیر حرس همچنان کرد دیگر روز مردمان بدیدند بترسیدند و خبر خراسان آمد رستم با سپاه
آمد و آزرمی دخت را بکشت و خواهرش را بنشاند نامش توران دخت و توران رستم را سپاه سالار کرد و سوی عرب
فرستاد رستم از مداین برفت با سپاه و بجد سواد آمد و بنشست و همه حال سواد بر لشکر عرب بیاشفت پس مردی کس فرستاد و
به شهری به مهتران و بفرمود که از شهر بشوید تا آن عرب که آنجا اند بر بند ایشان هم جان نکردند و شهرها بشوریدند
و آن کس که آنجا بود بکشتند و حیره باز شد چون مثنی از مدینه باز آمد سواد شوریده دید و عجم چیره شده و مسلمانان از
حیره گریخته و رستم بر حد سواد نشسته و همی خواست که بسواد شود چون خبر شنید که مثنی باز آمد آنجا بنشست و دهقانی
بود نامش جابان بزرگ مردی بود رستم بدو رسول فرستاد نامه و گفت دهقانان سواد را گوی تا سپاه گرد کنند
و با تو گرد آیند تا باشی حرب کنی و من ترا مدد فرستم که عرب را اکنون نیرو بشد و خالد با سپاه سالار ایشان از

جا

خبر النمارق پس جابان اندر سواد سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و بو عبید
را چشم همی داشت با سپاه مدینه و بو عبیده از پس یک ماه آمد چون مثنی دید که بو عبیده همی دیر آید عزم با سپاه بسیار روی
به حیره نهادند و جابان سپاه بجایی فرود آورد نامش نمارق و شهری بود بزرگ و رستم از سپاه عجم شش هزار مرد سوی
جابان فرستاد و خود بر جای بنشست و مثنی با سپاه از حیره بیرون آمد و چون بو عبیده به حیره رسید مثنی برفته بود از پی
برفت و بدو رسید مثنی سپاه و حرب را بدو سپرد و بو عبیده سه روز بنود چهارم روز سپاه را تعبیه کرد بر میمنه مردی
را سالاری کرد نامش حبیش ... و بر میسره مردی دیگر را نامش مطر و او را انکشت بر دل شاه و سپاه را حرب آورد و حرب کردند
سخت و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و بسیاران بکشتند از عجم و بسیاری اسیر کردند و جابان اسیر شد بر دست مردی
نامش مطر و او را نکشت که گوهرها داشت بنود داد تا او را دست باز داشت جابان بتوانست رفتن میان لشکرگاه اندر یکی
گشت تا او را بشناختند و دیگر باره اسیر کردند و پیش بو عبیده بردند بو عبیده گفت این را نتوان کشت که مردی از مسلمانان
این را زینهار داده است و او را نکشت و دست باز داشت و از این حرب بسیار غنیمت برده بر دست مسلمانان افتاد و الله اعلم
خبر حرب کسکر و اندر سواد روستایی است کسکر خوانند و آن اصل بیست بزرگ میان
او دجله است و وطبه خوانند این روستای کسکر از همه سواد خرم تر است و آن نرسی که رستم او را از دیگر جابان فرستاده بود با سپاه
گرد کنند پسر خاله پرویز بود و پرویز آن روستای کسکر او را اقطاع کرده بود و زده سال آنجا بود و همه خلق آنجا بفرمان وی بود
و چون سپاه مسلمانان برفتند و این کار دیگر دیدند پس ... و هم اینجا آمد و آنجا همی بود چون توران و رستم را این خبر رسید این آنجا وی فرستاد
رستم او را رسول سوی جابان فرستاد و گفت ما را نیز آنگه تا سپاه گرد کنند حرب ایشان بود و آنگاه تو لشکر مردمان را
بخویشتن گرد کن و ساخته باش چون خبر جابان این حرب فرستاد بدین کسکر آمد و خلقی بسیار از آن روستاها گرد کرد و بدان حصار سا وطبه
اندر شد و چشم همی داشت جابان را که چون لشکر جابان هزیمت شد و جابان اسیر شد از هزیمتیان که آنجا کی هنر بودند
نزدیک رستم شدند و دیگران سوی نرسی آمدند پس نرسی کس فرستاد و رستم که حلقی بسیار گرد آمدند پس با سپاه فرست تا من حرب روم
رستم مردی را بیرون کرد نامش جالینوس با شش هزار مرد و سوی نرسی فرستاد و بو عبیده بن مسعود به نمارق نشسته بود و همی خواست
که غنیمت را قسمت کند خبر آمدش که سپاهی گرد آمد بدان نرسی و رستم او را مدد فرستاد بو عبیده از غنیمت آنجا دست باز داشت
و خود با سپاه بشتاب برفت سوی نرسی پیش که مدد عجم بدو رسید و نرسی از حصار سا وطبه بیرون آمد و عجم هزیمت شدند و مسلمانان
از ایشان بسیاری بکشتند و برده کردند نرسی بجست و سوی رستم شد و جالینوس هنوز بروستای کسکر رسیده بود چون هزیمت شنیدند
بر جای بنشاند و هزیمتیان بروی گرد آمدند بو عبیده آهنگ ایشان کرد و با جالینوس باز رستم آمد و بو عبیده غنیمت بسیار یافت و
میان روستای کسکر اندر شد و بنشست و همه سواد او را صافی شد و از حد سواد هر کس بیامد و گر دستر که بر حد بود بو عبیده غنیمتها
قسمت کرد و مردمان کسکر بترسیدند کی بو عبیده آن دهها ویران کند از مردم ... کس آمدند و با وی صلح کرد
و جزیت بر ایشان نهاد و خمس غنیمتها سوی امیر المؤمنین عمر فرستاد با خبر فتحها عمر شاد شد از آن که بر مردمان او را ملامت
کردند از عزل خالد بن الولید **خبر وقعه الجسر** پس چون جالینوس بهزیمت سوی رستم آمد
رستم او را ملامت کرد و خبر هزیمت بتوران بگفت و توران مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم نامش بهمن جاذویه با سی
هزار مرد از مبارزان عجم و پیل با وی بفرستاد و اندر میان آن پیلان یکی پیل سپید بود از پرویز مانده بود و از همه پیلان
بزرگتر بود و هرگز او را هیچ حرب نبردند که نه بیرون آمدند و آن علم مبارک که اندر خزینه ملکان بودی که ایشان درفش
کاویان خواندندی بهمن جاذویه را داد و او را سپاه سالار کرد و نامه داد به رستم که هر چه او را نیز خواهد از سپاه و خواسته
او را دهد و روی سوی رستم آمد از جالینوس را با وی بفرستاد و بهمن آهنگ بو عبیده کرد و بر لب فرات بیامد فرود آمد چون بو عبیده
خبر شنید از کسکر برفت و برابر بهمن فرود آمد و میان ایشان رود فرات بود بو عبیده سپاه خویش بر حرب بداشت و از آن
سو شدند دیگر روز همه سپاه حرب را بیاراستند و صفها برکشیدند و حرب را بزرگ کردند ایشان و آسیان عرب از ملازمت بترسیدند
بو عبیده گفت ای مردمان اهل بلاد کنند که تا ایشان را باز کی دانند عجم هزیمت شود بو عبیده اهل الیس را زنبیل کرد

و یک پشت بر زد بر خرطومش پیل خرطوم بر آورد و بو عبیده را زیر دست آورد و دو دست بر وی نهاد و او را بکشت و
پیل با آن چندین شادی بزدند و بانگ کردند پیروزی و گفتند ما تا زبان کشتیم و باز میان زکه منهزم شده بودند باز گشتند
و مسلمانان از پیش حرب باز گشتند و گرد بو عبیده اندر آمدند و عجم چیره شدند و بجمله حمله کردند و مسلمانان منهزم شدند
پس مردی نامش جبر بن نضر الثقفی از خویشان بو عبیده علامت وی بپای کرد و پیش حرب اندر آمد و مردمان باز گشتند
و بروی گرد آمدند و حرب اندر گرفتند و این بو عبید پدر مختار بود آنک بهنگام عبدالله بکوفه بر خاست و خون حسین طلب کرد
و مختار بدین حرب با پدر بود خرد بود و مادر مختار از بنی ثقیف بود نامش دومه زنی پارسا بود و با بو عبید بدین حرب بود
و پیش که بو عبید سپاه بجسر بگذاشت مادر مختار شبی خواب دید که از آسمان مردی فرود آمدی قدحی بدست بر شراب سرخ و
بو عبید را آن بدیدی این بخوردی این شراب بهشت بو عبید از آن بخوردی و هفت تن دیگر از آن بخوردندی از خویشان بو
عبید دیگر روز مادر مختار این خواب بو عبید را بگفت بو عبید گفت تاویل این خواب آن بود که من فردا اندرین حرب شهادت
یابم و این هفت تن با من شهادت یابند دیگر روز چون صفها بر کشیدند بو عبید گفت ای مردمان اگر مرا چیزی رسد بر شما
امیر کردم جبر بن نضر را و اگر او را بکشد فلان را با هفت تن را نام برد پس گفت چون این هفت تن کشته شوند آنکه مثنی حارثه
را امیر کردم پس چون بو عبید را پیل بکشت و رایت بیفتاد این جبر رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و عجم بحرب
چیره شده بودند این جبر را بکشتند و از آن مردمان دیگر رایت بر گرفتند و وی نیز کشته شد تا آن هفت تن که امیر بودند
کشته شدند پس مثنی بن حارثه لوا برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و عجم چیره شده بودند و مسلمانان روی بهزیمت نهادند
داشتن روی بهزیمت نهادند مثنی چون دانست که سپاه منهزم شد با [illegible] نرم نرم همی شد تا عجم را از طلب سپاه باز
دارد تا سپاه از جسر بگذرند پس مردی از بنی ثقیف نامش عبدالله بن مرثد بوقت بیامد از پیش سپاه و جسر ببرید تا
سپاه باز گردند و منهزم نشوند و دو کشتی از آن کشتیهای جسر بآب فرو هشت و آنجا بیستاد و بانگ همی کرد یا معشر المسلمین
باز گردید و ایشان خویشتن در رود همی افکندند سوار و پیاده و گروهی بکشتند و گروهی غرقه شدند مثنی بیامد آن
جسر را ببریده دید آن مرد را گفت چرا جسر ببریدی گفتا تا سپاه منهزم نشوند گفت مسلمانان را بکشتن دادی و دو سه بار تازیانه
بر سر آن مرد زد و آنجا فرود آمد و کشتیها همه باز آورد و بر یکدیگر اندر بست و جسر نیکو کرد تا منهزمان بگذشتند و
مثنی را نیزه آمده بود بر پهلو و جراحت کرده پس مثنی بیستاد تا مسلمانان همه بگذشتند پس خود بگذشت و جسر ببرید
و بآب فرو هشت و منهزمان روی بمدینه نهادند و همی نتوانست زدن تا همه هزار مرد آنجا بیستاد پس [illegible]
بیامد جسر [illegible] و آن جسر نیکو کرد مثنی خبر یافت از آنجا برفت [illegible] منزل از پس شد و بیمار از زخم مثنی
خواست رفت و او را خبر آمد که سپاه عجم بوران علیه کرده اند و پیروزان آمده و او را همی خواهند بازداشتن و رستم را همی خواهند
سپاه سالاری نامه آمد او را که روز پیاپی [illegible] سپاه بگذاشت و روی [illegible] نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود
بنشست [illegible] نامه کرد بامیرالمؤمنین عمر و او را از کشتن بو عبیده و هزیمت مسلمانان آگاه کرد چون این نامه و رسول
آمد عمر بر منبر بود و خطبه همی کرد رسول بر منبر شد و بگوش وی اندر این سخن بگفت عمر رضی الله عنه گفت ای مردمان [illegible]
راحت افتاد و ابو عبید کشته شد ولکن غم مدارید که پیغامبر علیه السلام گفت که مسلمانی هر روزی افزون تر شود پس آن
هزیمتیان بمدینه باز آمدند و بجایها پنهان شدند و همی گریستند و خویشتن را همی گفتند ما کافر شدیم [illegible] بخدای عز و جل
که فرماید یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار ومن یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال او
متحیزا الی فئة الی آخر الآیة [illegible] کافران را ببینید [illegible] هزیمت و هر که پشت سوی ایشان
کند بهزیمت مگر از بهر حرب باز گردد تا کافر را بازند [illegible] الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة این بودکی
اگر دشمنی قوی بود و لشکر با ضعف بود شما را آنجا باز گردید با لشکر دیگر یکی گردید و با حرب آیند [illegible]
و هزیمت نبود [illegible] و معاذ بن جبل همی این آیت بر ایشان همی خواندی تا ایشان دو روز همی گریستند عمر این آیت
را بخواند تا منادی بانگ کرد که شما معذورید و خدای تعالی شما را بدین عقوبت نکند پس عبدالرحمن بن عوف [illegible]

تا ایشان را باز آورد و عمر ایشان را گفت شما معذورید و حرب را این جایگه نبود و معاذ بن جبل را گفت تو مردی مسلمانی و لکن
معنی قرآن ندانی خدای تعالی اندرین آیت همی گوید او متحیزا الی فئة همی گوید تا گروهی چنان باز گردد کی با سپاهی شود و بدان سپاه
نیرو گیرند تا بحرب باز آید و من نیروی سپاه مسلمانانم شما سوی من آمدید تا من شما را نیرو کنم ایشان از آن تسلی یافتند [illegible] عجم
نامش توران دخت بهمن را یاران خواند و مردی دیگر سپاه سالار کرد نامش پیروزان و او را گفت تا [illegible] نشود و هیچ
خلاف نکنند پس این جابان که منهزم شده بود و جالینوس را پیش کرد [illegible] از سپاه عجم و خبر شنید که مثنی حارث با مدینه شده بود
کرد و مثنی با سپاه [illegible] بود حرب کردند و جالینوس عجم کشته شد و این جابان را بکشتند و مثنی نامه کرد بفتح سوی امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه فرستاد و گفت ملک عجم سپاه سالاری نو کرد و حرب همی آید و از عمر مدد خواست عمر جریر بن عبدالله البجلی
را بفرستاد با مثنی و مثنی با این سپاه بمرج الباع شد و منزل دیگر بیشتر شد پس خبر بعجم رسید که مثنی را مدد آمد پنج هزار
مرد با جریر بن عبدالله البجلی و توران دخت سه هزار مرد بیرون کرد و مهران بن باذان را بر ایشان میر کرد

خبر وقعة النويب

پس مثنی سپاه بر گرفت و بجایی آمد نامش نویب و نامه کرد بامیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه کی من اینجا
آمدم و دشمن آمد و لشکر دشمن آمد عمر رضی الله عنه فرستاد همه قبیلهای عرب و مدد همی آمدند نزدیک مثنی همی فرستاد تا
سه هزار مرد بر مثنی گرد آمدند مهران بیامد با سه هزار مرد و سه پیل و آن پیل دیگر همه برده بودند و مثنی بیست هزار مرد
پیش صف اندر آورد و در وی از اهل ذمت از ترسایان دو هزار مرد با مثنی آمده بودند بحرب اندر گرفتند و مسلمانان ضعیف شدند
و کافران اندر آمدند و مسلمانان بسیاری کشتند چون مثنی دید که لشکر هزیمت همی شود سوی ترسایان آمد و گفت باید که
یک حمله کنید و میان ترسایان اندر غلامی بود نامش [illegible] گفت ملک عجم کدامست مرا بنمایید او را بنمود غلام خشم بر او نهاد تا
مهران اسب بصف اندر آورد غلام نیزه بزد بر لشکر مهران و بیشتر بیرون برد و مهران از اسب بیفتاد و [illegible] سپاه او
پس بیامدند و غلام بر نشست و اسب همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی قتلت المهران سپاه عجم مسلمانان را از آن اندیشه آمد
که ترسایان ملک عجم بکشتند و دو سه تن بیامدند و آن غلام را از اسب بیفکندند و خود بر نشستند ترسایان را از آن [illegible] پیش
مثنی آمدند و گله کردند مثنی آن مردمان را بخواند و گفت [illegible] اسب و [illegible] بدین غلام دهند بدادند تا آن ترسایان
را دل خوش شد و هزیمت بعجم اندر افتاد و مسلمانان بیم کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و آن جسر ببرید گفت تا کافران همی
نتوانند شدن و کافران چون جسر بیافتند همانجا اندر پس اکندند و بیست هزار مرد از کافران کشته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار
یافتند و کافران چون جسر بریده یافتند بر جای بماندند و مردی را امیر کردند نامش پیروزان و بهمن و وی از منهزمان مقدار
بیست هزار مرد باز گردانید و بجمله حمله کردند و دو هزار مرد مسلمان بکشتند و دیگران منهزم شدند و مثنی بر جای
بیستاد و بانگ کرد ای مردمان کجا همی شوید این منهزمان اند و دل شان بشکسته است مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و کافران
را شکست کردند و خلقی بسیار بکشتند و همه ستوران و سلاح بدست مسلمانان افتاد پس مثنی آن مرد را که جسر بریده بود
ادب کرد و گفت منهزمان را راه فرو گرفتی تا این دو هزار مرد کشته شدند بحرب اندر و این حرب نگاه باید داشتن ه

خبر وقعة القادسية

و این خبر قادسیه آن بود کی چون مثنی را از حرب نویب بپرداخت مردی مثنی
را گفت که عجم را روز بازاری است هر سالی دو بار آنجا روند و چندان خواسته باشد آنجا کی همه جهان نباشد و آن دهی است
بر کنار فرات که آن را بغداد خوانند و آنجا که امروز بغداد است دهی بود بغداد نام و مردمان از همه عجم آنجا آمدندی
و هفت روز آنجا بازار کردندی پس مثنی این مرد را گفت ما را دلیلی طلب کن که ما را بر راه آنجا برد دلیلی بیاورد و مثنی
با دو هزار مرد برفت و براه و سه شبانروز آنجا رسید و ناگاه خویشتن بر ایشان زدند و شمشیر اندر نهادند و دو هزار مرد
را بکشت و دیگر همه بگریختند و هزار اشتر بار کرد تا کی از آنجا باز گردند و هم اکنون روی باز پس نهادند و بانبوه آمدند
بار خواسته همه بر مسلمانان قسمت کردند و مثنی فتح نامه سوی امیرالمؤمنین عمر فرستاد و از آن خبر آگاه کرد و آن منهزمان
سوی مداین بنزد [illegible] و همه عجم را آنجا خواسته بود گرد آمدند و بر در سرای توران دخت گرد آمدند تا رستم را خواندند
رستم گفت ایشان با نبوه شدند لیکن اینجا سپاهی قوی باید مردمان [illegible] همه از آن نکنند که ما را ملک نیست جز ملک

زنی بود کار چنین بود پس ملکی طلب کنند و بر طلب ایستادند پس چنین گفتند که شهریار را پسری بود هرمزد او را جوان
بکشتی اما از پس یزدگرد او را طلب کردند به سواد اندر بیافتند و یزدگرد بیست و یک ساله بود و او را بیاوردند و به ملک بنشاندند
پس چون یزدگرد بنشست
و تاج بر سر وی نهادند
رستم بن فرخ زاد را خلعت کرد و سپاه سالاری داد و گفت برو و هر چه خواهی از سپاه و خزینه پیش تو است بستان و به در
حرب عرب شو رستم سپاه را گرد کرد و نامها سوی دهقانان سواد نبشت که اینک من آمدم و ملک عجم بنشست و کار وی
گشت هر کرا بباید کشت از عرب و مردمان سواد را دل با عجم بود هر کس از کسری را اندر سرای وی بود بکشتند و بجاه فرود
آمدند و همی نامه کرد با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که کار عجم قوی گشت و مسلمانان را همی کشتند و ملکی نو نشست و سپاه سالاری
بیرون آمد عمر جواب نامه نوشت مثنی را که لختی باز پس آی و بر سواد بیرون آی و مردم را چشم دار و نامه کرد به همه قبیلهای عرب
و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد و علی را و عثمان را بخواند و گفت بدانید که عجم ملکی نو بنشاندند و سپاه سالاری بیرون
آمد نامش رستم و به سواد اندر آمد و خلقی را بکشت از مسلمانان و اهل سواد همه برگشتند و من چنان نیت کردم که خود بر جنگ
روم شما اندرین چه بینید عباس بن عبد المطلب گفت یا امیر المؤمنین اگر نیت رفتن داری ما آن فرمان برداریم و گر نه بر جای
من صواب آن همی بینم که تو بروی و سپاه سالاری بیرون کنی و بفرمای و پیش ایشان باشی اگر مدد باید بفرستی و گر من
اندر سوی تو آیند همه گفتند صواب این است عمر رضی الله عنه گفت اکنون بگویید ما کی شاید سپاه سالاری را گفتند سعد بن ابی وقاص
عمر او را بخواند و سپاه سالاری بدو داد و نامه کرد به مثنی که فرمان سعد کن و سعد با سپاه برفت و عمر رضی الله عنه سپاه [illegible]
دیگر همی فرستاد چون سعد آنجا رسید مثنی از پس سه روز بمرد و مثنی را زنی بود سخت نیکو روی سعد [illegible]
را عرض کرد سی و پنج هزار مرد و رستم بر در سواد نشسته بود عمر نامه کرد به سعد که به قادسیه شو که قادسیه در سواد است
سعد به قادسیه آمد چون شنید که رستم از ملک دیگر بار مدد خواست و مدد آمد و جمله سپاه عجم صد و پنجاه هزار مرد بودند
و سعد نامه کرد به عمر عمر جواب کرد که گرد کن سپاه همه و از رستم تو هیچ مترس و نخست رسول فرست سوی ملک عجم سعد رحمه الله چهارده
مرد بگزید از خاصگان خویش و سوی یزدگرد فرستاد یکی نعمان بن مقرن المزنی دیگر بشیر بن ابی و سه دیگر حرمله بن صفوان
الکنانی چهارم حنظله بن الربیع پنجم فرات بن حیان ششم عدی بن سهل هفتم مغیره بن زراره هشتم عطارد بن حاجب نهم
اشعث بن قیس الکندی دهم معن بن حارثه الشیبانی و چهار کس دیگر و این همه مهتران عرب بودند سعد ایشان را بفرستاد
سوی ملک عجم رفتند یزدگرد همه سپاه را گرد کرد و همه را [illegible] گفت [illegible] ایشان را زنده خواند
گفتند یزدگرد گفت ملک را بردند پس گفت این را که اندر پای دارند چه خوانند گفتند ناله و عرب نعلین را ناله خوانند یزدگرد
گفت ملک ما بردند و ناله بر مردمان عجم افتاد پس یزدگرد ایشان را گفت چه کار آمدید نعمان گفت ما مردمانی بودیم [illegible]
خدای عز و جل بر ما ببخشود و ما را پیغامبری فرستاد هم از ما از شهری که آن بهترین همه شهرهاست و وی ما را از تاریکی
کفر بیرون آورد و به اسلام آورد و این پیغامبر از این جهان برفت و ما را وصیت کرد که با همه جهان که نه بر دین ما اند
حرب کنیم یا دین ما بپذیرند یا جزیت بدهند یا حرب کنند با ما و ما با ایشان حرب کنیم اکنون نزدیک تو آمدیم اگر بگروی بدین
ما این ملک بر دست تو باز داریم و گر نگروی جزیت بده و اگر این نکنی حرب را بساز یزدگرد گفت [illegible] خلق که اندر
جهان اند هیچ خلق بدبخت تر از شما نیست از ترک و دیلم و صقلاب و هند و سند و غیر همه را دیدم که شما همه موش خورید و
ماران بخارید و جامهای شما از پشم اشتر بود و پشم گوسفند شما این قدر را از کجا آمد که [illegible]
بازگردید و به جای خویش شوید تا بفرمایم تا شما را چندانی طعام دهند که بسنده بود و هم از شما بر شما امیری کنم چون
یزدگرد سخن تمام کرد مغیره بن زراره گفت راست گفتی و همه چنان است که ملک گفت و ما را [illegible] بیش از این بود لیکن
خدای عز و جل ما را پیغامبری داد و ما را بدین وی عزیز کرد اکنون ملک عرب سوی تو فرستاد اگر دین پذیری و اگر جزیت
بدهی و اگر نه حرب را بساز یزدگرد گفت شما را از من هیچ نباید مگر خاک که بر سر کنید [illegible]
بفرمود تا چهارده جوال پر خاک کردند و بر گردن هر رسولی یکی نهاد و ایشان را از شهر بیرون کرد ایشان [illegible]

اشتران

اشتران نهادند و پیش سعد بن ابی وقاص آوردند گفتند این خاک عجم بیاوردیم و این فال نیک است که خاک کلید [illegible] و همه
ملکهای ایشان سوی عرب آید پس رستم سرهنگی را بیرون کرد نامش آزاد مرد و گفت برو و با سعد حرب کن و بر سر حد بنشین تا سپاه
سعد لختی تنگ کردن و سپاه سعد را علف فراخ بود از حد سواد همی آوردند و هیچ [illegible] گوشت سعد مردی را
بطلب گوشت فرستاد نامش عاصم بن عمرو التمیمی و وی برفت ماهی گیران را بیافت و بسیار ماهی از ایشان بخرید و بیاورد و لشکر
سعد [illegible] و گوشت فراخ شد و رستم بر کرانهٔ سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سپاه سواد را غارت همی کردند مرد
سواد سوی یزدگرد شدند و بانگ کردند و گفتند رستم حرب همی نکند و عرب همه سواد غارت کردند ملک نامه نبشت سوی رستم
که بحرب رو و رستم علم نجوم نیک دانست [illegible] که حرب شتاب نتوان کردن و اندران زمانه چون او نبود و همی دانست که دولت
عجم برگشته است همی خواست که صلح کند پس رستم آن شب خواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و آن سلاحهای وی همه ببرد
[illegible] و رستم هیچ سلاح نتوانستی گشتن دیگر روز رسولی فرستاد سوی سعد و گفت اگر چیزی طمع دارید تا من نامه کنم ملک تا شما
را بدهد سعد گفت ما را این کینه هیچ کار نیست اگر مسلمان شوید و اگر نه جزیت بدهید تمام و اگر نه حرب کنید چون رستم
دانست که هیچ روی صلح نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان پیش صف اندر آورد و سعد بیمار بود تخت بر بام نشست و گفت یکبار
مرا چشم دارید چون من تکبیر کنم شما حمله کنید پس چون زوال بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان جمله تکبیر کردند و حمله کردند
و پیلان اندر پیش بودند چیز نتوانستند کردن پس عرب پیاده شدند و همی شمشیر و حربه به پیلان نهادند و پیلان را روی
بگردانیدند و مبارزی بیرون آمد از عجم نامش خالد بن عتبه و مبارز خواست عاصم بن عمرو بن الخطاب بیرون شد از مسلمانان
و خالد را بکشت و از سپاه عجم هرمز بن عاصم بیرون آمد و مبارز خواست عمرو بن معدی کرب پیش وی بیرون شد و او را
پس مبارزی از عجم بیرون آمد نامش غالب با کمر زرین و جامه زربفت عمرو بن معدی کرب حمله کرد و کمرش بگرفت و او را
گرفت و به لشکر خویش اندر آورد پس پیلان حمله کردند و اسبان عرب برمیدند هزار مرد پیاده شدند و از پیلان را همی کردند
تا باز گشتند و عرب جمله حمله کردند و دو هزار مرد از عجم بکشتند و شب اندر آمد و لشکر از جای شدند و این حرب را
روز ارماث خوانند و دیگر روز باز حرب آمدند و حرب کردند بر زمینی که آن را اغواث گویند و این حرب سه روز بود
ارماث و اغواث و اغماس

خبر وقعه اغواث

پس دیگر روز بامداد بگاه عجم حرب را
بساختند و [illegible] زمین را بسر شدند و بدان زمین شدند که نامش اغواث بود و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و تا
زوال آن روز همی آمدند و از عجم بسیار و تا شب حرب کردند و از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بن ابی وقاص با زن بر بام
کوشک نشسته بود همی نگریست این زن چون بدید که چندان مسلمان کشته همی شوند گفت ای دریغا مثنی بن حارثه کجایی سعد
طپانچه بر روی این زن زد این زن مثنی بود او را گفت همه رشک بری واجب نکند که از رشک [illegible] با چندین مسلمان کشته
شدند سعد با وی پیش گفت این زن همی داند که کار مسلمانان ضعیف است زیرا همی چنین گوید گفت [illegible]
[illegible] بتوانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار کشته شدند و رستم کس فرستاد سوی ملک عجم و مدد خواست [illegible] گفت
اکنون امیدواریست که سپاه عرب را شکست بکنم و بیست هزار مرد مدد بفرستاد ملک با مردی نامش بهرام و قعقاع بن عمرو پیش
سعد نشسته بود و همی شنید که عجم را همی مدد آید سعد را گفت من رای این حال همی بینم [illegible] فردا
این حرب برده سعد گفت سخت نیک آید و این سپاه تا شب حرب کردند آنگه باز گشتند

خبر وقعه یوم الاغماس

پس چون سعد حرب [illegible] این قعقاع را داد قعقاع همی دانست که رستم را مدد همی آید از یزدگرد پنج هزار مرد جدا کرد
از عرب و بازپس فرستاد بر راه شام و گفت یک فرسنگ بروید و باشید تا فردا چون لشکر مسلمانان حرب اندر گیرند شما را
همی آیید تا کافران چنان دانند که مسلمانان را مدد همی آید و قعقاع گفت اگر چنین بکنم بترسم که این سپاه فردا منهزم شوند
پس اندر شب این پنج هزار مرد برفتند و دیگر روز چون حرب اندر گرفتند پیش صف مسلمانان همی رفت و همی گفت [illegible]
امروز شما را مدد آید پس هم آنگاه سپاه بدید آمد و قعقاع پیش ایشان باز دوید و ایشان را جدا جدا همی [illegible] تا کس ایشان را
باز نشناسد و مسلمانان شادی نمودند و تکبیر همی کردند و یزدگرد سپاه عجم را بیست هزار مرد مدد فرستاد و کس قعقاع

این بس نکرده بودی کار شاه شدی بر رستم نفس بود تا پیلان را پیش صف اندر آوردند و قعقاع و هاشم بن عتبه پیش
صف اندر آمدند و عمرو بن معدی کرب بر پیلان حمله کرد و در حشم مسلمانان ناپدید شد و عجم گرد وی اندر آمدند و مسلمانان
حمله کردند و عجم را دور کردند عمرو را دیدند پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده بود و عمرو را تیری در پهلوی زده بودند
و وی ایستاده بود و شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدید قوی شد یک سوار از عجم روی برگشت عمرو دست فراز کرد و
پایش بگرفت و از اسب بیفکند و بر اسب او نشست و مردی از عجم بیرون آمد از میان صف و مبارز خواست و با کمر زرین و جامه
زربفت بود مردی از عرب نامش عامر بن [illegible] بیرون شد و او را بیفکند و سرش ببرید و آن کمر زرین از وی بکشاد و پیش
سعد برد سعد آن بدو بخشید پس حرب سخت شد و پیلان اندر پیش آوردند و قعقاع بن عمرو و عاصم بن عمرو با پنج هزار مرد
حمله کردند و پیلان را تیرباران کردند و شمشیر اندر نهادند و همی زدند بر خرطومهای ایشان تا پیلان ستوه شدند و روی
باز پس نهادند و عجم از پس پیلان شدند و نتوانستند باز آوردن و تا مداین هیچ نیستادند رستم چون دید که همه عجم روی
باز پس نهادند بترسید که هزیمت شوند از تخت فرود آمد و بر اسب نشست لشکر دمان عجم را نگاه کرد که پیلان هم
نبودند و ایشان را باز گردانید و باز حرب آوردند و شب اندر آمد رستم باز آن صفها راست کرد و حرب اندر گرفت و گفت تا
کی روز حرب کنم امشب حرب کنم تا کار ما یک باره شود و حرب سخت شد و آن شب را لیلة الهریر خوانند [illegible] یک
بلبکر اندر همی جستند و ریش نگه کردند و بانگ زخم شمشیر چنان بود چون جای آهنگران و مرکب عرب را و عجم را
چنین حرب نیامده بود و تا روز روشن شد همچنان حرب همی کردند و آن شب از مسلمانان بیش هزار مرد کشته شده
بود سعد گفت دست از حرب باز ندارید که مرا همی بدل آید که ایشان امروز منهزم شوند **خبر فتح قادسیه**
و کشتن رستم بن فرخ زاد پس چون روز بود حرب نو ساختند و عجم صبر کردند تا روز گرم شد پس بادی برخاست
از سوی عرب و بر روی عجم همی زد چنانک گرد بر ایشان بنشست و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود و استران در و
دینار بار کرده بود هزار استر گرد تخت وی ایستاده بود و بر سر رستم سایه زده بود کی او را سایه همی داشت باد برآمد
و آن سایه برداشت و باد اندر افکند و آفتاب سخت گرم شد و رستم از تخت زرین برخاست و زیر پای استران اندر شد و
سایه استران اندر همی بود و عرب جوشن [illegible] اندر افکندند و مردی از عرب هلال بن علقمه نام بدان استران رسید
و دانست که آن دینارست و درم شمشیری بزد و رسن استران ببرید و یک تنگ دینار از پشت استر بیفتاد و بر پشت رستم آمد
و استخوان پشت وی بشکست رستم از درد خویشتن در آب اندر افکند و هلال بدانست که وی رستم است پای وی بگرفت و از آب
بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر نیزه کرد و بر تخت شد و بانگ کرد یا معشر العرب رستم را کشتم مسلمانان تکبیر کردند
پس چون سپاه رستم سر وی بر نیزه دیدند هزیمت شدند و هلال آن سر رستم پیش سعد برد گفت هر چه بر تن رستم چیزست مرا بخش
گفت بخشیدم بیامد و بر تن رستم پیراهنی و شلواری بود زربفت و بر میانش همیانی یافت اندر وی هزار دینار و کمر زرین که گوهر
بود بها آن کمر هفتاد هزار درم و قعقاع بن عمرو از پس هزیمتیان برفت و چندانی بکشت از ایشان که اندازه نبود و
بسیار غنیمت آوردند و سعد پنج یک غنیمت با نامه فتح سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد و هیچ فتح نبوده بود مسلمانان را
چنین و چندان کشتگان که اندرین حرب کشته شده بود [illegible] کافر کشته شده بود و سعد بن ابی وقاص اندرین حرب نکرده
از کوشک بیرون نیامده بود و مردمان او را ملامت همی کردند بدان و جریر بن عبدالله البجلی شعری گفت اندر کار سعد گفت

شعر

خدای ما را نصرت داد ولیکن سعد از کوشک بیرون نیامد ایدون گفت
تقاتل حتی انزل الله نصره ۞ وسعد بباب القادسیة معصم ۞ فابنا وقد آمت نساء کثیرة ۞ ونسوة سعد لیس فیهن ایم
چون سعد این شعر بشنید همان سپاه را بخواند و ز ایشان عذر خواست و دملها بر اندام بودش بسیار ایشان را بنمود ایشان
عذر وی بپذیرفتند و از عمر نامه آمد بسعد که هم آنجا بباش تا سپاه بیاسایند سعد آنجا ببود و ایشان همه بیاسودند
و عمر رضی نامه کرد کی جز بنا کنی [illegible] از اهل سواد و سعد یک سال آنجا ببود و بهر جای مزکتی بنا کرد و سعد خراج برنهاد
خبر بناء البصرة عرب شکر البصره خواندند و این بصره زمینی بود
ایشان همی شدند و داد بگستردند

و بر

بر لب دجله و صحرا بود سنگ سپید و گرد اگرد آن هفت ده بود و بصره بدان گاه عمر بنا کردند و اندر آن هفت ده یک امیر
بود و پیل نشان سوی عمان بود و عرب عمان را از هندوستان دارند پس چون حرب قادسیه بکردند و عجم را بشکستند
عمر رضی بترسید که ملک عجم سوی عمان یا سوی هندوستان لشکر فرستد و از آنجا مدد خواهد خواست که خود لشکر فرستد و آنجا
بنشاند تا آن را نگاه دارند و عتبة بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای عزوجل مسلمانی را بر دست ما بگشاد و من
همی خواهم که میان هندوستان و عمان را نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد نیاید اکنون ترا باید رفتن با خیل و آنجا شهری بنا
کردن تا آنجا ترا و مسلمانان را فراخی بود و زیادت بر همی عتبه برفت با سیصد و هشتاد مرد و تا بدانجا برسید سیصد مرد دیگر
روی گرد آمده بودند چون آنجا برسید گفتند بدان نواحی شهری است ابله نام و آنجا دهقانی هست بزرگ با سپاهی هزار مرد
و جنگ زیان آن دهقان لشکر آنجا فرود آمدند عتبه سه تن را برسولی بدان دهقان فرستاد و گفت باید که بیایی که با
تو حدیثی دارم آن دهقان با چهار هزار مرد بر نشست و سوی عتبه آمد چون نزدیک برسید آن مقدار مردم دید گفت
ایشان را این مایه مردم کی باشد که مرا پیش خویش خواند آنجا کی بود فرود آمدند و بیست مرد فرستاد و بفرمود که ایشان
را گردن بزنند پیش من آرید ایشان برفتند و با ایشان حرب کردند و بسیار کس کشته شد و هم چنان برفتند تا آنجا که
آن دهقان بود و بر ایشان زدند ناگاه و خلقی را بی اندازه بکشتند و آن دهقان را بگرفتند و اسیر پیش عتبه آوردند و
عتبه مردمان آن دیه را همگانه بمسلمانی خواند اجابت کردند و مسلمان شدند عتبه ایشان را گفت من اینجا شهری بنا کنم
بفرمان امیر المؤمنین عمر گفتند سخت نیکو باشد هیچ جای خوشتر ازین جای نیست بهوا نیکو فرود آمد پس عتبه آنجا شهری بنا
کرد و سه سال آنجا بود تا تمام کرد پس نامه کرد بعمر و او را آگاه کرد عمر نامه کرد که آنجا خلیفتی بپای کن و خود پیش من آی
و بپای عتبه آنجا خلیفتی بپای کرد با اندکی سپاه و خود برفت و بدان نواحی حصاری بود و مردمان آن حصار خویشان آن
دهقان بودند که عتبه او را اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت سگالیدند که بروند و بصره ویران کنند
و آن خلیفت عتبه را بکشتند و دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند آن خلیفت آگاه شد و کس
فرستاد بجد شام کی خلیفتی از دست عمر بر صدقات آنجا بود او را آگاه کرد آن خلیفت با سپاه بیامد بصره و با آن مردمان
حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بعمر نامه کرد بصورت این حال و عتبه پیش عمر آمد و قصه بصره همه او را بگفت و عمر
خواسته بسیار بفرستاد تا بر آبادانی آن شهر هزینه کنند و عتبه را بفرمود که باز بصره شو و آنجا همی باش و آن شهر
که مانده است همه تمام کن عتبه از مدینه برفت و براه اندر بمرد و خبر بعمر شد بصره مغیرة بن شعبه را داد و شهر
بصره را نیکو کشت و مردمان بدل نشستند آبادانی بصره و روی بدانجا نهادند و دو سال مغیره امیر بصره بود و آنجا
او را بان خواندند و ابو موسی الاشعری را بفرستاد و ادبیل [illegible] یاد کنیم کی قصه بازخواندن مغیره از بصره چه سبب بود و
اندر سال چهاردهم بود که پسر عمر رضی الله عنه نامش عبدالله بن عمر نبید خورده بود عمر او را حد بزد و زیر آن توبه
کرد و این از عدل عمر بود و چون سال اندر دهم اندر آمد عمر را شهرهای بسیار بود **خبر گشادن شهرهای**
شام بروزگار امیر المؤمنین عمر عمر رضی الله عنه همیشه سپاه را بعراق داشتی و شام و چون یک فتح کردندی دیگر
کی از حرب ایشان را غمی کرد ایشان را دست باز داشتی تا یک سال بیاسودندی سپاه عراق را حرب فرمودی کردن
و چون فتح شودی آنگاه ایشان را گفتی بیاسایند سپاه شام را کار بستی چون فتح قادسیه بود بو عبیده بن الجراح را
بفرمود تا آهنگ حمص کرد و یزید بن ابی سفیان را و خالد بن الولید را مقدمه کرد و ملک الروم آنگاه هرقل بود و بانطاکیه
نشسته بود و امیر حمص از وی بود و حمص سپاه اندک بود و بر راه حمص شهرکی بود نامش مرج و آنجا سپهکی بود
نامش ابوالدردا چون دید که سپاه مسلمانان روی از دمشق بحمص نهادند و دمشق از سپاه خالی شد با سپاه روی بدمشق
نهاد تا دمشق را بگیرد و خالد و یزید آگاه شدند باز گشتند و ابوالدردا را هزیمت کردند و سپاه وی پس که بر نشست و هر که
اندر بنشستند تا بو عبیده با سپاه فراز رسید چون بو عبیده برفت ملک الروم از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر بو عبیده
شبیخون کنند و بو عبیده حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و این مرد و فتح بیکروز اندر بود و بو عبیده لشکر عرب را [illegible]

و ملک روم امیر حمص را بحمص فرستاد با سپاه گران و گفت حمص حصاری کبیر و شکیبایی کن که ایشان بسرما بر در حصار
بس نتوانند کردن و چون او را بفرستاد خود با سپاهی از انطاکیه برفت و بشهری شد نام آن شهر رها تا بحمص نزدیک
تر باشد و گر مدد باید ایشان را بفرستاد **خبر گشادن حمص** پس بوعبیده بن الجراح با سپا
ه بسیار از دمشق برفت و بدر حمص آورد زمستان بود و سرمای سخت و رومیان حصار اندر کردندی تا راحت بیابند
کردن که ایشان از سرما دستها و پایها بشود و هر روزی بگرد در بودی و رومیان از حصار بیرون آمدندی و حرب
کردندی و مسلمانان را همی صبر کردند تا زمستان بگذشت و خلقی را از رومیان اندر حصار از سرما دست و پای
شد و فتح کردن از مسلمانان نشد و مسلمانان صبر کردند تا کار بر ایشان تنگ شد و طعامشان نماند و مسلمانان را بیرون
فراخی بود بر ایشان نکنند ملک الروم پیر و خرف شد و از در رومیان اصبعی همی فرمایند همی ندانند که ما چه دستی اندریم ما
را صلح باید کردن همچنانک مردمان دمشق کردند و بترسیدند بر آن شب زلزله آمد و رکنی از دیوار حصار ویران
شد دیگر روز بر بام حصار آمدند و بصلح بانگ کردند خالد گفت صلح مکنید بوعبیده فرمان وی نکرد و صلح کرد بر شرط
دمشق و خبر بعمر فرستاد با خمس غنیمت و بوعبیده بحصار اندر شد و ملک روم از رها بانطاکیه شد و تدبیر آن کرد که باز
روم شود و زان شهرهای بزرگ هنوز دو مانده بود بدست رومیان یکی قنسرین و دیگر قیساریه و قنسرین بمسلمانان
نزدیکتر بود ملک الروم مردی بهر شهری سپاه بنشاند و او بانطاکیه همی بود تا حرب کند بقنسرین مردی را بفرستاد
نامش میناس و سپاهی بزرگ با وی بفرستاد و آنجا بنشاند **خبر فتح قنسرین** پس بوعبیده
خالد را بقنسرین فرستاد با لختی سپاه خالد بدر حصار قنسرین آمد و بنزدیکی قنسرین حصاری بود نامش حاضره
و ایشان هر دو با یکدیگر یکی بودند مردمان حاضره میناس را گفتند چرا اندر حصار شدی و سپاه تو از خالد بیشتر
بیرون آی تا ما با تو یاری کنیم و حرب کنیم میناس از حصار بیرون آمد و با خالد حرب کرد خالد میناس را بگرفت و بکشت هر
ایشان بحصار اندر رسیدند خالد بر در حصار بماند روزگار بر ایشان تنگ شد و صلح خواستند بر شرط اهل حمص خالد
گفت اگر صلح پیش از این خواستندی که حرب کردند صلح کردمی و خالد گرداگرد حصار ویران کرد تا حصار بشد و آن
مردمان را همه بکشت و خواستهاشان غنیمت کرد و چون مردمان حاضره آن بدیدند صلح خواستند و گفتند ما مردمانی
ایم از عرب ایشان را در کار یاری کردیم خالد با ایشان صلح کرد پس چون ملک الروم این خبر شنید از سپاه شام نومید
گشت و آهنگ قسطنطنیه کرد و این دو شهر از شهرهای شام که بنزدیکی روم بود یکی قیساریه بود و یکی اجنادین بهر
شهری پنجاه هزار مرد بنشاند و بر قیساریه مردی را امیر کرد از بزرگان روم نامش قیقار و بر اجنادین مردی را امیر کرد
از بزرگان روم نامش قیقار و بر اجنادین مردی را امیر کرد نامش ارطبون مردی بزرگوار بود با رای و تدبیر و ارطبون
بزبان روم داهی باشد و بوعبیده بعمر نامه کرد که ما را از شهرهای شام این دو شهر ماندست اگر فرمایی تا بدین دو جای
کس فرستم عمر گفت معاویه بن ابی سفیان را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین **خبر فتح**
قیساریه پس بوعبیده معاویه بن ابی سفیان را با پنج هزار مرد بقیساریه فرستاد و قیقار سپاه عرض کرد از پنجاه هزار
مرد که ملک روم بدو داده بود و ز ایشان بیست هزار مرد او را اجابت کردند و از حصار بیرون آمد و قیقار لختی سپاه
سوی وی فرستاد تا لشکر همه سپاه بکار زنانند معاویه آن سپاه را هزیمت کرد قیقار با همه سپاه دیگر روز بحرب آمد
و حرب کردند تا آنکه بفرمان خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و آن سپاه را هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد از او
میان ایشان کشته شد و مسلمانان قیساریه بگرفتند بحرب نه بصلح و خبر این فتح بعمر فرستادند عمر شاد شد
و از وقت که بوعبیده بعمر نامه فرستاده بود از بهر قیساریه و اجنادین که کرا فرستم بدین دو شهر عمر گفته بود
که معاویه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین بوعبیده چون معاویه را بقیساریه فرستاد عمرو بن العاص
را باجنادین فرستاده بود **خبر فتح اجنادین** و عمرو بن العاص با سپاه باجنادین شد و ارطبون با پنجاه هزار
بکشند که این داهی عرب است چنانک تو داهی رومی ارطبون گفت نیست بر ما از و مرد زن و با ارطبون پنجاه هزار

بود

بود از حصار بیرون آمد با عمرو حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیاری کشتن کرد و ارطبون بحصار بیت المقدس
اندر شد و آن حصار در او رومیان بیت المقدس را همه ایلیا خوانند عمرو برفت و بر در حصار بنشست و عمرو را کس
فرستاد کی تو دانی کی من مردی بنام و کتابها بیشتر بسیار خوانده ام و تو دانی این تو نتوانی گشادن بی آن کس کی این گشاید نام
وی سه حرفست شما را اینجا باز گرد کی اگر بسیار باشی هم نتوانی ستدن عمرو نامه بنبشت بعمر و چنین همی گوید که
این حصار کسی تواند گشادن کی نام وی سه حرفست گفت این حصار بر دست من گشاده شود و عمر بن الخطاب از مدینه
برفت و نخستین منزل از شام بر راه مدینه شهریست که جابیه خوانند عمر آنجا شد و بنشست و همه سپاه را کی بشام
بودند سوی خویش خواند بعمرو نبشت کی بر در حصار همی باش تا من چه فرمایم ترا **خبر گشادن**
بیت المقدس و مصر پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه بجابیه آمد همه سپاهها کی بشام بودند بروی گرد آمدند
و او را گفتند ترا نبایست آمدن و اکنون کی آمدی اینجا همی باش و سپاه را بفرست عمر را آن ناخوش آمد و بس همی
کرد کی برود و از آنجا بیت المقدس پنج روزه راه بود چون خبر بارطبون رسید که عمر آمد گفت این شهر را عمر گشاید کی
نام او سه حرفست حصار را دست باز داشت و با خاصگان خویش بیرون آمد و برفت و بروم نتوانست شدن که سپاه مسلمانان
بر سر راه بودند سوی مصر شد و مردمان ایلیا متحیر شدند گفتند تا ما را پیش عمر باید شدن تا از وی زنهار خواهیم و با وی
صلح کنیم پیش از آنک فتح ما بتیغ افتد هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش عمر شدند و عمر نیت همی کرد کی خود شود با سپاه فر
بن جهودی بیامد از پیران جهودان جابیه و عمر را گفت امروز ایلیا بر دست تو گشاده شود عمر گفت سخن عجب می گویی از اینجا تا
ایلیا پنج روزه راهست امروز بر دست من چگونه گشاده شود و ایشان اندرین سخن بودند کی از دور سیاهی پدید آمد پدید
از سپاه ایلیا بودند عمر ایشان را بنواخت و بصلح اجابت کرد و عمر آن جهود را گفت تو چه دانستی گفت اندرین کتاب نبشته دارم
کی این شهر ایلیا گشاده شود باخر الزمان بر دست مردی از عرب کی نام وی سه حرف باشد و او را فاروق خوانند پس چون
عمرو بن العاص آگاه شد کی این مردمان سوی عمر شدند او نیز برفت و عمر ایشان را عهدنامه نوشت کی ایشان را از نیمه حرب
ایشان هیچ نخواهند و زمین فلسطین و رمله و شهرهای بزرگ اندر شام ناگشاده بود عمر هر شهری را عهدنامه نبشت و بدست این
امیران همی فرستاد و گفت اگر بصلح فرود آیند و اگر حرب کنند حرب کنید و این الجابیه شام بود چون ایشان صلح کردند بکران همه
صلح کردند و همه شام گشاده شد پس عمرو را خبر آمد کی ارطبون از ایلیا بگریخت و بمصر شد و تدبیر آن همی کرد کی بروم
شود و عمرو را سپاه داد و بمصر فرستاد چون عمرو بمصر شد ارطبون بگریخت و بروم اندر شد و عمرو نامه کرد بعمر بفتح مصر و شام
چون همه شام گشاده شد و مسلمانان همه بشام بیارامیدند عمر بهر شهری امیری بنشاند و خود بمدینه باز گشت و دیوان عطا نهاد
و اندر بیت المال مدینه خواسته بسیار گرد آمده بود از غنایم و اخماس کی فرستاده بودند از فتح شام و عراق و عمر با خویشتن اندیشه کرد
کی این خواسته بسیار گرد آمدست و اهل مدینه یاران پیغامبر بسیارند کی درویش بودند و درین خواسته چیزی باید ازین
بریشان قسمت کنم انگاه مشاورت کرد و با مردمان تدبیر کرد گفتند نیکو کنی و لکن نخست خویشتن را ده گفت من نخست آنکس
را دهم کی خدای عز و جل او را فضل کرده است اهل پیغامبر را علیه السلام پس عمر نام خلق نبشت نخست گروه بنی هاشم را بشیوه قرابت
پیغامبر بودند از عباس بن عبد المطلب اندر گرفت و هر یکی را بیست هزار درم نبشت و زین پس بنی هاشم بدریان را نام نبشت کی با پیغامبر
علیه السلام ببدر بودند هر یکی را پنج هزار درم نبشت و خویشتن را یکی از ایشان نبشت و زین پس بدریان هر که از پس بدر مسلمان
شده بودند و با پیغامبر علیه السلام شاهد بوده بودند و روز حدیبیه مسلمان شده بودند تا روز فتح مکه وفات پیغامبر علیه السلام و زین پس آن
تا وفات بوبکر الصدیق رضی الله عنه ایشان را نام نبشت و هر که بمدینه بودند و بیشک بودند بشام و عراق از سه هزار درم تا ده تا
همه را نام نبشت و هر یکی را از مقدار جهد و کار کردن او نبشت از دو هزار تا پانصد درم و زین پس مردمان عرب اندر روم
کی بی نام مردمان نبشت نام زنان ایشان نبشت هر که از زنان اهل بدر مانده بود هر یکی را پانصد کابین نبشت و آنکه از پس
بدر بودند و بنت کان همه را از درم بداد و زنان پیغامبر را خواسته کی باید بیش از بیست کردی و خویشتن را نصیب ببریدی
ترکی هیچ و هر روزی مقدار روزی و جای خداوند و عیال او را با بیتی مر سالی زمستان و تابستان یک گرفتی و یک آستین که

برا زعجم کردی وابی کبر شی بسنده کرده بود و این همه فتوح سپاه بود و این دیوان که امیرالمؤمنین عمر نهاد اندر سال پانزدهم بود
از هجرت

خبر گشادن مداین و قسمت غنیمتهاش

و هم اندرین سال پانزدهم عمر رضی الله عنه
سعد بن ابی وقاص را با سپاه بفرستاده بود بکوفه و آنجا دست باز داشته تا با سپاه بیاساید و چون شاه عجم اندر آمد نامه کرد بسعد که سپاه
تو بیاسود و خدای عز و جل مسلمانانرا همه جهان بگشاید و عجم بدان بنشستند اگر ایشان خاموش باشند تو خاموش مباش آهنگ ایشان
کن اگر خدای تعالی فتح پیش آرد مر او را کن سعد لشکر بکشید و با وی بیست هزار مرد بود و مردم شهری خلق روی بوی نهادند
و دانستند که او را حرب پیش آید و یزدگرد گرد تا مدینت که سپاه سالار بجای ماند تا چون بدان رسید با وی شصت هزار
مرد گرد آمده بود و چون سعد با سپاه بدانجا رسید خبر یزدگرد شد مردمانرا گرد کرد و بیرون کردند که سپاه سالار را گفت تا بد هیچ
کس اجابت نکرد حرب و همه مشورت کردند که برا زمداین بباید رفتن سوی خراسان و پارس و کرمان که این همه پادشاهی تراست
و ما همه با تو بروم و ما این مداین بتو ان بسیار بر یزدگرد سخت آمد رفتن از مداین و لکن ناکام دل بنهاد برفتن و سعد گردان گران
بیمه اندر شد تا ... که کس بشودی بجوز بساط رسید بیک روزه راه از مداین خبر یزدگرد آمد که او از روزگار نیافته که حج
برگرفتی اخر شوانت برستوران بنهاد و دیگر دست باز داشت اهل مداین لشکری و عشت زن و مرد و خرد و بزرگ همه برفتند
تکس غم خواسته بخورد غرجان خورد بود و بخواستها اجابه کردن چون سعد بشنید قعقاع را بطلب فرستاد و قعقاع اندر این
بلد بشد و ز پس یزدگرد برفت ... ضعیفان را بیافت بکشت و هرچه از خواسته یافت بگرفت و سعد چون قعقاع را بفرستاد
خود با همه سپاه روی بمداین نهاد و چون بمداین اندر آمد کس را نیافت الا کوشکها و باغهای خوش دید سعد این بخواند **کم ترکوا من**
جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین و سعد بر ایوان اندر شد
با ایوان فرود آمد و از ایوان بدان صفه اندر جای ... شد و بنای ارش بنای آن صفه است و سی صد ارش درازی و
صد ارش بالا و بجای خشت جنه خشتهای سنگین است تراشیده و بدان بنا کرده و دوازده ستون برو از آن زده مر سقف
صد ارش از سنگ تراشیده و آن کسری بن قباد بن فیروز بنا کرده بود تا روز مظالم آنجا نشستی آن روز بنهادی سعد سپاه را گرد
کرد و بدان ایوان فرود آورد و خود با ایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد سپاس داری فتح را و این نماز سنت پیغامبر صلعم
که روز فتح مکه کرد چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد بیک سلام بهر رکعتی الحمد و سورتی و هر دو رکعت تشهد
خواندی و این را صلوة الفتح خوانند سعد رحمه الله این نماز تمام کرد و عمرو بن مقرن را بر آن غنایم کرد و منادی بانگ کرد که
هر که چیزی یا او زد نزدیک وی آرد تا گرد کند آنگاه میان مسلمانان قسمت کند و خود برفت و بدان ایوان اندر شد بکوشک کسری
فرود آمدند و خانها دیدند که عدد آن کس نداند مگر خدای عز و جل پر از زر و سیم و جواهر و جامها و سلاح و فرش و لشکر بیرا کند
و خواستها گرد کردند نزدیک عمرو بن مقرن و قعقاع تا پل نهروان برفت و هر خواسته که بیافت بیاورد تا چندان خواسته
گرد آمد که چون خمس بیرون کرد و از دیگر بخشید هر سواری مر دوازده هزار درم آمد جز از چیزها
که بعمر فرستادند و آن بسیاری چیزها بود که نتوانستند شکستن از بسیاری مال و ایشان را حاجت نبود کی ... قعقاع
بپل نهروان اشتری یافت و بروی صندوق اندر وی پیراهن کسری بود از مروارید بافته و میان مروارید ... یاقوتی
سرخ و دیگر جامهای زربفت و تاج کسری یافتند و انگشتری وی و ده دستجامه ... زربفت و این همه بعمر فرستادند
و اندر خزینه سلاح یکی عیبه یافتند دیبای زربفت اندرو سلاح کسری بود زره و خود و ساعدین و ساقین همه
با امیرالمؤمنین عمر فرستادند و از آن چیزها یکی آن بود که اندر خزینه سلاح اسبی یافتند زرین و روی بر یشمین گوهرها
اندر نشانده سر ... و یکی اشتر یافتند سیمین و ... زرین آن را بعمر فرستادند و اندر خزینه فرش بساطی بود دیبای سپید
سی ارش بالا اندر شصت ارش پهنا از ... خواندندی ملکان عجم ... گرد کردندی که بدان نشستندی ... بر او ر
اندر جهان سبزی و شکوفه نماندی و گرد آن زمرد سبز بافته بود چنانک چون بگستردندی بدانستندی که بمیان
زار ربیت باغ ... و اندرون آن همه گوهرها اندر نشانده برنگ میوه اندر جهان اسپرغم است و شکوفه است سعد آن
بساط را به بعمر فرستاد و دیگر میان شصت هزار مرد قسمت کردند و هر یک ... بعمر فرستاد چون آن خواستها بمدینه

عمر

عمر رضی الله عنه بیفزود با ... کسری بمدینه بنهادند و مردمان مدینه بیامدند و این خواستها بدیدند و حیرت بماندند پس
عمر همه میان مردمان قسمت کرد و هر کسی را بمقدار دیوان وی که نهاده بود بداد و از آن بساط مقدار یک بدست علی ابن ابی
طالب را رضی الله عنه داد وی بیست هزار درم بفروخت خلق جهان از مشرق و مغرب و مصر و یمن روی بمدینه نهادند
تا بخرند از آنکه همه زر و سیم بود و این فتح مداین ماه صفر بود سال شانزدهم از هجرت و یزدگرد برفت بجلولا شد و سعد ابی
وقاص بعمر نامه کرد و خبر وی بداد و دستوری خواست که از پس وی برود عمر گفت تو مشو و لکن برادرزاده را بفرست هاشم با دوازده
هزار مرد و قعقاع بن عمرو را بمقدمه اگر نوبت بتو ... اگر مرد باید ایشان بفرست سعد هاشم را بفرستاد با دوازده
هزار مرد و قعقاع بن عمرو را بمقدمه وی بفرستاد و هاشم بجلولا آمد و عجم را دید آنجا گرد کرده و مردی را نام مهران
بر خویشتن امیر کرده و هاشم شش ماه آنجا بماند و با آن عجم همی حرب کرد تا ایشان را هزیمت کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت
و مهران کشته شد و صد هزار مرد بر آن دشت جلولا کشته شد از عجم و آن خواسته که بجلولا یافتند از آن بیشمار بدید بود و
هاشم از آن غنیمت پنج یک بیرون کرد و دیگر قسمت کرد هر مردی را نه هزار درم آمده بود و این فتح جلولا بماه ذوالقعده بود
اندر سال شانزدهم

خبر گشادن شهر حلوان

پس چون خبر یزدگرد شد بهزیمت سپاه و کشتن
مهران از حلوان بری شد و حلوان سپاهی دست باز داشت با مردی از عجم نامش خسرو شنوم و گفت اگر عرب آهنگ حلوان کنند تو ایشان را
مشغول کن تا من دیگر ... و چون خبر بهاشم رسید که یزدگرد از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد سعد گفت تو بجای
بنشین و قعقاع بن عمرو را بحلوان فرست با بهری از سپاه و چنین خبر یافت با سپاه پیش قعقاع آمد تا بقصر شیرین و آنجا حرب کردند
و سپاه عجم هزیمت شدند و چنین بگریخت و پیش یزدگرد شد و قعقاع بحلوان اندر شد و نامه کرد بهاشم و گفت دستوری خواه از
سعد تا عقبه حلوان بر شوم و باری بتنهم از پس یزدگرد بشتابم که بری اندر شد و سپاه بر خویشتن گرد کند سعد بعمر نامه
کرد بخبر فتح حلوان و دستوری خواست که سپاه بهمدان و ری فرستد عمر دستوری نداد و گفت حلوان آخر عراقست و شما اندر شام و
و عراق همه گرفتید امسال این بس است که سلامت مسلمانان پیش بود از غنیمت بسیار بگرفتاد از حلوان بتکریت

خبر گشادن تکریت و موصل

و میان عراق و موصل شهرست خرد تکریت خوانند بر کنار دجله و از بغداد و موصل
همه رومیان داشتند و بموصل ملکی بود نامش انطاق با سپاهی بسیار از رومیان و وی بتکریت نشستی و آنجا حصاری
محکم بود چون سعد مداین بگشاد انطاق اندر حصار تکریت شد و آن عرب که از مسلمانان بگریختند و بمداین اندر بودند چون
یزدگرد از این برفت از عرب بتکریت شدند و با انطاق و سپاه روم اندر حصار شدند و سعد خبر ایشان بعمر بنبشت و عمر بفرمود
که عبدالله بن المعتمر را با سی هزار مرد بفرست و انطاق با عرب و روم اندر حصار شد عبدالله بر در حصار بنشست و هر
روزی انطاق با سپاهی بیرون فرستادی و گاه حرب عرب کردی و گاه سپاه روم و شب باز حصار شدندی چهل روز
لشکر مسلمانان بر در حصار بماندند و بدان چهل روز اندر بیست و چهار حرب کردند عبدالله با عرب را بصلح همی خواند همی گفت
شما از ما اید یاری رومیان چه کنید اجابت نکردندی چون چهل روز تمام شد انطاق آهنگ گریختن کرد و آن عرب آگاه شدند بیش بیرون
آمدند و او را آگاه کردند و صلح خواستند خویشتن را عبدالله چون دانست که رومیان همی گریزند و عرب ضعیف شدند گفت مر از
تا صلح نبندید مگر که همه مسلمان شوید همه مسلمان شدند و عبدالله را گفتند ایشان فردا شب خواهند گریختن عبدالله گفت با فردا
شب بدر حصار آیم و تکبیر کنم شما اندر حصار تکبیر کنید و در بگشایید تا ما در آییم و شما و ما بشمشیر رومیان اندر نهیم دیگر
شب چون عبدالله بحصار آمد و تکبیر کرد عرب اندر حصار تکبیر کردند و در بگشادند و مسلمانان بحصار اندر افتادند
و رومیان را همه بکشتند و عبدالله حصار بگرفت و همه خواسته بگرفت و همه موصل ... از انطاق بود چون وی کشته
شد همه موصل گشاده شد و چندان خواسته یافتند که چون قسمت کردند هر مردی را هزار درم آمده بود

خبر فتح ماسبذان و شیروان

و برابر جلولا دو شهرست ماسبذان و شیروان چون یزدگرد بحلوان بشد هرمزان را
بری بود با لختی سپاه بحصار ماسبذان اندر شد و سعد خبر وی بعمر بن الخطاب رضی الله عنه بنبشت عمر بفرمود که ضرار بن الخطاب
الفهری را آنجا فرست سعد او را بفرستاد با سپاه و وی بجلولا رفت بماسبذان و شیروان ... هرمزان با مردم ماسبذان

وشیروان پس ضرار باز آمد و حرب کرد ضرار او را هزیمت کرد و زن و سپاه وی بسیار بکشت و اسیر کرد و حصار بگشاد
و شیروان بر مسلمانان گشاده شد و مسلمانان همه حدود عراق بگرفتند تا عقبهٔ حلوان و از شیروان تا شام و موصل همه
خلو ماند و سال پنجم تمام شد و مسلمانان را از زمین مداین تنگ آمد و مگس و پشه بر ایشان افتاد و همه را بیمار کرد چون سال هفتم
اندر آمد سعد با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که عرب بدین زمین همه بیمار شدند عمر جواب فرستاد که عرب را زمینی با
با هوای خوش خوش باید که ستوران بتوان داشتن جای با آب و گیاه نزدیک کوفه جایی طلب کن و سپاه را آنجا بر سعد اتفاق بر کوفه
افتاد از مداین برفت بکوفه و همه سپاه اندر سواد کش بودند که بنا داشتند بکوفه آورد و نامه کرد و همه امیران را از شهرها سوی
خویش خواند و هر کسی را محلتی پدید کرد و نشان بر کرد و گفت اینجا که نشان کردم بنا کنید خویشتن را و کوشکی بنا کرد بر کونه
کوشک کسری که بمداین بود و در آن کوشک مداین بر کند و بکوفه برد و بر در کوشک خویش نهاد و خبر آن کوشک سعد بعمر رسید
عمر را سخت آمد محمد مسلمه را گفت بکوفه شو و بسیار هیزم گرد کن بر در کوشک و آتش اندر زن و بسوز و هر چه اندر کوشک بنا
از چوب بسوز و نامهٔ من بسعد ده و باز گرد و با وی هیچ سخن مگوی محمد بن مسلمه بکوفه آمد و کس ندانست که وی بچه کار آمدست چو
بدر کوشک باستاد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر زد و همه بسوخت سعد بیرون آمد نامه بدست وی داد و باز گشت سعد
نامه را باز کرد اندرو نبشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کردی مانند کوشک کسری و در کوشک کسری بیاوردی و بر آنجا نهادی
تا حاجب و دربان بر در نشانی و خداوند حاجت را دور کنی و بار ندهی هم چنانک کسری کرد و مذهب وی گرفتی و سیرت پیغامبر صلعم
دست باز داشتی و کسری را از کوشک بگور کردند و پیغامبر را علیه السلام از گور بکوشک بردند من کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزد
و در نو باک بنا زد و بر اسکل اندر میان مسجد خانه پدید کرد و بیت المال اندر آنجا بنهاد و بیت المال که خواستهٔ مسلمانان که دار
و در آنجا نهی پس سعد بن ابی وقاص محمد بن مسلمه را نفقه داد نستد و باز گشت و سعد سرای دیگر بنا کرد که اندرو در خانه بود و
کوشک را اسم جنار دست باز داشت و بر آن تا وقت معاویة بن ابی سفیان چون معاویه زیاد را بعراق فرستاد زیاد آن کوشک را
آبادان کرد و از پس وی سرای سلطان گشت پس آن سال هفدهم سعد بسر بردن کوفه مشغول شد بعراق حرب بود نام
بود بحمص رومیان بیامدند و بو عبیده جراح با رومیان حرب کرد بدر حمص و آن حرب را که حمص گشادند وقعه حمص الاولی
واصل این

خبر وقعه حمص الاخری

خواند و این را وقعه حمص الاخری خواند والله
آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب عجم را قهر کردند و ملک ایشان را از مداین بیرون کردند دانست که اکنون زمین
روم بردارند صد هزار مرد را از روم بدر حمص فرستاد و بو عبیده بن الجراح اندر حمص بود با سپاه خویش و سرهنگان زمین شام
پراکنده بودند چون رومیان آهنگ او کردند او بعمر نامه کرد و مدد خواست و بو عبیده پیش که مدد عمر بدو رسید سپاه چهار اکرد
کرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق باز خواند و خالد را از قنسرین و پیش از آمدن ایشان با مردمان مشورت کرد و گفت بحصار
اندر شو با سپاه شام بنزد رسیدن مدد امیر المؤمنین باید بو عبیده بحصار اندر شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر که
که بیامد با سپاه بو عبیده او را بحصار اندر آورد بیامد با همه و خالد بقنسرین سپاه جمع کرد چون نامهٔ بو عبیده بعمر
رسید عمر نامه کرد بسعد که قعقاع را با چهار هزار مرد سوی بو عبیده فرست بشام و ببو عبیده نامه کرد که اندر حصار بنشین
تا سپاه بتو رسد و مدد مدینه بتو رسد و عمر رضی الله عنه مردمان جمع کرد و گفت بیایید تا شام را و بعد از سه روز از
مدینه بیرون آمد عمر و روی بشام نهاد و چون بجابیه رسید فرود آمد تا مردم جمع آمدند و بو عبیده بحصار اندر همی بود
چشم بمددها همی داشت پس خالد از قنسرین بیامد و بو عبیده را گفت از حصار بیرون آی تا حرب کنیم و دیگر مردمان مشورت
کردند که بیرون برو تا مددها بتو رسند بو عبیده بفرمان خالد سپاه بیرون آورد و سه روز با سپاه روم حرب کردند
چهارم روز رومیان را بشکست و سی هزار مرد کشته و اسیر شده بودند دیگران هزیمت شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
و این حرب پیش از آن بود که مدد در رسید و بعد از این حرب بسه روز آمد قعقاع با عمرو با چهار هزار مرد و بو عبیده بعمر
نامه کرد بخبر ظفر و غنیمت و با آمدن سپاه عراق از این حرب بسه روز و عمر هنوز بجابیه بود همی خواست رفتن سوی شام
این خبر بیافت بجای شاد شد و بمدینه باز گشت و نامه کرد ببو عبیده که این غنیمت قسمت کن و آن سپاه عراق را که مدد آمدند

نصیب کن که ایشان از جای خویش بنیت یاری شما آمدند خدای عز و جل از ایشان رنج جهاد بدید و فتح ایشان باطل
نشود

خبر فتح الجزیره

چون فتح حمص بود عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص را نامه کرد
که همه شهرهای جزیره سپاه فرست تا همه جزیره یکسان بگشایند تا جزیت بپذیرند یا مسلمان شوند و آن مردمان همه ترسا بودند
سعد عیاض بن غنم را بفرستاد با میری حرب جزیره و بو موسی الاشعری را و پس خویش عمر بن سعد را بفرستاد عیاض با سپاه همه بیامد
و بشارستان رها شدند و آن اول شهر بود از جزیره و ایشان بحصار اندر شدند ایشان با وی صلح کردند و جزیت بپذیرفتند و شهرهای
جزیره همه چنین بود و عیاض بهر شهری که سپاه بفرستاد و پیغام داد که حرب کنید یا مسلمان شوید یا جزیت بپذیرید مردمان جزیره
چون بشنیدند که مردمان رها صلح کردند ایشان نیز صلح کردند و جزیت بپذیرفتند مگر گروهی مردمان بودند از عرب
بنی تغلب جزیره و ترسا آن بودند و چهار پایی داشتند عیاض چون بهر شهری امیری بفرستاد ولید بن عقبه را با ایشان فرستاد
ایشان چون خبر او بشنیدند بگریختند و با چهار پایی بروم اندر شدند سوی ملک روم و از جزیت ننگ داشتند خواستند که
با ایشان همچنان صلح کنند بر زکوة مضاعف تا نام جزیت نباشد عیاض نامه کرد بعمر بفتح جزیره و خبر آن عرب جزیره
بنی تغلب که بروم اندر شدند عمر رضی الله عنه بملک روم نامه کرد که مردمانی از عرب بنی تغلب بر دین تو بودند نزدیک تو آمدند
و اینجا زمین ما ترسایان اندکی بر ایشان ستم نیست هر که خواهد مسلمان شود و گر نه بر دین خویش همی باشد و جزیت بدهد و نامه
اندر پیوند چون دکی اگر آن ترسایان را از روم بیرون کنی و گر نه هر که اندر مملکت اسلام ترساست بیرون کنم و بروم اندر
فرستم ملک روم آن عرب را بیرون فرستاد پیش عمر شدند عمر ایشان را گفت چرا از حد مسلمانی بیرون شدید گفتند بر ما جزیت
منه که ننگ داریم بر ما دو صدقه نه عمر گفت این نیز جزیت باشد گفتند باری بنام صدقه بود عمر با ایشان صلح کرد بدو صدقه
بر آن شرط که فرزندان را ترسا نکنند تا بر مسلمانی بر آیند و فرزندان ایشان مسلمان بودند صلح بپذیرفتند و همه جزیره گشاده شد

خبر باز آمدن خالد بن الولید بمدینه و رفتن عمر رضی الله عنه سوی شام

چون سال هفدهم از هجرت سپری
شد و هژدهم اندر آمد و زمین شام گشاده شد محمد بن جریر ایدون گوید که باول سال عمر رضی الله عنه خالد را نامه کرد و با
مدینه خواند که بفتح شام مستبان بود که بو عبیده جراح گفت این فتح خالد کرد و من بحصار اندر بودم وی مرا بیرون آورد و
حرب دلیر کرد تا خدای فتح داد عمر از خالد خشنود شد پس بو عبیده بهر امیری را با میری خویش باز فرستاد و خالد را باز
قنسرین فرستاد و مردمان شام و حجاز با مدینه بگفتن شدند که این فتح خالد را بود و شیر مردی او بود و هر کسی از که و مه
خالد را تهنیه این فتح نامه کرد و هر که بنواخت سوی او شد بتهنیه و عمر را باز این بازخواستن آمد و اشعث بن قیس الکندی سوی
خالد شد خالد او را ده هزار درم داد خبر بعمر رسید عمر از جای شد نامه فرستاد بو عبیده را و او بحمص بود که خالد را از
قنسرین بیار و همه لشکر گرد کن و او را پیش ایشان بپرس که اشعث را این ده هزار درم صلت از کجا دادی گر مغرب بد کلاه از
سرش برگیر و عمامه در گردنش افکن و با وی بگوی که از کجا دادم اگر ایدون گوید که از جایی چیزی یافتم پس بر خویشتن مغرم آمد که
از جایی بدین جهت چیزی یافت و باز گرفت و مسلمانان اندر بروی نا و از کن ده هزار درم از وی بستان و به بیت المال
مسلمانان اندر کن و اگر گوید که از خواستهٔ خویش دادم مغرم آمد که اسراف کرد و او را از پس فرست تا من او را جزای مسرفان
بکنم که خدای عز و جل گوید انه لا یحب المسرفین و این نامه را سوی بو عبیده فرستاد بر دست بریدی قاصد تا بو عبیده پیش او
خالد این معاملت بکند بو عبیده خالد را از قنسرین بحمص خواند چون بیامد همه سپاه را جمع کرد و آن نامه بروی خواند و او را پرسید
که این از کجا آوردی و دادی خالد خاموش بود پاسخ نداد سه بار پرسید هیچ پاسخ نداد بلال الحبشی حاضر بود برخاست
و کلاه از سر خالد برگرفت پیش مردمان و عمامه بگردنش اندر افکند و بگفت امیر المؤمنین چنین می فرماید بگوی که این از
کجا آوردی و دادی یا بکشم خالد خاموش بود و بلال از خویشتن باز نداشت تا عمر را بو عبیده گفت چیزی بگوی خالد گفت از
خواستهٔ خویش دادم بلال عمامه باز داد و مردمان را از عمر بخشانیدند آمد ندان معاملت که با خالد کرد و بو عبیده خالد را با
قاصد عمر بمدینه فرستاد عمر خالد را گفت تو را این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت دهی گفتا از دستمزد و غنیمت
حلال که نصیب خویش بستدم هم چون مردمان دیگر عمر بیست هزار درم از خالد بستد جز آن نیم خواسته کی بو عبیده را او

بود سنت و نخالد ولید به شد و مردمان مدینه و شام و عراق عمر را ملامت کردند عمر بر جای نامه نبشت بعد از
گفت خالد را نه از بهر خشم خود معزول کردم ولکن من بترسیدم که بدست او بر آمد مردمان برو فتنه شدند وان فتح و نصرت از خالد
دیدند و خدای را فراموش کردند خواستم تا خالد از میانه بر خیزد و خلق باز خدای گردند و چون خدای مسلمانان را نصرت کند
مسلمانان خدای را شکر کنند تا نصرتشان بر نصرت بیفزاید و این خبر نیز گویند بیرون ازین کتاب که عمر یک روز بر منبر خطبه
می کرد این حرف خالد را یاد کرد و عذر همی خواست مردی از خویشان خالد برخاست و گفت یا عمر عذرت نیست خالد سیف الله و عزلت
امیرا امره رسول الله و رفع فنعذر لا اقبل الله عذرک گفت ای عمر شمشیری باز نیام کردی که خدای آن را برکشیده بود و امیر
را عزل کردی که رسول خدای او را امیر کرده بود اکنون برخاستی و همی عذر خواهی خدای این عذر تو نپذیرد عمر خاموش بود
و هیچ نگفت و بدین سال هژدهم اندر وبا افتاد بشام و بیماری و طاعون و خلقی بسیار هر روزی همی مردند و دهی است آنجا
عمواس خوانند مردمان همی گریختند شهرها اندر بس کسی نماند از لشکر مسلمانان خلقی بمردند و خلقی بگریختند و بو عبیده هر روز
خطبه کردی و مردمان را پند دادی اندرون گفتی ای مردمان ازین وبا مگریزید که این شهادتست پیغامبر صلعم اندرون
گفت که هر که این بیماری بشهری بود آنجا مشوید و چون شما بشهری باشید و این بیاید از آنجا مگریزید و مردمان همی رفتند
از هر سوی و مردی را پسری خرد بود و جز از پسرش نبود او را برگرفت و بر خر نشست و او را پیش گرفت و همی رفت و چون
شبانگاه شد بانگی شنید از پیش که گفت شعر یا ایها الساری علی الحمار ﴿ قد یصبح الله امام الساری
گفت ای ابلهٔ همی روی هر چند که تو بشب روی آنجا که تو باید بر پی خدای عز و جل پیش از تو آنجا رسیده است یعنی
ترا قضای خدای بشود ان گریختن آن مرد خر را باز گردانید و باز گشت بجای خویش و نه او مرد و نه آن کودک مرد دیگر
می گریخت از زمین حمص هر روز شد شب گرفته بشد اندر شنید که کسی بانگ کند بر او اندر او گوید شعر
یا ایها المسرع بما لا ینفعه ﴿ الک ان تعبد لک الحمی تجر ﴿ و لو رقیت شاهقا من العلم ﴿ کیف توقیک و قد جف القلم
آن مرد باز گشت و نیارزوی شد و ما خبار دیگر اندر این و نیست بیرون ازین کتاب که بر من یا دیه اندر مردی بود و عیال
داشت بسیار دختران و پسران و زنان عیال مستوه شده بود شنید که شام بر کت است از عیال همه برگرفت و بشام آورد
که مگر بمیرند و او برهد و به زمین حمص بشد بود ایشان را بحمص آورد چون شهر اندر آمدند وبا ایشان را گرفت و بمردند و زنان
عیال او هیچ کس نمرد و بو عبیده این همه خبرها شنید و همی مردمان را پند داد که مگریزید از قضای خدای تعالی و عمر را خبر
شد بر بو عبیده بترسید از آن بیماری و او را نامه کرد که یا با عبیده ترا بدان حاجت است چون نامهٔ من بتو رسد سبک بمدینه آی
بو عبیده دانست که او همی چه خواهد نامه کرد که یا امیرالمؤمنین مرا ابا ازین حاجت که بنامه تو اجابت کنم ولکن من دانم که برین
می ترسی از بیماری و من از پیغامبر علیه السلم شنیدم که گفت این بیماری هر کجا باشد آنجا مشوید و چون آنجا باشید که این بیماری
باشد مگریزید که هر که بدان بمیرد شهید بود و من بخدای خبرها خویشتن را بر خدای عز و جل عرض کردم و شهادت همی خواستم
نیافتم اکنون امروز بدین بیماری شهادت یابم برابر بود عمر بگریست و عجب آمدش از آن یقین بو عبیده و او را دعا کرد پس آن بیماری
سخت تر شد و همه شام بگرفت و بو عبیده بحمص بمرد بدان و معاذ بن جبل هم بدان بمرد و یزید بن ابی سفیان بدمشق بمرد بدان
بمرد و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و خلقی از اشراف عرب بلشکر اندر از مهاجر و انصار همه بدین بمردند و عمر را که
بو عبیده بشنید و سخت جزع کرد و نامه کرد بمعاویه بن ابی سفیان بحمص و میری همه شام او را داد و معاویه آن تقسار به
بدمشق اندر و نامه میکرد و سیرت را به امد و عمر را خبر آمد که معاویه سیرت بو عبیده نیکو زد و جهان داد نیکو نهاد و اوی خلوت کرد که
و پیدا ذی عمر شکر کرد که شام ایمن دیر رسید از مذهب و سیرت معاویه و زنسبت همه عمال و نیک کرد که از شام [illegible]
روی بر مهاجر و انصار را اندر [illegible] ایشان آرام گرفت من ترتیب کرده ام که همه پادشاهی اسلام اندر بر کردم و از کار عمال [illegible]
و سیرت ایشان [illegible] ایشان خبرها [illegible] بود و علم دانست [illegible]
اخبار خوانند بود و او را گفت امیر المؤمنین اکنون سوی شرق خواهم شدن سوی عراق نگاه کنم
یک مر [illegible] اندر [illegible] اندر جهان [illegible] جزو است نه سوی مغرب است نکی سوی شرق [illegible]

وبدی

و بدی اند جهان نه جزو است نه سوی شرق و است و لکی سوی مغرب و مردی بود روایت کرد نامش محمد مسلم از
انصار که چنین شنیدم از پیغامبر علیه السلم که گفت هر چه جزو است نه بر کان اندر است و یکی یه جهان اندر شهر شده بود
جزو است نه بر زبان اندر است و لکی به مردمان [illegible]
است نصیب [illegible] درست و لکی به جهان [illegible] عمر [illegible] باز آمد که گفت بشام شوم که انجا بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible] عمر رفت سوی شام و بیرون آمد [illegible] و خلقی با او از مهاجر و انصار با او [illegible]
و عبدالله بن عباس با او بود چون بسرغ رسید فرود آمد خبر یافت که این بیماری بشام افزونست [illegible]
عمر [illegible] بدین منزل و با مردمان مشورت کرد مردمان او را گفتند باز گرد مگر عبدالله بن عباس [illegible]
جهاد بیرون آمدی و قضای خدای [illegible] و عمر را رای [illegible]
[illegible] و بو عبیده [illegible] امیران شام [illegible]
عمر [illegible] سوی شام چون خبر [illegible] بمدینه همی باز گردد [illegible]
[illegible] مردمان عمر را رضی الله عنه [illegible]
بودند و [illegible] عبدالرحمن بن عوف [illegible] مدینه [illegible] عمر [illegible]
را بگفت عبدالرحمن [illegible] از پیغامبر [illegible]
[illegible] عبدالرحمن گفت [illegible] عمر گفت الله
اکبر الحمد لله [illegible]
و منادی بانگ کرد [illegible] عبدالله بن عباس [illegible] بو عبیده بن الجراح گفت یا امیرالمؤمنین [illegible]
من قدر الله [illegible] نفر من قدر الله الی قدر الله [illegible] از قضای خدای [illegible]
[illegible] بقضای خدای [illegible]
[illegible]
و کی بسنداری اندر رفت شوند آن سر هم بقضای خدای بود پس عمر باز گشت و بمدینه باز رسید و مردمان همه باز گشتند و عمر
جهان بار از شام بیرون آمد یکی از خشن بار سوی رو آمد سیاه و سنا خود او را مردمان از انجا بیه باز گردانیدند و دیگر بار آن
رفت که رومیان بو عبیده را بحصار گرفته بودند عمر بجابیه رسیده بود خبر فتح پیش آمدش و باز گشت و این هر دو بار آ
سال هفدهم بود و این هر دو که گفتیم و سیدیگر بار این بود اندر سال هژدهم که از مرگ سرغ باز گشت از بیماری و جهان زوم
بدین سال اندر بیرون آمد چون بیماری سخت بود و بیامد و همه شام اندر بگشت و رسوم معاویه بدید و بو عبیده و یزید
بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه این همه عمال شام مرده بودند بدین بیماری و او همه شام بمعاویه سپرده بود و از این
این بود بیش ماه مر اندرین سال هژدهم و ابر وز گفتند کی این باز گشتن او بماه صفر بود و چون ماه جمادی الاولی بود عمرو
بن العاص مردمان را گفت این حمص ساریست تباه فرود و همه شام همچنین این حمص و دمشق پراکنید بدین شهرهای سرد
سیر روید تا سرماهای خنک شما را بیابد و از بیماری سرشید پیشان همه بیل کنند و بیرون شدند و بیماری از ایشان بشد
و بدین سبب عمرو بن العاص خبر بعمر رسید عمر شاد شد گفت عمرو صواب کرد و بماه رجب اندر همه بیماری برخاست و سوی مصر
و عراق افتاد و گروهی اندرون گفتند که معاویه را بر دمشق امیری داد تنها و عمرو را بفلسطین دست باز داشت و شرحبیل
بن حسنه را بلاد اردن و معاویه را دمشق داد انجا برادرش داشت یزید بن ابی سفیان بود چون ماه رجب بود آن همه بیماری
برخاست و بیست و پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان مرده بودند خبر بعمر آمد سوی شام رفت اندر شعبان و یاران پیغامبر صلعم
و پیران مهاجر و انصار با وی برفتند و عباس بن عبدالمطلب ابن یار با او بیرون آمد و عبدالرحمن بن عوف نیز با او بیرون آمد
و علی بن ابی طالب را رضی الله عنه بمدینه خلیفه کرد و راه ایله گرفت از سوی ایله شد تا از آنجا بشام شد و خبر شهر ایله رفت

که عمر ابدر خلق پیش او باز آمدند و او بر اشتری نشسته بود و غلامش او نیز بر اشتری بالا و آن شتر غلام در بنه بود و از عمر دور
بود عمر چون بدر ایله برسید و دانست که مردمان همی پیش آیند خواست که مردمان او را بشناسند بر اشتر غلام برنشست و اشتر
خویش بغلام داد و محمد بر اشتر غلام تنها برفت و شام پیش چون بدر شهر برسید مردمان شهر پیش او باز آمدند او را نشناختند
و ندانستند که امیر المومنین خداوند اشتر و نشیند او را بی خبر برسیدند و گفتند امیر المومنین کجاست گفتا پیش از شما گفتا اینک پیش
شما اندر است و او خویشتن را خواست بدین معنی که اینک منم پس شما استاده ایشان ابدون پنداشتند که او زیر او است از وی
در گذشتند و مردمان پیش اندر بدند تا آگه شدند که او بود و او شهر اندر فرود آمد و بود و شهر اندر او را جای بزرگوار ساخته بود
او شهر اندر شد کز دار اشاخته و خانه کز بدان است پرخ خشن کسی اسقف ترسا آن پیش آمد تا عمر دانست که او ترسا است بعلامت و داد
عمر را مداخت عمر او را گفت میمان ما خوانده باید بیت و این نگبهای دیگر اندر است بیرون از زین کتاب پیر اسقف گفتا باید با امیر المومنین
عمر را عجب آمد او را گفتا مرا حاجت نیست گفتا چون تو فراز آمدی اندر هیبت سلطانی که بر تو است بدل عمر فراز آمد عمر گفتا بعلم ما
فضلک فوق کفنا فرغ تو تن خویش از این فضل کردند که دانستند که تو آن فضل را سزایی بر خانه از اسقف عمر فرود آمد و بود
عمر بر اهنی داشت سطبر کرباسین جای برنشستن ازان پیراهن درینه بود از جوبهای ملال عمر آن پیراهن با سقف داد تا بدو
و تا بستانی بود کرم اسقف آن پیراهن او بشوخت و با پیراهنی باریک تر از آن بیاورد چنانک کرما را شاید و عمر دو پیش عمر
بنهاد گفتا این باریک تر بپوش که کرما به را شاید و تو این کرمای شعراسان تر بود و این تر از مر شوخ نپوشد که مرا بنوجامنی
وا مبدی نیست کی مر عدل تو از تو این از عمر گفتا بکی بفی لکرا ایشان از است و کرما است و بسفر اندر خوی بسیار ایند و این سطبر
خوی نابه بر دارد مسمان پیراهن اندر پوشید و ان اسقف باز داد و زانجا شام شد و بر شهری از شام که برسیدی بر بجاد عدل
خویش پیدا کردی و کرمسراتی بود از آن مردگان که ازان امت نداسته بودند کردن از ایشان زور ته قسمت کرد و بجای کی
تغر روم بود آنجا سپاه بنشاند و هر امیری را وصیت کرد و مردمان هر شهری را بندها داد و عظه کرد و چهار ماه شام اندر
بود و همی کشت شعبان و رمضان و شوال و ذوالقعده و چون از حد شام بیرون شد عمر دمان از هر شهری با او بشیع بیرون
آمدند چون از حد شام بیرون آمد همه را باز کرد اینان و بدرود کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای شما را اسلامی داد
و من امیر شهرها بکشتم و کار مسلمانی شما را بیامو ختم و تغرها تان استوار کردم و امیران شما را کردم و انشان را علمی مردم
و دیوان نهادم و عطا دادم و میان شما تان قسمت کردم و هر چیزی که حق شما دانستم از خدای بر من واجب کرده بود کزاردم
اکر چیزی مانده است کی شما را بر من واجب است و من ندانستم مرا آگاه کنید مردمان گفتند همه تمام کردی یا امیر المومنین جزاک الله
جزاک عن المسلمین گفتند خدای جزای تو از مسلمانان نیکو دهاد و مردمان را بدرود کرد و باز کردانید و خود با آنکه ایشان
بود از مهاجر و انصار بمدینه نشست ماه ذی الحجه ازین سال و هم و بلال موذن پیغامبر علیه السلام بلشکر شام و با عمر
بتشییع آمده بود چون عمر مردمان را همه باز کردانید بلال را خواهش کرد و بلال از پس پیغامبر علیه السلام پیش کی بانک نماز
نکرده بود گفت ای بلال مرا آرزوست کی پیش از مرک یکبار اواز تو بشنوم بانک نماز چنانک بروقت پیغمبر صلعم بلال گفتا سمعا
وطاعه بر پای خاست و گفت الله اکبر الله اکبر همه خلق بگریستند انا ذنده و بانک غریو از زبان برخاست و عمر خروشید
بخواست که بیهوش شود و عبد الرحمن بن عوف هم چنین پس چون بلال بانک نماز سیری کرد عمر مردمان را باز کردانید و بلال را
باز کردانید و خود برفت و محمد حیدر امتوزی را سکدنی عمر از شام با اول ذی القعده باز کشت و اندر ذی القعده از
مدینه بحج رفت و این سال بنی القعده اندر بمکه عمره کرد و بذی الحجه اندر حج کرد و مرکب مکه ایاذان کرد و کرد آکر داد و اندر
جایها او رد و در زمین این

خبر عزل مغیره از بصره و ولایت بو موسی الاشعری

عزل مغیره بن شعبه کی هم از بصره عمر رضی الله عنه چون از شام باز کشت خبر یا دار بیماری ماه صفر بود سال هفدهم و پس
ماه بمدینه او را خبر آمد که مغیره را امیر بصره بازنی خواه بکرد فتنه و مغیره مردی بود بر زنان دست به رجای و بر حال که بود
از آن کار صبر نتوانستی کردن پس چون عمر امیری و سپاه بصره بزود داد اندر میان آن سپاه ابو بکر بود مولای پیغامبر صلعم
و میان او و آن مغیره چیزی بیفتاد و بصره زنی بود از بنی هلال سخت نیکو روی نام او ام جمیل و شوی بود او را از بنی ثقیف

برد مغیره سوی آن زن شدی و آن زن سوی او آمدی بحرام و دو سال با مغیره امیر بصره بود ابو بکره از آن کار آگاه شد
بر راه مغیره کس نشاند تا درست بدانست و سرای ابو بکره هم بهلوی سرای مغیره بود پس روزی آن زن پیش مغیره اندر شد
میان ابو بکره و میان مغیره بر دیوار روزنی بود دری بر نهاده خرد چنانک میان سراها بود ابو بکره بیرون شد با از دوستان
جدتر طلب کند تا آن ببینند و پیش امیر المومنین گواهی دهند که حکم چنان است که چهار گواه باید تا بزنا گواهی دهند و
همه حکمهای مسلمانی از بیع و نکاح و طلاق و عتاق بدو گواه حکم کنند مگر زنا کی چهار باید که خدای تعالی گفت والذین
یرمون المحصنات ثم لم یاتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و ایدون گفت کی باید که گواهی دهند که ما این را
دیدیم که با زن جماع کرد چنانک سرمه جوبه در سرمه دان اندر خارج عمر گفت این گواهی را کی بر مغیره گواهی دادند
گفتا تشهدون انکم رایتم یدخل فیها مثل المیل فی المکحلة والرشا فی البیر والعصا فی الحجر اکر مر چهار این چنین نکویند آن
گواهی درست بود و آنکه زانی را اکر زن ندارد بدان حال صد تازیانه بزنند و اکر زن دارد او را رجم کنند و چاهی
بکنند و نیمی از تن او بدان چاه فرو کنند و خاک استوار کنند چنانک بر نتواند امدن و مردمان از کرد اکرد سنک اندازند
و همی زنند تا بکشند و حکم عقوبت زن هم چنین اکر شوی ندارد صد تازیانه بزنند و کر شوی دارد رجم کنند و کر گواهان
چنین تمام صفت جماع را کی بدیده اند خشم چوبش از این کونه کواهی ایشان نه پذیرند و کر صفت کنند کویند که این زنا شنا بیم و ندانیم
حرام بود یا حلال گواهی ایشان نپذیرند و چون گواهی نپذیرند هر چهار را حد قذف بزنند که دشنام کی ایشان این مرد را دشنام
دادند نه بر گواهی دادند چون کسی کسی را دشنام دهد و او را زانی خواند هشتاد تازیانه بزنندش چنانک خدای گفت فاجلدوهم
ثمانین جلدة و اکر این چهار تن سه تن چنین تمام بکویند و یکی نکوید آن سه تن را حد قذف بزنند هشتاد کان و خدای عزوجل آن حد
خود و ستر را بر خلق چونش این گواهی دادن را چنین سخت کرد و این حکم را چنین دشخوار کرد تا کس این گواهی نهند بر کس و ستر و برده
خدای بر خلق دریده نشود پس ابو بکره دانست که حکم این گواهی دادن بر زنا چیست و دانست که اکر تنها پیش عمر گواهی دهد بر مغیره
نپذیرد تا با او سه تن دیگر نبود چون دید که آن زن سوی مغیره شد بیرون شد تا از دوستان خویش سه تن را بیارد بهانه مهمانی
بخانه بنشاند تا چون ایشان بحال جماع مشغول شوند بیاز نماید تا ببینند پس سه تن را بیاورد یکی شبل بن معبد البجلی و دیگر
نافع بن عبید بن کلده و سدیکر زیاد بن ابی سفیان و زیاد بن عمیس بود و دیکر سعد بن ابی وقاص بود چون سعد مغیره را با بسا
بسوا دو پس زیاد را دبیری داد و بفرستاد چون عمر نامه کرد بمغیره و مغیره را امیری بصره داد زیاد دبیر او بد پیری با بدت
پس ابو بکره این سه را بخانه خویش اورد و بنشاند و خود بران در خرد بنشست و کوش همی داشت تا مغیره با آن زن جه کند
تا ایشان حدیث همی کرد چون دانست که ایشان بحال جماع شدند آن در بزم برم بکشاد و باز کرد چنانک مغیره ندانست و ایشان را
گفت انک ببینید تا امیر را به ببینید ایشان مغیره را ببدیدند با آن زن و دو پای آن زن و جماع ببدیدند بحقیقت و روی آن زن ایشان را
ننمود تا بدانستند کی این زن کیست و میان مغیره و او نکاح نیست و این فضیحت آشکاره بود پس چون نماز پیشین بود مغیره
بمزکت آمد و خلق کرد آمدند مغیره خواست که پیش اندر شود و نماز کند ابو بکره پیش اندر شد و دست بر مغیره بر نهاد و باز
آورد و گفت ای فاسق از زنا برخیزی و بیایی پیش مسلمانان نماز کنی لا ولا کرامة لک و او مولای پیغامبر بود کس او را این
نتوانست گفتن و خبر این بعمر نبشت عمر ابو موسی الاشعری را بخواند و او را امیری بصره داد و گفتا شو مغیره را سوی من فرست
و نامه نبشت بمردمان بصره بامیری ابو موسی و یکی نامه نبشت بمغیره بعزل او و بمدینه باز خواندنش و مجلد خبر ایدون کویند
که مردمان همه گفتند کی عمر از نامه ندیدند مختصرتر از آن نامه عمر سوی مغیره چهار سخن نبشت یکی آنکه از مغیره و دیگر سخن
بو موسی سه دیگر عزل مغیره چهارم خواندنش بحضره ایدون گفت اما بعد فقد بلغنی عنک امر عظیم و قد بعثت ابا موسی عاملا فسلم
الیه ما فی یدک والقبل الی والسلم پس ابو موسی بصره آمد و نامه بمغیره داد و نامه با اهل بصره برخواند و بامیری نشست و مغیره
او را کنیزکی داد مولده طریفه و نیکو روی و خود برفت و بمدینه شد سوی عمر رضی الله عنه و زیاد بن ابی سفیان با او
بشد که دبیر او بود پس ابو بکره ازین او بشد و شبل را و نافع را با خویشتن ببرد پس چون پیش عمر گواهی دادن شدند عمر رضی
نخست مغیره را بپرسید که چگونه مغیره گفتا انتم بزکه این مردمان چه کویند من جز با زن حلال خویش جماع نکردم پس نخست

بوبکره گواهی داد گواهی تمام و باز نافع و باز شبل و زیاد سخن کرد اندر گفتا من دیدم بیازی دو پای زنی و آن پایها جنبان دیدم
دیدم و دانستم که آن پایهای زنیست عمر گفتا دیدی صفت جماع حقیقت گفتا ندیدم گفتا دانی که آن زن حلال بود یا حرام گفتا
ندانم عمر گفتا الله اکبر پس بفرمود تا آن سه تن را حد قذف بزدند نافع و شبل و بوبکره هشتادگان مغیره را از شادی حال دیگر شد
گفت بخیز تا برین و داد من ازین موالیان بستان عمر گفت اسکت اسکت الله فاک گفتا خاموش باش که خدای تعالی این خاموش کناد
که اگر گواهی ایشان درست شدی امروز سنگ بر سر تو بیتی و رحمت نکردمی و بوموسی الاشعری را آنجا عمر بصره بفرستاد و ابله
هم بدو داد که دبیر بوموسی که بسر فرستاده بود و کارداران خواست مردمانی مستور و فقها عمر بیست تن را از یاران پیغامبر صلعم
بفرستاد تا او را یاری کردند بکارها اندر و ایشان چون انس بن مالک بودند و عمران بن الحصین خبر گشادن
شهرهای اهواز. بدین سال هژدهم اندر پیش از آنک عمر رضی الله عنه بشام شد شهرهای اهواز گشاده شد و ملک اهواز
هرمزان بود مردی ملک‌زاده و ملک اهواز را اهل بیت ایشان اندر بوده بود و اهواز هشتاد و هشت شهرست از همه ار
ملک هرمزان بود و او را و پسرانشان را دستوری داده بودند و تاج بر سر نهاده بودند و بعجم اندر هفت اهل بیت بودند
که ایشان را چون ملک را نشستندی زیرا که ملک بیت راست بودند و تاج ایشان خردتر از تاج ملک بودی و این هرمزان را
یزدگرد بقادسیه خوانده بود و او بیامد با سپاه بسیار و بار رستم بقادسیه بود پس از آنجا منهزم شد و باهواز باز شد
بپادشاهی خویش و اهواز به بصره نزدیکست و حدشان با یکدیگر پیوسته است و محمد بن جریر ایدون گفت که بسال شانزدهم
عتبه بن غزوان که بصره بنا کرده بود بمرد و زیر او مغیره بن شعبه بصره امیر شد و همه پادشاهی عتبه شش ماه بود
و اکنون باز ابو زید همی گوید که دو سال عتبه بصره بود و اهواز او گشاد گفتا چون هرمزان از قادسیه باز آمد و باهواز
بملک بنشست و گرداگرد اهواز شهرها بود چون میسان و آن شهرها الله از حد بصره بود و مسلمانی آنجا رسیده بود و هر
مزان بر آنجا تاختن کرد عتبه بعمر نامه کرد عمر بسعد نامه کرد بمدد و سعد از کوفه نعیم بن مقرن را بفرستاد و عبدالله بن
مسعود را با پنج هزار مرد و عتبه از سپاه بصره سلمان بن القین العنزی را بفرستاد و حرمله بن مریطه را و این سپاه بصره با سپاه
کوفه یکی شدند و بیامدند بدشت میسان و روی باهواز نهادند و هرمزان بدو شهری بود نام او نهر تیری و مردمانی
بودند از عرب کلیب بن وائل گرداگرد اهواز و ایشان را با هرمزان عداوت بود از بهر حدها و زمینها و دهها که میان
ایشان و هرمزان بود و این سلمان ایشان را بخواند و یاری خواست بر هرمزان اجابت کردند و گفتند فلان روز شما حرب
بپیوندید با هرمزان تا ما بیاییم و هرمزان آگاه شد و سپاه تعبیه کرد و حرب را بیاراست و سپاه مسلمانان حرب
روز وعده بپیوستند و هم شدند سلمان با سپاه بصره از یک سو فراز آمد و حرب اندر گرفت چون حرب ایستاده بود باز
نعیم با سپاه کوفه از دیگر سو فراز آمد و حرب اندر گرفتند و هرمزان ضعیف شد چون یک ساعت حرب کردند سپاه عرب کلیب
بن وائل فراز آمدند و حرب اندر گرفتند و هرمزان منهزم شد و مسلمانان از کشتن کردند و اسیر بسیار گرفتند و هرمزان بشهر
شد از اهواز آن را سوق الاهواز خوانند و شهری اعلی و میانه پادشاهی است که ملک نشستی و آنجا حصاری محکم بود و هر
مزان بدان حصار اندر شد با لشکر و میان سوق الاهواز و اندر رودی است بزرگ آن را دجیل خوانند زیرا که جوی
است هرمزان آن شهر را حصار گرفت و مسلمانان از غنیمت بسیار یافتند و خمس بیرون کردند با خبر فتح بعمر فرستادند و از بصره
وفد فرستاده ده تن را از بصره احنف بن قیس با ایشان بفرستاد و هنوز غلام بود و هنوز بود دبیر نعیم و از کلیب
و ابل که این فتح کرده بودند و مسلمانان را یاری داده بودند نیز وفدی بسوی عمر رفتند و عمر ایشان را گرامی کرد و بدان
فتح شاد شد و ایشان را گفتا سخن گویید احنف بن قیس سخن گفت و گفت یا امیر المؤمنین خدا است که چون سوی ملک شوید از
مصلحت آن شهر سخن گویند و گفتا ما را این کار نیست که نظر تو بجامه مسلمانان است و همه جهان که حد مسلمانی است
و تو از ایشان عاملی نشستی و ناامن کسی را سخن خویش باید گفت و حاجت خویش خواست عمر را سخن او خوش آمد و حاجتش روا
کرد گفت هر خاصه خویش را و قوم خویش را خواسته بود و سوی عتبه نامه کرد که سخن این غلام بشنوید و برادر کوش دار
و خواهش او بشنو و با او نیکو کن و هر حاجتی خواهد روا کند و باز گرداند و با ایشان سپاه فرستاد مدد با مردی از یاران

بیغامبر

پیغامبر علیه السلام نام او حرقوص بن زهیر السعدی گفتا آن اهواز بیا تا بگردیم نامه اهواز بگشایند ایشان بیامدند
زی عتبه و آن حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد سوی آن سپاه دیگر و هرمزان حصار اندر بود سوق الاهواز از
حصار بحرب بیرون آمد و مسلمانان او را کس فرستادند که تو از رود سوی ما گذری یا ما سوی تو گذریم گفتا شما بگذرید
مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را بر همه سپاه مهتر کرده بود و حرب او را داده بود حرقوص با همه سپاه از دجیل
بگذشت و سوی هرمزان شد و حرب کرد که اندر بصره و اهواز چنان حرب نبوده بود و هرمزان منهزم شد و مسلمانان از
از عجم بکشتند و هرمزان بشهری شد از شهرهای اهواز نام آن رام هرمز و آنجا حصار اندر شد و حرقوص شهر اهواز
اندر شد مردی را از پس هرمزان بفرستاد با سپاه نام او جزء بن معاویه و این جزء با او از مدینه آمده بود و عمر
بن نامه کرد بسعد که ایشان را از کوفه مدد فرست چون هرمزان بدید که سپاهها از هر سوی گرد آمدند و از اهواز هیچ
چهار شهر مانده بود یکی بیت یکی این رام هرمز که او اندر حصار او بود و دیگر شوشتر و سدیگر شوش و چهارم جندی شاپور
و همه شهرهای اهواز بدست مسلمانان سوق الاهواز بود و آن بزرگتر شهری بود پس هرمزان کس فرستاد بجزء بن معاویه
و حرقوص بن زهیر و صلح خواست بر آنک اهواز همه بدو دست بازدارند حرقوص بعمر نامه کرد عمر جواب کرد که صلح
کنید بر آنک این شهرها از آن شما دارید بدو ندهید و آن شهرها که دارد بدو بماند و او سوق الاهواز شما بماند
ایشان با هرمزان بدین شرط صلح کردند و هرمزان برامهرمز بنشست و حرقوص باهواز بنشست و از اهواز از آن سو
شهرهای پارس است و پادشاهی پارس و پیشتر از اهواز است و آن همه عجم داشت هنوز بطاعت یزدگرد بودند و
یزدگرد بری بود چون حرقوص اهواز بصلح بگشادند بعمر نامه کرد که سپاه بپارس فرستد عمر نامه کرد که شما را با پارس نباید
شما را اهواز بس است سپاه را از پس دور مدارید که نه خبر ایشان بمن رسد و نه نصرت من بدیشان پس یک سو مسلمانان
از سوی بصره تا اهواز برسید و از یک سو از قبل کوفه و عراق تا حلوان رسید و عمر سپاه را نگذاشت که از حلوان بگذرند
و اهواز خبر شدن مسلمانان از بحرین بپارس عمر رضی الله عنه بحرین را عاملی
بود نام او العلاء بن الحضرمی پیغامبر علیه السلام او را آنجا فرستاده بود و بوبکر او را آنجا دست باز داشته و عمر نامه
کرده بود بدو و چون حرب قادسیه کی بود سعد بن وقاص شد علا از عمر عفو خواست که او را بفرماید که بخدمت سعد
کند و نیز علم او از رود عمر او را عفو کرد و او بحرین بود چون دید که سعد را فتح بسیار شد و تا حلوان بگشاد و لشکر
بصره تا اهواز بگشادند و او نیز آرزو کرد که غزوی کند و بر دست او نیز فتحی بود و میان بحرین و پارس دریاست او
با سپاه بحرین بدریا اندر نشست و روی بپارس نهاد بی دستوری عمر و بشهری از پارس برآمد نام او اصطخر و عمر
خود لشکر را دستوری ندادی بدریا اندر نشستن از بیم خطر و ایدون گویند که او گفتی که پیغامبر سوی دریا غزو نکردی
و بوبکر رضی الله عنه نکردی چون خبر علا و سپاه بحرین بشنید ناخشنود شد و بپارس ملکی بود هم بر طاعت یزدگرد نام او
و بر اصطخر مردی بود از دست او نام او هربذ چون علا باصطخر برآمد این هربذ سپاه جمع کرد و حرب کرد و مسلمانان با
از کاروان بکشتند و هربذ اصطخر کشته شد و شهر بگشادند و بسیار غنیمت یافتند و خلقی بسیار کرد و علا دانست
که او را با این سپاه با پارس طاقت نیست چون خواست که بکشتیها اندر نشینند دریا موج زد و آن کشتیها غرقه کرد و مسلمانان
متحیر بماندند و آهنگ اهواز کردند تا براه اهواز بیایند بصره شهرک آگاه شد راه هرمزان بر ایشان بگرفت و ایشان
مسلمانان پنج هزار مرد بودند با اصطخر اندر بماندند نه سوی دریا توانستند باز گشتن و نه سوی اهواز و سپاهی بی اندازه بر
شهرک گرد آمد و خبر بعمر شد بعتبه بن غزوان نامه کرد که علاء بن الحضرمی بی فرمان من سپاه مسلمانان از بحرین بپارس
برد و آنجا اندر ماندند تو از بصره سپاه فرست تا براه اهواز بپارس شوند و جهد آن چاره کنند که این مسلمانان را از آنجا
بسلامت باز آرند که مرا این زودی بپارس تا شدن نبایست و بعلاء بن الحضرمی نامه کرد که خدای تعالی این پادشاهی را از آن
نهادست تا فرمان ایشان کنند و هیچ فرمانی جز زیان کاری عاقبت نیاید و تو سپاه بحرین ببردی بی فرمان من و میان دشمنان
اندر افکندی و اکنون فرمودم تا سپاه بصره بیایند و حیلت کنند تا از سپاه مسلمانان را از آنجا برهانند و تو باز بحرین مشو

سعد بن ابی وقاص شو و اگر بدانستی که اندر جهان چیزیست بر تو سخت تر از خدمت سعد ترا آن فرمودمی و عتبة بن
غزوان چون نامهٔ عمر برخواند پنج هزار مرد از سپاه بصره بیرون کرد و براه بصره و اهواز بپارس بگذشتند و آنجا شدند
که سپاه شهرک بود جایی نام او کوطاس میان پارس و اهواز و با ایشان حرب کردند و ایشان را از راه باز کردند و علا بن
الحضرمی با سپاه اصطخر سوی آن سپاه آمد و ابو سبره نامهٔ عمر بعلا داد و علا با سپاه براه اهواز ببصره آمد و
عتبة بن غزوان علا را سوی سعد فرستاد و آن سپاه از قبائل عرب بودند هر کسی را بقبیلهٔ خویش باز فرستاد و عتبه
ببصره بود و هرمزان با اهواز و عتبه دستوری از عمر خواست که بحج رود او را دستوری داد و بحج شد و بر سپاه بصره
ابو سبره را امیر کرد چون باز آمد ببطن النخله رسید بمرد و سه سال و نیم عتبه را امیری بود از آن وقت باز که ببصره آمد تا
بمرد و عمر ابو سبره را ببصره دست باز داشت تا آن سال سپری شد پس سر سال مغیرة بن شعبه را بر بصره امیر کرد و دو
سال ببود آنگاه ابو موسی الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز کرد

خبر گشادن بقیت شهرهای اهواز و گرفتار شدن هرمزان ملک اهواز

چون یزدگرد خبر اهواز بشنید و خبر پارس و آمدن سپاه از بحرین و پارس [illegible]
ایشان نامه کرد از ری بپارس که دیر است تا حرب عرب خوار گرفتید و عرب را خیر کردید و کار عرب راست داشتید تا از
پس آنکه سواد و عراق و خان و مان ما بستدند آهنگ اهواز کردند و هرمزان را یاری نکردید تا او را از بحار [illegible]
بنی اهواز صلح کرد و از پس آن نیز عرب بپارس آیند بخانه شما و شما سستی کردید تا بلاهت باز شدید اکنون با هرمزان
دستها یکی دارید با اهواز نگاه دارید و او را سپاه فرستید تا حرب کنند و بهرمزان نامه کرد هم چنین و شهرک و مردمان
پارس نامه کردند بهرمزان و دل او قوی شد و عمر آگاه شد که هرمزان با مردمان پارس یکی شد و صلح بشکست عمر بابو موسی
نامه کرد که سپاه بیرون کن از بصره و ابو سبره را بفرست تا با هرمزان حرب کند و اهواز بستانند و اگر هرمزان را زنده
بگیرند تا طمع لشکر پارس از ما بسکلد و ابو موسی سپاهی بیرون کرد از بصره و بفرستاد و عمر نامه کرد بسعد بن ابی وقاص
که سپاهی از عراق بفرست باهواز تا با سپاه بصره با هرمزان حرب کنند سعد سپاهی بیرون فرستاد از کوفه با نعمان بن
مقرن سوی اهواز و عمر بابو سبره نامه کرد و سپاه سالاری کوفه و بصره او را داد و حرب اهواز او را فرمود و ابو سبره
برفت باهواز و برام هرمز فرود آمد و هرمزان بدانست که شهرک از پارس او را یاری کند کس فرستاد و سپاه خواست شهرک
سپاه پارس بدو فرستاد بیامدند بشهر تستر بنشستند و زیر هرمزان نگاه میداشتند حصار تستر استوارست
از حصار رام هرمز هرمزان چون دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند از حصار رام هرمز بیرون آمد و حصار بسپرد و
خود برفت و بتستر شد و با سپاه پارس گرد آمد و ابو سبره رام هرمز بگرفت و آنجا سپاه بنشاند و خود بتستر شد و
عمر را نامه کرد که از پارس عجم را مدد آمد مرا نیز مدد فرست عمر بابو موسی نامه کرد که از بصره تو خود بتن خویش با همه
سپاه بمدد ابو سبره رو و سپاه سالاری و حرب ابو سبره را کی او اندر کار حرب به از تو داند ابو موسی برفت و سپاه بدر تستر
فرود آورد و هشت ماه بدر حصار بنشستند و هشتاد حرب بکردند بر در آن حصار و گه بر مسلمانان بود و گه بر ایشان
و از هر دو سو خلقی بسیار کشته شدند و سه بار هرمزان را از پارس مدد آمد و بتستر کشته شدند و هر دو گروه ستوه
شدند و مردی بود میان مسلمانان از یاران پیغامبر علیه السلام نام او البراء بن مالک و دعای او مستجاب بودی هر لشکری
که او بودی عمر نامه کردی بمسلمانان که از همه خلق حرب خواهید و از براء دعا خواهید پس همه مردم ستوه شدند و از حصار
سوی براء آمدند گفتند دعا کن تا خدای ما را فتح دهد براء دعا کرد گفت یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح ده دیگر روز
چون بحرب بیرون شدند تیری برو آمد و بکشتند و مردمان ابیروز گشتند اکنون ما را فتح آید که دعای براء مستجاب
شد دیگر بر مستجاب شود پس مردی از شهر بیرون آمد ابو سبره را گفت مرا زنهار ده تا من ترا رهی نمایم که بدین حصار
اندر شوی ابو سبره او را زنهار داد گفت زیر دیوار حصار راهی است که آب اینجا اندر شود و مرد آنجا اندر تواند
شدن چون شب اندر آید مردی را بفرمای تا آنجا بنشیند تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را بیاورم تا بحصار اندر شوند
ابو سبره سی مرد مبارز را آنجا بنشاند و همه سپاه را بر در حصار بنشاند پس آن مرد از حصار بیرون آمد و آن مردمان را

راه

راه بنمود و از پس آن مردان اندر شدند بحصار براه آب و در حصار بگشادند و بحصار اندر قلعه بود استوار هرمزان
هرمزان با هزار مرد [illegible] که بر ایشان ایمن بود و بر دشمنان [illegible] بدان قلعه اندر شد که
تا بامداد بیرون از قلعه بیرون آمدی این شب که بحصار اندر شدند و حصار بگرفتند بامداد بود هرمزان اندر آن قلعه
با [illegible] و هزار مرد با او و در قلعه استوار بنشست ابو سبره گفت کار راست که ماند هرمزان زیر قلعه ابو سبره را گفت
رنج بردی و کار کردی و لیکن این قلعه را تا بنا کرده‌اند کس نگشاد و نتوانند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز است
که هیچ کس از ایشان تیر بر زمین نیفکنند با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر با این همه کمانها بشکنند و هزار
هزار چوبه تیر شود و هر تیری از بن مردی از شما بشود و صد همه مسلمانان اندر همه جهان هزار هزار مرد نیست
با این چندین سلاح و مردان اندکی بدیشان هزار مرد از مردان خویش باز تو انداختن ابو سبره گفت چه خواهی پس تا با
تو [illegible] گفت از این حصار بیرون آیم بر حکم عمر نه بر حکم شما مرا بعمر فرستید تا هر حکمی که خواهد بکند اگر کشد و گر زنده
دارد ابو سبره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از قلعه فرود آمد و عمر نامه کرد که هرمزان را بفرستید و ابو موسی
را با سپاه باز ببصره فرست و ابو سبره باهواز بنشین و بر شهری از اهواز امیری بنشان و سپاه عراق را بسعد باز فرست
ابو سبره چنین کرد و هرمزان را بابو موسی سپرد تا او را از بصره بعمر فرستند و هرمزان برفت با همه خواسته و زینت
خویش و چون ببصره شد ابو موسی انس بن مالک و احنف بن قیس را بیرون کرد و بعمر فرستاد و هرمزان را با ایشان بمدینه
فرستاد چون بمدینه اندر آمدند هرمزان را با ایشان گفت این ملک عرب است و مرا بپیش او میبرید و من ملک عجم ام و
هر چند من اسیرم شما را بر من حکم نیست حکم او راست بر من مرا دستوری دهید تا من بزینت ملکان بپیش او شوم گفتند نیکو
بود پس هرمزان بفرمود تا جامهای زربفت بیرون کردند و اندر پوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین ببست و بدان
زینت بمدینه اندر آمد و خلق بدان زینت وی متحیر شدند چون بدر عمر آمدند عمر بخانه نبود گفتند بمزگت است ایشان
بمزگت آمدند او را یافتند بگوشهٔ مزگت خفته روی سوی دیوار کرده و دره بالین کرده و پیراهنی بر وی با رقعهای
بسیار انس و احنف در وی بنشستند و هرمزان را بنشاندند تا عمر بیدار شود هرمزان انس را گفت این کیست گفت امیر المؤمنین
است گفت ملک عرب این است که چنین تنها خسپد گفت آری و تنها رود و تنها خسپد و تنها باشد هرمزان گفت
این جهان خلق بدو داد که او را دربان و پاسبان بکار نباید و چنین ایمن تواند خفت پس گفت این را جامه همین است که پوشیده
است گفتند همین گفت این سیرت پیغامبران است نه آن ملکان انس گفت این پیغامبر نیست و لکن بر سنت پیغامبر دارد پس عمر بیدار شد
و بنشست و انس را پرسید چون بنگریست هرمزان را دید با آن تاج زر و دیبا گفت این کیست گفتند هرمزان ملک اهواز عجم
فراز کرد و گفت زینت کفر از وی باز افکنید و زینت اسلام بپوشید هرمزان را آن همه جامه بیاهفکندند و پیراهنی کرباسین اندر
پوشیدند و بیاوردند و پیش عمر بنشاند عمر گفت بنشین و ترجمانی طلب کردند مغیرة بن شعبه را یافتند و مغیره از میان بصره خلقی پارسی
آموخته بود نه بسیار عمر مغیره را گفت بگو بپرس تا سخن گوید گفت سخن زندگانی خواهی یا سخن مردگان عمر گفت سخن زندگانی
گفت سخن زندگانی گفت بترس آن گویم که تو مرا این کردی تا نباید کشت عمر گفت چرا گفت از آنکه تو مرا سخن زندگانی فرمودی مرا
زنده کردی عمر گفت معاذ الله این هیچ نیست مر معنی این خواستم که چنان سخن گویی که زندگانی کنند نه آنکه ترا زنده دارم و
نکشم و تو مرا [illegible] فریفتی هرمزان گفت [illegible] چون برای ما [illegible] زنده ندارم و از تو که بر تو آمد بود هرمزان زنده بود
چون هرمزان دانست که عمر او را خواهد کشتن عمر را گفت با تو این نیکویی و عدل بینم و مرا تشنه است خدای را نیکویی کن که مرا
تشنگی کشتی آب فرمای تا بخورم عمر گفت زنهار دادمت گفت بدین مرنجی که مرا تا این آب بخورم عمر گفت بدین پیمان هرمزان
آن آب بر زمین ریخت و گفت اکنون یاری شما نیست مرا کشتن عمر گفت چرا گفت [illegible] نکشم تا این نخوری و من هرگز این نخورم
که این من فریفت انس بن مالک گفت یا امیر المؤمنین راست گوید گفتا این ترسید و [illegible] و من ترا بکشم
هرمزان گفت این چه بود دارد گفتا آنکه بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد عمر شاد شد و آن
خواسته باز او داد که با او بود و او را نام در دیوان کرد و هر عطایی دو هزار درم او را بنشاند و بمدینه مقیم بود و این فتح

بسال پانزدهم بود از هجرت و بمدینه مردی بود از مهتران بزرگ از یاران پیغامبر بود و پیغامبر را اندر یافته بود و لکن
فقه از ابو بکر رضی الله عنه و از یاران پیغامبر آموخته بود نام او شریح بن الحرث الکندی عمر او را بکوفه فرستاد تا قاضی و
حکم کوفه و عراق او را داد و پیش از آن مردی بود بحکم عراق نام او کعب بن سور مردی فقیه بود عمر او را باز کرد چون
سال بیستم اندر آمد عمر بعمرو بن العاص نبشت که با سپاه از شام برو بمصر و اسکندریه تا آن زمینها بگشایی او برفت با سپاه
عمر رضی الله عنه شام بمعاویه داد بن ابی سفیان و مرو که مر شام بنی

خبر گشادن مصر و اسکندریه

که برابر کار بسته بود و عمرو براه فلسطین برفت بمصر و عمر از مدینه زبیر بن العوام را بیرون فرستاد با سپاه مدینه عمرو
تا اسکندریه آمد و او را روستایی است نام او شلبسهار روستا را غارت کرد و برده و کشش کرد ملک اسکندریه بحصار
اندر شد عمرو و سپاه که داشت بدر حصار آورد چون دانست که کار حصار دیر شد آن غنیمت که داشت میان لشکر قسمت کرد
آن بردگان و خمس خواسته بیش عمر فرستاد و بر در حصار بنشستند و پنج ماه حرب کردند تا ملک اسکندریه بعمرو کس
فرستاد و صلح خواست عمرو گفتا یا مسلمان شوید یا جزیت بپذیرید گفت من بسیار کس را جزیت همی دادم از عجم و روم اگر
شما را نیز باید دادن روا دارم و لکن بدان شرط که هر کرا از اسکندریه اسیر کردید باز من دهید عمرو گفتا از پس من
امیری است و من فرمان بردار او ام تا از وی بپرسم و عمرو بعمر نامه کرد عمر جواب داد که آن اسیران که بمدینه فرستاد که
مردمان قسمت کردند و فروختند و بخشیدند و گروهی که افتادند بحجاز و عراق و آن را نتوان آوردن بر مسلمانان
شرطی مکن که نتوانی وفا کردن و لکن از آن اسیران را که بدست شما اندر اند بلشکر هر که از ایشان ترسایی گزینند باز ده و
هر که مسلمانی گزینند باز مده عمرو ملک اسکندریه را از جواب عمر آگاه کرد گفتا بسندیدم و برین شرط صلح کردم و از
حصار فرود آمد و جزیت بپذیرفت و هر اسیری که ترسایی گزیند باز داد و هر که مسلمانی گزیند مسلمانان داشتند و عمر
بعمرو نبشت و فرمود که بمصر رو و عمرو برفت و گروهی را بیرون کند که باز مدینه آمد آنگاه بمصر رفت و ملک مصر مقوقس
بود و ملک قبط بود و بجای خویش بود بزمین قبط و سپاه بمصر فرستاده بود و فرمان بردار جاثلیق بود و جاثلیق مهتر
اساقفه بود و همه ترسایان بود و آن جاثلیق را ابو مریم خواندندی این جاثلیق با اساقفه و عالمان بیرون آورد بیش عمرو
تا سخن گویند و حجت نمایند عمرو ایشان را نیکویی کرد و برتر کرد و گفتا مرا پیغامبر فرموده است که چون بر اهل مصر غلبه کنید
با ایشان نیکویی کنید که ایشان را بر ما حق قرابت است برای که هاجر مادر اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلام دختر ملک مصر بود
و مردمان عین الشمس بر آن ملک ظفر یافتند و بکشتند و هاجر را برده کردند و بیک ملک بفروختند و آن ملک ساره را بخشید
و ساره ابرهیم را بخشید و از وی اسمعیل بیامد بدین همه عرب و ما خویشانیم که چون شما شما را سیر اگر مسلمان شوید یکی
ما باشید و گر نشوید جزیت بدهید گفتند نشویم و لکن یک ماه ما را زمان ده عمرو گفت من ترا نتوانم دادن شما را سه روز
زمان دادم تا تدبیر کنید و باز گشتند چون روز چهارم ببود عمرو همی تدبیر کرد که چه کنیم ایشان حمله کردند ناگاه بر
لشکر مسلمانان و مسلمانان حرب را باز داشتند و زبیر شد در حصار و حرب اندر گرفتند و زبیر بدیوار حصار بر شد و مسلمانان
از پس وی بر شدند و همی را محسبند که فرو آیند بر مردمان مصر چون سپاه بر دیوار دیدند سوی جاثلیق شدند و او ایشان
را گفت ای مردمان مصر این عرب آن مردم اند که کسری را و قیصر را از جهان و جهان بیرون کردند با ایشان که بس آیید و با
کردند و از عمرو صلح خواستند و عمرو اجابت کرد و زبیر را راه دادند تا از دیوار بحصار فرود آمد و در حصار بگشاد
مسلمانان بحصار اندر شدند پس زبیر عمرو را گفت مرا این خوش نیامد که نزدیک بود که صلح کردی که اگر یک زمان صلح نکردی
من حصار فرو شدمی عمرو بحق او شکر کرد و صلح نامه بنبشت و جزیت بر ایشان نهاد و او از روم کرد و بمصر اندر شد و بشارستان
مهین بنشست نام او فسطاط و مردمان لشکر از فسطاط آنجا بسیار بودند چون عرب بابلیون بدیدند جبان برهنه و مرتد کنند
در پیغامبر ما ندانستیم که عرب بدین ضعیفی اند ورنه ما حرب کردمانی و آن شهرها ندادیمی و این خبر بعمرو رسید و آن همه قبطیان را
مهمان کرد و اشتری بکشت و آن را آب و نمک بپخت و عرب را پیش مهمان کرد تا آن بخوردند پس قبطیان بس بر اکندند
دیگر روز طباخ را فرمود تا هرچه اندر مصر لون است از ترش و شیرین و هر لونی بپخت و عرب را بخواند تا بخوردند پس مردمان

قبط

قبط را گفت شما این حق قرابت و من همی بیرون شوم که شما کرد خواهید آمدن و با من حرب کردن و این عرب را بخت
خوردن گوشت اشتر بوده است چنانکه خوردندی و امروز بدین طعامها افتاده اند و چنین همی بینند تا شما جان بدهند و این
شهر ندهند و با جان حرب کنند شما خویشتن را هلاک مکنید یا مسلمان شوید یا بشهر خویش باز شوید تا بشما نکنند
و پراکندند همه سوی مقوقس شدند ملک قبط و با ملک بیکی همی گفتند بسیار شغل با این عرب ما را اندر کرد و این مردمان را با یک
سخن پراکندند و ملک قبطیان بعین الشمس بود با سپاه بسیار و این عین الشمس شهریست از شهرهای مغرب از ملک قبط و نوبه
بر اسبان بقصه عمرو را بگفتند که با ما چنین حیلت کرد مقوقس بخندید گفت لقد رمتکم العرب بحلمها گفت عرب شما را
مرد فرستاد تا شما را بفریفت پس او سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد بحرب عمرو سپاه از مصر بیرون برد و بعین الشمس برد چون صف بر
کشیدند بحرب عمرو پیش صف مسلمانان اندر آمد گفتا ای اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم هر که اندر آن لشکر یاران پیغامبر
حاضر بودند بیرون آمدند چون ابو برده الاسلمی و ابو برده بن ابی موسی الاشعری و ایشان پیش صف اندر کرد گفتا شما پیش
باشید که مسلمانان را بشما نصرت بود یاران پیغامبر علیه السلام حمله کردند و مسلمانان از پس ایشان و هم بنخستین حمله سپاه قبط
را بشکستند و بسیار اسیر کردند و غنیمت بسیار و اسیران بمدینه آوردند و عمر رضی الله عنه بدان وقت که علاء الحضرمی
را از بحرین باز کرد و سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین که از پارس باز آمدند و باز بحرین فرستاد قدامة بن مظعون را بر بحرین
امیر کرد بدین سال بیستم اندر و بر این آمد که قدامه بحرین می خورد او را باز کرد و بمدینه آورد و حد می خوارگان بزد
و ابو هریره را بر بحرین و یمامه امیر کرد و بدین سال مردمان کوفه از سعد گله آمد سعد را از کوفه باز کرد و از همه عراق
و بمدینه آورد و فتح مصر و اسکندریه بدین سال بیستم بود در ماه ربیع الاول چون سال بیست و یکم اندر آمد عجم دیگر باره بنهاوند
گرد آمدند مسلمانان برفتند و نهاوند بگشادند و سر از عجم کشش کرد نماند

خبر گشادن شهر نهاوند

آنگاه که عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص از کوفه باز کرد بیایند سعد عبدالله بن عطفان را از یاران پیغامبر علیه السلام
از انصار بر کوفه و بر همه عراق خلیفت کرد و بر همه لشکر و خود برفت و یزدگرد را خبر شد که از مردان که فتح یاد به کرد
و رستم را بکشت و ترا از مدائن بیرون کرد و ملک عرب او را از سپاه سالاری باز کرد و یزدگرد بری بود چون این خبر بدو رسید
اندر عرب طمع کرد نامها کرد با صفهان و پارس و خراسان و تا در ترک و بهر نامه اندر ابزون کرد که کار جهان گردان است
و ملک گهی ذلیل بود و گهی عزیز و کار دنیا گهی بزرگ بود و گهی خرد و من بری بسیار صبر کردم و اکنون کار عرب ضعیف است
گرد آیید تا با رنج بر ایشان شوم و بسیار نکو کنید که نصرت از آسمان بر منتظر است آیند و هر شهری سپاه خواست و همه
خراسان بیامدند تا بور و تا مرو و بلخ و سکستان و از آن سو پارس و اصفهان و کوهستان و آذربایگان و همه مملکت عجم اجابت
کردند و هر شهری ده هزار و بیست هزار کم و بیش همی آمدند و با وی گرد آمده بودند که سپاه سالاری کردی که همه کشته شده
بودند و زمیان ایشان یکی فیروزان بود که مانده بود و او را ذوالحاجب خواندندی زیرا که ابروان بپوشیده بود و مردی پیر بود
عجم همه ابرون مشورت کردند که او را سپاه سالاری ده یزدگرد گفتا او مردی پیر است او را از نهاوند بری نتوان خواندن
و لکن سپاه همه بر او گرد کنیم سپاهها را نامه کردند تا بر فیروزان گرد آمدند بنهاوند و صد و پنجاه مرد گرد آمدند چون عبدالله بن عطفان
خبر یافت بسعد نامه کرد و رسول فرستاد بعمر مردی را نام قریب بن ظفر العبدی و او را آگاه کرد که عجم بنهاوند گرد آمده اند
سپاهی که هرگز چندان گرد نیامده اند و گر روزگار یابند تا از جای بروند بیشتر آیند و حلوان آیند و از عقبه فرود آیند بر زمین
عراق مسلمانان را شغل دراز شود صواب آنست که سپاه مسلمانان شتاب کنند تا از عقبه حلوان بر شوند و آنجا بکوهستان
حرب کنند بیرون از حد عراق عمر چون نامه بخواند نامه بنبشت و از رسول را گفت چه نامی گفتا قریب گفتا پسر کیستی گفتا پسر
ظفر گفتا ظفر قریب ان شاء الله و مسلمانان را بمسجد گرد کرد و نامه بر ایشان بخواند و گفت من امید دارم که این لشکر گرد آمدن
عجم است اگر این را جمعیتان بر اکند بیز گرد تا باشد اگر این بر اکند هرگز این نتوان بر اکندن و من نیت کرده ام که خود بروم
شما چه بینید و اگر من بروم این عرب بروند و نصیحت نکنند و یاران پیغامبر صلعم مهاجر و انصار آنجا حاضر بودند گروهی گفتند
بباید رفتن و گروهی گفتند نباید رفتن عثمان بن عفان رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین ایدون مدار که خدای عز و جل این مسلمانی

بردشت ما عمر بر کرد باز دلیل بکند و بصره را دیار خالی نه هند و تو این شهری از شام و بصره و یمن سپاه خواست همه
سپاه را حشر کن و خود با سپاه خویش از مدینه برو تا کوفه یا حلوان و سپاه بفرست و خود از پس سپاه باش تا اگر مرد بای
بفرستی و اگر ظفر یابند خبر زود بتو رسد و اگر هزیمت باشد بر تو گرد آیند چون ترا ببینند باز آیند و عجم دشمن سپاه
باشند خشم ایشان اندک نماند علی بن ابی طالب رضع گفت یا امیر المؤمنین نه صوابست ترا رفتن که اگر سپاه شام بر گیری تو سپاه یمن
و شام بگیرند و اگر سپاه یمن را بیاری حبشه یمن بگیرند و اگر از حرم [illegible] این عرب که گرد آگرد مدینه است [illegible] را
خان و بیران کنند که [illegible] بشهر شود [illegible] اکنون صواب آنست که سپاه شام و آن یمن بر جای بدار و [illegible] سپاه بصره
را بفرمای که [illegible] باشند و [illegible] بصره نگاه دارند و دو بهر از سپاه برود و سپاه کوفه با ایشان بحرب
روند و مردی نفقنه و دلیر را بر ایشان سپاه سالار کنی تا حرب کنند که اگر عجم بدانند که تو از جای برفتی هر که از ایشان بحرب
نخواهد آمدن بیاید و هر که آمده است حرب سخت خواهد کردن چون ترا ببینند حرب کنند گویند اصل عرب این است چون این را
بر کنیم [illegible] را با بگاه نمانند که [illegible] بسند عمر متحیر شد از این اختلاف و او را رسم بود که چون اختلاف کردندی
اندر تدبیری مشورت بعباس بن عبد المطلب بودی و گفتی که رای عباس مبارک است و هیچ کس را از وی رای خوب عباس
بمرد پس عباس را پسر عبد الله عباس گفت صواب آنست که تو بر جای باشی و سپاه بفرستی عمر را همین خوش آمد عباس را گفت
پس بگو تا سپاه سالاری را که شاید عمر گفت یا امیر المؤمنین سپاه عراق تو دانی که هیچ کس را چندان نشناسی که شاید
عمر گفت مرا دل بنعمان بن مقرن المزنی میل افتد عباس گفت او شاید و راست عمر سپاه از مدینه راست کرد و نامه کرد بنعمان
بن مقرن و او با سواد بود در جمله آن که سعد از عراق بحرب اهواز فرستاده بود و نعمان گفت که با سپاه برو بنهاوند
و بابو موسی نامه کرد تا از سپاه بصره و اهواز چندانکه بتوانند بنو دهند و از سپاه بصره چندانکه بیاید نبیرو و سپاه مکه
بتو رسد و ترا بر همه امیر کردم و عمر این نامه بنبشت عبد الله بن عمر بدست خویش [illegible] داد و او را بفرستاد تا بنعمان رسانید
مهاجر و انصار [illegible] را با او بفرستاد و سائب بن الاقرع را مولای بنی ثقیف بود [illegible] شمار کن بود او را با او بفرستاد
تا اگر ظفر و غنیمت باشد او [illegible] غنیمت کند چون این سپاه از مدینه برفتند عمر نامه بنبشت بابو موسی الاشعری که از سپاه
بصره و اهواز سه یکی با خویشتن بدار و دو بهر بنعمان ده تا بنهاوند برود و بعبد الله نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق دو
بهر بنعمان ده و نعمان از اهواز سپس آمد و بو موسی ده هزار مرد بدو داد و بکوفه آمد عبد الله بن عبد الله از سپاه کوفه
بیست هزار مرد بدو داد همه یاران پیغمبر صلعم و سادات عرب و مبارزان چون حذیفة بن الیمان و چون جریر بن عبد الله
البجلی و چون عمرو بن معدی کرب الزبیدی و چون طلحة بن خویلد الاسدی و چون قیس بن مکشوح المرادی و سپاه مکه
با عبد الله بن عمر با پنج هزار مرد فراز رسید و نعمان سپاه بکشید سی هزار مرد و براه سواد برفت و روی بحلوان نهاد و از
سواد و حلوان ده هزار مرد بروی گرد آمد از عرب اهل ذمه و چون بحلوان رسید لشکر را بدید از عقبه حلوان فرود آمد
و بمرج آمد و بطور آمد و سپاه عجم هنوز بنهاوند بودند چون بشنیدند که عرب آمدند فیروزان را بر خان کردند که حرب نهاوند
کنند همه سپاه انجا گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد و گرد آگرد شهر خندق بر آکندند و نعمان بطور بنشست [illegible]
و پنج فرسنگ [illegible] کی عجم سوی او آید چون بشنید که خندق اکنده ندانست که تا بیند سپاه از طور بکشید سی هزار مرد
و بنهاوند رفت و گرد آگرد شهر فرود آمد و خندق خویش بر بنبشت و آنجا دو ماه بنشست نه عجم بیرون آمدند و نه
ایشان بر آن حرب توانستند کردن و بدان دو ماه اندر خبر از عمر بگسست و عمر بدل مشغول شد و مسلمانان را همه دل مشغول
شده همی حزم داشتند هر روزی که خبر ابیندی بدل مشغولی اندر بودند عمر و مسلمانان که از کوفه مردی بیامد نام او حجاج
بن سنان الاسدی و با او سه تن دیگر قبیصه نام از بنی اسد و یکی از بنی عبس زید نام و یکی [illegible] پیش عمر آمدند و بر سعد بن
ابی وقاص رفعیت کردند که او بکوفه بر ما ستم کرد و خواستهای ما بستد و چون بر مسلمانان فتنه کردی [illegible] کرد
عمر را دل بدین مشغول بود [illegible] گفت شما را [illegible] گفتند آمدیم که دل [illegible] مشغول است و نتوانستید
صبر کردن تا این شغل بگذشتی و بدان که شما بدین وقت اعلام و صبر نکردید مرا معلوم شد که شما بر باطل آمدید و عصیت

مبع

می طلب کنید ولکن مرا این شغل باز داشت از نظر کردن اندر رعیت شما و عمر محمد بن مسلمة الانصاری را بتتبع عمال
هر که او را گله کردندی محمد بن مسلمه را بفرستادی تا بر وی تتبع کردی و از سیرت او بپرسیدی و مردمان این سیرت عمر
را آگاه کردی و هر عاملی که از وی خطایی آمدی عمر خواستی که بر وی انکار کند و معزول کند محمد بن مسلمه را بفرستادی تا بر وی
انکار کند و زنهار المال و را اجرا و [illegible] راندی پس محمد را بفرستاد با این مردم بتتبع سعد و سعد را با او بفرستاد و سعد
با محمد مسلمه بکوفه آمد و با آن مردمان و محمد بن مسلمه هر روزی با مداد با سعد بمسجدی شدی بکوفه اندر مزکت مزکت مردمان را
از سیرت و مذهب سعد همی پرسیدی و از حجاج و آن مردمان که بمدینه شده بودند با ایشان همه رفته بودند و محمد بن مسلمه از مزکت
بمزکتی گشتی گفتندی ما الله سعد عیبی نشناسیم و ما را [illegible] کار نبود مگر کسی که سوای ابن جراح خواستی خاموش بودی و هیچ نگفتی
و محمد بن مسلمه یک روز با سعد بمزکت بنی عبس شد و ایشان را از سعد بپرسید هیچ نگفتند محمد بن مسلمه گفت ای مردمان خاموش مباشید
که مرا همی شک افکنید اگر نیک دانید اندرین مرد و اگر بد بگویید شما را بخدای سوگند دهم که هر چه اندرین مرد دانید بگویید
مردی از میان ایشان نام او اسامة بن قتاده [illegible] گفت بنده لی بر او سوگند دادی راست بگویم انه کان لا یعدل فی الرعیة ولا
یقسم بالسویة ولا یغزو فی السریة گفتا چون حکم کردی میان رعیت داد نداذی و چون غنیمت کردی میان مسلمانان راست
نکردی و چون لشکر بحرب فرستادی با ایشان نشدی و بزرگی کردی و بر ایشان خلیفت کردی سعد روی سوی آسمان کرد و
گفت یا رب اگر دروغ گوید هر دو چشم بستان و زبانش بستان تا مقر آید که بدعای من گرفتار آمد پس محمد بن مسلمه آن تتبع تمام کرد
و با مدینه شد و سعد هنوز از کوفه نرفته بود که آن اسامة بن قتاده بیامد هر دو چشم کور شد سوی محمد بن مسلمه و گفتا
بنهاد که بدعای سعد گرفتار آمدم پس سعد بر حجاج دعا کرد و بر آن سه تن که با او بمدینه آمده بودند و رفته بودند گفت یا رب تو
ایشان را همه بکش [illegible] حجاج [illegible] کشته شد قبیصه نیز کشته شد و هیچ کس از آن جماعت مرگ
خویش نمرد مگر که همه کشته شدند بی شهادت پیش از یک سال و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه آمد و عمر را رضی الله عنه این همه
بگفت و حدیث اسامه بگفت عمر گفتا مرا خود بدل آمد که ایشان دروغ گفتند پس سعد گفتا یا امیر المؤمنین من آن کسم که نخستین
خونی از کافران که بر زمین ریخت من ریختم بمکه و من آنم که پیغامبر خدای روز احد مرا [illegible] خویش فدای من کرد گفت ارم
یا سعد فداک ابی و امی و اکنون این گفتند پس سعد پیش عمر گفت یا رب تو ایشان را اگر بر من دروغ گفتند همه را بکش سعد دیگر
پس عمر را خبر آمد که این مرد [illegible] کشته شدند ولکن مرگ خویش نمرد پس نعمان [illegible] چون بسیار در نهاوند
بنشست فیروزان کس فرستاد بنزد که کسی را بفرستی تا با او سخن گویم نعمان مغیرة بن شعبه را بفرستاد مغیره بحسک بگذشت و
بشهر اندر شد و فیروزان مجلس خویش آراسته بود بدیباهای زربفت و بر تخت زرین نشسته و تاج بر سر نهاده و آن
خلق بساطین پیش او ایستاده با حربها و شمشیرها مغیره بر رفت بدان میان اندر و چشم بر زمین افکند و هیچ کس او را راه نداد تا پیش
شمشیر و حربت که سر بر کن و بملک نگر که ملک بتو همی نگرد و مغیره بیک چشم بود چون بسیار بزدندش سر بر کرد و گفت ای مردما
[illegible] برسولی آمده ام و با رسول کس چنین نکند که شما همی کنید با من و من بقوم خویش شریفترم و بزرگوارترم چون
این ملک شما چون ترجمان این سخن بگفت فیروزان گفت راست گوید [illegible] پیش مغیره بنشست
فیروزان گفتا ای مردمان عرب شما از همه خلق جهان بد بخت تر و گرسنه ترید و مرا آمانت که بفرمایم تا این لشکر را بفرمایم
تا شما را همه به تیرباران کنند بیک ساعت که هم چند عدد شما لشکر من اندر شهر اندرست ولکن نخواهم که این شما بر در شهر
من بمردار شوید اگر بروید شما را بدهم [illegible] پس مغیره بسخن آمد خدای را حمد و ثنا
کرد و بر پیغامبر علیه السلام درود داد و گفت ما هم چنین بودیم که تو گفتی از ذلیلی و درویشی ولکن خدای عز و جل ما را پیغامبر
داد از ما و ما را براه دین خویش راه نمود و بدبختی از ما بشد و شما را افتاد و اکنون آمده ایم تا درویشی خویش از شما افکنیم و
این نعمتها از شما بستانیم یا جانها بشما دهیم و مغیره برخاست و باز گشت فیروزان عجم را گفت این عرابی گوی راست خواهد گفت
پس کند پس مغیره باز آمد و دیگر روز نعمان سپاه را گرد کرد و گفتا مشورت کنید تا چکنیم که این بودن ما ایدر دراز شد مغیره گفت
صواب آنست که سپاه را بشتاب بر گیری و باز پس شوی تا ایشان از پس ما بیرون آیند که ما هزیمت شدیم تا از شهر بیایند و در حرب

پیروزان گفت پس آنکه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم همه لشکر گفتند صوابست و دیگر روز نعمان لشکر برگرفت و یک منزل پس
شد و بفرمود تا چیزهای بی سقط بود از جامه و آلت که اندر میان لشکرگاه دست ماندن داشتند یک منزل
راست شدند عجم پنداشتند که ایشان هزیمت شدند از حصار بیرون آمدند از پس مسلمانان بیامدند و نعمان منزلی دیگر رفت تا ایشان
از پس او بیامدند پس فرود آمد چون ایشان بدانستند که او حرب ایشان را همه آنجا بیستادند و نتوانستند برگشتن که اگر بر
گشتندی هزیمت بودی فیروزان لشکر فرود آورد و حرب را بیاراست و زیر لشکرگاه سوی نهاوند همه خسک بیفکند گفتا
تا هر که از لشکر ما هزیمت شود بخسک اندر ماند دیگر روز آدینه بود مردمان نعمان را گفتند حرب کن از بامداد و روزگار گرم
بود نعمان گفتا با پیغامبر علیه السلم بسیار حربها بودم چون گرم بودی از پس نماز حرب کردی نعمان نماز بکرد با همه لشکر و صفها
برکشید و میمنه و میسره راست کرد و بخدای ثنا گفت و گفتا یا رب مر اعزاز اسلام امروز بنمای و کافران را هزیمت ده و مرا
شهادت ده پس مردمان را گفتا مرا امروز بر آن بلند کنید مرا شهادت یار امروز و گر حین بود حذیفه بن الیمان را امیر کردم
و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله را و گر وی کشته شود قیس بن مکشوح را و مغیره بن شعبه ایستاده بود و اندر آمد
که او را نام نبرد چون نعمان بدو ننگریست گفتا اگر اینان همه کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم پس گفت من سه بار تکبیر
کنم و بار سیم تکبیر اندر حمله کنم شما همه حمله کنید پس حمله کرد و حرب اندر گرفتند و خاک برآمد و با یک زخم شمشیر جفا
و یک ساعت بپاییدند چون صبح مسلمانان بدیدند روی برگردانیدند و مسلمانان شمشیر بدیشان اندر نهادند و همی کشتند
چون نعمان بدید که هزیمت شدند گفتا یا رب دعا من مستجاب کردی بظفر بشهادت من مستجاب کن و تیر بیامد تا بر وی آمد
بردند و او همی خواست که پیش شود از پس کوی تیری بامدش و بتهیگاه اندر افتادش و بمرد و برادرش سوید بن مقرن او را
برگرفت و رویش بجامه بپوشید و برادر دیگر لوی برگرفت و بحذیفه بن الیمان داد و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از پس وی
حمله کردند همه سپاه و هزیمت عجم تمام شد و حمله باز کشتند و مسلمانان بکشتن گرفتند و کافران همه بر خسک افتادند که از
پس لشکر بود و بر یک جای پنج کاروده کاران همی افتادند و بیشتران حمله کشته همی شدند و فیروزان بجست و راه همدان
گرفت قعقاع بن عمرو بر مقدمه بود از پس فیروزان بشد و میان نهاوند و همدان عقبه است قعقاع بر سر آن عقبه اندر
فیروزان را رسید نیم شب و عجمیان اندر پیش فیروزان بودند و زیر ایشان استران بر بار و در راه عقبه تنگ بود
فیروزان نتوانست از استران باری اندر گذشتن قعقاع او را اندریافت و بکشت و از استران باریها انگبین بار بود همه برگرفت و
غنیمت کرد و آنجا چیزهای دیگر چهل خروار انگبین بود مردمان گفتند خدای را سپاههاست از جمله آن انگبین است که
فیروزان را راه بگرفت تا قعقاع اندریافت و بکشت و این از روز باز مثل گشت دیگر روز نگه کردند پس ازان بصد هزار
مردار عجم کشته بودند و بنه عجم را که آنجا جمع بود و حذیفه بفرمود تا آن همه غنیمتها سوی سایب بن الاقرع کرد آوردند
که عمر او را فرموده بود قسمت غنیمت او خمس بیرون کرد دیگر هر سواری را شش هزار دینار برسید و هر پیاده را دو هزار
دیگر روز یکی از عجم همی آمد از آن کهبدان که خانهٔ آتش نگاه همی داشت بدین هیربدی نشسته و سوی حذیفه آمد
گفتا مرا زینهار دهی تا گنجی که من خواهم ناخواسته کسری بود گفتا دادم سفطی باورد بمهر گفتا زر و گوهر کسری
بنزد کرد اندر نگاه داشت و سوی ری شد خازن او و با من خبر چنان این سفط زیر من نهاد و بنهادم مر او را گفتا اندرین سفط
آن خواسته است که کسری وقت حاجت و ضرورت را داد حذیفه سفط بگشاد بر یاقوت بود و گوهرها سرخ و سبز
و سپید و مروارید که بهای آن کس ندانست حذیفه متحیر ماند و مردمان را گفتا این چیزیست که نه ما آوردیم بحرب
و شمشیر این خدای آورد ما را درین نصیب نیست این بعمر فرستم تا بیت المال مسلمانان اندر نهد گفتند صواب
آید پس حذیفه خبر فتح بنبشت و بشارت فرستاد سوی عمر با مردی نام او طریف چون سوی عمر آمد خبر فتح بداد عمر از
نعمان پرسید گفتا خدای ترا مزد دهاد که او کشته شد گفتا فلان و فلان هر کرا عمر شناخت همی گفت پس گفتا و نیز کسها
که تو ندانی عمر گفتا اگر من ندانم خدای داندشان پس این آیت برخواند وآخرین من دونهم لا تعلمونهم الله یعلمهم
دیگر روز سایب فراز رسید با خمس غنیمت و آن سفط گوهر عمر گفتا این سفط چیست سایب قصه از نگفت و گفتا حذیفه

باسمه

با همه مسلمانان بدلهای خویش تو فرستادند تا هر چه تو بینی بکنی اگر خواهی خاصه خویش کنی و گر خواهی بیت المال نهی
عمر گفتا تو دانی که این حق نه منست و نه ایشان را داند نخواهم که امشب اندر مدینه باشد هم اکنون این برگیر و باز پیش آن
مردمان بر که اندر جوال ایشان است کس را ایشان اندرین چیز نیست سایب آن باز حذیفه آورد حذیفه آن گوهرها
بازرگانان لشکر را فروخت و در میان لشکر قسمت کرد و هر سواری را چهار هزار درم آمد حذیفه را خبر آمد که مردمانی
از همدان بهمدان گرد آمدند قعقاع بن عمرو را بفرستاد تا ایشان را پراکنده کند و مهتر دهقانی بود نام او دینار
و ملک همدان و ری او را بود آن دهقانان پیش او باز آمد گفتا من سوی امیر شما بر تا با وی صلح کنم از شهر خویش قعقاع
او را باورد سوی حذیفه و صلح بکرد بر همدان و صلح نامه بنبشت و همدان بصلح بگشادند و نهاوند بشمشیر و نهاوند را ماه
البصره خوانند و دینور را ماه الکوفه و هر دو شهر یکی نزدیک است ایرا که این سپاه نخستین از بصره بودند و لختی
از کوفه پس چون فتح تمام شد حذیفه آنجا بنبشت تا عمر چه فرماید باز گردد یا بیشتر شود و نهاوند شهری خرد است این
همه بیش نداشت بدو تمام شد و هر چه سپاه بصره بودند بنهاوند فرود آمدند و هر چه سپاه کوفه بودند بدینور فرود آمدند
این را ماه البصره خوانند و آن را ماه الکوفه و چون مردو را نام برند گویند ماهین و ماه بزبان پارسی پهلوی ملک باشد یا
شاهی و چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان بگشادند یزدگرد از ری برفت و بخراسان شد و گروهی نیز معنی ماهین این
گویند که سپاه بصره بسیار شد و خواستهٔ کوفه و سواد و عراق بس نبودشان و سپاه کوفه بسیار شد چون نهاوند و دینور
و همدان و جبل بگشادند عمر بفرمود تا خواستهٔ نهاوند و چون جایها کنند چنانکه خراج را ببصره آرند و سپاه بصره را دهند
و خواستهٔ دینور بکوفه آرند و سپاه کوفه را دهند

خبر گشادن اصفهان

عمر رضی الله عنه فرموده
بود سپاه عراق را که از عقبهٔ حلوان فرو شوند و سپاه بصره را و سپاه کوفه را که ازین افزون مگذرند و گفته بود که
سپاه مسلمانان را بیش ازین نتوانند داشتن پس چون دید که یزدگرد خاموش نه باشد و هر سالی سپاه گرد همی کند و حرب
انگیزد با مسلمانان مشورت کرد همه گفتند که سپاه از وی باز داشتن نه صوابست سپاه بباید فرستادن بپارس و اصفهان و
کرمان و شاهان تا این همه پادشاهیها بروی گرفته شود و او بخراسان افتد و از نجا بیرون نتواند شد عمر با هرمزان مشورت
کرد که تخت او را از کجا درگیرد و سپاه کجا فرستد هرمزان گفتا نخست از اصفهان اندر باید گرفتن که پادشاهی عجم را اصفهان
چنانست چون سر و پارس و کرمان چون دو دست و آذربایگان و ری چون دو پای چون دو دست بروند و دو پای بروند و سر بجای
بود تن بجای بود و چون سر ببری دستها ... عمر عبدالله بن عبدالله بن عتبان را از کوفه و عراق باز کرده بود از پس فتح
نهاوند و زیاد بن حنظله را داده بود و زیاد از یاران پیغامبر بود از مهاجریان و مردی نیک بود نتوانست کار امیری
و سپاه داشتن ازان استعفا خواست عمر او را ازان باز کرد و عمار یاسر را داد و منبر کوفه و عراق و سپاه و مال آن
آن همه او را داد و عبدالله بن مسعود را بفرستاد تا اهل کوفه و سواد و عراق را نبی آموزد و فقه و دین مسلمانی آموزد
و مردمان عمر را گفتند چندین خلق از مهاجر و انصار از یاران پیغامبر صلعم و بزرگان عرب دست باز داشتی و مردی مولا
زاده را که پدر عمار را و بر سر همه خلق امیر کردی و بر همه امر و نهی و امام کردی تا پیش همه اندر نماز کند عمر این آیت
برخواند ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین و عمار را لوای بر بست و براد
و او را بفرستاد و عمر چهار لوی ببست و بمدینه بفرستاد و چهار سرهنگ بزرگ را لوا ایشان داد با سپاهی بسیار گفت که از پس
عجم اندر یکی لوی نعیم بن مقرن را داد برادر نعمان بن مقرن و بفرمودش که سوی همدان رود و مردم همدان از صلح
که با حذیفه کرده بودند بگشتند او را فرمود که بهمدان رو و حرب کن و گر فتح بود بهمدان راه از پس یزدگرد بخراسان
شو و برفت و پیش که بهمدان رسید منزلی بود بر ره آن را کنگور خوانند آنجا فرود آمدند دزدان بیامدند و اسبان
سپاه بدزدیدند آن را قصر اللصوص نام کردند و دیگر لوی عمر عتبه بن فرقد را داد و سوی بکیر بن عبدالله فرستاد
ایشان را فرمود که سوی آذربایگان روید و یکی از دست راست بر ره حلوان و دیگر از دست چپ بر ره موصل و چهارم
لوی بعبدالله بن عبدالله داد و او را فرمود که با اصفهان شو و مردی بود از یاران پیغامبر صلعم از وجوه انصار و حلیف

بود از بنی خزرج و مردی مبارز بود و حرب‌ها کرده و بوموسی الاشعری را از نصیبین باز کرد و او را بفرمود که با سپاه
با عبدالله بن عبدالله بن عتبان باصفهان رود و مردی را بجای او بنشاند نام او عمرو بن سراقه و عمر رضی الله عنه
بوموسی را سه بار از نصیبین باز کرده بود و باز داده بود از آن سه یکی این بود و عمر بن زیاد بن حنظله نامه کرد که با
عبدالله بن عبدالله سوی اصفهان رو و ده هزار مرد بر وی گرد کرد و او را فرمود که تو نیز بدان شو و هر چه خواهی از
سپاه با خویشتن ببر و بنهاوند شو و هر که از سپاه حذیفه خواهی با خویشتن ببر و آنجا باصفهان رو و عبدالله از
از عراق برفت با نهاوند و چون از نهاوند برفت لشکر تعبیه کرد بر مقدمه عبدالله بن ورقا الاسدی را و بر میسره عصمه
بن عبدالله را و میان نهاوند و اصفهان هفت روزه راه است و باصفهان از عجم ملکی بود نام او فادوسفان
و سپاهی داشت بسیار و از آن هزیمتیان نهاوند بسی خلق برو گرد آمده بودند و پیری را سپاه سالار کرده بود نام او شهر
براز و مردی بزرگوار بود و پیر و حرب‌ها چون فادوسفان خبر شنید که سپاه از نهاوند برفت این شهربراز را با سپاه
بسیار پیش فرستاد و بر روستاهای اصفهان سوی نهاوند از روستاهای اصفهان و آن روستا را امروز رستاق الشیخ خوانند
و این پیر را باز خوانند و عبدالله بن عبدالله با این پیر حرب کرد و این پیر را بکشت و سپاه را هزیمت کرد و کشتن بسیار کرد
و عبدالله با دهقانان آن روستا صلح کرد و آن روستا بر مسلمانان گشاده شد و عبدالله لشکر بکشید و بشهر شد ملک فادوسفان
لشکر بکشید و تعبیه کرد و پیش حرب فراز آورد و فادوسفان مردی مبارز بود و چون سپاهها روی بروی آمد فادوسفان
میان صف اندر آمد و عبدالله را بیرون خواند و او را گفت چه کنی این همه خلق را خون ریختن هیچ شو مرا که تو مردی مبارزی و من مبارز
معروفم با من برون آی که مرا بکشی اصفهان ترا است و گر من ترا بکشم لشکر مرا بود عبدالله گفتار روا داشت و بایستادند حرب را پیش ایستاد
فادوسفان یکی طعنه عبدالله را بسینه بزد بزین کوهه اندر تنگ اسبش بگسست و زین برداشت فرو افتاد و او هم بر پای بایستاد
و دست و عنان باز گرفت و هم چنان بر پای بجست و بر دم اسب بنشست اسب برهنه برنشست و فادوسفان گفت باش و نیزه
بجنبانید که بر وی حمله کند فادوسفان گفت باش من ترا مردی مردانه دیدم و نخواهم که ترا بکشم هر چه تو از من خواهی من با تو بکنم عبدالله گفت آن
خواهم که مسلمان شوی یا جزیت بپذیری و گفت جزیت بپذیرم و صلح کنم بدان شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود او را
باز ندارید تا هر کجا خواهد برود عبدالله او را اجابت کرد و صلح کرد و سپاه را باصفهان فرود آورد و بوموسی الاشعری
از نصیبین رفته بود با سپاه تا سوی عبدالله آید چون باصفهان آمد سه روز بود که عبدالله صلح کرده بود و هنوز شهر اندر نشده
بود با بوموسی بشهر اندر شدند و حرب برنهادند اصفهان جزیت بپذیرفتند مگر سی تن اهل بیت از مهتران اصفهان که ایشان حشم
بودند و خلقی بسیار بودند عبدالله ایشان را گفت هر کجا خواهید شوید ایشان با همه اهل بیت برفتند سوی کرمان و عبدالله
بعمر نامه کرد بخبر فتح عمر رضی الله عنه شاد شد و عبدالله را نامه کرد که باصفهان سائب بن الاقرع را امیر کن و خود با
بوموسی بکرمان شو عبدالله روی بکرمان نهاد و مردمان کوفه بدین سال اندر از عمار بن یاسر گله کردند عمر گفت من با اهل کوفه
چه کنم اگر مردی بزرگ را فرستم چون سعد بن ابی وقاص از او گله کنند و گر مردی فروتر را فرستم چون عمار بن یاسر از او گله کنند
جبیر بن مطعم را بجای خالی خواند و او را امیری داد کوفه و گفت پیش کس مگوی تا بکوفه رسی تا مردمان نگویند شاید یا
نشاید و مغیرة بن شعبه بمدینه بود چون عمر با جبیر خلوت کرد مغیره دانست که او را بامیری دهد جایی و زنان
بجاسوسی فرستاد پیش جبیر بخانه اندر و هیچ کس را نگفت مگر زن خویش را بگفت و گفت کس را مگوی و زاد و توشه بسیار ساز مغیره
زن خویش را بخانه جبیر فرستاد با توشه راه و گفت این توشه را تا ببرد و او را پرسید که کجا میشود زن مغیره بیامد و بپرسید
گفت بامیری کوفه میشود و کس را مگوی زن مغیره مغیره را بگفت مغیره عمر را گفت مبارک باد بر امیرالمؤمنین و بر مسلمانان
بر اهل کوفه این امیر تو عمر گفت کیست گفت جبیر بن مطعم عمر گفت ترا این که گفت گفت خبر را گفته بود چه که راز دار نیست
جبیر نه مرد راز داشتن است عمر گفت من ندانم که با اهل کوفه چون کنم هر کرا بفرستم از او گله کنند مغیره گفت یا امیرالمؤمنین کوفه
را مردی باید با سیاست و بیم و کوفه را صفت کرد عمر گفت کوفه را اگر شاید مگر تو مغیره را امیری داد و عبدالله بن مسعود
را فقه و بیت المال خازن بود و خازنی بیت المال او را داد که هر چه عمال گرد کنند خازن آن همه عبدالله بن مسعود بود و عثمان بن

حنیف

حنیف را جبایت خراج و حرب داد و شریح را قضا و حکم داد و عمار و جریر بن عبدالله را و سعید بن مسعود الثقفی را با خویشتن
بیاورد و ایشان را چیزی بر مسلمانان قسمت کرد تا از وی بشر عمر آزادی کند عمر عمار را گفت یا ابا الیقظان اساءک العزل
حتی تکلم بنا گفتا از عزل اندوه آمد بر من و زین اندوه آوردی تا از تو آزادی کند عمار گفت والله ما سررت بالامارة و لقد ساءنی العزل
گفت چون مرا کار دادی شادی نیامد و چون عزل کردی مرا اندوه نیامد و بدین سال بیست اندر از هجرت حسن بصری از مادر
بیامد و عامر الشعبی بکوفه بیامد و بدین سال اندر عمر جهودان را از خیبر بیرون کرد و خیبر میان مسلمانان قسمت کرد والله اعلم

خبر گشادن همدان

نعیم بن مقرن با سپاهی بهمدان شده بود و بهمدان مردی بود از عجم نام او خسرو
شنوم و آن صلح که با حذیفه کرده بودند بشکسته بودند و شهر حصار گرفته و سپاه بسیار گرد کرده چون نعیم بیامد خسروشنوم از سپاه
آذربایگان مدد خواست و عجم بسیار او را از آذربایگان بیامدند که او را یاری کنند بر نعیم و خبر بعمر شد که بیاری عجم روی بدو نهاد
یافته شد و نامه کرد بحذیفه بنهاوند که هر سپاهی که با تو است سوی نعیم فرست چون عجم بسیار بر خسروشنوم گرد آمد بهمدان
بر دستور نام او زاجرود و حربی کردند سخت تر از حرب نهاوند و سه شبانروز حرب بود آخر خسروشنوم کشته شد و عجم هزیمت
شدند و مسلمانان کشتن کردند و نعیم بهمدان اندر شد و شهر بگشاد و کس بعمر فرستاد و عجم همه سوی ری شدند
و بری ملکی بود او را یزدگرد ملک داده بود و چون یزدگرد سپاه بسیار با وی بود و او را زیر دست بهرام چوبین بود نام او
سیاوخش بن بهرام چوبین و پس میان سپاه تا ساوه شد بر سه منزلی از ری و همدان تا ری پس منزل است چون
سپاه بساوه رسید بازگشتند و نعیم بهمدان غنیمت قسمت کرد و خمس غنیمت با خبر فتح بعمر فرستاد با سه تن نام هر سه سماک یکی
سماک بن خرشه و دیگر سماک بن مخرمه و سه دیگر سماک بن عبید چون سوی عمر آمدند عمر را دل مشغول بود از آنکه ده روز لشکر دیر
بود و خبر گسسته بود گفتا چه خبر است گفتند خبر نیکو گفتا فتح است گفتند آری عمر شاد شد گفت الله اکبر پس مر ایشان را از
ایشان که بپرسید نام هر یکی گفت سماک گفت اللهم سمک بهم الاسلام گفتا یا رب مسلمانی بریشان بدار و نعیم بهمدان بنشسته بود که
سپاه عجم بری بسیار گرد آمده اند بر پسر زاده بهرام چوبین عمر نامه کرد بنعیم که هر کرا خواهی بهمدان خلیفت کن و خود سوی
ری شو و مهلت عجم هیچ جای مده چون نامه بنعیم رسید بر همدان یزید بن قیس را خلیفت کرد و خود با سپاه سوی ری
شد و فتح همدان و آن ری بسال بیست و دوم اندر بود و این سماک بن خرشه را سوی بکیر فرستاد بمدد لشکر آذربایگان
بفرمان عمر رضی الله عنه و خود بری شد و سپاه بکشید و آنجا برد

خبر گشادن دماوند و ری

چون خبر بسیاوخش رسید ملک ری که سپاه عرب از همدان روی بری نهاد کس فرستاد بعجم و سپاهها که بودند گرد آورد گرد
بر کان و طبرستان و دماوند و قومس و دامغان و کوه‌ها و آن که عرب روی بری نهاد و هر جای که روی نهند کس ایشان را
بار نتوانند داشتن و ملک یزدگرد از ما دور شدست و اگر ایشان بری آیند شما نتوانید بجایهای خویش بودن اگر مرا مدد
کنید مر وی را ایشان ببینیم و پیش شما سپر باشم و گر نفرستید هلاک شوید ایشان مر ملکی را اجابت کردند و مدد فرستادند
سوی او و سپاهی بسیار از هر جای بری گرد آمدند و پیش سیاوخش مردی بود از بزرگان عجم از دهقانان ری نام او زینبی
و بدر فرخان بود آن که مهتر و مرزبان ری بود و این زینبی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ضیاع ری زیرا که بهرام چوبین را
اصل از ری بود و او را و فرزندان او را آنجا ضیاع بسیار بود چون نعیم با سپاه از ساوه بگذشت بیک منزلی ری این زینبی اندر
برون آمد و بر نعیم آمد با همه اهل بیت خویش و ری را و روستاییان تا خواهند بدان روستا پیش نعیم شد نعیم او را ابدر
و بر کرد و نعیم را گفت بری سپاه بسیار است و ایشان را برابر نتوان شکستن مگر بحیلتی نعیم گفت چگونه باید کردن گفت مرا
دو هزار مرد ده تا چون حرب برابر شوی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم با ایشان از شهر کرد بهزیمت و ایشان را
غلبه کنی نعیم او را دو هزار مرد داد و برادرزاده خویش را المنذر بن عمرو بن مقرن را بر ایشان مهتر کرد و شب بود که فرمان زینبی
کرد زینبی سپاه اندر شب تنها ببرد و گرداگرد شهر بگردانید تا از سوی خراسان برد و دیگر روز سیاوخش سپاه بیرون
آورد و پیش کوه بیستاد و کوه را پشت کرد آنجا که اکنون مصلی است زینبی چون دانست که ایشان بحرب ایستادند منذر را
با سپاه از کوه طبرک اندر آورد و خویشتن بشهر اندر افکند و شمشیر اندر نهاد و خبر بسیاوخش افتاد مر این منذر کس از شهر خان و مان خویش برگ

شهر نهادند و جنگ همی بازکشتند تا همه سپاه بازکشت و سپاه حبش تنها با ملک ماند او نیز بازکشت و نعیم شمشیر اندر نهاذ و
کشتن کرد تا اندر شهر کی خون بجوی برفت و سپاه از آنک با ملک همه هزیمت شدند و آنک از ری هزیمت بودند بقومس کرد آمدند و
بدامغان و نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و خواسته بسیار غنیمت کرد و زینبی را مرزبانی و مهتری داد و زینبی و مردا
یکی فرخان و دیگر شهریار سرد و را مهتری داد ایشان هم از دین عجم بودند همه را از صلح کردند و نعیم شارستان ری را آن
شارستان نکو را ویران کرد و هنوز ویران است و بدامغان و بدو دهقانی بود نام او مردانشاه چون هزیمت بدو رسید ذانک
کار عجم بود نعیم کسی فرستاد برین همه دماوند صلح کردند و جزیت بپذیرفتند و نعیم با او صلح کرد و سپاه از دماوند باز
داشت و مردمان عجم که هزیمت شدند تا بقومس آمدند و بدامغان بنشاندند و سپاه حبش حرب اندر کشته شده بود دا با
دامهان بود و مرکبی از آنجا که بدو آمده بودند بازکشتند و آنک از ری بودند آنجا بماندند و بنشاندند و نعیم نامه کرد بعمر
بفتح و خمس بفرستاد بر دست مضارب العجلی و خبر کرد ا مرد ایشان بقومس و عمر را آگاه کرد و عمر نامه کرد کی بقومس رو
نیسته از سپاه برو کردآیند و آنجا بس حرب نبود برادر خویش سوید بن مقرن را بفرست بقومس و بفرمای تا حرب
قومس کند تا زین عجم می شوند بکجا بنواند نعیم چون نامه عمر بر خواند سوید را بیرون کرد با سپاه چون سوید بقومس رسید
آن کی آنجا بودند همه پراکندند و قومس بحصار بنو خبر کرد او را بشنامند و سوید بدامغان اندر آمد بی حرب و آن سپاه همه
سوی کرگان و طبرستان شدند و سوید سپاه از دامغان برداشت و بکرکان شد و ببسطام فرود آمد و بسطام همه از
قومس است از سوی کرگان و بکرکان ملکی بود از دیلم بر دین عجم نام او زربان کرکان و دهستان او داشت و بطبرستان
بهر شهری ملکی بود و ملک طبرستان را اسفهبد آن خوانند بزبان طبری و این اصفهبدان طبرستان همه بفرمان این
ملک کرکان دیلم بود و

خبر کشادن کرکان و طبرستان

کرکان زربان بودند ملک کرکان
اصفهبدان طبرستان همه کیل بودند چون سوید از بسطام روی بکرکان نهاد زربان ملک کرکان پیش او باز آمد
نزدیک منزل کرکان و مسلمان شد و با او صلح کرد بر آنک او را از کرکان خراجی بدهند و هر که مسلمان شود جزیت
بدهند و چون اصفهبدان طبرستان این بشنیدند و صلح کنند و خویشتن را حرب بنا زنند بها و نعمت و اگر حرب باید کردن
او پیش شود با سپاه کرکان و حرب کند تا طبرستان بکشاید سوید این شرط بکرد و از سوید برفت و با او بیامد و لشکر بدر
کرکان فرود آوردند و زربان منادی کرد بشهر اندر که هر که مسلمانی خواهد بیاید و مسلمان شود و هر که مسلمانی نخواهد
بیرون آید و هر که نخواست جزیت بپذیرفت و خراج و جزیت بداد و اصفهبدان طبرستان چون این بشنیدند سوی
بهتر کرد آمدند با آمل میانه طبرستان و او کلی بود بزرگوار نام او فرخان و او اصفهبد همه اصفهبدان بود و ایشان
همه بفرمان او بودند و اصفهبد را معنی اسپهسالار بود و بزبان پارسی سپاه برکوبند یعنی سپاه بر دار زجای بجای بشن
چون ایشان گرد آمدند کفتند اصفهبد وان فرخان را اصفهبد خراسان خوانند زیرا که او از دست ملک خراسان بودی
طبرستان و کرکان و همیشه طبرستان و کرکان سوی ملک خراسان بودی چون ملک بخارا اندر رسید و این فرخان را که ملک
همه کلان خوانندی پادشاه همه طبرستان سپاه بر خراسان و امروز اصفهبدان طبرستان هم چنین همی خوانند
همه اصفهبدان سوی فرخان کرد آمدند کفتند ما را چه تدبیر کنی کفت کار عجم تار و مار شد و دین عرب نو است و بی
که نوابد او را دولت بود و من این بینم که صلح کنیم و جزیت بپذیریم زنهار بسوی بخشیم ولکن جمله بپذیرید و خود بجنبی بس
نبی بخشم خاک که خواهیم کفتند صواب بین فرخان کس فرستاد سوی سوید و با او صلح کرد که از همه طبرستان پانصد
هزار درم بدهند هر سالی بر آنک سپاه مسلمانان را اکر حرب افتد از طبرستان سپاه نخواهند و سوید اجابت کرد و
فرخان پانصد هزار درم بداد و سوید با سپاه همه با مهر بکرکان بنشست و عمر را نامه کرد بفتح قومس و کرکان و طبرستان

خبر کشادن اذربادکان و دربند خزران

وان همه بسال بیست و دو اندر بود از هجرت
عمر بن الخطاب رضی الله عنه نعیم بن مقرن نامه کرد کی با کن حرشه را با ذربادکان فرست و عصمه بن فرقد او بکیر
بن عبدالله را فرستاده بود و جایهای آتش عجم آنجا بود و عجم آتش را آذر خوانند بزبان پهلوی و از بهر آن اذربادکان

خوارزمی

خوانندی یکی اصل همه آتشهای عجم که رسیدندی همه آنجا بودی و او را حد از زمین [illegible] تا ابهر و زنکان [illegible]
شود و آخر حد دربند خزران و بدین میانه همه آذربادکان کویند [illegible] آذربادکان [illegible] خزران
[illegible] آذربادکان [illegible]
[illegible] آذربادکان [illegible]
[illegible] شهرها [illegible] دربند خزران [illegible]
راه آذربادکان [illegible] طبرستان [illegible] اصفهان [illegible] آذربادکان [illegible] بکیر
عبدالله [illegible] آذربادکان [illegible] اسفندیار [illegible] کرد
و او را اسیر کرد اسفندیار [illegible] آذربادکان [illegible] صلح [illegible]
[illegible] آذربادکان [illegible]
[illegible] صلح کنند بکیر او را [illegible] اسفندیار
را اسیر کرده بود و آن شهرها کی [illegible] آذربادکان حرب [illegible] اسفندیار
[illegible] دهقانان آذربادکان [illegible]
[illegible] سپاه کرد و با بکیر حرب کرد [illegible] هزیمت شد
و اسفندیار اسیر بود بدست بکیر او را کفت ترا این کار نیاید بود اکنون همه آذربادکان ترا شد و من کجا خواهی بشو بدر
که همه آذربادکان بر کس ما و حرب نکنند و بکیر بعمر کس فرستاد خبر فتح و خمس غنیمتها کی یافته بود و دستوری خواست
بدربند شدن عمر دستوری داد و بکیر عتبه را بر همه آذربادکان خلیفت کرد و سماک بن خرشه را بدو سپرد و اسفندیار
را اسیر بدو سپرد و خود با سپاه خویش بدربند شد و عمر دانست کی بکیر را بدربند سپاه باید و مدد باید نامه کرد ببصره
سوی سراقة بن عمرو کی با سپاه بدربند شو و بکیر را یاری کن و بفرمود کی عبدالرحمن بن ربیعه را و حذیفة بن اسید را و
جماعتی را از مبارزان عرب بنی سراقه با همه سپاه بصره برفت و عمر نامه کرد حبیب بن مسلمه بجزیره تا با سپاه جزیره بدان
شود بدربند بکیر حبیب بن با سپاه بسیار برفت و سراقه بدیکر دربند رفت و حبیب بدیکر دربند و این همه دربندها
خزران بیرون شوند و سراقه عبدالرحمن بن ربیعه را بر مقدمه کرد بباب آرد و دربند زانکه ایشان از آن سو شدند
ملکی بود نام او شهربراز بپیش او آمد و صلح کرد بر آنک جزیت بدهد و کفت یکی خزران و یکی روس دشمنان همه جهان اند
و ان عرب خاصه و حرب ایشان جز ایشان ندانند کردن بجای آنک ما را جزیت باید دادن حرب کنیم با روس و خواسته
و سلاح خویش و ایشان را باز داریم تا از حد خویش بیرون نیایند ما را این جزیت و خراج ببنکا زنید ما را این حرب
بس سالی باید کردن عبدالرحمن کفت مرا زبر تر امیری است او را آگاه کنم شهربراز را با کس خویش بسراقه فرستاد سراقه
کفت ما عمر را آگاه کنیم عمر را آگاه کرد عمر کفت ایشان را آن ببنکا زنید و آن سنت کشت به همه دربندها کی ایشان نه خراج
نهادند و نه جزیت بل زیرا آن کی ایشان کافران را از مسلمانان باز دارند و حرب کنند بتن و خواسته و سلاح خود و این
سنت بفتح ماوراء النهر نیز رفته است و آن کی بر سبیجاب نه خراج است و نه جزیت هیچ نهادند زیرا آنکه
ایشان پیوسته حرب کنند و ترکان را از زمین مسلمانان باز دارند و از پس آن سراقه با بکیر بن عبدالله کرد آمدند و با حبیب
مسلمه و آن همه دربندها صلح کردند بدان شرط کی مسلمانان را از دربندها و از دشمن که سوی ایشان است نگه
دارند تا مسلمانان را آنجا سپاه نباید داشتن و از آن سو هیچ دشمن بر زمین مسلمانان اندر نیاید و سراقه پس یکی را از ین همکنان
بیک سو از آن دربندها بفرستاد و بدان شهرها کی بکوهها و دربندها اندر بود بکیر بن عبدالله را بشهری فرستاد نام او
موقان و حبیب را بشهری فرستاد هم از حد دربند نام او تفلیس و سلیمان بن ربیعه را بشهری دیکر و حذیفة بن اسید را بکار
کوهها و شهرها فرستاد کی برابر دربند الان بود و دربندهای الان و خزران همه استوار کرد و مسلمانان آن شهرها
از دشمن ایمن شدند و نعیم بن نامه کرد بدین خبر عمر سخت شاذ شد که او همی اندیشید که کار این دربندها چه رسد باکر

دشمنان بیرون آیند از آنجا بر زمین مسلمانی و عجم با ایشان یکی شوند مسلمانی از آن زمینها ببرند چون این خبر بشنید
سخت شاد شد و سراقه را با حماد نامه کرد پس سراقه بمرد و عبدالرحمن بن ربیعه را بر سپاه خلیفت کرد بر در دربندها ر
عمر را خبر مرگ سراقه بشنید سخت انده‌گین شد بعبدالرحمن نامه کرد و او را امیر آن دربند بداشت و گفت باید که از آنجا بیرون
بیدار باشید بصبر کردن مسلمانان چنانک اثر سراقه آمد عبدالرحمن با شهربراز تدبیر کرد گفت من بیرون دربندها جای
غزو کنم و با سپاه روم و مردمان آن شهرهای دربندها را اسلام بکنم شهربراز گفت ما از ایشان این بسندیم که دشمن را
بر ما راه ندهند عبدالرحمن گفت من این نپسندم و این دربندها از آن سو چون زالان و روس و خزر بگذری بسیار
پادشاهی است و شهرهای بسیار که آن را بلنجر خوانند و از آنجا از آن سو سد یاجوج و ماجوج است که ذوالقرنین
کردست بر حد مشرق عبدالرحمن گفت من نپسندم تا بحد بلنجر نروم با سپاه و گر بیم امیرالمؤمنین عمر نیستی من با این سپاه تا
سد یاجوج و ماجوج شدمی و سپاه برگرفت و بدربند اندر شد سوی بلنجر و دویست فرسنگ زمین بدان حد اندر
شد با سپاه و شهرهای بسیار مسلمان کرد و باز بدربند آمد و همه روزگار عمر آنجا بود و بروزگار عثمان رضی الله عنه
نیز آنجا بود و هم آنجا بمرد از پس آنک آن همه دربندها و شهرها مسلمان کرد و یکی از آن مردمان که با عبدالرحمن
بغزو بود بسوی عمر آمد عمر او را بپرسید که چگونه توانستید از دربندها درشدن و بدان زمینها اندر گذشتن
و چگونه حرب کردید گفت بدان شهرها همه کافر بودند خزر و الان که پیوسته بودند چون ما را بدیدند گفتند که مر ما را اندر
هیچ گروهی از آدمی لشکر نیامد این گروه فرشتگان اند از آسمان آمده‌اند ایشان را نیارستند بر ما آمدن تا ما را بدیدند یکی
سلاح نیستی که بند با آدمیان کنیم با آدمیان آید ولکن فرشتگان آسمان با ما اندرست که با ما حرب کنند ایشان را بکشند پس
ایشان از بیم و از حرب نیارستندی آمدن و کسی با ما حرب نکردی و امروز که شدند این بر دم ما تا امیر چند کشتیم بپرسید که
فرشتگان نه ایشان اند و گفتا مرحبتی رسیدیم بدان زمینها اندر و میان شهرها اندر بر یکی از ایشان گفتا تا باری بنگریم و یکی
از ایشان بکشیم تا خود ببینیم چانه با تیر و کمان از پس درختی اندر نشست و تیری بزد و یکی تن را از ما بکشت چون دانستند که ما
هم بشریم آنگاه آهنگ حرب ما کردند و ما با ایشان بکشتیم و بدر آمدند باز بیرون آمدیم گفتا روزی عبدالرحمن با شهربراز نشسته
بود و حدیث همی کردند و بدست شهربراز اندر یکی انگشتری بود نگین او یاقوت سرخ بر روز همی تافت چون آتش و چون
چراغ پس عبدالرحمن گفت این نگین از کجا آوردند شهربراز یک تن را از آنجا از آن خویش بخواند و گفت بها الامیر مر این
نگین این مرد گفتا از کجا گفتا از سد یاجوج و ماجوج و از آن پس تا آنجا ملکان اند بسیار و آنجا ملکی است که این سد بپادشاهی
وی اندرست و میان دو کوه اندر و مر ملکی را که بدره بود بدینست این هدیه فرستادم تا این را ملک نگاه داشتندی تا
بملک سد برسید و آن ملک را بسیاری هدیه‌ها داشت بدو داد و نامه من بدو داد و از وی یکی یاقوت خواستم نگین خویش
را و اینک این مرد آورد عبدالرحمن گفتا آن مرد را از کجا آوردی آن مرد گفتا چون هدیه بدادم و نامه بخواند گفتا باز
دار مر او را بخواند گفتا این مرد را گوهری طلب کن و این باز دار عقابی بر دست داشت آن عقاب را سه روز گرسنه
داشت پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت پاره سرخ و مرا با خویشتن ببرد و بر آن کوه برشدیم که سد ذوالقرنین با آن
کوه پیوسته است من سر فرو کردم زیر کوه اندر جایی دیدم کنده فراخ بزمین فرو شده و از دوری تاریک شده باز دار گفتا
این گوشت بزیر این کوه فرو دار اندر زمین کنده و عقاب را از دست باز دارم تا از پس گوشت بشود اگر براه اندر بگیرد
و باز آرد هیچ نبود و گر بزمین افتد آنگه از زمین برگیرد و باز آرد چیزی بیابی پس آن گوشت بینداخت و عقاب را
از پس کوه دست باز داشت و گوشت بزمین رسید و عقاب گوشت از زمین برگرفت بچنگالها و برآورد و بر دست او نشست
و این یاقوت بر آن گوشت بود از آنجا باز کرد و مرا داد من باز بردم عبدالرحمن گفتا صفت آن سد بگوی گفتا دو کوه است
بلند و میان کنده بود دست بدان میانه اندر بنا کرده است تا سر کوه برآورده بسته از سنگ و روی و آهن عبدالرحمن
گفتا راست گوید بدانست این مرد که خدای عز و جل هم چنین حکایت کرد از قول ذوالقرنین آتونی زبر الحدید حتی اذا
ساوی بین الصدفین قال انفخوا حتی اذا جعله نارا قال آتونی افرغ علیه قطرا پس عبدالرحمن آن مرد را گفتا این سد به

رنگ

رنگ است سپید است با سیاه یا سرخ و بدان مجلس اندر مردی بود جبه پوشیده از برد یمانی زمین جامه سپید
و بروی حلقه‌های خرد سیاه چون حلقه زره خردی آن مرد گفت گونه آن سد بگونه این جامه است عبدالرحمن گفت راست
گفت این مرد پس عبدالرحمن شهربراز را گفت قیمت این نگین چندست گفتا قیمت این نگین کس نداند ولکن من بدست این مرد
ملک سد را یکصد هزار درم هدیه فرستادم و این ملکان را که براه بودند ایشان را بسیار هزار هزار درم هدیه فرستادم و
این بدین یکصد هزار درم و سه هزار هزار درم برآمدست جز نفقه و هدیه این مرد و شهربراز آن انگشتری از انگشت بر
کرد پیش عبدالرحمن نهاد عبدالرحمن انگشتری باز انگشت شهربراز کرد و گفت این را ایدر بکار نیست شهربراز گفت اگر کسی از
ملکان عجم خبر این بشنیدی از من این بستدندی و از بهر این امانت و وفاست که با شماست که همه جهان بگیرید بدین سال
بیست و دو عبدالملک بن مروان و یزید بن معاویه مردوار تا در باب الابواب آمدند

خبر شدن یزدجرد بن شهریار بخراسان و گشادن شهرهاش

اکنون چون خدای عز و جل مسلمانان را بجلولا ظفر داد و یزدجرد بجلولا بود و خبر بدو رسید
برخاست و سوی ری شد با خاصگان خویش بعماری بر اشتر یک روز بمنزل همی رفت و او اندر عماری خفته جایی باب رسید
که اشتربان اندر یافتنی راندن او را بیدار کردند گفتا مرا چرا بیدار کردید که من بخواب همی دیدم که چنین کسری با محمد پیش
جایی همی خصومت کنند پس خدای عز و جل حکم کردی تا محمد و فرزندان او را بنشاند تا ملک ایشان تمام شود محمد گفت صد سال
ملک شما را گفتا افزون کن گفتا صد و بیست سال گفتا افزون کن شما مرا بیدار کردید اگر نکردیدی دانستمی که ملک من چند یابد
پس یزدجرد بری شد و آنجا مهتری بود نام او پادان جاذو گفتندی یزدجرد را بگرفت و بخانه اندر کرد گفت مرا نخواهی کشتن
گفت نه ولکن تو ملک خویش دست باز داشتی مرا بر پای خواستم که خویشتن را و فرزندان خویش را جایها نبینم بر تو تا این ضیاع
ری بر دهی تا چون ملکی دیگر بود گواه کی این تو بمن دادی گفتا شهر چه خواهی نبیسم و چنانک خواهی نوشتها بر یزدجرد
بنبشت و انگشتری یزدجرد بیرون کرد و بر آن مهر کرد و یزدجرد آنجا ایمن بود و چون فتح نهاوند بود یزدجرد از ری بر
از آنجا بری آتشی بود قدیم که اندر جهان همه آتش‌خانها از آن فروغ گرفتندی برگرفت و با اصفهان شد آنجا خوش نیامدش بکرمان
شد هم خوش نیامدش بخراسان شد بپشاور بلخ بمرو شد و آن آتش را دید بمرو نامه کرد بهر شهری که عرب آنجا رسیده بود
از خراسان و پارس و اصفهان و همه عجم نامه او بسید بر رفتند و او را بزرگ داشتند و ملک خواندند چنانک بود و او بمرو این بنشست
و آتش‌خانه کرد و آن آتش آنجا بنهادند و فرسنگی مرو گرداگرد آتش‌خانه بوستان و آسیاها بر نهاد و جای خرم ساخت و بمرو
همی بود و اندر همه کتب اخبار عجم چنان خواندم که یزدجرد چون بمرو آمد یکی از یک سال بود تا کشته شد اندر آسیایی و محمد
بن جریر همی گوید که او از ری بمرو شد و بمرو الرود شد و همه خراسان بگشت و عمر احنف بن قیس را بفرستاد بخراسان تا
یزدجرد را بگیرد خبر بیزدجرد بشهر شهر همی شد و احنف از پس او همی شد تا یزدجرد ببلخ شد بخاقان ملک ترک کس فرستاد و ملک
چین کس فرستاد و ایشان سپاه خواست و ملک چین و خاقان سپاه فرستادند و از پس آن یزدجرد با خاقانان از رود جیحون
بگذشت و بفرغانه شد با اهل بیت خویش و آنجا بنشست تا ایام عمر رضی بشد و با ایام عثمان رضی باز آمدند و هلاک شد و این
خبر خراسان که اندر کتاب است و من مرد و گونه بگویم اما آنک اندر کتب عجم ایدون است که چون فتح نهاوند بود عمر
مسلمانان را دستوری داد که چون فتح نهاوند بشود هر کجا که بتوانند بشوند و یزدجرد از ری بمرو آمد و آتش‌خانه بنا کرد
و آنجا ایمن شد و بهیچ جای نامه کرد و بدان اخبارها ایدون خواندم که یزدجرد چون بمرو آمد چهار هزار مرد بود از ایشان هیچ
کس نبود که حرب توانستی کردن همه غلامان سرایی بودند و طباخان و فراشان و رکابداران و زنان و آزاد و بنده
و کنیزان و عیال و حرم و زنان اهل بیت او که از مداین با او رفته بودند هم چندین و با او بیش خواسته نبود و از جای حجر
در نمی‌آمد که این عیال را بتوانستی داشتن و بمرو از دست او ملکی بود نام او ماهوی خراسان همه از دست یزدجرد داشتی
تا لب جیحون و از آن سو خاقان داشت ملک ترک و ماهوی چون بشنید که یزدجرد از مداین بمرو رسید گرد شد و با خاقان دامادی
کرد و ملک خویش و از او بستد و یکی کرد و عهد کرد که هر گاه حاجت آید یکدیگر را یاری کنند سپاه و خواسته بر یزدجرد بیرون
تا با او شمار کنند ماهوی کس فرستاد بخاقان ملک ترک و از سپاه خواست تا با یزدجرد حرب کند هفت هزار مرد ترک خاقان

بفرستاد ایشان بیامدند و یزدگرد بمرو فرود آمده بود یزدگرد ماهوی را گفتا این سپاه ترک چیست گفتا خاقان فرستاده است
بیاری تو گفتا بیرون کار خواسته گفت فرمان بردارم چون شب اندر آمد ماهوی سپاه ترک را بفرمود تا بشهر اندر آمدند
و بدر کوشک یزدگرد آمدند تا چون بامداد در کوشک بگشایند ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند یزدگرد آگاه شد
کبرکان را بفرمود تا او را برسن از سر دیوار فرو هشتند هم اندر شب از شهر بیرون شد پیاده چون لختی برفت نتوانست
رفتن بدر آسیایی برسید آسیابان را گفتا جایی داری که من بخسپم آسیابان گلیمی بگسترد اندر آسیاب و یزدگرد از ماندگی
بر آن بخفت چون در ربود آسیابان آن جامهٔ زربفت بر وی بدید اندر طمع آن جامه تبری بر سرش زد و هم اندر خواب او را
بکشت و آن جامه از وی بیرون کرد و او را اندر آب انداخت دیگر روز ماهوی او را بسرای اندر نیافت بکسها از دیوار
سرای فرو جست ماهوی بجست تا خبر یافت بدان آسیا و بیافت آسیابان را بکشت و ماهوی ایمن نشست تا آن وقت که
عمر احنف بن قیس را بخراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه و خراسان بصلح بگشاد و چون بمرو آمد ماهوی بجست از
جیحون بگذشت و سوی خاقان شد بترکستان اندر همی بود و احنف از بلخ همه خراسان بپرداخت از مرو و بلخ و مرو
و هر سوی و مسلمانی با آب جیحون بیامد و احنف از همه خراسان بمرو الرود گزید و آنجا اندر گردکی در آن احنف کردند
و بنا ری قصر الاحنف گویند به چهار فرسنگ از مرو الرود و بنا کرد و آنجا بنشست همه ایام عمر و این خبر پیش علمای
کتب اخبار عجم مشهور است که آخر کار یزدگرد و سپری شدن دولت عجم این است و آن که محمد بن جریر همی گوید که چون
یزدگرد بمرو آمد با عمر احنف بن قیس را بیرون کرد با خراسان با سپاه بصره و کوفه دوازده هزار مرد بفرمود تا بشد
از یزدگرد بجوی هر کجا یابی تا او را از بیت زمین برکنی بر احنف با صفهان آمد بطبس بیرون آمد نزدیکی و ابن جند
کوهستان و از آن راه بخراسان آمد و بخت هرات آمد و هرات بستد بی حرب بگشاد و یزدگرد بمرو بود احنف مردی را
بهرات خلیفت کرد نام او صحار العبدی و روی بمرو نهاد و بنشاور کس بود حرب بنابست کرد مطرف بن عبدالله
را بنشاور فرستاد با لختی سپاه و حارث بن حسان را بسرخس فرستاد ایشان هر دو شهر بی حرب بگشادند و خود با سپاه
بمرو شد و یزدگرد از آنجا بگریخت و بمرو رود شد و احنف بمرو فرود آمد و یزدگرد از مرو رود کس فرستاد بخاقان
ملک ترک و بملک سغد و بملک چین و از ایشان مدد خواست و احنف بمرو بنشست و از کوفه عمر او را سپاه فرستاد چهار امیر
از بزرگان عرب با چهار هزار مرد یکی علقمة بن النضر النصری و دیگر ربعی بن عامر التمیمی و سدیگر عبدالله بن عقیل الثقفی
و چهارم ابن عمر عزال الهمدانی چون این سپاه با احنف رسید احنف حارث بن النعمان را بمرو خلیفت کرد و خود با سپاه
بمرو رود شد و یزدگرد از مرو رود ببلخ شد آنجا بحصار بنشست و احنف بمرو رود بنشست که میانهٔ خراسان بود و هم مرو
نزدیک بود و هم نشابور و هم هرات و سپاه کوفه را ببلخ فرستاد و آنجا حرب کردند و بلخ را بصلح بگشاد و یزدگرد بر
و از جیحون بگذشت و احنف بدر بلخ آمد و مردمان کوفه بلخ بگشاده بودند و احنف شهرهای طخارستان بگرفت و فرستاد
و آن همه را بگشاد و ربعی بن عامر را ببلخ بنشاند با آن سپاه کوفه و از آنجا بمرو رود باز آمد و بنشست و عمر را بفرستاد
بفتح خراسان و گفت یزدگرد بجد برگ عمر گفتا جیحون بفتح خراسان کاشکی میان ما و میان خراسان دریایی آتشین
استی باکی آنجا نتوانستی رفتن علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت چرا همی نخواهی خراسان گفتا از آنکه مردمان
خراسان سه بار عهد بشکنند و آنجا کشش و خون ریختن باشد و نخواستمی که مسلمانان بدان اندر بودندی و عمر نامه
کرد با احنف که بدان جایگاه بستی بسنده است آنجا بپای از جیحون مگذر و هم آنجا همی باش و نگه بدار تا هر چه خویش را نگه داری
بطعام و زینت و رسم عجم نگه بدید و هیبت ایشان هم نگاه دارید و بر یزدگرد مباشید تا او بر سر شما
خدای بر شما بگرداند پس چون یزدگرد از جیحون بگذشت و بسغد شد و ملک سغد و خاقان ترک و سپاه فرغانه و
با سپاهی بسیار از جیحون بگذشتند و ببلخ آمدند و ربعی بن عامر با آن سپاه کوفه که با او بودند پیش احنف آمد بمرو
الرود و یزدگرد و خاقان و سپاه ترک و فرغانه و طخارستان همه گرد آمدند پنجاه هزار مرد سوی احنف آمدند
بمرو الرود و با احنف بیست هزار مرد بودند از اهل کوفه و بصره خاقان نیامد و آنجا که در بر الاحنف بود دو ماه

بنشان

بیم کرد تا بامداد و شبانگاه و یزدگرد بمرو الرود بشهر اندر بود پس یک شب طلایهٔ سپاه ترک مردی بود از پی
خاقان بزرگوار احنف آگاه شد از شب خود بطلایه بیرون شد آن ترک را بشناخت با او حرب کرد احنف او را بکشت
و ایشان سه برادر بودند چون دیگر برادر کشتن برادر بشنیدند بطلایه بیرون آمد احنف او را نیز بکشت سدیگر بیرون آمد
احنف نیز او را بکشت و هر سه برادر کشته شدند و احنف باز گشت و چون روز ببود خاقان آگاه شد بیامد و کشتگان
را بدید پس آن خویشان بدید ترکان را گفت این حرب شوم است چندگاه که ما ایدر بودیم هر چند که از ما کشته شد
و هر چند بباشیم و این پادشاهی بگیریم یزدگرد را باید و ما را این چه کار است بازگشت با سپاه ترک وقت
بلخ شد و از او بگذشت و سوی ترکستان شد و یزدگرد چون خاقان بازگشت از مرو رود سوی مرو شد و او را
خواسته و خزینه و گوهرها بمرو نهاده بود خواست که ببرد چون بمرو آمد سپاه مسلمانان شارستان بحصار کرده بودند
و یزدگرد آن خواستها و گوهرها گرد کرد و روی ببلخ نهاد که سوی خاقان شود آن مهتران که با او بودند گفتند چه
خواهی کردن گفتا بخاقان شوم زینهار او گفتند مسلمانان با ما بوفا ترند که ترکان را دین و وفا نیست اگر زینهار خواهی خواستن
عرب خواه آن مردمان که ترا از خان و مان بیرون کردند و خانهٔ تو بستدند ایشان زینهار دهند و این خواسته بستانند و با ایشان
تو را باز دهند و بسلامت همی باشی بخانهٔ خویش و شهر خویش و ما با تو بسلامت بخان و مان خویش بنشینیم که کردنی باید
کردن بخانهٔ خویش باشیم به چون بخانهٔ بیگانگان و بعیش پشتیبان او فرمان ایشان نکرد گفتند اگر تو روی بخویش پادشاهی
ما نهلیم که خزینه و خواسته بیرون بری که این خواسته یزدان ما بسعی گرد آورده‌اند خزینهای ملوک عجم ما نهلیم که از زمین عجم
بیرون بری و ترکان را دهی پس آن خواسته و خزینه همه از وی جدا کردند و تنها بماند با خدم خویش سوی خاقان شد
و این عجمان خواسته برگرفتند و سوی احنف آوردند و صلح کردند احنف صلح کرد و ایشان را با خان و مان خویش فرستاد
بجای خویش و بار و اموال هر کجا بودند و احنف آن خواسته میان مسلمانان قسمت کرد هم چندان آمد بقسمت که خواستهٔ نهاوند
بود و محمد بن جریر ایدون همی گوید که چون این عجم بر یزدگرد بشوریدند او از ایشان بگریخت تا با آسیابی آمد او را
اندر یافتند و بکشتند و باب اندر افگندند سوی احنف آمدند خواسته او را دادند و صلح کردند و باز دیگر روز جای
همی گوید که او از مرو بگریخت و ببلخ شد سوی خاقان و یزدگرد از جیحون بگذشت چون بسغد رسید از سوی یزدگرد
چینی فرستاده بود پیش او آمد جواب نبشته که بر ملوک رسم است یاری ملوک کردن اگر این مردمان عرب که بر تو
سپاه خواستی صفت ایشان از رسول تو پرسیدم و مذهب ایشان و دین ایشان و او مرا صفت کرد و روی ایشان تمام
باز گفت و ایدون ترا حیلت آن است که با ایشان مدارا کنی و ایشان را اختیار خاقان ترکستان بازگشت و یزدگرد
را با کسهای او بعضی بفرغانه فرستاد و آنجا همی بود و احنف بن قیس از بلخ بمرو الرود آمد و عمر را نامه کرد بفتح و محمد بن جریر
ایدون گوید که مردمان خراسان از عمر چون دو سال از خلافت عثمان بگذشت عهد بشکستند و بر نشکستند و یزدگرد از
فرغانه باز بخراسان آمد و آنگاه بکشتندش و این خبر عثمان اندر باز گوییم ان شاء الله و چون عمر را نامهٔ احنف بیامد که یزدگرد
را از خراسان بیرون کرد و بپرداختند و کار خراسان پاک شد و احنف را نامه کرد و بخراسان بنشاند و سپاه عراق
را سوی پارس فرستاد و سال بیست و سه اندر آمد و الله اعلم

خبر گشادن شهرهای پارس

عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد بپارس فرستاد با اول سال بیست و سه و او را خبر آمد که شهرک ملک پارس سپاه گرد کرد
و همه بشهر توج گرد آمدند خلقی بسیار و توج این شهرستی که ورا ابا ربعی توز خوانند و این جامهٔ توزی از آنجا آرند و این
بر کرانهٔ پارس است سوی اهواز و سپاه عجم همه آنجا گرد آمدند عمر رضی الله عنه چون سپاه بفرستاد ذکر آن سپاه سالار نکرد و لیکن
بر سر هر گروهی امیری کرد و گفتا سپاه پارس همه بیکجای گرد آمدند و تدبیر حرب آن است تا شما که همه حرب کنید شما
چون بپارس اندر شوید آنجا که ایشان اندر شوند ولکن پراگنده هر کسی با سپاه خویش بشهری شوید تا ایشان چاره کنند که
پراگنده شوند بر ایشان بکشته شود پس هر کسی با آن سپاه که بشهری آمد حرب کنند و عمر مجاشع بن مسعود الثقفی
را امیری توج داده بود و شاپور و اردشیر خره و عثمان بن ابی العاص الثقفی را امیری اصطخر داد و بر امیری الحکم

بن العاص را امیری عمان داد آن شهر که میانه پارس بود و شهرک آنجا نشستی و ساریة بن زنیم الدؤلی را امیری فسا و داراب
کرد و این همه سپاه برفتند با این امیران و شهرک با همه سپاه پارس بتوج گرد آمدند و مسلمانان خود بتوج نشستند ولکن
هر امیری با سپاه خویش بدان شهر خویش شد که ولایت او بود و این سپاه توج پراکندند از آنجا که گرد آمده بودند سوی
باز شهر خویش و تدبیر ماشان همه بشکست و ایشان اجون غریمتی بودند و این مجاشع بن مسعود الثقفی امیر توج بود و
بشاور بتوج بیامد بشهر بشاور شدند و شهر بگرفت و شهرک شهر را باز گشت و لختی سپاه بتوج بماند مجاشع با سپاه خویش
تاختن کرد و آن همه را بکشت و بسیار خواسته غنیمت یافت و این مجاشع برادر بوعبیده بود که روز جسر زیر پای پیل بشد
کشته شد و بزرگوار بود و شهرهای پارس همه این شهر توج و شهر اصطخر گشاده بود العلاء بن الحضرمی آنکه که سپاه از
ده دریا از بحرین آورده بود که فرمان عمر و بازد و شهر مرتد شده بودند پس مجاشع این توج بگشاد و خواسته میان
مسلمانان قسمت کرد و خمس بعمر فرستاد و بشارت فتح و عثمان بن ابی العاص با سپاه خویش باصطخر شد و سپاه اصطخر
پیش او آمدند بشهری نام او کور و بتازی جور نبیسند و این آن شهر است که این کلاب پارسی جوری را آنجا ارند عثمان با
ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بدر اصطخر آمد شهر حصار کردند و باز با ایشان صلح کرد و شهر بگشاد و خمس
و غنیمت بعمر فرستاد و حکم بن ابی العاص روی بشهر ارنهاد و شهرک پیش باز آمد با سپاهی بسیار و از عجم اندر سلاح چنان
که از ایشان جز چشم هیچ دیدار نبود و با حکم سپاه بسیار بود پیران و وجوه عرب و مهتران و عیاران تا او بیشتر بودند
چون عبدالله بن عمر البجلی و جارود العبدی و ابوصفره پدر مهلب و با سپاه شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک چاشتگاه از
عقبه فرود آمدند و آفتاب بر ایشان بر تافت بدان آهنها جوشن و از آنجا روشنایی آفتاب بر لشکر مسلمانان افتاد چنان
که چشمهای مسلمانان بسوزد از بسیاری آهن که اندر لشکر شهرک بود و حرب کردند تا نماز دیگر پس شهرک هزیمت شد
و مسلمانان کشتن کردند بسیار و حکم بدست خویش شهرک را و پسرش را بکشت و سپاه شهرک هزیمت شد و حکم غنیمت
بسیار یافت و بر مسلمانان قسمت کرد و خمس فتح و خمس غنیمت بعمر فرستاد و ساریة بن زنیم بسوی فسا و دارابگرد شد
ایشان بحصار اندر شدند بدارابگرد و ساریه با سپاه بر در حصار بماند و سه ماه پس عجم گرد از آنکه جند پارس اندر
بودند بیاری خواستند و سپاه گرد آن بسیار بیامدند و مردمان از حصار بیرون آمدند و حربی سخت کردند با مسلمانان
و از مسلمانان بسیار کشته شد و روز آدینه بود و وقت نماز و حرب بر پا ده بود بر دشت و نزدیک لشکر مسلمانان کوهی
بود بزرگ و کافران گرداگرد مسلمانان اندر می آمدند و حرب و کشتن همی کردند و کار بر مسلمانان دشخوار شد و بیم هزیمت
بود و وقت نماز ساریه و مسلمانان همی حرب کردند آوای عمر رضی الله عنه شنیدند چنانکه همی بانگ کند یا ساریة الجبل
همی گوید یا ساریه کوه گیر ساریه گفت من آوای عمر می شنوم شما می شنوید گفتند همی شنویم ولکن آوای عمر نشاید بود
که میان ما و عمر چندین راه است گفت بود که خدای عز و جل ما را این آواز همی شنواند و ما را راه نماید ساریه سپاه بگشت
و پشت بکوه باز داد و آن شب ایمن شد پس حرب کردند و ظفر یافتند و آن شب ایمن شد پس آن حرب شب آدینه عمر رضی
خواب دیده بود بمدینه و دلش بدین سپاه ساریه مشغول بود که دو سه ماه بر در حصار بودند و عمر خبر شان نیافته
بود که آن شب بخواب دید چنانکه ایشان بحرب بودند روز آدینه مردمان را گفت پس چون وقت نماز بر منبر شد و خطبه
همی کرد اندر خطبه گفت ای مردمان من دوش بخواب دیدم که بدین وقت ساریه حرب کردی و شکستی بایشان اکنون
اندر حرب است پس عمر خاموش شد چنانکه کسی که چیزی بیند و زمانی بود گفت یا ساریه را عجم بر دشت گرفته است و کوه
پشت کوه کند و او را امان نرسید پس گفت یا ساریة الجبل الجبل پس چون یک زمان بود باز خطبه شد و خدای عز و جل
آن آوای او از مدینه ایشان بشنوید بدلالت کرد و چون فتح بود ساریه خواسته غنیمت بسیار یافت و خبر فتح و غنیمت بعمر
فرستاد و بدان خواسته اندر یکی سفط بود پر گوهر آکنده و آن را بجانبان بدست رسول همچنان سوی عمر فرستاد
تا عمر را باشد خاصه چون رسول بیامد عمر را یافت که اندر خوان نهاده و مردمان را نان همی داد و عمر هر روزی از بیت
المال الاشعری بکشتی و بزرگ اندر خوان نهادی و مردمان و غریبان و درویشان را طعام دادی این رسول بیامد و

و پیش عمر بیستاد عمر پنداشت که او غریب است بطلب طعام آمده است گفت بنشین و چیزی بخور و عمر مردمان را طعام داد که
بخورد تا عیال خویش خوردی بخانه پس چون مردمان طعام بخوردند عمر بخانه شد و این مرد از پس او همی شد و او را
اندر خانه خواند عمر بنشست و طعام پیش خواست و زن عمر ام کلثوم بود دختر علی بن ابی طالب رضی الله عنهما پس ام
کلثوم لختی نان جوین پیش عمر آورد و روغن زیت و نمک درشت عمر گفت چیزی بیرون آی تا چرا بر مرد که جامه نپوشی عمر با
او مزاح کرد و گفت ترا جامه چه باید ترا آن بس که دختر علی بن ابی طالب باشی و زن عمر بن الخطاب پس عمر این رسول را گفت
بسم الله کن و بخور اگر ام کلثوم از ما خشنود بودی کار طعام ما بهتر از این استی پس چون نان بخوردند و آن مرد دانست که عمر
او را همی نشناسد گفت یا امیر المؤمنین من رسول ساریه ام خبر فتح و خمس غنیمت عمر گفت الحمد لله و زودی بنوا آورد و از هر
چیزی او را همی پرسید و آن سفط گوهر پیش او نهاد عمر گفت این هم آنجا باز بر و ساریه را گوی تا میان مسلمانان قسمت کن
که با تو حرب کرده اند که ایشان حق تر اند بدین از من پس چون آن مرد از پیش عمر بیرون آمد مردمان از صفت حرب پر
سیدند گفت روز آدینه ما حرب همی کردیم آوای عمر شنیدیم که همی بانگ کرد یا ساریة الجبل الجبل چون بنگریستند همان روز
بود و همان ساعت که عمر بر منبر آن سخن گفته بود و ساریه بشنید بفرمان خدای عز و جل

خبر گشادن کرمان

سپاه مسلمانان با عبدالله بن عبدالله بن عتبان و سهیل بن عدی بکرمان شده بودند سال بیست و دو و بدین سال بیست و سه
حرب کردند و اهل کرمان بسیاری گرد آمدند و بکوههای کرمان مردمانی اند ایشان را بپارسی کوفج خوانند و بتازی قفص
نبیسند سپاه کرمان با ایشان کس فرستادند و از ایشان یاری خواستند و ایشان بشهر اندر آمدند و سپاهی بسیار گرد آمدند و اول
حدود کرمان حرب کردند و خدای مسلمانان را ظفر داد و زکار از بسیار بکشتند و قصبه کرمان شهر است جیرفت خوانند
عبدالله بن عبدالله سهیل را آنجا فرستاد بر راه راست میان شهرها و خود براه بیابان بشد و همه جیرفت را بیافت و بگرد
و چندانی خواسته یافت از اشتر و گوسپند که عدد آن خدای داند و آن را غنیمت کرد و خمس آن را با بشارت فتح بعمر فرستاد و عبدالله
بن بدیل الطبسین فرستاد و زحر و کوهستان تا حد طبسین بگشاد پس برفت سوی عمر شد گفت دو روستا گشاد ازان
حدود کوهستان بنزدیکی کرمان آن مرا اقطاع کن مرا این عمر خواست که بخشید عبدالله بن عبدالله گفت بعمر فرستاد که
آن دو روستا بنشابور دو شهر بزرگ است و هر خراسان است عمر از او دریغ بازداشت

خبر گشادن سیستان

عمر رضی الله عنه عمرو بن العاص التمیمی را نام اندر بدین سال از بصره بسجستان فرستاد و عبدالله بن عمیر را او نیز فرستاد با
سپاهی بسیار از سپاه بصره و ملک سجستان را آنجا که ملک نشیند زرنگ خوانند و آنجا حصاری استوار بود ملک آنجا
حصار بگرفت و سپاه مسلمانان گرداگرد شهرها همی گرفتند و از زرنگ دست بازداشتند تا مسلمانی تا حد قندهار و
برسیدند چون ملک بحصار اندر دانست که همه سجستان مسلمانان گرفتند دانست که او بدان حصار اندر نتواند بودن صلح کرد و
حصار زرنگ بداد و عبدالله بن عمیر و عاصم بسجستان بودند همه ایام عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم اجمعین چون روزگار معاویه
بود معاویه زیاد را بعراق فرستاد و ربیع بن زیاد را بسجستان و هر چه بسجستان پیوسته است سند و هند ملتان
بگشاد بروزگار معاویه و همه بطاعت آمدند

خبر گشادن شهر مکران

و زمین کرمان زمین سند
و عمان و میان زمین دریا اندر زمینی است آن را بلاد مکران گویند شهرهای بسیار است یکی مکران و یکی تیز و یکی خراش و این همه
با کرمان پیوسته است یک حد و یک حدش تا زمین سند و میان آن و عمان دریا است این عبدالله بن عبدالله
چون کرمان بگشاد حکم بن عمرو را بزمین مکران فرستاد و شهاب المحاربی را با او فرستاد و سهیل بن عدی را از پس ایشان
بفرستاد و این همه سپاهها بحد مکران گرد آمدند و همه زمین مکران بگرفتند پادشاهی ملک سند بود و ایشان بملک سند کس
فرستادند و فریاد خواستند و گفتند سپاه عرب آمد ملک خود بتن خویش بیامد با سپاه بسیار و پیلان بسیار و خبر بکرمان شد
که ملک سند آمد عبدالله بن عبدالله بر کرمان خلیفتی کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند را بزبان ایشان زنبیل خوانند
چنانکه ملک عجم را کسری خوانند و آن روم را قیصر پس عبدالله چون با سپاه مسلمانان اندر زنبیل بلشکرگاه رسید
بود و همی سپاه سند را چشم داشت که بیامد و گرد آیند و به شهرهای سند کس فرستاده بود و سپاه خواسته و هر روزی

سنان

خلقی از این شهری همی آمدند از لافا و لاو سپاه مسلمانان از دور نشسته بودند عبد الله بن عبد الله کفتا از دور بنشینند
و او از مان همی دهی تا همه جهان بر خویشتن کرد آرد پس چون شب آمد با آن سپاه شبیخون کرد بر لشکر ملک و آن همه
لشکران شب هزیمت شدند و بسیار کشته شد و مسلمانان از پس شدند و خلقی را اسیر کردند و دیگر روز همه غنیمت فرو کردند
و پیلان را اسیر کردند و دیگر روز عبد الله چنین فتح و خمس بعمر فرستاد با صحار العبدی و صحار مردی بود فصیح و عبد الله
نامه نوشته بود بعمر که چگونه آسان و چگونه زود هزیمت شدند و بگفت که از پس ایشان زمین هندست و من خواستم که در این
سپاه بزمین سند برم و گر بودی همه زمین سند کشاده شدی مرا دستوری ده تا سپاه بزمین سند برم و بفرمای که این
پیلان را چه کنم که میان لشکر قسمت نتوان کرد عمر چون نامه عبد الله بخواند صحار را کفتا مرا صفت کن که این زمین مکران
چگونه زمینیست صحار کفتا یا امیر المؤمنین ارض سهلها جبل وماؤها وشل وعدوها بطل وتمرها دقل ان کثر الجیش
بها جاعوا وان قلوا ضاعوا وما وراءها شر منها کفتا یا امیر المؤمنین آن زمینی است اخ اروی کوهست واخ
دشت است همچون کوه درشت است و آبش اندکست و خرماش بد خرماهاست و مردانش مردمانی مردانه و جنگی اگر آنجا
سپاه بسیار داری از گرسنگی بمیرند که طعام اندکست و فراخ نیست و گر اندک داری ضایع شوند و کار نتوان کردن و
اکر اران نجاست از زمین سند بتر است عمر نامه کرد بعبد الله و بحکم که از مکران از آن سو مشوید و با زمین سند شما را
کاری نیست مسلمانان را هلاک مکنید و بسند نامه کنید تا اگر از آن ملوک کسی را آن پیلان بکار است از شما بخرید و بها
بر سند بفروشید و میان سپاه قسمت کنید عبد الله بن عبد الله چنان کرد

خبر وقعه بیروت

از زمین بصره از آن سو جایست بیروت خوانند میان حد بصره و حد سند و عمر بو موسی الاشعری را نامه کرده بود تا
آن را نگاه دارد تا سپاهی از سند یا از عمان و کرمان و مکران از جای از آن ناحیتها بیایند و هر کجا مسلمانان حرب کردند
و کافران هزیمت شدندی از اهواز و مکران و کرمان و هر جایی ببیروت کرد آمدندی تا سپاه بسیار شدند بو موسی
مهاجر بن زیاد را بفرستاد با سپاهی اندرین سال بیست و سه بماه رمضان اندر و کفتا اگر مهاجر کشته شود برادرش را
ربیع بن زیاد امیر کردم مهاجر و ربیع برفتند و سپاه بسیار آنجا کرد آمده بود و گرم بود مهاجر بو موسی را کفتا این
سپاه را بفرمای تا بدین گرما روزه بگشایند تا چون حرب پیش آید حرب توانند کردن بو موسی بفرمود و
سپاه برفتند و حرب کردند و مهاجر کشته شد برادرش ربیع لوا بر کرفت و حرب آمد و ظفر یافت و خواسته بسیار
نیافتند که آن سپاه همه درویشان بودند با ایشان بس خواسته نبود ولکن اسیران بسیار گرفتند و از آن همه مهتران و مهتر
زادگان بودند بو موسی کفتا این مردمان فدا باید دادن بهای ایشان را ایشان بفروشید تا از خانها خواسته از بلد حی
بخرند و بهای ایشان قسمت کنم بر ایشان شصت غلام برگزیند و بخدمت خویش بپای کرد همه مهتر زاده و ایشان را کفتا
بپذرادن کس فرستید تا بهای تمام بفرستند و ایشان را باز خرید و دیگر اسیران بهر خانه بفرستاد و خانهاشان دور بود با اهواز
و پارس و کرمان و مکران و اصفهان ایشان را بفروخت و چون بها بستد و فدیه بیرون کرد با خمس و خبر فتح بعمر فرستاد و وفود
را رسم بود که عمر هر کسی را از بیت المال صلت دادی و این سنت بود از پیغامبر علیه السلام که هر رسولی و وفدی سوی او بیامد
که نه صلت دادی پس چون بو موسی این وفد را نامه نبشت مردی برخاست از بنی عنزه نام او ضبه کفتا یا امیر المؤمنین مرا بر
بدین وفد نام نبشت ناچیزی باید مرا زا امیر المؤمنین بو موسی نبشت و حطیئه شاعر بیامد بو موسی را مدح گفت بو موسی
او را هزار درم صلت داد از این غنیمت چون وفد برفتند بمدینه ابن ضبه بنیز برفت از پس ایشان و بر بو موسی الاشعری پس
عمر معاتبت کرد کفتا یا امیر المؤمنین بدانکه چون بو موسی عامل تو باشد بر مسلمانان عمر کفتا چرا کفتا زیرا که از غلامان فی
شصت غلام بی بیش برگزید و پیش خویش بخدمت بپای کرده و حطیئه شاعر را بیک قصیده که در مدح گفت از فی مسلمانان
هزار درم بداد و دو قفیز دارد که بدان از طعام بپیماید یکی بیشتر و یکی کمتر و دو انگشتری دارد یکی را نقش جیب خویش و یکی
بدست زیاد و همه کارهای مسلمانان بر زیاد بسر دست دبیر او می‌کند هر چه خواهد می‌نبیسد و می‌کند و وچوداکای
بدارد و کنیزکی دارد نام او عقیله مولده و نیکو روی بسیار خواره اکه کی او بصره آمد مغیره بن شعبه را معزول

کردی

کردی مغیره او را رشوت داد و آن کنیزک بس بامداد یک جفنه ثرید و گوشت خورد و شبانگاه یکی و از ما کس را هست
که شبانروزی نان نیابد عمر کفتا این همه بنبیس بخط خویش و مرا ده عنزی آن همه بنبشت و او را داد عمر نامه کرد و بو موسی
را بخواند تنها بو موسی بیامد او را با این عنزی یکجای بنشاند و آن نامه بدو داد و کفتا این بر بو موسی خوان که تو نبشتی بخط خویش
و این بروی درست کن عنزی از یکان یکان برخواند چون بخشت کفتا شصت غلام برگزیدت و بخدمت پیش خویش بپای کردی عمر
کفتا چه گویی بو موسی کفتا همچنین است از پسران مهتران اندر افکندم ازان ایشان را بهای گران بخرند ایشان را چه افکندم و
پیش که بیامدم بعزو و بهاش میان مسلمانان قسمت کردم عنزی کفتا این چرا نکند خویش بپای کردم بو موسی کفتا تا بدان ایشان
دانند که ایشان بندگی و خواری گرفتار اند تا ایشان را بهای گران خرند عمر کفتا دیگر بر خوان عنزی کفتا حطیئه شاعر را هزار
درم بداد بصلت بو موسی کفتا زبان او را از خویشتن باز داشتم چنانکه پیغامبر علیه السلام داد شاعر را و علی را کفتا اقطع عنی لسانه
عنزی کفتا چرا از بیت المال دادی کفتا این شاعر آن مسلمانان تالف کردم و حطیئه از پس پیغامبر صلعم مرتد شده بود و باز
اکنون مسلمان شده خواستم که مسلمانی بدل او از سر بگیرم چنانکه پیغمبر داد مؤلفة قلوبهم را بو سفیان و صفوان بن امیه را و با
دان ایشان را از فی چنین از بیت المال عمر کفتا و دیگر چه گویی کفتا دو قفیز دارد که طعام پیماید بدو یکی کمتر و یکی بیشتر بو موسی
کفتا از گندم بیت المال بقفیز کمتر طعام برگیرم و چون نصیبه در میان مسلمانان دهم بدان قفیز بیشتر دهم عمر کفتا دیگر عنزی
انگشتری خویش بدست زیاد نهادست و کار مسلمانان همه بدو سپرد بو موسی کفتا مردی با قیمت زیاد را با علم و با خرد و با ادب
و دبیر و ازوی اندر کار مسلمانان امانت یافتم بدو اعتماد کردم عمر کفتا و دیگر عنزی کفتا عقیله را از مغیره بن شعبه بستد
برشوت بو موسی خاموش شد پس کفتا برشوت نستدم او بدل خویشتن بر اختیار کرد و او را از من بیم نبود و بمن امیدی نداشت چه
مرا هدیه داد و با من دوستی خواست و پیغامبر علیه السلام کفته است تهادوا تحابوا عمر بو موسی را کفت بصره باز کرد و بعمل خویش
و زیاد و عقیله را بمن فرست و آن عنزی را کفتا دروغ نکفتی که بر او عیب کنم و چیزی نکفتی که عزل بدو واجب شود تا او را
معزول کردمی باز خانه شو دیگر بار چنین مگوی بو موسی باز بصره شد و زیاد را و عقیله را بفرستاد عمر بعقیله و زیاد اندر نگر
زیاد را کفتا ترا عطا چند است کفتا دو هزار کفتا و چند عطا ستدی تا با بو موسی بصره بودی کفتا دو کفتا چه کردی کفتا
یا در من یتیمه بنده بود بعطا نخستین او را خریدم و آزاد کردم و چاکری بود مرا پیر و زرده بود نام او عبید بنیله بود و او
را بر من حق تربیت بود بدیگر عطا او را خریدم و آزاد کردم عمر کفتا مردی نیکو کردی پس او را از فقه پرسید تفقیه
با فقه و از فرائض پرسید و از شرائع دین و سنتهای پیغامبر علیه السلام همه دانست و او را کفتا شو باز کرد که اگر انگشتری تو
اندر دست تو بود روا بود و آن عنزی نه راست دانست کفتن و نه دروغ پس او را با زیاد بو موسی فرستاد با عقیله والله اعلم

خبر سلمه بن قیس و فرستادن عمر رضی الله عنه او را بحرب کردان

بدین سال اندر بمدینه از هر سوی مردمانی
حرب کرد آمدند عمر خواست که ایشان را جای فرستد و عمر را خبر آمده بود که بحد اهواز و پارس کردان بسیار شدند و خلق را
ره زنند و دزدی کنند و مسلمانان شدند و آن لشکرها که بدان شهرها اندر نشستند نه بر دارند سلمه بن قیس را بحرب کردان
بفرستاد کفت برین بسیار مردمان حربی و مبارز کرد آمدند ایشان را بحرب این کردان بر تا ایشان را اسلام که و رنج ایشان
از مسلمانان برداری و چون ایشان را ببینی حرب مشتاب تا نخست ایشان را بدین مسلمانی خوانید اگر اجابت نکنند حرب بر
ایشان نه و کرنه بپذیرند با ایشان حرب کن و کر کویند که ما را بر حکم خدای زینهار ده مده که تو ندانی که خدای اندر ایشان
چه حکم کردست و لکن بر حکم مسلمانی زنهار بدانی و اگر ظفر یابید غنیمت همه بیرا کنید و همه قسمت کنید و هیچ نهان مکنید
و اگر کشتن کنید زنان را و کودکان را مکشید و از پس کشتن هیچ کس را دست و پای و گوش و بینی مبرید این وصیت بکرد و سلمه با
آن مردم برفت و سلمه مبارز و حربی بود و با جماعتی از کردان برابر شد و ایشان را با سلام خواند نکرویدند حرب خواستند
نپذیرفتند با ایشان حرب کرد و ایشان را بشکست و بسیار بکشت و خواسته یافت بسیار قسمت کرد و خمس بیرون کرد و میان
غنیمت یکی سفط پر از یاقوت و زمرد و گوهری یافت مردمان را گفت این همه بدو نعم فرستیم با خاصه او را با سلمه که بروی بیا
بسیار است کفتند نیک آید رسولی بیرون کرد و خمس و آن سفط بفرستاد و رسول گفت بمدینه آمدم عمر را یافتم مردم را طعام در

مزکت و طعام همی داذ و عمر هر روزی اشتری بکشتی و آب و نمک بپختی و درویشان و غریبان داذی پس کفت اندر خوان
نهاذی هر کاسه‌ئی ترید و کوشت رسول کفت عمر را دیدم خوانها را نهاذه و مردم نشانده و طعام همی داد و علاوه او نیز
نان و کوشت بیاوردی و عمر بر سر مردم ایستاده بوذ عصا بدست کرفته چون نشانی بر سر کوشت اندر جایی همی
و هر کاسه می بکرید و همی کفت یا او نیز اندر کوشت آرید زنان آرمرا با ایشان نشاند و من از آن طعام در خوان شدم
خوردن چون مردمان طعام بخوردند کفت یا او نی کاسها و خوانها بر کیر و خود برفت من بوذم تا او نیز برد لختی
با او سوی عمر شدم عمر را دیدم بر بلاس نشسته و بر دو مخده بلیف آکنده تکیه کرده چون من بنشستم یکی بالش زیر من افکند
من بنشستم و کفتم من رسول سلمه ام او راست بنشست و کفت مرحبا بسلمة و برسوله پس مرا از ویشان و زان مسلمانان همه
بپرسید من خبر فتح و غنیمت بکفتم بسیار شادی کرد پس آن سفط بیرون کردم و بکشادم او آن کوهرها و یاقوتها بدید کفت
این چیست کفتم این سلمه بغنیمت اندر یافت و بر لشکر قسمت نکرد و بتو فرستاد تا ترا باشد خاصه چه بر تو موثر بیارد کفتا
پس این کوهرها و یاقوت را بخشم فروهشت و هر دو دست بر پهلو نهاذ و کفت لا اشبع الله بطن
عمر و غنه کفت خدای بکم و خشم عمر بس یکبار ذکر با این خدین که خدای عز و جل او را داذه هنوز سپس نشد از جهان
و او نیز آنجا ایستاده بوذ کفت یا او نی جانی عنقه ده بکیر و این اینجا کفت او نیز بکیرد من بیم زد چون بیشتم کفت این
بان سلمه بر و بکوی تا این را بان سپاه کی یافت قسمت کند که ایشان بذین سزاوار ترند و الله که اگر این سپاه بی آنکه پیش
تو باز رسی رسول سلمه را عبرت و نکال مسلمانان کنم کفتم یا امیر المؤمنین مرا اشتاب فرمای زود و باز اشتری بیست
که بشتاب بروم کفتا یا او نیز از اشتران صدقات این را دو جمازه ده و مرا کفت این بستان و بشتاب برو و کفتا چون بلشکرگاه رسی
وکسی را با اینها تو بذین اشتران جی نبوذ تو در روش شده بذان کرده کفتا با ان سلمه آمدم آن سفط بیاوردم و هم بهت
هزار درم بفروخت و میان سپاه قسمت کرد **خبر کشتن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضع** بذین سال
بیست و سه اندر عمر رضی الله عنه حج بکرد و بمکه شد و همه زنان پیغامبر علیه السلام حج بکردار خواسته بیت المال و چون
از حج باز آمد بآخر سال غلامی بود مغیرة بن شعبه را پارسی نام او فیروز و کنیت او ابو لولو عمر را بکشت و بر دست او شهادت یافت
و این فیروز غلامی بود چیره در درودکری و مغیرة بن شعبه بر وی غله نهاده بوذ تا کار کردی و او را هر روز دو درم داذی
روزی این فیروز سوی عمر آمد و با مردمان نشسته بوذ کفت یا امیر المؤمنین مغیره بر من غله نهاذست کران و نتوانم داد
تا کم کند کفتا چند است کفت هر روزی دو درم کفت تو چه کار دانی کردن کفت درودکری و نقاشی و آهنکری
عمر کفتا چند بر تو کرکی تو دانی و روزی دو درم بسیار نبوذ و ابو روز شنیدم کی تو کویی بر باد آسیا کنم کی کند و این کند کفتا اری
داذ کفت مرا آسیا کن فیروز کفتا اکر زیم برای تو آسیایی کنم که اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند و خود برفت چون او برفت عمر
کفت این غلام مرا بکشتن بیم کند پس دیکر روز کعب الاحبار سوی او اندر آمد کفت یا امیر المؤمنین وصیت کن که تو تا سه روز دیکر
بمیری کفت تو چه دانی کفت بتوریت اندر نام عمر بن الخطاب یافتم نام یافتم و لکن صفت یافتم با صفت پیغامبر علیه السلام که
تو خلیفت او باشی و ترا خداوند اجلت آمد و زان مدت جز سه روز نماند پس کعب الاحبار بشد و عمر تن خود در
و بیماری بذین سبب اندیش و این ماه ذی الحجه اندر بود سال بیست و سه از هجرت پس از آنکه عمر از حج آمده بوذ پس سه روز دیکر
دو روز چهار شنبه چهار روز از ماه ذی الحجه مانده با مداد سپیده دم عمر رضع نماز بامداد را بیرون شد و مزکت همه یاران
پیغامبر علیه السلام صف بر کشیده و این فیروز پس صف اندر نشسته تا کار ردی جست دشنه پنهان بود دو سر
بوذ حبشیان آن را خنجر دارند نام از راست و چپ بزد در بازو و دو بر شکم و یک زخم زیر ناف آمده بود از آن یک زخم هلاک
کردش عمر بیفتاذ و او زبان مردمان بیرون جست و عمر چون بیفتاذ کفتا عبد الرحمن بن عوف را بخوان تا پیش نماز کند
با عبد الرحمن پیش شو و مردمان را نماز کن و او را برکرفتند و بخانه بردند و هم اکنون عبد الرحمن و اندر رسید علی او را نزد
کفت مرا بر کار مسلمانان اندر کردن تو کم نیک تکوی بپذیرم عبد الرحمن کفتا یا امیر المؤمنین من ترا چیزی برسم اکر مرا راست
کویی بپذیرم کفتا چه خواهی کفت تو بنی را وی من مشورت کنی کی این بپذیرم و نصیحت کنی کفتا نه پس کفتا بپذیرم کفتا

بس

بس کس بکوی تا من این کار را کی داذه است که پیغامبر از ایشان خشنود رفت از این جهان تا من خواهم این کار را بکردن ایشان اندر کنم تا
هر کرا خواهند دهند پس جماعت را بخواند علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و زبیر بن العوام و جماعت سعد بن ابی وقاص را
و طلحه بن عبید الله را طلب کردند تا یافتند کفتند بضیعتی بیرون شده است پس ایشان را کفت پیغامبر از شما خشنود رفت از جهان
و این کار را شاید که این شما بیرون بوذ و سه روز اندر پس مرد بن طلحه را بیابید اکر آید و کر نه شما هر پنج مشورت کنید و این کار
بکردن یکی از شما اندر کنید و تا شما بر یکی تن کرد آیید صهیب رومی را بکویید تا پیش مردمان نماز کند و هر که از شما این
کار بروی شود او را وصیت کنم با انصار تا ایشان را نیکو دارد که این یاران پیغامبر اند و پیغامبر از این جهان از ایشان خشنود
بوذ و وصیت کنم اکر این کار اندر پس من خلیفت بود بعرب که مدد مسلمانان و قوت ایشان است که این عرب را نیکو دارد
و حق ایشان بشناسد و وصیت کنم با اهل ذمت که ایشان را عهد خدای و پیغامبر داذیم و ز ایشان جزیت همی ستانیم باید که
عهد ذمت ایشان نیکو دارد پس روی سوی علی کرد و کفت یا علی اکر این کار بتو افتد نکر تا بنی هاشم را بر مسلمانان مسلط نکنی و عثمان را
کفت اکر این کار بتو افتد نکر تا بنی امیه را بر کردن مسلمانان مسلط نکنی و زبیر را و سعد را که از بنی زهره بودند کفت اکر این کار بیکی از شما آید نکر
تا بنی زهره را بر مسلمانان مسلط نکنید پس ضعیف شد و خاموش شد و سخن نکفت و چشم فراز کرد پس یک زمان بود باز چشم باز کرد پسر خود عبد الله
آنجا نشسته بود کفت یا عبد الله مرا آکه کن که مرا کی زد کفت فیروز ترسا غلام مغیرة بن شعبه و این فیروز را کنیت معروف بوذ و او را ابو لولو کفتند
عمر کفت الحمد لله که کشتن من بدست کافری بوذ نه بر دست مسلمانی تا باری شهادت یافتم پس کفت یا عبد الله سوی عایشه شو از من
بتن بکو دستوری دهند تا مرا هم پهلوی پیغامبر صلعم و ابو بکر رضع نهند و بکور کنند که این حجره اوست اکر دستوری دهند مرا آنجا
بکور کن و کر نه بکورستان مسلمانان بکور کن پس ضعیف تر شد و چشم فراز کرد پس یک زمان بود بانک مردمان شنید بر در چشم
باز کرد و کفت این چه بانکست کفتند مهاجر و انصار اند همی خواهند که ترا ببینند کفتا یا عبد الله مردمان را در خوان مردمان یک
یک همی اندر آمدند و او را همی دیدند و بیرون همی شدند کعب الاحبار اندر آمد چون عمر کعب را بدید این سخن یاد آمدش
کفت **شعر** و اوعدنی کعب ثلثا اعدها ... ولا شک ان القول ما قال لی کعب ... و ما بی حذار الموت انی لمیت ... و لکن حذار الذنب یتبعه الذنب
کفتا کعب الاحبار سه روز وعده کرد سخن آن بوذ کی کعب کفت و مرا نه بیم مرکست و لکن بیم از کناهانست یک از پس دیکر پس
عمار بن یاسر و صهیب بن سنان نماز کرد پس او را کفتند دستوری ده تا ترا طبیبی بیارم کفت شما به دانید پزشکی بیاوردند از بنی
الحرث بن کعب بر دی (?) داما او را آب داذ تا بخورد بذان جراحت بیرون آمد که زیر ناف بوذ باز شیر داذ تا بخورد هم از آنجا
بیرون آمد کفت یا امیر المؤمنین این شیر و آب از آنجا بیرون آید کفتا یا امیر المؤمنین کار تو بوذ کفتا من وصیت کردم پس
کروهی ایدون کفتند که بیمار روز جهان بسیار برد و بکور کردند پس و این پنج تن بمشورت مشغول شدند سه روز و روز چهارم
محرم اندر آمد و سر سال بود بیست و چهار از هجرت از آن پنج تن بر عثمان موافق شدند و با او بیعت کردند و کروهی
ایدون کفتند که روز چهارشنبه زخم خورد و آدینه و شنبه بزیست و یکشنبه بمرد پس دو روز یکشنبه
اول محرم او را بکور کردند و بذان سه روز اندر صهیب بن سنان نماز کرد پیش مردمان و چون عمر را بشستند خواستند
که نماز کنند عثمان و علی هر دو پیش شدند و یکی بر سر بیستاذ و یکی بر پایین و هر دو عبد الرحمن را کفتند پیش رو و نماز کن
عبد الرحمن کفتا نه مرا این باید شدن و نه شما را کفت کرا باید کفت صهیب را پیش کنید که او ایدون کفت که صهیب نماز
کند مردمان تا شما بر یک تن اتفاق کنید کفت راست کویی و هم چنان کردند و بکور کردند پس دیکر روز دوشنبه
بوذ از محرم روز دوم از سال بیست و چهار بر عثمان بیعت کردند و آن روز بیعت تا نماز دیکر تمام شد تا بامداد پیش صهیب
کرد مر مردمان را و چون وقت نماز دیکر بوذ بیعت تمام شده بوذ موذن بانک نماز کرد و عثمان بیرون آمد و پیش مردمان نماز کرد و آن
او تمام شد و السلم **صفت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و عدد زنان و فرزندانش و نامهاشان** عمر بن الخطاب
بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص بود و مادرش حنتمه
بنت هاشم بن المغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود و او را لقب فاروق خواندندی کروهی ایدون کویند که پیغامبر
خواندش و کروهی ایدون کفتند که جهودان و کعب الاحبار ایدون کفتند که او را اندر توریت نام چنین یافتند پس از ایشان

این نام نهاد و فی الجمله مسلمانان افتاد و بصفت رویش اختلاف روایت کرده‌اند محمد بن جریر گروهی اندرون گفتند سرخ
و سپید بود و گروهی گفتند که سیاه چرده بود و همه روایتها گفتند دراز بالا بود چون میان مردمان رفتی بر و گردن بود
کتفش از مردمان برتر بودی چنانک کسی بر اسب نشسته بود و چون رفتی بشتافت و کمترین چیزی خندیدی نداشتی موی سرش از
پیش که بیفتد و سرش اصلع بود و میان سر موی نبود و ریشش سپید بود بحنا رنگ کردی و سرخ کردی و عمر بهر دو دست
کار کردی براست و چپ و ابن حنبل اعسر یسر خوانند و سالش گروهی گویند پنجاه و هفت و گروهی گویند شصت و یک
و گروهی گفتند شصت و سه چون سال پیغامبر و ابو بکر و عهد خلیفتیش گروهی گویند ده سال و پنج ماه و بیست روز بود
و گروهی گفتند ده سال و شش ماه و چهار روز بود و عمر به زندگانی هفت زن کرده بود سه اندر جاهلیت یکی زینب
مظعون بن حبیب بن ابن حج و دیگر ملیکه ام کلثوم بنت جرول و سدیگر قریبه بنت ابی امیه المخزومی و این قریبه را دست باز
داشت و عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنهما او را بزنی کرد در جاهلیت اندر پس چون عمر مسلمانی اندر آمد
کرد بمدینه آن زنان که بمکه بماندند از وی جدا شدند بحکم دین و بمدینه چهار زن کرد یکی ام حکیم بنت الحارث بن هشام
و دیگر جمیله بنت عاصم بن ثابت بن ابی الافلح الانصاری و سدیگر ام کلثوم بنت علی بن ابی طالب از فاطمه علیها السلام و چهارم عاتکه
بود بنت زید بن عمرو بن نفیل نخست از پیش وی زن عبدالله بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه بود دست باز داشتش و عمر زنی
کرد چون عمر بمرد زبیر بن العوام بزنی کرد پس این عمر و بمرد و این چهار زن که بمسلمانی اندر بزنی کرده بود و زنان او بودند
و دو مادر فرزند بنامها یکی لهیه نام بود و دیگر فکیهه و عمر را هفت پسر ماند یکی عبدالله از زینب و عبدالله ابن ملیکه
و سه پسر بودش هر سه عبدالرحمن نام عبدالرحمن الاکبر از زینب و عبدالرحمن الاوسط از لهیه بود و سدیگر عبدالرحمن الاصغر
خواندندی که پسر از دختر علی بود و پسران جمیله و چهار دختر ماند عمر را یکی حفصه از زینب و دیگر فاطمه از ام حکیم و
سدیگر رقیه از ام کلثوم و چهارم زینب از فکیهه مادر فرزند عمر دو زن بزنی خواست و عایشه را کس فرستاد و ایشان را بخواست
یکی ام ابان بنت عتبه گفتا او را نخواهم که با زنان ترش روی بود و در بستی کند و در بسته دارد و دیگر ام کلثوم را دختر
ابو بکر الصدیق رض بزنی خواست و عایشه را کس فرستاد عایشه اجابت کرد و گفتا من او را چون تو کفوی با برسان
دختر بکر بنت گفتا من او را چون تو کفوی با بر من او را نخواهم و خرد تر از عایشه بود عایشه گفتا ای خواهر امیرالمؤمنین را
بزنی نخواهی گفتا این کی درویش ترش است و طعام اندر خانه او درشت است نان جوین و نمک درشت و گوشت شتر
یابد و نمک نخته عایشه شرم داشت که عمر را رد کند عمرو بن العاص را بخواند و گفتا قصه چنین و چنین است مرا حیلت کن
تا رای عمر ازین بگردانی گفتا بدانک من کیستم تا این دختر را نخواهد عمر و گفتا بر من است و سوی عمر شد و گفتا شنیدم که
ام کلثوم دختر ابو بکر را بخواستی و مرا نه خوش آمد عمر گفتا چرا گفتا و نه نیک با او را کفو من عمرو گفتا نه این و نه آن
و لکن تو مردی با ادبی و زنان با ادب داری و این بچه خویش ادبی و این دختر نیست بدست خواهران بر آمده با دب بر
نکند و چون او را با تو بزنی بنی بر دمان بکله کند و مردمان ترا ملامت کنند گویند دختر ابو بکر را همی بیازاری
و تو بزرگتر همی نگذاری اگر خواهی که زنی با ادب کنی اینک ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب است از علی و فاطمه بر آمده است
ادب و خوی ایشان گرفته است و زنی از آن پیغمبر صلعم با او است عمر گفتا پس چگونه کنم که عایشه را گفتم و اجابت کرد
گفتا من رای عایشه را حیلت کنم تا باز انگیزی بستاند و عایشه را بگفت و محمد بن جریر ایدون روایت کرد اندرین کتاب
کی عمر از پس خلقی بسیار مسلمان شد اندر پس چهل مرد و پنج زن مسلمان شده بودند و بیست و یک زن و در روایت درست است

خبر سیرت عمر الخطاب رضی الله عنه

بدانک همه خلق گواه آمدند و متفق شدند که اندر سیرت عمر و از پس عمر
کس را سیرت چنان نبود و کس بر راه او نتوانست رفتن و چنین روایت کنند که وی گفت اگر شبانی گوسپندی بر لب
رود فرات و دجله هلاک شود من بترسم از خدای عز و جل که از من پرسد که چرا او را نگاه داشتی و روایت کنند که او را
دیدم بگرمای گرم ازاری بر میان بسته بود و بر دوش شتران صدقات را قطران همی زد بدست خویش پس گویند
یا امیرالمؤمنین چرا تو بدست خویش همی کنی گفتا ایرا که خدای عز و جل نگاه با از این مرا کرده است و فردا آنجا از من پرسد این

مرد

مرد گفت روزی چنین کردم گفت بدانک مرا اینک عامل غریب باید کردن تا کار مسلمانان راست شود و چون مسلمانان زکردن
بیرون شود دیگر بر دار که اندرین پادشاهی بسیار ضعیفان اند خداوندان حاجت که بسوی من نتوانند آمدن تا من بچم ایشان بسوی
حاجتشان روا کنم پس گفتا اگر این نتوانم کردن همه عمر بر جای بود از فاضلتر و هر کجا امیری یا عاملی را بسوی شهری فرستاد
عمل او بنبشتی و هرچه بایستی اندر آن بگفتی و باخر بگفتی اگر این که من ترا فرمودم نکنی من از تو بیزارم و نامه کردی رعیت که
فرمان او ببرید و اگر جز بر رسم که من ایشان را بنبشتم کند فرمان مبرید و عبدالرحمن بن عوف روایت کند که عمر بعسس شد
شبی بخانه من آمد و گفت کاروانی آمده است و بیرون شهر فرود آمده است و مانده ایشان را ایدر دار هم پس از مدینه بیرون
شدیم و بر کرانه کاروان بنشستیم آن مردمان بخفتند و او تا روز ایشان را پاس همی کرد تا ایشان هیچ آگاهی نداشتند
زید بن اسلم روایت کند از پدرش گفت شبی عمر را گفتم شاید که من نیز با تو بعسس آیم گفت شاید گفت برفتم و همه شب اندر مدینه
همی گشتیم چون نیم شب ببود از شهر بیرون شدیم از دور روشنایی دیدیم مرا گفت ای اسلم آنجا کسی فرود آمده است برو تا بنگریم
که کیست چون آنجا رسیدیم زنی را دیدیم با دو سه کودک و دیگی بر سر آتش نهاده بود و کودکان را
همی گفت مگریید و بخسبید تا این دیگ فراز رسد پس بخورید و همی گفت خدایا داد ما از عمر بستان که او سیر خورد و خفت
و ما با کودکان گرسنه ایم عمر چون این سخن بشنید آب در چشم او آمد و فراز شد و سلام کرد و گفت چه افتاد است عمر را با تو
تا بنگرم که نشنیدم من ازین زن چنین گفت ای زن نزدیک آیم گفتا اگر بنیکی آیی فراز آی عمر فراز شد و گفت ای زن
بگوی این قصه تو چیست عمر را چه کرد گفت مرا از جای خویش بیاورد که بمدینه روم نزد عمر و شبانگاه آنجا رسیدیم گرسنه و تشنه
بماندیم و این کودکان را از گرسنگی خواب نمی آید گفت پس عمر را چه گناه است که او را چنین بسیاری گفت او شوی مرا بغزا
فرستاد تا کشته شد و ما چنین بماندیم گفت پس این دیگ چیست بر سر آتش گفت نیز آب در دیگ کردم و آتش زیر
نهادم و کودکان را گفتم اینک بپزم شما طعام همی بپزم تا بخورید تا ایشان نگریند و بخسبند بهانه پس عمر بازگشت و مرا
گفت یا اسلم شتاب برو و من را و هرود و دویدیم تا بمدینه و بدکان آرد فروش شدیم و یک بار آرد بگرفت و بدکان قصاب
شد گوشت خواست قصاب گفت گوشت نیست ولکن پیه هست بسیار ایشان را پیه بستد اسلم گفت اکنون مرا گوید بر دوش گیر
گفت ای اسلم این جوال بر دوش من نه اسلم گفت یا امیرالمؤمنین من بر دارم گفت ای اسلم که وبال تو بر دارم که گناه عمر که بر دارد
گفت جوال بر گردن عمر نهادم و برفتیم تا بنزدیک آن زن شدیم و جوال از بیان بیفکندیم و عمر بدست خویش لختی پیه بر گرفت و
بدیگ اندر کند و زن را گفت تو آرد خمیر کن و مرا گفت یا اسلم تو هیزم گرد کن من هیزم همی آوردم و عمر را دیدم ریشش بخاک بر
نهاده و باد بر زیر دیگ همی دمیدی و آن خمیر بپخت و روغن بپخت پس بکاسه اندر کرد و گفت ای زن بخور و خدای را شکر کن
و عمر را دعا کن چون او از حق شما آگاه نیست و سنتهای عمر که نکوست این است که تراویح است کی ماه رمضان بیست رکعت نماز
جماعت کردن و دیگر سنتها خراج است که بر نشست و اسلم را خازن بیت المال کرد مردمان خازن را این بستدند عمر هیچ کار
کند بیت المال الخازن گفتا الا اگر عیالش نفقه نبودی پس از نفقه او خویش تمام از بیت المال بستدی چون روزی
او آوردندی باز جای نهادی و اخبار و سیرت عمر بسیار است اگر بگویم دراز شود و لکن نکوئی از همه آنست که عمر
الجاحظ گوید بکتب خویش اندر گفت عمر را بعدل که داد باید ستودن و الاشتر از ملکان بودند که دست از بیت المال
برداشتند و لکن ازوی عجب آنست که او اندر کار آمد و بدان حال رسید و مصر و فتح که او طعام درشت خوردی و لباس
سطبر پوشیدی پس ده سال اندر ملک بماند که هر روزی او را شادی بودی و غزایی کردی و فتحی همی بود و خواستهای
آوردند تا جهان بگشاد و همه را ذلیل کرد و عجم و عرب گردن نهادند و فرمان بردار شدند و خواستها گرد کرد و شهرها
بنا کرد و دیوان نهاد و عطا بداد و سپاه از شرق تا سجستان برسید و بسوی شمال تا آذربایگان و دربند خزران و
که باشند یاجوج و ماجوج بپیوست و سوی جنوب تا زمین سند برسید و سوی غرب تا بمغرب و کرمان و مکران و سوی شام
تا حد روم برسید و این همه حلو او را مستعد شده بود و او ذره از حال خویش نگردید بخوردن و پوشیدن و
رفتن و نه سخن گفتن بدو اندر عجبی نیامد و بزرگی نکرد و کاهلی بدو اندر نیامد بعبادت کردن خدای و صبر کردن او بر بلیات

حال بود ده سال و هر روزی بخت نو بودی و از بر بود و شاعران از پس او مرثیت بسیار گفتند و ابو ذؤیب گوید که
آن روز که او را بگور کردند از هوا آوازی شنیدند که گفت **شعر** لِيَبْكِ عَلَى الإِسْلامِ مَنْ كَانَ بَاكِيًا
فَقَدْ أَوْشَكُوا هَلْكَى وَمَا قَدُمَ الْعَهْدُ ۞ وَأَدْبَرَتِ الدُّنْيَا وَأَدْبَرَ خَيْرُهَا ۞ وَقَدْ مَلَّهَا مَنْ كَانَ يُوقِنُ بِالْوَعْدِ

خبر شوری از پس مرگ عمر و بیعت عثمان بن عفان رضی الله عنهما عمر را رضی الله عنه چون زخم رسید دانست که او را
زخم بکشد پس اندیشه کرد که مسلمانان را یکی بباید پس شش تن را اختیار کرد و بخواند علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را
و عبدالرحمن بن عوف را و سعد بن ابی وقاص را و زبیر بن العوام را و طلحه را طلب کرد آنجا نبود گفت این کار از شما بیرون
نباید که باشد که پیغامبر علیه السلام بمرد و از شما خشنود بود باید که شما پنج تن سه روز طلحه را بپایید اگر بیاید روز چهارم
همه اتفاق بر یک تن کنید و این یک تن را خلیفت کنید و کار مسلمانان بدو در کنید ایشان گفتند یا امیر المؤمنین این
کار ضایع شود یک تن را خلیفت کن همچنانک ابوبکر ترا خلیفت کرد گفت کرا خلیفت کنم اگر ابو عبیده جراح زنده بودی
او را خلیفت کردمی که از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت ابو عبیده امین است پس مردی گفت یا امیر المؤمنین پسرت عبدالله
را خلیفت کن عمر آن مرد را بانگ بر زد و گفت تو این سخن نه از بهر خدای گفتی و نه بنصیحت مسلمانان گفتی آن مرد را چگونه
خلیفت کنم که او زن خویش را طلاق نتواند دادن پس گفت شما شش تن که من از شما فاضلتر کس را ندانم و یکدیگر را
موافق باشید و این کار را بیکی دهید یک تن اندر کنید پس عمر ابو طلحه انصاری را بخواند گفت تو با پنجاه تن از انصار بر ایشان موکل
گردی چون مرا بگور کنید این پنج مرد را گرد کنید و مگذارید تا سه روز بسر آید روز چهارم باید که بر یک تن بیعت
کرده باشند و هم داستان بوند همه بر آن یک تن و مخالفت نکنند و اگر یک تن مخالفت کند او را بکشید و مقداد اسود را
بخواند و گفت ترا با ابو طلحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب بن سنان را بخواند و گفت تو این سه روز پیش مردمان
نماز کن و پیش نماز ایشان و عمر گفته بود که اگر یک تن از ایشان چهار تن را مخالف شود آن یک تن را بکشید و گر همه یکدیگر را مخالف
شوند همه را بکشید و گر دو تن سه تن را مخالف شوند ایشان را بکشید و اندر آن وقت که عمر کس بعلی فرستاد و او را بشوری
خواند عباس عم علی بنزد علی آمد و گفت ای پسر برادر عمر این کار در بنی هاشم دست باز ندارد و ترا از بهر آن همی خواند
که یک تن را خلیفت کند گوید تا تو آنجا حاضر باشی چون تو آنجا نباشی کس از بنی هاشم آنجا نبود علی گفت یا عم [illegible]
مخالف شوند و علی پنداشت که عمر خلیفتی او را دهد پس عمر بشد چون بجنازه آمد عباس بر علی آمد گفت ای [illegible] کردی
گفتم ای عم این کار از بنی هاشم بیرون کرد که بهاده در شما او آورد که هوای یکدیگر خواهند و کار بما نماند عباس گفت که
بسر از گفتم فرمان نکردی از وقت که پیغامبر علیه السلام بمرگ نزدیک بود گفتم پیغامبر را بپرس که از پس تو خلیفت که باشد تا
خلاف نبود نپرسیدی و فرمان من نکردی چون پیغامبر بمرد گفتم برخیز و بیرون آی همه فرمان نکردی که ایشان بسقیفه
شدند و بیعت خواستند کردن امروز گفتم بسر عمر مرو هم فرمان نکردی تو بدان این مردمان که اندرین شوری اند
این کار بتو نگذارند پس چون عمر را بگور کردند ابو طلحه انصاری این پنج تن را بحجره عایشه رضی الله عنها برد و بنشاند و او با پنجاه مرد از انصار
بر در بنشست چون یک زمان ببود از حجره بانگ ایشان برآمد و گلان درشدند و گفتند ما بدان استیم که اتفاق بر یک تن کنیم چون
در خانه شدیم ایشان را دیدیم همه یکدیگر را مخالف شده و هر کسی کار سوی خویش همی کشید تا شب اندر آن بودند و برخاستند و
اتفاق نیفتاد و بخانها باز شدند و دیگر روز مقداد و ابو طلحه هر پنج را باز آوردند و آن روز تا شب همی کوشیدند و گفتند هیچ اتفاق
نیفتاد و بخانها باز شدند پس دیگر روز مقداد بیاورد شان و سوگند خورد که اگر امروز این کار را فیصل نباشد شما را از این خانه
بهلم پس هر پنج تن بنشستند و بسیار بگفتند پس عبدالرحمن گفت این کار دراز شد و بسر نشود مرا سخنی بگویم و این کار را تا شما همی کسی
خویش طلب کنید بسر نشود که هر کسی حجتی آرد از این جمله ببینید که این کار را از خویشتن دور کند و بیندازد این کار را تا بیند تا دیگران اتفاق
کنند و دیگر او را راضی باشیم هیچ کس جواب نداد تا پنج بار عبدالرحمن این سخن بگفت پس عبدالرحمن گفت من این کار را از خویشتن انداختم تا کار بر شما آسان گردد
این کار نخواهم شما با من عهد کنید که هر چه من بگویم رضا دهید همه اتفاق کردند و رضا دادند عبدالرحمن هر یکی را سوگند داد
چون بعلی رسید علی او را گفت بدان شرط که میل نکنی با اهل بیت خویش و او از قبیله عثمان بود عبدالرحمن گفت اگر یکی میل کردی

خویش

خویشتن میل کردی و علی پنداشت که او میل بعثمان دارد پس عبدالرحمن بشوری اندر خانه بنشست و هر یکی را همی خواند و با او راز
همی کرد نخست علی را فرا خواند گفت تو همی گویی که من بنی هاشمی و پسر عم پیغامبری و داماد او و مرا اندر دین سابقتی هست من
بدین کار سزاوارترم راست گویی چنین است لیکن اگر این کار بتو نرسد که را دوست داری علی گفت عثمان و علی از جای بشد پس عثمان را بخواند
و گفت تو گویی که من پسر عبد مناف و پسر عم پیغامبرم و داماد پیغامبرم و مرا سابقتی هست راست گویی ولیکن اگر این کار بتو نرسد
اختیار که کنی گفت علی را پس او را باز جای خویش فرستاد و کس را نگفت که فلان چه گفت پس زبیر را بخواند و همچنان بپرسید
که اگر بتو نرسد کرا خواهی گفت عثمان را و سعد را بخواند همچنان بپرسید که اگر بتو نرسد کرا خواهی گفت عثمان را پس عبدالرحمن
این کار را بگشت چنانک من همی بینم این کار در علی و عثمان همی گردد و داشت تا از مادر دهید تا فردا بر یکی بیعت کنم پس [illegible]
از آنکه شب اندر آمد علی سعد ابی وقاص را دید گفت تو دانی که مرا آن فضلهاست که عثمان را نیست و دانی که عبدالرحمن بعثمان میل
کند باید که تو با او میل نکنی سعد گفت نکنم یا ابا الحسن و زبیر را همچنان بگفت زبیر گفت نعم و کرامه و هر جایی که خبر مرگ عمر شنیدند
مهتران همی آمدند تا ببینند که بیعت بر که کند پس عبدالرحمن گرد مردمان برآمد و همه را ببیند و همی گفت این کار میان علی و
عثمان همی گردد شما کرا ببینید بیشتر گفتند عثمان و عبدالرحمن میل بعثمان داشت و از مهتران ابو سفیان بن حرب بود و عمرو بن
العاص و هر دو عثمان را خواستند پس ابو سفیان بعمرو بن العاص شد و گفت عبدالرحمن آمد و همی پرسد که از این دو تن کرا خواهید
من گفتم عثمان را خواهم عمرو گفت من نیز را پرسید گفت از این دو تن کرا خواهی من گفتم عثمان را ابو سفیان گفت عثمان [illegible] است
کار را خوش نیاید عمرو گفت تو در رو تا من اندیشه خویش دراییم و حیلتی کنم که این کار بعثمان رسد پس عمرو بن العاص سوی علی
آمد و گفت تو دانی که دوستی من از دیرینه است و کار میان تو و عثمان همی گردد و دانم که عبدالرحمن پیش تو آید و گوید ازین
دو تن کرا خواهی من ترا خواستم اکنون سوی تو آمدم تا ترا نصیحت کنم اگر میخواهی که این کار فردا بتو رسد علی گفت بلی عمرو
گفت عبدالرحمن مردیست با صلاح باید که چون او این کار بر تو عرض کند تو از این بر رغبت نکنی و چون او ترا گوید
بپذیر گوی نخواهم [illegible] و چون [illegible] بپذیرد [illegible] علی گفت چنین کنم پس عمرو
بخانه عثمان شد و گفت عبدالرحمن بر تو آید و گوید ازین دو تن کرا خواهی من جواب دادم ترا خواستم اکنون چون عبدالرحمن
این کار فردا بر تو عرض کند بکن تا [illegible] و هر شرطی که او بر تو نهد بپذیر که او مردی درست است [illegible] پس عبدالرحمن دیگر روز
دیگر سعد او زبیر را بخواند و گفت این کار دراز شد و بر علی و عثمان همی گردد باید که نصیب شما یک تن را بخشید زبیر گفت من نصیب
خویش علی را دادم و سعد گفت من نصیب علی را دادم بدان شرط که علی را نشاند نه عثمان را عبدالرحمن گفت روانست پس عبدالرحمن
برگماشت مردمان دیگر بیایند و خلق همه بر در گرد آمدند پس عبدالرحمن بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد
پیغامبر را علیه السلام درود داد و مذهب پیغامبر بگفت و از ابوبکر بگفت پس بعمر رسید گفت عمر از آن که این کار را کراهت داشت
خواست که از پس مرگ خلیفتی کند کار بشوری افکند و میان شش تن نهاد و اکنون میان این دو تن همی گردد علی و عثمان رضی الله
عنهما ازین دو تن کرا خواهید تا او را بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواهی که اختلاف نبود علی را بیعت کن عبدالله بن سعد
بن ابی سرح شیر خورده عثمان بود باز گردیده بود و بمکه باز شده و پیغامبر روز فتح مکه بفرموده بود که او را بکشند تا
عثمان خواهش کرد و باز دیگر باره مسلمان شد او از میان همه خلق گفت اگر خواهی که خلاف نباشد عثمان را بیعت کن عمار او را
دشنام داد و گفت ای مرتد ترا با این چه کار است و ترا اندر مسلمانی چه نصیب است مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد و
گفت [illegible] از بنی هاشم بود و مخزومی بود و همه بنی مخزوم او را دشنام دادند و آشوب و بانگ اندر گرفت و سعد
ابی وقاص برخاست و نزدیک عبدالرحمن آمد و گفت این کار را زود بگزار از آن که فتنه خیزد تا مرگ عبدالرحمن گفت ای مردمان خاموش
باشید تا آن حکم کنم و پیش او اندر این کار بگیرم مردمان خاموش شدند عبدالرحمن دست علی بگرفت و دست راست خویش برد چنانک
بر دست راست علی زند و بیعت کند پس گفت ای علی عهد و میثاق خدای بپذیری که این کار مسلمانان بر کتاب خدای و سنت
پیغامبر و سنت این دو خلیفت که بودند علی از آن سخن که عمرو بن العاص در پیش گفته بود گفت این شرط دشخوار بود که داند
همه حکم خدای و همه سنت پیغامبر ولکن بدان قدر که علم منست جهد کنم و از خدای توفیق خواهم عبدالرحمن دست علی از دست

خویش باز داشت و علی را گفت بدین ضعیفی نخواهم و بدین شرط ای عثمان بیای عثمان بشتاب بیامد گفت ای عثمان بپذیری عهد
و پیمان خدای و سنت پیغامبر و سیرت این دو مرد خلیفت عثمان گفت بپذیرفتم عبد الرحمن دست راست که از بر علی برداشته بود
بر دست عثمان زد و بیعت کرد با وی و گفت بارک الله لک فیما ارضاه لک و خلق برخاستند و بیعت کردند علی عبد الرحمن را
گفت خدعة و ای خدعة بفریفتید مرا و جهد فریفتی بر علی باز گشت عبد الرحمن و عثمان گفتند یا علی کجا شوی بیعت نکنی به
خدای عزوجل گفت فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و پس عهد کرد فی که من جمله حکم کم بپسندید و نه عمر گفت
رای عبد الرحمن مخالف بود اندرین شورت او را بکشتند علی چون این بشنید باز گشت و دست بر دست عثمان زد و بیعت
کرد و با خانه شد و مردم همه عثمان را بیعت کردند با تبوع و رغبت **خبر حکم عثمان رضی الله عنه بر عبید الله
بن عمر اندر کار هرمزان** چون دیگر روز ببود عثمان بر منبر شد مردمان گرد کرد و نخستین کاری که کرد عبید الله بن
عمر را پیش خواند و نه همه پسران عمر عبید الله مردتر بود و این هرمزان آن که او را از اهواز آورده بودند و مسلمان شده بود همه با جهودا
و ترسا آن کشتی و دلیل آن که بود و این فیروز که عمر را کشت ترسا بود و با هرمزان کشتی و خانه ترسایی دیگر بود نامش جفینه
از حیره آمده بود با سعد بن ابی وقاص او نیز با هرمزان و با فیروز دوست بود و هر سه بهم نشستندی و بوبکر را رضی الله عنه
پسری بود نامش عبد الرحمن با عبید الله بن عمر دوست بود و آن کارد که عمر را بدان زد بدین سلاح جفینه بود و پیش از عمر را بکشند
به روز عبد الرحمن با عبید الله نشسته بود عبد الرحمن گفت این فیروز سلاحی دیدم که سر که چنان بدین کاردی دیدم دسته بر میان
عبید الله گفت کجا دیدی گفت بدر هرمزان بگذشتم او با فیروز ترسا غلام مغیره بن شعبه و این ترسا آن سعد بن ابی وقاص با ایشان نشسته
بودند چون من بگذشتم بر پای خاستند آن کارد از کنار وی فرو افتاد عبید الله گفت این سلاح جفینه دار بدین بر ... که عمر را
بکشتند فیروز را من که بیرون جست و یکی بخت مردی اندر نهم او را بگرفت و هرمزان کارد بکشت و آن کارد با ورد عبید الله را داد
عبید الله بن عمر کارد بستد و گفت مردان که فیروز را بدین نه شد بر خویش کرد و الله لی اگر امیر المومنین از زخم بمیرد خلعتی را بکشم که
ایشان اندرین میان انباز بودند پس عمر بمرد عبید الله چون از سر گور باز گشت بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد جفینه
را بکشت سعد از سرای بیرون آمد گفت مولای مرا چرا بکشتی عبید الله گفت بوی خون امیر المومنین از تو می آید تو نیز بکشتن نزدیکی و عبد الله
تیغ داشت با یکدیگر چون سعد ... بیم کرد سعد عبید الله را بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستد و تا اکنون بر دو
با او را در خانه کردند تا خلیفتی پدید آید تا اقتصاص کند پس چون عثمان بنشست چیزی که اول کرد عبید الله بن عمر بیرون آورد
و یاران پیغامبر نشسته بودند گفت چه بینید چه باید کردن علی گفت او را باید کشت چون هرمزان که او مسلمان بود و این او را بی گناه
کشت و هرمزان مولای عباس بن عبد المطلب بود که هرمزان چون مسلمان شد گفت کی را خواهم از اهل بیت پیغامبر علیه السلام که مرا
او مسلمان شوم عمر عباس را بخواند تا هرمزان بر دست او مسلمان شد پس چون علی عثمان را گفت عبید الله را باید کشتن عمرو بن العاص
گفت یا امیر المومنین این مرد را بدین رکشند و تو او را بکشی دشمنان ما گویند خدای کشتن ایدر یاران پیغامبر افکند و خدای خواری
دور کردی نه اندر سلطانی تو بود عثمان گفت راست گوید عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال بدهم عباس را علی گفت تو ... که
دیت هرمزان از بیت المال مسلمانان بستانی عثمان گفت نخواستم خویش بدهم علی خاموش شد و عثمان عبید الله را دست باز داشت و این
سال بیست و چهار بود که عثمان بنشست و مرکب را چون از بیعت بکاد و یا ... و بدید دو سه ماه اندرین بود خواندند آن سال را عام الرعاف
نام کردند **خبر فرستادن عثمان امیران از شهرها و سپاه را به شغرها و ایچ بدیل ناندازیش تو او** و روز دیگر
ار بیعت عثمان رضی الله عنه مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داد و آن گفته از سعد اندر دل داشت
بدل نکرد و گفت عمر وصیت کرد که من کار از بن من نبود با آنکه سعد را کار فرمایند امیری دهند پس نخستین امیری عثمان
سعد فرستاد بکوفه و یک سال آنجا بداشت و کار عثمان را است شد آنکه باز کردش و ولید بن عقبه امیر کرد و چون سعد را بکوفه فرستاد
عبد الله بن المعتمر را بسجستان فرستاد و گفت عثمان هم که عمر شرط فرمود که دار بر مردمان نابزون نبود که مرا از پس عمر نهاد
نکرد از هیچ کار دل را و را معزول نکنم چون بر سال ببود و کار بر تو کی گشت نخستین حرب سعد بن ابی وقاص را باز کرد از کوفه
و ولید بن عقبه را داد و آنکه بکان را معزول کرد و زرهای نکو که اندر سال بنهاد آن بود که مرکب را دیوان بود ده باز ده

اوزن کرد و عمر را رضی الله عنه پیمان بود که هر سالی ماه رمضان هر مردی را درمی زیادت از روزی بدادی و هر شبی اینش
بکشی و مردمان هر شب و به کذری را دادی تا روزه گشادندی عثمان آن درمی دو درم کرد هر مردی را و آن یک اینش دو کرد و
چون ذو الحجه بود سال بیست و چهار عبد الرحمن بن عوف را بحج فرستاد تا حج کرد و چون سال بیست و پنج اندر آمد عمال را باز کرد و خبر
آمد که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند عمرو بن العاص را با سپاه بمصر فرستاد و با اسکندریه و پیروزی کار عمر مصر و
اسکندریه عمرو گشاده بود عثمان و را بدان کار فرستاد و چون عمرو آنجا شد اهل مصر و اسکندریه باز بطاعت آمدند و عبد الله بن
سعد بن ابی سرح را با سپاه بمغرب فرستاد و بدین سال بیست و پنج خبر آمد که اهل آذربادگان عهد بشکستند و زکوة و صدقات
که عمر را اندر رفتند باز گرفتند عثمان ولید بن عقبه را نامه کرد تا با سپاه از کوفه آنجا شد و عمر آذربادگان را شش هزار مرد تخته
نشانده بود و ولید با سپاه بسیار با آذربادگان شد و بسیار کشتن و غارت کردند تا باز صلح کردند بر آن که هر سالی هشتصد هزار درم
بدهند و ولید از آذربادگان بگشاد و آنجا بنشست و سلمان بن ربیعه را با دوازده هزار مرد با رمینیه فرستاد و حرب کرد
و چندان غنیمت آورد که ولید با همه سپاه متحیر ماندند از غنیمت و ولید باز کوفه شد و هم اندرین سال چون خبر مرگ عمر رضی
بروم رسید ملک روم سپاه بیرون فرستاد هشتاد هزار مرد با مردی نامش بر زبان معویه بعثمان نامه کرد و مدد خواست
عثمان ولید را نامه کرد تا سلمان بن ربیعه الباهلی را با هشت هزار مرد بمدد معویه فرستاد و معویه ده هزار مرد دیگر بیرون کرد
با حبیب الفهری و هر دو سپاه برفتند و رومیان را هزیمت کردند و زیر ایشان بروم اندر شدند و شهرها بسیار بگشادند و غنیمت
بسیار یافتند و بدین سال بیست و پنج عثمان بحج شد و مزگت مکه تنگ بود عمر گرد اگرد آن سراها خریده بود تا مزگت اندر کرده
بدان ترسید عثمان برفت و آن مزگت اندر گرفت و بمدینه باز آمد و چون سال بیست و هفت اندر آمد افریقیه و اندلس بر عثمان
گشاده شد **خبر گشادن افریقیه و اندلس از شهرهای مغرب** عثمان عمرو بن العاص را بمصر و اسکندریه
فرستاده بود و عبد الله بن ابی سرح را با افریقیه با سپاه بسیار فرستاده و گفته که چون افریقیه گشاده شود عبد الله بن نافع
را و عبد الله بن الحصین را بفرمای کی فرست تا اندلس و بربر بگشایند ایشان برفتند و زمین اندلس و افریقیه بگشادند و
مردمان همه مسلمان کردند و آن دو عبد الله نامه کردند بخبر فتح و خمس غنیمت بعثمان آوردند و عبد الله نامه کرد که قسطنطنیه
نزدیک آنجاست سپاه باید و زیر بربر که مسلمان شدند یاری خواهند از دو عبد الله از بربریان یاری خواستند و سپاه گرد کردند
و سوی قسطنطنیه شدند براه دریا و غارت بسیار کردند و خواسته آوردند و باز اندلس آمدند پس مردمان افریقیه
گروهی نزدیک عثمان آمدند و از عبد الله بن سعد بن سرح گله کردند و گفتند او را امیر نخواهیم عثمان او را باز کرد و گفت
بمصر ای و با عمرو بن العاص همی باش و نامه کرد بعبد الله بن نافع و او را از اندلس با افریقیه آورد و امیری افریقیه او را داد
و امیری اندلس و بربر بعبد الله بن الحصین داد و این همه با دست مسلمانان شدند تا وقت هشام بن عبد الملک اکنون مردمان بربر مرتد
شدند و مردمان اندلس مسلمانی بماندند و خراج افریقیه که ملک الروم ستدی هر سالی دو بار هزار دینار و با نصد هزار درم بود
هم چنین مسلمانان را بگاه عثمان همی بر آمد و از اندلس و بربر هم چندین بر آمد پس چون عبد الله بن سعد بمصر آمد و با عمرو همی بود عثمان
نامه کرد و بنداری مصر بعبد الله بن سعد داد عمرو بن العاص ازو اندر دست عبد الله اندر کار خراج فرو نداشت عبد الله بعثمان
نامه کرد و عمرو گله کرد عثمان امیری مصر عبد الله را داد و بنداری و سپاه بدو سپرد و عمرو را باز خواند عمرو بمدینه آمد از عثمان
آزرده و با سعد بن ابی وقاص همی بود و هر دو از عثمان بگله بودند و این سال بیست و هفت بود **خبر گشادن قبرس
و زمین روم بدست معاویه بن ابی سفیان و اخبار غزاهاش اندر دریا** پس چون سال بیست و هشت اندر آمد معویه
بعثمان نامه کرد و دستوری خواست که غزو کند سوی دریا و عمر بن الخطاب مر مسلمانان را دستوری ندادی که بدریا اندر
نشستندی معویه آن بر خشم عثمان آسان کرد و گفت شهرهای روم با ما برابر بنشسته است چنانکه یک بانگ دیگر مرغ بشنوند
و میانه دریاست عثمان او را دستوری داد معویه سپاه بروم برد بدریا و بسیار غزوها کرد سوی خشک و سوی دریا و بهمه
ظفر یافت و غنیمت بسیار یافت و زان وی هیچ سپاه غرقه نشد و هم بدین نشست یکی بار سپاهی بدریا فرستاده بود با مردی
نامش عبد الله بن قیس و چون آن لشکر بدریا اندر شدند خبر بملک الروم شد که ملکی از عرب بدریا اندر آمد چون عبد الله بر کنج

لب دریا شد بنی روم کشتی میان دریا دست باز داشت و خود بروز فنی اندر نشست و بطلایه شد بلب دریا زنی در وتر را دید
اورا بسیاری درم داد آن زن به اندر شد و با ملک کرد کی آن ملک که به دریا اندر آمد با سپاه اینک بر لب دریا است مردمان کرد آمدند
و عبدالله را بکشتند و سپاه به نهزمت از میان دریا باز معویه شدند پس معویه اندرین سال بیست و هفت با سپاه بغزو شد و نزد حمص دریا
اندر نشست و بشهری شد از روم برابر حمص نام وی قبرس و از یکساله خراج ملک الروم بران بهر هفت هزار دینار بود معویه آن بستد و با
ایشان صلح کرد بران که رومیان بر مسلمانان یاری نکنند و چون رومیان بیایند مسلمانان را آگاه کنند و مسلمانان را یاری دهند آنگه
صلح بکرد و باز گشت با حمص آمد و عثمان را نامه کرد بفتح و بدین سال اندر مردم بصره گله کردند از ابو موسی الاشعری عثمان او را
باز کرد و بصره عبدالله بن عامر بن کریز را داد و اندرین سال بسیار عمال فرستاد بهر جایگاهی و دیگران را باز کرد عمیر بن عثمان را
بخراسان فرستاد و او جیحون بگذشت و با مرغانه شد و بخراسان باز آمد و عبیدالله بن معمر را بمکران فرستاد و عبدالله بن عمیر را از
سکستان معزول کرد و عاصم بن عمرو الخطابی را فرستاد و این همه را چون سه سال بود باز کرد مگر عبدالله بن کریز را کی ورا باز نکرد
عبیدالله بن معمر را از مکران باز کرد و بپارس فرستاد و عاصم بن عمرو را از سکستان باز خواند و عمرو بن المفضل را بفرستاد پس مردمان
پارس عبیدالله بن معمر را بشوریدند و او را بکشتند با اصطخر عثمان نامه کرد بعبدالله بن عامر تا از بصره با سپاه بپارس شد و مردمان
اصطخر بیا زگشت چون عبیدالله بن معمر و نامه کرد که از پارس ایمن نباشد داشتن عثمان نامه کرد که تخم ایشان بکند و باز بصره
آی عبدالله تخم ایشان بکشاند و باز بصره آمد عثمان بخراسان سه امیر فرستاد یکی احنف بن قیس را بمرو کرد تا در هرات داد …
و … طخارستان و … و ابن عبدالله را و … احد را و احد بن انس را … خراسان
داد و سال … ستم سال … خلیفتی … عثمان … دو کفت … عثمان … سال چهار رکعت
نماز کرد و بنا اندر سرا پرده … بزرگ … که حیلت کرده بود … جاهلیت … منزلی … و حجاج
طعام داد و اندری چون پیغامبر علیه السلام … بخشد چیزی که مردمان عثمان را … آمد … ستم
جاهلیت زنده کرده و چون این جماعت رکعت کرد مردمان … انکار کردند که … سنت پیغامبر علیه السلام یکرد این
و بسیار فقها و یاران پیغامبر … اندر … کرد اندر و سوی وی … پیغامبر … با عراق …
هیچ کس … نماز جماعت … کرد عبدالرحمن بن عوف … کفت … سنت پیغامبر … بلاد … بیشتر
اگر دو خلیفت اکنون این … خلاف … سنت پیغامبر روشناسد کرد عثمان گفت پیغامبر … که گفت اهل مکه
مسافر بودند و ایشان از اینجا خان و مان و ضیاع نبودی و مرا اینجا مقیمام که مرا اینجا سرای و ضیاع است مقیم را دو رکعت نماز
کردن بقصر روا نباشد ایشان همه خاموش شدند

خبر شدن عبدالله بن عامر بن کریز بخراسان

چون سال سی اندر آمد عثمان را رضی الله عنه خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان سعید بن العاص را بیرون کرد
با سپاه بخراسان و نامه کرد بعبدالله بن عامر بن کریز که با سپاه بصره بخراسان شو با سعید بن العاص بن عامر با سعید بنا ب
سپاه بصره برفت و پیش روی بخراسان آمد و چون سعید بکوفه آمد خبر یافت که عبدالله برفت بدانست که بر حد خراسان از پی باید
چون سعید بری آمد خبر عبدالله از نشابور یافت بدامغان شد و خبر کرکان و طبرستان بر سید همه مرتد شده بودند
سعید با سپاه بکرکان شد و کرکان را حصار گرفت با وی صلح کردند بر دویست هزار درم اندر درم بستند ایشان مسلمانی باز
آمدند و برفت بطبرستان شد بر مردمان تمیسه تا بحصار کرفتند و یک چند حرب کردند پس صلح کردند بدان شرط کی یک تن را
نکشند چون از حصار بیرون آمدند همه را بکشت و یک تن را دست باز داشت و گفت شرط چنین کردم کی یک تن را نکشم و طبرستان
بگشاد و بمدینه باز آمد با سپاه و با خراج آن الولید بن عقبه بکوفه می خورده بود عثمان او را باز کرد و بمدینه برد و حدی
کارانرد و سعید بن عاصم را امیری بکوفه فرستاد و ولید بکوفه عدل کرده بود و پرده برداشته بود و با مردمان نزدیکی کردی
و پیش از وی سعد بن ابی وقاص حجاب سخت داشتی و با مردمان تا سختی و ولید پنج سال بکوفه امیر بود و سعید بر وی درشتی
و مردمان کوفه اندوهگن شدند از عزل ولید و ولایت سعید و این اندر سال سی بود و اندر همین سال بود کی انگشتری

خبر افتادن انگشتری از دست عثمان

از دستش بیفتاد بچاه اریس اندر افتاد و هر چند طلب کردند باز نیافتند

ابدون

ابدون گوید که پیغامبر را علیه السلام باول انگشتری نداشت و چون نامه ملکان روی زمین نوشت وی را گفتند که با مهر بودی و نام
خداوندان آن بر وی نبشته پیغامبر بفرمود تا او را انگشتری کردند و بر نگین انگشتری نبشتند سه سطر محمد رسول الله و چون
بو بکر را بیعت کردند عایشه آن انگشتری را که پیغامبر بیرون کرده بود بو بکر را داد و چون بو بکر بمرد آن انگشتری بعمر داد
چون عمر بمرد و کار بشوری افتاد آن انگشتری حفصه را داد و گفت این انگشتری را ده کی بروی بیعت کنند چون عثمان را بیعت کردند
انگشتری بدو فرستاد و عثمان یک چاه کنده بود آب خوردن را و نامش اریس بود روزی بر سر آن چاه نشسته بود و انگشتری را
اندر انگشت بدان انگشتری می کرد بچاه اندر افتاد عثمان یافته نشد و بفرمود تا همه آب برکشیدند و بجستند نیافتند و هرگز کس آن
باز نیافت عثمان بفرمود تا انگشتری دیگر کردند و بدین سال اندر بود کی عثمان بوذر الغفاری را بربذه فرستاده بود و بو
ذر مردی بود درست و درویش و راست گوی و زکس احتمال نکردی و همه خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر او را بشام فرستاده
بود و او … صدقه و … و تعهد کردن درویشان را او میازردی و معویه لجاج رفت بدین سبب و معویه
بعثمان نامه کرد و گله کرد از بوذر و گفت دستوری ده تا او را بکشم عثمان جواب کرد کی … که بر امت فتنه انگیزی
ترا با بوذر کاری نیست که با او صحبت نتوانی کردن و الا او را اشتر ده و نفقه تا بمدینه آید معویه بوذر را گفت امیر المومنین
می خواند و اشتر و نفقه دادند و بیامد از شام بمدینه آمد پیش عثمان کعب الاحبار آنجا بود بوذر سلام کرد عثمان رضی الله
عنه او را نزدیک کرد و از راه بپرسید پس گفت یا بوذر این کیست که خدای عز و جل مسلمانان را فرموده است مر مردم را گفتن که
خواسته خویش نگه مدارید با بیرون صدقه دهید این بر من واجب نیست بوذر گفتا این بر تو واجب است که من از پیغامبر علیه السلام
شنیدم که گفت انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و این صدقه دادن … همه از درست و ترا باید فرمود
کعب الاحبار گفت بهمه جهان این روز است که فریضه گزارد بر روی چیزی دیگر واجب نیست بوذر عصا بر دست داشت بر سر
کعب زد و بشکست و خون روان شد گفتا ای جهود تا کی کار مسلمانان سخن گویی کعب او را بگرفت و پیش عثمان آورد و بر او بنشست و
قصاص خواست عثمان گفت … این قصاص و لکن … کعب گفت بخشیدم و عثمان بوذر را بنشاند و گفت … از زبان
کوتاه کن و بر مردمان احتمال کن بوذر گفت مرا دستوری ده تا از میان مردمان بیرون شوم کی با مردم این زمانه نمی توان زیست
و زندگانی کردن عثمان گفت کجا خواهی گفت بربذه شوم که پیغامبر صلعم مرا گفته بود بوذر تنها زید و تنها میرد و روز قیامت
از گور تنها خیزد عثمان او را … بفرستاد تا بربذه شد منزلی است اندر بادیه و در بین این سال … اندر
سال خبر غزو ذات الصواری بود مسلمانان را با رومیان حربی بود عظیم و بزرگ و در شام … غزوات این سال این بود والله اعلم

خبر غزوة ذات الصواری

ابدون گوید که اندر دریا غزو کردن معاویه کرد از مسلمانان و بگاه عمر بن
الخطاب رضی الله عنه معاویه امیری که شام بر دی عمر … امیر معاویه دادی و چون عمر بمرد و عثمان نشست همه شام بمعویه
داد و چون همه شام معویه را شد آهنگ روم کرد و اندر دریا غزوها کرد و کار بر ملک روم تنگ شد و عبدالله بن سعد بن ابی
… امیر مصر بود و افریقیه او گشاده بود و دست ملک روم بیرون کرده بود پس ملک روم سپاهی بساخت و در روی مصر نهاد در
دریا تا مصر و اسکندریه و افریقیه بگیرد با سپاهی که مر آن را کرانه نبود عبدالله … با سی هزار مرد اندر … حمل
کشتی چون کشتیها اندر دریا بجایی رسید که آن را ذات الصواری گویند مسلمانان کشتیهای رومیان بدیدند با پانصد کشتی …
از آنگه آن بدیدند و باد بخاست و سه شبانروز کشتیهای مسلمانان و کافران همان دریا داشته بود تا باد بنشست
و کشتیها نزدیک یکدیگر آمدند و حرب ساختند بتیر و نیزه و شمشیر و حرب کردند سخت پس … از آن مسلمانان بر ملک روم
آمد و خسته شد و رومیان … بشکستند و کشتیها بگذاشتند مسلمانان … که ایشان غنیمت خواهند …
عبدالله بن سعد را … ما بر کشتیها … ایشان شویم … گفتا … بود که …
… کار … محمد بن ابی بکر … گفت کار … که … بودی و کار … محمد بن ابی حذیفه
گفتا … عبدالله او را … گفت … کار … مردمان عبدالله را … عثمان
بدین گفتند … کار … عثمان … چون … این مسلمانان … کند و … حلال است او را … جهاد

بمدینه باید کردن که عثمان جهاد در باجر کنم و زین گونه همی گفتند عبدالله نگذاشت که ایشان از این تا رومیان بروم رفتند و عبدالله
سپاه باز بمصر آورد و بدین سال سی و یک بود که یزدگرد بن شهریار را بخراسان بکشتند و حدیث یزدگرد محمد بن جریر بر آن دو سه گونه
گفته است یکی روایت کردیم که با امام عمر رضی الله عنه او را افتاد و دیگر گویند او را مرزبانی بود بمرو نام ماهوی آهنگ کشتن وی کرد او را
بشکر بخت و با سپاهی اندر شد و آسیابان او را بکشت و آب فرو هشت و بدین سال سی بود که عثمان عبدالله را بخراسان فرستاد و لشکر بسیار
سی و یک بخراسان رسید و زین پیش یزدگرد را کشته بودند و پیش از آن چون از بصره برفت بپارس و پارس بگرفت و از آنجا بکرمان شد
و بکرمان بر سال سی و یک او را خبر آمد که یزدگرد را بخراسان بکشتند و عبدالله بن مجاشع را بکرمان خلیفت کرد و خود بخراسان اندر شد
جای گروهی شهری از خراسان تغلبه گرفته بودند عبدالله بن عامر با سپاه بسرخس نشست و سپاه همی فرستاد هر جای و حسن بن الحمدان
بطوس فرستاد و حاتم بن نعمان را بمرو فرستاد تا مرو بصلح بگشاد و دو بار هزار هزار و دویست هزار درم بستد و آن همه شهرها که
مرزبانان بوذند با مدن یزدگرد بخراسان با همه صلح کرد و درم صلح بستند بجمله از خراسان شش بار هزار هزار و دویست هزار
درم بستانید و بفرستاد و خود بشابور بنشست و سال سی و دو اندر آمد هر جا از مرو و از آن سوی بود چون مرو الرود و طالقان و فاریاب
و گوزگانان و بلخ آن شهرها که احنف بن قیس گشاده بود بگاه عمر باز ایستاده بودند عبدالله بن عامر احنف را از نشابور بفرستاد با
چهار هزار مرد تا آن همه بگشاد و ببلخ برفت و هر جای خلیفتی بپای کرد و بنشابور باز گشت و عبدالله بن عامر نامه کرد بعثمان که
بر دست من چندان شهرها گشاده شد که هیچ وقت چندین فتح نبود مرا دستوری باش تا بزایر روم و شکر این فتح حج کنم عثمان
دستوری دادش عبدالله قیس بن الهیثم را بر نشابور خلیفت کرد و احنف را بر مرو و بلخ و گوزگانان و حبیب بن عبد الحنفی را بر هراة
و بادغیس تا حد غور خراسان با ایشان سپرد و خود از نشابور احرام گرفت و برفت و میان قومس و گرگان کوهیست و اندر آن دره هم
بسیار و آن کوه را کوه قارن خوانند و مهتران دهها را نام قارن بوذ و این قارن بر زمان این کوه بود چون عبدالله برفت قارن
سپاه بسیار روی بنشابور نهاد و با قیس بن الهیثم مردی بود نامش عبدالله بن خازم مردی عیار دزد و دلیر بود قیس او را گفت چکنم
ما را با این سپاه کی همی اندر طاقت نیست گفت تو برخیز و برو از پس عبدالله بن عامر برو تا سپاه خواهی و من این سپاه بنشابور همی بیم
تا تو سپاه آری و زین آن همی خواست تا قیس از خراسان برود و گل فتح بوی نام او را بود و قیس ندانست و او را بر سپاه خلیفت کرد و خود
از پس عبدالله بن عامر برفت قارن سپاه بنشابور آورد و عبدالله بن خازم همه سپاه را یکی مرد با مردی کی یک قبیله بر ستان بیرون
و چون شب اندر آمد از حصار بیرون آمد با سپاه بر یک فرسنگ برفت آنکه بفرمود تا بر نیزها بر فروختند و روی بسپاه قارن نهادند چون
سپاه قارن بدیدند بداشتند که ایشان از جایی مرد آمدست و آن شمعها پیش ایشانست قارن سپاه را گفت که همه جهان آمد
آن همی پیش ... هکی است بگریزند تا ... هکی چند بردم بود و لشکر قارن از جای بشد و روی باز پس نهادند و عبدالله
بن خازم شمشیر اندر نهاد و بسیار روز همی کشتند و قارن کشته شد و قیس بن الهیثم بمدینه شد و عبدالله بن عامر بشغل حج اندر بود
عثمان را آگاه کرد و عثمان بر قیس انکار کرد که چرا آمدی و نشابور رها کردی پس چون نامه فتح از عبدالله بن خازم بعثمان رسید گفت
مرد چون عبدالله باید نه چون قیس و امیری نشابور بعبدالله داد و بدین سال سی و دو اندر یاران پیغامبر بسیار بمردند یکی عبد الرحمن
بن عوف و او هفتاد و پنج ساله بود و دیگر عباس بن عبد المطلب بمرد و او هشتاد و پنج ساله بود و عبدالله بن مسعود و ابو طلحه
الانصاری و ابوذر الغفاری رضی الله عنهم اجمعین

ذکر نامهای آن مردمان که عثمان ایشان را بشام فرستاد

عثمان را رضی الله عنه رسم چنان بود که هر کسی را که روی خشم گرفتی او را از وطن خویش بیرون کردی و بغربت فرستادی
ابو زکی گفتی که بر مردم سخت تر از آن نیست که او را از وطن خویش بیرون کنی نه بینی که خدای عز و جل گفت وَلَوْ أَنَّا كَتَبْنَا
عَلَيْهِمْ أَنِ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ أَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ مَا فَعَلُوهُ إِلَّا قَلِيلٌ مِنْهُمْ و چون امیری کوفه از ولید بستد و سعید را داد
مردمان ولید را دوست تر داشتند با سعید عداوت فرو نهادند و با عثمان بنبشتند او را فرستاده بود چون مهتران کوفه که
بیعت کردند یکی مالک بن الحارث الاشتر بود و ثابت بن قیس و کمیل بن زیاد و صعصعه بن صوحان و عمرو بن الحمق بن سعید
بن العاص نامه کرد بعثمان تا ایشان را از کوفه براند بحمص فرستاد و عبد الرحمن بن خالد بن الولید آنجا بود و امیر حمص بود او را
خوار داشت و زیشان بپندید بشدند و این هفت تن فتنها همی انگیختند بر عثمان و چون سال سی و چهار اندر آمد عثمان سعید بن

العاص را بشغلی بخواند سعید عمرو بن الحارث را بر کوفه خلیفت کرد و خود برفت و مردمان کوفه اتفاق کردند که چون
سعید باز آید او را بشهر اندر نهلند چون باز آمد مردمان غوغا بیرون شدند و با وی حرب کردند او بمدینه باز شد عثمان
بو موسی الاشعری را بفرستاد بو موسی بیامد و گفت ای مردمان پیغامبر علیه السلام گفت که امیر را طاعت دارید تا ...
امیر چاره نیست اگر مرا این پسندید باز گردم همه گفتند بپسندیدیم بو موسی بشهر اندر آمد و فتنه بنشست و مردمان کوفه
را از سعید گله بود و مردمان مصر را از عبدالله بن سعد بن ابی سرح گله بود که عثمان همه عمال را دست فرا داشتی و عثمان
خواهری بزنی عمرو بن العاص داده بود چون عمرو را از مصر معزول کرد عمرو خواهر او را دست باز داشت و عثمان را بدین سبب
بد گفتی و علی و عبدالله بن عباس نیز آزرده بودند و هر کسی عیبهای او همی گفتند که او یاران پیغامبر را هیچ کار نفرمود
امیه را داد و بوذر الغفاری را بقول معاویه نفی کرد و مروان بن الحکم را که او را پیغامبر رانده بود و زر بیت المال بوی
داده است و هر کسی را از وی آزاری بود و سه بار کس فرستادند سوی عثمان هیچ فرمان نبرد و زان پند بنشنید پس سوی
علی آمدند و خواهش کردند که عثمان را پند دهی علی برفت و عثمان را پند داد و گفت این کار بزرگ شد و مردم سوی تو فرستاد
تا ترا آگاه کنم عثمان گفت این مردمان مرا همی گویند که تو کارهای خویش را امیری ده همی گفت یا علی من ترا سوگند دهم از کارها که
من ایشان را امیری دادم از مغیره بن شعبه بن ... عمر او را امیری داد و کس بر وی شناعت نکرد علی گفت هر کرا عمر امیری
دادی پای بر گردن وی نهادی و نور بر دست باز داشتی من بر انصیحت کردم تو بشنوی این سال سی و پنج اندر آمد و اندر
سال مذهب رجعت پیدا آمد و فتنها بر عثمان از زین سبب برخاست

خبر پدید آمدن مذهب رجعت اندر سال سی و پنج و برخاستن فتنها بر عثمان از زین سبب

ابن عبدالله سبا که این مذهب رجعت آورد مردی بود جهود از زمین یمن و کتابهای
پیشین بسیار خوانده بود بیامد و گفت بر دست عثمان مسلمان شوم طمع داشت که چون مسلمان شود عثمان او را نیکو دارد عثمان او را
وی ننگریست و او هر کجا بنشستی عیبهای عثمان گفتی خبر بعثمان شد گفت این جهود با ری جست و بفرمود تا او را از شهر
بیرون کردند او بمصر شد و خلقی بر وی گرد آمدند و او را بزرگ داشتندی و بعلم جهودان کی بجز وی بشنوندی این مذهب
نهاد و گفت شما آن همی گویند که عیسی باز این جهان آید مسلمانان چون برا اینکه گویند محمد باز آید چنانکه خدای عز و جل فرمود
إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَى مَعَادٍ مردمان گروهی این بپذیرفتند و چون این محکم شد آنگه گفت
خدای را بر زمین صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بود و هر پیغامبری را وزیری بود و پیغامبر ما را علی بود و محمد خاتم الانبیاء است
و عثمان این بجور گرفت که چون عمر کار بشوری افکند همه بر علی نفاق کردند و عبد الرحمن بن عوف دست علی گرفت که با وی
کند عمرو بن العاص او را بفریفت تا بیعت بعثمان کرد اینک و عثمان این کار بنا حق گرفت و خلقی او را متابع شدند پس چون این دو
کار او در دل مردمان شیرین شد آنگه گفت امر معروف فریضه است کردن چون نماز و روزه گفت خدای تعالی اندر قرآن فرمود
كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَتُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ و اکنون عثمان خزانه تاراج کرد
که زمان او و کارداران او ظلم و جور ایشان از خویشتن بفکنیم و این عبدالله بن سبا که زمان این خواست که مردمان بر عثمان
و عمال او دلیر کنند مردمان این مذهب خویش اندر جست ... عثمان را کافر خواندند و این مقالت ...
و بنظام امر معروف همی کردند بر کارداران عثمان بیرون همی آمدند و از همه عمال عبدالله بن سعد بتر بود که امیر مصر بود و
مردمان مصر هر جای نامه کردند و زین عبدالله گله کردند و همه خلق متفق شدند کی عثمان را خلع کنند و یکی دیگر را خلیفتی بنشانند
و وعده بنهادند که فلان روز بمدینه گرد آییم و خبر بعثمان شد که مردمان از شهرها همی آیند که ترا خلع کنند و دیگری خلیفتی
بنشانند عثمان همه عمال خویش را بخواند و زیشان مشورت خواست معاویه گفت این همه از یاران پیغامبر ... ایشان را بن
نواختن و هر کسی جایی بفرستادن عبدالله بن سعد گفت ایشان را سپاه بیکی ثغری باید فرستادن و گروهی گفتند ایشان را درم بیت المال بدین
ده چنانکه عمر داد تا ایشان خشنود شوند و هر کسی ... همی کرد و سخن ... یک چند بود و پند و باز گشتند و معویه با کعب الاحبار
دوست بود چون بخواست رفتن کعب الاحبار را گفت این کار زیر عثمان بشورید که گفت عثمان را بکشند معویه گفتا کاشکی بدانمی
که این کار کرا بود ما اکنون ... کعب الاحبار گفت این کار را از پس عثمان ... و لکن از پس ... معویه

سر کار این خشم نداشت چون بشنید طمع افتادش پس مروان بن الحکم گفت بسه شهری جاسوس فرست تا بدانند که این مردمان چرا
می آیند عثمان بسه شهری جاسوس فرستاد برفتند و باز آمدند عثمان را گفتند از هر گونه کس هست که می آیند می گویند ترا خلع کنیم مردمان
مصر چهار صد مرد بر رفتند و ایشان را چهار مهتر بود یکی عبد الله بن السواد و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کنانه بن بشر و عبد الله بن سعد
نامه کرد بعثمان و او را آگاه کرد عثمان گفت اکنون فتنه خیزد علی را و طلحه و زبیر و سعد را بخواند و گفت این مردمان می آیند که فتنه
انگیزند شما مرا نگاه دارید که اگر این کار در من شود شما را اندهی رسد علی گفت ما لک [illegible] لا امر لک ترا با این خیز جز خویشتن هیچ داری
با [illegible] عثمان گفت مادر مرا دشنام [illegible] مادر من کی نه مادر شما بود پس اکنون بگوی آنچه باید کردن علی گفت [illegible]
بیت المال کردی و بوبکر و عمر چنین نکردند و امیری همه خویشان خویش دادی عثمان گفت راست گویی ایشان بر خویشان خویش [illegible]
کردند و من [illegible] خدای دادم [illegible] بدرویشان [illegible] دادن [illegible] آمد اکنون اگر صواب
بینی باز دهم و عثمان مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و عبد الله بن خالد را پنجاه هزار درم داده بود علی گفت اگر صدقه
خواستی دادن چرا هزار [illegible] دو هزار گان ندادی که پانزده هزار دادی و پنجاه هزار دادی عثمان گفت مرا خواسته خویش باز
دهم علی گفت اگر چنین کنی [illegible] آن مردمان کوفه و مصر فراز رسیدند بر کرانه مدینه فرود آمدند جای که
آن را [illegible] گویند و اهل مدینه بیرون آمدند و گفتند شما به چه کار آمدید گفتند ما بدان کار آمدیم که بر عثمان امر معروف کنیم و نهی منکر
که او همی کند [illegible] عثمان آگاه شد [illegible] منبر رفت خطبه کرد و گفت ای مردمان این غریبان بدان آمدند که مرا
خلع کنند یا بکشند و یاران پیغامبر شما اندر چه گوئید مردمان مدینه گفتند [illegible] عثمان گفت من ایشان را
نکشم و لکن با ایشان سخن گویم و هر چه خطا کردم [illegible] مردمان همی گویند [illegible] چهار رکعت کردم و پیغامبر دو رکعت کرد
و بوبکر و عمر دو رکعت کردند [illegible] ایشان مسافر بودند و من مقیم بودم که مرا [illegible] خان و مان بود [illegible]
نماز کردن و دیگر همی گویند [illegible] قرآن [illegible] که این قرآن بدست مردمان اندر بود اندک اندک و هر کسی پاره
[illegible] همی خواندند و هر کسی همی گفت این بهتر من دارم پس من همه قرآن [illegible] جمع کردم و هر چه سوره دراز بود [illegible]
آوردم و هر چه میانه بود میان آوردم و هر چه خرد بود با آخر آوردم و همه درست [illegible] مردمان اندر نهادم [illegible] ایشان
دانستند و بپسندیدند و دیگر همی گویند که مروان بن الحکم را که پیغامبر براند بود باز آوردی چنین بود و لکن پیغامبر او را باز
[illegible] پیغامبر صلعم [illegible] داده بود [illegible]
[illegible] پیغامبر علیه السلام [illegible] اسامة بن زید [illegible]
داد [illegible] گفت وَاتَّقُوا اللَّهَ الَّذِي تَسَاءَلُونَ بِهِ
وَالْأَرْحَامَ و دیگر گفت وَأُولُو الْأَرْحَامِ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ [illegible]
[illegible] عثمان [illegible] مصریان [illegible]
مرد با سلاح تمام [illegible] مالک الاشتر [illegible] عبد الله بن الاصم [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] مدینه آمدند و مردمان کوفه [illegible]
آمدند [illegible] عثمان را [illegible] مصریان [illegible] علی [illegible]
زبیر و بصریان طلحه [illegible] مدینه اندر سلاح شدند [illegible] ایشان را گفتند [illegible]
[illegible] عثمان [illegible] مردمان مدینه سلاح بنهادند [illegible] علی ایشان را گفت [illegible]
گفتند [illegible] عثمان [illegible] علی گفت [illegible] این مردمان [illegible]
اندر مدینه [illegible] عثمان [illegible] مردمان مدینه عثمان را ملامت کردند [illegible] علی آمدند گفتند [illegible]
[illegible] عثمان را خلع کنیم [illegible] علی [illegible] یاران پیغامبر [illegible]
علیه السلام [illegible] ملعون [illegible]
عثمان سوی علی آمد گفت باید که این مردمان را باز گردانی علی گفت [illegible] باز گردانم عثمان گفت [illegible]

برفت و ایشان را بدو بر قراری کرد و باز گردانید پس مروان بن الحکم عثمان را گفت [illegible] مردمان را باز گردانی [illegible]
مردمان [illegible] از [illegible] باز گشتند [illegible] مردمان را باز گردانیدم [illegible] عثمان [illegible] مردمان را
[illegible] خطبه کرد و گفت این مردمان [illegible] بودند [illegible] باز گشتند [illegible]
گفت ای عثمان توبه کن [illegible] عثمان [illegible] و گفت اللهم انی اتوب الیک [illegible]
نهاد [illegible] منبر اندر [illegible] عصای پیغامبر [illegible] عصا [illegible]
کرد و عثمان را [illegible] بخانه بردند [illegible] علی [illegible]
مروان [illegible] این خطبه [illegible] عثمان گفت اکنون [illegible] ای مردمان [illegible]
[illegible] توبه کردم [illegible] عثمان [illegible] مردمان [illegible] یا امیر المؤمنین خدای
[illegible] علی [illegible] بروند [illegible]
[illegible] مروان بن الحکم گفت [illegible] خطبه کردی [illegible] بو طالب [illegible]
[illegible] مروان [illegible] ای مردمان [illegible]
[illegible] سوی علی آمدند [illegible] مروان [illegible] علی سوی عثمان آمد گفت ای عثمان [illegible]
[illegible] مروان [illegible] عثمان [illegible] مروان [illegible] علی [illegible]
[illegible] پیغامبر [illegible] عثمان فرمان [illegible] علی [illegible] اهل مصر [illegible]
[illegible] و او را [illegible] غلامی [illegible] عثمان [illegible]
گفتند نامه داری گفت نه [illegible] نامه [illegible]
آوردند خط مروان [illegible] عثمان سوی [illegible] مصر [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] نامه [illegible] اکنون [illegible] عثمان [illegible]
آمدند [illegible] مدینه [illegible] نامه [illegible]
[illegible] سوی علی آمدند علی گفت [illegible] طلحه و زبیر را و یاران پیغامبر [illegible]
عثمان شدند با آن غلام و نامه [illegible] عثمان گفت [illegible] خط مروان است [illegible] غلام تو است
[illegible] مروان [illegible] علی [illegible]
[illegible] عثمان [illegible]
[illegible] مروان [illegible] عثمان گفت [illegible] نامه [illegible] مروان [illegible]
[illegible] غلام [illegible] خط [illegible]
ماند و من مروان را [illegible] داد و الله اعلم

خبر کشتن عثمان بن عفان رضی الله عنه

پس مردمان مدینه با این غریبان یکی شدند و گرد آمدند بر در سرای عثمان و عثمان در سرای بنشست و ایشان [illegible] روز بر در
سرای [illegible] بودند [illegible] سرای [illegible] آمدن [illegible]
[illegible] روز [illegible] بودند [illegible] عثمان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] اندر سرای [illegible] عثمان [illegible]
[illegible] قرآن [illegible] مصحف [illegible]
[illegible] سرای [illegible] مروان بن الحکم [illegible]
[illegible] سرای عثمان [illegible] با سلاح تمام [illegible] عثمان [illegible]
[illegible] عثمان مروان را [illegible] پیغامبر [illegible]
[illegible] مروان گفت یا امیر المؤمنین [illegible]

کنیم وصف برکشیدند اندر سرای بیرون سرای بیرون شدند و در آمدند مروان را دیدند با پانصد مرد حرب ایزد کرفته و آن پانصد
مرد با ده هزار مرد حرب اندر کردند و جنگی کردند هر چه صعب تر که با امروز چون حرب صعب یاد کنند کویند یوم الدار
و همی کشتند تا خون چون جوی برفت و عثمان از خانه بانگ همی کرد کی ای مردمان حرب مکنید مروان کفت والله کی تا جان هست
کس بتو نرسد و حرب همی کردند تا پانصد مرد کشته شدند مگر اندکی و مروان مردی را شمشیر بزد و نیز مروان را بر کردن بزد
مروان بیفتاد ابو حفصه مولای مروان او را برکرفت و از سرای بیرون آورد و بخانهٔ زنی پنهان کرد و آن زن او را دارو
کرد تا بهتر شد و همه زندگانی او کردنش کژ مانده بود عبد الملک بن مروان تا آخر عمر حق آن زن همی شناخت و پسر
او را ابراهیم بن عدی ... شهری داد بشام و امیری بر آن چون مروان را از سرای بیرون آوردند نخستین کسی که اندر خانهٔ عثمان
شد محمد بن ابی بکر بود کارد بدست و ریش عثمان بگرفت و کارد بر برد کی بزند عثمان کفت ای پسر اگر بو بکر زنده بودی این ریش
سپید من بدست تو ندیدی هم داستان نشدی محمد شرم داشت و دست باز داشت و بیرون آمد پس مردی از مصریان نام کنانة بن
بشر بخانه اندر شد و خواست که بزندش سه تن از مهتران مصریان خویشتن بخانه اندر افکندند نام ایشان قتیره و سودان و عافقی
ایشان هر سه بانگ کردند کنانه را کی مزن و ما را ... بکار نیست و فراز شدند عثمان را کفتند ای مرد خویشتن را از خلیفتی
بیرون کن که جانت همی نشود کفت این کار مرا خدای داد جز خدای باز نستاند و با شما بدین کتاب خدای کار خواهم کردن که
پیش منست چون دیدند که فرمان نمی کند بیرون آمدند کنانه بن بشر کارد بکلوش اندر زد خون بجست بمصحف بر افتاد بر این
آیت **فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ** و عثمان بیفتاد و سودان و عافقی شمشیر بر پهلوش همی زدند تا بکشتند
و ریش با پلهٔ خویشتن بر او افکنده بود تا دستش بیرون افکندند آنکه برفت و چون عثمان را بکشتند اهل بیت المال کردند و غارت
در هر بود همه غارت کردند و نخستین کس که عافقی از سرای بیرون آمد و بانگ کرد یا طلحه قد قتلنا ابن عفان کفتا ای طلحه
عثمان را کشتیم مردمان را این سخن درست شد که طلحه اندر آن کار بود و عافقی خواست که طلحه را پیش مردمان رسوا کند و علی
و زبیر و سعد و سعید هر کسی بخانهٔ خویش بودند و هیچ کس بدین خبر شادی نکرد مکر عمرو بن العاص کفت من داغ اندرین نهادم
او را و همه جهان بروی اغالیدم و من آن کسم که چون ریش خاره کنم خون آرم و روز آدینه بود هژدهم ذی الحجه کی عثمان را کشتند
سال سی و پنج و مدد سپاه کوفه بدو منزلی بصره بود و مدد شام بربذه فرود آمده بودند و مدد مصر و نصیر آمده بود
و نزدیک ربذه چون خبر کشتن عثمان شنیدند هم آنجا باز کشتند و عبد الله بن سعد از مصر آمده بود چون از مصر خواست شد
محمد بن ابی حذیفه مصر بکرفته بود و او را در زندان بکذاشت ... و بشام شد پیش معاویه و چنین کویند کی آن روز که عثمان کشته شد
هشتاد و دو ساله بود و کروهی کویند نود ساله بود و نماز دیگر کشته شد تا آن شب آنجا بماند دیگر روز خواستند که بر
کیرندش مهتران مصریان عبد الرحمن بن عباس بیامد کفتا ما بهلیم که او در کورستان مسلمانان برند که او مسلمان نبود کی عهد
بشکست و مسلمانی از وی بشد و مردمان مدینه انصار با ایشان یار بودند سه روز افکنده بود و تباه شد و مردی بود نام او
ضافی بن الحرث بیامد عمودی داشت پای عثمان بکرفت و عمود بر پهلوی او همی زد تا پهلوهاش بشکست پس سه روز بود کرده
از بنی امیه حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم و حویطب بن عبد العزی و ابو جهم بن حذیفه سوی علی آمدند خواهش کردند تا عبد الرحمن
عباس را بکوید تا بکذارد کی عثمان را بکورستان مسلمانان بکور کنند علی حسن را بفرستاد و عبد الرحمن را بکفت که بکذار تا او را ببرند
پس هر چند اندر مدینه کشتند کی جنازه نبرند از درهای سرایش دری برکرفتند و میان نماز شام و خفتن ببردند که برو
از بیم غوغا نیارستند بکور کردن که سنک همی انداختند کفتند ما بهلیم که او بکورستان مسلمانان بکور کنندش پس عبد الرحمن
مردان انصار بفرستاد او را بن حبله و ابو جهم با تنی چند و کفت ما بهلیم که بکورستان مسلمانان بکور کنندش پس در پهلوی
جهودان بود آنجاش بکور کردند بنقصان پس چون کار بمعاویه رسید بفرمود تا کرد بر کرد کور عثمان دیوارها بر آن کنند و
بفکند و آنجا کورستان مسلمانان کردند و اکنون کورهای بنی امیه بیشتر آنجاست و آن را کورستان بنی امیه خوانند والله اعلم

نسب عثمان بن عفان صفتش و عدد زنان و فرزندانش و نامهای ایشان رضی الله عنه عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن
عبد شمس بن عبد مناف و مادرش اروی بنت کریز بن ربیعه بن حبیب بن عبد شمس و عثمان بجاهلیت اندر کنیتش ابو عمرو بود و چون

سلمان

مسلمان شد و دختر پیغامبر رقیه را بزنی کرد پسری آمد او را عبد الله نام کرد و کنیت خویش ابو عبد الله و پسرش عبد الله چهار ساله
بود پس بمرد آنکه عثمان را کاه ابو عمرو خواندندی و کاه ابو عبد الله و عثمان میانه بالا نه دراز بود و نه کوتاه و بروی جرده و کتفهاش بزرک
بود و ریش کشن و سپید بود و بر رویش نشان آبله بود و عثمان بجاهلیت و اسلام هشت زن کرده بود یکی رقیه دختر پیغامبر پیش از
اسلام بزنی کرده بود و چون رقیه بمرد پیغامبر ام کلثوم را بزنی بدو داد و دیگر فاخته دختر غزوان و چهارم ام عمرو دختر جندب
پنجم فاطمه دختر ولید و ششم ام البنین دختر عیینه و هفتم رمله دختر شیبه و هشتم نائله دختر فرافصه و عثمان را یازده پسر بود
یکی پیش از وی بمرد که مهترین پسران او عبد الله بود و مادرش رقیه بود و کهتر عبد الله الاصغر و مادرش فاخته و عمرو و خالد
و عمر همه از ام عمرو بودند و ولید و سعید از فاطمه بودند و عبد الملک و عیینه از ام البنین بودند و عنبسه از نائله بود و عثمان را شش
دختر بود از این زنان مریم وام سعید و عائشه وام عمرو وام ابان وام البنین و ... یکی آن بود عثمان را کی چون
حج شدی شهر ذی ... همه حجاج را طعام دادی و این بانگ نماز چهارم روز آدینه او آورد و بیکاه بو بکر و عمر یک موذن بود عثمان تمام
کرد و پیوسته روزه داشتی و شب نماز کردی بسیار و همه قرآن بیک رکعت نماز خواندی ... و نخستین کسی که ... از بیت
کرد او بود و مصحف نبشت و خطش نکو بود و ... ویران کردن عمدان است و این عمدان کوشکی بود ... که اندر همه
جهان نبود تا همه حجاج کی از حج بیرون آمدندی بنظارهٔ آن کوشک شدندی و عجب بماندندی از نکوئی آن و کفتندی این از خانهٔ
مکه نکوتر است عثمان کس فرستاد تا آن کوشک ویران کردند **خبر بیعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه**
آن روز که عثمان را رضی الله عنه حصار کردند چون موذن بیامد و او را بیرون نخواندند کفتا علی را بکوی تا نماز کند موذن سوی علی آمد
علی کفت ابو ایوب انصاری را بکوی تا نماز کند ابو ایوب روزی چند نماز کرد پس علی سهل بن حنیف را بفرمود کی او کن
و روز آدینه علی نماز کرد و چون روز حج بود عثمان رضی الله عنه بر بام حصار آمد و عبد الله بن عباس را بخواند و بمکه فرستاد تا امیر
حج کرد عبد الله علی را کفت مرا بحج همی فرستد و ترا تهمت همی کند بکار ... با من بحج آی تا اکر کاری بود ترا تهمت نکنند علی فرمان نکرد
عبد الله برفت و حج کرد و روز آدینه عثمان را بکشتند مردمان مصر سوی علی آمدند کفتند دست بیرون کن تا بیعت کنیم ترا علی کفت شما
بکنید تا مردمان مشورت کنند پس مردمان مدینه بیامدند و علی را کفتند مردمان را از امام چاره نیست دست بیرون کن تا ترا بیعت
کنیم کی اهل مدینه و یاران پیغامبر تو کرد آمدند علی کفت بو بکر و عمر کار بشوری افکندند من هم خواستم کی این کار مرا بود اکنون بیزارم
مرا از دور آسان تر هر که خواهید این کار بدهید که با من متابع او باشم پس مصریان سوی طلحه آمدند و همچنین کفتند اجابت نکرد
زیرا کی همی دانست که هنوز خلافت ... پس چون پنج روز بر آمد آن غریبان دانستند که کار با ایشان بر نیاید بیامدند و اهل مدینه را
کفتند پنج روزست که جهان بی امامست بنکرید کی را ... این کار ... کنید ایشان همه کفتند جز علی نشاید کفتند علی نمی پذیرد تا
را بباید رفت و او را بیاوردن اهل مدینه همه بدر علی شدند کفتند جهان بی امامست و ... هیچ کس نیست هر چند کفتند اجابت
نکرد کفتند باری بر کسیم ... شدند و علی را بیشانیدند و بسیار الحاح کردند بر وی اجابت نکرد پس آن غریبان کفتند
اکر امامی نیست ما باز شویم و امامی بدینا ... باشد جهان اندر فتنه ... کی هرکز نه شنیده باشد پس یاران پیغامبر بیایند ...
پس ایشان ابتدا کنند برفتند و یاران پیغامبر را بیاوردند مر طلحه و زبیر که ایشان را نامزد کردند که هر که مسلمانان بدو نشستند
باید بیعتم و چون مردم بیعت نکند با من بیعت نکنم علی کفت ایشان بیایند خواست کی بر خیزد مردمان نکذاشتند که بر خاستی پس
مالک بن الاشتر کفت من طلحه را بیارم و حکیم بن جبله کفت من زبیر را بیارم چون مالک پیش طلحه آمد کفت ... کفت مسلمانان را
امام نخواهید کردن و میان مسلمانان اختلاف خواهید افکندن مردمان بصره بر تو آمدند چرا بیعت نکردی اکر این کار ترا بود امروز
که مردمان بر ... کرد آمدند اختلاف کردن چرا اکر این بیایی و اکرنه سرت ببردارم و حکیم نیز همچنین کفت زبیر را و طلحه را
هر دو پیش علی آوردند علی کفت مرا این ... و مردمان امام المسلمین که از شما خواهید دست باز کنید تا من او را بیعت کنم
... طلحه دست باز کن تا ترا بیعت کنم طلحه کفت معاذ الله ... با فضل و قرابت و سابقت تو من که باشم پس مالک اشتر
کفت دراز شد دست علی باز کرد و نخستین کس که دست بر دست علی نهاد طلحه بود و دست راست طلحه شل بود حبیب بن ذویب
کفت لا و بیعة لا تتم کفت نخستین دستی شل و ناقص بود ... که این کار تمام نشود و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه بکرد

و بیعت تمام شد و آن روز بیست و پنجم از ذی الحجه سال سی و پنج از هجرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم دیگر روز مغیرة بن شعبه
سوی علی آمد و گفت چون بیعت تو بکردم آمد نصیحت تو بر ما واجب شد این عمال که عثمان هر جایی بپای کرد ایشان را ولایت
اشاع بسیار شده است چون ایشان را همی اکنون باز کنی خلق بر تو دشمن شوند و بر تو مخالفت کنند ایشان را یک سال بر عمل دست باز
دار تا کار تو قوی شود و از مخالفان ایمن شوی آنگه هر که را خواهی باز کن هم چنانکه عثمان کرد با کارداران عمر علی گفت وما کنت
متخذ المضلین عضدا گفت من عمال عثمان را که معنی یکی ایشان را باز کنم که شر کاری ایشان بهی دانستم اکنون من ایشان را بر کار بدارم چنین کاری
ایشان را باز کنم مغیره بیرون آمد و دیگر روز باز آمد گفت یا امیر المؤمنین اندر کار بنگریدم صواب همانست که تو گفتی اگر این عمال را باز کنی
مردمان گویند اگر این مردمان شایسته بودندی که مسلمانان را عثمان نخود روا بودی و مغیره بیرون آمد عبدالله بن عباس از حج فراز رسید
و مغیره همی بیرون آمد عبدالله اندر شد و بیعت کرد علی را پس گفت مغیره اینجا چه همی کرد علی گفت مرا دی چنین گفت و امروز چنین گفت عبدالله
گفت دی نصیحت کرد و امروز خیانت کرد عبدالله بیرون آمد مغیره را دید گفت چرا دی امیر المؤمنین را نصیحت کردی و امروز خیانت کردی
گفت دی نصیحت کردم و دید برفت و امروز خیانت کردم دید برفت پس نخستین حاجتی طلحه خواست گفت مرا امیری بصره ده که مردمان بصره مرا
خواهند و زبیر گفت مرا امیری کوفه ده که مردمان کوفه مرا خواهند علی گفت مرا بیندیشم و مشورت کنم شما اندوه این کار مدارید پس بیرون آمد
اگر شما برو بودید با که باشم و نخستین کاری علی آن کرد که عبدالله بن عباس را شام داد و معاویه را باز کرد عبدالله گفت من شام نخواهم
که چندین سال است تا معاویه دل گرد و همه مردمان شام او را چون رعیت گشته اند و بنو امیه همه بشام شده اند ترا اندر خون عثمان تهمت
کنند من ترا آن به بینم که عهد شام معاویه فرستی بولایت هر کسی که با او بند عهد و امیری فرستی که بنو امیه مردمان دنیا دارند تا
بار آمد علی فرمان نبرد و گفت من معاویه را شام دست باز ندارم و کس را از بنو امیه بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من و معاویه جز
شمشیر نیست عبدالله گفت یا امیر المؤمنین تو مردی دلیری و دلیری اندر کار نباید کی و گر تو فرمان من کنی همه بنو امیه را امیر تو
کنم و معاویه را از شام بر نکنم بیش از سالی علی گفت یا ابن عباس تو و معاویه هر دو دعوی گریزی کنید و من از تو آن خواهم که امروز
کنی اگر من ترا فرمان نکنم تو فرمان من کنی عبدالله گفت سمعا وطاعة گفت حقی که ترا بر ماست فرمان بردن تواست و هم اندرین سال
ملک الروم خبر کشتن عثمان بشنید و قبهای عراق گفت مسلمانان بیکدیگر مشغول شدند با سپاه شام همی آمد از راه دریا بهزار کشتی
هزار مرد چون بنزدیکی شام رسیدند بادی برخاست و آن همه کشتیها غرقه کرد و آن همه خلق هلاک شدند پس رومیان از ملک الله
کواهی بکشند گفتند مردمان ابتری و هلاک کردی و روم پی بر کردی بدین سال و پیش اندر آمد علی رضی الله عنه بدر مهر
عمال فرستاد و عمال عثمان را همه باز کرد و الله اعلم

خبر فرستادن علی رضی الله عنه کارداران از شهرها و مخالفت کردن طلحه و زبیر و عائشه

نخستین عاملی که علی رضی الله عنه بفرستاد عبیدالله بن عباس بود برادر عبدالله بن عباس رضی الله عنهم و بیمن
فرستاد و یعلی بن منیه را باز کرد و عثمان بن حنیف را ببصره فرستاد و عبدالله بن عامر بن کریز را باز کرد و عمارة بن شهاب را بکوفه فرستاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دستوری همی خواستند که ایشان خبر عائشه دانستند که او بمکه چه همی کند و علی بدانست و عائشه با علی عصبیت بود از آن وقت
باز که بر عائشه آن دروغ گفتند بر پیغامبر از آن قصه شد و علی گفته بود او را که اندر جهان زنان بسیار اند اگر دل تو بر یکی بر شد
دیگری را بزنی کن عائشه از آن روز باز با علی سخن گفته بود و با آنکه کی عائشه از مدینه عثمان اندر حصار بود و عائشه با عثمان خشم
بود و عثمان را همی گفت توبه کن و داد مسلمانان از این بستان و گرنه این کار بر تو زیان کار خدای مسلمانان را بر تو دهند اما از تو
بدانست که بیعت علی را کنند چون بشنید که علی را بیعت کردند با خویش آمد پس گفت عثمان را بستم کشتند خون وی طلب باید کرد و از مکه
رفته بود چون این خبر بشنید باز گشت و بمکه شد و گفت مدینه اکنون نه جای منست و مردمان مدینه که از مدینه بمکه بخشیدند بر وی
گرد آمدند و او را بیعت کردند و صفت کردند که عثمان را چگونه کشتند عائشه زاری کرد و گفت خدای عثمان را بیامرزاد که واجب
است خون وی طلب کردن پس یکی گفت پیش که بحج آمدی نه در مدینه چنین و چنین گفتی اندر عثمان عائشه گفت آنگه او را همی نهی کردند
چنین ها اکنون شنیدم که توبه کرده بود و خون وی حرام بود عبدالله بن الحضرمی که امیر مکه بود گفت نخستین کسی که خون وی من طلب کنم
و مردمان مکه با وی بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر شنیده بودند زیرا که دستوری خواستند و علی از این خبر بدانست بیعت علی ز کوفه
بیرون کرد بوموسی الاشعری که امیر آنجا بود و گفت آگاه کن تا مردمان کوفه بیعت آرند بوموسی جواب کرد که مردمان کوفه بر طاعت تواند و ترا
بیعت کردند علی شاد شد و بوموسی را بر کوفه دست بازداشت و رسولی بیرون کرد بشام سوی معاویه نام او سبره بن الجهنی و مر چنین
نامه نبشت بمعاویه که مرا آگاه کن تا شامیان بر چه چیزند معاویه آن رسول را فرو داشت و در دو یک ماه او را جواب نداد و هر که علی جواب
تقاضا کردی نپذیرفتی کردی پس معاویه رسولی بیرون کرد نام وی قبیصه و او را علی پیام داد بزبان و نامه مهر کرد و عنوان هیچ
چیز ننبشت قبیصه با این رسول سوی علی آمد و نامه بداد علی نامه بگشاد هیچ چیز نبشته بود گفت نامه هیچ چیز نیست اگر پیامی داری
بده رسول گفت مرا زینهار ده علی گفت بر رسول هیچ نباشد گفت اهل شام بیعت کردند که خون عثمان از تو طلب کنند و صد هزار
مرد پیش اندر هر روزی بر کنار اندر و عثمان بگریند علی گفت یا رب من بیزارم از آن کی کسی عثمان را کشت و خون وی اندر گردن
علی باید که خدای نیکو کند و رسول را باز گردانید طلحه و زبیر دستوری خواستند و بمکه شدند و علی مردمان را حرب خواند و
رفتن کرد بشام بحرب معاویه و سپاه گرد کرد و محمد بن حنفیه را لوا داد و عبدالله بن عباس را بر میمنه کرد و عمر بن ابی سلمه را
بر میسره کرد و ابولیلی بر مقدمه کرد و از آن گروهی که عثمان بیرون آمده بودند کسی با خویشتن نبرد و نامه کرد بقیس که سپاه مصر را
گرد کن و قیس بن سعد بشام که من از مدینه رفتم و سوی عثمان بن حنیف نامه کرد بمصر و سپاه خواست و سوی بوموسی نامه کرد
و هر روزی خطبه کردی و مردمان را همی فرمودی که ساخته باشید مردمان ساخته شدند خبر آمد علی را کی مردمان مکه گرد آمدند
بر خلاف و عائشه بر بوده ایشان را کی خون عثمان را طلب کنند و خلاف علی همی کنند و طلحه و زبیر با ایشان شدند و با ایشان
یکی شدند علی را سخت اندوه آمد و مردمان را گرد کرد و گفت خدا را آگاه کرد پیش آمد بزرگتر از کار شام و چنین مکه ایشان را گفت که عائشه
چنین کرد و طلحه و زبیر عجب تر که با او یکی شدند و بیعت بشکستند و خدای ایشان را نصرت مکناد ایشان رفتن را سوی مکه
که این فتنه نزدیک تر از شام مردمان مدینه چون خبر طلحه و زبیر شنیدند سست شدند و کس اجابت نکرد برفتن و علی سه روز
خطبه همی کرد و همی گفت بیعت کردید با من و وفای بیعت فرض بود پس از آن که ابوبکر مردم اجابت کردند و علی ساز رفتن کرد سوی
مکه و بر طلحه و زبیر خلق بسیار گرد آمدند و یعلی بن منیه که امیر یمن بود و علی او را باز کرده بود و بمکه آمد با خواسته بسیار
و با ایشان یکی شد و سعید بن العاص و ولید بن عقبه و عبدالله بن عامر و همه بنو امیه آنجا گرد آمدند و بیعت کردند سوی عائشه
آمدند و تدبیر کردند که از کدام سو روند گفتند مردمان مدینه پس کس علی را اجابت نکردند طلحه و زبیر گفتند مردمان مدینه
با ما حرب کنند که علی را بتر ایشان بیعت کردیم عائشه گفت شما بیعت کردید و اکنون بشکستید کشته باشید من بیعت کردم از بیم مالک
اشتر پس طلحه و زبیر چنان تدبیر کردند که بشام روند سوی معاویه و با وی یار باشند عبدالله بن عامر گفت بصره شویم که ما را
آنجا بسیار دوستان هستند و عثمان بن حنیف را بیرون کنیم و شهر بشما سپاریم طلحه گفت اگر بوکی بودی او را در شهر تهنیتی خانها که
معاویه کرد با سهل بن حنیف علی بن منیه گفت صواب آنست که بصره شویم و طلحه دانست که مردمان بصره سوی او خواهند بود
بصره درست کردند و عائشه را گفتند ترا با ما باید آمدن تا مردمان را بر طلب خون عثمان حریص کنیم چنانکه مکه کردی عائشه اجابت

بن عبدالله بن عامر بن کریز **خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم سوی بصره** کرد تا آمدن بصره و آن کلم
مر خواسته که داشت بطلحه و زبیر داد تا سپاه دادند و یعلی شش صد اشتر بداد تا سپاه دادند و ورا اشتری بود نامش عسکر
بهشتاد دینار خریده بود بعایشه داد تا هودج بر او نهادند و منادی بانگ کردند که هر کرا نفقه نبود چیز بداد و هزار مرد بر فتند شش صد
راسوار و چهار صد پیاده و علی همی ساخت که بمکه شود چون ایشان از مکه برفتند ام الفضل بنت الحرث بن عبد المطلب از مکه یکی را
سوی علی فرستاد و نامه نبشت بدین خبر که ایشان سوی بصره رفتند علی را غم آمد و گفت اگر ایشان بصره روند کار بر ما شوریده شود از مکه
رفت کی براه ایشان آید سهل بن حنیف را بمدینه امیر کرد و تمام بن العباس را بمکه بامیری فرستاد و خود از مدینه با نهصد مرد برفت چون
بربذه رسید خبر یافت که ایشان گذشته‌اند علی بذی قار بنشست میان بصره و کوفه و نامه کرد بعثمان بن حنیف که طلحه و زبیر
و عایشه آمدند خویشتن نگاه دار و عایشه از مکه با هزار مرد برفت چون ببصره رسید سه هزار مرد با او بودند از عرب بنی غاودا
که علی ایشان را بیش آید دلیلی بگرفتند تا ایشان را این راه ببرد و منزل بمنزل تا ایشان را بمنزلی فرود آورد نامش حوأب عایشه آن
دلیل را گفت این منزل را چه خوانند گفت حوأب سگان آن ده بانگ کردند عایشه طلحه و زبیر را گفت من باز گردم که پیغامبر گفت
از زنان من یکی بود که سگان حوأب بر او بانگ کنند و آن نه صواب باشد طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ می‌گوید این منزل را
نه حوأب خوانند عایشه را دل نبشست گفت باز گردم زمانی لشکر کار بر نشست و ایشان عبدالله بن الزبیر را بطلایه فرستاده بودند
کی فرستادند و او را گفتند زود بیای و بگوی که علی آمد تا ما لشکر بشتاب برداریم و آنکه کی علی از مدینه برفت ام سلمه زن پیغامبر
علیه السلام سوی علی آمد و گفت من با تو بروم خبر یافت عایشه با آن لشکر علی گفت خدای بر این درد هادی بخانه بنشین و دعا کن که خدای
تعالی عایشه را خود گرفتار کند بدست من و عایشه از آن شنیده بود و خود علی همی ترسید چون آن روز حرب فرود آمد عایشه گفت من با حوأب
باز گردم چون وقت رفتن بود عبدالله خویشتن بلشکرگاه اندر افکند و گفت علی آمد و لشکر بشتاب برگرفت عایشه نیارست گفتن که
باز گردم برفتند و دلیل براه راست بازگشت علی را دید براه نشسته خبر همی جست که ایشان بکدام راه شدند علی این دلیل را بخواند
و گفت این لشکر کجا دیدی دلیل خبر عایشه چنانک بود بگفت علی گفت من دانستم کی از مدینه بیرون نتوانم شدن تا او را هم بجا شوم مرا
باز آرند و اکنون که بیعت مسلمانان بگردن من آمد بخانه نتوانم نشستن و آن روز که پیغامبر صلعم بمرد کار او را خویشتن چون نیز دیدم بدر
کار مردمان چون ابو بکر را بیعت کردند من بیعت کردم پس چون عمر را زخم رسید و کار بشوری افکند و مرا یک جزو کرد از شش
جزو چون مردمان مشغول بدند و عثمان را بیعت کردند من بیعت کردم و پس چون عثمان را بکشتند یک هفته مرا همی جستند مرا
نکردم تا همه مشغول شدند و بدلخواه مرا بیعت کردند و نتوانستم کار مسلمانان ضایع همیشه اکنون حلال نبود مرا بخانه نشستن و مسلمانان را
چنین دست باز داشتن چون عایشه بیک منزلی بصره رسید او را گفتند بشهر مشو که ندانی که مردمان بر چه اند رسولی بفرست عبدالله
بن عامر را گفت مرا اینجا تو آوردی که گفتی مردمان بصره با تو اند اکنون بشهر شو و مردم را گرد کن عبدالله بشهر اندر شد و عایشه از آن
منزل برگرفت و بر بصره فرود آمد با سپاه و عبدالله را حشم همه داشت **خبر وقعت بصره میان عثمان بن حنیف و طلحه و**
زبیر و عایشه رضی الله عنهم و عثمان بن حنیف خواست که بداند که بصره کیست هست که عایشه را یاری کند قیس بن العنبر
را بخواند و گفت بر نشین و بنه شو و بانگ کن که ایشان با عایشه آمدند همی گویند بطلب خون عثمان آمدیم و عثمان را ما نکشتیم با ایشان
جنگ کنید تا باز گردند پس بیامد بر نشست و این بگفت مردی از میان ایشان گفت این مردمان همی گویند ما را یاری کنید تا کسی که
عثمان را کشتند بکشیم و ما کجا یاری کنیم کشندگان عثمان ما بیم ایشان را یاری کنیم تا ایشان را بکشند و این قیس را بسنگ بزدند پس از عثمان آمد
بگفت عثمان دانست که عایشه را ببصره یاری هست دیگر روز عایشه سپاه بر گرفت و بشهر اندر آورد و میان بصره جایی بنشاند فراخ
چون دشتی لیزاحر بد بخواندند عایشه با لشکر آنجا بنشاند و عایشه اندر هودج بود بر اشتر و سپاه گرد او گرد آمد و طلحه بر راست اشتر
ایستاده و زبیر بر چپ عثمان بن حنیف با سپاه خویش بیامد و بیکر گوشه بنشست و مردمان بصره همه نظاره آمدند پس طلحه
سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و فضلش و آن ستم که بر او رسید و یاری کردند و گفت کشندگان و بر او طلب کنید
بکشید و زبیر نیز همچنین گفت پس عایشه خطبه کرد و هم چنین گفت مردمان بصره سخن ایشان بشنیدند دو گروه شدند گروهی
گفتند راست همی گویند کشندگان عثمان را بباید کشت و گروهی گفتند بصره اندر سپاه علی است و ایشان نه در سخن علی را خواهند

دگر

دگر عثمان علی که ایشان بمدینه بودند چرا با وی بیعت کردند و امروز بشکستند و بهانه خون عثمان همی جویند پس مردمان
بصره دو نیم شدند نیمی با عثمان بن حنیف بودند و نیمی با عایشه بودند و حارثة بن قدامه السعدی عایشه را گفت والله کی کشتن
عثمان آسان تر بود بر پیغامبر خوار تر از آن که تو بر ده خود بدر ایستی و میان خلق بیرون آمدی بر پشت اشتر ملعون و حرمت پیغامبر علیه السلام
بشکستی و پرده خدای بخود برداشتی اگر تو خود آمدی با خرسندی باید کردن تا با پرده خویش باز بری و اگر ترا بستم آوردند مر اورا حق
باز کر باید کردن که ایشان بیعت کردند اندر مسلمانی که ما در مسلمانان برده بدر برند پس جوانی از بنی سعد بیرون آمد و گفت با طلحه و
با زبیر شما حواریان پیغامبر بید و با وی صحبت کرده اید ولکن از زبیر و یحیی نکر از بنیکه زنان خویش را با پرده بنشانید و زن پیغامبر را
برده بدر برید و پیش مردمان بپای کنید طلحه و زبیر و کس جواب نداد پس حکیم بن جبله از سپاه عثمان بن حنیف بیرون آمد و حمله کرد
بر سپاه عایشه و حرب اندر گرفتند و مردمان از بام سنگ همی انداختند و گرد و خاک برخاست و حرب سخت شد و از هر دو سو بسیار
کشته شدند و آن روز تا شب حرب کردند چون شب اندر آمد عایشه با سپاه از پیش برفت و گورستانی هست مقبره بنی مازن خوانند
آنجا فرود آمدند و عثمان بن حنیف بکوشک اندر شد و دیگر روز باز آمدند و تا نماز پیشین حرب کردند و از هر دو گروه بسیار کشته شدند
پس عایشه گفت من بجنگ نیامدم و حرب نکنید ما آمدیم که صلح و نیکویی کنیم عثمان گفت ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از پیش
نداکنی عایشه گفت ایشان همی گویند که با علی بیعت ببستم کرده ایم عثمان گفت دروغ گویند تو اینجا بودی بر اینجا بود هم عایشه گفت یکی را
که خبر است بمدینه کس فرستیم تا مردمان مدینه چه گواهی دهند اگر گواهی دهند که ایشان بیعت بستم کردند ایشان را بود داد او بصره
رود و شهر بدیشان سپارد و اگر گویند که بدل خویش کردند و بستم نکردند ما ایشان را از بصره بیرون کنیم تا آنکه کی رسول باز آید همه شهر
همه داد و این سپاه یکدیگر را نیازارند و بدین شرط صلح کردند و صلح نامه بنبشتند و کعب بن سور را بمدینه فرستادند و عایشه بمدینه
نامه بنبشت بجماعت مردمان و زین حدیث برسیدند این خبر بعلی شد نامه کرد بعثمان بن حنیف که چرا پیش خویش نگه ندای تو بمدینه
بودی که طلحه و زبیر بیعت کردند بر او صحیح همی بنودستان از کی اکنون تو هم آنجا باش کی من اینک آمدم با سپاه و کعب بمدینه آمد و
مردمان را گرد کرد در مردمان مدینه بر کعب آمدند و نامه عایشه بر خواندند که سپاه گوید طلحه و زبیر بیعت علی بخوش دل کردند یا از
بیم هیچ کس جواب نداد پس اسامة بن زید از میان خلق گفت طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک اشتر بیعت کردند اهل مدینه تمام گفت دهند
این دروغ گویی را بی عوعار بر خاست و اسامه را زخم کرد و زبیر پای افکند و خان بودکی بخواستند تر کشتن تا صهیب بن سنان
و ابو ایوب و محمد بن مسلمه اسامه را از دست مردمان بستدند و گفتند چه کنید این مسکین را که ما دانیم کی طلحه و زبیر ببستم کردند
لی اسامه را از کسب بیرون افکندند گفتند تو با این چه کار داشتی مسکین که چنین سخن گوید ما از بیم جان تو گواهی بدروغ باید
دادن رسول عایشه کعب ببصره باز گشت و هر چه دید بود با عایشه بگفت عایشه گفت الله اکبر و کعب از پیش عثمان بن حنیف فرستاد
تا هر چه دید بود بگفت و گفت اکنون شهر بس دار عثمان گفت مرا نامه علی آمد و این صلح که من کردم نپسندید و گفته است که انجا باش
تا من برسم چون شب اندر آمد طلحه و زبیر در کوشک عثمان آمدند و آن چهل مرد را کی بدرگاه کوشک بودند بکشتند و عثمان را گرفتند و
بیرون آوردند و ایشان بکوشک اندر شدند و سرای سلطان بگرفتند و دیگر روز بر شهر فرمان دادند و عثمان را باز داشتند و خواستند
کشتن عایشه گفت مردی پیر است و با پیغامبر صحبت کرده است پس طلحه و زبیر ریش و سبلت و ابروی و موی عثمان پاک کردند تا روی
ساده بماند و دست از او باز داشتند و عثمان پیش علی شد علی او را باز نشناخت گفت تو کیستی گفت عثمان بن حنیفم گفت ای پیر
جنگ پیش من پیر شدی ترا با ز آمدی پس طلحه و زبیر بصره بگرفتند و در بیت المال بگشادند و دیگر روز بر کشیدند و بر منبر
شدند و خطبه کردند گفتند ای مردمان تمام فضل عثمان بن عفان رضی الله عنه دانید که چون بود و خلق او روی بار زد از بس
کار دار از آن که بی داد کردند و ما خواستیم که بر او انکار کنیم تا باز ره آید نخواستیم که کشته شود و عثمان خواستند و او را بکشتند و ما
امروز خون او طلب کنیم و کشندگان او را بکشیم و زبیر با طلحه بر منبر بود هم پهلوی یکدیگر نشسته بودند هر چه طلحه می‌گفت زبیر
می‌گفت هم چنین است پس مردی از میان آن قوم گفت یا ابا محمد طلحه نامها تو از مدینه بما همی آمد بحرب عثمان که تو همی گویی طلحه
خجل شد زبیر گفت نامه من هیچ آمد آن مرد گفت یا زبیر اگر نامها نیامد مردمان کوفه آمدند که زبیر بر کوفیان بود و طلحه بر بصریان
پس طلحه دیگر بار خطبه کرد و عثمان را مدح همی گفت پس مردی از عبد القیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید اکنون عیبش می‌کنید

کفتندی که ازو عیبی دیدند که با او بنشست و هیچ نکرد کی کس روی عیب کند بر مردمان منبر بر طلحه و زبیر کشتند
و در قبیله عبد القیس بسیار مردم برخاستند و اهک ایشان کردند و فتنه بخاست و طلحه خواست کی اندر آن خطبه علی را خلع
کند و خویشتن را خلیفتی بنشاند چون فتنه برخاست از منبر فرود آمدند و بسرای سلطان شدند و کفتند طلب آن کنیم کی از بصره
بمدینه آمدند بکشتن عثمان و آنچ در بیت المال بود بر غوغا ببخشیدند بس هر کسی غنیمت کرد و همی کفت فلان را نجاستند و فلان را او
بود و طلحه و زبیر بهر شهری نامه کردند کی ما چنین کردیم و شما نیز چنین کنید که ما خون خواهیم علی خواهیم شدن و چون غم عثمان
کردن بس چون سپاه را روزی بدادند مردمان بیعت خواستند بر حرب علی و اشکار را بکردند کی عثمان را علی کشت و طلحه و زبیر
بر کشتند همه بیعت کردند حکیم بن عبد القیس با برادران و قبیله بیرون آمدند و این حکیم آن بود کی بسوی علی با طلحه
سخن کفته بود و او را بیم جستند با قبیله اندر همه بصره ایشان را مردی تنها بود جا از در مرکب بازشدند و کفتند ای طلحه و زبیر
بیعت علی بشکستید و در خدای عاصی شدید و همه مسلمانان را چون خویشتن همی کنید طلحه کفت ای حکیم من ترا همی ...
اندری من بکی یند بس حکیم را قبیله بسیار بود نتوانستند کرد از مرکب بیرون رخت و طلحه با سپاه از بس ... یک وقت تا بجمله همی بود حرب
اندر کرفتند و با طلحه و زبیر سپاه بسیار بود حکیم را و برادران را بکشتند و بس که حکیم را کشتند مردی شمشیری بر ران حکیم زد و
بیفتاد پای حکیم برجست و شمشیری بر کردن آن مرد زد کی او را زده بود و آن مرد را بیفکند و حکیم یک پای بود کار زد تا کشته
و آن مرد را بکشت بس حکیم را جلبی کرد آمدند و از اهل بیت حکیم هفتاد مرد را بکشتند با حکیم و آن دیکران هزیمت شدند و بصره خالی
کردند و طلحه و زبیر بیعت بصره تمام کردند و بهر شهری نامه کردند و سپاه خواستند و مردی را از کوفه عایشه نامه کرد و بخواند
بیامد زید بن صوحان نام بود و بر علی شد بس خبر بعایشه رسید نامه کرد و کفت ای زید من ترا بخواندم اکر سوی من نیایی باری سوی
علی مشو و بخانه بنشین زید بعایشه نامه کرد کی خدای عز و جل ترا فرمودست که جهاد کن و ترا او فرمودست که بخانه بنشین و دو کار دیکر
زنان کن و کار خویش برافرمایی و کار من تو همی کنی ... کاری بود و هر روزی خبر همی آمد که علی بنزدیک ذی قار رسید و سپاه کرد
همی کند کوفیان و مدنیان را و از هر جای و همه را خبر شد که مردمان بصره بیشتر با علی اند طلحه و زبیر تافته شدند و از هر جای سپاه
بر ایشان نیامد نه از عراق و نه از شام و بحجاز نه ... بودند که اندر کاری بزرک شده بودند کار به بیش نتوانستند بردن بس مردمان را
کرد کردند و خطبه کردند و کفتند علی بنزدیک ذی قار نشست بس ما را هزار سوار باید که با ما بیایند تا بر سر او تاختن کنیم مکر خدای تعالی
خلق را از وی برهاند هیچ کس جواب نداد زبیر کفت بس چرا بیعت کردید اکنون نصرت خواهیم نکنید و مال ما عشر همی دهید هیچ کس
جواب نداد زبیر کفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اینست آن فتنه کی مردم متحیر شوند اندر و شما نیز متحیر شدید و از منبر
فرود آمد والله اعلم

خبر حرب روز جمل

و این خبر بعلی شد رضی الله عنه بس نامه کرد بهر جای و سپاه
خواست خاصه بکوفه که او مردمان کوفه را از خویشتن داشت و بو موسی الاشعری ... علی را ... که مردمان را دل باز ده
و بو موسی را دل با علی نبود از بهر آنکه او را از کوفه باز کند نامه خبر بنشست بس علی بکوفیان نامه کرد و کفت من از همه جهان شما را
کزیدم و چون از زبیر ... سوی شما خواهم آمدن هر چه توانید سپاه کنید تا مرا یاری باشند و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را این نامه
را برسولی فرستاد و نامه کرد به بو موسی الاشعری که باید که مردمان را تحریض کنی و هر چند توانی سپاه بفرستی و بدانست که بو موسی بدل
با او نیست چون رسولان بکوفه آمدند نامه طلحه و زبیر بکوفه آمده بود و بو موسی مردمان کوفه را کفته بود کی باید رفتن و کشتن
عثمان را کشتن چون رسولان علی بکوفه رسیدند مردمان بو موسی را کفتند چه بینی بو موسی کفت رفتن آن راه است که عثمان زنده بود تا
او را نصرت کردندی و نشنیدی که او را بکشتندی امروز چه سود بود رفتن انجا اکر حرب باید کردن با آن کس باید کرد کی عثمان را
کشت رسولان علی کفتند ترا مرتد دارد ای بو موسی نه بیعت علی کردی بو موسی کفت بیعت عثمان بکردی شما بود کفتند ای
کفت بس چرا او را بکشتند کفتند که کشت کفت تو که محمد بن ابی بکری بس رسولان باز آمدند و سخن بو موسی علی را بکفتند علی تافته
شد بس مالک اشتر را و عبد الله بن عباس را بر مردمان کوفه فرستاد و بو موسی نامه کرد ایشان بکوفه آمدند و بر کار بدند شدند و نامه
علی بر مردمان بخواندند بس بو موسی بر منبر شد و خطبه کرد و کفت ای مردمان دور کار فتنه است و دو تن از قریش با یکدیکر
همی جنگند یکی علی و دیکر طلحه هر که این جهان خواهد برود و هر که آن جهان خواهد بنشیند که رفتن از زمان واجب بود اعمال

زن

زنان بود و از منبر فرود آمد عبد الله بن عباس کفت یا با موسی از خدای بترس که مردمان را از جهاد همی باز داری بو موسی کفت ای پسر
عباس از نخست بیعت عثمان بود او را وفا باید کردن تا در بیعت کسی دیکر شدن بس خون عثمان نجوی بس از یاری نخواهد مالک و عبد الله
باز کشتند و باز آمدند بعلی هم تافته شد و هر دو بنشستند بس پسر خویش حسن را و عمار بن یاسر را بکوفه فرستاد و هر دو بیامدند بس مالک کفت
یا امیر المؤمنین تا بو موسی بکوفه بود مردمان ترا اجابت نکنند مرا بفرست تا بو موسی را بکشم علی کفت برو مالک برفت و چون حسن و عمار بکوفه رسیدند
بمسجد آدینه شدند و مردمان مدینه بر حسن کرد آمدند حسن مردمان را دعوت فرمود و بو موسی بیش حسن آمد بس مسروق کفت یا ابا
الیقظان عمار را چه حلال داشتی خون عثمان کفت زیرا که خلق را زبان بکفت و دست مر خواسته بیت المال مسلمانان کرد و بر کرفت و
مسلمانان را درویش کرد و حلال داشت و فراخ خویشتن را توانکر کرد و این جهان همه بنی امیه را داد بس بو موسی عمار را کفت تو کشتی
عثمان را کفت من نکشتم و لکن بکشتن وی اندر بیامدم بس حسن بن علی کفت چرا مردمان را از نصرت ما همی باز داری بو موسی کفت من باز ندارم
لکن چون مردمان مشورت پرسند جواب بتوانم کرد از آن که همی پیغامبر علیه السلام کفت ... مشورت کنند و چون چیزی پرسند
امانت بکزارند این کار فتنه است که خدای عز و جل را ابتلا کرده است این میان دو ... در شدن بهشت عمار ... و کفت پیغامبر
ترا کفته است که خدای را باطل بدانی هر چه از وی همی بخواست و عمار را کفت ... تا کی امیر المؤمنین را دشنام دهی و حسن علی بانک بر آن
مردم زد و مرد بنشست ... کفتند بعضی با علی بودند و بعضی با بو موسی و بعضی خون عثمان و بو موسی مردمان را بنشاند و بر منبر شد و خطبه کرد
و کفت ای مردمان چون بر کار فتنه بود باطل ... ماندی بس که اندر آن میانه شود او را فتنه اکنون خواستم کی بخانه خویش بنشیند
هر که ... بجان شود ببرد شما آید ... او را یاری دهید و ... و از خانه بیرون کی را نصرت مکنید بس حسن کفت
ای مرد تو بر منبر چه کنی که این منبر امروز علی راست اکر بکردن تو بیعت وی نیست بر منبر چه کنی فرود آی بس زید بن صوحان بو موسی
را کفت این مردمان را بیعت نهادند که علی را نصرت کنند سوی تو بند و بو شوید ... باز داشتن زبان قعقاع بن عمرو برپای خاست و کفت
ای مردمان نصیحت ... سخن من بشنوید و بروید سوی امیر المؤمنین علی همه خرد و بزرک او را نصرت کنید و کفتار بد
مشنوید و فرمان بو موسی مکنید و سخن کی ... انجا هر چه فضیحت ... زید بن صوحان برادر صعصعه مردمان را خطبه
کرد و کفت ای مردمان خلق را امام و رهبری باید تا کار دین خلق را نکاه دارد و کار دنیا را تعهد کند و داد از یکدیکر بدهد و ستمکار را
بشکنه دارد و ستم رسیدکان را فریاد رسد و با ما خاصه اکنون کسی بود کی قرابت پیغامبر نزدیکتر بود و اندر کار دین عالم تر بود و اندر
دنیا زاهد تر بود و این همه بعلی اندر است و حق او راست و شما را همی خواند تا میان خویش و خصمان خویش فصل کند و اختلاف برخیزد
و حق از باطل جدا شود اجابت کنید و او را نصرت کنید و بروید بس بعضی بس حسن بن علی خطبه کرد و کفت ای مردمان علی امام شما
و کروهی فتنه انکیختند میان مسلمانان و بیعت نقض کردند و خدای را عاصی شدند و امیر المؤمنین شما را همی خواند تا شما بروید و کردن و
ایشان را بحق خوانند و بپندند اکر بپذیرند و کرنه انچ حکم خدای است کند با ایشان بکند اجابت کنید امیر المؤمنین را و بروید و نصرت
تا خیر بکنید و یکدیکر را منکر بنکرید که هر کسی بکناه خویش اندر بیند و بر کردار خویش پاداش یابد بس مردمان حسن را اجابت کردند و کفتند سمعا
و طاعة همه بیش تو بریم و نصرت تو باز ندارم و بیش تو و از امیر المؤمنین جان بهم فدا کنیم بس هند بن عمرو خطبه کرد و کفت ای
مردمان این پسر امیر المؤمنین است و نواده پیغامبر است و اندر میان شما آمده است با او و برادران جز حق نخواستند و بکی بد
که امیر المؤمنین شما را چکونه بزرک کرد کی پسر خویش فرزند زاده پیغامبر را سوی شما فرستاد همه سوی وی شتابید و جان و تن
بجان فدا کنید همه کفتند فرمان برداریم و بو موسی بر منبر خاموش بماند و خجل همی ... و خبر علی همی رسید بس از آن وقت مالک اشتر
بشهر اندر آمد و بسرای سلطان شد و غلامان بو موسی را کفت بیرون آیید کفتند تا خداوند ما بیاید مالک بعمود آهنین سر ایشان
بشکست و همه را بیرون کرد ایشان بمسجد سوی بو موسی بر ما شکسته فریاد کردند از مالک بو موسی را اندر سرای خواسته بسیار
بخاست از منبر فرود آمد و برفت و مردمان غوغا باوی برفتند مالک ایستاده بود عمود بدست بو موسی خواست که اندر سرای شود
مالک کفت ای منافق سرای سلطان امروز علی راست بو موسی کفت امروز مرا زمان ده تا جایی بکریزم و الحاح بل کرد کفت یک ساعت زمان
نیز ... تا جامها و قماش وی بیرون آوردند و هر چه بود بسرای بیرون همی آوردند غوغا غارت همی کردند بو موسی ...
از مالک ... کفت این مردمان اند که ... خدای را و پیغامبر را و علی را ... بس مالک او را ساعتی زمان داد تا برفت

وکالا بن دو خس و عمار و مالک اشتر اندر سرای سلطان بودند یک روز هفت هزار مرد با حسن برفتند با سلاح و آلت تمام و هرچه
اندر کوفه بود مردی نام بر جا ربادی برفتند و علی آگاه شد یک منزل پیش ایشان باز آمد و ایشان را بنواخت و گفت خدا کم با اهل کوفه که
قبلهٔ اسلام و مرکز دین شمایید که دین مسلمانی پای کردید و بوقت عمر با عجم کارزار کردید تا مسلمانی مشرف بردید و اکنون من شما را خواندم تا
بدین برادران ما که مخالف شدند ما را یاری دهید تا ایشان را بحق خوانیم اگر اجابت کنند بپذیریم وزان گذشته ایشان را ختیم و گر اجابت نکنند
با ایشان مدارا کنیم اگر با ما ابتدا کنند بغی و ستم کنند ما خدای را بخوانیم تا ایشان را از ما بازدارد و هرچه اندر آن صلاح است بکنیم و علی آنجا
بذی قار فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو را برسولی فرستاد و گفت برو و ایشان را بدین و طاعت خوان و بنده دهد قعقاع بصره شد و عایشه و
طلحه و زبیر را بدید و گفت چه کار را آمدید قعقاع گفت بصلاح مسلمانان [illegible] قعقاع ایشان را گفت چه می گویید شما ایشان کشندگان عثمان
بی جرم و صلاح خواهیم قعقاع گفت این بحق شما را اول باخر بیرون نماند و اندر جستن خون عثمان فساد است نه صلاح زیرا که شما اندر بصره
ششصد مرد را بکشتید و ششصد هزار مرد را کینه در دل نهادید و شش که ایشان بطلب خون شما اندر و هر چند چنین کنید که
اندر دل مردمان افزون شود و این فساد بود نه صلاح عایشه گفت نیکو گفتی اکنون چه گویی چه کنیم گفت من گویم که فتنه بباید نشاند و صلح
باید کردن و عاقبت باید دیدن که کلید عاقبت بدست شما است اگر در عافیت بگشایید بلا نشاید و گر در بلا گشایید ترسم که بدین فتنه
اندر بخت شما [illegible] بگردند عایشه گفت نیکو گفتی اگر رای علی هم چنین است این کار بصلاح باز آید پس قعقاع
پیش علی باز شد و گفت ایشان بصلح باز آمدند خبر اندر بصره افتاد که صلح می کنند پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و بدر بصره آورد
و مردمان کوفه را گفت ای مردمان هر که از میان شما بمدینه شد بکشتن عثمان از میان ما بیرون شوید و اندر سپاه بسیار کس بود که بکشتن
عثمان شده بود چون مالک اشتر و عدی بن حاتم الطائی و بسیار کس بودند از مصریان پس همه گرد آمدند و گفتند ایشان صلح می
کنند و صلح کردن ایشان طلب خون ماست [illegible] این صلح با ما شود ما را از این جهان باید رفتن پس عدی بن حاتم گفت مردمان این جهان را
از بهر خویشان و دوستان و خان و مان خویش خواهند اگر ما را از اینجا باید رفتن این جهان ما را بهیچ کار نیست و زندگانی نباید [illegible]
آنست که اگر ایشان صلح کنند ما جنگ کنیم و حرب افکنیم چنانک ندانند که ما حرب افکندیم چون شب اندر آمد مردی بصری پیش طلحه
و زبیر آمد و گفت مرا [illegible] که علی [illegible] صلح خواهند کردن این است نامه علی [illegible] ایشان گفتند این مسلمانا
اندر [illegible] علی [illegible] هیچ امت را با یکدیگر حرب نیفتاد [illegible] و گروه از یکدیگر [illegible] حرب
نتوانیم کردن [illegible] مردی از گروه علی پیش علی آمد و علی را هم چنین گفت علی همان جواب داد پس علی سه روز هم برین بماند و خلق
را صلح همی خواند گفت هر که بر این حرب است که قعقاع گفت بیرون آید کس بیرون نیامد پس از سه روز علی بیرون شد و بر اسب
نشسته و اندر میان لشکر بیستاد و طلحه و زبیر را بانگ کرد و گفت بحق خدای و بعهد که بیرون آیید تا شما را سخنی گویم هر دو
بیرون آمدند و نزدیک یکدیگر بایستادند چنانک سرهای اسبان ایشان بیکدیگر رسید علی گفت ای برادران سپاه و سلاح بساخته
کردید اگر خدای عز و جل شما را از حرب بپرسد حجت توانید آوردن که من باری نتوانم و هیچ حجت ندارم [illegible]
و شما خون یکدیگر [illegible] نه سبب من اندر کردن [illegible] و ما برادرانیم بمسلمانی و دین و شما [illegible] از پیغامبر یاد کرد
و با او بیعت کردید پس اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شد طلحه گفت تو مردمان را گرد کردی تا عثمان را بکشتند علی گفت [illegible]
ما خون خدای [illegible] بیاید تا دست بر خدای داریم و دعا کنیم و گوییم بار خدایا [illegible] لعنت کن بر کشندگان عثمان [illegible] بود تا ببینیم
لعنت بر که آید طلحه خاموش شد پس علی زبیر را گفت یاد داری آن روز که من و تو بمحلهٔ بنی هاشم نشسته بودیم و پیغامبر [illegible]
پیغامبر [illegible] گفت ای زبیر [illegible] روزی بود که تو با
[illegible] پیغامبر گفت [illegible] علی مرا [illegible] یاد
آوردی [illegible] اگر این سخن یاد [illegible] هرگز اینجا نیامدمی والله که هرگز با تو حرب نکنم و آب اندر چشم آورد و عنان باز گردانید و علی
بلشکر خویش باز آمد و زبیر سوی عایشه رفت گفت من باز گردم و با علی حرب نکنم و بجای خویش رفت عایشه طلحه را و عبدالله بن
الزبیر را بخواند و با ایشان گله زبیر کرد ایشان سوی زبیر آمدند و گفتند ما را [illegible] اکنون که آمدیم و لشکر گرد کردیم
و خلق را بحرب خواندیم و خون عثمان دعوی کردیم و خلق را اندر بصره بکشتیم اکنون که لشکر روی بروی آوردند باز گردی و مردمان [illegible]

کویند

گویند این نه از بیم خدای است که از بیم علی است همی گفتند تا زبیر را سر برگردانید و گفت [illegible] آزاد
کند او را غلامی بود نامش مکحول او را آزاد کرد و عبدالرحمن التیمی این شعر گفت

شعر

لم ارکالیوم اخا اخوان ... اعجب من مکفر الایمان ... بالعتق فی معصیة الرحمن ... و دیگر شاعر گفت
یعتق مکحولا لصون دینه ... کفارة لله عن یمینه ... والنکث قد لاح علی جبینه ... و مردمان بصره دو گروه شدند

گروهی با طلحه و زبیر بیعت کرده بودند و گروهی پشت سوی علی آمدند و علی سپاه عرضه کرد بیست هزار مرد و طلحه و زبیر
سپاه عرض کردند سی هزار مرد و طلحه و زبیر هر دو لشکر بر آن بودند که صلح کنند و علی عبدالله بن عباس را سوی طلحه و زبیر
فرستاد و وعدهٔ صلح راست کردند بر آنکه بامداد گرد آیند و صلح کنند و آن مردمان که عثمان را کشته بودند آن شب خواب نیافتند
و گرد آمدند که گفتند که ایشان صلح بخون ما کنند تدبیر ما آنست که حرب افکنیم میان این دو لشکر [illegible] روز بود تا کس ندانند
که آن ما کردیم پس چون شب بدمید ایشان سه گروه شدند خویشتن بر طلحه و زبیر افکندند و بکشتن گرفتند ایشان بانگ کردند که شبیخون
آمد حرب اندر گرفتند بر این مردمان هزیمت شدند و خویشتن بلشکر علی اندر افکندند و لشکر علی سلاح گرفتند و گفتند شبیخون
آمد و حرب اندر گرفتند و آن مردمان که حرب افکنده بودند چون مالک اشتر و عدی بن حاتم از لشکر بیرون رفته بودند پس سوی علی
آمدند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از سوی طلحه و زبیر و ما دانستیم که از ایشان جز غدر نیاید امروز جانها پیش تو بدهیم و حمله
کردند و حرب سخت شد و عایشه رضی الله عنها بر شتر بود [illegible] هودج بر پشت نهادند [illegible] فرو هشتند اشتر را و
هودج را زره اندر گرفتند و خود اندر هودج نشست و اشتر را از پس حربگاه بپای کردند و طلحه و زبیر اندر پیش لشکر بودند
و حرب می کردند و روز گرم شد و حرب سخت گشت و عبدالله بن الزبیر حمله آورد با ده مالک اشتر هم با ده حمله کرد و روی عبدالله بن
الزبیر را [illegible] زخم رسیده بود و مالک [illegible] برسر او بیفتاد و مالک خواست که دیگر زند عبدالله او را شناخت [illegible]
برگرفت و با یکدیگر برآویختند عبدالله مالک را بگرفت و بانگ همی کرد [illegible] با مالک و مردمان ندانستند که مالک کیست و از آن که او
باشتر معروف بود [illegible] مالک خویشتن از وی بستد و بلشکرگاه علی اندر شد و عبدالله بیفتاد او را
برگرفتند و با زمینش بردند و هیچ جای بر وی جراحت بود بر سر و اندام و طلحه و زبیر هر دو بقلب اندر بیستادند و علی [illegible]
اندر لشکر که این حرب شما را با مسلمانان افتاده است و کس ندانند که این حرب از قبله چگونه باید کردن چنان باید که تا با شما حرب نکنند شما
حرب مکنید و چون هزیمت شوند از پس مشوید و هر کرا جراحت رسید دیگر باره مزنید و بکشتن ایشان مکنید که خون خواستهٔ ایشان حلال
نیست و لکن چون آهنگ شما کنند شما آهنگ ایشان کنید بر آن سبب که ایشان را از خویش باز دارید تا اگر کشته شوند خون ایشان بگردن
شما بود پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند و کس چنان حرب ندیده بود بر وقت نماز پیشین طلحه را تیری بر ساق آمد
و بپهلوی اسپ اندر شد طلحه آن تیر بیرون کشید و خون از وی همی رفت و او صبر می کرد اندر پیش صف تا خون بسیار از وی برفت
و سست شد غلام را گفت از پس من بنشین و مرا نگاه دار که غلام بر نشست و او را نگاه نتوانست بودن غلام را گفت مرا بشهر باز
گردان و چون بشهر آمد هرچه اندر تن وی خون بود همه پالوده بود بر در شهر ویرانی بود غلام او را بدان ویران برد و از اسب
فرو گرفت همانجا جان بداد و گور وی امروز هم آنجاست و زبیر هم پهلوی او نهاده بود و چون طلحه را کشته دید زبیر باز گشت و بجای رفت
که آنرا وادی السباع خوانند عمرو بن جرموز از پس وی برفت [illegible] زخمی بر پهلوی [illegible] زد [illegible] پس باز گشت و
عمرو را شمشیری بزد [illegible] آنگاه دو سوار فراز آمدند و زبیر را بزدند و از اسب بیفکندند عمرو فرود آمد
و سرش ببرید و پیش علی برد و گفت زبیر را کشتم علی گفت بشر بالنار که از پیغامبر شنیدم که گفت کشندهٔ پسر صفیه بدوزخ است و علی
گفته بود [illegible] پس عمرو علی را گفت ندانم که چگونه کنم اگر ترا [illegible] بدوزخ باید شدن و گر [illegible] موافق
باشم هم بدوزخ شوم این است بلا [illegible] و چون عایشه را گفتند که طلحه و زبیر هر دو کشته شدند بفرمود که اشتر پیش صف برند و بنو ضبه
دوازده هزار مرد با اشتر پیش صف اندر آمدند و عایشه ایشان را بر حرب تحریض کرد و حرب سخت تر شده بود بر پس طلحه و زبیر و دیگر
باره صفها برکشیدند علی چون این بدید [illegible] و یاران علی بر اشتر و هودج تیر همی انداختند تا هودج چون [illegible]
شد که اندر او تیر نشسته بود و هیچ بر زره اندر نشد [illegible] اشتر [illegible] کعب بن سور داشت علی مالک را گفت این مردمان را [illegible]

ایستاده بیستد بازکردند چلیت کنید تا مهار اشتر بستانند بدین لشکر کشید مالک با سپاه بسیار حمله کرد و شمشیری زد و دست
برادر کعب بیرون انداخت دیگر برادرش مهار اشتر بگرفت و عایشه را گفت منم برادر کعب گفت جزاک الله خیرا او را نیز همی زد و دست
و هم چنین یکان یکان مهار بگرفتند و دستهاشان همی بریدند تا هفتاد مرد را دستها ببریدند پس کس نیز دست بمهار نکرد علی بفرمود
که مهار اشتر بکشید هر چند کشیدند نرفت علی گفت این را برپای دهید شمشیری بر پای اشتر زدند تا بیفتاد و سپاه بصره هزیمت شد
و هودج بر زمین افتاد و عایشه بانگ همی کرد یا ابا الحسن قد ملکت فاسجح دست بازدار نیکویی کن علی همی شنید پس محمد بن ابی
بکر را گفت خواهرت را ببین و بپرس او هم بر او فراز شد و دست بپرده هودج اندر کرد دستش بر عایشه برآمد برهنه بود بانگ کرد که این
کیست که دست بجای نهاد که هیچ کس دست بر وی ننهادست مگر پیغامبر خدای علیه السلام محمد بن ابی بکر گفت منم برادر تو من عایشه
بار امید و خدای را شکر کرد و برادرش او را ببصره برد بخانه عبدالله الخزاعی و علی آنجا بود تا شب
شوری و یاران علی بسیار کشته بودند و دیگر روز علی بصره اندر شد و بسرای سلطان نشست و عبدالله بن کریز بگریخت و بشام
شد پیش معاویه و خلقی بسیار از همه شان تمام شدند و دیگر روز علی بفرمود تا برسید و گروه کشتگان را نماز کردند و بفرمود تا هیچ
بافته بودند بزرگ جامع بردند تا خداوندان بیامدند و برگرفتند و همه شهر بسرای سلطان اندر آمدند و علی را بیعت کردند و جوانان بصره
هر شبی بدر عایشه آمدندی و بانگ کردندی و حرفهای زشت گفتندی و عایشه را از آن اندوه آمد خبر بعلی برداشتند علی قعقاع
را بفرستاد و گفت برو که چنین کند او را ادب کن قعقاع بیامد خلقی بسیار گرد آمده بودند بر در عایشه دو تن را بگرفت و هر یکی را صد
چوب زد پس علی هر چه بیت المال بود در بصره هم سپاه را داد و گفت چون شام بگشایم هم چندین بدهم و علی تدبیر آن کرد
که عایشه را بمدینه بازفرستد عبدالله بن عباس را سوی وی فرستاد و گفت پیغمبر مرا گفته بود که میان من و یکی از زنان وی کاری
افتد مرا فرمود که چون بر وی ظفر یابم او را بخانه خویش بازبرم و خانه تو بمدینه است و علی عایشه را دوازده هزار درم نفقه داد
بدست عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و عبدالله او را بخانه خویش دوازده هزار درم بداد و علی چهل زن را از اشراف بصره با وی
بفرستاد و علی یک میل با وی برفت پس عایشه خطبه کرد و گفت ای مردمان اگر کاری بود و بگذشت و قضای خدای اندر وی برفت
کس از کس کینه بدل مدارید و همه مرا فرزندانید همه با یکدیگر برادر باشید پس گفت میان من و علی اندر وقت هیچ چیزی نبود مگر آنکه میان
زنان و حمویان خویش بود و او بنزدیک من از نیکان است علی گفت راست گوید میان ما چیزی نبود و او مادر مومنانست و زن پیغامبر
و حق وی بسیار است و علی حسن و حسین و محمد بن الحنفیه را سه منزل با او بفرستاد پس ببصره باز آمد و امیری بصره عبدالله بن عباس را داد
مالک اشتر گفت مدینه تمام را ابن عباس را باید و بصره همچنین عبدالله بن عباس را باید و کوفه خود علی را باید ما از بهر چه جنگ
چرا همی کنیم و عثمان را بهر چرا کشتیم و با عایشه ام المومنین حرب چرا کردیم و طلحه و زبیر و چندان یاران پیغامبر چرا کشتیم و این خبر بعلی
آمد چون علی از بصره برفت سوی کوفه مالک اشتر از پیش برفت تا اهل کوفه بر وی تباه کند علی از پس او برفت و او را باز آورد و
با او بکوفه اندر شد

اخبار مصر بروزگار علی رضی الله عنه

بایام عثمان رضی الله عنه عبدالله بن سعد
بن ابی سرح بمصر امیر بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه اندر سپاه وی بودند و هر دو محمد از عثمان بگشتند و مصریان را بر
عثمان غالب کردند چون مصریان بمدینه شدند محمد بن ابی بکر با ایشان برفت و محمد بن ابی حذیفه بمصر بنشست و مردمان را سوی مدینه همی
فرستاد چون خبر آمد که عثمان را حصار کردند محمد بن ابی حذیفه عبدالله بن سعد را از مصر بیرون کرد و مصر بگرفت و بنشست
چون کار بعلی شد مصر قیس بن سعد بن عباده را داد پس بمصر شد و همه را بر خواند و مردمان
او را مطیع شدند و علی را بیعت کردند بر دست وی و گروهی بودند که نه بیعت کردند از مصر نام ایشان خرشا ایشان عثمانیان بودند
کس فرستادند بقیس که ما از فرمان تو داریم خراج و مونتها و لکن بیعت ما را لختی زمان ده تا بنگریم که کار بچه رسد پس گفت دادم اگر
اندر همه مصر بیعت کند جز ایشان پس مردی بود بن عم قیس بن سعد نامش مسلمه بن مخلد از ایشان مردمان بخون عثمان
بیعت همی خواند چون بقیس رسید پس کس فرستاد و گفت تو بن عم منی و فساد همی کنی و مردمان را بخون عثمان همی خوانی که باید
تا طلب خون او کنیم مسلمه گفت تا امیر تو باشی بدین شهر من کس را بیعت نکنم پس قیس با این مردمان مدارا کرد و بیعت نستد و بمصر
بنشست و خراج بخواست پس علی از مدینه ببصره شد و باز بکوفه آمد و قیس را بمصر دست باز داشت و معاویه را این اندر دل

افتاد سخت بسبب آنکه می ترسید که علی از بصره بشام شود با قیس و مصریان او را اندر میان گیرند پس معاویه نامه کرد و قیس را
گفت نزدیک من آی تا ترا نیکویی کنم بسیار قیس گفتا بنگرم که چون بود معاویه دانست که او حیلت همی کند نامه کرد و گفت این کار
و دستان نرود یا دوست باید بودن یا دشمن قیس نامه کرد بمعاویه و او را نومید کرد از خویش معاویه چون از قیس نومید شد حیلت کرد
و خواست که قیس را بچشم علی زشت کند تا قیس را از مصر باز خواند و قیس اندر آن نامه گفته بود بمعاویه که حرب ترا من با علی باید پس
معاویه اندر مجلس پیش مردمان گفتی قیس بن سعد که مردمان ما را خبری نکو کند
کنند و ایشان بیعت نخواهند و هر گاهی نامه بمن نبیسد که با سپاه و معاویه بدین آن خواست که خبر بعلی شود و جاسوسان او
را باز گویند و علی قیس را از مصر باز خواند بر این خبر جاسوسان بعلی برداشتند و علی مردی بود راست و ساده چون این بشنید
تهمت قیس اندر دلش افتاد پس محمد بن ابی بکر را و عبدالله بن جعفر بن ابی طالب را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و خبر قیس گفت محمد بن ابی بکر
گفت یا امیر المومنین دع ما یریبک الی ما لا یریبک گفت هر کرا اندر کاری شک باشد دست باز دار و آن را بگیر که بی شک باشد پس علی نبشت که اگر قیس را
باز کند سوی معاویه شود نامه کرد بقیس که شنیدم که دهیست نامش خرشا مردمانش بیعت نیامدند و مسلمه بن مخلد و معاویه
بن خدیج و بسر بن ارطاه با ایشانند تو چرا ایشان را از بیعت دست بازداری باید که بشوی و ایشان را بیعت خوانی اگر نکنند با ایشان
حرب کنی قیس جواب کرد که این مردمان اندر مصر خویشان و هواخواهان بسیارند و اکنون ما همی حرب نکنیم ایشان اینجا بنجنبند
نیم که ما را مشغول دارند از حرب دشمن علی چون نامه قیس برخواند تهمتش بر قیس درست شد و محمد بن ابی بکر و عبدالله بن جعفر گفتند
یا امیر المومنین قیس با ایشان میل دارد او را باز کن و محمد بن ابی بکر را بفرست تا ترا از کار مصر غم کند علی قیس را از مصر باز کرد و حیلت
معاویه راست شد و محمد بن ابی بکر را بمصر فرستاد محمد چون بمصر رسید مردمان خرشا را گفت بیعت کنید ایشان گفتند ما بگذار ما بنگریم
که این کار چگونه شود محمد گفت یا بیعت کنید یا از دیه بیرون شوید و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد او را هزیمت کردند
و مصادر را بکشتند و مردی دیگر با سپاه بدیشان فرستاد نامش کنانه او را نیز بکشتند و لشکر هزیمت کردند محمد نامه کرد بعلی
که این مردمان دو سپاه هزیمت کردند و ایشان اندر مصر شیعت بسیار دارند ترسم که مصریان بر من بیایند علی گفت ایشان را بخوان تا مدتی
ایشان را آسانی کنم که همان است که قیس گفت پس محمد ایشان را دست باز داشت و زیشان حذر همی بود

خبر شدن عمرو بن العاص نزدیک معاویه بشام

آنگه که عثمان را رضی الله عنه بحصار کرده بودند عمرو بن العاص بضیعت خویش بود با دو پسر محمد و
عبدالله چون خبر کشتن عثمان بشنید درست شد او را و هر دو پسر را بخواند و گفت ما را صواب چه است که صبر کنیم اینجا تا کار چه آید چون
بشنید که طلحه و زبیر با عایشه بمکه شدند بر خلاف علی گفت ای پسران حال علی بیش از طلحه و زبیر و عایشه که علی پسر عم پیغامبر است
و داماد اوست و با فضل بسیار است و هم نخواست که بیعت علی شود گفت تا کار چه آید پس خبر شنید که معاویه بشام بیعت همی کند بطلب خون
عثمان و بر علی تهمت همی نهد و امامت بر خویشتن همی نهد پس از آن گفت چه بینید پیش علی شویم یا پیش معاویه ایشان گفتند علی مرد بسابقت
و با فضل بسیار و حاجت چنان کند که همه کس سوی وی شوند عمرو گفت چنین است و لکن علی هم با مردیست و مرا با وی حاجت
نیست ما را سوی معاویه باید شدن که هر که سوی وی شود او را بهر کسی حاجت است پس برفت با پسران سوی
معاویه شد بشام چون آنجا رسید همه شام را دید ایستاده و بیعت کرده بخون عثمان و مردی بود نامش نعمان بن بشیر الانصاری
آن روز که عثمان را بکشتند پیراهن خون آلود او از وی بکشید و با انگشت زنش نائله بنت الفرافصه بشام آورد و دستی بود بدو نیم کرده
چنانکه انگشتها او هر اندیشه که معاویه نامه و خطبه بکردی بر منبر شدی و آن پیراهن خون و دست بریده از منبر در آویختی
و خلق بگریستی پس از مردان شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و ز جنابت سر نشویند تا خون عثمان طلب کنند و علی را
بخون عثمان تهمت همی کردند که کشندگان او علی با خویشتن همی دارد و عطا و روزی همی دهد پس عمرو بن العاص گفت این کار بدست
تو راهم شود و با معاویه بنشست بشام

خبر وقعه صفین

پس علی بن ابی طالب رضی الله عنه بمعاویه
بن ابی سفیان رسولی فرستاد چون از کوفه آمد از بصره و گفت مرا آگاه کن تا مردمان شام بچه اندرند و بیعت من از ایشان بخواه چون
رسول علی بشام رسید نامه بداد نامه اندر گفته بود بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله امیر المومنین الی معاویه بن ابی سفیان آن
رسول او روز داوری عمرو بن العاص را گفت چه باید کردن عمرو گفت همه اهل شام را گرد کن و خون عثمان بر علی اندر کن

خون آلود بفرمای تا بمزگت آدینه بنهند معاویه چنان کرد و خلقی بسیار گرد آمدند و بدو بر گریستند که ما بحرب علی رویم کی عثمان از علی
کشت رسولان علی آمد علی نامه کرد بعبدالله بن عباس تا با سپاه بصره بیاید و زمدینه و مکه سپاه خواست و با سپاه بیامد از کوفه برون
آمد و روی بشام نهاد و معاویه با عمرو تدبیر کرد عمرو گفت علی خود آمد ترا بباید رفتن معاویه عمرو را سپاه سالاری داد عمرو
مردمان شام را گرد کرد و بفرمود تا بروند خون عثمان از علی طلب کنند عمرو بن العاص را مولایی بود نامش وردان او را خلیفت کرد
بر سپاه سالاری و او را با پنجاه هزار مرد از پیش بفرستاد علی خبر یافت مولای خویش را نامش قنبر با سه هزار مرد از پیش بفرستاد و علی زکوفه باز آمد و زیاد بن
سپاه شام بر پیش کردند گروه گروه و زپس وردان عمرو بن العاص برفت و زپس وی معاویه برفت و معاویه ابو الاعور السلمی را بفرستاد با پنج هزار بفرستاد
النضر را با هشت هزار مرد از پیش بفرستاد علی برفته بدو ور رسید و با همه سپاه بجسر منبج گذشت
و زیاد و ابو الاعور بهم رسیدند زیاد نخواست که بی فرمان علی حرب کند کس فرستاد و علی را آگاه کرد علی مالک اشتر را با سه هزار مرد
بفرستاد و مالک را بر ایشان همه امیر کرد مالک سپاه تعبیه کرد و از روز تا شب حرب کردند و شب بلشکرگاه خویش باز آمدند دیگر روز مالک
کس فرستاد سوی ابو الاعور که با من تنها بیرون آی کشتی کنیم ابو الاعور نیامد و شب خبر آمد که علی نزدیک آمد ابو الاعور چون
خبر شنید که آمد علی سپاه برگرفت و لب رود فرات همی شد تا جایی شد فراخ حربگاه و آبخور یک جای بود جای ابو الاعور لشکر
آنجا فرود آورد کی لب آب بود و آنجا که را صفین خوانندی و ابو الاعور کس فرستاد و معاویه را بخواند چون علی فراز رسید
ابو الاعور جایگاه آب گرفته بود سپاه علی را ابو الاعور حرب اندر گرفت تا زیر آب نخورند معاویه ابو الاعور را مدد فرستاد مالک اشتر
با نیم سپاه فرستاد و حرب سخت شد علی صعصعة بن صوحان را بمعاویه فرستاد کی ما نه بدان آمدیم کی با شما از بهر آب حرب کنیم
که شما آب بگیرید و گر نه از پیش تو اینجا آمدن ما را با شما حرب از بهر دین است و ز بهر امامت اندر این باب سخن باید گفتن نه از بهر آب
بدین آب صعصعه پیش معاویه شد و میانه سپاه ایستاده بود همه سپاه بر نشسته بودند پیام بداد معاویه سپاه خویش را
گفت چه بینید ولید بن عقبه گفت آب از ایشان باز دار تا همه از تشنگی بمیرند چنانک ایشان عثمان را بکشتند از تشنگی عمرو بن العاص
گفت این سخن هیچ نیست سخن خرد آنست کی علی همی گوید دست باز دار تا هر دو سپاه آب خورند که نه بهر حرب کردن همی بیش
چون بی معنی معاویه نیز بود نداشت از آب خوردن بازداشتند و از روز کی حرب آب کردند نخستین روز بود از ذو الحجه سال سی و شش
از هجرت پس هر دو سپاه سیر آب شدند و دو روز بیاسودند روز سیم علی بشیر بن محصن را و قیس بن سعد بن عباده را و شبث بن
ربعی را همه بمعاویه فرستاد گفت معاویه را این پیام بدهید همه سه برفتند پیش معاویه و زایشان بشیر بن محصن مهتر بود و بار
بیافته بود معاویه او را گفت سخن گوی و معاویه را پند داد و گفت ای معاویه از خدای بترس که این جهان بگذرد و باز گردش
روز رستخیز که خدای این خلق را بپرسد از هر چه کرده باشند و پاداش کند خوب را و بد را معاویه گفت چه فرماید علی مرا چنین
نکرد گفت علی بدین کار حق تر است و امامت او راست بفضل و علم و بدین و سابقت اندر اسلام و قرابت پیغامبر علیه السلام و همه خلق
وی را گرد آمدند معاویه گفت اکنون چه گویید چه کنیم گفتا آن کو بر کی این اختلاف و شمشیر زدن از میان خلق برگیری و بیعت علی را
بیعت کنی و زپس بیعت با تو آن کند کی تو خواهی معاویه گفت این خون عثمان دست باز دارم تا ضایع شود والله کی من هرگز این
نکنم قیس بن سعد گفت یا معاویه همه مردمان دانند که تو نه خون عثمان همی طلب کنی همی امارت خویش درست کنی بدین بهانه و هیچ کس بی
بهانه که عامه مردم را بخویش گرد آری مگر بطلب خون عثمان و گر عثمان زنده بودی بدین وقت چنین کسی با تو عثمان حرب کردی
از بهر ولایت دست از خون عثمان باز دار و کار خدای و کار رسول را الطاعة دار کی نه هرکه اندر حرب آید کرد باید
کار کار امام نکرد همه عرب بتو ... این همه خلق را کی با علی اند همه خاطر برین و زپس چون ایشان بدوزخ
شوی و چه منع بود ترا ... کی ترا بدوزخ برد معاویه بانگ بر روی زد گفت ای سفله خاموش باش برخیزید که میان من و شما جز
شمشیر نیست شبث بن ربعی گفت ما را بشمشیر همی بیم کنی والله کی نخستین شمشیر تو آید پس برما و برخاستند و پیش علی باز آمدند علی
حرب را بیاراست و سپاه تعبیه کرد و گفت اگر این همه سپاه عراق یکباره بحرب بریم ایشان بر همه سپاه شام حرب رانند نیز
آنست کی هر روزی گروهی سپاه حرب کنند و سپاه خویش را بهشت سرهنگ بخش کرد هر سرهنگی را ده هزار و پنج هزار بداد و بر ده
که هر روزی سرهنگی با خیل خویش حرب کند مالک الاشتر ✿ و حجر بن عدی ✿ و شبث بن ربعی ✿ و خالد بن معمر ✿ و زیاد بن النضر

و معاویه

و معاویه الراجی ✿ و قیس بن سعد ✿ و چون علی چنین کرد معاویه نیز هم چنین کرد و سپاه خویش را بر هفت سرهنگ بخش کرد عبدالرحمن
بن خالد بن الولید ✿ و ابو الاعور السلمی ✿ و حبیب بن مسلمه ✿ و ذو الکلاع ✿ و عبیدالله بن عمر بن الخطاب ✿ و شرحبیل بن السمط
و حمزة بن مالک ✿ این چهارده سرهنگ هر روزی یکی ازین لشکر و یکی ازان لشکر با سپاه بحربگاه حرب کردندی از اول ذو الحجه تا آخر حرب همی کردند
و هر روزی خلقی همی کشته شدندی چون محرم اندر آمد سال سی و هفت علی گفت این ماه حرام است و بدین ماه حرب نکنیم معاویه نیز دست از حرب
باز داشت و علی همی خواست کی صلح افتد چون از محرم نیمی بگذشت چهار رسول بمعاویه فرستاد از مهتران یکی عدی بن حاتم الطایی و یزید
بن قیس و شبث بن ربعی و زیاد بن حفصه نخست عدی سخن گفت و معاویه را پند داد و گفت ما بدان آمدیم کی ترا بدان خوانیم که خون
ریختن دور بود و دانی که علی کیست و پس عم پیغامبر است و زگیها فاضل ترست و همه امت بروی گرد آمدند مگر تو از خدای بترس یا معاویه
تا ترا روزی پیش نیاید چنانک روز جمل طلحه و زبیر را پیش آمد معاویه گفت همانا یا عدی تو نه بصلح آمدی تهدید آمدی مرا بحرب
تهدید کنی و من پسر حربم امید دارم که بدین حرب بدست من خون تو ریخته شود شبث بن ربعی گفت یا معاویه خشم مکن که ما بصلح
آمدیم بدین که تو ایدر جهان نیکو بود همه جهان ترا شاید کس تر از علی نگزیند معاویه گفت ما خون عثمان طلب کنیم دست از این
حرب باز ندارم اگر علی از خون عثمان بیگناه است چرا کشندگان عثمان را با خویشتن دارد رسولان باز گشتند و معاویه دو رسول فرستاد
سوی علی و گفت اگر خواهی که این کار راست شود و خون ریخته نشود این مردمان را کی عثمان را کشتند بمن ده تا بکشم آنگه کار بشوری افکنیم
میان مردمان تا یک مسلمانان بینند او را امام کنند علی را خشم آمد معاویه را دشنام داد و گفت او که باشد که با من شوری کند با او باشد
با من رسولان باز گشتند و علی از صلح نومید شد و چون ماه محرم سپری شد علی منادی کرد کای مردمان تمام یک ماه فرو ایستادم
مگر این کار بنیکویی پیش آید اکنون نوبت حرب را بیارایید و علی همه سپاه سالاری بمالک اشتر داد و سپاه عراق یازده صف برکشیدند
معاویه نیز یازده صف برکشید و تا شب حرب کردند پس باز لشکرگاه آمدند و دیگر روز باز بحرب آمدند علی گفت هر گروه بیرون
شوید و هاشم بن عتبه بن ابی وقاص را با سپاهی از آن سپه بیرون فرستاد و ابو الاعور السلمی پیش وی آمد با سپاه خویش و آن روز تا شب
حرب کردند سدیگر روز همه سپاه حرب آمدند و زسپاه علی زیاد بن النضر بیرون شد و عمار بن یاسر با یادگان کوفیان و زسپاه شام
عمرو بن العاص بیرون آمد با سپاهی بسیار و حرب کردند سخت تر از همه روزها چون عمار بن یاسر پیر بود عمار بن یاسر با یادگان حمله کرد
و عمرو بن العاص پیاده شد و حرب همی کردند سخت و خلقی بسیار کشته شدند و روز هفتم سپاه سالاران بیرون آمدند و حرب کردند
جاهلیت اندر ان هفته چنان بود پس علی گفت تا کی گروه گروه حرب کنیم و دیگر روز علی سپاه تعبیه کرد و صفها راست کرد و علی
پیش صف اندر آمد و دعا کرد چنانک هر دو سپاه بشنیدند و خطبه نیکو بخواند و عبدالله بن بدیل از خطبای کوفه بود پیش اندر آمد
و مردمان را خطبه کرد مختصر و خلق را پند داد و بسیار از آیتها بر خواند و آن روز تا شب حرب کردند و دیگر روز هنوز تاریک
بود علی سپاه بر نشاند و حرب اندر پیوستند و علی بقلب بایستاد و مالک اشتر پیش اندر رفت و معاویه قبه ای از ادیم زده بود بقلب
اندر و بر تخت نشسته و عبدالرحمن بن خالد الولید بر در قبه ایستاده بود و پنج صف کشیده و پنجاه هزار مرد گرداگرد وی بر جوشن
جایگاه بود سپاه شام اهل میمنه کردند عمرو بن العاص از قبه بیرون آمد تا سپاه بروی گرد آمدند و همه یکجای حمله کردند
بر میمنه علی و میمنه روی باز پس نهادند و هر چند علی بانگ کرد و ایشان را باز خواند باز نیامدند علی گفت ای مردمان انکار
که این میمنه خود بنود و علی پیاده شد و مردمان پیاده شدند و سپاه شام از پس میمنه علی رفته بودند با ایشان همی اندر جنگیدند
سپاه شام بدید که علی پیش شد ایشان دست از میمنه باز داشتند و باز جای آمدند علی مالک اشتر را بفرستاد ای مالک این مردمان
کوفه با ما وفا نکردند و باز گشتند بگو تا ایشان را باز خوانی و آوردن مالک از پس میمنه برفت و اندر یافت و بانگ کرد و گفت یا آل
نخع همه گفتند لبیک باز ایستادند مالک گفت یا اهل العراق تا مثن کوتاه باشید و سوار از مردان چون این بگفت ایشان باز گشتند
و باز لشکر علی آمدند و تکبیر کردند و بر دشمن حمله کردند و مالک نیز حمله کرد و هر دو سپاه شام را از جای برکندند و هم بتان
خویش بر قبه معاویه زدند معاویه بیرون آمد و بر نشست و خواست که باز گردد عمرو بن العاص لخت بود بیک زبان صبر
و عبدالله بن بدیل پاسبانی بر دو خویش بر سپاه شام افکند و خلقی را از ایشان بکشت معاویه گفت نگرید با این کیست بدان است که علی
است سپاه را بانگ کرد تا او را باز اندر گرفتند و بکشتند چون نگاه کردند عبدالله بن بدیل بود و سپاه معاویه ابن سید

مردرا که با او بودند بمیان اندر گرفتند مالک اشتر چون آن بدید حمله کرد با همه سپاه عراق و سپاه شام را از جای برکند و
معویه روی بهزیمت نهاد و مالک آن سیصد مرد را از شامیان برهانید و چون معویه بدانست که همه کارها مالک می‌کند گفت
هیچ کس هست که پیش مالک شود و مالک را کفایت کند کار او و عبید الله بن عمر الخطاب گفت من کفایت کنم و او زیر علم ذو الکلاع بود
معاویه ذو الکلاع را فرمود تا فرمان او کند عبید الله پیش اندر آمد و گفت یا اهل الشام شما همی خون عثمان طلب کنید و این مالک کشنده
است که عثمان را کشت و ذو الکلاع حمله کرد زیاد بن النضر ذو الکلاع را بکشت و عبید الله بن عمر را بکشت و علی بر هر دو ایشان بگذشت
کشته مردمان از حرب چنین همی کرد و زمانی پیش حرب همی شد و بدانجا مردم بکشته بود که شمشیرش دو تاه شد و قبضه شمشیر
بدست اندر کوفته شد و عمار بن یاسر آن روز تا نیمه حرب اندر آمد و گفت یا رب تو دانی که اگر من چاه جوی دانمی که صلاح این حرب
شدمی و هیچ جای ندانمی که خشنودی تو اندر آنست مگر اینجا و دانم که شهادت اندر آنست و پیش حرب آمد و هاشم بن عتبه را با خویشتن
برد و حرب همی کرد و عمرو بن العاص ایستاده بود و بر عمار نگاه کرد و گفت مرا کفایت کنید و اصحاب عمار را بکشتند و عمار از عطش
داد و عمار بنشست و گفت الحمد لله صدق رسول الله هاشم گفت چرا همی گویی عمار گفت از پیغامبر شنیدم که مرا گفت یا عمار ترا آنکس
روزی باز پسین توشه تو از دنیا شربتی شیر بود و چون معاویه را این خبر رسید کفت عمار را علی کشت که او را بحرب آورد عمرو بن العاص گفت
سخت نیکو و در از معنی خدای دانست که چیست و هاشم بن عتبه را و عمار را هر دو بکشت از بنی بربوع نام او الحارث بن المنذر
چون علی خبر کشتن عمار بشنید سپاه خویش ربیعه و همدان را بخواند دوازده هزار مرد و حمله کردند و همه سپاه خویش بر معاویه افکند
و معاویه و عمرو بر نشستند علی چون بایشان رسید بایستاد و بانگ کرد گفت یا معاویه چرا خلق را همی کشی بیا تا من برون آیم تا
خدای میان من و تو حکم کند معاویه جواب نداد عمرو بن العاص گفت نیک پیش رو که او داد بداد معویه گفت مکر بدین مکر طمع کردی که مرا پیش
فرستی که مرا هیچ کس زنده بر نگشت از پیش علی و رفت حرب که زنده باز آمد و علی باز صف آمد و شب اندر آمد و مردمان از شام و عراق خفتن
کردند و آن شب تا روز حرب همی کردند بشمشیر و حربه و کارد تا چنان شد که همه ریش یکدیگر گرفتند و خون چون جوی روان
شب هریر بود و آن شب را لیلة الهریر خوانند و علی آن شب تا روز از سپاه شام همی کشت و چون روز بود از بس کشته نتوانستند
رفتن و چون روشن شد مصحفها باز راست کرد علی و حرب باز گرفتند و سپاه شام اندر مانده بودند روی باز گردانیدند گفتند اکنون
ما که هیچ خلق زنده نماند و معاویه متحیر شد عمرو بن العاص گفت ما را تدبیر آنست که مصحفها بر سر نیزه کنیم و ایشان را بدان خوانیم
تا اگر صلح کنند و اگر نه مخلف کردند معاویه بفرمود تا مصحفها بر سر نیزها کردند و بانگ کردند ای مردمان عراق اکنون شام
و عراق هیچ کس نماند اکه مسلمانی که کند ما شما را بدین کتاب خدای خوانیم که ما و شما بدین گرویدیم مردمان عراق گفتند ما بدین
بسندیم علی پیش صف اندر آمد و گفت ای مردمان شما این کار نه از بهر دین همی کنند و کار ایشان بآخر رسید و سپاه خویش را گفت
یک زمان صبر کنید که زمانی دیگر ایشان هزیمت بروند و ایشان این تدبیر عمرو بن العاص کرد خواهند که بدین حیلت حرب بنشانند
پس سپاه علی دو گروه شدند گروهی فرمان علی کردند و گروهی خوارج شدند بر علی بیرون آمدند گفتند ما کتاب خدای را باز
نتوانیم دادن اگر فرمان کنی بر کتاب خدای و گرنه ترا بکشیم که ما عثمان را از بهر آن کشتیم که او بر کتاب خدای کار نکرد و مالک اشتر پیش اندر
بود و حملها همی کرد این خوارج گفتند اگر مالک را باز خوانی و بر کتاب خدای کار کنی و گرنه ما ترا بکشیم و مالک را و شمشیرها بکشیدند
و آهنگ کشتن علی کردند علی مالک را باز خواند و گفت اگر تو باز نیایی این مردمان مرا بکشند مالک باز آمد و گفت ای مردمان شرم ندارید
که بقول این قوم شغال فریفته شدید و امیر المؤمنین بیرون آمدید و ندانید که ایشان شما را همی بفریبند ایشان که شما با آن کس که ما
را بکتاب خدای خواند نیستم حرب کردن و شما این همه داستان نباشم بحرب کردن با ایشان و دست از حرب باز داشتید پس علی
اشعث بن قیس را گفت بگوی که ما را بکدام کتاب خدای خوانید اشعث پیش معویه شد گفت علی همی گوید ما را بکدام کتاب و آیت همی خوانید
معویه گفت این بار آیت که من بیرون آرم شما یک مرد از عراق و یک مرد از شام بیرون کنیم تا این آیت بیرون آرند و بدان کار کنیم پس
عبد الله معویه عمرو بن العاص را بیرون کرد و علی عبد الله بن عباس را عمرو بن العاص گفت یا عبد الله را نخواهیم که عبد الله پسر عم علی است
و علم که او ورست بو موسی اشعری را نام زد کن که این کار او راست علی گفت من هیچ کس ندارم جز عبد الله را که بو موسی در بیت المال و بعصیت
است اهل عراق گفتند ما جز بو موسی را نخواهیم پس همه مردم بر بو موسی اتفاق کردند علی گفت لا رأی لمن لا یطاع پس کس فرستادند

و بو موسی را بیاوردند که بو موسی حاضر نبود و صلح نامه نبشتند بر علی و معاویه که حکم بو موسی و عمرو بن العاص کنند بدان کار که کنند
و بدین ایشان هشت ماه زمان کردند پس مالک گفتند خط در آن مکن مالک گفت من این ننبشتم علی گفت من بنویسم ننبشتم نکردند و خط
علی و معاویه بنبشتند پس گفتند هر کسی از جای خویش شوند تا هشت ماه بر آید علی و معاویه هر یکی چهار صد مرد با ایشان را زندیس
علی کشتگان را بگور کرد و روی بکوفه نهاد چون بکوفه رسید بانگ و خروش زنان شنید گفت این چه بانگ است گفتند این زنان کشتگانند
ایشان را خاموش کنید شما گفتند ما نتوانیم ایشان را خاموش کردن که هیچ خانه نیست که یک دو تن از او کشته نیست علی گفت انا لله و انا الیه
راجعون که این همه مردم که ایشان همه از اهل بیت اند بر سرای حق و ایدون گویند که با علی پنجاه هزار مرد بود بصفین و مرد
گروه جمل هزار دیگر کشته شده بودند و خدای داند که از این آن چندان کشتگان چند بود

خبر خوارج

چون علی رضی الله عنه بکوفه باز آمد از حکمین مردی بود نامش عروة بن ادیه التمیمی بانگ کرد و گفت لا حکم الا لله گفت حکم
نیست مگر خدای را با علی حکم خدای بشکافی و بو موسی و عمرو را حکم کردی ایشان حکم خدای ندانند ما نقول ایشان هم دل ایشان از ما اگر
حکم این حکمین را رضا دهی در الامر امر الذی تو عاصی شوی و توبه کرد که بر این گردی که تو شیعه علی گفت این حکمین شما کردید نه من کردم اگر کرت
کافر شدند پس خوارج همه یکی شدند و بسکالیدند و گفتند علی بیزار است و معاویه بیزار است و به بیزار نیم و نه آن را خواهیم و نه آن را در
خون ایشان حلال داریم که ایشان بدین حکمین کافر شدند پس مردی بود از شیعت علی نامش زیاد بن النضر گفت علی کافر شود که
علی بر حق است و رد این که چنین باید کردن نکردی ایشان این سخن نشنیدند و برکوفه دیهی هست نامش حروراء آنجا کرد آمدند
گفتند ما امیری دیگر کنیم و با علی حرب کنیم و شبث بن ربعی را امیر کردند پس چون علی آگاه شد عبد الله بن عباس را با ایشان فرستاد
تا ایشان را پند دهد سخن عبد الله نشنیدند پس علی خود برفت پیش ایشان و گفت چرا بیرون آمدید گفتند زیرا که تو حکم خدای
بو موسی و عمرو بن العاص را کردی و کافر شدی و هر که بدین حکم رضا دهد کافر شود علی گفت این نه کفر است و لکن چه کردید شما کردید
و من همی گفتم که ایشان مصحفها بر سر نیزه کردند تا نیم شمشیر شما از راست ندانستید و آهنگ کشتن من کردند گفتم ما گفتیم
حکم خدای کار کن نه گفتیم که بر حکم بو موسی و عمرو بن العاص کار کن که ایشان فاسق اند و حکم خدای ندانند علی گفت ایشان الحکم از کتاب
خدای بیرون باید کردن شما صبر کنید تا ایشان کدام آیت بیرون آورند و ایشان را بنواخت و باز بکوفه آورد

خبر حکم حکمین میان علی و معاویه

و این حکمین آن بود که وعده کرده بودند تا هشت ماه تا عمرو و بو موسی از آیات قرآن حکم کنند
و چهار صد مرد از جمله علی بدومة الجندل آمدند و چهار صد از آن معاویه در هم که اتفاق افتادی هشتصد مرد را گواه کنند بر این همه
بدومة الجندل گرد آمدند یاران علی و معاویه یکی خیمه از دیو بر زدند و عمرو و بو موسی آنجا اندر شدند بو موسی عمرو را گفت بگوی
تا آنچه بر بد آمدست عمرو گفت تو بهتری و علم تو بیشتر تو بگوی تا آنچه بر بد آمد بو موسی گفت مرا بدل چنان آید که علی را خلیفتی
از هر دو بستانیم و یکی دیگر دهیم تا این خلاف از میان برخیزد عمرو گفت ترا چه باز دارد از خلیفتی معاویه و تو دانی که معاویه
خلیفتی خواست از خون خدای تعالی و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا و تو دانی که عثمان مظلوم است و کر
تو بدین سخن با خلیفتی معاویه راضی شوی هر چه تو حکم کنی رضا دهد بو موسی گفت یا عمرو از خدای بترس این چه بیهوده گویی که معاویه ولی
عثمان است و لیکن فرزند بود و عثمان را و پسر جای اند و لیکن معاویه هر چه تو حکم کنی بدهد این حکم خدای است رشوت نستانم
بر گفت اکنون چه بینی بو موسی گفت من چنان بینم که زمین عمر زنده کنیم و کار بشوری افکنیم تا هر چه مردمان پسندند رضا دهند و گر عبد الله
بن عمر را دهند که او مردی با علم و خردمند و با سیاست عمرو بن العاص گفت عبد الله این کار را نشاید که خلیفتی را مردی باید با هیبت
و لکن عبد الله بن عمر را پسندی پسر من بهتر شاید بو موسی گفت پسر تو این کار را نشاید صواب آنست که هر دو را از کار باز کنیم
و کار بشوری افکنیم تا مسلمانان کسی را اختیار کنند بر این اتفاق کردند و از خیمه بیرون آمدند عمرو بن العاص بو موسی را گفت
مردمان را بگوی آنچه ما گفتیم تا بدانند بو موسی برپای خاست و انگشتری خویش از انگشت بیرون آورد و گفت شما گواه باشید که من
این عمری از کردن علی و معاویه بیرون کردم همچنانکه این انگشتری از انگشت بیرون کردم و این کار بشوری افکندم و چون بو
موسی بنشست عمرو بن العاص برخاست و انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت شما گواه باشید که من امیری از کردن علی بیرون کردم
چنانکه بو موسی کرد و انگشتری بانگشت فرو کرد و گفت این خلیفتی بر کردن معاویه اندر کردم همچنانکه این انگشتری بانگشت

کردم کی معاویه ولی عثمان است وخدای همی گوید ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا بوموسی برپای خاست وگفت مانند
چنین گفتیم کی عمرو همی گوید وهمی گفت یا کذاب یا فاجر و بوموسی و عمرو بر او بخشم شد و یکدیگر را بزدند و این مردم بازگشتند بجای خویش
ومردمان شام از پس آن معاویه را امیر المومنین خواندندی و عبدالله بن عباس باز آمد و علی را بگفت آن اشغال که عمرو بن العاص کرد و علی
در آن بود کی باز حرب معاویه شود و علی بنج نماز بر پنج تن لعنت کردی بر معاویه و بر عمرو بن العاص و ابو الاعور السلمی و عبدالرحمن بن خالد بن
الولید و ضحاک بن قیس و این خبر بمعاویه رسید او نیز همچنین در بنج نماز لعنت بر علی کردی و بر حسن و بر حسین و عبدالله بن العباس
و مالک اشتر و علی از پس این حرب خوارج مشغول شد والله اعلم **خبر حرب خوارج** از آن روز کی علی رضی الله
عنه بوموسی را بحکمین فرستاده بود و آن خوارج از آنک بحرورا بوذند یکی را امام کرده بوذند عبدالله بن وهب الراسبی و دیگر حرقوص بن زهیر علی را
گفتند بر دوش الحکم کردن معرفت بوموسی و عمرو بن العاص را کی این کاری بزرگ است توبه کن از حکمین و دیگر باره سپاه کردن تا ما با تو
بیاییم و حرب کنیم علی گفت من حکمین نخواستم کردن شما گفتید و بفرمان شما کردم اکنون که وفا بکردم باز پس شوم و آمدن و عهد
شکستن بر دی گفت یا امیر المومنین خلقی کرداندید و برامدیم کافر خواند و با تو حرب نخواهند کردن علی گفت تا با من حرب نکنند من با
ایشان حرب نکنم پس این خوارج صبر کردند تا خبر این حکمین باز آمد که عمرو با بوموسی حیلت کرد خوارج شاد شدند و بسوی
علی آمدند و گفتند ما را گفتیم کی حکم خدای نه بر دوش بیفکند ایشان نپذیرفتی و فرمان نکردی اکنون کافر شدی خون تو حلال گشت ما
را این دیگر روز آدینه بود علی خطبه همی کرد مردی برخاست گفت لا حکم الا لله علی گفت راست گویی هذه کلمة حق اریدبها
باطلا گفت حکم خدا راست ولکن از بندگان خدای کسی باید که بر من حکم کند تا خلق ضایع نشوند پس مردی دیگر برپای خاست و
گفت یا علی لا حکم الا لله و نه گفت یا امیر المومنین پنج و شش تن برپای خاستند و یک یک همچنین همی گفتند تا بیش از صد مرد
بگفتند علی گفت ای مردمان هرچند من شما را پند دهم نپذیرید و هر چند بگویم کی این حکمین شما کردید نه من نمی شنوید مرا با شما
سه کار است یکی آنکه از جماعت تان باز ندارم و دیگر با من جهاد کنید چون غنیمت شما بدهم و دیگر با من حرب کنید تا شما ابتدا نکنید من با شما
حرب نکنم و این از بهر آن گفت که از علی بترسیدند تا با ایشان حرب کند پس چون علی این سخن گفت دانستند که با ایشان حرب نخواهد
کردن همه گرد آمدند سوی منزل ایشان و گفتند دست ازین جهان باز باید داشتن و این جهان را باید گذاشتن که این خلق که این حکم کردند
همه کافر شدند و امروز معروف کردن فریضه است بهر شهری رسولان فرستادند و مردمان را از مذهب خویش آگاه کردند
و روزی را وعده کردند که همه گرد آیند بنهروان و از هر شهری خلق روی بدیشان نهادند والله اعلم **خبر خوارج**
نهروان پس این خوارج روی بنهروان نهادند و گروه گروه همی رفتند و خبر ایشان بعلی آمد گفت کار ایشان آسان
است و ساز کرد علی که بحرب معاویه شود پس علی بیرون شد و منادی بانگ کرد کی هر کسی که رغبت شام و حرب معاویه کند
بیرون آید سپاه بیرون رفتند و علی برفت تا نخیله شام اندر شد و منزل کامش و جمله سپاه عرض کرد بیست هزار مرد بود علی از
آنجا سوی خوارج رسولی بیرون کرد و گفت من آهنگ شام کردم بیایید تا بحرب معاویه شویم رسولی ببصره فرستاد سوی عبدالله
بن عباس و سپاه خواست و بصره شصت هزار (مرد بود) هزار و پانصد مرد با ایشان سوی علی فرستاد با احنف بن قیس و چون این سپاه بعلی
رسید اهل شام گرد بر خبر بعلی آمد که این خوارج جای امنی کنند و غارت و قتل آغاز کردند و همی گویند چون علی بشام شود ما برد
و کوفه را غارت کنیم سپاه علی را گفتند نخست کار خوارج باید کردن که اگر ما بشام شویم ایشان زنان و بچگان ما را غارت کنند پس علی بنهروان
رفت و سپاه را این خوارج فرود آورد و خود بیرون آمد و مهتران خوارج بیرون آمدند علی گفت چرا از من بیرون آمدید گفتند تو
حکم خدای بدوش افکندی که هیچ بنده نشاید و کافر شدی مگر بکفر معترف آیی که مسلمان شوی وگرنه هیچ سود ندارد علی گفت
این حکمین شما فرمودید پس اگر من اقرار کنم که من کافر شدم اکنون باز مسلمان شدم اکنون چنین گوید مرا فرمان بردار نیستم علی گفت
معاذ الله کی من اقرار کنم کی کافر شدم تا مسلمان شوم پس چند گفت سود نداشت خلقی از آن سپاه خوارج بگریختند و چهار هزار
مرد با ماندند بوعلی بن الاشعث بیرون آمد با پانصد مرد و از خوارج باز گشت گفت من ندانم که با علی چرا حرب باید کردن و صد مرد
دیگر بکوفه شدند و مهتر شان عبدالله بن وهب با هزار و شصت مرد بماند و علی بر ایشان بود تا
بنهار علی آمدند و هزار و شصت مرد از کوفه شدند ...
سپاه بود و نه سند وان خوارج را اندر میان گرفتند همه را بکشتند و اندر میان ایشان مردی بود که اندر یک دست وی انگشتی

مرد بود

بود

بود کشته بود غمناک شده بر گونه پستان زنان و او را ذوالثدیه گفتندی علی گفت او را طلب کنید میان کشتگان اندر بیافتند
و پیش علی آوردند علی گفت صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم پیغامبر علیه السلام گفته بود کی گروهی باشند که بر تو بیرون آیند
و تو با ایشان حرب کنی ایشان بدوزخ شوند و ترا ثواب بود که ایشان را و زین گونه مردی میان ایشان بود کی یک دست وی چون پستان
زنان باشد و علی بفرمود کی ایشان را بگور کنید و از سپاه مسلمانان هفت تن کشته بودند علی سپاه خویش را گفت خدای شما را ظفر
داد اکنون راه شام گیرید تا بحرب معاویه شویم ایشان گفتند ما بکی حرب کردیم دستوری ده تا پنج روز بخانه شویم بکوفه و سلاح ها
نیکو کنیم و علی هر چند گفت نیامدند علی ناچاره گشت و راه شام باز پس افکند و دل از کوفیان سیر کرد شد و باز بکوفه اندر آمد و این سال
سی و هفت بود و اندر سال سی و هشت اندر آمد علی خطبه کرد و کوفیان را بنکوهید و گفت مرا سست کردید تا بحرب
معاویه نتوانستم شدن و بدین سال محمد بن ابی بکر را بکشتند بمصر اندر والله اعلم **خبر کشتن محمد ابن ابی بکر**
علی رضی الله عنه قیس بن سعد را از مصر معزول کرده بود از بهر آنکه او را تهمت کرده بودند که وی با معاویه یکی است بدروغ
آن مردمان که بدو حربتا بودند و بیعت ناکرده بودند علی محمد بن ابی بکر را بمصر فرستاد چون او بمصر شد پیش منبر بر شد و
نصیحت کرد گفت این مردمان حربتا مشورت کی انجام مردم ... زند و معاویه با ایشانست محمد بن ابی بکر فرمان نکرد و سپاه
فرستاد بحرب مردم حربتا آن مردمان از معاویه سپاه خواستند و حرب کردند با سپاه محمد بن ابی بکر و از سپاه محمد هزار و شصت
مرد بکشتند و معاویه چون بشنید که او مکر کرد بدان که او ساخته بود از مکر و حیلت که کرد گفتی قیس با ماست چون خبر بعلی رسید قیس
را باز کرد و محمد بن ابی بکر را بدل او بفرستاد تا بدو سد که محمد بن ابی بکر خصم معاویه هیچ خطری نداشت و بمصر مردی بود
نامش معاویه بن خدیج مهتر عیاران مصر بود و هوای معاویه خواستی او عیاران را گرد کرد و مصر بگرفت و محمد بن ابی بکر را بیرون کرد
او بعلی نامه کرد علی دانست که خطا کرد کی قیس را از مصر معزول کرد پس دو هزار مرد سوی محمد بن ابی بکر فرستاد محمد دیگر باره با
مردمان حربتا حرب کرد و شکسته شد چون این خبر بعلی رسید گفت مصر را هیچ کس نتواند داشتن و نگاه نتواند داشتن مگر مالک اشتر
پس مالک را بفرستاد با سپاه و معاویه آگاه شد که علی محمد بن ابی بکر را باز خواند و مالک اشتر را بمصر فرستاد سخت غم آمدش گفت مالک
از همه بیشتر حیلت ها کار مالک ساخت پیش که بمصر رسد و براه مصر روستایی بود قلزم خوانند و آنجا مهتری بود نامش حبله بن
جابع و با معاویه دوست بود معاویه رسولی بدو فرستاد با هدیه های بسیار و زهر مایل و گفت مالک را مهمان خوان و حیلت کن تا
این زهر او را بدهی حبله همچنان کرد و مالک را زهر داد و هم اندر وقت بمرد و سپاه باز نزد علی آمدند و هر کس علی را زین جهان بنامد کی مرگ
مالک را این خبر بمعاویه شد سخت شاد گشت چنانکه همه شام او را تهنیت کردند و معاویه از محمد بن ابی بکر هیچ باک نداشت پس مصر
بعمرو بن العاص داد و عمرو از شام برفت و عزم مصر کرد چون نزدیک مصر رسید معویه بن خدیج با شش هزار مرد از عیاران پیش وی
باز آمد پس عمرو نامه نبشت بمحمد بن ابی بکر کی من آمدم بر خیز از شهر برو محمد بن ابی بکر گفت من حرب کنم و نامه کرد سوی علی علی گفت من از آن
کار رسته شدم اگر توانی حرب کردن وگرنه برخیز و باز آی و با محمد بن ابی بکر پنج هزار مرد بود و با عمرو بن العاص پانزده
هزار مرد حرب کردند و سپاه محمد بن ابی بکر هزیمت شد و او بخانه [illegible] اندر شد و معویه بن خدیج [illegible] بود نامش کنانه
با محمد بن ابی بکر بود و این آن بود کی عثمان رضی الله عنه بکار در کشته بود معاویه بن خدیج او را طلب کرد و گفت ای پسر عثمان را تو
کشتی و ترا همی بکشند باری من بکشم ترا و پس خویش را بکشت و عبدالرحمن بن ابی بکر با عمرو بن العاص بود برادر خویش محمد بن ابی بکر را
بخواست عمرو او را ببخشید معویه بن خدیج آگاه شد که عبدالرحمن او را بخواست بیامد و بدان ویرانه اندر شد و محمد
بن ابی بکر را بکشت و شکمش بشکافت و او را اندر شکم خر کرد و با آتش بسوخت عمرو او را گفت چرا چنین کردی گفت پسر
خویش را بکشتم بخون عثمان او را دست باز داشتمی و گناه کار او بود و علی چون بشنید که محمد بن ابی بکر را بکشتند و مالک را
کشته بودند بزهر از غم خواست که دیوانه شود و بخانه اندر شد و در فراز کرد و عبدالله بن عباس ببصره امیر بود چون حال علی بشنید
برخاست و بیامد که علی را ببیند هم چون معاویه بشنید که عبدالله از بصره برفت زیاد بن ابی سفیان را بر بصره خلیفت کرد عبدالله
بن الحضرمی را با چهار هزار مرد ببصره فرستاد و ببصره آمد و اهل بصره را بمعویه دعوت کرد زیاد بخواست که حرب کند هیچ کس
او را یاری نکرد زیاد ببصره اندر متواری شد و نامه کرد بعلی و او را آگاه کرد و عبدالله بن الحضرمی بصره بگرفت علی اعین بن

مجاشع را بفرستاد با پانصد مرد او بحصن آمد و حرب کرد و عبدالله بن الحضرمی بگریخت با هفتاد مرد و بسرای عبید بن خازم اندر
شد جاریه با سپاه بدان سرای شد و آتش بسرای اندر زد و ایشان را بسرای اندر بسوخت و جاریه نامه نبشت بفتح سوی علی و علی
عبدالله بن عباس را باز بصره فرستاد و شهر بار امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بکوفه خطبه کرد و مردمان را سرزنش کرد و گفت
هر که شما را بخواند اجابت نکنید و هر آنچه خدای عز و جل بدل شما از شما بدهاد با مردانی خوبتر و بر شما کسی بگمارد که شما را اندر بلا کند
سخت بدتر که شما بدان اندر دارند از کینها و با اخبار دیگر اندر بیرون از این کتاب روایت کنند که این روز که علی این دعا کرد که خدای
کسی را مسلط کناد بر شما تا داد من از شما بستاناد آن شب حجاج بن یوسف زاد از مادر و گروهی گویند که حجاج آن شب زاد از مادر
که عمر بن الخطاب رضی الله عنه بمرد و گویند حسن بصری گفت ای حق رفع وای باطل وضع گفتا حجه بدینی بود آن شب که حجی زاد آن
بزرگی از زمین برگرفتند و باطلی بدین بزرگی بر زمین نهادند والله اعلم

خبر بنی ناجیه

و از خوارج قبیله بودند بنی ناجیه گفتندی ایشان را مغلا بسیار بودند و مهترشان خارث بن راشد بود خوارج بوی گرد آمده بودند و
از آنچ که بنهروان حرب کردند گروهی مانده بودند سوی وی آمدند ابن خارث بیامد علی را گفت والله که من از این پس با تو نماز نکنم و
گفت بیا تا بکتاب خدای مناظره کنیم خارث گفت روا باشد تا فردا و آن شب بگریختند و بسواد اندر شدند و روز دیگر خبر آمد از
کارداران علی که گروهی اینجا آمدند و مردی را بکشتند زیرا که بپرسیدند که علی چه گوی او نه گفت چه گوی او را بکشتند
علی نامه کرد بزیاد بن خصفه که این مردمان را طلب کن زیاد در رفت و با ایشان حرب کرد و خلقی را از ایشان بکشت حارث با گروهی
بگریخت و برادر هزیمت شد زیاد نامه کرد بعلی علی نامه کرد بزیاد و ولایت پارس بزیاد داد زیاد بپارس شد و همه پارس او را فرمان
بردار شدند زیاد پارس بگرفت از دست علی و معقل را با پانصد مرد بطلب حارث فرستاد معقل بدو کس فرستاد که من از آن
آیدم که با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنم او باز گشت و سوی معقل آمد معقل او را بکشت و سرش سوی علی فرستاد و اصل خوارج
از جهان برخاست مگر گروهی اندک از فرزندان ایشان والله اعلم

خبر فرستادن معاویه بن ابی سفیان امیران را باطراف حجاز و عراق

پس نخستین سپاهی معاویه نعمان بن بشیر را با دو هزار مرد بعین التمر فرستاد و عین التمر شهرکی بر لب جزیره
از سوی شام اندر اطراف عراق مردی بود نامش مالک بن کعب الازدی با هزار مرد چون سپاه از دور بدیدند همه بگریختند و اندر حصار
استوار رفت مالک با صد مرد اندر رفت و علی را رضی الله عنه نامه کرد با مدد نعمان بن بشیر و یاران او و حصار اندر شدن او
با صد تن و علی مدد خواست و علی اهل کوفه را بفرمود که بروید هیچ کس نرفت پس مردمان گرد نو بودکردن و خطبه کرد
و این یکی از آن خطبهای فصیحست که اهل کوفه را نکوهید و بانگ بر زد و زبان نا بلند و چنین گفت اندر آن خطبه **اما بعد**
ما لکم اهل العراق کلما سمعتم بمنسر من مناسر الشام اظلکم انجحر کل امری منکم فی بیته انجحار الضب فی جحره
والضبع فی وجارها المغرور والله من غررتموه ومن فاز بکم فقد فاز بالسهم الاخیب لا احرار عند الندی ولا انجاد
عند الوغا ولا اخوان ثقة عند النجاء ما ذا ابتلیت به منکم عمی لا تبصرون وبکم لا تعقلون وصم لا تسمعون انا لله وانا
الیه راجعون پس هر چند گفت کس اجابت نکرد و نعمان مالک را بحصار گرفت و یک ماه بحصار گرفته داشت و مالک نزدیکی
مردی بود با آن صد مرد بیرون آمد و با هزار مرد حرب کرد یک روز بامداد تا شب و مردی بنزدیکی وی بود نامش
مخنف بن سلیمان از مخنف او را با پنجاه مرد فرستاد از سواران عرب از جزیره و موصل از آن سوی شام و چون وقت نماز
شام بود آن سواران از دور بدیدند نعمان بن بشیر پنداشت که آن سواران از مدد کوفه آمدند آن شب چون از حرب باز گشت آهنگ
شام کرد و معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار مرد بهیت فرستاده بود و هیت میان موصل و جزیره است و از
هیت بانبار آمد بدیشت سواد و علی را سپاه سالاری بود نامش اشرس بن حسان با پانصد مرد چون آن شش هزار
مرد را بدید پنجاه مرد بگریختند و دویست مرد پیش آن شش هزار مرد رفتند و حرب کردند اشرس با بیست مرد
کشته شدند و دیگران خسته شدند و انبار بگرفتند و خواسته همه بغارت برگرفتند و چون خبر بعلی آمد از خشم کس
بلشکرگاه رفت و خود بنهاروان بحیله اندر لشکرگاه و دیگر روز خلق بیرون آمدند خواهش کردند گفتند ای امیر این کار را که
تو اندیشه کردی بنه تا بهر بسعید بن قیس را بطلب ایشان فرستاد با هزار مرد و تا به حد شام رفت و ایشان را اندر نیافت

وباز گشتند و پس آن معاویه عبدالله بن مسعدة الفزاری را با هزار و هفتصد مرد بتیما فرستاد و تیما اول شهری است
از شام سوی بادیه بر راه مکه و بغر مودکی بدان بادیه اندر رسد از عرب صدقات ایشان بستاند و زلفا بکه رود
و مدینه و حجاز و گفت چون این خبر بعلی رسید مردی را بیرون کرد نامش مسیب بن نجبة الفزاری با دو هزار مرد و ابن مسعده
از آن عرب بنی صدقات بستده بود و تیما را حصار داشت و سواران مسیب بیامد و با او حرب کرد و مردمان را و بسیار بکشت و
ابن مسعده بحصار تیما اندر گریخت با پنج چند و آن دیگر بشام باز گشتند و سپاه را مشرفان عرب بگرفته بودند بحصار
آن همه غارت کردند و مسیب حصار را آتش اندر زد و چون بسوختن گرفت ابن مسعده و آن کسانی که بحصار اندر بودند همه زینهار
خواستند و ایشان هم از بنی فزاره بودند برادران عم مسیب چون زینهار خواستند از پس کشت و ایشان را یله کرد تا
بگریختند بشام شدند و هنگام حج نزدیک آمد بدین سال معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد ببادیه فرستاد تا منزلهای
بادیه ویران کند و عرب را که بر راه اندر یابند بکشند و حاجیان بیغما برند و حاج را از مکه باز دارند و گویند شما را بمکه چرا باید
شوید و با کی حج کنید ضحاک از شام برفت ببادیه اندر شد نخست بمنزلی اندر منزلهای نامش واقصه آن منزل و چاه ویران کرد و آن
عرب را که آنجا بودند همه بکشت و خواسته غارت کرد و از آنجا بثعلبیه آمد منزلی نیست بر راه حاج آن نیز ویران کرد و بر منزلی
علی سواران نشانده بود تا حجاج را از منزل بمنزل بدرقه کنند از همه را بکشت و مردی از سرهنگان کوفه از علی دستوری
خواسته بود که بحج رود با خیل خویش نامش عمرو بن عمیس ضحاک او را بر راه پیش آمد و غارت کرد و باز گردانید از راه علی حجر
بن عدی را ببادیه اندر فرستاد با چهار هزار مرد از کوفه تا حرب کند با ضحاک و ضحاک از جبل الی شبار یکشبه او را هزیمت کرد و وقت
حج بیگاه شد و از شام از سوی خراسان و عراق هیچ کس حج نکرد و معاویه مردی را فرستاده بود تا آن سال حج کند نام
او یزید بن شجره و امام بود بمکه اندر مردمان یمن و مصر و مغرب را و آن که از راه حج حج آمده بودند بدین همه سالها تا
علی نشسته بود قثم بن عباس امیر مکه بود از قبل علی و هر سالی حج مردمان کردی که از قبل علی بایستی و معاویه آهنگ حج
مکه کرده بود آن سال ببادیه کس فرستاد تا حج کند اهل مصر و یمن و مغرب را و گفتا امامت مراست و قثم بن عباس ملق نکرد
که معاویه حج کردی و هر دو گروه سپاه داشتند و خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند و گفتند بالله نگذاریم که وقت موسم
اندر مکه خون ریزند و اتفاق کردند که نه این کند و نه آن شیبة بن عثمان آنجا بود گفتند او حج کند و بدین سال اندر معاویه
بن خیش بن فرستاد از شام سوی عراق تا بر راه موصل بر مردمان گشت چند روزی بر سر دجله بیستید که مرکز بدین بودند
و بموصل آمد و روزی چند بر لب دجله ببود و باز گشت و نخواست که خبر بعلی شود که او بنزدیک عراق آمده
سال سی و نه سپری شد و چهل اندر آمد و بدین سال چهل اندر بود که علی بن ابی طالب رضی الله عنه بکشتند و بدین سال
اول معاویه بسر بن ارطاة را بفرستاد با سه هزار مرد تا مکه و مدینه و یمن بگیرد و مردمان حجاز و یمن را بیعت خواند
و بسر نخست بمدینه آمد و ابن بسر از بنی عامر بن لوی بود از قریش و بمدینه ابو ایوب الانصاری امیر بود از قبل علی چون
بسر بمدینه رسید او بگریخت و بکوفه آمد و بسر مدینه بگرفت بی حرب و بر منبر شد و خطبه کرد و مقتل عثمان یاد کرد
و بگریست بر منبر و بانگ کرد و گفت یا دینار یا نجار و یا زریق و این همه غلامان عثمان بودند گفت کجاست خداوند شما و
مردمان بگریستند پس گفت ای مردمان همی بگریید و عثمان را بکشتید اکنون گفت اگر نه آن نیستی که امیر المؤمنین معاویه
مرا گفتست تعرض مکن تا هیچ بر سینه را زنده نگذاشتمی و اکنون هر که معاویه را بیعت نکند من سرش بگیرم و چون این گفت
از منبر فرود آمد و آن روز همه مدینه معاویه را بیعت کردند و از انصار جابر بن عبدالله الانصاری را طلب کرد
نیافت او پنهان شده بود در سرای بپرسید پنهان کرد و جابر بخانه ام سلمه شد زن پیغامبر صلی الله علیه وسلم و با وی مشورت
کرد و ام سلمه از شیعت علی بود جابر را گفت بیعت کن و مردمان را هلاک مکن که این کار رفت که همی تمام خواهد شدن معاویه را و
کسهای جزیره را چون همی بگریزد جابر بیرون آمد و بیعت کرد و بسر از مدینه برفت و ابوهریره را آنجا خلیفت کرد بر مدینه از
قبل معاویه و خود بمکه شد و امیر مکه قثم بن عباس بگریخت و بسر در مکه شد و مردمان مکه همه بیعت کردند معاویه را
و ابو موسی الاشعری بمکه بود و از معاویه بیم نرسید و از اهل شام خواهش کردش او را اگر رفت و از خانه بیرون آورد گفت چرا

[illegible]

صلح کرد عبد الله اندر آن میانه بود [illegible]

و محمد بن جریر بدین کتاب اندر نگفت و لکن با اخبار دیگر اندر چنین آمده است که عقیل برادر علی از وی برگشت و سوی معاویه

رفت و او را سبب کرد و علی را دل از بهر وی اندر رنج می بود [illegible] و دو بیت شعر بدین حال

بگفت و آن شعر بدین کتاب اندر آمده است و اینست [illegible]

شعر

أخو لك الذي إن أجرضتك ملمة ... من الدهر لم يبرح لبثك نائما

وليس اخو من ان دهتك ملمة ... على عتب امر ظل يلحاك لائما

[illegible]

خبر درست آنست که به ماه رمضان اندر بود و ما یاد کنیم اندر [illegible] خبر ان شاء الله تعالی عز و جل

سپری شد [illegible] از کتاب تاریخ روزگار عالم از گرد آورده

ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه رحمة واسعة

و اندر [illegible] یاد کنیم مقتل امیر

المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و کرم وجهه

خبر جماد و مقتل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

و سبب کشتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آن بود که اول سال چهل سه تن اندر مسجد آدینه کوفه نشسته بودند یکی عبد الرحمن بن ملجم

[illegible]

آوردند بکشتند و بآتش بسوختند و ابن المرادی ابیات زیر گفت و عبدالرحمن بدان شعر بستود — شعر

ولم ار مهرا ساقه ذو سماحة ؛ کمهر قطام من فصیح واعجم ؛ ثلاثة آلاف وعبد وقینة ؛
وضرب علی بالحسام المصمم ؛ فلا مهر اعلی من علی وان غلا ؛ ولا فتک الا دون فتک ابن ملجم ؛

وابو الاسود الدولی این شعر گفت و امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و عبدالرحمن را بستود — شعر

الا ابلغ معاویة بن حرب ؛ فلا قرت عیون الشامتینا ؛ افی الشهر الحرام فجعتمونا ؛ بخیر الناس طرا اجمعینا
قتلتم خیر من رکب المطایا ؛ وخیسها ومن رکب السفینا ؛ ومن لبس النعال ومن حذاها ؛ ومن قرأ المثانی والمبینا
اذا استقبلت وجه ابی حسین ؛ رأیت البدر راق الناظرینا ؛ فلا والله ما ابکینا علیا ؛ وحسن الصلوة فی الخاشعینا
لقد علمت قریش حیث کانت ؛ بانک خیرها حسبا ودینا ؛ اکنون آییم باز سر حدیث و نسب امیر المومنین علی رضی الله عنه کوییم

نسب امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و عدد فرزندان و زنان او

علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف و صفتش چنین گویند که مردی بود سرخ گونه و بالا میانه تمام رد
چشمهای فراخ و شکم بزرگ و سر اصلع و چون بقتل آوردندش شصت و سه ساله بود و چهار سال و نه ماه خلافت کرد و نه
زن بزنی کرده بود نخستین زنش فاطمه بنت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر نکرد و از پس
او ام البنین بود دختر ابو المجد بن خالد بن ربیعه و لیلا بنت مسعود بن خالد بن مالک و دیگر ام سعید بنت عروه بن مسعود الثقفی
و دیگر اسمای بنت عمیس الخثعمیه و دیگر ام حبیب بنت ربیعه بن بجیر بن عبد و دیگر امامه بنت ابو العاص و دیگر خوله بنت جعفر بن قیس
و دیگر محیاه بنت امرء القیس بن عدی و چون برحمت رفت سه زنش مانده بود اسما و ام البنین خوله و امیر المومنین علی را هژده پسر بود سه پسر
از فاطمه حسن و حسین و محسن رضی الله عنهم و محسن خردی بمرد و چنین گویند که چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمرد عمر غاید بر علی
شدند و بیعت ابو بکر خواستند از وی چون فاطمه در باز کرد عمر غاپیان زور کردند و فاطمه با زیر در شد و محسن در شکم او تباه
شد و از ام البنین عباس و جعفر و عبدالله و عثمان بودند و از اسما دو پسر بودند عبدالله و ابو بکر و از خوله سه پسر
یکی عمر و یکی را محمد الحنفیه خوانند و از خوله بنت جعفر بود و چون علی برحمت رفت فرزندان و یکی مرده بود چهارده تن دیگر زنده
بودند اول حسن و دیگر حسین و دیگر محسن و دیگر عمر و دیگر عباس و دیگر جعفر و دیگر عبدالله و دیگر عثمان و دیگر عبیدالله
و دیگر ابو بکر و دیگر محمد الحنفیه و دیگر زید و دیگر زیاد و دیگر اسمعیل و دیگر یحیی و دیگر عون و این عمر و محمد الحنفیه مردی
بلی است و بس حسن را زهر دادند و حسین را بکشتند و امیر المومنین علی را هشده دختر بود از فاطمه زینب و ام کلثوم و آمله کبری
و آمله صغری و سیزده دختر دیگر با امهای ایشان یاد کنیم امهانی و میمونه و زینب الصغری و رامله الصغری و ام کلثوم الصغری
و فاطمه و امامه و خدیجه و ام الکرام و ام سلمه و ام جعفر و جمانه و نفیسه و ام الفتی دختری بود که بکوچکی بمرد و این
دختران هیچ نسل نماند از حسن و حسین و محمد الحنفیه و عباس و عمر و این همه پسران او زندگانی دراز یافتند بود و نسل عمر و بیشتر ماند همه
علویان جهان بدین نسل باز شوند

خبر بیعت امیر المومنین حسن بن علی رضی الله عنهما

چون علی بن ابی طالب
از این جهان بشد خلق همه متحیر بماندند و نزدیک حسن آمدند و گفتند ما با تو بیعت کنیم و حسن را از آن کراهیت بود و لیکن هیچ
نتوانست کرد و گفت روا باشد اگر شما را رای بیعت است پس همه با حسن بیعت کردند و از هر جایی روی نهادند و بیعت حسن همی
آمدند تا قرب چهل هزار مرد با حسن گرد آمدند و چون خبر بمعاویه شد که امیر المومنین علی را بکشتند بسیار شادی کرد و خلق
را اندر آمد از کشتن علی و روی ازوی بگردانیدند و سوی حسن آمدند و چندان سپاه بر حسن گرد شد که دو هم چندان نزد
علی و حسن را گفتند ای فرزند و جان و خواسته فدای تو کنیم و با معاویه حرب کنیم حسن گفت پدر من علی از حرب معاویه هیچ بر نیامد
چرا که برادری او را بکشتند پس مردمان بسیار گفتندش و بر زبر کردندش و گفتند ترا چنین بیست پس حسن لشکر گاه
بیرون زد و روی شام نهاد و هم چندین مردمان روی بشتاب کردند و صبر همی کرد تا یک ماه بر آمد آنگاه سعد بن قیس الارحبی
بفرستاد با پنج هزار مرد پس چون مردمان از حسن سستی دیدند دلشان از وی بگردید و سوی معاویه همی شدند و حسن بمداین

آمد

آمد و بکوشک مداین فرود آمد و عبدالله بن عباس از وی حسن نگاه کرد و دانست که از وی هیچ بر نیاید نامه کرد بمعاویه و گفت اگر از من
تا از نصیب خویش تا من بر تو آیم و بیعت کنم معاویه شاد شد و اجابت کرد و وعدهای بکو دادش پس عبدالله بن عباس سوی معاویه
شد و باقی بر حسن بشوریدند و او را سرا پرده او برفتند و او را بکار درو زدند پس حسن چون چنان دید رسولی بمعاویه فرستاد و با وی صلح کرد
بر آنکه همه کارها بمعاویه سپارد و با او بیعت کند بر آن شرط که معاویه دیگر بر علی لعنت نکند و حسن را با همه اهل بیت بکوفه نفرستد خواسته
بیت المال همه بحسن دهد و هر چند که اندر عراق است تا حسن میان خویشاوندان و برادران قسمت کند و این خود بار هزار درم بود و خراج داراب
گرد از پارس هم بوی داد و بفرزندان علی و فرزندان علی همه درویش بودند که علی را از پس مرگ تا جدان فرزندان منقصد هم بماند
بن معاویه عبدالله بن عباس را و عبدالرحمن بن سمره را بر حسن فرستاد تا همه شرطها بر حسن بخوانند و حسن رضی الله عنه همه اجابت کرد و علی
را لعنت کردن بفکند و گفت الا آن وقت که تو ابن زیاد باشی و الا دیگر روزها کم [illegible] بکردند و با هم بیعت کردند تا تمامت
فرزندان علی الاحنیع گفت بیعت نکنم و حسن روی بخشم کرد و احسین بن بیعت کرد پس حسن لشکر گرد کرد و گفت شما دانید که بدین
علی چند رنجها برد بدین کار و هیچ در آن بخیر نشد و باخر کشته شد اکنون شما مرا بیعت کردید و بر گردیدید و مرا بکار درو زدید پس بر
معاویه می روم تا بیعت کنم و برفت پیش معاویه و بیعت کرد معاویه و او را نیکو بنواخت و هر چه بدو رسیده بود بداد پس پیش شد چون الخا
رسید عمرو بن عاص معاویه را گفت بفرمای تا حسن بر منبر شود و خطبه کند تا او خطبه نداند کرد تا مردمان بدانند که او خلافت را
نشاید پس حسن بر منبر شد و خطبه نیکو کرد پس گفت ایها الناس ان الله جل ذکره هدانا باولنا و حقن دماکم باخرنا و ان الدنیا دول
و لکل منها مدت [illegible] علی هذه البیعه الذی بدلها بغیر اهلها و وضعها فی غیر حقها فاما نحن القول ما قال الله عز وجل
وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین چون بدین جای رسید معاویه گفت بس یا ابا محمد فرود آی پس معاویه بر عمرو
خشم گرفت و گفت این است که تو گفتی حسن خطبه نداند [illegible] پس حسن یک ماه بدمشق بود تا هر چه معاویه کرده بود بداد و
تا آنجا بودند [illegible] لعنت بر علی کنند پس چون حسن باز مدینه آمد
[illegible] لعنت بر بو تراب [illegible] چون بقادسیه رسید مردی پیش او آمد و گفت یا مذل العرب و حسن او را جواب نداد پس معاویه
کس فرستاد بقیس بن سعد که سپاه سالار حسن بود و گفت آنک خداوند تو بر من بیعت کرد تو نیز بیعت کن قیس گفت من حرب کردن با
[illegible]

کشته شدن حسن بن علی رضی الله عنه

[illegible]

آمد [illegible] و الله اعلم

خبر بیعت ستدن معاویه از بهر یزید

پس چون معاویه از کار حسن بپرداخت عبیدالله بن زیاد را بنواحی فرستاد تا بیعت یزید بگرفت از همه خراسان و عراق و همه بادیه‌ها
اسلام تا بامات بیعت گرفت مگر پنج تن که بیعت نکردند چهار از مدینه و یکی از مکه عبدالله عباس گفت من مردی پیرم نابینا و نیز از من
چه ولایت عمل آرد و از مدینه چهار کس حسین بن علی و عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن ابی بکر ایشان بیعت نکردند
و معاویه دل بدیشان مشغول بود و می خواست که هم در زندگانی وی بیعت کنند چون معاویه یزید را خلیفت کرد خود بحج شد اندر سال
پس بمدینه باز آمد و حسین را بخواند و گفت تو دانی که همه جهان بیعت کردند یزید را مگر شما پنج تن بیعت کنی و بسیار بنواخت و بگوییش
بپذیرفت حسین گفت سپاس دارم ولیکن با من چهار تن دیگر هست چون ایشان بیعت کنند من نیز بیعت کنم پس معاویه ایشان را نیز بخواند ایشان
همان جواب دادند پس معاویه صواب چنان دید که این حدیث درین سال فرو گذارد تا سال دیگر چون حج برود و باز گشت و باز بشام شد و سال
پنجاه و هفت اندر آمد بصره عبدالله زیاد را داد و کوفه ضحاک بن قیس را و خراسان عبدالله زیاد را داد و عباده بن زیاد را سجستان
چون سال شصت

خبر مرگ معاویة بن ابی سفیان

داد و چون سال شصت اندر آمد معاویه بیمار شد و بمرد
اندر آمد ماه رجب معاویه بمرد و در بیماری وصیت کرده بود یزید را و گفته که ای پسر بدانک هرچه بایست کردن بکردم و گردن عرب
رام کردم و بسیاری از جهان ترا کردم و از همه خلق بیعت تو ستدم مگر از پنج تن و بگویم که با هر یکی از ایشان چگونه کنی اول عبدالرحمن
بن ابی بکر مردی است که لهو دوست دارد و او را هرچه خواهد بده تا بدان مشغول شود و عبدالله بن عمر بعبادت مشغول است و خود ملک
نجوید و عبدالله بن زبیر را زود باز مگذار تا بیعت کند که او از همه بتر است و اگر نکند او را بکش و حسین بن علی را بیعت خواهی که بیعت کند
هرچه خواهد بده او را پس اگر بیعت نکند حرمت او را نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نگاه دار که ایشان ناصر بزرگ تو بودند پس در حرمین
بمرد و او را انجا بگور کردند و نسب معاویه بن ابی سفیان بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف و مادرش هند بنت عتبه و معاویه همه زندگانی
چهار زن کرد یکی میسون بنت بحدل و این مادر یزید بود و دیگر لبوه بنت قاطه و ناجیه بنت قرظه و نایله بنت عماره و اندران زمان
هیچ زنی را از وی یکی پسر نبود و معاویه را سه پسر بود یکی عبدالرحمن و دیگر یزید و سه دیگر عبدالله و این عبدالله ابله بود و یک دختر داشت
نام او رمله و ان روز که بمرد هشتاد و سه ساله بود و گروهی گویند هشتاد و دو و مدت خلافتش از ان روز باز که حسن رضی الله عنه
او را بیعت کرد تا بمرد نوزده سال و سه ماه بود والله

خبر یزید بن معاویه

و چون یزید بنشست بشام و همه
مسلمانان خبر مرگ معاویه یافتند نامه کرد و بیعت خواست نامه کرد بولید که عامل معاویه اندر مدینه بود که حسین کس و اندر نامه ابن زبیر
بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله یزید امیرالمؤمنین الی فلان بن فلان اما بعد فان معاویه کان عبدا من عباد الله اکرمه
الله بالولایة واستخلفه ومکن له فعاش بقدر ومات باجل فرحمه الله فقد عاش حمیدا رضیا ومات برا تقیا وحث تأخذ اهل عملک
الاصاغر منهم والاکابر اکثر منهم والفاخر بتجدید بیعتنا والانقیاد لامرنا والتسارع الی طاعتنا اخذا شدیدا لا رخصة فیه ولا
تاخیر والسلام و این کاردارانی که معاویه فرستاده بود همه را بجای ماند و از چهار تن اندیشه داشت تا بیعت بستاند پس چون
نامه یزید بولید بن عتبه رسید که بیعت ازین چهار کس که اندر مدینه اند بستان مروان و ولید بن الحکم را بخواند و با وی مشورت
کرد مروان بن الحکم گفت من نصیحت امیرالمؤمنین دست باز ندارم این چهار تن را بخوان اگر بیعت کنند نیک و اگر نکنند تا بکشی نبود
هم داستان باشم و امیر من چهار را بکش ولید گفت سبحان الله چرا حسین که پسر فاطمه دختر زاده پیغامبر علیه السلام بدین زار
و کرا فرمی انصاف بتوان کرد و بتوان کشت و پسر ابوبکر و پسر عمر و پسر زبیر نیز ولیکن فرستاد و امیرالمؤمنین حسین را بخواند
و حسین دانست که ولید او را چه کار را همی خواند پنجاه مرد با سلاح با خویشتن ببرد و گفت شما بر در بنشینید و سخن مرا همی گوش
دارید و اگر کاری دیگر گونه بود خویشتن را بسرای اندر افکنید تا ایشان را بکشیم پس حسین پیش ولید شد با آن پنجاه تن ولید او را
نیکویی کرد و نامه یزید بن معاویه بر خواند و حسین گفت این نامه از بهر چهار کس آمده است همه را بخوان تا بیکجای بیعت کنیم و ولید
گفت روا باشد حسین برپای خاست مروان گفت با ولید این را بکش و مگذار که برود حسین این سخن مروان بشنید و گفت یا
مروان تو مرا بتوانی کشت و نه ولید و بیرون آمد و هم اندر شب با عبدالله بن زبیر بگریخت و بمکه شد و انجا که پنهان شد مردمان
کوفه آگاه شدند که حسین بمکه شد گرد آمدند و محضرها بنشستند و رسولان فرستادند بر حسین و گفتند برخیز و باز جای خویش
آی که ما جان و خواسته پیش تو داریم چون رسولان پیش حسین شدند و نامه بدادند امیرالمؤمنین حسین نزدیک عبدالله بن عباس

شد

شد و نامها بروی عرضه کرد عبدالله گفت من آن صواب بینم که بفرستی کسی از قبل خویش پیشتر و تو انجا باشی که تا ایشان چه کنند
که کوفیان مردمانی بی وفااند و تو دانی که با پدرت امیرالمؤمنین علی چه کردند حسین گفت همی گویند که دوازده هزار مرد از شیعت ما
بیعت کردند عبدالله عباس گفت ای پسر اندیشه کن و بدین سخن غره مباش که کوفیان غدارند و بی وفا و عهد شکن اند و اگر چاره نیست
کسی را اختیار کن بفرست اگر آن فرستاده ترا فرمان برند پس تو برو حسین گفت این صواب است پس حسین اندیشید که کرا فرستد مسلم بن
عقیل را در دل آمد که بکوفه فرستد از جمع خویش تا امروز دل کوفیان را معلوم کند پس مسلم را بخواند و گفت برو بکوفه و جای
پنهان بنشین تا شیعت من با تو جمع شوند بر تو گرد آیند و با ایشان بیعت کن و مکر ناکردن برو بیعت کند پس مرا آگاه کن تا اگر من
باز آیم با برم چون مسلم بن عقیل بکوفه شد پنهان بنشست خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمد و بیعت حسین بن علی رضی الله عنه
همی کند و حسین از پس او بیاید خلق روی باو نهادند و بیعت کردند تا دوازده هزار مرد بیعت کردند و مسلم نامه کرد بحسین و نامه
همه مهتران بخط ایشان بفرستاد چون سلیمان بن صرد و مسیب بن نجبه و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظاهر و هانی بن عروه و عمرو بن اسلم
و زیاد بن شداد و عروه بن مظاهر و مطهر بن حبیب این همه مهتران کوفه بودند و همه نامها برسولان دادند تا بنزدیک حسین بردند
و نامها بحسین دادند حسین شاد شد و نامها را جواب کرد و گفت من آهنگ آمدن و با عبدالله بن عباس مشورت کرد و نامهای مهتران
کوفه بوی بنمود بن عبدالله بن عباس گفت اکنون رفتن روا باشد پس دیگر روز دو رسول دیگر از کوفیان از نزد مهتران بیامدند و صد
و پنجاه نامه آوردند و بحث بکردند که ما بندگانیم آماده باش حسین ایشان را اینجا باز گرد اینک حسین نامه در بصره بسیار شیعت بود
بر موالی ابی بصره فرستاد نامش سلیمان و نامه کردند آن بزرگان که بر شیعت وی بودند چون احنف بن قیس و مالک بن شرح
و سعید بن عمرو و عمرو بن اسعد و حسن بن شرحبیل و عبدالله بن شرحبیل و همه مهتران بصره که هرکه بر شیعت امیرالمؤمنین و آل ان
ماست بیامد بکوفه اندر گرد آیید و حسین از مکه آهنگ رفتن کوفه کرد و اهل کوفه بیعت تمام کرده بودند و رسولی بر حسین فرستادند
تا بیاید مردی از هواخواهان یزید نامش عبدالله بن مسلم سوی نعمان بن بشیر امد که امیر بود در کوفه از دست یزید و گفت با نعمان خبر
داری که احوالی هست نعمان گفت یا عبدالله بن مسلم آگاه می باید بود و اگر دانی بگوی گفت چند روز است تا مسلم بن عقیل ایدر است و همه
کوفیان با وی بیعت کردند از بهر حسین بن علی و حسین از مکه خواهد آمد و مسلم بن عقیل را بگیر و سوی یزید فرست و ابن نعمان بن بشیر از ان
پیغامبر بود علیه السلام و گفت با ایشان از بهر آنکه ایشان نبیره دارند من بهر ایشان را بنکشم یعنی که آگاهی ندارم و تا با من حرب نکنند من حرب نکنم
عبدالله بن مسلم از پیش نعمان بیرون آمد و با چندین خوارج دیگر بجایی گرد آمدند و نامه کردند سوی یزید را و گفتند آگاه باش که
مسلم بن عقیل بکوفه آمده و بیعت خواست از کوفیان از بهر حسین و همه کوفیان بیعت کردند و کس فرستادند بطلب حسین و حسین همی آید و نعمان
ازین حکایت نعمان را بگفتیم که مسلم بن عقیل را بگیر و بفرست او جواب داد که نبیره پیغامبر را دارند ما نبیره پیغامبر را دارم تا بنکوهند که امیری دیگر بفرستی
بکوفه و چون نامه بیزید رسید و نامه بخواند چون یزید نامه را بخواند او را مولایی بود از آن معاویه و یزید او را پرورده بود گفت حسین
بن علی از مکه برفت و اگر او بکوفه رود عراق بر ما تباه کنند اکنون تدبیر چیست که ما بعمال او را طلب کنند و بکشند چون گفت این کار را هیچ کس
را نشاید مگر عبیدالله بن زیاد و یزید عهد عراق و کوفه بعبیدالله بن زیاد فرستاد و گفت کسی بر بصره خلیفت کن و خود بکوفه رو و مسلم
بن عقیل را و هرکه با وی بیعت کرده است بگیر و اگر حسین ساز بیعت خواهد اگر بیعت کند نیک و الا بکش و سرش سوی من فرست چون
نامه سوی عبیدالله بن زیاد رسید شاد شد و برادر عثمان بن زیاد بر بصره خلیفت کرد و آهنگ رفتن کرد و در ان شب مسلم بن عقیل
سوی وی آمد و بگفت که رسول حسین آمده است با نامها سوی شیعت علی و ایشان بکوفه همی خواند و مهتران بصره ان رسول را پنهان
همی دارند تا چون تو بروی ایشان رسول را بیرون آورند عبیدالله دیگر روز مردمان بصره را گرد کرد و گفت من آگاه شدم که حسین
سوی شما نامه کرده است و رسول او را گرفتم و بفرمودم و سلیمان که رسول بود بر زخم چوب بمرد اکنون شما را من دانید که من
بکوفه همی روم تا مسلم بن عقیل و شما بعان او را بکشم و اکنون شما هشیار باشید پس ان سلمان را که رسول حسین بود بیاورد و
پیش ایشان گردن بزد و گفت من تنها نیم که از کسان کسم که نامه حسین با ایشان آمد اگر ان جنبشی کنید عبیدالله بن زیاد
برفت با سپاه بسیار و چون بقادسیه رسید سپاه انجا باز داشت و بر استری نشست و برقع بر روی بر بست و شب بکوفه رسید
با ده سوار و عمامه بر روی بسته بود و مردمان کوفه خبر آمدن حسین بن علی داشتند و چنان دانستند که آن حسین است چون

بجماعتی رسیدی سلام کردی ایشان برخاستندی و گفتندی علیک السلام یا ابن رسول الله و خلق بسیار بر وی گرد آمدند
و هر کسی همی گفت بخانهٔ ما فرود آی و او همی رفت تا بدر سلطان رسید نعمان بن بشیر در اندر بست و بام آن کوشک بر آمد و
گفت یا ابن رسول الله باز گرد و برا ابدر بیا بیست آمد پس بر مردمان کوفه نعمان را دشنام دادند و گفتند در بگشای تا فرزند
رسول خدای عز و جل اندر آید نعمان گفت نگشایم و من نخواهم که گویند حسین بن علی با امر من کشته شد پس عبید الله بن زیاد گفت در
بگشای که لعنت بر تو باد و بر حسین و مردمان او را بشناختند و گریختند و نعمان در بگشاد و عبید الله بکوشک اندر شد و مسلم بن عقیل اگاه
شد و برای هانی بن عروه شد عبید الله او را گفت شنیدم که مسلم بن عقیل بخانهٔ تو است گفت نیست گفت سوگند خور هانی سوگند خورد
و عبید الله او را باز داشت بن خلفی کرد و آمد با فزون از پنجاه هزار مرد از بهر هانی و مسلم و عبید الله را بفرمود تا مسلم را و هانی
را بر بام کوشک بردند و سر دو را سر ببریدند و پیش ایشان انداختند و آن همه خلق برمیدند و این ماه ذی الحجه بود سال شصت از
هجرت و همان روز حسین بن علی از مکه برفت با همه اهل بیت خویش از بهر آن نامه که مسلم بن عقیل نبشته بود و ندانستند که بعد از آن
در کوفه چه افتاد

خبر مقتل امیر المؤمنین حسین بن علی رضی الله عنه

وانگاه که حسین رضی الله عنه از کوفه برفت
هر که او را دیدی گفت مشو بر مردمان کوفه اعتماد مکن و عبد الله بن عباس رضی الله عنه سوی وی آمد ای پسر عم از حرم و مکه که خانهٔ
خدای عز و جل است برو و عبد الله بن الزبیر بمکه امیر بود و بیعت آشکارا کرده بود و همی خواست که حسین برود تا شهر او را صافی
گردد و عبد الله بن عباس گفت بار دیگر بکفتار کوفیان غره مباش و حدیث ایشان شنوده که دانی که با پدر و برادرت چه کردند اگر ضرورت
خواهی رفت باری بیمن رو که آن کشور بخت بدانی که کار چگونه باشد اگر کوفیان هوای تو خواستندی این خلیفهٔ یزید را کی
بشهر اندر رست و در خانهٔ سلطان نشسته بیرون کردندی و همی ترسم که ترا بکشند و این کوفیان تو را نیز بیم نکنند حسین
فرمان نکرد و برفت با همهٔ اهل بیت خویش و او را جمل شتر بود و صد پیاده و بر راه اندر کرد همی آورد و ابریشم و خراج یمن همی آوردند
برداشت حسین آن کاروان را بگرفت و گفت مامورم و من بدین حق ترم از یزید بن معاویه که من فرزند زاده پیغامبرم صلی الله علیه
و پدرم علی بن ابی طالب بود پس من حق ترم و امامت از آن منست و یزید نیاحق دارد و اگر اندران مسلمانان بودند باز دادی دو اخ
درم بیت المال بودی برگرفت پس حسین ببادیه برسید فرزدق شاعر و همام بن غالب بدو آمد از کوفه و هنوز خبر عبید الله بن
زیاد نداشتند حسین گفت خبر چیست گفت بکوفه مردم کوفه را دل با تو است و لکن بدانم که قضای ایزدی چیست حسین گفت
قضا را باز نتوان داشت و هیچ کس خبر عبید الله بن زیاد در اندر نیافتند و حسین رضی الله عنه بشتاب همی رفت تا پیش از آنکه یزید را
خبر بود و بکوفه اندر شده باشد و عبید الله بن زیاد چون مسلم و هانی را بکشت بهر جایی عمال برون کرد و نامهٔ یزید آمد سوی وی که
حسین از مکه بیرون رفت باید که سپاهها بر راه مکه بیرون اگنید عبید الله سپه کرد و لشکرها نامزد کرده بود عمر بن سعد ابی وقاص را
ری او را داد و گفت باید که بروی و حسین را بگیری عمر گفت باید که مرا ازین عفو کنی عبید الله گفت اگر خواهی که ترا عفو کنم عهد ری
باز فرست عمر گفت مرا امشب زمان ده تا بیندیشم و آن شب اندیشه کرد و آن عهد ری باز نفرستاد و حسین را بگرفت پس عمر بن سعد
برفت اول محرم سال شصت و یک با چهار هزار مرد و روی ببادیه نهاد و حسین بن علی از قادسیه سه میل فرود آمد عمر بن سعد
مردی را بخواند نامش حر بن یزید و او را شیعهٔ علی بود و کس نمی دانست و او را گفت برو و جای و منزل او بستان و چون حر بن یزید
سه میل از قادسیه برفت حسین را دید با آن همه بنه و عیال فرود آمده او را گفت کجا خواهی رفتن گفت بکوفه گفت باز گرد که لشکر
اینک آمد و مسلم عقیل را بکشتند بکوفه گفت چگونه باز گردم با این همه بنه و عیال گفت بر خیز از راه و بکوشه رو و حسین از روی
راه روی نهاد و بمنزلی برسید که او را کربلا خوانند چون عمر بن سعد ببادیه آمد خبر حسین بن علی بکربلا یافت با سپاه آنجا شد
چون سپاه پدید آمد حسین برنشست و با چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شد و صف برکشیدند و بر جای بیستادند تا سپاه نیز
رسیدند پس عمر بن سعد از میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را پند داد و گفت مکن من خدمت تا بدین کار رضی تو ندارد خدای
عز و جل نمی خواهد که این کار شما را بود و پیش از آن جد و پدرت کرد که بر تو کرد و این کار بهم او را نبود و رنگانی بکرد
بکدازشت و با خیر بکشتند پس برادرت حسن خود دانست که این کار او را نخواهد بود پدر را بیعت کرد تا از اندیشه پرست نومید
خویش با این کار بیرون آی حسین گفت از این سه کار یکی با من بکنید یا مرا دست باز دارید تا سوی مکه شوم و گرد این کار نگردم

واکر

روز دوشنبه

و اگر نه سفری شوم و آنجا بنشینم مجاوری و اگر نه دست باز دارید تا سوی یزید شوم عمر بن سعد گفت نیکو همی گویی کنون
صبر کن تا من نامه کنم سوی عبید الله بن زیاد تا چه فرماید و عمر و با لشکر آنجا فرود آمدند و نامه بنبشت سوی عبید الله جواب نامه بنبشت
که حسین را بگوی سوی من باید آمدن تا من او را سوی یزید فرستم حسین گفت من خود سوی یزید شوم و کسی از آن خویش با من بفرست
پس عبید الله گفت لا و لا کرامة که او را گفت سوی من باید آمدن پس عمر دو سه بار نامه کرد و کس همی فرستاد عبید الله گفت هیچ سود ندارد
تا سوی من نیاید و دست بر دست من ننهد بیعت یزید را حسین گفت نکنم و اندرین یک هفته روزگار رفت پس عبید الله کس فرستاد سوی عمر
سعد که من ترا بدان فرستادم که حسین را با دست نگیری اگر حرب کنی و اگر نه کس فرستم تا حرب کند عمر بن سعد چون این پیغام عبید الله بشنید
هم آنگه برنشست و حرب رفت با سپاه و بانگ کرد و گفت یا حسین بسیار جهد کردم و من بخون تو را با زنباشم و این کار را هیچ بر نیاید پس
گفت امروز مرا زمان ده تا فردا عمر او را زمان داد پس عبید الله بن زیاد شمر ذو الجوشن را بخواند و گفت این عمر بن سعد با ما منافقی کند
و دل با حسین دارد برو اگر عمر حرب کند بگذار و الا سپاه از وی بستان و عهد او بگیر و آن سپاه سالاری تراست و حرب همی کن با حسین
او یا سر حسین را پیش من فرستی و حسین یکی روز زمان خواسته بود و تا از دیگر شمر فراز رسید و گفت من یک زمان امان ندهم عمر بن سعد بر نشست
و سپاه نزد حسین برد و گفت عبید الله بن زیاد ملعون کسی دیگر فرستاد حسین گفت شب نزدیک است مرا زمان دهید شمر او را
گذاشت زمان داد و همه شب حسین رضی الله عنه و عن ابیه همی سلاح راست کرد و هم شب رسول عبید الله فراز رسید و گفت اگر تو حرب
کنی رود فرات بر ایشان بگیر و دست بدار که حسین و فرزندان او آب خورند تا بتشنگی بمیرند و چون حسین را بکشتی تنش بسم اسبان بکوب
عمر بن سعد هم آنگاه عمرو بن الحجاج را با پانصد مرد بر لب رود فرات فرستاد تا آب خوردن نگذارند و بلشکر حسین آب نبود و تشنه بماندند
و حسین آن شب سلاح راست همی کرد و با خود شعر همی گفت و علی بن الحسین که زین العابدین بیمار بود و خیمه اندر خفته بود و شعر پدر همی
شنیدی بگریست و زنان همه بگریستند و فریاد از زنان برخاست حسین گفت مگریید که دشمنان شاد شوند پس حسین سر بر آسمان کرد و گفت
یا رب تو دانی که بر من بیعت کردند و بیعت بشکستند تو داد من از ایشان بستان پس حسین این مردمان را که شیعت او بودند با وی گرد
آمده بودند گرد کرد و گفت اجر بر شما بود که دیدند و من شما را امشب حرب آوردم و شما امید از ایشان برید و هر که با ما دشمنی کند با
خدای عز و جل و پیغامبر علیه السلام دشمنی کند و من از جان خود شما را بیعت خود بیرون کردم و هر که خواهد برود
ایشان گفتند پیش خدای تو و جد تو محمد رسول الله چه گوییم و چه حجت آریم و پیش جد تو چه عذر آوریم که فرزند جگر گوشه را به دشمن
بسپاریم و ما جانها پیش تو فدی کنیم پس حسین از ما بهتر سپاه که داشت تعبیه کرد و مردی بود نامش طرماح و از شیعت علی بود چون شنید
که حسین بکربلا گرفتار است بر حمایت کشته شد و بر پیش حسین آمد و گفت یا ابن رسول الله مرا خویشتن ... و انجا همی دارم که
انجا که تو اینجا آمدی حسین گفت من آمدم و زن و عیال دشوار داشتم عاید بود و از پس عیال و زن برا زند کاری نیاید پس طرماح باز گشت
و حسین بکربلا اندر شد پیغامبر علیه السلام را دید و او را گفت یا حسین هیچ غم مدار که فردا پیش من باشی و حسین چون از خواب در
آمد امید از جان خود برگرفت و چون روز بود بامداد روز آدینه بود روز عاشورا و عمر بن سعد سپاه را بیاراست و حرب آمد و حسین
رضی الله عنه از اسب فرود آمد و بر اشتر نشست و پیش صف اندر آمد چنانکه همه لشکر او را بدیدند و خطبه کرد و گفت یا اهل الکوفه
من از کس سخن برادر نکند لکن بگوید یا حجت خدای بر شما بود و عذر خویش کنم پیش خدای عز و جل پس گفت ای مردمان شما همه دانید که
من پسر دختر پیغامبرم علیه السلام و پسر زاده عم او علی و علی آن بود که اول کسی که مسلمانی آمد او بود و عم من جعفر طیار است و عم
پدرم حمزه است سید الشهدا و من و برادرم را که پیغامبر علیه السلام فرموده ست سیدا شباب اهل الجنة اگر خدای بگروید و چند که رسول خدای
نه بینی که ترسایان سم خر عیسی علیه السلام چگونه دارند و جهودان اگر چیزی از آن موسی علیه السلام بیابند هم چنان عزیز دارند و
هر دینی را ملت خویش چگونه گرامی کنند ای قوم من پسر دختر پیغامبر شما اندر میان شما امروز کسی نیست جز من و خواسته کس نستدم
و شما را چه حجت خون من حلال دارید و من بمدینه نشسته بودم بکوی جدم و مرا آنجا نگذاشتید که بنشینم بمکه و مرا بخواندید شما که
اهل کوفه اید و رسولان فرستادید و نامه اکنون من شما را آن گویم که موسی علیه السلام گفت قوم فرعون را اکنون اگر بمن گروید از
من را سوی مشوید تا من باز حرم خدای شوم و آنجا بنشینم تا این جهان بر من بگذرد و بدان جهان بدیدار بینم که چرا بودند و ستم
که کرده است هیچ کس جواب نداد پس حسین گفت الحمد لله که حجت خدای بر شما است پس گفت اللهم اشهد علیهم و ...

عدتی عند کل شدة و قوتی عند کل بلیة و جاری فی کل حالة انت ولی کل نعمة و منتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین پس اشتر بخوابانید
و بر اسپ نشست و صف یاران کرد و بایستاد و چشم همی داشت تا ابتدا حرب ایشان بکنند پس مردی از لشکر عمرو بن سعد بیرون آمد
نام او عبدالله و حسین را گفت بشری باد ترا به آتش حسین گفت زود باشد که من به نزد خدای رحیم شوم پس گفت یا رب این را هلاک
کن چون عبدالله برگشت پای اسپش بجاهی فرو شد و او از اسپ در او فتاد و پایش در رکاب اندر بماند و در آن خاک اندر همی کشید تا جان
بداد پس ابن حر بن یزید التمیمی که بر حسین باز رفته بود و او را آگاه کرده بود که سپاه آمد حمله کرد و پیش حسین آمد و گفت السلام علیکم یا
ابن رسول الله حسین گفت و علیک السلام چه کار آمدی گفت بدان آمدم تا پیش تو کشته شوم حسین گفت ترا شهادت نوش باد و بهشت جاوید
تو آزاد مردی هم چنانکه نام تو است پس حر عمرو را گفت چرا همی روزگار دیر کنی فرا حرب ای عمرو و تیر در کمان نهاد و گفت شما همه گواه
باشید که من برین اندر آمدم و تخت عمر را دست باز کردم پس دو تن بیرون شدند یکی جیدر بن المطهر و یکی یزید بن الحسین و آن هر
دو بکشتند پس مردی از لشکر عمرو بن سعد بیرون آمد نام او معقل بن یزید و از سپاه یزید بن الحسین بیرون رفت و معقل را بکشت
دیگر روز بیرون آمدند و کشته شدند پس راحم بن حث بیرون آمد از لشکر عمرو بن سعد و مردی از لشکر حسین بیرون شد نامش نافع بن هلال
و او را بکشت و روز گرم شد و یاران حسین تشنه شدند و عمرو بن الحجاج بر میمنه لشکر عمرو بود و گفت ای مردمان حسین دل بر مرگ
نهاده است و کس با ایشان بر نیاید مگر آنکه جمله کنند پس حمله باید کرد عمرو گفت چنین کنیم و تیراندازان را پیش کردند تا تیر باران بر لشکر حسین
کردند و همه لشکر حسین را تیر مجروح کردند و حمله کردند و بیست تن را از لشکر حسین بکشتند و یاران حسین اندک مانده
بودند و حسین همی کرد پس حرب بر حسین رسید و پیش اندر آمد یاران حسین را گفتند یا ابن رسول الله تا از ما یکی زنده باشد حرب با تو
نگذاریم پس حسین را آب اندر چشم آمد و گفت جزاکم الله خیرا و ایشان یک یک همی شدند تا همه با حسین بودند همه را شهید کردند
و حسین با برادران و عم زادگان و فرزندان بماند و اهل بیت خود و گفت اکنون نوبت من رسید و مرا باید رفتن ایشان گفتند تا
ما زنده باشیم نگذاریم که تو پیش حرب شوی پس نخستین کسی که حمله کرد پسر مهتر حسین بود علی الاکبر و همی گفت انا علی بن الحسین
نحن ورب البیت اولی بالنبی بالله لا یحکم فینا ابن الدعی و ده حمله بکرد پیش پدر و هر حمله دو سه تن را بیفکندی و تشنگی او را غلبه کرد و
زبانش خشک شد و سوی پدر آمد و گفت یا پدر تشنه ام حسین گفت یا پسر من فدای تو باد چون او [illegible] کردن پس فراز شد و زبان خود
بدهن وی اندر نهاد تشنگی وی ساکن شد دیگر باره بازگشت و حمله کرد مردی پیش وی آمد نامش مره بن سعد و از پس وی اندر آمد و
شمشیری بزد و او را بیفکند و گرد وی اندر آمدند و او را پاره پاره کردند حسین بگریست با آواز بلند و هیچ کس آن روز تا آن وقت او را
گریان ندیده بود و زینب از خیمه بیرون آمد و خویشتن بر علی افکند و خروش برخاست و از پس علی عبدالله بن مسلم بن عقیل بیرون
آمد مردی بروی آمد نامش صبیح و تیری بزدش و دستش بر پیشانی بدوخت و چون برگشت همان مرد نیزه دیگر بزدش بر پشت و
از اسپش بیرون آورد پس جعفر بن عقیل بیرون شد مردی او را تیری بر شکم زد و بمرد و با حسین از علی بن ابی طالب برادر بماند عبدالله و عباس
و جعفر و عثمان و محمد و از برادران محمد بن علی الحنفیه و عمر علی آنجا حاضر نبودند و پسری حسین را مانده بود نامش قاسم و علی اصغر
بیمار بود و بخیمه اندر خفته بود و قاسم بن علی کودکی بود ده ساله از خیمه بیرون آمد شمشیر کشیده حسین گفت بازگرد که تو کودکی
که گفت یا عم بحق شهادت که بود دست از من باز دار پس سواری بروی حمله کرد و شمشیری بزدش بر سر و بدو نیم کرد و آن پنج برادر
بیکجای بیرون شدند و ایشان را در میان گرفتند و هر پنج را بکشتند پس تیری بیامد و بر اسپ حسین آمد و حسین پیاده شد و
تشنه بود از تشنگی و روز نماز دیگر رسیده بود و حسین بنشست و هر کس که فراز آمدی که او را بکشد اندیشه کردی و گفتی خون وی
بگردن خود نتوان گرفت و باز گشتی و حسین را پسری بود یک ساله شیرخواره آواز او شنید دلش بسوخت او را بخواست و بر کنار
نهاد و همی گریست و مردی از بنی اسد تیری بینداخت و بگلوی آن کودک فرو شد و هم آنگاه بمرد حسین کودک از کنار بنهاد
و گفت انا لله و انا الیه راجعون یا رب مرا برین مصیبتها شکیبایی ده برپای خاست و از تشنگی عاجز شده بود و بر لب فرات
رفت و جایی همی جست که آب تواند خوردن شمر گفت لشکر را دست باز مدارید که حسین آب خورد که او از تشنگی مرده است
آب خورد زنده شود و حسین رضی الله عنه بروی اندر افتاد و آب بدهن اندر گرفت مردی تیری بدهن مبارک حسین اندر زد
و حسین آب بریخت از دهن و تیر بیرون کشید و باز گشت و خون از دهنش همی دوید و بدر خیمه بیستاد و عمرو بن سعد اهل

کشتن

کشتن وی کرد چون نزدیک رسید حسین گفت تو بپسندی که من آنجا کشته شوم عمرو بن سعد پیش او داشت و باز گشت و پیادگان را گفت چرا مانده اید و
او را میان اندر نگیرید پیادگان گرد اگرد حسین رضی الله عنه اندر آمدند و حسین حمله همی برد و از ایشان همی کشت و شمر و عمرو بن سعد از دور
همی دیدند و عمرو شمر را گفت که تو هرگز مردی را دیدی که همه اهل وی پیش وی کشته شدند و او را چندین جای جراحت کردند و چندین شان
کرد و بجای بر آمده با این دلاوری مردی که این مرد است پس حسین را از پیادگان حرب همی کرد تا بسیار جای مجروح و به زخم شمشیر و جراحت
کردند و سی و سه جای زخم [illegible] و چون خون بسیار از وی برفت و تشنگی بروی سخت شد از آن جراحتها پس شمر با سی تن از خاصگان
خویش آهنگ حسین کردند و حسین با شمشیر آهنگ ایشان کرد یکی پیاده بود نامش زرعه شمشیری بزد حسین را دست چپ و دستش از
کتف ببرید حسین بیفتاد باز برخاست که بخیمه اندر شود سنان از پس وی اندر آمد و حربه بزدش بر پشت و از سینه بیرون آورد و
حسین بیفتاد و همچنان حربه از وی بیرون کشید و جان بداد و از وی بیرون آمد و شمر علیه اللعنه فرود آمد و سر مبارک از تن جدا کرد
و سرش برگرفت و تنش را باز هشت و قیس بن اشعث پیراهن بیرون کشید و مردی دیگر نامش حبیب بن بدیل شمشیر برگرفت و شمر
آهنگ خیمه کرد و غارت و جامه از تن و سر زنان همی ربودند و زنان همی خروشیدند عمرو بن سعد چون بانگ زنان شنید آنجا آمد و شمر را
دید که شمشیر کشیده و علی بن الحسین بیمار خفته بود و او را خواست کشتن عمرو گفت شرم نداری از کشتن کودکی و بیمار دست از وی بدار
شمر گفت امیر عبیدالله بن زیاد فرموده است که هیچ کس از آل الحسین بن علی زنده مگذار عمرو گفت لعنت بر تو باد و بر عبیدالله بن زیاد که مسلمانان
کودکان را فرمان میکند که بکشند و پیغامبر علیه السلام نهی فرموده بود از کشتن کودکان اگر امیر عبیدالله بن زیاد از من خواهد بکند عمرو شمر را او
پیادگان را باز کرد پس شمر عمرو را گفت امیر عبیدالله بن زیاد مرا فرموده است و وصیت کرده است که تن حسین را پاسبان کنم بیست سوار
را بفرمود تا اسبان را بر تن الحسین رضی الله عنه همی راندند تا استخوانهاش همه بشکستند و آن شب آن حرام زاده ملعون آنجا فرود
آمد و عمرو نامه نبشت سوی عبیدالله بن زیاد علیه اللعنه و سر حسین را بدست خولی بن یزید الاصبحی بفرستاد و دیگر روز عمرو کشتگان
خویش را بگور کرد و از کشتگان لشکر هفتاد و هشت تن کشته شده بودند و از آن حسین و زنان حسین را اسیران کردند بر بالا اشتران جامه دریده
و سر برهنه و علی بن الحسین بیمار را بر اشتر افکندند و روی را بکوفه نهادند و بیرون کوفه چون باز کشیدند زنها آواز گریستن شنیدند
و این سخن شنیدند و کس ندیدند شعر اترجو امة قتلت حسینا ... شفاعة جده یوم الحساب
و یکی دیگر بشنیدند با آواز که همی گفت ایها القاتلون جهلا حسینا ... ابشروا بالعذاب والتنکیل ... قد لعنتم علی لسان داود
و موسی و حامل الانجیل پس حسین تا سه روز با کشتگان بر دشت افتاده بود و کس نیارست بر گرفتن پس مردمان غاضریه بیامدند
و این غاضریه دهی است بر لب فرات و اندرو بسیار مردمان بودند بیامدند و گفتند ای مسلمانان این کشتگان را دد و دام همی خورند از
خدای بترسید پس همه گرد آمدند و حسین را بی سر آنجا بگور کردند و چون خولی سر حسین پیش عبیدالله بن زیاد برد پس دیگر روز عمرو بن
سعد در آمد با آن زنان و کودکان بر اشتران بی پرده مردمان کوفه چون آن بدیدند همی گریستند پس ام کلثوم گفت یا مردمان همی
گریید ما را شما کشتید اکنون که بکشتید بر ما همی گریید پس ام کلثوم سه بیت شعر اندرین معنی یاد کرد و گفت شعر
ماذا تقولون اذ قال النبی لکم ... ماذا فعلتم و انتم آخر الامم ... بعترتی و باهلی بعد مفتقدی ... منهم اساری و قتلی ضرجوا بدم
ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم ... ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی ... پس عبیدالله بن زیاد دلتنگ اندر باطن بود و بار بنشست عمرو
بن سعد را بار داد اندر آمد و سر حسین اندر طشتی نهاد عبیدالله بن زیاد و آن اسیران و کودکان را بر پای بداشت پیش تخت و عبیدالله
اندر ایشان همی نگریست گفت الحمد لله الذی [illegible] لکم ام کلثوم گفت الحمد لله الذی اکرمنا بمحمد و طهرنا تطهیرا
پس عبیدالله گفت کیف رأیتم صنع الله ام کلثوم گفت یجمع الله بیننا و بینکم یوم القیمه و خصمنا منکم پس عبیدالله بن زیاد گفت تا
هنوز چندان زنان هست که حسین همی گوید و حسین همی داند پس خواست که او را عقوبت کند عمرو بن سعد گفت بحق آن که زنان حسین بود پس
پس عبیدالله گفت این غلام کیست گفتند پسر حسین است گفت این را نیز بکشید که من نخواهم که از نسل فاطمه هیچ تن مانده بود صاحب شرطه
علی بن الحسین بگرفت که بیرون برد زینب او را بکنار اندر گرفت و گفت اگر این را همی کشید تا مرا همه بکشید پس او را دست باز داشت و پس همه
زنان و کودکان آل محمد را محرم اینسنه چون این را بکشید همه زنان بی حرمت پس عبیدالله بن زیاد گفت جای [illegible] و سرها همه الحسین و عبدالله
سر حسین بدست زحر بن قیس سوی یزید فرستاد و آن عورتان و علی بن الحسین چون بشام رسیدند بر یزید علیه اللعنه علی

الحسین را گفت یا علی بدرت رحم بنی عم من نشناخت و نخواست که این سلطانی که خدای عزوجل مرا داد دست از من بازداشتی
تا خدای تعالی گفت ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم پس یزید بفرمود تا ده روز بخانه زنان او را داشتند و
انگاه با مدینه فرستادشان تا انجا مقیم باشند **خبر سلم بن زیاد بخراسان** یزید عبیدالله را
کوفه و عراق و سواد داد از بهر کشتن حسین و بصره خود عبیدالله داشت و بوقت معاویه خراسان و سیستان هم عبیدالله داشت
و یزید از وی بازستده بود و چون عبیدالله حسین فرستاد چشم داشت که یزید خراسان و سیستان او را دهد و نداد و برادر عبیدالله سلم
بن زیاد پیش یزید بود و با جمله اسپهسالاران و سرهنگان او بود خراسان و سیستان بدو داد و گفت برو که ده شهر معتبر ترا دادم
اول طوس و دیگر هراة و نشابور و مرو شاهجان و بلخ و مروالرود و نسا و باورد و زابلستان و کرمان چون سلم بن زیاد
برفت و خبر بعبیدالله رسید که خراسان و زابلستان بسلم بن زیاد داد عبیدالله را از ان اندوه گرفت و از کشتن حسین پشیمان شد پس
سلم دستوری خواست و آهنگ خراسان کرد و یزید نامه کرد بعبیدالله که از سپاه عراق شش هزار مرد مسلم را ده چنانک او گزیند چون
سلم پیش برادر رسید نامه بدو داد و گفت سپاه را بگزین چندانک خواهی و مردمان عظیم راغب بودند برفتن با سلم که عبیدالله مردی
بدخو بود و سلم نیکخو و بفعال عبیدالله نخواست که ایشان بروند تهمان ایشان را گفت بروند و با من باشید کس او را اجابت نکرد از بهر
نکه صلب بن ابراهیم بود گفتا با سلم بروم بشرط آنکه با تو چون با سلم باشم حرب با ترکان و کافران باید کردن و چون با تو باشم حرب با اهل بیت محمد
باید کردن و مثل حسین بن علی را باید کشت کی پیغامبر علیه السلم مهتر ایشان بود بر حلق وی دادی و وعده کرده است که او را آتش
و من این جهان را دوست ندارم ازین مصیبت و ضلالت پس سلم بیش هزار مرد از عراق برگزید و بخراسان آمد و بمرو بنشست و جیحون
بگذشت و با ترکان حرب کرد و سغد و سمرقند بگشاد و خواسته بسیار یافت از درم و برده و چهارپایان و همه بمیان سپاه قسمت کرد
و پنج یک بیزید بن معاویه فرستاد و بدو سال بیست هزار هزار درم بیزید فرستاد و باقی قسمت کرد بر سپاه و سپاه خراسان همه توانگر شدند
خبر خروج عبدالله الزبیر بمکه و یزید بن معاویه عمرو بن سعید امیر مکه کرده بود و ولید عتبه را امیر مدینه
شد عمرو بن سعید با وی هیچ حرب نکرد یزید او را تهمت کرد و باز کرد و مکه و مدینه را بولید بن عتبه داد و ولید اندر مدینه بنشست
و خلیفتی بمکه فرستاد و عبدالله بن الزبیر خلیفه او را از مکه بیرون کرد و مردمان مکه همه با عبدالله بن الزبیر بیعت کرده بودند و بهر
دیگر هواخواهان یزید بودند و سوی یزید خواستند و با عبدالله بن الزبیر بیعت نکردند و عبدالله بن الزبیر جدا نماز کردی و
خلیفت یزید بن معاویه جدا و تا حسین بمکه بود از وی حشمت همی داشت چون حسین بن علی رضی الله عنه کشته شد حسین را تیمار بسیار همی
و بگریست پیش مردمان مکه گفت اکنون کسی نیست جز از تو و برو همه بیعت کردند و خبر وی بیزید آمد سوگند خورد کی من او را
دست بسته و زنجیر در گردن پیش خویش بیارم و سلسله سیمین بکرد و با دو رسول سوی ولید بن عتبه فرستاد بمدینه کی این
سلسله بگردن عبدالله بن الزبیر اندر کن و او را پیش من فرست ولید بن عتبه آن رسول را پیش عبدالله بن الزبیر فرستاد بمکه تا پیغام
یزید بدادند و آن سلسله پیش او بنهادند و سر بجنبانید و ایشان را جواب نداد و دو بیت شعر بگفت و آن اینست که باذی بعد ع
حتی یلین لضرس الماضغ الحجر :. ولا الین لغیر الحق اسأله :. اذا تناوحت القصباء والعشر :. انی لمن نبعة صم مکاسرها
چون ایشان این بشنیدند بازگشتند و پیش یزید رفتند و این بیتها برخواندند یزید چون بشنید خاموش بود تا آخر سال اندر آن سال
ولید در حج بمکه شد و از یک سوی حج او کرد و از یک سوی عبدالله بن الزبیر یک یک ماه کردی و سال شصت و دو اندر آمد
ولید تدبیر آن کردی کی مکر عبدالله بن الزبیر را اندر گیرد عبدالله آگاه شد و نامه کرد بیزید که ولید مردی بی خاطر است و
باللهی این کار نباشد کسی دیگر فرست بجای وی و مردمان نزدیکتر تا این کار نیکو شود یزید سپاس داشت عبدالله بن زبیر
کرد و امید داشت که مگر بطاعت وی آید آنگاه ولید را باز کرد و بجای او عوض او عثمان بن محمد بن ابی سفیان بفرستاد
و او مردی جوان بود و کارها نیازموده بمدینه بنشست خوردن و بازی کردن و بدان مشغول شد **خبر واقعه الحرة**
و بدین سال اندر عثمان بن محمد وفدی فرستاد سوی یزید بیست از مهتران مهاجر و انصار و از اشراف مدینه
منذر بن الزبیر برادر عبدالله با ایشان بود و عبدالله بن حنظله با ایشان بود یزید ایشان را لطف کرد بسیار و منذر بن الزبیر
را ده هزار درم بداد و عبدالله بن حنظله را ده هزار درم و دیگران هم چنین و ایشان چون بمدینه باز آمدند گفتند یزید کافر است

و او را از بن غصب درو زوش می خورد و نماز هیچ نکند و او را ابر امانت نیست از بیعتا و بیزار بر مردمان مدینه گفتند
ما بنی بیزار ایم از بیعت وی و عبدالله بن حنظله را مهتر کردند بر خویشتن و ابن عثمان بن محمد را بیرون کردند و مروان بن الحکم را و همه
بنی امیه را بند کردند و باز داشتند چون این خبر بیزید رسید تافته شد و علی بن الحسین بمدینه بود و ایشان همه سوی وی شدند
که با وی بیعت کنند او اجابت نکرد کی پدر خود را دیده بود در کربلا بدان زاری کشته شده و دلش از این جهان سیر شده بود و
بعبادت خدای جل و علا مشغول بود و آن بعث بیعت فتنه را مدینه برون شدند و علی بن الحسین از مدینه برون شد و بدیهی شد تا امن
بنشست چون خبر بیزید رسید نعمان بن بشیر الانصاری را بخواند و گفت بمدینه شو و مردمان را پند ده کی من نخواهم که بمدینه سپاه
فرستم کی زنان شما را بیوه کنند و فرزندان شما یتیم کنند و برده کنند و علی بن الحسین را بگوی که دانستم که با من نیکویی کردی هم بر
پایست که با دل تو بر من نکو بینی نعمان بن بشیر الانصاری برجماز نشست و بمدینه آمد و پیغام یزید بداد همه مردمان
و پند بسیارشان داد قبول نکردند پس نعمان باز گشت و نزد یزید آمد و او را از کار ایشان آگاه کرد پس یزید مسلم بن عقبه را بخواند
و او مردی بود پیر و بیمار و حج بجا کرده بود و او را از خبر مدینه آگاه کرد و گفت ده هزار مرد برگزین و بمدینه شو مسلم بیرون آمد و سپاه
بگزید و بر یزید بیامد و سپاه را عرض خواست و مسلم را گفت با نوائی با ایشان نرمی کن و علی بن الحسین را نکو دار و خواسته نخواهد و مسلم
بیمار بود و گفت اگر این بیماری ترا رنجی رسد حصین بن نمیر را خلیفت کن پس مسلم برفت و یزید همان روز بعبیدالله بن زیاد نامه
کرد و گفت با سپاه بیار برو و با بن زبیر بن العوام حرب کن عبیدالله گفت دو جبر بر من بود هم بر بن پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بکشتم و سپاهی نیابند و دیگر بیت بر و خانه خدای بکنم و نامه کرد بیزید که مرا معذور دار و توئی لو رسیدن اگر شاید چون یعنی بروم و دیر
و مسلم با سپاه بمدینه آمد و سه روز بر در مدینه بایستاد پس کس بمدینه فرستاد و مردمان را پند داد نپذیرفتند و پیرامن مدینه
کنده کرده بودند و حربها ساخته مسلم سپاه تعبیه کرد کی دانست که ایشان حرب خواهند کردن و مسلم بیمار بود و بر تخت نشست
اندر خیمه و عبدالله بن حنظله و فضل بن عباس بن میمنه کرد و لشکر مدینه بودند که فضل از همه فرزندان عبدالمطلب اندر دلیر
تر بود و فضل با میمنه بالشکر و حمله بر لشکر شام افگند و شامیان را از میمنه کرد تا پیش تخت مسلم رسید و خلقی را بکشت
و غلامی رومی او را پیش آمد علامت شامیان پوشیده فضل او را شمشیری بزد و بدو نیم کرد و بازگشت و گفت مسلم را کشتم و اندر
لشکر بیحره رفت و مسلم بانگ همی کرد کی من اینک زنده ام تو را بخواهم کشت پس مسلم از خانه بیرون آمد و زره پوشید و بر اسب نشست
گفت یا اهل الشام حرب چنان کنید کردن اگر خواهید کی من حرب کردن بر اینک اند شان حمله کنید پس فضل عباس چون دانست که
مسلم را نکشت و او حرب آمد آهنگ مسلم کرد مسلم نیزه بر پهلوی فضل زد و او را از اسب بیفگند پس لشکر شام نیرو کردند و حمله
کردند و از مردمان مدینه بسیار بکشتند و هزیمت اندر شهر افتاد پس عبدالله بن حنظله خود را از شهر بیرون افگند و مردمان پیش
با او برفتند و عبدالله بیستاد و مسلم بانگ کرد کی شامیان تا بر سپاه ده شوید پس حصین بن نمیر با همه سپاه حمص بیامده شدند
و مسلم تیراندازان را در پیش کرد و تیرباران کردند بر عبدالله سه پسر بود و هر سه شان را پیش بکشتند و عبدالله چون پسران کشته
دید گفت مرا از پس ایشان زندگانی بکار نیست و نباید از من کشت و حمله کرد و سپاه شام او را و پسرانش را اندر میان گرفتند و همه را
بکشتند و مسلم با سپاه اندر شهر افتاد و مدینه را غارت کردند سه روز غارت بود و یاران پیغامبر علیه السلم کی مانده بودند بکوهها
و غارها و وادیها گریختند و مسلم بیزید نامه کرد بفتح مدینه و چندان خون که ریخته بود پس روز چهارم مسلم مسجد جامع شد و بانگ
کرد کی غارت و کشتن برداشتم بیرون آیید و بیعت کنید و هر کی نیاید خون وی حلال است و خواسته هم پس خلق بیعت کردند بیرون
آمدند و غارت کردن باز داشتند پس کس فرستادند علی بن الحسین را بخواند و گفت امیر المومنین ترا درود همی دهد و همی گوید که
نیک کردی که خود را اندرین فتنه نه افگندی و مرا داشتی تو بکنم و مدتی روز که این حرب کردند محمد بن علی بن عباس از مادر بزاد
خبر حرب حصین بن نمیر با عبدالله بن الزبیر در سال شصت و چهار بماه محرم مسلم بن عقبه بمدینه بود و انجا
بیمار بود و نامه آمد از یزید که با سپاه بمکه برو و با عبدالله بن الزبیر حرب کن که کار او قوی شد پس مسلم در تخت بن
و بلج را بر مدینه امیر کرد و خود آهنگ مکه کرد چون بمنزل مکه رسید بیمار شد و بر تخت حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد
و روز دیگر بمرد و در تخت سوی دوزخ گشت و حصین سپاه اندر مکه کشید و اهل مکه با عبدالله بن الزبیر بیعت کرده بودند همه

ازمدینه هزیمت شده بودند همه انجا بودند عبدالله سپاه ازمکه بیرون آورد گفت این شامیان را نباید یله کردن که بیاسایند حرب
همی کردند چندانکه کشته شدند از عبدالله بود بسیار و شامیان غلبه کردند و بسیار از ایشان بکشتند و با آخر عبدالله بن الزبیر
گفت تا از مکه بیرون شدند حصین ازو نومید شد و سپاه برگرفت و باز گشت و بشام رفت

خبر مرگ یزید و بیعت مروان بن الحکم

و یزید بن معاویه بشهر حمص اندر بمرد از جمله شهرهای شام و چون بمرد سی و نه ساله بود و سه سال و هشت ماه
پادشاهی کرد و کنیتش ابولیلی بود و از همه پسرانش معاویه بن یزید مهتر بود و خلیفت کرد و مردمان بروی بیعت کردند یکچند
اندر سرای سلطان و بدان جمله روز بمرد و سپاه مختلف شدند و عبیدالله بن زیاد همه را بیعت گرفته بود و بیعت شده بود که از
مردمان بصره بنی بیعت بستاند و او را خراسان که معاویة بن یزید بمرد بنی خوانگاه شدند و غوغا کردند و کردامن بود و عبیدالله
بن زیاد را از بصره بیرون کردند و او بشام شد و مردمان بصره با مردی از بنی المطلب بیعت کردند تا شهر نگاه دارد تا خلیفه
پدید آید و جهان همه عراق رفته بود و بر کسی بیعت نکردند و عبدالله بن الزبیر بمکه قوی شد و خلق بسیار او را بیعت کردند با میر
المومنینی و همه مدینه و حجاز بگرفت و اهل شام را خواندند تا رسید شدن بشام و او را گفتند که بر عراق فرست بصره و کوفه را
وی سپاه بود بر عبدالله بن زید الانصاری با میری کوفه فرستاد و انس بن مالک الانصاری فرستاد و انس بصره را نتوانست داشتن و
عبدالله بن عمر را بفرستاد با میری بصره و بصره و کوفه عبدالله بن زبیر را شد و اهل شام رسول او همی فرستادند سوی عبدالله بن زبیر
و همی گفتند بیا تا ما ترا بیعت کنیم او گفت من کس که بیعت من خواهد سوی من آید همه عراق او را گشت و عبدالرحمن بن حجر را بمصر فرستاد
و عبدالله بن راشد را بیمن فرستاد با میری و برادر خود عبیده بن الزبیر را بمدینه امیر کرد و مردمان شام بدو گرویده بودند که همی گفتند
ما خالد بن یزید را خواهیم و سوی وی شویم و با وی بیعت کنیم و چون یزید بمرد مهتران شام پنج تن بودند امیر حمص نعمان بن بشیر
الانصاری بود و امیر دمشق ضحاک بن قیس الفهری بود و امیر فلسطین نایل بن قیس بود و امیر اردن حسان بن مالک
بود و از همه امیران هوای عبدالله بن الزبیر خواستند مگر حسان بن مالک که هوای خالد بن یزید خواست و خالد خرد بود که
شد چون حصین بن نمیر از مکه باز آمد با سپاه مردمان را چنین مختلف دید گفت با خالد بیعت کنید که عبدالله بن زبیر همی بیعت شما
نخواهد و من کوشیدم که او را بشام آورم نیامد پس مروان بن الحکم از مدینه بیامد و ایشان را چنین مختلف دید و او را رای عبدالله
بن الزبیر آمد نه رای خالد بن یزید تا زده ساله بود مروان گفت عبدالله بن الزبیر مردی پیر است و پسر حواری پیغامبر است با وی
بیعت کنیم بهتر باشد و هر که مروان بن الحکم بدید پشیمان شد که این کار بروی آمد و او امیرالمومنین گرد بن عبیدالله بن زیاد از عراق بیامد
و آن اختلاف بدید و خالد خویش او بود از پدر که یزید بن خالد و وی خیانها کرده بود کی او گفت به مادر یزید نامه کرد که حصین را
بکشتی انگاه بیار بودی و من بتو نامه کردم که حسین را خون مجوی و بیعت خواه اگر بیعت نکند او را پیش من فرست تا او را بکشتی تا مرا
بر دل سلطان دشمن کردی و از خدای بیزار کردی و از پیغامبر شرم نداشتی و چون فرزندان وی بکشتی و بسیار رنجانیدی امروز که با پسر
زبیر حرب باید کردن همی کوشی تا بحرم خدای حرب کنی و خانه خدای خراب کردن و خانه خدای شکست و خدای را بر او فضل کرده است
یک قطره خون که تو از آن فرزندان پیغامبر ریختی نزد خدای ناخوشتر از آن هزار خانه کعبه ولکن اگر بزرگ بادا پیش تو کنم و یزید همی
تدبیر کرد که عبیدالله از عراق باز کند و آن خواستها طلب کند و یزید بمرد و زمان نداد که بیافت و عبیدالله با من بدشمنی گرفت
این وقت که عبیدالله بشام آمد و آن اختلاف دید خالد بن یزید را ناخوش آمد پس مردمان را گفت او خواست این کار را مردی
باید پیر که تجربت بسیار افتاده باشد و حرب ها دیده تا با عبدالله بن الزبیر با یکدیگر دیدن بر دلش بر مروان افتاد و سوی وی شد و مروان
همی خواست که بمکه شود سوی عبدالله بن الزبیر عبیدالله او را گفت شنیدم که تو بر زبیر بیعت کنی مروان گفت بلی گفت که بیعت کنم
خالد خرد است و عبدالله گفت این کار را در امت هیچ کس شایسته تر از تو نیست مروان گفت چه فرمایی گفت بر من عبیدالله بسیار گفت تا
مروان اجابت کرد پس دیگر روز ضحاک بن قیس که امیر دمشق بود از مردمان بیعت بر زبیر خواست و بر منبر شد و یزید را نکوهید
داد خالد بن یزید بیان مردمان اندر بود برپای خاست و مردمان را گفت شما دانید که یزید بن یزید جای ضحاک چند نیکویی کرد
امروز او را همی دشنام دهند و مردم را بیعت خویش خواند همه از مردمان لشکر برخاستند یکی ولید بن عتبه و دیگر یزید بن
عمار و سدید بن سفیان و ضحاک را دروغ زن کردند و گفتند ما بر بیعت یزید بر نوجنین بودیم پیش چندین نکویی که او جای تو کرد پس

زبیر

زبیر را همی بکشتی او را نخواست و بزرگی زبیر فاش بود که عثمان را بکشت و کوفیان را او فرا کرد تا عثمان را بکشتند و این خلاف
را شایند و خلیفتی از بنی امیه بیرون نباید بردن و خواهر خالد بن یزید است پس مردی دیگر برخاست از سران لشکر نامش عمرو بن
یزید الحکمی و سخن این سه تن خورد کرد و گفت نه چنین است که شما گفتید این خود عبدالله بن زبیر است که بخلیفتی اولیتر او از ابن بود
که پیغامبر نزدیک تر بود و بسال مهتر بود و بعلم داناتر بود و پسر زبیر عمه پیغامبر است و پسر عمه پیغامبر است و مادرش دختر دانا نیست
و خلیفتی مر او را زیبد چنانکه ضحاک گوید همه شامیان او را بیعت کردند مردمان حمص نعمان بن بشیر و مردمان قنسرین و مردمان
فلسطین نایل بن قیس را از همه در بیعت بن زبیر آمدند و عراق و بصره و کوفه و مکه و مدینه و یمن و شهرهای مغرب با او راست شدند چون
ضحاک بر منبر این سخن بشنید بر گرفت و بفرمود تا این سه تن را که گفتند پسر یزید بخلیفتی اولیتر باید ایشان را در زندان کنند
و ایشان را بکشتند که بزندان برند مردمان ایشان را از مسجد اندر بستدند و ایشان را از دست بستدند و رها کردند و ایشان
برخاست و یکدیگر را تیغ زدند و از هر سوی ضحاک را سنگ انداختند و از منبر فرود آمد و بسرای سلطان اندر شد و خالد بن یزید با غوغا
بدر زندان شدند و زندان را بشکستند و آشوب برخاست و مروان بن الحکم با عبیدالله بن زیاد در گوشه مسجد نشسته بودند و عبیدالله
مروان را گفت با غوغا کار نیکو نکنند انگاه ما کار خویش بکنیم و آن روز تا شب همی آشوب بود چون شب اندر آمد ضحاک بن قیس
با کسهای خویش از دمشق بگریخت و تا روز همی رفت بمرج راهط فرود آمد با بمرج راهط و دیگر روز مردمان گرد آمدند و تدبیر همی
کردند و مردمان دمشق هوای خالد بن یزید همی داشتند و مخالفت همه جهان که همه بیعت عبدالله بن الزبیر کرده
بودند همی ترسیدند که این کار از بنی امیه بیرون شود و پس عبیدالله بن زیاد در دمشق بزرگان و مهتران گفت از دو بیم تا چاره کنیم چون
عبیدالله فراز آمد او را بنی امیه بخواستند عبیدالله گفت روی نیست بیعت زبیر را بیعت کرده و این کار از بنی امیه بیرون
نباید برد که شامیان را دانند که چند حرب کردند بگاه معاویه تا آراسته شد امروز اگر این کار را از خاندان بیرون برید چنان بود
که بزندان خویش را باطل دانید این خالد بن یزید را خواست ولیکن امروز زبیر راست بیشاید و هرکه امروز خلیفتی بنشیند و را شاید
با پسر زبیر بباید کوشید و خالد خرد است و او را آزمایش بسیار نیست که بتواند با بنی امیه پیر با آزمایش باید این کار را بزرگ دیدم
و من هیچ کس را ندانم برای این بیعت که شایسته تر از مروان بن الحکم باشد همه مردمان گفتند راست گفتی و هم انگاه مروان بن الحکم
را بیعت کردند و بروی همه راست شد

خبر حرب میان ضحاک بن قیس و مروان

چون ضحاک بشنید که
مروان را بیعت کردند گفت من تا جان دارم بدین مهم راضی نشوم و نامه کرد با میران شام و بهر شهری که بیعت عبدالله بن زبیر
کرده بود نعمان بن بشیر و نایل و دیگران همه را آگاه کرد و سپاه خواست تا با مروان حرب کند و نامه کرد بعبدالله بن الزبیر
و سپاه خواست و مروان شامیان را بفرمود تا حرب را بساختند و ضحاک را سپاهها فراز آمد از قنسرین و حمص و فلسطین و مروان
با سپاه دمشق سوی ضحاک شد بمرج راهط و بیست روز حرب کردند و مروان عبیدالله بن زیاد را سپاه سالار کرد و حرب کرد و بسیاری
خلق بسیار کشته شدند و از پس بیست روز سپاه ضحاک هزیمت شدند و هر کسی بروی بازموضع خود نهادند بنو عامر شهر افتادند و
اهل العبرانی کردند و نعمان بن بشیر از حمص بگریخت و غوغا از پس او شدند و او را بکشتند و نایل بن قیس از فلسطین بگریخت
و همه شام مروان را صافی شد و بدمشق بپادشاهی بنشست و بهر شهری امیری بفرستاد پس بمصر شد و مردمان مصر آنگاه با عبدالله
بن الزبیر بیعت کرده بودند و دیگر با مروان بیعت کردند و از امیری که انجا بود بگریخت و بمکه شد و بمصر بود و امیری انجا بنشاند
و بشام شد و خالد بن یزید را امیری حمص داد

خبر فتنه خراسان پس از مرگ یزید بن معاویه

امیر خراسان از قبل یزید سلم بن زیاد بود و برادر خویش را یزید بن زیاد را بسیستان فرستاده بود و فرموده بود که بحرب شو چون
خبر آمد که اندر کابل بکشتند و همان روز خبر آمد که یزید بن معاویه بشام بمرد و همان روز شغب بود و یزید را بکشتند
و سلم بمرو نشسته بود و نیارست این هر دو را آشکارا کردن تا یزید دیگران آشکارا شد و چنین گویند که با جایش از ابن
پرورش خلق بر نام بن او نهاده بود که هر کسی که بر مرو گوی نشسته بود و جنگ همی زدند با زخمی می خوردند تا شادی
در هر دو عادت و این بود و اعتقادی نداشت پس سلم انگاه آگاه رفتن کرد بشام و مهلب بن ابی صفره بر خراسان امیر کرد
پس چون سلم از خراسان برفت همه اهل خراسان شوریدند و هلاک شدند که سلم مردی بود که با رعایا خراسان نیک بود و دو سال امیر

بود کی بنده هزار کوفی دل را سلم نامه کرده بود از دوستی او پس چون یزید بشام بمرد مهتران و مبارزان کی بودند هر کسی کوشه
رفتند پس سه تن از اهل خراسان کردند یکی سلیمان بن یزید با جمل خویش بخراسان آمد چون سلیمان در راه بود کی زیر و الروذ بود و قیس
سلم از مرو همی آمد او را دید با عمرو بن یزید سلم او را گفت بکجا همی روی گفت بر تو آمدم تا بجایی بر او را بدین پس مرو الروذ و
طالقان و کوزکانان از آن نواحی سلیمان را داد پس سلیمان بمرو الروذ بنشست و برادرش را بطالقان بنشاند چون سلم بنشابور رسید
عبد الله بن خازم پیش او باز بود او را گفت خراسان را کی دادی گفت مهلب گفت خراسان مرا ده سلم گفت بخارستان ترا دادم عبد الله
گفت من همه خراسان خواهم سلم دانست که آشوب همی جوید گفت عهد من ترا بکار نیاید که من از قبل مردی امیر بودم کنون مرده است عبد الله
گفت تو عهد بنویس اگر عهد تو نوازش نیند و الا تیغ من بستاند پس سلم عهد خراسان عبد الله را داد و خود برفت و خبر بمهلب شد که
خراسان بعبد الله داد بدل زمرو برفت و آهنگ شام کرد پس عبد الله بمرو آمد با سپاه بسیار و خلیفت مهلب با او جنگ کرد و غلبه یافت
او کرد عبد الله ایشان را بکشت و شهر بستد و ویران کرد و غارت کردن فرمود و نامه کرد بهر شهری تا خطبه بنام وی کردند
همه او را فرمان بردند مگر سلیمان بن یزید که با سپاه برفت و با او حرب کرد و او را بکشت و همه مرو الروذ بگرفت و برادرش بنواحی
مرو الروذ بود با تجارت و برادرش را بکشت و آن عبد الله بن خازم پیش او باز بود او را گفت خراسان را کی دادی گفت مهلب گفت
خراسان مرا ده سلم گفت تخارستان ترا دادم عبد الله گفت من همه خراسان از مصر بود با این همه کی با وی بودند و آنک بخراسان
اندکی بودند با سلم از بنی ضبه بودند چون عبد الله بن خازم بر خراسان غلبه بکرفت بسی که از وی بکمک نبی همراه شدی بوس و از خبر
بعد الله بن خازم آمد پس خویشتن را موسی بن عبد الله بن خازم خلیفه کرد و خود با سپاه بدر همراه شد و او پس انجا حصار کرد بر مردمان
در حصار کینه کردند و عبد الله یک سال بدر همراه با ماند پس بکار کزندی آمد و کفت ای مردمان ربیعه و بنی ضبه تا کی بدین شهر اندر
باشید اگر مردانید سپاه بیرون آرید تا بکوشیم عرب را اندوه آمد و از همراه بیرون آمدند و صفها بر کشیدند هر مردی کی او حرب
کردند سخت و آخر کار همراه متی منت ستد و عبد الله از ایشان بسیار بکشت و بسیار غنیمت یافت و گویند هشت هزار مرد کشته شدند
و عبد الله از پس آن بحرب پیشتر داشت این زمانه آورده همی کشت بیرون خویش را آنجا امیر کرد محمد نام و او باز بمرو شد و همه
خراسان بدست بگرفت و این بسال شصت و پنج بود و هم اندرین سال بود کی خوارج بکوفه آمدند و دعوی شیعت کردند و سپاه کرد
کردند در سال شصت و یک بود کی حسین بن علی رضی الله عنهما بکشتند و این مردمان اندر کوفه بودند کی شارست بسیار کشتن آمدند

خبر کردار امدن خوارج بکوفه

و بعد از چهار سال کی عبد الله و سپاه از عراق و شام شدند و خالی شدند بیرون آمدند
و این آن مردمان بودند کی با مسلم بن عقیل بن ابی طالب بیعت کردند بکوفه

بطلب خون حسین بن علی رضی الله عنهما

نامه کردند بحسین و او را بکوفه خواندند چون مسلم بیرون آمد کی کار زار کند با عبید الله بن زیاد ایشان همه در خانها نهان شدند تا
مسلم کشته شد پس چون دانستند کی خطا کردند مردی را بر خویشتن امیر کردند نام سلیمان بن صرد و گفتند باید کی هر جایی کی کسی
ازین شیعت بسانی چون بسیار کرد آمده باشند بیرون آیند و روزی وعده دادند کی بیرون آیند و سلیمان بن صرد بهر شهری کس فرستاد
تا مردمان آن بر کار دخواندند و زکوه و صدقات از ایشان بستانند و خبر بدان بیبنان دهند پس چهار سال نهان همی بودند تا مردم
بسیار شدند پس حسین بن علی را کشتن اسکار را کردند اندر سال شصت و پنج که در سال شصت و چهار یزید بمرد و عبد الله بن زبیر را لشکر
عراق و شام فرستاد و عراق خالی بود پس این مردمان همه بسلیمان کرد آمدند و گفتند بیرون آمدن را هنگام آمد سلیمان گفت هنوز
وقت نیست بی مختار بن عبید از مکه بکوفه آمد و مردمان شیعت را کرد کرد و گفت چرا نهان همی باشید بیرون آیید و خون حسین را طلب
کنید که مرا حسین فرستاده است کی این کار بکنید کی سلیمان بن صرد سلیمان را دیدند گفت چرا بیرون نیایی کی اکنون جهان
ازین خالی ترباشد و ما امام آنست و فردا کی را بیعت کنید و اسیری بکوفه فرستاد نکاه کرد ما تو بیرون نیایند سلیمان گفت هنوز وقت
بیرون آمدن نیست مختار بیامد و مردمان را گفت سلیمان را حرف شد و حرب کار را و نیست و نامه بر ایشان خواند از محمد الحنفیه و
بر ایشان خواند کی محمد همی گوید کی سلیمان سستی کند اندرین کار دما تو بجنبید و از مکه بکوفه شو و این مردمان را کی در بیعت ما اند بکوی
تا اتفاق کنند و خون حسین طلب کنند مختار این نامه بر شیعتان خواند که محمد همی گوید کی سلیمان سستی کند اندرین کار ما تو بجنبید
و از مکه بکوفه شو و این مردمان را کی در بیعت ما اند بکوی تا اتفاق کنند و خون حسین طلب کنند مختار این نامه بر شیعتان خواند و

داباز

دا با زبیعت حسین خواند و کروهی همی خاییع او شدند و از سلیمان بر کشتند و هفت روز بود کی مختار در کوفه بود کی کار زار عبد الله
بن الزبیر اندر آمد بکوفه و عبد الله بن یزید الانصاری با میری آمد و مردمان را کفت مختار را کی اینجا است سلیمان کی بیرون آمده بود کی
عبد الله بن الزبیر اینجا کس فرستادی و این مردمان کی با مختار بیعت کرده بودند او را کفتند مر کاه کی تو بیرون آیی ما بتو بیرون آییم
چون شنید کی مختار قصد بیرون آمدن دارد امیر بشد و عزم بیرون آمدن کرد و خبر آمد کی مروان بن الحکم بجای پدر نشست و عبد الله بن زیاد
با سپاه بسیار کرد و او را همی بکوفه فرستاد با سپاه و مردی بکوفه سوی عبد الله بن یزید آمد و کفت امیری جوی نکاه دار کی مختار بسیار
در این شهر کرد آمدند کروهی با سلیمان بن صرد و کروهی با مختار و همی بیرون خواهند آمدن عبد الله کفت من با سلیمان حرب نکنم تا آنکاه
کی ایشان حرب کنند با من پس بمسجد آمد و خلق را کرد کرد و خطبه کرد و کفت یا مردمان شنیدم کی کروهی از شما با من حرب خواهند کرد و همی
حسین بن علی همی خواهند بخدای کی من خون حسین نریختم و راضی نبودم و بکردن من نیست بکردن عبید الله بن زیاد است و اینک همی آید
بشما و بجای او تا شوید و حرب کنید و من نیز با شما باشم مردمان کفتند راست کوید خون حسین از عبید الله بن زیاد باید جستن و از نجا این
خبر بعبید الله بن زیاد رسید و عبد الله بن یزید همچنان اندر بیم بود و سلیمان و مختار اشکارا همی شدند سلیمان و یحیی جدا جدا و هر کسی
سلیمان و مختار بیکجای کرد نیامدندی و سلیمان را همی بایست بیرون آمدن و وعده بسال شصت و پنج کرده بود و هنوز سال شصت و
چهار بود و مختار چون دید کی همی سلیمان تاخیر کند و بیرون آمدن خویش را زیر افکند کفت نباید کی این مردم مرا بیعت و فا نکنند
انکاه سلیمان بر من سالار شود و از بهر آنک ایشان را با بیعت ندارند و مختار کتابهای خویش را کفت بمحمد بن الحنفیه نامه کرده ام تا او جیر فرماید
و دروغ همی کفت کی خود مرکز محمد بن الحنفیه ندیده بود و با وی هر کز خطابی نکرده بود و از خود این حکایتها تصنیف ساختی و الکم

اغاز فرمان مختار بن ابی عبیده

اغاز کار مختار انست کی او پسر عبید بن مسعود الثقفی بود کی بکاه امیر المؤمنین عمر
بن الخطاب رضی الله عنه امیر عراق بود در روز وقعه الجسر بحرب عجم پیل بیامد و او را بکشت و این مختار انکاه خرد بود و چون سپاه
بحسن علی رضی الله عنه بیعت شدند و او را بکار ردند و این مختار بود او را بحبس بکرد و بکوفه شد و مردمان از وی مر نماز کی
او را لعنت کردندی تا انکاه کی مسلم بن عقیل بن ابی طالب بکوفه آمد نهان و مختار او را برای خویش فرود آورد تا آن نام و کار ردد
از وی پیدا شد مردمان از وی جدا شدند و خواستند و کفتند او بر تو دروغ کفتی و مسلم چند کاه بخانه مختار بود چون عبید الله بکوفه
آمد مسلم از سرای مختار بخانه هانی شد و چون عبید الله مسلم را بکشت مختار را بیش خواند و کفت چرا مسلم را بخانه داشتی و کفت اکر
من داشتمی او را از خانه من بیرون آوردندی پس عبید الله عمودی آهنین بر مختار انداخت و بر پیشانی بزد و چشمش برزد و
تا او را بزندان بردند و بزندان بماند تا انکاه کی حسین را بکشتند پس مختار را از زندان بجست و کویند یزید نامه بنبشت بعبید الله تا
او را دست باز داشت و عبد الله بن عمر داماد مختار بود و مختار پس بمکه شد سوی عبد الله بن الزبیر در سال شصت
و یک عبد الله او را ببیعت خویش خواند مختار کفت با تو بیعت بکنم اما بدان شرط کی هیچ چیز از من باز نداری و هر روز بایست من
آیم و مرا پیش از همه مردمان در من که پیش تو بنشینم و همه کار تو تمام شود و چون جهان ترا راست شود مرا شهری که اندر باد
تو باشد بدهی پادشاهی پس عبد الله بن زبیر آن شرطها با وی بکرد و همه وفا کرد و تضمین کرد او را و مختار مردی دلاور بود
و چون سپاه شام بیامد حصین بن نمیر آنجا با وی حرب کرد و از شامیان بسیار کار کردی و چون خبر مرک یزید آمد و سپاه باز
کشتند و خانه کعبه ویران کرده بود بسنک منجنیق عبد الله بن زبیر آنرا آبادان کرد و مختار اندر آن اثرهای نیکو بود و عبد الله
بن الزبیر شرط او را وفا کرد کی چون معاویه بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان بمرد عبد الله بزرک شد و دعوت اشکارا کرد و مردمان
حجاز و مصر و بس شهرهای عرب همه او را فرمان بردار شدند و بصره بکرفت و عبد الله بن مطیع آنجا امیر کرد و مختار همی چشم داشت
کی او را بکوفه فرستد و چون عبد الله بن یزید الانصاری را نامزد کرد دلش از وی تنک آمد و بشنید کی بکوفه همی سلیمان بن
صرد را بیعت کنند بر طلب خون حسین و بشتافت و بکوفه آمد پیش از عبد الله بن یزید بیشتر از یک هفته و مردمان بعث را کفت من
از سوی مهدی آمدم محمد بن الحنفیه و او فرموده است کی بیرون آیی و خون حسین بن علی طلب کنی کی سلیمان همی تاخیر کند پس
این خبر بعبد الله بن الزبیر رسید کی سلیمان و مختار بیرون خواهند آمدن و عمر بن سعد از وی باز آمده بود و بخانه نشسته از بیم
از بیم مردمان و بمرشی سرای سلطان نشدی و عبد الله بن یزید را کفتی کی این کار خوار مدار کفتی تا با من حرب نکنند من با ایشان

حرب کنیم برکت میان ایشان بکیر و بر نظام کن تا آخر شصت و چهار سال چون سال شصت و پنج اندر آمد وقت بیرون آمدن
دیدند بحشن روز ماه ربیع الاخر وعده کرده بوذ با یاران و خویشان همه را گفت که سلیح کرد آورید تا آنک وعده کرده بوذ

خبر بیرون آمدن سلیمان بن صرد

پس چون یازده شب ربیع الاول بوذ سلیمان با کسهای خویش بیرون آمد و
بنخیله شد و آن شب مردمان را پیگونه اندر همی کشیدند و مردمان را آگاه همی کردند که سلیمان بنخیله شد مردمان همه بیرون آمدند و سه
شبانروز آنجا بوذ تا مردمان همه بیرون شدند پس سپاه عرض کرد چهار هزار مرد بوذند پس بجریده بیعت نگاه کردند و شانزده هزار
مرد کوفی بیعت کرده بوذند و سلیمان چون بدید تافته شد و پشیمان گشت و گفت این مردمان با من آن کردند که با مسلم بن عقیل کردند
که این مردمان را نه دین است و نه وفا و نه مسلمانی که اکنون بار دیگر دعوی بیعت کردند پس آن مهتران بیعت کردامذند و گفتند ای امیر
باز آمدن کنند و آن مهتران کس بشهر فرستادند و آن مردمان که بیعت کرده بوذند بیرون کردند و از شهرهای دیگر روی نهادند
هرچه بیعت کرده بوذند تا ده هزار مرد بر سلیمان گرد آمدند پس با ایشان مشورت کرد و گفت با که حرب کنیم گروهی گفتند با عمرو بن
سعد که او حسین را کشت سلیمان گفت مرا آن خوشتر آید که بشام رویم و با عبید الله بن زیاد حرب کنیم که اگرچه عمرو بن سعد حسین را کشت
بفرمان عبید الله کرد پس همه گفتند صواب آنست که تو بینی و عزم رفتن کردند و یک منزل برفتند و بر لب رود فرود آمدند و آنجا لشکر را
عرض خواست و هزار مرد بی سلاح از سپاه باز گردانید چند تا یک اسب و سلاح نداشتند پس گفت ما بطلب خون حسین رویم نه نیکو بود
که خون حسین بر زمین بود و گور حسین را زیارت نکنیم و ما بر یک روزه راه زیارت نشسته ایم و از و عذر نخواهیم و نگوییم که از آن خطا که با
او بکردیم و او را بدست دشمن سپردیم خدای را توبه کردیم و جانهای خود فدای او کنیم تا مگر کفارت آن گناه بود پس آنجا اندر آمدند و زاری
کردند و او را بدست دشمن سپردیم و کشته شد پس برفتند و چون چشمهای ایشان بر گور حسین افتاد هیچ کس سوار نماند لا همه پیاده شدند
و سر برهنه و پای برهنه بر خاک نهادند و زاری و نوحه کردند چنانک غوغا ایشان با آسمان بر شد و گویی که زمین و آسمان بگریستند و سلیمان
بن صرد پیش گور برانو درافتاد و خاک بر سر کرد و بانگ کرد و گفت سلام بر تو باد ای پسر دختر پیغامبر خدای شهید بن شهید و صدیق
بن صدیق و وصی بن وصی و امام بن امام ستم کشته و خون تو ریخته و فرزندان تو برده کرده و دست تو بریده و تن تو بستم اسبان کوفته و
خون و جگر با نغز استخوان شکسته و شکسته و سر تو بر سر نیزه کرده اینک آمدیم ما آن مردمان که ترا کشتیم و ترا بخواندیم و با تو وفا نکردیم
و بدست دشمن سپردیم و اندر خانها پنهان شدیم با کسهای خویش و آب و نان بسیر خوردیم و ترا در بیابان خشک بکشتیم تشنه زبان تشنه و شکم
گرسنه تا ترا بکشتند و همی دانیم که خون پاک تو بگردن ماست خدای را توبه کردیم و از جد تو محمد رسول الله علیه الصلوة و السلام
که پیغامبر خدای است عذر همی خواهیم و ترا و جد ترا بخدای خواهش همی کنیم که دانیم که ما را بر خدای عز و جل هیچ حجت نیست و بسعیر
عذر نیست و چه سود دارد آمدیم اکنون بعذر این جانهای خویش فدا همی کنیم تا مگر خدای عز و جل توبه ما بپذیرد و از این گونه سخنها
می گفتند و توبه همی کردند و مردمان همی خروشیدند تا چنانک پنداری از آسمان و زمین آب بروی ایشان همی آید و سخنهای باریک
و خطبهای فصیح همی گفتند و نوحه همی کردند و همی خروشیدند تا چنانک سنگ بر نوحه ایشان زاری همی کرد و یک روز و یک شب بر سر
آن تربت زاری همی کردند دیگر روز نماز بکردند و برفتند بشام و روی بدان نواحی اندر نهادند و سلیمان ایشان را بدان آوردند تا
دلهاشان باریک بوذ و هم چنانک از آنجا با نیتهای راست و عزمهای درست منزل برفتند یک منزل بشهری رسیدند قرقیسیا نام
و آنجا مردی بوذ زفر بن الحارث الکلابی آنک حرب مرج راهط بوذ و با مروان حرب کرده بوذ با عبد الله بن الزبیر و از آنجا
هزیمت رفته بوذ و بحصار قرقیسیا اندر شده بوذ و چون سپاه از دور بدید بترسید تا در حصار ببستند و چون سلیمان فراز
رسید مسیب بن نجبه سهم از بنی کلاب بوذ او را گفت برو و بسوی زفر شو و او را بگوی که ما بطلب تو نیامده ایم ما بطلب خون حسین
شویم ار شایان امروز ما را قوتی فروش تا مردمانی که بکار آید بخریم مسیب بن حصار آمد و پیغام بداد زفر پسر خویش را بیرون فرستاد
تا مسیب را ببیند و بشناخت پس بفرمود تا بازارها بیرون بردند و بکنار لشکرگاه بنهادند و پس جمله باز کردند و بانگ کردند که
اگر از دو جی باید برگیرید چندانک بخرید و بدین منزل برید و آن استران را بکشتند و گوشت بخورید مردمان آن از دو جو و آثر
بستدند چنانک هیچ کس را از بازار چیزی نبایست خریدن دیگر روز چون لشکر عزم رفتن کردند زفر از حصار بیرون آمد و آن
سلیمان و آن سپاه را گفت من شما را نصیحتی دارم بدانید که مردمان شام خبر شما بشنیدند و بیرون آمدند که فرستد مروان بن الحکم

مرده

مرده است و پسر او عبد الملک مروان بیعت کرده اند و عبد الملک سپاه بسیار بر وی شما بیرون کرده چندانک سپاه شما است ده
چندان از آن مروان و همه مبارزان چون حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع و ادهم بن محرز و ربیعة بن مخارق و با ایشان سپاهست
بیحد ریگ بیابان و برگ درختان و شما را صواب نیست پیش ایشان شدن و چاره آنست که اندر باشید تا ایشان بیایند و حرب بر در
حصار کنند و من شما را یاری کنم سلیمان گفت جزاک الله خیرا اما بشهر اندر ننشینیم و خدای عز و جل ما را اندیشه است زفر گفت بخت
از کینه که عین الورده را بگیرید تا علف بر شما فراخ بود تا اگر ایشان از پیش بگیرند آنگاه کار بر شما دشوار شود پس سلیمان و سپاه او را دعا
کردند و برفتند بعین الورده شدند و پیش کردند پیش از لشکر شام پنج روز تا لشکر شام بیامد ایشان آسوده باشند پس سلیمان از آنجا
آمد که سپاه شام بیک روزه راه فرود آمدند سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما خلیفت کردم اگر وی کشته شود عبد الله
بن سعد را و از پس وی عبد الله بن وال و از پس وی رفاعة بن شداد را پس مسیب را با چهارصد مرد بفرستاد و گفت این حرب را بکرد ما
باید کردن بخشم دشمنان شبیخون و از پیش که بر تو برود بر ایشان شبیخون کن چندانکه بتوانی کشش بکن مسیب برفت و وقت سحر
گاه بدیشان رسیدند این چهارصد مرد چهار گروه کرد و از چهار سوی لشکر ایشان در آمدند و شمشیر اندر نهادند و اسبان ایشان بر
نشستند و ایشان خویش را درستی کردند و شبانگاه باز آمدند

خبر واقعهٔ عین الورده

و چون خبر بعبید الله
بن زیاد رسید که بر مقدمه شبیخون کردند برخاست و از آنجا که بوذ بیشتر آمد و حصین بن نمیر را الحرب فرستاد سوی عین الورده با دواز
ده هزار مرد و حصین بر در عین الورده آمد و سپاه تعبیه کرد در چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الاولی سال شصت و پنج
از هجرت و حصین از میان سپاه بیرون آمد و سلیمان را آواز داد و گفت مروان بن الحکم بمرد و مردمان بر پسر او عبد الملک گرد
آمدند و امروز همه جهان از دو گروه بر دو ملک اند یکی مردمان شام و مروانیان و دیگر گروه حجاز یمن و مصریان اند و عراقیان
و یمانیان و عبد الله بن الزبیر دادند شما خارجیان اندر میان امام نیست و جای جویی بن رخص مر بر سلیمان گفت شما اندر آنید
که می جنگید و هر روزی امامی بیشتر نشانید بسلیح و تا شما از هر کدام از ما بیرو و کشته شما امام شما اند و امام ما از خاندان پیغامبر
علیه السلام و خون دختر زاده پیغامبر همی جوییم اگر خواهیم که خدای بخشماید از ما که بوذکی بیرون آورد عبید الله بن زیاد را بما ده
تا بکشیمش بخون حسین و عبد الملک را از خلیفتی خلع کنند آنگاه ما و شما گرد آییم و یکی از خاندان پیغامبر علیه السلام بپا برخیزیم بلشکر
بازگشت و حرب اندر پیوستند و از روز تا شب حرب همی کردند [illegible] و چون شب اندر
آمد بازگشتند و چون بامداد بود لشکر شام را مدد آمد شرحبیل بن ذی الکلاع با هشت هزار مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و الله اعلم

خبر مرگ مروان و بیعت عبد الملک

و مروان بن الحکم اول سال شصت و پنج بمصر شد و چون از آنجا

مصعب بن الزبیر بشام آمد نبود و او را نماند و بشام بنشست بدمشق و از بیرون شام همه شهرها عبدالله بن الزبیر داشت و مروان
بن الحکم هشتاد و یک ساله بود و حسان بن مالک خواست که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید بن معاویه بود و مروان مادر خالد
بزنی داشت و خواست که از پس وی خلیفتی بفرزندان رسد و حسان بن ... بفریفت و عبدالملک را ولیعهد
کرد و عبیدالله بن زیاد را سپاه سالاری داد پس چون سلیمان بن صرد عزم شام کرد عبیدالله بن زیاد را بحرب او فرستاد و چون
عبیدالله برفت مروان بمرد چون بار آمد عبدالملک بخلیفتی نشسته بود و چنین گویند که مروان را مادر خالد کشت سبب آنک
مروان پسر عبدالملک را نام کرد و خواست که خالد را استخفاف کند تا مردمان بدانند که خالد را خلیفتی نشاید پس یک روز
خالد پیش مروان آمد و گفت ... پس خالد گریان بر مادر شد و گفت من این از تو همی بینم که مروان پیش مردمان مرا
چنین گوید مادرش گفت اندوه مدار که من ترا ازو بخواهم چون شب اندر آمد مروان بخفت زن بالش بر دهن مروان نهاد
تا بمرد پس گفتند مروان ناگاه بمرد پس عبدالملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد که چون حرب خوارج تمام کنی باز بر
من آیی عبیدالله حرب تمام کرد و سلیمان را بکشت و باز پیش عبدالملک آمد و مروان اندر ماه رمضان بمرد سال شصت و پنج و نسبت
مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف و پسر عم زاده معاویه بود و مدت نه ماه پادشاهی کرد

خبر خوارج بصره و حرب میان ایشان و مهلب بن ابی صفره

و چنین گویند چنانک در کوفه خوارج بر سلیمان بن صرد
گرد آمدند در بصره خوارج بر نافع گرد آمدند و او را مهتر کردند و نامش نافع بن الازرق بود و خوارج بصره با خوارج کوفه مجانست
داشتندی و مراسله و چون سلیمان بکوفه بیعت کرد ببصره و دیگر شهرها کس فرستاد و بیعت خواستند بطلب خون حسین شهید کربلا
رضی الله عنه و خوارج بصره او را اجابت کردند و چون یزید بمرد پیش سلیمان فرستادند و گفتند وقت بیرون آمدن است سلیمان ایشان را
گرد و گفت من سال شصت و پنج بیرون آیم که وعده چنین کرده ام با مردمان پس خوارج بصره صبر نکردند و بیرون آمدند
و گفتند ما صبر را کی چنین حالی باشیم کی اکنون نافع بن الازرق را مهتر کردند و شهر بگرفتند و بصره عبدالله بن المعمر داشت از قبل عبدالله
بن الزبیر و مردمان شهر یاری دادند تا نافع را از شهر بیرون کردند و نافع با بسیار مردم از شهر بیرون شد و هر روز حرب
کردی و عبدالله بن معمر برادر خویش را عثمان بن معمر سپاه سالار کرد و از اهل بصره هر روزی بسیار کشته شدندی زیرا که ایشان
مردمان غوغا بودند و خوارج دلیر کوشیدند پس عثمان بن معمر کشته شد و بسیار کس از اهل بصره منهزم شدند و بصره
بگرفتند و خبر بعبدالله بن الزبیر شد مردمان گفتند تو بصره نتوانی داشتن پس عبدالله بن الزبیر عبدالله حارث را ببصره فرستاد
بامیری و عبدالله بن مسلم بن عبدویه را سپاه سالاری داد و اهل بصره بسیار با او بودند چون ایشان بیامدند خوارج از شهر بصره
باهواز شدند ... و عبدالله از پس ایشان برفت و حربی کردند سخت و از هر دو سپاه خلقی بسیار کشته شدند و
نافع بن الازرق کشته شد و عبدالله بن الماحوز را خوارج امیر کردند و حرب همی کردند تا هر دو گروه از حرب سیر شدند و لشکر
بصره بازگشتند و باز شهر اندر رفتند و از دو دانک لشکر مانده بودند باقی کشته شده بودند و مردمان بصره بترسیدند و کس بحرب
ازارقه نیارستند شدن و هر روزی در بصره بر ازارقه لعنت همی کردندی پس چون اهل خوارج باز در بصره آمدند و عبدالله
بن الحارث امیر بصره نامه کرد بعبدالله بن الزبیر و عبدالله او را بازکرد و امیری دیگر بفرستاد نامش الحارث بن عبدالله بن ربیعه
و حارث ببصره آمد و مردمان از حرب خوارج هیچ کس اجابت نکردند و خوارج روزگار یافتند و از در بصره تا اهواز بگرفتند
و فساد کردند و قتل و غارت همی کردند و مهلب بن ابی صفره از خراسان باز آمده بود و پیش عبدالله بن الزبیر رفته بود و
عبدالله او را امیری خراسان داده بود و ببصره آمد تا آنجا ساخته کند که خانه در بصره داشت چون آنجا آمد مردمان بصره گرد
آمدند و گفتند حرب خوارج جز مهلب بن ابی صفره کس دیگر را نشاید و نتواند و نامه نبشتند از زبان عبدالله بن الزبیر و گفتند چنان
باید که تو مهلب پیش از آنک بخراسان شوی این کار خوارج را کفایت کنی و بجز از تو کس را امیر نکرد و این نامه بدست عراقی
دادند تا بیاید از شهر بیرون شد و دیگر روز اندر آمد و نامه بدست مهلب بن ابی صفره داد مهلب چون نامه بخواند ساعتی نیک
تامل کرد و ناقه شد و همه مهتران بصره و حارث که امیر بصره بود سوی مهلب آمدند و امیرالمؤمنین عبدالله بن الزبیر دعا کردند
گفتند ما را از این خوارج برهانید مهلب گفت من این کار را تمام کردن تا با امیرالمؤمنین عبدالله بن الزبیر شرطها بکنم چنانک

خوارج که مرا با عامه مردم نیفتد بحرب کردن و لکن از سپاه از هر قبیله ده هزار مرد بگزینم چنانک ببصره بنشینند تا چون مدد
خواهم دوری مدد بدهند و از پس من بفرستند و یکی خزانه باید که با من بود تا این خوارج را بعضی بشمشیر بکشم و بعضی بخواسته
فریبم و چنان خواهم کی ... نویسند که هر شهری که من از دست خوارج بستانم ولایت مرا بود ... و آنچه خواهی کن
نامه کن و بخواه و پس آن خواستند تا مهلب را ببصره بدارند تا نامه کنند بامیرالمؤمنین عبدالله بن الزبیر و جواب آید پس مهلب نامه
کرد کی نامه امیرالمؤمنین بمن رسید فرمان بردارم و لکن مرا چنین شرطها باید و مهتران بصره نامه کردند بعبدالله بن الزبیر و حال
بصره و فساد ازارقه باز نمودند و بگفتند که حرب ایشان را جز مهلب کسی دیگر را نشاید و بگفتند که از زبان امیرالمؤ
منین نامه نوشتیم تا او را ببصره بداشتیم چون نامها بعبدالله بن الزبیر رسید جواب داد که نیک کردید که از زبان من نامه کردید
مهلب جواب کرد و هرچه التماس کرده بود او را بداد و آن عهد که خواسته بودند بداد و مهلب سپاه بگزید و مال حاصل کرد و عزم
حرب ازارقه کرد با دوازده هزار مرد با سپاه بصره و ازارقه بجسر الاصغر بودند چون مهلب روی بدیشان نهاد ... از اهواز
است که از در بصره دور نشوم تا ایشان از پس ما بیابند و برفتند بجسر الاکبر و ... اهواز اندر شدند و مهلب بر رود دبه فرود
آمد نام او سبل و سرپری و این حرب سبل و سرپری معروف است و باشعار اندر آورده اند و مهلب بر در آن رود دبه بنشست و
گرد لشکر خویش کنده کرد و کس فرستاد و از سپاه بصره مدد خواست و ایشان همه سپاه خویش گرد کردند از اهواز و از اصفهان و کرمان
و داراب گرد و این همه خوارج داشتند و چندانک خواستند که بر مهلب شبیخون کنند مهلب در طلایه نشانده بود و هیچ چیز نمی
توانستند کردن پس چون همه سپاهها گرد کردند مقدار بیست هزار مرد بود و با مهلب حرب پیوستند و صفها بکشیدند و حرب اندر
پیوستند از بامداد تا نماز پیشین و حربی سخت کردند چنانک خوارج چنان حربی ندیده بودند چون زوال گاه بود خوارج حمله آوردند
و سپاه بصره هزیمت آوردند و عبدالله بن الماحوز مهتر خوارج بود حمله آورد و با تیغ از سپاه از پس ایشان بشدند و مهلب بجای بیستاد
و منهزمان پیش سپاه اندر شدند و بانگ کرد و ایشان را ... خواند تا سه هزار مرد بروی گرد آمدند و ناگاه بازگشت و روی ازارقه کرد چون پیش
بلشکر ازارقه اندر افگند و بعضی فرود آمده بودند و بعضی برنشسته غافل بودند و مهلب شمشیر در ایشان اندر نهاد و همی کشت
ایشان منهزم همی شدند و مهلب دیگر روز سپاه گرد کرد و از پس ایشان تا اهواز بشد و ایشان تا اصفهان شدند و زبیر بن الماحوز را
امیر کردند و در اصفهان بنارسیدند بودن و بکرمان شدند و مهلب با اهواز بنشست و هرچه از دست خوارج بیرون کرده بود بگرفت
و عبدالله بن الزبیر با وی وفا کرد و آن همه ولایت بوی بازداشت و مهلب سه سال آنجا بماند و از خوارج هفت هزار مرد آنجا
کشته بود و با اول سال شصت و شش عبدالله بن الزبیر عبدالله بن یزید را از کوفه بازکرد و عبدالله بن الماحوز پس خوارج بود و عبدالله
بن المطیع را بامیری بکوفه فرستاد و در آن ایام عبدالله بن المطیع که مختار بکوفه بیرون آمد

خبر خروج مختار بن ابی عبید بن مسعود بکوفه

و این روزگاری رفاعة بن شداد با آن لشکر خوارج از شام باز کوفه آمد مختار در زندان بود نامه نبشت سوی ایشان
و گفت ... شما جهاد دیگر خواهید کرد که من از زندان بیرون آیم بیابیم و با همه کسها کی مرا متابع آمدند همه دشمنان شما را بکشم
بخون حسین المظلوم تا بخون حسین چندان خون بریزم کی بنی اسرائیل بخون یحیی بن زکریا علیه السلام و آن رقعه بدست
سیحان بن عمرو سوی رفاعه فرستاد و رفاعه آن رقعه بر یاران خواند و همه شاد شدند و گفتند الحمدلله کی هنوز در زمین کسی مانده
است کی بخون حسین طلب کند و او را پیام کردند که ما هنوز ایستاده ایم هرگاه کی خواهی ترا بیرون آریم و اگر خواهی شب بیاییم
در زندان ... برم گفت چنین نخواهم انگاه کی مرا باید بخود حیلت کنم و بیرون آیم تا آشکارا بیاییم ... پس رفاعه با جماعت
تن از خوارج بزندان شد و با مختار بیعت کردند و مختار هرگاه کی در زندان بماندی سوی عبدالله بن عمر نامه کردی و او سوی
عبدالله بن یزید نامه نبشت تا مختار را از بند باز داشت و او را سوگند داد کی تا من بکوفه باشم بیرون نیایی مختار بخانه خویش
بنشست و مردمان پنهان پیش وی اندر آمدندی و بیعت کردندی و این در سال شصت و پنج بود چون سال شصت و شش اندر آمد
عبدالله بن الزبیر عبدالله بن یزید را از کوفه معزول کرد و عبدالله بن مطیع را بفرستاد و چون عبدالله بکوفه آمد کار مختار بزرگ
شده بود و خلقی بسیار بیعت کرده بودند چون روزی چند برآمد صاحب شرط نامش ایاس بن مضارب بیامد و گفت اینجا ...
خلقی با مختار بن ابی عبید بیعت کردند پنهان و بیم است که بیرون آیند و آشوب کنند او را بخوان و بزندان کن عبدالله بن المطیع

حسین عبدالله را بفرستاد با زائدة بن قدامه و زائده پسر عم مختار بود گفت او را بخوانند و بیرون شدند و مختار را گفتند که امیر
ترا همی خواند گفت سمعاً و طاعةً بفرمود تا جامه بیاوردند و اندر پوشید زائده گفت قوله تعالی وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا
لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ مختار هم آنگاه دریافت و هم آنگاه بانگ کرد
که مرا دواجی بیاورید و روی لحاف بیاوردند و بر وی افکندند و خود را بلرزانید و سر بنهاد که مرا تب آمد باز گردید و جای
مرا امیر را بگوئید زائده گفت من بگویم مگر حسین گوید مختار گفت یا حسین عذر من امیر را بخواه که فردا این تب بشود دارد حسین
گفت بگویم چون بیرون آمدند بسیار گرد دیدند بر در مختار و خبر در شهر افتاد که امیر مختار را خوانده است تا بزندان کند و این سپاه
گرد آمده بودند که اگر مختار را بزندان فرستند حسین بن نمیر به زائده را گفت من دانم که تو این چرا بر خواندی و او خویشتن
را بیمار ساخت ولکن من پیش امیر نگویم تا فردا که بر آسوده دارد و هر دو برفتند و امیر را گفتند که مختار بیمار است بر این تب مختار
پیغام کرد که درد و گفت ما را بیرون باید آمدن تا با عبدالله بن مطیع بکوشیم و بکشیم و کوفه را بگیریم نه دیگر زمان ایشان تا مس(؟) سعد
بن ابی سعد الحنفی گفت ما فرمان برداریم ولکن فردا روز نیست بیرون آمدن که هر زمان مغفرت را ده روز زمان باید تا مردمان
گرد کنیم و سلاح راست کنیم مختار گفت بود که این سپاه را زمان بدهد گفت اگر او را باز داشت ما ترا بیرون آوریم مختار زن عبید(؟) خاموش
شد و ایشان بیرون آمدند و ان سعد بن ابی سعد مهتران ایشان بخانه آورد و گفت من این زمان که از مختار خواستیم نه از بهر آن
خواستیم که مرا بپی ساختن بایست کردن و سلاح راست کنیم و سلاح اندر خانه و سیم اندر کیسه من زمان از بهر آن خواستم که این
مرد بیعت ما بستد و همی گوید مرا محمد بن الحنفیه فرموده است و ما ندانیم که وی راست گوید یا دروغ گوید بیاریم که از ان بنوع(؟)
که سوی محمد بن الحنفیه دو تن برود و از وی بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی و جماعتی برفتند و بمدینه شدند و مختار را که شنودند از ان یافته
گشت و برسیدند که محمد بن الحنفیه او را دروغ زن کند زن(؟) ایشان سوی محمد بن الحنفیه شدند و گفتند مختار آمده است و از ما
بیعت بستد بدان که خون حسین بن علی رضی الله عنهما طلب کنیم و همی گوید که تو فرموده حقیقت است محمد بن الحنفیه گفت طلب کردن
خون حسین بن علی واجب است بر همه مسلمانان و گفت من نگفتم با کفتر(؟) ایشان بیرون آمدند و گفتند او فرموده است و اگر فرموده
نبودی گفتی او دروغ همی گوید پس باز بکوفه رفتند و مردمان بیعت را گفتند که محمد گفت بر همه متابع مختار باید شدن مختار
شاد شد و مردمان بیعت را جمع کرد و گفت ای مردمان من از دیل مهلب آمدم با محمد بن الحنفیه مردمان را شک شدند و نزدیک وی
شدند و بیعت کردند و شک برخاست اکنون بیرون باید آمدن که شنود فرمان برداریم ولکن ابراهیم بن مالک الاشتر با ما در بیعت
باید تا کار تمام شود که او مهتر کوفه است و عامر بن شراحیل الشعبی اندر بیعت بود و سوی ابراهیم فرستاد با دو تن دیگر و برفتند
نزدیک ابراهیم و گفتند ما را بسخنی خواهیم گفتن اگر اجابت کنی و گرنه باید که بر ما راز داری گفت بگوئید گفتند تو مردی ای از
شیعه علی و پدرت پیش علی رضی الله عنه حربها کرد در روی دشمنان او و از دوستی او از جهان بیرون شد و مردمان شیعت اکنون
گرد آمدند و بکوفه بیعت کردند که خون حسین را طلب کنند و بدین بیعت تو خوشنودی ابراهیم گفت من این بکنم ولکن بشرط آنکه امیر من
کنید و گفتند این نتوانیم که امام محمد بن الحنفیه است و او مختار را خلیفت کرده است و ما با او بیعت کرده ایم ابراهیم گفت شما باز گردید
تا بنگرم ایشان باز گشتند و مختار را بگفتند و دیگر روز مختار با ده تن از بیعت خویش بخانه ابراهیم شدند و ابراهیم بر مصلی نشسته
و مختار را بر مصلی بنشاند و رسم تحیات و رد(؟) برای ابراهیم بزرگ بود پس مختار نامه بیرون آورد از محمد بن الحنفیه و اندر نامه نبشته
بود که مختار را بکوفه فرستادم تا مردمان را بیعت بخواند و هم چنانکه پدرت از شیعت ما بود تو باید که با مختار باشی و بیعت کنی تا این
تمام شود و مهتر از بیرون کوفه بگشایند تا شام امیر جهان همه را داد و خدای را بر خویشتن گواه کردم ابراهیم گفت که کی(؟) ...
این گواهی داد ابراهیم از مصلی برخاست و دست مختار بگرفت و بر مصلی بنشاند و خود پیش نشست و با وی بیعت کرد و مختار
باز گشت و دیگر روز کس فرستاد بمختار و وعده بیرون آمدن راست کردند بپنجشنبه نیمه ماه ربیع الاخر سال شصت و شش و ایاس
بن مضارب صاحب شرط آگاه شد و عبدالله بن مطیع را آگاه کرد عبدالله گفت چه باید کردن گفت کوفه را هفت محله است بزرگ
هر شبی هفت تن از مهتران لشکر اکنون که را ایشان ... هر یکی را با پانصد مرد همی کردم عبدالله بن مطیع هفت سرهنگ را بخواند یکی
سوید بن عبدالرحمن دیگر عبدالرحمن بن سعید و سدیگر ابن کعب چهارم حجر بن ابجر پنجم زید بن الحارث و ششم شمر بن ذی الجوشن

وهفتم عبدالرحمن بن مخنف و هر یکی را با پانصد مرد داد و محلتها را نام زد کرد و گفت هر شبی تا روز در این محلتها باشید و پاسبان
نشانید و هر کسی که شب از خانه بجائی شود بگیرید و او را بکشید و اگر در محلتی بانگ حرب اوفتد شمایان با پانصد مرد همه گرد
مرد بیای(؟) باید که همه گردید و این کار را استوار کردند و چند شب همی بودند چون شب وعده بیامد دبیر(؟) از تمام مردمان بخانه ابراهیم گرد آمده
و هر کسی زره بپوشیدند و قبا از بر زره و تیغ حمایل کردند و چون از شب لختی بگذشت ابراهیم برنشست با ان جمع و برفت تا بدر خانه
مختار شد و چون لختی راه برفتند ایاس بن مضارب صاحب شرط پیش آمد شان ابراهیم نیزه بگرفت و ایاس را بزد و از پشت بیرون شد و یاران
وی بگریختند بخانه عبدالله بن مطیع و او را خبر دادند که ابراهیم بدر خانه مختار شد و مختار سلاح اندر پوشید و بیرون آمد و بنشست
و یاران علامت آن نهاده بودند که بانگ کنند یا آل الثارات الحسین تا ایشان با سلاح بیرون آیند و پیش مختار شوند مختار بر در بایستاد
و یاران را محلتها فرستاد تا علامت بانگ کردند و مردمان از خانه بیرون می آمدند و بر مختار می شدند ابراهیم گفت این خطاست که عبدالله
بن مطیع بهر محلتی پانصد سوار فرستاده بود تا هر کرا بیابند بکشند صواب آنست که من بروم و محلتها همه گرد کنم تا مردمان بیرون توانند آمد
و تو اینجا همی باش تا مردمان بر تو گرد آیند و ابراهیم برفت با آن خیل که گرد آمده بودند و بهر محلتی بانگ همی کردند و مردم بیرون همی آمدند
چون بمحلت حجر رسیدند با آن پانصد مرد حرب اندر گرفتند و ابراهیم ایشان را هزیمت کرد و خلقی بکشت و بمحلت سوید بن عبدالرحمن رسید
دیگر حرب اندر گرفتند و ابراهیم سوید را بکشت و هم چنین بهر محلتی همی شدند و بانگ همی کردند و شیعیان بیرون می آمدند و جمع
شدند و بدر سرای سلطان گرد آمدند و عبدالله بن مطیع را گفتند مختار بیرون آمد بر در سرای ایستاده است و در اعیان همه
محلتها همه گرد کردند سپاه سوی وی فرست تا حرب کنند پیش که مردمان بسیار بیرون آیند عبدالله شبث بن ربعی را بفرستاد با دو هزار
مرد مختار بر در سرای ایستاده بود با هزار پس شبث بن ربعی با مختار بن عبید حرب اندر گرفت و ابراهیم بن مالک اخلوی(؟) بسیار همی کردند
تا تمامت محلتها شیعیان بیرون آمدند و آنگاه باز گشت چون بر در مختار بن عبید بن مسعود رسید سپاه دید که با مختار حرب همی کرد
ابراهیم از پس سپاه سلطان در آمد و شمشیر اندر نهادند تا از گشتن بر نمت(؟) عبدالله را گفت کار از حد در گذشت عبدالله بن مطیع
بر نشست و بدر سرای بایستاد و لشکر بسیار بر وی گرد آمدند و شبی بود عظیم تاریک و سپاه نزد مختار گرد همی آمد و یک گروه
بر در سرای سلطان و همه شهر پر خون شده بود و همه شب هم چنین بود چون صبح بدمید مختار گفت ما را از شهر بیرون باید شدن
بیرون شدند بر در شهر و جایست آنجا دیر هند خوانند آنجا شدند چون روز گردد روشن شد مختار سپاه را عرض خواست و هزار
و شش صد مرد گرد آمده بودند ابراهیم گفت یا مختار این مردمان که بیعت کرده اند کجا شدند مختار گفت اینک آمدند ما را این بسندست که
نصرت خدای با ما بود و عبدالله بن مطیع خبر شد که مختار از شهر بیرون رفت شبث بن ربعی را بفرستاد و راشد را با سه هزار مرد و
گفت بر دروازه بیرون شوید و سپاه شیعت و مختار بن عبید را اندر میان گیرید خبر بمختار شد ابراهیم را با سه هزار مرد پیش راشد
فرستاد و نعیم بن هبیره را پیش شبث فرستاد با سیصد مرد چو جمع بر جای بایستاد و هر دو سپاه حرب اندر گرفتند تا از ان پیشین
بن نعیم کشته شد و یاران شبث هزیمت پیش مختار آمدند پس شبث آهنگ مختار کرد و مختار با شبث حرب اندر گرفت پس خبر آمد مختار
را که ابراهیم بن مالک راشد را بکشت مختار تکبیر کرد و کس فرستاد و ابراهیم را سوی خویش خواند و عبدالله بن مطیع حسان را با دو
هزار مرد بیاری شبث فرستاد چون حسان در راه همی آمد ابراهیم بوی رسید و آهنگ وی کرد پیش از آنکه نزدیک شبث رسیدند او را
هزیمت کرد و از بر سپاه شبث اندر آمد و سپاه شبث را هزیمت شدند و هزیمتیان را بر دروازه اندر افکندند و عبدالله بن مطیع یزید بن
الحارث را با سپاه بسیار بجنگ مختار فرستاد تا سپاه مختار را از دروازه باز دارند سپاه مختار غلبه کردند و بر دروازه بیرون رفتند
و بکناسه بایستادند و آن جایست فراخ و عبدالله خود با تمامت سپاه بکناسه آمد ابراهیم مختار را گفت شهر حرب باید کردن
و حرب پیشتر کردند و چون بسیار بر خستند سپاه سلطان و عبدالله روی بگردانیدند و بخانه شدند و چندان که بگریختند اندر خانه جا
تنگ اندر شدند و مختار با سپاه بیامد و گرد اگرد خانه بگرفت و سه روز حصار داد و کار بر ایشان دشوار شد و طعام نبود مهتران
را گفت بن حسین(؟) گفت تدبیر آنست که تنها بخواهیم و شهر را بوی سپاریم پس چون شب اندر آمد عبدالله با ازار ابریشم زرد کرد
و از بام کوشک فرود آمد و یک یک تن از دیگران بر بام کوشک آمدند و تنها زنهار خواستند در کوشک بگشادند و مختار بکوشک اندر
شد و در بیت المال بگشاد و نه هزار دینار بر گرفت و ان دو هزار مرد بکشید(؟) و عبدالله بن المطیع اندر سرای بوموسی الاشعری

بود نهان و دیگر روز مختار در باز کرد و خلق را ببیعت خواند همه سپاه با وی بیعت کردند بطلب کردن خون حسین شهید رضی
الله عنه بن عبد الله بن کامل را صاحب شرط کرد بن صاحب شرط بماند و گفت عبد الله بن المطیع را خانه ابو موسی الاشعری نهان
و عبد الله دوست مختار بود و مختار نهان کس فرستاد که من بدانستم که نهانی تو اگر خلق بدانند ترا بکشند برخیز و برو و عبد الله
بن المطیع کس فرستاد که مرا صد هزار درم تا نفقه بدین آرم پس مختار او را صد هزار درم بفرستاد و عبد الله بمکه شد [illegible]
شدن بنصره شد و مختار بن ابی عبید بن مسعود عدل و داد بگسترد بکوفه و همه ایران نامه کرد که عدل و داد گستردی و هر روزی [illegible]
نماز پیش بنشیند و خود را لقب خلیفة المهدی نام کرد و دعوت بر محمد الحنفیه همی کرد و نامها [illegible] و نه درم
نزدیک او فرستادی و نه محمد الحنفیه بمختار نامه کردی و جز آن بود که مختار گفتی من خلیفه محمد الحنفیه ام و الله اعلم و احکم

خبر مختار با عبید الله بن زیاد

این سخن مختار درست و بیرون آمدن او بکوفه و عراق گرفتن بماه ربیع الاول بود در سال
شصت و شش و آنگاه مروان بن الحکم عبید الله بن زیاد را سپاه سالار کرده بود و بحرب خوارج فرستاده بود که با خوارج حرب
و از آنجا بعراق رود و کوفه را سه روز غارت کند و مردمان کوفه را بزنند که عمار را بکشتند و چون عبید الله بیامد مروان بمرد و عبد الملک
بنشست و نامه کرد بعبید الله که همه آنک مروان فرموده بود بکن عبید الله با سلیمان بن صرد حرب کرد و او را بکشت و سپاه هزیمت
کرد بن عبد الملک مروان نامه کرد بعبید الله و پنجاه هزار مرد بوی داد و عبید الله به سال شصت و هفت برفت و بحد موصل اندر آمد
آمدن که بعراق آید و ابن زبیر [illegible] از مردمان [illegible] شنید از عرب که ایشان را بنی غیلان خوانند و ایشان در بیعت عبد الله بن زبیر بودند
راه عبید الله بگرفتند و یک سال [illegible] عبد الله با ایشان بپرداخت و مختار بکوفه بیرون آمد و همه عراق بگرفت و شهرها را امیران فرستاد
بن عبید الله بموصل آمد و خبر بمختار رسید یزید بن انس الاسدی را بخواند و او از یاران مختار بود و لکن بیمار شده بود او را گفت
سپاه من چند خواهی بموصل بحرب عبید الله زیاد روی گفت مرا سه هزار مرد ده چنانک من گزینم مختار گفت لختا سپاه بساز
تو بگزین گفت مرا این بس است اگر بیش باید بخواهم و برفت و با سپاه بموصل آمد و خبر بعبید الله شد با آمدن یزید با سه هزار مرد عبید الله
[illegible] بر وی دو مرد [illegible] ربیعه بن مخارق را بفرستاد با شش هزار مرد و یزید سخت بیمار بود چنانک بر ستور می نتوانست
نشستن آن شب سپاه کرد و گفت اگر من بمیرم ورقاء بن عازب الاسدی را بر شما خلیفت کردم و اگر او را بکشند عبد الله بن ضمره
العذری را امیر کردم و سپاه تعبیه کرد و حرب اندر گرفتند و روز عرفه بود از بامداد تا چاشتگاه حرب کردند پس سپاه شام
هزیمت شدند و ورقاء با سپاه از عقب هزیمتیان بشد و خلق بسیار بکشت و سیصد مرد را اسیر کردند [illegible] لشکر
گاه باز آمدند و آن اسیران را پیش تخت یزید بر پای کردند و یزید همی جان کند و زبانش گرفته بود و دست بر گلوی خویش همی نهاد و زبا
دانستند که همی گوید که اسیران را همه بکشند پس از اسیران پیش تخت یزید گردن بزدند و چون آفتاب فرو شد و یزید بمرد ورقاء
فتح نامه بمختار نبشت و عبد الرحمن ورقا را بفرستاد و ابن المرادی شاعر حاضر بود مختار زود رخواست کرد از ابن المرادی این
مرثیه که آن روز امیر المؤمنین را گفتی این را باز گوی و ابن المرادی گفت

شعر

ولم ار مهرا ساقه ذو سماحة — كمهر قطام من فصيح واعجم
ثلاثة آلاف وعبد وقينة — وضرب علي بالحسام المصمم
فلا مهر اعلى من علي وان علا — ولا قتل الا دون قتل ابن ملجم

و چون فتح نامه بمختار نبشت و خبر یزید [illegible] بعبید الله بن زیاد
رسید با همه سپاه برفت و پیشتر آمد و ورقا جاسوسان فرستاد که تا عبید الله بن زیاد لشکر چند دارد خبر آمد که با وی هشتاد هزار
مرد است و جای توقف نیست ورقا باز گشت و از حد موصل بیرون آمد و بحد عراق نشست و نامه کرد بمختار و او جواب کرد که
نیکو کردی که بر حد خود نشستی هم آنجا باش تا سپاه تو رسد و خبر بکوفه اندر افتاد که سپاه شام یزید را بکشتند و سپاه را [illegible]
کردند مختار ابراهیم بن مالک الاشتر بیرون کرد با هشت هزار مرد و بروی عبید الله بن زیاد فرستاد و بفرمود که با همه شام حرب کن
و ورقا نامه کرد که فرمان ابراهیم کن و چون سه منزل برفتند مردم کوفه بر مختار گرد آمدند و بروی بیرون آمدند

خروج اهل کوفه بر مختار

چون مختار بولایت بنشست و کار بروی راست بشد سپاه هشت گروه بودند یک گروه آن بودند که
با وی بیعت کرده بودند و با ایشان بیرون آمده بودند و دیگر گروه از سپاه سلطان بودند مردمانی دون بودند موالیان و بندگان
لشکر [illegible] که همه وانرا سپاه سلطان بودند و سواران را از عرب بودند و مختار سپاه خویش را نیکو داشتی پیادگان

را

را سوار کرد و سوار را [illegible] کرد و این سپاه که از سپاه سلطان بودند اندوهناک آمدند و [illegible] بنشستندی
با مختار گله کردند و گفتند که این مردان بنده ما بودند [illegible] بر ما فاضل کرده است [illegible] ایشان
هر روزی گرد آمدندی و همی گفتندی [illegible] بر مختار بشوریدند چون خبر یزید بن انس [illegible] رسید این مردمان گفتند یزید را عبید الله
بن زیاد بکشت و مختار این بشنید و پیدا کرد و ابراهیم را نامه کرد که [illegible] حرب عبید الله بن زیاد در رود و ایشان گرد آمدند بخانه شبث
ربعی و گفتند ما را شکایت [illegible] آییم و با وی حرب کنیم شبث گفت صبر کنید تا ابراهیم برود ایشان دیگر روز بخانه شبث گرد آمدند
و نفرین کردند که مختار را [illegible] شبث گفت [illegible] مگر که این کارها باز کرد و شبث بسوی مختار آمد و گفت این مردمان همی
نالند و چنین و چنین همی گویند مختار گفت [illegible] که ایشان از دیر گاه باز [illegible] هر چه ایشان خواهند بکنم ایشان را این سخت
کردند که با دشمنان من بعراق و حجاز و شام حرب کنند که برادر و گروه مردم دشمن ایند که بنی امیه بشام و دیگر عبد الله بن الزبیر بمکه اگر
ایشان این سخن کنند هر چه ایشان خواهند بدهم شبث نزدیک ایشان باز رسید و بگفت ایشان گفتند ما خود را بر [illegible]
و [illegible] دیگر باره [illegible] مختار [illegible] اجابت نکردند و بروی بیرون خواهند آمدن و جماعتی [illegible]
بن مالک را [illegible] و دیگر روز گرد آمدند و [illegible] نزدیک مختار فرستادند [illegible] بن ربعی و دیگر
و دیگر محمد بن الاشعث و گفتند اگر [illegible] مختار گفت هر چه ایشان خواهند
بکنم مختار ایشان را همی [illegible] تا ابراهیم فرا رسید و ایشان [illegible] که او ابراهیم بن مالک را باز خواند [illegible] مختار را باز آمد
سپاه بخلاف شدند [illegible] ما او را خود بخواهیم بکوفه اندر [illegible] بودند که آواز طبل
آمد و ابراهیم بن مالک الاشتر بشهر اندر آمد و بدر مختار شد و او را بدید [illegible] ابراهیم گفت از حرب و جدال
چنین کرده اند مختار گفت کوفیان بیعت بشکستند [illegible] ابراهیم گفت [illegible] حرب [illegible] مختار
با ابراهیم برفتند و سپاه مختار علامتی بر داشتند یا آل ثارات الحسین و سپاه علامت داشت یا آل ثارات عثمان و هر دو سپاه حرب کردند
و جنگ اندر پیوستند و سپاه مختار ایشان را هزیمت کرد و بکوچها اندر شدند و همی [illegible] حرب بود تا آفتاب فرو شد
از ایشان [illegible] بکشتند و اسیران را همی گرفتند و مختار بعرض اسیران خواست و گفت هر که در آن لشکر بود که حسین را کشتند مرا
[illegible]
[illegible] خون حسین بن علی
[illegible]
[illegible] خون حسین بن علی بن ابی طالب [illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الله [illegible]
[illegible]
[illegible] عمر بن سعد [illegible]

نامه مختار بنزد محمد الحنفیه و فرستادن سر کشندگان حسین علی رضی الله عنه

بسم الله الرحمن الرحیم المهدی محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
از المختار بن ابی عبید اما بعد [illegible] حسین [illegible]
اکنون [illegible] سر [illegible] حسین بن علی [illegible] عمر بن سعد

ببینم که چه باید کرد

خبر از فتنه که در بصره افتاد سبب مختار

آمدن آن مردمان که با سلیمان بن صرد بیعت کرده بودند به مختار در زندان ... و در آن میان مردی بود نام او مثنی
بن مخربة العبدی البصری چون آن مردمان بر مختار بیعت کردند ...

سپاه سلطان را اندر بصره ... احنف بن قیس ...

خبر از ماجرای میان مختار و عبدالله بن الزبیر

مختار همی دعوی کردی بر محمد الحنفیه ... و محمد

شرحبیل کفت لعنه الله الغدر و برنشست که شرحبیل کند عباس سر شرحبیل را با هفتاد مرد که با وی بر نشسته بکشت و منادی کرد که
همه سپاه را زینهار داد و علامت بپای کرد و کفت هر که زیر این علامت آید او ایمن است ایشان همه بر آن علامت کرد آمدند مکر سیصد
مرد از مصریان که کشته بازینهار نپذیرفتند اندر شب با هم عباس را ایشان حرب کرد و ایشان منهزم شدند و بپادیه اندر همی زدند تا هیچ
کس از آن سپاه باز کوفه نرسید عباس برفت و با سپاه شام حرب کرد و ایشان را منهزم کرد و بپادیه اندر همی زدند و آن کید مختار باطل
کشت پس مختار بمحمد حنفیه نامه کرد که من سپاهی از کوفه سپاه آمد و من از کوفه سپاه فرستادم تا ایشان را باز کرداند که
ایشان حرب نتوانستند پس لشکری از شما فی از پس بشر زبیر آمدند و با پلیدکی زینهار دادند و غدر کردند و سپاه مرا بکشتند اکنون اکر
اجازت فرمایی سپاه بفرستم تا سپاه بشر زبیر از مدینه بیرون کنند باید که تو مردمان را بفرمایی تا سپاه مرا یاری کنند رسول مختار در
محمد الحنفیه اندر نامه بدادین جواب کرد که نامه تو بمن رسید بدانک اکر من حرب خواستمی کردن بسیار یار یافتمی که مرا یاری کنندی
ولکن بر دست از این جهان باز داشتم و بطاعت خدای مشغول کشتم و حلم او را چشم همی داشتم مرا چیز بکار نیست که مرا همه وقت چشم
علم خدای دارم و بطاعت خدای عزوجل را انکاه دار چون رسول آن نامه بر مردمان را دروغ و حیله بفرستاد **خبر محمد الحنفیه**
با عبد الله بن الزبیر بدین سال شصت و شش اندر محمد الحنفیه بمکه شد بحج با اهل بیت خویش و عبد الله بن الزبیر از حیلت مختار بترسید
بود و همی اندیشه کرد و کفت از محمد الحنفیه بیعت بستانم تا از مختار حیلتی درست و بیعت کند و اکر بیعت از وی نبود برد یک
همه مردمان پیر عبد الله بن الزبیر محمد الحنفیه را بخواند و بیعت خواست محمد کفت تا راست شود انکاه که همه مردمان بیعت کنند من
نیز با تو بیعت کنم و در میان ایشان سخن بسیار رفت پسر زبیر کفت تو منافقی که از یک سو مختار را فرا کردی تا مسلمانان را همی کشد و از
سوی دیکر باز کردی با امامت با بیعت محمد فرمان او نکرد و با محمد هفده تن از اهل بیت وی آمده بودند و پسر زبیر را همه باز داشت
اندر خانه جاه زمزم سه روز پس بمسجد آمد و ایشان را بیرون آورد و سوکند خورد که اکر بیعت نکنی و اکرنه ترا بکشم یا بر آتش بسوزم
محمد کفت مرا زمان ده کفت ندهم محمد کفت سبحان الله صفوان بن امیه کافر بود پیغامبر علیه السلم او را مهلت خواست از وی زمان خواست
پیغامبر علیه السلم دو سال او را زمان داد پس عبد الله دو ماه او را زمان داد پس مردمان کفتند محمد بر دست این نر عادت دست از
جهان باز کرفته کرده پس شرط کردند که از خانه بیرون نیاید و با موکلان بود تا وعده بر اید پس محمد از پشت با کسهای خویش بر
کردند کفتند بر اکر حیلت تواند کردن مکر مختار محمد نامه بمختار نبشت و از مردمان کوفه یاری خواست و حال خویش با ایشان باز نمود
و همه مردم خویش را بکوفه فرستاد و نامه بیا نرده روز از مکه بکوفه آوردند مختار شاد شد که محمد حنفیه بدو حاجت آورد و سوکند
خورد که نصرت کنم او را اخبار کرد پسر زبیر چنین ماند پس مردمان را بمسجد کرد کرد و کفت ای مردمان این نامه امام است و از منبر پیشان
خواند و خطبه نیکو بخواند و از مردمان یاری خواست همه اجابت کردند پس هزار مرد سبک بکزید و بر اکنده بمکه فرستاد و کفت تا
روز و شب بروند و علف فراخ بود و هر کروهی را سپهبد کرد و سی هزار دینار با ایشان داد و بدو امین بن نامه کرد که در عهد
و بیعت او بود و کفت همه را که بدر مکه شوید و برفتند چون بدر مکه رسیدند همه شمشیرها بکشیدند و از در مکه باز شدند و بانک
کردند که یا لثارات الحسین و وعده محمد و عبد الله دو روز مانده بود و عبد الله هیزم بسیار آورده بود که اکر خلاف کنند همه را بسوزد
پس سپاه مختار بکاه اندر مسجد افتادند و موکلان را بزدند و محمد الحنفیه با اهل بیتش بیاوردند و حرب را بساختند محمد کفت نخواهم
که شما بخانه خدای عزوجل حرب کنید پس سه روز بمکه بودند و آن دینارها همه بسپاه بخش داد و ایشان را بازپس فرستاد و مردمان کوفه
باز کوفه فرستاد و خود بازمدینه آمد و بعبادت مشغول شد **خبر طلب کردن مختار کرسی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه**
و مختار خواست که اکر چیزی بدست آورد از علی بن ابی طالب رضی الله عنه را در کوفه کرسی بود که بدان نشستی و مردمان را بنداداذی
و از آل علی کس نمانده بود مکر طفیل بن جعده بن هبیره و علی را خواهری بود نامش ام هانی و زن هبیره بن وهب بود و جعده پسر هبیره
بود و خواهرزاده علی بن ابی طالب رضی الله عنه و حال بخت بد بود و درویش بود و بدان نسبت که آن کرسی علی را نکاه داشت
نکاه داشت و از دست ایشان نشده بود مختار طفیل بن جعده را بخواند و کفت آن کرسی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بدست تا
است مرا ده تا من آن بدارم و بدان از خدای عزوجل نصرت خواهم طفیل کفت ایها الامیر من ندانم کجا است مختار کفت یا طفیل الله
اکر تو کرسی بمن دهی من ترا توانکر کنم و اکر ندهی بزندان کنم طفیل با خود اندیشه کرد که هر کرسی که مرا بار مراد او بماند و بدان

بانه

باند کفت ایها الامیر مرا مهلت بده تا آن کرسی جایی نهاده است مرا زینهار ده تا بجویم مختار او را زمان داد ده روز طفیل بخانه
شد و پس کوی روغن فروشی بود و کرسی داشت کهنه طفیل آن از وی بخرید و بخانه برد و بشست و بخور بسیار دود
کرد تا بوی خوش کرفت و پس بر سر نهاد و بسجد و پیش مختار آورد مختار برخاست و آن کرسی را بوسه داد و اندر محراب بنهاد و دو
رکعت نماز کرد و کفت این مردی بیعت را اجابت چون عامه مسلمانان را امام ابو هریره و چون تابوت بنی اسرائیل را سکینه و دیکر روز مختار
همه شیعت را کرد کرد و قصه این کرسی بکفت و کفت اکنون که این را یافتیم نصرت آسمان از ما نکسلد و مردمان شیعت دست بروی مالیدند
و بوسه دادند و مختار از پیش عبید بن سعود را بستودند و کفتند این کرسی جای نتوانستند آوردن مکر تو که از جمله نیکبختان ای مختار
کفت این کرسی و حجت است و نور این خطبه کرده بر مردمان بدیده و امروز غایب بود و کس بدست نتوانست آوردن و من حیلت کردم تا بدست
آوردم پس مختار را نغز بود تا تابوتی کردند و کرسی اندر آن تابوت نهادند و آن تابوت را اندر کرفتند و جامها همی اندر کرفتند و بمسجد
اندر نهادند و قفل بر آن افکند و دو تن را بر آن پاسبان کرد یکی موسی بن ابو موسی الاشعری و دیکر حوشب البرسمی و کفت روز و شب
نزد تابوت باشید و چون وقت نماز بودی بر موذنی تا در تابوت باز کردندی تا هر که نماز کردی بیامدی و دست بر آن کرسی بمالیدی
و بر روی مالیدی و بوسه بر کرسی دادی و همه روز بر پیغامبر صلعم دادی و بر علی رضی و مختار مردی بود با مکر و دستان و این مر او
نیکو داشت چیزها بسیار بشنیدی و بزبان بکفتی که این چنین شاید بودن و بیشتر مردمان امروز که او کفتی مردمان بر وی فتنه شده بودند که
و کفتند خدای عزوجل بر او الهام فرستد و الهام اولیای خدای را چنان بود که چون وحی پیغامبر علیه السلم خلقی از عامه و جهال
بر شیعه مختار تباه شدند و بدین سال ابرهیم بن مالک الاشتر را بحرب اهل شام فرستاد و این تابوت کرسی با وی بفرستاد و بر کردن
مردمان همی بردند و ابرهیم با هفت هزار مرد برفت و هشتاد هزار مرد را بشکست لشکر و عبید الله بن زیاد را بکشت والله اعلم
خبر الوقعة بین ابرهیم بن مالک الاشتر و بین عبید الله بن زیاد و اندر وقت که مختار ابرهیم بن مالک الاشتر را باز
خواند با آن هفت هزار مرد از پس فتنه کوفه چون فتنه بنشست ابرهیم را با آن هفت هزار مرد باز فرستاد و طفیل بن لقیط النخعی بر مقدمه
کرد چون بحد موصل اندر رسید از آن سوی که شامست رود پیش که آن را خازر خوانند از موصل پنج فرسنگ پسر زیاد بیامد آنجا فرود
آمد و آن روز دو سال شصت و هفت اندر آمده بود و عمیر بن الحباب السلمی از امیران شام بود بر میسره عبید الله بن زیاد بود و ابرهیم بن
مالک دوست وی بود ابرهیم را اکر فرستاد که بر تو آیم چون شب اندر آمد عمیر بن الحباب سوی ابرهیم آمد و با وی بیعت کرد و مختار
را دعا کرد که من روز حرب با میسره بر تو آیم ابرهیم کفت کار ما اجتهاد چندین است فردا حرب کنیم یا درنک کنیم و کامی حیله صبر کنیم عمیر کفت
که فردا حرب کن که سپاه تو اندکند و آن ایشان بسیار و چندین حرب چنان که سپاه اندک را روزکار زیادت برد و سپاه بسیار را ضعیف
بیش بود و ایشان امروز سپاه ترا دیدند که دو دامند و ایشان بترسیدند چون روزکار بر دو بیاید که ایشان بدانند آید از هیبت تو
و پسر زیاد با آن کلی از دل تو تا بیک سال صبر کند ابرهیم کفت اکنون دانستم که مرا نصیحت کنی و مختار مرا همچنین فرمود دیکر روز ابرهیم
سپاه را تعبیه کرد و سفیان الازدی بر میمنه کرد و علی بن مالک الجشمی بر میسره کرد و خود با قلب اندر بیستاد و رایت برادر را داد
احمد بن مالک را و میان این لشکر کاه و آن دیکر کاه پلی بود ابرهیم اندیشید ابرهیم خبر یافت که سپاه شام حرب همی کنند با نی
پس مردی را نامش عبد الله بن زهیر السلمی بفرستاد و کفت از پل آن سو رو و مرا خبر کن که ایشان همی چه کنند آن مرد باز آمد و کفت
که همی بر نشستند و سواری از میان ایشان بیرون آمد و کفت یا شیعه ابی تراب یا شیعه المختار الکذاب شما با ما حرب کنید که شما را
امامت و نداند که همی چه خواهید بر کفتم ما از شما آن خواهیم که پسر زیاد را علیه اللعنه با دهید تا بکشیم بدل خون حسین که اجر خون
وی صد هزار بدل بکشیم خون حسین بود انکاه ما و شما کرد آییم مر کر الحکم خدای تعالی این امامت را حکم کند او را بدیم
کفتند شما را عهد امان نه وفا باشد بکر کرده مرا این حکمین بر علی چون حکم کردند نپسندیدند و غدر کردند و آن حکم که شما کردید نه آن حکم بود
که ما بر آن رضا داده بودیم و هر چند کفتند و کفتی من بکفتم و پاسخ بداد پس مرد و سپاه بر ابر شدند و پسر زیاد سپاه خود را تعبیه
کرد و بر میمنه حصین بن نمیر السکونی کرد و بر میسره عمیر بن الحباب اکنون شب اندر سوی ابرهیم آمده بود پس چون حمله کردند میمنه
بر میسره ابرهیم حمله کردند و میسره علی بن مالک بود حصین علی بن مالک را بکشت چون علی بیفتاد بر میسره ابرهیم منهزم شد و ابرهیم را
میسره عبد الله بن ورقا را داده بود سر موذنی پس من سپاه ان اندر شو و ایشان را باز کردان و ابرهیم خود بر سر تلی ایستاده بود و

سر برهنه کرد و گفت یا جوانمردان کجا روید اینجا بیایید که هزیمت که بود اندر زمین همه مادران را بکشید باز گردید مردمان باز گشتند باز آن
میسره ابراهیم بقوم بود بر میمنه خویش که بر میسره شام حمله کنند با میمنه که عمیر بن الحباب نشان آن بود و میمنه کرده بود دیگر که
داند با ابراهیم بود و عمیر بن الحباب بر میسره شام صبر کرد و حرب کرد و ابراهیم از وی نومید شد بر او همه سپاه حمله کرد و حرب کردند
سپرها و رمحها و نیک صبر کردند چون وقت نماز شام ببود سپاه شام هزیمت شدند و ابراهیم فرمود که هر چند توانید بکشید تا ازیشان و هرچه توانی
بسیار بکشت و ازیشان هزیمتیان شدند و هر که بیافتند همی کشتند و شریک بن جریر التغلبی را بکشت و حصین بن نمیر را بکشت و ابراهیم بدست خویش
عبیدالله بن زیاد را علیه اللعنه بکشت بیک زخم شمشیر که بزد بدو نیم کرد و نشناخت که وی کیست که شب بود و عبیدالله بن زیاد در آن جای
سنگ داشتی که مشک بر خود بوی آن مشک در بینی ابراهیم آمد آنگه غلام را گفت که برو و آن سر بن زیاد را باز کن غلام گفت
که بن زیاد است بن زیاد را گفت که این همه ... بوی مشک همی آید و مهمان بود بن ... باز کرد و دلیل شد و بجای بشناخت
و آن کسها که ازیشان مهتران شدند از هم عرافان آن همه شامیان عرفه شدند و عرفه را کشته بیش بود و ابراهیم فتح نامه نبشت سوی مختار
و سر عبیدالله بن زیاد را پیش مختار فرستاد و مختار سرای سلطان اندر نشست بکوفه و سر عبیدالله بن زیاد پیش نهاد هم آنجا که وی نشسته بود
و سر حسین پیش نهاده بود مردمان و وقت دیگر سال و پیش با خبر فتح آمد بدو روز مختار از کوفه بیرون آمد با سپاه بسیار و بساباط فرود آمد و سپهسالار
و سائب بن مالک الاشعری را بر کوفه امیر کرد و خود بلشکرگاه بنشست و مردمان را خطبه کرد و گفتشان که آمده‌ام تا شما را خبر دهم که لشکر
شام را بشکستند و فتح آوردم ابراهیم فتح کرد و عبیدالله بن زیاد را کشته و فردا این خبر آید پس دیگر روز خبر فتح آمد و رسول
ابراهیم با سر بن زیاد علیه لعنه و مردمان خواستند که بر مختار فتنه شوند و گفتند که این پیغامبر علیه السلام که ابن حبیب گفت و نداند که
مختار لعنه بود و مختار ابراهیم را جواب نامه باز کرد و موصل و الجزیره و آن نواحیها به ابراهیم داد و مختار بکوفه باز شد

خبر الوقعه بین مصعب بن الزبیر و بین مختار و مقتل مختار

و بدین سال شصت و هفت اندر مصعب بن الزبیر سپاه آورد بر مختار و مصعب
مردی مبارز بود و با فصاحت زبان و خطیب و اول روز که بصره اندر رفت و بر کرانه اندر شد و بر منبر شد و مردمان احمد را آیات قرآن
برخواند و خطبه کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم طسم تلک آیات الکتاب المبین نتلوا علیک من نبأ موسی و فرعون بالحق لقوم یؤمنون
پس بدست سوی شام اشارت کرد و گفت ان فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شیعا پس دست سوی حجاز کرد و گفت و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض پس گفت و نری فرعون و هامان و جنودهما و دست سوی عراق کرد و اشارت کرد پس گفت یا اهل بصره شنیدم
که شما امیران را لقب کنید و من خویشتن را لقب کردم و لقب خواهند بر من که او را قصاب خوانند پس ... سوی مصعب آمد و اول شبث بن ربعی بود و آخر محمد
بن الاشعث بن قیس و همی گفتند خبر و یا سپاه سوی کوفه شو همه کوفه را دل با تو است و با مختار کس نیست مگر گروهی موالی که اینجا از خدایگان
مصعب حرکت نمی‌کند و خلقی بسیار را گرد کرد و مهلب را نامه کرد باهواز و عبدالله بن الزبیر اهواز را به مهلب داده بود و سالی دو آنجا بود و
عبدالله او را نامه کرده بود که بفرمان مصعب باش مصعب گفت مهلب را من نباشم تا بکوفه نروم و مهلب بهانه کرد که مرا خراج مال
استخراج باید کرد و من خبر و با من چون سالیان بر آمد و سال شصت و هفت اندر آمد مصعب دانست که وی همی نخواهد آمدن محمد بن الاشعث
را بفرستاد تا مهلب را بیاورد از اهواز و مهلب بیامد با سپاه بسیار و آن لشکرها که اندر بصره بود و مصعب سپاه بصره را عرض کرد و
همه مهتران عرب را از هر قبیله با خویشتن بر دندی و پیش مهتری از آن قبیله خویش مهتر کرد چون مالک بن مسمع را بر بکر وایل و عمر بن عبدالله
بن معمر را و مالک بن منذر بن عبد قیس و زیاد بن عمرو و احنف بن قیس و سپاه از بصره بیرون آورد و عمر بن عبدالله بن معمر را بر میمنه کرد
محمد بن الاشعث امیر مردمان کوفه از مختار گریخته بودند امیر کرد و عبیدالله بن عبدالله را بر بصره خلیفه کرد و مختار گفت این ... شکان
که از شمشیرها بگریخته اند و بر مصعب گرد آمده اند و او را از بصره بیرون آوردند و او را خویشتن را ببجای بر گماشتند ...
زمین جهاد این فاسقان دیگر روز احمد بن شمیط را بیرون کرد و عبدالله بن کامل صاحب شرط را با وی و ابو عمره صاحب حرس را
مختار دو تن که نزدیک تر بودند این بودند و احمد برفت و روی بصره نهاد تا بیابان بحوادا اندر بدیهی رسید آنجا فرود آمد که
امدار خوانند و مصعب لشکر نزدیک وی فرود آورد و احمد سپاه را تعبیه کرد و عبدالله بن کامل را بر میمنه کرد و عبدالله بن نضله
بر میسره کرد و مصعب سپاه را فراز آورد میران تعبیه که از بصره برفته بود و صف بر کشیدند و عباس بن الحسین را بفرستاد سوی
سپاه عراق تا ایشان را سوی خدای تعالی خواند و کتاب خدای عز و جل و سنت پیغمبر علیه السلام و بیعت عبدالله بن الزبیر و احمد بن شمیط

کفت

گفت شما را بکتاب خدای جل جلاله همی خوانیم و سنت پیغامبر علیه السلام و بیعت امیر المؤمنین مختار عباس باز گشت و مصعب بر آنجا فرمود که
حرب کنید عباس حمله کرد با خیل خویش و با مهلب و مردمان میمنه عبدالله بن وهب و مصعب همه سپاه بصره را بفرمود که حمله کنید چون
حمله کردند ولیکن مغلوب اندر احمد بن شمیط کشته شد و رایت بفتاد مردی از بنی جشم رایت برگرفت و بانگ کرد الصبر الصبر یا اهل
الکوفه یا انصار الله و مهلب بانگ کرد الفرار الفرار یا اهل الکوفه از بهر که خویشتن را میکشید که نه امامت شما را و نه امیر مردمان
کوفه گفتند راست گوید روی از بن زیاد ببرتافتند هزیمت مصعب لشکر بصره باز داشت و گفت از بس متوید و مکشید که میان شما و کوفه عداوتی
اند و محمد بن الاشعث را بخواند با آن کوفیان که با وی بودند و از مختار بگریخته بودند و ایشان بیش از پنج هزار مرد بودند گفت ما سپاه
کوفه را هزیمت کردیم اگر خواهید بکشید که دشمنان شما اند محمد بن الاشعث گفت ایها الامیر این همه کشتن از اینها عوغا و سفها
و دهقانی که از خدا و ندان گریخته اند و ما را از خان و مان بیرون کرده اند و از ما بسیار کشته اند و ما بر ایشان طالب خون و خواسته ایم
مصعب گفت شما بهتر دانید محمد بن الاشعث زبی کوفیان شدند و بسیاری از ایشان بکشتند و بکینه همی کشتند تا بر کسی نماند که بکوفه باز رسید
پس مصعب لشکر از آنجا برگرفت و روی بکوفه نهاد و بیابان تا بواسط و هنوز واسط بنا نکرده بودند که آن حجاج بنا کرد و از آنجا که واسط
است تا کوفه دو راه است از فرات جدا شود چون مصعب روی بکوفه نهاد خلقی سپاه اندرین رودها بکشتیها اندر نشستند و خلقی بر زمین رفتند
خبر بمختار رسید که احمد بن شمیط کشته شد با همه سپاه و مصعب آمد با همه سپاه بسیار و روی زمین در روی آب همه پر سپاه شد مردمان کوفه
همی بشنیدند بر در مختار گرد همی بودند و از غم گفتند این باری دروغ گفت و مختار را از کوفه بیرون آمد با سپاه بسیار و هیچ کس نماند از
کوفه که یاری بر دست یا نیمه که متابع وی بودند و محمد بن حصین بر لشکر بیست هزار مرد بودند با مختار و با مصعب دو چندان بود و عبد
الشعبی که حرب مختار بود گفت که نیک مختار را گفتم ایها الامیر کجا شوی این جایها که مردم که تو داری بیش چندین هزار سوار باز گردد و کوفه
دست باز دار و با حصن دیگر شو مختار گفت که من ازیشان روی بگردانم که مرا از کوفه جای نیست و هیچ مرگی به از شهادت نیست پس چون
کوفه فرود آمد لشکر بجایی فرود آورد نام آن جای حروراء و مجمع الانهار بود که ... رود سیحین و رود حصرو رود خالد و رود یوسف و رود قوسه
بر سفینه همه اینجا بر آمد که از فرات و هر رودی جدا شود یکی بواسط شود و یکی بحیره شود و کشتیهای بصریان بکل بودند اندر ماندند
ایشان از کشتیها بیرون آمدند و بزمین آمدند و روی بمختار نهادند و مختار از آنجا برفت و بجایی آمد میان بصره و کوفه و سواد نامش
حروراء آنجا لشکر فرود آورد و تعبیه کرد و میمنه سلیمان بن یزید را داد الکندی و میسره سعید بن منقذ الهمدانی را داد و مصعب
لشکر بیاورد و برابر وی فرود آورد و محمد بن الاشعث کوفیان که با وی بودند از سوی خویش با آن مردم و لشکر فرود آمد و سر کوفیان از سر
که اندر سپاه بصره بودند هم از آن قبیله بنا که با کوفه بودند بر هر قبیله سری کرد هم مختار و هم مصعب و مختار بفرمود که پس مردی از آنک
با او بودی نشست حرب کنید با خیل خویش و حمله و بخود بغلبه اندر بیستاد پس سپاهها یک بار حمله کردند و حرب اندر پیوستند و مهلب
با خیل خویش بمیسره ایستاده بود و حرب همی کرد و مصعب کس فرستاد که چه کار را مانده اند انتظاره آمدی گفت تا وقت من آید پس
صبر همی کرد چون نماز پیشین ببود مالک بن عمرو از لشکر مختار حمله کرد بر محمد بن الاشعث و محمد بن الاشعث را بکشتند چون محمد بیفتاد کوفیان
که با وی بودند هزیمت شدند مصعب چون لشکر خویش را دید که همی باز گشت و لشکر مختار همی اهل بصره ایشان را کردند مهلب لشکر خود را
گفت که ای جوانمردان وقت شما آمد لشکر بصره تا اکنون همی حرب کردند و کارزار بسیار کردند اکنون ضعیف شدند و هر چند دشمن حرب آن
لکن خسته اند و شما آسوده اید اکنون کارزار کنید این را و نام را و مصعب کس فرستاد بمهلب که چه خواهی کردن مهلب پیام باز فرستاد که اگر
سپاه باز گردند و یاری نکرد و رایت نگاه دار و بر جای بایست که من یاری از اینجا کنم همی داشتم پس مهلب با یاران خویش بر سپاه مختار حمله
کرد از بن تا زد یکبار و ایشان را از بر بصریان باز داشت و سپاه بصره بر مصعب گرد آمدند مختار چون دید که سپاه بصره باز گشت و مهلب روی
بر مختار با همه سپاه آهنگ مهلب کرد و پیاده شد و مهلب با وی حرب کرد و شب تاریک شد و خلقی از سپاه مختار کشته شدند خاصگان
مختار از خاصگان انصار را خواندی که نیمی یا معشر انصار الله بر مختار بانگ همی کرد یا معشر انصار الله یکی حمله کنید و باز گردید و مهلب
شمشیر همی زد و همی کشت و مختار آن شب چندان حرب کرد که هرگز نکرده بود با یاران او را گفتند که با تو کسی نمانده است و همه یاران
باز گشتند و شب تاریک شد و مهلب اندر جای بود و بنشست و مختار بر اسب نشست و باز گشت و بکوفه اندر آمد و بکوشک اندر شد و مصعب با
لشکرگاه شد و فرود آمد و دیگر روز سپاه بر ایشان زد و آهنگ کوفه کرد و مهلب را گفت چه بکو فتحی بود که محمد بن الاشعث کشته شد پس عبدالله

همه اهل بصره مر او را مخالف بودند با مصعب از بصره برفته بود و مهلب گفت که عجب است که کسی او را کشد که همی پیغمبری دعوی کند
پس مصعب بن الزبیر بر کوفه آمد و مختار به کوشک اندر بود چون مصعب به شهر رسید مختار از کوشک بیرون آمد و خلق بسیار بر وی گرد
آمدند خواست که بیرون شود و با مصعب حرب کند باز گفتند که با تو کس نیست و آن سپاه بسیار است و ما را همه کوفه دشمن است نتوانیم ما
حرب کردن برو اندر کوشک اندر باید شدن و حصار باید کردن و مصعب به شهر اندر آمد و کوفه را که از مختار گریخته بودند با مصعب بودند
و کوفه اندر بودند و زنان ایشان چون محمد بن الاشعث کشته شده بود دار ایشان بکند برادرش عبدالرحمن بن محمد از مختار گریخته بود و مصعب
شده بود چون مصعب بیرون آمد در کوفه فرستاده بود و او را گفته بود که مردمان را [illegible] خوان تا ایشان را بر مختار بخلف کنی
عبدالرحمن ما مندان که کس او را اجابت نکند کوفه آمد و به خانه اندر بنشست تا آن روز که مصعب به کوفه اندر آمد مصعب گفت که چرا نیامدی
کردن عبدالرحمن گفت ایها الامیر کس مرا اجابت نکرد و به خانه بنشستم از آنکه بر خویش بترسیدم گفت نیک آوردی و مصعب گرد کوشک
مختار اندر سپاه فرو داشت و همه کوفه پیش وی بیامدند پیران و جوانان و زنان و کودکان و همه بر مختار لعنت کردند و مختار را
و یاران را اندر کوشک طعام نبود و هر کس از خانه خویش خبر فرستادندی به دست زنان پنهان چون آن روز بگذشت مختار یاران را
گفت بکشید حصار اندر تا کی توان بودن و از هر کجا بیشتر برون رویم و حرب کنیم باری چون مردان تا کشته شویم چون زنان
اندر خانه از گرسنگی همه بمیریم فرمانش نبردند و گفتند که ما زینهار خواهیم خویشتن را بر حکم مصعب بن الزبیر فرو داریم مختار گفت که
من زینهار نخواهم و او را بر خویشتن حکم ندهم و لکن چون مردان تا شمشیر زنم تا جان تسلیم کنم و مصعب را آگاه کردند که زنان ایشان
[illegible] و ایشان را طعام برند تا بر سر کشند مصعب فرمود که زنان را باز دارند و مهلب گفت که بر دیگر حوالی شوید زنان را
نگیرند تا ایشان طعام بسیار را فرستند پیش مصعب بردند تا شدند که آن زنان را همه بکشند مصعب خود [illegible] همه را
یله کرد دیگر روز مختار به کوشک اندر نماز بامداد بکرد و بر خویشتن بشست و حنوط بر خویشتن کرد و شمشیر برداشت و دل بنهاد
و یاران را گفت که مرا چاره نیست که بیرون شوم و حرب کنم که سه روز به حصار اندر بودم شما بودم تنها باشم هر که از شما با من برون
آیند حرب کنید بر جهان و نام نیکو برده بود و بدان جهان شهید بود و هر که نیاید از پس من بمیرد کشته باشد او را
زنده [illegible] از شما کس زنده نماند چون مرا کشته باشند شما زینهار خواهید و به حکم مصعب بیرون شوید و حکم مصعب آن بود که
شما را همه بکشند و اگر مصعب بکشد شما را همه شما را بکشند از آنکه هیچ کس نیست از شما که نه بسیار کس را این شهر بکشتند از کوفه
کشتگان خون شما از مصعب بخواهند من مردی بودم از عرب و همه عرب حجاز از ابن زبیر خاستند و من کسی جایی گرفته بودم و ابن الزبیر
حجاز گرفته بود و یمن و یمامه و مروان شام گرفته بود و من کمتر از ایشان نبودم بیامدم و کوفه و عراق بگرفتم و هر که از ایشان این جهان را
خواست و خلق و حشم بخواند و من خدای تعالی را خواستم و خلق را به طلب خون حسین علیه السلام گرد کردم و از قاتلان او [illegible] داد بستدم
امروز اگر مرا بکشند [illegible] خدای عز و جل رحمت کند [illegible] حسین علیه السلام شفاعت بیرون آید و با من حرب کنید تا روز
کشته آیند [illegible] و اگر امروز مرا بکشند فردا [illegible] شما را بکشند چون گوسپندان
اندر پیش یکدیگر آنگاه [illegible] مرا یاد کنید [illegible] چرا فرمان وی نکردیم چند گفت کس او را اجابت نکرد مختار
گفت باری من تنها بیرون روم [illegible] حصار اندر [illegible] هزار مرد بودند
معتمد از عرب و دیگران از عجم و از موالی [illegible] بیرون شد مگر نوزده تن و دیگران در اندر بستند و مختار حرب همی کرد تا او را آن
نوزده تن و جای بکشتند و مختار را [illegible] دو برادر از بنی حنیفه نام ایشان طراف و طریفه از بنی عبدالله بن دجاجه الحنفی
سرهای ایشان پیش مصعب بردند مصعب بفرمود تا دست مختار ببریدند و بر در مزگت آدینه بدار بر زدند [illegible] با حجاج بن یوسف
بکوفه [illegible] و دیگر روز آن مردمان که اندر کوشک بودند زینهار خواستند و به حکم مصعب فرود آمدند
مصعب عباد بن الحصین را بفرستاد با یاران تا بر ایشان [illegible] و همه سلاحهای ایشان بستد و دستهای ایشان بست و بیرون آورد و عبدالرحمن
بن محمد الاشعث بیرون سرای ایستاده بود چون عبدالله بن قراد را بیرون آوردند که برادرش محمد بن الاشعث را کشته بود عبدالرحمن
شمشیری برد و سرش بینداخت عباد خشم گرفت گفت این را چرا کشتی گفت زیرا که کشنده برادر خویش را بکشتم گفت صبر بایستی کردن تا امیر
فرمودی پس ایشان را همه پیش مصعب بردند مصعب با سپاه برنشست [illegible]

دستها

دستها بسته پیش وی بپای کردند و از ایشان بحیر بن عبدالله [illegible] بود ایشان او را [illegible] کردند تا با مصعب سخن گوید بحیر خطبه کرد
و گفت سپاس خدای را که ما را اسیر کرد پیش تو [illegible] عفو کرد ایها الامیر تو امروز میان دو منزلی میان عفو کردن و میان کشتن
خشنودی خدای تعالی و خشم خدای عز و جل و ما دانیم که تو خشنودی بر خشم خدای تعالی نگزینی ایها الامیر ما مردمانیم از اهل ملت
با تو یک قبله نماز کرده ایم و حربی نکرده ایم که هیچ کس نکرده ما را به کوفه اندر فتنهای مختلف بود [illegible] یک با دیگر ما را اختلاف افتاد
اندر اسباب دین و میان ما حرب افتاد اندرین [illegible] مردمان شهرها از ما مخالف شدند و ما از ایشان بکشتیم و ایشان از ما بکشتند همیشه بل
که شهرها اندر که هواهای مختلف بود با یکدیگر حرب کنند و باز صلح کنند چنانکه میان اهل شام بود یکبار دیگر حرب کردند و باز عفو کردند
و اهل بصره نیز همچنین کردند ما نیز همچنین کنیم که ما نیز هم از [illegible] مردمان دیگریم ایها الامیر تو امروز بر ما دست یافتی عفو تو آن
کردن و هم [illegible] توانی کردن آن کن که از تو سزد که امید ما بست تا خدای عز و جل با تو آن کند که امید داری مصعب را دل بر ایشان بسوخت
گفت شما را چه [illegible] عبدالرحمن بن محمد الاشعث گفت ایها الامیر این آن مردمانند که همه لشکر ما بودند پس چون بر ما حرب کردند
ما [illegible] بر ما بجوشیدند و [illegible] خواسته غارت کردن دست باز نداشتند و خونهای پدران ما و خویشان ما بگردن ایشان است
ما نبینیم که تو ایشان را عفو کنی خواهی ما را گزین خواهی ایشان را [illegible] گفت ایها الامیر گر ما هیچ بهانه نجستیم خونهای ما بریخته شد و از
ما پیش از آن کشتند که ما از ایشان بکشتیم و اگر امیر امروز با مردمان شام حرب باید کردن ما او را بکار آییم ما را عفو کن تا با دشمن
تو حرب کنیم اگر کشته شویم خود همان بود که این مردمان خواهند باری بدست تو کشته نشویم و خون ما بگردن تو نبود و گر ظفر یابیم
چون کار کرده باشیم پس حق تو گزارده باشیم عبدالرحمن بن محمد بن الاشعث گفت ایها الامیر این آن مردمانند که اندر کوفه هیچ سرایی
نیست که ایشان اندر وی خونی نریختند همه شهر زنان و کودکان خصم ایشانند و همه کوفه را با ایشان نتوانی [illegible] و آن روز
که کوفه بر مختار کذاب برخاستند بر در این مردمان با پانصد مرد از قبیله برجای بکشتند و هر یکی را از ایشان که همی شناسیم چون [illegible]
و از قبیله همدان اندر وی ایشان [illegible] همه شهر [illegible] هیچ کس خاموش نباشیم که ایشان را عفو کنی و هر کسی همچنین گفتند تا [illegible]
که ما نبینیم که ایشان را عفو کنی مصعب چون دید که همه شهر یک سخن شدند بفرمود تا ایشان را همه بکشتند و همه شش هزار مرد بودند
که گردن بزدند و مصعب همه عمال خویش را به سواد فرستاد و همه کوفه و سواد به فرمان بنشستند و ابراهیم بن مالک به موصل بود
با سپاه خویش و مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن و به طاعت آی تا عراق را و همه کوفه را بتو دهم و خط دهم [illegible] و همه کوفه و
بصره را به تو دهم و گفت ابراهیم اندران تدبیر کرد پس برخاست و سوی مصعب آمد به کوفه و عبدالله بن الزبیر را بیعت کرد و مصعب مهلب
را به ولایت فرستاد به موصل و جزیره و ابراهیم را گفت که چون شام بگشاییم تو را دهم و مصعب به کوشک سلطان اندر شد اندر وی دو زن
یافت از بزرگان عرب دختران یاران پیغمبر علیه السلام و هر دو زن مختار بودند یکی ام ثابت بنت سمرة بن جندب الفزاری و دیگر
عمره بنت النعمان الانصاری ایشان را پیش خویش بپای کرد و گفت چه گویید اندر مختار دروغ زن گفتند [illegible] ما گوییم که شما گویید
ام ثابت بنت سمره چنین گفت و عمره گفت مختار نه دروغ زن بود بنده بود خدای تعالی را از بندگان نیک و مشتری بود اهل بیت
پیغامبر را علیه السلام و دشمن ایشان [illegible] پس مصعب برادر نامه کرد که عمره دختر نعمان بن البشیر زن مختار اندر وی
گوید که مختار پیغامبری بود ابن الزبیر نامه کرد که اگر چنین گوید وی کافر است او را بکش مصعب عمره را بیرون فرستاد میان حیره و کوفه
تا [illegible] آنجا بکشتند و صبور زنده بود گرد چاه اندر افکندند و خاک بر سر پوشیدند و زکشتن آن زن مصعب بر دل مردمان زشت
شد و مردمان بر وی ملامت کردند همه آل زبیر را اندر زبان گرفتند به کوفه و حجاز و بصره و شاعران هجا کردند مصعب را و عبدالله
و این حرب مختار به کوفه و حصار وی به ماه رمضان بود سال شصت و هفت و مختار آن روز که کشته شد شصت و هفت ساله بود و چون
مصعب خبر کوفه و سواد و عراق ابن الزبیر فرستاد و خبر کشتن مختار پس عراق بر زبیر راست گشت و عبدالله مصعب را از بصره باز کرد
و حمزه بن [illegible] را به بصره فرستاد و مصعب را کوفه داد و مصعب به موصل و جزیره و ارمینیه و آذربایجان نامه کرد و از مصعب عذر
خواست که این برادر من است و فرزند تو است خواستم که او را اندرین ولایتها [illegible] باشد [illegible] بدان آید که مردمان او را
بشناسند و خبر وی [illegible] اندر ولایتها [illegible] اندر عمل [illegible] و حمزه به بصره آمد و حمزه غلامی
بود ابله و دیوانه بود [illegible] خواست که او را کسی [illegible] هیچ کس [illegible] عقلش ضعیف بود که [illegible] درم بدادی ناخواسته و گاه [illegible] درمی

خواستندی و ندادی و گاه مردی را بگناه بزرگ عفو کردی و گاه بی گناهی را بکشتی و مردمان بصره را از وی خلیط و بی حرمتی
بدید آمد و دانستند که دیوانه است پای از وی باز کشیدند و حمزه یک سال بصره ماند و مصعب چون یک سال بصره بگذشت بازآمد
بذی القعده اندر از کوفه بمکه شد و حج کرد و حارث بن عبدالله را خلیفت کرد بکوفه و خود برفت براه مدینه و بسلام عبدالله بن عمر الخطاب
شد و سلام کرد عبدالله جواب نداد مصعب پنداشت که همی او را نشناسد گفت اصلحک الله انا مصعب بن الزبیر گفت تو آنی که بشش
هزار مرد را اندر کوفه بماه رمضان بکشتی بیک ساعت مصعب گفت که آن همه کافر بودند عبدالله گفت والله که اگر همه گوسپندان بودندی که
و از میراث پدرت مانده بودی و تو همه را چنان بکشتی اسراف بودی و خدای تعالی ترا از آن بپرسیدی پس مصعب برخاست و بمکه
شد و حج کرد و هم از آنجا باز بصره شد و سال بصره و جهت اندر آمد احنف بن قیس بعبدالله بن الزبیر نامه کرد و او را از ابلهی حمزه
آگاه کرد عبدالله حمزه را باز کرد و مصعب را باز بصره فرستاد و کوفه و همه عراق او را داد و مصعب بیامد و بصره بنشست و بکوفه
حارث بن عبدالله خلیفتی وی همی بود و حمزه از بصره برفت و هرچه اندر بیت المال بصره خواسته بود همه ببرد و از آنجا بمکه نشدی
بمدینه شد و آنجا بنشست و از مال همه بر مردمان پراکند و مسکینی را بحجتی و دیعت داد تا نگاه دارند اگر پدرش طلب کند باو و چیزی
بازیابند و پدرش چند او را همی طلب کرد چون این شد از پدرش آن نخواستها باز خواست هیچ کس از آن مردمان خبر باز ندادند که چه بود آن

خبر انصراف الازارقة من بلاد فارس الی العراق

و مصعب چون باز عراق آمد بدین سال اندر و سال شصت و هفت
و کوفه او را شد و اندر بصره بنشست و حارث بن عبدالله را بکوفه خلیفت کرد و آن خوارج ازارقه که مهلب بن ابی صفره از اهواز
پراکنده بود سوی پارس و کرمان چون مهلب از اهواز شد بموصل و جزیره آمد ایشان از پارس گرد آمدند از کرمان و اهواز
باز آمدند و بصره مصعب داشت و اسماعیل بن طلحة بن عبدالله را [illegible] داده بود و اسماعیل بکوفه بود و عباد بن ورقا باصفهان خلیفت کرده
بود و چون عمر بن عبیدالله بصره آمد مصعب او را امیری پارس فرستاد و آن خوارج آنجا همه گرد آمدند و ایشان دو گروه بودند
یک گروه را ازارقه خواندند که رئیسشان نافع بن الازرق و دیگر گروه را اباضیه خواندند که رئیسشان عبدالله بن اباض بود و ایشان هم
از آن بودند و لکن با نافع بن الازرق بدین خلاف کردند و اصل مذهب ایشان هم مذهب خوارج بود پس خوارج بپارس گرد آمدند
چون عمر بن عبیدالله بن معمر بپارس شد از قبل مصعب و ایشان زبیر بن ماحوز را بر خویشتن امیر کردند و برفتند و سوی مصعب شدند
و مصعب ایشان را پیش آورد و گرد آمدند شهری از شهرهای پارس و حرب کردند و بشکسته از وی بهزیمت شدند و او از پس خوارج همی شد تا از
حد پارس بیرون آمدند و باصفهان شدند و از آنجا بکرمان شدند و چهار ماه بکرمان اندر همی بودند تا بسیار گرد آمدند و باز بپارس
آمدند براه بصره و اهواز شدند و بسیار گرد آمدند و اصطخر آنجا که عمر بن عبیدالله بن معمر بود و از آنجا بگذشتند از دیگر راه دور
از آن شهر که عمر بود چون از حد پارس بیرون شدند عمر خبر یافت که ایشان بگذشتند بترسید از مصعب که او را ملامت کند که چرا راه داد
ایشان را عمر لشکر بکشید از پارس و از پس ایشان شد که باهواز شدند مصعب خبر ایشان باهواز بشنید سپاه بصره بیرون آورد که باهواز
پس ایشان شود خوارج باهواز رسیدند خبر شدن سپاه بصره بود و از پس سپاه پارس بود و زبیر بن ماحوز که مهتر خوارج بود ایشان را
گفت که معنی بود ما را اندر میان دو لشکر بودن ما را از این دو میان بیرون باید شدن و ایشان را از اهواز بیرون برد و بمداین برد
و بصره بمصعب یله کردند و پارس و اهواز بعمر دادند و خود بمداین شدند و آنجا فساد کردند و زنان و کودکان را بکشتند و [illegible]
غارت کنان بمداین آمدند و بنهر الصراة بیامدند بنزدیکی کوفه و نهر الصراة رودیست که بکوفه اندر آید از سواد و ببغداد اندر افتد
و بنهر الصراة بنشستند و دهقانان و کاردانان سلطان را و رعیت را هرکه یافتندی همی بکشتندی و مردمان از آن درد
و مصیبت شدند و ابوبکر بن احنف مردی بود بزرگ از کاردانان مصعب سواد او را بسخاوت و عطای بسیار او را بکشتند و بس
مردمان کوفه بر حارث بن ابی ربیعه بانگ کردند و او خلیفت مصعب بن الزبیر بود بکوفه گفتند که سپاه کوفه را ببر تا آن خوارج را از
حد کوفه بر آنی گفت ایشان بسیار شدند و رای بکرد و خبر ایشان شد و بفرستاد بیک ماه او را همی گفتند تا برفت از کوفه بصراة آنجا که
خوارج بود و آنجا سه روزه راه بود وی بپانزده روز شد هر منزلی دو فرسنگ بشدی و فرود آمدی و سه روز ببودی تا بروی
شعرا تشنیع کردندی آنجا بر فتح و شاعران بروی شعر گفتند و او را لقب قباع کردند که قباع کفتار باشد **شعر**

سار بنا القباع سیرا نکرا ؛ یسیر یوما و یقیم شهرا ؛ و [illegible] و یاران کوفه با وی بودند چون ابراهیم بن مالک الاشتر و شبث بن

ربعی

ربعی و سماک بن مخرمة و یزید بن الحارث و محمد بن عمیر چون برابر خوارج فرود آمدند بر لب رود صراة و میان ایشان رود صراة بود که
و پل برود بود خوارج از بیم سپاه کوفه بترسیدند و پل ببریدند و باز گشتند و دانستند که بسیار است و کوفه و اهواز جای نیابند تا ایشان برفتند
و باصفهان شدند و عتاب باصفهان بود خلیفه اسماعیل بن طلحه او را با ایشان اندر اصفهان بحصار اندر کردند و چهار ماه برآمد و کار
بر عتاب سخت شد پس یک شب گفت مردمان را بباید با خویشتن بیرون آمدن و حرب کنیم که مرگ به از این که ما اندریم دیگر روز چون بامداد بود و خوارج
همی پراکنده شدند و هیچ کس آگاهی نداشت عتاب با سپاه خویش از حصار بیرون آمد و حرب کرد و بتمامی اندر آنجا زبیر بن ماحوز را بکشتند
و ایشان را پراکنده کردند و بروستاهای اصفهان و عتاب از پس ایشان شد و خود شهر نگاه داشت و میان ایشان اندر مردی بود از
ایشان که مانده بود از همه دلیرتر و بزبان فصیح تر نامش قطری بن الفجاءة و از نخاسان بود که [illegible] ابی بکر الصدیق [illegible] بود و روی
[illegible] کرده بود [illegible] داشت و سلاح بستی که با اهل رده حرب کند آنگاه برفت و راه بزد و دزدی کرد و چون مسلمانان [illegible]
ابوبکر کس فرستاد تا او را بگرفتند و با آتش بسوختند و این قصه با اخبار کوفه اندر بگفتیم ایشان قطری بن الفجاءة را بر خویشتن امیر کردند و او
را گفتند که باصفهان باز گرد گفت نه صواب نیست که اصفهان حصاری محکم دارد اکنون بباید رفتن تا وقت گیرد آنگاه باز آییم
ایشان بکرمان بردند بکوههای کرمان اندر نشستند ایشان را آنجا بیابند تا وقت گیرد و چون آنجا درست شد خوارج
بنشستند و یک سال بود و مصعب بن الزبیر یک سال بصره بود باز بکوفه آمد و حارث بن عبدالله بکوفه خلیفت بود او را بصره فرستاد
بخلیفتی پس چون خوارج آگاه شدند بکرمان که مصعب از بصره بکوفه آمد و بصره از دست حارث است برفتند از کرمان و بحد اصفهان اندر آمدند
و روی بصره نهادند و باهواز آمدند که از آنجا بصره آیند حارث از بصره نامه کرد بمصعب که خوارج باهواز آمدند با قطری بن الفجاءة و روی
بصره نهادند و حرب ایشان را کس نتواند کردن مگر مهلب بن ابی صفره و مهلب بموصل و جزیره بود مصعب مهلب را بفرمود که باهواز شو و با خوارج حرب
کن مهلب برفت و مصعب ابراهیم بن مالک الاشتر را بموصل فرستاد بامیری و ابراهیم یک سال بکوفه بود از آن وقت باز که از موصل باز آمده بود با
مصعب بیعت کرد و مهلب بصره شد و از آنجا سپاه آنکه بایستی بکشید و باهواز شد و خوارج باهواز نشسته بودند و مهلب هشت ماه با ایشان
حرب کرد چنین نتوانست کردن از بس که بودند و مهتر قطری بن الفجاءة و اندرین هشت ماه یک روز نبود که ایشان حرب نکردند و اندرین سال شصت
و هفت بمکه چهار لوی بودند یکی لوای عبدالله بن الزبیر که خود بمکه بود و گفت که من خلیفه ام و دیگر محمد بن الحنفیه بحج آمد با مردمان مدینه و گفت
زیر لوای من نیز حج بکنم که وی نه امامست و خویشتن را لوا آورد از مدینه و سوم لوای عبدالملک بن مروان بود که از شام بفرستاد
و لوای نجدة بود و مردمان غم همی داشتند و بترسیدند که فتنه خیزد و حرب باشد بحرم خدای تعالی نه در کس بایستی امام گفت
با زوج از بس که کنند هر گروهی با آن لوا که بودند از بس خدا و بدان لوی نماز کردند محمد حنفیه بکوه بسوی نجده شد
و گفتند که از خدای تعالی بترس نهاد تا حرم اندر خون ریخته نشود با حج و سبب آن تو باشی گفت من بحرم اندر با کس حرب نکنم
تا کسی با من حرب نکند و برفت سوی محمد بن الحنفیه گفت این لوا آوردی و تو امامی ما با تو حرب نکنیم و گر امام نیستی این لوا چیست با ما از
حرمی بجنگد چون اندر گفت بزمین امام هیچ نبینم که از بس وی نماز کنم کنند بر دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم و مسلمانان را بر من اتفاق
همی گفت من بیعت خواهم تا همه مسلمانان بر من متفق شوند چنانکه یک تن نماند که بر من مخالف شود و مرا با مسلمانان حرب باید کردن مرا
با این کار [illegible] برو علی خواستی که هر کس او را بیعت بکردندی و دست از وی باز داشتندی تا از همه خلق جدا بنشستی باز سوی
حج شدند آن حرب کنند با ابن الزبیر که او رد یا بیرون کنند که با ما کنند که امامت عبدالملک راست و همه خلق را زیر لوای وی
باید نماز کردن ما را فرستاد که تو حج کنی و با کس حرب نکنی تا با ما حرب کنند پس چهار لوی بعرفات بیرون بردند و زیر هشت
لوای محمد بن الحنفیه بیش با وی بود پس بهر چهار جای نماز کردند و مردمان متحیر شدند که تا [illegible] اندر و هیچ کس خبر اختلاف بیش
بودند آنگاه مردمان همه شهرها مختلف شدند و متحیر شدند اندر کار نماز آدینه و نکاح و این شهرها که خبر امام نیابند چون این چهار
لوی بعرفات گرد آمد کس بیش از محمد بن الحنفیه باز نگشت و همه او را بستایند که چه کرد که بدین خدای تعالی درست کار باید تا امیر
علیه السلام [illegible] که محمد بن الحنفیه داناتر بود پس چون محمد باز گشت آنگاه لوای حرمین باز گشت آنگاه از عبدالملک مروان باز گشت آنگاه
لوی عبدالله بن الزبیر باز گردانیدند والله اعلم **خبر الوقعة بین عبدالملک بن مروان و عمرو بن سعید** و این عمرو بن
سعید آنست که او را عمرو الاشدق خواندندی و او پسر عم مروان بن الحکم بود زیرا که عمرو بن سعید بن العاص بود و مروان بن الحکم

بزعم اهل سعید بحکم هم دو بار آورده بودند و سعید بن عمرو بود و ریاست بخانه بن زبیر و سفیان عبدالله
بود و بود سعید بن عمرو دعوی ریاست کردن و سعید امیرالمؤمنین و طایف و رشد بود و بها اهل اسلام
به بنی امیه دعوی کردند که جبیر بن العاص و دیگر عثمان بن عفان رضی الله عنه و سعید از عثمان خواسته و مولایان و کالت
بود و این عمرو بن سعید ادا و پیش که او بود و او در پیش بود یحیی بن سعید شام اندر و بیخواهد مرا رشید و بود و آن ایشان و آن بود ایشان
وحدیثشان چون یزید بن معاویه بمرد این عمرو بن سعید خشم خان داشت که خلیفتی او را بود و مروان را خود این طمع بود و خالد بن یزید
را بفرهیخته که کودکی و مردمان نه خواهند و از بس مروان خلیفتی تو را دهیم و با مروان بعهد اندر این شرط کنیم که عمرو بن سعید را
مروان بفرهیخت و او را گفت که من خالد را این شرط همی کنم و لیکن از پس خویش او را و مانکنم و خلیفتی پس خویش تو را کنم که امر اوفر و تریست
که این کار او را شاید بهمه فرزندان من عبدالملک است و او همه روز بعبادت مشغولست و بعلم آموختن بمدینه و بمجلس نشستن و روز و شب از مسجد
بیرون نیاید و او را حمامة المسجد خوانند پس از پس مروان عمرو بن سعید را بفرهیخت تا خلیفتی بنشست و عمرو را سپاه سالار کرد تا بدان بهانه
پیش وی اندر حرب کرد و عمرو مردی مبارز و دلیر بود و پیش مروان بمرج الراهط بسیار حرب کرد و چون با مروان بمصر شد مصر را عمرو کرفت
و چون مروان ز مصر بازآمد مصعب بن الزبیر بشام آمده بود عمرو بن سعید پیش او باز شد پیش از سپاه و مصعب را براند و بسی کارها بکرد مروان
اشاده بود به امید آنکه مروان مگر او را ولی عهد کند و مروان خود با عمرو وفا نکرد و چون بشام و مروان راست شد عبدالملک را ولی عهد
کرد و بیعت مردمان او را بستد و بفرمود عبدالملک را تا عمرو را بزرگ داشتی و عمرو و عبدالملک هر دو بیکجای بزرگ شده بودند و چون مصعب
مشغول شد بعراق و طالع داد و فه با مروان آمد و مهلب بمرو ز سپاه مشغول ماند عبدالملک بعراق قطع کرد که مگر بنو انکشت و برین سخن ونلی
جون سال هشتاد و نه اندر آمد عبدالملک تا و کال الی سپاه بسیار از دمشق برفت و عمرو بن سعید را بر دمشق خلیفت کرد و در روی بمحاربت نهاد
جون بعین الورد رسید زمستان بود و باران همه دایم کرفت و کل و حل بسیار گشت و هر روزی باران بودی چنانکه لشکر نتوانست نشستن و
عبدالملک سپاه بجای بازده بود و در و درجایی که آنرا بطنان خوانند و بهار بردند و آنرا بطنان الطین نام کردند و عبدالملک دانست که چون
اندر عراق شود لشکرها باران سخت ترا رنج باشد و کل و حل بیشتر از دو حرب شان نکردن هم الخابث و نخواست که بازگردد و جمع داشت
که با ایشان آمده و لشکر عراق آرد و بزیان اندر عمرو بن سعید عاصی شد بر عبدالملک و خویشتن را بیعت کرد و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرد از
مولایان و بندگان و او را اسر او از بزرگی بدانگاه از رود عبدالملک را نکار اخوار داشت و از جای نجنبید تا زمستان بگذشت و آن باران را
کمتر شد پس بازگشت و بدمشق شد پس عمرو بدمشق حصار گرفت و مردمان را خطبه کرد و عمرو فصیح بود و مکار بود و سازه خطبه اندر گفت
با مردمان هر که برین جایگاه من اندر بیستاده است بروز کفت کی او را بهشت و دوزخ است مر که او را فرمان برد اندر بهشت باشد و هر که
نافرمان بود اندر دوزخ و بر دیگر من دوزخ و بهشت بجز فرمان اندر دین خدای تعالی را است هر کرا خواهد اندر دو جای آورد
کند و شما را از دیگر من بگویی معاش است پس عبدالملک بن مروان بیرون شد بخدا آهنگ آن کرد که بدمشق اندر همی کجا هست می بود روی
عبدالملک نهاد و عمرو با مولایان خویش بماند و دانست که کار بسر نتواند بردن با عبدالملک صلح کرد و عبدالملک او را امان بنوشت کند
خوردگی هر کرا بدو بزنگند پس اندر عمرو یحیی بزبان اندر شد تا آن کار را محکم کرد و عمرو از دمشق بیرون آمد و دیگر باره عبدالملک
بیعت کرد و با زبدمشق بنشست دو فته بنشست و روز کار برین برآمد پس شام عبدالملک را صافی شد و هر کاه که عمرو اندر آمدی او را
برتخت نشاندی پس عبدالملک آهنگ کشتن عمرو کرد و یک روز با مدادکی کرد و کرد و عمرو را خواند و بگفت تا زد یکر سا بر خون تا زد یکر آمد زر
خانه که بنو در آمد پس یحیی بن سعید کفت چیزی کی مر دل نه زنیند و مادر عبدالملک که بچشم بود و زرقا و عبدالملک را ابن الزرقا
خواندندی عمرو کفت و الله کی اگر جنبه باشم بر زرقا نیارد مرا اندار کردن یحیی کفت باری زره اندر پوش زیر قبای عمرو و بفرمان یحیی زره
زیر قبای اندر پوشید برفت با صد ارصد سوار مولایان خویش که با وی برنشستند و عبدالملک بسیار سران را از اهل بیت خویش که با وی
اندرین بوند کرد کرده بود چون عمرو اندر آمد حاجب آن سواران را کفت بنشیند تا وی سلام کند امیر و آن کاه ایشان نیز با ذن عمرو اندر
شد با یک مولایی خویش چون عبدالملک را بدید با آن مولایان و مردمان بدانست نومید از آن مولای کفت که برو و برادرم یحیی را بخوان تا
همه کروه و آن مولاشتابید کفت لبیک عمرو نخواست کی بانک بلند کوید کفت برو کی لعنت خدای بر تو باد و برفت پس عبدالملک او را بر تخت نشاند
آنجا کی جای وی بود و زمانی بود تا عمرو همی خندید و مزاح همی کرد و آن حدیث حسان همی کرد عمرو و کفت یا امیرالمؤمنین آن حدیث باز کن

عبدالملک

عبدالملک کفت که من از عفو کردم و سوکند خورده ام که اکر با ذکر دن جز بزبان دارد و کفت عمرو یا بو امیه بود عبدالملک کفت یا با امیه
من بدان زمان سوکند خورده بودم که اکر ظفر یابم غل و سلسله بکردن تو بر نهم اکنون که عفو کردمت باری از سوکند برآرآست کن با یک
غل و سلسله بکردن تو اندر نهند عمرو کفت آری یا و فی بکن حسان بن مالک ان مردمان که انجا بوده بودند کفتند سبحان الله چه زبان دارد
اکر سوکند ایمن است کنی عمرو کفت چون این غل بنهد بر من ترسا کیست که ابزار دمن بر دارد عبدالملک سوکند خورد کی من بر دارم که
خویش و بکفت که بر دار رمش از سرکار این بر ا زبر کل عمرو کفت که امیرالمؤمنین بهتر داند عبدالملک غلام را کفت تا ابرو زغل و سلسله بیاور
و کفت بر کردن ابو امیه بر نه غلام بکردن وی بر نهاد و دو سه ماه بنشست و عمرو بسیار جون یک زمان برآمد عمرو کفت که اکنون چه فرمایی
کفت صبر کن کفت مر صبر کنم تو غدر کنی و عهد و میثاق و شکنی عبدالملک کفت عهد و میثاق تو شکستی و دست فراز کرد و کریبان عمرو بکرفت
و سوی خویش کشید بنخت و روی عمرو بتخت بر آمد و دندان پیش شکست عمرو دانست که کار روی بود بدان رجای اندر خواست که با عبدالملک
دشنامی کند و دانست که بیهده است عبدالملک خواست که بر لجبان کند او غرار آن کشید او را کفت که یا امیرالمؤمنین بکراه کی مرا نخواهی کشتن
جان کشتن که کس را نیند و مرا پیش چو تنی مکش و بیرون مفرست و از آن بالا نخواست که با عبدالملک او را بیرون فرستد پس نه با
مردمان که بر در بانشسته بودند و راستاند عبدالملک اندر یافت و کفت یا با امیه اکر او راست فی الحدید یا من هیچ مکر کنی و تو اندر آهنی و مر کر
بانگ اذان کفت عبدالملک بر خاست که نماز شود و مردمان بیرون شدند و عبدالملک مر برادر را عبدالعزیز را فرمود کی این را بکش تا من
باز آیم عبدالعزیز شمشیر بکشید چون خواست که بزند عمرو کفت یا ابن عم چه زبان داری اکر تو خون من کر فتاری باشی که بدارتا کی دیکر کشند
تو باری نیز رحمی مکن عبدالعزیز را دل بسوخت و عمرو و یحیی و عبدالعزیز و عبدالملک همه بیکجای بزرگ شده بودند و چون عبدالملک
بیرون آمد عمرو بیرون نیامد از جای کان عمرو دانستند که او را بازداشته است برفتند و یحیی را اکاه کردند و یحیی جای را آکاه کرد
کرد مرکب اذینه و سرای سلطان بدمشق اندر بسلوی نه بدیکر ست یحیی خویشتن را امیر کمال کند یا مردمان و مضموم بنکشت پس عبدالملک
نا ز بیرون بند و کفت جست یحیی کفت که برادر مرا عمرو کجاست کفتند اینک بخانه با برادرم عبدالعزیز حرب کند کفتند بکوی تا بیرون آیند
عبدالملک بر خاست و کفت اینک بیرون آید بخانه اندر شد یحیی نخواست که با وی بخانه اندر شود عبدالملک کفت که در در بند بود و در
سرای بستند یحیی از بیرون و اندر با آن همه که با کی با وی بودند و بجوشیدند و شمشیرها بکشیدند و عبدالملک بشتاب اندر آمد و عبدالعزیز
را کفت کی کشتی کفت نه کی دلم بسوخت کفت لعنت بر تو باد و بر آن مادر که ترا زاد پس عبدالملک بیک حربه از غلام بستد و بر پشت وی
بسلم عمرو اندر زد و اندر نشد و دیکری بزد و هم اندر نشد عبدالملک دست بر کفت وی نهاد بر قبای او زره دید کفت تو خود حرب را
آراسته آمده غلام را بفرمود کی سنان بخواب افرو عمرو را بستان را افکند و عبدالملک خویشتن بر زبر او افکند تا او را بکشت و عرق از عبدالملک
بشد و بیفتاد و هم که فرا شدن خویشتن را بکشد هیچ از وی بشود پس غلامان از عبدالملک را از وی بر کرفتند و آب بر روی زدند تا هوش آمد
و بانگ بشنید از در سرای کفت این چیست کفتند یحیی کفت سر عمرو بیند و سوی ایشان انداز و ده بدره دینار پس سر عمرو بیفکندند و ده
بدره دینار بس بکشادند و سر عمرو و آن درمها و آن بیفکندند چون سر عمرو بدیدند بکسستند رنجیدند و بدان کی ندانستند فرستاد و یحیی را
بخواند همه که با وی بودند و هم ایشان بخواندند و بیاوردند و بیران کردند و بکفت بر بند ارزانی داشت و نکاه ایشان را باز داشت و از شام بیرون
کرد بر سال هشتاد اندر آمد و ملک روم سپاهی بیرون آورد سوی شام و عبدالملک مشغول بود اندرین کارها با ملک روم صلح کرد که هر
ماهی چهار هزار دینار بدو دهد تا او بازگشت و سال هشتاد و یک اندر آمد عبدالملک اندرین سال عزم کرد و را مخالف بود اندر شام همه
را بکشت و همه سال اندرین بود چون شام را راست کرد آهنگ عراق کرد و مصعب بن زبیر را بکشت و همه عراق بکرفت و او را اسلم شد والسلام

خبر آمدن عبدالملک بعراق و کشتن مصعب بن الزبیر

عبدالملک از شام با آخر سال هشتاد و یک برفت و مصعب را
بآخر سال هشتاد و دو بکشت و سبب اندر آن آن بود که مردمان کوفه و بصره بدو نامها فرستادند و او را بخواندند و هم که هوای
او خواستند بعراق که جا منی بپنهان و بیشتر امرا ایشان خوانده بودند و مصعب هر کرا از ایشان بکرفتی بکشتی و ایشان پنهان کرد
اندی و نامه کردند و عبدالملک بن مروان بخواندند پس عبدالملک برفت با سپاههای بسیار و مصعب بکوفه بود و خلیفه او بصره
عبدالله بن عبدالله بن معمر بود پس عبدالملک بیامد و بجایی فرود آمد نام آن موضع بود دار الحجاج خالد بن عبدالله بصره فرستاد و کفت
بصره اندر شو پنهان و بخانه کسی از مهلبیان فرو د آی و نکر تا اول که با تو بیعت کنند خلیفه مصعب را از شهر بیرون کنید و صی

بشوریدند و دل مصعب به بصره مشغول شود تا من بکوفه شوم و با وی حرب کنم پس خالد به بصره شد بخانهٔ عمرو بن اصمع فرود آمد تا شب دیگر
روز عثمان بن الحصین صاحب شرط عبدالله بن عبیدالله آگاه شد و کس فرستاد و عمرو را گرفت و او را از خانه بیرون کرد و گفت تا من با مردمان
و مان نو و بیرون کنم عمرو خالد را گفت ترا کسی نگاه نتواند داشت مگر مالک بن مسمع خالد برفت و بجانب مسمع شد مالک او را ببذرفت و
همه قبیله ربیعه بیعت کردند و همه مروانیان بر خالد گرد آمدند و عبدالله بن عبیدالله امیر بصره شد و عباد را بفرستاد با سپاه و ایشان
بمحلت بحصار کردند و سه روز بحصار همی حرب کردند و خبر بمصعب شد زحر بن قیس را بفرستاد با سپاه بمدد عبدالله بن عبیدالله چون
مدد بیامد این مردمان خالد ضعیف شدند و مالک بن مسمع را چشم بتیر زده بودند خالد را گفت ترا بر عبدالملک باید شدن و او
را آگاه کردن کی این مردمان بدل با وی اند ولکن تا او را ببینند حرب نکنند پس مالک سوی عباد صاحب شرط کس فرستاد و زنهار
خواست و خالد از بصره برفت و باز بر عبدالملک شد و مصعب از کوفه برفت و ببصره آمد تا آن مروانیان که آنجا اند بکشد چون
نزدیک بصره رسید مالک بن مسمع بگریخت و با هواز شد مصعب بیامد و خانه و مال او غارت و ویران کرد و آن مروانیان را طلب کرد و هر کرا یافت
بکشت و بصره بیاراست و بودن برسید که عبدالملک بیامد و بکوفه بکسی دل اندر کوفه بسیار کس بودند کی بهوای مروانیان خواستند کی
بر مصعب برفت از کوفه و باز ببصره شد باز از بصره باز بکوفه شدند و از سپاه بصره هیچ کس نبرد با خویشتن و عباد بن الحصین را بصره امیر
کرد و عبدالملک بهمه مهتران کوفه نامه کرده بود و ایشان را بطاعت خوانده بود و ایشان را ولایتها وعده کرده بود و ایشان اجابت کرده
بودند که چون مصعب بحرب تو آید ما با تو ایم و اگر با تو حرب بکنیم و بهمه مهتران نامه کرده بود و همه نامها را نهان داشتند مگر ابرهیم
بن مالک الاشتر او نامه خویش همچنان بمهر بمصعب داد و گفت بهر مهتری همچنین نامه آمده است مصعب سر ابرهیم را بوسه داد پس
مصعب آن نامه بگشاد و برخواند و تافته شد ابرهیم گفت مرا دستوری ده تا این همه مهتران بکشم مصعب گفت اکنون که پیش ما حرب که کند پس
مصعب با سپاه را گرد کرد و بحرب خواند از آن مردمان که بدیشان امید بود حیلتی خویشتن را ساختند و چنین گفتند ما نیارم و بین ساییم
لحیهٔ او بر قلیل دستوری و مصعب دانست کی با او وفا نکنند و گفت خدای یا مرا احنف بن قیس که او مرا همی گفت که مردم عراق با کس
وفا نکنند پس بیرون آمد از کوفه با ابرهیم دل شکسته و روی بخالد نهاد و عبدالملک نیز برفت بجایی بر لب رود دجیل که از زمین الجاثلیق
خوانند و عبدالملک برفت از آنجا که بود و برابر مصعب فرود آمد و سپاه تعبیه کرد و حرب اندر گرفتند و آن روز حربی کردند سخت
و ابرهیم بن مالک الاشتر بر میسرهٔ مصعب بود عبدالملک سپاه را گفت آهنگ او کنید که اندر سپاه مصعب او است که بکار آید ایشان همه بر
ابرهیم حمله کردند و او را بکشتند و سپاه مصعب منهزم شدند و مصعب تنها بماند و عبدالملک نخواست که مصعب کشته شود کی دوست او
بود سپاه را باز داشت از حرب و کس فرستاد بمصعب و گفت تو دانی که میان من و تو در میان خویشی است و هم دوستی قدیم اکنون بیا تا ترا
همی نمانم که تو کشته شوی و از سپاه تو مالک بود کی او را وفا بود کشته شد پیش چشم مکش که ترا زینهار است و هر چه مراد
اردتی اندر کن و بسیار رسول کرد این چنین و کس بحمله با تو بهم بیاری است حرب آن دوستی را کی میان ما بود مصعب جواب داد کی من بهار
تا اندر سپاه من خود بزینهار خدای اندر آی اکرام اضرت دهد از دوست و کر شهادت بهتر از زنده رسول باز گشت و عرفة بن المعز
مصعب را گفت ایها الامیر با تو کس نماند و عبدالملک ترا امان همی دهد مصعب گفت عبدالملک را وفا نیست و او با پسر عم خویش
عمرو بن سعید وفا نکرد با من کی کند و مرگ بعز بهتر از زندگانی بذل و من از زنده ماندن مرا نباید بودن کار تو سکل بیرون آمد با نوزده تن و این
بن حزام مرد بود و از پیش او رجز خواند و حرب همی کرد تا کشته شد این بن حسن بکار آمد و مصعب را پسری بود نامش عیسی در
مبارز بود او را گفت ای پسر کار من بود تو باری برو بمکه شو سوی عمرو و او را آگاهی کن که اهل عراق با من چه کردند عیسی گفت ایها الامیر
اگر مرا گویند که چون مردمان عراق او را بدشمن سپردند تو چرا بسپردی من حکیم و این عار کجا برم که مردمان گویند که بزرگ خون
در ببرید و خود بازگشت آمد مصعب گفت ای پسر پیش صف اندر شو تا من ترا نیک بنگرم عیسی پیش اندر رفت و حرب همی کرد تا
کشته شد پس مصعب حمله آورد و همه لشکر آهنگ وی کردند و تیر باران کردند و چندان تیر بر مصعب زدند که هم چون
خارپشت شد و جدا او را از اسب و زایده بن قدامه با عبدالملک بود پسر عم مختار و از مصعب کینه بود چون دید که مصعب را
تیری زدند حمله آورد و شمشیری بزد و مصعب را بدو نیم کرد و بانگ کرد یا آل ثارات مختار و عبیدالله بن ظبیان فرود آمد و
سر مصعب ببرید که مصعب برادرش را کشته بود و آن سر پیش عبدالملک برد و عبدالملک او را هزار دینار بخشید نستد گفت

بس

ابرهیم بن

بس که خون برادر طلب کردم و این کشتن مصعب روز شنبه بود سیزدهم از جمادی الآخر سال هفتاد و دو بر عبدالملک بغزود با مصعب را
و بر پیش او بگور کردند و گفت سکینه دوستی بود مصعب را اگر ملک نبودی و لیکن ملک عقیم است و اندر ملک پدر دوست را آرام نتوان داشت و سه
خویش را و سپاه برگرفت و بکوفه اندر شد و همه خلق او را بیعت کردند و سه بنشست و چهل روز بکوفه اندر بود بر خالد بن عبدالله را ببصره
فرستاد و امیری بصره و اهواز او را داد و سواد و بر جاهای ایران فرستاد و برادرش بشر بن مروان را بکوفه امیر کرد و برفت و بشام باز شد
و بعد از آن بجز زبیر حجاز نماند و زمان سوی یمن و بلاد مغرب و خراسان و چون خبر مصعب بعبدالله زبیر رسید تافته شد و جزع بدین نکرد و صبر کرد
و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد خطبهٔ بسیار معانی فصیح که هرگز کس خطبه چنان اندر تعزیت و صبر بر مصیبت نکرده بود و آن روز گفت

خطبه الحمد لله الذي له الخلق والامر يؤتي الملك من يشاء وينزع الملك ممن يشاء ويعز من يشاء ويذل من يشاء الا وانه لم يذلل
من كان الحق معه ولو كان فردا ولم يعزز من كان وليه الشيطان وحزبه ولو كان الانام معه الا وانه قد اتانا من العراق خبر احزننا وافرحنا اتانا قتل مصعب رحمة
الله عليه فاما الذي افرحنا فعلمنا ان قتله له شهادة واما الذي احزننا فان لفراق الحميم لذعة يجدها حميمه عند المصيبة ثم يرعوي من بعدها ذو الراي الى جميل
الصبر وكريم العزاء ولئن اصبت بمصعب لقد اصبت بالزبير قبله وما انا عن مصيبته بمخلوق وما كان مصعب الا عبدا من عباد الله وعونا من اعواني
اسلمه اهل العراق اهل الغدر والنفاق واسلموه وباعوه باقل الثمن الذي كانوا ياخذونه فان يقتل فانا والله لا نموت على مضاجعنا كما يموت بنو ابي العاص والله
ما قتل منهم رجل في جاهلية ولا اسلام ولا نموت الا قعصا بالرماح وموتا تحت ظلال السيوف وانما الدنيا عارية من الملك الاعلى الذي
لا يزول سلطانه ولا يبيد فان تقبل الدنيا علي لم آخذها اخذ الاشر البطر وان تدبر عني لم ابك عليها بكاء الخرف المهتر اقول قولي هذا واستغفر
الله العظيم لي ولكم وصلى الله على محمد واله اجمعين

خبر مهلب با ازارقه پس از کشتن مصعب

اکنون که مصعب کشته شد مهلب با سپاه از قبل مصعب با هواز بود و برابر قطری بن الفجاءه مهتر خوارج و با ایشان هشت ماه حرب کرده بود چون خبر کشتن مصعب بقطری
آمد کس به مهلب فرستاد مهلب را گفت چگویی اندر مصعب گفت امام المهتدی خلیفه امیرالمؤمنین عبدالله بن الزبیر گفت پس چگویی اندر
عبدالملک بن مروان گفت امام الضال الملعون پس قطری گفت یا مهلب عبدالملک امام تو است گفت معاذ الله من از وی بیزارم پیوند
جهان پس چون عبدالملک خالد را ببصره فرستاد و بصره و اهواز و پارس او را داد به مهلب فرستاد کی تو جای امیری بفرست و مهلب را بر
خوارج بدار بدین تا اهواز بکشا بنده اهواز او را داد خالد بیامد و بر همه جایی کس فرستاد و همه بیعت کردند عبدالملک را پس از آن قطری
را گفت مهلب گفت چگویی اندر عبدالملک بن مروان گفت امام مسلمانان است و خلیفه روی زمین قطری گفت ای مردار دیروز می گفتی
بلعنت مرد و امروز همی امام خوانی مهلب خجل شد پس خالد مهلب را با هواز بداشت و پارس اندر امیران فرستاد
و پارس اندر خوارج بسیار بودند چون امیران بر سر شهرها ایشان کردند ایشان همه برفتند و بر در کرمان قطری شدند و سپاهی بزرگ
و قطری بن الفجاءه گرد آمد چنانک اندازه شان پیدا نبود و این خبر بعبدالملک رسید نامه کرد به بشر بن مروان که بر خیز با سپاه و حرب ایشان رو
و از بصره سپاه کرد و گرد مهلب با خویشتن دار و مشورت با وی کن پس بشر از کوفه عبدالرحمن بن محمد بن الاشعث را سپهسالاری بفرستاد
و او را گفت ببصره شو و با خالد گرد آی چون از آنجا برود تو امیری سپاه را ترا دادم و عبدالرحمن بن محمد ببصره آمد و از آنجا
با سپاه بسیار برفت و بنزدیک مهلب شد و هر چه اندر پارس و کرمان و اصفهان خوارج بودند همه با مهلب آمدند بسوی قطری بن الفجاءه و خالد
از پس ایشان برفت و با هواز رسید با سپاه بصره و کوفه و برابر خوارج فرود آمدند مدت بیست روز همی حرب کردند سخت تا بعضی از
بلخ خوارج را هزیمت برافتاد و بگریختند و قطری با پارس شد و از آنجا بکرمان شد و خالد مهلب را با هواز بنشاند و خود ببصره باز آمد
و عبدالرحمن محمد بکوفه آمد و خالد او را با سپاه بسیار بطلب خوارج فرستاد و نامه کرد بعبدالملک بخبر فتح قطری یاران خود بکوههای
کرمان اندر شدند بجاهای چند که هیچ کس از جای ایشان نمی توانست شدن و خالد بعبدالملک نامه کرد کی اصل خوارج بشکست و عراق و
پارس و کرمان و اصفهان همه بر عبدالملک راست شد و بجز عبدالله بن الزبیر حجاز و یمن و مغرب بیش نماند

خبر کشادن عبدالملک مروان ری

پس چون اهواز و پارس و کرمان و اصفهان و ری و کاشان و دامغان و قومس گشاده شد
عبدالملک را پس مراد آمدش و طمع کرد کی بر خراسان او را بود عبدالله بن خازم بخراسان بود از قبل عبدالله بن الزبیر پس مردی را
برسولی سوی عبدالله بن خازم فرستاد نامش سنان بن مخل الغنوی و او را بیعت خواند و گفت خراسان ترا دادم اگر بیعت ما بپذیری و عبدالله
بن خازم بنشابور بود و همی حرب کرد با مردی نامش بحیر بن ورقا و این بحیر هم از سپاه او بود چون بشنید که مصعب را کشتند او را طا

عبدالله بن الزبیر بیرون آمد با عبدالملک خراسان او را دهد پس چون رسول عبدالملک سوی عبدالله بن خازم آمد بیعت خواست و بیعت
نکرد و رسول عبدالملک را هیچ زد تا نامه بخواند رسول بازگشت و عبدالملک را بگفت و عبدالله بن خازم را خلیفتی بود بمرو نامش بکیر بن وشاح
عبدالملک عهد خراسان بدو فرستاد و گفت عبدالله بن خازم را بکش و خراسان بگیر و پادشاهی همی کن و مردمان مرو را گرد کرد و طاعت
بن زبیر را دست باز داشت و مردمان بیعت عبدالملک خواستند پس عبدالله بن خازم این بشنید خبر را دست باز داشت و آهنگ بکیر کرد در مرو
تا با وی حرب کند حرب کردند سپاه عبدالله بن خازم هزیمت شدند و با ایشان بکرد بحیر بن خازم اندر آمد و او را بیفکندند و جان همی کند مردی
نامش وکیع فرا رسید که سرش ببرد بسر خازم جست باز کرد و او را بر سینه بنشست و روی بوکیع برخیو کرد پس وکیع سرش ببرید و پیش بحیر
برد خواست که از سوی عبدالملک خبر شد اندر آن ساعت بکیر اندر رسید و فرو نداد تا سپاه بیامد بحیر را گفت سر عبدالله بن خازم بر ده تا بعبدالملک
و نیم صبر گفت من کشتم او را سر او فرو نهشتی بکیر بن وشاح عمودی بر دست داشت بزد بر سر بحیر و او را بیفکندند بکرد و سر بن خازم بعبدالملک
فرستاد و بکیر بن وشاح خراسان بگرفت بنام عبدالملک و دو سال بداشت پس سال هفتاد و پنج او را معزول کرد و امیه بن عبدالله را بنشاند
پادشاهی او زمام تا عراق و ری و خراسان تا حد مشرق تمام شد او را ولایت شام و مصر و موصل و جزیره و دیار بکر و سنجار و کوفه
و مداین و سواد و بصره و اهواز و پارس و کرمان و اصفهان و سیستان و جرجان و ری و خراسان عبدالملک را صافی شد
اکنون حدیث عبدالله بن الزبیر گوییم

خبر حصار داشتن حجاج اهل مکه را و کشتن عبدالله بن الزبیر

پس چون همه کارها راست شد عبدالملک را هیچ غم نماند مگر غم عبدالله بن الزبیر و چند روز همی سگالید که با وی چگونه حیلت
کند تا او را هلاک کند پس سپاه را گرد کرد و گفت کیست که با عبدالله بن الزبیر حرب کند هیچ کس اجابت نکرد پس حجاج بن یوسف
گفت یا امیرالمؤمنین مرا فرست بمکه که من دوش بخواب دیدم که من پوست زبیر را بکندمی و پوشیدمی پس عبدالملک دو هزار مرد بدو داد
و بفرستادش بمکه و حجاج اصل از طایف بود بشد بطایف اندر آمد تا سپاه گرد کرد و بشد و عبدالله سپاه مکه و از هر جایی گرد
کرد و هزار مرد گرد آمدند و حرب کرد با حجاج و سپاه وی شکسته شد و او مکه را حصار گرفت و سپاه حرب همی فرستاد و ماه رمضان
بود هر روزی حرب همی کردندی پس چون ماه رمضان بگذشت حجاج نامه کرد بعبدالملک و مدد خواست و گفت پسر زبیر را دست داد
شکسته شد که از سپاه او بسیار بکشتم عبدالملک مروان بن طارق را بیاری حجاج فرستاد و وی با پنج هزار سپاه بیامد و با حجاج یکی شد و با
ذی القعده بسیار حرب همی کردند و از مردمان عبدالله بن الزبیر بسیار کشته شد و بسیار کس بحیلت بمدینه و بهر جایی شدند و حج
و حج بنود مردمان از هر شهری بحج آمدند و آن فتنه دیدند و حجاج سپاه بعرفات فرود آورده بود هفت هزار مرد و این سال
هیچ کس حج نیافت زیرا که امام پسر زبیر بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج همی گفت امام منم سوی من آیند کس سوی او نشد
الا آنکه تنی برخاست و لشکر حجاج بیرون از مکه طعام فراخ بود از طایف و شام همی آوردندی پس حجاج سپاه را بعرفات برکشید
و بمکه بر دیگر اهل و خلقی بسیار مردم اندر حرم کشته شد پس منجنیق نهادند بر مکه و سنگ همی انداختند و مکه ویران همی کردند
و هر مردم همی فرود آوردند و عبدالله بن الزبیر هر روزی با ایشان که با او بودند از مکه بیرون آمدی و با حجاج حرب همی کردندی و زمانی از آن
عرب یکی عبدالله بن الزبیر مانده بود پس یک روز منجنیق همی انداختند ابر فراز آمد و آفتاب را بگرفت و جهان تاریک کرد و صاعقه بیامد از آسمان
و آن کسها که منجنیق همی انداختند بسوخت مردمان تمام بترسیدند و دست از حرب باز داشتند حجاج مردمان را گفت این زمین حجاز را رسم
چنین است که صاعقه آید و امروز شما را این خبر داد ایشان از سوز و خود از آسمان فرود آمد و منجنیق را اندر گرفتند و مردمان را بنشاندند
حرب کردند و کار دراز شد و هر که با پسر زبیر غریبان بودند بزنهارهای خود شدند و همه مکیان بودند بزنهار حجاج بن یوسف شدند
که اندر مکه طعام تنگ بود و از گرسنگی همی مردند تا کار بدان رسید که دو پسر عبدالله بن الزبیر یکی حبیب و دیگر مطهر بزنهار حجاج شدند
حجاج دانست که با پسر زبیر کس نماند مگر کسی دیدند و کسی پیش وی خبر و جز کسی بیرون آی بزنهار تا هر چه خواهی ترا از امیرالمؤمنین
بدهم او اجابت نکرد و حجاج دانست که او دل بر مرگ نهاده بود تا کار بحرب برگرفتند و این ماه جمادی الاول بود سال هفتاد و دو
و مکه را پنج در است راهها است میان کوهها که از جای شهر اندر آیند و برابر هر راهی را در بزرگ است دری است آن در یکی را باب
الکعبه خوانند و آن دیگر را باب الصفا خوانند و سدیگر باب بنی شیبه خوانند و چهارم باب بنی جمح و پنجم باب بنی سهم حجاج
این پنج راه بر پنج گروه لشکر بخشید پس عبدالله بن الزبیر بر مادر اندر شد سلاح پوشیده و گفت یا مادر همه جهان از من فرو شد و

بکه اشند و این مردمان با من بیرا کنند و بیزاران کردند این مردمان از آنکه اهل عراق با حسین بن علی کردند و اکنون حجاج مرا زنهار
دهد و ولایت شهری بمن دهد چگونه بینی با مادر گفت من بیش و بیش غم تو خوردم بانه و مادرش اسما بود ذات النطاقین دختر ابوبکر الصدیق گفت یا پسر
تو کار خویش بهتر دانی اگر دانی که بر حقی بودی و همی بحق خدای همی بدان حق برو و حق خویش را بکس دست باز مدار و هم بران کشته شو
چنانکه یاران تو کشته شدند و چون بهتر دانی که بر باطل بودی اندیشه بنگر و چند زندگانی مانده است ترا اندرین جهان از بهر اندکی روزگار بخیره بر
مردن ننگ بر خویشتن منه و بیعت بر امام ضلالت مکن و بر باطل باشی عبدالله چون این بشنید فراز شد و سر مادر را بوسه داد و گفت یا مادر
مرا در دل هم چنین بود که تو گفتی و لیکن خواستم که رای تو بدانم و خدای تعالی همی داند که من بر حق بودم و هرگز از پی حق باطل نیامد
در کنیم و نکردم و از هر چیزی که از کارداران بر آید مرا آگاه کردند بپسندیدم و اگر غدر نکردم و خشنودی خدای تعالی بر جانی
بگزیدم یا رب تو دانی که خویشتن را بدین ترکیب نکنم و ستایش و لکن مادر را همی تعزیت کنم مادر را گفت یا پسر مادر را همی تعزیت نباید که مادر
از پس تو زنده اند و اگر بمانم بخدا صبر کنم پس سر بر کرد و گفت یا رب تو دانی که این فرزند بر نماز کردن شب بود و روزه دار روز بود و بسیار
شبها دراز که بر تو ایستاده بود و روزهای دراز گرمای مکه بسکر خویش گرسنه و تشنه کرده بود بروزه او را ضایع مکردان و تو دانی که مرد
برین از خشنودی تو بود مرا نیز از وی خشنود باش و از بر وی مرا صبر ده و ثواب صابران بده تا زبر دانی دار بر عبدالله مادر او را دعا کرد و بس
اندر آن شب اندر مسجد مکه بخفت با یاران که با وی بودند دیگر روز شنبه بود سیزدهم از ماه جمادی الاولی سال هفتاد و سه از هجرت سید
المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نماز بامداد بکرد و سلاح اندر پوشید و پیاده بحرب اندر آمد و بهر پنج در مسجد سپاه حجاج
بودند و بر باب الکعبه بیرون آمد حمله کرد و ایشان را هزیمت کرد تا در جحون و دیگر بیرون برد و باز گشت و بر در مکه بیستاد باز دیگر گروه
حمله کرد تا از در شهر بیرون شان و همی حمله نشان بیاخت نخل همی افکندی و با وی کم از صد مرد نبود از بامداد تا نیمه روز حرب همی کرد پس چون
روز گرم شد بیستاد و گفت لو کان قرنی واحدا کفیته گفت اگر با یک تن حرب بایستی کردن بسنده بودمی پس چون این بگفت دو بیت شعر
وصف الحال بگفت و حمله کرد و بر ایشان زد و این شعر

شعر

ابی لابن سلمی انه غیر خالد ؛ ملاقی المنایا ای صرف تیمما ؛ فلست بمبتاع الحیوة بذلة ؛ ولا مرتق من خشیة الموت سلما ؛

پس حمله کرد و ایشان را تا کوه صفا ببرد و همی کشت و همی انداختندش تا گاه سنگی بینداختند بر روی او آمد و بینی و روی او بشکست و خون
در ریش گرفت بیتی دیگر از پس این بگفت هم از این شعر که گفته بود   فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا   ولکن علی اقدامنا یقطر الدما
بر پای بیستاد سپاه او بر وی گرد آمدند و او را بکشتند و سرش را از تن جدا کردند و حجاج بشهر اندر آمد و اهل مکه را بفرمود
که بار بیعت آیند و بیعت کنند و بیعت اهل مکه بستد و آنگه سر عبدالله بن الزبیر سوی عبدالملک بن مروان فرستاد و عبدالملک امیری حجاز و
مکه بدو داد و خالد بن عبدالله القسری را از بصره باز کرد و بصره و کوفه بشر بن مروان داد و چون عهد نامه بحجاج بن یوسف
رسید از آن سال بمکه بنشست و حج او کرد پس سال هفتاد و سه و چون سال هفتاد و چهار اندر آمد حجاج خانه کعبه ویران کرد و عبدالله
بن الزبیر حجر از مسجد بخانه اندر افزوده بود حجاج همچنان کرد که اول بود و گفت اکر افزون از بنا ابراهیم الخلیل علیه السلام کرده بیرون ماه
صفر عبدالملک مدینه بحجاج داد و حجاج بمدینه آمد و در آنجا یاران پیغامبر علیه السلام مانده بودند بسیار ایشان را استخفاف کرد و خواری
کرد بمدینه و گروهی از یاران پیغامبر را جور در دست زمانی بمدینه بگذاشت پس دو سه روز بمدینه آمدی آنگاه باز گشت و بمکه باز شد و گاه بمکه اندر
بودی و گاه بمدینه

خبر بیرون آمدن خوارج باهواز دیگر بار

و اندر این سال هفتاد و
چهار باز قطری بن الفجاه با خوارج از کوهها کرمان باز باهواز بیرون آمد و عبدالملک بصره و کوفه برادر داده بود بشر بن مروان الحکم
چون خوارج باهواز باز بیرون آمدند عبدالملک نامه کرد ببشر که حرب خوارج را اگر نشاید کس مهلب بن ابی صفره سپاه بصره و کوفه بدو ده
تا او را حرب کند بشر را اندوه آمد و سپاه بمهلب داد و مهلب حرب شد و ده روز با خوارج همی حرب کرد پس خبر آمدش که بشر بن مروان
بصره اندر بمرد و آن سپاه همه باز گشتند به بصره باز آمدند و کوفیان از کوفه شدند و مهلب تنها بماند متحیر گشت و سال هفتاد و پنج اندر
آمد اول سال عبدالملک خراسان از بکیر بن وشاح باز ستد و امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید را داد و امیه بخراسان آمد و بکیر را
فرستاد و خود بمرو بنشست پس چون عبدالملک را خبر آمد که بشر بمرد و سپاه بصره و کوفه چون خبر مرگ بشر شنیدند
از اهواز باز گشتند و هر کسی بخانه خود رفتند و مهلب تنها بماند و بناچار باز گشت و کوفیان و بصریان از بصره و کوفه

شدند همه بهانه شد پس عبد الملک گفت عراق را کس نشاید مگر حجاج بن یوسف **و فرستادن عبد الملک حجاج را بعراق**
بن عبد الملک عهد بصره و کوفه با بیست جمازه نزدیک حجاج فرستاد و اندر نامه بنبشت که آن روز که این نامه بخوانی از یثرب بمدینه بیرون شو
بعراق شو و سپاه سوی مهلب فرست تا با خوارج حرب کنند و تو میان خلق عالم داد کن و مدینه از حجاج باز ستد و بیحیی بن الحکم را داد
را فرمود چون حجاج با آن همه سپاه که داشت از مدینه برفت و بکوفه آمد و بمسجد آدینه شد همچنان با جامه راه و روی بعمامه بسته
چنانکه رسم عرب است و حجاج مردی بود بالای کوتاه و بروی عظیم زشت و بتن لاغر و چشمها احمق لبهای خشن سرخ و سطبر
و آب از وی همی دوید مردمان چون او را بدیدند حقیر آمد ایشان را و گفتند لعنت بر آن مردان باد که این چنین مردمان را بر خلق ما
مسلط کند و حجاج از فصیحان عرب بود خطبهٔ بلیغ بکرد و مردمان را بیم کرد پس بفرمود تا منادی بانگ کردند که هیچ کس مباد که از
دنبال مهلب نرود و تا سه روز اینجا بماند مردمان از وی بترسیدند و همی رفتند یک از پس دیگر تا همه سپاه که اندر کوفه بود برفتند تا از
بیست هزار مرد که از مهلب بن صفره باز گشته بودند اندرین سه شبانروز برفتند و باز سوی مهلب شدند پس چون حجاج دانست که بکوفه
اندر کس نماند از سپاه برفت و بصره شد و بر کوفه عروة بن المغیرة خلیفت کرد و برفت چون بصره رسید هم چنان کرد که بکوفه کرده بود
و منادی بانگ کرد و سپاه را بفرمود تا از پس مهلب بروند و سه روز زمان داد شان و همه برفتند و نبشته بنزد مهلب فرستاد تا خط او باز دید
که سپاه من همه با تو سوی تو رسید پس حجاج لشکرگاه بیرون برد از بصره تا مهلب را مدد همی فرستد و عبد الرحمن بن مخنف را با لخمی
سپاه بمدد مهلب فرستاد و او را بفرمود که حرب کن مهلب حرب را بساختند و قطری بن الفجاءة مهتر خوارج ایشان را گفت ما را الحاح حرب
کردن روی نیست حجاج در بیم مدد همی فرستد پس قطری با سپاه از اهواز برفت و بپارس شد به شهری که آن را کازرون خوانند و مهلب از
پس ایشان برفت و سپاه خوارج اندرون از پنجاه هزار مرد بودند مهلب با ایشان یک سال حرب همی کرد تا ایشان را براکند و مهلب باهواز
بنشست و حجاج بکوفه باز آمد و سال هفتاد و شش خوارج آمدند از موصل و جزیره بعراق و با حجاج حرب کردند **خبر**
شبیب خارجی و حربهای او با حجاج بن یوسف و این شبیب مردی بود از حد جزیره از شهرهای بنی دارا و مردی بود
و مردمان اندر داری نام او صالح بن مسرح و بسیار عبادت کردی و مردمان را علم آموختی و او را شاگردان بسیار بودند اندر
موصل و جزیره و بلاد آن و اندر همه عراق و او علم و فقه از اخواص آموخته بود و شاگرد عبد الله بن مسعود بود و نوی بقرات عبد الله
بن مسعود خواندی و امام بود هم بقرات نوی و هم بعلم فقه و چون عبد الملک بن مروان امیری داد بسیار جور کرد بموصل و جزیره
صالح را از آن کراهیت آمد و اخبار حجاج نیز اینکه او بعراق همچنین کند از آن بنزدیک او آمدند و من بنزد خویش او را چنین پند
کردی با صالح بن عبادت آنکه با ایشان جهاد کنی و ایشان را از زمین یکی کرا کند زمین برداری یا خود کشته شوی پس گفت امام تا
مرد عادل و همه ببینید که این مردمان همی چکنند با من بیعت کنید تا این امامان ضال را از زمین برگیرم و بیا کنیم بهر شهری و مردمان
را بدین بیعت خوانند و روزی را وعده کنید که بیرون کنند ایشان با وی بیعت کردند و بهر شهری بپراکندند و این باول سال
هفتاد و شش بود مردمان را وعده کرد که بماه صفر روز چهارشنبه بنه ماه برون آیم و یاران بپراکندند بشهرهای موصل و جزیره و داری
مردی بود از یاران او نامش شبیب و زن داشت بود و او را این فرستاد و از آنجا از مهتران خوارج و ازارقه که با قطری بن الفجاءة بودند
بسیار بودند این همه اجابت کردند صالح را چون وعده بیامد همه سوی صالح آمدند شهر دارا و از هر جایی گرد آمدند و صالح از شهر برون
شد با یکی چندین گرد آمدند همه صد و ده تن بودند صالح گفت این عدد اینست کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
و ایشان همه پیاده بودند پس صالح گفت محمد بن مروان را که امیر جزیره بود از آن شما اسبان بگیرد کردم تخت عیب آن یا رهند بر نشیند تا باری
سوار شوید ایشان برفتند و آن اسبان محمد بیاوردند و برنشستند و خبر بمحمد بن مروان بردند که صد و ده تن آمدند و اسبان تاختند ببردند
محمد بن مروان مردی را بیرون فرستاد نامش عدی با هزار مرد و صالح آگاه شد و از شب بر عدی و سپاه شبیخون کرد بلند و بیاری
و انکی که با ایشان بود همه هزیمت شدند صالح آن خواستهای ایشان و سلاحها و سپاه خویش بخشید خبر بمحمد بن مروان آمد بر عدی خشم کرد پس مردی
فرستاد نامش حارث با هزار و پانصد مرد و ایشان نیامدند صالح از آنجا برفته بود و بشهری شده بود از جزیره نامش فیل الرین او و قتلی
کردند روزی تا شب چون شب اندر آمد باز گشتند و از مردمان ایشان هفتاد تن کشته شدند و از مردمان صالح سی تن ایشان کشتند و از عدد ایشان
و دشمن بسیار صواب آنست که با ایشان از اینجا برویم و بحد عراق شویم بر شب اندر کوه جنید و بحد عراق آمدند بر سکون و حجاج خبر ایشان

بشنید

بشنید و حارث بن عمیره را بفرستاد با سه هزار مرد و با صالح نود مرد بود دارا اینجا برفت همچنانکه آمد حارث از پس او بیامد و او را بیافت
فرود آمده بجایی نامش مدبج صالح آهنگ حرب کرد پس صالح جهد کرد تا بشکست که حرب ایستند گرفتار آمد و شبیب با هفتاد تن که رحمت و
نزدیکی اندر حصاری بود شبیب با آن هفتاد تن بحصار اندر شد و اهل حصار با ایشان بودند و شبیب ایشان را بر خویش بیعت کردند و حارث آگاه شد
بیامد و گرد اگرد حصار بگرفت و ایشان را زیر حصار نگه همی داشت تا شب اندر آمد پس حارث بفرمود تا هیزم بسیار بر در حصار نهاد
و آتش اندر زدند و گفتند تا ایشان بر آتش نتوانند که بیرون تاختن کنند و بامداد ایشان را بگیریم و یاران حارث باز گشتند چون نیم
شب بود شبیب یاران را فرمود تا نمدها تر کردند و پایها ایشان اندر گرفتند و لختی بر آتش افکندند و بر آن آتش بگذشتند و شبیب با آن
هفتاد تن بر سپاه شبیخون کردند و شمشیر اندر نهادند و کشش اندر گرفتند و ایشان که لشکر حارث بودند هزیمت شدند و خواسته رها کردند
شبیب خواسته ایشان غنیمت کرد و بر یاران خویش بخشید و برفت بزمین موصل و جلبت کرد تا دو هزار مرد گرد کرد و حجاج بن یوسف را
خبر شد از احوال شبیب سفیان بن ابی العالیه را با پنج هزار مرد بفرستاد شبیب از آنجا برفت و تا آذربایگان همی شد و غارت کنان پس حجاج مردی
بطلب او فرستاد نامش سفیان با سپاه بسیار اندر سفیان برفت بطلب شبیب و شبیب بر یک جای نبودی بحدهای عراق و موصل و جزیره شدی
و بهر شهری که بشدی امیر و بندار را بکشتی و آن خواسته که آنجا یافتی از بیت المال برگرفتی و با وی دو هزار مرد بود از سواران جزیره
هر کجا خواستی همی تاختی و سپاه گران از پس ایشان نتوانستی شدن و از بیم چنین تاختن همی کرد تا خوارج عراق بیشتر بند و همه دخل
بر حجاج بگشت و کار دار ایشان را بکشت و سفیان را لشکر بطلب او همی کشت تا با شبیب بحد جانب بر کوهی فرود آمده بود شبیب چون سپاه
بدید برنشست و یاران خویش را دو قسمت کرد صد مرد از پس کوه بر پای کرد و خود با صد مرد بر جای بایستاد و چون سفیان با سپاه نزدیک
آمد شبیب روی بهزیمت نهاد تا ایشان را از کمین خویش اندر گذارند پس بیستاد و روی بر گردانید و با آن صد مرد حمله آورد و آن
سپاه از کمین بیرون جستند و از پیش و از پس شمشیر اندر نهادند و سپاه سفیان هزیمت شدند و باز نزد حجاج بن یوسف آمدند پس حجاج سورة
بن الحر التمیمی را بفرستاد با سه هزار مرد از مدائن کریده و سورة برفت خبر یافت که شبیب بنهروان یکی دهقان خوارج برخاسته با سیصد مرد
تاختن کرد چون فرا آمدند شبیب با شاید بیدار و آراسته حرب را با او حرب کردند و شبیب او را هزیمت کرد و زین ایشان همه شدند تا
لشکرگاه ایشان بستد و آن سپاه آنجا بودند همه هزیمت شدند و خلقی کشته شدند پس چون سورة هزیمت باز حجاج آمد گفت بر ما داشتما
که چندین مرد از دست و بیت مردمان همی شود پس حجاج اندر لشکرگاه سورة بیافت شبیب آن سپاه قسمت کرد و برفت تا بمدائن
شد و مردمان شهر حصار اندر گرفتند و شبیب را همه بیرون از شهر یافته ارکاه و کوشیدند همه بر آمدند و برفت و بجلولا باز شد پس
حجاج مردی بود مبارز نامش عثمان بن سعید الکندی او را بخواند و او را بلعنت کرد که خواهندی تا زیادت از آن بود حجاج او را با چهار هزار
مرد بطلب شبیب فرستاد و هر کجا خبر شبیب یافت همی شد و شبیب از پیش او همی شد تا دو سه ماه برآمد و شبیب دیه دیه همی شد و غارت
همی کرد و مال از بیت المال همی برگرفت و ویران کرد و حرکت از پس او همی شد تا سه ماه بر آمد و همه خراج و دخل بر حجاج بگشت پس از آن
شبیب با فقیه بجای از حد نهروان و دهقان از دیه شبیب را مهمان کرده بود چون بعیت جاسکاه بود سپاه گرد اگرد حصار بگرفتند پس
شبیب زنان بفرستادند و نان بخورد و سپاه بر نشاند و خویشتن را از حصار بیرون افکند و بر آن سپاه حمله کرد و شمشیر اندر نهادند و ایشان
هزیمت شدند و چرکان بجا صکان خویشتن بستاد و حرب همی کرد تا با پانصد مرد از سپاه او کشته شدند و او را لخته کردند و از اسب بیفکندند
انکه با لالی او را بر گرفتند و ببردند و شبیب بنهروان بنشست و همه دخل از حجاج بگشت و بر کوفه خلیفت کرد چون شبیب بشنید که حجاج
بن یوسف از کوفه برفت و بصره شد او نیز از نهروان برفت و آهنگ کوفه کرد و عروة بن المغیرة خبر بحجاج فرستاد که شبیب آهنگ کوفه کرد
خبر آمدن شبیب اندر کوفه این بود که حجاج بصره اندر آمد دیگر روز نامه عروه فرا زآمد که شبیب روی بکوفه
نهاد حجاج کار بصره را دست باز داشت و شتاب برفت و بکوفه باز آمد و خبر شبیب شد که حجاج باز بکوفه باز گشت شبیب شتاب برفت
که پیش از حجاج بکوفه اندر شود و حجاج برفت بتعجیل تا پیش از شبیب بکوفه اندر شود و حجاج نماز دیگر بشهر اندر آمد و شبیب نماز شام
بدر کوفه رسید او را گفتند حجاج بشهر اندر شد و شبیب گفت خورد کی من امشب باز نکردم تا بکوفه اندر نشوم و حجاج را بکشتمی
شبیب بدر کوفه فرود آمد اسب گفت امشب حرب نتوان کردن در کوشک بستند تا فردا و شب همی بود تا لختی از شب بگذشت
بر خویشتن با یاران بشهر اندر افکندند و برفت و بدر کوشک حجاج شد در بسته یافت عمودی آهنین اندر دست داشت بر در زد

سرای در آهنین بود آن عمود بر در آهنین اندر نشست و هنوز اثر آن بدین نشست پس شبیب با یاران برفت و بمسجد بزرگ شد جماعتی را
از آنک مردان ایشان را بکشت و برفت تا بدر سرای خویش شد و اجست شرط حجاج در بسته بود و غلامی و اسبی بدر سرای بود
و برفتند و از شهر بیرون شدند **خبر حرب بازپسین میان شبیب و اهل عراق** پس حجاج نامه کرد
بعبد الملک بعراق و گفت خدای تعالی نصرت از اهل کوفه باز گرفته است از سپاه شام لشکری فرست تا حرب شبیب کنند و چون مردمان
عراق این بشنیدند همه گرد آمدند و گفتند اگر این سپاه شام بیایند و شبیب را بگیرند نان و آب ما بشد و عبد الملک بر ما را روزی ندهد
پس همه سوی حجاج آمدند و گفتند ایها الامیر ما را با سپاه شام بکار نیست ما خود بجمله برویم و این کار را کفایت کنیم و ما جمله هزار مرد رایم که
ما را نام اندر دیوان است حجاج گفت بروید پس از جمله بیست هزار مرد برفتند و عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث بر باده هزار مرد از خویشان کوفه
برفت با ایشان اندر دیوان بود و حجاج عتاب بن ورقا را بر پنجاه هزار مرد سپاه سالار کرد و شبیب بمداین بود سپاه عرض کرد هزار
مرد کرد آمده بودند و از آن جمله سیصد مرد دیگر بنهب پس این پنجاه هزار مرد آمدند با ساز و اسلحه امروز بغداد است و قت سپاه دیگر بود و
هر دو سپاه فرود آمدند بر آنک فردا حرب کنند شبیب صبر کرد تا شب تاریک شد و بر آن پنجاه هزار مرد شبیخون کرد و شمشیر اندر نهاد
و همی کشتند و ایشان هزیمت شدند و عتاب سپاه را همی خواند کی بروز شکر نیکو برید پس عتاب را بیفکندند و بانگ کردند که عتاب را
کشتیم و لشکر هزیمت شدند و همچنان از پس هزیمتیان همی شدند و همی کشتند چون روز بود شبیب فرود آمد و منادی یافکند بیعت
آن مردمان از سر بیعت کردند و با ایشان لشکرگاه ایشان باز شد و آن خواسته را همه غنیمت کرد و هزیمتیان بکوفه اندر شدند
و مردمان شام شش هزار مرد آمده بودند و حجاج ایشان را بکوفه همی داشت چون کوفیان هزیمتیان آمدند حجاج سپاه شام را گفت
دانید کی هزیمت از اهل عراق کردانیده شده است و شبیب دیگر روز روی بکوفه نهاد حجاج سپاه شام را بساخت و بیرون آورد دو
هزار مرد بدر کوفه و لشکرگاه بردند و شبیب با آن شش هزار مرد خویش و با آن کوفیان که با وی بیعت کرده بودند بدر کوفه و آن
کوفیان که با شبیب بیعت کرده بودند پنداشتند که حجاج بگریزد چون حجاج بگریخت ایشان همه بکوفه اندر شدند و شبیب با آن شش صد
مرد خود بماند که با وی از مداین آمده بودند و حرب را ساختند **خبر حرب شبیب با حجاج بن یوسف و سپاه شام**
و شبیب بنزدیکی حجاج فرود آمد بر یک فرسنگ و حجاج سپاه شام را عرض کرد و عتاب بن ورقا الریاحی بود خالد بن عتاب را
سپاه سالار کرد و گفت امروز خون پدر خود را طلب کن پس حجاج حارث بن معویه الثقفی را بخواند و او را هزار و دویست مرد بداد
و پیش شبیب فرستاد شبیب با وی حرب کرد و حارث را بکشت و یاران حارث بنزد حجاج آمدند و شبیب از آنجا بر گشت و برابر
حجاج فرود آمد و دیگر روز حجاج صفها آراست کرد و شبیب صف بر کشید پس حجاج اعلامی از آن خویش بغلام خویش داد
خود بر سر وی پوشید شبیب بپنداشت که آن حجاج است حمله برد و او را عمودی بزد و بیفکند چون بنگرید مولی حجاج بود پس
گفت دریغ این رنج من که بر مولی حجاج باد شد و بفرمود تا پیش صف کرسی نهادند و بر آن کرسی نشست و گفت یا اهل شام
حمله کنید و شبیب سوید را بفرمود تا با دویست مرد حمله کنند و تا میان حمله کردند و شبیب و سوید را باز گردانیدند حجاج گفت الله
اکبر حرب چنین باید کردن و بر پای خاست و پیشتر شد پس شبیب با دویست مرد حمله کرد و تا میان او بیند برفتند حجاج [illegible]
شدن شبیب با همه سپاه خویش حمله کرد و سپاه شام تیرباران کردند و شبیب را باز گردانیدند حجاج تکبیر کرد و خالد بن عتاب را با هم
مرد برابر دیگر بفرستاد تا از پس پشت شبیب اندر آمدند و برادر شبیب را مصاد را بکشتند و زن او را نام غزاله بکشتند و حجاج
از یک سو سپاه را بفرمود کی حمله کنید سپاه شام حمله کردند و شبیب روی بر گردانید و سپاه خویش را از پیش خویش همی برد و همی
از پس اندر حرب همی کرد و خلقی بسیار بکشت تا لشکر خویش را از رود فرات بگذرانید حجاج گفت بهل تا بروند و حرب شود شما
باز گردید سپاه باز گشت و حجاج باز کوفه آمد دیگر روز حجاج حبیب بن عبد الرحمن الحکمی را بفرستاد با سه هزار مرد بطلب شبیب و شبیب
همی شد تا انبار و لشکر فرود آمد و حبیب از پس او برفت و یاران را گفت امشب خویشتن را نگاه دارید تا شبیخون نیارد و سپاه را بچهار
گروه کرد و بر هر گروه مردی را سالار کرد چون نیم شب بود شبیب تاختن آورد با صد مرد و از هر سوی حمله آورد و خلقی را بکشتند و تا روز
هم چنان حرب همی کردند تا از گروه سیصد مرد کشته شدند و او را زنان خلقی بکشت چون روز بود شبیب از خدای عز و جل بریزن
شد و با اهواز رفت و بپارس شد و از آنجا بکرمان شد و از آنجا بکوههای کرمان اندر شد و چهار ماه ببست تا بیاسود آنگه باز

و باز آمد حجاج سپاه شام را بکوفه همی داشت چون خبر شنید که شبیب باز آمد سفیان بن ابرد را بفرستاد با همه سپاه چون بنزدیک شبیب رسید
حرب اندر گرفتند و شبیب از آن وقت نماز پیشین تا نماز دیگر حرب همی کرد و هیچ گونه سپاه شام را از جای نتوانست جنبانیدن تا نماز شام
حرب همی کردند سخت ترین حربی و چون شب آمد شبیب باز گشت و یاران را گفت امشب فرود آئیم و بامداد باز حرب آئیم و زود همی کرد
تا همه سپاه او بر پل گذشتند و او از پس یاران بگذشت چون بمیانه پل رسید اسب شبیب دست بر آورد و بر پشت مادیانی نهاد که اندر پیش او بود
پای اسبش از جای بشد و اسب بر رود اندر افتاد و شبیب را بر پشت اسب جبه بود و اسب شنا کرد و بیرون آمد و شبیب غرقه گشت و چون
برود اندر افتاد شبیب بانگ کرد و گفت وکان امر الله مفعولا و آب فرو برد پس باز بر آمد و گفت وکان امر الله قدرا مقدورا و دیگر
فرو برد و دیگر بر آورد و گفت ذلک تقدیر العزیز العلیم پس آب فرو بردش و هلاک شد و یاران او همه پراکندند و خبر بمادرش شد که
شبیب را بکشتند گفت او را نکشتند گفتند غرقه شد گفت اکنون آری همی راست گوئید گفتند چه دانستی گفت زیرا کی چون او از من جدا شد آتش
دیدم کز من بیرون آمد دانستم کی آتش را جز آب نکشد بسال هشتاد و هفت مرد و آن روز که بمرد پنجاه و سه ساله بود **خبر حرب
قطری بن الفجاه و کشتن قطری** و چون مهلب آن خوارج را قطری بن الفجاه بر انداز اهواز و پارس شدند و مهلب
شهرهای پارس بگشاد و ایشان از آنجا برفتند بکرمان رسیدند مهلب با ملوک پارس و بهر شهری امیری بنشاند چون بکرمان شد و جیرفت
بنشاند و جیرفت قصبه کرمانست و قطری بن الفجاه بکوههای کرمان اندر شد با خوارج و مهلب یک سال حرب همی کرد پس حجاج شهرهای پارس
امیران فرمان داد و امیران که از دست مهلب بود بیرون کرد و عبد الملک خوارج نامه کرد کی این شهرهای پارس دست بازدار تا دخل آن
او را مونت باشد بر سپاه حجاج را از آن اندوه آمد و ایشان خویشتن را باز خواندند و مهلب را نامه کرد که تو کار یک ماهه بیک سال همی کنی
یک روزه بیک ماه کنی تو خود همی خواهی که کار خوارج که تا پارس و کرمان ترسند و [illegible] دبیران [illegible]
کاری همی [illegible] بود [illegible] نامه [illegible] مهلب فرستاد و گفت [illegible] زود این حرب را تمام کنند چون [illegible]
مهلب شد بکرمان مهلب حرب را بساختند بکوههای کرمان اندر شد و سپاه خوارج پیش آمدند و چهار روز حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد
از هر دو گروه [illegible] نامه کرد بحجاج و او را آگاه کرد کی مهلب هیچ تقصیر نمی کند و این حرب خوارج سخت دشوار است و دستوری خواست
از حجاج و باز پس شد و مهلب شش ماه دیگر با آن خوارج صبر کرد تا هشت ماه تمام شد پس میان خوارج اختلاف افتاد و گروهی از قطری
بن الفجاه جدا شدند و بسری دیگر گرد آمدند با سالاری عبد ربه و یک ماه دیگر حرب کردند با یکدیگر و یکدیگر را همی کشتند تا آخر قطری ایشان را
بشکست و از ایشان بسیار بکشت و قطری با گروهی از کرمان برفت و بطبرستان شد و مهلب با وی حرب کرد و ایشان را
بشکست و خلقی بسیار از ایشان بکشت و اسیر کرد و [illegible] بکرمان و مهلب نامه کرد بحجاج بفتح و خبر
قطری بن الفجاه کی بگریخت و بطبرستان شد سفیان بن الابرد را بطبرستان فرستاد با شش هزار مرد بطلب قطری و قطری با اندکی سپاه بکوههای
طبرستان اندر شد و سفیان با سپاه از پس وی همی شد و قطری بسر کوهی با سفیان حرب کرد و قطری را پای خطا شد و از کوه بیفتاد مردان
لشکر از پس فرا آمدند تا بپایان کوه هنوز زنده بود و او را بکشتند و سرش برگرفتند و اختلاف کردند هر کسی گفت من کشتم مردی [illegible]
حر بن کایه گفت سرش بمن دهید تا من نگاه دارم و سر از ایشان بستد و پیش سفیان برد و گفت من کشتم ایشان خاموش ماندند و سفیان ده
هزار درم بر ایشان بخشید **خبر آمدن مهلب** و چون سال هشتاد و هشت اندر آمد و خوارج همه کشته
شد و مهلب از بعد آمد بحجاج او را بنواخت و عبد الملک [illegible] عمال خراسان کرد اندر سیستان و خراسان امیه بن عبد الله را داده بود
و مردی بود با مروت و سخاوت و نامه کرد بعبد الملک که از خوارج سیستان [illegible] عبد الملک او را باز کرد و خراسان و سیستان
بحجاج بن یوسف داد و بصره و ری و فارس و کرمان و طبرستان و کرمان این همه پادشاهی حجاج را بود پس حجاج مهلب را بخراسان فرستاد و عبد الله
بن ابی بکره را بسیستان فرستاد و سال هشتاد و نه اندر آمد عبد الله بن ابی بکره [illegible] غزنه و شهر داور همه شهرها بگشاد
تا حد هندوستان همه کافر بودند و ایشان را ملکی بود رتبیل [illegible] عبد الله از مردمان شهرها را مسلمان کرد و خلقی بسیار از
مسلمانان هلاک شدند و مهلب از مرو به بلخ شد و [illegible] و امیر کرد و جیحون [illegible] شدند و از آنجا بکش شدند آن
همه شهرها بگشاد و مردمان را مسلمان کرد و سال [illegible] کارهای بزرگ که اندرین سال هشتاد و نه بود آن بود کی [illegible]
حجاج کی همه حاجیان را هلاک کرد چنانک [illegible] آب برد و آن سال را عام الجحاف خواندند

و اندرین سال مهلب بمرد از آن خویش بسعد فرستاد و حبیب را بسعد سپاه فرستاد تا غلامانش حیله و آن حیله را الحجاج شد و دعوت
انجا دهها مان آن ده بحرب او آمدند و او ایشان را هزیمت کرد و آن ده را غارت کرد و بسوخت اکنون آن ده را سوخته خوانند
پس باز گشت و باز نزد حبیب آمد و حبیب باز نزد یزید آمد و هنوز یزید در کش بود و دو سال آنجا که بود نتوانست گشادن آخر صلح کرد و از
ایشان خواسته بستد و باز گشت و بدین سال عبید الله بن ابی بکره بمرد بسکستان و رتبیل بیامد با هندوستان و باز ستد خود بلوان خبر
بحجاج آمد عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث را بسکستان فرستاد با چهل هزار مرد از آن بیست هزار سپاه که بکوفه بودند و بیست هزار بصره
بودند و دو بار هزار هزار درم بریشان هزینه کرد جز از روزیهای ایشان و عبد الرحمن را بفرمود که بسکستان شو و پادشاهی رتبیل همه
بگیر و هندوستان از او بستان و همه را بگیر

خبر بیرون آمدن عبد الرحمن بن الاشعث بر حجاج

و عبد الرحمن با آن
همه سپاه برفت و بسکستان شد و از آنجا بساخت و آهنگ رتبیل کرد چون از پادشاهی وی لختی بگرفت رتبیل صلح خواست و هم برفت
عبد الرحمن درم بستد و صلح بپذیرفت و نامه کرد بحجاج بدین صلح حجاج بدو نامه کرد که ترا رای دیگر نیست ترا آن باید کردن که ترا
گفته ام من فرمایم بر تو که من بر وی برابر نبود که شهرهای رتبیل بگیر و او را هلاک کن با وی صلح کردی از ضعیفی است چون نامه برخواند سپاه را بجوب اندر
صلح بکن و اگر حرب نتوانی کردن سپاه را بابراذر سپار اسحق بن الاشعث چون نامه عبد الله برسید عبد الله را سپاه گرد کرد و خطبه
کرد و گفت از کار دمان بیشتر که از خدای کرده شود و خلق ایزد از هلاک شود و من بیامدم و از پادشاهی این دشمن لختی بگرفتم پس صلح کردم
و خواسته بسیار از وی بستدم پس حجاج نامه کرد و گفت که من از صلح راضی نیستم اکنون حرب رو و همی که مسلمانان را هلاک کند و من از
شما یکی ام و از شما بیش نیستم اگر شما بر وید تا بروم و حرب کنم و صلح بشکنیم و نزد خدای عز و جل و پیغامبر علیه السلام گناه کار باشیم همه بگفتند
کفتند لا سمعا و لا طاعة للحجاج پس مردی برپای خاست و گفت ای مردمان حجاج از ما چه باک دارد اگر آنجا کشته شویم آنجا خواسته ما برد
و اگر فتح بود ولایت و را بود و ما را آنجا بر نشاند بیهوده از زنان و بچگان و زن و فرزند دور ما با میری عبد الرحمن بیعت کنیم و باز گردیم
و حجاج را از عراق بیرون کنیم پس برخاستند و با عبد الرحمن بیعت کردند و عبد الرحمن کس فرستاد برتبیل و با وی صلح کرد بدان شرط که
رتبیل پادشاهی او اندر نیابد و اگر او منهزم شود بسوی رتبیل شود و رتبیل او را نگاه دارد و مدد کند و کس نباز دو بار رتبیل صلح
کرد و از سکستان برفت و عبد الله بن عامر التیمی را آنجا خلیفت کرد و برفت با چهل هزار مرد و با دیر آمد و آنجا مردمان را گفت حجاج
خلع کردید و بزبان را ابن خلع کنید و عبد الملک را دهان کنید بود مگر بر کرد آمده بودی و اعمش بود لبهای جنبش سخ و آن الحمس
همه دو بیرون چه فرمش که او را عیب خواستی کردن او را ابو ربان خواندندی پس همه سپاه عبد الملک را خلع کردند و بیعت او بیزار شدند
و با عبد الرحمن دیگر باره بیعت کردند پس خبر این بیعت عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث بحجاج آمد نامه کرد بدین خبر بعبد الملک و گفت با
من سپاه بفرست پس مرحه مروان و بیا در سپاه بود همه بر عبد الرحمن گرد آمدند و بیعت کردند از آرزوی آنک بعراق باز آیند بسوی
زنان و فرزندان خویش و هر چه بشام سپاه بود همه سوی حجاج فرستاد و عبد الرحمن با مهولز آمد و حجاج بصره آمده بود و همی سپاه
گرد کرد و چون خبر عبد الرحمن بشنید طلایه بیرون کرد و با سپاه از بصره برفت و طلایه عبد الرحمن و طلایه حجاج بهم رسیدند و حرب
کردند و طلایه حجاج منهزم شد و هزیمتیان بلشکر حجاج آمدند مردمان را گفتند این نه جای لشکرگاه است بصره باز گردید که آنجا بکار
حربگاه است و علف فراخ تر است و مر آنکاه برنشست و برفت سوی بصره و لشکر حجاج روی باز بصره نهادند عبد الرحمن اندر
رسید و مر آنکه بشده همه را بکشتند و اندران منهزمت هزار و پانصد مرد از آن حجاج کشته شد و نامه مهلب آمد از خراسان بحجاج
که این مردمان که با عبد الرحمن حرب همی کنند از آرزوی زنان و فرزندان همی کنند ایشان را از خان و مان باز مدار و از عراق بیرون
شو و بصره و کوفه بدیشان دست باز مدار تا این سپاه عبد الرحمن که همه خویش را بخان و مان افکنند آنگه با ایشان حرب کن حجاج چو
این نامه بخواند گفت چون مهلب داند کار حرب را و منادی بانگ کرد سپاه را که از بصره بروید سوی شام پس حجاج سپاه از بصره ببرد
و با وی بجام بود مبلغ صد و پنجاه بار هزار هزار درم ترسید که سپاه بیت المال غارت کنند صد و پنجاه سرهنگ بخواند هر یکی را
هزار درم بداد و بر نهاد و گفت اگر ظفر ما را بود حق دار باز دهید و اگر ما را بکشند این حق سوی عبد الملک بن مروان ببرید و با سپاه
از بصره برفت سپاه بیه و گرد لشکر کنده کرد و عبد الرحمن بصره اندر آمد با سپاه اول ماه ذی الحجه سال هشتاد و دو و یک ماه اندر بصره
ببود و هر چه بصره کس بود از لشکری و رعیت خرد و بزرگ با وی بیعت کردند و از حجاج و عبد الملک بیزار شدند پس عبد الرحمن

از بصره برفت بماه محرم سال هشتاد و سه و روی بحجاج نهادند تا از آن سپاه که با وی آمده بودند تا یک از بصره و برو بیعت کرده بودند
همه عابدان و زاهدان که نخست بحرب حجاج آمده بودند پس چون سپاه شام این سپاه را بدیدند و بترسیدند و بخشش خواه که سپاه عراق
بیاوردند سپاه شام منهزم شدند و حجاج بماند با خاصگیان خویش سفیان بن الابرد مهتر سپاه شام بود گفت ایها الامیر باز گرد که همه سپاه
باز گشت حجاج از اسب فرود آمد و گفت ای جان یا سفیان باز گردم سفیان بتاخت و پیش من بیستاد اندر شد و گفت ای مردمان کجا میشوید
این دو دست را بر زمین زد و دل برکر بنهاد و اکرا و کشته شود عبد الملک شما را اندر شام نهلد باز گردید تا حرب کنیم تا باری یک دو تن از
ما بجای رسند معذور باشیم پس نهد از دو هزار مرد باز گردانید و حمله کرد و سپاه عبد الرحمن پراکنده بودند و هر کس از عابدان و
زاهدان مشغول بودند بنماز شدند که لشکر شام را منهزم کردند ایشان از دو هزار مرد ناگاه با سفیان بن الابرد با لشکر عراق اندر افتادند
و همچنان اندر نهادند و بانگ بسپاه عبد الرحمن اندر افتاد که ایشان را از شام مدد آمد و عبد الرحمن هیچ کس را نتوانست کشتن از برا که کی
کی بودند و همه هزیمت شدند پس حجاج سفیان را گفت خدای تو را عفو کناد اگر ایشان را عفو کنی سفیان هیچ کشتن اندر آمد آنکه باز گشت
و منهزمیان پراکندند عبد الرحمن با لوفیان بکوفه شد بصریان بصره شدند و حجاج منبلط از بصره شد و مردمان بصره بیرون آمدند
و پنج روز حرب کردند و مردمان بیامی بودند بیشتر عام بودند و بیک مردان که نخست حرب همی کردند از بهر خدای تعالی پنج روز حرب
کردند بیش نتوانستند با نکس صبر کردند باز گشتند بهزیمت و حجاج بصره اندر آمد با ول ماه صفر و پنج ماه بصره اندر بود و گفت
شوانکه بس زبان که او در بصره جمع کرد و چند نخبها بخلافان مردمان که بیعت کرده بودند عبد الرحمن را از آن عالمان و زاهدان
و بیک مردان و هر کرا با وی دید همی کشت و هر کرا با او فسد طلب همی کرد پس چون پنج ماه سپری شد خبر آمد که عبد الرحمن کوفه بگرفت و خلق
بسیار که با وی بودند و هر که از بصره بکوفه سوی وی شد و هر که حجاج او را کشت همه اولیای او بکوفه شدند پس حجاج با سپاه از بصره بیرون
آمد اول رجب و روی بکوفه نهاد و خبر بعبد الرحمن آمد و نیز با سپاه از کوفه بیرون شد و بجایی فرود آمد که از دیر الجماجم خوانند و با

خبر حرب دیر الجماجم

وی حجاج نزدیکی بود پس حجاج با سپاه شام بیامد برابر وی فرود آمد و عبد الرحمن
سپاه عرض کرد از مردمان بصره و کوفه داد شد یکصد هزار مرد بودند همه بیا زرد حجت و از مردمان دعت که با حجاج بخشت
حرب کردند با او و ذا دشمن داشتند از برای آن خونها که ریخته بود بناحق و او را کافر دانستند هزار مرد بدند از اهل کوفه و بصره و سواد
حجاج چون آن بدید بترسید و سفیان بن الابرد مهتر سپاه شام گفت ما را با این سپاه طاقت نیست نامه کن بعبد الملک و از وی مدد خواه حجاج نامه
کرد بعبد الملک که دویست هزار مرد گرد آمده است با عبد الرحمن و مرا باری طاقت نیست و پیش او آمدم و گرد اکرد سپاه خویش کنده کردم و
مدد امیر چشم دارم عبد الملک بترسید مردمان شام را گرد کرد و نامه بریشان عرضه کرد و گفت چه تدبیر کنید همه بنی امیه گفتند حجاج
اهل عراق را بر خویشتن کینه ور کرد و دشمن کرد بدان خونها ناحق که بریخته است و ما همی ترسیم چون همه اهل عراق یکی شوند با ایشان که برآید
و ایشان بدان مذهب بیند که حجاج دارد اندر و عاصی شدند حجاج را از عراق معزول کن و هر که ایشان خواهند بر ایشان امیر کن و خویشتن را
از غم برهان و مسلمانان را از خون برهان عبد الملک از آن تدبیر خوش آمد و پسر خویش محمد بن مروان و پسر را عبد الله بن عبد الملک فرستاد و
گفت بکوفه شوید و با اهل عراق عرضه کنید و اگر حجاج را نخواهند من او را معزول کردم و تو ای محمد بن مروان امیر عراق کردم حجاج را باز
نبشت و تو بامیری عراق بنشین و عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث را امیری ده از آن هر شهری که او خواهد از عراق و موصل و جزیره و خراسان
او را داده و شرط کن که تا وی زنده است کس از وی باز نخواهند و اگر این نپسندد و سر از خط بیرون آرند آنگاه حجاج را کوی تو حرب کن و با ایشان و مخ
باز گرد و سر خویش بر که بحجاج شوید با عراق کشاده شود تا شما و من هر که در شام است کشته شویم رسولان برفتند از شام و خبر بحجاج آمد
و هر که بروی خبری بیامد بود سخت ترازان ترسید که مردمان عراق بپسندند و او را باز کنند و نامه کرد بعبد الملک که یا امیر المؤمنین
مرا که بدر شوی نشانم مر آسان تو و عز تو و حرمت تو از اهل عراق و لکن هر که ابن زبیر کرد بر اجابت کرد و خدای امیر المؤمنین را نگاه دارا
و در صلح تو منبوء نهاد پس رسولان برفتند سوی عبد الرحمن آمدند و پیام بگزاردند عبد الرحمن را آن خوش آمد و سپاه را گرد کرد و بریشان
عرض کرد ایشان گفتند بیزاریم و گفتند حرب کنیم عبد الرحمن گفت یا مردمان نگاه کنید که امروز خبر یافته دست باز ندارید که فردا
آن نخواهید و بیابید شما را که اندر حجاج است چون از وی برسید از عبد الملک و را فرمن حجت نکه مپسندید همه بانگ کردند که نپسندیم
اگر تو حرب نخواهی کردن ز بیعت با بیزاریم تا خدا یکی دیگر بیعت کنیم که با وی حرب کند پس محمد بن مروان و عبد الله بن عبد الملک باز گشتند

راد

وسوی حجاج شدند و عبدالملک سپاه شام را بحجاج فرستاد و گفت حرب کن و عبدالرحمن سپاه تعبیه کرد بر میمنه عبدالله بن عباس عبدالرحمن
بن عباس را کرد و بر میسره محمد بن سعد بن ابی وقاص را و در لشکر بسیار بودند بر ایشان نبی خوانان بسیار بودند بر ایشان همه جبلة بن زحر
را مهتر کرد و فقها بسیار بودند و سفیان الثوری را بر ایشان مهتر کرد و ایشان را گفت تا بدعا مشغول باشند و حجاج سپاه تعبیه کرد و عمار
بن تمیم را بر میمنه کرد و بر میسره سفیان بن الابرد و سپاه بحرب آورد و هر روزی تا نماز شام حرب کردندی و باز گشتندی تا چنین گذشته
شدند و هفت ماه اندرین حرب بماندند و اندر لشکر شامی افتاد که علف نبود و اندر لشکر عبدالرحمن علف ارزان بود که ولایت
خوزستان را میوه و سواد همه آوردند پس چون هفت ماه برآمد لشکر عبدالرحمن هزیمت شدند و هیچ روز لشکر شام از ایشان ضعیف
تر نبودند و از لشکر عبدالرحمن مردی بیرون آمد نامش ابو جذره التمیمی با سپاه و هم از آن مدد منهزم شد چون شامیان او را هزیمت
کردند و جیش را بلشکرگاه عبدالرحمن اندر افکندند و همی کشتند و سپاه شام را مدد آمد عبدالرحمن را آگاه کردند بر منبر شد و خطبه
کرد و خلق را سوی حرب همی خواند کس سوی وی نیامد مگر از خاصگیان تنی چند و دیگران هزیمت شدند پس او را گفتند فرود آی
که کار از حد در گذشت عبدالرحمن فرود آمد و برنشست و برفت و کوفیان باز کوفه شدند و حجاج بیست روز بدان لشکرگاه بنشست
تا هر کسی با جای خویش شوند و سر ماه رجب بود از سال هشتاد و سه حجاج باز کوفه آمد و منادی بانگ کرد که هر که بیرون آید و
بیعت کند او را امان است و در امان باشد و هر که بیرون نیاید و را زینهار نیست و عاملان بطلب مردم او فتادند بکوفه و هر کرا بیاوردند
بکشتند و هر که بیامدی بر خویشتن گواهی دادی که کافر بودم و اکنون همی مسلمان شوم دست باز داشتی و هر که چنین بر خویشتن گواهی
ندادی او را بکشتی تا بدان بهانه بکوفه اندر بیش از آن خلق کشته شد و خون ریخت که ببصره کشته بود و خون ریخته و عبدالرحمن برفت
و ببصره شد و بصره بگرفت و امیر بصره ایوب بن حکم بود از قبل حجاج او را بیرون کرد و بصره بگرفت و باز دیگر باره مردم بروی
گرد آمدند و خبر بحجاج آمد حاشیه همی بود بدین خبر آمد حجاج را که مهلب بخراسان بمرد و پسرش را یزید بن مهلب خلیفه کرد تا حجاج چه فرماید
و مهلب بسال هشتاد و دو از هجرت گذشته بود و بمرو کشته شده بود و پسرش را معین
بر مرو خلیفت کرده بود پس خبر آمد که مغیره بن مهلب بمرو الروذ او را زان اندوه آمد و جزع کرد و جمله یک مردمان و را ملامت کردند
پس دیگر پسر را یزید بفرستاد با سپاه بمرو و از پس آن روز با دهقان صلح کرد و از پس یزید برفت بمرو و باز آمد باول سال هشتاد
و سه بمرو الروذ شد با همه سپاه و همه پسران مهلب را دوازده پسر بود پس بمرو الروذ روزی مهلب بصید شد بدهی نامش غول الحجا
سلش بگرفت و بیمار شد و بیار بمرو الروذ آوردندش پس همه فرزندان را گرد کرد و وصیت کرد و ایدون گفت شما فرزندان من اید یزید را بر
شما مهتر کردم و خلیفت کردم بر سپاه خراسان تا حجاج بن یوسف چه فرماید و بدو ایدون کنید که شما همه با یزید یکی باشید تا کس شما را شاه نتواند کرد
مگر اختلاف کنید همه را جدا جدا بکشند پس بفرمود تا دسته تیر بیاوردند و همه بر هم ببستند و گفت این را بشکنید هیچ کس بر گرفت نتوانستند
شکستن پس بفرمود تا جدا کردند یکان یکان هر کسی تیری بر گرفتند و بشکستند گفت این مثل شما است تا با هم باشید کس شما را هلاک نتواند
کردن و چون جدا شوید یکان یکان تان بشکنند پس وصیت کرد و گفت از خدای بترسید و رحم پیوندید و با خویشان و برادران نکویی کنید
که هر که رحم پیوندد خواسته و فرزندش بسیار بود و او را زندگانی دراز بود و هر که با خویشان خویش جفا کند رحم ببرد و بدان
جهان بدوزخ شود و بدین جهان ذلیل باشد و ایدون کنید که کردار شما بیش از گفتار بود اگر مردی را چیزی وعده کنید چنین
او را وفا کنید و کسی که از شما حاجتی خواهد اگر روا نتوانید کردن او را نه مکنید و آری مکنید و وعده کنید تا دل خویش بوعده باز کرد
اکنون که امروز نتوانند و گر تان حرب باید کردن شتاب مکنید که هر که او بحرب اندر اگر ظفر یابد بدین فیروزی بود و گر هزیمت شود بقضا
خدای بود و مردمان او را بستانند و گویند حیله کرد و گر هزیمت شود گویند هر چه بروی بود بکرد تا قضا نبود و خویشتن را به کم
گفتن خو کنید و با هیچ بحث واجب شود مگویید و خویشتن را بادانی بستیند ایدون کنید که ادب بیاموزید و از پیران حدیث و فضل
این وصیت را بر بستند و مهلب بمرد و حبیب بر وی نماز کرد و بمرو الروذ بگور کردندش و سپاه را یزید بستد و یزید بحجاج نامه
کرد که مهلب بمرد و مرا بر سپاه و بر خراسان خلیفت کرد چه فرمایی حجاج نامه کرد بعبدالملک و بفرمود که خراسان دست باز دارد بروی
بود شاعر و مهلب را مرثیه کرد و گفت **شعر** اذا ذهب الغزو والمعروف والغنى ، بان الندى والجود بعد المهلب
اقاما بمرو الروذ وهی ضریحه ، وقد غیبا عن کل شرق و مغرب ٥ و حجاج جواب نامه یزید بن مهلب باز فرستاد و امیر

خراسان و سپاه بدو دست باز داشت

حرب میان حجاج و عبدالرحمن و کشتن عبدالرحمن

پس چون عبدالرحمن ببصره شد همه بیشان دیگر باره بروی گرد آمدند خلقی بسیار از مسلمانان مذهب حجاج دانستند که او عفو نکند مردم بسیار
باز گرد آمدند بر عبدالرحمن ببصره و حجاج ماه رجب بکوفه بود و هر کرا همی یافت همی کشت و همی ترسید که کار عبدالرحمن باز قوی گردد باول
ماه شعبان از کوفه برفت و روی ببصره نهاد و عبدالرحمن از بصره برفت و بجایی آمد میان عراق و شام که آن را مسکن خوانند و حجاج
یوسف بر در دیگر ... ده روز از ماه شعبان سنه ثلاث و ثمانین حرب همی کردند و هر روزی خلقی بسیار کشته همی شدند از هر دو گروه
تا آخر سپاه عبدالرحمن هزیمت شدند و عبدالرحمن روی را بسکستان نهاد و حجاج عماره بن تمیم را از پس او بفرستاد عماره او را با مهلب اندر
اندر یافت و با او حرب کرد و سپاه عبدالرحمن بسیار بکشت و عبدالرحمن هزیمت بسیار بر شد و عماره بشهری از سیستان او را گرد آمدند و بسیار
سهمگین تا بود و بیابان کرمان عقبه هست عماره بر سر آن عقبه رفت و بنشست و راه عبدالرحمن گرفت و کردان یاری کردند عماره را از آنجا
فرو کردند تا عبدالرحمن از عقبه بگذشت و عماره باز گشت و عماره نامه کرد بدین خبر بحجاج حجاج بدو نامه کرد که هر سار بنشین و نگاه دار
تا وی کجا رود و عبدالرحمن بکرمان شد و از آنجا بسکستان شد و آنجا مردی خلیفه کرده بود نامش عبدالله بن عامر چون عبدالرحمن بیامد و شهر
را حصار گرفت و عبدالرحمن را اندر نگذاشت و عبدالرحمن نامه کرد بزنبیل که من بدین تنیم آنجا که خواستم و هر چه بایست کرد از مردی بکردم ولکن قضا
نیامده بود چنین تقدیر کرده بود اکنون سوی تو همی آیم و عبدالرحمن با وی عهد کرده بود و زنبیل وفا کرده بود پس عبدالرحمن برفت و نزدیک
زنبیل شد و آنجا همی بود و حجاج هر که روزی با عبدالرحمن بوده بود همی گرفت و همی کشت و آن مردمان بسیار بودند همه بعراق پنهان شدند
و مردمان حجاج همی کشتند یکان یکان و کسان همی آوردند و همی کشتند و جهان بر مردمان تنگ شد و بعراق نتوانستند بودن همه گرد آمدند
و از جمله عراق بیرون آمدند و بار دیگر گرد آمدند بمقدار شصت هزار مرد و عبدالرحمن بن عباس را بر خویشتن مهتر کردند و برفتند بسکستان
شدند و از آنجا نامه کردند بعبدالرحمن بن محمد الاشعث و او را بخواندند و عبدالرحمن از زنبیل آمد تا حصار بگشایند و بیاید و این مردمان که
با وی بیعت کردند که هرگز از وی جدا نشوند و بر در حصار رفتند و یک حرب کردند تا بستدند و عبدالله بن عامر را بکشتند و شهر بگرفتند و خبر بحجاج
آمد نامه کرد بعماره که از پس ایشان بسکستان رو و عماره از پس برفت و روی بسکستان نهاد و مردمان عراق بسکستان چون خبر عماره بشنیدند
گفتند ما را بخراسان باید شدن عبدالرحمن گفت یزید بن مهلب بخراسان است و مردی جوان و توانا و دلیر است با شما حرب کند ما را صواب آنست
که اینجا باشیم و از زنبیل سپاه خواهیم و چون عماره بیاید با وی حرب کنیم ایشان فرمان او نکردند و او را با خویشتن ببردند و جمله براه نهادند
چون بر نزدیک عماره آمدند یک شب از میان ایشان عبدالله بن عبدالرحمن با دو هزار مرد از ایشان جدا شدند و دیگر روز عبدالرحمن ایشان را گرد کرد
و گفت ای مردمان شما دانید که صحبت من دراز شد اندرین روزگار از من چیزی نیامد که شما را کراهت بوده من از شما بسیار مکر دیدم
و صبر کردم و شما بیعت را هیچ وفا نکردید بدو بار با دشمنان حرب نکردید اکنون من نیز با شما هیچ جای نیایم و برفت با خاصه خویش و سوی زنبیل
شد بهندوستان و در آنجا بنشست و ایشان عبدالرحمن بن عباس هاشمی را بر خویشتن مهتر کردند و روی بخراسان نهادند چون بهراه آمدند آنجا
یزید بن مهلب امیری بود نامش زیاد بن عبدالملک با دو هزار مرد اندر جمل داشت بفرستاد پس عبدالرحمن بن عباس و با وی حرب کردند
و زیاد را بکشتند و هر اکنون خبر بیزید آمد با سپاه برفت و با وی حرب کردند در راه و یک ساعت ایشان را هزیمت کرد و چند هزار مرد را از ایشان
اسیر افتاد و بیشتر بکشت و دیگران همه پراکنده شدند و عبدالرحمن بن عباس بزینهار آمد و یزید بن مهلب بمرو باز آمد و این اسیران را بسوی
حجاج فرستاد و حجاج آن اسیران را بکشت و نامها بر افکند بجهان که هر کجا کسی دانید که با عبدالرحمن بوده است بگیرید و
بفرستید یکان یکان و دوگان دوگان همی فرستادند و همی کشت تا ... هزار مرد بدین گونه بکشت و آخر ایشان سعید بن جبیر بود
او را بیافت و بکشت و بعد از وی هیچ کس نتوانست کشتن و بمرد چون حجاج بمرد یزید بن ابی مسلم وزیر حجاج بود ایدون گفت که بشمار کردم که
حجاج از آن روز باز که بعراق آمد تا آن روز که بمرد صد و بیست هزار مرد مسلمان را بکشت بیرون از آنکه بحرب کشتن بیرون جز آنکه
اندر حربها کشته همی شدند و این همه بیرون کشته جز آنکه بحجاز و مکه و مدینه و بحرب عبدالله بن الزبیر کشت

نامه حجاج بزنبیل

چون عبدالرحمن بن محمد الاشعث سوی زنبیل شد خبر بحجاج آمد نامه کرد بزنبیل و ایدون نبشت من حجاج بن یوسف الی زنبیل ملک هندوستان
بدان و آگاه باش که عبدالرحمن پیش تو آمده است از من گریخته است باید که او را بگیری بسر من فرستی که من پنج ده سال اندرین باج که
سوی تو لشکر نفرستم و زنبیل هر سالی هفتصد هزار درم بدادی که بر آن صلح کرده بود حجاج گفت آن درم نیز شود بستان باز دارم و شانم

هشت سال و اگر نفرستی همه سپاه بفرستم تا آنگاه که سر تو و سر او را بیارند رتبیل چون نامه بخواند بخواست که عهد بشکند و حجاج
همی ترسید و همی گفت اگری تا بکر مرو ندانست که چه کند بخواست که این عهد بشکند و حجاج سی هزار کان بردی فرستاد
بکشان بنزد عمان تا سی هزار مرد انجا فرستاد و عبد الرحمن آن خبرها همی شنید و همی ترسید که رتبیل او را باز دهد او را اندوه
کاهش گرفت و همی گداخت دو سال و اندر سال هشتاد و پنج بمرد و چون عبد الرحمن بمرد رتبیل سر او را بنهان کرد و از بس کرد وی سر
برگرفت و سوی حجاج فرستاد و گفت من کشتم حجاج الله اکبر گفت و بوسید و شادی کرد با او و حجاج از سر عبد الملک فرستاد و برادر عبد الملک
عبد العزیز بمصر امیر بود و عبد الملک خواست که اهل مصر و مغرب آن بر او اندر عبد الرحمن بمصر فرستاد **خبر معزول کردن
یزید بن معاویه از خراسان و قتیبه فرستادن** و اندرین سال حجاج یزید بن مهلب را از خراسان معزول کرد و قتیبه بن مسلم را داد و سبب
آن کرد که اهل مهلب را داد و اصلش از آن بود که مردی را بدید از راهبان که کتابهای بسیار خوانده بود او را گفت اندر اخبار
بیش خبری یافتی گفت یافتم که پادشاهی از پس من کرا بود گفت که مردی نامش یزید باشد حجاج گفت یزید نام حجاج اندیشه کرد دل بر یزید
بن مهلب نهاد و او را باز نتوانست کردن مگر بفرمان عبد الملک نامه کرد یزید بن مهلب با خراسان داشتند صواب نیست و چند بار از این گونه
نامه کرد بعبد الملک گفت بسیار گفتی از بهر آل مهلب چون او را باز کنی کرا فرستی بخراسان گفت قتیبه بن مسلم الباهلی گفت تو بهتر دانی حجاج
چون دستوری یافت از عبد الملک یزید کی اگر باز کند مخالف شود نامه کرد که با تو تدبیری دارم اندر کار عراق برادر را مفضل خلیفه کن و
خود بیای یزید دانست که او را معزول کرد برادر را خلیفه کرد و خود برفت و مفضل شش ماه خراسان بداشت انگه او را بخواند و باز
کرد و قتیبه بن مسلم را بفرستاد و مردم خراسان اندر رفتن یزید اندوهگن شدند که مر که خراسان چون یزید نیامده بود بخشش و نیکویی و عطای
بسیار و احتمال از خلق و سپید ارتش او بیامد مردی زشت و تریش روی بود و تن ظالم و بخیل و بسیار مکر و شاعری درین کار شعری گفت

کانت خراسان ارضاً اذ یزید بها ۞ وکل باب من الخیرات مفتوح ۞ واستبدلت قتیاکی انا ملة ۞ کانما وجهه بالخل منضوح

و سرای شاهکان مرو بستان بود و یزید آنرا چون بست کرده بود از اسپرغمهای نیکو و درختان چون قتیبه بیامد آن همه از آن
جای کرد تا آن اسپرغمها همه بیخت و درختان بشکستند و روزی مردمان بمجلس وی نشسته بودند گفتند ایها الامیر یزید این بستان
بهشت داشتی و اکنون امیر اشتر خانه کرده است قتیبه گفت پدر یزید اشتربان بود و پدر یزید بستانبان بود پدر ایشان را بازداشت بعد
هزار درم از ایشان بستد تا دیگر باره کسی اندر مجلس سلطان نگوید که شما را بکار نیاید و یزید سه سال و نیم امیر خراسان بود و غزا کرد
خوارزم بفرمان حجاج و نزدیک انجا شد از سال هشتاد و چهار حجاج بدو نامه کرد که بخوارزم شو یزید برفت با سپاه و شش ماه بر در
خوارزم نشست تا سرما سخت گشت و سپاه بنوا شده بزیسته که جامه گرم نیافتند از خوارزمشاه صلح کرد و در مدت این شش ماه بستد یزید و باز
گشت اندر بیابان که میان مرو و خوارزم است سرما خاست مردمان جامهها از بردگان بستند و بر خویشتن افگندند و بردگان همه از سرما
بمردند و چون یزید باز مرو آمد باوی هیچ چیز نبود جز آن خرج و تعبیه برسری و چون یزید از خراسان برفت و خراسان بمفضل سپرد
اندر آن شش ماه مفضل باد غیس حرب کرد و آنجا که دهقانی بود اندر قلعه استوار و یزید آن قلعه بستد و باد غیس بگشاد چون یزید
برفت و کار بر مفضل شد مفضل دیگر باره غزا کرد و بگشاد و زان پس از آن بلخ شد و موسی بن عبد الله بن خازم داشت و ترک طاعت
ندانستی وی بگشاد و موسی را بکشت و ترمذ بگشاد مفضل اندرین نه ماه فتح کرد اندرین شش ماه که خراسان امیر بود و الله اعلم
و عبد الملک را برادری بود عبد العزیز نام و نه **خبر عهد عبد الملک ولایت العهد لابنه الولید بن عبد الملک**
و عبد الملک پدرش مروان او را ولی عهد کرده بود و اندر روزگار عبد الملک مصر او را بود بولایت چنانک از دخل چیزی باز عبد الملک نداد
بس چون روزگار برآمد عبد الملک خواست که پسر خویش را ولیعهد کند عهد پسر خویش ولید را نامزد کند عهد عبد العزیز را فسخ کند پس اهل شام را گفتی
و بیعت بستد ولید را و از پس ولید سلیمان را و عبد الملک را همه بزرگ بود چون خواست که ولید را ولی عهد کند بیرون آمد بیعت بستد
مردمان اگر دکر دبیر او گفت شما گفت که زنا کرده است و شلوار بسته حرام کشاده است ولید و سلیمان را گفت ما مردم را
کردم و شلوار بسته حرام گشاد در گفت تن و شانه ابدا اما ملاوا بعت الا از پس من و بسیار ایشان بستند الا کسی که حاضر بودند ولید را
بیعت و از پس ولید سلیمان را و آنگاه نامه کرد از مشرق تا مغرب به همه شهرها سوی امیران و عاملان تا بیعت همه کسها بستند و بر مدینه هشام
بن اسمعیل المخزومی امیر بود چون نامه بدو رسید خلق را بخواند و بیعت خواست بس همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب که او گفت تا علی

بود

بود دیگری را خلیفه بیعت کنم هشام با او لجاج کرد و بیعت نکرد و سعید فقیه مدینه و مهتر تابعین بود و عبد الملک از و بسیار علم
آموخته بود و هشام او را تازیانه بزد و بشهر اندر بگردانید و بزندان بازداشت چون این خبر بعبد الملک رسید گفت اخ سعید را تازیانه زد بشمشیر
بایست زدن و بر هشام انکار نکرد و این بیعت ولید بسال هشتاد و پنج بود و چون سال هشتاد و شش اندر آمد عبد الملک بمرد و
خلیفتی را ولید سپرد **خبر وفات عبد الملک بن مروان** چون از سال هشتاد و شش نه ماه بگذشت
بماه دهم اندر شوال اندر نیمه ماه روز آدینه عبد الملک بمرد و شصت ساله بود و شصت و سه بر کشته اندرین عمر بیست و یک سال خلیفه
بود و نه سال عبد الله بن الزبیر بمکه امامت همی کرد و مر او را امیر المؤمنین خواندندی بحجاز و مغرب و عراق و خراسان و عبد الملک را بشام
تنها امیر المؤمنین همی خواندند و از پس از آنکه عبد الله بن الزبیر را بکشت سیزده سال کم چهار ماه او را از مشرق تا بمغرب امیر المؤمنین خواندند
مگر ابن خوارج که بودند بسبب منظری و عبد الرحمن و عبد الملک را کنیت ابو الولید بود و نسبش عبد الملک بن مروان بن الحکم بن العاص بن
امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و هفت زن کرده بود و چون بمرد چهار زن با او بودند یکی ولاده بنت العباس بن الجزء بن زهیر عبسی
و عاتکه بنت یزید بن معویه و ام هشام بنت اسمعیل المخزومی و عایشه بنت موسی بن طلحه بن عبید الله و جز این چهار زن دیگر بودش شعرا
بنت سلما الطایی و دیگر دختری از دختران جعفر بن ابی طالب و محمد بن جریر نام این دو زن نگفته است و از آن بودند که ایشان را از
بس کرده است بازداشته بود و دو دختر ماندش یکی ام کلثوم و دیگر فاطمه و هفت پسر ماندش و همه پسرانش سیزده بودند
شش پیش از وی بمردند مروان و بکار و حکم و منذر و عنبسه و محمد و هفت از پس او بماندند ولید و سلیمان و یزید و مسلمه
و عبد الله و سعید و هشام پس چون ولید بر عبد الملک نماز کرد باز گشت بمنبر بر آمد و خطبه کرد و مردمان او را بیعت کردند
و به همه شهرها نامه فرستاد تا او را بیعت کردند و حجاج نامه فرستاد تا بیعت وی از اهل عراق بستدند و ولید حجاج را بر آن ولایتها که عبد الملک
او را داده بود بازداشت و حجاج آل مهلب را از بیم عبد الملک بازداشت بس چون عبد الملک بمرد حجاج قتیبه بن مسلم را بخراسان
فرستاد و حبیب بن مهلب را کرمان داده بود باز کرد و برادرش مفضل بن مهلب را از خراسان باز کرد و همه فرزندان مهلب را نزدیک خویش
گرد آورد انگه یزید را بازداشت و از وی شمار خواست و همه نعمت از آل مهلب بستد **اخبار رفتن قتیبه بن مسلم و ورود
الی خراسان** بدین سال هشتاد و شش اندر چون ولید بنشست همه کارداران عبد الملک را باز کرد و بدل ایشان دیگری را
فراز کرد مگر حجاج را و هشام بن اسمعیل را از مدینه باز کرد و عمر بن عبد العزیز را آنجا امیر کرد و نخستین کاری که عمر بن عبد العزیز بمدینه
کرد آن بود که مردمان را گرد کرد و فرزندان از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم و تابعین را بخواند و گفت من همه کارداران
ستم بینید مرا آگاه کنید و مردمان آن خبر را بپذیرفتند و دعا کردند زیرا که هشام مردمان مدینه را بد داشتی و عمال را اخوار داشتی
و علی بن الحسین را بازداشتی و سعید بن المسیب را تازیانه بزد چون عمر آمد نظر کرد و مردمان شاد شدند بس ولید نامه کرد بعمر که
هشام را بکیر و بمردمان اندر پای کن و هر کسی را که با وی خصومتی است حق ایشان را بازستاند چون حجاج دید که ولید عاملان را
باز می کند حجاج آل مهلب را باز کرد و قتیبه را بخراسان فرستاد چون قتیبه بمرو آمد سپاه خراسان را عرض کرد و بغزو ترمذ شد و
ترمذ را بگشاد و از آنجا برفت و سومان را بگشاد و نصر بن سیار با او بود و آنجا با مردمان جنگها و اثرها نیکو کرد و قتیبه او را بانعام رسانید
فرستاد و روادی بخشید و از آنجا باز گشت و برادر را اصلاح بن مسلم بر سپاه خلیفه کرد و خود بباد غیس شد چون مفضل از خراسان
بشد مردمان باد غیس باز ایستادند و قتیبه بباد غیس آمد و ایشان صلح کردند و خواسته بسیار بستد و مهتر باد غیس نزدیک قتیبه آمد و مرو
را براه کشید بس قتیبه بمرو باز آمد و دیگر سال نامه کرد بحجاج و از او دستوری خواست که از جیحون بگذرد و بما وراء النهر شود و غزو
کند و بخارا و آن شهرها را بگشاید حجاج دستوری دادش **خبر فتح بیکند** چون قتیبه دستوری
یافت سپاه از جیحون بگذشت و بیکند شد و آنجا سپاه ترک پیش آمدند و بیکند حصاری بود محکم استوار و از بخارا و از سغد لشکر
آنجا آمده بودند و قتیبه حرب کرد و ایشان اندر حصار شدند بنشست سه ماه و ترکان راه بیابان بگرفتند تا خبر قتیبه از جیحون نه
گذر کردند و حجاج قتیبه را فرموده بود که چون از جیحون بگذری چنانک خبر تو هر روز بمن رسد که تو اندر آن روز چه کردی و
کار تو چگونه است چون قتیبه از جیحون بگذشت پیوسته خبر همی فرستاد بحجاج و چون بیکند را حصار گرفت نامه کرد که این
است که مرا پیش آمد از آن سوی جیحون بر دار و بنشستم و از پس ترکان راه جیحون گرفتند

حجاج گسسته شد و حجاج تنگ دل شد و بفرمود بعراق اندر تا مسلمانان بمزگتها اندر از پس هر نمازی لشکر قتیبه را دعا کردند
و از پس سه ماه قتیبه با مهتر بیکند صلح کرد و خواسته ستد و ایشان همه مسلمان شدند و اندر آنجا کارداری را بنشاند و خود برفت چون
او برفت کاردارش را بکشتند و باز مرتد شدند و قتیبه از بخارا رفته بود و چون گذاشته بود و بیابان برسید که این خبر بدو رسید از
بخارا رفته بود باز گشت و آن بو خلق بسیار بکشت و آنها و سوگند خورد که حصار بیکند را ویران کند و بیکند شهری با خواسته بود و با
خانه بازرگانان بود قتیبه بیامد و آن حصار ویران کرد و ترکان را هر که بگرفت بکشت و از آنجا برفت و روی ببخارا داد و سپاه گرد بخت بیش از آن
آمده و از بسیاری که بودند قتیبه دانست که با ایشان بس نیاید بازگشت و بمرو باز آمد و نامه نوشت بحجاج و مر او را از کار آگاه کرد و
حجاج بدو نامه نوشت که حال بخارا را صورت آن ولایت و گرداگرد آن را مرا آگاه کن قتیبه بفرمود تا آن همه را بر کاغذی صورت کردند و
نزدیک حجاج فرستاد حجاج از آن نگریست و نامه فرستاد نزدیک قتیبه و مر او را بفرمود که باز با جای خویش رو و جهد کن و همه چیزها او را باز نمود
و حجاج دانا بود و تدبیر کرد پس قتیبه لشکر بکشید و ببخارا آمد و آنجا یکتا داد و پس حرب بسیار کرد و شاه بخارا یک سال با لشکر اندر
که بیکند سری با ده هزار درم بدو نامه طغیان بسیار کرد تا خبر فتح بحجاج رسید و برادرش عبدالرحمن با سپاه بفرستاد و ملک سغد
بتر آمد و با قتیبه حرب نبود و صلح خواست و عبدالرحمن بقتیبه نامه کرد و قتیبه بفرمود که درم بستان و صلح کن پس عبدالرحمن درم بستد
و صلح را تمام کرد و بسپرد و زی باز نزدیک قتیبه آمد

خبر فتح بلخ و طخارستان و بلاد للمصالحه و نیزک و اصحابه

و این نیزک خداوند بادغیس که سوی قتیبه آمده بود این همه سالها حرب بیکند و بخارا با قتیبه بود چون این سال تو بنود و قتیبه بجا
بکارداران نیزک بدان حربها کار رها نکرده بود و قتیبه از و خشنود بود و بمرو این بود چون باز گشت سوی مرو و از جیحون
بگذشت نیزک سوی قتیبه دستوری خواست که بخانه شود اندر راه بلخ و طخارستان قتیبه دستوری دادش نیزک برفت و قتیبه
بمرو شد و نیزک از راه بلخ شد و بنوبهار همی رفت و یاران را گفت شتاب کنید که قتیبه بدست باز داشتن ما خطا کرد کی پشیمان شود
و از پس ما کس فرستد چون به بلخ رسید بنوبهار نماز کرد و ببلخ شد و از حد بلخ بطخارستان شد و قتیبه هم آنگاه پشیمان شد و نامه کرد
با مهتر بلخ مغیره بن عبدالله که نیزک بیامد باز فرست و نیزک از حد بلخ گذشته بود مغیره خود برفت و بطلب او شد اندر راه پیش رسول او را
از پس آمد و بطخارستان که قتیبه ترا باز خواست باز گرد و سوی او رو و نیزک نیامد و گفت من دستوری یافته ام رسول گفت مرا بگیرم ترا گفت
مرا امیر وعده آمد که ترا باز گرداند نیزک رسول را بکشت و برفت و اندر قتیبه عصیان پدید آورد و بطخارستان ملکی بود نام او جیفون
ملک طخارستان و بادغیس نیز از آن و چندان او را بوده بود از سالها بسیار و نیز طاعت قتیبه بود و این نیزک چاکر او بوده بود از سالها
و بادغیس از دست او داشت و ملک طخارستان و بادغیس نیز از سلطانی جیفون بوده بود پس نیزک جیفون را بگرفت قتیبه خواند و بند
نهاد قتیبه جیفون را اجابت نکرد و آنگاه نیزک بترسید که قتیبه جیفون را نامه کند که نیزک را بگیرد و بند کند و پس برفت و جیفون را ببند
کند و بند شد آنگاه نیزک حیله کرد و جیفون را بگرفت و طخارستان را بگرفت و بلخ نیز اسپهبدی بود و از بیم سلطان شکسته بود هم چون
نیزک و مرو الرود ملکی بود هم چنین نام او باذان و بطالقان یکی بود نام او شهرک و بادغیس یکی بود نام او ترسل و بگورکانان یکی بود و
این همه ملکان بودند که ولایت این جهانش از سلطانی ایشان بوده بود و بدان و چندان ایشان را بجز سلطانی نماند و ملک از ایشان شد
و هر کسی از ایشان بقلعه خویش با حشم خویش همی زیست نیزک بدین همه نامه کرد و ایشان را بمخالفت قتیبه خواند بر آنک او را از خراسان بیرون
کنند و علامتش را بسپهری بکشند و هر کسی باری از آن ولایت خویش بگیرند و ایشان همه اجابت کردند و بیعت کردند و کارداران قتیبه
از شهرها بیرون کردند و قتیبه برادرش عبدالرحمن را با دوازده هزار مرد به بلخ فرستاد که آنجا بطخارستان نزدیک تر بود خبر نیزک عبدالرحمن را باید
بدین روزها ببلخ بنشست و زمستان اندر آمد و برف اندر گرفت و آن عقبها طخارستان پر برف شد و راهها در بسته و قتیبه بمرو بود و قتیبه
عبدالرحمن نامه کرد که تا زمستان نگذرد آنجا مگذر پس عبدالرحمن بمرو آن زمستان بگذرانید چون بهار بیامد قتیبه از آن سپاهها که اندر
شهرهای خراسان بود بنشابور و هراة و سرخس و ابیورد و سپاهها را سوی خویش خواند و قتیبه خود از مرو برفت و برادرش را حماد بن مسلم
و بمرو خلیفه کرد چون از دهقانان مرو الرود که پیغمبر نیزک اندر بود خبر قتیبه یافت دانست که با او بنه بس از مرو الرود برفت و
بزینهار شد و قتیبه دو پسر او را بگرفت و بکشت و بر دار کرد و از آنجا بطالقان شد و مهتر طالقان پیش او آمد و زینهار خواست
او را زینهار داد و لیکن باردزدان بود همه را بگرفت و بکشت و از آنجا بفاریاب شد مهتر فاریاب پیش او آمد و از جنگ نکرد و برفت

بگور

بگورکانان شد و ملک گورکانان بگریخت بکوهها کرد و آن اندر شد و مردمان همه بطاعت پیش او آمدند و از آنجا برفت و بطخار
شد و با او برادرش عبدالرحمن بهم آمد و نیزک بنیان طخارستان اندر کوهها بحصار اندر شده بود با سپاه جیرون و بغلان و سه بکابل فرستاده
بود سوی کابل شاه و بطخارستان اندر کوهها سمنگان و بغلان بحصار گرفته بود قتیبه با سپاه گرد آن کوهها فرو گرفت و یکماه او را بحصار
داشت و کار بر نیزک سخت شد و از طعام که داشت برسید و قتیبه صبر همی کرد آنجا تا تابستان با آخر آمد و بترسید که سرما و برفها گیرد و
مر او را باز باید گشت و کاری بباید ساخت بر نیزک و مر او را بفریفت و مردی را از سپاه خویش بخواند نام او سلیم ناصح و با نیزک دوستی داشت و نیک
بر وی مکر او را فرو توانی آوردن که او سخن تو بگرود سلیم برفت و طعامها بسیار بساخت و نزدیک نیزک شد و مر او را گفت ای امیر من خیره
تو آمده ام پنهان از قتیبه از بهر آن دوستی را که میان من و تست و از بهر ترا با رغم همی خوردم و نیک دانم که این کار نه نیکو خواهد افتادن نیزک گفت
من همی ندانم که چون خواهد بود و اندر کار خویش متحیرم و کاشکی قتیبه مرا دستوری ندادی که بنزدیک وی بنشینم و من
خطا کردم بدین که کردم و اکنون ندانم که چه کنم سلیم گفت بیرون آی و بنزد او بودن روی بتیب که اگر چه بسیار باشی هم بیرون باید آمد
و او ترا بیرون آرد نیزک گفت پس بباید که او اندر میان سخن گوید و مرا زینهار خواهی تا بیرون آیم سلیم گفت قتیبه مردی است کریم و سخت
کار و لیکن این همه مهربان است و بخشاینده و من ترا آن صواب بینم که هر چیز با من برخیزی و بیرون آیی و خویشتن را پیش او بفکنی تا من
عذر تو بخواهم و او ترا عفو کند نیزک گفت تا نگرم پس لختی نان خشک پیش سلیم آورد و گفت بخور و معذور دار که ما را این همه چیز نیست سلیم گفت یا با
لختی طعام است که دستوری دهی تا پیش آرم نیزک گفت روا بود پس سلیم کسی را که نزدیک او بود گفت تا لختی از آن طعامها بیاوردند و مردمان
نیزک چون دانستند که ایشان را طعام است اندر افتادند و از آن همه ربودند و نیزک شرم داشت از سلیم و سلیم خود آن خواست تا کسان نیزک بدانند
که بیرون طعام فراخ است سلیم نیزک را گفت دشوار است کار شما اندرین حصار و تو بدین سپاه چند ایمن توانی بودن با این بدحالی که ایشان را
است و کس بر تو یار ما دیگر اینک همه از گرسنگی برگردند و سوی قتیبه شوند و باشد که ترا بکشند بدین و بسیار زینهاری خود شایستی و بیمی حیله
کرد سلیم تا نیزک را بیرون آورد و نیزک بدو فریفته شد و بیرون آمد و خبر پیش عبدالرحمن آمد و عبدالرحمن او را نزدیک قتیبه
فرستاد و خبر سلیم با او بود سوی قتیبه و گفت بیرون آوردم اول او را امان کردم از تو بباید که او را زینهار دهی و جان او را بخشی قتیبه گفت من
توانم بودم کی او را زینهار دهم گفت مرا فرمودی که بهر حیلت که توانی کرد بکن تا او را بیرون آوری و من بیش از این حیلت نتوانستم کردن که او را از
تو زینهار دادم قتیبه تنگ شد اندر آن و بدانست که آن زینهار برو و اجابت باید پس بفرمود تا او را باز داشتند پس حجاج خواند و
کس فرستاد تا آن خواستها که اندر آن حصار بود بیاوردند پس بیش از سپاه را بخواند و گفت نیزک را زینهار دادند و ایشان گفتند
شدند گروهی گفتند نشاید او را کشتن که او بزینهار ما اندر است دیگر گروهی گفتند بباید قتیبه گفت مرا آن شاید که تا حجاج بنویسم و نامه کنم و این
او را بگویم تا هر چه او فرمان دهد آن کنم پس نامه کرد بحجاج و همه حال او را باز نمود جواب آمد که بکش و یارانش را همه بکش و یاران او که با او
بحصار بودند هفتصد مرد بودند که چون قتیبه او را باز داشت بخواست از حصار بیاوردند و حصار از ایشان بپرداخت و تیر و خزینه ماند
حجاج بیامد قتیبه نیزک را و یارانش را بکشت و بر دار کرد و نیزک را قتیبه بدست خویش بکشت و گفت این طاعت امام است بدست خویش کنم تا ثواب
آن مرا باشد و او فرمانش را عبدالرحمن و صالح بفرمود تا برادرزادگان نیزک صول او سغران را بدست خویش بکشتند صول را عبدالرحمن کشت
و سغران را صالح و آن هفتصد مرد را همه بردار کردند و سر نیزک و برادرزادگان را نزدیک حجاج فرستاد و چند سال آن خلق بدان دارها
بر بودند و تا قتیبه بخراسان بود ایشان بر آن دارها بودند و گروهی گویند که با نیزک اندر حصار دوازده هزار مرد بودند چون نیزک را
بخواسته از حصار بیرون آوردند حصار را بر ایشان بست و ایشان را طعام نداد تا نامه حجاج باز آمد چون نامه باز آمد ایشان همه از گرسنگی
مرده بودند الا که اندکی بودند حجاج بکشت و بر دار کرد و مردی بود تازی در خراسان از بزرگان طخارستان نام او باذان برادر او را
حجاج بستد او را نیز بخواست تا بود و فرستاد پس همه را ایشان فرستاد و شاعری بود قتیبه را مدیح گفت بدین حدیث و قتیبه را ستود

و کار نیزک را یاد کرد **شعر**

لعل الديار عفت بسنج ساير ◦ الا سته الصبر تمام

عموا اليلح ديولها نمنها ◦ وجرين بوقت عرا اصبها ساهم ◦ دار الحارثه كان رصافها ◦ مسك بباد مد لاحقه بدام

المغ الباحص قتيبه مدحي ◦ واقنا عليه تحيتی و سلام ◦ ثمي اضح الرجال اذا سما ◦ لقتيبه اجامي حمي الاسلام

و این قصیده دراز است اما امر وقت ادبی یاد کردم بر قتیبه از اخبار نیزک و دیگر سال غزو شومان کرد و شومان و اکشاد

و از پس کش و نخشب بگشاد و باز بخارا آمد و از آنجا بسغد شد و بگشاد

فتح قتیبه شومان و کش و نسف و سغد و بخارا

و شومان ملکی بود نام او غسلبان و میان شومان و چغانیان روستایی است اخرون گویند و ملک شومان و اخرون هم در
امر قتیبه عاصی شده بودند قتیبه ایشان را بگرفت و عذاب کرد و ایشان خویشتن را باز خریدند و قتیبه ایشان را باز گرفت و صلح کرد
و از آنجا برفت و به بلخ شد و عمرو بن مسلم را به بلخ امیر کرد و از آنجا بترمذ شد و بدر آهنین بیرون شد و بشومان شد و عبدالرحمن را با سپاه از پیش
بفرستاد و خود با صالح و با سپاه از پس برفت و شومان را حصار کردند و حصار شومان حصین بود بلند و استوار که اگر منجنیق کار
نکردی و بکوشیدی که تیری بر سر دیوار آن انداختی نتوانستی انداختن و قتیبه آنجا منجنیق نهاد و روزگار اندر داد تا آن را ویران کرد و ملک آنجا
بگرفت و بکشت پس از آنجا باز در آهنین شد و آهنگ کش و نخشب کرد و دهقانان کش و نخشب او را استقبال شدند و از آنجا بخارا باز آمد با سپاه
بسیار و غنیمت چون به دیهی رسید از بخارا و آنجا بت خانه بود از زر و صورتها دیدند نگاشته قتیبه آن را بدید بگفت که آنها طاووس گفت که این
نگارها طاووسان اند و از پس آن آن دیه را طواویس خوانند و قتیبه آنجا بنشست و بترسید که اگر بخارا شود لشکر سغد را دگرگون یابد
برهم افتاده بود و این برادرش را عبدالرحمن بسغد فرستاد تا آن دهقان که با ایشان صلح کرده بودند ببیند و کار با ایشان راست کرد
آنگاه لشکر بکشید و بخارا آمد و بخارا را حصار کردند و قتیبه حرب کرد با ایشان اندر هم روز آن را بگشاد و حصن بخارا بگرفت
و خلقی بسیار بکشت و امیری آنجا بنشاند و خود بامویه باز آمد و از آنجا بمرو آمد و این سال بگذشت و سال نود و دو و سجستان شد بحرب
ملک هند و یک سال آنجا بماند و باخر با او صلح کرد و بمرو باز آمد و یک چند ببود

خبر خروج قتیبه الی خوارزم

خوارزمشاه خود بصلح قتیبه بود و درم صلح همی داد و سرهنگان خوارزم او را مخالف بودند و لیکن چیزی نیارستند گفتن تا برادر
کالح او را مخالف بود و سپاه خوارزم را از وی همی ترسانید چون قتیبه از سجستان بمرو باز آمد و سال نود و سه اندر آمد خوارزمشاه قتیبه
را کس فرستاد و از پنهان بخواند و قتیبه با لشکر از مرو برفت و کس خوارزم آگاه نبود تا آنگاه که او بهزاراسب فرود آمد چون مردمان
خوارزم آگاه شدند بحرب بیرون شدند خوارزم را حصار کردند و خوارزمشاه با قتیبه برابر یکی بود مردمان خوارزم را گفت مکنید با این
برابری که این کهیان که با ما بزرگتر بودند با وی بر نیامدند و ما را با او حرب کردن روی نیست ایشان سخن او را نشنیدند و برفتند
و حرب ساختند و قتیبه سه ماه بر در خوارزم بنشست و باخر خوارزمشاه خواسته بسیار بپذیرفت و مردمان خوارزم بخش کرد و بشد
و بقتیبه داد و قتیبه خوارزم را بصلح بگشاد پس خوارزمشاه آن سرهنگان که او را مخالف بودند بقتیبه سپرد تا ایشان را همه بگرفت
و بکشت و چهار هزار مرد را بکشت از مخالفان خوارزم پس خوارزمشاه بترسید که چون قتیبه برود فرزندان و خویشان آن کهیان که کشته
شده بودند بر وی بیرون آیند و مر او را هلاک کنند پس مر ایشان را کسی بود از زر و برده و خرچه بزرگ همه را بگرفت شهر و روستاها هفتاد
هزار مردم بودند و ایشان را همه بقتیبه سپرد تا برده کند و قتیبه همه را برده کرد و بمرو برد و برادرش را عبدالرحمن بکالح فرستاد
تا ملک کالح را بگرفت و بکشت و کالح با خوارزم یکی شد بملک و قتیبه هم اندر آن سال نود و سه لشکر سوی سمرقند برد

خبر فتح قتیبه سمرقند را

چون قتیبه روی بسمرقند نهاد برادرش را عبدالرحمن از پیش بفرستاد و قتیبه خود از پس
همی آمد چون بسغد رسید سغدیان طرخون را ملک خویش کشته بودند از بهر آنکه او را گفتند چرا با قتیبه صلح کردی و از وی درم بپذیرفتی
و مردی را بملک خویش نشانده بودند نام او غورک قتیبه چون خبر دید بسغد بنشست بحرب و برادرش را عبدالرحمن بدر سمرقند فرستاد
و سمرقندیان شهر را حصار کردند و قتیبه خود بحرب غورک مشغول شد و فرجام غورک بزینهار آمد و قتیبه سغد را بگشاد و سغدیان را
خون طرخون طلب کرد و ایشان از خون او بیزاری کردند که ما طرخون خویش را خود کشتیم قتیبه با ایشان بگرفتی مال الصلح کرد
و خود برفت و بدر سمرقند آمد و آنجا بنشست و از بخارا و از همه نواحی سپه خواست و مردم بسیار بدر سمرقند گرد آمدند و منجنیق
ساخت و حرب کرد بچند و هر روز مردم بسیار کشته همی شدند و سمرقندیان از چاچ و فرغانه مدد خواستند و ایشان را مدد آمدند
چون مدد از چاچ و فرغانه برفتند قتیبه خبر یافت برادرش را صالح بن مسلم با سی هزار مرد بفرستاد از سمرقند تا ز سوی ایشان که
کمین کند و صالح برفت و بر سه جایگاه کمین ساخت چون سپاه چاچ و فرغانه فراز رسیدند از همه سو کمین بیرون آمدند و شمشیر اندر نهادند
و از ایشان بس کسی نرست و همه را بکشتند و خواسته بی عدد و سلاح بی اندازه بیاوردند و قتیبه از آن همه بسپاه بخشید و این خبر بسمرقند
باز رسید بترسیدند و قتیبه کار سخت بگرفت و دیوار را منجنیق رخنه کرد چون دیدند اهل سمرقند که دیوار رخنه شد رسول

فرستادند

فرستادند و صلح خواستند بر آنکه دو بار هزار هزار و دویست هزار درم بدهند و سه هزار سر برده و قتیبه صلح کرد و بشهر
اندر شد و این خواسته بستد و مزگتی بنا کرد و ایشان همه مسلمان شدند و بت خانها بود آنجا قتیبه همه را ویران کرد و هر چه
بر آن بتان زر و پیرایه بود همه را برگرفت و مغان از آن خواسته کی بر آن بتان بود کس نداند که چند است و چون بر آن بتان
آتش برکندند قتیبه بفرمود تا آن بتان همه گرد کردند همه بسوختند و سمرقندیان یک با دیگر همی گفتند اکنون که این بتان ما را بکشت
و بسوخت خود همه هلاک شوند و غورک ملک سغد پیش قتیبه بزانو اندر افتاد و گفت ایها الامیر این بتان را که هر که با این بتان بد کند
هلاک شود قتیبه بخندید و گفت دستکاری بهلاک کردن این بتان نیست چون این بتان بسوختند از خاکسترها بیرون کردند پنجاه
هزار مثقال زر از آن خاکستر بیرون کردند از میخها و پایها و مردمان قتیبه را بدین منسوب کردند و گفتند خراسان را بر کالح غدر
کرد و بخوارزمشاه سه یکی کرد و چهار هزار مرد از خوارزم بغدر بکشت و بسمرقند غدر کرد که چون صلح کرد و هم صلح بستد آنکه خواستها
را برداشت که بر بتان بود و هر کجا درم بود اندر سمرقند همه را برداشت از آن هر که بود و قتیبه بسمرقند یزدجرد دختری یافت از فرزندان یزدجرد
کرد سخت نیکوروی و او را بحجاج فرستاد و حجاج او را بولید عبدالملک فرستاد و ولید او را از فرزندان یزید بن الولید و چون قتیبه سمرقند
را بگشاد شاعران اندر و شعرها گفتند و نهار بن توسعه آنکه مر مهلب را مرثیه کرده بود اندر آن شعر که گفت **شعر**

الا ذهب الغزو المقرب للغنی ؛ ومات الندی والجود بعد المهلب ؛ اقاما بمرو الروذ رهن ضریحه ؛ وقد غیبا عن کل شرق و مغرب

قتیبه او را گفت تو بودی که مهلب را چنین گفتی گفت ایها الامیر بدو بیت گفته ام نیکوتر زین گفتا اندر شان تو ای **شعر**

فما کان مذ کنا و ما کان قبلنا ؛ ولا هو فیما بعدنا کابن مسلم ؛ اعم لاهل الشرک قتلا بسیفه ؛ واکثر فینا مقسما بعد مغنم ؛

و از کعب الاشعری که شاعر آل مهلب بود بدین حرب سمرقند حاضر بود با قتیبه روزی از پس فتح روی سوی قتیبه اندر آمد و قتیبه گفت چون بیتی
با کعب گفت هذا والله العداء بین العیرین یعنی فتح خوارزم و سمرقند فی عام واحد این مثل است عرب را چون کسی نصیب شود و بیک دو بزن
دو صید کند گویند عادی عداء بین طبیین یعنی بیک دویدن دو آهو بگرفت و این دو بیت که امرؤ القیس گفته است بقصیدة فقابلک اندر که اسپی را
صفت کرد که او برود و بیک تک دو گاو کوهی بگرفت و منجنان همی دوید تا هم بدان یک تک همی که چه را بر اندر یافت پیش تا خوی اندر حلک شد
فعادی عداء بین ثور و نعجة ؛ دراکا و لم ینضح بماء فیغسل ؛ پس این مثل زندگی را گفت او بیک هلاک کرده بود دو دو کار بکند و قتیبه فتح
خوارزم و سمرقند هر دو بیک سال کرده بود چون کعب الاشعری این گفت چه بیتی گفت امیر را نیک این بود که بیک تک دو شهر بگشاد پس کعب در
بیت شعر گوید بمدح قتیبه **شعر** کل یوم یحوی قتیبة نهبا ؛ و یزید الاموال مالا جدیدا ؛
باهلی قد البس التاج حتی ؛ شاب منه مفارق کن سودا ؛ و قتیبه از سغد و سمرقند بیست هزار مرد خواست حربی و بسازید چون کرد
اندر از سمرقند را آن سو شدند و این سپاه عجم را که ما وراء النهر گرد کرده بود ما برای سوی چاچ فرستاد و خود با خاصگان خویش سوی
فرغانه شد چون بخجند رسید سپاه فرغانه بدیره او آمدند و آنجا با او حرب کردند و او را بخجند بداشتند و سه چهار ماه با او همی حرب
کردند و از سپاه او بسیار بکشتند شاعران مر آن حرب خجند را شعرها یاد کرده اند سحبان بن وائل گفته است **شعر**

سل الفوارس عن خجند تحت مرهفة العوالی ؛ هل کنت اجمعهم اذا هزموا و اقدم فی مالی ؛ ام کنت اضرب هامة العاتی واصبر للعوالی

پس خبر آمد قتیبه را که سپاه چاچ فتح کردند و چاچ بگشادند قتیبه نامه کرد و ایشان را بخواند چون آن بیست هزار مرد سپاه ما وراء النهر
بدو رسیدند او سوی کش و این لشکر خجند را بکشت و غنیمت گرد لشکر برگرفت و بفرغانه آمد چون لور روی بفرغانه نهاد براه
اندر بسیار مرغان و آهوان دید سانح و بارح که عرب آن را فال کنند و این عرب چنان است که چون از جای بروند و بجای دیگر خواهند شد
چیزی از پرندگان و وحوشان چون مرغی یا آهویی بگذرد گوشتی بار روی پیش آید اگر از دست راست آید آن را سانح گویند و بفال نیکو دارند
و اگر از دست چپ آید آن را بارح گویند بفال بد دارند و بدان کار نروند چون قتیبه از خجند بفرغانه رفت با سپاه
و آن نخستین سپهی بود از مسلمانان که بدان زمین اندر رفته بود بسیار بارح او را پیش همی آمد از هر سوی از دوندگان زمین و از پرندگان
هوا و قتیبه همی رفت و بدان فال ننگرست و دو بیت شعر گفت و نه شعر او است که بخود گفته اند **شعر**

بام البلاد لحتف اللقاء ولا اسعی طایر احطارا ؛ سنیحا و لا حاز بارحا علی کل حال یلاقی الیسارا ؛ پس چون قتیبه
بفرغانه شد سپاه فرغانه همه حوادث بود بجز آنکه بخجند آمده بودند و از بسیار کشته و کس پیش او نیامدند و فرغانه را بگشاد

ثان

وبسیار شهرها دیگر بگشاد و هر شهری که بگشادی مزگت اندر آن بنا کردی و معلّم بنشاندی و بسیار بود و پنج اندر او را خبر شد که
حجاج بن یوسف بمرد بمدینه لشکر برداشت و بمرو باز آمد و از سمرقند تا فرغانه همه او گشاده بود و بر دست او مسلمان شده بودند

خبر آل المهلب مع الحجاج بن یوسف

وحجاج بدین سال که عبد الملک بمرد و ولید بنشست پسران مهلب
را پیش خویش خواند و مصادره کرد که نعمت از ایشان بستاند و ایشانرا تباه کند از بهر وسوسه که اندر دل او افتاده بود از ولایت آن را
که این ولایت بدست کسی رود که نام او یزید بود و مر ورا دل بر یزید بن المهلب افتاده بود و همی خواست که آل مهلب را تباه کند پس یزید را
و برادرانش را باز داشت و از ایشان تمام خراسان خواست و حجاج یزید را طلبه کرد بخراسان و گفت چه بها دادی و بندار و عارض از
دست او بودند و حجاج از و شمار آن بخواست و بدان بهانه مر ورا بیش از هزار هزار درم مصادره کرد و یزید را بزندان بود و سه
برادر با او بودند مفضل و حبیب و عبد الملک و حجاج ایشانرا یکسال همی عذاب کرد و از درم همی خواست و یزید حبیب را بحصن فرستاد
تا هر چه ایشانرا ضیاع بود بفروخت و از هر دو سه درم کرد همی کردند و همی دادند و یک برادر که او را ابو عیینه خواندندی با
موکلان بعراق فرستاد تا هر چه بود ایشانرا همی فروختند و درم را همی گزاردند و این سه برادر یزید و حبیب و عبد الملک اندر زندان
بودند پس از همه املاک و ضیاع ایشان سه بار هزار هزار درم بیش بر نیامد و پیوسته حجاج بولید نامه کردی که ایشان در بیت المال
برده اند و بر ایشان حاصل است و چیزی نمی دهند و از ولید نامه همی آمد بمطالبه ایشان پس چون یکسال بزندان ماندند و هر چه
داشتند بدادند و بیش چیز نماند و بیم جان بود حیله کردند تا هر سه برادر از زندان بجستند و ایشان هر سه جوان بودند و بی
ریش و سه فراش بود ایشانرا هر سه سپید ریش یک شب موکلان را شراب دادند و مست کردند و فرموده بودند تا سه ریش آوردند
سپید چنانک بر بستند بر خویشتن و جامهای فراشان اندر پوشیدند و نیم شب از زندان بیرون آمدند و موکلان خفته بودند و نگاهبانان
نشانده و نگاهبانان بدیدند پنداشتند که فراشان اند که بیرون همی روند و ایشان برفتند و جایی نهان شدند و حجاج آگاه شد و موکلان
را بکشت و ایشانرا طلب کرد و نیافت و شک نکرد که ایشان بخراسان شوند و قتیبه اکنون بدیشان چنانک ابن الاشعث ... زینهار ایشان
بخراسان فرستاد و گمان نکرد که ایشان از سوی شام شدند بولید نامه کرد که یزید بن المهلب و برادران بجستند و بخراسان شدند و ولید
بفرمود که سپاه بیرون کن بطلب ایشان تا مگر ایشانرا بگیری پس حجاج بقتیبه نامه کرد که یزید بن المهلب بجست خویشتنرا نگاه دار از وی
و پس بجانب بادیه اسب آهنگ کن تا مگر او را بگیری و اینجا قصه یزید بیک ماه اندر کوفه نهان بود با دو برادر پس تدبیر کردند که بکجا شوند
برادران گفتند یزید را که ما را بخراسان باید شدن که ما را آنجا بسیار اند هواخواهان اند و ما را دوست دارند و قتیبه را کی
دارند چون آنجا رویم مردمان ما را گرد آیند یزید گفت اندر اول بیاید ما همی که عصیان نیاورده است و من بر هم نیازم که ما را بشام
باید شدن که دار و بیم آنجا طلب باید کردن که درد آنجا است و هر چند که حجاج دل ولید بر ما تبه کرده است ما را سوی عمر عبد العزیز
باید شدن بمدینه که پیش عمر ولید را سخت بزرگ و گرامی است و گرنه سوی خالد بن عبد الله القسری که او مردی بزرگست
اندر عرب و با نجا رفته چون خرم او بر ولید برود تا ما را یاری کند و پای مردی کند و گر ولید او را اجابت نکند تو بی باک ندارد که از بی
یا هزار هزار درم از مال خویش بدهند خالد القسری که بود و گرنه سوی سلیمان بن عبد الملک باید شدن که برادر ولید است و ولی عهد
است از پس او و بر ولید از همه جهان گرامی تر است و سلیمان امیر فلسطین بود پس عزیمت بران درست کردند که سوی سلیمان شوند و برخاستند
و سوی او شدند و او ایشانرا زینهار داد و نامه کرد بولید که ایشان نزدیک من آمدند مر ایشانرا زینهار دادم باید که ایشانرا زینهار کنی
و این کار و از بن نامها که حجاج بولید فرستاده بود و صورت ایشانرا زشت کرده نزدیک او و ولید را دل بر ایشان تبه شده بود و ولید سلیمان
نامه کرد که ایشانرا زینهار نیست ایشانرا سوی من فرست و چندین نامه بشد و باز آمد و ولید حاجت او روا نکرد چون یزید بن المهلب
چنان دید سلیمان را گفت کار از اندازه گذشت مرا بفرست سوی ولید که تو آنچ توانستی کردن بکردی و من نخواهم که سبب آزار تو باشم
با امیر المؤمنین آنگاه سلیمان یزید را بفرستاد با پسر خویش ایوب بن سلیمان او را بفرستاد و بفرمود که چون بدمشق اندر خواهد
شدن یک حلقه بر پای یزید بن المهلب نهند و یک حلقه بر پای پسر و هم چنان پیش ولید برند و خواست که ولید بداند که عنایتش بکار
ویست تا کجا است پس چون بدمشق اندر شدند هم چنان کردند که سلیمان فرموده بود و هم چنان سوی ولید اندر شدند چون ولید چنان دید
گفت من بدانستم که سلیمان را چندین عنایت بکار ایشان اکنون که چندین عنایت دارد بند از پایش برگیرید و مر ورا سوی سلیمان باز

فرستید

فرستند بر ایشان نزدیک سلیمان فرستاد و حجاج نامه کرد که هر که بعراق اندر از آل مهلب است همه را نزدیک سلیمان فرست و سلیمان
از حجاج در دل داشت که وی بخلاف برادری اندر کار آل مهلب بدین همی کرد پس چون ولید بمرد و خلیفتی بسلیمان افتاد از کینه که اندر دل داشت
هر که از عمال و کسهای حجاج یافت همه را معزول کرد و حجاج خود پیش از ولید بشش ماه مرده بود

خبر حج الولید وعزله عمر بن عبد العزیز

و بدین سال نود و یک اندر ولید بن عبد الملک حج کرد و بمدینه اندر شد و عمر عبد العزیز امیر مدینه
بود چون ولید بیامد پیش او باز شد و مر ورا فرود آورد و ولید او را گرامی داشتی و روزی ولید را آرزو آمد که مزگت پیغمبر صلعم
ببیند و گور پیغمبر زیارت کند و ولید مردی متکبر بود و با هیبت و از آل مروان هیچ کس با هول تر و جبارتر از و نبود پس بفرمود تا
مزگت خالی کردند و مزگت مدینه هرگز خالی نبودی که آنجا اندر مجاوران بودندی و زاهدان و عابدان پس صاحب شرط اندر آمد
و همه را از آنجا بیرون کرد و سعید بن المسیب امام حجاز بود و اندر روزگار او از و مقدم تر نبود و بمزگت اندر نشسته بود و قرآن همی
خواند صاحب شرط شرم داشت من علم او را که او را گفتی که از مزگت بیرون شو پس چون ولید بمزگت آمد با آن موکب و سپاه و هیبت
از اسب فرود آمد و بمزگت اندر آمد که کس او بیارست اندر آمدن از هیبت او پس عمر عبد العزیز با او بود که اندر آمد عمر اندر شد
گور پیغمبر علیه السلام چون نگاه کرد سعید بن المسیب را دید بگوشه مزگت نشسته ترسید که ولید او را امری بزرگ فرماید و گوید که چرا که
بی حرمتی کرد و ولید را خود اندر از سعید در دل بود که از آن وقت که عبد الملک بیعت ولید را از همه کسها بستد نامه کرد سوی
هشام بن اسمعیل المخزومی که امیر مدینه بود که بیعت اهل مدینه را بستان پس چون همه اهل مدینه بیعت کردند سعید بیعت نکرد و عمر
عبد العزیز همی دانست که ولید آن حدیث اندر دل داشت و همی ترسید که مگر ولید او را ببیند عقوبتی فرماید پس چون ولید همی رفت
بمزگت سعید را دید از دور نشسته عمر را گفت این پیر کیست عمر گفت یا امیر المؤمنین این فقیه مدینه است سعید بن المسیب و بدین شهر آنست
و چشمش تاریک گشته است از دور نبیند و گرنه خود بر دیک امیر المؤمنین آمدی یا خود نزدیک او شوم که علم را اخوانست و ولید روی
بدو نهاد عمر بترسید که چون ولید از دور بشود سعید بر پای خیزد و پیش او باز آید چون ولید نزدیک او رسید او بر نخاست و هم
چنان نشسته همی بود و ولید فراز رسید و گفت السلام علیک ایها الشیخ سعید جواب داد و گفت و علیک السلام یا امیر المؤمنین و بر زمان
ولید بر پای ایستاده بود و حدیث همی کرد و سعید هم چنان نشسته جواب همی داد پس ولید گفت یا شیخ ما را دعا کن سعید گفت جعلک الله
بخیر و جعل الناس منک علی خیر گفت خدای ترا نیکی دهاد و مردمانرا از تو نیکی دهاد و هیچ دعا نیست سلطانرا نیکوتر و جامع تر
از این پس ولید باز گشت و سر همی جنبانید و همی گفت آمین آمین و عمر با خویشتن گفت این جبار را بیش از این مرد کس ذلیل نکرد و خدای تعالی
و از پس آن چون کاری بر عمر عبد العزیز دشخوار شدی یا حاجتی روا نگشتی گفتی ان من حمل الولید لسعید لقادر علی ان یقضی هذه
الحاجة گفت آن خدای که ولید را با جباری و گردن کشی او پیش سعید ذلیل کرد و مسخر کرد بقدرت خویش قادر است که مرا این حاجت
روا کند و این کار بر من آسان کند و ولید از آنجا بمکه شد و عمر عبد العزیز را با خویشتن ببرد و باز مدینه آمد و تا عمر عبد العزیز بمدینه بود
هر سال ولید او را امیر موسم کردی و بمکه فرستادی تا حج او کردی پس حجاج بن یوسف از آن حسد آمد و حیله کرد تا ولید عمر را
از مدینه باز کرد و نامه کرد بولید که این خداوندان تهمت و بعضی خوارج که بعراق مانده اند همی بگریزند و بمدینه پیش گرد آیند و من بیم
که ایشان آنجا جمع شوند و فتنه انگیزند و از ایشان درد سر آید و عمر عبد العزیز پسر عم امیر المؤمنین است و از کرم و شرف آل مروان
اندر نبود و شرم دارد ایشانرا گرفتن و عقوبت کردن و مدینه را کسی باید از و درشت تر و از و بر اهل خلاف سخت تر و ولید گروید به
سخن حجاج و مشورت او را مخالفت نتوانست کرد پس ولید عمر را از مدینه باز کرد و عثمان بن الحیان المری را بمدینه فرستاد بماه شعبان سال نود
و سه و چون سال نود و چهار اندر آمد حجاج با آخر سال سعید بن جبیر را بکشت و سال نود و پنج اندر خود بمرد

مقتل سعید بن جبیر و موت حجاج

و این خبر سعید بن جبیر با حجاج بن یوسف معروف است و ایشانرا مناظره بوده است
چون بکر بن قیس و امرون گویند که سعید مولازاده بود و پدرش مولای قریش بود و سعید از بزرگان بود و هم فقه دانست و هم
علم و هم قرآت و از تابعین بود و اندر احادیث پیغامبر صلعم خود پیشوای بزرگ بود و با این همه نیک مرد بود و چنانک گفتند مستجاب
الدعوة بود و قرآن بر عبد الله بن مسعود درست کرده بود و فقه از علی بن ابی طالب آموخته بود و احادیث از عبد الله بن العباس
شنیده بود و زهد از عبد الله بن عمر گرفته بود و مرورا اصل از کوفه بود ولکن بمکه بسیار مجاور بوده بود و آن سال که حجاج با ابن

الزبیر حرب کرد سعید از آن سال آنجا مجاور بود چون حجاج ابن الزبیر را بکشت و اهل مکه بیعت کردند عبد الملک را سعید بیعت
کرد و حجاج سعید را گرامی داشتی از بهر عبد الله بن العباس را که حجاج از طایف بود و مردمان طایف عبد الله بن العباس را بزرگ
داشتندی پس حجاج او را بر کوفه امیر کرد مردمان گفتند با مولایی را جایگاه نشینند هرکه بر ما امر و نهی کند پس حجاج ابو برده بن ابی موسی
الاشعری را بر کوفه حاکم کرد و سعید را بر وی زمام کرد و بفرمود که هیچ حکم نکند بی فرمان سعید همه فتوی او کرد و ابو برده را از آن حاکمی
نام بود و همه فتوی و کار حکم بر سعید بود پس بگذشت بر آمد عبد الملک بفرمود که شریح را بر کوفه حاکم کن چون شریح بود حجاج سعید
را بر بیت المال عراق مشرف کرد تا آن خازن بیت المال باشد ابن سعید بکرهم نتوانستی دادن و یک سال بر آن کار رنجید و هفتاد بار هزار
هزار درم اندر آن سال از بیت المال الخراج کردند چون خازن شمار بر داشت حجاج گفت این شمار به خط سعید بیرون آن مردکی
را که داده بودند خط سعید بایست بی آن سپس بدر کوفه آمد و با حجاج حرب کرد و حجاج او را از در کوفه بیرون کرد هزار هزار درم
بدرویشان داده بفرمود تا آن همه را از بیت المال بیرون آوردند و بخانه سعید بردند و مرو را گفت [illegible] در درویشان
مستحقان بده پس چون حجاج عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث را بسیستان فرستاد و سپاه را با او بیرون کرد سعید را با او بفرستاد و بود
و سعید از بزرگان بود مر فقه دانست و هم علم و سعید را با عراضی سپاه بفرستاد و با عبد الرحمن برفت پس چون عبد الرحمن عاصی
شد و آن سپاه که با او بودند با او بیعت کردند سعید نیز بیعت کرد و بدان حربها و فتنها با عبد الرحمن بود با آن دیگر علما و فقها و
صالحین پس چون عبد الرحمن بهزیمت باز بسیستان شد سعید را گفت با من بر و سعید برفت و با صفهان باز ایستاد و با صفهان همی
بود حجاج آگاه شد نامه کرد با میر اصفهان که سعید را بگیر و بفرست پس آن امیر سعید را بخواند و گفت من دل نهم که او را بر دیگر حجاج
فرستم وی را بگذارد برخیز از این در بیرون و هر جایی که خواهی شو سعید برخاست و بگریخت شد والی اصفهان جواب نامه باز کرد که
سعید اینجا نبود پیش از آنکه نامه رسید وی برفت و ندانم که از کدام سو رفت پس حجاج را خبر آمد که وی بکرمان رفته است امیر کرمان را
نامه کرد که او را بفرست امیر کرمان بترسم او را بفرستاد و بهانه کرد و سعید باز بر با بکان شد برنسب خزران و آنجا همی بود چون
بگیختند برآمد آنجا دلش تنگ شد بر خاست و بمکه شد و آنجا مجاور نشست و حجاج را بمکه بر پادشاهی بود چون حجاج آگاه شد نامه کرد
بولید بن عبد الملک که مردمان هستند از زمین عبد الرحمن بمکه اندر آمده نشسته و بترسم که آنجا بیکر دایند و دردسری انگیزند
باید که نامه کنی با میر مکه تا ایشان را بر من فرستند و بفرستد نامه اندر یاد کرده همه از بزرگان و علما و تابعین یکی عطا بن ابی رباح و دو
عمرو بن دینار و سدیگر مجاهد و طلق بن حبیب و سعید بن جبیر پس ولید نامه کرد بخالد بن عبد الله القسری امیر مکه که این مردمان را بحجاج
فرست پس خالد بن عبد الله [illegible] مردمان مکه [illegible] کردند تا عمرو بن دینار و عطا را دست باز داشت و طلق را و مجاهد را و سعید را
سوی حجاج فرستاد بسته بدست دو سوار چون بمدینه رسید طلق بمرد و ایشان همه آمدند تا بنزدیک کوفه بیابان قادسیه و کوفه راهی بود
آنجا فرود آمدند و آنجا صومعه [illegible] بود راهبی اندر وی چون شب اندر آمد ایشان بصومعه اندر شدند و مجاهد را بر صومعه بردند که آنجا شیر
بود و سعید گفت من و شما [illegible] آنجا ترسای کنند گفت آنجا بیابان شیر آید [illegible] بر خیز و بر این صومعه بر ای سعید گفت اگر خدا
مرا روزی شیر کرده است کی چیز نتواند کردن پس ایشان بصومعه شدند و سعید را اما بسند آنجا بیله کردند پس در تنگ نبود تا [illegible]
شیر آمد و ایشان را از بالای صومعه نگاه همی کردند تا شیر او را چگونه خورد چون شیر فرا آمد او را ببوسید [illegible] شیر بر [illegible]
نهاد و دهن بر دو دست نهاد سر چنانکه سگ خسپد تا سعید سر از سجده بر گرفت شیر فرا آمد و کرد او اندر گشت یک دو بار پس برفت
چون راهب چنان دید در صومعه بگشاد و فرود آمد و سعید را گفت من مسلمانی را دوست داشتم اکنون دوست شدم و درست شد
مرا کی این دین [illegible] ترسای فاضلتر است پس گفت مسلمانی بر من عرضه کن سعید دین رو عرضه کرد و راهب مسلمان شد پس آن
موکل که بر سعید بودند آن بدیدند بود و دیگر روز از صومعه فرود آمدند و سعید را گفتند اگر خواهی که بگریزی بگریز برو اگر حجاج مرا از بهر تو
بکشد روا دارم سعید گفت من از خدای بگریختم تا از خدای شرم داشتم تا کی گریزم و هر چه قضای خدای بود بر من بیاید
و من نخواهم کی از بهر من [illegible] پس آن روز برفتند و ایشان را [illegible] اندر کوفه خواستند شد موکل بخواب دید [illegible]
کی از آسمان فرود آمدند و او را [illegible] چون سعید بن جبیر گرفتار مکن پس چون روز بود سعید را گفت من دوش چنین
و چنین بخواب دیدم برخیز و بگریز سعید گفت توکلت علی الله و نه گریخت چون بکوفه اندر آمدند او را پیش حجاج بردند گفت سعید را

ومجاهد

ومجاهد را آوردم ولیکن ایها الامیر از کار سعید عجایب چیزها دیدم بدین راه اندر و من پندارم که بروی زمین خدای تبارک و تعالی بنده ای
نیست از و فاضلتر و خواست که آن حدیث سعید او را بگوید حجاج بانگ بر کرد و گفت من حال او دانم و سعید را بکوفه سرای بود پس مجاهد را بزندان
کردند و تا آنگاه کی حجاج نه مرد مجاهد بزندان بود دیگر روز سعید بن جبیر را بیرون آوردند پیش حجاج بپای کردند حجاج با او مناظره
کرد چنانکه مردمان بیرون دانستند که حجاج او را عفو خواهد کردن او را گفت یا ابن جبیر هیچ کس با تو آن نکویی کرد کی من کردم ترا
بر کوفه قاضی کردم و چون کوفیان گفتند که [illegible] ترا بر قضا مشرف کردم و از آن پس ترا بر بیت المال مشرف کردم و از تو شمار نخواستم
که بکجا دادی پس ترا با عبد الرحمن بسیستان فرستادم و آن خواستها و مالها آن نواحی و دیوان [illegible] هزار هزار درم بدست تو کردم این همه با تو
کردم یا نه گفت بلی کردی گفت پس چرا بر من بیرون آمدی و بر امیر المؤمنین عبد الملک پس از آنکه او را بیعت کرده بودی و بخدای اندر عاصی
شدی سعید گفت اصلح الله الامیر من زیر دست و بیچاره بودم و نتوانستم که او را خلاف کردمی و او مرا بستم با خویشتن همی داشت حجاج گفت اگر
بسیستان و براه تر بستم همی داشت چون بدر کوفه و بصره لشکرگاه برابر شد و تو حاضر بودی [illegible] نیامدی تا مردمان اندر تو
نگرستندی و بسیار کس با من بدی سعید گفت اصلح الله الامیر او را اکراه من اندر بیعت و سوگند بود حجاج را خشم آمد و از جای بجست
پس گفت ویلک آن روز که خدای پسر زبیر را بکشت و مر مکه را اهل مکه بیعت امیر المؤمنین عبد الملک بن مروان بکردند نه تو بیعت کردی گفت
آری و چون بعراق آمدم کی از اهل کوفه بیعت خواستم عبد الملک را نه تو بیعت کردی گفت آری پس حجاج او را دشنام داد و [illegible]
داد [illegible] کرد و گفت یا شقی بن کسیر سعید گفت مرا مادرم نه چنین نام نهاده است حجاج گفت هم تو شقی ای و هم مادرت پس بخت سعید
عالم غیب بود اند حجاج گفت خواهی که تو آتش برافکنم سعید گفت اگر من بدانم که تو چنین توانی کردن ترا بخدای گیرمی حجاج را
خشم سخت بر شد و گفت لیکن تو را بهتر کشتن از آنکه کشتم تو را امر کردن و گفت ای غلام این را از پس آکن و دست و پای ببند و گلوی او ببر
پس غلام سعید را افکند و سعید خویشتن را بپهلوی راست کرد و اندر روی سوی قبله کرد و گفت وجهت وجهی للذی فطر السموات و
الارض حنیفا حجاج گفت بگردانید روی او را از قبله بگردانیدند سعید گفت فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم حجاج گفت که
علی سبیله الی نار جهنم پس روی او اندر گردانید و پس روی و ریش سپید سعید بخاک اندر آمد گفت منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها
نخرجکم تارة اخرى حجاج گفت زده یا غلام غلام شمشیر بزد و سرش را از تن جدا کرد زبانش سه بار بگفت لا اله الا الله سخن با زبان
بلند و فصیح چنانکه همه کسها همی دانستند و دیگر بار نیز بگفت پس حجاج خون او بسیار بشد تا بود از کسهایی که با پسر زبیر
بوده بودند بمکه کی ایشان دو باره بیعت کرده بودند با حجاج و با زمر دو بار بیعت بشکستند و با عبد الرحمن بیعت کرده و جریر بن الخطفی
شعری گفته بود و حجاج را مدح کرده و اندرون گفته بود بیتی اندر که چند کس بودند که دو بیعت بشکستند و تو ریش ایشان از خون
گلوشان سرخ کردی سعید یا رب ناکث بیعتین ترکته وخضاب لحیته دم الاوداج
پس حجاج ریش سپید سعید چون گلوش سرخ شد بدید این بیت با خویشتن همی گفت و بدان فخر همی کرد و سعید را در روز بیستم از
ماه ذو الحجه سال نود و چهار کشت و از پس او حجاج چهل روز زنده بود ده روز ذو الحجه و سی روز محرم از سال نود و پنج و
بدین چهل روز اندر خواب از و رفته بود کی هر گه کی بخفتی از خواب باز جستی و گفتی ما لی و لک یا ابن جبیر که هرگاه کی بخواب اندر شوم او
را بینم که پای من بگرفته است و گوید یا عدو الله مرا چرا کشتی و سعید را چون خواستند که بکشند دعا کرد و گفت اللهم یا رب
لا تسلطه علی احد بعدی گفت یا رب تو او را از پس من بر هیچ کس مسلط مکن پس از آن چهل روز حجاج بیمار شد و علت [illegible] درد کرد
هرچه بخوردی بر افکندی و مردمان گی پزشک بود و حاذق و زیرک بود اندر پزشکی و از روم آورده بود نام او ساذون و آن پزشک او را
داروها همی داد هیچ سود نکردی و او همی [illegible] و چیزی اثر نبودی و آن پزشک متحیر شد اندر علت او و گفت ایها الامیر
علت تو از اندرون است که از بیرون اندر کتاب و طبیعت متحیر نمی بینم که از علاج در امر کردن پس چون یک هفته بر آمد حجاج
جان همی داد امر کجا اندر شکم من مار آن اندر جگر و دل من همی خورند و سوراخ همی کنند پس آن پزشک یک لقمه گوشت خام خواست و بر ریسمان
اندر بست و حجاج را داد تا بیم جان فرو برد و یک ساعت هم بگذر پس آنگاه آن ابریشم را بکشید گوشت را دید که [illegible] اندر او افتاده
سیاه و آن گوشت را همی خورد پزشک گفت ایها الامیر کار تو [illegible] و این را علاج نیست پس حجاج دل
بر گرفت دل نهاد چون روز ده دوازده ببود کار بر او سخت شد و بیمار گشت صبر همی کرد و جمع بید [illegible] دوزخ وش روز

بیمار شد و صاحب خبران بر وی فرستاد تا مردمان که به حج همی کویند باز آمدند و گفتند مردمان ایدون همی گویند که اگر دوزخ چند
بسته بودی است جای حجاج بن یوسف حجاج گفت بار خدایا خلق تو مرا از رحمت تو نومید همی کنند اگر از مادر امید رحمت تو است من از آن
نومید نشوم و این سخن حسن البصری را بگفتند حسن گفت اگر آن فاسق از خدای برهد دیگر کس نرهد پس چون سیزده روز بر آمد و آن
بیماری بر وی سخت شد حجاج پشیمان شد از آن خونها که ریخته بود از علما و فقها و عباد و زهاد و مسلمانان و از کسها بترسید از آن جهان
کشته شده بود و دل و سینه او آماس گرفت از آن تاویل که او کرده بود خون مسلمانان بر آن مذهب تمامی خطا بود و بر آن جزع همی کرد و پشیمانی
همی خورد و یزید بن ابی مسلم وزیر او و خاص او بود او را گفت ایها الامیر این چه جزع است از مرگ گفت من نه از مرگ جزع
کنم که چنین کس که من بودم و دانم که هیچ کس را از مرگ چاره نیست و لکن سوی بوسته هست که من خون مسلمانان ریختم گفت
گفت پس چرا باید کشتن مرا که جزع کنی گفت ایها الامیر تو هیچ کس را مکشتی الا که حجاج سر بخوابید و گفت سعید بن جبیر اکر آن روز
که من از وی بترسیدم مرا حاکم کشت ... مفتی حسن است که ...ی که من از آن همی ترسم که اندر آن روز نه حاکمی ...
مفتی بود پس بیست و پنج روز شد و از آن که او را دل برگرفت و مردمان را گرد کرد و پسر خویش را عبدالله بن الحجاج خلیفت کرد و گفت تا
کنند و شهر را نگاه دارد تا ولید فرمان دهد پس منبر از سیاه ورعنا ... برد او را کرد آمدند و گفتند خواهیم تا امیر را ببینیم که حجاج بمرده بود
تا او را جامه اندر پوشیدند و عمامه بر سر او نهادند و او بر تخت بنشاندند و غلامی پشت او را بگرفت و بنشسته همی داشت تا بنگرند مردمان
را باز داد چون مردمان اندر آمدند حجاج خطبه کرد فصیح و از پس حمد و ثنای خدای ایدون گفت ایها الناس انما الدنیا دار
بلاء وابتلاء وانما یاخذ العبد من الامور ما جرت به الاقلام ومضت علیه به الاحکام فشقی موبق وسعید موفق ومؤمن یبغی وکافر یبغی
کل عامل بما قدم یأمنه ویبشر المخلوق لم یصبر الحجر سودا مظلمة بیت وحدة ومحل وحشة یدعوا بالحجاب ویدعا ولا یجیب لیس
هنالک حبیب ولا دالة علی ذلک قریب ثم یبعث محشر وینصب الموازین لیوم الدین ویقوم الناس لرب العالمین ذلک یوم مجموع له الناس
وذلک یوم مشهود یشیب فیه الولدان ویذهل فیه المواضع لهوله فمن بین فرج مستبشر وحزین مستعبر بارک الله لنا ولکم فی ذلک الیوم وفیما
بعده ثم انشا یقول **شعر** رب ان تعف فالمعافاة ظنی عن شیء دونه کالتراب ؛
رب انی کسبت دنیا کثیرا اجل عن ذاک وصفه فی الکتاب ؛ ان دنیی مثل السموات والارض وظنی بخالق الغنی ان خاب
ان تعاقب یارب تکن بعاقبتک عدلا لا اطوق بالعذاب ؛ ملکی والی الناس ثم قال ایها الناس انی وان کنت ملفا ربی ما الاهتمام
لامورکم وقد استخلفت علیکم بعدی عبدالله بن حجاج لیقوم الصلوة ویقوم بالجمع فیکم الی ان یری امیر المومنین وانه منکم والله
بن دینار ایش خواند و نامه کرد سوی ولید لعبدالله امیر المومنین من الحجاج بن یوسف اما بعد یا امیر المومنین فانی کنت ... عاک
احیاط لک احتیاط الناصح الشفیق وقلعت الاسلحة بطش الراعی وکانی بالرعیة قد بذل کل ممزق وحلقهم بطیر امیر المومنین
خوطهم وحبتهم وقد نزل بعولک ما نزل بایوب الصابر وارجوا ان یکون الجبار اراد بعبده رضاه وغفران الخطایا موفرا استخلف علیهم
للصلوة بهم عبدالله بن الحجاج الی ان یری امیر المومنین رایه فیهم مما یجمع لهم الخیر والخیرة فی دینهم ودنیاهم والسلام ثم املی فی آخر الکتاب

اذا ما لقیت الله عنی راضیا فلست بابلی موت تلک المسالک ؛
لقد ذاق هذا الموت من کان قبلنا ونحن نذوق الموت من بعد ذلک ؛
فحسبی ثواب الله من کل نائب فان سرور النفس فیما هنا لک ؛

پس این نامه را مهر کرد و بفرستاد و آن مردمان برا کندند و حجاج هم اندر آن شب بمرد و ماه شوال بود و سال نود و پنج از هجرت
و ولید از پس او یک سال بمرد به سال نود و شش و چون نامه به ولید آمد بخت نا فنده شد و پسر او را هم بر عراق دست باز داشت و حجاج چون
بمرد پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال امیر عراق بود و ولید اندر روزگاری مر او را عبدالملک و بر دست باز داشت که بدان دو بر آمد شرق
تا مغرب همه اکر خواهم یکی تیر بشر ولایت و یکی بمغرب اما بر مشرق حجاج بن یوسف امات و بر مغرب موسی بن نصیر است بمصر و بر افریقیه
و اندلس و بلاد مغرب همه او را بود هم چنانکه حجاج را مشرق و این موسی بن نصیر هم چنین خون ریز و ستمکاره بود بر اهل مغرب و عبدالملک
بر زبر دو بر آن گاه زید بن جبیر فتحی کرد حجاج اندر عهد عبدالملک از سوی مشرق هم چنان از موسی بن نصیر فتحی اندر بی شهرها که اندر مملکت
مغرب بود موسی یکی شهر بگشاد مغرب که اورا طلیطله گفتندی چون او را بگشاد اندر آن کنجها که آن را گنج یافت و بزرگوار و اندر وی

بوند از زر سرخ و بابها از یاقوت و چندان گوهر بر و بکار برده بود که بیمار از گنج نهایت و مقدار بزرگی آن چندان بود که صد
مرد بر وی نان خوردی و آن را علایق کرده بود و مال از وی و بر آن نوشته بود که این خوان سلیمان بن داود بوده است و موسی آن را سوی
عبدالملک فرستاد و عبدالملک آن خوان را آن همه فتحها از مشرق و مغرب بزرگتر آمد و عبدالملک بدین دو فتح کردی بیست سال بود و پنج
که حجاج بمرد و بعد او هم اندر آن سال موسی نصیر به مغرب بمرد و بر جای خویش را عبدالملک بن موسی خلیفت کرد و ولید بخت نافته شد در آن
و پسر او را هم بر آن دست باز داشت و هیچ کار دار او را آنک موسی و حجاج بپای کرده بود نجنبانید از جای و محمد بن یوسف برادر حجاج بر امیر
بود و بر یمن هم بدین سال اندر بمرد چون سال نود و شش اندر آمد ولید خود بمرد و مردمان با سلیمان عبدالملک بیعت کردند **خبر**

بیعت ولید بن عبد الملک و عبدالملک ولید را بیعت ستده بود و از پس او از همه اهل ولایت و از پس ولید سلیمان را و ولید نه سال

خلیفتی اندر بود از پس عبدالملک به هشتم سال اندر آن ولایت ولید را بیر افتاد و آرزو کرد که ولایت از پس او پسر او را بود عبدالعزیز
الولید و خواست که سلیمان را خلع کند و بیعت مردمان بستاند عبدالعزیز را پس سلیمان را نامه کرد و گفت خویشتن را از خلیفتی خلع کن و با عبدالعزیز
بیعت کن تا من او را اجری وجیزی خواسته دهم سلیمان او را ندان اجابت نکرد پس ولید به همه شهرها نامه کرد و گفت بدانید که من سلیمان
را از ولایت خلع کردم و پسرم را عبدالعزیز بیعت کردم و او ولی عهد من است او را بیعت کنید هیچ کس او را اجابت نکردند و نامها عمال او باز
که مردمان ایدون همی گویند که بیعت سلیمان اندر گردن ما است و ما او زنده است کسی دیگر را بیعت نتوانیم کردن مگر نامه حجاج بن یوسف که حجاج
نامه ولید بر خواند بر مردمان عراق تا اکر دکر دند تا سلیمان را خلع کردند و عبدالعزیز ولید را بیعت کردند و چون این خبر به سلیمان رسید بترسید
که اکر روزی کار ولید را بن حجاج دست بود خون او را بریزد پس چون مردمان عراق عبدالعزیز را بیعت کردند ولید نامه به سلیمان کرد و او
را از فلسطین باز خواند بدان که او را بر آن دارد که خویشتن را خلع کند و اگر نکند هلاک کند و سلیمان دانست که بدین و ولید بدیدن کرد
که سپاه برو فرستد و مر او را باز دو سپاه گرد کرد بر در دمشق پس ولید خود بیمار شد هم اندر آن بیماری بمرد و بدان کار نرسید و خلیفتی
به سلیمان رسید و ولید روز شنبه مرد نیمه جمادی الآخر سال نود و شش و گروهی گفتند که حجاج بمرد هم در سال نود و شش و حجاج پس
او به شش ماه مرد و ولید نه سال خلیفتی اندر بود و چون بمرد چهل و شش ساله بود و سلیمان حاضر نبود که او بمرد و عمر عبدالعزیز بر وی نماز
کرد و دفن کرد به دمشق و زن او ام البنین بود دختر عبدالعزیز بن مروان خواهر عمر عبدالعزیز و او را زن کرده بود که بزرگ کار و با دو وزد
بسیار داشت و چون بمرد نوزده پسر ماند عبدالعزیز و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبدالرحمن و مبشر و مسرور و ابو عبیده
و عمر و روح و یزید و بشر و یحیی و چون بمرد او را جریر بن الخطفی مرثیه کرد و چند نام فرزندان او شعر اندر بنا کرد تا گفت

یا عین جودی بدمع هاجه الذکر فما لدمعک بعد الیوم مدخر ؛ ان الخلیفة قد وارت شمائله غبراء ملحدة فی جولها زور ؛
اصبح بنوه وقد جلت مصیبتهم مثل النجوم هوی من بینها القمر ؛ کانوا جمیعا فلم یدفع منیته عبدالعزیز ولا روح ولا عمر ؛

و ولید مردی نکو سیرت بود میان آل مروان و عطا بسیار دادی و در و بیاریها بسیار بکرد کرد و هر دو بیاری ایشان در دمشق را آجر
کرده بود و شام و عراق اندر کسی را ندید کسی چیزی خواستی اندر روزگار او و کلی خود همه بینا رسیدند از نیکوسیرتی او و انصاف
او و نیز او در و بیتان و هر که نابینا بود او را بنده دادی که دستگیر او بودی و هر که بی پای بود او را خادمی دادی تا او را حکم
کردی و آنگاه ایشان نیا ماندند و خادم نفقه از بیت المال بدیشان کردی و دوان خواهان از بیت المال روزی دادی و دعوی نیک برکی
کردی و گفتی حرام مخورید و این زن ام البنین زنی با فصاحت بود و با مکر و دستان و بدین اول بخت غالب بود و بر کار ولید و ولید
فرمان او را بخلاف نکردی و یک سال ولید حج کرد و این زن با خویش بحج برد و محمد بن یوسف برادر حجاج بیمن بود امیر چون بشنید که
ولید بمکه آمد او از یمن برفت با هدیها بسیار و خواسته بجا ندارد سوی ولید آمد و آن هدیها هنوز نسپرده بود نزد ام البنین کفت
یا امیر المومنین آن هدیها مرا بخش گفت بخشیدم پس ام البنین سوی محمد کس فرستاد که امیر المومنین آن هدیها به من بخشیده است
باید که آن سوی من فرستی محمد بن یوسف گفت این خواسته است بسیار که از آن بود که من به امیر المومنین عرضه کنم تا ببیند آنگاه
مر کرا خواهد بخشد خادم ام البنین از آن خشم آمد سوی ولید اندر شد و گفت یا امیر المومنین بخواهم که از آن هدیها محمد بن یوسف را
گفت چرا گفت زیرا که ابن ور شنیدم که او مردی ستمکار است و آن خواسته او همه حرام است و من نخواهم که امیر المومنین را خدای اندر آن اندر
بر ابی بیاز کرده است زان که چیزی حرام نستاند پس ولید را این سخن اندر دل جای کرد چون محمد بیامد و دستوری خواست که هدیها

واپیش آمد و لیکن بنها همه غصب است و خواست و از مردمان بستم ستده ی محمد سوگند خورد کی این همه برگ
حلال خوردم و حجاج را سایان بن احاضر امیر المؤمنین رسید او کو کویند کی من کی اندم اکنی سوکند خورده ام امیر المؤمنین را
برهان من حرام است و لیکن کفتم اکر حلال است و اکر حرام تر یاران بخن پس از اومی هدیها فرستم خویش و محمد بن ... کفت و او همه را
با وی باز آورد و ولید کی بنها و بناها دوست داشتی و بخدا عمارت کردی کنیسه ها و او دوی بوی چون کرد ... عمارتها و کار
عمارتها و بناها و بوستانها شغل بودی و بنی مسجدها و پلها و رباطها و سقاها بسیار کردی چون ولید بمرد سلیمان بماند و ولایت
بنشست

خبر ولایت سلیمان بن عبد الملک

پس همه جهانک ولید اندر روزکار خویش بود آن بناها و بوستانها
بود و کی بنها چون سلیمان بنشست اندر جهان او را همه همت بود کی طعامها و خورشها ساختی و خوردن و بسیار خوارنده بودی و هر
تدبیر طعام کردی کی امروز چه لون سازند و چه خورد او همی کفا طباخی شبیذی به هر تیزی کی بودی بیاوردی و همت خوردن بودی
و اندرون کویند کی اندر خلفاء بنی امیه و بنی عباس کس از وی بسیار خوارتر نبود و بیرون از این کتاب اندر اخبار سلیمان روایت کنند کی
سلیمان بحج شد چون بمدینه فرود آمد بره بریان آرزو خواست و مدینه اندر بره نر زاده بود بحسب همه جهانک اندر زمین حجاز و عراق
و شام معروف کی بره هیچ جای بهتر از مدینه نباشد پس سلیمان مطبخ سالار خویش را کفت بره چند فردا بریان کن و پیش از طعام
من از مطبخ سالار بره بریان کرد و بامداد کرم بیاورد بر طبقها نهاده و نان تنک خواست و سلیمان آستین باز زد و آن طبقها
را یکان یکان پیش خواست و هر بره را دست بکرفت آن بره اندر کرد و هر چه بشکم آن بره کان اندر بود از پیه و جگر و کرده و اطراف
آن بیرون آورد و بنانی اندر پیچید و بکلی بر افکند و بخوردی تا آن الاشتهاء آن بره یابی نان بخورد و زمانی دیگر بود خوانها نهادند
و او بنشست و با مردمان نان بخورد تمامی چنانک هیچ کس ندانست کی او از آن بره چیزی خورده است و هم اندر آن بیا بخورد و چون
ایکی کی هر چیزی کی با افراط شود و از اندازه اندر کذرد و مضرت و بیشا زمغص کردد هم طعام و هم شراب و هم خواب و هم
سمع و هلاک سلیمان اندر خوردن بود و این خواندم باخبار روی اندر کاه او روزی انجیر خواست و بدمشق انجیر بود کی سپید ...
مبارک بو و اکنون فرمان بود او را آن انجیر بیاوردند سپید و پیش او بنهادند پیش از ده من و او نشان اندر نکریست و کفت مرا اندر
اندر کرین انجیر با خایه مرغ بهر چیزی خوش باشد و او چنان بود کی خویشتن خورشها مالیده کردی و طبخها فرمودی تا بس خوردی بخوردی
و بخوردی و مطبخهای شام و عراق اندر بسیار کوشها و لونهاست کی آن را سلیمانی خوانند و سلیمان آن را مالیده کرده است پیران
روز بغز بود تا طبقی بزرک بیاوردند با خایه مرغ پخته و پوست باز کرده و روز بیمار دیکر بود و فجور پیش طعام بسیار خورده بود و
شکم پر کرده و مطبخ سالار دانست کی آن اندر او سیری و پری زیان دارد کفت یا امیر المؤمنین شتاب خوری خوش باشد و
سیری خوش باشد خواست کی او را از آن باز دارد سلیمان کفت با ریختی باز مانیم اکر خوش بود باز مامد ... بیاشامید و از خوردن
طبقی بر کشیدند و آن انجیر همه برکرفت و پیش او همی کرد و خایه بمیان اندر همی نهاد و همی خورد تا آن همه بخورد و هم از آن
پیش او برداشتند و آن تخمه برآن بیمار و خوابش اندر دمش بکرفت و نفس بر نیامد و بامداد او را مرده یافتند و از این اخبار
اوان خواستیم تا بدانید کی او چون بود با فراط و چنانک ولید بر بناها مولع بود او بر خوردن مولع بود و باز چون عمر بن عبد العزیز
بنشست نوع و همت او همه از روزه و نماز و صدقه و عبادت کردن بود و علی بن محمد بن الفضل اندر کوید کی هر روز
ملاشم کی کار جهان و کار خلق همه بسلطان اندر بوسته است تا بوقت این طبیعه رسید کی چون ولید بنشست او را همت بناها
و باغها و بوستانها بود و اندر روزکار او همه خلق را حدیث از بنا بودی و باغها و بوستانها و هر کس کی یکی را پیش آمدی همی کفتی کی
فلان زمین فلان ... بنا نیک است و فلان جای بنا نیک است و من خویشتن را اندرون بنا کردم و فلان سرای نیکو است و فلان
کل کار از فلان استاذ درست و همه حدیث مردمان اندر روزکار ولید بر این کونه بودی پس چون سلیمان بنشست مردمان را همه
حدیث خوردن بودی هر کسی همی کفتی بر دوش چنین و چنین خوردم و فلان چیز خوردم و فلان حلوا کردم و فلان جای بهمانی چنین
بود و فلان خوان نیکو تر از فلان بود و فلان حلوا خوشتر از فلان بود و فلان طباخ استاذ تر از فلان بود و همه حدیثها تا
از این کونه بود و باز چون عمر عبد العزیز بنشست همت او اندر عبادت و نماز بود و نماز و روزه و صدقه و نیک مردان را
کرد آوردن و عبادت و زهاد را اخیار آوردن و نواختن بر این اندر روزکار او مردمان را همه حدیث عبادت و طاعت خدای عز و جل بود

هر یکی

هر یکی که فراه دیدی پرسیذی کی تو امروز چند بر قرآن خواندی و دوش چند رکعت نماز کردی و فلان از فلان عابد تر است و فلا
از فلان ورع پیشه تر است و فلان چنین و چنین صدقه داد و فضیلت فلان کار چندین و چندین است و فلان شهر عابدی است چنین و چنین و
حدیث خلق چنین بود اندر این سه روزکار بدین دانستیم کی این خلق اندر مر وقف طبع سلطان باشند و بهر کونه کی سلطان باشد ایشان هم
بدان کونه باشند و هر مذهب کی سلطان را باشد رغبت مردمان بیشتر رغبت کنند و بدان حریص تر باشند

خبر غزو قتیبه بلاد الصین

و بلاد و رفت آنرا کی قتیبه غزوها بجمله کرد نامه فتح همی نبشتی بحجاج و حجاج بولید همی نامه کردی و ولید
ابتهاء قتیبه همی سپاس بندی و قتیبه از دست حجاج بود چون حجاج بمرد این قتیبه بر فرغانه بود و فرغانه زان سو شهری است بترکستان
کاشغر کی بیند و قتیبه همی خواست کی آنجا شود و از آنجا بکشاید چون خبر مرک حجاج بیافت باز کشت از فرغانه و روی سوی مرو نهاد و ولید بدان
کی قتیبه را بمرک حجاج دل بشکند نامه کرد بسوی قتیبه بخراسان او را داد و سپاس گفت همه غزوها خویش و رنجها نیکو خویش نکاه دار اندر ما
چنین بود قد عرف امیر المؤمنین بلادک و جدک فی جهاد اعداء المسلمین و امیر المؤمنین رافعک و صانع بک الذی یجب لک فاتمم مغازیک و انتظر ثواب ربک
ولا تغب عن امیر المؤمنین کتبک حتی کانی انظر الی بلادک و الثغر الذی انت فیه والسلام چون قتیبه این نامه برخواند شاد شد و هم اندر آن
ماه از مرو برفت تا جیحون بکذشت و بلخ جیحون لشکری بساند و بفرمود تا کیر را از جیحون باز کذرانند کی بجای ازمر و داد چون سپاه
بترکستان برد ایشان بکار ... و کار بجهند و باز ایند بخششی کی اسلام اندر آن ... جای نهاد قتیبه بود و رفت و بخارا شد و از همه
ماوراء النهر لشکر خواست و روی بترکستان نهاد و شهر کاشغر را بکشاد و از آنجا ... همی کشاد تا بجینستان ... از فرغانه تا ب
ایشان همه زمین ترکان بیابان بکذشت اول ترکستان بکرفت و کروهی را بکشت و کروهی را بکرفت و بسیار از ایشان ترکان اسیر کرد و طلب
آمین کردن ایشان بر نهاد و بر ایشان بیعت تمام ما افاء الله علی قتیبه پس چون نزدیک چین رسید ملوک چین ایشان بر سیدند کی اسیر برد کی
بکا ابر توانست آمدن نزدیک قتیبه کس فرستاد و کفت تا چند را از خاصکان خویش نزدیک من فرست تا اندر کار تو از ایشان چیزی بپرسم
پس قتیبه بکزید از لشکر خویش هر کدام روی نیکوتر بودند و منظر تر و زبان فصیح تر و ... دلیر تر و هبیره بن المشرح را از ایشان
مهتر کرد و بفرستاد و او نیکو روی بود و دلیر بود و مبارز و فصیح و سخن کوی بود او را کفت کی او را بکوی کی من سوکند خورده ام کی باز نکردم
تا خاک زمین شما زیر پای سپران نسپرم و مهتر زادکان ملک چین را بطوق و مهر اندر کنم و بردن خویش ساکنم و خراج از شما
بر هبیره با یاران برفت چون چین اندر رسیدند ملک بفرمود تا ایشان را نیکو فرود آوردند دیکر روز ایشان را پیش خواست هبیره یاران را کفت
شدند سرو روی را پاکیزه کردند و جامها پاک بپوشیدند و ... عمامها اندر سر کردند و سوی ملک اندر رسیدند ملک ایشان را بدید که اندر
شدند سرها برهنه و پایها برهنه عجب آمدشان ملک با ایشان سخن نکفت و باز کردانیدشان پس دیکر روز بخوانیدشان ایشان جامها حریر و دیبا
بپوشیدند و موزها اندر پای کردند و عمامها اندر بستند و اندر آمدند ملک نیز با ایشان سخن نکفت و باز کردانیدشان کفت این
مردمان ... بر نا ... بودند و امروز بر دلم ... ماندند ... دیکر روز بخواندشان ایشان زرها اندر پوشیدند و سلاحها ببستند و سوی ملک اندر
شدند و او هم با کس سخن نکفت و باز کردانیدشان پس کس فرستاد کی ... بنشست ما او سخن کوی هبیره بن المشرح برفت و سوی او
اندر شد ملک کفت زینها مختلف دیدم تمام ... کفت آن نخستین زینت ... و زینت دار ایران زینت پیش آن است کی سوی زنان اندر آییم و آن
دیکر زینت آن روز است کی سوی ملکان اندر شویم و آن دیکر زینت ما آن است کی سوی دشمن اندر شویم بحرب ملک کفت این نیکو زینتی است
بر ملک تو را کفت این مردمان چه کوید و چه خواهد و چه کار آمده است کفت بدان آمده است تا خاک زمین شما اندر زیر سم ستوران بسپرد و
مهتران زمین ملک را دکان شما را طوق برکردن نهند چنانک ایشان را باز کردد کی وقت من و لشکر من نزدیک است
او لشکر اندر ... هیچ کفت آن سپاه را اندک کویند کی بعض ایشان بترکستان باشند دیکر بر ما ایشانکی نیوذن ... کفت تو جواب دهید
کفت زمین شام و ... کشتن و هلاک کردن ما را ... بیم کنید مرد مرا از مرک چاره نیست و مرکی کی بر ما کنی بود بهتر باشد کفت تا اکنون چه
خواهید تا باز کردید کفت تا این سه کار نبود کی سوکند خورده است باز نتوان کشتن ملک کفت این سوکند او را کنیم خاک زمین چین بر سیم
تا او بر نیم بسپرد و پنج تن را بفرستم از ملک زادکان چین تا او طوق برکردن ایشان نهد چنین بفرستیم چنانک خزانه است بس
هم چنین کرد و رسولان بفرستاد و این همه چیزها بفرستاد و رسولان را بسیار هدیها داد و رسولان سوی قتیبه آمدند و هدیها و ملک
زادکان و خاک زمین چین قتیبه بدان شاد شد و طوق برکردن ایشان نهاد و باز داد شهر وز بر ایشان را بنواخت و چیز داد و نزدیک ملک

چنین از قتیبه شاد و بخوارا اندر اینجا بازگشت چون بمرغاب رسید خبر مرگ ولید بیافت و خلافت سلیمان و قتیبه از سلیمان بترسید و دانست
که میان سلیمان با حجاج چه بوده است و همی ترسید که سلیمان خشم حجاج بر وی براند پس شتاب اندر مرغاب برفت و دو منزل یکی همی کرد تا باز
مرو آمد و شاعر قتیبه سه چهار شعر گفته است و هبیرة بن المشمرج را ستوده است **شعر**

لا عتب في الوغد الذين سعيهم للصين لو ركوا طرق المنهج ‌‌ کروا الجنون على الهوى جوف الهوى فاما الكريم هبيرة بن مشمرج
لم يرض عنه الحيم في اعنانهم وزمان وتحت حل محرج ‌‌ ادى رسالتك التي استوعبه واتاك من حنث اليمين المخرج

و چون قتیبه بمرو آمد این هبیره را این حوالی بنام فرستاد تا قصه چین ایشان را بگوید چنانکه گفتیم بوده است و هبیره برفت و براه اندر بمرد و هم کسی
شاعری نام او سواده بن عبد الله السلولی بود هبیره را مرثیت کرد **شعر** لله من هبيرة بن مشمرج ماذا تضمن من ندى وجمال

كان الربيع اذا السنون تتابعت والليث عند تكعكع الابطال ‌‌ فسعى بقوته حياة ابيه عز عزيز وبسل ابطال
ملك الجياد الصافنات معقده وكانه كل مثل عال ‌‌ وبكته شعرا لم تجد عامها في العام ذي البرات والامحال

و کثیر بن ابی الاشعری است بمدح قتیبه واین دو بیت از قصیده آن غزو چین را یاد کرده است ابدون گوید **شعر**

وعدت عرو كانت تا ركه بردى وراعه الى ام محمد ‌‌ ما كت عنها فنا والها والصين حين دا سود منها الابرد
ولاا زال الملط بسمه في المعاز لا وكوا ولا يتكدر ‌‌ ملك الفتوح التي ذكر عجائبها عند الخليفة بادى معترحمد
لم يرجع عن يوم غرويهم حتى تنال الهم بعد وقد عقد ‌‌ لم يرض من حصتهم اركان سماحتى ركموا منها الى الحد الصمد

خبر بیعت سلیمان بن عبد الملک و مقتل قتیبه و پیدا ندیم که ولید بن عبد الملک خواست که سلیمان را از بیعت بیرون کند
و پسر خویش را عبد العزیز بیعت ستاند بهمه عمال نامه کرد مشرق و مغرب هیچ کس این سخن را اجابت نکرد مگر حجاج بن یوسف و مه اهل عراق
را بفرمود که عبد العزیز را بیعت کنند و نامه کرد بقتیبه که بیعت اهل خراسان و ما وراء النهر بستان عبد العزیز را قتیبه چنان کرد که او فرمود
و سلیمان بر حجاج و بر قتیبه خشم گرفته بود بدین بیعت و نذر کرده بود که اگر خلیفتی بدو رسد حجاج را و کسها آورا بکشد پس حجاج و ولید
هر دو بمردند و چون ولید بمرد سلیمان بولایت خویش بود بفلسطین بشهری که او را رمله گویند و هم از آن روز که خبر بدو رسید دیوان و بلندان
بدنجول بدمشق آمد و مردمان او را بیعت کردند چون خبر بقتیبه آمد اندوهگن شد و بیعت کرد که بیعت او را نبرد و هم بر بیعت عبد العزیز
همی باشد و همه برادران را گرد کرد و تدبیر کرد و گفت خوشتر کار آن باشد که سلیمان کند یزید بن المهلب را بخراسان فرستد و مرا و برادرانم را
مر او بکند و سوی سلیمان فرستد و آنگاه او بر ما خشم کند که حجاج بر یزید کرده بود من خود هم اکنون کار خویش استوار کنم و مردمان را بیعت گیرم
و هم بر بیعت عبد العزیز همی باشم بر این اندیشه کرد که خشم سلیمان را باز دارد تا خود چه کند و رسولی بیرون کرد از نزد سلیمان و سه نامه بنوشت
بسلیمان و بنخستین نامه تهنیت کردن ولید و تهنیت خلیفتی و بدیگر یاد آن رنجهای خویش یاد کرد اندر دولت ایشان و فتح او خراسان و ما وراء
النهر و کار او در خوارزم و سغد و سمرقند و بخارا و حجاج و فرغانه و کاشغر و در چین بزمین چین و طوف که کردن و ملک ایشان را کاره نهادن و حرمت
شدن او ملک چین و آن چیزی که غزا او بود با خر نامه اندر بگفت که اگر یزید بن المهلب را بخراسان فرستی من خراسان بدو ندهم و ترا خلع کنم
و از بیعت تو بیرون آیم و بسه دیگر ابدون نوشت که من خود ترا بیعت نکنم و طاعت ندارم و هر چه خواهی کن و رسول را گفت این هر سه نامه
را ببر و آن نخستین نامه بدیش اندر نه چون بخواند آن دیگر نامه بدو ده پس چون رسول برفت دو روز اجتهد بر آمد قتیبه تنگ دل شد و راه
گفت مرا این خلاف با علاء الدین چه باید و سلیمان مرا چه خواند کردن پس خود او را خلع کنم پس دیگر روز قتیبه سپاه را از نهر بیرون برد و سلیمان را
خلع کرد و از همه سپاه هیچ کس او را اجابت نکردند چون رسول او بسلیمان رسید بشام و وی بخراسان سلیمان را خلع کرده بود و نه سلیمان آگاه
بود و نه رسول چون رسول پیش سلیمان آمد سلیمان بر تخت نشسته بود و سلیمان بدین همی داشت که یزید را بخراسان فرستد چون رسول آن
نخستین نامه بداد سلیمان نامه را بخواند و بر یزید داد و یزید بخواند و پیش سلیمان بنهاد و رسول دیگر نامه سلیمان را داد سلیمان نامه را بخواند
و قتیبه را دشنام داد و نامه بر یزید داد و یزید بخواند و پیش سلیمان بنهاد و رسول سه دیگر نامه بدو داد سلیمان آن را بخواند و رویش از گونه
بگشت و نامه بر یزید انداخت که آن نامه را بنوشت و زیر مصلی نهاد و متغیر بود تا رسول را فرود آوردند پس سلیمان با یزید مشورت کرد اندر
کار قتیبه یزید گفت یا امیر المؤمنین صواب آن است که عهد خراسان بقتیبه فرستی و مرو را الخیانی که کار ما هنوز نو است تا بنگریم که چگونه بود
پس سلیمان رسول را بخواند و عهد خراسان او را داد و بنوشت او را پیش نهاد و رسولان با عهد بر فتند و سلیمان و یزید بن المهلب را

بعراق فرستاد بولایت عراق و چون رسولان بقتیبه حلوان رسیدند خبر یافتند که قتیبه سلیمان را خلع کرد با سپاه کار الخراسان و ارشاد
کسی او را اجابت کردند و کسی نکردند پس رسول سلیمان بازگشت و رسول قتیبه با عهد نزد یک قتیبه آمد چون عهد پیش قتیبه نهاد قتیبه آن را
خلع ایشان شد پس آن را بخواند و گفت چه بیند کفتند ببینم نو بیند دانی که سلیمان از تو بیم مرگ و اتابی بود و من ترک نکنم کی و او بن عمر
بنان فرستاده است تا مرا بدام اندر آرد و حیله بکند و او چون سلیمان را خلع کرد سپاه و مخالف شد بودند هم چنان لشکرگاه بی بودند و هر روز
اختلاف ایشان بیش همی شد تا آخر الامر سپاه همه گرد آمدند و قتیبه را بکشتند و سبب کشتن او آن بود که خبر نیکی او ایشان لشکرگاه
رون آورد با او از سپاه عرب مقدار چهل و پنج هزار مرد بود پس میان از عرب را و فضیحا و بزرگواران را بسرای برده و خویشتن خواند و پیش
خویش ایشان بنشاند و دیگر لشکر بدشت ایستاده بودند و ایشان را خطبه کرد و غزاها خویش یاد کرد پس گفت سلیمان عبد الملک را شاید بود او
بخشش کاری که کند یزید بن المهلب را بخراسان فرستد تا این همه کارها که من بصلاح آورده ام از آن شما و از آن رعیت همه بفساد آرد و من اکنون
او را خلع کردم که من خود بیعت عبد العزیز بن ولید دارم شما باید که با من موافقت کنید تا بیاری یکدیگر این کار را بسر بریم و هر نیکوئی که مرا باشد
شما را باشد ایشان چون این سخن بشنیدند خاموش بودند که هیچ نگفت و او چند بار این سخن باز گفت هیچ کس اجابت نکرد و قتیبه را از آن خشم
آمد و ایشان را دشنام گفت و از پیش برخاست و بخیمه اندر شد و ایشان بیرون آمدند و بیتهم اندر گرد آمدند و بیعت کردند که قتیبه را
نخواهیم و امیری دیگر نشانیم و سه ماه اندر آن تدبیر بودند و کسی همی خواستند که این کار را بدو برند تا بر و بیعت کنند هیچ کس از ایشان آن کار را بار
نپذیرفتند تا وکیع مردی از بنی تمیم ایشان را اجابت کرد و آن کار را بپذیرفت و همه سپاه او را بیعت کردند و نام این مرد وکیع بن ابی سود بود و
مردی عیار بود و حرب بی و قتیبه از آن کار را آگاه شد و تدبیر آن کرد که چون وکیع بدرگاه آید او را بگیرد و بکشد و وکیع از آن بیم بنشد
خویشتن را بیمار ساخت و سوی قتیبه نشد و قتیبه همی دانست که او بیمار نیست کس فرستاد و بر او بخواند وی گفت که بیمارم نتوانم و قتیبه کس
فرستاد که او بی بیمار نیست کی با خبر شوان کرد هم بر نتافت آنگاه قتیبه صاحب شرط را بخواند و بفرستاد و گفت بشتاب اندر رو و وکیع را بخوان
اگر نیاید سرش برگیر و بیار چون وکیع بشنید که سپاه همی آید بطلب او گفت و رفت کار آمد سلاح بپوشید و برنشست و بسرای بیرون آمد
و بایستاد و علامت بپای کرد و بسپاه را بخواند ادر سوی همی آمدند چون صاحب شرط قتیبه فراز رسید با وی مردم انبوه گرد آمده بود پس غلام قتیبه
بیامد و گفت بروم لشکر خود اندر چون سپاه تمام گرد آمد لشکرگاه بیرون رفت و آن سپاه که خاصه قتیبه بودند بر گرد آمدند مقدار
پانصد مرد و قتیبه ایشان را بسرای پرده اندر آورد و در اندر آن و اهل بیت بخواند و خود سلاح بپوشید و بر تخت نشست و وکیع با همه سپاه
بلشکرگاه آمد و با قتیبه حرب اندر گرفتند با مردم او و آن اهل بیت کرد و قتیبه اسب خواست تا برنشیند چون اسب را از تخت بر دند قتیبه پای
در رکاب اندر کرد اسب شوخی کرد و بجست و پای قتیبه از رکاب بیرون رفت و اسب دیگر خواست هم آن شوخی کرد پس اسب قتیبه همی خواست
تا بر نشیند و آن شوخی همی کردند و نمی گذاشتند قتیبه گفت این کار آسمانی است و از آن وکیع و دشمن سرای پرده بیش بند و بسرای پرده اندر او
فتادند و آن کسها که قتیبه بودند پیش بکشتند و بر برادر و پسر او را بکشتند و پس ابراهیم او را کردند و جهم بن زحر از بنی اعلاء اندر و
ستبری بزد و بکشت و بکند و سعد بن زحر برادر جهم فراز شد و سر قتیبه را بر تیغ پیش وکیع آورد و وکیع او را سه هزار دینار بخشید و
لشکر دیگر را هم بدان لشکرگاه با وکیع بیعت کردند و وکیع سر قتیبه را و سر برادر و پسر برادرانش را سوی سلیمان بن عبد الملک فرستاد چون
سرها پیش سلیمان نهادند گفت خدای تعالی بر ستانید و بفرمود تا آن سرها را بگور کردند و شاعران قتیبه را مرثیها گفتند یکی از آن نوح
عبد الرحمن بن جمانه الباهلی **شعر** كان ابا حفص قتيبة لم يسر بخيل الى خيل وفرسل منبرا
ولم تخفق الرايات والقوم حوله وقوف ولم تشهد له الناس عسكرا ‌‌ دعته المنايا فاستجاب لربه وراح الى الجنات عفا مطهرا
فما رزئ الاسلام بعد محمد بمثل ابي حفص قتيبة ‌‌ عبهرا ‌‌ و عبهر نام ما در قتیبه بود و سلیمان رسولان وکیع را باز گردانید
و عهد خراسان بدو فرستاد و وکیع نه ماه بامیری خراسان بماند و او مردی بود عرابی و هرگز امیری نکرده بود و سلیمان نیز همی دانست که محل
او چندان نیست که او را امیری خراسان باید دادن لیکن یزید بن المهلب برادر و فرستاده بود و اندیشه کرده بود که او عراق را دوست
دارد از خراسان و نخواست که او را از عراق باز کند و بدین همی گردید که کار خراسان فرستد تا سالی بود و پس امیری شد و بود که
اندر آن پس یزید بسلیمان نامه کرد که کارها عراق را بنتیجه اندر زدادم و دست را شم فارغ است سلیمان دانست که یزید خراسان را
همی خواهد عهد خراسان بدو فرستاد و یزید بخراسان آمد و لشکر و رعیت شادی همی کردند با مرد وی و چون یزید بیامد وکیع را بند کرد و تا

خراسان از وی بخواست و شاعران اندران معنی ها گفتند یکی اینست — شعر

ما زال سیبك یا یزید بجوده حتی ارتوی من جود کل لا تنکر — ان الربیع اذا یکون خصاصة عاش السقیم به وعاش المقتر

وعم سحابه جمیع بلادنا فرووا وعاد ویروی سحاب ممطر — فسقاك ربك حیث کنت مخیلة ریا سحابها یروح ویبکر

خبر فتح یزید بن المهلب بخراسان

و دیگر سال نود و هشت بود ... بسیار بود و اول سال سلیمان بن عبد الملک
برادر را مسلمة بن عبد الملک با سپاه شام بر مبنی روم فرستاد و ناصر ... از مرد لشکر بود و از عبید ... و مسلمة بن ... بروم اندر شد و تا
قسطنطنیه همی آمد و همه شهرها را بر راه بگشاد و در روم اندر همی بود تا بگشت و برآمد و بدرود و بخورد و تا خبر مرگ سلیمان بدو برسید
از زمین روم بیرون نیامد و از سوی مشرق و خراسان یزید بن المهلب فتح گرگان و طبرستان بُد و گرگان و طبرستان ناحیتی بود
دشوار و کوه و ملوک اسپران خراسان ... عراق آمدند ... ازان گردند و از پس آن که سعید بن العاص گرگان آمده بود و طبر
ستان بگرفت ... بود و راه خراسان از سوی قومس بر ... خلفا بسته بود ... عراق بخراسان شدندی براه اهواز و پارس
شدندی ... که یزید بن المهلب از دست سلیمان بخراسان آمد و خراسان و عراق او را گشت و همی خواست که آن راه از خراسان بعراق
گشاده شود از سوی ری و گرگان آنگاه پسر را مخلد بن یزید را بر آن امارت فرستاد و خود بگرگان آمد و مردمان بحصار دهستان
اندر شدند سه ماه حرب کردند پس چون کار بر ایشان سخت شد دهقان دهستان صلح خواست تا ایشان را اول ... و اصبهبد
بیرون کرد ... کجا خواهند و دیگر حصار و ... اندر دست ... خواستند یزید اجابت کرد و با او صلح کرد
بیرون آمدند و شهر را با همه سپاه و رعیت بدو باز داشتند و اندر دهستان چهارده هزار مرد جنگی بود و مردان و یزید شهر بگرفت
و آن همه را کردن بزد و هیچ کس را زنده نهشت و مردمان گرگان باز آن گاه بودند چون یزید دهستان را بگشاد و آن خبر بدان
خلق رسید مردمان گرگان بترسیدند و بطاعت آمدند و اصبهبد طبرستان را زنهار دادند و سپاه گسیل کردند که طبرستان حصار
دارد و درختان کوچ که سپاه آنجا اندر نتوانند رفتن یزید اسد بن عبد الله الازدی را بگرگان امیر کرد و خود آهنگ طبرستان کرد و
چهار هزار مرد از ابن جابر ... فرستاد تا درختان همی ببرید و سپاه را راه همی کردند تا بطبرستان اندر شد و ایشان حصار
اندر شدند و هر روز حرب همی کردند و گاه ظفر مسلمانان را بودی و گاه کافران را و اندر سپاه یزید از مبارزان بزرگ نام او محمد بن ابی سبره
روزی با مردی طبری حرب کرد و هر دو خود و جوشن داشتند طبری بر محمد را شمشیری بزد و ایشان شمشیر حرب نتوانستند کردن
که حرب ایشان بر زوبین بود آن شمشیر طبری بخود محمد بر آمد و بریده و نیمی فرو رفت و شمشیر بخود اندر بماند و نه فرو شد و نه بر آمد
و محمد مر طبری را شمشیری بزد و خود و سرش را بدو نیم کرد و محمد بلشکرگاه باز آمد و آن شمشیر طبری بخود اندر همی تافت و آفتاب
بروی افتاده بود و هر که فراز نگاه کردند هول آمد ایشان را و مسلمانان از آن خشم شکوه آمد و اصبهبد گفت برادران دست که این شمشیر زد
شما را با شمشیر چه کار است جز با سلاح خویش حرب مکنید پس دیگر روز اصبهبد بنامی سپاه از حصار بیرون آمد و دو بر سر کوه همی حرب
کردند و مسلمانان هزیمت شدند و خبر بگرگان شد که سپاه یزید هزیمت شدند پس مردمان خلیفت یزید را بکشتند و باز عاصی شدند
و این خبر بیزید آمد و او صعب همی کرد بر در طبرستان و بگرگان باز نتوانست شدن بر حصار بر اصبهبد دشوار شد و طعام تنگ شد و از یزید
صلح خواست و یزید صلح کرد از بهر آنکه دلش مشغول بود و بهای هزار و دویست هزار درم بستد و چهار صد خروار جامه و زعفران
و چهار صد برده با هر برده ای سپری کهلی بر هر سپری در جامه نهاده یکی بر زبان و یکی کمان و بر میان هر سپری جامی سیمین از پانصد
درم آن بستد و طبرستان ایشان بگذاشت و بگرگان آمد و اصول را بیافت دهقان دهستان بگرگان آمده و شهر گرفته چون یزید بیامد اصول
شهر دست باز داشت و بدهی شد بر لب دریا گرگان و خوارزم میان دهستان و طبرستان و آنجا بحصار اندر شد و آن حصار را المحر
خواندندی و یزید شش ماه بر در آن حصار بود تا کار بر اصول و بر حصاریان تنگ شد و اصول صلح خواست و یزید صلح کرد و صول را
و امان و اهل بیت او را زنهار داد و از حصار بیرون آمدند و یزید بحصار اندر شد و آنجا اندر چندان یافت از گندم و گنجها و نخ
چندانکه اندازه نبود یزید آن همه بر سپاه بخشید و یاجی یافت اندران حصار که همی آن بدید بخوارزم و سیم و گوهر کی اندران بود
یزیدان تاج محمد بن واسع را بخشید و ابن محمد از زهادان تابعین بود و از زهاد و ... و بدان غزو حاضر بود پس یزید را خبر آوردند که او مر آن تاج را
همی بفروشد او را بخواند و از آن قیمت باز خرید و چون او از طبرستان بود و خلیفت او را بگرگان بکشتند وی سوگند خورده بود

کز ایشان چندان بکشند که آسیا از خون بگردد و بران آرد کنند و ازان آرد نان کنند و بخورد پس چون بطبرستان او را صلح را بگشاد
بگرگان باز آمد و مردمان گرگان را معاصفه بگرفت و شهر بستد و از ایشان چهار هزار مرد از شهر بیرون آورد و بر لب آبگیری و آسیابی
همه را کشت پس یزید بفرمود تا ایشان را همی کشتند و آن خون بدان آب اندر همی شد و آسیا همی رفت و آن آسیاب بران آب و خون همی گشت
و آن آرد را بگرفتند و از آن نان پختند و یزید بخورد تا سوگندش راست شد و نامه کرد بسلیمان عبد الملک بخبر فتح گرگان و جرجان و دهستان
و طبرستان و گفت خدای امیر المؤمنین را فتحی داد که هرگز کس را از ملوک عرب و عجم آن نداده بود و از گاه شاپور ذو الاکتاف باز ملکان
همه جهد کردند که گرگان و طبرستان را بگشایند هیچ کس را گشاده نشد تا اکنون که خدای عز و جل امیر المؤمنین را ارزانی داشت که
از کسها کی آنجا شدندی بصلح نشدندی و باز گشتندی و بر نامه ... ابدیت فاصدر یجیبه بشاد با خمس ... شش ماه هزار هزار
درم بود دیگر بر سپاه بخشید و خود بخراسان باز آمد چون عبد الملک مروان مر ولید را بیعت کردند و از پس ولید سلیمان را و از پس سلیمان
یزید بن عبد الملک را و یزید بخرد بود پس چون سلیمان بنشست و یک سال ببود بیعت بر مردمان بر پسر خویش را بستد ایوب و دیگر پسری بود داود را
داود با مسلمة بروم شده بود پس ایوب پیش از سلیمان بمرد و چون سلیمان بیمار شد رجای حیوة حاجب را گویند که او را گفتم یا امیر المؤمنین
ابوعون گوید که چون خلیفتی بمیرد و کسی را ولی عهد نکند او را زمین ضیع اثر نماند بود گفت راست گوای کرا دانی که این کار را شاید
گفتم امیر المؤمنین بهتر داند گفت داود ... پسر من گفتم او بروم است و چه دانیم که با او بیاید گفت زید من خاست گفتم عمر عبد العزیز
مروان ... گفتم یا امیر المؤمنین او شایسته است از پس او یزید بن عبد الملک بادید که عبد الملک چنین وصیت کرده بود و عمر مردی بود است اگر از
پس او کسی نام زد نکنیم از بنی مروان تا نگویند عمر که این کار را از بنی مروان برود پس سلیمان عهدی بنبشت و خلیفتی از پس خود عمر بن
عبد العزیز را داد و از پس او یزید بن عبد الملک را و مهر کرد و مرا داد و گفت آل مروان را و همه اهل بیت من بخوان تا بیعت کنند از آنکه
من نام او اندرین عهد کرده ام و کسی را مگوی که کیست تا بیعت کنند که عمر بیعت بستد و کسی دیگر این کار را اندر زیابد که مسلمانان را ... سلیمان را
اهل بیت او را همه گرد کردم و بیعت ایشان بستدم چنانکه او گفت پس بنزد سلیمان بشدم که بمرده بود و عمر را گفتم پیش شو و بر
کن عمر پیش شد و نماز کرد چون سلیمان را گور کردند همه اهل بیت مرا گرد آمدند گفتم این نامه پیش شما بگشایم و چون گرد آمدند باز
همه بیعت ایشان بستدم از آنکه نام او اندر آنجا نگاه بکشادم و بر خواندم چون عمر نام خویش بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون پس من
دست عمر بگرفتم و گفتم برخیز و بر منبر شو که کار کار تست عمر بر منبر شد و مردمان را بیند داد و خطبه کرد و مردمان بخلافت او شاد
شدند و سلیمان را دعا کردند و سه دیگر باره بیعت تازه کردند پس چون عمر از منبر بیرون آمد جنیبتان بزر و سیم آورده بودند تا بر نشیند
و سرای سلطان شود عمر گفت بمان اسب من بیارید چون بدان بنشست مردمان گفتند این مرد چنین نخواهد بود پس عمر فضه
خانه خویش کرد گفتم یا امیر المؤمنین سرای سلطان نیابد رفت گفت عیال ابو ایوب اینجااند نخواهم بر ایشان تنگی کردن و مرا بیم اخانه
من بس است و گویند سلیمان ابو ایوب بود پس هر روزی از عمر عبد العزیز چیزها بدیدندی که مردمان گفتندی خدای عز و جل سلیمان را
بیامرزد بدان کار که سلیمان کرد که این خلافت بعمر عبد العزیز داد و سلیمان روز آدینه بمرد ده روز مانده از صفر سال نود و نه
و بدین ... بود و اندر شام بناحیتی است و رادابق خوانند سلیمان با اهل بیت خویش آنجا بیرون شده بود و روز آدینه بود سلیمان
جنازه بر دی نداز ... ازان ناحیت ... بود و بر سر گورش بنشست و آن مرده را بگور همی کردند سلیمان از خاک آن گور
... بدست برگرفت و گفت چه خاکی ... است بر چه بخسپی است و این بمن بخشید از زمین دمشق است و خاک آنک گورش آنجا بود و
این بخن روز آدینه گفت و دیگر روز آدینه سلیمان را هم آنجا بگور کردند و سلیمان دو سال و هشت ماه خلیفت بود و نکو سیرت بود و باداد
و عدل بود و با سخاوت و عطا بسیار و در سال اول خلیفتی بنشست بحج شد و باز آمد زن بدید ... کس ... اهل بیت
پیغامبر صلعم و از مهاجر و انصار در بر زبان و اهل بیت پیغامبر که نه هر کسی را جدا جدا بخشش و عطا داد و عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی
طالب را ... درم داد و حسن بن علی ... بود کز روم ... اسیر آورده بود و عبد الله بن الحسن با سلیمان نشسته بود سلیمان بفرمود که همه
را پیش من کشند پس از آن اسیران یکی فراز آوردند غلی آهنین بر گردن نهاده پس چنانکه همه کردن با سر ... بود سلیمان عبد الله بن
الحسن را گفت خیز این را گردن بزن عبد الله برخاست و شمشیری از آن یاد کان خویش که آنجا ایستاده بود بستد سلیمان گفت بر سر بزن
که بر گردنش آهن است شمشیر کار نکند عبد الله آن شمشیر را بگردنش زد بر غل و آهن بگذاشت و گردنش را بیرون انداخت سلیمان گفت

ان شمشیر بن نهای بمشتی او را داد سلیمان شمشیر را بکرفت تجربت کند بزد وبینداخت سلیمان گفت حقا که اگر این شمشیر را بر زنی زنی دشوار
بزد واکر خدای عز وجل مر آل علی را اندر شمشیر زدن رگی واصلی داده است که کس دیگر را نیست واین رگ تو از نیز و علی است وان همه
بنی امیه مر آل علی را سلیمان دوست نداشتندی مر کسی که ایشان را گفته بودندی روی حبیب [illegible] جریر
و فرزدق هر دو اینجا بودند ایشان یکدیگر را هجا کردندی و سلیمان از ایشان بخندید [illegible] اسیر را پیش او آوردند
و شمشیر بدو بر کردن و سرش را بیرون انداخت جریر مردی [illegible] بود و فرزدق دعوی مردی و مبارزی کردی چون جریر یکی را
بکشت فرزدق گفت یا امیر المؤمنین [illegible] مرا بفرمای تا من سر یکی بکنم سلیمان گفت یکی پیش فرزدق آرید تا او
بزند [illegible] مردی بود خراسانی که آنجا بصف اندر پیش سلیمان ایستاده بود سلیمان گفت شمشیر ان مرد بستانید و فرزدق
را دهید پس ان شمشیر بستدند و فرزدق را دادند و فرزدق ان شمشیر بستد و بزد هیچ نبرید دیگر باره بزد هیچ نبرید پس سه دیگر باره همی
برو داشت بزد هیچ گونه نبرید [illegible] بکردن آن اسیر برخاست بر آن اسیر گفت [illegible] شمشیر زدن مردان شمشیر
چنین زنند فرزدق خجل شد و سلیمان بخندید انگاه فرزدق گفت یا امیر المؤمنین این شمشیر سخت کند است گفت اگر با همه کند بودی [illegible]
و بیل زخم کردن [illegible] سلیمان بخندید و ان اسیر را از کشتن عفو کرد و دیگران که مانده بودند بزد و بخشید
و جریر دو بیت شعر گفت بر فرزدق فسوس کرد **شعر** بسیف ابی رغوان سیف مجاشع ضربت ولم تضرب بسیف ابن ظالم
ضربت به عند الامام فارعشت یداک وقالوا محدث غیر صارم فرزدق جواب کرد و گفت **شعر**

ايعجب الناس ان اضحكت خير خليفة الله يستسقى به المطر — وما نبا السيف عن جبن ولا دهش عند الامام ولكن اخر القدر
ولن [illegible] على عمد مقلده ملوح حمائله [illegible] — وما يعجل نفسا قبل ميتتها جمع اليدين ولا الصمصامة الذكر

خلافت عمر بن عبد العزیز

چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست سیرتهای نیکو بنهاد و دیگر چون سیرت عمر بن
الخطاب از نیکی و پاکی و نیک مردی و پرهیزکاری و داد دادن و دوری از رنجانیدن [illegible] و خوردنی و پوشیدنی همه همچو
عمر بن الخطاب داشت و جامه سبز پوشیدی و طعام درشت خوردی [illegible] و دست فرا بیت المال نکردی
مگر بدانکه واجب بود و شاعران عرب همه بر در وی آمدند و او شعر نشنود و کس را چیز نداد [illegible] مسلمه بن عبد الملک با همه
کرد تا از روم باز آمد و ستور و طعام و علف فرستاد [illegible] مردم که با مسلمه بزمین روم شده بودند
[illegible] بیرون نیامدند که نه بیشتر هلاک و کشته شدند اندر آن دو سال و عمر مسلمه را با ایشان طلب کرد [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] و عمر [illegible] یزید بن المهلب را از خراسان باز کرد و از عراق و عدی بن ارطاة را
بصره فرستاد و عبد الحمید بن عبد الرحمن را بکوفه و عبد العزیز بن عبد الله بن خالد را امیری مکه فرستاد و ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم
را امیری مدینه داد و جراح بن عبد الله را با امیری خراسان فرستاد و عامر الشعبی را انگاه حاکمی کوفه داد و حسن بصری را
حاکمی بصره داد حسن بصری بپذیرفت و استعفا خواست پس ایاس بن معاویه را داد و [illegible] و آن عمال خویش را سیرت عمر خطاب
و عمال او روایت کرد و عمر بن عبد العزیز خود از سوی مادر دختر زاده عمر خطاب بود مادرش فاطمه بنت عاصم بن عمر بن الخطاب بود
و از فتحها روزگار او فتح آذربایگان بود که ترک با ذربایگان بیرون آمد و بسیار مسلمانان بکشت و بسیار اسیر کرد و عمر حاتم بن
نعمان الباهلی را بفرستاد با سپاه مسلمانان تا با ترکان حرب کرد و ایشان را بکشت [illegible] و فتحی بزرگ برآمد و بسیار از خلق از بزرگان
کشته شد و سال صد اندر آمد و یزید بن المهلب از خراسان بصره آمد و عزم [illegible] کرد عدی بن ارطاة امیر بصره [illegible]
بفرمان عمر یزید را بند کرد و بعمر فرستاد و ایشان [illegible] سلیمان یکدیگر را دشمن داشتندی و عمر گفتی [illegible]
جباران [illegible] ایشان را دشمن دارم و یزید گفتی عمر مرائی است و منافق و من او را دشمن دارم پس چون یزید را پیش عمر آوردند او را
گفت یا یزید خواسته خراسان چه کردی باز ده یزید گفت ندارم [illegible] سلیمان فرمود بکار بردم گفت آن خواسته سلیمان نیست که
آن خواسته مسلمانان است من از تو دست باز ندارم و بفرمود تا او را بزندان کردند و پسرش مخلد از خراسان بیامد [illegible]
[illegible] بود و سوی عمر اندر شد و گفت یا امیر المؤمنین عدل تو بهمه جهان رسیده است [illegible]
[illegible] و این پدر من مردی پیر است [illegible] و بر وی چیزی واجب نیست اگر واجب است از من ستان و مرا

بجای او باز دار و او را بیرون کن عمر گفت خواسته خراسان او را باز باید دادن گفت یا امیر المؤمنین حکم خدای و پیغامبر [illegible]
تو همی دعوی کنی و او منکر است با گواه باید درستی [illegible] و بیوکند او را [illegible] گواه و درستی
ندارید [illegible] چیزی صلح کن تا بدهد و دست باز دار [illegible] جایی او باز دار عمر گفت [illegible]
سه [illegible] که مخلد بمرد و یزید اندر زندان بماند و مردمان خراسان اندرین سال از جراح [illegible] سوی عمر و عمر او را باز
کرد و عبد الرحمن بن نعیم القشیری را بخراسان فرستاد و اندرین سال بود که محمد بن علی بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب [illegible] دعوت
کرد و خلق را بنهان همی پیش خواند [illegible] از ولد عباس [illegible] خلیفتی دعوت کردی اندر سال صد بود از هجرت بود و در کار عمر
بن عبد العزیز [illegible] بدعوت خویش بعراق فرستاد تا خلق را بنهان بدعوت وی همی خواند و از مردمان عراق بسیار کس اجابت کردند
و ابن میسره را ابو محمد الصادق [illegible] از عراق بخراسان فرستاد تا مردمان خراسان را ببیعت خواند یکی محمد
بن خنیس و دیگر حیان العطار [illegible] ابو عکرمه السراج و بخراسان شدند و خلقی بسیار از خراسان بیعت کردند مر محمد بن علی بن عبد الله
بن العباس را و پیش [illegible] کرده بودند بعراق و هفتاد تن بکزیدند [illegible] پیغامبر صلعم [illegible] بیعت کرده بود
و دوازده تن را از ایشان نقیب کرد چنانکه پیغامبر علیه السلام کرده بود دوازده نقیب بر هفتاد تن [illegible] ایشان [illegible] محمد بن
علی فرستاد و محمد بن علی هر یکی را از ایشان [illegible] و مثالی داد که ایشان بران کار رانند و هر هفتاد تن [illegible] عراق
و خراسان اندر بیعت عباسیان شدند و خلق را بمحمد علی خواندن و ایشان بپذیرفتند و خلق را همی خواندند و بسیار کس اجابت کردند و چون
سال صد و یک اندر آمد عمر بن عبد العزیز عبد الرحمن القشیری را باز کرد از خراسان و عقبة بن زرعة الطائی را بفرستاد و عدل [illegible]
اندر [illegible] سوی عمر بن عبد العزیز و آن داد که جهان گسترده بود چون این سال شش ماه
گذشت بهشتم ماه اندر عمر بمرد بجایی از شام [illegible] دیر سمعان گویند و ان روز که بمرد چهل سال بود
و دو سال و پنج ماه خلیفت بوده بود

خبر خلافت یزید بن عبد الملک

و از پس عمر بن
عبد العزیز مردمان با یزید بن عبد الملک بیعت کردند و میان یزید بن عبد الملک و یزید بن المهلب بد بود و یزید بن المهلب بوقت
سلیمان بعراق مر آل [illegible] عذاب کرده بود [illegible] خواسته ستده بودند و یزید بن عبد الملک [illegible]
و یزید بن المهلب [illegible] یزید بن المهلب اجابت نکرده بود و یزید بن عبد الملک سوگند خورده
بود که اگر خلیفتی بدو رسد [illegible] یزید بن المهلب ببرد پس چون عمر بن عبد العزیز بمرد و یزید بن عبد الملک بنشست اندر ان
وقت که مردمان مشغول بودند اندر گور کردن عمر و بیعت کردن یزید یزید بن المهلب حیله کرد و مولایان خویش را گرد کرد تا او
را مکابره از زندان بیرون آوردند [illegible] و از حد شام بیرون شد پس چون کار بر یزید بن عبد الملک راست شد عبد الحمید
را امیری کوفه بداشت و عدی بن ارطاة را [illegible] بصره و عبد الحمید [illegible]
[illegible] رسولان فرستاده بود [illegible] بن عبد العزیز که یزید بن عبد الملک را از ولایت [illegible] طاعت
[illegible] رسولان [illegible] خبر مرگ عمر بشنود [illegible] و محمد بن جریر بن عبد الله را [illegible]
[illegible]
بود و با محمد بن جریر [illegible] کرد و عبد الحمید [illegible] فرستاد مردی نام او تمیم بن الحباب
حرب کردند و تمیم کشته شد و سپاه او بهزیمت بکوفه آمدند و عبد الحمید باز [illegible] فرستاد مردی نام او نعمان بن الحکم
و او نیز حرب کرد و کشته شد و سپاه هزیمت شدند پس یزید بن المهلب ایشان را مشغول کرد [illegible] یزید بن المهلب که
چون او از شام از زندان بجست دیگر روز یزید بن عبد الملک آگاه شد نامه کرد بعدی بن ارطاة امیر بصره که یزید بن المهلب از زندان
[illegible] طلب کن [illegible] بصره است [illegible] و بزندان کن عدی بن ارطاة [illegible] یزید بن المهلب طلب کرد و جماعت
[illegible] عبد الملک و حبیب و مفضل و مروان و محمد بن المهلب [illegible] یزید بن المهلب [illegible] بصره
[illegible] عدی بن ارطاة امیر بصره خبر او بیافت [illegible] بصره را گرد کرد
و محمد بن المهلب [illegible] بیرون آمده او را از بصره باز داشت [illegible] امیری کارت

ونه فضول مرا راه دهيد تا بشهر اندر شوم و بخانه خويش اندر بيايم لشكر بصره گفتند راست گويد او را راه دهيد تا بخانه خويش
اندر شود و در برو فراز كند عدى گفت مرا چنين فرمان است كه او را بشهر اندر [illegible] لشكر گفتند ما با او حرب نكنيم و از راه باز
شدند و يزيد بشهر اندر آمد و بخانه اندر شد و عدى بشهر باز آمد و مردمان روز روز سوى يزيد همى شدند و يزيد مر مردمان را زبان
لطف همى كرد و برادرزاده را حميد بن المالك بن المهلب سوى يزيد بن عبد الملك فرستاد و از وى زينهار خواست و چون حميد برفت
يزيد بن المهلب كس نزديك عدى فرستاد كه من نزديك يزيد بن عبد الملك رسول كردم و زينهار و صلح خواستم برادران مرا دست باز دار
و بدين مكارى كن كه هر كه كه خواهى بنو باز دهند [illegible] تا يزيد بن عبد الملك اندر كار ما چه فرمايد عدى اجابت نكرد پس يزيد با مر
دمان بصره سخن كرد كه بر عدى بيرون آييد و عدى آگاه شد سپاه فرستاد تا يزيد را بگيرند يزيد با سپاه را بيرون آمد و يزيد بن
عبد الملك را خلع كرد و سپاه عدى را هزيمت كرد و ايشان هزيمت نزديك عدى باز آمدند و عدى با همه سپاه برنشست و بيرون
آمد و يزيد بن المهلب با سپاه خويش آنجا آمد و حرب كردند و عدى را هزيمت كردند و عدى هزيمت باز سراى سلطان آمد و سراى
را حصار گرفت و زندان سراى نزديك بود چون برادران يزيد شغب حرب شنيدند كه عدى كس بزندان فرستد تا ايشان را بكشند
پس در زندان را از بن استوار كردند و عدى [illegible] ابن جرير فرستاد بزندان هر چند جهد كرد و كوشيد در زندان نتوانست گشادن
و در زندان آهنين بود نتوانست شكستن و يزيد بن مهلب بود غلبه كرد و سراى سالار زياد اندر شد و نردوان بسراى سلطان
بار نهادند و بيادگان برشدند و سراى بستدند و در بگشادند و يزيد با سپه اندر آمد و از مردمان عدى بسيار بكشت و برادران را
از زندان بيرون آورد و عدى را بگرفت و آن جماعت كه بر پاى برادرانش بود بر پاى عدى نهاد و بزندان اندر كرد و گفت
نه از بهر آن بزندان كردمت كه ترا نخواهم كشتن ليكن [illegible] از آن بچشى كه برادران مرا چشانيدى و يزيد بصره را بگرفت و خلق
همه اندر رغبت و لشكرى و با او بيعت همى كردند و هر كه بطوع رغبت نكرد بكره [illegible] بيعت كرد و از آن بيعت هيچ كس بر نگشت
مگر حسن بصرى و حسن را گفتند يزيد ترا همى خواند كه بيعت كن گفت بچه گفتند بر كتاب خداى و سنت پيغامبر صلعم و حسن يزيد
گفت مرا اندرين دليل نيست و يزيد اين كار را اجابت نكرد و كس او را بر نطلبيد و چون يزيد بصره را بگرفت خراج را جبايت كرد و خبر
بيزيد بن عبد الملك [illegible] كه كار او بزرگ شد و [illegible] سپاه كرد كه بعراق فرستد و يزيد بن عبد الملك حميد را كه بزينهار خواستن
رفته بود او را اجابت كرده بود و نامه خواسته بود و دو رسول خويش را با او بيرون كرده بود سوى يزيد بن المهلب خالد بن عبد الله
القسرى و عمرو بن يزيد الحكمى و ايشان همى آمدند چون بحدود عراق اندر آمدند اين خبر شنيدند باز آمدند و حميد را با زاو [illegible]
[illegible] و يزيد بن عبد الملك عبد الرحمن بن سليم را با پنج هزار مرد فرستاده بود تا بامير خراسان رود و عبد الرحمن بسر حد عراق
فرود آمده بود اين رسولان بدو رسيدند حميد را بدو دادند و گفتند اين را نگه دار تا با احتياط سوى امير المؤمنين فرستى عبد الرحمن او
را بند كرد و بفرستاد نزديك يزيد و يزيد او را بزندان كرد و سپاه بساخت چهل هزار مرد و با مسلمة بن عبد الملك بفرستاد و عباس بن
الوليد بن عبد الملك را با چهار هزار مرد بر مقدمه او بفرستاد و نامه كرد بعبد الرحمن بن سليم كه بامير خراسان همى رفت كه با مسلمه
بباش تا كار يزيد بن المهلب راست شود و مسلمه از شام بعراق آمد و عبد الرحمن نزديك او رفت و پنجاه هزار مرد با او بعراق آمدند
بن [illegible] بن عمرو الحرشى را دو هزار مرد بداد [illegible] فرستاد [illegible] بكشت و آن خوارج را اسير گرفت و سوى مسلمه باز آمد و مسلمه ميان
حرب عراق و سر حد نشسته بود و يزيد بن المهلب چون كار يافت با بصره و اهواز و پارس و كرمان بگرفت و خراج همه بستد و صد و شصت
هزار مرد جنگى را بر خويشتن گرد كرد و برادر خويش را مروان بن المهلب را بر بصره امير كرد و خود با سپاه برفت تا بواسط و چون بواسط
آمد او را گفتند كه عباس بن الوليد بن عبد الملك با چهار هزار مرد ميان واسط نشسته است تا راه كوفه را بگيرد تا اگر كسى از كوفه خواهند
كه نزديك يزيد بن المهلب شوند نتوانند يزيد برادر خويش را عبد الملك بفرستاد با ده هزار مرد تا با عباس تاختن كند تا از راه او را باك كند
عبد الملك برفت و با عباس حرب كرد و نخست سپاه عباس هزيمت شدند آنگاه از هزيمت باز گشتند و حربى ديگر باره از سر گرفتند و عبد الملك را
و سپاه بصره را بشكستند و عبد الملك بهزيمت سوى يزيد باز آمد و يزيد را آن بفال بد آمد و سخت اندوه آمدش و هم آنجا بواسط بنشست
و نامه كرد بسوى بصره برادر خويش مروان و گفت مرا امداد فرست از بصره و مروان هر روز مر مردمان را خطبه كردى و حرص كردى بجهاد و بفتنه
[illegible] لشكر يزيد شوند و حسن بصرى هر روز مجلسى كردى و مر مردمان را پند دادى و گفتى بار ايستيد و خانه را نگاه داريد كه اين فتنه است و

از خطبها و موعظهاء حسن كه اينست يا ايها الناس الزموا رحالكم و كفوا ايديكم واتقوا الله مولاكم ولا يقتل بعضكم بعضا على دنيا
[illegible] زايلة و طمع فيها يسير ليس لاهلها بناء ولم يرض الله عنهم فما [illegible] انه لم يكن فتنه الا كان اكثر اهلها الخطباء والشعراء و
السفهاء واهل التيه والخيلاء وليس يسلم منها الا المجهول الخفى والمعروف التقى فمن كان منكم خفيا فليلزم الحق و ليحبس نفسه عما تنازع فيه الناس
اباه بالحسن شرفا و كفى له فيها من الدنيا حظا و من كان معروفا شريفا فليترك ما تنازع فيه [illegible] من الدنيا ارادة الله [illegible] اسعده
وارشده واعظم اجره واهدى سبيله [illegible] عند الله ما بال پس چون يزيد بن المهلب ديد كه مدد [illegible]
آمدن سپاه را از واسط بر گرفت و بسر مسلمة بن عبد الملك رفت بواسط خليفت كرد و نقل و بنه بدو داد و عدى ارطاة را بند و بسپرد و خود برفت
و با مسلمه فرود آمد و يك هفته بيا سودند پس آهنگ كردند روز آدينه نيمه ماه صفر سال صد و دو و بر لب رود فرات بودند
بجايگاهى كه آنرا [illegible] خوانند ميان حد شام و موصل و مرد لشكر حرب اندر گرفتند و پولى بود بر فرات از پس مسلمه مسلمه بفرمود تا آن
پول را [illegible] يزيد بن [illegible] بود كه لشكر عراق هزيمت شدند يزيد گفت اين همه هزيمت از چه افتاد گفتند هنوز حرب نابوده و علامت [illegible]
[illegible] كرد و علامت [illegible] از نجا گفت [illegible] و خود بتاخت و بيش هزيمتيان اندر شد و همى بانگ ايشان زد و كس باز نيستاد و چون
خيل همه رفتند و يزيد هم چنان متحير ماند همى گفت [illegible] و همى گفت لعنت بر اهل عراق باد و بر لشكر عراق و بيچاره آن كسى كه با ايشان
حاجت دارد و كار اهل عراق كسى شايستى على بن ابى طالب و حسن بن على شايستندى كه ايشان را [illegible] و فا بكنند
امير ان را همى بيازند و با عبيد الله بن زياد و با مختار و با مصعب و با حجاج و با عبد الرحمن بن محمد [illegible] كردند و مغرور آنست كه با اهل
عراق فريفته شود و مخذول آنست كه با ايشان برود [illegible] گفتند ايها الامير باز گرد گفت كجا شوم جاى من اينجاست با طعن
[illegible] كجا اندر مرگ عار نيست پس [illegible] خواند و گفت

شعر

[illegible] مروان [illegible] ملكهم [illegible] ... معشر ملكا [illegible] وان يمت [illegible]

و حرب همى كردند و همه لشكر و حبيب بن المهلب كشته شد و يزيد را بگفتند گفت انا لله وانا اليه راجعون پس گفت برادرم حبيب
[illegible] روى سوى حرب نهاد و با او ده هزار مرد بودند و روى بمسلمه داد و يارانرا گفت دل بجاى داريد كه ظفر و
نصرت نه اندر سپاهى بسيار است و ما را [illegible] مردم نيست پس گفت

شعر

انا الموت [illegible] و انما رايت منايا الناس يسعى دليلها ... [illegible] الناس [illegible]

پس حمله كرد بر مسلمه با آن سپاه كه با او بود و مسلمه سپاه شام را گفت حمله بريد و بس مرد و سپاه حمله كردند و حرب كردند چون آتش
و گرد برخاست و كس مر كس را اندر نيافت چون گرد بنشست يزيد را كشته يافتند و برادرش را محمد بن المهلب هم بهلوى او افتاده بود و
مردى از بنى كلاب نامش [illegible] خسته او فتاده بود و جان همى كند و بانگ همى كرد گفت بدان حال اندر كه يزيد بن المهلب را من كشتم و
مرا او كشت و چون خبر كشتن يزيد بن المهلب نزديكى [illegible] پسرش معويه عدى بن ارطاه را كه امير بصره بود با سى تن از اهل بيت او همه را
گردن بزد

خبر آل المهلب و عواقب امورهم

و بدان روز رفت كه يزيد بن المهلب از بصره بيرون آمد بحرب مسلمه
مردى را نام او وداع بن حميد الازدى بامير بر قندابيل فرستاده بود و اين قندابيل حصارى بزرگ است استوار سخت و با زمين هند و سند
پيوسته است و اين وداع از خويشان يزيد بن المهلب بود و امين بود و چون او را بدين حصار فرستاد گفت من بدين حرب همى شوم
اگر دست مرا بود [illegible] و گر بر من بود اين عيال و فرزندان من نزديك تو ايند و تو ايشانرا اندر آن حصار نگاه دار و مر
او را خواسته بسيار داد پس چون يزيد را بكشتند پسرش معويه از واسط ببصره شد با عمش مفضل و هر چه خواسته بود همه بر گرفتند
و با همه اهل بيت خويش بدريا اندر نشستند و بكرمان آمدند و آنجا از سپاه يزيد بن المهلب از آن هزيمتيان بسيار گرد آمده بودند و مفضل
بن المهلب ايشانرا بر خويشتن امير كردند و كرمان بگرفتند و مسلمه آگاه شد مردى را بيرون كرد نام او مدرك با [illegible] مرد و بكرمان فرستاد
بحرب مفضل مدرك برفت و حرب كرد و مفضل كشته شد و [illegible] بن ابراهيم الاشتر و محمد بن اسحق بن محمد الاشعث با مفضل بودند كشته
شدند و معويه بن يزيد بن المهلب با ديگر خويشان مروان و عبد الملك [illegible] بجستند و عيال و خواسته برداشتند و مقدار پانصد
مرد با ايشان برفتند و روى بحصار قندابيل نهادند و مسلمه هلال بن احوز التميمى را با ده هزار مرد بطلب ايشان فرستاد و ايشان تا
بحصار قندابيل نيامدند وداع چون ايشانرا بديد در حصار ببست و ايشانرا بر در حصار فرود آورد و علف بيرون فرستاد و

این جای تنگ است روزی دو سه بنشینید تا کسانی که اینجا اندراند بیرون کنم و شما را جای بسازم و خود بیرون شد و ده روز ایشان بر در
حصار همی داشت تا کسی بطلب ایشان آمد پس روز دهم خبر یافت که هلال بن احوز با سپاه بدید آمد وداع بشب اندر از حصار بیرون آمد و
پیش هلال شد پنهان و هلال او را زینهار داد و گفت من بطلب آل مهلب آمدم گفت اینک همه آل مهلب بر در حصار من فرود آمده‌اند همه
را بجنگ تو اندر بیم و دیگر روز هلال و وداع با سپاه بیامدند آل مهلب چون خبر دیدند آواز دادند وداع را که در حصار بگشای تا
اندر آییم پاسخ دادند که وداع دوش برفت آنگاه ایشان بدانستند که وداع ایشان را بخواهد سپردن و از جهان نومید شدند و مرگ را
دل بنهادند پیش درنگ نبود تا دشمن فراز آمد و ایشان حرب بایستادند و حرب کردند تا از آن ده هزار مرد تا آن ده هزار مرد کشته شدند و
از همه مردمان هیچ کس زنده نماند مگر عیینه بن المهلب و عثمان بن المفضل که چون مردمان روی بحرب نهادند این دو تن از ده یکی جنبه و
بر سمت هندوستان نهادند و پنهان در سیل شدند و هلال سرهای آن کشتگان را برگرفت و سوی مسلمه فرستاد و مسلمه از آنجا بیزید بن عبد الملک
فرستاد و آن زنان را گفت که همه برده کنند و بفروشند آنگاه مردمان خواهش کردند و گفتند تا ایشان را نفروشی گفت تنها الامین بفروشی تا همه را
ایشان را گفت چاره نیست تا بفروشم که سوگند خورده‌ام آنگاه جراح بن عبد الله که امیر بود خراسان گفت ایشان را مسلمه داد و ایشان را گفت
بیمن کند تا من خرم پس مسلمه همه را بدو فروخت و جراح همه را بخرید و آزاد کرد و صد هزار درم بهای ایشان بداد و ایشان را گفت
هر کجا خواهید روید و مسلمه چون خبر یافت بشورید و آن زر سوی جراح باز فرستاد و گفت بر جهید هر و اصل آل المهلب کست
شعر ای طول هذا اللیل ان مصرا و هاج لی الفؤاد الکئیب المتیما
وشعراء عرب بسیار شعر گفتند اندر کار ایشان یکی این شعر اخبار مسلمة بن عبد الملک
و اول قصیده دراز است لیکن این مقدار یاد کرده آمد و این شعار را که تاریخ اندر میان ما بسی کس نخواند
و عمرو بن هبیره
و چون مسلمه از کار آل مهلب بپرداخت یزید بن یزید نامه کرد که خراسان امیری فرست تا با کار داران یزید بن مهلب
شمار کند و اما تنها و ودیعتهای ایشان را طلب کند پس مسلمه سعید بن عبد العزیز بن الحرث بن الحکم را بفرستاد او را سعید خذینه گفتندی
بود و سعید مردی بود از بزرگان بنی امیه سعید بن عبد العزیز بن الحرث بن الحکم بن العاص بن امیه لیکن نه مردی امیر بود مردی متنعم بود
و همیشه دیباج و حریر پوشیدی و نعمت اندر خو کرده بود چنانکه بهتر زادگان و خداوندان نعمت باشند و مسلمه دختر او را زنی
داشت خواست که او را برکشد و او را اندر ملوک بنی امیه بنامی باشد و او را امیری خراسان داد پس چون روز که بمرو اندر آمد سپاه
خراسان پیش او باز شدند و او بعماری اندر نشسته بود و جامه دیبا از بر فرو هشته مردمان او را آن بار نخستین اندر دیدند که این چه امیری
که بنشسته اندر عماری نشسته و زیر بر نهالین چون پیش او اندر آمدند باردار خیمه‌ها دیبا و خز پوشیده داشت و چنین
که بنشسته اندر عماری نشسته و جامه‌ها اندر آلات و گنج را و دامن امیری زنی بود و از آن خراسان که او را
پر نهالی و قبای دیبا و مردمان خراسان این رسم نشنیده بودند و از آن شهری از خراسان زن و ما ورا النهر مهتران ماسلام اندر آمدند و او بیار
زن نیست و دیدی ویران نهاد با نشسته بر وزن او بدیری و گفتندی این چه کسی است که بر ما امیر کردند و بزبان بلخی او را
حرمتی بینندی و بازی بحشمت همی کفندی و همه اهل یزید بن المهلب و عمال او را از خراسان بگرد کرد و مصادره کرد و با همه هفتصد
هزار درم بازبستد و از ایشان جدا کرد بود که هر هزار درم بنو اسپی شد و مردمان بدین بسیار افسوس کردند و گفتند چون
او را بادرم شد رنجه کار است و او و عمرو بکردی ترکان ما وراء النهر آگاه شدند که او چنین مرد است دلیر شدند و یکی مهتری از ایشان
نام او کورصول با سپاه بسیار و سغد آمد و سغد باز مرتد شدند و از آنجا آهنگ بخارا کردند و خبر بر امیر مسیب بن بشر الرباحی
دادند و ایشان بفرستاد با چهار هزار مرد و مسیب مردی بزرگ بود و مبارز چون مسیب از رود بگذشت مردی هزار از او باز ایستادند و بر هرالی
کس همی باز ایستاد تا چون مسیب بسغد آمد با او هفتصد مرد مانده بودند و با ترکان حرب کرد و ترکان را هزیمت کرد و سغد
بستد و هر بهای بسیار خواست تا هر کسان از ترکان باز شود سعید جواب باز فرستاد که این شهر همه ترکان از مسلمانان شده بودند بار دیگر
پس باشد چیز و باز آمد پس سپاه ز مرو آمد و مردمان بدین سخن افسوس کردند و چون او بمرو باز آمد دیگر باره ترکان بیامدند و سغد
بگرفتند و سعید باز سپاه را فرمود که بروند که کس نرفت و اندر بنی امیه هیچ امیری خراسان نبوده بود ضعیف تر از سعید حرشی
او را کشند تا تو بنوی این سپاه بزد آنگاه سعید از مرو برفت برکرانه آمد و جیحون بگذاشت با سپاه بسیار و سعید آمد و سپاه پیش
او حرب کرد چون مسلمانان بر ترکان ظفر یافتند و خواستند که سغد را غارت کنند که ایشان مرتد شده بودند و با ترکان یکی شده بس
سعید گفت بسغد اندر مشوید که شما ویرانی کنند و این سغد چون بستان است نباید که ویران شود و سپاه را از سغد باز داشت

مردمان بدین بسیار افسوس کردند و گفتند چرا ایشان خویشتن را بدان آوردند تا آن سال اینجا بماند و پس چند خواست که بمرو باز شود لشکر او را ابله
نگذاشتند که باز شود و گفتند هم چند بنشین بنوی این نیشان خوش است و همچنان بزم تو را و ابر بسی فندق بردند و آن سال اینجا بماند و چو
سال صد و سه اندر آمد یزید بن عبد الملک مسلمه را از خراسان و عراق باز کرد زیرا که سوی یزید هیچ چیز نفرستاد و یزید همی شرم داشت که
نامه عزل کند بدی پس او را نامه فرستاد که با تو حاجت دارم کسی را خلیفتی کن و خود بیای و عمر و هبیره را بعهد خراسان و عراق بداد و
بفرستاد چون مسلمه از عراق سوی شام می شد عمر و هبیره او را پیش آمد مسلمه او را پرسید که کجا همی شوی گفت امیر المؤمنین مرا بعراق
و خراسان فرستاده است مسلمه گفت عجب کار او بگفت که بولایت همی شوم گفت بطلب کردن خواسته‌های آل المهلب مسلمه برفت و عمر بعراق اندر
و کار بیشتر ابو محمد صادق آنکه داعی محمد بن علی بن عبد الله بن العباس بود در آن شده بود و ماتعان او بسیار کشته شده بودند و از هر سوا و
لار سولان بیامدند بن خبر بعمر و هبیره برداشتند پیش را بخواندند با این غربیان و رسولان کز پیش آمده بودند و ایشان را پس شدند
که شما چه مردمانید گفتند ما بازرگانانیم از شهرهای روم و اینجا آمدیم از بهر بازرگانی گفت پس این چه مذهب است که همی شنوم که شما دارید
و با یاران دعوت همی کنید گفتند ما خبر نداریم و ما بطلب نان خویش مشغولیم گفت گواهی که دهد که شما بازرگانید گفتند همه مردمان
عراق که ما را شناسند گواهی دهند و دانند که ما بازرگانیم پس از مردمان این آنان گفتند چون شیعت ایشان اندر بودند و بیامدند و
گواهی دادند که ایشان بازرگانانند و اندر ایشان هیچ تهمت نیست عمر ایشان را دست باز داشت و ایشان از عراق سوی محمد بن علی بن
عبد الله شدند و اندر این سال صد و چهار محمد را پسری آمد او را عبد الله نام کرد و کنیت وی ابو العباس بود و لقبش سفاح و چنین
گویند که نخستین خلیفتی بنی عباس او بود و عمر و هبیره داد و عدل بگسترد و بنشست بکوفه و بدان روزگار بغداد نبود و جای بغداد کشت
بود که آن را ساباط گفتندی و میان کوفه و شکلی تا کرد میان ساباط مانند راه و اکنون شهری گشته است و از قصر هبیره کوی بدو میان
بغداد و کوفه و حجاج الخاص لشکر را از جای خویش راست و حجاج بن یوسف اندر همی بود که هر که مسلمان شدی از جهود و گبر و ترسا
و منع خراج او روی بر بداشتی و گفتی خراج است چون برگردی لازم نشدی و اندر دیوان سلطان مثبت کرد از گبر از دین
بدین شود و آن از وی بیفکند و از گرد زین رو به ترخیم چون خراج که بر زمینی لازم شد بود و هر که آن زمین را بخرد آن خراج بر وی
لازم شود و علما و فقها عراق با این سخن او مناظره کردند و حجت‌ها آوردند و لازم کردند بر وی و مردمان عراق بدان رضا اندر دادند
و روزگار او چنان شد که از جهودان و گبر و ترسا هیچ کس مسلمانی اندر نیامدند و گفتند بکار که خراج می باید دادن باری در دین
را دست باز ندارد و علما اندر گفتند که حجاج بدین مذهب از خلق باز داره مسلمانی بر خلق ببندد با هیچ کافر مسلمانی اندر نیاید و همه
بدینهای حجاج از بکر رشتر بود پس حجاج بمرد این مذهب از عراق برخاست و کار این بر نیکو شد و بشنیدند و هر که مسلمانی اندر
آمدی خراج بنهادی و بگذاشتندی و خلقی بسیار از گبر و جهود و ترسا از پس حجاج بمسلمانی اندر آمدند و چون عمر و هبیره بیامد و بنا این مذهب حجاج
باز آورد و کس فرستاد به همه شهرهای عراق و بدین کار فرمان که مسلمان شده بودند و ایشان خراج بخواست از آن ساقط گشته که اندر مسلمانی
گذاشته بودند بیرون خواست و مردمان عراق را این سخن منکر آمد و گفتند حجاج دیگر باز آمد و این سال صد و چهار همه حکم عراق و بیرون رفت
و حجاج را وزیری بوده بود نام او یزید بن ابی مسلم صاحب خراج او بود بعراق و چون حجاج بمرد و ولید بمرد و سلیمان بنشست این یزید را از
خراج عراق باز کرد و یزید بن عبد الملک بعراق فرستاد و یزید ابی مسلم تمام شد و چون سلیمان بمرد و یزید بن عبد الملک بنشست یزید بن ابی
مسلم را با نوعیته فرستاد با بدان دو هم اینجا آن مذهب حجاج زنده کرد و از اهل ذمت که مسلمان شده بودند خراج ستد پس مردمان افریقیه
این یزید بن ابی مسلم را بکشتند از بهر آن مذهب و یزید بن عبد الملک نامه کردند که ما بر نوعاصی نشده‌ایم و لیکن این مرد مذهبی بیرون آورد
بود بر خلاف حکم کتاب خدای عز و جل و سنت رسول و خواست با ما آن مذهب حجاج زنده کند ما سوی انسیم احتمال کردن او را بکشتیم
و اکنون دیگر در بنده هیم ما را امیری دیگر فرست پس یزید ایشان را انکاری نکرد و ایشان را امیری دیگر فرستاد پس چون عمر و هبیره
شنید بترسید که مردمان عراق با او هم چنان کنند و مرو را بکشند و یزید بن عبد الملک بر ایشان انکار نکند ترسید و این مذهب دست
باز داشت و مردمان عراق از وی خشنود شدند پس عمر و هبیره را گفتند که سعید عبد العزیز مردی نرم است و خراسان بر وی همی بشورد
کند و مر و را سعید حرشی و حرشی فرستی نیکو است خواند عمر و هبیره گفت که خراسانیان بر و افسوس همی کنند من کسی که بر وی افسوس تواند
کردن و با عمر و هبیره اندر لشکر مردی بود مبارز و نام بردار و او را آنکو بود و او را اندر حربهای بنی امیه خاصه اندر آن حرب که مسلمه

یا یزید بن المهلب کرد و یزید عبد الملک ورا بزرگ داشتی و مر ورا سعید بن عمرو الحرشی کفتندی پس عمرو بن هبیره ابن سعید الحرشی را
بامیری خراسان فرستاد و سعید بمرو آمد و سغد حرب را بسمرقند بودند و چون خبر شد با ز مرو آمد و بزرگان دیگر [illegible]
شدند و با زما وراء النهر آمدند و سعید حرشی بعراق باز شد و سعید حرشی از مرو برفت با سپاه بسغد آمد و سغد و سمرقند از راه
باز ستد و بسیار بکشت و بسیار را اسیر کرد و خود مردی دلیر بود و فصیح و شاعر و بر لشکری که بودی بمقدمه بودی و چون حرب
رسیدی بنفس خود بیرون شدی و مردمان خراسان همه از سعید حرشی دل بودند او را وی مردی و هیبت دیدند و باز
مسلمانی ما وراء النهر باز گشت و برکان که علیه کرفته بودند از اخبار را بنه شدند و شاعران او را مدح کردند یکی اندرین گفت **شعر**

فردا ملع قنان قومی ان الملل رشه کل ریش ؛ وان الله ابدل من سعید سعیدا لا المحتث من قریش

ولشکریان را از سعید حرشی نامد که دلهاء ایشان از بس حرب داشتی و ما او رنوبی برفتند و باز از حرب بیارا و خواستند و شعرها
کفتند اندران **شعر** سولنا سعید ابن سعید ؛ بحد السول الغد المباح ؛ و علما و اصحاب
تاریخ اما و یزید عبد الملک را فضل کنند بر دیگر روزگارها در زندان عبد الملک او را استابید شکو سیرتها و این آنست که سعید الحرشی
را بخراسان فرستاد ما مسلمانی ما وراء النهر باز شد و آن برکان که آمده بودند برابر من بدان انرا که ما وراء النهر بودند هلاک کرد
و سعید الحرشی را عمرو بن هبیره بفرمان یزید عبد الملک بخراسان فرستاد و دیگران بود که مردمان او فریصه عامل ورا بکشتند از برکت
او مذهب حجاج را انکار کرد یزید بر ایشان انکار نکرد و عقوبت نکرد ایشان را و دیگران بود که عبد الرحمن بن ضحاک الفهری امیر
مدینه بود بروزگار سلیمان و او متکبر بود و با هیبت و همه را خوار داشتی و بفرمان کس کار نکردی و بروزگار یزید [illegible] و یاران
پیغامبر علیه السلام استخفاف کردی و از بزرگ مهتری بدان رسید که نزدیک فاطمه دختر حسین بن علی کس فرستاد که زن من باش و او کفت
پیر بود و بخانه اندر نشسته و سه پسر داشت بزرگ چون بدو کس فرستاد او را جواب فرستاد که مرا از وقت شوی کردن بگذشت و مرا
بشوی حاجت نیست عبد الرحمن جواب باز فرستاد که پسران تو همی نبید خورند و همی زنا کنند اگر زن من باشی مر ایشان را بکشم و حد زنم
آن زن ازو بترسید و نامه کرد بیزید بن عبد الملک و بنالید یزید خشم کرفت بر عبد الرحمن و کفت او را خواسته و بزرگ مهتری بدان جای رسید که
همه بنیره پیغامبر علیه السلام زن خواهد من ازو کم کنم تا او بدر سرای زنان شود بصدقه خواستن پس عبد الله بن عبد الواحد النصیری را
امیری مدینه داد و کفت عبد الرحمن را بند کن و پنجاه هزار دینار مصادره کن و هر چه دارد بستان و چون همه شده باشد عذاب همی کن تا
جان بکند که اندر مدینه اندر از مردمان صدقه خواهد تا مردمان مدینه را از دل خوش شود عبد الواحد برفت و همچنین کرد و کار
عبد الرحمن بدان رسید که بمدینه اندر همی گشتی پشمینه پوشیده و غل برگردن نهاده و در بدر صدقه همی خواستی و مردمان از خوش
آمدی و بشنیدند بدان از یزید بن عبد الملک پس عمرو بن هبیره مر این سعید الحرشی را سال صد و چهار از خراسان باز کرد و سبب باز کردن
او آن بود که سعید چون فتح سغد و سمرقند بکرد و بر کار [illegible] کرد و آن دهقانان سغد و سمرقند را که مرتد شده بودند همی کشت
[illegible] بفرغانه شدند و از ملک فرغانه فریاد خواستند ملک
فرغانه [illegible] سعید [illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الملک [illegible] سعید بخراسان
[illegible] هبیره
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جیحون

جیحون بگذشت و بسوی مرو آمد با غنیمتها و فتحی که هرگز هیچ امیر خراسان را از ما وراء النهر باز بدان حال نگشته بود [illegible] قتیبه
و مردمان بدان شادی کردند پس بمرو آمد و خمس غنیمتها بیرون کرد و بنزدیک یزید بن عبد الملک فرستاد و عمرو را بفرستاد و عمرو را
از آن بزرگ آمد و حسد همی کرد بر عمرو و از این معقل بن عروه القشیری را بامیری فرستاد بکارداری معقل بیامد و بمرو نشد بسوی
سعید بلخ که از نشابور نزدیکتر آمد و بشنود عمرو بن هبیره داشت سعید آگاه شد نامه کرد که معقل را بند کن و بسوی من فرست پس معقل را
بند کردند و بمرو فرستادند بسوی سعید سعید معقل را گفت تو که باشی که بولایت من اندر آیی و بسوی من نیایی و خود بروی و کار اندر
گیری معقل گفت من منشور عمرو بن هبیره دارم و مهر خاتم او سعید گفت عمرو که بود که خراسان را بدو امیری فرماید مرا آگاه نکند که من
ولایت از دست امیر المؤمنین دارم یزید بن عبد الملک و معقل را دویست چوب بزد و بزندان کرد چون عمرو بن هبیره این بشنید برخاست
تماند و نامه کرد بیزید بن عبد الملک و گفت اگر خراسان سعید را دادی تا مرد ستاند بیرون کنم و اگر مراست سعید با من چنین همی کند
مرا دستوری ده تا او را از خراسان باز کنم یزید نامه را جواب کرد و گفت من خراسان ترا دادم و تو آنکس را ده که خواهی پس عمرو مسلم
بن سعید را بامیری خراسان فرستاد و مسلم بن سعید بن زرعه الکلابی مردی معروف بود و از سرهنگان حجاج بن یوسف بوده بود
و امیریها و حربهاء بسیار کرده بود و مبارز و نام بردار بود چون عمرو او را فرمود که سعید را بند کن و بدست معقل بسوی من فرست مسلم
بخراسان آمد و معقل را از زندان بیرون آورد و سعید را بند کرد و بدست وی بعراق فرستاد و معقل سعید را براه اندر بسیار عذاب
نمود و شکنجه کرد و چون بمرو آمدند عمرو سعید را بمعقل سپرد که خواسته خراسان از وی بخواه و معقل او را عذاب همی کرد و
گونه گونه شکنجها بر وی نهاد و تا خانه اش را بتاراج کرد و هر چه بیکبار اندر دست نامه خواسته بستد و سال صد و پنج اندر آمد و از
ماه بگذشت بماه شعبان اندر یزید بن عبد الملک بمرد و کنیت او ابو خالد بود و چهل ساله بود چون بمرد و از پس او هشام بن عبد الملک
خلیفتی نشست

خلافت هشام بن عبد الملک

و چون یزید بمرد مردمان با هشام بن عبد الملک بیعت
کردند و کنیت هشام ابو الولید بود و اندرین سال که هشام بنشست از پس میسره که داعی بنی العباس بود بعراق آمد و محمد بن علی مردی
را بعراق فرستاد بجای میسره بدان دعوت نام او بکیر بن ماهان پس چون ماه رمضان بگذشت بشوال اندر هشام بن عبد الملک عمرو بن
هبیره را از خراسان و عراق باز کرد و خراسان و عراق خالد بن عبد الله القسری را داد و سال صد و شش اندر مسلم بن سعید که
امیر خراسان بود بغزو شد با ماوراء النهر و خبر خالد آمد که مسلم بغزو شده است خالد او را معزول نکرد تا غزو تمام کند پس خبر
آمد که سپاه مسلم ببلخ دیگر با خالد شدند و حرب کردند ببلخ بدین تا مراد او بر وفا آنگاه خالد مسلم را از خراسان باز کرد و برادر
خویش را اسد بن عبد الله بخراسان فرستاد و چون اسد بمرو آمد مسلم بسمرقند بود آنگاه اسد مسلم را نامه کرد که از سمرقند با سپاه برو تا که
اسد از غزو تمام کرد پس مسلم تا در فرغانه بشد و نصر بن سیار با او بود و غزو تمام کرد و از ترکان بسیار بکشت و بسیار را اسیر کرد
و بمرو باز آمد و از مرو بعراق رفت و از پس او اسد بن عبد الله از مرو برفت و بغزو ترک شد بسمرقند و ثابت بن قطنه را بر مرو
خلیفت کرد و ثابت مردی حنفی بود و شاعر و مرو را کنیت ابو العلا گفتندی پس چون بمنبر شد و روز آدینه بود سخن نگرفت
و نتوانست خطبه کردن و از مردمان شرم داشت از منبر فرود آمد و شعر گفت **شعر**

الم یک فی کم خطیبا فانی بسیفی اذا جد الوغا لخطیب ۵ مردمان گفتند اگر این مرد بمنبر بگفتی خطبه و شاعر او را هجا کرد و گفت ؛

ابا العلا لقد لاقیت معضلة یوم العروبة من کرب و من خنق ؛ تلوی اللسان اذا رمت الکلام به کما هوی زلق من شاهق الزلق

لما رمتک عیون الناس ضاحیة انشأت تجرض لما قمت بالریق ؛ اما القرآن فلم تهدی لمحکمه من الکتاب ولم تهدی لتوفیق

و اندرین سال اسد اندر خراسان فتح غور است که چون فتح فرغانه و ما وراء النهر کرد و بمرو باز آمد از مرو براه آمد و فتح غور کرد که
ملک همه [illegible] غور است و کار آن غور بود [illegible] بیرون شد کوهها اندر شد و انجا مهتری بود او را نمرون خواندندی اسد
با او حرب کرد و نمرون را مسلمان کرد و آن مردمان آن کوهها همه مسلمان شدند و بایام هشام مسلمة بن عبد الملک دیگر باره بروم
شد غزو [illegible] ایام ولید و سلیمان شده بود و باز بوقت هشام شد و بایام هشام غزوهاء روم بسیار شد یک لشکر با مسلمه از راه
خشک بروم اندر شد و یک لشکر با عبد الله بن عقبة بن نافع از راه دریا و هر دو لشکر فتح کردند و غنیمت بسیار آوردند پس سال
صد و نه اندر هشام بن عبد الملک سوی خالد بن عبد الله نامه کرد که برادرت را اسد را از خراسان باز کن که او با لشکر خراسان همی تعصب

کند و نصر سیار را از وا آورده بود خالد اسد را باز کرد و با خویشتن همی داشت و خلیفتی خراسان فرستاد پس چون هشام آگاه شد
خراسان از خالد باز ستد و مردی را نام او اشرس بن عبدالله السلمی بخراسان فرستاد و خالد را بعراق ماند تنها **حدیث**
خراسان از خالد باز ستد و مردمان خراسان بدو شادی کردند و او

اشرس بن عبدالله بخراسان و چون اشرس خراسان را امن داد و پارسایی کرد و برنجید خود را امید و او را کفتند پارسا است
بیاز ارامند باده رفتی و بر حرب نشستی و بمظالم خود نشستی و قضاها خود خواندی بس چون یکچندی بر آمد و او را کفتند که
بیاده و خر سوار رفتی بنود انکاه بر اسب نشست و چون دهقانان ماوراء النهر دیدند که اشرس مردی نرم است همه بشوریدند
و از بخارا تا در فرغانه بند الله ابرون کردند و سمرقند را باز کردند پس اشرس چون خبر رسید نصر بن سیار را سپاه داد و بماوراء النهر
فرستاد و این نصر مردی مردانه بود و با سعید الحرشی بماوراء النهر بوده بود و رسم آن دانسته و اشرس امیری سمرقند او را داد و نصر سیار
و سمرقند ابکرفت و آن دهقانان را از آنجا بیرون کرد پس چون خواست که خراج بستاند بشوریدند و ترکان را یاری خواستند و خاقان
ترکان را بفرستادند و دهقانان را با ایشان یکی شدند و آهنگ سمرقند کردند و نصر بن سیار بحصار اندر شد و با اشرس نامه کرد بدین خبر و اشرس
باسپاه اندر برفت و خبر او بدهقانان آمد بجاذان نامه کردند که امیر خراسان با همه سپاه آمد آنجا خاقان چون این خبر شنید خود از ترکستان
بیرون آمد با سپاه بسیار و اشرس بیامد و بر بخارا بهم رسیدند و حرب کردند و مسلمانان از اهل بخارا افتادند و اشرس سوکند خورد که باز نگردد
تا فتح نکند یا کشته شود و بیرون را زنش و کس فرستاد به بلخ و جیحون نامه کرد تا بسی و چند و پنجاه و هشت روز آنجا بماندند و حرب
همی کردند پس عاقبت خاقان با اشرس صلح کردند بر آنکه بترکستان باز شود و ماوراء النهر با اشرس بماند و ترکان از ماوراء النهر بیرون شوند
و از دهقانان هر که خواهد با ماوراء النهر بود و حرب بنهادند پس خاقان بترکستان رفت و اشرس بسمرقند شد و همه ماوراء النهر صافی شد
مسلمانان را پس هم اندر این سال خبر آمد که ترک به خوارزم اندر و آنجا شهری است کردر کویند اندر آنجا کرفته و بس جمع مسلمانان اندر آنجا
سپاه بود آنجا شد که نشسته بودند نامه کردند با اشرس و مدد خواستند اشرس نصر بن سیار را با لشکر آنجا فرستاد تا حرب کردند و ترکان را
از آنجا دور کردند و این بس حربی بود بزرگ با فتح کرد در اندر سال صد و یازده اندر هشام اشرس را از خراسان باز کرد و جنید بن عبدالرحمن
المری را بخراسان فرستاد و جنید بیامد و اشرس برفت و چون جنید بیامد همه عمال اشرس را معزول کرد و بدل هر یکی دیگری را فراز کرد
و نصر بن سیار را از سمرقند باز کرد پس چون ترکان دیدند که بخراسان امیری دیگر آمد و نصر را از ماوراء النهر باز خواندند بار دیگر باره از
ترکستان بیرون آمدند و ماوراء النهر را بکرفتند و جنید مردی حربی بود و سپاه از جوزجان دید با سپاه اندر و سپاه برد و از جیحون بکذشت
و میان بخارا و سمرقند حربی بود بزرگ میان مسلمانان و ترکان و هزیمت مسلمانان بود و جنید بحصار سمرقند اندر شد و مسلمانان ضعیف
شدند پس جنید را کشتند که این ترکان از کرخان ترسند که نصر بن سیار و جنید نصر سیار را به بلخ فرستاده بود پس نامه کرد به بلخ و نصر
را بخواند و نصر بیامد و با ترکان حرب کرد بیک منزل سمرقند و این ربان کویند و آنجا دره یست از راه سمرقند خوانند و چون نصر
بیامد جنید از سمرقند بیرون آمد و ترکان را اندر میان کرفتند و حرب کردند و ترکان را هزیمت کردند و بسیار بکشتند و بسیار هزیمت کردند
و بسیار اسیر کردند و سال صد و شانزده اندر آمد جنید بمرد و هشام عبدالملک خراسان عاصم بن عبدالله را داد و جنید مردی دلیر بود و
مبارز و با سخاوت و عطا بسیار دادی و شاعران او را مرثیتها گفتند و این بیت از آنست

شعر

هلک الجود و الجنید جمیعا ٭ فعلی الجود و الجنید السلام
اصبحا ثاوین فی بطن مرو ٭ ما تغنی علی الغصون الحمام

ولایت عاصم بن عبدالله بخراسان و عاصم چون بمرو آمد خراسان را با آشوب یافت و بهر ناحیتی کسی بیرون آمده بود
و بسیار حربها بکردند و بجز امید نبود پس نامه کرد بهشام که خراسان را نتوان داشت مگر کسی که عراق هم او را بود که چون امیر
خراسان را نصرت آرزو آید یا مدد ساختن دشوار بود پس هشام عاصم را از خراسان باز خواند و ولایت خراسان خالد بن عبدالله را داد

ولایت خالد بن عبدالله بخراسان و چون هشام ولایت خراسان بخالد
با عراق هم بخالد کرده بود بس خالد بن عبدالله بخراسان فرستاد و چون اسد بخراسان آمد همه خراسان را از دست خوارج دید که بر عاصم بن
باز داد خالد برادر را اسد بن عبدالله بخراسان فرستاد و چون اسد بخراسان آمد همه خراسان را راست کرد و سال صد و بیست اندر ماه شعبان که اسد بن
خاسته بودند پس حربها کرد بسیار و دو سال اندر آن بود تا خراسان همه راست کرد و سال صد و بیست اندر ماه شعبان اسد
عبدالله بمرد و بر خراسان مردی را خلیفت کرده نام او جعفر بن حنظله و خالد آن جایگاه خلیفت او را بر خراسان دست باز داشت و چون سال
صد و بیست و یک اندر آمد هشام مر خالد را از عراق و خراسان باز کرد و یوسف بن عمر بن هبیره را داد والله اعلم بالصواب

عزل خالد

عزل خالد و ولایت یوسف بخراسان و سبب عزل خالد آن بود که خالد را خواسته بسیار شده بود و پانزده
سال ولایت خراسان و عراق او داشت و چندان ضیاع کرد بعراق که هر سال دخل آن سیصد هزار هزار درم بود و چون خواسته
بسیار کرد اندر نوی شد و بهشام و بر کسها آن استخفاف کرد و این خبر بهشام همی شد و هشام را بعراق صاحب ضیاعی بود نام او حسان
النبطی بود خالد با او بر سر ضیاعی سخن رفت پس حسان بشام شد سوی هشام و از خالد کله کرد و گفت وی ضیاع تو را بعراق ویران
کرد از بهر ضیاع خویش و حسان خواست که هشام او را بیسند که خالد را بعراق چند ضیاع است و این سخن نگفت که چند دخل
است و هشام خود بشنید و دخل هشام از ضیاع عراق سیزده بار هزار هزار درم بود و از خالد بیست بار هزار هزار درم بود بس
چون هشام از حسان این سخن بشنید خلوت کرد و ما در روز زیری بود مر هشام را او را زوبری داشت بحی او ره حسان این مانند و را
صرا هزار دینار فرستاد و گفت که با اندکی بونی که هشام نزدیک تو آید خلوتی کنی با او که ذکر کنی بس تو گوای خاموش باش چندانکه بی کن
نه تو گوی ذکر مر خالد بن عبدالله القسری را که او را بیست بار هزار هزار دخل ضیاع است بعراق و بیش از آن حسین کرد و این سخن
بگفت هشام او را گفت تو چه دانی که دخل ضیاع خالد چند بر است زن گفت یا امیر المومنین من چنین شنیدم که مردمان همی گویند
هیچ گفتند هشام را این سخن اندر دل افتاد پس دیگر روز حسان را بخواند و گفت دخل ضیاع خالد بعراق چند بر است گفت خاصه
او بعراق بیست بار هزار هزار درم است و از بیست بار هزار هزار درم است و این همه از ولایت امیر المومنین
ساخته است و او بیش را بیش تا امروز بکذاشت روز بود که فرزندان امیر المومنین را بدو حاجت افتد و مردمان گویند که پدر او ولایت
خراسان چه حاجت است چه عراق است چه شرف است که بدو اموال املاک خلد این زمین کی بدین ولایت حاجت ندارم پس هشام را
این سخن اندر دل افتاد و نامه کرد بیوسف عمر و هبیره و او اندر آن وقت بیمن بود و مر او را بعراق فرستاد که چون نامه و عهد خراسان بتو رسد
از یمن بعراق شو و خالد بن عبدالله و پسرش را همه و ان بندگان و صد بار هزار هزار درم از ایشان بستان و چون نامه و
عهد یوسف رسید برخاست از یمن بصرا آمد و بلال بن ابی برده را امیر بصره بود از جهت خالد و بر لشکر او بود و چون بشنید که حسان
بشام شد و همی خالد را بر هانیدن برداشت که بلال بن بسنده که هشام مر خالد را باز کند نامه کرد بخالد که مرا با تو سخنی است که بنامه نتوان
گفت دستوری ده تا بنزدیک تو آیم و بگویم دستوری دادش و بلال بیامد و اندر رسید نشست و بدو روز بکوفه آمد و هم آنگاه که اندر
اشتر فرو نشست آن اشتر بکشت که بدو رسیده بود و هشام فرستاد پس چون بنزدیک خالد آمد و اکفت که سخن شنیدی آنکه
و حسان بنبطی را با بلال گفت ای الامیر تو دانی که بنی امیه مردمانی حریص اند و با جهد و ترا اندر و ولایت بهشام بسیار
خواسته کرد آمده است و ما ایمن نیستیم که از دست تو بیرون شود خواسته که کرد کرده امیر بسیار و حسان نبطی رفته است و ترا بر داشت
کند بهشام و من همی ترسم که هشام اندر تو طمع کند و تو مال را هلاک کند اکنون رسول بیرون کن نزدیک هشام و بخش بیش او خواسته
خویش را بر وی عرضه کن و چیزی که خواهد بده ایمن شو که با این همه خواسته بهی بتو بجای مانی اگر او نیز بود و هم چه ترا اندر بکار
زبان اغلیا و کی که با تو ابرای آن زمین کسی بغداد از خویشتن چیز کنم و بدهم و تو را همه بر این بامیر خالد گفت مکو گفتی و بد و دینی تو اندر
هیچ شکی نیست تو جمع باز شو تا من این کار را تدبیر کنم بلال باز گشت و دیگر روز عطا بن مقدمه یوسف فراز رسید و خالد را ابلکه هر
و چون یوسف از یمن برفت با عهد عراق و خراسان چون بمدینه رسید عطا را از پیش بفرستاد و گفت برو و خالد را ابلکه بکیر
نام من با ابن عطا همی لعنه تا بدر خالد و کنیت خالد ابو الهیثم بود حاجب را گفت ابو الهیثم را آگاه کن که رسول امیر یوسف عمر و هبیره بر در
حاجب را روی از کونه بکشید سوی خالد اندر رفت لرزان خالد گفت چه بوده است گفت رسول عمر و هبیره بر در است و مرا اندر
گفت که ابو الهیثم را آگاه کن که رسول امیر یوسف بر در است خالد دانست که حاجت چه اندر شد گفت مکر همی ترسی که هشام مارا معزول
کند گفت آری گفت مترس که هشام کی تواند که کار عراق و خراسان چنین بکند که من بهم کردم و نه بر کسی یابد بیشتر ازین که بر بزرگان
بجای من بنشیند و هم اکنون حاجب بر در آمد و عطا را اندر آورد با همه یاران چون عطا اندر آمد نامه یوسف بداد و عهد بنمود و نامه
هشام به یوسف بن و نامه بخالد بتسلیم عمل چون خالد آن نامه بدید بخواند گفت فرمان بردارم اندر پذیرم چون این کار را زمین ثبت یوسف
شد عطا اندر بیرون کرد و خالد را بجای خود باز کرد تا بند برنهادش و دیگر روز یوسف اندر رسید و خالد را بعطا بسپرد و گفت تا صد بار
هزار هزار درم از او بستاند مردمان عراق بعزل خالد شاد شدند که او مر سالی همه عراق را از ایله بگیرد ... که کسی غله نفروختی

تا بحشغلها آورد و خندی و این سبب عراق نرخ گران بودی و یوسف عراق گرفت و هر شهری را بسری فرستاد و جنید خراسان
مردی فرستاد از سپاه کی خراسان بودند نام او جدیع بن علی الکرمانی و از جعفر بن حنظله را کی خلیفه اسد بود باز کرد و جدیع
بمرو بود چون نامه بدو رسید رعیت و سپاه را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و اسد را و خالد را و یوسف را دعا کرد و او مردی فصیح
بود و خردمند گفت اسد بمرد و خالد را معزول کردند و یوسف امد و طاعت او واجب است و دعا کرد یوسف را بس که خالد را
بعافیت و اسد را برحمت گفت رحم الله المتوفی و عافا المعزول و بارک للقادم و چون خطبه تمام کرد از منبر فرود آمد و مردمان را
طاعت فرمود و خراسان را بیاراست و چهار ماه این سال جدیع امیر خراسان بود انگاه هشام او را باز کرد و سبب باز کردن او آن بود
کی هشام خبر یافت که او مردی فصیح است و عیار و لیکن عصبیت است و شیعت بنی عباس بخراسان بسیار شده بودند و مردی را نام
او سلیمان بن کثیر بود کی پیش محمد بن علی بن عبدالله فرستاده بودند که ما بسیار شدیم و وقت بیرون آمدن بود و هشام این خبر بشنید و نام
جدیع را بفال نه نیک امد کی جدیع کوتش بریده بود گفت خراسان را مردی باید با هیبت تا ایشان را بشکند بس ولایت خراسان از نصر

ولایت نصر بن سیار خراسان

و نام شش تن را از سرهنگان خراسان نامزد کرد بن سیار فرستادند
پیش هشام با هشام یکی را از ایشان برگزیند کی عثمان بن عبدالله بن الشخیر و یحیی بن الحضین الرقاشی و مجشر بن عبدالله السلمی و مطر و سالم
ابی قتیبه بن مسلم و نصر بن سیار است و این شش تن خراسان بودند و همه سرهنگان بزرگ و خیل داران بس هشام گفت این
شش تن بعیب و هنر پیش من یاد کنید تا کدام شاید گفتند عثمان شراب دوست دارد و بسیار خورد و مجشر خدای بزرگ دارد و قتیبه
کدخدایش و بران بود گفتند یحیی بن الحضین مردی با هیبت است و تکبر است گفت این نیز نشاید که سپاه و رعیت از مردم متکبر برنجند
و با او بسیار امیدند و مرو را دشمن دارند گفتند مجشر بحث بیراست هشام گفت پیر ضعیف بود و از و کار نشکیبند گفتند پسران قتیبه برنا اند
و جلد اند هشام گفت ایشان بر نشایند که سپاه خراسان پدرشان کشته اند چون ولایت یابند بکینه توختن مشغول شوند و خداوند
کینه با دشمنی را نشاید گفتند نصر مردی پیر است و با تدبیر و خلیقی کرده است خراسان و کارها آن را ساخته است و لیکن یمانیان ما
خراسان اندر انبار اند و عشیرت ندارد هشام گفت او شاید خراسان را و مرو را عشیرت من بس بس عهد خراسان بدو فرستادند بدست
مردی نام او عبدالکریم بن سلیط و نامه کرد کی با یوسف بن عمر و بن هبیره بکار شد و این عبدالکریم بزرگ بود سپاه شام اندر و بخراسان
آمد با عهد و کس را آگاه نکرد و نصر بن سیار بمرو بود پیش سه روز جدیع او را امیری بخارا داده بودی و او همی خواست و همی گفت تو خواهم
از جیحون گذشتن بس عبدالکریم بمرو آمد و کس ندانست که بچه کار آمده است تا آنگاه کی عهد نامه بنصر داد و بروی بامیری سلام کرد و
نصر او را ده هزار درم داد بس نصر مسلم بن عبدالرحمن را امیری بلخ داد و بهر شهری از خراسان امیران فرستاد و سغد و سمرقند خود
بمرو نشست و مطر قتیبه بن مسلم را امیری بخارا فرستاد بس سغد و سمرقند او را داد و خراجها بیرون کرد و داد و انصاف و
عدل بنهاد و نصر غزو کردن دوست داشت و اندر آن زمان کی امیر خراسان شد سه غزو بکرد به سه سال مر سه را و را لنهر و فتحها کرد
و غنیمت و اسیران بسیار آورد یک غزو او آن بحاج بود تا مرو ای از بزرگان ترکان نکه بیرون آمده بود و او کورصول و نصر بحاج با او
حرب کرد و سپاه هش را بشکست و مرو را بکشت و بر لب رود حاج بردار کرد و چون خواست رفتن نفیر بود تا نفط بر او زدند و بسوخت
و از آنجا بفرغانه رفت و فتحی بزرگ بکرد و محمد بن خالد الازدی را بفرغانه امیر کرد و رسول ملک ترک آمد آنجا و صلح خواست و
خواسته و نشاد بدست آورد ترش و کنده بیر بود و لیکن خرد بود و کار مملکت پیش رو و رفتی چون این رسول پیش نصر امد نصر بر جمازه ای بود
و با او حدیث کرد و از کار ترکستان پرسید و جوابها نیکو داد نصر گفت هرگز من از این ترک خردمندتر ندیدم و من جهانیکو بانه خرد
شد آنه مکوید و با وی اندر حدیث بودند و تمیم بن نصر اندر آمد و پیش پدر بایستاد آن ترک پرسید کی این برنا کیست گفتند این پسر
ملک است گفت سخت مانده است بدو نصر گفت و این پسر نیز علامت ملک است کی پس من ملک بدو رسیده آید آن ترک گفت پسر علامت ملک
نبود و چند فرزند بینی کی ملکی یابند و ملک را شایسته بود دان ملک بدان فرزند برسد و یکی بیگانه رسد و علامت ملک بهر ملک اندر
ست حرب بس هم بدین سخن اندر بودند که حاجب بن قتیبه بن مسلم اندر آمد و پیش ملک بایستاد ترک گفت این کیست گفتند پسر قتیبه است
و آن نام قتیبه شنیده بود پس نصر را گفت با ملک کسی بگوید که حاجت از بیرون بخواهد کی این سخن مرا آمد این ملک را زاده است
ملک را شایسته است و از ملک بدرجه برود و با بنده نصر گفت بدانستم اما خواهم تا بگوئی که آن نشان چیست کی ملک را ملک اندر

بناید گفت بخت و وزیری باید ملک را کی ملک بر ضعیف و امین بود و راز او نزدیک او استوار بود و دیگر زنی باید نیکو روی کی چون
بخانه اندر شود دل با غم بود چون بدان زن اندر نگرد از آن غم رها شود سدیگر طباخی باید که اگر روزی ملک را طعامی آرزو بود او چیزی
داند ساختن موافق طبع او چهارم ملک را آلات رزم باید و چهارم اسبی باید کی هرگه کی ملک بر و نشست از همه دشمنان ایمن بود کی هیچ
کس او را اندر نیابد و پنجم ملک را حصاری است استوار ششم شمشیری باید بران کی هر کجا بزند خطا نکند ششم خواسته باید آن
بقیمت بسیار بود و سبک سنگ بهر جا کی ملک شود آن را با خویشتن برتواند گرفتن بس نصر را از آن سخن عجب آمد و بسیار بیاراست آن ترک
را با نیکویی با قضا حاجت بترکستان باز فرستاد

خبر خروج زید بن علی بن الحسین

و زید بن
علی با دو مال صدقه بمدینه بود و یوسف عمر و هبیره بعراق بود و خالد را عذاب کرد و همی مال خواست و ابراهیم بن هشام
بن عبدالله امیر مدینه بود و میان فرزندان حسین با فرزندان حسن خصومت رفت پیش ابراهیم بسبب ضیعتی کی علی ابی طالب بمدینه
وقف کرده بود بر فرزندان حسن و حسین و فرزندان حسین همی گفتند کی این اندر دست ما باید کی بود و فرزندان حسن گفتند که بدست ما
باید و فرزندان حسین زید بن علی بن الحسین را مقدم کرده بودند تا از جهت ایشان خصومت کند و فرزندان حسن جعفر را پیش وای کرده
بودند و آن خصومت ایشان پیش ابراهیم بسیار شد و فصلی نه رفت میان ایشان بس گفتا این سخن مرا است نه تو و فصل بکن
کنید شما را بشام باید رفتن نزدیک هشام تا این کار شما بحق او فصل شود بس ایشان بشام شدند نزدیک هشام و داود بن علی بن العباس
با زید بن الحسین دوست بود بمساعدت را او برفت چون ایشان پیش هشام شدند و سخن خویش عرضه کردند هشام گفت ابراهیم را بمدینه
بدان کار فرستادم تا خصومت و داوری که آنجا افتد فصل کند و شما را آنجا باید شدن نزدیک ابراهیم تا این داوری شما را فصل کند و
هشام این سخن از بهر آن گفت کی او را بدل اندر بود که ایشان زیر بنگیزد کردند و پیش ابراهیم نشدند و بشام شدند نزدیک او و خواست که ایشان را
بگیرد و بمدینه باز گرداند تا پیش ابراهیم شوند و داوری پیش او کنند و اندر این وقت یوسف بعراق خالد را عذاب همی کرد و مال همی خواست
بس خالد و پسرش دعوی کردند که ایشان را بدست زید بن علی و بر داود بن علی و بر عبدالله صد هزار دینار است و دیعت و از جهت خبر
بود لکن ایدون خواستند کی بحیلت از داوری یوسف رهند تا کار ایشان فرو ماند تا مگر تا زمان جوید کار ایشان بدین نصرف
نامه کرد بهشام کی ایشان این خواسته بر زید و بر داود دعوی کردند و قضا خواستن ازیشان کی زید و داود هر دو هنوز بدر هشام بودند
بس هشام زید را و داود را بخواند و از وی دیعت خالد بر رسید بس گفتند یا امیر المؤمنین خالد مرا و دیعت چگونه دادی و بر من چگونه ایمن
بودی و او مرا و پدر مرا و جدم را همی لعنت کرد هشام گفت راست گوی و داود گفت یا امیر المؤمنین مرا یک سال از مدینه سوی خالد شدم
و من بعراق بودم او مرا ده هزار درم بخشید و مرا از من جدا از خالد او خواسته او را هیچ نزد من هشام ایشان را سوگند داد و سوگند
خوردند که خالد را و پسرش را سوی ایشان هیچ چیز نیست بس هشام گفت من دانم که شما راست همی گوئید و لیکن شما را بکوفه باید شدن نزدیک
یوسف عمر و هبیره تا خالد را و پسرش را از زندان بیرون آرد و با ایشان و شما گرد آرد تا بحال حقیقت بدان گونه تا شما او را پیش مردمان دروغ
زن کنید ایشان گفتند ما را پیش یوسف مفرست که او خصم ما است هشام گفت او را با راستی کی اندر حق شما تعصب کند و کنیت زید
ابوالحسین بود هشام نامه نوشت بیوسف که ابوالحسین را و داود را از دعوی خالد بر رسیدم منکر شدند و سوگند خوردند و ایشان را
سوی تو فرستادم ایشان را با خالد و با پسرش بهم آر تا اگر گواهی دارند بیای کند و انگاه چون ایشان را برسی ایشان را بمدینه باز فرست
و یکی از معتمدان خویش را با ایشان بفرستاد چون نزدیک یوسف آمدند یوسف خالد را و پسرش را از زندان بیرون آورد و پیش ایشان دو کس
بمایان ای ابرار کرده بود خویشتن چنانکه همه خلق اگر بس آمدند ایشان را نیکی که آنجا نیکی زید و داود هر دو را امیر المؤمنین بخویشتن
سوگند داد و پیش من فرستاد تا اگر شما را در ایشان چیزی است پدید کنید ایشان گفتند ما را سوی ایشان هیچ چیز نیست و ما از بیم عذاب را
چنان دعوی کردیم تا مگر روزی چند از عذاب برهیم یوسف را خشم آمد و گفت شما بر من و بر امیر المؤمنین افسوس کردید و ایشان را عذاب
باز کرد و عذاب ایشان فرمود بس کدام بحث زید و داود بکوفه بودند و شیعت علی که بکوفه بودند سوی زید آمدند و گفتند ما
ما بیعت کنیم با تو بیرون آئیم و حرب کنیم مگر ببرکت تو خدای این خلق را از جور بنی امیه برهاند که حق تراست و امامت تراوارتر
کینه بسیار کنند تا او اجابت کرد و با ایشان بیعت کردند و چهار ماه زید بن علی با داود بکوفه اندر بماندند و پوشیده کسها می
آمدند و با زید بیعت همی کردند و کار خروج زید و داود بدان نسبت و داود زید را همی گفت کی بدین گفتار و سخن ایشان غره مشو که ایشان با

غ

بذرت و با جدت وفا نکردند با تو هم نکنند زید گفت شاید بودن که وفا کنند که مردمان از بنی امیه سیر شده اند و از جور ایشان بستوه
رسیده اند پس این خبر بیوسف برداشتند که مردمان زید را از نهان بیعت همی کنند یوسف زید را کس فرستاد که از کوفه برو و با مدینه شو زید
بهانه کرد که بیمارم یوسف گفت چاره نیست تا زودی برنروی پس زید و داود از کوفه برفتند بر آنک سوی مدینه شوند چون بحیره آمدند بیشتر از کوفه
آن شیعه زید بیامدند و گفتند ترا روا نیست که بروی و اینجا چهل هزار مرد است اندر بیعت تو همه را بکذاری و تو بحکم این بیعت امام ایشانی
و خون بروی ایشان ضایع کرده باشی یا یوسف ایشان را یکان یکان همی کیرد و همی کشد زید خواست که باز کردد پس داود گفت یا ابن عم باز
مکرد و خون خویش اندر کار ایشان مکن و بگفتار این مردمان غره مشو که این مردمان عراق اگر وفا نکنند زید نپذیرفت گفت که بمدینه شو پس آن
مردمان اندر نهان زید را گفتند تو دانی که داود نخواهد که دعوت امامت ترا بود کی برادرش محمد بن علی داعیان بهر جای کرده است
و خراسان با مردمان بیعت همی خوانند زید را این سخن سود داد و با ایشان بکوفه بازگشت و پنهان شد و داود برفت و بمدینه شد و زید
پانزده ماه اندر یکجای نتوانست همی گشت از یک محلت بدان محلت و از این بدین و سال صد و بیست و دو اندر آمد و خلقی بسیار بیعت او
اندر آمدند و زید را گفتند هنگام بیرون آمدن آن بود و یوسف بحیره همی بود و حکم بن الصلت بکوفه خلیفت بود و عبدالرحمن (عمرو بن) صاحب شرط بود
پس خبر بیوسف برداشتند که زید بکوفه است و خلقی با او بیعت کرده اند و فلان روز وعده نهاده اند که خروج کنند پس یوسف امیر کوفه
نامه کرد که زید را طلب کن و بکیر و هر که بیعت او اندر آمده است بکیر و بکش و امیر کوفه بطلب کردن ایشان برایستاد و زید از خانه بخانه همی
کشت و انتظار همی داشت تا وقت وعده بیاید و اندرین میانه اهل بیعت نزدیک او کرد آمدند و از وی پرسیدند اندر کار امامت و اندر حق
ابوبکر و عمر پرسیدند اندر ایشان زید گفت خدای ایشان را بیامرزاد نه از پدر خویش علی بن الحسین و نه از جدم حسین علی و نه از
کس از اهل بیت خویش شنیدم کی از ایشان سخن گفت جز نیکوایی پس ایشان گفتند که ابوبکر و عمر چون بودند اندر ان کی خلیفتی علی بدادند
ظالم نبودند پس چرا بنی امیه بر شما ظالم اند که خلافت با اهل بیت ندهند و ظالم نه اند زید گفت ما بدون کوییم [illegible] علیه السلام امامت
را اولیتر بود و ابوبکر و عمر بر ما غلبه کردند و ما بپسندیدیم لیکن امامت از ما بدادند و عدل کردند و بر ما ستم نکردند چون امامت
ستم نکردند و این بنی امیه نه چون ابوبکر و عمراند که این بنو امیه هم بر ما ستم کردند که امامت از ما ستدند و هم بر مسلمانان ستم کردند ایشان
گفتند چون تو گواهی کی ابوبکر و عمر ظالم نبودند پس بیعت تو بر ما لازم نه اند و فرو گذاشتند و مقدار دو هزار مرد از بیعت او بازگشتند و زید ایشان را رافضی
خواند و این لقب از آن وقت بر ایشان بماند و هر که ابوبکر و عمر را دشمن دارد و بیزاری جوید و زید بن علی را یا محمد بن علی را گفتندی که [illegible] مرده بود
و پسرش جعفر بن محمد بن علی بماند این رافضیان گفتند امام خود جعفر بود پس این گروه از زید جدا شدند و دیگر گروه بیعت
او اندر بماندند و او همی بود کی ساخته شد بیرون آمدن را شب چهارشنبه نخستین شب از صفر سنه اثنی و عشرین و مایه و یوسف را این
دانسته شد کس فرستاد بحکم بن الصلت امیر کوفه کی بعثان زید پیش چهارشنبه است نخستین از صفر و بوان مردمان را سوی مسجد فرو خواند
روز سه شنبه هر که اندر کوفه مرد است همه را بمسجد آدینه کرد کنی و درها بر ایشان ببندی و ده هزار مرد از سپاه بر در مسجد بداری
تا مردمان اندر مسجد نگاه دارند و هر که از سوی بام یا سوی در بیرون آید بزنند تا کردنش بزنند و شب چهارشنبه و روز چهارشنبه
کس را بیرون نگذارند تا زید بر کجا کی هست برو و عده بیرون آید و مردم را نیابد که با او کرد آیند و تو حیلت کنی تا او را بتوانی گرفتن آنگاه
حکم شب سه شنبه صاحب شرط را بخواند و بفرمود تا با یاران خویش بر محلتی همی گردد و هر کجا خود ترسد کسی نفرستند تا اندر مسجدها
چون نماز بامداد بکنند در مسجدها نگاه دارند و کس نگذارند کی از مسجد بیرون آید و هم چنان جماعتها را از مسجدها بیارند و بمسجد
آدینه برند و اندر مسجد کنند و درها ببندند و سپاه را بر در مسجد آدینه بپای کردند تا هر که آهنگ بیرون آمدن کردی همی کشتندی
و پیادگان بمحلتها اندر همی گشتند هر کرا یافتندی همی کرفتند و همی آوردند و بمسجد آدینه همی کردند چون شب آمد بکوفه اندر کس
نمانده بود کی نه همه را اندر مسجد آدینه جمع کرده بودند چون نماز خفتن بود زید انتظار آن بود کی شیعیان نزدیک او کرد آیند
کس نیامد که نزدیک او آمدی مگر مقدار دویست مرد از خاصگان او با نصر بن خزیمه و بسی کس که چیزی بر شب داشتند و بلند آن سر بنه
بر آن بتهارا آتش زدند و زید بیرون آمد و با ایشان زیشل همی رفتند و بانک همی کردند محلت خویش و محلت بمحلت همی کشتند و روز
را با او همه شیعیان مقدار دویست مرد کرد آمده بودند و یوسف با همه سپاه از حیره بیامد مقدار بیست هزار مرد و بکوفه و بر
کوفه بلی بود آنجا بایستاد و مردی را کی او را ریان بن سلمه گفتندی با دو هزار مرد بشهر اندر فرستاد و گفت هر کجا زید را ببینند

بکیرند

بکیرند حکم را کس فرستاد کی بوذ در آن وقت که گماه دار صاحب شرط عمر بن عبدالرحمن الحی با سپاه بطلب زید فرستاد و عمر بن
عبدالرحمن زید را بیافت پیش از زید بیامد و با او حرب کردند و تا آن جایگاه که مردم کی با او بودند و نصر بن خزیمه او را بکشت و آنکها کی با او
بودند سوی حکم باز آمدند و زید از آن محلت برفت و بمحلتی دیگر شد و یوسف خبر یافت که زید صاحب شرط را کشت و زین محلت بر آن جمع کرد
و خلق را همی خواند یا زیادت کس یوسف فرستاد و مرد خواست و یوسف سه هزار مرد دیگر بفرستاد و سیصد مرد تیرانداز را فرستاد
و زید بمحلتی رسید و مقدار پانصد مرد دار آن ایشان با او برابر شدند و با آن دویست مرد با ایشان حرب کرد و خلقی را بکشت و دیگر را هزیمت
کرد و از ایشان اندر گذشت و بمحلتی دیگر شد و بس مردی کی با او کرد آمده بودند چون دیدند که با او کس کرد نمی آمد همه آهنگ بر اندکی
کردند و مقدار صد تن از ایشان بر او کشته شدند و با مقدار صد تن بماندند و همچنان تا شب همی کشت محلت بمحلت و شب بمحلتی شد که او را دار
الرزق گویند و یاران چون شب اندر آمد با یاران اندر شد بیرون شد و با زید یک بود یوسف شد پس روز پنجشنبه بامداد یوسف عباس بن سعد
المری الحنظلی اندر او صاحب شرط او بود و با وی ده هزار مرد را با او بفرستاد و گفت هم اکنون خواهم که سر زید را سوی من آری و عباس بمحلت
دار الرزق آمد و زید پیش او آمد و حرب کردند یک سو نصر بن خزیمه و از دیگر سو معاویة بن اسحق و آن مقدار مردم کی با او بودند حرب کردند و
عباس چون دید که ایشان را بسیار آمد بیرون با همه سپاه بیامد شد و حرب کردند و زید از دو هزار مرد از حوالی خویش باز داشت و حرب مقدار
هشتاد مرد از یاران عباس کشته شدند و از مردمان زید نصر بن خزیمه کشته شد پس یوسف وقت نماز دیگر عباس را با دو هزار مرد دیگر و پانصد
مرد تیرانداز بفرستاد و مهتر ایشان سلیم بن کیسان الکلبی بود و یوسف ایشان را گفته بود که چون شب اندر آید جنگ بگذارید بر ایشان
بیایند و زید با ایشان حرب اندر گرفت و بسی کس را بکشت و معاویة بن اسحق بر کشته شد و شب اندر آمد و حرب را
بگسستند و همچنان حرب همی کردند تیری بیامد اندر زید بر پیشانی و بمغز اندر رسید و زید دانست که کار او بود و بازگشت و جان
بداشت و یاران خود را گرد کردند تا تیر از سر او بر کشیدند چون تیر بیرون آمد مغز با او بیرون آمد و زید بمرد رحمة الله علیه و چون زید را بکشت
از حرب عباس [illegible] باز کشت پس یاران زید تدبیر کردند که او را کجا نکور کنیم تا نیابند که سر او را ببرند پس غلامی بود سندی یحیی بن زید را
کردن آن غلام نهاد [illegible] بیرون خشک [illegible] بود آنجا نهان کردند [illegible] پس یحیی را گفتند اکنون کجا روی
گفت من بکوفه اندر نمانم [illegible] از کوفه بیرون رفت تنها و روی سوی خراسان نهاد و بری اندر پنج کس از یاران
با او برفتند و آن غلام سندی بکوفه ماند و دیگر روز یوسف بشهر اندر آمد و فرمود سلطان [illegible] تا در همه شهر بکاوند
و مردمان را دست بازداشتند و عباس را فرمود کی یاران زید را [illegible] گور او بیرون آرد
[illegible] اندر کوفه همه کسی را [illegible] اندر [illegible] دیگر
هر کس که گور زید را [illegible] یوسف آن غلام سندی بیامد و گفت [illegible] یوسف بفرمود تا زید را از گور بر آوردند و
سرش را برید و بفرستاد سوی هشام و تنش را بر دار کردند بر در کناسه و او همچنان بر دار بود تا
چون هشام بمرد و ولید بنشست [illegible] بر داشتند و بسوختند **خبر وفات هشام بن عبدالملک**
و ابن روایت کنند که هشام را دو عیب بود یکی بددل بود و ترسنده و دیگر بخیل و مردی درشت
احول بود [illegible] خواندی [illegible] عمر بن عبدالعزیز [illegible] خواندی و یکی عمر را اشج [illegible]
بر روی [illegible] بود و هیچ کس از فرزندان عبدالملک [illegible] بود که هشام بود نوزده سال و هفت ماه او را
ولایت بود و روز چهارشنبه بود که بمرد سه روز [illegible] ربیع الآخر سال صد و بیست و پنج و ولید بن یزید بن عبدالملک [illegible] هشام را
عهد کرده بود [illegible] هشام [illegible] ولید [illegible] چون هشام بمرد ولید بخلیفتی بنشست و خلق او را بیعت کردند [illegible]
بیعت [illegible] سپاه را عطاها بداد [illegible] ضعیفان را [illegible] ربیع الاول [illegible]
اندر مردمان [illegible] دو پسر خویش را بیعت ستد نام یکی حکم و دیگر عثمان و گفت حکم را ولی عهد [illegible] نامه کرد تا هم
چنین بیعت کردند **خبر یحیی بن زید بن علی بخراسان** هم درین سال صد و بیست و پنج خبر برداشتند
بولید بن یزید که یحیی بن زید بن علی بخراسان است بخانه مردی ببلخ نام او حریش بن عمرو و از بیم [illegible] پنهان شده است و مردمان را دعوت
همی کند پس نامه کرد بیوسف بن عمر و او بطلب کردن او و یوسف بنصر بن سیار نامه کرد و امیر بلخ بود که یحیی را طلب کن این حریش

را بیاورد و یحیی را ازو طلب کرد معترف نیامد و او را تازیانه بزد چون پانصد تازیانه بزده بود پسران ابن جریر بیامدند و گفتند پدر
ما را مکش تا ما یحیی را بتو دهیم و یحیی را پیش دند و عقیل یحیی را بنصر فرستاد و نصر او را نیز بزندان کرد و بیوسف نامه کرد و یوسف
بولید نامه کرد بر نامه و ولید اندر بنصر نامه کرد او را دست باز دار و نفقه ده و با نیکویی بدر فرست پس بند برنهی موکل نصر یحیی را از زندان
بیرون آورد و بسیار بنواخت و رفیقه بهم کرد و ده هزار درم داد و اسپی و استری و گفت بشام رو سوی ولید و نامه کرد بهر شهری
بیرون آورد و بسیار بنواخت و رفیقه بهم کرد و بهر شهری که او آنجا بگذرد نیکویی بکار برند و یحیی برفت و با وی برخراسان عبدالله بن قیس و نامه نصر بداد عبدالله
با مهتران شهر با او برابر اندر تعهد کنند و نیکویی بکار برند و یحیی برفت و با وی بسرخس آمد عبدالله بن قیس و نامه نصر بداد عبدالله
او را هزار درم داد و یحیی از آنجا برفت و بطوس شد بحسن بن یزید التمیمی و نامه نصر بداد و حسن او را هزار درم داد و بنشابور آمد
امیر نشابور عمرو بن زراره او را دو هزار درم داد چون از نشابور برفت و بر وستا به رسید نا درست بعراق و کاستن از بیم یوسف بن عمر و
که پدرش او کشته بود و از بیم بیهقی با او ده مرد با بیست مرد با او کردهمه آمدند پس بروستا به سنت و تدبیر همی کرد تا چه کند
و کجا شود و همه مردمان که با او بودند پیاده بودند پس گروهی بازرگانان از عراق همی بخراسان شدند و با ایشان چند اسب بود
یحیی آن اسبان را بستد و بخرید و گفت من بکجا خبر بشنوید که من بیرون آمده‌ام بیایید تا بها بدهم و این خبر بنصر آمد و بسوی نصر نامه کرد بعمرو
بن زراره که با همه سپاه نشابور بطلب او شو چون نامه بعمرو رسید با ده هزار مرد از نشابور برفت بطلب یحیی و با یحیی کرار ده و بیست مرد
بود با بیستاد و حرب کرد و آن سپاه را بشکست و عمرو را بکشت و اسبان و خواسته آن سپاه همه برگرفت و از آنجا روی براه نهاد و بهراه
مغلس بن زیاد العامری امیر بود یحیی بشهر اندر نشد و بروستاها اندر همی گشت و مردمان را دعوت همی کرد و مردم روی بکرد کی
آمد بنصر سلم احوز را از مرو با پنج هزار مرد بطلب یحیی فرستاد چون سلم بجای هرا آمد یحیی از هرا برفت و روی بجوزگانان نهاد کی از
الجاسلم شود سلم از پس او برفت و روی بجوزگانان نهاد و بجوزگانان اندر با قتیبه یحیی باز گشت و حرب بیستاد و سلم با او حرب
کرد و بسیار زحمت داد و زهر دو گروه بسیار کشته شدند پس مردی نام او عیسی بن سلیمان العنزی تیری بزد یحیی را و بمرد و او را سر برید و بدید
اندر بیرون رد و بر خورد و سر برگرفتند و بنصر بن یزید فرستاد و نصر بیوسف فرستاد و یوسف بولید فرستاد و تن بدرش زید بن علی هنوز بکوفه بود بر
دار چون سر یحیی بیش ولید نهادند ولید بفرمود تا او را بتن بسوختند و نامه کرد بیوسف تا تن زید را بکوفه هم چنان بردار اندر آتش

خبر کشتن ولید بن یزید

این ولید بن یزید بر لهو و طرب و پیش از خلیفتی مولع بود بشنیدن لهو و سماع و می
خوردن و بس چند چون بخلیفتی بنشست آن فسق و فجور افزون کرد و به بیع و مذهب زندقه و دین بیرون آمد و نماز نکردی و بکار دین استخفاف کردی و هرجا
که کامی بود نیز بنوشتی و نامه کرد بنصر بن سیار و مرو را اندر خواند و نغز بود کی هرچه اندر خراسان مطرب خوش گوی است با بای
آن لهو بود نغز بود تا بیاورند و نامه کرد بنصر بن سیار و مرو را اندر خواند و نغز بود کی هرچه اندر خراسان مطرب خوش گوی است با بای
کو با بربط و کوی با نیکو زوی بفرستد و اسبان نیک همه با خویش آرد و نصر این همه شغلها راست کرد و با نصر یحیی بود از اهل بلخ و بدان علم اندر
استاد بود و نام او صدقه بن ایوب بود و اندر بلخ بسال صد و بیست و شش کشته بود کی بشام اندر فتنه او فتاد و طبقی از پس کشته شود
اندر بیست اسپ بنصر حیلت کرد و هدیها که کرده بود همه باز فرستاد و عصمه بن عبدالله الاسدی را بخراسان امیر کرد و گفت بمرو شو
و موسی بن ورقا را بحلج فرستاد و حسان الاسدی را بسمرقند فرستاد و ماوراء النهر را بدیشان سپرد و گفت چون من بشام رسم کار از کار شده
تا از آنجا بیرون آیند و تمامی حسن بعد بمرو باز آیند و عصمه بن عبدالله را گفت چون ایشان را بیا کنم آنگاه از پس من نامه کن که خراسان و
ماوراء النهر هلاک شد و ترکان بیامدند و ماوراء النهر بگرفتند و نامه بخط بعمول اندر پس من بفرست تا خود از تو برفت چون نشابور رسید
برو شابه حوشتن را بیمار ساخت و بجا بیستاد و اینجا همی بود با این مردمان آن تدبیر که کرده بودند تمام کردند و نامه عصمه آمد پس از
آنکه نصر نامه عصمه را با آن هدیها سوی ولید فرستاد و گفت چنین و چنین حالی پیدا شد صواب آن بود که من باز گشتم و این هدیها فرستادم
و من برفتم کی این شهرها را ایشان بترکان باز نگذارم و ایشان همه چنین یوسف عمرو و هشیمه بنت و جوهر بشه باز آمد و ولید همچنان عمر زوران
فسق و فجور زیادت همی کرد و هوشیاران خویشتن را از بنی امیه خوار گرفت چون مروان بن محمد و عباس بن الولید این دو پسر بودند
از بنی امیه و مروان امیر ارمینیه بود و آذربایجان و عباس بعبادت مشغول بود و این دو تن همه بودند از دست ولید و دیگر همه بنی امیه
بیخ و بیخی اندر بودند از دست ولید و مروان ازبد کمتر که فسق و فجور او بر مردمان ظاهر کردندی و مذهب زندقه و نماز نا کردن و حرامها
حلال داشتن و مردمان این همه آمدی از ولید بدان رضا ندادند که گویند که از معنی دایم و نماز کردن و حلال داشتن کار دین و ما
برکشتن او بر کار ملک و از همه بنو مروان بر ولید بن یزید بن الولید برادر عباس بجز بود و همه او بگفتی مردمان اسقوار داشتند

اورا

اورا کی او بر جهان از بی جهت و بعبادت و کار آن جهانی مشغول بود پس خبر آمد که همه رعیت بر ولید بیک سخن شدند که او نه مسلمان
است فجور او و طالت و غلبه لشکر دمشق بر مردمان بر آن بود چون ولید خالد بن عبدالله القسری بیوسف سپرده تا بکشش از همه بیابان
بر و دشمن شدند و کار خالد آن بود کی خالد بزندان یوسف اندر بود بعراق و یوسف از وی پنجاه هزار هزار درم ستده بود و با
او همچنین که اندر بود بر هشام بمرد و ولید بنشست هر کاری که هشام کرده بود ولید همه را باز گشاد و بیوسف را نامه کرد کی خالد را از زندان
بیرون کن و سوی من فرست یوسف خالد را بفرستاد و خالد بر ولید آمد و همی بود اندر حمله و لشکر و یوسف همی ترسید که مگر خالد عراق
را از ولید بخواهد و ولید عراق او را دهد و پشیمان شد که چرا او را از زندان بکشت پس سال صد و بیست و پنج اندر ولید خواست که بحج
شود و خالد همی شنید که رعیت و لشکر ولید را همی چه گویند بترسید کی او را براه اندر بکشند و او را گفت یا امیر المؤمنین امسال بحج را تاخیر
کن و وی گفت چرا خالد گفت چنین صواب تر و نگفت که چرا و ولید او را از آن سخن بخشم آمد که وی سخن از وی نهفته بود تا او را باز داشتند
و چون یوسف بعراق خبر یافت که خالد را باز داشته خواست که بر ولید آید و حیلت کند اندر کشتن خالد نامه کرد بولید که همه عمال پدر
تو آمدند باید که امیر المؤمنین مرا بفرماید دستوری دهد تا بحضرت آیم و حدیثی چند بگویم ولید دستوری داد و یوسف هدیها نیکو بیاراست
و از حسان بنطی که خالد را پیش هشام مدارا کرده بود و او را اسیر ده هزار دینار بود چون یوسف زعراق برفت ولید بدان کار کردی
یوسف را از عراق باز کند و عبدالملک بن محمد بن حجاج بن یوسف را بفرستاد و این حسان این خبر بر ولید بشنید و با ان او و یوسف دوستی
بود بر خاست و پیش یوسف باز آمد و گفت که ولید عبدالملک بن محمد بن حجاج را بامیری خراسان بفرستاد و ولایت بدو داد و یوسف گفت آمده‌ام که
بر خالد حیلت کنم اکنون چه خواهی کی دیگر بر ما حیلت کرد حسان گفت ولید را وزیران اند که او سخن ایشان شنود روی آن است که ایشان را هدیه
نیز بهاتر ابرامیری عراق بر تو نگاه دارند یوسف گفت این کیهای را این مقدار بس دیگر و ولید تو چه بینی داری این پانصد هزار درم از این
ایشان ده مرکس را چند آن کی باید داد زینه و ایشان را این حسن خدی حسان پانصد هزار درم او را یوسف بستد و بدو مشو آمد و آن همه وزیران
را خشنود کرد تا چون یوسف اندر آمد او را پیش ولید اندر بستودند و ولید از هدیها او را ابدی و خوش آمد و یوسف را گرامی کرد پس روزی
چند بر آمد حسان بر یوسف را گفت نامه کن از کوفه بود که خلیفت تو آنجا کی همی عراق بشورید و من با ایشان نکو و نور و دست بای که کار از
دست شود پس یوسف این نامه چنین بساخت و بولید فرستاد و ولید با وزیران تدبیر کرد و مشورت که چه باید کردن گفتند یوسف را باز
باید فرستاد کی عراق را جز او کس نتواند داشت و ولید یوسف را بر موقع کی بعراق باز شود یوسف ابان بن عبدالرحمن را گفت سوی ولید شو
و بگوی که خالد بن عبدالله را از زندان بیرون کن و من پنجاه هزار هزار درم پیشاپیش بدهم و اگر او بیرون آید ازو دیگر بستانم
بدهم اگر گویندت از کجا دهد بگو یوسف پیرزد اشیای ما پرسیدیم ابان بن عبدالرحمن سوی ولید شد و این حدیث بگفت و ولید گفت
مرا بکار دیگر باید که این بر تو آیدگفت یوسف امیر عراق بر بود و ولید یوسف را بخواند و گفت خالد را این را ابان ضمان کرد پنجاه هزار هزار درم
تو بدهی یوسف گفت خالد را بمن سپار و هر چند خواهی پنجاه هزار هزار درم بدهم و اگر بکاری دیگر فرماید ولید گفت تو چه دهی و خالد را بمن
سپرد و یوسف خالد را بعراق آورد و بزندان کرد و بعذاب اندر بکشت و خالد را اصل از عرب یمن بود و غلبه لشکر شام همه یمانیان بودند چون
خالد را بکشتند آن همه یمانیان بلشکر بر ولید بشوریدند و او را کشتن کردند و مردمانی بودند پیش از رضاعه بلشکر اندر و ایشان را خشم زده
ایشان کرده بود و لیکن نهان ایشان بیک از دیوان و ازان آجری باز کرفت ایشان بر ولید بیرون آمدند و آن یزید همی ولید بزبان
مردمان اندر افتاده بود چون اندر سال صد و بیست و شش پنج ماه بشد بجمادی الاولی اندر اوطان ایشان سوی ولید بن یزید آمدند و گفتند
با ما بیعت کن تا ما ولید را بکشیم و تو خلیفتی بنشانیم یزید اجابت کرد و مردمان رضاعه بیامدند و هم چنین یزید را بگفتند یزید ایشان را
اجابت کرد پس همچنین دیگر لشکر همی آمدند و بیعت همی کردند و نیمه جمادی الآخر بود آدینه بیعت بنهادند و بیشتر ایشان نهان بود و دیگر
اندر با ایشان کس نبود ازکرما و از بیم بیمار بجا و همه بیدها و بروستاها بیرون ماندند و ولید از دمشق بیرون بود بدهی بود بر سه روزه
از دمشق و بر دمشق عبدالملک بن محمد بن الحجاج را امیر کرده بود و همه سپاه با ولید آنجا بیرون بود و یزید بن ولید آنجا بود و این خبرها بدان
ده بود و عبدالملک بن عبدالله بدرش بر بدی بعبد و بدهش بیش شده بود و هر روز بیعت بر یزید بیش همی شد و ولید و دل بر مردمان دمشق شد
پس چون یزید دانست که بیعت او را ایشان شد بیامد و ایشان بار نهاد کی بدمشق شود مر که بیعت او بر رخت آدینه اندر دمشق شد
پس یزید آن شب اندر دمشق کرد و از بیعت اندوه او دو ازده تن زنده بود چون در دمشق رسیدند در بست بر نشسته بود هم شب

اندر سرای سلطان آمد و در سرای بسته بودند و پاسبانان را آواز کردند که در بگشایید که ما رسولان عبدالملک بن محمد بن حجاج
ایم سوی پسرش در بگشادند و یزید بسرای اندر شد و پسر عبدالملک را ببست و سرای و زندان و شهر بگرفت و هم شب اندر مردمان بر
یزید گرد آمدند و بامداد دو هزار و پانصد تن سلاح پوشیده بودند یزید بردی را از یاران خویش که او را عبدالرحمن بن مصاد کشنده گفتندی با
دویست مرد سوی عبدالملک بن محمد الحجاج فرستاد و او بدیهی بود بر نیم فرسنگی از شهر نام او ده قطن او را بکوشک اندر بگرفتند و با
او بس کسی بود بر او راندند و کوشک او را غارت کردند و با او هشت صد هزار دینار بود بخزینه اندر و او را با آن دینار سوی
یزید آوردند و دیگر روز سپاه را بیعت کرد و خبر بولید رسید که یزید بدمشق بیرون آمد و محمد بن عبدالله بن یزید بن معویه
را با سپاه بیرون کرد و بدمشق فرستاد و بر در دمشق مردی بود بکر رسید نه عبدالرحمن عم را بیعت یزید خواند و او را خواسته و ولایت
وعده کرد و محمد اجابت کرد و بدمشق اندر آمد و با یزید بیعت کرد و خبر بولید شد بتخت فتنه شد و دانست که کار او فتاد و تن بدان نکرد
که بشهر حمص شود و آنجا بنشیند و از آنجا سپاه بدمشق فرستد و از آن ده برفت و بنه و خزینه پیش بفرستاد یزید از دمشق عبدالعزیز
بن حجاج را بفرستاد با دو هزار مرد تا برفت بر بنه ولید زد و بنه و خواستها او همه بگرفت و ولید بحمص نتوانست شدن و راه حصار
بود بدهی نام او البخرا بدان ده شد با سپاه و بر در حصار فرود آمد و یزید سه هزار مرد دیگر بیاری از دمشق بیاری عبدالعزیز فرستاد
و بفرمود که با ولید حرب کن و من بجای او شوم از این او بهی شود و ولید بر در ده بخرا فرود آمد پس عبدالعزیز خواست که حرب کند ولید
حرب نکرد و گفت این مردم سپاه من اند حرب چرا کنم و کس کرد بعبدالعزیز و مر او را پنجاه هزار دینار بفرستاد اگر باز گردد و یزید
را از دمشق بیرون کند و امیری دمشق او را باشد پس عبدالعزیز اجابت نکرد و ولید کس فرستاد عباس بن الولید را برادر یزید و گفت تو
بر اهل بیت و مهتر از آنکه تا این که یزید کرد در رضا نشود و یزید کودک است و خرد ندارد تا بنزدیک او روی و مر او را پند دهی و عبدالعزیز
را از آنجا باز گردانی و این کار را بصلح باز آری تا حرب و خون ریختن نبود پس عباس با پانصد و پنجاه تن سلاح پوشیده برفت و ولید را بسند و از آنجا بشد
شود سوی یزید و میان ایشان سخن گوید و صلح افکند چون عبدالعزیز آگاه شد که عباس نزدیک لشکرگاه آمد با پانصد مرد را بفرستاد تا او را
نزدیک عبدالعزیز آرند چون آن مردمان بیامدند عباس را گفتند تا عبدالعزیز همی خواندت بانگ بر ایشان زد و گفت عبدالعزیز با این
مغلان کی مرا همی خواند ایشان گفتند اگر بپای خویش نیایی چنانکه فرموده است ما را ناسزا بکنیم و بنزدیک عبدالعزیز بریم چون عباس حدیث این
گونه دید سوی عبدالعزیز آمد عبدالعزیز شمشیر بکشید و گفت اگر با یزید بیعت کنی و اگر نه سرت را بر گیرم و فرمود
چون عباس شمشیر دید بیعت کرد و عبدالعزیز هم آنگاه سپاه برنشاند و حرب آوردند و علامت عباس پیش صف آوردند و بانگ کردند که
علامت عباس است او بیعت کرد با یزید این سپاه که با ولید بودند گفتند عباس مردی عاقل است و از اهل بیت مهتر همه بنی امیه است
اگر نه حق یزید بودی وی با او بیعت نکردی پس یزید را بیعت کردند و ولید تنها بماند با پنجاه غلام خویش و بحصار اندر شد و در ببست و
عبدالعزیز سپاه گرد حصار فرود آورد و ولید بخانه اندر شد و مصحف پیش نهاد و گفت من همچو عثمان بن عفان و ایشان حایط
گرد کردند بر سر حصار اندر شدند و بر دیوار حصار بر آمدند و بحصار فرو رفتند و بخانه او اندر شدند و نخستین کسی که نزدیک وی اندر شد
یزید بن عنبسه بود دست ولید بگرفت و گفت ترا نزدیک عبدالعزیز بریم و ترا از وی زینهار خواهم ترا ده تن دیگر از بام حصار فرود آمدند
و ولید را از دست عنبسه بستدند و مردی بود نام او عبدالله اللیثی شمشیری بر سر ولید زد و دیگری که او را ... بن زیاد گفتندی
شمشیری دیگر بزد و ولید بیفتاد و مردی که او را ابوعلاقه القضاعی گفتندی فراز شد و سر ولید ببرید و در حصار بگشادند و سر
را پیش عبدالعزیز بردند و آن ده تن دعوی کردند و هر کسی گفت که این ما کشتیم و یزید بدمشق چون سپاه بحرب فرستاد گفته بود که هر کی
ولید را بکشد او را صد هزار درم بدهم عبدالعزیز آن هر ده تن را با آن سر پیش یزید فرستاد و گفت این داوری پیش او کنید و هر کسی گوید
که من کردم تا او حکم کند ایشان آن ده تن را با آن سر پیش یزید فرستاد و یزید هر ده تن را صد هزار درم بداد هر یکی ده هزار درم و ولید را
روز پنجشنبه کشتند دو روز مانده از جمادی الآخر سال صد و بیست و شش و روز آدینه بامداد سر پیش یزید بردند و یزید فرمود تا آن
سر او را بر در مسجد آدینه دمشق بر دار کرد و سه روز بر دار بود و ولید مردی بود سخت جلد و مردانه و سوار و حرب کن و از سواری یکی
چنان بود که اسب برهنه پیش او بپای کردندی و از زمین بر جستی و بر پشت اسب اندر نشستی که دست بر هیچ جای ننهادی و از مردانگی
تا بدان جای بود که میخی آهنین سطبر بزمین فرو بردی چنانکه اسب بر وی ببستندی و اسب را برمانیدندی که اسب آن میخ از زمین نتوانستی

بر کشیدن و ولید رسنی بر میخ اندر بستی و دیگر سر بپای خویش اندر بستی و از زمین بر جستی و بر پشت اسب اندر نشستی و آن میخ را
بیک جستن بکندی از جای چون مرد جمیل و سی و شش ساله بود و کنیتش ابوالعباس بود و یک سال و سه ماه خلیفت بود پس روز آدینه که سر
ولید بر دار کردند مردمان هم آن روز با یزید بیعت کردند و بخلیفتی بنشست

خلافت یزید بن الولید

چون یزید
بنشست مردمان را خطبه کرد و بهر شهری عدل نامه کرد و دیوان سپاه را بگرفت و هر کسی را که ولید چیزی بروزی فزوده بود کم کرد
و دیوان سپاه را بگرفت و هم هشام باز برد پس مردمان او را بدان سبب یزید الناقص نام کردند و گروهی چو سفیهی گفتندی این
حسن فتنه کی بروزگار او بود فتنه حمص بود و ولید بر مردمان حمص نیکو داشتی پس ایشان بیعت کردند که چون ولید را طلب کنند و
را حکم کی با او بیعت کرده بود بنشانند و مردی را نام او معاویه بن یزید بن حصین التمیمی بر خویشتن میر کردند و سپاه حمص بیرون آمد
و روی بدمشق نهادند سوی یزید و مروان بن عبدالله را کی امیر حمص بود بکشتند و خبر بیزید آمد یزید برادر خویش را مسرور بن ولید با
سپاه بفرستاد دو مرد و سپاه روی با روی شدند و حرب کردند پس از صلح افتاد میان ایشان و مردمان حمص سوی یزید آمدند و با او بیعت
کردند پس از آن خبر آمد یزید را کی مردمان فلسطین و اردن هر دو شهر بشوریدند و روی بدمشق نهادند و حرب یزید خواهند و خون ولید همی خواهند
و یزید سلیمان بن هشام را بفرستاد با سپاه و سلیمان حیلت کرد تا صلح کردند و سپاه را از دمشق باز گردانید و با ایشان بفلسطین شد و با اردن
و شهرها را بایشان داد و هر جای امیری بنشاند و بدمشق باز آمد با سپاه پس چون این هر دو فتنه بنشست و شام بر یزید بیارامید یزید روزی
خطبه همی کرد اندر خطبه گفت ایها الناس بدانید که من نه از بهر سرکشی و بطر را بیرون آمدم و لیکن خدای دیدم ضایع بدست فاسقی چون
ولید و کتاب خدای و سنت رسول در دست او تباه بود و من بنصرت خدای و مسلمانان بیرون آمدم تا خدای آن فاسق را تباه کرد و مسلمانان
با من بیعت کردند و هم چنانکه شما بر خویشتن واجب کردید طاعت من بر خویشتن واجب کردم کی از بهر جان خشتی بر خشتی ننهم و
شارع و دست بمال بیت المال دراز نکنم و شما یک از دیگر باز ندارم و حق دیگری بهم نکنم و در خویش بر شما گشاده دارم و عطا
لشکر بوقت بدهم و بر شما جهان کی بدنیا آن مشغول باشم و نام منتخب باشم طاعت من بر شما واجب است و چون این شرط دست باز دارم و زین راه
بگردم شما از طاعت من بیزار باشید و از بیعت من حل باشید و اکنون هر که با من برین شرط بیعت خواهد کرد دیگر باره امروز بیعت نو کنید برین
شرطها بر خویشتن که من کردم و اگر کسی را بیند که این شرطها بر خویشتن بکند و برین همه وفا کند و خواهند که با کسی بیعت کنند من نیز با شما
بیعت کنم مر ایشان گفتند اگر تو با ما این همه وفا کنی ما را امامی بهتر از تو نبود و دیگر باره با او بیعت نو کردند نخستین کسی پسر هشام یزید
الافقم بیعت کرد و مردمان همه از پس او بیعت کردند پس چون کارها بر او راست شد همه عمال ولید را معزول کرد یوسف بن عمر را از عراق
معزول کرد و نصر سیار را از خراسان معزول کرد و خراسان و عراق منصور بن جمهور را داد و خبر بیوسف آمد و یوسف سپاه عراق را گرد کرد
و از ایشان بیعت خواست تا منصور را بعراق اندر نگذارند و سپاه بشام برد و با یزید بن الولید حرب کند و خون ولید از وی باز خواهد مردمان
عراق او را اجابت نکردند و او دانست که اکنون آن حشم منصور و یزید شوند و او با ایشان روی نبود پس بکوفه اندر پنهان شد و منصور بکوفه اندر
آمد و مر او را بسیار بجست و نیافت و بخانه سلیمان بن کیسان الکلبی بود چون نور کار بر او آمد و طلب سخت شد یوسف از خانه سلیمان برفت و بشام
شد بشهری نام او بلقا و آنجا متواری شد و خبر بیزید آمد که یوسف بلقا آمد یوسف مردی را بخواند نام او مسلم بن ذکوان و مر او را با پنجاه
سوار بفرستاد که یوسف را بگیرند و مسلم برفت و جستن او را بدان سرای آمد که یوسف بود با آن پنجاه تن و یوسف چادر زنان بر خویشتن پوشید
و میان زنان اندر نشسته بود و او را بگرفتند و نزدیک یزید بردند و او را باز داشت و گفت بعراق رفتی همی تا ما دیگر بانگ کند بر وی
نامه خواست کی از مردمان بستده بود درست کند و او را نوا بنشاندند و منصور بن جمهور چون بعراق اندر آمد بر اثر خراسان نامه کرد
و بشنید که نصر بن سیار خراسان بخود بسپارد و رسول بمرو فرستاد و او را بخواند چون او بیامد آنگاه برادر را بفرستد و نصر سپاه خراسان
را گرد کرد و از ایشان بیعت خواست بر خلاف کردن منصور و ایشان با او بیعت کردند و نصر چون رسولان بیامدند ایشان را گفت باز
گردید و منصور را بگویید که اگر بخراسان امیری فرستی دست و پای بشکنم و باز گردانم پس از آن که ما را منصور بود دیگر سه ماه کار عراق
نداشت خراسان اندر فتنه خبر بیزید رسید منصور را از خراسان و عراق باز کرد و گفت او مردی حرب کن است و ما را زان ... و لیکن بزیر امیری بدان
و یوسف را اجابت نکرد و نتوانست گرفت و نصر بن سیار را عاصی کرد و نتوانست خراسان او شده و مر او را باز کرد و عبدالله بن عمر را امیر عراق فرستاد
و عراق و خراسان مر او را داد و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز چون بکوفه آمد عهد خراسان نصر سیار فرستاد و نصر بدان راضی شد

ابروان رفت که نصر از خراسان برفت با هدیها سوی ولید و از راه بازگشت و هلاک بدست رسول
وبیعت عهد خراسان یزید را بستد و ابروان رفت که نصر از خراسان برفت و چون خبر کشتن ولید و وفات آن رسول ... بود
سوی ولید فرستاد رسول آنکه بود شاب مکن ... و منزلی برو ورو و چون خبر کشتن ولید ... خراسان نکرده بود و هشام او را
نصر رسول الانجان باز آورد و آن نامه خواستها با نصر رسید و آن جدیع بن علی کی پیش از نصر امیر خراسان بود ... که
باز کرد و نصر را مخالف شد و گفت من یزید را بیعت نکنم و خون ولید بخواهم و او را ... و نرد ... اندر ... و سپاه و بدو نیم شدند
نیمی با نصر بودند و نیمی با کرمانی و کرمانی خواست که حرب کند نصر حرب نکرد و با او صلح کرد و یک بار دیگر داماد کردند و آن محمد بن علی بن عبد الله
بن العباس که مردمان او را امامی بیعت کرد بمکه بمرد و ابرهیم پسر او امامت دعوی کرد ... بکیر بن ماهان اندر عمل خراسان فرستاد ...
بن العباس که مردمان امیر بیعت کرد بمکه ... ابرهیم را بیعت کردند **خبر مرگ یزید بن الولید**
تا آن کی بها کی اندر بیعت ... بود بخراسان بازگشت ابرهیم را بیعت کردند ... و الحاح کردند تا ابرهیم بن الولید را
ولی عهد کردند ... و یزید بماه ذی القعده بیمار شد بسال صد و بیست و شش و بخواست که او را ولی عهد کردند بر مردم ...
عهد کرد و از پس او عبد العزیز بن الحجاج را بس با خر ذی الحجه اندر بمرد از بن ... و ابو خالد بود و شش ماه خلیفت بود و آن روز که
بمرد چهل و شش ساله بود و ابرهیم بن الولید بن عبد الملک خلیفتی بنشست بدمشق و مردمان دیگرباره با او بیعت کردند و کا ... امیر المومنین خواندند
و کاه امیر نهاد و کار او ضعیف بود و مردمان حمص بیعت نکردند و گفتند ما ابرهیم را نخواهیم ما حکم را خواهیم و با عثمان ... و لیکه بدر ایشان
چنین وصیت کرده بود ... اندر زندان یزید الناقص ایشان را ظلم کرد و ایشان هر دو بزندان ابرهیم اندر بودند بدمشق مردمان
ابرهیم را گفتند ایشان را مرد و بکش ... مردمان حمص از ایشان نومید شوند و ترا بیعت کنند ابرهیم گفت اگر مردمان حمص مرا مخالف شدند ایشان
ایشان را زندان اندر چه جرم است باید کشت و بکشتن و عبد العزیز بن الحجاج را با پنجاه هزار مرد بدر حمص فرستاد و حمص را حصار
کرد و خبر بمروان بن محمد شد بارمینیه و آذربایجان مروان از ارمینیه با هشتاد هزار مرد برفت و بدر حمص آمد باری حصیان و حمص
او با عبد العزیز ... مروان بدر حمص فرود آمد و مردمان از حصار بیرون آمدند و مروان را بیعت کردند و حکم بن الولید
را بیعت کردند و گفتند ببدمشق شویم و حکم را از زندان بیرون آریم و مروان با سپاه خویش و با اهل حمص سوی دمشق آمدند و ابرهیم سلیمان
بن هشام را با هشتاد هزار مرد بجنگ عبد العزیز فرستاد و ابرهیم همه لشکر و ... بحرب سلیمان داد و سلیمان با عبد العزیز بهم آمدند مروان
بابا باشد مرد و سپاه بیش ... فرود آمد و با سلیمان صد و بیست هزار مرد بود و با مروان هشتاد هزار و حرب کردند ... از بامداد تا نماز دیگر
و از هر دو سپاه بسیار کشته شدند پس مروان سه هزار مرد بکمین نشانده بود ... اندر حرب و آن لشکر سلیمان اندر آمدند چون سپاه سلیمان از پس
لشکر و از پیش لشکر بدیدند بی ... شدند و روی بدمشق نهادند و سپاه مروان از پس ایشان شدند و همی کشتند و اسیر همی کردند و بامداد
را هر ده هزار مرد کشته بودند و هم چندین کرا با پیش اسیر کرده و اسیران ابیش مروان آوردند از آن همه دو تن را که حمله بودند از ده
تن که اندر کشتن ولید دعوی کرده بودند ایشان را بکشت و دیگر هیچ کس را نکشت و همه را دست باز داشت و هر مردی را دیناری نفقه بداد و
بیعت ایشان بگرفت و از پس حکم و عثمان را ... و ایشان را با دمشق فرستاد و سلیمان و عبد العزیز بدمشق آمدند با هزیمتیان و مروان لشکر برگرفت
و روی بدمشق نهاد و چون نزدیک آمد ... سپاه ابرهیم را گفتند ... که من عثمان را و حکم را بکشم کی ایشان را که
بیعت و اگر نه ایشان اکنون ... کشته کی مروان آمد و کنون ایشان را باز ده و شاید چون ایشان بیشنیدند ... بیعت ولید بکشند
یزید ابرهیم گفت ... ایشان را که کشند یزید بن خالد القسری گفت من شوم و یزید را ... و یوسف بن عمرو ... با
ایشان اندر زندان بودند و یزید الناقص او را بزندان کرده بود و آن که او را ... فرستاد و ... کند و یزید بن خالد خواست که بزندان شود
ازین حکم و عثمان و یوسف را بقصاص خالد اندر ... بکشتند پس گفت من شوم بکشتن ایشان کفت ... یزید بدر زندان آمد و یکی مولا را آن
مولایان یزید خویش بزندان اندر فرستاد و گفت نخست یوسف را بکش ... آنگاه حکم و عثمان را و آن مولا اندر شد و نخست یوسف را بکشت و آن مولا یوسف را
کشتن ... و این بدیدند یوسف را چگونه کشتی گفت نخستین کشتی ... بکشتم و مغزش را ... ابو بکر یزید بن خالد و عبد العزیز بن الحجاج و سلیمان
استخوانهاش همه ... آنگاه مروان بدر دمشق آمد و ابرهیم بگریخت و پنهان شد و یزید بن خالد و عبد العزیز بن الحجاج را کی
و هشام ... بهم رسیدند و مروان کس بزندان فرستاد کی حکم و عثمان را باز ده ... ایشان را کشته یافت ... و ... بسرای سلطان اندر
شدند و فرود آمدند و بیرون بودند تا ایشان را کور کردند و غلامان و مولایان ولید با مروان بودند ... عبد العزیز بن الحجاج را کی

ولید

ولید حرب کرده بود و مروان کشته بود طلب کردند و بیافتند و بکشتند و بیرون آمدند و یزید الناقص را از گور برکشیدند و بآتش
بسوختند **خبر خلافت مروان بن الحکم الملقب بالحمار** چون مروان بدمشق اندر آمد و حکم را و عثمان را
کشته یافت و ابرهیم متواری شد مروان بپرسید که با حکم و عثمان اندر زندان که بود مردی یافتند مروان را بپرسیم کی ایشان را چگونه
کشتند گفتند ابو محمد السفیانی و عبد الله بن یزید بن معاویه آنجا بودند پس گفت بیارید ایشان را که آن ابو محمد بیاوردند و مروان حاجت
کرد و باز پرسید که حکم را و عثمان را چگونه کشتند ابو محمد چون اندر آمد نخست سخن آغاز کرد و گفت السلام علیک یا امیر المومنین مروان گفت
خموش باش نه این بر تو است ... ابو محمد گفت ... بزرگ ... حکم را و عثمان را چگونه کشتند ابو محمد مروان را گفت چه کوای بر حکم و عثمان
چه بود ... گفت حکم از پس یزید امیر المومنین بود ... ولید بیعت ... مسلمانان ... بود و از پس او عثمان و یزید الناقص بر وی سم
کرد و گفت پس مرا خلیفتی او را وصیت کرد از پس خویش امیر المومنین هست مروان گفت ... ابو محمد گفت پس حکم از پس خویش خلیفتی مرا وصیت
کرد بدان ... که ... گفت ؛ الحمد ... مروان ... بالحرب جمیعا ؛ ... وصار ... علی الجلد ...
الله ... کلهم ... ولا ... اصبحت ... ؛ و مروان بالارض ... ؛ وبالناطق العرب ... و الی الحوت ...
ولو شهد الفوارس من سلیم ... ؛ اسلمنی ... علی ... ؛ فلیحذ ... کانت ...
وان ... ولی عهدنا فمروان امیر المومنینا ؛ چون این مردمان که با امیر المومنین مروان بودند این شعر بشنیدند این سخن
راست گفت حکم امیر المومنین بود و وصیت کرد اکنون خلیفتی ترا است تو ما را بیعت کن و مروان بکراهیت ... بیعت بستد و
نخستین کسی معاویه بن یزید بن حصین ... برخاست دست مروان ... بیعت کرد و دیگران از پس او چون همه شام
با مروان بیعت کردند و خلیفتی بنشست ابرهیم بن الولید از آنجا کی پنهان شده بود کس فرستاد و زینهار خواست خویشتن را و سلیمان بن هشام
را مروان ایشان را زینهار داد و بیرون آمدند و خلیفتی بر مروان راست بنشاد و شام اندر بسال صد و بیست و هفت باول ماه رجب والله اعلم
خبر فتنها شام بروزگار مروان بن الحکم چون از این بیعت سه ماه بر آمد در فتنه و خلاف بر مروان پیدا آمد و مروا
خاصه بحران بود و نشست خویش آنجا کرده و همه سپاه با او آنجا بودند رجب و شعبان و رمضان بگذشت بر روز عید حمص بشوریدند
و مردی نام او ثابت بن نعیم ... از ... مکان یزید الناقص باید و مردمان حمص مخالف مروان شدند و گفتند مروان خلیفت نیست و ...
... حکم بن الولید مرا خلیفت کرد و حکم را خود خلیفتی نبود ... خلیفتی چگونه ... شعر ... بادکردن
و مردمان را از حمص ... اجابت کردند و هر که از مردمان یزید الناقص پنهان بودند بیرون آمدند و شام اندر شدند و آنجا
اثر ... خواستند ... مردمان یزید الناقص ... چون بشنیدند که اهل حمص مروان را مخالف شدند بر حمص آمدند و
مخالفان بسیار گرد آمدند و خبر بمروان آمد وی با مقدار پنجاه هزار مرد روی بدیشان نهاد و ابرهیم بن الولید المخلوع و سلیمان ... همه
مروان با او بحمص آمدند بشهر حمص حصاری بود استوار و ثابت بن نعیم با آن مردمان که با او بودند بحصار اندر شدند و مروان با سپاه
بیرون حصار فرود آمد و منادی بانگ کرد با اهل حمص که شما ... که ما را باید برفتن و مرا از ارمینیه بنصرت شما آمدم و بطلب
خون ولید ... و شما بدمشق با من بیعت کردید ... و هر که ... بود و هر بیعت را اکنون چه بود کی بیعت بشکنید و هر من بیرون آمدند و گفتند
ما بیعت نشکستیم کی مردمانی باید ... و ثابت بن نعیم ... مروان گفت اگر شما با ایشان نه اید در بگشایید ... ثابت
ثابت گفت با من حصن بیعت کردند گفت ... با نه هزار مرد ... و این مرد با پنجاه هزار مرد آمد و ما شهر خویش را ... شما باز دهیم ... و چون در
بگشادند مروان عمرو بن الوضاح را با سه هزار مرد بشهر اندر فرستاد و ثابت حرب کرد و عمرو او را بکشت و ... او را بسیار بکشت
و باقی بگریختند مروان سپاه فرستاد و مقدار ششصد مرد اسیر آوردند مروان بفرمود تا همه را بکشتند و دیوار حصار ویران
کردند پس آنگاه مروان بحمص اندر آمد و بشهر اندر بگشت و باز بلشکرگاه بیرون آمد و یک ماه آنجا ببود پس از مردمان دمشق بشوریدند
و دو روستا ... است دمشق را غوطه خوانند مردمان این دو روستا بر مروان برخاستند و بدمشق آمدند و امیری بود مروان را آنجا او را زامل
بن عمرو گفتندی او را اندر دمشق حصار کردند مردم دو هزار گرد آمدند و یزید بن خالد بن عبد الله القسری بخانه اندر پنهان بود چون
ایشان بیرون آمدند ایشان او را بخویش امیر کردند و مروان از حمص عمرو بن الوضاح را با ده هزار مرد بفرستاد و عمرو با ایشان بدر دمشق
حرب کرد و چون ایشان حرب بسیار دیدند ... دمشق با آن حصار صد مرد بیرون آمد و از پس ایشان حرب اندر گرفت و ایشان هزیمت

شدند و یزید بن خالد کشته شد و بسیاری از ایشان کشته شدند و عمرو سر یزید سوی مروان فرستاد و خود بدمشق اندر شد و شهر بازداشت کرد
و مروان یک چند بحمص مقیم بود پس باز دمشق آمد و آن یاران بستد کز حمص بجسته بودند بفلسطین شدند از هر جای کرد آمدی از غوغا و بوکردند
آمدند و بیشتری شدند از سپهر های شام نام او ثابت و مروان هنوز بحمص بود و اندر میان بود او زنی مروان نام او ولید بن معاویه از انجا
کردند مروان نامه کرد بوی که او را بیاورد کفتند که بدمشق بود بلشکر دمشق بر رفت سوی طبریه و با ثابت حرب کرد و مروان غلبت
کرد و سه پسر ثابت اسیر کرد و ایشانرا بنه نزدیک مروان آوردند و مروان ایشانرا باز داشت و بفرمود تا ثابت را طلب کنند بیافتند و سوی
مروان آوردند و مروان ایشانرا بفرمود تا این هر سه پسر دستها و پایها ببریدند و بردار کردند تا بمردند و شام مروان را صافی شد
و مروان ایمنی آمد از دمشق با مام او دیر ایوب بود و این همه سال بدیر ایوب بود و انجا همه سپاه را کرد کرد و هر دو پسر خویش را عبد الله و عبید الله
خبر فتنها عراق بروزگار مروان
و بروزکار مروان و عبد الله بیعت کرد و ایشانرا ولی عهد کرد
آن روز که بشام اندر این فتنه بود بعراق و خراسان نیز همچنان بود و فتنه عراق آن بود که عبد الله بن عمر بن عبد العزیز امیر عراق و خراسان بود
از قبل یزید الناقص و عهد خراسان نصر بن سیار را فرستاده بود و مردی از طالبیان مدینه بعراق اندر آمد و بود نام او عبد الله بن جعفر الطیار و عبد الله
بن عمر بن عبد العزیز بحیره بود نزدیک کوفه و این عبد الله بن معاویه سوی او شد بحیره و او مر او را بزرک کرد و بنواخت و خلیفت خویش
بکوفه نامه نوشت که او را نکو دارد و مردمان کوفه چون او را بدیدند بزرک داشتند پس چون یزید الناقص بمرد و ابراهیم بنشست اهل کوفه مر این
عبد الله را کفتند تا کی دولت بنی امیه و بنی مروان همی کشد و شما بنی هاشم خویش همی باشید و حق شما راست بیا تا ما با تو بیعت کنیم و این حق
را با جای باز آریم و او بسخن کوفیان فریفته شد با او بیعت کردند و مر او را امیر المؤمنین خواندند و او بواسط شد و اسکار ابرو امد و از
انجا با ابن شد و حلوان آمد و با مهین و همدان شد و خلقی بسیار با او کرد آمدند و دستور و سلاح بیافتند و از انجا بر کشتند و آهنک کوفه
کردند و کوفه را بکرفتند مردمان کوفه بیش طالبی بنشاندند پس خبر آمد که مروان عهد عراق بابن عبد الله بن عمر بن عبد العزیز فرستاد
و او بحیره بود چون عهد بوی رسید لشکر بر کرفت و آهنک طالبی کرد با مقدار دو هزار مرد بیش او آمد و حرب کردند پس کوفیان این طالبی
را دست باز داشتند و بنهزیمت برفتند و او حرب کرد تا کشته شد و عبد الله بن عمر بکوفه آمد و عراق او را صافی شد پس اندر میان لشکرش
بکوفه تعصب افتاد هر چه بنو ربیعه بودند از یک سو شدند و هر چه مضریان بودند از یک سو و یکبار دیگر حرب کردند و همی کشتند این عبد الله
ایشانرا از آن حرب باز نداشت و کفت این روز فتنه است اندر جهان و هر که بکوشد که فتنه بنشیند نتوان نشاند باز داشت و این هر دو کروه همی
اخبار ضحاک بن قیس الشیبانی
تعصب کنند کس را که بنی خویند و خویشی بودند تا ایشان حرب همی کردند
پس هر روز بکوفه حرب همی بود میان لشکر عراق و شام فتنه بود و بخراسان نیز همچنان بود و خوارج اندر فتنها نیز همی داستانی
و از هر جایی سر بر کردندی و مردی از سواد عراق بیرون آمد از خوارج نام او سعید بن بهدل الشیبانی و مردمان را بمذهب خوارج خواند
و از ایشان بسیار کرد آمدند و بواسط شد و واسط بکرفت و آهنک کوفه کرد و خواست که بکوفه شود و مقدار صد و پنجاه تن او را اجابت کردند آنگاه برفت و بواسط شد و او را برداشتند و بمرد و مردی را از ایشان سپاه خوارج خلیفت کرد نام او ضحاک بن قیس
چون از واسط برفت با او مقدار پانصد مرد بود پس براه اندر بیمار شد و بمرد و مردی را از ایشان سپاه خوارج خلیفت کرد نام او ضحاک بن قیس
الشیبانی و ضحاک بکوفه آمد و براه اندر سه هزار مرد با او کرد آمدند و سپاه کوفه بدو نیم بودند بنی مضر با نصر بن سعید الحرشی ابن خویشتن
تمیز کردند و بنو ربیعه همه از کوفه بیرون رفته بودند سوی ابن عبد الله بن عمر بن عبد العزیز و رفته بحیره و مروان عهد عراق بنضر بن سعد
الحرشی فرستاد و عبد الله بن عمر را باز کرد و بنو ربیعه کی با او بودند کفتند کوفه و عراق بنضر مسپار و ما با تو حرب کنیم و مر او را بیاوردند
بکوفه تا با نضر و بنی مضر حرب کنند و نضر و سپاه بر در کوفه بر دند و همی حرب همی استند کردن ضحاک فراز رسید با سپاه سه هزار مرد
و این هر دو لشکر چون ضحاک را دیدند با دیکر یکی شدند و با ضحاک حرب کردند و ضحاک ایشانرا هزیمت کرد و بسیار بکشت و ابن عبد الله
بن عمر با بنی ربیعه بواسط شد و نضر بن سعید با بنی مضر بشام شد سوی مروان و مروان بفتنه شام مشغول بود و عبد الله بن عمر بواسط شد
بحصار بنشست و ضحاک کوفه و سواد را بکرفت و خوارج خیانت کرد و با او مردم بسیار کرد آمدند از خوارج و حروریان و از هر کونه
مردم و ضحاک بکوفه اندر با ول شعبان شد و بود سال بر صد و بیست و هفت و باخر شعبان از کوفه برفت و بجا طلیفتی بنشاند و خود
با سپاه بواسط شد و عبد الله بن عمر بن ضحاک صلح کرد و مال بسیار بداد بدانک ضحاک امیری واسط بدو دست باز دارد و ابن عبد الله بن عمر را از
عمر مذهب خوارج بپذیرفت و بدان بیعت کرد که با ضحاک بشام شود و با مروان حرب کند از بهر آنک مروان عبد الله بن عمر را از

عراق باز

بازکرده بود و ضحاک با وی صلح کرد و بکوفه باز شد بر آنک تا بشام حرب شام سازد با مروان و چون شام بر مروان راست شد مروان را
دو ماه بود و بلایی آنک چون مروان از ارمینیه برفت یزید بن عمرو بن هبیره را بدربند خزران فرستاده بود بحرب کافر و بنواست بر سر
خزران اندر شدن نامه کرد بمروان و سپاه خواست و مروان را غم خزران بود کی سپاه بدو بر یزید بن هبیره فرستد و غم عراق بود که سپاه
بضحاک فرستد پس ده هزار مرد نام زد کرد کی بخزران فرستد بعمرو و سوی یزید بن عمرو بن هبیره را بدربند خزران و سلیمان بن هشام
را نام زد کرد با ده هزار مرد کی بعراق فرستد بحرب ضحاک بن قیس و سلیمان دستوری خواست که بدمشق شود و ساخت کند تو مروان دستوری
داد و سلیمان بدمشق آمد و نقیبان لشکر را بفرمود تا که ساخت کنند و سپاه شام کراهت داشتند بخزران شدن و هم بعراق شدن و بر
سلیمان بن هشام کرد آمدند و کفتند ترا به معنی بیش مروان حرب باید کردن و عراق و اعدا را باید کشادن و تو خود خلیفتی از و حقتری ما با
بیعت کن تا با مروان حرب کنیم و چون تو خلیفتی بنشینی شام ترا شد و عراق و خراسان همه ترا بود و سلیمان ایشانرا اجابت کرد و با او بیعت
کردند و او با بست هزار مرد و ده هزار را آنک با او بعراق خواستند رفتن و ده هزار کی بخزران نام زد کرده بودند و بشهر امد و بهر شهری
از شام نامه کرد و سپاهها سوی او آمدند و با او بیعت کردند و هفتاد هزار مرد بر سلیمان کرد آمدند و مروان چون این شغل بیش آمد خود
از عراق و از خزران باز ماند و با سپاه سوی سلیمان شد و بدیهی از قنسرین نام او خساف حرب کردند و سلیمان منهزم شد و از لشکرش
بسیار کشته شدند و سلیمان بجست و سوی ضحاک شد بعراق و بنهارا او باز رسید و شام مروان را صافی شد و نامه کرد بارمینیه بخزران
و یزید بن عمرو بن هبیره را بخواند تا او را بعراق فرستد بحرب ضحاک و یزید باز آمد و مروان امیری عراق بیزید داد و بحرب ضحاک فرستاد
یزید با سپاه روی بعراق نهاد و ضحاک از کوفه برفت و مثنی بن عمران را بکوفه خلیفت کرد و روی بیزید نهاد و عبد الله بن عمرو بن هبیره و
سلیمان بن هشام با ضحاک بودند یزید بعین التمر آمد و آن جای اسماء از شام و جزیره و بکوفه نزدیک بود پس خلیفت ضحاک بکوفه بشنید که
یزید بعین التمر آمد است آن سپاه را کی بکوفه بود کرد کرد و بر یزید آهنک کرد و خواست که بیش از ضحاک مکر بر یزید و ابو بدست کند چون مثنی با
سپاه بر یزید رسید بعین التمر یزید اعشار ایشان و غفلت یافت که ایشان نتوانستند بردن و بر یزید روی باز کشید نبود کی هزیمت بودی و
جای بود بیش یزید حرب بیابست کردن پس کشته شدند از سپاه مثنی بسیار کشته شدند و دیگر بهزیمت باز کوفه شدند و یزید از عین التمر راست
برفت و بکوفه آمد و شهر بکرفت و عبد الرحمن بن بشر العجلی را بکوفه خلیفت کرد و خود از پس ضحاک برفت و ضحاک عبیده بن سوار التغلبی را و
منصور بن جمهور را با سپاه بیش یزید باز فرستاد و حرب کردند و عبیده و منصور کشته شدند و سپاه ضحاک بیشتر کشته شدند و براکنده شدند
پس کس از اصحاب ضحاک بر سید و ضحاک بدر واسط بود با عبد الله بن عمر و سلیمان بن هشام و چون سپاه او کشته شدند وی برفت و بموصل شد بر آنک
موصل و جزیره بکیرد و از انجا بشام شود و با او صد و بیست هزار مرد بود و مروان با همه سپاه خویش روی بضحاک نهاد و بحد جزیره اندر
آمد با هفتاد هزار مرد و هر دو لشکر برابر آمدند بجایی نام او کفرتوثا حرب کردند سخت و ضحاک کشته شد و لشکر ضحاک سعید بن الجبری
را بر خویش امیر کردند و دیکر باره حرب کردند و جبری نیز کشته شد و سلیمان بن هشام با ایشان اندر بود کفت این حرب نیک نتوانیم
کردن و باز کردیم تا بموصل شویم و در موصل کده کنیم و بفراغت حرب کنیم پس برفتند و بموصل شدند و مروان از پس ایشان برفت و ایشان
بموصل بنشستند و کده کردند و مروان نه ماه اندر آن کده با ایشان حرب همی کردند و سپه بدان سپاه خوارج بود اندر اهل
طمع بودند همه برا کندند چون مروان دانست که سپاه ایشان کمتر شدند نامه کرد بیزید بن عمرو بن هبیره کی از کوفه مدد فرست بزید عامر بن ضباره
بفرستاد از کوفه با سپاه تا از پس خوارج اندر آمدند و خوارج چون دیدند که بیش و پس ایشان سپاه بکرفت از انجا برفتند و از حد حلوان اندر
سو کشیدند و بحد اهواز شدند و از انجا بپارس شدند و مروان عامر بن ضباره را با چهل هزار مرد از پس ایشان بفرستاد تا ایشانرا براکندند و سلیمان
بن هشام با اهل بیت و مولایان خویش بکشتی اندر نشست و بسند شد و عامر بن ضباره باز کشت و نزدیک مروان آمد و مروان بشام شد و
بدین روزکار که بشام و عراق این فتنها بود بخراسان نیز فتنه بود و سپاه نضر بن سیار بخالف شدند و احدی بن الکرمانی که بوقت هشام بر نضر
بیرون آمده بود و نضر با او صلح کرد چون بشنید که یزید الناقص بمرد و شام فتنها است از خلع بن مذهب خوارج بیرون آورد و خلقی
سپاه با او بیعت کردند و او از مرو بیرون شد و روستاهای آن ناسازکار خواستند و حلع با یاران خویش بدان روستا شد و مذهب خوارج بر
ایشان عرضه کرد و بپذیرفتند و او را اجابت کردند که بیش او حرب کنند با نضر و خوارج از روستا او را دادند و مردی دیگر نام او الکرمانی و حارث
بن شریح بوقت هشام عبد الملک بیرون آمده بود بخراسان و با نضر حرب کرده و نضر ورا شکسته بود و او زیر و کرنجته بود و با ورا النهر

شده بود چون هشام بمرد حارث از ترکستان بولید رسول فرستاد تا مرکز او را زینهار خواهد تا نصر را بفرماید تا او را زینهار دهند و ولید
نامه کرد بزینهار او و حارث از ترکستان بمرو آمد و نصر او را گرامی داشت چون چندی بر آمد بر نصر بیرون آمد الا آن حارث بر مذهب خوارج بود
آورد و نصر را بخلاف شد با گروهی از سپاه بیعت کرد و بر در مرو بنشست و نصر میان دو گروه از خوارج بماند حارث نزدیک بر بود جهت
با حارث حرب کرد و مرو را هزیمت کرد و حارث برفت و با کرمانی یکی شد و هر دو با نصر حرب کردند و نصر را از شهر بیرون کردند و خود
نشستند اندر آن و خزینهٔ نصر غارت کردند پس حارث با کرمانی بخلاف شد و با کرمانی حرب کرد و کرمانی و سپاه او را هزیمت کرد
و کرمانی بهزیمت برفت و ببلخ شد و نصر او را آنجا بکشت و این بشعبان بود سال صد و بیست و هشت و بسال صد و بیست و نه ابرهیم بن محمد بن علی بن

اخبار ولد العباس و ابتداء کار بو مسلم

عبدالله بن العباس بو مسلم را بخراسان فرستاد تا دعوت عباسیان آشکارا کند
و این اخبار بنو العباس محمد بن جریر اندرین کتاب پراکنده گفته بود و ما از دیگر جای نامها یاد کردیم و بهم آوردیم و جمله آنست که ولد عباس
نخستین کسی محمد بن علی بن عبدالله بن العباس دعوت کرد بخویشتن و اندر سال صد و سیزده بود که داعیان بهر جای بفرستاد بایام هشام بن
عبدالملک و داعیان را گفت مارا از نهان دعوت کنید و اصل دعوت آن بود که هر که بیعت کردی او را گفتندی که از بیعت هشام و بنی مروان و
بنی امیه بیزاری و محمد بن علی را بامام داری و زکوة و صدقه بدان امام دهی که خلیفت او است بر شهرها و بدو تا آن روز که بدین عهد
دهند و هر که بیشتر این نگاه دارد تا آن وقت که بیرون آید چون او بیرون آید پیش او حرب کنی با دشمن او و اگر او بمیرد با کسی
شود پیش خلیفت او که امامت از پس او ویرا بود و تا وقت بیرون آمدن این حدیث نهان داری و پیش کس نگویی مگر با آن کسی که بر مذهب تو
بود و با تو اندرین بیعت بود و محمد بن علی بمکه بود و همه ولد عباس بمکه بودند زیرا که عباس را ضیاع بود بمکه و عبدالله بن العباس بمکه بود
و این محمد بن علی هم آنجا زاد و آن روز که محمد بن علی داعیان را اندر جهان بفرستاد پدرش علی زنده بود و محمد مردمان را بخویشتن خواند و اما
خویشتن را دعوی کردی پس مردی را بمکه پیش خویش بپای کرد تا مردمان را دعوت کردی و مکه و مدینه و حجاز همه او را داد و داعیان
دست او بودند نام او موسی السراج بود و او مردی را بعراق فرستاد و دعوت خراسان و عراق او را داد نام او بکیر بن ماهان و سلیمان
بن کثیر الخزاعی بر همه داعیان خراسان مهتر کرد و سلیمان بمرو نشستی و داعیان نهان بهر شهر داعیان بفرستاد و مردمان اندر خواندند و بهر شهری
نقیبان را بپای کردند و مردمان اجابت کردند پس اندرین داعیان را و شیعت ایشان بسیار شدند و هر سال افزون همی شدند و اول دعوت
بسال صد و سیزده بود و آن سال که بو مسلم دعوت ظاهر کرد سال صد و بیست و نه بود و شانزده سال این دعوت نهان بود و اول بروزگار هشام
بود و آخر که ظاهر کردند بروزگار مروان بود و اندر سال صد و بیست بود که محمد الامام بکیر بن ماهان را نامه کرد که بخراسان شو
او بخراسان اهل مرو مردی بود که بو سلمه خلال گفتندی داعی کرد و بکیر سلیمان بن کثیر را بخراسان نقیب و مهتر کرد و اندر سال صد و بیست
و چهار محمد الامام بمرد و او را پنج پسر بود نام مهتر ابرهیم بود و دیگر عبدالله بن العباس السفاح و سه دیگر عبدالله ابو جعفر المنصور و چهارم
عباس و پنجم یحیی بن محمد پس ابرهیم را مهتر پسرش را خلیفت کرد بامامت و ابرهیم از پس پدر بهمه داعیان نامه کرد بامامت خویش و پدر مرده
همی خواند دعوت همی کنید تا وقت بیرون آمدن بود و بسال صد و بیست و هشت بکیر بخراسان بمرد و سلیمان از آن سال بسوی ابرهیم الامام
شد با پنج هزار دینار از مال خراسان و دویست هزار درم و ابرهیم را آگاه کرد که بکیر بمرد و زود داعی خواست بخراسان ابرهیم نامه کرد
بو سلمه بعراق و امامت خراسان بیزید و داد و بو سلمه سلیمان را بر دعوت خلیفت خراسان کرد و سلیمان بمرو باز آمد و خراسان را خوارج
بود و فتنها بسیار شده بود نامه کرد بو سلمه که با ابرهیم نامه کن که وقت بیرون آمدن بود تا کسی فرستد اینجا که حرب را بنا بدهیم
بسوی خویش تا دعوت ظاهر کند ابرهیم سال صد و بیست و هشت بو مسلم را بفرستاد و این بو مسلم عبدالرحمن بود و نسبت او اندر خلاف کردند
گروهی ایدون گویند که او بنده عیسی بن معقل بود و این عیسی مردی بزرگ بود اندر عراق و عامل خالد بن عبدالله القسری بود چون
یوسف عمر بعراق آمد از قبل هشام و خالد را و عمال او را بزندان کرد این عیسی را بزندان کرده بود و این بو مسلم بنده او
بود و غلامی بود سیاه و این عیسی از نهان بکیر را بر دعوت عباسیان اجابت کرده بود و این غلام را نیز بر مذهب اندر آورده بود
چون یوسف عیسی را باز داشت این غلام او را بزندان اندر خدمت همی کرد پس یوسف را بگفتند که بکیر بنی العباس را دعوت همی کند
یوسف او را بگرفت و بزندان کرد و با عیسی بیکجای همی بود پس بکیر عیسی را گفت این غلام بنده است مرا با او ادب کند
گفت او را بفروش که من اندرین رشدی همی بینم گفت من او را بچهار صد درم خریدم بکیر او را هم بدان چهار صد درم باز خرید از

عیسی

عیسی و او با ایشان همی بود و بزندان خدمت همی کرد چون از زندان بیرون آمد بکیر او را بابرهیم الامام فرستاد بهدیه و ابرهیم او را آزاد
کرد و عبدالرحمن نام کرد و کنیت بو مسلم بود و گروهی ایدون گویند که بو مسلم بنده نبود و آزاد زاده بود و پدرش مردی بود سراج بکوفه و پدرش
او را عبدالرحمن نام کرده بود و بو مسلم کنیت او بود و چاکر عیسی بن معقل بود و بکیر او را از عیسی بخواست و بابرهیم فرستاد

خبر آمدن بو مسلم بخراسان

و سبب فرستادن بو مسلم آن بود که سلیمان بن کثیر از ابرهیم باز گشت و بو مسلم سلیمان را بر دعوت
خراسان خلیفت کرد و سلیمان بمرو آمد همه خراسان بخوارج دید و نصر بن سیار بمرو بود و خوارج بهر جای سر بر آورده و شیبان الیشکری و جدیع
الکرمانی و سفیانی الخارجی بر در مرو با سپاه بنشسته بهر شهری از خراسان خارجی بر خاسته سلیمان دانست که اکنون وقت بیرون آمدن است
نامه کرد بو سلمه که با ابرهیم الامام نامه کن و صورت حال خراسان و او را از وی اندر خواه تا کسی فرستد از اهل بیت خویش مردی جلد و حریص تا این دعوت
را آشکارا کند و بو سلمه با ابرهیم نامه کرد ابرهیم بو مسلم را بفرستاد اندر سال صد و بیست و هشت و گفت بخراسان شو و تصور مکار و هر نامه
که خواسته که آنجا گرد آمده است بفرست تا من از آن النصر بفرستم و تو بیرون آیی و از آنجا بعراق شو سوی بو سلمه و نامه بر او برو تا او نیز
سلیمان بن کثیر برد و چون بیرون آیی تو فرمان سلیمان کن و کار بمشورت او کن و مرو را امام دار که او خلیفت من است بخراسان و هر چند که تا از بو سلمه
گوید نامه بدان کن و بو مسلم برفت و بعراق آمد سوی بو سلمه و نامه بداد و از بو سلمه نامه ستد بسلیمان بن کثیر و بمرو آمد و سلیمان نامه بخواند او را خوش
نیامد و گفت این جوان است و این کار مردی با تدبیر و سلیمان او را باز گردانید و گفت این خواسته که گرد آمده است بابت تو نمی دهم و نفرستم
و نقیبان را با تو نفرستم با امام چه فرماید و از سال سلیمان سیصد هزار درم گرد آمده بود و از هر شهری نقیبی آمده بود و درم آن شهر آورده بود
سلیمان آن درم را با آن نقیبان بدست بو مسلم سوی امام فرستاد و نامه کرد بو سلمه که امام را نامه کن که این کار را مردی باید پیر و با تدبیر از اهل
بیت تو و بو مسلم اندر مرو رفت و همه مردی بود از صنف اهل دعوت سوی مردمان بزرگ از سلیمان بن کثیر بود و او را بو داود گفتندی
چون بو مسلم بمرو باز آمد بو داود غایب بود سوی بلخ رفته بود حاجتی از آن خویش پس چون باز آمد سلیمان و اهل شیعت او را بگفتند که از
امام مردی آمده بود تا دعوت ظاهر کند و سلیمان او را باز گردانید گفت چرا گفتند زیرا که جوان بود و این کار را مرد با سن بود و او
سلیمان را گفت تو کار فرستاده که فرمان امام را رد کردی و اگر امام ندانستی که او شایسته است اینجا نفرستادی هم اکنون آن مرد را اندر باید یافت
نقیبی را بخواند از همه نقیبان مرو نام او قحطبة بن شبیب مرو این خود بفرستاد و گفت او را باز آورد با مدتی بر وی تا او را اندر
یابی و باز گردانی قحطبه بشتاب برفت بو مسلم را بدامغان اندر یافت و بگفت که باز گرد بو مسلم گفت من باز نگردم تا بر امام نشوم و تا
اندرین حدیث بود نامه ابرهیم الامام اندر رسید با لوای و مرو را گفته که چون نامه و لوای بتو رسد دعوت ظاهر کن و این لوی النصر را
و این رایت ظل السحاب را باز کن و اگر سوالی که اندر خراسان کسی نامه که زبان تازی گوید بکش که ما را شغلی از عجم اندر همه عرب ما را دشمن
اند و فرمان سلیمان بن کثیر کن و مرو را بزرگ دار و خواسته بدست نقیبان بفرست تا ما را از کار خراسان آگاه کند و یک نامه سلیمان بود
از امام بدین فرمان و این نقیبی بهر شهری نامی بود از امام بفرمان کردن بو مسلم پس بو مسلم خواسته بدست قحطبه بامام فرستاد و خود باز
گشت بخراسان آمد و بو مسلم را آن گران سلیمان اندر دل بود و نتوانست فرمان امام را بخلاف شدن و از پس این چون کار پیش راست شد
بداو کرد و او خطبه را باز کشید و الخطبه هنوز نو و اندر روزگار ابتدا از وقت باز پس بو مسلم باز مرو آمد و سلیمان بن کثیر بشهر اندر بود که
و بدهی بود که از مرو نام او سفیدنج بروستا جرما و بو مسلم بدیه سلیمان رسید که بدیه بود او و سلیمان را بخواند و نامه امام بر وی
عرضه کرد و نقیبان را بخواند و نامها عرضه کرد و ایشان همه اجابت کردند و بر آن نهادند که سلاحها بسازند و روز پنجشنبه پنج روز مانده
از رمضان بیرون آیند و بو مسلم از آنجا بهر شهری از خراسان رسولی بفرستاد سوی داعی آن شهر و گفت اهل دعوت را گرد کن و همه
روز پنجشنبه بدان روز و علم بیرون آیند و شهر کس بود سلیمان بن کثیر داعی بود اندرون خواست که دعوت از دیه او پدید آید بو مسلم را
خواهش کرد تا بدیه او شد و بو مسلم آنجا شد چون شب دعوت بود بدان دیه آتش کرد بلند و علامت این نهاده بود بدان تا مردمان
از دهها و روستاها آگاه شدند بامداد پنجشنبه بو مسلم سپاه گرد کرد و با همه کسها خویش و آن لوی ظل السحاب بیرون آورد و آن حربه
سپید بود چهارده ارش و بخطی سیاه بر وی نبشته اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر و این امام اندر نامه
لوی النصر خوانده بود و ظل نام کرده بود و بو مسلم بفرمود تا آن لوی بر نیزه بستند و پیش بو مسلم بپای کردند و رایت سحاب بیرون
آوردند و رایت علی بود بجز و لوی دراز بود و آن رایتی بود با پهنا و دراز و امام بنامه اندر این را سحاب خوانده بود و سحاب ابر بود

وانرا انباک کرفته بوذ کی بر حصنها را بشکند اندر زیر او ساباط بوذ و اندر باران بوذ پس بومسلم بفرموذ تا آنرا بشب اندر کشیدند
و پیش او سپاه کردند و بومسلم برنشست بشب بنهاذ جامهٔ سیاه اندر سلیمان و مردمان با سلاح همی آمدند و پیش ایشان همی ایستادند
و از هر جای کرد همی آمدند تا نماز پیشین هم چنان ایستاذه بوذند پس چون نماز پیشین بوذ موذن بانک نماز کرد و قامت کرد و بومسلم
بفرموذ سلیمان را کی پیش رو و نماز کن سلیمان پیش شد و آن همه خلق از پس او نماز کردند و باز بر اسبان برنشستند و نماز دیگر هم چنان فرود
آمدند و نماز کردند و آن شب بومسلم بدان دیه اندر فرود آمد و آن سپاه کرد آن دیه فرود آمدند و دیگر شبانروز همی آمدند و پس ما عنی
خلق اندرون همی شدند و هم آنجا بدان دیه همی بوذند و بومسلم بفرموذ تا آنجا حصاری بنا کردند و دروازها نهادند پس روز عید بومسلم
برنشست با جامهٔ سیاه اندر و با سلیمان و با همه سپاه از دیه بیرون آمدند و نماز عید بکردند و این نخست ابتدا خانه بوذ کی نماز عید با بانک
نماز و قامت کردند که هم چون آدینه بومسلم بانک نکرد کی بانک نماز کردندی بفرموذ تا پیش نماز کردند پس خطبه کردند و یاران [illegible]
تکبیرها نماز عید اختلاف کردند و بنی امیه بر قول عبدالله بن مسعود اقتدا داشتند بتکبیر نماز عید اونه که بدین نخست تکبیر اندر رکعت اول
و چهار تکبیر اندر رکعت ثانی اول چهار تکبیر بکنند و اندر پنجم تکبیر الحمد و سورت بخوانند و رکعت دیگر از نخست الحمد و سورت بخوانند انگاه سه
تکبیر بکنند انگه رکوع کرد و بوحنیفه این مذهب کرفته است از قول عبدالله بن العباس سیزده تکبیر باید کردن هفت در رکعت اول و شش در رکعت
ثانی و سیر و در رکعت الحمد و سورت پس از تکبیر باید خواندن و اول هفت تکبیر بکنند و بهفتم تکبیر الحمد و سورت بخوانند و دیگر پنج تکبیر بکنند و ششم
الحمد و سورت بخواند بومسلم بیان زاکعت سیم تکبیر ابن مسعود دست باز دارد و رسم تکبیر ابن عباس کیرد از بهر آنک دولت آل عباس است و امروز
همه اسلام اندر رسم ابن رسم نماز عید مانده است مگر بر مذهب حما بیان و سومانی کی بر رسم عبدالله بن مسعود کنند و چون نماز کردند بومسلم فرود آمد
نام همه آنجا کی نماز کرده بودند تا رها بکشیدند و آن خلق را طعام داذند و دیگر روز بومسلم نامه کرد بنصر بن سیار بشهر مرو و نام خویش پیش کرد
و اندر نامه نکی ابتدا از سنت بسم الله الرحمن الرحیم من ابی مسلم الی نصر بن سیار اما بعد فان الله تبارک و تعالی عیرنا فی القرآن فقال
واقسموا بالله جهد ایمانهم لئن جاءهم نذیر لیکونن اهدی من احدی الامم فلما جاءهم نذیر ما زادهم الا نفورا استکبارا
فی الارض ومکر السیئ ولا یحیق المکر السیئ الا باهله فهل ینظرون الا سنة الاولین فلن تجد لسنة الله تبدیلا ولن تجد لسنة الله تحویلا
و نصر بن سیار مشغول بوذ بحرب خوارج و شهر اندر بوذ و کرمانی و سپاه خوارج در شهر بوذند و با او حرب همی کردند و شیبان بن
کی از کسهای ضحاک الخوارج بوذ با بلکی کروه از خوارج بسیستان او فتاده بوذ و از انجا ببلخ آمد و از بلخ بمرو آمد و با جدیع یکی شد و آن
مرد و سپاه بدر مرو بوذند و با نصر همی حرب کردند و نصر بحرب بومسلم نپرداخت پس چون این نامه بومسلم بر خواند متحیر شد و دانست
که کار بزرگ شود و از خوارج بدان نپرداخت که شهر بیرون آمدی و این نامه را جواب نداد و چون این نامه را بخواند و دو بیت شعر گفت

شعر

و نامه بنبشت بمروان بتمام صورت کار بومسلم و زود مدد خواست و این بیتها اندران نامه بنبشت

اری خلل الرماد ومیض جمر ویوشک ان یکون لها اضطرام
فان النار بالعودین تذکی وان الحرب اولها کلام
اقول من التعجب لیت شعری ایقاظ امیة ام نیام

و نامه کرد بیزید بن عمر و هبیره بعراق و سپاه خواست از مرد و جواب آمد که تو حاضری و من غایب هر چه دانی کی باید کردن همی کن که ما خود
مشغولیم بکار خویش چون جواب باز آمد نصر نومید شد و جدیع بر در مرو نشست و حرب همی کرد پس بومسلم کس اندر میان
کرد با او با جدیع صلح کرد و عهدها بر کرفتند و بومسلم جدیع را سپاه فرستاذ بمدد و خود از پس آمد و حرب را بساختند و نصر چون خبر یافت
دید سپاه از شهر بیرون آورد تا حرب کند و کس ساخت انگاه نصر کس نزدیک جدیع فرستاد و گفت من از در بومسلم بمرو آمد او چون
این سپردار را نمک تو کند پس تو بیا تا صلح کنیم و یکی شویم و با بومسلم حرب کنیم و من او را از میان برگیرم انگاه من و تو بکار
خویش باشد آن کنیم پس نصر با کرمانی کفت بشهر اندر شو با سپاه و با ما بذ بیرون آی با سرهنگان خاصه خویش تا صلح نامه بنویسیم و
کواه کنیم و کرمانی با سپاه بشهر اندر شد و نصر بلشکرگاه همی بوذ و دیگر روز کرمانی از شهر بیرون آمد با جمل تن چون نصر دید که او با اندک
مردم است نصر مکر کرد و با هزار و پانصد مرد بر وی حمله برد و بفکندش و بکشتش و سر کرمانی بشهر اندر خبر شد و خبر بشهر اندر افتاد که
نصر کرمانی را کشت و نصر هم انگاه بشهر اندر آمد و منادی بانک کرد بر سپاه کرمانی که نصر ما را از ایشان نخواستی دادن کرمانی

را بکشتی و او همی خواست تا ما را امروز براکندی انگاه ما را بکان بکان همی کشتی پس سر کرمانی کرد آمدند علی بن جدیع و بلشکرگاه بیرون
رفتند و بر بها دور بومسلم شدند و بومسلم ایشان را سپاه داذ و حرب نصر فرستاذ و نصر را بشهر بیرون آمدن تا حرب کنند چون حرب بنشاذ بومسلم
از دیگر سو بشهر اندر آمد و چون نصر آگاه شد از آنجا برفت و بدانقان شد

حدیث دخول ابومسلم بمرو

و ابومسلم بشهر مرو روز پنجشنبه اندر آمد نه روز رفته از جمادی الاولی سال صد و سی و یک هجرت و سر کرمانی را کشن همه بشهر آمدند و با
بومسلم بیعت کردند و بومسلم مرو و سرخس و نسا و باورد همه بگرفت و همه سپاه بنیشابور بنصر کرد آمدند و بومسلم با ماوراءالنهر کس فرستاد
و ماوراءالنهر بگرفت و بومسلم خود بمرو نشست و بوداود را و خالد بن ابراهیم بلخ فرستاد تا آنجا کار را براه خویش کرد و خطبه خویش را
آنجا بستانند و خود بمرو باز آمد پیش بومسلم و او را گفت که این پسران کرمانی که با من بمرو اندرند اگر ایشان را همی نبینی دگر بهر دو را بکشم سپاه ایشان
بر من بشوند چه بدبین باید کردن کار را ایشان و کرمانی را دو پسر بوذ یکی را علی نام بوذ و یکی عثمان پس رای بومسلم و بوداود بران افتاد که
ایشان را و سپاه ایشان را از یکدیگر پراکنده انگاه جدا جدا ایشان را هلاک کنند و بومسلم ایشان را امیر دو خلعت ها کرد و لطف کرد تا دل او با او آمدند
و بر شهرها کدام خویش و دو بسی سوار بفرستادی تا از ایشان صد سوار بفرستادی با ایشان و در آن ایران آن شهرها ما را کردی و نیکو داشتی
ایشان را با عثمان برو باید با خاصگان ایشان پس بومسلم عثمان را ببلخ فرستاد خلعتی و بوداود را از پس شش ماه بفرستاذ که عثمان را ببلخ بکش و
بوداود برفت و عثمان را ببلخ بکشت با آن همه خاصگان او کی آنجا بوذند و هم بدان روز اندر که بومسلم وعده نهاده بوذ کی بوداود عثمان را ببلخ بکشت
علی را هم اندران روز بمرو بکشت با همه خاصگان او و مرو و خراسان و ماوراءالنهر بومسلم را صافی شد و صاعد بن [illegible] الازدی را با ماوراءالنهر
فرستاد و قحطبه بن شبیب از امام باز آمد و بومسلم را نامه آورد و خلعت آورد و بومسلم همه خراسان صافی کرده بوذ و پیش نصر بن سیار
جز نیشابور نمانده بوذ پس بومسلم خلعت امام اندر بوشید و بیرون کار نصر گرفت و با نصر نیشابور سپاه بسیار کرد آمده بوذ بو سفلی سی هزار مرد
و نصر پسر خویش تمیم بن نصر بطوس فرستاد با ده هزار مرد و بزرگ امیر ایشان انجا اهل نسا و باورد کنند و عثمان بن ابرهیم و موسی بن کعب که داعیان
نسا و باورد بوذند نامه کردند ببومسلم بخبر تمیم بن نصر بومسلم قحطبه را پیروز کرد با پنج هزار مرد و امیری طوس و نیشابور و حرب نصر او را
داذ و قحطبه بن شبیب بسرخس آمد و از سرخس اهل طوس کرد و تمام و موسی بن کعب از نسا و باورد با مدد با سپاه و زان سو روی بطوس
نهادند و تمیم بن نصر را بدان آمد گرفتند و حرب کردند و تمیم کشته شد و سپاه او همه بنیشابور آمدند و نصر از نیشابور بهزیمت برفت و بقومس
شد و قحطبه بنیشابور آمد و یزید بن عمر و بن هبیره مردی را از عراق نام او کنانه بن حنظله بیاری نصر فرستاده بوذ با ده هزار مرد و آن سپه
کرکان وار داذه بوذ چون این کنانه بکرکان شده بوذ تا ساخته کند نیشابور شود بیاری نصر پس نصر از قومس بکرکان شد و با کنانه یکی
شد و بومسلم نامه کرد بقحطبه و امیری کرکان او را داذ و بفرموذ کی بکرکان شو و حرب کن قحطبه بکرکان آمد و حرب کرد باول ذو الحجه
سال صد و سی و قحطبه مر کنانه را بکشت و نصر بهزیمت برفت و روی بری نهاذ و قحطبه بر خویش پسر خویش حسن بن قحطبه با سه هزار مرد از
پس نصر بفرستاذ و نصر بری بیمار شد و بفرموذ تا بمحمل برکرفتند و روی بعراق نهاذ و چون بنزدیکی همدان رسید بمرد بماه ربیع الاول اندر
سال صد و سی و یک و نصر هشتاد و پنج ساله بوذ

خبر ابی حمزه الخارجی

وهم بدین سال صد و سی
بوذ کی بومسلم بخراسان بیرون آمد مردی بیمن بیرون آمد بحضرموت دعوی طالبیان کرد و جامه سیاه کرد هم چون بومسلم و اینک یکی دیگر را
دیده بوذند و خبر شنیده بوذند و این بوحمزه از بصره بوذ از تخالارد و نام او مختار بن عوف بوذ و بحضرموت بنشستی و الحاح بر بوذ و هر
سال بمکه آمدی و مردمان را بطاعت بنی امیه نهی کردی و گفتی شما را بطاعت داشتن و امامی بوذی که بذو خواندی تا سال صد و بیست
و هشت بمکه آمد عبدالله بن یحیی بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را بدید سخن او شنید و عبدالله مردمان را از طاعت بنی امیه نهی کردی
و لیکن امامت خویش را دعوی نکردی و گفتی از پس بنی امیه نماز شما باید کردن و امامی را از آل پیغمبر صلی الله علیه و سلم طلب باید کردن و خویشتن
را طالب الحق خواندی بوحمزه سخن عبدالله بشنید و او را خوش آمد و مذهبش با مذهب او موافق بوذ با وی خلوت کرد و گفت سخن نیکو همی گویی
و مذهب نیکو داری و امامی را سزاواری و من مردی ام که همه امامی جوید و سخن من بیمن اندر روا است بر خیز تا بر آنجا برم و خلق را بیعت
تو خوانم و همه زمین حضرموت ترا راست کنم عبدالله بذان سخن او را اجابت کرد و با او بحضرموت شد و بوحمزه با او بیعت کرد و مرو را امیرالمومنین
خواند و مردمان حضرموت را گفت که این امام کی تا اکنون همی جستیم یافتم و آوردم با او بیعت کنید مردمان همه با او بیعت کردند و جامه سیاه
کرد و خویشتن را طالب الحق خواند و سپاه بر او کرد آمدند و عبدالله بوحمزه را سپاه سالار کرد و همه یاران بر نشستند و حضرموت بگرفت و بوحمزه را بکه فرستاذ

برکشته آمد از عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک امیر بود از قبل مروان و ابن عبد الواحد کس کرد به بو حمزه که حرب مکن تا حج بکنیم تا آن
حج مسلمانان تباه نشود و بو حمزه گفت من حرمت حج و حرم از تو کمتر ندارم اجابت کرد که حرب نکند تا حج بکنند پس چون حج بکردند عبد الملک
قبا اندر آنکه بجست و بمدینه شد و بو حمزه مکه بگرفت و دعوت طالب الحق آشکارا کرد و عبد الواحد بمدینه بنشست و از مروان سپاه خواست
تا با بو حمزه حرب کند و بو حمزه سپاه را از مکه بیاورد و بمدینه آمد و عبد الواحد سپاه را پیش او باز فرستاد و عبد العزیز بن عبد الله بن عمرو
بن عثمان بن عفان را بر ایشان مهتر کرد و هر دو لشکر جای کرد آمدند میان مکه و مدینه بنام [illegible] حرب کردند و سپاه مدینه منهزم شد
و بو حمزه از ایشان بسیار بکشت و آن همه فرزندان مهاجر و انصار بودند و عبد الواحد از مدینه بجست و بو حمزه بمدینه اندر آمد و دعوت
آشکارا کرد پس عبد الواحد بشام شد و بو حمزه حجاز بگرفت پس مروان چهار هزار مرد با سپاه بیرون کرد و هر مردی را اسبی تازی بداد
و شتری بنه را و صد دینار نفقهٔ راه جدا از روزی و هر مردی را درع و خود و ساعد و ساقین و برگستوان بداد و عبد الملک
بن محمد بن عطیه را بر ایشان مهتر کرد و بحرب بو حمزه فرستاد و عبد الملک از شام برفت و روی سوی مدینه نهاد و میان شام و مدینه
منزلیست [illegible] عبد الملک پیش از سپاه بدان منزل فرود آمد غلامی را دید و را گفت یا غلام این منزل را چه خوانند گفت علا
گفت علونا ان شاء الله و آن را [illegible] گفت نوحه نامی گفت علی [illegible] الله اکبر و اعلی [illegible] چه نام بود گفت افلح گفت افلحنا
ان شاء الله و آن را [illegible] گفت مولای [illegible] گفت اعتنا ان شاء الله پس آن غلام منزل دروغ را داد و [illegible] روز دیگر
روز برگرفت و بدان منزل غالب شد و بو حمزه با سپاه خویش از مدینه آهنگ وی کرد و بدین او باز آمد چون یکدیگر رسیدند صف بر کشیدند
و حرب آغاز کردند و سه شبانروز بر یکدیگر حرب کردند پس بو حمزه کشته شد و از سپاه وی بسیار کشته شدند و دیگران روی بمدینه
نهادند که از آنجا بمکه شوند و یمن باز روند که ایشان بیشتر یمانیان بودند چون مردمان مدینه خبر دیدند از ایشان کینه داشتند از
بهر آن کشتن که آنجا کرده بودند سلاح بر گرفتند و آهنگ ایشان کردند و بیشتر از ایشان بکشتند و از ایشان بس کسی نرست و ابن
عبد الملک بن عطیه با سپاه بمدینه آمد و یک ماه آنجا ببود پس برادرزادهٔ خویش را عروة بن الولید بن محمد بن عطیه بر مدینه خلیفت کرد و خود
با سپاه بمکه شد و از مکه بیمن شد و ابن طالب الحق بمن گرفته بود بصنعا بنشسته بود جایی ساخته بر حرب عبد الملک چون وی اندر آمد و طالب
الحق سپاه گرد کرد و بدین او باز آمد و پسر خویش را بشیر بن عبد الله بر مقدمه کرد و سپاهها بیک جای گرد آمدند و حرب کردند و ابن عبد الملک
بن عطیه سپاه یمن را بشکست و طالب الحق و پسرش را بکشت و سرهای ایشان برگرفت و سوی مروان فرستاد و مروان شاد شد و حجاز و مکه
و مدینه و یمن را همه ابن عبد الملک را داد و نامه کرد سوی وی که بمکه رود و مردمان را حج کند تا عبد الملک شاد شد و روز
... و سپاه یمن دست باز داشت و چهار تنک شده بود با سپاه تو آنست آمدن با دوازده تن از خاصکان خویش و چهار کاروان برفتند و سپاه بیرون آمدند و مرو را
منزل ... بکار برد با عمال ... منزلی که ... گروهی از عرب بیرون آمدند ... ایشان آورده بودند ... با شمشیر ... بفرستاد تا ... دادند
آن دوازده تن بکشتند و آن خواستها ببردند و این خبر بمروان رسید نامه کرد محمد بن عبد الملک بن مروان ... بفرستاد ...
را طلب کند و حجاز نگاه دارد — **حدیث آمدن قحطبه بری** — و چون قحطبه کار نهاوند بگرفت کار

بگرفت از کرمان نعیم ... چون خبر مرگ نصر یافت پسر خویش را حسن از پیش بفرستاد با سپاه تا بری شود و امیر ری مردی را بود
که او را حبیب بن یزید گفتندی از دست یزید بن عمر و هبیره بود چون حسن نزدیک ری آمد سپاه حبیب حرب را بایستاد و از ری
برفت و حسن بری اندر شد و سوی پدر نامه کرد و قحطبه با همه سپاه از قومس بری آمد و نزدیک بو مسلم نامه کرد و بو مسلم چون
دانست که قحطبه با سپاه از حد خراسان بیرون شد وی بمرو خلیفت کرد و خود بنشابور آمد چون بو مسلم بنشابور آمد قحطبه بری
بود و حسن را با سپاه بهمدان فرستاد و بهمدان امیری بود از قبل عمر و هبیره نام او مالک بن ادهم الباهلی چون حسن بهمدان نزدیک
آمد مالک با سپاه از همدان برفت و بنهاوند شد و آنجا حصار گرفت و حسن روی بدو نهاد و چهار فرسنگی نهاوند بنشست و مردی
از طالبیان از فرزندان جعفر طیار بر خاسته بود بر مروان و پارس و کرمان گرفته بود بسال صد و سی نام وی عبد الله بن معاویة بن
عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و یزید بن عمر و هبیره مردی را فرستاده بود با بیست هزار مرد نام او عامر بن ضباره و پسر خویش را داود بن یزید
بن عمر و بن هبیره با او فرستاده بود تا این طالبی را از آنجا برانند بود و پارس و کرمان گرفته چون یزید آگاه شد که پارس و کرمان بر طالبی
شد و طالبی را براندند و از دیگر سو خبر یافت که سپاه خراسان بری آمد و حسن قحطبه بهمدان و از آنجا بنهاوند شد نامه کرد بپسر خویش

داود و بعامر بن ضباره که هر چه با شما سپاه است و هر سپاه که اندر پارس و کرمان است همه را گرد کنید و باصفهان شوید و از آنجا بهمدان و نهاوند
روید و با سپاه خراسان حرب کنید و سپاه سالاری بعامر داد و عامر با سپاه پارس و کرمان و با سپاه خویش صد هزار مرد از پارس باصفهان
آمد و چون قحطبه این خبر یافت از ری برفت با بیست هزار مرد و بهمدان آمد و بپسر نامه کرد که تو بر در نهاوند همی باش و قحطبه از همدان روی
باصفهان نهاد و بقم و کاشان شد و عامر بن ضباره سپاه از اصفهان بیرون آورد و پیش قحطبه آمد و بیک دو منزلی [illegible] آمدند که با عامر صد و پنجاه
هزار مرد بودند و معسکر بنجا... از آنجا سپاه کرد ... بود بجهد حرب و آن سپاه عامر را عسکر العساکر خواندندی از بزرگی و بسیاری که بودند
و با قحطبه بیست هزار مرد بود و با او بسیار از آن بودند از او را [illegible] خراسان و لشکر عامر از هر گروه بودند از عراق و شام و پارس و کرمان پس
هر دو سپاه گرد آمدند بجای نام او جابلق از روستای اصفهان و حرب کردند روز شنبه هشت روز مانده از ماه رجب سال صد و سی و یک و این حرب
جابلق در خبر مشهور است باخبار فتح بو مسلم اندر بسیار خذلان سپاه یک ساعت حرب بیش نکردند که عامر کشته شد و سپاه وی منهزم شد و
بخت که سپاهها ببر شدند و بنه ... از آن لشکر قحطبه ... کردند و خلقی را اسیر کردند و بحث داود بن یزید بن هبیره شد و دیگر لشکر از پس
او همی رفتند و عامر با خاصکان خویش بایستاد و حرب همی کردند تا کشته شدند و قحطبه بر موضع تا کشتی کردند بسیار و از آن هزیمتیان گروهی بنهاوند
شدند و مالک بن ادهم بحصار نهاوند اندر بود و حسن قحطبه بر چهار فرسنگی نهاوند نشسته بود پس حسن بقحطبه نامه کرد که هزیمتیان بنهاوند بیامدند
گرد آمدند بر مالک و نصر بن سیار و قحطبه باصفهان بیست روز بیش ببود و از اصفهان سپاه بنهاوند آورد و مالک را و آن همه کسها را که بنهاوند بودند
بحصار گرفت سه ماه با همه سپاه بر در نهاوند نشسته بود و منجنیقها نهاده و بیوسته حرب کرد پس چون کار سخت شد مالک بقحطبه کس
فرستاد و از وی زینهار خواست قحطبه مالک را با آن کسها که با او بودند زینهار داد و پسر نصر سیار را و خراسانیان که با او بودند زینهار نداد و در
حصار بگذاشتند و مالک با گروه خویش بیرون آمدند و برفت و قحطبه پسر نصر سیار بگرفت و بکشت و این از بهر آن کرد که قحطبه پسر نصر را و آن
خراسانیان که با او بودند کس فرستاده بود و زینهار خواسته بودند اجابت نکردند تا چون مالک را و شامیان را زینهار داد ایشان را زینهار ندادند
و همه را بکشت و قحطبه از نهاوند حسن پسر خویش را بحلوان فرستاد و بحلوان امیری بود از قبل یزید نام او عبد الله بن علا الکندی که از حلوان بگریخت
و سوی یزید شد و یزید بواسط بود و حسن و قحطبه بحلوان اندر آمدند و چون از عقبهٔ حلوان بگذری همه از حد عراق است و سواد آن پس
یزید بمروان نامه کرد تا که سپاه قحطبه از قبل بو مسلم حد عراق اندر آمدند و حلوان بگرفتند و مروان بو مسلم را و قحطبه را خوارجی خواندی و نام
قحطبه را مغلوب کردی ... پس چون حسن بحلوان آمد از حلوان دو راه است یکی آن راه راست بعراق شود و بنهاوند بکوفه و یکی از
حلوان با دست چپ و بشهری شود که او را شهرزور گویند و آن از حد موصل است و عبد الله بن مروان آنجا امیر بود و از جهت وی آنجا خلیفتی
بود نام او عثمان بن سفیان چون حسن قحطبه بحلوان اندر آمد و بقحطبه نامه کرد بقیت و قحطبه از نهاوند مردی را بفرستاد نام او عبد الملک
بن یزید و کنیتش ابو عون بود و با او چهار هزار مرد بود چون ابو عون بشهرزور آمد عثمان بن سفیان از شهرزور بگریخت و سوی عبد الله بن
مروان شد و گفت که سپاه قحطبه بعراق و موصل اندر آمدند و خود بن خویش از شام برفت با صد هزار مرد و بموصل آمد و بشهر حاصل سپاه
بر آگند پس جای دو هزار و پنج هزار و بهر شهری بگذاشت و یزید عمر و هبیره نامه کرد که بعراق رود و بحلوان شود و یزید بواسط بود چون نامه
مروان بخواند با سپاه بسیار از واسط برفت و روی بحلوان نهاد و محرم اندر آمد سال صد و سی و دو و یزید بجلولا آمد و منزلی از حلوان
سپاه آنجا فرود آورد و نزدیک مروان ... آن مرد اندر آن کنده که سپاه عجم کنده بودند بجلولا آن روز که عجم با مسلمانان حرب کردند بروزگار
ابن کنده را آراسته کرد و سپاه بکنده اندر آورد و خبر بقحطبه شد که یزید آمد و قحطبه از نهاوند با همه سپاه خویش برفت و بحلوان آمد و قحطبه
بنشست و یزید بجلولا همی بود و میان ایشان دو منزل بود و با قحطبه بیست و پنج هزار مرد بودند و با یزید پنجاه هزار مرد بودند چون قحطبه
بشنید که یزید همی کنده کند مردمان را گفت ازوی مترسید که هر که بکنده اندر شد از بیم باشد و از حلوان برگرفت و بخانقین شد و میان او
تا یزید فرسنگ ماند و مروان بیزید را بیست هزار مرد مدد فرستاد با مردی نام او حوثرة بن سهیل الباهلی و چون قحطبه دانست که یزید بکنده
اندر شد و روزگار دفع همی بردن بغرض که دلیلی بجوید که راه کوفه برید خانه ماند بجلولا با یزید بگذرد و دجله را گذر کرد و با سپاه برفت و راه
بر دست راست نهاد و بجایی بیرون آمد نام او عکبرا از بر دجله بگذشت و روی بکوفه نهاد و با یزید ملک این حوثره از شام آمده بود بمدد
یزید گفت قحطبه بکوفه شد بیرا است که راست برود و بخراسان شوم و با بو مسلم حرب کنم تا خراسان بگیرد و کوفه و عراق و قحطبه دست باز
دار یزید گفت ابن صواب نیست که خانهٔ خویش بدشمن یله کنم تا با آسانی بگیرد و خود بخانهٔ دشمن شوم و ندانم که خانه او بتوانم گرفتن یا نه پس یزید

از کده بیرون آمد و روی بکوفه نهاد و راه راست همی رفت تا بجایی رسید که از افضی هبیره خوانند بود و منزلی از کوفه و قحطبه بیامد
و برابر او فرود آمد و میان ایشان رود فرات بود قحطبه خواست که برود و بکذرد دلیل نبود و کذر بیکجای نبود و معن زایده با پنج هزار مرد
کذر کرفته بود و معن مردی جلیل بود از مبارزان بنی شیبان بود و اسبی بود مروان را الابلق نام بیست هزار درم بها بود و یزید او را بر کذر
آب بنشانده بود تا قحطبه از آب نکذرد پس قحطبه سپاه را کفت بروید و بکذرید از همه سپاه او چهار صد مرد او را اجابت کردند و قحطبه بدان
چهار صد مرد بلب رود فرات آمد وقت آفتاب فرو شدن شب پنجشنبه هشت روز شده از محرم سال صد و سی و دو وقت نماز شام کی ماه بر
تب اندر آمد قحطبه اسب در آب افکند بر آنک از رود زان سو شود و بر سپاه یزید شبیخون کند و پیش که باب اندر شد وصیت کرد و پسر دیکر
را از سرهنکان خویش او را ابو الجهم کفتندی و نامش مغالس بود بخواند و کفت اکر مرا امشب حالی افتد امیر بر لشکر حسن و سپاه خلیفت کردم و امام
کفته کی اندرین سال این سپاه اندر کوفه شود و اکر شما را ایزد ظفر دهد و بکوفه اندر شوید بو سلمه حلال خلیفه امام است بر او فرود آیید و
امام هیچ کاری بی فرمان او نکند او را بکوفه طلب کنید بسر او را بکویید که سپاه و تدبیر و ساز و جنک فرمان او کنید پس اسب باب اندر افکند و یاران
چهار صد مرد از آب بکذشت و اندران شب هزار مرد ... جنک کردند و اندر حرب معن تا قحطبه را بر اسب افتاد و بکذشت تا احتند و قحطبه
بر دست معن کشته شد و یاران قحطبه حرب همی کردند و معن با این پنج هزار مرد منهزم شدند و تا بلشکرکاه یزید رسید چون هزیمتیان
بلشکرکاه یزید رسیدند لشکر یزید همه هزیمت شدند و یزید بواسط اندر شد و چون روز بود همه سپاه قحطبه باب بکذشتند و قحطبه را طلب همی
کردند بیافتند تا ... میان کشتکان اندر بیافتندش بجای اندر افکنده کشته انکاه ابو الجهم مغالس بن مالک ... باز کرد و ... انکاه مردان
سپاه را الفت که قحطبه پیش از آنک اندر آب شد چنین و چنین وصیت کرد و حسن را بر سپاه وصیت کرد خلیفه و حسن جلوان بود انکاه مردان
با حسن قحطبه بیعت کردند بر آنک سپاه نکاه دارد تا برادرش حسن باید و برادرش را کس فرستاد تا بیامد و سپاه با او بیعت کردند و روی
بکوفه نهادند و چون یزید عمر و هبیره از عراق برفته بود و حرب قحطبه و عراق از سپاه خالی شد و بو مسلم بکوفه محمد خالد القسری را
بیرون آورد و دعوت عباسیان آشکارا کرد و امیر کوفه زیاد بن صالح الحارثی را از شهر بیرون کرد و شهر بکرفت و حسن قحطبه بیامد
بر حسب همه کار بو سلمه سپرد و خود بفرمان او بود و بو سلمه لشکر بپذیرفت و از کوفه لشکر بیرون آورد و روی بشام نهاد و بجایکاهی
که آن را حمام اعین کویند لشکرکاه بزد و بو سلمه را وزیر کرد و بو سلمه وزیر آل محمد و محمد خالد را امیر خواندندی که بو سلمه او را امیر کوفه کرد و
و بو سلمه حسن قحطبه را بحرب ابن هبیره فرستاده بود بواسط و برادرش را احمد بن قحطبه فرستاده بود و همه سپاه خراسان را بعراق اندر پراکند
و سر احول را ... فرستاد و سام ابن هبیره را ... فرستاد و عبد الواحد بن عمرو بن هبیره ... امیر بود ... و بحمص شد بود
سالم بن قتیبه و بو سلمه خود تدبیر ... کرد

مقتل ابرهیم الامام و خروج السفاح

و پیغامبر صلی الله علیه
و سلم عباس عبد المطلب را کفته بود کی از پس من اندر کار خلیفتی بسیار حرب و خون ریختن بود و کسهای بسیار بخلیفتی بنشینند و باخر
بفرزندان تو آید و نیروی دعوتشان از سوی مشرق بود و خلیفتی با ایشان ماند تا آخر الزمان که ایشان کار بعیسی بن مریم علیه السلم
سپارند و چون عیسی از آسمان فرود آید ... و چون محمد بن علی دعوت کرد و ... بر ماند
مهترشان ابرهیم را از پس او بو العباس السفاح عبد الله و از پس او بو جعفر عبد الله و از پس او یحیی ... همه عباس بود و محمد وقت ... ابرهیم
وصیت کرد و بر امامت خلیفت کرد و او را دعوت کردند و بو مسلم بیرون آمد و ... داعیان آشکارا نام ابرهیم نبردندی
کس ندانستی ... الی الامام للعادل من آل محمد علیه السلم ... یزید عمر و هبیره بمروان نامه کردند که ما را درست شد که
بو مسلم همه با برهیم دعوت کند مروان اخبار خوانده بود و دانسته بود کی بنی العباس مردی بیرون آید که او را لقب سفاح کویند هلاک
بنی امیه بر دست او بود و نشان وصف او اندر اخبار دیده بود و چون نامها بمروان آمد که بو مسلم با برهیم همی دعوت کند مروان بنداشت
که سفاح ابرهیم است ... مردی عاقل و هشیار ... بنی امیه بر دست مردی بیرون آید است نام او ابرهیم بن محمد بن علی
بن عبد الله بن العباس ... دعوت و بخراسان آشکارا شد ... و این آن سفاح است که ما کفتیم اندر خبر
او را همین وصف ... طلب همی کرد چون ... بحمیمه رسید ابرهیم را بیافت با یازده
تن از اهل بیت او و برادرانش و عمانش کفت ... ابرهیم کدام است که امامت دعوی کند ... و لیکن خود دعوی نمی کند
و چون رسول نکریست آن صفت که او نوشته بود بر روی سفاح دید نه بر روی ابرهیم ابو العباس را کفت که تو ابرهیمی کفت یا مرد نه ترا

چه نیو ندیده که کرا بکیرد و بیاورد کفت پس ابرهیم منم ... رسول کفت مرا فرموده اند که ابرهیم سفاح بنو الهاشم را است اخبار اندر
و بر روی او نشان همی بینم ابو جعفر کفت این خبرها ... چنین نیست ابرهیم منم ... رسول ابرهیم را ببند کرد و آن دیکران را دست
باز داشت و ابرهیم ایشان را وصیت کرد اندر نهان رسول کفت کار من بود و مردی که از دست مروان ... و بر امامت بو العباس را وصیت
کردم پس ایشان ... برفتند و بنهان بیستند دیکر روز رسول پشیمان شد که چرا ایشان را دست باز داشتم پس باز ایشان را طلب کرد و نیافت
ابرهیم را ببرد بمروان و مروان او را کفت ابرهیم توی که امامت را همی دعوی کنی ابرهیم کفت بلی منم و لیکن من جز دعوت نکردم و بفرمود مروان
بروی او نکاه کردن و صفت سفاح بر روی او ندیدند مروان کفت مرا راست کویند که این صورت سفاح کی خبرها آمده است بر روی
او نمی بینم آن رسول کفت یا امیر المومنین من بیش ایشان ... صورت مردی را دیدم ... کی کفت ابرهیم منم مروان کفت یا ابله
ترا نام و ... بکار بود خداوندشان را با تن کرفتن پس ابرهیم را بزندان باز داشت و سفاح با ده تن از اهل بیت برفت و بکوفه آمد و سوی
بو سلمه و بو سلمه بلشکرکاه نشسته بود به فرسنکی کوفه و دعوت ظاهر کرده و سپاه ها از هر سو فرستاده و خبر از ابرهیم ندانست ایشان
او را خبر دادند که ابرهیم بزندان مروان اندر افتاد و این ابو العباس را خلیفت کرد و ما را آکاه کرد و فرمود که ... بو سلمه
ناخشنود شد و کفت نکر تا را کس نبیند و این امام را وقت بیرون آمدن نیست و ایشان را جمله در سرای خویش بکوفه فرستاد و پنهان کرد و
ایشان آنجا کی ابرهیم را بکرفتند تا کوفه کریخته بودند صد دینار ... کرایه داده بودند زر نشده بود بر آنک چون بکوفه آیند
کری بدهند و شتربانان کفته بودند که ایشان از بنی هاشم اند و امامی ایشان را خواهد بود بر طمع داشته بودند که چون بکوفه آیند بیرون
... از ایشان قصه بیابند پس چون بلشکرکاه آمدند بو سلمه ایشان را پنهان کرد شتربانان دیکر روز بیامدند و ایشان را نیافتند و هر جای
را همی پرسیدند که این امامان کجا شدند مردمان کفتند کدام امامان کفتند برادران ابرهیم الامام را اینجا آوردیم ما را بر ایشان صد دینار
کری است و ندانیم کی کجا اند و خبر بلشکر اندر افتاد کی امامان آمده اند ... بکوفه و از هر کسی همی جستند و همی پرسیدند که
این امامان کجا شدند مردمان کفتند کدام امامان ایشان صفت همی کردند و این خبر میان مردمان ظاهر شد و مردمان یک با دیکر همی
کفتند کی این امام آمده است و کس نداند که کجا است و مردمانی بودند بلشکر بو سلمه اندر بزرکان ... و نامداران و سرکشان خود از بو سلمه
بزرکتر بودند و بو سلمه آن لشکر را بقوت ایشان همی توانست داشت و این سخنها همی شنودند و ندانستند که آن کار چکونه است پس همه
کرد آمدند و مهترشان دو تن بودند یکی را ابو الجهم بن عطیه کفتندی و دیکر را ابو حمید محمد بن ابرهیم پس ایشان بنزد بو سلمه آمدند و کفتند
اینجا خبر است که امام آمده است با ده تن از اهل بیت خویش بو سلمه منکر شد و کفت همه شنیع است ... که امام بزندان
مروان اندر است چه کونه ایدر آمده کفتند برادرش ابو العباس که پس او خلیفه است ایدر ... آمده است با ده تن از اهل بیت خویش
ایشان را خبر شد و خبر ابو العباس بشنید ... این شتربانان ایشان را همی جویند بو سلمه ازیشان کس فرستاد کی این شتربانان را
بیاوردند و ایشان ... صد دینار است از کری ... خبر ما بشهر اندر کسی را همی کویند اکر خواهی که خبر نهان بماند این صد
دینار ... بایشان ده تا ... از کوفه بروند و خبر ما نهان بماند پس بو سلمه آن صد دینار ... و کفت ...
باز بر سفاح شد که دینار بیش سفاح باز آورد کفت ما را ... بو سلمه خبر بیست و بو سلمه یکی را از خاصکان خویش بفرمود تا آن شتربانان
طلب کنند ... و این مرد ایشان را طلب همی کرد و نیافت ... یکماه برآمد و مروان چون کار بو مسلم قوی شد کس فرا کرد تا ابرهیم الامام
را اندر زندان بکشتند و سبب کشتن او آن بود کی ابرهیم منکر شد و کفت من دعوت نکردم و بو مسلم مرا نشناسد و نه من او را و بو مسلم نامه
نوشته بود با برهیم از خراسان و ابرهیم جواب کرده بود بخط خویش و بو مسلم را فرموده بود کی هر کس که بر تو مخالفت کند بکش و کر توانی که
خراسان هیچ کس نماند که زبان تازی کوید بکن که ما را نصرت از عجم است و آن ... براه عراق ... براه واسط شد ...
یزید عمر و هبیره او را بکرفتند و پیش یزید بردند و یزید آن نامه بمروان فرستاد و مروان ابرهیم را بیاورد و کفت آن داستی چون کفتی که
من دعوت نکردم و نیز علامت سفاح بر روی او همی دیدند چون این نامه را بدید ... که ابرهیم دعوت همی کند ... کفت
این نامه را کی نوشت کفت ابرهیم الامام ... حمیمه ... مروان لعنت کرد او را ... او را بزندان
برید و ابرهیم را ... او را بزندان بردند چون ابرهیم او را دید بدانست که کار او بود ... مروان را بکفت که او بود که نامه
مرا داد و من نامه بو مسلم بردم ... مروان ... کس فرستاد تا ابرهیم را خبه کنند و کروهی کویند زهر دادندش تا بمرد

و این خوان بودند مثل شام و ابرهیم بزندان اندر عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بود و شراحیل بن معاویة بن هشام بن عبدالملک بن مروان و جماعتی
بودند از آل مروان از بنی امیه و همه روز یکدیگر را دیدندی و حدیث کردندی پس چون مروان خواست که ابرهیم را زهر دهد
بفرمود کی با ابرهیم اندر زندان کی دوستی دارد گفتند شیر بیا را آشامد و گوید این هم طعامست و هم شراب گفتند بزندان اندر شراحیل
را کی خدمت کند گفتند یکی چاکر است مروان بفرمود تا آن چاکر شراحیل را بخبر دادند و او بیاوردند و بفرمود تا زهر اندر شیر کردند و
مرو را دادند تا او با برهیم دهد آن روز شراحیل آن چاکر شیر برد با بدان اندر زندان اندر و شراحیل را آگاه نکرد و بچاه نه ابرهیم اندر شد و آن
شراحیل بنام آورد گفت شراحیل ترا شیر فرستاد و همی گوید کزین شیر لختی بخور کی من شیر لختی بیاشامیدم با بدان دو بحق خوش آمد لختی بتو
فرستادم تا تو نیز لختی بیاشامی ابرهیم بر آشامید و بیاشامید و جام باز داد و چاکر شراحیل جام باز ستد و از زندان برفت و بس دیرک بود
تا ابرهیم را اندامها بکشش گرفت و بنالید و شراحیل بزیارت سوی او اندر آمد او را گفت چه بودت گفت بیاشامیدم شراحیل او را گفت
چه خوردی گفت چنین بخوردم که از آن شیر کی تو مرا فرستادی شراحیل گفت تا الله امروز من ترا هیچ شیر نفرستادم و چاکر را طلب کردند
نیافتند دانستند که حیلت کردند و کار بود و ابرهیم سخت نالان شد و دیگر روز بمرد آن روز کی بمرده بود و مروان بفرمود تا او را بیرون
آوردند و پیش مردمان بنهادند و کفن کردند و بر وی نماز کردند و پیش از آن کی بگور کردندش روی وی بمردمان بنمودند و اندامهاش بیاماسیده بود و بشکسته
بود زخمی و جراحتی نبد و مروان همی خواست کی خبر جهان اندر بپراکند کی او بمرد و شیعت بشنوند و خبر بکوفه آمد بلشکرگاه و بوسلمه
خبر یافت پس همه شیعت ایشان بر بوحمید و بر بوالجهم گرد آمدند و گفتند ما بیعت ابرهیم داشتیم و از پس او بیعت بوالعباس اکنون ابرهیم
را کشتند و همی گویند ابرهیم را بسفاح وصیت کرد و سفاح بکوفه اندر است او را طلب باید کردن و آنکه بوحمید و بوالجهم سوی بوسلمه
شدند و این سخن بگفتند و گفتند این امام کجاست و مر او را طلب باید کردن بوسلمه گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست خویش باید
بودن الله کی واسط را بگشاییم و ابن هبیره را بکشیم و مروان را از روی برگیریم و جهان از دشمن پاک کنیم آنگاه امام را بیرون آریم
ایشان نومید شدند و باز گشتند و بوسلمه نیت کرده بود کی بوالعباس را و آن همه را کی با او بودند بکشد و مردی را از علویان بر آرد
و آنرا امامت بنشاند و او را همه لشکر بیعت کنند لشکر از این نیک آگاه شدند و او همی نگریست کی از علویان کی بکوفه اندر اند
کی شایسته تر بدان رفتن حسین و خبر این بدیر او بلشکر افتاد و مردمان همه بر بوالجهم و بوحمید گرد آمدند و گفتند آنکی بود کی امیر روز
اندر بمانیم امامی سبک کنیم و خون او بخواهیم خویش را کنیم و گر او را بحشر ببینیم اگر این امام را بیرون آرید و اگر نه ما از بیعت ایشان بیزار
و بس پاکی حرب کنیم پس بوالجهم و ابوحمید سوی بوسلمه شدند و بادو نیز بسیار بگفتند هیچ سود نبود بیرون آمدند و یک با دیگر تدبیر کردند
که ما این اشتربانان را طلب باید کردن تا پیش بوسلمه بر سر لشکرگاه تا اشتربانان را گوید کی این مردمان را از پس صفت ما آوردید پس این
اشتربانان را طلب کردند و بیافتند و بلشکرگاه آوردند و مردمان از شیعت و ایشان گرد آمدند و گفتند این مردمان کی آنها آوردید
ما را صفت کنید ایشان مرکب را [illegible] صفت کردند چون صفت سفاح بشنیدند دانستند کی او اندر میان ایشانست این شتربانان را
گفتند این مردمان را شما کجا باز گذاشتید گفتند بسرای برده امیر شما باله کردیم ایشان را گفتند کی فردا بامداد بلشکرگاه بیایند تا
دنیا ابرهیم با آنکی کی گرفته بودند ما بدانستیم کی ایشان امامان اند و راست گویند و دروغ نگویند و ما بر فتیم چون دیگر روز بامداد
بود بامداد برانشان بشنیدیم پس بوالجهم و همه لشکر دانستند کی ایشان را بوسلمه داد زد گفتند تا بدانکه ایشان را هلاک کرده است با هلاک
کند پس اشتربانان گفتند ما را اسپ دهید تا بر ایشان آییم و ما بر دو نیست دینار بدهیم شما را [illegible] بر سر ایشان تا از
چاکران و با ابوسلمه کان ایشان مگر از کسی اثری بیابند تا ما را آگاه کنند ایشان گفتند چنین کنیم و کسها بدنبال ایشان بگردند [illegible]
و ما ابوالعباس خبر آمد کی نه بزندان و بودند یکی مردی بود او را نام ابن الحواری می گفتندی و برورش عبدالله را خدمت کرده بود
و نامش بخراسان و بعراق معروف بود و چون ابوسلمه ابوالعباس را و یاران او دست باز داشت ابن ابی الحواری با ایشان بود و خدمت همی
کرد و از بازار چیزی همی خرید پس چون این شتربانان بشهر اندر همی گشتند تا مر کلان ابن ابی الحواری را دیدند و مر کلان را گفتند
کی این ابوغانم است و مر کجا ایشان اندر آمدند مر کلان با او ابکر فتند و بخانه ابوالجهم آوردند و اسپ با ایشان بیاوردند و بکشد
کی این مردمان بخدمت همی کرد پس ایشان [illegible] بگفتند کی تو این مردمان را [illegible] بیاوردند براه اندر بودند کی گفت بودم
گفتند کنون این مردمان کجا اند گفتند [illegible] ابوالجهم او را گفت [illegible] ابن ابی الحواری [illegible] پس بوالجهم و

ابوحمید

ابوحمید او را گفتند ما امام تو بپذیرفتیم و دانیم کی تو خاصه امامی و این همه سپاه کی تو بینی از همه امام را است و عراق و خراسان همه
اندر بیعت وی است و ما از دست باز [illegible] تا او را با ما نمایی با بو گفت او بکوفه اندر است و گر شما را بگفتندش بگوییم کی ایشان کجا اند
تا از دو سوری بخواهم ایشان دوست دینار اشتربانان را دادند و گفتند ما ایکه همی خواستیم یافتیم و شما را آنچ پذیرفته بودیم بدادیم شما
بکیرید و بروید اشتربانان دینار بستدند و برفتند و بوالجهم و ابوحمید و دیگر سران خلوت کردند با ابن ابی الحواری و گفتند سوی امام رو و بگوی که
ابرهیم را کشتند و امامت بتو آمد و بوسلمه همی بیان ندارد کی شما را همه هلاک کند و علوی را بنشاند کی ترا امامت و جان و تن بکار است
بخیز و بیرون آی که بیش از این نهان کردن روی نیست و ما بو را با این موکلان بفرستادند تا بو آمد و امام را بسپار بوالجهم و ابوحمید بدان
سفاح گفت اینت تدبیر کنیم و با مداد جواب گوییم موکلان بازشان بیامدند آن شب بوالعباس تدبیر کرد با یاران و گفت من همی دانم که ما را
اندر شب بوسلمه چیست و عمش داود بن علی گفت ما را چاره نیست از بیرون آمدن اکنون تا چنین کنیم کار را ز دست اندر کار رود و دیگر روز بامدادان
بود ابوالعباس پنهان بیرون آمدن کرد و ساربان موکلان را بفرستاد سوی بوالجهم و بوحمید و ایشان را آگاهی داد از لشکرگاه پس ابوالجهم و بوحمید مر آن
لشکر گرد کردند و گفتند امام را یافتیم کنون ما را باید شدن تا او را بیرون آریم و از بوسلمه نه اندیشیم پس همه لشکر گرد آمدند و هشت تن را
از مهتران بگزیدند و ابوالجهم و ابوحمید بفرستادند تا امام را ببینند و ایشان را خبر از آن بیرون دوستی برفتند با هشت تن از مهتران لشکر
و بشهر اندر آمدند خبر بوسلمه رسید کی ایشان بشهر اندر شدند پس بپرسید که ایشان کجا شدند گفتند [illegible] است بحاجتی بشهر شدند
پس ایشان [illegible] خانه کی امام بود ایشان را [illegible] همه بجای بشته نشاختند که امام کدامست گفتند عبدالله بن محمد بن علی بن عباس
بن عبدالمطلب کیست او را گفتند بوالعباس است کلاه ایشان سوی ابوالعباس اشارت کردند که اوست ابوالجهم فراز شد علامت سفاح را که
اندر اخبار یافته بود اندر وی بدید پس ابوالجهم گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین ابوالعباس گفت و علیک السلام و رحمة الله و برکاته
و دیگران بر وی سلام کردند و جواب داد و خبر بوسلمه [illegible] ابوالعباس را گفتند و ابوالجهم و موسی بن کعب برفتند بلشکر تا مردم را بیارند
تا ایشان را بیرون آرند بوحمید با او هفت تن با امام بماندند و ابوالعباس چهل روز بود تا اندر خانه پنهان بود ابوالجهم و موسی بلشکرگاه
آمدند و سپاه را خبر دادند و مردمان و لشکر برنشستند و این خبر بوسلمه شد ابوالجهم را بخواند و گفت بشهر چه کار بودی گفت سوی امام
بودم و بیامدم و لشکر را آگاه کردم تا او را بیرون آرند بوسلمه گفتا شتاب کردی هنوز وقت نبود ابوالجهم گفتا بود و بیرون وقت اندر
گذشت و از بر دیگر بیرون شد و آنرا تدبیر او نه شد بر نشست و بشهر آمد پیش از لشکر و سوی ابوالعباس آمد ابوحمید با یاران ابوالعباس
بودند پس ابوالجهم از لشکرگاه سوی بوحمید پیغام فرستاد کی بوسلمه آمد پیش از ما او را مهل مده کی سوی امام اندر شود مگر تنها و چون اندر
آمد اگر خلیفتی بر وی سلام کند و اگر نه گردن بزنید پس چون بوسلمه آنجا شد با او کسی نبود اندر شد بخلیفتی بر وی سلام کرد گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین وی جواب داد و همه لشکر بیامدند و بخلیفتی بر وی سلام کردند روز آدینه دوازدهم از ربیع الاول سال صد و سی و دو از هجرة
و ابوالعباس بیرون آمد نخستین بیرون آمدن بنماز آدینه شد بر اسپی ابلق نشسته و بمزگت آمد و برادرش بوجعفر و عمش داود بن علی
و آنک با او بودند پیش او پیاده برفتند چون بمزگت اندر آمد بر منبر شد و بنشست و داود بن علی بر شد و فروتر بنشست و ابوالعباس
خطبه کرد بر منبر نشسته کز درد مندی بر پای نتوانست خاست و اندر خطبه قرابت خویش را ذکر کرد با پیغمبر صلعم و حق خلافت خویش
بگفت و آنک بنی امیه ستم کردند و حق آل پیغمبر هاشم بستدند و اکنون خدای عز و جل حق باز جای رسانید و مردمان را امید کرد و عدل و داد
و عطا کرد و پس از سخن گفتن نتوانست خطبه را تمام کردن عمش داود بر پای خاست بر منبر و آن خطبه او بپیوست و تمام کرد و گفت
کی او را [illegible] همی تمام نتواند کردن پس فرود آمد و ابوالعباس برفت و داود پیش او برفت تا از مزگت بسرای سلطان شد و بوجعفر را
برادرش اندر مزگت بنشاند تا خلق همی آمدند و بیعت همی کردند و بوجعفر بجای ابوالعباس از خلق همی گرفت تا آن روز و آن شب خلق کوفه همه
بیعت کردند یکی روز بوالجهم و ابوحمید سفاح را گفتند تا بلشکرگاه بیرون باید آمدن و کار خویش خود کردن و بوسلمه را دست باز مدار
ابوالعباس برنشست و بلشکرگاه بیرون آمد و داود بن علی عم خویش را اندر کوفه امیر کرد و بلشکرگاه هم بسرای پرده بوسلمه اندر شد بخیمه اندر
فرود آمد و بوسلمه یکی خیمه اندر بود هم بسوی وی با بوالجهم و بوحمید همه اهل شیعت وی گرد آمدند و عبدالله بن بسام را حاجب کردند
و گفتند او را از بوسلمه نگاه دار و بوالعباس کار خویش چند اندر گرفت و مر بجا بوسلمه لشکر فرستادی ابوالعباس کس خویش را با آن سپاه همی
فرستادی و عبدالله بن علی را بعون فرستاد بحد موصل و برادرزاده را عیسی بن موسی فرستاد بحد واسط و یحیی بن جعفر بن تمام را بحد [illegible]

خطبه فرستاد بملایت و ابو المعصان عثمان بن عروه بن محمد بن عمار بن یاسر را بیسامر بن ابرهیم فرستاد با موالی از حمص و بلقا
بهشت سه ماه و از پس سه ماه بشهر اندر آمد بسرای سلطان بنشست و بخت بین حرب را کی ایشان بود حرب موصل بود میان مروان
و سپاه بو العباس برود زاب و هزیمت بر مروان بود **خبر وقعة الزاب** و خطبه آن روز که بنهاوند بود
بوعون را عبدالله بن یزید الازدی را بنهاوند بنشست روز فرستاد و شهرزور را زحد موصل است و عبدالله بن مروان آنجا امیر بود و
عثمان بن سفیان خلیفت آن بود از جهت عبدالله بن مروان پس بوعون بیامد و عثمان را بکشت و شهرزور بگرفت و بموصل شد و عبدالله بن
مروان با همه سپاه خراسان آمد از حد شام سوی موصل پس چون سفاح بشنود آمدن عبدالله بن علی را عم خویش سوی بوعون فرستاد و
مروان چون خبر بشنود آمدن سفاح یافت و بحرب رفتن عبدالله بموصل از حران لشکر برگرفت و روی بموصل نهاد و برابر عبدالله آمد
و میان ایشان رودی بود بزرگ از آب زاب که شد بجد اندر رود دجله بود بزرگ بکشتیها ببسته و دو روز حرب کردند نخستین روز عبدالله
بن علی بن موسی از پل بگذشت با پنج هزار مرد و مروان را رای حرب نبود و همی دانست که دولت ایشان بکرانه آمد است همی خواست که
بصلح باز خواسته ایشان را بازگرداند که مروان اخبار بسیار خوانده بود و علامت آن همی دید پس چون ابن عبدالله با پنج هزار مرد بحرب
آمد مروان پسر خویش را عبدالله و عبدالعزیز بن محمد بن عبدالعزیز را بحرب فرستاد و هر دو از جای جنبیدند بر نشستند و آن روز تا
شب حرب کردند و از هر دو سو بسیار کس کشته شدند و شب را هر دو لشکر باز جای شدند و دیگر روز عبدالله بن علی مردی را بحرب
فرستاد نام او مخارق بن غفار و مروان هم عبدالله پسر خویش را بحرب فرستاد و آن روز حرب کردند و مخارق کشته شد و بیمنه
لشکر خراسان بود و لشکر شام با ظفر باز لشکرگاه شدند و سر مخارق پیش مروان بردند پس روز دیگر عبدالله بن علی همه سپاه خویش
را از رود بگذاشت و حرب شد و مروان بکراهت سپاه برنشاند و بحرب آمد و پسر را عبدالله را میمنه کرد و عبدالرحمن بن عمرو را
بر میسره کرد و ایشان را گفتا تا نماز پیشین نگذرد حرب مکنید و هم چنین ایستاده همی باشید که جمله از آن پس برنشد از جای
بجنبید تا من بگویم گفتی که امروز تا نماز پیشین سازم با ایشان کاری نبود و سپاه ما هزیمت نشود تا کار ما بخونی باز گردد و لشکر مروان
صد و بیست هزار مرد بودند و لشکر عبدالله بیست هزار مرد بودند پس لشکر مروان پیش از نماز پیشین هزیمت شده بودند که حرب بسی
عجب از قضاء خدای و از آن بود که مروان همه همی کرد از بهر خطا همی آمد پس آن روز چون لشکر صف برکشیدند همه او را شتم
بود بفرمود تا سپاه را داد دادند تا بر ایشان نهادند سواران بر میان بنشستند و مروان لشکر را گفت این خواسته مر شما را است و حوالت
تا سپاه بدان کار مشغول کند تا نماز پیشین بگذرد پس خبر آمد و رای بیانه را کند که سپاه باز گردند و آن زمان بود که چون سپاه
در مرد بشدند هر کسی دل بران نهاد که چگونه کند یا از آنجا برود و سخن کس نشنود و سوزیان بردا نکاه چون مروان آگاه شد که مردمان
همی باز گردند پسر را از میمنه بفرستاد تا بیاید شود و مردمان را نگذارد تا باز گردند پس عبدالله از میمنه برفت که بیاید شود
و علامت او باز گردانیدند چون سپاه علامت میمنه دیدند که باز گشت بدانستند که هزیمت افتاد و از پس او همی آمدند بگریز
دیگر خبر نداشت پس همه سپاه بجمله روی باز نهادند و مروان نعلبه بر نشاده بود پس جنبید و از کرد و لشکر را باز خواند کس باز نگرد و
نکشت مروان هزیمت برفت و عبدالله بن علی بلشکرگاه با آل مروان آن ابرهیم الامام را همی جستند بانتقام کشتن ابراهیم الامام بکشتند
سپاه عبدالله همی بر اثر نهادند و بجای بلند او خلق را بکشتند و بسیاری از آب غرقه شدند و عبدالله آن خواسته را لشکرگاه مروان
برگرفت و مروان بهزیمت بشام باز شد و عبدالله بسفاح نامه کرد و این حرب و فتح سفاح بود روز شنبه یازده از جمادی الاخره سنه
بود سال بر صد و سی و دو و مردی از فرزندان سعید بن العاص یک دو بیت بگفت اندر مروان را **شعر**

لج الفرار بمروان فقلت له ... لا مروة للهاربين ولا حسب
ابن الفرار و ترک الملک اذ ذهبت عنك الظنون ... عاد الطلوع ظلوما منه الهرب

چون خبر مروان بحران شد که هزیمت شد اندر دلها و اخبار افراشته است امیر بود نام او ابان بن یزید محمد بن مروان و مروان
بخراسان بنشست و پنج روز بود و سفاح چون فتح نامه بخواند نماز کرد و عبدالله را نامه کرد و مر او را بستود و بفرمود که بطلب
مروان شو بشام و هر کجا او رود از پس او همی شو و مر او را امداد فرستاد عبدالصمد بن علی را با چهار هزار مرد و عبدالله بن علی روی
بحران نهاد و مروان چون خبر او بشنید از حران برفت و ابان را با سپاه آنجا دست باز داشت چون عبدالله بیامد ابان پیش او شد بزینهار
با همه سپاه خویش و سیاه جامه پوشید و علم سیاه کرد و عبدالله بحران اندر آمد و گور ابراهیم را زیارت کرد و مروان بحمص شد

واهل

واهل حمص بطاعت پیش آمدند و او بدر شهر فرود آمد و روزی چند ببود پس خواست که از آنجا برود چون مردمان حمص آگاه شدند
که او بخواهد رفتن و حرب را بخواهد ایستاد آهنگ او کردند و خواستند که خواسته او غارت کنند و سلاح برگرفتند و آهنگ او کردند و
مروان با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و حمصیان هزیمت بحمص باز آمدند عبدالله بن علی چون خبر یافت بحمص آمد و مروان
برفت و بدمشق شد و آنجا بر دمشق امیر بود از دست او نام او ولید بن معاویه بن مروان بود و داماد مروان بود بر دختری نام او ام
الولید بخود از دمشق برفت و ولید را آنجا بماند چون عبدالله بحمص بر آسود آهنگ دمشق کرد چون بدمشق آمد ولید حرب کرد و حصار داد
و عبدالله حصار را ببستد و ولید را بگرفت و بکشت و مروان باردن شد و از آنجا بمصر و بر و شام مصر اندر همی فرود آمد بنام او
لوا مصر و آنجا کشته شد و اندر دیه کشته بود چه چون او را بزرگ مروان اندر آن کشته فرود آمد و عبدالله و عبیدالله هر دو پسر
مروان با او بودند با مردی دویست و عبدالله بن علی چون بدمشق آمد برادرش را صالح بن علی با هشت هزار مرد بطلب مروان فرستاد
و خود با سپاه آهسته از پس همی شد و صالح بر اثر مروان همی رفت چون خبر او بدو رسید بیافت عامر بن اسماعیل را با سپاه موصل که با او
بودند با هزار مرد بطلب مروان فرستاد ایشان تاختن برفتند و بر مروان شبیخون کردند و اندر شب گرد آن کشته فرود آمدند
چون مروان دانست که اندر میان بیرون آمد با آن هزار مرد که با او بودند حرب همی کرد تا کشته شد مردی از نصیبین او را بپی
بزد و بیفکند و شتابزده بودند انتک مروان است پس مروان از درد آن زخم خروش شد و بنالید و او را هلاک کرد و مردی کوفی و تا
زاری کنان فروختی آنجا بود او را آن مروان را بشناخت فراز شد و سرش را برگرفت و پیش عامر آورد و عامر سر مروان را سوی صالح
فرستاد و صالح سوی عبدالله فرستاد و نامه کرد که این مروان دشمن خدای بمصر شد بپی فرعون که چون او کافر بود و شبیخون
فرستادم تا او را بکشتند و اینک سرش را فرستادم و مروان آن روز که بکشتند بیست و نه ساله بود و کنیت او ابو عبدالله بود
و مادرش کنیزک ابرهیم الاشتر بوده بود چون محمد ابرهیم را بکشت آن کنیزک بدست او افتاد و چون کنیزک حامله بود ابن اسیر کی بنده تو
نشود و دست فراز کرد از او حلال بود و محمد مروان دست فراز آن کنیزک کرد و از وی این مروان بیامد و بنی هاشم مروان
را ابن امة النخعی خواندندی و گفتندی که این حرامزاده است که مادرش نه ملک پدرش بود و بر پدرش حلال نبود و گروهی
مر مروان را مروان الحمار خواندندی و گفتندی که ابله و خرست و گروهی مروان الجعدی خواندندی زیرا که معلم او مردی
بود نام او ابو الجعد گفتندی و مذهب زندیقان داشت و مروان مذهب او گرفته بود و آن روز باز که او را خلیفتی بیعت کردند تا آن
روز که بکشتندش پنج سال و دو ماه بود و از پس کشتن سفاح همه شام را عبدالله بن علی داد و مصر و حدود مغرب صالح بن علی را داد و
ارمنیه و آذربایگان ابو جعفر را برادرش داد و جزیره و حران و موصل موسی را داد و عبدالله بن علی نامه کرد که هر که از بنی امیه بشام اندر
بیابی همه را بکش و مر امیر دستوری بخواه و عبدالله بن علی خلقی بسیار را بشام اندر بکشت و بجایی که آن را نهر فطرس گویند بحد فلسطین
هفتاد تن از بزرگان بنی امیه بیافت بهمان از فرزندان عبدالملک بن مروان همه را بکشت تا نسل مروانیان و بنی امیه از شام بگسست و
اندران بکنند بسیار کس اندر سفاح عاصی شدند هم بشام و هم بعراق و از آن بر هنگام که از لشکر مروان باز مانده بودند پس یکی بشهری
شدند و علم و جامه سپید کردند و آن شهر را بگرفتند سفاح لشکر با ایشان فرستاد بحرب کردن و این همه سال بحرب این سپیدجامگان
مشغول بود تا ایشان همه را بکشت و ولایتها از دشمنان پاک کرد و صافی شد **مقتل ابی سلمة الخلال**
و بدان روز که سفاح بکوفه آمد بوسلمه با او آن جفا کرد که گفتیم و ابو الجهم گفته بود سفاح را که چون مروان ابراهیم الامام را بکشت بوسلمه
بیشتر آن کرد که این کار را به آل علی بن ابی طالب برد و سفاح از بوسلمه بدین کار کین گرفته بود و بوسلمه آن کراهت بشناخت نزدیک سفاح
و در پادشاهی نزدیک او و چون با وزیری خویشتن را آید و محل بن بری چو دکین آمد که پس یکی به ابو العباس با داود بن علی و اهل بیت خویش
نشسته بود و از هر گونه سخن همی رفت حدیث بوسلمه فرا رسید سفاح از جفاها او یاد کرد و از آنکه او همی خواست تا این کار را با علویان
دهد پس یکی گفت یا امیر المؤمنین این کار که او کرد خون او حلال است که او مرتد شد و بیعت بشکست و اندر امام عاصی شد دیگری گفت یا امیر
المؤمنین حاجت نیست او را بکار خویش سفاح گفت اگر این امر برای بوسلم بود پس ما خود بهیچ چیز اندر
و از این کار دست باز نیست و او حرمت چندین وقت بدل سفاح اندر بود پس داود بن علی عم خویش مشورت کرد اندر کشتن بوسلمه و داود
گفت یا امیر المؤمنین کشتن او زشت بود و مردمان ملامت کنند و چندین سال دعوت ما همی کرد و هر کسی بداند که او چه گناه کرده است

سفاح گفت من نه امیر بودمی و نیز اندر خطبه داد و نباید که با علویان سخن راست کند و کار بر من تباه کند داود گفت پس اگر حبس کنی
این کار را بدین بومسلم تا بنگرد که چون بدین بدل و کفایت و بپرسد و کردارش با او نیکی است و این کار را هم بدین او بوده است بومسلم حق‌دار
بر تعصب بوسلمه بر ما عاصی شود و این کار از دست ما بشود پس اکنون کسی باید استوار و راز دار که بدین کار رسد و کلی این حدیث اندر نامه
نتوان نبشتن تا آن ثقه را بر بومسلم فرستی و گله بوسلمه بکنی و اگر بر کشتن او موافقت کند آنگه بدانی که این کار را خود بفرمان او و نیز برای او بوده
است و اگر دستوری دهد باید گفتن که کسی از خویشتن بفرستد تا او را بکشد سفاح گفت راست گفتی پس سفاح بسیار روزگار همی اندیشید
که بدین رسولی که شاید هیچ کس را ندانست که این کار را او تواند کردن مگر برادر خویش را ابوجعفر پس نامه کرد نزدیک او با برخی از دست خویش
خلیفتی کرد و خود بماند و سفاح این حدیث با او بگفت و بدین رسولی او را نزدیک بومسلم فرستاد و بوجعفر برفت و بر راه اندر همی شد از
بومسلم همی ترسید که مگر او را از خدمت خویش باز دارد و او را بکشد پس از کوفه برفت و وکیل در بومسلم را نامه فرستاد که امیرالمؤمنین بوجعفر را
نزدیک تو فرستاد برسولی و کس نداند که بوجعفر بر چه کار را فرستاده است چون بوجعفر بری آمد نامه بومسلم پیش باز آمد با میری که برادر
امیرالمؤمنین بری بنشیند تا آن روز که بری اندر آید دیگر روز او را گسیل کن و باید ملک که یک روز بیش باشد بری اندر چون نامه
بامیری رسید بر بوجعفر عرضه کرد و بوجعفر از آن سخن بشکوهید و خواست که باز گردد و باز آمد بیندیشید که اگر قصد باز گشتن کند امیری
باشد که بد بکند و آن از کار برود پس دیگر روز سوی بومسلم شد و بومسلم با همه سپاه بدو فرسنگی پیش او باز آمد بوجعفر را دل
خوش شد و چون چشم بومسلم بر بوجعفر افتاد پیاده شد بیامد و دست و پای بوجعفر بوسه داد و پیش او پیاده برفت و همه سپاه پیاده
شدند پس بوجعفر بومسلم را برنشاند و یک یک با دیگر پیش اندر آمدند و بسرای بزرگ اندر فرود آمد و سه هر روز بیامدی بومسلم با همه سپاه
بدر بوجعفر اندر و از در بیرون فرود آمدی و بدهلیز بنشستی و حاجب را گفتی بار خواه و حاجب بوجعفر سالم بود مولا او و حاجب برفت
و بار خواست و بوجعفر گفت او را بر در منشان و هر وقت که باشد اندر آید و دیگر روز هم چنین بیامد و بنشست و بار خواست حاجب گفت
مرا فرموده است که هر وقت که بیاید اندر آرش و بر در منشان بومسلم گفت او خداوند و دولت است که خداوندی و سزد و من اذکنم
کز رهان آید پس حاجب دستوری خواست و بومسلم اندر شد و هرگاه که اندر شدی زمین بوسه کردی روز چهارم خلوت کردند و بوجعفر
حدیث بوسلمه بگفت و جفاهاء او یاد کرد بومسلم گفت چرا کشتنش نزدی گفت امیرالمؤمنین گوید که بی مشورت تو نخواستم که اندر این باب
چیزی کنم اکنون اگر تو صواب بینی کسی از آن خویش بیرون کن تا این کار بکند بومسلم گفت چنین کنم و مردی را بیرون کرد نام او مرار بن
انس الضبی و گفت بکوفه شو و امام را بگوی که من ترا فرستادم تا کار بوسلمه تمام کنی و خیانت او فرما بدیکن و مرار پیش از بوجعفر برفت
و بوجعفر یک ماه بمرو ببود و عبدالله بن الحسن الاعرج از داعیان بزرگ بود بعراق و با بوجعفر بیامده بود و سلیمان بن کثیر داعی
خراسان بود و بومسلم او را بزرگ داشتی و روزی سلیمان بن کثیر با عبدالله ببازار مرو همی رفتند و حدیث همی کردند سلیمان عبدالله را
گفت ما بدانستیم که چون امام بیرون آید این کار تمام شود و نه هرکسی که خواهد زمین سوی کسی که خواهد دعوت همی کند عبدالله را
سخن ازوی اندر آمد و این سخن بوجعفر را بگفت و بوجعفر با خویشتن اندیشه کرد که سلیمان این سخن بومسلم اندر گفت بعرض و عبدالله را
گفت که برو و این سخن پیش بومسلم بگوی عبدالله بیامد و این سخن بگفت بومسلم را بومسلم گفت شما از سلیمان بشنیدید و هر کس که اندر کار این
امام دل بد کند جان او را زین خطر نیست پس بومسلم سلیمان را بخواند و گفت تو چنین سخنی گفتی و مراد دل تو برشد و اندر کار تو نتیک شدم
و اکنون ابراهیم الامام مرا بخراسان فرستاد و بفرمود مرا که هرکه اندر شک و بنگ شوی او را بکشی و سلیمان بگفت و از کس فرستاد بن بوجعفر
از بومسلم شفاعت خواست سلیمان مردی بزرگ بود و از داعیان قدیم بود و پیش از بومسلم بوده بود بخراسان و مردمان او را بزرگ دار بو
مسلم داشتند بوجعفر با خویشتن گفت چون بومسلم سلیمان را چنین سبک تواند کشتن و کس بخراسان سخن بدین است کشتن هر چه او خواهد بتواند
کردن و گر خواهد که این دعوت را بیکی دیگر برد تواند پس دل بوجعفر بر بومسلم بد شد و از خراسان برفت و بکوفه باز شد و پیش از او مرار
بن انس الضبی رسیده بود و سفاح مرار را گفت که بوسلمه را اندر فرستاد تا هرچه او فرماید بکند و سفاح مرار را بخانه نهان همی داشت
پس سفاح بوسلمه را بخواند و مر او را لطف کرد و گفت مرا از تو خیانتی بگفتند و دل مرا بر تو گران کردند و من ایدون دانستم که آن همه دروغ
بود و گفتار دشمنان بود و مر او را خلعت داد و بوسلمه را دل قوی شد و امیدوار از سفاح ایمن گشت و سفاح او را آن شب بطعام همی خواند
نزدیک همی داشت و شب بحدیث همی خواند که دیر شد و مرا بخانه کردی و مدیر حالها نهادی و او از کهیتی تا بوسلمه ابن شد و سفاح کشت پس

که او را الحیله خواهد بود تا نیم شب نگاه داشت و حصار را با بادگان یا سمتی بفرمود تا بر راه بوسلمه بنشستند چون بوسلمه از بر
سفاح باز گشت ایشان گرد او اندر آمدند و مر او را بکشتند چنانچه نهان شدند و سفاح دیگر روز خبر اندر افکند که او را خوارج کشتند و گفت
تا او را کشته بیرون آوردند و کفن ها کردند و نماز به کردند و برو جزع کردند و برادر را یحیی بن محمد بن علی بیرون فرستاد تا برو نماز کرد و دفن
کردندش و سفاح سه روز ماتم داشت و بفرمود تا بکوفه اندر بازار سه روز در ها نگشادند بعضی را امام آن شب با بادگان بخراسان باز
فرستاد و آن روز که بوجعفر از خراسان باز آمد بوسلمه را کشته بودند و سفاح با بوجعفر خلوت کرد و گفت بومسلم را چون دیدی گفت با این که
بومسلم بخراسان هرچه بخواهد بکند و گر خواهد که این دعوت را بگرداند بتواند گردانیدن و تا تو او را نکشی از خلیفتی بر تو خبر سفاح
او را گفت خموش باش و این سخن را بر زبان هیچ کس آگاه مباش تا آنگه که وقت آید و بوسلمه را از بهر آل محمد بخواندندی و بومسلم را امین آل
محمد و چون بوسلمه را بکشتند شاعری نام او سلیمان بن المهاجر البجلی شعری پارسی بیت کرده و گفت که دادش داد و وزیر باد که چه کار بخت
تا وزیر بخت **شعر** ان الوزیر وزیر آل محمد ✽ اودی فمن یشناک کان وزیرا

حدیث کشتن عمر و هبیره را

و تا این کارها بود یزید بن عمر و هبیره بواسط اندر حصار بود و با او سپاه بود
و سپاه بسیار بود با لشکر بنی امیه سخت و بزرگ بود با او اندر بود چون حسن بن قحطبه و محمد بن ... و بماند ایشان و بوسلمه الخلال حسن
قحطبه را بر آن در حصار بنشانده بود تا بیست و یک ماه جنگ همی کردند و از هر دو سو کشته همی شدند و یزید یازده ماه اندر حصار بماند چون
مروان را بکشتند بدانستند که یزید بن هبیره بیرون آید بحکم بیرون نیامد و یزید بر آن کرد که علوی را بنشاند و نامه کرد بمدینه بمحمد بن عبدالله
بن الحسن بن علی بن ابی طالب و مروان را گفت من این غوغای تا بیعت تو کنم محمد نامه او را جواب نکرد از بیم سفاح و این خبر بسفاح آمد که او همی علوی
جوید که او را بیعت کند و بوجعفر از خراسان باز آمده بود پس بوجعفر را بواسط فرستاد و امیر جهان او را داد بی زیر ماند بودند بوجعفر سا
مردمان بخطبه سپاه بدو بسپرد و خود بیش او بنشاند و بوجعفر بر لب دجله لشکرگاه بزد و بنشست و هر روز جنگ همی کردند و دو ماه دیگر
ببود و کار زشت شد و سفاح را بگفتند که غلبه سپاه یزید را با یمانیان دارد پس او حیلت کرد و نهان او با یمانیان نامه کرد فرستاد و ایشان را خواسته
بدر فرستاد بسیار تا دل ایشان با خویشتن یکی کرد پس چون نوبت حرب ایشان آمد یزید را گفتند ما را امام مروان بود و اکنون او را بکشتند ما
بر گزاف تا کی حرب کنیم و خویشتن را هلاک کنیم ترا با سفاح عداوت است دست ما باز دار تا از حصار بیرون شویم و شهر و زمین خویش باز
شویم و نیز بیش از این حرب ایشان را یزید بن هبیره اندر آید و کار بر لشکر کمتر راست همی کردند و هم چنین است ایشان همی گویند ما خون خویش
هیچ ریزیم بر گزاف چون امام و همه سپاه یزید از حرب باز ایستادند و یزید بترسید که در حصار را بگشایند و بیرون شوند بزینهار و مر او را بسپارند
پس کس فرستاد بنزد بوجعفر و زینهار خواست بوجعفر گفت تا امیرالمؤمنین را خبر کنم و کس فرستاد بسفاح و خبر سفاح داشت که این کار زیبا
کردند نامه کرد بوجعفر که او را زینهار ده بوجعفر او را زینهار داد و یزید شرطها خواست بوجعفر آن شرطها او را داد و یزید فقیهان واسط
گرد کرد و بفرمود تا او را زینهارنامه نبشتند بر آن و چاره خواسته او با آن همه سرهنگان و سپاه که با او بودند شرطها بکرد و آن زینهار
نامه را بوجعفر فرستاد و بوجعفر بسفاح فرستاد و سفاح آن برو داشت پس سفاح بوجعفر را زینهار نوشت بدان گونه و بیرون فرستاد و یزید
را بیرون آوردند و گرامی کرد و بنیاد و بعد از مرد خاصه خویش بر لب دجله فرود آمد از شهر بیرون و بوجعفر کس بشهر اندر فرستاد و خود هم
بلشکرگاه بیامد و بحشمت یزید نزد بوجعفر آمد با ده هزار مرد جامه و بداشت که او را بر اسب بسرای پرده اندر آرند و کنیت یزید
ابوخالد بود و زان ده هزار مرد معتمد را پانصد مرد از سرهنگان گفته بود که با من اندر آیید سوی بوجعفر چون بدر سرای پرده آمد
حاجب ایشان گفت یا باخالد فرود آی و ده هزار مرد که با او بود بلشکر دسرای پرده اندر گرفتند و فرود آمدند و یزید از در سرای پرده
اندر آمد تنها و بنداشت که او را بر اسب پیش بوجعفر برند مر حاجب او را الحاجب گاه فرو نشاند و اندر شد که دستوری خواهد پس یک زمان
بوخالد نگاه بیرون آمد و گفت اندر آی یا باخالد گفت این سرهنگان که با من اند اندر آیند گفت تنها فرموده است پس یزید تنها اندر شد و
سلام کرد و ابوجعفر بر بود که پیش و بنشست آنگاه بوجعفر بالش برگرفت و زیر یزید اندر نهاد و یزید چون سلام کرد و زود بر خاست و بیرون
آمد و بلشکرگاه خویش باز آمد و دیگر روز باز آمد با سرهنگان با پانصد سوار حاجب کس فرستاد که با من بسیار اندر سپاه همی خواهد که
امیر را بشکنند تو با ایشان بار خواه تا بنزدیک امیر اندر آیند با من حاجب بوجعفر را بگفت بوجعفر گفت با پانصد مرد بسیار بود مردی ده یا
بیست با او یا بازده بس و زین بیست مرد از سرهنگان بگزید چون حسن بن قحطبه و مجشر ساره و حوثره بن سهیل و مشتی از سپاه که با او بودند با او

بوجعفر اندر آمدند و از پس از آن هر روز یزید بسلام آمدی با پانصد مرد کم یا بیش و با مقدار بیست مرد نزدیک بوجعفر اندر آمدی
چون یک ماه بر آمد خبر بسفاح شد که یزید چون برنشیند با او چندین و چندین انبوه بود کس فرستاد ببوجعفر که یزید را با آن بیست مرد هلـ
که پیش بو آید بگوی که از ایشان ما را بیم آید بوجعفر جواب داد که با او اندر لشکرگاه ده هزار مرد است و او را اگر او فتنه انگیزد و
بوجعفر همی خواست که یزید را خاصه خویش کند از بهر آنکه یزید مردی جلد و شایسته بود پس بوجعفر سوی یزید کس فرستاد که تنها
برنشین با خاصگان خویش چون بسلام آیی و انبوهی زخویش دور کن یزید را دل بگمان او فتاد و پس تا بیست بسلام آمدی پس بوجعفر
او را بخلوت بخواند و بنواخت و گفت من آنچه گفتم نصیحت را گفتم نخواهم که خبر بامیرالمؤمنین شود که با تو چندین انبوه است و دل گرانی
بر تو نباید بود مر او را دل خوش کرد و خشنودی باز گرداند و سفاح تدبیر کار یزید بر ایشان نهاد و نامه کرد ببوجعفر که لشکر یزید ابراه
و با رسینه و باذربایگان فرست با سپاه ما تا ما را یاری کنند بوجعفر نامه سفاح بر عرضه کرد بر یزید گفت فرمان بردارم و بوجعفر
سپاه را از وی جدا کرد صدگان و دویستگان و پانصدگان تا از پس یکدیگر همی رفتند پس نامه کرد بوجعفر که کار یزید را چه تدبیر کنی و تو
جعفر همی کراهیت داری از عهدها بشکستن نامه کرد بسفاح که یزید مردی یگانه و درست و نیک دارات و از روی شفقت و نصیحت بنزد آمده
است و او مردی بزرگست و بر ما عهدها و وفا کرده است نه خوب باشد او را تباه کردن پس سفاح نامه کرد و سوگند خورد که اگر تو
یزید را نکشی و گرنه من کس فرستم تا او را بسرای پرده تو اندر پیش تو بکشند و آنگاه اگر تو را با آن کار نبود بوجعفر نامه کرد و گفت
با این مرد هر روز بیست مرد سرهنگ زی من اندر آیند همه شیر مردان که از بیست مرد با دو هزار مرد بزنند تو ما را دو ماه زمان ده
تا من ایشان را از وی جدا کنم سفاح گفت روا بود پس بوجعفر کس فرستاد که امیرالمؤمنین بیعت بستند که تو با بیست مرد هلـ پیش من اندر
آیی ایشان را بفرمای که جدا جدا آیند و تو خود جدا که نه آیی که این مراد ایشان را هیبت پس یزید از پس آن یاد و سه جا کر نشستی و آن
سرهنگان جدا جدا برنشستندی و بوجعفر ایشان را مهمان کردی و هر یکی را اسپها دادی و وعدهها نیکو کردی تا ایشان را دل
بیارامید و ایمن گستاخ شدند و یزید جدا سوی بوجعفر اندر آمدی و ایشان جدا پس آن روز که غدر کرد و یزید را خواست کشتن او را
تنها بار داد و بیم و آن همه سرهنگان بر حاجبگاه نشسته بودند چون یزید بیرون آمد و برنشست و بلشکرگاه خویش شد حاجب بیرون
آمد و از سرهنگان ده تن را بار داد و ایشان را از پرده اندرون برد و بخیمه دیگر بیرون خیمه بوجعفر اندر برد و بنشاند و گرد آن
خیمه اندر دویست مرد ایستاده بودند از خاصگان بوجعفر با سلاحها تمام و آن ده تن را سلاح جدا کردند و دستها ببستند و ایشان را بخیمه
بنشانده بود و چون بنوحاجب بیرون آمد و ده تن دیگر را اندر آورد و بخیمه دیگر برد و همچنین هر بیست را ده ده کان همی آوردی
دیگر همی برد و همی بست چون بیست آن چهار تن ماند یکی از ایشان برخاست جعفر بن حنظله نام بود پس از حاجب را گفت امروز چه بوده است که
هر روز ما را بجمله بار دادندی اکنون ده ده کان همی برکنی و این هیچ کس بیرون نیاید حاجب گفت بیکجای همی باشید که امیر سخن
گفتا کر اندر نیایی باز کرد بسلاح بیکی سنتم بنشست و کس را بستم بار بند همچون حاجب چنین گفت ابن حنظله از دل جعفر برخاست و همه را ببرد
تا آخر او ما بقی ایشان اندر شد و چون همه را گرد کرده بودند دستها بسته مجمع میانه ایشان را گفت اگر شما بحصار اندر چون مردان جنگ
کردی تا بکشته شدید به بودی که اکنون چون زنان بذل و خواری همی کشند مان چون که گفت اکنون این سخن سود ندارد چون صبح
[illegible] بوجعفر [illegible] از خویش [illegible] بوجعفر کس بدانست که چه بوده است
پس چون [illegible] بوجعفر و سرهنگان بزرگ را [illegible] خویش بخواند [illegible]
[illegible] و یزید بسرای پرده اندر نشسته بود [illegible] سلاح [illegible]
[illegible] دو ماه یزید [illegible] و او را بکار داشت
[illegible] بسرای پرده شدند و با ایشان [illegible] یزید حاجب را گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
کرد [illegible] بوجعفر [illegible]
سرهنگان همه [illegible] ایشان [illegible] بوجعفر همه

خواهها

خواستهها و قتلها او کرد و سرش را بیش نزدیک سفاح فرستاد و سفاح را دل بیارامید و ایمن شد و ولایت او را صافی شد و
شاعران که عند من بن بساد شعر الا ان عینا لم تجد یوم واسط علیک بجاری دمعها لجمود ؛
عشیة قام النائحات و شققت جیوب بایدی ماتم و خدود ؛ فان تمس مهجور الفناء فربما اقام به بعد الوفود وفود ؛
و انک لم تبعد علی متعهد بلی کل من تحت التراب بعید ؛ و چون سفاح ایمن شد و عراق او را صافی گشت عم خویش را داود بن علی
مکه و مدینه فرستاد و همه حجاز و زمین یمامه و یمن او را داد و دیگر عم را سلیمان بن علی بصره فرستاد و خوزستان او را داد و
سه دیگر عم را اسمعیل بن علی باهواز فرستاد و هر کجا خارجی بود سپاه فرستاد تا حرب کردند و خوارج را از بن بکشتند تا سال
صد و سی و پنج اندرین گونه بود و سفاح که بکوفه بود جای دیگر و چون جهان او را صافی شد بانبار آمد و بنشست و انبار را آبادان کرد و
کوفه و حیره و آن دیگر عم خویش را عیسی بن موسی را داد و بفرمودش تا از کوفه تا انبار همه بادیه میلها زد در راه حجاج آبادان کرد
مقتل ابی مسلم و بیعة ابو جعفر و با صد و سی و پنج سفاح بوجعفر را ولیعهد کرد و از پس او عیسی بن
موسی را و آنگاه ابو جعفر گفت تا مردمان خراسان بیعت بکنند این چون بود و بوجعفر را گفت که را نامه کنیم یا کس فرستیم بر تو که بومسلم
اجابت بکند تو خود بشو نزدیک بومسلم بوجعفر خود بشد بخراسان و با بومسلم بهم آمد و نامه سفاح بخط سفاح او را داد
و بومسلم را از آن ناخوش آمد که او را نبشته بود و با او مشورت نکرد و آن بیعت نکرد و با بوجعفر استخفاف کرد و حقش چنان که بایست نگزارد
که بخشم یاد کرده بود و بوجعفر با او مدارا همی کرد تا آن بیعت تمام شد و سپس بازگشت و بعراق باز آمد و چون نزدیک سفاح آمد
از بومسلم گله کرد و مر او را بر او غالب دید و گفت یا امیرالمؤمنین او را آنجا مگذار که نه خلیفتی تو و سعت من هیچ جز بسفاح خاموش
بود و جز لطف و ناخوش اندر ادوار احسن نگفتی ابومسلم پس چون سال صد و سی و شش اندر آمد و ولیعهد ابومسلم نامه کرد بسفاح و حج
دستوری خواست و اندر دل چنان بود با آن عزم با سپاه بمکه شود و شک کرد که سفاح امیری موسم او را دهد تا حج او کند اندر آن
سال پس سفاح او را دستوری داد و بیامد تا با سپاهی از خراسان هفتاد هزار مرد بود و خالد بن ابراهیم خلیفت کرد بر خراسان
و نزدیک انبار آمد سفاح او را دستوری داد و بیامد با سپاهی انبوه از خراسان و سفاح همه لشکر را اندر پیش او فرستاد و مر او را تبر
اندر آورد و بار داد و بوجعفر با سفاح بمجلس اندر نشسته بود و دیگران همه ایستاده بودند چون بومسلم اندر آمد بخلیفتی سلام کرد
بر سفاح و بوجعفر را ننشست سفاح بر سید که بومسلم آگاه شد است این برادر بوجعفر اینجاست روی بومسلم را گفت یا با مسلم این
بوجعفر چرا بر وی سلام نکنی بومسلم گفت هذا مجلس لا یقضی فیه الا حق امیرالمؤمنین تا بکرده دیگر چون سلام تمام کرد و بیرون آمد بوجعفر
بر ایشان گفت یا امیرالمؤمنین او را تکلیف و بله مکر کرد دست لشکری اندر سرا و فضول است سفاح گفت برادر این را چگونه کنم تا خدمت ایشان
نیکوکاری او راست اندر کار ما بوجعفر گفت این همه او را بدولت امیرالمؤمنین بر آمد و هر کس که امیرالمؤمنین او را نام زد کردی این کارها
را تمام او را بر آمدی سفاح گفت چگونه کنیم او را با چندین لشکر که با اوست بوجعفر گفت من فردا بامداد بر نشینم او ما بیشتر و اخذ او کجی
نباشد مر او را شمشیری بر فرق و سرش را از تن جدا کنم و دو کاه بر من نه و این نانه بیرون باشد سفاح گفت ای برادر همه خلق از شرق تا
مغرب دانند که ما بومسلم اندرین دولت اکنون ما را چه گویند و ما از دست سپاه او چگونه رهیم گفت یا برادر کشتن آنها را بدهد گفت بر او
تا بلند همی کشت او بوجعفر گفت بروحانت چون بیش تا او بر تو سلام خورد و همی گفت تا سفاح او را گفت تو بنشین دان پس بوجعفر آن
شب خانه باز آمد و کار را بیاید ساخت و شمشیری آب داد و بر بنده جلد کرد و سفاح را پشیمانی شد و نزدیک بوجعفر کس فرستاد و گفت
ترا گفتم دی که ترا نگشی پس دیگر روز بومسلم بسلام اندر آمد سلام بکرد و بیرون شد پس بوجعفر سفاح را گفت یا امیر اکنون که او راست
بار ده و او را امیری حج ده سال [illegible] این شیخ و امیری حج مر او را ده سفاح گفت چنین کنم و تو دستوری خواه از من حج تا من ترا دستوری دهم
تا بروی و امیر موسم تو باشی پس بوجعفر از سفاح دستوری خواست برفتن حج و سفاح او را دستوری داد و امیری حج و موسم او را
داد و بوجعفر برفت و بومسلم با او برفت و چون حج بکردند بسیزدهم ذی الحجه سفاح بمرد و آن روز که بوجعفر و بومسلم حج رفتند سفاح
دردمند بوده و تب همی آمدش و آن بیماری ایشان تب بیاری بر و بخیر شد و او سی و شش ساله بود و آبله بیامد بود از پس پنج و شش سال
آبله اندرش و بدان اندر بمرد و سفاح چهار سال خلیفتی اندر بود و هم آن روز که سفاح را بگور کردند عیسی بن موسی بنشست و از مردمان
بیعت بوجعفر دیگر باره بستند جز بوجعفر و بومسلم فرستاد و ایشان را دو منزل بیرون آمده بودند که آن خبر بایشان رسید و بومسلم

ارمنیه رفته بود یک منزل تا بر سر جایها اینجا بنا شد چون خبر بوجعفر رسید از پس بومسلم نامه کرد که پیش تا من اندر رسم بومسلم نه
ایستاد و هم چنان برفت و بوجعفر را منصور لقب بود چنانک برادرش را سفاح و مردمان را امام عبدالله بود و بوجعفر بکوفه روز
آدینه اندر آمد و بر مردمان خطبه کرد و نماز کرد و امیر کوفه عیسی بن موسی را داد چون سفاح مرده بود وی بر کوفه خلیفت کرده بود و
خود با انبار شده بود و کار او روی گرفته بود با چون بوجعفر بیامد بزو سپرد و بوجعفر چون نماز آدینه بکرد بکوفه روی بانبار نهاد و با بومسلم
با انبار آمد و کار گرفت

خلافت ابوجعفر المنصور

و اندر آن وقت که ابو العباس بمرد عیسی بن موسی بر مردمان
بیعت منصور خواند و بهمه شهرها و بهمه عمال نامه کرد و رسولان فرستاد نامه او را بیعت کردند و رسولان بر عبدالله بن علی فرستاد بشام
هم بر بر کار رود با عبدالله بن علی هفتاد و پنجاه هزار مرد بود و از ایشان هفده اند بیست هزار مرد خراسانی بودند و دیگر شامیان و چون
عبدالله خبر مرگ سفاح یافت ایشان را گرد کرد و برخاست و خطبه کرد و گفت آن روز که مرا ابو العباس السفاح از پس مروان بفرستاد
همه خویشان خویش را گرد کرد و گفت هر که از شما بکار مروان رود و شغل او را کفایت کند ولی عهد من است از پس من خلیفتی هیچ
او را اجابت نکرد مگر من که اجابت کردم و دست پیش کردم و شاهد مرا ابو حرد و ولی عهد من بودم و اکنون از پس از آن بوجعفر را ولی
عهد کرد آن ناحیرت و خلیفتی مراست و مردمان را بیعت خویش خواند سرهنگان لشکر چون بوغانم الطائی ابو الاصبغ و حمید بن
قحطبه و عباس بن حبیب و آن دیگر سرهنگان همه گواهی دادند که سفاح این سخن او را پیش ما گفت و همه سپاه با عبدالله بیعت کردند
و از سپاه بگشت از شام و بحران آمد بشهر حران ماه محرم اندر سال صد و سی و هفت و حران بروزگار سفاح بنام منصور بوده بود
و چون از انجا رفته بود مقاتل عکی را خلیفت کرده بود و مقاتل هنوز انجا بود پس چون مقاتل آگهی یافت که سپاه شام آمد بحصار
حران اندر شد چون عبدالله بن علی بیامد بحران این مقاتل را بیعت خواند مقاتل اجابت نکرد و عبدالله انجا با او حرب کرد و سپاه او را
بسیار بکشت و مروان از حصار بیرون آورد و بکشت پس این خبر بوجعفر شد و بوجعفر بومسلم را بخواند و با او تدبیر کرد و بومسلم
را گفت بدین کار ترا باید شدن تا من و تو بدیر بر فتی ازین براه مکه اندر که ترا این کار کفایت کنم بومسلم گفت یا امیر المؤمنین این کار کنم که تو
فرمایی پس دیگر روز بوجعفر بومسلم را سپاه داد بسیار و همه را بدرم آباد کرد و بسلاح و هرچه درباید بساخت و بومسلم از انبار
برفت و خبر بعبدالله بن علی شد و او هنوز بحران بود و مقاتل عکی را کشته بود از انجا جنبیده بود و از حصار حران بحد استوار
ساخته بود پس بوجعفر نامه کرد بحسن قحطبه و وی خلیفت او بود بارمینیه و بفرمود تا با سپاه سوی بومسلم آید حسن بیامد و
برادرش حمید قحطبه با عبدالله بن علی بود با آن سپاه خراسانی که با او بودند چون عبدالله بن علی خبر یافت که بومسلم آمد بحصار حران
اندر علف بسیار گرد کرد و تدبیر آن کرد که حصار را نگاه دارد که خراسانیان بسیار بودند و بر ایشان ایمن نبود و همی ترسید
که بر بهار بومسلم شوند و نخست حمید قحطبه بود که برادرش با بومسلم بود و مر کسی را بدزدی نزد برادر فرستاد و گفت اندر این سپاه بودن
عبدالله بن علی این سپاه خویش را عرض کرد تا خود چه مایه خراسانی اند چون بنگریست هفده هزار مرد بودند ایشان را از حصار حران بیرون کرد
و سلاحها از ایشان بستد و دیگر روز صاحب شرط را با دو هزار مرد اندر فرستاد تا همه را بکشتند و حمید قحطبه با عبدالله بن علی بلشکرگاه
بود عبدالله او را گفت برادر تو دل با من نیست لیکن برادرت با دشمنان من همی آید و من از صواب بینم که تو با من باشی و خبری و
بحصار حلب شوی و الجامع باشی تا من ازین کار فارغ شوم و حلب فرو عاصم لسر بود ارقل عبدالله بن علی حمید گفتا فرمان بردارم
و عبدالله نامه بنبشت بخط خویش و مهر کرد و بدو داد و حمید با خاصگان خویش برفت چون دو سه منزل بشد آن نامه را بگشاد اندر
نبشته بود که چون حمید بتو رسد او را بقتل کن و بند کن و گرامی دار و از پس آن حیلت کن تا مر او را هلاک توانی کردن چون حمید
نامه را آن گونه دید هم از انجا راه بتافت و بیابان شد و بیامد بلشکرگاه بومسلم سوی برادرش حسن قحطبه و مر او را زهره رفته
بود انجا گاه کرد از کشتن خراسانیان و حیله عبدالله بن علی بحصار باخبر شد از دو بومسلم دانست که حصار حران استوار است و اگر
عبدالله اندر حصار شود او را با او کارزار نشاید حیلت کرد تا بیگاه آن حصار را از و بستد و حیلت بومسلم آن بود که بعبدالله بن علی نامه
کرد و مر او را بستود و از بوجعفر گله کرد و گفت تو بسزا اهل بیت ولد عباسی و منصور را با تو خلاف کردن نه نیکو است و من اینجا حرب
که میان شما توسط کردی لیکن بوجعفر مرا امان نمود تا بشام شوم و مرا چاره نبود از رفتن ناچار بیا شب و تن شوی بشام و
اکنون هر چند جنگ کنم از صواب ترک بود تن رای و تدبیر برگردی و باز طاعت امیر المؤمنین آیی و او قدر و پایگاه تو بدان اندازه

دارد

دارد که بوجعفر همی و دشمنان اندرین میان راه ندهی و تو خود نه چنانی که ترا باید این خصلت لیکن من خواستم که آخر از نصیحت ایشان بازنمانم و
تن خود برهم و اکنون تو همی نگر پس چون این نامه بعبدالله بن علی رسید سپاه را گرد کرد و آن نامه را بر ایشان عرضه کرد و سپاه او همه شامیان
بودند پس گفتند اگر بومسلم بشام شود و ما اینجا باشیم او خان و مان ما را همه ویران کند و زنان و فرزندان ما را اسیر و برده کند و تدبیر ما آنست که
بخان و مان خویش از شوم پس چون شامیان این سخن گفتند عبدالله بن علی سر کار رشد دانا گاه شد که این مکر بود که بومسلم کرد و خطا بود خواندن
آن نامه بر ایشان پس گفت ای مردمان بومسلم مردی است مکار و مرو را ایشان نفرستاده اند و او را بحرب ما فرستادند و او همی خواهد که ما
را بکار این حصار بیرون آرد شما فرمان من کنید و این جایگاه دارید که او چون داند که شما از حصار بیرون کنید آمد خود اینجا آید و بشام نشود
که او را بشام شغلی نیست که شغل او با ما است ایشان فرمان نبردند و گفتند ما را دل نه همی ایدر بودن و تو اینجا باش با خاصگان خویش
و حصار را نگاه دار تا ما برویم اگر بومسلم بشام رود یاری را انجا باشیم و اگر بومسلم سوی تو آید ما از راه باز گردیم و سوی تو آییم و آن
شب همی از آن سپاه که یاری بودند بازگشتند عبدالله بن علی دانست که او را از سپاه جدا بودن روی نیست برخاست از حران
و برفت و آن حصار را بگذاشت و خود با خاصگان خویش روی بشام نهاد و بومسلم بدان منزل که نامه نوشته بود همی بود تا خبر عبدالله
بن علی بدو رسید که از حصار بیرون آمد و رفت پس لشکر برگرفت و بتعجیل همی آمد تا بدر حران و حصار حران را بگرفت با آن علف و با آن نعمت
که ایشان گرد کرده بودند و بر در حران لشکرگاه فرود آورد و انجا که لشکرگاه عبدالله بن علی بوده بود چون عبدالله بن علی آگاه شد شامیان را
گفت که من شما را گفتم که این مکر است که بومسلم همی کند و ایشان آگاه گرد اندر رفتن بومسلم بحصار حران و سپاه شام اندوه خوردند بدان
که آن حصار را از دست بداده بودند و از انجا بازگشتند و روی بومسلم نهادند چون نزدیک برسیدند تعبیه راست کردند و حرب را
بساختند و بومسلم حسن قحطبه بر میمنه کرد و حازم بن خزیمه را بر میسره کرد و خود با حمید قحطبه اندر قلب بایستاد و هر دو سپاه روی
بحرب نهادند و حرب همی کردند تا شب اندر آمد و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و فرود آمدند و دیگر روز صفها برکشیدند و با
عبدالله بن علی سی هزار مرد بودند و خندق کردند و حرب همی کردند و حسن قحطبه با پنج هزار مرد بر میمنه بود و بومسلم با ده هزار اندر قلب
پس بومسلم سوی حسن کس فرستاد که میمنه تنگ باز صد دست باز دار و خود با دیگر لشکر میسره شو پس حسن چنان کرد که او فرمود
چون شامیان دیدند که میمنه بومسلم خالی شد اهل میمنه او کردند و میسره شامیان خالی شد چون بومسلم دید که میسره شامیان خالی
شد خویشتن بر میسره شامیان زد و از ایشان خلقی بسیار بکشت و از دیگر سو حسن قحطبه حمله برد و کشش کرد و شامیان چون آن دو سو
هزیمت کشش دیدند بهزیمت برفتند و بومسلم و یاران بلشکرگاه فرود آمدند بومسلم آن روز تا شب همی گشت و شمشیر بدست داشت و
همی گفت **شعر** من کان ینوی اهله فلا رجع فرّ من الموت وفی الموت وقع ه و بومسلم آن روز از ایشان
بسیار کشته بود از آن حرب که کرده بود و همه سپاه هم چنان بودند و این هزیمت شامیان آن روز چهارشنبه بود هفت روز گذشته
از جمادی الآخر پس بومسلم آن خواستها و لشکرگاه ایشان غارت کرد و هر چه بود بر سپاه بخش کرد و نامه کرد بوجعفر المنصور
بخبر فتح و هزیمت عبدالله بن علی بومنصور شاد شد و دیگر روز مولای خویش را مرزوق پیش خواند و او را گفت برو بهان بورش ان
دبیران و مستوفیان تا بومسلم از لشکر عبدالله بن علی چه یافته است از ستور و سلاح و درم همه را نسخت کن و نزدیک من آر پس این مرزوق
برفت سوی بومسلم و از وی باز خواست و پس آن نیز برسید از دبیران و مستوفیان و بومسلم را از آن اندوه آمد که منصور او را بدان
کار استوار نداشت و ازینها اندکی ها او برسید و این نخستین وحشتی بود که بوجعفر را با او افتاد اندر روزگار خلیفتی و آن روز او را
منصور لقب کردند که این فتح شام بر آمد و عبدالله بن علی و برادرش عبدالصمد بهزیمت برفتند و عبدالصمد بکوفه افتاد بر دست عیسی بن
موسی و عبدالله ببصره شد بنزدیک سلیمان بن علی و سلیمان عبدالله را منصور بخواست بدو نبخشیدش و با سلیمان ببصره همی بود تا
سال چهل اندر آمد پس اندر سال چهل منصور سلیمان را از بصره باز کرد و بفرمود تا عبدالله بدرگاه آید سلیمان با عبدالله بیامد و منصور
عبدالله را بزندان کرد و هم اندر زندان کس فراز کرد تا او را بکشتند

خبر مقتل ابو مسلم

و بوجعفر از
بومسلم خیلی چیز آزرده بود که اندر آن سبب بود که او را اندر مجلس سفاح بروزگار سفاح سلام بکرده بود و بروزگار بوجعفر
سفاح را بسیار گفته بود که بومسلم را بکش و سفاح گفتی اگر من او را بکشم همه جهان خراب کند پس اندر آن روزگار که حج
باز آمدند و نتوانست کشتن او را که او را حاجت مند بود که رأس عبدالله بن علی راس چون او را نفرستاد و عبدالله بهزیمت شد این بر دف

مولای منصور نزدیک او شد و آن غنیمتها ازو باز خواست و بومسلم را از آن اندوه آمد و گفت این است که ابن برزوق باز بنود نزدیک
و ابن برزوق را کنیت ابوالخصیب بود و ابومسلم او را سر دکفت و دشنام داد و مر او را گفت بوجعفر را بگوی که اگر خیانت کنی
بوغنا آنچه ایشان است او رو ذم نخواستهام استوار مرین چون بوالخصیب باز آمد منصور گله کرد و گفت مرا دشنام داد و مر ابوالعباس
کشتن و بوجعفر از آن کار را بدانیشه همی بود و اندر کار بومسلم تدبیر همی کرد و با خویشتن اندیشه کرد که بدین نزدیکی بومسلم را توانم
کشتن که مردمان ملامت کنندم و تدبیر آنست که او را بابله نگر تا بخراسان نشود که باشد که مرا آنگاه ازو دردسر آید پس بوجعفر عهد
ولایت شام بومسلم فرستاد بدست مولای خویش بن حصین و او را پیغام داد که خراسان از ما دورست و تو مرا اهم کسی بکار دیگر و ولا
شام بهتر از ولایت خراسان و بمشود تو آنجا تا شام بنشین تا با نزدیک باشی و خلیفتی از قبل خویش را بمصر فرست تا هر که کی ما ترا خواهیم زود بیاید
بومسلم را از آن کار رنج آمد و سطبر را گفت برو و بوجعفر را بگوی که شام و مصر ترا باد مرا خراسان بس است که مرا آنجا شغلها است و خود ترا
در راه خراسان گرفت و بومسلم آن روز بحران بود بر لب رود دراب و انجا حرب کرده بود با عبدالله بن علی چون این نامه و عهد را باز منصور
فرستاد از لب رود دراب برفت و راه حلوان گرفت که تا بخراسان شود بر خلاف منصور و منصور نامه کرد که اگر این عهد نخواهی ساخت
تا بنگرم تا چه خواهی ای ناصح تو خواهی ترا دهم بومسلم جواب باز فرستاد که امروز ترا بر کار دین نیست و بکتاب عجم اندر چنین روایت کنند که
زیرا آن را ملوک آنگاه بر سکار زنر باشد بودن که جهان را تام بوده و ملوک را هیچ دشمن نمانده بود و تا ملک را دشمن بود و پادشاهی شوریده بود
ملک بوزیر حاجت باشد مر او را نیکو دارد و چون آرام گرفت زو خدا و را هلاک کنند و کنون مر ترا و با و بیعت تو ام و لکن همی ترسم و پیش تو
نیارم آمدن و از دور همی باشم و طاعت همی دارم و هرگاه که ترا بمن حاجت آید و اگر دشمنی پدید آید مرا آنجا فرستی بفرمان تو آنجا روم
و آن کار را کفایت کنم پس اگر ترا چنین آرزوست که مرا بکشی من خویشتن را هلاک نخواهم کردن تا تو آرزوی خویش یابی پس بوجعفر جواب نامه
باز نوشت و مر او را گفت نخواند گفت با عبدالرحمن ترا قیاس نه چنان وزیران است و این سخن وزیران را گفتند این آن وزیران باشد که
خداوند را خیانت کنند و نصیحت نگرانند اندر کارها و جهان نخواهند که جهان شوریده بود تا دل ملک بدان مشغول بود و بدان نیز دل گرد
که بکار خویش اندر نگرند که خیانتها ایشان پیدا ندو ایشان را بدان عقوبت کنند چون وزیر شایسته بود و ناصح بود و درست بود از جوابها
که دارد ملکت آرامیده بود تا دل ملک فارغ بود تا نصیحتها او را باید و مر او را پاداش دهند تو امروز از آن اصحاب نه ای و امروز وقت
آنست که حقها ترا باید گزاردن و رنج و بیاد و وسوسه را از دل بیرون کنی که این دیو ترا وسوسه همی کند تا دل تو اندرین سبب تباه
کند بومسلم این نامه جواب نداد و راه خراسان گرفت و خبر بمنصور آوردند که او بخراسان رفت بومنصور گفت خدای را بس آن از کی
او بخراسان رسد فرمان آنست پس منصور را انا [illegible] گرفت و بدان ابن اهل واد ارانجا یک رسول بیرون کرد مردمان خرد و شایسته و پسر عم
خویش را عیسی بن موسی برسانید مهر کرد و بفرستاد و این عیسی بن موسی از پس منصور ولیعهد بود و این رسولان یکی جریر بن عبدالله
البجلی بود و اندر لشکر منصور ازو بزرگتر نبود و خود دوست بومسلم بود و احمد المروروذی بود و او را هم ز خراسان بود
و بفرمود منصور تا عمان او و عم زادگان و همه ولد العباس برو نامه نوشتند و مر او را بستودند و کردارها او یاد کردند و گفتند
امیرالمؤمنین و ما همه بکی جزا جزا ما ترا مکافات کنیم بدین که کردارها نه تو بود اندر خویشتن راه دادی و همی پرورانی فرمان امیر
المؤمنین چگونه مخالف شوی و دولتی را که اکنون از برای آن همه شمشیر زدی و جان را همه فدا کردی و خلق را بدو همی خواندی تو امروز او را
پیران دولتی و انصار آن بسیار همی وزین گونه بسیار کلمتها و مر او را باز خواندند و این عیسی بن موسی و جریر بن عبدالله از صفهان سپاه
بوذند تا هلاک بر خوذی کردند و عهد دوستان بومسلم بودند و دل او بر سخن ایشان استوار امیدوار بود و بوجعفر خط خویش بنوشت که اینک
پیغامها دادم بوحمید را بشنو هرچه او ترا از من بیرد دل بر آن نه که من بر آن وفا کنم و هرچه او ترا گوید من گفته ام من و منصور بن حمید
را بیای کرد و پیغامها نیکو داد و حیلتها نیکو بگفت و بفرجام گفت که همه پیغامهای الهی و امیدها بکنند و سپس برد و فرمان بکنند و ازو بو
شوید بگوی که بر اینون گفتم که بوجعفر عبدالله بن محمد بن علی بن عباس بن عبدالمطلب ام از خدای عزوجل بیزارم و از محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم و از نسب وی بیزارم اگر تو که بومسلمی برای من بیروی از ری تو همچنین بر سم [illegible] که خواهم خون تو اگر خراسان
شوی و اگر بترکستان و اگر بچین و هندوستان که شوی از پس تو بیایم و با رکنند مرکز تا ترا بکشم یا خویشتن را هلاک کنم و اگر باز آیی همین سوگند بر
من که بوجعفرم پسر محمد بن علی و اندر گردن من واجب است اگر بدی بوی از آن بود باز دادم با از ولایت تو بهیچ یاد کنم و باید اندر

ازنو

از تو هیچ کینه دارم و اگر ترا اندرین هیچ بدی دارم و کنون از بن دو کار کدام خواهی همی کن پس این رسولان برفتند با آن نامها
و پیغامها و بحلوان بومسلم رسیدند و مر او را بدیدند و نامها و پیغامها بدادند و این عیسی بن موسی با بومسلم بسیار بگفت که تو تا اکنون استوار
آل محمد بودی و ترا همه جهان امین آل محمد همی خواندند نیکو بود که اکنون این سخن بر خویشتن دروغ گردانی پس چون نامها و پیغامها با بومسلم
رسانیدند بومسلم گفت این تو و دانستید پاسخ باید تا من بیندیشم و تدبیر کنم ایشان فرود آمدند و بومسلم با نزدیکان خویش چون مالک بن
هیثم و [illegible] حارث و [illegible] را آن حال از او و ازین گونه کینها که با او بود مشورت کرد و از ایشان تدبیر خواست ایشان گفتند باز
مگرد اگر باز شوی چون چشم بر تو افتد ترا بکشد و هیچ درنگ نکند و اگر هم از اینجا برفت با سر ولایت ری و انجا بنشست و ایشان گفتند که
تو همین جا همی باش تا خراسان همه سر تا سر ترا بود تا آنگاه که امیرالمؤمنین بشورد خاطر همی باش پس اگر نیز وفای کند و وفاهای تو
بشکند و حقها تو فراموش کند تو نیز آهنگ او کن پس بومسلم را آن حدیث خوش آمد و همی رای بنیاد چون روز بود بومسلم کس فرستاد و حمید
را بخواند و گفت باز گرد بیک من هر چند همی بنگرم مرا دل بدین باز نمی [illegible] بوحمید بسی نیکویی گفت و امیدها کرد هیچ سود نداشت بوحمید
گفت اکنون تو بیندیشی و باز نخواهی آمدن بومسلم گفت آری بوحمید آن سوگند که بومنصور خورده بود باز پس همی داشت پس مر آن دو
که گفته بود بومسلم را بگفت و بومسلم را آن سخن با مولای و مر او را گفت [illegible] بسیار سوگند بشکست آنگاه بوحمید گفت یکی است بزبان
تا بنگرم و بیک [illegible] آنگاه که من بوحمید باز جای شد آن شب و بومسلم دیگر باره یاران خویش را گرد کرد و زین پیغام در شد ایشان گفتند
و اندر آن ایام که بومسلم از خراسان همی برفت که سفاح دستوری خواسته بود و حج را بوداود را خالد بن ابراهیم را خلیفت کرده بود و بوداود
مهتر سپاه خراسان بود و سپاه خراسان بوداود را از بومسلم بزرگتر داشتندی و فرمان او بیشتر کردندی چون خبر بوجعفر آمد
که بومسلم راه خراسان گرفت هم آنگاه عهد خراسان بنوشت بوداود فرستاد و نامه او را گفت که شما دو تن بدان امر بودید اکنون بیداد بر دو
ما بومسلم را طاعت داشتید و کنون از طاعت ما بیرون آمد مر او را طاعت نیست بر آن ترکه ما او را ولایت همه شام و مصر همی دادیم
نپسندید و منشور باز فرستاد و بدان لشکر را گرد کن و نامه را بر ایشان عرضه کن و سپاه را ایشان خویش را ولایت خراسان و خلیفتی با
بستان و اگر خیانت که او بخراسان آید با او حرب کن و مر او را بگیر و موسی بن [illegible] بن داود این نامه و این عهد منصور بر سپاه
عرضه کرد و سپاه ایشان [illegible] بر بومسلم لعنت کردند که او عاصی شد و بومسلم نامه کرد و مر او را گفت که ترا آمدن بخراسان روی نیست که
امیرالمؤمنین خراسان را بمن داد و منشور او بمن فرستاد و اگر تو اینجا آیی جز از شمشیر نبینی و سپاه خراسان با تو همان کنند که با دشمن کردند
ترک که بخراسان تا بی و [illegible] این روز که حمید الطائی این پیغامها درست بداد بومسلم را بومسلم آن روز همه روز همی اندیشید و اندرین اندیشه
بود که نامه بوداود فرا رسید بومسلم چون آن نامه را برخواند دلتنگ گشت و رای و هوش ازو بشد و دلش شکسته شد و خیانت تدبیر کرده بود
که [illegible] ایشان استوار از خویشتن که راه سوی بدان فرستد بر نزدیک منصور تا او خود چه گوید بدین پیغامها و این که رسولان گفتند خود از زبان او هست
و درست آید همه بر دیگر بود بومسلم بوحمید را و یاران را گفت با او بود و بخواندند گفت مر بوسحاق را نزدیک امیرالمؤمنین همی فرستم تا پیغام مرا
باز آرد تا ایشان گفتند نیک آید پس بومسلم بوسحاق را بفرستاد و او برفت سوی امیرالمؤمنین و این رسولان بانجای شدند و همی بودند تا بوسحاق
باز آمد و بوسحق چون پیش منصور شد و پیغامها بومسلم بداد و آن پیغامها که بوحمید بومسلم داده بود از منصور از نیکویی و نرمی و سوگند خورده بود
و آنچه از [illegible] بعد درستی گفته بود همه بگفت منصور گفت این همه پیغام من است و من گفته ام و بوسحق باز آمد و بومسلم را گفت از من چه رفته بود از
ادب تا آخر و مر او را گفت ای [illegible] الامیر امیرالمؤمنین مرا بر آن سخن ارزانی گفت و نیکوتر از آن وعده کرد که رسولان گفته بودند تا بومسلم را دل خوش
شد و نیت درست کرد و هرکه را هیچ [illegible] داشت از [illegible] مالک بن الهیثم را بخواند و گفت مرا باید رفتن گفت ایها الامیر مکن بشنو من و بیش او مشو و
جان خویش را خطر مکن بومسلم گفت باشد که سلامت بود که مرا ایمنی از کینه ایشان که برانستم کشد آنگاه بیتی روایت کرد و گفت

ما للرجال مع القضاء محالة ... ذهب القضاء بحیلة المحتال

پس بومسلم برفت با خاصگان خویش و منصور بدان نزدیکانه رود مداین فرود آمده بود که آنرا رومیه گفتندی پس چون بومسلم نزدیک آمد
بومنصور همه سپاه را بفرمود تا پیش او باز آمدند و مر او را بشارت دادند و دل وی خوش کردند بوایوب الخوزی مهتر دبیران که ازو
نزدیکتر نبود بری بفرمود تا پیش او شدند و مر او را پیغامها نیکو دادند و دلش خوش کردند و وعدها نیکو کرد و باز آمد پس از آنکه بومسلم فرود آمد اندر
آن لشکرگاه و نماز شام بوایوب بسوی منصور شد و گفت امیرالمؤمنین هرچه اندر جهان سخنی نکو بود این مرد را بگفتم و دل او را خوش کردم

و چون فردا اندر آید با او چه خواهی کردن گفت هم آنگاه که چشم بر روی افتد بکشم گفت این خطا است یا امیر المؤمنین با او هشت هزار مرد
است که هشتاد هزار را گوید راه دهید و ایشان را فرمود همه بر در سرای با سلاح باشند نه با سلاح باشد نباید که اندر سرای فتنه افتد
و نوبت کار از دست بیرون کند و بوک بجهد و باز رها شود بلکه کن امروز تا فردا که امروز فرود آید و دیگر روز تنها بر تو آید این شغل آنگاه بکن
دان منصور گفت صواب گفتی پس چون دیگر روز بود بومسلم بیامد با جامه راه بدر سرای برده با سپاه بسیار و مر او را تنها بار داد و ملوک پیش منصور
اندر آمد و سلام کرد منصور او را نخست با او نتوانست خندیدن و روی گران داشت و بومسلم از وحشت بترسید منصور گفت یا عبد الرحمن باز
گرد و فرود آی تا بیاسایی بومسلم بیرون شد و فرود آمد بلشکرگاه همی جدا و چون بومسلم بیرون شد منصور پشیمان شد و بو ایوب آنجا
ایستاده بود منصور او را گفت امروز از دست من بیرون رفت و کوتاه کردی و من نه با شایستی او را باز آرم بو ایوب گفت یا امیر المؤمنین
بگذارش صبر کن فردا هر چه خواهی توانی کردن منصور گفت من چه دانم که امشب چه بود و باشد که امشب بجهد و با پرخلی کند
گفت یا امیر المؤمنین او را فردا بتو سپارم تنها هم اندر آن خیمه گفت بروم اکنون و دلش خوش کن تا امشب نترسد پس بو ایوب بیامد بنزدیک
بومسلم و گفت چون تو بیرون آمدی امیر المؤمنین گفت الحمد لله که این مرد بیامد و من او را همی بر کنم با این شود همه کار خود از بیرون برده
بنزد سپاه و خود فارغ بنشینم و از همه شغلها بیاسایم بومسلم گفت یا با ایوب من امروز از امیر المؤمنین بخشم بسیار دیدم و دلم بر و نمی
نیارامد بو ایوب گفت ترا این چه بود و سوءِ همی کنی چه ترا از و باید بر من ... تا که امشب نیکو بداری پس بو ایوب باز نزدیک منصور آمد
و او را بگفت منصور گفت که او را ایشان شود و امشب بجهد و سوگند خورد که اگر بومسلم امشب بجهد من ترا بدل او بکشم که تو باز داشتی
از کشتن او و بومسلم را آن شب خواب نیامد از بیم آنکه فردا چه باشد و منصور هم نخفت از بیم آنکه بومسلم بجهد و بو ایوب نیز نخفت از بیم
منصور که اگر بومسلم بجهد او را بدل او بکشد چون بامداد بود نخستین کسی بو ایوب سوی منصور اندر آمد منصور گفت من دوش نخفتم
از بیم آنکه بومسلم بجهد بو ایوب گفت یا امیر المؤمنین من نیز هم نخفتم از بیم آنکه بومسلم بجهد پس منصور عثمان بن نهیک را که امیر حرسیان
بود بخواند و گفت چهار تن از حرسیان بیار چنانک تو بر ایشان ایمنی که هر که را گویم بکش بکشند عثمان چهار تن را بیاورد منصور ایشان را
گفت اگر من شما را بفرمایم که کسی را بکشید چه کنید ایشان گفتند یا امیر المؤمنین اگر ما را گویی که این شمشیرها خویشتن را دسته بر زمین نهید
و سر بر شکم خویش نهید و خویشتن را بشمشیر فرو هلید فرو هلیم و بکشیم پس منصور بفرمود تا چهار شمشیر از خزینه بیاوردند و آن چهار
تن را دادند و گفت اندرین خیمه اندر نشینید و بومسلم را گوش همی دارید و چنان کنید که او شما را نه بیند چون اندر آید پیش من بنشیند
و من با او حدیث کنم هر گه که من دست را بر دست زنم شما اندر آیید و مر او را شمشیرها بزنید و بکشید و ایشان اندرین خیمه بنشستند
بومسلم کس فرستاد و بخواندش و بو ایوب را گفت بیرون شو و بلشکرگاه اندر نگر و بنگر تا چه شنوی تا اگر آگاه شده است یا نه بو ایوب
بیرون شد و بومسلم اندر آمد و تا ابو ایوب بلشکرگاه اندر بگشت و باز آمد منصور بومسلم را کشته بود و بومسلم چون سوی منصور اندر
آمد و سلام کرد و پیش او بنشست منصور جواب سلام کرد و بپرسیدش که دوش چون بودی تا دل بومسلم ساکن شد و بومسلم شمشیری
حمایل داشت منصور خواست که آن شمشیر از وی جدا کند و بومسلم دو شمشیر یافته بود از عبدالله بن علی در روز حرب که آن دو شمشیر را اندر
جهان همتا نبود و یکی از آن دو اینک پیش بود حمایل داشت و منصور خبر آن یافته بود او را گفت یا عبد الرحمن این حمایل که تو داری آن
تیغ هست کز عبدالله بن علی یافتی گفت هست یا امیر المؤمنین گفت بنمای تا ببینم بومسلم حمایل از گردن بیرون کرد و پیش منصور نهاد منصور شمشیر
از نیام بیرون کشید و بجنبانید و بنیام باز کرد و گفت یا عبد الرحمن این تیغ مرا باید تا بیادگار عم خویش بدارم گفت فرمان تو دارم یا امیر
المؤمنین منصور آن شمشیر را زیر مصلی اندر نهاد پس با بومسلم عتاب آغاز کرد و بومسلم یکبار از خراسان بمنصور نامه کرده بود و نام
خویش پیش نبشته بود و نام منصور را از پس و بسفاح نیز نامه نبشته بود و عمه او را امینه بنت علی بن عبدالله بن عباس بزنی خواسته
بود و سفاح آن نامه بوجعفر را نموده بود و گفته بود که به بینی که بومسلم خویشتن را همی نشناسد و از پس آن نامه را پنهان کرد و کس را
ننمود و بومسلم را از آن هیچ جواب نکرد پس این روز که بوجعفر بومسلم را عتاب کرد این همه چیزها با وی یاد کرد و گفت او را بکرداید
و مر او را ابو مجرم خواند و گفت یا بو مجرم مرا بگوی که بچه حجت کشتی سلیمان بن کثیر را و من آنجا حاضر بودم مرا نپرسیدی و این بنده ...
بومسلم گفت امیر المؤمنین مرا ابراهیم الامام اندرون گفته بود که هر که که اندر ... بشک شوی او را بکش و من اندر سلیمان بشک شدم
از بهر صلاح شما را کشتم منصور گفت و چه مقدار بود ترا که از خراسان بمن نامه کردی و نام خویش را پیش کردی تا من از پس و بسفاح

نامه

نامه کردی و دختر علی بن عبدالله بن عباس را بزنی خواستی خویشتن را نشناختی و بمن نامه کردی که ماهی طانی را تا بخوردن و مار ...
دین آموختی پس بومسلم از آن همه سؤال ایشان و دیگر را جواب نداد و بسیش سؤال مشغول بود و از جمله ماهی طانی جواب داد و گفت یا امیر
المؤمنین مر شما را ماهی حرام نخوردم که من از شما همی دین آموختم و من ابرون دانسته بودم که حرام است چون شما گفتید که حلال است خوردم گفت
گفت پس مرا بگوی که چرا بر راه مکه چون باز گشتی پیش از من برفتی گفت از بهر آن که من اینجا بر تو و بر من آب و علف تنگ باشد و گفت چرا چون
مرا خبر نامه کردی بخلافت تهنیت نکردی گفت زیرا که هنوز با تو بیعت نکرده بودم خواستم تا تهنیت و بیعت هر دو بهم کنم گفت چرا چون من نامه
کردم که بباش تا من بتو رسم تا بیعت کنی نه ایستادی و برفتی گفت ترسیدم که منزل تو و من تنگ شود تا کوفه بیامدم و آنجا بایستادم
دانستم که علی حال آنجا بهم آییم گفت پس آن خواسته‌ها که از عبدالله بن علی یافتی و از لشکرگاه او برگرفتی چه کردی گفت آن مردمان را دادم که حرب
کردند و ابرون دانستم که ایشان بدان حق تراند گفت چرا چون من بو الخصیب را بفرستادم تا بنگرد که آن خواسته چند است ... او را
و مر او را دشنام دادی و مرا نیز ناسزا گفتی گفت نگفتم هیچ دشنام و ناسزا ابو الخصیب دروغ گوید ولیکن مردمان سپاه ترا همی عیب کنند بار که
خواسته اما همی بستاند من نخواستم که ترا عیب کنند گفت پس کنیزک عبدالله بن علی مادر فرزندش چرا پیش بردی چه بداشتی که او را بود
باز داد بگفت اگر اندر میان لشکر بهره کردمی ضایع شدی که هر کسی دست بدو فراز کردی برگرفتم تا آنگاه که از پیش با خداوندش سپارم پاک و
پاکیزه گفت پس اکنون که ترا خواندم چرا راه خراسان گرفتی و مخالف شدی گفت مخالف نشدم ولیکن از تو ترسیدم دانستم که ترا بر من دل گران است
گفتم بخراسان شوم و از آنجا عذرها خویش باز نامه کنم و عفو خواهم و ترا دل خوش کنم و آنگاه خود پیش تو باز آیم منصور گفت ویلک یا مجرم هر چه
بگویم حجتی همی پیش آری چه خواهی که خویشتن را از میانه بیرون بری بر دست بر دست زد عثمان بن نهیک با آن حرسیان بخیمه اندر افتادند و
شمشیرها نهادند بومسلم گفت یا امیر المؤمنین مرا مکش مرا ابقا کن تا هر که که ترا دشمنی خیزد جان خویش را پیش تو فدا کنم منصور گفت ویلک مرا اندر
زمین از تو دشمن تر نیست بزنید بزنید بومسلم بر پای بود نخستین شمشیر که بزدند پایش اندر آمد و پایش را ببریدند منصور گفت دست و پای
زنان ببرید باز برو سر ببرید ایشان اندر تاختند و بکشتندش و آن بساط را که افکنده بود آنجا پر خون شد منصور بفرمود فراشان را تا او را آن
چنان بساط اندر پیچیدند و بر گرفتند و بگوشه خیمه باز نهادند و بساط دیگر باز کردند و کس بدر سرای برده و بیرون خبر نداشت پس
عیسی بن موسی پیش منصور اندر آمد بحدیث و پنداشت که بومسلم هنوز زنده است گفت یا امیر المؤمنین که بومسلم را چه باید کردن شنود باز پیش
منصور گفته تا او خود باز بعیسی گفت یا امیر المؤمنین تو طاعت او را دانی و اثرها او اندرین دولت شناسی و من او را وعدها بسیار کرده‌ام
تا بیاوردمش از حلوان تا بدرگاه امیر المؤمنین با او نیکوی کند منصور گفت کردم اینک اندر میان بساط است عیسی گفت انا لله و انا الیه راجعون
منصور گفت چه بود دست عیسی شوریده شد و نیارست که منصور را ملامت کردی گفت یا امیر المؤمنین مرا با او دوستی بود منصور گفت والله
که بر روی زمین ترا از و دشمن تر نبود تا او زنده بود نه مرا خلافت قوی بود و نه ترا از پس من ولایت عهد بود پس ابو اسحاق که صاحب حرب
بود آن بومسلم و پیش از و بر شغل او بود بخواند و گفت تو دانی که این بومجرم چند تن کشته بود گفت یا امیر المؤمنین شصت هزار مرد را بیش خویش
کشته بود بشمشیر جز آنک بحربها کشته بود آنگاه منصور دو بیت شعر یاد کرد

شعر

سقیت کاسا کنت تسقی بها امر فی الحلق من العلقم ❊ زعمت ان الدین لا یقتضی فاستوف بالکیل ابا مجرم

پس منصور بو اسحاق را گفت تا بنها آن سپاه که با او است بیار گفت یا امیر المؤمنین با او بحلوان هشت هزار مرد بود چون از حلوان بازگشت پنج
هزار مرد آنجا دست باز داشت با خزانه و خواسته با بونصر بن عبدالله الطائی و پنج یا سه هزار مرد اینجا اندر آمد و نامها آن ایشان بمنصور داد
منصور همه سرهنگان را عطا فرمود و گفت از روزی باز داد و گفت شما را آگاه بود که سلطان نه بود بود شما را که فرمان او کنید اکنون که
شما را از آن فاسق برهانید بر در سرای حرمت همی باشید تا آنگاه که شما را حاجت آید و لشکرگاه منصور بر لب دجله بود بدان ده شهر رومیه
بن جعفر بنا نهاد ... با بومسلم ... تا آن بساط ... اندر ... و آن کشتن بومسلم روز پنج شنبه بود پنج روز مانده
از ماه شعبان سال صد و سی و هفت و منصور بفرمود تا انگشتری بومسلم از انگشت بیرون کردند و بنامه بونصر نبشت از زبان بومسلم که
آن همه بنه و خواسته را بر گیر و بیا و بر نامه را بدان انگشتری مهر کرد و بومسلم چون اینجا آمد به بنه و خواسته بحلوان بگذاشت گفته بود که چون
مهر من بر آن بینی نهان و خواسته‌ها برگیر و بیا و بونصر گفت علامتی کن تا من بدانم که مهر و نامه تو است گفت هر که که نامه نیم بکل اندر بود ز دوات
مهر من بود و چون همه بکل اندر زده بود بدان نگار آن نامه نه من نبشته‌ام و کسی دیگر نبشته بود و از کس تا آن خبر ... و چون منصور با

بنشست از دهن بومسلم همه مهتری که اندر کل زد چون نامه بو نصر رسید کفت کردند کردنی و با آن سپاه و آن خواسته برخاست و بخراسان
شد و بر کل حلوان بومسلم را همی مشورت کرد که باز کرد و این خبر بمنصور رسیده بود انکاه منصور بر کل را بخواند و کفت تو بودی که بومسلم
را همی کفتی باز کرد آن وقت که با او را همی بخواندم کفت یا امیرالمومنین نصیحت همی کردمش که او مرا نیکو داشتی و نزدیک من دستها بودش
چون مشورت خواست او را روا نبود خیانت کردن و اکر امیرالمومنین مرا نیکو دارد اندر مشورت او را خیانت نکنم منصور کفت سخن راست
تو کفتی و مر ورا نیکو همی داشت

حدیث سنباد

و یکی از دهها آنجا بورمغی بود سنباد نام و بود بومسلم
او را نیکو داشتی و از خواسته او بسیار داشت پس چون خبر کشتن بومسلم بدو رسید عاصی شد و کفت حق بومسلم بر من واجب است که من
این خواسته را همه بطلب خون بومسلم خرج کنم و چون خواسته تا مندجان بدهم و خواستها را بیرون فکند و کسها را بطلب خون بومسلم
خواند و بومسلم را بخراسان شیعت بسیار بودند و از پس کشتن بومسلم بود بدو ماه مقدار شصت هزار مرد بر وی کرد آمدند و روی
از نشابور بری نهادند و بری بیامدند با این سپاه و منصور خبر یافت و مردی را از عرب بیرون کرد نام او جمهور بن مرار العجلی با ده
هزار مرد و میان همدان و ری با سنباد برابر شد و حرب کرد و سنباد شکسته شد و بری باز آمد بهزیمت و از ری بکرکان شد
و اسپهبد و کرکان ... منصور و چون سنباد بری آمد با سپاه و خزینهٔ بومسلم آنجا یافت و بر کرفت
و کفت من بدین خواسته حق ترم که من بطلب خون خداوند این همی ... پس چون جمهور سنباد را بکشت از همه خزینه بدلت وی افتاد و
بترسید که اکر با نزدیک منصور شود از همه ازوی بستاند پس از منصور عاصی شد با سپاه بهمدان بنشست و منصور محمد بن الاشعث الخزاعی
را بفرستاد تا با او حرب کرد و جمهور هزیمت شد و باذربایکان او فتاد و آنجا کشته شد و محمد بن الاشعث آن خواستهای بومسلم و خزینهٔ سنباد
بمنصور فرستاد و بسال صد و چهل بود و خالد بن ابرهیم که امیر خراسان بود ... بمرد و منصور عبدالجبار بن عبدالرحمن
الازدی را بخراسان فرستاد با میری

خبر وقعه الهاشمیه

و این حرب مشهور است از حربهای خوارج
بسال صد و چهل و یک منصور از کوفه برفت و حج شد و ... حرم کرفت بمکه شد و حج بکرد و اندر مکه عمارت
کرد و بمدینه آمد و کور رسول صلعم زیارت کرد و از مدینه ببیت المقدس شد و از آنجا براه شام بکوفه باز آمد و بمدینه الهاشمیه فرود
آمد و اندر شهری و ناحیتی ... بکوفه اندر مردمانی بودند از شیعت لشکر بومسلم از خراسانیان و ایشان را راوندیان کفتندی
مقدار ششصد مرد بودند و مذهب تناسخ داشتندی و مقالت ایشان آن بودی که هر جانی که از تنی بیرون آید بتنی دیکر اندر شود هم اندران
ساعت و جهان هم چنین همی بود همیشه و هر کجا مردی دینداری که بمیردی ... و چون مردی نکو
روی دینداری را سجده کردندی و کفتندی اندرین جزوی است از خدای و این تناسخ را مذهبها است که ... از کفر آورده ...
همه اهل تناسخ بودند بو جعفر المنصور بروی سخت نیکو بود و ایشان کفتندی که اندر وی جزوی است از خدای و صاحب حرس وی را عثمان
بن نهیک را کفتندی که جان آدم ... اندر وی است و هیثم بن معاویه را کفتندی ... است و ایشان هم
مر منصور را بدینداری سجده کردندی پس چون منصور از حج باز آمد بدین کوشک هاشمیه اندر فرود آمد این ... ششصد مرد بیامدند و کرد
آن کوشک وی اندر طواف همی کردند بر ایشان ... که چه همی کنید کفتند کرد کوشک کی این مرد اندر وست طواف همی کنیم کی اندر
از خدای جزوی است و این منصور را از کار ایشان آکاه کردند منصور بفرمود تا ایشان را بکرفتند و بزندان کردند و کفتند هر کجا
دو تن ازو بزندان باید کرد و بزندان کنید ... که جز ایشان ضلالت ... آن خدایی که اندر منصور بود از
وی جدا شد و خدای را بلعنت کرد ... و خون او حلال شد پس تدبیر کردند و جنازه بیاوردند و ... بر نهادند و جامه
بپوشیدند چنانک جنازهٔ زنان بود و بدین آن خواستند تا بهانه جنازه کردانند و بیرون آیند و کس ایشان را نکوید که چرا کرد آمدید
بر آن جنازه را ... و بر جنازه کس نبود و همه راوندیان از پس آن همی رفتند و همی کریستند و همی کفتند این زنی بود
پارسا و دعا مستجاب و هر کسی از ایشان زیر جامه سلاح داشتند و آن جنازه را بهمه شهر اندر آوردند و وقت نماز پیشین ... بدر
زندان بیرون شوند کرمکاه بود و در منصور خالی بود و کسی نبود از حرسیان بر در او و ایشان هم چنان همی آمدند تا در زندان
پس جنازه را بیرون انداختند و سلاح را بیرون آوردند و بخروشیدند و در زندان را بشکستند و آن یاران را از زندان بیرون
آوردند و سلاح دادندشان و ... را اندرون بستند با سپاه ... اندر نتوانست شدن و باز کشتند و بدر کوشک

منصور

منصور شدند کی او را بکشند و منصور چون آکاه شد اسب خواست که بر نشیند نیافت و از پس آن زمان منصور رسم نهاد کی روز و شب
بر در او اسبان نوبتی داشتندی یکی باز بردندی و دیکری آوردندی و شب و روز پس از ان ... خالی بود و این رسم تا امروز
بهمه جهان مانده است بهمه ملوک و خلفا را و چون منصور اسب نیافت بفرمود کسهای را کی اندر سرای بودند تا بر بام کوشک شدند و فغان
کردند و همه سپاه کوفه کرد آمدند ... و درها ... بسته بود نتوانستند اندر آمدن و راوندیان با این حرسیان که
بر در کوشک بودند مقدار پانصد مرد جنک اندر کرفتند و عثمان بن نهیک را امیر حرسیان بکشتند و در بشکستند و منصور دست از جان خویش بشست
و معن بن زایده مردی بود از بزرکان عرب و سواری بو جعفر منصور و در روزکار امیران بنی امیه بوده بود و ده دوازده سال امیری عراق داشت
بوقت هشام بن عبدالملک و بازرو مردانه بود و ... بن عمر بن هبیره اندر حصار واسط بوده بود و با او ... بیرون آمده بود و چون
بنی امیه را بکشتند ... بکوفه اندر پنهان شد و هر چند منصور او را بجست و منادی بانک کرد و پنهان او و بوقت
سفاح و بوقت منصور بیرون نیامد و بخانه بوالخصیب بود و خانه بوالخصیب بدین قصر نزدیک بود پس این روز که این بانک برخاست وی برسید
که چه بوده است کفتند منصور را اندر یافتند ... بکشند معن شمشیر بر کرفت و سلاح و بیرون آمد و ... بر این راوندیان بر فکند و
ایشان مقدار ششصد مرد بودند و عثمان بن نهیک را کشته بودند و در را بشکسته پس چون معن اندر ایشان افتاد ایشان از در باز کشتند و
آهنک معن کردند و معن چون ایشان شمشیر همی زد و یک ساعت ده پانزده تن از ایشان بکشت و حرسیان که بر در منصور بودند پراکنده و کریخته
بودند پس از آنک عثمان بن نهیک را کشته بود ... باز آمدند و منصور را کفتند کی معن ... بیامد و چندین را از راوندیان
کشت و ایشان را از در دور کرد و منصور اندر آن وقت از زندکانی نومید بود و دل بر کشتن نهاده چون این خبر بیافت شاد شد و خدای را
شکر کرد و از شادی که بدو رسید ... بیرون آمد پس اسبی را بیافتند و بیاوردند و منصور بر نشست و بیرون آمد و راوندیان چون
حرب معن و حرسیان دیدند بدانستند که کار نتوانند کرد ... همه آنجا رفتند ... چون آنجا رفتند ...
با ... باز کشتند و بدر سرای باز آمدند چون منصور را بیرون آمده دیدند برو حمله کردند منصور معن را کفت یا ابا الولید آمدی معن کفت
آمدم تا امیرالمومنین که ... و حمله ایشان بدین رفته حرب همی کرد تا چهار پنج مرد دیکر از ایشان بکشت و ایشان را
باز کشت و ایشان ... چون ... معن منصور را کفت یا امیرالمومنین را دل ... بتو مشغول است تا ... باز کرد و
بسرای اندر شو تا دل من از حرب تو فارغ شود پس منصور بسرای اندر شد و معن حرب همی کرد و حمله همی برد و حمله ایشان همی پذیرفت
تا با نزدیکی ... بیرون ... کردند ... سپاه اندر آمد و معن را یاری دادند و یک ساعت آن همه
راوندیان بر جای بکشتند چنانک یکی از ایشان نجست و چون ایشان همه کشته شدند معن برفت و هم آنجا کی بود پنهان شد و منصور کفت
بنکرید تا معن کجا شد ... او را طلب کردند و نیافتند و شب تاریک شد و نماز خفتن بود و سپه باز کشتند و منصور بسرای اندر
شد و در ببستند و این اندر ماه رمضان بود و منصور روزه کشاده و طعام خوردن نرسید تا با نماز خفتن اندر کذشت آنکاه خوان آوردند
و منصور آکاه شده بود کی معن از خانه بوالخصیب بیرون آمده بود و آنجا باز شده پس بوالخصیب را کفت برو و معن را بیار و کفت یا
امیرالمومنین ندانم که وی کجاست منصور کفت ای سبحان الله از پس آن که او امروز کرد ... بباید ... و دست بطعام
نبرم و کفت برو و بیارش که تا وی نیاید من طعام نخورم انکاه ابوالخصیب بیامد و معن را کفت و مرو را سوی منصور آورد و منصور
او را لطف کرد و بنواخت و هم پهلوی خویش بنشاند و دیکر روز او را ده هزار دینار بداد و منصور بخیل بود و عطاء او ... اندک
بودی صدکان و دوصدکان بودی و بیشتر عطاء او هزار درم بودی پس معن را ده هزار دینار ... و مرو را ... معن
آنجا شد و پنج سال امیر یمن بود تا با ز مردمان یمن او را کله کردند و کفتند کی همی ستم کند ... و معن مردی بود ...
او اندر عرب از و سخی تر نبود و عطاء او ده هزار و بیست هزار بودی و تا صد هزار و مردمان یمن کله کردند از و کی از ما بسیار همی
بستاند منصور کفت راست کویند ... که او را است با فراط بود پس او را از یمن باز کرد و بر در همی داشت و منصور کفتی که
من هر کز روی معن بکاه ... نکنم کی نه مر آن روز هاشمیه یاد آید از معن شرم دارم و بخبری دیکر کویند بیرون از ین کتاب که روزی
منصور با معن عتاب کرد و منصور بخیل بود و کسی که عطا بسیار دادی منصور را خشم آمدی پس یک روز منصور نشسته بود معن اندر
آمد منصور ... کفت یا امیرالمومنین چه دلیل

تا این درست شد کفت زیرا کی بدین کزاف سخن تو همی دهی لا بدّ کزاف بایذ بستدن از مسلمانان کفت یا امیر المومنین کجا داذم کزاف
که بنابت داذن کفت شاعری را بیک بیت شعر هزار دینار بدادی این کزاف نه بود و آن بیت اینست **شعر**
معن بن زایده الذی زیدت به شرفا الی شرف بنو شیبان ﴿ معن کفت یا امیر المومنین من داذم شاعر را بیک بیت هزار دینار
ولیکن نه بدین بیت بود کفت پس بکدام بیت داذی کفت بدان بیتها کی اندر قصیده کفته است **شعر**
ما زال یوم الهاشمیه معلنا بالسیف دون خلیفة الرحمن ﴿ فمنعت حوزته وکنت وقاءه من وقع کل مهند وسنان
منصور سر فرو داورد و از شرم خوی از روی بکشاد و زبان بمازید و دندان اندر بکزید تا خون از وی بیامد از شرم و خجلی پس سر برکرد
و کفت یا با الولید انعم بارك الله فیك و آن روز معن را بمجلس بنشاند جاحظ مرین خبر را بعضی از کتبها خویش یاذ کرد با جوابات
مسکته اندر و کفتار آن جوابها است کی خامش کرده است مر آن را کی بر او را بکفتند و بدین باب اندر جوابات مسکته بسیار است
اما این محکمتر است و منصور کفت که همه زندکانی از سه کار بشناسی خوردم کز آن بهتر نبود و سوم نداشت یکی آنک بو مسلم را
بکشتم نه کنامی بزرک کرد و آمده بود کی بدان کشتن واجب کردی و کر او را زنده داشتمی مرا بسیار کار بر آمدی و دیکر آنک چون خروج کرد مر
مکه بشام شد و مشت ماه آنجا بیم کشتم کی اکر خارجی اندر عراق پدید آمذی ولایت را بباد داذه بودم و خلیفتی را بر انداخته و سیوم
آن روز هاشمیه کی راه و جوش بیرون آمدند و برابر رفتندی ... معن مرا باز کرداند و کر نه پیری بامذی جان من شذه بود و این خروج هاشمیه
بسال صد و چهل و یک بود و بکفتند که بکدام ماه بود اما اندرین تاریخ کفته است کی ماه رمضان بوده است **خبر خروج**

المهدی الی خراسان و بسال صد و چهل و یک اندر چون منصور را از رزندیان بپرداخت پسر خویش را محمد بن عبد الله ولی عهد
کرد و خلافت از پس وی او را وصیت کرد و مر او را مهدی لقب کرد از بهر آنک پسران عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب بر خاسته بودند
محمد و ابرهیم و اندر نهان خویشتن همی دعوت کردند بحجاز و بخراسان و بهر جای مردم بسیار ایشان را اجابت کرده بودند و عبد الجبار بن
عبد الرحمن امیر خراسان بود از پس بو داود بمنصور نامه کرد کی اندر خراسان کروهی اند که پنهان مر امامی را از فرزندان علی همی
دعوت کنند منصور جواب کرد کی هر کجا از ایشان بیابی همه را بکیر و بکش و بدانک کز ایشان اندر خراسان یکی سر بر آرد و بر زمین نماند
و این محمد و ابرهیم مرد و از پنهان بخویشتن همی دعوت کردند از روزکار بنی امیه اندر پیش از مروان و شیعتشان بسیار شده بود
نتوانستند بیرون آمدن بدانک ابو جعفر المنصور با ایشان اندران روزکار بیعت کرده بود زیرا کی چون ابرهیم الامام برادر سفاح از مروان
بترسید و پنهان شد منصور بکه بود و همی دانست کی این محمد و ابرهیم پسران عبد الله بن الحسن خلقی را همی بیعت خویش خواندند منصور از
کار ایشان اکاه بود و با ایشان بیعت کرده بود و کفته مردمان را همی بیعت عباسیان همی خوانیم و شما بیعت علویان هر که از ما زودتر
ظاهر شود آن دیکر او را اتباع شود پس چون سفاح بیرون آمد و ابو جعفر المنصور مهتر و مر این پسران عبد الله بن الحسن را طلب کردند و
ایشان پنهان شدند و سفاح مر منصور را کفت ایشان را چه کنیم کی ایشان پنهان اند منصور کفت بلی هم چنین است تا با ری از بیم ایشان پیر
دارند کی ایشان ظاهر اند پس ایک بدین دیکران بر دارند که پنهان اند و ایشان را طلب نکردند و ایشان هم چنان اندر نهان دعوت همی کردند
و چون سفاح بمرد و منصور بنشست ایشان را طلب کرد و نیافت پس بحرب خویش عبد الله بن علی مشغول شد چون از بو مسلم بپرداخت منصور
را هیچ اندیشه نبود مکر طلب کردن ایشان را و سخت طلب کرد ایشان را و بزرکشان عبد الله بن الحسن و خویشان ایشان را و همه فرزندان ایشان را
بندان و زندان کرد تا ایشان را بیابد و بکشت و نتوانست این محمد و ابرهیم را بدست آوردن و از پس این ما خبر
ایشان بکوییم که منصور با آل علی چه کرد این را با جای خود اندرین کتاب بیذاست پس از وفات عبد الجبار بن عبد الرحمن از خراسان نامه
کرد کی اینجا کروهی بیعت علویان اندر شده اند و منصور جواب کرد کی همه را بکیر و بکش و این محمد خویشتن را لقب کرده بود و ابن هیثم
هادی چون داعیان ایشان از مردمان بیعت کرفتندی کفتندی تا بیعوا المهدی والهادی من آل محمد پس چون منصور مر پسر خویش
را محمد ولی عهد کرد او را مهدی لقب کرد و کفت محمد بن عبد الله بن الحسن المهدی من آل محمد این پسر منست نه آن محمد بن عبد الله بن
الحسن و چون خبر آمد منصور را پس از آنک مهدی را ولی عهد کرده بود کی عبد الجبار بسیار خلق را بخراسان از شیعت تو بکشت و منصور او را متهم کرده
بود کی شیعت آل علی را اکر چه وی شیعت بنی العباس را همی کشت هم از رعیت او و هم از لشکر بدین بهانه و منصور را از آن نا خوش آمد و بو ایوب
دبیر ورا کفت این عبد الجبار چنین و چنین همی کند و او بدان خلاف کند و اکر نه او چنین نکردی که شما ورا از خراسان باز کن و کسی دیکر را

فرست

فرستم کفت بترسم کی اکر چنین کنم خلاف ظاهر کند و خراسان بشد و کفت پس حیلتی کن تا سپاه از وجد اکنی تا او تنها کردد و انکاه باز
کنش تا اکر خواهد که خلاف کند نتواند کرد کفت چه حیلت سپاه را از وجدا کنم کفت بدیر غزو روم کن و منادی بانک کن تا عراق اندر و سپاه
را بفرمای تا بسازند و انکاه نامه کن بعبد الجبار که تر تیب غزو روم کرده ام هر چه بانی خراسان سپاه است بفرست تا با من بغزو بکند و چون
بفرستاد سپاه از وجدا کردی انکاه او را بدر خوان منصور هم چنین منادی بانک کرد غزو روم را و بعبد الجبار نامه کرد کی سپاه خراسان
بفرست که هم بغزو روم عبد الجبار جواب کرد کی اتراک حرکت کرده است و شغل ترک صعبتر از کار روم اکر این سپاه از خراسان بروذ ترکان
بیایند خراسان بکیرند چون خراسان کرفتند اهل عراق کیرند و سپاه خراسان ترک را غزو کرده است و سپاه عراق را بروم و هر سپاهی غزو خویش
نکاه باید داشتن چنانک خدای عز و جل اندر قرآن یاذ کرده است قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا قاتلوا الذین یلونکم من الکفار
منصور نامه ابو ایوب را داذ تا بر خواند کفت اکنون چه باید کردن کفت یا امیر المومنین این سپاه عراق بیست هزار مرد بکزین هر که بر ایشان
امیر کن و بخراسان فرست و بعبد الجبار را نامه بکوی که سخت صواب آوردی که احتیاط غزو ترک نکاه داشتی که آن غزو هم مارا است و
اینک سپاه عراق را فرستادم تا خود از سخت غزو ترک کرده شود انکاه غزو روم چون این سپاه بخراسان رسند فرا رکیر او انکاه نامه کن
و عبد الجبار را بخوان اکر آید اکر آید و اکر نه مهتران سپاه نامه کن تا او را بند کنند و بفرستند منصور هم چنین کرد و بیست هزار مرد
را بساخت کی بخراسان فرستد بعبد الجبار چنین و چنین نامه کرد عبد الجبار جواب داذ و کفت خراسان سپاه دیکر برنداز دخل این که امسال
که امسال غله اندک بوده است و چون لشکر زیادت شود بیم قحط و تنکی باشد که بغزو نپردازد چون این نامه بمنصور رسید متحیر
شد و با ابو ایوب را کفت چه کنیم کفت اکنون خلاف بیرون کرد سپاه بکه فرست و کسی را از ثقات بر ایشان مهتر کن و بکو تا بری همی باشند
انکه نامه کن و مر او را بخوان اکر بیاید اکر نه انکاه سپاه را بفرمای تا از ری بحرب او شوند منصور بشنید و مهدی را بیرون کرد و پسر خویش
را مهدی بر ایشان مهتر کرد و از ثقات لشکر چون خازم خزیمه و مهتران بسیار را با او بفرستاد و مهدی بری بنشاد و منصور نامه
کرد بعبد الجبار و مر او را بخواند منصور را دل بو هر این بود از کار وی چون نامه بعبد الجبار رسید خبر یافت که مهدی با بیست هزار
مرد بری آمد یقین شد که از بهر وی همی آید پس عاصی شد و منصور را خلع کرد چون منصور اکاه شد مهدی را بفرمود تا لشکر را از ری
برکرفت و بنشابور آمد و از نشابور خازم خزیمه را با سپاه بفرستاد تا بحرب عبد الجبار شوند بمرو و عبد الجبار بر اهل مرو ستمها کرده بود
و ایشان تنفیس شده بودند و چون خازم خزیمه از نشابور برفت و روی بعبد الجبار نهاذ از مرو و مرو رود و نواحی خراسان روی
بدو نهاذند و ده هزار مرد بیش رفتند نزدیک او و عبد الجبار لشکر بیرون آورد از مرو و بیک جای دیکر حرب کردند و خلقی بسیار از هر دو سو کشته
شدند و آخر سپاه عبد الجبار منهزم شدند و عبد الجبار با پسران اسیر افتاذند با جماعتی از اهل بیت او و همه را سوی مهدی آوردند
بنشابور و این حرب شنبه بود شش روز رفته از ماه ربیع الاول سال بر صد و چهل و دو و مهدی عبد الجبار را با آن اسیران بفرستاد
خازم خزیمه سوی منصور فرستاذ و عبد الجبار را عذابها همی کرد تا خواستها از بستدند انکاه دست و پای ببریدند پس باشکوبه بر اشتر نشاند
و بشهر اندر بکرداندند انکاه بکشتند و پسرانش را از عراق نفی کرد و بشهری فرستاذ از حد دریا نام او دهلک تا حبس کنند و عبد الجبار
دو سال امیر خراسان بود و بطبرستان اصفهبذی بود چون عبد الجبار خراسان را زایل دید بنا وند طلکی بود اسپهبذ او را با خویشتن یکی
کرد و بر هم خیانت کرد و عاصی شد پس چون مهدی از کار عبد الجبار بپرداخت منصور بدو نامه کرد کی با زری آی و از ری بطبرستان
سپاه فرست تا طبرستان را دیدند و بکشاده شود مهدی بری آمد و بطبرستان مردی فرستاد نام او عمر بن العلا از بنا و زان سپه بود و مهدی
بری بنشست و عمر برفت و حرب کرد با کیل و دیلم و طبرستان را بستد و بکشاذ و از ایشان بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد و غنیمت و اشتران
و بردکان نزدیک مهدی آورد و مهدی از آن بردکان کنیزکی کیل کزید شکیبه نام کرد و مادر ابرهیم بن المهدی بود و مامون ابرهیم مهدی
را سکه خواندی و خراسان بمهدی داذند که او را بو عون کفتندی پسر عبد الله بن یزید او بروزکار سفاح امیر مصر بوده بود و مر
مروان بن محمد را او کرفته بود و این فتح طبرستان بسال صد و چهل و سه بود **خبر حالها میان منصور**
با فرزندان علی و زان پس بسیار کی منصور طلب همی کرد پسران عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب را طلب همی کرد
و عبد الله بزرکشان زنده بود و منصور بعبد الله کس فرستاد کی پسران را بیرون آر تا ایشان را امان کنم کی برادر ایشان دوستی من است عبد الله
کفت ندانم کی ایشان کجا اند و ایشان بخود دعوت همی کنند و لیکن از آن که داند که ایشان را بدعوت کردن شناخته اند و همی ترسند برون

نیارند آمدن و منصور همی دانست کی ایشان از پنهان دعوت همی کنند ایشان را طلب همی کرد و ایشان پنهان همی بودند گاه بمدینه و
گاه بمکه و گاه بعراق و خلق را دعوت همی کردند و داعیان فرستاده بودند بخراسان و پنهان و منصور را این محمد بن عبد الله الحسنی
بیعت کرده بود پیش از خلافت ایشان را طلب کرد و نیافت و هر سالی بمدینه امیری نو فرستادی و گفتی ترا از بهر محمد و ابرهیم را همی فرستم تا
ایشان را طلب کنی و بگیری و هیچ اثر ایشان نیافت و متحیر شد پس با ابو ایوب دبیر مشورت کرد گفت یا امیر المؤمنین بمدینه همی امیری
مهتران بنی هاشم را دهی و چون فلان و فلان مردمان از دین دار و پارسا و خواهل بیت نشناسی و دانند که اگر این مردمان طلب کنند و
تو ایشان را بیابی و بگیری ایشان بر ایشان مهر کنند و طلب نکنند ایشان را و امیری مدینه مردی را باید داد از اعراب جاهلی که از دین خبر ندارد
و خواهل بیت نشناسد و مرو را بفرمای تا ایشان را طلب کند بحقیقت و بگیرد و بتو سپارد منصور گفت احسنت یا ابا ایوب پس منصور
مردی را بخواند از بنی امیه نام او ریاح بن عثمان المری مردی از بادیه نازان عرب و مرو را گفت یا ریاح من ترا امیری مدینه همی فرستم و
ترا بر من قرابتی و وسیلتی نیست کی ترا بدان حق واجب کند ولیکن از بهر آن همی فرستم تا محمد را و ابرهیم را پسران عبد الله بن الحسن را طلب
کنی و هر کجا اثر ایشان یابی بجویی و بگیری و نزدیک من فرستی ریاح گفت یا امیر المؤمنین دستوری همی دهی تا پدرشان بگیرم و عذاب کنم
تا بگوید کی ایشان کجا اند منصور گفت آن مردی پیر است و مهتر مدینه است تو خود ایشان را طلب کن و ریاح بمدینه شد و بر طلب
کردن ایشان بر ایستاد و مردمان مدینه را بیم کرد و کس ایشان را بندادی کی اندر خانه نهفت و ایشان از مدینه بیرون آمدند و ببادیه اندر همی
گشتند و هر کجا ریاح ایشان را طلب همی فرستاد و خود تاختن همی کرد و نتوانست گرفتن پس خبر محمد یافت کی او با کنیزکی بکوه رضوی
اندر است ریاح آنجا تاختن کرد و محمد بر سر کوه بود و او را پسری خرد بود از آن کنیزک خرد را بر کنار داشت چون سپاه از دور
بدید آن کودک خرد آنجا بماند چون ریاح فراز آمد محمد را نیافت و کنیزک را با آن کودک بگذاشت و منصور آگاه شد کی ریاح او را
طلب همی کند و او ببادیه و کوههای مکه اندر همی گردد منصور صد مرد از اعراب بخواند از آنان کی راههای بادیه همه دانستند
هر مردی را اسبی داد و علف و نفقات بداد و بفرمودشان که بطلب محمد و ابرهیم بروند و بجوییدشان اندر بادیه و حجاز
و یمن و مصر و هر کجا کی اثر ایشان بیابید بگیرید و این مردمان همه بطلب شدند و کار بر ایشان سخت شد و جهان بر ایشان تنگ شد
و محمد بشبی نزدیک پدر آمد بمدینه و گفت من هیچ چیز به از آن ندانم کی بیرون آیم و دست بمنصور دهم تا هر چه خواهد کند کی من همی
مرگ بیارزو خوبتر از تنگی کی این جهان بر من بسته است پدرش عبد الله او را گفت صبر کن و تنگدلی مکن مگر خدای تعالی فرج آرد پس
منصور از طلب کردن ایشان ستوه رسید و با ابو ایوب را گفت چگونه کنم مرا امروز بدل آید که این کار در آجلست مگر آنک
پدرشان عبد الله بگیرم و بزندان کنم و این پسران از وی طلب کنم همچنانک ریاح بن عثمان گفت بو ایوب گفت یا امیر المؤمنین عبد الله
امروز همی گوید که ایشان دعوت نمی کنند و دست از دعوت باز داشته اند باید تو کوشش باری این سخن راست است باید که ایشان
کز اقرب خویش دعوت نکنند خود ابن عم تو امیر المؤمنین را بگیری شوند ایشان را طلب کردن بکار نیست گفت راست گویی پس منصور
مردی را بخواند از خراسان نام او عقبة بن مسلم و او را گفت که این جا هیچ کس ترا ندیدست بر گیر و بمدینه شو و عبد الله بن الحسن را ببین
و مرو را بگوی که من از خراسان آمده ام از شیعت حضرت محمد الامام و این جامهها است برای فرستاده اند که بوی دهم و اگر او را
نیابی بود هم نامه او را بیابی اگر او ترا با یک برزند و گوید این از نزدیک من ببر و کی من از محمد و ابرهیم خبر ندارم باز گرد
و دیگر روز باز شو و خواهش کن که مگر آن را از تو بستانند و ترا گوید با امام رسان عقبه هم چنین کرد و نزدیک عبد الله شد و جامهها
و پیغامها برد و عرضه کرد و مرو را با یک برزد و از خویش دور کرد و مرو را بدان حدیث راه نداد و عقبه برفت و دیگر روز و سدیگر
روز باز شد و هم چنین بگفت و عبد الله هم چنین از خویش باز زد و دور کرد تا عقبه یک ماه بر در عبد الله بماند پس عبد الله آن جامهها
از عقبه بستد و گفت این را بمحمد رسان عقبه روزی در بود و باز شد و گفت چون باز گردم حکایت شیعت را گفت بگوی کی ایشان را کجا بیابم
بمحمد رسانید شیعت را اندرز ده و بگوی که محمد الامام امروز همی گوید ساخته باشید و دل تنگ مدارید کی بزودی خبر و آگاهی
بیرون آمدن برسد پس عقبه باز گشت و منصور را درست شد که ایشان دعوت همی کنند و طلب سخت
تر کرد و جور و طلب بر ایشان سخت شد گفتند از صواب تر آن است که ما بجای دیگر باشیم تا باری اگر یکی را آسیبی رسد دیگر رهایی یابد پس محمد
ابرهیم را بصره فرستاد تا آنجا دعوت کند و علی را برادر خویش بمصر فرستاد و امیر مصر اندران وقت یزید بن حاتم بود و آگاه شد

ازکار

از کار علی و کس فرا کرد تا ایشان را بگرفتند و هر که با او گرد آمده بودند همه را بکشتند و مرو را بند کرد و نزدیک منصور فرستاد و منصور
او را تازیانه بزد تا مقر آمد که پدرش محمد او را بدعوت کردن بمصر فرستاده بود منصور گفت بگوی تا اندر کوفه کیست که بیعت پدرت اندر
گردن دارد علی گفت همه را نام نتوانم برد اکنون اگر خواهی بگویم گفت بگوی تا اندر کوفه کیست بیعت پدرت اندر گردن او را دو مهتر از بزرگان داد و منصور
ایشان را بیاورد و بکشت و نیز باز داشتن عبد الله کرد و بنبشت که اگر ریاح نامه کند و ریاح او را باز دارد باشد که مدینه بشورد و کار
از دست بشود پس منصور آن سال بسیج حج کرد و از کوفه برفت و راه مدینه گرفت و چون بمدینه اندر آمد پیران و مهتران برو گرد آمدند و
عبد الله بن الحسن با ایشان منصور او را بر گرفت و لطف کرد و هم پهلوی خویش نشاند و دلش امن شد پس او را گفت یا ابا محمد چرا خداوندان است
نگویی که محمد و ابرهیم را بیرون آری بنباری گفت یا امیر المؤمنین نه دانم که ایشان کجا اند و ایشان همی نیارند پیش امیر المؤمنین آمدن و اگر نه
آمدندی منصور گفت پسرش علی کز مصر آوردند پیش من مقر آمد که پدرش محمد او را بمصر فرستاده بود بدعوت کردن گفت یا امیر المؤمنین
او کودک است و بزخم چوب نداشت سخنی بگفت تا خلاص یافت منصور پس عقبة بن مسلم را بخواند گفت او را بیم بود گفت این کار
جست عبد الله بنگریست عقبه را بدید دانست که حدیث آن جامهها بر او بوده است دلش بشد و از پهلوی منصور برخاست و پیش او بنشست
و گفت یا امیر المؤمنین زینهار منصور گفت خدای مرا زینهار ندهد اگر من ترا زینهار دهم و بفرمود تا عبد الله را بزندان کردند و بند
[illegible] منصور بحج شد و ریاح را گفت تا من از حج باز آیم اندرین کی هر چه از فرزندان حسن بن علی یابی بمدینه همه
را بزندان کن و منصور برفت و ریاح هر چه از آل الحسن بمدینه بودند همه را طلب کرد و بگرفت و دوازده تن از ایشان بزندان اندر کرده
بود و ابن محمد الامام دختر مردی را از فرزندان عثمان بزنی داشت نام آن مرد محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان بن عفان و نام آن دختر رقیه
بود ریاح او را نیز بگرفت و باز داشت منصور چون از حج باز آمد بشهر مدینه اندر نشد بمنزلی فرود آمد نام او ربذه و ریاح سوی او شد
و هر چه کرده بود او را بگفت منصور گفت احسنت نیک آوردی ایشان را هم چنان تا بند سوی من فرست ریاح بشهر باز آمد و ایشان را از زندان
تا بندها بیرون آورد و کس بود از ایشان که بر گردن غل و سلسله بود و چون از زندان بیرون آوردندشان بر خران بکند و ... از
مدینه فرو آوردند و خلق گرد بیستند و بخدای عز و جل بنالیدند و خروش بآسمان بر شد و ایشان را سوی منصور آوردند بربذه و دیگر روز
منصور ایشان را پیش خواست و بفرمود تا همه را پیش او بعقابین بر کشیدند و تازیانه بزدند و بیرون بردند و بر در سراپرده بفکندند
و منصور سرهنگی را بر ایشان موکل کرد با پانصد مرد و گفت امروز که ایشان را بیک منزل از پس من همی آری بگوی تا هر که از ایشان
غل ندارد او را غل کن و هم ازین روز بعماری اندر نشست و برفت و از یک سو دیح و چون از در بیرون آمد این اسیران را دید که بودند پس
عبد الله بن الحسن پدر محمد گفت یا جعفر با اسیران شما روز بدر چنین نکردیم که شما امروز با ما همی کنید و عباس بن عبد المطلب روز بدر
بدست علی بن ابی طالب اسیر بود منصور سر از عماری بیرون کرد و بفرمود تا اشتر پیش نزدیک عبد الله بردند و خبر بروی عبد الله
اندر انداخت و پیش از آن که ایشان بر گرفتند محمد بمدینه اندر پنهان بود سوی پدرش عبد الله کس فرستاد و گفت این کار بر شما و بر اهل
ما دراز شد و مرا غم این داد که این کار ما را ابو جعفر بانه و اگر ما را ابو جعفر از پس باشند ما را دی شما این جهان راحت کنم مرا دستوری ده تا
بیرون آیم و پیش منصور شوم تا شما را برهند و اگر منصور مرا بکشد بهتر از آن که همه اهل بیت را شکنجه کند پدرش عبد الله او را دستوری نداد
و گفت تو اینجا صبر کن و ما اندرین عذاب صبر کنیم مگر خدای عز و جل نصرت دهد چون وقت بیرون آمدن رسد بیرون آی و استظهار داری تا بیعت
و عمر بهری فرود ایشان دو ایشان ابو جعفر پس منصور چون بکوفه اندر آمد بفرمود تا ایشان را بزندان کردند تا علی پسر محمد که علی
از مصر آورده بودند پس کس فرا کرد تا ایشان را بزندان اندر بکشتند

خبر خروج محمد بن عبد الله بالمدینه

پس چون محمد بن عبد الله دید که پدرش را عبد الله و برادرش را علی و همه اهل بیت را بکشتند او با خویشتن گفت تا کی صبر کنم و محمد برادرش
ابرهیم را بصره فرستاده بود و گفته بود کی در پنهان دعوت کن تا وقت بیرون آمدن ترا اگر فرستم پس چون پدرش را باول سال صد و
چهل و پنج بکشتند محمد کس فرستاد با برهیم و با او وعده نهاد کی من شب یکشنبه اندر اول روز از رجب و روز آن شب بصره بیرون آیم
و چون خبر نزدیک ابرهیم رسید ابرهیم آن بدانست و وعده نگاه داشت که بدان وعده بیرون آید و بشهر و از سلاح ساخته داشت اندر
مدینه فرستاد و محمد را از بیماری خویش آگاه کرد و چون شب وعده بود محمد مر آن کسها را کی اندر بیعت او بودند همه را آگاه کرد که
آن شب بیرون خواهد آمدن و وعده نهاد بنام ان غلابر یک فرسنگی مدینه و ایشان را گفت از شهر بیرون آی وقت نماز شام و بدان

دبه شوم تنها با سلاح انجا کرد آیند تا بت بشهر اندر آیم دنهاد شاو بنود محمد با دو یار بشهر اندر آمد و ریاح را از خبر او آگاه کردند که
او فلان وقت بشهر همی آید ریاح مهر آنگاه با سواران برنشست و محمد با یاران پیاده بود و چون ریاح را از دور بدید بحائطی اندر شد
از حائطهای مدینه و ریاح ایشان را ندید برگردید و بیدار شد کس را نیافت و شهر را نیارست نهاد دست باز داشت بشهر باز آمد چون باز گشت
ایشان از آن حائط بیرون آمدند و بیدار شدند و چون از شب لختی بگذشت بقلاء بر دیه دو بیت از نعیان آنجا با او گرد آمدند و او با
ایشان زنها بیند بیرحس با او سیاه آمد و همه پیاده بودند مگر محمد که بر خری نشسته بود و وقت سحرگاه بشهر اندر آمدند و زندان بشکستند و
زندانیان و همه جمله تکبیر کردند و چون آن مردمان که با ریاح که برای اندر بود بدیدند ریاح بیرون کردند و محمد یاران خویش را بسرای اندر کرد
و ریاح را گرفتند و پیش محمد آوردند و از نهاد زنهار خواست و گفت یا بن رسول الله با من آن کن که تو سزد محمد بفرمود تا او را باز داشتند پس
دیگر روز مردمان بر محمد گرد آمدند و او بمزکت مدینه اندر آمد و بر منبر پیغامبر صلعم شد و خطبه کرد بسخن فصیح و چون او سخن گفتی زبانش باز
گرفتی پس او بینی و مردمان را دعوت کرد و بیعت خویش خواند و از بنی عباس شکایت کرد و پس از منبر فرود آمد و بس کسی با او بیعت کردند
از مدینه و مکه را بخوان از دشمنان همه روی بهان کردند و چون روز دو سه بر آمد مردمان مالک بن انس را پرسیدند اندر کار محمد و مالک
فقیه مدینه بود و گفتند که این مردمان را بیعت همی خواند و ابو جعفر المنصور را انکار کردن ما را بیعت است و ما همه دانیم که این مظلوم است و
حق او راست چگونه کنیم مالک گفت شما بیعت منصور بکراهیت کردید و آن بر شما چیزی نیست و مظلوم را یاری کردن واجب است چون مالک
این سخن بگفت مردمان مدینه با محمد بیعت کردند مگر هیچ مرد از دشمنان که از خانه بیرون نیامدند و محمد مالک را بخواند و گفت بیعت کن مالک گفت
مرا بیعت کردن عمر ما بی وانبین بدان بسنده کرد که مردمان را ببیعت تو فرمایم محمد او را دست باز داشت و مالک بخانه اندر شد و در فراز
کرد و بیرون نیامد و محمد مدینه را بگرفت و ابو جعفر المنصور از کوفه ببغداد شده بود و بغداد را همی بنا کرد بر مدار روز کی محمد
بیرون آمد مردی از مدینه برفت بر جمازه و شب و روز همی تاخت تا ببغداد رسید و منصور را خبر محمد بداد و منصور او را ده هزار
درم بداد و گفت هزار درم صلت تو و نه هزار درم مزد تو هر روز را هزار درم و او نه روز آمده بود از مدینه نزدیک منصور
بکوفه باز آمد و مردمان را خطبه کرد و گفت محمد بن عبدالله الحسنی بمدینه بیرون آمد و نه او خود بیرون آمد که او را من بیرون
آوردم بحیلت تا پیش جنگ بیرون آید تا هلاک شود و مسلمانان از فتنه و فتنهٔ او برهند و نامه بنبشت بمحمد بن عبدالله و محمد او را جواب
کرد و با منصور او را جواب کرد و هر دو نامه فصیح است بتازی و اندر آن هر جنبها آیات رسیدن نامهٔ منصور این بود والسلام
من عبدالله امیر المؤمنین الی محمد بن عبدالله الحسنی بسم الله الرحمن الرحیم انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فسادا
الی قوله ان الله غفور رحیم پس گفت ترا عهد خدای و پیغامبر که اگر باز گردی و توبه کنی پیش از آنکه بدست من گرفتار شوی من ترا عفو
کنم و زنهار دهم ترا با هر که خواهی از شما بعیان و اهل بیت تو و ضیاعها و جایگاهها شما که گرفته ام بمدینه باز دهم و ترا صد هزار درم
و هر شهری که تو خواهی از شهرهای مغرب ترا آنجا بنشانم و کس ترا نیازارد و کرین نامه استوار تر زنهار خواهی از اهل بیت
خویش بفرست تا پیش او ترا سوگند خورم و هر شرطی و استواری که تو خواهی بکنم محمد جواب کرد من عبدالله المهدی محمد بن عبدالله الی
عبدالله بن محمد بسم الله الرحمن الرحیم طسم تلک آیات الکتاب المبین نتلوا علیک من نبإ موسی و فرعون بالحق لقوم یؤمنون الی قوله
ما کانوا یحذرون پس گفت آن زنهار که مرا بر تو عرضه همی باید کردن تو بر من عرضه کردی و زنهاری که مرا باید دادن تو مرا همی دهی
که خلافت فرزندان پیغامبر راست علیه السلام نه فرزندان عباس را و شما که این کار ربایید بنام ما یافتید و خلق را با آل پیغامبر علیه السلام
و فرزندان فاطمه اند که شما از نسل عباس فرزندان عم اید ما از نسل ابوطالب فرزندان عم ایم و از نسل علی فرزندان وصی ایم و مادر ما ام حق فرزندی
است و هم حق یاری که عم حق وصیت و شما را چه فخر است جز حق است و اگر فخر بمسلمانی کنید سبقت و فخر پدران ما راست که علی
نخستین کس بود که مسلمان شد و از پس او مردمان از دو گونه مسلمان شدند گروهی بطوع و گروهی بکره و پدر شما عباس از آن جمله بود
که از بیم شمشیر علی مسلمان شد و روز بدر علی او را اسیر کرد و از بیم شمشیر بمسلمانی اندر آمد بکراهیت و اگر بجاهلی فخر کنید فخر جاهلی هم ما را
نزدیکتر و مهتری بوطالب را بود و عباس را نبود و ببهشت اندر فخر ما راست که پدران ما حسن و حسین مهتران اهل بهشت اند و پیغامبر علیه
السلام اندرون گفت الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة من الاولین و الآخرین و ابوهما خیر منهما و اگر بدوزخ گوی فخر ما راست که جد
ما بوطالب مهتر اهل دوزخ است و کم عذاب تر ایشان که پیغامبر صلعم گفت ابوطالب اخف اهل النار عذابا گفت از همه اهل دوزخ بوطالب

را عذاب سبکتر بود پس اگر فخر بمادر کنید مادران شما را با مادران ما مانند نبود پس که مادر ما فاطمه بود دختر
پیغامبر صلعم و فاطمه دختر خدیجه بود سیدة نساء العالمین این جهان و آن جهان و بهشت و دوزخ و مادر و پدر ما راست و امامت و حق
خلافت ما راست و زنهار ما بر شما را باید دادن نه ترا که چه زنهار است و با تو کدام عهد است و کدام وفا مرا زنهار همی خواهی دادن
بدان وفا که یزید بن عمر بن هبیره را دادی یا بدان زنهار که عمت را عبدالله بن علی را دادی یا بدان امان که با بومسلم کردی و سوگندان
که او را خوردی تو بدانی که بیعت مرا اندر گردن تو اولی تر است بدان وقت که بنی هاشم با من بیکبار بیعت کردند تو نیز بیعت کردی بروزگار
مروان و این اکنون بر تو واجب است منصور نامه را جواب کرد گفت نامه ات خواندم و آن فخرها که کرده بودی بدانستم اما آن فخر که
بمادران کردی خدای نسب از مادران بریده کرده است جز نسب بپدران و تمام است شما را بپیغامبر صلعم قرابت فاطمه است و دختر را از
میراث بیش نصیب اندک است و از امامت و خلافت خود نصیب نیست و اگر زنی امامی کند و پس مردمان نماز کنند روا نبود و خود خدای تعالی
پیغامبر را صلعم پیغامبری داد او را چهار عم بود عباس و حمزه و بوطالب و بولهب و پیغامبر صلعم ایشان را بمسلمانی خواند و بر ایشان الحاح
کردند و دیگران نکردند از آن دو تن یکی پدر من بود عباس و دیگر حمزه و آن دو تن که اجابت نکردند یکی پدر تو بود بوطالب و یکی بولهب و
خدای عز و جل میان پیغامبر صلعم و ابوطالب برید کرد آنجا که گفت لا یتخذ المؤمنون الکافرین اولیاء من دون المؤمنین و دیگر گفت
لا تجد قوما یؤمنون بالله والیوم الآخر یوادون من حاد الله و رسوله ولو کانوا آباءهم او ابناءهم او اخوانهم او عشیرتهم پس بدین آیتها خدای تعالی
میان پیغامبر صلعم و میان ابوطالب همه ولایتها ببرید و بوطالب را از او بیزار کرد و خویشی و پیوستگی عباس را ماند و علی را دعلی بر غم بود و عم
نزدیکتر بود از پسر و حق نزدیکی چون عم و پسر عم بود عصبه عم بود و پسر عم را نصیب نبود و آنچ گفتی که بدوزخ بوطالب را عذاب کمتر است از عذاب
خدای هیچ کمتر نه و آسان نیست و آنچ گفتی که نسبت ترا به پیغامبر علیه السلام هم از سوی مادر است و هم از سوی پدر است ما را فخر به پیغامبر است
و پیغامبر صلعم نسبت بهاشم از سوی پدر بود نه از سوی مادر و ما را فخر بسبب پدر بسنده است و اما آنچ گفتی که ریاست بجاهلی اندر بوطالب را بود
همه جهان دانند که بجاهلی پیش از اسلام بمکه اندر قحط خاست و پیغامبر علیه السلام علی را از بوطالب بستد و بخانه خدیجه همی داشت و عباس عقیل
را بستد و بخانه خویش همی داشت و ایشان از مؤونت عیال او همی کشیدند و اما حدیث روز بدر که گفتی که علی عباس را اسیر گرفت تا بکره مسلمان
شد عباس خود ببدر بکره آمد و نخواست که با پیغامبر علیه السلام حرب کند و عقیل و طالب پسران بوطالب را بستم بیاوردند چون اسیر شد
بطوع مسلمان شد و خویشتن را باسیری از دو گونه مسلمانی داد و آنگه خویشتن را و طالب را و عقیل را فدا بازداد که اگر او ایشان را فدا ندادی
فرزندان ایشان کنون بنده بودندی با ایشان را چون بنده کرده بودی و شما را بجاهلی اندر ما طعام دادیم و بمسلمانی اندر ما فدا دادیم و اما آنچ
از فضل علی گفتی که پیغامبر صلعم او را وصی کرد پیغامبر علیه السلام او را بنماز کردن خویش وصی کرد و اگر کار خلافت خبر بود کرد و بو بکر را
فرمود تا مردمان را نماز کرد و امام کرد و علی را همی دید و نه فرمود مر نماز کردن و چون پیغامبر علیه السلام برد علی سخن گو شد بطلب در دین
ابوبکر را بخدا رضه و مردم کشتن بود و عباس راه سلامت گرفت و بر و ولی دست کند تا عباس از جهان بیرون شد و با هیچ مسلمان حرب
نکرد و بجاهلی اندر سقایة الحاج عباس را بود و چاه زمزم اندر دست او بود و چون پیغامبر صلعم مکه را بگشاد آن سقایه و زمزم بدست عباس
باز داد و چون علی بمرد حسن را با پیران حسن بیعت کردند و آنگاه حسن آن خلافت با معاویه بفروخت و بها بستد و اگر این امامت علی را
بودی شما را کی فرزندان حسن اید از آن بزرگ نصیب نیستید که بزرگ تر حسن بهای خویش معاویه فروخته بود و زنان بس آرزو بود و پس از آن
عم ان حسین بیامد که من بهای خویش طلب کنم و با پسر معاویه حرب کرد تا کشته شد و بنو امیه دست بر شما بکشادند و تا شما را هر کجا یافتند
بکشتند و بر دار کردند و بسوختند و بشام و بهمه مسلمانی بر شما و بر آل شما همی لعنت کردند و خطیبان بر منبرها بر شما لعنت کردند تا ما رسیدیم
در دادیم و حق ما کی ایشان بستدند و بکین آمدیم برخاستیم و دعوت کردیم و با بنی امیه حرب کردیم تا حق خویش را باز ستدیم و خون شما را
طلب کردیم و آنکه از ایشان کشتیم از بهر خون شما کشتیم که ایشان از آل عباس کس نکشته بودند و لعنت شما و از پدران بگذاشتیم و حق
خویش ما شما را رسانیدیم و شما مارا بر آن شکر نکردید و ما را سپاس نداشتید و نیز بر ما برخاستید و خواستید که حق ما را از ما بستانید
و با این همه اگر باز گردید شما را ایمن کنیم و قرابت شما را بشناسیم و حق را ببینیم و گذشته‌ها را عفو کنیم و محمد مدینه بگرفت و مکیان با
او بیعت کردند و گروهی از پس انصاران و فقها و علما چون مالک بن انس و نافع بن ثابت و محمد ایشان را اجر نگفت و برادر تر را موسی بن عبدالله
بشام فرستاد تا دعوت کند و موسی برفت و آنجا بشام لختی ببود پس محمد را نامه کرد که اهل شام مر دعوت مرا اجابت نکردند و من بیم

که مر ابیات زن بخانه اندر پنهان شدم و محمد بن حسن بن معاویه را و قاسم بن اسحق را بمکه فرستاده بود تا حسن مکه بگیرد و قاسم یمن بگیرد
و یمن را بگیرند و ایشان هر دو بمکه شدند و بمکه امیری بود از قبل منصور نام او سری بن عبدالله و ایشان سری را کس فرستادند بیرون
که منصور بمرد و محمد بن عبدالله بمدینه بنشست و تو مکه را بمحاذ کن و ولایت مکه ما را است سری چون خبر مرگ منصور بشنفت از مکه برفت
و حسن و قاسم بمکه اندر آمدند و قاسم بمکه همی بود و بیمن نارفت شدن تا بشنید که کار محمد بچه رسید پس خبر آمد ایشان را که منصور سپاه
بحرب محمد فرستاد ایشان از مکه باز مدینه شدند و براه اندر خبر کشتن محمد شنیدند و ایشان نخواهند از مکه آن روز رفته بودند که
محمد را بمدینه بکشته بودند آنگاه از راه بازگشتند و بصره شدند سوی ابرهیم و ابرهیم بصره بیرون آمده بود از پس محمد بیک ماه بیرون آمد
محمد بمدینه باول رجب بیرون آمد و ابرهیم بصره باول شعبان بیرون آمد و بشعبان اندر منصور عیسی بن موسی را بفرستاد با چهار هزار
مرد بمدینه بحرب محمد و حمید بن قحطبه را بمقدمه او بفرستاد و سپاه سالار کردش و محمد بن العباس السفاح را با او بفرستاد و با خویشتن
گفت اگر محمد بن عبدالله بر دست عیسی و بر دست محمد بن العباس کشته شود بحسن نیک آید و اگر ایشان بر دست وی کشته شوند باز نیک تر بود
منصور مر عیسی را گفت چون بمدینه رسی از نخست بر محمد عرضه کن او را باطاعت خواندن اگر اجابت کند خود نیک آید و اگر اجابت نکند حرب
کن و چون ظفر یابی بمدینه اندر کس مکش و مر مردمان مدینه را زنهار ده و منصور مر مردمان مدینه را نامها داد و هر کسی که نزد محمد دور باشید
و او را یاری مکنید و او را بپی کنید پس چون عیسی از کوفه برفت و خبر بمحمد آمد بمدینه مردمان را گرد کرد و شد بر و گفت بیش دو رها
اندر باشیم گروهی گفتند بیرون رویم و گروهی گفتند بر رویم بمدینه باشیم که مدینه را درع حصینه خوانند محمد گفت من امروز بخواب
دیدم که زرهی پوشیده ام و آن را تاویل مدینه کردم و من از مدینه بروم و آن کنده که پیغامبر صلعم روز احزاب کرده بود راست کنم گفت
نیک آید و محمد بفرمود تا آن کنده را باز کردند و سپاه عرض کردند همه مردم که داشت همه سپاه را داد و حرب را بیاراست و آنجه قبیلها که
گرد اگرد مدینه بودند چون جهینه و مزینه و اسلم و غفار همه بر و گرد آمدند پس عیسی خطا که محمد را با ایشان بود که چون عیسی با سپاه برچهار
میل از مدینه فرود آمد محمد در رها کرده استوار کرد و نکاه بان بنشاندند عیسی آن نامها که منصور سوی مدینه فرستاد و آن مردمان که منصوره بزرد
محمد آوردند محمد آن نامها را بخواندند آن نامها خداوندان انجا بیاورد و آن نامها ایشان را بود و ایشان گفتند ما را اندرین کار بسی این نامها او بنشسته
مایشیم محمد گفت اگر او را بشنی که دلها شما با او است شما نامه چنین بکردی ایشان را باز داشت و هر که ایشان را جا که از و ننا بعان بود از
محمد جدا شدند و محمد دانست که ایشان کس نیست که در ایام حرب بکند منبر برشد و خطبه کرد و گفت ای مردمان بانی هیچ کس حرب مکنید طمع
و امر که از همه دین و حجت اسلام با من عاریتی که بحرب دشمن و کنه ما زکردید که با من جز پی بیعت را خواسته که تا مرا ادم و از منبر فرود آمد و
بسرای اندر شد و از عرب که بیرون آمده بودند همه برفتند و هیچ کس از ایشان نماند و از مدینه بن سیار کس برفتند با عیالان و بعضها بیرون شدند
و با محمد بس کسی نماند بس دیگر روز شنبه بود و دوازدهم از رمضان سال صد و چهل و پنج عیسی لشکر بدر مدینه فرود آورد و از مردمان محمد
آن مقدار که مانده بود بسیار یک خندق خود ز علمها سپاه را ببیند و بجانها اندر سندند و با محمد تمام اندازی با نکم معدار رسیدند مردی
کردند زیادت از هزار بیش و سپاه عیسی هفتاد تن کشته شدند و از آن محمد بصد مرد کشته شدند و محمد نزدیک کرد و بفرمود تا ریاح را که
امیر مدینه بوده بود و اندر زندان او بود بکشتند و آن مهتران مدینه را که هر آن نامها را باز داشته بود همه را دست باز داشت و گفت
خواهید با من باشید و اگر خواهید بروید که مرد بسا جان خویش مشم و از ایجا باز نخواهم گشت و عیسی حمید بن قحطبه را بخواند و گفت چهار هزار
مرد با صد مرد چندین روز کار زار یابد اکنون عصبی تو است حمید ادبار تحرانده آمد و سپاه را بحرب انگیخت و تیراندازان پیش کرد
و گروهی را لشکر دیگر در مدینه فرستاد تا حرب الله که فند از پس محمد و از هر دو سو تیر باران کردند بر یاران محمد و یک ساعت ایشان را
همه بکشتند محمد تنها ماند و حرب همی کرد بس مردی محمد را شمشیری بزد بر گردن اندر و تا بر و فرود آورد و محمد بیفتاد و حمید بن قحطبه
بجست سر تن سر او را ببرید پیش عیسی آورد و عیسی هم آنگاه بوقت روزه گشادن که آفتاب همی فرو رفت بشهر اندر آمد با سپاه و بدید
مرکب پیغامبر صلعم شد و بر در ها مرکب چهار علم سیاه بزد و منادی یا کرد که با مردمان مدینه را شما غارت نیست و کشتن نیست هر کی
زیر علم این علمها باشند ایمن است مردمان بخانها اندر شدند و او انجا همی بود تا سه روز فرو شد و کس پیش او بیرون نامدی و آن شب تا
وحش بکرد مرکب پیغامبر صلعم بر لشکرگاه بار شدند هم آن شب سر محمد الجانان نزدیک منصور فرستاد و آن شب لشکرگاه عیسی باران
آمد بسیار و خلق بسیار را آب برد و هر کس که بمدینه خلاف یاران و سیل نیز بود و باز ذوالفقار شمشیر پیغامبر بگردن محمد اندر بود

چون

چون او را بکشتند و آن شمشیر را از گردن او بیرون کردند و بدست عیسی افتاد پس آن را به مکی بازنود که ببرد تا این خود از دست
چون پر آن سنگ زدند شمشیر بشکست و بدو نیم شد بس خواستند که آن را بکار آرند و شمشیر کنند چون بگداختند بسبت شد و چیز از آن
باز دید از نیامد و محمد را خواهری بود نام او زینب بنت عبدالله آن شب چون وقت روزه گشادن بود روزه نگشاد تا بنگرد تا کار محمد
بچه رسد چون بگفتند که محمد را بکشتند گفت الحمد لله و طعام خواست و روزه بگشاد پس او را گفتند این شکر چه کردی خدایرا چون خبر کشتن
برادر یافتی گفت از بهر آنکه بترسیدم زینهار خواستن و اسیر شدن تا عار آن بر اهل بیت بماند و لیکن صبر کرد و با یکی فرستاد تا ... بن حات
بزدان و چنان از اعدا تماش را بکشتند پس دیگر روز این زینب خواهر محمد و فاطمه دختر موسی عیسی کس فرستادند تن محمد را بخواستند و گور
کردند و شاعری نام او عبدالله بن مصعب بن ثابت بن حمد بن ثابت گفت محمد را

شعر

یا صاحبی دعا الملامة واعلما ان لست فی هذا بالوم منکما ، وقفا بقبر ابن النبی وسلما لا بأس ان تقفا به وتسلما
قبر تضمن خیر اهل زمانه حسبا وطیب سجیة وتکرما ، والله لو شهد النبی محمد صلی الاله علی النبی وسلما
اتباع امته الاسنة لانثنی حتی یقطر من ظباتهن دما ، حقا اقول لقد تیقن انهم قد ضیعوا منه القرابة واستحلوا المحرما

پس منصور امیری مکه و مدینه مر عیسی را داده بود و عیسی یک هفته بمدینه بود پس کثیر بن الحصین را بمدینه خلیفت کرد و از آنجا بمکه شد

خبر خروج ابرهیم بن محمد عبدالله بصره

و چنین گویند که ابرهیم را برادر محمد بن عبدالله بسال صد و چهل از حجاز
بصره فرستاد بدعوت کردن سرا اندر و دعوت ابرهیم محمد بود با درش و هر که بیعت کردی بحق محمد را دعوت کردی آگاه هیچ کس
را محمد را همه کس نمی دیدی و ابرهیم را ندیدی و آنکه امیر بصره بود از قبل منصور آگاه شد خواست که ابرهیم را بگیرد بی او از بصره بحث
به حجاز شد و باز بسال دیگر بصره باز آمد هم باز بصره شده بود و بازجسته مردمان بسیار با او بیعت کرده بودند تا سال صد و چهل و پنج
که محمد اندر اول سال بصره فرستاد و با او وعده نهاد که بیست روز از رجب بیرون آید بمدینه و او بصره بیرون آید ابرهیم بصره بجمادی
الاخر بیمار شد و تا به بر آمد و رجب و شعبان بیرون نتوانست آمدن پس بیست و روز از رمضان بیرون آمد شب دوشنبه و محمد بن عبدالله
بماه رمضان اندر بمدینه بکشتند و ابرهیم بصره بماند و مردی بود از جهت منصور نام او سفیان بن معاویه بصره امیر بود و او را همی
گفتند که ابرهیم اینجا پنهان بیعت همی ستاند و مردمان او را بیعت همی کنند و وی خویشتن هیچ بود و مرو را طلب نکرد و ابرهیم بصره پنهان
همی بود بمحلت بنی و سرای او بخانه مردی خراسانی و از آنجا بیرون آمد و از بصره کی او را اجابت کرده بودند معاذ بن معاذ بود و
عباد بن العوام و مفضل و چهار هزار مرد از مبارزان عرب و از شابع بودند و سفیان امیر بصره با او در دل یکی بود و او را بعرض کردی
و منصور نامه کرد که ابرهیم بسرا اندر مردمان را همی بیعت کند و من همی چه گویم دیگر بعض همی گوی تا مکر بیندازم چون منصور نامه سفیان را بخواند
نامه شد و حماد را با دو هزار مرد بفرستاد بصره تا ابرهیم را طلب کند و حماد با لشکر خویش بدر بصره آمد و از شهر بیرون فرود آمد پس
چون ابرهیم دانست وعده بود با یاران از شهر بیرون آمد همه مقدمی بودند و آنگاه خویشتن را بر آن لشکر حماد زدند و از ایشان بسیار
بکشتند و ایشان هزیمت شدند و خویشتن را بشهر اندر کنند و بانگ بر خاست از شهر و ابرهیم از لشکرگاه و آن خواستها و ستوران لشکر
و متابعان ابرهیم همه آمدند و بر وی گرد همی آمدند و مخنث سلطان شد در سرای خویش بنشست و سرای بحصار گرفت و ابرهیم وقت سپیده دم
با مردم بسیار چون برسید شهر اندر کند و بانگ برخاست و در زندان را بگشادند و زندانیان را دست باز داشت و همه بصره بر وی گرد آمد
و گرد اگرد سرای سلطان بگرفتند و سفیان بترسید و زنهار خواست و مردی را از آنکه با او بودند نام او مطهر بن جویه السدوسی
بفرستاد تا نزدیک ابرهیم شد و با او شرط کرد و عهد و میثاق نهاد پس آن سفیان در بگشاد و ابرهیم بسرای اندر شد و پیش سرای اندر حصیر
بود که بنشست سلطان آنجا بودی ابرهیم اندر آنجا بنشست و آن جا نهاد گرفته بود پس برکرانه صفه بوریا بیفکندند ابرهیم بنشست بادی
بوزید و بر کرد آن بدبختانه زیر و اندر مردمان از آن بفال نه نیک آمد و ابرهیم را گویند اندوهی بنشست و خواست که باز گردد و بر بنشست بنشیند
آنگاه گفت این حدیث آن کریم که پیغامبر گفت علیه السلام لا عدوی ولا طیره و هم بر آن بوریا بنشست چنانکه باد بر کرده بود و جعفر
و محمد پسران سلیمان بن علی بن عبدالله عمزادگان منصور بصره بودند و سلاح اندر پوشیدند و بیرون آمدند بر آنکه با ابرهیم حرب کنند
و با ایشان نهصد و پنجاه سوار بودند از نیز از چاکران و خاصگان ایشان و خبر بابرهیم آمد بفرمود تا منادی بانگ کردند شهر اندر که همه السلاح
را و هر که نزد ایشان بر نیزه نهاده ام و دیگر بان تنها زنار و بیش کرد با او بیعت کرده بودند بنشست جمله مرد از میان آن روز با او

کردند و بیت المال اندر دو بار هزار هزار درم بود بر ایشان قسمت کرد و سپاه فرستاد با هواز و پارس و آن را بگرفت و کار او قوی شد
و سپاه از بصره برگرفت و روی بکوفه نهاد از آنک با منصور حرب کند و بجای فرود آمد که آن را باخمری گفتندی و در بصره مردی را امیر کرده
بود که او را اسماعیل بن یزید گفتندی و بر خویش الحسن بن ابرهیم را و بنشاند و خبر بمنصور آمد و سپاهش پراکنده بودند بعضی بری با مهدی
بری بودند و چهل هزار با افریقیه بودند و لختی بحجاز و مکه بودند و بنزدیک او کسی نبود که سپاه سالاری را شایستی پس نامه کرد بعیسی بن
موسی و مر او را از حجاز باز خواند و نامه کرد بسالم بن قتیبه و او امیری ری داشت و بخواند و ایشان بیامدند و منصور عیسی بن موسی را سپاه
سالار کرد و سالم بن قتیبه را با او بفرستاد و مردمان بصره شیفته سالم بن قتیبه بودند و سالم بدیشان نامه کرد و از بصره خلقی بسیار روی برو
نهادند و بعضی از ایشان گفتند بر ایشان با او حرب کردند و مر او را بکشتند و بعضی بگریختند با منصور و محمد و جعفر پسران سلیمان بن علی
چون دیدند که بصره بشورید باز از بصره بیرون آمدند و منصور چهار هزار مرد از بصره فرستاد و ابرهیم باخمری بود با سپاه باز نتوانست گشتن
هم آنجا بنشست و منصور بری نامه کرد بمهدی با خازم بن خزیمه را از ری بفرستاد با چهار هزار مرد تا اهواز را بگرفت و معن بن زائده
را که قتل ابرهیم با اهواز بود بیرون کرد و منصور بکار ابرهیم را بایستاد و بر یکی مصلی نشست روز و شب و دو ماه از آن مصلی برنخاست
روز بران نشستی و شب بران خفتی و سیاه جامه فرستاد و جبه داشت بوشیدت و روز اندران بودی و کرباس شوخ گرفته گشت

شعر

وهر کاه کی مردمان را بار دادی دراعة سیاه بپوشیدی و باز از آن فرو شدی و باز در دیبا عتبی اخو بنی معن کعبی شعر
وان خیر ... بیفرحت ... و حین تصیر الی ... ذکر الحرب ... دادها
وان وقت که منصور عیسی را با سپاه پیش ابرهیم فرستاد با او پانزده هزار مرد بود و منصور خود بر نشست و با عیسی یک فرسنگ بیرون آمد
و حمید بن قحطبه را با سه هزار مرد بفرستاد و سپاه ابرهیم آن وقت چهل هزار مرد بودند پس چون سپاها بیکدیگر رسیدند صفها برکشیدند
و حرب کردند تا بامداد تا نماز پیشین سپاه عیسی منهزم شدند و با عیسی مقدار صد تن بماند و عیسی ایستاده بود و غلام را با خویشتن همی خواند
کی بیرون بود باز نگشت و عیسی منهزم خواست رفتن و منصور نامه کرده بود جعفر و محمد پسران سلیمان و فرموده تا با لشکر از بصره بیرون
آیند و از پس ابرهیم اندر آیند و ایشان همچنان کردند و از قضا چنان افتاد کی بدین ساعت که سپاه عیسی را شکسته بودند و سپاه ابرهیم
از پس منهزمان شد و کشتن و غارت همی کردند و بلشکرگاه کسی نمانده بود ایشان با سپاه فراز رسیدند و با آن مقدار مردم که بلشکر
ابرهیم مانده بودند حرب اندر گرفتند و سپاه عیسی چون دو فرسنگ هزیمت رفته بودند روزی پیش آمد نتوانستند گذشتن و همی بازگشتند خبر
رسید که جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره آمدند و حرب اندر گرفتند با سپاه ابرهیم و عیسی هنوز باز نگشته بود از لشکرگاه انگاه حمید بن قحطبه
رفت خویش را بگرفت و حمیتی بزرگ داشت و گفت هزیمت باز آیا ابرهیم و باز گشت و چون بازگشت همه سپاه عیسی باز
گشتند و ابرهیم را میان اندر آوردند از پیش سپاه عیسی و از دیگر سو حمید و جعفر و محمد و هم اندر تاختند و کشش کردند بسیار و از سپاه ابرهیم
بسیار کشته شدند و دیگران منهزم شدند و خلقی در آب غرقه شدند و ابرهیم با مقدار چهار صد تن همی حرب همی کرد و باز نگشت حمید بن قحطبه
تیر انداز را بفرمود تا تیر باران کردند تیری بحلق ابرهیم اندر آمد و بیفتاد و هم بدان تیر
جان بداد و آن مردم کی با او بودند پراکندند و حمید فراز آمد و سر ابرهیم برگرفت و پیش عیسی آورد و عیسی آن سر در ساعت بمنصور
فرستاد و از بامداد خبر شده بود کی لشکر عیسی منهزم شدند و شبانگاه سر ابرهیم پیش منصور آورده بودند و منصور شاد شد و بر رفتن اندر بود و
جمازگان راست کرده کی برنشیند و از کوفه برود و سوی ری شود کی پسرش مهدی با لشکری قوی آنجا بود و دوراست چون خواست رفتن
سر ابرهیم اندر آوردند پیش او بنهادند و بزرگ آمد و دیگر روز مردمان بیامدند و مر او را تهنیت کردند و بر ابرهیم لعنت کردند و
منصور از آن لعنت ناخوش آمد و روی ترش کرد پس جعفر بن حنظله اندر آمد و او مردی بزرگ بود و منصور را بر ظفر تهنیت کرد و
بر مصیبت تعزیت کرد و ابرهیم را استغفار کرد و گفت هنالک الله الطعن فی ولدک عظم الله اجرک فی ابن عمک وغفر له ما فرط فیه من حقک
منصور را آن خوش آمد و گفت یا ابا خالد ... ... بکوفه و هنوز بپهلوی آن دهی بود و منصور را هنوز ... بود و اندرو هزار اجنه کار و
می کشتند بنی منصور آن ده ... جعفر و الحسنید و ابرهیم را بتربی بود نام او عبدالله چون او کشته شد از آنجا برفت و بری شد و بر ... شد

حدیث بنا بغداد

واز علویان که امروز بزندان ... نیست فرزندان این عبدالله اند
و سال صد و چهل و سه اندر آمد منصور را دل گرفته بود از کوفه و از حدیث هاشمیه و خواست که شهری بنا کند و بنشست کی آنجا

کند

کند بیش کیها ... بغداد بر لب دجله و کوشکها بنا کند بزرگ بر لب دجله میان بصره و موصل و کوفه و مداین و واسط جایگاه از زمین سوی
بیرون نزدیک بود و هر جای کی بنا کند جایگاه اندر جهان شهری و جای از آن نیکوتر بود و بزرگتر جایگاه بنی امیه سپاه آنجا فرود
آمدند و امروز خانه کی هواش خالی بود کی بهشت آنجا باد شمال آید تا بستان خرد و بهاری نبود و از آن باد شمال گرم نتابد و دریا و درختان
بشکفد و بستان بیخ خوش بود و باد جنوب بود جایگاه فرود و درخت خرما بسیار نبود و نارنج و ترنج آنجا نبود و امروز خرما
آن شهرستان بغداد و کیاها اندر بود و میان کشت زارها اندر بود تا فراخ بود و منصور را از بیرون شهر چراگاه بود تا از هر سو
با آب نزدیک بود یکسال همی کشتندی کی منصور بهار و تابستان آنجا اختیار کردند که اکنون بغداد است پس بغداد را
بنا کردن همی از آن سو دجله و نیمی از آن سو و خبر بمنصور آوردند که جای اختیار کردند منصور از کوفه برگرفت با سپاه که آنجا شود و
ببیند و چشمش درد مند بود و پزشکی بود ترسا با او که چشمش را همی دارو کردی و گفت و اخبار خوانده بود و مر او را گفت یا امیرالمؤمنین این
سفر را تا خیر کن تا چشمت بهتر شود گفت نتوانم تاخیر کردن که مرا این سفر مهم است و منصور را خادمی بود کی بدو نزدیک بود و بدین ترسا
آن خادم را بپرسید که چه مهم است امیرالمؤمنین را اندرین سفر که او را تاخیر نتواند کردن گفت بر لب دجله همی شهری بنا خواهد کردن و همی آنجا
شود کی آن را ببیند ترسا گفت ما بکتبها چنان یافتیم کی ملکی بود کی او را مقلاص گویند با لقب و بر لب دجله آنجا کی رود فرات بدجله اندر او فتد
و میان دو رود کی شود شهری بنا کند بزرگ و نام شهر آن شهر بر تا بند چون خادم این بشنید برفت و منصور را بگفت و منصور پیش ترسا را بخواند
و باز پرسید ترسا همین سخن منصور را بگفت منصور گفت من مقلاص منم که مرا بکودکی مقلاص خواندندی کی دزدی کردمی ... مقلاص از کودک
بودکی با مادر بسیار بازی کردی پس منصور از کوفه برفت سال صد و چهل و چهار چون آنجا رسید که امروز بغداد است و آب فرات را دید
که بدجله همی اندر افتاد زیر سو و از فرود سو کشتی همی آید از ینبع و بصره آیند تا جزیره و بحر ... از فرود سو بصره و دریا و عمان و هند و سند و
چین و مصر و یمن و از بر سو تا ارمینیه و آذربایگان و روم و خزران پس گفت من این زمین دوست دارم این جایگاه را اردشیر و ... دو چیز که
اهنگ می کند نیکی ... ... و جایی دید فراخ و آنجا دهی بود جد او را امروز مدینه العتیقه گویند و دیگر همه مرغزار
بود و بستان و درختستان میان دجله و میان آن اندر صومعه بود کی راهبان ترسایان آن را بنا کرده بودند و آنجا عبادت کردند
و نزدیک آن بر دو فرسنگی شهری بود نهروان گفتندی و نزدیک بغروان دهی بود کی آن را ساباط گفتندی و آنجا روز بازار بودی
همه اهل سواد آنجا گرد آمدندی و بازار کردندی بامی اندر دو روز پس چون منصور آنجا بگاه خوش آمد گفت آنجا شهر خواهم
تا بنگریم که صواب چگونه است پس حدیث آنجا شود و هوا آن بشنو و سه روز بایستاد و سپاه را تا آنجا فرود آمدن تا او آن
بنا آغاز کند و منصور بخیل بود و او را لقب ابوالدوانیق گفتندی و این سخن پیش از بنا رسد گفتن ولیکن از بیرون همی گفتند و او
همی دانستی پس چون آنجا خواست آمدن یک روز برنشست و همی گشت و بصومعه راهبی رسید با شاه در راهب را بپرسید و گفت چه
گویی اندرین شهری بنا توانم کردن گفت تو باری نتوانی کردن اما کسی دیگر باشد که بنا کند گفت چرا گفت زیرا کی اندر کتاب اندر
اخبار که ملکی بود کی او را لقب بود ابوالدوانیق گویند و او بر لب دجله کی فرات بدجله اندر او فتد شهری بنا کند بزرگ منصور بخندید
پس گفت منم ابوالدوانیق پس عزم بنا کردن درست کرد و بفرمود تا خط بکشیدند و نشان کردند و محلتها و کویها و کوشکها و منزلها
و مسجد جامع و بازارها و منارها و برج و دروازها چون باب الکرخ و باب الشام و باب الکوفه و باب البصره و هر چیز کی بایست
همه بفرمود تا نشان کردند و اندازه آن پدید کردند و روشناها و دیوارها را نقد بر کردند پس بفرمود تا از همه نواحی استادان
و صناعان و کلکاران بیاوردند و آلتها آوردند از سنگ و خشت و چوب و نی و خشت پخته راست کردند و این همه آلتها و پیدا پدید کرد
بسال صد و چهل و چهار بود و بفرمود کی خشت یکی بر اندر یک خشت کردند با آلت بزنند و منصور بو حنیفه را بفرمود بود که
حاکمی عراق کن بو حنیفه نکرد و گفت من کار سلطان نکنم منصور او را از داشت بزندان بکوفه و سوگند خورد کی دست از و باز ندارد تا
کار او نکند پس گفتند که بو حنیفه هندسه داند او را از کوفه بیاوردند تا بغداد بنا کرد و خشتها کردند و بو حنیفه آن خشتها شمرد
از چندان هزار هزار همه بشمرد و بساختن حساب ضرب ... منصور را بگفت و از کار منصور را لکرد تا منصور دست ازو
باز داشت و سوگند خویش دروغ نشد پس چون اول سال صد و چهل و پنج اندر آمد بنا آغاز کردند نخستین روز از سال و نخستین منصور
بکند پس بنشست و گفت بسم الله والحمد لله و الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین پس بفرمود تا آن محلتها خشت کردند

و برسر محلتی سرهنگی را موکل کردند تا بر سر بر دوران باشد و منصور با سپاه هم بر دجله همی بود پس با اول رجب محمد بن عبدالله بن
الحسن بیرون آمد منصور خواست که هم انجا بنشیند وزانجا سپاه فرستد بمدینه تا کار او تمام کنند پس منصور را آنکه گفته که محمد را کوفه
شیعت است و داعیان اند که بر مردمان ابر اندر بود و خوانند و کر تو بکوفه نشوی ایشان محمد را بکوفه آرند منصور با سپاه برگرفت و بکوفه
شد و آن بنا را دست باز داشت و گفت بیله کنید تا با باز آیم که من این را بیرون خواهم که پیش من بنا کنید تا من همی بینم که چه کنید و ازانجا
بکوفه شد و یک تن را از موالیان خویش انجا بیله کرد تا آن الاتها و چوبها و ساختها که فراهم آورده بودند نگاه همی کرد و این مولا اسلم نام
بود و منصور رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذوالقعده بشغل محمد و ابراهیم اندر بود پس چون سر ابراهیم با آخر ذوالقعده نزدیک او
آوردند و از شغل ایشان فارغ گشت بذوالحجه اندر کارها آراسته کرد و سال صد بسر شد و باول سال صد و چهل و شش از کوفه برفت
و باز بنا اندر گرفت و بنیان بود که ابراهیم سپاه عیسی را بشکست یک ساعت از روز چنانکه ابراهیم لشکر منصور را بشکست منصور چون
این خبر یافت تدبیری کرد و این خبر بدین اسلم رسید که موکل بود بدین الاتها آتش اندر زد و آن چوبها و الاتها همه بسوخت و از آن
خشتها براند تا همه تباه شد گفت نباید که دشمن خداوند این کار کند که خداوند من خواست کردن پس چون منصور بیامد دیگر باره آن
الاتها را بابت ساخت و این اسلم را هیچ انکار نکرد گفت بجای من نیکویی کرد و دیگر باره آن الاتها بساخت و آن بنا را بسر سال
تمام کرد و بخستین روز از سال صد و پنجاه منصور اندر بغداد بنشست و خالد بن برمک را بخواند و با او مشورت کرد و گفت من خواهم
کردن که آن کوشک کسری که بنا کرده است بمداین ویران کنم و آن خشتها و الاتها را اینجا آرم و اینجا بنای کنم خالد گفت یا امیر المؤمنین
نه صواب بود آن را ویران کردن گفت چرا گفت زیرا که آن بنا علامتی است از علامتهای مسلمانی و نشانست که مسلمانان از خداوند آن جهان
بنا را غلبه توانستند کرد منصور گفت همی بگویی بظاهر و لیکن معنی آن خواستی که تو با عجم را اصحابست منصور فرمان داد و
بفرمود که آن بنا را باز کنند و از محکمی چنان بود که بسیار رنج همی بایست بردن تا از او باز کندندی و چون شمار کردند یک دینار و آوردن
دو چندان نفقه شد که دیگر باره نو کردندی پس منصور بفرمود تا دست از آن باز داشتند و سلیمان بن داود علیه السلام بروزگار
او دیوان شهری بنا کرده بودند نیز دیگ واسط بر لب دجله ما وراء آن رود و آن در بود از آهن که از دیوان تخت خان توانستی
کردن پس چون حجاج بن یوسف شهر واسط بنا کرد او را هیچ در کرد و آن در از اهنین از شارستان سلیمان برگرفت و بدرهای واسط بنهاد
پس چون این وقت منصور بغداد بنا کرد آن درها از شارستان واسط برگرفت و بیاورد و بر درهای شارستان بغداد نهاد و بنیان برون از
شارستان ربض بغداد بنا کرد در ربض چهار در کرد یکی سوی شام و آن را باب الشام گویند و یکی سوی خراسان و آن را باب خراسان گویند
و یکی سوی کوفه و آن را باب الکوفه گویند و یکی سوی بصره و آن را باب البصره گویند خبر یافت که بمصر بر کوی یکی دری است از آهن که او را
بطار فرعونیان بمصر کرده است از آن عامل خویش منصور بفرمود تا آن در از مصر بیاوردند و بر باب خراسان نهادند و بکوفه خالد بن
عبدالله القسری را آن وقت که امیر عراق و خراسان بود خویشتن را کوشکی بنا کرده بود و دری بزرگ آهنین آنجا بنهاده منصور بفرمود تا
آن در را از کوفه بیاوردند و بر باب الکوفه بنهادند و بفرمود تا چون دری کردند و بر باب الشام نهادند و از همه درها آن ضعیف تر
که بروزگار او کردند چون شارستان و ربض تمام کردند بفرمود تا او را میان شهر کوشکی بنا کردند سخت نیکو و بزرگوار و اکنون بجای

خبر خلع المنصور عیسی بن موسی و تقلیده ابنه المهدی

و سفاح ولایت خویش از پس مرگ منصور را داده بود
و این منصور عیسی بن موسی بن علی بن عبدالله بن عباس بن چون منصور بنشست او را دشمنان برخاستند و منصور با ایشان حرب همی کرد و هر کجا حربی سخت تر بود
و دشمنی قوی تر بود عیسی را انجا فرستادی تا مکر کشته شود و تا او پسر خویش را ولی عهد کند چون کشته نشد و ظفر همی یافت پس منصور
مکری کرد بر عیسی تا مگر او را اندران بتوان کشتن عیسی از کید او را اندریافت و از کیدان بود که عم منصور عبدالله بن علی بزندان بود
چون سال صد و چهل و هفت با خر آمد و فتح شد منصور بسیج کرد و از بغداد در رفت امیری بغداد بعیسی داد و عم را عبدالله
بن علی بدست و اندر بغداد و گفت این را بکش تا امن و توانیم بر همه که این دشمنی بزرگ است ما را و من ازین روز که من از بغداد بیرون شوم
تو او را خفیه بکش تا کس نداند که تو کشتی عیسی عبدالله را باز داشت چون منصور بکوفه رسید نامه کرد بعیسی که آنک ترا فرمودم کردی
جواب کرد که چنان کردم که تو فرمودی منصور بکوفه بنشاد و بسیج باز آمدن کرد و مردمان را خبر آمد که با دیه
آب نیست امسال حج را جز کبیر تا دیگر سال و روزی چند بکوفه ببود پس بغداد باز آمد و عیسی را بیا رسید که عبدالله را حج کردی

کفت

گفت کشتم چنانک تو فرموده بودی گفت نیک آوردی پس چون روزی چند برآمد منصور مهدی را فرموده تا مهتران بنی العباس را گرد کرد تا
عبدالله را از منصور بخواهند و شفاعت کنند تا عبدالله را با ایشان بخشد مهدی هم چنین کرد و ایشان بیامدند و عبدالله را از منصور بخواستند
و منصور اجابت کرد و ایشان را گفت عیسی را بخواهید تا عبدالله را بشما دهد پس عیسی بن موسی بیاوردند و منصور او را گفت یا پسر عم این عم
اهل بیت ما گرد آمده اند و ازین عبدالله همی خواهش کنند و او بن عم ماست و پیر شده است و من او را بدیشان بخشیدم عبدالله را بدیشان
ده عیسی گفت یا امیر المؤمنین چون برفتی مرا بفرمودی که او را بکش و من بفرمان تو بکشتم او را منصور گفت معاذالله من نفرمودم و کر من او را
خواستمی کشتن خود بدست من بود اندر خانه خویش بکشتمی پس همه بنی العباس بر عیسی بشوریدند و گفتند تو او را از بهر خویش کشتی تا روز
روشنایی نکند و چشم بر مرگ امیر المؤمنین داشتی و بر وی شناعت کردند و عیسی همی گفت یا امیر المؤمنین اتق الله بترس از الله منصور گفت
معاذالله که من عم خویش را کشتن فرمایم پس مهدی بنی عباس را گفت چون عیسی را بخواهید قصاص عبدالله ازو خواستن کردند منصور گفت
کار شماست با عیسی ایشان دست بر عیسی زدند و مر او را از پیش منصور بیرون آوردند چون عیسی دانست که او را بخواهند کشت مرا بسه گفت
یکبار دیگر مرا پیش امیر المؤمنین باز برید تا با او سخنی بگویم پس او را پیش منصور باز آوردند عیسی منصور را خواهش کرد و گفت الله الله من این کار نیز
نکردم و اکنون تو مرا بکشتن همی سپاری منصور گفت معاذالله من نفرمودم تا او را کشتی و او را از بهر خویش کشتی چون عیسی جان دید بخندید
و منصور را گفت نیک حیلتی ساختی ولیکن بنه رفت من و کس فرستاد تا عبدالله را بیاوردند منصور چون او را دید تحیر شد و گفت چرا
چندین رنجه داشتی ما را پس عبدالله را گفت والله که اگر تو کشته بودی مرا امروز چون با بنی رنجش همی تا خون تو طلب کردی پس گفت
جنبدا در اندر خانه شو تا من اندر آیم و با تو سخن گویم عبدالله اندران خانه شد و بنی العباس بپراکندند و منصور کس بخانه اندر فرستاد تا عبدالله را
بند کردند و بزندان باز داشت تا بکشتش پس منصور تدبیر کار عیسی را نهاد انگاه یک روز او را بخواند و گفت یا پسر عم تو پیر شدی و این کار را
نشایی و دریغ آن توانی که بدین ترا است از پس من خویشتن را ازین بیرون کنی تا محمد را که پسر منست فرزند ما کی و جوان است و این کار را شایسته
است و ترا ده بار هزار هزار درم بدهم عیسی گفت یا امیر المؤمنین تو آن سوگندان که بکردن مسلمانان اندر است چه کنم و من چند منصور با عیسی
بگفت سود نداشت و بدانست که او را بکشتن حیلت نیست جز بحیلت کردن تا او را طعام اندر زهر داد و عیسی بیمار شد و دانست که زهرش دادند و
با عیسی پزشکی بود خاصه او را بحاشا ناد بود او را گفت مرا علاج کن که کشتن اندر بزا علاج نیاری کردن عیسی از منصور دستوری خواست
که بکوفه شود منصور او را دستوری داد تا بکوفه شود پس بکوفه شد و پزشک او را علاج کرد و درست شد و لیکن موی همه بریخت و سخت
ضعیف شد و کاهش گرفت و منصور از بغداد پس سیزده روز شد بکوفه و مرو را باز بغداد آورد و گفت آن هوا خوشتر است و منصور اندر کار
وی بیچاره گشت و ندانست که چه کند پس خالد بن برمک را بخواند و با او تدبیر کرد خالد گفت مرا یکبار بفرست تا با او اندرین باب بگویم گفت شو و بکو
گفت سه تن را خواهم از پیران و استواران تو تا با من بیایند تا من با ایشان پیش او روم منصور سه تن را با او بفرستاد و خالد برفت و پیغام
منصور عیسی را اندرین باب بگفت عیسی اجابت نکرد و خالد او را خویشتن بسیار رنج کرد هیچ اجابت نکرد و بیرون آمدند خالد براه اندر
این کسها را گفت چه گوییم اکنون امیر المؤمنین را گفتند همان گوییم که عیسی گفت خالد گفت شما دانید که منصور را هیبت و درشتی و حزم او را
گوییم که او را خویشتن نباید با مدکه ما را اجابی بیش آرد گفتند پس چه گوییم گفت بروز گوییم که اجابت کرد و خویشتن را از خلیفتی خلع کرد اگر او عیسی
را بخواند عیسی منکر شود ما همه بر عیسی گواهی دهیم سخن سه تن سوی راست تر و قوی تر بود که سخن آن یک تن و ما زین میان بیرون آییم
بر عیسی و منصور را از ما حشمتی شود گفتند پس خالد بیامد که منصور را باید که ما چنین کردیم تا از ما سپاس دارد گفت من با ایشان حدیث
منصور را اجابت کرد تا باز آید و من بر ایشان گفتند خالد گفتم که تو فرمایی انگاه بیامدند و پیش منصور بگفتند که عیسی اجابت کرد و خویشتن را خلع
کرد و گفت فرمان بردار امیر المؤمنین ام و من خود مهدی را از خویشتن اندر کار حق تر دانم پس چون ایشان بیرون شدند خالد منصور را گفت
بیک چنین چیزی کرد و بر چنین حیلت بود منصور گفت این نیکو است اگر این پیران و استواران برابر عیسی این سخن نکویند خالد گفت اگر نکویند
سرهاشان از گردن بگیر و من خود ایشان را اجابت ساز که نکویند انگاه خالد بیرون آمد و ایشان را بگفت که امیر المؤمنین امروز گفت که اگر
این مردمان برابر عیسی این سخن نکویند خون ایشان حلال است دیگر روز منصور مردمان را گرد کرد مهتران لشکر را و پیران و بنی العباس را بخواند
و عیسی را بخواند پیش مردمان مر او را گفت که خویشتن را خلع کرد عیسی منکر شد ان سه مرد گواهی دادند که چنانست که امیر المؤمنین
گوید همه مردمان عیسی را بدروغ زن داشتند و بران کار رضا کردند و کار بر دیگ منصور خالد ابوانغم افتاد و سوی مهدی بعم خیش

و منصور همی خواست که عیسی بر خویشتن گواه کند که من خویشتن را خلع کردم و عیسی نه کرد پس منصور سران لشکر را بفرمود تا بر عیسی
خواری و استخفاف کردند و مرو را جفا نمودند و گفتند که شرم باد ترا که پیش سه کس بکار دی اقرار کردی و باز منکر شدی و دروغ
گفتی و عیسی از آن سخن بستوه شد و بمنصور گله کرد از لشکر پس منصور او را گفت والله که من نفرمودم این لشکر که ایشان از خود گفتند
مهدی را دوست دارند … که همی خویشتن را هلاک همی کنی … عیسی گفت راست گویی یا امیر المؤمنین هر گاه که خواهی
مردمان را گرد کن تا من بر خویشتن گواه کنم … منصور گفت جزاک الله خیرا …
گفت زین پس مهدی این خلیفتی ترا دهم و اکنون چون بر خویشتن گواه کنی ده بار هزار هزار درم ترا دهم بنقد و سیصد هزار درم
فرزندان ترا دهم و … هزار درم خدم و کسها ترا دهم و دویست هزار درم ترا خلعت دهم و بدین همه وفا کنم عیسی اجابت کرد و بجای
بخواستند و منصور بنی العباس و بنی هاشم و پیران بغداد را گرد کرد و بر این گواه کرد … و عیسی خویشتن را خلع کرد و از بیعت بیرون
شد و هر که بیعت وی اندر گردن او بود از گردن او بیرون کرد و مر ورا از آن بحل کرد و مهدی را بخویشتن مقدم کرد و گفت بیعت من از پس
مهدی اندر گردن شما است که هر گاه که مهدی اندر گذرد … بیعت من اندر گردن شما باشد و خطبا برین گونه اندر … بشد
و منصور بدان همه مالها که پذرفته بود وفا کرد پس مردمان مر عیسی را پس فردا لقب کردند و اصل این آن بود که عیسی روزی بار از بغداد
اندر آمد پیش مهدی و بنی هاشم نشسته بودند یکی از ایشان … عیسی را … بنی هاشم را گفت من هذا … گفت هذا الذی
کان غدا فصار بعد غد گفت این آنست که فردا بود و اکنون پس فردا شد که خلیفتی بود بعد که خلیفتی از پس منصور او را بود پس خویشتن را
از پس مهدی بکند این سخن لقب گشت بر عیسی

خبر تقلید المنصور ابنه محمد المهدی

پس منصور مردمان را
گرد کرد و بیعت مهدی بر ایشان بستد و از پس مهدی عیسی را ولیعهد بست و ایشان را داد و مهدی را گفت یا با عبدالله این عهد مبارک
باد ترا و او را وصیت کرد و گفت یا با عبدالله این نعمت که خدای با تو کرد بدان و سپاس داری کن که ترا از این همه اهل بیت برگزید و ترا میان خلق
واسطه کرد که سلطان سایه خدای است میان بندگان و این را شکر کن بدان که خدا را طاعت داری و هر که ترا طاعت دارد و بجای
تو نیکوئی کند پاداش نکو کنی و هر که بجای تو بد کند چون بر وی دست یابی ورا عفو کنی و با مردمان تواضع کنی و بر ایشان کبر نکنی و
خدای این جهان نصیب بسیار داده است نصیب خویش را از آن جهان فراموش نکنی و هیچ کار نکنی با خشم اندیشه که خداوند عقل
اندیشه را آینه دارد بدان که پادشاهی سلطان راست بود مگر بهر کاری از خدای عز و جل … و را طاعت دارد … مگر بدان که خدا
که او خدای را بطاعت باشد و با وی عدل نکند رعیت او را طاعت ندارد و تا او را خواسته نبود سپاه فرمان او نکنند و پادشاهی دولت
نگاه نتوان داشت تا صاحب بریدان او را نصیحت نکنند و از همه شهری خبر آن شهر را بدو نرسانند تا وی هر روز نشانگاه را از
همه پادشاهی خویش خبر بود تا بهر جای چه بوده است اگر سلامت است خدا را شکر کند و اگر حادثه باشد تدبیر آن بکند پیش از آن که از
اندر گذرد و مر شهر بدان کرد آن روز اندر همه پادشاهی او نرخ همه چیزها چگونه بوده است از خوردنیها تا اگر ارزان و فراخ باشد خدای
عز و جل را بر آن شکر کند و گر گرانی و تنگی باشد تدبیر آن بکند و سبب آن بداند تا از چه بوده است و تدبیر آن بکند پس گفت اندرون
کس که بر در تو جمازان باشد همیشه و بهر شهری از پادشاهی تو هم چنین یکی حاکمی که بحکم خدای اندر میان خلق حکم کنند میل و رشوت و
صاحب شرطی که داد ضعیفان … اگر کسی ستم نکند … احتیاط کند و صاحب خراجی که حق بیت المال بستاند و بر
ستم نکند و صاحب بریدی که هر چه اندرین سه تن هر روز در وجود آید بشانگاه خبر تو برد … عفو کردن از من کسی نیکو نبود
و از آن نیکوتر کی او عقوبت توانا کردن و از همه مردمان آن ضعیف تر که بر آن کس ستم کند که زیر دست او بود و چون مردی بر … حمق
کردن بدان که زیر تر است تا اندر قوت و مردی بود و کی خواهی که مردمان ترا دوست دارند سیرت نکو دار و خردمند آنست
که چون کاری اندر آید و فتد زان کار بیرون داند آمدن لیکن خردمند آنست که خویشتن را نگاه دارد تا هرچند آن کار اندر نیفتد که
از آنجا بیرون نتواند آمدن و هر شبی که بخسپی با خویشتن شمار کن تا آن روز از نیکوئی چه کردی تا فردا هم چنان کنی و از زشتی چه کردی
تا فردا نکنی و بدان یا با عبدالله که ملک از هر چیزی عفو کردن نباید مگر از سه چیز یکی آنکه بملک اندر طمع کنند و دیگر آنکه راز ملک آشکارا
کنند و دیگر آنکه حشم نگاه ندارد از آنجا که نگاه باید داشت و ایدون که مردمان ترا طاعت دارند … و اسپ دارند از هم که

هر که

هر که با وی بطاعت دارند بدل اندر و فادار و چون از بیم طاعت دارند هر گاه که بتوانند آهنگ تو کنند و از همه ملکان سوی اهل
پادشاهی آن دوستر که عطا دهنده تر و عفو کننده تر بود و از همه ملکان نزدیک مردمان آن دشمن تر که او کم عطا تر و کم عفو تر و
نابخشاینده تر و ایدون نگر که اندر جهان کار هیچ سستی نکنی … که داد ایشان … بدهند و دیگر صاحب شرطی که راه ها ایمن
دارد و امیری که … ولایت و شهرها ایمن دارد تا دشمنی غلبه نتوانند کردن … که سپاه را بوقت روزی دهی …
و بروی خویش با ایشان سخن گوی خدای تعالی ترا اندرین همه کی گفتم توفیق دهاد و منصور مهدی را کوشکی بنا کرده بود …
… چون ورا ولی عهد کرد آنجا فرو آوردش و هر کس نزدیک او و … آمدند و از شهرها بیامدند و شاعران شعرها گفتند و مرد
از شعرا … موصل … شعری گفت و منصور را او مهدی را بستود سخت نیکو و مهدی او را بیست هزار درم داد و منصور را دل
برنداشت … با آن شاعر را طلب کردند و پیش او آوردند و گفت یا موصل این بیست هزار درم که از مهدی بستدی
چه کردی باز ده گفت یا امیر المؤمنین درم اندر رفت و لیکن تو باری شعر بشنو تا نیکوی چه ارزد گفت بگو موصل پیش او و روایت کرد

هو المهدی الا ان فیه مشابه … و ابصر صورة البدر المنیر ٭ فشابه ذا و ذا فهما اذا ما انارا مشکلا علی البصیر
فهذا فی الظلام سراج نار و هذا فی النهار سراج نور ٭ ولکن فضل الرحمن هذا علی ذا بالمنابر والسریر

این قصیده دراز است چون منصور شعر بشنید گفت نیکو است و لیکن بیست هزار درم نیرزد بفرمود تا چهار هزار درم او را دادند
و دیگر را زو باز ستدند و مردمان منصور را از آن سبب زشت گفتند و مهدی چون بشنید که مردمان منصور را همی عیب کنند بدان رسید
که آن شاعر … پس آن بیست هزار درم دیگر باره آن شاعر را داد از خواسته خویش و مهدی … بیرون آمد از
سپاه … و شادی … و سجستان … منصور … خویش … با سپاه تا مهدی …
… خطبه را با سپاه … بحرب … و خوارج … کرد … هزار … چهار ده هزار
مرد اسیر کرد و آن … ایشان … دو سال … تا آن کارها تمام کرد پس منصور … خطبه را داد و
… و آن … بیامد … منصور … خویش … بیجاه هزار سوار و حرب کردند
و آن دشمنان … کردند

خبر وفات ابو جعفر المنصور

چون سال صد و پنجاه و شش
اندر آمد منصور حج کرد و بشوال اندر بیست و پنج روز مانده از بغداد بیرون رفت و مهدی را ببغداد خلیفت کرد چون … منزل برسید
بجائی فرود آمد از اعمال … آنجا … شب … بر آسمان … و روشن شد و فروغ
گرفت و آن … منصور را از آن هول … مهدی را از بغداد بخواند و او را گفت من سخت همی ترسم
که درین سفر باز نیایم و ترا … وصیت کنم … ذو الحجه … خلیفتی بنشینم و … که من
اندرین جهان بیرون شوم … وصیت کنم … تا ایشان را نیکو داری و آن چیزها که
من ایشان … تو … و وفا کنی و وصیت کنم ترا با اهل بیت تو و عم زادگان که ایشان را نیکو داری و
بزرگ کنی و صلت دهی و کار ایشان … و ایشان را عزیز داری که عز ایشان عز تو است و وصیت کنم ترا بدین شهر بغداد
که من بنا کردم که … از امروز تا بیست سال … اکنون … کردم
که اگر همه ملک … خراج … ده سال … سپاه … و ترا وصیت کنم از میان همه سپاه در
با اهل خراسان که ایشان … شیعت … است ایشان را نیکو داری و اگر از ایشان … عفو کنی و
بر من … صد هزار درم … خواسته … از بیت المال که خواسته خدای است … و کیل خدای
هر که را خدای … وضیاع و ستور و درم و دینار همه بدین
فرزندان … برادران و خواهران … پادشاهی … ایشان … خدای است …
هیچ … که … منصور …
گرفت … احسن الله علیک الخلافة واجمل لک الصنع والکفایة … امروز …
و قضا … خدای عز و جل … ترا از آن … بیرون …

دهد و این رعیت بر امت محمد صلی الله علیه و سلم ور ایشان را واند نزدیک تو باید ایدون کن که زنهار بسیار با ایشان نیکو داری و حق ایشان را
از خون حرام باز داری و بکوش تا حلال خوری و بکن تا حقی را از خدای عز و جل که واجب شود بر کسی دست باز نداری که کر خدای دانستی
که هیچ چیز بودی که این خلق را از فساد باز دارد جز رحم و حد خدای تعالی بدان چیز فرمودی و چون حدی زنی کسی را از بهر خدای تعالی
نکر تا بیش از ان نزنی که خدای فرموده است و بر خلق خدای بیش از خدای خشم مکیری و بکن تا دست بیت المال بر کسی بی حاصه خویش را
که ان خواسته خدای است و درویشان و بدعا لله سپاه را باید دادن تا حرب کنند و کفار را از مسلمانان باز دارند و تو بران نکاه باتی تا
بر دست تو خداوند رسند و بدان خواسته‌ها ثغرهاء مسلمانان استوار دارد و راهها ایمن دارد و نیازمندان را از نیاز باز دارد و جهان
کن که خداوند فساد شکسته داری و رعیت را منفعت کن و مضرتها از ایشان باز دار و همیشه جنان کن که اندر بیت المال نوری نهاده
بود جنانک ترا بکار نیاید که هر روزی ندانی که چه افتد و ایدون کن که اگر کاری او فتد که برادر بیاید نهاده بود و مردان و ستوران
و سلاح ساخته بود تا اگر کاری بود فعد روزکار ساخت کردن نباید که باشد که دراعتی بود و کار از دست شود و هر کار که امروز
باید کردن بفردا مفکن که هر روز را کاری بود و چون شغل امروز بفردا افکنی کارها بر تو کرد آید و کران شود و تو بران سرکشته
شوی و ایدون کن که همیشه خبرهاء رعیت برسنده باشی و هیچ چیز از کارهاء ایشان بر تو پوشیده نباشد و هر روز خبران تب نزدیک تو
ظاهر شیت جبران روز و هر کاری که بی خویش بتوانی کردن بلیتی دیکر مکذار و کار کردن بی خویش کاهلی مکن و اندر هر کاری که باشی
تنکدلی مکن و همه کاری اندیشه بخدای نیکو دار و زبان خویش را از بدکفتن و عیب کردن نکاه دار و از مزاح و لا بدکس را از خویشتن دور
کن و بکارداران تعهد کن و تیمار کن و دستهاء ایشان از رعیت کوتاه دار و طمع ایشان بجزیه ... و اندر کارداران کهها ای چیش تو ایند
و شب بر در تو بخسبند و ترا نکاه دارند بکرس و بنده خود کن و تیمار ایشان خود بدار و روزی ایشان خود بده کی ایشان نکاه
بامان تو ایند و کار ایشان بخود کن و روزی ایشان خود ده و حجاب خود سخت مکن بر مردمان تا هر کسی بسوی تو تواند آمدن و سخن
خویش تو ابکفتن و هر کس که پدر تو ... از کار او آگاه باش و حاجت او را قضا کن و بهر کار اندر بیدار باش و خواب بر چشم و دل خود حرام
کن جنانک بدرت کرده بود کی یا الخلیفتی بنشستم خواب ... کی اندر خویشتن دو برکردم پس کفت هذه وصیتی ایاک و عهدی الیک و الله خلیفتی
علیک و السلام و سرش باز در کنار کرفت و بدرود کرد و مرو را باز کرداند و بخدا رسوی مکه برفت و از همه اهل بیت و شش تن با او
برفتند عیسی بن علی و عیسی بن موسی و عباس بن محمد و محمد بن سلیمان و ابراهیم بن یحیی و موسی بن محمد و جهار تن بودند از موالیان ربیع و ریان
و مطوع و ... و از آل علی بن ابی طالب حسن بن زید الحسنی با او بود و سپاه بسیار با او برفتند با کوفه و انجا ... و زود اندر بیش اندر ... برفت
اندر ذو القعده پنج روز شده بود و چون با دیه اندر شد بیمار شد و چون بمیان بادیه برسید اسهال افتادش و همی شد تا بنزدیک بستان بنی
عامر بر یک منزلی مکه و آن بیماریش سخت تر شد و دو روز انجا بماند و یک روز اندر خانه اندر خفته بود چون از خواب بیدار شد
نکاه کرد بر دیوار آن خانه دو بیت شعر دید نوشته

شعر

ابا جعفر حانت وفاتک وانقضت سنوک و امر الله لا بد واقع ابا جعفر هل کاهن او منجم لك الیوم من حر المنیة مانع

چون منصور این بیتها را اندر بدید اندوه آمدش سخت و همی خود ... که این مردکی موکل است بر بن منزل ... را بدید تا بیاوردند و کفتش که این بیتها
بدین دیوار که نوشت کفت یا امیر المومنین کدام جای کفت اینک بدین دیوار برابر من و من جز ... نمی بینم ... کفتش من جیزی نمی بینم منصور ... شد
که او را هم چیزی از یک شد ربیع حاجب را بخواند و کفت یا ربیع این بیتها سطر ... بر دیوار برخوان ربیع کفت یا امیر المومنین من نیز هیچ
هیچ چیز بر بن دیوار نبیشته و دیکری ... چیزی ... اندر هم چیزی کفت یا امیر المومنین ... این چیزی بیند نبیشته موکل او را که
بار دیکر ... و بحرم اندر رو ... آمد بر جایی که ان را بیر میمون کویند بر سه میل از مکه و آن شب انجا مرد شب شنبه ... شش
روز سپری از ماه ذوالحجه سال صد و پنجاه و هشت دیکر روز حاجبش ربیع کس را آکاه نکرد و همی که بسلام آمد اندر سرای آورد و کفت
بیعت کنید مهدی را و ایشان بیعت همی کردند و ایشان را یک جای همی نشاندند تا همه اهل بیت و بنو هاشم بیعت کردند چون از بنی هاشم
پرداخت پس سرهنکان را بخواند و بیعت ستد و عیسی بن محمد پسر مهدی را انجا برد ربیع او را بنشاند تا بیعت بر او همی ستد از مردمان
و ربیع با مسیتی اجته بر سرا و ایستاده بود تا همه بیعت تمام کردند پس آنکاه عباس بن محمد را و محمد بن سلیمان را ... اندر فرستاد با سپاه
تا حجاج که بمکه بودند هر کس ... اندر کرد آورند و سپاه کرد آکردند و مرک ... شادند و بر کرد ... تمام بیعت مهدی را از ایشان بستدند

وهم

وهم خلیفت را امان ... کن و ... بیعت بکردند یکی مهدی را و دیکری ... بود و از بیعت بیرون آمد انکاه منصور را اجنبیر کردند
وهم الخابیر ... بکور کردند و عیسی بن موسی بر وی نماز کرد و آن روز که بمرد شصت و هشت ساله بود و بیست و دو سال خلیفت بود و
او مردی بود اسمر و بلند بالا و ریش ... بود و بر ریش ... و هفت پسر ... بودند یکی محمد المهدی بود و پسرش جعفر نام بود و سلیمان
و عیسی و صالح و ابن را لقب صالح المسکین خواندندی امام ... و ایدون کویند که او روز بر خویش قسمت کرده بود بهر ساعتی کاری
کردی بامداد ... نماز مردمان بار دادی تا جاشتکاه و چون بپرداختی بدین ملکت کردی از امر و نهی و ولایت و عزل اندر کار رزق
و کار لشکر و خراج و داد و بیداد و مظالم ... کار ... تا نماز پیشین پس بطعام خوردن و نماز پیشین کردن بخفتی تا نماز
دیکر و از پس نماز دیکر با اهل ... و جواب ... و از پس نماز شام ... بکار خدایی و نفقت خویش اندر نکاه کردی
و دخل و خرج باز ... و از پس نماز خفتن ... و حدیث کردی و کتاب سخن خواندی تا ... و تخواب ... سرای
زنان شدی و از علویان ... او بود حسن بن زید الحسنی و مردمان ایدون دانستندی که او بیعت نکند و ربیع هم برسید و مرو را
از ... داشت و خود بر خاست و نزد موسی المهدی شد و بطوع بیعت کرد و مردمان کفتند یا ابا محمد جزاك الله خیرا ما ازین
جشم ... کفت یا مردمان منصور مرا ... در زندان کرد و ضیاع ... مهدی حاجب خواست تا مرا از زندان
بیرون کرد و مهدی ... ضیعتی که ... خاصه خویش ... کی حق ... که مهدی را بطوع بیعت کند
و هم ... جعفر ... موسی بن المهدی ... را مولا منصور ... مهدی فرستاد ... علیه السلام
که خلفا ... روز از مکه بغداد آمد ... مهدی را خبر مرک ... بکفت و ... کفت
السلام علیک یا امیر المومنین مهدی ... انکاه ... مهدی ... داشت و دیکر
باره اهل بغداد را بیعت بستد و خلیفتی بنشست

خبر خلافة المهدی و سیرته

و چون مهدی
خلیفتی بنشست نخست بود تا زندان بغداد را عرض کردند و هر که نه از بهر آن باز داشته بودند که اندر ملک فسادی انکیخته بود
با آنکه ... خواسته خصمی بود همه را دست باز داشت و ابو عبدالله کی دبیر او بود و نامش معاویه بن عبدالله بود او را
وزیر کرد و کارها ملکت ... و بیشتر کاری که مهدی کرد ان سال که بنشست آن بود کی سپاه فرستاد بسر روم کی جهان اندر
صلح بود و جای خارجی بود ... و اندر کار دین بود سپاه بسیار فرستاد و پسر عم را عباس بن محمد بن علی
بن عبدالله را سپاه سالار کرد و ان سال بسیار شهرها را از روم بکشادند و حمید بن قحطبه امیر خراسان بود مهدی خراسان ابو عون
را داد عبدالله بن یزید که بروزکار سفاح امیر مصر بوده بود و معن بن زائده را اندر ان روزکار بسیستان بکشتند و بسند پس
مهدی ... بن مالک ... امیر ... فرستاد از بغداد ... جبرئیل بن یحیی ... مهدی هیچ کس سمرقند
... کرده بود از خراسان و چون جبرئیل بیامد بسمرقند ... خبر ... نامه کرد بعراق که این شهر نامدار و بزرگ است و لکن
پادشاهی ... پس مهدی همه ماوراء النهر ... و مهلبی ... رصافه بنا کرده بود چون منصور بمرد مهدی
هم اندر ان ... و ... بغداد اندر ... رصافه ... بنا کرد بزرکتر از ان که
... بود و ان ... آن ... کی ... بود با سرای منصور هم ...
بود و اکنون بغداد اندر ... است کی ... منصور کرد ... اندر کی بر مردمان جانب غربی انجا نماز کنند و ...
این که مهدی کرد ... رصافه کی بر مردمان جانب شرقی انجا نماز کنند و ... قضا ... کی مهدی کرد از قضاها آن بود کی فرزندان زیاد
بن ابی سفیان را نسب ... از ابو سفیان ... یزید و با ثقیف برد و مادر زیاد سمیه نام بود و مردی را بوده بود نام او عبید
و ان عبید ... طایف بود و خلیفه ثقیف بود و نسبش سوی ثقیف اندر ... درست بود و هند ... ابو سفیان ... معاویه
ابن سمیه را ... ازان عبید باز داشت ... چون زیاد ... ابو سفیان ... کی این ...
... ابو سفیان ... شد و نسب زیاد ... معاویه و زیاد ...
و ... و ... ابو سفیان بود و معاویه عراق او را داد و نامه کرد یزید بن معاویه بن
ابی سفیان الی زیاد بن ابی سفیان و هم ... بود تا وقت مهدی پس ... مهدی ... بود مردی از آل زیاد بن ابی سفیان

قصه بر داشت حاجتی و او را بقصه اندر حرمت و خویشی می کند داده بود و بر سر قصه نبشته بود که از آل زیاد بمهدی
وا از خشم آمد و گفت این مردمان بنی زیاد و بنی عباس چه قرابت بود و زیاد را از بهر این ازچه نسبت بود زیاد را مادر سمیه
بود و بعد از عبید رومی بنی ثقیف و معاویه با بلیهی و زنا دادنی او را ابو سفیان خواند و او را از بهر آن نسبت و آل زیاد به بشر بصره
بودند و بصره پس مردی بوده بود و او را ابوبکره گفتندی مولای پیغامبر بود علیه السلام عم و او را بصره و ضیاع داده بود و او خانه در
بودند بسیار خواسته و ضیاع فراوان و ایشان نیز چون بسیار شدند نسبت بو بکره از موالیان بفکندند و لشکریان بودند و
سرهنگان بزرگ اندر لشکر بصره و ایشان را روزی بود و آل زیاد را بین بصره ضیاع و خواسته بود و بهنوز لشکر بودند و
روزی داشتند بدیوان و ضیاع اندر دو این هر دو گروه بدیوان قریش اندر روزی بر داشتند آل زیاد جریده بنی امیه و آل ابوبکره
جریده قریش اندر و امیر بصره هارون را امیر مهدی و محمد بن سلیمان بن علی خلیفه او بود بر بصره پس مهدی بدو نامه کرد و گفت
عرب را چون نسبت نگاه باید داشتن تا کسی دیگر نسبت ایشان اندر نیاید و پیغامبر صلعم ایدون گفته است من ادعی الی غیر ابیه
او انتمی الی غیر موالیه فعلیه لعنة الله و الملائکة و الناس اجمعین و لا یقبل منه صرف و لا عدل و دیگر خبر گفت الولد للفراش
و للعاهر الحجر و معاویه را با این سنت وکفت و با بلیهی خویش زیاد بن سمیه مولع شد و او را ابو سفیان نسبت و بقریش اندر
آورد و حکم خدای و پیغامبر را مخالف شد و فرزندان ابوبکره هم چنین کردند و خویشتن را از موالی پیغامبر صلعم بکشیدند چون این
نامه بخوانی همه آل زیاد و ابوبکره را گرد کن و ایشان را بگوی تا با ز نسبت و ولای خویش شوند هر که اجابت کند نام او و روزی او از جریده
قریش بکن و با جریده موالیان عرب بر و هر که اجابت نکند روزی او از جریدها بکن و ضیاع او همه بستان و بیت المال را بگیر و ضیاع
کن و ایشان را بگیر تا اندر شان و از بصره نفی کن و نعمان فرمان نامه چنان بر مابانده که ایشان اندر نسبت و ولای خویش خلط
کردند محمد بن سلیمان این بر ایشان عرضه کرد همه بدین بر فتند و آل زیاد با نسبت عبید با ز آمدند و آل ابوبکره با ولای پیغامبر علیه السلام
باز آمدند و نامهای ایشان بمیان لشکر جریده موالیان درست شد و این حکم تا امروز بماند و مردمان علم و همه چنین احکام بنبشتند و بستدند
و از کارها که مردمان از سنت مهدی بستدند یکی این بود و یکی آن بود که مروان بن محمد الحمار که خلیفه بنی مروان گشت
او بسیار نیرو بود و او را پسران اندر پنهان نام او عبد الله بن مروان و کنیت او ابو الحکم بود و او را ایشان با نام مهدی بیافتند مهدی
او را بگشت تیغ بر و از داشت پس دست باز داشت و از کارهایی که از مهدی بستدند یکی این بود که سال صد و شصت حج شد بسیار
کس از بنی العباس با او بر فتند موسی را که ولی عهد بود ببغداد خلیفه کرد و بفرمود تا ببادیه اندر چاهها کندند و منزلها آبادان کردند
و بمدینه مزکت پیغامبر صلعم افزون کردند و بمکه آن همه اهل موسم را طعام دادند و نفقه دادند و ببادیه اندر تا مکه مر ... یخ
هم چنان داشت که ببغداد بود و هیچ کم نگشت و تغارها اندر یخ کشند و با شهان بر نهادند تا هر روز ببادیه اندر بر خوان او بود
و ... برف بود و از پس او نیز همه آوردند و هر کس که بمدینه برف نیافته بود و نه بمکه و هر خلیفتی که بمکه شد بدانکه عمر با زخانه
کعبه را یک دست جامه دیبا بپوشیدندی و آن جامها چندین سال گرد آمده بود و از دیوار خانه آویخته و دیباها گران بود و ...
از بنی شیبه قصه بر داشتند بمهدی که باز این جامه بر خانه گران است و همی ترسیم که دیوار خانه را زیان دارد مهدی بفرمود تا آن
جامها از دیوار فرو گرفتند و همه را اندر و بیشان داد و خانه را جامه بپوشید از دیبا زربفت سبک تر از آن و ... آنچه
جامها که همه خلفا بپوشیده بودند هر که را جامه نبود بمکه از اهل مکه و حجاز همه را جامه بپوشید و بمدینه آمد و فرزندان مهاجر و انصار
را عطا داد و کسی را از بغداد و مزکت را حلو کرد و زعفران و مشک ... سرشته و بایکه بود خراج مصر و خراج یمن را ... همه
انجا ... کرد و کارها کرد که هیچ خلیفه مر آن نکرده بود آن بکرد و ببغداد باز آمد از آن وقت فراز گرفته نفقات حج و نگاه
کردند اندرین همه بابها که ... سی بار هزار هزار بود و صد هزار و پنجاه هزار جامه بدان داده بود و خراج مصر که بمکه آورد پنجصد
هزار دینار بود و خراج یمن دویست هزار دینار بود و آن همه را بمکه تفرقه کرد و آن ... نیکو که ماندست آنست که پیغامبر صلعم
چون برفتی از انصار پنجاه تن با او برفتندی و قرآن همی خواندندی پیش او اندر با آواز بلند و اگر پیاده بودی پیش او همی رفتندی
و اگر سوار بودی هم چنان پس او حضر مهدی چون بمدینه آمد عادت ایشان بکرد و عطاها بداد ... با او فرزندان انصار چندین
مانده است پانصد مرد یافت همه را برگرفت و ببغداد آورد با عیالات و فرزندان و ایشان را عطا داد و روزی کرد و ایشان را

جزین

جزین هیچ کار نفرمود و امروز بنی العباس را این رسم مانده است که هر خلیفتی انصار را هم چنان همی دارند و وقتی که بر نشیند پیش
ایشان اندر بروند و قرآن همی خوانند و سال صد و شصت و یک اندر خراجی خراسان ... از دهها ماوراء النهر مردی که او را
مقنع گفتندی و مذهب تناسخ داشت چنانکه ... و یکچشم بود و دعوی کرد که جان پیغامبران در وی اندر شده است و ...
جان ابو مسلم اندر وی همی بود تا چون ... بر وی مقنع گرد آمدند پس اندر شد معاذ بن مسلم که امیر خراسان بود و او را طلب کرد و وی اندر آن
کوهها کش اندر همی بود و مردمان را بخویشتن همی خواند و بسیار کس بدو بگرویدند و او خویشتن را اندر آن کوه حصاری کرد و هنوز اثر
آن بجای است و اندر اخبار دیگر آورده اند که مقنع دعوی خدایی کرد و طلسمی ساخت که ماهی بر آورد اندر آن سر چاه که اندر ماه
جمل شب بدیدی ... نیم شب بیافتی و آنگاه نا پدید شدی و معاذ بن مسلم و سالم بن قتیبه را پنج سال روزگار ... تا او را ... شد و
دست بر او بمهدی فرستاد ... حصارش را ویران کردند و گروهی گویند که چون اندر ماند زهر خورد و بمرد خبر خلع المهدی
عیسی بن موسی ولیه موسی و هرون ابنه و موسی و هارون پسران مهدی بودند بیعت خلافت از پس مهدی عیسی بن موسی را
بود چون دو سال بر خلیفتی مهدی بگذشت خواست که عیسی را خلع کند و بیعت پسران خویش را ... عیسی از وقت منصور باز امیر کوفه
بود و بجا ضیاع داشت و خواسته بسیار و چون ... هم چنان کوفه بر وی دست باز داشت پس چون رای آمدنش که او را باز کند از
بیعت کس فرستاد و ... بار هزار هزار درم عرضه کرد که او را ... او خویشتن از خلیفتی خلع کند عیسی اجابت نکرد مهدی او را از کوفه
باز کرد و روح بن حاتم بن قبیصه بن المهلب را بفرستاد و عیسی سیزده سال امیر کوفه بوده بود مهدی روح را بفرمود که بنگر تا بر عیسی چه بهانه
یابی تا کسی برو دعوی کند ... کرده است یا ... شده است یا ضیعتی از کسی بستم گرفته است هر چه بود ... و مرا
آگاه کنی روح برفت و بکوفه شد عیسی ... و خود با همه اهل خویش شد و دست دیگر را نزدیک خویش باز ... و ...
هر روز آدینه از بهر آدینه نماز را آدینه و مزکت ... بود و ... بر در مزکت مردمان را اندر ... نماز کردند که عیسی را ... اندر آنکه
تا در مزکت و بر در مزکت ... اندر ... تا ... نماز کردی و بیرون آمدی و دیگر بار ... کسی او را تا دیگر روز آدینه ...
مهدی را همی شتاب بود که روح نامه کند که عیسی ... تا مهدی مردمان را از آن عیب آگاه کند و ... گویند که او خلیفتی را نشاید
و بدان بهانه او را خلع کند پس هر چه روح با عیسی جست هیچ عیب و بهانه نیافت مهدی روح را نامه کرد و تهمت کرد که ... همی میل
کنی و گرنه مردی که سیزده سال امیری چنین کرده بود ایدون معصوم نباشد که از وی عیب نیابد روح هیچ چیز نیافت بر عیسی و متحیر
شد و نامه کرد بمهدی که بر در مزکت کوفه ... رحبه است فراخ که مردمان روز آدینه آنجا نماز کنند و عیسی بر اسب بدان رحبه اندر آید و
بر آستانه در مزکت فرود آید و اسبش را هم آنجا بدارند و آن اسب بول کند و سرگین افکند و جای نماز مردمان پلید کند و گاه بود که جامه
مردمان پلید کند مهدی نامه کرد که بر در رحبه بفرمای تا چوبها بندند و استوار کنند تا سوار اندر نتواند شدن روح بر در رحبه چوبها
نهاد و تا امروز هنوز آن مانده است و آن موضع الخشاب خوانند و عیسی چون آگاه شد که این ... او را کردند حیلتی کرد و مختار بن ابی
عبید الثقفی را سرای بود و بکوفه بدر رحبه ... و ... عیسی آن سرای را از ورثه مختار بخرید بهای گران چون روز
آدینه بودی ... بیامدی و بدان سرای اندر شدی و از آنجا برحبه اندر شدی و بمزکت اندر آمدی پس چون یک چند بر آمد مهدی بدانست
که بر عیسی ... هیچ عیب ... دانست که بر عیسی عیب نیابد عم خویش العباس بن محمد بن علی سوی عیسی فرستاد بکوفه تا او را پند دهد
و خواسته بسیار وعده کند تا مگر او را خویشتن خلع کند و گر نکند بیم کند پس عباس برفت و عیسی را پند داد و گفت تو پیر شدی و این کار
تو را نخواهد بودن و ... فرزندان خویش ... و خواسته بسیار وعده کرد و عیسی اجابت کرد و از کوفه ببغداد شد با عباس سوی
مهدی خویشتن را خلع کرد و بر خویشتن گواه کرد و مهدی او را ... بار هزار هزار درم داد و ضیاع داد بسیار و او ... بکوفه
باز شد ... سال صد و شصت از هجرت و هم اندرین سال المهدی پسر خویش را موسی بیعت بستد بخلیفتی و از پس موسی هارون را ...
و هم اندرین سال ابو عون را از خراسان باز کرد و معاذ بن مسلم بن قتیبه را داد امیری خراسان و امیری کوفه موسی را داد ... ولی
عهد کرده بود و امیری بصره دیگر بار داد هارون ... تا ایشان را ... و ...

خبر یعقوب بن داود الامین و بدان وقت که مهدی بنشست بفرمود تا زندانها را عرض کردند و هر
را حبسی بود و تهمت خارجی و ... را از زندان بیرون کردند و مردی اندر زندان باز داشته بود نام او یعقوب بن داود و دبیر

بود اما خراسانی زاده بود و داود بن طهمان السلمی پدرش دبیر نصر بن سیار بوده بود این یعقوب با محمد و ابرهیم پسران عبدالله
که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی بودی و دبیری ایشان همی کردی و منصور او را باز داشته بود بتهمت ایشان پس این وقت
که زندان عرض کرد او را بگفتند که یعقوب مردی از اهل علم و ادب است او را از زندان بیرون کرد و مهدی را حاجبی بود نام
او عبدالله بن عبدالله و حکم بغداد او را داده بود و مر او را بزرگ داشتی یعقوب سوی او اختلاف همی کرد و آن حاجب او را نیکو داشتی
با یعقوب مردی بود بر زندان باز داشته از حسینیان نام او الحسن بن ابرهیم بن عبدالله بن الحسن و از پسران ابرهیم بود که بمدینه بیرون
آمده بود پس چون یعقوب از زندان بیرون آمد و زندان بر خویشتن بترسید که مثل مهدی او را بخواهد کشتن که دیگر از آن بله
کرد و او را بله نکرد و بر جاکران گفت که مرا حیلت کنید که همی ترسم که مهدی مرا بخواهد کشتن پس ایشان تا از بیرون زندان
زمین را بکندند از جایی دور اندر کوشک قسم کردند تا سر از زندان اندر آورد مر او را بیند و یعقوب از پس آن که از زندان بیرون آمد
و نت و قف بسلام حسن شدی بر زندان و با وی و جاکران وی دوستی داشتی پس یک روز با جاکری از آن حسن حدیث همی کرد اندر کار زمین
آن جاکر آن راز بر وی بگشاد یعقوب شادی پیدا کرد و برخاست و نزدیک حسن آمد و او را از حدیث با او بگفت و شادی بود و هر روزی
همی شدی و آن جاکران شب همی کندند و بروز بله کردندی تا آنگه که حسن یعقوب را بگفت که کار نزدیک آمد چون من بیرون آیم
بخانه تو آیم و بر حال ایشان آگه شد این کار را راست شود پس چون یعقوب از همه کار بر راست برخاست و نزدیک حاجب آمد و گفت من
مهدی را نصیحتی دارم دستوری خواه تا مرا پیش او بری گفت مرا بگوی گفت نتوانم گفتن مگر مرا پیش او بری پس حاجب برخاست و نزدیک وزیر
آمد و وزیر ابو عبدالله بود مر او را بگفت این حدیث چون ابو عبدالله یعقوب را بخواند و گفت بگوی تا چه نصیحت داری یعقوب گفت جز مهدی را
کس دیگر را نتوانم گفتن پس وزیر و حاجب پیش مهدی رفتند و این حدیث بگفتند که یعقوب گفته بود مهدی بفرمود تا یعقوب را بخواندند
و بگفتش چه خواهی یعقوب گفت خلوت خواهم تا بگویم مهدی گفت مرا از ایشان راز نهان نیست یعقوب گفت مرا هست پس مهدی
خلوت کرد یعقوب گفت حسن بن ابرهیم از زندان بخواهد جستن و نقب زده اند و امشب زیر مصلی وی بخواهند آوردن و مر او را
بردن پس خادمی بفرستاد تا از آن بنگریست و همه را بدید آنگه بفرمود تا حسن را از زندان بیرون آوردند و بخانه مولایی از آن خویش باز
داشت نام او نصیر و یعقوب را بنواخت و بسیار چیز بداد پس چون یک چند برآمد حسن از خانه نصیر بجست مهدی بفرمود تا او را طلب
کردند و باز نیافتند گفت یعقوب را طلب کنید و بیارید یعقوب را طلب کردند و بیاوردند گفت حسن جسته است باید که حیلتی کنی و او را باز
آری یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین اگر کردن من که او را طلب کنم و بدست آورم و لیکن تو از طلب کردن دست باز دار تا او ایمن شود
مهدی گفت پس او را طلب مکنید و بفرمود تا یعقوب را نزدیک کردند و او را امر و نهی بار دادی و سخن او بشنودی و یعقوب او را
کارها حسنت بگفتی و از کار در رعیت ان در مرکبها و پل و رباط تا مهدی او را بدل دوست گرفت و بشنید او را بخواندی و او حدیث
کردی از علم و از کار ملک و با او عقل و خرد و نصیحت یافت او را اندر برکرد و یعقوب حسن را طلب کرد و بیافت و او را از مهدی
زنهار خواست و حسن را بیرون آورد و بخدمت بپای کرد و مهدی بدان کار از یعقوب سپاس داشت و کار خویش را بدو بسپرد و او را بدان
و او روز و شب با مهدی بودی و مهدی همه کارها او را فرمودی و ابو عبدالله وزیر از حسد او را همی چیز نتوانست کرد و اندر وی عیبی
نیافت که پیش مهدی او را بگستی و بیرون و فتنه و سخن تافت که مهدی وزیر را بی یعقوب بار ندادی و تخت یعقوب را نزد شدی پس
وزیر و یعقوب کارها بدو رها نیز را ایدی و پیغامها مهدی بدو همه گشتها گزاردی و وزیر از دور همی نگریستی تا کار زندان بیستک مهدی
بخط خویش نامه بنبشت بهمه شهرها که ای لحفظ من نزدیک شما نامه ای آید تا توقیع یعقوب نبود بدان کار مکنید و دیوان الزمام ممکن
بدو داد و آن دیوانی بود که پیش مهدی نهاده بود که پیش از وی هیچ خلیفه را آن نبوده بود اندرون و گفتی که صاحب بریدان مرا نصیحت
نکنند و چیزها راست برندارند و یقین بود که ... کنید برابر و یکی بر حاکم و یکی بر بندار را امر روز شاه تا کاه خبر این سه تن ... او
بودی که ایشان اندر آن بوزه کردند و بر شهرها ملک بفرمودی تا مهم چنین زمامان بنشاندند و بر دست صاحب بریدان چون
نامه فرستادند چنین نماند روزی صاحب بریدان و این زمامان را دیوانی تنها دادند جدا و کسی را از آن کار بگماشتند که از اهل علم
و پارسایان و آن دیوان را دیوان الزمام نام کردند و آنرا صاحب دیوانی بپای کرد مردی از اهل علم و پارسایان و چون یعقوب را
بر کشید و بزرگ و او شد آن دیوان الزمام را بدست او اندر نهاد و او را یعقوب الامین خواندندی و همه کارها بدست او شد و نام

وزارت

وزارت بر بو عبدالله و همه کار یعقوب همی راند و شاعر ایدون گوید

شعر

عجبا لتصریف الامور ... و کرامة والدهر یلعب ... دوائر

ان یعقوب بن داود ... ابن ... معاویة ... علی بن علامة ...

قل للوزیر ابی عبدالله هل لک ... ان یعقوب ... الامور ...

پس هم برین همی بود تا سال صد و شصت اندر آمد و مهدی با یعقوب حدیث کردی تا نیم شب ... برخاستی و یعقوب بیرون آمدی پس یک
شب یعقوب بیرون آمد و طیلسانی بر افکنده با انصار ... زیرا او بود چون خواست که برنشیند رکابدار اسب پیش آورد یعقوب طیلسان را
بخویشتن راست کرد اسب از او و از طیلسان بترسید و برکشید و بجست ... بینداخت و مرد و پای یعقوب را بشکست و یعقوب بیفتاد و از هوش
بشد و خبر بمهدی آمد و شد پای برهنه بیرون آمد سوی یعقوب تا او را باز هوش آورد و بفرمود تا او را بمحفه برکشیدند و بخانه باز بردند و دیگر
روز بامداد مهدی برنشست و با همه کسها به پرسیدن یعقوب شد و یعقوب بخانه اندر بماند و وزیر بدیدن یعقوب بیامد و ارکان یعقوب
او را بگفتند که او با اصل چه بود و چه مذهب دارد و دل مهدی را بر یعقوب تباه کرد و اصل یعقوب آن بود که پدرش داود بن طهمان دبیر
نصر بن سیار بود امیر خراسان و مذهب شیعه داشت و امامت علویان را دیدی پس چون زید بن علی را بکوفه بکشتند و پسرش یحیی بن زید به
خراسان شد و از نهان دعوت همی کرد داود از نهان او را اجابت کرد و بیعت کرد و داود را سه پسر بود و همه بر هم از مذهب پدر
داشتند و دعوی شیعت فرزندان علی همی کردند و امامت علویان همی دیدند و چون ابو مسلم بخراسان آمد داود را بگرفت و مصادره
کرد و هر خواسته که داشت از وی بستد و چون داود بمرد پسران او همان مذهب همی داشتند که ایشان را با بنی العباس تعلق نماند
از بهر آنک دبیرشان نصر بن سیار بود و هم بر دین علویان بودند و چون بشنیدند که محمد بن عبدالله الحسنی و برادرش ابرهیم همی با امامت خویش
دعوت کنند همه برخاستند و بر او شدند صالح ... شد سوی محمد و یعقوب و علی برفتند سوی ابرهیم و علی گاه دبیری کردی
و گاه دعوت کردی و یعقوب هم چنان ... و پدرش یعقوب علی ... ابرهیم و محمد را امامت بود زیرا که ایشان حسینی بودند و
یعقوب و برادرانش مذهب زیدی داشتندی که امامت جز فرزندان حسین بن علی ... پس چون ابرهیم را بکشتند پسرش را ابرهیم حسن گرفتند
یعقوب را با ابو بکر ... همت آنکه داعی او بود و منصور یعقوب را با حسن باز داشت چون مهدی یعقوب را بیرون کرد یعقوب هم از مذهب
زیدی همی داشت از نهان چون مهدی او را برکشید و کارها بدو سپرد هر چه اندر عراق و بصره و حجاز زیدی بودند همه برو گرد آمدند
و این زیدیان و کارداران که یعقوب بفرستاد همه از آن مذهب بودند ابو عبدالله الوزیر این همه حال مهدی را باز نمود و او را گفت که این همه
که اندر مملکت تو بنامی فرستاده است زیدیانند و بر شهری که بنامی همی کنند خلق را بدان مذهب همی دعوت کنند و ایشان را بیعت علی همی خوانند
و بسیار شده اند و گر خواهند خروج توانند کردن و تدبیر کجا نه بسیار بگفت و حاجب عبدالله بن علامه را با خویشتن یار کرد تا پیش مهدی این همه را گواهی
داد و مهدی را دل بر یعقوب تباه شد پس چون مهدی دل بر وی تباه شد و یعقوب بهتر شد و بیرون آمد مهدی خواست که او را بیازماید بگفت تا
ایشان او را تباه نکند و مهدی او را همچنان گرامی و بزرگ همی داشت پس چون یک ماه برآمد مهدی کسی را از فرزندان حسین بن علی طلب کرد و بیاورد
و بند کرد و اندر خانه باز داشت پس چون یک ماه برآمد مهدی مجلسی بساخت با فرش و جامها از زر و سیم که هر که مجلس از آن نیکوتر نشسته بود
و کنیزکی پیش وی بپای کرد که از آن نیکوتر نبود و یعقوب را بخواند و با وی بسیار حدیث کرد از هر گونه پس حدیث آن مجلس کرد یعقوب گفت یا
امیرالمؤمنین من هرگز چنین ندیده ام و نشنیده ام مهدی گفت یا یعقوب این مجلس را با این همه فرش و اوانی ترا بخشیدم ... بتو بخشیدم یعقوب
زمین بوسه داد و شکر کرد و دعا کرد و مهدی از آن مجلس برخاست و دیگری شد و بفرمود تا آن همه برداشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت
یا یعقوب این کنیزک هم از آن تست که اندر مجلس بوده است و این ترا بخشیدم تا با او شادی باشی و بفرمود تا آن کنیزک را نیز بخانه او بردند
و مهدی خادمی داشت که اندر همه خدم مهدی از وی خویشتر نبود بفرمود تا آن کنیزک را بخانه او بردند تا خدمت او کند و صد هزار درم دا
اندر آن مجلس گفت یا یعقوب این کنیزک را ... آن همه بخانه او فرستاد و آن روز همی بودند تا روز با خر رسید همی خوردند پس مهدی
گفت یا یعقوب مرا با تو یکی حاجت است گفت یا امیرالمؤمنین ترا بجان من فرمان است مهدی گفت این مرد را که از فرزندان حسین بن علی است مرا
درست شده است که او دعوی امامت کرده است و خلق را بخویشتن خوانده است و من اکنون از او ستوه آمده ام ... بر دل نتوانم
تا او را بکشی چنانکه کس نداند و دل من از کار وی فارغ گردد یعقوب گفت چنان کنم که امیرالمؤمنین فرماید پس چون یعقوب بخانه باز شد مردی آن

مرد را اندر دیگر یعقوب فرستاد و یعقوب بفرمود تا آن مرد را اندر خانه کردند و مهدی آن کنیزک را گفته بود کی من ترا بیعقوب می خواهم دادن
وانگاه از او باز ستانم و مردی از علویان بیعقوب دهم و مر او را بفرمایم تا او را بکشد از پنهان تو بنگر تا وی آن مرد را چکند مرا اعلام کن خادم
پیغام فرستاد و یعقوب آن مرد را سه روز بخانه اندر داشت و با کنیزک خود بلهو و طرب مشغول بود پس یک روز آن علوی بدو پیغام فرستاد
کی مرا پیش خوان تا با تو سخنی گویم یعقوب او را پیش خواند تنها او یعقوب را گفت یا یعقوب مذهب و دیانت تو و سنت تو مرا بکشی
بناحق از آن کی مرا بکشی مرا پیش خوان تا با تو سخنی گویم یعقوب گفت معاذ الله من همی ترا بمهمان کنم کی ترا از کلام راه
با خون من پیش خدای روی و دانی کی من فرزند فاطمه ام دختر پیغامبر علیه السلام یعقوب گفت بر صد هزار درم کی مهدی مرا داده است ترا بخشیدم برگیر
بغداد کسیل کنم و کی گفت تو مرا دست باز دار کی من خود از دشمن یعقوب گفت او را اگاه کرد پس مهدی از آن شب کی تنها
دیر و بیچاره شد اندر در باش و بعمان شب چون این همه رای فرو برنها ذ کنیزک آگاه شد و مهدی را آگاه کرد و دیگر روز کی یعقوب بسلام شد
راه بنشانید چون یعقوب آن علوی را کسیل کرد بگرفتندش و پیش مهدی بردند و مهدی او را بخانه اندر کرد پس یعقوب را فرستاد و گفت نیکو کردی که خونریزی نکردی
مهدی او را گفت یا یعقوب آن علوی را چه کردی گفت تمام کردم کار او را گفت همان شب کشتم او را کی نزدیک من فرستاد گفت سوگند بخوری گفت خورم
گفت بگو بالله گفت بالله گفت بجان من گفت بجان من گفت بر سر من چون این سوگند بخورد مهدی گفت کی یا علوی از خانه بیرون آر و آن علوی بیرون آوردند یعقوب چون
او را بدید متحیر شد و مهدی بفرمود تا او را باز داشتند و با ذران او را علی بن صالح بدید کی تنها او را بگرفتند و باز داشتند و غلامان که بر او گماشته بودند
او را بن متحیر شد و مهدی بفرمود تا او را باز داشتند و برادران را علی بن صالح بدید و ایشان را بگرفتند و باز داشتند و غلامان کی با یعقوب بودند
بودند همه را باز کردند و هرچه داشتند از ایشان بستدند و دیوان زمام علی بن یقطین را داد و مهدی را درست شد مذهب یعقوب و آنک
کشتن عبدالله و پیش خداوند بن باز داشتن جایی بزرگ بکندند و در او را بدان چاه فرو کردند و همه روزگار مهدی و موسی الهادی اندر آن چاه
بماند پس چون هرون بنشست یعقوب را از آن چاه بیرون آورد زیرا کی مهدی را یعقوب بسیار نیکویی کرده بود از پیش هرون بسر کار رفا
خویش را بر او عرضه کرد و یعقوب را از پس چندان دل شکسته بود هرون را گفت مرا چشمها ضعیف شد و از تن حرارت بدر رفت و بیرون آمد
خدمت ندارم مرا دستوری ده تا بمکه شوم و عبادت ایزد عز و جل کنم هارون او را دستوری داد و بمکه شد و مجاور بنشست و آنجا می بود
تا بمرد
خبر ابی عبدالله الوزیر و یعقوب المهدی له
و پس از آن کی مهدی یعقوب را باز داشت و عبیدالله بن عبدالله
مرا درست باز کار عبدالله سوی مهدی بتباه شد و او را از وزیری باز کرد و بو عبدالله را اجلال و فضل بود و ادب و بارسائی و سکر کرد
کی هیچ خلیفه را از بنی العباس و بنی امیه چون او وزیر نبود زیرا کی مردی دبیر بود و با امانت بود و با دین و بی طمع و با کدست و داد
و دبیری بود و ابراهیم خبار دبیر بو عبدالله او را طلیعه خویش کرده بود و ابن بشر را الذهب زندقه تهمت کرد زندیقی و گفتندی کی شاکرد
صالح بن عبدالقدوس است و با مهدی زندیقان پیدا آمده بودند و مهدی ایشان را همی کشتی و ابن عبدالله الوزیر را این همه هنر ها عیبی
بود کی متکبر بود و تواضع نکردی و مردمان را خوار داشتی و خویشتن را جایی بداشتی و مهدی را الحسنی دبیر او بوده بود و خشن نام
کی منصور مهدی را بر بچه فرستاد و او را از روغن بازناو بود و از و پیش کی منصور عیسی بن موسی را خلع کرد کی او را گواه نداشت کی با عیسی
کی منصور مهدی را بر بچه فرستاد و ایشان را روغن آن زیرا و بود و چون مهدی را وزیر او بود و وی جمران و موالیان مهدی را کی اندر سرای او
تا دو خویشتن تباه کردی مگر بو عبیدالله را چون مهدی بخلیفتی بنشست وزیر او بود و وی ایشان را خوار داشتی و بر ایشان کبر کردی تا همه گفتند آن او را بیازردند و شکر
بودند خوار داشتی و بر ایشان کبر کردی و کار داران و دشمنان را خوار داشتی و بر ایشان کبر کردی تا دل او بیازردند و خالد بن
کار او را بیازردند و ربیع حاجب مهدی بود و مولای منصور بوده بود و بو عبیدالله مال او را استخفاف کردی تا دل او بیازرد و خالد بن
برمک را از دیوان باز کرد و خالد را بیازرد و همه کسها روی دشمن شدند و ربیع حیلها همی کرد تا بر وی عیبی یابند هیچ چیز نمی یافت چون روز کار
بر آمد و هیچ حیلت نماند روزی با پسر فضل بن الربیع این سخن گشاده کرد و گفت حیلت کنم اندر کار او گفت طمع پسر چه توانم کردن ربیع
گفت این همه دبیران و متصرفان از وی بیم چون ما از رده اند فضل گفت پس این تدبیر ما ایشان باید کردن پس ربیع محمد بن عبدالله القسری
را بخواند و او عاملی بزرگ بود او بو عبدالله الوزیر او را باز کرده بود و یحیی بن خالد بن برمک را بخواند و گرد هم آوردند ربیع گفت بر این دشمنان یک
با دیگر این سخن گفتند پسر او را مذهب زندقه تهمت است چنین گفت مهدی را این باید گفتن کی بک بار بر و پسند و مگر پسر او را بکشد بس چون
بسر او را کشته باشد او را باید گفتن کی چون پسر را بکشتی بروی ایمن نباید بودن پس روزی بر نشست کی مهدی کردند و ایشان سخن گفت بو عبدالله
بسر او را کشته باشد و او را باید گفتن کی چون پسرش را کشتی بروی ایمن نباید بودن پس ربیع چنین کرد پس مهدی بو عبدالله و پسرش را پیش خواند و از این باب با ایشان سخن گفت بو عبدالله
پس بو عبدالله را باز خواندند و درست کردند پس مهدی بو عبدالله و پسرش را پیش خواند و از قرآن پرسید پسر را گفت سورة الاعراف بخوان نتوانست بر خواندن و عبدالله را گفت تو
پسر من چنانست با کین و همه قرآن را زبر داشت پس مهدی پسرش را گفت سوره الاعراف بخوان نتوانست بر خواندن و عبدالله را گفت
گفتی کی پسر من قرآن را زبر دارد گفت زبر کرده بود و لیکن دیر کار بر آمد و شغلش بسیار شد قرآن را فراموش کرد مهدی گفت ابری کی پسر تو زندیق

است

است و برو درست کرده اند اکنون بیرون شو و مرو را سر برگیر اکنون بدل یکی نیای و اندر بعضی از دواوینها آورده اند کی ربیع پسر
بو عبدالله بعضی از حرم مهدی تهمت کرد و او جوان و با کین و نیکو روی بود و پسر گفته اند کی پس بو عبدالله اندر سخن معترف آمد بدانک
زندقه و مهدی بر او توبه عرضه کرد وی توبه نکرد و بو عبدالله از مهدی سه روز اندر کار وی زمان خواست تا او مر پسر را پند دهد
زمان داد پس پسر خدای را نپذیرفت و از دین باز نگشت آنگاه مهدی او را بفرمود کی سرش را بر گیرند سخویش آنگاه عباس بن عمر بن علی بن
عم مهدی او را خواهش کرد کی این مرد پیر براست او را مفرمای کشتن پسر را کی شوانید و دشمن گار رکند پس مهدی کسی دیگر را بفرمود
تا او را بکشت و از پس آن از بو عبدالله رو زیری همی بود پس ربیع راه یافت بدانک خواست و مهدی را گفت تا او را همی اندر کرد چون
فرزند خویش همی باز کند تو نصیحت کی تواند کردن پس مهدی بو عبدالله را از وزیری باز کرد و مهدی را گفت کی باید کی بپذیری پسرت
هارون فراز کند و کدخدای هارون بعضی از رعایا با ربیع مشورت کرد ربیع گفت یحیی بن خالد بن برمک را تا این کار را او یحیی دبیر هم خرد بود و با تدبیر
او را بکار بر فراز کرد تا آنگاه کی هارون خلیفت شد یحیی وزیر شد و جهان بر دست ایشان گشت
خبر انفاد المهدی ابنه هارون الی الروم
و بسال صد و شصت و سه مهدی هارون را بحرب روم فرستاد و هارون هنوز خرد بود چنانک
چوگان نتوانست زدن و مهدی همی خواست کی بر دست او کاری برآید کی نامش بزرگ شود و ربیع را و حاجبی دیگر را با او و حسن نام
بفرستاد و خالد و یحیی کار ها هارون را و آن سالها غنیمتها بسیار بود و با هرون پنج هزار مرد بود و دویست هزار دینار و دویست بار
هزار دینار درم بود و مهدی با هارون از بغداد بیرون رفت و با موصل با او مشایعت بود و از آنجا بگذشت تا در بند روم پس مهدی
باز گشت و هارون بروم اندر شد و مهدی بشام شد و ببیت المقدس و همه شام بگشت و آنگاه کی از سر منبع از کس سوی او اوردند و از حلب
بودند چون ایشان را آنجا بردند ایشان را آنجا بردار کردند پس از آنجا بعراق باز آمد بسال صد و شصت و چهار و معاذ بن مسلم را از خراسان
باز کرد و امیری خراسان مسیب بن زهیر را داد و هارون کی مهدی را شام بار آمد غنیمتها بسیار کرده بود بروم اندر تا قسطنطنیه شده
بود و اندر آن کار ملک الروم مرده بود و پسری مانده بود خرد و مادرش ملکت او همی کردی پس آن زن با هارون صلح کرد بر آنک
باز گردد با آن غنیمت کی بافته است و آن زن او را هفتاد هزار دینار بدهد و هر سالی یا بستان هفتاد هزار دینار بمهدی فرستد و بر این شرطها
مرد مسلمانان را هر کی اسیر شده است از نعمه و کوه بحد بود و باز گشت را ایرانشهر و همه سالها با آبادان کند و علف بکند و هرون از غنیمتها و آن دینار که ستده بود
بغداد آورد و پنج هزار و ششصد سر برده بود و بیست هزار اسب بود جز درم و دینار و جامه و زمین روم اندر چندان غنیمت یافته بودند
کی اسبی بدرمی همی فروختند و استری بدرمی و شتری بدرمی و بسال صد و شصت و چهار برفتند و بسال صد و شصت و شش باز آمد و بعد دو سال
آنجا بماند و مهدی بدان غنیمتها شادمانه شد و دیگر باره از مردمان بیعت هارون را بستد از پس موسی برادرش و رشید لقب کرد و بدین رشید گویند
اندر کار آن غنیمتها و اندر آن سال خراسان بسبب شورید و مهدی مسیب را باز کرد و مردی را از طوسیان از مهتران لشکر خراسان کی با او
بودند نام او الفضل بن سلیمان الطوسی و کنیتش ابو العباس بود خراسان او را داد و سیستان و بست و ماحد هندوستان همه بدو داد و بدان
سال اندر گرگان و طبرستان بشورید مردی بیرون آمد اندر طبرستان نام او و نصر بن شروان و همه شهرها بگرفت و ابو العباس طوسی را از خراسان
نتوانست آمدن از بیم آنک خراسان بشورد پس مهدی موسی را کی ولی عهد کرده بود با جمله هزار مرد بگرگان و طبرستان فرستاد و ابان بن
صدقه را وزیر او کرد و کار موسی همه بدو داد و دیوان رسایل بمردی داد نام او ابو خالد الاحول و ابن ابو خالد الاحول بو عبدالله وزیر بوده
بود بر دیوان رسایل و سپاه سالاری بمحمد و ربیع را مولای منصور حاجت او کرد و علی عیسی بن ماهان را صاحب حرس او کرد و عبدالله بن خازم
حربه را صاحب شرط او کرد و سپاه و خواسته را با او فرستاد و زنان بنزد ابو الطیب موسی کرد و موسی برفت و آن فتح بکرد و شهر و ناحیت
سال اندر یک روز بماه ذی الحجه سپیده بدمید و آفتاب برآمد و آنگاه جهان ابر گرفت و روز تاریک شد چنانک شب بدان مانند و روز چون شب
گشت بگاه اندر و روشنی نبود تا نزدیک از پیشین خفتان بود آنگاه بگشاد و روشن شد و آن از پی علامتی بزرگ بود کی مرگ خان نمود
بود و از پس آن رومیان آن صلح کی با هارون نهاده بود بشکستند و خواسته باز گرفتند و مهدی علی بن سلیمان را با یزید بن البدر بن البطال
بروم فرستاد با سپاه بسیار و ظفر یافتند و غنیمت یافتند و بسال صد و شصت و هشت بود و اندر سال صد و شصت و نه مهدی بمرد بدین اندر بها
خبر وفات المهدی
و مهدی صید دوست داشتی و برفت و با سپاهان خویش از بغداد و موصل
بدین دیه خویش نام آن دیه روض بود و هر سالی آنجا شدی و بکچند آنجا بودی و کنیزکان را با خویشتن آنجا بردی و همی و زنی پسرش هارون رشید

ها آخر بس انجا شکار می کرد چون روز ده شد یک روز نیم روزان خفته بود

بنشید مهدی آنک خانه بلندی آوازی سحر کفت ارشدان کس ... **شعر**

دکو یکی بود مهدی را ابنا دیه با بوستانها ارشدان کس سحر کفت باز کرد و بدان خانه کی در خانه بود ... و علیه خادله

بخانه اندر و جمن و غلامان بر در خانه ... وصار عیلا لقوم من بعد بهجه ... کفت بکر بنا ابن کست که می شعر کوید کفت

کانی بهذا المنصور با داهله وقد درست اعلاه ومنازله ... مهدی غلامان را اواز کرد و کفت ... ابن شعر از بومی شوم و کس را

ولم یبق الا ذکره وحدیثه ینادی علیه معولات حلائله ... ابن مهدی ... کفت یا امیر المومنین ... روز بیم ... یوم فنا ز سام روز

کفت با هیچ کس نه بینم کفت ... ابن سه بیت شعر اکنون که خواندی ... و دل می شکنند شنوا ... ایران ... ابن روز

ندیلم مهدی کفت بس مرا آکاه می کنید آخر رسید کار من و دل ... بر کرداند اختلاف کردند ... می کفتند که ابن روز

بنج شنبه شش روز کذشته از ماه ذی الحجه سال صد و شصت ونه از هجرت ... آن سکان ... بوده ... و خود نها

دیل بصید برنشست چون آفتاب ... اهوی دید باز دو ... سکان بودند ... ز بس سکان اسب ... در کاه اندر راند

ادبس سکان با خشان اهو اندر کاه می ... اندر شد ... سینه بر بیش کوه زبن نهاد و اسب خویش را ازان در

درکاه خرد و تنک بود اسب را از نوان کرد اندرین که راه تنک بود ... سینه ... و چون غلامان بر اثر

کاه اکنده بیش ... سینه زور کرد و سینه ابن شکست ... بر دزنک بود کی مهدی بر دو کبش

اواز ... اوران ... بدیدند ... خروش و نوحه بر خاسته ... اثار اصف کند **شعر**

خاک بسر کردند ... کل بطاح من الثری له یوم بطوح ... لست بالباقی وان عمرت ما عمر نوح فعلی نفسک نح ان کنت لا بد منوح

رحت فی الوشی واصبحت علیک المسوح ... مهدی ... بود ... کبش ... و کفت ... ابن ذاتم

و مهدی را اختیار ... بود ... که مهدی ... هلاک شد ... کی اورا ... بود ... اوزهر خورده

بکی بوم ... سال ... کنیزکان ... داشتی ... نام او حسنه بود و مهدی اورا بسیار دوست

داشتی و مهدی شعر کفتی ... ابن حسنه را دوست ... کی ازان شعرها او ابنست **شعر**

ارى ماءً وبي عطش شديد ... ولكن لا سبيل الى الورود

بس مهدی ... ازان کنیزکی دیکر را دوست کرفت حسنه را رشک آمد ... آن کنیزک را از زهر ... بکشد از جمه ... طبقی ... بجوز

آن کنیزک ... در کرده بدست کنیزکی که خادمه خویش ... مهدی بوستان ... منظر نشسته بود آن خادمه آن طبق ... بر دست

کادهر ... مهدی ... آن کنیزک را او از داد ... آن طبق ... منظر بر شد کفت ابن ... حسنه

فرستاده است ... کنیزک را مهدی کفت ... من نه کی این من خورم حسنه ... و خویش بر خاست و حسنه بمنظر بر آمد

آن ... خوردن ... کی ازان ... وان ... بود ... بخورد و ... کردن ... نتوانستم ... خواستم که

خروشان ... از در ... ومی کند ... بر مهدی ... کفت ... خدای ... بود ... ازان ... سال

تو تنها مرا باشی و خدای آن خواست که نه مرا باشی ... مهدی ... بر ... و مه سال بود و ده سال

زیر درختی کوز بن ... درخت ... کور کردند ... آن درختها ... و آن شاخها

دیکر ... حنیف بود ... مهدی ... **شعر** الا رحمة الرحمن فی کل ساعة علی رمة رمت بما سیدان

کردند ... **شعر** و مهدی را خصلتها

حدیث سیرت المهدی

لقد غیب ... بود ... بود ... بود ... بود و نه از عدل ... و نه ازو عقوبت و عابد بود و زاهد

بود ... خلیفت را از بنی العباس ... بود و از همه خلفا بنی العباس ... بود ... بود ... بنظالم ... دالمظالم

و بر همه کار ... از خدای عز و جل ... همه مرتب ... و ... ایشان ... صواب ... خواهم کی ... کوید

و حاکمان ... ابشان ... کفتی ... بر داشت ... دعوی ... بر ... کیل ... ازین

... مظالم نشسته بود ... مردی ... کفت ... امیر المومنین و عبد الله

بسنان بستم مهدی ... ضیعت ... بر ...

علاله القاضی بیش او نشسته بود مهدی آن مردرا کفت حکم حاکم بشنیدی کفت بشنیدم بس آن مردرا با خویشتن ... کفت یا

القاضی ... حکم کن قاضی کفت ای مرد چه دعوی داری بدان کن مرد بدان ضیعت بر دی دعوی کرد قاضی مهدی را کفت چه می کویی

کفت آن ضیعت من است و بدست من وابن مرد را اندران ... ابن مرد کفت ... للقاضی ... ابن ... آن ضیعت ... باز داد ... قاضی

کفت تو ابن ... واجب نیابد و دعوی تو ... اکر حجت داری بیار ... دعوی باطل ... آن مرد ... برخاست و باز جای خود

شد و مهدی کفت یا القاضی ... حکم درست شد کفت ... کفت ... کواه باش که من ابن ضیعت بدین مرد بخشیدم و حجت کردم خویشتن

کواه کرد قاضی کفت یا امیر المومنین ... کی ... مجلس ... ابن ... خدای ... صد هزار درم ... دادن ... و روزی مردی را

زبیر بن العوام قصه بر داشت ... مهدی ... ولید بن عبد الملک ... ضیعت ... اندر ... ایران ... قصه بر داشتم ... باز داد

کفت چرا بعمر بن عبد العزیز قصه ... کی ... همه بنی امیه او عادل تر بود کفت بر داشتم ... کفت ... عمر امام بنی امیه بود کفت ... امیر المومنین

عمر بسیار کار ... ابن ... نتوانستی کردن کفت ... کرد کفت چون بنی امیه ... کی ... و را ... هم ... روزی

کردی و بیری ... بنی هاشم ... پنجاه و شصت ... درم روزی ... بنوذی ... بنی امیه ... و بود کی مهدی ... عبد الله الوزیر

... که عمر ... بنی امیه بود ... بنی امیه ... بود ... ابن مرد را ... کرنی هاشم است ... ضیعت اورا از

چند بر کاه باز کرفته ... ابن ... ضیعت ... باز دادند و مردی ... بزرک ... بیش مهدی اوردند ... دو بار

بدان کناه بیاوردند و مهدی اورا عفو کرد ... بار ... بیاوردند ... کناه مهدی کفت ... کناه ... کفت یا

امیر المومنین ... کناه کردن ... عفو کردن ... خدای ... سال ... چون من ... روز کناه

کنند ... ایشان ... عفو کنی بس مهدی اورا عفو کرد و عبد الله بن محمد بن مروان ... شام بیاوردند ... بنی امیه ... حجت

در وجود ... امیر المومنین ... صاحب ... صاحب ... ایشان ... کردند ... در دست

ایشان ... ایشان ... بودند کفت ... ای مردم که ما ایشان بودیم ... وفا ... کفت ... مولایان

خویش ... جفا کردند ... مولایان ... ایشان ... و ... بس مهدی ... مولایان

خویش را ... فضل کرد ... بنی عباس که مولایان ... خویش را بر دیکر ... فضل نهاد مهدی ... بود و ... بن عبد

بن علی ... ملامت کرد و کفت امیر المومنین ... آزاد مردان ... مولایان خویش را بر ایشان ... فضل ... کفت ... وفا و

حرمت ... ایشان ... مرا ... کار داری ... و اکر مولایی ... خویش ... شام

زمانی ... بر سر ... ایشان ... بکدارند ... اکر ... ایشان ... بکدارند ... مهدی ... عطا

دادنش ... روزی بصید برنشسته بود ... لشکر ... جدا اوفتاد و کرسنه کشت ... خانی ... کفت

... آن مرد ... نان ... مهدی اورا کفت هیچ خوردنی

داری کفت نان جوین دارم و ماهیابه ... مهدی کفت ... آن ... ما را بیار ... جیزی ... بیاورد ... با آن ... آن مرد

طعام بیش آورد ... مهدی کفت اکر ... روغن بودی ... ماهیابه ... مهمانی ... کفت دارم ... بیاورد و مهدی ... را

طعام ... جون سپاه ... از ... مهدی ... کفت امیر المومنین ... آن نان جوین ... ماهیابه ... مهدی کفت

ابله آن ... بود کی آن جیزی ... بیش آورد ... ما ... کرسنه ... جیزی ... خزینه دار را کفت ... جند

مال است کفت پنجاه هزار درم کفت ... خزینه دار ... بدو داد ... مردی سوی مهدی ... امیر المومنین ... بدرت

منصور مرا دشنام داده است ... مرا ... کی ... دشنام ... کرده بودی

دشنام داد کفت ... ابراهیم بن محمد بن عبد الله الحسنی ... بیرون آمده بود دشنام ... او ... بود او مرا دشنام

باز داد مهدی کفت ای مرد ... دشمن او بود ... عم او بود ... خویش ... دو جهان ... اکر تو او را ...

... مرد خجل شد ... مهدی ... کفت اکر ... جیزی ... حاجت ... کفت ... یا

یا امیر المومنین ... مهدی ... ده هزار درم ... مهدی ... هزار درم

داد با ابن ... کفت **شعر** بسبعین الفا واشتری من حوبه وما ... فی الناس من ساعد ومن

و آن سال که مهدی بحج شده بود یک روز با خادمی نام او نصیر بمکه اندر آمد و خانه را طواف کرد بر در او آواز غمی شنید که همی
سوال کرد بزبان عربی فصیح همی گفت نحن قوم مقترون ساءتهم العیون وعضتهم الدیون وعضهم السنون یا رب حالم و یا رب
اموالهم وکثرت عیالهم نحن ابناء السبیل ونحن وصیة الله ووصیة الرسول فهل من امرئ یجزه الله فی سعی وحلعه فی
اهله مهدی نصیر را گفت با توجه گفت یا نصد دینار بدین سایل ده و هر کرا اندر مسلمانی هیچ ملک و هیچ سلیح اندر سی بار سی ار هر آن
درم و صد و پنجاه با جامه و با نصد هزار دینار نفقه کرد مکه مهدی و از بغداد تا آنجا گاه که بغداد بود کی روزی بغداد بازخاست حالت
مردمان بترسیدند و بناها بفکند و درختها بکند و خلق روی بدشت بیرون نهادند و مهدی سرای اندر سجود کرد و روی بر خاک نهاد
و گفت یا رب این امت مرا مپسند تو ایشان را بدست من ابدال مدهادی و مرا ایشان را نگاه دار ایشم خبا لک امر تو بود و خرد
گناه بسیار کرده ام یا رب بگناه من امت محمد را مگیر و گر بگناه من روی من سوی تو کردم سوی محمد علیه السلام کی
که تو مکرم سعوده دست تا آن روز داشت گریستی و زاری کرد تا آن بار آید و سالی در حرم افتاد از آن بار اندر آن شاد دو اب
کز زمی تو کس نشود کی ایشان را فرو دستی و نه همی را خدای عز و جل مناجات کرد تا آن بار از آن بخواهم
دجله که کرده و خلق را خط بنشیند مهدی را گفتند یا امیر المومنین بفرمای تا بیرون شویم و دعا کنیم و از خدای عز و جل باران خواهیم
مهدی گفت خدای عز و جل چون موسی را بدعا کردن و مناجات خواندی بفرمود کی باک شوی تن مرا دعا کی شما بر سه روز روزه دارید
پس روز چهارم بدعا کردن بیرون شوید پس مردمان سه روز روزه داشتند چون روز سیوم شبانگاه روزه را بگشادند و نماز آن
کردند که دیگر روز بدعا بیرون شوند مهدی آن شب تا بروز دعا کرد و نماز همی کرد چون سحرگاه بود باران اندر گرفت و آن بود راست
همی باران آمدند ... و حاجب مهدی ربیع بود و اندر آن گفت که مرا اندرون کنند که شب بر خیزد و نماز کند مرا سوی
بیرون شد ... که هنوز از شب اندکی مانده بود خادم بیامد و گفت امیر المومنین مهدی
ملاشم ... چون مهدی برخیزد نماز شب بای ... و مرا بود خاصه که وقتش سیندگره و انرا
است و سرای اندر و بهار زمین ... گفت من سامر ... و سرای اندر شدم او را سرای بود خاصه که شب سپید کرده بود و
دار البیضا خواندندی ربیع گفت من ساممر و سرای اندر شدم و آن شب مهتاب پاک بود و سرای و صفها همه مهتاب گرفته بود و
فرشها سرخ افکنده بود همه باف بدان سرخی و سپیدی که مهدی بر مصلی سرخ ایستاده بود و جامه سپید پوشیده و نماز اندر او
همی خواند باواز بلند بحد خویش و مرا اندر نیافت من از پس او بودم ربیع گفت ندانستم کی آن سرای نکوتر است یا مهتاب یا آن سرای سپید
با فرش سرخ نکوتر با آن آواز او خوش گفت نزدیک او فرا رسیدم و اندر پس و بیستادم و او سورة الذین کفروا همی خواند همی
گفت تا بدین آیت رسید قوله تعالی فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَتُقَطِّعُوا أَرْحَامَكُمْ أُولَٰئِكَ الَّذِينَ لَعَنَهُمُ اللَّهُ
فَأَصَمَّهُمْ وَأَعْمَىٰ أَبْصَارَهُمْ أَفَلَا يَتَدَبَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَىٰ ربیع گفت این آیت تکرار همی کرد و آب از چشم او بر مصلی دریا همی افتاد
و پیش از آن مهدی چند روز بر جعفر الصادق را گرفته بود موسی بن جعفر و بند کرده بود و به ربیع سپرده کی او را نگاه دارد از بیم
آنکه مهدی را گفته بودند که او بیرون شد و دعوت کند و مملکت امامت همی جوید ربیع گفت چون این سوره تمام کرد و نماز سلام
داد و آواز داد کی کجا اندر خادمی آخر داد گفت ربیع را بیم اکنون بخوان پس از رکعت مرا دید گفت ای ربیع که او را دیدی انجا
کنم باواز قرآن بخواندن امیر المومنین گفت برو موسی بن جعفر بن محمد را بیار برفتم او را بیاوردم و مهدی هم چنان بر مصلی نشسته
بود او را گفت یا موسی خدای همی گوید فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَتُقَطِّعُوا أَرْحَامَكُمْ و من رحم تو نخواهم بریدن با ملکی
نوبت رحم من بتری گفت یا امیر المومنین چه فرمایی گفت من ترا بگویم که مرا سوگند ده که دانم که تو نکنی و لیکن سوگند خور که بر من بیرون نیایی
مرا کرد و خلق را بر خویش دعوت نکنی تا من زنده باشم موسی او را سوگند خورد جانک او خواست و موسی را امام آن شب دست باز داشت و او همه
خلفا بنی العباس او بود کی شراب نخورده بود نه خام و نه پخته و لیکن سماع دوست داشتی و چون بخلوت بودی و کاری نبودی
کس را بنشاندی تا سماع کردی و قرآن خواندی و شعر خواندی و اخبار را اندر جهت نیک حال شنیدی و روزگار او اندر مردی بود نام او
المفضل بن علان و او را ندیم بودی کی مرا کتابی تالیف کرد اندر اخبار خلفا آسلام و مفضل اندر آن نیک دانا است و ده کتاب اندر آن
باب او را اما نیکو کرد مهدی او را بدین کتابها هزار دینار داد و هشام بن محمد بن السایب زنده بود بایام او و او را ندیم بود جوش ذات
و بر کتاب خواندی و ده سال بر بود بر عربی کرد بس بمرد خبر خلافت موسی الهادی بن المهدی
و چون مهدی ناسند ارشد بود ربیع را ببغداد امیر کرده بود و سپاه همه با او بود و هارون را با او بشن برده بود و موسی

الهادی کز پس او بخلیفت بود و ولی عهد بود بدر طبرستان بود و با شروین همی حرب کرد چون مهدی بماسبذان بمرد هارون بیعت
برادرش موسی هم آنجا از آن سپاه بستد و ربیع نامه کرد ببغداد تا بیعت موسی بستانند از سپاه و انگشتری مهدی و قضیب که بامین صلعم بود نظر
حاجب بری موسی فرستاد و بیعت مهدی و بیعت الخلیفتی و خواست که بابوت او را ببغداد آرد یحیی گفت که آن سپاه کی اینجا اند دست اندر زنند و
بجنگ خواهند و چون ببغداد در سیم آن سپاه بدست اندر جنازه و زندگی ندانند هم آنجا او را بگور کرد و خود ببغداد باز آمد با سپاه و سپاه
با ربیع شوریده بودند و گفتند با ما کس بیعت نکنیم تا درم بیعت بستانیم ربیع گفت خداوند کار را بدین صبر کنید تا او بیاید پس چون هارون ببغداد آمد
یحیی بن خالد را ربیع کرد آمدند و ساختن را که زر که مهدی مانده بود هارون آمد و آن موی بر بیکر کردند و همه کز خدای بیعت او بود و او یحیی و ربیع را
گفت ما خطا کردیم که سپاه را با ما خلاف افکندید و اینچ گفتند با خداوند بیاید درم ندهد و بیا بدیمک ما خداوند را بیاید حاجتی افتد ورزگار این سپاه بیک
انزا اندر بتوان یافتن پس همی بهانه اندر شد و با سپاه صلح کرد و اینک یکساله و نیم درم بدهد و آن درم همه بداد تا بیش از آنکه هادی آید و همه کسها
مر هادی را بیعت کردند و خبر هادی شد نامه کرد بیحیی و ان نبیره از و بستدند و سپاه سالار را بر سپاه طبرستان خلیفت کرد و گفت تو با سپاه
هم برین حرب باش و طبرستان بحصار دارید و خود با خاصگان خویش سوی بغداد شد بتعجیل چون از دیاه شش بار امید و کار برو
راست شد و ربیع را وزیر کرد و مهدی آخر عمر رمل افریقه و شهرهای مغرب همه بهارون داده بود و هادی آن را بدو دست باز داشت و او را
بتار عطا داد و علی عیسی ماهان را صاحب شرط کرد و شروین بطبرستان اندر بجنگ بود پس صلح کرد و در هادی آمد ببغداد و طبرستان
کشاده شد و آن روز که هادی ببغداد اندر آمد هم بچار ماه رمضان بود سال صد و شصت و نه بود خبر خروج الحسین
بن علی بن الحسین و اندر زمان او حسین علی بمدینه مردی بود نام او الحسین بن علی بن الحسین و با او مردی بمدینه همی شد دعوت کرد و گروهی
او را اجابت کردند و بمکه داعی فرستاده بود و او را اجابت کرده بودند پس چون مهدی بمرد و هادی بنشست هم اندر آن سال اندر حسین بمدینه
بیرون آمد و او را اشتغال بسیار رسیده بود و عمل بر آن نهاده بودند که بمکه موسم حج بیرون آید و هادی مردی را از فرزندان عمر خطاب بر مدینه
امیر کرده بود نام او عمر بن العبد العزیز و این حسین علی همی بمدینه بود و چون عمر بمدینه آمد با مردی او را بکشتند که حسین همی دعوت کند سرای
اندر و سوی هادی این خبر نبشت هادی بفرمود کی او را باز دارد عمر او را باز داشت و کار بر او اختیار همی داشت اما اندر وقت کسی نبود که حسین
او را اندر کردی بر سپاه ذوالقعده اندر بگیر را از حسینیان بگرفتند نبید خورده بود عمر او را بیاورد و حد بزد و در شهر بگردانید و در
سیاه کرد و بیشتر مدینه اندر بگردانید و بزندان کرد حسین نزدیک عمر آمد و گفت این مرد اگر شراب خورد بود نبید خام و مردمان علما
اندر و رخصت دهند بر و حد نباید بزد او را بر سرای ... کی او کردی و این خشم او ز زندان بیرون کن عمر نکرد و مرد را آن
پس گفت حسین از آنجا بیرون آمد هم از شب بخانه خویش آمد و زندان را بشکست و این حسینی را بیرون آورد و اهل سرای عمر کرد تا غارت
کنند عمر را بگیر چون عمر آگاه شد از خانه بیرون آمد و اندر خانه مهتری پنهان شد و حسین با یاران خویش بمزگت اندر آمد و نماز بامداد بگزارد
و بسیار کس با او بیعت کرد و سرای سلطان شد و نشست و مدینه را بگرفت و اخاس هیچکی بود کی و را خالد البربری گفتندی هادی او را
بمدینه فرستاده بود و آن ضیاع که علویان بمدینه بودند و سلطان گرفته بود بدو داده بود و با آن خالد البربری دویست مرد بود و چو
حسین بیرون آمد این خالد البربری بدهی بود از دیه ها مدینه با دویست مرد چون خبر بدو رسید که حسین بیرون آمد و مدینه را بگرفت و عمر
که امیر مدینه بود پنهان شد دیگر روز برخاست با آن دویست مرد که با او بودند بمدینه آمد و با حسین حرب کرد و حسین بمزگت اندر او جو
بخس بسیار شد و خالد را با همه یاران بکشتند و حسین مدینه را بگرفت اندر بیت المال هفتاد هزار دینار بود آن برگرفت
و مردمان خویش بخشید و اهل آن کز دکی بکه شود و حج را با بر از وعده کی نهاده بود آنجا کار بر و فرو گرفت و این حسین بیرداشت
و مردمان خود را دست گشاده داشت و منادی بانگ کرد که هر که بنده است و با من بیعت کند آزاد شود و خلق فرو اندر بود بست و ماند
و هر جا اندر مدینه بندگان بودند از خداوندان بگریختند و با او بیعت کردند و زان بسیار روز نا کار از زمانه ای بر خود او گرد آمدند
و در ذوالحجه او بود و بیست مزگت پیغامبر صلعم اندر جمعه بجای مزگت بلند همی کردند و مردمان را زحمت همی داشتند و هادی از سال
هم بر عمر خویش را فرستاد و سلیمان بن ابی جعفر با مهد ار پنج هزار مرد و محمد بن سلیمان بن علی را با وی بفرستاد با پنج هزار مرد دیگر و با
ذوالقعده از بغداد بیرون شدند و بر راه راست برفتند بر راه مدینه و حسین بدان بود هم از مدینه بیرون آمد با آن معیان خویش و با
آن بعیان که خداوندان گریخته بودند و بشتاب بمکه شد و بر در مکه فرود آمدند بر یک نام او فخ و سپاه سلطان پیش از وی بمکه

المنصور بحج کردن با

رسید بودند و محمد بن سلیمان سپاه را تعبیه کرد روز ترویه و حرب بیرون آمدند و سلیمان بن ابی جعفر
مردمان مشغول بودند بحج از مردمان فوت شود و روز ترویه و عرفه حرب کردند و بر لخ حسین روز عید ملک کر روز بکار رفت که
تا زعید کسان حسن بن علی کشته شدند و یاران وی پراکنده شدند و یحیی ادریس پسر عبدالله بن الحسن الحسینی اما یحیی پیدا نشد
و ادریس از مکه بیرون شد و ان الخبر بدریا اندر رفت و بطرف شد و ساهرتا افتاد و کار اش اخبار ندانند شد و خبر ترسیدی رسید و با
جلیلی کرد و کس فرستاد از پس او تا او را زهر داد و بمرد و آن سپاه که با او بودند پراکنده شدند بعضی را بکشتند و بعضی را بکشتند و ان
بندگان با همه بکشتند که از ایشان یکی نرست **خبر الزنادقه الذین ظهروا فی ایام الهادی** و بوقت هادی
و مهدی زندیقان بسیار شدند و کسانی که ایشان بر مسلمانی و کار دین طعن کردندی و پیغامبر را صلعم کفتندی بر دی حکیم بود
و بحکمت این مذهب خویش را چنین نیکو بساخت و این قرآن را بدین فصاحت بگفت و مردمان را از فساد ها نهی کرد و ایدون کویند که
اگر بر دی بحکمت و فصاحت هم چون وی بیرون آید و خواهند که ما سایه این دین و شریعت نهند توانند و در همه احکام و شرایع مسلمانی خوب
کردندی و ما دزد و خوا مرا و همه حرام ها حلال داشتندی و چون مردمان را جماعت زندیقی کفتندی این آن مطالعه و چون رکوع و سجود
کردندی کفتندی پس سوی زمین و کون سوی هوا و هم چنین بر حج و طواف و سعی و قربان و هر چیزی تا در کفتندی و فسوس کردندی
و این همه هواها که ایدر حباب و همه بدعتها و مذهبها که این کروه نیست کنند و با چیز و بدی اصل از این کروه و از است از همه
و کبری و ترسایی و بت پرستی زیرا که هیچ فرقی نیست از بن فرقها که چون یک دین را باطل کرده اند ایشان را استوار کرفتند که این کروه که
این همه شریعتها را او را همه دینها را باطل دانند و بدان را استخفاف کنند و کویند این جهان همیشه هم چنین بوده باشد و همه جانوران هم
زایند و همی میرند هم چون کیاه که همی رساله همی رویند و باز خشک همی شوند و باز رسند و بهشت و دوزخ را همه منکر اند و این را بدین
و مردن و رستن و نباتها و خشک شدن همه بدین ماه و آفتاب و ستارکان بازبسته است و از ان است و این کروه را لعنتها است و معطلان
کویند و دهریان کویند و ملحدان و معطلان و زندیقان نیز کویند و مهدی و هادی بر کار ایشان سخت بودند و از ایشان خلقی
بی اندازه بکشتند و ایشان همه مهتران بودند و خداوندان حکمت و فصاحت و شعرا و منجمان نیکو چون صالح بن عبد القدوس بود
با حکمت و با عقل و خرد و شعرها نیکو و چون عبدالله بن المقفع با فصاحت و دبیری و نیکو سخنی که چون فصیحان را بیشتر بدیشان او را آرزو کردند
و کرا اوراتش این ترجمه کلیله و دمنه بتسبیب خود بر کسی و چون علی بن یقطین و اوش حکمی بزرک بود و یقطین بود و مولای منصور و صا
حام امکشتری و بود و از ایشان فرو تر چون یزدان داد بود دبیر یقطین بود که اندر او لادعجم از و دبیر تر نبود و چون عبدالله
ابو عبیدالله الوزیر که حلیف بود با امام بدر بود از نسب و از بنی العباس عبدالله بن داود بن علی بن عبدالله بن العباس بود با فصاحت و
عقل و خرد و جلالت و از مهتران بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل بن عبد الرحمن بود مهتر بنی هاشم و دبیر همه اهل بیت ایشان بر زمانه
خویش و این کبها خلوی از نهان بدین مذهب همی خواندند و بسیار خلق ایشان را اجابت کرده بودند و از جوانان و کم خردان و کاهلان
و نادانان عامه و کمهایی که ایشان را کاهلی آمد از نماز در روزه و حج و بخیلان که زکوة دادن دشخوار داشتندی و خداوندان هوا
و شهوت کی از حرام باز ایستادن بر ایشان سخت بود و این همه انست که بر مردم دشخوار است مکر او را کی ایزد توفیق دهد خانک
ایزد عز و جل یاد کند **استعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین** و هر کسی که او اندر مسلمانی بزاید
و بزرک شود و از خردی تا بزرکی همه نماز و روزه و شریعت و رزد کار اندر وی اثر نه کند باجز کی با ازین جا بها
مر او را این چیزی حاجت را آن یکبد دلش از ان همی ترسد که هم از ایزد عز و جل بیم دارد چون کسی باشد که او را کوید که تو از ین
شریعت که این خود چنین نیست و ازین نباید ترسید و بیم نباید داشت که این همه هیچ چیز نیست و مر او را این سخن جسته کوید
و دلیلها بنماید و را آن خوش آید و ان اسانی یابد و مر او را زود اجابت کند و ازین معنی است که مردمان بدین مذهب زندقه
اجابت کنند و یک روایت ایدون کویند که این مهتران زنادقه کردآمدند و ایدون کفتند کی اندر مذهب اسلام هیچ چیز نیست
محکم تر و استوار تر ازین قرآن مسلمانان هیچ چیز خدا ان نخریدارند که بدین قرآن دارند و ایدون دعوی کنند که از وی که این قرا
دیدامدست تا امروز خطیبان و سخن کویان و شاعران و فصیحان همی سخن کویند از خطبها و شعرها و منظوم و منثور هر کونه چون
او کفر کیا است و یک سخن ندارد کی بدین قرآن اندر ایدون است **لئن اجتمعت الجن والانس علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله**

ولو

ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا کفتا اکر همه آدمیان و پریان کرد آیند تا یکی چنین بنهند نتوانند نهادن پس بر زنادقه کرد
آمدند و کفتند ما را ایدون باید که یکی قرآن بنهیم هم چنین بفصاحت و سخن و معنی و ان کاه مر دمان را کوییم که این چنین نتوانیم نهادن تا ایشان را
بدید آید که این بهم نهاده است و چهار تن ازین زنادقه که اوستادان ایشان بر ین معنی کرد ند یکی عبدالله بن المقفع و دیگر صالح بن عبد القدوس
و سدیگر عبدالله بن ابی عبیدالله الوزیر و چهارم عبدالله بن داود بن علی و این همه فصیحان جهان بودند و از ایشان همه عبدالله بن المقفع
فصیح تر بود پس ایشان کفتند تا این نظم را بفصاحت و ویشتر بفت که از ما هر کسی ربع این کار را بپذیرد همه بساختند عبدالله بن المقفع
این کار را اندر خلوت ساخت و شش ماه همی بنشست و همی برد و همی اندیشید پس یک روز این یاران او را کفتند تا یک ره بنزدیک او
شویم تا خود چه ساخته است کی بر نزدیک او شدند و او را دیدند نشسته و قلم بدست بگرفته بمانده و بخروارها کاغذ دریده اندر اسرو پیش افکنده
پس او را کفتند بکجا رسید این کار کفت هنوز تا غایت هیچ چنین نکردم کفتند چون کفت خشنود روز که بدین کار نشستم مصحف قرآن را پیش نهادم
و از اول قرآن تا آخر هر چه فصیح تر بود همه بیرون آوردم کفتم از سخن که طبع فارغ است این را بکو پرشش از آن کر ملالی کیرد تا کاه و دیگر
خود آسان تر بود و از شش ماه باز هنوز اندر یک آیت مانده ام یک سخن فراز نیامد که این را بسنده بود کفتند کدام است کفت آنک ایدون همی کوید
اندر قصه نوح بصفت طوفان **قیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعدا**
للقوم الظالمین کفتند این چه قصه کفت ای یاران تا عرضه کن تا بنگر مکی خود بنگ اندر است و در دل نو نخواستی آید ایدون
شش ماه کذشته بود بر ایشان عرضه کرد یک لفظ نیافتند که بدان ماند و بود و سخن او جنان بود که بر روی زمین کس بفصاحت جنان نبود
کفتی و لکن این جهاد در بود پس ایشان کفتند این یک آیت است اندر قصه و خبری که بکفتست و نیم جان نتوانی کفت پس چون از خبر
بیرون شوی بابی اندر و نهی و حکم و حدود و امثال که نظر و ستر و ان عجایب و امال که اندر وی است چون توانی کفت و این کار نا بودنی
است پس ازین بسیار کردند و این روایت کردم تا اهل اسلام بدانند که چند حیلت کردند ملحدان و معطلان و زندیقان اندرین
دین و اندرین قرآن که این را باطل کنند نتوانستند و عاجز شدند و سخن خدای جل جلاله درست شد انک کفت **لئن اجتمعت الانس و**
الجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و بعضی از علما استنباط نیکو کردند اندرین آیت
اندرون کفت ایزد عز و جل این قرآن را کس نتواند کردن و الفاظ او را کس بدل نتواند کردن و کم نشود و هر چند روزکار
بر این کس این را بدل نتواند کردن و خدای عز و جل کفته است این قرآن من فرستادم و من نکاه همی دارم انجا که کوید **انا نحن نزلنا**
الذکر وانا له لحافظون و اکر نکاه داشت این را خلقی است این را تباه کردندی هم چنانک دیگر کتابها را کردند که ایزد تعالی فرستاد
چون توریت و انجیل و جز آن خدای عز و جل این پیغامبران فرو فرستاد و اندر آن شریعتها و احکامها بدین کرد و علماان امت را
بفرمود که این نکاه دارند تا تباه نشود نکاه داشت از ایشان که چون پیغامبران ایشان از میان ایشان بیرون شدند و روزکار
بر آمد احبار ایشان تباه کردند و همه الفاظ بکردانیدند و هر معنی چنانک خدای عز و جل صفت کرد و کفت **یحرفون الکلم عن مواضعه**
و دیگر کفت **فویل للذین یکتبون الکتاب بایدیهم ثم یقولون هذا من عند الله لیشتروا به ثمنا قلیلا فویل لهم مما کتبت ایدیهم وویل لهم مما**
یکسبون و اهل انجیل را کفت **ورهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها حق رعایتها** و این همه اندران بود
که ایزد عز و جل نکاه داشت آن سوی ایشان کرد چنانک کفت **لولا ینهاهم الربانیون والاحبار بما استحفظوا من کتاب الله** و معنی
استحفظوا ایدون بود کی ایشان نکاه داشتند و قرآن کفت **انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون** این قرآن را من فرستادم و
من نکاه همی دارم اکر نکاه داشت این بخلق کردی این را تباه کردندی و باز دیگر کفت **وانه لکتاب عزیز لا یأتیه الباطل من بین یدیه و**
لا من خلفه تنزیل من حکیم حمید معطلان اندرین سخنان است که هر خبر باطل اندر دل مومن تازه کند و چراغ توحید اندر دل
مومن روشن کند پس ایدر کفت **انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون** چون این سخن درست شد نظام و بر این یقین کر خدای
تعالی ما از خدای این قرآن را نکاه داشت کی اندر آن تبدیل و تحویل نتوانستند کردن از آن دیگر همه درست شد ازین حجت که خدای
عز و جل فرستاده است و با ایام مهدی این معطلان بسیار شدند و خواستند که بیرون آیند و شر از اسلام بر این مذهب تعطیل و زندقه
بوده است تا وی که اندر کتب اخبار عرب نیست از ان است نام از کهها کی ایشان را بدین مذهب متهم کردندی پس اندر ان که پیغامبر صلعم
پیغامبری آمد زنادقه بودند و معطلان که نه خدای پرستیدندی و نه بت را چون عقبة بن ابی معیط و ابی بن خلف الجمحی و از کهها که

نامهاء ایشان را اخبار آمده است و اصل این مذهب ثنویان بود کی ایشان این کتبها فلسفه نهادند چون ارسطاطالیس و بقراط و
افلاطون و هر چه ازین ثنویان بی بودند که کار این جهان نگاه داشتند و هم خبری همی آمد تا وقت مهدی بن المنصور
خواستند که بدل کنند مسلمانی را و خدای مهدی را بکماشت تا ایشان را همه هلاک کرد بشمشیر و از ایشان کسی که ماند یکی ابن هاشم یعقوب بن
الفضل و عباس داود و عبدالله و مهدی را سوگند بود کی از تخم هاشم کس را نکشند که منصور بسیار کشته بود از بیم آن تا
نسل بنی هاشم بگسلند و این دو تن بزندان بودند چون مهدی بمرد و هادی بنشست ایشان بزندان بودند و هم در زندان اندر بودند
و ایشان مقر آمدند و گفتند ما را مذهب اسلام درست نیست بر ما بر حجت درست کنید تا بگرویم اگر درست شود ما را آن مذهب برود
اکنون مذهب برو با ایشان مناظره کردند ایشان نه بر شدند و با اسلام نیامدند و این یعقوب را دختری بود فتنه زوالسن و آن دختر
مقر آمد که بر دست فرا او کرد هادی بفرمود تا یعقوب هاشمی را و عبدالله عباسی را هر دو بکشتند و بر دار کردند و از زنادقه کسی
نماند که بدل توانست بودن اما هر چند بکوشید اصل ایشان نتوانست بریدن و بوقت هارون محمد بن عبدالملک الزیات وزیر واثق
از ایشان بود و بوقت معتصم افشین از ایشان بود و بوقت متوکل محمد بن ... از ایشان بود و محمد بن زکریا الرازی که پزشکی دعوی کردی گویند
کی وی نیز هم از ایشان بود و اندر خراسان و عراق بعلم پزشکی چون او نبود و از کتبها کی او راست اندر پزشکی هیچ کس را نیست و اندر
او بروی زمین پزشک چون او نبود و چنان بود کی امیر شهید رحمة الله بر در سپاهان فالج او فتاد و کس علاج او ندانست کردن تا
چندان پزشکان خردمند از هر شهر آن که با او بودند ابن محمد بن زکریا را بخواند او را درمان و علاج کرد تا خوش شد و آن همه علما و
حکماء زمانه بفضل او مقر آمدند بر خدیش بدانست از مصالح و کار زمین کانی بر دنیا و از کار الحرب و مصالح دین او را هیچ حظ نبود
و هیچ روزگار جهان از زنادقه خالی نبوده است زیرا کی هر زمانه کاهلان بسیار بوده اند که بکار آن جهانی و شریعت مسلمانی
کاهلی کردندی و چون ازین مذهب بوی بردندی خوششان آمدی از زندیقی و اندر روایت کنند از حسن البصری که چون پیش او
ذکر خداوندان هوا و بدعت کردندی وی بر مذهبی اندر سخن گفتی و مناظره کردی چون حدیث این مذهب زنادقه رسیدی خوش
بودی گفتی چه توان گفتن با گروهی که ایشان را هیچ دین و هیچ اصل نبود و هیچ مثال ثابت نکنند چون سخن ایشان رسیدی گفتی قوله
ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب

خبر وفات الهادی بن المهدی

بن چون سال صد و هفتاد اندر آمد ماه ربیع الاول هادی بیمار شد بشهری که حدیثه خوانند از نواحی موصل بدیهی نام او عیسی آباد
و شکم درد میان او و میان مادرش خیزران و برادرش هارون تیره شده بود و آن آزار او فتاد کی مادرش خیزران بدل
مهدی اندر سخت گرامی بود و هادی و رشید هر دو از وی بودند و هر گرانی مهدی هیچ حاجت نخواستی که نه آن را روا کردی و هر
روز بامداد همه بزرگان سپاه بخدمت بسرای خیزران رفتندی بسلام آنگاه بدرگاه مهدی شدندی و چون مهدی بمرد خیزران
هم ترتیب همی بود و خیزران را کنیزکی بود خالصه نام چون سپاه بدر خیزران شدندی بسلام خالصه بیرون آمدی و سلام بدو
بردی و جواب باز آوردی و هادی را پسری بود نام او جعفر و پنج ساله بود هادی خواست که هارون را خلع کند و جعفر
را بیعت کند هارون کس فرستاد و خواست که خویشتن را خلع کند تا من پسر را جعفر ولی عهد کنم پس هارون خواست که اجابت کند یحیی
خالد هارون را از آن باز داشت و گفت صبر کن و روز بر روز دفع همی کن تا چه بود تا خدای عز و جل چه قضا کند پس هارون جواب
فرستادی که مرا زمان ده تا بنگرم هادی گفت یک ماه ترا زمان دادم پس یحیی هارون را گفت که دستوری خواه و بصید رو تا از پیش
او بجهی راست شوی آنگاه هارون دستوری خواست و بصید شد بدیهی که آن را مصری گفتندی و هادی آگاه شد که یحیی با
هارون چه مشورت کرد بفرمود تا او را بزندان کردند چون روزی چند بر آمد او را بخواند و با او عتاب کرد و گفت تو گفتی هارون
را کی خویشتن خلع مکن گفت آری و این نصیحت ترا کردم گفت چه نصیحت بود مرا اندرین گفت مرا از خشم خویش زنهار ده تا بگویم گفت
دادم یحیی گفت یا امیر المومنین این بیعت و سوگندان باشد بزرگ و مهدی هم بیعت بو گرفت بر سپاه و رعیت و هم بیعت هارون و سوی
مردمان اندر وقت کی این سوگندان را کفارت نیست و هر که بتوان شکستن و هیچ نتوان زین حالی که این خشم مردمان خوار و جعفر
شود و بیعت که ترا کردند همان خشم نکردند هادی گفت لله درک یا یحیی آنگاه یحیی گفت یا امیر المومنین یا آنک گفتم جعفر خرد
است و از کار را اندرین وقت بدرود برساند ای که مردمان خلافت کودکی بپسندند و مرو را امام نکنند بر تا زحج و نگاه بکار

دین و او چون آن بیند از کی کار رها فرو کرد بدو بر و رای توی و این خلافت را بسیار جویند کار نگاه باشد که کسی دیگر دست
بدین دراز کند از علویان یا از خویشان تو و آنگاه این خلافت از نسل مهدی بشود هادی گفت یا یحیی نیکو گفتی و نصیحت کردی پس مرا
بگوی تا چگونه کنم گفت تدبیر آنست که جعفر را ولی عهد کنی از پس هارون و صبر کنی تا جعفر بجای مردمان رسد و طبعی را سامان شود
و من بدین نگاه دارم کی هر که ترا چنین بود من هارون را بیارم تا خویشتن را خلع کند و جعفر را بیعت کند هادی گفت یا یحیی بارک الله فی عقلک
و رایک و نصیحتک پس هادی برین تدبیر برفت و یحیی را خلعت داد و حدیثه بدیهی عیسی آباد بود و هم آنجا بمرد و گویند سبب
مرگ وی آن بود کی او را اندر شکم ریشی بود و اندرون ریش بکباده طعام و شراب نتوانست خوردن و از درد آن همی بنالید و
خروش و زاری همی کرد و علاج نپذیرفت و هم اندران بمرد و خیزران گفت این بدعای من بود و هادی شب آدینه بمرد نیمه ربیع
الاول سال صد و هفتاد و هم آنجا بگور کردند و وی بیست و سه ساله بود و یک سال و سه ماه خلیفه بوده بود و او را هفت پسر و دختر
مانده حاجبش از اول الربیع بود و وزیرش هم او بود پس چون او بمرد فضل را ابن ربیع حاجبی داد و ابراهیم الحرانی را وزیری داد و
هادی شراب مولع بود و هر روز کار بر درش بنشستی و عبدالله بن مالک صاحب شرط مهدی بود و مهدی او را معزول کرده بود کی
نگاهبانان بر در بستان و هر که مستی از درش بیرون آید او را بگیرد بزندان کن عبدالله هم چنان نکرد و چون کسی را از ندیمان هادی
بگرفتی و حاجت خواستی تا نزندد دست باز دارد عبدالله حاجت وی را روا نکردی پس چون هادی بنشست عبدالله را بزندان کرد پس
یک روز او را بخواند و گفت یاد داری که فلان حاجت خواستم روا نکردی و فلان روز همی بر تنم دست گفت یا امیر المومنین اگر دستوری دهی
تا حجت خویش بگویم گفت بگوی گفت اگر ترا امروز بجای داری که مهدی داشت و هم چنان شغلی فرمایی که او همی فرمود من ترا اجابت نکنم
از بهر شفاعت کسی را تو مرا معذور داری گفت نه گفت پس اگر مرا هم چنان داری که او داشت من فرمان ترا هم چنان نگاه دارم کی
فرمان او را داشتم گفت نیکو ورزش گفتی و مر او را دست باز داشت و هم آن صاحب شرطی او را داد و هادی سخت سخی بود و با عطای
بسیار و شاعران را اندر وی شعرها و مدحها بسیار است و سالم بن عمرو الخاسر ابرون گفته است او را

شعر

لقد قام موسی بالخلافة والهدی — ومات امیر المومنین محمد
فمات الذی غم البریة فقده — وقام الذی یکفیک ما یتفقد

و دیگری گفته است

شعر

لولا الخلیفة موسی بعد الله — ما کان للناس من مهدیهم خلف
الا یری لمه الامی وارده — کانها من نواحی البحر یعترف
مر راحتیک ... — ... بالله من جوده سترف

خبر خلافت هارون الرشید

[illegible]

بن عبدالله سکندان را کمارت کرد و بندکان را آزاد کرد و از بغداد بپاده برفت تا بمکه با پای برهنه و بندها همی کسستند اشان بیش او اندر
و چون برکی بکذشتی کرفندی و بستش بردندی و بکیزندی امیه راه هم چنین برفت و آن کار را وند کی رشید بود هنع افتاد هم بدان سال اندر
هارون را پسری آمد دیگر محمد نام کردش و آن محمد الامین بود و مامون از این بهتر بود ماه بزرگتر بود و لیکن رشید محمد را بزرگتر داشتی از بهر آنک او
از زبیده بود دختر جعفر المنصور دختر عم هارون و مامون از بزرشا ربود و هارون یحیی بن خالد را وزیر کرد و خلیفت و وزارت او را داد و
کارها همه بدست او کرد و انکشتری بزو داد و خیزران مادر هارون همه کارها کرفتی هم چنانک بوقت مهدی بود و یحیی هر چه خواستی کردی
بر خیزران عرضه کردی و بفرمان او کار براندی و خیزران را شاعری مدح کرده است

شعر

یا خیزران هناک ثم هناک ۞ ان العباد یسوسهم ابناک

و ابراهیم الموصلی هارون را و یحیی را مدح کرده و کفت

الم تر ان الشمس کانت سقیمة ۞ فلما ولی هارون اشرق نورها
بیمن امین الله اشرق نورها ۞ فهارون والیها و یحیی وزیرها

و این سال هارون مرو بند بطرطوس و از بر اطها را آبادان کرد و اندر انجام آن سال بحج شد و شاعری نام او داود بن رزین هارون را بحج مدح کرد

بهارون لاح النور من کل بلدة ۞ و قام به فی عدل سیرته النهج
امام بذات الله اصبح شغله ۞ و اکبر ما یعنی به الغزو و الحج
تضیق عیون الناس عن نور وجهه ۞ اذا ما بدا للناس منظره البلج
و ان امین الله هارون و الذی ۞ ینیل الذی یرجوا و اصحابا لوح

و چون هارون از حج باز آمد بدین سال خیزران مادرش بحج شد و چون از حج باز آمد بمرد و وزارت یحیی را صافی شد بسال صد و هفتاد و سه
و هادی جعفر بن محمد بن الاشعث امیری خراسان داده بود رشید او را باز کرد و عباس بن جعفر را داد و چون بسال صد و هفتاد و پنج اندر آمد رشید
محمد ابن خویش که از زبیده بود ولی عهد کرد و سپاه کفتند که مردمان خراسان بیعت محمد زبیده را بندند [illegible] و خوردی را داد محمد را
فضل بن یحیی بن خالد پرورده بود پس رشید فضل را امیری خراسان داد و عباس بن جعفر را باز کرد تا فضل بخراسان آمد و بیعت مردمان
خراسان را بستد محمد را و یکسال ببود پس باز خواندش و بیعت همه عراق تمام بستدند هارون خراسان را از پس فضل خال خویش را داد برادر
خیزران نام او غطریف بن عطا و ایشان از یمن بودند از شهر جرش و اسیر او فتاده بودند بطبرستان و از آنجا بدست مهدی افتاد و چون
کار خیزران بزرک شد برادر غطریف با مهدی بود و خیزران او را امیری نهاوند داد تا با خر رشید او را امیری خراسان داد و فضل
یحیی را باز کرد و فضل بیعت مردمان خراسان بتمامی بستده بود و هارون ولایت ری و دماوند و طبرستان [illegible] تا بغداد از پس
دو سال غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزة بن مالک بن الهیثم الخزاعی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد برمکی را امیری مصر
داد و خراسان را یکسال بحمزه بکذاشت پس حمزه را از خراسان باز کرد و باز خراسان فضل یحیی را داد و فضل دیکر باره بخراسان آمد بسال صد و
هفتاد و هشت

خبر ولایت الفضل بن یحیی البرمکی بخراسان

و اندر این سال که غطریف را از خراسان باز کرد امیری خراسان حمزة بن مالک بن الهیثم را داد و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری مصر داد و حمزه را یکسال بر خراسان بداشت وانکاه باز کرد و خراسان
فضل یحیی را باز داد و فضل بخراسان اندر بسال صد و هفتاد و هشت آمد و [illegible] شد و اندر خراسان داد و عدل کرد
پس رشید فضل را از خراسان باز خواند و چون باز آمد خود بیش او شد با همه سپاه و اندر آل برمک محتشمتر و سخیتر از او نبود و شعرا مدح کردندی
فضل یحیی بود بسخاوت و مدح کردند شاعران او را [illegible] مروان بن ابی حفصه کفت

ما الفضل للاشهاد لا ابوا له عند الحروب اذا ما مالت الحبب ۞ حامی علی ملک قوم عزیرهم من الوراثة فی ایدیهم سبب
کانت لحی العباس قد عرفت ما الفضل منها العجم و العرب ۞ ما زعزع القوم الذین هم اولی ما حدفی المروان انب

و این قصیده درازست و این دکر قصیده هم اندر و کفته

شعر

الم تر ان الجود من صلب آدم ۞ تحدر حتی صار فی راحة الفضل
اذا ما ابو العباس راحت سحابه ۞ فیا لک من هطل و یا لک من وبل
اذا ما طفل راع صاحبه طفلها ۞ دعه باسم الفضل فاستعظم الطفل
لحی بک الاسلام انک عزه ۞ و انک من قوم صغیرهم کهل

و له ایضا فی یحیی بن خالد و اولاده

حرست الجلال [illegible] یحیی بن خالد ۞ له عادة ان بسط العدل [illegible] نیلا
الی المعشر الشرفی الساد لم یزل ۞ بسعد و یحیی البرمکی و لا بنی له و لم یعلوا اسروا و نبلا

و ایضا فیه

وکیف

وکیف تخاف من بوس بدار ۞ تکنفها البرامکة البحور
و قوم منهم الفضل بن یحیی ۞ نفیس ما لوارثهم نظیر
لو تومان یوم بوس و یوم نعمی ۞ کان الدنیا بینهما اسیر
اذا ما البرمکی جار عینه ۞ فمنهم وزیرا و امیر

و اندر این سال صد و هفتاد و نه اندر آمد رشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاد و شام شاه بعضی مکان بزرگ بکرفته بود و چون سپاه
حمید بن قحطبه و محمد بن المسیب بن زهیر و مسیب بن اعین با وی بفته بود و نامه کرد او را کی سوی جعفر شو و شام فتنه خاسته بود جعفر
آن را بنشاند و هم اندرین سال از بغداد بیامد و عیسی المعلی را بر شام خلیفت کرد و آن وقت که جعفر بشام شد چون بازامد از شام رشید خراسان
را بزو داد با شام بی دو روز بیست بود باز رشید و برش داد عیسی بن جعفر و بدین سال اندر رشید از بغداد بیرون رفت و برقه شد و انجا وطن کرد
و رشید بغداد را دوست نداشت و کفتی که آن هوا مرا ناسازد و بموصل اندر بهشت بود که ابرقه کویند هارون تا بصفت رقه کردند انجا
شد و بیلحبش آمد و هم انجا وطن ساخت و همی بود و امیری بغداد بپسرش داد محمد الامین پس از رقه برفت و بحج شد و انجا بناها
بسیار کرد و از انجا بکوفه آمد و یک چند ببود پس از انجا باز رقه آمد و بسال صد و هشتاد و یک از رفتن حج بغزو روم شد با سپاه بسیار
بشهری نام وی صفصاف و آنرا بکشاد و بسیار خواسته و غنیمت یافت و مروان بن ابی حفصه او را بدین کفت

شعر

ان امیر المومنین المصطفا ۞ ترک الصفصاف قاعا صفصفا

و چون از روم باز آمد هم اندرین سال علی بن عیسی بن ماهان را امیری خراسان فرستاد و یک سال انجا ببود پس او را [illegible]
رشید بکفتند نامه کرد کی خراسان خلیفت کرد و خود بحج رفت و با خود بسیار هدیه برد و رشید را معلوم شد که آن خبر
کفتند دروغ بود پس او را باز خراسان فرستاد و بسال صد و هشتاد از مامون را ابن خلیفتی بترک کرد و خراسان و مشرق مامون را داد
و خراسان بسپهسالار خارجی بر خاست مردی که او را ابو الخصیب کفتندی و رشید علی عیسی را بحرب او فرستاد و قبل مامون تا با او حرب
کرد و مرو را بکشت و خراسان را پاک کرد و باز بعراق باز کشت

اخذ الرشید البیعة للامین و المامون

و هارون پسرش را محمد الامین ولی عهد کرده بود بسال صد و هفتاد و پنج و کفتمی از پس خویش او را داده بود یک چند بر آمد خواست تا عبدالله
المامون را از پس او ولی عهد کند و بنزد ولایت یحیی او را داده اما از پس او و انبار تا یک باد بکرد جنک و چون بحمص بود و بیعت همه مسلمانان
از شرق تا مغرب بستده بود محمد الامین را و محمد پنج ساله بود و همه بیعتش بکرفته بود و هارون نداشتی که آن از بهر کودکی است
چون سالی چند بر آمد و محمد انجا رسید که بایستی که از وی خردمندی بیاید روز بروز بتر بود و بشراب مولع شد و کیفر هوا و لهو
و بازی و طرب و کار خویش بکذاشته و ادب با موجب و تعلم اندر نکرست و اخبار [illegible] ندانستی اندر رسوم و سیاست سلطانی مشغول نبودی
و هارون از آن باندیشه همی بود پس [illegible] محمد را حق اندر کفت این محمد را امامت بر نتاند و مرو را امام نام نهادم و اکنون
چنان اندیشم که امامت را نشاید و این پسر دیکر را روش نزدیک [illegible] او را با او انباز کنم و همه ملک میان ایشان قسمت کنم تا محمد را از
شغل نهی بود آسان بر بود مامون خود شغل را [illegible] و رشید هم چنین کرد و خلق را کرد کرد بسال صد
و هشتاد و سه و عبدالله را ولی عهد کرد از پس محمد و ری و خراسان و مشرق او را داد و او را مامون لقب کرد و همه خلق را
که برقه بودند از علما و فقها و مهتران سپاه و بنوهاشم کرد کرد و بر این کواه کرد و از عقبه حلوان که حد عراقست کرمانشاهان و همدان و
نهاوند و قهستان و قزوین و قاشان و اصفهان و فارس و کرمان و ری و قومس و کرکان و طبرستان و خراسان و نیمروز و زابلستان و سجستان
و کابل و همه حد شرق تا هندوستان و همه ماوراء النهر با زمین ترک و چین مامون را داد و از عقبه حلوان فرود همه عراق و بغداد و واسط
و کوفه و بصره و سواد و موصل و شام و همه حد روم و مغرب محمد الامین را داد و چون بوقت آن سال بغداد ذکر الامین و مامون را بکفتا
بموکن [illegible] میان ایشان قسمت کرد و بر و نیم کرد و کفت از پس من [illegible] بملک خویش بنشینند میان ایشان اختلاف و خون ریختن
نبود و کفت هر که از شما بمیرد نصیب این [illegible] باشد و مرو را پسری بود بدین مرد و کفت او را قاسم خواندندی و او را عبدالملک
بن صالح العشری داشتی بغداد و عبدالملک بغداد خطیب و صاحب الصلوة بود و همه مسلمانان رحمت او بودند و هر جا که خلیفتی کرد رشید
و قاسم بن الرشید را او داشت بغداد و همی پرورد و چون رشید محمد الامین را و عبدالله المامون را ولایت داد عبدالملک نامه کرد بر رشید که
قاسم را نیز فراموش مکن و او را در ملک برکن و ولی عهد بکن [illegible] ایشان خلاف کنند [illegible]
و نامه اندر این بنبشت

شعر

انبا الملک الذی لو کان نجما کان سعدا ۞ اعقد لقاسم بیعة و اقدح له فی الملک زندا

الله فرزندان احداثا اجعل ولی العهد فرزندان بس هارون از بر این شهرها حربه و موصل و بیرها روم که بدان متصل بود همه بقاسم داد و او را مؤتمن نام کرد و مردمان از شهرها نامه کردند او را بیعت کردند و مرو را نصیب محمد الامین اندر آورد و محمد بدان پسندید و رضا داد و چون سه سال بر آمد سال صد و هشتاد و شش هارون حج کرد و امین و مامون را ببرد و آن با خویشتن برد و حج سپری کرد و بفرمود تا نامه شان ازکرد کرد و هارون و محمد پیش یکی مامون را و یکی امین را و خود با ایشان بکعبه اندر شد و ایشان مر دو آنرا برکه کلید بکرد داد و آن همه خلق را بدان گواه کرد و خطها آن ایشان اندران سجل بستد و بفرمود تا آن سجل اندر خانهٔ کعبه بیاویختند و آن همه مردمان ابفرمود تا هر کسی بشهر و زمین خویش این خبر ببرند و بگویند نامه جهانیان پیدا شد و آگاه شوند و چون از حج بازآمد اندر کعبه بیاویختند از دست آن کرد که همی بیاویخت بغداد و مردمان اندر آن فال کردند و گفتند این کار تمام نشود میان این دو برادر پس دیگر در بغداد الرشید بفرمود تا آن نامها نسخت کردند و بهمه شهرهای مسلمانان از نسخها بفرستاد و چون این کارها تمام شد هارون برفت و بار آمد و محمد را ببغداد بفرستاد و مامون را و قاسم را با خویشتن همی داشت و اندر نعمات از حج هارون الرشید ابتدا کرد و باز آمدن و نفقات و صلات و نعمتها بیشتر بمجاوران بهر جا برده بود و مردمان اندرین بیعت اختلاف کردند که گروهی گفتند که خطا کرد این تدبیر و اختلاف خون ریختن افکند درین سبب و شاعران اندرین شعرها گفتند که گروهی را ایشان این تدبیر صواب بود فاما سالم بن عمرو الخاسر ابدون گفت

یا بیع هارون امام الهدی لذی الحجر والحلو الفاضل	المخلف المتلف اموالہ والضامن الاثقال للحاصل
والعالم المانع فی حکمه والعامل الحاکم والفاصل	والرائق الفائق خلف الحلی والعامل الصادق والفاعل
حبر عباس اذا احلفوا والمفضل المجزی علی القائل	ابرهم رأوا ولا غرو بالعرف عبد اللارث النازل
المسند المنصور فی ملکه اذ دحت طالبه الباطل	مهر المامون نور الهدی واکسب الجمل عن الجاهل

وهم اندرین معنی دیگری گفته است **شعر**

حب الخلیفة دین الدین به مرکز لله عاص یحل الغنا	وخلق الارض هارونها یوافقه ما امینا وماموننا
الله بلادها رواسینا بما اصطفاه فاحسن الدین والسنا	

و گروهی دیگر اندرین معنی شعر گفتند که میان ایشان خلاف افتد و فتنه بود و خون ریختن است **شعر**

اقول بعه فی النفس منی ودمع العین یطرد اطرادا	یری القول عزمه حتی سلنی ما یسمعک الرشادا
وانک ان بعثت رأیت امرا یطل لکل الکانه والسدادا	رای الملک المبتدئ سورای بعصمته الخلافة والبلادا
فقد غرس العداوة غیر شک واورث سبل العهم مدادا	والعج سهم وباعوا ما وسلبی لاحبابهم العبادا

و یحیی بن خالد البرمکی را چهار پسر بود فضل و جعفر وزیران بودند خلیفتان بزرگ

بزرگ بزرگتر بود و که فضل را خلیفت کردی بر وزارت که جعفر را چنانکه رشید خواستی و موسی و محمد از امیران بودند و یحیی را این پسران عم بودند و امیران بودند و همه آل برمک بما یه یحیی اندر بزرگ بودند و مادر فضل رشید را شیر داده بود لیکن فضل با رشید شراب نستدی زیرا که رشید بشرابخانه زنان خوردی با کنیزکان و ساقی او و مغنی او کنیزکان بودندی و هر که با رشید شراب خوردی مختی ایدر بودی بدین سبب و فضل خویشتن را از آن کار برکنیدی و از شراب توبه کرد و با رشید بمجلس شراب بنشست و گفت یا امیر المؤمنین من مشغولم بدان کارها که امیر المؤمنین را کردن من اندر است چون شراب مشغول شوم و روزگار شود خلیفت نشد خوردن و خلیفت خواب و خلیفت بیداری کارها تو و ماند و سه کند خورد و توبه کرد از شراب و با شکارها باز ایستاد و جعفر با رشید بمجلس بنشستی و شراب خوردی و فضل او را همی گفتی که توبه کن و خویشتن را مکش و جعفر نکردی و با رشید همی نشستی تا چنان شد که رشید با جعفر چنان شد که یک ساعت صبر نکردی و یحیی چون پیر شد استعفا خواست و گفت من ضعیف شدم صبر نتوانم کردن و ایستادن پیش امیر المؤمنین و بنشستن بدیوان وزارت را بامداد تا نماز پیشین دستوری خواست که بخانه شود و مجاور نشیند رشید اجابت نکرد و گفت این فضل و جعفر پسران تو هر دو وزارت را شایند هر کدام که خواهی خلیفت کن تا تو اندر این بسلام و باز کردی و بجای تو بنشینند پیش امیر الکوی و هر چه بباید کسی از کارها بگوید امیر المؤمنین او را بفرماید و اگاه بر تو عرضه کنند و بدین و کارها بر این در رشید را میل سوی جعفر بود و جعفر دبیرتر و نکوسخن‌تر بود و سکوروی‌تر بود و لیکن فضل خردمندتر بود و آهسته‌تر و مدبرتر بود و یحیی او را اگزید و اکسی امیر المؤمنین بزود داد و او را بوزارت خلیفت کرد و رشید را دل به جعفر بود و لیکن خاموش بود و چیزی نگفت و فضل نزدیک دو سال

خلعت بدر بود روز بروز پس رشید این خلیفتی و وزارت جعفر را داد و بیعت بود که انگشتری از فضل بستاند و بر خلیفتی بزرگ کار همه را ان و باز جعفر دو سال بر آمد رشید انگشتری از جعفر بستد و باز یحیی فرستاد و گفت مرا کراهیت آید که فرزندانت این انگشتری او را ده که اگر من کسی را دهم باشد که تا خویشتن باید پس یحیی انگشتری کسی را بداد و خود کار همه راند و هر کس میگوید که ملوک عجم و اسلام کسی بدان جای نرسید که یحیی و پسرانش رسیدند پس چون کار بجای است که شیر بود و سه عیب پیدا شد یکی بخشش از درازی روزگار که هفده سال یحیی و دیگر رانده بود کار روزنبار که همه کار یحیی را بکشیده بود و بر رشید داده بود و کدخدایی رشید بدست وی اندر نهاد و هر کاری را که مدت دراز شود آن سوی عیب نیز آید خاصه وزیری زیرا که وزیر و حاجب آن بود که ملک ایشان را امیر روز بینند و چون دندان بسیار شود از و سیر شود و دیگر عیب آن بود که چون مدت دراز شود دشمن بسیار شود که هیچ کس نیست که همه جهان را خشنود توان داشتن و حاجت نیست تا کسی از وجیزی خواهد که او را بتوانند دادن تا کسی بدو امید دارد تا طمع بسیار بر کرد ایشان که همه را حق بتواند کاردان و هم ازین بر و دشمن کردند و زوال نمی کنند و عیب و بخشش کردند و هیچ کس معصوم نیست و کسی نیست و کرچه پاک است که عیبی بنده عیب نیابد و آنگاه اندک و بسیار کرد آید و هم نشینی پیش ملک گویند و بروزگار دگرش ملک بشنود و گرچه تا خبر شود هم از روزی که اندر ملک ترا هم و فتنی پرورش دهند زیرا که دلها ملوک تنگ بود و از بر دل ایشان اندر نیابد و برخشم بسیار صبر نتوان کردن و این همه عیب از روزگار دراز باشد و چون روزگار دراز شود وزیر گستاخی کند تا ملک سخن گفتن و باشد که چیزی گفته آید اندر سخن که ملک آن را نا خوش آید و گرچند بر دل همی احتمال کند بروزگار اثر آن پدید آید چنانکه بر یحیی پدید آمد که گویند روزی یحیی سوی رشید اندر شد و رشید با جبرئیل بن بختیشوع خالی بود و با او سخن همی گفت و او بر شک بود چون یحیی اندر آمد و بنشست سخن او با رشید برید شد و رشید روی اندر کرد بجبرئیل بن بختیشوع را گفت خانها شما اندر آید هیچ کس جبرئیل بختیشوع گفتا نه گفتا بایستی که خانها ما امیر بودی اندر خانها شما یحیی دانست که آن او را همی گوید از جای برخاست و پیش رشید بایستاد و گفت یا امیر المؤمنین من دانم که تو دستوری و اکنون پیش امیر المؤمنین اندر نیاید امدن و لیکن این مرتبه بود که امیر المؤمنین مرا کرده بود خاصه بیرون از مردمان دیگر و چندین بار بر زبان خویش مرا بدین فرموده بود در آن فرمان اندر آمدم و اکنون توبه کردم که بیش از این بی ادبی نکنم رشید شرمگین گشت و از یحیی شرم داشت و بیرون شد و از این نیز سه بار اندر نشدی و این همه عیب از روزگار دراز آمد و روزگار دراز ملال گرفته و یحیی از همی داشت و دستوری استعفا خواست و بنادی و دیگر عیب آن بود که محمد ازاکی برفته مردی بود از اهل علم چنانکه عامه را بند حاذق و نیک مرد بود و او را محمد بن اللیث گفتندی و کنیت او ابوالربیع بود و بکاری از یحیی بیازرده بود و رقعی نبشت سوی امیر رشید و گفت ای امیر المؤمنین خدای را عز و جل بر تخت بکر بیبی و جه جز آنی که یحیی را و فرزندان او اهل بیتش فرابر کردن مسلمانان بر کاشتی و کار مسلمانان را بدیشان سپردی و او و فرزندان او منهم و ملحدین اند و مذهب زنادقه دارند و این سخن اندر دل رشید او فتاد و یحیی از آن سخن آگاه شد و خموش همی بود پس یک روز رشید یحیی را گفت بدان محمد بن اللیث چه گوید گفت مردی بدنیت و متنافق و بدگوی و بدزبان و ازین گونه همی گفت تا دل رشید بر محمد بن اللیث برشد رشید او را بیاورد و باز داشت و با یحیی را با زندان او بزندان بود پس چون یحیی را باز داشت و حدیث آن رقعه اندر دل رشید او فتاده بود و از هر کسی همی رشید حدیث برآنکه و دیانت و مذهب ایشان میجست که از ایشان آزرده بود و بر ایشان دشمن بود هم چنانک محمد بن اللیث گفته بود بگفتند و گروهی بر خلاف آن و سدیگر عیب آن بود که از یحیی بن عبد الله الحسینی که بر رشید بر خاست بطبرستان رشید فضل یحیی را بفرستاد تا او را بیاورد چون او را بیاورد رشید او را بجعفر سپرد تا بر آنکه بخوبی کس این بنود و بفرمود که این استوار دارد و جعفر او را همی داشت بس ابن علوی یک روز جعفر را گو بدای جعفر با فضل و بزرگواری و نوید که اگر امر الخلافة کشی و دانی من فرزند پیغامبرم و با من سر عذر کرد و فرمان بها رداذید و آنگاه و فا نکردند جعفر گفت معاذ الله و مر و را بگذاشت و کسیل کرد و یحیی رفت و فضل ربیع حاجب رشید از آن کار آگاه کرد پس یک روز رشید جعفر را گفت کار آن علوی چیست گفت هم خانه باز داشته رشید گفت بجان من جعفر خموش شد گفت یا امیر المؤمنین بجان تو سوگند خورم و آن حجی مردی بود که من دانستم که او خیر نیاید و مرا و حرمتی نبود و مرا سوگند از خورد و استوار کرد که هیچ در دسر نباشد از وی جستن باز داشتم رشید خوش بود و چیزی نگفت گفت نیک آوردی و آن اندر دل همی داشت و چهارم عیب آن بود که رشید را خواهری بود عباسه گفتندی خرمی بیجا داروی و برادر زن مهتر بود چون هادی با رشید همی جفا کرد و عباسه هادی را گفت که او را دختر نواخت و از بس تو ولی عهد نواست و مر و را بید دادی

وا زجفا کردن با رشید باز داشتی پس چون رشید بشنید این خبر را بزرگ داشتی و دوست داشت و را از دل و جان خویش با او کرد و پیش او
شراب خوردی و سرود و مجلس کنیزکان خواندی و وقت وقت بودی که عباسه با رشید بمجلس بودی رشید جعفر را بخواندی و جعفر را از شراب
آمدی عباسه بمجلس نشستن که نشاید که از چشم وی با زبان وی بخلطی باید و چون بنشستی ایشان همی کشید از مجلس او بیرون و او را گفت یا جعفر من او را
که عباسه بود و هم زنی بدان شرط که تو او را جز بمجلس من نبینی جعفر گفتا من چه امیر المؤمنین فرماید فرمان بردارم پس رشید عباسه را
داد بزنی و زان پس بمجلس رشید بیکجای همی بودندی و از دور حدیث کردندی یکبار دیگر و عباسه نیکو بود تر زنی بود خانه که باشد و جعفر
هم چنین جوان و نیکو روی بود و هر دو را بالا بلند مراد بود و دبیر کرد آمدند با یک دیگر اندر سرای رشید نهان از رشید زیرا که عباسه را از دل
بیرون آمدن بود و چون بر آمد عباسه بار گرفت از جعفر و پسری آمد و آن پسر را بدست دو کنیزک با خاصه بسیار بمکه فرستاد تا او
را آنجا بدارند و یک سال بر آمد و این چنین حدیث چنان سرای نهان که باید و کنیزکان و خدم سرای آگاه شدند و کس پیش رشید نگفت پس
چون یک سال بر آمد میان عباسه و کنیزکی جنگ افتاد و عباسه آن کنیزک را از دو شد بکرد بکشش کنیزک برنشد و نشد و رشید را از کار
عباسه آگاه کرد و از کار آن کودک که به مکه فرستاده بود و رشید کنیزک را گفت این سخن پنهان دار و پیش کس مگوی و آن کنیزک را از عباسه بستد
و میان کنیزکان خاصه فرستاد و آن سخن را بدل اندر همی داشت و یحیی را پسری بود موسی نام بود و با یحیی و فضل بخراسان بوده بود چون علی عیسی
از خراسان باز آمد رشید را بگفت که موسی و فضل اهل خراسان را نکابیده دارند و ایشان همی آن ایشان خواهند اگر ایشان بفرمایند ایشان را
بفرمان ایشان همه کار رها بکنند و رشید را این سخن همه بدل اندر کرد آمده بود و بنزدیک آن وقت فرزندی جعفر یحیی عبدالله الحسنی را بکرده بود و
رشید او را طلب همی کرد و خبر او را همی جست تا از کجا خبر او یابد پس رشید را خبر او از خراسان دادند رشید علی عیسی ماهان را بخراسان فرستاد
و بفرمود که یحیی را طلب کن و بگیر و بنزدیک من فرست چنانکه هیچ کس از آل برمک نداند و علی برفت و دل رشید بر برامکه بگشت و ایشان را بدل
گران گرفت و نخستین اثری که یحیی بدید از گرانی کار خویش آن بدید که رسم چنان بودی که یحیی چون بسرای اندر آمدی همه خلق که اندر سرای
بودندی از پیاده و خدم و غلامان پیش او بپای بایستادندی و چون حاجب که امیری فضل ربیع بر پای خاستی تا او بگذشتی و یحیی را اندر سرای
رشید خانه ای بودی که مجلس وزارت آنجا بودی و چون بدانجا بنشستی هرکه اندر سرای بودندی پیش او بیستادندی و رشید را خادمی بود
مهتر همه خادمان بود و سخت نزدیک بود برشید و نامش مسرور بود پس روزی رشید این مسرور را گفت این خادمان و غلامان و کهتران را
بگوی که شما بدیگران و غلامان و خادمان رشید بدانید آنکه یحیی و چون شما یحیی را حرمت کنید که رشید را این چنین خوش آید چه بینا و دوش
این رشید غلامان و خادمان را گفت شما را خدا وندیست خدمت او را کنید و حشمت و نگاه دارید چون این وقت مسرور ایشان را
این پیغام بداد دانستند که کار یحیی بود و دل رشید بر وی درست شد و فضل ربیع چون این پیغام بشنید دانست که حال یحیی بروی برشید بگشت
دیگر روز یحیی اندر آمد و فضل از جای بجنبید پس یحیی دانست که آن از جهت رشید است و دو روز و سه روز نگاه همی کرد هم زان گونه همی
بود و اندر سرای غلامان و خدم و چاکران خدمت و تکریم را بدان گونه که پیش بود هم چند اندر سرای بود خدمت همی نکردند تا یک روز
یحیی بمجلس وزارت نشسته بود آب خواست آن غلام که پیش یحیی بیستاده بود هم چند اندر سرای بگفت غلامان و شراب داران هیچ کس آب
نیاوردند پس آن روز یحیی باز خانه شد و فضل و جعفر را از روز پیش خواند و گفتا ای پسران آگاه باشید که حال بر ما بگشت دل رشید
بگشت و او مرا بدل اندر گران گرفت و دشمنان میان من را با وی افکندند و کار خویش کردند و من بسیار جهد کردم تا مگر از دل این ملک بیرون بکنم
سوم تا یک بار جفای کند ما را این نعمت که اندر دولت و لشکر او هر که ما را [illegible] ما را از بن ما ماند بزنم که روزی بخواهد بود پس یحیی
هر روز از رشید گرانی همی دید بعجز گفتن و مناظره درشت کردن و استعفا بنا درست خواستن که همی برسید تا اگر استعفا خواهد از وی
بهانه کرد و بجای کار اندر دل همی دارد تا کار را بکند و هم جان خویش هیچ بود و صبر همی کرد و کار همی راند و رشید صبر همی کرد
تا از علی عیسی از خراسان خبر آمد اندر کار یحیی بن عبدالله الحسنی بن علی عیسی این یحیی را از خراسان بیافت و بگرفت و بدست معتمدی خویش
سوی رشید فرستاد و رشید یحیی را برقه بکشت و او را ابن رشید آنگاه بکار برامکه پرداخت پس از آن حال بسیج کرد و یحیی را و برامکه را با حج پیش
برد و امین و مأمون را نیز ببرد و رشید برفت و حج بکرد آن پسر عباسه پیش خواسته و مسرور را بدید هم بعباسه مانست راستی و هم جعفر
و خواست که او را بکشد دیگر گفت این نه کار است پس چون باز گشت و از بادیه بیرون آمد و با نبار آمد و از انبار [illegible] سوی [illegible] رفته کی
آن منزل را عمر خوانند و سه روز آنجا ببود و اندر سال صد و هشتاد و هفت بود بمحرم اندر و آخر روز از محرم فضل را خلعت

داد

داد و گفت تو با امین برو از سوی بغداد و امین را فضل پرورده بود و مأمون را جعفر و دیگر روز جعفر را و یحیی را و موسی و محمد را
بخواند و خلعت داد و هر یکی را چندان که خواستند لطف کرد و بنواخت تا دلهای ایشان خوش کرد و بیارامید پس چون بار دیگر بود جعفر را بخواند
و گفت من امشب با کنیزکان همی شراب خواهم خوردن ار دوست داری که با من باشی یا هم بخانه خویش با کنیزکان خود خلوت کنی جعفر گفت مرا
امشب نشاط شراب نیست اگر امیر المؤمنین دستوری باشد مرا از شراب خوردن عفو کند رشید گفت روا است و جعفر بخانه باز آمد و اندر
سرای پرده کنیزکان اندر شد و بنشست بمجلس شراب و هر زمانی رشید نزدیک جعفر کس فرستادی و بپرسیدی که جعفر چه مشغول است پس باز آمدی گفتی
جعفر فارغ نشسته است و کتابی همی نگرد پس زمانی بود رشید نزدیک او کس فرستاد و گفت من امشب اندر طرب و شادی مشغولم و خواهم
که تو هم چنین باشی اکنون بجان و سر من که شراب خوری و طرب کنی و جعفر را دل نا خوش بود و متفکر بود پس بکراهیت مجلس شراب ساخت
و بخلوت بنشست و مرو را مغنی بود او را ابو زکار گفتندی او را بخواند و نبیذ خوردن بنشستند پس جعفر گفتا مرا امشب هیچ طرب نیست
خبر چه از دل بود که گفتا ایها الامیر مگر امیر المؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندین نواخت و لطف نکرد که امروز کرد و امشب ترا شاد دل تر باید بود
جعفر گفتا یا ابا زکار مرا دل خود این همی زند گفتا این وسوسه از دل بیرون کن و شاد باش که جز خیر نبود پس چون زمانی بود رسول آمد
از رشید با نقل و بخور که مجلس خویش بکرده بود سوی او فرستاده پس چون زمانی دیگر بود رسول آمد از رشید با نقل و نبید پس چون از شب
نیمه بگذشت رشید از سرای پرده زنان بسرای خویش باز آمد و مسرور را بخواند و گفت هم اکنون برو و جعفر یحیی را بخیمه خویش اندر کن
و سرش را بر کن و بنزدیک من آر مسرور برفت بنزدیک او و بیرون آمد و بسرای پرده جعفر اندر شد جعفر همی خورد و شراب اندر دیار ینه بود
و ابو زکار پیش او بربط همی زد و سرود همی گفت و این بیت بر زبان داشت شعر

فلا تبعد فکل فتی سیأتی علیه الموت یطرق او یغادی

و مسرور بنزدیک جعفر شد و جعفر آگاهی نداشت و او خادمی اول بود و زشت و منکر و رشید او را سوی کشتن و عذاب کردن فرستادی
پس چون مسرور بنزدیک جعفر رسید و ابو زکار این بیت همی گفت مسرور این بیت بزد و گفتا یا بوزکار الموت قد طرق مگر چون جعفر باز نگریست او را
بدید دانست که کار بود و از هیبت او بترسید و از هول بروی اندر افتاد مسرور گفت اجب امیر المؤمنین اجابت کن امیر المؤمنین را که ترا
همی خواند جعفر گفت کجا است امیر المؤمنین گفت بمجلس کنیزکان است یا بجای خویش باز آمده است گفت بجای خویش باز آمده است جعفر دانست
که آن جهت کشتن مرا خواند زمانی ده کی وصیتی بکنم گفت اینجا کی جای وصیتی نیست و جای دیگر رفتن اینجا هر چه خواهی بکوی
پس جعفر هم اینجا وصیت کرد و مسرور را خواهش کرد که یک روز مرا زمان ده مسرور گفت فرمان نیست زمان دادن پس مسرور او را کرفت و بخیمه
خویش آورد و دست بشمشیر زد جعفر گفت چه خواهی کردن گفت فرمان امیر المؤمنین اینست که سر تو بجای خواهم آوردن گفت فرمان او را اندر این
بستان است گفت آری جعفر گفت زنهار که تو این سخن اندر مستی گفته است و از این پشیمان شود و سوگندان برو داد که یکبار دیگر باز گرد
باز گرد مگر او پشیمان شده باشد مسرور بنزدیک رشید آمد رشید بر مصلی نشسته بود و او را هیچ خشم داشت چون بدیدش گفت ما جرا کرد
گفت آوردمش گفت [illegible] و را بخواستم که سر او را بخواستم مسرور بازگشت و مسرور را بگفت جعفر باز بسیار خواهش کرد و خواهش کرد گفت که شاید بود دم
و گفت یکبار دیگر باز گرد و بگوی پس [illegible] امیر المؤمنین مرا بوقت مرگ بزرگ کند و کس من پیش خویش فرماید مسرور برفت و رشید را
بگفت رشید گفت و [illegible] همی پندارد که من مگر چون او را ببینم دلم بسوزد و نمی داند که کار او از حد در گذشت هم اکنون برو و سرش
را بر کن و گرنه بفرمایم تا سرت را بر کنند مسرور باز گشت و با جعفر هیچ سخن نگفت و بخشش را جواب نداد و سرش را بر کرفت و بیاورد و پیش
رشید بنهاد رشید گفت برو و این را نگاه دار تا بگویم که چه کنی و هم اکنون یحیی را و پسرانش را همه طلب کن و بگیر و باز دار و بند کن و
برادر یحیی را محمد خالد همه خویشان و را بگیر و باز دار و بند کن و سه تن دیگر رشید خادمان بفرستاد تا همه ایشان نامها بود بسته
کردند و بر کرفتند آنگاه رشید مسرور را گفت این سر جعفر را بسوی بغداد فرست سوی سندی بن شاهک تا بر در سرای سلطان بردار کند و تن
را بچهار پاره کند و بر چهار گوشه جسر بردار کند مسرور هم چنین کرد پس رشید اسماعیل بن صبیح را بخواند و او دبیر بوده بود و آن تیجه
و رشید را اندر بسری خویش آورده بود گفت بیشتر از مشرق و مغرب همه ملک نامه کن با امیران بهمه جا ها که من یحیی را و پسرانش
را و آل برامکه را ابخار و مال و ضیاع ایشان را و هر که با ایشان و هوا خواهان ایشان را همه بگیرند و هیچ از خویشان بودند بسیاد
و ایشان را امیرها و رانها داده بودند شدید بفرمود که این همه را بند کنند و بفرستند با خواسته ایشان و آن نامها را اندر آن روز همه

از آن منزل بفرستاد و دیگر روز از انجا برفت سوی رقه شد و یحیی را با سه پسر و با برادرش از بند آن باز داشت اندر عذاب و شکنجه
و صرحه اندر همه مملکت از آل برامکه یافتند همه را بگرفتند و باز داشتند و خواستهاشان بیاوردند و ضیاعهاشان بگرفتند پس
انگاه محمد بن خالد را دست باز داشت و نکشت که وی خشنود بوده بود و بفرموده تا فضل را و محمد را و موسی را پسران یحیی پیش او آوردند
و اندر پیش او سر ببریدند و یحیی را و همه اهل بیت او را که گرفته بودند و گرد آورده همه را بکشتند و از آل برمکیان بر روی زمین هیچ
کس نماند مگر محمد بن خالد و سر و تن جعفر هم چنان بردار همی ماند تا آن سال که رشید بخراسان شد پس چون آن سال از رقه بغداد آمد
آن را بفرمود تا آتش اندر زدند و بسوختند و خداوندان عقل مر رشید را ملامت کردند و گفتند
که حدیث خواهرش اندر میان نبودی این آسان تر بودی لیکن چون حدیث خواهر اندر میان بود مر حرم کردیمه رسوایی بر خویشتن
کرد صبر کردی این حدیث را که جدا از اهل بیت او کسی نداند و کس بیشتر دانستندی اهل شهر او یا اهل او لیکن چون بعقوبت ایشان
را از حد بگذشت و اسراف کرد آن خبر شنیع اندر کتبها بنشستند و باخبار شد همی خوانند زمانه بر زمانه و عصر بعصر تا روز رستخیز
و آن چیزها که بر رشید رفت در کار برامکه عیب کردند و بتر آن بود که چون ایشان هلاک شدند کارها بر رشید مضطرب گشت و فتنها
برخاست و خوارج از هر سوی بیامدند و رشید را نگاه داشت مملکت عاجز شد و از کشتن و هلاک کردن یحیی و پسرانش پشیمان شد و علی
عیسی خراسان بیاراسته کرده بود خراسان بآشفت و رشید بخود از عراق بیایست رفتن بدان تا فتنه خراسان بنشاند و چون برفت
محمد الامین را بعراق بنشاند و وصیت او را مملکت بزود از عقبه حلوان تا بحد مغرب و مأمون را با خویشتن بیاورد و چون بکرمانشاهان
رسید انجا سپاه عرض کرد و مأمون را با سی هزار مرد از پیش بفرستاد و بفرموده تا بمرو بنشین تا میان مملکت باشی و از عقبه حلوان از این
سو تا چین و ماچین همه بدو سپرد و خود بکرمانشاهان ببود و با او سی هزار مرد بود بدین روی آمد و از آنجا برفت و بطوس
شد و بیمار و بنماند و هم بطوس و هم بکرمانشاهان خطبه ای کرد و ایدون گفت این کارها بشورید از مشرق و مغرب و مرحمه مغرب بود
راست کرد و آن مشرق مانده است و مردمان خراسان و آن مشرق با قوت تر و گردن کش تر اند از دیگران خدای بر حق اندر کی مرا
که نه بود که بر کار ایشان ساختی و تا این یحیی از پیش من بشد و تدبیر و صواب اهل بیت او از من بشد کارها بر من بشوریدند و مملکت مضطر
شد من خواستمی که یحیی و برامکه زنده بودندی و از مملکت و مال من نیمه بودی و مردمان این سخن از رشید بشنیدند و خوب نیامد و گفتند آن
کردار که او کرد بجای برامکه از عقوبت بیش از اندازه و افراط زیادتی بپسندیدند و خوب تر بودی از پشیمانی که همی خورد و حاجتمندی که
بدیشان همی دارد و شعرا اندر مراثی برامکه بیش از آن شعر گفتند که بروزگار ایشان اندر مدح ایشان گفتند و آن بسیار است و یاد کردن
کردن ما بیتی چند که نیکو تر است یاد کنیم و علما و حکما افزون گفتند که مراثی برامکه این همه مرثیها جمایان فضل است که چیزی از آن
که هیچ کس نبود که برد یا بکشتند که ندارد کی ماند که ندانیران کس را که مانده بود مرثیه گفتند و سیاست ایشان نخواستند طمع بدیشان
داشتند و برامکه را از پس ایشان خواستند هیچ کس نماند که شعرها از بهر ایشان گفتندی تا از ایشان امید عطا داشتندی لابل که انجه
گفتند از درد دل گفتند و از بهر آن نعمتها ایشان و با آن که طمع نبود ایشان را اکنون از عقوبت رشید همی ترسیدند و آن شب که جعفر
را بکشتند شنبه بود اول ماه صفر سال صد و هشتاد و هفت و ابو الرقاشی ایدون گوید **شعر**

اما سیف ما سر البر فصیح و یاصفر المشوم ملجیب اشاما	ای السیف بالامر الذی عبر رکنا فی صفرجا البلا مصما
الان استرحنا و استرحت رکابنا و امسک من یجدی و من کان یجتدی	

و اندر مراثی ایشان ابو نواس ایدون گفت **شعر**

فقل للمطایا بعد لا سعر السری و طی الفیافی فدا بعد فدفد	و قل للمنایا قد ظفرت بجعفر و لن تظفری من بعده بمسود
و قل للعطایا بعد فضل تعطل و قل للرزایا کل یوم تجدد	و دونک سیفا برمکیا مهندا اصیب بسیف هاشمی مهند
	ان یعدر الزمن الجور سا بعد عدل الزمان جعفر و محمد

و ابو نواس نیز گوید **شعر**

حتی اذا وضح النهار و کشف عن قولکم ما کلکم خلد	والبیض لولا انها مامونة ما فل حد مهند بمهند
بال البرمک لم یکن من ماثر و یبیح عدل الدهر غیر مصدد	ان الخلیفة لا ینسک لا واکم مخلوقة من جوهر و زبرجد
و الفضل کان زمامه و زمامه ان الجود بطارف و تلاد	کانت للجود حتی علیها و در ماضحی الجود مغلول الید

و قال ابراهیم

هو الحکم الجدی یطلب بدائلی و عاص یجوز الجور عدل برایک	هو الحکم کانت لا یبابر مکی لما یعرف الخادی سبل المسالک

و قال ابن ابی کریمه کل وزیر عن مرتبه مدینة برمک علی حسد | صالت علیه من الزمان ید کان بها صائلا علی البشر

و قال ابو العتاهیه فلولا کی یحیی الحتوف اماتی جعفر عسرو بحیاه

کانا وزیری خلیفة الله ما اما حلیله	فذاکم جعفر برمته فی خالق راسه و نصف لاه
والشیخ یحیی الوزیر اصبح قد نحاه عن نفسه انضا	یسعی بعد الجمع شملهم فاصبحوا فی البلاد قد باه
کذلک من یسخط الاله بما یرضی به العبد یجزه الله	طوبی لمن هیبة الالهة عرفته و باسعد المهمات طوباه

و از پس یحیی بن خالد رشید خراسان باین شد و از پس علی عیسی ماهان را داد و آن وقت که رشید علی را بخراسان همی فرستاد یحیی مر آن
کرد و یحیی گفت علی نشاید بخراسان را و کار یحیی سوی رشید تباه شده بود و دل رو بر کرده او را خلاف شد علی بفرستاد و علی عیسی امیر خراسان
بود و بوداود منصور را باز داشت رشید و گفت سپاه همی تدبیر با خیل خویش و باشد اندر سپاه بغداد از سرهنگان و هیچ جای امیری بزرگ نکرده
بود و آن محل نبود او را که خراسان او را باشی داد و چون بخراسان آمد ستم کرد بسیار و خواستها بستد و ضیعتها بغصب گرفت و بر رعیت جور
کرد و بشست خویش بلخ داشتی و انجا بسیار کوشکها کرد و باغها ساخت و ضیعتها خالصه و انجا همی کرد که اکنون آن را عالی اباذ گویند و بر
بنیم حنان بناها و باغها ساخت و انجا بر رعیت بیشتر ستم کرد بسیار و خواستها بستد و از پس سه سال رشید را هدیها فرستاد بسیار که اندازه
چنانک رشید اندر آن متحیر شد و چون آن هدیها بیاوردند عرضه کردند یحیی حاضر بود رشید یحیی را گفت یا ابا علی این آن مرد بود که تو گفتی که او را بخراسان
مغرب و مال امحال خلاف شدیم و آن خلاف تو ما را مبارک بود یحیی گفت روا است امیر المؤمنین نیز داند صواب تر و این سخن نکو است اگر از پس
این بدرد سر نبود رشید گفت چه درد سر بود یحیی گفت ای خداوند خواسته انجا فرستاد و باده چندین خویشتن را است این انجا بفرستاد
و این چندین خواسته بعدل اضافه داد کردن کرد نتواند جمع شد نکردن مگر بجور و ستم بر مردمان و گر بجور روا بود من روز
امیر المؤمنین را چندین گرد کنم و بغداد و خراسان ماند که تا از کجا گرد کنی گفت اگر بفرمون صراف یک دله که هر اورده بود است و مال از
بغداد با هزار هزار درم همی خواهیم و همی دهند و سفط اندر خزینه است و اندر خواسته او بر نقصانی نیاید هم چون او اندر بغداد بسیار
اگر از هر یکی هم چنین بستانی و اندر مال ایشان بی تکلف نیاید این بسیار گشته و چه درد سر گرفتی علی عیسی این سه سال از همه خراسان فرستاده
و صد هزار درم انجا است که زن بغداد و فریاد همی کنند و ماشعه همی کنند و مردی روز اندر بغداد زنج جیده و ده چندین آواز شد آن گران
هیچ شنفت نیابد و از هیچ کس چیزی بستاند و خواستن بسیار کرد و هم چندان اندر دو بیش نکرد و علی عیسی بسیار کس را از خراسان در ویش
و ناتوان کرد اینده است رشید دانست که راست همی گوید خوش شد و هیچ آواز نداد و از پس از آن حدیث علی عیسی نکرد و پیش یحیی داد که
او امیر کار را و خود رای است و اندر آن وقت مردی بود که او را عبد الملک بن صالح گفتندی که مردی بزرگ بوده بود و از پس بود و منصور او
را صاحب الصلوه کرده بود و بحضرت منصور نماز آدینه و نماز عید او کردی و سخن فصیح بود و همه ملک اندر خطیبان او بودند و پیشتر کسی
از ایشان اسلامیان و از پس منصور مهدی و او را بزرگ داشتی و هم بزرگوار داشته بود و هادی هم چنین و رشید او را هم بزرگ داشتی
و خانه عبد الملک بموصل بود بدین نام او صبیح پر رشید بیری موصل او را داده بود و عبد الملک بخیل بود و سعایت نکردی خویش و هر اهل
بس خویش و همه اهل او از بخیلی او را بد گفتندی و او بیش شده بود و بیری بود او را بیامد و رشید را گفت که وی بر تو بیرون خواهد آمدن
و طبیعتی او از خویش آورده و پیش تو آورد و چندین ترا از خاصکان او بیاورد که بر هم چنین گواهی دادند و عبد الملک را حاضر کردند تا آن
سخن در روی او باید کشیدند رشید او را باز داشت و عبد الملک اندر زندان همی بود تا انگاه که رشید بخراسان آمد و عراق بمحمد امین
داد پس چون رشید برفت محمد الامین عبد الملک را از زندان بیرون کرد و امیری شام او را داد و مر او را بشام فرستاد و چون رشید بعد بها آمد عیسی
را بدید برفت و مرو را اسباب و لشکر کرد علی عیسی خراسان را دست برکشاد بیداد کردن و مال ستدن و از خراسان بگله پیش رشید آمدند و از سپاه
خراسان گفتها یاد کردند و گفتند علی عیسی چنین و چنین ستم همی کند بخراسان و بالها همی ستاند و کار همی سازد و تدبیر آن دارد که از امیر المؤمنین او را آن
خراسان باز خواند با زنان با بیند عاصی شود و اگر کسی را بعزل او فرستد طاعت ندارد و خراسان را ببرد و بنا زند و رشید از این سخن بترسید و هم آن
یحیی را بند کرده بود پس از این حدیث با یحیی تدبیر کرد و گفت خراسان کرا دهم یحیی گفت بایزید بن مزید ده که او مردی بود از بزرگان امیر لشکر رشید
پس رشید سخن یحیی بپذیرفت و پس از آن که دل بر وی تبه شده بود و هرچه یحیی گفتی او را آن روی نصیحت او را آن همه خیانت اعتقاد و سخن او را بند و جمی

رشید پیش خویش آهنگ خراسان کرد و مامون را و سوتن را با خویش بیاورد و نزدیک علی عیسی نامه کرد کی من اینک آمدم بخراسان چون نامه بتو
رسد درنگ مکن و پیش من آی چون نامه بعلی رسید علی هدیها و خواستها بساخت و پیش رشید آمد بری و از هدیها بداد و همه کهتها را کی بر در رشید
بودند هدیها آورد و رشید چون دید کی علی چنان کرد با خویش اندیشید کی اگر این مرد عاصی خواستی شدن پیش من باز نیامدی و این هدیها
نیاوردی و هر چه بر درگاه رشید کهتها بودند همه یک رای کردند علی را و رشید علی را باز بخراسان فرستاد و از پس آن کی رشید برامکه را تباه
کرده بود وزارت بیکی نسپرد چنانک نام وزارت دارد بود و لیکن با هر کسی تدبیری همی کرد و بیشتر تدبیر با فضل ربیع کردی و ربیع مرده بود و
رشید بر فضل ربیع الحاجب پدرش حاجبی داده بود و پیش در کارها با او تدبیرها کردی و هم اندران روزگار ملک الروم با لشکری بزرگ از روم برون
آمد و رشید لشکر بار فرستاد و چند حربها بکردند و ملک الروم بنه آمد و خراج صلح خواست برانک هر سالی صد هزار دینار بدهد و لشکر رشید
باز آمدند سرما و زمستان اندر آمد آنگاه ملک الروم بار عهد بشکست و لشکر بحدود مسلمانی اندر فرستاد و رشید کی لشکر مسلمانان بدان سرما
حرکت نکند چون رشید آگاه شد باز سپاه بفرستاد و رشید بلقب مظفر المحج خواندندی و با زحرب کردند و بسیار کشش و ویرانی کردند پس ملک
الروم بصلح باز آمد و علی عیسی چون بخراسان باز آمد بسیار ستم کرد و دست بر رعیت بگشاد و هر روز خلقی بر در رشید همی آمدند بگله از علی عیسی
و رشید بعد از بار رفته بود پس از آنک علی عیسی را بخراسان باز کرده بود و مردی بود بخراسان اندر زمان او نام او نصر بن سیار و او را رافع بن اللیث
گفتندی و از مهتران لشکر خراسان بود و از جمله شحنه سمرقند بود و بسال صد و نود بر علی عیسی را مخالف شد و خراسان بشنه افتاد

خروج رافع بن اللیث بسمرقند علی عیسی را

و این رافع بن اللیث بن نصر بن سیار مردی بود بسمرقند بنام لشکر
سلطان اندر روی مبارز بود و خانها و ضیاع بسمرقند داشت و مردی نکوروی بود و بزنان مولع بود و رشید را اسرهنگی بود بزرگ
نام او یحیی بن الاشعث الطایی از جمله شحنه سمرقند بود و رشید او را الحضرت خوانده بود و مر او را زنی بود بسمرقند دختر عم او بود و سخت
نکوروی بود و با خواسته بسیار بود پس میان رافع و میان آن زن دوستی افتاد و رافع همی خواست کی او را بزنی کند آنگاه حیلت ساخت
و بفرمود تا آن زن مرتد شد پیش حاکم آمد و سر و روی برهنه کرد و گفت ترسا شدم و از دین مسلمانی بیزار شدم و یک ساعت بود و باز مسلمان
شد و چون شوی را نبود شد بحکم مسلمانی از شوی جدا شد و بر وی حرام شد چون مسلمان شد و بمسلمانی باز آمد بر شوی حلال شد و عدت بداشت و
رافع را شوی کرد و آن شوی آن زن یحیی بن الاشعث بدر رشید بود چون از این کار آگاه شد این خبر برشید برداشت و رشید نامه کرد بعلی
عیسی کی رافع را حد بزند و در میان سپاه بگرداند و گرد شهر بگرداند تا مردمان از وی عبرت گیرند و آن زن را از وی جدا کن و مرو
را بزندان کن چون این نامه بعلی عیسی رسید نامه بسمرقند سلیمان بن حمید الازدی نامه کرد و مر او را این کار بفرمود و سلیمان رافع را بزندان
کرد و آن زن را از وی جدا کرد پس رافع لختی بود اندر زندان بجست و ببلخ شد و آنجا پنهان همی بود پس کس اندر میان کرد و از علی زنهار خواست
و عیسی علی را بگفت تا او را زنهار داد بشفاعت عیسی او را با سمرقند فرستاد و رافع بسمرقند نتوانست بودن و آن زن را آشکارا بزنی کرد
پس عیاران سمرقند با خویش یار کرد و خروج کرد و سمرقند بگرفت و امیر سمرقند سلیمان بن حمید را بکشت و خود بامیری بنشست و آن زن
را آشکارا بخانه آورد و همی داشت و این خبر بعلی عیسی رسید تافته شد پس پسر خویش را عیسی بخواند و گفت این تو کردی و خواهش خواستی از بهر
رافع و اکنون بسمرقند شو و با او حرب کن و سرش را بر گیر و بیار و عیسی با سپاه بسمرقند شد و سمرقندیان رافع را یاری کردند کی از ستم علی عیسی
ستوه شده بودند و با عیسی حرب کردند و مر او را هزیمت کردند پس علی خود پیش خویش با لشکر بسمرقند شد و با سمرقندیان حرب کرد و مر او را
بشکستند و علی هزیمت شد و باز ببلخ نیارست بودن از بهر آنک رافع از پس او بیامد و بلخیان علی عیسی را دشمن بودند بر وی آمدند و از مرو رشید را
نامه کرد بخبر رافع و یاری خواست و ابرهیم بن عثمان بن نهیک را بفرستاد و عثمان بن نهیک در حبس منصور بوده بود و آن عهدی و از هادی در رشید
ابرهیم را در حبس داشت و خواست کی او را بیند و علی فرستد پس هادی از خادمان ابرهیم نام او نوال بیامد پیش رشید و بر ابرهیم شفاعت کرد و
ابرهیم هوا خواه برمکیان است و بعضی ایشان را کند و برکشیدهٔ ایشان است لعنت کند و مر او را شمشیری است کی چون مست شود آنرا از نیام بیرون کشد
و گوید این شمشیر اگر کم از کسی از آل برمک کشتمی از بهر خویش جز او را مانده او و رشید را از آن اندوه آمد گفتا من او را
ما بر برمکیان سخت اندر شراب همی خوردند تا مست شدند پس چون همه برفتند رشید او را آنگاه داشت و مر او را گفت یا ابرهیم من با تو سخن
خواهم گفتن گفتا بگوی یا امیر المومنین رشید گفت من از کشتن یحیی بن خالد پشیمان شده ام و از آن اهل او را اهلاک کردم و مر رخ یحیی را بو الفضل گفتندی
بو علی گفتندی پس ابرهیم بادی سرد برزد و گفت رحم الله ابا الفضل هر کرا امیر المومنین بو حزن او بیند و او را کرد تا یحیی را و پسران را

بسوذن

بسوذن بسیار رشید دانست کی مر چه او گفت راست بود چون بیرون شد بفرمود تا او را باز داشتند و هم آن شب بکشتند و هم آن سال
فضل بن سهل بدست مامون مسلمان شد و مغ بوده بود و با اصل از مرو بوده و دبیر بود بر رشید شد پس آن بر دست او کی کرد او شد بخراسان
باری علی عیسی بن ماهان صاحب برید آمد از خراسان کی چون علی از سمرقند هزیمت شد همه ماورا النهر با سمرقندیان یکی شدند چون او بمرو آمد
بلخ بن حلیف او بر خاست و خلیفتش را بکشتند و از خراسان بر خیز نامه است بر دست علی عیسی کی همه مخالف شده اند و همه ابدون همی
گویند کی ما امیر المومنین را فرمان بردار یم لیکن علی عیسی را نخواهیم و او را از ما باز کند ما هم چنان با طاعت ایم کی بودیم و صاحب برید نا
اندر گفته بود کی علی این قوم را بزبان بد خواندن تا عاصی شوند کی او را خواسته بسیار گرد آمده است نباید کی بدان سبب عاصی شود و چون
بلخ خان و مان او را غارت کردند اندر بوستانی گنجی بر کشیدند پنجاه هزار هزار درم پس رشید تدبیر کرد کی هر ثمه بن اعین را بخراسان فرستد
اعین مولای منصور بود و رشید بر وی سخت واثق بود و مر او را گفت ای هر ثمه من ترا کاری خواهم فرمودن باید کی اگر سلاح ابراهیم من بداند من ابدان را
و سلاح از هشیار باش تا این سخن پیش کس نگویی و کس از تو این نشنود تا وقت آن نیاید من ترا همی بفرستم بامیری خراسان و اگر علی عیسی بدان باشد
کی عاصی شود و کنون تو بسیار لشکر اندر جهان بدان کی من ترا باری همی فرستم و از اینجا برو و بدو نامه کن کی من بیاری تو همی آیم و تا بمرو در روی
و با او بنشینی او را آگاه مکن پس چون بمرو رسی او را بند کن و خواسته او را همه بر گیر و کارداران و منصرفان او را
همه بند کن و خواستهاشان همه بستان و دانگ بستان آنگاه منادی بکن بر علی عیسی بمیان شهر مرو تا هر کسی کی او چیزی ستده است بیاید و
بر دعوی درست کند عذاب همی کن تا باز دهند و با کارداران هم چنان کن تا مردمان خراسان بدانند کی آن ستمها کی وی کرده است من نفرمودم
و نپسندیدم و رشید مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و حال سمرقند و رافع یاد کرد و گفت کی علی عیسی را یاری خواهند و من هر ثمه را نام
ذکر کردم تا برود و بلد و چون خطبه تمام کرد از منبر فرود آمد و بفرمود هر ثمه را کی بیست هزار مرد بگزین از سپاه آنک تو خواهی و بفرمود
تا نامها بنوشتند سوی علی عیسی کی هر ثمه را بمدد تو فرستادم و رشید بخط خویش عهد هر ثمه را بخراسان بنبشت چنانک جز او و هر ثمه کس دیگر ندانست
و هرگز رشید عهدی ننبشته بود بخط خویش مگر آن و با عهد دو نامه دیگر بنبشت یکی سوی سپاه و یکی سوی مردمان خراسان بطاعت
داشتن هر ثمه و یکی نامه بنبشت بعلی عیسی منشور معزول و آن بدین نسخت یا علی بن عیسی بدانک من ترا جای نکو کردم و ترا از خراسان امیری دادم
و خراسان ترا دادم تا آن کی همه کهتران مرا دعا کنند کی تو با ایشان بیداد کردی و شکر نعمت من بجای نیاوردی کی بر مسلمانان ستم کردی و خواسته
ایشان بستدی و بیداد کردی و دل رعیت را بر من تباه کردی و اکنون هر ثمه را فرستادم تا ترا بند کند و خواسته تو را بر گیرد و عمال و کاتبان
تو را بر کند و هر چه بر شما حاصل است جمله بستانند آنگاه شما را بر رعیت بپای کند تا هر کی بر شما دعوی دارد و چیزی درست کند از شما باز
ستانند و بخداوندان باز دهند عمل بد و بسیار هر چه بفرماید تو آن کن و هر ثمه با بیست هزار مرد برفت و رشید را خادمی بود بمخشقه نام
او را رشید بسر هر ثمه زمام کرد تا او با علی عیسی حرب کند بر آنکی هر ثمه با علی عیسی دوستان بودند چون هر ثمه از ری بگذشت و پیش آمد برد
علی عیسی را نامه کرد کی مرا امیر المومنین بیاری تو فرستاده است و از خویش بگرگان و طبرستان آمد و هر جای امیری بنشاند چنانک کس ندانست
و بفرمود کی بکار دارید و بر اهها فرو دارید عهد و منشورها دارید عرضه مکنید و ابدون پیدا کنید کی شما بر کار دارید تا آنگاه کی من اندر مرو شوم
علی را بند کنم و شما آگاه شوید آنگاه شما عهدهای خویش پدید کنید و کارها فرو گیرید و از آنجا بنشابور آمد و مردی را نام حسن الحاجب بنشاند عهد
نشابور او را داد و او را گفت کی مردمان را ابدون گوی کی من از هر ثمه نایب شوم تا آن روز کی خبر یابی کی من علی را بند کردم آنگاه عهد خویش پیدا
کن پس چون بسرخس آمد بسرخس بیا و با او رد ایشان را فرستاد هم چنین کی گفتم و خود روی بمرو نهاد چون بنزدیکی رسید علی بپذیره آمد چون هر ثمه
او را دید خواست کی از اسب فرو آید علی سوگند خورد و بدو نگذاشت و با او همی رفت تا بشهر اندر آمدند و بعلی رسیدند کی یک سوار پیش تر آمد کی
آمدن علی است باز کشید تا هر ثمه پیش شود هر ثمه گفت ای سبحان الله امیر تویی و من پیش روم و علی را دل خوش کرد و پیش اندر رفت تا بسرای
سلطان رسید هر ثمه با او بسرای اندر شد و همه سپاه هر ثمه بر در سرای بایستادند و علی چون هر ثمه بسرای اندر فرود آمد طعام
خواست هر ثمه را طعام دهد و جای ساخته بود هر ثمه را گفت یا حاتم اگر فرمان امیر المومنین ایدر بود جای خالی داشتن طعام بخورد
هر ثمه گفتا باید خوردن کی من گرسنه ام **ولا رای الحایع ولا الحاقن** و مردی کی او گرسنه بود با ول الباب او را همی بود عقل
بود پس چون طعام بخوردند هر ثمه گفت ما هم بدین نزدیکی تر جای ساخته اند کی آنجا رو و ذا ایدی تا با پای هر ثمه گفت امیر المومنین نامه داده
و آن را بباید رسانیدن و مر او را بخلوت بکی او باز خواند و نامه رشید بیرون کرد بخط او و بدو داد چون نامه را باز کرد و بر سر نامه بدید

یابن الزانیه دشنام داد برزید و از جای بشد و نامه برخواند و گفت راست گوید من روسپی زاده ام و گرنه مرا اندر خانه فرو نگرفتندی
همه حال گفتار روسپی را بس هرثمه علی عیسی را بنشاند و بر کنار ذینه بیرون آمد و همه خلق گرد آمده بودند و نامها را بر خواندند و منشور عرضه
کرد و مردمان فرمان برداری نمودند و بهمه شهرهای خراسان چون آگاه شدند بنداها نهادند و کارداران علی عیسی را فرو گرفتند و بند
کردند و هرثمه خراسان را بگرفت و خیزهای علی و دستوران و بندگان را گرد کرد و ضیعتها صافی کرد و با همه کارداران و کسهای او هم چنین
کرد پس هر روزی هرثمه بر کنار ذینه بنشستی و علی را با بند پیش خویش بنشاندی و منادی بانگ کردی که هر کرا بر علی دعوی است و حقی
درست تواند کردن بیاید و درست کند تا باز ستانیم و داد او بدهیم و مردمان دعوی همی کردند و هرثمه او را همی فرمود خواستها باز
دادن و علی باز همی داد و با گروهی صلح همی کرد و بری اندر جهودی بود او را العلاء بن ماهیان گفتندی و علی را سوی او خواسته بود
و دیعت علی او را گفت نشاندی هر کس را که من بنویسم و خط دهم او را خشنود کن از ودیعتهای من چو گفت اندرون بباید کرد لکن تا بدین
این ازان تو همی دهم زیرا که هرثمه منادی فرموده بود که هر کس که علی را نزدیک او ودیعتی است و بیرون نیارد چون مرا آگاه شود هر چه
او را خواسته است همه را بستانم پس علی هرثمه را گفت این خواستها را که همی بر من درست شود و مسلمانان را حکم کنی از کجا دهم که این بوده
هیچ خواسته بلد نکردی با من خواسته گران من گرفتی تا ایشان را خشنود کنم با این بازرگانان را بفرمای تا مرا وام اجری
دهند وام تا این خصمان را بدهم تا وقتی که من از جای بیرون آیم ایشان را خشنود کنم هرثمه گفتا من چیزی بتو باز نتوانم دادن بی فرمان امیر
المومنین و بازرگانان را بر نسیم بنواز گفت که ترا اوام دهند این کار رواست علی گفت تو ایشان را بخوان و ابن مغدا ... بازرگانان
را بخواند و گفت هر کسی که با شما که با علی بنشیند و داد و ستد داشته است اکنون او را چیزی وام دهید تا فردا که از محبت بیرون آید
شما باز دهد ایشان اجابت کردند و هر کسی گفت من چیزی بدهم و علی بدان حدیث راه یافت و رقعها همی نوشت و متظلمان را
خشنود همی کرد تا روزی مردی بیامد پیش هرثمه و دعوی کرد بر علی و گفت مرا اسبی در رقه بود بهای آن سه هزار درم علی آن از من بستد
و بهای آن مرا نداد و هر گاه که بتقاضا آمدمی مرا بسبب آن بازداشتی پس یک روز بر راه گذر او را دیدم و از وی تقاضا کردم مرا دشنام
داد مرا بر وی حد واجب است اکنون حق من از وی بستان و بر وی حد بزن هرثمه علی را گفت چه گویی گفت آن درفه اندر خزینه سلاح مرو نهاد
تو بر کرفتی باز او ده هرثمه گفت حد زدن بر تو دعوی همی کند که تو او را ابن الزانیه خواندی مرا بر او حد واجب چه گویی اندرین علی
گفت بر امیر المومنین مرا ابن الزانیه خوانده و آنکه خط او تو داری و این لفظ او تو دانی و این بر زبان ما بسیار رفته است اگر همی حکم
واجب کنی مرا او ترا و امیر المومنین را ده هزار حد بباید زدن و آزمایند این همه حدها نه این یک حد بپای باید کردن هرثمه خاموش شد و
خداوند درفه را گفت این درفه بجمله امیر المومنین ایدر است و هر استوار الخبار است و در آنجا دم مهر کرده است و هر چه بهر رجل
الخبار بها دار الخلافه بیرون نتوان کردن و اگر بر این حد او را الحقی و از رنجانی بود بر آن مرد خاموش گشت و برخاست و برفت
پس چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراء النهر او را گرفته بود هرثمه نامه بنبشت سوی
رشید و هر چه رفته بود او را آگاه کرد و سپاه خواست تا با رافع بسمرقند حرب کند و رشید خود بتن خویش آهنگ کرد و کار را بساخت
و روی بخراسان نهاد و رشید نامه کرد که من بتن خویش همی آیم و تدبیر رفتن کرد و کار را بساخت و روی بخراسان نهاد و رشید بیست سال
خلیفت بود و هیچ سال نبود که او بسفری نکردی یا بغزو یا بحج یا بخارجی که بیرون آمده بودند و درشم چنان بود که چون بناحیتی حدیثی
بوفسادی آمد و سر داشتی که خود بتن خویش آنجا شدی و چون سال خارجی بودی و حادثه بغزا دی بغزو روم شدی و چون سال
با حج آمدی که هیچ سفر نکرده بودی و بغزو نرفته بودی آن سال بحج شدی و شاعران اندرین بسیار شعرها گفتند بدین معنی که شد با را
پیش خدای بدین بخانه کعبه و زیارت گور پیغامبر علیه السلم حرمین با پیش دشمن خدای بحرب کافران و شاعری نام او داود بن رزین
گفت شعر

بهارون لاح النور فی کل بلده و قام به فی عدل سیرته النهج ‖ امام بذات الله اصبح شغله و اکثر ما یعنی به الغزو و الحج
تضیق عیون الناس عن نور وجهه اذا ما بدا للناس منظره البلج ‖ و ان امین الله هارون ذا الندی ینیل الذی یرجوه اضعاف ما یرجو

و شاعران بر ابدون گفتند بدین معنی ه فمن یطلب لقاءک او یرده فبالحرمین او اقصی الثغور ‖ ففی ارض العدو علی طمر و فی ارض الترفه فوق کور

خروج الرشید فی الحرکة الثانیة الی خراسان و چون نامه هرثمه برسید بخبر رافع که همه ماوراء النهر
بگرفت و سمرقند بحصار آمد رشید نیت رفتن کرد خود بتن خویش و از رقه برفت و ببغداد آمد و محمد الامین را آنجا بنشاند و هم از روز

از

از بغداد برفت و بنهروان آمد و آنجا لشکرگاه بزد و مر او را شاعری بود او را العباس بن الاحنف گفتندی در بیت صرکف اندر آمدن
و رفتن او و آن گون مثلی گفت میان مردمان اندر کاری را که آن روز بکند شعر

ما انخنا حتی ارتحلنا فما نفرق بین النزول والارتحال ‖ ساءلونا عن حالنا اذ قدمنا فقرنا وداعهم بالسوال

و دو روز بنهروان بود و محمد الامین را آنجا خلیفت کرد و گفت که ببغداد بنشین که اندر جهان جای بهتر نیست و بر بنی العباس مبارکتر و تو
آنجا نشست و بجای خویش کن و نگر تا جایی دیگر ننشینی که من برقه بدان نشستم که خواستم که بثغر روم نزدیک باشم و دیگر هر که بنزدیک عراق و زمین
بغداد دزدان بودند از موصل و رقه بودند و من آنجا بدان نشسته بودم تا آن اهل فساد را شکسته دارم و تو ایدون کن که ببغداد بنشینی
و مر او را بسلامان و سپاه و رعیت وصیت کرد بداد و عدل کردن و هارون چون رفت بیمار بود چنانکه از زیر ناف او فرو تا میان
ران بجنبی بر جامه تا براست نتوانستی نشستن و محمد را گفتا ندانم که مرا باز بینی یا نه و پندها بسیار بداد او را و مردمان ابدا انگاردکی بر خراسان
خواهم شدن ابدون گفت بری خواهم شدن که این نو اعرابی مرا همی بنازد و او خود بری زاده بود و شاعران اندرین شعرها گفتند

ان امین الله فی طاعته حرک الموالی مولده ‖ لیصلح الری وامصارها و یمطر الخیر بها من یده

و آن پسر دیگر را که لقبش موتمن بود القسم بن هارون او را بموصل فرستاد با پادشاهی خویش و او شهری بود که از آرامش گویند و آن ثغر
است ثغرهای روم آنجا بنشست میان موصل و شام و فضل بن سهل مولای مامون بود و با اصل مغ بود و بردست مامون مسلمان شده بود و در
بود بر این فضل مامون را گفت رشید را خواهش کن تا ترا با خویشتن ببرد که اگر ترا کاری بود مرا در آن ولایت ابدون نهند ترا انجا
نفرستند و بجان خود اندر خطر باشی و همه بنو هاشم خالان او اند و ترا از سوی مادر کسی نیست و تو با امینی پس مامون از رشید دستوری خواست
برفتن دستوری نداد پس فضل او را گفت بار دیگر برو و بکوش که من همه چیز ساخته ام و مرا هیچ چیز نباید ساختن که او هیچ
بدار زدکی اگر ترا با خود برد ترا ساز نباید دادن و بگوی تا الابی مرا دل بر هند کر تو جدا باشم پس مامون باز نزدیک رشید آمد و ازین باب
بسیار بگفت و خواهش کرد که او را دستوری دهد تا با وی برود رشید دانست که او از محبت پدر ازین همی گوید چنانکه رشید بروزگار
خویش که همی از صحبت موسی الهادی پس او را دستوری داد و مامون با وی برفت و جمع با هارون برفتند و بزمین هندوستان پزشکی
بود سخت دانا او را منکه گفتندی و رشید نام و خبر او شنیده بود که اندر جهان چون او نیست بدانا بی و دو بار بملک الهند نامه و رسول
فرستاده بود و مر او را الخواسته بود نفرستاد پس اکنون که بخراسان خواست آمدن از نهروان رسول فرستاد سوی ملک الهند براه بصره
و عمان و هدیها و خواستها بسیار و گفت مرا علت سخت شده است و سفری دراز پیش آمده است باید که این پزشک را بفرستی تا چون بخراسان
رسم وی آنجا رسیده باشد تا من از راه بلخ او را ببینم پس ملک هند پزشک را بفرستاد و رشید را بری اندر یافت و سوی ری بر آن
بغداد آمدست و پیش شد و چون رشید بری رسید رد مند نرسید و پزشک هندوان او را علاج کرد و بهتر شد و باخبار رشید اندر
آورده اند که رشید محمد بن الحسن الشیبانی را با خویشتن برد و او قضا ری داشته بود ازین ابو یوسف و از اهل ادب ابو الحسن علی بن حمزه
الکسائی با خویشتن برده بود و بمحل اندر یک روز با ابن عدیل بود و یک روز با او چون روز کسائی بودی گفتی امروز ما با ادب نه با علم نیست
و چون روز محمد حسن بودی گفتی امروز ما با ادب و علم است پس این هر دو تن با رشید بمردند بیک روز اندر بری دفن کردند محمد
حسن هر دو بیک گاه کسائی و گورشان هر دو بری است و شاعری بود رشید را ابو محمد الیزیدی گفتندی بمرثیه ایشان گفت شعر

اسفت علی قاضی القضاة محمد و اذرفت دمعی والفؤاد عمید ‖ وقلت اذا ما الخطب اشکل من لنا باصلاحه یوما و انت فقید
واوجعنی موت الکسائی بعده و کادت بی الارض الفضاء تمید ‖ هما عالمانا اودیا و تخرما فما لهما فی العالمین ندید

و رشید جفنی کوهر پیش خواست و مر او را گفت دهن باز کن پس بدست خویش کوهر اندر دهن وی کرد تا دهن وی پر شد و بنجای نهاد محمد
بن جریر ابدون گوید اندرین کتاب که چون این منکه هندو برشید رسید علت بر رشید افزون شده بود و بعلاج منکه بهتر شد و بری
جایی است فراخ میان بازار سر دوزه گویند و آنجا کیان و دارو فروشان و سوزد مردمان آنجا نشستندی پس منکه یک شب آنجا
همی شد بر جمای خویش مردی دید مردم بسیار بروی گرد آمده و او چیزی بدست گرفته چند خرمایی همی گفت این داروی که درد
سر را منفعت کند و درد چشم را و درد دندان را و درد پای را و درد بر و درد پشت و درد شکم و ساق و زانو و معده و دل و جگر و تب
هر روز دیگر و سه دیگر و چهار روز را و هر علتی که آدمی بود از سر تا بپای بر گفت و اندرونی همه صفت کرد که از یک دارو این همه دردها

را ببرد منکه ترجمان گفت این مرد می چه گوید گفتا چنین و چنین همی گوید گفت بس این ملک مسلمانان برما از هندوستان چرا بیاوردهٔ
و چندین خواسته خرج کرده است تا شهر او اندر چنین پزشکی بود که یک دارو چندین علتها را درست تواند کردن و چون پیش رشید
آمد و گفت یا امیر المومنین نه دانستم کی مسلمانان چنین حلال دارند که مردی بپای ایستد تا رخ مسلمانان و یک دارو بدست گیرد و همه
دردها را صفت کند و گوید که این یکی دارو همه دردها را بشاید و این نا ممکن است کی بسیار داروها است که یک درد را بشاید چون بسیار کرد
دردی بد همی آن را زهر باشد و چنین مردی جاهلی برخون مسلمانان همی حکم کند بس رشید آن مرد را بخواند و بپرسید که این چه چیز است که
تو داری که همه دردها را بشاید پس مرد اندر ماند و متحیر آمد و گفت عادت این است اطبا مردمان را داروها فروشم تا مر دردها و بیماریها بدانم و علاج
آن ندانم که یک دارو بدست گیرم و گویم این همه دردها را بشاید تا مردمان دارو از ما خرند رشید گفت اگر پیش از این ترا جست برگرفته بود
کنون ترا بکشتمی و لیکن از پس آن که ترا جست برگرفتم مرکه او را با بر بندان را اهها برا از شما خون او را حلال کردم و به همه شهرها نامه کردم تا کد
کردند تا هیچ کس را بیله مکنند از پزشکان بد که بر راه نشینند و به زندگانی رشید هیچ کس نیز نیارست نشستن و چون رشید را ضعیفه
حلوان برابد بود دیگر باره بفرمود تا مامون را بخت برگردند محمد بن جریر ابیرون گوینا ندانم کتاب کی این حدیث از امیر المومنین
بود اما پیش روایت درست تر است و از کرمانشاهان مامون را از پیش بفرستاد با فضل بن سهل و بفرمود تا به مرو بنشین منتظر رای
تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و ماوراء النهر و سمرقند را بگشاید و مامون برفت و بمرو اندر شد و هرثمه را با سپاه بفرستاد و رشید
بری آمد و از ری بقومس و از قومس نامه کرد به هرثمه کی مامون را با ماوراء النهر شو و با رافع حرب کن زیرا کی رافع بسمرقند نشسته بود و
برادر رافع را بشر بن اللیث بنجارا فرستاده بود با سپاه بس رشید برو نامه کرد کی حرب او شو و علی عیسی را بنه بفرست و خود از قومس
بگرگان شد و شروین بن قارن ملک گرگان و طبرستان پیش او آمد و خدمت بسیار و تا آنجا بود و بار فرستگان بود و علی عیسی را آنجا
برد و بیش او مال و خواسته بسیار و در برود بار و زرینه و سیمینه هشتاد بار عن از هزار درم و او علی را با اندکی پیش بغداد فرستند و
بفرمود محمد را کی او را باز دار و روی او را باز داشتن چون رشید بگرداو را بیرون کرد بس باز رشید را بگرگان بیماری افزون شد او را
گفتند این هواها هوا های قومس بهتر است گفت از سوائم کیش گفتند بس اگر با زشاپنی کیش از همه هواهای خراسان هوای طوس
درست تر است رشید از گرگان برفت ماه صفر سال صد و نود و سه و بطوس شد و نشابور اندر بیامد بران ره که بطوس باشد تا
بطوس شود و آنجا بیس چون شود و بر دو شود و بطوس برد و گورش کنون آنجا است و ابیرون کی بنده میان حبسوع و میان منکه
خلاف افتاد بنزد روی کی او را پیدا دیدی منکه همی گفت بباید و حبسوع گفتا بباید و خطا از حبسوع بود و آن شب کی دارو بیا ... رشید
خواست کی حبسوع را بکشد حبسوع گفت مرا امشب زمان ده تا فردا را ببین تو کی نگاه برا بکش و منکه استاذه بود بران سخن خویش
کرد و گفت این دارو امشب خود ببرد و بفرد از بمیرد چون رشید بمرد منکه بنزدیک محمد شد و نه بنزدیک مامون کی از طوس بری شد و از
آنجا راه بلخ گرفت و بهندوستان باز شد نزدیک ملک هندوستان **خبر وفات رشید و مبلغ سپاه و عدد**
و چون فرمان رشید برهمه رسید هرثمه از جیحون بگذشت و ببلد بخارا رفت و برادر رافع حرب کرد و هرثمه سپاه و برادر هرثمه
کرد و بشر را اسیر کرد و با بند سوی مامون فرستاد و مامون سوی رشید فرستاد بطوس و رشید بطوس سخت بیمار بود چون او را
بیش بردند رشید گفت یا دشمن خدای تو برادرت حامل و رافع را با امام و بلاد و اند خراسان برمن بشوریدند مرا با این بیماری بدین
سفر دراز بایست آمدن والله کی ترا بکشتمی بکشتم کی هیچ کس بر هیچ کس را بدان نخیر گشته است بس بفرمود تا قصابان آنجا اندر آورد
لا بفرمود کی اندامهای او از یکدیگر جدا کن بس بنجه بر دست و بای او بند بود یک از دیگر جدا کردند تا او را چهارده باره کردند و
از بس آن به روز بمرد و رشید بطوس بسرای حمید بن عبد الحمید الطوسی فرود آمده بود و هم اندر آن سرای بمرد و اندران
بوستان بگور کردندش و عبد الحمید پدر حمید را ابو غانم خواندندی و او را از بنی طی بود و رشید او را از نزدیکان داشتی و آن جای رشید
گور او است بشب خواندند شنبه بمرد نیم شب از جمادی الاخر سال صد و نود و سه و فضل بن الربیع کی حاجبش بود و اسماعیل بن
صبیح دبیرش و سه خادم مسرور و رشید و حسین او را بشستند و بگور کردند هم شب و پسرش صالح با او بود بر و نماز کرد و آن روز
کی بمرد چهل و پنج ساله بود و بیست و سه سال خلیفت بود و او مردی بود نیکو نه سپید و موی و جعد و نه سپیدی اندر آمده بود تنش و چون
بمرد او را سیزده پسر بود محمد الامین و عبد الله المامون و ابو القسم المؤتمن و علی و صالح این پنج پسر بودند همه را نام محمد و کنیتها

ایشان مختلف ابو اسحاق المعتصم و ابو عیسی و ابو یعقوب و ابو العباس و ابو سلیمان و ابو علی و ابو محمد و ابو احمد چهارده دختر بودش ما بین
بود سکینه و ام حبیب و رمله و ام علی و العالیه و رابطه و دو زن آزاد مادرش یکی زبیده ام جعفر بنت جعفر المنصور و مادر محمد
الامین بود و امة العزیز مادر پسرش علی و جز این دو زن او را زن آزاد نبود و بیست مادر فرزند بودش مراجل بود مادر مامون و
نصف بود مادر قاسم مؤتمن و رئم بود مادر صالح و ماردة مادر معتصم و ابو عیسی و سرو مادر یعقوب و حسنه مادر ابو العباس و دواج
مادر ابو سلیمان و مذر مادر ابو علی و سحی مادر ابو محمد و کتمان مادر ابو احمد حلوب مادر اروی و عمص مادر حمدونه و شکل مادر ام ابیها
و رحیق مادر ام سلمه و حلی مادر رمله و دینه مادر رابطه و اندر مرثیت رشید شعرها بسیار گفتند که همه را یاد نتوان کرد اما این دو
بیت از قول بو نواس یاد کنیم **شعر**
العین تبکی و السن ضاحکة فنحن فی مأتم و فی عرس
یضحکنا القائم الامین و یبکینا وفاة الامام بالامس
بدران بدر اضحی ببغداد فی الخلد و بدر بطوس فی الرمس
خبر خلافت الامین بن الرشید چون هارون الرشید بمرد وصیت کرده بود صالح را و فضل ربیع را که آن همه سپاه
و خزینها و خواستها مامون را است که من خود نصیب محمد را جداگانه کرده بود با زمانده ام ببغداذ و چون محمد بنشسته بود
که رشید از کرمانشاهان مامون بخراسان فرستاد و خود بگرگان رفت و چند تر شد بکر بن المعتمر را بیرون کرد و نامه فرستاد بمامون و
بصالح و فضل و نامه مامون اندر خبر تعزیت رشید نوشت چنین گفت خدای ترا مزد این درد دهاد و بگفت که اهل خراسان بیعت
بستان و جو بیشتر را از پس من و قاسم مؤتمن را از پس خویش و کارها فرو گیر و روی خویش و عدل و داد کن و نصیحت کن مر او خویشتن را
و نامه فضل و صالح ابیرون نوشت کی آن سپاه کی با شما بطوس است بیعت بر ایشان بستانید و آنگه با ایشان برایید و بیشتر همگان
جل اجلا نامه کرد و ایشان را ببغداذ خواند و آن نامها را با ساهاء صندوقها اندر پنهان کرد و این مرد را کی فرستاده بود گفت نزدیک
رشید رو و اگر ترا رشید بپرسد کی بچه کار آمدی بگوی محمد مرا فرستاد تا هر روز خبر تو بیرون رسانم که دلش سخت مشغول بود از بیماری تو
و گفته بود تا رشید زنده باشد هیچ روی حجت بداش نبی آگاه او را کاری رسد هم از نامها را اخذ او ندان و بیمار و بگر بیابید تا بطوس
و رشید را سخت بیمار یافت رشید گفتا بچه کار آمدی گفت محمد مرا ایدر فرستاد تا هر روز خبر تو بنویسم کی او را دل سخت مشغولست
بود از بهر امیر المومنین گفت با تو نامه هست گفتا نه رشید دانست کی دروغ همی گوید بفرمود تا او را آنجا نه حسین خادم بازگرفتند بفرمود
تا بارها او را بجستند هیچ چیز نیافتند بکرا اندر جا نه حبس همی بود تا رشید بمرد پس از مرگ او بیرون اندر آمد نامها را بیرون آورد و فضل
ربیع همان روز بیعت محمد بستد و آنجا خادم را دیگر روز بمحمد فرستاد بخبر مرگ رشید و بیعت مردمان و نصیب بغداد ابن صلیم و المکنی
هارون چون این خبر بمحمد رسید روز چهارشنبه بود آن روز و دیگر روز پنهان داشت پس روز آدینه خطبه کرد و مردمان را تا
کرد و باز بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان را از خویش وعدها کرد بنیکویی و بفرمود کی بیعت کردند و از منبر فرود آمد و مر خویشتن را
سلیمان بنشاند تا بیعت او از همه سپاه و رعیت بستد و دیگر روز ایشان را درم داد و روزی دو ساله و درم سبتی ابن ربیع بیکی نیمه
بداد و مامون چون خبر یافت بفضل نامه کرد و مر او را سوی خویش خواند و بفرمود تا سپاه و خزینه را همه نزدیک من آرد کی آن نصیب
بس چون فضل بطوس درم بیعتی داد و سپاه را گرد کرد و گفت رشید شما را وصیت کرد کی سوی مامون شوید و مامون نامه کرد و شما را همی
خواند و وعدها نیکو همی کند و امین نیز نامه کرده است و همی خواند کنون شما از کدام سو خواهید شدن گفتند تو از کدام سو خواهی شد
گفت مرا خان و مان و عیالان ببغداذ است آنجا همی خواهم شد ایشان گفتند ما نیز آنجا شویم بس از طوس برفتند و روی ببغداد نهادند و
از طوس بنشابور رسیدند خبر بمامون آمد بنا خوش شد و فضل سهل را بخواند و سبب چه بودی خطبه با او و بود مامون را گفت سپاه را فضل بیا
کرد کنون مرا با دو هزار مرد بفرست تا با ایشان روم و ایشان را از راه باز گردانم و فضل سهل را گفت مامون کی این خطا است کی ایشان را
خان و مان ببغداذ است و کنون روی آنجا نهادند و باز نگردند کی این دو هزار مرد بفرستی بیش با ایشان بروند و آنگاه خیانت باشد کی
این دو هزار مرد بدست محمد را داده باشی لیکن صواب آنست کی از پس ایشان رسول فرستی و نامه کنی و ایشان را بلطف باز خوانی مگر کی باز
خواهند آمدن یا زاید و مگر که باز نخواهند آمدن خرب تر باز گردد مامون این سخن بشنید و بپسندید و دو رسول بیرون کرد یکی سهل بن صاعد
و یکی جادی از جادمان خویش نام او سلام و هر دو با عمل بودند با خرد و سخن گوی و مامون نامها بنبشت و هر دو برفتند تا بری در یافتند و ایشان را باز
گردان بیعت کی رشید کرده مامون را بگردن شاهان و سوگندان کی خورده بودند و از دروغ کردن و بشکستن آن و از خدای بترسانید

وازخویشتن و عهدها نیکو کرد و بفضل ربیع و بصالح نامه کرد و ایشان را بفرمود کی این سپاه را باز گردانید و نزدیک من آیید تا من
خون شما را ایشان رسولان برفتند و نامه و پیغام بدادند هیچ کس اجابت نکرد و مامون را بی‌جفا گفتند و همه برفتند و رسولان باز آمدند
و مامون را همه خبر بگفتند مامون سخت اندوهگین گشت فضل او را گفت هیچ اندوه مدار که ایشان دشمنان تو بودند خدای تعالی از ایشان
برهانید و تو این سپاه را بر کن و بنواز و نیکو دار و اگر ایشان نیامدندی این سپاه را بتو تباه کردندی پس از آن حدیث مامون را دل
خوش شد و سپاه را گرامی کرد و بنواخت و مسیب را نامه کرد کی کار رافع سخت کن و هرثمه بر در سمرقند بنشست و اخبار رافع را بحصار
گرفت تا بصلح بیرون آورد و سوی مامون فرستاد و مامون بخراسان داد کرد و نیکویی و حجاب از خویشتن بر داشت و برای شایگان
اندر بنشست بکوشک سلطان و همه روز بر کنار دسته آمدی و بر مظالم بنشستی و علما و فقها را پیش خویش بنشاندی و مظالم خود کردی
و بعضها اندر یک سنی و مردمان را داد دادی و از همه خراسان از مال الربع و خراج بفکندند مردمان برو مولع شدند مرو را دوست
گرفتند و محمد الامین ببغداد اندر بلهو و طرب مشغول شد و حجاب سخت کرد و کار مردمان همه بفضل بن الربیع سپرد و پیوسته روز او
را کس ندیدی از مستی و لهو و مادرش زبیده از رقه بخواندند با او و با کنیزکان بخلوت بنشستی و بکس نپرداختی و بکار مردمان اندر
نگرستی مامون محمد رسول فرستاد و مرو را از خراسان هدیها فرستاد بسیار از ستور و سلاح و مشک و برده و از هر چیزی و محمد را
تعظیم کرد و مرو را طاعت پیدا کرد و این سال صد و نود و چهار بود و هرثمه یک سال بر در سمرقند بماند تا آن زمان که رافع را بصلح بیرون
آورد و بمامون فرستاد و هرثمه سمرقند را بگرفت و یک چند ببود و از پس آن مامون هرثمه را از سمرقند بخواند و حرس عیش (؟) او را داد
و محمد الامین چون ببغداد کار بگرفت قاسم المؤتمن را از شهرهای جزیره باز کرد و پادشاهی که رشید او را داده بود از وی باز ستد و ببغداد
آورد و این خبر بمامون رسید و دانست که اگر محمد تواند که ورا نیز از خراسان باز کند و مامون پادشاهی خویش را با عقبه حلوان
نگه میداشت با عدل و نیکویی و فضل بن الربیع دل محمد بر مامون تبه کرد و او را از وی بگردانید و گفت این خویش ولیعهد مر
پسر خویش را کن موسی **حدیث اضطراب الامر بین الامین والمامون** و محمد الامین را ابتنا بود کی مامون را خلع
کند و مخالف شود لیکن فضل بن الربیع او را ازین داشت از بهر خویش زیرا کی او خواسته کی با رشید بطوس بود و رشید مرده بود
کی از نصیب مامون است از آنجا بیاورد و فضل همی ترسید کی اگر روزی دست مامون بدو رسد او را بدان مطالبت کند بیران کرد
که محمد مامون را خلع کند و پسر خویش را ولیعهد کند و علی عیسی ماهان را با لشکر بسیار بکرد و امیری خراسان او را داد و محمد
را امیر المؤمنین خواندندی و مامون را الامیر المامون و قاسم را الامیر المؤتمن و بنامها و عنوانها چنین نبشتندی و مامون بخراسان
همه پادشاهی خویش خطبه چنین کردی چون بمحمد نامه نبشتی او را امیر المؤمنین نبشتی و مامون بخطبها الامام المامون گفتندی و
ولی العهد و فضل ربیع محمد را ابدوز گفت یا امیر المؤمنین ایزد عز و جل ترا فرزندی داده است ولیعهد تو فرزند تو اولیتر و محمد را
پسری بود دو ساله موسی نام فضل گفت فرزند ترا اولی‌تر از برادر نه بینی که با پسر جای بود برادر میراث نیابد و رشید بیعت ترا کرد
و بیعت چنین است و دیگر که بر ایران بود باطل است و فقها بر این بیند محمد گفت بیرون کنم با آن چندان سپاه کی مامون
دارد گفت از همه سپاه دل او را است کی ایشان همه ... آنگاه کی تو مامون را خلع کردی ایشان همه سوی تو
آیند گفتا بر کار خراسان مارا که کفایت کند گفت ابا علی عیسی ماهان که بوقت رشید هم او نگاه همی داشت و از سپاه و مردم کی آنجا
اند همه او را خواهند و از آن سپاه کی آنجا است مهتر هرثمه است و مرو را پسر آنجا است و ما کس فرستیم ... سپاه را همه بفریبند
و بیارند پس محمد علی عیسی را بخواند و بنشاند و هم چنین گفت و گفت از سپاه کی بخراسان اند و اهل خراسان همه مرا فرمان برند و
چون تو مامون را خلع کنی من آن سپاه را همه ایدر آرم پس محمد دل بران نهاد که مامون را خلع کند و نخستین مؤتمن را خلع کرد و ببغداد
آورد و اندر همه پادشاهی اسلام از مشرق خطبه بنام این سه تن کردندی و درم و دینار بنام این سه تن زدندی و بر طرازها نام این سه
تن نبشتندی و نخست محمد نام قاسم از خطبها و درم و دینار و طرازها بفکندند و مامون چون این بشنید دانست که نوبت بوی آید
خویشتن را حرم همی داشت و از عقبه حلوان باز نگاه بانان نشاندند تا اگر نیز جاسوسی ... از عراق بخراسان نتوانستی آمدن
وار وقت که مامون با رشید از رقه رفته بود او را آنجا عیالان مانده بود بدان مامون بمحمد نامه کرد و از وی اندر خواست تا ایشان را آنجا
نفرستد محمد نامه را جواب کرد و گفت من نخواهم که تو دل از عراق برگیری ... کار خراسان بر ... محمد همی دانست که

مامون

مامون را بسی چه فرزندان و عیال و خواسته نزدیک خویش همی برد و عباس بن عبدالله بن مالک امیر ری بود از قبل مامون فضل بن
الربیع گفتا اگر خواهی با زمامی تا آگاه شوی که مامون خویشتن را از تو جدا کرده است و جدایی کرده است محمد بفرمود تا ده تن را بفرستادی
دیگر مرد شان که هر آنکه روی بخراسان اندر شوید و دل سپاه و مهتران خراسان را بر مامون تبه کنید آن ده تن برفتند چون از سوی ری
بخواستند سوی سپاهان و پارس و اهواز و از هر سوی برفتند راه نیافتند و نتوانستند گذشتن و محمد با میر ری عباس بن عبدالله بن مالک
نامه کرد کی مرا درختی چند بفرست جالک بعراق نبود تا اینجا بکارم عباس آن درختان بفرستاد مامون آگاه شد عباس را از ری باز
کرد و حسن علی را بفرستاد بدیل او و چون محمد شنید که مامون عباس را بدین سبب از ری باز کرد نامه کرد بمامون و سه رسول بفرستاد
یکی عباس موسی و دیگر صالح بن عبدالملک صاحب الصلوة والخطبه و سدیگر محمد بن عیسی بن نهیک و بمامون پیغامها داد خلاف و نقض
عهد آشکارا کرد و گفت من پسر خویش را موسی ولیعهد کردم و مؤتمن را خلع کردم و تو نیز خویشتن را خلع کن و رسولان بیامدند و با مامون
و با فضل بن سهل بهم آمدند و پیغامها بگزاردند مامون گفتا این عهدها که رشید بر خلق کرده است از بهر این حدیث را بود اکنون چون
توانید شکستن این بیعت عباس گفت ایها الامیر این چنین بسیار بوده است ابو جعفر عیسی بن موسی را ولیعهد کرده بود از پس منصور
او را خلع کرد و پسر خویش را مهدی ولیعهد کرد فضل گفت یا عباس جد تو وقت منصور اندر بود و ما بدین سخن اندر نبینیم و مارا
شغلی نیست کی آن فرمان را که رشید کرد و آن بیعت را مخالفت باید کردن عباس گفت پس چنین مخالفت شما آوردید که مامون را امام
نام کردید فضل گفت اندرین چه مخالفت بود کی هر مردی که ... اندر نماز کند او را امام همی خوانند مامون بدان کار اجابت نکرد
و رسولان باز گشتند و محمد را بگفتند **خبر انفاذ الجيوش بين الامين والمامون** چون رسولان باز محمد
آمدند محمد کس بمکه فرستاد تا آن قبالها که رشید نوشته بود بقسمت ولایت میان فرزندان و اندر کعبه آویخته بود آن بیاوردند و بدرید
و فضل بن الربیع و علی بن عیسی بنشاندند بر خلع کردن مامون که او عاصی شد و محمد نامه کرد بمامون که من ... پادشاهی ترا
داد نام مرو پدر ترا آنجا بفکنند و آنجا مامون سپاه بسیار است و خواسته بسیار بکار نیست و نفقات سپاه بسیار ... بسیار
اندر وقت ... من بری و گرگان کس فرستیم تا دخل آن بدیشان آرند که این شهرها همواره جدا از عراق بوده و صاحب بریدی فرستم
با مرو بنشیند و بس شهری کس فرستید و خبرها خراسان هر روزی بمن فرستد تا دست من از خراسان زایل نبود و مامون او را بدین اجابت
نکرد چون جواب باز محمد رسید عزم درست کرد بر خلع کردن مامون و نام او از خطبه بفکند و چون نماز بگزاردند در محراب بنشست و پسر
خویش را پیش اندر نشاند و او خرد بود دو ساله آنگاه همی گفت پس فضل بن الربیع بر پای خاست و همه مهتران که آنجا بودند آنگاه
فضل محمد را بستود و مامون را نکوهید و گفت او خلع کرد طاعت محمد را و فرمان رشید را مخالف شد و صاحب برید برفت و از خراسان
خواسته بفرستاد و بدان سبب که عباس درختی بوی فرستاد وی را از ری باز کرد و خویشتن را امام نام کرد اکنون امیر المؤمنین او را خلع کرد
و ولایت عهد پسر خویش را داد موسی و پسر اکنون همی سخن ... مرو را الناطق بالحق نام کرد و از پس فضل علی بن عیسی بن ماهان برخاست
و اندرین باب بسیار گفت و بیعت مردمان بشدند موسی را و بر آن ... و از پس آن محمد نام مامون از منبرها همه بفکند از خطبه و از روی
طرازها و از مهر درم و دینار و مردمان عراق آن کار را زشت پسندیدند و بروی و بر فضل بن الربیع و بر علی عیسی و بر بکر بن المعتمر لعنت
کردند و شاعری بشعر اندر این روز گفت **شعر** اضاع الخلافة غش الامام ... وغش الوزير وجهل المشير

ففضل وزير وبكر مشير يريدان ما فيه حتف الامير ... وما ذاك الا طريقا غرور وشر المسالك طرق الغرور

واعجب من ذا وذي انما بايع الطفل فينا الصغير ... ومن ليس يحسن مسح استه ولم يخل من حجر ظير

و محمد جریر طبری اندرون گوید بدین کتاب اندر که محمد الامین را دو پسر بودند موسی و عبدالله موسی دو ساله بود و عبدالله یک ساله این
وقت ایشان را بیعت کرد موسی را الناطق بالحق نام کرد و عبدالله را القائم بالحق پس فضل بن سهل که مامون خبر او بشنود در روز بدو سپاه
و بشنید محمد را شتاب کرد به سپاه فرستادن و محمد را گفت این کار را زود فرا گیر هر چند بیشتر گیری این کار را ... محمد گفت این کار را
که شاید که بفرستیم فضل گفت این کار را جز علی عیسی کس دیگر نشاید پس علی را نام زد کردند و علی را سه پسر بود یکی محمد علی و دیگر عبدالله
علی و سدیگر الحسن بن علی و محمد حسن را با بی بوی خویش باز داشت و موسی را بدو داد تا پرورد و محمد و عبدالله با علی برفتند و علی پنجاه هزار
مرد بگزید محمد الامین در بیت المال برو بگشاد تا علی هر چه خواهد برگیرد و سپاه را با درم و سلاح آبادان کند محمد الامین او را خلعت داد

ودوست دنیا رحلت داد واو کار رفتن ساخت و پیش که برفت بر زبیده شد و زبیده اورا پند داد و گفت یا علی هر چند امیر المؤمنین
فرزند من است مامون نیز مرا هم چون فرزند است و میان دو برادر از اختلاف است رسم ملک را تو اندر میان ایشان باش که میان ایشان
صلح افکنی واگر ایشان نشنوند ترا جای آشتی مانده بود واگر ترا بر مامون ظفر باشد اورا جفا و استخفاف و خوار مکنی اگر اورا
جبری کنی ما بدان باستی گویند اختیار کن و فرمان اورا نگاه دار و هم چنانک طاعت امیر المؤمنین نگاه داری حق مامون را نگاه دار و علی این
بندها بپذیرفت و از بغداد برفت و بنهروان آمد و محمد الامین با او بهم تا بیرون آمد و سپاه را بگسترد و اورا وصیت کرد و بند هم
داد و گفت رشید ترا خراسان داده بود از ری تا مرز ان و مرز عقبه حلوان همه ترا دادم همدان و قهستان و ری و طبرستان
و گرگان و آن همه که بدست عبدالله است یعنی که مامون تو سپردم و چنانک هر جای که بگیری عدل کنی و داد گستری و بر کس ستم
نکنی و مردمان خراسان را از بهانه نکنی فرهنگی و عدل و داد و عدل کنی و ربع و خراج ازیشان برداری و هم چنانک عبدالله برداشته
و هرکه از لشکر او نزدیک تو آید اورا بنواز و لطف کن و ازین نیز اسپها و مبلغی زر بده داد اورا و گفت چون مامون را بگیری این
بر پای ابنه و گر بگریزد از پیش تو و بشهری شود خود از پس او همی شو تا اورا بگیری و هر وصیتی که خواست کردن بکرد و علی برفت با پنجاه
هزار مرد و روز دوشنبه از ماه شعبان پنج روز گذشته بسال صد و نود و پنج و لشکری بود که ایدون گویند که هرگز لشکری کس ندیده
بود از آن ساخته تر و نیکوتر و اسپان نیکوتر و مبارزان بیشتر و بسلاح تمامتر از آن و چون فرود آمدندی یک فرسنگ لشکرگاه بودی
خبر بمامون رسید بترسید سخت زیرا که ماوراء النهر شوریده بود و هنوز راست نشده بود و مردمان ماوراء النهر ترکستان لشکر فرستاده بود
و مدد خواسته و ملکی بزرگ از ترکستان بیرون آمده بود با سپاه بسیار و ملک هندوستان با لشکری بزرگ بکابل آمده بود و ملک غرجستان
و طخارستان خراج باز گرفته بودند و مامون خود بدین ایشان اندر بود و چون خبر عراق بیافت آشفته شد و از علی عیسی سخت بترسید که
مگر لشکر خراسان بوی آویخته شوند که او ایشان را دست گشاده داشتی پس فضل را بخواند و با او مشورت کرد فضل گفت ایها الامام دل قوی
دار و ضعیف مشو که چون دل ضعیف شد رای و تدبیر نیک نیاید مامون گفت چه حیلت و چندین دشمنان چه تدبیر دانم کردن از هر مثل ترک و
با هند و بیعت ایشان اسیر او شدم دوستدار مرا ازانک بدست بر آمد فضل گفت این همه تدبیر نیکو توان کرد که ملک ترک چون ماوراء النهر یافت
بران بسنده کند که زیادت طلب نکند و بدین شتاب رحمتی نکند و نیز هم چنان انگار که ماوراء النهر خود بنشست و حصنها و ولایت
تا ار دیگر شغلها برداری و ملک طخارستان بدان بسنده کند که بخراج اروی خواهی تا در جای خویش باشند و ملک الهند را هدیه
فرست و با او صلح کن تا باز بولایت خویش باز گردد و همه سپاه و تدبیر خویش سوی بغداد کن که ترا شغل و دشمن از آن سو است مامون گفت
پس کنون کرا فرستم پیش علی عیسی فضل گفت اینک طاهر بن الحسین که او هم مردی است و هم عقل و هم طاعت و هم دوست داری مامون
گفت تو بشنو دان هر چه دانی که باید کردن همی کن پس فضل با مهابت سوی این دشمنان که بکابل و طخارستان و ماوراء النهر بودند نامه
آن دهاپیست و مامون طاهر را بخواند و ری و قهستان و حلوان اورا داد و مرورا بیست هزار مرد بر نشاند و مرورا گفت در رای
زود شتاب تا ری بگیری پیش که علی عیسی بری آید و طاهر مردی بود از سرهنگان فروتر و مهتر از و برتر بود و رشید طاهر را از بزعلم
خراسان فرستاده بود و انگاه که هرثمه بدر سمرقند بود بزیر علم او اندر بود اما فضل سهل اورا بهره رای بدین بود طاهر را امام نزدیک کرد و
طاهر بشتاب برفت پیش از علی عیسی بری آمد و علی هنوز بهمدان بود و علی از هرثمه همی اندیشید چون که شنید طاهر آمد از و بسند بشد
و طاهر یک چشم بود

خبر الواقعة بين علي عيسى وطاهر بن الحسين

و سپاه علی عیسی از همدان سوی
ری آمدند و گفتند طاهر را که ببری اندر پیش طاهر کسی را از آن را دل با مردمان بغداد نیست و ما را با ایشان تاب نبود و در بی
از ری برفت و بستاخانه شد بیرون منزل از ری سوی بغداد و سوی علی با سپاه لشکری بر پنج فرسنگ از ری همی آمد تا بیکدیگر
رسیدند و صفها برکشیدند میان رستاخانه و لشکری پیش مردی از لشکر علی بیرون آمد و مبارز خواست طاهر خویش بیرون رفت
دست بر رو دستی بگرفت و بزد و خود و سر و جوشن بهم بر و نیم کرد و بانگ از سپاه طاهر برآمد و حمله کردند و علی عیسی کشته شد و سر
او سوی طاهر آوردند و انگشتری او انگشت بسر در کردند و سوی طاهر آوردند و طاهر از آن پس میان بسیار گشت و ازین روز
اندر یاد همی کنند و روز پنجشنبه بود نیمه ماه شوال سال صد و نود و پنج و دیگر روز طاهر بازین آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتری
او اندر انگشت کرد و بفضل سهل نامه کرد سخت موجز و مختصر اندرون بنشت اما بعد فانی کتبت ورأس علی بن عیسی بین یدی وخاتمه

فی اصبعی والحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله اجمعین والسلام علی امیر المؤمنین و زین از آن طاهر سر علی عیسی و انگشتری او
بمامون فرستاد و مامون بطاهر نامه کرد و بفرمود تا اورا بیعت کنند بخلیفتی و مرورا امیر المؤمنین خوانند و بعث همه اهل ری و بادیه
خویش اورا شاهنشاه و مامون اورا ذو الیمینین لقب کرد و گفت ترا دو دست راست است چنانک مشتری داری در دنیا و دست
و مامون حضرت وعهد با دشاهی بخلیفتی بیعت کردند و ایدون گویند که طاهر را بدان سبب ذو الیمینین لقب کرد که مامون اورا بفرمود
که مردمان را گرد کن و بیعت من بستان و من دست راست بر دست راست خویش کردم بیعت بر مردمان بدان بستان انگاه دست چپ را
دست راست بو کردم بیعت مردمان بستان انگاه دست چپ خویش را بر دست راست خویش زد و مرا بیعت کرد و نبارد ایدون و دیگر
مامون بدو نامه کرد با طاهر بایعنی وخلیعة المأمون الناس لی بالخلافة وقد جعلت فی البیعة یمینک یمینی وشمالک یمینک فأنت ذو الیمینین
و شاعری طاهر را ایدون گوید شعر
یا ذا الیمینین وعین واحده ؛ نقصان عین ویمین زائده
و شاعران بسیار شعر گفتند اندرین فتح طاهر و کشتن علی عیسی و از بخش فتحی بود مامون را و زان یکی اینست شعر
[illegible] ؛ یخوض الموت والغمرات عمدا اذا ما کان لیس به جفاء
[illegible] ؛ ما وردی کنا دار الراس ما کان تکفه کان القضا
و از آن شعرها که مامون را گفتند و بیعت انگاه کی اورا بخلیفتی بیعت کردند شاعری گفت از لشکر خراسان شعر
اصبحت الامة فی غبطة من امر دنیاها ومن دینها ؛ اذ حفظت عهد امام الهدی خیر بنی حوا ومأمونها
فانما یدین الله ادو من عهده کنت دواوینها ؛ الا انها کیف یعدو الردی ودفعها الله لیثنیها
و چون خبر علی و هزیمتیان ببغداد شدند و مردمان علی ببغداد شدند سپاه بر محمد بشوریدند و گفتند عذر کردی و بیعت برادر بشکستی
و خدای ترا بدان گرفتار کرد و محمد را المخلوع نام کردند پس کسها اندر میان شدند و محمد سپاه را چهار ماهه درم بداد تا باز پای آمدند
و بهتران و سرهنگان را صلتها و خلعتها داد انگاه محمد عبد الرحمن بن جبله الانباری را بفرستاد با لشکری انبوه بحرب طاهر و الکم

وقایع عبد الرحمن بن جبله و طاهر

بن عبد الرحمن بن جبله از بغداد برفت و همی آمد تا بهمدان چون خبر او
بطاهر رسید از ری برفت و هزیمتیان علی عیسی که بدان نواحی بودند بر عبد الرحمن گرد آمدند و عبد الرحمن روی بطاهر نهاد و میان
ری و همدان حرب کردند و عبد الرحمن هزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبد الرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بدر حصار
فرود آمد و دو ماه اورا بحصار بداشت و حصار بر عبد الرحمن تنگ شد و طعام تمام شد پس زینهار خواست طاهر اورا زینهار داد و او
را بلشکرگاه خویش آورد و چون محمد را خبر شده بود که طاهر عبد الرحمن را بحصار کرد عبد الله الحرشی را با برادرش احمد با پنج هزار
مرد بمدد عبد الرحمن فرستاد چون بهمدان اندر رسید عبد الرحمن بزینهار طاهر آمده بود پس اکنون مرد آن همدان بدو منزل فرود آمدند و
بعبد الرحمن نامه کردند که ما بمدد تو همی آمدیم و تو خود بزینهار شدی کنون ما را چه فرمایی عبد الرحمن آن نامه را بطاهر عرضه کرد و طاهر
را بفریفت و گفت این پنج هزار مرد اند که بمن چون ایشان نیست و این بسر آن حربی بغداد اند و معروف اند اگر ایشان را پیوند
بسر آن حربی را امام بزرگ است و لشکر بغداد ضعیف شد بدانک گورد ستوده تا من بروم و ایشان را مگر بتوانم آوردن و خطی خویش
بده و ایشان را وعدها نیکو کن مگر ایشان بیایند طاهر بجای آن کرد و زینهار نامه ایشان و سپاه ایشان را ببخشید و عبد الرحمن برفت
چون خویشتن را از دست طاهر برهانید بیرون کرد و سوی ایشان رسید و گفت من چنین و چنین کردم گفتند صواب آمد عبد الرحمن
باز گشت و بر لشکر طاهر تاختن آورد و حرب کردند سخت و از لشکر طاهر بسیار کشته شد پس بفرجام کار مردمان طاهر غلبه کردند
و یاران عبد الرحمن را هزیمت کردند و عبد الرحمن باز گشت و بتنها خود حرب همی کرد تا کشته شد و طاهر سر وی را برگرفت و بمامون فرستاد
و دیگر روز لشکر از در همدان برگشتند و تا بعقبه حلوان همی شدند و بر سر عقبه میان دو کوه اندر دهی است آن را اسد آباد گویند آنجا
فرود آمد و مردی از لشکر عبد الرحمن اورا بدین شعر مرثیت کرد شعر
الا انما تبکی العیون لفارس نفی العار عنه بالمناصل والقنا ؛ تخلی عن المعدین صرح وحمه وقد احرز العلی والمجد والعلا
فتی لا بالی ان دنا من مروه اضاع معون العیش ام صرع القنا ؛ لهم لاطراف الرواح سوقها ولا بهب الموت المباح اذا دنا
و چون خبر ببغداد شد بکشتن عبد الرحمن و همه سپاه بغداد از طاهر بترسیدند و هر که را محمد مرد کی خرسند بتر بنا بسیار بری

مرد و هرثمه بس هنکام اندر بزرگ بود از طاهر و فتحها و حربها بیشتر کرده بود و مامون او را نسخ مرتبه فرمان کردند تا

کرد طاهر را کی چون هرثمه بنو رسد نوار اهواز و بصره برو تا او از سوی نهروان برود و هر دو روی ببغداذ نهند و هرثمه با

لشکر برفت چون نزدیک طاهر رسید طاهر اراده کی مامون فرموده بود برفت و هرثمه از راه نهروان برفت و از هر دو سو اهل

ار کردند که ببغداذ بکرفتند **خبر الوقعه ببغداذ و خلع الحسن محمد** و محمد چون لشکر اورا زد و حلوان

بار کسستند حرب از لشکر خویش نومید شد و بدانست که ایشان حرب نخواهند کردن پس ابن عبد الملک صالح کی بشد اورا

حبس باز داشته بود و محمد اورا بیرون کرده بود و اسیر شام او را داده بود و او را فرموده که آنجا رود و لشکر کرد کی تا اکر

...

کم او ظفر یابد و دل بجای کار مامون فارغ کرد در ایکسند بس صبر کرد تا محمد بما زاد بنه بکرد و بخانه اندر شد انکاه با موالی ابن خویش اندر

بغداذ بیرون آمد که بنهروان رود خبر بنهار طاهر و هرثمه و محمد آکاه شد و سپاه از پس فرستاد او را اندر یافتند و بستاد و حرب کرد

ما کشته شد و سرش پیش محمد آوردند کار محمد بار امید و فتنه بنشست **خبر مفارقت طاهر و هرثمه**

چون طاهر با سپاه خویش از هرثمه جدا شد و از حلوان برفت روی باهواز نهاد محمد را امیری بود از آل مهلب نام او محمد بن یزید المهلبی والی او

با سپاه پیش طاهر آمد و حرب کردند و طاهر او را منهزم کرد و باهواز بازآمد و بحصار اندر شد و طاهر بیامد و بر در اهواز بنشست و

یک ماه هر روز حرب همی کردند با آخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز بکرفت و کارداران بنشاند و خبر بمامون با اهواز اسکدارا

کرد و روی بهضره نهاد و یکی شاعر از اولاد مهلب بیتی چند شعر گفته است مر ابن مهلبی را و ابن شاعر را جز اختر ایشان بوده بود نتوانست حرب

کردن **شعر** وما المبعنی عنبر انی لم اطق حرا حاولی کسب با الضرب بحبا

ولو بلی کفای بالف دونه و صار عنه الطاهر بن الملفبا

فتی لا یری ان یحرك السیف فی الوغا اذا اذرع الهیجا فی الغنم واتیا

پس طاهر اهواز بگرفت و بحرین و یمامه و عمان و این شهرها که نزدیک اهواز است کارداران بفرستاد و خود روی بحصن نهاد و بصره
منصور بن مهدی امیر بود و بکوفه عباس بن موسی الهادی و بموصل مطلب بن عبدالله بن مالک پس ایشان هر سه بطاهر نامه کردند که ما هوا
خواهان مأمونیم و فرمان بردار توایم و مأمون را بیعت کردیم و محمد را خلع کردیم و طاهر این شهرها بدیشان یله کرد و بداغ کردند از زبان
بپسندید و خود روی بواسط نهاد و بواسط الهیثم بن شعبه بود از قبل محمد چون طاهر نزدیک آمد هیثم آهنگ گریختن کرد و شهر را
ارکسهای خویش رکاب دار را گفت بیار اسب خواستم دو او رزدی رکاب دار گفت زینهار که حرب خواهی کردن این حرب را بس و گر خواهی
گریختن این اسب گریز را بسی هیثم بخندید گفت گریز را اسب گریز طاهر گرامیش عجب عیب نیست و برفت و واسط را دست باز داشت
و طاهر بیامد و واسط را بی حرب بگرفت و از آنجا سپاه بمداین فرستاد و بخواست که چون بدر بغداد شود مداین بگشاده بود و بمداین
مردی بود از آل برمک با سپاه محمد چون طاهر نزدیک آمد آن برمکی سپاه بیرون آورد چون هر دو سپاه برابر آمدند برمکی بی حرب ساقه
بهزیمه باز گشتند چون مقدمه چنان دید میمنه و میسره همه باز گشتند و برفتند و طاهر مداین بگرفت و میان او و میان بغداد بیش
شهری نماند پس طاهر از مداین بیرون آمد و روی ببغداد نهاد و بهرثمه نامه کرد که من اهواز و بصره و مداین همه بگرفتم و واسط و همه شهرها
عراق بگشادم و بدر بغداد نزدیک آمدم پس هرثمه سپاه از حلوان برگرفت و ببغداد نزدیک تر آمد و همه عراق گرداگرد بغداد دعوت
مأمون آشکارا شد و با محمد جز بغداد نماند و آن روز که رشید بمرد داود بن عیسی بن موسی امیر مکه بود و مدینه از قبل وی و محمد آن روی که
باز داشت چون محمد مأمون را خلع کرد و کس بمکه فرستاد و آن بیتها بدر بغداد و داود نپسندید و گفت که محمد غدر کرد و عاقبت غدر نیک
نباشد پس چون خبر بمکه شد که حسین بن علی بن عیسی بن ماهان محمد را خلع کردند و بمکه محمد را خلع کرد و دعوت مأمون آنجا آشکارا کرد و همه
قریش و اهل مکه بدان اجابت کردند و آن سال آن موسم خطبه بر مأمون کردند و داود بسر پسر نامه فرستاد بمدینه تا آنجا پیغامبر اهل مدینه
بستاندند مأمون را و این رجب اندر بود سال صد و نود و شش پس چون طاهر ببغداد نزدیک آمد داود از مکه بدو نامه کرد با سکار را بیعت
مأمون پس بر طاهر تهنیت داد و تا مأمون نامه کرد که من بر بغداد آمدم و نامه داود آمد از مکه که مکه و همه حجاز اندر بیعت تو آمدند مأمون
شاد شد و نامه را جواب کرد و گفت هم آن امیری حجاز بدو داد و بسیاد و مر او را بنواز و بدو لطف کن و مال صد هزار درم او را صلت فرستاد
و طاهر هم چنین کرد پس چون یک چند بر آمد نامه داود آمد بطاهر که یزید بن جریر را عمید بن فرستاد بجهت مأمون تا او را یمن و منبر
تا دعوت مأمون بدان همه حدود آشکارا کند طاهر هم چنان کرد و آن همه حدود دعوت مأمون ظاهر شد و طاهر و هرثمه محمد را
بحصار کردند و محمد چهار صد هزار چهار صد علم بداد و درم داد و بحرب فرستاد و علی بن محمد بن عیسی بن ماهک را با سپاه سالار کرد و
او لشکر از بغداد بیرون آورد و روی بهرثمه نهاد چون یک دو میل برسیدند بر دشتی که آن را حلوان گویند حرب کردند تا زمان نماز دیگر
پس هزیمت لشکر بغداد هزیمت کرد و علی بن ماهک را اسیر کرد و بمرو فرستاد نزدیک مأمون و این حرب ماه رمضان بود هم اندرین
سال و مردمان لشکر طاهر بروی شغب کردند و از وی درم خواستند و بدو متهم شدند و طاهر با ایشان حرب کرد و ایشان را
هزیمت کرد و از میان ایشان پنج هزار مرد ببغداد شدند نزدیک محمد و محمد ایشان را بزرگ کرد و بنواخت و درم داد تا شکر بدادی
طشتی غالیه پیش آورد و ایشان را غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند غالیه بر کرده نه درم و نه خلعت و مردمان بر ایشان بخندیدند
و ایشان را جند الغالیه نام کردند و یک ماه با محمد بودند هیچ چیز نیافتند باز با سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شغب کردند و برفتند
و سوی طاهر باز آمدند و طاهر ایشان را زینهار داد و بسند برفت و شاعران محمد را شعر گفتند اندرین باب و بر وی فسوس کردند **شعر**

قل لامین الله فی خلقه ... ما سبب الجند سوی الغالیه ؛ وطاهر نفسی تقی طاهر ... برسله والعده الکافیه
اضحی زمام الملک فی کفه ... مقاتلا للفئة الباغیه ؛ یا ناکثا اسلمه نکثه ... عیوبه من خبثه فاشیه
قد جاءک اللیث بشداته ... مستکلبا فی اسد ضاریه ؛ فاهرب فلا مهرب فی مثله ... الا الی النار او الهاویه

خبر محاصره بغداد پس طاهر و هرثمه با لشکرها خویش گرداگرد بغداد اندر آمدند و کار بر محمد تنگ شد و
سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته نماند و سپاه از وی شدند و شهر را غوغا بگرفت و دروازها سخت کردند و محمد
سیمینه و زرینه همی گداخت و سپاه را همی داد و شارستان بر دیگر کوشک مادر بن زبیده و شارستان حصار کردند و درها شارستان
آهنین بود و از بیرون شارستان درها را پس بر استوار کردند و باب الخراسان از آن سوی که طاهر بود هر جای سپاه بنشاندند

وکار

و کار حصار استوار کردند و حرب همی کردند و منجنیقها ساختند و بپای کردند و حرب همی کردند و لشکرگاه هرثمه بنهر بین بود و فی
از بغداد و هر روز حرب افتادی و بسا بگاه بار لشکرگاه شدی و لشکرگاه طاهر بجایی بود که آن را باب الانبار گفتندی بسوی بصره بر
و سنگ از شهر و هر روز حرب همی کردند و هر دو روی بسیار کشته همی شدند و اندران شعرها گفتند **شعر**

لا تقدم المنجنیق والحجر ... فقد اتاک العسل اذ صبرا ؛ یا صاحب المنجنیق ما فعلت ... کفاک لم تبق و لم تذرا ؛ کان مناه شر الذی قدرا ... ای الدهر ان لم یعلک العذرا

و شعرها بسیار گفتند اندرین رکیک و ضعیف که ما آن یاد نکردیم که اندرو فایده نیست و محمد بن جریر بعضی روایت کرده است اندر کار
حصار بغداد از قول عمر بن عبدالملک العمری از رفیقی که حصار اندر سنگ شد و سپاه طاهر و هرثمه گرداگرد بغداد بگرفتند و هر چهار در که
حرب بود باب خراسان و باب البصره و باب الشام و باب الکرخ و طعام باز گرفتند و هرچه از شهر بگرفتند ویران کردند و فرو هشتند
و هر روز حرب سخت همی شد پس این شاعران عمری یا رسمی گفت گفتنا اندر آنکه بغداد را خراب کرد **شعر**

من ذا اصابک یا بغداد بالعین ... الم تکونی زمانا قرة العین ؛ الم یکن فیک قوم کان مسکنهم ... وکان قربهم زینا من الزین
صاح الغراب بهم بالبین فافترقوا ... ماذا لقیت بهم من لوعة البین ؛ استودع الله قوما ما ذکرتهم ... الا تحدر ماء العین من عینی
کانوا ففرقهم دهر وصدعهم ... والدهر یصدع ما بین الفریقین

پس کار حصار بر محمد سخت شد و بر آن مردمان که با او بودند اندر حصار و
هر روزی طعام یافته نمی شد و سپاه دشمن همی شدند و ایشان را حرب بر همی شد و سنگ بر او زمی آمد و از بیرون دروازها بسیار جایها
همی سوختند و ویران همی کردند و مردمان گروهی بشهر اندر آمدند و گروهی سوی هرثمه و طاهر رفتند که بزینهار و هر که بزینهار
نزدیک ایشان شدی نواختندی و چیزی با ضیعتی که از وی بگرفته بودندی باز دادندی و غوغا اندر شهر زندان را بشکستند و
زندانیان را بیرون آوردند تا با ما حرب کنند و غوغا و عامه هرچه خواستند همی کردند بشهر اندر و محمد ایشان را درو نتوانستی داشتن
ایشان اهل صلاح را می گرفتند و غارت همی کردند و خواسته همی ستدند و دزدان و بدکاران غلبه کردند و اهل صلاح همی گریختند و
بزینهار همی شدند و با محمد جز اندک مردی نماندی و آن غوغا بشهر اندر بهر محلتی بغنیمت همی کردند و حاجت همی کردندی و بامداد بحرب
رفتندی چون از حرب باز آمدندی اندر شهر یک از دیگر همی کشتند و خانها بگرفتند و ویران همی کردند و همی سوختند و این حصار
بغداد بر بیخی صعب همی کردند و شهر بدادند و از سپاه بغداد بسی کس نماندند که نه همه بزینهار طاهر شدند پس صاحب شرط محمد او را
محمد بن عیسی بن ماهان گفتندی بزینهار طاهر شد و پس محمد او کردی و دروازها او نگاه داشتی و منجنیقها او راست داشتی و منجنیقها
او بپای داشتی چون او بزینهار طاهر آمد کار محمد فرو ماند و از کار خویش عاجز گشت و بر روز نهاد که چه باید کرد و شراب همی خورد
و خویشتن را بدان مشغول همی داشت تا غم کمتر بود و غوغا هر روز از حرب گرسنه باشند و جنگ همی کردند و طاهر صاحب شرط خویش با محمد
بن یعقوب البادغیسی بحرب فرستاد بدر بستان بمحلتی که آن را قصر صالح خوانند و آنجا منجنیق بود و جای حرب و غوغا از آن روز بسیار
از خشم و ستیزه محمد بن عیسی را که وی بزینهار شده بود حرب کردند و محمد بن یعقوب البادغیسی را
بکشتند و خلقی از لشکر طاهر کشته شدند و خلقی با آب غرقه شدند و این بشارت بمحمد بردند و محمد شاد شد و ایشان را عطا داد و این روز
قصر صالح روزی عجب و شادی بود و ایشان حصار بغداد اندر و آن شب غوغا بر در سرای محمد جمع شدند تا روز بانگ همی داشتند و بانگ
همی کردند و شراب همی خوردند و شادی همی کردند و شعر همی گفتند **شعر** امین الله ثق بالله تعطی الصبر والنصره

کل الامر الی الله کلاک الله ذو القدره ؛ لنا النصر بعون الله و الکرة لا الفره ؛ و للارذال عندک یوم السوء والدبره
وکاس یلفظ الموت کریه طعمها مره ؛ سقیناها وسقیناهم ولکن بهم الحره ؛ کذاک الحرب احیانا علینا ولنا مره

و این بیتها سخیف است زیرا که شعر عام است بر پای کوفتن و بازی کردن ساختنی نه شعر و ما این از آن یاد کردم که اینجا اندر خورد
بود و طاهر از کشتن بادغیسی سخت تافته شد و چند روز حرب بیاسود و از آن مشغول شد که بارها طعام و خوردنی که از بصره و موصل
و کوفه آوردندی ببغداد همه از شارستان بگرداند و باز گرفت تا حصار شارستان تنگ شد و کار سخت شد و محمد را بگفتند که طاهر بترسید از حرب
باز ایستاد محمد شاد شد و مطربان را بخواند و بشراب و طرب نشست و طاهر کس فرستاد بدان سرهنگان که اندر لشکر بغداد مانده بودند
بلطف و نیکویی وعده کرد و سوی خویش بیرون خواند و گفت اگر بیایند و اجابت کنند هرچه شما را ضیاع و نعمتهاست همه را و بر آن کنیم
و هرچه از بیرون شارستان نا که ما بهم بگیریم از سرهنگان که ارکان محمد اند گرفته است و دولتش شده است و از طاهر بترسیدند

وصیف بن تهار را و بیرون آمدند چون عبدالله بن حمید بن قحطبه و عبدالله بن علی بن عیسی و بسیار کس از بنی هاشم و مهتران بغداد که برون
ضیاع داشتند برسیدند و بیرون آمدند و بشهر اندر غوغا ماندند چیزی همی ربودند و غارت همی کردند و مردمان از حصار اندر دل
تنگ شدند یک روز طاهر جنگ کرد و حرب افکند از سوی محلتی که آن را دار الرقیق گویند و غوغا حرب را وشدند و مردمانی برهنه نه با ایشان
سلاحی مگر کسی را جوشنی و با باسنگی و بوریایی کهنه بسیری کرده به قیر زده چنانک ... بغداد بود بر طاهر کفتا این همه بدین حال آنکه کشند
آری طاهر سپاه خویش را گفت شرم باد شما را که چنین مردمان روی بکردانید و مردی از عیاران بیرون آمد با بی هیچ سلاحی و بوریایی
کردن اندر و کند بیک دست چوبی و بدیگر دست مارای بوریا به قیر زده طاهر یکی را از خراسانیان گفت پیش این برون شو حرب خراسانی
ستیز نکشد بیرون رفت طاهر گفت و بانگ کرد این ... با ... تیری بنداری بر مرد خراسانی تیری بینداخت و بوریا
برآمد و بر پس او فتاد آن عیاران تیر او برگرفت و بوریا اندر زد و از خراسانی تیری بینداخت هم چنین کرد و هر تیری که خراسانی بینداختی
آن عیار آن تیر برگرفتی و بوریا اندر زدی از تیر و ... همی جستی و بازی همی کردی طاهر گفت بانگ شمشیر بکش و ده عیاری را
خطر باشد خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ آن عیار کرد وی دست تیر ... کرد و سنگی برآورد و نفلاخن اندر نهاد و بینداخت و بر
سر خراسانی آمد و سر بشکست او ... شد عیار بانگ کرد خذها ... خراسانی بازگشت و طاهر بخندید و گفت عجب است این
کار رفته کی این چنین مردی ... نه از قحطان و نه از نزار و نه از عجم و نه از ... با ... شمشیر و سپری بوریایی و شمشیری چوبین
و تیری سنگین و کار ... با مردمان معروف حرب کند این شعری گفت بدین معنی شعر

خرجت هذه الحرب رجالا لا لقحطانها ولا لنزار ؛ معشر في جواشن الصوف يغدون الى الحرب كالاسود الضواري
وعليهم مغافر الخوص تجزيهم عن البيض والتراس البواري ؛ ليس يدرون ما الفرار اذا الابطال عادوا من القنا بالفرار
ويقول الفتى اذا طعن الطعنة خذها من الفتى العيار ؛ كم شريف قد اخملته وكم قد رفعت من مقام طرار

بر طاهر سپاه را گرد کرد و گفت این مردمان ... باک ... که ایشان از ... بود و آن روز دار الرقیق حرب کردند
باشد و هزیمت بر غوغا و عیاران بود و از بغداد بسیار خلقی کشته شدند و آن روز دار الرقیق نیز معروف است اندر خبرهای بغداد
و شاعران اندر وصف آن شعر گفتند بسیار که روزی زار بوده است با کشتن بسیار ... طاهر همه حرب و کشش کرد
و ... شنوده بود که اندر بغداد همی گویند که وی بترسید از آن حرب ... خود یک روز حرب آمدند بکاه ...
روز و کار او ... کردند و غوغا ... طاهر دانست که جز از صبر کردن ... اندر دادن ... آنگاه لشکر را گفت
که کار از ... و ویران کردن ... آنچه از بیرون ... و ویران کردن کردند و باغها و محلتها همه سوخته و ویران
همی کردند ... طاهر ... و ... کردند و هر چه ایشان ... ویران کردند غوغا اندر
از شهر بیرون آمدند ... و چوب برکردند و ... آوردند ... طاهر همه ... غوغا کار
کردند ... عقل داشتند که کار غوغا ... بود و شاعران اندر آن شعرها گفتند یکی ایدون گوید اندرین معنی که هر
روزگار ما اندر نقصان است و کار دشمنان اندر زیادت شعر

لنا كل يوم ثلمة لا نسدها يزيدون فيما يطلبون وننقص ؛ اذا هدموا دارا اخذنا سقوفها ونحن لاخرى غيرها نتربص
وان حرصوا يوما على الحرب جهدهم فغوغاؤنا منهم على الحرب احرص ؛ وقد ضيقوا في ارضنا كل واسع علينا فما ندري الى اين نخلص
وما قتل الابطال مثل مجرب رسول المنايا ليله متلصص ؛ و محمد از این سخن ... و محمد ... خواست ...
و گفت ... دور ... کرد شعر الملك في الهدم والاشتغال وعرض الناس بقتل وقتال
اطرح نفلك الجمهور واسطر الزوح وعد اللبال ؛ لم يبق في بغداد الامر خالفه السلم كثير العيال
و محمد این شعر همی شنید و ... و کار کردن خاست ... این شعر همی گفت شعر
قلت ... بغداد ... ؛ اذا ما الذين ... الى ...
و این کار حصار بر بغداد دراز شد و طاهر روزی کار زنک برگرفت و طعام و خوردنی باز گرفت و مرکه ... اندر بودند
بسختی و گرسنگی بودند و مردمان عامه را و کودکان زن را از گرسنگی صبر نماند و از بهتان بر نهار همه آمدند و مردمان بر محمد بنالیدند

از گرسنگی و غوغا و عیاران گفتند که کار طعام سخت شد و قحط خاست و از هیچ جای هیچ چیز بدین شهر اندر نیارند و بشهر اندر
محکل از این ... و ... را آمدیم که ... کرده اند ... را دستوری ده تا ... و ... محمد دستوری داد و غلامان ...
کار را اندر موکل کرد نام او ... و عیاری با او فراز کرد نام او ... با عیاران اندر کویها اندر ... مردمان از ... و فا دید
بطلب طعام اگر یافتندی برگرفتندی و ... و هر چه اندر خانه او بودی از جامه و ... غارت کردندی و کار از حد بگذشت
و این کار ... و ... مردمان سخت ... از دشمن و ... سال صد و نود و هفت چون ... بود مردمان ... از بغداد
همی گریختند و شاعری بود ببغداد ... این سخن را بشعر یاد کرده است شعر

اطلب ... الحرب ... ؛ ... وكل ... عليهم الغضب ؛ كل ... الدار ...

و ... حرب ... طاهر را روزی هم اندرین محلتی که او را درب الحجار خوانند بیرون از شهر و آن روز ظفر غوغا را بود
و طاهر را هزیمت کردند و غوغا از دروازه بیرون آمدند و حرب کردند و از مردمان طاهر بسیار بکشتند و هر کسی بوریایی
داشتند ... و ... طاهر با سپاه خویش هزیمت شدند تا بلشکرگاه و این روز درب الحجار
خوانند و این ... معروف ... و غوغا سوی محمد شدند و گفتند ... و ... بزرگ بخواست و آن شب تا
روز بر آن همی خوردند و ... کان ... همی گفتند ... و اندرین باب شاعران شعری گفتند و این سخن را
اندر شعر یاد کردند ... گفت شعر ... ؛

... ؛ ... ؛

و یکی روزی دیگر از این روزها که طعن غوغا را بود روزی بود ... باب الشماسیه و آن شماسیه محلتی است از باب خراسان بیرون و آن در هرثمه
داشتی و لشکرگاه هرثمه بود و ... بغداد بود و بر ... شماسیه مردی بود نام او عبدالله بن الوضاح و هر روزی هرثمه ... و آنجا
بباب خراسان حرب کردی و شب را با لشکرگاه شدی و عبیدالله با آن خیل که با او بودند آنجا ... و روز دیگر ...
موکل بودی ... او را ... مردی ... از مهتران عیاران نام او حاتم بن الصقر ... و ... حاتم بن الصقر
و عبیدالله شبیخون کرد و ... و از سپاه او بسیار بکشت و او ... هرثمه ... با سپاه ... آنجا
بشماسیه آمد غوغا بسیار گرد آمده بودند آنجا ... و ... هرثمه با ایشان حرب کرد از جایگاه تا ...
و هرثمه را غلبه کردند و مردی از غوغا از پس هرثمه اندر آمد و او را ... و ... از اسب ...
اندر ... کرد و ... هرثمه ... و ... سپاه او ...
با لشکرگاه آمدند و از لشکرگاه ... هرثمه ... جان ...
بودند آنگاه ... و یکی از عیاران ... و ...
با ... و ... لشکرگاه ... و ... آمد ... ایشان ...
و از آن ... بود ... چون ... طاهر آمد و ... بشماسیه آمد و حرب کرد
با غوغا و غلبه کرد و ایشان را ... و عبدالله بن الوضاح را با یاران ... با ... و محمد را باب الشماسیه
کوشکی بود ... و ... بر آن ... کرده بود ... کوشک را ویران کرد و
محمد را از این سخت اندوه آمد ... و کار محمد ... ضعیف شد ... و چیزی نماند مردمان ...
شدند و ... بسر شد و کار ... تا ... طاهر باز ...
و ... و ... کار ... طاهر ... و ... شماسیه ... تا ...
طاهر ... و کار ... خبر مقتل

الامین و صفته و مبلغ مدة ملکه

چون سال صد و نود و هفت بگذشت و ... ابتدا ... طاهر
عبدالله ... با سپاه ... و ... کردند سخت ... و غوغا و سپاه ...
حصار کردند سپاه طاهر و هرثمه ... گرد ... برکشیدند ... همی ...

ستانرا

وسنگ بکوشک محمد همی رسید و چندین حلوی را بسنگ منجنیق تباه کردند و خلق همی کشتند و بیرون همی آمدند از شارستان بر نهاد
وسپاه بغداد از طاهر بترسیدند که من بکجا ام و او آمدی بنه استادی و سلاح همی افکندند و بسیار همی رفتند و شاعری عربی اندرین
معنی شعری گفته است شعر اذا ما شئت ان تعلب لنا خذا و بسنا سر ۵ و آب از دجله بشارستان بغداد اندر آید
آنجا جاه بیست زیرا که آنجا جاه خویش نباشد و نتوان خوردن از شوری و مردمان آب نتوانستند بردن و تشنه گشتند مردمان شارستان
و محمد آب نیافت و بجای آب نبید خوردی و آن روز که از کوشک بیرون آمد دو روز بود تا آب نخورده بود و روز و شب از تشنگی نبید
خوردی و مغنی خواستی و آن کنیزکان مغنیه همه نشسته بودند پس آخر کار یک روز محمد کنیزکی را بخواند تا غنا کند و آن مغنیه رشید بوج
واستاد بود پس آن کنیزک پیش محمد بنشست و بربط بر گرفت و بزد و این دو بیت بگفت شعر
کلیب لعمری کان اکثر ناصرا وایسر جرما منک ضرج بالدم
محمد را این بد آمد و بفال بد داشت و او را گفت ای سرد این سرود بود که بزدی کنیزک گفت یا امیرالمومنین معذور دار که جز این یاد
نیامد گفت دیگری بگوی گفت شعر ابکی فراقهم عینی فارقها ان التفرق للاحباب بکا
ما زال یعدو علیهم ریب دهرهم حتی تفانوا وریب الدهر عدا ۵ محمد گفت وای بر تو این سرود هم با خلیط چرا گوئی کنیزک گفت یا امیرالمومنین
معذور دار که امروز باد نیامدش معذوری اکنون دیگری بگو بیت اما ورب السکون والحرک ان المنایا کثیرة الشرک
وملک العرش دایرا ابدا لیس معطل ولا مشترک ۵ محمد را خشم آمد و گفت برخیز لعنک الله و محمد را قدحی بود بلور که از مهدی
بود و از مهدی برشید رسیده بود و قیمت آن دو هزار دینار بود و از نیکوئی چنان بود که اگر چه عکس مردی بودی که بدان اندر
نگرستی آن عکس از وی پدید آمدی و محمد بر مجلس اندر این خواستی و پیش نهادی و اندر وی نبید کردی از نیکوئی که بود و چون محمد از کنیزک
آن شعر شنید و آن مجلس بر کرد دل او بدان وقت اندر آمد آن قدح بیفتاد و آن قدح بشکست و محمد را آن بفال بد آمد و آن شب شراب
نخورد و چهارده ماه تمام بود تا اندر حصار بود و از سرهنگان محمد با او چهار تن مانده بودند نام این سرهنگان حاتم بن الصقر
و محمد بن ابراهیم و سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن عیسی بن نهیک و ایشان نزدیک او اندر شدند و گفتند که کار از حد اندر گذشت و ما با تو اندر
نه کس مانده ایم و نه چیز و مردمان از ما سیر شدند و ما از خویشتن سیر شدیم و ما را صواب آنست که اندر شب در حصار بکشائیم و با ما هفت
هزار مرد مانده است بیرون شویم و چنان کنیم که روز را از بغداد بیرون شده باشیم و بجزیره شویم و از آنجا بشام شویم و آنجا سپاه گرد کنیم
که ایشان هوا خواه ما اند و از مردمان عراق ایشان وفادارتر اند پس اگر طاهر بیاید آنجا با او حرب کنیم محمد اجابت کرد و بساختند
زر و این طاهر آگاه شد کس فرستاد نزدیک این سرهنگان و مهتران و گفت اگر شما محمد را از بغداد بیرون برید من شما را اینجا نه مال
رها کنم و نه ضیاع که من آن همه را بسوزم و خراب کنم و خویش و پیوند شما همه بکشم و من خود از پس محمد بروم و شغل او را کفایت کنم و اگر از
خراسان اینجا توانستم آمدن از اینجا با ایشان توانم آمدن و آنگاه چون شغل محمد را کفایت کردم و شما را نزدیک من منزلت است و نه سوگند و از
شما باز نگردم و خون شما را بریزم و در این سوگند خورد پس چون این پیغام طاهر بدیشان رسید بترسیدند و دیگر روز بر نزدیک محمد آمدند و گفتند
این رای که کردیم خطا است که ما را دل بر این سپاه ایمن نیست چون از اینجا بیرون شویم همه سوی طاهر روند که ایشان را دل با طاهر است و
بیم باشد که ما را اندر میانه بگیرند و پیش طاهر برند و خویشتن را بدان باز خرند سوی او و بدین کار خویشتن را دستگاه کنند محمد گفت پس چه
تدبیر است گفتند تدبیر آن است که بزنهار طاهر شوی که طاهر را اینچنین توان کردن مگر آنکه ترا سوی برادرت فرستد برادرت
اگر ترا چه بد دارد و کار تو با وی اگر چه ناخوب بود برادرت بود که اکنون است و ترا آن به است که به مهر برادر باشد همه ساخته بود و ما
برادر را اگر این بود که اکنون است محمد را خوش نیامد بزنهار طاهر رفتن که او جفاها و حرب ها بسیار کرده بود با وی و من همه مردی بود که باد
جفا کمس کرده بود پس ایشان را گفت من سوی طاهر نشوم که بروی نه ایمنم که عذر کند که او مردی بدبخت ولیکن سوی هرثمه شوم که او پیری
است و سپاه اندر بمولا زاده ما است که پدرش اعین مولای منصور بود و طاهر مردی بیگانه است و بر کینه و بر جفا گفتند که غلبه سپاه
طاهر را گرد و اگر تو سوی هرثمه شوی نباید که طاهر برا کند کین کند گفت من از بهر آن شوم چنانکه ما اندر لشکر هرثمه شویم طاهر آگاه شود
رای بود هر اولان تا آنگاه محمد سوی هرثمه کس فرستاد و زنهار خواست بر آنکه سوی او شود چنانکه طاهر بدانند هرثمه دست طاهر از تو کوتاه
دارد و او را سوی مامون فرستد هرثمه شاد شد و کس فرستاد که من فرمان بردارم و پیش خدمت تو اندر ایستم و ترا سوی مامون برم و جان

خویش

خویش پیش تو فدا کنم و وعده بنهادند بر آنکه هرثمه بیاید و بشب بزورق اندر با خاصگان خویش از در باب خراسان در دروازه شارستان
زورق بدارد تا محمد از کوشک بیرون آید و بزورق هرثمه اندر آید و هرثمه او را بلشکرگاه خویش آرد چنانکه طاهر نداند و وعده را است کردند
و طاهر از این کار آگاه شد چون شب تاریک شد بر شط دجله روز آمد بجانب شرقی بالجسر پاره و دار باران بغداد دویست مرد بود تا بزورق
اندر نشستند و میان رود بنشاندند و زورق هرثمه را نگاه میداشتند و نموده بود که چون زورق هرثمه از لب رود در بردند همه
چیز ملوح و چشم میدارید تا باز گردد چون باز گردد بدانکه محمد بزورق اندر آمد آنگاه شما زورق را گرد او اندر آرید و اگر حرب باید
کردن حرب کنید تا محمد را بستانید یا بکشید یا در آب غرق کنید و اگر هرثمه با او کشته شود باک مدارید پس این دویست مرد از خاصگان
طاهر با سلاح تمام بزورقها اندر نشستند و میان رود بنشاندند با یکی و هرثمه بزورق خویش بجای وعده بنشست شب تاریک بود و محمد
آن روز همه کارها را ساخته بود و در را ایستاده بر عهد علاله شطرنج پوشیده و ردای حسین بر افکنده و نعلین تاریک اندر پای
کرده و سرای اندر ایستاده و رسول هرثمه را چشم میداشت چون هرثمه بمیان رود اندر آمد و در انگشت که طاهر ده زورق مردم با سلاح
رود اندر فرستاده است بدانکه محمد را از تو بستاند هرثمه بوعده گاه آمد و نزدیک محمد کس فرستاد و گفت من آمدم بوعده و تو
ولیکن همه رود پر از مردم طاهر است و بیم است بر جان من و مردم اندک است ندانسته بودم که ایشان آگاه شده بودند اکنون بترسم که ترا از من بستانند
امشب صبر کن تا فردا شب تا من ساخته بیایم با مردم انبوه و ترا ببرم پس محمد را بخت تنگ شده بود و صبر برسید و کارش بآخر آمده هرثمه
را پاسخ فرستاد که این مرا امروز بایستی که من تا امروز نمی دانستم لکن من کنهار را از خویشتن دور کردم و با من کسی نماند از من تا فردا اینجا باز کسی نیست
که مرا نگاه دارد و طاهر بیاید مرا بیرون آرد و صلح و پیمان بنهاد و تک چنین بود من پیش بیرون آیم هرثمه گفت کار تو اینک من
ساخته ام و این که گفتم شفقت و نصیحت بر گفتم پس محمد را بسر اندر آورد و با یک خادم برخاست و مردی و سر با او بودند موسی و عبدالله
ایشان را بکنار اندر گرفت و بگریست و ایشان را بدرود کرد و گفت شما اندر باشید اگر مرا فردا سلامت باشد مر کجا رسم شما را کس فرستم و نزدیک
خویش آرم و از کوشک برفت شب یکشنبه نه روز گذشته از صفر سال صد و نود و هشت و با یکی خادم همی آمد تا بکشتی هرثمه و هرثمه پیش
او باز آمده بود و خدمت همی کرد و محمد بکشتی اندر آمد و طاهر بر دیگر سو بر لب رود ایستاده بود و همه مشعلها بر لب رود استوار کرده چون
محمد برود اندر آمد و زورق را براندند تا میان آب رسید آنگاه آن مردم که طاهر بر گماشته بود زورقها خویش را گرد زورق هرثمه اندر
آوردند و هرثمه حرب کرد پس مردمان طاهر غلبه کردند و حربها بزورق هرثمه اندر زدند و زورق سوراخ شد و آب اندر او فتاد
و زورق فرو نشست چون کشتی آن خادمان دیدند از ان زورقها هرثمه بود جامه را بیرون بکند و همه را اجلب کرد و با شناب از آب بیرون آورد
و محمد چون چنان دید ردا بیفکند و پیراهن بدرید و با شناب کردن هم بجانب غربی برآمد و با خویشتن این بیندیشید که مگر خود همه عذر کرده است
و این کار را ساخته است و اینجا که محمد از آب برآمده بود از یاران طاهر بنگاه داشتن وی اینجا بودند یا مردی که او را ابراهیم بن جعفر البلخی
گفتندی چون محمد از آب برآمد ابراهیم او را بشناخت با یاران ابراهیم گروهی بغدادیان بودند گفتند اینک محمد المخلوع ابراهیم کلیمی
داشت بیشتر از کرده آن گلیم را بر محمد افکند و برو و بخانه خویش آورد و بخانه اندر کرد و در ببست و بیامد و طاهر را آگاه کرد و همه
مردمان چنان پنداشتند که محمد خود باب غرقه شده است تا آنگاه که ابراهیم بیامد و طاهر را آگاه کرد که حال محمد چنین و چنین بود و اکنون
بخانه من اندر است بگلیمی اندر نشسته طاهر مردی را بخواند نام او قریش کفتندی و گفت بخانه ابراهیم رو و محمد را سر برگیر
و بیاور پس بیامد محمد را بیافت بخانه اندر نشسته شمشیر بکشید و آهنگ او کرد محمد بالشی که آنجا نهاده بود برگرفت و پیش داشت شمشیر
بر بالشش اندر آمد و بشکافت و بر روی محمد اندر آمد و روی او را جراحت کرد و محمد پای جست گرفت شمشیری دیگر بزد اندر پایش اندر آمد
محمد بروی اندر افتاد و پیش فرا رفت و سرش را از تن جدا کرد و نزدیک طاهر آورد و دیگر روز طاهر بنشست و خلق را بار داد و سر محمد
بطشت اندر پیش خویش نهاد و مردمان را گفت این مردی است جور کرد که اگر او بر دیگر من آمدی بزنهار بودی که کشته نشدی لیکن
سوی هرثمه شد تا شود و آنگاه دانستم و این حرب آن کردم که او را بیچاره کنم و بزنهار خواستن آوردم و روی خواست که با هرثمه شود
مامون شود تا کار مرتب او را اما شد و هرثمه چون از آب برآمد بدرون بنداشت که محمد خود اندر آب غرقه شده است با مدادان نیز و
سوی طاهر آمد که او را بلو بنماید و پیش همی چنین بود چون اندر آمد سر محمد را دید پیش طاهر نهاده هرثمه او را هیبت کرد شیخ دیر زن آمد
و هم آنگاه طاهر بفرمود تا سر محمد را اجوبت اندر کردند و بر در شارستان بر دار کردند و مردمان چون سر محمد را بدیدند در دروازها

کسانیکه مرکبی بیشتر کار خویش باز شدند و طاهر بغداد بگرفت و فتنه بنشست پس طاهر سر محمد با قضیب پیغامبر صلعم و بُرد و رداء که
خزینهٔ محمد بیرون آورده بود بمأمون فرستاد و دانست که مأمون را از دیگ مأمون رشت کند بکشتن محمد و سر او را بردار کردن همی نه
خواستی که محمد اسیر شدی و زنده بدو رسیدی پس طاهر نامه اندر نبشت که محمد بهر کس فرستاد و از من زینهار خواست و بدان و امیر مؤمنین
و بر من بود از بسیاری جرمها که من کردم و بهیچ جای را انکردم و میل و ملاطفت ندیدند زمین خانک آن زمین همه دیدند تا سوی او
خویشتن را استوار داشت و مرا پیغام شب اندر کشتی بیاورد و محمد بکشتی اندر نشست و با او بیامد و این دید بدانستان بدیشان رسانید
چون کشتی بمیان رود رسید غرقه شد و باب فرو شد و محمد با شناب بیامد و دماز شد از آن سوی که باب اندر آمده بود و زینهار درستان
داشت و بالکی کرد ببلاد خویش و سپاه را بخواند و تنی چند برو گرد آمدند و من بیچند بتعهد فرستاده بودم آهنگ آن کردند که او
را بکشند پیش تا با حصار شود و مار اکارد هند مردمان آهنگ کردن او کردند و شمشیر بکشید و حرب کرد تا کشته شد پس دیگر روز
مردمان بغداد در مردمان حصار آهنگ حرب کردند و استوار زدند استند کشتن او و بیم خواستم که ایشان را اسکال تو دکشتن او سر او را
برگرفتم چنانک رسم ملوک است و بر در شارستان بر دار کردم و مردمان را سوی دم با حال او بدانستند پس بر اکندند و حال و بدان فساد دعا
را از مرکبی از کار خویش شدند و حصار و روشنی را ادند و فتنه بنشست و من شهر بگرفتم و سر او را اینک فرستادم و جمله نامه بنبشت
منجر بوده بود همه راست بار نبود پس چون سر محمد بمأمون رسید شاد شد و بادشاهی بر وی راست گشت و نامهٔ طاهر را جواب کرد
بستودش و گفت نصیحت ما بجای آوردی و نیکو کردی و اکنون مردمان را بکن و داد و عدل کن و سیرت نیکو دار و بهر تنی نامه
کرد و گفت نیک آوردی که او را ابدا نخ ار تو خواست اجابت نکردی و خویشتن را ایمن داشتی اگر ایزد او را اجل سیری کرده بود که آخر تو بود
کرده بودی و طاهر بغداد را و عراق را بگرفت و از مشرق تا مغرب مأمون را صافی شد و مأمون بطاهر نامه کرد که دو پسر او پسران محمد
را موسی و عبدالله را خلع کن و طاهر ایشان را همه خلع کرد و بیاورد و با زبیده یک کوشک اندر کرد و موکل کرد تا کس را از ایشان نخلند و بیا
کن سکیها و باغها ازار ایشان و بران کرد و مأمون را بغداد ذرنی بود مادر او ام عیسی بنت موسی و دو پسر بود و محمد ایشان را از رفته بادر ...
بود و باز داشته بکوشک خویش اندر پس چون طاهر قاسم را و پسران محمد را با مادرشان باز داشت و این همه کارها راست کرد روز دوازدهم
سپاه بر طاهر بشوریدند و روزی خواستند و در سیصد طاهر گفت شما را خداوند خراسان است درم زرو باید خواستن تا بنوکم با کوبد
که درم از کجا ده ایشان را سپاه بغداد یکی شدند و خواستند که سرا پردهٔ طاهر اندرا و فشند و غارت کنند و طاهر از خویشتن برسید
از آن لشکرگاه برفت با خاصکان خویش و بلشکرگاه می شد استوار تر از آن و آن لشکر دیگر را انجا بماندند چون طاهر برفت تماشی چند از آن
بدان لشکرگاه طاهر باز نیمه را غارت کردند و طاهر اندر آن کار همه را بهست کرد که و ایشان را از آن داشت پس دیگر روز سپاه
بر نشستند که با طاهر حرب کنند و طاهر با خاصکان خویش پنج هزار مرد سلاح بپوشید و بجای بیستاد ایشان چون بدیدند
که طاهر حرب خواهد کردن مخالف شدند گروهی گفتند حرب کنیم و گروهی گفتند نکنیم طاهر چون دانست که ایشان مر یکدیگر را خلاف
شدند حرب کشت و خود برفت بسوی ایشان شد چون ایشان طاهر را دیدند همه سلیحها بیفکندند و ساده شدند و از طاهر عذر
خواستند و طاهر عذر ایشان بپذیرفت و آشتی کردند و ایشان را چهار ماهه درم بداد و بمأمون نامه نبشت و از همه گله کرد در
او را بدان رفته بهمت کرد و آن روز که لشکر بر طاهر مخالف شدند و خواستند که با او حرب کنند یاد کردند موسی با منصور و موسی
را احمد ابن خویش ولیعهد کرده بود و طاهر خود پیش از این فتنه او را بخراسان فرستاده بود و از عقبهٔ حلوان گذشته بود و مردمان
و مردمان آن را عشایری طاهر بزرگ آمد که اگر او ببغداد بودی آن لشکر او را بیشاندندی و محمد را کنیت ابو موسی بود و محمد مردی
بود نیکو سپید و بالا دراز و کتفها بزرگ و چشمها خرد و بینی باندوه [?] بابزرو بود و آن روز که طاهر سر او را با قضیب پیغامبر
و انگشتری و رداء بمأمون فرستاد و نامه فتح نبشت و بنامه اندر نبشته بود که چون محمد را روز در آمد و خواست که حرب کند من طاهر
خویش را با ورش الریدان ایشان فرستادم تا او را باز خود و باز زد و دست بداد و حرب کرد تا بردست و پس کشته شد و مأمون را اندر دو بود
محمد گفته بود که محمد را بکشد مأمون آن روز بدانست که مردی بود از قبیله و چنین که او را بکشد و فضل سهل نجوم نیک دانست
مر نامه که بطاهر نبشتی اندر آن نامه همی گفتی بفرمان مأمون که مردمانی بکن از سپاه خویش و سالار ان از پیش او بر کرده که ... بود
و ایشان را از آن حرب نزد دار و طاهر بدانستی که از آن چه معنی است پس چون این فتح کی نامهٔ طاهر بمأمون آمد که و پیش غلام من کشت

محمد

محمد را آنگاه مأمون دانست که آن حرب ... شمار است کی کشته آمد و آن روز کی محمد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت
ماه بولایت بود پس از آن روز کی طاهر سر محمد را بمأمون فرستاد و از پس از آن نیر ابن را بفرستاد شعر گفت و فخر کرد

شعر

ملکت الناس قسرا و اقتدارا ؛ و قتلت الجبابرة الکبارا ؛ و وجهت الخلافة نحو مرو الی المأمون مبتدرا ابتدارا
و مردی بود ایی محمد بن رشعر گفت و ما بیتی چند یاد کنیم بیت

لا بلیت علی غدوک منی ادری وظنوا انت فقد ؛ طوقتک الا کف الا کسلا ماحتی حرث وانی الجلید ؛
ولیس لعبک مالما وادا لی و من بعرک امی لسعید ؛ و لیس حرصک بعد طول ظلاردی وحلاک عن حد الملک
اسفی علیک ظلال ادنبه بهوی واحراری غلک برید ؛

و محمد بن الرشید را زنی بود دختر عیسی بن جعفر را ابن خوکرده بود و این دختر لبابه نام بود و زنی فصیحه بود و شاعره و چون محمد را بکشتند
آن زن او را مرثیه بود و آن زن او را شعر است اندر مرثیه محمد

شعر

ابکیک لا للنعیم والانس بل للمعالی والرمح والفرس ؛ ابکی علی فارس فجعت به ارملنی قبل لیلة العرس ؛

و مرانی بسیار گفتند اندر محمد را کی ما آن را یاد نکردیم که شعر اندر کتاب تاریخ چون بسیار شود ناخوش بود پس زبیده نامه کرد
بمأمون و حال خویشتن یاد کرد و از طاهر گله کرد کی او را خوار داشت و کوشکها او بستد و خواستهٔ او غارت کرد و جی شاعر را بفرمود
تا بیتی چند شعر گفت از زبان زبیده و بنامه اندر نبشت و بمأمون فرستاد

شعر

لخیر امام قام من خیر عنصر و افضل راق فوق اعواد منبر ؛ و وارث علم الاولین و فهمهم و للملک المأمون من ام جعفر
کتبت و عینی مستهل دموعها الیک ابن عمی من جفونی و محجر ؛ وقد مسنی ذل و ضر و فاقة و ارقنی بعد طول التفکر
سأشکو الذی لاقیت من بعد فقده الیک شکاة المستضام المقهر ؛ الی طاهر لا طهر الله طاهرا فما طاهر فی فعله بمطهر
فاخرجنی مکشوفة الوجه حاسرا و انهب اموالی و احرق ادوری ؛ یعز علی هارون ما قد لقیته و ما مر بی من ناقص الخلق اعور
فان کان ما اسدی بامر امرته صبرت لامر من قدیر مقدر ؛ تذکر امیر المؤمنین قرابتی فدیتک من ذی حرمة متذکر

اخبار المأمون و ذکر ما کان فیه من الفتن چون مأمون را کار راست شد و خطبهٔ او درست شد و طاهر بگرفت
اهل عراق و حجاز و یمن و مغرب و را ابستد فضل بن سهل او را گفت ما را ببغداد باید شدن و آنجا نشستن که آن دار الملک و ولایت تو است
و مأمون بخراسان دوست همی داشت رای رفتن بکرد فضل او را گفت امیر مؤمنین نتوان کردن که خراسان کرانهٔ جهان است و از اینجا
تا مغرب یکسال راه بود کی این همه ولایتها نگاه نتوان داشت که سپاه برسند بدین شهرها و خوارج بهر جای غلبه کردند و عراق میانه
پادشاهی است چون اینجا باشی این همه ولایت نزدیک باشی مأمون گفت بعراق اندر بزرگان ما نشستند خلفا بنو العباس و پیش از این بنی امیه
بشام نشستندی و شام مر کرانه است مرز روم پیوسته و جهان را همی نگاه نتوان داشتن تا روزگار ایشان بود فضل بدین پیراهنه کرد هم
چند دانست که خطا است و هم آنجا بود و طاهر ببغداد همی بود تا سال الصد و نود و نه اندر آمد و بدین سال اندر بماه ربیع الاول
بر فتنه خارجی پدید آمد نصر بن شبث الربعی و شبث بعین مرد متبر آن خوارج بوده بود با مرو زو صبح با قطری بن الفجاءة بن حنش
رفته بگرفت و طاهر خبر بمأمون نبشت و مأمون فضل را بخواند و گفت چه تدبیر کنیم فضل گفتا من همی گفتم کی عراق را بر فتنی اکنون باید
رفتن مأمون گفت طاهر چون برده آمد این کار را کفایت کند فضل گفت چون طاهر آنجا شود بغداد و عراق ضایع ماند و او آن همه
را نتواند داشتن گفت پس هر بود که کفایت کند گفت هر بعین ما از طاهر برود گفت پس که بنگر کی عراق را بشاید تا طاهر برفته تو ابد رحمن
فضل برادر خویش حسن بن سهل را نام زد کرد امیری عراق را و حسن و فضل دبیران بودند بدیوان بغداد و هر کرا امیری بکرده بود
و نه سرهنگی مأمون دانست که او نشاید ولیکن فضل را خلاف نشد پس حسن را بفرستاد و بطاهر نامه کرد کی هرچه تو بغداد ی ... و لا
بدو سپار و سپاه عراق اکنون با محمد بود شب برده و خود برفته شو و امیری کن تو را با همه جزیره و موصل و نصر بن شبث را از آنجا بران
و بر ایشان نامه کرد کی سپاه کی با تو است جمله بسپار و خود با خاصکان خویش خراسان بازآی پس حسن ببغداد آمد و طاهر سپاه و ولایت
بدو سپرد و خود برفته شد و آن کار ربود کرد از آنک و از مأمون باز زد و با خراسان آمدند که ایشان را بزور طمع داشتند که از آن دستها
بر ایشان دست باز دار دو همه را طلبیدی بود بر سپاه او را ابو السرایا گفتندی که همه آن سپاه بدیشان بیرون شد و ایشان را بحسن سپرد
و خود بخراسان باز آمد و طاهر برفته شد و حصار رکرفت نصر را و خود بر در حصار بنشست و خویش همی بود و حرب نکرد و نه هیچ کار

و این جمادی الاولی اندر بود اندرین سال حسن سهل را و فضل سهل را الحشم مردمان عراق آن مرتبه نبود که مامون ایشان را نهاده
بود و همی شگفت داشتند که این از کردار فضل است که همه کار مامون بخواهد که او را خلاف نبود بکوفه علوی بود از فرزندان
حسن علی بن الحسین بن ابی طالب و محمد بن ابرهیم بن اسمعیل بن الحسین و مر او را لقب ابن طباطبا گفتندی و بدین شهره ابن هم طباطبا
گفتندی و او از پنهان بکوفه همی دعوت کرد و مردمان را همی خواند و همی گفت بیعت کنید للرضا من آل محمد و نگفتی که مرا بیعت کنید
و مردمان بیعت همی کردند از پنهان و ابو السرایا بماه جمادی الاخره بیامد با خیل خویش بکوفه و این ابن طباطبا را بیرون آورد و بیعت
او را طاعت کرد و کوفه بگرفت و محمد جریر اندرین کتاب خبر او تمام نگفته بود و لیکن ما تمام اینجا یاد کنیم از اخبار دیگران و این ابو السرایا
از بزرگان و معروفان خوارج بود از آن کسها که بر بنی عباس بیرون آمدند و زود بیعت تر بود از خوارج و علویان را اگر خذلان نصرت
کردی او کردی و کوفه و حجاز و بنی امیه بگرفت و دعوت علویان پنهان اندر آشکارا کرد و چون او را بکشتند و سر او را
بخزینه مامون اندر نهادند و اندران همه ایام خلفای بنی العباس سر او بخزانه ایشان بود همچون سرهای دیگر بجملان خوارج

اخبار ابو السرایا

و این ابو السرایا بکنیت معروف است و نام السری بن منصور بود و از بنی شیبان بود و اصلش از عجم بود
و از فرزندان هانی بن قبیصه الشیبانی که حرب ذی قار او کرد و عرب را بر عجم غلبه کرد با یام کسری پرویز و غلام هرثمه بود و لشکر اندر
بود از شهری که ان را رأس العین گفتندی و نیکو دل بود و آن رشید با هرثمه او فتاده بود و هرثمه او را بپرورده بود و با خلیفتی خویش این ابو
معروف شده بود و چون بزرگ شد مردی آمد با زوج حرب و هرثمه بروایت بود و هر کجا او امیری بودی خلیفتی خویش ابن ابو السرایا
السرایا دادی و هرثمه را حرب کردی سپاه سالار ایشان او بودی بس از وقت که هرثمه را از مامون نامه رسید که سپاه حسن سپاه
سالار ایشان بودی و خود باز گشت و حسن بر دی بود که سپاه سالاری کرده
و خود باز آید هرثمه آن سپاه را که بدو او بودند این ابو السرایا داد و خود باز گشت و بمامون نامه کرد که طاهر
بو حسن چون سپاه سالار شد بر جنین شهرها امیر شد هم آن بار که دبیری اندر کوفت و بزرگان ایشان را دید و این را ... آنجا او امروز با
و هرثمه ایشان را بنیکو کرده است و دیوانها زیادت کرده است و کسها را سوی رزقها اسباب کرده آمد بوقت آن حرب ها و امروز با
ایشان بر کاری بیست و از سپاه بغداد که با محمد بودند آن وقت که ایشان را همه قرین فی سپار ایشان نها کرده آمدند که ایشان که او است
و ایشان بکار بنشستند و از مامون جواب آمد که ایشان کار را نیکو کردم و هر کرا دانی که بکار آید با ایشان بدار و نام در شکن و روزی
بده و هر کرا دانی که نشاید و بکار نیست نام او بیفکن چون این خبر بدیشان همه سپاه بکردند که بلقی را از سپاه بغداد و از سپاه هرثمه نام ایشان
کردار خویش و روزی بیفکند و این ابو السرایا نام ایشان کرد از خیل بس این ابو السرایا با آن کسها که نام ایشان بیفکنده بودند
از بغداد برفتند و بکوفه شدند و این ابن طباطبا را بیرون آوردند و دعوت او آشکارا کردند و بکوفه سلیمان بن جعفر بن المنصور
امیر بود از قبل مامون ابو السرایا او را بیرون کرد و بیعت علوی آشکارا کرد و روز پنجشنبه از جمادی الاخره در روز شده از سال
صد و نود و نه بامردمان بیعت کرد للرضا من آل محمد و خویشتن را وزیر و سپاه سالار او کرد و این خبر بحسن سهل شد بر دی را
سرهنگان بیرون کرد نام او زهیر بن المسیب بن زهیر با ده هزار مرد بحرب ابو السرایا فرستاد و با او حرب کرد و مردی را این زهیر
بشکست و از سپاه او بسیار بکشت و خواسته بسیار غارت کرد از لشکرگاه و از درم و دینار و سلاح و این حرب روز چهارشنبه
بود چون این ابو السرایا با این خواسته باز کوفه شد دیگر روز این ابن طباطبا آن خواسته را از او طلب کرد و از وی بستد ابو السرایا
را از آن اندوه آمد و دانست که او را با او صلاح نبود و علوی از امر و نهی بیست و چنین گفت آن همه خواسته او را دادی و همان
شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز از علویان کوفه یکی دیگر بجای او بنشاندند که کی از حسینیان از فرزندان زید بن علی نام او
محمد بن محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی و ابو السرایا بدبیر و کدخدایی و کار او بگرفت و او را بیرون آورد تا مردمان او را بیعت کردند
روز پنجشنبه اول ماه رجب و زهیر بن المسیب چون خبر مرگ طباطبا بشنید هنوز ببغداد نرسیده بود از راه باز گشت با آن هزیمتیان
و بقصر هبیره آمد بر نیه راه بغداد و کوفه و آنجا بنشست و حسن بن سهل چون زهیر را بفرستاد از پس او مردی را بفرستاده بود
نام او عبدوس بن محمد المروروذی با چهار هزار مرد و گفتا از پس زهیر شو تا اگر او را یاری باید یاری دهی و مدد او باشی
و عبدوس از بغداد برفت با سپاه خویش و سواد اندر نشسته بود و همی نگریست تا زهیر چه کند چون زهیر هزیمت شد و این طباطبا
بمرد عبدوس با سپاه خویش بکوفه آمد و با ابو السرایا حرب کرد بیست ماه رجب و ابو السرایا او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد

و هیچ روزی

و هیچ روزی بکوفه بار آمد و غلبه کرد و هیچ جای که علوی بود همی بشهری رسول کرد و امیری آن شهر او را داد و چون بکوفه بنشست این علوی و دعوی
او را آشکارا کرد و مر او را امیر المومنین نام کرد و نام مامون از خطبه بیفکند و از روی درم و دینار و درم زد و بر روی آن نبشت ان الله
یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص و جامه سپید کرد و علم سپید کرد و علویان بر وی گرد آمدند و مر او را با رضا آل محمد
نام کردند و سپاه از کوفه بیرون آورد و بقصر هبیره آمد و زهیر را آنجا بگرفت و بار بغداد شدند و بواسط حسن سهل را امیری بود نام او
عبدالله بن سعید الحرشی و ابو السرایا علوی با سپاه آنجا فرستاد تا واسط را بگرفتند و عبدالله بن سعید را بگرفت و بار بغداد شد و هم چنین علوی را
با سپاه ببصره فرستاد نام او زید بن موسی و به بصره شد و امیر بصره با او حرب کرد و زید او را هزیمت کرد و بصره را بگرفت و آن امیر
بصره نیز ببغداد آمد و حسن سهل بتحیر شد و هر چه که ببغداد بود سوی خراسان گران همی بیفت بدو کار از هر آنکه فضل
سهل با او بود و چون این فتنه برخاست هرثمه هنوز بحلوان بود و طاهر برقه نصر بن شبث را حصار همی داشت حسن سهل طاهر را بنوشت
باز خواند که وی بکار اندر روی دشمن بود هرثمه نامه کرد و او را باز خواند بلطف و وی باز آمد و از حلوان برفت چون حسن سهل اخبار دید
رسولی ابر پیروز کرد سوی هرثمه و نامه کرد و گفت اگر از ... مامون و فضل نامه کم تا اگر امروز رسد باشد باز گردانند و صورت
باز نماید که این ابو السرایا غلام تو است و مر او را تو برانگیختی و اگر تو بخواهی وی این چنین نکند چون رسول و نامه بهرثمه رسید و باز گشت

[illegible]

باسط بود و واسط و مداین از ابی السرایا بازستده بود پس ابی السرایا به بصره گریخت با آن سپاه که با او بودند و علی بن سعید بر پی
او [illegible] ابی السرایا با رقیشاذ و ابی السرایا را حرب کرد و حسن با دعیسی او را
را بیرون کرد با سپاه نام او الحسن بن علی الباد عیسی و [illegible] که [illegible] حرب بخواهد کردن
بیکشت و از سپاهش بسیار بکشت پس ابی السرایا از آنجا برفت [illegible] بسیار اندر آمد تا ابیری بود از قبل حسن سهل نام
جون او را بدید بنده سپاه بر راه خانه گرفت و خانه او حریصه بود چون بجز حربه اندر آمد تا ابیری بود و گرفت و اسیر کرد و ایشان را پیش
او حماد الکندی چون شنید که ابی السرایا آمد و با او سپاه بنشست بر حماد بدید که او با راه آمد و راه بر وی گرفت و اسیر کرد و ایشان را پیش
حسن سهل فرستاد و حسن سهل ببغداد شوریده بود که چون ابی السرایا کوفه و بصره و مداین بگرفت مردمان بغداد بر حسن بشوریدند
و مروراً از بغداد بیرون کردند و حسن این وقت که ابی السرایا را نزدیک او آوردند بنهروان بود و حسن بفرمود تا ابی السرایا را گردن
بزدند و سرش را نزدیک مأمون فرستادند و گفت اینک سر آن کس که بر مردمان بشورید و آن روز که ابی السرایا را برون آوردند خزع کرد که
علویان و هر که با او بودند همه را گردن بزدند و اندرون آورده اسباب او را اندر گرفتند و زن و فرزندانش را فرستادند و آن وقت که ابی السرایا
ابی السرایا را کرد و سر ابی السرایا بر کردند و بلشکر کرد و اسیر باشد با همه مردمان سیر بدان نگاه مأمون را باز فرستادند و زان وقت که ابی السرایا
بیرون آمده بود تا آنگاه که بکشتند ده ماه بود و چون ابی السرایا را آن حال آمد که بکشتند علی بن سعید از واسط آهنگ بصره کرد و بصره
زید علی بود و مردمان بصره از وی ستده بود از بد سیرتی وی و ستم او بر مردمان و هر کجا سرای بوده بود از آن عباسیان بسوخته بود و
ویران کرده و بازارگانان شهر را مصادره کرده و هر که از عباسیان و سپاهیان ایشان بود همه را بکشتی و آتش بسوختی و بعضی را بکشتی پس این
زید را زید النار لقب کردند پس چون علی بن سعید بر بصره آمد مردمان بصره زید النار را بگرفتند و بدست علی بن سعید اندر
نهادند و علی و زن را زنهار داد و بکشت و به سوی هرثمه فرستاد که با خویشتن همی داشت ببغداد و این زید النار را در ری بود
بمکه ابرهیم نام بود چون ابن الافطس بمکه آمد و مکه را بگرفت ابرهیم از مکه برفت و بیمن شد و مأمون را امیری بود آنجا نام او اسحق بن موسی
چون خبر شنید که علوی آمد و مکه و مدینه بگرفت و ابو السرایا کوفه را بگرفت و علویان آشکارا شدند و داود عیسی از مکه برفت او
عش بود ابن اسحق موسی بن عیسی ... بتر [illegible] ابرهیم الجزار نام کردند و ابن الافطس بمکه اندر همی
ستم کرد و بسیار مردم کشت و بسیار غارت کرد چون ابو السرایا او را بمکه فرستاده بود جامه کعبه را برکشید و جامه کعبه را فرستاده بود
سپید که این خانه کعبه و فرو نشین و هر چه بخانه اندر بود است از آن دیباها از خانه فرو کرد و خانه را از نخ بنی امیه و بنی عباس بن
و انگه بود که پاک کند و چون ابن الافطس بمکه اندر آمد دیباها و سپیدها را از کعبه فرو کرد و خانه را برهنه کرد و هر چه بخانه اندر
بر در و دیوار و ناودان و آستانه زر بود و سیم همه را برکند و گفت بعلی علیه السلام از کردن بر زر و سیم و دیبا حرام کرده است
جزی که بر وی نماز روا نبود بر قبله مسلمانان جه کند و از اسپه بر یاران خویش قسمت کرد و چون همی بگرفت بر مردمان مکه ستم کرد و
بازارگانان را مصادره کرد و هر که مصادره نتوانستی داد او را عذاب و شکنجه کردی و دار الخائنین را بر در مسجد که آنجا کند مر وی
دار العذاب نام کرد و هر که از جور او از مکه بگریختی سرایش را ویران کردی و مردمان مکه بدست او اندر بیچاره شدند و بترسیدند
که مرو را او و کس بزد و بکشند و آنگاه شنید بمکه اندر پیری بود از علویان نیک مرد و پارسا از فرزندان جعفر بن محمد الصادق نام او
محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب و با علم و زهد بود و متعبد بود و مسکین بود و کی این ابن الافطس همی کردی
چون ابن افطس دید که مردمان مکه از وی ستوه شدند و قصد هلاک او دارند و خبر شود که ابو السرایا را بکشتند و زید النار را اسیر
بکردند سوی این پیر آمد این علوی را و گفت تو بیرون آی تا من ترا بیعت کنم و چون اهل مکه و همه علویان را بیعت تو
خواهم و کس بکوید بمکه اندر که من بیعت تو خواهم و ترا امیر المؤمنین نام کنم و اهل مکه و همه علویان ترا بیعت کردند همچنین کرد و خالف ابن افطس
تا الف بکند محمد گفت تا مرا این بکار نیست و من از خانه بیرون نیایم و بدین کار مشغول نباشم و مرو را پسری بود علی نام پس ابن حسن افطس
ابن علی را با خود یار کرد و همی حیلت کرد تا این پیر را با خود یار کرد و بفریفتند و گفتند ترا اندرین مزد بود و ما بر دست تو توبه
کنیم و بر مذهب و سیرت تو برویم و از فرمان تو بیرون نیاییم تا این پیر بمان خلق بیرون آمد و اهل مکه او را بیعت کردند و گفتند مر
این جور حسین افطس از ما برخیزد و چون او را بیعت کردند پسرش علی و ابن حسین افطس کار او را بگرفتند و فرمان او بکردند و مر
را اندر خانه بنشاندند و خود را بیرون کار همی کردند و کار از خواسته ستدن و حرم و زنان ربودن و زنان خویش خواندند که
و بمکه اندر زنی بود نیکو روی از قریش از بنی فهر و مرو را شوی بود از بنی مخزوم مردی بزرگ و سخن روا و حسین افطس آن زن را

بجنبش

بجنبش خواند اجابت نکرد که نهار انبار اندر خانه وی افکندتا آن مرد را بکشند و آن زن را ببردند و سوی حسین آوردند و حسین
او را اشکارا همی داشت و محمد بن عبد الله بن عبد الرحمن المخزومی قاضی مکه بود و او را پسری بود غلامی نیکو روی و علی بن محمد بن
جعفر این پسر را بخواند و او را اجابت نکرد و بخانه قاضی بر کوه صفا بود علی بروز بخانه قاضی اندر افتاد و پسرش را ببرد و براست
تاشاند و خود از پس او اندر نشست و همه جهانیان از کاه مکه بر آمدند و این غلام را الخانه اورد و قاضی از پس او بوقت ببازار را شد در
نخروشید و از مسلمانان فریاد خواست و مردمان در ها دکانها ببستند و هر کس که اندر آن کو اندر آمدند و کس سوی پدر علی فرستادند
و از علی گله کردند پس ابن محمد بن جعفر سوی حسین افطس کس فرستاد و گفت نزدیک پسر من شو و آن غلام را باز ستان حسین گفت
من نارم شدن که بترسم فرمان بر تکند محمد خود برفت و بخانه پسر شد و پسرش از وی بنهان گشت و آن پسر را قاضی الخانه ببیرون آورد
و آن پدر مادر باز داد با الخانه قاضی ازبردند و بدو باز دادند و آن علوی که پسر بود که او را ابرهیم الجزار گفتندی چون آنجا شد اسحق عیسی
عباسی را از یمن بیرون کرد و اسحق همه خدای اندر یمن بود چون شنید که مردمان مکه از علوی ستوه شدند بیامد با مکه رابنواند
کردن و محمد بن جعفر با پسرش علی و با حسین افطس سپاه بیرون آوردند و حرب کردند و مردمان مکه علوی را یاری کردند و اسحاق
غلبه کرد و مکه را بگرفت و از مردمان ایشان بسیار بکشت و محمد جعفر را تیری زدند بر یک چشم و یک چشمش کور شد و از مکه بگریخت و بجده شد
و از آنجا کس فرستاد سوی اسحق و زینهار خواست اسحق او را زینهار داد و بمکه باز آورد و میان رکن و مقام بپای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مأمون
را بیعت کرد و آنگاه او را بجحفه نزد حسن سهل فرستاد و حسن او را با مأمون فرستاد بمرو بسال دویست و یک و برادر مأمون ابو اسحق معتصم که بغدی
ابن وقت ببغداد بود و حسن سهل امیری بر او داد و وقت مکه شد و ابرهیم الجزار را از دیار الیمن بود بس مردی را از بنی معتصم با او فرستاد
از و بر زیدان شبل بن ابی طالب با او حرب کرد و ابو اسحق المعتصم بحجاج بمکه رفت و حسن سهل بسیار جایها فرستاده بود خانه را و زر و سیم
بساز اهل مکه را و ابن عقیلی براه حجاج آمد و آن زر و سیم و آن جامها برده و ببرد و ابو اسحق معتصم چون بمکه اندر آمد امیر مکه را ابن شاذ بر ابن عقیلی
تا با او حرب کرد و آن کالاها باز ستد و عقیلی را منهزم کرد و عقیلی از یاران خدا شد و از کسی اندر بیابان بمرد خبر
مقتل هرثمه و چون هرثمه از ابی السرایا بپرداخت حسن سهل او را امیری شام داد و بشد برفت و دستوری خواست که بدر
مأمون شود حسن دستوری بداد پس هرثمه بی دستوری از کوفه برفت و بنهروان آمد و ببغداد اندر نیامد و حسن هنوز ببغداد باز نیامده
بود که هنوز بدان بود چون هرثمه بنهروان فرود آمد حسن او را کس فرستاد که باز گرد هرثمه باز نگشت و گفت بکار امیر المؤمنین شوم و
عهد بان کنم و بحق خویش داوری کنم اگر مرا باز فرستد آنگاه بفرمان او باز آیم و شغل که فرماید بفرمان و کنم و همی خواست که بکسانی که تنهایی
کرده بود مأمون را بنهان خلوت بگوید آن سخنها که باید گفت و از کار عراق او را آگاه کند و باز نماید که حسن سهل از کار او را شاید و فضل سهل
ابن وصیت بکرد اندر آن کار که حسن را بعراق فرستاد و حسن سهل بفضل نامه کرد که هرثمه آمد و نیست وی را اندر کار من و آن تو نیات و من شام او
را امیری دهم بولایت نبیرد و قصد خراسان دارد پس فضل سهل مأمون را گفت که هرثمه آغالید و لشکر ببغداد بر تو شد کرد و این فتنها او انگیخت و او را
السرایا او برکشاد تا علویان بیرون آوردند و اگر او نخواستی او السرایا این جنگ نکردی و تا بود فرو حسن ابو السرایا نکشت و نکت آن فتنه
باز را امید کرد هرثمه بی فرمان تو بدرگاه همی آید و تو او را بشام داد ز شام او را همی داد و بدرفت و او پسر اندر فضول داد و زن کونه همی گفت تا دل
مأمون بر وی تبه کرد فضل را گفت کنون چه باید کردن گفت و بجای خراسان دور بخش بود شام او را باید دادن بولایت یا کار آن ارمادرت
نامه بباید نوشت تا آن ولایت را فرو گیرد و ضبط کند تا آنجا خارجی با فتنه بجنبد پس مأمون بفرمود تا عهد شام و جهار منشور هرثمه
باز فرستادند و بفرمود که بجا رسید باز گردد و بولایت خویش رود پس چون هرثمه بری آمد عهد بیش او رسید و وی باز نگشت و گفت بکار امیر کی
تا اینجا آمدم بحضرت مأمون روم و او را ببینم و آنچه حسن سهل و فضل همی کنند او را بازنمایم و نصیحت او اندرین کار بکنم و همی آمد تا بمرو چون
بدر مرو آمد موکب بساخت و خواست که همه جهان بدر مأمون روند تا او را ببینند فضل سهل همه جهان علمها کرد و موکب ببان همی آمد پس
مأمون گفت فضل سهل را کی این چه بانگ طبل است گفت هرثمه است که همی آید گفت نه هرثمه را ولایت شام داده بودم تا آنجا رود گفت نرفت و علی رغم
را اینجا آمد و او پسر اندر فضول داد و او را از کرامت پیش تو نالد که ذات مأمون تباه بود کی و را الحاج که ببیاید تا فتنه کی اشتدی کاسش نشد پس
چون هرثمه بدرگاه آمد فضل سهل با مأمون از وی گله بخشها همی گفت تا دل مأمون را بر وی تباه کرد و بفرمود تا او را باز داشتند و بزندان فضل
خبر رفتن ببغداد و حسن سهل
سهل بزندان کس فرا کرد تا او را تباه کردند و گفتند هرثمه بمرد

وحسن سهل را سپاه بغداد از بغداد بیرون کرده بودند بنهروان بود و ابو السرایا انجا بود پیش او تا بکشتند و از انجا برفت و بمداین شد
و از انجا خلیفتی ببغداد فرستاد نام او علی بن هشام و علی ببغداد آمد بامیری بنشست پس سپاه از علی درم خواستند و علی بحسن نامه کرد
و درم خواست و حسن وعده کرد که درم بفرستم و نفرستاد و ازان وعده که کرده بود بس باز لشکر گرد آمدند و شغب کردند علی ایشان را وعده
کرد که بسه ندهد تا انگاه که حسن درم فرستد و ازین پیرامن بدین سبب بوده بود و علی هشام او را گرفته بود و بزندان کرده و زندان
بجست و ابو السرایا را برادری بود عبد الله کشته بود و پنهان بود پس بیرون آمد با جند و پیرامن بکشت و خواستند که بحصن بکشند
وحسن علی هشام را بر بود تا سپاه انجا برد و حرب کردند و برادر ابو السرایا بکشتند و زید را اسیر کردند و ببغداد آوردند انگاه لشکر گفتند
ما حرب کردیم درم باید و حسن درم فرستاد سپاه را درم تمام نیامد لشکر غوغا کردند و منصور بن المهدی را بیاوردند و بخلیفتی بنشاندند علی
هشام از ایشان بگریخت و چون خبر بحسن امد حسن از انجا که بود برفت و بواسط شد و فضل بن الربیع ببغداد پنهان بود چون منصور بمهدی بنشست
او را بیرون آورد و وزیر کرد و سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن روند منصور لشکر از بغداد بیرون آورد و محمد بن خالد را سالار کرد حرب
حسن فرستاد و او با لشکر بواسط آمد و با حسن حرب کرد و حسن او را هزیمت کرد و از مردمان او بسیار بکشت و محمد را خستگی افتاد و ببغداد
باز آمد و هم اندران خستگی بمرد پس منصور برادر عیسی بن محمد را بفرستاد دیگر باره با سپاه بحرب حسن و حسن حمید الطوسی را بدین ایشان باز
فرستاد و چندین وقت روی بروی داشتند و حرب همی کردند و همه عراق بشوریده و غوغا اندر بغداد غلبه کردند و فساد همی کردند و کالاها
همی ربودند و غارتها بسیار شد و مردمان بغداد بستوه آمدند و همی گفتند که این همه فساد از حسن سهل است که او این کار در ایشان بنهاد ما او را
نخواهیم و اگر مامون او را باز نخواند از عراق مامون را خود نخواهیم و این همه از خیانت فضل سهل است و فضل را نخواهیم بوزیری و این خبرها
بمامون همی رسید لیکن مامون آن از فضل پوشیده همی کرد و فضل مامون را اخبار همی بود که این فتنه از جنبش علویان است که هر شهری یکی بر خاسته
است و شغب همی انگیزد و مردمان هوای ایشان همی خواهند پس مامون فضل را گفت که چه باید کردن فضل گفت مردی از علویان طلب باید کردن
پارسا و نیک مرد چنانکه علویان سخن او بکنند و مر او را بیاوردن و ولی عهد کردن تا این فتنه از جهان بنشیند و فضل بدین از آن خواست که
حدیث حسن را اندر میان پوشیده کند و علویان معزول باز امدند و فتنه بنشیند پس گفتند که این کار را کی شاید و این زید النار را برادری بود
ببغداد او را علی بن موسی گفتند و این علی الرضا بود و ازو عالم تر و پارساتر نبود پس تدبیر کردند درین امر که این زید النار را خبر آن مشغله
همی انگیخت و این علی که بخانه بود عم زاده بود علی موسی را و هیچ کس اندر جهان از زمان علی بن موسی بیرون نیامدی و این همه را الامام جعفر
بود و از پس او موسی بن جعفر و از پس او علی بن موسی مامون و فضل بدین بنهادند که او را بیارند و ولی عهد کنند تا علویان اندر جهان آرام گیرند

خبر علی بن موسی الرضا

پس مامون خال خویش رجا بن الضحاک را فرستاد نام وی عم یاسر از مرو ببغداد فرستاد
تا علی موسی را بیاوردند بمرو و مامون میان مردمان دعوی بیعت کرد و گفت از پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم خلیفت علی بود و برو ستم
کردند و خلافت ازو بستدند و حق او را بود من خویشتن را خلع نتوانم کردن و لیکن از پس من ولی عهد اهل بیت علی را کنم و علی موسی را گفت
تو چه گویی ازین و از همه اولاد عباس بیعت مردمان او را بستد و او را رضا نام کرد و گفت الرضا من آل محمد و او علی بن موسی بن جعفر بن محمد
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب بود پس مامون بیعت مردمان از پس خویش او را بستد و از پس او برادرش را احمد بن علی و مامون را دو دختر
بود یکی ام حبیب او را بعلی داد و یکی ام الفضل او را بمحمد داد و جامه سیاه و علم سیاه بیفکند و جامه سبز پوشید و ایدون گفت که این سیاه
زینت دوزخیان است و زینت سبز زینت بهشتیان است و بهر شهری مامون نامه کرد تا بیعت رضا بستدند و او را بولی عهدی و امامت
جهان درست کرد و بهر شهری نامه کرد فضل بن سهل که امیر المؤمنین حق الحق او را بحق باز داد و امامت از همه بنی العباس برفت از پس مامون
و مردمان بدان سبب امید بودند و بیعت رضا بهر شهر فرا ستدند و سلطانان علمها سبز کردند و جامها سبز پوشیدند و فتنه اندر جهان بنشست
و بحسن سهل نامه آمد بواسط بدین حدیث و او بدین بیعت بستد و بطاهر نامه کرد بموصل تا بیعت کرد و جامها سبز کردند چون این کار ببغداد
سپاه بغداد با حسن سهل صلح کردند و لیکن شش ماهه درم که بر نهند و منصور بن المهدی اندر خانه بنشاندند پس هنجیدی بر امد ببغداد بانگ
گفتند ما علوی را نپسندیم و هم داستان نبینیم بدین که مامون کرد و این امامت را از بنی عباس بیرون برد و همه بران گرد آمدند که مامون را
خلع کنند و از بنی عباس یکی بنشانند و منصور بن المهدی را برادری بود او را ابرهیم بن المهدی گفتندی او را بیاوردند و برو بیعت کردند

خبر ابرهیم بن المهدی

و همه سپاه بغداد گرد ادینه امدند و ابرهیم را بیاوردند و ابرهیم خواست که بر منبر

شود و خطبه کند گروهی گفتند او را نخست خطبه مامون را کن انگاه خویشتن را و گروهی گفتند خطبه مامون یکبارگی بنه مامون را خلع
کن و خطبه خویشتن را همی کن پس چون اختلاف افتاد ابرهیم سست شد و گفت تا شما بر چیزی اتفاق کنید و اختلاف دراز شد و بر چیز اتفاق
نکردند و آن روز نماز ادینه بشد کس نماز ادینه نیافت و همه جهان بر اختلاف باز گشتند تا آدینه دیگر و آن روز ادینه پنجم بود از محرم سال
صد و دو پس همه بر یک ادینه آمدند و همه بنی عباس حاضر بودند و بر خلع مامون اتفاق کردند اندرین جمع و سپس او را لیکن ابرهیم خطبه کرد و
مامون را خلع کرد و از منبر فرود آمد و نماز کرد و انگاه او را بیعت کردند و نخستین کسی که دست دراز کرد و مر او را بیعت کرد ابرهیم بن
عبد الله بن العباس بود و انگاه برادرش ابرهیم بن المهدی و دیگران از پس ایشان و ابرهیم بسرای سلطان شد و مطلب بن عبد الله بن مالک
را بنشاند تا بیعت مردمان همی ستدند تا شب و این مطلب صاحب شرط مهدی بوده بود و از پس او آن کس شده بود ابرهیم آن مطلب را صاحب
شرط خویش کرد پس سپاه ازو روزی خواستند از درم که اندر بیت المال بود بر ایشان قسمت کرد هر کسی را دویست درم رسید کار ابرهیم
بزرگ شد و خبر او بمامون رسید و فضل سهل این همه کارها بر مامون پوشیده همی داشت و مامون را راست نمی گفت و ابرهیم خلیفتی را
ببغداد بنشاند و خود آهنگ حرب حسن سهل کرد و علی بن موسی الرضا را برادری بود بکوفه مردی پارسا نام او العباس بن موسی
و کوفیان او را دوست داشتند چون حسن سهل دانست که ابرهیم مهدی آهنگ او کرد بسبک عهد کوفه سوی آن علوی فرستاد از بهر آنکه ترسید
که ابرهیم انجا شود و کوفه را بگیرد و بدست حمید عهد بعلوی فرستاد و علوی بکوفه بامیری بنشست و ابرهیم بن المهدی سپاه بفرستاد بحسن
و سپاه روی بروی بنهادند و فتنها بسیار گشت و چون ابرهیم آهنگ حسن سهل کرد و حسن سهل بکار روی مشغول بود بسواد اندر خارجی
بر خاست نام او مهدی بن علوان

خبر ابرهیم بن علوان الخارجی

پس ابرهیم لشکر را از بغداد بکشید تا
با حسن سهل حرب کند خبر یافت که بسواد خارجی برخاسته است و آهنگ آن دارد که چون بحرب حسن مشغول شوی او بیاید و بغداد بگیرد و
بسیار مردم برو گرد آمدند ابرهیم سرهنگی را بفرستاد نام او عثمان بن الفرج با سپاه تا با مهدی علوان خارجی حرب کند او حرب کرد و برو دست
و سرش را نزدیک ابرهیم بن المهدی فرستاد و ابرهیم بفرمود تا سرش را بر لب دجله نزدیکی بر دار کردند و کار ابرهیم بزرگ شد چون حسن سهل دید
که ابرهیم از کار خارجی بپرداخت حمید طوسی را با سپاه بدین ابرهیم باز فرستاد و همه سرهنگان که اندر لشکر حمید بودند میل سوی ابرهیم همی
داشتند و با ابرهیم نامه کردند که ما را همه دل با تو است و چون روی بروی آریم ترا نخواهیم آمدن و حمید را بدست تو سپاریم ابرهیم شاد
شد و ایشان را امیدها کرد و این سرهنگان از دیگر سو نامه کردند بحسن و گفتند بصحت [illegible] و خبر آن که با همی بستیم حمید پیران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
نامه کرد [illegible]
باز ابرهیم [illegible] لشکر [illegible] حمید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روزی [illegible]
[illegible]
موسی [illegible]
و سعید [illegible]
نام او الحکم [illegible]
و اسیران [illegible] ابرهیم آوردند [illegible]

فتنه کردند و ایشان برفتند و روی بکوفه نهادند و عباس برادر رضا از کوفه بیرون امد و آن محمد بن جعفر که بمکه بود و حدیث او گفتیم
پسرش علی بن محمد بکوفه بود انگاه عباس او را بدید و عیسی و سعید با زحف شاذ و سپاه علویان با جامهٔ سپید بودند و سپاه عباسیان جامهٔ سیاه
سپاه و حرب کردند و هزیمت بر علوی بود و عیسی از سپاه او بسیار بکشت و از پس ایشان تا در کوفه بیامد و انجا بنشست پس مردمان
کوفه بترسیدند که اندر ایشان حرب و غارت و خون ریختن بود علوی را گفتند اگر خانهٔ ما را این مرد حرب است بر خیز و برو
و او را حرب کن که ما شهر خویش را بغارت خواهیم دادن علوی گفت تا شهر چگونه بیرون رود مرکی عیسی در شهر کرده است گفتند ما الله خواهیم
تا راه تو باز دهند تا تو بروی گفت روا باشد پس نزدیک عیسی کس فرستادند که از در شهر باز آن سو تر شو تا علوی بهر تبه کند و برود
پس عیسی از در شهر دور تر شد تا علوی با کسها خویش برخاست و از شهر برفت و عیسی باز گشت و بشهر اندر امد و کوفه را بگرفت و جامهٔ سیاه
اشکارا شد و جامهٔ سپید ناپدید شد و نامه کرد عیسی سوی ابرهیم گفت انجا خلیفتی بپای کن خود اهل واسط کن تا کار حسن را تمام کنی
عیسی انجا خلیفتی بپای کرد و خود روی بر واسط نهاد و حسن سپاه را اندر آورد و باز وی شاد و حرب کردند و عیسی هزیمت شد و لشکرگاه او
را غارت کردند و عیسی باز ابرهیم و ابرهیم بمداین بود پس از بغداد خبر امد که انجا مردی از اهل علم نام او سهل بن سلامه بر خاسته است
و همی گوید که من امر معروف همی کنم و نهی منکر و بنی عباس را ستمکاران همی خواند و ظالمان و مردمان را از طاعت ایشان همی نهی کند و بحکم
کتاب خدای و سنت رسول همی خواند پس ابرهیم از مداین عیسی را ببغداد فرستاد تا این سهل بن سلامه را طلب کند و بگیرد و عیسی بیامد
بطلب سهل و شاگردان سهل گرد امدند و با عیسی حرب کردند و عیسی با ایشان حرب کرد و ایشان را بشکست و بسیار از ایشان بکشت
و سهل را اسیر کرد و مر او را سوی ابرهیم اوردند و ابرهیم او را گفت چرا خلق را از طاعت ما نهی کردی و بکسی دیگر دعوت کردی گفت من مرا
و کس را امام نبردم گفتم ظالم نشاید که امام بود که امام عادل باید و خلق را بحکم کتاب خدای و سنت پیغامبر خواندم ابرهیم گفت از سخن که
گفتی باز گرد و خویشتن را دروغ زن کن سهل گفت من چیزی نگفتم که از ان باز باید گشت و نام کسی نبردم از حکم کتاب خدای و از سنت پیغامبر
علیه السلام باز نتوان گشت ابرهیم او را اندر زندان کرد و خود بمداین همی بود و حسن بر واسط و همه عراق بر وی شوریده بود پس حسن این فتنها
دراز شد برادر رضا با نامه کرد که سبب این فتنها از چیست و تا حسن سهل بعراق باشد این فتنه ننشیند و این کار نیارامد والله [اعلم]

خبر خروج المامون من مرو الی العراق وقتل الرضا

و تا این همه فتنها همی بود فضل سهل مامون را انجا نهان همی
اورد و بحیف و راستی بر وی پنهان همی کرد و دروغ و باطل او را پیش همی نهاد از بهر انک تا مامون نداند که مردمان عراق سپاه او را
ورعیت او حسن را نمی خواهند و رضا مامون را این همه باز نمود و راست بگفت و گفت یا امیر المومنین این فتنه ببغداد دراز شده و
مردمان ستوه شدند و از بس ستوهی را ابرهیم بن المهدی را بیاوردند و بنشاندند تا مگر فتنها را بنشاند که ببدان و همی نتوانند و فضل
این کارها باز نمی نماید که سبب این فتنها همه انست که مردمان عراق حسن را بامیری نمی خواهند و نه فضل را بوزیری و از بهر انست ده
اند این سبب تا ایشان همه بر جای اند این فتنه ننشیند و این سپاه نیارامد و از بس مر این اهل بیت تو بنو العباس این تو باز گردند
و همی گویند تو خلیفتی را از بنو العباس بیرون بردی و بعلویان دادی و ابرهیم بن المهدی را از بهر ان بیرون اوردند و بخلیفتی
بنشاندند نه بخلیفتی رضا گفت فضل ترا راست نگفت و مرا این نصیحت ترا این همه باز نمودم و ما هیچ بدین بسنت مکر دنیز عراق و ما تو
نزدیک این فتنها بیارامد مامون گفت جزاک الله خیرا انکو گفتی اما اندرین لشکر چرا نمی گفتی دانند که این چنین است گفتا همه کسها همی دانند
که این چنین است ولیکن از بیم فضل ترا باز نیارند نمودن پس کسها را بیاورد تا بپرسید مامون همچنین گفتند چون یحیی بن معاذ و عبد العزیز
بن عمران و خلف المصری و دهٔ از مهتران لشکر و ثقات و استواران تا بگفتند که مردمان عراق حسن سهل را نخواستند و او را
بدان مرتبت سزاوار ندیدند که امیر المومنین او را داد و ابرهیم بن شکله را بدین سبب بیرون آوردند و بنشاندند و این همه فضل
سهل راست نگوید و ترا نصیحت نکند و برادر خویش را از دو سال باز بکردن مردمان برگماشته است و طاهر بن الحسین را با چندان
وفای او و باحرمتها و اثرها که او را بود از دو سال باز برقه مکنده است و اگر او ببغداد بودی این فتنها جز نبودی و هر همه از
بغداد بدان امده بودی که ترا از این همه اگاه کند برادر وی اغالبیدند تا او را باز جای نشست پس فرا از گردند او را اندر زندان بکشتند و ترا
گفت برجا ماشیعت بهیه را بود و اینها بتو اندرین حدیث و ما ترا راست بگفتیم و نصیحت کردیم و اکنون تو بهتر دانی گفت
جزاکم الله خیرا الفصیح کرا این که بیان ها رفت جزی مگویید و اگاه مکنید پس بغزو بود تا لشکر بساختند و تن او با فضل این

بایست تدبیر کرد و فضل با خویشتن اندیشید که چون است که این تدبیر کرد و اندر ان روز سید پس او را بگفتند که سرهنگان مامون
بودند با او خلوت داشتند و چنین و چنین گفتند او را این فضل از سخن ایشان اندر دل گرفت و بر ایشان بهانها و محالها جست و گروهی
را جفا گفت و گروهی را زیان بزد و گروهی را بزندان کرد و رضا از بهر ایشان با مامون سخن گفت مامون جواب نکرد بر فضل انکار کرد
باز اندیشید که سپاه من بدین حسن سهل اندر رفت و عراق او را داد و خود بسوی او رفته است اگر فضل را باز ارم حسن با کسانی ازد که
سوی ابرهیم شود تن بنهاد و ابرهیم قوی کرده شود من انگاه این کار را بیرا اندر ساختم پس رضا را گفت این مردمان دل خویش کن و بگوی که
روزی چند صبر کنید که من بدین فضل اندر و پس رضا دل ایشان را خوش کرد و مامون از مرو برفت و دوم از رجب سال بر دویست
و دو باول شعبان بسرخس اندر رسید حماد بن الخواند از خراسان که غالب الاسود و دیگر قسطنطین و سدیگر فرج الدیلمی و چهارم موفق
الصقلی و این ان ربر ایشان بگشاد و ایشان را اسبها کرد بزرگ و گفت نگاه دارید چون فضل بن سهل بگرمابه اندر شود از پس او
اندر روید و مر او را بکشید پس ایشان برفتند و گوش همی داشتند و قضا را فضل دیگر روز بگرمابه اندر شد و فضل منجم بود و اندر
مولد خویش دانسته بود که او را خون همی باید اندران روز بر موضعی که اب و اتش بود و او از ان همی ترسید پس بگرمابه شد و حجام را
بخواند و حجامت کرد و بنفس بود تا خون بطشت اندر کردند و انگاه اتحون ما از اب و اتش بیجند گفت اینک خون من میان اب و اتش ریخته
شد پس خویشتن را بشست و بخواست که بیرون اید ان چهار تن اندر او افتادند و مر او را بکشتند و بیرون امدند و بگریختند که مامون فرموده
بود شان که بگریزید پس خبر بمامون رسید هم چنان پیاده برفت تا بگرمابه امد چون او را بدید بگریست و جزع کرد بسیار پس بفرمود تا
او را بر گرفتند و در گور کردند و هفت روز ماتم داشت و همه سپاه و رعیت هفت روز بماتم بودند و هر شب مامون سوی مادر فضل امدی
و با او بنشستی و بگریستی و اندوه بردی پس چون هفت روز تمام شد بفرمود تا ان چهار تن را که او را کشته بودند طلب کردند و منادی بانگ
کردند که هر کس که یکی از ایشان بیارد ده هزار دینار دهیم و کسها بطلب ایشان بر ایستادند و مامون بسرخس نشست و گفت نروم تا انگاه
که کشندگان او را بیارم و بکشم و شعبان و رمضان انجا ببود و ایشان اندر سرخس نهان بودند پس ایشان را هم بماه رمضان اندر بیافتند
و بیاوردند و مامون بفرمود تا ایشان را پیش او بکشتند و گفتا ما در رمضان اندر بردی بکشم از بزرگی که این حکم خدای بر ایشان
بر انرا ایشان عذر خواستند و خواهش کردند و سوگندان خوردند که ما کاهیم و ندانستند که مامون از بهر خشم دید بر مردمان همی گوید
و ایشان او را عفو خواهد کرد پس چون دانستند که مر اینه ایشان را خواهد کشتن گفتند یا امیر المومنین از خدای بترس خونهای ما
تو حلال است و این کار ما بفرمان تو کردیم مامون گفتا مرا خود بدل همی امد که شما چنین خواهید گفت و مردمان دانند که فضل خود
دست و پای من بود و کس نفرماید دست و پای خویشتن بریدن و شما را خود نه بس بود که او را بکشتید که بر من دروغ گویید
اگر از ان خون بگردید بر شما کشتن بودی بدین دروغ که بر من گفتید علی حال تان بکشم و بفرمود تا ایشان را هر چهار پیش او بکشتند
و سرهای بیرون کرد سوی حسن سهل و مر او را تعزیت کرد و از اندوه دل خویش او را اگاه کرد و از کشتن فضل و انچ بکشندگان او را
قصاص کرد و انگشتری خویش را سوی حسن فرستاد و مر او را وزارت داد و گفت چون بر بغداد اید ان شاء الله تعالی نامه کارها
بتو سپارم و رسول را بفرمود تا دختر حسن او را بزنی خواهد و این دختر بوران نام بود و این رسول را اندر ماه رمضان نکاح کرد و خود
عید بکرد و برفت و از سرخس بطوس شد بدان که گور پدرش هارون زیارت کند و از انجا راه عراق گیرد و رضا با او بود پس تا
او بطوس بود علی یک روز انگور خورد و بخوش امد تا از ان انگور بیشتر بخورد و از ان تشنگی بر وی شد و باز نه ایستاد تا بمرد و مامون
بر وی جزع کرد بسیار و بر وی نماز کرد و او را بر دیگ رشید بگور کرد و مر او را گور خانهٔ نیکو بکرد هم چنانک رشید را کرده بود و گروهی
ایدون گویند اندر روایت که مامون در ان انگور زهر کرده بود و رضا از ان زهر مرد پس مامون هم بشوال اندر از طوس برفت و
بگرگان شد هم بر ان راه که رشید از گرگان بطوس امده بود و از انجا بری امد و هیچ جای بکذشت که مردمان را نظر نکرد و چون بری
امد از خراج ری دو بار هزار هزار درم نظر کرد و از ری نامه کرد ببغداد بسرهنگان لشکر خبر امدن خویش و خبر مرگ رضا و گفت
شما بیعت رضا از من همی بشنیدید و کنون خدای عز و جل او را پیش خواند و لشکر بغداد را بطاعت خواند و از ابرهیم نهی کرد و حسن
سهل هم چنین نامه نبشت و مر او را از همه چیزها اگاه کرد پس چون خبر امدن مامون ببغداد فراخ شد و مرگ رضا بدانستند باز رسول
کردند با مامون و ان مطلب بن عبد الله بن مالک که ببغداد خلیفت بود از جهت ابرهیم چون نامه ببغداد رسید این مطلب برخاست و خلق را

بیعت مامون خواندند و ابرهیم بن المهدی خلع کردند و منصور بن المهدی را بیاوردند با میری بغداد بنشاندند بخلیفتی مامون و
خزیمه بن خازم را بیاوردند و پیش منصور بن المهدی بپای کردند تا او کارها همی راند تا انگاه که مامون فرا رسید پس چون این خبرها
بابرهیم بن المهدی رسید و او بمداین بود از مداین برفت و ببغداد آمد و در شهر فرود آمد و بشهر اندر بنا راست آمد پس اندر
شهر فرستاد و این منصور بن المهدی و خزیمه بن خازم را و مطلب را بطاعت خواند مطلب پنهان شد و منصور و خزیمه نوبت آن
کس همی را انگاه داشتند پس پنهان بابرهیم آمدند و ابرهیم ایشان را زینهار داد و لطف کرد و بشهر اندر آمد و همی بود تا خان و
مان مطلب را ویران کردند و همه اهل بیت او و خویشان او و خواستهاشان غارت کردند و ابرهیم بماه ذی الحجه بسال دویست و دو
ببغداد اندر آمد و بغداد و کوفه و مداین خود او داشت و واسط و بصره حسن سهل داشت و بسال دویست و سه اندر این خبر
بمامون آمد و مامون را همه بیم و اندیشه از آن بود که مر حسن سهل را ابرهیم بگیرد و اندر و عاصی شود که همه سپاه و خواسته
مامون بدست حسن بود و مامون از آن کار سخت همی ترسید و همی اندیشید که چه حیلت کند اندر آن کار پس خدای عز و جل چنان
قضا کرد که حسن بواسط بیمار شد و روزی چند بیمار بود و سودا برو غلبه کرد و بیمار شد و دیوانه گشت پس مر آن سپاه گرد آمدند و مر او را اندر
خانه کردند و در ببستند و حمید طوسی را برو نگاهبان کردند و بمامون بدین خبر نامه کردند و مامون گران گران همی رفت و هر منزلی در که همی
کرد چون این خبر بدو رسید بهمدان بود از این خبر سخت شاد گشت ولیکن بیرون پیدا کرد که اندوهگن است و طبیب خویش را بیرون کرد با خادمی
نام او سراج و نامه کرد بحمید طوسی و آن سپاه که با او بودند و اندوه بسیار کرد از بیماری حسن و گفت طبیب خویش فرستادم تا او را علاج همی
کند تا انگاه که من برسم و خادم را فرستادم تا او را پیش خویش بدارد و این طبیب را همی بود پس ابرزکی اندر نامه گویش کار کرده گوش
صند و بجنبها بسودا زیادت کند و سراج خادم را گفت اگر من این شد برپای او باشی بنهادن مر ایشان را شغل بود که اکنون ایزد عز و جل
این شد برپای وی بنهاد و من تاندان همی فرستم تا آن شد را برپای او نگاه داری هم بهانه در دست بخند و دوا ایکی و نگاه داری که آن شد را آرام
او بر کنید و ایشان بر قشد بر حدا رکان و چون خبر سپاه ببغداد رسید که مامون آمد نامه کردند بحمید طوسی از نهان ابرهیم بن المهدی مر او را
با سپاه از واسط بخواندند تا ببغداد بیاید و سپاه بیاید پس حمید حسن را با پسر سراج خادم سپرد و خود با سپاه ببغداد آمد پس ابرهیم بن المهدی
عیسی بن محمد بن ابی خالد را با سپاه بمدینه او باز فرستاد و عیسی با مدینه با سپاه من را همه دل با حمید بود چون یکی با دیگر برابر شدند یک زمان طاعم
حرب کردند و هزیمت برگشتند و با بغداد آمدند و حمید از لشکر کردند که دانستی که ما میل کرد برو با نخری بنگر دلم و ببغداد باز آمد بر
کنون تو بر این بشتاب تا ابرهیم را بگیریم و بدست تو اندر نیخبر حمید چون نامه را بخواند بشتاب برفت و ابرهیم از خانه بخاست و بیرون رفت پنهان شد
بشب چهارشنبه نهم ذی الحجه و حمید روز پنجشنبه نهم ذی الحجه سال دویست و سه ببغداد اندر آمد و مطلب بیرون آمد از متواری و
سهل بن سلامه را از زندان ابرهیم بیرون آورد و حمید ایشان را و همه سرهنگان را برکرد و لطف کرد و وعدها نیکو از مامون و از خویشتن بداد
و حمید بغداد بگرفت و بجانب شرقی بنشست و علی بن هشام را بجانب غربی بنشاند و شهر بیارامید و فتنه بنشست و غوغا و عیاران سر افکند
و دعوت مامون آشکارا گشت و ابرهیم بن المهدی غایب شد و هیچ کس ندانست که او کجا شد و از آن روز باز که با ابرهیم بن المهدی
بیعت کردند تا آن روز که پنهان شد یک سال کم بیست روز بود و مامون را خبر حسن بود و مامون چون از حسن این شنید بشتاب برفت منزل
بمنزل همی آمد تا کار بغداد را چاره حیلت کند چون بحلوان رسید خبر بغداد بیافت که حمید با سپاه حسن ببغداد شد و بغداد را بگرفت و
ابرهیم متواری شد و دعوت مامون ببغداد آشکارا شد و شهر بیارامید

خبر دخول مامون بغداد و عوده الی السواد

چون مامون خبر بیافت از حلوان بشتافت و روز شنبه شانزدهم از صفر سال دویست و چهار ببغداد اندر آمد و روز دیگر طاهر از رقه
بیامد و مامون بسیار او را لطف کرد و کار خویش را بدو سپرد و خداوند این کتاب ابوالفضل گوید که چون مامون ببغداد اندر آمد جامه و علم
سبز داشت و همه سپاه و مردمان او همچنان داشتند و بنو العباس را از آن کراهیت آمد و گرد آمدند و نزدیک طاهر شدند و مر او را الحاح
کردند تا با مامون حاجت کند تا با سیاه باز گردد که آن جامه بنی العباس است و کار ایشان اندر آن ظاهر شد و هر روز طاهر را از مامون
حاجتی بر آوردی و این روز اندر آمد و این حاجت برداشت و گفت یا امیر المؤمنین امروز حاجتی خواهم خواستن که بر تو آسان است و سپاس آن همه
لشکر و مر من بزرگ است گفت چه خواهی گفت رنگ سبز که امیر المؤمنین کرده است سخت نیکو است ولیکن رنگ سیاه با هیبت تر و سلطانی تر
و هر رنگی که امیر المؤمنین دارد هیچ کس او را خلاف نیست ولیکن بنو العباس را ابدون خوشتر آید که امیر المؤمنین هم آن رنگ بدارد و

جلدان

و جلدان خویش باز داد و این همه سپاه مولایان و پرورده کار ان رشید و مهدی ایشان بدو و آن زبید که امیر المؤمنین هم اندر آن
رنگ و زینت بینند که ایشان را همه دیدند پس مامون طاهر را این حاجت روا کرد و جامهها سیاه بود و چند دویست و هفت روز
مامون ببغداد اندر جامه سبز داشت پس روز بیست و هشتم آدینه بود از ربیع الاول سال دویست و چهار مامون باید اذن
عام بنشست و خلق را بار داد و جامه سبز پوشیده داشت همه وجوه لشکر و غلامان و خدم و حشم همه سبز پوشیده داشتند و علمها و
مطردها سبز آورده بودند و بپای کرده و طاهر با جامه سبز ایستاده بود پس مامون بفرمود تا دراعه سیاه بیاوردند و بسر او فرو کند
و قبای سیاه بیاوردند و قبا بر طاهر کردند و انگاه همه سرهنگان را قباها سیاه آوردند و علمهای سیاه بپای کردند پس همه شهرها آن
کردند جامهها سیاه کردند انگاه مامون طاهر را امیری بغداد داد و احمد بن ابی خالد را وزیری داد و کار شهر بدو تن برفت و خراسان
بن طاهر را داد و جزیره و موصل خدا را بود و پسرش عبدالله برقه بود خلیفت پدر بود پس سال دویست و پنج اندر آمد و آخر سال مامون
طاهر را بخراسان فرستاد بماه ذی القعده اندر

سبب خروج طاهر بن الحسین الی خراسان

و سبب این
آن بود که مامون همه کار خویش بر طاهر و بر احمد بن ابی خالد انداخت و ایشان یکدیگر را سوگند خورده بودند که مر کرا با یکدیگر بد کنند
و نصیحت یکدیگر بازندارند و مامون ببغداد بنشست که طاهر برادرش را محمد بکشت و زبیده او را از همه چیزها آگاه همی کرد
و مامون را از آن دل بسوخت و خون برادرش بجنبید و خاموش همی بود و طاهر را بر آن مرتبه داشت و چنین بنمود که اما هر گاه که
طاهر را ببیند کار برادرش یاد آمدی و دلش بسوختی و خشم اندر دل او را از طاهر و مامون بدانست که چه کند و خراسان غسان بن
عباد را داده بود چون از خراسان برفته بود و آن غسان پسر عم فضل بود و خراسان بر سر حسن سهل کرده بود و غسان را خلیفتی او داده بود
و این روز که مامون ببغداد بود و آن را که دانید پس یک روز طاهر سوی مامون اندر آمد و خادمی بود رشید را حسین نام کرده و مامون
را او پرورده بود و هر روز پیش مامون ایستاده بودی و مامون هیچ کس این نبود بطعام و شراب سکر بر وی و این روز که طاهر
اندر آمد این حسین پیش او ایستاده بود و حسین با طاهر دوست بود چون مامون طاهر را بدید گرد در بدید آمد آب چشمش اندر آمد چنانک
چشم را پاک بایست کردن و طاهر بماند و بنشست پس مامون را غمناک دید گفت یا امیر المؤمنین چرا اشکبار بی و با اندیشه و ایزد عز و جل همه
کارها تو نیکو کرد و جهان از دیگران تا کران ترا راست کرد و ترا ایمنی داد ایم که بدان بماندی بادلستی نرم که سبب است که بیمار بودن
واجب کند مرا که یک بندگان ترا بر گوی تا چاره ایش بودی و گفتا کس اندر جهان بی غم نیست و نه ممتنع که بر
دل بود بزبان نتوان گفتن پس طاهر برخاست و بیرون شد و آن شب دویست هزار درم فرستاد حسین خادم را و بنشست خویش و گفت مر او
را گفت مامون را خواهش کن از خویشتن تا ترا بگوید که چون من اندر آمدم چه سبب بود که مامون چشم از آب همی پاک کرد و مجلس بود دیگر
روز حسین خادم با مامون بخلوت بود و مامون را سکر همی در دبود بنبید خواست حسین بخورد گفت یا امیر المؤمنین مرا
نبید ندهم تا گوی مرا که چرا دی که طاهر را دیدی آب چشم اندر آمد و بدست پاک کردی مامون گفت که این سخن چه پرسی چیزی که
ترا بکار نیاید و نیز باید که فاش کند دو زبان دارد حسین گفت یا امیر المؤمنین مرا کی سر تو کی فاش کردم که اکنون مر این سر از تا
مامون گفت من ترا بسخت استوار دارم گفت پس چرا اندیشه خویش از من همی نهان کنی و با من نگویی تا مگر ترا چاره ای جویم تا اینجا
کرد پس اگر بدانم و نتوانم ترا یاری دل خوشتر بود چون غم از دل بیرون گویی مامون گفت انگاه یاد آمد که این طاهر برادرم را محمد کشت آ
بدان روزی که سوی ذی نشسته مرا همه دو کی بر دو یکی و در اینم مرا آن کس چون برادر بنیز اندر بخند حسین گفت یا امیر المؤمنین ترا
از طاهر این غم چه باید هر گاه که خواهی برافرمای تا سرش برگیرند و پیش تو آرم گر مرا بفرمایی مر اکنون سرش را پیش تو بنهم مامون
گفت بنگر چون وقت بود ترا بگویم پس حسین طاهر را ازین سخن آگاه کرد طاهر از آن کار با اندیشه افتاد و آن شب سوی احمد بن ابی خالد
شد و گفت بنهان حسین و خبر بود و این مرد را خشم بابد که حیلتی کنی تا مرا از پیش چشم وی دور کنی
کرد تا من که خویش بیرون برم و از دور او را طاعت همی دارم و شغلی که فرماید کفایت همی کنم احمد گفتا از سوی شرق دوستر داری تا از
سوی مغرب و طاهر خراسان دوست داشت که اصلش از آنجا بود گفت از سوی شرق دوستر دارم پس دیگر روز احمد سوی مامون
آمد گفت یا امیر المؤمنین من دوش نخفتم گفت چرا گفت از بهر اندیشه خراسان که بر تاختن ماورای است که بروی نیکو نگاه دارد و اگر فتنه
خیزد بیاز اماند که هر خراسان و آن غسان را اکنون اینجا هیچ داری نشاید که کار او مردوار آن هیبت و حرمت نیست که اگر فتنه خیزد بنی

نشاندن مامون کفت راست کویی و برادرش هم ابر اندیشه افتاده بود چه کی بیم تا کر او سوی خراسان کشد هیچ کس نیست کی ازکار راشاید
ز از طاهر و انجا اندر شغلی نیست مامون کفت راست کویی و لیکن نباید کی طاهر چون بخراسان شود دل از طاعت ما بکرداند و از ما عاصی شود
کفت یا امیر المومنین اکر بدو فرا دهد بسندی کفت بسند مرکیست تا بخار او کفت من بذیرفتارم کی اکر او بخراسان عاصی شود من مر آن
جیزی کی بنفقات و روزی سپاه و ساز حرب بباید بدهم و اکر جون بحرب او بباید شد بروم تا او را بطاعت باز آرم مامون اورا بپایه زد و مر او را بطاهر
جندین غایب نیست و لیکن این از بهر صلاح و ملکت را بپیچ کی پس مامون برین عزم درست کرد و طاهر را بخواند و بفرمود کی بخراسان شود
مر او را وصیت کرد و بفرمود کی بفرست تا عبد الله را از رقه باز خواند تا ایدر باشد بجای تو طاهر بیرون امد و نامه کرد بعبد الله و او را باز
خواند و هم آن روز بغاز بکی با خاصکان خویش بیرون نشاند تا او و لشکرش از کار ابا احمد و بلاد بسبب طاهر بر احمد راستی بی
صد هزار درم فرستاده سه بار هزار هزار درم باشد کی او را داده بود و مامون از سر عقبه حلوان کی از حد بغداد بیرون شوی تا خبر
و باعتمد همه او را داد و امیری بغداد همه او را داد پس طاهر از نهروان برفت اول ماه ذی الحجه سال دویست و پنج و عبد الله بن طاهر
از رقه سغداد آمد و مامون عبد الله را خلعت افکند و امیری بغداد داد و ازکارها کی طاهر را داده بود عبد الله را داد خلیفتی بدر
و رقه و جزیره و شهرها دیار ربیعه و مصر ازکجا طاهر داشت و عبد الله را داده بود آن رقه بر و دست باز داشت و طاهر جندین سال
برقه نشسته بود و آن قصه سبب خارجی را کی برقه بیرون آمده بود و او را کشته بود بکر از رقه بیرون کرده بود و رقه را کرفته و نصر با
یاران خویش هم بحدود موصل اندر همی کشتی و طاهر قصد او کردی بخواستی کی وی از بای بجز دوان نواحی بار آمد بل کی خواست
کی مامون را دل بدو مشغول همی باشد و جون از رقه برفت عبد الله را خلیفه کرده بود و خود سغداد آمد و جون بخراسان شد و
عبد الله سغداد آمد آن همه شهرها بنام او بود و خلیفت او انجا بود و جون یک سال بر آمد آن نصر سیف خارجی باز آمد با مردم انبوه و
رقه را بکرفت بسال دویست و شش و هم اندرین سال بیخا رجی بیرون آمد زندیقی نام او بابک بحدود ارمینیه و آذربایکان و سپاه بسیار
برو کرد آمدند و آن شهرها بکرفت و مامون عیسی بن محمد بن ابی خالد را با سپاه بفرستاد بحرب بابک و امیری ارمینیه و آذربایکان
او را داد و دلش برقه مشغول بود و از آن کار همی اندیشید تا کر آن شد پس دلش بر عبد الله بن طاهر بیافت پس او را بخواند و کفت
یا با عبد الله تو امروز صفت کرده بودیش پس بیوش و خرد و شایستکی و از یک سال باز همی نکه کنم تو را مستحبان یافتم کی پدرت کفت بتو
بیشتر نیک است تا از خدای عز و جل همی استخارت خواهم تا کر او سزا بود بحرب این خارجی و هم برتو همی افتد زود حرب این
مردری و این کار او برا کفایت کنی و ظن من بتو بیش است کی رقه و موصل و جزیره و آن شهرها بتو دادم و مصر نیز بتو دادم تا تو برقه
باشی و خلیفت تو بمصر باشد و تو در شهر کی من بر انشان بدست خویش و امید دارم که بر دست تو نیکو بود عبد الله بر این سکر و ثنا کفت و کفایت
کردن این کار بپذیرفت و بساخت و برفت و این همه ولایت مامون او را داده بود و امیری بغداد نیز او را بود خلیفتی پدر و مامون از او
باز نشد و کفت مر کرا خواهی از جهت خویش خلیفت کن تا آن مهم بر سر تو باشد انکاه عبد الله مر عم خود اسحق بن ابراهیم سغداد خلیفت کرد
و خود برفت و آن روز کی عبد الله برقه شد و طاهر سغداد بخراسان ... و ولایتها خلیفت کرد طاهر بن عبد الله را احمد کی نشسته
بود بسیار نیکو و آن صحیح و نصیحت و بسیاری جیزها اندروی بنبشت بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب فیه عهد طاهر بن الحسین
الی ابنه عبد الله فی سلطانه الرقه ... یا عبد الله از خدای بترس و هم بجز خدای ... کی بخدا ازدود و باش و رعیت
را نیکو دار و با این نعمت کی خدای این جهانی ترا داده آن جهان را یاد کن و بدان کی خدای عز و جل ترا بس خویش بپای کند و این ملکت
کی ترا داده است بر سند بکوش تا نکنی کی از آن جواب ندادی فردا کردار آن کن کی ترا فردا از عذاب خدای برهاند و هم جانک ایزد تعالی
با تو نیکویی کرده تو نیز مرد کی را خلق او نیکویی کن و نیکی با حدها خدای عز و جل ضایع مکنی و از ایشان مر کسی را اندر این سبل و جا یا مکنی و جون خراج
از رعیت بستانی دشمنان از ایشان باز دار و انصاف ایشان از یکدیکر بده و خون و خواسته ایشان و حرم ایشان نکاه دار و را
هها این دار و پلها و رباطها آبادان کن و بدانک هرچه کفتم بجای آری ایزد تعالی ترا بدان ثواب دهد و هر چه خلاف کرده باشی
عقوبت کند و اندر کار دین جهد کن خاصه اندر کار نماز کی ادرن جون نماز و روزه و حج و هرچه کی تو خواهی کردن بعلم
کن و ایج از علم واجب ابدان کن و هر جند بتوانی نیکویی کن و ظن خدای عز و جل نیکو دار و از سواد و بدعت و جور و ستم و دروغ و
خیانت دور باش و خشم را اندر شاب مکن و نکر تا از این خشم را جیزی نرانی کی نا شایست بود و اندران وقت بفرمانی کی ابر تو ... ملک

وسلطان

وسلطان خدای راست آن کی خواهد بدهد و از هر کی خواهد بستاند و هیچ زوال نعمت ایزد نیست تا ذکر ابی ایوب بادکرد کی ابو الحسن علی

شعر

[illegible]

خبر وفات طاهر بخراسان

[illegible]

خبر کرفتن ابرهیم بن المهدی

[illegible]

شعر

[illegible]

نام عفو شنید روی بقبله کرد و سر بر زمین نهاد و خدای را شکر کرد و مامون گفت یا عم ارفع راسک غفر الله لک و خوش دل گشت
یا عم سر بردار که خدای عز و جل چون ترا ازین نگاه داشت ابرهیم سر برداشت و بر پای خاست و سخن چند بگفت بسپاس مامون اندر
و مامون خلعت خواست و گفت یا عم من ان گویم ترا که یوسف گفت برادران خویش را لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم
الراحمین پس بفرمود تا خلعت خاصه بروی افکندند و بر اسب خاصه نشاندند و ده بدره درم و جهاز بزرگ و دنیا پیش او همی بردند
و هم چنان باز گردانیدند و همه خلق حیران شده شدند که ابرهیم را دیدند و ابرهیم را بران گونه دیدند که همی آوردند و مردمان
ازان عجایب اندر ماندند و ابرهیم را دعا کردند و مامون را بستودند و از کرم مامون شگفت داشتند

زن کردن مامون دختر حسن سهل را

پس چون مامون از همه کارها ایمن شد و جهان بر وی راست بنشاند دختر حسن سهل را بزنی خواست که با او
بنشیند و حسن اجابت کرد و مامون برخاست از بغداد و بواسط شد و انجا بفم الصلح فرود آمد که ان فم الصلح خوانندی و از عروسی
بکردند و هم انجا ان دختر بمامون بردند و او را بوران نام بود و زبیده انجا بود و عباسه دختر فضل سهل انجا بود و مامون ابرهیم بن
المهدی را با خویشتن برده بود و حسن سهل او را عیش نجاه بار هزار هزار درم بکار برده بود و شمار ان مامون بر داشتند و
مامون را ان بزرگ آمد و اندر عروسی چندان نثار کردند که اندازه نبود و بخشش شب دوشنبه پیش مامون نهاده بودند از عنبر اندر
طشتی زرین که شمعها اندرو نشانده بودند بس شمعی چهل من مامون ان بزرگ داشت و گفت این اسراف است این را برگیرند و همان شمع ...
باز آرید چون بوران فرا مامون بردند اندر قبه بنشاندند مادر حسن حله عروس سا... طبقی زرین هزار دانه مروارید
بر کرده سر دانه چون خایه گنجشکی و اندر پای مامون نثار کرد مامون گفت این هم از اسراف است و حسن خادمی را بفرمود تا آن همه
را برگرد و بر کنار عروس اندر کرد و مامون هم خیان چهل روز انجا بود با عروس پس مامون را رسولان آمدند و خراج پارس و کرمان
و اموال زیاد آوردند و مامون بفرمود تا ان همه را انجا بحسن سهل بردند و از پس چهل روز مامون بوران برگرفت و سوی بغداد باز آورد
و پیش از انکه مامون بفرستد حسن سهل مهمانی کرد و همه سرهنگان را که با مامون بودند بخواند و چون نان بخوردند هر سرهنگی را طبقی
زرین بیاوردند و پیش نهادند پر مشک اذفر و بر هر طبقی پر دیناری بود و زیر بنفشه بندقها زرین و میان آن بندقه اندر کاغذی
بسته چون آن دینارها باز کردند آن بندقه بیرون آمد چون بندقه بگشادند کاغذ از میانه بیرون آمد بران کاغذ بر ضیعتی نام نوشته
که ان بنام کسی نبشته بود بن بغداد بر دیه مامون و بعراق قیمت هر یکی بیست هزار درم و سی هزار درم تا صد هزار درم و بسال دوست
و یازده اندر عبدالله الخارجی بیرون آمد بمصر و شهر بگرفت و عبدالله بن طاهر کس فرستاد تا ابن عبدالله بن السری الخارجی را
بگرفت و ببغداد آوردند سوی مامون و مامون این همه ناحیتها عبدالله بن طاهر را داده بود با حد بلخ و همه اندلس و افریقیه و مصر و همه
مغرب پیش او را داده بود و حسن سهل بکار عبدالله اندر حسد کرد و ابدون گفت که او با علویان میل دارد و مامون گفت از
عبدالله بن طاهر مرا کی خیانت نباید که او درختی است که من نشانده ام بدست خویش پس مامون خواست که او را بیازماید عبدالله
طاهر از وقت بنشابور بود مردی را بیاورد از ولایت و او را سیم از دینار بداد و گفت برو و بنشابور شو بسوی عبدالله بن طاهر و مرو
را بگوی با بیعت علوی فرا بر بخود و این مرد برفت و خود را بدعوت علوی معربی خواند و نامه نوشت از علوی معربی سوی عبدالله
طاهر که باید که بیعت من بیدیری تا من ترا خلیفت خویش کنم و همه جهان را بیعت تو اندر کنم و آن جهان بزیبایی بدین کار که فرمان
امامی کی بود دانی که این امامت حق علی بود و مردمان بروستم کردند و از وی بر بودند پس چون این مرد نزدیک عبدالله بن طاهر آمد
و پیغام بداد عبدالله گفت مرا با مامون چه بوده است و مرا از وی گله است من بگویم که باید بجای من هیچ کند و خلاف را حق
که عباس و ابوطالب عمان پیغامبر علیه السلام بودند و عباس مسلمان بود و بوطالب کافر بمرد او لاد عباس را حق کیران نیست اندر خلافت
که اولاد بوطالب راست و ... و بیعت این شهر بر پیش باز نگیرند پس از مرد باز آمد و مامون را این سخنان بگفت
مامون گفت من دانستم که عبدالله بی وفایی نکند که او درختی است که من او را بدست خویش نشانده ام و ان همه ولایتها بزو دست باز
داشت و نیز و ... خلق نیکو شنید

خبر وفات مامون

چون سال دوصد و هژده اندر آمد
مامون برادر را ابو اسحق المعتصم ولی عهد کرد و او سه بار بغزو روم شده بود یکبار بسال دوصد و پانزده و یکبار بسال دوصد
و شانزده و یکی بسال دوصد و هژده و بطرسوس مرد و انجا ... که آن را رود بدندون گویند و مامون لشکر بران آب ... بود

فرود آورده بود و وقت انگور بود و رطب و هر روز مامون را از بغداد بریدی امدی و درهم بریدی رطب بر آب اش بودی و روزگار طاهر هم چنین بود تا سکه
آمدند نگاه درم ساده اورد پس یک روز مامون با معتصم بر لب آب رود نشسته بود و پای با آب اندر نهاده معتصم گفتا این آب سرد خرما ازاد
بایستی ما را از انکه ببغداد بود مامون گفت راست گویی این آب سرد ان شاید و با ایشان اندرین حدیث بودند تا شتران برید فرا رسیدند
و از ان خرما بسیار بخوردند و مامون را هم آن روز تب گرفت و معتصم را روز از بیماری برد و معتصم را ولی عهد کرده بود پس چون او بمرد معتصم
مرو را ابوت کرد و بطرسوس فرستاد و انجا در گور کردند و معتصم بیعت خویش بستد از سپاه و از انجا لشکر برگرفت و باز ببغداد امد و مامون آن روز
که بمرد چهل و هشت ساله بود و کنیت او ابوالعباس بود و مردی میانه بالا بود و دراز ریش بود و نیک بر رنگ چهره زرد روی و همیشه بر طاعت
خدای ایستاده بود و از پس او معتصم بخلیفتی نشست و جهان در آشوب و فتنه افتاد و کار بابک بزرگ شده بود

خبر خلافة المعتصم

معتصم چون بنشست بفرمود تا اسحق بن ابرهیم الموصلی را بیرون کردند بحرب بابک خرمدین و او برفت و انجا بسیار حرب کرده و کشتن
بسیار کرد و هم اندران روزگار بخراسان علوی بیرون امد با او محمد بن القاسم بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب و خویش دعوت کرد و از خراسان
بسیار شهرها بگرفت و عبدالله بن طاهر اندران روزگار بخراسان بود و دو بار بدو سپاه فرستاد و هر دو بار علوی سپاه او را بشکست و او بگریخت
بسا او فتاد و بخلیفت بسا او را بگرفت و سوی معتصم فرستاد بسامره و معتصم بفرمود تا او را انجا بزندان کردند بکوشک مسرور خادم رشید بوده

حدیث بنا سامره

و این سامره شهری
بود بس پیرامن شعث جلیک کرده بودند و آن علوی را از انجا بدزدیدند
بود قدیم از بنا اکاسره و ویران شده بود و انرا روزی است که انرا طالوت گویند و از پس روم اندر آمد و بدجله اندر شود و این سامره انجا نهاده
است که این مرد و رود یکی بود و بوقت هارون الرشید چون او را از بغداد در دل همی جای جست که بنا کند و نشست جای خویش سازد بجد
موصل خویش اندر شد انجاکه سامره است و بفرمود تا بنا را انداختند پس چون رشید انجا رفت تنها در دل دید امد و بسیار در دمش خاست او را
شغلها بود که ان رشید را دل از ان تنگ شد و گفت این شهر الخرم کی بر من فراخ باشد تا انجا آمد و جهان بر وی شد و از انجا برفت
و بر قصبه شد و نشست خویش انجا ساخت و آن بناها کی انجا کرده بود همه را ببسرور خادم داد و چون معتصم بنشست در دو سال ببغداد بود
و او را غلامان بودند بسیار همه ترک را از خلیفتان آن زمان ترکان بودند که او را بود و ایشان ببغداد اندر جای دی کردندی و بیازار
اندر اسب تاختندی و کسها بیفکندندی و اهل بغداد ایشان را دشمن داشتندی و هر کرا یافتندی از ایشان همی کشتندی و پنهان همی
کردندی و هر زمان غلامی از وی از ان معتصم کم شدی و این خبر را هم چنین بمعتصم همی آوردند پس روزی معتصم برنشسته بود مردی او را پیش
آمد و گفت شرم نداری که کافر نشان کروهی را بیاوردی و بر مسلمانان مسلط کردی معتصم جواب و باز بداد و چون بخانه باز شد کسها را پیش
را گفت مرا دل از بغداد برسید تا بر شد که این مردمان غلامان من همی کشتند نزدیک از ایشان کناه شوم از کردن که هیچ کس برین خلیفت چو
ترک نیست و شاعری او را گفت

شعر

ابن الرشید شید الاملاک	اشدد بک معاقد الاتراک
وهم یحمون الموثین لدی الوغا ویعار کون الحرب ای عراک	واذا دعا یوم الهزاهز معتلا داع ... نزدراک

پس چون دل معتصم از بغداد برسید مسرور خادم ان قصه سامره او را بگفت و بگفت که رشید ان کوشک بر انجا بنا کرد معتصم برفت و ان سامره
را بدید و او را ان جای اندر خوش آمد و خواست که بنا آغاز کند انجا بران آب دجله اندر اسب بسیار بود و سبز کرد تا دیگر سال پس هارون الواثق را
خویش ببغداد خلیفت کرد و خود برفت و بسامره شد و انجا بناها آغاز کرد و این سال دوصد و بیست بود و انجا شهری نیکو کرد و معتصم را
اندرین سال فضل بن الربیع بمرد و مرو را بابک بزرگ داشت و پیک محمد بن عبدالملک الزیات را وزیر کرد و همه کارها خویش او را داد و دل او بکار
بابک مشغول بود و همی خواست که او را از جهان کم کند پس سال دوصد و بیست و دو اندر معتصم مر افشین را بابک از وی کرد و بحرب بابک و افشین رفت

حدیث بابک و افشین

حرب بابک
و این بابک مردی بود زندیق و هر چه مسلمانان حرام داشتندی او حلال
دیدی و بصانع انکار کردی و ابدون گفتی که چون این امر و نهی و این قرآن و این علم هیچ چیز نیست و این همه ساخته و نهاده است و ازان
عامه و نادانان بسیار کس او را متابع شدند و راه و مذهب او گرفتند از بهر انکه اندر مذهب او هیچ رنج نبود و مخاری نبود و زنان و خواستهای
مسلمانان بر ایشان حلال کرده بود و هر او را متابعان بسیار شدند و چندین لشکرها از مسلمانان بکشت و بدان کوهها آذربایگان اندر
حصاری ساخته بود خویش را چون لشکری قوی تر بدو شدندی در بدان کوهها اندر شدی و راهها تنگ بود از بس استوار شدندی چندی
متابعان ایشان داشتندی بدان کوهها اندر زاده بودند و باللہ بودند و بدان انجا اندر کارزار کردندی نیک ایشان اغل کار نبودی و دیگر

اسپان آنجا کارزار کردندی و چون لشکر انبوه بودی بابک خویشتن را از آن کوهها بیرون افکندی و ایشان را زیر و زبر کردی و کار دراز گـ
مردم کشتی و باز بدان کوه اندر شدی تا بیست سال او را روزگار برآمد و سپاهیان او انبوه شدند و خواستهاشان بسیار شد و نامه نبشت
بملک الروم و ایدون بود که او خود باصل ترسا بوده است و اینجا بنام مسلمانان نه در ایران افتاده است تا خلقی را از مسلمانان تباه
خویش کند و آنگاه چون بر معتصم کار بابک سخت افتاده بود که او وقتی کشته بود و از ملک الروم [illegible]
او نامه ملک الروم بوسید و چون معتصم سپاه فرستادی سوی او [illegible] ملک الروم [illegible] کسی که بر سلطان خلیفت
هزار مرد سوی من آید و ملک ایشان بغداد ضعیف گشت کنون تو آهنگ ایشان کن تا ملک [illegible] و کس فرستادی و از جای عجیب
معتصم را سپاه مطیعه با اینجا کرد و لشکر آنگاه که لشکر بابک بودند [illegible] و کشتی و تیش سپاه مکر معتصم افشین را
حرب بابک خرم دین فرستاد چهار سنگ او فرستاده بود حرب بابک ابن بیس فعلی لشکری و هیچ کس بر وی چیره نتوانست کردن تا ایشم خمس بست
سال برآمد و بابک را سپاه سالاری بود نام او معاویه بن احمد معروفی که لشکر مسلمانان بران نواحی او شدندی تلخی کردی با ایشان و سلاحیه
با یکی کرفتی با ایشان امیوی کردی و بسیار بکشتی و خواسته و اسپان ایشان ببستدی و بر بن کوه در کار [illegible] که داشت میان آن کوهها اندر سر
ابر افشین بردی بود داهی و کاردیده و معتصم او را سخت نکو داشت و او را زیر دست بود و نکودلی نزدیک معتصم او فتاده بود و معتصم او را
دا بر کشیده بود از بهر آنکه خود باصل بزرگ بوده بود و نام او احمد بن کاوس بود و از مهتران او را افشین خواندندی که بزبان اسروشنه ملک را
افشین خوانند و روزی افشین سوی معتصم اندر آمد معتصم را سخت غمگین دید و مر او را گفت یا امیرالمؤمنین ترا چه بوده است که چنین اندوهگینی
معتصم گفت اندوه از بهر آن همی دارم که چندین سپاه سوی این بابک بی فرهنگ و چندین سال است تا بدان ابوالابد هم و هیچ کس او را مقهور نتوا
کردن افشین گفت اگر امیرالمؤمنین مرا فرماید من بروم و مر او را مقهور کنم و دل امیرالمؤمنین از وی فارغ کنم [illegible] معتصم گفت اگر تو مرا از
کار بابک اندوه کنی هر چه تو خواهی بر جای تو بکنم افشین اجابت کرد پس معتصم او را گفت چند سپاه خواهی گفت بیست هزار مرد و معتصم
بیست هزار مرد او را بداد و آن ولایت آذربایگان و آن کوه او را داد و آن ساحها و سرهنگان را که پیش از آن فرستاده بود همه را فرمان
افشین کرد و افشین برفت با بیست هزار مرد و بر کرانه آن کوهها فرود آمد و بیغیر بود تا طلایگان بر کرد و بهر جای و خویشتن را از
شبیخون و تلخی نگاه همی داشت و بابک خود هیچ از ایشان بیندیشید و هر هنگامی که بابک خبر کاروان یافتی و از سپاهی که از هزار و دو
هزار بودی از آن کوه بیرون آمدی و آن همه را ببردی و زیر و زبر کردی و افشین بهیچ حیلت بر وظفر نیافتی با بکجندی بر آمد آنگاه
افشین نامه نوشت سوی معتصم که چنان باید که صد اشتر بار کنی و صندوقها بر ایشان نهی و خبر افکنی که این همه درم و دینار است و سوی من
همی فرستم تا مگر بدان طمع سپاه بابک از کوه بیرون آیند که من بر ایشان تواند زدن پس معتصم آن چنان بساخت و آن صد اشتر بفرستاد با صندوقها
خس و خاشاک اندر آن نهاده و خبر افکند که این همه درم و دینار است پس چون نزدیکی رسید و خبر آن بابک رسید که صد اشتر و اردرم و دینار
و سلاح همی آرند افشین را بابک پنج هزار مرد گزیده بساخت و بیامد که آن ببرد و افشین از کار او آگاه بود و لشکر راست کرده و مردم را
اندر کمین نشانده و چون بابک از کوه بیرون آمد افشین کمین فراز کرد تا گرد از کوه بگرفت و جنگ سخت برابر او آمد و مردم را میان اندر گرفت و حرب
کردند هر چه سخت تر و بیشتری از آن بابک و بعدد چهار هزار مرد را بر آن نبشت کشته شد بابک با هزار مرد بتوانست جستن و سلاح ستدن
و هر چه او را بنه و سلاح بود بیاران افشین بگرفتند و بابک با اندک مردم برهنه بحصار اندر شد پس چون بگجند بر آمد افشین مردمان آذربایگان
را گرد کرد و ایشان را گفت مرا کسی ارشاد کی بدان کوهها اندر راه داند از اسپان و صیادان و هیزم کشان همه را پیش من آرید هزار
مرد را بیاوردند که آن راهها بدانستند و افشین آن هزار مرد پیش سپاه خویش کرد و مر ایشان را گفت بدانید که بدین کوهها اندر بر آن
نتوان رفتن که همه پیاده شوید و اسپان را بیت جاکران دهید تا زیر درها و بیشهها همی رانند و ایشان خود بر سر کوهها و بلندیها همی رفتند
جا تا مگر کمین راهی دیدند و اسپان و چاکران خویش را همی دیدند که بدان زیر کوهها و درها همی آوردند هم چنان بر زیر و خویش همی رفتند
بر آن سر کوهها و راهها و آنگاه همی داشتند و طلایگان را پیش همی فرستادند چون شب آمدی بر سر کوهی در بیشت مردی بزرگ کوه
آمدندی نگاه داشتن سوران و آن دیگران بر سر کوهها همی بودندی بنوبت خفتندی یک گروه بخفتندی و دیگران بیدار همی داشتندی
تا روز چون روز بودی آهسته جنان برفتندی هم چنین هفت شبانروز برفتند تا بدان ناحیت رسیدند و اینجا میان آن کوهها اندر
بیابان بود هر دو جانب آن و کشتا ورزیا رعایان سپاه افشین بدین هفت شبانروز اندر بیابان [illegible] از سختی گرما و مردمان

آن دهها تا بمانعان بابک بودند و علف بنهان کردندی و ایشان را بدادندی پس روزی معاویه سالار بابک پیش آمد با ده هزار مرد
از دیگر سوی آن کوهها بکرفتند و آنجا حرب کردند و از سپاه افشین ده هزار مرد با ایستادند و با سپاه بابک حرب کردند و ده هزار مرد
برفتند بکمین و از پس ایشان اندر آمدند و مر ایشان را میان اندر گرفتند و حرب سخت شد و فرجام سپاه سالار بابک کشته شد نام معاویه
نام بود و لشکرش بهزیمت شدند و بسیار دیگر از آن بابک کشته شد و یک بهر بازآمد بابک را و چون دو پسر و سپاه سالار بابک کشته شدند بابک
را دل بشکست و بحصار استوار کرد و آن حصار او بر سر کوهی بود سخت استوار و دور شدن بر آنجا سخت دشوار بود و سپاه افشین بیامدند
و گرد حصار بگرفتند پس بابک بر بام حصار آمد و بابک گفت که افشین کدام است افشین گفت ای سگ منم بابک گفت من با تو کار ندارم از امیرالمؤمنین
مرا امان بخواه تا من پیش تو آیم پس افشین گفت امیرالمؤمنین ترا شغل بزرگ کرده است مر ترا زنهار دادم بابک گفت مرا زنهار معتصم باید و خط
بله کنید با رسول نزدیک معتصم فرستیم با او دیگر او زنهار نامه آرد افشین او را بدان اجابت کرد و رسولان بیرون کردند و پس بابک
فرستادند بابک را کشتند [illegible] تا چون زنهار نامه باز آید تا در کار ایشان نکند و زنهار بخواستن و بابک
آن شب یکی برانسوی افشین فرستاد و افشین این بیش تا رسول باز آمد پس چون روزی چند بر آمد بابک بترسید بر خویشتن و گفت من
با ایشان چندین جفا کردم ایشان مرا کی زنده دست باز دارند هر که کی مرا بدست آرند بکشند مرا [illegible] واو را یکی
برادر بود و یکی زن و یکی غلام با این همه تن شب بیامدند اندر آن حصار بیرون آمد و آهنگ درختستان کرد با این سه تن و گفت
اگر اینجا شب نه بودن بروم سوی ملک الروم شوم پس بیرون آمدند و برفتند سوی آن درختستان و آنجا جای بزرگ بود جمله فرهنگ
و هر کی که بدان جا اندر شدی او را کس باز نیافتی و چون افشین آگاه شد که بابک بگریخت بیامد و در حصار بگشادند و بدان حصار اندر
بسیار علف و خواسته یافت پس سپاه بر کرفت و برفت و گرد آن درختستانها فرود آمدند و همی بود تا رسول باز آمد و نامه
معتصم آورد با مهر زرین پس کهها بیاوردن گرد آن درختستان اندر افکندند و همی جستند بابک را و نیافتند و پسر بابک
را بدان درختستان اندر فرستادند و آن نامه با آن مهر زرین را بفرستادند بدست پسر و هشت شبانروز همی گشتند تا او را یافت
آن نامه را و مهر زرین او را عرضه کردند بابک گفت من نترسم و بیرون نیایم [illegible] مهر زرین و نامه امیرالمؤمنین است گفت
امیرالمؤمنین نامه را و مهر بیارت و مرا سر یکی است و بیرون شد پس چون ایشان باز گشتند بابک همی بود تا شب اندر آمد و بر خاست
و با برادر و زن و غلام برفت شب و در وی سوی روم نهاد چون لختی برفت گرسنه شدند و هیچ طعام نداشتند پس بابک مر غلام خویش را
را بفرستاد بطلب طعام و افشین چون آگاه شد که بابک زمیان درختستان بیرون شده آنگاه نامه کرد سوی دهقانان آن
نواحیها با پنجاه [illegible] دهقانی پنجاه هزار دینار رسید برفت و گفت هر کس که بابک را بگیرد [illegible] هزار درم صلت است او را و بدان
نواحی اندر دهقانی بود نام او سهل بن [illegible] و نامه افشین سوی او رفته بود و ایشان نگاه همی داشت و غلام بابک بطلب
طعام رفته بود معروف بود پس این غلام بکرانه دیهی رسید مردی را دید که نان همی پخت و از و طعام خواست آن کاوینده او را بدید اندر
آورد و جایی بنشاند تا طعام آرد پس دوید فراز رسید و آن غلام را بشناخت و خبر او بدان دهقان داد و آورد [illegible]
غلام را بدید و پرسید و گفت بابک کجا است غلام گفت فلان جای است دهقان برنشست و با بیست چاکر برفت تا بنزدیک بابک رسید
چون چشمش بروی افتاد از اسب پیاده شد و آن سواران همه پیاده شدند و پیش بابک زمین بوسه دادند پس دهقان او را گفت
ایها الامیر کجا همی روی بدین گونه و بی سپاه و بی تجات بابک گفت این دشمنان آمدند و خان و مان مرا کرفتند من از ایشان بگریختم
و همی روم که بروم شوم دهقان او را گفت بدین گونه پیاده شوان رفتن بخیز و بخانه من آی و مرا یکی حصار است استوار بنزد راه
اندر آی و باش تا بیاسایی و سپاه تو خبر [illegible] بسوی تو آیند آنگاه بیرون آی و این همه کارها که خواهی رو بابک بقول او فریفته شد
و بخانه او شد و دهقان او را بنکو فرود آورد و [illegible] نامه بر افکند سوی افشین و گفت بابک را گرفتم و بخانه خویش
بردم باید که کس فرستی [illegible] که سواران فرستی تا بدارند و بسته نگاه تا بابک را از ده بیرون آورم ایشان او را
بگیرند چون افشین نامه را بخواند صد مرد را بفرستاد با یکی سرهنگ و گفت بدان ده بروید و [illegible] باشید و دهقان را آگاه
کنید تا چه فرماید شما را بس هم چنین کردند و چون دهقان آگاه شد که سواران آمدند بابک را گفت مر دل تنگ شد اگر [illegible]
آرزو کنی تا بکراه بشکار بیرون رویم کی اینجا شکارگاه [illegible] است بابک گفت سخت نیک آید پس سوی سپاه آوردند و بابک برنشست

لان

با دهقان از دیه بیرون رفت چون بدشت اندر همی کشتند سواران افشین از هر سوی اندر آمدند و ایشان را اندر میان کرفتند و بابک
را بکرفتند و بابک دانست کی این کار دهقان ساخته است روی سوی او کرد و کفت ای جهود مرا ... ارزان فروختی پس
... و افشین اورا استوار کرد و سوی معتصم کس فرستاد بفتح و خود با بابک سوی او کرفت
و بسامرا بازکشت چون بابک بسامرا اندر آوردند ... چون پیش معتصم آوردند بفرمود تا دستش ببریدند و انکاه شکمش را
بشکافتند و آن هر دو دست بشکمش اندر نهادند و هم چنان ببغداد بردند و بر لب جسر بغداد بردار کردند و معتصم افشین را خلعتها
نیکو داد هشت مرکب با ساخت زر و هفت دست جامه خاصه خویش و آن دهقان را پنجاه هزار درم فرستاد و افشین اورا ازین خاصه
خویش ده هزار درم داد

مقتل افشین

و حدیث افشین و کار او در دل معتصم سخت بزرگ بود و هیچ کس را
محل چندان نبود کی اورا و عبدالله بن طاهر کی امیر خراسان بود و افشین هر چیزی کی از ولایت و کردا امدی بخانه خویش باز فرستادی
با سروشنه و کدار آن بر عبدالله بن طاهر بودی و عبدالله نامه نوشته بود بمعتصم و ازین آکاه کرده کی چندین خواسته کی همی
کذارند اکر امیر المومنین فرماید از حال آن بر رسم معتصم کفت روا بود ... ازین آکاه کی هر یک روز پنجاه مرد همی آمدند با
خروار بار ... فرود آمدند ... عبدالله بن طاهر ایشان را کرفت و ازیشان ... افشین است و
ازیشان هر یکی ... دینار بر میان داشتند پنجاه هزار دینار بر میان ایشان بود عبدالله کفت شما دزدانید ... کی ...
افشین چندین مال ... و اکر این خواسته افشین بودی ... نامه فرستادی بر عبدالله ... غرض
را داد با ... معتصم ... و نامه نبشت با افشین کی چنین مردمانی کرفته ام با چندین مال و ایشان بر مثال دزدان بودند و هیچ
... خواسته ضایع کردی ...
و پیغام نفرستادی و اکر این خواسته آن تست ... افشین جواب باز فرستاد کی مال ...
بدان جایکاه رسید کی باید رسیدن ... مردمان ... و اندر کار ... کرفته بودند ... بود
ازین افشین سوی افشین جواب نامه افشین ... عبدالله ... کرده بود و کفته بود کی ... ازو ... و مذهب معتصم داردو
او و معتصم ... راه ... چون معتصم آن نامه ... کشت و اندوه آمدش ... افشین ... مردمان ... کشتند ...
... است و هنوز ... نکرده است و چندان روزکار ... و اندر کار بابک ... بود کی همی خواست کی ...
... دین بود و هم مذهب بود چون معتصم این سخنان بشنید بر افشین کران کشت چون افشین دانست کی معتصم ...
... معتصم ازین ... و آکاه شد کی ... افشین ... بود ... معتصم ...
... و سوی افشین بردند افشین ... اندر آن زهر است ... معتصم ...
طعام ازو باز کرفتند تا از کرسنکی ... اندر زندان ... و مطالبت همی کردند تا همه خواستها

خبر ابو حرب الخارجی

و ابو حرب خارجی بود
بیرون آمد اندرین سال دویست و بیست و شش بود
و دهقانی از ناحیت فلسطین و سبب کار او آن بود کی ... مردی لشکری بخانه او فرود آمد و ...
لشکری دست ... زنش را بشکست چون ابو حرب بخانه باز آمد ... زنش را اشکسته دید ...
اندر آمد ... زنش را اشکسته ... و آن لشکری را ... انکاه برفت ...
... کرد و ... فلسطین را بکشت و هر کرا ... اصحاب سلطان نامه ... فلسطین ...
برفت ... معتصم ... صالح ... با ابو حرب خارجی
حرب کرد و ابو حرب را بکرفت و سپاه او را هزیمت کرد و همه را زیر و زبر کرد

خبر وفات المعتصم

بر ... آن روز
اندر آمد و سال دویست و بیست و هفت معتصم را ... کی ... غلبه کرده است ... اندران روز چون ...
... و روز هفدهم ... هشت سال و هشت ماه خلیفت بود و چون بمرد چهل و هشت ساله بود و معتصم مردی بود ... دراز
... دراز و نه کوتاه نکوروی ... و دختر و معتصم مردی بود ...
حاجب سوی او آمدند و کفتند ما را آب بفرستاد ...

معتصم از مال بغداد ... که او را حاجتی خواستندی ... نتوانستی کردن ... و اکر چیزی خواستی بدادی و مراد
آوردی

خلافت ابی جعفر الواثق

و ازین او هارون بن محمد بنشست بخلافت و کنیت او ابو جعفر
بود و معتصم او را ولی عهد کرده بود کی مردمان او را بیاوردند ... مردمان او را بیاوردند و انکاه واثق لقب کردند
... بود نام او ... و محمد بن عبد الملک را وزیر کرد و ... بزرگ داشت و مر او را تاج داد و ... داد ... اندر
... سال ... بیرون آمد مردی نام او ابو مسلم ... حجاج ... واثق بغا بزرگ را بفرستاد تا با
ایشان حرب کرد و ... خلقی را بکشت و ... اسیر کرد و این سال دویست و سی بود و هم اندرین سال بود کی عبدالله بن طاهر
بمرد و واثق خراسان ... طاهر بن عبدالله بن طاهر ... خراسان ... هزار هزار درم بود ...
بغداد ... بیرون آمد نام او احمد بن نصر بن مالک ... هارون الرشید ... کرده بود ...
... کفته بود کی قرآن مخلوق است و ... مامون ... واثق ...
... و بغداد ... قرآن را مخلوق ... احمد بن نصر ...
بیرون آیند و با سلطان حرب کنند ... شب پنجشنبه طبل بزرک ...
... شب چهارشنبه طبل بزدند و کار ناساخته بود ... سلطان ...
بیاوردند ... احمد بن نصر ... واثق ...
مخلوق ... احمد ... واثق بفرمود تا او را کردن بزدند و بردار کردند و هم اندرین سال دویست
... کردان ... اصفهان ... واثق وصیف را بفرمود تا ... ایشان ... کردان
... و دویست ... ایشان ... واثق ... رشک ...
... و ... بیست و پنجاه سال ...
... واثق ... بر زمین ... بود ...
... و چون ... بمرد ... روز ... سی و دو سال ... و شش ماه ... بود و او

خبر خلافت جعفر المتوکل

مردی بود ... نیکو روی ... دست ... احمد ...
و ابن متوکل برادر واثق بود و ... واثق ... خلیفتی را ... مردمان ... آمدند کی جعفر
را برادر واثق بنشاندند و مر او را المتوکل لقب نهادند ... ابو جعفر بخواب دید ...
... و ... المتوکل علی الله ... بخواب دیده است و واثق او را
بیاورد ... و بنشاندند ... محمد بن عبدالله ... وزیر کرد و ...
... واثق ... متوکل ... ولی عهد کرد بر ترتیب آن
... محمد بود او را المنتصر بالله لقب نهادند ... المؤید بالله ... عبدالله ... المعتز بالله
... ولی عهد ... مردمان ... داد ...
... شام داد ... مغرب ... مردمان ... حسین علی را
... کردند ... خدای ... پیغامبر علیه السلام و متوکل ...
... کرد ... جعفر ... هزار درم ...
... پیغامبر علیه السلام ... بغداد ... کشته بود ...
حرب ...
... و ازین ... سلمانان ... حرب ...
... حسین ...
... و متوکل ... کشته بود ... بزرک ... وصیف بود و بغا بزرک بود و او

را حاجبی داده بود و بوغا همین سرای بود و شراب‌دار بود و بوغا و وصیف و همه ترکان و منتصر بیعت کردند بر کشتن متوکل

خبر کشتن متوکل

پس چون ترکان یکی شدند بر کشتن متوکل زرخی بیامد و رقعه داد و متوکل را آگاه کرد که ترا
چنین و چنین همی سازند متوکل گفت این همه وصیف همی کند و آهنگ تباه کردن وصیف کرد و وصیف خویشتن را نگاه همی داشت پس منتصر پسر
متوکل پسر یکی کرد و متوکل آگاه شد منتصر را خوار کرد و گروهی گفتند باز داشت و این وصیف و [illegible] همی جست و با بوغا پسر
سکالش همی کردند تا یک شب که متوکل مهمانی داشت و پنج شش ندیم را پیش خویش نشانده بود و سخن‌ها همی کردند و رسم او چنان بود که
[illegible] دست ندیمان نگذاشتی با مرا ایشان [illegible] و آنگاه [illegible] ایشان را [illegible] رسیدی و از سرای متوکل
دری خرد بر رود داشت و وصیف ده مرد را بیاورد با شمشیرها و بر آن در بپای کرد و ایشان را گفت که نگاه همی دارید متوکل را چون مجلس
او خالی شود شما اندر آیید و مر او را بکشید و آن ترکان بیامدند و بر در متوکل آنک سوی رود بود بنشستند و نگاه همی داشتند تا
مجلس او خالی شد و با او کس نماند مگر فتح بن خاقان دو دیگر پس این ده مرد شمشیرها برکشیدند و اندر آمدند چون ایشان از دور بدید
متوکل بر وصیف را گفت این که اند گفت نو سازانند و فتح خالد [illegible] متوکل نشسته بود با آن فتح خاقان پس این ده مرد آهنگ متوکل کردند
و مر او را بزدند فتح گفتا و بجگر امیر المومنین وصیف گفت از آنجا خبر کی اکنون از تو نوبت تو رسد فتح گفت روا نبود که مرا از پیش امیر
زندگانی باید پس ایشان شمشیر فرا نهادند و فتح را نیز بکشتند و بوغا میان سرای اندر بود چون ایشان را بکشتند و هم اندر آنجا [illegible]
تا منتصر را بیاوردند و سرای و خزینه همه بدو سپردند و چون روز بود سپاه بیامدند و با منتصر بیعت کردند خلافت المنتصر
پس منتصر بیامد و خلیفتی بنشست و احمد حصیب را وزیر کرد و میان احمد و میان وصیف ناخوشی بود وصیف گفت منتصر را که این احمد
حصیب را بوزیری نباید منتصر فرمان او نکرد و احمد را وزیر کرد و احمد چون بنداران بنشست مر وصیف را الحرب زوم فرستاد و منتصر
بغی بود تا از سپاه او و از سپاه مطوعه بسیار کس با او برفتند و این سال دویست و چهل بود و وصیف برفت با سپاه خویش و بروم اندر شد
و ملطیه را بگشاد و بشیر نامه فرستاد سوی منتصر و منتصر جواب باز فرستاد و این شهرها را که او شده بود و ولایت همه بدو داد و
بفرمود که هم آنجا بنشین با آن سرحدگاه داشته بود و زان سو دشمنی آهنگ ما نکند و منتصر چنان خواست که برادر خویش را ولی عهد
کند معتز را پیش ترکان گرد آمدند و گفتند اگر این ولایت معتز را بود هیچ خلق را از شما زنده دست باز ندارد و همه را بیجون نیست که ایشان
بکشد و منتصر را بایدت کشتن تا برادران را خلع کند و ولی عهد مر پسر خویش را کند و او را سه پسر بود پس ترکان همه گرد آمدند و گفتند
ما هم داستان نباشیم تا پسر خویش را ولی عهد کنی پس منتصر برادران را بخواند و حاجب گاه بنشاند و پیغام فرستاد سوی ایشان و گفتا
این ترکان گرد آمده اند و همی گویند که شما را خلع باید کرد اکنون چنان باید که شما را خویشتن خلع کنید معتز گفتا باش دار بر خویشتن را
خلع کنم و معتز گفت من خویشتن را خلع نکنم پس او را بخانه اندر کردند و موید و معتز را بند داد و گفت ما با ایشان بر نیاییم و چون
خویش کار کرده بودم چون فرمان خدای بر او بیرون خویشتن را خلع کرد و گواهان کردند پس خدیش ایران که این کار بر آمد منتصر خود برنج
و از بخت خواب دید که پیروی رایش بود و پدر را عذاب همی کردندی و گفتندی که این آن است که پدر خویش را بکشتی و هر که پدر خویش
را بکشد مکافات هم این باشد و دیگر پدر خویش را بخواب دید که او را گویدی ای پسر مرا بکشتی و بر من ستم کردی و تو خود از ملک
و ولایت پس شادی و برخورداری نبود که هر که که او پدر خویش را بکشد او در این ولایت برنداردد و از بس آن بدر پس برخورداری
نبیند و معبران را بخواند و گفت من چنین و چنین بخواب دیدم معبران گفتند غم مدار که این اندیشه داشته ای و این وسوسه دیو است
پس چون پس شش ماه بود منتصر بیمار شد و چون آمیس بدل رسید بمرد اندر ماه ربیع الاول سال دویست و چهل و هشت و روزگار
او بود که جعفر بن الملت ز بسیار بهری آمد و کار او قوی شد و منتصر مردی بود سخی و فراخ دست و مادرش رومی بود نام او حبشیه
و کنیت منتصر ابو جعفر بود و آن وقت که منتصر بمرد بیست و پنج ساله بود و شش ماه خلیفت بود و ابو احمد معتصم را بیاوردند

خبر خلیفتی مستعین

پس مردمان تمام کرد آمدند و خلیفتی کردند و لقب او مستعین بود و کنیتش ابو العباس بود
بر ای هارون سپاه و رعیت احمد حصیب بیاوردند و گفتند که اینجا هم گفت از فرزندان متوکل هیچ کس نباید که ایشان قوی شوند
و چون بزرگ باز خواهند و این کشندگان پدر را بکشند و لکن از فرزندان معتصم نشاید که او خداوندی سیا بوده است پس احمد بن المعتصم را
بیاوردند و بنشاندند و گروهی خلاف کردند که او را نخواهیم و سپاه بدو بیم شدند و حرب او فتاد پس از آن گروه که همی گفتند که مستعین را

نخواهیم غلبه کردند و مستعین را بنشاندند و بروی بیعت کردند و هم اندرین سال بود که بوغا بزرگ بیمار شد و بمرد و مستعین آن ولایتها که
او داشت موسی بن بوغا را داد و هم اندرین سال ترکان بر احمد بشوریدند و او را از وزارت باز کردند و ترکی بود اتامش نام او را او را
وزیری کردند پس مردمان بر اتامش بشوریدند و بکشتندش و هم بدین روزگار مستعین بود که ترکان غلبه کردند و مهتر ترکان وصیف بود
و بوغا و مر ایشان را بر سرای مستعین امیران خواستندی و احمد صالح شیرزاد دبیر وصیف بود و وزارت همی راندی بفرمان وصیف و آن خراج
و اقطاع که بر اسباح را بود همه مر بوغا را داده بود پس وقتی بوغا از در غایب شده بود و وصیف پیش مستعین نشسته بوغا اندر آمد مستعین
وصیف را گفت آن اقطاع و عملها که اسباح داشت بوغا را ده بوغا زمین بوسه داد و از پیش مستعین بیرون آمد و مجلس وصیف شد وصیف
بغی بود با مستور و باغر بنشستند چون خبر بوغا رسید نحسشم آمدش و هم آنگاه نزدیک وصیف آمد و گفت بیک دفعت که من از ایشان غایب شدم مرا
معزول کردند وصیف گفت امیر المومنین فرمود مرا چه گناه بود بوغا گفت تو چرا نگفتی که این ولایت بوغا را ده وصیف گفت نیارستم که باغر
آنجا نشسته بود گفت پس اکنون اندر شو و بگویش وصیف اندر رفت و بگفتش که آن اقطاعها که اسباح داشت اکنون بوغا را ده و باغر همی گوید
مرا ده هم او را باید گفت همه که بوغا را نتوان آزردن چون باغر آگاه شد که مستور همی نرهد داشت که آن وصیف کرده است بیامد و
همه ترکان را گرد کرد و گفت ببینید که چون کاری و فساد ما را این کنند تا شمشیر زنیم و امیران را کشیم و چون بولایت رسند بوغا را ماشد
و وصیف را و مال ایشان هیچ بهره نباشد ترکان همه بر مستعین براغالیدند تا ایشان بر مستعین بیرون آمدند و حرب او را بیاراستند

فتنه الاتراک بسامره

پس چون این ترکان همه متفق شدند بر کشتن بوغا و وصیف و مستعین پس ما را بدل فضیحت
بوغا و وصیف کردند و ایشان این کار را آگاه شدند و خویشتن را با نوشک مستعین اندر بکردند و مستعین را گفتند کار ما بود گفت چرا دفع
کشند ده هزار مرد ترک بیعت کردند بر کشتن ما و کنون ما را چاره جستن نیست بیکی کشتی بیاوردند و از آن کوشک یک در سوی رود داشت و هم
جوامع و صاب بود بدان کشتی اندر نهادند و مستعین و شاهک و احمد و بوغا و وصیف خلع اندر آن کشتی بنشستند و بر اندند و روی بر بغداد
نهادند و پیل همی زدند و کشتی همی راندند و همی گفتند و معنا لا اصلح و این سخن از ایشان بجهان اندر مثلی گشت پس چون یک روز بود ترکان
بیامدند و بران کوشک اندر او فتادند هیچ کس را نیافتند و هر چند سوریان آشفته همه غارت کردند آنگاه ترکان با یکدیگر خلاف و فساد
حرب کردند با یکدیگر و باغر کشته شد پس چون ما را امید ببریدند شنودند که مستعین ببغداد رفت ایشان پشیمان شدند و رسولی ببغداد فرستادند
بعذر سوی مستعین و گفتند کنون ما بدان که باز آیی که آن فتنه باغر انگیخته بود و او کشته شد باید که بر خیزی و باز آیی مستعین فرمان آن رسولان
نکرد و باز نیامد و گفت مرا از شما این که اخر برانشدید کردند و مرا جور بغداد خوش است و سامره مرا کار نیست پس آن رسولان باز آمدند و
ترکان را گفتند که وی باز نخواهد آمدن ما را امیر المومنین دیگر باید چون ترکان از وی نومید شدند معتز را از زندان بیرون آوردند و بنشاندند

وضع المعتز بالله

و معتز و موید را مرد و باز داشته بودند پیش او بیعت کردند و مستعین را خلع کردند
و سر هملی را ایشان موکل کرده بودند نام او بنال لشکری پس چون مستعین برفت و ببغداد شد سر هنگ ایشان بمیرد و آن دست باز داشت
پس مردمان معتز را بیاوردند و بر وی بیعت کردند و بر خلع مستعین گرد آمدند و معتز سپاه ترکان را گرد کرد و بیعت داد و زرق بغداد
معهود کردن و کرفتن مستعین و ترکان از سامره آهنگ بغداد کردند و محمد بن عبد الله بن طاهر و وصیف و بوغا و رزگی با مستعین بودند ببغداد
چون لشکر سامره بر بغداد آمدند ایشان بدیشان بیرون آمدند و سه روز حرب کردند و جام معتز رسول فرستاد سوی محمد بن عبد الله
بن طاهر و سوی بوغا و رزگی و سوی وصیف و ایشان را بر فساد رغبت کردند تا ایشان میل کردند و اندر حرب سستی کردند و مستعین را بگفتند که ما را
تاب نیست با لشکر سامره که ایشان انبوه اند و ایشان پیوسته مدد همی آید ایشان را و اگر ایشان بغداد در آیند بسیار ستانند ما را ایجان بنمایند که
و کنون تو را و ما را آن صواب بر که با ایشان صلح کنیم مستعین گفت صلح چگونه کنیم که ایشان با معتز بیعت کردند و ما من اندر خلافت همی دعوی
کنم ایشان را با من صلح نبود گفتند خویشتن را خلع کن تا جان بر همی که زنده بودن بی خلافت بهتر از مرده بودن با خلافت و مستعین را اجابه نبود
از فرمان کردن ایشان که او را یاران خود ایشان بودند پس مردمان اندر خواستند و مستعین خویشتن را خلع کرد و از خلیفتی بیزار شد و در
او قضیب پیغمبر صلعم و انگشتری خلفا بودی با ایشان بسپرد و خود پیش ایشان بیرون آمد و سوی آن سپاه ترکان رفتند و محمد بن عبد الله بن طاهر
بیرون کرد و اذن خویش را الحسین بن عبد الله و آن قضیب و برد او خلع نامه مستعین سوی معتز فرستاد و معتز او را خلعتی نیکو فرستاد و ببغداد
و آن همه نواحی محمد بن عبد الله بن طاهر را داد و نامه کرد سوی او که باید که مستعین مخلوع را بفرستی بواسط و برو بر موکلان کنی محمد بن عبد الله

سرهنگی را بیرون کرد نام او یحیی بن ترکبد او را بواسط فرستاد و معتز هفت خلعت فرستاد سوی محمد بن عبدالله بن طاهر و ولایت بغداد او را
داد و معتز خود نشست بواسط **خبر خلع المستعین و خلافة المعتز** پس معتز ... کرد امد ببغداد و خلیفتی
بنشست و مر احمد بن اسرائیل را وزیر کرد و این احمد اسرائیل هیچ وزیری نکرده بود و لیکن ... بود و معتز را گفت اگر من با تیم
اندرین کار با مستعین حرب ... خلع کند تو مرا وزیر خویش کنی معتز گفت کنم و او زیر ... بود پس چون کار تمام شد معتز کار خویش ...
و ابو عا و وصیف ببغداد همی بودند و از معتز جشم همی داشتند که ایشان را بنواخت ... ایشان کرده بود پس ...
جشم داشتند هیچ ... و نیکوی ندیدند از خویشتن را ... معتز امد سوی محمد بن عبدالله بن طاهر که این اجرا بو عا و وصیف لشکر
و بجمله این نامه بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند ما ... خواهیم پس ... نامه کرد معتز سوی محمد بن عبدالله بن
طاهر که جبان ... بو عا و وصیف را بکشتی ... شد ... ایشان ... معتز ... نا دبیر کار زمام او محمد
... بود ... و ایشان ... سوی محمد بن عبدالله امدند و گفتند جزاء ما ... معتز با ما همی کند
محمد گفت معاذ الله هرگز ... اکنون اندرین کار ... محمد بن عبدالله نامه نوشت سوی احمد اسرائیل
و وصیف و بو عا ... نامه نشستند سوی ... خویش ... معتز و کار ایشان نیکو کند ... معتز شدند و بو عا و وصیف
را بخواستند و معتز ایشان ... و ایشان را ... نامه فرستاد ... و ایشان پیش معتز امدند و معتز از ایشان
خشنود شد ... ایشان ... کرده بود و ... که داشته بودند بدیشان باز داد و کار معتز
بلند شد ... معتز ... و مستعین را از روی زمین کم باید کرد **مقتل**
مستعین را و سبب کشتن ایشان ... مستعین را بواسط فرستاده بود و ... باز داشته بود ... عیسی بن جعفر ... هزار دینار
سوی ... فرستاده بود ... غلامی بوده ... و غلامان او و معتز از آن کار آگاه
شد کس فرستاد و آن غلام را بیاورد ... هزار دینار ... بوده ... کردند ... بکردند و برهنه
کردند ... تا کار مستعین ... فرستاد و سرهنگی
بفرستاد نام او احمد ابا طولون ... مستعین را بیار از واسط و معتز نامه نوشت سوی محمد بن عبدالله که نامه کن بواسط تا مستعین را
بیرون ... فرستاد تا مستعین را ... سرهنگ ببردند و این رسول او را ... اوردند ... مستعین را
آورد و معتز را آگاه کرد که او را آوردم ... معتز سعید حاجب را بفرستاد و گفت برو و مستعین را سر بر ... سعید حاجب
تا ... رسید ... مستعین ... پیش معتز آورد چون سعید حاجب ... معتز
... چون سر مستعین را ... اکنون دست ما راست و سعید حاجب را پنجاه هزار درم داد و دل از کار این هر دو فارغ شد و بکار
وصیف بپرداخت **مقتل وصیف و المعتز** و سبب کشتن وصیف آن بود که ترکان ... امدند ... از معتز درم خواستند
وصیف بیرون امد و با ایشان ... کرد و سخن میان او و ایشان ... شد ... وصیف ایشان را گفت ... درم خواستن
... ترکان ... وصیف را ... کشتند ... ایشان ... هیچ سود
نداشت ... ایشان ... کار معتز ... احمد بن اسرائیل که او وزیر بود و ابو
عیسی که صاحب دیوان بود و حسن مخلد که دبیر بود ... ترکان ... خانه اندر کردند و از ایشان درم
خواستند ... معتز ... زر داد ... ترکی ...
... خلع کند و معتز ... اندر سرای ... ایشان ... گفتند ... خویش
... خلع کرد ... ترکان محمد بن واثق را بیاوردند و بر وی بیعت کردند و بنشاندند و مر او را
... معتز ... کردند ... طعام و شراب ...
تا از گرسنگی بمرد ... سال بود و چهار سال و ... ماه خلیفت بود ...
بماند **خبر خلافة المهتدی** پس مهتدی بنشست و نام او محمد بن واثق بود و ...
معتز ... و عذاب همی کردند تا پانصد هزار ... هزار دینار ... بو عا را ... داده بود و ...

فرستاده از بهر آنک حسن بن زید علوی ... آمده بود و موسی ... و مر او را ... بود معتز ...
... معتز ... کرد ...
و ... ترکان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت ...
... ایشان ... و مهتدی ...
...
...
احمد متوکل را بیاوردند و بنشاندند و مر او را معتمد لقب نهادند و همه سپاه با او بیعت کردند و خلافت مهتدی ... ماه بود و ...
و این روز که ... **خبر خلافة المعتمد** پس معتمد را بیاوردند و بنشاندند ...
... و ابو العباس بود احمد بن جعفر و مر او را ... موسی بو عا ...
... عبدالله ... جعفر ولی عهد کرد و مر او را المفوض الی الله لقب نهادند
و ... ابو احمد را ولی عهد کرد و شام و جزیره و ارمینیه ... و کار ...
... یعقوب بن اللیث ... بغداد ... معتمد ... یعقوب ...
... بغداد ...
... عمرو بن اللیث ... عمرو اللیث ...
طاعت ... معتمد ... محمد بن عبدالله بن طاهر ببغداد ... معتمد ...
اندر جمله ... عمرو بن اللیث ... عمرو بن اللیث
... عمرو بن اللیث ... احمد بن ... خالد ...
... عمرو بن اللیث ... معتمد ...
عمرو بن اللیث ...
... عمرو ... کرمان و سیستان ...
... معتمد ... کرمان و سیستان ...
... معتمد ... عمرو لیث ...
... **خلافة الموفق و عمرو بن اللیث** پس چون معتمد
... سال و ... ماه خلیفت بود ...
... موفق ... عمرو بن اللیث ... بغداد ...
کرد ... موفق ...
...
... اسماعیل بن بلال ...
... **خبر وفات الموفق و خلافة المعتضد** چون موفق بمرد ... ابو العباس ... بود پس
او را بیاوردند و مر او را بیعت کردند و معتضد لقب نهادند پس عمرو بن اللیث سوی او ...
خراسان خواست معتضد ولایت خراسان بدو داد و ...
عاصی شد و معتضد ... احمد بن عبدالعزیز بو دلف ... اصفهان ...
و ... عمرو بن اللیث ...
... احمد بن عبدالعزیز ... اصفهان ...
... محمد ... علی بن الحسین ...
... معتضد ...

اگاه کردند و معتضد بکار او برایستاد تا او را بگرفتند و پیش او آوردند و بپرسیدش که این دعوت کرا میکنی و مردمان را بکه میخوانی گفت
کار علوی میخوانم این محمد بن علی الحسینی گفت وی بدان کار اندر ماند و خاموش شد و ندانست که چه جواب دهد معتضد بفرمود تا پیش او
آتش اندر افروختند و مردی بود مسلم را بدان آتش اندر افکندند تا بسوخت پس خاکستر او را بیاوردند و بباد بردادند و آن ... اندر افکندند
و معتضد گفت کاین دعوت او راست بودی و درست مرکز من او را نیازردمی و معتضد اندر نیافت که علویان فرزندان علی بن ابی طالب
اند و با فرزندان عباس بن عبد المطلب اندر کوشش و استخوان یکدیگر اند و بمکه علوی بود نام او زید بن الحسن بن موسی الحسینی و خویشتن دعوت
کردی اندر نهان و خویش را بداعی آل الحق لقب نهاده بود و اندر نهان بشهرها داعیان فرستاده بود و او را سوزیان فرستاذندی تا بر
خویش و بر علویان که بمکه و مدینه بودند نفقات کردی پس محمد بن زکریا العاصی او را هزار درم فرستاد بدست مردی که نام او الحجاج
حسن بن سهل بود و پس معتضد را غلامی بود با لشکر نام او بود و او را ببغداد خلیفت کرده بود و این خبر بدان غلام رسید این حجاج
را بخواند و باز داشت و آن درم از وی بستد و بخزینه فرستاد و چون شبانگاه بود این خبر بمعتضد رسید کس فرستاد و آن حجاج را بخواند
و گفت راست بگوی این دینارها که داده بود و آنکه بپیش معتضد و گفت این مرا فلان کس داده است فلان علوی را میبردم بمکه
که لقب او را باشد و جای دیگر علویان را که بمکه و مدینه اند و اندر آن معتضد دیگر روز پیران بغداد را بخواند و آن دینارها را بفرمود تا بیاوردند
و گفت ای پیران شما گواه باشید که من این دینارها را بدو باز دادم تا وی بدان علوی برساند و من با شما عهد و وصیت کنم بدان که من هیچ
علوی را نیازارد که من دوش خفته بودم اندر خواب چنان دیدم که پیری با کیمخا خویش برون آمدی رسید و بران روز دیلی بودی بر او
لب رود فتی نهاده بودی و یکی جوانمردی را انجا نشسته و یکی بیل در دست بودی ز زمین زده چون ما بدان پل رسیدیم آن مرد بانگ بر ما
زدی و گفتی بایستید ما بایستادیم حتی و پای ما کار نکردی که برفتنی پس مرا او را پرسیدمی که تو کیستی و از ما چه خواهی گفت من علی بن ابی
طالب ام گفتم ما را راه ده تا بگذریم گفت این پل را بین دیگر خاک اندر زنید و آب اندر و کنید من خان کردم یک بیل و دو بیل و سه بیل خاک
و یک اندر زدم و آب اندر کردم گفت ترا ایدر این فرزندان باشند و اگر خواهی که این فرزندان ترا نیکویی و سلامت باشند و من گفتم ترا
راه دهم تا بدین یک بیل که دوی لی زمین بدین پیرک فرزندان مرا نیازاری و تا فرزندان تو باشند فرزندان مرا نیازارند من بدین پیر ازو و آن دو
من بگرفت و بدین عهد او وفا کردم آنگاه مرا راه داد تا بگذشتم اکنون این وفا اندر کردن مر واجب است و من شما را و همه فرزندان و کهتران را وصیت
کنم تا این وفا نگاه دارید اکنون این هزار دینار بدین مرد باز دادم و از آن خویش هزار دینار دیگر او را دادم و بفرمود که بدان علویان
برد و بدین قسم که هم خدای مر مالی هزار دینار بسوی ایشان فرستم و معتضد را رسمها نیکو بود و اندر سیاستها یکی آن بود که صاحب و ارث را بجهان
برداشت و هر که بمردی و از وی وارث نماندی آن خواسته او را همه بدرویشان دادی و معتضد را سه پسر بود از دختر احمد طولون
و بسال دویست و هشتاد و پنج اندر رافع بن هرثمه مخالف شد معتضد را
و معتضد عمرو بن اللیث را بحرب او فرستاد و عمرو برفت و با او حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و دیگر هزیمت شدند و رافع با معدودی
دویست سوار بگریخت و آهنگ سپاهان کرد و عمرو بن اللیث بر اثر او برفت چون رافع دید که عمرو او را طلب کرد برفت و بکرمان شد و از آنجا
بر غسان العسکری بکرمان امیر بود بنزد او باز آمد و راه بر وی بگرفت و عمرو از پس او اندر رسید و او را بگرفتند و بکشتند و سر او را بری
معتضد فرستادند و یک روایت ابدون گویند که رافع از دست عمرو بن لیث بسوی خوارزم او شد و خوارزمشاه سر او را ... نزدیک
معتضد فرستاد و عمرو بن اللیث بفرمان معتضد همی بود و هر سال او را اهل بهایی فرستاد و ازما وراء النهر همه عمرو بن اللیث داشت و هر سالی
پنج بار هزار هزار دینار و چهل هزار هزار درم بسوی معتضد فرستادی و هزار اسب با ساختهای زرین و سیمین و هشت سال همچنین
خواستها همی فرستاد پس چون قوی شد و لشکر انبوه گشت عاصی شد و این خواستها باز گرفت پس بسال دویست و هشتاد و هشت عمرو بن
اللیث ببلخ آمد تا ان که با اسماعیل بن احمد حرب کند و اسماعیل بن احمد بیامد با سپاه خویش و با مطوعه ماوراء النهر و عمرو بن اللیث را بگرفت
ببلخ و اسماعیل احمد فتح نامه نبشت بسوی معتضد پس اسماعیل او را بسوی معتضد فرستاد بدست غلامی نام او سلام و معتضد اسماعیل را
عهد خراسان فرستاد با طبرستان و گرگان و ری و این همه ولایتها که عمرو داشت اسماعیل را داده شد و محمد بن زید الداعی از طبرستان
بگرگان آمد و سپاهی انبوه را بر خویشتن گرد کرده و خواست که ولایت از اسماعیل احمد بستاند پس اسماعیل احمد محمد بن هارون را بفرستاد تا
با محمد بن زید الداعی حرب کرد و محمد بن زید الداعی بدان حرب اندر کشته شد و این دو فتح که اسماعیل احمد عمرو بن اللیث اندر بلخ کرد و او

او را یکی پسرزاده ماند نام او طاهر بن محمد بن عمرو اللیث و او مردی بود مبارز و حریص و از در بلخ بجست و بر او سپاه بسیار گرد آمدند و برفت
و سیستان و کرمان بگرفت و اصفهان و آن همه نواحیها را بگرفت و خلیفتان معتضد را بکشت پس معتضد بدر الحادم را بفرستاد با سپاهی
تا با طاهر حرب کرد و مر او را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و طاهر هزیمت شد و کشتها بدرگاه او بر فشاند و مردم را بگرفتند و بکشتند
و سر ایشان سوی معتضد بردند و این فتحی بزرگ بود پس معتضد بر داشتند که برمی هندوستان اندر او پنجاه تیغ کشتهای انکرد و آمده و کار
ایشان انجا و شدن است معتضد گفت هنوز جهان اندر آن پنجاه اثرمانده است پس بفرمود تا بر سر منبرها بر معاویه لعنت کردند و بر
یزید بن معاویه و بر ابوسفیان بن حرب و عبدالله بن سلیمان ببغداد خلیفت بود معتضد او را بفرمود که بر منبرها بر ایشان لعنت کن و خطبه اندر سلطان
گفتا این لعنت کردن بر ایشان نباید نشاند و بنا باشد که فتنه خیزد معتضد از حدیث برگرداشت و بدین سال دویست و هشتاد و
اندر قرامطه پدید آمدند بسیار ببغداد و ایشان مردمان از مذهب زنادقه و دهریان بودند و اهل بغداد با ایشان بسیار کس کشته شدند و
معتضد تا آنگاه بود و مردمان تا آن که بود بفرمود تا ایشان را طلب کردند و بگرفتند و هزار و پانصد از ایشان بیاوردند و بکشتند و ایشان
همه مهتران بودند و خداوندان علم و ادب و هم اندر این روزگار خارجی سر برون آمد بشهر بنام او کندری و حلوان خویشتن خواند و معتضد
سفیان بن غسان را با لشکری بزرگ بفرستاد تا با این خارجی حرب کرد و مر او را بگرفت و بکشت و جهان معتضد را صافی شد والله اعلم

خبر وفات المعتضد

و چون سال دویست و هشتاد و نه اندر آمد معتضد بیمار شد و خواست که پسر خود را ولی عهد
کند پس مهتر او را علی بود و کنیت او ابو محمد بود و او را عهده بود پس او را ولی عهد کرد و بیعت مردمان او را بستد و تا الاخر معتضد
سخت تر شد پس روز سه شنبه ... که از امرده بود و مردمان این پسر معتضد را مکتفی لقب کردند و بخلافت نشاندند و عمرو بن اللیث هنوز زنده بود و
و معتضد او را بس هکی سپرده بود نام او قاسم و معتضد آنگاه که او را بدو سپرد بفرمود که او را بکش پس چون معتضد را زبان
بگرفت مر قاسم را بخواند و بیک دست بچشم راست و دیگر دست بگلو بنمی که عمرو را بکش و عمرو را یک چشم بود و قاسم هنوز او را نکشته بود
چون مکتفی بنشست دانست که معتضد قاسم را اندر کار عمرو لیث چه فرموده است و خواست که فرمان او بخلاف شود و دانست که اگر قاسم را
بدان کار رحمت بکند باشد که او عمرو لیث را دست باز دارد و صبح پیش کند پس او را بخواند و استوار خویش را با او بفرستاد و گفت
برو و فرمان معتضد اندر عمرو لیث بجای آر قاسم برفت و عمرو را بکشت و بیک روایت ابدون گویند که معتضد او را باز داشت و طعام و
شراب باز داد تا از گرسنگی بمرد و معتضد نه سال و نه ماه خلیفت بود پس بمرد

خبر خلافت المکتفی

و بدر الکبیر این سال اندر پارس رفته بود با سپاهی عظیم و او را فرزندان معتضد مکتفی بزرگتر بود و میان مکتفی و بدر عداوت بود و
سپاه سالار معتضد بود چون معتضد بمرد بدر بپارس بود پس مکتفی نامه کرد به بدر که بیعت من از همه سپاه بستان بدر بیعت او از همه
سپاه بستد پس چون سپاه بیعت تمام کردند بدر بیعتی خواستند بدر نامه نبشت بسوی مکتفی و گفت این سپاه بیعت کردند و از من همی
درم خواهند و قاسم وزیر مکتفی بود و با این بدر بد بود و اندر پیش روزگار معتضد میان ایشان جفا رفته بود پس چون کار بر مکتفی رسید
و قاسم وزیر مکتفی گشت و قاسم بکار بدر بر ایستاد و چون نامه بدر الکبیر آمد و گفت سپاه از من همی درم خواهند مرا دستوری ده
تا بیابم و این سپاه را بیاورم تا ایشان را درم بیعتی دهی قاسم گفت مکتفی را بدر نه از دوستی تو همی اینجا آید نه از بهر طاعت تو لیکن او بدان
بهانه همی آید که گوید که من حامد ایشانم تا بنشیم که تو الخلیفتی زمین نشاند و خلیفت آن باشد که او را اکی دیگر را بنشاند مکتفی را آن سخن راست
آمد و باور داشت زیرا که بروزگار پدر با او بد بوده بود پس قاسم را گفت اکنون چه باید کردن قاسم گفت درم بیعتی اینجا باید فرستاد
و انجا بسپاه دادن مکتفی گفت روا باشد و ده بار هزار هزار درم بفرستاد و گفت این درم بسپاه ده و تو خود هم انجا همی باش تا آن نوا
نگاه داشته بود بدر آن درم بسپاه داد و نامه کرد بمکتفی که من آن خواهم کی یکبار بیایم و امیر المؤمنین را ببینم و خدمت تازه کنم و من چون
این نامه بیامد قاسم گفت مکتفی را اکنون ترا درست شد که گفتم بدر ببهانه بود که درم فرستادی و هم همی گوید که دستوری ده
تا بیایم و اگر بیاید بی دستوری بیاید مکتفی گفت چه باید کردن گفت اکنون او را از بیت زمین فرما باید کردن مکتفی گفت چگونه او را از بیت
زمین کم تواند کردن که همه سپاه ما با او است قاسم گفت اگر امیر المؤمنین فرماید من آن همه سپاه را از وی جدا کنم و سوی تو آرم مکتفی
گفت روا بود پس قاسم احمد مخور را بفرستاد و او سرهنگی بود بزرگ او را برسولی بسوی بدر فرستاد و گفت برو ازینجا تا انجا اندر نهان
انکاشته است و تو هم انجامی باش که ترا انجا شغلی نیست و اندر نهان نامه نبشت بسوی آن سرهنگان که با بدر بودند و گفت چون نامه

را بخواند از نزدیک بدر بیار اینجا آید که مرا با شما سخنی است پس چون نامها بدان سرهنگان رسید یکان و دوکان و سه کان و چهارکان
و پنج کان و کم و بیش آهنگ بغداد کردند و با بدر کسی نماند مگر خاصگان خویش پس قاسم حیلت کرد و ببغداد اندر دو قاضی بودند یکی عبد
الحمید بن عبد العزیز نام بود و این جانب شرقی بود و کنیت وی ابو عمر بود و دیگر بجانب غربی بود و مر او را محمد بن یوسف گفتندی پس قاسم
ابو عمر را و حاکم را بخواند و گفت اکنون بروید و حیلت کنید با بدر را سعداذاری بر حالی همه بغداد به مردو جانب بر آدم و بدر را الکبیر
ابن عمرو را و حاکم را بخواند و گفت اکنون بروید و حیلت کنید تا بدر را بیارید و بدر را الکبیر
انگاه کی سرهنگان از نزدیک او باز گشتند دانست که از کار قاسم است بر خاست با خاصگان خویش و بواسط آمد و قاسم نامه بنبشت
ببدر الکبیر که تراجه دستوری امیر المومنین از واسط تا بسی آمدن از بهر آنک امیر المومنین بسیار رنگفتم تا از تو بدین کار رحتم آلود شد
است و من بدین کار تو با بیشادم و با امیر المومنین بسیار بگفتم تا از تو خشنود گشت و ترا دستوری داد کی بیایی کنون چون نامه را بخوانی تا خود
ترا خاصگان خویش بکشتی اندر نشین و اندر آی تا کار تو نیکو کنم و ترا با زیادت بزودی کسیل کنم و اینک قاضی بغداد را فرستادم تا خود
ترا کشتی کو بنجانک ترا رسخن وی اعتماد باشد و نیز نامه بدست وی فرستادم تا ترا دل بر آن آید با شد بن عمر و قاضی برفت و
بواسط شد و بدر را الکبیر را نامها و پیغامها بداد از امیر المومنین و از قاسم پس بدر گفت مرا دل همی بار آید بر عثمان از بهر آنک همه سپاه
که با من بودند از من جدا کردند اکنون مرا الجامع خوانند که تنها ببغداد آی و امیر المومنین و وزیر مردو یا من بد باشد بو عمر و قاضی او را
سوگندان خورد و ضمانها کرد کی امیر المومنین با تو هیچ جفا نکند و هیچ کس ترا نیازارد بیمان و سوگندان او غره شد و خاصگان خویش
را بواسط یله کرد و خود با پنج تن اندر کشتی نشست و با بو عمرو قاضی بیامد تا ببغداد و کسها آخویش را گفته بود کی چون من ببغداد رسم اگر بیاید
آمدن شما را امد کنم تا بیاید بر راه خشک و چون قاسم دانست کی ایشان از واسط رفتند با ضد سوار بر نشاند و لولو خادم را
کی نیز می نهاد و گفت بر و متر جانبدان کشتی رسی اندر شو و سر بدر را بر گیر و بیار و لولو خادم با ایشان همی نهاد
و لولو برفت و سوار از کفت شما زمانی از بن ترا ببینید تا من ازیش بروم پس سواران را از بن یله کرد و خود از بیش برفت تا کشتی
بدر الکبیر رسید بدر را اسلام کرد و بیش بنشست و گفت مر امیر المومنین فرستاده است و پیغام دارم سوی تو بدر گفت بگوی لولو گفت
اینجا نتوان گفتن از کشتی برون آی تا بگویم پس کشتی را بکران بردند و بدر بیرون آمد و لولو دست او بگرفت و با او همی رفت و حدیث
همی کرد و مر او را الحق باورد بر رخشانی رسیدند چون بدر با لولو آنجا رسیدند آن سواران بدر آمدند و آهنگ بدر کردند و شمشیر
در نهادند و بکشتندش و لولو خادم سرش را بر داشت و بیرون فرو نهاد و اسپش را بر انداخت و روی سوی بغداد نهاد و مر آن سواران
را گفت بروید و قاضی و کشتی بان را نگویید که ما بدر را از راه خشک بردیم شما کشتی را براندید تا ایشان خود دانسته که کار بدر چه بود و لولو
سر بدر را بیاورد و پیش قاسم نهاد و قاسم از آن بیش مکتفی برد و گفت امیر المومنین ولایت تو اکنون راست شد که این بلا از پیش زمین کم
کردی و مردمان بغداد چون آن کشتن بدر آگاه شدند بو عمر و قاضی را الحسکر زدند و شاعری بود ببغداد اندرین بیتها نیکو گفت
اندرین قاضی که نداح کرده بود

شعر

قل للقاضی مدینه المنصور بما احللت اخذ راس الامیر
بعد اعطایه المواثیق و العهود و عقد الامان فی المنشور
ان ایمانک التی شهد الله علی انها یمین فجور
ما فلل الحیا ما اکذب الانسان ما شاهد اشاهد زور
ان نعمت لا تغار ف کعبه الی ان تری ملک صر سریر
لیس هذا بفعل القضاه و لا یحسن امثاله و لاه الجسور

حدیث ذکرویه بن مهرویه القرمطی

و این حدیث او بسیار دراز است و نود و پنج بود و سبب کار او آن بود کی او را فرزندان و یاران و جماعتی انبوه بود و ساید و میان سواد
کوفه همی خلق را دعوت کرد و مذهب زنادقه داشت چنانک از پیش گفتیم و بدان نواحی دعوت همی کرد و گفت دعوت اهل شیعت
بود و مردمان ابدون پندار کردی این سلطان همی ستم کند و شاید ازین ایشان تبا کردن و مر او را امام خوانند و امام از آل
حسین علی باید و مردمان بر این کار او را اجابت کردند پس انگاه گفت مردمان را این مذهب قرامطه بر دی و ایدون گفتی که نماز خود
گفت باید دانستن که جنبت داریم جنبت و روزه هم چنین و زکوه و دیگر شرایع هم ازین گونه و این همه بر ظاهر بسته و باطن او جداگانه
ظاهر است و هر چیزی را باطنی نهادی و مردمان را گفتی اگر این کنید و اگر نکنید روا بود ولیکن معنی باید دانستن که چون جنبت نا کردن
آن از تو برخیزد و بدین سبب مردمان از مسلمانی بیرون آوردی و خلق بسیار را از سواد کوفه تباه کرد و بدان وقت کی معتضد
قرمطیان ببغداد را همی کشت این زکرویه گریخته بود و ببادیه اندر شد و مر او را دو پسر بود یکی یحیی و دیگر حسن و پس شام اندر مردمان

بودند از بنی کلاب و زکرویه این مردمان را دعوت کرد و پسر را بنزدیک ایشان فرستاد با پسر فرستاد سوی ایشان و ایدون گفت که
ما علویانیم و این یحیی خویشتن را احمد نام کرد و گفت من از سلطان بگریختم و سوی شما بنهار آمدم و ایشان او را و برادرش را بپذیرفتند
و ایشان را اسمعیلی و فاطمی نام کردند و اینجا بسیار خلق با ایشان گرد آمدند و این خبر را بمکتفی رسید و این خبر غلامی فرستاد نام او سبک
با ده هزار مرد دان سبک بیامد و با این شران زکرویه حرب کرد و این شران زکرویه هفت ساله بر همی حرب کردند و آخر این شران
زکرویه ظفر یافت و این سبک را بکشتند و آن سپاه او را بهزیمت کردند و آن نواحی همه ایشان را صافی شد و دمشق بان از مکتفی آمدند و
مکتفی ازان کار رنجه شد و حسن حمدان نام را بگرد با پنج هزار مرد و این دمشقیان که یاران او بودند با زوی بر فتند سوی سواد شدند
و چون خبر بدین شران زکرویه رسید بیامدند و حرب کردند با حسن حمدان و آخر یک پسر از آن زکرویه کشته شد و یک پسر با آنک او را
صاحب الشامیه خواندندی و او با بشاد و با حسن حمدان حرب همی کرد تا حسن حمدان را بهزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و ایشان
بهزیمت بار بمکتفی آمدند و این صاحب الشامیه همه سواد بگرفت و زکرویه بادیه اندر بود و این صاحب الشامیه سوی او آمد و گفت باید
که بیرون آیی از بادیه و با من یار باشی تا کی سیاه از با زخواهم زکرویه گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست تو برو و حرب همی کن تا خ
توانی تا انگاه کی هنگام من بود پس این صاحب الشامیه بازگشت و باز سواد آمد و مکتفی اندر گفت کی من اکنون خانه عروس را نهی باید
کردن بگیرم تا انگاه کی زکرویه و پسرانش را از بیشه زمین کم کنم پس ابو الحسن محمد بن ثابت را نامزد کرد با پنج هزار مرد و او بیامد و سوار
اندر آمد و صاحب الشامیه بیش او باز آمد و حرب کردند و ابو الحسن بن صاحب الشامیه را بهزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و خلقی را
اسیر کرد و سوی مکتفی فرستاد و مکتفی ایشان را همه گردن بزد و نامه کرد سوی ابو الحسن و گفت از اثر این صاحب الشامیه با زکرد من کجا
رود سوی رود و او همی شد و ابو الحسن بر اثر او تا حد رود شام بدین اندر کی از ریگزار خوانند بیافت و بگرفت و ببغداد فرستاد و خلق
بسیار ببغداد بنظاره این صاحب الشامیه آمدند و مکتفی مغرور شد تا او را دست و پای ببریدند پس بکشتند پس بیاویختند و چنان
دانست مکتفی کی جور فرمطیان رست پس او را گفتند که زکرویه هنوز زنده است پس چون خبر پسران زکرویه رسید گفت اکنون
وقت بیرون آمدن من است پس زکرویه بیامد با پانصد مرد و همی آمد تا در کوفه و خویشتن را بکوفه اندر کند و هر که را یافت همی کشت
تا مردم بسیار بکشتند و بانگ و فغان بشهر اندر او فتاد و اسحق عمران امیر کوفه بود و بیرون آمد با مردم شهر و با قرامطه حرب
کردند تا شب و خلقی بی اندازه از دو روی کشته شدند پس شب را زکرویه برگشت و با زبادیه آمد و اسحق امیر کوفه بمکتفی نامه
کرد و مدد خواست مکتفی سپاه بیرون کرد و بشر الخادم را با این سپاه بیامدند و با زکرویه حرب کردند و چند بار هزیمت پیدا آمد
و آخر سپاه سلطان هزیمت افتاد و زکرویه همه بنه اندر یافت و از ایشان هشت هزار مرد بکشت و علامتی کرد این زکرویه کی گفت با
آل ثارات الحسین و مردمان چنان دانستند که او حسین علی را همی گوید و او خود پسر خویش را همی گفت انک او بکشتند و نام او حسین
بود و زکرویه ثارات پسر خویش را همی گفت و خون پسر خویش را همی طلب کرد پس چون این حرب بکرد بر مع بروی فرو هشته و چون رمعی
اندر عماری نشستی و چون فرود آمدی اندر قبه بودی و هیچ کس او را بروی ندیدی و قاسم بن احمد را خلیفه خویش کرده بود و این
قاسم را امین خواندندی و زکرویه را سید خواندندی و زکرویه بنادیه بنشست و همه نواحیها بگرفت سواد کوفه و بصره و دیگر جا
آن سال از حجاج بادیه اندر رفتند همه را بکرفت و بکشت و بیش از حجاج آن سال از بغداد بازگشتند و آن سال کس بحج او
نرفت که از وی بترسیدند و دیگر سال زکرویه بادیه اندر شد و حج کاه همی بنشست کی از بغداد بگذشتند و حجاج خراسان و عراق همه
گرد آمدند سی هزار مرد کی بفارغت اندر بادیه بیا رسیدند شدند پس امیر المومنین با این سی هزار مرد بادیه اندر آمد چون بدین قصر
برسید که زکرویه بود زکرویه پیش او باز آمد با هشتاد هزار مرد و حرب کردند سی هزار مرد حجاج بودند و بیست هزار مرد سپاه
سلطان و حجاج و لشکر سلطان شکسته شدند و زکرویه و یارانش شمشیر اندر نهادند و پنجاه هزار مرد را همه بکشتند و انگ
بهزیمت از پیش او برفتند ببادیه اندر از تشنگی همه بمردند پس این زکرویه کس فراز کرد تا باشکها آب همی کشتند و آب عرضه
همی کردند هر که خواستند تا سر بر کرد بار کردند و این زهرا بکرد و هیچ کس را با مال خویش الکشته نماز دوب اندر بر خبر نزدو
برود پس زکرویه بفرمود تا آن کشتگان را جامها اندر کندند و دیگر هر چه اندر بادیه بازیافتند گرفتند و اسیر کردند و بیند گی همی
داشتند و بنده بکرها همی و بفروختند و صد هزار مرد بیش بودند که هلاک کشتند و هرگز اندر مسلمانی چنان مصیبت بیفتاده بود

ورا ابن جبر بمکتفی آمد مصیبت داشت پس بن داود عارض لشکر بود و دیوان صاحب الحسن بدست او بود و هرچه مکتفی را
سپاه بود همه را با او بفرستاد و بفرمود که بکوفه شو و آنجا بباز و کار راست کن و اشتران قوام از جمله اسب و زاد برگیرند
همه لشکر را آنگاه از پس قرامطه بادیه اندر شو و کتاب محمد بن جریر رحمه الله اینجا تمام شده است و او گفته است
از پس این که کار قرامطه چون شد که چون کتاب بدینجا رسید او گذشته شد و خبر آن بود کی چون محمد بن داود سپاه را از کوفه
بادیه اندر فرستاد زکرویه برفت و بحرین شد و بحرین هشت صد است و زکرویه آن پادشاهی بحرین همه بگرفت و مکتفی از پس
بگذر سپاه همی فرستاد و حربها همی کردند و هم اندرین بود کی مکتفی اندر گذشت و معتضد بنشست و او نیز سپاهها همی فرستاد
تا آنگاه کی زکرویه را بکشتند و سر او را بمعتضد آوردند و معتضد رضی بود تا آن سر او را گرد همه اسلام اندر بگردانیدند و اصل
قرامطه از آن وقت باز بحرین ماند و عراق و هیچ سلطان قوی بودی ایشان آنجا بنافتندی و چون سلطان ضعیف تر
شدی ایشان بیرون آمدندی و خلق را رنجه بودندی و معتضد هرچند کوشید بیک راهی اصل ایشان از زمین نتوانست
برکندن و مسلمانان از ایشان بلا اندر همی بودند تا اکنون و هو حسبنا و نعم الوکیل و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

تم کتاب التواریخ مما الفه ابو جعفر محمد بن جریر الطبری
رحمة الله علیه علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربه
اللطیف محمود بن محمد بن ابی بکر الرحیم المعروف بخالق
اصلح الله شانه و غفر له و لوالدیه فی
اواخر شهر المبارک ذی قعده سنه
ثمان عشرین و سبعمایه
الهجریه المصطفویه
بحمد الله تعالی
و مصلیا علی
نبیه